هو

کتاب شمس اللغات

بر طالبان الفاظ و معانی و شایقان لغات نکته دانی پوشیده و مخفی نماناد که کتاب مستطاب شمس اللغات که
مشتمل و متضمن است بر لغات عربیه و فارسیه و بعضی از لغات ترکیه و پهلویه که در اکثر کتب فارسی و عربی در می آیند
و آنرا عالمان هند از اصل فرهنگهای السنهٔ مذکوره باستصلاح مستر جوزف بریتو جنیر صاحب برای استفادهٔ
طالبان فن فارسی در دو جلد تالیف نموده بودند و در سنوات سابقه در سنه ۱۲۳۰ هجریه مقدسه بدار
السلطنه کلکته بچهاپ سربی منطبع و ترسیم یافته بود
الحال بار دیگر احقر العباد بندهٔ درگاه رب الجلیل محمد اسمعیل تنکیکر عروس کتاب موصوف را جلوهٔ حسن
ترقیم دهانید و برای تفهیم طالبان این فن فوق لغت عربی اشارهٔ مدعین بدینصورت ع
و فارسی ف و تای فوقانی ترکی ت و بای فارسی پهلوی پ و هر لغتی که مشترکست
اشارهٔ مد بدو حرف از حروف مذکوره مرقوم گردانیده

در جزیرهٔ معمورهٔ ممبئی

در سنه ۱۲۶۵ هجری المعلی

بمطبع منشی فضل الدین ابن مرحوم علی صاحب کهمکر زیور

طبع پوشانید

اللهم اغفر لمن اهتم و اهتمامه طبعه و لمن دعا بعد بالمغفرة
آمین یا رب العالمین

اللّٰه اکبر

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

حمد بی‌شمار حکیمی را سزاست که خلق الانسان من صلصال و خلق الجان من مارج من نار شمه‌ایست از صفات کمالات
او و ثنای متوافر قادری را رواست که زین السماء من الکواکب و زین الارض من الانسان رشحیست از جمال کمالات او
سبحان اللّٰه چه مبدعی که بقدرت ابداعی کاینات را از زاویهٔ عدم بعرصهٔ وجود آورده و چه خالقی که بفضل و کمال خویش
محبوبان معنی را بحلل الفاظ آراسته و از نهان خانهٔ امکان بعالم شهود جلوه‌گر ساخته در بنی نوع انسان که آیهٔ لقد
کرمنا بنی آدم در شان اوست ودیعت کرده و ترصیع نظم ثوابت بر اوراق صفحهٔ طبقهٔ سماوات موافق آیهٔ خالق
کل شیء هو اللّٰه منتظم ساخته چون خردمندان سخن آفرین که غرندهٔ ید بیضای موسویت و رسائی فکر دقیقه رسان
نکته سنج که عقده کشای اسرار عیسویت در مرحلهٔ پیمائی نیه وسیع ستایش پالنگ شدند و در غیبان قدرت کاملهٔ
سر بسنگ زدند حواس سست اساس ضعیف البیان بسته نظرتان و عصا فر ادراک نحیف مزاجان سست طبیعتان
را زهی بی‌تمیزیست که با وجود قول خلق الانسان ضعیفا دم بلند پروازی زنیم و باین دست بنیادی هوش حواس کمند
بکنگرهٔ عرش برین افکنیم جوهر حمد تعالی انجنان سنگین نیست که کنوز فکر سنجد میزان سنجیدنش مخفی نیست که
هر گاه راحلهٔ تشریح ثنای بیتهایش بر دم تیغ دیدم و کلک دو زبان را در تنگ وادی بیان چون بید لرزان یافتم
ازان صحرای لق و دق منعطف ساخته بعرصهٔ نعت والا رتبت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین بدر الدجی و کهف
الوری امام الاصفیا و الاولیا محمد المصطفی صلی اللّٰه علیه و علی آله و سلم جولان ساخته و دید که خدای جهان آفرین بعد
اعزاز و تمکین خلعت ما ارسلناک الا رحمة للعالمین را بقامت پاکش آراسته و قال افاضت ما لا مال لولاک
لما خلقت الافلاک را بر الا شانش وارد ساخته یارای جولانگری کراست و مقدور کجاست نام او پس
آمد از جناب ذو الجلال کام او در سورهٔ انا فتحنا شد کمال . وصف شب کردنش را من تا کجا سازم رقم زانکه
کلک دو زبان در شرح او گشته است لال من هیچ نشناس قدر ناشناس را شایانی نیست که دست کفالت بدامن
این امر پر ثقالت زنم و انگشت حواس را بحنای اجابت رنگین کنم جز اینکه از هر زه درائی و ژاژخائی مقطوع
اللسان باشم و غیر از اینکه ازین وادی پر آفت با وحشت کردم لاجرم بدعای واجب العرض میپردازد چون
خدایگان والاشان برتر مکان غورر‌س حال بیکسان جناب مستر جوزف بریتو جونیر صاحب
دام اقباله را از علوم عربی و فارسی بهرهٔ وافی بهم رسید و در استخراج لغات مختلفه هر علوم ذوقی کافی دست داد روزی
بندهٔ هیچمدان الکن زبان میسر انجام را که یکی از ذله ربایان خوان بذل و نوال ارباب کمال است بحضور طلب داشته
از زبان درافشان اصدار حکم والا نمودند که در برابر لغت از کتب لغات سلف جهت اختلاف ترتیب و بعضی عیوب

تقدیم و تاخیر حروف اکثر تاخیری و بستادی دست میدهد و ازان تضییع اوقات عزیز میگردد شمار الازم و
واجبست که کتابی از لغات عربی و فارسی غیره متداوله و غیر متداوله زبان عرب و عجم که واقع است بترتیب حروف
تهجی ترتیب دهد دریصورت بنده امتثالاً لامره باعانت و حکم خدایگان معزی الیه از کتب معتبره مثل دار الافاضل
و کشف اللغات و منتخب اللغات و حق اللغات و رشیدی و فرهنگ جهانگیری و نصاب الصبیان و غیره لغات
چند برآورده با نظایر و امثال و اصطلاحات و استعارات بترتیب حروف مذکوره بعلامت شناخت لغات
عربی حرف عین و فارسی فا و ترکی تا نسخهٔ هذا را تالیف نموده بشمس اللغات موسوم ساخته تا صاحبان این فنون
و طالبان این شیون را در برآوردن لغت تکلیفی و رنجی نشود از خردمندان محافل سخن سنج و چمن بندان داخل نعمت
و کنج چشم تلطف و اشفاق دارد که در املاء و انشاء عبارات و ایراد و ایمای استعارات غلطی و نامربوطی اگر واقع شده
باشد بذیل عفو پوشند و هر جا که مضمون و مدعا را موافق رای عالم آرای خویش نیابند حک و نسخ آن را بدون تفحص در
معانی الفاظ و کلم ننمایند   هر چه آید به پیش اہل نظر   بگمان خطاش خط نکنند   نقطها گر فتند زیر و زبر   عقل را پیرو
نقطه نکنند   انما الانسان مشتق من النسیان   جگر ز آتش فکر کردم کباب   و بال دل و جان شد بیحساب
ز غواصی بحرهای عمیق   فراهم نمودم ز اصوب طریق   برآورده الفاظها از کتاب   رقم کردمش روشن از
آفتاب   یقین هست کاین نسخهٔ نامور   ترا نفع بخشد ز فضل و هنر   ولی این امید است از کردگار   جهان تا که
ماند بود یادگار   و بال دل طالبان دور کن   نموداری خانهٔ نور کن   یکی یاد فطرت همین بس بود   زه
آورد این راز بیکس بود   سر حرف مصرع تو گیری اگر   پس از نام ممدوح یابی خبر   تمام گشت
چو این نسخه در مبارک فال   خرد پژوهش تاریخ کرده از مه و سال   ندا رسید
ز تاریخ هجرة النبوی   بیکهزار دو صد نوزده تمام کمال   والله
ولی التوفیق بهذا المرام هو حسبی و نعم
الوکیل

کتاب شمس اللغات

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

ا الف حرف اول حروف تهجی و بحساب ابجد یک آ صیغه امر از آمدن بمعنی بیا آب سه معنی دارد اول معروف
دوم بمعنی رواج و رونق و جاه و عزت و آبرو آمده مولوی معنوی در صفت بلقیس فرماید بر سر زر تا چهل استر براند تا که زر را در نظر
آبی نماند حکیم سوزنی گفته ای همه کار تو برونق آب وی همه رای تو درست و صواب سیوم طرز و روش را گویند امیر خسرو نظم نموده
باز ابر تیره از هر سوی سر بر میکند سبزه را در هر چمن بر آب دیگر میکند هم او گوید زغن تا لب در باد درین باب همه اسلام مبنی بر یکی
آب و بزبان رومی نام ماه یازدهم است از سال سیف اسفرنگی راست بسوزد شب خرمن ماه را سموم نهیب تو در ماه آب
و مدت ماندن آفتاب در برج اسد و قیل در عقرب بتیزی و روح و شراب خالص و در مؤید الفضلا بمعنی طریق نیز آمده آب آبستن
اشک عاشقان و می سرخ و خون آب آتش رنگ بالفتح والمد با کاف فارسی یعنی شراب سرخ رنگ آب آتش زای
یعنی آب خشمناکان و می سرخ آب آتش زده یعنی اشک گرم حکیم خاقانی راست ز آب آتش زده گر دیده رود سوی دهان
تنگنای نفس از موج شرر بربندیم وله صبح است کمانکش اختران را آتش زده آب پیکران را آب آتش شد در شور و غضب شد و آب
گرم شد آب آتش نما یعنی باده لعل فام و اشک خونی آب آتشین ممدود شراب ارغوانی و نیز شراب تیز و اشک غمزدگان
عشق و خون آب احمر می انگوری و می خرما و نیز می سرخ آب آذر مثله آب ارغوانی یعنی می سرخ رنگ و اشک خونین آب
آسیا آن آسیا که بزور آب گردد آب انگور یعنی شراب آب بادرنگ بالفتح والمد با کاف فارسی خون و اشک خونین
آب باده رنگ خون و اشک عاشقان آب باران نام موضعی است از مضافات کابل در نواحی خواجه سه باران که آنهم
سیرگاه است شاعر گفته اگر چه جای خوش کابل آب باران است بهشت روی زمین خواجه سه باران است آب بدل میشود سردی که در دل
می افتد آب پذرفت بکسر بای فارسی و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا میوه فاسد شده و آب پذیرفت مرادف آب خست چنانچه
جهانگیری بدل ذال بزای معجمه گفته چنانچه بیاید و این جمله تصحیفات اوست آب بر آتش زدن فرو نشاندن فتنه و آشوب آب پرک
بکسر و فتح بای فارسی رنگ معروف آنرا آب زیر نیز گویند و در ادات جزیره است آب برین بسکون با اول و فتح دوم کناره رود که زیرش
خالی باشد و هر دم پاره از آن آب بیرون ریزد آب بزیر هشتن کنایه از فریب دادن باشد شیخ نظامی فرماید بجائی نخچه عقاب دلیر
که آبی توان هشتن او را بزیر آب بسته کنایه از شیشه باشد خواجه حمید لونکی راست آتش تر آب بسته فکن بگره از باده خاک غم بنشان

آب بقم شد

آب بقم شد یعنی سرخ شد آب پیکران کنایه از کوکب بود حکیم خاقانی راست صبح است کمانکش اختران را آتش زده آب
پیکران را آب بیلجام خوردن یعنی مطلق العنان متحلی بالطبع نمودن آب بیلگام خوردن مثله آب تاختن
بول کردن رودکی گوید زلب آنچنان سوی دشمن بتاخت که از جنبش شیر زآب تاخت آب تبرستان چشمه ایست روان بر کوهی
از تبرستان که میگویند اگر بانگ بروی زنند باز ایستد و چون آنرا پنهان شود و دیگر بار روان گردد آب تبریه ممدود چشمه ایست که هفت سال
روان باشد و هفت سال خشک و بیش جز خدا کسی نداند و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میرسد که آب تبرستان و آب تبریه یکی باشد و او سهو
کرده چه تبریه قصبه ایست از اردن و تبرستان غیر این است و معرب آن تبرستان طبریه است آب تلخ یعنی باده تلخ و اشک عاشقان
مهجور که اشک تلخ نیز گویند و آب چشم که از اندوه آید آب جامه جامی که بدان آب خورند سنائی گوید زمزم لطف آب جامه اوست
کعبه اهل فضل خانه اوست و آوند شراب و در ابراهیمی بمعنی جامه آوند نیز آمده آب جرا بابای موقوف و جیم مفتوح غذای اندکی را
گویند که پیش از رسیدن طعام بها بخورند تا آب توانند نوشید چرا که آب بر ناهار خوردن ممنوع است و در فرهنگ ملا اله داد سرهندی و دیگر
فرهنگها مرقوم است که خوراک آدمی و جن و پری و وحوش و طیور را گویند آب جگر خون گریه غمناکان آب حرام شراب و نیز
کنایه از عشق و محبت است لیکن آب حرام از آن گفته که زاهدان از آن محروم اند کذا فی المؤید و بمعنی اخیر هیچ لطف ندارد و موافق معنی اول خواجه
حافظ گفته ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما آب حیات چشمه ایست در ظلمات هر که آب آن
بخورد بطول حیات برسد و سلطان سکندر بطلب آن در ظلمات رفته و خضر و الیاس که پیش او بودند در آن چشمه رسیده آب آن خوردند و باز از
چشم ایشان خدای تعالی مخفی گردانید و اسکندر از آنجا بی نصیب و ناامید بازگشته و در اصطلاح سالکان آب حیات کنایه از چشمه عشق و محبت است
که هر که از آن بچشد او هرگز معدوم و فانی نگردد و نیز اشارت بدهن معشوق میکنند آب حیوات معروف و باصطلاح سالکان عشق
و محبت الهی و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم او آب حیوان بالفتح والمد بمعنی آب حیات پارسیان بسکون یا استعمال کرده اند
و گرنه حیوان بوزن [illegible] است و آنرا آب خضر نیز گویند آب خاطر یعنی رونق و روشنی خاطر و نیز صفای فکر و سکر صاف آب خانه
ممدود و بابای موقوف یعنی قدحا آب خرابات بمعنی شراب و آب عشرت مثله آب خزان بمعنی باران خزان
آب خست بمعنی آب خواست آب خشک بالفتح والمد پیاله آبگینه و جام بلورین و آب مجرو یعنی خوردنی در مؤید است
این بیت همای همایون چو در آتش خشک افتاد مشک دم از آتش تر زن و آب خشک آب خضر بکسر ضاد و سکون آن آب
حیات و حیات ابدی و علم لدنی و در مؤید بمعنی اول است این بیت کمال اسپاهانی در کلک تو ترغیب مضمر در لفظ تو آب خضر مدغم
آب خفته ممدود و کنایه از دو چیز است اول از آب بسته و ژاله و برف باشد دوم کنایه از شمشیر در غلاف بود آب خو خشکی را
گویند که در میان دریا باشد و آنرا آب خواست و جزیره نیز نامند عمعق بخاری گوید گوئی که هست مردمک دیده آب خو یا خود چو ماهی است
که دارد در آب خو آب خواست بفتح خای معجمه و واو معدوله جزیره را گویند که در میان دریاهای بزرگ باشد و زمین جزیره
که آب آنرا خواسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصری گوید ایا یک آب خواست شان افکند و خربزه و هندوانه که آب بدو
بیشتر رسیده و درزش پرچین شده باشد و بحذف واو نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید روی ترکان هست نازیبا و گشت زود پرچین
چون ترنج آب خست لیکن معنی جزیره نیز راست می آید اگر باضافت خوانیم نه بتوصیف و تحقیق آنست که بدین معنی آب خست بی واو است

یعنی آب او را ختنه و بناء ساخته والله عالم شمس فخری گوید ز دریای تعظیم شاه کریم بود صفت کردن کمین آب خواست در مثنوی این
معنی است عنصری راست تن چند از موج دریا بجست رسیدند نزدیک آن آب خست آب خوت بفتح خا و واو معدوله مثله معنی
بالا قید بالا نوشته شده آب خور بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله سه معنی دارد اول نصیب باشد شاعر گفته خواست دلم ازانکه
بمسجد شود کابخورش جانب میخانه برد حکیم قطران نظم نموده ترسم که برآید ز جهان آبخور تو گر شهر برآورد جهان آبخور تو دوم مشربه را گویند
حکیم خاقانی فرماید درخت ای ز دو دستی خون جگر بخورم تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین سیوم از کنار استخر تا لب رودخانه و جائی را
خوانند که مردمان و جانوران از آنجا آب بخورند و بتازی آنرا اعطی و بهندی گهات نامند آب خور آتشین یعنی شراب خوار و خونخوار
آب خورد بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله دو معنی دارد نصیب و قسمت و جائیکه دواب و مردم از انجا آب خورند و بدین
سبب موضعی را گویند که در انجا آب و دانه خورند بچند مقام کبر نظامی گوید در اتحاک یکماه کرد آبخورد حکیم خاقانی راست جان شد اینجا
چو خاک پرورتن کابخوردش ازینجهان برخواست و توقف نمودن شیخ نظامی فرماید شه عالم آهنج گیتی نورد در اتحاک یکماه کرد آبخورد
آب خورشید یعنی آب حیات این مجازی است از قبیل وارده مسبب زیرا که نزد حکما حیات حیوانات و آفتاب تجلی روح است و با
ظهور نفس است آب خوش خوردن باضافت همان آب خوش بموقوف آسودن و راحت یافتن آب خیز بابای موقوف
زمینی باشد که هر جای آنرا اندک بکنند آب برآید و در بعضی از فرهنگها طغیان آب و در بعضی موج آب که بلند شود اوحدی گوید اندرین آب خیز
نوح توئی واندرین دانکه فتوح توئی و آنرا خیز آب و تره آب و کوبه آب نیز گویند آب دار چهار معنی دارد اول چیزی با طراوت و آب
دوم کنایه از مردم صاحب جمعیت و سامان بود حکیم سنائی نظم نموده ثقبة الملک ظاهر انکه چو آب ازوش آبدار خواهد کرد سیوم
هر چیزی پر آب را خوانند مانند میوه‌ها و جواهر و مروارید و جنس نو و تیغها چون کارد و خنجر و شمشیر و مثل آن حکیم فردوسی گوید چو با او ندید ایچ
جای درنگ جهان آبداری که بودش بچنگ بزد بر سر ترک آن نامدار تو گفتی تنش برنیاورد ه بار چهارم گیاهیست که شبیه باشد بلیف
خرما آب دان بالفتح والدبابا موقوف مخفف آبادان معروف و نیز نشیبی که در او آب باران فراهم آید و قرار گیرد و آنرا آبگیر
و آژیر نیز خوانند و عرب غدیر خوانند و آوند آب و نیز چیزیکه آب در ان نگاهدارند مشتمل معنی دوم است این بیت بوستان فقد تشنه در آبدان
عمیق که داند که سیراب کرد و غریق حکیم خاقانی فرماید اهی آسا هیچ آب از آبدان کس بخورد و مثانه چه که در ان بول جمع میشود آب
در چشم ندارد کنایه از آن است که شرم و حیا ندارد آب در جگر یعنی مستی و توانگری آب در جگر ندارد یعنی کنایه
از مفلسی و بیچیزی باشد و بجای آب آهی نیز گویند کمال اسمعیل نظم نموده آن پر شکسته را که نبود آب در جگر آروغ امتلا زند اکنون
ز خوان شکر ابن یمین راست در جگر گرچه مرا آتش فقر آب نماند لیک بحرمت کف راد تو پر آب زلال آب در جوی
یعنی عصمت و دولت و فرماندهی و فیروزی و بعضی در ذات آب در جوی تست یعنی دولت و اقبال و بخت و فرماندهی و حل
و عقد امور خلایق بر دست تست آب در جوی نماند کنایه از رفتن دولت باشد آب در چیزی کردن کنایه از دخل
بکار بردن و گران فروختن باشد آب در دیده ندارد کنایه از آنست که شرم و حیا ندارد آب در هاون سودن
کنایه از کار بیهوده کردن و مرتکب امری عبث بودن که نتیجه نداشته باشد حکیم ناصر خسرو فرماید بی علم دین همی چه طمع داری در
هاون آب خیره چه سائی آب در هاون کوفتن مثله مولوی معنوی راست درون هاون شهوت چه آب می کوبید

چو آب

چو آب نان بنماید زلاف بیهائی آب دست سه معنی دارد آبیکه بدان دست شویند و وضو سازند و استنجا پاک کردن و نیز رونق لطافت
و چابکدستی و معنی زاید پاک که بهر کراهت حاصل شود و بعضی گفته اند آبدست بسکون با غساله دست از جهانگیری لیکن ظاهرا مرادش آب وضو است
و بطریق اضافه رونق و طراوت دست چنانچه گویند فلان نقاش و مصور آبدست دارد شیخ نظامی نظم نموده بنقاشی زبان را مژده داده بر سامی
ز اقلیدس زیاده چنان در لطف بودش آبدستی که بر آب از لطافت نقش بستی مولوی معنوی فرماید جمال یار شد قبله نمازم ز اشک رنگ او شده
آبدستم حکیم خاقانی گفته نعیم پاک بستانند چو کرد آلوده بسپارد نه شرم آن آبدست آید نه ننگ از آبدستانش آب دستان یعنی آفتابه
و ابریق که بدان آب بر دست ریزند و وضو سازند و آب حیوان و آب حیات و آنرا آب خضر نیز گویند پارسیان بسکون با استعمال کرده اند
و برین تقدیر مرکب است از آب و دست و الف نسبت است مرادف دست آبدستان و نیز رواج و رونق و مکر و حیله مولوی معنوی فرماید
من غش کردم که آمد خوان غیب نکته‌دان با آبدستان میرسد حکیم خاقانی نظم نموده آسمان آورد زرین آبدستان آفتاب پشت خم پیش
سران چون آبدستان آمده آب دسدان مثله آب دندان ممدود یعنی تیزی و تابش و درخشش دندان و نیز بمعنی ضعف
و شفقت آید و نیز میوه امرود و نوعی از انار و قسمی از حلوا و سامانی بمعنی مطلق میوه لطیف آورده یعنی هر میوه که از نزاکت و شادابی تصادم
دندان نشود و زود آب گردد و صفت و زبون و مغلوب و سهل و گناه این بیت ظهیر فاریابی راست نسیم او که صدف را آب دندان گشت
زلال خضر ز دندان بر گشاید صفت نسیم است که براق دندان گشته است و باد او آب حیات از دندان بر گشاید و بمعنی صفت و حریف گول باشد حکیم انوری
فرماید حادثه در نرد و در و فتنه در شطرنج رنج به سکالت را حریف آبدندان یافته آبدندان حریفی آوردی رایگان از تو کی توان جست حکیم خاقانی
گفته تو خود را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن هوا را زین دندان حریف آبدندان شو این بیت سلمان دست زر بخشت از ان کان در دهان
انداخت خاک بحر پردل امر حریف آبدندان یافته است آب ده دست باضافه حضرت رسالت پناه و نیز انکه آرایش صدر از و باشد و جاه و صدر از و بیفزاید و نیز
رونق ده و سخاوت آب دیده جام شراب و جرعه آن آب راه مثله آب راهیه کند آب هر جا که باشد یعنی
سیل آب رز یعنی شراب انگوری آب رکناباد چشمه ایست در رکناباد و آن در شیراز واقع است چنانکه خواجه حافظ راست
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را آب ره یعنی شراب انگوری آب ریز
چهار معنی دارد اول طهارت خانه حکیم زجاجی گفته میان بسته یکسر برای گریز نه مطبخ در انجا و نی آبریز دوم دیوار مانند حکیم سنائی در
ذکر افلاک و ما فیها گوید دوستی زآبریز چرخ ببر زانکه او که تهی بود که پر سیوم ظرفی باشد که در هنگام غسل بدان آب بر سر و بدن ریزند
چهارم نوعی از کوزه که ابریق معرب آنست و بعضی دلو نیز گفته اند و گوی بود که بجهت ریختن آبهای مستعمل کنده باشند آب ریزان
نام جشنی است که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند و آب پاشان و آب ریزکان و تیرگان نیز گویند و صاحب
تواریخ نقل آورده که در عهد یکی از ملوک فرس چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد چون در این روز باران بارید از غایت شادی
آن روز را عید گرفته اند و آب بر یکدیگر میپاشیدند و این رسم از آن روز در میان ایشان بماند و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند
آب ریزکان مثله آب زدن یعنی آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان آب زر می زعفرانی آب زن
ظرفی بود از سفال یا مس یا آهن و امثال آن که طول آن بمقدار قامت آدمی سازند اطبا آنرا آب گرم پر کنند و گاه با دویه جوشانیده
و در حمام و غیر حمام بگذارند و بیمار را در میان آن بنشانند یا بخوابانند و بجهت آن سرپوشی بسازند مانند طبق که در میان آن سوراخی باشد

بنوعیکه چون سرپوش آن بر زیر آن بنهند سر مریض بیرون باشد وگاه آب زن خشک نیز بعمل آرند و آنچنان بود که ادویه خشک را در میان
آن بریزند تا بخورات کنند و بیمار را در میانش بروجهی که مذکور گشت بنشانند یا بخوابانند و آب زن بهر سه حرکت الف معرب آن و سامانی
گوید که آب زن مطلق حوض خرد است **آب زه** با ها موقوف و زای مکسوره و اظهار ها تراویدن آب بود از کنار چشمه و رود خانه
و تالاب و امثال آن و آنرا زه آب نیز گویند **آب زهره** بمعنی شراب صبح و تابشی بود **آبسکون** با بای مکسور بسین زده
و کاف عجمی و واو معروف نام جزیره ایست در سه فرسخی استراباد بوده گویند که رود خانه که آنرا آبگون نام است از جانب خوارزم آمده
بدریای خزر که اسم آن اسکون است و مردم آنرا بغلط قلزم میگویند فرو میریزد محل پیوستن رود آبگون را بدریای اسکون آبسکون
میگفتند و چون آنجزیره در آنجا واقع شده بود آنرا نیز آبسکون نام کرده اند آورده اند که چون سلطان محمد خوارزم شاه از لشکر تاتار گریخته
بآن جزیره رسید روز عمرش سپری گشت و در سوقت آنجزیره را آب گرفته بدانجهت که رود جیحون پیشتر بدریای شرق میریخت نزدیک بآمدن
لشکر مغول راه بگردانیده و بدریای اسکون ریخت ناچار زمین خشک بدریا افزود استاد رودکی فرماید گرفته روی دریا جمله کشتیهای نوبنو
زبهر مدح خوانانت ز شروان تا بآبسکون و دریای آبسکون را گاهی بنام آنجزیره نیز خوانده اند و آب سکون میگویند چنانچه استاد فرخی نظم
نموده تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون تو داری از در کالنج تا قصدار و تا مکران و دهی است از طبرستان که میان او و جرجان
سه روزه راهست و دریای آبسکون بغیر مد الف نیز آمده **آب سیه** یعنی شراب خسرو در وصف قلم گوید آب سیه خورده چنان گشت
مست کش چو نگیرند بیفتد ز دست بعضی گفته آب سیه یعنی سیاهی و آب طوفان و نام رودیست از ساده **آب شقایق**
بمعنی خون و می سرخ **آب شنگ** مثله **آب شنگرفی** بمعنی می سرخ **آب شور** بمعنی معروف و اشک گرم که از
غم آید **آب طرب** بمعنی شراب و نیز اشارت بآب منی **آب عرق** بمعنی گلاب **آب عشرت** بمعنی آب طرب
آب غمام بمعنی باران و رونق و هوای ابر **آب کبود** با بای مکسور نام دریای چین که بتازی بحر اخضر گویند که هر شب
زنان خوبصورت از آن دریا بر می آیند و در دامن کوهی که بر لب آن دریا واقع است بازی کنند چون روز شود باز بدریا فرو روند
آب کشاده بمعنی شراب **آب کند** بمد زمینی که آب آنرا کنده یعنی از سیلاب که بر زمین می آید از آن مغاک افتد و بعضی
فرهنگ معنی آب کند آبگیر چنین نوشته اند **آبگون** دو معنی دارد اول نام رودیست و شرح آن در لغت آبسکون گذشت و در بعضی
نام آبی است که از خوارزم می آید و چون بقلزم نزدیک شود آبگون گویند دوم نشاسته و کبود و نیلرنگ که آبی نیز گویند **آبگیر**
بمد و کسر کاف فارسی گوی یعنی تشبیهی که آب باران در آن فراهم آید و آنرا استخر و آژیر و تالاب و کولاب گویند و در حل اللغات آبدان
از هر نوعیکه باشد و عرب غدیر نیز خوانند حکیم اسدی در وصف باغ گفته در و آبگیری بپهنای راغ شناور در آب شکن گیر باغ و اقرار
باشد مانند جاروبی که شومالان دارند و آنرا در آب فرو برده بر آرند و بر تانی که بجهت بافتن ترتیب دهند بفشانند **آب لعل** بمعنی می
سرخ و اشک خونی **آب مرغان** چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف میبرند و مرغ سار همراه
آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند و چشمه سار نیز گویند و سیرگاهی است در نواحی شیراز که مردمان در ماه رجب هر سه شنبه در آنجا بسیر روند
شاعر گفته دیگر نروم بآب مرغان دیگر نخورم کباب مرغان یعنی بنیت زیارت و بعضی بنیت تفرج و عیش و سمیرم قصبه ایست از
فارس و صاحب فرهنگ این چشمه در قهستان گفته و شاید که در قهستان مانند این چشمه باشد که خاصیت آب هر دو چشمه یکی بود

آب یم

آب مریم بمعنی شیره انگوری و می انگوری و نیز صلاح و جاه و عصمت مریم **آب می گون** ممدود خون و اشک غمزدگان **آب**
تاروان اشک عاشقان و می سرخ و خون **آب نبات** بمعنی شربت و قیل شراب و رونق رستنی و تازگی آن و نیز شیره رستنی
آب یخ بمعنی شربت یخ و آب سرد **اب** بفتح پدر **آباء** بالفتح والمد نی و بقال فیستان و بوستان و ابا بفتحتین و نیز بمد
پدران جمع اب است و در اصطلاح حکما آبا افلاک و انجم را گویند چنانچه امهات عناصر و طبایع را نامند و بمعنی با بتازی مع گویند چنانچه
درین بیت کمال سپاهانی اباشهریاران گردن شکن جها باخت این روزگار کهن بالفتح بی همزه بمعنی آش و این فارسی است کمال گوید
در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد آتش که از تکبر سر مایه اباست و بالکسر سر باز زدن و بفارسی نان خورش چنانچه درین بیت است فردوسی گوید
روزی که از برای غذای روان عقل از خوان خاطر تو ز بر کون ابا پزد و ابا بحذف الف نیز می آید چون با کلمه دیگر ترکیب دهند مانند شوربا
و سکبا و زیربا **اباب** بفتح اول آبادکی و تشدید با آخر آگاه و خلف و آنچه از زمین روید و آرزومندی وطن و شهریست بیمن و بالکسر و هیبت بیمن
ابابیل بالفتح گروهای مرغان **اباح** بالکسر سودمند گردانیدن **اباحت** بالکسر حلال کردن و جایز داشتن و مباح گردانیدن
چیزی **اباحیت** بتشدید یا جماعت ملحد که همه چیز را مباح گردانند **آباد** بالفتح والمد ضد ویران و آفرین و تحسین و آبادانیدن
شدن و آبادان چیزیست که نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیار آباد بود امیر معزی فرماید روز از در شادی شراب است آباد بر آنکه او خراب است
نجیب الدین جرباذقانی راست دل من جای خرابست و در او گنج غمت بادا آباد برین گنج و برین ویرانی و نام محله معظمه و بعضی گفته اند خانه
کعبه حکیم اسدی گفته فرستاد بس گرد کار بهشت بدست سروش خجسته سرشت زیاقوت یکپاره لعل فام درخشان بدان خان آباد نام
مر آنرا میان جهان جای کرد پرستشگه خاطر آرای کرد و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک و خوش آمده **آبادانیدن** مصدر است و معنی آن
ستودن و آفرین گفتن و ستوده آمدن **اباد** بالکسر هلاک کردن **ابار** بمد الف و بغیر مد حساب و دفتر و دیوان حساب که آواره و
آوارجه نیز گویند و ابار کردن یعنی محاسب **اباره** مثله **اباز** بر توابلی که در طعام میکنند **اباش** مع **آباشه** باول مضموم مجمع را گویند
که از هر جنس مردم در آنجا باشند شیخ سعدی شیرازی فرماید اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی چه لازم است که جور و جفا کشم چندین بصد صاحب
دیوان ایلخان نالم که در اباشه او حیف جور بر مسکین و این لغت باضافه واو بعد از الف نیز درست یعنی اوباش و اوباشه اما درین
بیت اباشه هم میتوان گفت و اباشا بمعنی توزه و توزک **اباص** جمع ابص بمعنی روزگار **اباض** بالکسر ریسمانی که بآن دست
شتر زده باز و بندند تا دست از زمین بر ندارد و بالضم نام جائی و بالکسر و تشدید با نام شخصی و اباضیه نام گروهی است **اباطیل**
جمع باطل **اباغروفس** نام حکیمی **اباغلس** درختی است که شکوفه او آنچه لاجوردی باشد بیرون آمدن مقعد را فایده بود
و آنچه برنگ سرخ بود مضر است که بیرون آمدن را زیادت کند و در مؤیدست آنرا باکرا نیز گویند **ابافت** بالفتح با بای موقوف جامه ایست
سفت و نرم و باریک و قیل بزینرا **اباق** بالکسر گریختن بنده **اباکلوبر** و **اباکلوکیر** بمعنی شادی که بر فوت دشمن کنند و بمعنی
نان خورش که گلو برنده و گلو گیر باشد **آبال** سیاست راندن **اباکب** بفتح اقطاع یافتن در ابراهیمی ترکی نوشته **ابالت**
بالکسر و تشدید با گروه و دسته بیرزم **اباله** بکسرتین شتران که واحد ندارد و بمعنی جمع است **ابامحمد** کنیت آدم علیه السلام در بهشت بود
آبان بمد سه معنی دارد اول فرشته باشد که بر آهن موکلست و تدبیر امور مصالحی که در ماه آبان و روز آبان واقع شود بدو متعلق بود
دوم ماه هشتم بود از سال شمسی آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج کژدم حکیم خاقانی فرماید گرچه در غربت زبی آبان شکسته خاطرم

زانکه خاطر آبان ضمیر آورده ام سیوم نام روز دهم است از هر ماه شمسی و بموجب قاعده کلیه که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز
با نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و نیز بسبب آنکه پادشاه ایران درین روز از بهمن ماه با افراسیاب ترک جنگ کرده پیروزی یافت و اورا
از ملک خویش براند و در ابن روز از این ماه بعد از پنج سال قحط و بروایتی بعد از هفت سال باران بارید پارسیان این روز را از بهمن ماه مانند
نوروز و مهرگان مبارک گیرند و عید گفته جشن نمایند و نیکست درین روز حاجت از امیران و سلطان و بزرگان خواستن و صلاح ساختن اهل
هند آن را ماه اکهن نامند **اباثت** بمعنی پوشش کردن و روش گفتن و جدا کردن بود **اباثیدن** یعنی ستودن و ستوده آمدن **اباجی**
بمعنی پدران من پارسیان بعضی چیزرا گویند که در ولایت از جنس جامه مخمل و سقلات و غیر آن آباجی علوی یعنی کواکب سبعه **ابت**
بالکسر دختر و بالضم کرمی که در چوب پیدا شود و علتی است که آن را علت لیث و علت شایع گویند و صاحبش را ابون گویند **اباثات**
بمعنی تراشیدن و شکستن **ابنج** بوزن ابجد معرب انبه و آن میوه ایست هندی معروف بجای جیم نیز **ابتدا** بالکسر آغاز کردن و
آشکارا کردن و آفریدن **ابتداع** بکسر چیزی نو آوردن و نو پیدا کردن **ابتذال** صرف کردن چیزی و بسیار بکار داشتن جامه
و غیر آن و در تاختن و نگاه داشتن چیزی را **ابتر** بالفتح بیفرزند شدن و ماریست کشنده و کوتاه دم زیان کار و آنچه عروه ندارد و از نوشته
دادن و هر چیزی که منقطع از خیر باشد و بیت و چهارم از ثمن متقارب و لقب هر بن سعید که بتریه بالضم جماعت از زیدیه اند باو
منسوب اند **ابتراع** پر کردن **ابتسام** بالکسر نرم خندیدن **ابتطاط** بالکسر پر شدن وادی از سیل **ابتغا** یعنی طلب کردن
ابتکار نو باوه چیزی فرا گرفتن و باول چیزی رسیدن و بامداد بامداد جای رفتن **ابتکس** بکاف فارسی خداوند خانه و نام ترکان
ابتلا بکسر یکم و سیوم آزمودن و در بلا و رنج افکندن **ابتلاج** بکسر صبح دمیدن **ابتلاع** یعنی بگلو فرو بردن **ابتلال**
بکسر تر شدن **ابتنا** بالکسر بنا کردن **ابتهاج** بالکسر شاد شدن و شادمانی **ابتهار** بالکسر دعوی دروغ کردن و زن
بیگناه را بخویشتن آلوده کردن **ابتهال** بکسر الالف و سکون الباء زاری کردن و لعنت نمودن و اخلاص ورزیدن در دعا و کرد
آمدن **ابتی** ضداجی یعنی برادر کلان **ابتیات** بالفتح خانها و شعرها **ابتیاض** بالکسر کلاه خود بر سر نهادن
ابتیاع بمعنی خریدن **ابتسیز** بفتح یکم و سیوم پادشاه خوارزم ممدوح رشید و طواط گویند زمخشری نیز در عصر او بود
آبتین بباء مکسور و تای فوقانی و یای معروف نام پدر فریدون است حکیم سنائی نظم نموده و شت عرب را بسر ذوالیزن
خاک عجم را بسر آبتین حکیم خاقانی فرماید خاصه بسمرغ کیست جز پدر رستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین یعنی او پادشاه ایران
زمین شد **ابث** بفتحتین مست شدن از پر خوردن شیر شتر و ابث بفتح یکم و کسر دوم شادان **آبج** بمد و جیم فارسی نشانه و آن
توده خاک که برای نشانه مانند و نیز آلت بزرگان و مزارعان مشتمل هر دو معنی این بیت سوزنی گوید پرکند روی زمین تیر تو در آماجگاه
برزگر را کند پنداری تو با آبج و کند **ابجاج** بالکسر شاد کردن **ابجد تجرید بنشستم** یعنی از خودی و مزاحمت نفس بیرون آمدم
و مجرد گشتم **ابجل** بالفتح نام پادشاه جابلسا در سکندری لفظ را داخل الفاظ ترکی آورده **ابجی** بفتح زن **ابچین** جامه باشد
که بعد از غسل بدن مرده را بدان پاک کنند حکیم فردوسی فرماید به پیمان که چیزی نخواهی زمن ندارم بجز برگ ابچین و کفن حکیم اسدی گفته
بپوشم آبین بجامه عجم کفن و ابچین ده بکافور نم و چادری که از حمام بر آمده عرق بدان پاک کنند سامانی گوید قطیفه که بدان بدن
خشک کنند و خصوصیت میت ندارد و چنانچه جهانگیری گمان برده و توهم او از مقام خصوصیت ناشی شده و آن معتبر نیست و نظیر آن بالا

مذکور

مذکور شده **ابحاث** بالفتح جمع بحث یعنی کاویدن **ابحار** بالکسر در دریا رفتن **ابحر** بالفتح و بضم حای مهمله دریاها **ابخاث**
بفتح خای معجمه جمع بخت بالضم غلاف دل **ابخاز** بفتح نام ولایتی است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و کوه
کردن بعض آنها نظام شهور اند نظامی گوید و در ابخاز کردیت عالی نژاد که آن رزم رستم بنارو بیاد اما صاحب قاموس گوید نام طایفه
ایست از مردم **ابخال** بخیل یافتن کسی را بخیل شدن و بخیلی نسبت کردن **ابخر** بالفتح گنده دهن **ابخوخ** بوزن افزود بمعنی
کرفته روی و شکنج اندام و ابخوخ نیز بدینمعنی در لغت حل اللغات و بلغت بعضی از ولایت خراسان بمعنی آب دهان نیز آمده **ابد**
بفتحتین زمانه و همیشه و زمانی که نهایت ندارد و فرزند یکساله و خشم گرفتن و در میدان آباد بالمد جمع و بکسرتین کنیزک و ماده خر و زن
بسیار زاینده و خرگاه و گرگ زاده و ابد بفتح یکم و دوم و سیوم مشدد مرد بزرگ چشم **ابدا** بالکسر ناسزا گفتن و بالتحریک همیشه
ابداج بالکسر گشاده کردن **ابداع** بالکسر نو آوردن و بطرز نو شعر گفتن و مانده شدن شتر در سواری و کند شدن مرکب در رفتار
ابدال بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها و گروهی از بندگان خاص خدای تعالی که آن هفت تن اند ابدال خوانند و قبل چهل ابدال اند
که از چهل یک بشوند گاهی از یک چهل تن بشوند و بعضی گویند هفتاد نفر اند چهل نفر در جای دیگر یکی از ایشان چون بمیرد دیگری از آنها جای
او بگیرد این باعث تقلیب و تغلیب اعیان و مراد از تقلیب و تغلیب حقایق است و خوارق عادات تلوین حقایق و تصرف فی النور و انتشار
انوار و طی ظلم بجمله خاصیتها بدالست **ابدر** بالفتح و کسر بای فارسی و دال مفتوح بمعنی اینجا و اینک و اکنون **ابدی** آنکه
منسوب بسوی ابد باشد و ابد همیشه را گویند و در شرح مخزن است آنکه نهایت ندارد و بالفتح خداوندی و بالف مقصوره آشکارا **ابر**
بالفتح معروف و مرد ضد زن در مؤید بمعنی است سکندر نامه ازان ابر عاصی چنان ریزم آب که نارد دگر دست بر آفتاب یعنی
ازان مرد که کار آبروش بریزم که دیگر دست بر آفتاب نه آرد و خانه کمان و رگ دل که از پشت پیوسته است و بفتحتین مرادف کلمه بر که
شعر بسیار است و نیش کژدم و نیش دادن سگ را در طعام و درخت خرما را گشن دادن و بکسر بر وزه **ابرا** بالکسر بیزار کردن و درست
کردن و از بیماری رهانیدن و به شدن **ابراج** بالفتح جمع برج بالضم کوشک و یکی از دوازده بخش افلاک که مشهور به بروج است **ابراد**
بالکسر در خنکی کاری کردن و بشتاب رسول فرستادن و آب خنک دادن و هم شربت خنک دادن و از حد در گذشتن در سخن **ابرار**
بالفتح نیکوکار و بالکسر غلبه کردن و بلند شدن بر کسی و سوگند راست کردن و قبول کردن حق تو حج کسی را و در بیابان سیر کردن و بالفتح
بشدید رای نیکوکاران جمع بار و بر **ابراز** بالکسر ظاهر و ظاهر کردن و بیرون کردن و ظاهر آوردن **ابرآذری** یعنی ابر بهار
خواجه نظامی گوید ابر آذاری بر آمد باد نوروزی دمید وجه میخواهیم و مطرب بر که میگوید رسید **ابراق** بالکسر ترسانیدن و برق
افتادن بر کسی و برداشتن ناقه دم را برای آبستنی و ریختن آب بر روغن زیت و سرزنش کردن و آسمان با برق شدن **ابرام** بالکسر
کسی را بستوه آوردن یعنی کسی را تنگ آوردن و ملول کردن و سخت تافتن ریسمان و جامه را بر ریسمان دو تا بافتن و هم رسن را استوار
کردن و کلام گستاخی و نیز بمعنی عیب آمده **ابران** یعنی شام و صبح **ابرانداخ** باول مفتوح و بای فارسی سختیان باشد
و آن را پرانداخ نیز گویند **ابراهام** بابای فارسی معرب آن ابراهیم است و آن را براهام بحذف همزه نیز خوانند **ابراهیم**
نام پیغمبر و نام پسر آفرور و نیز نام زردشت که صاحب مذهب اباحت بود و نام کوهی است در کرمان و نام مصنف کتاب ژند
ابرت بالکسر نیش کژدم و نیشی که باشد و سوزن و ظرف باریک و زاغ دشتی **ابرجت** یعنی رونق در مزاج و ماه رجب و زر

ابرد بالفتح سرد تر ابر رکابی بمعنی غالباً بتحریف خوانده بود ابرسانید بکسر آب مروارید و رونق و روشنی او ابر سگاهنی در سکندر نیست بکسر سین مهمله و کاف پارسی ابر سیاه و در ادات همچنین یافته ابر سنبل کون یعنی ابر سیاه ابرش بالفتح اسب پر خال هر رنگ یعنی نقطهای سیاه و سفید در او باشد و در مطلق اسب استعمال یافته چنانچه بکقادره من طرفه سنگ است که در روی ابرش تدبیر لنگست ولقب جزیمه بن مالک و آن ابرس بود بواسطه مهابت او بجای ابرص ابرش می گفتند ابرش خورشید یعنی فلک ابرص بالفتح پیس صاحب علت برص و قرص ماه و سام ابرص وزغ بزرگ باشد که به پارسی آنرا آفتاب پرست و حربا گویند و اغمض بثلثه ابرض یعنی کرشف و اهل هند اجمود گویند ابرطوروش یعنی ترکیبی که همچو کوه طور است و مصطلح است بزرگ هیکل آبرفت بابای موقوف و رای مضموم سنگی را گویند که بصدمه آب گرد و مدور شده باشد و سنگ آب خورده و آب سای نیز خوانند و سامانی یعنی آب کند آورده آبرفتن یعنی آبرو رفتن و بیعزت شدن آبرق بالفتح زمینیکه خاک با سنگ و ریگ یا گل آمیخته باشد ابرقوه بالفتح نام شهری در آنجا خیار بزرگ میشود در مؤید بفتحتین بفارسی برکوه گویند یعنی طرف کوه ابرکوه باول و ثانی مفتوح نام شهریست از اطراف عجم چون آنشهر بر زمینی که در نه آن کوه است آباد ان شده باین نام موسوم ساختند و آنرا برکوه و در کوه نیز خوانند و معرب آن برقوه و ابرقوه است زیرا که در ناحیه کوه واقع است و بالفعل معرب اشتهار دارد ابرکهن گیاهی که در دریا روید و بعربی النجه گویند و بعضی گفته اند حیوانیست زیرا که خود را میکشد چون دست بدو کشند و هرگاه از دریا برآید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آنرا برچینه و هم او را دارو میگویند و قبل برکهن ابرمان خانه یعنی ایمان و خانه عاریتی ابرمرده نام داروئی مثل گیاه که در دریا روید و بعربی نفجه گویند و بعضی گفته حیوانست زیرا که او خود را میکشد چون دست بدو کشند و هرگاه از دریا برآید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آنرا برچینه و نام دارو ئیست که اگر او را در آب اندازند همچنان شود و قیل برکهن نیز گویند ابرس نام دهی از حدود ریست ابرناک بالفتح و ضم با جوان مرادف برناک لیکن مشهور بیای تازیست نه بفارسی ابرنجن حلقه از طلا و نقره و غیرهما هر چه از آن در دست کنند دست اورنجن و هر چه بپا کنند پا اورنجن گویند ابرنجین و اورنجن و اورنجین معنی این سه لغت مثله و این هر چهار لغت بحذف الف نیز آمده ابرنیسان بالفتح بارانیست که در هوای سرما میبارد و صدف دُر دهد و اژدها زهر اما از روی ترکیب ابر بهار را گویند که اهل نجوم آنرا باران سوانی نامند و آن ابتدای روز زمستان و انتهای بهارگانست آبرو بالفتح والمد و بابای مکسور معروف یعنی تازگی و تری و روشنائی و عزت و حرمت مردم و بابای موقوف آنکه پیش بزرگان کسی قدری و قیمتی داشته باشد و ابرو بفتح الف و بسکون بای معروف و در اصطلاح سالکان ابرو عبارتست از حجاب ربوبیه و عبودیه یعنی اسماء الله و گویند نیز ابرو را حاجب گفته اند و مراد از آن مرتبه صفات دارند و صفات حجاب ذات اند و شیخ جمالی رحمة الله علیه ابرو را اشارت بقاب قوسین کرده اند ابروان بالفتح صبح و شام ابروآبنور بالفتح و ضم با، ابجد آلتی آهنی است که بدان گوشت مردم و جز آن بگیرند و عرب کلبتان و هند سنداسی خوانند ابرود بابای موقوف و رای مضموم و واو معروف سنبل باشد و آنرا بهندی چهر گویند و در بعضی از فرهنگها بمعنی نیلوفر مرقوم است ابروزد یعنی رضاداد ابروزدن مصدر آن یعنی رضا دادن ابروزند یعنی رضا دهد و اشاره بابرو کند چشم تو بخشد همه صد گنج گهر ابرو نزند گره برابرو نزند

ابروکش یعنی رواج و رونق ابروفراخ خوش و خندان روی اپرویز باول و ثانی مفتوح و واو مکسور و یای مجهول و زای منقوطه بمعنی پرویز است ابروی زال زر یعنی بلال ابره بالفتح توی بالای قبا و کلاه و امثال آن و اوره بثلثه و در عربی ابره بوزن اشبه نام سرلشکر اصحاب فیل که برای تخریب کعبة الله پیل سفید آورده بودند آن پیل محمود نام داشت الابرت بکسر همزه و سکون البای نقطه و بفتح الرا مهمله نیش کژدم و سوزن و تیزی ابیخ و معنی نیش زدن کژدم و سوزن زدن سگ را و در میان نان و کشیز دادن خرما بن را و بفتح بکم و سیوم و قیل بضم سیوم اشتر آکش و گویند آب اکش شتری که بعد از پنج کشیدن موش بچه باشد و شکم دره کوه این بیت استاد برکنار جوی بینم وسته بادام و سرو راست پندارم قطار اشتران آبره و قیل نام سرلشکر اصحاب که مذکور شده است ظهیر فرماید روزی که باز قهر تو پرواز میکند در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است ابرنام معرب آن ابراهیم است ابرهه بفتح یکم و سیوم نام مردی که کلاه یعنی کلبا او برآورده کذا فی الشرفنامه قصه اش در مشارق شرح آن مذکور در سکندر نیست ابریج بالکسر چوبیکه بآن سکه از ماست جدا کنند و آنرا مخضه نیز گویند و بکسر میم و فتح خای معجمه و ضاد معجمه بفارسی شیرزنه من گویند ابریز بوزن برکیز زر خالص در مؤید بزای معجمه نیز آمده ابریسم بالفتح والکسر و ضم سین مهمله و فتح آن معرب ابریشم ابریشم بالکسر لنگ شدن و لنگ گردانیدن ابریشم زر یعنی تارهای ستارها ابریق بکسر آبدستان و کوزه بالوله باد و نیز لولین یعنی آوند چرمی که اهل هند آنرا کروی گویند و این معربست و اباریق جمع و شمشیر بسیار درخشنده و باصطلاح المنطق نام کتابیست در لغت ابرش بدو زای فارسی سرکشی آتش و نام گیاهیست که آنرا بوما دران گویند و قبل برشک و شرار آتش ابزار توابلی که در طعام میکنند ابزده یعنی فرونشانده و تسکین داده در انتظار خیال تو مغلسی شب و روز درون خانه دلبر آب دیده زده آبزرفت بابای موقوف و زای منقوطه و رای مهمله هر دو مضموم و سکون فا بمعنی آبخت است یعنی خربوزه ترش و جزیره چنانچه در فرهنگ گفته و صحیح آبزرفت مخفف آب پذرفت یعنی میوه خانه و آب رسیده و تخصیص بجزیره ندارد چنانچه گذشت و جهانگیری بالکفته و این از جمله تصحیفات اوست و تخصیص بجزیره نموده آبزیدن یعنی پر کردن آبزیرکاه یعنی خس پوش شاعر گوید هنوز آب خوبی زیر کاه است و نیز کنایه از کسی که بظاهر خود را نیک نماید و در باطن چنان نباشد خاقانی گوید با جهان آب زیرکاه مباش تا بی آب تر که نکند آبس بالفتح والمد نام شهریست و در عربی جای درشت و شکستن و خوار شدن ابسار بالکسر ایستادن کشتی در دریا ابساش رها کردن ستور آب و بس بس گفتن ناقه را وقت دوشیدن ۴۶ ابساق بالکسر شیر در آمدن در پستان پیش از بناخ ناقه ابسال بالکسر بخواری گذشتن و حرام کردن و بلامت داشتن و گرو کردن و بگرو دادن و بهلاک سپردن کسی را قوله تعالی تبسل نفس با کسبت ابسالان بسکون با باغ باشد فخر گرگانی گوید همی بیبور با صد آه و نالان بسان بلبل اندر آب سالان ابشان بوزن و معنی افسان آب سبک یعنی با هضم و گوارا آبفت بابای مفتوح بسین زده پوست ترنج باشد و بابای مکسور آبستن را گویند مولوی معنوی فرماید جزو جزو آبست از شاه بهار چشمشان چون درج پر در در شمار مریان بیشوی آبست از مسیح خامشان بی لاف گفتار فصیح و نیز آبسته شده و زبدان که بتازی رحم گویند و بفتح با زمین راست کرده برای زراعت و نهفته جا ابستا بفتح الف و بکسر با و سکون سین شرح کتاب ژند که بزعم مجوس بر زردشت فرود آمده او آن را استاد است و بضم نیز گویند و پاژند شرح دیگر و ابنقول میان جمهور مشهور است

خسروانی گوید چو گلبن از گل آتش بهار عکس افکند بشاخ او پر دراج شد ابساخوان وبمد الف نیز آمده شاعر گوید چو اینجا معنی قرآن ندانم
دوم آنجا که آبسا بخوانم وبعضی گفته اند آبستاهن است بلغت فرس قدیم وچون کسی نمی فهمید آنرا شرح کرده مسمی بزند چه معنی آن تاویل باشد
بزبان عجم چنانکه در کشف المحجوب گفته ونیز زند وپازند سنگ چقماق وآهن باشد وچون این هر دو کتب احکام آتش پرستی راکه در ابستاست
شروح میسازند باین نام موسوم شدند واین سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد چه احکام آتش پرستی در زند مسطور است چنانچه آتش در
آتش زند وپازند وابستا آنرا آشکارا میسازند **آبستان** مرادف آبستن باشد مولوی معنوی فرموده درد زه گر رنج آبستان بود
بر جنین اشکستن زندان بود حکیم سوزنی گوید بهار تازه آبستان بیار است که فردوس برین وقت و هنگام **آبستن** ف
بفتح ومد و پوشیده وچیزی پوشیدن وپوشیده شدن وحامله خاقانی فرماید مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش تا بجدائی شود عیسی
تو منهم **آبستن فریاد خوان** یعنی بربط **آبسته** بابا مفتوح بسین زده وتای فوقانی مفتوح وهای مختفی زمینی راگویند
که بجهة زراعت آراسته باشند وبابا مکسور زهدان باشد وآنرا بتازی رحم خوانند ودر شرفنامه بمد وسین مهمله بمعنی چاپلوسی وجاسوسی
کردار وآزاد اشته وآبسته نیز گویند **آب سبحه** یعنی رونق تسبیح **آب سفید** علتی است که در چشم پدید آید حکمای هند آنرا موتیا
گویند **آبسکون** بابا مکسور بسین زده وکاف عجمی وواو معروف نام جزیره والبت که مشروحا در آب سکون مذکور شده
آبسیر بفتح سین مهمله خوش رفتار از اسب ومانند آن **آبسیر آتش فعل** یعنی اسب خوش رفتار وتیز رو **آبشت** بکسر کم و
فتح دوم بار **ابشار** بکسر کم وسکون دوم بشارت یافتن **ابشاک** بکسر دروغ گفتن **ابشتن** بکسر با وشین معجمه وفتح تای
فوقانی نهفته وپوشیده داشتن بود **آبشتنگاه** یعنی جای نهفته وطهارتخانه باشد شاعر گفته نه همین بار شناسند ز عنبر برگین
نه گلستان بشناسند به آبشتنگاه ودوم جا وخلوت خانه ودر تنجیر است این لفظ مرکب در اصل از آب شستنگاه بود بواسطه کثرت
استعمال سین مهمله را حذف کردند **آبشتنگه** ف مثله **آبشتاگاه** مثله **آبشتکه** ف مثله **آبشخور** بابای مکسور بشین منقوط
زده وخای مضموم وواو معدوله سه معنی دارد اول نصیب بود خواجه شیرازی راست ما برفتیم وتو دانی ودل غمخور ما بخت بد
تا بکجا میبرد آبشخور ما دوم از کنار استخر تالاب رود خانه وجائی راگویند که مردمان وجانوران از آنجا آب بخورند وآنرا بتازی عطن
وبهندی گهات گویند کمال اسمعیل گوید هر کجا باز سرایت تو سایه فکند کبک وشاهین بهم آیند سوی آبشخور هم او گوید کی
باآبشخور حکمت دل تو راه برد کز گدائی همه اندر دل تو نان گیرد سیوم توقف نمودن ومقام کردن باشد وآنرا آبخور نیز گویند
حکیم اسدی نظم نموده بتوران زمین زادی از مادرت همانجا بد آرام وآبشخورت **ابشکر** ف بمعنی اندیشمند ومتفکر
آبشناسان یعنی قاعده وقانون دانان سیف گوید پیش عنان تواند آب شناسان طبع ونیز آب شناس کسی که بالای
کشتی برآمده از صلاح وفساد آب خبر دهد رضی نیشاپوری گوید هنر آب شناس آنکس است طعمهٔ موج که گرد آب تو دارد طمع گذر
شناه **آبشیب** رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشد وآب شار نیز گویند **ابصار** بالکسر دیدن ودیده گردانیدن
در روشن وپیدا شدن وبالفتح دیدها وبینائی ها جمع بصر **آب صفت باش** بمعنی کثیر النفع ومتواضع ولطیف باش
ابض بالفتح بستن سر دست شتر بر بازو تا دست از زمین بر ندارد وآباض بالفتح والمد جمع آن **ابضاع** بالکسر چیزی
بضاعت دادن وبسرمایه دادن وچیز را سرمایه کردن وسیراب کردن وسیراب گردانیدن وجواب وسؤال شافی گفتن وجواب سلام

دادن **ابط** بالکسر وبکسر تین بغل **ابطا** بالکسر دیر کردن ودر بغل آوردن چیزی ومکرر کردن قافیه در شعر وخوار گردانیدن **ابطاخ**
بالکسر بسیار شدن خربزه در زمین **ابطال** بالکسر باطل کردن **ابطان** بالکسر کسی را از خواص خود وصاحب سر خود گردانیدن وشمشیر
بر گرفتن وجامه را آستر کردن **آب طریق** یعنی راه بزرگ **ابطن** ع بالفتح رگ بازوی اسپ **ابعاد** بالکسر دور شدن و دور کردن
ابعاد ثلثه بالفتح یعنی طول عرض عمق جهان **ابعاط** بالکسر دور کردن **ابعد** دورتر وخائن **ابغال** بغین معجمه زود رفتن
وشتافتن **ابغث** بفتح اول وغین معجمه گرد رنگ ونام مرغیست **ابغده** ف بپای پارسی بیهوده گوی وسبکسار وقیل بحذف با در تجربت
بوزن میکده استاد ای ابغده سری بچکار آیدت ترا در باب آتش وسخن بیهده مگوی **ابغاض** جمع بغض ودشمن داشتن
ابغض غضب کرده شده وزرا **ابغوان** تخم زیتون دشتی **آبق** بمد وکسر دوم مردیکه بهر بزرگی بنهایت رسیده باشد ونیز
بالمد وکسر با گریزنده **ابقا** بالکسر باقی داشتن ودر غایت مرحمت کردن **ابقاع** جانور سیاه چیزی وسفید چیزی وغراب **ابقاق**
بالکسر بسیار گفتن **ابقع** زاغ سیاه **ابکت** ف بپای پارسی شهری نزدیک شیراز بغایت خوب وترکان رنجوری راگویند **ابکا**
بالکسر گریانیدن **ابکار** بامداد وبامداد کردن وشبگیر رفتن وشتاب نمودن واول روز وبالاضافت رونق ورواج وفرماندهی آبروی
وسعا خسرو گوید درشق بار گوش گاه گار مانده کش عیسی خضر آبکار وبابا موقوف در فرهنگ وکشف بمعنی شراب خوار وشراب فروش
نیز گفته وآبیار که زراعت را آب دهد نیز آبکار گویند وبغیر مد بمعنی زراعت ناصرخسرو گوید چو درده بابکار بیرون شود یکی نان بگیرد بزیر بغل
لیکن مصرعهٔ اول چنین دیده شد وبالفتح در عربی دختران دوشیزه ومرد یکبار برنده وجمع بکر است وفی الحدیث فی مناقب علی رضی الله عنه کانت
ضربات علی ابکارا اذا اعتلی قد واذا اعترض قط زخمهای علی ابن ابیطالب یکبار برنده اند اگر بر سر زند تمام بطول بشگافد واگر بر پهلو زند
سراسر بعرض بشگافد **ابکار** بالکسر شاد شدن **ابکانه** نانی که از خمیر ترش پزند ودر سرکه کنند وبجای ترشی وآچار بکار برند **ابکانغ** ف
بوزن ومعنی افگانه **آبکردشرف** یعنی چاروای تیز وخوش رفتار وبیماریکه بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد **ابکم** ع
گنگ **ابکی** ع بالفتح وبالف مقصوره گریننده تر **ابکور** ف کسی که مردم از آب ونان او منقطع نگردند **آبگون صدف**
یعنی آفتاب وقیل آسمان وآتشین صدف مثله بمعنی اول **آبگون طارم** یعنی آسمان **آبگین خانه** یعنی زنبورخانه
آبگینه ف ممدود وبابای وکاف فارسی الماس ونیز شیشه وعرش وکرسی وافلاک وشیشه خانه وتاب خانه وشیشه حلبی که بغایت لطیف است
آبگینهٔ شامی شیشه در غایت صفا **آبگینه طارم** یعنی آسمان **ابل** بکسرتین شتر **ابل** بوزن قبل فاطله وآن بار
درختی است **ابلا** بالکسر باز گفتن وفرسوده گردانیدن وآشکارا کردن وکفایت نمودن وآزمودن **ابلاح** بکسر کردن نهادن
وفروتنی **ابلاس** بالکسر ناامید شدن **ابلاط** بالکسر درویش شدن **ابلاع** بالکسر چیزی در حلق کسی فرو بردن **ابلاغ**
بالکسر رسانیدن **ابلاق** بالکسر نام کشادن ودرا **ابلج** بالفتح روشن وآشکار ودرخشان وشخص گشاده ابرو **ابلجاج** بالکسر
گشاده وروشن شدن **ابلق** بالفتح اسپی که دو رنگ دارد یکی سپید ودیگر هر رنگ که باشد ونیز نام قبیله است وکما نچه **ابلق الله**
بفتح همزه وهر دو لام نیز پس فنا **ابلق ایام** زمانه **ابلق چرخ** روزگار یعنی شب وروز **ابلق غم هنی** در ادوات است
بمعنی برخوردی وبرخورداری وایام خرمی ودر سکندری بجای غم عمر آورده بمعنی روزگار عمر خوش وفرح بخش وخرم ودر فرهنگی ابلق عمر بمعنی
بدبمعنی یافته **ابلق فلک** بالفتح روزگار روشب **آب منجمد** یعنی تیغ وسنان وامثال آن وپیالهٔ آبگینه وبلور وآب منعقد

مثله وتیر بمعنی می **ابن** بالفتح تهمت کردن بچیزی و معنی کودکی و بالکسر پسر و ابنع اول و فتح ثانی طعام و شراب غلیظ و سطبر و بضمتین شمنی
وعیب وکینه وگرهها که در چوب میباشد **ابن احیان** بالفتح نام زاهد توریت خوان و عالم ایشان **ابن اسلام** نام شوهر
لیلی کذا فی المؤید مخفی نماند که از لیلی و مجنون ملا عبد الله هاتفی معلوم میشود که ابن اسلام پسری داشت که با او نکاح لیلی بسته بود **ابن السحاب**
یعنی باران **ابن الصبح** آفتاب در روز و روشنائی صبح و حرامزاده **ابن الله** یعنی بعضی بدبختان علیهم اللعنه حضرت عیسی ع عزیز را
علیهم السلام میگفتندی و نیز حضرت عیسی عم و قیل عزیر **ابن الحا** مرغ آبی **ابن العنب** می انگوری **ابن الغمام** یعنی سرما
کذا فی شرح نصاب **ابن المزینه** ماه نو **ابن المقله** نام واضع این خط ثلث وغیره میگویند که بسبب گناهی که ازو بوقوع
آمده حاکم وقت دستش بریده و او حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را بخواب دید کیفیت دست خود باز نمود فرمود لشوم انگه
خط کوفه را گردانیدی و بعده مستحق این عقاب شدی و از استاد شیخ محمد بن لادسماع هست که در کناره لب آبی علامت پای جانوران منقش
شده بود و ازان این خط استخراج کرده اند کمال فرماید   مردم چشم ابن مقله وقت   بندهٔ آن خط چو عنبر شد شیخ سعدی فرماید کاش
ابن مقله بودی درحیات   تا بالیدی خطش بر مقلتین **ابن اوا** بالکسر کنیت جانوریست کوچک مانند روباه کذا فی الصراح و در مؤید و
در کنز اللغات بمعنی شغال گفته است **ابناء جهان** بالفتح یعنی کل مخلوقات از حیوان و نباتی و کانی **ابناء دهر و ابناء عصر**
یعنی همزادان و همعهدان و اهل روزگار و آنرا ابناء روزگار نیز گویند **ابن ذکا** بالکسر و بالضم الذال صبح **ابن سیرین** بالفتح نام
معربیست **ابن ملجم** کنایه از عبد الرحمن بن ملجم قاتل حضرت علی رضی الله عنه کذا فی شرح النصاب **ابنوس** بالفتح و بابا موقوف
چوبیست برنگ سیاه که از درخت تنبد وچی شود و بتازیش نیز ابنوس گویند و در سکندری ابید وغیره و بپای پارسی نیز خوانند **ابن یامین**
بالکسر نام برادر حضرت یوسف علیه السلام از پسر یعقوب که از یکمادر بود و صاحب قاموس گوید صحیح بنیامین هست بحذف الف بوزن سرافیل
ابو بالفتح پدر شدن و غذا دادن و پروردن و بپای مضموم و واو معروف گل نیلوفر را گویند خواجه عبید لونگی راست   صنعش ز سر کوه بروید نم
شقایق در باغ دماند لطفش سوری و ابو **ابواء** بالکسر جای دادن و بالفتح موضعی است مابین مکه و مدینه مولد امام محمد باقر علیه السلام
مدفن مادر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم و حضرت در انجا زیارت ایشان نموده بودند **ابواب** جمع باب **ابواز**
بالفتح بازان و او جمع بازاست **ابواطر** که وطی و جماع زن **ابوافش** مرغیست رنگارنگ و ملعون **ابو البشر** کنیه
آدم علیه السلام **ابو البنات** پدر و خداوند دختران و نیز نام پشمینه ایست که نهایت نرم و صاف باشد و مشهور بسقلاطناس
ابو الادهم یعنی دیگ **ابو الجل** تره ایست که خر و جز آن هر جانور که بخورد خواب افزاید **ابو الحیا** کنایه از امیر المؤمنین عثمانست
ابو الحیل بکسر حای حطی سوسمار **ابو الخضر** یعنی سبزه **ابو الشفا** کنیه شکراست **ابو العباب** بمعنی آب و درمؤید آب
سورهٔ فاتحه **ابو العجب** انچه شگفت تر باشد و کنایه از بازیگر **ابو العلا** پالوده و نام شاعر فصیح عرب **ابو العیزار** بفتح عین
حطی و زای معجمه مرغی درازگردن که همیشه در دریا باشد و ماهی گیرد **ابو الغیاث** شراب و قیل آب **ابو الفضل** یعنی خداوند
فضل و نام کارکن سلطان محمود **ابو المجد** نام پیغمبر او نیز شاعری **ابو الملیح** چکاوک یعنی سرخاب **ابو المهنا** یعنی شراب
ابو الهیجا کنیه حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام است **ابو بکر** معروف و نام ممدوح شیخ سعدی   که سعدی که گوی
بلاغت ربود   در ایام بو بکر بن سعد بود **ابو تراب** کنایه از امیر المؤمنین شاه مردان علی **ابو تمام و ابو تم** نام صحابه

انصاری که حمزه او مشهور است **ابو جعاد** کنیه گرگ **ابو جلسا** و آن تره ایست که خواب افزاید **ابو حصب** یعنی گوشت فیل
آب **ابود** بضمتین ایستادن و رسیدن و مقیم بودن بجای **ابو دجاد** یعنی ابجد **ابو دراس** کنیه فرج زن **ابو رغال**
بکسر رای مهمله و غین معجمه نام مردی از وایل که بغایت فصیح بود گویند تا یکسال در حکایت گفتن عبارت مکرر نیاوردی   باقلزم عطابت
چون آل برک   درمعرض کلامت ای وای ابن وایل **ابو ز** بالضم رجستن آهو بره و دویدن **ابو زید** نام شاطری واضع حریری
ابو طیب عطر فروش **ابو عاصم** کنیه صحابی است که عرب ابرو و السوابق خوانند **ابو علی** نام حکیمی که نام پدرش سینا بود و نیز
درویشی است که او را ابو علی دقاق گویند مستثنای عصر خود بود و ابو علی سینا وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود **ابو قلمون** نام مرغی است که
برکوه آید او ل هر لونی که در عالم است در پرهای وی باشد بامداد برنگی دیگر نماید و میانه روز برنگی دیگر و باخر روز برنگی دیگر و چون شب
درآید مانند آتش نماید و آواز سخت دارد و نیز جامهٔ ابریشمی است که در روم بافند که زمانها برنگی نماید و بمعنی گرفش دشتی و بحذف همزه نیز
جامه ایست رومی بغایت لطیف در مؤید است مرغیست برکوه رنگ پراو چون شب در آید آتش نماید و آوازی سخت نیکو دارد و نیز
گفته نیز جانوریست از حربا قدری که در صبح برنگی و در میانه روز برنگی دیگر و شب برنگی دیگر نماید و گویند شخصی سیاح آورده بود و در شرف نامه کفته
حرباست که بپارسی آفتاب پرست گویند چنانکه بگذشت **ابو قبیس** بکسر قاف شغال کوهی است بمکه **ابول** بالضم بعلف بسنده
کردن شتر از آب و باز ماندن مرد از مجامعت و ابل همچنین **ابو مره** بضم المیم کنیهٔ ابلیس لعین است **ابوه** بالفتح پدر شدن و غذا کردن
و پروردن و بضمتین مع الشد بپدری **ابهاج** بالکسر شاد کردن و شادانه و ابتهاج بالکسر بمثله **ابهاط** بالکسر سخت کسی را زدن چنانکه
نتواند برخاست **ابهام** بالکسر بپای ابجد بگمان افکندن و نام صنعتی است از بدیع و پوشیده و مجهول گذاشتن و بستن و بیرون آوردن
زمین نبات بهی را و بهمی نوعی است از خار و گویند چوب درشت و بمعنی انگشت نر **ابهت** بالضم و تشدید بای مفتوحه بزرگی **ابهر**
بفتح اول و ها خانهٔ کمان و رگ دل که به پشت پیوسته است و بفتح الف و با و سکون ها شهریست و صاحب قاموس گوید ابهر بمعنی پشت و رگی است
در پشت و رگ گردن و رگ بعضت اندام و جانب کوتاه و زمین پاک و نیکو که سیل بران بلند نشود و بر پشت موضعی گرفتن کمان و شهریست بزرگ
میان قزوین و زنجان و شهریست بنواحی اصفهان معرب آن مالرجی و کوهی است بمهار اشهی مشهور آنست که ابهر بمعنی شهر بفتح با است
و سایر معنی بسکون با است **ابهقان** بفتح و ضم ها جزو آن تره ایست **ابهل** بضم همزه و ها تخم سرو در قاموس گوید ابهل بالفتح بار
درختی است بزرگ که برگ آن بیرگ گز ماند و بارش به بار کنار و آن درخت عرعر نیست چنانکه جوهری توهم کرده است **ابهیتنی**
بفتح و بالف مقصوره سیه لب **ابی** بالفتح و تشدید یاء دو نقطه سرکش و بمد و میوه ایست مانند سیب اگر زن حامله خورد فرزند خوش
خوی آید و هر که بخورد طبعش خوش شود و در تازی ابی بمد و قصر سرکشی کننده و باز ایستنده را گویند و بمد سرباز زننده فارسیان بمعنی جانوران
آبی و میوه که عرب سفرجل خوانند آورده و در عرف صاحب مروت را گویند و میوه بهی و قسمی از انگور و کبود رنگ و میوه معروف است نیز
از غایت لطافت و طراوت بآب نسبت داده آبی گویند و در فرهنگ سه معنی دارد اول رنگی باشد معروف دوم نام میوه ایست
که آنرا بهی خوانند سیوم نوعی از انگور باشد **ابیات** بالفتح خانها و شعرها **ابیار** نوعی از جامه **ابیارمی** بفتح جا مکی و نام
جامه **ابیاق** بالکسر هلاک کردن **ابید** بفتح یکم و سیوم سرشک آتش **ابیر** سرشک آتشین و قیل بدین معنی بزای فارسی است
ابیرشش بکسر یکم و فتح سیوم و بابای پارسی میدان و قیل بکسر سیوم و در فرهنگ قواس شین معجمه است بدینکه در قافیه کیش آمده است

ابیرک فـ بکسر وفتح بای پارسی رنگ معروف وآنرا ارزیز نیز گویند ودر ادات جزره است ابیره کاهی که در گل اندازند آنرا دانه گویند
ابیز فـ بالفتح وکسر با شرارهٔ آتش وبمعنی بزآمده منجیک گوید هست زهم آتش دوزخ ابیز ابیض ع بالفتح سپید وشمشیر نیز وجمع بیض
ابیضاض سپید شدن ابیضان یعنی شیر وآب ودو رگست در پستان شتر ابیق نام دارو نیست وموی زیر در
حل اللغات است ابیل الابیلون کنایه از حضرت عیسی علیه السلام ابین فـ بالفتح والمد پدر فریدون که ضحاک او را کشته
وبعد از کشتن او فریدون ضحاک را کشته و پادشاه ایران زمین شد اپیون بالفتح وبابا فارسی دارو نیست که آن بیهوشی آرد
وآن در غایت شهرت است که معرب ان افیون است وآنرا در شراب اندازند ات ع بالفتح مع التشدید غلبه کردن بحجت ودر
فارسی بمعنی تو که آنرا در مرکبات استعمال کنند چنانکه بندهٔ ات اتا فـ بفتح ودر سکندر نامه بکسر یعنی پدر اتاب بالفتح سر اول
نای کوچک وکوتاه اتابک بالفتح وبکاف فارسی نگاه دارنده وادب آموزنده و پادشاهان شیراز را اتابک بدان سبب گویند که
سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی وشه نفر دیگر را پادشاهی داد بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خویشتن خطاب
اتابک مستقیم داشته برادران سلطان سنجر را پادشاه میگفتند وایشان را اتابک خوانند واتابک لفظ ترکیبی است چه اتا پدر وبک امیری
بجای پدر است واتالیق نیز گویند لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند اتات بالفتح نیک شدن وبکمال رسیدن وافزون
گشتن اتاد بالفتح رسنیکه در پای ماده گاو پیچیده میدوشند اتاده بالکسر خراج وحاصل نگ دادن ورشوت دادن اتارت
بالفتح بقیه چیزی که مانده باشد اتاعه بالکسر قی کردن اتاقت بسیار خم شدن کمان بزه وکشیدن زه تا بگوش اتاکت
بالکسر کندیدن موی وپر اتامت بالکسر شدن طفل توامان اندیک شکم اتاکیرا فـ بمعنی خشخاش باشد اتان ع بالفتح ماده خر واین
بالحرکة والسکون جماعت وتیز سنگ که استاده ونگاه آبکش باشد بر لب چاه اتانین بالفتح قسمی ویکدان است اتاوی بالفتح
مهمان وغیر مردمان ونیز بمعنی آینده اتب بکسر اول وفتح دوم وواو بمعنی قبا وکف نیز اتاباب کم زور ولاغر اتبات
بالکسر کسی را از جای جنگ خسته ومجروح برداشتن که هنوز زنده باشد اتبار معروف خاکی که از گلخنها بیارند بجهة افزونی زراعت
هندش به گویند اتباع بالکسر والتخفیف در پی رفتن ودر پی فرستادن ودر سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن که برروی باشد چون
قبیح وشقیح واتباع بالفتح والتخفیف جمع تبع وتبع بمعنی پس روی وپس روان واحد وجمع یکسانست اتباغ بالکسر هلاک گردانیدن
ودر آوردن از بزه گناه اتبال فانی کردن وفاسد وبیمار کردن ودوست کسی را دشمن داشتن اتجاج بالکسر آتش افروختن
وچیزی گرم کردن وگرمی روز اتجاه بکسرتین مع التشدید متوجه شدن اتحاد بالکسر والتشدید تا یکی شدن ویکانگی جستن اتحاف
بالکسر والتشدید تا تحفه دادن اتخان بسیار کشتن وغالب شدن ودرشت کردن جراحت کسی را قوله تعم اذا اثخنتموهم فشدوا الوثاق
اتحم یعنی رنگ سیاه اتخاذ بالکسر فرا گرفتن واتخاذ واخذاذ بالکسر بریدن وشکستن واخذاذ بفتحتین بریده اتحمته
بالفتح سرحد ونهایت وتمامی وکناره اترا بالکسر چیزی از حکمت خود ایجاد کردن اتراب بالکسر توانگر شدن ودر خاک غلطیدن
وخاک بر چیزی افشاندن وفیروزی یافتن واتراب بالفتح همزادان سی وشه ساله وجمع ترب اتراح بالفتح قصد بعها وبحیها
اترار بالضم شهریست در ترکستان که امیر کبیر حضرت صاحبقرانی انار الله برهانه در آنجا از این عالم فانی رحلت نموده بعضی گفته اند
که فاراب که مولد ابو نصر فارابی است همین است وبالکسر انداختن دست را بزخم شمشیر ودور انداختن کسی را از جای خود وانداختن

کودک چوب خورد را بچوب دراز وآن بازی طفلانست اتراش بالفتح پسران کوچک وکلان اتراص محکم واستوار گردانیدن
وبرابر کردن اتراع بالکسر مملو کردن یعنی پر کردن اتراف بالکسر کم کردن وفراموش کردن ونعمت بسیار دادن وگمراه گردانیدن
کسی را وبمعنی اول است قوله تعم واترفناهم فی الحیوة الدنیا وبمعنی ثانی است قوله تعم امرنا مترفیها اتراک بالکسر گذاشتن وبالضم جمع ترک
اترت بضم بکم وسیوم نام پادشاه اترج بالضم وتشدید جیم معرب ترنج اترجنه بالضم ترنج واترنجه بمثله اترنج فـ
بمعنی بیرون کشیدن وبیرون کردن در موید است از ادات وشرفنامه وفرهنگ فواس بمعنی بیرون روی چون بمعنی وزنخ وکله و
در تجری ودر موید این معنی است اترور بضم بکم وسیوم جاوش اتزان بالکسر وتشدید تا مکسوره سنجیده شدن اتساخ
بالکسر وتشدید تا چرکین شدن اتساع بالکسر وتشدید تا مکسوره فراخ شدن اتساق بالکسر وتشدید التا مکسوره فراهم آمدن
وتمام شدن لقوله تعم والقمر اذا اتسق وترتیب دادن اتسام بالکسر وتشدید تا مکسوره خود را بچیزی نشان کردن وبچیزی نشانمند شدن
آتش فـ بالمد معروف وقوت هاضمه واشتها ونور ورونق ورواج کار وگرانی نرخها بمعنی غضب نیز مستعمل است وغصه وتند مزاج ونیز کنایت
از آفتاب وبرق نیز عبارت از شراب سرخ وگرم وگرمی آفتاب ونیز کنایت از لب سرخ معشوق است ولب سرخ نای است آتش آب
پرور یعنی تیغ آبدار وصقول آتش ار یعنی رونق ورواج آتش ازو یافتند رونق وگرمی وسوز یافتند آتش افروز سه معنی دارد
اول ظرفی باشد میانه تهی که بهیات کلاه آدمی وسوراخ تنگی داشته باشد چون آنرا گرم کرده میان آب فرو برند آب را بخود در کشد واین از مخترعات
جالینوس حکیم است وآنرا دمه نیز گویند وبتازی جره منفقه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سیوم نام مرغی است که آنرا
بتازی ققنس خوانند آتش افروزنه با واو فارسی چیزی که بدان آتش افروزند وآتش فروزنه بمثله اتشاق بالکسر فاقه کردن یعنی
گوشت قدید کردن آتش پارسی آنرا بتازی نار فارسی نامند در کتب طب آورده اند که نار فارسی وجمره بهره ویک مرض است یا دو مرض
نزدیک بهم وآن بثره چند است که بر بدن ظاهر شود وبسیار سوزان وبا درد شدید بود واز اول چرکی وزردابی با او همراه میباشد واز جوشیدن
وپخته شدن آن بیشور وجوششهای دیگر نمیماند لون آن بزردی مایل است وغذا وند این مرض در اکثر اوقات با حرارت وتب میباشد وسبب آن
صفرای تند وتیز است در نهایت حدت وعلاج آن بدفع صفرا وضمادات خنک وغذاهای خنک باید کرد واین غیر از آتشک فرنگ است که بباد
فرنگ معروفست استاد فرموده دل بین که مرا در غم مهمان آورد　وز عشق که بر سرم چه طوفان آورد　از آتش پارسی روان سوزترست
این عشق که از خاک خراسان آورد　ودر بعضی از فرهنگها بمعنی بنجاله مرقوم است آتش پاشیدن بالف ممدوده وبا چهارم پارسی
شتاب کردن وبیقرار شدن ونیز کنایه از ظلم کردن آتشبان بمعنی دیوان آتشپای ممدوده وبا چهارم فارسی بیقرار واسپی که از
تندی بر یکجای نه ایستد آتش بجان بالف ممدوده غم وسوزش شوق بجان آتش بر آب می انگوری واشک خونی واشک گرم
غمزه کان آتش بسته یعنی زر آتش بنشاند اشتها برد ونیز فتنه فرو نشاند وغصه دور کرد آتش بوس آتشی که موسی علیه السلام
را بر کوه طور نموده بود ونیز کنایه از می باشد آتش بهار یعنی گل سرخ ولاله ونیز رونق ورواج آتش بی باد یعنی ظلم وگرمی بازار ونیز
بمعنی می آتش بیداد رواج ظلم وقبل از آتش ظلم واز بیداد ظالم مراد است آتش بیدود یعنی آفتاب وشراب انگوری ولعل
ویاقوت وعقیق سرخ وزر وغضب آتش پرزبانه شراب لعل وانگوری ویاقوت ولعل وعقیق سرخ آتش تابنده یعنی محو کرده وزنگ
داده وسوخته وآفتاب وطبیعت آتش تر یعنی لب دمی سرخ آتش تزویر آتشی که به بیمار دهند وآنرا مزور نیز گویند آتش توبه سوز

کنایه از شراب است **آتش جام سعی** الف ممدود یعنی می سرخ که در جام بلور و در کاسه زرین و یا در پیاله نقره خورند **آتش جام**
زیبقی می سرخ که در پیالهٔ بلور و جام نقره باشد **آتش حجر** آتشی که از سنگ بیرون آید چنانکه چقمق و جواهر **آتش خاطر** روشنی
آن و طبع تیز و سخنهای سوزناک و با حرارت و دیگر کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از و سر زند **آتشخوار** حرام خوار و رشوت
خوار و خورندهٔ آتش و نیز نام جانوریست که او را کبک و تذرو نیز خوانند **آتشخواره** دو معنی دارد اول نام مرغی باشد که اکثر و اغلب آتش
خورد مثال خسرو است از سوز دل و ز ذوق عالم بیخبر مرغ آتشخواره کی لذت شناسد دانه را دوم کنایه از ظالم بود حکیم سنائی
فرماید ببرد آب عالم ابرار مدحت پادشاه آتشخوار **آتشخواری** حرام خواری و رشوت خواری **آتش خورشید** نور آفتاب و گرمی
و سوز و عشق و در شرح مخزن بمعنی سوز دل و حرارت آن و نیز ظهور انوار الهی **آتش دادن و آتش زدن** زنگ کردن و در غضب آوردن و بیقرار کردن
و نیز بمعنی سوختن و افروختن **آتش دادن** بیقرار ساختن و زنگ کردن و آوردن در غضب **آتش داغ** یعنی داغ آتشی **آتش دل**
سوز دل محبت **آتش دوزخ علف** یعنی تیغ **آتش دهقان** بالفتح و ممدود آتشی که دهقانان در کاه زنند بجهة آنکه چون باران شود
کاه نو بر آید **آتش روحانیان** حرم ملائکه **آتش روز** گرمی و روشنائی او **آتش زدن** ذکر این معنی بالا ببلاغت آتش دادن گذشته
آتش زده آب پیکران را یعنی رونق سی و شش پیکر جنوبی و شمالی و شرقی و غربی را محو کرده **آتش زرکار** رواج
و رونق که آتش بهار نیز گویند **آتش زن** سنگ چقماق **آتش زنه** یعنی آن آلت پولاد که بر سنگش زنند تا آتش بدر آید و ترکش
چقماق و چقمق گویند خواجه افضل الدین کاشی نظم نموده آتش زنه و سوخته و سنگ بهم کی در گیرد چو سوخته دارد نم نزدیکی و دوریست
بلائی است عظیم دوری ز تو کافری و نزدیکی هم منوچهری راست الهی خداوندی که روز خشم تو از بیم تو در جهد آتش ز سنگ **آتش**
زنه آتشیزه با تاء فوقانی مفتوح و شین منقوطه مکسور و یای معروف و زای منقوطه مفتوح و های مختفی بمعنی آتشک است **آتش**
سرد می لعل و کنایه از لب معشوق **آتش سودا** گرمی طبع و تیزی فکر محبت **آتش سیماب سان** یعنی آفتاب **آتش شجر** یعنی شراب
انگوری و آتشی که بموسی علیه السلام از دور نموده بود و گل انار و هر گلی که سرخ باشد **آتش صبح** یعنی آفتاب **آتش صلیب** یعنی آفتاب
آتش طبع تیز طبع **آتش فروز** سه معنی دارد اول ظرفی باشد میانه تهی که سوراخ تنگی داشته باشد چون آنرا گرم کرده میان آب
فرو برند آب را بخود در کشد هرگاه خواهند که آتش را بیفروزند آن ظرف را بر آتش نهند تا گرم شود و بجای آب بر آتش بود آتش افروخته شود
و این مخترعات جالینوس حکیم است و آنرا دمه نیز گویند و بتازی جره منقبه خوانند دوم نام ماه یازدهم بود از سال ملکی یزدگردی سوم
نام مرغیست که آنرا ققنس خوانند **آتش فسرده** یعنی زر **آتشک** سه معنی دارد اول برق را مانند دوم شب تاب بود سیوم نام
مرضی است که آنرا آبله فرنگ نامند **آتشکار** خشمگین و شتابرو و بطیخی و بدکار **آتشکاران** آتشی که کاروان در شب فروزند تا پس ماندها
بمنزل برسند و گاهی در راه نیز آتش افروزند **آتشکاو** ممدود با کاف فارسی چوبی است که بدان آتش را بگردانند در تنور تا افروخته شود و
معنی ترکیب کاونده آتش **آتشکده** ممدود جائی که آتش افروزند برای پرستش آتشکده و آتشگاه بمثله و آتشکه بالکسر سعقل شدن و حیران
شدن **آتشکدهٔ بهرام** یعنی برج حمل **آتشگون** نام گلی است مانند آتش **آتش لباس** یعنی سرخ پوش **آتش مجسم** یعنی تیغ و بار
اسلحه **آتش مندیل** رونق و رواج قندیل **آتش موسی و آتش موسوی** یعنی آتش که بسوی کوه طور رهبری مهتر موسی علیه السلام کرد
این قصه مشهور است و نیز کنایه از سرخی لب معشوق است و نیز می انگوری و شراب سرخ آید **آتش نثار** اشک خونی غمزدگان

آتش

آتش نشاندن فتنه و غصه فرو نشاندن **آتش نیستان** رونق بهار **آتش نیسان** بالفتح والمد رونق و رواج و رونق
گلها وقت بهار **آتش و آب** یعنی تیغ و امثال آن بدانکه تیزی تیغ را با آتش تشبیه داده است و این تشبیه معنی است و نیز کنایه از شراب
انگوری و پیالهٔ بلورین است **آتشوادی ایمن** بمعنی نور حق تعالی **آتش و اهندی** یعنی شمشیر هندی **آتش هندی** یعنی تیغ پولادی
که اثر کمانده گویند **آتشیان** آنکه آتشین زبان و تیز زبان است **آتشین پیل** بالفتح والمد فلک بمعنی بحر **آتشین پیکر** یعنی
آفتاب و جن و شیطان **آتشین رواج** آفتاب و شفق و شراب و رواج بالضم بالاپوش و این عربی است نه فارسی در قاموس مسطور است
آتشین را یعنی شیطان را با جنیان را **آتشین زبان** یعنی تیز زبان **آتشین زمزم** یعنی آفتاب **آتشین سال** بالفتح یعنی شراب
سرخ **آتشین سخن** طامع و طرار و غاضب و عتاب کننده **آتشین کاسه** یعنی آفتاب و طبیعت **آتشین مار** آه گرم و زبانهٔ آتش و نیز
جنسی از هوائی مانند ستاره و لکن بجای ستاره مانند مار بچگان میکشایند کذا فی المؤید **آتش هفت اژدها** یعنی کواکب سبعه **اتصاب**
بالکسر بجا ایستادن و در بیخ انداختن **اتصاف** بالکسر صفت کردن و بصفتی موصوف شدن **اتصاق** بچیزی چسبیدن **اتصال** بکسر
پیوسته شدن و رسیدن و پیوستن **اتضاح** بالکسر و تشدید تا روشن و آشکارا شدن **اتضاع** بالکسر فرومایه شدن **اتطاکیه** شهریست از شام
که بناهای عمارت عجایب دارد **اتعاب** بالکسر جنب شدن و در دریا و جنوب در آمدن **اتعاظ** بکسرتین والتشدید پند گرفتن **اتعان**
بالکسر شوخ و لبتن و شتها و تعن بالتحریک بشکل **اتع بیرم** بعشتین عید فطر **اتعذث** بالکسر اسراف کردن و تمام عطا کردن **اتغاب**
بالکسر و بغین منقوطه هلاک کردن **اتغان** بالکسر استوار کردن **اتفاق** بالکسر با هم یکر موافقت کردن و بموجب کاری واقع شدن و یکی
شدن و اتفاق افتادن **اتفحه** بالفتح بحای غیر منقوطه مایه و در صراح است انفح بکسر یکم و فتح دوم سرگینه بره و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد
اتق بفتحتین شادی **اتقاع** بکسرتین مع التشدید پرهیزیدن و ترسیدن **اتقاب** بالکسر روشن کردن آتش **اتقان** بالکسر کاری محکم کردن
اتقیا بالفتح پرهیزکاران **اتکا** بالکسر تکیه کردن **اتکال** بتشدید تا اعتماد کردن **اتل** بالمد و کسر تا رود و لیست عظیم که عرضش یک
فرسنگ است و از جبال روس بقار خزر و به دریای خزر ریزد و گویند رودی بدین عظمت بزرگی در جهان نیست **اتلاد** بالکسر خداوند مال
کهنه شدن **اتلاف** بالکسر نیست کردن و هلاک کردن **اتلان** بالفتح کام زدن و نهادن در رفتار و بجائی مقیم بودن **اتم** بفتحتین خود را
کابلی کردن **اتم** بضمتین درخت زیتون **اتمام** بالکسر تمام کردن و تمام شدن ایام آبستن زن و غیره **اتمک** بفتح سیه و بکسر نان
اتن بضمتین آبخور و سر چاه و پایه حوض و سنگ بزرگ سر چاه **اتنان** بالکسر کام زدن نهادن در رفتار و بجائی مقیم بودن **اتنن**
مقیم بودن بجائی و ثابت شدن **اتو** بالفتح والمد آمدن و بخشیدن و بیرون کردن خراج ملک یعنی خراج دادن و اتو بالفتح و سکون التای
بخشش و روغن تازه که از مخضه بیرون آید **اتواب** بالفتح والتشدید بسیار توبه کننده **اتوات** بالکسر حلقه در **اتوار** بالکسر و تشدید تا
پرهیز کردن **اتواء** مقیم گردانیدن **اتوم** بالفتح زن مفضاه یعنی زنی که هر دو فرجش یکی شده باشد از کثرت مباشرت **اتون**
بالضم مقیم بودن بجائی و ثابت شدن اتون بالفتح و تشدید تا و تخفیف نیز آمده و نیز بمعنی تنورگچ که در و نان نپزد و صاحب صراح گوید آتشدان
آهنین **و ف** در فرهنگ دو معنی آورده اول کدبانوی را گویند که دختران را تعلیم خواندن و کشیده دوختن دهد دوم بچه دان
باشد و آنرا بتازی شیمه خوانند **اتهام** بکسرتین والتشدید تهمت نهادن **اتهم** بالفتح دندان پیش شکسته **آتی** ممدود آینده
بکار روانی بالفتح آمدن و هلاک کردن **اتیام** بالفتح بی پدران نابالغ از انسان و بیمادران از حیوان جمع یتیم **اتیان** آمدن

وحجامت کردن آتیشان ممدوده بمعنی دیوان اث بالفتح برآمدن کار و دراز شدن ران زنان اثا بالکسر سنگها اثاب
بالفتح نام درختی است اثابت بالکسر واپس دادن و پاداش دادن و باعتدال مزاج باز آمدن اثاث بالفتح بسیار شدن وانبوه شدن
گیاه و رخت خانه و قماش خانه چنانچه دیگ و تابه و جز آن و نیز بمعنی کالا و مال از هر جنس که باشد واحدش اثاثه اثاثت بالضم نام مردی
اثاثه بالکسر در صراح است غمازی کردن اثار بالفتح نشانها و افسانها و کارهای نیک اثارت بالکسر گرد برانگیختن در خرابیدن و زمین را
شخم زدن برای زراعت و ابر آوردن باد و بالفتح بقیه چیزی که مانده باشد اثافی بالفتح ایستادن بپای اثال بالفتح والمد و ثای
مثلثه بزرگی و بضم نام کوهی و نام مردی اثاله بالفتح اصل شدن اثام بالفتح واو ثبت در دوزخ و پاس گناه و بمعنی تکبر نیز آمده
اثاثی بالفتح دیگ پایها اثانین بالفتح روز دوشنبه اثاوت بالکسر بردن و حاضر کردن کسی را پیش حاکم و نغمه کردن از کلو و سخن
گفتن بکوش اثاوه بالکسر سخن چینی کردن اثایت بالکسر حاضر نمودن کسی پیش حاکم و کم آواز کردن و نیز نام جائی است ما بین مکه و مدینه
اثب بالفتح نام درختی است اثبات بالکسر قرار دادن و ملازم شدن و بجا داشتن و نوشتن نام در دیوان و ثابت کردن اثباث
بالکسر راز خود آشکارا کردن اثباط بالکسر کار از ناوانی کردن اثبث بمعنی پرموی اثبج بالفتح پشت کوژ اثجاج بالکسر فصد کردن
واحتما کردن اثث بالفتح بالیدن از پا هر چیزیکه باشد اثجا بالکسر سر و راز گفتن اثجاء بالکسر تکبر کردن اثجر بالفتح پهنای
هر چیزیکه باشد اثجل بثای مثلثه بزرگ شکم اثخف بالفتح چند روده جانور اثدی بالفتح پستانهای مردان و زنان اثر
بفتحتین نشان و نشان زخم سنت پیغمبر علیه السلام و آثار جمع و اثر بفتح یکم و سکون دوم گوهر شمشیر و اثر بکسرتین خلاصه سکه و اثر بضمتین نشان
خشکی بعد از نیکو شدن اثرا بالکسر توانگر شدن اثراث بالکسر آمیختن و فهمانیدن و دعوی کردن و نیز شراب رنگین که برنگ دیگر
آمیخته باشد اثره بفتحتین بقیه چیزی که مانده باشد اثعاد بکسرتین والتشدید وعده کردن اثفیه بالضم وکسر فا و تشدید یاء دیگپایه
اثقال بالکسر گران کردن بوزن و گران شدن و گرانبار کردن و گران بار شدن و بالفتح اسباب و رختها و بارهای گران و اثقال
الارض گنجهای زمین وجسد مرده با قوله تعالی واخرجت الارض اثقالها اثل بالفتح شوره اثلاج بالکسر گشاده کردن دل اثلال
بالکسر و بثاء منقوطه بصلاح آوردن و بسیار پشم شدن اثلث بثای مثلثه خاک سنگ ریزه اثم بالفتح گناه کردن و بالکسر بزه
و گناه و شراب و قمار و بفتح یکم و کسر دوم گناهکار و دروغگوی اثم بالمد و کسر ثای مثلثه گناهکار اثمار بالکسر میوه دار شدن و میوه
آوردن درخت و بالفتح میوه‌ها اثمان بالکسر هشت عدد شدن و خداوند شتران ثمن شدن یعنی شتران که در هشت روز یکنوبت
آب یابند و بها کردن متاع را و بالفتح قیمتها اثمد بکسر الف و میم سرمه سنگ و بفتح هر دو و بضم میم نیز آمده اثنا بالکسر میان نکیه
کردن اثناء بالکسر ثنا کردن و بالفتح سنگها و میانهای چیزی جمع ثنی بالکسر اثنات بالکسر در تنگسالی افتادن اثنان بالکسر دو
مرد اثو بالفتح و بثای سه نقطه بکسی بد گفتن و نیز بمعنی حاکم اثول بثای مثلثه بفتح یکم و بسوم احمق و دیوانه اثی ممدود سخن چینی
و بسکون اثیر بوزن عبیر آسمان و بناء کره آتشین عناصر که اعلی است از عناصر اربعه آزاچ اثیر نیز گویند و قبل فلک الافلاک و بلند
هر چه باشد در مؤید است آفتاب و سر سنگ آتش اثیل بالفتح گناه کردن و برانگیختن و استوار نمودن و بمعنی برای نیز آمده و بالکسر ماده گاو
دشتی و درد گرفتن گردن از ناهمواری بالین و دردناک شدن گردن و بفتحتین نهایت زمان عمر و مدت مهلت و وقت ادای فرض شده
آثین بمد و ثای مثلثه بوزن آبتین نام پدر فریدون پادشاه ایران اثیم گناهکار اج بضم کراج معروف و هوا در مؤید آب

بتشدید

بتشدید واو مفتوح نام شعبه عشاق که آن نام پرده سرود است اجابت بالکسر جواب دادن و دفع کردن فضلات اجاج
بالضم آب شور و بمزه و تیز شور و تلخ و اجاج بالفتح خنبهای گرما و سورشهای و جمع اجه است اجاح بالفتح والکسر والضم پرده پوشنده چیزی
اجاح بالضم تنگی و خشم و تندی و اندوه پرده پوشنده چیزی و در کنز اللغات است اجاح بالضم تشنه شدن و خشمناکی اجاد
بالکسر طاق عمارت اجاده نیک کردن و نیک گفتن و روان کردن آچار بمد و قصر سه معنی دارد اول معروفست امیر خسرو فرماید
درویش بعشق چو تو در حلق که از نان یک لقمه فرو ریز که آچار نباشد دوم آمیخته و ضم کرده بود حکیم ناصر خسرو گوید دیولیت جهان
که زهر قاتل را درویش بکر خود بیاچارد سیوم زمین پست و بلند را گویند فخر گرگانی گفته چگونه جای باشد صعب و دشوار
یکی دریا و کر آچار و کهسار بزبان علمای اهل هند عمل نمودن باشد باحکام شریعت اجارت زینهار دادن و بفریاد رسیدن و
رهانیدن و بمزد دادن خانه و جز آن اجاره بالکسر مزدوری که کسی را مید هند اجازت برای مجمع روا داشتن و در گذشتن
و صله دادن و بریدن مسافت و از پس افکندن و گذاشتن جای و گذرانیدن و دستوری دادن و تمام کردن مصرعی که کسی دیگر
گفته و بقافیه طاء یکی دال آوردن اجازه بالکسر اذن دادن و روا داشتن و فرو گذاشتن و صلت دادن و رخصت نمودن
و بمعنی درواج است اجاشش بالضم جماعت آدمیان از قبایل متفرقه شدن و از قبایل متفرقه باشند اجاص بالکسر
و تشدید جیم آلو و این معرب نیست چه در کلام عرب جیم و صاد جمع نمیشود و الوذ بالفتح نام میوه است خوش ترش میشود و آتش آن
هم می پزند و بتشدید لام نیز آمده است اجاعه گرسنه شدن اجاکنی خاک را گویند آجال بالفتح والمد و قبها و بالمد
جمع اجل بفتحتین سکون لام حرفیست بمعنی آری بفتحتین و تشدید لام بزرگتر اجاله بالکسر گردانیدن و جولان دادن اجام
بالفتح والمد بجای اول با زایستادن از کاری یا از چیزی اجانب بالفتح بیگانگان اجب بالفتح شتری که کوز پشت نباشد
و زنیکه پستانش نشسته باشد اجبار بالکسر کسی را بر چیزی جبر کردن و ستم بر کاری داشتن و بمذهب جبر منسوب کردن اجبال
بالفتح کوهها اجبان بالکسر و بجیم منقوطه بد دل یافتن کسی را اجبو بالفتح زمینهای بلند که رنگ گل انجا سرخ باشد اجبه
بالفتح کلان چهره و بیکجا شدن خلط چیزها و شیر درنده اجت بالفتح چیزیکه خاصیتش گرم باشد و چیز گرم اجتبا برگزیدن
و فراهم شدن اجتحاف بالکسر خود را از چیزی باز داشتن اجتداذ بریدن اجتراء بالکسر دلیر شدن اجتراح
بالکسر کسب کردن اجترار کشیدن و نشخوار کردن شتر و چریدن او اجتراز دریدن کشت و بریدن پشم اجتراع بالکسر چوب
از درخت بریدن و شکستن اجترام بجیم گناه کردن و بجای مهمله حرمت داشتن اجتزاء بالکسر و بزای منقوطه بس کردن و ایستادن
بچیزی اجتحاظ بالکسر و بجیم منقوطه برآماسیده شدن مردار و نیز مرده اجتفا بالکسر برکندن و انداختن اجتماع بالکسر فراهم
آمدن و ساز کاری نمودن و گرد آمدن و عزم کردن و اتفاق کردن بر چیزی و ببلاغت رسیدن و نام شکل چهارم هم علم رمل استاد بندگی
شیخ محمد لاد در فرهنگ خود آورده اند که نام یازدهم علم رمل در بنصورت ۰۰۰ گفته که این صحیح است اجتناء بالکسر میوه چیدن
اجتناب بالکسر پرهیز کردن و جنب شدن و دور شدن و پهلو شدن اجتنان بالکسر و بجیم منقوطه پنهان شدن و دیوان کردن اجتهاد
بالکسر جهد کردن و راه صواب جستن اجتیات بالکسر دزدی کردن و راه زنی کردن و فریب دادن اجتیاح از بیخ برکندن اجتیاز
بمعنی بگذشتن اجثا بالفتح کوز پشت اجثاث بالکسر برکندن اجج بفتح و جیم دوم پارسی نان بازدن آتش اجحاد بالکسر

اندک خبر شدن و افرش تا کردن گیاه **اجحار** بالفتح مغاکهای جانوران **اجحاف** بالکسر غم و اندوه و سوز و افسوس **اجحم**
بالفتح سرخ چشمان **اجدا** بالکسر بخشش کردن و کفایت کردن و نفع کردن **اجداث** بالفتح قبرها جمع جدث بفتحتین **اجداد**
بالکسر نو کردن و کوشش کردن در کار و بر راه راست رفتن **اجداع** بالفتح گوش بریده و بینی بریده و دست بریده و لب بریده **اجداف**
بالفتح مردم فرومایه و ستمکار **اجداف** بالکسر مال بسیار و افزایش کردن مال و لاغر کردن ستور **اجدان** بفتح یکم و تشدید سیوم روز و شب
اجدر سزاوارتر **اجدل** بمعنی چرغ اجادل جمع آن **اجذا** بالکسر ایستادن **اجذال** بالکسر شاد کردن **اجذم** بریده دست
اجر بالفتح مزد دادن و مزدور بودن و استخوان شکسته پیوستن و مزد کار و مهر زن **اجر** بالفتح مزد کار و آجر بالفتح و المد
و بضم جیم خشت پخته و بفتح جیم نام مادر حضرت اسمعیل علیه السلام مرادف هاجر **اجرا** بکسر رای مهمله راندن و چون در حساب خرج را مجرا دهد
و صحیح میکنند گویند اجرا کرد چنانچه قاضی چون سجل کند گویند امضا کرد و بعضی بمعنی وظیفه و روان میگویند آن غلط است زیرا که در مراح
معنی جرایه بالکسر وظیفه و روان است و در مخزن که آورده است اجراکم کن بمعنی مجر آمده که زیادتی خورده است **اجراث** بالکسر
لاغر کردن **اجرار** بالکسر نیزه در نیزه زده بگذاشتن کسی را تا هر چه خواهد کند و قرض تا خیر کردن و بر رسانیدن **اجراز**
در بدن کشت فرمودن و بریدن آمدن پشم **اجراس** آواز کردن منقار مرغ در وقت چیزی خوردن و آواز کردن مرغ بوقت
تیر گذاشتن و آواز زیور و آواز کردن هادی در حدا تا شتر راه رود و آواز نرم کردن **اجراض** بالکسر بگلو گیرانیدن و بگلو در جهانیدن
آب کسی را **اجرام** بالکسر جرم کردن و اجرام بالفتح تنهای چیزها و نیز ستارگان **اجرام سماوی** یعنی ستارگان **اجرب**
بالفتح گرگین **اجرت** بالضم مزد کار **اجرد** صحرای بی گیاه و مرد بیموی **اجرش** نیم کوفته **اجزا** بالکسر جزا کردن و بی
نیاز کردن و حق گذاردن و در فرش را دسته کردن و دختر دادن و بس کردن و بس شدن و بالفتح پارهای چیزی جمع جزء **اجزاء**
بالکسر و برای معجمه و همزه مبدل یا جزیه دادن و بی نیاز کردن و بی نیاز شدن و جزا دادن **اجزاع** بر ناشکیبایی زاری داشتن
اجزال بالکسر تمام کردن بخشش و قیل بسیار دادن **اجزم** بوزن اکرم بینی بریده **اجساد** بالفتح بدنها جمع جسد **اجسام**
بالفتح تنها و اکثر استعمال اجرام در لطیف و استعمال اجسام در کثیف و بالفتح نیز کالبدها و اجسام و بالکسر تکلیف نمودن کار بر کسی که بیاشد
اجستن بالفتح نشاندن درخت **اجش** بفتحتین و تشدید شین مرد درشت آواز **اجشا** بالفتح کمان سبک و شاخهای درختی که کمان
از آن تیز کرده **اجشاش** بالکسر و بجیم منقوطه حبت وجوی خبر کردن و در میان سرا گردیدن برای غارت **اجشاش** کوفتن و کوفتن
فرسودن **اجشر** بالفتح محنت کردن در بیماری سردی و بدرود دل **اجشره** بالفتح ترکش دان ها و خریطه وزن غله **اجط** بالکسر
آواز راندن چارپایه **اجع** تلخ و ترش شور **اجعل** بالکسر کردن و کرده شدن و اجرت محنت دادن **اجغار** بفتح یکم و سکون
دوم ترک کردن و بریدن از کسی و اجغار بکسر یکم و سکون دوم ماندن کاری که بر او باشد و ماندن پرسش و زیارت کسی **اجغال**
دویدن شتر مرغ و گریختن بشتاب و شتاب کردن و بردن باد چیزی را **اجفان** بالفتح پلکهای چشم و غلافهای شمشیر و درازی شاخهای
انگور جمع جفن **اجل** بفتحتین مهلتها و مدت مرگ و فرقت و نهایت هر چیزی و بفتح یکم و سکون دوم حیثیت و سبب و شور انگیختن و
اجل بالکسر درد عشق و رمه گاو کوهی و قیل ماده گاو وحشی و بالفتح والمد با جیم مکسور آخر یعنی انجهان و بر انگیزنده و هر چه با مهلت باشد
اجلا بالکسر از خانمان بیرون کردن و بیرون شدن **اجلات** بالکسر فروتنی کردن **اجلاس** بالکسر نشاندن **اجلاف**

بالفتح

بالفتح مردم فرومایه و ستمکار **اجلال** بالکسر بزرگ داشتن و بزرگ قدر گردانیدن **اجلع** بالفتح آنکه لبهاش او بهم در نیاید و دندان را
نپوشاند **اجل کیا** بفتحتین زهر و درخت زهر **اجلل** بالفتح و اجل بتشدید لام بزرگتر **اجلواذ** بکسر یکم و سیوم و تشدید واو
شتافتن شتر **اجله** بالفتح آنکه سراورا موی نباشد و اجله بفتح یکم و کسر دوم بلام مشدد و مفتوح بزرگان و آجله ممدوده و بکسر آن جهان
موعوده **اجلی** بالفتح و بالف مقصوره روشن تر **اجم** بفتحتین ستوه آمدن از خوردن و یکنوع طعام و موضعی است بشام و نیستانی و
درختان و بضمتین قلعه و نام قلعه ایست در مدینه و هر خانه که مسطح و چهار گوشه باشد و بفتحتین و تشدید جیم گوسفند بیشاخ و مرد بی نیزه و نیز بمعنی
بیشه شیر هم آمده **اجماج** بوزن الماس و در ابراهیمی است بضم بمعنی بهشت **اجماع** بالکسر اتفاق کردن و جمع کردن **اجمال**
بالکسر جمله کردن حساب جمع کردن چیزی و نکوئی کردن کار و پیه گداختن و بسیار شدن شتر و بالفتح شتران جمع جمل بفتحتین **اجمال**
التفصیل بالکسر نام صنعتی است از قسم بدیع و آن آنست که اول چیزی را مجمل ذکر کنند بعده مفصل گردانند و معنی ترکیب معروف
مصطلح اهل معانی آنکه کلام اول بطریق اجمال آرند بعد از آن بعبارت دیگر تفصیل آن کنند **اجمام** پر کردن پیمانه و نزدیک آمدن و آسایش
کردن **اجمر** جانوریست دریائی که با ماهی ماند و از غلبه موجها در کنار افتد و در انتظار امواج باز ماند و در جای خود هلاک شود **اجمعون**
و اجمعین کلاهما بالفتح تمام و همه **اجمل** بالکسر جمله و نیز ضد تفصیل و اجمال بالفتح شتران نر و اجمل بالفتح نکوتر **اجمود** بوزن
فرسود اجواین خراسانی و در بعضی طب است بمعنی کهور آجواین هندی **اجموده** مثله **اجمور** بجیم فارسی دوا اجواین خراسانی را گویند
اجمه بفتحتین نیستان و بفتح بیشه شیر **اجن** بالفتح بر گشتن مزه آب و همچنین اجون و بالضم کوفتن قصار جامه را و آجن بالمد و کسر جیم آب
متغیر مزه و رنگ **اجنا** بالکسر رسیدن میوه چنانچه سخت مهتری نباشد **اجناب** بالکسر جنب شدن و بجانب جنوب رفتن **اجنات**
بالکسر فروتنی کردن و آرام گرفتن دل و ناکس و زبون گردانیدن و شرم داشتن **اجناح** بالکسر میل کردن **اجناس** باز داشتن
و باز داشته شدن و باز ایستادن بر **اجناس** جمع جنس و مصطلح دفتر اکبرشاهی آنکه سپاهیان را سوای نقد در وجه علوفه ایشان دهند
اجناف بالکسر میل آوردن بچیزی **اجناق** بضم سنگ و تیر بمعنی خوی **اجنحه** بالفتح بالهای مرغان **اجنبی** بتشدید یا
بیگانه **اجنکان** با جیم مفتوح بنون زده و کاف عجمی نام قریه ایست از قرای سرخس و معرب آن اجنقان باشد **اجواذ** بالکسر
راندن **اجوج** بالفتح درخشنده و روشن و بالضم تلخ شدن **اجور** بفتحتین بر پیوستن استخوان شکسته **اجوزی** بالفتح و برای منقوطه
مرد چست و چالاک **اجوف** بالفتح فراخ و هر چه از میان تهی باشد **اجوفان** بفتح یکم و سیوم شکم و فرج **اجها** بالکسر واگشوده
شدن آسمان از ابر و وقت واگشودگی آسمان شدن **اجهار** بالکسر آشکارا کردن سخن و جز آن **اجهاش** بالکسر برای گریستن
ساخته شدن **اجهاض** بالکسر دور کردن و شتابیدن **اجهر** بفتح یکم و سیوم آنکه در آفتاب چیزی نبیند **اجهوش** بالفتح
جماعت آدمیان که از قبایل متفرقه باشند **اجی** برادر کلان **اجیا** زمانی و گاهی از زمانهای **اجیج** بالفتح افروخته شدن
و ایجاج بالکسر مثله **اجیر** بفتح یکم و کسر دوم مزدور و بر گرفتن و رسن داشتن و تنوین حرف آخر بچهای سگ **اح** بالفتح و تشدید الحا
سرفه کردن و بیرون کردن **احابش** بالفتح جمع حبش **احاثت** بالکسر کندیده دیدن زمین را برای یافتن چیزی **احاح**
بالضم تشنه و غصه و غم و اندوه **احاد** بالفتح جمع احد است یعنی یکی یکی است **احادت** بالکسر راندن شتران **احاده**
آوردن و پناه دادن **احادیث** بالکسر میراث بردن و میراث و اصل و کار قدیم که بوارث بدیگری رسد و خاکستر و بقیه چیزی

وبالفتح افروختن آتش وبرانگیختن فتنه میان قومی وبالضم خاریت وبالفتح جمع حدث است **احارث** بالکسر جواب دادن
احاسا بالفتح نام شهریست در عرب از جزیرهٔ فارس مسافت دو روز است **احاصت** بالکسر دانستن وفهمیدن وچهارسو کردن
احاطت بالکسر مثله **احاطه** بالکسر گرد فرو گرفتن وگرد چیزی درآمدن ودانستن وحواله کردن دام وحیلت کردن ومحال گفتن
وبرپشت اسپ جستن وبکساله شدن **احاظ** بفتح الف وتخفیف ظا واحظ بفتح الف وبتشدید ظا جمع باشد یعنی بخشها ونصیبها
اما احاظ بتخفیف ظای جمع غیر قیاسی است **احاکه** بالکسر اثر کردن **احالت** بالکسر بر یکساله وحرام زاده وبدفعل ودم باز پیچیده
سوار براسپ شدن وشترانی که بچه نزاید ودو دیده از غصه زدن وآب از سبوح ریختن **احاله** بالکسر جواب باز دادن **احامر** بالفتح
جمع احمر یعنی سرخ **احان** بالفتح خشم آلود **احانه** بالکسر هلاک کردن وخوار کردن **احاوص** تنگ چشمان وفرزندان کسی که مسمی بود
باحوص **احب** بالفتح دوست وعزیز تر **احبا** بفتح اول وکسر دوم وتشدید با دوستان **احباب** بالکسر دوست داشتن و
برگزیدن وماندهٔ شدن شتر ودانه برآوردن کشت وبالفتح دوستان جمع حبیب **احبار** بالفتح سیاهیها ونشانها وصورتها و
دانایان وزاهدان ومدادها واحبار یهود علمای ایشان **احباس** وقف کردن چیزی ودر بند نگه داشتن وبستن اسپ در راه خدا
احباض بالکسر بیای موحده تیر از آماج در گذرانیدن وحق کسی را باطل کردن وآب چاه کشیدن چنانکه هیچ آب نماند **احباط**
بالکسر باطل کردن **احبال** بستن گردن **احتاج** بالفتح جمع حاجت واحواج بالکسر محتاج شدن ونیازمند کردن **احتار**
بالکسر اندک دادن واستوار بستن ومحکم کردن گره **احتباس** بالکسر حبس واکس شمردن وباز داشتن وباز داشته شدن
وباز ایستادن بول **احتبال** بالکسر بدام شکار کردن **احتجاب** بالکسر در حجاب شدن **احتجار** حجره ساختن **احتجاز**
بحجاز رفتن وفوطه بر میان بستن **احتدام** سخت گرم شدن وسخت سرخ شدن وافروخته شدن آتش وروز از غضب **احتذاب** بالکسر
کشیدن **احتراب** بالکسر بالکید بکر حرب کردن **احتراز** بالکسر بریدن وپرهیز کردن وخویش را نگاه داشتن **احتراس** خود را از
چیزی نگاه داشتن ودر شب گوسفند دزدیدن **احتراص** دروغ گفتن **احتراف** بالکسر صاحب پیشه شدن **احتراق** بالکسر
سوزانیدن وسوخته شدن وباصطلاح اهل نجوم احتراق نهان شدن کواکب سیاره زیر شعاع آفتاب **احترام** بالکسر حرمت داشتن
احتزام بزا معجمه میان بستن **احتساب** بالکسر بشمار آوردن ومزد را خواستن ونهی کردن از چیزها یکه در شرع ممنوع باشد وچشم
فرو داشتن از کسی **احتشاش** گرد آوردن وجستن گیاه **احتشام** شرم داشتن وخداوند خدم وحشم شدن **احتضار** بالکسر
بضاد منقوطه شهری شدن وحاضر شدن مردم ودویدن اسپ وحاضر آمدن وقبل از بیابان بشهر وقریه آمدن واز سفر بحضر آمدن
واز وقت پیشتر خوردنی رسیدن **احتظا** بالکسر وبحاء غیر منقوطه وبظای منقوطه بهره مند شدن **احتطاب** بالکسر وبحای غیر منقوطه
هیمه جمع کردن **احتطام** یعنی شکستن **احتظار** بکسر یکم وسکون دوم وسیوم منقوطه حظیره ساختن وخوردن وشمردن وخوار داشتن
احتفاز برسرپای نشستن وفراهم آمدن وخویشتن را در چیدن **احتفاظ** بالکسر یاد گرفتن وخواستن **احتفال** بغا پاک داشتن
در مویداست زاری کردن در حل اللغات بمعنی لفته کردن یکدیگر را **احتفان** بالکسر فرا گرفتن واز بن برکندن درخت
احتقار خوار شدن وخوار شمردن **احتقاق** بالکسر خصومت کردن **احتقان** بالکسر وبقاف حقنه کردن ودواداشته شدن
احتکار بالکسر نگاه داشتن غله وخوردنی تا بگرانی فروشد **احتکاک** بالکسر خویشتن را بچیزی خاریدن ومالیدن وکاویدن بکسی

احتلام

احتلام بالکسر خواب دیدن وجماع کردن در خواب ودر خواب انزال منی کردن وبمعنی مطلق انزال نیز آمده وبجای معجمه سخت گرم
شدن وزبانه زدن آتش **احتما** بالکسر خود را از چیزی نگاه داشتن واز چیزی که زیان دارد پرهیز کردن **احتماد** فرو نشاندن آتش
احتماش بکسر برافروختن از خشم وجنگ کردن خروس بهم وهمچنین استحماش **احتمال** بالکسر بار برداشتن وباردار شدن
وبار برنهادن وحمله بردن وناملایم از کسی برداشتن واز منزل رفتن **احتمام** بالکسر سخت گرم شدن وزبانه کشیدن آتش وبر
جوشیدن دل از خشم وسخت سبک شدن خون **احتناق** بالکسر گلو گرفتن **احتناک** خوردن ملخ گیاه را وارادهٔ
نمودن واز بن برکندن وغالب شدن ورسن در دهن اسپ وشتر بستن وبفارسی آن رسن را برلیشه ولیشه گویند واستوار شدن
احتوا گرد گرفتن وجمع کردن **احتواش** رمانیدن صید را ودرمیان گرفتن چیزی را **احتیاج** بالکسر نیازمند
شدن **احتیاح** بالکسر از بن برکندن وهلاک کردن **احتیاز** جمع شدن **احتیاط** بالکسر استوار کردن وگرد فرو
گرفتن وگرد چیزی برآمدن وبهوش کاری کردن **احتیاک** بالکسر شلوار ولنگوته بر میان سخت بستن **احتیال** بالکسر
باحای غیر منقوطه حیله ساختن وحواله پذیرفتن **احثار** بکسر یکم وسکون دوم وبثای سه نقطه کفیدن خرما پیش از رسیدن او و
کفیدن بمعنی از هم باز شدن **احثار البقر** بانگ وحشی **احجا** بالفتح خصلتها ومزاجها ونشان داغهای پای چارپا
احجاب بالکسر پردها ونقابها **احجار** بالکسر حجره ساختن وبالفتح جمع حجر **احجام** بالکسر برگردن پیمانه ونزدیک
آمدن وآسایش دادن ستور را برای سواری وباز داشتن وباز گردیدن **احجان** بالکسر بسوی خود کشیدن **احجت**
بالفتح استخوانهای خانه چشم **احجر** بالفتح سنگها **احجل** بالفتح زنجیرهای پای مردم **احجن** بالفتح کوژپشت وکج یعنی
وچیزی کج شده **احجو** بالضم چیستان وسوالیکه از رسیدنش قوت طبع معلوم شود **احد** بفتحتین یکی وکسی ویکم وروز
یکشنبه ویگانه وباینمعنی حق تعالی را احد گویند وبفتحتین کوهی است نزدیک مدینه که جنگ احد منسوب بدوست که دندان حضرت
رسالت پناه علیه السلام در آنجنگ شهید شده ودر اصطلاح سالکان اسم ذاتست باعتبار تعدد صفات واسماء ونسب وتعینات
اینجا صفت وتعدد اسما نیست آری نیست تعینات اینجا نیست وبتشدید نیز **احداء** بالکسر وبهمزه آخر مطیع کردن آدمی ورام
کردن چهارپا **احداث** بالکسر نو پیدا کردن وحدث کردن وبالفتح مردم نوخاسته وچیزهای نو پیدا شده وشکستهای وضو
جمع حدث بفتحتین **احدار** بالکسر وبحاء غیر منقوطه فرود آوردن وفرو فرستادن وآماسیدن از بسیار زدن ودر تافتن ریشه
وامسعدی ولازم آید **احداق** بالکسر گرد چیزی درآمدن وبالفتح سیاهیهای چشم جمع حدقه بفتحتین **احدان** بالضم یگان و
یگان بمعنی اول احادست وبمعنی دوم جمع واحد است **احدوثه** بالضم افسانه **احدی** بالکسر وبالف مقصوره یکی **احذا**
بالکسر وبذال منقوطه بخشیدن وآشامیدن **احذاب** بالکسر بانگ بر چیزی زدن وباری دادن **احذل** بالفتح وبحاء
مهمله وذال معجمه بهمزه **احراج** بالکسر به بزه وگناه افگندن **احرار** بالفتح آزادان وبکسر یکم وسکون دوم خداوند شتران
تشنه شدن **احراز** بالکسر استوار کردن وجمع کردن ودر حرز آوردن **احراس** بالکسر مقیم بودن بجائی **احراف** لاغر کردن ستور را ونیکو مال
شدن وافزایش کردن مال ومال بسیار وبالفتح طرفها وجانبها وشتران ماده لاغر **احراق** سوزانیدن **احرام** بالکسر
درحرم شدن وبجاهای حرام درآمدن وبحرمت شدن وحرام کردن وباز داشتن ونومید کردن کسی را از چیزی ودر عرف شرع احرام

این است که حاجیان بر خود لبس محیط و استعمال طیب و جماعت و مجامعت و غیر آن حرام گردانند **احرش** بالفتح درشت
احرنجام سخت درشت شدن **احزاب** بالفتح فوجها و بند خانها **احزام** مثله **احزان** بالکسر اندوهگین کردن و بالفتح
اندوهها **احزم** بالفتح زمینهای فراز و نشیب **احس** یعنی دلیر **احسا** بالکسر آشامیدن **احسار** بالکسر مانده شدن
احساس بالکسر دیدن و یافتن و دانستن و تیمار چاره واکردن و یال اسپ را شانه کردن و بجا معجمه خشت و بکلنگی نمودن و نیز
بمعنی سودن **احشاش** بالکسر شکارهای مرغ و مارها **احسان** بالکسر نیکوئی کردن و نیکو دانستن چیزی را **احسب**
بالفتح بزرگوارتر با اصل **احدش** بالکسر آرد کردن و خورده کردن گندم و مثل آن **احسن** بالفتح نیکوتر **احسنت** بفتح
اول در محل شاد باش استعمال کنند و بمعنی صنعت نیکو کردی **احشا** بالفتح و شین معجمه آنچه که در شکم باشد از دل و جگر و سپرز
و مانند آن جمع حشا کذا فی المؤید **احشاش** بالکسر بحاء غیر منقوطه باز ایستادن بول و باز داشتن بول و در زندان کردن **احشاش**
بالکسر خشک یافتن زن بچه را در شکم و خشک شدن و طلب کردن حشیش و جمع کردن آن **احشام** بالکسر خجل کردن و آزار کردن و
بغضب آوردن کسی را و بالفتح چاکران و غلامان **احص** بفتحتین بحاء مهمله و تشدید صاد شوم و نامبارک و آنکه موی سرش ریخته
باشد بسبب علتی که از آن موی سر میریزد و نیز بد اختر **احصا** بالکسر شمردن و حصر کردن و ضبط کردن و نوشتن و احصاء بهمزه
آخر سیراب کردن **احصار** بکسر یکم و سکون دوم و بصاد غیر منقوطه شمردن و در حصار کردن و وا داشتن و از حج باز ماندن و در
مراح است احصار بالکسر باز داشتن بیماری کسی را از سفر **احصاص** بالکسر بهره و حصه دادن و نصیب کسی دادن **احصاف**
بالکسر استوار کردن و استوار تافتن رسن را و دویدن **احصان** بالکسر مستور شدن زن و پارسا شدن و پرهیزکار شدن و زن
خواستن مرد و شوهر کردن و زن بار شدن و استوار کردن و بفتحتین و تشدید صاد غلام و خر **احضار** بالکسر حاضر کردن و دویدن
اسپ و آهو و غیره **احضان** بالفتح کنارها **احط** فرو افتاده تر **احفا** بالکسر با حاء غیر منقوطه پیراستن ریش و شارب
گرفتن و پای برهنه رفتن **احفاد** بالکسر بکینه آوردن کسی را و بالفتح کینهها و یاران و فرزندزادگان **احفاش** بالکسر رشت
گفتن بی اندازه و شرابیکه زود دست کند **احفاظ** بالکسر بخشم آوردن و نگاه داشتن **احفاف** بالفتح و با حاء غیر منقوطه موی
سر را بی روغن گذاشتن و چندان بار بر چارپا نهادن که سخت آواز دست و پای کند و در راه آواز آوردن اسپ بد وانیدن
احق بفتحتین سزاوارتر و راست تر و اسپی که پای در زمین همه جا نهد در رفتار و آن اسپ که عرق نکند و الحق و راست و نیز
احقاب بالفتح سالها هشتاد هشتاد و زمانهای دراز پی در پی جمع حقب بالضم **احقاد** بالفتح کینهها جمع حقد بکسر کینه
احقاف بالفتح ریگ پشتهای کج شده و میل کرده و دیار عاد قال الله تعالی اذ انذر قومه بالاحقاف **احقاق** بالکسر
تحقیق دانستن و بر حق داشتن و واجب گردانیدن **احقان** بالکسر دارو در ریختن **احقب** گورخری که مانند گاوی از هر دو
طرف قد بود **احکت** بفتحتین آنکه زانوهای خود بر هم فرو کوبد در رفتار **احکال** بالکسر مشکل شدن **احکام** بالفتح جمع حکم
احکام الاحکام نام کتابیست در اصول فقه تصنیف سیف الدین آمدی و احکام بالکسر حکم کردن و استوار کردن کار و باز داشتن
سفیه از سفاهت و بالضم فرمان فرمودن **احلا** بالکسر شیرین کردن **احلاس** بالکسر و بحاء غیر منقوطه و دایم باران خورد
باریدن و پلاس بر پشت ستور انداختن **احلاف** بالکسر سوگند دادن و بالفتح هم عهدان و هم قوم **احلال** بالکسر با حاء غیر منقوطه

فرود آوردن و حلال کردن از ماههای حرام و از حرم بیرون آمدن و سزاوار عقوبت شدن و در آمدن شیر در پستان گوسفند پیش از زائیدن
احلام بالفتح خوابها و بردباریها و خواب شوریده که آن را تعبیر نتوان کرد و عقلها جمع حلم و بالضم بمعنی اول و آن امریست که خواب
شونده در خواب بیند که آن علامت بلوغ است **احلس** بالفتح چیزی سیاه و سرخ **احلی** بالفتح شیرین تر **احلیل** بالکسر
سوراخ سر پستان و سوراخ سر ذکر **احما** بالکسر گرم کردن و حرام کردن چیزی را و بالفتح خسر و خسر پوره **احماد** ستوده کار
شدن و ستوده یافتن کسی را **احماش** بالکسر آتش بسیار افروختن و بخشم آوردن کسی را **احماق** بالکسر بچه احمق زائیدن
و کسی را احمق یافتن **احمال** بالفتح بارها و بالکسر باری دادن ببرداشتن **احمام** بالکسر فهم شدن کار و تب آوردن و غمناک
گردانیدن و نزدیک شدن و حاضر شدن و بی آرام کردن کار کسی را و تپ زده شدن مردم و گرم شدن زمین و جائی به آب گرم
و تاب سر و شستن و آب را گرم کردن و اندازه کردن و سیاه گردانیدن **احمد حسن** نام وزیر سلطان محمود سبکتکین و نیز
لشکر دریا **احمر** بالفتح سرخ و قوله علیه السلام بعثت الی الاسود و الاحمر اعالی العرب و الاعجم و موت احمر کنایت است از
موت سخت **احمرار** بالکسر سرخ شدن **احمران** بالکسر شراب و گوشت **احمس** بالفتح جای سخت و مرد دلیر
در جنگ و درشت در دین **احمش** بالفتح باریک ساق **احمض** بالفتح ترش مزه **احمق** بالفتح بیعقل **احناث**
بالکسر سوگند را دروغ کردن **احناق** بالکسر بخشم آوردن و باریک میان شدن و کینه کردن **احنف** بالفتح کجپای که سرهای او
سوی یکدیگر باشد و آن هر دو انگشت کف پای او خمیده باشد و نام تابعی بزرگیست معروف **احنیاک** بالکسر گردانیدن
روزگار مردم را **احواج** بالکسر نیازمند کردن و بحج فرستادن **احواض** بالکسر بیمار و لاغر گردانیدن عشق کسی را و فرزند
کسی را ناخلف شدن و بالفتح مردم ضعیف که کار زار نتواند کرد **احوال** بالفتح حالها **احوج** بالفتح نیازمندتر **احور**
آنکه سیاهی چشم بسیار سیاه باشد و سفیدی چشم او بسیار سفید باشد و نام مشتری **احوره** بالفتح بکمیدن پستان شتر **احوری**
بالفتح سفید و نازک **احوس** بالفتح آنکه از هیچکس نترسد و دلیر **احوص** بالفتح و بحای غیر منقوطه تنگ گوشه چشم و نام شخص
احوط فرو گیرنده تر **احول** بالفتح حیله کننده تر و کج چشم که آن را بفارسی کاژ بزای فارسی گویند و آنچه مشهور است که احول
نظری یکی را دو می بیند غلط است مگر آنکه بنا در یافته شود اما احول که بتکلف چشم را کج کند اکثر اوقات یکی را دو بیند **احوی**
بالفتح سیاه و گیاهی که بسیاهی زند و گرو گیرنده تر **احیا** بالکسر زنده کردن و در فراخی نعمت شدن و در باران شدن و بالفتح اطراف
و جوانب و قبیلهها و زندگان جمع حی **احیاز** بفتح و سکون حاء مهمله بمعنی اطراف **احیان** بالفتح وقتها جمع حین و بمعنی
عوام نیز آمده و مدت **اخ** بالفتح بزبان عربی برادر را گویند فارسیان آن را در محل آفرین و تحسین استعمال کنند و مکرر گویند
اخ اخ همچو بخ بخ و بتشدید کلمه افسوس و پلیدی و بالکسر آواز نشاندن شتر و بمعنی پندار نیز آمده **اخا** بالکسر دوستی کردن و باکسی
برادری کردن مصدر است از اخی یواخی در اصل اخای بوده یا را بهمزه کردند قال الشاعر و عوی الاخاء الرخا کثیرة الرخاء و جمع اخ نیز آمده
برین تقدیر همزه آخرش مقلوبست از واو **اخاذ** بالکسر پاره از آب سیل که در جائی مانده باشد و زمینیکه جهت خود یا پادشاه گرفته
باشند و آبگیری که در بیابان باشد و نیز بمعنی حوض و بفتح و تشدید خا بسیار گیرنده **اخاص** بالفتح خانهای نی و او جمع خص است
اخاض بالکسر آب در آوردن ستور را **اخال** بالفتح چیزهای افکندنی که بکار نباشد مانند پوست میوههای و ریشه و تراشه

چوب وخس وخاشاک ورفته جاروب وامثال‌ها که آنرا بتازی سقط وحشو خوانند حکیم سنائی فرماید دامن تو دامن عقل واخال
کش ساعد بموج کشان عشق پر آخال کن غزی گوید ازبس گل مجهول که درباغ بخندد نزدیک همه کس گل معروف شد آخال
حکیم ناصر خسرو نظم فرموده ازجاه وجلالی که بمالت بود امروز آنسوی خردمند نه جاه است ونه اجلال جاهی وجلالی که بصندوق
درون است جاهی وجلالیست گران سنگ پر آخال اخبار بالکسر خبر دادن وبالفتح جمع خبر اخباس بالکسر فرومایگی
کردن وخوار وزبون گردانیدن وخلیس یافتن کسی را اخباط بالکسر نزدیک کسی رفتن تا بوسیله باو احسان کند وبرگ درخت
فرو کردن برای چاروا اخبان بالکسر درآمدن شب وپنهان کردن ودیوانه کردن اخبث بالفتح پلیدتر وخبث بالفتح
بمثله اخبثان بول وغایط اخبوش بالضم مردم از هرجنس واز قبیله‌های متفرق اخت بالضم خواهر ومانند واخوات
جمع آن اختا سهیل آن دو ستاره که عرب شعری گویند اختان بالفتح داماد ونام پادشاهی اختباث بالکسر پلید
کردن ویاران خبیث گرفتن وخبث آموختن کسی را اختبار بالکسر برگزیدن اختباط بالکسر خط کشیدن موی
وریش برآورده شدن وخواستن چیزی از کسی بی وسیله وسابقه معرفت ودرشب سؤال کردن ازجهت شرم وعار اختبال
بالکسر وبای منقوطه ناقص کردن وحکم خود کردن وکم خرد کردن ونقصان عضوی کردن ختتام بپایان بردن کاری و
اختداع بالکسر فریفتن وفریفته شدن اختر بالفتح ستاره وفال نیکو ومنزلیست ازمنازل ماه وبمعنی رایت وعلم وبمعنی طالع
هم آید ونیز نام فرشته ایست آمین گوی بدان جهت آورده که مادر وپدر را نباید که فرزند خود را یا دیگر کسی مسلمان را دعای بد کند مبادا که آن
فرشته بشنود وآمین گوید اختراش بالکسر جهد بکار آن خراشیدن اختراط بالکسر شمشیر از نیام برکشیدن اختراع بالکسر
شکافتن وچیزی نو بیرون آوردن وسخن دروغ فرابافتن وآفریدن واز خود انشا کردن اختراق بالکسر سخت وبزودی وزیدن باد
ودریده شدن وفرابافتن دروغ اختراک بالکسر جامه پوشیدن اختزال بالکسر بریده شدن وپاره چیزی ازمیان بردن
اخترام بالکسر بریدن وربودن واز بیخ وبن برکندن وگرفتن مرکب کسی را اختران تب زده ستارهایکه از غایت
تابش در آب نمایند درسکندرنیست ستارهای لرزان وگردان اختر دانش یعنی مشتری وعطارد اختر سبز یعنی نهاده
سعد وفال سعید اختر شمار یعنی منجم اختر شمردن یعنی بشب بیدار بودن اخترشناس منجم اختر کاویان
بالفتح وبا کاف فارسی وواو موقوف بمعنی رایت وعلم فریدون وآن از چرمی بود که کاوه نام آهنگر روز خروج کار آنرا برسر چوبی کرده
علم ساخته وبطلب فریدون بیرون آمده وچون بفریدون پیوسته وفریدون ضحاک را زنده گرفته وآن رایت چرمی را مبارک شمرده
وبجامه پوشیده ولعل وجواهر دروی نشانده آخر همه سلاطین آنرا همایون گرفته لعل وجواهر دران زیادت کرده آخر الامر چون درعهد دولت
وخلافت امیر المؤمنین عمر بن الخطاب خراسان متخلص شده ویکی از لشکر اسلام آن رایت را بغارت یافته امیر المؤمنین آنرا
میان مسلمانان قسمت کرده وآنرا رایت کاویانی ورایت کاویان نیز گویند اختر کاویان بمثله اختزان مال بخزینه
نهادن اختشاع بالکسر فروتنی کردن وچشم فرو خوابانیدن اختصاء خایه کشیدن اختصار بالکسر کوتاه کردن سخن
وجز آن اختصاص بالکسر خاص گردانیدن بچیزی وخاص وبرگزیده شدن ودوستی ویگانگی کردن اختصاف بالکسر
بچیزی خسپانیدن اختصام بالکسر دشمنی وجدل کردن باکسی اختصان درکنار گرفتن اختضاب بالکسر خضاب
کردن

کردن اختضاع فروتنی کردن اختطاع بالکسر فروتنی نمودن اختطاف بالکسر ربودن اختطاب بالکسر دوشیدن
اختعاض بالکسر زن را ختنه کردن اختفا بالکسر پنهان شدن وبیرون شدن اختکان بفتح بمعنی آخور واورا امیر
آخور نیز گویند چنانچه درین بیت است بیت فیضم زاختکانت زارتفاع سنبله میکند حاصل بدوش کهکشان می آورد اخثل
نام شاعری اختلاب بالکسر وبخاء منقوطه بزبان فریفتن اختلاج جستن عضو وربودن وکشیدن وبچه از شیر باز گرفتن
اختلاس بالکسر ربودن اختلاط بالکسر آمیختن وآمیخته وشوریده وتباه شدن عقل اختلاع بالکسر واخریدن زن خود را
بمهر وجز آن اختلاف بالکسر ناموافقی کردن وپیش کسی آمد وشد کردن وبهم در رفتن اختلاق بالکسر دروغ بافتن و
معتدل شدن وتمام خلقت شدن وازنوع کاری کردن وخوی گرفتن وخوشبو شدن اختلال بالکسر خلل وخلل پذیرفتن
وزبان شدن وبهم دوختن ونیازمند گشتن ولاغر شدن اختمام بالکسر سخت گرم شدن وزبانه کشیدن آتش وبرجوشیدن دل
ازخشم وسخت سرخ شدن خون آختن بالفتح والمد وبخای موقوف بمعنی بیرون کشیدن وبرآوردن وآمیختن ممدود بمثله
وبرداشتن ازبنیاد شیخ سعدی فرموده اگه شمشیر جفا برسر ما آخته صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست حکیم سوزنی راست
بیوستان شرف خرمی وپیروزیست که سرو آخته قدی بیوستان شرف اختناق گلو گرفتن اختتان ختنه کردن
آخته بفتح وبمد بیرون کشیده وقیل بضم اول کشیده وبرآورده ختیاز نان پختن وسخت راندن اختیال
بالکسر گردن کشی کردن وتکبری کردن وخیال کردن اختیان بالکسر ناراستی وخیانت کردن اختیبار بیاز
آزمودن اختیفار عهد شکستن انجفته بفتح الف وجیم تازی آستان در لطیفی گوید خنک آن درسگ که بردر
بسته باشد که بالینش از درت انجفته باشد انچخه بجیم فارسی مهر درم از زر ونقره واقچه بمثله اخخ بفتح اول چهار
طبع را گویند اخداء بالکسر وبهمزه آخر مطیع کردن آدمی ورام کردن چاروا اخداد بالکسر میل کردن اخدار
بالکسر وبدال منقوطه دربیشه رفتن شیر ودرجائی اقامت کردن اخداع بالکسر پنهان کردن ودرخزانه کردن اخدام
بالکسر خدام دادن کسی را وخدمت فرمودن کشتی تیز رفتن وباز ایستادن اخدان بفتح یکم وسکون دوم دوستان ومعشوقان
اخذم بخاء معجمه آن اسب که پای وی بجای خلخال سفید باشد اخدود بفتح شکافهای زمین وکوه بدرازی اخذ
بفتح یکم وسکون دوم طبیعت ومانند وهمسر وگرفتن واسیر کردن وشروع کردن وپذیرفتن واخذ بالکسر بمثله واخذ بفتح خاء ثم پیدا
کردن ازبرخوردن شیر وبضمتین درد چشم وبفتح اول کسر ثانی درد چشم دارنده وبفتحتین ناگواری شیر بچه از شیر آخر بالمد
وکسر خا پسین وهمچنین اخیر والمد دیگر وبکسر خاء معجمه پیش وبفتحتین نهایت وتمام ودرشرح مشارف اول بمعنی پیدا آرنده وآخر آنکه بمعنی
همیشه باشد آخر وآخور بضم هردو خا وبا واو فارسی دو معنی دارد اول جای علف خوردن اسپان وجای بستن وآب خوردن
ایشان را خوانند وآن معروفست دوم استخوانی را گویند که در زیر گردن وبالای سینه باشد وآنرا آخرک نیز گویند وبتازی ترقوه خوانند
امیر خسرو درصفت شمشیر گفته بهر آن خنک توسن دشمن جای سازد بآخر گردن حکیم نزاری کوهستانی راست بزد بر آخر
گردن چنانش که بگذشت ازبغل آب روانش اخراب بالکسر ویران کردن وبالفتح گروهها جمع حزب بالکسر اخراج
بالکسر بیرون آوردن اخراز بالکسر کشت درودن فرمودن وبجد بریدن رسیدن اخراس گنگ کردن اخراف

بالکسر در پا بر رفتن و در پا برزادن **اخراق** بالفتح نادان و دریده گوش **اخرام** بالفتح ستبر میان **آخرت** ممدوده آن
سرای و آن جهان نیز موعود آنرا عالم غیب گویند **آخر** و **آخوار** بمد جای بستن اسپان و جای آب و کاه خوردن ایشان بود عرب
اصطبل گویند **آخردست** یعنی صفت بغال و عاقبت کار و داو آخر نرد قمار **اخرس** بالکسر گنگ و لال کردن و الخرس
بالفتح لال و شیر غلیظ **اخرش** بالفتح سوسمار و دینار درشت مهر **اخرف** بالفتح بریده گوش و آنکه هیچ نتواند کرد **آخرک**
با خاء مضموم و رای مفتوح بمعنی دوم آخراست که مرقوم شد امیر خسرو فرماید تیغ تو تیز لیست که شد خشک توسنی در خورد او بگردن
خصم آخرک بود **اخشرم** گوش سوراخ کرده و آنکه میانه دو سوراخ بینی او بریده باشد و لقب پادشاه روم و نام کوهی است و بالکسر
آخر کردن کاری و بپایان بردن چیزی **اخروش** و **اخروشیدن** بمعنی خروش و خروشیدن **آخریان** بالفتح والمد و کسر را با خاء
موقوف و یای تحتانی متاع و رخت و کالا را گویند و آنرا اخریان بالف مفتوح نیز خوانند استاد عسجدی نظم نموده آخریان خرد بخفته و حشم
بدوست هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست **اخریداق** بالکسر دریده شدن **اخزاء** بالکسر و بجاو زای معجمه خوار
کردن و رسوا شدن و هلاک کردن **اخرس** گنگ و لبن و اخرس شیر بسته و جبل و کوه بعید **اخزم** بالفتح بزای معجمه مار نر
و نام کوهی است بمدینه و نام جد حاتم طائی که با پدر خود عاق بود و بعد از مردن او پسرانش با جد خود نافرمانی نمودند و مجروح و خون آلوده ساختند
او در جمعی این شعر گفته ان بنی زملونی بالدم شنشنة اعرفها من اخزم یعنی بدرستیکه فرزندان من مرا بخون آغشتند و این عادتی
که میدانم از اخزم یعنی از پدر ایشان و مصراع اخیر مثل شده در انچه پسران عمل بسیرت پدر کنند در نیکی و بدی **اخس** بفتحتین و تشدید
سین زبون تر **اخسار** بالکسر کاستن و زیان یافتن **اخسمه** بمد و بغیر مد و با خاء موقوف و سین مضموم و میم مفتوح و های مختفی
شرابیکه از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند و بالف مفتوح نیز خوانده اند و در بعضی از فرهنگها بتقدیم میم بر سین و در بعضی با شین
منقوطه هم مرقوم است **آخشف** بالمد با خاء مفتوح ارزش و قیمت باشد و بفتح و سکون خاء معجمه نیز آمده عنصری گوید خود فزاید
همیشه گوهر آخش **اخشاء** بالکسر ترسانیدن **اخشاع** فروتنی گردانیدن **اخشام** بالفتح خشمها یعنی خدمتکاران و طایفه
صحرانشین و اخشام بالکسر شرمنده کردن و شرمنده شدن و در خشم افکندن و ایذا کردن **اخشب** بفتح اول و بجا و شین معجمتین کوه
بلند و بزرگ **اخشم** بفتح آنکه بوی در نیابد **اخسؤا** بالکسر رانده شوید ایکافران در دوزخ **آخشیج** بالفتح والمد و با خاء
موقوف و یای فارسی یکطبع از طبایع اربعه که بتازیش عنصر گویند و نیز با همتا و خای موقوف و شین منقوطه و یای مجهول بمعنی ضد است
شمس فخری نظم نموده عالم از عدل ابو اسحق گشتست ایمنان کز جهان برداشت زینهم گفتگوی آخشیج و هر یک از عناصر اربعه را
بنا بر ضدیت با دیگری آخشیج گفته اند اثیر الدین اخسیکی گفته زعزم و جزم تو مانده دو آخشیج اثر هوا شتاب عجول و زمین درنگ صبور
و آخشیجان جمع آنست حکیم سنائی راست آخشیجان و گنبد دوار مرد کانند زندگانی خوار **آخشیدن** بالکسر رنگ درشت
شدن جامه و عادت کردن بدرشت پوشیدن **اخشیکث** قصبه ایست در ماوراء النهر از مضافات فرغانه که مولد امیر شاعر
و پای تخت عمر شاه میرزا و بابر شاه بود **اخص** بخاء معجمه خاص تر **اخصف** بفتحتین سیاه و سفید و آب گوسفندی که از هر دو
طرف تهیگاه او سفید باشد **اخصم** بالفتح مرد دراز بینی **اخضاع** بالکسر فروتنی گردانیدن **اخضال** تر کردن
اخضر بالفتح سبز و سیاه و اسپ تیره رنگ که بفارسی آنرا دیزه گویند و آدم گندم گون و در حل اللغات است بمعنی آب صاف

اخضرار بالکسر سبز شدن و **اخضور** بالکسر مثله **اخضع** فروتنی و پست کردن و عرب گوید فرس اخضع و ظلیم اخضع یعنی اسپ پست
گردن و فریفته تر و شترمرغ پست گردن **اخطاء** بالکسر خطا کردن و خطا گرفتن بر کسی **اخطاب** بالکسر مردرا بزن خواستن داشتن
اخطار بالکسر خود را در خطر انداختن یعنی در تهلکه انداختن و بالفتح جمع بلاها و قدرها و منزلها **اخطاف** بالکسر خطا کردن و در
نوردیده شدن و مثل آن **اخطب** بالفتح آنکه نیک تر خطبه خواند و خربزه تلخ که آنرا اخطل خوانند و خر که بر پشت او خط سیاه بود
با سبزی مایل بود و مرغی است که آنرا اشقراق خیل گویند **اخطل** بالفتح آنکه گوش او سست شده و آویخته باشد از کرها و لقب شاعری است
مشهور در عرب **اخطی** بفتح کم و سوم نام شهریست منسوب بخوبان **اخف** یعنی سبکتر **اخفاء** بالکسر پنهان کردن و آشکارا
کردن و این از لغات اضداد است **اخفار** بالکسر عهد شکستن و غدر کردن **اخفاض** زن را ختنه کردن و رفتن نرم و تن آسانی
کردن **اخفاظ** بالکسر بخشم آوردن **اخفاف** بالکسر سبکبار گشتن و سبکحال شدن و بالفتح موزها و پیهای شتر **اخفاق** بالکسر
تهی دست ماندن غازی از غنیمت و صیاد از صید و خداوند حاجت از مراد و درخشیدن و فرو رفتن ستاره **اخفج** بالفتح کجپای
اخفش بالفتح شبرک یعنی روز کور و تنگ چشم و ضعیف بصر و کسی که در تاریکی بیند چنانکه در روشنائی و لقب سه کس از ائمه نحو
صرف یکی اخفش کبیر استاد سیبویه دوم اخفش وسط معاصر سیبویه سوم صغیر شاگرد سیبویه و در قراه و در تاج است بمعنی ضعیف و در حل
اللغات است بدین و در موید است شبرک **اخگر** انگشت سوزان و افروخته و در موید است بمعنی آتش **اخگل** بالفتح و ضم
کاف فارسی خوشهای سر تیز که بر سر دانهای گندم و جو بود که در خوشه باشند و داس و داسه نیز گویند و فی السامی الحقله والمبارک گندم
دراز اخگل لیکن در نسخه قدیم سامی بفتح الف و کاف دیده شده و در حاشیه آن دیده شده که دراز اخگل در آورده **اخکم** کند و
بفتح الف و ضم کاف تازی چیز وف و غربال و غره که بتازی اثار گویند بالکسر کذا فی السامی **اخکوژنه** بفتح الف و زای فارسی
و نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول تکمه کلاه و قبا **اخلوکت** بفتح الف و بضم کاف تازی زردآلوی نارسیده **اخلاء** بالکسر
خالی کردن و خالی یافتن و در خلوت بردن کسی را **اخلاد** بالکسر میل و ملازم شدن و جاودان کردن **اخلاص** بالکسر پاک
کردن و خالص کردن و با کسی دوستی کردن و بیریا داشتن و عبادت کردن و روغن را پاک کردن و در اصطلاح متصوفه اخلاص
آنکه از غیر حق بر آید و روی دل با حق تعالی داشته باشد و هر کار که کند و هر سخن که گوید قطع نظر از خلق کند و بمعنی ضم ایشان اللغات
نماید **اخلاط** بالفتح جمع خلط که آن چهار طبایع است یعنی آمیختن خلطهای بدن که خون و صفرا و بلغم و سودا باشد و گروههای مختلفه و نام شهریست
و داروهای خوشبو و بالکسر خلط گردانیدن و در بردن قضیب اشتر را در فرج ناقه و جهد کردن و سوگند خوردن **اخلاظ** درشت گفتن
بفتح جمع خلط **اخلاف** بالکسر وعده دروغ کردن و بوی دهن متغیر شدن و از پس چیزی آیندگان و دست بشمشیر بردن و دوباره
شدن درخت و آب برکشیدن و نیکو کردن جامه کهنه را و چیز رفته را بدل آوردن و اخلف الله الیک گفتن کسی را که مال از وی رفته باشد
یعنی بدهد خدای تعالی ترا مانند آنچه از تو رفته اگر پسر یا برادر مرده باشد خلف الله علیک بغیر الف گوید یعنی خدای تعالی خلیفه باشد از کسی که
از تو رفته و بالفتح پسماندگان و سرهای پستان **اخلاق** بالفتح خویها و خصلتها است و خوش خوی و بالکسر کهنه کردن و کهنه شدن
و کهنه پوشانیدن و بر تقدیر اول جمع خلق بالضم و بر تقدیر ثانی جمع خلق بفتحتین و بفتح اول و کسر دوم خوشخرام **اخلال** بالکسر
خلل رسانیدن و محتاج کردن و محتاج شدن و بار بناه آوردن نخل و گذاشتن مردم جای خود را و گیاه شیرین دادن شتر را **اخلق**

بالکسر دوزی ستاندن و بالفتح ساده و خوش خلق و هموار و نیز محرف اخلکنده بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون بازیچه ایست مدور با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگ ریزها در آن کنند و بجنبانند تا طفلان بدان مشغول شوند فخری گوید بسان طفلکان از اخلکنده اخمار بالکسر در دل داشتن و بسیار شدن جای اخمارج آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت اخمال بالکسر نام کردن آخمسه بمد و کسر میم و سین مهمله و معجمه شرابی باشد که از ارزن و جو سازند و در فرهنگی بمعنی بخش و گونه است و بعضی بشین معجمه خوانده اند اخمص بالفتح باریک میان و میان پای کف پای که بر زمین نیاید اخن بفتحتین آنکه بر بینی سخن گوید و اخن بفتحتین مع التشدید بمثله و آخن بالمد صحرائی که بسیار گیاه روید اخنا بالکسر بخاء منقوطه فحش گفتن و فساد آوردن و هلاک کردن اخناس بالکسر پس بردن و پس داشتن و پس ایستادن و پس چیزی پیدا کردن و پنهان کردن و لازم و متعدیست اخناش بالنون شکارها و مارها اخناع بنون فروتن گردانیدن اخناف بالفتح انواع آدمیان اخنف در صراح است نام مردی که ادرا صخر نیز گویند و هم در صراح است صخر سنگ و پسر عمر برادر خنا که نام زن شاعره است اخنوخ بالفتح نام پیغمبری و در تواریخ میگویند نام ادریس است اخوان بالکسر برادران و دوستان و برادرخواندگان اخوة بالکسر برادران و اخوت بضمتین والتشدید برادری و بکسر اول بتخفیف خا و واو برادران صاحب جمع البیان گوید اخوة برادران که از یک پدر و از یک مادر نباشند و اخوان بمعنی یک مادری و یک پدری آخور براو معدوله ملفوظه علف چهارپایان مخفف آب خور اگرچه معنی ترکیبی آن مشربست لیکن بمجاز بر علف اطلاق کنند و آخر بحذف واو نیز آمده و بمعنی استخوان گردن و بتازی ترقوه خوانند و این نیز بطریق مجازیست نزاری گوید بزد بر آخر گردن چنانش که بگذشت از بغل آب روانش خسرو در صفت تیغ گوید بهر آنکه نوسن بشمن جای سازد بآخر گردن آخور چرب آنجا که فراخی عیش و کثرت علف باشد آخور خشک جائیکه علف و آب و راحت و نعمت نباشد و آخور بی آب آخور سنگین کنایه از مقام بی نفع است اخوص بفتح یکم و سوم و بجای منقوطه آنکه چشم او در مغاک افتاده باشد اخوی بالفتح و بالف مقصوره سیاه لب و گندم گون اخی بالفتح برادر من و در عرف صاحب مروت را گویند اخیار بالفتح برگزیدگان و نیکان و نیکوکاران و او جمع خیر و در اصطلاح سالکان اخیار آنرا گویند که آن هفت تن اند از جمله سیصد و پنجاه و شش تن مردان غیب اخیاف انواع آدمیان و برادرانیکه یک مادر داشته باشند و پدران مختلف اخیال جمع خیال بفتحتین آبستن اخیذ بفتح با اسیری گرفته شده اخیروس کندشتی و بشین معجمه نیز در تحریریست و تحقیق آنست که نباتیست نزد آب روید و سبزی او سیاه گوچک و گل سفید دارد و دانه او در ادویه چشم و گوش مستعمل است اخیف بالفتح اسپیکه یک چشمش سیاه و یک کبود یا سفید باشد اخیل بمعنی خالدار و نام مرغیست که خال بسیار بر بال و پر دارد و آنرا اشقراق نیز گویند اد بالکسر و الفتح و تشدید دال عجب و شگفت و کار شنیع و حادثه زمانه و بلا و بالضم غلبه و قوة اداء بالفتح رسانیدن و رسانیدنی و این صیغه مصدر نیست اما بمعنی مصدر نیز می آید چون نبات بمعنی رویانیدن و رستنی و چون عطا بمعنی دادن و دهش و کلام و بیان بمعنی سخن کردن و بیان کرده و بعضی ادا که بمعنی مصدر می آید بکسر اول و تشدید دال خوانده از ادی یؤدی تادیه وادا و چون کذب یکذب تکذیبا و کذابا و غالبا مصدر از ناقص برین وزن نیامده و اگر آمده باشد بخصوص ازین باب مصدر برین وزن مسموع نشده و اسم بمعنی مصدر شایع است پس احتیاج باین تکلف نیست وادا و در عرف فقها عبادتی را گویند که بعد از گذشتن وقت کرده شود اداب بکسر همزه اول و مد همزه ثانی در تعب و رنج انداختن و رنجانیدن ادات بالفتح حصول چیزی ادوات جمع اداة بالکسر و ابرام داشتن

وساکن

وساکن گردانیدن اوآر باول مکسور بمعنی تنگی زن باشد اواق جمع اوق آواک بمد خشکی میان دریا و زمین خشک که میان دریا باشد و عرب آنرا الجو و الجوست و جزیره و جزیره نیز خوانند و بغیره نیز آمده و این لغت صاحب صراح در ترجمه جزیره آورده اوآله بالکسر دولت دادن و نصرت دادن اوآم بالکسر ناخورش کردن و سازواری کردن و ادم بالضم مثله اوآنه بالکسر قرض دادن و بقرض چیزی فروختن و جزا دادن ادب بفتحتین طریقه که پسندیده و صلاح باشد و دانش و فرهنگ و شگفت و نگاهداشت حد هر چیزی و ادب بفتح یکم و کسر دوم مرد مؤدب و مهمانی خوانده و ادب بالضم عجب و آداب بالمد جمع و علم عربی را از آن علم ادب گویند که بدان نگاه داشته میشود خود را از خلل در کلام عرب از روی لفظ یا کتابت و آن دوازده قسم است علم فقه و علم صرف و علم اشتقاق و علم نحو و علم معانی و علم بیان و علم عروض و علم قافیه و این هشت اصول اند و علم رسم الخط و علم قرض الشعر و آن علمی است که امتیاز کرده میشود بدان میان شعری که سالم از عیوب است یا غیر سالم از عیوب و علم انشاء نثر از خطب و رسایل و علم محاضرات یعنی علم تواریخ و مانند آن و این چهار فروع اند ادباء بالضم ادب دارندگان ادبار بالکسر پشت دادن و از پس در آمدن و ریسمان چنان تابیدن که دست تابنده بسوی سینه بیاید بلکه ببالا رود و بالفتح جمع دبر بضمتین بمعنی پس و از پس آینده و بفتح با بمعنی پیکان و فرو برد و در مؤید است چیزی که جانور را زنده فرو برد ادب آموز کرد بسکون با بلند قدر و نام آور شد ادبان چارپای درنده که فربه باشد بعضی بکسر الف گفته اند ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید نام نظامی بسخن تازه کن گوش فلک را ادب آوازه کن ادب آوازه کرد بلند قدر و نام آور شد اوبه بضم آشیانه و بفتح خواهر بزرگ ادج بفتحتین گواده در مؤید است بضم یکم و فتح دوم کناره ادجان بکسر یکم و سکون دوم پیوسته باران باریدن ادخ با دال مفتوح دو معنی دارد اول خوب و نیکو مترادف وخ حکیم ناصر خسرو فرماید روز تو هرگز با بیان سعد و میمون کی شود چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی گر شهرستان علم اندر بگیری خانه روز روز خویش امروز و فردا آدخ و میمون کنی دوم بمعنی بلندی که بر بام و در واقع شود اما سامانی بمعنی خجسته و مبارک آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در شعر قدما شایع است آدخاه بالکسر پنهان ادخار بالکسر و تشدید دال مهمله بخی کردن یعنی ذخیره کردن ادخال در آوردن و در بردن و بتشدید دال در رفتن بچیزی ادخان بالکسر و بخای منقوطه خود را دور کردن بچیزی ادخم سیاه چهره و سیاه بینی و آنکه از بینی سخن کند ادر بفتح یکم و کسر دوم بکردان ادراء بالکسر غلام کردن ادراج بالکسر در نوردیدن و در هم چیدن و در هم پیچیدن و در آوردن و بالفتح راهها جمع درج ادرار بالکسر انعام و ریختن باران شدن و بول کردن پیاپی و پیوسته کردن بخشش و روان شدن شیر ادرار انعام همیشگی و قبل روان شدن شیر و باران ادراع بالفتح شدن هاو پیراهنهای زنان و ادراع بکسرتین مع التشدید زره پوشیدن زن ادراک بالفتح دریافتن و در رسیدن کودک ببلوغ و میوه بپختگی و در اصطلاح متصوفه ادراک بر دو نوع است اول ادراک و هو عبارة عن ادراک وجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک و عن المدرک والثانی در ظهور وجود حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفائی نیست زیرا که هر چه ادراک کنی اول هستی حق مدرک شود اگرچه از ادراک این ادراک غایب باشی و از غایت ظهور مخفی ماند ادرام بفتح درختی که بر زمین باد و دو زند و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده ادران بکسر یکم و سکون دوم چرکین کردن ادراه بالکسر ضعیف و تنگ گردانیدن و مغز استخوان و غیره آدربویه بیخ زعفران و بعضی بذال خوانند ادرخش با دال موقوف و رای مفتوح بخا زده و شین منقوطه برق و درخش را نیز گویند و بعضی صاحب فرهنگان گفته اند و اقول اکثر لغتی است در درخش و بقول سامانی درخش مخفف ادرخش و این اصح است ادرفش بفتحتین و سکون رای

علتی است که بتازی قوباه و بهندی داد گویند ادرک بالکسر یعنی دریاب و غیره صیغهٔ امر است از ادراک که بالا گذشت ادرکوچ
بضم یکم و فتح دوم خلق آدرفرم بادال موقوف و رای مفتوح دو معنی دارد اول تند زین باشد و آنرا ادرم نیز گویند مختاری راست
مرد را آکنده از گرد سواران چشم و گوش اسپ را آغشته اندر خون مردم آدرم دوم اسلحه را گویند که مانند خنجر و شمشیر و تیر و کمان و امثال آن
باشد صاحب فرهنگ منظومه آدریم بالمد بمعنی اسلحه آورده است چیست انجام آخر کارات آدرم اسلحه که خونخوارات و در فرهنگ بمعنی
تند زین مطلق گفته اند واده و آدرمه و اترمه نیز گویند شرف شفروه گوید دو پهلوی من از خشکی بسوده چو آن اسپی که او را آدرم نه و فخری گوید
ازمه و مهر بسته آدرم است و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید جهان باشبه حمله کرد ادهمش که در حمله خون شد خوی از ادرمش ادرمه
بمعنی توت نیز بمعنی آدرم مذکور آورنگ بادال موقوف و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی رنج و محنت بود و آزادرنگ بحذف الف ممدوده
نیز خوانند ادریس خانه یعنی بهشت ادعاء بکسرتین مع التشدید و بالهمزه دعوی کردن و تهمت کردن و نسب و نام خویش گفتن و بالکسر
وتشدید دال آرزو کردن و اعتراف نمودن ادعاص بالکسر ارزان خریدن ادعام بکسرتین مع التشدید تکیه کردن بر ستوران ادعیاء
بالفتح پسرخواندگان و پسرانی که اولاد الزنا باشند ادعیه بالفتح طرفها جمع دعا بالکسر ادغال بالکسر فساد و تباهی درآوردن در کاری و
ادغال بالفتح پشتهای زمین و رزهای کوهی مردم قوی جمع دغل ادغام فرو کردن کرام و سرا کسی را و سیاه کردن روی کسی و خوردن چیزی بی
جاویدن تا کسی دیگر در خوردن سبقت نکند و بالکسر لگام در دهن اسپ کردن و حرف در حرف درآوردن و ادغام بکسرتین مع
التشدید مثله و ادغام بالفتح اسب و بره آدغز بفتح یکم و سوم انجامی که پادشاهان جمع شده باشند کذا فی اسکندری و در مؤید است انجا که
بسیار باد بود آدفا بالکسر گرم ساختن آدق بالفتح باریک آدقاع بالکسر بخاک چسبانیدن کسی را یعنی سخت خوار و ذلیل گردانیدن
ادقاق بالکسر باریک کردن و نکو کردن و نیکو گفتن و نرم کردن و همچنین تدقیق ادفان بکسرتین مع التشدید گریختن بنده و پنهان شدن او
وانباشتن چاه وغیره اوقیه بالضم مقدار ده درم و پنج و سبع درم و از حدیث مستفاد میشود که اوقیه چهل درم است چه مضمون حدیث
این است که در پنج اوقیه زکوة واجب میشود و باتفاق زکوة واجب نمیشود الا بدویست درم آدک بفتحتین زرد آلو و بفتح یکم و ضم دوم
هش آدکاء بالکسر مهیا کردن لشکر و پناه بردن و زنهار دادن آدلاء بالکسر فرو گذاشتن و انداختن کار بکسی و کشیدن و فرو هشتن
و بالفتح بکسر دال بتشدید لام راهنمایان آدلاج بالکسر در اول شب رفتن و ادلاج بالکسر و التشدید دال آخر شب رفتن ادلال بکسرتاز
و کرشمه کردن و حمله کردن آدله بالفتح راهنمایان آدم بالفتح و المد مردم گندم گون و نام پیغمبر آدم میان است و الفت دادن
و نان خورش دادن و ادم بفتحتین بغیر المد جمع الادیم یعنی روی زمینها ادم بالضم و سکون دال آهوان سپید انکه خطهای خاک رنگ دارد
و در اصطلاح سالکان آدم خلیفه خداست و روح عالم آدم است و بالفتح یعنی سزاوار امانت واصح آنست که آدم اسم عجمی است و هوا
آن معنی از اتفاقات است و آدم بمد معروف در دستور بمعنی سیاه رنگ و در تاج و صراح بمعنی گندم گون است و در حل اللغات اشتر سفید که خطها
دارد برنگ خاک ادم بالکسر نان خورش ساز کاری و جابجت بکسر تل از که و نام زنی است و بالفتح نام موضعی است ادم
بالفتح نان خورش کردن و الفت و ساز کار کردن و بفتحتین نوعی است از خرما و نام موضعی است ادماء بالفتح آهوی ماده سفید و ادماء
بالکسر خون آلوده کردن و برآوردن ادماج بالکسر در پیچیدن چیزی بجامه و گردانیدن و باریک میان شدن ادمار بالفتح
پشتهای و از پس آینده و نقابها و ادمار بالکسر پشت دادن دولت و منهزم شدن در جنگ ادمان بفتح یکم و سکون دوم مردمان گندم

گون

گون و او جمع آدم است و ادمان بکسر یکم و سکون دوم پیوسته شراب خوردن ادمن بفتح الف و میم مشک خالص ادموس بالضم
تاریک ادمه بفتحتین باطن پوست و بالضم و سکون دال رنگ گندم گون و رنگ سفید که در شتر پیدا شد و پیشوا و دست آویز ادناء
بالکسر و المد نزدیک کردن و آمدن ادناف بالکسر لاغر کردن و لاغر شدن و نزدیک شدن برگ از مفارقت ادنف بالفتح مرد خورد یعنی
که سرمیی او راست و خوب باشد ادن بفتحتین و التشدید مرد خمیده پشت ادنی بالفتح نزدیکان و بالفتح بالف مقصوره نزدیکتر و زبون تر
و کمتر و دوان ادو بالفتح فریفتن ادواء بالفتح و المد دردمند و بیمار شدن و دردمند و بیمار کردن و تهمت نهاده شدن و او لازمی
و متعدی آمده است ادوار بالفتح گردشها و دوار بفتح یکم و پنجم جمع دور ادوش بالفتح انکه چشمش تاریک شود بسبب علتی
ادوک بالفتح و واو معروف کسی که چشم او تاریکی کند بواسطه علتی ادوی بالفتح و سکون دال و الف مقصوره وج باشد که بترکی اگر
گویند و بهندی بچ خوانند آده بادال مفتوح و های مختفی آنست که دو چوب بلند را بزمین فرو برند و چوب دیگر زیر آن دو چوب بر بندند تا کبوتران
و جانوران بر بالای آن نشینند سنجری گفته فلک چو برج کبوتر کبوتران نجوم میان برج خط استوا است چون آده واده بمد نام شهری
ادهاش بالکسر حیران کردن ادهام بالکسر سیاه شدن ادهان بالکسر پوشیدن و خیانت و نفاق کردن و دروغ گفتن و
خوار داشتن قال الله تعالی فبهذا الحدیث انتم مدهنون و بالفتح روغنها و بالکسر و تشدید دال چرب شدن و روغن مالیدن ادهم بالفتح
سیاه و ستور سیاه رنگ و خنگ نیز آمده است و اثر و نشان نو و کهن و بند آهن و اکثر اهل لغت مطلق بند تفسیر کرده اند و ظاهر آنست
که مخصوص آهن باشد و نیز نام پدر سلطان ابراهیم پادشاه بلخ چنانکه قصه اش مشهور است که پادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار نموده
و او را سلطان مذکور الطلاق کنند استاد سالکان اسلام گر آسان بدی هر کسی چون شبلی و ادهم شدی و بنا بر دو معنی قبعثری
که یکی از شعرای مشاهیر عرب بود از جنگ حجاج ظالم خلاصی یافته چنانچه منقولست که قبعثری در وقت غورهٔ انگور با جمعی از ظرفا در باغی نشسته
بود اتفاقاً نام حجاج درمیان آمد قبعثری گفت اللهم سود وجهه واقطع عنقه واسقنی دمه یعنی بار خدایا سیاه گردان روی او را و بریده کن
گردن او را و بیاشامان مرا خون او را چون این خبر بحجاج رسید باحضار قبعثری امر نمود بعد از تهدید و توبیخ بلیغ نمود پس قبعثری گفت که مراد
من از این کلام این بود که بار خدایا سیاه گردان این غورهٔ انگور تا من بکنم خوشه او را بیاشامم شربت او را بعد از آن حجاج از سر
غضب گفت لاحملنک علی الادهم یعنی هرآینه ترا سوار کنم بر ادهم مراد حجاج قید و بند بود و قبعثری انتقال بمعنی دیگر نمود مثل الامیر
احمل علی الادهم یعنی امثال پادشاه مرا بر اسب سیاه سوار کند پس چون حجاج در سخن عاجز شد در فطانت قبعثری تحسین نمود خلعت و نعمت
ارزانی فرمود کذا فی المطول الهروی ادهی بالفتح زیرکتر در معاد و معاش و مکروه تر و دشوارتر ادی بالفتح رنجه کردن و رنجه شدن و
رنجش و چیزی که آزار دهد و فی الحدیث او ماها اماطة الاذی عن الطریق یعنی ادنی شعبهٔ ایمان دور کردن چیزی است از راه که خلق خدای را
آزار دهد ادیان بالفتح دین ها و ادیان شش است یکی دین رحمن است و باقی دینهای شیطان است و دین رحمن دین اسلام است
و ادیان شیطان یکی دین صابین است که پرستندگان ملائکه اند و خوانندگان زبور و متوجهان قبلهٔ دوم دین مجوس که پرستندگان آفتاب
و ماه و آتش اند سوم دین مشرکین که بت پرستانند چهارم دین یهود که قوم موسی علیه السلام اند پنجم نصاری که قوم عیسی علیه السلام اند
ادیب بالفتح خداوند ادب آدیش بادال مکسور و یای معروف آتش باشد چون علمای فرس تجویز تبدیل هر یک از بیست
و چهارگانه بحرف دیگر جایز داشته اند در بعضی از لغات و در بعضی از مواضع چنانچه معلوم شد که تای آتش را بدال بدل کرده آدیش گفته

واکه آتش بفتح تا اشتهار دارد غلط است چه در اصل این لغت بکسر تا موضوع است بنابراین بعد از دال یای تحتانی را که آوردند تا دلالت بر کسره
ما قبل کند و آدیش خوانند اگرچه بموجب قاعده که در تفرقه میان حرف دال و ذال میاید که این لغت با ذال منقوطه باشد اما این قاعده در این لغت
وقتی منظور میداشتم که این دال اصلی میبود و حال آنکه این دال اصلی نیست بلکه بدل از تای فوقانی است و حال آنکه صاحب فرهنگان این
لغت را با ذال منقوطه تصحیح نموده اند بخاطر فاتر میرسد و این اوراق چنین میرسد که چون در زمان قدیم و عهد پاستان بزیر دال نقطه مینهادند متاخرین
که ازین قاعده آگاه نیستند آنرا خیال ذال منقوطه کرده العلم عند الله تع حکیم انوری فرماید   گر کند چوب آستان تو حکم   شحنه چوبها شود آدیش
ادیم   بالفتح پوست و روی زمین و ادیم جمع آن علی غیر القیاس و نیز ادیم بمعنی پوست خوشبوی که از یمن خیزد یعنی بلغار و پوست
سرخ دباغت کرده و طعام با نان خورش و نام اسپی است و موضعی است ببلاد هند بل ادیم الارض روی زمین و ادیم السماء ظاهر آن و ادیم
النهار روشنی روز با اکثر آن و ادیم الضحی اول چاشت   **ادینده**   با دال موقوف و یای تحتانی بنون زده و دال مفتوح و های مختفی قوس
قوس قزح باشد   **ادین خراس خراب**   کنایه از فلک است   **ادیون**   چارپای درنده که فربه باشد و بعضی بکسر الف گفته اند
اذ   بکسر الف و سکون ذال زمانی و بمعنی برای آنکه   **اذا**   بالفتح آزار و انچه ازان آزار رسد   **اذابه**   بالفتح گدازانیدن   **اذات**
بالفتح رنج کردن و رنجه شدن   **آذار**   مدت ماندن آفتاب در برج حوت و آن ماه ششم است از ماههای رومی اهل هند چیت نامند   **اذاقه**
بالکسر چشانیدن   **اذاعت**   بالکسر آشکارا کردن و پراکنده کردن و پاشیدن   **اذباح**   بکسر ذبح کردن برای خود   **اذبار**   پشت دادن و
پشت نمودن و پشتی کردن خداوند ستور و پشت شدن   **اذبال**   بالکسر پژمرده و لاغر و کاهیده کردن   **اذبه**   بذال معجمه رنجانیدن
آذخابون   ممدوده نام زنی ساحره که از نسل سام بود و از خادمه آتشکده شبابان بود چون سکندر ذوالقرنین انجا رسید بلیناس
حکیم بحکم فرمان سلطان سکندر او را گرفته و در حباله خویش آورده بلیناس جادو و لقب از آن روز شده   **اذواء**   بالکسر پژمرده کردن   **آذر**
بالفتح والمد مدت ماندن آفتاب در برج قوس که فارسیان یکماه دانند و آذرماه خوانند و اهل هند پوس گویند و این از ماههای خراجی است
اذراع   بالکسر ریختن اشک و بردن باد چیزی را و انداختن تخم در زمین و انداختن ستور کسی را   **اذراب**   بالکسر و بذال منقوطه تیز کردن   **آذرآبادگان**
با کاف فارسی ولایتی است نزدیک تبریز که آتشکده مغان است   **آذرآیین**   نام آتشکده چهارم است از جمله هفت آتشکده که
فارسیان را بوده   **آذرآخرین**   اسم آتشکده پنجم است از هفت آتشکده که پارسیان داشته اند و آنرا آذرخرداد نیز گویند   **اذراع**
بکسر طمع کردن و بسیار شدن و سخن بسیار گفتن و در صراح است کوساله راندن ماده کاو و بد گفتن سخن   **آذرافروز**   معنی همان آتش افروز است
که مرقوم شده و با واو پارسی نیز نام مرغیست که عرب آنرا ققنوس خوانند   **آذرافزا**   مثله   **آذرآیین**   نام آتشکده چهارم است از جمله
هفت آتشکده که پارسیان را بوده   **آذربادگان**   با کاف فارسی دو معنی دارد اول نام آتشکده که در شهر تبریز آذرشیر بابکان بنا
کرده بود دوم شهر تبریز را نامند چون آتشکده دران شهر بوده آن شهر را بنام آن آتشکده موسوم ساخته و معرب آن آذربایجان است
اثیرالدین اخسیکتی راست   ارمغان فتح آذربادگان شعری هست   در چه شعری را بجای ارمغان نتوان گرفت   **آذربایجان**
بالفتح نام شهری است   **آذربرزین**   نام مردی پهلوان و آتشکده و بمعنی همچو آتش برزین یعنی در سواری گرم   **آذرپرست**
بدبابای پارسی آتش پرست   **آذرگون**   گل اشنافت و آن زرد رنگ شود و بوته آن پرخار باشد و بیخ آنرا کلیم شوی گویند و بتازیش
فلان نامند   **آذرگونه**   مثله   **آذربهرام**   نام آتشکده سیوم باشد از جمله هفت آتشکده که پارسیان داشته اند   **آذرخش**

بفتحتین آتش آسمانی که بتازیش صاعقه خوانند و با دال منقوطه مضموم برا زده و خای مضموم بشین منقوطه زده نام روز نهم آذر است
پارسیان این روز را مانند نوروز و مهرگان مبارک گیرند و درین روز عید کنند و جشن نمایند و آتشکده ها بروبند نیک است درین روز ناخن
چیدن و موی ستردن و بآتشخانه شدن   **آذرخورداد**   دو معنی دارد اول آتشکده بوده بس عالی بنا در شیراز و این آتشکده پنجم بود از جمله
هفت آتشکده که پارسیان را بوده و آنرا آذرآخرین نیز نامند استاد فرخی فرماید   پدر و مادر سخاوت وجود   هر دو خوانند شاه را والاد
پیش و دست او سجود کنند   چون مغان پیش آذرخورداد   شرف شغل تو راست   با رحمت تو و دستمر و روضه نور   با هیبت تو نکهت صبح آذر
خورداد   دوم نام یکی از موبدانست که بانی آن آتشکده بوده و بعضی از پارسیان برین عقیده اند که نام ملکی است که بمحافظت آتشکده ها
مامور است استاد فرخی گفته   چو جان آذرخورداد و آذرخورداد   **آذرزردشت**   نام یکی از آتشکده هفتگانه که منسوب بیکی از
کواکب سبعه میداشته اند و بخوری که متعلق بان کواکب بوده در آن آتش میسوختند و ماه نهم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است
در برج کمان و نام روز نهم باشد از هر ماه شمسی و بموجب رسمی که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را
عید گیرند درین روز از ینماه عید کنند و جشن نمایند و آتشخانها بروبند و تزیین سازند و آنروز را آذرجشن نامند وجه آنکه چون نام روز با نام
ماه موافق آید عید کنند بپیروی ایزد سبحانه تعالی نیکست درین روز ناخن چیدن و موی ستردن و بآتشکده رفتن   **آذرزردهشت**
نام آتشکده هفتم است از هفت آتشکده که پارسیان داشته اند حکیم فردوسی گفته   پرستنده آذرزردهشت   همی رفت با باز برسم بمشت
چو از دور جای پرستش بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید   **آذرشسپ**   با شین منقوطه مفتوح بسین زده سه معنی دارد اول نام
سروشی است که موکل باشد بر آتش و همیشه در میان آتش مقام دارد از سروشها هیچ سروشی تندی و جلدی او نیست دوم نام آتشکده
باشد که گشتاسپ در بلخ بنا نهاده و گنجهای خود را دران پنهان ساخته بود آورده اند که سکندر ذوالقرنین آن بنا را منهدم ساخته آن گنجها
را برداشت سیوم برق را گویند و معنی ترکیبی آن آتش جهنده بود چه آذر آتش است و شسب و شسپ و گسپ و گشسپ بمعنی جهنده آمده
آذرگشسپ   بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون سین آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسپ بمعنی جهنده بود و نام ملکی است
موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد و آتشکده بود در بلخ بنا کرده گشتاسپ که سکندر خراب کرده و وجه تسمیه اش آنکه آتش او همیشه جهنده و شعله
زن بوده و در فرهنگ بدین سه معنی آذرگشسپ و آذرگشپ بحذف سین مهمله نیز آورده فردوسی فرماید   سواری بکردار آذرگشسپ   ز کابل
سوی شام شد بر سه اسپ   همان اسپ تو شاه اسپ من است   کلاه تو آذرگشسپ من است   نظامی گوید   زده موبدش نعل زرین بر اسپ
شده نام آنجا آذرگشسپ   بعضی گفته آذرگشسپ بفتح کاف پارسی مخفف آذرگشسپ است و نام آتشکده بلخ که نوبهار اشتهار دارد و
آن اعظم آتشکده های مغانست و مریدان پرگده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرز و بوم آبای برامکه بودند و ایشان میان فارسیان
فرمان روا از ملوک بوده اند و در فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده   چو بر ساخت کار آذر آمد باسپ   برآمد
بکردار آذرگشسپ   لیکن اینجا معنی آتشکده اراده توان کرد بمعنی و شتابان و افروخته مانند آتشکده و مؤید اینکه سامانی این بیت مستند
اینمعنی ساخته و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده لیکن مستند را نشاید و این بیت فردوسی برای معنی برق انسب است از آتش
کسی کرد با تو گشسپ   اباخواسته همچو آذرگشسپ   **آذرشین**   یعنی آتش نشین که سمندر باشد منوچهری گوید   همچو آذرشین در
آتش همه مرغابی بجوی   **آذرفزا**   همان آتش افروز که گذشت رودکی گوید   نفس ابغدرم چو انگیز کرد   چو آذرفزا آتشم تیز کرد

آذرفروز مثله آذرگشسپ بمد وضم کاف وشین معجمه وبای پارسی آتشکده بود در بلخ که سکندر او را خراب کرد وگنجهای
که دران بوده برده ونام واضع رسم آتش پرستی در حل اللغات بمعنی آتش پرست وآنرا آذرگشاسپ وآذرگشسب بجمع شین معجمه ومهمله
نیز ودر مؤید لفظ آخر است واین بیت شاهنامه سواری بکردار آذرگشسب ز کابل سوی شام شد برنشسته اسپ آذرگشیپ
مثله آذرگون بمد والسکون گلی است آتش رنگ که بعربی آذریون و بخراسان همیشه بهار و بشیراز خیری وگاوچشم گویند ودر فرهنگ
نوعی از شقایق بود که کنارها آن بغایت سرخ رنگ شود ومیانه اش سیاه باشد آذرکیش با ذال منقوطه مضموم برازده
وکاف مکسوره بای مجهول بمعنی آتش پرست آذرماه ماه نهم است از سال شمسی آذرنوش یکی از آتشکدهای هفتگانه که منسوب
بیکی از کواکب سبعه میداشته اند وبخوری که متعلق بآن کواکب بوده در آن آتش میسوخته اند وماه نهم بود از سال شمسی وآن مدت ماندن نیز
اعظم است در برج کمان ونام روز نهم باشد از هر ماه شمسی وبموجب رسمی که نزد پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید
آن روز را عید گیرند ودرین روز ازین ماه عید کنند وجشن نمایند وآتشخانها بروند وتزیین سازند وآن روز را آذرجشن نامند وجه آنکه چون نام روز با نام
ماه موافق آید عید کنند بشیرودی ایزد سبحانه وتعم نیکست درین روز ناخن چیدن وموی ستردن وبآتشکده رفتن آذرمهر مثله
آذرمیدخت نام دختر پرویزشاه که لشکر بدو بیعت کرد وپنشاه ملک راند آذرنگ بالفتح والمد درخشی است وبمد وکاف
پارسی هم وبلاک ورنج در شرفنامه وابراهیمی است بذال معجمه بمعنی روشن وبدین معنی فردوسی فرماید فروغی پدید است از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ ودر تجربیت بوزن بادرنگ بذال معجمه ورای مهمله بمعنی اول وبزای معجمه وبمد بمعنی چهار سبز خام ودر
حل اللغات بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید چو گوگرد زو مجتشم آذرنگ که درخاکم افکند چون بادرنگ آذرهمایون نام دختر
ساحره از نسل سام که در آتشکده صفاهان میبود وخادمی بسکرد آخر پیش اسکندر اسلام آورد اسکندر خواست که آتشکده را خراب کند
او خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد وبلیناس حکیم او را باطل ساخت سکندر بدو بخشید وبلیناس جادو با ازو آموخت بعد ازان
بلیناس حکیم او را در حباله خود آورد آذری آنکه منسوب باشد از آذربیجان ونام شهریست مشهور آذریون دختر شاه منسوب
که بهرام نام است وبعضی آذریون بفتح الف وسکون رای مهمله وفتح ذال معجمه وسکون نون وضم یا گفته اند آذریون منسوب
آذرگون گلی است زرد که در میان او خال سیاه هست ودر قدیم اهل فرس آنرا تعظیم میداشتند اذعان بالکسر گردن نهادن ورام
شدن وفروتنی نمودن وخوار شدن وشتافتن بطاعت کسی وبالفتح کینها وعداوتها اذفر بفتح یکم وسوم بوی تیز خوش وناخوش مشک
تیزبوی ودر تاج است کنده بغل اذقان بالفتح زنخدانها اذکا بالکسر روشن کردن چراغ وتیز کردن آتش وفرستادن اذکار
بالکسر وذال معجمه یاد آوردن ویاد دادن وپسر زادن وبالفتح جمع ذکر وازشنا یاد آوردن اذکی بالفتح زیرک تر وموج دریا اذلة
بالکسر خوار کردن اذله بالفتح خوار شدگان وبه بدلام ذلیلان وخواران جمع ذلیل اذلال بالکسر خوار کردن اذمام
بالکسر خوار ومذموم ونیکو هیده یافتن وزنهار وامان دادن وازلپس ایستادن اذن بالضم گوش ونیز بضمتین گوش مردم سخن شنوا
وبالکسر دستوری دادن وگوش داشتن وآذن بمد الف وکسر ذال دربان وبمد الف وفتح ذال حیوان بزرگ گوش اذان بالفتح بانگ
نماز وآگاه کردن وخبری بگوش رسانیدن وگوش بچیزی داشتن قوله تعم واذنت لربها وحقت یعنی گوش بفرمان پروردگار را داد وحق است
او را که گوش دارد امر حق را اذن بالکسر وذال معجمه مرفت بمعنی انگاه اذناب بالکسر گناه کردن وبالفتح دنبها جمع ذنب بفتحتین

اذنی بالفتح شخص بزرگ گوش اذون بضم دال بمعنی چنان سنائی گوید نیکوئی گرچه معنی راست ایدون وآن اذون ودر
فرهنگ اندون بنون ساکن گفته بجای یای تحتانی فخری گوید خواسته چون ان وبه که گوئی بسته که ایدون کند زشرم که اندون اما
درین بیت اذون نیز توان خواند اذهاب بالکسر بیرون وزایل کردن اذهال غافل کردن اذهان جمع ذهن بمعنی
تیزی خاطر ویاد داشت اذیال پژمرده کردن وکابل گردانیدن ولاغر کردن اذیال بالفتح دامنها واواخر قوم
آذیش بالفتح والمد با یا فارسی آتش وآذرش مده وبثله اذین بالفتح بانگ نماز وضامن وجایکه از هر طرف بانگ نماز درانجا
شنوده بشود ومودن ودر فارسی بذال معجمه قبه باکه بدان شهرها را ایند ونیز آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند ومردم آذین
بندی گویند ودر فرهنگ بمعنی آرایش مطلق وزینت آورده آر بالمد امر آوردن وگاهی بترکیب معنی مصدری دهد چون گفتار بالفتح
بمعنی اگر آرا بالفتح والمد آرایش وامر از آرایش وآرایندن وآراینده وبمعنی ثانی استعمالش مرکب آید چون سخن آرا وعروس
آرایه ودر عربی آرای بفتح یکم وسکون دوم وبمد الف فکرها ارابه بالکسر کسی را بگمان افکندن وشک آوردن وبالفتح چرخی که بران
سوار شوند یا چیزهای را بران بار کنند هندش گاری گویند اراحة آسودن وآسایش دادن وشبانگاه آوردن ستور وشب چرانیدن
چارواکنده شدن ومردن وحق بمستحق رسانیدن ونفس کشیدن وبوی چیزی دریافتن اراخ بکسر بمعنی آدمی وگاو دشتی
وآهو ارادة خواستن اراوند بالفتح بزبان پهلوی دجله را گویند که رود باشد واروند بحذف الف بثله ارادة بمعنی
اراده است اراذل بکسر یکم وچهارم زبونان وناکسان آرافته معروف وقیل بمعنی بتخانه نیز اراض بالکسر
بساط بزرگ وسطبر که از موی اشتر یا گوسفند باشد یا از ابریشم بافند اراغه بالکسر طلب کردن ارافه بالکسر سایل وفراخ
نعمت شدن اراق بالضم نام موضعی است اراقت ریختن آب ومانند آن اراقه مثله اراک بالفتح
درختی است شور وتلخ که ازان مسواک سازند وپاره زمین وموضعی است بعرفه وکوهیست بشهر برند ودر تاج است بمعنی درخت که
مسواک ازو سازند هندش پیلو گویند ارآم بالفتح جمع ربه یعنی بزکوهی وبفتح ومد الف دوم آهوان سفید وخالص ودر حل اللغات
جمع ریم بالکسر بمعنی آهوی سفید چنانچه درین بیت از سلمان ساوجی دید از کبک در ایام تو شاهین شاهی کرد با شیر بدوران تو آرام
آرام واآرام بکسر یکم وفتح سیوم ومد ودهربان گردانیدن بر پو یعنی بر پوست شتربچه که بگاه افکنده بود ودوا کردن جراحت را وف
بفارسی آرام بفتح والمد قرار وتسکین وامر بآرام وآرامنده وبمعنی جای ومکان نیز آمده وبرین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال
آرام شده فردوسی گوید بمردی نشستند بآرام تو ودر فرهنگ باغی که در میان شهر وقصبه وده سازند وآرام بن بفتح بای موحده ونون
نیز گویند آرامبن باغی که در میان شهر وقصبه سازند واغلب که این لفظ هندی بوده باشد آرام خاک بالفتح والمد یعنی حلم
صبر وقرار وثبات ونبات زمین آرامیده آمیخته مختصر آمیخته ارّان بفتح وتشدید رای ولایتی است معادن زر ونقره مشتمل
بر بروع وگنجه وبیلقان ومیان او وآذربایجان رود ارس حایل است ودر فرهنگ گوید نام ملکیست از ولایت آذربایجان ارانک
بفتحتین رخسار آرانی مده وآرایش وآراینده وامر آرائیدن ارآیته نمودن وشناسانیدن آرایش بالفتح
والمد زینت آنچه در رخسار وجبین عروس کنند تا زیبا نماید ونام نوائی است معروف ودر فرهنگ بمعنی رسم وآئین نیز آورده فردوسی گوید
سوی او یکی نامه بنوشته زآرایش بندگی گشته آرایش خورشید نام نوائی ولحنی از مصنفات باربد مطرب ونیز خلعی

که برخ خوبان پدید آید شیخ نظامی در صفت باربد گوید   خورد آرایش بری خورشید راهی   در آرایش بری خورشید و ماهی   **ارایک**
بالفتح تختها و کوشها آراسته و بالشها و بسترها و جمع اریکه است   **ارب**   بفتحتین حاجتمند شدن و زیرک شدن و افتادن اعضا
و سخت شدن روزگار و بالفتح دانا و بالکسر عضو و حاجت و عقل و دین و فرج و شر و بدی   **اربا**   بالکسر سود دادن و افزون ستانیدن
و ربا خوردن   **ارباب**   بالفتح خداوند و پروردگار و مراد از اصحاب است یعنی یاران و ارباب بکسر نزدیک شدن و دایم ملازم
شدن   **ارباب قلوب**   یعنی صاحبدلان   **ارباح**   بالفتح سودها و نفعها جمع ربح بالکسر   **ارباض**   بالکسر خوابانیدن ستور و سخت
تابش کردن آفتاب و سیراب گردانیدن و جمع ربض یعنی دیوار گرد شهر   **ارباط**   بالفتح جمع ربط   **ارباع**   بالفتح منزلها و سراها
و محلها و چهار حصه ها و او جمع است و ارباع بالکسر در بهار رفتن و در خانه بهاری ایستادن و در سن جوانی فرزند شدن و در بهار چرانیدن
و چهار شدن و تب ربع آمدن و دندان رباعیه انداختن   **اربجک**   بالکسر و فتح با و جیم تازی برق فرید احول گوید   ز تشنه پشت
پیل چو ابر انگیزد و چو اربجک در دست   اسپ باد و زین شفق در لشکر شاه بهار   ابر فیل و کوس تندر اربجک زرین کلک   **اربحی**
سخی   هر که از سخاوت پشیمان نشود   **اربدن**   برا مهمله رنگ کردن و آراستن و بزا معجمه نیز   **اربع**   چهار عدد و چهار زن چنانکه
اربعه چهار مرد و بالضم با سرا جمع ربع بالفتح   **اربعا**   بالفتح روز چهار شنبه   **اربعین بدر**   آن چهل روز که خمیر آدم علیه السلام در آن
شده   **اربعین صباح**   آن چهل صبح که بر طینت آدم گذشت   **اربق**   یعنی داس   **اربک**   بضم یکم و فتح سوم لشیمه است
حزب نزاد صوف و اکابر و اشراف و مشایخ پوشند   **اربل**   بکسر همزه و کسر با موحده شهریست نزدیک موصل از انجاست علی بن محمد
عیسی صاحب کشف الغمه   **اربو**   بفتح را و با موحده و واو معروف امرود یعنی درخت امرود شاعر گوید   بر سر چشمه پای اربو دار
لیس فی الدار غیره دیار   **اربی**   بالفتح و الف مکسوره زیادتر   **اربیان**   بفتح الف و بای تازی تلخ آب و آن نوعی از ماهی خورد است
که بهندی جهینگه گویند و بتازی جراد البحر گویند   **ارت**   برا مفتوح و تا فوقانی زده استخوانهای بلند در بندگاه بازو که آن را ارنج
گویند و آتشکده و گلخن و بتشدید تا لکنت زبان   **ارتاض**   بالکسر ستم کشیدن برای تعلیم گرفتن و ریاضت پذیرفتن و خوش کردن
کسی را   **ارتاع**   بالکسر چرانیدن و روانیدن باران علف را   **ارتام**   بالکسر و تای منقوطه کسی که بر انگشت انچه باو گفته شده باشد
بیاد آورد   **ارتاح**   شاد شدن و بخشودن و راحتمند شدن   **ارتباد**   جستن و طلب کردن   **ارتباس**   بالکسر پر گوشت شدن تن
و پروانه شدن خوشه و مثل آن   **ارتباش**   بکسر یکم و سوم نیکو شدن حال   **ارتباط**   بالکسر بستن و مواصلت کردن   **ارتباع**
بالکسر در وقت بهار بجای بودن و گیاه و میوه های بهاری خوردن و سنگ برفراشتن و در گیاه بهاری چریدن ستور و گرد اندام
شدن و دو پاره شدن چیزی و سخت دویدن شتر و ارتباع نیز بمعنی ترسیدن   **ارتباغ**   بالکسر جستن صید و خواستن   **ارتباک**
بالکسر آمیخته شدن و در کار سخت افتادن   **ارتبه**   بالضم عقد یعنی گره   **ارتتام**   بالکسر جهد کردن غله را در خرمن   **ارتجا**
بالکسر امید داشتن   **ارتجاج**   بالکسر جنبیدن و لرزیدن   **ارتجاس**   بجیم بانگ کردن ابر   **ارتجاع**   شتر فروختن و بهای
آن چیزی خریدن و بخشیده باز ستاندن و دوا گردانیدن   **ارتجال**   بالکسر بجیم منقوطه بی اندیشه چیزی گفتن بسیار شعر و خطبه گفتن
و پای کوفتن   **ارتجاس**   بالکسر بانگ ابر یعنی آواز رعد   **ارتحاص**   ارزان خریدن   **ارتحال**   بالکسر و بحا غیر منقوطه بار
نهادن و برداشتن و بجای رفتن و چیزی را از جای برداشتن   **ارتخان**   بالکسر آشفته شدن کار را   **ارتد**   بالفتح خاکستر کردن و خداوند

درد چشم

درد چشم   **ارتدا**   بالکسر ردا بر دوش افکندن   **ارتداد**   بالکسر برگشتن از دین مسلمانی و جز آن   **ارتداع**   بالکسر آلوده
شدن و از کارها باز ایستادن و باز داشته شدن و از گرفتن از رنگ بوی چیزی   **ارتداف**   بالکسر از پس کسی در آمدن و از پس آمدن
و کسی را در پس اسب خود نشاندن   **ارتذاذ**   بالکسر استوار شدن چیزی در چیزی و بخیل شدن   **ارتزاز**   استوار شدن چیزی در چیزی
و بجای بودن و در نشستن تیر بنشانه   **ارتزاق**   بالکسر روزی ستاندن   **ارتسام**   بالکسر فرمان بردن و صورت بسته شدن نقش
گرفتن چیزی در چیزی و دعا کردن و تکبیر گفتن   **ارتشا**   بالکسر رشوت ستاندن و رشوت گرفتن   **ارتشاف**   بالکسر مکیدن
و ستانیدن و پر کردن و خون از بینی آوردن   **ارتضاع**   بالکسر شیر خوردن   **ارتضا**   بالکسر پسندیدن و خوشنود شدن   **ارتطام**
بالکسر در گل ماندن و در کار سخت گرفتار شدن   **ارتعاب**   بکسر اول و عین مهمله ترسانیدن   **ارتعاج**   بالکسر بسیار شدن
مال و پر شدن رود و خانه از آب   **ارتعاد**   بالکسر لرزیدن   **ارتعاش**   بکسر با خویش لرزیدن   **ارتغاب**   بالکسر رغبت
و ارادت کردن   **ارتغیر**   بفتح تا پاک و در مؤید بمعنی قطاز برای بچه آورده   **ارتفا**   بالکسر بالا رفتن   **ارتفاع**   بالکسر پاس
و نگاه داشتن از چیزی و بغایه رسیدن و از جای بلند بر آمدن و ارتفاع بلندی و بلندی نمودن زمین کشته و مزروع ساختن ارتفاع ولایت
ای حاصل ولایت   **ارتفاق**   بالکسر بر مرفق تکیه کردن و بچیزی بار گرفتن و بر مرفقه یعنی بر ناز بالش تکیه کردن قوله تعالی حسنت
مرتفقا   **ارتقاب**   بالکسر چشم داشتن   **ارتکا**   بالکسر اعتماد کردن   **ارتکاب**   بالکسر گناه کردن و شروع بکاری کردن
و اختیار کردن گناه و سوار شدن بر چیزی   **ارتکاز**   بگنج و کان رسیدن و یافتن مال پنهان و گوشه کمان بر زمین نهادن برای
برخاستن و تکیه کردن   **ارتکاس**   بازگشتن بچیزی که از وی خلاص یافته باشد   **ارتکاض**   بالکسر جنبیدن بچه در شکم مادر و بزرگ
شدن بچه در شکم مادر و کذلک ایضا اضطرار کردن در کاری من القراح   **ارتکاک**   بالکسر سخن آشفته گفتن ست چنانکه نتوان فهمید
ارتکام   بالکسر بر همدیگر نشستن چیزها و گرد آمدن و همچنین است تراکم   **ارتما**   بالکسر با همدیگر تیر انداختن   **ارتماس**   در آب
غوطه خوردن   **ارتماض**   بالکسر سوخته شدن از درد و اندوه و تباه شدن جگر و دل و غیر آن و تافته کردن کسی را   **ارتمام**   بالکسر
خوردن   **ارتنگ**   بفتح الف و تای فوقانی نگارخانه مانی که ارجنگ بجیم فارسی و ارژنگ بزای فارسی نیز آمده و بر مانی نیز اطلاق
کنند و قبل ارژنگ نام پهلوان تورانی که طوس ابن نوذر او را کشته و ایضا نام دیوی ست و نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش و بهند و شاه گوید
که ارتنگ نام بتخانه ایست و در مؤید است نام چادریست که در وی همه نقشها نگاشته بود یعنی علم خانه   پادشاهان جهان را ست ز تو
چندان فرق   کز نقوش ملکی تا بنقوش ارتنگ   در تجربیت بثای مثلثه نیز و در حل اللغات به سه معنی آورده یکی صورتهای مانی که در چین
کرده بود دوم یعنی بتخانه سوم نام کتاب بدین لفظ ارژنگ است در بیت از خواجه نظامی را ست   روان کرد کلک شبه رنگ را
بر آب مانی و ارژنگ را و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تخته که نقاشان چین صنعت خود را بران اظهار می کردند و کارنامه نقاشان
چین را ارتنگ و نامه نقاشان روم را تنگ میخوانند و در لغت ارژنگ تفصیل آمعنی باید   **ارتو**   بالضم پوشش   **ارتوج**
بوزن فرسوده سبزه   **ارتوق**   بفتح پای دراز و لاغر   **ارتهاش**   سم بالکسر بر زدن ستور و مجروح شدن آن در رفتن   **ارتهان**
بالکسر گرو ستاندن   **ارتیاب**   بالکسر در شک افتادن   **ارتیاح**   بالکسر شاد شدن و رحمت کردن   **ارتیاض**   سخن
پذیرفتن و رام شدن بتعلیم   **ارتیشداران**   بالفتح و یای مجهول و شین منقوطه موقوف سپاهی لشکر بهرام گوید   هنرور ده شاه

ارتشداران سلح پرور پیاده و باسواران و نام رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق **ارث** بالکسر میراث و صل
و کار دیرینه **ارثاث** بالکسر کهنه شدن جامه **ارج** بفتحتین بوزن فرج نام پرنده است بقول جهانگیری و نیز معرب
ارج است و بالفتح والمد استخوانهای بلند در بندگاه بازو و ساعد که بتازیش مرفق خوانند و در عربی ارج بالفتح در کنز اللغات
بمعنی بوبا یعنی دارو های خوشبو که در طعام کنند و بوی خوش و بوی خوش دادن آورده است و بالفتح بوزن حرج قدر و قیمت و اندازه
و اعتبار و ارجمند مرکب از آنست و ارج بفتحتین و تشدید جیم باریک و دراز ابرو و جانور فراخ کام و بالتخفیف نوعی از بنا که بطرز پیش طاق
خیده و بسازند اراوج و آراج بالمد جمع و مخفف اریج است **ارجاء** بالکسر واپس داشتن و در حبس کردن و بالقصر ظرفها و کوشها
و بالفتح کنارها جمع رجا و بهمزه بمعنی کنار **ارجاح** بالکسر افزونی نهادن **ارجاسپ** بالفتح نبیرهٔ افراسیاب که پادشاه توران
بود و در روئین مسکن داشت و بیست و چند پسر گشتاسپ در جنگ کشت و لهراسپ پدر گشتاسپ را که ترک پادشاهی کرده در بلخ
بعبادت مشغول بوده بقتل آورده و آفرین و همای دختران گشتاسپ را در روئین دژ محبوس داشت آخر اسفندیار بغزو رفته و پدر
روئین دژ رفته فتح نموده و ارجاسپ را کشته خواهران را خلاص کرد **ارجاف** بالکسر خبرهای دروغ افکندن و در چیزی
شروع کردن و بالفتح خبرهای دروغ اراجیف جمع **ارجال** بالکسر پیاده کردن **ارجاه** بالکسر پس انداختن کاری از وقت
خود **ارجاسپ** بالفتح و بابا فارسی نام پهلوان افراسیاب نام پادشاه توران زمین که بیست و چند نفر پسر گشتاسپ شاه را در جنگ
کشت و آفرین که دختر گشتاسپ شاه بود اسیر کرده و در دژ روئین محبوس ساخته آخر الامر پسر اسپندیار بن گشتاسپ شاه رفته دژ روئین فتح کرده
ارجاسپ را کشته **ارجز** شتری که پایش بارش بلرزد و بوقت برخاستن **ارجل** بالفتح چاروا و در مؤید است بضم جیم مردی بزرگ
پای و اسپی که یکپای او سفید بود آن را شوم پندارند و در سکندریست بوزن احمق بمعنی اخیر در حل اللغات است بزرگ پای و بمعنی اسپ
مذکور خسرو ملک سخنوری ملک الشعرا انوری اشهب را و هم راهبر نجی که باید در مطلع جمع کرده است و مؤید بصحیح صاحب سکندری این بیت
انوری جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل اشهب روز کند ادهم شب را ارجل **ارجمند** بالفتح با جیم موقوف صاحب
قدر و قیمتی و عزت و اظهار حرکت جیم غلطاست چه این از مرکبات است چون دانشمند و تنومند و در مرکبات اظهار اعراب اول کلمه
نشاید و نیز در سکندری نوشته که حرکت بر جیم غلطاست و در مؤید است بمعنی بهنا و غالب و گرامی یعنی عزیز **ارجو** بالفتح
یعنی امید میدارم من **ارجوجه** بالضم ریسمانی که هر دو سر آن بدرختی یا جای بندند و کودکان در آن نشینند و از این طرف
بدان طرف کشند **ارحاض** بالکسر باطل کردن حجت و نغزانیدن و مقهور کردن **ارحاط** جمع رهط بمعنی گروه **ارحاق**
بالکسر و برای غیر منقوطه در سانیدن و تاخیر کردن نماز تا وقت نماز دیگر و شتابیدن و دشواری داشتن **ارحال** بالکسر راحله
بکسی دادن **ارحام** بالفتح زهدانها و خویشها **ارخ** بکسر یکم و سکون دوم جانوریست درنده که او را کرکدن گویند در مجمل
اللغه آورده بکسر بمعنی آدمی و ارخ بمعنی ادریس ابن زوین مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام است **ارخا**
بالکسر بخای معجمه فرو گذاشتن و سخت دویدن و نرم کردن و بفتح سست کردن **ارخاص** ارزان کردن **ارخل** بخای معجمه اسپ
سفید پشت **ارد** بعد و فتح را مهمله توانه و برای موقوف بوزن کارد معروف که عرب آنرا دقیق گویند و بمعنی تقصیر نیز آمده کذا
فی الشرفنامه و بارای مفتوح و بدال زده مخفف اراد است بزیادتی الف و آن نام فرشته ایست که بتدبیر و مصالح روز ارد که نام

او مسمی است به و مفوض است و بضم و فتح بوزن سد و بمعنی بیست و پنجم از هر ماه شمسی یعنی ماه اردی بهشت فردوسی گوید سر آمد
کنون قصهٔ یزدجرد بماه سپندارمذ روز ارد و در مؤید بمعنی اول این بیت کمال سپاهانی داریم زنعمت تو هر چیز اکنون
بسم بر اردمحتاج **ارد** بالفتح قهر و خشم از این مرکبست اردشیر و بضم را در فرهنگ بمعنی امروز آورده و ظاهر این لغت صفاهان است
چنانچه مروی است که حضرت امیر اصفاهانی اشرزاده حدیث از حضرت کرد بعد از حدیث ما اجنی الصفاهانی قط فرمود ارد دس
یعنی امروز تا بس است **اردا** بالکسر هلاک کردن و تباه کردن و اردا بهمزهٔ آخر سیراب کردن و بالکسر یاری کردن و یار شدن
کسی را و فاسد کردن **ارداد** بالکسر خشمناک شدن و تیز شهوت شدن مرد **ارداع** بالفتح خوبروی بشگفت آرنده کسی از
غایت حسن و کمال **ارداف** از پی در آمدن و از پی در آوردن و کسی را عقب خود سوار کردن **اردان** بالکسر طراز آستین کردن
جامه و بالفتح سرهای آستین جمع ردن **اردایه** ارده که آب شور بدان زنند **ارد بیل** بفتح با دال موقوف و بای فارسی نام
شهریست بحد آذربایجان و قیل بای تازی مشهور بمعنی اولی است اگرچه بواسطهٔ قافیه بعضی جا اختیار کرده اند در بوستان شیخ سعدی گفته
یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز بیل **اردلوکه** طعامیست مانند کاچی که بعربی سخینه گویند و مردم در پیش خود نهند **اردجان**
بالفتح نوعی از اشکال اسرار علوم نجوم **اردس** روشن و صاف و صیقل زده **اردستان** ممدود نام ولایتی است که انار
انجا خوب میشود **اردشیر** بالفتح و با دال موقوف نام پادشاه ایران زمین پسر اسفندیار و او را بهمن نام نیز بود و همای دختر خویش را
در عقد خود در آورد که رسم آتش پرستان بود در جالهٔ خویش آورده و داراب را همای از او زاد و بهمن بن اسفندیار چون جدش گشتاسپ او را بس دلیر دید بدین
نام خواند چه ارد بمعنی قهر و خشم باشد و نام پسر شیرویه بن پرویز شاه و نام پادشاهی است که بعد اسکندر چون پانصد و بیست و سه سال
گذشت نوبت باو رسید و او را اردک شیر بابک نیز گویند کذا فی المؤید **اردشیران** آن نوعی از خربزه که تلخ میباشد **اردشیر خره**
بضم خا و را و شد و آن الکه ایست عظیم از فارس و خره اردشیر نیز گویند آباد کردهٔ اردشیر بابکان و بعضی گفته اند آباد کردهٔ بهمن اول
صحیح است و تفصیل آن در لغت خره خواهد آمد **اردشیر وارد** بمعنی اردشیران که گذشت **اردع** بالفتح شکوروی
اردقاف بالکسر بخانهٔ شوهر فرستادن زن را **اردک** بالضم فروشتن آماس جراحت و در ترکی بضم یکم و کسر سوم قسمی است
از مرغابی معروف **اردکان** بالفتح نوعی از اشکال اسرار نجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست و موضعی است از مضافات
شیراز و دهی است از نواحی یزد **اردکنجد** بعد و قصر مالیدهٔ ایست از کنجد که با رطب و دوشاب خورند **اردم** با را موقوف
و دال مفتوح بمیم زده نام کل آذرگون است و بفتح و سکون را و فتح دال هر سوره از سورهای زند لیف گوید دانم که گر اندیشه کنی بار شناسی
باز ندز بسم الله و الحمد ز اردم چنانکه در فرهنگ آورده لیکن درین مثال تامل است **اردمز** بکسر یکم و چهارم بی نسر
اردکمی بکسر اول و فتح سیوم هنرمند **اردمه** نام درختی **اردن** الف ممدود و بارای موقوف التی است مانند
کفگیر حلوائیان که شکر و روغن بدان صاف کنند و اهل هند آنرا بونه گویند و در عربی اردن بضم الف و دال و تشدید نون مقدمه خواب
و نام رودخانه ایست در شام و قیل نام شهریست و اردن بفتح الف و دال و تخفیف نون خز سرخ یعنی جامهٔ ابریشم و در فرهنگ بمعنی ظرفی
باشد مانند طبقی که در آن سوراخ بسیار باشد مثل کفگیر طباخان و حلوائیان آنرا بر سر دیگ نهند و روغن و شیره و ترشی و غیر آن بدان
صاف کنند و آنرا ترشی پالا نیز گویند **اردند** در مؤید است فر و زیبائی و مهتری و نام کوهی است در راه همدان که هر روز

تأثیر فصل دارد **اردو** بوزن کلبو لشکرگاه چنانکه درین بیت است از استاد بکشید بر ایوان تو خورشید منور یک خیمه در اردو
کردون معلا **اردواج** بالکسر چیزی از عمارت بر خانه افزودن **اردوله** طعامی است مانند کاچی که بعربی بسیخنه گویند و مردم
درویش میخورند **اردوی** بالضم با واو فارسی لشکرگاه و بفتح یکم و سیوم نام جانوریست **ارده** بالمد و ضم را در فرهنگ بمعنی امروز
آورده بلغت ارد مذکور شده **اردهاله** نام طعامی باشد مانند کاچی در ایام قحط که از ارده پزند و اردهاله و ارغاله و اردواله نیز گویند
و بعربی بسیخنه گویند بیشتر مردم فقیر میخورند **ارده بحرک** در ابراهیمی نام میوه ایست بمعنی بالیده و در موید است بمد و قیل بغیر مد نعم
با چکال و بادام کوهی در سکندریست و آن چیزیست که آنرا با دوشاب و رطب بخورند چنانچه ارده کنجد مذکور شد **آرده تحرک**
بالفتح والمد و نیز بالقصر و بضم تای چکال تحرک که نام میوه ایست آنرا بادام کوهی نیز گویند **ارده خرما** بفتح چکان خرما بمعنی بالیده
ارده دوشاب بفتح و او پارسی چکانی است بمعنی بالیده که از ارده سازند با دوشاب میخورند **اردی** بالضم مخفف اردی بهشت
فردوسی گوید دی و بهمن اردی و فروردین همیشه پر از لاله بینی زمین **اردین** در حل اللغات است بمعنی تجربه **اردی بهشت**
بروزن اسپی قرشت مدت ماندن آفتاب در برج ثور فارسیان یکماه شمرده باین نام خوانند و روز میان او یار و هشتم
جنبه نامند صاحب سکندری از فرهنگ حسینی و شمس فخری نقل کرده که بضم الف و بفتح غلطاست و در موید است بفتح الف و ضم ان اما انچه
الحال در محاورات مذکور میشود بفتح مشهور است ماه دوم فارسی و روز سیوم ماه فارسی و فرشته که تدبیر کوهها و روز اردی بهشت بدو متعلق است
و اورب النهارات و در فرهنگ بمعنی آتش گفته زردشت بهرام گوید چو سوز دتش با اردی بهشت روایت بباشد خوشی در بهشت
اما بمعنی فرشته موکل نار نیز باندک تکلف راست می آید و در فرهنگ اردی بهشت بالضم الف گفته مانند بهشت زیرا که اردی بمعنی مانند
گذشت و درین ماه چون هوا در غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت میباشد **اردهی** بوزن ده شهی نام مرغی است
ارذا بالکسر پناه بکسی بردن و لاغر کردن ستور چنانچه از رفتن باز ماند **ارذال** بالکسر فرومایه کردن و بالفتح فرومایگان **ارذراع**
بالکسر تخم کشتن **ارذل** بالفتح زبون و ناکس تر و ارذل العمر که در کلام قران مجید واقع است زبون ترین عمر که زمان پیری است
ارذن بضم یکم و سیوم و ذال معجمه نام شهریست عظیم در شام که قبر یعقوب علیه السلام و چاه مقبر یوسف انجاست و مسکن حضرت یعقوب
علیه السلام بود از انجا ده فرسنگ از ان چاه بوده **ارجان** نوعی از اسرار و اشکال نجوم **ارز** بضمتین روزی و بفتح یکم و ضم دوم
و برا و مشدد و قیل بالتخفیف بمعنی برنج الارز درخت ارزن و انار و با هم آمدن و استوار شدن و **ارز** بفتح یکم و سکون دوم قدر و عظمت و بها که
عرب آنرا قیمت گویند در موید است درخت انار و قیل درخت صنوبر **ارزاء** بالفتح مصیبتها **ارزاغ** تر کردن باران زمین را و گل شدن
ارزده با را موقوف و زا منقوطه مفتوح و های مختفی بمعنی کاه گل باشد و ارزه گرگسی را مانند که کاه گل کند **ارزق** کبود و گربه چشم و آب
صاف و نشانه و نام خطی از خطوط جام جم بمعنی آخر فارسی است خاقانی فرماید باده در جام با خط ارزق شعله در بحر اخضر اندازد
در شرح نصاب است سرمه چشم و شمشیر نیک و نام شخصی است که از ازو منسوب است باو **ارزلو** بضمتین روزی مند **ارزن**
بالفتح نام غله ایست که بهندی چینه گویند و در عربی ارزن درختی است که از چوب آن عصا گیرند و دشت ارزن موضعی است سی فرسخی
از شیراز **ارزن ریزه** بمعنی قطرات باران و جرعه می و شراره آتش کنگر شراب **ارزن زرین** جرعه می زعفران و حباب
و ستارگان **ارزنگ** بالفتح و با زاء معجمه نگار یکه سبز بود و از رنگ بشله **آرزو** ممدوده با واو موقوف کشش خاطر که اهل عرب

شهرت

شهوت گویند **آرزوانه** انچه آرزو کنند **آرزوم** بمد نام شهریست **ارزه** بالفتح نام کشوره کاه گل و نیز نام درختی است
و بعضی درخت نار گفته اند و بعضی درخت عرعر را گویند و در عربی بفتح یکم و سیوم ارزه درخت چلغوزه و صنوبر را گویند و صاحب قاموس ارزه
را بمعنی بسیار نوشته **ارزه گر** کهگل کننده **ارزیتون** بالفتح نام دختر پادشاه مغرب که در حباله بهرام گور بود **ارزیر**
بالفتح فلزی که بتازیش رصاص خوانند **ارس** بالکسر بیخ و اصل نیک و ارس جائیست بمدینه و بفتحتین رودیست در کناره تفلیس میگذرد
و تفلیس نام شهریست **ارسا** بالکسر ثابت کردن **ارساغ** بالفتح جمع رسغ بالضم بند گاه دست و پای و ارساغ نیز بمعنی اندوه
ارساق بالکسر تیز نگاه کردن **ارسال** بالکسر فرستادن و فرو گذاشتن و صاحب شیر شدن از مواشی خود **ارسان**
بالکسر سخت بستن برسن و بالفتح رسنها و ارسان تیر بمعنی گرد گرفتن **آرست** با را مفتوح بسین زده دو معنی دارد اول بمعنی توانست
باشد دوم مخفف آراست **آرستن** بمعنی توانستن و مخفف آراستن بدین قیاس آراست و آراسته و از معنی اول آمده بیارست
و بیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفی برو در بیاید **آرسته** مخفف آراسته باشد استاد فرخی فرماید ایا بزرگ آرسته تر زصد
حاتم و یا مبرکه مردانه تر زصد سهراب **ارسطا** بفتحتین نام حکیمی که استاد زاده وزیر سکندر بود و در علم شاگرد افلاطون و اورا
ارسطاطالیس و ارسطو نیز گویند **ارسطاطالیس** بالفتح بمعنی ارسطا که مذکور شد و نیز نام شهریست که بنام خویش آبادان کرده بود ۴۰۴
ارسطو بفتحتین بمعنی **ارسطوی** بفتحتین هم آن ارسطاطالیس که گذشت **ارسلان** بمعنی شیر و نیز نام پادشاهی است
ارسمندش بفتح یکم و سیوم و چهارم نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود **ارسنا** بکسر همزه و سکون سین قریه ایست از سمرقند
ارش با را مفتوح بشین منقوطه زده نام پهلوان ایرانی است از لشکر منوچهر که در صنعت تیر اندازی نظیر نداشت و قصه تیر
انداختن او معروف و مشهور است و در کتب تواریخ شاهنامه بتفصیل خسروی گفته چون کار بفعل بند تقدیر فتد از جیب خود کلید
تدبیر فتد ارش که هرم ولی چو کرد و بخت در معرکه پیکان پر از تیر فتد و نیز نام پسر دوم کیقباد که برادر کی کاوس بود وی را کی ارش
گفتندی و نیز ارش بفتحتین مسافت دو دست چون فراز کنند و رش بحذف همزه نیز آمده است و در تجریبست بفتحتین ساق دست
از طرف ارنج تا بغل موافق این بیت سکندرنامه سنان کش یکی نیزه سی ارش آب جگر یافته پرورش و در عربی ارش بفتح
یکم و دوم اختلاف و خصومت و برانگیختن فتنه و جنگ و دیت جراحت و برافروختن آتش و برانگیختن حرب **ارشا** بالکسر دلو رسن ساختن
ارشاد بالفتح راه بحق نمودن **ارشاش** بالکسر خورد باراندن باران و خون اشک چکانیدن **ارشاق** تیز نگه کردن
و گردن دراز کردن آهو **ارشام** بالکسر اندکی درخشندگی **ارشد** بالفتح نام پهلوانیست که علم تیر اندازی از او دست و بمعنی راه
یافته تر **ارصاد** بالکسر چشم داشتن و نگاهداشتن در راه و بالفتح جمع رصد **ارصان** استوار کردن **ارضه** بفتحتین کرمیست
چوب خوار **ارض** بالفتح زمین بر جای پشت و چهار دست و پای اسپ و ستور و ارزه در کام و خوردن کرم ارضه چوب را و نیز زکام
بمعنی تری دماغ و ارضون و ارضات و اروض و اراض جمع الاراضی جمع علی غیر قیاس و یقال ارض و اریضه و ارض بفتحتین تباه شدن
جراحت و ریاک شدن **ارضا** بالکسر خوشنود کردن **ارضاض** بالکسر سطبر و فربه شدن **ارضاع** بالکسر شیر دادن و خوردن
وارضع بالفتح مثالها **ارط** بالفتح بیرون آوردن زمین درخت ارطی را و باغت کردن پوست و شتر را رطی خوردن دادن **ارطب**
بالفتح تر تر **ارطیون** بفتح همزه و سکون رای بزرگ و دانا و کاردیده و نام مردی حکیم رومی **ارعاش** لرزانیدن ارغاش لرزیدن

ارعاف خون از بینی در آوردن وشتابانیدن و پر کردن مشک را و بالضم چوب ارعال بالکسر سخت نیزه زدن
ارعش لرزان دست ارعن نادان وسست و رعنا مؤنث آن ارغ در سکندری و موید و پنج بخشی است
انچه از درخت خرما ببرند و در ادات در محل غین عین مهمله آورده ارغاد بکسر و بغین منقوطه عیش خوش کردن و خداوند
عیش گشتن ارغام بالکسر خوار کردن و بخشم آوردن و بخاک رسانیدن بینی ارغاو بفتح جوی آب آنرا بغیر واو نیز خوانند
چنانکه گذشت ارغب بالفتح رغبت کننده تر ارغده بارای مضموم و بغین زده و دال مفتوح و های مختفی دو معنی
دارد اول خشمگین و قهر آلوده را گویند و آنرا ارغنده نیز خوانند استاد فرخی فرماید شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد پیل آشفته
اگر گرد تو گردد بجدال دوم بمعنی حریص آمده ارغنده بروزن فرخنده بمعنی ارغده که گذشت ارغنون بفتح یکم و ضم
سیوم نوعی از سازهای رومیان صنع افلاطون صاحب موید نقل کرده که او را از جمیع مزامیر مثل رباب و چنگ و طنبور و بربط
بهتر گویند و نیز چون هزار آدمی از مرد و زن و پیر و جوان مزامیر مختلفه و آوازها متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوازند آنرا نیز ارغنون نامند
و گویند ساز و آواز او مانند هفتاد دختر بکر که بر یکشند مؤلف جهانگیری گفته که آواز فاضلی شنیده که من او را دیده ام سازی است
که خانها و حجرها دارد و آوازهاش بغایت غریب است از رومیان اما از آئینه سکندری معلوم میشود که ساز یونان است چنانچه گفته اند
بیا مطرب آن نای را کن بدست کز ارغنونهای یونان شکست وارغن نیز بمعنی اول مذکور است ارغوان درخت
وارابیمی است بفتح یکم و سیوم نام گلی است سرخ و قبل گیاهی است سرخ و صحیح آنست که درختی است که شاخهای آن باریک چون
مرجان میشود و در تمام سال یکبار برگها باریک آرد و بتامل معلوم میشود ارغوان تن یعنی سرخ ارغوانی بفتح یکم و سیوم گل
سرخ ارغون اصل ترکان و اسپی که از جانب ترکی و از جانب تازی بود ارف بالضم سمانها و حدها و خبرها جمع ارفت
ارفاث بالکسر فحش گفتن ارفاغ بالفتح آدمیان زیرین بغلهای ران و دست و جمع شدن کاهای چرک ارفاق
بالکسر نرمی کردن و سود داشتن کسی ارفاه بالکسر خود را بهمه روغن مالیدن ارفت بفتح یکم و سیوم پشت آرفش ار
سفید و سیاه آرفع بالفتح بلندتر آرق بفتحتین بیخواب شدن و بیخوابی و بتشدید قاف باریکتر شفاف و بفتح یکم و کسر دوم لاغر
و ریسمان سست آرقا بفتح مجاستگاه و بالکسر نزدیک گردانیدن کشتی بکناره دریا و پناه گرفتن ارقاب بالکسر بخشیدن چیزی
کسی را بدینوجه که این چیز بعد از وفات من از آن تو باشد ارقاص بالکسر رقصانیدن و بیازی داشتن کودک را و بیهوده دوانیدن شتر را
ارقاع بالکسر احمقی نمودن ارقاق بالکسر تنگ کردن و بنده گرفتن و بنده گردانیدن و نیکو کردن سخن را
ارقام بالفتح خطها و نوشتها و بالکسر رشته بر انگشت بستن بجهه یاد گرفتن چیزی و نوشتن ارقان بالفتح آفتی که بکشت رسد
آنرا یرقان نیز گویند در تاج است آفت کشت و بیماری زرد و اما یرقان مشهور بیماری چشم است او را زرد و جا زرد و بهندش کنول باد گویند
ارقب بالفتح بزرگ گردن ارقط بالفتح پلنگ و آنچه بر او نقشهای سیاه و سفید باشد ارقطاط بالکسر سیاه و سپید شدن
ارقم بالفتح ماری که بر آن نقطهای سیاه و سپید باشد و قبیله ایست از بنی تغلب ارقند بفتح نام کوهی ارک
بفتحتین موضعی و مکانی و بالفتح خوردن شتر درخت اراک و مقیم بودن بجای و بفتحتین بیماری شتر از خوردن اراک ارکاب
بالکسر برنشاندن و بزین در آمدن اسب ارکاس باز گردانیدن ارکاض بزرگ شدن بچه در شکم مادیان و لگد زدن آن

ارکاک

ارکاک بالکسر باران و بفتح اکمست ارکان بالفتح جمع رکن است و رکن بالضم جزو و چیزی جوانب قوی را از جوانب دیگر و
دو دمان و ارکان چهار طبع را گویند و نیز چهار رکن عالم و امثال آن و ارکان بالکسر آگاهانیدن آرکی بکسر بمعنی خواست ارم
بالفتح بدندان گرفتن و سخت تافتن رسن را و خوردن تمام آنچه در خوان باشد و نرم کردن و سخت بستن و بالضم موضعی است در طبرستان
و بفتحتین یک کس و نشان و علم که در بیابان بجهة شناختن راه بر پا کنند و بکسر اول فتح دوم نام شهر عاد و نام پدر عاد و یا نام مادر عاد و
و یا نام قبیله عاد و یا موضعی است بفارس و نام مردی و باغ بهشت شداد که حق تعالی او را بعبرت از چشم مردم پنهان ساخته و او را
بهشت هشتم گویند چنانکه در تعریف باغ گوید زینسان که باغ راست طراوت زمان زمان ترسم که چون ارم شود از چشم ما نهان
و بالکسر نشانه و بهشت شداد عاد آورده اند که بعد شداد یک خشت بالای آن میرفتی تا آنجا که صفت بهشت در آید و هر گاه تیار شده
وخواست که در وی داخل شود در اثنا راه بر در آن جانش قبض کردند و اندرون رفتن نیافت و آنکه میگویند که بهشت هشتم همین است
این غلط است و در کنز اللغات است که نام شهر عاد است و در زبدی است نام عادی یا شهری و در تاج است سنگها و بالضم و تشدید را
مفتوحه بندانها و اطراف انگشتان و سنگریزه آرما بالکسر انداختن و در باخوردن و افزون شدن ارماح بالفتح جمع رمح
و رمح بالضم نیزه و تیرها آرماش بالکسر بمعنی ارعاش که مذکور شد ارماض بالکسر سوزانیدن دیگ گرم چیزی را و سوزانیدن
اندوه و درد و غضب کسی را ارماق بضم زدن آرماک بضم یعنی ارمال و ارمال چوبی است که بدار چینی سیاه ماند و بوی او
خوش دارد و جنت او بیمن باشد و در عربی ارماک بالکسر مقیم شدن آرمال بالکسر تافتن و بیوه شدن زن و بی توشه ماندن
و درویش شدن و ارمال بالفتح جمع رمل و رمل بفتحتین بهرویه دویدن و نام یکی از بحور عروض و باران اندک و در فارسی ارمال بالضم چوبی است
که بدارچینی سیاه ماند و بوی او خوش دارد و جنت او بیمن باشد آرمام بالفتح ریسمان کهنه و ارمام بالکسر مقرر داشتن و خاموش
شدن و نام موضعی ارمان بالکسر استوار کردن و در پارسی بالمد و رای موقوف بمعنی دریغ و آرزو و حسرت بود مولوی معنوی فرماید
هر حوائج را که بودش آرمان راست کردی مرد شهری رایگان خواجه کرمانی راست از فراق روز و شب عشاق را هست
الامان هر که دیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان و نیز بمعنی چیزی عاریت و نام شهری از ایران زمین فردوسی گوید که بشر ن ندارو بارمان
رهی ارمایل بکسر نام شهزاده برادر کمایل که برای حمیت خلایق مطبخی ضحاک شده بودی که رایل بود ایشان از جمله دو نفر که کشته
مغز ایشان بماران ضحاک میدادند یکنفر را هر روز میگرفتند چون چندین جمع شدند چندگان گوسفند باایشان میدادند میگفتند که
بروید و در دشت و خرابه متوطن و ساکن شوید امروز کردان هم از اولاد ان وشتانند ارمت بفتح یکم و سیوم امرود است
و بکسرتین کوچه ارمد بالفتح ربد یافته چشم و خاکستر رنگ ارمدا بکسر یکم و سیوم بمعنی خاکستر ارمده بفتح رای مهمله
و سکون هم مخفف اوار فردوسی گوید نه من پیش دارم ز جمشید فر که ببرید پور مبا نش برار و در فرهنگ دانه که از آن روغن
کشیده باشند و کنجاره نیز گویند آرمش بارا موقوف میم مکسور و شین منقوطه زده مخفف آرامش باشد حکیم آذری فرماید
راه ابر کسی نمی شاید پیر چون بر شناس میباید تا ز خورشید پرورش یابد در دل خلق آرمش یابد ارمغان از بنگی
شیخ واحدی شیرازی بفتح یکم و ضم سیوم محقق است تحفه که برای دوستان از جای بیارند و یا بفرستند و در مدار تر گویند و از لسان
الشعرا بوزن زرگران نقل کرده و آنرا ارمغان و ارمغانی و بجای غین معجمه قاف نیز گویند و در موید است که قاف تصحیف غین است

وراه آورد را نیز گویند و عرب عراضه چنانچه درین بیت است واز استاد من بعد ازین اگر بد یاری کنم هیچ ارمغانی
نبرم جز سلام دوست **ارمغانی** بمعنی ارمغان که مرقوم شد **ارمل** بالفتح بی توشه و مسکین و درویش و مرد
بی زن و در حل اللغات است بمعنی بیوه و ارامل بالفتح جمع در موید است **ارمله** بفتحتین و رای غیر منقوطه زن بی شوهر
و مرد ضعیف و فقیر و محتاج **ارمن** بالفتح نام ولایتی است در کوه پایه که ابریشم ارمنی منسوب بدو است **ارمیا**
بضم یکم و سکون دوم و کسر سیوم نام خضر علیه السلام و قیل اسمه بلیان بن ملکان **ارمیس** خاریست که از برگهای کلک
نرم باشد و راه ویه بکار برند **آرمیدن** مخفف آرامیدن و همچنین آرمیده و آرمش و آرمده مخفف آرامش و ارامیده و آرامند
آرمیده مخفف آرامیده اسدی در توحید گوید روان کرد گردون آرمیده خاک **ارمین** بالفتح نام پسر چهارمین
کیقباد و شاه برادر خورد کیکاوس شاه **ارمیشه** بالکسر نام شهریست **آرن** بارای مفتوح مخفف آرنج است اما جی راست
زمانی دست کردی جفت رخسار زمانی جفت زانو کردی آرن **ارن** بفتحتین نشاط و خرمی کردن و نشاطمند شدن و خرم شدن
دارن بمعنی آب انجمن در تنجر لیت و مجلس و جمعی از قوم واران بمثله **ارنان** بالکسر بانگ کردن بزاری و آواز کردن کمان
ارنب بالفتح خرگوش ماده یا نر و ارنبه خرگوش ماده بعضی گفته اند ارنب ماده است و نر هست از زیور و نام زنی است
و گیاهیست و ارانب بالفتح جمع **ارنج** استخوانهای بلند میان بازو و ساعد و آرنج ارن نیز گویند و بضم یکم و سیوم رشوت
و قیل بفتح یکم و ضم دوم و برای مفتوح و جیم ساکن مخفف ارنج و نام پرده است بقول جهانگیری و نیز معرب ایرج است پسر فریدون
آرند بدو فتح مغیث در ابراهیمی او را پیکار و پرخاش و فرخاش و رزم و ناورد و نبرد نیز گویند **آرندوه** بمعنی رده و جلد
ارنگ بارای مفتوح بنون زده و کاف عجمی شش معنی دارد اول رنگ را گویند ظهیر فاریابی فرماید آرنگ زرد باد
چو نارنگ روی خصم پاداش سر بریده چو سر گفته با درنگ دوم بمعنی اریج باشد منصور شیرازی راست گر بعهد تو ظلم باز
جنگ باد دستش بریده از آرنگ سیوم بمعنی بهانا آمده استاد رودکی نظم نموده هرگز نکند سوی من خسته نگاهی
آرنگ نخواهد که شود شاد دل من چهارم محنت و رنج است کمال اسمعیل گفته نه هرگز از تو رسیده بموی آرنگی نه هرگز از تو
رسیده بموری آزاری عضایری فرموده گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال بوده نصیب خصمت آرنگ و رنگ و ادبار
پنجم مکر و حیله بود شرف شفروه گوید بر طبل قمر همی زنند رایت کر ایشاده پیشه این چه آرنگ است ششم حاکم باشد و آرا کارنگ
نیز خوانند و سامانی گوید آرنگ لغتی است علیحده و رنگ بمعنی لون یا آنکه رنگ مخفف اوست و لغتی است در رنگ بمعنی رنج
متغیر اوست و تعقیب آن برنگ در بیت انفاری از باب تفنن است که در کلام قدما شایع است و در بیت ظهیر بمعنی لون است
و بمعنی هرگز نیز آورده است و در بیت رودکی شاید بمعنی توانند اگر چه برای بمعنی بهانا آورده **ارنواز** نام زن ضحاک که
فریدون بعد از کشتنش در حباله خود آورد **ارنه** بضم میانه **ارنی** بمعنی گذشت **ارواء** بالکسر سیاه کردن و یار
کردن و یار شدن کسی را **ارواح** بالفتح جانها و بادها و بوها **ارواغ** بالفتح والمد و بضم را آروغ بالفتح والمد با واو فارسی
بادی که از گلوی مردم بخوردن طعام یا چیز گواره آواز برآید **آروز** بالضم استوار شدن درخت و جز آن در زمین و خو ورا دهم
کشیدن و گرفته شدن بجل و ثابت شدن و قوی شدن و سر شدن شب **آروغ** بدمعروف که بهندش دکار خوانند و بغیر واو نیز

درموید معنی اول بیت خواجه نظامی فرماید همیشه لب مرده بسیار خوار در آروغ بد باشد از ناگوار و موافق لفظ دوم این بیت از
کمال سپاهانی گیرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی **اروق** معروف بحذف واو نیز آمده **آرون**
بارای مضموم و واو معروف صفتهای خوب و نکو باشد استاد عنصری راست بارون او نیست در بوم رست جهان را بارون و
ادین جست **اروند** بفتح یکم و سیوم فر و زیبائی و مهتری و نام کوهیست که بیکفرسنگ همدان جانب مغرب واقع است و در زبان
پهلوی دجله را گویند و نیز بمعنی بهاره و زیبا و پسندیده است **ارونده** مثله **اروته** پریشان و بدخواه **اروغن**
ممدوده بالف و بالفتح بمعنی حلوا تر و دارو روغن بمثله **اروین** بارا موقوف و واو مکسور و یای معروف تجربه باشد **ارهاب**
بکسر اول سکون رای مهمله ترسانیدن **ارهاج** بالکسر بپاشی جستن برق و بی آرام کردن کسی را **ارهاف** بالکسر باریک تیز
کردن دم تیغ **ارهاق** رسانیدن بحد بلوغ و تأخیر کردن نماز را بوقت نماز دیگر و تکلیف کردن و شتابانیدن و بر دشواری آمدن
دشوار کردن **ارهان** بالکسر دایم بگرو نهادن و گران خریدن و در تهلکه انداختن **آرهامی** بالفتح ممدود امریست باز
نمودن و تحقیق احوال کردن **اره زبان** بمعنی تیز زبان **ارهنگ** بکاف پارسی قصبه ایست از بدخشان مدفن مبارک
شاهزاده حسین رضی الله عنه **ارهی** بالفتح کیه ور شدن و عسل کردن زنبور و اری السحاب باران و بالمد خورد علف دان و بفتح
یکم و کسر دوم یوز و زنبور در ابراهیمی است **آرهی** بمعنی بلی **آریا** بالکسر دایم داشتن طعام برای کسی **اریب**
بالفتح زیرک و عاقل و ارب جمع **اریحا** بالفتح بوزن میحا دهی از دیهای شام که حضرت یوشع علیه السلام فتح کرده **ارید برید**
بکسر را و سکون یای تحتانیه و دال مهمله و فتح بای موحده و کسر رای دوم و سکون یای تحتانیه در قانون آورده که دوائیست مانند سنبل
سنقوق **اریس** بالفتح و بالکسر و تشدید رای برزگر و ارارس جمع آن **اریض** بالکسر بروزن عریض سزاوار چیز و متواضع و
پاک و جوان فربه **اریط** بالفتح مردی که او را فرزند نشود **آریغ** بارای مکسوره و یای معروف سردی که از کسی در دل افتد
از سخن ناشایسته و یا از وحشت و کینه و صحیح اریغ بزای معجمه است چنانچه خواهد آمد خسروانی گوید آه از غم آن نگار بدمهر
کاریغ ز من بدل گرفته **اریک** بالفتح بوزن شریک نام وادی است و تختهای آراسته **اریکه** بالفتح تخت **اریل**
بی توشه و مسکین و گوسپندی که چهار دست و پای او سفید باشد و مرد بی زن و سال کم باران ارایل جمع **اریم** بکسر راء چون باز
شود **آز** بفتح اول و تشدید زا فراهم آوردن و بگناه دلالت کردن و از جای بجنبیدن و جوش کردن و بمد حرص و اهل طلب و
خواهش سخت چنانچه موافق این بیت از کمال سپاهانی میان پنبه و آتش کسی چه جمع کند چه میکنی سر چون پنبه را و آتش آز
و ازین مرکب است آزمند و آزور بوزن نامور بسکون زا و فتح واو مرکب از آز بمعنی حرص و در شرفنامه گفته که آز نام شهریست معروف
و او را آز و جهند بتصحیف خوانده دو شهر قرار داده این عجایب است **آژ** بزای عجمی موقوف بمعنی آسودن بیاسا بود حکیم ناصر
خسرو گفته از گرد سفاهت بلب جوی سخندان جا زاکمف عقل همی شوی و همی آژ **آزا** بالکسر و بزای معجمه برابر شدن چیزی
بچیزی مصدر است از ازی بوزن در اصل و زای بود و او را بهمزه کردند و بمعنی مقابل و برابر نیز می آید **آزاد** بالفتح والمد بمعنی ضد
بنده و در دستور درخت سرو و سوسن که بیک شاخ راست رسته باشد و بمعنی علیحده و جدا و نام درختی که بهندش بکاین گویند و در زفان
گویا و در موید است درخت نیست هر که از تعلقات دنیوی وارسته باشد گویند که آزاد مرد است و نیز بمعنی سخی در تنجر لیت و جنس

از درخت سرو و نام گلی که از آن گلاب سازند و آن را آزاد گل نامند و در فرهنگ شش معنی آورده مسطور است چنانچه اگر کسی گوید که فلان
بنده را آزاد کردم اراده آن باشد که از قید عبودیتش نجات دادم و اول مراد از سرو و سوسن آزاد این تواند بود که از قید بیقید و علت
وکجی و پیوستن شاخ دیگر فارغ اند مولوی معنوی نظم نموده بیت مولا آنکه او شادت کند همچو سرو و سوسن آزادت کند و صاحب
اختیارات بدیعی آورده که سوسن چهار نوع است یکی سفید و آن را آزاد گویند و در ذخیرهٔ خوارزم شاهی مرقوم است که آزاد درختی را
گویند که میوه ندهد همانا که سرو و سوسن را بدین اعتبار آزاد خوانند چنانچه ازین بیت شیخ سعدی دلالت برین معنی میکند بیت برگ
کسی میوه چون نمی آری جواب داد که آزادگان تهیدستند و نیز در گلستان آورده که از حکیمی پرسیدند که چندین درخت نامور که
خدای عز و جل آفریده است و برومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که هیچ ثمر ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است
و وقتی معلوم گاهی تازه اند و گاهی پژمرده و سرو را هیچ نیست و همه وقت خوش است و تازه و سرو ازین علتها فارغ پس صفت آزادگان
این است بیت گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد دوم نام درختی است بلند قد و بیشتر در
ولایت گیلان شود و بلندی آن بشصت گز و هفتاد گز رسد و شاخهایش مانند درخت صنوبر رو ببالا بود و تنه اش راست و هموار و
چوبش تا بالا بر یکمنوال است و صافی و جوهردار لیکن از جوهر چوب چنار ریزه تر باشد شرف شعروه گوید بیت من بنده آن قد چو آزاد
درخشم من هندوی آن صورت چون لعبت چینم سیوم نام قصبه ایست کوچک از توابع نخجوان که مردمش سفید چهره باشند
و شراب انجا بشهرت عظیم است انتهی از نزهت القلوب حمد الله مستوفی نقل نموده شده چهارم نام نوعی از ماهی است
در گیلان بهم رسد و گوشت آن بغایت لذیذ باشد پنجم نام درختی است که چون بهایم چوب و ورق آن بخورند بمیرند انتهی از
اختیارات بدیعی نقل نموده ششم در کاملة التعبیر مرقوم است که آزاد درخت ارزن را گویند و آن درخت بادام کوهی است
که در کوهستان پارس بیشتر از جاهای دیگر شود **آزاد درخت** درخت معروف که در کرکان زهر زمین خوانند و بتازی
درخت طاق را گویند و در سامی مسطور است یعنی حنظل و هند بکاین خوانند و صمغیست که بدان زرحل کنند عرب عفروت خوانند
آزادگان ممدود با کاف فارسی و بفتح دال آن جمع آزاد است یعنی احرار و جوانمردان و اولیا و حلال زادگان
آزاد میوه نام حلوائیست که از پسته و مغز بادام و نخود و قند چیزند و آن را بهفت رنگ سبز گویند **آزادوار** دو معنی
دارد اول نام لحنیست از موسیقی منوچهری گفته بیت بلبل باغی بباغ اندر همی الحان زند بلبل راغ براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان بالی زبان وان زند بر نای های لوریان آزادوار دوم اسم موضعی است از قرای اسفراین
که در انجا اکثر میوها خوب شود علی الخصوص انگور **آزاده** ممدود اصیل و حر و ولی و پیر و صالح و حلال زاده و سوسن و سرو و گل
و نام درختی که چلغوزه میوهٔ اوست و کسی که خالی از علایق دنیا باشد و مرد بیقید **آزادی** بمعروف بمعنی شکر
بالضم حکیم فردوسی فرماید بیت کم آزادی تو بیزدان کنم همی پیش آزاد مردان کنم حکیم خاقانی راست بیت نعمتی بهتر از آزادی
نیست برچنین مائده کفران چکنم **آزار** بالکسر چادری که بر میان بندند و شلوار زن و پوشیدنی و لنگوته و فوته و بمعنی نام پدر
ابراهیم علیه السلام و گاهی آزار را اماله کرده قافیه شیر و زیر کنند انوری گوید بیت در جهان چند انکه خواهی بیشمار نیستی و محنت
آزیریست وز فلک چند انکه خواهی بیقیاس نفرت آهوی و خشم شیر هست لیکن الف باید نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله است

آزارپا بکسر همزه و سکون را آنچه در پا میکنند چون شلوار و تنبان کمال گوید بیت در پا چو سرو اگه نبودش ازارپا **آزاردو**
ماوراء النهر فخری گوید بیت کمبوی مباد از سر او کم که جهان را آن موی به از سمرقند آزاردو اگر پهلوانی بدانی زبان ورا آزاردو
ماوراء النهر دان و گاهی بمد الف و غیر مد و حذف کلمه دو نیز آمده چنانکه گویند سیب آزار یعنی سیب ماوراء النهر **آزارش**
یعنی آزار که مذکور شد **ازاره** بالکسر بزیارت بودن و قبل پیرزه و شلوار استعمال **ازاغه** بالکسر و بغین منقوطه ازراه
راست گردانیدن **ازالت** دور کردن **ازان** بالفتح و بزاء منقوطه نام ولایتی است که انجا معدن زر و نقره است و در
عربی ازان بتخفیف نشاط و خرمی کردن و نشاط مند و خرم شدن و ازان بفتحتین بمثله و ازان بالکسر جنازهٔ چوبین و خانهٔ جانوران
وحشی **ازان جهانی** آنکه از بیاری برشده باشد **ازان سیمگون سکهٔ نوبهار** کنایه از گلهای سپید است
ازای بکسر و مد برابر چنانکه گویند ازای فلان یعنی برابر فلان و همراه او و بغیر مد نیز صاحب موید میگوید که ازای بکسر
یعنی بازیست و آنکه بمد خوانند تصحیف خواهد بود **ازباب** بالکسر و بزاء منقوطه نزدیک بغروب شدن آفتاب
از پای درگذشتن لغزیدن و بیفتادن و عاجز شدن از زبان و از پای در آوردن بمثله **از پای در آمدن**
یعنی در افتادن **از بد مذهبان** یعنی از طایفهٔ افلاکیه که خیر و شر را از فلک دانند **آزبدیدن** ممدود و با را فارسی
گل در میان درخت افکندن **ازبر** بالفتح یاد که بتازیش حفظ گویند **ازبرا** بفتح الف و با پارسی یعنی زیرا **ازبرا** بکسر نیز گویند
ازبزاک بمد و زاء اول پارسی بانگ سواران **از پرکار افتادن** یعنی ضایع شدن و دیگری از و کار برنمی آید
از پرکار شدن یعنی بیخود و بی اختیار شدن و اضطراب کردن **ازبروغ** بضم زا در فرهنگ بمعنی لیف خرما باشد
و شاخهای زیادتی که از تاک برآید **ازبز** بزاء اول معجمه بانگ جوش ماکیان **از پشت زین فرو گرد** یعنی کوتاه
شد یا آخر رسید همیچ و مید **از پشت کوه چادر احرام برکشید** یعنی برف از پشت کوه در گداز آورد
ازبن سی و دو یعنی اطاعت و رغبت **ازبن گوش** بالفتح و با کاف فارسی یعنی بندگی و خدمتکاری و فرمان
برداری بطوع و رغبت هر چه تمامتر بود **از پوست بیرون آمدم** یعنی خنده زنان بیرون آمدم و خالی شدم بالکل از نفسانیه
بیرون آمدم و بمغز مقصود رسیدم **از پی مغز خاکیان** یعنی تری دماغ آدمیان **ازتب** در فرهنگ گلستان است
یعنی بخش **ازج** بفتحتین و تخفیف جیم بمنوع بنای عمارت بست و ازج بتشدید جیم کشیده ابرو و باریک ابرو **ازجا** بالکسر
راندن **ازجاج** بالکسر زج در نیزه کردن و زج آهنی است که در بن نیزه کنند **از جان سیر آید** یعنی زندگانی خوشش نیاید
از جای برد معنی لغوی ظاهر و مصطلح آنکه حیران و بیقرار کرد **از چرخ زدن بیفتد افلاک** یعنی از سیر باز مانند
و فرو افتد و قیام قیامت قائم **از جوی در آتش کش** یعنی از صراحی زرین می بریز **آزخ** بالفتح و المد گوشت پارهٔ
بلند که بر روی و اعضای مردم برآید سیاه بود و بعربی ثؤلول و هندش مسه گویند و قیل بازاء فارسی بمد الف نیز و ازخ بالکسر گوزن و
گاو جوان **اژخ** یعنی آزخ که گذشت **ازخاص** بالکسر ارزان کردن **ازخاف** مانده شدن و مانده کردن
ازخرفتادن یعنی مرده و بیهوش شد **ازخرفتادن** مردن و بیهوش شدن **از خواب در آمد** یعنی بیدار شد **ازد** بالفتح پدر قبیله ایست در یمن که بمثله
زا بان میخوانند **ازدجار** ترسانیدن و بانگ بر کسی زدن و باز داشتن **ازدحام** بالکسر انبوهی کردن **ازداذ** بالکسر

اندک بار بدن **ازدر** بالفتح لایق وزیبا واژدر بالفتح وبازای فارسی مار بزرگ سیاه واژدها مثله **ازدراو** بگلو
فرو بردن **ازدرام** بالکسر بحلق فرو بردن **اژدرها** بالفتح بازای فارسی مار بزرگ جثه مصراع یکی صمصام اعدا
کش عدو خواری چو اژدرها این لفظ مفرد است در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظیم جثه بصیغهٔ جمع آورده اند واصح آنست
که اژدرها بالفتح است در اژدها یا اژدها مختصر آنست وبمعنی سلاطین جبار مثل ضحاک وافراسیاب هم آمده است وحلمی که
بصورت اژدها بود آنرا نیز گویند واژدها مثله **ازدست برگرفتن** یعنی مست وناپود ساختن ظهیر گوید بخشم گفتی زودت
زدست برگیرم چه گویمت که بدستت درست نتوانی **ازدست جستن** یعنی بردن **ازدست ده رجست** یعنی مرد
ورحلت کرد **ازدست رفتن** یعنی بیخود وبی اختیار شدن واضطراب کردن **ازدست شدن** مثله **ازدست
مگذار** یعنی ضایع مگذار **ازدقاف** زن بخانه آوردن وزن بخانه شوهر فرستادن وهمچنین ازفاف وازف
بفتحتین **ازدلاف** بالکسر نزدیک شدن وپیش شدن وگرد آمدن **آزدن** ممدوده بازاء موقوف رنگ کردن و
رخلانیدن سوزن وامثال آن آمده است وآزندن ممدود مثله **ازدواج** بالکسر جفت کردن وبا یکدیگر جفت شدن
ازدود تیره ابر سیاه وبخارات سیاه **آزده** بازاء منقوطه ودال هردو مفتوح وهای مختفی رنگ کرده ورنگ
زده راگویند حکیم فردوسی نظم نموده سوی خانه شد دختر دل زده رخان معصفر بخون آزده او هم گفته بلاغی
جگرشان کنی آزده که بخشایش آرد پریشان وده وبمعنی خلانیدن سوزن نیز **آژده** بازاء عجمی مفتوح ودال اخفاء
هاسوزن واستره زدن واژینه بر سنگ آسیا زدن باشد نزدیک بیکدیگر بنوعی که نشان آن ریزه نزدیک بهم واقع شود
وهرچه مثله اینها باشد آنرا آژده خوانند ظهیر فاریابی گفته رخ عدوت چو نارنگ زرد آژده باد بسوزنی که نه زآتش
گدازد ونه زرنگ حکیم اسدی گفته دل هردو بیدادگرشان بسوز که هرگز نه بینند خرشیره روز بداغ جگرشان کنی آژده
که بخشایش آرد پریشان وده **ازدها** بالکسر سبک گرفتن وخوار ساختن **اژدها** بزای فارسی بمعنی اژدرها که گذشت
ازدهاف شتافتن وشتابانیدن وبعنف درشدن **اژدهاک** بالفتح بزاء فارسی نام پادشاهی ظالم
که مشهور باسم ضحاک است قصه‌اش در انجا مشهور است **ازدهان زاده** کنایه از سخن ومرغ است از پوست بیرون
آمده یعنی کشف احوال کرده وترک دنیا نموده ازخوی باز آمده **ازدهان مار بیرون آمده** کنایت از راستی
وکجی که هیچ کسری ندارد **اژدهای حمری** یعنی همان اژدها ولقب ضحاک **اژدهای فلک** بازاء فارسی تنین فلک
وتنین بکسر تین مع الشدیدتین جای در آسمان در نسخهٔ نجوم است تنین راس وذنب سر ودم تنین فلکست **ازدیاد**
یعنی زیاده شدن **ازر** بالفتح یاری کردن ونیرو وقوت وضعف واحاطه کردن ودپشت بالضم جای بستن آزار
وبالکسر اصل هرچیزی **ازراء** بالکسر خوار وزبون ساختن ومعیوب کردن کسی را وپوشیدن چیزی برکسی وپیش دستی کردن
در کاری **ازراق** شتاب رفتن وبرخلانیدن وبرانگیزانیدن **ازراق** بالکسر کبود چشم شدن وازرق بالفتح کبود وبمعنی
آسمان گون وکبود چشم وآب صاف نام یکی ازخطوط جام جهان نمای که آنرا جام جم نیز گویند **ازرام** بالکسر بازاء منقوطه
بانگ کردن شتر ورعد ومنقطع کردن بول کسی را **ازرتیز** بکسرتین وبکسر چهارم ربع **آزرد** بزاء منقوطه مفتوح

براء زده

براء زده رنگ راگویند وآزرا آزرنگ نیز خوانند وبقول سامانی بمعنی لون علی اختلاف القولین وبقول جهانگیری مطلق رنگ
حکیم قطران نظم نموده ابر پروردین ببار آن در چمن پرورد گشت چیزی با فراق زنگش آزرد زرد هم او گوید بوستان
ازبنگ مرغان پرخروش زیر گشت گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی
سامانی مناسب نه بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد چنانچه بر سخن فهمان پوشیده نیست چه مراد آنست که بوستان
آزرد گوهر چون سریر میر گشت **آزردکی** معروف **آزردن** بمد معروف در موید است بضم زاء معجمه غلط است
زیرا که مختصر آزاریدن است همان آزردن وقیل بازای فارسی آمیختن وبتازی رنگ کردن **آزرده** گل ونام درختی که
که جلغوزه میوهٔ اوست **آزرده پشت** بمد پیری که گوژپشت شده باشد ونیز چارپائی که پشتش ریش وفگار باشد مثله
ازرگ اندیشه خون چکید یعنی اندیشه بسیار کرد ورنج کشید **آزرم** در سکندری بمد وفتح زای معجمه
انصاف وعدل وجانب حق نگهداشتن وصلاح وشرم وآهستگی وگناه وجنگ ازرمی ودرمؤید وابراهیمی بفتح یکم وضم سوم
مذکور است استاد نظامی راست بیکایک همه لشکر از شرم شاه نگشتند یکذره زآزرم شاه **آزرمیدخت**
بمد الف وبغیر مد دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کرده شمار ملک رانده وشهریست در حوالی کرمان شاهان بنا کرده معنی ترکیبی آن
دختر شرگین وآزرم بحذف کلمه دخت نیز آمده فردوسی گوید یکی دختری بود آزرم نام وآزرمی دخت مخفف آزرمین دخت است
وبا ونون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده وماده وگوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده
پس معنی ترکیبی آنچیزی که گوهر ماده او **آزرنگ** بمد وزای منقوطه موقوف وراء مفتوح بنون زده بلاکت ومحنت صعب
وغم سخت باشد حکیم سوزنی گفته انصاف وعدل شاه بتدبیر رای تو برداشت ازجهان ستم وجور وآزرنگ ۲۷
آزرنگ بالفتح وبازاء معجمه که آن خیار که سبز بود وازرنگ مثله **اززبان درآمدن** یعنی سهو کردن در تکلم
ازسرپا روان شدن یعنی زود رفتن نزاری گوید مصرع وداعی کن روان شو ازسرپای **ازسردست**
کاری وسخنی که بی تامل جست وجلد کنند نظامی گوید سخن تا چند گوئی ازسردست هما نا هم تو مستی هم سخن مست **ازسر
زانو قدمی ساختم** یعنی برای سیر دل مراقبه کردم کذا فی الادات صاحب موید گوید مراد ازین سان حال مراقبه است زیرا که سالک
درمراقبه سر بر زانو می نهد ودل درسیر میشود پس گوئی سر زانو را قدم ساخت **ازسطوخودوش** گیاهیست که هندش دهتوره گویند
ازسمندش بفتح یکم وسوم وچهارم نام حکیمی ندیم سکندر **ازشکم افتادن** یعنی مردن **ازصورت خواری
پشت** یعنی عزیز کرد وبیار است ودرادات الفضلا هم بدین معنی بجای خواری خوشبوی نوشته است **ازطه**
بالفتح وبزاء منقوطه بسیار **ازعاج** بالکسر وبزاء منقوطه جنبانیدن وبرخیزانیدن وبمعنی کیل کردن وحریص گردانیدن وبگناه
دلالت کردن کسی را **ازعاف** بالکسر بزودی کشتن **ازعال** بالکسر ودرنشاء آوردن **اژغ** بازاء عجمی مضموم
بغین زده دومعنی دارد اول لیف خرما باشد دوم شاخهای زیادتی راگویند که ازدرخت تاک ببرند **ازغج** بفتح الف و
غین وجیم فارسی در آخر عشق پیچه درویش سقا گوید نهال قد من ازعشق زرد شد آری درخت خشک شود چون بران تند ازغج
وازغنج نیز آمده وبعضی براء مهمله گفته اند **ازف** بفتحتین نزدیک شدن وشتاب نمودن **ازفاف** بالکسر بر رفتن

داشتن وشتابانیدن وعروس بخانه شوهر فرستادن ازفاق نقع رسانیدن بچیزی وگرفتن آزفر درتاج بمعنی گنده بغل
ومشک تیزبوی از فلان فقاع میکشاید یعنی بوی بنازد وتفاخر میکند ولاف میزند آژفنداک بازاء عجمی
موقوف وفاء مکسوره بنون زده ودال قوس قزح باشد وآن بخاریست تر ولطیف که چون پیرامون آفتاب از بخار باخالی ماند وشعاع
بران بخار افتد پس عکس آفتاب آنرا ملون گرداند بحسب کیفیت وکمیت ماده هیات ظاهر کرده حکیم اسدی گفته کمان آژفنداک شد
زالتیر کل وغنچه پیکان زره آبگیر وآفداک بحذف زا نیز آمده ازق بالفتح تنگی وتنگ شدن ازکا بالکسر افزایش
کردن کشت وافزایش دادن ازکار دور بمعنی نالایق وبیکار ازکاری بالفتح بالف مقصوره پاکتر ازکاز
بالکسر بیگاه رسیدن ازکام بالکسر بعلت زکام مبتلا کردن وزکام دادن ازکروشانه کرد موجود کرده وآفریده و
ظاهر کرده ازکره رفتن تلف شدن چیزی اززر وغیره که در پارچه بسته باشد ازکعبه چوبکدری یعنی در بن کعبه تصور کنی
ازکل آن یعنی ازخلق آن ازکل باغش یعنی نعیم جنات ازکل او برخورند از شفاعت وخلق دولت
او بهره مند شوند ازکهان بفتح الف وکاف وها بمعنی کاهل باشد وزرتشت بهرام گوید بدی اندر جهان کار ازکهانش
آزکهن بمد بزای فارسی کاهل وبیکار بدل ربودن مردی وشاطری اید ببوسه دادن جان بدر پس آزکهن ازل
بفتحتین آنکه آغازش نباشد اشل شلّه بمعنی بیدست کذا فی النصاب ودر شرح اوست خشک دست شده وبتخفیف لام تنگی وبهنگی
وبتشدید لام آنکه ران وسرینش لاغر باشد وازل بفتح یکم وسکون دوم بهنگی وسخت حالی افتادن وازل بالکسر دروغ ازلاف
بالکسر نزدیک آوردن وفراهم آوردن ازلاق بالکسر لغزانیدن وخزانیدن وبچه انداختن شتر ماده وستردن موی ازلال
بالکسر لغزانیدن ونیکویی کردن وبخشیدن ازلام بالفتح تیرهای قماربی پر که در جاهلیت بدان بازی کرده اند وبران شتران
خریده کرده گوشت آن بر فقرا قسمت میکردند وآنرا از ابواب کرم وسماحت دانسته بدان فخر مینمودند وهرکه درآن بازی شریک
نمیشد آنرا بخیل ولئیم میگفتند وحق تعالی ازان نهی فرموده ازلباس عریان یعنی اززینت بیرون آمده ازلی
بفتحتین همیشه ونیز آنکه ابتدا ندارد ازم بالفتح گردیدن وبازایستادن ازچیزی ولازم شدن بچیزی وسخت تافتن رسن را
وپرهیز کردن وخشک سال شدن ودربستن ومحافظت کردن چیزی را وفراهم آمدن وبریدن بدندان وبکاردن وبازداشتن خودرا
ازطعام وبفتحتین موضعیست نزدیک اهواز وناحیه است بسراف ودر تجربیت بمعنی فرزند آزما بالفتح والمد امتحان
کننده وامر بآزمودن ازمال بالکسر بی زاد شدن وبی باران شدن سال وچوبیست خوشبو که بدار چینی سیاه ماند
ازمان بالفتح وقتها وازمان بالکسر دیرینه شدن ازمر سفید روی ازکرم وماه روشن تر وبزرگتی ازمل بالفتح زاء
معجمه آواز وهم بسیار بالفتح وامهاوآخر قوم ازمن بکسر یکم وبفتح دوم نام ولایتی که ابریشم درانجا مشهورست درسکندریست
بوزن برمن ازمنه بالفتح زمانها آزمون بازاء منقوطه موقوف ومیم مضموم وواو معروف آزمایش بود امیرخسرو راست
آزمون زربخش را در بذل گاه تنگی است امتحان نقاش را در نقش اسپ لاغرست حکیم خاقانی فرماید ایدست
روزکار که آزمون زمن شمشیرکن بیتل که باکبره آهنم ازمه بالفتح وکسر زاء وتشدید میم مهارها جمع زمام ازمیل
بالکسر شکره کفشگران ازناد بالفتح ناحیه ایست حوالی همدان ازناده مثله آژند بمد وقصر وزای پارسی گل میانه
آب

آب وگلی که درمیان دو خشت باشد عرب آنرا ملاط گویند آژندن بمعنی آژدن وشرح آن در ذیل لغت آژده مرقوم شد
آژنده بمعنی اژند که مذکور شد آژندیدن بزاء فارسی بمعنی هوشیار وبانگ زدن ازنقش کور خار
برست یعنی مردم زار وتزار گشت صاحب موید گوید کنایه از کارزشت است آژنگ بالفتح والمد وبازاء
فارسی فقط بانگ ستوران اژنگ بازاء عجمی مفتوح بنون زده وکاف عجمی چینی بود که بر روی واندام افتد حکیم ازرقی نظم
نموده آندم که بدم جوان ومویم سیه رنگ صد حوربدی بدامنم دست زده چنگ اکنون که شدم پیر وبرخ برآژنگ ازمن
زن وفرزند همی دارد ننگ بمد نیز خوانند بمعنی میوه درموید بمعنی آبست این بیت سیف اسفرنگ راست شد از اثر عدل
تو بام چنانکه درجبین ثمر ازباد نیفتد آژنگ ودر تجربیت بزای فارسی بروزن درنگ نام والی مازندران که رستمش کشت
ازنمان بالکسر تهمت نهادن ازنواز بالفتح نام زن ضحاک که چون فریدون ضحاک را کشته وازنواز که خواهر جمشید بود در
حباله خویش آورده ازواج بالفتح زنان وجفتان وشوهران ازوت بفتح یکم وکسر سیوم کمس در سکندریست بوزن ابتر ودر
ابراهیمی این لفظ داخل ترکی آورده است آزور بازاء منقوطه مضموم وواو معروف بمعنی صاحب حرص وآز را گویند
کمال اسمعیل نظم نموده وبمان تیز چنین باز ماند ازپی جبت اگر نه بجگر گوشه عدوت آزور وبالفتح حریص واین مرکب
مثل رنجور وگنجور اژوغ بازای عجمی مضموم وواو معروف بمعنی آزغ است که مرقوم شد ازوف بالضم نزدیک آمدن
وشتاب نمودن اژول بفتح زا وواو پارسی شتابی وبرانگیخت برکاری در تجربیت بمد وضم زاء پارسی اژولیدن
بزاء وواو پارسی بمعنی برانگیختن اژه درفرهنگ بمعنی آهنگ ازها بکسر زاء منقوطه زرد وسرخ شدن خرما ونکبر گردانیدن
ازهاد بالکسر بمعنی افزون کردن وافزون شدن ورغبت وخواهش نکردن واندک مال شدن ودرویش شدن ازهاد
بالکسر درویش شدن واندک مال شدن ازهار بالکسر روشن کردن چراغ وشکوفه آوردن درخت وگیاه وبالفتح شکوفها ازهاف
بالکسر بزاء منقوطه انداختن ودروغ گفتن وهلاک کردن وبیرون بردن وافکندن ستورکسی را ازهاق یعنی هلاک کردن ازهال
بالکسر غافل گردانیدن ازهنگ بفتح یکم وسیوم وبا کاف فارسی نام قصبه از بدخشان که دران حضرت امیرالمؤمنین امام حسین
مدفون اند ازهر بالفتح روشن ودرخشنده وماه وسپید تر وتابنده تر درموید است ماده گاو وحشی در صراح است بمعنی سپید
روی از کرم وجوانمردی وبمعنی روشن تر ازهران بالفتح آفتاب ومهتاب ازهفت وچار یعنی هفت ستاره و
چهار طبع ازهم برآید پریشان شود وباغضب شود ازهم شد یعنی مفلس شد ومجروح گشت ازیاد مبر
یعنی فراموش مکن آزیانه بازای عجمی مکسور فرشی را گویند که از سنگ وخلنگ خشت پخته بسازند خواجه عمید کونکی راست
برای زینت درگاه عالیت زمهر وماه کرده آژیانه ازیب بفتح نشاط وپسر خوانده ودشمن وترس وبادیکه میان
صبا وزد اژیخ بازاء عجمی مکسور ویای معروف چرک چشم بود وآنرا ابرک کیخ نیز نامند وبتازی رمص خوانند
اژیدن یعنی سوزن واستره زدن وازنیه بر اسپ زدن بنوعی که نشانه وریزه نزدیک واقع شود اژیده
مثله آژیر بالفتح وبازاء فارسی آبگیر یعنی تنبهی که در آب وباران فراهم آید وآگاه کردن لشکر وهوشیار و
هوشمند وزیرک وغلبه وبانگ زدن وبازاء عجمی مکسور ویاء معروف چهار معنی دارد اول پرهیزکاری باشد حکیم اسدی در صفت

برهمنانی که در کوهی دور از آبادانی بعبادت مشغول بودند گوید سراسر همه دشت نخجیر بود گیا خوردن و پوشش آذر بود
حکیم فردوسی گفته سپه را نگهدار و آذر باش شب و روز با ترکش و تیر باش دوم بمعنی آماده آمده هم حکیم فردوسی راست
زبان در سخن گفتن آذر کن خرد را گمان و زبان تیز کن سوم آبگیر را گویند چهارم بانگ و فریاد باشد ازیرا
بالفتح و بیای فارسی بمعنی زیرا و ایرا مرادف اند ازیراک بزای مکسور و یای معروف بنگ و فریاد کردن بود
ازیز آواز کردن رعد و آواز جوش دیگ ازیش زیرک و هوشیار آزیغ بزای منقوطه مکسور و یای
معروف بمعنی نفرت بود شمس فخری گفته ازجای زمانه چند رسد بر دل خسته نفرت و آزیغ و آزیغ بمعنی نفرتی که از
قول و فعل کسی در دل جا کند و برای مهمله غلط است چنانچه در لغت زیغ بیاید خسروانی گوید کازیغ زمین بدل گرفته
ازیک بزای معجمه در تاج است بوزن شریک نام وادی و برای مهمله تخت آراسته و جواهری که گوشت نو برآورده باشد
و هنوز پوست نه پیوسته ازایک جمع آزین معروف ابد بمعنی چنین نیز آمده چنانچه درین بیت است از سلمان گرد
حیدر بزد بر بازوی حیدر کشاد بسکه آزین قلعه را سایه حی در کشاد آژینه ممدود بزای فارسی منقار آسیا که بدان چیزها را
بیاژنند و دندانه سنگ تیز کنند و تخصیص صاحب فرهنگ جهانگیری بزای عجمی بکسور و یای معروف و نون مفتوح و های مخفی آهنی باشد
بادسته که سنگ آسیا را بدان درست سازند تا دانه بزودی آرد شود و آن را آسیا زنه نیز خوانند آس بالفتح والمد در تاج
نام درخت مورد آن را مورد نون گویند عصای موسی از آن درخت بود آن در روم چنانست که از آن بزرگتر درخت در عالم
نیست در بهار شکوفه آرد هر که بو کند و نخچیه احتلام آرد و بقیه خاکستر که در جای مانده باشد و بقیه عسل که در جای انگبین باشد
و نشانهای عمارت و آسیا و آرد کردن غله و در ابراهیمی است ریحان خوشبو و مبارک بدین معنی پارسی است و در فرهنگ
جهانگیری بمعنی سنگی باشد مدور که غله را بدان آرد و از غایت اشتهار احتیاج بیان ندارد حکیم سنائی راست عمرت
از آس آسمان سوده تو همی زو چو او نیاسوده والخ آنرا بدست گردانند دست آس و آنچه آنرا بخر و گاو گردانند خر آس
و آنچه به باد گردانند باد آس و آنچه آب گرداند آسیاب گویند چنانچه حکیم خاقانی نظم نموده هست به پیرامنش طوف کنان
آسمان آری برگرد قطب چرخ زند آسیاب آسیاب در اصل آس آب بوده بنابر آنکه در لغت پارسی حرف آخر مضاف
مکسور میباشد سین آس را کسره داده آس اب خواندند و چون پارسیان الف ممدود را دو الف اعتبار میکنند و مقرر است
که هرگاه بر اول کلمه که مصدر بالف ممدود باشد یکی ازین چهار حرف که بای زایده و بای امر و میم نهی و نون نفی باشد در آورند
البته یک الف را قلب بیا کرده الف دیگر را بحال خود بگذارند و اگر کلمه دیگر بر کلمه که مصدر بالف ممدود باشد بفزایند در بعضی
صیغ یک الف را قلب بیا سازند چون کلمه آس را بر آب افزودند یک الف آب را قلب بیا کرده آسیاب خواندند برین تقدیر
آسیاب دست آسیاب باد گفتن صحیح نباشد چه مآل آن آس آب دست آس آب باد میشود و این عبارت هیچ وجه درست
نیست و لهذا آسی را که بخر و گاو گردانند خر آس نامند نه خر آسیا و چون در کلام پارسی با و واو را الحروف میدانند آسیا و گفتن
نیز صحیح است و بکثرت استعمال با و واو از آسیاب و آسیاو طرح کرده آسیا خواندند و غله آرد کرده را نیز آس گویند چنانچه
مختاری گفته من به پای خود انحطاط کردم تا بدست آس رنج گشتم آس آسیابان را آسیاوان هم نامند حکیم نزاری

قهستانی راست هنوز این آس خون گردان از آنست که آن بی آب دیده آسیاب است و نام جانوریست که از پوستش
پوستین سازند و بتازی قاقم گویند و بفتح روز آس و آبوس آماس بمدات جمع آن آسش پوستی موینه و خوردنی و بضم عقل
در مویه و در ابراهیمی این لفظ در ترکی آورده و در کتاب های دیگر در قطار پارسی آسا بالفتح والمد مانند و آسایش و آرام
و ام آسودن و بدین معنی استعمالش مرکب آید و اسا بالکسر فاژه یعنی آنکه دهن از هم باز میشود از کاهلی یا از غلبه خواب و در عربی اسا
بالکسر دارو و طبیبان را بمعنی دوم جمع آسی است و بمد برای سه معنی آمده یکی مانند چنانکه گویند جم آسا دوم بمعنی فاژه که عجمیان او را
خمیازه خوانند و عربیان ثوباء سوم بمعنی آسایش چنانکه دل آسا و بعضی فرق کرده اند که بمد آسایش و مانند و بغیر مد فاژه و آسا در
فرهنگ بچهار معنی دیگر نیز آمده اول زیب و زینت بود استاد عسجدی گفته بامید قبولت بکر فکرم چو یوسف مصری زلیخا
بانواع نفایس خویشتن را بسان نوعروسان کرد آسا دوم بمعنی وقار است ملقای رادی فرماید پیوسته همی شتاب تمکین
اینها که طاعت بود فرض از عزم تو چرخ میکند وام ز آسای تو میکند زمین قرض سوم هیبت و صلابت بود مختاری فرموده
زور بستاند ببر تو از پنجه شیر گر برون کند آسای تو از طبع پلنگ چهارم روش و قاعده را خوانند ابن یمین راست بربین
که صنعت خیاط رشته گرش چگونه دوخت بآسا قبای بر بدنم اساجع سخنهای با قافیه گفتن و آوازهای کبوتران و
شتران جمع سجع اساده بکسر بالش اسار بالکسر دوال اسارت بالکسر بدی کردن اسارون
بضم نام دارو و نیست اساره بمعنی حباب باشد اسارکی بالفتح و بالف مقصوره ایران در دکان اسارير
خطها که بر پیشانی باشد اساس بالفتح بنیاد و اسس بضمتین جمع اساشه باول مفتوح بگوشه چشم نگریستن بود و بعضی
از فرهنگها بمعنی واپس دیدن مرقوم است اساطیر افسانها و سخنها و نوشتها جمع اسطور بالضم اساطین ستونها جمع
اسطوانه اساعه بالکسر فرو گذاشتن و ضایع کردن اساف بالکسر زمینی که در و گیاه نروید و نام بتی است که در ایام جاهلیت
بر کوه صفا نصب کرده بودند و گویند اساف مردی بود که با نائله نام زنی در کعبه زنا کرد حق تعالی هر دو را مسخ کرد و سنگ شد عرب اساف
را بر کوه صفا آوردند و نائله را بر مروه بجهت عبرت خلایق بعد از آن عوام آن را پرستش کردن گرفتند اسافل پائین تران و زبون تران
و ستران خورد اسافه بکسر دوال کاب اساق بفتح یکم و سوم دراز ساق و سواق بفتح یکم و ضم سوم جمع آن بمعنی ساقها
اساقی بالفتح جنگها او جمع سقاست اساکفه بالفتح کفشگران و صنعت کاران جمع اسکاف بالکسر اسال
بالکسر فرو گذاشتن شلوار و جامه و غیر آن و باریدن باران و اشک و اسال بالفتح دهنها و لولوهای خوشبها و در فرهنگ بمعنی بنیاد ابو شکور
گفته ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جافست اسال کن اساله بالکسر روان کردن آب و سیل و مثل آن اسالیب
جمع آن اسالیون بالفتح گیاهی است مثل تره که صوفیان هنگام ریاضت با نان خورندش و بفتح تخم کرفش کوهی عرب بقدونس خوانند
اسامته بالکسر چرانیدن و بالضم شیر درنده و نام یکی از صحابه رسول صلی الله علیه وسلم اسامه بالضم مثله اسامی
بفتح جمع اسما که جمع اسم است آسانی دو معنی دارد اول ضد دشواریست و آن معروفست دوم خواب و آسایش را گویند
حکیم سنائی فرموده روز بیکاری و شب آسانی کی رسی بر سریر سلطانی ناصر خسرو راست جای رنج است و اندوه است این
ای پسر جای آسانی و شادی دیگر است اساود بالفتح ماران بزرگ جمع اسود اساوره بالفتح دست برنجها

وسواران برا فرس نام قومی است از عجم در بصره اساوره بالفتح مثله آسای بمعنی آساینده اسب بالکسر موی بر
دکون اسب باول مکسور بثانی زده بمعنی میدان باشد و بفتح اول و سکون شین معجمه عیب و ملالت کردن و آمیختن بعضی ببعضی و
معروف نام موضعی است از نواحی طالقان اسباب بالفتح رسنها و چیزهای که بدان چیزی بچیز دیگر پیوسته شود و پیوندها و
خویشها اسباب سموات اطراف آن و درهای آن و رهای آن که از بجا بالا روند اسبات بالکسر خواب و آسایش کردن و
آرام و قرار گرفتن و در شنبه رفتن و اسبات بالفتح جمع سبت و سبت بالفتح آسایش و روزگار و روز شنبه اسپاتاخ تره معروف
بجیم و خا هر دو آمده اسفاناخ و اسفاناخ معرب آن اسباخ بالکسر زمین سوده در رفتن اسباط بالفتح فرزندان فرزند
و کرهها و فرزندان یعقوب علیه السلام و اسباط در فرزندان یعقوب چون قبایل است در فرزندان اسمعیل و اسباط بکسر فرزند در حل
اللغات بمعنی گروه نیز و سبطان از امام حسن و امام حسین رضی الله عنهما است و نیز اسباط بنی اسرائیل چون قبایل عرب اسباغ
بالکسر تمام کردن و زره فراخ پوشیدن و تمام آوردن وضو اسپ افکن مرد دلاور و بهادر را گویند که تنها در میان فوج غنیم تازد
حکیم فردوسی گوید برآشفت ازان پور اسفندیار جوانی به اسپ افکن نامدار اسپان جمع اسپ اسپانج باول
مکسور بثانی زده و نون مفتوح بجیم زده و خا هر دو آمده بمعنی اسپاناخ که می آید اسپ انگیز یعنی آهن بن موزه رایض که فرا پهلوی
ستور بر زند و اسب را بآن تیز میکند بتازیش مهماز میخوانند و معنی ترکیبی انگیزنده اسپ اسپاه بالکسر و با بای فارسی لشکر انبوه
و همچنین سپاه و سپه و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده چنانچه مولف تاریخ اصفهان
علی بن حمزه گفته که الف و نون برای نسبت است اسپ تاز نام روز هژدهم از ماههای ملکی اسپ چوبین یعنی تابوت
اسپ چهار کامه روان یعنی اسپ چهار رنگ اسپخول باول مکسور بثانی زده و خا مضموم و واو معروف
انگنده گی مرغان را گویند و آنرا اپیخال نیز خوانند بهرامی راست بهیچ گاه نبارم بخانه کرد مقام ازانکه خانه پر از اسپخول جانورست
هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهرا بمعنی اسپخول پرسیده اند و ازا اسپغول بمعنی بذر قطونا نوشته همین بیت بهرامی را استشهاد آورده
اسپر معروف و نیز امر از سپردن و سپرنده و اسپراین شهریست معروف در خراسان و اسفراین معرب آن اسپرز بضم
الف و با سپرز که بعربی طحال گویند و بضم یکم و سیوم همان سپرز معروف در اکثر فرهنگ نامهای این لفظ را فارسی گفته اند در زمان گویا
گفته که این لفظ ترکی است بمعنی بیابان فرج اسپرسب بکسر الف و فتح بای فارسی و سین دوم و سکون سین اول سبدان
اسپرس بکسر الف و فتح بای فارسی و سکون سین حکیم جلالی گوید بپر گروه بکر سلاح ستیز نهاد نیزه و جانب اسپرز اسپرسف
بفتح همزه و بای فارسی وزیر سلیمان علیه السلام و او یکی از علمای اسرائیل بوده اسپرغم بکسر با بای پارسی گیاهیست معروف و رستنی
خوشبوی که بعربی ریحان و بهندش سبزه خوانند و بحذف الف و ضم آن نیز آمده اسبرک باول مفتوح و ثانی مکسور پاره خربزه
را گویند اسپرک بالکسر و با بای فارسی مفتوح رنگی که رنگرزان جامه سبز و زرد و بدان ریزند و گیاهیست زرد که جامه را رنگ کنند
و بعربی زریر گویند اسپرلوس باول مکسور بثانی زده و بای عجمی و لام مضموم و واو مجهول بمعنی خانه و سرای پادشاهان و سلاطین
و حکام را گویند عبهر راست چه نقصان و بدی از کعبه تو بدین که گرد گرد اسپرلوس شاهان اسپرم باول مکسور بثانی زده
و بای عجمی گلها و ریاحین را گویند زردشت بهرام نظم نموده چنان بنداشتی آمد دلخواه که اندر اسپرم رفتی همه راه اسپرم آب

باول

باول مکسور بثانی زده و بای عجمی و رای مفتوح بمیم زده او ویه باشد که در آب جوشانیده بدن بیمار را بدان شویند و آنرا نخکاه نیز خوانند و
بتازی نطول مانند اسپروز باول مکسور بثانی زده و بای عجمی و رای مضموم و واو مجهول نام کوهی است حکیم فردوسی فرماید
ببرف آن شاه لشکر فروز بزد گاه بر پیش کوه اسپروز اسپرهم باول مکسور بثانی زده و بای عجمی گلهای ریاحین را گویند
اسپری بالکسر و با بای فارسی تمام شدن چنانچه گویند با سپری هستی و نیز تره ایست که آنرا اشتر بود و نیز بمعنی ناچیز و معدوم
رسیده و همچنین اسپردن بمعنی ناچیز کردن و پامال نمودن و بانجام رسانیدن و در رسیدن اسپریز باول مکسور بثانی زده
بمعنی اسپریس که می آید اسپریس باول مکسور و بثانی زده میدان باشد شمس فخری راست زهی پادشاهی که سطح فلک
بود بنده گان ترا اسپریس و قیل بکسر همزه و قیل بکسر سیوم در سرمه است در فرهنگ فخر قواس بشین معجمه ازان که در قافیه کش واقع شده است
چنانچه درین بیت سکندرنامه نشانه فشانند در اسپریش نکرده دران کار پاک بکیش اسپریش همان که درین مهمله
گذشت اسپرش بضم یکم و سیوم آن پاره گوشت که در معده مردم سوده است که اهل هند بلهی گویند اسپست گیاهی است
معروف که اسپان را فربه کند دیو بچه و دیو نجه نیز گویند اسپطاره سخن باطل و چیزی باطل و افسانه اسپغ اسپ سفید
بچه و اسپی که دمش سفید باشد اسپغول بالکسر و با بای و واو فارسی تخمی است که برای حرارت با شربت خورند و در حل اللغات
غول در لغت بمعنی گوش اسپ و برگ او بگوش اسپ ماند عرب بذر قطونا خوانند و بالفتح گیاهیست معروف زیره که شبیه است بگوش
اسپ و غول بمعنی گوش باشد و باصفهان اسپرزه و بتازی بذر قطونا گویند و شعرا تشبیش را بدان تشبیه دهند و ازا اسپغول جانور گویند
یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی گوید بهیچ گاه نبارم بخانه کرد مقام ازان که خانه پر از اسپغول جانورست و صاحب فرهنگ
جهانگیری درین بیت اسپغول خوانده بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خا بمعنی پیخال جانور نوشته و اسپغول بمعنی پیخال
در نسخه دیگر بنظر آمده اسپق بالکسر باریک شدن رشته اسپلنج نام گیاهیست دوائی که طبیعت آن سرد و خشک
باشد و خون بینی و جمیع اعضا به بندد و ریشهای کهن را نافع بود و قرحه و امعا را سود داد و ازا بتازی اذناب الخیل خوانند و لحیة التیس
نیز نامند اسپناخ بکسر و فتح بای فارسی سبزه ایست پالک نام اسپند بالکسر با بای فارسی سپند دانه ایست معروف
اسپندار پسر گشتاسپ شاه و در سکندر نیست همان اسفندیار تاج ماثر روئین شده است چون تن اسپندیار خاک با هم
جور سمت بزه یا در الحان اسفندارمذ باول مکسور بثانی زده و فای مفتوح چهار بمعنی دار و اول زمین را گویند دوم فرشته
باشد که موکل است بر درختان بیشه ها و تدبیر امور مصالحی که در ماه اسفندارمذ و روز اسفندارمذ واقع شود بدو متعلق است سیوم ماه
دوازدهم بود از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج ماهی که آنرا بتازی حوت خوانند چهارم نام روز پنجم باشد از
هر ماه شمسی و بنابر قاعده کلیه که نزد پارسیان معتبر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز را عید گیرند و جشن نمایند درین
روز ازین ماه عید کنند و جشن سازند و گویند که نیک است درین روز جامه پوشیدن و دارو خوردن و درخت نشاندن اسپند
اورند بفتح فریب و خداع در سوید فروزیب و در بعضی فرهنگ بمعنی سیاهی است اسفندیار باول مکسور بثانی زده
نام پسر گشتاسپ شاه که براه هفت خوان رفته و دژ روئین را فتح کرده ارجاسپ شاه را کشته و خواهران خود را که به بند ارجاسپ
شاه بوده خلاص داده و در شاهنامه هست که او روئین تن بود فاما مورخان دیگر گفته اند که بر و تعویذ زردشت بود بدان سبب

زخم تیغ وامثال آن برو کارگر نبودی آخر الامر هم درحیات پدرش رستم او را بتیر دو شاخه در دو دیده زده کشته **اسپ نمه**
بفتح بکم و با بسوم پارسی برگستوان هندش پاکهر نامند **اسپور** بضم نهایت نادان و کژطبع وخالی ذهن و پرغضب **اسبوع**
بالضم هفته و هفت بار اسابیع جمع **اسپ و فرزین نهادن** کنایت از غلبه کردن یعنی اسپ و فرزین طرح داده بازی
بردن **اسپ و فرزین نهد** یعنی بطرح مهره اسپ و فرزین شطرنج ببازد مراد ازو غلبه است بوستان کدائی که بر شیر
نرزین نهد ابوزید را اسپ و فرزین نهد **اسپه** لشکر و سگ و همچنین سپاه و سپه و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن
شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده و دران سگ نیز بسیار می بوده چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته والف
و نون برای نسبت است **اسپهان** بالکسر و با بای فارسی نام شهری مبارکست در ولایت پارس که درو هوای لطیف دارد
و اهل او زیرک و دانا می باشند و آن شهر را در قدیم الایام یهودیه خواندندی و گویند که قحطی که در عالم شده ابتدای آن از ولایت سپاهان
بوده نیز آورده اند که هرکه دران شهر چهل روز مقام کند بخیل شود و خروج دجال علیه اللعنه هم از آن ولایت خواهد بود و نیز نام نوائی است
و سفاهان بالکسر مثله **اسپهاون سپاهان** نام شهری و نام نوائی که در باب شین نیز مذکور خواهد شد **اسپهبد** باول
مفتوح بثانی زده و بای عجمی بهازده و بای مفتوح دال زده سردار لشکر را گویند چه بد بفتح با بمعنی دارنده آمده حکیم فردوسی فرماید باستاد
در پیش نیزه بدست توگفتی که طوس اسپهبد است **اسپیچاب** باول مکسور بثانی زده و با عجمی مکسور و بای مجهول و جیم
عجمی نام شهریست از ولایت ماوراء النهر که آنرا بترکی شیران نامند **اسپید** معروف و اسفید دشت دهی است از نواحی صفاهان
اسپیل باول مفتوح بوزن تبیل و زداسپ که بغیر اسپ نزند و **اسپیوش** نام تخمی است که آنرا اسپغول هم گویند
و بتازی بذر قطونا و یونانی فلیون نامند **است** بالضم سه معنی دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی
تفسیر زند تصنیف ابراهیم زرتشت حکیم فردوسی گوید که دین مسیحی ندارد درست همی گبرگی ورزد و زند واست دوم بمعنی
افگندن و انداختن آمده و است بمعنی افگند است شرف شفروه نظم نموده برقطع زین طرح شهی چون تو بستی لعبت
زنوکش فلک سر زده تنهاد سیوم بمعنی سرین است شمس فخری راست چرخ در مهر شیخ ابو اسحق چون میان را ببست
چابک و چست از پی افتخار حشمت خویش شیر را داغ شه نهاد براست ومخفف استا بمعنی استاد و سرین حیوانات
و باول مکسور دو معنی دارد اول امر از ایستادن بود مولوی معنوی فرماید بر شتر است رخت ما این دل تنگ سخت ما است
کمن چو قافله روی بدین طرف کند دوم ستایش را خوانند و در بعضی از فرهنگها بمعنی حلقه نیز مرقوم است و در عربی سوراخ
مقعد باشد و است بالفتح مخفف استر که بتازیش بغل نامند طیان مرغزی گوید آن خبیث حرامزاده چو استر و نیز بمعنی هست
آید **استا** باول مفتوح بثانی زده نام قلعه بود از ولایت رستمدار که بحصانت تمام اشتهار دارد و باول مضموم دو معنی
دارد اول نام کتاب مغان در احکام دین آتش پرستی تفسیر زند که از تصنیف ابراهیم زرتشت است و آنرا است نیز خوانند
چنانچه مرقوم شد حکیم فردوسی فرماید اگر نیستی اندر استا و زند فرستاده راز بهار از گزند ازین خواب بیدارتان کردمی
همی زند بردارتان کردمی وآنرا زند استا نیز گویند اگر قیصر سکالد راز زرتشت کنم تازه رسوم زند و استا دوم
مخفف استاد نیز آمده است باول مکسور دو معنی دارد اول ستایش و ستایش کننده را گویند دوم نام قریه ایست در سمرقند و منسوب

بان قریه را

بآن قریه استانی گویند **استاث** بفتح چنانکه در بعضی فرهنگ است اغلب آنست که تصحیف استانث بنون بمعنی
پیش در **استاخ** باول مضموم بثانی زده بمعنی گستاخ است حکیم سنائی راست باکسی علم دین بگفت استاخ زانکه
دلتنگ بود علم فراخ اسیفا سفرنگی نظم نموده تیر از گشاد چشم تو استاخ میرود شاید که در حریم دل خصم محرم است
و این بیت از هفت پیکر گردم استاخی که بود مرا دیو بازیچه نمود مرا مولوی گوید هر قدم دامیست کم ازان اوستاخ
استاد بکسر و ضم معروف در صورت ضم بزیادة واو بذال معجمه نیز آمده در تجربیست بفتح بیت و ششم روز از ماه شمسی
استاد و سرای هفت رخشان یعنی ستاره مشتری **استار** بالفتح هرکه و زنش بحسب اختلاف
دیار مختلف است که آن ده درم سنگ و در بعضی مواضع شش و نیم درم سنگ دارند باختلاف مواضع و اساتیر جمع و در
کنز اللغات است که استار بالکسر چهار عدد و از هرچه باشد و چهار و نیم مثقال و نیز جمع ستر بمعنی پرده و بتازی پوشیده شدن و مانده
شدن مصدر است **استار باد** باول مکسور بثانی زده استراباد باشد و آن شهریست مشهور منوچهری راست
تا طرب و سطرب است مشرق تا مغرب است تا یمن و یثرب است آمل و استار باد بنشین خورشید وار می خور جمشید وار
فرخ و امید وار چون پسر کیقباد **استاره** باول مکسور چهار معنی دارد اول معروفست یعنی ستاره و نیز رباب که دو
سه تار است و سه تاره اش نیز گویند دوم نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه و سایبان نیز گویند سیوم جدول سطر باشد
و چهارم بلوکیست از مضافات لاهیجان گیلان و نیز نام قلعه ایست از ملک دکن **استام** که اصلش استوام بود بحذف واو
ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند و در فرهنگ باول مضموم بثانی زده دو معنی دارد اول ستام
باشد که مرقوم خواهد شد ناصر خسرو فرماید ای دون شب و روز برستم کردن استاده زبهر اسپ و استامی دوم معتمد را
گویند و آنرا استام نیز خوانند **آستان** ممدود با سین موقوف پیش در و قیل چوب زیرین که اهل هند دهلی گویند و ستانه
بمثله و آستان بمعنی معروف او را آستانه نیز گویند بگوشش میرود فیضی که بوسد آستانش را چو دزدان نیم شب از
آستان آهسته آهسته و در موید است نیز نارهای رسن کذا فی الصراح و در فرهنگ باول مفتوح جای خواب و آرام را گویند
آستان برخواست یعنی از کثرت رونق بلند شد یا از خرابی معدوم و مردود گشت **آستان برخواست**
وافتاد باضافت آستان بمعنی دنیا **آستان عدم** دنیا و مرگ **آستان فنا** یعنی دنیا **آستانه**
ممدود و با سین موقوف پیش در ستانه مثله **آستان گردون** آسمان دنیا که فلک قمر است **آستانید** معروف
یعنی استاده و باز داشت نیز آمده مولوی گوید مرکب استانید پس آواز داد **استباب** بالکسر دشنام دادن
استباح عطا دادن **استباحه** بالکسر پوشیدن کار بر کسی **استباع** بالکسر پیروی کردن **استتار**
در پرده پوشیدن **استتباع** پیروی کردن و خواستن **استبداد** بالکسر تنها بکاری ایستادن و منفرد بکاری
شدن **استبداده** بالکسر گرد شدن و بگرد چیزی در آمدن **استبداع** بالکسر چیزی بدیع و نو شمردن **استبدال**
بدل چیزی گرفتن **استبرا** بالکسر بدانش کردن پاکی رحم کنیزک بیک حیض و پاکی خواستن **استرجاع** داده را واپس
گرفتن و واپس گرفتن خواستن و بازگشتن خواستن و انا لله و انا الیه راجعون گفتن **استبرق** بالکسر و بای بزدرحل

اللغات است حریر سطبر **استبساق** استواری و فراهم آمدن و تمام شدن و راست شدن **استبسلا** بالکسر یاری
خواستن **استبشار** شاد شدن و مژده رسانیدن **استبشاع** ناخوش آمدن و ناخوش و بمزه بردن **استبصار**
بینا شدن و طلب بینائی دل کردن **استبضاع** چیزی را سرمایه کردن **استبضال** بالکسر موی بموی خواستن **استبطا**
بالکسر کاهل شمردن **استبعاد** دور شدن و دوری جستن و دور شمردن **استبغا** تمام در گرفتن **استعباد** به بندگی
گرفتن **استبقا** بالکسر باقی داشتن **استبکا** بالکسر گریانیدن **استپوسی** بالکسر و با بای فارسی نام کنیزک
افراسیاب که بغایت جمیله بود اما چون افراسیاب گریخت بیژن او را دستگیر کرد **استتابه** بالکسر توبه کردن خواستن **استتام**
بالکسر نقش بر دست کندن خواستن و بوی یافتن بر چیزی **استنکار** بالکسر ناشناختن و ناخوش داشتن **استجابة**
بالکسر جواب دادن و جواب گفتن و قبول کردن **استجارت** بجیم زنهار خواستن **استجاز** بمعنی انجاح **استجاش**
طلب وحشت **استجراح** بالکسر عیبناک شدن و تباه شدن **استجفا** بالکسر جفاکار آمدن و جفاکار شمردن
استجلاب بسوی خود کشیدن **استجهال** بالکسر نادان شمردن **استحباب** دوست داشتن و نیکو شمردن
استحاج بالکسر حاجت روا کردن خواستن **استحازه** بزای معجمه عطا خواستن و آب خواستن **استحاضه**
بالکسر پیوسته خون آمدن از زن بعد از ایام حیض **استحاط** بخشم آوردن و ناخوشنود کردن **استحاله** محال شمردن
و محال شدن و از حال بگردیدن **استحام** ناموافق آمدن **استحداث** بالکسر چیزی نو گرفتن و نو پیدا آوردن و نو
آوردن و خبر نو یافتن و بفتح جمع حدث بفتحتین بوضو **استحداد** چیزی را تیز کردن و موی زهار زا شدن **استحسان**
بالکسر نیکو پنداشتن و نیکو شمردن **استحصاف** بالکسر استوار شدن و تنگ شدن روزگار بر کسی و تنگ سوراخ
استحفاظ یاد گرفتن خواستن و نگهداشتن **استحقار** بالکسر خوار داشتن و حقیر داشتن **استحقاق** سزاوار شدن
استحکام بالکسر استوار شدن **استحلا** بالکسر شیرین آمدن و شیرین خواستن و شیرین **استحلاس** بالکسر
بحای غیر منقوطه پوشیدن گیاه زمین را **استحلاف** طلب کردن سوگند و سوگند دادن **استحلال** بالکسر حلال
خواستن و خواستن **استحماش** بالکسر سخت خشمناک شدن و جنگ کردن خروس با یکدیگر **استحمام** خود را آب
گرم شستن و عرق کردن خواستن **استحواض** جمع شدن آب در حوض **استحیا** بالکسر زندگانی خواستن و زنده گذاشتن
و شرم داشتن **استخاث** بالکسر پیش آمدن بکاری **استخاره** بالکسر بهترین خواستن و مهربانی کردن خواستن و خیریت
خواستن از خداوند تعالی و زینهار خواستن و طلب خیر کردن و نیز دوگانه که برای خیریت کار ادا نمایند و فریادرسنده **استخدام**
بالکسر و بدال غیر منقوطه خدمت خواستن از کسی و باصطلاح ارباب معنی و بیان آوردن کلمه ایست بیکمعنی و خواستن معنی دیگر
بضمیری که با او راجع کنند خواه آن معنی دیگر حقیقی باشد و خواه مجازی و این از قسم محسنات بلاغت دانند **استخر** بالکسر
آبگیر و تالاب و قلعه استخر فارس را بدین جهة این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم واقعست و در فرهنگ باول مکسور بثانی زده بمعنی
ستخر نوشته حکیم زجاجی راست   معاشش در اول با ستخر بود   شهان را بدان بوم و بر فخر بود **استخراج** بالکسر بیرون کردن
استخسار مانده شدن **استخضا** بالکسر بخای منقوطه فروتنی کردن **استخفا** بالکسر پنهان شدن **استخفاف**

بک

سبک شمردن و خوار داشتن و سبک گردانیدن **استخلاص** رهائی جستن و خالص کردن **استخلاط** بالکسر بر فتن
شتر نر و ماده **استخوان** غالب آمدن **استخوان** معروف و سوخته میوه‌ها چون خرما و انگور و پوست و گوشت
و نام اسلحه و اصل موافق معنی ثانی است این بیت سکندرنامه   که از نطفه نیکبختی دهی   که از استخوانی درختی نهی
و استخوان حیوانات چون پیلسته یعنی استخوان پیل لیکن استه در میوه‌ها و استخوان در حیوانات بیشتر استعمال کنند **استخوان**
برافشانده یعنی ریخته و درادات است تخم خرما در زمین کاشته **استخوان بزرگ** یعنی شخص عالی نسب **استخوان**
در گلو کنایه از مزاحمت و تشویش **استخوان در گلو گرفتن** یعنی رنج و محنت کشیدن **استخوان ربا**
همای بود گویند که غذای او استخوان جانوران باشد **استخوان رنگ** بالضم و با کاف فارسی نام پرنده ایست که جانوری
نیازارد و استخوان سوده و پوسیده خورد و هر که سایهٔ او افتد پادشاه شود بنابراین همای خوانند **استدراج** اندک اندک
نزدیک گردانیدن بعذاب و فراوان نعمت در حال معصیت **استدراک** بالکسر دریافتن و طلب دریافت خبری کردن
استدعا بالکسر خواندن و درخواست کردن **استدقاق** بالکسر باریک شدن **استدلال** دلیل خواستن و دلیل
آوردن **استدنا** بالکسر نزدیک کردن **استذال** خوار کردن و خوار شمردن **استذلال** بالکسر و بذال منقوطه
خوار کردن و نرم گردانیدن **آستر** بالف ممدوده با سین موقوف جامه کمینه که در زیر قبا پوشند و استر بفتح یکم و سکون
دوم آن حیوان مشهور که پدرش خر باشد و مادرش اسپ بود و یا بر عکس این باشد **استرا** بالکسر فرو گذاشتن کار و نیکوئی کردن
و بخشیدن و بمطلوب رسیدن و استرا نیز بمعنی لب رفتن **استراحه** بالکسر آسودن و بوی بردن و راحت گرفتن **استراط**
بالکسر فرو خوردن لقمه و جز آن **استراف** بالکسر چشم برداشتن برای نگریستن بچیزی **استراق** دزدیده گوش
بچیزی داشتن **استرت** بالضم خویش قبیله **استرجال** پیاده شدن خواستن **استرخاص** ارزان شمردن
و ارزان خریدن **استرد** بفتحتین چارپای معروف **استرداف** از پی خود سوار کردن خواستن **استردن**
باول مضموم بثانی زده و تاء فوقانی مضموم بمعنی ستردن بود یعنی محو کردن و تراشیدن و پاک ساختن مولوی معنوی فرماید
از جان برد چیزی آنرا که تو جا دادی   غم نسترداند آن کو را ز غم استردی **استرده** بمعنی سترده که مخلوق باشد **استرزاق**
بالکسر روزی خواستن **استرسال** خوگر شدن و گستاخ شدن و گستاخی کردن و فرو هشتن موی سر و غیر آن **استرش**
باول مضموم بثانی زده و تاء فوقانی مضموم آهنی را گویند که زمین را بدان شدیار کنند و آنرا سپار و آهنجفت نیز خوانند و هندش
پهال گویند **استرشا** بالکسر رشوه خواستن **استرضا** بالکسر خوشنودی خواستن **استرضاع** طلب شیر دادن فرزند
کردن **استرعا** بالکسر نگهبانی کردن خواستن **استرغا** سست شدن و فرو گذاشته شدن **استرغاز**
بالضم نام گیاهیست که از بیخ او آچار سازند و شترغاز بتله **استرفا** بالکسر افسوس خواندن خواستن **استرقاق** بالکسر
بنده شدن و بندگی گرفتن **آسترنگ** بمد و قصر و کاف فارسی نام گیاهیست بجد و چین که بصورت مردم بر آید گویند
هر که آنرا بکند او بمیرد و عند الحاجت یک سر رسنی محکم در استرنگ می بندند و سر دوم آن رسن بمیان سگ گرسنه استوار کنند
و گوشت ابلک نمایند چون سگ بسوی گوشت تازد و استرنگ کنده شود آن سگ بمیرد و در او اثست که درختن روید و آنرا

مردم گیاه نیز خوانند و بعربی یبروح گویند و در طب است للهنا گویندش صاحب موید برین سخن دارد که این للهنا داروی دیگر است
برای پسر شدن بکار می آید با شیر ماده گاو بخورند و آن خاصیت که مذکور شد در وینست صاحب کتاب گوید که او را بسیار در ولایت
هاد دیده ام چنین هست بیخ او را چیزی مشابهت بصورت آدمی است و بمعنی پر جانور تیز و در فرهنگ جهانگیری باول مفتوح
بثای زده و تای فوقانی و را هر دو مفتوح بمعنی سترنگ است و آنرا مردم گیاه نیز گویند و بتازی یبروح سنم خوانند حکیم اسدی
فرماید   همان از گیاهای بوی و رنگ   شناسنده خواند ورا استرنگ   ازان هر که کندی فتادی ز پای   چو ایشان شدی
بیروان هم بجای   بگاوان ازان چند کندند برد   بران گاو کان کند بر جای مرد   و در قاموس گوید بیخ لفاح دشتی است
شبیه بصورت انسان و آنچه گفته اند که کننده آن بمیرد خلاف واقع است و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر
صحت نقل حکمت الهی در آن اینست که مردم بدانند که هر گاه گیاه بصورت آدم است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و موجب
عذاب نباشد **استرواح** بالکسر آسودن و راحت یافتن و بوی گرفتن **استرون** باول مفتوح بثای زده و تای
فوقانی مفتوح بر آورده زنی را گویند که هرگز نزاید و بعربی عقیمه خوانند مولوی معنوی فرماید   نگاهی میکند باول بهر دم صورت
معنی   نزاید گرچه جمع آیند صد معنی در استرون   و بمعنی مانند هست **استرهاب** ترسانیدن **استره لبید**
دلیری و جان بازی کرد **استره کبیدن** یعنی دلیری و جان بازی کردن **استزاره** طلب زیارت کردن
استزلال بالکسر باریدن و ریخته شدن شک و لغزانیدن و لغزیدن خواستن قال الله تعالی فاستزلهم الشیطان
استساف بالکسر پوئیدن و هلاک کردن **استسخار** بجای جیم افسوس داشتن **استسرا** بالکسر برگزیدن
استسرار پنهان شدن ماه **استسقا** بالکسر طلب باران و نیز علتی است که هرچند آب خورد تشنگی فزون و شکمش
هر روز بزرگتر شود و این علت را در هند جلندر گویند نعوذ بالله منها و مرغی است مشهور **استسلام** بالکسر گردن نهادن
استسهام قرعه زدن و طلب تیر اندازی کردن **استشار** بکسر کم و سوم شاد شدن **استشان** بالکسر
لاغر شمردن **استشراف** سر برداشتن از برای نگریستن بچیزی و دست برابرو نهادن تا آفتاب بر چشم نتابد و چیزی
را نیکو مشاهده توان کرد و پیش چشم کردن سپر و مال کسی را **استشفا** بالکسر شفا خواستن **استشفاع** شفاعت
خواستن **استشلام** بالکسر بوی کردن **استشمام** طلب بوی کردن و بو یافتن از چیزی **استشهاد** بالکسر
گواهی خواستن و حاضر آوردن و شهید شدن و در موید هست یعنی مذی از مرد جدا شدن **استصابه** بالکسر صواب شمردن
استصبا بالکسر چراغ فرا گرفتن **استصحاب** طلب صحبت چیزی کردن و باقی داشتن چیزی بر حالی که پیشتر
داشته باشد **استصراف** گردانیدن خواستن **استصواب** صواب شمردن **استضعاف** ضعیف یافتن **استطاره**
پراکنده و فاش و پرانیدن **استطاعه** بالکسر توانستن **استطاله** گردن کشی کردن و دراز شدن **استطراد**
طلب راندن چیزی برای عزیمت دشمن و هزیمت دادن خود را برای فریب دشمن **استطراف** طرفه شمردن و نو گرفتن
اسطرلاب بضم یکم و سوم آلتی است حکما و منجمان را که بدان راز فلک روشن میشود و بمعنی آنرا ترازوی آفتاب است
چه بیونانی زبان سطر ترازو را گویند و لاب آفتاب را و بعضی گویند که لاب نام حکیمی است که بتدبیر سکندر اسطرلاب ساخته بود

و قیل پسر ارسطو است و قیل نام پسر ادریس علیه السلام و صحیح آنست که ارسطاطالیس است **استطلاع** طلب دیده وری و طلب
آگاهی کردن **استطلاق** رفتن شکم و طلب رها کردن زن **استظلال** بالکسر پناه جستن بسایه **استظهار**
طلب پشتی کردن و یاری خواستن و یاد گرفتن و پشت پناه شدن و قوی پشت و از بر خواندن و بمعنی تقویت و تیز و طلب ظهور
یاری **استسعاد** بالکسر نیکبختی و نیک بخت شمردن و یاری خواستن **استعاده** باز گفتن سخن و باز آمدن و
باز کردن خواستن **استعاذه** بذال معجمه واداشت خواستن و پناه خواستن **استعار** بالکسر برافروخته شدن
آتش **استعاره** بعاریت خواستن و باز خواست **استعاط** بالکسر خود را خود داره و خورانیدن و ریختن **استعانه**
یاری خواستن و زهار پاک کردن **استعانه** بالکسر قوت و روزی خواستن **استعبل** بالکسر غنصل یعنی پیاز دشتی
استعجاب بالکسر طلب عجب کردن **استعجال** بالکسر شتافتن و شتاب کردن خواستن **استعجام**
بالکسر بسته شدن زبان و ناتوان شدن و عاجز شدن از سخن گفتن **استعداد** بالکسر ساختن و ساخته شدن و آماده شدن
برای کاری **استعدان** بالکسر آشکارا کردن خواستن **استعصا** بالکسر بیفرمان شدن **استعصام** بالکسر
چنگ در زدن و ایستادن و چنگ در دوال ساختن و ملازم رفیق و یار خود بودن **استعطا** بالکسر عطا خواستن **استعظام**
بالکسر بزرگ شمردن و بزرگی کردن و اکثری از خبر گرفتن **استعفا** بالکسر طلب عفو کردن و بزرگوار شدن و بلند شدن
استعفاف بالکسر پرهیزکاری کردن و باز ایستادن از خواستن حرام **استعلا** بالکسر طلب بلندی کردن و بار
خواستن بر کاری **استعلاج** بالکسر سخت شدن پوست و طلب علاج کردن **استعلام** بالکسر آگاهی خواستن
و خبر پرسیدن **استعلان** آشکارا کردن **استعمال** بالکسر طلب کار کردن و بکار داشتن چیزی **استعیاب**
بالکسر از بن کندن و همه را فرا رسیدن **استغاثه** بغین معجمه و ثای مثلثه فریاد خواستن و دعا و پرسش و زهار پاک کردن
استغراق بالکسر سخن از کسی بیرون کشیدن و سخن گفتن کسی را خواستن **استغلال** غله گرفتن و غله آوردن خواستن
و بر گشانیدن غله داشتن **استغراق** بالکسر غرق شدن و همه را فرا گرفتن و بتمام توانائی خود کاری کردن **استغرام**
بالکسر تنگ کردن زن فرج خود را بداروی سرم و مرم بالفتح نام داروئیست **استغفار** بالکسر آمرزش خواستن **استغلاط**
سطبر شدن و سطبر شمردن چیزی را و ترک گفتن آن بسبب سطبری **استغلاق** بالکسر بسته شدن در و مشکل شدن سخن
استغنا بالکسر بی نیاز شدن و طلب غنا و بی نیازی کردن **استغنام** بالکسر غنیمت دانستن و غنیمت جستن **استفاده** فایده
گرفتن **استفار** یاری خواستن **استفاضه** خواستن و پراکنده شدن و فاش شدن خبر **استفاع** برآب کردن
و در آب غیسانیدن ولایه میوه و جز آن و ایستادن در جای و گرد آمدن و بلند شدن آواز و بچشمه فرو آمدن و غسل کردن **استفاق**
بالکسر توفیق داشتن **استفاقه** بهوش آمدن **استفام** بالکسر ستم کردن **استفتاء** فتوای خواستن **استفتاح**
بالکسر یاری خواستن و بیان کردن خواستن از مشکلات قرآن و فریاد خواستن و طلب فتح جستن و گشودن **استفراد** بالکسر
تنهائی خواستن و تنها شدن بچیزی **استقرار** آرام گرفتن و ثابت شدن **استفزاز** سبک گردانیدن کسی را و لغزانیدن
استفراغ بالکسر تمام توانائی خود را بکاری صرف کردن و تهی کردن معده را از فزونیهای طعام اندرونی و تهی شدن بدن

از ضلالت وطلب فراغ کردن و در عرف کنایه از می است استفسار بالکسر پرسیدن وطلب بیان کردن وطلب هویدا
کردن وتعبیر کردن خواستن استفصال نیکو جستن وافزدن آوردن از چیزی استغوی بالکسر و بالف مقصوره سرگشته
وشیفته کردانیدن استفهام بالکسر فهمانیدن وفهمیدن چیزی خواستن استقاص طلب قصاص کردن استقاض
بالکسر درشت آمدن استقامة راست شدن وراست ایستادن استقامه بالکسر شله استقباح
بالکسر زشت داشتن وزشت شمردن استقبال پیش رفتن وروی بچیزی آوردن استقدام پیش شدن ودر
پیش شدن خواستن استقرا بالکسر حیله کردن برای گرفتن شکار وگرد کردن آب وجز آن وپیروی وجستجوی بسیار کردن
وفربه فربه گشتن استقراض بالکسر وام خواستن استقسام بالکسر بخش وحصه کردن خواستن وسوگند خوردن خواستن
استقصا بالکسر بصاد مهمله تمام گرفتن وکوشش کردن ودور درشدن وبنهایت چیزی رسیدن استقصاص بالکسر
قصاص دادن خواستن استقضا بالکسر قاضی کردن استقلا بالفتح نام ترکی که مبارز افراسیاب بود استقلال
بالکسر اندک شمردن وخود بکاری ایستادن واز جای بجای رفتن وبلند برآمدن درخت برگرفتن وبرداشته شدن استقلام
بالکسر در پیش شدن استقواس بالکسر خمیده وکوژپشت شدن پیر مانند کمان استقیلا مثل استقلا که گذشت
استکاف بالکسر کفشگر وصنعت گر وصاحب قاموس گوید اسکف بالفتح واسکاف بالکسر واسکاف بالضم موزه
دوز ودروگر وهر صانعی که بآلات آهنی کار کند استکاک بالکسر گزیدن وبهم درپیچیده شدن گیاه استکال
تمام کردن وتمام شدن خواستن استکانة فروتنی کردن وزاری کردن وگردن نهادن استکبار بالکسر گردن
کشی کردن استکبان بالکسر در پرده شدن واستخوان بشله استکتاب بالکسر چیزی نوشتن خواستن
استکشام بالکسر بزرگواری بدست آوردن استکرا بالکسر بکرایه گرفتن استکراه بالکسر بکره بکاری
داشتن وناپسندیدن وناخوش داشتن چیزی استکساب طلب نوشتن چیزی کردن استکثار بسیار خواستن
وبسیار انگاشتن وبسیار یافتن خبر استکشاف بالکسر روشن کردن خواستن وظاهر شدن استکفا بالکسر
کفایت کردن خواستن استکمال بالکسر طلب تمامی کردن وتمام شدن خواستن استکنام بالکسر پوشیده شدن
خواستن استل باول مکسور بثانی زده وتای فوقانی مفتوح برکه وآبگیر را نامند وآنرا استخر واستخر نیز خوانند استلال
برکشیدن شمشیر از نیام استلام بالکسر حجر الاسود کعبه را بوسه دادن یا سودن یا برگرفتن استلحاق دعوی فرزند
کردن استلذاذ بالکسر مزه یافتن وخوشبو شدن استلقا بر پشت افتادن استلواح بالکسر تشنه شدن
استلهام بالکسر در دل انداختن استم باول مکسور ستم باشد منوچهری راست آخر دیری نماند استم
استمگران زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم بالضم دریا وسزاوار وشریف ترین استما بالکسر برای شکار بیرون
رفتن استمار افروخته شدن آتش وبرانگیخته شدن استماط بالکسر چیزی خوردن استماع بالکسر گوش
داشتن ودرخشیدن چراغ استماعه بالکسر عطا خواستن وشفاعت کردن خواستن استماله بسوی خود میل دادن
کسی را بسخن خوش استمامه بالکسر از موت باک داشتن در حرب وگستاخ بودن در کار ومرکب خواستن استمان

امان

امان خواستن استمتاع بالکسر برخوردن از چیزی استمداد بالکسر بزرگی وافزونی خواستن استمجاع بالکسر
فراهم آمدن خواستن واز هر جا گرد آمدن سیل استمخار بینی را فرا بوی داشتن که از کجا می آید وطلب آمدن باد کردن
که از کدام طرف می آید استمداع بالکسر نمکین وشیرین آمدن استمداد بالکسر مدد خواستن ودلیر شدن استمراء
گوارا شدن استمرار استوار شدن وروان شدن وپیوسته رفتن استمزاج مزاج دانی کردن استمساک
بالکسر چنگ درزدن استمصاغ صمغ از درخت بیرون آوردن استمکان بالکسر دست یافتن استملا
بالکسر از یاد چیزی نویسانیدن خواستن استملال بالکسر غمگین شدن وتنگ شدن استمنا بالکسر بیرون کردن
منی استمناح بالکسر بخشش وشفاعت خواستن استناد بالکسر پشت بچیزی باز دادن وپناه بکسی بردن
استناره روشن شدن استناق بالکسر فراهم آمدن وتمام شدن کار وراست شدن کار استنبا بالکسر
والمد خبر خواستن استنباط بالکسر بیرون آوردن استنثار بالکسر وبتاء نون وثاء مثلثه افشاندن بینی
استنجا بالکسر موضع خروج بول وبراز وشستن ودور کردن وپاک کردن خود را از نجاست وشتافتن در پای خواستن
وبراز بالکسر سرگین آدمی را گویند استنجاز بنون بعد از تای طلب حاجت روا کردن استنجزاز بهر دو زای معجمه
آمدن استنزال فرود آمدن استنشا بالکسر بوئیدن استنشاد بالکسر شعر خواندن خواستن استشاره
طلب مشورت وکنکاش کردن وفربه شدن استنشاق بنون وشین معجمه آب در بینی کردن وتیز فرا گرفتن وبالکسر آب
وباد وبوی بر بینی باز کشیدن استنصار طلب یاری کردن استنصاح بالکسر از کسی نصیحت خواستن وکسی را
ناصح شمردن استنظاف پاک شمردن وهمه را ستاندن استنطاق طلب گویای کردن در حل اللغات است
سخن با کسی گفتن استنطاق سخن گفتن خواستن واز کسی سخن بیرون کشیدن استنفاه بالکسر فهمیدن خواستن
استنقاذ بالکسر بقاف رهانیدن استنقاص بالکسر کم کردن خواستن در بها استنکاح بالکسر زن کردن خواستن
دعوی کردن خواستن بجماع کردن خواستن استنکاه بالکسر دریافتن بوی دهن کسی را استنکاف بالکسر ننگ وعار داشتن از چیزی
استنابه بالکسر نیابت داشتن خواستن کسی را استوا بالکسر راست شدن وآهنگ کردن وبر چیزی دست
یافتن وبرابر شدن وبکمال رسیدن ویکسان شدن وظاهر شدن وقرار گرفتن وخط استوا که میگویند آن خطی است
موهوم درمیان آسمان که سر اول بقطب شمالی وسر دوم او جنوبی پیوسته است استوار سه معنی دارد اول
محکم ومضبوط را گویند واین معنی معروف ومشهور است مسعود سعد سلمان راست پایدار واستوار هست از تو دین وملکت
پایدار وپایدار واستوار واستوار دوم معتمد وامین بود سیوم بمعنی باور آمده واستوار داشتن باشد کمال اسمعیل گفته هر
فریب که از عشوه لبت در بارم مرا زساده دلی استوار می آید استوان بنون محکم زرتشت بهرام گوید
بپذیرفتیم وبر دین استوانیم وبمعنی معتمد وامین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است استوده بمعنی ستوده وبواو
پارسی نیز است استور بضم بمعنی ستور که خواهد آمد استوریان پرنده ایست که بتازی سمور گویند وبعضم
درای موقوف درنده ستوران استون باول مضموم بثانی زده بمعنی ستون باشد استوه بالضم وباواو

فارسی تنگ آمدن و تنگ آوردن و ماندگی گرفته **استوی** باول مضموم بثانی زده مهرهٔ پشت باشد **استه** باول
مفتوح بثانی زده و تاء فوقانی مفتوح و اخفای ها تخم بعضی از میوه ها را گویند مانند تخم شفتالو و زردآلو و خرما و امثال آن و آنرا خسته نیز
خوانند و باول مکسور بثانی زده و تاء فوقانی مضموم و اظهار ها مخفف استوه است که مرقوم شد و بالفتح خستهٔ میوه و در عربی استه را زنگ
و برو استه بوزن خسته آن خستهٔ خرما و جز آن دو معنی و سته نیز آمده **استهال** بالکسر خود را در بلاک انداختن و خویشتن را
در حرب افکندن و آسان شدن و آسان داشتن **استهام** بالکسر قرعه زدن **استهانه** بالکسر خوار داشتن
استهدا بالکسر هدیه خواستن و طلب راه نمودن خواستن **استهداف** نشانه شدن و نشانه کردن خود را و راست
شدن و بلند شدن **استهزا** بالکسر سخریه کردن **استهلاک** بالکسر نیست کردن **استهلال** ماه نو دیدن
و بانگ کردن کودک در وقت زادن و باریدن باران و بلند کردن حاج آواز را بلبیک گفتن و بیرون آمدن شمشیر
از نیام **استمهال** بالکسر مهلت خواستن و انتظار کشیدن **استهواء** سرگشته شدن و سرگشته کردن **استهیدن**
بالکسر ستیزه کردن و ستهیدن بمثله **آستی** ممدود با سین موقوف مخفف آستین باشد **استیا** باول مکسور
بثانی زده و تای فوقانی مکسور نام کوهی است که مابین هرات و غزنه واقع است **استیاس** بالکسر نومید شدن
استیاق بالکسر بسین مهمله راندن و راندن و بشین معجمه معروف **استیاک** بالکسر مسواک کردن
استیام بالکسر پوشیده شدن و بسته شدن چاه **استیبا** بالکسر ناخوش شدن هوا **استیجاب**
بالکسر سزاوار شدن **استیحاش** ناخوش شدن و رمیدن و غمگین و گرسنه شدن **استیداع** بیاء تحتانیه چیزی
بامانت بکسی دادن و امانت نهادن **استیر** بالکسر کنده و غلیظ بمعنی شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود و صاحب
قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم بود و ظاهرا معرب کرده اند **استیز** بفتح یکم و سکون دوم و کسر سیوم
نام پادشاه خوارزم ممدوح مولانا رشید وطواط و زمخشری هم در عهد او بود **استیساع** فراخ شدن **استیسال**
بالکسر خواستن از کسی **استیشاق** استواری خواستن و استواری کردن **استیصا** بالکسر اندرز پذیرفتن و نیکو
داشتن **استیصال** از بن برکندن و موی خود لبتن خواستن و بر تقدیر اول یا در اصل همزه بوده بر تقدیر ثانی واو بوده
استیعاب از بیخ برکندن و همه را فرا گرفتن **استیفا** تمام فرا گرفتن **استیقاد** آتش افروختن **استیفاز**
بر پا نشستن **استیفاض** بشتاب رفتن و راندن و شتابانیدن **استیفاف** از سر گرفتن چیزی را و آغاز
کردن **استیفاق** توفیق خواستن **استیقاح** بالکسر سخت شدن و شوخی کردن **استیقاظ** بیدار شدن
و طلب بیداری **استیقان** بالکسر یقین خواستن و بیگمان داشتن **استیلا** بالکسر دست رس یافتن و غالب
شدن **استیلاغ** بالکسر از سرزنش و خدمت عار و باک داشتن **استیم** باول مفتوح بثانی زده آستین جامه را
گویند خسرو گوید زود بگشای چنگ را استیم و باول مکسور بمعنی ستیم است و ابو حفص سعدی بمعنی دهان ظروف گفته
و همین شعر تمسک جسته و بالکسر یا با فارسی آن سرما که بر ریش زند و ریش یا با شد و آن سردی که از تابش مهتاب بر ریش هم
افتد و او بیرو و اهل هند که چاندنی زد گویند و در لسان الشعرا مرقوم است ریمی که از جراحت چون فراهم آید در درون پر شود و ستیم

بحذف

بحذف همزه نیز آمده است **استیمان** بمعنی امان خواستن **استین** بالکسر بر جستن و نوسی کردن و مسواک کردن
به دندان و در فارسی بمد الف معروف **استینا** باز پس انداختن خواستن **استیناس** بالکسر خوگر شدن و خوگرفتن
بچیزی و طلب الفت **استنباط** بیرون آوردن آب و علم و مانند آن **استیناف** از سر نو گرفتن و کاری آغاز
کردن **آستین برچیدن و برزدن** ساخته و مستعد شدن بکاری **آستین برزد** مستعد و ساخته شد
و آستین مالید متضمن هر دو معنی است ظهیر راست چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد عمت بریختن خونم آستین برزد
آستین برفشاند یعنی عطا کرده خوش شد و رقص کرد و نیز بمعنی در غضب شد **آستین برکناره کشیدن**
یعنی عفو کردن **آستین پوستین** بمعنی عیب است **آستین تر داشتن** یعنی گریه کردن **آستین تیز تر کردن**
یعنی دست دراز کوتاه کردن **آستین رفیده** بمعنی زرشتی است **آستین فشاندن** یعنی ترک گفتن و انکار
کردن و نیز رقص کردن و سخاوت کردن و ملالت کردن **آستین مالیدن** یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری **آستین
نهادن** چیزی را ملک ساختن **آستینه** با سین موقوف و تای فوقانی مکسور و یای معروف و نون مفتوح و ها
مخفی تخم مرغ باشد **استیهاب** بالکسر بخشیدن خواستن **اسجاح** بالکسر نیک عفو کردن و قیل آسان داشتن و درگذشتن
اسجاع بالفتح سخنهای با قافیه گفتن و آوازهای کبوتران و شتران هر دو جمع سجع و اساجیع بمثله **اسجاف** بالکسر
پرده فرو گذاشتن و تاریک شدن شب **اسجال** پر آب کردن چیزی را و بخشیدن و مباح کردن **اسجح**
بالکسر روی خوب **اسحاب** بالکسر بسیار گفتن و در بیابان رفتن و رفتن هوش از گزیدن مار **اسحات** بالکسر
بیخ کردن و از بن برکندن و کسب مال حرام کردن **اسحار** بالفتح بامدادها و اسحار بالکسر در سحر رفتن و در وقت
سحر آمدن **اسحاق** بالکسر نام پیغمبری ابن ابراهیم علیه السلام و بمعنی دور شدن و کهنه شدن جامه و نرم رسانیده شدن
پشم ستور و سائیدن هر چیزی و خشک شدن پستان از شیر و بر سینه و شکم چسبیدن آن و نام پیغمبر لیست و این اسم عجمی است
که عرب در کلام خود آورده اند و اسحاق بمعنی مصدری منصرف است و بمعنی اسمی غیر منصرف و اگر بمعنی اسمی نیز اعتبار نقل از معنی
مصدری کنند منصرف باید خواند چرا که عجمی نخواهد بود **اسحناث** بالکسر برانگیختن **اسحم** بالفتح سیاه و ابر و شب
و زاغ و خون و سیاهی سر پستان و شاخ **اسخاط** بالکسر بخشم آوردن و ناخوشنود جمع سخط **اسخلیله** آش
عدس که در روضه ایشان می پزند **اسد** بفتحتین شیر درنده و نام برجی است که صورت شیر دارد و آن خانهٔ آفتاب است
و چون آفتاب در آنخانه آید آنماه را اهل هند بهادون گویند و شیر خو شدن و متحیر شدن از بیم شیر و بضمتین نیز جمع اسد بفتحتین و بکسر
دوالی که بچوب پالان به بندند و رسنی که اسیر را بدان بندند و ترسیدن و مدهوش شدن از دیدن شیر و خشم کردن و شیری نمودن
اسداء بالکسر و المد اندوه بدر بردن و بغم کردن **اسداباد** بفتحتین نام شهریست نزدیک بهمدان و دهی است
به نشاپور **اسداف** بالکسر تاریک شدن شب و فرو گذاشتن زن مقنعه را و روشن شدن **اسدال** بالکسر
فرو گذاشتن و بالفتح پردها و جامها که بر هودج اندازند **اسد الارض** تخم زیتون دشتی **اسد الله** اول خطاب
امیر المؤمنین حمزه بود شهادت یافت خطاب محلولی حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه شد **اسدان**

بالفتح جاره ها و چیزها که بر موج اندازند **اسر** بضم سین کشت زار و ظاهرا که تصحیف اسه مرقوم است و بهر تقدیر یکی ازین دو لغت بتصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میان ها و رای مهمله منجیک گوید چو ابر کف شه تقاطر نماید زر از اسر طبع سایل بروید و ساماتی گوید که صحیح اسر است بفتح سین و رای مهمله مخفف آب سار و الله عالم **اسراء** بالکسر بشب رفتن **اسرائین** بوزن و معنی اسرائیل **اسرار** بالفتح نهانیها و خطها که بر کف دست باشد و اسرار بالکسر پنهان کردن و آشکارا کردن و رسانیدن سخن بکسی و این از لغات الاضداد است **اسرارزمین** نباتات **اسرا اسان** بکسر نون و تشدید سین مهمله آب سخت شور **اسراع** بالکسر شکافتن و شتابیدن و صاحب جاه اشتاب رفتار شدن **اسراف** بالکسر بی اندازه خرج کردن و پر گزاف کاری کردن و در اصطلاح سالکان حکایت آورده اند که توانگری مال بدرویشان بذل میکرد و دران مبالغه مینمود بزرگی گفتش لاخیر فی السرف او گفت لاسرف فی الخیر این لفظ اگرچه خوب مینماید اما در اصل صحیح است زیرا که بندگان خاص را بدین نوع صفت کرده اند والذین اذا انفقوا لم یسرفوا باز حکایت دیگر دلیل آورده اند که روزی سعد معاذ که سید انصار بود وضو میکرد ناگاه عضو را زیادت از سه بار شست حضرت رسالت پناه فرمود صلی الله علیه السلام اسرفت بعد ازان سعد معاذ پرسید که یا رسول الله فی الوضوء سرف حضرت فرمود صلعم که نعم ولو کنت علی انهر جاری پس یقین شد که در خیر نیز اسراف شرطیست و جمله انبیا بدین طریق رفته اند و سلوک ایشان بدین نهج نیافت باسراف انکه گفتارش بلند است اگرچه در فشاند ناپسند است **اسرافیل** بالکسر بزبان سریانی بندهٔ خدای تعم و اسراف بمعنی بنده و ایل نام خدای تعم و او ملک مقرب است و بدو متعلق است نفخ صور و احوال قیامت **اسرائیل** بالکسر نام یعقوب علیه السلام معنی آن بزبان سریانی برگزیدهٔ خدا و بعضی گفته اند بندهٔ خدا **اسرب** بضم الف و رای مهمله و بای پارسی بمعنی سرب که بهندی سیسا نامند و بحذف الف نیز آمده **اسرع** شتابان و در نسخهٔ طبابت بمعنی خون سیاوشان که مذکور خواهد شد **اسرفه** حلقه بگوش **اسرنج** باول مکسور بثانی زده و رای مکسور بنون زده مرادف سرنج بمعنی سپیداب سوخته اما صاحب قاموس بر وزن اسمند گفته پس معلوم شد که عربیست و ظاهرا بمعنی مرغ سیاه بیونانیست و اسرنج بفتح بمعنی شنگرف زوالی که هندش سندور گویند و در تنجری اسرنج بواو است **اسروش** باول مضموم بثانی زده و واو مجهول بمعنی سروش است که مرقوم خواهد شد و بالضم جبرئیل خصوصا و ملایک عموما و هاتف غیب را نیز گویند **اسروشنه** باول مضموم بثانی زده و رای مفتوح بواو زده نام شهریست از ولایت ماوراء النهر که ترکان آنرا اورانیه خوانند **اسروع** بالضم نقش و خطیکه بر لحمان میباشد و کیاهی که از بیخ درخت و شاخی که ازین درخت روید و کرمک سرخ که در تره میباشد در میان پوست چون از پوست بیرون آید پروانه شود و گفته اند کرمیست سرخ سر و تن سفید که در ریگ میباشد و بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را **اسفره** بکسر یکم و بفتح سیوم ازان سو **اسط** بفتحتین مرد کوسه **اسطاره** بکسر افسانه اساطیر جمع آن **اسطع** بالفتح دراز کردن و بلند تر **اسطقس** بضم ماده هر چیزی و در میان یکی از عناصر اربعه را گویند **اسطقسات** بضم یکم و سیوم و چهارم و با سین شد و در میان طبایع اربعه را گویند یکی را اسطقس نامند چنانچه بتازیش عنصر و عناصر گویند و بمعنی حرارت و برودت و یبوست و رطوبت نیز آمده **اسطم** بالضم دریا و سزاوار

و شریف ترین **اسطوانه** بالضم بمعنی ستون اساطین جمع **اسطوخودوس** بمعنی ازسطوخودوس که مذکور گشت **اسطورة** بالضم سخن باطل و چیزی باطل و افسانه اساطیر جمع **اسعاب** بالکسر گرسنه کردن **اسعاد** بالکسر یاری دادن و نیکبخت کردن **اسعار** بالکسر نرخ کردن **اسعاط** بالکسر دارو بخشن در بینی و نیزه بر سینه زدن **اسعاف** بالکسر حاجت روا کردن **اسعد** در سکندریست بوزن امرد هیزم نیم سوخته **اسغ** بفتح خرس و در مؤید ایغ بیا پارسی آورده **اسغال** بالفتح معروف و بمعنی پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است **اسغده** باول و ثانی مفتوح بغین زده و دال مفتوح بمعنی آماده و مهیا بود و آنرا ابسغده نیز خوانند و اسغدیدن مصدر آنست **اسغر** بضم اول و ضم غین معجمه حیوانیست که خار ابلق دارد چون کسی قصد او کند بر خود بیالد و بسوی او خار را چون تیر اندازد **اسغرنه** باول مضموم بثانی زده و غین مضموم جانوریست که خارهای ابلق مانند سیخها بر بدن داشته باشد و چون کسی قصد گرفتن آن کند بدن خود را چنان جنبش دهد که آن سیخها از اندام جسته بر انکس بخورد و گویند هر چند آنرا زنند فربه تر شود و آنرا اسغر و سغرنه و سکر و سکرنه و شغول نیز نامند **اسغیوش** بمعنی اسپوش است که مرقوم شد **اسف** بفتح اول و کسر دوم غضبناک و بفتحتین اندوه سخت و اندوه شدن و خشمناک شدن و اسیف مثله در شرح نصاب است بنده و مزدوران **اسفا** بالکسر منت کردن و بدید بردن **اسفار** بالکسر منت کردن و روشن شدن و بروشنی نماز صبح کردن و بالفتح سفرها و کتابها **اسفاف** بالکسر تیز نگریستن و دایم نگریستن و نزدیک گشتن **اسفاق** بالکسر در تمام باز کردن **اسفاناخ** بالکسر تره ایست معروف معرب اسفناج با جیم معجمه **اسفاهان** نام شهری و نام نوائی در شین مذکور خواهد شد **اسفت** سست است بفتح مختصر است که عربش بعل خوانند و بمعنی سرین و نیز نام کتاب مغان **اسفجات** نام شهریست از ولایت ماوراء النهر که آنرا ترکی شیروان نامند **آسفده** ممدود بفتح سین هیزم سوخته و اسغده بفتح یکم و سکون دوم مثله **اسفر** بفتح یکم و سیوم کبود چشم و نیز اطلاق بر رنگ کنند و نام اسپ کور و بالکسر مرغ سیاه سنگ خوار که عربی قطاه گویند **اسفراین** بکسر همزه و یا شهریست بخراسان **اسفرسب** بکسر الف و فتح فا و سین دوم و سکون سین اول میدان و همچنین اسپریز و اسپرز بحذف یا و اسپریس بکسر الف و فتح بای فارسی و سکون سین حکیم جلالی گوید بیر کرده یکسر سلاح ستیز نهادند رو جانب اسپریز **اسفرود** بالکسر مرغ سیاه سنگخوار و در فرهنگ باول مکسور بثانی زده و فا مفتوح و رای مضموم و واو مجهول مرغکی است کوچک مانند گنجشک و بر سر آن چند پر بلند باشد مثل شاخ و آنرا بتازی قطاة خوانند **اسفنج** بالکسر بوزن اسپند بمعنی ابر مرده که در بیان اسفنجه مذکور خواهد شد **اسفنجه** بکسر همزه و فتح فا و سکون نون و فتح جیم چیزیست که آن آبگیر شود و در دوات کنند و آنرا ابر کهن و ابر مرده خوانند و گویند حیوانیست دریائی زیرا که چون دست بر و نهند خود را در کشد و چون بمیرد آب آنرا با ساحل رساند **اسفندارمذ** باول مکسور بثانی زده نام ماهی شمسی و روز پنجم از هر ماه شمسی و ملکیست موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور با و متعلق است و بجای فا با فارسی نیز آمده **اسفندمذ** بالکسر روز سیوم از خمسه مسترقه **اسفندیار** باول مکسور بثانی زده نام پسر گشتاسپ است که بروئین تن اشتهار دارد **اسفوردیون** بضم یکم و سیوم و کسر ششم و فتح هشتم سیر غم دشتی آنرا اسفور نیز گویند در مؤید است سیر دشتی **اسفوقدیرن**

بفتح یکم وهشتم وضم سیوم وپنجم وکسر ششم بیخ کیاه رومی اسفیند معروف واسفید دشت دهی است از نواحی اصفهان
اسفیداج بکسر فا سپیده و در بعضی نسخ طب سپیده ارزیز اسفیدخوره اشراقیان پارس نفس ناطقه را گویند
اسفیل بکسر پیاز دشتی و در طب حقایق است پیاز موش که در تازی بصل الفار خوانند اسفیوش بالفتح گیاهی است
معروف که در اسپغول مذکور شد اسقاب بالکسر نزدیک آمدن اسقاط بالکسر انداختن بچه و خطا کردن در سخن و
در کتابت و بالفتح رختها و متاعهای زبون جمع سقط بفتحتین اسقام بالکسر بیمار کردن و بالفتح بیماریها استعطاف
مهربانی خواستن و دل بدست آوردن اسقف بضم یکم وسیوم وتشدید فا مهتر وپیشوای ترسایان و قاضی دین ایشان
و راهب زنجیرپوش و پیشوای ایشان و نیز انجیل خوان و قیل دانشمندان ایشان که خوش آواز باشد خاقانی فرماید بانگ
زاری مولف زن و پیر به بندد آهن اسقف بر اعضا و بفتح اول وثالث مردد از خمیده اسقلارت
کر و شدن اسقوکوقیدرلون بفتح یکم و دهم و بضم سیوم و پنجم و دوازدهم و بکسر ششم مثل این اسامی نباتات لغة
رومی است اسک بالفتح قاصدی و الاغی و در عربی اسک بفتحتین مرد نیکوبین اسکات بالکسر خاموش کردن
اسکار بالکسر مست گردانیدن و گندم گون اسکاف بالکسر کفشگر در شرح نصاب است و هر صانع را اسکاف
گویند و اسکوف بالضم مثله اسکاره بکاف پارسی در موید بمعنی خزنده از شرم اسکال و سکال
بمعنی اندیشه و اندیشه کننده و از اندیشه کردن اسکالش بکسر اندیشه اسکان بالکسر آرام دادن و آرمیدن
و بیحرکت ساختن اسکیزه باول مکسور برجستن و الیز زدن و جفته انداختن ستور را گویند و آنرا اسکیز و سکیزه نیز نامند
مولوی معنوی فرماید چون مستغنی شد او طاغی شود خر چو بار انداخت اسکیزه زند اسکدار باول مکسور بثانی
زده آن باشد که چون قاصد را خواهند که بتعجیل بجائی بفرستند در هر منزل جهت او اسپی نگهدارند تا منزل بمنزل اسپ تازه زود زود
چندانکه بمقصد برسد و گاه باشد که منزل بمنزل پیاده را تعیین نمایند تا پیاده اول خط پیاده دیگر را برساند و دوم بسیوم و سیوم
بچهارم تا بمقصد برسد و این قسم قاصد را جز ایلچی و بام نیز گویند و بهندی داکچوکی نامند منوچهری گوید این جشن فرخ شده
را چون طلایگان از پیش خویشتن بفرستاد کردگار گفتا برو بنزد زمستان بتاختن صحرا همی نورد و بیابان
همیگذار چون اندر رسی بشب تیره و سیاه زین آتش بلند برافروز روزوار وز عزم جشن و نیت من تا که کرده ام
نزد شهنشه ملکان بر باسکدار از من خدایگان همه شرق و غرب را در ساعت این خبر بگذاری خبرگذار اسکدار
اسکرار بفتح اول وضم سیوم زاغ صاحب موید گوید شاید این تصحیف است اسکره باول مضموم کاسه
گلی را گویند و در رشیدی بمعنی پیمانه ایست که مقداری معین میکرد و در اوزان و مکاییل طبی مذکور است و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند
اسکفه بضم اول و ثالث و تشدید فا چوب پائین آستانه که مردم بران پا نهند و چوب بالا را اسکف گویند اسکن
بالفتح آرمیده تر اسکنان بکسر یکم و سیوم دو کرانه فرج زن اسکنجبین چیزیست که سرکه و شهد و روغن کنجد
و قیل آب یکجا کرده خورند و بحذف همزه آنرا سکنجبین نیز گویند اسکندان باول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح
بنون زده کلیدان باشد اسکندر بالکسر پادشاه روم که هفت اقلیم فتح کرده بود و بعضی گویند که پیغامبر بود و بعضی

گفته اند

گفته اند که ولی بود حکیم پیشه اسکندروس باول مکسور بروایتی نام پسر اسکندر ذوالقرنین که از روشنک بنت دارا متولد
شده بود شیخ نظامی گفته همان پور اسکندر اسکندروس همین آمد و خاک میداد بوس و بروایتی نام مادر اسکندر
ذوالقرنین و گویند نام رستنی است که برای دفع بخر بکار برند و آنرا اسکندر نیز گویند و چنان تسامع است که اسکندروس
رومیان سیر را گویند و سیر هم دافع بخر است اسکندروش بالکسر نام پسر اسکندر ذوالقرنین که از دختر داراب بوده
و سیر را بزبان یونانی اسکندروش نامند اسکندرون نام جزیره ایست که قبر سکندر در آنجاست اسکندریه
بالکسر نام شهریست در سرحد فرنگ بر کناره دریا بنا کرده سلطان سکندر ذوالقرنین است اسکنگ بکسر الف و کاف تازی
گرد برد برمه که بتازی بیرم گویند اسکنه باول مکسور بثانی زده بمعنی اسکنگ مسعود گوید لبان چوب تراز اسکنه
شدم دارایش اسکون بوزن اکنون با سین موقوف و کاف عجمی مضموم و واو معروف نام ولایتی و دریای خزر است
و آن دریای گیلان نیز گویند و عوام بغلط قلزم خوانند حکیم ازرقی در صفت عماری گفته با دانه و وزیده زپهنای آسکون
ابر اندرو گذشته ز بالای قیروان اسل بفتحتین درخت بلند خاردار و نیزه و گل خاردار اسلاف بالفتح
پیشینگان و درگذشتگان و جمع سلف است و اسلاف بالکسر پیش فرستادن و چیزی به بیع سلم دادن اسلامت
بالکسر در آوردن چیزی در چیزی اسلال بالکسر دزدیدن و علت سل آوردن و شمشیر کشیدن و رشوت دادن اسلام
بالکسر بصلاح در آمدن و فرو گذاشتن و اسلام آوردن و مسلمان شدن و خواری گذاشتن و در سلامتی آمدن و کار بکسی سپردن
اسلحه بالفتح سلاحها اسلخ بالفتح مرد و گل بسیار سرخ اسلکز بفتح یکم و سیوم بی اصل اسلم سالم تر
اسلوب بالضم نام حکیمی است و نیز جنسی است از اطعمه و در عربی اسلوب اصل و راه و روش و گونه کردن و شیر درنده و
قانون و قاعده و اسالیب جمع آن اسکه بفتحتین مثقال آب گیره اسم بالکسر بمعنی نام و داغ و در شرح
نصاب است و در آن سه لغت دیگر است بالکسر و الضم نشان و علامت چیزی و باصطلاح نحویان بر پنج قسم بمعنی اطلاق کنند اول
نام که مقابل لقب و کنیت باشد دوم لفظیکه بمعنی صفتی نداشته باشد و باین معنی مقابل صفت باشد سیوم لفظیکه معنی ظرف
نداشته باشد و باینمعنی مقابل ظرف باشد چهارم لفظیکه بمعنی حاصل مصدر باشد و آنرا در برابر مصدر استعمال کنند پنجم کلمه که بذات
خود بی انضمام کلمه دیگر بر معنی دلالت کند و بیکزمان ماضی و حال و مستقبل مقارن نباشد و بدین معنی مقابل فعل و حرف باشد و اسم
نزد لفظی است که دلالت کند بر شیء بالوضع بلکه اسم ذات است مسمی باعتبار صفت چون علیم و قدیم و علامه است چون قدوس
اسلام عارفانیکه او علم دانند صفت ذات اسم راخوانند اسماء بالفتح جمع اسم و نیز نام زنی که حضرت امام حسن بن
حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه را زهر داده بشهادت رسانید و نیز نام زنی که معشوقه سعد بود و اسما بالکسر نام کردن
اسمار بالکسر افسانها اسماط بالفتح شلوارهای بی پنبه و کفشهای یک لخت و یک لای و جمع سمط بمعنی رشته مروارید
و در حل اللغات است بمعنی یکتا اسماع بالکسر شنوانیدن و دشنام دادن و مسمع ساختن یعنی گوشه ساختن و در راه سرود
گفتن و بالفتح گوشها اسم اعظم بالکسر نزدیک قاضی حمیدالدین ناگوری اسم اعظم هوست که اول از سرادقات
حرت در علم ظهور آمده است و او یک حرف اسم و حرف هو از اشباع ضمت متولد شده است و او اسم ذات مطلق است

ونه معلول نه مشتق است زیراکه اسم مشتق از اشتراک غیر خالی نبود و از آن جهت بناء وحدت بر وی حالی نبود و با اتفاق جمله عشاق بر
مشتق است و او منتهای اسم الذات است و هرچه از راه عبادت در سایر اسما است آن از راه اشارت در دایر هویت است آورده اند
که اسم هو اصل و ام جمله اسماست چنانچه سورهٔ فاتحه اصل و ام تمام قرآن است چون هو او بود تو کیستی بدان سر لطیف و در اصطلاح
عبدالرزاق کاشی در معنی اسم اعظم این دو بیت فرموده است رباعی اسم اعظم جامع اسما بود صورت او معنی اشیا بود
اسم دریای تعین موج او این کسی داند که او از ما بود **اسماعیلی** بمعنی قربانی و نام طایفه که در لغت اسمعیل مذکور خواهد شد
اسمال بالکسر کهنه شدن جامه و صلح دادن میان دو کس و پاک کردن حوض از گل و لای و اصلاح کردن کار مردم و بالفتح
جامه های کهنه **آسمان** سه معنی دارد اول فلک را گویند بدان سبب که در گردش مانند آس است یعنی آسیا مانند دوم نام
فرشته ایست که بر آسمان موکل است و تدبیر امور مصالح روز آسمان بدو متعلق است حکیم فردوسی فرماید همه ساله ز استاد و از
آسمان تن و جانت با شادی و کامستان سیوم نام روز بیست و هفتم بود از هر ماه شمسی نیک است در وی بسفر در شدن و شاید
هیچ کار دیگر کردن و اسمان بالکسر خداوند ستور فربه شدن و فربه کردن **آسمان از ریسمان ندانستن** کنایت از
عدم تمیز بود **آسمان از کجا و ریسمان از کجا** این مثل جائی گویند که شخصی سخن نادر برابر گوید **آسمان
برین** یعنی آسمان نهم و فلک عرش **آسمان دره** ممدود با سین موقوف و دال و های مفتوح و های مختفی آنکه شب در
آسمان مانند راهی پدید آید و آنرا کهکشان نیز گویند منجیک گفته بگو چه که روی با کف که افشان چو آسمان دره سازی ز بس
کهباری **آسمان را زمین کردن** یعنی پی سپر و پایمال و زیر کردن **آسمان را زمین میکند** یعنی پی سپر
میکند و بالا زروی کثرت غبار میگوید چنانچه در سکندرنامه است زمین شش شد و آسمان گشت هشت **آسمان
سوراخ شدن** کنایت از واقع عظیم واقع شدن است **آسمان صفت** یعنی قادر و قوی بر همه چیز **آسمانه**
ممدود با سین موقوف سقف خانه بود و آنرا اسکوب و اشکوب نیز گویند حکیم انوری فرماید از آسمانه ایوان کسری اندر ملک
ترا رفیع تر است آستانهٔ درگاه کمال اسمعیل گوید شرار آتش عزمش ز فرط استعداد بر آسمانه گردون نشست اختر گشت
اسمای بتشدید یا و تخفیف آن زن صاحب جمال و نام زنیست که در عرب بحسن معروف بوده **اسمر** بالفتح
افسانها جمع سمر و نیز گندم گون و اسپ پلنگ رنگ **اسمران** بالفتح گندم و آب و بعضی گویند آب نیزه **اسمعیل**
نام پسر حضرت ابراهیم علیه السلام و نام پسر بزرگ امام جعفر صادق که شیعهٔ اسمعیلیه خود را بدو منسوب دارند و معنی اسمعیل بزبان
سریانی فرمان بردار خدا **اسمعیلی** بالکسر قربانی و نیز طایفه اند که نره اسپ پرستند **اسمن** بالفتح فربه تر
اسمند باول مفتوح بثانی زده نام قریه ایست از قرای سمرقند و از اسمند بحذف الف نیز خوانند **اسمندر**
باول مفتوح نام جانوریست که او را اسامندر و اسامندل و سمندر و سمندل و سمندول نیز گویند و شرح آن در ذیل لغت
سامندر مرقوم خواهد شد شیخ عطار نظم نموده آتشی بر دست دشمن در گرفت تا خلیلش طبع اسمند گرفت
آسموغ با سین موقوف مضموم و واو مجهول نام دیویست از اتباعان اهرمن که سخن چینی و دروغ گفتن و میان
دو کس جنگ انداختن بدو متعلق است طیان همی گفته گفته اش جملگی دروغ بود او سخن چین چو آسموغ بود

اسن

اسن باول مفتوح بثانی زده دو معنی دارد اول جامه باشد که باژگونه پوشند دوم خربزه نورسیده بود و بفتح اول
و کسر ثانی آبی که مزه و بوی کره آینده باشد و بضمتین خلق و بفتحتین و تشدید نون سال دلیرتر و اسنو بضمتین مثله **اسناد**
بالکسر نسبت کردن حدیث براوی **اسناف** بالکسر پیش شدن اسپ از اسپان دیگر و محکم کردن کار **اسنام**
بالکسر و بالضم بلند شدن و بلند گردانیدن و زبانه زدن آتش **اسنان** بالفتح سالها و دندانها و اسنان بکسر بر شدن و بر آمدن
دندان دیگر بار و بالضم دهی است در هرات **اسنان الذئب** نام گیاهی است معروف **اسنج** بالفتح و تشدید
جیم شکسته سر **اسو** بالفتح دارو و جراحت را دوا کردن و بضم همزه ربودن و در بالش و قیل بشین معجمه در شرفنامه باول
مفتوح و ثانی مضموم سوی یعنی جانب **اسوا** بالکسر بگذاشتن **اسوار** بالفتح دست برنجن اساور جمع و اسوار
یعنی دیوارها جمع سور است و در فرهنگ باول مفتوح بثانی زده سه معنی دارد اول نام شهریست از ولایت سعید که راه
ولایت نوبه چهار فرسنگی آن شهر واقع است و کوهیست بر جنوب آن که رود نیل از دامنش بیرون می آید از سفرنامه حکیم ناصر خسرو
مرقوم نموده دوم بمعنی سوار آمده سیوم بزبان گیلان جمعی اند از لشکریان که عقل مرتبه جماقی و تیری داشته باشند و چون حرب
کنند ضرب تیر و جماق بر خود و همدیگر برسانند و آنرا اسواری نامند و اگر بر خودشان تیر و جماق نباشد بنوعی دیگر حرب عظیم
کرده باشند آنرا شجاعت و مردانگی ندانند **اسواط** بالفتح تازیانها جمع سوط است **اسود** بالفتح سیاه
و مار سیاه و کنجشک و مرد بزرگ قال علیه السلام بعثت الی الاسود و الاحمر و اسودان آب و خرما و مار و کژدم و صاحب
قاموس گوید اسود مار بزرگ اما ظاهر آنست که اسود مار سیاه باشد و صاحب صراح گوید اسود مار بزرگ و سیاه **اسودان**
خرما و آب و عقرب و گویند شب و قلم **آسوده** ممدود بی مشقت و بی زحمت **اسوة** بضم و کسر پیشوا و مقتدا و خطیبی
که بدان اقتدا کرده شود قال الله تعالی لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة **اسوس** بالفتح آنکه بگوشهٔ چشم نگرد **اسوف**
بالفتح مرد زود اندوه و کین شونده و تنگدل **اسوق** دیوانگی و برهنه **اسول** بازنده **اسون** بالضم مزه و بوی گردانیدن
و رنگ کردن و بهانه جستن بر کسی و خوی در روش پدر گرفتن پسر **اسوه** بضم و کسر پیشوا در مهمات در حل اللغات است
بضم ستره که در پیش نهند وقت نماز بکسر بمعنی برابر نیز آمده **آسه** بوزن کاسه کشت راست کرده بجهت زراعت باشد **اسهال**
بالکسر داروی شکم راندن و بزمین نرم رسیدن و نرم شدن شکم و طبیعت **اسهام** بالکسر قرعه انداختن در میان خود **اسهاب**
بالکسر بسیار گفتن و در بیابان فراخ رفتن **آسی** بمد الف بوزن راضی غمناک و پشیمان و طبیب و اسی بالفتح و بالف
مقصوره درمان و علاج و بفتح همزه و کسر سین و تشدید یا محزون و اثر و نشانه سر **آسیا** بالفتح معروف که بتازیش رحی گویند
آسیاب با سین موقوف آن آسیا که بزور روش آب بگردد و آنرا آب آسیا نیز گویند **آسیازنه** ممدود
منقار آسیا که دندانه آسیا تیز کنند و آنرا آژینه بزای فارسی نیز گویند **اسیاع** فرو گذاشتن و بهفت شدن و سیع بجور
دادن و کودک بدایه دادن و وسیع شدن و بگرنگ دادن گوسپند طوبی کار گذاشتن بنده را **اسیاف** بالفتح شمشیرها و کنارها
دریا و جمع سیف است بکسر سین **اسیال** بالکسر فرو گذاشتن شلوار و غیر آن و باریدن باران و ریختن اشک و بر آوردن
زرع خوشه را و بالفتح بارانها و خوشها و لولوها **آسیف** بمعنی فرو کوفتن باشد و آنرا بتازی صدمه و بهندی ... خوانند

چنانچه مثلا دو کس باهم براهی میروند کتف برکتف یا پهلو بر پهلو محکم بزنند علی فرقدی گفته شعله قهر تو گر با کوثر آسیبی زند زو
برآید همچنان کز قعر دوزخ التهاب امیرخسرو راست گناه من یک آسیب باد رحمت تو وگاه بطریق استعاره آفت و
کلفت را نیز گویند حکیم خاقانی نظم نموده چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری چه محتاجند سلطانان باسباب جهانداری
اشیر بالفتح قید کردن و آفریدن و بمد ال البتن ابیر و بالضم در بند کردن بول بالفتح شخصی اکه بغارت گرفته شده باشد
گویند و اساری بضم جمع اسیران خاک تن پروران و مردگان اسیر طبع گرفتار نفس اماره والله اعلم
اسیر طبع مخالف مثله اشیروع بالضم نقش خطیکه برکمان میباشد و کیاهی که از بیخ درخت و شاخی که از بن درخت
روید و کرمک سرخ که در تره میباشد در میان پوست وچون از پوست بیرون آید پروانه شود و گفته اند کرمیست سرخ سرش سفید که
در ریگ میباشد بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را اساریع جمع اسیف بفتح اول و کسر دوم غضبناک و غمگین اندوهگین
و رانده و بکین شدن و خشمناک شدن و بفتح تابع و مزدور و انکه دایم لاغر باشد و مطلقا فربه نشود اسیل بالفتح نرم و موی دراز
که فروهشته شده باشد اسیلم بالضم و بفتح سین و سکون یا رگی است میان انگشت خنصر و بنصر آسیمه ممدود
با میم مفتوح و های مختفی متحیر و شوریده سر و دیوانه مزاج و سرگشته و پریشان و ابله و دیگر ال حکیم خاقانی فرماید تا ماه بکشتی درون در خطرم
چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم زان یاد کز و بشادی آرد خبرم چون آب نشیمنم و چو کشتی بیرم و آسیمه سر از بن با خود آت
ولفظ در اصل اسامه بهت الف از باب اماله بیا بدل شده و این معنی در فارسی شایع است و اسام بمعنی آماس است باقلب
آماس از باب قلب بعض بنا بر قول سامانی و سام مخفف آنست از اینجاست سرسام که آن بمعنی آماس بطون دماغ چنانچه شیخ
رئیس ابوعلی بن سینا در قانون آورده که السرسام فارسیة والسر هو الرأس والسام هو الورم و کذلک البرسام فالبر هو الصدر والسام
هو الورم و فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد آسیمه سر آشفته و سرگشته آسیون
یعنی انکه مانند است بآسی و آسی بعربی اندوهناک و آزرده خاطر باشد و ون بمعنی مانند عطار گوید چه چیزی کاین همه اسیون
از تست که میوزند کای بن از تست منجیک گفته گر ز عشقت گرد کرد اسیون را از چه رو سرگشته و اسیونم و معنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران
و سرگردان ولیکن برین تقدیر آسون بایستی مگر انکه در اصل اسیاون باشد والله اعلم اشش بضم اینک و بمد آشام
از جنسی که باشد اشاه بکسر پناه گردانیدن اشاح بکسر و ضم حمایل و زیور که زنان در گردن اندازند در اصل وشاح
بوده اشاده بالکسر بلند کردن و نام برافراشتن بنا و شناسانیدن و بآواز بلند خواندن اشارا بالفتح بغایت
شادی کنندگان اشارت بالکسر رمز پنهانی و فرمان در بر گفتن و فرمودن و مشورت کردن اشاره مثله
کذا فی التاج اشاش بالکسر پس ایستاده شدن و بالفتح شادی کردن اشاعة آشکارا کردن و پراکنده کردن
بول و پاشیدن و انداختن و بخش ناکردن و بازگردانیدن اشافی بالفتح درفشهای کفشگران و او جمع اشفا است
اشاق بالضم خادم و غلام و بچه غلام مثل وشاق که مذکور خواهد شد اشال بالکسر مهربانی کردن و صبر کردن زن
بیوه با فرزندان خود که شوهر دیگر نکند اشالوچه آشی که از آلو سازند آشام باول مفتوح دو معنی دارد اول درکشیدن
آب و شراب و مانند آن باشد مصدر آن آشامیدن است و بتازی تجرع خوانند حکیم خاقانی فرماید حسرت فرو خورم چو بلینه
گره شود

چو بلینه گره شود آشام خون دل کنم او را فرو برم دوم خوراک بقدر حاجت را گویند و آنرا بتازی قوت گویند در صراح
معنی قوت باین عبارت ادا نموده که هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام استاد نظم نموده بلک شام ندهم نار
موبت ندارم گرچه گاه شام آشام کمال اسمعیل نظم نموده پناه سوی قناعت همی برم ز آن قوم که اهل خانه خود را
اشام می ندهند و بمعنی آش رقیق که توان آشامید و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده و بعضی
گفته اند که آشام مصدر و مفعول هردو آمده و ازین بابست آشام بمعنی آشامیده و آشامیدن و بمعنی ماکول خبز آید
اشب بفتح اول و سکون شین معجمه عیب کردن و ملامت کردن و آمیختن بعضی ببعضی و نیز موضعیست از نواحی
طالقان اشباح بالفتح والضم حمایل مرصع بزیور که زنان در بر اندازند اشباع تمام گردانیدن و تمام آوردن
وضو اشبال جمع شبل بکسر بچه شیر اشباه بالکسر مانند کردن و بالفتح مانند آن و او جمع شبه است اشپچکان
چند بید استر باشد یوسفی طبیب گفته چند بید استر اش بچکان است که کند دفع علت صبیان آشپختن کنایه
از آنست که برای آزار کسی مقدمه سازند اشپشه باول مکسور بثانی زده و بای عجمی مکسور و شین منقوطه مفتوح کرمی باشد
که اکثر و اغلب در فصل تابستان و هوا های گرم در پوستین و نمد و سقرلاد و صوف و دیگر پشمینهای و گندم و دیگر غلها بیفتد و تباه
و ضایع سازد و آنرا سوس و شبشه نیز گویند مولوی معنوی فرماید انکه در انبار ماند و صبر کرد اشپش و موش و حوادث پاک خورد
اشپو باول مفتوح بثانی زده و با مضموم و واو معروف انگشتدان باشد اشپه بالفتح کاو دورنگ و مشابه اشبهه
بالفتح آواز سم اسب و شیهه اسب را گویند و در مؤید آواز اسب که بتازی صهیل گویند کذا فی الشرفنامه و او را اشته و شیهه و غرشت
نیز گویند اشپیختن بالکسر پاشیدن آب و اشپیخته یعنی پاشیده و ترشح کرده که شپخته نیز گویند اشپیم بکسر الف
و بای پارسی سرمائی که بر ایش بهایم زنند و بیامائسانند و بمیرانند در پنج نجنی و سکندر بیت ربی که از خرافه خون فراهم آید در روش
پرشوه و تیز سردی که از نظر ماه بر پیش زند اشتا بالکسر در زمستان شدن اشتاب بکسر اول بثانی زده بمعنی
شتاب باشد چنانچه اشکم و شکم مولوی معنوی فرماید چه باید کرد ایشان را که ایشان چو برق و باد سخت اشتاب رفتن
اشتات بالکسر پراکنده کردن اشتاد باول مفتوح سه معنی دارد اول نام ملکی است که موکل است بر پا بها و امور
و مصلحتی که در روز اشتاد واقع شود بدو متعلق است بهرام یزدودی گفته روانت باد و بزه جان و دل شاد نگهدارت
سروش و روش و اشتاد دوم نام روز بیست و ششم است از هر ماه شمسی نیک است در ین روز حاجت خواستن و صدقه
دادن و جامه نو بریدن و پوشیدن سیوم نام لحنی است از جمله بیست و یک لحن زند اشتاط بالکسر از حد در گذشتن
و دور کردن اشتال بالکسر شل و ست گردانیدن و شمشیر راندن گروهی او جنگ کردن اشتالنگ باول
مکسور استخوانی باشد که در میان بند پا و ساق واقع است و آنرا اشتالنگ نیز خوانند و بتازی کعب و بترکی بجول گویند و
قماربست که باشش عدد اشتالنگ بیازند و آنرا اشتالنگ بازی و بجول بازی نیز گویند شاه داعی شیرازی نظم نموده
خوجبت خوبی ایشان ز ترک لهو و لعب رجی است زشتی ایشان زند و اشتالنگ اشتاف سربلند برداشتن
و نگریستن برق و نگه کردن اشتباک بالکسر بهم در رفتن اشتباه مانند شدن چیزی بچیزی و پوشیده شدن

چیزی برکسی اشتبه بکسر اول بثانی زده بمعنی مانند و برابر اشتخاره حلوای وطعامی را گویند که بعد از آشتی میان
دوستان بپزند و صرف نمایند اشتداد سخت شدن و سخت کردن و سخت گرفتن اشتر بالفتح آنکه پلک
چشم او باز گردیده باشد و لقب مالک ابن حارث نخعی از خواص اصحاب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که در بعضی جنگها شمشیری بر
پلک چشم او رسیده بود و در فارسی بضم الف بمعنی شتر اشترا بالکسر خریدن و فروختن اشتراط بالکسر شرط و پیمان کردن
اشتراک بالکسر انبازی کردن اشتر پلنگ بهیمه وحشی که عرب آنرا زرافه خوانند و بمعنی شترگاو نیز اشتر خار
نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند و آنرا خار شتر و شتر خار نیز گویند اشتر غار گیاهیست که از بیخ او آچار
سازند و چون آنرا بخورد او را ترش کند و شکاف کند چه غار بمعنی اشکافتن آمده و در بعضی طب است بیخ انگور خراسانی و او را
در سرکه پرورده خورند مقوی معده و مشتهاست و نیز نام گیاهیست که از آن یاقوت سکندری آید کذا فی المؤید اشتر غاز
بیخ درخت انگدان باشد و صمغ آن انگوزه است ظهیر فاریابی گفته زحاسدان شتر دل مدار مردی چشم که ای شکر نه بروید
ز بیخ اشتر غاز شترک یعنی بچه اشترگاو نام چارپایه ایست که عرب آنرا زرافه خوانند و بحذف همزه نیز آمده
اشترگاو پلنگ حیوانیست عجیب و غریب در نواحی مصر که گردنش چون گردن شتر و سمش چون سم گاو و رنگش
چون رنگ پلنگ بود و بعربی زرافه گویند اشتر گیا بمعنی اشتر خار است که مرقوم شد اشتر مرغ چارپایه
وحشی عرب آنرا نعامه خوانند در مؤید است هم پر دارد هم پای همچون شتر و آتش خوار است اشتر مور موریست
در جنگلهای مغرب زمین بکلانی بز که از خوف آنها کس بدان جنگل نتواند رفت اشتعال بعین مهمله در افروختن آتش
و بمعنی سپیدی مجاز نیز آمده و بغین معجمه مشغول شدن اشتغال بکاری در شدن اشتق بضم یکم و سوم شتالنگ
اشتقاق گرفتن کلمه از کلمه و همه گرفتن و هیزم و جز آن شکافتن و سخن را در چپ و راست بردن در خصومت بی قصد یعنی چپ
و راست رفتن در اتحال اشتک بادل مکسور بثانی زده و تای فوقانی جامه را گویند که کودکان نوزائیده را در میان آن
پیچند و بضم الف و فتح تای و بفتح الف نیز بمعنی مذکور و بتازیش قماط خوانند و در مؤید است بفتح بمعنی مذکور و بدانچه خورد آنرا بدو بندند
اشتکا بالکسر گله کردن و نالیدن اشتلا بالکسر در زمستان رهانیدن اشتلم الف و تا و لام هر سه مضموم
ستم و تندی و غلبه کردن بود امیر خسرو فرماید اندیشه متاع صبر کم کرد غم بر دل و دیده اشتلم کرد خواجه حسین ثنائی راست
زبس هول شب اشتلم کرده بود رهی دیده را خواب گم کرده بود و بمعنی ستم و چیزی از کس بزور گرفتن و فریفتن و شتلم
بحذف همزه نیز مستعمل است بیت از خسرو اشتلم میکنی لبی در دین عفو فرما ز خسرو این شتلم اشتمال بالکسر
گرد فرو گرفتن و جامه در بر گرفتن و بالای چیزی درآمدن اشتمام بالکسر بوئیدن اشتو باول مفتوح انگشتوانه
را گویند و باول مضموم دو معنی دارد اول بزه باشد منصور شیرازی راست اگر ز قلزم لطف تو قطره بچکد درون کوره
دوزخ لهب شود اشتو دوم انگشت را مانند و آنرا ز کال نیز گویند اشتوا بمثله اشتنه فیل نوعی از سماروغ اشتها
بالکسر آرزو کردن اشتهاب بالکسر سپید شدن چنانکه چیزی از سیاهی هم در او باشد اشتهار بالکسر شهرت دادن و
شهرت یافتن آشتی ممدود و باشین موقوف بمعنی صلح اشتیاق بالکسر آرزومند شدن اشتینه باشین
منقوط

منقوطه موقوف و تای فوقانی مکسور و یای معروف بمعنی آبگینه است که مرقوم شد اشجا بالکسر اندوهگین کردن
و در گلو گرانیدن اشجاذ بالکسر ضعیف باران باریدن آسمان و ضعیف شدن اشجار بالفتح درختان
جمع شجر اشجال بکسر شین و جیم ریخته شدن آب اشجام بجیم ریخته شدن آب و اشک بدین معنی اشجال در لام نیز
گذشت و بخاطر میرسد که در یکی ازین دو تصحیف شده باشد اشجع بالفتح مرد دلیرتر و بن انگشت که بر کف دست
پیوسته است و نام قبیله ایست و بکنوع مار است و مرد سبک سیر و نادان و شیر و شجاع مثله اشحام بالکسر پیه خورانیدن و خداوند
پیه شدن اشحان بالکسر دشمن شدن کودک برای گریستن اشخار بکسر آنچه گازران و رنگرزان بکار برند هند
ساجی کهار گویند و شخار بحذف همزه نیز در مؤید است و بالفتح ساجی که از شوره گیا سوخته خاکستر کرده سازند که آنرا اشنان
گویند و چند گاه در زمین گذارند که برای صابون رخت شستن بکار آید و گاهی زنان بعد از حنا نهادن بدان ناخن سیاه
کنند اشخام بجای معجمه فاسد شدن و متغیر شدن شیر و طعام آشخلیله یعنی آش عدس که در روضه خلیل الله می پزند
اشخم بالفتح با خای منقوطه یعنی سیاه اشد بفتحتین والتشدید سخت تر و بضم شین قوت و هژده سالگی یعنی وقت جوانی
اشدا بالکسر آزردن اشدق بفتح یکم و سوم فراخ دهن آشدقیق آشی که از آرد برنج سازند آشدقیقی
نوعی از آش آرد و آش حکیمی مثله اشذاذ بالکسر تنها کردن اشر بفتح اول و کسر ثانی متکبر و از حد در گذشته
و بسیار شادی کننده و بفتحتین بسیار شادی کردن و بفتحتین و تشدید بسیار بدکار اشرا بالکسر پر کردن کلبه و حوض
و ظرف اشراب بالکسر آمیختن و فهمانیدن و اعلام کردن و دعوی کردن کاری برکسی که نکرده باشد و خوردن جامه
رنگ را و خورانیدن رنگ جامه را و رنگی که برنگی دیگر آمیخته باشد اشرار بالفتح بدتران جمع شر است و بالکسر کسی را
بیدی منسوب کردن اشراط بالکسر نشان کردن شتر و گوسپند بجهت فروختن و آماده کردن خویشتن را بکاری و بمعنی مردم
فرومایه و بزرگواران و این از لغات الاضداد است و بالفتح نشانها و زبون ترین قوم و مالهای زبون اشراع بالکسر در
گشادن خانه را بسوی راه و نیزه برکسی راست کردن اشراف بالکسر بر سر چیزی ایستادن و واقف شدن چیزی را
و از بالا بزیر نگریستن و بلند شدن و بر بالای بلندی رفتن و بالفتح بزرگان و جاهای بلند اشراق بالکسر روشن و تابان
شدن آفتاب و درخشیدن اشراک بالکسر شریک آوردن با خدا و انباز کردن با کسی و بالفتح انبازان جمع شریک
اشربه بالفتح شرابها و شربتها اشرج بالفتح آنکه بکجانه ندارد اشرف بالفتح بزرگوارتر آشریزه
آشی که از ریزه سازند اشطاط بالکسر ستم کردن و از حد در گذشتن و دور رفتن بستور بچرا و شتافتن بطلب چیزی
اشطاظ بالکسر بر پای خاستن و تیر چوب در گوشه جوال کردن و بر خیزانیدن اشعا بالکسر آتش افروختن
اشعار بالکسر خون آلوده کردن کوهان شتر که بمکه فرستند از برای قربانی و آگاه کردن و مشهور ساختن و ترس در دل انداختن
و جامه اندرونی پوشانیدن و ازو پر موکشتن و موبر آوردن ازو قوله علیه السلام ذکاة الجنین ذکاة امه اذا اشعر یعنی وقتیکه
موبرآورده باشد و برای کارد و شمشیر شعیره کردن یعنی پاره آهن در دنبال غلاف کارد و شمشیر کردن تا او را محکم نگاه دارد و
بالفتح نظمها و موها بر تقدیر اول جمع شعر است بالکسر و بر تقدیر ثانی جمع شعر بالفتح اشعاع بالکسر پراکنده شدن

شعاع تیغ و پاشیدن بول شتر و خوشه بیرون آوردن کشت و پراکنده شدن شعاع آفتاب و خار بر آوردن خوشه **اشعال**
بالکسر آتش افروختن و پراکنده شدن غارت و آماده بودن **اشعب** نام مردیست مشهور بطمع و مثل است لا تکن اشعب
فتعب یعنی اشعب طماع مباش تا در تعب و رنج نیفتی و در بعضی کتب لغت بشین مثلثه بجای بای موحده تصحیح یافته و آن غلط است
اشعث بالفتح آشفته موی و گرد آلوده موی و بشین معجمه گرد آلوده و میخ چوبین و نام مردی طماع در شبستان خیال
حکایتی ازو ... آورده که از اشعث طماع پرسیدند که تو از اصحاب کدام یکی را دوستداری گفت علی را پرسیدند بچه دلیل
گفت دلیلی دیگر نمیدانم اینقدر دانم که عین زر است حول مرا عینی زر است و از آن جهت **اشعر** شاعرتر و فق
ز موی گر و اگر دو سم ستور و آنکه بدن او پر موی باشد و نام شاعریست و قبیله ایست از قبایل سبا از آن قبیله است ابو موسی الاشعری
و ابو حسن اشعری رضی الله عنهما **اشغال** مشغول بودن بهتر و سخت بودن کاری و بفتح جمع شغل **آشغده** بفتح همزه و شین
معجمه بمعنی هیزم نیم سوخته و قبل بغیر مد چنانکه درین بیت است از استاد اشغده همچو در میان تنور ایستاده میان گرمابه **اشغر**
باول مضموم بثانی زده و غین مضموم بمعنی اشغرا است که مرقوم شد **اشغاش** کسی را خائن و ناراست شمردن **اشغل**
بالفتح مشغول تر **اشفاء** بالکسر واقف شدن بر چیزی و بکناره چیزی رسیدن و بخشیدن چیزی بکسی که بآن شفا یابد و شفا
یافتن و بسبب شفا گردانیدن چیزی را **اشفاد** یعنی راندن **اشفاف** بالکسر افزونی نهادن و بعض گزیدن **اشفاق**
بالکسر مهربانی کردن و ترسیدن **آشفتن** پریشان و درهم شدن **آشفته** بالفتح و المد شوریده شدن و شوریده
حال و دیوانه مزاج و عاشق شده **آشفته رو میان** انگشت افروخته **آشفته مغز** بمعنی پریشان **اشفی** بالکسر
درفش و بالفتح و بالف مقصوره شفا دهنده تر **اشق** بفتحتین و تشدید قاف دراز و اشق بضم کم و فتح دوم و تخفیف
قاف صمغ گیاهی است **اشقا** بالفتح بقاف بدبخت گردانیدن و برنج آوردن **اشقاق** بالکسر شکافتن سخن از سخن
و گرفتن حرفی از حرفی و بهمه چیزی ستادن **اشقال** بالکسر بشدت گردانیدن و شمشیر راندن گروهی با جنگ کردن و اشقال
بالکسر سفید شدن موی **اشقر** اسپ سرخ و سفید دیال و دم سرخ و شتر سرخ موی **اشقنقور** بدو قاف و نون و همزه
بیضه نهنگ که در ریگ نهند و ماهی باریک ازو متولد شود بعضی گویند مزنده است که بجهت قوت باه بکار برند کذا فی المؤید و یکندر نیت
و بعضی گویند ماهیست که بجهت قوت مزاج مذکور **اشقی** بدبخت تر **اشقیاء** بالفتح بدبختان جمع شقی **اشک** بالفتح قطره
را گویند عموماً شیخ عطار فرماید چنان شد ظلم در ایام او کم که اشکی در میان بحر قلزم و قطره آب چشم را خوانند خصوصاً باین معنی مشهور
و معروفست سرشک مترادفست و اشک بفتح آن جامه که بچه طفل در و پیچند و قیل بد انچه خود را بندند **اشکا** بالکسر گله آوردن
کسی با و گله دور کردن از کسی و این لغات الاضداد است **آشکار** بمعنی ظاهر **اشکاع** بالکسر در غضب افکندن و ملول
گردانیدن **اشکال** بالکسر دشوار شدن و رسیدن خرما و انگور و بالفتح صورتها و مانندها **اشکاه** بالکسر شله **اشکبقم**
یعنی اشک خون آلود **اشکبوس** باول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح و بای مضموم و واو مجهول نام مبارزی کشانی که بمدد
افراسیاب آمده و افراسیاب او را بیاری پیران سرلشکر خویش که با طوس بن نوذر سرلشکر ایرانیان بجنگ بود فرستاد پس اشکبوس
بمیدان آمد رهام بن گودرز بجنگ او رفت و چون با او مقاومت نتوانست نمود از پیش او گریخت رستم همان زمان از راه کوفته و مانده

رسیده

رسیده و پیاده بمیدان آمده بزخم تیر اشکبوس را کشت حکیم فردوسی فرماید پیاده از آنم فرستاده طوس که تا اسپ بستانم
از اشکبوس **اشکبون** بکسر و با پارسی نام مقامی قریب بدو گروه از هری **اشک تلخ** یعنی اشک غم **اشک
خوش نمک** اشک پرسوز که گهگه برآید **اشک داو** اشک بسیار و اشک اندوه **اشک داودی** یعنی
گریه بسیار و نیز اشک گلگون و حق آنست که اشک داودی یعنی سفید اشک چه اشک شور که از غم ریخته شود سفید میباشد **اشکرف**
بالفتح زرک و معروف **اشکره** بالکسر مرغ شکاری معروف **اشکسته** بمعنی شکسته معروف **اشکش** بالفتح
نام پهلوانست **اشک شکرین** یعنی گریه شادی نیز اشک گلگون خاقانی گوید بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز بس که
عنبرین که بعد ابر آورم **اشک شور گرم** اشک عاشقان و غمناکان **اشک شیرین** یعنی گریه شادی **اشک
طرب** یعنی گریه که از غایت سرور بود **اشکفت** باول مکسور بثانی زده و کاف مفتوح بمغازه غار باشد و آنرا
شکفت نیز خوانند و با کاف مضموم شکفتن گل را گویند و با کاف مکسور بمعنی عجب آمده **اشکل** بالفتح سرخ چشم و سرخ
سفیدی آمیخته و درخت کنار و گوسفند تهیگاه سفید و شبیه تر و خوش صورت تر و پوشیده تر و دشوار تر **اشکله** بالفتح حاجت
اشکم بکسر همان شکم که عرب آنرا بطن خوانند چنانچه بیت جمع است در هجو اشکمش آمد فراخ و دراز بطن مادرش شور
پشتی دار و از پشت پدر آن بد لجام **اشکنش** باول مکسور بثانی زده و کاف عجمی مفتوح و نون مکسور و شین منقوطه زده برآوردن
دیوار و عمارت باشد **اشکنه** باول مکسور سه معنی دارد اول چین و شکم بود دوم نام نوائی است از موسیقی منوچهری راست
مطربان ساعت بساعت بر بنای زیر و بم گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه سیوم نانی بود که در آن گوشت ریزه کنند
بسحاق اطعمه گوید بر بینت چه بود اشکنه ربورانی بر بیارت چه بود نان و پنیر و ریحان **اشکو** باول مفتوح بثانی
زده و کاف مضموم بمعنی اشکوب است که می آید حکیم آذری فرماید ای قبه بیت الحرام عالم شده وی سده خاک عدت ایوان
اشکو **آشکوب** باشین منقوطه موقوف و کاف مضموم و واو مجهول هر مرتبه از پوشش خانه را گویند و آنرا بتازی طبقه خوانند
و هند چهات گویند و قیل بام و اشکوب بقصر هم آمده است کمال اسمعیل در صفت عمارت گوید بر آشکوب نخستینش دست فکرت
من بزیر پای فلک را چو نردبان افکند شرف شعر و نظم نموده روان صاعد ماضی چو خواجه باره بد ز اشکوب هم بسکند
تماشای **اشکوخ** بالضم لغزش و بسر در آمدگی بود **اشکوخیدن** باول مکسور بثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول
و خای مکسور بمعنی لغزیدن و بسر در آمدن بود مثلاً چون کسی تیز و تند میرفته باشد و پایش بر کلوخی یا سنگی بخورد یا بسوراخی در رود
یا آب ریخته باشد و پایش بدر رود و بیفتد گویند اشکوخید بحذف همزه نیز درست است **اشکوفه** بضم معروف بمعنی قی
نیز آمده مولوی گوید اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی **اشکوه** باول مکسور بثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول عظمت
و حشمت باشد و آنرا اشکوه نیز خوانند مولوی معنوی فرماید صدق موسی بر عصا و کوه زد بلکه بر دریای پر اشکوه زد **اشل**
بفتحتین مردی که دست او شل باشد یعنی مردی که یک دست او تباه باشد و قیل خشک **اشم** بالفتح و تشدید میم بلند بینی و کوه
بلند و پیشوای خداوند شرم و ننگ **اشمات** بالکسر دشمن را شاد کردن **اشماش** بالکسر آفتاب شدن روز **اشمال**
بالکسر در گرفتن و بجانب شمال رفتن و برچیدن میوه **اشمام** بالکسر بویانیدن و حرف ساکن را بوی ضم بالکسر دادن

بطرزیکه شنیده نشود و حرکت لب دیده شود و چپ و راست برگشتن و سر را بلند کرده رفتن و در اصطلاح فهو حرفان اشمه الضم
والکسر و کردن آوردن هر دو لب بعد از ساکن کردن آخر کلمه اشمخوار درازشدن و بلند شدن اشمط بالفتح
مرد دو موی یعنی نیم پیر آشمونیز آنکه از موی سازند آشمید مخفف آشامیدن است نظامی گوید هم خورد و هم
آشمید با او اشمئزاز رمیده شدن و گرفته شدن آشن با اول و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی دارد اول خامه با شکوفه
را گویند دوم خربزه نارسیده باشد و آن را کالک نیز گویند آشنا دو معنی دارد اول معروف دوم آب ورزی بود که آن را
شناو نیز گویند حکیم سوزنی این دو معنی را نظم نموده بیگانه باد با تو غم و آشنا طرب در بحر لهو باد طرب آشنای تو
و رودکی آشنا را بمعنی آشناور نظم نموده چنانچه ازین مطلع مستفاد میگردد تا دل من در هوای بنگوان شد آشنا وز سرشک
دیده گردانم چو مرد آشنا آشناور آب باز را گویند سید حسن اشرفی گفته دل بسته بروزگار پر زرق شدن با شیفتگی بقا
چون برق شدن چون مردم آشناور اندر گرداب دستی زدن است و عاقبت غرق شدن و با اول مفتوح بثانی زده
کوهکران بهار را گویند آشناباز یعنی شناکننده اشنات بالکسر پراکنده کردن آشناگر آشنا کننده در آب
الفاظ مرکبه مستعمل است و بحذف همزه نیز آمده آشو بمعنی شور و غوغا کننده و مخفف آشوب باشد حکیم خاقانی فرماید
بسازم مجلسی از ساز خویش که اینجا مجلس آشوبی ندارم اشواط گشتها و طاق بابت سبعة اشواط یعنی هفت گشت طواف
کرد اشواک بالکسر پرخار شدن درخت و غیر آن و بالفتح خارها جمع شوک بالفتح آشوب بالفتح والمد با واو فارسی
شور و غوغا که بتازیش شغله خوانند آشوبیدن بمعنی برهم زدن و آمیختن و آشوب کردن است آشوردن با شین
منقوطه مضموم و واو مجهول بمعنی آمیختن و برهم ساختن و خبر کردن هر چیز کرباشد آشوس بالفتح بدخو و مرد شجاع و آنکه
بگوشه چشم نگرد از کبر آشوغ اشین منقوطه مضموم و واو معروف شخص مجهول باشد حکیم طرطری گفته چکنم از جای ببر
که من هستم آشوغ در دیار شما آشوفتن بمد و با واو فارسی و فا موقوف شوریدن و شوریده شدن و جنبانیدن
و جنبانیده شدن و غصه شدن و آشفتن مبتلا آشوفته بمد و با واو فارسی و فای موقوف بمعنی شوریده و دیوانه مزاج
اشوه بالفتح مرد بدچشم که زود خشم کند اشه بضم الف و تشدید شین صمغ گیاهیست بشکل چنار که بر بازوی بدر رفته
ببندند تا بحال آید اشهاد بالکسر گواه گردانیدن و حاضر گردانیدن و بالفتح جمع شاهد اشهار بالکسر پیدا کردن و
بیدار شدن اشهب بالفتح چیزی سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد و از اینجا گویند عنبر اشهب فرس اشهب
یعنی سبز خنگ و یوم اشهب روز سرد اشهر بفتح الف یا شهورتر و بضم ها ماهها جمع شهر اشهران طبل و علم
و شمس و قمر اشهر معلومات سه ماه و آن ماه شوال و ذی القعده و ذی الحجه اشهل بالفتح شخصی که میش چشم باشد یعنی
سیاهی چشم او کبودی آمیخته باشد اشهی بالفتح و بالف مقصوره آرزو کننده تر اشیا بالفتح چیزها جمع شی
اشیاب بالکسر شتاب برجهانیدن اسب و قوی گردانیدن اشیاخ جمع شیخ یعنی پیر اشیاع بالفتح
جمع شیاع و بکسر گروه و نیز بمعنی پیروان و مقدارها اشیال بالکسر مهربانی کردن و بچه زادن شیر درنده و صبر کردن زن
شوهر مرده با فرزندان خود که دیگر شوهر نکند و بالفتح بچهای شیر جمع شبل بالکسر آشیان بمد و با شین موقوف آرامگاه

مردم

مردم و نشیمن مرغ که آنجا بیضه نهند و بچه آرند و شب آنجا باشند و آن را آشیانه نیز گویند آشیانه بمد دو معنی دارد اول معروف
دوم سقف را گویند عبدالواسع جبلی این دو معنی را نظم نموده بر ایوانش مه و سال از بلندی نهاده نسر طایر آشیانه
ز فخر و مرغیت زیبد که باشد سپهرش کاخ و مهرش آشیانه اشیج بفتح و در مؤید است بکسرتین دیگ کلین اشیر
بفتحتین و قیل بکسر شین سخت خرمی و شادی کردن و اشیر بفتح بکم و سکون دوم پاره بریدن اص بالفتح والتشدید سخت شدن
و بالکسر مع التشدید بیخ و بن اصابة بالکسر رسیدن و یافتن و خواستن و صواب یافتن و جواب گفتن اصابع بالفتح
انگشتها و نشانهای نیک و جمع اصبع است و صاحب قاموس گوید که اصبع بهر سه حرکت همزه و بهر سه حرکت باست بنابرین اصبع را
به نه روش توان خواند اما مشهور اول است اصابع الجواری نوعی از انگور که بهی که او را پارسیان انگشت کنیزان گویند
اصابع الصفیات نام دارونیست که آن را انگشتک گویند اصابع اللصوص نام گیاهیست که بهندش انتکن گویند و در بعضی
طب است تخم اسکندر اصابع اللصوص همان معنی اصابع منقر از چوب میسازند که این لغت عربی باشد اصابه
بمعنی رسیدن اصات بالکسر خاموش شدن و گوش نگاه کردن اصاص بمعنی پناه اصا بالفتح سکان سخت و نیز بمعنی
گروهها آصال بمد جمع اصیل بمعنی نزدیک و فرو شدن آفتاب و بالفتح والمد شبانگاهان اصامد بفتح بکم و سوم
بجل اصبا بالکسر برآمدن ستاره و برآمدن دندان اصباب بالکسر کینه در دل گرفتن و خاموش شدن اصباح
بالکسر گشتن از حالی بحالی و در صباح رفتن و صبح کردن و بامداد و بالفتح بامدادها و سیاهیها که از دور دیده شود و اجسام و کالبد
و جمع صبح اصبار بالکسر صبر فرمودن و باز داشتن اصباغ بالفتح رنگها جمع صبغ بالکسر و نیز بمعنی نان خورش
اصبح بالفتح بامدادها جمع صبح است اصبع بکسر اول و فتح ثالث انگشت و نشانه و اثر نیک و بمعنی مصدر راه نمودن
انگشت اصبغ بالفتح آبی که طرف دم او سفید باشد و اسبی که پیشانی او سفید باشد و مرغی که دم او سفید باشد و نام یکی از اصحاب علی بن ابی طالب کرم الله
وجهه که او را اصبغ بن نباته گویند اصتفاف بالکسر صف بستن اصجاع بالکسر فحت را الصوی کسرت میل واون و بر پهلوی
خوابانیدن و آرمیدن اصح بالفتح درست تر اصحا بالکسر پاک شدن آسمان از ابر اصحاب بالفتح
یاران و خداوندان و بالکسر یار شدن و رام شدن اصحاب احلام خوابهای شوریده که آن را تعبیر نتوان کرد اصحاب
الشمال آنان که نامهای ایشان بدست چپ دهند اصحار بالکسر بصحرا بیرون آمدن اصحاف بالکسر
جمع کردن صحیفها و مکتوبها در جائی اصحم بالفتح سیاه که بزردی زند اصدار بالکسر باز گردانیدن اصداغ
بالفتح موهای بناگوش و میان چشمها و گوشها و موها که بران مواضع باشند جمع صدغ بالضم اصداف بفتح بکم و
سکون دوم صدفها اصداق بالکسر کابین زن کردن اصر بالکسر عهد و بار و گناه و بالفتح شکستن و میل دادن
و بند کردن و باز داشتن اصراخ بالکسر بفریاد رسیدن اصرار بکسر الف پیوسته بر گناه بودن اصرام
بالکسر درویش شدن و وقت برآمدن خرما شدن و بالفتح پوستها و چرمها جمع صرم است اصرخ بالفتح فریاد کننده تر
اصزاز هر دو زا معجمه لجام گزیدن اسب اصطناع بالکسر نکوئی کردن و برگزیدن اصطبار بالکسر
شکیبائی کردن اصطباع بر پهلو خفتن و بالکسر ردا از زیر بغل دست راست برآوردن و بر دوش چپ انداختن

اصطبل بکسر وسکون صاد و فتح طاء و سکون بای ابجد آخورستور و حال طویله و جای ایستادن دواب و پایگاه را گویند و فیل لس عربی و در حل اللغات اصطبلات جمع آن **اصطحاب** بالکسر با کسی یار و صحبت داشتن **اصطخاب** بالکسر بخاء منقوطه افغان کردن **اصطراح** بالکسر انداختن **اصطراع** بالکسر کشتی کردن با هم **اصطراف** بالکسر حیله کردن و برگشتن در کسب چیزی **اصطرخ** بالکسر فریاد و فغان کردن **اصطرلاب** بالضم ترازوی آفتاب و آن طاسی حلقه ایست که بدان موازنه ساعات معلوم میشود و از ارسطو و بلیناس حکیم پیش سکندر است جام کیخسرو استخراج نموده از سوی معلوم میشود و میبین و صاد و سین در آمده چنانچه گفته اند اصطرلاب و اسطرلاب و سطرلاب بحذف همزه نیز گویند و در زبان یونانی اسطر ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب و قیل نام حکیم واضع او و قیل نام پسر ارسطو و قیل نام پسر ادریس علیه السلام و صحیح آنست که واضع او ارسطو است **اصطرلاب چهارم** یعنی آفتاب **اصطفا** بالکسر برگزیدن **اصطفاق** بهم زدن و جنبیدن درخت از باد و از شبنم تر و تازه گردیدن چیزی **اصطکاک** بهم زدن **اصطلاب** بالکسر مغز استخوان بیرون آوردن برای نان خورش **اصطلاح** بالکسر با کسی صلح کردن و اصطلاح آوردن کارشناسی چیزی قرار دادن **اصطلاع** بالکسر قوی گشتن بکاری **اصطلام** بالکسر از بیخ برکندن **اصطنا** بالکسر شرم داشتن **اصطناع** بالکسر نیکویی کردن و برگزیدن قوله تعالی و اصطنعتک لنفسی **اصطیاد** بالکسر شکار کردن **اصطیلاف** بالکسر بتابستان جای مقام کردن **اصعاق** بالکسر برآیدن میوه پیش کردن **اصغار** بالکسر درویش شدن **آصف** بمد الف و کسر صاد نام وزیر حضرت سلیمان علیه السلام که بیک طرفة العین تخت بلقیس را از راه دور آورده و او یکی از علمای بنی اسرائیل بود و بر خیال نام داشت و آصف بفتحتین درختی است در خراسان و نیز گویند که میوه ایست آچار کرده با بعد طعام آرند **اصفاء** بالکسر گوش نهادن و بالکسر والمد صافی کردن و دو آبرو بریده شدن و برگزیدن **اصفاح** بالکسر سائل را رد کردن و تهی کردن چیزی و میل دادن لقوله علیه السلام قلب المؤمن مصغ علی الحق یعنی دل مؤمن مایل کرده شده است بحق **اصفاد** بالکسر کشیدن چیزی و بند سخت بر نهادن و بالفتح بخششها و بندها **اصفار** بالکسر تهیدست محتاج شدن و بالفتح جمع سفر بالکسر **اصفر** بالفتح زرد و بمعنی سیاه نیز آمده و خالی و مرغ آواز کننده و نیز اسپ زرد و نام پسر روم بن عیص بن اسحق که رومیان از اولاد او بند **اصفرار** بالکسر زرد شدن **اصفران** بالفتح زر و زعفران **اصفی** بالفتح والف مقصوره صافی تر **اصفیا** بالفتح برگزیدگان جمع صفی **اصل** بالفتح شبانگاه و آن بعد از وقت عصر و بیخ ابن و هب چنانچه عرب گوید لیس له اصل ولا فصل یعنی نیست او را حسب و زبان فصیح اصول جمع آن **اصلا** بالفتح قطعا و یقینا و الف اصلا الف وقف است و اصل بیخ را گویند و در کنز اللغات اصلا بالکسر در آتش آوردن **اصلات** بالفتح جمع صلت و صلت بالضم کارد بزرگ و اصلات بالکسر شمشیر از نیام بیرون کشیدن **اصلاح** بالکسر بصلاح آوردن و آشتی کردن و بمعنی نیکو کردن خلاف و فساد و اصلح بالفتح نیکوتر **اصل البوس** کندر و سندروس نیز گویند و آن صمغی است مانند کهربا چون با آتش رسد بکدار بوی خوش دهد **اصل الرجل** بمعنی ثابت بنیاد و اصل نیز بمعنی قاعده و قانون و اصل و فصل گویند فلانی را اصل نیست یعنی نسل نیست

اصلت بالفتح پیشانی که گشاده باشد **اصل حیا** همان ابوالحیا که مذکور شد **اصلخ** بالفتح کر که هیچ نشنود **اصلداران پاک** یعنی انبیا و اولیا و ملایک **اصلداران فلک** بثلثه **اصلع** بفتح آنکه موی پیش سر نداشته باشد و بضم و فتح صاد مهمله نوعی از مار **اصلم** بالفتح از بن بریده گوش **اصلیت** بالکسر شمشیر صیقل زده و شمشیر برهنه **اصم** بفتحتین و تشدید میم کر و سنگ سخت و در حل اللغات ماری که در وافسون اثر نکند و مردی که از وهیبه نباشد از جوای نفس باز داشته نشود و حاتم اصم نام بزرگیست و شهر اصم ماه رجب زیرا که در و قتال حرام بود آواز دادخواه و آواز صلاح شنیده نمیشود و اصم بفتحتین و التخفیف خشم و خشم گرفتن **اصما** لجام گزیدن اسپ و شکار را برابر خود کشتن لقوله علیه السلام کل اصمیه ودع ما بینه **اصمات** بالفتح خشمها و کینها و جمع اصم است **اصمار** بالفتح جمع صمر و صمر بالضم آب خورد و آب ظرف و برای آن **اصمام** بالکسر کر کردن و کر شدن و کر یافتن کسی را **اصمع** بالکسر خورد گوش و زیرک و بالفتح خرگوش تیز خاطر و دل آگاه و شمشیر تیز و رونده بلندترین جاها و جز آن و لقب جد ابوسعید عبد الملک مشهور باصمعی **اصمیکاک** بالکسر خشم کردن **اصناف** بالفتح نوعها و گونها **اصنام** بالفتح بتها جمع صنم است **اصنان** تکبر کردن و گنده بغل شدن و پر شدن از خشم **اصواب** بفتح یکم و سکون دوم صواب تر **اصوب** بفتح اول صواب تر **اصول** بالضم جمع اصل و احسب و نسب و شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است تا در وقت فرو رفتن آفتاب و نیز نام علمی است معروف و در فارسی اصول بمعنی ساز هم آید و در ملحقات نصاب است بمعنی اشتران کلان **اصول فاخته** نام صوتی و ضربی از ضربهای فارسی **اصیح** بالفتح تندرست **اصیص** بالفتح دره و کوزه و خم شکسته یعنی خم و کوزه نیم شکسته که آنرا بگل پر کنند و در وی گل و ریاحین کارند پیش نهند **اصیل** شبانگاه و آن بعد از وقت عصر است تا فرو رفتن آفتاب و خداوند نسب و محکم بیخ و اراصایل بالفتح جمع و اصل بضمتین و آصال بالمد جمع و پیش بین و ثابت رای و هلاک و موت و شهریست باندلس **اضّ** بالفتح والتشدید ضاد مضطر کردن و بالکسر اصل **اضاءة** بالکسر روشن کردن و روشن شدن **اضاءه** مثله **اضاض** بالکسر سیاه گاه **اضاعت** بمعنی از بهره انداختن و بسیار ضیاع **اضاعه** بمعنی ضایع کردن **اضافت** بالکسر مهمانی کردن و افزون کردن بر چیزی و میل دادن و مضاف کردن کلمه بکلمه و نسبت کردن و گرد فرا گرفتن و ملجای کردن کسی را بکاری و واگذاشتن کار خود بخدا و پناه دادن **اضاقه** بالکسر تنگدست شدن یعنی بیمال شدن **اضبا** بالکسر بریان کردن و مشرف شدن بر ظفر یافتن و آضبا بالالف ممدوده خاموش شدن بر چیزی و پنهان کردن آزار و کینه در دل گرفتن **اضبط** بالفتح مرد چپ و راست یعنی آنکه بهر دو دست کار کند **اضجاع** بر پهلو خوابانیدن و ضمه را بسوی کسره میل دادن **اضحا** بالکسر در چاشتگاه شدن و چاشتگاه کردن **اضحاک** بالکسر خندانیدن **اضحال** بالکسر نیست شدن و نابود شدن **اضحکاک** بالکسر بهم کوفته شدن **اضحوکه** بالضم آنچه مرد را بخنده آرد **اضحیه** بالضم گوسپندی که بروز عید الضحی قربان کرده شود **اضداد** بالکسر و بضاد منقوطه خشم گرفتن **اضداع** بالکسر میل دادن و گران بار شدن **اضراب** بالکسر رو گردانیدن و مقیم شدن و کسی را زدن

زموده و سر فرود افکندن و زبر باده افکندن و بالفتح بادها جمع ضرب بالضم بمعنی مانند **اضرار** بالکسر گزند رسانیدن
و زن بر سر زن آوردن و سخت نزدیک شدن و بدندان گرفتن و لجام را خائیدن اسب و شتاب نمودن و دویدن **اضراط**
بالکسر تیز آوردن کسی را **اضراق** بالکسر و بضاد منقوطه و بر پیش کشتن **اضرام** بالفتح و بضاد منقوطه آتش در هیمه
زدن و آتش فروزانیدن **اضطجاع** بالکسر پهلو و شراب خوردن **اضطباع** ردا از زیر بغل راست بدر آوردن
و بر دوش چپ انداختن **اضطراب** خلل یافتن کار و پریشان شدن و جنبیدن **اضطرار** بالکسر بیچاره کردن
و بیچاره گردانیدن و بیچارگی و حاجتمندی و تنگی **اضطرام** بالکسر زبانه زدن آتش و دویدن آب **اضطلاع** قوی
شدن در کاری **اضطباع** بر پهلو خفتن **اضعاف** بالکسر ضعیف یافتن و دو چند کردن و ضد او تا فزونی شدن
و بالفتح مانندها و برابرها و میانهای سطور کتاب و بیرون آن که تضاعیف نیز گویند **اضعاق** بالکسر در افزار کردن و موافق
کردن و فراز آمدن مردم در کاری و گوسپند را گیاه روانشیدن **اضغاث** بالفتح دستهای گیاه خشک و زهم آمیخته
جمع ضغث بالکسر و نیز بمعنی احلام خوابهای پریشان که تعبیر درست ندارد بجهه خلط **اضغان** بالفتح کینها و عداوتها
اضل بالفتح و التشدید لام گمراه تر **اضلاع** بسیار کردن و گران بار شدن و بالفتح استخوانهای پهلو **اضلال**
گمراه گردانیدن و گم کردن و باطل و هلاک کردن و ضایع کردن و دفن کردن مرده **اضم** کسر و فتح ضاد معجمه نام کوهی است
و زمینی که در مدینه معظمه واقع شده و بفتحتین کینه و حسد و خشم **اضمار** بالکسر در دل داشتن و در دل چیزی گرفتن و لاغر
کردن و ضمیر در کلام آوردن **اضماع** نیز زود آوردن گوسفند پیش از ترانیدن و ستوار زار کردن **اضمحلال**
نیست کردن و نیست شدن **اضحکاک** بالکسر گیاه برآوردن زمین و سیراب و سبز شدن گیاه و اغصان بمشله
اضنا بالکسر و بالنون گران تن کردن بیماری کسی را لاغر کردن **اضیاف** بالفتح مهمانان **اضیق**
بالفتح تنگتر **اطاعة** فرمان بردن و رسیده شدن میوه درخت **اطافة** هلاک کردن و انداختن **اطاقة**
بالکسر توانستن **آطال** بالفتح و المد جمع اطل و اطل بالکسر تهیگاه و پهلو **اطام** بالضم و بالکسر بند شاش شدن
اطابه خوش کردن و خوشبو گردانیدن و استنجا کردن **اطباخ** بالکسر چیزی بحالی بریان کردن **اطباع**
بالفتح مهرها و سرشتها و جوها بر تقدیر اول جمع طبع است بفتحتین و بر تقدیر ثانی جمع طبع است بالفتح و بر تقدیر ثالث جمع طبع بالکسر که بمعنی رود خانه است
اطباق بالکسر اتفاق کردن و بر سر چیزی افکندن و بر چیزی نو شانیدن **اطبخ** بالفتح پزنده تر **اطبط**
بالفتح آواز کردن پالان شتر و زین و آواز کردن شتر از گرانی بار و آواز کردن شکم و آواز کردن درخت خرما **اطراء** بالکسر
نهایت کردن در ستایش **اطراب** بالکسر شادی در آوردن **اطراح** بالکسر انداختن **اطراد** بالکسر و التشدید طا
راست شدن کار و بالتخفیف راندن فرمودن **اطراف** بالکسر نو آوردن و چیزی نو خریدن خوش آینده آوردن و
اطلاع یافتن بر چیزی و بالفتح کنارها و اطراف الرجل یعنی پدر و برادران و اعمام و سایر خویشان و بالکسر و تشدید طا چیزی نو
گرفتن از مال و هرچه باشد **اطراق** بالکسر بعاریت دادن نر برای کشتن و خاموش بودن و سر در پیش افکندن و رفتن
شتران در پی یکدیگر **اطرب** بالکسر شاد و خرم شدن **اطروش** بالضم کر کذا فی التاریخ و در نصاب است

بمعنی

بمعنی کر **ام الجیش** عالم لشکر **اطریفل** بالکسر و بفتح فا معجونیست مرکب از بلیله و ابلیله و آمله و معرب تریهل یعنی سه میوه و بحذف
الف و کسر طا نیز آمده انوری گوید سازی طریفلی که کند دیو را پری **اطعام** بالکسر طعام دادن و طعم و مزه یافتن
اطعان بالکسر بردن و راندن **اطعمه** بالفتح طعامها **اطغا** بالکسر طاغی گردانیدن **اطفاء** بالکسر
و المد کشتن آتش و چراغ و بر سر آب آوردن چیزی را **اطفال** بالکسر بچه خرد شدن و بالفتح طفلان **اطفال باغ**
بالفتح شاخهای نو رسته و شکوفهای نو نهالهای نو خیز و نیز اشارت از شاهد است **اطغاء** گمراه کردن و از حد بیرون کردن
اطلا بالکسر دارو بر عضو اندودن **اطلاب** بالکسر دور شدن و محتاج بطلب و مطلوب کسی بر جستن **اطلاع**
بالکسر و سکون طا و بکسر و تشدید طا دیده ور گردانیدن و وقوف دادن کسی را بر سر خود و قی کردن آدمی و شکوفه کردن درخت خرما و نیز آماج
گذرانیدن و بتشدید طا دیده ور شدن و واقف شدن و واقف گردانیدن و بر بالای چیزی بر آمدن **اطلاق** بالکسر از بند
رها کردن و روان کردن و گشادن دست به نیکی و گشادن کفش و شکم راندن **اطلال** بالکسر مشرف شدن و مصرف
شدن بر چیزی و باطل کردن خون و بالفتح نشانهای سرا و جای خراب شده و بدنها **اطلش** بالفتح سرخ بسیاهی مایل و گرگ
ریزه یعنی سرخ تیره رنگ و نوعی از جامه آبریشمی و جامه ساده و کهنه و درم بی سکه و نام زنی شاعره که در عصر امیر حسن بود **اطلس**
چرخ فلک البروج و عرش **اطم** بالفتح خشم کردن و بضمتین حصار مدینه و حصار سنگین و قصر و خانه چهار گوشه مسطح
و در صراح است قلعه در یمن **اطماع** بالکسر امیدوار کردن و در طمع انداختن کسی را **اطموط** نام دارویی که بهندش
ستاور گویند **اطهی** بالکسر و بالف مقصوره درفش **اطمینان** آرام گرفته شدن **اطناب** بالفتح جمع طناب
و بالکسر مبالغه کردن در سخن و دراز کردن **اطنابه** خانه موش بزرگ و سایه بان و دوال سر کمان **اطناف** بالکسر
بر سر کوه بر آمدن **اطنان** بالکسر آواز آوردن رویینه و مسینه و غیر آن **اطواء** بالکسر ستودن **اطوار** بالفتح نوعها
و حالها و بارها قال الله تعالی خلقکم اطوارا ای نطفة ثم علقة ثم مضغة و بالکسر ناز کردن و روان شدن و غضب کردن در غیر محل
اطواق بالفتح جمع طوق یعنی گردن بند زنان و حلقه گردن زنان که هندی آنرا هنسلی گویند **اطوال** بالکسر دراز گردانیدن و بچه دراز و بالا
زادن زن و بالفتح جمع طول **اطوام** نام ماهیست در دریا **اطیب** بالفتح پاکیزه و خوشبوتر و در مدار الافاضل چیزی
که در پشت و پای او خطی سیاه بود و نام مرغیست سبز رنگ **اطیبان** خوردن و جمع کردن **اطیر** بالفتح گناه
اطینان بالکسر آرمیدن **اظبی** بالفتح آهوان **اظراف** بالکسر بچه ظریف زادن **اظفار**
بالکسر ظفر دادن و نوعی از بوی خوش و نام شهری و بالفتح ناخنها و فیروزیها و بر تقدیر اول جمع ظفر بالضم و بر تقدیر ثانی جمع ظفر
بفتحتین و پیمودنهای بزرگ و ستارهای خورد **اظفار الطیب** دارویی که او را ناخن و ناخن خوش نیز گویند و قیل جانوریست
از حشرات دریا که بهندش انکه خوانند **اظفر** دراز ناخن **اظلال** بالکسر سایه افکندن و سایه دار شدن درخت و جز
آن و نزدیک شدن **اظلام** بالکسر تاریک شدن و در تاریکی در آمدن و ستم کشیدن و درخشیدن دندان **اظماء**
بالکسر و المد تشنه گردانیدن **اظنان** بالکسر تهمت نهادن **اظهار** در وقت نماز پیشین شدن و غالب گردانیدن
و پیدا کردن و آشکارا کردن **اظهی** بالکسر و بالف مقصوره و با ظای منقوطه سیه لب **اعادة** باز گردانیدن

اعادی بالفتح دشمنان اعاذه بذال معجمه پناه کردن اعاره بالکسر عاریت دادن آعازه ممدود
ومقصوره بازای معجمه نوعی از ساز کفشگران اعاصر جمع عصر یعنی زمانه اعالة بالکسر بسیار عیال شدن ودرویش
شدن وفرایض را کم کردن وربخش کردن میراث آعالش بضم نصر شورش وکسی را برشورانیدن بجنگ گویند هر دو
اعال کردند یعنی یکدیگر شورانیدن اعالی بالفتح بلندان وبلند مرتبها اعانته بالکسر یاری کردن اعتاب
بالکسر خوشنود کردن اعتاق بالکسر آزاد کردن اعتباد بالکسر کسی را بنده خود کردن اعتبار بالکسر نیکو
شمردن وعبرت گرفتن وقیاس کردن وانبای چیزی رفتن اعتباط بالکسر الهابانگرفتن ناقه وگوسفند وتیز دشوار
آمدن کار اعتبان بالکسر پیش گرفتن اعتجر بالفتح مرد لطبر وفربه وسرد بزرگ شکم وهمیان پر ازچیزی شه
اعتداء بالکسر از حد در گذشتن وبیدا کردن اعتداد بالکسر شمار آوردن اشمرده شدن وعدة داشتن زن
اعتدال بالکسر بمعنی وسطه راستی وراست شدن ومیانه شدن وبرابر بودن وبذال معجمه سخت شدن کر را اعتذار
بالکسر عذر خواستن وبکارت دختر بردن اعتراد بالکسر نزدیک آمدن ورسانیدن ودر گرفتن وتیز کردن اعتراض
بالکسر روی گردانیدن وبر پهنا ایستادن وحایل شدن پیش چیزی وسرکشی کردن اسب بوقت کشیدن وبرپشت توسن سوار شدن
وپیش آمدن چیزی را بقصد وی وعرض دادن لشکریان خود را ازسیاه پای اه آغاز کردن کاری را ومانع شدن اعتراف
بالکسر اقرار کردن بگنا وقبول صبر کردن وپرسیدن ماخبر وخبر شناختن اعتراک بالکسر انبوهی وغلبگی کردن وجمع شدن
اعتزاء بالکسر وبزاء معجمه خود را بکسی نسبت کردن اعتزاز بالکسر عزیز شدن اعتزال بالکسر یکسو شدن وگوشه
گرفتن اعتسار بالکسر ستم بر کاری واشتن وانکار دنشکدستی گرفتن ستم وقهر کردن اعتساس بالکسر شب گردیدن
از برای خدری وبد کاری اعتشاش بالکسر خوردنی اندک آوردن وازجای برای عیال با برای فروختن وآشیانه گرفتن
مرغ اعتساف بالکسر بیراه رفتن وناخوش آمدن وکراهیت داشتن چیزی را اعتشان بالکسر ورای خود چیزی
گفتن اعتصا بالکسر بعصا تکیه کردن وشمشیر زدن اعتصار پناه بچیزی بردن وفشردن وبیرون کردن مال از
دست کسی وبازداشتن مال ازکسی اعتصاص بالکسر غم وغصه خوردن ودر گلو گرفتن اعتصاف بالکسر کشت
زراعت کردن اعتصام بالکسر بازایستادن وچنگ درزدن اعتضاب بالکسر وعین غیر منقوطه عمامه بر سر
نهادن اعتضاد بازوی خود کردن چیزی را وباری گرفتن ازکسی اعتضاض درگلو گرانیدن اعتقاف
بالکسر اندک خوردن وباندک چیزی معاش کردن اعتقال بالکسر بند کردن وبسته زبان گردانیدن ونیزه درمیان
ساق ورکاب فرو بردن وچیزی را درمیان هر دو پای خود گرفتن اعتقا بالکسر باز داشتن اعتقاد ودردل
گرفتن وقرار در دل دادن ومحکم شدن اعتکاف بالکسر درمسجد توقف کردن برای عبادت وبازایستادن ازچیزی
اعتلا بالکسر بلند شدن وبزرگوار شدن وغالب شدن وبرزبر چیزی شدن اعتلاص بالکسر دشوار شدن
وبیطاق شدن اسب ماده وشتر ماده ازجماع غیر اعتلاف بالکسر علف خوردن اعتلاق بالکسر عاشق
شدن بچیزی آویخته شدن اعتلال بالکسر بیمار شدن وبهانه آوردن وبازداشتن کسی را از کاری وعلت وسبب

آوردن

وسبب آوردن برای چیزی اعتم بتاء فوقانیه بمعنی آنکه سخن موید انگوید اعتماد بالکسر کار بکسی گذاشتن وتکیه کردن
برچیزی وقصد کردن اعتمار عمره کردن وزیارت کردن وقصد کردن ودستار بر سر پیچیدن اعتماس بالکسر
آب فرو رفتن اعتماض بالکسر برهم زدن چشم ازعنوان اعتمال بالکسر کار کردن اعتمام بالکسر عمامه بر
ربستن اعتناء بالکسر تیمار داشتن واهتمام کردن وباعنایت شدن اعتناز بیکسو شدن ودور شدن
ازجای بجای اعتناق بالکسر دست بگردن یکدیگر کردن وبگردن گرفتن کشتی اعتوار بالکسر دست بدست
گرفتن چیزی اعتیاد بازآمدن وعادت گرفتن اعتیاص ودشوار شدن کار برکسی وبار ناگرفتن بیش وناقه
وجز آن وبیطاق شدن مادیان وباشتر ماده ازجماع اعتیاض بالکسر عوض گرفتن اعتیاق بالکسر بازداشتن
اعجاب بالکسر خوش آمدن در عجب وخویشتن بینی وتکبر کردن وچیزی عجب آوردن اعجاز بالکسر عاجز
ساختن وعاجز یافتن وناتوان گردانیدن ودر گذشتن از عذاب ونیز بمعنی سحر آید واعجاز بالفتح سرینها ومعجزها ودنبالهای چیزها
اعجاف بالکسر لاغر کردن وبالفتح لاغرها اعجال بالکسر شتابانیدن اعجام بالکسر نقط کردن حرف را
وعجمی کردن سخن را ودر را قفل کردن اعجز بالفتح بزرگ سرین وعاجزتر اعجف بالفتح لاغر اعجم بالفتح
آنکه سخن فصیح نتواند گفتن اگرچه ازعرب باشد وآنکه برسخن قادر نباشد وگنده زبان وآهو وبزکه در هر دو دست او سفیدی باشد
اعجم جمع آن اعجمی آنکه تازی زبان نباشد اعجوبه بالکسر کار عجب ونوباده اعدا بالفتح دشمن شدن
وبالکسر دوانیدن ویاری دادن اعداد بالکسر ساختن وآماده کردن وبالفتح شمارها واوجمع عدد است وآب چشمه وچاه
که ماده آن منقطع نشود اعدام بالکسر نیست کردن ونیافتن چیزی ومنع کردن کسی را ودرویش شدن اعدل
بالفتح داد دهنده تر وراست ومیانه تر اعذار بالکسر مهمانی طعام عروسی وختنه وعذر آوردن وخداوند عذر گشتن
ومعذور داشتن وجمع عذر بالضم اعرا بالکسر برهنه کردن ودور شدن ازیاری کردن وچیزی بعاریت دادن ودر صراح آت
اعراء بالکسر والمد بجای دادن وتمکین کردن ودور کردن ازکسی اعراب بالکسر بیان کردن وسخن باعراب گفتن وعربی
کردن عجمی را وفحش گفتن وبالفتح عربیان صحرانشین اعراج جمع عرج اعراس بالکسر داماد شدن وعروس شدن وشور کردن
وجماع کردن ودر آخر شب فرود آمدن وبالفتح زنان تازه شوی کرده جمع عرس بالفتح اعراض بالکسر روی از چیزی گردانیدن
وآشکارا شدن وپهن کردن وبچه پهن زادن وخایه بزغاله کندن ودست دادن نیکوئی وراست ایستادن شکاری به تیر انداختن
وبطول عرض زمین رفتن وبالفتح بیمارها وچیزهای نوپیداشده وچیزها که بخود قائم نباشد بلکه بغیر وشهرهای حجاز وحدهای مردم
اعراف بالکسر دراز شدن عرف یعنی یال وبالفتح نوعی از درختهای خرما وپشتهای بلند ویالهای اسپان وتاج خروسان
ونیز اسمهاست میان بهشت ودوزخ وگویند سوری است میان بهشت ودوزخ وتحقیق آنست که اعراف اعالی سوری است که
حجاب شده میان دوزخ وبهشت وتشبیه داده آن اعالی را بایالهای اسپان یا تاجهای خروسان چه اعراف دراصل جمع
عرف است وعرف یال اسب وتاج خروس را گویند ودر حل اللغات بفتح پرده ایست میان بهشت ودوزخ وامام زاهد
فرموده که اعراف تلی باشد ازسنگ سفید واین موضع را بدان جهت اعراف گویند که ساکنانش عارف باحوال اهل بهشت

و دوزخ اند این انبیا یا شهید امام فاضل مؤمنان باشد یا ملائکه بر صورت رجال بر این تقدیر بودن ایشان در اعراف دلیل
فضل و کرامت ایشان باشد چه ایشان منازل خود در بهشت می بینند از آن متلذذ می گردند و عذاب دوزخ را مشاهده میکنند
و بخلاصی از آن و مصیبون محفوظ باشند بعضی گفته که در اعراف کسانی باشند که حسنات و سیئات ایشان برابر باشد **اعراق**
بالکسر بیخدار شدن و بیخ بر زمین فرو بردن درخت و باندک آب آمیختن شراب و بعراق رفتن **اعرام** سیاه و سفید
و رمه و بز و میش **اعرج** بالفتح لنگ **اعرض** آنچه قائم بغیر باشد چنانکه سیاهی و سفیدی و سبزی و گزند و بیماری
دیگر بمعنی کالا و رخت بمعنی اول در عرب بفتح نیز خوانند **اعرف** بالفتح اسپ ایال دار و شناخته تر و شناسنده تر شناسا
اعزاب بالکسر و زاء منقوطه دور شدن **اعزاز** بالکسر گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم بر کسی و قوی کردن و
تنگ شدن سوراخ پستان شتر ماده و دشوار برداشتن کار و پای بر زمین سخت رسیدن **اعز** بفتحتین عزیزتر
اعزل بالفتح مرد بی سلاح و ابر بی باران و نام ستاره البته و اسپ کج دم **اعسار** بالکسر درویش شدن
و نیز بمعنی درخت **اعشاش** بالکسر طعام اندک برای عیال و برای فرزند آوردن **اعشی** بالفتح و بالف
مقصوره شب کور و نام شاعر البته و صاحب قاموس گوید اعشی نام ده شاعر است از ده قبیلهٔ عرب **اعصا**
بالکسر شاخها بیرون آوردن رز یعنی انگور **اعصاب** بالفتح پیها جمع عصب بفتحتین **اعصار** بالکسر بالغ شدن
دختر و نزدیک شدن ابر بباریدن و گردباد شدید و بادی که ابر بر انگیزد و باد گرد و غبار آمیخته و باد گرم آتشین و بالفتح گردباد و زمانها
اعصاف بالکسر هلاک شدن و سخت وزیدن باد و شتاب رفتن اسپ و بسیار کشت شدن زمین و برگ بر آوردن
کشت **اعصام** بالکسر چنگ در زدن و بالفتح جمع عصمة و بالضم جمیل و قلاده و سفیدی بازوی آهو و نیز بند ساختن مشک را
بر زمین یا پالان شتر از چیزی ساختن و چیزی که سوار دست بر وی زند تا نیفتد و دست بدان زدن از بیم افتادن **اعصل**
بعین و صاد مهملتین آنکه دهان و دندان کژ درشته باشد **اعصم** بالفتح بعین و صاد مهملتین آهوی دست و پا سفید **اعصام**
جمع آن و نیز بمعنی زاغی که زرک بالایش سفید باشد **اعضا** بالفتح جزوهای بدن **اعضاض** بالکسر شمشیر زدن کسی را
و درخت خاردار خوردن شتر و خارناک شدن و گزانیدن و خداوند شتران خارخوار شدن **اعطا** بالکسر بخشیدن **اعطاب**
بالکسر هلاک شدن **اعطاش** بالکسر تشنه گردانیدن **اعطاف** بالفتح پهلوها و دوشها **اعطان** بالفتح
خفتگاهای شتر در کناره آب جمع عطن بفتحتین **اعظام** بالکسر بزرگی کردن و بزرگی داشتن و تعظیم بزرگ کردن و بوقت نماز
خفتن در آمدن و رفتن در آن وقت و درنگ کردن و باز ماندن از چیزی و باز داشتن کسی را از چیزی بعد از در آمدن در آن و گذشتن
پاره از شب **اعفاء** بالکسر از گناه در گذشتن و بگذاشتن **اعفاف** بالکسر پرهیزکار گردانیدن **اعفت**
بالفتح سخت برده **اعفک** بالفتح کاو و احمق **اعقا** بالکسر سخت تلخ شدن و از دهن بر انداختن چیزی برای
تلخ **اعقاب** بالکسر پاداش دادن و از در آوردن و بالفتح فرزندانی که از پس مادر و پدر باشند و پاشنها بفتح اول و کسر
ثانی جمع عقب **اعقال** بالکسر خردمند کردن و دریافته سخن گفتن **اعقل** خردمندتر و ستوری که پایش کج شده
چنانکه هر دو زانوی در رفتن بهم خورد **اعلاء** بالکسر بلند شدن و بلند کردن و بزرگوار شدن و بر جای بلند بر آمدن و غالب
شدن

شدن **اعلاق** بالکسر در چیزی آویختن و ناخن بچیزی فرو بردن و چیزی را علاقه کردن **اعلال** بالکسر بیماری کردن
اعلام بالکسر آگاه گردانیدن و نشان کردن و در جامع علم یافتن و بالفتح کوهها و نشانها **اعلان** بالکسر آشکارا
کردن و بالفتح چیزهای آشکارا **اعلق** بضم یکم و سیوم زغاله **اعلم** بالفتح داناتر و آنکه لب بالای او شکافته باشد **اعلن**
بالفتح آشکاراتر **اعلی** بالفتح و بالف مقصوره بلندتر و بزرگتر **اعم** بفتحتین فراگیرنده تر همه را **اعماء** بالکسر کور کردن
اعمار بالکسر بخشیدن چیزی بکسی بر نوجه که تا عمر تو باشد یا عمر او آن چیز حق تو باشد و بالفتح عمرها **اعمال** بالکسر کار
فرمودن و در کار آوردن و بالفتح کارها **اعمام** بالفتح گروهی از مردمان برادران پدر و بالکسر خداوند بسیار عم شدن **اعمش**
بالفتح ضد بصیر و آنکه از چشم او اشک رود بعلتی **اعمی** بفتح و بالف مقصوره نابینا **اعن** بفتحتین و تشدید نون آنکه سخن
بر بینی گوید **اعنا** بالکسر رنجانیدن و خوار کردن و فروتن کردن **اعنات** بالکسر در کاری افکندن کسی را که از آن
بیرون نتواند آمد و هلاک کردن و در اصطلاح شعرا قافیه که بطریق لوازم ما لا یلزم باشد چنانکه میم عمل و حمل زیرا چه قافیه بغیر آن درست است
چنانکه عمل را قافیه اجل سازند **اعناق** بالکسر فراخ رفتن و گردن بند در گردن و گردن بند ساختن و بالفتح گردنها و بزرگان قوم
اعنق بالفتح دراز گردن و چیزی که بلند باشد و سگی که در گردن او قلاده باشد **اعوا** بالکسر بیفرمانی کردن و بیراه گردانیدن
اعواز بالکسر درویش و محتاج شدن و دشوار شدن کار و حاجتمند گردانیدن و درویش و محتاج گردانیدن و او متعدی و لازمی
آمده است **اعواص** بالکسر دشوار گردانیدن کار بر خصم **اعوام** بالفتح سالها جمع عام بمعنی سال **اعوان** بالفتح
یاران **اعوج** بالفتح کج و نام اسپ بنی هلال **اعوجاج** بالکسر کج شدن **اعور** بالفتح یک چشم و آنکه بمطلوب نرسد
و زبون و کند فهم و بیخرد و کتاب کهنه و آنکه تازیانه ندارد و ده تن شدن و بالفتح دیهها و آبها **اعیاء** بالکسر مانده شدن و مانده
کردن کسی را در کار **اعیان** بالفتح بزرگان و برادران و چشمان و اشیا و ذوات موجوده در خارج و در اصطلاح سالکان
صور علمیه را گویند و در اصطلاح حکما ماهیات اشکار را گویند و صور اسماء الهی اند و ارواح مظاهر اند و اشباح مظاهر ارواح اند پس حقیقت
انسانیه اول در اعیان ثابته تجلی کرد و بعد از آن در ارواح مجرد تجلی کرد ذات و صفات و افعال را از اینجا معلوم کن **اعیان**
ثابته صور اسماء الهی را گویند که صورتها معقولست در علم حق تعالی آنرا اعیان ثابت گویند و عیان ثابته نیز گویند درین دو
اعتبار است یکی آنکه صور اسماست دوم آنکه حقایق اعیان خارجیت پس باعتبار اول همچو ابدانست مر ارواح را و باعتبار دوم
همچو ارواح است مر ابدان را **اعیط** بفتح یکم و سیوم بلند و دراز و مرد دراز گردن **اعیل** سنگ سفید **اعین**
بفتح اول و ثالث فراخ چشم و نام مردیست و بضم ثالث چشمان **اعینان** بالکسر نسیه چیزی خریدن و دیده بان شدن
اغ بالفتح دام پرنده **اغاثه** بالکسر بفریاد رسیدن و باران دادن **اغاج** بفتحتین درخت **آغار**
بمد و غیر مد چیزی که در نم و آب رفته باشد و نیک سرشته بود و بمعنی دعا و حرکت چنانکه گوید بد آغار بمعنی بد حرکت در حل
اللغات بمعنی چیزی بهم پیوسته و نم گرفته از آب یا از خون استاد عقیق گاو شد آب زمین گر خون بروی دشت و
بیابان فرو شده است آغار و در فرهنگ سه معنی آورده اول بمعنی نم و جنبیدن باشد و آنرا فغار و فرغوده نیز گویند حکیم
ناصر خسرو فرماید از هرچه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش زان چیز برون آید بیرون دهد آغار حکیم نزاری قهستانی گوید

بنزلی که فرود آیم از فراق رخت   ترخون دیده جهان رهبر یا غارم   دوم آمیختن و سرشتن باشد کمال اسمعیل راست
ز باد سرد کجا آب منعقد گردد   بلطف طبعش اگر آب را بیاغاری   سیوم برانگیختن و تحریک کردن باشد و آنرا برغلانیدن نیز
گویند و بتازی اغرا خوانند منوچهری فرماید   یا چنین کز دشمن تو او بیاغارد جنگ   اژدها را صعب تنگ آید که با حربا کند
اغارت بالکسر زمین نشیب رفتن و سخت تافتن و نشیب افزودن چشم در مغاک و تنگ آمدن ریسمان و غارت
کردن و شتافتن آغاردن بالفتح والمد بدال مهمله ی مقصور نمناک تر نمودن زمین و برسرشتن و حرکت کردن فردوسی
گوید   آنسپرانده آثار آن چرم و خر   کز آن چرم گرد و کفین سر ا   غاره بمعنی دالی که کفش گران سیاه چرم و روی کفش که از
مانع دخول آب و خاک شود آغازه بالفتح والمد معنی اول دوم آن ابتدای کار باز بانه اکردن مطابق معنی
انی ضیاء الدین پارسی نظم نموده   رسم آورده صد نکته زدهان سوفار   در دل هر که بر خود دیر خنده بدین   نطفه را کرز
قبول در قوتش ده رسد   کند آغاز هم از ثبت به رخنه بدن   مطابق معنی ثالث ابوالفرج گوید   محکم آغاز هرچه آغازی
دوم جد اندارا گویند استاد رودکی فرماید   شمس پر اخشم آمار کرد   زکفین کرسته آغاز کرد   سیوم بمعنی قصد آمده حکیم
سنائی نظم نموده   مردا کیرد خاک بازی کرد این نزات راه بیت   کار بدان ره بر این جلد عزت آزادی کنی   یا تو خود کی مرد آن
باشی که خود را چون خلیل   در کف نخست و کوی به آغازی کنی   آغازده یعنی جامه تنگ پاره پاره   آغازه
بید و قصر و بفتحتین نعین وزای بحقتین زحل اثر ساز گفنگر افت [illegible] سنگ ماهر قوم رب ده الی را گویند که گفشگران
درموزه دوزان در میان [illegible] گفش موزه تر آن نهاده و بدوزند تا آب و خاک بدرون گفش و موزه در نیاید آغازیدن
یعنی آغاز کردن اغافت نام گیاهی است که بیشتر آنرا الاس بیل گویند اغافث در موید است همین کرد تائی
فوقانیه گذشت آغال پنج معنی دارد اول تیز کردن بر کاری و تحریک کردن و برشورانیدن و برغلانیدن بود و آنرا
آغار نیز گویند مولانا حسن کاشی راست   بگرد عارض اسلاف دیبا غالد   برم ما قلعه نکیار بکنایه   حکیم اسدی فرماید
بخندید سقاو گفتا مباد   کز آغال تو سره هم من بیاد   آغالش و آغالیدن مصدر آنست دوم نام جایبه فرو بردن باشد
حکیم ازرقی گفته   زروی تیغ تو ادر دو چشم دشمن تو   دهان گشاده تمایه نهنگ مرگ آغال   سیوم جائی را گویند که
در صحراها و کوهها بسازند تا گوسفندان و گاوان و دیگر چهارپایان شب در آنجا باشند و آنرا غل نیز خوانند چهارم خانه زنبوران
را گویند اغالش بمعنی برجهانیدن و برغلانیدن چیزی را بر چیزی که بتازی اغرا گویند رو به آغالش اندرون بخراش
اغالیط بالفتح غلطها و چیزها که بدان کسی را در غلط اندازند اغانی بالفتح سرودها و او جمع اغنیه است اغانی
سرای بکسر سین سرودگوی اغتبا بالکسر نادان و گول شدن اغتباط بالکسر و بغین منقوطه دروغ بر کسی
بستن بی سببی اغتدا بالکسر و بغین منقوطه بامداد کردن و در بامداد رفتن اغتدال بالکسر و بغین منقوطه تشنه
شدن اغتذا بالکسر و بذال منقوطه غذا گرفتن اغتراب غریب شدن اغترار بالکسر فریفته شدن و ناگه
گرفتن اغتراف آب برداشتن بدست اغتسال بالکسر شستن اغتصاب بالکسر و بغین منقوطه بزور
گرفتن اغتلام بالکسر سخت شهوت شدن بر جماع اغتم بالفتح مرد غیر فصیح اغتماز بالکسر کار کسی را عیب کردن

اغتماص بالکسر غنودن اغتمام بالکسر خوردن و اندوهگین شدن و بغین منقوطه اندوه اغتناظ بالکسر
شکیفته شدن و آب آن خوردن اغتنام بالکسر و بغین منقوطه غنیمت گرفتن از کفار و غنیمت شمردن اغتیاب
بالکسر غیبت کسی کردن یعنی بد گفتن کسی بعد از وی شاد شدن و در شک بردن بنیکوئی حال کسی تا او را مثل آن حال شود
اغتیاظ بالکسر خشم گرفتن اغتیال بمعنی ناگاه کشتن و فربه و سطبر شدن کودک آغر با غین مفتوح
خنک رودی را گویند که سیلاب بر آن گذشته باشد و جابجا آب ایستاده بود و آنرا افرغر نامند حکیم عمق بخاری در صفت
راه و صعوبت آن گوید   فرازش پر از خون چو کوه تبرخون   نشیبش ز اشکم چو از غاب و آغر   و بالفتح و تشدید بمعنی
پیشانی و شریف و مشهور و بفتحتین اندک دهان و بکسر غین معجمه زبان این لفظ را در سکندری در باب زای معجمه نیز آورده
اغراء بالکسر بر انگیختن اغراب بالکسر و با غین منقوطه چیزی غریب آوردن و غریب شدن و نیک خندیدن و
پر کردن مشک را اغراز بالکسر و بغین منقوطه خاص شدن و گرامی داشتن و بزرگ آمدن غم بر کسی اغراض
بالکسر تنگدل کردن و بستوه آمدن و مشک بر شیر لیش و بالفتح غرضها اغراق بالکسر غرق کردن و مبالغه کردن و کمان
سخت کشیدن اغرام بالکسر هلاک کردن و حریص شدن و تاوان زده کردن و زیان کار گردانیدن اغرب
بالفتح غریب تر و عجیب آغرده با غین مفتوح و را زده و فتح دال جامه تنگ و نازک باشد حکیم سوزنی گفته   بدرد
خواست کمرگاه و پشت از سردی   ز بستری که بزیرین تو بود آغرده   وحق آنست که اغرده مخفف اغارده است
یعنی نم دیده و تر شده که مصدرش آغاردن است چون صاحب جهانگیری بدین معنی منقول نشده بقیاس معنی اختراع این
لفظ بربسته اغرغ بفتح یکم و کسر سوم در دو منسد اغره بفتح بزرگان و بضم الف و فتح را و مهمله ریشی که بر گردن و شکم
پدید آید و بعربی نکفه و بفتح نون و کاف و فا گویند اغزی بر وزن ترمی دوازده درم سنگ اغریرث بکسر یکم و
سیوم و پنجم نام برادر افراسیاب و در مؤید است پسر گشتاسب شاه و در ابراهیمی است شاه که قصه اش معروف و مذکور است
که بواسطه نفاق کشته گشت اغریض بالکسر نوباده و شکوفه و هرچه سپید و تازه باشد اغشا بالکسر پرده کرفتن و
پرده پوشانیدن چیزی و کور گردانیدن آغشتن با غین مفتوح و شین زده و تاء فوقانی مفتوح بمعنی پر کردن چیزی را
بزور در جای آغشته با غین مفتوح و شین منقوطه زده و تاء فوقانی مفتوح و بهای مختفی بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته بود
شیخ نظامی فرماید   زمینش بآب زر آغشته اند   تو گوئی در آن زعفران کشته اند   مولانا اشرف راست   همه دشت پر
خسته و کشته شد   زمین سر بسر چون گل آغشته شد   اغشی بفتح شب کوری و نام شاعری اغصاص بالکسر در گلو
گیرانیدن کسی را اغصان بالفتح شاخهای درخت اغضا بالکسر و با غین منقوطه تاریک شدن چشم و خواب بستن
اغضاف بالکسر و با غین و ضاد منقوطه سخت تاریک شدن شب اغضف بالفتح سست گوش تر و فرو هشت
گوش ز و عیش فراخ اغطاش بالکسر تاریک کردن و تاریک شدن شب و تاریک کردن چشم اغطش بالفتح
الکر چشمش تاریکی کند و ضعیف بینائی شود و علتی اغطم بفتحتین مع التشدید تنگ پیشانی و تنگ قفا اغغا بالکسر
و بغین منقوطه خفتن اغضاب بالکسر خشم آوردن اغفال بالکسر غافل و بیخبر گردانیدن و فرو گذاشتن اغفر

بالفتح پوشانندهٔ سر اغل بالضم کسر جائی را گویند که در کوه یا صحرا باشد تا گوسفندان و گاوان و دیگر چارپایان بهنگام
شب در آنجا باشند و آنرا اغال نیز خوانند مولوی معنوی فرماید بره بره کز تران آمد با بلها فرجوان و فربیر و مرد یکساله
اغلا بالکسر جوشانیدن و گران بها کردن نرخ و گران خریدن اغلاذ کسبی ساختن در رفتار اغلاط بالکسر در غلط
افکندن و بالفتح غلطها اغلاط بالکسر درشت گفتن و جامه درشت خریدن اغلاف بالکسر پرده فرو گذاشتن و در
غلاف کردن چیزی را و شب تاریک اغلاق بالکسر در بستن و در بسته کردن کلام اغلال بالکسر کتابه نمودن(؟)
و خیانت کردن در غنیمت و تشنگی یافتن و بسیار طعام آوردن برای عیال و رسانیدن زمین گیاهی را که او را غال خوانند
و تیز نگریستن و بند بر کسی نهادن اغلام آوردن و بالفتح غلامها و کسی که در گردن مردم نهند و آبهای روان که در میان درختان
رود اغلام بالکسر تیز شهوت شدن اغلانیدن سخت برشورانیدن مرد و بعد وضرا(؟) اغلف بالفتح ختنه
ناکرده و عیش فراخ و هرچه غلاف باشد و اگر چیزی را حفظ کنند بمعنی پیرک کش(؟) خراش ناخن نیز آمده اغلمش نام پادشاهی
از ترک اغلمه بالفتح پسران اغلوط بضم بمعنی غلط اغلوطات بضم الف و نیز بمعنی مشکلات اغلوطه
بضمتین مسئله را بسخن که بدان کسی در غلط اندازد و منه نهی الرسول علیه الصلوة عن الاغلوطات اغما بالکسر بیهوش کردن
اغماز بالکسر عیب کردن و بخیره گردانیدن و بزمین نشاندن و کم حرمت کردن و تکیه کردن و دست نهادن بر پهلوی گوسفند
تا فربهی را و لاغری معلوم شود و بعضی در محل اهمال اهمال نیز استعمال کرده اند اغماض بالکسر پلک چشم را از هم
گرفتن و چشم فرو خوابانیدن و آسان گرفتن در معامله و باریک کردن سخن اغماط بالکسر دایم بودن و اغناث بالکسر بمثله
اغمام بالکسر ابرناک شدن آسمان اغمص بمعنی غمص اغناء بالکسر و المد توانگر کردن کسی را و بی نیاز کردن
و فایده دادن آغند بفتحتین و با الف ممدوده پر کرده و انباشته آغنده با غین مفتوح بنون زده و دال
و های مختفی بمعنی آغشته است که در توم(؟) و با نون مضموم در معنی دارد اول پنبه بر تو ده را گویند که بجهت ریسمان گلوله ساخته
باشند دوم نوعی از عنکبوت که زهر دار است اما غنده بزرگ باشد و بتازیش رتیلا خوانند اغنی بالفتح بی نیاز تر اغنیاء
بالفتح الدالان(؟) آغو بعد همزه اغواء بالکسر و المد گمراه کردن اغوال بالکسر آواز بلند گریستن و آواز کردن کمان
اغورکاس بالکسر گرد آمدن و بسیار شدن سوی آغوش با غین مضموم و واو مجهول دو معنی دارد اول بر(؟)
شیخ نظامی فرماید در آغوش آنچنان گیرم تنت را که بوی آگهی پیراهنت را دوم بنده را گویند شیخ سعدی این هر دو معنی را
بنظم آورده مگر پاسبانت فراموش شد که دستت در آغوش آغوش شد هم او گوید بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و
دلش میازار او را تو بصد درم خریدی آخر بقدرت آفریدی این خشم و غرور و حکم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
انجوابه(؟) ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش اغول با اول مضموم و واو مجهول نگریستن بگوشه چشم اغیا
بالکسر و با غین منقوطه برافراشتن علم را اغیار بالفتح بیگانگان و محافظان محجوب و دشمنی نیز و بار و جمع غیر اغیچ
بالفتح و کسر غین و یای مجهول و جیم فارسی درختی است که گل سپید دارد و باندک زمانی خشک و رسیده میشود و چون باد بران میوزد
از هم بپاشد و نابود شود مولوی گوید هیچ این هیچ هیچ هیچم من راست چون بوته اغیچم من اغیلس بفتح و غین

معرب اسب و اشتر تیره رنگ و شب گرد ناک بمهتاب و رنگ خاکستر گون بود و در سکندری بضم نیز آمده آغیل در سکندری بیت
بدگوشه چشم نگریستن از التقاط و در حل اللغات است بگوشه چشم نگریستن از سر غضب عرب آنرا شزره خوانند و در بحری موافق
سکندری آورده و استشهاد این بیت آورده زنگ او را بکی سلام زدم کرد در من نگه بچشم اغیل و سامانی گوید گوشه چشم و این
شعر چنین خوانده زنگ او را سلام کردم وی کرد سویم نگه بچشم اغیل و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است نه چنانکه
جهانگیری گمان برده اف بالضم و تشدید فا کلمه ایست که در وقت تنگدلی و زجر و دشوار گویند افاره بالکسر هلاک
کردن و فیروزی دادن و رفتن افاتة بالکسر تراناشدن(؟) و قوت و روزی دادن و نگهبانی کردن افادة بالکسر فایده
دادن افاده بالکسر چیزی دادن و چیزی ستادن از کسی افازة بالکسر فیروز گردانیدن افاصه بالکسر و بصاد غیر منقوطه
نرم گفتن سخن و آشکارا گفتن افاضات بالکسر ضیافتها و مهمانیها افاضة بالکسر بسیار کردن و فرو ریزانیدن آب
و خبر رسانیدن و گفتگو کردن و حدیث و قصه شروع کردیدن و باز گردانیدن و پر کردن ظروف و ریختن اشک و آب بر خود ریختن و
یکبار روان شدن مردم از عرفات افاضه بالکسر بسخن غور کردن و آب ریختن و با نواحی باز گردانیدن افاعی
بالفتح مارها جمع افعی افاق بالفتح و المد اطراف هامون از زمین و او جمع افق است و بالکسر گریستن و خشم کردن و در فواق
افتادن و آنچیزیست که بعد از گریه بر او می آید اهل هند آنرا ہچکی گویند افاقة بالکسر بهوش آمدن افاقه بالفتح
داروهای خوشبو افاک بالفتح و تشدید دروغگو افانه بالکسر در گذرانیدن افایک دروغها افتاء
بالکسر فتوی دادن آفتاب بالفتح و المد مشهور که بچهارم فلک جای دارد که آرایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور
روز است و نور شب که ماه دارد هم از وست و او یک خانه اسد دارد و ماهتاب هم یکخانه سرطان دارد و باقی آن پنج کوکب
دو خانه دارند و بمعنی روز نیز آمده چنانچه گویند هر آفتاب ای هر روز و در موید بمعنی شراب نوشته انوری راست در جشن
آسمان وش تو ریخته بناز ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب و در اصطلاح سالکان آفتاب کنایت از روح است زیرا چه
روح در بدن بمنزله آفتاب است و نفس بمنزله مهتاب از این جهة گفته اند که چون سالک نوری همچو مهتاب بیند بداند که این ظهور
نفس است و چون نوری همچو آفتاب بر بیند بداند که این نور روح است ولی باید که بدین قانع نشود تا بنور ذات حق برسد خود را
و کل کاینات را در آن گم کند و این گم شدن را نیز گم کند تو ز تو گم شو که تفرید این بود گم شدن گم کن که تجرید این بود
آفتاب بر دیوار کنایت از زوال عمر و دولت باشد امیر خسرو فرماید ماه من بهر خدا پیش مرو بر سر بام
که آفتاب من بیچاره به دیوار آمد مولانا ظهوری بقید نظم نموده از سر کویش بحسرت وقت رفتن آفتاب آفتاب عمر خود را
بر سر دیوار دید آفتاب بر دیوار رفتن مثله آفتاب پرتک بالفتح و المد شرک و حرباء آفتاب
پرست باء اول موقوف و با دوم فارسی این لفظ بطریق خصوص بر چهار چیز اطلاق می‌یابد اول بر نیلوفر دوم طایفه گبران
که آفتاب پرست اند سیوم جانوریست مانند چلپاسه که آنرا بتازی حرباء و بهندی گرگٹ گویند چهارم گلی باشد هر جانبی که نیر
اعظم میل نماید برگهایش بدان جانب کند و از شرف نامه بعث چنین محقق میشود که هر گلی کبود است او را بطریق عموم آفتاب پرست
میگویند چنانچه شیخ نظامی نظم نموده هر سوی که آفتاب سر دارد گل ازرق روی نظر دارد لاجرم هر گلی که ازرق ست

خوانندش بنه آفتاب پرست **آفتاب بگل اندودن** کنایه از پنهان ساختن امری بود که در غایت ظهور باشد حکیم انوری راست فردزان نه گشت الحق یقین گشته کرامن هم بگر خفاش پنهانی بگل خورشید اندانی **آفتاب در برج قوس** بهمه بهمن خوانند و آزه آذرماه نیز گویند **آفتاب دولت** بخت و اقبال یا آنکه دولتی که همچو آفتاب روشن است **آفتاب زرد** یعنی نزدیک به غروب **آفتاب زرد رو** یعنی نزدیک **آفتاب سر کوه** کنایت از زوال عمر و دولت باشد **آفتاب سوار** یعنی روز صبح نزد شب بیدار **آفتاب فرو کوه رفتن** کنایت از زوال عمر و دولت باشد **آفتاب گردک** اعتاریا موقوف و کاف اول فارسی مفتوح جانوریست دراز دم در غایت شهرت و آنرا بزبان هند گرگت گویند و آفتاب پرست نیز گویند مثله **آفتاب گیر** بکسر کاف پارسی چیز بادسته که پادشاهان را بدو سایه کنند **آفتاب وار** ای سما و کرم و دبیر یا که با همه کس برابر باشد **افتاد** بالضم ضد برخاست و نیز بمعنی دور شدن و اوفتاد بمعنی اتفاق و بلا بمعنی نام است از ایشان که شیخ سعدی شیرازی و از امیر شهاب الدین کرامی هم بضم محقق است و در مؤید است زبان عوام بفتح و نیز بمعنی بفتح همزه و کسر ما طلبت **افتادن** بالضم ضد برخاستن و دور شدن و برابر بمعنی است که اشیا و اوفتادن الیل نیام است بضم همزه و افتادن بالکسر در فتنه انداختن و در فتنه افتادن و مال بعقل رفته کسی را آغریدن و بالفتح شاغلی کردن و بمعنی اتفاق نیز آمده و عوام بفتح خوانند **افتادن از دست افتادگان** یعنی خراب شدن و محتاج طلبان **افتاده** بالفتح شما و اوفتاد است بمعنی کم بچی متواضع و ضد برخاسته و سکوت شدن و این مختصر افتاده است و نیز ضد زبک یعنی زبون و خوار **افتاده شو** یعنی متواضع شو **افتار** بالفتح پاشنده و فشانده و امر باشیدن **افتاق** بالکسر دمیدن ابر و پیدا شدن او با آفتاب از میان ابر بر آمدن **افتال** بالفتح پاشنده و فشانده و امر پاشیدن نظران گوید از آن پارشده دست ابر و افتال **افتتاح** بالکسر گشودن و آغاز کردن **افتحاص** بالکسر کاویدن و آب رسیدن **افتحام** انداختن چیزی را در چیزی **افتخار** نازیدن **افتدا** بالکسر راه خریدن خود را و بچه از شیر باز گرفتن و برادردن و بیرون آوردن یعنی سخت و شمشیر بر سر زدن **افتدستا** بالفتح نیکوترین ستایش و آن ستایش حق تعالی است و افدستا بالفتح مثله **افتدی** بفتحتین بمعنی خدا را گویند **افتراء** بالکسر دروغ گفتن بر کسی **افتراح** بالکسر شعر گفتن و چیزی از کسی بحکم در خواستن **افتراف** بالکسر کسب کردن **افتراس** بالکسر استخوان گردن شکستن و کشتن و بر نشان دریافتن چیزی را و سوار شدن **افتراش** بالکسر بر زمین گستردن و گسترده شدن و سپردن و جماع کردن و دو دست بر زمین نهادن و زبان بسخن گوئی دراز کردن **افتراص** بالکسر فرصت را غنیمت شمردن و وقت چیزی را نگه داشتن **افتراض** بالکسر واجب کردن **افتراع** بالکسر بکارت دختر بردن **افتراف** بالکسر ارزیدن و کسب کردن **افتراق** بالکسر از یکدیگر جدا شدن **افتصاص** بالکسر جدا کردن چیزی از چیزی و بیرون کشیدن و شکار کردن و کسب کردن و فرصت کاری یافتن **افتضاض** بالکسر آب روان رسیدن ماهی **افتضاح** بالکسر رسوا شدن **افتعاط** بالکسر عمامه بستن بر سر بی تلحی و آن زیر زنخ در آوردن بود **افتعال** بالکسر بهتان و دروغ یافتن بر کسی **افتغاص** بالکسر نیکو کردن با زشدن **افتقاد**

بالکسر

بالکسر کم کردن و نایافتن **افتقار** بالکسر درویش و محتاج شدن **افتکاک** بالکسر جدا شدن و خلاص کردن **افتلات** بکسر و سکون فا چیزی در وقت گفتن چون سفر و مانند آن **افتماص** کاویدن و پرسیدن **افتناص** بالکسر شکار کردن و کسب کردن **آفته** بالف ممدوده زحمت آفات جمع آن **افتیاق** بالکسر درویش شدن **افتیمون** بزرو رومی سرخ مجمه هم گوید برای نفع عجوزی زچین و مصر و روم فراهم آید ریوند و قند و افتیمون **افثا** بالکسر والمد مانده شدن **افجار** بالکسر در وقت صبح شدن **افچه** بضم و جیم فارسی چیزیکه در کشت نصب کنند و از زاد و کهه گویند **افحا** بالکسر توابل در دیگ کردن **افحاش** بالکسر ناسزا و بیهوده گفتن و بالفتح جمع فحش **افحام** بالکسر خاموش گردانیدن و ناشاعر یافتن **افحوص** بالضم خفتنگاه مرغ سنگخوار **افخاذ** بفتح جمع فخذ بمعنی رانها **افخار** بالکسر افزون کردن کسی را در فخر **افخام** بالکسر و بخا معجمه بزرگ گردانیدن **افد** بفتحتین بمعنی سوگند سوزنی راست نابود سوگند ادر لفظ ترکی نام افد و بفتح یکم و کسر دوم بمعنی شتابنده **افداع** بالفتح مردی که بند دستش کج باشد **افدر** در مؤید است بفتح خواهرزاده و برادرزاده در سکندری افلد نیز بدین معنی است و در تنجری برادر پدر که او را دو دریز گویند بیایید این بیت سلسله جعدی بنفشه عارضی کش بیاوش افدر و پرویز جد و نیز بمعنی فربه شدن و شادی کردن هم می آید **افدره** بفتح یکم و سیوم همان افدر مذکور در مؤید است برادرزاده **افدستا** بفتح همزه و دال مهمله و سکون فا و سین مهمله نیکوترین ستایش خدای عز و جل و ستایش شگفت و نیکو و افدستا بدو نا نیز گویند و در حل اللغات است که این زبان پهلویست و این کلمه مرکبست از افد بمعنی شگفت و ستا که بمعنی ستایش باشد و مثالش استاد دقیقی گوید ای جزای زد و نوام خداوند زان کنم بر تو از دل افدستا و صاحب معیار جمالی شمس فخری نیز فرماید برین کتاب اعانت نمود طبع مرا که جمله بندگی شاه راست افدستا **افدیدن** بمعنی شگفتگی کردن **افدام** بالکسر بسوراخ لوله یا ابریق پارچه پنبه نهادن تا آب صاف بیرون آید و سبز کردن رنگ سرخ جامه را **افرا** بالکسر بریدن و شکافتن و تباه کردن **افراج** بالکسر گشادن راه **افراح** بالفتح شادیها در کنز اللغات است افراح شاد کردن و گران بار کردن قرض کسی را **افراخ** بالکسر زایل شدن ترس و جوجه آوردن مرغ **افراخت** بالفتح بر پای کرد و بلند کرد و ایستاده ساخت **افراختن** بالفتح فا و خا موقوف بر آوردن و بلند کردن و بر کشیدن و بنا کردن و بحذف همزه نیز آید **افراد** بالکسر تنها کردن و بالفتح جمع فرد **افرار** بالفتح آلت چیزی که او را اوزار نیز گویند **افراز** بالفتح بمعنی بلند کن و در عربی بالکسر جدا کردن چیزی از چیزی **افراز پا** برای معجمه هر چه در پای پوشند **آفرازه** با فای موقوف و زا منقوطه و های مختفی شعله آتش را گویند حکیم سوزنی فرماید خلیل وار بتان بشکند که نشد لشد ز آفرازه نمرود منجنیق انداز هم او گوید کشت از آن کشت آفرازه دوزخ نیمه تن او کباب نیمه مهره **افراس** بالفتح اسپان جمع فرس **افراس آب** بالفتح یعنی سواران عالی که بنازش حباب خوانند و حباب بفتح اسپ و افراس سواران را گویند **افراسیاب** بالفتح بمعنی سواران و پادشاه ایران زمین که بعد کشتن نوذر شاه ده سال در ولایت ایران پادشاهی کرده **افراش** بالکسر باز ایستادن و عیب کسی کردن و گستردن **افراشتن** بمعنی بلند کردن **افراشته قد** مردم بلند بالا و راست قامت

افراص بالکسر عطا دادن و بر انگشتان شمردن چیزی را افراض بالکسر بحد رکوة رسیدن مال مرتهی عدد افراط بالکسر از حد در گذشتن و از حد در گذرانیدن و نا خبر کردن و شتاب کردن و گذاشتن و فراموش کردن و شتابانیدن و پیش فرستادن در مراح است یعنی شتابانیدن و پیش فرستادن و پر کردن حوض و شدن از فراخه حوض از آب و بالفتح زمینهای بلند و او جمع فرط بضمتین کاری از حد در گذشتن افراع بالکسر ازالة بکوه فرود آمدن و در زمین گردیدن افراغ بالکسر ریختن آب و خون و جز آن و ریختن حلقه آهن و طلا و نقره در قالب اتصال کردن تفرق را و آکنده کردن چیزی را افراق بالکسر از بیماری به شدن افرسب بکسر و فتح راء و سکون سین مهمله چوب بزرگ بام خانه و را شاه نیز گویند از کرانی اگر شوی بر بام بام از سب مجله صد دکتی سر هتاخ چون آبنوس فرسب چو خر آورد بکده و از ده و اسپ افرنجه بالفتح نام شهر آبادان کرده نوشیروان و بعضی نسبت بکسری کنند و قیل کام و این از نکیا نظامی گوید ز مصر و ز افرنجه روم و روس شد آراسته لشکر چون عروس افرنمه بفتح زبان پهلوی حیله و تجربی است بمعنی دار و بند و حیله و نام کوه و در اوانت بمعنی ارائه حیله و وصل لطافت بمعنی کز یه دانه ابن بزرگ سکندری هر و یکی معنی گفته افرنگ بالفتح و بالکاف فارسی بمعنی فرنگ مولوی گوید خواهی برو صدبن تو خواهی بر افرنگ تو و بمعنی زیب و فر منصور شیرازی گوید ز حسن رای تو دارد عروس ملک از زنگ افروختن بالفتح و واو فارسی و خاء موقوف روشن کردن و بغیر همزه نیز آید افروز بالفتح با واو فارسی بمعنی روشن کننده افروزه با ها ی موقوف و رای مضموم و واو مجهول و زای منقوطه و های مختفی فتیله باشد حکیم سوزنی گفته کیم آتش لیس خود آغرزه بلند افروشه بفتح و واو فارسی نوعی از حلوا که از آرد و ال و وغن و طری کنند و دست بیالند تا از هوا شود لیس از عسل سه دیگچه پزند تا بقوام آید و گاهی با دام نیز در آن کنند رضی نیشاپوری گوید همه جهان شکر لطف تو گرفت هنوز باز رشته در دهان سپید عمدو را شیر افروغ بضم راء روشنائی افریدون بالفتح و بای پارسی نام پادشاه ایران زمین و تبر بحذف همزه آید افریدن زیب دادن و آراستن آفرین ممدوده مدح و ستایش و تحسین کردن کسی را و دعای نیک امیر خسرو در توحید گوید دلی بخش از ثنای خویش معمور زبانی ز آفرین دیگران دور و امر آفریدن و آفریدنده اما این معنی بی ترکیب استعمال نیافته چنانچه جهان آفرین و جان آفرین افزا بفتح امر افزودن و افزاینده بمعنی آخر مرکب استعمال کنند و بحذف همزه نیز آید افزاش بالکسر بدگوی کردن و با کسی در افتادن و ربدی افزاع بالفتح و زای معجمه زبیها واو جمع فزع است و بالکسر ترسانیدن و بفریاد کسی رسیدن افزایش بمعنی فزونی افزو یعنی ابره افزول بفتح اول و ضم زای فارسی تقاضا و افزولیدن و تقاضا کردن و بر انگیختن بکاری و در فرهنگ بمعنی پریشان کردن و دو رکه دان کرد که بر جامه و جز آن باشد افژولیدن بازای فارسی بر انگیختن آفریدون ممدوده و مقصور و با یای فارسی نام پادشاه ایران زمین پسر آبتین دا و او لاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را کشته و دودمان او را بر انداخته افسار معروف که عوام تخته میگویند افساش بالکسر رفتن و شتافتن کرده افساغ بالکسر موی پیشانی فرو گرفتن افسان بالفتح سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و آن را افسان بحذف همزه خوانند و بمعنی تیز افسانه نیز آورده اند خطران گوید فزون شنیدم و خواندم

من

من از هزار افسان افساندن کره و بوس و جز آن از غله دور کردن و جز آن که بر جامه و امثال آن لبته باشد دور کردن و بحذف همزه نیز آمده است افسانه بالفتح و با فاء موقوف حکایتهای گذشتگان که غرایب و عجایب داشته باشد و بمد الف نیز آمده است افسانیدن بمعنی افساندن که گذشت افسانی بمعنی فسون خوانده و امر بفسون خواندن افسر بالفتح تاجی بود از ابریشم مکلل بجواهر و افسر سکزی نام سازیست که در قدیم بملک شیستان متعارف بود چه سکزی شیستانی را گویند افسر اعظم بالفتح بمعنی آفتاب و فروز عالم بمثله افسر خدای خداوند تاج و پادشاه افسوس بالفتح و با واو فارسی دریغ و بضم تمسخر و به همین معنی فسوس بحذف الف نیز آمده بهر دو معنی انوری گوید افسوس تان نباید از آنکه ملک در دست شما افسوس است و نیز نام شهریست که پادشاه آزاد دقیانوس الجبار گفتندی افسون بالفتح کلماتی که معزبان ساحران بسبب حصول اغراض بکار بندند و بحذف همزه نیز آمده است افشاء بالکسر فاش و آشکارا کردن افشار بفتح یکم و سکون دوم و شین معجمه ریزنده و ریختن و بمعنی جاسوس نیز آمده چنانچه گویند دزد افشار است و نام قبیله از ترکان و افشارنده و امر با افشاردن و در جهانگیری افشار بمعنی شریک آورده افشاری بفتح پایمالی و بیفشانی و بجنبانی و در مؤید این معنی است زبنده بنده جدا کرده و روان بده به نیم ناخن اگر شیر را بیفشانی و نیز بمعنی که در ضمن افشار گذشت در آمده افشان بفتح معروف بمعنی طبق زده حل میکنند بقلم موی بر اوراق کتاب آهسته آن زر می افشانند باریک خورد نقطها بر قرطاس می افتد برای زیبائی و بمعنی ریزان و ریزنده و بمعنی دهست از آنجا مولد ابو علی است لیکن در قاموس بحذف الف گفته افشای بشین معجمه آشکارا خواجه حافظ فرماید افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت افشر بضمتین بحث دویدن و خوشی نمودن در خدمت افشردن بالفتح شیلیدن و در بیج بخشی است بحذف همزه و کسر فا پر تاب کردن و در مؤید بمعنی پای محکم کردن و داشتن و بسین مهمله بسته شده و منجمد شدن و کنایه از ناخوش شدن و بحذف همزه و کسره فا و فتح آن به همین معنی آمده افشک بفتح بوزن تفرک بمعنی شبنم رودکی گوید باغ ملک آمد طراز شیخه کلک وزیر زانکه افشک میکند مر باغ بوستان را طری افشنگ بمثله افشون بفتح الف و ضم شین آلتی مانند پنجه که از چوب سازند خرمن را آن بیاد دهند افشه بفتح غله که از آسیا شکسته چنانچه آرد نشود ادرا المعز نیز گویند افشین بفتح نام امیری از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود که در اشعار سوزنی ذکر او بسیار آمده نیز او گوید ای بجوانمردی حاتم و از افشین افصاء بالفتح و بصاد غیر منقوطه بر رفتن گرما و باز استادن باران افصاح بالکسر فصیح زبان شدن و آمدن عید ترسایان و روشن شدن صبح و خالص شدن شیر افصاد بالکسر تباه کردن افصاص بیرون گرفتن چیزی را و همچنین استقصاص افصح بالفتح سخنگوی تر و تیز زبان افضاء بالکسر رسانیدن و بصحرا رفتن و راز خود گفتن و کف دست بر زمین نهادن در وقت سجود و با زنان مباشرت کردن افضاح بالکسر رسوا کردن افضال بالکسر نیکوئی کردن و افزون کردن و آوردن و بالفتح بخششها و افزونیها افضح بالفتح سپیدی که مایل بغبار گون باشد و شیر درنده افضل بالفتح افزونتر از افاضل جمع افضلی بالفتح خاقانی است و نام او بدیل بود افطار بالکسر روزه گشودن و بالفتح کنارها افطاع بفتح جمع تازیانه و کاه گوسپند افطح بالفتح پهن سر

افطس بالفتح چون بینی افعاص بالکسر کسی را علی الفور کشتن افعال بالفتح کارها افعام بالکسر پر کردن
افعس بالفتح اسبی که میان سینه تراز پیش باشد و شترکه گردن و سر وی مایل بسوی عقب باشد و شب دراز و مرد بکم تیغش
درون رخنه باشد و سینه اش بیرون آمده باشد و نام کومیت افعوان مضم یکم و سیوم اژدها و از تاج است مار زینه
باریک بین افعی بالفتح والف مقصوره ماری که … چون نظر او بر مردی افتد دیده اش بر … کور شود سلمان
گوید برغم افعی غم چون زمرد بین لب جوئی که تا شود زخم دیده کور افعی را کمال گوید شراب لعل چو نوشم از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقت و جام زمرد بین کورش افعی قربان بالفتح یعنی کمان افعی کاه ربا پیکر یعنی
شعله آتش افغاء بالکسر والمد شکوفه بیرون آوردن گل و گیاه افغان بالفتح والمد فریاد و فغان بحذف الف قبیله
و نام قبیله ایست معروف و مشهور از نسل اسحاق علیه السلام اند افق بفتح یکم و سکون دوم عطا کردن بر دم بعضی الکسر
از بعض و دباغت پوست کردن و مرد غایب … و بفتحتین رفتن … کرم و بالفتح والمد بغایت کریم شدن و بفتح
یکم و کسر دوم وحشی و بضمتین فصیل بضم یکم و سکون دوم کرانه آسمان و کوه و کرانه کوش و تنگ رفتار آفاق جمع افک بالفتح
بر گردانیدن و یا ذکر داشتن … چیزی و کج … نارسیدن و یا بکسر و سوم دروغ گفتن و دروغ جمع آن افاک افکار بالفتح
جمع فکر فارسیان بالفتح و بکاف فارسی بمعنی ریش پشت … استعمال کنند و افکار و فکار نیز گویند افکانه با فای
موقوف و کاف عجمی بچه را گویند که نارسیده از شکم بیفتد و آنرا افکانه بالف مفتوح و فکانه بحذف الف نیز خوانند مسعود گوید
شکم حادثات آبستن از بهشت آنجا فکنده افگل بالفتح بمعنی لته افگندن بمعنی برابری کردن و انداختن
سعدی گوید مشک باتوت بودی برنا … اکسی افکنده ام که بکمند … افکنده سم یعنی عاجز
از حرکت بازمانده خسرو گوید رخش تعلل … افکنده سم … افل بمد و کسر فا فرو شونده
افلا بکسر یکم سکون دوم در بیابان رفتن افلاج بالکسر فیروزی یافتن افلاح بالکسر فیروزی یافتن و درس
دیانی ماندن افلاذ بالفتح بمعنی جگرها افلاس بالکسر تنگدست شدن … و تهی از چیزی افلاطون
و فلاطون کلاهما بالفتح نام حکیمی که وزیر سلطان سکندر بود ارغنون که نام سازیست ساخته اوست افلاق
بالکسر بغایت فصیح شدن در شعر افلاک شناسان بالفتح و با کاف موقوف یعنی منجمان افلاک ظل
بالفتح بمعنی سخت حمایت افلاکیان بالفتح یعنی ستارگان و ملائکه … افلج بالفتح گشاده دندان
افلح بالفتح آنکه لب زیرین او شکافته باشد افن بفتح یکم و کسر دوم … بفتحتین کم خرد گردانیدن و کم خرد شدن
افنا بالکسر نیست کردن افنان بالکسر گونا گون آوردن و بالفتح شاخهای درخت افند بفتح فا و سکون نون
جنگ و خصومت فردوسی گوید ندارد جز آفند کاری دگر افنداک با فای مکسور بنون زده بمعنی قوس قزح باشد
و آن بخاریست تر و لطیف که چون پیرامون آفتاب از آن بخار با خالی ماند و مهر شعاع بران بخار افتد پس عکس آفتاب آن را
ملون گرداند بحسب کیفیت و کمیت ماه بیات افنداک ظاهر گردد افندیدن بالفتح جنگ و خصومت کردن
افواج بالفتح گروهها و جماعتهای مردمان جنگی جمع فوج افواح بالکسر شاد کردن افواه بالفتح دهنها جمع فوه

و چیزهای

و چیزهای خوشبو که بدان بوی خوش را اصلاح دهند و نیکو سازند چنانکه توابل چیزها که بدان طعام را خوشبو سازند چون کشنیز و جز آن
افواه الطیب بمعنی بوی افزارهای خوشبو افوق بفتح یکم و سوم تیر سوفار شکسته افول بالضم فرو
رفتن ستاره و مهر و مه و ناپدید شدن افهاق بالکسر پر کردن یعنی مملو کردن افهام بالکسر دریابانیدن و
فهمانیدن افهاة بالکسر فراموش گردانیدن و کند زبان شدن افیق بالکسر پوستی که دباغت او تمام نشده باشد
افیون بالفتح شیره خشخاش سیاه و دارو ئیست که بیهوشی پیدا میکند نعوذ بالله منها اق بفتح خانه و نیز بمعنی
سفید و بد ملکها اقادة بالکسر و بقاف قصاص کردن اقادیه بالفتح عطرهای نباتی چون قرنفل و دارچینی
و مانند آن اقارب بالفتح خویشان و نزدیکان اقاصی بالفتح دوران اقاقیا بالفتح صمغ درخت آن را
قصاصیا نیز گویند و در تجربیت شکم درخت اقاله بالکسر بیع کردن اقام بالکسر برپا داشتن اقامت بالکسر
ایستادن و برپای داشتن و راست داشتن و راست کردن و مداومت کردن و اقامت نماز و حق چیزی گذاردن اقانین
بفتحتین شاخهای درخت و انواع سخن اقب بفتحتین مع التشدید باریک میان اقباح بکسر یکم و سکون دوم زشت
کردن اقبار بالکسر بگور کردن فرمودن و از اهل و فن گردانیدن اقباس بالکسر آتش بکسی دادن و علم آموزانیدن
اقباض بالکسر ساختن شمشیر اقبال بالکسر ضمان کسی قبول کردن و روی بچیزی آوردن و پیش آمدن و چیزی پیش کسی
داشتن و سعادتمند شدن و روی کسی بچیزی گردانیدن اقتار بالکسر بنا مشتاه در درویش شدن و تنگ گردانیدن اقتال
بالکسر بکشتن دادن اقتام بالکسر بخش کردن و سوگند خوردن اقتبا بالکسر توانائی و افزونی جاه و دولت …
اقتباس بالکسر علم آموختن از کسی و فرا گرفتن نور و آتش و فایده گرفتن اقتباض بالکسر دسته چیزها ساختن
اقتبال بالکسر ذکر گرفتن کار و از سر گرفتن اقتتال بالکسر با همدیگر کارزار کردن و کشتن دیو یعنی عشق کسی را
اقتحام بالکسر درآمدن در چیزی و حقیر داشتن و پنهان شدن ستاره اقتدا بالکسر پیروی کردن و پس امام
نماز کردن اقتداح بالکسر جیب کردن و آب بدست برداشتن و چشم فراهم آوردن اقتداذ بالکسر پاره از مال
کسی ستاندن اقتدار بالکسر توانا شدن و در دیگ چیزی پختن و توانگر اقتراض بالکسر وام گرفتن اقتراع
بالکسر برگزیدن و قرعه زدن اقتسام بالکسر بخش کردن و سوگند خوردن اقتصاد بالکسر میانه رفتن در هر چیز و راه
راست یافتن اقتصار بالکسر بر چیزی ایستادن و کوتاه کردن اقتصاص بالکسر قصه گفتن و از پی رفتن و قصاص
ستاندن اقتصاع بالکسر تمام فرا گرفتن و سر ابر کودک ختنه ناکرده پیدا شدن اقتضا بالکسر از پی رفتن و برگزیدن
اقتضاح بالکسر از غوره خرما شراب ساختن اقتطاع بالکسر پاره از چیزی بریدن اقتفا بالکسر از پی رفتن و
برگزیدن اقتلاع بالکسر برکندن اقتنا بالکسر سرمایه گرفتن و کسب کردن چیزی و نگاهداشتن آن برای چیزی و
برای خوردن و برای تجارت اقتیاس بالکسر قیاس کردن و پیروی کردن اقحاط بالکسر در قحط افتادن اقحام
بالکسر چیزی را بجور درآوردن در چیزی و در افکندن بسختی اقحوان بالضم شکوفه و سپرغم بابونه یعنی سبزه ایست اقداح
بالفتح قدحها و جامها و کاسه ها و تیرهای بی پر و بی پیکان اقداع بالکسر فحش گفتن و باز ایستادن و باز داشتن از کاری و کشتی را

بادبان کردن اقدام بالکسر در کاری پیش درآمدن و دلیری کردن و شجاعت نمودن و فراپیش شدن و پیش کردن و بالفتح قدمها
اقدس بالفتح پاک‌تر اقدم بالفتح پیش‌تر اقذ بفتحتین تیرتر اقذاء بالکسر و ذال منقوطه خاشاک در چشم
انداختن اقذار بالفتح پلیدیها اقراء بالکسر حایض شدن زن و قرآن خواندن و از حیض پاک شدن و فرمودن و در
کنز اللغات است اقرا بالکسر وام داشتن و در صراح است لد نزدیک آمدن حاجات بوقت و تر بدن باد اقراب بالکسر
نزدیکان و نزدیک شدن بزاییدن و شمشیر در نیام کردن اقراح بالکسر ریش کردن اقرار بالکسر بزبان خود گفتن
برای اثبات چیزی را و ثابت کردن بر خود چیزی را و آرام دادن و خشک گردانیدن و بقرار آوردن کار را اقراز بالکسر
ترسانیدن و جنبانیدن و شک داشتن اقراض بالکسر قرض دادن اقراع بالکسر قرعه انداختن و بهترین مال کسی
دادن و کمیتی دادن کسی را و بسوی راستی بازگشتن و نرم شدن و فرمان کسی را [illegible] تا باز ایستد و خورت کردن کسی قبول
ناکردن اقراف بالکسر [illegible] تهمت نهادن و عیب کردن و نزدیک شدن اقران بالکسر وابسته شدن
بچیزی و نزدیک آمدن و نرم شدن و دفع کردن و بالفتح هم آن [illegible] همسالان و نزدیکان اقرح بالکسر سر برداشتن و چشم
فراهم آوردن اقرع بالفتح بمعنی کل یعنی بی‌موی شدن سر اقزل بالفتح [illegible] لنگ اقسا بالکسر
سخت دل کردن اقساط بالکسر عدل کردن و داد اقسام بالکسر سوگند خوردن و بالفتح بخشها و گندها اقسط
بالفتح [illegible] ساختن و عادل‌تر اقفوس بالضم نام شهری است [illegible] اقشعرار بالکسر موی براندام خواستن و
[illegible] بر پوست اعضا برآمدن از سرما یا از ترس اقصا بالفتح دورتر و بالکسر [illegible] چیزی رسیدن اقصاب
بالفتح روده‌ها و جمع قصب است و قصب بالضم [illegible] اقصاء بالکسر [illegible] چیزی گفتن اقصاص بالکسر کشتن
وابسته شدن گوسپند و اسپ [illegible] نزدیک شدن [illegible] نزدیک گردانیدن کسی را [illegible] زدن اقصم
بالفتح آنکه نیمه دندان او شکسته باشد و آنکه یک شاخ او شکسته باشد اقصی بالفتح دورتر نهایت رسیده‌تر اقض بفتحتین
والتشدید [illegible] درشت اقضی بالفتح [illegible] و بالف مقصوره [illegible] اقط بالکسر [illegible] و بالفتح نان خورش
است [illegible] اقطاب بالفتح قطبها قطب [illegible] است و آن [illegible] غوث نیز خوانند و بلند
ترین مرتبه در میان [illegible] اولیا و راست [illegible] نبوت ختم محمدی است اقطار بالفتح کنارها اقطاع بالفتح
گوشه‌های زمین و [illegible] و بالکسر پاره از چیزی بریدن و چیزی را تمام از خود وا بریده بکسی دادن و از جهت وابریده شدن
اقطاف بالکسر نزدیک بمیوه چیدن شدن اقطع بالفتح بریده دست اقعاص بالکسر چیزی در خاک کشتن
بر جای خود اقعام بالکسر [illegible] بکسی رسانیدن و کشتن اقعم بالفتح [illegible] اقفا بالکسر برگزیدن
و در قفا داشتن و از پی درآمدن اقفاض بالکسر [illegible] آلوده و درشت شدن خواب اقفال بالکسر قفل کردن
اقفس بالفتح نام کوهیست و شب دراز و مرد ارجمند اقل بفتحتین والتشدید کمتر و خورده‌تر اقلات بالکسر
رستن و رهانیدن و ناگاه مردن و ناگاه چیزی گفتن اقلاص بالکسر فربه شدن شتر در تابستان و کوهان شتر پیدا شدن
اقلاع بالکسر کشتی را بادبان کردن و باز ایستادن و باز داشتن از کاری لازم [illegible] و باز ایستادن [illegible]

اقلاق

اقلاق بالکسر بی‌آرام کردن اقلال بالکسر چیزی کم کردن و فقیر شدن و برداشتن اقلام بالفتح تیرهای
قمار و قلمهای تراشیده یعنی خامه‌ها بالکسر بخشی از هفت بخش زمین اقالیم جمع و موضعی است بمصر اقلف بالفتح ختنه ناکرده
اقلید بالکسر معرب کلید اقالید جمع آن اقلیدس بالضم نام مؤلف کتاب اصول مشهور در هندسه و بعضی گفته‌اند
که اقلیدس نام آن کتاب است و آن غلط است اوقلیدس بزیادتی واو نیز آمده و مشهور بغیر واو است اقلیلا بالکسر
بی‌آرام شدن و بلند شدن و شتابیدن اقلیم بالکسر بخشی و حصه از زمین اقالیم بالفتح جمع و در عرف اقلیم هفتم حصه دنیاست
و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده‌اند و هر بخشی حواله بهفت ستاره ایست هندوستان حواله کیوان است و کیوان زحل گویند
و جای او هفتم آسمان است و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد و خشک است و مؤثر بر خاکست و او پاسبان و دهقان
فلک است و اقلیم چین حواله مشتری است مشتری را برجیس نیز گویند و جای او ششم فلک است و رنگ او سفید و زرد فام و
مزاج او گرم تر است و مؤثر بر هوا است اقلیم ترکستان حواله بهرام او را بزبان تازی مریخ گویند و جای او پنجم آسمان است
و رنگ او سرخ و سیاه است و مزاج او گرم و خشک است و مؤثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتاب و جای او بر چهارم
فلک و رنگ او سرخ و زرد فام است و مزاج او گرم و خشک و معتدل است و آرایش و آسایش عالم از اوست زیرا که نور روز
از وست و نور شب که ماه است هم از اوست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر حواله زهره است و
جای او بر سوم فلک است و رنگ او سفید و روشن است و مزاج او سرد تر است و او مطرب فلک است و اقلیم روم حواله عطارد است
و جای او بر فلک دوم و رنگ او هفت رنگ است و مزاج او آمیخته است و او دبیر فلک است و اقلیم بلخ حواله ماهتاب است
و جای او بر فلک اول است و رنگ او سپید و تیره است و مزاج او سرد تر است و مؤثر بر آبست اقلیما بفتح الجیم بعد از
گداختن چند زر و نقره و نحاس در بوته ماند آن تیره گران باشد و نام دختر آدم علیه السلام که بحباله هابیل بود بحذف همزه نیز آمده
اقلیمیا بالکسر نام دختر آدم علیه السلام و چرک زر و سیم که وقت گداختن بالا آید اقمار بالکسر روشن شدن و در
ماهتاب گشتن و سرما خوردن پیش از رسیدن سرما و بالفتح قمرها اقماس بالکسر در آب فرو بردن و غوطه دادن اقماع
بالکسر باز ایستادن و باز داشتن کاری و خوار و شکسته گردانیدن اقمر بالفتح بمعنی سفید اقمصه بالفتح پیراهنها
و او جمع قمیص اقناء بالکسر والمد خوشنود کردن و سرمایه دادن اقناع بالکسر خرسند گردانیدن و خوشنود کردن و سر و چشم
و روی بسوی چیزی کردن و سر برداشتن و میل دادن چیزی را و دست بدعا برداشتن و گردن دراز کردن شتر برای آب خوردن
و گردانیدن ستور را بچراگاه اقنفج بفتحتین زردبان اقنوم بالضم اصل هر چیزی اقانیم جمع اقنه بفتحتین خانه
سنگ اقنی بالفتح سرمایه دارتر اقواء بالکسر خالی شدن منزل و محتاج و درویش گردانیدن و بدشت خشکی فرود آمدن
و مختلف کردن قافیه‌ها بحرکات و نقصان حرفی از عروض شعر و مسافرت کردن و بی‌توشه شدن و خالی شدن شکم از طعام
اقوات بالفتح روزیها جمع قوت اقواس بالفتح کمانها جمع قوس اقواط بالفتح رمه‌های گوسپند جمع قوط
اقوال بالکسر قولی بیک منسوب کردن و بالفتح جمع قول اقوام بالفتح گروههای آدمیان و او جمع قوم است
اقوم بالفتح راست‌تر و درست‌تر اقوی بالفتح و بالف مقصوره قوت‌مندتر اقهام بالکسر از اشتهای

بازایستادن وسفر کردن وچیزی دور شدن وآسمان از ابر **اقیاس** بالکسر قیاس کردن وپیروی کردن **اقیاظ**
بالکسر سخت گرم شدن روز **اقیال** بالکسر گفتن وحکومت نمودن **اقیالات** بمعنی قلات مذکور **اک**
بالفتح روز سخت گرم کذا فی القاموس ودر صراح اوست بمعنی سختی گرما ودر مؤید است بمعنی آفت وعیب **اکابر** بالفتح بزرگان
اکاذیب بالفتح دروغها جمع کذب **اکار** بالفتح وتشدید کاف جاکن وبذرگر وباغبان قبیل کشاورز **اکارس**
بالفتح وکسر رای مهمله ودر آخر سین مهمله کاروغ **اکاسرت** بالفتح جمع کسری بالکسر وفتح الرای معرب خسرو وکسری لقب
نوشیروان واولاد او **اکال** جمع اکل بمعنی طعام وتشدید بسیار خوار **اکالیل** بمعنی گروه گروه **اکپ** بالکاف
مضموم وبای عجمی زده اندرون دهن که آن را بان لب گویند بعضم ام بار بسافش گویند خروانی گوید کنداخت ازهی
پنهان همچو سیمرغ تحود در اکپ خویش **اکباء** بالکسر آتش زنه را چنان گردانیدن که آتش از آن بیرون نیابد
اکباب بالکسر بروافتادن وبروافکندن لازم ومتعدیست **اکبر** بزرگتر اکابر جمع **اکبون** بالفتح پرده
وپوششها ونهان خانها بالکسر ودر دل پنهان داشتن ونگاه داشتن وانباشتن مصدر وبکاف فارسی انباشتن وپر کردن **اکتاب**
بالکسر از چیزی نوشتن وکسی را کتاب آموختن **اکتان** بالکسر پنهان شدن **اکتتاب** بالکسر نوشتن
اکتحال بالکسر سرمه در چشم کشیدن **اکتراد** کمرا به داوری **اکتراث** بالکسر باک نکردن از چیزی **اکتساء**
پوشیدن **اکتساب** بالکسر حاصل کردن چیزی بسعی خود وگرد آوردن **اکتساح** بکسر یکم وسیوم بر رفتن وتمام
مال بغارت بردن **اکتساع** بالکسر دم در میان ران گرفتن سگ **اکتفاء** بالکسر بس شدن وبرگردانیدن ونگون
کردن ظرف آب ومانند آن واستادن بچیزی **اکتلال** بالکسر درخشیدن **اکتم** بتای دو نقطه بزرگ شکم وپوشیده تر
اکتناز بالکسر آگنده شدن استخوان بمغز وتن بگوشت وخوشه بدانه ومانند آن وجمع شدن وپر شدن **اکتناف** بالکسر
گرد چیزی در آمدن **اکتناه** بالکسر بنهایت چیزی رسیدن **اکتواء** بالکسر داغ کردن **اکتهال** بالکسر دو موی
شدن وتمام عقل شدن **اکثاب** بالکسر نزدیک آمدن **اکثار** بالکسر بسیار گفتن وبسیار کردن وبسیار مال شدن وشکوفه
کردن درخت خرما **اکثام** بالکسر پر کردن شکم وشکم **اکثر** بسیارتر **اکثم** بالفتح بثاء مثلثه فراخ شکم وسیر وراه
فراخ وشتر فربه ونام مردیست **اکج** بوزن کاژ آبخاست سرگز که بر سر چوبی راست کنند تا بدان بارهای یخ کشند
واخج بمثله **اکحل** بالفتح آنکه جای رستن پلک چشم او سیاه باشد وسرمه در چشم کرده ورگیست در دست میان قیفال
واسلیم که فصد آن میکنند وآن را رگ هفت اندام گویند **اکخ** باکاف مفتوح بخای منقوطه زده جلاب را گویند **اکخج**
بفتح کاف وسکون خا خلاب باشد وبفتح الف وسکون کاف وکسر خا نیز گفته اند **اکدر** تیره رنگ **اکدس**
روحانی وجسمانی در اوافت که ارواح علوی وجسم سفلی ودر تجربت مراد از این دل است که متولد است از
ارواح وجسم در مخزن اسرار از خواجه نظامی است دل بد وخطبه سلطانی است اکدس روحانی وجسمانی است
اکدش بکسر یکم وسیوم آنکه از جانب مادر وپدر هندو وامثال آن بود وآن فرزند بغایت زیرک میباشد وترکی که پدر با
مادرش از اهل هند بود واسپی که یکجانب ترکی وجانب دیگر تازی بود دلیل این خواجه نظامی فرماید نظامی اکدش خلوت نشین است

که نیمی ترکه نیمی انگبین است **اکدگز** بکسر وسکون کاف فارسی نام پادشاهی است **اکذاب** بالکسر دروغگو یافتن
اکذب بالفتح دروغگوینده تر **اکر** بکاف عجمی مفتوح سوربن را گویند ودر مؤید است بکسر یکم وفتح دوم بمعنی بدون
اکرا بکسر نوعی از طعام که آن را ارشته نیز گویند اما مسموع ومعروف بضم کاف پارسی است واو کرا بزیادت واو نیز آمده
اکرات بالکسر غمگین کردن **اکرام** بالکسر گرامی کردن وبزرگ داشتن ونواختن وبخشش کردن وفرزند کریم زادن
اکراه بالکسر بزور بکاری داشتن **اکرة** بمعنی جاله وگوزن **اکردک** بمعنی نیلوفر مخفف آب کردک
اکرم بالفتح گرامی تر وبخشنده تر **اکز** بفتحتین کاوخصی **اکزم** بالفتح ورای منقوطه خورد انگشت وبینی کوتاه
اکس باکاف مضموم قلم آهنین باشد که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند **اکسال** بالکسر انزال کردن در
مجامعت **اکستم** بالفتح ناقص خلقت وبریده گوش **اکستن** بفتح کاف محکم بستن **آکسته** بمعنی محکم بسته
را گویند **اکشع** بفتح اسپی که کرانه سپید باشد **اکسوک** بمعنی کر **اکسون** بالکسر نوعی از دیبای سیاه رنگ
ولایق کسوت سلاطین وملوک باشد **اکسه** باکاف مفتوح وسین واخفای ها چنگ در زده وآویخته بود از چیزی **اکسیر**
بالکسر کیمیا **آکشتن** بمعنی پر کردن وانباشتن **آکشته** باکاف عجمی مفتوح شین منقوطه زده وتای فوقانی وهای مختفی
بمعنی محکم بسته که در آکنده گذشته کمال اسمعیل نظم نموده خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان چون طمع آکشته است از جیبه
دستار تو شمس فخری راست کردن دشمن بزنجیری بلا انتقام تو بکین آکشته است **اکشف** آنکه از دو طرف
سر او موی رفته باشد یا موی نباشد وآنکه بی سپر بجنگ رود **اکف** بفتحتین بمعنی پالانها **اکفا** بالفتح همسران ومانند
آن جمع کفو بالضم وبالکسر نوعی از عیوب قافیه وکج کردن ظرف را تا آنچه بدان باشد بریزد وخم دادن کمان وبالکسر کاف و
تشدید فا منع کننده کان جمع کاف بتشدید فا **اکفار** بالکسر کافر گردانیدن وکسی را کافر خواندن **اکفال** بالکسر
بکفیل سپردن وستاندن **اکفت** باکاف مفتوح بغازده آثار آفت وبلا ورنج شدت ناگهانی بود استاد عنصری راست
شاها ادبی کن فلک بدخو را کاکفت رسانید رخ نیکو را گرگوی غلط رفت بچوگانش زن ور اسپ خطا کرد بمن
بخش او را **اکفی** بالفتح بالف مقصوره کفایت مندتر **آکل** بالمد وکسر کاف خورنده وسلطان آکل خورده شده
برغبت **اکلاح** بالکسر روی ترش کردن **اکلال** بالکسر مانده کردن وخداوند ستوران مانده شدن وصاحب
عیال وصاحب خویشان محتاج شدن **اکلف** بالفتح اسپ کمیت رنگ یعنی سیه وسرخ **اکله** بالضم وبالکسر
غیبت مردم کردن **اکله** بفتح یکم وسکون دوم یکبار خوردن با سیری وبالضم یک لقمه ویک قرص **اکلیل** بالکسر
تاج وافسر سلطان وآماده وموجود وپر کننده وآراینده گوش ومنزلیست از منازل قمر وسپیدی بگنبوع اراست **اکلیل**
الملک بکسر وضم میم نام دارویست که اسپرک گویند وقیل گیاهیست که آن را ابک وسید گویند ودر طب بمعنی حیوات داده
که زرد میشود وبدان ابریشم رنگ میکنند **اکم** بفتحتین زمین وپشتهای بلند **اکماح** بالکسر لجام چاروا بازکشیدن
تا سر بر آرد ومتحرک شدن از برای بانگ آوردن **اکماش** بالکسر سرهای پستان وشیر ماده بستن **اکماک**
بالفتح فی در مؤید است این لفظ ترکی است ودر فرهنگ فخری بجای کاف آخر لام آورده است **اکمال** بالکسر

تمام کردن **اکمام** بالکسر غلاف و شکوفه برآوردن درخت و جامه را آستین کردن و بالفتح آستینها و غلافهای شکوفها و او جمع کم است **اکمل** بالفتح تمامتر **اکن** بکسر کلیم و دوم ساکن در سویه بجای کاف ام است و این ترکی است و بفتح کم و کسر دوم کنف و پناه گرفت **اکناب** بالکسر آبه کردن درخت **اکتاف** بالکسر در پناه خود آوردن و یاری دادن و بالفتح پناهها و جوانب **اکنان** بالکسر در پنهان داشتن و بالفتح پناهگاهها و پوششها که تن را بپوشد **اکنج** با کاف عجمی مفتوح بنون زده و بیر لعوات اسفرنگی گفته جهت لنگ حر درود را سترک آهک چون درو ناشسته و دارا روی که اکنج صاحب فرهنگها [illegible] آکیند که [illegible] پرکرده باشند [illegible] که نام آن [illegible] اکنج است و حال آنکه معنی آن درو پرکرده است **آکنده** بالف ممدوده و کاف فارسی پرکرده و بالفتح جوان [illegible] و نازک اندام **آکندن** بمد و کاف فارسی بمعنی پرکردن و انباشتن **اکنده** بالکاف عجمی مفتوح بنون زده و دال مفتوح و های مختفی [illegible] معنی [illegible] اول بمعنی آکنده است [illegible] اکنده حکیم سوزنی [illegible] معنی را نظم نموده [illegible] کنده و جزع [illegible] عشق آن لعل [illegible] آن [illegible] جزو [illegible] اکنده هم او گوید خواه سرخر باش خواه سم خر [illegible] **آکنده گوش** معنی کر را [illegible] **اکنش** بالفتح و با کاف فارسی برآوردن [illegible] **اکو** [illegible] **اکواب** بالفتح کوزهای بی دسته جمع کوب **اکواز** بالفتح کوزها **اکوان** بالضم و با کاف فارسی [illegible] دیو [illegible] رستم [illegible] کشته شده و در عربی جمع کون بالفتح بمعنی خلق **اکور** با کاف [illegible] مضموم [illegible] معروف [illegible] یانه را [illegible] حکیم سنائی گوید خانه خدا [illegible] کنج اکور [illegible] آن کنج [illegible] **اکوشش** بالفتح بمعنی آغوش است [illegible] جلال الدین [illegible] در مجلس [illegible] فارسی باشد [illegible] اکوشش مرغزاری باشد سرتاسر [illegible] **اکوچ** بالفتح [illegible] **اکول** بالفتح بسیار خورنده **اکه** بفتحتین [illegible] زمین بلند **اکهام** بالکسر خیره شدن چشم و کند بینائی آن **اکهب** بالفتح سیاه و غبار گون و سرخ و تیره رنگ **اکهم** بالفتح گنگ زبان و بستگی [illegible] چشم **اکی** بکسر و تشدید [illegible] بالضم دوازده **اکیات** بالفتح زیرکان [illegible] و اصل اکیاس [illegible] قلب کرده اند **اکیاش** بالفتح زیرکان [illegible] جمع کیس است **اکید** بالفتح استوار **اکیس** بالفتح بزرگ سر **اکیش** بفتح با کاف عجمی و یای معروف [illegible] دراز کرده و آنرا اکر خوانند استاد رودکی گوید توشه جان خویش ازو بردار پیش کاید برگ بای اکیش **اکیل** بالفتح خورنده و خورده شده و هم کاسه **اکین** بالفتح و با کاف عجمی مکسور و یای معروف [illegible] کمال اسمعیل فرماید زلبکه عنبر مشک است توده بر توده دماغ دانش از عنبر اکین است امیر خسرو فرماید زان نکتهای سنگ اکین دی کاغذ نگارخانه چین **آل** بالفتح و المد فرزندان و اهل خانه و شخص و اهل دین و تابعان و خویشان و سراب که آنرا بفارسی نمایش آب گویند یا سرابی که در اول و آخر روز دیده میشود و از دور بصورت باران در می آید و چوب و کوه و اطراف کوه و ستونها که خیمها بدان ایستاده کنند و باین معنی جمع آلت است و بالفتح والتشدید حربها و نیزها و بالکسر والتشدید خدای تعالی و پیمان و سوگند و زینهار و همسایگی و بیم و خویش

وشراب که بامداد و شبانگاه خورند و در فارسی بمعنی سرخ تیره رنگ را گویند و نوعی از ماهی فلوس دار بود و آنرا وال و مال نیز خوانند و مرضی مهلک است که گاهی زنان نوزاینده را شود و عوام را عقیده آنست که جنی است باین نام که مزاحم زنان نوزا میگردد و بزبان ترکی مهر پادشاهان را گویند و از آل تمغا نامند و گاهی بجهة تخفیف تمغا انداخته تها آل گویند حکیم نزاری زجاجی راست تشنند فرمان نهادند آل کز آنست نقش خجسته بفال و بزبان هندی نام درخت است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود و در هندوستان جامها را بدان رنگ کنند و در دواها نیز بکار برند **آلا** بالفتح بمعنی سرخ تیره رنگ بود و آنرا آل نیز گویند بفتح و تخفیف و مد بمعنی بدان و آگاه باش بقصر و کسر و فتح همزه و بالف مقصوره تتمه [illegible] نیکوی و بمد معنی نعمت باشد و بکسر و تشدید حرف بمعنی مگر **آلاء** بالفتح حرف تنبیه و بالکسر و تشدید لام حرف استثنا **آلات** بالفتح والمد جمع آلت بمعنی چیزی که سبب حصول چیزی شود **آلاس** بمعنی زگال سراج الدین راجی گوید تاب خورشش تیغ را الماس کرد برق خشمش کوه را آلاس کرد **آلاغ** بالضم آنکه برای او اسپ و توشه مهیا دارند تا بجائی که نامزد باشد برودی رسد هندش ڈاک چوکی گویند و اورا اسکدار نیز گویند و بمعنی بیکار بکاف فارسی و نیز بمعنی اسپ خورد و میانه و الاق نیز مرادف این است و این لغت ترکی است **آلاف** بالفتح جمع الف **آلافه** بالکسر نگهداشتن و راست کردن بچپانیدن **آلاکه** بالکسر رسول و ایلچی شدن **آلال** بالفتح نام کوهی است در عرفات **آلامه** بالکسر سزاوار ملامت گشتن **آلان** بفتح الف اول و مد الف ثانی بمعنی اکنون و الحال و بالفتح نام ولایت از ترکان و قیل نام شهر بیت و نام کوهیست در عرفات **آلانه** بالکسر بزم کردن **آلای** بفتحتین یکبار و نام ولایت **آلاو** آتش شعله زن را گویند و آنرا الاو بفتح اول نیز خوانند حکیم آذری فرماید براوج گنبد گردون ازان نتابد مهر که یافت از تف قندیل مرتضی الاو **آلاهنه** بکسر آفتاب **آلایش** بفتح و المد معروف و عیب و جنابت **الپ** بفتحتین دلیر و قیل بسکون لام و در تجربت بسکون لام و بای فارسی یکی از خطاب ملوک چنانچه الپ ارسلان و الپ جان و ابراهیمی است این لفظ ترکی گفته **الباب** بالکسر مقیم شدن و بالفتح عقلها جمع لب بالضم و تشدید با **الباو** بضم الف و فتح بای موحده طعامی است ترکان را و در فرهنگ قلیه پوتی گفته **الباس** بالکسر جامه پوشیدن و پوشانیدن **الپاغ** بالضم و بای فارسی و در فرهنگ گوید پارچه ایست که بر گریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهة خوش آیندگی و این ترکی است والپاق نیز مرادف اینست **البته** بالفتح و بتشدید تای اول و تخفیف ثانی مصدر و مره است و از برای تاکید و مبالغه مستعمل است **البرز** نام کوهیست بمازندران که از نواحی طالقان گذشته و گویند کیقباد در آن بعبادت مشغول بود و رستم او را از آنجا آورده بر تخت ایران نشاندند و قیل آنکوه میانه هند و ترکستان است و نیز نام پهلوانی و در عرف استعمال هر که بلند قد و قامت باشد **الت** بالفتح نقصان کردن حق کسی را و باز داشتن و سوگند دادن **التئام** بالکسر و هم پیوستن **التباس** بالکسر پوشیده شدن و آمیخته شدن و برابری شوریده شدن کار **التجا** بالکسر پناه آوردن **التجاج** بالکسر پناه گرفتن و بیچاره گردانیدن بکاری **التحاص** بیچاره کردن کسی را در کاری **التحاف** بالکسر چادر برگرفتن و خود را در جامه پوشیدن و جامه خواب بر خود انداختن **التحام** بالکسر به شدن جراحت و پیوسته شدن جنگ **التخاخ** بالکسر شوریده و آشفته شدن کار و شوریده و پریشان شدن عقل **التذاذ** بالکسر لذت و مزه یافتن **التذع** بالکسر و بذال

منقوط سخت دره کردن چیزی التزام بالکسر بر خود لازم کردن و بر گردن گرفتن کاری را التصاق بالکسر بچیزی
چسپیدن التطاع بالکسر رخصت حاصل کردن از کسی و آمرزیده شدن التطام بالکسر یکدیگر زدن موجهای دریا التغ
بالفتح شکسته زبان که سین را ثا گوید و را لام گوید التفات بالکسر بگوشه چشم نگریستن التقاط بالکسر چیدن
و ناگاه بر سر چیزی رسیدن التفاع بالکسر جامه در پیچیدن التفاف بالکسر فرو در جامه پیچیدن التقا بالکسر بهم رسیدن و
یکدیگر را دیدن التقام بالکسر لقمه کردن و فرو بردن چیزی را التماس بالکسر خواستن التماع بالکسر درخشیدن
و گونه روی بگردانیدن و ربودن و همچنین است اندر حلق التوا بالکسر پیچیدن التهاب بالکسر افروخته شدن
و زبانه کشیدن آتش التهام بالکسر و بالهاء فرو بردن بیکبار گرفتن و ربودن التیاث بالکسر آمیخته و پیچیده
شدن چیزی بچیزی و دشوار شدن کار بر کسی التیاح بکسر تشنه شدن التیاط بالکسر چسپیدن و پیوستن
التیاع بالکسر آزرده شدن و سوخته گشتن از غم و عشق التیاق بالکسر بچیزی چسپیدن التیام بالکسر
بکسر پیوسته شدن و بهم آمدن و استوار کردن سر زخم را الثاث بالکسر با گرد آمدن و ضخیم شدن الج بفتح الف
و سکون لام و جیم تازی عصا و چکمه و غوره الجام بالکسر لگام در اسپ کردن الجیک بالفتح نام شاهزاده ایست
الحاد بالکسر و بحاء مهمله ریش بر آوردن الحاح بالکسر ستیهیدن و مبالغه در ابرام کردن در خواستن الحاد بالکسر میل
کردن و مجادله کردن و کور ساختن و لحد ساختن گمراه شدن و ترک نمودن در حرم از دین حق برگشتن و در لحد نهادن
و در حرم قتال کردن و ستم الحاس بالکسر چاره یافتن و ... الحاف بالکسر مبالغه کردن
در سخن و ... گدایی الحاق بالکسر رسانیدن و در رسیدن و آخر چیزی ... چیزی کردن چیزی و پیوستن چیزی بچیزی
بچیزی را ... و در رسیدن الحام بالکسر گوشت خوراندن و گوشت دادن و فربه شدن و گوشت گرفتن ستور و لو کردن
جامه را ... استوار کردن ... کردن ... دشنام کسی دادن و تمام کردن احسان الحان بالکسر خوش خواندن
قرآن و خوش خوانی کردن و آوازها ... و بالفتح آوازها جمع لحن است الچپت بفتح الف و جیم فارسی و سکون
قاطع امید و قبل ... الد بفتحتین و تشدید دال مرد سخت خصومت الکر بالمد و فتح لام و سرین و بجای لام کاف فارسی
نیز آید الزاق بالکسر بچیزی چسپیدن الزام بالکسر لازم کردن و کاری بر گردن کسی گرانیدن و کاری بر کسی انداختن
الس بالفتح خیانت کردن و دیوانه شدن الساق بکسر چسپانیدن الست بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله
سرین را گویند استاد عسجدی گوید همچون رطب اندام ... کف دست همچون ... الت السنه
بفتح زبانها الش بفتحتین بخشش ... الط بفتحتین مع التشدید مرد
دندان از بیخ افتاده و نیز ... الطاط بالکسر یاری دادن الطاف بالکسر لطف نمودن و نیکویی
کردن و قضیب نحل در فرج ناقه نهادن و بالفتح نوازشها جمع لطف است الطف بالفتح خوبتر و نازکتر و بالکسر الطفاف
بالکسر خود را بجامه پیچیدن و بسیار شدن گیاه الطوش بالفتح نام حکیم العاب بالکسر بازی کردن
العس بالفتح گمه جان سرخ باشد که بسیاهی زند العقاب بالکسر زبانه و شعله زدن آتش الغ بفتحتین بزرگ و

وان

و این لغت ترکی است الغاء بالکسر و بغین معجمه افکندن و بد بخت و باطل کردن الغاب بالکسر و بغین منقوط مانده ساختن
الغاط بالکسر پاک کردن الغونه بفتح و با لام موقوف و غین مضموم و واو معروف و نون و های مختفی سرخی باشد که زنان
بر روی مالند و آن را غازه نیز خوانند منجیک گفته رو کرا در نبرد گردد زرد سرخ رویش بالغونه کیند الف بفتح یکم و سکون
دوم هزار و هزار دادن را آلاف و الوف جمع آن و بالکسر دوستی و دوست و یار و خو گرفتن و بالفتح و المد و بکسر اللام الفت گیرنده
و هزار دهنده و بفتحتین خو گرفتن و دوستی گرفتن و الف کنایه از مجردی و عبارت از راست قد و غیره الفاء بالکسر یافتن الف
است الفاختن بالفتح بمعنی انداختن الفار بضم یکم و سکون دوم رستنی است که بر روی زمین گسترده شود گل او بنفشه
رنگ باشد شاخهای او باریک بود و هر شاخی از و مثلث بود و برگهای وی خورد مانند گوش موش و او را انگوش نیز گویند و بهندش
موسی کنی الفاز بالفتح چیان الف استوا بالفتح نزدیک حکما خطی است موهوم در وسط آسمان الفاف
بالفتح در هم پیچیدها و درختان بهم در پیچیده الفته بضم لام کسیکه رند وار و اهل شرب باشد و در جهانگیری بمعنی
آشفته گفته و اخذش ظاهر نیست الفخیدن بالفتح حاصل کردن و کنانیدن جمع آوردن و کنانیدن الفخدن
بالفتح بمعنی انداختن الف کوفی بالفتح بمعنی کژ و کج نیز اشارت از الف دایر است که بخط کوفه دراز می نویسند و طره
الف بجانب چپ باز میگردانند از الجهت گفتند بکوفی لا بوفی الفنج بالفتح بمعنی جمع کردن و جمع کرده شده الفنجار
بالفتح میوه ایست شبیه بزردالو که رنگش زرد و دیگر الوان شود اهل بلخ همه انواع را آلو گویند چنانچه زرد آلو و سرخ آلو و سیاه آلو
الفنجیدن بالفتح حاصل کردن و جمع آوردن الف نقش بست بالفتح یعنی اول چیزی که آفرید کارآفرید
یا اول حرفی که از حروف تهجی وضع کرده و تمام کرده ترکیب این است تخته اول که الف نقش بست مراد از این صورت
الفیست که در اسم احمد است نقل است که چون قلم را فرمان گشت که اکتب یعنی بنویس قلم از هیبت در خوی شد قطره از وی بچکید
نقش الف پدید آمد و نزدیک ارباب معنی که مرتبه احدیت و فردیت که ظهور مجاوست یا از تخته اول موجودات از الف عقل
اول که آنرا جبرئیل گویند مراد باشد الفیدن بالفتح بمعنی اندوختن الفیه بالفتح و کسر فا و تشدید و تخفیف با آلت تناسل
سوزنی گوید که راحت از سر الفیه کلان بیند ام بالضم و التشدید مادر و اصل هر چیزی و امهات جمع آن و ام بالفتح و التشدید
آهنگ کردن و سر شکستن چنانچه نزدیک دماغ برسد و یاور شدن و امامت کردن و بالفتح و سکون میم حرف عطف است بمعنی
یا و تردید و در فارسی بالفتح ستم و من و مرا است اما بالکسر شبانگاه کردن گرویدن اماثل بالفتح برگزیده آماج
بالفتح و المد چهار معنی دارد اول نشانه تیر آماجگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بران گذارند دوم آلتی بود که برزگران بدان زمین را
شد یار کنند و آن را اشیار و آمیخت هم خوانند این دو معنی که مرقوم گشت حکیم سوزنی نظم نموده برکند روی زمین تیر تو در آماجگاه
برزگر برکند پنداری باماج و سیوم تخت پادشاهان را گویند حکیم فردوسی فرماید چنان هم گذاران گوبان زشاه ز فرمان و
از فر آماجگاه چهارم حصه را گویند از بیست و چهار حصه فرسنگ چنانچه پوشیده نماند که فرسنگ سه میل است و میل مسافت
دو ندا که فرسنگی شش ندا باشد و ندای بقدر چهار آماج که فرسنگی بیست و چهار آماج شود شیخ نظامی نظم نموده شاده قیصر و
خاقان و فغفور یک آماج از بساط پیشگاه دور آماجگاه بالفتح بمعنی دنیا و جای نشانه تیر آمادن بالفتح و المد

ساخته شدن و ساخته کردن و پر کردن و پر شدن **آماده** بفتح الف ممدود و مهیا ساخته و پرداخته برای کاری امیر خسرو فرماید
تو دادی بهم گنج آماده را / ذکر دی بلند آدمی زاده را **آمار** بالفتح والمد ترجمه حساب و آمار گیر یعنی محاسب و اماره بکسر الف
و زیادتی با تر آمده و لبیبی گوید / اگر خواهی سپاهش را شمار / بر آن باید شد از مد اماره / و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته شمس
فخری بمعنی مستقا آورده و بعضی استقصا ملاف اتفاق جمیع فرهنگها است و استبعاد اتصحیف استقصا خوانده والله اعلم
امارة بالکسر امیر شدن و امیری و بالفتح نشان و علامت و وقت و پیغام و بالضم اول و تشدید میم امر کننده **آمارگیر**
بالفتح والمد و با راء موقوف و کاف فارسی الف بکسر با فاء فارسی محاسب و نویسنده و هر دو لغت مقصور نیز آمده **امازیدن**
بالفتح بمعنی آمیختن **امافس** بالفتح سورغت و آزه و رم بسر و انه **اماطته** بالکسر دور کردن و دور انیدن **اماعق**
بالفتح طرفهای بیابان **اماعیق** بالفتح جمع **اماکن** بالفتح جایها **امالو** بالفتح هلو **امالة** بالکسر میل دادن
ام الجیش بالضم علم لشکر **ام الخبایث** بضمتین بمعنی شراب **ام الدماغ** بضم بمعنی پوست مغز و جای مغز
سر **ام الراس** بضم بمعنی است مغز **ام الزایل** بضم بمعنی جهل **ام الصبیان** بضم نام دیوی که بچکان را ترساند
و نیز سایه را گویند و مصاد مادر بچکان **ام الطریق** بالضم راه بزرگ و میراه و شتنق و جهبان **ام الطعام** بضمتین بمعنی
گندم و معده **ام الفضایل** بالضم بمعنی علم **ام الفلا** بضم بمعنی سارستان (?) **ام القوام** بضمتین بمعنی
رئیس و مهتر **ام الکتاب** بضم اصل کتاب لوح محفوظ است و نیز سوره فاتحه آیات محکمات و در اصطلاح سالکان عقل
اول را گویند که اشارت بمرتبه وحدت است **ام النجوم** بضمتین و التشدید بمعنی آسمان و کهکشان **امالة** بالکسر
میل دادن و خم دادن **امالی** بالفتح … است و … **ام الیلیص** بضم شترمرغ **امام**
بالکسر پیشوای راه و روشن یکتاب خدای تعالی **امامان** بالکسر دو امام را انند که وزیران قطب اند یکی ام عبد الملک است او مسند
وزارت او بار قطبیت دارد … است دوم علی از عبد الرب است و ام قطب عبد الله است **امامته** بالکسر
پیشوای کردن و پیش نمازی کردن و بالضم ام زای است **امام مبین** بالکسر لوح محفوظ **امامه** بالکسر معروف و بضم
نام زنی **امان** بالفتح زنهار و پناه **امانته** بالفتح … هر گاه که خواهند باز ستانند و امین بودن
امانی بالفتح جمع منیه و بضم آرزوها … کرده که نام نقاش معروف … مشهور است **اماه** بالفتح
بمعنی آماس است … شعر …
بود خصمت از ذهنی … **آماهی** بفتح الف ممدود پر کننده و آراینده و
ساخته کننده و ابرار آزمودن **امت** بالفتح کج شدن و سراشیب و سربالا و اندازه کردن و چیزی برید کردن و زمین
پشتهای خورد و جای بزرگ و بلند **امتاع** بالکسر برخورداری یافتن و بی نیاز شدن از چیزی **امتاع** بالکسر کرفتن (?)
مال و برخوردار کردن کسی را و بی نیاز شدن **امتشاق** بالکسر ربودن و بریده شدن **امتثال** بالکسر فرمان
برداری نمودن **امتحاء** بالکسر هزار شدن و بیکه شدن **امتحاش** بالکسر سوخته شدن **امتحاص** بالکسر
غیر خالص بچیزی ناپخته خوردن **امتحاق** بالکسر نیست شدن **امتحان** بالکسر آزمودن و تامل کردن در سخن و روشن
کردن

کردن و فراخ کردن … تعهد دل را با ایمان و در مخمصه افتادن **امتخاط** بالکسر و با خای منقوطه بی باک و شمشیر از نیام بر کشیدن
و در بودن چیزی **امتداد** بالکسر کشیده شدن و بلند بالا شدن و افزون شدن آب دریا و جوی **امتذاذ** بالکسر بریدن
امترا بالکسر در شک افتادن **امتراس** بالکسر ستیزه کردن و خود را بچیزی خاریدن و در صراح است امتراس بالکسر ستوده
شدن **امتراش** بالکسر ربودن و ستاندن **امتزاج** بالکسر آمیخته شدن چیزی بچیزی **امتساک** بالکسر چنگ در زدن
امتشاط بالکسر موی بشانه کردن **امتصاص** بالکسر چیزی را بر مکیدن **امتضاض** بالکسر سوخته شدن و سوخته گردانیدن
امتعاض بالکسر خشمناک شدن و دشوار آمدن بر کسی **امتعاط** بالکسر به بینی موی چیدن **امتقاع** بالکسر گونه روی
برگشتن از ترس و اندوه **امتکاک** بالکسر مکیدن **امتلا** بالکسر پر شدن **امتلاخ** بالکسر شمشیر از نیام بر کشیدن و بر
کشیدن چیزی **امتناع** بالکسر باز ایستادن و قوی و استوار گشتن **امتنان** بالکسر منت نهادن و نعمت دادن **امة**
بالضم والتشدید مادر و جماعت پیرو آن انبیا علیه السلام و بالکسر راه و دین و نعمت و بفتحتین کنیزک **امتهان** بالکسر ذلیل
کردن چیزی و چیزی را بکار داشتن و خوار و ضعیف داشتن و خوار و ضعیف شدن **امتیاح** بالکسر بخشش کردن **امثال**
بالکسر تباه کردن مال و بیهوده صرف کردن و قصاص کردن و مثله کردن یعنی گوش و بینی بریدن و بالفتح داستانهای مشهور و
صفتها و مانندها جمع مثل **امثل** بالفتح برگزیده و داست اماثل جمع آن **امج** بفتحتین گرم شدن و تشنه شدن و بالمد بغایت
گرم **امجاد** بالفتح بزرگان و اماجد مثله **امجد** بالفتح بمعنی بزرگ **امح** بالفتح جای هموار و سنگریزه **امحاح** بالکسر
کهنه شدن **امحاخ** بالکسر مغز استخوان بیرون کردن **امحاش** بکسر سوزانیدن آتش و کباب چیز را **امحاص**
بالکسر کاویدن و غور کردن در کاری **امحاض** بالکسر خالص کردن و ناآمیختن **امحال** بالکسر خشک سال رسیدن
و در قحط افتادن **امخاط** بالکسر کنده انیدن از آنچه بر ان انداخته باشد **آمخته** بفتح الف ممدود و مقصور آموخته **آمد**
بفتحتین غایت و نهایت عمر و نیز بمعنی خشم گرفتن و بالمد و کسر میم بسیار خیر با بسیار شر و کشتی پر و شهر است نزدیک بین از انجاست
سیف الدین آمدی صاحب احکام الاحکام **امداح** بالکسر ستودن **امداد** بالکسر مدد کردن و مداد در دوات کردن
و ریم آوردن جراحت و آب دادن چیزی را و بالفتح جمع مدد و بالضم پیمانه ایست **امده** با میم مفتوح دو معنی دارد اول
معروف و دوم بدیهه و لطیفه بود امیر خسرو فرماید / بارها در شدی بمجلس خاص / که تو از زن بودی و که رقاص / گاه کفتی بشوخی
آمده / که نمودی بعشوه شعبده **امر** بالفتح کار و واقعه حادثه و فرمان و در اصطلاح متصوفه امر بالفتح عالمی است که بی ماده و
مدت موجود گشته مثل عقول و این را عالم ملکوت و عالم غیب میخوانند و بالکسر عجب و شگفت و سخت و بفتح اول و کسر میم بسیار
و کار فرمان و فرمان ده و بفتحتین نشانهای سنگ که در بیابان باشد جمع امره و بفتحتین و تشدید را المختر و روده که در ان سرگین باشد
امراء بالکسر گوار شدن طعام و بالضم و فتح میم جمع امیر **امراج** بالکسر شاو(?) کردانیدن **امراخ** بالکسر نرم و تنک کردن
خمیر **امرار** بالکسر بگذرانیدن و سخت تلخ گفتن و تدبیر کردن برای انداختن کسی و محکم کردن عهد **امراس** بالفتح رسنها
امراض بالکسر بیمار کردن و نزدیک شدن بفکر صواب و آفت بمال رسیدن و خداوند مال آفت رسیده شدن و بالفتح
بیمارها **امراغ** بالکسر ریختن آب دهن و بسیار ناصواب گفتن **امرد** بالفتح جوان بی ریش و شاخ درخت بی برگ و …

کو میانه زهار و ناف و یا کر و اکر اسم آن نیفه باشد و در عرف ابره کویند [illegible] بصورت واکویند **آمرط** بالفتح بیک ریش
وزد و نیز برافتاده **آمرغ** بمد و فتح میم و ختم آن یعنی اندکی از [illegible] بری کسائی کوید [illegible] تا داست بر کرامرغ و بعضی گفته
اند امرغ بضم میم اندک و بیقدر [illegible] کوید [illegible] سنم حاره [illegible] [illegible] ازیا را به ما ندست جز امرغ و بمعنی قدر و مرتبه او شکوه
کوید [illegible] دل آمرغ بیوند دست [illegible] [illegible]
کوید یکی دا از سر کرد مرغ [illegible] فارسی [illegible] رسالی بمعنی پسند و کاقی آورده چنانچه سنائی
بر او ادتدارد **امرود** بالضم [illegible] [illegible] و در فرهنگ بمعنی فایده و نفع گفته و همین بیت آورده لیکن دلالت
که بشکل نبات بشود و نیز [illegible] [illegible] فارسی نام میوه ایست [illegible] [illegible] و تشبیه پستان نو برا ده کنند و آورده اند
[illegible] است **امرودکه** بالفتح زمین را آب دادن از فرعی سال **امس** بالفتح دی
در وقت نزدیک قال [illegible] [illegible] **امساء** بکسر شب انکاه کردن **امساس** بالکسر بدست ربودن
چیزی [illegible] **امساک** بالکسر باز ایستادن [illegible] باشتن و جنگ [illegible] بخیل **امسوبد** بالفتح کینه و بکسر بست
کردانیدن [illegible] **امساج** بالفتح [illegible] [illegible] آمیخته و نیز آب مرد و آب زن که آمیخته باشد **امشاط**
بالفتح [illegible] شانها که [illegible] [illegible] خواسته و شط بالضم نیز **امصار** بالفتح شهرهای کلان جمع مصر **امصاص** بالکسر بمعنی مکیدن
امضا بالکسر کذاشتن و روان کردن و در عرف نشان قاضی را کویند **امضاض** بالکسر سوزانیدن عشق کسی را و سوزانیدن
[illegible] و جراحت بدرد آوردن **امضیت** بالفتح زیست از نواحی صفاهان **امطار** بالکسر باران باریدن و بالفتح
بارانها **امع** بالکسر والتشدید مرد بی حاق و مرد ضعیف رای که بر رای همه کس شود **امعا** بالفتح روده‌ها **امعاء**
الارض بالفتح خرالیمن که بهندی کنچوا کویند **امعار** بالکسر بی حد بیش شدن **امعاز** بالکسر خداوند بز شدن
امعاص بالکسر بدرد آوردن و پیچیدن آوردن ناف **امعان** بالکسر نیک نظر کردن و دور رفتن اسپ در دویدن
و روان شدن و روان کردن آب و دور رفتن در کاری و سیراب شدن زمین و کیاه و رسیدن آن بحد کمال حق کسی را بردن
و حق کسی اقرار کردن و بسیار شدن مال و کم شدن مال و پنهان شدن سوسمار در سوراخ خود **ام عوف** بفتح عین مهمله
ملخ **امغا** کاوراه در تحفة السعادت بفتح و در مؤید الفضلا بکسر گفته یعنی بزکوهی **امغاص** بالفتح و بغین منقوطه اشتران
برکزیده **ام غیلان** بالفتح نام درختی است که فارسش کنار باشد و هیچ نخلی است که بهند خوسته خوانند و در موید است درخت
لیکر و تیز ما در غولان بیابان **امق** بفتحتین دراز **امکان** بالکسر دست دادن و جایز و ممکن کشتن و توانستن و نیز بیضه
در زیر سوسمار و ملخ نهادن و بیضه در زیر خود گرفتن سوسمار و ملخ و مانند آن **امکه** بفتح کاف و سیوم نابینائی مادرزاد و کویند
آنکه جای چشم ندارد **امل** بفتحتین امید داشتن امید و آمال جمع **املا** بکسر نوشتن و در عرف نوشتن از ترکیب حروف
و فرو کذاشتن و مهلت دادن و از یاد چیزی نوشتن و فرا نوشتن فرمودن و بالفتح خلقها و خویها و کروهها **املاح** بالفتح
نام موضعی است و بالکسر شور کردن طعام را برنک سیاه و سپید شدن کوسپند و شیرین تر **املاص** بالکسر بچه انداختن زوجه
بحیل **املاط** بالکسر بچه از شکم انداختن اشتر **املاک** بالکسر پادشاه کردن و زن دادن و خداوند چیزی کردن و بنیک
سرشتن آرد و بالفتح ملکها و پادشاهان جمع ملک **املال** بالکسر بستوه آوردن و از یاد چیزی نوشتن و ملول کردن **املح**

بالفتح

بالفتح کبود رنگ و نمکی تر **املس** بالفتح هموار از و چیزی دیگر مطلق نشده باشد **املکت** بالفتح بمعنی امله **امله**
بالفتح نام میوه ایست که بهندش آوله کویند **املیس** بالفتح بیابان بیکیاه **امم** بفتحتین نزدیک شدن چیز و چیزی نه
نزدیک باشد و نه دور و بضم کاف و فتح دوم کروهها و قامتها **امن** بالفتح بیهراس شدن و ایمن بودن و ایمنی و زینهار و
بالمد و کسر میم ایمن شونده **امنا** بضم و فتح جمع امین **امنان** بالفتح والمد ایمنان و امنان بالکسر بیرون آمدن **امنط**
بفتح کاف و سیوم آنکه او را اموی نباشد **امنه** بکسر میم نام والده آنحضرت و او را بامالة نیز خوانند و بفتح میم شنواری هیزم و غله و
از نجاست خرمن که مخفف خرامن است یعنی توده بزرگ چه خر بمعنی بزرگ است سوزنی کوید هزار امنه هیزم همه زکوه خشک
نهاده اند در انبار دمن در انبارم و بفتحتین ایمن و بی ترس شدن و بفتح کاف و کسر دوم مرد بجابت امین **امینته** بفتح و تشدید
بالیمنی بضم و تشدید با دروغ و آرزو و مراد امانی جمع **امنین** بالفتح والمد بی ترسان امنون بمثله **امو** بفتح ممدود
رود خانه ایست مشهور که میان ایران و توران واقع است و کویند جیست امو که این رود خانه بنام آن ده شده باشد و قبل
زمین است میان جیحون و زات **اموات** بالفتح جمع مت بتشدید و بکسر نامردگان **اموت** با میم مضموم و واو معروف
آشیانه جانوران شکاری را کویند مانند باز و عقاب و شاهین منجیک کفته برقله قاف بخت اقبال اموت عقاب دولت
ثت **اموتیا** بضم میم و واو معروف و کسر تای فوقانی کنیزک و پرستار باشد **اموختکان ازل** بالفتح والمد و با کاف
فارسی یعنی انبیا و اولیا و قبل شاعر **امود** بالفتح نام دهی است برکنار جیحون که از قدیم اهل میکفتند الحال آمود کویند و رودی
که بر وی میکذرد جیحون خوانند و آنرا آب امود کویند لیکن تنها امو و امون نیز کویند کرش اقد سوی جیحون کذاری بحیله
قلعه امو بدزدد و صاحب قاموس کوید صحیح امل است **آمودن** بفتح ممدود آراستن و آراسته شدن و پر کردن و پر شدن و
آمیخته شدن **آموده** بفتح ممدود بوزن آسوده و نام آمیخته و پر کرده و نیز آراسته **امور** بضمتین جمع امر است بمعنی کارها
و فرمانها **امور کلی** بضمتین در اصطلاح سالکان آنرا کویند که راندن نباشد و دور کردن از عقل نباشد و بعبارتی دیگر
هم کویند یعنی موجود باشد و در عقل و معلوم باشد در خارج یعنی در خارج ذاتی نباشد که او را جیده نام نهاده شود **اموزکار**
بالفتح والمد و با واو و کاف فارسی و فصل را موقوف شاکرد و پند پذیر و معلم و آموزنده **آموکن** با میم مضموم و واو معروف
یعنی آمود که مرقوم شد **آموی** بالفتح والمد یعنی پر کرده **امه** بفتحتین فراموش، فراموش کردن و با میم مفتوح و های
مخفی بمعنی سیاهی دان و فارسیان دوات و عرب محبره خوانند و بفتح و تشدید میم شکستکی و بالضم مادر امهات جمع آن **امهات**
بالضم جمع امه یعنی مادر و ام اصل را کویند **امهات سفلی** بالضم یعنی عناصر اربعه **امهات علوی** بالضم یعنی علم
و عقول و نفوس و ارواح **امهال** بالکسر فرصت و مهلت دادن **امهان** بالکسر ضعیف خواستن و حقیر کردن
امهانی بالضم دختر عبد المطلب که آنحضرت در شب معراج در خانه او شده و او عمه سرور بود و بسیاران کویند که دختر ابیطالب
است واقعه در خانه او بوقوع آمده **امهاک** بالضم حرمت کسی بردن **امهق** بالضم و بالفتح سخت سفید **امی**
بالضم و تشدید میم آنکه نوشتن و خواندن نداند با آنکه بر خلقت امی باشد که کتاب نخوانده باشد **امیا** بفتح همزه و سکون
میم کیسه و آنرا امیان و همیان نیز کویند **امیخته** بالفتح در فخری بمعنی سری در موبت **امید** بضم الف و کسر میم

ویای فارسی معروف وبعضی بفتح میم خوانده اند در سکندری اول میم کفته و در مویه بفتح خطا نوشته اما تشدید بجهة ضرورت
رواست چنانچه مولوی جامی کوید الهی غنچهٔ امید بکشای گلی از روضهٔ جاوید بنمای و در ادوات هست چشم بهی داشتن از کسی
امیر بالفتح پادشاه و فرمان فرمای **امیر الحیوان** یعنی حضرت علیه السلام **امیر النحل** بالفتح و بکسر نون و فتح حا
یعنی حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه و نحل بالکسر جمع نحله است یعنی زنبور عسل **امیر شهد** کنایت
از جماع و مباشرت اسدی کوید لبی کز آمیز جانها بکرد [illegible] الکنده فردوسی کوید **امیر سو** مرده و موعب آن را
کسل خوانند **آمیزه** [illegible] با فارسی [illegible] **امی صادق کلام** بالضم یعنی حضرت
رسالت پناه علیه الصلوة والسلام **آمیغ** بالفتح والمد و یای فارسی آمیزش آمیخته **امیغه** بمثله **امی گویا** بالضم
حضرت رسالت پناه محمد صلعم **امیل** بفتح و کسر میم [illegible] **آمین**
بمد و قصر معروف [illegible] که معرب [illegible] است یعنی چنین بخواهم [illegible] **امینه** بضم و کسر نون و فتح یای
شده آمده **آن** با مد [illegible] در عبارت [illegible] بالفتح و تشدید نون بودن و ناله کردن
و بالفتح و بالکسر و فتح نون مشدد کلمه ایست که برای تحقیق کلام آرند [illegible] در فارسی دو معنی دارد
اول اشاره بچیزی دور [illegible] آن معروفست دوم کیفیتی باشد [illegible] بدون ذوق آزاد نتوان
یافت خواجه حافظ شیرازی این مضمون را نظم نموده شاهد آن نیست که [illegible] دارد بندهٔ طلعت آن باش که آنی
دارد **انا** بالکسر ظرف [illegible] **انا** بالفتح والمد [illegible] بالکسر [illegible] وقت چیزی رسیدن
کقوله تعالی غیر ناظرین اناه و بالفتح بمعنی ما **انابت** بالکسر [illegible] بسوی خدای [illegible] باز گشتن از کارهای بد **انابیب**
بالفتح بندهای نیها **اناة** بوزن قناة انتظار و آهستگی **اناث** بالکسر زنان جمع انثی **اناجیر** بالفتح جمع انجیر بکسر
اول و شمال **اناخته** بالکسر [illegible] **انادة** بالکسر [illegible] و خام کردن کوشت **اناده**
بالکسر [illegible] کردن و روشن شدن و جامه را علم کردن **انار** بفتح معروف بحذف الف نیز آمده و بمد الف غلط است
چنانکه در بیت جامع در تعریف باغ حافظ سلطان که در بلده سرهند واقع است متضمن بهر دو لفظ است انار او که بیجا نشانش
انار [illegible] زکهائی که [illegible] آید چه کرم [illegible] آید **انار فرهاد** بفتح درخت انار است در کوه بیستون
کویند چون وعدهٔ کوه کن فرهاد رسید خسرو دروغ آوازه داد که شیرین مرد تیشه که بر دست داشت بر سر خود زد و از دستهٔ آن درخت
انار پیدا شد که میوهٔ آن سرخ میان سوخته بشود **انار کیرا** بالفتح یعنی غوزهٔ خشخاش چه کیرا بمعنی سرفه و انار بمعنی غوزه چه آن
نافع است برای سرفه و بتازی زبان سعال کویند **اناقه** بالکسر زیاده شدن و بند شدن **اناله** بالکسر عطا کردن و
دادن و دور کردن **انام** بالفتح از بدگان و یا جن و انس و بمد نیز آمده و انیم نیز بهمین آمده **انامل** بالفتح سرهای انگشتان
انامه بالکسر خواب کردن و خوابانیدن **انان** بالضم ناله و نالیدن و بالفتح و تشدید نون مرد بسیار ناله کننده
انانته بالفتح میرانیدن و فرزند مرده شدن **انانیه** بالفتح منی و خودبینی و نیز هرچه بنده را باشد و بخود مضاف
کردانیدن چنانچه کویند نفس من و روح من و دل من **اناه** بالفتح آهستگی و زدن آهسته **انب** بکسر اول و فتح دوم

یا باکم

سالکه یعنی سینه بند زنان **انباء** بالفتح بکسی نسبت یافتن **انبات** بالکسر رویانیدن و روئیدن واو متعدی و لازم
آمده است **انبار** بالفتح غلها و ارتفاعات بسیار یکجا جمع شده باشد و نام شهریست **انبارکی** بالفتح و با رای
موقوف و کاف فارسی پرنعمت **انباردن** بالفتح بمعنی پر کردن جای عمیق بخاک و جز آن **انبارده** بالفتح و با رای
موقوف پر کرده با نعمت **انبارکی** بالفتح و با کاف فارسی پری **انباری** بالفتح پر کن **انباز** بالفتح انبازها جمع
نیز بفارسی شریک را کویند **انباش** بالفتح کاه گل کردن **انباشتن** بالفتح و با رای و شین موقوف بمعنی انباردن
که گذشت آمده **انباشته** بالفتح و با شین موقوف پر کرده **انباص** بالکسر نیم پخته کوشت **انباط** بکسر آب
رسیدن چاه کن و بیرون آوردن چاه **انباغ** بالفتح چون دو زن در حبالهٔ یکمرد باشد یکی مر دیگر را انباغ بود هندش
سوت کویند **انباق** بالکسر آهسته باد رها کردن از دبر **انبان** بالفتح پوست بزغالهٔ خشک کرده که درویشان در
میان بندند و ذخیره در وی دارند انبانه بمثله **انبانچه** بالفتح بمعنی همان انبان که گذشت **انباه** بالکسر بیدار کردن
و فراموش کردن حاجت کسی را **انبت** بفتح آهن نرم **انبثاث** بالکسر پراکنده شدن **انبداد** بالکسر شکسته شدن
انبذه بالفتح شرابهای خرما و جمع نبیذ است **انبر** بفتح یکم و ضم سوم آلتی آهنی است آهنگران را که بدان آهن گرم کیرند
و اهل هند سنداسی کویند **انبرود** بفتح یعنی امرود **انبره** بفتح یکم و سوم وقیل بالضم پاره اشتری که از پس بار کشیدن موئش
ریخته باشد و نیز شکم و دره کوه وقیل بفتح با شراب کش و غیر آن **انبس** بفتح الف و سکون نون و کسر بای موحده و سکون بای و سین
مهمله در آخر تودهٔ غله پاک کرده **انبساط** بالکسر گستاخی کردن و گشاده رو شدن و گسترده شدن و در فارسی بمعنی خوشی و انشراح
و اختلاط نیز مستعمل است **انبعاث** بالکسر برانگیخته شدن **انبغاء** بالکسر سزاوار شدن و خواسته شدن **انبلاق** بالکسر
گشاده شدن در **انبله** بالفتح یعنی ابلی که تمر هندی کویند **انبو** بالفتح بوی پیچیدن **انبوب** بالضم بندهای نی **انبودن**
بالفتح بمعنی خلقت و آفرینش شاعر کوید بودنت در خاک باشد عاقبت همچنان کز خاک شد انبودنت **انبوق** بالفتح
نام داروئی که بکبودن تلخ استعمال کنند **انبوه** بالفتح و با واو فارسی کثرت و بسیاری نظامی کوید بانبوهی با جوانان
کرفت بخلوت پی کار دانا کرفت **انبوئیدن** بالفتح و با واو فارسی بوی کردن **انبهات** بالکسر بریده شدن و بریدن
انبیا بالفتح پیغامبران **انبیر** بوزن انجیر پر کردن گل خشک و تر و کویند چیزیکه در بام اندازند و میان دیوار برارند
و در دستور بمعنی کیش و دین است و در لسان الشعرا بمعنی پر کرد و این صحیح است و در دستور شاید سهو کاتب شده **انبیغ**
بالفتح فراخی معاش و خوشی حال و سال فراخ **انت** بید و کسر نون سوکند در سکندریست بفتح و بکسر نون ترکان کوسپند را کویند و
عرب شاه خوانند **انتاخ** بالکسر پخته شدن **انتباه** بالکسر حل شدن و در واشدن **انتباق** بالکسر بر گزیدن **انتباه**
بالکسر بیدار شدن و بیداری **انتجا** بالکسر مخصوص گردانیدن کسی را براز کوئی **انتجاب** بکسر و با جیم برگزیدن **انتجاج**
بالکسر افروخته شدن آتش **انتجاع** بالکسر گیاه و آب جستن و نزد کسی رفتن از برای طلب نیکوئی **انتجام** بالکسر روان
کردن اشک **انتحاء** بالکسر قصد کردن و اعتماد کردن **انتحاب** بالکسر و با حای غیر منقوطه بآواز بلند کریستن [illegible]
انتحال بالکسر سخن کسی بر خویشتن **انتحاه** بالکسر باز داشتن **انتخا** بالکسر تکبر کردن **انتخاب** بالکسر و با خای معجمه

بیرون کشیدن و بچه برگزیدن انتجاع بکسر و بجای مهمله دور شدن از زمین انتحاف بالکسر بیرون آوردن چیزی
انتحال بالکسر و بجای مهمله برگزیدن انتزاع بالکسر بیرون کشیدن و کندن و دور شدن انتساب بالکسر نسبت کردن
بکسی انتساخ بالکسر نسخه گرفتن انتشاء بالکسر مست شدن انتشار بالکسر پراکنده شدن و پراکنده و برخواستن ابر
و ماسیدن پا و دست انتصاب بالکسر بر پای خواستن و بکار بلند ایستادن و دشمن داشتن انتصاح بالکسر نصیحت
پذیرفتن انتصار بالکسر داد ستاندن و کینه کشیدن با ترا داشتن کسی انتصاف بالکسر نیمه شدن و داد یافتن و منتصف
بر سر انداختن انتضاح بالکسر و ضاد معجمه باشبه شدن آب مانند آن انتضاف بالکسر بیرون آوردن چیزی
انتضال بالکسر تیر انداختن با همدیگر بدعوی و برگزیدن معنی و شعر ذکر کردن انتطاف بالکسر کم زیستن انتظار
بالکسر چشم داشتن انتظام بالکسر راست شدن کار و در رشته کشیده شدن انتعاش بالکسر بچه برداشتن چارپا
و بلند شدن و بسکر شدن ابر و رستن انتفاد بالکسر نیست شدن و بیرون شدن و یکتایی ستودن انتفاخ بالکسر بلند شدن
روز و باد کردن و ماهی بنده شدن انتفاض بکسر و ضاد معجمه فسانده شدن انتفاع بالکسر سود کردن انتقاء بالکسر
برگزیدن و مغز از استخوان بیرون کشیدن از نیام برکشیدن انتقاب بالکسر روبند کردن و حسبن انتقاث بالکسر
شتافتن انتقاد بالکسر نقد فرستادن و جدا کردن ... انتقاش بالکسر صورت بسته شدن و خار از تن بیرون
کردن و دست بر زمین زدن استر یا سنگ یا نازی که در دست ... بیرون ... موی از موچنه انتقاص
بالکسر کم کردن و کشیدن انتقاض بالکسر شکسته شدن عهد و جز آن و ویران شدن قباء یا زشت ریسمان از تاب
انتقال بالکسر از جای بجای رفتن انتقام بالکسر کینه کشیدن از کسی انتکاث بالکسر عهد شکستن و تاب دادن
ریسمان را انتما بالفتح شاد کس و بکسر نسبت کردن با قرابتی انتماس بالکسر پنهان شدن انتها بالکسر بپایان
رسانیدن و بچیزی رسیدن و باز ایستادن انتهاب بالکسر غارت کردن انتهار بالکسر جوی کندن و بانگ
برزدن انتهاز بالکسر فرصت یافتن و فرصت غنیمت شمردن و فرصت چشم داشتن انتهاس بالکسر گوشت بدندان
گرفتن انتهاض بالکسر برخواستن انتهاک بالکسر حرمت کسی بردن انتی بالفتح بس نزد انثلام بالکسر
رخنه شدن انثی بالضم ماده اناث بالکسر جمع انج بوزن رنج بیرون ریختن و بیرون کشیدن و در فرهنگ بنام
مفتوح نام داروئیست که آن را بتازی زعرور گویند انجا بالکسر دویدن انجاب بالکسر فرزند نجیب زادن یعنی برگزیده
انجاح بالکسر روا کردن و روا شدن حاجت انجاد بالکسر یاری دادن انجاز بالکسر وفا کردن وعده و روا کردن
حاجت انجاس بالکسر پلید کردن کسی را انجام بالفتح آخر کار و کاری که بنظام و آرستگی آید انجامیدن
بالکسر آخر شدن کار انجبار بالکسر بسته شدن شکسته و بفتح اول و ضم سوم گیاهیست کثیر النفع که از و شربت سازند
انجحتن بفتح بتقدیم جیم بر حا رجستن انجذاب بالکسر کشیده شدن انجذام بالکسر و بجیم و ذال معجمه بریده شدن
انجرار بالکسر کشیده شدن و مجرور شدن حرف انجره بالفتح تخمی است که در دوا بکار برند انجلا بالکسر روشنائی
انجم بالفتح ستاره ها انجمن بالفتح مجلس انجمن سای بالفتح مانند مجلس و سرکوب او انجم کردن پیمای

بالفتح سیارات سبعه انجوخ بوزن افزود گرفته روی و شکنج اندام انجوغ بفتح گرفته روی و شکنج اندام و بجای معجمه نیز آید چنانکه
گذشت انجوک بالفتح نام دشتی است انجیاف بالکسر بیرون آوردن و برکنده شدن انجیدن بفتح اول بیرون
کشیدن انجیر بالکسر میوه ایست مشهور انجیردن بالفتح و باریای موقوف سوراخ کردن انجیر وزیری بالفتح انجیریست
سپید بغایت شیرین انجیل بالکسر نام کتابیست که بر عیسی نازل شده بود انحا بالکسر روان کردن بچیزی و بگردانیدن
انخاد بالفتح مرد کم خوار انحاف بالکسر لاغر و نزار کردن انحداف بالکسر گرزیدن شدن انحراد بالکسر گوشه گرفتن
از چیزی و دور رفتن و دور و دراز کشیده شدن و سر و پوست واکرده شدن انخراع بالکسر و برا مهمله شکافته شدن و بیرون آوردن
عضو از جای خود انحراف بالکسر خم شدن و میل کرده شدن و برگشتن انخراق بالکسر دریده شدن انخرام بالکسر
رخنه شدن انخزاع بالکسر و برا معجمه بریده شدن انحصام بالکسر و بحا و صاد مهملتین شکسته شدن انحطاط
بالکسر افتادن و شتابیدن و فرود آمدن نرخ چیزی انحطام بالکسر شکسته شدن انخلا بالکسر بریده شدن انخلاع
بالکسر برکنده شدن انحلال بالکسر گشاده شدن انخماق بالکسر و بخای غیر منقوطه گشاده شدن بازار و کهنه شدن جامه
انخن بالفتح گوز پشت انحناء بالکسر خمیده شدن انخناق بالکسر گلو گرفته شدن انخراط بالکسر کشی کردن
و ستیزه کردن و باریک شدن تن و بر کسی آمدن بتندی انخراق بالکسر دریده شدن و گذشتن باد از دبر انخرخ بالفتح تباه
شدن و از یکدیگر جدا شدن انخساف بالکسر پوشیده شدن و گرفته شدن ماه آفتاب اند بفتح عددی مجهول که میان سه
و ده بود عرب نیف خوانند در ادات الفضلا بمعنی گره و در کتب دیگر شک مطلق نوشته و در قنیه بوزن و معنی چند است اندا
بالفتح کاه گل کردن و کاه گل کننده و کاه گل کن بمعنی اول اندآبش بالفتح معروف و نام زنانی است که بجهت زینت در رخساره
و پیشانی عروس مالند انداو بالفتح بیابان اندار بالفتح آگاهی دادن از ترس و ترسانیدن اندازه بالفتح
و قدر و موازنه و حال اندازه او نیست بالفتح یعنی قدرت او نیست انداشکر بالفتح و با کاف فارسی کاه
گل کننده انداع بالفتح دور شدن و باز ایستادن و شتاب کردن و شتاب رفتن اسپ و شتاب کردن در سخن اندام بالفتح
معروف و تن و آراستگی و زیبائی و در عربی اندام بالکسر الفت و اتفاق دادن مردم با هم و پشیمان دادن انداان بالفتح جبل و
خانمان و دودمان نیز گویند و بمعنی سزاوار و مستحق هم آید اندآنیدن بالفتح کاه گل کردن اندباغ بالکسر دباغت کردن پوست
اندجان بالکسر نام شهری از ترکستان اندخس بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر بمعنی پناه باشد سراج الدین
راجی گوید چرا ای کسی از در خویش که اندخس نباشد بجز در تو ولیعی گوید ز خشم این کهن گرگ ز کاره ندارد جز در ت اندخس
واره اندخسیدن بالفتح پناه گرفتن اندخواره بالفتح حصاری و جای استوار و پناه اندخود بالکسر قصبه ایست از قصبات
بلخ و ابراو پارسی نام مقامی اندر بالفتح خرمن گاه گیاه و بمعنی جائی که در و غله خورد کنند و نیز نام شهریست در شام و قبل دهی است
در شام اما در جمع آن اندراب بالفتح نام شهریست بر حد خراسان و بدخشان و بر حد هندوستان اندراج بالکسر در رشته
شدن و در پیچیده شدن و تمام منقطع النسل اندراس بالکسر نابود و کهنه شدن اندراع بالکسر در پیش رفتن اندر پوست
سگ داری بالفتح یعنی در تن نفس اماره داری و جهل نفس پروری و این کنایه از مرده دلست اندر خشواره

بفتح یکم وسوم وباشین پناه چهار جای هموار کردن بنا کرنده **اندرخو** بالفتح درخور وسزاوار **اندرخور** بالفتح درخور وسزاوار والقافاده تنظیم کند **اندر**
خورد بالفتح لایق وزیبا **اندرز** بفتح یکم وسیوم وسکون چهارم وجیم بمعنی کاری بنیکی کسی کردن ونصیحت وتنبیه ونیز
نام کتابی **اندرزا** بفتح اول بزیادتی الف درآخر سنگی که میان زهره گاو پیدا شود وآنرا زهره نیز گویند وبتازی حجر البقر خوانند
اندرفت بالفتح شلم برنج وسفیده کار الکیمیه گویند **اندروا** بالفتح نگون آویخته وبازگونه کرده ودر شرفنامه است بمعنی حاجت
اندروب بالفتح نام شهری بسرحد خراسان وهندوستان بفتح یکم وسیوم بمعنی ادات برنج وسفیده که کنجد خوانندش **اندر**
هندسی بالفتح طول وعرض **اندریمان** بالفتح نام میانه زرانی کرده جنگ ودوازده رخ گرگین ایرانی اوراکشته وکیفیت جنگ
مذکور درلغت دوازده رخ گفته شد **اندساس** بالکسر نهان شدن درخاک **اندستین** بالفتح یعنی آستین برزده ورزیده
اندفاع بالکسر دفع شدن ودورشدن وتنگ رفتن با زداشتن ودرصدد سخن شروع کردن **اندفاق** بالکسر ریخته
شدن آب ومثل آن **اندقاق** بالکسر وبالقاف کوفته شدن **اندکاک** بالکسر کوفتن ونشاپانیدن **اندلاص**
بالکسر از دست لغزیدن چیزی وافتادن **اندلاع** بالکسر وبالدال غیر منقوطه بیرون آمدن زبان وپیش آمدن شکم **اندلاق**
بالکسر شمشیر از نیام بیرون آوردن واز شکم بیرون کردن ودرپیش شدن حریص وآمدن سیل **اندماج** بالکسر دررفته شدن درچیزی
ودرهم رفته شدن **اندمال** بالکسر به شدن جراحت واتیماری **اندمه** بفتح الف ودال وسیم یادآوردن غم گذشته
رودکی گوید جهرین یاران نزدیکان همه نزدشان وام نزیک اندمه **اندناق** بالکسر سردرآمدن برکسی بی رخصت
اندو بالفتح تره بزرگ **اندوب** بالفتح علتی است که پوست آدمی را آواره کند بهندش داد گویند درتجربی اندوب
بوزن محبوب بمعنی مذکور نوشته تراکی خوش کند امید محبوب که دا اندام داری بجز اندوب **اندوخت** بالفتح جمع کرد
وگرد آورد **اندوختن** بالفتح وباخاء موقوف ام گذاردن وحاصل کردن وگرد کردن **اندوخته** بالفتح گرد کرده وجمع
کرده **اندود** بالفتح کهگل کرده ونیز بمعنی طمع **اندودن** بالفتح انداختن وطمع کردن وکهگل کردن **اندوز** بالفتح
وبا واو پارسی پیدا کن وجمع کن ونیز بمعنی جمع کننده **اندون** بالفتح سه معنی دارد اول اینجا باشد وایدون بمعنی اینجا است
حکیم ناصر خسرو راست ره اندرین خیره وشر هر دو گشاد است خواهی ایدون گیر خواهی اندون دوم بمعنی آنچنان آمده
صاحب فرهنگ منظومه ساخته مثل اندون چنان چنین بود ایدون سیوم بمعنی آنگاه وآن زمان باشد **اندوه گشاد**
بالفتح بمعنی غمگسار **اندوهان** بالفتح جمع اندوه **اندیدن** بالفتح سخن بشک گفتن **اندیش** بالفتح اندیشه کننده
واندیشیدن **اندیک** بفتح وبا فارسی بمعنی باشد وبعربی لعل وعسی گویند ودرادات بمعنی باید که آورده وآن معنی از
کلام اکابر بیشتر مفهوم میشود ودر فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده واخسیکی گوید بالکه من از عشق تو رسوای جهانم هم رایم
اندیک توزیبای جهانی **انذار** بالکسر ترسانیدن وترسیدن وآگاه کردن ورسانیدن **انذال** بفتح ذال معجمه
ناکسان **انزوب** بفتح الف وضم زاء معجمه علتی باشد که وادوبز گویند افضل کرمانی گوید تراکی ره بود درپیش محبوب
که داری برهمه اندام انزوب **انزوت** بضم یکم وسیوم نام پادشاهی از ترک **انزاف** بالکسر سست کردن **انزاق**
بالکسر برجهانیدن **انزال** بالکسر فرو فرستادن وفرود آوردن وترتیب دادن وآب منی از مرد جدا شدن وبالفتح چیزهای

که برای مهمان وفرود آینده گان آماده کنند از طعام **انزروت** بالفتح صمغی است که زربدان حل کنند وبهندش کهند گویند **انزوع**
بالفتح آنکه موی جانب پیشانی او رفته باشد **انزعاج** بالکسر جنبیدن واز جای بجای رفتن **انزل** بضم یکم وسیوم دروغ
انزوا بالکسر گوشه گرفتن ویکسوی شدن از خلق وفراهم آوردن **انزیاق** بالکسر بیرون آمدن **انس** بالکسر
مردمان وهمچنین اناس وبالضم خوگرفتن وخوگر شدن ودلشاد شدن وآرام گرفتن بچیزی ونیز بفتحتین مردم وقبیله که یکجا باشند ونام صحابی
رسول صلی الله علیه وسلم **انسا** بالکسر فراموش گردانیدن **انساب** بالفتح نسبها **انسال** بالکسر انداختن پر وافتادن
انسان بالکسر آدمی ومردمک چشم وسرانگشت وبالفتح عسل یعنی شهد **انسان العین** بالکسر مردمک چشم **انساف**
بالکسر شیرخوردن وکفک شیرآشامیدن **انسته** بانون مفتوح وسین زده وتای فوقانی وهای مختفی ودربعضی بکسر نون بیخ
گیاهی است خوشبو که آنرا بتازی سعد وبهندی موتهه گویند **انسجاج** بالکسر سخت خراشیدن **انسجال** بالکسر ریخته
شدن **انسحاب** بالکسر کشیده شدن **انسحاق** بالکسر سوده شدن وسائیده شدن **انسداد** بالکسر بسته شدن
انسرا بالکسر واشدن غم **انسقاق** بالکسر درباز کردن **انسکاب** بالکسر ریخته شدن آب **انسلاخ** بالکسر
گذشتن ماه وبیرون آمدن از چیزی **انسلاع** بالکسر شکافته شدن ودر صراح است درخت تلخ مزه وکفیدن پای **انسلاک**
بالکسر درآمدن چیزی بچیزی **انسلال** بالکسر از میان چیزی بیرون آمدن **انسی** بالکسر آدمی وروی کمان که بطرف
نمازار باشد وطرف چپ هر چیزی انسی گویند وطرف راست هرچیزی وگفته است از هردو عضو انسان چون دوساعد ودوقدم هرچه بانسان نزدیکتر است وهرچه پشت
بانسان دارد وحشی است **انسیاع** بالکسر روانشدن وگداخته شدن ودر صراح است بالکسر رفتن آب برروی **انسیاق**
بالکسر روان شدن وراندن **انشا** بالکسر آفریدن وآغاز کردن واز خود چیزی انگیختن وپرورانیدن **انشاد** بالکسر
شعر خواندن وتعریف گمشده کردن **انشار** بالکسر زنده کردن **انشاز** بالکسر از جای برداشتن وبلند نشاندن واستخوانهای
جای خود گذاشتن وبعضی را ببعضی دیگر ترتیب دادن قال الله تعالی کیف ننشزها **انشاط** بالکسر نشاط کردن ودر نشاط آوردن وگره
گشادن **انشاف** بالکسر برکندن وتمام ناکردن سخن وآهسته گفتن واز خوف پوست واکردن ونیز بودن دیگرگون رنگ وروی
انشداخ بالکسر کوفته وشکسته شدن **انشرا** بالکسر شکافته شدن **انشقاق** بالکسر شکافته شدن **انصباب**
بالکسر ریخته شدن **انصات** بالکسر خاموش بودن **انصار** بالفتح یاری کننده گان **انصاع** بالکسر وبصاد غیر منقوطه
واگردیدن وبشتاب رفتن **انصاف** بالکسر داد دادن وراضی کردن وبه نیمه روز رسیدن ومسلم داشتن چیزی که حق باشد
وبالفتح میانه سالان ونیمها **انصفاق** بالکسر بازگشتن واز چیزی بازگردیدن **انصال** بالکسر سنان از نیزه وپیکان از تیر وشمشیر
از دست بیرون کشیدن **انصداع** بالکسر شکافته شدن **انصراف** بالکسر بازگشتن **انصرام** بالکسر بریده شدن ودر
استعمال بمعنی آخر شدن **انصف** بالفتح داد دهنده **انضاب** بالکسر وبضاد منقوطه کمان را اندکی کشیدن وزه [illegible]
تا آواز کند **انضاض** بالکسر اندک شیر خورانیدن راعی بره وبز را **انضاع** بالکسر وبضاد منقوطه برخود پیچیده شدن ودر
صراح است بانگ وفریاد کردن جوزه مرغ **انضمام** بالکسر فراهم شدن **انطا** بالکسر بخشیدن **انطاع** بالکسر نقش شدن
چیزی درچیزی **انطاق** بالکسر بسخن درآوردن **انطباع** بالکسر رام شدن وفرمان بردار شدن **انطفاء** بالکسر

مردن چراغ و آتش **انطلاق** بالکسر رفتن **انطواء** بالکسر درنوردیده شدن **انطوش** بالفتح نام حکیمی **انظار** بالکسر
مهلت دادن و بالفتح نگاهها **انطاکیه** بالفتح و الکسر و سکون نون و کسر کاف و فتح یای مخفف شهریست عظیم در ملک روم که دور آن
دوازده میل است و مشتمل بر پنج کوه و چشمه بسیار و بناهای عمارت عجیب دارد **انغاخ** بالکسر تباه شدن و از یکدیگر جدا شدن
انعاد بالکسر زینت کردن **انغاض** بالکسر جنبانیدن **انعام** بالکسر نعمت دادن و نازک کردن چشم و روشن کرده شدن
و زیاده شدن و بالفتح چهارپایان جمع نعم **انعراج** بالکسر کژ شدن و خم شدن **انعصاخ** بالکسر کوفته شدن غوره خرما
انعصاد بالکسر شکسته شدن **انعطاط** بالکسر شکافته شدن **انعطاف** بالکسر مهربانی کردن و خم گرفتن و برگردیدن
انعم بالفتح نکو و خوش ما او نعمتها **انغماض** بالکسر فراز شدن چشم **انعیاج** بالکسر بر در آمدن **انعصام** بالکسر
شکسته شدن بیجا **انغطاط** بالکسر در آب فرو رفتن **انغمام** بالکسر غمگین کردن **انف** بالفتح بینی و اول هر چیز
و پاره هر چیز و پاره کوه که پیش آمده باشد و سخت ترین چیز و پیشوائی قوم و بر بینی رسیدن چیزی و بدرد آمدن بینی و بکسوب ایستادن
و بفتحتین تنگ و عار داشتن و بضمتین چراگاهی که نچریده باشد و کاسه که از او آب نخورده باشد و چیزی نو و ستانف و بالمد و کسر
نون اول وقت و رام و آهسته و سابق و اکنه یعنی او وعده و نگه **انفاذ** بالکسر بمعنی درگذشتن از جائی و رفتن نامه و فرمان و شوخ
انفاز بالکسر و بالغاء بر سر تاختن **انفاس** بالفتح و بها جمع نفس و بالکسر کسی را بچیزی راغب کردن **انفاش**
بالکسر شب بچرا گذاشتن گوسفند و اسب بی شبان و از زن بر خواسته شدن موی **انفاض** بالکسر پیوسته و بی مال شدن
و بچه زادن شتر **انفاق** بالکسر نفقه کردن و درویش شدن و خرج کردن چیزی را و برواج رسیدن بازار و آخر شدن مال
انفال بالفتح غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین و بالکسر بنفل بستن **انفتاح** بالکسر فراخ شدن و کشاده دل شدن
انفتال بالکسر تافته شدن و بازگشتن **انفجار** بالکسر جدا آمدن آب **انفحت** بوزن احسنت سرمایه **انفحه**
بالفتح بیشتر مایه **انفح** بالفتح گرفته روی و شکنج اندام **انفحه** بکسر الف و فتح فا و کسر آن سرمایه و صاحب قاموس گوید
چیزیست زرد که از شکم بزغاله شیرخواره که هنوز کاه و دانه نخورده باشد بیرون آرند و در صورت و غیر آن بفشرند و چون غلیظ شود نگاه
دارند و بکار برند و هرگاه که آن بزغاله شیرخواره کاه و دانه خورد آن انفحه را کرش گویند پس تعبیر صاحب صحاح انفحه را بکرش
خطاست و عرب گوید استکرشت الانفحه یعنی انفحه رفته کرش شد و صاحب صراح گوید انفحه شکنبه بره و بزغاله که علف نخورده
باشد و ازین کلمات ظاهر شد که انفحه شیردان است که بعد از خوردن علف جای بکرش میشود و پنیرمایه که در شیر و از شیر بهم میرسد
پس اطلاق بر پنیرمایه چنانچه مشهور است و در کتب الطبا مسطور از قبیله اطلاق محل است و اراده حال چنانچه سقمونیا گیاهی است که عصاره
مسهله دارد و در کتب طب بر عصاره آن اطلاق کرده اند غالبا لفظی علاحده در کلام عرب برای این معانی نیافته اند **انفراث**
بالکسر پاره پاره شدن **انفراج** بالکسر اندوه وا رفتن و شاد شدن **انفراد** بالکسر تنها شدن **انفس** بفتح
اول و ثالث جمع نفس **انفسنت** بفا و سین مهمله بوزن برجست تنیده عنکبوت خسرو گوید عنکبوت بلاش بر دل من
کرد بر گرد بر تنید انفست **انفشار** بالکسر فشرده شدن **انفصال** بالکسر جدا شدن **انفصام** بالکسر و بفا شکسته
شدن چیزی چنانچه از هم جدا شود **انفضاض** بالکسر شکسته شدن و پراکنده شدن **انفعال** بالکسر شرمنده شدن و اثر

دار پذیرفتن **انفکاک** بالکسر از هم جدا شدن و آزاد شدن **انفلاع** بالکسر باز ایستادن **انفلاق** بالکسر شکافته
شدن **انفتاق** بالکسر وا شدن ابر و شکافته شدن **انق** بفتحتین شاد شدن و بغایت خوب شدن **انقا** بالکسر
پاک کردن بفتح و کسر دوم بمعنی اکنون **انقار** بالکسر و بقاف باز ایستادن **انقاش** بالکسر ستاندن و گرفتن چیزی **انقاض**
بالکسر گران کردن بار پشت را و بانگ کردن جوزه زاغ و بچه شتر و عقاب و هر مرغ و نیز انقاض آواز شتران خورد سال و بمعنی اول است
قوله تعالی انقض ظهرک **انقاع** بالکسر درآغشتن و چپانیدن و سیراب گردانیدن و پروردن و گرد و غبار انگیختن و در پی کسی رفتن
و ایستادن آب بجای و انگیختن شر **انقالس** بالفتح سیاه **انقبات** بالکسر خورد و مرده شدن یعنی ریزه ریزه کردن
انقبار بالکسر خاک آلوده شدن **انقباض** بالکسر گرفته شدن **انقحام** بالکسر بروز در آمدن **انقد** بالفتح نقد
ز و خارپشت و برین تقدیر علم جنس است چنانچه اسامه علم جنس است شیر را **انقراض** بالکسر بریده شدن و باخر رسیدن
مدت **انقسام** بالکسر بخش کرده شدن **انقشت** بفتح یکم و کسر سوم پرده عنکبوت و تنه آن **انقشاع** بالکسر وا شدن
ابر از آسمان و دل از غم **انقص** بالفتح کمتر و عیبناک تر **انقصاب** بالکسر بریده شدن **انقصار** بالکسر کوته شدن
انقصام بالکسر و بقاف شکسته شدن چیزی چنانچه از هم جدا نشود **انقضا** بالکسر بسر آمدن مدت **انقضاض** بالکسر
و بقاف شکسته شدن و پراکنده شدن و افتاده شدن و تباه شدن و فرود آمدن چیزی بچیزی و فرود آمدن مرغ از هوا و در رفتن
ستاره **انقطار** بالکسر شکافته شدن **انقطاع** بالکسر بریده شدن **انقطاق** بالکسر گشاده شدن **انقعاث**
بالکسر از بن برکندن و بیخ بر افتادن درخت **انقعاد** بالکسر بسته شدن **انقلاب** بالکسر واگردیدن و گشتن از کاری
انقلاع بالکسر برکنده شدن **انقماس** بالکسر در آب فرو رفتن ستاره **انقماع** بالکسر ذلیل و خوار شدن و بجانه خود آمدن
انقیاب بالکسر چاه کرده شدن زمین و پراکنده شدن **انقیاد** بالکسر رام شدن و فروتنی نمودن و کشیده شدن
انقیاض بالکسر ویران شدن و شکافته و شکسته شدن **آنک** بالمد و ضم نون سرب قلعی و برین وزن در عربی آمی
دیگر مفرد و غیر آن شد بضم شین و تشدید دال نیامده چرا که این صیغه از بناهای جمع است چون اکلب و انعم و در فارسی بالفتح و المد
مصغر آن که اشاره است بسوی بعید ای ضد اینک و در شرفنامه است بمعنی آبله که در اندام بر آید و قیل بمعنی مس زردی که داخته و در
زرکی بفتحتین رخساره را گویند **انکار** بکسر اول باور نداشتن و نشناختن و ناشایسته و ناپسندیده داشتن و انکار بالفتح و با کاف
فارسی بمعنی تصور کردن و تصور کننده و بمعنی نقش کننده و نگارنده خسرو گوید نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند که بر آب
روان صورت نگارد هر دم انگاری **انگاردن** بالکسر و با کاف فارسی پنداشتن و تصور نمودن و گمان بردن **انگاره**
بالفتح و با کاف فارسی افسانه و سرگذشت و جریده حساب **انگاریدن** بکسر و با کاف فارسی پنداشتن و دانستن و تصور کردن
انگاز بالفتح بزاء معجمه آلت و ادوات مولوی گوید صنعت نو دارد و انگاز نو **انکاس** بالکسر سرنگون کردن و باز
گردانیدن **انگاشتن** بالکسر پنداشتن و تصور نمودن **انکاظ** بالکسر شتابانیدن **انکال** بالکسر فرزند گردانیدن و
بالفتح بندها و غلها و در مدارات بمعنی زنخدان **انکام** **انگام** بالفتح بمعنی هنگام **انگاییمون** بمثله بالفتح
و با کاف فارسی کمو نقش و نیز کتابیست ترسایان را **انگبیان** بالفتح نام درختی است **انگبین** بالفتح معروف

انکبینه بالفتح عسل که بنک پزند و در طبق ریزند تا سخت شود مثل شیر گویند **انکدان** بالفتح و بالکاف فارسی و دال
مهمله بوزن مرزبان جای زمی که بنا زیش لباس خوانند و در مؤید است بذال معجمه نیز **انکذان** بالفتح بالکاف فارسی و ذال
معجمه درخت انگوزه و بهندی هینک گویند **انکر** بالفتح ناشناسنده و ناشناسایی نیز زرشت تر **انکز** بفتح یکم و ضم سوم
و بالکاف فارسی که اهل هند انکسی پیل گویند **انکژ** بفتح الف و ضم کاف و زای فارسی در آخر کیک فیل و این در هندی
انکس است و فارسیان زا را فارسی استعمال کنند جهت کراهت این لفظ **انکژوا** بفتح یکم و کسر سوم و زای معجمه هرده و پارسی
نشستگاه کوسفندان و بالکاف فارسی لفظ ضم الف و کاف نیز آمده و در صحاح اللغات است بمعنی حبه میوه و در تحفه است آفتاب
پرست یعنی حربا آفتاب پرستی چو رنگ کرداب شب به سپهر مثل و نکرد **انکس** بالکسر نام شکل انکلیس و از دهم
علم رمل **انکساف** گرفته شدن ماه و آفتاب و در عرب انخساف گرفتن ماه و انکساف گرفتن آفتاب را گویند **انکشاط**
بالکسر رفتن و باز شدن و نیز بیم و ترس **انکشاف** بالکسر آشکار شدن را نیز گویند **انکشت** بکسر کاف فارسی
پاره آتش که سیاه شده باشد و در تحفه است انگشت پا کف درشت کردن که از کنده بود **انکلیت** بالفتح با کاف فارسی نیز بیاید گرد و جبابند و انشا
کرد **انکشتال** بالفتح بیاره و در اک **انکشت بر چشم نهادن** یعنی قبول کردن **انکشت بر حرف**
نهادن بمعنی عیب و نکته گیری کردن **انکشت بدندان گزیدن** یعنی تعجب و تحیر و نیز حسرت و افسوس برکاری
کردن **انکشت بدندان نهادن** یعنی تعجب و تحیر و حسرت و افسوس بر کاری کردن **انکشت بر دهان**
نهادن افسوس بر کاری کردن و نیز اشارت بخاموشی و کنایه از حیرانست **انکشت بر دیده نهادن** یعنی قبول
کردن **انکشت بر کشیدن** یعنی محو کردن **انکشت بر لب بردن** یعنی بحرفی در آوردن **انکشت**
خائیدن یعنی ندامت و پشیمانی خوردن **انکشت خروس** نام لعابی **انکشت دشنام** یعنی انکشت شهادت
کذا فی المؤید غالبا تصحیف خواهد بود **انکشت زدن** از خوشحالی انکشت بر انکشت زدن چنانکه صدا بر آید **انکشت**
شکر انکشت شهادت که عرب سبابه گویند **انکشت عروس** قسمی از حلوا است **انکشتک** تصغیر انکشت
انکشتک زدن از خوشحالی انکشت بر انکشت زدن چنانکه صدا بر آید **انکشت کهین** انکشت خورد **انکشت**
مهین میانگی انکشتان و نوعی انگور باشد که بعربی آنرا اصابع العذاری گویند **انکشت نما** بالفتح و بالای موقوف
مشهور و در غایت شهرت نماینده انکشت **انکشت نهادن** اعتراض کردن **انکشت نیل** بالفتح یعنی پیشانی کاب
و درویش **انکشت نیل کشیدن** کنایه از نشان فقر و در فرهنگ کنایه از رک کردن سعدی گوید با مرو با یار
ازرق پیرهن با بکش بر خانمان انکشت نیل **انکشو** بفتح همزه و ضم کاف فارسی الیده **انکشتوا** با کاف
فارسی و تای موقوف نانی که بانکشت پزند **انکشتوانه** بالفتح و بالای موقوف بهره و معنی معروف چنانچه زه گیر چرمین خیاط
که در انکشت کند تا از سوزن انکشت ریش نشود چنانچه استاد گوید کاشکی انکشت توانا بودم تا ز بر زه شده آسوده دم
و بعضی گفته اند انکشتوانه نانی است که بعد پختن نشان انکشت بران مانده باشد و آن را پنجه کش نیز گویند **انکغ** بالفتح بروزن بنجکو
که پوست یعنی او واشده باشد **انکل** بضم کاف فارسی حلقه که گوی گریبان و تکمه کله داران کنند و آن تکمه را گوی انکل و گوی

انکله گویند کمال گوید ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال جامی قدر ترا بر سر گوی انکل و بفتح الف و کاف زاید ملائم شده
چنانکه بزرکی از جانب درویش خراسانی گفته من که در کوی بتان انکل شدم یک نظر دیدم از آن تنبل شدم **انکلیون** بفتح
الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم یای شاه و در کشف المحجوب گوید هر چه عجایب بسیار داشته باشد یونانیان انکلیون گویند و در
فرهنگ گوید هر جا که نام عیسی نصرانی و صلیب مذکور شود مراد انجیل و هر جا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانی است و نیز در کشف المحجوب
گوید در بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رودی سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدان جا برند و آن را نوازند تا بیماران
شنیدن آن قوت گیرند و آنرا انکالیون گویند و در معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه هفت رنگ آورده **انکماشش** بکسر یکم
و سوم شتافتن **انکندن** با نون موقوف و کاف عجمی مفتوح بنون زده و دال مفتوح بمعنی اکنده است و معنی آن در ذیل
لغت اکنده مرقوم شد **انکور دشتی** سگ پشته **انکور فخری** نوعی از انکور **انکورک** مردمک دیده
شمس شیرازی گوید انکورک چشم ماست خالت گوئی و نوعی از عنکبوت **انکور مثقالی** نوعی از میوه شیراز یان آنرا بشیر
تشبیه کرده اند **انکوس** بالفتح و باواو فارسی نام جبار تورانی که رستم او را کشته بود **انکیختن** بالفتح و بالکاف
فارسی و خاء موقوف چیزی را از جا جنبانیدن و پیدا کردن و نشان کردن و کشیدن و دور کردن و از خواب بیدار کردن
انکیزان درخت انکیز که انکوزه و انکیزه نیز خوانند هندش هینک گویند و عرب انجدان چنانکه گذشت **انماء**
افزون کردن و دور از نظر و از شکاری شکار گشته شدن **انماجی** بفتح اول و جیم پارسی و لام **انمار** بالفتح پلنگان
و قبیله است **انماس** بالکسر پنهان شدن صیاد برای صید **انماط** جمع نمط نوعی افکندن بساط و نیز گروهی که در یک
کار باشند **انمحاق** بالکسر کاهیده شدن **انمداق** بالکسر هموار شدن و خلاص یافتن **انملاق** دوستی نمودن
و چاپلوسی کردن و لطف و هموار شدن و خلاصی یافتن **انمله** بفتح اول و کسر میم سر انکشتان انمل جمع و صاحب
قاموس گوید انمله بهر سه حرکت الف و بهر سه حرکت میم آمده و برین تقدیر انمله به نه روش توان خواند اما مشهور اول است
انموج بالفتح نمونه **انوار** روشنیها و شکوفها و بر تقدیر اول جمع نور بضم و بر ثانی جمع نور بالفتح **انواض** بالفتح
جایهای بلند **انواع** بالفتح گونها **انواک** بالکسر کسی را احمق یافتن **انوان** بالفتح ایوانها و جمع است
انوپا بالفتح و ضم نون و سکون واو و بای فارسی پیش از الف نوعی از گاو زبان و در فرهنگ بمعنی کاسنی گفته و در لغات
زند انکوپا آورده بزیادتی کاف فارسی بعد از نون ساکن **انوازاده** بفتح واو پارسی شهزاده و بزرگ نسب **انوشا**
بالفتح و واو پارسی مذهب گبران **انوشه** بالفتح بزبان زنگی پادشاه نوجوان و در سکندر نامه است بمعنی خوشحال خرم و
خوشحال فردوسی گوید بدو گفت شاها انوشه بزد انوشه کسی کو خرد پرورد و در دستور نام عم شاپور نوشته **انوف**
بضم بینی زنی که بینی او خوشبو باشد **انوک** بالفتح احمق و کول **انومیدن** بواو پارسی بزاری باک کردن
انونیدن بالفتح و باواو پارسی ناله و زاری کردن **انهاء** بالکسر خبر رسانیدن **انهاب** بالکسر غارت دادن
انهاج بالکسر کهنه شدن جامه و پیاپی نفس کشیدن **انهار** بالکسر روان کردن آب و جز آن و فراخ کردن کند گاه
آب و مانند آن و زور کردن زخم و بالفتح جویها **انهاض** بالکسر برانگیختن و برخیزانیدن و بران کردن **انهاک**

بالکسر ضعیف و لاغر کردن و عقوبت کردن انهمال خود دویدن اشک انهباط بالکسر فرود آمدن انهتک
بالکسر دریده شدن پرده انهدام ویران شدن انهراع بالکسر شکسته و گریختن انهزام شکسته شدن
انهصاض شکسته شدن انهضام بالکسر گداخته شدن انهلال ریختن باران انهما جاسوسی یعنی
بازنمودن انهاک بالکسر کوشیدن در کار و مبالغه کردن در آن و بد کردن انهام کم خورش شدن انهتاک
دریده شدن پرده انی بالفتح دریافتن و بنهایت رسیدن کرما انیاب بالفتح دندانها انیاث بالکسر ماده زادن
ایناس الفت گرفتن انباخ بالکسر پخته گوشت انیت بفتح یکم و کسر دوم مالیدن و حد بردن انیث
بالفتح آهن نرم انبجاس بیرون آمدن آب اندک اندک از زاویه ان انیران بفتح را سیوم روز ماه و ابر و مبشله
انیسان بفتح الف و کسر نون و سکون یای … حصه نحوی بود … در و نحو و مخالفت لغزی گوید نه زجود شش بود هرگز
تدلق نه دو نوبش بود هرگز ابیان انیسو نام دارو بیست انبشاغ بالکسر اندک اندک کم کردن عطیه را یعنی بخشش
اندیشه بو ترن همیشه جاسوس شهید گوید هر کی قوامیشه همی کردم ای نگار صحیح آشتست چنانکه خواهد آمد انیق
بالفتح خوب و عجیب و خوش آینده انین بالفتح الف ناله دردمند … با نون مکسور و یای معروف چوبی باشد که تا تب را
بدان بر هم زنند تا سگ از … مسیح و ساغر و ابن و غولین حصیر و خاک روب
خیم بالات آو بمد بزبان شیرازی آب را گویند و در عربی او بالفتح حرف زدید و بمعنی بل و ام آمده است و در ترکی بمعنی
صید و بزبان هندی بیا باشد آوا بمد مختصر آواز خاقانی گوید … سر کلش بود ابر آوردم در سوز آه بر فلک آوا
بر آوردم … ارغوان … رنگ دیار غنون آوا حکیم سوزنی فرماید هزار کولولوی
لطفت ز گوشش نو در آویزد بدان سان حق تشکر دو که غزنی لشکر آوا اوابین توبه آرندگان از عقوبت و رجوع
کنندگان بحضرت اواجس بالفتح روزگار همیشه … اواخ با واو مفتوح بمعنی آه آمده اوار
بالضم گرمی آتش و گرمی آفتاب و گرمی تشنگی اوارجه بالفتح دفتری از خراج … آواره هفت معنی دارد اول
بمعنی گم دوم پراکنده و پریشان حکیم فردوسی فرماید … سیوم حساب را گویند
و اواره بفتح نیز خوانند چهارم بمعنی خراب … هزار … آواره … هزار شیر درنده بقهر
کرده شکار پنجم بمعنی ستم آمده ششم بمعنی نفس بوده و آزار با و هم گویند هفتم ریزه آهنی را گویند که هنگام سوراخ کردن نعل
بیفتد آواره فلک بالفتح المد عرش اول شاید آواره فلک باشد و الف خطاست زیرا چه آواره قوی بالای
قبای را میگویند و عرش بالای افلاکست اما معنی آواره حساب است و آن مناسب نیست آوازه بمعنی شهرت
شدن و سمر گشتن باشد فخری گرگانی گفته اگر نومید زین در بازگردم برشتی در جهان آوازه کردم هم او گوید گهی گفتی هم
اکنون بازگردم بهل تا در جهان آوازه کردم آوازگشت نام تو یعنی از شوق نام تو اواقی جمع اوقیه
اوالات بالفتح خداوندان و برای جمع مونث و این لفظ را بی تلفظ واو باید گفت اوام بمعنی قرض و وام گویند
آوان بالفتح هنگام و وقت و زمان و بالکسر صفت بزرگ اوانی ظرفها اوانه بالکسر طره آب اواه بالفتح

والتشدید

والتشدید واو نرم دل و مرد مؤمن و فقیه اوابد بالفتح جانوران وحشی و قافیها مشهوره و متعارفه اوایل بالفتح جانوران
وحشی اوبار بالفتح خانه و دام افکندن و فرو برنده اوباردن فرو بردن و اوبار فرو برنده و امر فرو بردن اوباریدن
بضم و با واو فارسی ناله و زاری کردن و انداختن اوباش مردم فرومایه و ناکس و در آمیخته از هر طایفه اوبرم چنگ
مطربان اوباش بمعنی سفره باشد اوبشه شله اوبغوغ بمعنی بیداری اوبغون یعنی بیدار شو
اوبلک بمعنی وقت پیشین اوت براو پارسی آتش و بمعنی گاه نیز آمده اوتاد بالفتح میخها جمع وتد است و در
اصطلاح سالکان اوتاد چهار تن اند از اولیای خدای تعالی که در چهار رکن عالم نام زده اند در مغرب عبدالعلیم و در مشرق عبد
الحی و در شمال عبدالمجید و در جنوب عبدالقادر که محافظت جمله عالم و معموری دنیا از برکت ایشان است اوتار بالفتح
زههای کمان و تارهای ساز اول جمع وتر بفتحتین و بر تقدیر ثانی جمع وتر بالکسر اوتاس بالفتح نام جایست اوتاغ
بفتح خرگاه اوتل نام میوه آویخته اوج بالفتح طرف بالای چیزی و بلندی هوا معرب اوچ کلمه هندیست چنانچه
مولانا عبدالعلی برجندی در حاشیه شرح چغمینی گفته و بعضی گفته اند معرب اوجه است و این انسب و اشهر است اوجاریغ
بازاریان اوجاغ حالها اوجس بفتح الجیم چیزی اندک و بالضم هرگز و همیشه و روزگار اوجه بضم قبل بفتح
پشت روی اوجی بجیم پارسی صیاد اوحد بالفتح یگانه و نام درویشی شاعری است اوخ بالفتح المد
دریغ و افسوس که بنازش حسرت خوانند اوخاش گرسنگان اوخر بکسر یکم و سیوم گیاه خوش اوخو بمعنی
میخواهم من اود بالفتح رنج آوردن و انبار کردن و خشم کردن و کج گردانیدن و نزدیک بغروب رسیدن آفتاب و نام
مردی و بفتحتین کجی اوداج رگها جمع ودج بفتحتین آودر بالفتح یا سیوم مکسور برادر پدر و رگها و سلاحها و بارها که بر پشت
چهارپایه و مردم بردارند آور آرنده و امر آوردن و دارنده چیزی چون نام آور و جنگ آور و دلاور و بمعنی گریه در شب در آمده
عنصری گوید نزدیک عقل جمله درین عهد باورست کامروز هیچ جهل هنر زشت آورست و بمعنی یقین نیز آمده و آوری یعنی
صاحب یقین ابوشعیب گوید اگر دیده بگردون برگمارد ز سهمش پاره پاره گردد آور فخری گوید چاکر او بود جهان آور
ابوشکور گوید کسی کو بمحشر بود آوری ندارد و بکس کینه داوری و در جهانگیری بمعنی هفتم فلک آورده اور بفتح الف
حصار باشد اوراد بالفتح کار دایمی و گروهها و خبرها و دعاهای که دایم بوقت خود خوانند اوره بالضم علتی است
که در خایه پیدا شود بواسطه نزول باد و رطوبت در کیسه خایه اورخش آتشی که از آسمان افتد عرب صاعقه خوانند آورد
بمد و فتح معروف و کارزار و حمله و کوشش و قبل جنگ بمبارزت آزانا و آورد خوانند ابوالفرج رونی راست ز نعل خنگش روی
زمین که آورد پر از ستیزه شود همچو پشت ماهی سیم حکیم اسدی گفته جهان گشت پر گرد و آورد جوی و آوردگاه را خواسته
شیخ نظامی فرماید چنان رفت و آمد بآوردگاه که و اماندند و هم در نیمراه اوردک بضم یکم و کسر سیوم مرغ آبی شناشا
آوردگاه بکاف فارسی و دال موقوف جای جنگ عرب آنرا معرکه خوانند بعضی بضم واو خوانند اورش بفتح
جنگ و در ابراهیمی است بضم یکم و سیوم اورض بفتح جمع آن رضوان و ارض ارضات و اراضی نیز آمده اورق
بالفتح سالی که باران نباشد و خاکستر رنگ اورک بفتح الف و را مهمله ریسمانی که از درخت و غیره آویزند و طفلان

ودان نشسته وجنبانند شمالی هستان گوید هر که را فصل باشد وز سنگ زداو اورنگ است ... **اورم** بفتح
خانه و دیوار و بالضم شکی **اورمزد** بفتح نام روز اول از ماه فارسیان و فرشته ایست مصلح آن روز و بدو متعلق است شاعر
گوید کمین بنده تو بود اورمزد که زچون شبانی و ایشان چو او رمزد **اورمزد اردشیر** بادا بپارسی و رای اول و دوم
موقوف نام شهری **اورنگ** ... آموختن **اورمکال** بمعنی ... **اورنج** بفتح و سکون نون سنگ انگور که
سنگ پستان نیز گویند و اورنج بمعنی اشتر یعنی کرم چوب و بالفتح یعنی چوب خوشه انگور که انگور از آن گرفته باشند و بعربی عشوش
بضم عین مهمله وضم شین معجمه اول گویند **اورند** تخت پادشاهی و زیبائی که اقرنگ نیز گویند و بمعنی کامی و خوشحالی و خرم
و خوشحال خطی گوید شاه پدر ... سکندر ... که ملکت ... شکوه تو
زبرده شده اورنگ ... گوید جهان آ باد گشت پادشاه اورنگ ... و ... سبز اورنگ نام
عاشق گلچهره حافظ گوید اورنگ کو گلچهره که نقش وفا و مهر کو ... بمعنی زیب ... اورنگیدن یعنی قریب آمدن
آورده **اورزد** بالضم و بیای پارسی موقوف ستاره ایست سیاره آسمان ششم که قاضی فلک است و خانه او برج قوس و
حوت دارد و اقلیم دوم که آن بلاد چین است ... ستاره ... سعد اکبر ... و در لسان شعرا
برا و فارسی مصحح است **اورنگ** بالفتح ... پادشاهان و نام عاشق گلچهره همان **اورنگی**
بالفتح منسوب باورنگ و نام نوعی ... بمعنی ... چنان ... اورنگ چون قوس
زا واز **اوره** ... بمعنی ... و آنرا ... نیز گویند
اوریا بضم نام مردی که حضرت داود علیه السلام او را با لشکر ... شهادت یافت زنش را داود
بحباله خویش آورد و حضرت سلیمان علیه السلام ... بمعنی ... که داود ... اوریا
اوریدن ... بمعنی حمله کردن **اوز** ... **اوزات** جمع آوازی بط
و مرغان و در اصطلاح ... **اوزار** بالفتح سلاحها **اوزاع** بالفتح گروههای آدمیان و نام
طایفه از قبیله همدان ... **اوزاغ** بالفتح جمع ... **اوجند** بالفتح با واو
پارسی و زای معجمه موقوف نام مقامی است **اوزنکان** ... با کاف فارسی آویخته ... **اوژم** بوزن ... و زاء
فارسی ... **اوژن** افکنده امر بافکندن ... **اوژندیدن** بالفتح ... یعنی افکندن **اوژول**
بالضم و بازای ... بمعنی شتاب **اوزولیدن** ... **اوژه** بالکسر و بفتح زاء فارسی شده
زن جست ... و بط و مرغ آبی **اوس** بالفتح گرگ ... و عطا و عوض دادن از چیزی **اوساخ** بفتح جمع وسخ
اوستا بالضم و با واو پارسی و سین موقوف فارسیان استاد را گویند و استاد بالضم دانا و دانش آموز و این معرب است
و استاذه جماعت **اوستام** بالضم و با واو پارسی و سین موقوف بمعنی معتمد ... گوید ... خوانند او را بنام
هم ... **اوسط** بالفتح میانه و میانه تر ... **اوسع** بفتح ... فراخ تر
اوسمر بمعنی ... **اوسو** بالضم و بالفتح ربودن و ربایش **اوسه** بفتح وضم ربایش ... و ضم با شین معجمه گیاهیست

که کمانگران بکار برند و از اکرنغ خوانند و بتازیش اسنو **اوش** بواو پارسی نام شهری میانه ماوراءالنهر و ترکستان قطب
الاقطاب خواجه قطب الدین دهلوی از انجاست **اوشع** بالفتح و شین منقوطه جانوریست که آنرا عجم سمور گویند **اوشق**
بالضم و فتح شین شده و صمغ درختی است که بادرخت چنار مشاکل است و بفتحتین و تشدید قاف دشوارتر **اوشنگ** بوزن
و معنی اورنگ **اوشه** بالضم و شین معجمه کیاهی است **اوشیر** بالضم بکم و کسر سوم بمعنی منماید **اوصاف** بالفتح
صفتها **اوضح** بالفتح روشن تر **اوظفه** بالفتح جمع وظیف یعنی باریک ساق **اوطف** بالفتح آنکه بسیار موی مژه
براو دارد و مردی درازبر **اوعاد** جمع وعده بفتح وعید بمعنی ... و آن چهار تن که در چهار رکن عالم اند **اوعجی** بضم
واو و جیم و با هر سه پارسی صلح **اوفجی** بقاف نیز آمده **اوغل** بضم بکم و کسر سوم اورن **اوف** بالفتح زحمت رسیدن
اوفاض بالفتح و بفاء شتاب و گروههای مردم درآمیخته هر طایفه جمع و مفرد هر دو آمده و فی الحدیث انه امر بصدقة ان توضع فی
الاوفاض **اوفتان** بالضم و با واو فارسی و فای موقوف بمعنی قابل افتادن **اوفق** بالفتح موافق تر **اوفکا** بالضم
بمعنی شش **اوق** بالفتح گران شدن بوزن و نام موضعی است **اوقات** بالفتح جمع وقت **اوقار** بالفتح خروارها
اوقاز بالفتح شتابها **اوقاف** بالفتح ملکها که بر فقرا و مساجد و مزارات وقف کرده باشند **اوقتلغ** در سکندر است
بکسر لام و قاف در مویدست بضم بکم و سوم و جیم هوشمند **اوقص** بالفتح کوته گردن و چوب ریزهای شکسته و مال افزونی نصاب که بران افزونی
زکوة واجب نشود **اوقیه** بالضم و بکسر قاف چهل درم سنگ **اولس** بالفتح بمعنی دوست **اوکع** بالفتح بخیل و
ناکس و احمق و نیز بمعنی شتر آمده است **اوکنج** بالفتح بوزن ... نیمانی **اول** بالفتح والتشدید بمعنی نخستین و پیشین
و اوایل جمع آن **اولاد** بالفتح فرزندان **اول اردی بهشت** بالفتح یعنی حمل که آنرا هندی بیساک گویند و آن یکماه
پیش از اردی بهشت و کمال بهار در آنست و آن سر سال شمسی است و این را سال جلالی نیز گویند و در مویدا بمعنی است چنانچه
مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه فرماید اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان **اول برج**
کنایه از حمل است **اول در** بمعنی بیاموز **اول قنوت** وقت قنوت میخوانند **اول کو** بفتح تراز دو **اولنج** بفتح
اول و سکون نون سنگ انگور و آنرا سنگ پستان نیز گویند **اول آخر شده** کنایه ازان سرور است علیه الصلوة والسلام
اولو الامر یعنی پادشاه و نیز صاحب حکم **اولی** بالفتح صواب تر و سزاوارتر کقوله تعالی اولی لک فاولی و بالضم
نخستین مونث اول **اولیا** بالفتح دوستان و در مکتوبات که اولیا اقسام است بدین تفصیل سیصد اند که مر ایشان را
ابرار خوانند و چهل تن که ایشان را ابدال نامند و چهار تن اند که ایشان را اوتاد خوانند و سه تن اند که ایشان را نقبا خوانند و یکتن اند که او را قطب و غوث گویند
اولیاان بفتح بکم و سوم دو شخص سزاوارتر **اولیس** بضم بکم و فتح دوم نام بزرگیست مشهور و نام پادشاه که ممدوح
سلمان بود و نیز گرگ را گویند **اولیک** یعنی ایشان **اولین** بالفتح پیشینگان **اولین آیتی** یعنی اول
ملفوظات و در مویدا است بمعنی آن سرور علیه الصلوة والسلام **اولین حرف** بفتح الف علم لدنی **اولین نقش**
قضای ازلی **اون** بالفتح تن آسانی و آرام و نرمی و آهسته رفتن و داغ و رفتار آهسته و در فرهنگ بمعنی آویخته آمده و آنرا
آونده و آونگ نیز خوانند منوچهری شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن من میان چاه آون ثریا چون منیژه بر سر چاه

دو چشم من بپوش چون چشم نرگس اوناس بالفتح نام بابت اوند با واو مفتوح بنون زده شش معنی دارد اول
بمعنی دلیل و برهان باشد حکیم فردوسی راست چنین گفت با پهلوان زال زر که آوند خواهی بر این نغز کر دوم ریسمان را گویند
که خوشه‌های انگور از آن بیاویزند و آنرا آونگ نیز خوانند حکیم سوزنی نظم کرده بر ریسمانی خشک شده چنان زار که خشک شود از
تار رز آکنده انگشته از دار عنان کشته چون آونگ سازند چون خوشه انگور بر آونگ شکسته سوم ظرف را نامند و از آوند با الف
مفتوح نیز خوانند خواجه عبید لوکی راست ما و ساغر بس که از آن دلکش تاکی را آوند خون شفق زمین شد آوند ششم
چهارم تخت و مسند را گویند پنجم نظیر و مانند ششم بمعنی اول آمده آونگ بالفتح والمد با کاف فارسی رسنی
که بکسر شش کاف بندند و سر دیگرش بجایی بر بندند و خوشه انگور بر آن بیاویزند و آونگ گویند و او سنگ بالفتح بمثله
اونه باول مفتوح مخفف اونک است اونکلیچی بفتح اول اوو بمعنی او و بفتح واو اول نام شهریست و در عربی
جای دادن و او دهل بانی است اوه بالفتح کلمه آه کردن و سنگ بزودن هوای مشتری زاید هم مجنونی که شنید از
یکی که مرض آمد بلیلی آمد گفت که بی جهت چون مردم در بیابان لبحادث چون شوم ایها بای چار معنی دارد اول
نام شهریست نزدیک بشهر شاه دوم داشتنی که گویند که بخت را آنک مثل آن پرنده آنرا بزاد نیز نامند سیوم پرنده صدا را نیز
بود چهارم زنجیر را گویند که نقاشان اکشیده در سر کار نقشها بر طرحهای خود کشند و دو بزند اوی بالضم و با واو
پارسی آویزا و ت با اویر ا رزان و ارزان در میدانست از زن بکته آویزه گوشواره باشد شاعر گفته ای
از تو مرا گوش پر و دیده تهی خوش کرد گوشهای مرده تهی زر فرو ده پند گرانم آویزه گوش از گوش بدیده آکنده دیده
تهی اویش به وفضای پارسی آتش جاگیرست است ا از ری گرکند چوب آستان زحکم شحنه چو بها شود
آوبش آویشه با واو مکسور و بای مجهول و شین منقوطه مفتوح بنون زده بزوایست از اشک کرده در دو با بکار برند در سوزان
در کوه نشینان باشد به رنگ نان خورش سازند و آنرا در عراق کاکی و در کیلان کلکو و در هند و ستان ساتل بر خوانند بوسف
طبیب گفته آویشه خوری چو بهم مثقال بیرون برد از زنج بلغم بلکه او از زای معده فرت یابد از جگر هم فارغ کند نت
زهره وسینه تشویش سپرز راکند کم اهار بالفتح دو معنی دارد اول خورش را نامند چون عدس اعش فرت است آش اکه
بکاغذ و جامه بمالند تا سبب تقویت آن کردد آهار گویند چنانچه فردوسی گوید بیا تا بکشتی پیاده شویم بخون خود آهار داده شویم
درخشیدن تیغ الماس گون سنانهای آبی روداده بخون آهار کسی بود که خورش نخورده باشد و معنی ترکیبی آن نا آهار است یعنی
نخورده دوم پولاد جوهر دار باشد حکیم اسدی راست تهاد از کمی سر که سالار بود عمودش ز پولاد آهار بود آهافه بالکسر
باتشنه سیراب شدن مردم کذا فی کنز اللغات و در صراح است آه از زود تشنه شدن ناقه ایاله بالکسر ریختن اهالی
بالفتح جمع اهل است من غیر قیاس اهان بالفتح تنه درخت بریده و شاخهای درخت اهانه بالکسر خوار کردن
اهباط بالکسر فرود فرستادن اهتبال بالکسر رسیدن اهتدا بالکسر راه راست یافتن اهتزاع بالکسر
لرزیدن و شتابیدن اهتزاع بالکسر جنبیدن نیزه و شمشیر اهتزام بالکسر بانگ کردن رعد و مثل آن و گوسپند کشتن
اهتضام بالکسر ستم کردن در حق کسی اهتمام بالکسر اندوهگین شدن و اندوه خوردن و غمخواری کردن و خواستن

دهمت داشتن و تیمار داشتن اهتیاف بالکسر تشنه شدن آهخته با های مفتوح بجای زده بمعنی کشیده آمده
از آنکه قد کشیده باشد یا شمشیر کشیده یا تنگ اسب و مانند آن و عمارت و طولانی و امثال آن اهدا بالکسر هدیه دادن
و هدایه فرستادن و راه راست گرفتن و نیز قربانی بمکه بردن اهدار بالکسر باطل و مباح کردن خون و باطل کردن حق
اهدام بالفتح جامه‌های کهنه را و جمع هدم اهذاب بالکسر شتافتن در رفتن اهذاق بالکسر بسیار خندیدن
اهر بالفتح موضعی است که قتل خواجه شمس الدین نزدیک آن واقع شده و درختی است که تخم آنرا زبان گنجشک گویند و تخم اهر
و بعربی لسان العصافیر خوانند اهرار بالکسر بفریاد در آوردن سگ را اهراع بالفتح یکی آخرین تیر که در ترکش مانده باشد
اهرام بالکسر سخت پیر کردن و بالفتح بناهای قدیم جمع هرم بفتحتین اهران بفتح الف و رای مهمله بیشه باشد ترا ری
گوید بکاو از کوه کندن دست دادی نه اهران یابدی نه اوستادی اهرباغ بالکسر سبک رفتن و سبک دویدن
آب چشم وقت گریه آهرمن بدو کسر نام دیویست معروف و گویند اهرمن راهنمای بدیها باشد چنانچه یزدان راهنمای نیکیهاست
و علامه طوسی در نقد محاصل آورده که اهرمن بالفتح شیطان است اهرن بالفتح مخفف اهرمن و نام داماد قیصر اهرون
بالفتح نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب بحذف واو نیز آمده اهریمن بالفتح بمعنی ابلیس مطلق
شیطان نیز گویند اهریمه بالفتح بمثله اهزاب بالکسر کوشش کردن در رفتار اهزان بضم الف و زای معجمه بمعنی
نازاینده و در فرهنگ بفتح الف بمعنی زبان آهسته ولابسته بالف ممدوده آه کشیدن از اندوه اهضم بالفتح باریک میان
اهطا بالکسر شتافتن آهک بالفتح والمد چونه اهل بالفتح سزاوار شدن و انس گرفتن و کدخدا شدن اهلا
بالفتح آسان مثل عرب گوید در مراجعت از سفر اهلا و سهلا یعنی خوب آسان آمدی بمجنت و نیز بمعنی سزاواری و انس گرفته و اهل
منکوحه و خاندان اهلاس بالکسر سست شدن و سست خندیدن و راز گفتن اهلاک بالکسر هلاک کردن اهلال
بالکسر ماه نو را نمایندن و نام چیزی برداشتن اهلیس بالفتح دلیر اهم بفتحتین کار سخت و مشکل تر و ضرورتر اهمال
بالکسر فرو گذاشتن اهمام بالکسر غمناک کردن و اندوهگین و بی آرام کردن کسی را اهمر بفتح الف و میم و سکون ها جانوری
مانند شکرا که در عهد سلغر شاه بن شلجوک شاه پادشاه شیراز پیدا شده و پیش از آن معلوم نبود آهمند بمعنی آه و ناله و بمعنی دهمگین نیز
آمده اسدی گوید کفش سوختی کر بدی آهمند و گر راست بودی نکردی گزند آهن دو معنی دارد اول معروفست دوم شمشیر را
گویند شیخ نظامی بنظم آورده کسی را که جانش آهن گزم بسی جامها در سکاهن رزم هم او گوید سخنهای پیش تعلیم کردن
بزر و عده با آهن نرم کردن آهنی با های مفتوح بنون زده بمعنی کشیدن بود کمال اسمعیل فرموده بدست راد تواند ز جام
جان آهنج بدان صفت که بود در میان بحر نهنگ آهن جفت با های مفتوح بنون زده و جیم مضموم بجای زده آهن را
گویند که بر سر کلیه نصب نمایند و زمین را شد یار کنند آهنجه با های مفتوح بنون زده و جیم مفتوح و های مختفی بهناکش جامه را گویند
که جولایان دارند اثیر الدین خشکی راست ز تشریف صاحب بگویم که من بفریادم از صاحب محرکش تو خود حیله گیری بر قد خورد
بغداد و خلد برین معدنش ز آغاز جبریل آهنجه کار بفر جام ادریس با گوزانش آهنجیدن بمعنی کشیدن آهنخانی آب
بزر و زر و پولاد خانی و پولاد رگ نیز گویند آهن ربا بالفتح سنگیست که آهن را بخود جذب کند عرب آنرا مقناطیس

گر به در بند جو بکوچه کوبند و در شرفنامه است ... روز و دار ... همه خاصیت دهد **آهن سرد کوفتن** یعنی کاری
نماید کردن **آهنگ** هشت معنی دارد اول ... [illegible] ... هر شبی ... روشن از
شمع رخ مطرب ناهید آهنگ دوم قصد شیخ سعدی راست ... آهنگ ... که جان ... بر روی خاک سوم
خمیدگی طاق ایوان و امثال آن ... [illegible] ... حلالت ... بعد ... شنید
شکسته کرده طاق سپهر را آهنگ چهارم ... [illegible] ... اسمعیل ... ترنوالی ... رسیده ام که را
ساقی است ... [illegible] ... باشد ...
داری ششم ... [illegible] ... حکیم ... آهنگ شکر هفتم بمعنی
کشیدن بود و آهنگ کیدن ... **آهنگا** ... آهن که ... نماید
در آزا آهن ... **آهن کاو** ... بال کوبند
آهنکیدن بوزن و معنی آهنجیدن **آهنود** ... **آهنی کرسی** یعنی سندان **آهنین
جان** سخت جان ... **آهنین جگر** سخت ... **آهو** ... جانور ... معروف
دوم بمعنی عیب آمده حکیم خاقانی راست ... شیخ نظامی ... کر
اندازه چشم خوش کرد ... سیوم ... حکیم فردوسی نظم فرموده ... آهو ... افتاده
برد ... چهارم ... عبدالرحمن جامی گفته ... نرگس را
رده خواب ... آهو ...
... آتش فشان ... آدم
و سایر حیوانات ... شیخ نظامی ... آهو کرده ... چون
پر کرده **آهوا** بالکسر ... **آهوار**
بالکسر هلاک شدن **آهواز** بالکسر نام شهری ... یکسال اقامت نماید
نقصان در عقل ...
آهوال بالفتح ... **آهوان برزم** بالفتح ... **آهو او شد** یعنی صید ...
... **آهو پا** دو معنی دارد اول ... از فرهنگ ... که خانه بود
کنج ... ای مبارک بنای آهو پا
... آهو ... آهو پای
آهو بره فلک ... بالفتح ... **آهوتر** بالفتح ... **آهوج** بالفتح
... **آهوس** بالفتح ... **آهوکان** ... آهو زکان یعنی بچگان
آهو مانده گرفتن ... **آهون** ... حکیم ناصر ... باید

مکن شوی جز حق تا زه شوی تو آهون حکیم اسدی در صفت نقب زنان ایران گوید با آهون زدن در زمین با شتاب
سبک زر روندی زماهی در آب همانا زسر تا سر آهون زدن نکو باره بر روی ماهون زدن **آهون بره** معروف
آفتاب و معشوق **آهوی چین** یعنی آفتاب **آهوی حرم** آن آهوی که گرد مکه معظمه است و صید آن حرام است
آهوی خاور یعنی آفتاب **آهوی ختن کرد** ... **آهوی زرین** آفتاب و صراحی زرین **آهوی
سیمین** محبوب و ساقی **آهوی شیر افکن** یعنی چشم محبوب **آهوی کاسک توام** یعنی ابر و گرفتار پیاله
توام آهوی توام ... **آهویه** ... کذا فی کنز اللغات و در صراح است **آهی** بمعنی
آهو باشد **اهیاب** بالکسر بیدار کردن **اهیان** بالکسر ... **اهیانه** ... موقوف ... را
خوانند ... **آهیخت** بمعنی انداخت و آنرا آهنجت نیز گویند ... اسمعیل
است ... **آهین اشیان** ... **آهینه**
بالضم ... **ایاب** بالکسر بازگشتن ... **ایات الایام**
کنایه از ... **ایاد** بالکسر ...
... **ایادی** بالفتح ...
... در حل اللغات ...
... **آیار** ... در بیت
... **ایارده** بفتح الف و رای موقوف ...
...
لیکن از این بیت ظاهر میشود ... **ایاز و ایاس** بالمد غلام سلطان محمود ...
... **ایازی** ... سلطان ابراهیم
بن مسعود بن محمد ... **ایاره** بفتح ... چو آرو
... **آیاز** غلام معروف ... خواهد شد
آیازی یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود محمود غزنوی بوده ابو الفرج رونی گفته ... ایازی
و پارچه باریک که زنان بالای چشم بربندند ... رضیع الثانی شفق ... خورشید
ارغوانی ... رسم ایازی از
که آموخت **ایاس** بالضم ... **اباسی** پارچه باریک که زنان بالای چشم
بربندند ... رضیع الثانی شفق ... خورشید ارغوانی ... چو زهره
... رسم ایازی از که آموخت **ایاغ**
بالفتح پیاله ... و این ترکی است **ایاق** بالفتح پیاله ... و این ترکی است خواجه گوید چون

ل آباق بر لب می نهد همچون قدح جان بلب می آید م از حسرت آباق او ایاک بکسر یکم و فتح چهارم تراکه مردی بکسر چهارم
تراکه زن ایاکما بالکسر شما دو کس ایال بالکسر ظرفی که در وی شیره انگور در و کنند ایالت بالکسر سیاست کردن و رعایت
کردن و صبح آوردن ایاله بالکسر سیاست کردن و نگاهداشتن ایام بالفتح و التشدید روزها و زمانه و نیز بمعنی روزگار
آید و ایام بالکسر و التخفیف دود کردن در کندوی کس برای عسل گرفتن ایام العجوز هفت روز است از روز آخر ماه شباط
و چهار روز از اول ماه آذر ایامن بالفتح دستهای راست و بارکسای بخت ایان بالکسر و تشدید هنگام و وقت ایان بالفتح
کی ایاهما بالکسر ایشان دو کس ایایا بمد الف مفتوح بمعنی عجب چنانکه هی هی ایبارمی بالفتح نام جامه ایست
ایباس بالکسر ایسه کردن ایباحت بالکسر خشبیدن زمین و پیدا شدن گیاه و درخشیدن آتش ایباه آبهه
بفتح و کسر روشنائی ایبشر بکسر یا اول و سکون دوم شراکش رفیع الدین را می گوید [illegible] ایبشر حد صد کرت
ایبشرک بکسر یا اول و سکون دوم و حذف را ایبشرک دوم [illegible] و در فرهنگ بضم و کسر بای موحده بمعنی آورده پس
شاید معدوده نیز بای موحده باشد و در شرفنامه بمعنی پهلوان که بای بت دوانی [illegible] ایبک بکسر الف و فتح
بای موحده بت باشد مولوی گوید [illegible] ایک غرکاهی و ظاهر این
معنی ای یک است [illegible] ایک بکسر یعنی انگشت است بهر تقدیر ترکی
است نه فارسی ایت [illegible] ایتا
بالکسر دادن آوردن ایتان بالکسر آمدن و مجامعت کردن ایتزار بالکسر ازار پوشیدن ایتر بر کا است
بمعنی رونق و حسن و پوشش است ایتکن [illegible] اول شب ایتکن دو ساقی ندیم
لیک لب ارسلان شدیم سلیمان صبحگاه [illegible] ایتکنی بالفتح و یای معروف و کاف فارسی
خانه داری و خداوندی ایتمار بالکسر بکسر مشورت کردن و کار سازی کردن و فرمان بردن ایتوک بفتح
الف و ضم تا مرده باشد [illegible] آیتمه بفتح الف ممدوده و ثانی و جماعتی
از حرفهای قرآن [illegible] ایتها بفتح همزه و تنها است
ایتیا بالکسر بیاید شما ایثار بالکسر یعنی برگزیدن ایثاق بالکسر استوار کردن ایج بالکسر با جیم
فارسی بوزن [illegible] نام شهرهای فارس معرب ایگت
از آنجاست قاضی عضد الدین صاحب مواقف ایجاج بکسر مبالغه کردن در کاری و ایستادن ابر و دایم باریدن ایجاد
بکسر در وجود آوردن و توانگر گردانیدن ایجاز بالکسر بوزن انگار و با جیم ابجد وعده راست کردن و نام ولایتی از ترکستان
و در سکندر نامه بکسر و سکون یا نام شهری از [illegible] و کوتاه کردن سخن ایجاس
بالکسر ترس در دل گرفتن و اندیشه و غیر آن کقوله تعالی و اوجس فی نفسه خیفة موسی ایجاش بالکسر فرومایه و زبون گردانیدن
ایجاع بالکسر بدر آوردن ایجال بالکسر ترسانیدن ایجاه بالکسر خداوند جاه و قدر کردن کسی را و خداوند جاه
و قدر یافتن کسی را ایحاش بالکسر [illegible] رمانیدن و خالی یافتن جای و گرسنه شدن ایحاش بکسر و بحاء

زبون شدن آید بالفتح سخت شدن و قوت و از این ماخوذ است تأیید و با تنوین و کسر دال و سها جمع ید ایداس بالکسر
سست خندیدن و سست شدن و بیشتر سخن گفتن ایداع بالفتح زعفران و ایزاع بالکسر چیزی را در دل انداختن و بر انگیزانیدن و محبوس
داشتن و زرع بشله ایداول بالفتح نام کوهیست ایدر بکسر الف و فتح دال اینجا باشد و ایدری یعنی اینجائی ناصر خسرو گوید
مرا گفت اینجا غریبت جانت بدو کن عتابت که هست ایدری است ایدون بالفتح اکنون و قبل آوردن بشله و اینچنین
و همیدون یعنی اینچنین ایدی بالفتح دستها و نعمتها اما اول یعنی دست بسیار استعمال شده و ثانی بمعنی نعمت آنچه که در قرآن
واقع است که ولما سقط فی ایدیهم یعنی آن پشیمان شدن ایذاء بالکسر بمعنی آزردن ایذان بالکسر آگاه کردن
ایر بالفتح قضیب و بالکسر باد گرم ماخوذ است از وار بالضم باد شمال و بدین معنی بفتح نیز آمده است و بوزن تیر دانهای خورد که بر
اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربی شری گویند ایرا بالکسر و با پای فارسی همان از ایرا یا پای فارسی زیرا و ایرا مترادف
این اند و نیز بمعنی آتش زدن و با آتش زنه آتش بیرون آوردن و اندازه کردن و می گردانیدن و بمعنی زیرا و از اینجهت ایراث
بالکسر میراث دادن و وارث کردن ایراد بالکسر فرود آوردن و آب در آوردن ایراس بالکسر زرد شدن برگ
درخت ایران نام ولایتی میان جیحون و فرات در شرفنامه نام ولایت خراسان و عراق و پارس و کرمان و اهواز و طبرستان
و دیگر ولایات این طرف آب آموی که همیشه از ملک ملوک عجم بوده ایرج بالکسر و با پای فارسی و رای مکسور نام پسر فریدون
والی ایران زمین بود و نیز پادشاه شهر بابل که یکی از سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود ایرسا بالکسر و سکون با و را و سین
مهملتین سوسن آسمان گویند نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه و فی القانون ایرسا اصل السوسن
الاسمانجونی و هو من البخاتیش و علیه زهر مختلفة مرکبة من الوان و من بیاض و صفرة و آسمانجونیه و فرفیریه و لهذا السمی ایرسا ای قوس
قزح انتهی کلام الشیخ لیکن در فارسی بودنش نظر است ایرمان بالکسر و با پای فارسی و را موقوف همان برمان بالکسر افسوس و دریغ
چیزی عاریت از ایران در سر حد توران زمین که سراکمیارت از دنیا باشد رفیع الثانی گوید به خواه تو زخانه هستی چو رفت گفت
جاوید زی تو خانه خدا کاربان برفت ایرمان خانه بالکسر و با پای فارسی و را موقوف خانه عاریت این جهان ایزاره
بالکسر آنکه فرود دیوار دارند و گچ کنند ایزاع بالکسر در دل انداختن و باز داشتن و در غلانیدن و در قید نگاه داشتن و بمعنی
اولست قوله تعالی اوزعنی ان اشکر نعمتک و بمعنی آخر است قوله تعالی فهم یوزعون ایزان سی ام روز از ماه چنانچه در قطعه
مولف در ضمن او زمر گذشت صاحب مؤید برای معجمه گفته و بوزن عزیزان نقل کرد ایزد نام حق تعالی و در وجه ترکیب این
نام از هفت حرف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این
نام را از هفت حرف ترکیب کرده اند تنبیه بر آن که استقامت احوال عالم از این اسم مسمی است ایزدان نیز بدین معنی است اما محقق
طوسی در نقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیر آنست و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس ایزدکشب
نام یکی از امرا بهرام چوبین فردوسی گوید بیکدست بر بود ایزدکشپ که بگذشتی از آب در پایه اسپ و ظاهر آذرکشب
است که چنین خوانده اند چنانکه معنی کشب بر آن دلالت میکند ایس بالفتح نام مردی بطال و بدکار در بدکاری
و بطالت ضرب المثل بود و نومید شدن و آن بطوب یاس است و بمعنی بودن و وجود نیز آمده خلاف لیس و بالمد و کسر و با بوس

که معنی او سبد و استعمال در کلام عرب بنا مده چوا بناب متعدی بنا ده **ایسا** بکسر سین مهمله و قبل از الف بمعنی اکنون
ایساخ بالکسر چرکین کردانیدن و چرک آوردن **ایسار** بالکسر توانگر شدن **ایساع** بالکسر توانگر و فراخ شدن
ایساف بالکسر اندوهگین کردن و تجسم آوردن **ایساق** بالکسر شتر را بار کردن و بسیار بار شدن درخت خرما
ایسال بکسر اول نیای ابجد و دا سیلاب گیر را سو داشتن دکر دکر احترام کردن **ایسته** بکسر این لغت با یای تحتانی دو
معنی دارد اول جاسوس را گویند دوم بلهوسی بود **ایستند** بیند **ایسه** بالکسر نام زن فرعون که وی موسی را پرورده
بود و مخفی ایمان بموسی آورده بود و آنقصه بنا التزام فرعون تمام داشت بر فرعون بسکک آن لعین آگاه شدن و سستی حق تعالی و برا
بصورت آب بر حق فرستاد و آن لعین بلا موج آدمی میکوشید که او تین در حیث بهشت و در بساب فرعون جان داد و اما ایمان
رجوع نکرده **ایشاع** بالکسر شکم و کمران درخت **ایشاغ** بالکسر گم کردن بحثی را **ایشنی** بکسر الف و شین معجمه
اتمی که در زمان گوینده چون پی پی چیتا گمه بر راستی گوینده انی گوید ... عاسمکوید ... شت همچو بد
و در مقام شیخ ابوسعید ابوالخیر و ستی نیل نام زن آدره **ایشی** بالکسر بوزن تیشه جاسوس و جاسوس کردار بدین معنی گفته
است استاد دکه بر جوانه سکر دم ای ... ند ... بسیم کرت ... بر **ایصاد** بالکسر سر در بر روی چیزی
افکندن و در بستن قال الله تعالی انها علیهم موصده **ایصال** بالکسر رسانیدن و بتر اتصال بالکسر و سکون همزه در شبگاه
رفتن **ایصر** بالفتح رسن کوتاه که بیخ ستور که در حرکاه یا دشتک الکرت احاه بنا **ایضاب** بالکسر پخته شدن
ایضاح بالکسر روشن و آشکار کردن **ایضاع** بالکسر تیز راندن و زبون کردانیدن و ستاب بندن و زبان زده شدن
مردم در تجارت **ایضاف** بالکسر سخت کردانیدن **ایطاء** بالکسر کردن قافیه در شعر پایمال کردن کسی را **ایعاد**
بالکسر وعده دادن و ترسیدن و ترسانیدن **ایعاز** بکسر اشارت کردن و فرمان دادن **ایغار** بالکسر گرم کردانیدن از خشم
کسی را و جوشانیدن زیر آب و ضامن شدن خراج را و تمام ستاندن خراج زمین دادن پادشاه بکسی خراج **ایغده** بیای
پارسی بیهوده گوی و سبکسار و قبل بحذف یا از تحریب بر زن بکله استاد ای ایغده سری بیکار آید ترا در باب آتش و سخن بیهوده
کم **ایغو** بفتح اول خواب **ایغا** بالکسر کذاردن حق کسی تمام **ایفاض** بالکسر شتابانیدن و برانیدن **ایفاط**
بالکسر گرد و غبار برانگیختن و بیدار کردانیدن آگاه کردن و در پی کردن کسی رفتن و بالفتح بیداران **ایقاع** بالکسر بجو مردی رسیدن
کودک ایفاع بفتح جای بلند شدن امروز بلند شدن کودک ایفع بالفتح مرتفع بجنگ رواندخش کسی با و شخون کردن **ایفاق**
بالکسر سوفار بر زه کمان نهادن **ایفاک** بالکسر در خاک غلطانیدن و انداختن **ایفت** بفتح یا و سکون فا بمعنی
حاجت است بهرام گوید زحق آیفت میخواهی برازی ز یزدان خواسته آن جمله ایفت **ایفاء** بالکسر وفا کردن و تمام
دادن و مشرف شدن بر چیزی و تمام کردن **ایقاد** بالکسر آتش فروختن **ایقاده** بالکسر فران بردن و در یافتن **ایقاص**
بالکسر کوتاه کردانیدن کردن را **ایقان** بالکسر یکیان شدن **ایقده** بکسر بیهوده گوی و سبکسار **ایک**
بالفتح بیشه پر درخت **ایکال** بالکسر خوانیدن سخن چینی کردن **ایل** بالکسر نام خدای تعالی و از ینجاست جبرئیل و میکائیل
یعنی بنده های خدای تعالی را گویند و بزبان سریانی یا عبرانی نام کوهیست و بکسر و تشدید یای مکسوره کوزن و بفتحتین و تشدید نام شهریست

ایلا بالکسر در عربی بمعنی سوگند خوردن است و بیزار شدن از فراش زن **ایلاف** بالکسر خو کرو بیزار شدن **ایلاق**
بالفتح نام شهریست و نیز نام درختی است **ایلام** بالکسر درد مند کردن **ایلخان** بکسر دال لام موقوف نام ممدوح بندگی شیخ
شیرازی رحمة الله علیه **ایلک** بکسر الف و فتح لام و یای مجهول ملکی است از ترکستان بجنس معروف و پادشاه انجا را نیز گویند چون
مرتبه او از خانهای توران فروتر است بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون مقابله خان واقع شود هند و شاه گوید بیا ای خسرو
خوبان ایلک وابوالفرج گوید تا ایلک و خان قبلهٔ یغمای تتارند جز در که تو قبله مبادا ایلک و خان را مسعود گوید بیزمگاه
ترخانان و ایلکان حجاب کدام خان که نبوده است پیش تو ایلک کدام مهر که او نیست پیش تو سرهنگ **ایلوج** بوزن محمود
و بجیم پارسی شربتی است از قند سفید و قبل بواو فارسی آن حلوائیست مانند قرص آفتاب بغایت نرم فارسیان قند را الیوج کرده اند
و آنرا با خود هم تشبیه کرده اند **ایلول** بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله که رومیان یکماه شمرند و اهل هند بهادون گوینده
خوانند **ایلیا** بکسر اول بوزن کیمیا قبلهٔ پیشینیان و آن مسجدیست در شام و آنرا بیت المقدس خوانند ستاد بدانکه ضحاک
شد پادشاه همی خواند ابخانه را ایلیا ونام پیغمبری و نیز نام شهری که بنام آن پیغمبر خوانند و آن از جمله فتح کردهای عمر بن خطاب است
و در حل اللغات است به معنی آمده اول نام حضرت علی دوم بیت المقدس سیوم الیا بن ملکان خضر و بکسر و بغیر همزه نام شهر قدس
خلیل الله علیه السلام **ایم** بالفتح و ابوم بضمتین بی زن شدن مرد و بمرد شدن زن و ایم بفتح یکم و کسر دوم نادر مرد بی زن
و مادر زن بیشوهر و نیز ایم بفتح یکم و سکون دوم شبله **ایما** بالکسر اشاره کردن **ایماض** بالکسر زم جستن برف و دزدی
نگریستن زن بکسی **ایمان** بالکسر گرویدن و پی هم گردانیدن و ایمان بالفتح پیمان و پیمانها و سوگندها است و دست راست واو
جمع مفرد آمده است و در اصطلاح متصوفه ایمان مقتضیات اسماء جمالیست است و نیز عبارت از مرتبه بقا است و امان دادن و
بالفتح قوتها **ایمان حقیقی** بالکسر در اصطلاح سالکان تصدیق بوحدانیه حق است بیشائبه و تشکل و این وقتی میسر شود که از
فنای خود ببقای حق متحقق گردد و عین وحدت شود **ائمة الاسماء** بالفتح اسماء سبع را گویند چنانکه اله و عالم و مرید
و قادر و سمیع و بصیر و متکلم و این اسماء سبعه اصول جمع اسماء الهی اند **ایمد** بکسر و بفتح آهنی که بدان زمین را کنند هندش
پهال گویند **ایمذ** بفتح الف بوزن بیمر چوبی که بر گردن گاو نهند و آنرا خیش نیز گویند و آهنی که بران چوب نصب کنند و زمین بدان
شکافند آهنی ایمذ گویند و بعربی سنه خوانند بکسر سین مهمله و فتح نون **ایمر** بفتح یکم و سیوم آن آلتی که اهل بذگران و کدیوران
زمین را بدان شیار کنند و اهل هند پهال گویند **ایمن** بالفتح مبارک و دست راست و نیز نام بیابانی که مهتر موسی در آن گوسپندان
چرانیدی و در صراح است ایمن نام دایه فرزندان رسول صلی الله علیه وسلم بفتح و ضم میم سوگندها و دستها، راست **ایمن آباد**
جامی امن سکندر نامه خردمند را خوبی از واداوست پناه خدا ایمن آباد اوست **ایمه** بفتح یکم و دوم و سیوم در فارسی
بیهوده و یاوه را گویند و بفتح الف و میم انچنین باشد ظاهرا مخفف این همه باشد خاقانی گوید ایمه بلکه کا اسمان اهل برون نمی بد
اهل چو امد از عدم چیست گنه آسمان ایمه دوران چو سرایمه سرت نسبت جور بدوران چکنم **این** بالفتح تهمت
کردن بچیزی و بالکسر پس و اتبع اول و فتح ثانی طعام و شراب غلیظ و سطبر بضمتین دشمنی و عیب و کینه و گرهها که در چوب میباشد
و بالکسر ضدان و نیز بمعنی شکر آمده است و این در عربی بفتح الف و نون کجا و هر کجا و با نون موقوف رنج و ماندگی **اینا** بالکسر

رنجانیدن و تضعیف کردن باشد این آتش در یعنی دنیا اینباغ بالکسر و سکون ... این باغ اشاره به دنیا است
این پرده مثله این پرده در سال بالکسر ... این پرده هفت رنگ بالکسر و با با
و کاف فارسی یعنی دنیا و زمانه این کشت کوژ اشاره بفلک است این کوژ مثله این ترک سلطان شکوه
یعنی آفتاب این تنگ ... نهنگ بالکسر ... کاف فارسی یعنی فلک و قبل دنیا این حصن
هزار میخ فلک این حصن هزار میخ مثله ... این خاک تاریک اشاره بزمین و قالب بشر
این خاک تیره قالب بشر این دایره ... این دایره دیر
پای کنایه از دهر است این دختر ... این دو دختر دو ستاره که عرب
آنرا فرقدان گویند ... این دو رنگ بالکسر و با کاف فارسی یعنی ... این دو ترنگی و
رومی یعنی روزگار روز و شب ... این دو سه و برانه ... این دو کله
دار اشاره بماه و مهر این دو منزل ... این روزگار رهگذان کنایه ... این روم
و حبش روز و شب ... این زال عقیم یعنی دنیا این زال مستحاضه
کنایه از دنیا ... این زرد ... این سوار
یعنی این جهان این سه جوهر ... این ششدر اشاره به دنیا است باعتبار شش جهت
این شمع یهودی وش ... این شیرین ... خواب شیرین تو
خوش خفته است ... این طلل ... آسمان
و زمین این غده دار ... این غده وا
مکر اشارت ... این فاسی معلم بضم میم و سکون عین مهمله و فتح
لام ... این قلعه کهربا گون دنیا یعنی ... اینک بالکسر ... این اشارت
بسوی حاضر است و قریب چنانکه گوئی اینک آمدم ... این کارخانه یعنی ... این کارگاه یعنی دنیا
و این دامگاه مثله این کاسه یعنی فلک و زمین و آفتاب این کبود حصار یعنی آسمان این کبود دوش
اشاره بفلک است این گره یعنی فلک است این کعبتین می نقش یعنی ماه و آفتاب این گل پرورده
قالب بشر این کهن گرگ بالکسر و با کاف فارسی یعنی فلک این کهنه طاق مراد آسمان این لعاب
لعل می انگوری و آفتاب اینما بفتح الف و نون یعنی هر کجا و هر جا این مدر اشارت بزمین و نیز بمعنی ...
او نهی از دیدن چیزی چنانکه گویند این جامه مدر این نقره گران طالبان دنیا و شراب خواران و پیاله نقره این نه
اشاره یعنی فلک و نه سوراخ و نیز او در قالب بشر است این نه صحیفه یعنی افلاک آینه بکسر یکم و فتح سوم یعنی
مراد و سیاهی آینه اسکندری آفتاب چون سکندر شهر اسکندریه را بنا کرد در فرهنگ بر کناره دریا برای دفع شر
فرنگیان مناره بنا کرده و آینه حکمت و طلسم ارسطو ساخته بر سر آن مناره نهاد تا غیر شر و استعداد آمدن فرنگیان در آن

آینه معاینه کنند و ببینند چون دو کرت فرنگیان مقهور شدند سیوم کرت دیده بانان غفلت ورزیدند فرنگیان آمدند ساکنان شهر
سکندریه را در تحت تیغ آوردند و آینه را در میان دریا انداختند چون سلطان سکندر از گشت جهان باز آمد شهر سکندریه را باز بنا کرد
و ارسطاطالیس حکمتی ساخت و آینه که در قعر دریا غرق بود از قعر دریا چیده بر سر مناره نشست پس سکندر و اهل سکندریه خوشی جشنها کردند
ازان پس فرنگیان هرگز غالب نه آمدند آینه افروز کسی که آینه و فولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گویند آینه پرستی
خدمت با فروتنی فردوسی گوید بدرگاه خسرو خرامش کنم آیین پرستی رامش کنم آینه بند و آسمان یعنی آسمان آفتاب را
پیدا آرد آینه پیل یعنی برگستوان و نیز آینه که در برگستوان پیل بجهة مهابت او وصل میکنند در موید معنی اولست این بیت سکندر
نامه شغبهای آینه پیل مست همی شانه بر پشت پیلان گسست آینه چرخ یعنی آفتاب و مهتاب آینه چینی
آینه را گویند که از نال سازند و آنرا بتازی ... خوانند یوسف طبیب گفته آنرا رسد از مرض بقوت چو گزند باید که بیاد دارد از
من این پند آینه چینی بنظر آورده در خانه تاریک نشیند یکچند آینه خاوری یعنی آفتاب و آنرا باز سپید بر و بادشاه
چین و بادشاه ختن نیز خوانند آینه خاکیان یعنی ذات پیغمبر علیه السلام و نیز دل آدمیان و قیل ذات حق تعالی آینه
دار یعنی حجام آینه ور مثله آینه شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و اصحاب
کهف و نیز کنایه از مشاهدات آینه طلعت درویشان یعنی دل ایشان و قیل روی ایشان آینه فروز
صیقل را گویند آینه گردون یعنی آفتاب آینه آسمان مثله آینه هفت جوش یعنی آفتاب و نیز آینه که از زر
و نقره و مس و آهن و رصاص قلعی و اسرب سازند و آنرا آینه هفت جوش خوانند آینه یتیم کنایه از حضرت رسالت پناه
علیه السلام و از آفتاب آیواء بالکسر جای دادن آیوار بفتح الف وقت عصر چنانکه شبگیر وقت سحر ایوان بوزن
کیوان در تاج است خانه پیش گشاده و بلند نیز در موید است و قیل بوزن دیوان صفه و طاق نشستگاه و در دستور بمعنی کوشک و سراپرده
سطور است لمؤلفه بیان کرد باد از غایت شوق چو فیضی کرد ایوان زکردم ایوره بفتح الف و ضم یا و فتح را مهمله آراسته
کذا فی الادات ایوزه بالکسر آراسته ایه بالکسر کلمه که وقت باز داشتن از چیزی گویند یعنی بس کن ایهات بالکسر بوی گرفتن
گوشت ایهان بالکسر سست گردیدن

باب الباء

ب مفتوح ترجمه با بمکسوره تازی است که یکی از حروف جار است چون بسم الله یعنی آن بیامرز و بعضی کسان ترجمه
ب به میگویند این غلط فاحش است چه معنی بنا با نامیخوانند بلکه بام میگویند و نیز حرف قسم است و بمعنی در هم می آید و
علامت برزخ است و برزخ صورت محسوسه مرشد را گویند و نیز بحساب ابجد دو را گویند و بمعنی تأیید هم آید چنانکه میگویند کتبت
بالقلم یعنی نوشتم من بتأیید قلم و هم بمعنی ابتدا می آید چنانچه مخدوم شیخ سعدی در بوستان بمقام حمد فرموده اند بنام جهاندار

جان آفرین الخ یعنی ابتدا میکنم این کتاب را از نام خداوندی که دارنده جهان و آفریننده جان است **با** دو معنی دارد اول آش
باشد مانند ماست با و کدو با و زیره با و آنرا اباز نیز گویند حکیم سنائی فرماید که شود صفرای تو ساکن بجوز باکه دست مطبخ مزاز بجای
زیره با تقصیر با دوم مخفف با بود مولوی معنوی گوید مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان الصفا مهمان صاحب دولتی کش
دولتش پاینده با **پا** دو معنی دارد اول معروفست دوم تاب و طاقت باشد کمال اسمعیل فرماید شاد باش ایکه بر دل
که ندارد پا بت دشمن ار خود بمثل رستم دستان باشد **باء** بالفتح والمد فصل با نیست یعنی پاره هستانشده و افراز کرده در فصاص
و بالمد بکسر همزه نگاه کردن **پا از شادی بر زمین رسیدن** یعنی خوشحال کردن **پا افزا** تخته که
جولاهان برای پای نهند میان پاچاه و لوح نیز گویند **پا افراز** یعنی کفش باشد آنرا پافراز بحذف الف نیز گویند
پا افشار دو تخته کوچک باشد مقدار نعلین که بافندها در زیر آن نهند و چون پا را بیفشارند نصفی از رشتهای پائین آیند
و چون پای دیگر بیفشارند نصف دیگر هم از رشتهای پائین آید آنرا لوح پافشار خوانند شیخ آذری نظم نموده بیت بافنده او
بدست افزار نه بپا کوبد پا افشار **پا اوزار** تخته که جولاهان بران پای نهند و آنرا لوح پا نیز گویند **با آوش** خوشه
انگور که خورد بود و خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند ایوا بفارسی نام شهر **پا آهو** با صطلاح خارشش پیلو را گویند و در بعضی
از فرهنگها مرقوم شده که خانه را خوانند که در ان نقش نگار کرده باشند و آنرا آهوپا نیز گویند و آن سابق ذکر یافت و در عقد خانه منقش را
مانند **باب** یعنی در و شهریست بحلب و کوهیست بجرجان و باب در حساب کتاب نهایت چیزی و ابتدای چیزی باشد و در فارسی
بمعنی حق آمده است **بابا** یعنی پدر و متاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ و سر آمده در کاری را نیز گویند و باب بحذف الف نیز
درین لغت است **بابا باش** یعنی استاده باش **بابا دشنه دست زد** بمد الف و با دال موقوف یعنی بعدل و داد
و عمارت ممالک کوشید و بغیر مد بمعنی برابری با پادشاه کرد **بابای کوهی** نام مردیست **باب الابواب**
نام شهریست از یونان زمین که مولد بیشتر حکمای ان ازانجاست **باب الخلاف** آنکه در او خلاف را گنجایش نباشد
باب الطاق یعنی آن در بزرگ که در وقتش طاق نهند چون در سلاطین و ملوک **بابت عات** یعنی آنچه شب گذشته
شده باشد از گوشت و نان و غیر آن و شب مانده **پابدام** مرغی که صیادان بر سر دام پای بندند تا مرغان دیگر فرود
آیند و نیز حلقه رشته که بهر دو پای خود انداخته بر درخت میروند بزبان هندی بکری خوانند کذا فی المؤید و در سکندری کرانه دام
و حبی از دانه که بدان مرغان گیرند **پابر** بپای فارسی زن را بر و نام ماه در ابراهیمی است و آن مدت ماندن آفتاب در
برج سرطان است **پای برجا** ثابت و همیشه **پابرنجن** ببای فارسی آنچه زنان در پای پوشند از جنس پیرایه که آنرا
خلخال و عرب سوار خوانند **با برو فراخی** با خوشی و تازه روی **باب زن** با بای موقوف سیخ کباب بود حکیم سنائی
فرماید شاد باش ای عندلیبی کز پی وصف همی مرغ بریان طوطی گویا شود بر باب زن **باب سما** یعنی کهکشان
باب سنجاب کبابیست که آنرا آفتاب پرست گویند بتازی حربا و بهندی ... خوانند **پا بسنگ رسیدن** از پا در آمدن
و افتادن و هوشیار شدن **پابق** یعنی سخنی است **بابک** نام پادشاه پارس که اردشیر بابک گفتندی و در حل
اللغات بمعنی شکنجه کردن **بابکینه** هر دو با تازی شرابی است منسوب ببابل و آن شهریست که نمرود لعین قصر اعلی در انجا ساخته

بود

بود چنانکه گنبد بلندی آن قصر پنجهزار گز بود که با خدای جلیل مقاتله نماید بعد از اتمام قصر بعد وزیر او را از بیخ برکند آواز هیبت از افتادن
او پدید آمد که زبان آنقوم سریانی بود متغیر و مختلف شد چنانکه هر کس بزبانی سخن گفتی و هیچکس زبان دیگری را نمیدانست در حضرت
هفتاد و دو زبان مختلف در عالم پدید آمد وجه تسمیه او در حل اللغات بدینگونه مسطور است **بابل** بکسر سیوم و قیل بضم سیوم نام
موضعی است در میان عراق که سحر و شراب را بدان نسبت کنند و در بابل چاهیست که هاروت و ماروت را دران عذاب
میکنند و در ادات است نام ولایت که آن چاه در انجاست و یونانیان مشتری را گویند و در بعضی اشعار بمعنی اعراف که میان بهشت
و دوزخ است و قیل بابل میان عالم چون مرکز پرکار است **پابلند کردن** یعنی دویدن خسرو گوید عزم تو پای
باد بند کند باد هر چند پابلند کند **بابو** بزرگ قلندران و زبده و پیشوای ایشان **بابوس** یعنی کافور **بابونج**
نام گیاهی است **بابونه** سبزه ایست و قیل شکوفه **بابویه** شکوفه هندش گویل خوانند و نیز نام گلی چنانکه در بابونج
بر گذشت و در ابراهیمی است سبزه ایست که کافوری نیز گویندش **پابیزبان ساز** یعنی از بیغایه خارش کن
باپت یعنی درد دل کردن **پات** تخت را گویند **باتر** کلنگ و نام مردی و بکسر تا خون سرخ خالص
و احمق **باتره** با تای فوقانی مفتوح دف و دایره باشد حکیم ناصر خسرو نظم نموده خواب همی بر دمن انگشت ازان
زدن پیش تو بر کناره خوشباک باتره **باتش** با تای فوقانی مضموم ترنج را گویند **باتک** یعنی برنده **پاتله**
بپای فارسی آنکه او را کرابی گویند بطای حطی نیز در حل اللغات است **باتمن** سنگ بوزن **باتنکان** بوزن بمعنی بادنجان
پاتو بضم نام یکی از پادشاهان و بمعنی ترنج هم آمده است **باتوته** با تای فوقانی و واو مجهول کوزه پر آب را گویند و آنرا
بالا و زیر نیز خوانند **پاتیراس** بکسر تای فوقانی مکافات بدی باشد **پاتیل** آلت حلوائیان آنرا پاتا نیز خوانند
و هندش کراهی **پاتیله** بتله **پاتیمار** با تای فوقانی مکسور و تای معروف بمعنی شتاب باشد **پاتیسی**
با تای فوقانی مکسور و یای معروف آلتی چوبین مانند پنجه که بدان غله را بیفشانند و کاه از غله جدا کنند و پتی بحذف الف غله
را فشان نیز گویند **باج** مال و اسباب و اشیا و زری را گویند که پادشاه قوی از پادشاه زیردست بگیرد و زری بود که
گذربانان و راهداران از مردم مترددین بگیرند و خاموشی و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و زند خواندن
بعد از زمزمه میکنند **پاچال** گوی را گویند که جولاهان در وقت بافتن پاهای خود در ان بیاویزند **پاچان** یعنی
پاشان و پاشیدن بود **پاچاه** بابا و جیم هر دو پارسی کارگاه جولاهان که در روی پالش برد **پاچک** با جیم عجمی مفتوح
سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا بدست پهن کرده خشک کرده باشند بجهة سوختن و آنرا غوشاک و غوشای نیز خوانند و بعضی
اپلی نامند **پاجل** بکسر جیم مردی بسیار پیر **پاچله** با جیم عجمی مکسور و لام مفتوح اخفاها چیزی باشد مانند غربال کوچک
که بجهة کوفتن برف پیاده ها بر پای بسته برف بکوبند تا لشکر و قافله بران آسانی بگذرند **پاچنامه** با جیم عجمی موقوف
لقب باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی قرین و همال نیز مرقوم است **پاچنک** با جیم عجمی مفتوح بنون زده و کاف عجمی دو معنی
دارد اول دریچه بود شمس فخری گوید هزار گونه گل از شاخ چهره بنموده چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ دوم کفش را
گویند **باجور** یعنی گرما در تابستان و بخاریست که از زمین خیزد و این معنی آخر محقق است از خدمت میر شهاب الدین حکیم کرمانی

باجورا یعنی پانزده روز که در تمام سال سخت گرم باشد **باچه** معروف و دروا باچه نیز گویند **باجیان** صاحب باج و ستاننده آن
باحفصان معلم صبیان در غورست اکابرانست که بهاء الدین زکریا رسیده و **باحفصانه** بمعنی بچگان **باخور** کلاه مطلا زنان عامر زمانیست کاز زمین
خیزد و در شهر است سختی گرمای آن پانزده روز است از تموز و این عربیست لیکن با حرف الف است فارسیان حذف الف نموده
استعمال کنند چون عاشورا و عاشور **باخاک کردن** سفر کردن و طلب نمودن آن **باخاکی کردن** بابا
فارسی مثله **باخت** بمعنی بازی **باختر** با خای معجمه موقوف و تای فوقانی مفتوح را زده یعنی مغرب و مشرق هر دو آمده چنانکه
از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید چو خورشید از باختر کرد روی هم از باختر رسید پاز تیغ و در اوانست که اول صبح
و قبل آفتاب در خاور همین نوع اشتیاق سکه نامه چو خورشید سر زند از باختر سیاهی نگاه زرد و روز **باختن**
با خا موقوف بازی و خرج کردن و نیز ادعای ابدال کردن **باختو** معرب باخر یعنی مشتکاه استاد چرخ را شیره نون
القلم است از سر نو کاتب سرخی را اخترو آسیخته اند **باختر** بکسر خای معجمه **باخرز** با خای مفتوح برای زده و زای
منقوطه دو معنی دارد اول نام قصبه ایست از ولایت خراسان دوم اسم پرده است در موسیقی امیر خسرو فرماید که نغمات را اندر
گاه یافته در عرصه باخرز راه **باخره** با خای و رای مفتوح و های مختفی شبی را گویند که پیش از خانه باشد **باخته**
با خا موقوف و سین مفتوح و های مختفی دو معنی دارد اول رانی با شد بر فراز که سما نه از ان بر او تیز آمد و رفت توان نمود دوم
تشر حجام باشد **باخع** کشنده خود را از غم **باخل** بالضم و کسر تا تا بخشید و ناتجشده و شوم **باخور** آن پانزده
روز که در سال سخت گرم بود و این منقولست از **باخراان** پانزده روز که در تمام سال گرمتر باشد و بجا و مهمله نیز
چنانکه در ضمن باحور گذشت **باخه** بفتح حا زایست در باب شهرت که آنرا سنگ پشت گویند امیر خسرو راست
بیا بر دل نهنگ از تیغ کین که بر زد به چون باخه لعبه هم او گوید حربت گر نهنگان سیاست در دو غا خصم را
چون باخه سر در سینه پنهان میکند **باد** معروف و ریح یعنی گر هم آید و تیز یا بمعنی رده باشد چنانکه کلمه دعا یعنی زجی
گویند و نیز بمعنی هیچ آید چنانکه باد بدست و نیز بمعنی شراب آمده است و روز دوم از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که تدبیر امور
و مصالح روز باد متعلق است و باد معربی که در قرآن آمده است مراد از ان دل یا بادان **پاد** با بای فارسی نگهبان بزرگ
چنانکه گویند پادشاه یعنی نگهبان دست و ناجر و در سویدا است بمعنی شراب انیز دوم صلا زماده هم و در فرهنگ یعنی پاس و پاسبانی
باشد و بمعنی پاییدن و دارندگی و بمعنی تخت و آن در اصل پات بوده بر وزن بام تغیرالسنه تا را ابدال بدال داده پاد گفتند **باد ا**
در محل دعا استعمال نمایند بادچه یعنی باشد همچنین **پادار** بیای فارسی یعنی همیشه باقی و پایدار بود **باداورد** با دال
موقوف داروئیست که آنرا خار سپید نیز گویند و بتازیش هامه و هیا خوانند **پاداش** مکافات نیکی و بد **پاداشت** مثله
بادام میوه معروف و جاکه گوش است **بادام دو مغز است** یعنی ز قید کی است از غایت پری بادام دو
مغز است که از خنجر الماس ناداده لبش بوسه سراپای جهان را **بادام شکوفه فشان** یعنی چشم گریان و رشک بزان
صاحب حسن **بادام کوهی** همان بخورک مذکور **باد انجیر** نام درختی است معروف که هند آنرا ارند گویند **باد انگیز**
گلی است هر گاه مزارعان خواهند که غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل را بدست مالیده برگ آنرا بهوا پاشند بفرمان خدا باد وزیدن آید

باداورد نام یکی از گنجهای پرویز زیرا که کشتیهای پر مال که پادشاهی بجائی میفرستاد باد مخالف برگشته بملک پرویز آورده
خاریست که بوته آن از زمین رنگ و دامن کوهها بیشتر شود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود اول که برگ بیرون
آید چون گیاهی باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سپید باشد و گل او بنقش سرخ و سفید بود و نام نوائیست از موسیقی
باداورد مثله **بادپا** با دال موقوف و با دوم پارسی یعنی سخت سیر **بادپالا** با با دوم پارسی یعنی چیزیکه بدان
شراب صاف کنند **بادبان اخضر** یعنی آسمان **بادبان چرخ** یعنی مهتاب **باد بدست** **باد دست**
کلاهها با دال موقوف یعنی بیحاصل و بیفایده و تهی دست **بادبر** همان بادفر یعنی چوب تراشیده که بر ریسمان پیچیده
گردانند چندش لتو خوانند **بادپر** مثله **باد برخاک قدم زد** یعنی خدمت بیشتر کنانید **باد برد** یعنی فالی
و ناچیز شد **بادپروا** با دال موقوف سلطان **بادپرک** بفتح بای فارسی کاغذی باد باشد **باد برنگ** یعنی
برنگ که بجای او مذکور خواهد شد **بادپرو** یعنی بادپرک که مذکور خواهد شد **باد پروا** خانه که بادگیر داشته باشد یا جای کنند که
باد بود بعضی گفته اند روزنی که در عمارت بطرف باد کنند و گاهی دو چوب بشکل صلیب در ان گذارند تا حیوانات در ان نیایند
چنانکه خاقانی گوید ترا بی صلیب بادپروا و حق آنست که هر دو معنی که ازین لفظ مستفاد میشود و حاصل معنی وزیدن گاه باد است
لیکن در شعر خاقانی مراد روزن است **باد بروت** یعنی غرور و تکبر **باد برین** یعنی باد صبا شمس فخری گفته بزیر
چرخ برین بمثال فرمانش زسوی غرب بیاره دو زید باد برین **بادپیچ** ریسمان که در ایام نوروز و عید آویزند و مردم در آن
نشینند و بجنبانند **بادپیش** یعنی باد شرقی **باد پیما** یعنی شراب خوار و شراب خواره **باد پیمودن** کار بی نفع
کردن **باد تخم** یعنی بادیان که برای دفع باد مفیداست **باد چشم** یعنی پلک چشم عرب ازاجفن گویند **باد خام**
علتی است معروف که در جسم اسپان عارض میشود **باد خان** جای بادگذار **باد خانه** در تجربیت نام مقام باد رس
و باد گذار و او را باد خون نیز گویند چنانکه گذشت **بادخن** با دال موقوف و بفتح خا خانه بود که بادگیر داشته باشد **باد خوار**
نام پرنده ایست او را باد خوراک نیز گویند **باد خوانی** چشمه ایست که در یکی از دهای دامغان بود که نام آن ده هوا بود
اگر پلیدی از حایض و امثال آن در ان چشمه بیفتد باد سخت و طوفان عظیم بهم رسد چنانچه درختان و عمارات عالیه بافکند و تا آنرا بر نیارند
فرو ننشیند و اینمعنی متواتر ثابت شده و ارباب مسالک و ممالک بران متفق اند و شیخ آذری در عجایب الدنیا بنظم آورده شعر
بادخون با دال موقوف وضم خا یعنی بادخن که مرقوم شده **باد خیز** ناحیه ایست از هرات مشتمل بر چند قریه که در ان
باد بسیار میوزد و باد غیس معرب آنست **باد داری در دو دست** یعنی باد دست که بالا مذکور شد **باد در سر**
یعنی تکبر **باد در سر داشتن** یعنی تکبر نمودن و اندیشهای فاسد کردن **باد در کف** یعنی بیحاصل و تهیدست
باد در مشت مثله **باد دست** یعنی تهیدست و کار بیفایده کننده **باد و دم** یعنی غرور و تکبر و فریب
و مکر مطابق اول شاعر گوید بمیراند چون شیر با باد و دم و مطابق ثانی فردوسی گوید یکی نامه بنوشت با باد و دم که قیصر
چرا کرد بر من ستم **بادران** نام فرشته ایست که باد را بحرکت آرد و از جای بجای برد مولوی معنوی فرماید آدمی چون
کشتی است و باد بان تا کی آرد باد ران باد ران **باد ورد** نام شهریست از بلاد خراسان **پا در رکاب** معروف

کنایه از سفر و سواری است **باد فرس** یعنی باد عزکه مذکور خواهد شد **باد فرم** بیای تازی و ضم را مهمله بیهوده و تباه
و کار نادیده و از کار باز مانده استاد عنصری گفته چون با ایشان یاز خورد آسیب نامور یار جنگ ایشان باز گشت و سحر
ایشان بادرم و نیز بمعنی رعیت آمده صاحب زفرهنگ در منظومه آورده بادرم شد چینیان را نام **بادرنگ**
با دال موقوف و را مفتوح بنون زده و کاف عجمی پنج معنی دارد اول نوعی از خیار باشد دوم ترنج را گویند سیوم اسپ تند و تیز رو
جلد رفتار را گویند و چهارم کاهواره که آن را بیاریزند و پنجم بیماری را گویند که بسبب خوردن بسیار عارض گردد و آنچنان بود که
در سر دود درد دل و تنخ و قی از سر بند و آب پیچش کند اگر از غم یاده بترکیت و بندی او کوله خوانند **بادرنگ بویه**
گیاهیست مفرح و مقوی که از آن بوی ترنج آید یا درنجویه معرب آن چنانکه مشهور شده اما صاحب قاموس بادرنجویه بحذف با
آورده **بادرنگین** شعر و بیت **بادرو** با دال موقوف و رای مضموم نره واهر خراسان ریحان کوهی نیز گویند
بادروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در زفرهنگ بمعنی بادکبیه گفته سهو کرده باید دید محل تامل است **بادرود** بسکون دال
و ضم را و دال ثانی چوبی که عوض بر شاخ درخت میوه دار گذارند تا ترکیدن بار نشکند **بادروزه** چیزی که هر روز بکار برند و
استعمال کنند چون جامه و لباس هر روزه و نوت هر روزه و کار هر روزه **بادرویه** بدال موقوف و رای مضموم تره
خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند بادروج بفتح ذال معجمه معرب آن و در فرهنگ بمعنی بادکبیه گفته سهو کرده باید دید محل تامل است
بادریسه چشم شیطان و دجال هر کوری که بچشم داشته باشد **بادرز** بکسر دال و زای پارسی سرخ بادکه از غلبه
خون و بلغم زاید **بادرنو** که عرب آن را بادسیج و اسپند پارسی گویند و قبل ام گیاهیست که بوی ترنج دارد و قبل شاهزه **بادسار**
یعنی بادگذار و سبک تر یعنی بیسنگ و بیوقار شهتانه ستوده بماند سر بادسار بدین دهنان زد یکی هشیار **بادسر**
یعنی متکبر و قبل بادیست که اسپ را بشود **بادسران** یعنی متکبران **بادسلیمان** یعنی دولت و عظمت **بادسنج**
و سنج با دال موقوف یعنی خام طمع و متکبر و آنکه اندیشهای خام دارد **بادسنجیدن** یعنی تکبر نمودن و اندیشهای فاسد
کردن **بادسوار** یعنی سوار اسپ تند **بادشاه چین** یعنی آفتاب **بادشاه حبش** مثل **پادشاه**
نیمروز یعنی آفتاب و آدم علیه السلام با غبار که در بهشت نیمروز بود و نیز سرور کاینات علیه السلام زیرا که مرویست که
تا نیمروز شفاعت امت خواهند کرد **باد صبا** یعنی باد شرقی و در بعضی فرهنگ است آن باد که بدان گل بشکفد و در تذکرة
الاولیا مذکور است باد صبا بادیست که از زیر عرش خیزد و آن باد لطیف و خنک است و نسیمی خوش دارد و در اصطلاح
سالکان باد صبا اشارت از نفحات رحمانیه است که از طرف مشرق و روحانیات آید چنانکه حضرت رسول کریم فرموده اند
صلعم انی وجدت نفس الرحمن من جانب الیمن مراد از یمن جند کی خواجه اویس قرنی است شاعر گفته ازدم اویس قرن بوی
خدا می آید **بادصولت** با دال موقوف آنکه حمله او در جنگ از روی سبکی و شتابی بود **باد عیسی** معجزه حضرت عیسی
علیه السلام که از دم مراد است **باد غد** با دال موقوف جای بادگذار و مقامی که دران باد از هر جای برسد **بادغر**
بغین معجمه مفتوح جای بادگذار و آن عمارتی مخصوص است و بمعنی روزنی که بر رخ باد نهند و در تحفه لیست بمعنی بالاخانه تابستانی
باد فروردین باد صبا و باد بهار و باد غربی و باد فوردین نیز گویند باد فوردین است کش خواند عرب ریح الدبور

بادگرد

بادگزید لب خورشید در شرح مخزن منقولست یعنی باد صبح لب خورشید را گزیده یا بمعنی آنکه وقت طلوع کرانه آفتاب
را میزد گویا میگزد و هر گاه کرانه خورشید را لب اعتبار کرد چون نیک طلوع کرد از وزیدن باز ماند صاحب مؤید گوید اولی آنست
که گویند کرانه خورشید وقت طلوع بلب معشوق میماند که سرخ است گویا صبا او را گزیده است که او عاشق صبح است **بادگنجی**
بضم کاف تازی بادی که در پشت بهم رسد خمیده کند و منسوب بگنج یعنی خمیده پشت **بادگند** بضم کاف فارسی بمعنی آدرت
که خصیه از آن باد ورم کند زیرا چه گند خصیه را گویند **بادگیسو** یعنی عظمت او **بادل** شجاعت و صاحبدل و نیز مبارز
بادمسیح دم عیسی علیه السلام **بادمسیحا** یعنی معجزه عیسی علیه السلام **بادنولیس** نام ولایتست **باده**
شرابی که در او سر مدا اندازند و او بیهوشی آرد و در عرب شراب مطلق را نیز گویند و در مؤید و فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته گمان برده که دو باده
و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است و درست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده و باده نیز در لغت فرس بمعنی پیاله تواند
بود و معنی اول امیر خسرو فرماید لعل تو چون سر مه و بد در شراب کیست گران باده نکرده خراب و حکیم سنائی هر دو معنی
اخری نظم نموده چون شوخ ترسابان نرگس یک باده و دو باده رنگت از باده اول مراد پیاله باشد ثانی از و شراب
پاده بپای فارسی نگاهبان و قبل رمه گاوان و خران و بمعنی چوب دستی هم آمده حکیم سنائی فرماید خصم در دست قدرت
افتاده پایها در رکاب چون پاده **باد هوا** با دال موقوف و عده دروغ و هر چه وجود ندارد **بادی** بمعنی آغاز
کننده در پارسی بادی یعنی باشی تو **بادیه پیمای** سیاح و بیابان گرد **بادیه غولدار** یعنی دنیا **باذق**
بذال معجمه شیره انگور که اندکی بجوشانند و نگاه دارند تا مستی آورد **باذل** بذال منقوطه بخشنده **پاذیر** بذال معجمه مکسوره چوبی
که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد و سامانی گوید پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری
تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است اما دال مهمله باید که بمعنی زکیبی آدیر باشد **بار** بالفتح و سکون همزه در عربی
بمعنی چاه کندن و جای آتش کندن و ذخیره نهادن و در فارسی بمعنی برگ چنانکه گوئی بار خدایا و رخصت و بمعنی کرت و مرتبه
و بارگاه و بن و بیخ و جای انبوهی و بسیاری چیزی را مانند هند و بار و گنج بار و دریابار و نیز بارنده را خوانند مانند زلف مشکبار
و ابر باران بار و حاصل نباتات و دیگدان و پرده و دوست را گویند مانند زن بار یعنی زن دوست و غلام بار یعنی غلام دوست
و نیز بمعنی حمل زنان و ماده چهارپایان و انبار که در زراعتها بر بندد و سازها که مطربان نوازند مانند چنگ و رباب و امثال آن
و بیخ ارزن و نام دهیست از مضافات نیشاپور **پار** بپای فارسی بمعنی سال گذشته و آن معروفست و پاره را گویند حکیم
سنائی گوید دین زردشت آفتاب شده پردهٔ رحم پاره پاره شده عماد سلطانی گوید زینت باغ بیشتر گردد چون گل
سرخ جامه پار کند و پار بمعنی پرس و پاریدن بمعنی پریدن است و بمعنی چرم گاو که دباغت کرده باشد **پاراب**
و **پاریاب** هر دو نام شهریست پاریاب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان سوی سمرقند فاراب و فاریاب معرب آن
و از فاریاب ظهیر فاریابی است و از فاراب ابونصر فارابی است و بعضی گفته اند پاریاب و پاراب هر دو متغیر پارباو پاراب اند
و در اصل او است و پا از متاخرین مجمم است **باراو** بالکسر زین کرده اسپ و بیابان فراخ **باران** معروف باران ده
باران ریز آنچه پیش عمارت سازند تا آب باران فرو ریزد **باران گریز** بدین معنی نیز مسموع است و در تحفه لیست

خاری که کنده باشان را از خوف باد و باران در روی غرند عرب آنرا لجا خوانند **بارانی** پوشش علمای مشایخ و جامهٔ که
هنگام باران پوشند و در تجربی نام سلاح است و در فرهنگ قومی از کلاه که بر سر زنند باران بند کمال اسمعیل راست چرا باید
که دامانی بلیبوسی ماکولی اگر مردمی بگذار یا راقی و برانی **باربد** بفتح بای دوم نام مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی
از توابع جهرم بود و خسروان سرودیست مسیح در بزم خسرو گفتی و معظم اختلاست و این مرکبست از بار یعنی رخصت و اذن و به
یعنی خداوند و دارنده زیرا که پرویز او را اذن دخول مجلس بجمیع اوقات داده بود و سالها گویند که او صاحب بار گرداننده بود یعنی وزرا
و امرا رخصت دخول بارگاه از وی ستانده‌ندی **پارتان** بپای فارسی طایفه‌اند از ترکان **بارج** بفتح رای مهمله
یعنی الگو که اهل هند لبو را بسوار کرند **بارجا** یعنی جائیکه بار عام دهند **بارح** یعنی باد گرم و شکاری که از جانب
راست صیاد بجانب چپ گذرد **بارخدا** آنکه همه کس بار دهد و در این لفظ بر غیر خدا استران گفت و گاهی پادشاه بزرگ را
نیز گویند و در اجمال حسنی ترجمهٔ مولوی بارخدا آورده است و ممدوح را بار خدا گفته است **بارد** یعنی سردی **بارداب**
در حل اللغات سردی که پیوسته جهد **باردان** یعنی جوال و قرین از بیرون چه باشد و در صراح یعنی خرج بار باردان
نوشته حکیم آذری نظم نموده بارهانهای باربردانست دمن سرای سپهان است بار داغی که او بالتصدمن کندم
انداخت اندر دکمین وخاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده و در ابراهیمی بمعنی مردمی آورده **باردل** یعنی اندیشه
و اندیشهٔ روزگار **پاردم** بپای فارسی بضم دال مهمله دوالیست دم اسب را نیز گویند و بمعنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی
که در دم حیوانات کنند چه بار بمعنی ریسمان آمده هر کی نشود من **بارز** یعنی آشکار و بیرون آمدن **پارس** بابای فارسی
نام ولایتی است و آن چهار شهر اند شیراز و اصفهان و کرمان و یزد **پارسا** **پارسپام** بابای فارسی یعنی ملک و لغت
ثانی باسین مضموم است **پارسه** یعنی گدائی یانه **بارض** گیاهی که اول براید **بارع** یعنی فایق و افزون
از همسران **بارق** بکسر را برکه از برق بیرون جهد و نیز نام قبیله است از یمن و موضعیست نزدیک کوفه **بارقه**
یعنی شمشیرها **بارک** با رای مفتوح خداوند بارده و آنرا نیز کی بارک خوانند و برای کور بکاف زده مخفف باریک بود و در
مدار بمعنی پوست باریک که وقت زادن شتربچه در آن میباشد و در تجربیست که در شکم هر مادهٔ شتر که آنجرم منقطع شود هلاک گردد
و آن بچه هم زید **پارک** مثله **بارکاب خاکست** یعنی هنگام سواری تو مطیع و رام است **بارکان**
با کاف فارسی و رای موقوف حوضی خورد که آب کنده در آن دراید **بارگی** یعنی اسپ بود امیر خسرو فرماید می خور
که بخشی زر و بارگی زآن می که آرد بجنون خوارگی **بارگیر** با رای موقوف و کاف فارسی اسپ و شتر و ستور که بعاریت
دهند برای سواری و نیز هودج را گویند و بمعنی ترکیبی بارگیرنده **پارگین** بارای موقوف و کاف عجمی مکسور و یای معروف
گوی را گویند که در پس مطبخ حمام و امثال آن باشد و آبهای کثیف هر کین در آنجا جمع شود حکیم سنائی راست گرچه سوی
صورتبان کاه شکل زیر تنگ خامه چو دین است و دین نیک در آنست که داند خرد چشمه حیوان زنم پارگین **بارم**
بمعنی هست و نیست **بارمان** نام پهلوان تورانی است **بارنامه** سه معنی دارد اول اسباب تجمل و حشمت را گویند
حکیم سنائی راست دین فروشی همی که تا سازی بارگی نقرهٔ خنگ و زین زر کند کوئی از بهر حرمت علم است این همه

طراق

طراق خنگ و ممن علم از این بارنامه مستغنی است تو برو بر بروت خویش مخند دوم محنت بود سیوم غرور و تفاخر باشد
پارچ زر که بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند سامانی گوید مطلق پاریز و است و تخصیص صاحب جهانگیری
بزری که مطرب و شاعر و امثال ایشان را دهند نمود بسند کلام نظامی مغنی را که پارچی بدادی بدستان گنز از گنجی ندادی
غلط است چه آن از خصوصیت مقام ناشی شده **پارچین** یعنی خلخال باشد **بارنهادن** یعنی زادن **بارو**
یعنی حصار بود منصور شیرازی گفته بود بجنت قدم پاسبان قدر ترا فراز کنگر این هفت حصن نه بارو **پارو** بارای
مضموم و واو مجهول دو معنی دارد اول زن پیر باشد دوم مانند بیل چوبی باشد که بدان برف را بروبند و سرگین اسپ و امثال
آن بکشند **پاروب** مثله **باروت** داروی تفنگ و این لغت در کلام قدما واکابر دیده نشد **بارود** بمثله
باروزنه با اول و رای مفتوح بواو زده و زای منقوطه و نون مفتوح و های مختفی نام نوائیست از موسیقی منوچهری راست
ساقی بنواز طبل و ساقی گیک دری ساقی سرو ستاره ساقی باروزنه **باره** با رای مفتوح و های مختفی نه معنی دارد اول
اسپ را گویند دوم دیوار قلعه و شهر و امثال آن باشد سیوم بمعنی کرت و مرتبه بود چهارم بمعنی دوست باشد و آنرا باریز خوانند
و پنجم بمعنی حق باشد ششم بمعنی طرز و روش بود هفتم شربی باشد سکر که آن از برنج سازند هشتم زلف را گویند نهم کله و رمه گاوان
و گوسپندان و امثال آنرا گویند **بارها بار** و آن بمعنی او مذنب که بتازی دعا خوانند **باره آرد** طعامی که از آرد سازند
و آن مخصوص مسافران و فقیرانست **پاره زرد** با بای فارسی یعنی آن پاره جامه که یهود بر کتف دوزند بسبب شهرت و تعریف
پاره کار یعنی محبوب شوخ نظامی گوید چو شاپور آمد اندر چاره کار دلم را پاره کرد آن پاره کار **پاره نهم** یعنی
فلک نهم **باری** نامیست از نامهای حق تعالی و راننده قلم و بمعنی بیزار شونده از شریک و در فارسی نام قصبه ایست از ملک
هندوستان که چندی ده آن متعلق است استاد فرخی گوید انشاء عدو بند که بگرفت و بیفکند گرگ دژم و شیری اندر ره باری
باریا یعنی همان بوریا که مذکور خواهد شد **پاریاب** زراعتی را گویند که آب چشمه و کاریز و رود خانه و مانند آن
مزروع شود و نام شهریست نزدیک بلخ و آنرا فاریاب نیز خوانند **پاریاو** مثله **باریچ** یعنی سک انگور **باز**
دو معنی دارد از اتفاقات حسنه بحساب ابجد نیز نقط آن ده است و اول بمعنی دیگر آمده است دوم امر از بازدن است و بازنده را
نیز گویند و این معنی بدون ترکیب گفته نمیشود مانند شطرنج باز و قمار باز و شب باز و امثال آن سیوم گشوده باشد چهارم مسافت میان
هر دو دست واز سر انگشت و دست دیگر و آنرا بازه نیز نامند و بتازی باع و بترکی قلاج خوانند پنجم ضد فراز بود و آنرا نشیب خوانند ششم
نام جانوریست شکاری معروف این شش معنی را که بترتیب نوشته منوچهری نظم نموده آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز
کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز شاخ گل شطرنج و سیمین و عقیقی گشته است وقت شبگیران مطبخ بنزر شطرنج باز الخداوندی
که تا تو از عدم پیدا شدی بسته شد درهای بد درهای نیکی گشته باز آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب بانگ پای مورچه
در زیر چاه شصت باز همچنان سنگی که او را سیل گرداند ز کوه گاه زین سو گاه زانسو گه فراز و گاه باز گاه رهواری چو
کبک و گاه جولان چون عقاب گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز هفتم تمیز و تفرقه کردن میان دو چیز باشد
هشتم جدا جدا را گویند کمال اسمعیل این دو معنی را نظم آورده کسی که دست چپ از دست راست داند باز باختیار مقصد

خود نمانده باز نهم بمعنی سوی و جانب و وهم کنند نگاه سبل بود **باژ** بازای عجمی چهار معنی دارد اول زر و مال و پیمان را
گویند که پادشاه قوی دست از پادشاه و حاکم زیردست بگیرد دوم زری باشد که راهداران و گذربانان از سوداگران و تجار
و دیگر آینده و رونده بستانند حکیم خاقانی نظم نموده زان این رسن آن مقصر راست کز قافله باژ بر نخواهند سوم خاموشی بود که
مغان در وقت بدن شستن و خوردن بعد از زمزمه بار کنند چهارم نام قریه‌ایست **باژراج** با جیم عجمی موقوف دایه
ناف را گویند و او را ماما و نام ناف‌بر نامند و بتازی قابله خوانند **بازار** معروف و رواج داروش و رونق و در سوی بهشت بمعنی
سوی **بازار زدن** یعنی شغل خاطر را کردن **بازارفکک** یعنی آدمیان و طعنه بر اسرار و امور عقبی **بازارگان**
برای موقوف و کاف فارسی سوداگر را گویند و اوراق بازرگان نیز با زای موقوف آمده و همه بمعنی باشد **بازاریا**
تصغیر بازار است **بازافکن** بمعنی پارچه که در قفای گریبان جامه قرول دوزند و بعضی گفته اند پارچه که بر جامه دوزند و در
عربی رقعه گویند ساسانی گوید که بازافکن در شرع کاین همان رقعه که پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیری
بمعنی مطلق رقعه خرقه که بر جامه و رقع دوزند آورده این خطاست صحیح بمعنی اول است لیکن بطریق مجاز و مشابهت و مشارکت
بانتیه بر مطلق رقعه خرقه اطلاق کرده **بازبار** بای موقوف باز و از بمعنی کشتکاران آید که بهندش کوری نامند
بازپرس با چهارم فارسی مضموم بمعنی پرسش کن و تحقیق نمای **بازپس سپرم** بمعنی بازپس روم **باژخ**
بازای عجمی مفتوح بمعنی ... گفته ای کرده الم ... **بازخورد** بمعنی
ملاقات کرده و ... **بازدار** با زای فارسی کنند با آنان که ... را و بازگیرند و باز باشش نیز
گویند **بازداشتن** یعنی پنهان داشتن ... **باژدان** بزای فارسی
... که محصول ... **بازدیده** یعنی بازشده **پازرنگ** بزای منقوطه و رای مفتوح و نون
زده و کاف عجمی ... آن باشد و آن پارچه ... آن را در میان آن
نهاده و بندهای آن را بر پشت بندند ... **بازسپهر** یعنی آفتاب **بازسپیدپر** یعنی آفتاب
بازغ بمعنی طلوع کننده **بازغه** طلوع کننده و نام زنی است ... که بهدایت یوسف علیه السلام برتبه معرفت
الهی رسید **بازگون** برای مهمله مقلوب سرنگون و این لغتی است در باز گونه بزای تازی بمعنی دیگر گون برگشته که مرکب
از باز بمعنی دیگر و برگشته و گون لغتی است در گون بمعنی رنگ و روش و معنی ترکیبی آن برگشته رنگ و روش **بازگونه** مثله
بازل شتری که در سال نهم درآید و دندان گردن وقت برآید **پازلک** بیای پارسی کتاب مغان و گویند صحف
ابراهیم علیه السلام است و گویند پاژند تفصیل آتش پرستی در آکشت **بازله** بمعنی زن سخنگو **باژن** بزای پارسی
گویند **بازنامه** بزای موقوف لقب نیک که بدان تفاخر کنند و بتر تفاخر کردن و منت نهادن **پازنامه** بزای
عجمی موقوف بمعنی پاچنام است که مرقوم شد **بازنج** با بای تازی و جیم فارسی دو تا که بیاویزند بچگان و دختران در آن
نشسته و می جنبند و بازی کنند **پازنجان دشتی** نام گیاهی است که آن را اهل هند کهنای بزرگ خوانند **پازند**
با بای فارسی نام کتابیست مغان را که تفسیر زند است و زند کتاب زردشت است حکیم ناصر خسرو فرماید ای خوانده زند

پازند زین خواندن زند تاکی و چند حکیم انوری گفته حرف او از قضا بگرداند مرحبا زند وحبذا پازند **پازنگ**
یعنی پاچنگ که نوشته شد **بازنیج** بزای منقوطه موقوف و نون و یای معروف و جیم عجمی ریسمان باشد که در ایام
جشن و خوشی کودکان از بام و درخت بیاویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند آزاد رنگ و کاز و بلو و بلوچن نیز گویند
شمس فخری راست امن و عدل استقامت در هوای ملک تو بعد چون بازیگران بازی کنان بر بازنیج **بازو دادن**
یعنی یاری دادن **بازور** بضم زا نام جادوییست از توران که جادو کرده لشکر ایران را شکست داده آخر الامر بدست
رهام بن گودرز کشته شد **بازوگشاده** یعنی نیازمند **بازه** سه معنی دارد اول گشادگی هر دو دست باشد از سر انگشتان
دست تا سر انگشتان دست دیگر و آن را باز هم خوانند و بتازی باع و بترکی قلاج گویند دوم چوب دستی و امثال آن باشد نجیبه گفته
نشسته بصد خشم در کازبی گرفته بچنگ اندرون بازبی سیوم فاصله میان دو دیوار و میان دو کوه را خوانند که عبارت از
کوچه و دره بود **پازهر** بمعنی تریاک باشد در اصل پادزهر بود یعنی پاک کننده و شوینده زهر چه پاد بمعنی پاک کردن و
شستن آمده بمرور ایام تغیر الاشیاء دال را حذف نموده پازهر خوانند معرب آن فادزهر است و در رشیدی پاد و پاده بمعنی پاس آورده
یعنی پاس دارنده زهر **بازیار** دو معنی دارد اول کسی را گویند که زراعت کند و او را برزگر نیز نامند خواجه سلمان ساوجی گفته
در ضیاع او که هر یک بود شهر معتبر گور و آهو راست مسکن شیر و روبه را فراز باغ چون زاغش خراب و کشت کشته چون سراب
زاغ او را باغبان و گاو آن را بازیار شاه داعی شیرازی نظم نموده آب را میران مردی بازیار سائلی گفتا که هستی در چه کار
گفت انگور و انار و سیب و به میکنم زین جوی سوی باغ به در جواب بازیاری خوش ضمیر این اشارتها ببوی عشق گیر
دوم بازدار را گویند یعنی برشکار حکیم سوزنی فرماید تا کمیر و بازیاران کش خرامیدن زکبک تا نیاموزد خرامان کبک
از بدن رباز **بازیچه** مسخره و آنچه بدان بازی کنند بزبان هندی کهلونه گویند بازیچه روم و زنگ بکاف فارسی سخرگی
روزگار و بد روزگار **بازیره** بزای منقوطه مکسور و یای مجهول و رای مفتوح و های مختفی پاره از شب را گویند **بازی**
شب یعنی سحر نو شبدن و آتش بازی کردن و بیرون آوردن صورتها و این را بلغت تازی گویند **بازیگر فلک**
یعنی فلک **بازی گوش** یعنی شوخ و سخن ناشنوا و بمعنی ترکیبی آنکه گوش ببازی دارد **باس** بفتح و سکون عدا
سختی و باک و دلیری و سخت شدن در جنگ **پاس** چهار معنی دارد اول نگاه داشتن فخری گرگانی نظم نموده
کشایم یکی راز نگشوده را سپارم یکی جنس بشنوده را بشرطی که داری زاغیار پاس بیاری در معنوی را قیاس و پاسبان
یعنی نگاهبان را گویند دوم شبانه روزی را هشت بخش کرده اند و هر بخش را پاسی خوانند و ساسانی گوید حصه روز و شب را از آن پاس
گویند که نگاه داشت بر بهر پاسبانی متعلق است و باقی پاسبان خفته باشند و بعد از آن دیگر خفتگان پاس دارند ولهذا بطریق مجاز
آن را پاس گویند سیوم تنگی دل و اندوه و بیم را خوانند چهارم پاسبان را نامند **پاسا** با همزه و بضم بمعنی سختی **پاسار**
یعنی لگد **پاسبان طارم نهم** یعنی زحل **پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک**
مثله **پاسبوس** با بین موقوف نام ریحان است که آن را مرزنگوش خوانند و بتازی اذن الفار گویند چنانکه گذشت
پاسبون نام گیاهیست **پاستار** بمعنی لگد بود **باستان** با بین موقوف کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه را گویند

پاسخ بابین مضموم بکار رود بمعنی جواب باشد این بیت گفته شهریارا نگارا یک سخن را این بیت بشنو و پاسخ بگوای
فدای پاسخت باسر نام علتی است که در مقعد پیدا شود واسیر جمع آن باسریه بمعنی دهله سیاه روی باسرم
باسین موقوف و فتح را زمینی که بجهت کشت و زراعت آراسته باشد باسره مثله باسره باسین و رای مفتوح و های
مختفی زمینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا ساخته باشد از مال دهد باسط فراخ کننده روزی
باسق درخت دراز مرتفع و نیز بمعنی دراز و افزون پاسق در تجربیت بپای فارسی بمعنی بوسه باسقات
درازشده‌ها باسک باسین مضموم خمیازه و دهان دریده باشد سراج الدین راجی گوید چو باسک کند ماه من از خمار
قرار از دل تو نماند قرار طیان سمرقندی گوید ای برادر بیاد کار من چند باسک زنم ز خواب خمار پاسک
بفتح یکم و ضم سیوم فاژه یعنی آنکه دهن از هم باز شود از کاهلی یعنی غلبه خواب و آنرا خمیازه گویند و عرب آنرا تثاؤب و جهائی
خوانند باسک بجوال آنکه با مردم بیهوده همخانه باشد باسک در جوال شدن همخانه بدان شدن
و با هرزه گویان معارض شدن و عذاب و رنجکش شدن باسل بمعنی مرد دلیر باسلیق بمعنی رگ پشت دست
پاسنگ با بای و کاف هر دو فارسی بمعنی خوشه انگور آرسیده پاسنگ در ابهی در تجربیت با کاف هر دو پارسی
و شین معجمه خورد انگور باسوس بمعنی بیخ گلنیز رومی باسیار بمعنی یسار که بالا گذشت باش بمعنی جرات
وعده و سنج باشامه معجری باشد که زنان بر سر اندازند و بتازی مقنع گویند فخری گرگانی گوید در بده ماه پیکر
جامه در بر نکنده لاله گون باشامه از سر باشت برون چاشت چوب بزرگی باشد که سقف خانه را بدان بکوبند
و آنرا شاه تیر و شه تیر و فرسب نیز خوانند باشتین باشین منقوطه موقوف و کسر تای فوقانی و یای معروف پاره می
باشد که از میان درخت برآید بی آنکه گل کند باشق بفتح شین معجمه جانوری است شکاری معرب باشه باشنگ
باکاف فارسی خیار و خوشه انگور که برای تخم دارند پاشنا باشین موقوف پاشنه را گویند امیر خسرو فرماید
عملهای جهان برعکس هم هست که بر یک کله ایراد بدوست چنین هم دیده ام کافشرده پائی بتخت زر در دیده پاشنائی
باشنامه بمعنی باج نامه از نامه است که مرقوم گشته باشنگ باشین منقوطه مفتوح دو معنی دارد اول خوشه
انگور را گویند حکیم اسدی فرماید تو گوئی درفشنده باشنگ بود و یا در دل از شب آهنگ بود دوم خیاری باشد که از برای
تخم نگاه دارند و در فرهنگی دیده شد خیار و هندوانه و کدو و مانند آن هر چیز را که برای تخم نگاه دارند پاشنگ خوانند باشکونگی
با هر دو کاف فارسی بمعنی بازگونگی و مقلوبی کمال اسمعیل گوید زین باشگونگی که تراسم و عادت است خود را چو باشگونه
کنی رسم او لیاست باشگونه بکاف فارسی بمعنی بازگونه که مذکور گشته و قیل بسین مهمله بمعنی نخستین کمال اسمعیل
راست گهی بگرز کنی باشگونه بر سر تیغ گهی بنیزه بزخم اندر آگهی خفتان باشو باشین منقوطه مضموم و واو مجهول
چلپاسه را گویند باشومه بمعنی سرانداز که بتازی مقنع گویند باشه معروف مرغ شکاریست باشق معرب آن
باشه فلک یعنی آفتاب و نسر طایر پاشیدن با بای فارسی ریخته شدن و ریختن و پر کردن و پر کرده شدن
پاشیدن بمعنی ریختن و بخشیدن و پر کردن پاشیده بمعنی پریشان و افسرده و از هم جدا کرده باصره بمعنی

نوت

نوت بینائی باضع بمعنی شمشیر برنده و نام جزیره باطل بمعنی نادرست و ناچیز و ناحق و شیطان و در اصطلاح
سالکان باطل غیر خدا را گویند باطن اندرون چیزی و چیز پنهان و نامیست از نامهای حق تعالی باعث بمعنی
برانگیزنده و فرستنده و راست ایستاننده باعث لیل و نهار یعنی حق تعالی و قیل آفتاب باعد بکسر
عین دور و خوار شونده باعنانت هواست یعنی چون عنان که دانی در هوا چون باد روان شود باغ انجای
که در آن انواع درختان از میوه دار و گل آور باشند و ریاحین و ترکاری و زراعت نیز بود برخلاف گلستان و بوستان
و بمعنی بهشت نیز آید باغ ارم یعنی باغ شداد معروف باغ بدیع بمعنی بهشت و بهشت هشتم باغ
پرستاره بضم بای پارسی بمعنی پر شکوفه و شکفته و پر گل باغ بهشت در بمعنی بهشت و قالب انسان
باغج بفتح غین و آخرش جیم تازی انگور نیم رسیده و نیم پخته و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی و در نسخه سروری
بفتح غین و جیم تازیست والله اعلم پاغر باغین مضموم پیل پای باشد که آنرا بتازی داء الفیل خوانند باغ رفیع
یعنی بهشت باغ رنگین یعنی دنیا باغره باغین موقوف و فتح را گرهی را گویند که در اعضا و بندگاه مردم
بسبب درد و مندی دیگر پیدا شود و مثلا از پای کسی دنبلی برآمده باشد بواسطه درد آن در بغوله ران گرهها بهم رسد یا سر بالین
نهاده باشد بدان جهت در گردن گرهها پیدا شود و هر گرهی که مثل این بهم رسد آنرا باغره خوانند باغ زاغان نام
باغی است در هرات مولانا عبدالله هاتفی راست پس انگاه گردان سرافراز سرو سوی باغ زاغان خرامان تذرو
باغ سخا بمعنی دنیا باغ سیاوشان نام دو نوائیست از موسیقی باغ سپید باغ خاص که صحن و در
و دیوار آن سپید بود و این از قبیل یاقوت سپیدست که بمعنی باغ روشن و یا بسبب کثرت گلهای سپیدست کذا فی المؤید
و غالبا اینمعنی موافق باغات هند و بستان گفته والا در ولایت گل سرخ بسیارست و گویند در بروع باغیست که او را باغ سپید
گویند چنانکه باغ زاغان در هرات باغ شیرین بمعنی باغ سیاوشان که بالا گذشت باغ قدس یعنی بهشت
باغند و پاغنده باغین مضموم بنون زده گلوله پنبه حلاجی کرده را گویند مولوی معنوی فرماید همچو منصور تو
بردار بکن نالحقه را چون زنان چند درین پنبه باغنده زنی بدر جاجرمی گفته تا وقت شام بیوه زنی پیچ شوهرا
باغنده در کنار نهد چرخ اخضرش با داچو زهره دیده خصمت سپید دل وز تاب دل شکسته دل نیست پرورش تو
باغوش باغین مضموم و واو مجهول غوطه باشد یعنی سر آب فرو بردن و غوطه زدن باغ هزار درخت باغی است
در غزنین ساخته سلطان محمود و الحال مفقود است بافدم بافای موقوف و فتح دال عاقبت کار و انجام و فرجام
و قیل بضم دال و در مؤید بجای فا قاف نیز آمده بافکار بافای موقوف و کاف فارسی بافکنده پافند
بپای فارسی پنبه گرد کرده هندش گاله گویند باق در تجربیت بپای فارسی پرابی باقر کاردان باشبانان
و مرد بسیار علم و بسیار مال و شیر درنده و در کی است که در گوشه چشم میباشد و لقب ابوجعفر محمد بن علی بن حسین صلوات الله
علیهم باقعه بمعنی سختی باقل بمعنی کودک و نشان ریش برآمده باشد و نام مردی که بنادانی ضرب
المثل شده و دادا ابراهیمی است از جمال حسنی که آن مرد روزی آهوئی بیازده درم خریده بخانه میبرد شخصی در راه پرسید

که بچند ی خریده ی ده انگشت دراز شود و بیجایی باز دهر آن اثر دهن کشیده آهواز و نقش رفت **باتلاء** باهمزه و تشدید
لام و بهمزه معروف و آنرا اول اللغات نیز گویند **پاقله** نام نوعیست **باقلی** مشدد بلام و بجیم ضد مانکه گذشت
باقیات باز مانده و نیز [illegible] **باک** بمعنی بیم و ترس [illegible] و در بعضی از فرهنگها بالفتان نمودن
و از پس نگریستن نیز مرقوم است **پاکار** بابای پارسی تمام [illegible] **باکار** دو معنی دارد اول کسی بود
که در ده [illegible] باشد چون [illegible] رسانند و دوم کاسه را گویند [illegible] نیز خوانند
پاکان خط اول بمعنی [illegible] **پاکباز** معروف [illegible]
موافق اینمعنی است بیت شیخ عراقی [illegible] **پاک باز**
چرخ بمعنی ماه **پاک بردن** بمعنی نام بردن **باکره** [illegible] بمعنی با واو و با کاف عجمی
بمعنی باغره است که بالام مرقوم شد **باکرزمان** بفتح میم [illegible] آسمان [illegible]
معلوم میشود که لفظ کرزمان است [illegible] اصل [illegible] کرزمان
پاکشاده رواق بمعنی آسمان **پاکل** بکاف پارسی بمعنی [illegible] **باکند** بمعنی یاقوت
[illegible] **باکو** بابای پارسی [illegible] آمده آن [illegible]
جهان از باکو [illegible] **باکوبه** نام موضعیست **باکوزه** بضم کاف [illegible]
و در صل اللغات [illegible] **پاکوفتن** بمعنی رقص کردن **باکی** بمعنی [illegible] **بال**
بمعنی عظمت [illegible] و در فارسی [illegible] **پال** بمعنی
ریسمان است [illegible] **بالا** بمعنی [illegible] و بمعنی قد و
درازی [illegible] **پالا** بیای فارسی صاف
کننده [illegible] **پالاپالا** [illegible]
زمانه که بر آشوب بود پالا پال [illegible]
که بسیار ماند و در تحفه بمعنی پالوده [illegible] بمعنی چیزی سخت **بالاخوانی**
بمعنی [illegible] **بالاد** بمعنی اسپ [illegible] **پالاد**
بابای فارسی افزایی و اسپ **پالاده** دو معنی دارد اول [illegible] دوم بمعنی تخت [illegible] گفته اند
بالار بمعنی ستون شمس فخری راست [illegible]
بالار **پالار** بمثله **پالاش** بمعنی آلوده شدن [illegible] **بالاکر** بالکاف عجمی مفتوح بمعنی ستون باشد
بالال بمعنی بالار است که مرقوم شد **بالان** دو معنی دارد اول دهلیز خانه باشد و دوم تله را گویند که بدان جانوران را
بگیرند **پالانی** ببای پارسی اسپ کندرو اسپی که لایق بارکش بود و مطلق اسپ نیز آمده **پالانیدن** بابای پارسی
صاف و روشن از کدورت جدا کردن و خلاص شدن **بالاور** بمعنی کوزه پر آب که باتوته بضم تای اول و فتح ثانی نیز گویند

پالاون ببای فارسی آلتی است حلوائیان مانند کف گیر که بسیار سوراخ دارد روغن جلاب بدان صاف کنند
پالاهنگ و پالهنگ ببای و کاف فارسی دوالی که گوشه لگام بسته اسپ را کشند **پالائیدن** ببای
پارسی زیاده شدن **پالایش** بمعنی پالاون که بالا مذکور شد **پالدم** بمعنی پاردم که مذکور گشته **بالش**
بمعنی مسند و بالش **پالش** ببای فارسی و کسر لام افزونی و افزایش **بالشت** بالام مکسور و شین منقوطه زده بالش را
بالشچه بجیم پارسی بالشت خورد **بالش عالی** بمعنی مسند عالی **بالشک** تصغیر بالش **بالش**
بضم یکم و کسر سوم در ابراهیمی است بفتح یکم و کسر سوم بمعنی آشنا **بالش نرم زیر سر نهادن** بمعنی خوشحال
کردن کسی را بخوش آمد ظهوری گوید راحت بنهاده بالش نرم زیر سر داغت از جگرها **بالغ** بمعنی نیکو و رسنده
و جوان بحد مردی رسیده **پالغ** بالام مضموم بمعنی پیمانه شراب باشد که از شاخ کرگدن و گاو و دندان فیل و چوب
سازند **پالکانه** دریچه و نیز بمعنی شروع و در دو کردن غله نورس باشد **بالنک** بالام مفتوح بنون زده و کاف
عجمی دو معنی دارد اول جنس از خیار باشد و آنرا بادرنگ نیز گویند دوم نوعی از ترنج بود بغایت نازک و شیرین **پالنک**
با کاف هر دو فارسی و لام مفتوح بنون زده و دوال دراز لگام که هند آنرا باگ گویند زرکان جلو و راه کهکشان طناب کنند
پالاهنگ مثله و در فرهنگ بمعنی پا افزار چرمین باشد و پای تابه و در فرهنگ هندوشاه بابا و کاف هر دو تازی و کسر لام و
بجای نون یای معروف مرقوم است و در نسخه سروری بفتح لام و سکون نون و کاف فارسی و اکثری ببای فارسی گفته اند و
صحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعنی پای تابه و معنی ترکیبی آن لنگ پا چنانکه در فرهنگ سامانی گفته و صاحب
فرهنگ جهانگیری و هندوشاه را در لغت و معنی توهم و اشتباه شده **بالو** باواو معروف دو معنی دارد اول دانه
های سخت که بر اعضای آدمی بر آید و درد نکند و بخته نشود و آنرا اژخ و زخ نیز نامند و بعضی از ولایات فارس و عراق عجم گوک
خوانند و بتازی ثولول و بتبریزی سکیل و ترکی گرنیک و هندی مسه گویند دوم برادر را خوانند لیکن بمعنی اول ببای فارسی
مشهور تر است **پالو** مثله **پالوانه** مرغ سیاه که دایم در هوا پرد و چون نشیند نتواند برخاست و در تحفه پالوایه
و بلوایه بجای نون یای حطی آورده لیکن شمس فخری بقافیه تازیانه و بهانه آورده و رساله میرزا بنون و های هر دو آورده والله اعلم
بالودن بمعنی بزرگ شدن و بر آمدن و نمود کردن **پالودن** ببای فارسی صاف کردن و خلاصه و روشن
شدن کدورت **پالوده** بمعنی صاف کرده و خلاصه و برگزیده و تراویده نیز آمده لیکن معنی اول اکثر مستعمل است
پالوده رواق ربعی بمعنی باران ابر بهار **بالوس** بالام مضموم و واو معروف بمعنی کافور مغشوش **بالوسه**
بالام موقوف بمعنی نار تفیده بود و او را تانه نیز گویند **بالوش** همان معنی که در سین مهمله گذشت و قبل یا واو هر دو فارسی
بالوعه سوراخی که بر سرا باشد در و آب باران و آب خانه بیرون زند **پالونه** بمعنی پالاون که گذشت **بالة**
نام گیاهی است که بیخ او کج باشد و بر و موهای خورد و خوش بود **بالیت** بمعنی حاجت **پالید** بمعنی افزود و صاف
کرد و در زبان مردم بمعنی تفحص کرد نیز آمده اما در زبان قلم کم واقع شده **بالیدن** بمعنی بالودن که مذکور شد **پالیدن**
با بای فارسی فزون شدن و بزرگ شدن و بزرگ کردن و پرورش کردن و دیدن و جستن و تفحص کردن **پالیز** بمعنی

باغ وکشت زار و درین زبان خربزه زار و خیار زار را مانند آنرا گویند فردوسی گوید بکشتزار و کالیز بر جای مشک گل ارغوان شد
پالیز خشک بپالیز بلبل بنالد همی گل از ناله او ببالد همی **پالیزبان** معروف و آن نیست از موسیقی و افصح بوده معنی
پالیزوان است **بالیس** مردی بدحال و نابینا تقریر سخت حاجتمند بودن **بالین** آنچه زیر سر نهند شب هنگام
غلطیدن **بالین پرست** بیکاره و تنبل نظامی گوید چو تو خفته بی پای ابروی دست ولت کی بود بالین
پرست **بالیوس** بالام موقوف و یای تحتانی مضموم و واو معروف و این نیز ... را گویند **بام** سه معنی دارد
اول معروفست و آنرا بان نیز خوانند دوم صبحگاه باشد و آنرا بامداد نیز گویند سیم نام ... را مانند خواجه کرمانی گوید لبو ز ناله
زارم ز عشاق نوای زیر و بامی برنیاید **باماچان** با جیم فارسی آنکه رسه ایشان بواسطه کتابی کناره کاران را
در صف نعال که کل سیاست ایشان است برکنبای با انبار داشته و کوشش او را هم بدست کیرانند و بجیم تازی نیز آمده **بام**
بلیع یعنی عرش عظیم و آسمان و قصر ... **بام بلند** عرش و آسمان و نیز قصر ... **بام**
بهشت یعنی بام افتاد **بام چشم** یعنی پلک چشم **بام خضرا** یعنی آسمان **بام رفیع** یعنی بام
هفتم است **بام زحل** یعنی فلک هفتم **بام زدگوش** نقاره که ابتدا نوازند خاقانی گوید بام زد حسن کر
زده بهمان بام زد عشق آمد جهان **بام زنانه** یعنی آسمان **بامس** بامیم مفتوح آخر سین مهمله کسی را گویند
که از بودن شهر یا دیاری تنگ آمده باشد ... از انجا سفر نکرده ... همچون مرغ لنگ است
صورت ... بود افتاده و بر بام ... لیکن درست آنست که قافیه شعر او سین ... نظم چنانکه
حکمان برده اند **بامشاد** نام مطربی بوده ... منوچهری گوید بلبل باغی بباغ دوش نوایی بزد
خوبتر از باربد نیک تر از بامشاد **بام فراخ** کنایه از عرش و قبل از آسمان **بام گشاده رواق** یعنی فلک
بام مسیح یعنی فلک چهارم **بامست** پس مانده کان **بام نشستن** یعنی خراب و ویران شدن خاقانی گوید
بام نشست و آستان برخاست **بام نهم** یعنی فلک نهم **بام وسیع** یعنی فلک و عرش و کرسی **بامه**
ریش بزرگ و انبوه را گویند و آنرا لیه نیز خوانند **بامی** لقب شهر بلخ است حکیم فردوسی فرماید چو از شهر بامی بهیجون
کشید سپاهی که هرگز چنان کس ندید **بامیان** نام شهریست از توران زمین که اهل آنرا غلط نویسی و زشت خطی نسبت
کنند **بان** دو معنی دارد اول بام خانه باشد مولوی فرماید سر فرو کن یکدمی از بان چرخ تا زنم من چرخها پرسان
چرخ دوم دارنده و محافظ را گویند و باین معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه دربان و فیلبان کمال اسمعیل راست
مراد باغ بدان غایت از غرور بناه که سرای تو شد ایمن ام بدربانی وبزبان عربی نام درختیست در موید و ابراهیمی است
درخت سهجه و نیز در موید است درختیست مانند سرو و قیل خوشبوئی است و در حل اللغات است درختیست خوش قد و در جای
دیگر آورده درختیست که گل و برگ آن خوشبو باشد عجم آنرا بید مشک خوانند و در تنجری درخت خوشبو که از وی روغن
بچکانند و آنرا دهن البان گویند و آن نوعی عطر است انوری گوید آهو ز سبزه نکرده ناف بلند اخت کز خاک چمن آب شده عنبر
بان را **بانا** یعنی پناه و نگاهبان جمعی یا ولایتی که آن جمع تابع او باشند یا آن ولایت در تصرف او باشد زرتشت بهرام

ایزدی.

ایزدی گفته چو پیش تخت شد انبوه دانه بدیشان گفت شاهنشاه بانا **بانتر** بفتح تای کولنگ و نامردی **بانک**
بانون مفتوح یعنی جبل بان که مرقوم شد **بانک برابلق زد** زمانه را خبر کند و هم سازد **بانک روارو** یعنی
بانگی که پیش پادشاهان بوقت سواری زنند **بانک زدن** معروف و در شرح مخزن است بازداشتن از چیزی و راندن
کسی **بانکشت گرفتن** یعنی شمردن **بانک عنقا** نام پرده ایست از موسیقی **بانک هارون**
یعنی آواز دین محمد و علم شریعت **بانو** دو معنی دارد اول خاتون خانه را گویند دوم صراحی گلاب و شراب و امثال آن
باشد **بانوا** مردیست که بعد از بینوائی سخت توانگر شده باشد و معنی ترکیبی یعنی با توشه و با مال و اسباب و با
نواختن سرود **بانوج** بانون مضموم و واو معروف و جیم عجمی یعنی بازنیج است که مرقوم شد **بانوگشسب** نام دختر
رستم است **بانون** یعنی آفتاب **بانه** چوبی که در پس در نهند تا گشوده نشود و نجاران در شکاف چوبی که آنرا
پاره و شکافته باشند فرو برند تا زود بشکافد و کفشگران و موزه دوزان در فاصله قالب و کفش و موزه نهند تا فراخ کرده آنرا فانه و
چانه و فهانه نیز گویند و بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد و بلغت دری چوبیست که بر یکطرف آن سوراخ باشد و میخی باریک در آن
کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند و آنطرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا بر پشت
در افکنند و آنرا چلمه خوانند از آنرو که صورت چهل بردبان و فانکند **بانی** آغاز کننده و آفریننده و مرد هوائی و اول چیزی
پانی یعنی آب باشد و بزبان هندی آب را پانی گویند هیچ معلوم نشد که این لغت هندیست یا پارسی لیکن در زبان
فارسی نیز آمده حکیم سنائی راست نه دران معده ضد ره میده نه دران دیده قطره پانی **پانید** بانون مکسور و یای معروف
نوعی از حلوا است مانند شکر لیکن از شکر غلیظ تر و سخت تر باشد معرب آن ... و کعب الغزال نیز گویند **بانوی مشرق** یعنی آفتاب
بانوی مصر یعنی زلیخا **باو** بالکسر کردن و بازیدن **پاو** یعنی شستن و پاک کردن بود بزبان هندی پای را
گویند **پاوآبله** یعنی آبله بلاک کننده **باواشس** خیار بزرگ که بسبب تخم دارند **پارچک** یعنی پاچک که
مرقوم شد **باور** بفتح واو معروف و این مخفف باور است و واو بمعنی یقین است گویند این سخن باور کرد یعنی معروف
یقین و تردد برطرف کرد **پاورنجن** یعنی خلخال باشد و آنرا پارنجن نیز خوانند **باول** نام موضعی است که
انجا جامه ابریشمین بغایت خوب بیافند **پاوند** بندی باشد که بر پای گنهکاران نهند **پاونده** مثله **باوین**
بادای مکسور و یای معروف سبد کوچکی باشد که پنبه را که برشته باشند در درون آن نهند **باه** یعنی شهوت و پشت زنی
باها نوعی از طعام **باهار** یعنی ظرف آوند **باهر** روشن و غالب و رکیست در سرود و نام کتابی است
باهک بابک بهای مفتوح بکاف زده شکنجه را گویند **پاهک** مثله **باهل** یعنی بیکار گردنده و عصای شبانی
و اشتر بیمهار و بی پالان **باهمان** یعنی شخصی مجهول باشد و آنرا فلان نیز گویند **باهم شیر و شکر شدن**
غایت محبت و آمیزش **باهن فشرده** یعنی بی هنری و بیدردی و سنگدلی و مرده دلی و معنی ترکیبی باهن منجمد که زخم
در واثر نکند و نرمی ندارد **پاهنگ** یعنی پاچنگ و پاشنگ که مرقوم شد **پاهنگه** یعنی پای برنجن و کفش
شیخ نظامی در مذمت دنیا گوید برون کن پا ازین پاهنگه تنگ که کفش تنگ دارد پای را لنگ **باهن کشید**

یعنی در سلک کشید **باهو** با های مضموم و واو معروف چوب دستی که شتربانان بدست گیرند سوزنی گوید هرکه از پشت
دلش باره‌های تو گلند زخم باهو خورد از جا و ز جرح لت فرخی گوید باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز و نیز بمعنی
بار آمده **باهوکن** یعنی اسپی که سرخ رنگ باشد **باهی** معروف هیچ درخت و بنیاد دیوار و زمانی و لطافت
بایا با یای تحتانی [illegible] بمعنی ضروری [illegible] بایست و بایستن [illegible] مخفف بایان است که
حاصل از بایستن حکیم سوزنی [illegible] بایان [illegible] زنم از ابر بر نبات
پایاب چهار معنی دارد اول آبی را گویند که مردم در آن غرقاب نشوند دوم بمعنی پایندگی باشد سیوم تاب و طاقت بود
چهارم چاهی را گویند که زینه پایه‌ها بر لب بسته باشند تا آسانی بر سر آب برسانند و آن را پای تیز نامند و بهندی باولی گویند
حکیم نزاری کوهستانی در طلب شراب [illegible] استغنا بنظر آورده [illegible] حیات [illegible] ممکن نیست ترا [illegible]
ای در [illegible] گر آب زر بودی [illegible] ترک [illegible] **پایم پای افراز** [illegible] باشد **پای افزار** [illegible] **پای**
افزاره بمعنی لنگی باشد که [illegible] بالای آن [illegible] **پای افزار** بمعنی [illegible] کننده مرتبه
پایان [illegible] **پای باز** بمعنی [illegible] گرو [illegible]
اسپ تازی [illegible] **پای باف** بمعنی [illegible] **پای برافکندن**
بمعنی بی‌طاقت و بی‌آرام شدن مانند [illegible] نهادن و اصل این مثل [illegible] بر پای [illegible]
و آن پای [illegible]
نکون فلک [illegible] بپای خود [illegible] سنگ [illegible] در نسخه سروری
پای برافکندن بمعنی سحر کردن برای [illegible] **پای بر پی نهادن**
بمعنی متابعت کردن **پای بر سنگ آمدن** بخاطر پیش آمدن **پای برنجن** یعنی آنچه در پا کنند
از خلخال و جز آن **پای بست** معروف و زنی که شوهر او طلاق نداده و بگذارد **پای بسته** بمعنی گرفتار **پای**
بسنگ بمعنی بر جای ماندن و از پا افتاده **پای بند** دام و آنکه پابسته و گرفتار باشد **پای پوش بنه**
زده بمعنی بازاری که بزبان هندی [illegible] گویند **پای پیچ** هر دو بای فارسی بمعنی [illegible]
و فیل آمده ترک کردن و عزلت گرفتن **پای پیچیدن** مصدر پای پیچ که مرقوم شد **پای پیل**
دو معنی دارد اول [illegible] دوم [illegible] از قدح باشد آن را پیل پا نیز خوانند **پای تابه کشادن**
بمعنی بجائی مقیم بودن و از سفر باز آمدن **پای ترسا** صراحی کوچک که بصورت پای بتان سازند و در آن شراب خورند
پای چوبین آنچه بازیگران از چوب راست کنند تا بلند نماید **پای خاسته** چیزی را گویند که در زیر پا مالیده و کوفته
شده باشد **پای خاکی کردن** بمعنی سفر کردن و راه رفتن نظامی گوید فرستاده چون دید انگشت تاکی برجست پای خود را
کرده خاکی **پایخچه** بمعنی ژاله **پای خست** بمعنی پای خاسته که مرقوم شد **پای خطر آمد**
بسنگ بمعنی [illegible] **پایخوست** بمعنی چیزی که بپا مالیده و کوفته باشد **پای خوش خوشه** بکوی پای

بضم خا و سکون واو معروف زمین کلناک [illegible] که از کثرت مالش خشک شود **پاید** با بای فارسی بمعنی بماند و بستد
پایدار با بای فارسی بمعنی همیشه و باقی و ثابت و محکم بود **پایداره** بمعنی مددکار و آن را پای مرد نیز نامند رضی
الدین نیشابوری زهی صورت نو پای داره اقبال زهی عدالت تو موزه [illegible] **پای دام** نوعی است از دام
که پای جانوران را بگیرد و آن حلقه چند باشد از موی تافته و اشکلی بران کرده که چون جانور پای بران نهد حلقه کشیده
شود و جانور گرفتار گردد و آن را پای حلقه نیز گویند اصل پای دامی نهاده است صعب بعضی گفته اند پای دام و پادام
مرغی صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغی دیگر و آن را بتازی ملواح گویند و نوعی از دام که بعربی حباله گویند و آنچنان بود
که سیخهای باریک از چوب تراشند از یکوجب و بر یکسر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش را نیز ساخته بزمین فرو برند و از
جانب دیگر صیاد به پناه چیزی که از شاخها نیز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پای
ایشان دران دام بند شود نزاری دل خلایق از آنست صید آب روان که باد بر زبر آب می نهد پا دام **پای**
دامن محلی که نزدیک بزمین بود **پایر** با بای پارسی مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که فارسیان یکماه
تیرماه گویند **پای رنجن** بمعنی پای برنجن که مرقوم شد **پایروب** بیل چوبین که برف بآن روبند مطلق
جاروب نیست چنانکه بعضی گمان برده اند **پایزش** بکسر یای تحتانی و زای فارسی ریسمانی که بر دامن خیمه و سراپرده تعبیه
نمایند و آن را بمیخ بسته استوار کنند و چیزی که بدان عنان استوار کنند **بایست** با یای تحتانی مکسور بمعنی ضروری باشد
پای ستور نام سازیست که کمینه ترین سازها باشد **بایسته** بمعنی بایست که مرقوم شد **پاینده**
با یای تحتانی مکسور بمعنی پاینده بود **پای سخن** بمعنی قوت سخن پای سخن را که دراز است دست سنگ برآرد
او سر شکست **پایسنگ** نام مردی بود **پای سنگین** آن پای که از جای نجنبد **پای سهیل** بمعنی
صراحی بصورت پای شخصی سهیل نام و بعضی گفته اند بمعنی پیاله نیز آمده **پای شمال در گل** بکسر کاف فارسی بمعنی باد
شمال نبوزد **پای شیب** با بای فارسی عقبه ایست دشوار براه کعبه برای رمی جمار **بایص** بمعنی شتابنده و پیش
گیرنده **بایض** بمعنی مرغ خایه کننده **پای فرو کشیدن** بمعنی توقف نمودن **پای فشاردن** بمعنی استوار
کردن **پایک** بمعنی خرما و بایک بکسر یا شتر ماده خوب و جوان برایک جمع آن **پایکار** با بای فارسی
دو معنی دارد اول شخصی را گویند که چون ایام تحصیلداری بده آید زر را از رعیتان گرفته بتحصیلدار رساند و آن را پاکار نیز نامند
دوم کناس را گویند حکیم فردوسی گوید بدو گفت بهرام شو پایکار بیاور که سرگین کشد بر کنار **پایگاه** بمعنی طویله
که آن را پاگاه نیز گویند و قدر و مرتبه و جائی از دو خانه و تالاب و امثال آن و چاهی که پا به بن آب برسد و آن را پایاب نیز خوانند
فردوسی گوید بدر با همی گیر پای شناه بیاید بجائی که بد پایگاه معنی ترکیبی آن جای پا و قدر و مرتبه باشد **پای گذار**
بمعنی مددکار او را دستگیر نیز گویند **پای گشادن** معروف و باز آمدن و بمعنی طاق نیز آمده **پای کوب** با اول
و دوم هر دو پارسی بمعنی رقص بیا فیضی فلک از پرده خویش برون آر آنچه داری در دل خویش بیا کوبی کسی کو گشت
خرسند دگر او را حجاب و شرم تا چند **پایکه** مرتبه و صف نعال و جای اسپان **پای ماچان** با جیم فارسی

انکه درویشان بواسطه کناهی کناهکار را در صف نعال که محل سیاست ایشان است بریکپای بایستانند وکوش او را هم بدست او
کیرانند و بجیم تازی نیز آمده **پایمرد** یعنی مددکار و یاری دهنده و توانا و اجرت خادمه و صریح کشتی است نیز داوری و جوینده کرز
پاک آنرا دستکیر نیز کویند **پاینده** یعنی قرار و ثبات **پابنداد** بابای فارسی بمعنی نوبت آن دارد **پابندان** بابای
تحتانی مفتوح بمعنی دارد اول صف نعال که عسکر را سوانه نیجیک کنند ... جای اندر صف
پابندان بود دوم ضامن و کفیل را کویند مولوی معنوی فرماید ... کلیتی کر پابندان شوم که بود تا ان فتح و نصرت
دمبدم هرکه پابندان او شد وصل یار ... کارزار سیم بمعنی ... دیگر آمده **پابندگان** بابای
و کاف فارسی یعنی بهشت و دوزخ و عرش را مثال آن کرده اند **پاسی دیر** یعنی باو دست که عبارت از قوت
و قدرت باشد فردوسی کوید ستوه آمدم ... جنگ ... **پای**
ورنجن یعنی پای برنجن که ... **پاپوش** ... زنان در پا بستند **پای وند**
یعنی وام و آنکه پای بسته و کرفتار باشد **پایه** معروف ... امیر خسرو ... سر افسران سلطان
آفاق پایه باسر ... و ... درزبان ... چوب ... باران باشد و نیز
یعنی زینه بنا آمده و پایاب را نیز کویند **پایه افزا** زیادت کننده رتبه **پایه دار** یعنی صاحب مرتبه بزرگ
پایه فیروزه فرش یعنی رتبه آسمان **پاییدن** بمعنی ... **پاغر** بیای پارسی
یعنی پیل **پابپای شد** با بای دوم پارسی بمعنی ایستاده شد **ببر** بالفتح ... آنرا ببر بیان
نیز کویند ... جمع **ببرک کشته ناماند** ... کاف فارسی ... ماند **بت**
بالفتح بریدن و رغبت بجزم کردن ... الف و لام ... جامه ... طیلسان ...
... طیلسان ... جمع ... بالضم معروف یعنی صورت
نکاشته خواه از چوب خواه از سنک و در اصطلاح سالکان بت عبارت از مظهر هستی مطلق است که آن حق است پس بت من حیث
الحقیقه حق باشد باطل نیست وبت پرست ... آن ... صورت بت ... تعبده
... **بتا** بالکسر یعنی بکذار ... **بتاب** بالفتح والتشدید
نوعی از طعام که برنج و دوغ بکجا سازند ... آنرا ... کویند ... طعامی است
از برنج و آب باشد **بتانت** ... **بتائیدن**
بالکسر یعنی بکذاشتن وکذرانیدن چیزی **بتحاک** بالضم نام موضعی است نزدیک کابل ... کویند **بتخ**
یعنی کتاب مغان و قیل صحف ابراهیم علیه السلام ... **بتر** بالفتح بریدن و از
بیخ برکندن و بفتحتین بریده دم و بیفرزند شدن و بیخبر شدن **بتراء** بریده دم و بیفرزند ... در رساله که در
ابتدای آن حمد خدا و نعت رسول صلعم نباشد **بترک** ... کلیم باریک که از پشم سازند **بتع** بالکسر شراب

امرود از ببیذ اصل که شتعدات کند و جوش زند بدین معنی بکسر با و فتح تا نیز آمده و بفتحتین دراز کردن شتر و اسپ **بتفور**
در حل اللغات ... بمعنی اول انچه از دهان چهار پایه بر آید دوم منقار مرغان و این باستعاره است **بتق** بکسر یکم و فتح دوم
اسپ ... **بتک** بالضم و بابای فارسی خایسک بزرگ که آهنکران دارند که اهل هند کهن خوانند بالفتح و بیای
تازی در عربی بریدن را کویند و بکسر یکم و فتح دوم پارهای چیزی و او جمع است **بتکچی** باجیم فارسی نویسنده
بتکده خانه بت **بتکار پرستان** هر دو بای فارسی جنکجویان **بتکن** بروزن بشکن بفتح کاف فارسی و قبل
بکسر آنکه میل خوردن نکند از غایت سیری **بتکوب** با واو هر دو پارسی نام آچاری است از جوز مغز و شیره و جغرات سازند
بتل بالفتح بریدن و جدا کردن و بکسر بای فارسی یعنی قوت عقل و شفاعت عقل **بتلخ و ترش رضاده** یعنی
بفقر و غنا و راحت و رنج و غم و شادی راضی شو **بتنبک** با بای فارسی یعنی دریچه **بتنج** بالفتح و باجیم تازی یعنی
افزون **بتنوز** بالفتح کله کرد اکرد دهان و قیل منقار خوار و آزار دهان بیای فارسی نیز آمده **بتو** بالفتح روغن
وانچه کلاب در او اندازند و قیل قبه که بر سر تازیانه و عصا و امثال آن نهند و نیز سنک دراز بدان وارد و امثال آنرا کویند ...
بتواز بفتح بای فارسی پرورش و جای آرام **بتول** بالفتح آن زن که او را از مرد حاجت نباشد و نیز لقب مریم و
فاطمه الزهرا علیها السلام زیراکه ممتاز بودند از زنان زمان بحسب فضل و دین و بریده بودند از دنیا و نیز زن باکره **بتوله**
مثله **بتوه** بفتح واو فارسی سبزه ایست ترش هندش چوکا کویند و در ابراهیمی بفتح یکم و ضم دوم انبوه و در سکندری بمعنی
خرمن **بته** بالفتح والتشدید احمق و کاهل و کنیزکان و نام شخصی و نیز بمعنی بریدن و البته از اینجاست **بتیاره**
بکسر باو سکون تای فوقانیه بلا و فتنه و محنت و چیزی که دشمن دارند و بجای تای فوقانیه یای تحتانیه نیز آرند و عکس آنهم شهنامه
... کردن مکر چاره که بیچاره ... **بتیرا** بضم اول و بفتح دوم آفتاب **بتیرکان** بکسر یکم و سیوم پیدا آرنده
بتیغ یعنی فروشد **بث** بالفتح مع التشدید پراکنده و فاش کردن خبر و برانکیختن غبار و آشکارا کردن راز و حال اندوه
سخت **بثر** بفتحتین ریش شدن عضو و مانند آبله دانه برآوردن عضو بثر بسکون ثا مثله **بثق** بالفتح والکسر ویران
سیل و در صراح بمعنی در دادن سیل جوی را **بثور** جمع بثرات بمعنی آبله **بج** بالفتح والتشدید جیم شکافتن ریش و نیزه زدن
و فربه کردن کیاه حیوان چرنده را **بچ** بالضم اندرون دهن که لنجه س و کپ نیز کویند و بمعنی موی پیش سر چنانکه در فرهنگ
کفته و نسخه سروری بفتح بای تازی کفته **بچ بچ** دو معنی دارد اول سخنی باشد که آهسته با همدیگر کویند دوم کلمه بود و آنرا ... نیز خوانند
شمس فخری این هر دو معنی را نظم نموده در ستنه انصاف جمال الحق والدین هرکز سخن ظلم نکویند به ... از معدلتش کرک و شبان
همچو شبانان خوانند بر آن کلمه را جمله ... **بجا آورد** یعنی معلوم کرد **بجاد** بالکسر جامه ایست مخطط من
الصحاح و کلیم من الدستور **بجال** بکسر با فارسی معروف و چرک چشم **بجام عدل بده** نه کم و نه زیاده خواجه
حافظ ساقی بجام عدل بده باده تا کدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند **بجا آوردن** بتنک آوردن و کشتن و بر این
قیاس بجان آمدن خسرو کوید کر صفی از خصم بجان آوری **بجای خود است** وضع الشئ فی محله **بجخت** بالضم نام
پادشاهی جبار و قهار که بیت المقدس را خراب و ویران کرده و شتر بزرک و قوی بالفتح دولت و طالع و بخت بالفتح با بای فارسی

انچه بدان برون کنند و عرب آنرا محلوج گویند و مرادف رخ است و بکسر خا انگشت مجروح کرده **بحح** بفتح با و جیم شاد
شدن **بچداک** بالفتح و با و جیم فارسی زیرجه یعنی زبانی را ز بان دیگر بیان کنند **بجبر** بالضم و سکون جیم پرنده
کار بزرگ و سختی زمانه و بجر بفتح جیم عیبها و احوال درون و رگهای درون شکم که بهم در رفته باشند و بجر بفتحتین برون آمدن ناف
بزرگ و بزرگ شدن آن و بجر بالفتح گوشت شگافتن **بچراغی رسید** بزرگی و عارفی و تیز یعنی بروشنائی رسید و در فرهنگ
یعنی بدولت رسید **بچراغی رسیدن** مصدر آنست **بچرک** با واو کوهی و آن جانب گرم زمین است بفتح یکم
و سیوم سخره که او را بیکار گویند چه بقعره و بچوشی **بچز** بالفتح و با و جیم فارسی گمبسته **بجست** بفتح جیم آواز هر چیزی و
ماضی جستن **بچش** بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه زرهیمی و سستی و رنج و آشفت **بچشک** بضمتین و با و جیم
فارسی طبیب و رگ زن **پچشکی** بضم او جیم فارسی طبیب سوزان **بچشم کردن** یعنی انتخاب کردن و چشم
رسانیدن **بچک** با اول و ثانی مفتوح نام یکی از ملحات **بچکم** با اول مفتوح و ثانی زده و کاف مفتوح
ایوان و بارگاه باشد و آنرا ایکم نیز خوانند و گفته اند خانه بود که اطراف آنرا شکسته گرده باشند استاد رودکی فرماید ای خاکی
نگار خانه چشم فرش بیاگسیده در بچکم **بچل** بضمتین و سکون کب **بچم** بالفتح نام ولایتی است مشک خیز ۶
بچم بکسر با و تازی و فتح جیم فارسی بناز خرام **بچنود** بضم تندرو و غرنده **بچو** یعنی ترجمه باشد **بچواک**
با اول مفتوح ثانی زده کسی را گویند که زبانی بزبان دیگر بیان کنند آنرا بتازی ترجمه خوانند **بجود** بضمتین استادن
و مقیم بودن **بجول** بالفتح مرد بزرگ و پیر **بچوه** بفتح زرهه **بچه آهی** بالفتح خون برنج و آنچه منسوب باشد
بشیر بحرین **بچه خور** یعنی لعل و یاقوت و مانند آنها از جواهر و اطرات **بچه خورشید** مثله **بچه خوکی** یعنی
انگ خون **بچه طاوس** یعنی آتش و آفتاب و لعل و یاقوت **بچه طاوس علوی** مثله **بچه طاوس**
علوی آشیان آنکه طاوس آشیان آتش است از آنکه عنصر عالی است **بچه کوخ** با جیم فارسی حرام زاده
بچه کوچ مثله **بچیحون نشست** یعنی بجیحون کنند گریه و قیل کشتی نشست و قیل کنایه است از گریه بسیار ۶۶
بجیس بالفتح و جیم راندن آب و روان شدن آب و شگافتن ریش و دشنام دادن و بالفتح بجا هجو کم و اندک
و زمین که بی آب برویاند و کم کردن حق کسی **بح** بالفتح بح بح کردن و آواز یعنی کلمه گرفتگی **بحاث** بالفتح مع
التشدید بسیار بحث کننده **بحار** بفتحتین سراسیمه شدن از بیم و سیراب نشدن و نوعی از بیماری شتر **بحال** بفتح
و بضم انگشت افروخته در دانت **بحبوحة الفردوس** بضم یکم و سیوم میانه بهشت **بحبوحه** بضم هر دو بای
ابجد و هر دو حای مهمله میانه هر چیزی **بحت** بالفتح خالص و صرف کردن طعام یعنی بی نان خورش اراده نماید
بحث در لغت کاویدن و در عرف سوال و جواب کردن علما **بحثر** بفتح یکم و سیوم کوتاه کردن و اندام بهم شله
بحر بفتحتین سخت تشنه و متحیر شدن و بحر بالفتح دریا و آب شور و اسپ تیز رو و عمق و خم و بحور بضمتین و بحار بالکسر
جمع بحر و دریا و جوی بزرگ و مرد صاحب کرم و شگافتن و کوش دریدن و عمق زندان و آب دهن و بحر بالضم بدی و کار بزرگ
و شگفت و عیبها **بحر اعظم** نام دریائی که آتش کبود است **بحر الاحزان** نام دریای زیر عرش که خاک آدم

ازان آب خمیر کرده اند **بحر الاخضر** دریای بی پایان و نیز آسمان **بحر الثور** نام دریای نزدیک کاژران **بحر**
الحیوان نام دریائیست که در آسمان روانست **بحر الزنج** نام دریائیست عظیم هر که ازان آب بنوشد جرب
برون آیدش و اهل زنج همیشه جرب باشند **بحر الماس** بالفتح یعنی دریای عظیم است که در جزیره آن الماس باشد جوهر
نفیس و آن معروفست و جنسی از پولاد قیمتی گوهردار و بمعنی تیغ هم آید و نیز آبگینه را گویند **بحران** بالضم تغیری عظیم در بیماری
که بیمار را بسوی صحت یا بهلاک کشد و این لفظ در اصل یونانیست **بحر اندلس** بفتح یکم و ضم چهارم و ششم و هفتم دریائیست
که دران کشتی نرود مگر روز شنبه و بوقت فرو رفتن آفتاب که ساکن شود آنگاه کشتی روان گردد و بضم یکم و سیوم و چهارم
شهریست عظیم بحدود مغرب و نیز جزیره ایست بالای کوهی **بحر چگل** بکسر کاف فارسی دریای عظیم **بحر خوارزم**
دریائیست خورد **بحر خصم** دریای بیکران **بحر خضرا** بالفتح یعنی آسمان **بحر عمان** بتشدید میم دریائیست
عظیم دروی لولو بود و عمان نام قصبه ایست در کنار دریا **بحر محیط** نام دریائی است که نهایت ندارد و فلک اثیر گویند
بحر نهنگ یعنی تیغ **بحرین** شهریست و نیز دو دریای روم و فارس که جمع شده اند و وعده ملاقات حضرت موسی علیه السلام
و حضرت خضر علیه السلام آنجا بود که آنرا مجمع البحرین گویند **بحس** بالکسر زرهیمی و سستی و در عربی بحس بوزن فلس آبهای آب
ریزنده و بحس بالفتح روان کردن و روان شدن آب **بحل** عفو از گناه **بحور** بضمتین جمع بحر و بفتحتین سراسیمه شدن
از بیم و سیراب نشدن و نوعی از بیماری شتر **بحول** بضمتین شغالک **بحیرا** بالضم نام راهبی که در راه شام با انتظار
لقای جمال پیغمبر آخر الزمان صومعه ساخته بود چون ابو طالب حضرت را بسفر شام همراه برد بشرف ملاقات بهره ور گشت
بحیله قبیله ایست از یمن از انجاست عبد الله بن جریر بحیلی بفتحتین **بخ** بفتح و تشدید خا کلمه ایست که در حین پسندیدن
چیزی و با راضی بودن گویند بخ بخ آفرین آفرین یعنی پسندیده شدن و بزرگ شدن کار **بخ** با اول مفتوح دو معنی دارد اول
خوش بود بخ و بخ یعنی خوش خوش باشد و گاه بمعنی به به نیز گویند دوم کلمه باشد که گربه و سگ را بدان برانند حکیم سوزنی راست
کسی که کردن شیران شرزه در شکند بگربه تو به بخ بخ همی نگوید بخ **بخار** با اول مضموم علم باشد و اصل بخاری و بخارا ازین
لفظ مشتق است یعنی آن بسیار علم بود در ان شهر علما و فضلا بسیار بوده اند و آنرا ببخارا موسوم ساختند **بخارا** بالضم نام
شهریست عظیم که در عالم ازان نیکوتر جای نیست **بخاره** نام ولایتی است **بخاع** بالکسر رگی است در پشت
بخاک افکنده یعنی مظلوم و خوار کرده **بخاک افکنده واری** یعنی مظلومی و عاشق زاری **بخال**
بفتح و تشدید بسیار بخیل **بخاباخ** بالفتح شتر آواز کننده که دهانش پر از شقشقه بود **بخبخ** با اول مفتوح ثانی زده همین
را گویند و آنرا بخش نیز خوانند **بخنچو** بکسر هر دو با و ضم خا و دوم یعنی آنکه کسی دست در زیر بغل کند تا او بخنده افتد
آنرا غلغلیج و غلج و کلغچه نیز گویند منظومه در میان قرس میدان آنکه باشد **بخنچو** در هری بخلوچه گویند از صغیر و از کبیر ۶
بخنچه بالفتح با هر خا منقوطه بخ بخ گفتن در وقت ستودن چیزی **بخت** با اول مفتوح سه معنی دارد اول معروف
دوم سیاهی بود که در خواب بر مردم افتد و آنرا فرنجک نیز گویند و بتازیش کابوس نامند سیوم نام جانوریست و قیل نصیب
و نام پادشاهی جبار و قهار که بیت المقدس را خراب و ویران کرده و بضم پسر و بعضی گفته اند بنده و شتر بزرگ و بالفتح بهره و نصیب

پخت بضم بای پارسی معروف و کلمه زن و بمعنی زاغن کذا فی المؤید **بخت برزده** در مؤید است یعنی شتر بختی که هم
ماده بزاست و آن کنایه از دنیاست و بعضی بفتح خوانده و معنی چنین باشد بختی کراو اقبال و ثباتی نباشد **بخت دندان**
خای یعنی بخت بد و ناموافق **بختری** بضم با نام شاعری **پختن** معروف و بمعنی سودا و خیال و طمع نیز
مستعمل است و بمعنی ساختن و موافق نیز آمده است چنانکه گویند فلان پخت یعنی ساخته و در آمده و در ماندن ایچیدن بمثله
بختو با اول مضموم بثانی زده و تای فوقانیه مضموم هر فرزند را گویند عمو مادر پدر انخوانده خصوصا **بختور** مثله استاد
رودکی گفته عاجز شود ز اشک دو چشم غروسن ابر بهار گاهی و بختو در مطیع **پخته** با اول مفتوح بثانی زده و تای
فوقانیه مفتوحه دو معنی دارد اول کوبیده ترشه سالها را گویند حکیم سوزنی راست چرک باش که از رقند سیاه زمه چو پش بره
بداندیش را چه پخته و شاک حکیم نثاری نظم شوده بدین شکرانه او آن بره اندیش ده با صد پخته فربه وا زو بیش دوم چیزی
گویند که پوست آن باز کرده باشد اثیر الدین اخسکی راست باز نرکس شاه طبع است چون قصاب اگر کوبیند پخته افلاک بمنه
باش قبل پیش هر چیزی که پوست از او باز کرده بود و تیز دنبه و خصم پرارده **پخته** با اول مفتوح پنبه باشد مولوی معنوی
فرماید زهی بریشم پخته زهی و دو دست قبا **پخته پیچوکش** با اول مضموم بثانی زده زحی از شراب باشد که جهة ضعف
معده و باد و درد پشت و مفاصل و فالج و القوه و قبض بسازند **پخته کاو** ادویه را گویند که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان
بشویند و آنرا اسپرم آب نیز خوانند و بتازی طبیخ مند **پخچی** بالضم شتر ترکی باشد که بتازیش لغط خوانند یعنی بچه
انداخته شده که گرفته باشند و جامه رفو کرده و قیل شتر برج موی که نسبت است و شتر قوی بزرگ **پخچ** با اول مفتوح
بثانی زده پهن را گویند و آنرا انجش نیز خوانند و قیل هر چه زیر پا پهن شود چون میوه و امثال آن در زیر افتد و پهن شود گویند پخچ کرده است
بخوان نام مردی پهلوان در بیخ بختی و ابراهیمی است نام ولایتی **بخستر** بالفتح کار بر آوردن و یک و خراآن و
بفتحتین کند کی دهن و هر چیزی که رایحه او تند باشد **بخرد** بکسر و سکون خا معجمه و فتح را مهمله مرد دانا و هوشیار در
مؤید است بفتح **بخردی** بالکسر و قیل بالفتح دانائی و هوشیاری **بخرنج** نام دریایست عظیم هر که از آن آب خورد
چرب باشد **بخرنیه** بوزن درکیه یعنی پیاز **بخس** با اول مفتوح بثانی زده که ازش و کاهش دل و بدن
باشد از شدت غم و محنت و مشقت و گداختن روغن و پیه و موم و امثال آن بود از گرمی آتش یا حرارت خورشید و قیل پژمرده
و فراهم آمده و زمینیکه بی آب و باران مزروع شود و نیز پژمرده شدن چیزی در غوره و خوشه انگور و زمینی و کاهلی و نیز ناقص
و کم و کاستن و پیدا کردن **پخس** بفتح با فارسی مثل بخس **بخسیم** با اول مفتوح بثانی زده و سین مضموم شرابی باشد
که از گندم سازند **پخسیدن** بسین مهمله ضد آن و گداختن **بخش** بفتحتین زمینی و سستی و قیل پنج و بخش بالفتح
حصه و نصیب و قسمت و بخشنده و امر بخشیدن و قیل که از میوه یا سر آدمی و جانوری که بزیر پای در آید و پهن و پست گردد و نیز
پژمرده است فردوسی گوید بگفت این و از جای بر کرد رخش بزخم سواری همی کرد بخش **پخش** با اول مفتوح بمعنی پخچ
که نوشته شد **بخشا** با اول مفتوح کوشنده و ساعی را گویند ادیب صابر گوید ای نشسته جود از کف بخشای او گیرد سحاب
بخشانیدن بفتح با فارسی کسی را باخور و در رنج داشتن و بخشیدن بمثله **بخشم کردن** تیز نگریستن و نظر ده ساختن

بخشودن با اول مفتوح دو معنی دارد اول بخشیدن بود و شفقت کردن دوم رحم آوردن **بخشیدن** بمعنی عطا کردن
بخص بالکسر چشم بر کردن بفتحتین گوشت کف دا گوشت سم شتر **بخطاق** بفتح با اول و دوم و بضم سوم و بفتحتین
کلاه درویشان و گدایان و قبا و بغل بند و در بیخ بختی است کله برکستوان و در تجربیت انجوبی که جامه پوشیدنی بر بندند **بدار**
سر در آورم بلا کشتی کنم و بیلا راضی باشم **بخع** بالفتح کشتن خود را از خشم و اندوه و بالکسر اقرار کردن بحق و گردن
نهادن برای حق و بخوع بالضم بدین معنی نیز آمده **بخق** بالفتح و با خا منقوطه کور گردانیدن و بفتحتین یک چشم زدن
بخک با اول مفتوح و ثانی مفتوح نوعی از تبرزین باشد حکیم سوزنی راست گل بوی نرگس من اگر ترکی منتیم دانم
بدین قدر که ترکیب گل چکک از چشم در بران چکک نرگی من بکشتن من بر کش بخک **بخل** بالضم معروف و
بخیل ضد سخی **بخلچه** بکسر با و کسر لام و جیم فارسی یعنی بخنجو که گذشت **بخلوچه** بکسر با و ضم لام و جیم فارسی
مثله **بخلکه** بوزن و معنی خرقه و آنرا پیراهن گویند و بغله نیز آمده **بخم** بفتح با و خا نام ولایتی است که در آن جا
مشک خوب شود اثیر الدین اخسکی راست ماه تو در مشک بخم لعل تو با چرخ در زم شهد بیت در آغوش سم نفعی است
در کام ضرر **پخم** بوزن و معنی فخم **بخم در شد** یعنی در مراقبه شد و دوتا گردید **بخمر** نام ولایتی مشک خیز
بخمه بانگ کردن با گرفتگی گلو **بخند** با اول و ثانی مفتوح اندوهگین و افسرده را گویند و آنرا نژنده نیز خوانند
پخناب ادویه که در آب بجوشانند و بدن مریض را در آن شویند و اسپرم آب نیز گویند و معنی ترکیبی آب پخته
پخناو مثله **بخنو** بالضم با و نون رعد باشد که تندر نیز گویند رودکی گوید چون بیانک آید از هوا بخنو
منجو رو بانگ چنگ و رود شنو عاجز شود ز اشک دو چشم غریو من ابر بهار گاهی و بخنو که در مطر فخری گوید زرشک
کلک تو نالد کند ابر که خلقش نام در شنید بخنو بعضی بجای نون تا آورده بمعنی چیزی غرنده عموما و رعد خصوصا بخنوه و بخنور
با ضافه ها و را نیز ذکر کرده اند همه را تصحیف خوانده اما در تفسیر ابو الفتوح رازی و در سامی فی الاسامی بخنو بمعنی برق گفته
اعتماد بر قول ایشان بیشتر است و احتمال دارد که مشترک باشد میان هر دو معنی چه از اشعار معنی اول ظاهر میشود **بخوان**
با اول مفتوح بثانی زده زعفران را گویند **بخوان سلوتم بنشانید** یعنی از ما سوی الله قطع کرده سلوت بمعنی
بیغمی و خورسندیست **بخور** با اول و ثانی مضموم و واو معروف و را موقوف بوی خوش و بمعنی عطر سوختن است
و بخور مردم گیاهی است که بفارسی چنگ مریم و پنجه مریم گویند و قیل عطری که بعد از طعام دست دهد **بخور شمه** بالفتح چیزی
از عطرهای که با آب یا شربت تر کرده و در مجلس بر آتش می نهند چون دود از آن بر آید همه مجلس معطر شود **بخور شیشه**
بالفتح مثله **بخور مریم** بالفتح گیاهی که بی بی مریم رضی الله عنها در وقت وضع حمل در آن دست زده و آن گیاه مانند پنج
انگشت گشته و او بوی خوش دارد و داور انچه مریم نیز گویند **بخوع** بضمتین اقرار کردن و نهادن حق **بخون**
بفتح با و ضم خا ستاره مریخ **بخیده** پنبه و پشم برزده را میگویند حکیم زراری قهستانی گفته همه دشت فرش است
برهم فکنده همه کوه پشم است برهم بخیده **پخیده** مثله **بخیر** بضم اول و فتح ثانی از آسانی مردمان است
بخیرا بوزن مذکور نام راهبی است از شام که حضرت رسالت پناه صلعم بعلامتی که در کتاب سابقه یافته بود شناخت

وایمان آورده ودر سکندریه که باستعانت آتش در طلسم بر سر کوهی منصوبه ساخته بود **بخیه بروی کار افتادن**
یعنی فاش شدن راز **بذر** بالضم مترادف بت وبالفتح معروف ونیز دانه ونهال وتخم وصاحب چیزی چون موبد
وسپهبد وهیربد موبد یعنی حافظ ودارنده ملت چه مر بمعنی پند وحکمت گفته اند جا که درسپهبد جایگه سپه یعنی حافظ ودارنده
سپه هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده هیر مخفف هیر که بمعنی خداوند که دو دارنده آن وهمچنین باربد ومعنی ترکیبی آن گفته شد
وبد بالفتح دورکردن وجدا کردن وبد بالضم عوض وآنچه گویند لابد منه یعنی ناگزیر است ودر فارسی بد بالفتح سخت کهنه وسوده
که در آن آتش زده گیرد ونیز گیاهی است آن گیاه که بر آتش چخماق نهند ونیز ایجای مارسیع درمی شدن مرد وزن ونیز طاقت
بداء بالفتح بیهوده وفحش گفتن وظاهر شدن چیزی که پیش ظاهر نشده باشد **بداد** بالفتح یکیک بیرون کردن آمدن
بمعارضه بیع کردن وبکسر دال جداجدا وبداد بکسر اول بمعنی کرده اسب وپایان زانو **بداون** بکسر با بر دو طرف این کوه است
بدار بالکسر برکسی پیشی گرفتن وشتافتن **بدآغاز** بالفتح بد سرشت اگر چه اصل بدآغاز یعنی قضای بد
بداک بفتح بداندیش وخشم آلوده ومعنی ترکیبی آنکه بد باشد **بداک** بداندیش وخشم آلوده وراک وزاک مترادف
اویند **بدال** بالکسر چیزی را بچیزی بدل کردن **بدامی** بالضم وفتح دال ابدال وابدال نام قومی از اولیای الله بوده اند
غیر ابدال بمعنا ونفر بد وچون یکی از ایشان بمیرد دیگری از سایر مردم جای او گیرد **بدآیت بی انداز** سخن کردن وگفتن
بدیهه مثله **بدایته** آغاز کردن وآغاز **بد پسران خانه کن** بفتح کاف یعنی پسران بدکه خانه پدران بفروشند
بدپسند یعنی مشکل پسند **بدپوز** یعنی بد پوز که گذشت **بدبه** بکسر آن وتندی **بد سرجا** همان بزجا
که مرقوم شد **بدج** بالفتح زدن مصادرت آن وانگاه پیش آوردن کار وشکافتن وبر بدن دفتر ماندن ستور از گرانی بار
بدخان بالکسر **بدخش** بفتحتین نام ولایتی که او را بدخشان نیز گویند ونیز یعنی جوهر او بدخشی لعل بدخشان منسوب
منسوب بدخش الف ونون نسبت است **بدخشان** بفتحتین نام شهریست که کان لعل از آنجاست وآنجا از
خراسان وهندوستان وماوراء النهر جانب شرق اوست ودرآنجا کسیدان باشند سفید اسب وبراق که سپیدان برتشبیه
ومعدن لعل ولاجورد آنجاست **بدخش غداب** کنایت از خون خصم است که وقت جنگ بخنجر آلوده شود **بدخش**
نداب لعل بدخشانی وی سرخ وآنرا بدخشی وبدخش نیز گویند یعنی لعلی که آمیخته از شراب وخون باشد **بدخیم** بوزن
تقویم گرفته روی **بدر** بالفتح ماه تمام ونام چاهیست که بدر قریش کنده بود ودر حوالی آن میان حضرت رسالت پناه صلعم
ولشکر کفار جنگ واقع شد از همین معنی برآمده ونیز بمعنی قوم اکو وک شتابنده بهر کار وتیز رو در فارسی بدر بفتحتین بیرون وبرون ونام
غلام **بدر الدجره** شاه واز بفتح از وان ومبارکی فارسیان تای اخیره درین لفظ ودر مثال این همه جا ظاهر بکنند
واهل عرب بوقف خوانند که ها ظاهر شود **بدرام** بالکسر آراسته وخرم ونیکو آسایش وجای آرام چون باغ خانه ومجلس وغیر
همینه وقیل بابای فارسی **بدران** بالفتح سبزه ایست مثل زیره که بوی زشت دارد **پدران** بفتح سبزه ایست مانند
زیره بود ودرکه برکوه روید بدال ورا ایهرو وحمله **بدران اینکار را** یعنی تمام کن معنی ترکیبی پاره کن **بدرخته**
بفتح با دراغکین واندوهناک زراون چو مادرش پرداخته شد روانش از آن دیو پدرخته شد **پدرزه** باول وثانی

مفتوح

مفتوح براء زده وزاء منقوطه بمعنی حصه وبهره باشد ودر فرهنگ چیزی بر پالنگی بسته باشد نیز آمده **بدرسته** بفتح بکم و
ضم سیوم یعنی کیاه تنه دار وضد برلسته وپرایه **بدرقه** یعنی راهبر **پدرمرده** معروف واشیخ نظامی در سکندرنامه
آزاد ارادهٔ کرده **پدرمه** یعنی پدرزه که مرقوم شد **پدرنندر** بالکسر یعنی پدر چنین که عبارت از شوی مادر باشد اما
بمعنی بمعنی پدر آورده ومعنی ترکیبی آن پدر نشست **پدروته** بالفتح نام حکیمی که از عجم بهند رفت وکتاب کلیله ودمنه نیز
بیرون آورده بنوشیروان داد **بدرود** باول مفتوح بثانی زده وزای مضموم وواو معروف دو معنی دارد اول بمعنی سلامت
بود شیخ نظامی فرماید اگر قطره شد چشمه بدرود باد دوم وداع را گویند خواجه حافظ گفته ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد وقت
آنست که بدرود کنی زندان را **بدرونه** آنچه بدان پنبه وپشم نذف کنند **بدرکی** باول مفتوح بثانی زده خریطه باشد
مربع که طولش از عرضش اندک باشد وآنرا از چرم وگلیم وشال کنند بدو زند وزر وپول در آن پر کرده از جای بجائی برند بهندوی
پوری گویند وبضم وسکون دال وطه آنکه اسب در رفتار بلغزد وگویند بدری خورد **بدریاداد** یعنی نیست ومحو کرده ودر
ساخت **بدست** باول مفتوح بثانی زده وجب را گویند وآنرا بتازی شبر خوانند منوچهری در صفت اسب گوید برتاز
آفتاب بپویه کند چون عنکبوت بر بدست جای بر جولان کند چون باب زن ونیز عرب او را تیر خوانند **بدست**
استبرق بیابانهای سبزه رسته **بدست باش** یعنی تقصیر مکن وحاضر باش وبدست بودن حاضر وهشیار بودن
خواجه حافظ گفته بدست باش که خیری برای خویشتن است **بدست چپ شمردن** یعنی بسیاری حساب
چه در حساب عقد انامل احاد وعشرات مخصوص دست راست ومآت والوف مخصوص دست چپ است خاقانی گوید
عاشق بکشتی به تیغ غمزه چندانکه بدست چپ شماری **بدست شدن** یعنی بدست آمدن او حدی گوید در جهان
دوستی بدست شد که از او در دلم شکست شد **بدسفان** نام گیاهی است که آنرا انگشت برگشت خوانند **بدسکال**
بالفتح وبا کاف فارسی یعنی بدگوی وبداندیش وبدقوم **بدسکان** مثل بدسفان که مرقوم شد **بدشفان** نیز بجه
نیز بمثله **بدطرز باحرز** نام شهری ونام پرده سرود **بدع** بالکسر نو پیدا شدن وبالکسر وفتح دال چیزهای نو پیدا
شده ودر دین جمع بدعت **بدعه** بالکسر چیزی که نو آورده شده باشد در دینی ودر دنیوی وحادثه نو **بدفوز**
مثل بتغوز که گذشت **بدقه** بالضم زمین بلند که مرکب از ریگ وسنگ وگل باشد وبدقه بالفتح نام شهریست
بدک بضم هر دو با بدبد باشد **بدکند** باول مفتوح بثانی زده وکاف مفتوح رشوت باشد شمس فخری گوید
آنه مید بکنظر دیدارشان روح قدسی جان به بدکند آورد **بدکنشت** بدکردار **بدگوهر** بالفتح وبا کاف فارسی
که اصل **بدگهر** مثله **بدکیش** بضم کاف وکسر نون بدکردار وبدکنشت نیز گویند **بدل** بالکسر عوض هر چیزی
ومرد شریف وکریم وبفتحتین هر چه بجای دیگر شود ودرد دستها وپاها ومفاصل ونیز نفث ومسک **بدلگام** یعنی توسن
سرکش ومعروف کنایه از مخالف **بدله** باول مفتوح بثانی زده خریطه مثل بدری که گذشت **بدم** بکسر با وضم
دال دنبه ونیز بمعنی قفازدن **پدم** بفتح بای فارسی بوزن زخم بهره ونصیب **بدن** بضم یکم وبفتح دوم پشمین
بالضم جمع بدنه بفتحتین وبدنه شتر وگاو قربانی وبالفتح وبالضم فربهی واگنده گی گوشت وبفتحتین تن وجسد وابدان جمع

بدنج باول وثانی مکسور بلیله باشد بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن آخشکی که به لب و دندان را
سجده برم چون پروین کز جهان ابتا بان تو بدندان منی هست شایان شکر لب بعد تو لیکن از آن میانه بدندان
من توئی بدندان نداشت دختر داشت پیه غدره باول مکسور ثانی مفتوح سید پیشین را گویند و آن را پیه خوانند
بدن سیمین براب فلان یعنی بر شکل و بر طرز فلان بدو بفتح آغاز خورد خشاب بود بیابان و نیز
اب تند ظهوری گوید در سرگرد به سوال من عجب است اترا شد سوالی زکستاری کردن بدواز باول مفتوح وثانی زده
بمعنی پرواز است بدوی بفتح یا با لف بدو ور با لضم شناخی بعدی جرچه و بعضی ما بهای تمام و حشی
گرفتن و شتاب کردن بدواله بمعنی دستها الیتی که بر دهی زاید بده بکسر و التشدید بفوت اکی و ترنانی و نصیب
دیده بالفتح ناگاه آمدن ولی اندیشه آمدن سخن ناگاه آمدن سخن بی اندیشه و بدیه بالفتح مثله جده باول و ثانی مفتوح
نام درختی است که بر تنه هم شاخ گوید این بیخ درخت بمعنی آرد بار بیده بده سره سفید درجا ریده عاقبت زار
تند رستی و بمعنی جده مرات دامنش یعنی بیواجبی دانستن بده ماهی بلورین آبدار یعنی
انگشت نرمانرم معشوق بدکی بمعنی گشتن کنداش ریح السحاب آورده است و معروف فارسی و هند بکی المختصر
بادی چون دعا بمحافظه کسی در هر آن ... باین ام یا اقبت بلیج بفتح باء کسر دال و یای معروف و جیم تازی
بلیله پدید بالفتح با ابا فارسی ... حرکت الملات بیابان و زمین کرده است پدیدار بابار فارسی اکر در جواش
اثر باشد بدیدن بالفتح ... و اکیو شده ... بدیع بالفتح نو بادره و نو آمده و پیدا و مدت پیدا
کننده و نو آورده شده و عجایب و غرایب و جامه خود تبر تنگ ... که ترجیح هر نافی آن کرده باشند و در قبل
جنگ انگیزین بدیع صنع برج اعظم ... قبل آدم علیه السلام بدین ... از دستی بدین تخت
روان آسمان و قبل نقش فلک بدین سبزه زار اشارت بفلک است بدین کاو اشارت بکاو
زمین است بدین بادن یعنی بر دهیم بدیهه سخن بی اندیشه گفتن بذ بالفتح و تشدید ذال غلبه
کردن و شهری است میان اران و آذربایجان و از آن شهر با عظیم جاریست که هر صاحب تب در آن غسل کند شفا یابد
بذو بالفتح و ذال معجمه فحش گفتن بذاذه بالفتح و ذال منقوطه بد حال شدن و بد شکل شدن حیش گرفتن و کهنه شدن
بذار بذال معجمه نام مردیست از اهل فرس که از قبل خسرو پرویز حاکم یمن بود در معجزه حضرت رسالت پناه مسلمان شد
بذیره قبول کردن بر این قیاس پذیرفت و پذیرفته بذخ بالفتح و الضم بلند شدن و گردن کشی بذدایدن
بضم زنگ از آئینه و تیغ و امثال آن دور کردن بذر بالفتح تخم افشاندن و تخم کاشتن و تخمیکه از و حاصل شود مانند برنج
و گندم و ماش و گیاهیکه تازه باشد و بر آمدن گیاه از زمین پذیرفتکار بکسر کاف فارسی قبول کننده پذیرفتن قبول
کردن و بر ین قیاس پذیرفت و پذیرفته بذرقی بالفتح و با زای فارسی یعنی با احتیاط نام بذرقطونا نام
دوائیست که او را اسپغول خوانند چنانکه گذشت بذرگر بتقدیم ذال بر را حطه و با کاف فارسی کشاورز و کدیور را
گویند و قیل پرورش بذر پذرو باول و ثانی مفتوح نام مرغ دشتی باشد بذرسین بالفتح نام آتشکده است

کردیا

که در بلخ بود و نام مبارز ایرانی بذ برین بالضم بثله و نیز همان بذرین بالکسر در عربی شربه را گویند و پوست طلع خرما و طلع بالفتح اول
شکوفه خرما و اول میوه درخت خرما و بذارین جمع بذل بالفتح بخشش کردن بذل سیمین بذال معجمه بخشش بسیار
بذله بفتح و کسر با در ابراهیمی است و ضم ذال معجمه لطیفه و جواب آن خواجه حافظ فرماید شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب
بذله گوی غمزه ساقی زچشم می پرستان برده خواب و هر چه بسیار بکار داشته شود و جامه کازر که ناپاک باشد بذو
بالفتح تکبر و فخر کردن بذور بالفتح آنکه سر مردم فاش کند بذر بالضم بثله بذول باذل بمعنی سخی بذه بالضم
کرباس ساخته و در عربی بالفتح و التشدید بمعنی بل بذی بفتح با و ذال معجمه مرد فاحش و قیل فحش گوی پذیر بکسرتین با بای
فارسی قبول کن پذیرا بکسرتین با بای فارسی قبول کننده و فرمان بردار و روان شونده و سخن شنونده پذیران
فرمان بردار پذیراور بالفتح و با بای فارسی تیغ کو بردار و قیل حرف بکم تازی پذیرد بالکسر و با بای فارسی یعنی
قبول کند پذیرفتار بکسرتین و با بای فارسی قبول کننده پذیرفتن باول وثانی مکسور و یای معروف قبول
کردن بود پذیرنده یعنی قبول کننده پذیره باول مفتوح وثانی مکسور و یای معروف استقبال را گویند
حکیم سنائی نظم نموده منزل عفو او بدست گناه لشکر لطف او پذیره آه بذیون بابای مضموم و مفتوح وثانی
زده و یای تحتانی مضموم و واو معروف اقمشه خوب و نفیس را گویند صاحب فرهنگ بنظم آورده بر ز بالا بود بلند برین
هست بذیون قماشهای گزین بر باول مفتوح بالا و زیر بود و بار درخت را گویند و بالضم و تشدید را گندم و بالفتح
بیابان و نیکوکار و راستگو و بسیار خیر و نامیست از نامهای حق تعالی و بعضی بتشدید را بمعنی برآمده گفته ابرار و برره بفتحتین
جمع و بالکسر بخشش و نیکی و راستی و طاعت و قبول کردن حج و طاعت و خوشنود داشتن مادر و پدر و راندن گوسفند و بدین
معنی بفتح با نیز آمده برش و بچه روباه و کنار مردم و نیز میوه درخت و پستان زن جوان و در عربی بر بالفتح و التشدید
خشکی و بمعنی روشنائی چراغ و نیز نفع زمین خشک و برنده و نیز پهنای سینه و آغوش و پیش مخفف برگ کمال گوید چون
گل آرزوی دیدن او صد بر شد و نیز در خانه پر باول مفتوح معروفست و پرتو باشد مولوی معنوی فرماید چشم
را صد پر ز نور عکس رخسار شماست ایکه هر دو چشم را یک پر صبا و ابشمار و دست باشد از کتف تا سر انگشتان و آنرا
بال نیز خوانند حکیم ناصر خسروی راست بر فلک بی باد پر دانی که نتوانی شدن پس چرا بر ناوری از دین و دانش
باد پر و برگ را نامند و برگ کلاه را گویند حکیم سنائی منظوم ساخته انجمان نیست کاندر لاف کاه نوبهار کج نهند بر
کلاه چار پر برگ سمن و بمعنی دامن و کناره هر چیز آمده و آنرا پره نیز گویند و پره بینی و پره کلاه و پره آسیا و پره چرخ دولاب
و امثال آنرا گویند برا بالضم و الفتح بیزار شدن و بیزار شونده و اول و آخر ماه و نام چند صحابی است و نیز آخرین شب
از برا بالفتح خلایق بر آب آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گفتن خسرو گوید بر آب آمد همه کان آتش انگیز بجوش
آتش سیل آفت نیز برابر بالفتح مقابل و مساوی سلمان راست تا زنده ام دعا بتو گویم که بنده را گفتن دعای
جان تو با جان برابر است بر آب فلان برتبه و جاه فلان براة بیزار شدن از عیب دوام و مانند آن
و بالضم تراشه چوب که در وقت تراشیدن جدا شود براق جامه و جز آنرا گویند که کهنه و فرسوده و ضایع شده باشد

سبب آنکه امثال چیزها در وجه برات مردم میدهند براجیل بفتح اجابین براح بالفتح زمین کشادگی کشت
و درخت و کار آشکار و روشن و را بعد مرارش او در شدن و بسته شدن بحث و دشوار شدن براخش بضم با
فارسی و با خا موقوف کد و خفن و برا تریدن و بالضم و با رای معجمه بشله و قبل از تا ترین بشله براواران باول مفتوح با فوقانی
شکاری از جنس چرغ که بغایت پاکیزه منظر بود و لیکن در نفع زیاده بسته شاید کو شکار بت و کلنک و انکه ازین شیوه باشد
کنند و انچه سرخ خام بود میشنیده داشته اند اصلا برده است یا زاد کرچ حقه و اند نقع نوان یافت و انچه و در کوه گرچ خورده باشند
نه پسندیده اند و آنرا بتازی زمج خوانند براوت بالضم با رای مخلوطه انکار اری بدبعنی منفخین نیز آمده براده
بالضم نوش آهن یعنی ریزه هر چیزی براز دراز بمعنی است مفتوح است تیراست یعنی بر ... و نیز سوم حال براز
ارنده بالفتح زیبنده و خوش آینده و آراسته برازش بفتح بکم اکر چهارم کذارش و نیز بمعنی زیبائی آید
برازنده یعنی برازانده که یا ماند کرشه براز بالکسر کسی که بجنگ بیرون آمدن مرادف مبارزه و عاطره بالفتح
زمین فراخ و گشاده و نیز زیبا و آراستگی برازد بفتح یا و رای فارسی بمعنی آید در حسبه بالکسر یا نیز بمعنی روشن شود
و زیبد و نیز نام ولایت شهر و زاسناو فردوسی گوید برازد ترا افسر تاج و تخت که داوند مدادند فرخنده بخت
برازده باول مضموم و رای موقوف بافتاده خیرات که آنرا ایجنشان کردند و طیرا ساخته باشند و آنرا آرد له نیز گویند
بهندی پره نامند برازش بفتح و زای هوم منقوله که مکسورکه و ش قبل به اعلی بدبعنی بفتح ایتم یعنی ترنیای برازطوق
اوست یعنی ذاکر مشتاق او است برازیدن زیبش و در سویه است زیبا نمودن براسیم جمع برسام بکسرو آن
علتی است که می آید براش بالفتح پاشیدن افشردن و ریختن و بمعنی تراشیدن آمده پراش باول مفتوح بمعنی پریشان
کردن و بر پاشیدن بود و حکیم سنائی نظم شده سنبل برتاب الکراسمن بر پراش جشم خود بازکن قدرت او بین براشتن
فشتن یعنی کارآشکار انشاون سواری گوید برشری کشش نتران کی در شهر میری که نه بیند سوار براشیدن بالفتح
زیبا نمودن پراشیدن بفتح فروشاندن پراشیده بالفتح و با و فارسی از هم جدا کردن براض بالضم آب اندک
براعته تمام شدن وزیاده شدن از امثال خود در فضل و هنر براغالیدن بمعنی برانگیختن بود و بر غلانیدن نیز گویند و آنرا
بتازی تحریض گویند براغو ماده گاو براغولاجی ... و کار آی براقتاو بمعنی پاک شد براقش نام سگ و
نام عورتی که بشومی مثل شده است براق بالضم مرکبی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم شب معراج بران سوار
شدند لمولفه بیاورده براق از خلد چون برق نگاری بعینی از پا تا فرق تبل بالضم اسپ بهشتی که حضرت رسول صلعم
بران سوار شده تا مسجد اقصی رفته بودند بوقت معراج و از انجا بر پر جبرئیل تا سدرة المنتهی و از انجا بر جبرئیل تا کرسی و از انجا برفرف
تا عرش رفته بودند براق جم بادی که تخت سلیمان علیه السلام را میبرد و بمعنی اسپ جم براقه بالفتح درخشندگی و روشنی
آورده یعنی حصار بر آورده پراکنده بالفتح و با فارسی مختصر پراکنده براکوه باول مفتوح نام کوهی است که ما بین
مشرق و جنوب قصبه اوش واقع است و اوش ولایت فرغانه باشد ده چهار فرسنگی اندجان پرال باول مفتوح
بثانی زده خانه تابستانی را گویند براکف نوعی پولاد جوهردار را گویند عموما و تیغ را خوانند خصوصا حکیم اسدی فرماید

ازان آهن لعل گون تیغ چار هم اندر زمین دم براکف بزار برآمد بهم بالفتح یعنی در غضب شد برآمد فقیر
بضم بای پارسی یعنی عمر بر آمد چنانچه پیمانه پر شد گذشت فردوسی گوید میان را ببست اندرین دیو نیز همی زان
بیفزوش برآمد فقیر برآمدن فقیر یعنی پیمانه عمر پر شدن فردوسی گوید که برآل ساسان برآمد فقیر بران بالکسر
و بالضم باد گرم و نیز باد سموم را گویند و آن بادی است که بر هر که رسد بریان و سوخته گردد پرانداج باول مفتوح بنون زده
سختیان گویند و نیز بهاج را خوانند پرانداخ سختیان باشد و آنرا پرندخ بحذف الف نیز خوانند پراختن یعنی
عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید داد درین دور پراندا خته است در بر سیمرغ وطن ساخته است براندیاف
باول مضموم و ثانی مفتوح رود و بار را گویند و نیز رود گانی در سکندری این لفظ را در کاف آورده بمعنی مذکور پرانیدن
یعنی تعریف کردن براور بفتح براور و میوه بیار و آرنده میوه برآورد باول مفتوح دو معنی دارد اول شمار
کنند و در بعضی از فرهنگها قلعه و حصار مرقوم است حکیم فردوسی فرماید بدرگاه شاهی فریدون رسید برآورده دیده
سر باید بابر اندر آورده بالای او زمین کوه تا کوه پهنای او نشسته بدو برکرا مایه کان پیروه در دن جای بر پایه کان
دوم شخصی را گویند که پادشاهان و ملوک و بزرگان او را نواخته و مرتبه او بلند ساخته باشند برآورده مثله براه
یعنی خوب و خوبی آراسته و آراستگی اثیرالدین اخسیکتی راست مجلس شاه بدبدم نه بران ساز و نسق صدر درگاه
بدیدم نه بران فر و براه پراهام باول مکسور نامیست فارسی باستانی و آنرا براهام نیز خوانند و معرب آن ابراهیم است
و در زمان بهرام گور جهودی در غایت بخل و امساک این نام داشته بود براهختن بمعنی بر کشیدن بود براهیختن
مثله براهمه گروهی که حقیقت اشیا را قائل نیستند و عالم را هم خیال گویند براهیختن بمعنی براهختن که مذکور شد
برایا بمعنی خلایق بربادده بهانه بالفتح حجره دیگر سازند بربار بالفتح نعره زننده و بخشم سخن کننده
و در فارسی بربار بالفتح بالاخانه برباره باول مفتوح بثانی زده حجره را گویند که بر بالای حجره دیگر سازند پرباز
کردن کنایه از پرواز است پربال بمعنی خانه تابستانی سرد و بعضی گفته اند خانه که بالای خانه سازند و در بچها
گذارند تا از هر طرف باد آید پرباله باول مفتوح بثانی زده مثله بربان مجلا بکسر با و تشدید لام بر بام باتره و پودینه
و ترخان و نان و پیاز و ترب پرپامی هر دو بای فارسی جنسی از کبوتر پرپایه یعنی هزار پا و معنی ترکیبی هزار پا
بربت بالفتح و تشدید صحرا و برات جمع بربخ بفتح بکم و کسر دوم رگ بن ران که از کرده تا بن ران کشیده است
و آن مجرای بول است و نیز بالضم یعنی بنیاد و عمر پایدار و استوار نیست بربد بفتح مخفف باربد و نام ولایت سیستان
بربر باهر دو بای مفتوح بهر دو راء زده و در بعضی فرهنگها مرقوم گشته که نام صنفی از مردمان است و در عربی نام ولایتی
بمغرب که مردم انجا بزرگ جثه باشند بربرته بفتح هر دو با نام ولایتی است از زنگبار و گوسپندان انجا را نیز بربری گویند
و در عربی بربره بفتح بکم و سیوم بانگ کردن و در غضب سخن گفتن پربرناوش یعنی دنیا و فلک پرپره بفتح هر
دو بای پارسی و بعضی بمعنی دینار گفته اند باول مفتوح بثانی زده جماد است و هرچه بیفزاید و منجمد باشد و نیز ضد بر رسته و آنکه چیز را
بزاید و بمعنی مطلق بستن نیز آمده است بربط بالفتح نام سازیست که تارهای ابریشمی بندند و بتازیش عود گویند

بربند باول مفتوح بثانی زده بمعنی بند زبان بود و آنرا باترنگ نیز خوانند و بتازی لبیب گویند برپوز بالفتح و بیای اخیر فارسی وقیل برپوز باهر دو بای فارسی همان معنی مذکور برپوس بالضم نام درختی است و برپوش بمثله وقیل برپوز است و پیرامون دهان را گویند برپون بفتح یا و کسر یای مجهول و واو مفتوح قمرباکرا و نیز گویند پرپهن بفتح هر دو بای فارسی خرفه باشد که بعربی فرفخ گویند و بهندی لونیه گویند پرتاب بالفتح بابای فارسی آنچه بدست نهادند و در افکنند پرتابیان یعنی تیراندازان برتاختن یعنی سوار شدن برتاز یا نه یعنی اشارت که سوار سبر تازیانه کند برتاس بفتح اول و سکون تا دو معنی دارد اول نام یکی از مبارزان بوده دوم شهری است در حدود روس و بعضی گفته اند که نام ولایت ترکستان است و در انجا پوستین خوب میشود برتاش بفتح نام جانوری است در حدود روس و مردم انجا را و به انجا پوستین ار آنجا برتاش گویند برتاشک باول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه گیاهی است که آنرا برنجاسف نیز گویند و برنجاسف بعد ازین مرقوم خواهد شد برتاک الف جعفر جدیجی ابن خاله را ولاد و ابرا که گویند برتن یعنی سرکش مند فروتن فرخی کرگانی گوید زن سکین فروتن مرد برتن کمان سرکشی آهخته برزن برتنک تنک دوم از دو تنگ که اطفال را گهواره و زین را بر پشت اسپان و بار بر پشت را بدان محکم کنند و زیر تنگ نیز گویند عطار گوید چو طفلان دست از برتنک بگشاد جلیل از چهره زیر تنگ بگشاد پرته باول مفتوح بثانی زده نام یکی از مبارزان ایران است برته بفتحتین فربه از تن بار گشت او و نیز اندام برث بالفتح زمین هموار براث و بروث جمع آن برثن بضم با و ثا مثلثه نام قبیله ایست و انگشتان کف پا و چنگال جانور درنده و بعضی گفته برثن انگشت و مخلب چنگال است برج بالضم رکن قلعه و خانه ستاره و ابروج جمع و در فارسی آورده اند که بروج نام شهری است و بالفتح سپیدی سخت سیاهی سخت شدن چشم و قبل حصار و کوشک و خانه بود و یکی از بروج آسمان متضمن معنی است برجای بالضم سختی و رنج برج آبی عقرب و حوت و سرطان برج آذری اسد و حمل و قوس برج آتشی مثله برجاس بالضم نشانه بزرگ بلند و دارند و در موید است نشان آهنین که در هوا بر سر نیزه و مانند آن کذا رند و سنگی که در میان چاه افکنند تا چشمهای آب از آن بگشاید و آب آنرا شیرین و خوش کند سعدی گوید بمعنی اول کسان مرد راه خدا بوده اند که برجاس تیر بلا بوده اند برجاسپ باول مضموم نام مبارزیست از توران که همراهی پیران بجنگ کودرز در آمده بود برچاف باول مضموم بثانی زده و جیم عجمی نام غلهٔ ایست آنرا بتازی جلبیان گویند برجان قدم نهم ترک چاره کنم و بر هلاک خود راضی باشم برجان قدم نهادن مثله برج بادی جوزا و دلو و میزان برج ثریا کنایه از دهان معشوق و برج ثور برج خاکی یعنی ثور و جدی و سنبله برچخ بفتح با و جیم فارسی و در آخر خا نیزهٔ کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه نیز گویند خاقانی گوید از خنجر دو روبه کشور گرفتنش وز برچخ سه پایه سلطان شکستنش برج در انداختن یعنی بحجاب ملاقات کردن و در آمدن برچدن مخفف برچیدن است برج سیوم یعنی جوزا برج قید بالضم نام برجی است از بروج حصار در بند و آن برج که از ابتدای خانه سازند برجم یعنی موی بن دم ماده گاو و بز کوهی پرچم با جیم هر دو فارسی مثله

برجور بمعنی شریک و انباز آمده برج هلال یعنی برج سرطان برج چهل ساله ملک و عقل آدم علیه السلام برجلیس باول مکسور بثانی زده و جیم مکسور و یای معروف نام ستاره مشتریست مختاری نظم نموده خوانده نظم و صال را برجیس کشته تیر فراق را برجاس برجلیس جاثلیق یعنی طبیب ترسایان پرچین بالفتح با با و جیم فارسی خار بنهای که گرد بر گرد باغ و کشت و کلزار می بندند از جهة محافظت راه اهل هند بیر اگو بند و در زفانگو مذکور است برچین گاه با جیم و کاف هر سه فارسی کرسی باج خواه و رباج ستان و گذربان برح بفتحتین از جای خود با آنسو رفتن و بنست و آشکاره شدن و براح بالکسر مثله برچخ با و را هر دو بفتح و جیم فارسی زشت و پلید برحرص نماز مرده کن یعنی حرص را بمیران برحین بالفتح و بالضم و حاء مهمله سختیها برخ بالفتح افزودن و نمودن کردن و قهر کردن و لشت کردن و شکستن و برخ ارزان و نیز سرشک آتش و برخ بالضم شبنم و اشک وقیل برخ بوزن سرخ و بوزن کرخ بمعنی بعض و بهره از چیزی در دستوری نیز بمعنی سرشک آتش و نیز برق ماهی و زمین پست که آب در ان جمع شود برخاستن معروف در موید نقل از بعضی فرهنگ بمعنی افروختن آورده برخاش بالفتح و با با و تازی و فارسی جنگ و خصومت پرخاش باول مفتوح بثانی زده جنگ و جدل استاد عنصری فرماید

ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش راز دل کن چنان فاش که هوش دیدی چه دراز بود دوشینه شبم هان ای شب وصل همچنان باش که دوش

و نیز شور و فریاد و کینه پرخاشجو بفتح و بابای فارسی و شین موقوف یعنی جنگ آور و طالب جنگ باشتیاق تمامتر برخاق بفتح و ست برخج باول و ثانی مفتوح کفل و ساغری شتر و خر و گاو و امثال آن را خوانند و آنرا رخج و فرخش نیز گویند پرخج بفتحتین و سکون خا و جیم فارسی مثله برخفچی بفتح یکم و سیوم در رها تنکسنگی و تبه کاری و اگر باخر با فارسی خوانی برای تکبر بود بمعنی برخفچ و نیز ستیزه کاری برخفچ بفتح یکم و سیوم وقیل بالضم گرانی که مردم را در خواب فرو گیرد و بندش اچهامه نامند و نیز کابوس باشد فخری گوید چنان در خواب شد ظلم از نهیبش که پنداری ورا بگرفت برخفچ برخلد سر بردن یعنی پایداری و همبنگی یافتن پرخم بیای پارسی بوزن برهم بمعنی پریشان و درهم اما آنچه مشهور است بضم بای پارسی لیکن بمعنی برنج غالبا آمده است پرخند بضم بار او هر دو پارسی نام درختی و گیاهی پرخو باول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح دو معنی دارد اول آن باشد که در گوشه خانه و بواری کشند و آنرا پر از غله سازند و دوم بریدن شاخهای زیاده و بیکار باشد از درختان تا درخت باندام نشو و نما کند برخود گرفتم یعنی بر ذمه خود لازم کردم برخور بالفتح آنکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجات خود باشد وقیل این هر سه امرا است یعنی برخوردار و بخور و گنجور فرخی گوید ز لبس عطا که دهد هر که رو عطا و پسند لهان برد که مرا و را شریکم و برخور برخور و باد بالفتح یعنی همیشه برخوردار باد برخی باول مفتوح بثانی زده و خای مفتوح فدا و قربان باشد استاد گفته

گل آب شد از شرم چو روی تو بدید در سرو خم افتاد چو قد تو چمید دل بنده آن سرو که چون قد تو راست جان برخی آن گل که چو روی تو دمید

و نیز پاره از چیزی و بعضی و حظی و نصیبی وقیل بازای معجمه منقوط و نیز برد بالفتح سرما و خواب و بفتحتین تگرک یعنی ژاله و بفتح یکم و کسر دوم سرد و ابر تگرک بارنده و نیز ثابت شدن و دو چشم

کردن و بنوهان سانیدن و همیشه بودن و خفتن نوشته آید و قرن بهار دو بالضم جامه مخطط و بال مرغ **پرو** بضم یکم و فتح
دوم پر شود و پر کند چنانچه سعدی گوید توقع دارند که لطمان بردهٔ پر خرد اتان کو پر شد اگر چون پر **پرداز** بالفتح و بای فارسی
فراغت و بمعنی ترکیب پروازی است و در استعمال بمعنی با کمال در شرح التعقاب چنانکه گوید که ما را پروای کسی نیست و نیز بمعنی طاقت
و آرام باشد **برد آبرد** بمعنی شود و آمد باید بمعنی رب هستاد کند سیرو بروم نام نگوید برد آهی از ره بردم نام نگوید
زره برد بالضم جامه زمستانی نرم و فیل سبز و ایرد یمانی گویند و مثنای محمد آورده که آن پوشش مخصوص آنحضرت علیه السلام
برد بمعنی فارسی معروف و در تحریر بفتح با فارسی و ضمیمتین کذا فی حل لغات **برداخت** بالضم تیر و رهنمای و رده
و مرد خوار و پرداخت با بای فارسی بمعنی خالی شد و خالی کرد و برد خت شد **پرداختن** با دال مفتوح هفت معنی دارد اول
توجه نمودن و معتقد شدن شیخ نظامی فرماید ملک با این گرفته پرداختم آینه عهد در شد رنم دوم زدودن ساز و گفتن
نغمه است هم او گوید چو دو بار بدین پرده پرداخت کیمیا نزد و بنگ و تو لش ساخت سیوم بمعنی فارغ شدن آمده
هم او گوید از خواندن نامه چون پرداخت تقویه کلمه تر تیشن ساخت چهارم برداشتن و دفع نمودن را گویند پنجم خالی
ساختن بود این دو معنی را نیز در بیت دیم او گوید حجاب سباب پرداختن زبیگانگان مهر و پرداختن ششم
بمعنی آخر رسیدن است هم او فرموده و لت اگر هیچ سبب ساختی عمر با این نزد پرداختی هفتم گرفتن در بودن باشد
هم او گوید چو دیوان لبی چار با ساختم کران دیگر جا پرداختم **پرداخته** بالفتح و بای فارسی ساخته و مرتب کرده
و موجود کرده و خالی **پرداز فلک** اور نیز همان فلک **پرداره** بالفتح راهی که غیر در آن راه گذر بود پرداره
بالفتح و بای فارسی آنکه او را پرداند و فربه کرده باشند بتازیش سمین گویند **پرداز** بالفتح و بای فارسی امر پرداختن و پرداز
و سازنده یعنی خالی کننده و آراسته کننده **پردازه** بالفتح آن آتش که پیش عروس افروزند و ضرورتی که از پیش رفتن
قومی و باد در عقب کسی زند **پرداس** بالفتح و بای فارسی پرداختن لیسیار **پرداس** بفتح بای فارسی سودن
بدست و پرداختن و بسیار موافق است استاد گفته بر کار که بیست بشناسم دست سودی اگر نه پرداسم **پردال**
با دال مفتوح بثانی زده پرکار باشد **پردان** بالفتح صحیح سام بر دان بفتحتین نام شهریست نزدیک غزنین و ابراهیم
ثانی بود که آنرا بپای بگرداند **پردانک** جانوریست که پس خوردن شیر خورد در هوا پدید است که پروانه و پر انگه بیک معنی است
بردایمانی بادیست که از جانب یمن آید و آن بغایت لطیف است و در حدیث نفس نبوی واقع شده وجدت نفس
الرحمن من الیمن مراد از و بس قرنی است و قیل همان با دیمانی و مصطلح سالکان عبارت از نفس رحمانی که بمن جانب را
را گویند و روح نیز طرف دهستان باشد و قیل باد بهاری کذا فی المؤید **برد بار** با دال موقوف بار کش و جفا کش
ماضی بردن بار است **بروجرد** بضم با و را و کسر جیم شهریست معروف نزدیک همدان **بردخ** در سکندر نیست همان
برخ که گذشت **پردخت** بمعنی فراغ و مهیا و آراسته و خالی **پردختن** بمعنی پرداختن که گذشت **برود**
بضمتین خفتن و مردن و برده بفتح یکم و بضم دوم خنک و هر چه خنک کند چیزی را در چشم داروی سرد **بردع** بکسر
یکم و سیوم نام شهریست که اول بردم نام داشت و بردع بکسر مرد احمق و شتاب و جفاکار **بردعجوز** سرمای آخرین

چنانچه

چنانچه در ایام عجوز گذشت **بردعیه** بالفتح نام شهریست لبر حد ارمینه تا کوه قبق **بردفترافکندن** یعنی نوشتن
خاقانی گوید که این خوش حدیثی است بردفتر افکن **بردقه** بفتح یکم و سیوم گیا هیست که اگر گوسفند خورد شکمش درد کند
پردک بفتح با و دال و کاف تازی بمعنی چیستان که بعربی لغز و بهندی پهلی گویند خسرو گوید ز پردکهای دور
دور بسته که از فکرش دل دانا است خسته و در نسخه میرزا بمعنی افسانه نیز گفته بهر دو معنی در با تازی نیز آورده اما
در لسان الشعرا و ادات الفضلا بفتح بای تازی بمعنی فسانه و بضم با بمعنی چیستان نوشته **پردگی** بفتح بای فارسی و دال
موقوف چیزی پوشیده و زن مستوره که بتازیش مخدره خوانند و در اصطلاح سالکان حاجب و پرده دار را گویند
پردگی رز یعنی می انگوری **بردمید** یعنی در غضب شد و نیز خط و سبزه و صبح را دمیدن گویند موافق معنی
اول فردوسی گوید فرستاده نزدیک دستان رسید بکردار آتش بر و بردمید **بردن** بالکسر تندی و تیزی
رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید گهی با خاک همخانه گهی با باد همپیشه گهی با چرخ همراه و گهی با بحر هم بردن ع
برونده بالفتح سله قماش ای سبد بقچه جامه و قیل با بای فارسی **بردو جهان زن** یعنی بر هر دو غالب آی
پردوخته بمعنی پرداخته **بردوش احمد داروست** نیز بمعنی متابعت است **برده** بالضم
برده که از سوهان افتاده و بمعنی سوهان آهن **پرده** ببای پارسی معروف و سرو بلند نیز لمولفه ای از قدمت
یافت شرف منزل من روشن شده از شمع رخت محفل من از پرده دیده کرمی انداز این بود بجان آرزو اندر دل من
و نیز مقامات رشته که بر دسته سازها بندند برای نگهداشتن انگشتان و برای حفظ مقامات را نیز گویند **پرده**
انداخته درهای آسمان گشاده **پرده برگرفت** معروف و بیشرمی کرد **پرده برگرفتن** بیرونی و بیشرمی
کردن و ظاهر نمودن **پرده چابک رکاب** یعنی فلک کذا فی الادات **پرده چغانه** نام پرده ایست
از موسیقی فخرالدین گوید مطرب عشق میزند هر دم چنگ در پرده چغانه عشق **پرده خالی** یعنی شب
پرده خالی کنم یعنی ظاهر کنم آنچه در پرده است **پرده خرم** یعنی پرده چنانکه پرده
خماهی یعنی فلک **پرده دار** بالفتح و بای فارسی دربان **پرده دیرسال** نام پرده ایست از موسیقی
شیخ نظامی گفته مغنی بزن پرده دیر سال نوائی برانگیز با احتیال **پرده زنبوری** آشیانه زنبور **پرده شناس**
یعنی عارف و مطرب **پرده شناسان کار** بمعنی عارفان **پرده عنکبوت** معروف و نوعی از علت چشم
و آن پرده که در غار اصحاب کهف و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم تنیده بود **پرده عیسی گرای**
بکسر کاف پارسی آسمان مخزن اسرار باز کن این پرده عیسی گرای **پرده نشینان یار** ملائکه مقربه پاس دار
و قصد یکی **پرده نیلگون** یعنی آسمان **پرده وار** یعنی پرده دار که گذشت **پردی** بضمتین و بای
فارسی فرومایه از مردمان که بتازیش ارذل گویند **پردیر فلک** با بای فارسی یعنی خورشید **بردون** بالکسر و فتح
دال ستور و نوعی از اسپان **بردین** بالکسر آبخوره از پوست طلع خرما **برراه** یعنی براه که مرقوم شد شیخ نظامی
نظم نموده از شیر و گوزن و گرگ و روباه لشکر گاهی کشیده بر راه **بررس** یعنی برپرس و برسید و سوال کند **بررسته**

باول مفتوح بثانی زده ورای مضموم بسین زده نباتات را گویند برِرشته ف برسته بالضم گیاه تن دار و بغیرتی
برشته ذکر یافته و برسته ذکر برِرکاب محمد عنان دار یعنی طبع ایاش برزدودمیدن
یعنی گرم عتاب شدن بر روی کار یعنی ظهور برز ف بالفتح حاصل و پیشه کاره و در فارسی برز بالفتح کشاورزی
و بلند بالائی قد مردم و زیبائی و بهاست و در فارسی گوید فردبرگرفت آن یلان را گرز نه شان بروبماند نه فروز برزه
پرزه بضم بای فارسی پرزه لحاف ابریشم بوده کشیده جامه برزبان یعنی سخن گو برزنج بضم اول عرب
برزجک برزخ بفتح چیزی که میان دو چیز حائل باشد و آنچه میان دنیا و آخرت باشد را از وقت موت است تا وقت نشور
و آنچه در قرآن آمده است برزخ الی یوم الدین یبعثون مراد بیرزخ اینجا قبر است زیرا که واقع شده است میان دنیا و آخرت و قیل
باز داشت میان دو چیز و در اصطلاح شطاریان برزخ صورت محسوس مرشد را گویند برزدن هم سری و برابری کردن و
باصطلاح آنست که دو کس انگشتان از دو طرف پیش آورند و حساب نرد بازی کنند برزده بلند شده و ساخته و برآلیده
و قیل شاخ درخت و پرکاله آهن و خنجر که از وی آلات سازند برتره یعنی هر کس برزک بفتح یا و زای فارسی کبریت و کلیتن
قطران گوید عرش و کرسی در آب شد پنهان بلکه در ترزفت برزک برترم باول مفتوح بثانی زده و تای منقوطه
مفتوح کرشمه باشد برزن با و زاء هر دو تازی مفتوح کوچه و محله و صحرا و قیل کوی و آنرا برزنیز گویند استاد گفته نابدیافتن
در هیچ برزن و فا در اسپ و در شمشیر اللذت پرزن همان برزه که می آید برزو بالفتح نام پهلوان بیت و بفتحین
و با با فارسی مرغکی است سیاه و سپید که بجای شیر آید و آنرا او را سنگ تیزکو نیز برزه بالفتح شاخ درخت و قیل نهال پرزه
بضم بای فارسی آنکه از ابریشمینه رشته که از فرسود کی برآید مانند زلهای ابریشم که وقت باک کردن جدا شوند برزه کاو باول
مفتوح بثانی زده و زای منقوطه مفتوح و کاف عجمی گاو جفت که جفت نموده بان قلبه را نند برزه گر یعنی زارع است فخر
گرکانی گوید عقل تو برزه گر و تخم روح آب دهن خضر مسیحا نوح برزیرزین نام آتشکده برزیگر یعنی برزگر
که گذشت برزین یعنی برزیرزین که مذکور شد برس بالکسر برطاس و بالضم جنسی از پستهای تفیس و نیز
نام مردی است مبارز و نام شهری است مجاور روس و قیل نام ولایت ترکستان و بضم ثانی و بای فارسی جنسی است از میوه
مثل قاقم و سنجاب و نیز گیاهی است مانند صبر و نیز یعنی سؤال کن از پرس و بفتح یکم بودن برزم خورده و بالکسر دهی است و جلد
راهنمای پرس باول مفتوح و ثانی زده برده برد و برساق بضم با میوه ایست که آنرا بهندی کهجور خوانند
برسال خورده پیر فرتوت و با یعنی شراب کهنه برسام بالفتح علتی است معروف که عقل را دور کند و بهاست
گرمی پیدا میشود و زبان بسوزد و سینه آماس کند برسان باول مفتوح بثانی زده نوعی از دوشاب خوشبو باشد که رنگ آن
سیاهی زند و بضم گروههای مردم و نام درختی در مصر که از وی روغن سیاه و خوشبو چکد برسبز نام مقامی
پرست بفتح یکم و کسر دوم و با بای پارسی امر است بپرستیدن و پرستنده چیزی پرستار با بای پارسی کنیزک و
پرستنده پرستنده بفتحتین و با بای فارسی عابد و خدمتکار پرستند خیال یعنی شاعر پرستون
بفتح بای پارسی نام جانوریست که او را فرشتک گویند چنانچه در ضمن فرانشک مذکور خواهد شد و مرغی کوچک که در بهار و تابستان

ظاهر شود و در خانها آشیانه سازد و بتازی خطاف گویند پرستوک مثله پرسته باول و ثانی
مفتوح بسین زده و تای فوقانی مفتوح زن خدمتکار و کنیزک را گویند برسخنش زن برسخن او در آویز شاهد
پرسر اندیب هر دو بای پارسی آدم علیه السلام برسم بوزن مرهم چوبیست که مغان بوقت پرستش آتش
و جز آن بدست گیرند پرسم بفتح یکم و سیوم آرد را گویند که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسبد برسوله باول مفتوح
بثانی زده بسین مضموم و واو مجهول فرسی باشد و در آن جوز و بادام و دیگر ادویه گرم و نبات انداخته بسازند پرسیاوشان نام گیاهی
که خوشه آن سیاه فام باشد و برگش سبز رنگ و بیشتر در چاهها و کنار جوی آب و در فاصله دو سنگ روید آنرا بتازی شعر الجن
خوانند شکلی بود از اشکال فلکی پرسیاوشان مثله برش بفتحتین نقطهای سپید که بر اندام اسپ
باشد که برنگهای دیگر مخالف باشد و ابرش از اینجا ماخوذ است و قیل علتی است که بر جسم آدمی پیدا میشود و فرس ابرش اسپی
که خالدار و آنرا بفارسی پرخش گویند برشاخ آهو وعده دروغ و معدوم و موجود نمود بر عهده دروغ برات عاشقان
برشاخ آهو برشاع کبیر بیل برشام بالفتح تیز نگریستن و تیزی نظر برشان باول مفتوح بثانی زده امت را گویند
برشت بکسر نین بریانی که در روغن افکنند برشته بالفتح خشم گرفتن برشجا بالفتح نام مقامی است
میان ایران و توران برشجان مثله برشکرش پرمکس ریخته یعنی عاشق بمعشوق پیوسته و ناپدید
شده برشکستن اعراض کردن و رو تافتن برشوریدن در غضب کرده و جوشید برشی یعنی برشجان که
مرقوم شد برشیدن بالفتح تخصیص و تحسین کردن برشیده با با فارسی پریشان کرده شده و برفشاندن برشیر
نرزین نهد یعنی سخت دلاوری کند برشیر نرزین نهادن یعنی نهایت غلبه و افزونی کردن
برص بالفتح لیسیدن و پست شدن و آن نوعی از مرض است که اندام را سفید کند چنانچه در سین بیش ذکر یافت برصام
همان برسام که بسین مهمله گذشت برصیصا بالفتح نام ولیی است که بوسوسه شیطان کافر گشته و قصه او در منطق الطیر
شروح آورده است برض بالفتح اندک و اندک دادن برطاس معرب برتاس در موید بالضم جنسی از پوستینهای
نفیس و قیل نام مردی دلاور و شهری مجاور روس و ولایت ترکستان برطاسی منسوب برطاس مذکور و نام جانوری نکین
از جنس روباه برطل بضم یکم و سیوم نام کلی است برطیل بالکسر سنگ دراز برعوم بضم یکم و سیوم
غنچه ناشکفته را گویند جمع آن برعیش اینکار حیله و تدبیر برغ باول مفتوح بثانی زده بندی باشد که از چوب
و خس و گل در پیش آب بندند و آنرا ادرغ نیز خوانند شیخ عطار فرماید چو شمع از عشق هر دم باز خندم بپیش چشم برغی باز بندم
پرغاله پاره از هر چیزی برغالیدن یعنی انگیختن که بتازی تحریص گویند که در لغت آغالیدن گذشت برغست
باول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح بسین زده گیاهی باشد سبز که مانند اسپناخ داخل آش کرده بپزند لیکن آن خود روی
باشد بخلاف اسپناخ که آنرا در باغات بکارند و بیشتر در میان زراعت گندم و دیگر غلات و بکنارهای جوی آب بروید
و بمعنی جوی آب باشد که برزگران از منبع بجانب زراعت خود ببرند برغلانیدن یعنی برغالیدن که مذکور شد
برغم یعنی شکوفه درخت برغمان بفتح اول و سیوم بمعنی اژدها و بعضی برسغان بتقدیم سین گفته برغمه

بالفتح شکوفه با غلاف بیرون آوردن درخت **برغنداًن** باول مفتوح بثانی زده و نون مفتوح بنون زده جشن و نشاطی
را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک آمدن رمضان کنند و اسیر کابه خوار حکیم نزاری نظم نموده رمضان میرسد اینک
دهم شعبان است می بیار بده جو بنوبتیه که برغندان است **برغنو** باول مضموم بثانی زده و غین مضموم بمعنی شاخی
باشد میانه تهی که آنرا مانند نفیر نوازند حکیم آذری گفته زنان فرغه که گفته برغنو ساز نشنوه زین طرف کسی آواز
برغوث بالضم کیک براغیث جمع آن **برغول** بضم با و غین مضموم و بعضی بفتح با و غین مضموم بمعنی آشی
باشد که از جو یا گندم بپزند و آنرا بلغور نیز گویند شاعر گفته مطلب جاه و مال قانع باش بدو نانی و کاسه برغول
برغول بفتح با و او ... و ... ماهی ... تک در ... صلوات کو ... زقوطه ... قبل با و نیمی ... فرشته
و زبان بعضی قوم **برغوم** بضم اول شکوفه درخت **برغونه** باول مفتوح بثانی زده و غین مضموم و دو واو معروف
و نون مفتوح و هاى مختفی بمعنی زشت و ناز یا مست و آنرا زنخ نیز گویند **برغیل** با کسر شهری که مابین شیراز و بیابان
خشک باشد **برف** بفتح بکم بسکون راء مهمله که از ابر بارد **برف آبه ادن** یعنی دل بره کردن و ما ... ساختن
برفش باکسر نام مرغی است **برفشاندن دست** یعنی رقص کردن **برفلان چکید** یعنی گمان بر فلانی
شد **برفق** بضم با معنی است **برفنجات** باول مفتوح بثانی زده و غای مفتوح سیاهی باشد که در خواب
مردم را گیرد و آنرا برغیج و ژنگ نیز گویند و بتازی کابوس خوانند **برق** بالفتح درخشیدن برق و برآمدن کوکب و
زرسانیدن و آراسته شدن زن و بفتحتین خیره شدن چشم و در کردن شکم گوسفند از خوردن ... و آن گیاهی است
و با کسر زمینهائی که با سنگ و ریگ آمیخته است **برقان** بفتحتین درخشیدن **برقدم خاک زد** یعنی
خدمت بسر کنانیده و خوار شد **برق رعامی** سیاهی باشد که از زیارسی سالگاهی ... گزند و تیر دوند **برقع**
بضم با و قاف و فتح هر دو روپوش زنان و ستور و بکسر با و قاف نام هفتم آسمان **برقع کحلی** بمعنی شب و نیز
اشارت بآسمان است **برقعه** بالضم روپوش برای خود کند انشن **برق لوز** یعنی صبح کاذب و نیز صبح
بصبح **برقه** بالفتح و بیت و دو البرق لقب علی بن ابی‌طالب کرم الله وجهه که روز جنگ بدان لقب ملقب گردید
و نیز نام شهری است از شام **برق یمان** برقی که از جانب یمن جهد و دلیل باران باشد **برک** بالفتح و سکون را
و کاف فارسی معروف و اسباب خانه و ساختگی و نیز دستگاه و بالفتح در عربی بیر بسیار خمیده و سینه نیز و با کسر و با کاف
تازی نام موضعی است و در یمن و قبل مانند یا شد از پشم شتر که درویشان از آن قبا و کلاه دوزند و ستار سازند شیخ سعدی فرماید
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری پوش و نیز جامه بود کوتاه که تا کمر باشد و بمعنی
قصد و عزم بود و کمال اسمعیل است و بست از طلب مدار کرت برگ آن ره است کار از که نوشته نه زفقیرست و بینواست
برک باول و ثانی مفتوح نام ستاره سهیل باشد و بکسر اول و سکون ثانی پلک چشم فردوسی گوید نمانم که برهم زند
برک چشم نگویم سخن پیش او جز بچشم **برکار** بفتح با و کاف فارسی قلم آهنی که نقشها بدان کشند و اسبابه را گویند
از غرایب دنیا حکیم آذری نقل نموده حاصل از دست گرد این پرکار غیر دست است جمله دست افزار و نیز سامان

واسباب خانه را مانند چیدرودی گفته همه پرکار من بجای خود است دلم است آنکه گشته زمبان **پرکار**
تنک یعنی فلک **پرکار چرخ** بالفتح یعنی ماه و با با و جیم فارسی یعنی دور فلک **پرکار فلک** یعنی
دور فلک **پرکاره** پاره از هر چیزی نزاری گوید برخرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص یکرقعه ز پرکاره
ارباب حقایق و پارچه بافته ریسمانی **پرکاس** باول مفتوح بثانی زده بالاش کردن و در هم آویختن بود و بمعنی
طلوع نیر اعظم باشد **برکاشت** بالفتح و با شین موقوف یعنی بگردانید **پرکاله** بفتح با فارسی پاره از چیزی
جدا کرده و وصله که بر جامه دوزند قطعه و نیز پارچه از بافته ریسمانی شیخ علی نقی گوید در بار سر شکم همه پرکاله خوب است
پرکام باول مفتوح بثانی زده بچه دان را گویند و آنرا زهدان و بوکان نیز خوانند **برکانون** بالکسر نام گاوی که فریدون
پادشاه از شیر آن پرورش شده بود **برکاوس** باول مفتوح بثانی زده بریدن و پیراستن شاخهای که زیادتی باشد از
تاک انگور و دیگر درختان **برکاه** باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی معروف است و هم آشیانه را گویند **برک**
پران بالفتح و با کاف فارسی موقوف برگ خزان **برک بید** بالفتح جنسی از پیکانست که بید برگ نیز گویند
برک جهودان نام درختی که کافران بوی بخور کنند و در او به تیر اندازند هندش اگر گویند **پرکر** باول
مفتوح طوق مرصع را گویند که ملوک باستان در گردن خود انداختند و گاه در گردن اسپ خود نیز کردی و این مشتق
از پرکار است **برکرسی شرف** یعنی آفتاب بر نقطه حمل **برکرسی نشاندن** یعنی کار در انتظام و سامان
دادن **برک ریز** بالفتح و با کاف فارسی موقوف خزان **برک ریزان** مثله **برکس** بباء تازی
نقد و باید و مبادا بود که در محل انکار گویند رودکی گوید گرچه نامردی است آن ناکس نشود هیچ ازین دلم برکس **برکست**
مثله **برکستان** باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی و سین زده و تای فوقانی مضموم پوشش باشد که در روز جنگ
بپوشند و بر اسپ اندازند از زخم ایمن باشند و آنرا کجم و کجین نیز خوانند امیر خسرو فرماید صف از پشیم چون سین هفت
شاخ است سواری آب برکستان باخ است **پرکستوان** مثله **پرکش** بفتح با و کاف فارسی و سین حطه
پوشیده و پنهان سوزنی گوید وی بسی کس ز شاه مدرسه خواست ظاهر آن نهان و برکش است **برکل آن مهره**
زن یعنی بر زمین زد **پرکاله پز** هر دو با فارسی طباخی که سر و پاچه می پزد **برکمرکوه** میانه کوه و
بلندی او در آسمان چهارم **پرکنده** مخفف پراکنده و پرکند یعنی پراگند نظامی فرماید نه پرکنده تا فراهم شوی
نه افزوده نیز تا کم شوی **پرکندگی** بالفتح و بالکسر با هر دو کاف متجانس فارسی و دال موقوف مختصر پراکندگی **پرکنه**
باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح مرکبی باشد از بویهای خوش و زمینی را گویند که از آن خراج بستانند و قیل بالفتح و کسر عطرها
بوزن سلسله بفتح با فارسی و بکاف تازی بکسور اخلاطی که عطاران میسازند بنازلش وزیره خوانند کذا فی التنجری و نیز بمعنی قصبه
پرکوک با و نیز کاف پارسی نیز نوعی از عمارت عالی **برک و نوا** بالفتح و با کاف پارسی آنکه کسی را روز کاری
باشد چنانکه گویی فلان را برگ و نوایی است یعنی روز کاری باشد **برکوه** باول مفتوح بثانی زده نام شهریست از عراق
عجم آنرا برکوه و اوکوه و درکوه نیز خوانند و معرب آن ابرقوه باشد بالفعل تعرب اشتهار دارد **برکه** بالضم مرغان

آبی سفید و بزرگ آن را برکه نیز گویند و بالکسر حوض آب و سینه و بارون سینه و برک و بالفتح درون سینه و بفتحتین بالیدن و
افزون شدن و نیز سرپوش و کلاه بدان و بمعنی کبک آمده **برکه آذرشیر** بمعنی نام شهری **برکه لاجورد** یعنی
آسمان **برل** بالفتح شکافتن و صافی کردن شراب **برلنگ زدن** یعنی گریختن ظهوری گوید برلنگ زدم
تا بخورم حسرت لنگ **پرلون** بالفتح والضم و با باء فارسی زعفران ثریا بشکل **برم** باول و ثانی مفتوح چوب
بندی را گویند که تاک انگور و بیاره خیار و کدو و مانند آن بر بالای آن اندازند و در عربی سه معنی دارد اول ملول شدن و ستوه
باشد دوم کسی را گویند که در مجلس قمار ننشیند و داخل قماربازان نشود سیوم میوه درخت عضاه را خوانند و عضاه درختان خاردار
را گویند و نیز باول مفتوح بثانی زده چهار معنی دارد اول بمعنی حفاظت و آن را از بر کردن گویند حکیم ازرقی فرماید بکوه بر باید که تو
زان برم نداری دوم چشمه آب را گویند و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که گودی باشد بزرگ که آب باران در آن جمع شود و آن را
تالاب و برخ نیز گویند ابو حسین شهید بلخی در صفت چشمه فتح افراسیاب آورده چنان تن خود دیدم پاک بهشت از شادیش تمام
لولو رست نرم نرمک ز برم بیرون شد حورش از آنجا بود و ازون شد سیوم استظهار یا نند و آن را بر و نیز خوانند چهارم نام
سبزه ایست بیشتر بر کنار جویهای آب بروید و آن را ریش قورباغه نیز خوانند **برماس** باول مفتوح بثانی زده والسین بود
حکیم سنائی فرماید هر که او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه برماسد دوست سودن باشد و آن را بتازی لمس گویند بو عبدالله
بناهی گوید که روح جسمیت لطیف تر از آنکه در او حس اندر آید به هر زه کز آنکه در او هیچ جز … سیوم بازبدان بوده و دراز کردن
ابو شکور گفته هر کجا که هر بیت بشناسم دست سوی در کنم بر ماسم و ملامسی محبات را گویند بمعنی پرداختن آمده
برمالیدن یعنی گریختن باشد **پرماه** دست افزاری باشد سر دکانان و درودگران که بدان مروارید و دیگر جواهر
و چوب را سوراخ کنند و آن را بتازی مثقب خوانند **برماه مشک داری** یعنی بر رخ خط یا خال داری **برمایون**
بفتح بای تازی و ضم یا نام گاو فریدون و آن را برمایه نیز گویند و از آنکه تربیت فریدون از شیر او شد **برمایه** بکسر ا
مثله **برمجیده** بفتح یکم و سوم فرزند ماق و بیفرزان بر فخیده بالفتح مثله **برمخیدن** مثله **برمس** مانند جبر در
سکندری چنین است **برمغازو** بفتح با و میم و زای تازی شاگردانه و شاگردانه آنست که چون شخص باستاد کاری زیاد و آن
کار کند در حین دادن اجرت بعهده شاگردان استاد زیدی برسم انعام دهد **برمک** بوزن مردک نام مقامی و ولایتی و نیز
نام مردی بسخا مشهور که قوم برامکه با و منسوب است **برمکان** بفتح بوزن زرگران بمعنی موی زنهار **پرمکس**
با باء و کاف هر دو پارسی نوعی از اسلحه در تنجر است که هر تیغ را نام زانی و پلارک و نوعی از جامه ابریشمی **پرمکس ریخته**
یعنی مزاحمت مکن **برمن مگیر** یعنی بر من نسبت مکن **برمو** بوزن بد خوانظار با باء فارسی نیز آمده **پرموده**
بفتح با و ضم میم پسر ساوه شاه **برموز** بفتح با و ضم میم و زای تازی در آخر علف باشد و بمعنی انتظار نیز گفته اند و بعضی
بباء فارسی خوانده **پرمیه** یعنی برماه که بالا مذکور شده **پرن** بفتحتین پروین باشد کمال گوید بنات
نعش بهم در فتد بشکل پرن **برنا** بفتح با جوان و ضم با و قبل بکسر است و آنکه بفتح خوانند خطا است و در شرفنامه از
شیخ واحدی نقل میکند که بضم صحیح است و برناه و برنادت با تاء آمده و نیز بمعنی جیاهی آید **پرنا** بفتح و بای منقش در غایت

لطافت

لطافت و نزاکت منوچهری گوید با درخشنده چراغی میان پرنا **برناخن ایستادن** اطاعت تمام کردن و ایستادن
با دب و بنده گی **پرناق** نام فرشته است **برناک** باول مفتوح بمعنی همان برنا که گذشت **برنامه**
بر وزن سرنامه بتازیش عنوان خوانند **برنامی** بالفتح جوانی و از شیخ واحدی بالضم مصحح است **برنتابد** ای
طاقت نیارد که بکند و نیز بمعنی گرداند مضارع تافتن و بر زائده باشد **برنج** باول مفتوح معروف و بکسر اول و فتح
دوم و نون ساکن دارو نیست معروف مسهل بلغم معرب برنگ بکسر با و در فرهنگ آن باشد که بسبب کوری یا تاریکی دست
بر دیواری یا جائی بالدتار بگذر باید **پرنج** باول مفتوح و ثانی مفتوح نوعی از غله باشد که شبیه بود بگندم لیکن از گندم باریکتر
و ضعیفتر بود **برنجاست** بفتحتین با سین موقوف سبزه ایست بغایت تلخ **برنجاسف** بفتحتین و سکون نون و سین
بوی مادران **برنج زدن** بالفتح ناپدید کردن و معدوم گردانیدن **برنج شماله** بفتح شین معجمه برنجی مخصوص که در
شیراز طباخی می پخت و در شب مشعلها افروخته برنج شماله گویان میگشت بسحاق اطعمه گوید این شمعها که در دل بسحاق بر فروخت
از بکندار تو که برنج شماله بود **برنجن** باول و ثانی مفتوح بنون زده و جیم مفتوح بنون زده حلقه بود از طلا و نقره و غیر آن که
زنان در دست و پا کنند و آن را ورنجن و ورنجین نیز خوانند و آنچه در دست کنند دست برنجن و آنچه در پا کنند پا برنجن گویند **برنج**
نوشتن یعنی بیهوده ضایع کردن کاری و همچنین بر آب نوشتن و برنج زدن **برنج نویس** بیهوده و بیفایده
برنجیده آورده بمعنی پریشان آمده **برنجین** یعنی برنجن که گذشت **برند** بفتح با و تازی و فیل
فارسی حریر و بمعنی تیغ و شمشیر هم آمده است **پرند** باول و ثانی مفتوح بافته بود ابریشمی حکیم خاقانی راست دیده
آتش که سوزد چون پرند برق هجرت را بجانم سوخته است و نیز بمعنی پروین و تیغ و شمشیر بود و گوهر تیغ و شمشیر و خنجر و امثال
آن را خوانند و خیار صحرائی را نیز گویند **پرنداخ** بفتحتین یعنی سخیان **پرنداو** باول و ثانی مفتوح تیغ و شمشیر گوهردار بود
حکیم اسدی فرماید ز خون پرنداو آن پشت پیل چو شکر بپاشید بر تل نیل **پرنداف** باول و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی
دارد اول دوال را گویند مخفاری را است از بر که می زین در ان باید براداف و زین و عنان و لگام دوم رود کانی
باشد **پرنداور** یعنی شمشیر جوهردار **برندق** بضم یکم و دوم و چهارم انگه مینا و شکافته باشد و نام شاعری
برندک پشته کوه خورد که در میان دشت بود **پرندک** مثله **پرندکام** باول مکسور دارو نیست که آن را
بابونه گاو گویند **پرندوار** باول و ثانی مفتوح بنون زده شیشه شراب و جز آن که دو شب بران گذشته باشد و شب دو روز
که عبارت از پریشب باشد **پرندوش** بفتحتین و واو پارسی شب پیش از دوش باشد و نیز شب گذشته انوری گوید
دیدم از باده پرندوشین شیشه نیمه بر کناره طاق **برندوش** مثله **برنس** بالضم کلاه دراز که ترسایان می
پوشند **برنشست** انچه بر و نشینند چون ناقه و جز آن و دیگر بمعنی سواری کرد و سوار شد سعدی فرماید شبی برنشست از
فلک برگذشت بتمکین و جاه از ملک برگذشت **برنشستن** یعنی سوار شدن سید سراج الدین گوید گردون چند
چو برنشستی در سایه چتر آفتابی **برنک** بالکسر و با کاف پارسی و رای مهمله درای که بتازیش جرس خوانند و بفتحتین
ذخیره آب و نام ولایتی است که قطب جنوبی انجا نموده میشود و بکسرتین و بفتح را و با کاف پارسی برنج که هندش پتل خوانند

ونام داروئیست او را بادرنک گویند **پرنگ** باول مکسور وثانی مفتوح بنون زده وکاف عجمی شمشیر گوهر دار بود وثانی مکسور

نوعی از ظلمات بود که آنرا ابریج خوانند وهندی چیل گویند **پرلو** یعنی دیبای منقش که در غایت تراکت بود وآنرا پرنیز نامند

پرلوس بضم اول سکون ثانی نام سرلشکر است وبیای پارسی لمع وانتظار آمده **پرمون** بالضم بابا فارسی درد

که پوست را آواره کند ودرشت گرداند وآنرا اترب کوارون گویند ودر هندی داد گویند وفیل پر ان بوزن افیون نیز باهای

تازی **پرنیا** یعنی پرنوکه گذشت **پرنیان** بفتح یکم وسیوم وبابای فارسی حریر منقش وبیل بابای تازی **پرنیان**

خوی بفتح بای پارسی نرم وخوشخوی وصاحبدل **پرنیش** بضم یکم وکسر چهارم بر بدن شکم که پیچد وآنرا بتازی

زحیر خوانند **پرو** باول مفتوح وثانی مضموم وواو معروف آبرا باشد وبفتح با وضم را مخفف بروت نیز گفته اند لیکن

محل تامل است اما برو بفتح با وسکون را بمعنی ستاره مشتری تصحیف است صحیح پرو بابای فارسی بمعنی پروین ونیز برو بوزن

سرو ماه وآفتاب وبضمتین مخفف ابرو **پرو** بابای فارسی مختصر پروین **پروا** که در النغات چنانکه گویند بی پروا است

وبمعنی آرام وفراغت ومیل ورغبت نیز گفته اند **پروار** باول مفتوح بثانی زده خانه تابستانی را گویند وخانه بود که در بالاخانه

سازند وباطراف آن دریچها گذاشته باشند تا از هر جانب باد آید وآنرا پرباره وپرباره وپربال وپرپال نیز گویند وجانوری را که در خانه

ببندند که فربه شود پرواری خوانند ومردم غلط مشهود واند که پرواری یعنی پرورش کنند اند ومال که پرورش داده است ونیز زرده

ونشان بیمار که پیش طبیب برند **پرواره** مثله **پرواری** بفتح بای پارسی زر سعدی گوید اسب لاغرمیان بکار

آید روز میدان نه گاو پرواری **پرواز** معروف ونیز شمع را گویند شیخ سعدی شیرازی در ستایش پیر نظم نموده هزار پیر ولی

بیش باشد اندر وی که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز ودیر نو دنو بود شیخ نظامی فرماید چراغی که پروازش بیش دوست

فروغ همه آفرینش بدوست وهم نشیمن نشستگاه مرغان باشد واین معنی از فرهنگ جهین وثانی مرقوم شد **پرواز گشتد**

یعنی بپرد وخواهد پرید **پروازه** باول مفتوح ثانی زده وزای منقوطه مفتوح توشه بود که جماعت بگیرند ومسافران همراه وارند

شاعر گفته جانا چه توان کرد که اندازه عشقت الا جگر سوخته پروازه من نیست وآتشی که پارسیان شبی که عروس بداماد

سپارند بیفروزند ودامن عروس وداماد بهم بسته گرد آتش طواف کنند ودر قلع گویند که ریزه سازند ودر شب زفاف بر سر

داماد وعروس نثار کنند وامروز در شیراز کسی که زر ورق میسازد پروازه گر میگویند **پروایدن** بفتح بای فارسی بستودن

گروههای آدمیان **پروان** باول مفتوح نام شهریست نزدیک غزنی وابریشم تابی بود که آنرا پاکر وانند **پروانه**

بفتح بای فارسی جانوریست که در شب خود را بر شمع زند وسوخته گردد ونام وزیر وحاجب ملوک وپروانگی ایشان را نیز پروانه گویند

وبضمتین خشکی ونیز جانوری که گرد شیر باشد وطفیل او طعمه بردارد چنانچه شغال ورو باه ولیهذا بمعنی پروانگی نیز آمده **پروبا**

یعنی سرگشته وپریشان ودیوانه **پروبال** یعنی قوت **پروبال واشتن** یعنی قوت داشتن **بروت**

بضمتین موی لب از مو گوید فلکش گفت بر بروت مخند که جهانیت ریشخند کند **بروج آذری** یعنی برج حمل

واسد وقوس **بروح** بضمتین پدید آمدن طرف چپ شکار ورفتن آهو از سوی راست وعرب بروح را بدپیدا شند و

سنیح رانیک **برود** جمع برد بمعنی سرما **پرود** باول مفتوح بثانی زده پروین باشد **پروده** مثله **پرور**

بوزن سرور پیوند جامه بابای فارسی **پروردگار** بابا پارسی ودال موقوف خداوند تعالی که پرورنده همه است

پروردن معروف وبمعنی پرستیدن وپرستش آمده **پرورش** مثله **پرورش آموز** یعنی علم وادب ومجاهده

آموز فی الحقیقه حق تعالی **پرورش آموختگان ازل** یعنی اولیا وشعراء سلمان **پروره** باول مفتوح بثانی

زده وواو وراء مفتوح جانوری را گویند که در پروار بسته فربه کرده باشند ونیز هر پرورده برای خوردن که عرب آنرا سمین خوانند

پروز بالفتح جای آرام وآن سه چوب است که برای نشستن کبوتر راست کنند ودر هندی داده گویند وبفتح یکم وسیوم وبابای فارسی

آرایش پوستین که در پای دامن وسر آستین دوزند وپیوند کنند ونیز جامه گستردنی وپوشیدنی باشد ودر عربی بضمتین بیرون

آمدن ونیز بمعنی ظهور آید **پروز** باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح بزای منقوطه زده بمعنی اصل ونسب بود حکیم فردوسی

گوید بدو گفت من خویش گرشیوزم بشاه آفریدون کشد پروزم وفراویز جامه باشد وآن را بتازی سنجاف خوانند و

نوعی از سبزه باشد **پروزن** بفتح بای فارسی بچیزی که آرد بیزند **پروزه** بکسر بای پارسی سنگی است سبز ونیز هر سبز

رنگ **پروزه پیکان** یعنی آسمان **بروس** یعنی گروه مردم **بروسان** یعنی درود **پروستان**

بابای پارسی بمعنی گروه است **پروش** بفتح بای فارسی وضم را وواو معروف جوشی که از اعضای مردم برآید **بروشک**

بفتح با وشین معجمه وواو مجهول خاک باشد **بروص** بالضم اندک بیرون آمدن آب از چشمه **بروع** بالفتح نام شخصی

ونام ماده شتر ونیز نام شهریست **بروعه** بالفتح لباس مانند جل که در پشت پالان شتر وپالان خر اندازند **بروق**

درخشیدن ودرختی است ضعیف که چون ابر پیدا شود سبز گردد وواحدش بروقه **بروک** بالضم خفتن شتر **برومند**

از ماه وسال یعنی منتفع از روزگار **برومندی** بالفتح یعنی صاحب میوه وبعیب وبی آزار **برومو**

بالفتح یعنی آفریدن **برون** بالضم ضد درون سعدی فرماید یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق

در حیاتش نیافت **پرون** بفتح با چرخ ابریشم تاب که بپا گردانند ابوالفرج گوید از تفاخر چو کرم پیله سپهر تار

هرش کشیده بر پرون **پرندوش** بمعنی پرندوش که گذشت **پرونده** باول مفتوح بثانی زده ودال مفتوح

بسته جامه باشد وآنرا پیونده نیز خوانند وبتازی رزمه گویند وبفتح بای پارسی وکسر واو بمعنی غلطیده شاعر گفته کیسه ام زو پرست

انبره خانه ام زوست پر ز پرونده **پروه** باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح وهای مختفی چیزی را گویند که در جنگ

تاخت وترک وتاز وشبخون از دشمن وغنیم بگیرند وآنرا بترکی زوتی خوانند بزرگی گفته آن جگر گوشه یاقوت که از کان خیزد در

شبخون سخا پروه یغمای تو باد ونیز بمعنی چادر وپروین بود **پروهان** باول مفتوح بثانی زده وواو مفتوح بمعنی ظاهر وآشکار

آمده اثیرالدین اخسیکتی راست زو پشت روزگار قوی گشت این سخن در روی روزگار بگوییم پروهان **پروی** بضمتین

وبای فارسی فرومایه از مردمان که بتازیش ارذل گویند **پرویزن** بفتح بای فارسی وقیل بابای تازی مثل پروزن که گذشت

پرویز بفتح بای فارسی نام پسر هرمز بن نوشیروان او را خسرو پرویز گویند ونیز بمعنی التی است شکر پرویز ونیز آن پرویز که

بهرام چوبین را بتغلب ملک گرفته بود وایوان کسری که تا مرتب شد او را تاجی بود ده [بجزن] شصت آثار زر مرصع واو را جوانی بود از جواهر نفیس

شمع واو را پیلی بود سفید بزرگتر از همه پیلان واز غایت سفیدی درافشان وتابان واو را مطربی بود باربد نام که واضع سرود خسروانی

بوده و شیرین نام زن معشوقهٔ او بود و او را اسپی بود مشهور بگلگون و پسری داشت از مریم بنت قیصر روم قباد نام و شیرویه لقب
اخر الامر و لیعهد همین پسر بود و قیل بفتح را و کسر واو و زاء منقوطه و صاحب کامل التاریخ ابن الفطر و ابو المظفر تعبیر کرده و مصنف مفاتح
العلوم کلمهٔ خسرو پرویز را بالملک العزیز تفسیر نموده پرویز بمعنی عزیز نوانده بود و در تاریخ جمع الانساب آورده که خسرو را بدان سبب
پرویز گفتندی که ماهی دوست داشتی و بلغت پهلوی ماهی را پرویز گویند شیخ نظامی آورده که پرویز النی است که بدان شکر بزند
چنانچه ازین بیت که نظم نموده مستفاد میشود از آن بد نام آن شهزاده پرویز که بودی در سخن گفتن شکر ریز و نیز بمعنی
بیختن آمده حکیم نزاری کوهستانی راست تو خرمن ای دوست از صدف دل پیندارم بر آستانهٔ تو خاک پرویزم
و پروین را گویند و جلوه کردن بود مولوی معنوی فرماید شمس حق تبریزی آنجا که پرویزی از تابش خورشیدت هر کس بخطر
دی ای پرویز فلک با واو با هر دو فارسی یعنی آفتاب پرویزن باول مفتوح ثانی زده التی باشد که بدان
شکر و آرد و ادویهٔ کوفته و امثال آن بیزند و نیز بمعنی آرد بیز است و بمعنی سوراخ شبکه نیز آمده پرویش باول
مفتوح ثانی زده و واو مکسور و بای مجهول تقصیر و کاهلی باشد در کار امیر خسرو نظم نموده اژدها چیست و تیغ اندر عقب
ایام تند ره بده و اید دست سوی خویشتن پرویش را پروین بالفتح و بای فارسی منزلی از منازل قمر و شش ستاره اند
در برج ثور و قیل هفت که یکجا واقع اند و هند آنرا کچپی خوانند سلمان بپای سر فلک با دشمنت ارگنده ز شاخ ثور بر بزد شکوفهٔ
پروین بره بفتحتین و تشدید بچهٔ گوسپند عرب آنرا حملان و حلام گویند و حلان غلط است و مرد یکه کابین دختران برای
خود بستانند و این را در عرب عارمی پندارند و مرد وال کو است او چه از گرگ گرسنه بره و میش لیستد بره بخت بتاراج شبان را
و بفتحتین درختی است که بار ندارد و بضم جامهٔ سخت سوده و کهنه که آتش بدو زود گیرد و نیز گیاهی نرم که زیر چقماق نهند و بر با بای
فارسی و عربی مستعمل است بره آب موج برف است و آب سرد و آبی که بوقت خوردن دیگر چیزی بسبب میل طبع بیرون
آید از دهان چنانکه غالب در وقت ترشی خوردن میشود برازه باول مفتوح ثانی زده و زای منقوطه و اخفای ها بمعنی
سوخته و چوب پوسیده باشد که زیر سنگ چقماق نهند و چقماق را بزنند تا آتش در گیرد و آنرا پدره و خف نیز خوانند و قیل بضم بای
پارسی پاره جامه و گیاهی باشد پرازه مثله برهان بالفتح والضم حجت و روشن و براهین جمع برهان مسیح
زنده کردن مرده و به کردن بیمار و اجابت دعوات برهشت خلد کنایه از رضوان برهفت فلک مشتری
و قیل زحل و عطارد بره فلک یعنی برج حمل برهم تافته یعنی یکجا جمع کرده و پیچیده تا با یکدیگر بیامیزد
برهم زننده بالفتح تیز نگریستن و پیوستن و مژه برهم زدن برهمن بفتحتین زناردار و نام حکیمی هندو و نیز
بتکده است در هندوستان مغربی گوید بتی که چون برخ و قامتش نگاه کنی گمان برند که گلزار یا زناروان است بهار
چین گلی از روز بزم خانهٔ خویش اگر چه خانهٔ تو چون بهار برهمن است برهمون بالضم آرایش و نیز دایره که بلون گاه ماه
باشد که گرد ماه و آفتاب پدید آید و ببای فارسی نیز آمده پرهنوده ببای پارسی سخن بیهوده برهنه سر محرم کعبه
در حالت احرام سر برهنه برهنه سری کنایه از احرام است در راه کعبه برهوت بالفتح و ضم ها و قیل بفتحتین نام جائی
است در حضرموت که آنجای ارواح کفار است و نیز در تاج است نام ولایتی از یمن که ارواح کافران در آنجا باشند و در صراح است

نام چاهی

نام چاهی و در حدیث خیر البئر زمزم و شر البئر بئر برهوت و در بعضی نسخه است و نیز بفتحتین بطن الحوت از منازل ماه پرهود بفتح بای پارسی
و بای مضموم هر چه نزدیک سوختن رسد و زرد گردد و آنچه بدان آتش رسد و قیل با بای پارسی بیهوده گوینده نخواهم سوختن دائم
که هم اینجا برهودم برهول اول با ثانی زده و بای مضموم و واو معروف چیزی را گویند که نزدیک بسوختن شده و حرارت
آتش در و ساخته باشد و از اسپوز نیز خوانند حکیم ناصر خسرو فرماید چو نرم گویم با تو مراد رشت مگوی مسوز دست مرا زانکه من
زابر هول پرهون بوزن گلگون و در شرفنامه است بفتح و قیل بضم دایره گرد مهتاب و آفتاب عرب آنرا هاله گویند و
بمعنی کرکاو بیای تازی مفتوح بمعنی آرایش برهوه باول مفتوح ثانی زده و بای مضموم و واو مجهول و بای موقوف
صابون باشد پرهیران یعنی گلنار پرهیز معروف ترس بمعنی خداوند نیز آمده است برهیه بالفتح والضم
زمان دراز یا پاره از زمان بری بفتح و تشدید آنچه در خشکی باشد و بتخفیف پاک و بیزار و بی عیب و نیز خاک تراشیدن و
لاغر کردن شتر از بسیاری سفر و بالضم بمعنی گل سعدی فرماید بری ذاتش از تهمت ضد و جنس غنی ملکش از طاعت جن
و انس بریار تیر آواز کننده بخشم پری افسای بمعنی افسون خوان پری سای مثله بری السامه
بیزار از کنه و پاک از و بریان جندا بکسر یعنی بریان که گردش تره بود و پودنه و ترخان داشته باشد بریاق یعنی
دست در حل اللغات است براق بجای بای تحتانیه میم آورده بدین معنی بریانون باول مکسور ثانی زده و با بای تحتانی مضموم
و واو معروف در لغت نام ماده گاوی بود که فریدون را شیر داده پری بند پری خوان یعنی شخصی که تسخیر جن کرده باشد
پریچه باول مفتوح و ثانی مکسور و بای معروف لیف خرما باشد بریخ زند نام او یعنی ذکر او نکند نظامی فرماید
به از شاه بریخ زند نام او نبارد درین کشور آرام او پری خوان حاضر کننده پری و خوانچه موافق اول سلمان راست
سمن رخان چمن را مگر پری خوان است برید بفتح یکم و سوم غایت روز و نیز مختصر بار بید و رسولی که بشتاب بجائی فرستند
و قاصدی که از احوال اعلام دهد و مقدار چهار فرسنگ زمین و جانوری که در پس شیر میرود و اشتری که هر دوازده میل برای نامه
بران سلطان گذارند پرید مثله پریدار بفتح بای فارسی و نیز ببای تازی چیزی نیز که بالای سقف بجهت
پوشش خانه پنهان سازند برید فلک یعنی زحل اگر ماه را کفتی به بودی زیرا که زحل به و نیم روز کند و در میان ستارگان
ماه سریع السیر باشد بریر نام یکموضعی است از آدمی پریز بکسر بای پارسی فریاد پریزن باول و ثانی مفتوح
و بای مجهول و زای منقوطه مفتوح تابه باشد که از گل سازند و زیر آن نان بپزند و آنرا پرزن نیز خوانند پریزه باول مفتوح
و ثانی مکسور و بای مجهول و زای منقوطه مفتوح صمغی باشد و نام دوائی که آنرا پرزنی نیز خوانند و آن شبیه مصطکی باشد و خشک بود مانند
علک صافی و تیز بو بود و معرب آن بارزد و بیرزد بریس بضم یکم و سوم نوعی کلیمی است ترسایان را و در صحاح کلاه دراز
آورده است و در دستور برنس را روی پوش گفته است بریسال نام رائی از رایان هند و والی مین الملای هند بحقیق آنست
که پری سال باشد پری سوز نام دیوی بوده در زمان خسرو پرویز و نام مقامی از آنجا تا بری و رد پری سوز ندیده
بر پری رویان در آن روز بریش بضم یکم و کسر چهارم برآمدن شکم و بر بدن آن پریش بفتح بای پارسی فرو نشاندن و پاشیدن
و بکسر یا پریشان بمعنی اخیر است این بیت سعدی فرماید بگرداز سخنهای خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش

بریشم بکسر رای و ضم شین معجمه همان آبریشم مذکور و در بعضی نسخه بیای پارسی آورده خلاف مشهور است پریشیدن
بفتح با فارسی بدحال و پریشان گردانیدن و شدن بریق درخشندگی و روشنی که از ابر جهد بفارسی آنرا درخش گویند
پری گرفته همان پری دار و بعضی گفته کسی که پری یار او باشد و او را از غیب خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هر چیز
که دزد برده باشد پیدا کند و خوابی که ببینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و از احوال غائب خبر دهد و بتازی کاهن گویند برین
بالفتح بهشت بالاترین و نیز آتشکده است و بمعنی بزرگ چنانچه خلد برین و چرخ برین و بعضی این لغت پهلوی آمده برین دایره
اشارت بکره خاکی و دایره پرگار عالم برین شاه پادشاه بزرگ بیرقون باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و واو
مفتوح نام علتی است که سبب آن دو چیز بود یکی غلبه خلط بد و دوم قوت طبیعت و غلطه بتیزی و کم بود و یکی غلطی بود تیز و رقیق یا خلطی که مخلوط
سودائی که با خون آمیخته باشد و قوت طبیعت اخلاط بد را از اندامهای رئیسه باز میدارد و بظاهر پوست دفع میکند آنرا بتازی نوبار
هندی داد گویند بریه بمعنی مخلوقات و بمعنی بیابان نیز بریات جمع برز بالفتح با ره و در حل اللغات است سلاح
و در ابراهیمی سه کوه که آنرا تیغ کوه نامند و بالضم گوسپند و نیز گوسپند کوهی و در حل الکبر بمعنی زنبور سیاه که بهندی بهونره گویند چنانکه
مذکور خواهد شد و بفتح آئین و روش و در زبان و مخفف برزم نیز گفته اند و نیز متاع خانه و رادان برز بفتح با و زای هر دو پارسی
زمین پشته و دوک و زم و سر حلقه را گویند و نیز کوه و در فرهنگ سلو بمعنی کوه و از صراح نیز همین معلوم میشود زیرا که در ترجمه عقبه
آورده لیکن تحقیق آنست که بزکوه و بژه بزای فارسی باکره ابوالفرج گوید در تراشد بهمت عالیش و اکه سنگ آمده بزهمن
و نیز چرک و پلیدی مرادف فژ و بمعنی کهنه نیز گویند بزاز بالفتح والتشدید جامه و متاع فروش و در بودن بزاغته
بالفتح بزرگ شدن و جوان و ظریف شدن مرد بزاع بالضم مرد ظریف و پیری فصیح و بیشرم نیز بسنبله بزاعه
بالفتح تمام شدن در فضل و حاذق شدن بزازان در فضل و هنر بزاق بضم آب دهن و آنرا لعاب قابس بمهمله نیز خوانند
کذا فی حل اللغات و نیز بالکسر خوی و لعاب و نوعی از خرما هم آید بزاق القمر کنایت درزبن عرب دفتی که نقصان
ماه نباشد بگیرند بزاکندن بکاف فارسی کنایه از سحر برای کشتن کسی بزاکن بالفتح و کسر کاف فارسی بمعنی پلیدی
و چرکی بزانداختن بفتح گداختن بزان بمعنی زنده باشد مسعود گوید تا بر بهارم که چندین بکریم تا بود بزانم کر
چندین بهویم بزانه مثله بزاوند بفتح باء و زای هر دو پارسی چوبی که پس در افکنند تا کسی باز نتواند کرد و در حل
اللغات است چوبی که کازر بر جامه زند فخری گوید در هم شکند ار چه بود حصن عدو را از سد سکندر در و از قاف بزاوند
بزاوه بمعنی خشت پزی بزاده لفظ هندی است در خاتمه آورده شد بزباز بفتح بمعنی برگ درخت قرنفل
و جاتری بزبچه بالضم بچه بز و آنرا بتازی حلوان گویند و نیز برج جدی مختاری گوید این بزبچه که او گیاه بچرد
بدل شیر خون شیر خورد بز بر زنخ دست ستون کردن بمعنی غمگین و متفکر بودن بزبز بضم هر دو
با پارسی کلی که بدان بز را خوانند سنائی گوید نشود دل بحرف قرآن به نشود بز به بزبز فربه بزبزه بکسر با و ضم زاء و اظهار
مخفف بزه تفحص و باز خواست و تفحص کننده و از تفحص کردن بزد بالفتح خون و بمعنی جان گفته اند بزداک
بالفتح صدا که در گنبد و کوه و مانند آن بپیچد بزدول بفتحتین استخوان شتالنگ که کعب گویند بزدودن بیای

تازی زنگ از روی آینه و تیغ و امثال آن دور کردن بژده بالفتح و با بای فارسی باز پرس کردن و باز پرس کننده
و باز پرس کن بزرک بفتح رای مهمله تخم کتان بزرگ امید بالضم و با کاف و با بای فارسی نام استاد خسرو پرویز
که ندیم هرمزبن نوشیروان بود و او منجم و حکیم پیشه بود بزرگری بالفتح و زای موقوف زراعت و کشاورزی بزز
بفتحتین ربودن بقهر پنهانی و غلبه کردن بزسک بضم اول و ثانی و سکون سین مهمله عدس لیکن این لفظ زسک
بنون نه بیا و برای مهمله است نه معجمه بزعث بفتح یکم و سیوم بزه ایست بهاری که چارپایان خورند بزعون بضم
ایام آخر ماه شعبان که دران شراب خواران شراب افراط نوشند بزغ بفتحتین زنگ آب و غوک استاد گفته دل
برده مرا انبر بردم نشمرده گفتار چه سود است بزغ آب ببرده بزغاله بالضم بچه بز و نیز آنرا گوسپند گویند بزغاله
فلک بمعنی برج جدی بزغنج بضم با و غین و سکون زاء و نون پسته بیمغز را گویند و درخت پسته که یکسال میوه با مغز
و یکسال بیمغز و هذا اول را پسته و ثانی را بزغنج گویند بزغه بالضم آنچه بر او شاخ درخت افکنده تا از گران بار شکسته نگردد
بزک بضم با و فتح زاء مرغ سیاه رنگ که منقار دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند و نیز بکسر
یکم و فتح دوم بت سنگ بزکار بمعنی کنه کار بزم بالفتح مجلس شراب و جشن و مهمانی و در عربی بزم بدندان پیشین گزیدن
و نیز دوشیدن بانگشت سبابه و وسطی و بزم بالفتح رسن دو تو و رنگ بهم تافته و جگر و کوهان شتر و ربودن جامه و عقل و نفس
و تحمل و فربهی و نیز دهی است از یونان که میگویند از امامزادها دران مدفون است بژم بوزن بزم و بیا و زای پارسی بمعنی
اندوه بژمان بفتح و قیل بضم بای پارسی غمگین و اندوه زده و مخمور و آرزومند و بیا و زای تازی نیز عنصری گوید اندران
خانه بوده ام مهمان کرده ام شادی از بن بژمان وقیل بالفتح افسرده و بیرونق بژمر بیای پارسی و فتح سیوم و زای
معجمه بمعنی انتظار و بهر دو رای مهمله نیز آمده بژمرید با و زا هر دو پارسی پژمرده شد و گرد بزمزه سوسمار و آن
بزبان اصفهان ماری را گویند که دو زبان دارد و در نسخه سروری بمعنی چلپاسه نیز گفته و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست آمده بعضی
که زای اول را فارسی گفته خلاف قیاس است بزن بفتحتین چوبی که بآن زمین شیار کرده هموار کنند بزنامه
با و زا هر دو پارسی بمعنی لقب بزند بوزن کند با و زا هر دو پارسی وقیل با با تازی گیاهیست بهاری خوشبو عجیدی
زاید نه هر رنگ کلنار باشد بزند بزنی بالفتح نوعی از خرما معرب بزنک بمعنی میوه خوب و منسوب بقصبه برن از انجا
ضیاء برنی مؤلف تاریخ فیروزشاهی بزو بالفتح کردن کشتی کردن و قهر کردن و سخت گرفتن بزوج بفتحتین
و با زا فارسی پیدا و آشکارا کردن بزوو بلا بالفتح نام مبارز افراسیاب بزوغ بفتحتین برآمدن آفتاب و ماه
و ستاره و دندان و نشتر حجام بژولش بالکسر بمعنی پریشان و درهم شدن بژولش در اصل ژولش است و بازا یده چون بسیار
بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابرین درین باب آورده شد بژولیدن بفتح با فارسی لبودن و پژمرده شدن و
کردن پژوه بمعنی بژه که مذکور خواهد شد پژوهش با و او فارسی باز پرس و نصیحت کردن و پژوهیدن مصدر است
پژوهنده با با و زا و واو فارسی باز پرس کننده و دانا و نصیحتگر و خواننده و سوال کننده و تفحص کننده پژوهیدن
بمعنی تصحیف کردن بزه بالفتح و با با و زای تازی زمین پشته و میوه ایست گرد و خوشبوی که مزه خوب دارد و بکسر یکم و فتح

دوم شد و در عربی صورت و صلاح را گویند و قیل بفتحتین گناه شخص مسکین بدین معنی فیشیدیدا تیر استعمال کنند اما این معنی در
کلام قدما بنظر نرسیده و در نسخه سروری بزه بضم با و فتح زا میوه شیرین را عدار گفته و حرزه از این ما خوذ است یعنی میوه شیرین و آبدار
کلان **پزه** بالفتح و با با و زای فارسی آستر قبا و خوان و آشپزخانه و قیل بفتحتین گل اگر بوده که بتازی عقبه گویند و بمعنی آستر
جامه نیز گفته اند **پژمان** بضم با و زای پارسی آرزو و تیز جایی که درختان گل و میوه های خوشبو باشد و بمعنی ستاننده بوی
بوستان آید **بزه کار** یعنی گناهکار و لقب یزدجرد پدر بهرام گور **بزیشه** بضم با و کسر زای عجمه گنجد وارد کرده
و بضم و ثانی مکسور و یای مجهول آرد کنجد **بزیع** بالعین ظریف **بزبت** پیش تیزان که گذشت **بس** بالفتح و تشدید
سین نرم راندن و طعام پسته ساختن و آن طعامیست که از آرد و پنیر و روغن سازند و آن نوعی از طعام عرب که بدو دشتی و شهری
قبیله ایست از حجیر و بمعنی بس که در فارسی مستعمل است نیز آمده و بالفتح یعنی عطف الکافی الحبت او و نیز بالضم سیخ کباب و بعربی سفود
گویند **پس** بالضم مخفف پسر لیکن بکسر با در نسخه قدیم سامی مخفف پسر بضم با الصحیح بافته فردوسی گفته یاد تخت آن سوار
هژیر پس شهریار جهان اردشیر پس گاو کردند ازان کارزار پس نا و از فرج اسفندیار **بسا** بمعنی بسیار بسیار الف این
لفظ بمعنی زیاده تراست خواجه حافظ گفته خنده جام می و زلف گره گیر نگار ای بسا توبه که چون توبه حافظ شکست **بسابس**
بالفتح سخنهای باطل و جاهای خالی **بساچین** بفتح با و ابجدی همه را باز چیدن و ریگ بافته شود **پسادست** یعنی
نسیه ابوشکور گوید که با دست خلاف آمد و الفت ببرد **پسارده** بفتح با و دال و رای مهمله بوقوف زمینی که اورا آب
داده باشند **پساره** بالکسر نام صغو و بعضی صد گفته اند **بساط** بالفتح زمین فراخ و هموار و بالکسر گسترانی چون حصیر
و قالین و بستر و پرده که بر در بندند **بساط خاکی** یعنی زمین **بساطی سازی زرخار** بمعنی سجده
کن و در مرتبه باش **پس افتاد** معروف و بمعنی ذخیره شده **پس افکنده** نیز یکی از فرج صنوبری بازگیرند نگاه
دارند برای عاقبت اوحدی گوید هم بعلم خودش مده در بند گنده رد چرا این پس افکنده **بساک** بفتح تاجی که از گلها و
ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند ابوالفرج گوید برش برنشند
رخت بساک **بساق** یعنی نوعی است از درخت خرما **بسالم** بالفتح دلیری نمودن **بسام** بالفتح و التشدید
سین بسیار تبسم کننده و نام شخصی است **پسان** بالکسر و با ی فارسی تیشه جولا که تیز طبیب برند و بالفتح آدمیان تا مو
بسابیخ بیخ گیاهیست که گل هزار با بود و درون جرم او کرمها باشد چون وی را بشکند زرد بر آید **بسانیدن** بفتح
باب کردن **بسبس** بفتح بکم و سکون دوم بیابان خالی بسابس جمع آن **بسباس** بفتح بمعنی همان بزباز مذکور
پس پایه گیاهیست هیات هزار پایه بر پوست آن کرمها بود و رنگش بر دهن ماند و چون بشکند درونش زرد بود بس
نارنج معرب آن **بسبل** یعنی بقیه شراب شب **بسبوق** بضمتین دراز شدن درخت خرما **بست** بوزن
خشت معروف و بالفتح منجمد و کوه و هر نقش که در رمشک بپیچد و بضم با نام شهری و قیل ولایتی و بیای فارسی مفتوح کوتاه و ناهموار
و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی شور **بستاپیرا** یعنی باغبان **بستاخ** بالکسر بمعنی گستاخ **بستار** بالکسر آبهای
تازه و بسیار **بستاک** بالفتح نام تاجی که از گلها بافند اهل هند سهره خوانند **بستام** بفتح بمعنی مرجان چنانکه در

فرهنگ آورده و در شعر خسرو جهان که نزد خردمند دفتر محک است به نیم خنده بریزد از آن لب بستام **بستان** بالضم
معرب بوستان بساتین جمع **بستان افروز** بضم و بیای تازی و براو فارسی روشن کننده بستان و نام گلی که در هند
تاج خروس نامند **بستاوند** بالضم زمین پشته **بستر** بالکسر آنچه گسترانیدن **بسترد** بضم یکم و سیوم دور کرد و در شرح مخزن
بمعنی حک کردن و محو آورده **بستردن** بکسر بمعنی ستردن بسبب کثرت استعمال با آورده شد **بسترم** بوزن اشلم
بسین مهمله و بای کی اندام در ادات تخصیص بردم کرده و نیز بمعنی تراشم و در مؤید و ادات بشین منقوطه نیز آورده **بستریچه**
بیای پارسی بدکاره و سفله **بستک** بالفتح مربان کوچک سفالین و چینی و در فرهنگ چوبکه بدان ماست بشورانند تا
مسکه جدا شود و بعضی گفته اند هیچه روغن و دوشاب و جز آن **بستکهواره فنا** اسیر و گرفتار محبت دنیا **بستن** بند
گشادن و بجای صورت و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کردن **بستو** بالفتح مربان بستوقه بالضم معرب آن نظامی
گوید چو کرد و با دلم آنکی کنی حرب بیبندی تهی مبکن سرم چرب **بست و یکشاق** یعنی بت و یک پیکر از جمله
دشمن پیکر **بسته** بفتح معروف و هر نقش که در تختهای شبک بندند و رنگ در نقشهای تند چنانکه رنگ بر آرد **بسته**
رحم یعنی عقیم **بسته زعفران** بضم بای فارسی انگشتان افروخته و پنج ارکان کلمه و طیب نماز و روزه و زکوات و
حج او را بنای مسلمانی نیز گویند **پسته شکرفشان** یعنی دهن معشوق **بسحاق حلاج** نام دیوان الطعمه
پس خالستن بیای فارسی مقام نشستن بقالان و بر که در دکان نشیند **بسد** بضم اول و تشدید سین مهمله
مرجان که هندیوان گویند **پس دست کردن** یعنی پنهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید دو کرگانه زری
ماند زن کند پس دست **بسدک** بفتح با و دال بمعنی دسته جو و گندم **بسر** بالضم آب باران تازه باریدن و بالفتح
با جایگاه خواستن و خرما که هنوز پخته و رطب نشده باشد و جوان و بیوقت حاجت خواستن و گشنی دادن خرما را پیش از وقت
و گشنی کردن نر پیش از رغبت ماده و نوشیدن شیر از خیک پیش از آنکه ماست شود و پیش از آنکه مسکه آن بر آید و خواستن قرض
از وقت موعود و آب سرد و ابتدای هر چیز و نیز روی ترش کردن و گونه زردی گردانیدن **پسر اندر** بضم پسر شوی از
زن دیگر یا پسر زن از شوی دیگر **بسر بردن** یعنی وفا کردن و با تمام رسانیدن و سازگاری نمودن **بسر خوش**
بفتحتین و بکسر سیوم یعنی استقلال خود **بسر دستی** بر سری و اندک سعی **بسر رشته رفتن** یعنی آمدن
بسر سخنی که در اثنای گفتن سر رشته آن از دست داده باشد **بسرزی** اسباب برزی فروشان و نیز بازده او فتح و
ظفر و روای حاجت **بسرشد** یعنی آخر شد **پسر هند** یعنی معاویه رضی الله عنه **بسره** بکسر از بن سو
پسریچه بالکسر و با و جیم فارسی یعنی بدکاره و سفله و نیز هزله که عرب آنرا فحش گویند و بالفتح گشادگی و نیز دست آخر
و فراخی ساز و داری و نیز بضم و رای مکسور و یای مجهول پسران بدکار **پس سر نمودن کردن** یعنی رو گردانیدن بخالت
بسط بالفتح فراخی و نیز آنچه گسترده شود بر زمین مثل حصیر و بوریا و بسط بالکسر شتر ماده که رها کرده شده باشد که بچه را از و
باز نگیرند و نیز دست گشوده یعنی غیر مقید و زیاده کردن کسی را در فضل و نیز عالم و نام بحری از بحور فن عروض **بسطام** بالکسر
نام سرودیست و نام شهریست مولد شیخ عارف ابویزید و به تمعنی بفتح نیز آمده است و نیز شهری که در ان شهر کسی ارمد نبود یعنی درد چشم

بسطر بالفتح شکافتن زخم و بالکسر باطل و پیدا شدن خون و به معنی لطا معرب نیز آمده است و بفتحتین برگشتگی و دهشت و حیرت
و نافرمانی نمودن بواسطه نعمت و سخت شاد شدن و کراهت داشتن چیزی که کراهیت نداشته باشد **بسق** یعنی چون افکندن
بسک بفتح یکم و سکون دوم دست کندن و جو و رده و بفتحتین نام گیاهی است که آن را اکلیل الملک نیز خوانند و در سکندری
بفتحتین و تیز در او افتد دسته جو و گندم که در دو کرده باشند و در اراضی است بسکون دوم بمعنی آخر و بفتحتین بمعنی اول و او را
لیبه نیز گویند **پس گوش افکندن** یعنی فراموش کردن **بسل** بفتح یکم و سکون دوم حرام و حلال و تعجیل کردن
و سختی و بیختن و گرفتن چیزی اندک اندک و ملامت کردن و بفتحتین گاورس و بعضی بسله بزیادتی ها بمعنی دانه گفته اند و بعربی
خلره خوانند کذا فی الاختیارات **بسلان** بکسر مخفف بسلانده بر قیاس بسلانیدن گویند مولوی گوید هر کس
فریبانده مرا گر عشق بسلانده مرا **بسلم** بضم افیون کر **بسم** بالفتح زم خنده دهن و خنده نرم و بفتحتین پسنده و ستم
بسمحی مثل بسمه که مذکور خواهد شد **بسمل** ذبح زیرا که بوقت ذبح بسم الله گویند و بالکسر زشت روی و بد
شکل و بقیه شراب که در ظرف مانده باشد **بسمله** بالفتح بسم الله الرحمن الرحیم گفتن **بسمه** بر وزن وسمه
رنگریزی که بزبان هند چهاپه گویند **پسند** بکسر یکم و فتح دوم و نیل بفتحتین خوش کننده و قبول کننده و در داده **پسندر**
مثل پسر اندر که بالا گذشت **پسندیده** بای پارسی و در سوید است بکسر دین الاسروف بفتحتین یعنی برگزیده **پس نهاد**
یعنی ذخیره کرده **بسو** بفتحتین آرام یافتن و بچیزی مونس گرفتن یلکه وجود السبب وجود چیزی دیگر باشد چنانچه بعضی
موحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باری تعالی است زیرا که بذاته وجود ندارد **بسوته** بفتح با و ضم سین و واو
مجهول و تای فوقانیه و های مختفی زلف باشد **بسوده** بالفتح ابو زان عقود و دست دراز و ریزه ریزه شده **بسور**
بالضم بروی ترش کردن **بسور برس** بضم با و سین مهمله و واو فارسی فقرین کردن و نکاهیدن و قصد و آهنگ
کردن و آراستن **بسوغش** بالفتح شیرماده که تا کله پس از بنده شیر دهد و نام زنی است که خاله خباش بن فره شیبانی
بوده است **بسول** و جای به و تفریح کرده و بعضی بیای فارسی و شین معجمه گفته اند **بسه** بفتحتین همان
بسک و گیاهی است و قبل بضم بزباده یا نام داروی و نام شهری از شام **بسی** بسیار و بیش **بسی آبریخت**
معروف و بمعنی بسیار گرمی کرد **بسیاردان** معروف و جنسی است از انار دشتی **بسیاردانه** یعنی جنسی از
نارش و دشتی **بسیار وانج** ثمر درختی است معرب بسیاردانه **پسیج** بکسر با و سین مهمله و جیم پارسی قصد و آهنگ
و ساز صاحب سکندری بفتح با و جیم هر دو پارسی اصح گفته خواجه نظامی فرماید مدین دم که داری بشادی بسیج که آینده
رفته هیچ است و هیچ **بسیجیدن** بکسر دین و بای اول پارسی قصد کردن و آراستن **بسیط** بالفتح زمین فراخ
و جای فراخ و جز غیر مرکب و نام بحری است از شعر و بسایط غیر مرکبات وا و جمع بسیط است **بسیل** زشت رو **پسین**
بالفتح و با با و سین فارسی یعنی حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم و بالکسر میل کردن **پسین پسترم** یعنی باز پس بودم
پسین خلیفه یعنی حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب رضی الله عنه **بش** بالفتح بند مطلق خصوص بندآهن
بر تختهای صندوق و بر کاسه و وزند فردوسی گوید همی برکمر ساختم پنجه بش **پش** بفتح کاکل است و طره دستار

چیره و بمعنی مرادف فش و فرومایه را نیز گویند پور بها گوید کفلطاش کرد دلش و دوم دراز پر رو یال فربه و لاغر میان **بشار**
بفتح ستاره و دهای چیره و گرفتار و پابند و دست سودن بچیزی **بشارود** بالضم و واو مفتوح و رای ساکن زمین پشته پشته
بشاره بالضم و کسر مژده و بفتح شاد شدن **بشاسپ** بالضم خواب **بشاش** بالفتح و التشدید خرمی کننده
و بشاشت دهنده **بشاشه** تازه رویی **بشاک** بفتح و تشدید شین معجمه دروغ گوی **بشام** بالفتح و التشدید
نام درختی است خوشبو که از شاخ او مسواک سازند و برگ آن مو را خضاب کنند **پشاوند** بهای فارسی قافیه شعری
پشبوان بوزن افیون ضد لاغر **بشبه** بفتح پوست دباغت نکرده و دوانه ایست که دوای چشم است و چشمک و چاکو
نیز گویند و دو بیت لشبق معرب آن **بشبیون** بفتح با و سکون شین و بای دوم مفتوح و یای مضموم فربه باشد
پشت بمعنی پشتوان و بیرون هر چیزی فردوسی گوید ز کرگان بیابه سوی راه پشت **پشت اشقر** یعنی روز
پشتاره بالضم و با بای فارسی و تای موقوف سلک مهرهای پشت که بتازیش صلیب خوانند **پشتالم** بکسرتین
و در بنجرست بکسر یکم و سکون دوم بمعنی طفلی و بجای لام کاف نیز آمده **پشت باز دادن** رو گردان شدن و ترک
دادن **پشت پازدن** یعنی رو گردن و ترک نمودن **پشت پا خاریدن** یعنی خوش آمدن و خوش شدن
پشت بر جان کرد بضم بای فارسی ترک جان کرد و جان بافت **پشت چمن** بضم بای فارسی بمعنی
صحن چمن و همچنین پشت بام **پشت دست بر کردن** یعنی ندامت و پشیمانی **پشت دست**
خائیدن یعنی حسرت و افسوس خوردن **بشتر** بفتح با نام حضرت میکائیل که حواله او رزق است فخری گوید
میرساند بخلق دست تو رزق بر تقاضا و منت بشتر **پشتک** بوزن خشک آهنین آهنگران **پشت مازه**
بضم بای فارسی استخوان میان پشت آنکه عرب او را صلب خوانند سوزنی گوید بر پشت مازه کاو زمین رسد آسیب
پشت ماهی یعنی شب نظامی گوید سوادی که در روی سیاهی نبود وگر بود جز پشت ماهی نبود **پشت مزه**
مثل پشت مازه که گذشت **پشت نمودن** یعنی منهزم شدن **پشتوار** یعنی پشتیبان و پشت پناه مثل
پشتاره که گذشت **پشتوان** یعنی پشتوار که گذشت **پشت یافتن** قوت و پشتی یافتن از کسی **بشخائیدن**
بکسر خراشیدن ناصر خسرو گوید که ای کس را بگوید سر کسی را روی بشخاید **بشخشم** بکسر اول و فتح دوم بمعنی نغزیدن
مرادف تخشم **بشخودن** بکسر مرادف بشخودن بمعنی خراشیدن **بشخوده** یعنی پامال کرده و بناخن کندیده کمال
اسماعیل گوید ز پشت اسپ جدا گشت شاه رخ بر خاک پیاده ماند برش پای پیل بشخوده **بشخیده** بکسر یعنی پاشیده
شده فردوسی گوید بخنجر همه مشک آلخیده اند بران خاک و خونش بشخیده اند **بشر** بفتحتین معروف واحد و جمع در وی
یکسان است و نیز نام آدمی تازه رویی بکسر و سکون دوم نام عاشق هند و نیز نام ولی که او را بشر حافی گویند بواسطه آنکه حافی
یا برهنه را نامند و آن ولی دایم پا برهنه بودی و هرگز پایش آلوده کرد نشدی و تا زنده بود سرگین و امثال آن در شهر نیافتندی
روزی در کوچه نجاسات یافتند خلیفه عصر معلوم کردند و فرمودند که بشر حافی از عالم رفته باشد و چون تحقیق کردند همچنان
یافتند و بالکسر نام کوهیست در جزایر **بشر حافی** نام ولی که در ضمن بشر مذکور شد **بشره** ظاهر پوست روی و آنچه

ظاهر شده باشد بُشری بالضم و بالف مقصوره مژده و بشارت بَشع بفتح یکم و کسر دوم ناخوش بزمزه و حلق
شوریده طعم و طعام بشغره بفتح با و غین در امعنی ساخته ظاهر همان بشغاده است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده
اند بَشق پیکان و شین مهمله و بفتحتین سنان بَشک بمعنی شبنم و ژاله و برف پشک بیای فارسی
علفی است اسپان را و نیز بفتح آورش معامله زاری گوید بچن افتاد یا خورشید در پشک بقامت سرو را افکنده در پشک
و بضم سرگین آهو و گوسپند و جز و شتر مانند آن و مکرر رفته که سرکار در میان خود بجهت تقسیم اشیا اندازند و بضم با و فتح سین کرده
بشکاری بفتح کشت کاری آذری گوید چون شود رفت کشت بشکاری آب انجمن شود جاری و ظاهرا بشکاری
بمعنی بشکالیست یعنی زراعت برشکال به بشکال بمعنی برشکال آمده بشکرد بکسر یعنی شکار کرد بشکرش
بفتح شین منقوطه و تشدید کاف فارسی بلباد سخن شیرین و بکسر اول و سکون دوم بشکن داور اشکار کن و بضم شین منقوطه
شناس بشکفته بالفتح یعنی گشاده و از آخته بشکفه بکسر یکم و ضم سوم گشاده و چین کرده بشکوفه
بالکسر همان اشکوفه فردوسی گوید بهنگام بشکوفهٔ گلستان بیرون برد لشکر ز زابلستان اما درین بیت اشکوفه نیز
میتوان خوانند بشکل بفتح یکم و سوم کنیزک گلیدن بشکله مثله بشکلیدن بالضم رخنه کردن بناخن
و سر خار و جز آن چنانکه جامه کسی که بخار در آویزد و بدرد گویند بشکلید نخری گوید اگه به پیکان تیر روی قمر بشکلید و چین کردن
چیزی بشکنه بمعنی بشکل که گذشت بشکول بوزن شپول مردی جلد و قوی و سخت و سرکش و بکسر حریص در
کارها و جلد و هشیار اسدی گوید هر کار بید و رو بشکول باش و بشکولیدن یعنی جلدی نمودن بشکولی انچه
در بشکول گذشت بشل بفتح در آورد و در سکندری بفتحتین بمعنی جدل نیز یعنی بشکل آمده پشل بفتح بای پارسی
و کسر شین معجمه و چیزی که بلد گر بگیرند و در تجربیت در آویز میان دو کس داد بمعنی اشتها و بدین بیت کرده اند استاد گوید
شرم بیکو فکن ای عشقباز خبر ها مستعجل اندر پشل پشم بالفتح همان پشک شبنم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند
و سفید نماید و موضعی است سر و بیرا بین ترستان پشماق در سکندری بیت اسب و کفش با پای پارسی نیز در مؤید
و ابراهیمی هست و معنی این لفظ را در فصل ترکی آورده اند پشماکند یعنی پالان اکنده پشم پشم از کلاهش کم
یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید پشم و رکشیدن دور کردن مغز بیهده و هرزه گوئی از خود ملطایف الجبل
نزاری گوید هر که بیهوده کند عربده پشمش درکش نظامی گوید کشیدم پشم در خیل و سپاهش پشم در کلاه ندارد
یعنی قدر و مرتبه ندارد پشم شدن یعنی متفرق و پراکنده شدن و پهلو زدن و برابری کردن در مرتبه بشمق
بحذف الف نیز بمعنی آمده خواجه کرمانی گوید بوسه کاهی هست الا کوکب بشماق او بَشن بالفتح قامت و بدن
پشن بوزن چمن و بیای پارسی نام مقام و موضعی است که انجا میان طوس سر لشکر کیخسرو و پیران سر لشکر افراسیاب
جنگ واقع شده و آخر الامر تورانیان فتح کردند اکثر پسران و کودکان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ
لادن گویند پشنج بفتحتین و سکون نون طراوت رخسار و آب رو و در نسخه سروری بکسر اول و فتح دوم سپاهی که برید
ظاهر شود بتازی کلف گویند پشوان بضم با فارسی یاری و بند حصار پشواریدن بالفتح و با با فارسی یعنی متفرق
و پراکنده

و پراکنده شدن بشول بضمتین دیدن و دانستن پشه بالفتح و با با فارسی موقوف معروف که آز ابیش از
چهل روز عمر نباشد کعب الاحبار گوید که عمرش بیش از سه روز نبود پشه خانه پرده باریک که در او پشه راه نیابد
و او را الکس خانه نیز گویند و بزبان هندی سهری نامند کذا فی المؤید است و نیز نام درختی است که در موسم بارش پر از پشه باشد
و بعربی شجر البق گویند پشه دار مثله پشه خورد ریشی که در بلخ بجسم مردم بهم میرسد و بدیر به شود و مردم گمان
برند که این ریش از گزیدن پشه پیدا شده و بتازی قرحه بلخی گویند و این از مسالک و ممالک منقولست پشه که غزا کرد
کنایت از آن پشه است که در مغز نمرود راه کرده بود پشه غال مثل پشه خانه که گذشت پشی پول ریزه
بغایت تنک و کوچک که بتازی فلس گویند و درم ماهی را نیز گویند و بعضی گفته اند پشیز و پشیزه درم ماهی چه با برای نسبت
آمده است پشیتون باری ده حصار پشیتولی بمثله پشیجه بفتح با پارسی ماله آبار یعنی کوچ
جواره و بفتح شین معجمه آمده بشیر بالفتح مژده دهنده خوبرو و نام حضرت رسالت پناه علیه السلام و نیز نام کلهبان
قیصر روم بشیز بفتح و کسر شین منقوطه نام داروی که او را بوماذران خوانند و در تجربی پشیز بوزن کنیز بمعنی مذکور و
بفتح بای پارسی چهار حصه از دانگ در اوات است درم کم که بجای خرید و فروخت رواج دارد بشیزه بضم بای تازی
و کسر نون نام حلوای که از خرما و کنجد سازند و بالفتح و بابای فارسی چرچی که در دامن خیمه دوزند و نیز چیزی که میان تیغه و دسته
کارد وصل کنندش بشیش نیک روی پشین بفتح نام پسر کیقباد که کی پشین گویند بصابقه بالفتح
پیش روزها بصاره بالفتح بینائی دل بمعنی حجت بصاصه بفتح هر دو صاد مهمله چشم بصاق بالضم بالیدن
و دراز شدن درخت بصاق القمر نام گیاهی که او را بصاف القمر نیز گویند چنانکه گذشت بصایر بینائی
دل و حجتهای روشن بصر بفتحتین بینا شدن و سخت سفید و دانا شدن و چشم و دانش و بینائی و بالضم جانب و کناره
و سبزی و سنگ و بالفتح پوست درختی بصرا یعنی بنیدگان بصره بالفتح نام شهری و سنگ سپید نرم نشاء
بصع بالفتح فراهم آوردن و روان شدن آب سوراخ مشک که آب از انجا بیرون رود و فاصله میان سبابه و وسطی
و بالکسر پاره از شب بصق یعنی جنون افکندن بصل بفتحتین پیاز و خود آهن و بهتر بصل الفار
پیاز دشتی و قبل پیاز موش او را اسقیل نیز گویند چنانکه گذشت بصم بالفتح میان انگشت خنصر و بنصر بصیر
بالفتح بینا و دانا و بنیاد بصیره بینائی و یقین و زیرکی و حجت و غیره و گواه و اندکی از خون که از رسیدن تیر شکار
که بدان راه شکار برند و خون بکر بصایر جمع بصیص بمعنی درخشنده و لرزنده بض بالفتح والتشدید شخصی
باریک پوست و فربه و مرد نازک و اکنده گوشت و اندک اندک رفتن آب و نیز بمعنی جنبانیدن در صراح است بضاعه
بکسر پاره کالا که بفروختن بدست دیگری فرستند بضیض بالفتح رفتن آب بضع بالفتح پارهای گوشت
و بالضم واحد و پاره کردن گوشت و شکافتن جراحت و سیراب شدن و بریدن جماع و عقد و نکاح و کابین و طلاق و فرج زن
و بالکسر پاره از شب بضیع جزیره که در بحر باشد و شریک گوشت و خون روان شده از آدمی بدستور بط
بالفتح جانوری معروف و نیز بمعنی شکافتن جراحت و در فارسی بالفتح صراحی که بصورت بط بود بطال بفتح و تشدید

مرو بیکاره و بیهوده **بطاله** بیکاری کذا فی النصاب و در شرح ادات است بیکار و باطل و دلیر شدن **بطان**
بضم با یعنی کاهلی کردن و بفتح با هم آمده است **بطانه** بکسر دوست خالص و آستر جامه و دوستی نهانی و صاحب سر و دستار
بطحا نام مقامی در مکه معظمه مولوی جامی گوید ک برد یا رب که در یثرب و بطحا کنیم که بسکه نشراح که در مدینه جا کنیم
بطحه بالفتح و طا حطی جای غیر منقوطه رفتن گاه آب که در سنگریزه باشد و ترین شوره زمین است **بطر** بفتحتین
آسودگی و بزرگ منشی و قیل معنی بخت و بالکسر با اهل شد است خون و شکافتن زخم و بفتح یکم و کسر دوم از حد بیرون شادی کننده
بطرس یعنی پوست مار **بطروز** بفتح نام مردی از زرسابات **بطریق** بالکسر زو هز سایان و بالکسر و سراج
سرهنگ و مرد مبارز **بطشه** بالفتح سخت گرفتن و حمله بردن و بطشه کبری که در قرآن آمده است مراد از آن واقعه روز جنگ
بدر است بعضی گفته اند که واقعه روز قیامت **بطغ** بالفتح آلودن و خود را به زمین مالیدن **بطل** بفتحتین بیکار
بطلان بالضم گرایان و تبه کاران و ناچیز و نادرست شدن **بطلیس** بالفتح نام حکیمی است دیر که قدمای ویرا
گفتی و در علم نجوم و کیمیا استاد بوده و نیز نام پادشاهی **بطلیموس** مثله **بطن** بفتح با و سکون طا درون و باطن
چیزی را شناختن و از خواص کسی شدن و شکم و قبیله و بفتحتین بطن بسته شکم شدن و بزرگ شدن از پر خوردن و بفتح یکم و کسر دوم
زمین پشت فرو نشسته **بطن الوادی** اندرون کوه **بطنه** بالکسر علتی است در جسم آدمی که عارض شود از پر شدن
شکم بطعام **بطو** بالضم درنگ کردن و درنگی و آهستگی **بطول** بضمتین تا دیر شدن **بطوله** بفتحتین دلیر
شدن **بطی** بطا مهمله یعنی کاهل **بطیخ** بالکسر و تشدید خربزه **بطیط** بالفتح عجب و دروغ **بطین**
بالفتح و درد و بزرگ شکم و بالضم منزلی از منازل قمر **بظاره** بالضم با ظاء منقوطه گوشت پاره که بر میان لب بالای بینی
برآمده و گوشت پاره که در میان فرج باشد **بظر** بفتحتین و با ظای منقوطه آکنده شدن و بسکون ظا گوشت پاره
که در فرج زن باشد **بظراء** مثله **بعاث** بالضم موضعی است نزدیک مدینه که در آنجا میان اوس و خزرج جنگی عظیم
واقع شده بود و بالکسر و الفتح و بغین معجمه و آنرا جنگ ایام بعاث گویند **بعاد** بالکسر از کسی دور شدن و کسی را از خود دور
کردن **بعاق** باران سخت و ابری که باران سخت بارد **بعال** بالکسر نیک زیستن و بازی کردن زن و شوهر
با هم و بمعنی جماع کردن **بعث** بالفتح برانگیختن و فرستادن و بیدار کردن لشکر و بمعنی بفتحتین نیز آمده بعوث جمع
بعثره برانگیختن و بیرون آوردن و ویران کردن چیزی و زیر و زبر کردن **بعد** بالفتح پس و بفتحتین خوار شد و خوار
شدگان و بالضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن و مردن و بالفتح هنوز **بعدان** بالضم دوران و او جمع بعید است
بعدله بضم یکم و فتح دوم دیوانه **بعدما** بفتح دال پس چیزی **بعدم پازده** یعنی درگذش و محو نما چیز کن
بعذار بالفتح پیر شکم و قیل شرابی **بعر** بالفتح سرگین شتر و گوسفند و سرگین افکندن آن **بعره** مثل بعر که
گذشت **بعز** بفتح عین مهمله زدن به پای عصا و نشانه و بازی کردن شتر **بعض** بالفتح پاره از چیزی **بعل**
بالفتح شوهر و زن و نیز نام بتی زرین که قوم الیاس پیغمبر می پرستند و گیاهی که آب حاجت ندارد و آنرا نیز بعل گویند و نیز بالفتح زمین
بلند که یکبار در سال در و باران بارد و هر درختی و زراعتی که او را آب ندهند تا آب باران سیرابش کند و نام پادشاهی از پادشاهان

البحر

و صاحب و مالک چیزی و حیران و پریشان شدن **بعله** یعنی زن **بعنه** بالفتح باران ضعیف **بعوض** بالفتح
پشه **بعولته** بضمتین شوهران **بعیج** بالفتح شکاف شکم و شکمی که شکافته شده باشد **بعید** بالفتح دور
بعیر بالفتح شتر خواه نر باشد یا ماده و بعضی گفته اند بر بار بردار المذکر و المؤنث فیه سواء و جمعه الابعره و الاباعر و البعران
و قیل الاباعر جمع الجمع **بعیر ضامری** یعنی شتر باریک میان **بغ** بضم آنچه در دی جامه و رخت به بندند بغچه مصغر
او است **بغا** بالکسر زنا کردن و بالضم طلبیدن **بغایا** بالفتح کنیزکان فاحشه و چیره وان لشکر **بغاث**
بالفتح و الضم و الکسر مرغی است تیره رنگ که شکار نکند و مرغ ضعیف و زبون که مردار میخورد **بغار** بکسر چوبی که نجاران
در میان چوبی که بشکافند نهند تا زود شکافته شود و کفش گران بکالبد فرو برند تا کفش گشاده شود استاد گوید ثاژ میخواهیم
چون ثاژ هیزم خشک خارها دار هم چون نوک بغار **بغاز** مثله **بغام** بالضم کردن بز کوهی و آهو و شتر ماده و
سخن غیر واضح گفتن **بغامه** بفتح غین معجمه غول بیابانی و قیل نیک **بغانه** مثله **بغته** بالفتح ناگاه در
آمدن و ناگاه گرفتن و بقیه از باران **بغچه** بمعنی جامه و جامه سبز رنگ **بغداد** بالفتح نام شهری عظیم و مبارک
و نیز نام خطی از خطوط جام جم که آنرا جام جهان نما گویند و آن کیخسرو ثانی پسر سیاوش بود و در وقت معاینه از هفت اقلیم
معاینه کردی و آن ساخته حکما بود **بغداد خالی** کنایه از شکم خالی و ساغر خالی از شراب **بغداد خراب**
مثله **بغداد معمور** یعنی شکم پر و ساغر پر **بغدان** لغتی است در بغداد **بغده** بکسر با و سکون غین معجمه ساز
واری و مرساخته و مستعد برای کار دین داری **بغدیدن** بغین معجمه ساخته شدن **بغدی** یعنی گندم **بغر**
بفتحتین علتی است که شتر را پیدا میشود که چندانکه آب خورد سیر نشود و بالفتح و سکون غین نرم گردانیدن باران زمین را و بفتح
با و کسر غین معجمه بمعنی جگر **بغرا** یعنی اشتر نر **بغز** نالیدن و بازی کردن شتر و بپا و بعصا زدن **بغزه** بالفتح
باز ماندن از چیزی **بغش** بالفتح با غین مفتوحه باران ضعیف **بغض** بالضم دشمن شدن و دشمناگی و بالفتح
دشمن **بغضه** بالفتح ستائیدن و بانگ کردن **بغل** بفتحتین حیران شدن و بالفتح استر و بغال جمع آن مثلثا
بغال بالفتح و تشدید غین استربان **بغل زدن** یعنی شماتت کردن **بغل گشادن** یعنی وداع کردن
بغل نزی یعنی خجالت **پغنه** بفتح بای پارسی پایه نردبان **بغو** بفتح یکم و سکون دوم خیانت
کردن **بغی** بالفتح ستم کردن و بزرگ شدن و از حق برگشتن و گردن کشی کردن و دروغ گفتن و خرامیدن و شتافتن
و نظر کردن بچیزی و چشم داشتن و بفتح و تشدید بالکسر کسی بر وزن فاجره و نیز رو گردانیدن از خلیفه حق **بغیض** بفتح
و کسر غین منقوطه دشمن **بغیه** بالکسر حاجت و مراد **بغتری** بوزن عنبری کارگاه جولاهه و آن چوبی است
که بافندگان بهنگام بافتن بر جامه زنند **بفج** بفتح با و سکون فا آنچیز که هنگام سخن گفتن از دهن مردم بیرون افتد
و نیز آب بزرگ از چشم مردم رود و بجیم پارسی نیز گفته **بفرتاش** بفتح یکم و دوم زدن و بعضی گویند الیتی است آلچه بغرا
کشیدن **بفشا** بالفتح و المد گروهی از قوم متفرق و عامه خلایق و گوسپندان که بر آنها نقش سیاه و سپید باشد **بقم**
بضم یکم و کسر دوم یعنی بخت **بق** بالفتح و تشدید مرد بسیار گوی و بسیار گفتن و باران سخت باریدن و پشه و در شرح

عقاب است شتهای بزرگ بفوق چرخ آن بقا بالفتح باقی ماندن بتکار بالفتح والف بیدام یا بانیست اکو بند آن موضع
جنبان است بقاح بالفتح جمع بقحه یعنی جای پاره زمین که آنرا از زمینهای دیگر ممتاز باشد بقال بالفتح وتشدید قاف
تره و دانه فروش و عامه آنرا فروش با کیتید بقایا بالفتح بازماندگان بقبیق بدو حرف متجانس جدید آواز کبوتر
بقعلق بضم اول وفتح سوم وکسر چهارم بمعنی تباه بقر بفتحتین گاو انرا ... ودر یکسان است وبالفتح شکافتن
وفراخ کردن و مانده شدن و شگفت داشتن سگ بدیدن گاو و کند شدن چشم مرد از دیدن بقره بفتحتین مطلق
گاو خواه نر خواه ماده و ... بقیع بالفتح سخن زشت گفتن ... نهادن و سیاه
و سفید شدن مرغ و سخت گفتن ... کردن کسی را بقل بالفتح تره سبزی بقعه بضم یکم و سکون دوم
پاره زمین و بقعه زمین بهموار ... از جنگ ... بقل تره ... زمین گیاه راشد
بقلة الحمقاء ... معروف ... چنانکه گذشت بقلة
الحیه گیاهیست بقلة الحمقا آن سبزیست ... بقله یهودیه
و آن گیاهیست معروف بقلنار بالفتح ... بزرگ ... گوشت او نهایت
لطیف ... بقم بفتحتین مع تشدید ... چوبیست سرخ که رنگ ریزان جامه بدان
رنگ کنند و اهل هند بکم نامند ... بقله مبارک ... بقلة الحمقا خوانند چنانکه گذشت
بقی بالفتح چشم داشتن ... بقیا ... چنانکه گذشت بقیر ... بی آستین
... بقیع موضعیست ... درخت
باشد و گورستان مدینه که درخت ... بسیار دارد بقیصه بفتح یکم ... آب فرو کردن اندر
بقیه بفتح و تشدید یا ... بقیة الله خیر لکم یعنی ... آنرا حرام کرده است بهتر است
برای شما بک بالفتح و تشدید کاف ... و صاحب در
موید است ... بکاف تازی و بای فارسی
... استعمال کرده اند و بالضم
و این لغت ترکی است در فارسی ... بکا بالضم گریه ... غلبه کردن و اشک
ریختن بکاره بالفتح ... بکاره بالفتح دختران نوزاد بکاغذ برند بالفتح
یعنی ... نام برنده و کنایت از کتاب ... بکال بالکسر ... بکالی بالفتح منسوب
بقبیله بکاله و بکالی نام دربان حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود بکاول بضم یکم و چهارم چاشنی
گیر و باورچی بگاه بالفتح یعنی وقت بامداد و بیاء پارسی نیز آمده است پگاه بالفتح بمعنی بکبک بالکسر
بند انگشت و باشد ... بکتانوش بفتح نام پری که با وجنه بود
بکتر بالفتح سلاحی که بوقت جنگ پوشند ... باشد و زنی که یکبار زائیده باشد و بکتر بفتح الکاف

مردی که بگاه خیزد و کار کند و بحذف مثله بکتوس بالفتح نام مردی بکتوسان بالفتح نام مردیست که نهایت دانا بود
وقیل نام شاعری بکر بالکسر دختر نارسیده بکران بضم یکم وفتح دوم خوردنی که در دیگ کرده بریزند وکرمانیان دانه
نامند و بزبان هند کهرچن بکران بهشت بالکسر حوران بکران چرخ بکسر اول حوران و ستارگان بکر
پوشیده روی بکسر معروف وشرابی که هنوز از و کسی نچشیده باشد و بمعنی صورت پوشیده بود بکر مشاطه
خزان بکسر اول می انگوری و نیز شرابی که از آن کسی نخورده باشد بکر مناظر خزان بالکسر مثله بکره بالضم
بامداد و بالفتح چوب گرد که در میان چرخ دولاب میباشد و حلقه و دوال شمشیر بکرز بکسرتین مع التشدید زن سبز شاخ
بکسل بالفتح زری ونرم وخیر... بکسماست باوسین مهمله هر دو مفتوح در تحریر نام حلوائیست بکسیخته
بضم باو یای پارسی قطع کرده وگسسته بکع بالفتح تمام بخشیدن و رفتن و بپای زدن کسی را وبملامت خاموش کردن
بکف آورد یعنی قابض شد بکل بالفتح آشفته سخن و آمیختن و بالفتح نام قبیله ایست بکل آفتاب
اندودن بکسر کاف فارسی چیزی که غایت شهرت داشته باشد او را پنهان کردن و خس پوش نمودن بکل در نمدارد
یعنی بقالب ندارد بکل میگرفت خس پوشی میکرد بکله یعنی طبع و سرشت بکماز بکسر با یعنی مهمانی
بکمال آهن چرم دوزان که بدان خط کشند بکند بفتح بای پارسی نام مقامی از زمین توران بکنگ
با هر دو کاف پارسی حیوان دم بریده بکنوس یعنی نام مردی بکنه بالفتح روغن بدوغ آمیخته و دار و بست
بروغن سرشته و آمیختن سخن پکنه بفتح کاف پارسی فربه و کوته قد انکه بزبان هند ٹهنگه خوانند بکور بالضم
بگاه برخاستن و بامداد کردن و بامداد رفتن بکوس یعنی فریب بکوک با بای فارسی نشستگاه چوبین که فراز بام
بود پکول با واو و کاف هر دو فارسی همان بلوک بکاف تازی که گذشت بکه بالفتح و تشدید کاف مکه
معظمه بکهان بالضم نام دوغ بکهوجنان بیا و ضم ها و جیم موقوف و واو پارسی وقیل تازی خرشته در
موید است بجای بجه بکهون جمان بالفتح وبا واو فارسی وجیم موقوف وقیل با واو تازی مثله بکی بالفتح والتشدید
بسیار گریه بکیم یعنی گنگ بلا بالفتح زحمت و بدی و نعمت و نیکی و آزمایش و بلا بالکسر کهنه و پوسیده شدن
بلابه بفتح زنی نابکار و دشنام ده بلابه قز نوعی از ابریشم کمینه که او را پوشه گویند و در سکندری با دامه
بلاد بالکسر شهرها بلادر بفتح یکم وضم چهارم نام درختی است مشهور که اهل هند بهلاوه خوانند و نیز زرینه که عروسان
بر سر بندند و نام شرابی بلادری بضم دال مهمله معجونی و شرابی که از بلادر سازند و او را اهل هند بهلاوه گویند و بفتح دال بمعنی در بلای
بلادسته بالفتح کند و دمن شدن و کندی خاطر بلاده بفتح با فاسد کار و کند دهن شدن پلارک بالفتح
و با بای فارسی تیغ و گوهر تیغ و پلالک مثله پلاس بالفتح و بیای فارسی یعنی جل راست کرده بر اسب بندند برای
دفع سرما و باران و در شرفنامه است که نوعی از پشمینه که درویشان در شب دارند و پلاس بالفتح در صراح گلیم و هو معرب و میوه
ایست مانند انجیر و آن در یمن بسیار باشد و نیز زشت پلاسا جمع وی و نام پهلوانی و نبات که از رسن سازند انوری گوید
خواستم گفتن که دست وطبع او بحر است و کان عقل گفت این مدح باشد حز و امان پلاس پلاسان بفتح

بای پارسی جمع پلاس و نام پهلوانان **پلاشان** بالفتح و با و او فارسی نام درختی که بصرات روغن از وی میچکد و در تمام
عالم همان یک درخت است و درخشش بغایت نافع است **بلاط** نام شهری و بالفتح سنگها و خشتهای پخته که در صحن سرای
گسترده باشند **بلاغ** بالفتح رسانیدن و رسانیدن و رسانیده و کافی شدن و بالکسر مبالغه کردن و رسنده **بلاغنه**
بفتح تیز زبان و رسیدن برتبه کمال در ادای کلام **بلاغه** بالفتح بلیغ شدن یعنی گویای کامل شدن **بلاق** بفتح ازار
پارچه و ریش فرج و بکسر با نیز آمده و بضم شاخ درخت الاعرابی معنی در لغات ترکی آورده **بلال** آب و نیز ابر و حلق را
ترکند و نام مؤذن حضرت رسول صلعم **بلانه** بالفتح کرانی کم عقل شدن و امور ستادی سیده اوامر و اصرری **بلاهت**
نادانی و نادان بودن **بلبال** بفتح اندوه و الم و وسوسه جمع بلبله نیز یعنی کرک **بلبان** نام سازیست که
که او را لبیان نوازند او را مولف در باغ ماخذ از درست لبیانی شنیده و تحقیق داشته و گوید که آن شخص بود که در کابل بیانی می
نواخت بلبل مست شده و درکنار او آمده و جمعی برای نگاه او گرفته اند در عالم **بلبل** بضم هزار دستان جانوریست
معروف و مرد سبک **بلبلانی** بفتح ... با نام حلوائی و این مثل است که حلوای بلبانی نخوری نداری و گویند
نام طعام ترکان **بلبل بوستان ما تراغ** کنایه از آن سرور است علیه الصلوه و السلام که اذانی الله بوده در جای دیگر
آورده یعنی بهشت **پلپل حمام** پرده های پارسی پیل سفید **بلبل گنج** بالکاف پارسی مفتوح بوم را
گویند **بلبله** بضم کوزه یا تابره چنانچه شتربه استر برای فیل انداده استر تران ترغره روغن با چیک و خوش مزه و شورت
و ساغر **بلبلی** مثله **بلج** بفتحتین روشن شدن صبح پیدا شدن میان دو ابرو و بمعنی اندازه و قدر چیزی **بل چکنم**
بضم بای فارسی و کسر جیم فارسی ... است و شتر اند او را تران گویند که سوداگری با مال و منال در آن شهر در آمده و آنجا را در شراب
و شاهد باخت چون مفلس شد از آن شهر بدر آمد پرسید پلی رسید با خود اندیشید که چکنم نه بار ای آنکه در آن شهر باز روم و نه روی
آنکه متوجه وطن گردم همدر آن حالت میگفت چکنم آن پل لقب همان گشت **بلح** بالتحریک خشک شدن و در صراح
است غوزه خرما **بلحمه** بالفتح والضم روشنی **بلخ** بالفتح اندک شراب چون صراحی و از آبه و نیز نام شهریست مشهور
و بالتحریک در عربی بکبر و بزرگ منشی کردن **بلخاست** بفتحتین با سین موقوف همان برنجاسب مذکور **بلخج**
بفتحتین بر وزن فرخج با جیم فارسی زاک سیاه که بدان خضاب کنند تا زایش زاج خوانند **بلخشم** چیزی که بدان سنگ
اندازند آنرا فلاخن نیز گویند **بلد** بفتحتین شهر و نشانه اشتر و مرغ و نیز علم بزرگ و پیاده که بر زمین بند کنند و نام
موضعی است **بلدم** بالفتح نقره ملقوم است آنجا که بپیچد **بلدله** بالفتح آنکه جدا باشد از حلقوم و سینه اسب
بلده بالفتح شهر و زمین و سینه و منزلی از منازل قمر که شش ستاره کیان بر دو ابروی چنانچه از همدیگر جدا باشند و بلده
بالضم مثله و صاحب قاموس گوید بلده پاره آسمان خالی از کواکب میان سعد ذابح و نعایم که ماه در آنجا نازل میشود و
گاهی از آنجا میل بسکند و نزول بعلاوه می نماید و آن شش کوکبی است مستدیر مانند کمان **بلدیه** بالفتح ترسیدن
و بعد از ترس خاموش شدن **بلرزنک** بکسرتین و رای اول مهمله و دوم معجمه آنکه در جامه و ازار بند گره زنند و آن را
فلرزنک نیز گویند استاد گوید آن زن از دکان فرود آید چو بار پس بلرزنگش بدستانند نهان **بلرزه** بثله

بلس

بلس بضمتین عدس **بلسن** یعنی انجیر **پلشت** با بای فارسی و لام مفتوح و قبل با لام مکسور پلید و ناپاک
پل شکستن یعنی محروم گردیدن **بلطاتون** نیه کن و منکر و خاموش و عاجز شو و محو کن **بلطاون** نام
گیاهیست که بزبان هند چولای گویند **بلطنه** بالضم ناکاه و پشته زمین **بلع** بفتح و سکون لام فرو بردن و نیز
منزلی از منازل ماه و زمین بی روئیدگی **بلعدره** بضم یکم و فتح دوم بعیبه کننده و تباه شده **بلعک** بفتح یکم
و سوم شتر ماده و نوعی از خرما **بلعم** بالفتح نام ولی که سلب ایمان شده و نیز مرد بسیار خورنده و سخت فرو برنده و بضم
یکم و سوم مجرای طعام که آنرا مری هم گویند و شهریست بنواحی روم و قبیله ایست **بلعوم** بالضم مجرای طعام **بلعوم**
بلعنده بضم یکم و سوم کنج بر هم نهاده و تنگی و بفچه دارنده **بلعنه** بالفتح زن و بالضم سوراخ آسیا و بکر
بلغار بالضم نام شهریست عظیم نزدیک ظلمات و قبل نام ولایتی از ترکستان و پوست مخصوص انجار نکین و خوشبو
باشد که ملوکان از آن موزه و نطع سازند **بلغچه** بالکسر بگلو فرو بردن لقمه **بلغر** بالفتح یعنی بنو الغبر بپارسی پسران
غبر و بالضم شهریست بسیار سرد و سیر در ناحیه شمال که عامه آنرا بلغار گویند **بلغم** خلطی است **بلغنده** غلوله
شکل در حل اللغات باغنده **بلغوره** بضم دلیده و طعامی که آنرا کاچی گویند بفتح نیز آمده **بلغه** بالضم سیاهی و سپیدی
باهم **بلغیر** بالفتح مخفف بنو الغبر و قبیله ایست از بنی تمیم **بلق** بفتحتین بمعنی ابلق و سراپرده و تمام گشادن
و سیاه و سپید بودن ستور **بلقاء** بالضم شهریست عظیم در شرق مقابل جابلسا **بلقدر** بفتح یکم و سوم لفظی است
که در محل قدح استعمال کرده اند و بمعنی بی دیانت **بلقع** بالفتح بیابان و زمین خالی بلاقع جمع آن **بلقیس**
بکسر با و سکون لام نام زنی که ملکه شهر سبا و زوجه حضرت سلیمان بود **بلک** بکسر یکم و فتح دوم نوباوه و طرفه
که بچشم خوش آید سلمان گوید خاک و خاشاک سرا چه میفرستد هر صباح گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک
پلک بفتحتین و نیز بسکون دوم معروف و بعضی بکسر اول ... را بام چشم نیز گویند **پلکس** بکسر با بوزن هرمس
نام حکیمی در شرفنامه مذکور است که آنرا انکلس نیز گویند و در دستور لسین معجمه آورده بلکس با و کاف مضموم سرد بوار آنرا انکلس
بنون نیز گویند **بلکفل** بالفتح رشوت کذا فی الادات و بجای لام دال نیز آمده چنانکه گذشت غالبا این تصحیف
خواهد بود **بلکفه** بالفتح بلاکیفیت بودن **بلکک** بوزن کلاک آب شیر گرم و در ادات این لفظ را در فصل
لام آورده **بلکنجک** بیای تازی چیزی طرفه استاد گوید ابلهات تو بصورت کاونجک هستی تو بچشم هر یکی
بلکنجک **بلکن** بالفتح نام گیاهیست و با کاف فارسی سر دیوار **بلکه** بالفتح لفظ مبالغه است چنانکه گویند
آنجاست بلکه همین است **بلنج** یعنی قدر و اندازه چیزی **بلند** بضم با و کسر و فتح لام معروف و مرتبه و آسمان
و بفتح با نیز آمده **بلندح** بفتحتین فربه و کوتاه **بلند کام** معروف و بمعنی بلند **بلندی گرای** ای
کسیکه میل بزرگی و عظمت کند **بلندین** بالفتح والکسر پیرامون استاد گوید در و افراشته در های سیمین جواهر
ور نشانده در بلندین **بلنقدر** بفتح یکم و سوم بمعنی بیدیانت **پلنگر** بکسر و با با فارسی پادشاه زنگ که
سلطان سکندر در میدان او را کشته **پلنگل** بکسر یکم و فتح سوم و با کاف فارسی مثل پلنگ که مرقوم شد

پلنگ موش بکاف پارسی ترنجی است خوشبو پلنگینه سلاحی و پوستینی که از پوست پلنگ سازند در تجربیست
جامه برنگ پلنگ پلو بالفتح والکسر آزمودن پلوان بضم با و فتح لام سنگی معروف که او را بلور گویند همچنین در
تجربیست پلوان گاه عوبان بالفتح و یا بای فارسی شبنه ره با کسر و یا لام شده برکنده کی آویان بی لام و سردار
پلوج بالفتح چیزی که بر سر طاق و ایوان و امثال آن راست کنند و ترکیب لایق است از ایران زمین و پلوج بضمتین درخشیدن
درخشیدن و روشن شدن پلوح بضمتین ماند شدن بلور بتشدید لام مفتوح گوهریکه با خود دارد و در دستی آرد
شراب خورد و ایجا واقع استسقاست که اگر در آب افگنند غرق نتوان کرد و خاصیت دیگر آنکه در مقابل آفتاب نهند و پنبه در زیر او
بدارند آتش خیزد و اهل هند او را سوریج کرانت گویند و بالکسر و فتح لام مشدد و سر جیم و عبر با و شاهی بزرگ از پادشاهان
هند و سنگی است معروف بفارسی آنرا بلور گویند بلوس بفتح بمعنی ابله آمده باشد بلوط بالفتح میوه ایست معروف
که آنرا آس کرده نانی پزند و قبل خورند و نیست و بالفتح والف سیده بمعنی کاه و نام درختیست که یکسال آشنادن بار آرد و سال دیگر غرآن
چنانکه درخت پسته یکسال پسته بار آرد و سال دیگر بلبله بلوغ بضمتین رسیدگی و رسیدن بحد تزویج شدن و رسیدگی
بچه بمردی و رسیدن کودک بلوک ببای تازی پارچه چند پرگنه که تعلق داشته باشد و این لغت ترکیست بلونک
بامفتوح و لام و کاف مضموم شیر چوبین بعضی بای تازی خوانند بلونه بالضم چوبین عرب آنرا الخرانه خوانند بلوی
بالف مقصوره زحمت و بلا بله بالفتح والتشدید بیابان هوشیدن و بالکسر تری و نمناکی و یکجا شدن و بفتحتین نادان
شدن و بضاعت و قبیل متاع و موی اطراف سر و کم شدن عقل در امور دنیا و معاش و زیرک شدن در امور آخرت و بله بسکون
لام و فتح ها بمعنی بگذار و بدینمعنی اسم فاعل است و بمعنی نیز هم آمده و بله بالضم بمعنی ابلهان و کم عقلان پله بفتح بای پارسی
و لام کفه ترازوی و درختی معروف که اهل هند او را پلاس گویند در شرفنامه چنین مسطور است و در تحفه بتشدید لام پیکوی ترازو و
عرب آنرا کفه خوانند و ببای تازی ما دیده اند که و موی اطراف و نیز صاحب سروری این کلمه را بدین معنی نقل کرده و شرح مخزن هم در
بای تازی آورده و هم در فارسی مسموعست و بفتح بای فارسی چیزیست که از آن با و ریسمان می تند چنانکه در هند اپرن گویند
بلهاء بالقصر والمد زن بیعقل بلی بالفتح آری و بلا با جمع و بلی بنجان است بلیات جمع بلیه رنج و سختی
دشنه باده را هم گویند بلیته یعنی سختی و رنج پلیه بکسر بای فارسی و فتح لام رخساره و در ابراهیمی بایز بلید
بالفتح و با بای تازی کند ذهن و کاهل و در فارسی پلید ببای فارسی ضد پاک آنچه طبع از و نفرت کند بلیقه نام ولایتی که
بلقیس پادشاه آن بود بلمین نام پرنده ایست که او را اجرغ گویند و لقب پادشاه هند که او را غیاث الدین کعبه ندی
بلیناس بالفتح نام حکیمیست که انیس سلطان سکندر بود او را بلیناس جادو خواندندی بلیله بالکسر با و نمناک بر
دارویی معروف که اهل هندش بهیره نامند و بالفتح رنج و سختی و دشنه باده را هم گویند که در ایام جاهلیت چون صاحبش بمیرد در پهلوی
گور او می بستند و آب و علف نمیدادند تا بمیرد بلیه بفتح با و کسر لام مع التشدید مثل بلیات که گذشت بم بفتح تار
کنده از تارهای ساز و قلعه ایست از توابع کرمان و بهر دو معنی بتشدید میم عماره گوید عدو را بر دل از وی بار غم باد گستان
او کلید فتح بم باد در دو سطر رباب و عود و در ابراهیمی نام شهریست در حد شرق و نیز نام آوازیست و نیز پنجه زدن بر سر و بینار

کسی

کسی لیکن بدین معنی در کلام متقدمین دیده نشده و متاخرین استعمال کرده اند بن بالضم برگ گیاه نوخواسته و پایان کار
و بیخ درخت در تجربیست اکثر مرکب آید چنانکه گلبن و سروبن و جز آن و نیز بمعنی بنیاد موافق معنی بنیاد و بیت شاهنامه چو بشنید
از اسباب این سخن که دستان جنگی چه افگند بن و بالفتح باغ و زراعت و خرمن و بدینمعنی بنو و بنوه نیز آورده بنات
بالفتح جمع بنت یعنی دختران و نیز لعبتان که با آن دختران بازی کنند بنات الارض بالفتح گیاهان که از زمین رویند
و نیز جویهای خورد بنات الدهر بالفتح حوادث زمانه بنات البحر بالفتح ابرهای سفید و تنک را گویند و
بنات النخر بخاء منقوطه هم بهمین معنی است بنات النعش بفتح شه ستاره اند متصل بنعش و نیز پروین و در کنز اللغات
است بنات النعش هفت کوکب اند که چهار بر مثال نعش اند و سه دیگر تابع آنها بجای بنات بنات النعش
صغری یعنی هفت ستاره در رنگ کهن بنات اللهو رودهای ساز که میزنند بناخن رسد خون
دل یعنی عرق سر بناخن در ادا است مشتاق چنانکه عرق سر بناخن پای رسد و در موید است عبارت از خون گریستن
بنادر بالفتح و نبل بنادک بالفتح پیراهنها بنازق بالفتح گردنها و جماعت مردم بنازم یعنی
مفاخرت کنم بنازم چشم مست را بنله بناغ بفتح و هیز و نیز تار ریسمان خام که بر دوکی ریسند مانند
بیضه که هندش کوکری گویند و این لغت فارسی است پناغ بفتح بای فارسی پیر اشوره ریسمان خام که بر سر دوک
بربندند او را هند لکری گویند بکسر با نیز موافق اول است منصور شیرازی گوید ضمیر من بود آن بلبلی که گاه بیان به پیش
او بود الکن زبان تیز بناغ بناق بالفتح گریبانها و جمع بنیقه بناگم بالکاف فارسی یعنی پر کنم بناگوش
بفتح با و کاف فارسی متصل گوش آنکه بتازی عذار خوانند در سکندری بضم با خطاست و در حل اللغات آنچه میان جبین و
گوش است صاحب شرفنامه نیز بضم تحقیق کرده و بضم با و کاف فارسی بمعنی اطاعت و فرمان برداری بطوع و رغبت و نیز
کنایت از آنست که چون طفل از مادر متولد شود ماما چه که بتازی قابله گویند انگشت در دهن کودک کرده کام او را بردارد سیف
گوید مادر ملک ز پستان شرف شیر دهد هر کرا دایه لطف تو بناگوش کند پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید
با کار بمجلس و خلوت گفتگوی پنام میخواهم و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است و پارچه مربع که بر دو گوشه آن دو بند
بدوزند و وقت خواندن بر روی خود بندند بهرام گوید بشد بر تخت زرار و اوی دبراف پنامی بر رخ و گستیش بر ناف
بنام ایزد بفتح بمعنی بسم الله و قسم نیز آمده در مؤید بمحل عجب نیز استعمال کرده اند بنام ایزد عجب دلکش شد
انشا که گنجیده است اندر کوزه دریا و بخاتمه کتاب در ضمن بیت مؤلف بمعنی ناز و نیاز هم واقع شده بناچ بفتح
با و نون دوم و جیم فارسی جیم تازی نیز بمعنی زن نماید صاحب سکندری از قاضی ظهیر دهلوی بجای نون اول تای فوقانیه نقل کرده
بمعنی آنکه و زن در حباله نکرده بود آورده پنانک ببای پارسی آنکه بزبان هند گویند بضم کاف تازی گویند بنان
بالفتح انگشتان یا سرهای انگشتان واحدش بنانه و گو بیت و بالضم موضعی است و بالکسر بوهای خوش و ناخوش بناور
بالفتح و نبل که بجازش و نبل خوانند پناهید یعنی پناه گرفت چنانکه درین بیت است از شاهنامه بدید از بد
نیک بازار او بیزدان پناهید در کار او بن بخت بر زمین بالد بضم اول یعنی بخت در زمین بیخ کرد

پنبه آگنده گوش یعنی ناشنوا و کر پنبه برخمیدن بضم با یای فارسی یعنی مستغرق کردن پنبه بر حلاج نداف نزاری گوید پنبه ریی ماش کرد یک نکهت سر لشق پنبه صلاج یعنی بابا منصور پنبه در گوش کردن غفلت و انکار کردن پنبه زدن یعنی پنبه بزرگ گذشت پنبه شدن یعنی متفرق و نرم و صاف شدن پنبه کردن پریشان و خالی کردن و خاموش کرد و پنبه از مولوی گوید چون پا بدر رو پنبه کنید همه بهمان باغ من شوید پنبه کن بالضم بای فارسی منکر شد و پنبه کن و قبیل پر کننده را پنبه نهادن یعنی زیب دادن موی فرایه بعقل چرا نیست ز دیش پنبه منصور را تا پنبه نهادی کرد این نشتر دل حلاج را پنبه ور مثل پنبه زر که گذشت پنبه پایی یعنی پای پرش پنبه تر ده بنت الکرم یعنی دختر رز که انگور کرده بنت مخاض یعنی ماده شتر یکساله بنت موش بیابای فارسی و در عمل المفاسد بیابای تازی آن جنسی است از موش که زهر غذای از گوشت او واقع مضرت است پنج بالضم ایشر ایشان سکندری ده یعنی موز نسخ آورده و سر دربایان آورده و بدین معنی بکسر با و فتح اول نیز آمده پنج امر کاران بفتح بای فارسی آن پنج وقت نماز است و پنج انگشت بفتح نباتیست که بکنار رود خانها روید و در شاخ آن شنبید و هر که دیدن آن شهوت جماع کم کند و در تهران نیست نام کتابی از کشتگی زود نامند و بتازی از حرکات زانو و اصابع که در ناسوت قریب بر اقهیریز پنجاه بفتح مدت اعتکاف نصاری آن پنجاه روز و شب چنانچه اهل اسلام را چهل روز و شب پنج پا بالفتح یعنی سرطان و برج سرطان پنج پایک مثله پنج پایه بالفتح مثله پنجبوده بالفتح و الضم اول باصل نصف عشر چنانکه و سیر ده عشر پنج دعا صلوة خمس پنج رواق بالفتح و کسر راو سپهر نیم که مقام مسیح است پنجره وره بالفتح مدت اندک پنجره بیای فارسی و زمن فرزده معروف سوراخی که از خانها ولکا خانه بود که بوی با آن زاجود و قیل بای تازی پنجش بالفتح پنبه ندافی کرده برای ریسمان با غنده او را گلوله تیز گویند پنجشک بوزن و معنی گنجشک که عرب آنرا عصفور خوانند پنجک بالفتح یعنی پنجش که مذکور شد پنج گنج بالفتح حواس خمسه و صلوات خمسه پنجم در برشد بالفتح یعنی در مراقبه شد پنج نوبت بالضم کنایه از پنج وقت نماز است و اینز پنج نوبتی که بر در شاهان زنند پنج نوش بالفتح یعنی شرابی که در و پنج تریاک انداخته باشند و نیز معجونی مرکب از پنج چیز که مفتوحی و مفرح دل است و پنجنوش معرب آن پنج نوش سلامت بالفتح حواس خمسه ظاهره و باطنه که بدل تعلق دارد پنجه اول مضموم مجهول که با ملاک می بندند پنجه بفتح بای فارسی بوزن گنجه پنجه دست و عددی معروف و نوعی از نان و غلوله منجنیق و سنگی که از قلعه بغنیم اندازند و در تنجر بست نام رقصی بدو عجم که دست یکدیگر گرفته برقصند و سنگی که از بالا بر پنجره کشتی مخالفان زنند استاد گوید رفعت این پنجره لاجورد پنجه بر زد که سر پنجه کرد پنجه بر روی کسی زدن یعنی سیاه کردن پنجه پژه بالفتح دست بند و بالضم و جیم فارسی پیشانی و پنجه بند عصابه که بر پنجه بندند پنجه در دیده بالفتح یعنی خمسه مسترقه پنجه سرگران بالفتح و بابای فارسی جنگجوی و ستیز کردن پنجه شعبه یعنی پنج حواس پنجه گربه بالفتح و بابای فارسی نام گلی است به پنجه گربه ماند و او را بید مشک نیز گویند پنجه مریم بالفتح گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند

نیز گویند بند بالفتح پیوند و عضو که بتازی مفصل گویند و علم بزرگ و بند پای و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران و بند در و شمشیر و کارد و بند غنبان و امثال آن و بند اسپ و اشتر و جز آن و بند ترجیع و ترکیب و بندی که بر پیش آب بندند و مکر و حیله و فن کشتی گیران خصوص صافر دوسی گوید بیا و چنین تا لب میر مند همه لب پر از باد و دل پر زبند و بمعنی طومار کاغذ و پیمان و جفت گاو که بجهت زراعت و آرایه با هم بدارند نیز گفته اند و نام ولایتی است و نیز بمعنی خیال توقع و محبت و طلب و رزق فریب آید و غلیواز و روغن و قیل بالضم و بابای فارسی گلوله پنبه ندافی کرده برای رشتن چنانچه در زر ذکر پیچش گذشت و بالکسر نشستگاه بنداد بضم بنیاد و اصل هر چیز و قیل بن دیوار بندار بالضم صاحب مکنت و خانه دار پندار بالکسر نحوت و عجب و امر از پنداشتن و برین قیاس پنداشت پنداری بالکسر بابای فارسی یعنی گمان پنداشتن بالکسر بابای فارسی دانستن و کبر کردن و گمان بردن پنداق بالکسر بابای فارسی خانه که از جهة تابستان بنا کنندش بند امیر بالفتح بندی است در شیراز گویند در وقت سلطان عضدالدوله مسافری امیر نام رسید و گفت اگر این قدر زر بدهی این آب را به بندم همچنان کردند بند را بند امیر گویند و این مثل شهرت یافت که بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد و از مردم شنیده شد که بند امیر در بلخ هم هست گویند امیر بروان لبته و نیز نام بند آبیست در شیراز بالای کوه بند جان بالفتح امیر و محبت جان بندخت بضم با و دال و سکون خا چهره بندروغ این دو کلمه الیست که صاحب فرهنگ یک کلمه دانسته و بندروغ خوانده و صحیح بند روغ است چه روغ بندیست که پیش آب بندند تا آب بزراعت روان شود بندزر بفتح با و دال یعنی جوالدوز بندش بالضم بمعنی پنجش که گذشت و بضمتین کبود رنگ پند شدن بالضم بابای فارسی یعنی کرنجه بند شهریار نام نوائیست از علم موسیقی بندق بضم جلغوزه بندک بفتح یکم و سوم با غنده بزرگ که پنبه پیچیده باشد که بهند آنرا کاله گویند بندمه بالفتح تکمه و گریبان را نیز گویند پندن بالفتح و بابای فارسی نصیحت پذیرفتن بندوز بالفتح و قیل بالضم جوالدوز بند کلاه جوهر و لعل که کلاه را با آن مرصع و مکلل کنند بندیمه مثل بندمه که گذشت بندی بالفتح اسیر و مقید بنسفج با دو نون و سین هر سه بفتح در ابراهیمی بکسر یکم و فتح دوم بنفشه و قیل رنگی است سرخ که بسیاهی زند بنشاخت یعنی بنشاند چنانکه بدین معنی فردوسی گوید بجائی که بود نش بنشاخته ببردند خوان و خورش ساختند بنشاختن یعنی بنشاندن بنشاختن بالکسر و با خای موقوف بنشاندن بنفشج بکسر یکم و فتح دوم بنفشه بنفشه گون طارم آسمان بنفشه گون مقدم زمین و آسمان بنفشه بالضم نام گلی است و قیل گلی است که همواره در آب باشد و برنگ سبز و کبود و اندکی بسیاهی زند بوی خوش و لطیف دارد بنک بفتحتین نوعی از قماش که زمینش اطلس باشد و گلهاش زربفت بود و بضمتین درخت کوچک و نشان چیزی چنانچه گویند از فلان چیز بنک نماند پنک بکسر با و فارسی کاسه مسین باریکی که ته آن سوراخ تنگ بکنند و در آب گذارند چون پر گردد در ته نشیند یک پنک شود و اکثر آبیاران میدارند و طشت صبوح نیز گویند و مطلق کاسه رویین و مسین را نیز گویند و هر دو معنی پنگان آمده و فنجان معرب آن سنائی گوید در جهان چه بایدت بودن که چو پنگان ز آتش پیمودن و بمعنی نیلوفر که همواره روی او بسوی آفتاب بود بنگاشتن بالکسر و بابای فارسی نقش کردن

پنگان بالکسر و با یا و کاف پارسی محتک و هر که بهندش نال گویند و در اصل لغات جام بزرگ که در میان آبها
باشد و در بعضی ولایت آنرا پر سر مقسم آب نهند چون آن آب تهی شود گویند یک پنگان است و نیست آب برین موجب کنند چنانکه
که ای که بال لعل سپاها لا کرده زانکه خون گشت نهی آمد پنگان بر سر **پنگاه** با کاف پارسی انجا که رخت نهند
بنگران بالضم و کاف تازی مفتوح همان بگران یعنی ته دیگ از طعام مولوی گوید تا ز بسیاری آن زر شکند
بنگرای پیش آن مهمان نهد **پنگره** بفتح با و کاف فارسی و رای مهمله زنگی که برای خوابیدن اطفال خوانند و نانو
نیز گویند **پنگستن** بالکسر و یا با و کاف فارسی مفتوح و بضم فرو بردن چیزی **پنگشتن** بضم با و کاف فارسی نادیده
فرو بردن **پنگاک** بالضم بروزن خاک آن گوی تیر گویند و در نسخه میرزا حرف کاف ندارد **پنگه** بمعنی نگاه
که گذشت **بنگه تیر** بضم کاف فارسی ارج جو از سنبله که خانه عطار است **پنگی** بکسر با و فارسی عنو دنی و
سبک **بنلاد** بالضم بنیاد و دیوار و عمارت اصفهانی گوید بعین شناس که جدا بقا نخواهد بود بنای عمر عدو را چه
بد بود بنلاد **بنو** بفتح با و ضم نون ترس و بزرگی **بنو الاصفر** کنایه از رومیان **بنوان** بالفتح باغبان و نگاهبان زراعت
و محافظ خرمن و نیز نام میوه است که او را ابن گوی و زمین نیز گویند **بنوده** بضمتین جمع بنا و دیگ ناده **بنوره** بضمتین
مثل بلا که گذشت **بنوماش** انس بزرگ هندی رنگ کنند **بنول** بضم با و سکون نون خداوند ترس و نگهبان
و بفتح با نیز آمده **بنول** بفتح پسران **بنوه** بالفتح پسری و در فارسی بنوه بفتح یکم و ضم دوم ترس **بنین** بفتح
پسران **بینه** بضم با و فتح زمین رفت خانه و متاع ساب مثله بمعنی حمل غات و رنگها آورده **بنه گسستن**
بضم یکم و فتح دوم و چهارم ساز شده **بنه گسستن** یعنی کوچ کردن **بنهامه** بفتح بای تازی کلیچه و نام جانوری معروف
که او را بوزنه و کپی نیز خوانند و به معنی پارسی است **بنی** بفتح او کسر نون پسران من و بنی بالفتح و الف مقصوره زن بخانه
آوردن و بنی بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد پسر کوچک توله نون یا بنی لاتقصص رویاک **بنیا** بفتح نام طعامی است که
از بن سازند و نام میوه ایست اعد شود و سکنه رئیس بضم آشی که از کوهی بر نیز نخنی نامند غالبا این لفظ تصحیف بن خواهد
بُد از آنکه نام آن میوه را بن گوهی نوشته اند **بنیاد** بضم با و فتح را و ده **بنیاد بریخ نهادن** یعنی بیداری
بنیاد عمر بر یخ یعنی بی استواری بنیاد **بنیاس** یعنی دریچه منظر کا **بنیابک** بالکسر دریچه خورد و پای اش
چرمی **بنیامین** بوزن اسرائیل نام پسر یعقوب ع م **بنیان** بالضم یعنی بنا کردن **پنیر** بالفتح چیزی زرش که ماده
آن شیر است که چغرات در جامه می بندند آب چکیده میرود و آنقدر باقی ماند آن را بعوض آفتاب و ماهتاب تشبیه کرده اند و
در وقت بستن میان آن روغن هم اندازند تا خوب نرم شود **پنیرک** بفتح با و کسر نون و یای معروف تخم خبازی بزبان
کرمان و شیراز تخم خوره گویند و نیز نام گلی است سرخ رنگ که چون آفتاب به سمت الراس رسد بشکفد آنرا توله و نان کلاغ نیز گویند
پنیر بیای تازی بمعنی برگزا و شکور گوید نه آن روبا زر دری پنیر نه این را از آن اندهی بود بنیز
بو بالفتح و التشدید پوست بچه شتر که پر از کاه کنند و شتر ماده را که بچه اش مرده باشد آن تسلی داده شیر بدوشند و بچه شتر
و خاکستر و نادان و بضم اول و واو مجهول معروفست و بمعنی بوده باشد **بواء** بالفتح باز گشتن و اقرار کردن و برابر شدن

و یکسان و جای داین **بواب** بفتح و تشدید واو دربان **بوابق** سختی و بدی **بوادی** بالفتح جمع بادیه
یعنی بیابان **بوار** بالفتح هلاک و کاسد شدن متاع و میوه و گوشتها که میان دوش و گردن باشد **بوارح** بالفتح بادهای
گرم شمالی **بوازخ** بالفتح کوه های بلند **بواسحاق** طایفه میگویند که در نشاپور چند کان پیروزه اند یکی را کان بواسحاق
گویند و پیروزه بواسحاق منسوب بدان کان است **بواع** بالفتح پیمودن بباغ یعنی بمقدار کشش هر دو دست پیمودن و
گام فراخ نهادن است در دویدن و بالفتح و ضم بمقدار دراز کردن هر دو دست و برف و کرم و بدین معنی باغ نیز آمده است
بواعث بالفتح برانگیزندگان **بوال** بالضم مرضی است که شاش بسیار می آید **بوالحسین** بالضم کنیه روباه
بوالحیا کنیه جنبق نام شخصی که در احمقی ضرب المثل بود **بوالعلا** مثله **بوالعجب** کنیه بازیگر و استاد او
بوالعجبی یعنی بازیگری **بوالقاسم** کنیه آنحضرت علیه السلام **بوالکمال** کنیت ندیمی **بوالیر** کنیه صاحب
بزدی و نیز بمعنی صاحب فراغ **بواکی** بالفتح زنان گریبنده و او جمع باکیه **بوان** بالفتح نام ولایتی است که مویز و
ناردان در آنجا بسیار باشد بالفتح و التشدید موضعی است در فارس کذا فی الصراح بوان بکسر اول ستون خیمه **بوایج** بالفتح
کارهای سخت و سختیها **بوایق** سختیها و سختیها **بوب** بالضم بساط و فرش آنرا بوپ نیز خوانند رودکی گوید شاه دیگر
روز بزم آراست خوب تختها بنهاد و برگسترد بوب **پوپ** بباء اول مضموم و واو مجهول کاکل مرغان و آن چندی پری
که بر سر مرغان از پرهای دیگر بلندتر باشد **بوبرو** با هر دو با مضموم بلبل باشد مولوی معنوی گوید مبدای که بمر غم که
در آفاق میگردم نمیدانی که بوبردم که در کلذا ربیگردم **بوبردک** مثله **بوبرافش** بالضم نام مرغی است که هر زمان
رنگ دیگر بنماید **پوپشمن** بضم اول و واو مجهول و کسر بای عجمی و سکون شین منقوطه و کسر میم خود آهنی باشد که در روز جنگ
بر سر نهند **بوبک** بضم با و واو مجهول دوشیزه و بمعنی هدهد **پوپک** بضم بای فارسی یعنی هدهد شمس فخری راست
پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش نوید ملک سبا دمبدم دهد پوپک **بوبکر** همان بوبکر معروف و نام مردی
رامی که بدین کنیه شهرت است **پوپل** بضم اول و واو مجهول و فتح بای عجمی میوه درختیست که مقدار جوزبویا باشد
داران بزرگتر نیز شود و آنرا در هندوستان با تنبول بخورند و بغیر از هندوستان در ملک دیگر درخت آن پیدا نشود و آنرا سپاری
گویند معرب آن فوفل است **بوبن** بفتح گردن **بولبو** یعنی هدهد **پوپو** هر دو بضم بای فارسی غوک را گویند
و نیز بمعنی هدهد است **بوپیمودن** بالضم کنیت شهید **پوت** بالضم و واو مجهول جگر را گویند و لهذا فلیه که از جگر زنند
آنرا فلیه پوتی گویند و در اکثر اشعار پوت مرادف لوت است که از اقسام خوردنی باشد **بوتراب** کنیه حضرت علی بن
ابی طالب رضی الله عنه **بوتمام** یعنی ابو تمیم انصاری که حرز او معروفست و نام شاعر **بوته** چهار معنی دارد
اول درختی باشد که بسیار بلند نشود دوم دختر بکر را گویند و آنرا دوشیزه نیز خوانند و بزبان هندی احمق و نادان را گویند و باول
مضموم و واو مجهول بچه آدمی و بچه سایر حیوانات را گویند عموما و بچه شتر را نامند خصوصا سیوم نشانه تیر را خوانند چهارم ظرف
باشد که از گل حکمت سازند و زر و سیم و امثال آنرا در میان نهاده بگدازند و معرب آن بوته است و بواو تازی گیاه صاحب
تجربی گوید که این تفرس است فردوسی گوید بران تیر گزشت آید بد روان شد سوی بوته مانند پر **بوته خاک**

یعنی غالب مردم **بوتیمار** باول مضموم و واو معروف نام مرغی است که آنرا غم خورک نیز خوانند گویند که بر لب آبها نشیند
و از غم آنکه مبادا آب کمی پذیرد در خود بتابد بتشنگی آب نخورد و آنرا تیمارش و زبان شیفته باشد گویند که خوردنش بیخوابی آورد
و تقوی و قوت حافظه باشد و دهن را تر کند و بالضم بیا زری است پرنده دراز گردن که بشکل بلبل باشد **بوث** بالفتح
کاویدن و بیرون آوردن **بوناف** یعنی شاخ **تیوج** بالضم نام شهری است و بالفتح بجیم فارسی خود نامی و کروفر
بوجعفر طرار یعنی گربه مردی که دزد و زیرک و حیله باشد بعضی سنائی فرماید اید بر طیلسان و بدین مایه شناسیم
ما جعفر طیار نه بوجعفر طرار **بوح** بالفتح آشکار کردن راز و بالضم اصل و بره اندام و مجامع نفس و هم شد کی لکار و نامی از
نامهای آفتاب **بوحیا** یعنی حیای پیغمبر علیه السلام **بوخ** بالضم آرمیدن و تسکین و آتشگی کار و ساکت شدن گرما و غضب
و آتش و مثل آن و ماندگی شدن مرد و تغییر یافتن گوشت **بوخت** باول مضموم و واو مجهول و خای موقوف مصر راگویند ۲۲
بوخت بضم اول یعنی نجات آورده و اندر شعر خسرو شاه آن باشد هر کس که بر ذات جلاجی بوخت شهی غازی است
بتخانه بسوخت **بوخشک** یعنی بوسه و سجده و مجامع **بوخلافه** کنیت شیطان علیه اللعنه **بوخلافی** بشتاب **بود** بالضم
و با یا تازی یعنی و بودن **بود** بضم اول و واو مجهول جهانی یا نه که در عرض آرد یافت کنند و چسبیده فردوسی گوید شهی کز تو
زور و نیش بود نشینها را و آسایش ... از کاج بوحته و چوب پوسیده که بر چخماق زنند آتش در گیرد **بودردا** بالضم نام
صحابیست که دایم بعبادت مشغول بودی و مسافت ... چنانکه ... و مسافت بسیار ... ابدین حتی زیارت جوی عنا
هیچ نکشاید مسافتی رسلمان جوی در ... **بودق** یعنی پوسته **بوتوونار** یعنی
انتظار امور بی خلل معنی ترکیبی معلوم **بودنه** بالضم و با یا فارسی یعنی پسته معروف که برگهای او را بالای
طعام بارند و خام بخورند **بیوذر** بالضم نام صحابی حضرت رسول است صلعم **بوره** از زن موز آرد و بیای پارسی پسر و
نادان و بوزن شور کبک که عرب آزاد خوانند و رنگ اسب معروف و زمین خراب و هلاک شده و تباه شدگان و بور بالضم شیر
خورنده و فرو رفتن پر و بین ... باران و بالفتح آزمودن و کاسد شدن بازار و بتمیمی جمع بایر است و خانه کشته که او را
چیزی نباشد جمع امرهم آمد **بوره** بضم اول و واو معروف پسر را گویند و نام راجی شهر قنوج بوده او را بور هم گویند **پوراب**
بضم بای پارسی نام آهنگری **بوراجی** یعنی ویران کننده **پور آذر** حضرت ابراهیم علیه السلام **پوراسپ** با هر دو
بای پارسی با واو موقوف نام پادشاهی است که سخت ظالم بوده او را ضحاک نیز گویند **پورافع** نام یکی از دوازده متعلق الزور
علیه السلام **پور آل هیجا** یعنی حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه **بوران** بالضم دختر حسن بن سهل
زوجه مامون و بورانیه طعامیست معروف منسوب بدان **پوران** بالضم نام شهر قنوج که پوران نیز گویند و را جیست بخراسان
پوران دخت نام دختر پرویز که پیش از حی یکسال چهار ماه پادشاهی کرد و بورانی بدو منسوبست چنانکه در شفاء
تاریخ گزیده آورده و بورانی بالضم نام طعامیست معروف او را بوراک نیز گویند **بورآیین** بالضم و با یا فارسی یعنی فریدون که پادشاه
زمین ایران بود **پورحبل** یعنی جواهر کان **پوردستان** بضم بای فارسی یعنی رستم **پورسقا** بضم بای پارسی
نام مردی بود عالم و زاهد ترین خلایق اما عشق دختری مجوس مذهب او اختیار کرده بود چون آنجا دختر خواست هر دو مسلمان شدند

و اکثر مجوسیان را هدایت نمود **پورسینا** بضم بای فارسی همان بوعلی سینا که حکیم پیشه بود **پورشسپ** پدر زردشت
بوده پشپرشب جداو **بوربع** بالفتح نوزده زنی **پورعمران** بضم بای فارسی یعنی حضرت موسی علیه السلام **پورعنقا** پدر
رستم دستان بن سام که او را زال زر گفتندی خاقانی گوید بی یاری زال پورعنقا برخصم ظفر نیافت رستم **پورقباد**
یعنی نوشیروان **بورک** بضم واو پارسی نام مشهور خراسان و آنرا بغرا نامند و بیای فارسی و فتح رای مهمله یعنی آنکه دو کس
نرد بازند و ازان گرو چیزی با اهل مجلس دهند **پورک** بفتح را نام دختر پورای قنوج است که در حباله بهرام گور بود او را فورک نیز گویند
پور مریم یعنی حضرت عیسی علیه السلام **پور ملجم** قاتل حضرت علی کرم الله وجهه **پورمند** بضم اول و واو مجهول
و رای مهمله موقوفه و بفتح میم نام گیاهی است خوشبو **بوره** بالضم معروف شکرتری صاف و شکر لبه با بوره نیز گویند و در عربی
بعضی جای آتش و بالضم گیاهی است خوشبو که او را بورین و بور نیز گویند **بوره ارمنی** یعنی شوره **بوره کباب** بضم گوسپندی
یا بزی که بر دمن سیخ کنند **بوریا** انچه از گیاه بافند برای گستردن صاحب قاموس گوید بوریا حصیر باشد و گفته بافته شود از هر چیز
بوریاکوبی جشنی که چون خانه نو بسازند برای مردم کنند **پوریان** یعنی متوطنان شهر قنوج **پوز** بضم بای فارسی
نه درخت و اسپ تند و تیز و گرد اگرد لب و میان لب و زنخ و بالای بینی و میان بینی و منقار و نیز بمعنی ساق باشد و باستعاره
مرد فهیم را گویند چنانچه کودن را اسپ بالانی مولوی گوید شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم **بوزار** یعنی بوی افزا
و نیز انچه در شکم مرغ آبی و کبوتر باشد **بوزاغ** بفتح با و کسر زای معجمه سخت بستن و فرار را **بوزاک** اسپ خنگ یعنی
سفید رنگ **بوزش** بضم اول و واو مجهول و کسر زای منقوطه عذر خواهی و بهانه و قبل معذرت و حجت سعدی گوید خداوند
بخشنده دستگیر کریم خطا بخش پوزش پذیر **بوزک** بالفتح سبزی که بر نان و جز آن که بواسطه رطوبت و نم نشیند شاعر گوید
تا توانگفت نان را میخورم با نا خورش میگذارد تا بران از کهنگی بوزک نشد و نیز بوز زنبور سیاه که بر گلها نشیند بعد بنوره
گویند و نیز گرداب **بوزکند** بالضم ایوان **بوزمه** بضم با و واو فارسی و فتح زای معجمه گیاه خوشبو **بوزنه** بضم
کپی که بهند بندر گویند **پوژواسر** بضم اول و سکون زای عجمی و سین موقوف یعنی پاک و پاکیزه آمده از کتاب ژند مرقوم شد
بوزه بضم یکم و کسر دوم مرد با آهستگی و بیای فارسی شرابیست که ترکان از برنج سازند و تنه درخت **بوزی** بیای
تازی و زای مهمله گرگ **بوس** بضم بای فارسی فریفتن کسی را بچرب زبانی و فروتنی و بواو فارسی نیز کهنه و بیای تازی
بوسه و نام زنی لشوی مثال شده و در حل اللغات بمعنی سختی و در نصاب درویشی و فروتنی کردن در کنز اللغات بوس
دادن و پس فرستادن و نرم راندن و آمیختن و تر کردن آرد بروغن و بد حالی و نفاق **بوسا** بالضم زن سخت
پوسانه بضم و بای فارسی فروتنی کردن و بزبان شیرین کسی را فریفتن **پوستان** بالضم و با و واو فارسی و سین
موقوف جای درختان گل میوه خوشبو باشد و بتازیش بستان گویند **پوستان کلنمای** یعنی آسمان
پوست پاره آن پوست که بعلم فریدون آویخته بودند کذا فی التحفه و در جای دیگر ازان کتاب است که در وقت ضحاک بر سر
فریدون بپا کرده بودند بعد از فتح مرصع ساختند پادشاهان دیگر او را درفش کیانی کردند **پوست باز کردن** یعنی اظهار
راز نمودن و پوست کردن یعنی محرم راز ساختن فردوسی گوید چو گشتاسپ هشوی را دوست کرد بدانش ورا چون رهی پوست کرد

بوسحاق طایفه اند در نیشاپور که کان فیروزه بایشان منسوبست و نام شاعری صاحب اطعمه و نیز نام طبیبی حاذق ببخاری بحذف
واو نیز آمده **پوست سگ بر روی کشیدن** یعنی شرم گذاشتن **پوست سگ بر روی** یعنی بیشرمی کردن
بوسکان بضم با فارسی و سین موقوف و کاف فارسی نام مقامی است نزدیک نیشاپور **بوسلیک** بالضم نام نوائی از
بوشنج شهریست هرات دهی است بزینه **بوسه** بالضم معروف و در اصطلاح متصوفه لمعه از تجلیات روح است **بوسه**
شکستن یعنی بوسیدن بامه نظامی گوید ملک از شکر شکر بوسه بشکست که شکر را بهار پا بسته است **پوسیدن**
بضم با فارسی سخت سوده و نزدیک بهم ریختن شدن و ریزه ریزه گردیدن و بمعنی آماسیدن نیز آمده است و قبل با با تازی است **بوسیده**
بمعنی آماسیده و ریزیده و سخت سوده و بر هم ریختن شده با فارسی نیز آمده **پوسیده چوب** بر و زیا تازی چوبیست که از آن
چون انگشت سوزان نماید خواجه نظامی راست چو پوسیده چوبی که هنگام داغ آید ز آتش چو ن چراغ **بوشش** بضم با
و کسر واو نقد بزرگی فردوسی گوید هر آنچیز کو ساخت از بوشش بر افشاند چون ریزه ها از روش و نیز غوغای جماعت بسیار
از مردم در هم آمیخته او باش که گرد و گرد آمده باشند **پوشش** بضم او و واو فارسی از آن کسوت و آنچه در وقت شبها بگوید چو
ماهی شیم انکه بد پوشش وار چو غول انکه آب شد هفت خوار **پوشتاب** بضم اول و واو مجهول خواب دیوان کر نبار [illegible]
بهرام گوید نه در بیداری کنیم من نه بوشتاب [illegible] **پوشاد** بالضم و واو مجهول [illegible] **پوشنگ**
بواو مجهول و فتح شین معجمه کر مرادف [illegible] **پوشکان** [illegible] **پوشنگ**
بواو مجهول فتح شین معجمه و سکون نون [illegible] لیکن صاحب فارس پوشنگ بیای وحده آورده
مهمله آورده **پوشنو** [illegible] **پوشنه** [illegible] سرپوش
سرپوش باشد پس پوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد **پوشی** بالفتح [illegible] **پوشینه** بضم با فارسی سرپوش هر
چیزی **بوص** بالضم میوه و درختی است و بالفتح [illegible] سرین زن و
در رنگ و به معنی بضم باز آمده و نیز بالفتح و ضم [illegible] زبان را گویند **بوضع** بالفتح جماعت گوسفندان **بوضی** بالضم
و اللّه [illegible] **بوطاق** [illegible] **بوع** بالفتح مقدار کشش دست [illegible]
ریسمان و غیر آن و فراخ گام نهادن اسب و شتر در رفتار **بوعذرا** بفتح عین [illegible] **بوعلی**
نام شاعری و نام حکیمیست که اشارات و عیون و شفا از تصنیفات اوست و نام پدرش سینا بود و نیز نام ولی که او را
بوعلی دقاق گویند **بوغ** بضم و هی است [illegible] کذا فی القاموس [illegible] بضم نون
و جیت از ترکستان و ظاهر ابوغ را بتصحیف توغ خوانده **بوغنج** بضم غین معجمه سیاه دانه و [illegible] بسیار
بود و عرب [illegible] خوانند **بوف** یعنی بوم [illegible] **بوفا** یعنی کار [illegible] **بوفان**
گرمهای سرخ که در هوای برشکال [illegible] **بوفراز** مثل بوزرا که گذشت **بوفروش**
بالضم یعنی عطار **پوک** بضم اول و واو معروف [illegible] چوب پوسیده باشد که آنرا بر سنگ چقماق نهند و چقماق
را بر آن زنند [illegible] آتش در آن در گیرد و آنرا [illegible] خاک و خس و خاشاک بزیر آن

و زیر آن برزند این دو معنی را شمس فخری ترتیب نظم آورده غم اگر یار من بود چه عجب میل آتش بود همیشه بپوک زیر خار و خس
غم و حرمان مانند فضل و هنر چو غله پوک و بمعنی پف کردن بود بر آتش تا روشن شود و آنرا فوک نیز خوانند **بول** یعنی پیشاب
کردن **پول** بواو معروف هر دو معنی مرادف پل که مرقوم شد **پولاد** بضم با و واو فارسی نام پهلوانی ایرانی
و دیو مازندران و نیز مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم او را بکشتی در زمین انداختی فردوسی گوید یکی دست بسته
برهنه تنا یکی ز پولاد پیراهنا **پولاد خایی** بضم اسپ پر زور و آهن خامی و آهن رگ نیز خوانند **پولاد سنجان**
بضم بای پارسی جانبازان و دلاوران تیغ و تیراندازان **پولاد هندی** با با و واو فارسی نام دیوی است مازندرانی
و نیز بمعنی شمشیر **پولاق** با بای فارسی نام طعامست که بتازیش ارزول خوانند **پولایه** بواو مذکور خربزه و هندوانه
و سایر میوه ها که درونش سپید باشد **بوم** بضم اول و واو معروف زمین را گویند و نام جانوریست که بنحوست و شامت
اشتهار دارد و نیز نام ولایتی است که در و دیبا منقش و نگار رنگ بافند و بمعنی سرشت و طبیعت آمده شیخ سعدی فرماید
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصای روم **بومار** کلی است که رنگش مایل بکبودی است و نیز بومست
بوماره بضم و واو معروف جانوریست پرنده **بومعشر** نام حکیم **بومهن** بمعنی زلزله اسدی گوید برآمد
یکی بومهن نیم شب تو گوئی زمین را از لرزه تب **بومیمون** کنیه شهد **بون** بالفتح فضل و آسمان را گویند
و بمعنی بن و پایان هست و درون گوسپند و گاو و امثال آن که سرگین آن پاک ساخته باشند و بضم ساز میان دو چیز دادن و
و شهریست بیمن و دهیست بهرات **بونافع** یعنی شراب **بوند** بفتحتین آهستگی و بمعنی باشند **بونه** بضم
بوته مذکور **بوه** بالضم مرغی است مانند بوم و جانوریست شکاری که آنرا چرغ گویند و مرد نادان و سبک و بالفتح لعن و نفرین
کردن **بوی** بالضم معروف و امید و محبت و طمع و خوبی و نیرو و بوی و بضم یکم و کسر دوم یعنی برابر **بویا**
بالضم و با یای فارسی چیزی خوشبو و بدبوی و بمعنی اسیر چیزی چنانکه گویند بوی از و مانده است و بمعنی بهره و نصیب و امید
بویان مثل بویا که گذشت **بوی پرست** سگی که بوی شکار گیرد **بوتو** بمعنی خلق تو **بویحیی** کنیه
عزرائیل علیه السلام است **بویدان** ظرف خوشبوی که بعربی جونه گویند **بویدکه** بالضم نام پرنده ایست **بویسابی**
به آنچه عطر سایند **بوی شنو** یعنی بوی کن **بوی شنوم** یعنی بویم و بو کنم **بوی کلک** بن کوهی خجک و بن کلک
نیز گویند **بویمن** بضم اول و واو معروف و یای عجمی موقوف و کسر میم و دهان باشد **بویه** با بای تازی و واو فارسی
آرزو و مندی و با بای فارسی و واو معدوله نوعی از دویدن که متوسط باشد و لیکن در استعمال با واو فارسی مشهورست و رفتار
میانه و نام مردی بود **بهار** بالفتح نیکو روز نیا شدن و دریده شدن خانه مومن و خالی شدن خانه و بها بالضم گیاهی
و در فارسی بها بالفتح آنچه قیمت کالا باشد و بفتح تازه و روشنی و نیز گاو و شتر که دوشنده باشد **بهاجه** بفتح یکم
و چهارم نیکو شدن **بهادر** بالفتح پهلوان و مبارز سخت و چیزی پیش بها و قیمتی **بهادر** بالفتح شتران ماده
بزرگ **بهار** بالفتح شکوفه گیاهی است صحرائی و آنرا عین البقر هم گویند و بهار در فارسی مدت ماندن آفتاب در برج
حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانه ایست بترکستان و جزیره و نام شهری است در هندوستان و در عربی بهار

بالضم سه قطار زر و سیم و ظرفی که بآن چیز سنجیدن و آن مقدار سیصد رطل است نیز بمعنی سبزی موسم تقاضای گوید زر و سیم از آن بخت
که خود روز کار پیش و بد میوه پس آرد بهار **بهار پذیرا** بیای فارسی شنونده سخن و فرمان بردار **بهار شکنه**
نام نوای از موسیقی **بهار پیرا** بفتح بای پنجم فارسی آرابنده **بهار خانه** بفتح با و راء موقوف خانه کهنه اگر راء مکسور
خوانند خانه بلند و برج باشد **بهار خوش** بواو موقوف گوشت خشک که بتازی قدید گویند زیرا چه در بهار خشک کنند
بهار رکی نام داروی است که از اسوده کوهر گویند **بهانه** بالفتح عذر بیجا ناپسندیده آوردن **پهانه** باول مفتوح
چوبکی باشد که نجاران چوبی که آنها میشکافند درون شکاف فرو برده تا زود بشکافد آنرا پاز نیز گویند **بهایم** بالفتح
چهارپایان و او جمع بهیمه است **بهبود** بکسر خیر و صلاح **په په** هر دو با پارسی کلمه تحسین چون لیچ لیچ که هنگام حیرت
و تعجب گویند **بهتان** بالضم دروغ بستن و دروغ **بهتانه** بالفتح جاز ریست که آنرا لبو زنه نیز گویند و قبل بباء فارسی
و بالکسر کلیچه و قرص و در عربی بهنانه بالفتح زن خوشبوی و خوش نقش **بهتر** بضم یکم و سیوم کوزه بالا و هم رسته **بهترک**
در فرهنگ گفته که فارسیان پیش از ظهور اسلام کبیسه بیکصد و بیست سال که یکسال سیزده ماه می بود اعتبار نموده بهترک مینامیدند
و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد او را اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیده ایشان آنکه این جز در زمان پادشاه ذی شوکت
واقع نمیشود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد شهریاری گوید زده بهرچ تراعمر القدر باد که بهترک شمرش عمر نوح و صد چون
آن **بهترین خلف** آنسرور علیه السلام **بهت** بالفتح نام قبیله ایست و جوانی و شادمانی و شاد و نیکو شدن
پهته باول و ثانی مفتوح بمعنی بهشت و باول مفتوح بثانی زده نوعی از چوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن
نهاده بر سر هوا افکنند و چون نزدیک بفرود آمدن شود باز سر پهته را بر و بزنند و همچنین کنند و نگذارند که بزمین آید و آنرا ابناز ی
طاب تاب نامند **بهتینه** بالفتح بهتان و دروغ گفتن **بهجت** نکوی و شادمانی **بهجه** بفتح یکم و سکون
دوم تازگی و شادمانی **بهدله** نام امام عاظم قاری و نیز نام مادر نعیم انصاری **بهر** بالضم مدرسه جهودان و بالفتح
هلاک شدن و نکونساری و شکفت نمودن و غلبه کردن و درویش شدن و تکلیف کردن از حد طاقت و زیاده و فایق شدن
برکسی و گرفته شدن نفس بالضم و نیز زمین فراخ و شهر و میان وادی و تنگی نفس از بسیاری ماندگی و باول مفتوح بثانی زده بمعنی
خط و نصیب **پهر** حصه چهارم از روز یا شب **بهرا** زیور اسپ را گویند و نیز ابریشم و بیدمشک بهرامج معرب آن
بهرام بالفتح نام ستاره است در آسمان پنجم عرب آنرا مریخ خوانند و منجمان نحس اصغر و نام روزی از روزهای فارسیان
و گویند بیستم روز از هر ماه شمسی و نام ملکی است که امور روز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند **بهرام گل** با میم
موقوف چبوتره که بهرام چوبین ترکان بر آورده بود **بهرام چوبین** بالفتح و با جیم و واو پارسی نام سرلشکر هرمز بن نوشیروان
و چوبین نسبت بآن میکنند که دراز قد بود و فربهی نداشت **بهرام سپهر** یعنی مریخ **بهرام شیر زور** همان بهرام گور
پادشاه ایران که مذکور خواهد شد و گویند مدت چهار سال در عهد او قحط بود خلق را قوت از خزانه وادی و یک شخص در آن قحط
بدرگاه خدا گریه و زاری نکرد و حق تعالی چهار سال از ولایت او مرگ بر گرفت بعده شش هزار مطرب های کوب جهة تنعم و شراب
مشغول بودند بهرام گور پسر یزدجرد بود او را از آن گور گویند که روزی شیر گوری را گرفته بود و او تیر بر پشت شیر چنان زد که از هر دو گذشت

ازین.

بر زمین نشست و قبل بیک تیر های گور با گوش دوختی و قبل اکثر شکار گور کردی او را شیر بهرام گور بحذف الف نیز گویند **بهرامن**
بمعنی یاقوت سرخ و نوعی از بافته ابریشمی و گل معصفر و غازه را گویند که زنان بر روی مالند **بهرامه** بالفتح نام درختی و بیخ آبریشم
سرخ و بفتح بیدمشک باشد و آنرا کله موش نیز گویند معرب آن بهرامج است **بهرامی** یعنی دلاوری و خونریزی **بهرج**
بالفتح باطل و زبون و درم ناسره **بهرسه توع** حیوانی و نباتی و کانی **بهرکه** باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح
چرک را گویند که دست و پا و دیگر اعضا بود که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و آنرا پینه نیز خوانند **بهرمان** مثل
بهرامن که گذشت **بهروج** باول مفتوح بثانی زده و رای مضموم و واو مجهول نوعی از بلور کبود است که در نهایت لطافت
و صافی خوش رنگ باشد و گندنه هندی را نامند **بهروجه** مثله **بهروز** بفتح اول و واو مجهول بلور کبود در نهایت
صافی **بهروزه** بالکسر مثل بهروج که گذشت **بهرون** بالکسر و رای مهمله مضموم و واو معروف نام ذوالقرنین **بهره**
باول مفتوح حصه و حظ و نام قصبه ایست و بالضم نام طایفه ایست که منشاء و موطن ایشان در گجرات باشد **پهره** باول مفتوح بثانی
زده بمعنی پاس باشد و پهره دار پاسبان را خوانند معرب داشت جمعی پهره داران **بهترین خلق اربعین صباح**
حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام **بهز** بالفتح دور کردن بجور و نام مردی بیداد گر **بهزاد** بکسر اسفندیار
بن گشتاسپ شاه و نام اسپ سیاوش و او را شبرنگ بهزاد گویند بدین معنی فردوسی گوید بیاورد شبرنگ بهزاد را **بهست**
بالفتح ناگاه گرفتن و حیران کردن و پنهان نهادن و دروغ گفتن و حیران شدن بضم منقطع و حیران کرد **بهشت** بکسرتین
بمعنی دار الجزا نیکوکاران در آخرت و نیز بگذاشت و ترک داد سعدی گوید قیامت کسی بیند اندر بهشت که معنی طلب کرد و
دعوی بهشت **بهشت دنیا** نام ولایتی است قریب سمرقند **بهشت صبوحی** شراب بامداد که همچون بهشتی
بود و صبوحی بمعنی گوارا **بهشت گنگ** بکسر با و تای موقوف و بر دو کاف فارسی دار الملک افراسیاب که پادشاه ترکستان
بود و نیز نام موضعی است در حدود مشرق که شب و روز در آن یکسان است و او را قبة الارض نیز گویند **بهشتی رو** یعنی خوبرو
و امرد **بهط** بفتح نوعی است از طعام **بهظ** گران بودن و دشوار بهظ بالفتح گران بار بر چیزی **بهفت گنگ**
مثل بهشت گنگ که گذشت **بهق** بفتحتین سپیدی که در پوست آدمی پدید آید بواسطه از دیاد بلغم یا سیاهی که بواسطه غلبه
سودا بر بدن ظاهر شود اول را بهق سفید و برص نیز گویند و ثانی را بهق سیاه گویند و قسم اول مشهور تر است **بهقل** شتر ماده بی
نشان و شتر ماده که چوب در بینی او نکرده باشند **بهک** بفتحتین مثل بهق که بالا مذکور شد **بهکنه** بالفتح زن جوان
و تازه **بهکرین** بکسر با و کاف فارسی انگبین خام و نیکو خشیار کند و کسی که سیم را سره کند بنازش ناقد خوانند و چیزهای که برگزیده
و منتخب باشد **بهل** بکسر بگذار و در عربی بهل اندک و آسان و نفرین و زاری کردن **پهلو** بفتح یکم و سیوم با باء
فارسی نام ولایتی است و مقامی است که پهلوی زبان بدان منسوبست و بفتح یکم و ضم سیوم مشهور است و نیز بمعنی سخت و مرد
توانا و دلاور و بزرگ و درشت می آید **پهلوانی** معروف و زبان آتش پرستان او را پهلوی نیز گویند **پهلو تهی کند**
یعنی بگریزد چنانچه ظهیر فرماید پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولی از دشمنان دولت تو پر کند شکم **پهلو دادن** بفتح
بای فارسی روی گردان شدن و روی گردانیدن **پهلو زدن** بفتح بای پارسی برابری کردن با کسی در قدر و رتبه

پهلوسای مثله پهلوسائیدن یعنی همنشین کردن پهلوکردن بالفتح یعنی کرنجتن پهلول نام مردی
بسیار خنده کننده پهلونهادن یعنی خوابیدن پهلوی مثل پهلوانی که گذشت بهلمه بالفتح والکسر چیزی از پوست
دوزند که بصورت دست آدمی پنج انگشت دارد و طایفه که با زنگاه دارند آنرا در دست کنند تا از ناخن های باز دست ایشان
مجروح نگردد و کلهای ابریشمی برای زیب در میان پران دوزند که آنرا بسنگی نیز خوانند با معروف اسم مکرر بهم
بفتحتین زیر و زبر و غم و غصه و بالضم سواران لشکرها و ضمیمتین ستورهای نوسر چون ره ابنه نال بهمان بالکسر متابع فلان
چنانکه فلان بهمان با اسم مفتوح است و قبل فتح نقل است و مشهور بکسر بهم برآمد یعنی در غضب شد بهم در شکست
یعنی بهم آمیخت بهمزک باول مفتوح بثانی زده و بسوم زای منقوطه سمان اسفرکه خارهای آلمق دارد و چون کسی قصد
گرفتن او کند آن خارها بسوی او اندازد بهمن باول مفتوح بثانی زده و در سیستم کرد و زرد بیار گو چک و دانه درست و گیاهی
شبیه بریخ ترب داند کی کجی دارد آن دو قسم است سرخ و سفید و در مدت ماندن آفتاب در برج دلو آنرا بهمن ماه گویند و زبان
بند بماکن و نیز نام روزی از روزهای آنماه و حصاری بجانب زنام سرکلیت که برکاران دو کوسپندان اکثر پا باشد و عقل
اول نیز نامند چنانچه در شرح دیوان حضرت امیرالمومنین رضی الله عنه قاضی میر سید حسین میبدی آورده و نقل دیشائین آورده
میگویند که خدا واحد محض است از واحد محض غیر واحد محض صادر نمیتواند شد و آن واحد که از خدا صادر شده است عقل اول حکما
فرس او را بهمن گویند پس بهمن اعتبار همین عقل اول باشد و نام پسر اسفندیار است بن گشتاسب و است که او ردشیر نام و سوم خان در وجه
تسمیه او باین اسم اختلاف کرده اند گروهی گویند که بسبب راست گفتاری و راست کرداری او را بهمن گفتند و جمعی گفته اند که
چون در خوردسالی بغایت زیرک و عاقل بود این اسم بوهم گشت افزوده اند که دست او بشاید دراز تر بود که اگر ایستادی بزانو
رسیدی و نیز گفته اند که چون در اکثر بلاد عالم دست یافت پدر او این نام خطاب زد پس گیعنی بهمن دراز دست است و قیل نمیا
همنامی فرشته باین نام اسپندارد و نام کوهیست بس بلند بهمن جنه بکسر جیم فارسی جشن روز دوم بهمن ماه به قاعده فارسیان
است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنرا روز عید گیرند درین روز انواع غله و گوشتها پزند و کل بهمن سرخ و سفید بجیتند
و بر طعامها پاشند و برگ بهمن را البدل کرده یا بات و فند بخورند و بهمن سفید را با بنه یا شیر بنوشند و مقوی قوت حافظه
دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنجنه خوانند منوچهری گوید بکوش اندر رمان و یک بهمنجنه بکموش اندرون
بهمن و قیصران بهمن سرخ بیخ اینگی و نیل اسکندره و آن دو نوع است بهمن سرخ و بهمن سفید بهمنیار نام یکی از
شاگردان شیخ بو علی سیناست بهمی بضم یکم و فتح سیوم و الف مقصوره نوعی است از خار بهمینه باول مکسور
یعنی بهترین آمده و همه حلاج و نداف را نیز گویند نام ابو سهراب بهن بکسر ثانی توانگری و یافت و نیکوترین چیزی
پهن بفتحتین شیری که بسبب مهربانی در پستان مادر طفلان کند و چهنه نیز گویند و بالفتح عریضه و همیشه گستردن مولانا
آنی گوید پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن پهنا نه بالفتح نوعی از میمون بواسطه
آنکه رویش پهن است و آن سیده که بر روغن پزند و کلیچه خوانند پهنه بالفتح چوگی گرد که گوی کان ریسمان پیچیده گردانند
بندش لتو نامند و نیز گوی بازی و قبل با فارسی و در عربی جهنه بالفتح فراسیدن و صولجان نامند بکسر با و تازی کلیچه و قرص

بفتح نام جانوری که او را بوزنه و کپی خوانند پهنه بالفتح یعنی ران از جانب درون که بتازی فطن گویند و نوعی از چوگان که سرش
مانند کفچه سازند و گوی در ان نهاده بر هوا افکنند و چون نزدیک بفرود آمدن رسد باز سر پهنه بروزنند و همچنین نگذارند که بر زمین
آید و بتازی طابرتاب گویند پهو بالفتح خوابگاه فراخ که برای کاو سازند و زمین فراخ و میان سینه یا فرجه میان دو پستان
و آرامگاه طفل زن حامله و خانه که در پیش خانه های دیگر ساخته باشند صاحب سراج گوید خانه پیش سرا که جدا گانه باشد و نیز بمعنی کوشک است
بهوکل زن تازه و جوان بهول بضم یکم و سیوم مرد خندان و پیشوای قوم و نام شخصی و بیت المال که مسلمانان را در آن
حق بود بهی آلو بیست مخصوص در شهر یزد میشود و بالفتح و با با فارسی هم مرتبه و همنشین و برابر و بکسر نیکو و نیز نام میوه است
بضم و تشدید در عربی بمعنی خوب شدن و اول دل بهی بفتح اول و کسر دوم خطل بهیج بالفتح نیکو و شادمان و زیبا
بهیق بالفتح شهریست نزدیک نیشاپور بهیم باول مفتوح بثانی زده کوشک بود و ثانی مضموم نام یکی از زرایان هند
بهیمه چارپایه اگرچه در میان آب باشد یا ذی حیات که تمیز و عقل نداشته باشد بهین بکسر تونگری و مهتری
بهینه یعنی بهترین و بمعنی منفعه و حلاج و نداف نیز آورده شاکر بخاری گوید صاحب بهینه دمه و سال بگذرد کز بهی
بیاری باد پی بفتح بای فارسی نشان پای و آنچه کمان گران بکار برند در حل اللغات بمعنی پای نیز آمده و بکسر بای
پیه و قبل پشت قدم و پس قصد و کنایت از متعقب و دنبال چنانچه گویند پی این رفت یعنی دنبال این رفت و بمعنی بهره و برای
تاب و طاقت و نوبت و مرتبه نیز آمده بیا بالفتح ضد خالی یعنی پر و بالکسر آمدن بی آب معروف و خجل
و شرمنده و بیرونق موافق معنی اخیر حافظ گوید کزان قبش خلق بی تاب شد نمانده کنون باغ بی آب شد بیابانک
نام موضعی است بیابان بالفتح صحرای دور از آبادی که مسکن وحوش و طیور باشد بیابق بضم یکم و سیوم جوزه خورده
و فندق بیات شب کردن و در شب کاری کردن و شبیخون و نام شهریست نزدیک واسط بیاد بیداری و نیز ضد
فراموش پیاده بکسر بای فارسی معروف و نام کلی است که در کوچها روید پیاده نهادن یعنی پیاده طرح دادن و
آن کنایه از زبون دانستن حریف بود پیار بالکسر نام دهی است میان بیهق و شهریست در ان بیاره بالفتح
درختی که ساق بلند ندارد و چون خربزه و خیار و کدو پیازک بالکسر گیاهیست که از ان بوریا بافند و نوعی از گز که سر آن را
بزنجیر با تسمه بدست نصب کنند او را پیازی نیز گویند و دهی است در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل پیازی که برنگ پیاز
بود از انجاست اول درست تربت پیاز موش بکسر بای پارسی پیاز صحرائی که بتازی بصل الفار گویند پیاز نرگس
مثله بیاسا بالکسر امر است بآسودن و فراغت کردن بیاستو بالکسر سین مهمله موقوف و بضم تا گنده دهان را گویند
آنرا سکنج نیز خوانند بیاض بالفتح سپیدی و نام شکل نهم علم رمل بیاض خور روشنی آفتاب بیاغازیدن
یعنی آغازیده و نرم کردن و جنبانیدن بیاغالیدن مثله پیاله بالکسر و با با فارسی قدح و کاسه خورد که بدان شراب
خورند و در اصطلاح سالکان پیاله کنایت از چشم محبوب است و نزد یک بعضی حضور از ذات موجودات که ازان مرد عارف
شراب معرفت بر بند و مست و بیخود میگردد پیاله جور بفتح جیم پیاله پر پیاله کل آگین کردن یعنی پر می
کردن پیام با با فارسی پیغام بیان بالکسر آشکارا شدن و فصیح گردیدن و بالفتح طایفه اند که اعتبار ندارد و آفتاب

وسخن روشن بیاتی نام پرده سرود است بی باک معروف و لاابالی بی بغل بودن یعنی بی برگ بودن
بیت بالفتح خانها که از گل و پشم و جز آن سازند بیوت و ابیات جمع و شرف و سرود شریف وزن کردن بیستاخ
گستاخی باشد و آنرا ابستاخ نیز گویند بیتار باول مکسور و یای مجهول لفظی است مانند فلان و بهمان و همچنین فلان را و بهمان را بهم
زنند بیت الحرام بالفتح که مبارک که در آنجا شکار کردن و آزار رسانیدن حرام است و در اصطلاح متصوفه انسان کامل را گویند
بیت الحیات نام برجی است بیت الحزن بالفتح سوگ خانه حضرت یعقوب بیت الشرف برج حمل که در آن
شرف آفتاب است بیت الطبق سنگ پشت بیت العتیق خانه کعبه بیت الفراغ بالفتح قدمگاه بیت
المقدس بفتح میم و سکون قاف بلسان سریانیان بضم و تشدید نیز گویند بیت الله خانه کعبه و مسجد پیغمبر بیترست
باول مکسور و یای معروف و تای فوقانی و رای مفتوح بسین زده پرستی است و پرستش بود دشت بود پارسیان را هم
اعتقاد ثبوت دارند بیستونه شب کند را نیدان بیج الکراس بالفتح کیابیست و بفارسی اجواین خراسانی
را گویند پیچاپیچ بالفتح و یا و جیم فارسی خم در خم و سخت پیچیده پیچ پیچ مثله بیجاد بیای مجهول سنگ ریزه ایست سرخ که مانند
کاه ربا جذب کاه کند و گفته اند که بر پیچ را نیز جذب کند و نوعی از جوهر کانیست گویند حقیقی تیز طبع و گرم و خشک است بیجاده
مذاب خون و می سرخ و زعفران بیجاده گون تیغ تیغ خون آلوده بیچاره شد یعنی بی راه شد پیچک
باول مکسور و یای مجهول و جیم عجمی مفتوح نام گیاهی است که پیچ او بر هر درخت که پیچد درخت را خشک گرداند و بهندی زنان و گره از ابریشم
و ریسمان و نگین انگشتری را نیز گویند پیچاک بیا و جیم هر دو فارسی آنکه بتازی طره خوانند و بواو فارسی نیز آمده پیچن
پسر گیو خواهرزاده رستم پیچه موی پیچیده و حلقه زده و نیز گیاهیست که پیچ میزند بر هر درخت که پیچد خشک گرداند بتازی
لبلاب و عشقه گویند و نیز زلفی که بر پیش سر واگذارده زنان و پسران صاحب حسن بر و گذارند جهت زیبائی پیچیده یعنی پژمرده
پیخ بیاء فارسی آب غلیظ که از چشم براید و بر چشم بندد پیخ پشم یعنی گوشت زاری گوید از عالم معاش سه نعمت
گزیده اند روی نکو و شیره انگور و پیخ و پشم پیختن باکسر پیچیدن است پیخته یعنی درمانده و عاجز شده
و خربزه که زیر پای مردم و جز آن نرم شده باشد و راه بردن بچیزی و دیواری بود که پیخ آن کنده باشد پیخس بالفتح و خای
مفتوح گمان بردن و از روی گمان فهمیدن پیخ شاخ دست یعنی انگشت دست بیخویش بخود در اینکو بند
بیخویشتن مثله بیخ یک گرفته باد بای اول و کاف دوم فارسی یعنی جهان خراب شد و ... جهت از
میان برخاست و بمعنی قیامت و رستخیز بید بالفتح نام درختی است مشهور و نام دیوی است از دیوان مازندران و بمعنی
پوسیده و پاشیده و هلاک و بریده شدن و نام کرمیست که کتاب و کالا و جامهای پشمی بخورد و کتابیست مشتمل بر دین هندوان
اعتقاد ایشان بر آنست که از حق تعالی نازل شده و بتازی باکسر بیابان های جمع بید الفتح بیدا بالفتح بیابان که رونده در و
هلاک شود و در فارسی بیدا بابای فارسی یعنی ظاهر پیداد بابای فارسی ظلم و نیز نام شهریست در ترکستان که رستم آنرا فتح
کرده بود و پادشاه آنجا کافور نام داشت بمی رغبت کمال داشت پیدار بضم صاحب رخت خانه و خادار بیدارک
دست و رنجن بیدار مغز حکیم و زیرک و عاقل و هوشیار بیداری اهل دلی و صاحبدلی و هوشیاری خواجه حافظ گوید

زبخت

زبخت خوابش ملولم بود که بیداری بوقت فاتحه صبح یکدعا بکند بید انجیر نام درختی است و نوعی از بید پیداوسی
بالفتح و واو مفتوح نام درمی است که در زمان کیان رایج بود و هر درمی پنج دینار بود بیدبرگ باکاف فارسی و دال موقوف
جنسی از پیکان بیدبن بابای فارسی و دال موقوف جنسی از پیکان باشد بید تبرزی یعنی بید مشک طبرزی گوید
همچو بستان صبوحی ده افتان خزان شاخهای سخن تازه و بید تری بیدخ بالفتح زن فربه و سطبر و بلند بید خام
یعنی عود خام بیدخت بالفتح و کسر بوزن سیکفت نام ستاره ایست که عرب زهره و منجمان سعد اصغر خوانند
بیدر بالفتح خرمن گاه بیدستر باول مکسور و یای مجهول و دال الیبن زده و تای فوقانی مفتوح نام حیوانیست
که در آب و هم در خشکی زندگانی کند آنرا سگ آبی نیز خوانند و بترکی قندز گویند و در دواها بکار برند خصوصا برای دفع امراض
بلغمی بغایت مفید است بید سنگ نام گلی است بید طبری باکسر نام درختی است و گلی است خوشبو و بالفتح با با،
فارسی آرنده و برنده بید گربه یعنی بید مشک بواسطه شباهت بچه گربه نیز خوانند بیدکش نام حلاجی است بیدلا
باول مکسور و یای مجهول و دال مکسور سخنان بیربط تزاری گوید سخن جای دگر بردم ازان سر پی نیفتادم نشاید بیدلا گفتن بیا تا
بگندم ز بیها بید مال پاک کردن زنگ بود از روی شمشیر و خنجر و سایر اسلحه بچوب بید یا بچوب دیگر که این کار را شاید
بید مشک نوعی از بید بغایت خوشبو بود و عرق آن بجهة تفریح قلب بنوشند بید موش مثل بید گربه که گذشت
بیدواز باول مکسور نام کوهیست بما وراء النهر بیدوند بالفتح نام داروئیست که آنرا شاذنه گویند بیدیا نام
حکیمی است در هند بیذق بالفتح معرب پیاده در ابراهیمی پیاده شطرنج حافظ گوید تا چه بازی رخ نماید بیذقی خواهیم
راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست بیاذق جمع بیذق سیم یعنی ستارگان بیر باکسر جامه خواب
مانند لحاف و نهالین و غیره و صاعقه باشد و پهلوانان و شجاع را نیز گویند پیر بکسر و فتح یا خربزه را گویند که زیر پا کوفته
باشد و بمعنی رونده نیز آمده و بعضی گفته بمعنی پدر پیرا بالفتح و با با، فارسی آراینده و از پیراستن پیراء پیراینده
را از پیراستن است پیراز بیای مجهول و زاء تازی شاخ را گویند پیراستن ضد آراستن و زیاده کردن چیزها بود بجهة
خوش آیندگی و پیراستن کم کردن چیزها باشد بواسطه زیبائی و بمعنی دباغت چرم نیز آمده است پیراسته بیای پارسی معروف
دیگر با برج و قبل حصار پیراسته پیرامن بابا، فارسی گرداگرد هر چیزی پیرامون مثله بیران بالفتح نام سرلشکر
افراسیاب پیرانه یعنی پیرانه است خسرو فرماید در عهد او چه جوانی دلهای خسته ازغم در ملک شرظالم پیرانه چند خواهی
پیرانه سر یعنی وقت پیری پیراه بضم باء تازی زیب و نیکی پیرامان پیراهن باشد و آنرا گرته نیز خوانند
پیراهن قبا کردن یعنی چاک و پاره کردن جامه پیراهن کاغذ کنایه از شعاع صبح است پیراهن
کاغذی کنایه از دادخواهی و روشنی صبح است پیر پروش یعنی دنباله فلک پیر بصره بضم انگوری که در پختگی
آمده باشد بفتح نام شهری پیر پلنبه کسی را گویند که بغایت گشته باشد چنانچه در اعضای او مطلقا موی سیاه یافته نشود
پیر خرابات در اصطلاح متصوفه عبارت از مرشد کامل مکمل است پیر دبستان یعنی معلم پیر درد جان
یعنی فلک پیر دو موی یعنی زمانه که ابلق است بواسطه روز و شب پیر دهقان یعنی شراب بیرزد نام ...

که در مرهم داخل کنند خاصیتش گرم و خشک است **پیرزنی** مثله **پیر سالخورده** یعنی شراب **پیر سپهر**
اندیب یعنی حضرت آدم علیه السلام **پیر فلک** یعنی زحل **پیر کنشت** نام شهریست ... آن پیر خرابات
پیر کنعان حضرت یعقوب علیه السلام **پیرم** اول مفتوح بثانی زده پارچه ریسمانی است که بغایت باریک و لطیف
شود **پیر مجوس** آتش آتش پرست **پیر مغان** بالکسر شراب انگوری و نیز پیر سالکان و مرشد را گویند و نیز آتش
پرستان **پیرنگ** بالکسر و بالکاف پارسی طرح و صورت **پیرو** بالفتح مقتدی **پیروج** باول مکسور و بای مجهول
و رای غیر منقوطه مضموم نام مرغی است ماکول اللحم آنرا اسپل مرغ تر نامند **پیروز** مظفر منصور **پیروزه** سنگی سبز رنگ مثل
زمرد بغایت کم بها **پیروزن** نام گلی که بران امن پزند **پیروز نام** نام شهری قدیم بوده **پیروزه مغفر** کنایه
فلک **پیروزی** مثل پیروز که گذشت **بیرون سرا** زنی را گویند که در غیر دار الضرب مسکوک کرده باشند **پیره**
مشایخ و ارباب طریقت **پیر هفت فلک** مثل پیر فلک که گذشت **بیژن** باول مکسور و بای مجهول و زای عجمی نام
پسر گیو خواهر زاده رستم و عاشق منیژه دختر افراسیاب **بیس** بالفتح ... و با بای پارسی زخمی است عرب آنرا جذام و برص
خوانند و سرد و ... و بسکون همزه بمعنی ... باشد **پیسارک** بالکسر و با و راء ... یعنی بار رو گیاهی
که ازو بوریا بافند **پی سپر** ببای فارسی ... **بیت**
و یک طاق یعنی بیت ... **بیستاخ** بمعنی گستاخ **بیستک** باول مکسور و یای
معروف نام گرهیست که جامه ... **بیستگانی** ... **بیستون** بالکسر کوه معروف
بیستی بمعنی هفت **بیسر** نام جانوریست شکاری ... **بیسرا** شتر جوان ... **بیسراک** بالکسر
استر که پدرش خر و مادرش اسب باشد **بیسر آیت عالم را** ... **بیسره** مثل بیسر که گذشت
بیسخن بمعنی بیشک و شبهه **بیسکه** بیقدر و مقدار **بیسنک** مثله **پی سپین** بالفتح و با بافارسی و سین مهمله
بیشک و شیرین و زهر قاتل **پیسودن** بیای مجهول و ضم سین مهمله میل کردن و نام شهریست **پیسه** سیاه و سپید که بتازی
ابلق خوانند **بیش** بالکسر دارویست و بیخ گیاهی که بغایت زهر قاتل بود **پیش** بیای مجهول حرف و صفت و بلسانی
که از الیف خرابتانند **پیشاور شت** باول مکسور و بای مجهول نقد را گویند **پیشار** خدمتکار و آنرا پیشکار نیز گویند
پیشار بیضه بکسر با فارسی یعنی آن دست برنجن که در سر دست باشد و دیگر پیرا ابها از پس او بود **پیش انداز**
معروف آنچه زنان در گلو بندند و بر سینه بود ... **پیشانی** بالکسر معروف و قوت و صلابت و شوخی **پیش پاره**
بیای مجهول حلوای نرم از آرد و روغن بسازند **پیش پای** ... کرمن از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود **پیش بین** عاقبت اندیش **پیش خانه** بکسر بای فارسی و شین موقوف بالا خانه
پیش خورد طعامیکه باول چاشنی بخورند **پیشد** بالکسر نام مقامی است ... **پیشداد** نقد باشد یعنی
زری که پیش از کار بکار گر دهند و لقب یازده تن از پادشاهان عجم که مدت پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و پنجاه سال بود
کیومرث هوشنگ بن سیامک طهمورث جمشید ضحاک فریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسپ بن منوچهر

گرشاسپ

گرشاسپ **پیش دار** حربه که از آهن و فولاد سازند **پیش دست** غالب شدن و صدر مجلس و نقد و پیش خدمت
پیش دستی بمعنی سبقت **پیشرو لشکر صحرا** یعنی گورخر **پیش شاخ** جامه بود که مانند فرجی پیش آن
باز باشد و اکثر زنان بپوشند **پیشکار** بیای پارسی آنکه کارهای صاحب خود پیش گرداند برین قیاس میباید که کاف
تازی باشد و نیز بمعنی خادم بود **پیشکار نشور** روز قیامت **پیشکاره** مثل پیشکار که گذشت **پیشگاه**
با بای فارسی صدر و نیز محراب مسجد و صدر مجلس و آنرا دستگاه نیز گویند **پیشگاهی** بکسر بای فارسی و شین موقوف مرتبه و بلند
و صدر و نیز سپهر **پیشگر** سابق و غالب شدن **پیشکش** معروف و مقدم و پیشرو **پیشگشی** بالکسر بای
فارسی و شین موقوف یعنی سبقت **پیشگو** معروف یعنی آنکه مجالس بزرگان آید بیان حسب و نسب کند تا اهل مجلس مطلع
شده فراخور آن تعظیم کنند و بعضی گفته اند شخصی که عرض مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ارزقی گوید مروفا الطبع محمود و آمد
پیشگو مرسخا را دست سعود و آمد زجهان **پیشگوی** مثله **پیشگه** مثل پیشگاه که گذشت **پیشگی** مثل
پیشگاهی که گذشت **پیشگین** بکسر با فارسی و شین معجمه نام هندی ممدوح خواجه نظامی و ظهیر فاریابی **پی شمر** مختصر
بی شمار **پیش نشین** بکسر شراب انگوری و می فروش و آنکه او را باز ... گویند بتازی قابله **پیش نماز** یعنی
امام **پیش نهاد** مقدمه **پیشه** هنر و کار و عرب آنرا حرفه خوانند **پیشه آتش** کار شیطان **پیش یار**
پیش خدمت و مددکار و بول رودکی گوید بخت و دولت چو پیشکار تواند نصرت و فتح پیش یار تو باد **بیص** بالفتح کله
ایست که مرکب سازند و گویند ... **بیض** بالفتح خایه کردن مرغ و خود آهنی و آماسیدن و تخمهای
مرغ و بالکسر شمشیر **بیضا** آفتاب و زن سفید پوست و شهریست بفارس و چهار و بیست بمصر و خانه ایست در بصره که زندان
خانه عبید الله بن زیاد بود **بیضاء زرین** یعنی ستارگان **بیضه** بالفتح تخم مرغ و خود آهنی و خایه آدمی و میانه هر چیز
و اصل قوم و جماعت مسلمانان و بالکسر شهریست **بیضهاء زرین** مثل بیضه زرین که مرقوم شد **بیضه آتشین** یعنی
آفتاب **بیضه آتشین پر** مثله **بیضه در آب** یعنی بیضه که هنوز بچه دران نشده باشد **بیضه در کدو** بیضه
که بازیگران بکار برند **بیضه در کلاه** مثله **بیضه زرین نهند** یعنی آفتاب پندارند **بیضه صبح** مثل
بیضه زرین که گذشت **بیضه کافور** یعنی برف و آفتاب **بیطار** بالفتح علاج کننده چارپایه **بیطر** مثله
بیع بالفتح فروختن و خریدن اما اکثر استعمال در فروختن است چنانکه شرا در خریدن و بالکسر عبادتگاههای ترسایان **بیعا**
بالفتح طوطی **بیعت** بالکسر صومعه ترسایان و بالفتح دست زدن در کار بکسی **بیعه** بفتح پیمان بکسر معبد ترسایان
و هند و یهود خوانند **بیغار** باول مفتوح طعنه و سرزنش **بیغاره** مثله **بیغال** بالکسر و غین معجمه نیزه بتازی رمح
خوانند **بیغان** بیای مجهول عهد و پیمان هرزه **بیغله** باول مفتوح و غین مضموم گوشه **بیغن** بفتح اول و ثالث
صدای آب **پیغو** نام ملکی است بطرف چین و نیز نام پادشاه آنجاست **پیغوله** بفتح با پارسی پیکان در
نشانه و گوشه چشم و گوشه خانه و جز آن **پیغولن** با با فارسی شرط و عهد و پیمان **بیغا** بفتحتین نام نوائی است
بیغه بیای معروف و فتح فا چوبیست پوسیده که در خراسان سوختن برند **بیک** یعنی و بو **پیک** بفتح

بای فارسی پیام آور بکاف فارسی نیز آمده پیکار بای اول مکسور و یای مجهول کارزار و پیکار یعنی جنگ پیکار
پرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان پیکان بفتح بای فارسی معروف جمع پیک خاقانی گوید سینه کز آسمان
چو پیکان پیکان سهم ابهی که سهم را مانند پیکان بود نظامی گوید علف هر زمین گشت چون گنج کم ز نعل ستوران
پیکان سهم پیکان کمان آفتاب و ستارگان پیکان مغز آشفته پیکان کاوراه رشانه گویند پیکانی بفتح بای
پارسی جنسی از نعل پیکپاسا بکسر با یعنی کلیم پیکر بفتح بای پارسی صورت پیکران درخش یعنی ستارگان
صور فیان صورتهای روحانیه را گویند پیک رایگان ماه و سوکر یا زده باشد پیکرگاو بیاء کاف هر دو
مفتوح صراحی که بصورت گاو سازند پیکر زر آفتاب و صورتها که از زر سازند پیک فلک یعنی ماه
پیکم بفتح با و کاف صحت و جوان پیکس مثل پیکس که مذکور شد پیکست بفتح او کاف شهریست آباد کرده
جمشید پای تخت او از اسباب پیکسو مثل بیغو که گذشت پی گم کردن یعنی بی نشان شدن پیکه بکسر
بای فارسی پیوند پیکی بفتح با فارسی یعنی به بیل بیای مجهول معروف اخته بر بیات بیل او در چوبی نصب
کنند و کشتی بدان رانند پیل معروف که معرب آن فیل است پیل افکن سهمگار پیل افکندن کنایه
از عاجز کردن باشد پیلامرد و امرود بکسر با فارسی حیوانی از امرود پیل امرود مثله پیلان بالفتح و
بای فارسی معروف و آسمان پیلپا نوعی از صراحی بقدح پیل پالا یعنی بسیار پیلبان معروف کنایت
از ساقی و شراب است پیلپای بکسر و هر دو با فارسی پیاله شراب و صراحی پیلتن لقب رستم پیل
رایگان ماه و سوکرا بگذار پیلس بضم لام کنیت طعام که از نان خشک شکسته پزند پیلسته استخوان فیل
معرب آن عاج است پیل سم بفتح سین حطام را در پیران که از دست رستم کشته شد پیلغت نام ستاره
که او را زهره خوانند پیلغوس اول مکسور و لام موقوف نام گلی است که بر کناره اش نقطه‌های سیاه باشد پیلغوش
مثله پیلفخت بکسر با و فتح با و سکون لام و خای معجمه یعنی بند و رخت رجمع کرد پیلقان بکسر با فارسی و لام
موقوف رستم را گویند و بالفتح شهریست نزدیک دربند از انجاست مجیر بیلقانی شاعر مشهور پیلک بالفتح مشهور
و قباله و بکسر بای مجهول نوعی از پیکان که چون ور از سازند مانند بیل پیلکش ارسیاه پیلگوش با با فارسی و
لام موقوف همان پیلغوش مرقوم اکل نیلوفر و نیز دارو ئیست که زنان بر بر ساله و عطاران در اخلاط خوشبوها ترکیب
کنند و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند و چیزی مانند بیل که پهن زاید بیل سازند و از سه طرف کنارهاش بلند کنند و یکجا
ست گذارند و دسته کوته دارد و فراشان چون جاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند در پیلگوش کرده بیندازند او را خاک
انداز نیز گویند پیلمال پایمال کردن بقهر پیلمان بوزن بیلقان موضعی است بهند از انجاست شمشیر
بیلمانی پیل معلق یعنی ابر پیل معلق در هوا مثله پیلوار مثل پیل بالا که گذشت پیلور
بیا و بای فارسی مکسور طبیب و دارو فروش پیله مرادف بیل که بدان کشتی رانند و بمعنی رخسار و پهلو نیز آمده خاقانی گوید
بیله تو کرد روی مه و زهره را خجل زان میکنند هر سحری روی در نقاب و زمین کنار دریا و رودخانه و این مستعار ف

ولایت

ولایت و هند نیز بود پیله بکسر بای پارسی زمین خشک و نیز ریم و خون و پیکان و بالفتح خریطه عطار و غوزه ابریشم
بیم بالکسر ترس پیما با بای فارسی پیدا کننده و اندازه چیزی بیمارخیز کسی که از بیماری خاسته باشد
بیمار غنج یعنی بیماری که از طول بیماری غنج شده باشد یعنی بهم آمده باشد و در صراح در تفسیر ممروض که کثیر
المرض باشد آورده و این لفظ مرکب است پیمال پی سپر کردن بقهر و غلبه پیمان بفتح بای فارسی سوگند و عهد
و شرط و پیوند و بالکسر بزرگان پیمانه بالفتح و بای فارسی قفیز و کیل که بران غله و جز آن پیمایند و ظرفی است که بدان شراب
نوشند پیمانه پر شدن عمر بآخر رسیدن پیمانه عمر پر شد عمر آخر شد و اجل رسید پیمایش معروفست
پیمای روان شدن یعنی در برج حوت رفته بی محابا بیدریغ و بیمنع و یکبارگی بی محابا پلنک
یعنی روزگار و مرگ پی مخنبه با بای فارسی و خای مضموم درمانده و عاجز و قیل بالفتح پی مغز یعنی سبک پیمودن
مثل پیمایش که گذشت بین بالفتح میانه هر چیز و دوری و جدا شدن و بهم پیوستن و بالکسر ناحیه و فاصله میان دو زمین
و موضعی است و در فارسی بیننده و امر بدیدن بفتح اول تشدید یای روشن و آشکار بینا صاحب دیده و چشم را نیز گویند
بیناس مثل بیناسک که مرقوم خواهد شد بیناسک با اول مکسور و یای مجهول دریچه بینائی معروف و گاه
چشم نیز از و اراده کنند بیند مثل بینا که گذشت بیندوخت یعنی مال گرد کرد و ذخیره نمود بینش مثل
بینائی که گذشت بینو با اول مکسور و یای معروف و نون مضموم و واو معروف کشک باشد و آن را ترکان قروت
گویند و بوزن جسنو بای پارسی جغرات چکیده عرب اقط خوانند و نیز جغراتی که مسکه کشیده باشد بینوا بالکسر درمانده
و عاجز بینوبه یعنی جدا کردن بینه بفتح با و کسر یا مشدد گواه و حجت روشن بینیاز توانگر و آنکه احتیاج
هیچ چیز نبود بینیازی توانگری پیو با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف کلوخ و رشته باشد که در اعضای
مردمان برآید بیو بفتح با و ضم یا عروس و بیوک نیز گویند بیوار با اول مکسور و یای مجهول ده هزار اسب و لقب
ضحاک برای آنکه ده هزار اسب بر در گاهش موجود بود بیواره بکسر با فارسی غربت و تنها و قیل با بای تازی پیواز
بالکسر و بیای فارسی شپره که بتازی خفاش گویند و قبول و اجابت و نیز بمعنی پاسخ آمده مولوی گوید در جهان روح کی گنجد
بدن کی شود پیواز هم فر هما را، با امید رفتم بدرگاه او امید مرا جمله پیواز کرد پیواسته بکسر بای فارسی و سین موقوف
حصار و برج بیوباریدن با اول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول یعنی فرو بردن و در اصل با و باریدن بوده واو را اوباریدن
نیز گویند و بتازی بلع خوانند بیور با اول مکسور و یای مجهول و واو مفتوح ده هزار را گویند و آن را بیوار نیز خوانند و نام
ضحاک و کردگان بادام و جوز هندی و پسته و امثال آن بیورد نام مبارزی که از اسباب برامی تا نید پیران فرستاده
بود و نام شهریست بنا کرده او بیوراسپ نام پادشاه سخت ظالم که او را اژدهاک و ضحاک نیز گویند بیوز پرموز
بفتح و قیل بضم اول علف پیوس بکسر اول و واو مجهول امید و طمع و صحیح بیای تازیست پیوست معروف
پیوسته یعنی متصل و همیشه و برین قیاس پیوست و پیوستن پیوسته برو یعنی جفت ابرو بیوض بالفتح مرغی
بسیار بیضه کننده بیوک بضمتین عروس بیوکان مثله بیوکانی مثله بیوکندن با اول مکسور و ثانی

و ثانی مفتوح بواو زده و کاف عجمی مفتوح بنون زده بمعنی بپکند من بیولستمان وقت یعنی مخالفان و لشکران پیوکن
بفتح با پارسی بمعنی پند دادن بیوه بفتح زنی که شوهرش مرده باشد اما بکسر صحیح است پیه با با فارسی چربی و نیز
بمعنی کرایه بیهده یعنی ناحق بود و چه بیهوده بمعنی حق یانه بیه سوز جنسی از شمع که در و پیه سوزانند
بیهن بکسر با و فتح ها بهمان معنی که گذشت دارد بیهود بفتح اول و ضم ها چیزی که تر و تازه یک رسیده که حرارت آتش آنرا از دهان
باشد پر هود نیز گویند بیهوده بالکسر ناحق و باطل و بیفایده و جامه نیم سوخته که هیچ کار را نشاید

باب التاء

ت این حرف برای خطاب واحد آمده چون در ابتدا واقع شود مضموم بود هر گاه بکلمه دیگر پیوندد واو معدوله
در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم چون تو و اگر پیوسته باشد ... چون ترا و چون در آخر کلمه در آید ساکن بود چون کت
و بایدت و باشدت برین تقدیر اگر او را بمعنی مفعول دهد و گاهی معنی مضاف الیه بود چون ابت و آنت یعنی این تو و آن تو و
گاهی بمعنی خود آید نظامی گوید کهف بامن فریش باعث را از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و نوت و نود و در
آخر کلمه زاید کنند چون کرس و کوست و فراش و فراشت و بالش و بالشت و بحساب ابجد چارصد باشد و نیز اشارت است از تخت
و بمعنی توی و تاکید نیز آمده و بمعنی بسیار مستعمل است تا کلمه انتها مخفف تا و بمعنی عدد است چون یکتا و دوتا و تار را
گویند و بمعنی زنهار آمده سعدی گوید ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بمعنی مثل و مانند مستعمل
تاب فروغ ماه و آفتاب و هر چیز که روشن بود و گرمی و پیچ و خم که در زلف محبوبان افتد و طاقت و توانائی و در گردانیدن
و رنج و غصه و غرور و بمعنی تابنده نیز آمده تاپاک بیقرار و اضطراب و نیز خر و گربه تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را
بر درت بر نیم بسمل کشتگان بنوازی ده ناز را تاپال بیا و فارسی تنه درخت تاپان مثله و بیا تازی
روشن کننده و تابنده کی ریسمان تاب خانه بابا موقوف خانه که دران بخاری و تنور باشد و هم خانه شیشه بندی بود
تا هر چه بیرون باشد دیده شود و روشنائی آفتاب در آن خانه افتد و نیز خانه که دران تاب دار باشد آنرا جامه خانه نیز گویند
تابد خشم گرفتن و خالی شدن جای تابیده روشنائی و زبانی تابید جاودان کردن تابیدن
طاقت آوردن و درفشیدن تاپریان دوم بخیه است که بعد بخش گوشت میان روغن گاو برشته میکنند تابیر بر دادن
درخت خرما تابس خیال افکندن و استوار کردن تابه بیای تازی و سین مهمله مفتوح چراگاه پر آب و علف تابلیس
خار کردن و شکستن تابش گرمی آفتاب و روشنائی تابط در بغل گرفتن چیزی را تابع پیرو و نیز چاکر تابل دیگ
افزار تابم بی زن شدن مرد و بی شوی شدن زن تابوت جنازه و آنچه در تربت نهند و کردن را نیز گویند تابوک

برون در عمارتها تابولنس نام دختر قیصر تابونش مثله تابه ظرف که بدان بریان کنند او را تاوه نیز گویند و در عربی
گردن کشی کردن تابه بریان مثل تا پریان که گذشت تابه ماهی آنکه ماهی چیزی را در ان با روغن بریان کنند تابی
بفتحتین مع التشدید گردن کشی کردن و در فارسی بیای تازی طالع شوری غصه گینی در روگردانی و نیز بمعنی یک تاب است تابین بکسر با
چشم داشتن و مرده ستودن و عیب گفتن بر روی کسی و قصد کردن رگ پس چیزی رفتن تات یعنی تاریک تاتا گرفتن زبان
در وقت سخن بتازی لکنت گویند زیرا که اینحالت در سخن گفتن حرف تا بیشتر باشد تاتار نام ولایت مشک خیز او را تتار نیز
نیز گویند تاتف گرد چیزی در آمدن و بجای ایستادن تاتلی بتای ثانی مکسور دستر خوان شیخ جنید خلخالی راست
چو حرم تاتلی برداشت از پیش و عار شکر نعمت کرد درویش تاتم قصد کردن و دریافتن تاثیب سرزنش کردن تاثر
نشان ماندن در چیزی و پس چیزی رفتن تاثل گرفتن اصل او و جان کندن تاثم خود را در گناه و دانستن و از گناه باز
ایستادن تاثیر تیز کردن دندان تاثیل با اصل و استوار کردن تاثیم بگناه و نسبت کردن کسی را تاج کلاهی که
پادشاهان بر سر نهند و درختیکه هیزم آن بسوزانند تاج برشم بفتح با تازی و شین چیزیکه از ان بنگ بد طعام معلوم میشود
تاج تاش خداوند تاج تاج خروس کلی است سرخ آنرا لالک نیز گویند و گوشت پاره سرخ که بر سر خروس بود و نیز گل زرد
بشکل تاج اکیان میشود آنرا بوستان افروز گویند بتازیش عبهر خوانند تاجدار پادشاه تاج دارنده یعنی خازن و محافظ تاج و نیز خانه که
مخزن تاج است تاجر بازرگان و شراب فروش بتازی جمع تاج رابرهم بفتح با و سین چیزیکه وقت پرستش آتش و جز آن بدست گیرند
تاجران بضم جیم شخصی را گویند که معنی لغتی بلغتی دیگر بفهماند بعربی ترجمه گویند تاج سعدان زحل که بر فلک هفتم است تاج فیروزه
تاج کیخسرو و نیز اشاره از آسمان است تاجک باجیم مکسور مخفف تاجیک تاجیک غیر مردم ترک که در عجم باشد و غیر مردم عرب را
نیز گویند تاجیل مهلت دادن و علاج کردن درد و نیز اصلاح کردن ذرکسی را تاحج برافروخته شدن آتش تاخ
درختی است که چوب آن از هیزم دیگر دیر ماند بعربی عقناة گویند و گاه تاخ نیز خوانند و این از تغیر لهجه است چه قاف در اصل
فرس نیامده اسدی گوید پر از کوه و بیشه جزیره فراخ درختش همه عود و بادام و تاخ تاختن یعنی دوانیدن تاخته بجای
موقوف دوانیده و دویده و ریخته بمعنی تافته نیز آمده تاخط ازرق پیاله پر و مالامال نام خطی است از خطوط جمشید تاخط بغداد
مثله و در جام جهان نمای جمشید چند خط بود یکی خط بغداد و دوم خط ازرق سیوم خط جور نام دشت تاخی بالفتح برادر گفتن
تاخیر پس گذاشتن تاخیره نصیب و سر نوشت چنانچه گویند تاخیره تو چنین بود تادب ادب گرفتن و کردن تادی
رسیدن بچیزی تادیب ادب دادن و در روز رفتن تادیه رسانیدن تاذن آگاه کردن کسی را تاذین
گوشه ساختن و گوشش مالیدن کودک و دستوری دادن کسی را بکاری و بسیار آگاهانیدن و بانگ نماز گفتن تار
تاریک چنانچه شب تار این لفظ را تنها استعمال نکرده اند و میانه سر و ابریشم و سخت تاریک و درختی است شبیه بدرخت خرما که در
هند میباشد آبی که از ان درخت بر آرند شاه آرد و زیر و زبر تاراب نام دهی است به فرسنگی بخارا تارات یعنی
کرات و مرات جمع تارت بمعنی یکبار و این عربی است و نیز بمعنی تاراج خاقانی گوید خود بر سر خاکش از کرات تاراجی بود
بتارات مناسب معنی اول است نه ثانی تاراج از یکدیگر جدا کردن و غارت نمودن تاران تیره و تاریک باشد

تارت یکبار را چیزی اندک تارتار سخت اریک تارتنک مفتح تار تون عنکبوت تارچوبه نام دارو
که بکار برند و آنرا البیون نیز گویند تارخ نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام و نام درختی است که تارغ نیز خوانند تارسلق
بکسر لام سلقی تارم بمعنی طارم که معرب است بنای چوبی را نام شهریست معروف معرب آن نیز تارم است تارمار یعنی زیر و زبر
تارمیغ میغ تیره و آن بخاری است که در زمستان با هوا پدید آید و زمین تیره گرداند بتازی ضباب خوانند تارون بمعنی
تاران که گذشت تاره مثل تار که گذشت و نام الاهی است بعربی یکبار را خوانند و بسکون رای مهمله قراد را گویند و آن
جانوریست که برگ خود بیرد تاری مثل تار که گذشت و نیز آبی را از درخت تار بچکانند و آنرا بکار برند و نشاه در سر آرد و در عربی
بفتحتین مع التشدید بالیسادن تاریت پیرها نیدن را بگفتن آتش را زودتر تاریج بکسر را از غلانیدن شهنا
تاری چند معروف از ابریشم و ریسمان و نوره و زیره و برساختن تاریخ بالفتح وقت چیزی پدید کردن تاریخ
سکندری تاریخی که از حضرت رسالت پناه بدان تاریخ است تاریش جنگ و شرانگیختن و آتش افروختن تاریق
بکسر را پدید کردن تارین مثل تاران و تاره و تاران که گذشت تاز تاختن و آن معروفست و جز بمعنی بکسر راء سخت
و خشک تاژ ایزار بجی چیره گریند تازانه مخفف تازیانه که جابک است تازک بزای منقوطه مکسور مخفف تازیک
که مذکور خواهد شد تازک مثل تاجیک که گذشت تازنک بفتح زای معجمه و سکون نون و کاف عجمی پلپایه تازه
معروف و تابنده و تر تازی یعنی عربی و اسپ معروف و تاختن تازیان اسپ و کسر نصد کنان و شتابان و نیز
جمع تازی است تازیانه بمعنی جابک تازیر ازار بستن یعنی لنگ و زیر کمر بستن تازیک بزای معجمه و فارسی همان
تاجیک مذکور و بچه عربی که در عجم کلان شود تاسا اندوه و ملالت و نیز بجوش اضطراب باشد تاسف بوزن تفعل افسوس
کردن و اندوه خوردن تاسه مثل تاسا که گذشت تاسی بفتحتین مع التشدید بصبر و پیروی کردن تاسیس بنیاد
نهادن و در عرف آوردن کلامیست که افاده معنی تازه کند غیر معنی اول بخلاف تاکید باشد و لهذا گفته اند التاسیس خیر من التاکید
تاش خداوند و صاحب خانه و نیز بمعنی سنگ است و کلفی باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید آنرا کلک نیز گویند تاشک
با شین منقوطه مفتوح سکه باشد آنرا بتازی تربه خوانند و سرو چالاک تاشکل با شین منقوطه موقوف بمعنی ترنج است که مرقوم
شد تاغ مثل تاخ که گذشت و در بعضی کتاب تارخ و تارغ یافته تافتن گردانیدن و رشته پیچیدن و جز آن تافته
تابیده و فروخته و گرم شده و غم و اندوه و برگشته و گردیده و زلف و ریسمان تاب داده و نوعی از بافته ابریشمی تافه بمعنی قلیل
و حقیر و بهمزه تافیف بالفتح اف گفتن تاک درخت انگور و نیز آنچه از رسن راست سازند و بیاویزند و بران چیزها
دارند مانند چیزی که می‌نمایند و در عربی بتشدید کاف احمق را گویند تاکاج بمعنی ناگاه و یکبار باشد حکیم سوزنی گوید زهی دولت
که دادم که دیدم چو تو ممدوح کریم را بناکاج تاکید بالفتح استوار کردن و تاکید مثله تال درختی است شبیه بدرخت خرما
در هند میباشد تالار عمارتی بود که چهار ستون بر چهار طرف صفه بزمین فرو برند و بالای آنرا بچوب و تخته بپوشند تالان
یعنی غارت تالانه میوه‌ایست مانند شفتالو تالد بکسر دوم مال کهنه و دستور و غیر آن تالش بکسر لام قومی از مردم
گیلان و نیز ناحیه‌ای از گیلان تالف ساز کار یافتن کسی را با چیزی و بدست آوردن و باهم پیوستن تالکی بلام موقوف
دکر

و کسر کاف فارسی گشنیز صحرائی و نیز گیاهیست دافع مضرت زهر و گزندگی زنبور مثل مار و کژدم و جز آن تالمال بمعنی زیر و زبر
تالواسه بیقراری و بی آرامی باشد تاله پرستش حق کردن تالی بفتحتین مع التشدید سوگند خوردن و هر آنچه
که بعد مثلی در میان بیاید او را تالی گویند تالیف فراهم آوردن و ساز کاری دادن و دو چیز را باهم و هزار تمام کردن تالیل
بالفتح سخت تیز کردن چیزی تام بمعنی اندک و تمام بزبان طوسی مشهور و تمام است چنانکه بیاید تامات سخنان چپ و راست
یعنی بیهوده تامر خداوند خرما تامل بتشدید میم اندیشه کردن و نیک نگریستن تامور غلاف دل و جثه شیر و خون
و نفس تاموره ابریق و غلاف و صومعه تامول برگ پان که در هند با آهک و کت و فوفل میخورند و نیز قبول گویند
تامه کم عقلی و احمقی نمودن تامیل امید داشتن و در امید انداختن تامین آمین گفتن تان تارهای
طولانی را گویند که جاجان بجهت بافتن ترکیب داده باشند و بمعنی ترا و شما آید و ضد این و شان است و نیز دهن را گویند تانبول
مثل تامول که گذشت تان دهن بمعنی تان که گذشت تانست مخفف توانست تانستن مثله تانکو
بنون موقوف و کاف فارسی حجام تانکور مثله تانم مخفف توانم تانول با نون مضموم و واو معروف پیرامون
دهن باشد و آنرا لوز نیز گویند استاد عسجدی نظم نموده من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من تانولم بینی کج و کفته شده دندانها
تانی بفتحتین مع التشدید نرمی و آهستگی کردن و مهیا شدن کار تانیس خوگر گردانیدن و انس دادن تاو زور و نیرو
پیچ و خم و طاقت و قدرت تاوا تاو مثله تاوان بمعنی غرامت و گناه و بدل چیزی که تلف کرده باشد تاوانه
مثل تاجانه که گذشت تاولو مثل تاو که گذشت تاوسه مثل تابه که گذشت تاوک بفتح خردگاو و جوانه را گویند
تاول بوزن و معنی تاوک که گذشت و در عربی تاول بفتح اول و ضم و تشدید ثالث بیان کردن سخن که بادی باز گردد و تعبیر خواب
و گردانیدن کلام از ظاهر بخلاف ظاهر تاوه بفتح اول و ضم و تشدید ثالث آه کشیدن و غمگین شدن تاویق بکسر واو
کار بکره و مشقت بر کسی نهادن تاویل بیان و آشکارا کردن تاویه بواو شده و آه گفتن تاه بمعنی عدد و فرد است
و زنگ شمشیر و جز آن و توی نیز آید تاهل زن خواستن و با اهل شدن تاهو با های مضموم و واو معروف شراب انگوری باشد
امیر خسرو فرماید چشمه خورشید را در ته نشاند عکس ساقی گر نه تاهو نمود تای توی و طاعت و بمعنی عدد نیز آمده چنانکه
گویند تای کاغذ و چندین تای جامه تایب بازگرده بسوی حق از گناه تایید بکسر یا زور دادن و توانا کردن شد
تایس ناامید گردانیدن تب بالفتح زیان کار شدن و زیان کردن و هلاک شدن و با بار فارسی اضطراب و بیماری
معروف که حرارت بمزاج انسان آرد و بضم بمعنی پشگاه و بتازی تربه کن تباب هلاک و زیان کار شدن تبادر شتافتن
و پیش گرفتن بر یکدیگر کاری تبادل باهم معاوضه کردن تبار بالفتح هلاک شدن و در فارسی خاندان و خویشان
تبارز بالفتح یکدیگر جنگ کردن تبارک بلند شدن و پاک گشتن و زیاده شدن و مبارک کردن و برکت گرفتن و بمعنی
پاینده و بزرگ و نیکی بسیار و نام سوره قران است تباری بالفتح معارضه کردن در کاری تباز بفتح و تشدید با
مردکونه تبازی بالفتح جنبانیدن تباسیدن بفتح سین مهمله بخود شدن از گرما تباشر بفتح با و ضم شین معجمه باهمدیگر
مژده دادن تباع بالکسر در پی یکدیگر رفتن با عمل تباعد بفتح اول و ضم عین مهمله از همدیگر دور شدن تباعه

پیروی کردن **تباغض** یکدیگر را دشمن داشتن **تباغی** بالفتح با همدیگر افزون جستن ستم کردن **تباقی** بالفتح با یکدیگر
باقی ماندن **تباکی** با یکدیگر گریستن **تبالط** بضم لام با همدیگر شمشیر زدن و چالاکی نمودن **تباله** بفتح اول و ضم لام
البهی نمودن و بفتح لام شهریست در یمن **تبان** بفتح اول و تشدید با کاف فرش الضم شلوار کوچک که ستر عورت مغلظ کنند
تبانچه بالفتح و با جیم فارسی معروف که بتازیش لطمه خوانند و تیری که بر پرندگان اندازند و تیری که پیکانش پهن و سخت تیز بود
تبانه بالفتح بزرگ شدن **تباه** بالفتح آنچه باطل باشد و چیزی که هیچ کار نیاید و نیم بسمله گوشت نرم و نازک **تباهچه**
مثله **تباهی** بالفتح فخر و معاوضه نمودن **تبایر** همدیگر را لقب نهادن **تباشیر** بالفتح اوایل صبح و اوایل هر چیز و
نشانه و در فارسی نام داروئیست سرد مزاج برنگ سفید هندش بنکس لوچن گویند آن را بصبح تشبیه کنند **تباشیر صبح** یعنی
روشنائی صبح **تبایع** با همدیگر بیع کردن **تباین** بفتح اول و ضم یا جدا شدن و ربدن از دیگر **تبت** بکسر یکم و سکون
دوم و تا بکسر یا مشدد نام شهریست و قیل نام ولایتی است مشک خیز منسوب بحمیر یا ان و تبت بفتحتین چیزی از کار افتاده شده
و تباه شده بزرگی فرموده صبا نافه مشک تبت نداشت جهان ای مشک و ای چین گرفت **تبتل** دل از دنیا بریدن
برای خدا **تبتیل** مثله **تبثبط** باز ایستادن **تثبیط** بازداشتن مشغول کردن و باز داشتن از کاری **تبجیل** بالفتح
بزرگ داشتن و تعظیم کردن **تبخال** بالفتح جوششی که از حرارت تب بر لب پدید آید **تبحر** بسیار علم دار شدن **تبختر**
خرامیدن **تبخیر** بخار کردن چیزی **تبخیس** بالفتح کشیده و کاهیده شده **تبدخ** بفتح اول و ضم دال گردن کشی کردن
و گردن بلند شدن **تبدل** عوض کردن این بآن قال الله تعالی و من تبدل الکفر بالایمان **تبدی** بفتحتین مع التشدید
به بیابان مقیم شدن و پدید آمدن **تبدید** بالفتح پراکنده کردن **تبدیر** پریشان ساختن پدید آمدن گیاه از زمین و بی اندازه
خرج کردن **تبدیع** بالفتح کسی را بدعت نهنده خواندن **تبدیل** بدل کردن چیزی بچیزی **تبدین** بالفتح پیر و
ناتوان شدن **تبذر** زرد شدن و تغییر یافتن آب **تبذل** دریافتن و نگاه داشتن چیزی را **تبذیر** بالفتح آشکارا
کردن و پرده کسی دریدن **تبر** بفتحتین حرف شکستن یا اکر طلا و نقره یا ریزه طلا و نقره پیش از آنکه بگدازند و چون گداخته شد ذهب
و فضه گویند و زر خالص میگه چون سکه زنند عین گویند و در فارسی نام حربی است **تبرا** بفتحتین و تشدید را بیزار آمدن
و بیزار شدن **تبراق** بضم خاک **تبراکاری** یعنی خواهد زلست **تبرقیشه** بفتحتین آلتی است آهنی عرب آن را علاث
خوانند **تبرج** درخشیدن و خود را آراستن زن در نظر مردم **تبرح** بفتحتین اندوهناک شدن **تبرخون** چوبی است
سرخ رنگ بغایت سخت و گران و بعضی بمعنی عناب گفته **تبرز** برای غایت بیرون رفتن و بصحرا آمدن و بجای جنگاه آشکارا
شدن **تبرزد** شکر سفید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن **تبرزده** قسم نمکی است که از کوه
نیشابور و سایر جبال بهم رسد و قسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز است و اول را بواسطه شباهت رنگ و شکل و ثانی را
بواسطه شباهت مزه بدین نام خوانند **تبرزین** تبری که سپاهیان بر پهلوی زین بندند و نمکی است کوهی که تبرزه نیز گویند
تبرستان ملکی معروف زیرا که تبرداران متعارف است طبرستان معرب آن **تبرض** اندک چیزی روزگار گذرانیدن بمعیشت
اندکی از چیزی گرفتن **تبرع** بخشیدن غیر واجب **تبرقع** برقع بر رو پوشیدن **تبرک** دعا کردن برکت طعام

تبرنش بضم نون نام کلابیست دراز **تبریح** بالفتح بیهوش گردانیدن و سرگشته کردن و رنجانیدن و ضعیف و سست شدن
تبریخ سخت دوستی و افروختن آتش تباریح جمع آن **تبرید** بالفتح خنک گردانیدن **تبریز** بالفتح آشکارا کردن و بیان نمودن
از همراه خود در گذشتن و بالفتح شهریست معروف و نام پدر پارس **تبریق** بالفتح چشم نیکو گشادن و تیز نگریستن **تبزع** خوی
روان شدن از پیشانی **تبزل** بالفتح شکافتن **تبساس** بالفتح سخت رفتن **تبستن** بالفتح نیک نگریستن در کاری
باد چیزی **تبسط** گستاخ وار رفتن بهر طرف **تبسم** آهسته خندیدن **تبسیع** یاری کننده و کینه کش **تبشش**
بفتح یکم و کسر دوم گرمی و تابش و در عربی بفتح یکم شادمان و گشاده روی **تبشبش** شاد و گشاده رو شدن **تبشی** بفتح یکم
و سکون دوم و کسر شین معجمه طبقکیه از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریک و برگشته کنند ابن امین گوید باز در بزم چمن نرگس سرمست
نهاد بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار **تبشیر** بالفتح مژده دادن **تبصر** بفتح اول و ضم صاد مهمله مشدد نیک نگریستن و شناختن
تبصره بالفتح بینا گردانیدن **تبصیر** بینا و روشن گردانیدن و شناسانیدن **تبصیص** دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی
کردن **تبضیض** اندک سخن گفتن از کسی **تبطن** کسی را در زیر خود گرفتن **تبطین** جامه را استر کردن و شمشیر زیر گرفتن
و تنگ بر کشیدن ستور را و خاصه و محرم کردن کسی را **تبع** بالکسر پیروان عمل کسی کردن و پی یکدیگر رفتن و بفتحتین پیروی کردن
و بضم و تشدید با مفتوح لقب پادشاهان یمن تبابعه جمع **تبعث** برانگیخته شدن **تبعصص** بفتحتین و ضم صاد اول
جنبیدن و بجد و در پیچیدن مار زخم خورده **تبعض** بفتحتین و ضم ضاد معجمه بعض بعض شدن **تبعه** بفتح تا و کسر با
عاقبت بد آنچه در وی گناه باشد **تبیان** بالکسر و الفتح آشکارا کردن **تبعید** بالفتح دور کردن **تبعیض** بالفتح
حصه حصه و پاره پاره کردن **تبعیق** بالفتح شکافتن و کشتن **تبعیل** بالفتح نوعی براه رفتن **تبغض** دشمن داشتن
یکدیگر **تبغیض** بالفتح دشمن گردانیدن کسی را با کسی **تبقر** بالفتح همان تبحر که بالا مرقوم شد **تبکر** بامداد کردن و بامداد
رفتن و شتاب کردن **تبکیت** کسی را بملامت خاموش گردانیدن **تبکیه** گریستن و گریانیدن **تبل** بفتح یکم
تباه گردانیدن و هلاک کننده و دشمن دارنده و فانی کردن و بالفتح کینه و دشمنی داشتن و بیمار کردن و بفتحتین شکنج و چین پوست بادام
مختاری گوید دیده دشمنت ز کینه تو همچو بادام در گرفته تبل **تبلج** روشن شدن صبح **تبلح** بالفتح مانده شدن
تبلد کند ذهن نمودن و دست بهم از پشیمانی و حیرانی مالیدن و متردد خاطر شدن **تبلیث** **تراث** بالضم میراث
بردن **تبلیج** مثل تبلج که گذشت **تبلید** بالفتح خود را بر زمین زدن **تبلیس** بالفتح پای تخت گرجستان تفلیس
بفتح و کسر معرب آن **تبلیط** بالفتح فرش کردن زمین را بسنگ و مانده شدن در رفتار **تبلیع** بالفتح پدید آمدن سپیدی در
موی و جای روی شستن **تبلیغ** بالفتح رسانیدن و دست بعنان باز کردن و دراز کردن **تبلیم** بالفتح زشت کردن
تبن بکسر و سکون با ابجد کاه و کاه فروختن و بفتحتین زیرک شدن و قدح بزرگ **تبند** با اول و ثانی مفتوح بنون زده بکرد
سکاره و مجیل را گویند **تبنک** بضم تا و سکون با و فتح نون قالب زرگران که زر و سیم گداخته در آن ریزند و بفتحتین و سکون کاف
فارسی طبق حلوائیان و نان پزان کاتبی گوید نان ریزهای سفره خوانش فلک همه دریوزه گرد روز و شب در تبنگ
و نیز نوائیست که بازیگران نوازند آواز کوس باز نداند کس از تبنگ و آواز بلند مانند آواز زنگ و صدای ناقوس و بکسر اول و فتح بای

فارسی بمعنی سحاب باشد تبنگو بفتحتین وسکون نون وضم کاف پارسی صندوقی که عطاران وحجامان فخری گوید زر و یاقوت
لعل اندر غریت نه ببند روی که ای تبنگو تبنگه بفتحتین وسکون نون وفتح کاف طبله آن بعضی تنور گفته تبوا جای گرفتن
تبوج درفشیدن برق تبوراک بفتح تا وضم با و زیست دبه که آرد بیزند و او ... بعضه جدا دارند و لی که درویشان نوازند
وطبلکی که مزارعان دارند برای رمانیدن مرغان وبعضی بمعنی غربال الطیس بمعنی طوایان گفته تبوغ از باب تفعل پرشدن خون
ودر جوش آمدن آن وفتح بشله تبوک بالفتح طبق بمعنی طوانیان و نام موضعی است که در انحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و
سلم بجنگ کفار رفته بودند و قلعه ایست در کنار دریای قلزم وبضم گونه دراز که بقالان در دکان دارند تبول جمع تبل که بالا گذشت
تبویب باب باب کردن تبه کبر کردن وحیران شدن تبهرزه با اول مفتوح گوشت نرم و نازک تبیازه بالفتح
تب لرزه تبییت بالفتح کاهلی کردن کاهل گردانیدن تبید کمر جیله تپنبه بالفتح وبای پارسی از جای جست
تپیدن جنبیدن ولرزیدن تپیمه بالفتح انداختن شراب خرما کردن که آن را نبیذ ترکویند تبیین آشکارا شدن و آشکارا
کردن وبیان کردن تت بضم وکسر مثل تات که گذشت تتابع پیاپی در افتادن در بدی تتار مثل تاتار که گذشت
وتتری منسوب بدانست تتارچه بالفتح ورای موقوف وجیم فارسی نوعی از تیر تتبع از باب تفعل پیروی کردن ونیز طلب
چیزی رفتن در پی وی تتحل برگزیدن تتر بفتحتین نام ولایت تتری منسوب بدانست تتربو بفتح اول و
ضم بای موحده وواو مجهول ظرافت ولاغ تتربوه مثله تترع شتافتن ببدی تتری بفتح اول وسکون دوم وکسر رای
مهمله ترشاوه ایست که در دیگ اندازند عرب آنرا سماق خوانند تتری با نام طعامیست که از وی تتری که مذکور شد اندازند
تتعج از باب تفعل کرشمه کردن تتق بضمتین پرده تخت عروس ومطلق پرده در راهسی تتق سپهر گون
پیاله کبود که از مینا سازند وپرده کبود تتق نیلی آسمان وابر سیاه تتم بالفتح تمام کردن تتماج بضم تا و
جیم پارسی طعامیست معروف از آرد گندم تتمر دیگرگون شدن و بیم کردن تتمه بفتح تا وکسر دوم مع التشدید آخر کار
تتمیر بالفتح بسیار کردن مال وسکه برآوردن تتمیق بالفتح نوشتن تتمیم بالفتح تمام کردن تتنوز بفتح تا
نون مضموم معروف فارسیان بتخفیف نیز خوانند ودر روضة الصفا بمعنی جوشیدن زمین از آب تتوج تاج برسر نهادن تتوق
طوق درگردن خود کردن تتی مخفف تی تی یعنی صوت آدم وسایر حیوانات وکلمه که بدان مرغان خوانند تثبت
برقرار بودن ودرنگ کردن تثبیت برقرار داشتن تثقل گران بار شدن تثقیل گران بار گردانیدن تثلم
رخنه کردن تثلیث بالفتح سه گوشه کردن تثمین بالفتح هشت گوشه کردن تثور برجوشیدن تثویر
از قرآن بحث کردن وجنگ برانگیختن تجا بالفتح تند و تیز و اسپی که زین نکرده باشند ودر بعضی فرهنگ بمعنی رونده آورده
تجاذب بالفتح از یکدیگر جدا شدن تجاور بالفتح با یکدیگر همسایگی کردن تجادل با یکدیگر جدال کردن تجار
مثل تجا که گذشت تجارب یکدیگر را کشیدن تجارت بازرگانی کردن تجاره مثل تجا وتجار که گذشت تجاری
بالفتح باهم رفتن تجازی بالفتح تقاضا کردن تجاسر بفتح وضم سین بر همدیگر دلیر شدن ودلیری کردن برچیزی تجافی
بالفتح یکسو شدن وجدا شدن از چیزی تجالس بالفتح با یکدیگر نشستن تجالید بالفتح تن تجان بالفتح خود را دیوانه
کردن

کردن تجانف بالفتح میل کردن تجاوز بالفتح درگذشتن تجاویز بفتح تا وکسر واو نوعی از جامه پر تجاه بالفتح
وضم برابر تجاهد کوشیدن وفکر صواب جستن تجاهل خود را نادان نمودن تجببه از باب تفعل سوار شدن بر یک مرکب
که هر دو پشت بر همدیگر کرده باشند تجبین بالفتح بددل بددل شدن تجتیر بازرگانی کردن تجدد از باب تفعل نو شدن
تجدید بالفتح نو کردن وخطهای مختلف بر جامه کشیدن وپستان شتر بریدن تجدیر جدری برآوردن یعنی آبله تجدیع
سخت بریدن لب یا گوش یا بینی یا دست تجدیل بالفتح بر زمین انداختن تجر بفتحتین خانه زمستان که بخار و تنور داشته
باشد وبرای فارسی خانه تابستانی وتجارت وبازرگانی کردن تجرب بفتحتین آزمودن وآزمایش تجربه مثله تجرد
از باب تفعل برهنه شدن از علایق دنیا وکوشش کردن در کاری تجرع جرعه جرعه خوردن آب ومثل آن وفرو خوردن خشم واندوه
تجرکف بالفتح بنگ ریزیدن وتمام بدر بردن تجرم کسی را جرم نهادن وتمام شدن سال تجری بالفتح برده
تجریب مثل تجرب که گذشت تجرید برهنه کردن زمین از نبات وجز آن وبریدن شاخهای درخت تا آزاد شود و
پوست کندن وموی از پوست دور کردن وسوال کردن چیزی از کسی وندادن آن یا دادن بکراهیت وپاک شدن از علایق خلایق
تجریر بالفتح کشیدن تجریس بالفتح محکم رای کردن وآزمودن تجریع بالفتح بیشتر جرعه خورانیدن وپاره پاره کردن
وغیر آن تجزی بالفتح فعل مطاوعه یعنی بگذارد وجزا دهد اگر برای غایب باشد وبگذاری وجزا دهی وبی نیاز گردانی اگر برای مخاطب
باشد تجزیه پاره پاره کردن تجسد از باب تفعل صاحب تن شدن چیزی تجسس از باب تفعل جستجو کردن وخبر
جستن تجسم صاحب تن شدن وبرگزیدن وقصد کردن تجسیس سخن گفتن وبناز ونعمت زیستن ونرم کردن وجستجو
کردن وخبر پرسیدن تجسیم بالفتح جسم گردانیدن چیزی را تجشیم بالفتح وشین منقوطه رنجانیدن وتکلیف کردن تجعد
از باب تفعل جعد شدن موی تجفاف بالفتح برگستوان که بر اسپ اندازند اما بالکسر این لغت مصحح است تجفیف
بالفتح جفا فرمودن تجلجل از باب تفعلل بر زمین بگشتن تجلحل از باب تفعلل دور شدن از جای تجلد از باب
تفعل جلدی کردن وجلدی نمودن تجلی بفتحتین نور شب وظهور وروشنائی وبیابان تازی آشکارا شدن تجلید بالفتح
کتاب را پوست کردن وپوست از شتر وا کردن تجلی شهودی بفتحتین وتشدید لام ظهور وجود است که مسمی است باسم نور وظهور
حق است تجلیه بالفتح آشکارا کردن وپاک وصاف کردن ونیز نک کردن تجمجم آشکارا نگفتن تجمع فراهم آمدن
تجمل آرایش وخوبی نمودن وپیه گداخته خوردن تجمیر بالفتح لشکر را بر داشتن در جای دشمن وموی سر را جمع کردن ودر پس
سر بستن تجمیش بالفتح بازی کردن تجمیع نیک جمع کردن وبنماز جمعه رفتن تجمیل آراستن تجنب جنب
شدن ودور شدن تجنح بفتحتین آرمیده شدن تجنید لشکر جمع کردن تجنیس بالفتح مجانست وصنعتی است معروف
وآن انواع است تجوب بالفتح گروهی از قبیله حمیر ازان قبیله ابن ملجم است تجوز درگذشتن وبمجاز سخن گفتن وآسان
فراگرفتن تجوع خود را گرسنه داشتن تجوف درمیان چیزی در شدن ومیان تهی شدن تجوید نیک کردن وگفتن
تجویر بالفتح بجور نسبت کردن کسی را وانداختن برای زدن تجویز گذاشتن وروا داشتن وبمجاز سخن گفتن وسبک گذاردن
ناز وعفو کردن تجویف مثل تجوف که گذشت تجویع گرسنه داشتن بقصد تجویل بسیار گردانیدن وگردیدن

تجهز ساختن تجهضم بزرگی کردن و تکبری کردن تجهم ناخوش کردن تجهیز ساختن اسباب عروس و مسافر و
مرده و دوانیدن اسپ بر کسی آماده شدن کاری را تجهیل بنادانی منسوب کردن و دشنام دادن تجیب بالضم والفتح
نام قبیله ایست تجیش بفتح و سکون جیم تازی گردیدن بنا ده و بجای مهمله تخشم در آوردن تجیف بالفتح کفران نعمت کردن
و بوی از گرفتن مردار تجییل بالفتح تقصیر کردن و واکسی شدن تحابب بتشدید بایکدیگر را دوست داشتن تحاج بالفتح
و بجاء مهمله شده حجت آوردن و حجت گرفتن تحاجز بالفتح و بضم جیم با یکدیگر صلح کردن تحاحص بالفتح بهتر و صلح کردن
باهم تحاد بایکدیگر خلاف کردن تحادث بایکدیگر حدیث گفتن تحادر بالفتح و بجاء غیر منقوطه همدیگر را جواب گفتن
تحاذی بالفتح و بذال منقوطه سنگ برافراشتن تحارب باهمدیگر جنگ کردن تحاسد بایکدیگر حسد و رشک بردن تحاشی
یکسو شدن و بمعنی پاک گویند لی تحاشی زد یعنی بی باک زد تحاکم باهم نزد حاکم رفتن تحالف باهمدیگر سوگند خوردن
تحالم حلم نمودن بی حلم تحامق بر خود احمقی کردن تحامی خود را نگهداشتن و پرهیز کردن تحاوص بالفتح و ضم واو بنااله
چشم نگریستن تحبس خود را بند داشتن تحبیر برگشته شدن و گرد بر گشتن آب تحت بالفتح مقابل فوق تحت
الثری بالفتح زیر بعض زمین تحتم واجب شدن و ریختن نان ریزه و جز آن از خوان و خوردن چیزی و نرم شدن نان و طعام و فال
نیک زدن و آرزومندی و نیکوی کردن برای کسی تحتن مهربانی کردن تحثم برانگیختن تحجیر بالفتح داغ کردن
برگرد چشم شتر و خطی گرد او شدن تحجیل سپیدی دست و پای ستور و حجله ساختن برای زن و در حجله آوردن زن را تحدث
حدیث کردن تحدس جستجو کردن از خبر تحدی معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بر او تحدیث
بالفتح مثل تحدث که گذشت تحدید تیز کردن و حدهای هر چیز و آشکارا شدن تحدیق تیز نگریستن تحذیر بالفتح
ترسانیدن تحذیق بالفتح و بذال معجمه دعوی بزرگی کردن تحرج از گناه باز ایستادن تحرز پرهیز کردن و خود را
نگهداشتن تحرس مثله تحرف کردن و برگردیدن و سخت بخیل شدن اما بدین معنی باید که بقاف باشد تحرق
بالفتح سوخته شدن تحرک جنبیدن تحرم حرمت داشتن تحرمز یعنی حرامزادگی کردن تحری بتشدید رای مهمله
قصد کردن چیزی شایسته و سزاوار کردن و صواب جستن و درنگ کردن بجائی تحریج بالفتح تنگ گرفتن کار بر کسی تحرید
بالفتح و بحاء غیر منقوطه در غضب آوردن و کج کردن و بلند کردن خانه و طاق و عمارت ساختن تحریر نقش خط بر گرفتن و بنده آزاد
کردن و فرزند را نامزد و خدمت مسجد کردن و کلام را پاک کردن از زواید حشو تحریش بالفتح بر یکدیگر انداختن مردم را بجنگ و تبرد
سنگ و تهرش مثله تحریص بالفتح حریص گردانیدن تحریض برغلانیدن و گرم گردانیدن کسی را بر چیزی تحریف
گردانیدن سخن از موضع خود و محرف تراشیدن قلم را تحریق نیک سوختن و سوزانیدن تحریک جنبانیدن تحریم
حرام کردن و احرام بستن و تمام دباغت ناکردن پوست را تحز یعنی بگوشه رفتن تحزن اندوهگین شدن تحزین
اندوهگین شدن و بزاری و سوز آواز کردن و یا واز نرم و حزین خواندن تحسر مانده شدن و افسوس خوردن تحسین بالفتح
آراستن و نیکو کردن و شمردن تحشاء بالفتح والمد خاک پاشیدن بر روی کسی و چیزی اندک دادن تحشیه پر کردن درون
چیزی و حاشیه کردن و حاشیه نوشتن تحصن در حصار شدن و خود را در حصار کردن تحصیل جمع کردن و خلاصه چیزی
بر آوردن

بر آوردن و رسانیدن و فایده گرفتن و آشکارا کردن تحصین بالفتح استوار کردن و حصار کردن تحضیض برانگیختن و برغلانیدن
تحطم از باب تفعل شکسته شدن تحطیم نیک شکستن تحفظ هوشیار و خود را نگاهداشتن و یک یک یاد گرفتن و آگاه
بودن تحفی بالفتح والتشدید مهربانی کردن و مبالغه نمودن در اکرام کسی و از حال خود پرسیدن تحفیظ یاد آوردن تحفه
بالضم آنچه برای ملوک هدیه برند تحقق درست شدن تحقیر بالفتح زبون و خوار کردن تحقیق درست و راست کردن و حقیقت
دانستن و استوار کردن و استوار بافتن جامه و در اصطلاح متصوفه ظهور حق است تحکم حکم کردن کسی را میان دو خصم و باز داشتن
ستور را و حکومت نمودن بر کسی تحکیم بالفتح حاکم گردانیدن کسی را تحلت مهیا شدن برای کاری تحلز مثله
تحلق حلقه حلقه بستن مردم تحلل استثناء در سوگند و فانی شدن چیزی بگداختن تحلم از باب تفعل بتکلف برد
باری نمودن و فربه شدن سوسمار و جز آن تحله بالفتح و کسر حاء و تشدید لام راست کردن سوگند تحلی زیور پوشیدن و آراسته
شدن و شیرین یافتن چیزی را تحلیف سوگند دادن تحلیق بالفتح دور بر هوا پر شدن مرغ و مرز اشیدن تحلیل
حلال گردانیدن و بجائی فرود آوردن و نکاح کردن مطلقه ثلثه را تحلیم بردباری کردن و بحلم منسوب کردن کسی را تحمحم
بانگ کردن اسپ برای علف تحمد خود را ستودن تحمط گردن کشی و غضب کردن و موج زدن دریا تحمق
احمقی نمودن تحمل از جای برداشتن چیزی را و بار برداشتن چیزی و بر خود رنج و مشقت نهادن تحمیج تیز نگریستن
و نکوی فرو رفتن چشم تحمید نیک ستودن تحمیق بالفتح احمق خواندن و احمق گردانیدن تحمیل کسی را بر داشتن
فرمودن تحمیم سیاه شدن سر و موی تحنث بالفتح عبادت کردن و از گناه پرهیزیدن تحنی خمیده شدن
و پیچیدن دست را تحوز از باب تفعل فراهم آمدن و جای گرفتن و از طرف بطرف دیگر گردیدن تحیز مثله تحوس بالفتح
دلیری داشتن تحوش بالفتح دور شدن تحول بالفتح برگشتن از جای بجای و تیمار داشتن تحویش بالفتح نیک
خراشیدن تحویل بالفتح لوح محفوظ و ابجد الف بادتا و از جای بجای شدن و دادن و ملک گردانیدن چیزی را بکسی تحیت
درود و رحمت و سلام و پادشاهی تحیات جمع آن تحیر پر انداختن مرغ و در حیرت افکندن و سرگشته شدن و گرد گردیدن آب و
جمع شدن آب تحیز در پیچیدن تحیض از نماز باز ایستادن زن در ایام حیض تحیک بالفتح نیک خاریدن تخ
بالضم خمیر ترش شده و بالفتح صف لشکر شاهنامه بجوشید لشکر چو مور و ملخ کشیدند از کوه تا کوه تخ تخارج نفقه بیرون کردن
از همراهان و یاران بقدر یکدیگر تخاص بالفتح والتشدید بخشیدن چیزی بیکدیگر تخاصم باهمدیگر خصومت کردن تخافت
پنهان باهم راز گفتن تخافو بمعنی مرغ تخالج آمدن شک در دل تخالف باهم خلاف کردن تخاوض
باهمدیگر مشورت کردن تخایف میل کردن تخبس غنیمت گرفتن و غیر آن تخبط بیراه رفتن و دیوانه کردن
دیو مردم را تخت بالخاء المعجمه ظرفی که در آن رخت نگاهدارند و بدین معنی عربیست و تخت که بمعنی سریر است فارسی است
تخت السراج نام مدرسه ایست ابو اسحاق شهریار کازرونی چراغ در وی بدست مبارک خود افروخته بود مدت چهارصد سال باشد
که آن چراغ افروزانست تخت اردشیر نام نواییست از موسیقی تخت حاسبان تخته حساب که بر تخته خاک میخوانند
تخت خورشید بر سر ضرغام بمعنی افتاب در برج اسد و ضرغام بتازی شیر را گویند تخت روان یعنی آسمان

وتخت روان حضرت سلیمان ع م و بمعنی زرکیبی خوش رفتار **تخت رونده** مثله **تخت طاقدیس** نوعی از تخت که مانند
طاق بود و دیس بمعنی مانند است **تخت عاج** کنایه از روز و از زمین و شب و نگاه **تخت فیروزه** آسمان **تخت**
نشینان خاک پادشاهان و اهل سلوک و اولیاء و گذشتگان **تخت وار** بار سپید که در تخته بسته دارند **تخته**
بفتح و تشدید خای معجمه نوعی از حلوا **تخته آبنوسی** یعنی شب **تخته اترش** آنچه چوبین که هندش پل گویند و پهال را
نیز خوانند **تخته اترش** مثله **تخته اول** لوح منقوش که آن الف با نویسند و باطفال دهند که بخوانند
تخته بند یعنی محبوس و نیز دست شکسته که تخته بندند تا نیک شود و اهل هند پتی گویند **تخته خاک** مثل تخت حابسان که گذشت
تخته زدن تنبیه را مخلوج ساختن **تخته ترد نیخ** انگشتان از وخز **تخته سپاره** بپای پارسی چوب درخت
بند آزار پرونه خوانند **تخته سال خورد** حکایات گذشته **تخته کوبی بازی** چوبک کرد که طفلان بر ریسمان
پیچیده بازی کنند **تخته کیخسرو** یعنی آسمان **تخته مینا** مثله **تخنث** بالفتح زنانگی کردن **تخثم** متغیر شدن
گوشت **تخجیم** بفتحتین و ضم جیم تازی شده و در معنی خطا اندر شد **تخجیر** بالفتح فراخ گردانیدن چاه **تخجیل** شرمنده
گردانیدن **تخدد** بجای منقوطه در هم کشیده شدن پوست و لاغر شدن **تخدیر** بالفتح زن را در پرده داشتن و سست کردن
و خواب آلودن و گرفتن کردن و بیحرمت گردانیدن **تخدیع** بالفتح سبک زهیدن **تخذ** بفتحتین گرفتن و بجوی کشیدن و رسیدن
تخذیل بالفتح خوار گردانیدن **تخرج** بعلم رسیدن و ادب یافتن **تخرص** دروغ گفتن **تخرف** برای مهمله سخت
بخیل شدن **تخرق** نیک دریده شدن و دروغ گفتن **تخریج** بیرون آوردن و ادب کردن و برساختن **تخریم**
بالفتح عاجز شدن و پر کردن ظرف **تخسف** راست ترین راه رفتن و بدین راست میل کردن **تخش** نوعی از کمان که
تیراندازان بتعبیه اندازند **تخشا** بالفتح کوشنده و ساعی زردشت بهرام گوید بکمو تخشا بکار کرنه پوست همی پاشیده میدارید
پیوست **تخشخش** آواز سلاح و گیاه خشک یا مثل آن **تخشع** فروتنی کردن **تخشف** جامه کهنه پوشیدن شاشا
تخشم بالفتح غضب شدن **تخشیم** بالفتح بربسته خوابانیدن و محبوس کردن مرغ چندانکه بمیرد **تحضیض** بالفتح
برانگیختن کسی را بر جنگ و غیر آن **تخضخض** بفتحتین جنبیدن آب و مثل آن **تخضیر** بالفتح سبز گردانیدن **تخضیض**
بالفتح فرو داشتن و آسان کردن **تخضیع** بمثل تخشع که گذشت **تخطیم** بالفتح و بجای منقوطه مهار بر کردن و خطها در کهار
غوره خرما افکندن **تخطیه** خطا بر کسی گرفتن و بخطا منسوب کردن **تخفیر** بالفتح شرمنده کردن و زنهار دادن **تخفیف**
بالفتح سبک شدن **تخلخل** از هم وا شدن و خلخال در پای کردن **تخلص** رهیده شدن و برستن و در اصطلاح شعرا
نام ممدوح آوردن است **تخلع** برکنده شدن و از جای برآمده شدن بند دست یا غیر آن **تخلف** خلاف ورزیدن و پس
ماندن **تخلق** خوی کسی گرفتن و دروغ گفتن **تخلل** دندان را خلال کردن و پری شدن چیزی و باران بجای باریدن
و در میان قوم شدن **تخلّه** باول مفتوح ثانی زده و لام مفتوح و بمعنی دار و اول عصا و نعلین دوم ریزه هر چیزی باشد
تخلی خالی شدن و فارغ شدن **تخلید** بالفتح دست برنجن در دست کسی کردن و گوشواره در گوش کسی کردن شاشا
تخلیص بالفتح محض خالص کردن و رهانیدن **تخلیط** آمیخته کردن و فساد افکندن در کاری **تخلیع** بالفتح از جای
برکندن.

برکندن و از هم جدا کردن و نیز نوع از تصرفات عروض **تخلیق** بالفتح تمام آفریدن و هموار کردن و سزاوار گردانیدن و مالیدن
بوی خوش زعفران و درست خلعت گردانیدن و بخلق آمیختن **تخلیل** از هم وا شدن و بالفتح خلال کردن دندان را و سر
گردانیدن وانگشتان در میان آوردن و خلال کردن **تخلیه** بالفتح رها کردن و خالی کردن و این لغت تازی است **تخم**
معروف و آن اصل هر چیزی است و بالضم شانه و حد میان زمین و حد شهر و مثل آن و نوعی از بیماری باشد از ناگواریدن طعام بتازی آن را
حیضه خوانند **تخمار** بالضم تیر بی پیکان و بی پر **تخم جاروب** اطری بهل **تخم جهود** پریشان و پراکنده **تخم**
جلیل تخم نباتی تلخ باندازه تخم کرفس و بشکل زیره باشد بعضی گویند کبود و سبز **تخم جفرج** بجیم تازی و پارسی لونک هندی
تخم خلال مثل تخم جاروب که گذشت **تخمر** مقنع برافکندن و قیل معجر برافکندن **تخم ریز** بالضم با پای فارسی
قیمه گوشت که هنگام بریان کردن تخم مرغ در و پاشند و چندان بر آن کفچه میزنند که یکی شود و سنبوسه هم از آن سازند و با نان نیز خورند شاشا
تخم ریحان تخمی است مانند الاچی و تخم گیاه نیز گویند **تخمط** گردن کشی و غضب کردن و موج زدن دریا **تخمکان** مثل
تخم ریحان که گذشت **تخمه** ناگواری معده و علتی است که اسپان را لاحق شود و نیز علتی است که در چشم کبوتران و ماکیان
عارض گردد و گوشت و گندم و جوز مغز و بیضه مرغ یکجا پزند **تخمیر** سرشتن و شراب نوشانیدن و شرم داشتن **تخمیس**
پنج گوشه گردانیدن **تخمیل** زبان نمودن **تخنث** بجای منقوطه زنی کردن **تخنج** بفتحتین فروختن شعر **تخوار**
نام پهلوانی است و پادشاهی که مبارز لشکر کیخسرو بود **تخوص** بیرون آمدن برگ از خوشه **تخوف** ترسیدن و کم کردن
تخول بعهد چیزی ایستادن و بیمار داشتن **تخون** بیمار داشتن و کم کردن حق کسی **تخویف** ترسانیدن
تخویل بالفتح مالک چیزی گردانیدن **تخوین** کسی را بخیانت منسوب گردانیدن **تخییر** اختیار کردن **تخییط**
جامه مخطط بافتن و خط رنگ رنگ نوشتن **تخییل** خیال بستن و ابرناک شدن آسمان برای باران و در خیال انداختن کسی را
تخییم بالفتح مقیم شدن و چیزی را همچون خیمه کردن **تخییم** خیمه زدن **تداخل** بهم در شدن **تدارس**
بالفتح با هم درس خواندن **تدارک** دریافتن و با یکدیگر رسیدن و بدست آوردن **تداعی** یکدیگر را خواندن و پیش آمدن
دشمن و افتادن دیوارهای خانه **تدامر** بضم میم یکدیگر را جنگ برانگیختن **تدانی** بالفتح بهمدیگر نزدیک شدن
تداوک بجنگ آمدن در حرب **تداول** از یکدیگر گرفتن چیزی را بنوبت **تداوی** بالفتح خود را درمان کردن
تداین بالفتح بهمدیگر بقرض چیزی فروختن **تدبر** باندیشه کاری کردن **تدبیر** بالفتح اندیشه کردن در عاقبت
کار و صلاح اندیشیدن و بنده آزاد کردن پیش از مرگ و حدیث از کسی روایت کردن **تدخل** اندک اندک در رفتن **تدخین**
دود کردن **تدرا** بالضم و المد قوت و توانائی تمام **تدرع** زره یا جوشن در پوشیدن **تدرو** بفتحتین کبک و آن
جانوری است سرخ فام و خوش رفتار بعضی گویند پرنده‌ای است که آن را آتش خوار نامند و قیل دراج **تدرو زرین پر** آفتاب
و آتش **تدری** بفتحتین مع التشدید تاریک شب **تدریب** بالفتح آزمودن و باز را صید آموختن **تدریج** اندک
اندک بر کاری داشتن و در نوردیدن بآهستگی **تدریس** بالفتح درس گفتن **تدریع** مثل تدرع که گذشت **تدفع** بالفتح
و بضم فا از همدیگر دفع کردن **تدفی** بفتحتین مع التشدید نزدیک آمدن **تدقیف** بالفتح زود کشتن **تدقیق** بالفتح

بانگ کردن و نیک گفتن و نیکو سخن کردن **تدلف** نزدیک شدن و نرم و آهسته رفتن **تدلل** ناز کردن **تدلی** در آویختن
بدرخت و جز آن و نزدیک شدن **تدلیس** پنهان کردن عیب متاع بر خریدار **تدلیل** نرم گردانیدن و راست کردن
خوشه‌های خرما و فرو گذاشتن **تدلیه** بالفتح کسی را بکاری داشتن و چیزی بجائی فرو گذاشتن و در رفتن عقل از عشق
تدمر هلاک شدن **تدمیر** مثله **تدمیس** بالفتح پنهان کردن در خاک **تدمیع** بالفتح سخت رفتن اشک
از چشم **تدنب** بالفتح و بال کردن چیزی را **تدنس** چرکین شدن **تدنیس** بالفتح چرکین کردن و بزشت
چیزی آلوده کردن **تدنیق** بالفتح دور در رفتن و دوام بچیزی نگریستن و نزدیک شدن آفتاب بغروب **تدنیه**
بالفتح کارهای زبون را از پی رفتن و ضعیف شدن **تدو** بفتح اول و ضم دوم کرم سرخ رنگ بیشتر در حمامها باشد
تدویر گرد گردانیدن **تدوین** جمع و تالیف کردن **تده** بفتحتین یعنی نشسته زاری گوید وسواس
بدسگال تو کشته کیفر برآو چون تده کرم پیله گرد بر خود انصار تو زنده **تدهده** بفتح اول و ضم دال اخر چرخ گردیدن **تدهن**
چرب شدن و مالیدن روغن خود را **تدهنین** چرب کردن **تدهیق** بالفتح هموار کردن **تدهین** بالفتح بروغن چرب کردن
تدین دین وار شدن **تدیین** بالفتح کسی را بادیان پنهان داشتن **تذبذب** یعنی جنبیدن **تذحر** گشاده شدن
شکم بسختی و پیچیدن شکم چنانکه خون بجز یاند **تذخیر** مثله **تذریع** بذال منقوطه کلوی چیزی گرفتن و بدست اشارت دهنده بودن
تذروزرنیخ آتش و انگشت دان **تذعذع** از باب تفعلل بمعنی پراکنده شدن **تذقیف** مثل تدقیق که گذشت
تذکر یاد کردن و باد آوردن و پر شدن شکم از چیزی **تذکره** بالفتح پند و نیه دادن و یاد آوردن **تذکیر** مثله
تذکیه بالفتح کلو بریدن و تیز کردن آتش و شش سال و هفت سال شدن اسپ **تذلذل** جنبیدن چیزی که آویخته باشد
تذلل رام شدن و فروتنی و زاری کردن **تذلیق** بالفتح بذال منقوطه تیز کردن طرف و کنار هر چیزی **تذلیل** رام
کردن و راست کردن راه و فرو گذاشتن **تذمر** بذال منقوطه ملامت کردن خود را بر چیز فوت شده و زیانیده **تذمیم** بالفتح
نکوهیدن یعنی بدی کسی کردن **تذوق** چشیدن و در صراحت پاره پاره چشیدن **تذهب** بالفتح زر اندود کردن **تذهیب**
مثله **تذییب** و بناله بسیار کردن **تذییل** چیزی را دامن چیزی گردانیدن **تر** بفتح معروف بمای زیادتی
نیز استعمال کنند چنانکه بهتر و اولی‌تر و نام مرغ خوش آواز که در باغها نشیند و بالضم ریسمانی که معماران آن اندازه بنا گیرند
و بفتح و تشدید راء جدا شدن و بریده شدن و بریدن **ترا** بالفتح دیوار بلند و دیوار خانهای پادشاهان و کاروانسرا و حصار و قلعه
مانند نیز آمده رضی نیشابوری گوید ز بیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن **ترا با ترباه** باباء
والمد خاک زمین **تراب** ترشح و چکیدن آب و شراب و روغن و مانند آن مولوی گوید خموش آب نگهدار همچو مشک درست
و از شکاف بریزی تراب معیوبی و بالضم بمعنی خاک و در فارسی رفتن آب ببالا اندک اندک **ترابر** بالفتح و ضم با
ستیز بر همدیگر کردن و نیز بریده شدن قومی از دیگر **ترابع** برای مهمله و بای ابجد مکسور بمعنی ستارکان **ترابیدن**
چکیدن آب پیاله بنرمی و آهستگی و جوان خوش صورت و صاحب جمال و بمعنی نغمه باشد **ترات** بالفتح جمع تروه است یعنی کینه
و خشم **تراث** بالضم میراث قوله تعم و تاکلون التراث اکلا لما **تراجع** بالفتح و ضم جیم با هم بازگشتن و واپس آمدن

تراجم بفتح تا و کسر جیم ترجمان است و با یکدیگر اشک انداختن **تراحم** بفتح تا و بضم حا با یکدیگر رحم کردن **تراخی**
بالفتح تقصیر کردن و دور کردن و کاهلی نمودن **تراد** بالفتح از یکدیگر رد کردن **ترادف** بالفتح از پی در آمدن بمثله
ترازه بالفتح پر گوشت و فربه شدن **تراز** با اول مفتوح سه معنی دارد اول رشته ریسمان خام باشد دوم درخت صنوبر
سیوم نام شهریست از ترکستان و بالکسر جامه علم و زینت و آرایش اکو یند **ترازو شدن** افتادن و پیچیدن و گریختن از جنگ
ترازو آهنین دوش آن ترازو که دست او آهنین باشد **ترازوی پولاد سنجان** نیزه مبارزان
ترازوی چرخ برج میزان **ترازوی چشم داشتن** یعنی زیادتی یک پله **ترازوی فلک** مثل ترازوی
چرخ که گذشت **ترازوی انجم** اصطرلاب که بدان ستاره معلوم کنند و برج میزان **تراس** بالفتح و تشدید را ابریساز
و بمعنی زمین سخت و هیبت **تراسل** با یکدیگر پیغام فرستادن و بالفتح آشکارا خواند **تراش** بالفتح زاهدی که هنگام آراستن
چیزی تراشیده و جدا کرده باشند **تراشه** بمثل تراش که گذشت **تراشیدن** معروف و خراشیدن و انگیختن و نگاشتن
و کم کردن **تراص** بتشدید صاد با یکدیگر چسپیدن مردم در صف **تراصیص** مثله **تراضی** بالفتح از یکدیگر خوشنود
شدن **تراعک** دریافتن و با یکدیگر کوشش کردن در جنگ **تراغی** بالفتح بر همدیگر بانگ کردن شتر **ترافع** بالضم و بضم
فا با هم عرض کردن چیزی را پیش حاکم **تراقی** استخوانهای گردنها جمع ترقوه است **تراک** بالفتح بگذار و این اسم فعل و بکسر
نامهای اصوات است **تراکان** نام دارویی که او را انیس خوانند **تراکب** بهم نشین **تراکص** بالفتح و بضم کاف با هم
اسب دوانیدن **تراکم** بر هم نشستن و موجها بالای زدن و گرد آمدن **تران** بفتحتین گل نسرین بعضی بمعنی دشت و
بیابان گفته اند **تراز** بفتح آلوده کان و فاسدان **ترانگبین** بفتحتین و بقاف موقوف شیره که از خار شکر خار بدر آید مانند
شهد کذا فی شرفنامه **تراود** بالفتح تراویدن آب یعنی رفتن آب ببالا اندک اندک **تراول** بالفتح برگ گیاه **تراویدن**
مثل زاییدن که گذشت **تراهن** بفتح تا و ضم ها با هم گرو کردن **ترابی** بفتح اول و کسر با از باده سعدی گوید بر و بوستان
ان با یوان شاه ترابی ولی هم ز بستان شاه **ترایب** بالفتح استخوانهای سینه جمع تریبه است **ترایدن** مثل زاود که
گذشت **ترایمان** بالفتح مرض اسهال **ترائیدن** یعنی زاویدن بود **ترب** بالفتح خاک آلوده شدن و درویش
شدن و زیان شدن و بالکسر همسال بودن و بضم خاک و مکر و حیله **ترپ** بالفتح و بالکسر دوست و همزاد و همراهان و گزاف و زرق و
تزویر و هرزه **تربال** بالفتح و لام مکسور عمارتی عالی از از و شیر ایک **تربان** بالفتح طبقی که از شاخهای بید بافند و بمعنی
زبان باشد **تربانی** بمثل تربال که گذشت **تربت** بالفتح آراسته شدن عروس و بالضم گور و بمعنی خاک و نام وادی و
شهری از خراسان و سرانگشت و گیاهی تازه و نام دارویی مسهل **تربث** در نگ کردن و باز ایستادن **تربره** با اول
مفتوح و ثانی زده با و را هر دو مفتوح نام از انگور باشد **تربز** بتشدید را نیز در حل اللغات بمعنی پر سرغان **تربزه** بالفتح
هندوانه و در فرهنگ بضم بمعنی خیار و با در نگ و بضم تا بمعنی ترب گفته **تربسته** با اول مفتوح ثانی زده و با و سین هر دو مفتوح
و های مختفی قوس قزح باشد **تربه** مثله **تربص** چشم داشتن چیزی را و غله نگهداشتن برای روز گرانی و بمعنی توقف کردن هم
آمده است **تربع** مربع نشستن و در بهای جائی بودن **تربک** مثل تربزه که گذشت **تریک** بفتح تا و با

فارسی کنشک سیاه که بترکی زاغ قورت خوانند طرنک معرب آن هوای کرید چون شنیدم زبستاخی زود گوینده چون سیرم چون زنگ روزش
کردم گران شیرین بر بسیم ترین بفتح تا و ضم زا زمین سخت ترلو بفتح و ضم بای موحده جامه باریک صفت تربه
بالضم خاک و دهی است مشهور از خراسان تربه مثل زنبک که گذشت ترلی بضمتین برادران تربیان بفتح
بکم و کسر سیوم نام طبقی است تربیث بالفتح باز داشتن از حاجت و دیر کردن تربیخ بالفتح سبکی ایستادن و سست
شدن و خوار شدن و سر در پیش افکندن تربیص بالفتح ملو باساختن تربیه بالفتح پرورش و پرورنده و استخوان ترت
بالضم چهار عدد و بالفتح تاخت و تاراج و زیر و زبر باشد ترتاق بفتح اخر ترنبان بفتح بکم و کسر سیوم سبدی که از بید
بافند و نیز طبقی است ترنجنک کبترین پارسی ترزک اول مفتوح ثانی زده جانوری که از آزادر ماوراءالنهر دختر صوفی
گویند ترتنک باهر دو تای مضموم کنگ را مانند و آن مرغ آتشوار نیز خوانند ترتیب راست کردن و درجه هر چیز و گذاشتن
هر چیز در مرتبه او ترتیل هموار و آهسته و پیوند خواندن سخن و نظم و تالیف خوب دادن ترتیج آزرده شدن و خود را
با بطرف و آنطرف میل دادن ترجل پیاده رفتن و براهن رزه بیجا فرو شدن ترجمان بالفتح و الضم لغتی که معنی دیگر
باشد و بزبان دیگر گویند و در فارسی بیان کننده زبانی بزبانی چنانکه کسی عربی گوید شخصی دیگر فارسی بخواند ترزفان نیز گویند ترجمه
مثله ترجی بفتحتین مع التشدید امید داشتن ترجیب بزرگ داشتن و شکوه داشتن و قربانی کردن در ماه رجب و بنا کردن
دیوار یا ستون نهادن زیر درخت پر بار تا نیفتد ترجیع بالفتح آواز در حلق گردانیدن و انا لله و انا الیه راجعون گفتن و باز
گردانیدن ستور و ستهارا و داده را باز گردانیدن ترجیل فرو گذاشتن موی ترجیم بالفتح سنگسار کردن ترجیه
بالفتح امید داشتن و کسی را امیدوار کردن ترح بفتحتین اندوهناک شدن ترحال بالفتح رفتن و کوچ کردن تا ها
ترحان بالفتح خوریز و نیز سبزه است مثل تره و پودینه که با نان خورند ترحح اندک اندک بسوی چیزی رفتن ترحل
باربرداشتن و بار نهادن و رفتن و سفر کردن ترحم بالفتح بنگ رحمت کردن و بخشانیدن و مهربان شدن ترحی
بفتحتین مع التشدید گرد شدن ترحیب مرحبا گفتن ترحیل کوچ فرمودن کسی را ترخ باول مفتوح و ثانی زده
نام گیاهی است در بعضی فرهنگ بمعنی ترنج آمده ترخان بفتح لغتی معروف آنکه از تکالیف معاف دارند و گناهی مؤاخذه
نکنند و نوعی از سبزه که با نان و طعام خورند و قومی از ترکان و بزبان خراسان رئیس شریف را گویند و طرخان معرب آن و لقب
ابونصر فارابی ترخرح بفتحتین گشاده نهادن اسب پای خود را برای جاییدن و دور شدن ترخص آسانی کردن در رخصت
یافتن ترخون باول مفتوح ثانی زده و خای مضموم و واو معروف چهار معنی دارد اول خوف و بی باک واو باش را گویند دوم نقیم
بود سیوم نام دارویست که آنرا کلکر اپیر گویند بتازی عاقرقرحا خوانند چهارم نام سبزه ایست ترخیص دستوری دادن ترخیم
نرم گردانیدن و انداختن حرف آخر کلمه ترخینه باول مفتوح ثانی زده نوعی طعام حضری باشد که مردم فقیر ان را جهة زمستان
بسازند ترد آب سردشتن ترداد گردانیدن چیزی را تردال بفتح برگ گیاه و در زفان گویا برای منقوطه گفته
تردامن گناهکار و بدنام و آلوده و خاین و عیب ناک و بدگمان تردامنی بالفتح ملوثی و گناهکاری تردد آمد و شد
کردن بکاری و گردیدن و باز گشتن و دوزیدن از غایت نازکی تردک بوزن مردک کرم گندم خوار و بزای معجمه نیز آمده

تردی بفتحتین و با دال مکسور شده هلاک شدن و از جای بلند افتادن تردید مثل ترداد که گذشت تردیف پس
خود سوار کردن کسی را تردیم بالفتح کسی را بر طلب چیزی داشتن ترر بضمتین استخوان است ترزبان یعنی
خوش زبان ترزده وزن سرزده و فبالغط ترزفان مثل ترزبان که گذشت ترزیق بالفتح آمیختن شیر با آب
ترزیم بالفتح شتر را ابیتن و در کنز اللغات جامها را برهم بستن ترزین بالفتح آرمیده گردانیدن ترس
بالضم سپر و در فارسی ترس بفتح یکم و ضم دوم زمین سخت که بتازیش خوف خوانند ترسا بالفتح طایفه آتش پرست که در دین عیسی
علیه السلام اند بتازیش نصرانی خوانند و در اصطلاح سالکان ترسا رشد کامل و پیر مکمل را گویند که توجه جمیع موجودات خواه بالطبع باشد
خواه بالاراده و اختیار باو هست و قبل ترسا مردم صاحب تجرید و تفرید را گویند و نیز ترسنده و عابد نصاری که بتازی راهب خوانند ترساچه
یعنی پسر نصرانی که آتش پرست اند در دین عیسی علیه السلام ترسان معروف ترسل رسالهای انشا کردن و باهستگی خواندن
ترسم بنای چیزی نگریستن ترسیع بالفتح تباه شدن و تباه چشم شدن آدمی ترسیل بالفتح جعد کردن موی و
فرو گذاشتن موی و شانه کردن موی ترسیم بالفتح نشانه کردن و نیک نوشتن و جامه را مخطط کردن ترش
بفتح یکم و سکون دوم بدخوی شدن و سبک شدن و بضمتین نام مزه معروف چنانکه مزه سرکه ترشاش بالکسر باریدن باران نم
ترشاوه بالضم ساق ترشح تراویدن آب از جای یعنی چکیدن آب چشم و غیر آن و چکیدن شراب ترشش
بر چکیدن آب یا کل تر با شل آن چیزی ترشاک بضم تا و فتح شین معجمه پرنده ایست سبز ترشه بالضم میوه معروف
که بتازی حماض گویند ترشیح بالفتح پروردن و آب دادن ترصد چشم داشتن براه ترصص کوفته شدن
ترصل خون آلوده شدن ترصیص بالفتح نیک استوار بر آوردن عمارت را و نیک در نقاب شدن زن چنانچه
هر دو چشم پیدا باشد ترصیع بالفتح نشاندن جواهر و غیر آن بچیزی ترصیف بالفتح نیک پی و بز پیچیدن و سخن بر سخن
پیوستن و برنهادن خشت در بنا کردن ترضی بالفتح و با الف مقصوره خوشنود کردن ترطیب تر گردانیدن و رطب
خورانیدن ترطیل بالفتح موی را بچیزی روغن کردن ترع بفتحتین حوض و کوزه و پر شدن حوض در ظرف شتافتن
بسوی چیزی ترعده بفتحتین عضوی و بندی که از درد حرکت نتوان کرد ترعرع بالیدن کودک ترعشر
نام رستنی است ترعه بالضم رود و پایه نردبان و مرغزار و دهانه جوبها و جای آب خوردن مردم از حوض و دهی است بشام
و مصر ترعیش بالفتح درآینده ترغازه بفتح تا و زای منقوطه کسیکه از روی غلبه و سرکشی حکمها کند مولوی گوید
برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه ترغاک بالضم پایی که در شب دارند تا دزد و دست رس نیابد ترغشت
گوشواره در گوش کردن ترغده مثل ترعده که گذشت ترغش بفتح تا و کسر غین نوعی از زرد آلو ترغیب بالفتح
رغبت دادن ترف بالفتح نوعی از ترشی است که از دوغ جوشانیده و خشک کرده دارند و پنیر نیز گویند و تازگی از نعمت و
آسایش ترفان مثل ترجمان که پیشتر گذشت ترفروش یعنی کسیکه خود را خوب نماید و در باطن بد باشد ترفق
نرمی کردن و بازی کردن و همراهی کردن و رحم و بخشایش نمودن ترفند باول مفتوح ثانی زده بمعنی تزویر و دروغ و
بیهوده ترفنده مثله ترفه آسوده گردانیدن ترفید بالفتح جراحت و مهر بزرگ گردانید ترفیش

بالفتح آراستن سخن و غیر آن و سخن چینی کردن **ترفیع** بالفتح بلند ساختن سخن **ترفیق** بالفتح تنگ و رنجستن
ترفیه آسان گردانیدن و مرفه گردانیدن **ترفینه** آنچه که از دروغ بر آنند مولوی گوید من لقمه جان خوردم
نه لقمه ترفینه **ترقب** چشم داشتن **ترقح** کسب کردن **ترقق** تنگدل شدن **ترفند** بالفتح مکر و حیله و گزاف
و محال و هرزه و بیهوده **ترقوه** بالفتح و ضم کاف استخوان میان گردن و دوش و بعضی گفته اند خبر کردن **ترقی** جمع ترقی
ببالا بر شدن و بلند گردانیده شده **ترقیح** بالفتح صلاح آوردن **ترقیص** بالفتح بر جهانیدن مادر کودک را و رقصانیدن
کسی را **ترقیع** بالفتح پاره بر پاره دوختن جامه را **ترقیق** تنگ کردن و تنک کردن و نیکو کردن سخن را **ترقیل**
بالفتح بزرگ گردانیدن و برکردن جامه **ترقیم** بالفتح خط کشیدن و خط نوشتن **ترقین** بالفتح رنگ کردن و نزدیک بهم
نوشتن سطرهای کتاب بی نقطه و اعراب کردن و آرایش دادن کتاب را و خضاب کردن بحنا و سیاه کردن موضع زرد و زعفران را و خط
کشیدن بر حساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته در حساب آمده **ترقید** بالفتح بلند گردانیدن و بر بالا بردن **ترک**
بالفتح کلاه آهنی بصورت کلاه و بالضم طایفه معروف و آدمی جمع آن اتراک است و در فارسی ترک بفتحتین جلوا ثبت که در آن
تخم ریحان و عطر با نعیه کنند و بعضی با آمدن **ترکان** بالضم معروف و کنایه از ترخ **ترکان چرخ** یعنی عطارد
و بالضم کواکب سبعه **ترکان چرخ کوچ کنند** یعنی سبعه سیاره از برجی ببرجی انتقال کنند و در عرب شوند **ترکانی**
بالضم بالاپوشی از جنس فرجی که زنان ترک پوشند **ترکب** چیزی بر چیزی نشستن **ترکتاز** با اول مضموم تاخت
آوردن بر و بیخبر و ناگاه بر سبیل تاراج و غارت **ترکتازی** بالضم و کاف تاخت و ترکتاز تاختن **ترک جوش**
بالضم نیم خام چه ترکان گوشت نیم خام کنند و نیکو پزند و گوشت خوب را قوت نمی باشد **ترک چین** یعنی آفتاب **ترک**
حصاری مثله **ترک مروشابان** یعنی بر زلکی کردن یعنی آشنائی کردن **ترکش جوزا** ستارگانی
که برج جوزا بصورت ترکش می نمایند **ترک فلک** مریخ و قیل آفتاب **ترکم** بر هم نشستن و گرد آمدن **ترکمان**
بضم اصل است ترکان را بعضی نام رو درشت و نادر بست دانند **ترک معربد** مثل ترک فلک که گذشت **ترکنده**
با اول مفتوح بثانی زده و کاف مفتوح بمعنی ترکیدن است **ترک نیمروز** یعنی آفتاب **ترکو** یعنی تراک **ترکون** با اول مفتوح بثانی زده و کاف
عجمی مضموم و دوال قرار گرفته **ترکه** بالفتح زن بیمانند و مال میراث خود و آهستن بیضه شتر مرغ در خان و دیگر بعد از برآمدن بچه از آن و بالضم نام شخصی است و بالفتح تا و کسر را
چیزی بازمانده و مال برده و بفتحتین جمع تارک **ترکی** بالضم منسوب بترک و اسب ترکی و نام جانوریست خار دار **ترکیب**
نشاندن چیزی در چیزی و نهادن چیزی با چیزی دیگر و وصل کنند آنرا نیز ترکیب گویند چون نگین در خاتم **ترکین**
یعنی عنان **ترم** بالفتح بوزن زم آن بخار که مانند ابر بود و لیکن بیشتر بر زمین نزدیک باشد و آن مثل دودیست که هوا را
تاریک گرداند **ترماهی** نام دارو نبات و تبل گزروده تجربه نیست منسوب بترمد **ترمد** بکسر یکم و سیوم نام شهریست
مسکن سادات و او را بذال معجمه نیز خوانند **ترمس** بوزن قفنس یعنی باقلی مصری و آن گرد و دانه باشد بشکل مهره و آنرا بشین
معجمه نیز خوانند **ترمشیر** بالفتح دارویی که از آن اکسیر خالص سازند **ترمغ** یعنی جنبیدن **ترمهرکان** یعنی
آفتاب **ترمه** بالفتح دو پاره نمد باشد که در زیر زین بدوزند و صحیح از مه است **ترمید** بالفتح در خاکستر کردن **ترمیره**

بالفتح تره ایست که بتازیش الفهانامند **ترمیق** بالفتح دایم نگریستن **ترمیل** بالفتح خون آلوده کردن **ترمیم** بالفتح
ایستادن و دایم بودن **ترن** بفتحتین نام گلی است منسوب برخ خوبان و شاهدان و آنرا نسترن گویند و بتازیش نسرین و در
بعضی فرهنگها دشت و بیابان مرقوم است **ترناس** با اول مفتوح بثانی زده صدائی را گویند که بهنگام بر انداختن از چله کمان بر آید
ترنان بفتح تا و سکون را نوعی سبد است که از بید سازند **ترنانه** با اول مفتوح بثانی زده نان خورش را گویند و آنرا بتازی
ادام خوانند **ترنت** خطا و سهو کسی جستن **ترنج** بضمتین معروف و بفتحتین فراهم نشاندن و سخت رو **ترنجی سرای**
بهشت کنایه از حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام است **ترنجیدن** بضمتین گرفته شدن و در شب گشتن و خشک
شدن پوست و جز آن **ترنجیده** هر عضوی و بندی که کار نتواند کرد و بمعنی کشیده آمده **ترنخ** با نظرف و آن ظرف
میل کردن مست و غیر آن **ترندر** وزن قلندر جانوریست که عرب آنرا صعوه خوانند **ترنک** با اول و ثانی مفتوح نام
جانوریست که آنرا زرک نیز خوانند و در ماوراء النهر خر صوفی نامند و مقدار گنجشک سپید دراز دم و دراز منقار بزبان هند ممولا خوانند
و بتازی بمعنی گذاشتن و خودهای آهنی و بالضم گروهی است از اولاد یافث بن نوح علیه السلام که در مشرق زمین باشند **ترنلش**
بفتح خدمتی **ترنک** بفتحتین و کاف پارسی تارک سر و آواز کمان **ترنگاترنگ** مثله **ترنگبین** شبنمی که بر خار
شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و عربی من گویند **ترنم** یعنی سرائیدن **ترنیان** طبقی باشد که از شاخهای بید بافند **ترنیم** بالفتح
آواز کردن **ترنیه** با اول مفتوح و یای معروف نوعی از قاتق باشد که مردم فقیر و نامراد از آرد در آشهای آرد و جز آن بپخته بخورند
و انواع سبزه بهار را نامند **ترو ال** با اول مفتوح بثانی زده برگ گیاه باشد **تروتازه** از کلام سلیمان بمعنی سرو سبز فهم میشود
ترود ابرناک شدن هوا و ترش روی و متغیر شدن رو از غضب **ترور** بالضم و دور افتادن از جای خود و بیرون
افتادن دانه خرما از پوست **تروشه** بفتح و ضم را نام میوه ایست **تروک** بفتح یکم و سیوم کرم گندم خوار **ترومند**
بفتح اول ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم آمیخته و انده و خسته **تروند** بفتح تا و واو نوباوه **ترونده** مثله **تروه** وزن خرفه بمعنی
جفت صندطاق در شوید است بضم **ترومی** بضم استاد و نام بزرگی است و بجهة بهادری بدین نام گویند **ترویج** روائی
دادن متاع را **ترویح** راحت دادن و خوشنود گردانیدن و بخوابگاه باز آوردن ستور را شبانگاه **تروید** بالفتح بسیار
واگردانیدن چیزی را و بازگردانیدن **ترویع** بالفتح ترسانیدن **ترویق** بالفتح صاف گردانیدن شراب و غیر آن و تاز
شدن همه شب **ترویم** بالفتح بر آمدن مرغ در هوا و افتاب در آسمان **ترویه** سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن
و سخن کسی بر کسی خواندن و روز هشتم از ماه ذی الحجه **تره** بالفتح و دوم مشدد سبزی باشد که با نان توان خورد و در عربی تره
بالضم و دوم مشدد بمعنی باطل و تره بکسر تا و فتح را کینه و خشم **ترهات** بالضم مع الشدة بدرا بیابانه خود و چیزهای باطل و
سخنان باطل و بیهوده و فریفتن نیز **ترهب** عبادت کردن و ترسیدن **تره برگ** بفتحتین بابا، فارسی بمعنی
سبزه ایست که در هند بالم گویند و چندر سور نامند **ترهته** مثل ترهات که گذشت **تره کامل** یعنی باه **تره گربه**
بادرنجبویه زیرا که گربه دوست دارد **تره میره** تره ایست باه افزا عرب دهقان خوانند **تره میز** تره ایست دراز میشود و
شکوفه سرخ دارد و برگش پهن است **تره میه** مثله **ترهمند** آراسته و طراوت **ترهنده** مثله **ترهمنه** بالضم

والتشدید براه خورد و چیز اصل **ترحیب** عادت بسفر ای شدن و عبادت و رسابدن **تربیق** بسیار شدن مهمان و نعمت
و بدگمان شدن بر کسی **ترجی** بادال مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول یعنی زآمده که مرحوم گشت **تریاق** بالکسر دارویست
مشهور و قبل زهر مهره **تریاک** معرب آن تریاق که گذشت **تریب** بالفتح پنهان و آلوده کردن **تربیت** بادل
مضموم و ثانی مکسور و یای معروف ریزه کرده نان در میان شوربا و آش و آبگوشت و امثال آن و آن را اشکنه نامند **ترید**
مثل تریبک که گذشت **تریدک** و آن شوربا ... **تریس** بالفتح ... کردن کسی را برادر **تریق** یعنی خریدن
تریکه زنیکه شوهر نکند ... **ترینه** و آن ...
از طعام بتازی فورشه خوانند **تز** بادال مفتوح بثانی زده سرکشیدن و نام ... که بیشتر در بستانها ... **تزا**
مثله **تزاحم** انبوه شدن **تزاد** بالفتح نام ... و اسباب **تزاغ** بضم نام صیاد **تزاو** بزای پارسی
نام مبارز تورانی **تزاور** بالفتح یکدیگر را زیارت کردن ... **تزاوق** همراهی کردن و با هم یار بودن **تزاول**
بالفتح برگ گیاه و هم ... **تزاید** افزون شدن **تزایع** بالفتح میل کردن **تزایل** جدا شدن و پراکنده شدن
تزنک بادال مفتوح بثانی زده تنگ دهن را گویند **تزو** بفتح ... **تزجیه** براه ... روزگار گذاشتن **تزدد**
توشه گرفتن **تزع** بالضم ... **تزعزع** جنبیدن **تزغن** ... **ترفیق** بالفتح ...
منقوطه از طرف ... **تزکی** بفتحتین مع التشدید زکوة دادن و صدقه دادن و پاکی کردن **تزکین**
بالفتح مانند کردن **تزکیه** بالفتح ... **تزلب** بادال مفتوح بثانی زده برهنه بود **تزلج** یعنی لغزیدن
تزلیج بالفتح اندک کردن ... **تزلیع** بالفتح شکافته شدن دست و پای **تزلیق** بالفتح موی سر
تراشیدن **تزمل** خود را در جامه پیچیدن **تزحم** ... **تزمیر** نی نواختن **تزمیل**
بالفتح چرب و نرم کردن طعام بروغن ... اسب ... **تزنب** ... چیزی را **تزییف**
زر قلب و ناسره و معیوب گردانیدن ... **تزیین** بالفتح گمان بد بکسی بردن و تهمت نهادن **تزنیه** بالفتح از زانی
خواندن کسی را **تزوج** زن کردن و شوهر کردن **تزویج** بالفتح مرد را زن دادن و زن را شوهر دادن **تزویر** بالفتح
بیاراستن دروغ و مکر و حیله کردن **تزویق** بالفتح نقش کردن و آراستن و درست کردن کتاب را **تزویه** بالفتح سیراب
کردن و در کاری اندیشه کردن و کسی را شعر خواندن فرمودن **تژه** بفتحتین و زای پارسی ... غنچه درخت **تزهد**
زهد نمودن و عبادت کردن **تزهل** نرم گوشت شدن و نرم شدن عضو **تزهید** بالفتح زاهد گردانیدن و بی‌رغبت گردانیدن
تزی لباس پوشیدن **تزیته** چشیدن شراب **تزید** بالفتح نام قبیله است و افزون کردن و گران شدن نرخ
تزیع بدخوئی کردن و خشم گرفتن **تزیغ** خود را آراستن زن **تزین** خود را آراستن و آراسته شدن
تزیین بالفتح زینت داده شده و نیز آراسته **تس** بالضم خوی بسوی کسی انداختن و در فارسی یعنی طپانچه باشد
تسابق بالضم با یکدیگر پیشی گرفتن **تساجر** با یکدیگر خلاف کردن و با هم نیزه زدن **تساجه** یعنی نهنگ
تساحق بهم سائیدن **تسارع** بالفتح و ضم رای با هم شتافتن **تسافد** بالفتح بضم فا بر همدیگر رفتن چهار پایه

و مرغ و سایر حیوانات برای جماع **تساقط** بالفتح و ضم قاف افتادن **تساقی** همدیگر را ساقی کردن **تساکر** بالفتح
و الضم کاف خود را مستی نهادن **تساکم** با همدیگر آشتی کردن و قسمت کردن و تیر اندازی نمودن **تسالم** با همدیگر صلح
کردن **تسامح** بالفتح آسان گرفتن **تسامع** بالفتح و الضم میم خود را شنوا کردن **تسامی** بفتحتین با هم معارضه کردن
به بزرگی **تساند** بالفتح و الضم نون پشت بچیزی وا گذاشتن **تسانف** بعد نوشیدن آب که در ظرف باقی باند **تساور**
بالفتح و الضم واو با هم برجستن **تساوی** بالفتح برابر شدن دو چیز **تساهل** آسان و سهل داشتن **تساهم** با هم قرعه زدن
تسایف با هم شمشیر زدن **تسایل** با یکدیگر روان شدن لشکر و قرآن **تسبب** سبب ساختن **تسبیح** پاکی
خدا را یاد کردن و سبحان الله گفتن **تسبیع** هفت عدد کردن **تسبیغ** بالفتح بچه انداختن شتر **تسبیل** بالفتح چیز را
بر راه خدای تعالی گذاشتن **تستر** پوشیده شدن و بضم نام شهریست که او را شوشتر گویند **تسجیع** سخن با سجع گفتن
تسجیف بالفتح پرده فرو گذاشتن **تسجیل** قباله و تمسک نوشتن قاضی **تسجیه** بالفتح کسی را در جامه پیچیدن
تسحب ناز کردن **تسحر** جادو کردن کسی را **تسحیر** بالفتح محتاج گردانیدن کسی را از طعام و شراب **تسخر**
رام کردن و بمزد کار فرمودن **تسخط** اندک شمردن **تسخن** صورت چیزی مشاهده کردن **تسخی** بفتحتین مع التشدید
بخشش کردن **تسخیر** مثل تسخر که گذشت **تسخیف** بالفتح بخاء منقوطه تنگ گردانیدن و کره زم کردن **تسخین**
گرم کردن و کوفتن کفش **تسرع** شتافتن **تسرف** کمیدن و خوردن **تسری** بفتحتین مع التشدید کنیزک سره خریدن
تسریج بالفتح آمیختن گوشت پخته با خام **تسریع** بالفتح آب خوردن گاو آوردن **تسریق** بالفتح کسی را بدزدی نسبت
کردن **تسدید** راست گردانیدن و توفیق راستی گردانیدن **تسدیس** شش گوشه کردن و شش کردن و واقع شدن ستاره
برج دوم که سدس فلک است از برج ستاره دیگر **تس سک** بضم اول و سکون ثانی گیاهی است دوائی **تسطیح** پهن
کردن **تسطیر** چیزهای باطل آوردن و نوشتن و تالیف نمودن **تسع** بالفتح و بضم نهم شدن و بالکسر نه زدن و مدت
تشنگی شتران **تسعاب** بالفتح آواز کردن زاغ و شتاب رفتن **تسعه** مثل تسع که گذشت **تسعیر** نرخ نهادن
و آتش افروختن **تسعیع** بفتحتین و بضم چهارم پیر شدن و فرو افتاده شدن **تسغه** یعنی کوتاه **تسفه** نادانی
کردن و فریب دادن **تسفیع** بالفتح تنگ لبوختن گرما رنگ و روی مردم و سیاه گردانیدن آتش چیزی را **تسفیغ**
بخاک در رفتن **تسفیل** بالفتح زیر فرو بردن **تسقط** خطا و زلل جستن بر کسی **تسقیف** بالفتح راست کردن
تیر **تسقیه** بالفتح تنگ آب دادن کسی را **تسکن** خوار و ضعیف و بیچاره شدن **تسکین** بالفتح آرام کردن و مسکین
شدن **تسلح** سلاح پوشیدن **تسلسل** بالفتح پیوسته روان شدن و جاری آب شدن **تسلط** بر کسی غالب
شدن و نیز بر گماشته شدن **تسلف** پیش گرفتن **تسلق** بدیوار بر شدن **تسلل** بیرون آمدن از میان مردم
تسلم گرد آوردن و ستادن **تسلی** بفتحتین مع التشدید خوشدل خوش عیش شدن **تسلیط** بر گماشتن کسی را
بر کسی **تسلیع** بالفتح شکافتن **تسلیف** بالفتح پیش فرستادن و طعام نهاری دادن **تسلیل** مثل تسلل که گذشت
تسلیم بالفتح سپردن و گردن نهادن و سلام کردن **تسلیه** بالفتح عیش خوش کردن فرمودن **تسمح** بالفتح آسان

رفتن و راست کردن نیزه تسمیع گوش نهادن بسوی کسی تسمو چهار جه که تیاز طسوج خوانند و در عربی مقدار دو حبه
گفته اند تسمه بالفتح چرم خام و دوالی شانه کرده و بر طراز پیشانی بندند باقی باشد تسمیر میخ زدن و در بیق کردن و شیر
بآب دادن تسمیط بر فتراک زین چیزی بستن و شعر گفتن بر وجهی که چهار قافیه ماثل و در هر بیتی آورده شود تسمیع بالفتح
مشهور و معروف کردن بعدی کاری و بستگی تسمین فربه کردن از روغن و کسی را تسنم بالفتح تسنن
متغیر شدن تسنه سال گذرانیدن و کسی را تسنیم بالفتح شراب بهشتیان و نیل
چشمه ایست در بهشت و بلند کردن و برگردن بطرف تسنیه بالفتح بلند گردانیدن و گشودن تسو بضم
و سین مهمله مشدد و مقدار چهار جو که او را معرب طسوج خوانند تسوق بازار رفتن و خرید و فروخت تسوک بالکسر
بدندان مالیدن تسوم نشاندن تسوی راست شدن
تسوید سیاه کردن تسوبر پاره کردن کسی تسویل بالفتح مالک و حاکم گردانیدن کسی را تسویط
بالفتح آمیختن و بتازیانه زدن تسویغ بالفتح تسویف یعنی تاخیر کردن تسویق بالفتح نیک راندن
تسویک مثل تسوک که گذشت تسویل بفتح و کسر سیوم آراستن و خواستن زبان تسویم غارت کردن و حاکم
کردن کسی را و مال او هر چه خواهد بکند و رها کردن تسویه راست کردن و برابر کردن تسهد بالفتح
بیخواب گردانیدن تسهل آسان شدن تسهیل مثله تسهیم بالفتح جامه را نقش کردن تسیخ بالفتح
سبک گردانیدن و سبک شدن تش بالفتح و الضم درخت دارند و
پیمانه روغن تشابه با یکدیگر مانند شدن تشاجر نزاع کردن با کسی تشاح بالفتح حرص نمودن تشادر
با هم ذکر کردن تشاول بیکدیگر کردن تشادم ال نسبت کردن
تشاخص بالفتح راست آمدن و اختلاف افتادن در میان قوم تشاعر خود را شاعر نمودن تشاعی بالفتح
از همدیگر دور شدن و پراگنده شدن تشاغل خود را بچیزی مشغول کردن تشاکل همدیگر مانند شدن تشاکی
بالفتح با یکدیگر گله کردن تشاتم همدیگر را دشنام دادن تشاور بالفتح با یکدیگر مشورت کردن تشاوس بالفتح و بضم واو
بگوشه چشم نگریستن از خشم یا از تکبر تشایع با همدیگر رفتن تشبث چنگ در زدن تشبر
برچیدن و آشکار کردن و بر دم افشودن تشبع از خود چیزی نمودن کسی را که او را آن نباشد و خود را
آراییدن بزیادت از وضع خود تشبه خود را با چیزی مانند کردن تشبیب غزل گفتن یعنی صفت
جمال معشوق کردن و حال خود را از عشق با او گفتن تشبیع بالفتح سیر کردن من المجل
تشبیک بالفتح در هم بردن تشبیل دل از و بریدن تشبیه مانند کردن تشت معروف طشت
معرب آن تشت آتش یعنی آفتاب تشت از بام افتادن یعنی رسوا شدن تشت بلند یعنی آسمان
و آفتاب تشتخانه آفتابچی خانه شرف شغره گویند شاید که تشت دار سرایش شود خضر زیرا که تشتخانه و چرخ اخضر است
تشت خایه بازی است که خایه مرغ را خالی کرده شبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هوای گرم در طشت نهند، اگر هوا

و اگر هوا گرم نباشد زیر طشت آتش کنند چون گرم گردد شبنم منجذب بهوا شود بالطبع میل بالا کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجای
شبنم سیماب پر کنند و همچنان بالا رود تشت خوان خوانی که بر آن طعام و نان نهند تشت دار یعنی آفتابچی تشت
زر و زرین مثل تشت آتش که گذشت تشت سبز یعنی آسمان تشت سیم یعنی ماه تشت سیمین مثله
تشجع دلیری نمودن تشجیر نقش کردن بصورت درخت از اینجاست جامه مشجر تشجیع دلیر کردن و دلیر خواندن
تشحیم بالفتح فاسد گردانیدن طعام تشدد سخت شدن و بخیل شدن تشدق لب پیچیده در سخن گفتن تشدیخ
بالفتح هر چیز گرفتن تشدید بالفتح استوار کردن و حرف را مشدد کردن تشذر برای جنگ تیار شدن و دور و دراز کشیدن
جنگ و ترسانیدن و پس اسپ کسی نشستن تشرف بزرگواری جستن و بالای چیزی شدن تشریح نیکو گردانیدن روی
و جز آن تشریح اعضا نیکو گشادن اندامها و پیدا کردن فربهی گوشت تشرید بالفتح و شین منقوطه راندن و پراگنده کردن
تشریف بالفتح بزرگوار گردانیدن تشریق بالفتح بطرف مشرق رفتن و گوشت قدید کردن و ایام تشریق سه روز بعد از نحر
تشریک بالفتح کسی را شریک کردن و شراک بستن نعلین تشریم بالفتح باز گردانیدن شکار جراحت یافته و سخت شکافتن
تشرین بالفتح دو ماه اند خریفی یکی را از آن تشرین الاول گویند و دیگری را تشرین الآخر و قیل این لفظ ترکی است تشعث پراگنده
شاخ شاخ شدن تشعیث پراگنده کردن تشغیث مثله تشفع شفاعت کردن تشفی شفا جستن و
دل خوش شدن از کسی تشفیع شفاعت دادن کسی را و پذیرفتن شفاعت تشقق شکافته شدن تشقیق بالفتح
سخت شکافتن و نیک بیرون آوردن سخن تشکک در شک افتادن تشکر سپاس داری نمودن تشکل خوب
صورت شدن و نیم شیره شدن انگور تشکی مثل تشاکی که گذشت تشکیج یعنی سجده تشکیک در شک انداختن
تشکیل صورت دادن تشلیخ مثل تشکیج که گذشت تشمر مهیا شدن برای کاری تشمس در آفتاب ایستادن
تشمم بالفتح بوییدن تشمیت دعا کردن و نام خدا بر چیزی بردن و دعا کردن کسی را بر خیر تشمیر بالفتح دامن برچیدن
و جست روان شدن در کاره کردن و رها نمودن تشمیز یعنی برچیدن تشمیس بالفتح آب ایستادن و بآفتاب خشک شدن
تشنن کهنه شدن پوست خیک و در هم کشیده شدن پوست آدمی و خشک شدن پوست تشنه چیزی بودن یعنی
مشتاق بودن تشنه دل مشتاقانه تشنگ بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح موضعی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد
و بجهد و جاندانه نیز گویند و بتازی یافوخ خوانند تشنیج بالفتح و بسکون سین در هم کشتن چیزی را تشنیخ مثل تشکیج که گذشت
تشنیع زشت گفتن بکسی و زشت نمودن چیزی را تشنیغ بضم یکم و کسر سیوم بر آمدن تشویر خجالت و خجل کردن
و برهنه کردن عورت را و اشارت کردن تشوذ دستار بر سر بستن تشور شرمسار کردن و اشارت کردن تشوشو
بفتح تا و شین ثانی آوازیست مرغوب وقت ایستانیدن خر خوانند تشوق در روی آفتاب نشستن و آرزومندی نمودن تشویش
شوریده شدن کار تشویق با آرزو در آوردن کسی را تشویک بالفتح خار بر سر دیوار نهادن و سر تیز و بلند شدن پستان
دختر تشه بوزن پشه پیمانه روغن و شیشه بزرگ تشهد نشستن در میان نماز و شهادت آوردن تشهی بفتحتین
مع الشدید آرزومی چیزی کردن تشهیر مشهور ساختن کسی را بکتابی تشی بکسر شین جانوریست که در پشتش مانند دوک

خارهای سیاه و سفید سر تیز انده چون کسی قصد ش کند خود را بیفشاند و خارها چون تیر جهد و اندام را مجروح کند **تشیح** بالفتح بنک
شرح کردن سخن را **تشیخ** پیری نمودن **تشید** برافراشتن بنا **تشیع** دعوی مذهب شیعه نمودن **تشیف**
گوشواره در گوش خود کردن **تشیک** در شک انداختن **تشیم** در رفتن **تشیب** سخت انگیخته شدن **تشید** بالفتح
بلند کردن بنا **تشییع** بالفتح از پس جنازه و از پس مسافر رفتن **تصابی** بالفتح عشق آرزو نمودن و عاشق شدن **تصادق**
بالفتح بالمد یکدیگر راست گفتن و دوستی کردن **تصادم** هم را کوفتن و برزدن و از همدیگر رمیدن **تصاعد** بالفتح بلندی
و برزی **تصافح** بالفتح دست یکدیگر را گرفتن **تصافی** بالفتح و کسر فا با همدیگر دوستی پاک داشتن **تصاول** با هم حمله بردن
در جنگ **تصاویر** صورت چیز برابر فصل آورده و خوب صورت شدن **تصایح** بالفتح بانگ بر یکدیگر زدن **تصبیح**
بامداد خفتن و شراب خوردن و بامداد آمدن و صباح بخیر گفتن **تصبیغ** بالفتح بنک رنگ کردن **تصبی** بفتحتین مع التشدید
کودکی نمودن **تصبیر** بالفتح شکیبائی فرمودن **تصحیح** بیک نکرلیبن و درست کردن **تصحیف** بالفتح خطا نوشتن در
صحیفه و تجنیس از کرینه **تصحیف بوسه** یعنی توبه اگر عرب آن را خوانند **تصحیف غم حال** یعنی غم حال **تصدر**
بالا نشستن **تصدع** پراکنده شدن و شکافته شدن و درد سر آوردن **تصدق** صدقه دادن **تصدی** پیش آمدن
تصدیر در گذشتن اسپ در دویدن از اسپان دیگر و سرا فرشتن و در پیشگاه مجلس فرا نشاندن کسی را **تصدیع** بالفتح درد سر
رسانیدن و بیهوده گفتن **تصدیق** بالفتح باور داشتن و راست گفتن **تصدم** بالفتح سخت بهم در کوفتن **تصدیه**
دست بر دست زدن **تصرج** کنده شدن و خون آلوده شدن **تصرخ** افغان کردن و بتکلف آواز سخت کردن **تصرف**
شروع کردن در کار و رسانیدن و حیله نمودن **تصرم** بریده شدن **تصریح** خالص و روشن گفتن و آشکار کردن و آشکار شدن
تصرید بالفتح اندک کردن و اندک دادن آب بکسی که سیراب نشود **تصریع** بالفتح دو پاره کردن و بسیار انداختن و با قافیه آوردن
مصراع اول شعر **تصریف** بالفتح سخت کردانیدن و شروع دادن کسی را در کار **تصریم** بالفتح بریدن ریسمان **تصعاق** بالفتح
بیهوش شدن **تصعد** بالا رفتن و دشوار آمدن چیزی **تصعر** تنکدل شدن و اندوهناک شدن **تصعصع** پراکنده شدن
و جنبیدن **تصعید** بالفتح بر کوه رفتن و بلندی گرفتن **تصغیر** بالفتح خورد و حقارت کردن **تصفح** از باب تفعل خود را
فصیح نمودن **تصفر** زرد کردن **تصفیح** صفحه صفحه نگریستن در کاری نظر کردن و دست بر هم زدن و پهن کردانیدن
تصفیق بالفتح دست بر هم زدن و جنبانیدن باد درخت را و آمیختن شراب را آب **تصقید** بالفتح سخت کردن و بند
بستن **تصلب** سخت محکم شدن **تصلف** زیرکی نمودن و لاف زدن **تصلق** از باب تفعل بانگ و فریاد کردن زن بوقت
پیدا شدن درد زه **تصلصل** بانگ کردن و آواز کردن برای دیدن چیزی و دست درازی کردن **تصلی** بفتحتین مع
التشدید بگرما تابیدن و بآتش تابیدن **تصلیب** بر دار کردن و صلیب ساختن و سخت کردانیدن **تصلیل** بالفتح پوست
در چیزی گردیدن و گوشت شدن **تصلیم** بالفتح از بن بریدن گوش و غیر آن **تصمع** خون آلوده شدن **تصمیت**
بالفتح خاموش کردن و خاموش شدن **تصمیع** بالفتح بلند و تیز کردانیدن زیب مانند سر صومعه **تصمیم** بالفتح گذشتن
شمشیر در چیزی بران و گزیدن چیزی و بگذاشتن در کار **تصنع** خود را بر آراستن و صنعت نمودن **تصنیف** بالفتح از خود کتابی

زنب

زنب کردن و نوع نوع کردن و جدا کردن بعضی طرح را از بعضی **تصنیم** بالفتح تمام کردن و استوار کردن **تصوب**
فرود آمدن از بالا بنشیب **تصور** در دل خود صورت چیزی بستن و میل کردن و نزدیک شدن بافتادن **تصوع** خشک
شدن گیاه و پراکنده شدن **تصوف** یعنی بیکسو رفتن **تصویب** درست داشتن چیزی را و راست کری گفتن کسی را و فرود
آوردن **تصویر** صورت کردن و صورتیکه از چوب و گل و جز آن سازند یا بر دیوار و غیر آن که نگارند تصاویر جمع **تصویع** بالفتح
خشک کردانیدن آفتاب گیاه و زمین را **تصویغ** بالفتح بنک زرگری کردن و آفریدن **تصییح** مثل تصویع که گذشت **تصییف**
بالفتح پهن کردانیدن و دست بر هم زدن **تصییف** تابستان کردن **تضاجم** از باب تفاعل کج دهن و کج دوش مخالف شدن
کار **تضاد** بالفتح و تشدید دال دشمنی کردن و همتائی کردن **تضارع** بضم را و را نام گیاهی است در نجد **تضاعف**
باهمدیگر نسبت شدن و تنک شدن رود خانه و هم پهلو شدن **تضاغن** بالفتح و بضم غین باهمدیگر کینه گرفتن **تضاف**
مردم بسیار جمع شدن بر سر آب **تضایف** تنک شدن دو در خانه از هر دو طرف نزدیک بپهلوی چیزی شدن **تضایق**
..... بر همدیگر تنک شدن و در یکجا نگنجیدن **تضجیح** بالفتح آمیختن شیر با آب تنک و شیر آب آمیخته بکسی آشامیدن **تضحی**
ضحی کردن و طعام چاشت خوردن **تضحیه** بالفتح قربان در روز ضحی و نرمی و آهستگی نمودن در کار **تضخ** آلوده شدن ببوی
خوش **تضربه** بالفتح برانگیختن و خوکردن **تضره** بفتح با و تشدید را ضرورت **تضرر** گزند و آسیب یافتن و رنجور شدن
تضرع زاری کردن **تضرم** زبانه زدن آتش و خشم گرفتن و فریاد کردن از بیداد کسی **تضریب** بالفتح و الکسر بدی کردن میان
مردم و جنگ و خصومت پیوستن **تضریس** بالفتح مجرب و محکم کردانیدن حرب و سفر مرد را **تضریع** بالفتح و بضاد منقوطه تقصیر
کردن و نزدیک بغروب آمدن آفتاب **تضریم** برافروختن آتش جهیه خورد **تضع** روشن کردن و روشنی نیکو نمودن و از
خود آراستن زنی خود را **تضعضع** خوار شدن و ویران شدن **تضعضعت** جنبانیدن چیزی **تضعیف** بالفتح دو بالا
کردن و دو چند کردانیدن و ضعیف کردن و خواندن **تضفیق** دست بر هم زدن و جنبانیدن باد درخت را و شراب را از ظرف
بظرف کردن و ستور را از چراگاه کردانیدن **تضلیل** بالفتح گمراه و هلاک و ضایع کردن **تضمد** بالفتح غیر از دستار چیزی
دیگر بر سر بستن و دارو بر جراحت افشاندن **تضمن** پذیرفتن و فراهم گرفتن لفظ معنی را و چیزی را در ضمن گرفتن **تضمید** بالفتح
قصد کردن و خرقه بر بستن **تضمیر** دانه و گاه معتاد دادن اسپ را بعد از فربه شدن **تضمین** بالفتح کسی را بضمان دادن
و چیزی در میان نهادن و شعر کسی در میان شعر خود آوردن **تضند** آشکارا کردن **تضور** بضاد منقوطه آزردن و بر خویشتن
پیچیدن از درد یا از گرسنگی افغان کردن **تضییع** بالفتح ضایع و باطل کردن **تضییعف** دو چند کردن و افزون کردن و
ناتوان کردن و منسوب بنادانی کردن **تضییف** نوع گرفتن و اطراف چراگاه چریدن و بر کنارهای زمین رفتن **تضییق**
بر هم زدن و تنک کردن و تنک گرفتن با کسی **تطابق** اتفاق کردن **تطاول** بالفتح دراز کردن شدن و گردن کشی کردن
برای دیدن چیزی و دست درازی کردن **تطبیخ** آلوده کردن **تطبق** تو بر تو شدن و دست در میان دو ران نهادن در
رکوع چنانکه مذهب ابن مسعود است و بر پیوند رسانیدن شمشیر بوقت زدن و جدا شدن آن و سم بر سم نهادن اسپ در رفتن و دویدن
تطبیق بالفتح موافق کردانیدن چیزی با چیزی و رسانیدن ابر باران را بهمه زمین **تطبین** بالفتح بگل اندودن و گل

کاری کردن عمارت تطرب بطرب آوردن کسی را تطرق راه کردن تطریب بالفتح آواز خوش آینده کردن
تطریح بالفتح انداختن تطریز بالفتح طراز کردن و علم بر جامه انداختن و در بافتن تطریف بر کرانهٔ لشکر زدن و باز
گردانیدن خصم را در حرب تطریق نزدیک شدن و مرغ کاشانه ساختن تطعم یعنی چشیدن تطفیح بفتح یکم و
کسر سیوم پر کردن حوض تطفل طفیلی شدن تطفیل بالفتح بسیار کردن آفتاب سفر و رفتن و روان کردن بتاریکی شب چیزی را
و طفیلی کردن تطلبه بالفتح بار بار بسی کردن تطلع چشم داشتن تطلیق بالفتح طلاق دادن تطمیع در طمع انداختن
تطمین بجا آوردن تطواف بالفتح طواف کردن تطوع چیزی که نه فرض باشد و نه سنت فرمان بردن تطوق
طوق در گردن خود کردن تطول منت نهادن و افزون کردن بر کسی تطویح بفتح یکم و کسر سیوم از جای بجای افکندن تطویع
بالفتح فرمان بردار گردانیدن تطویق تکلیف کردن و چیزی در گردن کردن تطویل بالفتح دراز گردن کردن و مهلت دادن
تطهر پاک شدن از حیض و سر و تن شستن تطهم آلوده شدن تطهیر بالفتح پاک کردن و ختنه کردن را نیز تطهیر گویند
تطهیم بالفتح گرد روی گردانیدن تطیاب بالفتح پاک شدن تطیب بالفتح خوش بوی کردن تطییح هلاک
کردن و گرسنه شدن تطیر بپرانیدن و تعبیر خواب بیان کردن و بیکبار بنجیدن و مردم و دنیا [illegible] تطیم
مثل تطهم که گذشت تظالم ظلم بردن تظاهر پشتا پشت شدن و یکدیگر را یاری تظرف زیرکی نمودن
تظفر بالفتح ظفر دادن و ناخن فرو بردن در چیزی تظلم از بیداد کسی نالیدن و شکایت کردن از آن تظلیل بالفتح بظاء منقوطه
سایبان کردن و چیزی را در سایه بردن تظلیم بالفتح ظالم خواندن تعادل با همدیگر راست شدن تعادی بالفتح و کسر
دال با همدیگر دشمنی کردن و رفاقت شدن [illegible] تعارض بالفتح همدیگر را پیش آمدن و هم برابر شدن و رنجانیدن تعارف
همدیگر را شناختن تعاشی شب کوری نمودن تعایش بالفتح زندگانی کردن تعاطف با همدیگر مهربانی کردن
تعاظم بزرگی نمودن تعاقب بالفتح از پی یکدیگر در آمدن و فراهم آوردن تعاقد همدیگر گره بستن و پیمان بستن
تعاقل خردمند شدن بجز [illegible] تعال بفتح یکم و چهارم امر است از تعالی بمعنی بیا تعالم با هم دانستن تعالی
بلند شدن تعامس بالفتح و ضم میم با هم بد خوئی و تغافل کردن و خویش را غافل ساختن تعامی بالفتح خود را کوری نمودن
تعانق دست بیکدیگر در آوردن تعاون هم پشت شدن و یکدیگر را یاری نمودن تعاهد با همدیگر عهد کردن
و ضامن شدن تعب بفتحتین رنجور شدن و تیز رنج و مشقت تعبد به بندگی گرفتن و عبادت کردن تعبس
روی ترش کردن تعبین مخصوص گردانیدن چیزی را از میان چیزها و آب در مشک فرو ریختن و سوراخ کردن مروارید و در روی
کسی بر نگاه کردن تعبیه آراستن لشکر و آماده کردن در جای خود تعثان بفتح تای مثلثه دود تعجره بفتح یکم و سیوم
آب ریختن تعجز بالفتح بر جهانیدن و رها کردن تعجس بیکاری و در پی آمدن باران تعجل بر انگیختن و
شتاب فرمودن و پیشی گرفتن تعجیب در شگفت انداختن تعجیز پیر شدن زن و بعجز نسبت کردن کسی را و خوار
گردانیدن و باز داشتن و انکار کردن تعجیف بالفتح اندک طعام خوردن چنانکه سیر نشود و از طعام خود چیزی وا گرفتن برای کسی
تعجیل بالفتح شتابانیدن تعجیم بالفتح کتاب را نقطه کردن و عربی را عجمی ساختن تعدد یعنی شمار کردن تعدی

بفتحتین

بفتحتین و دال مکسور مشدد از حد در گذشتن و افزون جستن تعدیب یعنی شکنجه کردن تعدید شمار کردن چیزی را و چیزی را
ساز و سامان خود کردن تعدیل بالفتح راست کردن و شایسته گواهی دادن تعذر قرار کردن و فرار کردن تعذل
نیکو شدن و چیزی را بانگبین پروردن تعذیب عذاب کردن تعذیر بالفتح و ذال منقوطه تقصیر کردن در نماز و عذر آوردن
و موی بر عذار کودک بر آمدن تعذیل بالفتح بسیار ملامت کردن تعرب بالفتح سخن عجمی را عربی کردن و پاک گردانیدن سخن
از خطا و اعراب تعرج کوژ پشت شدن تعرض پیش آمدن و بچیزی پرداختن و تباه شدن و رنج رسانیدن تعرف
بعرف کاری کردن و شناسا شدن و نام کتابیست در علم سلوک تعرق گوشت از استخوان بریدن تعری بفتحتین مع التشدید
برهنه شدن تعرید بالفتح گریختن تعریس باخیر شب فرود آمدن بعد از آن روان شدن و مجرب محکم گردانیدن جنگ و ناهموار
کردن و دندانه دار ساختن چیزی را تعریض بالفتح پهن کردن و اظهار کردن و سخن سربسته گفتن و بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن چیزی و
فروختن کالا بکالا و پیش آوردن کسی را بر کاری و خداوند عارضه شدن و نوشتن کتاب را چنانکه نیک نتوان خواند و نیم جوش کردن گوشت
تعریف بالفتح شناسانیدن و خوشبوی گردانیدن و بعرفات استادن و گم شده جستن تعریق بالفتح دوشیدن و در شراب
آب اندک آمیختن و عرق کردن تعریک بالفتح مالیدن و گوشمال دادن و ادب کردن تعریه بالفتح بر ریش چسپانیدن
و سرزنش کردن تعزی بفتحتین و زای منقوطه مکسور مشدد و صبر کردن و نسبت کردن تعزیه صبر فرمودن و پرسش کردن
خویشان میت را تعزیز عزیز کردن و قوی گردانیدن تعزیط بمعنی تقصیر تعس بالفتح هلاک شدن و نگونساری
و اندوه و زشتی و ناامیدی تعسر دشوار شدن تعسعس بفتحتین و ضم عین ثانی حیله جستن و پوی کردن و طلب شکار
کردن در شب تعسق بر براهی رفتن و سوار شدن تعشر بالفتح ده گردانیدن و تمام گردن دانستن عشر از مصحف کردن
تعشق عاشق شدن و عشق نمودن و چنگ در زدن و نیز نام قلمی تعشن بالفتح بوی دود دادن جامه را تعشی
بفتحتین مع التشدید بوقت شام خوردن تعشیر مثل تعشر که گذشت تعشیه بالفتح پوشانیدن تعصب عصا
بر سر بستن و حمایت کردن و یاری دادن تعصیب از گرسنگی هلاک کردن و سروری کردن تعصی بفتحتین مع التشدید
سخت شدن و حیران شدن تعطر خوشبو شدن تعطف مهربانی کردن و خم شدن و ردا بر خود افکندن تعطل
بیکار شدن و بی زیور شدن تعطیف بالفتح مهربان گردانیدن و نیک خم کردن تعطیل بالفتح مثل تعطل که گذشت
تعظم بزرگی نمودن تعظیم بزرگ داشتن و بزرگ نمودن تعفف پارسائی نمودن و باقی شیر را که در پستان
مانده باشد دوشیدن و خوردن تعقب از پی در آمدن کسی را و جستن بدیهای و زلتهای کسی را و عاقبت خود بخیر یافتن تعقبه
بالفتح تیر بر هوا افکندن و بلند بر رفتن مرغ بر هوا تعقد پوشیده سخن گفتن چنانکه نیک نتوان دریافت و بسیار گره بستن و بسته
شدن و جوشانیدن چیزی تا غلیظ شود تعقیب چیزی را در پس چیزی کردن و دو رنگ نمودن و آمد و شد کردن در کاری و نشستن
بعد از نماز برای خواندن اوراد و واپس نگریستن تعقید باز داشتن از حاجت و باز ماندگان از کار خود و ایستادگان بکاری
تعقیف بالفتح کوژ پشت شدن و خم کردن تعکن از باب تفعل شکن شکن شدن شکم از غایت فربهی تعلق چنگ
در زدن و بچیزی در آویختن تعلل بهانه کردن و بیمار ساختن و باز داشتن کسی را از کاری تعلم از کسی آموختن و آگاه

گردن کسی را **تعلی** بفتحتین مع التشدید بلند شدن و پاک شدن زن از نفاس سالم شدن از علت **تعلق** در آویختن چیزی را
و عاشق گردانیدن و نیز قلمی خطی است **تعلیل** بالفتح ببازی داشتن کسی را و بیابی شراب و آب دادن و علت زایل کردن و بچیزی
مشغول شدن **تعمد** از باب تفعل بقصد کاری کردن **تعمق** بکنه چیزی رسیدن **تعمل** از خود کاری کردن
تعمم عمامه بر سر بستن کسی را عمامه دادن **تعمیر** بالفتح دراز عمر گردانیدن و آباد ساختن **تعمیق** بالفتح مغاک کردن و دور
اندیشیدن در کار **تعمیم** بالفتح همه را فرا رسانیدن و کسی را معزز کردن **تعنت** بفتحتین و ضم نون و عین مهمله تفحص جستن
دیگری را و خطا و گناه کسی جستن **تعنق** با ترهات زیستن **تعنه** در بالکی نمودن و احمقی نمودن و حیران شدن **تعنی**
بفتحتین مع التشدید رنج بردن **تعنف** درشتی نمودن و درشتی کردن **تعنین** بالفتح عاجز شدن مرد از جماع و کتاب را عنوان
نوشتن و عنان لجام کردن **تعود** عادت و خو کردن **تعوذ** بعین مهمله پناه جستن و نیز اعوذ بالله تا آخر گفتن **تعور**
بعاریت گرفتن چیزی را **تعوق** باز ایستادن و معطل شدن **تعوید** خو کردن و پیر شدن شتر **تعویذ** معروف یعنی حمائل
و آنچه که بکاغذ و مانند آن نوشته کشته و بازو و گردن می بندند برای دفع بلا **تعویذ سیمین زه توین** مهربانی کنند و قبول
مهربانی کننده **تعویر** بالفتح کور کردن چشم و بازداشتن چیزی و برگردانیدن و نیز از کسی دروغ گفتن و بازگشتن از آن **تعویز** پناه دادن
و در پناه آوردن **تعویز آسمان** ستارگان **تعویض** بالفتح عوض دادن یعنی بدل **تعویق** بالفتح سست کاری
کردن از کار بازداشتن و ایستادن **تعویل** بالفتح اعتماد کردن و آواز بلند گریستن **تعوین** بالفتح یاور شدن زن **تعهد**
تیمار داشتن و تازه کردن **تعیر** بالفتح سرزنش کردن و دشوار **تعیش** بجهت زندگانی کردن **تعین** نشانه چیزی جستن
و مکان چیزی طلب کردن و خود را بچیزی ثابت کردن **تعیین** چیزی را دادن و برابر بدی کسی و سوراخ کردن و آشکارا کردن
تغابن یکدیگر را در زیان افکندن و یوم التغابن روز قیامت باشد **تغاذی** بالفتح همدیگر را خریدن و از چیزی رهائی
جستن و یکسو شدن **تغاضب** بالفتح خشم گرفتن **تغافل** خود را غافل نمودن **تغامز** بالفتح والضم یکدیگر را بچشم
اشارت کردن **تغانی** بالفتح همدیگر را بی نیازی دادن **تغاور** بالفتح یکدیگر را غارت کردن **تغایر** بالفتح
غیر یکدیگر شدن **تغبیق** بالفتح بغین منقوطه مختلف رای شدن و آشفته رای شدن **تغتق** گشاده شدن و شکفته شدن
تغتیق بالفتح شکافتن و گشادن **تغث** بفتحتین در مکه مبارکه شاهین گرفتن و پشم زبار زا شدن و ناخن زا شدن و سر
غرا شدن و شتر کشتن و موی بن بغل گرفتن در سه روز **تغثین** بالفتح در غزا انداختن **تغذی** بفتحتین مع التشدید غذای
چاشت خوردن **تغذیه** بالفتح و ذال منقوطه طعام دادن و پروردن **تغرطس** بفتحتین و بضم الطاء بیداد کردن و گردن
کشی کردن **تغرغر** بفتحتین و بضم غین آخر گردیدن آواز در گلو **تغریب** از شهر بیرون کردن و دور کردن و بجانب مغرب
رفتن **تغریر** بالفتح بغین منقوطه در خطر و هلاک انداختن خود را **تغریق** بالفتح غرق کردن و غرق گشتن **تغزل**
عشق نمودن و بافتن **تغریث** بالفتح گرسنه شدن **تغس** بسکون غین معجمه بر سر افکندن و افتادن و لبر در آمدن و هلاک
شدن **تغسیل** بالفتح شستن **تغشت** ریزه ریزه شدن **تغشی** بفتحتین و با شین مشدد خود را بجامه و غیره پوشیدن
و جماع کردن **تغشیه** پوشانیدن **تغضن** در هم کشیده شدن عضو **تغطی** پوشیدن **تغطیط** بالفتح

مهار

مهار از سر شتر فرو کردن و داغ بر گردن شتر نهادن **تغطیه** بمثل تغشیه که گذشت **تغظ** بفتح ناپسندیده بودن چیزی برای گرما
تابستان **تغفل** خود را غافل نمودن **تغفیل** بغفلت نسبت کردن **تغلب** چیره شدن **تغلغل** در رفتن
و در صراحی رفتن آب در میان درختان **تغلف** غالیه کردن موی ریش را **تغلل** غالیه بکار داشتن و کار خوشبو کردن **تغلی**
مثله **تغلیب** چیره کردن کسی را **تغلیط** در غلط انداختن و کسی را بغلط منسوب کردن **تغلیظ** بالفتح درشت گفتن
و درشت کردن **تغلیف** بالفتح چیزی را در غلاف کردن و چیزی را بغالیه کردن تا خوشبو شود **تغلیق** در خانه و بستن
تغلیل بالفتح بغالیه آلودن و نوعی غالیه از داروی خوشبو **تغم** بالفتح بنیک پوشانیدن چیزی را **تغماق** بفتح زادن
تغمد بغین منقوطه گناه پوشانیدن **تغمم** ابرناک شدن آسمان **تغمیض** بالفتح چشم فرو چیدن و احسان کردن
در معامله و سخن را مشکل گردانیدن **تغمیم** بالفتح بر کسی تاوان نهادن **تغمیه** بالفتح خانه را سقف کردن و چیزی بر بالای نشاندن
تغنم غنیمت گرفتن **تغنی** بفتحتین مع التشدید جوانمردی ورزیدن و سرائیدن و بی نیازی نمودن **تغنیم** بالفتح
غنیمت داشتن **تغنیه** بالفتح سرود گفتن **تغوط** بجهت غایط کردن رفتن **تغویر** بالفتح بغین منقوطه بغور رفتن و خواب
چاشت کردن **تغییر** بالفتح از حال گردانیدن **تغییظ** بالفتح زیادت از حد دشمنی کردن با همدیگر **تغیف** میل کردن
درخت بر چپ و راست و میل کردن چیزی بطرفی **تغییم** مثل تغمم که گذشت **تف** بالضم ریم ناخن و چرک ناخن و گاه
باشد که بجهت اهانت گویند و در فارسی تف بالفتح گرمی آتش و روشنی و بخار آب و زمین که از گرمی همچون دود بر آید و نیز بمعنی عقوبت هم آمده است
تفاح بالضم و تشدید سیب **تفاخر** بالفتح با یکدیگر فخر کردن و نازیدن **تفاسح** بالفتح در مجلس فراخ نشستن تا
تفاصح بالفتح خود را تیز زبان نمودن **تفاضل** از همدیگر فزون آمدن **تفاعس** بالفتح و ضم عین بازایستادن از کاری
تفاغ بمعنی قدح **تفاقد** بالفتح و ضم قاف همدیگر را نایافتن و گم شدن **تفال** بالضم جو **تفالج** با هم کژ شدن
تفاوت دور افتادن چیزی را از چیزی و بمعنی عیب نیز آمده **تفاوض** بالفتح انباز شدن و با هم مشورت کردن **تفاول**
خرامیدن در رفتار و آهستگی و نرمی نمودن در حاصل کردن حاجت خود و فال نیک گرفتن **تفت** بوزن زفت گرم شدن و در
غضب شدن و شتاب شدن و فرود آمدن و در تبریز نام مقامی است **تفتت** پاره پاره افتادن **تفتح** واکشوده شدن و
شکفته شدن **تفتر** بفتح آشکارا کردن **تفتن** گز شدن و در فتنه افکندن **تفته** بالفتح تفیده و تنه عنکبوت و سخت
گرم شده **تفته جگر** عاشق یعنی سوخته جگر **تفته دل** یعنی سوخته دل **تفتیش** بالفتح بازپرس کردن و نیک
جستجو کردن **تفتیک** بفتح تاء اول و کسر تاء دوم و یای معروف پشم نرم **تفتیل** بالفتح نیک بافتن **تفتین** در فتنه
افکندن **تفجر** آب روان شدن **تفجع** اندوه نمودن **تفجیر** آب روان کردن **تفحش** به و ناسزا
گفتن **تفحص** جستجو کردن و کاویدن و پژوهیدن **تفخیم** بجاه و مجد بزرگ داشتن **تفرج** الفت جستن و گشادگی
گرفتن و بتماشاگاه رفتن و آرمیده شدن و غم و اندوه بردن **تفرد** تنها و یکی و بیگانه شدن **تفرس** دانستن بعلامت
یعنی از احوال دریافتن چیزی را **تفرع** از چیزی فرع بیرون آمدن **تفرغ** فارغ شدن بجهت کاری و پرداختن **تفرق**
جدا شدن و پراکنده شدن **تفری** بفتحتین مع التشدید دفاداشتن و شکافته شدن **تفریج** بالفتح شاد و خوش کردن

تفرنج از هم بر بزیدن تفرید بالفتح بیگانه کردن و گوشه گرفتن و خلوت گزیدن جهت رعایت امر و نهی و فقیه و دانا شدن
تفرلیس دریافتن چیزی در اول نظر بعلامات و آثار تفریش بالفتح از رخت در سرای فرش کردن و بر سر زمین بریدن مرغ
تفریض بالفتح مدح کردن و شعر گفتن و بیکدیگر گریختن بگوشه چشم و ترش گردانیدن تفریع بالفتح رسانیدن و پی هم کردن
و فرع بیرون آوردن تفریغ بالفتح فارغ کردن و ریختن آب و خالی کردن ظرف تفسوق مثل تفرق که گذشت تفریج
بالفتح گزشدن و گز کردن تفس بفتح گرمی و شیرین مجهز آره تفسان یعنی گرم شده تفسح فراخ نشستن
تفسغ بسیار شدن سپیدی در سوی و غلبه کردن بچیزی و در میان خانه در آمدن و میان پای دختر در آمدن و بکارت زایل کردن
تفسق ناسق خواندن تفسه بالضم سیاهی روی که از ده پدید آید بنارش کلفه گویند تفسیر پیدا کردن معنی
سخن و آشکاره کردن چیزی پوشیده تفسیده بالفتح همان تفسه و بکر بروم گرم شده تفسیله بالفتح جنسی از جاجاد
شین معجمه قلیه گوشت و تخم مرغ و انگبین و گشنیز و کندنا در آن کنند و در کتب طبی آشی که از سرکه و عدس پزند برای دفع خمار تفش
بالفتح طعنه زدن و بکسر دوم کرمی تفشه بالفتح طعنه تفصیل بالفتح پیدا کردن و جدا جدا کردن و فصل فصل کردن کتاب را
و عضو عضو کردن قصاب گوسپند را تفضل فضل نمودن و ... تفضیض بالفتح سخت بدندان گرفتن
لب تفضیل بالفتح افزونی نهادن و افزونی کرامات و برگزیدن کسی بر کسی و حکم کردن بفضل کسی تفطیر روزه کسی را
کشودن تفقص بالفتح پراکنده کردن و شکستن تخم گرفتن چیزی را تفعق بفتح یکم و سوم مرغ خانگی تفقح شکفته
شدن تفقد گم شده را جستن و پرسش نمودن چیزی هنگام بودن آن تفقه بالفتح فاقه دادن و گرسنه بودن و بیک
دانستن و دانشمند شدن تفکر اندیشه کردن تفکیه زیرک و دانا گردانیدن تفکک از هم جدا شدن تفکن
پشیمان شدن تفکه تعجب نمودن و پشیمان نمودن و لذت گرفتن از چیزی تفکیر مثل تفکر که گذشت تفکیک
جدا کردن دو چیز از یکدیگر تفل بالفتح جدا افکندن و صاحب جراح گوید افکندن چیزی را از دهان و ناخوشبوی شدن تن
تفلت التفات کردن یعنی وا پس نگریستن تفلج ستم کردن تفلق شکافته شدن تفلیس بالفتح
بافلاس نسبت کردن و حکم کردن قاضی بافلاس کسی و نام قصبه از گرجستان که آباد کرده نوشاپه است و با کسر نیز آمده تفلیق
بالفتح بناز و نعمت پروردن تفلیک بالفتح گرد و مدور شدن پستان دختر تفلیل بالفتح بسیار رخنه کردن تفنک
بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسی در آخر یعنی بندوق تفنن گونه گونه شدن تفنه بفتح تا و نون پرده عنکبوت
تفنید بالفتح کسی را بدروغ گویی یا بضعیفی یا کم عقلی یا بیهودگی و مثل اینها نسبت کردن و فرسودن تفنین بالفتح
نوع نوع کردن و رنجانیدن و هنر در آمیختن تفو بفتحتین آب دهن انداختن بسوی غیر بصورت حقارت تفوت در
گذشتن تفور بفتح اول و ضم دوم گلی که بتازی طین گویند و بعضی بزای منقوطه گفته اند تفوز بالفتح رستن و پیروزی یافتن
و هلاک شدن و راه بیابان قطع کردن تفوق برتری جستن بر کسی و بالا نشستن و شیر خوردن شتر بچه تفوه سخن گفتن شا
تفویز بالفتح ببیابان بردن و مردن تفویض بالفتح کار بکسی گذاشتن و بمهر نکاح کردن و فراهم آوردن و سپردن
کار مملکت و پادشاهی بکسی تفویه فراخ دهن گردانیدن و نیک سخن گردانیدن تفه بفتح یکم و کسر دوم بیهوده و زبون

تفهم بجو در رفتن و اندک اندک دریافتن تفیح بالفتح آلوده کردن تفید خرامیدن تفیل بالفتح کسی را
ناکس و ارذل خواند تفییل بالفتح ضعیف رای خواندن تفیه کند گردانیدن کسی را از سخن گفتن تقابل بالفتح
با یکدیگر برابر شدن تقاتل یکدیگر را کشتن تقادع بالفتح و ضم دال با هم افتادن و پی در پی شدن و مردن و با هم
نیزه زدن تقارب بالفتح با همدیگر نزدیک شدن و نام بحریست از بحرهای شعر تقارظ بالفتح همدیگر را ستودن
تقارع بالفتح با هم قرعه زدن و با هم شمشیر زدن تقاریج بالفتح توابلی که در دیگ طعام کنند و احج فزحات تقاسیم
با هم سوگند خوردن و مال بخش کردن تقاص بالفتح و تشدید صاد از همدیگر قصاص ستانیدن تقاضا طلب خواهش تقاضی
بالفتح تقاضا کردن یعنی طلب کردن تقاطر پیاپی قطره چکانیدن تقاعد بالفتح و ضم عین از کاری باز استادن
تقاول با کسی گفت و شنید کردن تقاوم با یکدیگر برابر استادن و مقابل شدن تقاوی یکدیگر را افزودن تقبیح
ریم کردن جراحت و ریش تقبض کم کردن و باز داشتن اشک و دیده گرفتن شیر تقبل فرا پذیرفتن تقبیح بالفتح
زشت کردن تقبیل بالفتح بوسه دادن تقتال بالفتح کشتن و با همدیگر کارزار کردن تقتص نگار کردن و تیز صید
جستن تقحیل بالفتح نیک رام کردن و مبالغه کردن در کشتن تقدد شکافته شدن و پراکنده شدن تقدس پاک
شدن تقدم فرا پیش شدن و بکسی چیزی فرمودن تقدمه بالفتح در پیش کردن و پیش شدن تقدیر بالفتح اندازه
مرتبه در آموخت کردن و مهیا کردن تقدیس بالفتح پاک و بپاکی یاد کردن و پاک خواندن تقدیف بالفتح سنگ سخت
انداختن و سخت و دشنام دادن تقدیم بالفتح مثل تقدمه که گذشت تقذیه بالفتح و بقاف و ذال منقوطتین ریزه کاه
از چشم بیرون کردن تقریب نزدیک شدن و نزدیکی جستن تقرر آرام گرفتن تقرط بالفتح گوشواره در گوش کردن و
لجام بر دهن اسپ کردن تقرطع پاره پاره کردن و گذشتن اسپ دونده از اسپان دیگر و وزن کردن شعر با وزان عروض
تقرف پوست وا کرده شدن جراحت تقری بفتحتین مع التشدید در شهرها گردیدن و از پی چیزی رفتن تقریب
نزدیک گردانیدن و قربان کردن و نوعی است از دویدن اسپ و یکبار در میان دویدن تقریظ بالفتح ستودن کسی را که زنده
باشد تقرین بالفتح با همدیگر قریب کردن تقریع بالفتح و زای منقوطه بعضی موی سر تراشیدن و بعضی گذاشتن تقس
شنیدن آواز و طلب کردن و پیروی کردن و منع کردن تقسط بخشیدن چیز را تقسم پراکنده کردن و پراکنده شدن
تقسیم بالفتح جدا شدن و بخشیدن و بسکو کردن تقشر پوست وا کردن تقشیر پوست باز کردن از چوب
درخت و میوه و مانند آن تقشیه بالفتح بقاف پوست وا کردن تقصد از باب تفعل کشته شدن و پاره پاره شدن
تقصص از باب تفعل از پی کسی رفتن تقصف یعنی شکسته شدن تقصم از باب تفعل شکسته شدن با جدائی
تقصی بفتحتین مع التشدید دور شدن تقصیر بالفتح فرو گذاردن و باز ماندن از چیزی و کاستن یعنی کوفتن جامه
و کوتاه شدن موی و در نماز سستی کردن و گردن بند تقضی بفتحتین مع التشدید از هوا فرود آمدن جانور و بسر آمدن مدت و تمام
شدن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن تقضیه بالفتح بقاف و ضاد منقوطتین قاضی گردانیدن و تمام گذاردن تقطع
پاره پاره شدن و پراکنده کردن کار و وا پس ایستادن و خلاف کردن تقطیر انداختن بگوشه و قطره چکانیدن و قطار شتر

تقطیع بالفتح پاره پاره و تیز وزن کردن شعر و شعر از کوتاه وزن گفتن تقعقع جنبیدن و بران شدن تقفه
بالفتح چیزی داشتن و در پی چیزی رسانیدن و با قافیه آوردن سخن تقفیل بالفتح در را قفل کردن تقل بفتحتین
ناخوشبوی شدن تقلب بگردانیدن بسیار گردیدن و تصرف در کارها کردن بخواهش خود تقلد بر گردن خود کاری
گرفتن و گردن بند در گردن خود کردن تقلس کلاه بر سر نهادن تقلع پراکنده شدن تقلقل جنبیدن و اضطراب
کردن تقلنس مثل تقلس که گذشت تقلیب برگردانیدن تقلیب بقا یعنی فنا تقلید بالفتح پیروی کردن
و کار در عهده کسی کردن و بگردن افکندن حمایل و جز آن تقلیس بالفتح دف زدن و خنیاگری کردن و باستقبال حاکم رفتن
با دف و چنگ و امثال آن تقلیع بالفتح شکافتن و از بن برکندن تقلیل بالفتح اندک کردن و اندک نمودن
تقلیم ناخن چیدن و چیزی بریدن تقمح بالفتح سر برداشتن تقمص پیراهن پوشیدن تقمن طلب
کردن تقمیص بالفتح پیراهن پوشانیدن تقن بالفتح و بالکسر ایستادن و بکسر او سکون قاف نرگس تقنع
قناعت کردن و مقنع بر خود افکندن تقنیع بالفتح مقنع پوشانیدن زن را و تازیانه زدن بر اسپ تقنین بالفتح
زن را آرایش دادن تقوس خم شدن مانند کمان تقوم یعنی راست تقوی بالفتح و بالف مقصوره پرهیز
کاری و ترسیدن از حق تعالی است و تزا شدن تقویس مثل تقوس که گذشت تقویض شکستن و برکندن خیمه
تقویل بر کسی دعوی سخن کردن تقویم راست کردن و قیمت کردن چیزی را و در فارسی تقویم حساب یکساله
منجمان که هندش پوتهی نامند تقویه بالفتح و بکسر او نیرومند گردانیدن تقی بالفتح پرهیزکاری و ترسنده و
نام حضرت رسالت پناه صلعم تقیید خود را بند کردن تقیظ بیدار بودن تقیل اقتدا کردن و خود را مانند کسی
کردن و در چاشتگاه شراب خوردن تقیئه بالفتح سخت سست گردانیدن تک بالفتح اندک و نام گیاهی است که میان
گندم روید و گیاهی دیگر که میان آب روید و در مصر کاغذ از آن سازند و بالضم چیز افیکه قدر اندک دارد و بالکسر طعام و بمعنی پیش چیزی
و بالفتح بکاف فارسی بن حوض و چاه و دریا بن هر چیزی و نیز بمعنی دویدن باشد چنانکه گویند تک و دو و بمعنی زیبا و بلند کردن
تکا مرو بسیار تکیه کننده تکاب بالفتح و با کاف فارسی بن که آب فرو رود جا بجا مانند تکاپوی بالفتح و با کاف
و واو پارسی دویدن و جستجو کردن تکاتب بالفتح با یکدیگر نامه نوشتن تکاثر بالفتح با هم معارضه کردن در مال بسیار و فخر
نمودن بمال بسیار تکاثف درشت شدن و سطبر شدن و در هم شدن و عجب بهم دیگر ظاهر کردن تکارع یعنی
دست و پا تکارم کرم نمودن تکاسل کاهلی بر خود گرفتن و کاهلی کردن در خدمت پادشاه تکاظ بکاری اقامت
نمودن تکالم با یکدیگر سخن گفتن تکامل تمام شدن تکافی با هم برابر شدن تکاو بالفتح و با کاف
فارسی مثل تکاب که گذشت تکاور بالفتح و با کاف فارسی اسپ و شتر که رونده و دونده بود و گرا شدن تکاور
ابلق بکاف فارسی معروف و بمعنی روزگار تکاوس بالفتح و الضم واو بر هم نشستن تکاه دشمن
داشتن و ناخوش داشتن تکاهل خود را کاهل نمودن تکبیر بالفتح بزرگ شمردن و بزرگی صفت کردن و خدای را بزرگی
یاد کردن و الله اکبر گفتن و گردن کشی کردن تکبیس بالفتح بزرگ گردانیدن تکبیل بالفتح بند گرفتن تکبند

بالفتح کرمی که از ابریشم شتر با ابریشم بافند تکتار بکاف فارسی جستجو نمودن و دویدن و تاختن تکتماش بفتح بنده
ملوک تکثیر بالفتح بسیار کردن تکحل سرمه در چشم خود کردن تکحیل سرمه در چشم کسی کشیدن تکدس
گاه لاله رستن و در صراحت رفتن تکدیم بالفتح سخت بدندان گزیدن تکذاب بالفتح دروغ گفتن تکذیب
دروغگو ساختن کسی را و انکار کردن چیزی را تکر بفتحتین اسپ ماه پیشانی تکرار بار بار گردانیدن تکرر بالفتح
بشلهٔ تکرع وضو کردن و شستن تکرک بفتحتین با بر دو کاف فارسی ژاله که هندش اوله گویند تکرم بزرگی بزرگوار
نمودن تکریر بمعنی تکرار که گذشت تکریم گرامی کردن و فرزند کریم زادن تکز بفتحتین تخم انگور تکژ
بفتحتین با کاف و زای فارسی دانه انگور آنرا انگشت و تاش نیز گویند تکژدانه بفتحتین و با کاف و زای فارسی غلاف دانه انگور
باشد تکس مثل تکژ که گذشت تکستن بفتح بچه و نیز نام ترکی و ترکان بچه را گویند تکسر خود را خورد شدن
تکسک بفتحتین تخم انگور تکسیر بالفتح نیک شکستن و کلمه را جمع تکسیر گردانیدن تکسین بالفتح نام یکی از زمین
داران ترکستان و نیز نام آن ملک که بدو منسوبست تکش بکسر کاف فارسی نام یکی از پادشاهان ترکستان تکشف
برهنه شدن تکشیع بالفتح کفک بر انداختن تکشیف بالفتح نیک وا بردن و تمام پرده برداشتن تکشیم بالفتح
نیک پوشیدن تکعکع بد دلی کردن و باز ایستادن تکعیب چهار گوشه کردن و نار پستان شدن تکفف
دست پیش چشم داشتن وقت نگریستن از دور و دست پیش کسی داشتن بخواهش طعام و جز آن تکفل از باب تفعل پایندانی
کردن تکفیر بالفتح از دور سر فرود آوردن بجهت خدمت کسی و از گناه در گذشتن و کفارت دادن و کافر خواندن تکفیل
مثل تکفل که گذشت تکفین بالفتح کفن کردن تکک بکسر یکم و فتح دوم بندهای شلوار تکل بفتحتین فوج جنگی
و بکسر دوم امرد نوخط تکلان بالضم توکل و اعتماد کردن تکلته بالضم توکل کردن تکلف از باب تفعل رنج
چیزی کشیدن و از خود چیزی نمودن که آن نباشد تکلل تاج بر سر نهادن تکلم سخن گفتن تکله بالضم و او
و نام یکی از اتابکان شیراز تکلیف رنج نهادن بر کسی تکلیل بالفتح تاج بر سر نهادن و درخشیدن و بند گشتن در جنگ
تکلیم بالفتح سخت گفتن و خسته کردن تکمار بالضم تبری معروف عامه آنرا تکه گویند تکم بالضم و بفتح میم بمعنی
تکمار که گذشت تکمی بفتحتین پنهان شدن در سلاح و پوشیده شدن در چیزی و پوشانیدن چیزی را تکمیل بالفتح
تمام کردن تکمیم بالفتح کسی را کلاه پوشانیدن تکند بفتحتین و قیل بالکسر خانه مرغ و جای داشتن آن تکنف چیز را
گرد در گرفتن تکنکلی بفتحتین با کاف فارسی حاجتمند تکنی کنیه یافتن تکو بفتح یکم و ضم دوم موی زنگیانه
و قیل با کاف فارسی تکور افتادن و مهیا شدن برای کار تکوف گرد گشتن و بکوفیان مانند کردن و خود را نسبت کردن
بایشان تکوک بالفتح صراحی زر و سیم و گل که بصورت جانوری سازند و بضمتین با بای فارسی غرفه بزرگ یعنی بالاخانه بزرگ
بار بچه و در عربی بالفتح احمق شدن تکول صراحی که بصورت جانور باشد تکون هست شدن و بودن تکویر
دستار بر سر پیچیدن و انداختن و افشردن و فراهم آوردن متاع و بهم بستن آن و وا دادن چیزی در چیزی تکویس بالفتح
بیرون در افکندن و نگونسار کردن تکوین بالفتح در وجود آوردن و پیدا کردن تکه بوزن تکه بز کوهی که آنرا تکه نیز گویند

تکدن مال کوهی کردن بجموعی با چیزی دیگر تکمی بفتحتین مع التشدید خود را خوشبو گردانیدن بنجور تکمیس زیرکی
و ظرافت نمودن تکمین بکسر میم و کاف رستم نام پادشاهی است و نام پهلوانی تکمبته بالفتح کسی را کنیت نهادن
و کنیت کسی گفتن تکمه بند بالفتح و با کاف فارسی سنگی خورد که بر سر کمربند وصل کنند و بدان کمر را محکم بندند تل
بالفتح مع التشدید زمین بلند و بلندی توده که سرش پس فراخ باشد و آنچه ریگ و توده خاک و با کسر زرگی زبان را گویند تلاتوف
بفتح تا اول و ضم تا دوم نور رعنا تلاقی بکدیگر را دریافتن تلاج مثل تلاتوف که گذشت تلاجم سخت
پیچیدن امواج بهم پیوستن و تک تام شدن زن تلاحظ بالفتح بهمدیگر نگریستن زن تلاحق از باب تفاعل
بهمدیگر رسیدن تلاحی بالفتح بهمدیگر را دشنام دادن یا بهمدیگر زعر کردن تلادم بهمدیگر را ملامت کردن
تلازق بهم آمدن و زنه و خرد و سخن گفتن تلازم بکدیگر را لازم شدن تلاسن بالفتح نام شهریست بترکستان
زمین تلاشات الفتح نام سبزه کثرت برگ زاری از سر تا پا برسیدن تلاشی بضمتین نیست شدن تلاطم
بالکدیگر بهم زدن و موج دریا و سیج بیابانی تلاع بالکسر جوبهای آب که از بلندی ریزه آمده باشد تلافی بالفتح دریافتن
و بدست آوردن باشد و گفته اند چیزی را خود را آن ساختن تلاف بالفتح ایجا را در تلاف بالکسر [illegible] که بمیان فرج بود
و بهمدیگر را ملاقات کردن تلاکم بهمدیگر مشت زدن تلال بفتح کم و کسر و چهارم [illegible] از زمین بلند نموده که سرش پس
فراخ نباشد تلام بالفتح [illegible] کردن بمعنی [illegible] تلامید شد تلامذه بالفتح شاگردان
تلاوه بالکسر خواندن قرآن [illegible] تلاهی [illegible] بازی کردن تلایم بالفتح جادو
وصل دادن تلبد [illegible] تلبس جامه پوشیدن تلبنات بضمتین حاجت و خواهش و نیاز تلبیح
سوختن و گردانیدن و آفتاب و آتش رنگ روی را گرم گردانیدن از رنگ دادن جامه را درخشان کردن و اشارت کردن وهم
کتابیست در اصول فقه تصنیف مولانا سعدالدین تفتازانی تلبیس بالفتح مکر و حیله کردن و آشفته و عیب فروختن بر خریدار
پوشانیدن و برپس اندودن تلبیک بالفتح بر بدن و پاره پاره کردن تلبین بالفتح خشت کردن تلبیه بالفتح
لبیک گفتن در حج و در جواب تلته بالضم حاجت و نیاز تلتلت بفتحتین و ضم چهارم مردد خاطر شدن در کار
تلثیم بوسه دادن تلجلج بفتحتین آشفته کردن تلجم سخت کردن تن حایض لجام را تلجیج بفتح جیم
معجمه [illegible] کشتی [illegible] تلجیم [illegible] حریص شدن تلجین بالفتح نقره کردن و [illegible] تلحلح بفتحتین
بیکجا ایستادن تلحیف بالفتح [illegible] کردن و [illegible] کناره های چاه کندن تلحین بالفتح بحاء مهمله خوش خواندن و
بخطا منسوب کردن تلخ چلوک کاسنی تلخ چوک بتله تلخک گیاهیست بغایت تلخ بعضی گفته اند حنظل
و بمعنی ضرب زده تلخ تلخیج بالفتح و بکسر خا آشفته شدن خبر و پوشیده گفتن آن تلخیص بیان کردن و آشکار کردن
و پاک گردانیدن و خلاص گردانیدن و سبزه ساختن تلد بالفتح اقامت کردن بجائی و بالضم بچه عقاب تلداغ گزیدن
مار و غیر آن تلدج بالفتح شور و غوغا تلذذ خوش آمدن و مزه و لذت یافتن تلزیق بالفتح استوار کردن شا
تلطخ آلوده شدن تلطف نرمی کردن و مهربانی نمودن و لطیف خبر آوردن و باریک دیدن و چابکی کردن تلطیف

بتلا

بتلا تلع بالفتح درازی کردن و دراز گردن شدن و بلند شدن و دراز شدن آدمی و ظرفی که پر باشد از چیزی تلعاب
بالفتح بازی کردن تلعلع چشم سیاه شدن از گرسنگی شکسته شدن استخوان و کشیده شدن تلعین بالفتح سخت لعنت
و نفرین کردن تلف بفتحتین هلاک شدن و در فارسی تلف بضم کثافتی که بعد از فشلیدن انگور و امثال آن بماند تلفح
بالفتح بمعنی اشارت کردن است تلفظ بزبان آوردن سخن را و از دهن انداختن تلفع از سر تا پای پوشانیدن زن
خود را بچیزی و بر گرفتن مرد را تلفف خود را در جامه پیچیدن تلفیف بالفتح نیک در پیچیدن تلفیق
یعنی با هم آوردن تلق نام طعامی است تلقاء بالکسر دیدن و بالفتح جهت برابر و سوی تلقب لقب یافتن
تلقط از جای بجای کردن خرما و جز آن تلقف زود فرا گرفتن چیزی را تلقلق بفتحتین و ضم لام سختی
تلقم لقمه کردن و بحلق فرو بردن طعام تلقن فرا گرفتن یعنی بسیار و تمام گرفتن تلقی پیش رفتن بملاقات
تلقیح گشن دادن خرما را ما دیان را تلقیط بیدار شدن تلقیف زود سخن بزبان کسی دادن تلقیم بالفتح
لقمه دادن تلقین بفتح بکم و کسر سوم فهمانیدن و سخن فرا زبان کسی دادن تلقیه بالفتح چیزی پیش کسی آوردن
تلک بالکسر غله لوبیا و قبیل آن درک تلک بغرا جنسی است از طعام که از آرد سازند و برند تلک توشا
بکاف فارسی علفیا نه روبیان تلمج لب لیسیدن تلمذ بر کسی چیزی خواندن و شاگردی کردن تلمس
جستجو کردن تلمظ زبان بگرد دهن بر آوردن تا دهن از طعام پاک کرده شود تلمیذ بالفتح شاگرد تلمیع
بالفتح رنگارنگ گردانیدن تلنک بضمتین با کاف فارسی حاجت تلنکیانه یعنی گدایانه تلنکی یعنی خواهش
کننده و حرکدا تلنه بالضم گدائی و حاجت و خواهش تلو بکسر بکم و سکون دوم پیرو و بچه شتر که در پی مادر رود تلواسه
بالفتح غم و اندوه تلود بالضم کهنه شدن و قدیمی شدن مال تلودن بالفتح و بضم واو که در قرآن آمده است زبان پیچانیدن
تلوسه بوزن سنبوسه غلاف تیغ و خنجر و کارد و مانند آن تلوع بضمتین بلند بر آمدن روز تلوک بالفتح نشانه
بر که بتازش هدف خوانند تلوم در رنگ کردن و چشم داشتن تلون رنگ کردن و رنگارنگ شدن تلویث بالفتح
آلوده کردن تلویح بالفتح اشارت کردن و درخشان کردن و بآتش گرم کردن و سیاه کردن تلویع بالفتح سوختن عاشق
از محبت کسی تلویق بالفتح چرب و نرم کردن طعام تلوین گوناگون کردن و رنگ آوردن میوه تلویه بالفتح
نیک پیچانیدن تله بفتحتین تلف شدن تلهب زبانه کشیدن آتش تلهف دریغ و افسوس خوردن و اندوه
نمودن تلهوق بفتحتین و بضم واو سخاوت نمودن کسی که در سخاوت نباشد تلهی بازی کردن تلیبار بکسر زمین
و پای مجهول خانه که اندرون آن چوب بندی کنند کرم پیله در آن نگاه دارند تلیج بالفتح طعام نهادن تلید بضم تا
و فتح لام نام آسمان تلیع بالفتح دراز تلیق بالفتح چرب کردن تلیل بمعنی عشق کردن تلیمان نام
پهلوان ایرانی تلین نرمی کردن تلیوار مثل تلیبار که گذشت تم بالفتح پرده که در چشم کشیده شود بتازی غشاوه
گویند تماثل از بیماری به شدن و مانند بهمدیگر شدن تماجد فخر کردن بکدیگر بنیکی تماجن مسخرگی نمودن و بی باکی کردن
تماحک با همدیگر لجاج کردن یعنی ستیزه کردن تماخره با اول و خا و راء مفتوح هر آنکه ظرافت و مسخره باشد تمادی بالفتح بنهایت رسیدن تمار بالفتح

داشته به ضم خرما فروش تمارض بالفتح و ضم را بیماری خویشتن ساختن تماری بالفتح در شک افتادن و شک آوردن
بچیزی و باهم ستیزه کردن تمازج بالفتح آمیخته شدن و آمیخته گردانیدن تماس بضم هم یعنی پشه تماسیح
بالکسر نهنگ مردم شیرین سخن و در دو ملک تماسک توانستن تماشی بالفتح با تازی تماشا کردن و نیز بمعنی تماشا و باهم
رفتن تماظظ بالفتح بهم منازعت کردن تمام بکسر تا از زمین شب چهار سال تیر ماه شب چهارده هم درست شدن تمام
شدن یعنی مردان بکمال رسیدن تماوت خود را مرده نمودن و خود را باز کشیدن از تماهی تمایح بالفتح با ظرف
آن ظرف میل کردن تمایط بالفتح و ضم یا از یکدیگر جدا شدن تمایل بمعنی میل کردن تمایم جمع تمیمه که مذکور
خواهد شد تماین دروغ شدن تمایه بالفتح بسیار دست پرورداری یافتن تمتام بالفتح سخن گفتن در
پیچیدن و زد و دو تکرار کردن تمتم بضم هر دو تا هم کالا که بی که غرغاو و کرنکا و که بند استرکی قطاس نامند و پایان بر بزه
و طوق آویزند و بر گردن اسپ بندند تمتمه بهر دو تا مفتوح زبان پیچیدن بگفتن حرف تا و تکرار نمودن آن تمتی
بفتحتین مع الشد سخت لطمان کشیدن تمتیع برخوردار کردن و برخورداری دادن تمثال بالکسر صورت و مثال آوردن
و تماثیل جمع آن تمثل بمثال چیزی بودن تمثیل مثل چیزی نمودن تمجس مجوس شدن یعنی گبر شدن
تمجید بالفتح بزرگی یاد کردن خدای را و نسبت بزرگی کردن تمجیس بالفتح مجوس گردانیدن تمحض
جنبیدن و آبستن شدن و در درد و پیدا شدن تمحل کر و حیله کردن تمحیص در دزد گرفتن زن را و مات جدا
کردن از روغن تمخخ از مغز استخوان بیرون کردن تمخط بینی پاک کردن تمخیشا بالفتح نام و جای
و نام یکی از اصحاب کهف تمخیص از موی اکم کردن و پاک کردن تمدح ستودن و تکلف کردن در ستایش خود
و افتخار نمودن تمدد کشیده شدن و دراز کشیدن و نیز بمعنی فزاییدن تمدده خود را ستودن تمدیح بالفتح
بسیار ستودن تمدید کشیدن تمدین بالفتح شهر آباد کردن تمر بالفتح خرما و بالکسر علتی است که در چهل سالگی چشم
مردم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه بگذرد از شود خود بخود برطرف شود تمراد بکسر کاف کبوتر تمران
بضم خرما بار او جمع تمر است تمرتاش نام یکی از بندگان تمرد سرکشی کردن و رسیدن در تا زمانی که از نوع خود بیرون
رود و امرد ماندن کسی تمرط بخته شدن موی تمرقاک بفتح یکم و چهارم و ضم و کسر دوم بمعنی قرآن تمرن نرم
شدن و عادت کردن بچیزی تمرنخ خود را بر روغن مالیدن تمرید هموار و یکسان و تابان و درخشان کردن و بنا
و برگ دور کردن از درخت تمریز بالفتح ترش و شیرین چیز برابر کردن تمریض بالفتح تقصیر کردن در کار و بیمار پرسی کردن
تمرین نرم کردن تمزع بزاء منقوطه پاره پاره شدن تمزق دریده شدن تمزن بزاء منقوطه سخاوت کردن
تمزیخ روغن و مانند آن مالیدن تمزیع جدا کردن و پراکنده کردن تمزیق سخت دریدن و پراکنده کردن
تمساح بالکسر نهنگ تمسح خود را در چیزی مالیدن تمسک چنگ در زدن تمسکن بیچاره و خوار شدن
و ضعیف شدن تمشق بالفتح و شین منقوطه ستار تمشی بفتحتین مع التشدید رفتن و کار گذارده شدن تمشیق
بالفتح بگل سرخ رنگ کردن و شتاب نوشتن و خوردن و نیزه زدن و مثل آن تمشیه بمعنی تمشی که گذشت تمصص

اندک

اندک اندک تمطط خود را بازیدن و خرامیدن یعنی بیرون کشیدن و آشکاره کردن تمعیک بالفتح ستور را مراغه فرمودن
تمغا بالفتح نشان داغ که بر ران اسپ نهند و باج که از ابنای سبیل ستانند تمقق اندک اندک خوردن شراب
و جز آن و مغز استخوان بیرون کشیدن و کژ مژ رسانیدن تمک بالفتح دراز و بلند شدن کوهان شتر تمکن جای گرفتن
تمکین پا بر جای کردن کسی را تملاق چاپلوسی کردن تملز رهانیدن تملس رهیدن و هموار شدن
تملص مثله تملق چاپلوسی کردن و دوستی و لطف نمودن تملک پادشاه شدن و خداوند ملک شدن
تملیت بالفتح بار اندک که بر بار بزرگ گذارند و بعضی یک تنگ بار نوشته اند تملیح نمک کردن و چیزی نمکین آوردن
تملید بالفتح نرم و نازک کردن پوست و غیره تملیز بالفتح رهانیدن تملیس بالفتح نیک هموار کردن و رهانیدن
تمن بضم تا و فتح میم ده هزار را گویند تمنا بالفتح آرزو کردن و دروغ گفتن تمنته بالفتح در آرزوی چیزی
انداختن کسی را تمنده زبانی که بوقت سخن گیرد تمنک بفتحتین بکاف فارسی رستنی است طعم ترش تمنه
بفتحتین سوزن کلان که بدان چیزهای کنده و سطبر دوزند تمنی آرزو کردن و دروغ گفتن و قرآن و کتاب خواندن
تمنیق نوشتن تمنین بالفتح استوار کردن تمورفرق بفتح تا و ضم میم ستاره قطب تموز بالفتح
و با واو فارسی گرما و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که در میان یکماه شمرند و تموز ماه خوانند تموک بفتح اول و ضم دوم
تبری که چون بگوشت یا استخوان در رود و به آسانی بر نیاید تمول بتشدید واو مالدار شدن تمویل مالدار گردانیدن
تمویه آبدار کردن و بیاراستن و تلبیس کردن تمه بفتحتین بناشدن طعام و گوشت تمهد راست شدن
حال و کار و جای گرفتن و جای یافتن تمهق ساعت بساعت آشامیدن شراب و غیر آن تمهل درنگ افکندن
چیزی را تمهید بالفتح گسترانیدن و هموار و نیکو کردن کار و گستردن عذر و قبول کردن آن تمیز همدیگر جدا شدن و
ترقیدن و پاره پاره شدن از زخم تمیک بالفتح و با کاف فارسی چیزیست سرخ از رستنیها تمییل بالفتح میان دو کار
مردد بودن تا کدام کرده شود تمیم خاک سخت و قبیله ایست و مهره ها که برای چشم زخم در گردن کودکان بندند تمیمه
مهره سیاه و سفید که در گردن طفلان آویزند تن بالفتح معروف و تنده و امر به تنیدن و بالکسر همزاد و مانند تن آسانی
یعنی آسوده تناثل فرو ریختن تناجش در قیمت چیزی افزوده خریدن تا دیگری بخرد تناجی بالفتح همدیگر را آواز
دادن و باهم در انجمن نشستن و راز گفتن تناحی بالفتح سوی پیشانی همدیگر را گرفتن و در برابر با همدیگر افتادن تناد
بالفتح ندا کردن یکدیگر تنادش دست باز بدن گرفتن چیزی را تنادم با همدیگر ندیمی کردن تنادی همدیگر را
آواز دادن و باهم در انجمن نشستن تنازر بالفتح همدیگر را رسانیدن تنازع بالفتح و ضم زاء دشمنی کردن تنازم
پشیمان نمودن تناسخ نقل کردن روح از قالبی بقالب دیگر هندش اوتار گویند تناسل همدیگر زاینده شدن
تناسیدن بالفتح یعنی خوش شدن تناشد بضم شین از همدیگر را شعر خواندن تناصح بالفتح با یکدیگر نصیحت
کردن تناصر بالفتح همدیگر را یاری کردن تناصف با یکدیگر انصاف دادن تناصل با یکدیگر برانداختن
بدعوی تناطح بالفتح با یکدیگر واکوفتن و بهم دگر شاخ زدن تناطور بالفتح با همدیگر نگریستن و با همدیگر نزد حاکم

رفتن برای زیادتی اصالت تناقص مثله یکدیگر تناهد بالفتح والضم چهارم هرکس چیزی نفقه بیرون آوردن برابر
یکدیگر تنانی بالفتح باهمدیگر یاد کردن چیزی را تناوح روبروی یکدیگر شدن تناور بفتح اول چهارم یعنی قوی و
تندرست تناوش بهمزه و الی ایستادن و دور شدن تناول بالفتح فرا گرفتن و برداشتن تناوم خود را خفته
ساختن تنابز بالفتح شناختن و کسی بر یکدیگر تناهی بالفتح به پایان رسیدن و نهایت و به خبر رسیدن تنایز
همدیگر را لقب نهادن تنباک بالفتح نام پادشاهی نام مردی تنبال بکسر کوتاه و تنابیل جمع آن تنبان بضم
ازار کوتاه کشتی گیران و زبان ترکی گویند تنبق بالفتح با آهسته کردن از زیر تنبک بالضم دو بچه زین تنبکو
بکاف پارسی تنبل و بید مجام تنبل بفتح یکم و سوم فاموش کاهل و بیکاره تنبوک بفتح تا و ضم با کباده
که لزوم ترکی گویند تنبول یعنی برگ پان که هندیان میخورند تنبید بالفتح چوب کنده که پس در خانه اکشوده نشود و کلندره
ترکی گویند و بیدار شدن تنبیت بالفتح زرگ کردن و درخت نشاندن تنبیه بفتح یکم و سیوم خاموش بودن و
خاموشی و تنبل یعنی فریبنده در سکندری تنبیدن معروف و خاموش بودن تنبیز بالفتح لقب دادن تنبیس
بالفتح سخن گفتن تنبیکات بدال مضموم ثانی زده دهلی که چک باشد که بازیگران دارند و در هنگام بازی و رقاصی نوازند
تنبیل بالفتح بپای دادن تنبیه بیدار کردن و دلالت بر چیزی کردن که از آن غافل باشد تنتاک باول
مفتوح نام پادشاهی را نام مردی است تنتال دست بر داشتن و دیو را گویند و در کوه بوده آن را چگاو و چکاو نیز خوانند و بلندی
بلندی نیز آمده است تنتنه بالفتح عنکبوت تنتن آواز سرود و مزامیر تنتنه آواز چنگ و بافته عنکبوت باشد
تنثر بالفتح بینی افشاندن تنجس بجیم منقوطه پلید شدن تنجد از باب تفعل آراسته تنجی دور شدن
تنجید بالفتح دلیر کردن و خانه را آراستن تنجیس پلید گردانیدن و نام پلیدی است و استخوان سرده و اولته حایض که
آنها را بر کسیکه از جن ترسیده باشد به بندند تا شفا یابد تنجیم بالفتح منجمی حکم کردن و مال بسیار دادن و ستاره شناسی و وقت
شناسی کردن تنجیه بالفتح رهانیدن در موضع بلند افکندن تنحل از باب تفعل برگزیدن تنحم بلغم انداختن
تنجنده باول مفتوح بمعنی نیز هم کشیده بود آنرا بر کشیده و نیز خوانند تنخخ بفتحتین و السکون خاء جوشیدن لبرنو و کلو روشن
کردن تنخید بالفتح محکم رای گردانیدن تند بالضم جنبان و جهیدن و زود از ره و خشمناک کرم مزاج تندبور
باول مفتوح ثانی زده برجستن باشد تندر بالفتح و بالضم رعد غرنده و آواز کننده و نیز بلبل تندرداد یعنی راضی
و فرمان بردار شد تندرو بخیل و زرش تندس بالفتح تمثال و پیکر چیزی و بمعنی ترکیبی مانند نرجس تندیس بفتح اول بمعنی
مانند بود تندسه مثله تندم یعنی پشیمانی نمودم تندو یعنی عنکبوت تندور بالضم یعنی رعد تندره
باول مضموم آنکه مانند غنچه نخست از درخت سر زند و برگ از میان آن بر آید و سر بر زدن تندی بالضم و التشدید بلندی و
درشتی تندید بالفتح آشکارا و فاش کردن و آواز بلند کردن و کسی را بیدی معروف کردن و پرده او دریدن تندیش
بمعنی اندیشه مثله تندیسه صورت و پیکر تنزدن خاموش کردن و نیز تحمل کردن و آسودن تنزل
فرود آمدن بدرنگ تنزن یعنی بر جا ماندن و در سکندری بیان لفظ تنزن و تن زدن ذرق کرده تنزه دور کردن

پاک

و پاک کردن از چیزهای زشت تنزهت یعنی پاکی تنزیل بالفتح فرود فرستادن و بترتیب داشتن و نیز نام کتابیست در علم سلوک
تنسته بفتحتین تنیده عنکبوت تنسخ بفتح اول و ضم سین نقیض و نادر تنسق بنظم و نثر ترتیب دادن تنسک
عبادت کردن و خدای را پرستیدن و قربان حج کردن تنسم نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن نسیم تنشم رسیدن
و بوئیدن نسیم تنصل بیزار شدن از گناه تنصیر بالفتح کسی را نصرانی گردانیدن تنصیص ظاهر کردن چیزی و موجود
کرده شده و در اصطلاح شعرا نام ممدوح یا نام خود آوردن در شعر تنصیف بالفتح بدو نیم کردن و مقنعه بر سر کسی افکندن و کوتاه کردن
کردن چیزی را تنصیل بالفتح پیکان از تیر بدر کردن و پیکان بر تیر نهادن تنضیر بالفتح تازه روی گردانیدن و بناز و
نعمت پروردن تنطس نیک پاکی کردن و نیک اندیشیدن و نیک نظر کردن در کارها تنطق سخن گفتن و کمر بستن تنطیق
بالفتح کمر بر میان کسی بستن تنطف گوشواره در گوش کردن و آلوده شدن بعیب تنظم در در رشته جمع کردن و مهرها و جواهرها
و بنظم آوردن سخن تنظیف پاکی نمودن و پاکی جستن تنعم بناز و نعمت کسی را پروردن و موضعی است بر سه میل یا چهار میل از مکه معظمه
تنعنع دور شدن تنعیث بالفتح شتافتن تنعیل بالفتح نعل بستن تنعیم بالفتح بناز و نعمت پروردن شاها
تنغ کردن نهادن تنغصه ناخوش آمدن تنغذ ربانیدن کسی را از کسی تنفر رمیدن تنفراه ابرش سیاه
تنفس دم زدن و پراکنده شدن نور صبح و شکسته شدن کمان و نفس زدن مردم و بردن و کشیدن تنفل نفل گذاردن
که نه فرض و نه سنت باشد تنفیذ بالفتح فرستادن و روان کردن فرمان تنفیر بالفتح رمانیدن و افزون شدن کسی بر کسی
تنفیز بالفتح بر ناخن انگشت گردانیدن و بر جهانیدن تنفیس رهائی دادن از غم و آسایش دادن تنفیل غنیمت
بکسی دادن تنقص کسی را نقص و عیب کردن تنقض شکافته شدن تنقط بیدار بودن تنقیح بالفتح پاک
کردن درخت از شاخ و مغز استخوان بیرون آوردن تنقیر بالفتح آواز کردن مانند آواز مرغ تنقیس بالفتح مداد در دوات کردن
تنقیش بالفتح منقش کردن تنقیص کم کردن تنقیض بالفتح جنبانیدن تنقیط بیدار کردن تنقیه پاک
کردن تنک بالفتح و با کاف فارسی ضد فراخ و شکم بند اسب و شتر و ستور و نیز رده کوه و تخت و فریب خر و ارشکر و بار ستور و نیز نام مقامی است
از ترکستان زمین که ترکان تنگی منسوب بدان مقام اند و باریک تنک و صفحه و تخته که نقاشان و مصوران صنعت خود بر آن اظهار کنند تنکار
باول مفتوح ثانی زده نام داروئیست که بدان زر و نقره و امثال آن را باهم پیوند کنند و آنرا کفشیر و سهاگه خوانند تنکباب بالفتح با کاف
فارسی موقوف هرچه بدشواری تمام دست دهد و فراخ نشود تنکبار بالفتح و با کاف فارسی کسیکه مردم را بدشواری بار دهد و جائی
که مردم بدشواری بار یابند تنک یغوله یعنی دنیا تنکت بالکسر قصبه ایست مابین کوله و حصار تنک ترکان
بالفتح نام موضعی است تنکتنک بالفتح با کاف فارسی یعنی تنگ نزدیک تنک چشم یعنی بخیل و ممسک و فقیر و اراذل و حریف
فقیر دل تنکحوصله بی همت و بخیل تنکدست با کاف فارسی موقوف یعنی بخیل و ممسک و فقیر و تهیدست تنکدستی
با کاف فارسی موقوف یعنی فقیری و ممسکی و بخیلی تنکر وزن خنجر بکاف فارسی نام حق تعالی تنکری بکسر یکم نام حق تعالی تنکرز
بفتح و کاف پارسی مکسور و زای تازی درختی است خارهای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسنی است و آتش هیزمش بغایت تیز و تند
بود تنک زربرکیر بالفتح با کاف فارسی موقوف یعنی سخت زر کنار بگیر تنک زعفران یعنی برگهای زرد که در زعفران

میرزند تنگس مثل تنکز که گذشت تنگبست میدان صبح را معنی صبح را بجا گرفت تنگ شکر بار
شکر و بمعنی بسیار و کنایه است از دهان معشوق تنگعیش یعنی تنگ نظری تنگلو نام کتابی بود تنگلوش بالفتح و با کاف
پارسی علم نرد میان تنگلوشا کتابیکه حکیم لوشا مورنا نقشها و سایر صنایع بدیع که خود اختراع کرده بود در آن ثبت نموده و این
کتاب در برابر ارتنگ مانیست و همچنین که مانی سرآمد نقاشان چین و او سرآمد مصوران روم بوده تنگنا بالفتح مع التشدید راه میان
دو کوه تنگناب باکاف پارسی مرحبه بسواری تمام دست دهد و فراخ نبود و نیز کذا وایاب تنگنای دو بحر بالفتح بمعنی دنیا
تنگنائی باکاف فارسی موقوف یعنی تنگچه و تنگی هر چیزی تنگنای خاک یعنی دنیا تنگنای ظلمت
دنیا و نیز بمعنی قالب مرده تازه تنگو باکاف فارسی هم پیما است و سلک نظام تنگوز بکسر کاف و نون وضم کاف پارسی
خوک تنگه بکاف پارسی شهر و نیز آشی است که از آرد سازند تنگی بکاف پارسی بمعنی دریا تنگیر باشا سا
گردانیدن و گردانیدن از حال نیک بسوی حال بد تنکیس بالفتح سرنگون کردن تنگیز بالفتح شتابیدن تنکیل
بالفتح عقوبت کردن و رسوا کردن تنکیه بالفتح نکایه ازرخ رسانیدن تنلیت مثل تلیث که گذشته است تنمیص
بالفتح و بکسر میم موی از روی برکندن تنمیق نبشتن و نقش کردن و آراستن کتابت تنمیه افزون کردن و بلند
کردن آتش و بسیار کردن هیمه تا زیاده شود و آشکار کردن سخن بوجه سخن چینی تننده بالفتح عنکبوت تنو بفتح تا
وضم نون مخفف از تنومند بمعنی توانائی تنوج چسبانیدن شتر بر ترشیرماده تا بار برآید وهم نام قبیله ایست از یمن تنودن
بفتح وضم دوم بمعنی تنیدن تنوده بمعنی سلاحی مانند جوشن تنور اندرون با آتش نگاه کردن و توره گرفتن و در انجا نان
فرص بزند تنورخانه بمعنی مطبخ خانه تنوز بفتحتین بمعنی خویشاوندان تنوره اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول
و رای منقوطه شکافته و چاک زده تنوع بالفتح نوع نوع شدن تنوفه بفتح یکم وضم دوم بیابان تنوق بکسر نون
در کاری تنومند بفتح یکم وضم دوم بواو فارسی زورآور و توانا و پهلوان و دانا و زیرک و در حل اللغات بمعنی خرم و شاد تنویخ
بالفتح رام کردن تنویر بالفتح روشن کردن و روشن شدن و شکوفه آوردن گیاه و درخت و ظاهر شدن نور صبح و شبیه شدن
کار بر کسی تنویع بالفتح گوناگون کردن تنویل بالفتح عطا کردن تنویم بالفتح کسی را در خواب کردن و خوابانیدن
تنوین بالفتح منون کردن کلمه و نون ساکن در آخر کلمه آوردن تنویه بمعنی بزرگی تنه باول و ثانی مفتوح معروف
آنرا تن و تنیده گویند تنید بفتح یکم و کسر دوم خاموشی و خاموش بودن و نیز زه بند تنیدن معروف خاموش بودن
تنیده بوزن خریده انجانی که بالا ترازو مقامی بود اینجا عمارت کرده بر فلک نگاه کنند و نیز فلک الافلاک تنیزه
دور شدن و بر آمدن بسیر باغ و سبزه زار تنین بکسر تا و نون مشدد و مکسور اژدها و ستاره ایست در زهره و در مقویدات جوزا تنین
فلک بکسر تا و نون و تشدید نون اول راس و ذنب و قیل کواکب سبعه تو بالفتح فرد و بالضم معروف و بمعنی خود هم آمده است
توا بالفتح هلاک و تلف تواب بالفتح والتشدید واو توبه کننده و توبه پذیرنده و تیز رفتن و تیز سخن گفتن توابع
بالفتح جمع تابع توابل بالفتح داروها و اخلاط که در طعام کنند توابه بالفتح نام مبارز ایرانی که پسر او برته نام داشت
تواتر پی در پی شدن تواتق باول مضموم و واو مجهول و بای مفتوح خربزه را گویند تواثق بالفتح با یکدیگر استوار کردن

چیزی

چیزی تواجد بالفتح جنبیدن و یافتن و دیوانگی کردن توادع بالفتح وضم دال با همدیگر آشتی کردن توار بالفتح
رسنی است که چون بار بر چارپایه نهند بآن ببندند تواران هم سنگ آمدن تواران دخت نام دختر خسرو پرویز است
توارث بالفتح از همدیگر میراث گرفتن توارد بالفتح با هم یکجا فرود آمدن تواره بالفتح معروف بمعنی نشستگاه
و خانه که سرگین و پلیدی او رفته بود و نیز خانه که دیوار آن از کاه و نی سازند تواری بالفتح پنهان شدن در کشته شدن و ناپدید شدن و با هم
برابر شدن تواریخ وقت چیزی پدید کردن توازن برابر و هم سنگ شدن دو چیز تواسی بکسر تا و سین مهمله گلیم
و فرش منقش تواصف با همدیگر وصف کردن تواصل با یکدیگر پیوستن تواصی با همدیگر اندرز کردن تواضخ
با یکدیگر سنگ یا تیر انداختن تواضع فروتنی و نرمی کردن و ناکس و زبون شدن تواطح بضم چهارم سر انگیختن و کارزار
کردن تواعد بالفتح وضم عین با همدیگر عهد نهادن توافر بسیار شدن توافق با هم یکی شدن توافی
بالفتح تمام شدن و سستی کردن و تقصیر کردن تواق بالفتح سخت آرزومند تواقف با هم ایستادن تواکن بضم اول
و چهارم غلیواز توالد از یکدیگر زادن و بسیار شدن فرزند توالی بفتح پیاپی شدن توام بفتح تا و همزه
برج جوزا و نام ستاره ایست و بچه که با بچه دیگر از یک شکم در یکوقت زاده باشد و هر دو را توامان نیز گویند و بالضم شهریست بر بیت فرسخی
از قصبه عمان و مروضعیت بحرین توامان بثلثه توان بالضم زور و قوت و نیز بمعنی ابر توانچه بالفتح و باجیم فارسی
بوزن و بمعنی تبانچه که گذشت توانه یعنی کلند توانی سستی کردن و تقصیر نمودن تواهق بالفتح استوار شدن
توب بالفتح پاکیزه کردن و پاکیزه خلق کردن بر کسی توبا باول مضموم و واو موقوف و با عجمی سیب را گویند توباره
یعنی بزبز توپال بوزن رومال و با بای عجمی ریزه زر و سیم و امثال آنرا خوانند و آنرا براده نیز گویند توبان بالضم ازار تنگ
و کوته که کشتی گیران دارند و بمعنی چابک آمده توبت بالفتح از گناه باز ایستادن توبج بالضم لبلاب و آن گیاهی است
که بتازیش عشقه خوانند و بگوی رفتن چشم توبره بواو پارسی معروف ظهیر فاریابی گوید از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال
شد کهکشان چو آخور و پروین چو توبره توبزه بالضم و واو مجهول و زای منقوطه مفتوح پنج و بیاره و خربزه توبک
بالضم گنجینه و بجای با نون هم آورده توبلی معروف نام پرنده ایست خوردتر توبه بالفتح از گناه باز گشتن
توبیخ بالفتح بیم و تهدید کردن و سرزنش و زجر کردن توبیش بالفتح آمیخته شدن بکرو بهای مختلفه توت میوه معروف
و آنرا تود نیز گویند و نام درختی که از برگ آن کرم ابریشم پرورند توتخ یعنی چرکین شدن توتش از باب تفعل جنبیدن
توتک بواو مجهول و تای مفتوح مرغیست معروف که آنرا طوطی گویند و قسمی است از نی و محله ایست از شیراز توته بواو
معروف گوشت فزونی که گاه درون پلک و گاه بالای پلک بر آید و گاه سرخ باشد و گاه بسیاهی گراید و نرم بود و بر شکل توت آویخته
باشد و گاه خون ازوی روان شود و گاهی نشود و نیز طوطی را خوانند توتیا بالضم معروف دارو ئیست که بجهة روشنی نظر در چشم کشند
و سنگیست از آن سرمه سازند توث درخت توت و نام دیهیست توثیق بالفتح استوار کردن و معتمد داشتن و استوار
شمردن توج بواو معروف میوه ایست توجز روائی حاجت جستن توجس پرسیدن و آواز نرم را گوش کردن
توجع دردمندی نمودن و مرثیه گفتن مرده را توجه روی بچیزی کردن و بقضای حاجت رفتن توجیه نیک

بیان کردن وگردانیدن روی را بسوی چیزی تحرسات توحد یگانه شدن توحید بالفتح یکی گفتن و یکی دانستن و یکی در دل
اعتقاد کردن و غم خوردن توحیش بالفتح بیاره و سلاح از خود انداختن از ترس توحیم بالفتح والسین دادن از طعام
توختن بالضم با واو فارسی و خاء معجمه و فوقانی چیزی از کسی که آورده باشد یا زیده رسانیدن و قبل مستحق شدن و حاصل کردن
و نیز جستن و دوختن توخته یعنی گذارده توخش رسیده رسیده شدن و خالی شدن از بن و جای گیردن توخی
جستن و قصد کردن تود همان توت مذکور و مشهور و عرب آن را فرصاد خوانند تواد یعنی دوستی تودره با واو مجهول و فتح
دال و را مرغی است که گوشتش لذیذ بود توذری بالفتح نام داروئیست توده بالضم انبار هر چیزی کذا فی الادات و در عربی
توده زمین و آهنگی نمودن تودهای خاک طبقات زمین مشهور توده کافور انبار برف و موهای موی سفید تودیع
بالفتح پدرود کردن و چیزی در جائی نهادن که نگاه داشته شود و اثر آوردن تور بفتح تغار و کوزه که بدان دست و روی شویند و
طبق شمع و بالضم دهای و نام ولایتی که توران نیز گویند و نام گیاهی که نرمش تیز خوانند و نام پسر فریدون توراغ بضم تک
توران بالضم نام ولایتی است و نام دختر پرویز که بعد شاهزاده لشکر به بیعت کرد تورانه یعنی توشه خانه تورج
نام پسر بزرگ فریدون که توران زمین بجهه او بود توردن بالضم یعنی بیرون می آید آتش از آتش زنه تورع پرهیزکاری
کردن تورغ بفتحتین اسپ کبت توراک بفتحتین و کاف فارسی پیره اسپ سرش عرب تراکیلا الحمقاء و حمقه
گویند و بسند نوبه تورم آماس شدن یعنی تورنگ بالفتح با کاف فارسی و قبل بالضم یعنی کبک و تدرو و بفتحتین
خروس صحرائی توروم بفتح درخت توره بالفتح ز... العنجه ... که بتازیش شغال گویند و قاعده رسم توریدن
با واو فارسی شرمنده شدن و شکسته گشتن و بهر خصم رسیدن و درافتادن توریش بالفتح نفقه کردن میان مردم و در رسم
انداختن مردم را بدشمنی توریط بالفتح در هلاک انداختن توریع بالفتح باز داشتن و باز ایستادن توریه بالضم
نام کتاب خدای تعالی که بموسی ع نازل شده بود توز بالضم با واو فارسی نام درختی است که پوست آن بکمانها پیچند و بر بالای
آن روغن و بسند و جستن و دوختن وکشیدن و اصل و طبیعت و خلق و نام موضعی است توژ بزای فارسی نام پسر فریدون
شاه که زمین توران در بخش او بود توزع بخش گرفتن و پراکنده شدن توزف آهسته خرامیدن و نزدیک گام نهادن
در رفتار و شتابانیدن توزن بضم یکم و سیوم مادیان تازی توزنگ بفتح کلک بزاء و کاف پارسی توزنگان
پدید آرنده و زننده کننده توزه بضم و فتح شکال که بتازی شغال خوانند توزی بالضم جامه منسوب بشهر توز و از اشعار
چنان مستفاد میشود که اکثر جامه آن کتان باشد توزیدن بالفتح بمعنی همان توختن که گذشت توزیع بالفتح بخشیدن
چیزی میان گروهی و پراکنده کردن توزیغ صورت بچه شکم توزین بالضم نازش بردن نامند توس بالضم
طبیعت و عادت و اصل توسخ چرکین شدن توسط بالفتح میانجی کردن و در میان چیزی رفتن توسع
فراخی کردن و فراخ زندگانی نمودن و فراخ نشستن توسف پوست از سر ریش باز شدن توسل نزدیکی جستن بچیزی
و دزدی کردن توسم بفراست دریافتن و جستن و علفی که بباران نخستین روید توسن بالضم و قبل بالفتح کره
بیرام و اسپ سرکش تند توسید بالش گردانیدن برای کسی توسیط بفتح در میان آوردن چیزی و بدو نیم بریدن چیزی

توسیع فراخ کردن چیزی را توسیم بموسم حاضر شدن و بسیار داغ کردن توش بالضم با را و فارسی توانائی و
خورش بقدر حاجت که بتازی قوت خوانند و طعام مسافر را گویند توشح حمایل در گردن انداختن و اندک فراخ شدن توشع
بر شدن گوسپند بر کوه توشک بالضم جامه خواب و نهالین که پادشاهان بر او نشینند و بمعنی بزجوان توشمال یعنی
خوان سالار توشه برداشتن یعنی مسافر شدن توشه برداشته یعنی مسافر شده توشیح بالفتح حمایل در گردن
انداختن و آراستن توشیع بالفتح پیچیدن با غنده توشیم بالفتح نقش بسوزن بر دست کردن توشیه بالفتح
بسیار نقش و نگار کردن جامه را توصل بالفتح بچیزی پیوستن توصیص بالفتح تنگ در نقاب شدن زن چنانچه از
چشم بجز خبر نباشد توصیم بالفتح درد کردن اندام و کاهلی توصیه اندرز و وصیت کردن توضح روشن شدن و
بجای آوردن توضع رحم و شفقت نمودن توضیح بالفتح روشن کردن و روشن گردانیدن و کنایت معروف
توضیع بالفتح پنبه در جامه نهادن و جامه پنبه نهاده را دوختن توطد بفتحتین ایستادن توطن وطن و نقصان
کردن توطید بالفتح استوار کردن و پا برجای کردن و گران سنگ گردانیدن توطیش بالفتح دست بر کسی کشیدن و
دفع کردن و بخشیدن و مهیا کردن توطین بالفتح وطن گرفتن و دل بر چیزی نهادن توطیه گستردن توع بالفتح
آن توعد ترسانیدن و وعید کردن توغ با واو فارسی هیزمی است که آتش او سخت تیز است توغل دور در
شدن و آمدن و رفتن توغم خشم و کینه گرفتن توغیز بالفتح اشارت کردن و فرمان دادن و نیز پیش آمدن بکاری توف
بالضم صدا و ندا و شور و غوغا توفان آرزومند شدن توفر بزرگ داشتن و حلیم شمردن و آزمودن توفه سازکر
توفی بفتحتین مع التشدید پرهیزیدن و خود را نگاه داشتن از چیزی و قصد کردن توفیدن با واو فارسی صدای و ندان
باشد و غریدن توفیر بالفتح تمام کردن حق کسی را و بسیار کردن توفیرسنج بالفتح کسی که برای افزونی دولت فکر و اندیشه کند
توفیق بالفتح سزاوار و موافق گردانیدن اسباب توفین بفتحتین آرزو کردن توفیه بسکون واو تمام کردن
توق بالفتح آرزومند شدن توقت تعیین وقت نمودن توقد افروخته شدن توقر بفتحتین و بضم سیوم
شده آرمیدگی نمودن توقع بوزن تفعل چشم داشتن توقف ایستادن یعنی تامل کردن توقید بالفتح آتش
افروختن توقیر بالفتح بزرگ داشتن و آزموده کردن و آرمیده کردن توقیص بالفتح هیزمهای خشک بر آتش نهادن
توقیع بالفتح نامه را نشان کردن و نشانی که در مکتوب کنند و پشت ریش کردن ستور را و تیز کردن شمشیر و مانند آن بر فسان
توقیع احمدی کنایه از مهر نبوت است توقیف وقوف آوردن در حج و دست بر نجی حاج در دست کردن شتر
توقیه بالفتح و بقاف سخت نگاه داشتن توک بفتح رو در را گویند توکاف بالفتح چکیدن سقف خانه از باران
توکد استوار شدن توکف چشم داشتن توکل اعتراف بعجز خود کردن و اعتماد بر غیر کردن توکلک
بضم تا و فتح لام حزره خام توکن جای گرفتن توکی بالضم تکیه کردن توکید بالفتح استوار کردن عهد و زین
و پالان بر پشت ستور و غیر آن کردن توکیر مهمانی بنان کردن و پر کردن شکم و مشک تول بضم غربال شیر و پلنگ
و جز آن و بواو مجهول شورش و غوغا و نفرت و بضم واو معروف و جنگ و پرخاش باشد تولا بالفتح محبت و دوستی و بالکسر

تصرف کردن و دست یافتن **تولاغ** پاتابه **توتچه** یعنی تند و شش جهت را گویند **توله** پدید آمدن چیزی از چیزی
و زاینده شدن **تولکت** یعنی شفتالو **تولوم** بضم یکم و سیوم اسلحه **تولک** بضم و واو تازی کوتاه قد **تولی**
بسته به برخود کار گرفتن و روی گردانیدن و دوستی داشتن و برگشتن **تولید** زایانیدن و پدید کردن و از گوسپند بچه گرفتن
و چیزی را از اصل پدید آوردن **تولیه** بفتح یکم و چهارم و الی گردانیدن و پشت برگردانیدن و جران گردانیدن و جدا کردن
مادر از فرزند **توم** بالضم مروارید و بعضی گفته اند مهرهاییکه از زر و نقره سازند مانند مروارید و نام و بیست در انطاکیه
تومار معروف و ادرانه بخوانند اما بلاحظه بسیار دیده شده است **تومیخ** چرکین کردن **تون** بالضم فراز
کاه و لطف در حرم و نیز روده گوسپند و سرگین و نام شهریست در خراسان و تن و بدن و آتشدان حمام را نیز گویند **توتا**
بضم اول و واو مجهول گاو را گویند **تونک** بضم اول و واو معروف گنجینه باشد **تونکه** مثله **توتنزر** بلبل ظانی
تونیق بضم سیم **توه** بفتح و کسر تر **تو هستی ته یلکه بیرون از بت** یعنی هستی تو مقرب است اما نه هستی
مثل هستی یا **توهم** گمان بردن **توهن** سست شدن و اهانت کردن **توهیم** بالفتح در غلط انداختن و در وهم
انداختن **توهین** بالفتح سست کردن **تویج** بضم اول و واو مجهول و فتح یا و سکون جیم لبلاب و آن گیاهی است بر سر
درخت که بپیچد آن را خشک کند بتازیش عشقه خوانند **تویل** از حد طویل پیاله از فرق از سر **تویین** بالفتح مهمان کننده
و قبیل مهربانی کننده **تهاتر** بالفتح دعوی باطل یکدیگر کردن **تهاجر** از همدیگر جدا شدن **تهادن** است
شدن **تهادی** بالفتح نرم رفتن و یکدیگر را به دادن و ترسانیدن **تهافت** و افتادن و آفریدن و نام کتابی است
تهاک بالفتح افتادن نصبیه غزالی که بر بی افتادن که ترجمه تمام **تهال** گناه ریزی شدن و ریزان آب و اشک
تهالک بالفتح افتادن بر چیزی بحرص تمام و خراسیدن تن در رفتار **تهامه** بالفتح زمینی است در ملک عرب
که مکه معظمه در آن واقع است **تهاون** بالفتح خوار و سبک داشتن **تهاوی** بالفتح از پی یکدیگر افتادن **تهاویل**
بالفتح رنگهای گوناگون **تهایط** بالفتح و بضم یا مر یکدیگر را دشنام دادن **ته بالا** زیر و زبر و عبارت از بیقراری
تهتال بالفتح باریدن باران و اشک **تهتان** بفتح هر دو تا باران خورد باریدن **تهتک** رسوا شدن
و پرده دریدن کسی **تهتم** بضم زشناوه ابست آن را سمانی نیز گویند **تهتد** بادال مفتوح و سیوم نیز در ماندگی زبان
سخن **تهتشه** بادال مفتوح و ثای مکسور نام شهریست که فریدون در آن میماند **تهج** برخاستن باد و غبار و مانند آن
و آماسیدن **تهجا** بالفتح شیره کردن از انگور **تهجاع** بالفتح خفتن **تهجد** خفتن در شب و در شب بیدار شدن
تهجی بفتحتین مع التشدید بجا کردن حرف **تهجید** بالفتح در خواب کردن **تهجین** بالفتح زشت گردانیدن
تهجیه مثل تهجی که گذشت **تهدار** بالفتح و دال غیر منقوطه جوش زدن شراب **تهدد** زسانیدن **تهدم**
ویران شدن **تهذیب** بیقرار و سرگشته و مدهوش شدن **تهدید** بالفتح ترسانیدن **تهدیم** بالفتح سخت ویران
کردن **تهذیب** بالفتح آراستن نظم و نثر و امثال آن **تهرع** لرزیدن و پاره پاره شدن **تهرید** بالفتح گوشت
پختن و مهرا کردن **تهزم** شکسته شدن و آواز کردن رعد **تهزیز** بفتحتین جنبیدن **تهزیع** بالفتح سخت شکستن

تهضم

تهضم شکستن و شکسته شدن و ستم و بیداد کردن **تهقم** لقمه‌های بزرگ بحلق فرو بردن **تهک** بفتحتین
خالی و برهنه و قبیل با کاف فارسی **تهکم** بفتحتین و نیز بسکون ها بیهمتایی و غضب کردن و سرود گفتن و ویران و خراب
شدن و تکبر کردن و پشیمان بر چیز گذشته شدن **تهلک** بالفتح هلاک شدن و نیست شدن **تهلکه** بهر سه حرکت
نیست شدن و مردن **تهلل** درخشیدن برق و روی از شادی و روان شدن آب **تهلیک** بالفتح هلاک کردن
تهلیل لا اله الا الله گفتن **تهم** بالفتح بدبو شدن روغن و گوشت و بفتحتین شدت گرما و بیهمتا در بزرگی قامت
تهمتم شکسته شدن **تهمتن** بفتح هر دو تا و ها و سکون میم نام مردی که آن را رستم گویند و خداوند سپاه و قبیل نام بهمن
بن اسفندیار و فرمان برداری کردن **تهمته** بالضم دروغ بر بستن بر کسی و دروغ **تهمتین** مثل تهمتن که گذشت
تهمع گریستن بدروغ و زیبایی **تهمک** کوشیدن و مبالغه کردن **تهمم** یعنی خواستن **تهمینه** نام زن رستم
و آن دختر پادشاه سمنگان بود **ته ندارد** یعنی هیچ مایه و اصل ندارد **تهنیت** مبارکباد گفتن و گوارانیدن **تهنیته**
مثله **تهو** بضمتین انداختن آب بسوی کسی آن را تفو نیز گویند **تهود** جهود شدن و توبه کردن و عمل نیکت کردن
تهور دلاوری و مردانگی و فرو دویدن و افتادن در چیزی به بیباکی و در جنگ بیباک شدن **تهوع** بتم قی کردن
تهوک متحیر شدن و افتادن در چیزی بیباکانه **تهون** نفی کردن **تهوی** آماده شدن برای کاری
تهوید بالفتح گردانیدن و نرم و آهسته رفتن و خسپانیدن و مست گردانیدن از شراب و آرمیده سخن گفتن **تهویر**
مثل تهیر که خواهد آمد **تهویع** بالفتح قی آوردن **تهویل** بفتح یکم و سیوم ترسانیدن **تهویم** بالفتح ساعت خفتن
و سر جنبانیدن در اول خواب **تهی** بکسر نون معروف و قبیل بضم تا خالی و برهنه **تهیج** بالفتح برانگیختن و آماسیدن
تهیر بالفتح ویران کردن **تهی رو** هر روی که با خود هیچ نداشته باشد **تهیشه** بالفتح نام شهریست که افریدون
در آن می بود **تهیکم** بالفتح سرود گفتن **تهیه** آمادگی کردن **تی** مخفف تهی باشد **تیار** بالفتح
مع التشدید موج دریا و رنگ جهنده **تیان** بالکسر دیگ سر گشاده که لوید نیز گویند **تیب** بکسر یای مجهول مرادف
شیب بمعنی شیفته و مدهوش است و در سویداست بمعنی بلند و فرود **تیبه** بالکسر یعنی فکر باک **تیت** بفتح کاری در شب
کردن **تی تی** بکسر هر دو تا یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال و بچه بطفلان دهند
و مرغان را طلبیدن و لقب پادشاهان گیلان است مولوی گوید فخر راضی آرد البیتی کند تا بر غلام جهان تی تی کند
تیج بالکسر و یای معروف جیم تازی ابریشم و پنبه که بدست از هم بگشایند و بعضی گفته اند پنبه ریزها که بدندانی بر لبش بدلف
چسبد **تیخ** بالکسر و یای معروف و خای معجمه هر چیزی سر تیز **تیر** بالکسر معروف که آن را سهم گویند و نام ستاره در
آسمان دوم که خانه در برج جوزا دارد و بتازیش عطارد نامند و تیر مدت ماندن آفتاب در برج جوزا و سرطان که فارسیان آن را تیرماه
گویند و نیز فصل خزان و تاریک بمعنی ظلافت هم آمده است و بهره که عرب آن را حصه و نصیبه خوانند و اسم فرشته ایست که بر ستوران موکل
باشد و تدبیر و مصالح روز تیر و ماه تیر بوده و متعلق است و ماه چهارم از هر سال شمسی آن مدت ماندن نیر اعظم باشد در برج خرچنگ
که بتازی سرطان نامند و نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی گویند که نیکست در این روز دعا کردن و حاجت خواستن و تقرب است

که چون نام روز و نام ماه موافق آید آن روز را عید گیرند و جشن نمایند ایضاً بمعنی قهر و غضب و خشم و تنگ و تعدی و مرتبه و هر چوب راست را
گویند چون تیر بام خانه که آنرا شاه تیر گویند و تیری که در میان کشتی نصب کنند و بادبان از آن بیاویزند و چوبی که هر دو پله ترازو از آن
آویخته باشد و چوبی که نان را از آن تنک کنند و چوبی که جولاهان تیر و ستبوام آمده را بآن بزنند و صاعقه و شکوفه خرما و نام نوعی از
مار است و جنسی از مرغ و صور و چیزی را نامند که از انواع و اجناس جهنده باشد الحاصل تیر و تفنگ و امثال آن و تیر بمعنی گیه
شیخ سعدی راست بیا تا بر آریم دستی ز دل چه بر خود [illegible] تیر آست باکسر و یای معروف و الف مفتوح و
سین ساکن و تای فوقانی [illegible] بزبان پهلوی تیر نطلم بمعنی آه مظلوم و دعای بد وقت سحر و آه سحر تیر چرخ
چیزی باشد مانند تیر هوائی که از آهن سازند و در آن آتش [illegible] پر کرده آتش زنند و هرجا که برسد که خورد هلاک کند تیر
عصاری تیر بکننا بان شیره ستبوام آمده را بدان [illegible] تیر فکندن [illegible] تیر فلک باکسر
عطارد تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر که [illegible] تیر گردون مثل تیر فلک که گذشت تیرم
باکسر و یای معروف و رای مفتوح [illegible] نام قومی از ترک تیره باکسر تاریک تیره آب اختران بمعنی [illegible] روشنی
ستارگان و [illegible] تیره خاک کنایت از قالب مردم که صفت [illegible] باشد تیره خاکدان بمعنی دنیا و قالب
جاهل کاز تیره دشت کنایه از دنیاست تیره دمی بمعنی عطارد تیره شد بمعنی [illegible] تیره شد
آب چشم بمعنی ظلم [illegible] تیره شد آب ستم بمعنی ظلم [illegible] تیره گل بمعنی آب و تراب آمیز تیر ماه
بمعنی چون آفتاب در برج سرطان میرود آنرا تیرماه گویند تیره مبعکس بمعنی [illegible] تیر هندی بمعنی عطارد
تیر ریز باول مکسور و یای مجهول و رای مکسور و یای معروف و زای منقوطه شاخ جامه و نیز بال جانوران را گویند تیز تا محل تیزی را
خوانند جمال الدین عبد الرزاق در صفت شمشیر نظم آورده موصوف تیغ تو [illegible] که اندیشه بر بره گشت چو تیز تاش کرد
گذار تیزنامی مثله تیزور باکسر سخت تیز [illegible] تیز و یر مثله تیزی باول مکسور و یای مجهول در
فارسی زبان تازی را گویند بمعنی عربی و تیز بمعنی اسب تازی امیر خسرو فرماید تیغش تیزی سواران دلیر لرزه می افکند در اندام
شیر و زنجبیل را نیز گویند تیزی راست نام پرده ایست از موسیقی که آنرا تازی گویند [illegible] تیشه زن بیستون
کنایه از فرهاد است که کوه بیستون را کنده بود تیشه فرهاد تیز کردن بمعنی شروع در عشق کردن تیغ معروف
و روشنی مهر و ماه و تیزی و سر کوه و پشت چیزی و شمشیر دو رویه که بدم تیر ماند و کرنگ و کارد و آتش و بلندی هر چیزی تیغ
افراسیاب بمعنی خطوط و شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله شراب افتد تیغ خورشید مثله تیغ دودستی
کنایه از جنگ قوی است و نوعی است از تیغهای دراز تیغ دودستی زدن بمعنی جنگ صعب کردن تیغ زن
بمعنی آسمان صبح و مریخ و آفتاب و روز سیزدهم باشد از ماههای ملکی تیغ زن آسمان مثله تیغ ستم رونق ظلم
تیغ سحر روشنی صبح کاذب و آه سحری و دعای بد تیغ شدن بمعنی روبرو شدن تیغ کوشتن زبان را گویند
تیغ کوه باکسر بمعنی سر کوه و بلندی هر چیز را گویند تیغ نطق زبان فصیح تیف کنج باول مکسور و یای معروف
نام نوائیست از موسیقی تیق بفتح و کسر یای حطی بدخو و خشمگین تیکوز باکسر و یای معروف و کاف مضموم و واو مجهول

و زای منقوطه کنجشک که بترکی قروت گویند تیلا باکسر و یای معروف چنبر رسن تابی را گویند تیلسان چادر سیاه
طیلسان معرب اوست تیلماچی آنکه زبانهای مختلف بفهمد و بفهماند و نیز کارگذار تیم بکسر خانه و کاروانسرا
و دوکان و بفتح قبیله بمعنی بنده تیر و در بعضی فرهنگ تیم بمعنی تیم آورده تیماء بالفتح و المد دشت و بیابان که رونده در آن
حیران بماند و سرگردان شود تیماج باکسر و با جیم تازی چرمی است رنگین و خوشبوی تیمار باکسر غم و غمخواری
و بمعنی اندیشه نیز گفته اند تیماس باکسر بیشه و نیستان را گویند تیمم قصد کردن و بخاک طهارت کردن و در شرع
عبارت از دست زدن بخاک و مسح کردن بخاک روی و دو دست به نیت عبادت وضو و غسل و بمعنی رضا نیز آمده است
تیمن خویش را بایمن منسوب کردن و بابرکت شدن تیمور بفتح پولاد و نام پادشاهی معروف تیمین بالفتح
بطرف یمین آمدن یعنی طرف راست تیمن باکسر انجیر و نام کوهی است در شام تیو باکسر و یای مجهول تاب
و طاقت بود تیور بلاکی و فارسیان خویش را گویند تیه باکسر حیران شدن و تکبر کردن و رفتن هر جائی سرگردان
و بیابان و در فارسی تیه باکسر بیابانی را گویند که مردم در آن حیران باشند و از آن بیرون شدن نتوانند تیهو بکسر
و یای تازی جانوریست بزرگتر از جنگ و قیل جانوری خورد تر از کنجشک

باب الثاء

ث بمعنی فراخ چشم و ما یعنش من کل شیء و بحساب ابجد پانصد است ثاء چشم زخم از هر چیزی
ثاب بالفتح و سکون همزه خمیازه کشیدن و بفتحتین نام درختی است ثابت بالفتح قرار و آرمیده و محکم و
ایستاده و نام پدر امام اعظم که یکی از اصحاب بود ثاج بانگ کردن گوسپند ثاد نم و سرما ثاداء بالفتح
کنیزک ثادق نام اسپی است ثار بفتح و سکون همزه طلب خون کردن و کشنده و خویشاوند ثاط کلولایها
ثاطه کلولای سیاه تر ثاغیه گوسپند ثاقب افروخته و درخشنده و شتر ماده بر شیر و نیز ستاره روشن و نام زحل
ثاقل و بنار درست ثالث سیوم و سه کننده و قیل ستاره ایست و نام بنی ثالث ثلاثه بکسر نصرانیان که
قوم عیسی علیه السلام است خدا را ثلاثه میگویند و گمان میبرند که عیسی پسر خداست و بی بی مریم زن خداست ثامر درختی که
میوه او رسیده باشد ثامن بالفتح هشتم ثانی بمعنی دوم و دوتا کننده و برگرداننده و باز داشتن و باز گرداندن
ثاوی بمعنی مقیم ثای جای گوسپند و در بازشده ثایب باد سخت که اول باران پیدا شود ثایر
کینه کشنده و قصاص کننده ثبات بالفتح قرار و استوار و ایستادن و برجای بودن و آرام و مرد ثابت عقل ثبان
بالفتح در نوشتن و چیزی در دامن نهادن و بهر دو دست گرفتن دامن را یا در ظرف نهادن و بهر دو دست گرفتن آنرا ثبت

بفتح یکم وسکون دوم آنچه در رو نز بارسج کفتند و مرد ثابت دل و ثابت زبان و بفتحتین حجت ثبته بالضم والتخفیف جماعت
و گروه و میانه حوض ثبر بالفتح بازداشتن وراندن ثبره بالفتح ترمین نرم و چاه و نام موضعی است ثبط
بالفتح بازداشتن از کاری ثبن بمثل ثبان که گذشت ثبوت بضمتین ایستادن و برجای بودن ثبور
بالضم زبان کشیدن و هلاک کردن کسی را ثبون بالکسر جماعت متفرق ثبیان بالکسر آنکه جامه را دامان نوزنبیل
ثبیت بفتح مرد عاقل که عقلش بجا باشد ثبیر بوزن کبیر نام کوهیست بمکه ثت بالفتح شکافته باشد ثج
بالفتح والتشدید بجیم ریختن آب و خون و روان شدن خون قربانی ثجاج بالفتح والتشدید بجیم فرو ریزنده و روان شونده
ثجب کافور نام داروییست راه را بهندی کاپور سنگی گویند ثجج بمثل ثج که گذشت ثجر زبان سطبر ثجره
بالضم میان وادی و فراخی آن و سینه ثجله بالفتح سطبر شدن و سخت استوار شدن ثجیر بالفتح چیزی بیفشاندن
ثخن بالکسر و فتح خاء بمعنی حجم و سطبری ثخین بمثل ثخانه ثداء بالضم نام گیاهیست که آنرا حب الرشاد گویند و بعضی
گویند که ضرو است ثدده بفتح یکم و سوم بسیار مال و بسیاری عدد ثدق بالفتح روان شدن آب از ابر و غیر آن ثدن
ثدن بالفتح تغیر یافتن بوی گوشت ثدی بالفتح پستان مرد چون ثدیا زن را پستان ثراء
بالفتح بسیار مال توانگری ثرب سرزنش کردن و پیه روده که بسته نیز را بگیرد و روده را شکنجه پیچیده باشد ثرثار
بالفتح نام جویست که بسیار بزرگست و تیز بسیار گو ثرثره بفتح یکم و سوم بسیار گفتن ثرتم بضم هر دو ثا بقیه طعام
که در کاسه مانده باشد ثرد بالفتح و سکون را نان در کاسه شکستن و ترید کردن و بفتح را شکافته شدن هر دو لب
ثرذه پستان مرد ثرشک میوه ایست که مندش انبه گویند ثرط بالفتح ریخ بردن و سرگین انداختن ثرطه
بفتحتین سرگین و سرگین ثرقی بضم یکم و سوم و تشدید یا کتیرو جامه سپید حد بصر ثرم بفتحتین افتادن دندان پیش
و برو بن زدن چنانکه دندان بیفتد و نام کوهیست ثرماء بالفتح زمین نناک ثرمله بالضم مرد با ماده و نام شخصی
ثرن بفتح یکم و کسر دوم فربه ثروان بالفتح مرد پر مال ثروت بفتح بمعنی توانگری و نعمت ثری
بفتحتین و بالف مقصوره خاک نمناک و زیر زمین بمعنی وثری بفتح یکم و کسر دوم و تشدید یا بسیار مال توانگری ثریا بالضم
منزلی از منازل قمر و نام ستاره پروین و نام ذنب و آن شش ستاره اند و قیل هفت ثرید بالفتح بسیار سؤال کردن از
کسی و بسیار درخواستن زن جماع را از مرد ثط بالفتح مرد کوسه ثطط بمثله ثعاثه بالفتح گیاهیست که آنرا درمنه
سپید گویند ثعالیه بالضم روباه ثعب بفتحتین و نیز بسکون دوم حوضی که در سایه بجهة خنکی آب کنند و آنرا فارسیان
سرداب گویند ثعبان بالضم اژدها و مرا بهای بیابان ثعثع بفتح ثا صدف و مروارید ثعثم بفتح
هر دو ثا تباه کردن ثعرور بضم یکم و سوم خلاف قضیب ستور ثعط بفتحتین بوی گرفتن گوشت و آب ثعل
بضم ثا و فتح عین نام شخصی است و بفتح ثا و عین دندانهای زاید ثعلبان بالضم روباه نر ثعلبه بالفتح والتشدید نام
موضعیست ثعلبیه بیابانیست ثغایر جماعت و بار درخت و بغیر وارث ثغبان بالکسر و سکون غین
منقوطه آبگیرها که در سایه کوه باشد و آب آن سرد و خوش باشد ثغثغه بفتح یکم و سوم در وقت سخن گفتن دندان جنبیدن

دارزه

دارزه آمدن چنانکه سخن او را فهمیده نشود ثغر بالفتح دندان پیشین و سرحد ملک کفار و رخنه کردن و رخنه بستن و دندان بستن
ثغم بفتح اول و بکسر دوم سگ گزنده و قیل سگ خوگر ثغور بضمتین چاکهای سینه که در بن حلق میباشد درختهای
ثفال بالفتح شتران گران رو یعنی کاهل و بالکسر پوستی که در نشیب آسیا گسترانند تا آرد بر سر آن افتد و سنگ زیرین آسیا و زن
آرمیده و فربه و بزرگ سرین و مردم آرمیده ثغام بالفتح نام گیاهیست که آنرا درمنه سفید گویند ثفر بفتح و سکون
فا فرج دد و دام و غیر آن و بفتحتین دد و دام ثفل بالضم و سکون فا ثری طعام و دردی که بته نشیند و بفتح اول و کسر دوم
کسیکه آنرا خورد ثقات بالکسر استواری ثقاق استوار کردن ثقاقه بالفتح زیرک شدن و ایستاده شدن
و سخت استوار شدن ثقال بالفتح زن فربه و گران سرین و آرمیده و آهسته و شتر آهسته رفتار ثقب سوراخ کردن
و سوراخ و بفتح ثا و ضم قاف هیمه خورده که از آن آتش برافروزند ثقبه بالضم سوراخ ثقته بالفتح والکسر نام حضرت
عزت و معنی آن استوار ثقل بالکسر گرانی بار و گنج زمین و مرده و گناه و بالفتح خریدن چیزی در وزن و گوسفند را در روا
کردن بجهة سنجیدن گوشت و بالکسر و فتح قاف گران و بفتحتین متاع مسافر و هر چیز نفیس نگاه داشتن ثقلان بفتحتین
جن و انس یعنی آدمی و پری ثقلت بالفتح رختها و اسبابها ثقلین مثل ثقلان که گذشت ثقلیه بکسر
یکم و فتح دوم گرانی ثقن بالفتح درست شدن و ست و غیر آن ثقوب بضمتین افروختن آتش جز آن و پرشیر شدن
شتر ثقه بکسر نام حق تعالی کذا فی المؤید و بمعنی اعتماد و استوار ثقیف نام پدر قبیله و سرکه بسیار تیز و تند و بدین معنی
بالکسر و تشدید نیز آمده است ثقیل بالفتح گران بوزن و مرد آرمیده ثکل بضم و بفتحتین مردن و هلاک شدن و گم
شدن دوست کسی و بیفرزند شدن زن و گم کردن مادر فرزند را ثکلی بالفتح و بالف مقصوره زنیکه فرزندش گم شده
و یا فوت شده باشد ثکم بالفتح لازم شدن بکاری و مقیم شدن بجائی و پیروی کردن اثر کسی را و بفتحتین میانه راه ها
ثکنه بالفتح جماعت کبوتران و مرغان و بضم و سکون کاف وادی فراخ ثکول بالفتح زنیکه فرزندش فوت شده باشد
ثل بالفتح سرگین انداختن ستور و خاک در چاه ریختن و خانه ویران کردن ثلاث بفتح سه و بضم سه گانی و سه گان
ثلاثا بالفتح روز سه شنبه ثلاثه سه پیاله که مزیل کدورت باشد ثلب بالفتح نقص گرفتن کسی را و رخنه و عیب
کردن و بالکسر شتر پیر که رخنه در دندان افتاده باشد و بفتحتین شکافته شدن و قیل چرک ثلبوب بفتحتین نام وادی و موضعی است
ثلث بالضم بخش سیم از هر چیز و نام خطی است ثلثا مثل ثلاثا که گذشت ثلاثه غساله یعنی سه پیاله که مزیل کدورت
بشریات باشد این هر دو لفظ عربی اند اما ترکیب فارسی ثلج بالفتح برف و باریدن و بفتحتین خنک شدن دل و آرمیدن
از کسی ثلط بالفتح سرگین تر ثلع سرشکستن ثلل بفتحتین هلاک شدن و هلاک کردن و ویران شدن و
ثلل بکسر ثا گوسپند بسیار ثلم بالفتح رخنه کردن و بفتحتین رخنه شدن و کنارهای وادی و نام موضعیست ثلمه بضم رخنه
ثلوج مثل ثلج که گذشت ثله بالضم و تشدید لام گروه مردم بسیار و بالفتح صوف آمیخته با موی و پشم شتر و خاکی از چاه
برآرند تثلیث بالفتح سه و یک ثم بالضم و بفتح میم مع التشدید پس و بضمتین مع التشدید رخت و اسباب خانه و بفتحتین
مع التشدید انجا و جمع کردن و استوار کردن و اصلاح کردن کار و رفتن بخانه و جای برکندیدن گوسپند علف را از بن ثمال بکسر ثا

فریاد رس مردم کارگذار و بضم ثا سوراخ و کفلهای شتر و آب و مثل آن ثمامه کیاهی است ثمانین هشتاد و نام شهریست
بنا کرده نوح علیه السلام وقتیکه از کشتی برآمده با هشتاد کس بود ثمانیه بالفتح هشت ثمثام بالفتح آنکه چون چیزی بگیرد
بشکند ثمد بالفتح و بفتحتین آب اندک اندک ثمر بفتحتین بار درخت و انواع مال سیم و زر و فرزند و بفتح ثا و کسر میم
بسیار مال و کوهها و بندهای تازیانه و اثر چیزی و فایده ثمراء بالفتح درخت میوه دار ثمره زاغ حسن کنایه از جوانی و
برنا است ثمل بفتحتین مست شدن و بکسر میم سوخر کردن شراب از طعام ثمن بالضم هشت و بالکسر نرخ و بهای هشت
روز شتر و بالفتح مثمن شدن و هشت گرفتن و بها کردن متاع را ثمود نام قبیله است که حق تعالی صالح علیه السلام را بر ایشان
فرستاده بود ثمیر مسکه که ظاهر شود و بماست پیش از جمع شدن چربی که مسکه آن برآمده باشد ثمین بالفتح بیش بها
و قریب هشت یک و گران قیمت ثنائی بالضم لفظ دو حرفی است ثنایه بالکسر ریسمان موئین و پشمین ثنته
بالضم و الفتح بد موی که بر دست و پای چار واپا شد ثنک نام کتابیست در نجوم ثنی بالفتح دو تا کردن و دوم شدن
و شکن چیزی و بفتح یکم و کسر دوم گاو و گوسفند دو ساله که پای در سوم نهاده باشد و اسب سه ساله که پای در چهارمی نهاده باشد
و شتر شش ساله که پای در هفتم نهاده باشد ثنیه بالکسر تو او زیدان بر چیزی و بفتح یکم و کسر دوم و فتح سیوم مشدد زمین بلند و راه
سر بالا و دندان پیشین ثواء بالفتح ایستادن و مقیم شدن بجائی و هر دو آمدن ثواب بالفتح مزد طاعت و عمل و نام
مردی که بغایت فرمان بردار بوده است و جامه فرش ثوابت بالفتح ستارگان غیر سیاره که آن یکهزار و بیست و دو اند و
بعضی گفته اند که یکهزار و بیست و چهار اند و جمله بر کرسی فلک هشتم جا دارند ثواج بالضم بانگ و فریاد گوسپند ثواقب
بالفتح جمع ثاقب ثوب بالفتح جامه و پر شدن حوض و چاه و مثل آن از آب ثوباء بضم یکم و کسر دوم دهن دره
یعنی فازه ثوبان بالفتح بازگشتن ثوج بالضم نام ظرفی است ثودخ بچیزی نرم فرو رفتن پای و دست و
غیر آن ثور بالفتح گاو نر و نام برجی از بروج آسمان که بصورت گاو دارد و نام پدر قبیله ایست و نام کوهیست از مکه و پیشوای
قوم و سبزی که بر آب بندد آنرا طحلب و جامه غوک گویند و سپیدی که در پنج ناخن شود و احمق و مرد نادان و بر خواستن گرد و جز آن
و بر آمدن حصه و بر جستن ملخ و جز آن و ظاهر شدن خون ثورالما بالضم نام رستنی است که بزبان هند بیول خوانند ثوران
بفتحتین برخواستن گرد و غبار و فتنه و مثل آن ثورموری بالفتح برخ و سپیده که بتازی صبح خوانند ثوره بالضم گشنده را
واگشتن و ثوره بفتح سوزش ثول بالتحریک دیوانه شدن و گوسپند و ثول بسکون واو گروه زنبور یعنی جماعت مگسان انگبین
ثولاء بفتح گوسپند ماده دیوانه ثولول گوشت پاره سیاه بر رخ آنکه بزبان هند مسا گویند مثل دانه که از پوست بدر آید
ثوم بالضم سیر و گندم و نخود و قبضه شمشیر ثومان بالفتح بازگشتن و نام مولای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
و سلم است ثومون نام کیاهی که او را پودینه گویند عرب آنرا حاشله خوانند ثوهد بالفتح جوان نوخاسته فربه که
نزدیک بیلوغ باشد ثوی بضم یکم و کسر دوم و تشدید یا مقیم و مهمان شدن ثهل بفتحتین گسترده شدن چیزی
بروی زمین ثهلان بالفتح نام کوهی است ثهلل بفتح یکم و سیوم باطل ثهمد بالفتح نام موضعی است
ثهی بفتح و تشدید یا شتر شش ساله و گوسپند سه ساله ثیب بفتح و تشدید یای تحتانیه مکسور زنیکه شوهر کرده باشد

ابز

و نیز ضد بکر

باب الجیم

ج بمعنی شتر مست و تیز شهوت و دیبا و بحساب ابجد سه است جاعث زسانیدن و رفتن شتر در حین گران
باری چاپاتی نان که بدست پهن کرده بپزند جابر ستم کننده و گرمی سینه از غضب و یا از گرسنگی و راهی که حق
نباشد یعنی راه ضلالت و گمراهی چابک باجیم فارسی و بضم با چالاک و جلد و سختی کش و تیز جنبان چابکی
با با مضموم اسپ راهواری را گویند که اگر چابک بر او بزنند راه غلط نکند و آنرا چهار کامه خوانند جابل نام شهری است
جابلسا بفتح با نام شهریست بسر حد مغرب که هزار دروازه دارد و بر هر دری هزار پاسبان جابلستا مثل جابل که گذشت جابلقا نام شهریست
مقابل جابل چاپلوس باجیم فارسی و بای عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول کسی که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد
جاپوز بضم بای فارسی و زای تازی نام شهریست از ترکستان چابوک با با مضموم و واو معروف بمعنی چست و
چابک آمده جاتاغ کلیچه خیمه باشد و آنرا با دلیه نیز خوانند جاثلیق عالم و عابد و حاکم ترسایان و نیز قاضی و حکیم
ترسایان جاثوم بمعنی کابوس یعنی آنچه شب مردم را فرو گیرد و آنرا جرع گویند جاثمین بسینه خفتگان و بر جای
ایستادگان و هلاک شدگان و بجیس و حرکت شدگان جاثی کنه کار و چیننده میوه جاثیه برادشته چاچ
نام شهریست از ولایت ترکستان که بتاشکنت اشتهار دارد شیخ نظامی فرماید کمانهای چاچی و چینی بزند کز انها به شیرها
تیر چند جاجرم باهر دو جیم مفتوح نام شهری جاجرمیه نام چشمه ایست چاچله باهر دو جیم فارسی نوعی از پا افزار
و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند جاجم جای سخت گرم جاجی سبهای مرغان و سینهای کشتی ها چاچی
باهر دو جیم فارسی بزبان ترکی کمان را گویند جاحظ نام مردیست و آنکه کلاه چشم او بیرون آمده باشد جاخسوک
با خای موقوف و سین مضموم و واو معروف و دال را گویند جاداء بالفتح بزغالهای نر جادب داروغگی جادر با جیم
تازی بزبان ترکی خیمه را گویند و با جیم فارسی معروف یعنی ردا چادر احرام یعنی برف چادر خراکان مشله
چادر زرد چادری که عابد ترسایان میپوشند چادر کافوری سفیدی صبح و روشنی آفتاب چادر
کحلی یعنی آسمان و شب چادر لاجورد سبزه زار و آسمان چادر گلریز آسمان با ستارگان جادع
با دال غیر منقوطه بریده بینی یا لب یا گوش جادل شتر کره که در پی مادر تواند دوید و پسر بالغ شده و قوی جادو بمعنی سحر
جادو خیال خیال جادوانه جادو زبان یعنی شاعر فصیح جادو سخن کنایه از شاعر فصیح سخن جاده
نام ولایتی است و بتشدید دال راه بزرگ جادی سؤال کننده که ابر باشد جاذب کشنده و رباینده و شتر کم شیر

جاذبه مثله جاذل برپای داشته جار همسایه و شریک و نگهبان و زنهار داده شده چار مخفف چهار
باشد و مخفف چاره بود و بمعنی داشی که کاره و کوزه و خشت و امثالهم درمیان آن بپزند و بزبان هندی درخت مطلب را گویند و بزبان
عامی اهل هند جاسوس را گویند چار اجساد عناصر اربعه چار اخشیج لفظ مرکب بمعنی عناصر اخشیج بمعنی یک عنصر
آید و بفتح جیم فارسی انچه بدان غله افشانند و پاک کنند و آنرا آهنگ نیز گویند چار ارکان یعنی چهار طبع چار اسباب با جیم
فارسی یعنی قوه جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه چار اقران چهار اصحاب کبار حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و خلفا
الراشدین رضی الله علیهم چار بالش مسندی که پادشاهان و بزرگان بران نشینند و عناصر اربعه چار بالش ارکان
با سیوم موقوف یعنی طبایع اربعه چار پرور بفتح جیم و با هر دو فارسی نام شهریست چار بند یعنی دنیا چار پهلو
شدن یعنی سیر شدن چار پنج حیات عناصر اربعه که اصل حیات انسان چار تا یعنی معروف نام سازیست
که آنرا چارتار نیز گویند و نیز عناصر اربعه چار تاره نوعی از سازها چار تکبیر زدم با میم فارسی یعنی ترک تمام کردم
و کنایه از نماز جنازه است جارح سگ شکاری و برنده جارحه است و دیگر عضو آدمی و جراحت کننده و جانور
شکاری جوارح جمع چار در جائی که سیل شده باشد چار دیوار ظلمانی یعنی دنیا و قالب انسانی چار دیوار
نقش مثله جارز سرفه سخت و زنی که آبستن نشود و آب در کلاها نه شده و غصه در دلها مانده و اندوه که در دلها انداز
غضب چارسو بالفتح با جیم فارسی و را موقوف بازار که یک راه او شرقی و غربی باشد و دوم راه جنوب و شمال درمیان
آن محل قصاص و اجرای حکام و سلاطین باشد و نیز چهار طرف چار طاق با جیم فارسی سیوم موقوف یعنی اربعه عناصر و خیمه
چهارگوشه که در عراق شراعی و هندی روانی گویند جارف سیلی که بر زند زمین باشد چارک بفتح را چارش را
گویند چارکامه یعنی اسپ رهوار و چابک را نیز گویند چارکانه مثله چارگوشه یعنی تخت و تابوت چار
گوشی صراحی که چار گوشه داشته باشد چار مادر یعنی عناصر اربعه چارم بلاد اقلیم چهارم که خراسانست
و منسوب بآفتاب چار مغز جوز مغز که در هندی اکهروت خوانند چار میخ با میم فارسی آنکه بروت و پایش زده باشند
چار میخ کنند مثله چارو یعنی نوعی از ساز و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند چاروا
با جیم فارسی و را موقوف ستور و شتر و اسپ و خر و امثال آن جاروب یعنی چیزی که بدان صحن خانه روبند چارو چدر یعنی
چاره و علاج جارود مرد شوم و نحس و نام یکی از صحابه رسول علیه السلام چار و هفت عناصر اربعه و هفت ستاره
چاره با جیم فارسی حیله و جدائی از چیزی چاره ساز با جیم فارسی چاره بکن جاری یعنی روان جاریه
کنیزک و دختر و روان و کشتی و آفتاب جازع چوبیکه در زیر رز ها و انگور برانند جازوان بفتح واو و سکون زای منقوطه
نوعی از خار سفید رنگ جازه زن باشوی جاسپ با بای فارسی نام حکیم است که وزیر گشتاسپ شاه بود جاست
بوزن راست جای فشردن انگور جاسد خون خشک جسپیده جاسوس جستجو کننده احوال و اخبار را پرسنده جاش
انبار غله پاک کردن در خرمن و قیل با جیم فارسی و در تازی رمیدن دل از ترس چاش توده غله از کاه پر کرده را گویند چنانچه
توده غله با کاه را خرمن خوانند چاشت با جیم فارسی زمان معروف و طعام بامداد چاش دادن با شین معجمه موقوف

ظرفی

ظرفیکه دران چیزی گذارند و طعام را نیز گویند چاشفوق بجیم فارسی و آتش و شین معجمه و فا هر دو بضم جائیست در راه کعبه چاشکدان
بفتح شین منقوطه ظرفی را گویند که نان درمیان آن بگذارند و آنرا کرسان نیز گویند چاشنی دلیل و نمودار مزه جامی گوید غرض از
عشق توام چاشنی درد و غم است ورنه زیر فلک اسباب تنعم نه کم است چاشنی دل با شین موقوف و با جیم فارسی
سخن خوب و لطیف جاغر با غین مفتوح چینه دان مرغان را گویند و آنرا اژاغر نیز خوانند و بتازی حوصله نامند چاغر
یعنی کارد جاف زنی بدکاره و در تازیست ترسانیدن و گرسنه گردانیدن و بالفتح بد خشک جاف جاف زنی را
گویند که بریکشوهر آرام نگیرد و هر روز چند شوهر کند چافروش با جیم فارسی نقیب و نگهبان جافل سبک و زود رفتار
و موی گرد آمده بسر جافی جور کننده و قرار ناگیرنده بجای خود چاق بفتح جیم فارسی تند و تیز و این لغت ترکی است
چاک با جیم فارسی شکاف و پاره چاکانیدن یعنی چکانیدن بود چاک چاک با سیوم موقوف
هر دو جیم فارسی آواز زخم تیغ اگر زخم پیاپی زنند و پاره پاره چاکرم بفتح کاف فارسی قرار چاکسو دانه ایست سیاه
مانند دانه عدس که آنرا در دواهای چشم بکار برند چاکوج با کاف مضموم و واو معدوله و جیم عجمی چکش باشد جال یعنی دام
و گرداگرد چاه و بجیم فارسی پرنده ایست همچون زاغ گوشت او چون گوشت بط باشد و نوعی رنگ اسپ است و جال یعنی درخت اراک
که از چوب آن مسواک کنند چال دو موی را گویند و اسپی که موی آن سرخ سفید درهم باشد و نرد قمار و آشیانه و نام مرغی باشد
و آن دو قسم است بزرگ و کوچک و دو دیه است از ولایت قزوین و بزبان هند رفتار و نام ماهی است چالاک با جیم فارسی جلد و
با قوت و دلاور و درنده و دزد و سختی کش و جای بلند چالپوس با لام موقوف و بای عجمی مضموم و واو مجهول یعنی چاپلوس است
جالس نشسته جالش با لام مکسور مباشرت جماع و بسیار جماع کننده جالش گر بسیار مباشرت کننده را
جالع مردم کم حیا و فحش گوی و زنی که خود را آراسته پیش مردمان آید و زنی بلند زبان جالف سرکاه یعنی و با جالوت
نام کافریست که داود پیغمبر او را کشت جاله با لام مفتوح و اخفای ها مغاک کوه جالی نام درختیست که آنرا اراک
گویند از چوب آن مسواک سازند جالیز با لام مکسور و یای معروف کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن را گویند و در
روزگار پالیز خوانند چالیش با لام مکسور و شین منقوطه زده رفتار از روی تکبر و ناز مولوی فرماید این نظر با آن نظر چالیش کرد
ناگهان از خود خالیش کرد چالیک دو پاره چوب باشد که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز و دیگری کوتاه آن چوب بلند را
بدست بگیرند و چوب کوتاه را بر زمین نهند بنوعی که سر آن اندک از زمین بلند باشد و آن چوب دراز را بر سر آن چوب کوتاه بزنند بعنوانی که از زمین
بلند شود و باز در هوا ضربتی بر و بزنند چنانکه دور افتد در هندوستان گلی ڈنده خوانند جالینوس نام حکیمی است و طبیب
جالیه جزیه و کسانیکه جدا از وطن باشند جام پیاله و آبگینه که در ناودان خانه بکار برند و نام ولایتیست از خراسان
و نام حاکم شهر تهته چام یعنی خرم و چم آمده جامات نام حکیم مشهور که پیش گشتاسپ بود و بعضی گفته اند که برادر او
جاماس نام حکیمی است که وزیر گشتاسپ بود جاماست مثله جاماسف مثل جاماسپ است جام
بر سنگ زدن یعنی توبه از شراب کردن جام پورک کنایت از جام نقره جام جم پیاله جمشید که ساخته حکما
بود و از هفت فلک در و معاینه مشاهده کردی آنرا جام جهان نمای نیز گویند جام جهان نمای مثله جامد چیزی

افسرده و کلمه که از و اشتقاق کلمه دیگر نتوان کرد و در زر و سیم داشته آن که آز زوال صاحب گویند حذف ال تالحق یعنی چارپایان و بعضی بسته
و منجمد **جامس** یعنی عراده **جام سحر** آفتاب فیل‌ها و صبا **جام سیم** یعنی زنخدان معشوق **جام شهریاری**
یعنی قدح بزرگ **جام شیر** پستان شیر آور **جام صدف** بفتح دال پیاله صدفی **جامع** معروف و هر بندنده و گرد
آرنده و چارپا که قابل رسن و پالان شود و ما در حرّی که اول بار آبستن شود و شتری که چهار سال برو گذشته باشد و مسجد آدینه **جام**
غم پرتاب جان غم کش و ناب آرنده غم **جام غول** با میم و سه نوف و غین مضموم و واو مجهول حرام زاده را گویند
جام گوهری پیاله بلوری و پیاله آبگینه و قبل پیاله لعل لب معشوق **جامکی** با چهارم فارسی آنچه جاکرداران
و نوکران را از مشاهره و سالیانه و نان لکاره و جراکی بدهند و نیز آنچه از آن جامه بیابند و بعضی شراب که در پیاله بود **جام گیتی**
نمای مثل جام جهان نمای که گذشت **جامگی خوار** ملازم و نوکر و وظیفه خوار و قبل دردنوش و نیز پرستار **جامل**
گله شتر با خداوندان و شتربانان و اسباب آن **جام ملک مشرق** قرص آفتاب و پادشاه مشرق **جاموس** معرب
گاومیش **جامه** پیاله و شراب و نیز بمعنی صراحی آمده و مطلق رخت پوشیدنی و گستردنی باشد **جامه خانه** خانه که رخت
پوشیدنی و غیر پوشیدنی از دوخته و نادوخته در آن کنند **جامه خورشید** یعنی زمین و قبل برگ درختان که آفتاب را از نظر مردم
میپوشد و بعضی شعاع آفتاب را گویند و قبل غبار **جامه دان** مثل جامه‌خانه که گذشت **جامه در نیل زدن** یعنی
ماتم داشتن **جامه عید** کنایت از رخ نقش صبح است **جامه عیدی** یعنی جامه سرخ و گلهای بهاری **جامه**
غوک سبزی که در آب ایستاده بهم رسد و شبیه باشد بابریشم ابل سبز شمامیوار گویند و قبل بتازی طحلب گویند **جامه**
قطرانی یعنی جامه سیاه و کبود و جامه ماتم **جامه گو** با جیم فارسی و با کاف و واو فارسی غزلخوان و مطرب
جامین بل غابط **جان** بتشدید نون پدر پریان چنانکه آدم علیه السلام پدر آدمیان است و قیل ابلیس پری دیو
و مار سپید و در اصطلاح متصوفه جان عبارت از روح انسانی است که مدرک معنی و معلم علوم ربانی باشد **جان آب و گل**
یعنی قالب بشری **جان افزا** یعنی آنچه مدد حیات باشد و آب حیات و در اصطلاح سالکان جان افزا اشارت از معشوق
و نیز ذکری که بمذکور رساند **جانا ور** از آدمی و غیر آن اما غالب استعمال بر پرنده گان است **جانان** محبوب را گویند
جانب کناره و طرف و غریب **جان بدستار چه دادن** یعنی بهدیه دادن و پیشکش نمودن **جان**
بریان یعنی شراب **جان جان** محبوب را گویند و روح اعظم نیز مراد بود و کنایت از حق تعالی هم آمد زیرا چه جان زنده
باوست **جان جانه** یعنی روح حیوانی باشد چنانکه شیخ ابو علی در رساله معراجیه گوید که مراد از روان نفس ناطقه است و از جان
روح حیوانی و سلاح را گویند **جان چشماش ده** یعنی می بده و کنایه از انتظار است **جان حیوان** روغن و شیر و شهد
و گوشت و مثل آن **جان دار** یعنی سلاح دار **جان دارو** یعنی آب حیات **جان دانه** جائی را گویند از پیش سر
که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و بتازی یافوخ گویند و سالای بعضی دماغ گفته و بعضی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح است
جان در سر دل کنی این مثل است که جان تو در سر دل رود یعنی ترا بکشد **جان زمین** یعنی سبزه و میوه و گل و شکوفه
و رود و چشمه **جان سپار** نام قاتل دارا ابن داراب یعنی نام یکی از دو سرهنگ دارا **جان شکر** با شین مکسور یعنی

نگار کننده جان که قابض ارواح باشد **جان شما جان من** یعنی چیزی را بکسی بسپارند و سفارش نمایند و این بگویند
جان صبا کبوتر یعنی خاصیت صبا **جان فرسای** آنکه عمر را نقصان کند **جان فزا** مثل جان افزا که گذشت
جان گزا بفتح کاف فارسی گزنده جان و کاهنده جان همچو زهر و مانند آن **جان گزای** مثله **جان نکیان** یعنی
طالب جان و در غایت کوشش **جان من جان شما** یعنی جان من فدای جان شما یا آنکه جان من جان شما یکیست و این را در محل
اتحاد و کمال گویند **جانور** کنایت از صاحب روح **جانه** مثل جان که گذشت **چانه** با جیم فارسی آنچه بجنبد ش
پیژه و لوی گویند و استخوان زنخ **چانه دار** یعنی سلاح دار **جانی** گناهکار و بپارسی معروف با چیننده میوه و جور کننده
چاو پاره کاغذ مستطیل و مربع که بر دو طرف کلمه شهادتین و چند کلمه مرقوم بود و در میان آن دایره کشیده از نیم درم تا ده درم
کیخاتو خان در ملک ایران رواج داده بود **چاو چاو** آواز گنجشک باشد و قبل که جانور شکاری خواهد که او را بگیرد یا کسی اراده
برداشتن بچه او کند **جاود** مخفف جاوید است **جاودان** مخفف جاویدان **جاودان خرد** نام کتابیست که هوشنگ
در حکمت عملی تصنیف نموده **جاودانه** مخفف جاویدانه **جاورد** بفتح جیم فارسی وزن ناورد خار سپید و بزای معجمه نیز آمده
جاورس یعنی ارزن **چاورزد** با واو مفتوح بزای منقوطه زده نوعی از خار باشد و آن سپید رنگ باشد **چاوش**
با جیم فارسی نقیب و نگاهبان **چاوک** مخفف چکاوک **چاوله** کلبت خوش رنگ و خوش بوی عنصری گوید همی
بوستان سازی از دشت و راغ چمنهاش پر لاله و چاوله **چاولی** با واو موقوف غله فشان را گویند و آن را چچ نیز خوانند و
بمعنی شاهین بحری **جاوندان** آنجهان و همیشگی **جاوه** نام جزیره ایست مشهور و بمعنی کناره هم نیز آمده **جاوی** یعنی
زعفران و نام ولایتی از شام که در آنجا زعفران بسیار شود و آن منسوب بجاوه است **جاوید** یعنی همیشه و ابد باشد **جاویدان**
مثله **جاه** منزلت نزد پادشاه و بزرگی **چاه بابل** که هاروت و ماروت در آن در بند اند و باستعاره چاه زنخ خوبان را
خوانند **چاه چابل** مثله **چاه جو** با جیم فارسی آن خارهای آهنی سرکژ که بدان دلو افتاده را از چاه برکشند **چاه جوی**
مثله **جاهد** کوشنده و آرزومند طعام کننده **چاه شقوق** با جیم فارسی نام چاهیست براه کعبه الله **جاهض** زیرک
و تیز دل و سبک **جاهلیه** زمانی که پیش از پیغمبر ما و پس از حضرت عیسی بود **چاه مقنع** بتشدید النون آنچاهی که حکیم مقنع
از و ماه بر آورده و چون ماه آسمان فرو رفتی او بر آمدی و چهار شهر مدوران روشن کردی **جاهمیه** رباطی است براه مرو و نیشاپور
که بعد از وجه صله که سلطان محمود بجهة فردوسی فرستاده بود بعد از فوت او رسید از و ساختند **جاهیدان** با جیم فارسی سرد شدن
دندان بخوردن تگرگ و یا آب بغایت سرد باشد **چاه یوز** با جیم فارسی و با سیوم موقوف آن خارهای آهنی که سرکژ باشد که بدان
دلو افتاده را از چاه بدر کنند **جای** معروف و گلی است سفید و خوشبوی در هند **جای باش** یعنی خانه و وطن **جابیه**
حوض آب و گرداگرد چاه **جاید** باران بسیار **جایز** روا و گذرنده و آنکه گذر کند و نیز چوب که میان دو دیوار گذارند **جایزه**
عطا و نیز آنچه شاعر را صله دهند **جایع** بکسر یا گرسنه **چایق** با جیم فارسی کاسه و این لغت ترکی است **جای**
گرم کردن بر جای قرار گرفتن و ساعتی بیکجا نشستن و در مراقبه رفتن **جب** بالفتح و تشدید با بریدن و غلبه کردن و خا
کندن و اکبتن درخت خرما و بضم چاه بسیار آب و عمیق و خادم کردن کسی را و غالب شدن بر کسی بحسن فضل و غیر آن **جباء** بالضم

وتشدید بابه دل شدن و نوعی است از اژدها و شهریست بطبرستان و دهی است بنهروان و بمعنی سیه نیز آمده و بالکسر ظرف که در
دیگ نهند دباج و خراج **جباب** بالفتح قحط سخت و بالکسر بردن آبرو و غالب شدن بر کسی و بالضم چیزی زبون و کفک شیر
شتر و بالکسر بریدن نره و خایه کندن و بریدن شاخهای درخت خرما آزاد شود **جبایت** بمثل جبایه که گذشت **جبابه** گرد
کردن خراج و آب **جبات** یعنی لطمه و از اینجاست چپانی و آن تابست که بضرب دست پهن کنند **جباج** باول
مفتوح بثانی زده جامه باشد که پادشاهان در نوروز بپوشند **جبار** یعنی مزدوری که کار بکند اگر در زیر آن بمیرد تاوان
وی لازم نباید و نام روز شنبه در قدیم و بفتح و تشدید بالکسر کشنده و مردکردن کش و اسپ است از اسمای خدای تعالی و درختی که دست با و نرسد
و بزرگ و غضب کننده و مرد کشنده و درخت خرما و اسپ بلند **چپار** بالفتح هر چیز دو رنگ که خالهای سیاه داشته باشد و
اسپی که خلاف لون وی بین نقطها را نداشته بود که بتازی ابرش خوانند **چپاغ** بالکسر نوعی از تابی **چپ افتادن** یعنی
نقیض گرفتن **جبان** بالفتح و تشدید بابه دل و صحرا و گورستان و زمین هموار که گیاه بسیار بر آید **چپان** بالفتح و تشدید
بای فارسی لباس کهنه **جبانه** بتشدید بای ابجد دشت و بیابان **جبانه ستان** بیابان ابجد خراج گیرنده **جباه** بکسر
جمع جبهه بمعنی پیشانی **جبایر** بالفتح است بندها و چوبهای که بر جراحت بندند **جبت** بالکسر بت و کاهن و ساحر
و سحر و هر چه غیر خدای تعالی پرستیده شود **جبتاج** بفتح اول و سکون ثانی جامه پادشاهان که در نوروز پوشند **چپچلب**
بفتح هر دو جیم و لام زمین پر آب و گل که پا در آن لغزد و خلاب و خلاش نیز گویند **چپچله** هر دو جیم فارسی نجی که بر روی
جوی آب می بندند و پا از و بلغزد و در شعر قاسم خلاشی که اثر پا بلغزد و آنرا خلاب و خلیش و خلاش نیز گویند و بتازیش
زحلوفه نامند **چپدار** بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته کفش بالای موزه که بر موزه گویند **چپدان** بمثله **جبر** بفتح شکسته
را بستن و نیکو کردن حال کسی را و پادشاه و بنده و مرد شجاع و فقیر **چپر** بفتح اول و ثانی سنه و حلقه و دایره **جبرائیل**
نام فرشته معروف **جبرت** چوبهائی که بر عضو شکسته بندند و دست برنجن **جیرون** بالفتح موضعی است در دمشق و گویند
دروازه ایست از دمشق و بالضم عادت کردن بکاری و نرم و سوده شدن جامه و زره و آزرو کردن و ناز **جبروت** بزرگی
و عظمت و تکبری کردن و نیز عالم القوه را خوانند و در اصطلاح سالکان مرتبه وحدت را خوانند که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبه
صفات دارد **جبروز** بالفتح جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارها باشد اهل هند شاهی گویند **جبرئیل** بالفتح
و بکسر بکم و سیوم نام فرشته ایست معروف که رسول حضرت کردگارست بر پیغمبران علیهم السلام و بزبان سریانی جبر بنده را گویند و
ئیل نام خدای تعالی **جبریه** بفتحتین گروهیست که میگویند بنده را در کار خود اختیار نیست و سکون باغلاط است **چپش** بفتح
اول و ضم دوم بزغاله **چپشیدن** یعنی چسبیدن **چپعت** باول مفتوح بثانی زده و عین مضموم بتا فوقانی زده نهالی
و لحاف و سوزنی و جامه و هر چیز پنبه آگنده را گویند که بس کهنه و نیک فرسوده گشته و از هم ریخته و ضایع شده باشد و از مردم خوب
سمرقندی و بخاره تحقیق نموده اینست که مرقوم گشت و صاحب فرهنگان بتقدیم عین مرقوم ساخته اند **چپعوت** بمثله
جبل بالفتح آفریدن و بفتحتین کوه و پیشوای قوم و نام مردیست و بکسرتین و تشدید لام جماعت مردم و بفتح جیم و کسر با مرد درشت
خوی و جفاکار **جبل الاخضر** نام کوهیست سوی ظلمات از زبرجد که گرد تمام عالم بر آمده پانصد فرسنگ ارتفاع دارد و عکس

رنگ انگور بر آب افتد و عکس آن بر فلک منعکس شود آسمان سبز نماید و آنرا کوه قاف میگویند **جبل الرحمة** کوه بوقبیس نزدیک مکه
جبل الفتح بفتحتین کوهیست در مصر که مشغولی انجا وسیله کشاد کارهاست **جبلاج** باول مکسور بثانی زده بزرگ و جهت را گویند
چپلان سرموزه که بتازی جرموق گویند **جبلک** باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح سخت شدن چیزی بچیزی پادشاه
بعدل بخشش نو کشت و بار دولت جیلک **چپلک** بفتحات کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند
چپلوس مخفف چاپلوس **جبله** بالفتح روی غیب فوه و بکسر جیم و با و تشدید لام خلقت و طبیعت و بسیاری از هر چه آمیزد کان
جبلی بالضم آبستن و لقب شاعر معروف و بفتحتین کوهی و در فارسی بمعنی کوه هستی و نیز کنایت از عبد الواسع جبلی است **جبن**
بضم بد دل شدن و بد دلی **جبور** بالضم درست شدن شکسته **جبه** بالضم و تشدید سوراخ و آهن سر نیزه و نام جامه مخصوص
که کسوت صوفیان و درویشان است و جبه بالکسر فرو رفتن آفتاب و جایکه در وآب جمع شده باشد و بفتحتین بزرگ پیشانی **جبه خورشید**
و ماه یعنی روز و شب **جبه درویش** یعنی آفتاب **جبهه** بالفتح رخساره و پیشانی و ستاره و نیز منزلی از بیست و هشت
منازل قمر که آنرا جبهة الاسد گویند و جماعتی از مردمان و مهتر قوم و دلاوران و مرد بزرگ و کسی را درشتی از کاری باز داشتن و بفتحتین پریشان
بردن **جبه هزار میخ** یعنی فلک **جبیر** بکسرتین مع التشدید سخت تکبر کننده **جبیره** بالفتح و ثانی مکسور و یای معروف
آماده و پسی چیده و جمع شده **جبین** دو طرف جبهه از جانب دو ابرو و این دو ابرو باشد و پیشانی و بمعنی بید دل نیز **چپین**
بالضم طبقی که از چوب بید باشد **جت** نام قومی است فرومایه که در ملک هندوستان باشند **چتر آبگون** یعنی آسمان **چتر**
روز یعنی آفتاب **چتر زرین** بمثله **چتر سحر** آفتاب **چتر سیمابی** یعنی ماه **چتر سیمین**
بمثله **چتر شاه اختران** یعنی قرص آفتاب **چتر عنبرین** یعنی شب **چتر کحلی** یعنی آسمان و ابر سیاه **چتر مار**
بمعنی سماروغ **چتر نور** یعنی آفتاب صبح **چتو** باول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی پرده **چتوک** باول و ثانی
مضموم و واو معروف بمعنی گنجشک باشد **جث** بالضم زمین بلند و بالفتح موم و مگس مرده و پر مگس و غیر آن که بعسل آمیخته باشد
و از بن بر کندن **جثاث** بضم گیاه بسیار در هم رفته و موی در هم شده و شتر سبز **جثام** بفتح بسیار خواب و بالضم کابوس
و سر و از تحمل و بردبار **جثجاث** بالفتح گیاهیست **جثجل** بفتح موی بسیار و نرم **جثم** بالفتح سینه بر زمین نهادن
مرغ و مردم و گذشتن نیمه شب و بلند شدن کشت از زمین و گرد آوردن خاکستر و خاک و گل **جثو** هر سه حرکت سنگ توده
و بضمتین و تشدید واو بزانو نشسته و بالفتح کمان سبک **چثوم** بضمتین بمعنی جثم مذکوره **جثه** بالضم و تشدید ثانی مردم
و غیر آن و بکسر بلا **جثی** بکسرتین و بضم جیم و تشدید یا بهر دو زانو نشستن و یا ایستادن بسر انگشتان پای و بالضم و الکسر مع التشدید
با بزانو نشیند کان **جثیث** بالفتح درخت خرما **چج** بفتح جیم فارسی انچه بدان غله افشانند و پاک کنند **چچ** بمثله
چچرغه هر دو جیم فارسی اول مفتوح و دوم مضموم گره تازیانه و جنسی از تازیانه **چچک** بضمتین با هر دو جیم فارسی
خال رخساره و بزبان ترکی گل را گویند **چچو** با هر دو جیم عجمی مضموم پستان را گویند **جحاش** بالکسر کارزار کردن و همدیگر را
خراشیدن و دفع کردن **جحاف** بضم جیم رودی بود که هر چه پیش آید ببرد و روان شدن شکم از هیضه **جحال** بالضم زهر قاتل
جحام بالضم درد چشم که از آن چشم را آماس آید **جحجاح** بالفتح مهتر قوم **جحر** بالتحریک مکوی در رفتن چشم پس نهادن

دهر بضم سوراخ جانور و سنجاب او **جحش** بالفتح خراشیدن پوست و درشتی و نام صحابیست. **جحف** بفتح جیم و سکون حا تا آمدن
و زمین بلند و بیرون نقصان کردن **جحل** بالفتح افتادن و شکر بزرگ و آفتاب پرست و آزار بانیز گویند و کمی انگبین و بفتحتین
شتر و نوعی از کرم و سگ **جحلل** بالفتح فربه و زمین درشت و در صراح است زهر بیک **جحم** افروختن آتش **جحمرش** بفتح
جیم و میم و کسر را زن بسیار پیر و زن قبیح و خرگوش شیردار و افعی درشت پوست **جحوش** بالفتح کودک نابالغ **جحیش** طرف
و ناحیه و مرد دور باشنده و خودرای و متکبر **جحیم** بالفتح یکی از نامهای دوزخ است و آتش بزرگ که در مغاک افروخته باشند **جخ**
بجیم فارسی امر بخیدن بمعنی ستیزه کردن و کوشش گفتگوی و غلاف کاره و شمشیر و امثال آن **جخاجخ** با هر دو جیم مفتوح آواز فریب شیر
که از پی هم زنند **جخجخ** بزرگ کلان مقدر غلیواژ که مرتکان هم دارا از درخت سیاه برود و سرگین خورد **جخجن** با اول مفتوح
و ثانی مکسور بجیم زده دانه باشد سیاه که از عدس کوچک بزرگتر باشد و آنرا در سرگین اسب بیرند و نیک صلایه کرده در چشم که درد کند بکشند خوب شود
جخس مثل جخج که گذشت **جخش** بجیم فارسی انسان زخش حلقی که در کلاه و افسر و دیگر آید بند کلهر خوانند **جخل** بالفتح
بزرگ قد و بزرگ شکم **جخماخ** بفتح جیم فارسی چخماق بمعنی کیسه باشد از پوست که در آن درویشان و غیره دارند **جخماق** مثله
جخیدن بالفتح با جیم فارسی ستیز کردن **جخین** بمعنی سرگین و غمناک **جد** بالفتح ابو الاب و ابو الام و آن علی بمعنی
پدر پدر و پدر مادر و بزرگی خدای تعالی و بمعنی بخت و توانگری و پیروزی و عظمت و جلال و بالکسر و تشدید دال درشتی و کوشش در کار و بفتحتین
زمین راست و هموار و بضمتین راههای **جداء** ستاره از بنات نعش صغری که قبله را بدو شناسند و تیز جدی آنرا گویند **جداد**
بالضم و تشدید دال جامهای کهنه و درختهای خورده که پای خورده هر چیزی از رشته ها که بعضی ازو بی و بعضی دیگر پیچیده و در هم رفته
باشد و بالفتح و تشدید دال شراب فروش **جدار** بالکسر دیوار **جدارک** بالضم بادریسه که کوزه گردان گویند **جدال** بفتح
غوره خرما و بکسر خصومت و جنگ و دشمنی با کسی نمودن و کاه و بدان اقوی شدن و بها گرفتن **جداله** بالفتح زمین ریگناک و غوره
خرما و مورچه خورده **جدانک** مثل جدارک که گذشت **جدایه** بالضم و قصیل و زن جما بمعنی سرگین **جداوی** بالفتح و دال
مکسور علوفه و مرسوم و ذکر **جدب** بالفتح تنگ سال شدن و عیب کردن **جدتابیج** بالفتح و ثانی ساکن آنچه کز زمین کرده باشد
جدث بفتحتین قبور **جدجد** بالضم چاه بسیار آب و نام کرمی سیاه که شبها بانگ کند بزبان هندی جهنگر گویند و نام مرغی است
که آنرا حرار اللیل گویند و بعضی گویند که آن بوم است و بفتح هر دو جیم زمین هموار **جدد** راه راست **جدر** بفتحتین نشان
گزیدن که در گردن شتر باشد و ریشهای آبله‌های که در بدن پیدا شود و نام دهی است بشام و قبل نام شهری و بفتح جیم و سکون دال نام
گیاهیست **جدر** شتر چهار ده ساله **جدروا** بالضم رستنی است که بسبب تیر داروست **جدری** بالضم آبله که کودکان
را بیرون آید و عطا کردن **جدع** بفتح جیم و سکون دال غیر منقوطه بریدن لب و بینی و گوش بند کردن و بفتح دال بد غذا شدن **جدف**
بفتحتین قبر و گور و نوعی از شراب و نباتی که در یمن باشد که خوردن وی تشنگی شکند **جدکاره** با دال مفتوح بثانی زده و کاف عجمی
راههای مختلف را گویند **جدل** بفتح یکم و سکون دوم عضو و اندام و ذکر و محکم تافتن ریسمان و قوی و محکم شدن و بر زمین انداختن
استخوان دست و پا و سایر اندام و بفتحتین خصومت کردن و قادر بودن بر خصومت **چدن** بکسر جیم فارسی مخفف چیدن **جدو**
بالفتح از کسی چیزی خواستن **جدوف** بالضم بریدن مرغ **جدول** بالفتح جوی خورد معروف **جده** بالکسر تازه

شدن

شدن و توانگر شدن و بالکسر و التشدید دال نو نو شدن و نام شهریست مشهور بر کناره دریا و قلاده سگ و بضم خط و پشت و بمعنی مادر مادر
و مادر پدر **جدی** بالفتح بزغاله یعنی بچه بز و نام برجی از بروج آسمان که او صورت بزغاله دارد و چون آفتاب در آن برج
رود آن ماه را در هند ماکهه نامند و ستاره ایست نزدیک قطب شمالی **جدید** بالفتح نو و بریده و روی زمین و زمینیکه بی آب باشد
و نام جویست **جدیدان** بالفتح روز و شب و ماه **جدیر** بالفتح سزاوار و مکانی که برگرد او دیوار کرده باشند **جدیل**
بالفتح مهاری که از پوست تابیده باشند **جدیله** خوی و قبیله و کرانه و نام زنی است **جذ** بالفتح و التشدید ذال بریدن
و شکستن و کشیدن **جذاب** بالکسر کشیدن چیزی از کسی بکر و نزع کردن با همه کره و شتر ماده کم شیر **جذاذ** بالکسر و بالضم
ازوی و پاره و ریزه خورد هر چیزی **جذاسته** بالضم گشت و رده **جذام** بالفتح بیماری و علتیست و نام قبیله ایست
جذب بالفتح کشیدن و ربودن و از شیر جدا کردن بچه از پستان مادر **جذبه** بالفتح کشش **جذذ** بفتحتین علتی بی سودا چون
الماس و ترخیدگی **جذر** بفتح اول و سکون ذال معجمه حاصل ضرب حساب چنانچه ده را ضرب در ده کنی پس حاصل آن مائه باشد
و بفتحتین شتر و شتر چهار ساله و نیز اصل هر چیزی و بمعنی کشیدن و در هم آوردن **جذع** بالضم دو شتر را بر یک رسن بستن و بالکسر تنه
درخت و بالاخانه و نام مردیست و بفتحتین آنچه بسال سیوم در آمده باشد از گاو و اسپ و بسال پنجم در آمده باشد از شتر و سال بر و گذشته
باشد و سالی که در وی ستور دندان شیر بیفکند و هنوز دندان دیگر بر نیامده باشد و جوان نو و تازه **جذل** بالفتح و بذال منقوطه
شادمان شدن و شادی کردن و بکسر یکم و سکون دوم بیخ و تنه درخت و بفتح یکم و سکون دوم گوشه از کوه **جذمه** بفتحتین مرد
کوتاه و بالکسر تازیانه **جذوه** بالضم و الکسر آتش پاره و انگشت آتش دار **جذیمه** بالفتح نام پادشاهی است **جر**
بالفتح میان کوه و سبوها و سفالها و بالضم در فارسی زین اسپ و بالفتح مع التشدید کشیدن و بخفض کردن کلمه را و کوی که در زمین بواسطه
گذر آب افتد **چر** با اول مضموم آلت تناسل باشد **جرء** بالضم پاره و بالفتح نام مردی و بخشش کردن و پاره پاره کردن و
بند کردن بچیزی و بضمتین قناعت کردن شتر از آب و علف **چرا** بالکسر با جیم فارسی برای چه سبب چه و بمعنی چریدن و
چراگاه آید **جراب** بالفتح و الکسر انبان و توشه دادن و درون چاه و فراخی آن و پوست خایه و بالضم آبی است بمکه مبارک
چرابین بمعنی چراگاه آمده **جرات** دلاوری و بی ادبی **جراجر** کردن ها **جراح** بالفتح جراحتها و بالتشدید
بسیار جراحت کننده **جراحت** ریش و زخم **چراخوار** مثل چرابین که گذشت **چراخور** بمعنی جای چریدن
چراخورد مثله **جراد** بفتحتین ملخ و نام کوهی و بالضم پوست و برگ دور کرده **جراده** مثل جراد که مرقوم شد **جرار**
بتشدید را بمعنی سلح و مستعد و کشنده و لشکر بسیار **جراره** بالفتح و تشدید را لشکر گران و نوعی است از کژدم که دم بر زمین می‌کشد
و آن کژدم در زمین اهواز بسیار می‌باشد و گویند مسافر را نمیزند و این از غرایبات است **جراز** بالفتح و اضح و بالضم تیغهای بران
و تیک خورنده و شتر خورنده و گیاهیست و آهن فولادی و شیر خورنده **چراغ** بفتح معروف و برداشتن اسپ دو دست و ایستادن
هر دو پای و آنرا چراغپا نیز گویند **چراغ اکبر** یعنی عرش **چراغپایه** برداشتن اسپ هر دو دست را و ایستادن هر دو پا
و هر چه در آن چراغ نهند **چراغ پرهیز** چیزی باشد که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد گل نشود **چراغ روز را پروانه کردند**
یعنی آفتاب را پنهان کردن پروانه اینجا چند معنی دارد یکی پنهان بجهت آنکه چون در چراغ افتد بطرفی پنهان کنند دوم بمعنی پیچیدن

سیوم آنکه از پروانه نامه مراد دارند یعنی آفتاب را بنده نور دیدن مانند نامه **چراغ آسمان** چراغ راه و هر ستارگان **چراغ شب**
یعنی مهتاب **چراغک** کرم شب تاب **چراغله** مثل چراغک کور قوم شد **چراغ مغان** بالکسر با جیم فارسی
یعنی شراب **چراغ واره** یعنی موقوف قندیلی که با قفس چراغ را روشن کنند **چراغ وانه** مثل چراغپایه که گذشت **چراغ**
های سبز طشت کنایه از ستارگان است **چراغپایه** اسپی را گویند که بسیار روشنه بدر پای باشد **جراف**
بالضم مع التشدید سیل که همه چیز را ببرد و مردی که همه طعام را بخورد و بالکسر مع التخفیف نام کیل است **چراکر** بفتح جیم
و کاف فارسی جانور بیرون چرنده **جرام** بالکسر بیرون رفتن حرام و جمع جرم به الضم و ستوان حرام و مرمای خنک **چرام**
یعنی چراگاه باشد **جراه** بالضم و الفتح بهمزه دلیری **جرائة** بالکسر دلیری و دان **جرایم** بفتحتین گناهان **جرب**
بفتحتین زنگ که بر نقش شمشیر و بضم اول و بفتح دوم حراج **چرب** بفتح جیم فارسی باج و از دن و غالب **جرباء** بالفتح
آسمان و زن گرگین و زمین قحط رسیده و دفتر حساب تنگ **چرب حری** بفتح جیم فارسی ابسد و خای معجمه فراخی عیش و بسیاری
علف **جربال** بالکسر رنگ سرخ و بسیار شراب **جربان** بکسر را تشدید است که شمشیر با غلاف دران نهند و نیز گریبان پیراهن
چرب بالا بالفتح با جیم فارسی یعنی آنکه بالاتش خوب او بود **چربت** کیاست که بر کنش بزبان آدمی ماند **چرب**
خشک بالفتح با جیم فارسی یعنی نیک و بد و زیادت و نقصان و خشک و تر و فربه و لاغر **چرب دست** یعنی شیرین دست
و شیرین کار و تیز دست **چرب زبان** یعنی کسیکه بسخنان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد و چاپلوس و فریبنده **چرب**
زبانی مثل چرب زبان که گذشت **چرب قامت** بلند بالا و نام بند **چربک** برون مردک لشکری که از اطراف
بعد و لشکر بیاید و بضم سخن نغز در مزاح که بسیار گویند **چرب گو** مثل چرب زبان که گذشت **چربو** چوبی باشد
که آنرا چرمیش نیز خوانند **چرلو** بالفتح با جیم فارسی زره **چرلوق** نام مرای **چربه** بالفتح با جیم فارسی چربی که بر روی
شیر بندد مانند چربی **چربی** یعنی زمی و داعت و مدارا **چریدن** غالب و از دن شدن **جرت** بالفتح
مع التشدید بر هم سودن و دان و جز آن **چرتک** آواز زنگ و صدا از دن شیر و زنجیر و امثال آن **چرته** بالفتح پوست
سیه چرده یعنی پوست سیاه و بعضی بمعنی رنگ و لون گفته اند **جرج** بالفتح زمین درشت سنگ ناک و جنبان شدن انگشتری در
انگشت **چرج** بفتحتین جنبیدن زمین سنگستان و زمین درشت و بکسر رای آرام **جرجان** نام شهریست **جرجر**
بمعنی گردن و بکسر هر دو جیم نخود و بعضی گویند باقلا **چرچر** نام ترو است **جرجرخ** لفظ مرکب دور فلک **جرجه**
بفتح هر دو جیم راه راست **جرجلیس** بکسر نام پیغمبریست **جرجیر** تره بزرگ **جرجین** بکسر هر دو جیم پشه **جرح**
بالفتح خسته کردن و طعن کردن و گواهی و عدالت کسی و کسب کردن و بالضم خستگی **جرجز** بکسر بکم بسیوم آواز دیگ وقت بریا
کردن گوشت **چرخ** بالفتح با جیم فارسی فلک و آنچه بدان روغن و شیره و شکر و جز آن بکشند و چیزیکه زنان ریسمان بدان ریسند
چرخه گویند و دایره و کمان حکمت که از آلات حصار گیریست که چرخ بدان اندازند و دولاب و در رشیدی بمعنی گردش و حرکت و دوری
که درویشان در سماع کنند و پیراهن که آنرا گریبانی و گرته گویند و گریبان جامه و دهی است از مضافات غزنین و طاقهای ایوان و
طاق درگاه سلاطین و امثال آن **چرخ اثیر** بالفتح با جیم فارسی فلک نهم که بر وماه است و بعضی گویند کنایت از آسمان

چهارم و نیز کره ناری **چرخ اطلس** عرش **چرخ اکبر** بالفتح و با جیم فارسی یعنی عرش مجید و نیز اشارت از دل
انسان کامل است **چرخ اگر خاید لگام** کنایه از سرکشی فلک است **چرخ انداز** کماندار را گویند شاعری گوید شهاب وار
چو تیر از کمان خور رانی ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز **چرخپا** جیم و با هر دو پارسی گزهای دیغزاری و گردنده **چرخ**
بالا آنکه خوب بلند باشد **چرخ برین** عرش و قیل کرسی **چرخشت** بفتح بکم و بسیوم با جیم فارسی و قیل با سیوم مضموم یعنی
معصر **چرخ ترساجامه** با جیم فارسی آسمان دنیا **چرخ تهی رو** آسمان بی ستاره و تنها و بیفایده **چرخ جسمانی**
بفتح موجه **چرخ چنبلی** یعنی چتر کحلی که بالا مرقوم شد **چرخ خضراب** یعنی آسمان اول **چرخ دورانی** یعنی چرخ
چنبلی **چرخ دولابی** کنایه از آسمان است **چرخ زرین کاسه** با جیم فارسی یعنی فلک چهارم که مقام آفتاب است
چرخ زمهریر کره سردی **چرخ زن** رقاص و سیاح **چرخ سداب** مراد آسمان که برنگ سداب است **چرخ**
سداب رنگ یعنی آسمان **چرخشت** باول مفتوح بثانی زده و خای مضموم بشین منقوطه زده چرخی باشد که بدان شیره انگور
بگیرند و بعضی گفته اند حوضی که انگور دران بریزند و بپای بمالند تا شیره آن فشرده گردد و آنرا چرس نیز گویند **چرخ صوفی جامه** با جیم
فارسی مثل ترساجامه **چرخ قبا** کنایت از گریبان **چرخ کبود جامه** یعنی فلک **چرخ کند ناکون** یعنی چرخ
کبود جامه **چرخ مقوس** فلک کوز پشت و فلکی که برج قوس دارد **چرخ مینا** یعنی آسمان دنیا **چرخ نهم** عرش
مجید و نام مقامی از ایران **چرخه آبنوس** یعنی آسمان **چرخه زنان** نباتیست که ساق باریک دارد و بعربی شکاعی خوانند
چرخی جنسی است از جامه ابریشمی منسوب بچرخ و آن نام موضعی است از نواحی کابل **جرد** بالفتح پوست واکردن و تراشیدن
و ملخ خوردن جامه کهنه و سوده و بقیه مال سر و فرج و ابر و پوست واکردن و از پوست مو را دور کردن و سؤال کسی از کسی نا دادن آنکس او را یا
دادن بکراهیت و برهنه کردن کسی را و تخم از پنبه جدا کردن و بالضم زمین هموار بی گیاه و چیزهای بیمو و بفتحتین بیموشدن و صحرائی که در و گیاه نباشد
و شهریست از شهرهای یمن میم و عیبی در چهار پایان و آبله بر آوردن از خوردن ملخ و زخم دار **چرد** باول مفتوح بثانی زده رنگی باشد
مایل بسرخی که مخصوص بود مر اسب و شتر و خر او آستانه و در را نیز گویند **جرداسک** باول مضموم و ثانی مفتوح نام جانوریست
شبیه ملخ اما کوچکتر از ملخ باشد و شب آواز کند و آنرا بتازی صرصر و زیرزیر خوانند **جردان** بالفتح و با دال مهمله نر اسب و شتر
جردبان بالفتح آنکه دست بر سر طعام نهد تا کسی نخورد **چرده** باول مفتوح بثانی زده رنگ و لون را گویند **جرده پیه**
بکسر بای فارسی آنکه گرده و جگر بچربی بپیچد **چرده چرزه** بالفتح با هر دو جیم فارسی رنگ و گونه و پوست سیه و آدمی سبز رنگ و گندم گون
و اسپ برنگ بور **جرذ** بفتحتین آماسهای ستور و بالضم و فتح ذال نوعی از موش است **جرذان** بالکسر و ذال منقوطه موشان
دشتی **جرز** بالفتح بریدن و بضم گرز و بکسر لباس زنان از موی شتر و پوست بز و بفتحتین زمین بیگیاه و سال قحط و سطبری تن و سینه و گوشت
پشت شتر و بمعنی درشتی هم آمده است **چرز** بالفتح با جیم فارسی پرنده ایست که آنرا چکاوک و چلوک و خرچال نیز گویند و سرخاب هم
خوانند **جرس** بالفتح آهسته آواز کردن و پاره از شب و خوردن مگس انگبین چیزی را و سخن گفتن و نرم کردن آواز نرم و بدین معنی
بکسر نیز آمده و بالکسر اصل چیزی و بفتحتین زنگوله بزرگ که بر گردن شتر و غیره بندند و بفارسی درای گویند **چرس** بالفتح با جیم فارسی
چرخیست که بدان انگور مالند **جرسام** بالکسر علت سرسام یعنی بیماریست که عقل را دور کند و آن سخت گرم است که زبان را خاش

کرمی سوزد و سینه آماس کند و بعضی زیرک شده جرست با دل مفتوح و ثانی ساکن آواز برهم زدن دندان و جزآن جرس دار
بار دن یعنی قافله جرسدان بفتحتین ریا کی چهار گوشه که چهار گوشه آن با هم بندند و دوال بشان بر کتف اندازند و بعضی چیزها
از ماکول و ملبوس و غیره دران نهند جرس زرکلو ایست یعنی دعا آواز بلند گفت جرسومه بالضم اصل جرسهای زر
یعنی ستارگان جرش بالفتح باد از شب و شانه کردن موی سر و خوردن بضم جیم و فتح را موشی است و هین جرشفت
بفتح جیم و شین معجمه و سکون را دوا یعنی ساجوم جرض التحریک خون در گلو گره شدن از اندوه و غمگین شدن جرع بفتح جیم
و سکون را جرعه و خوردن آب و شراب جرعه بالضم مقدار یکبار آشامیدن آب و شراب و جزآن جرعه دان چیزی که
دران جرعه شراب ریزند جرعه ریز دیده خون و اشک چرغ باجیم فارسی نام جانوری معروف آن را ممقر گویند و شاهین
چرغان بالفتح مهری که بر طراز انند چرغند بجیم فارسی چراغ و چرانیدن در عرف و گوسفند بگوشت پر کرده چرغنده مثل
چرغند که گذشت چرغول باجیم و واو فارسی جا و دست چرغول یشد جرف بالفتح کاویدن زمین و پیچیدن از خاک
گل بر کشیدن و بالضم جائی که آب درو جمع شود و جیم فارسی ذکر گریه و بفتحتین واضح زمین ستبر جرک باول و ثانی مضموم بیابان باشد
چرک بفتحتین زخم و ریم اندام و آب دهن جرکس بفتح جیم و کاف هردو پارسی اصل از ترکان و نام مردی اما آن
مشهور بکاف تازیست چرک ر باول مضموم ثانی زده و کاف عجمی مفتوح ستبر را نامند و در بعضی از کتب بمعنی مفتی مرقوم است
جرل بفتحتین سنگلاخ و جای درشت و سخت جرم بالفتح کسب کردن و بریدن و گرفتن و سزاوار شدن و بفتحتین مردان
کوتاه و گوسپند ذبح و نام مقامی از ایران زمین و گزیدن جاییرم و بالضم گناه و بالکسر تن و رنگ و آواز چرم بکسر بمعنی پوست و بفتحتین
بجیم فارسی نام مقامی از ایران زمین که بجیم تازی گذشت چرمدان بفتحتین کیسه که از چرم سازند که در آن بیان تیر گویند چرم شیر
تازیانه چرم صبح بکسر روشنی صبح و روز چرمک بفتح جیم فارسی با دریسه دوک که از چرم سازند چرمکک بفتح جیم و
کاف بسیم مرغیست خورد چرم کور زه کمان جرموز بالضم حوض و خانه خورد و چاه و انصار جرموق سر موزه و پای تابه
جرمه بالفتح اسپ و تنگ و اسب کال که چابک مورده باشد جرمه مثله جرنداب بفتحتین حلاب از تبریز
چرندوه بفتحتین استخوان نرم که بر سر نازیانه باشد مانند استخوان گوش جرنگ بکسرتین با جیم فارسی آواز و آواز یکه بر زدن
گرز برآید جرنگیده بالکسر با جیم فارسی آواز کردن هنگام زدن جرو بالفتح و بالضم بچه سگ و سباع و هر چه خورد باشد و تیز
خیار خورد را گویند و بهر سه حرکت هر چه خورد باشد از خربزه و خیار و حنظل و بچه شیر درنده جرواض بالکسر سطبر و بزرگ شکم جرور
بالفتح اسپی که بکشیدن نباید و تیز چاه جروز بالفتح آنکه طعام چنان خورد که بر خوان هیچ نگذارد و شتر ماده سخت خورنده چروک
با جیم فارسی آن باشد که طباخان آن را ترتیب دهند و مانند شکنبه فرود کله و پاچه بگذارند و در تنور نهند تا نیک پخته شود جرون بالفتح
و با جیم فارسی نام شهریست چروند بفتح اول و واو چیزیکه چراغ دران نهند و جای بجای برند تا باد فرو ننشاند چروند ده
بفتح جیم فارسی بمعنی چراغ پایه و چاره جستن و جوینده چروید بمعنی چاره جستن باشد چریدن مصدر چرید است
جره بالفتح والتشدید ابریکبار کشیدن و خرمهره و بالضم والتشدید باز خوب و بهتر و دام آهو و چوبی که بر سر او دام نهند و در میان
ریسمان کنند و سبو و هر جانور نر از پرنده و درنده و نیز دلیر و دلاور را گویند جره باز بالضم نوعی از باز سپید جره بان بضم جیم

وراظرفیت که شمشیر با غلاف دران نهند و نیز گریبان پیراهن جرهم بضم جیم و ها قبیله ایست از یمن که در حوالی مکه در قسم
آمده بودند حضرت اسمعیل را که خدا کرد و مشهور که معظم از ایشان شد جری بالکسر و تشدید را و با مار ماهی باشد و بزیادتی حرف یا
جینه دان مرغ جریاض مثل جرواض که گذشت جریب بالفتح مقدار زمین معلوم و مقدار معین از غله و ارتفاعات
جریت بالکسر والفتح نوعی از مار یعنی غیر مار ماهی جریج بالضم نام مردی جرید شاخ درخت خرما و درختیکه
شاخ و پوست از و جدا کرده باشند چریدان کیسه باشد که از پوست سازند که آن را دول بیان تیر گویند جریده بالفتح تنها
و شاخ درخت خرما بی پلک و دفتر و گروهی از لشکر جدا کرده از بهر کاری جریر بالفتح ریسمانی که افسار شتر کنند و نام پدر عبدالله
که از صحابه رسول صلی الله علیه وآله وسلم بوده او را جریر بجلی گویند منسوب بقبیله بجیله و نام شاعریست جریره بمعنی گناه جریز
بضم فریبنده و خبیث جریش بالفتح چوب نیم کوفته و نمک زشت بوی جریض بفتح یکم و کسر دوم غمناک و بسیار خورنده
و آنچه در گلو گیرد جریم بالفتح بزرگ تن و استخوان و بمعنی گناهکار جریمه بمعنی گناه جز بالفتح نوعیست از رفتار
بشتاب و مخفف جزیره و بالضم بمعنی اندک جز بالفتح بخیل جزاء بالفتح پاداشت نیکی و بدی اما بفارسی فرق
کرده اند در نیکی جزا گویند و در بدی سزا و تیز بی نیاز گردانیدن و غالب شدن جزار بالفتح مع التشدید بلبوی خود کشنده
و لشکر بسیار و بالکسر یا دوم مخفف خرمهرهای چیزهای سفالین و تیز سبوها جزاز بالکسر بریدن بار درخت خرما و شاخ آن و بریدن پشم و
درون کشت و بالفتح و تشدید زای بریدن و بالضم آنچه از چرم و غیر آن بعد از بریدن بماند جزاف بالکسر گزاف گفتن و گزاف کردن
و بهر سه حرکت تخمین و قیاس کردن و بیع و شرا و جز آن و چیزی که تخمین کنند جزال بالکسر وقت بریدن بار درخت خرما جزاله
بالفتح تمام شدن و فصیح و محکم شدن و روان شدن جزام گرفتن کسی را و بفتحتین علت جذام پیدا کردن آدمی و بریده دست شدن
جزایر بالفتح جزیرهای دریا جزب بالکسر بهره و بالضم بنده جزیه بالکسر مالی که هر سال کافران ذمی دهند
جزجز بکسر هر دو جیم آوازیکه بوقت بریان کردن گوشت یا پختن از دیگ برآید چزد باول مفتوح ثانی زده جانوری باشد
مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود و هوا هر چند بیشتر گرم گردد او بیشتر فریاد کند و در بعضی ولایات مردم فقیر آن را بریان کرده بخورند
چزده بالفتح با جیم پارسی پیه جوشانیده که روغنش بدر آورده باشند جزر بفتحتین معرب گزر معروف و بمعنی زرده گویند
فربه و گوشت که دو خورد و بفتح یکم و سکون زا معجمه دم بریدن و کمی آب و بالکسر لباس زنان از موی شتر و پوست بچه و زمین بیگیاه و سال
قحط و سطبری تن و سینه و گوشت پشت شتر جزر اصم بالفتح در علم محاسبه و نویسندگی و تحریر عددی را گویند که از و مخرجی بدر نیاید
چون یازده و امثال آن و در تخته خاک منطبق است یعنی آن را که جزر گویند و هشتی با جزر اصم مانند جزع بفتحتین عجز و زاری چنانکه
گویند جزع و فزع کرد و بفتح جیم و سکون زا قطع مسافت کردن و بریدن و نیز مهره ایست یمانی که سفید و سیاه باشد منسوب بچشم شاهدان
و بالکسر گشت و گردش گاه رود و ناشکیبا کردن چزع بفتح مهره یمانی و شتر چهار ساله که به پنجم در آید و قیل بمعنی ترس جزع تو
بکسر خشم تو جزغ باول و ثانی مکسور بمعنی جزو است که خواهد آمد چزغ بمعنی خار پشت جزف بالفتح آسان گرفتن
کار را چزک بالکسر با جیم و زای فارسی جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای سر تیز باشد چون کسی قصدش کند خود را
بجنباند خارها چون تیر جهد و در اندام قاصد نشیند بزبان هند ساهی گویند و پرنده ایست که سینه بلند دارد جزل بالفتح بریدن

وهیزم خشک و سطبر و سخن درست و محکم و ماهی و درست رای و آواز کبوتر و بفتحتین ریش کردن شتر که از پالان بهم رسد جزم معروف
و بمعنی قطع و یقین و عاجز و بیدل شدن و ساکن کردن حرف را و سوگند راست کردن و عزم کردن کسی برکاری چنانکه از آن برنگردد و
خاموش شدن و پر کردن مشک و بریدن خرما و برابر کردن حروف در نوشتن و بالکسر بهره و نصیب جزو بالضم معروف و در اصطلاح
متصوفه کثرات و تعینات را گویند و بچه شیر و سگ جزور بفتح یکم و ضم دوم شتر کشتنی را و پاره از آن و چاه عمیق جزوره
بمثل جزور که گذشت جزوز بضمتین خشکی و خشک شدن و نیز جزوع بمعنی ناشکیبا جزوه زبانه آتش و انچه از پیه
که ساخته بدارند جزیره بفتح یکم و کسر دوم و زای معجمه خشکی که میان دجله و فرات باشد و بضم و فتح دوم نام دختر پیران که بحباله سیاوش بود
جزیل بالفتح بزرگ و بسیار و محکم و سخن فصیح و هیمه خشک جزیه بالکسر زری که بر کفار ذمی در سال مقرر دارند جس بالفتح
و تشدید سین تفحص کردن و بدست سودن و نبض گرفتن جساء بالضم درشت و سخت شدن دست از کار جساد بکسر زعفران
جسارت دلیر شدن و گستاخی جسامت بزرگ جثه شدن جسامه بالفتح بزرگ تن شدن چسبیدن بالفتح
و با جیم و بای فارسی میل کردن و افزون آمدن جست بالفتح خیز کردن و بمعنی گریختن و خلاص یافتن و طلبیدن چست بالضم
و با جیم فارسی تنگ در گرفته و چالاک و زره و استوار چستان بکسر جیم فارسی پرسیدنی بخلاف سخن در بسته و در عرب لغز و هند
پهیلی گویند چستک بفتحتین و کاف عجمی بمعنی داغ پیشانی جستن بالضم طلبیده شدن و بالفتح جهیدن و رها شدن و رها
شدن و کردن جسته بالفتح و ثانی ... و بمعنی سائر و بیر ران بز اگرسنه جسد بفتحتین جسم آدمی و جن و
ملایک و زعفران و گوساله بنی اسرائیل و خون خشک جسر بالفتح پل بزرگ و پل و بمعنی کمر نیز آمده جسک باول مفتوح
رنج و بلا باشد چسک یعنی گل را گویند جسل بالفتح و تشدید لام سرگین ستور چیدن و بادبان و بالضم رستن ستور و
گل یاسمین و هر گلی که سرخ یا زرد و یا سپید باشد و بسیاری از هر چیز و بالکسر با یک طلبها جسم بالکسر تن و هر چیز که عظیم خلقت
باشد جسیم فربه تن و دارو زمان بلند جش بالفتح مهره کبود که از آبگینه سازند رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود و
مردم فقیر در بازار گشته و نگین انگشتری سازند و بر زرکان بجهت دفع چشم زخم و در گردن اطفال آویزند و بالفتح و تشدید شین کوفتن و شکستن
و زدن بعصا و آرد کردن گندم و جز آن بآسیا و پاک کردن جا و را چش مخفف چشم جشاء بالضم و المد آروغ چشام
بهمان چاکسو که از درد و ماهی و درد چشم است چشان بالفتح گزر را گویند بمعنی فسان نیز آمده چشیر بفتح اول و بای عجمی مفتوح
نشان های عمارات و نشان های سباع خصوصا جشر بالفتح بر آوردن چارپای از برای چرا کردن و بفتحتین پنجال مرغ شکاری
و پنجال انداختن آن چش زخ مخفف چشم زخم جشع بالفتح سخت حریص شدن و بکسر شین حریص چشغر بمثل
چشیر که گذشت چشک بالکسر افزودن و غالب جشم رنج و شفت کشیدن و بفتحتین گرانی چشم معروف
و امید و چشم زخم و قبیل گیاهی که اورا چاکسو خوانند چشم آبدادن یعنی تماشا کردن چشم اغل نگاه کوته چشم چشم
اغول بمثله چشم اغیل نگریستن و دیدن از خشم و یا از مهر چشم افسار کسیکه از افسون چشم زخم کند چشمال
بجیم پارسی مفتوح بمعنی کفش چشمالوس بمثل چشم اغل که گذشت چشم آور آنچه در باغ و خانه برای دفع چشم زخم بندند
چشم آویز چیزی که از موی مشک بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم غیر نبیند و ایشان بینند چشم براه باجیم

فارسی و میم موقوف منتظر و انتظار چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن چشم بر زمین افکندن سجده کردن یا فرو
دیدن از شرم یا از اندوه یا از تواضع و یا از خجالت چشم بی آب یعنی بیحیا چشم پیش کردن یعنی فرو نگریستن
از شرم و از اندوه چشم چراغ فلک یعنی آفتاب چشم خروس یعنی شراب سرخ و دانه سرخ که سرش سیاه بود
و لب معشوق چشم خروسان کنایت از شراب انگور که سرخ باشد چشم خضر انجیات و دهان معشوق می چشم
داشتن با جیم فارسی امید داشتن و انتظار نمودن چشم دریده مثل چشم بی آب که گذشت چشم رسیدن
یعنی چشم زخم رسیدن باشد چشم زحل یعنی انگشت مرده چشم زخ بمثل چش زخ که گذشت چشم زخم
با جیم موقوف یعنی آسیب و نظر بد چشم زدن اشارت کردن و ترسیدن و شرم کردن و بمعنی اندک فرصت و زمان اندک
و بیدار بودن چشم سماعیل یعنی چشم غلطان چشم سوزنت بفتح جیم فارسی و سکون شین معجمه کنایت از غایت تنگ
چشمی و ممسکی چشم سیاه کردن کنایت از طمع کردن بچیزی باشد چشم شب کنایه از ماه و ستارگان چشم
شب پیمای بمعنی چشم شب بیدار چشم شدن یعنی ظاهر شدن و منکشف گشتن چشم صبح یعنی آفتاب
چشمک عینک و بمعنی غمزه و بچشم اشاره بچشم چشم گاو کلبت زرد که بتازی عین البقر گویند چشم گاوانه
با جیم و کاف فارسی یعنی چشم فراخ چشم گاومیش بمثل چشم گاو که گذشت چشم گردن با جیم فارسی یعنی چشم زخم
رسانیدن و خواب سبک چشم گرگ معروف و آفتاب چشم گرم کردن بمثل چشم گردن که گذشت
چشم گشته کنایت از احوال باشد چشم محیط یعنی عرش مجید چشم منقوط چشمیکه در و نقطه سپید افتاده
باشد چشم ینام هیکلی که بجهة دفع چشم زخم نویسند و بمعنی ترکیبی نقاب و پرده چشم چشمه آتش یعنی آفتاب
چشمه آتش فشان یعنی شعله چشمه آفتاب یعنی قرص آفتاب چشمه بماهی شد یعنی آفتاب در
برج حوت شد چشمه بماهی شدن بمثله چشمه تدبیر مغز سر و قوت متفکره و پیدا کننده تدبیرها چشمه تیغ
آب تیغ چشمه خاوری یعنی آفتاب چشمه خضر یعنی آب حیات و دهان معشوق چشمه در پای روان آفتاب
در برج حوت رفت چشمه در ماهی روان بمثله چشمه روشن یعنی آفتاب چشمه سیماب یعنی آفتاب
و روز چشمه سیماب ریز یعنی آفتاب چشمه قند یعنی لب معشوق چشمه قیر یعنی شب تاریک
چشمه کافور زمینیکه از و آب آید چشمه گرم یعنی آفتاب چشمه نور مراد آفتاب باشد چشمه
نور بخش آفتاب و آب حیات چشمه هفت اختر نام منزلی از منازل ماه در برج ثور و دران هفت ستاره اند
ثریا نام دارد جشن خوشی و کامرانی جشن بزرگ ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند جشن سباز روز
اول از سال جشور بضمتین و دمیدن صبح جشه بوزن پشه پیمانه روغن و بضم اول و فتح دوم آستین پیراهن و جا
جشیث بالفتح درخت خرما جشیر بالفتح جوال بزرگ سطبر و تیردان چرمی جشیع بالفتح غالب آمدن حرص
و سخت آرزومند شدن جشینه وزن خزینه انکه چرمه رنگ بود و بجیم فارسی نیز آمده جص بالفتح و الکسر و تشدید
صاد بمعنی گچ جصاص بالفتح و تشدید صاد گچ گر جظ بالضم و التشدید شخصی سطبر درازند و انداختن و مرد فربه و خرامنده

و نیز نگاه کردن **جظیانا** ساز مطربان و دست در جیب کردن و نام دارویست **جعاب** بالکسر ترکشهای تیر جمع جعبه
جعار بالکسر ریسمان که در میان بندند و بجای فرو بردن در چاه و بفتح جیم و کسر را کفتار **جعانش** بمعنی فلان حال **جعال**
بالکسر دستمال دیگ **جعب** بالفتح سرنگون کردن و برگردانیدن و فراهم آوردن و انداختن **جعبه** بالفتح ترکش تیر
جعجاع بالفتح زمین و موضع درشت و تنگ سرکش **جعد** بالفتح موی مرغول مرد کردن اندام و کریم **جعد الانامل**
بمعنی بخیل **جعد قدم** بمعنی کوتاه **جعد قلم** سیاهی که در شکاف قلم باشد و نیل سیاهی که در قفای قلم باشد **جعد**
گره گیر یعنی جعد پیچیده **جعده** نام گیاهیست که بهندش لهنگره گویند **جعر** بالفتح پیخال مرغ شکاری و پیخال انداختن
مرغ و دویدن **جعشم** بضم جیم و سکون عین و فتح شین مرد کوتاه سطبر و قوی **جعشوکش** سفره جاش است
جعظ بالفتح باز داشتن **جعف** بالفتح افکندن بر زمین زدن کسی را و برکندن **جعفر** بالفتح جوی خورد و نام
یحیی برمکی که بانواع هنر و فنون و کمالات آراسته بود و با هارون الرشید میلی داشت اثر هر چه بود کیمیا که زر جعفری منسوب است و نام
مبارک یکی از دوازده امام است **جعفر آباد** نام موضعی است زیب شهر شیراز **جعفر طیار** برادر حیدر کرار رضی الله عنه
طیار از آن گویند که چون او شهید شد هر دو بازوی او قطع شد بجای آن حق تعالی او را دو پر داد که در بهشت می پرد **جعل** بضم یکم و فتح
دوم کرم کال سرگین غلطان و کرمیست که عادت او همواره در نجاسات است و چون بوی گل یاسمن او برسد بمیرد و در غنهای خرما و
بالفتح گردانیدن **جعم** بفتحتین طمع داشتن و آزمند گردیدن مردم بگوشت و شتر کلان و گیاه ابی اشتها شدن بطعام **جعیر**
بالفتح مرد درشت و کوتاه بالا **جغ** بالضم چوبی که بر گردن گاو قلبه کش نهند **جغ** بالفتح چوبی که بدان جغرات شورانند تا مسکه
از دوغ جدا شود و چرخه که زنان بدان ریسمان ریسند و بالضم چوب آبنوس **جغاپیشه** ظالم و کینه کار **جغار** بالکسر
آبیست در بنی تمیم و نیل موضعی است در نجد و نیز زمینهای فراخ **جغاره** بالفتح بمعنی نان ارزن و سرخی که زنان بر روی مالند
و آنرا غازه نیز گویند و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوان **چغاز** بالفتح تن و شام ده و بیجا **جغال** بالضم هر چه
آب سیل آورده و کف شیر و سرجوش دیگ **چغاله** بالفتح کله مرغان **چغابه** بالفتح قصبه **چغان** بالفتح با جیم فارسی
نام شهریست و نام سازیست از موسیقی و بالکسر کاسهای چوبین و شاخهای رز **جغانه** بالفتح چوبی مانند مشته ملاجان
که سر آنرا شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بآن نگاه دارند و نام پرده ایست از موسیقی **چغانیان** نام شهریست
نزدیک حصار شادمان و محله ایست از سمرقند **جغبیر** بالفتح زردان بزرگ **جغبوت** بفتحتین پنبه آکنده و حشو آکنده
و بالفتح پنبه و امثال آن که میان ابره و آستر جامه و بالش و نهالین نهند و قبل با جیم فارسی **چغپوت** مثله **چغتک**
بالفتح با جیم فارسی پرنده ایست **چغد** بالضم با جیم فارسی بوم و آن جانوریست که آنرا بهندی الو خوانند و کنگره حصار
چغندر با جیم فارسی سبزه ایست خوردنی مثل زرب **جغر** بالفتح بره و بزغاله چهار ماهه که گاه و دانه میخورده باشد
و چاه فراخ و چاهیست بمکه و نام علمی است معروف **چغر** بالفتح و با جیم پارسی بوسیدن و التفات نمودن و بفتحتین اسپی که
یک چشم او سیاه باشد و یک چشم سفید **جغرات** بالضم ماست **چغرباره** سبزی بالای آب که جامه غوک نیز گویند
چغرشته بالفتح و رای مکسوره و شین ساکن گرده ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود **چغرواره** مثل چغرباره که گذشت

چغزیدن

چغزیدن بالفتح با جیم فارسی ترسیدن و التفات کردن **چغزیده** بالفتح با جیم فارسی ترسیده **چغز** بالفتح و سکون
غین و با جیم فارسی جانوریست آبی که آنرا غوک گویند و بفتحتین بوته گیاهی بغایت سفید مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد
و جراحتی که دانش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد هر دو معنی بتازی ضفدع گویند و در کتب طبی گرهٔ که در زیر زبان بر می آید
و چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجی ندارد **چغش** بفتحتین سبزی و تره که در ابتدای بهار پیش از جمیع سبزه ها روید و بار که خورند
چغشت مثله **چغک** بضمتین گنجشک **جغل** بالکسر سرگین فیل بالفتح ابری آب و مورچه و پوست دور کردن
و گل از زمین کشیدن و سرگین انداختن و گوشت دور کردن از استخوان و در یا ماهی و حرکت دادن و راندن باد ابر را و شتر مرغ
دویدن شتر و انداختن کسی را و ژولیدن موی **چغل** بفتحتین چین و شکن و ظرفی چوبین که از آن آب خورند و اکثر مسافران دارند
و بکسرتین کلولای و بضمتین سخن چین که آنرا چغل خوار گویند و بضم اول و فتح دوم نوعی از سلاح که بعربی جوشن گویند **چغم**
بجیم فارسی نام ترکی و نیز بمعنی بخیل **جغن** بالفتح بالک جیم و شاخ بیخ درخت رز و نوعیست از انگور و درختی است خوشبو و
موضعی است و نیام شمشیر را نیز بمعنی بالکسر برآمده **چغند** بضم اول و فتح دوم موی سر که بر قفا گره زده باشند **چغنه** بالفتح
مخفف چغانه و بالضم گنجشک **چغور** بضمتین سست شدن و گنجشک **چغوک** بفتح جیم پارسی بمعنی همان چکاوک
و نیل جانوریست که بزبان هند شره گویند **جفا** بالفتح و بهمزه ستم کردن و از جای دور شدن و گران شدن بر کسی و برگزیدن
از کسی **جفاپیشه** ظالم و کینه کار **جفاف** بالفتح خشک شدن **جفاله** بالفتح و بفا کله مرغان یعنی خیل پرندگان
چفاله مثله **جفان** بکسر جمع جفنه **جفت** بفتح جیم تازی نوعی از انگور و بالضم زوج ضد طاق و گاو قلبه و چوبی
که آن از جغرات مسکه کشند بزبان هند مهتی گویند **چفت** بالفتح بمعنی سقف و طاق اما صحیح آنست که سقفی خمیده مانند
طاق باشد و بالضم تنگ و چسپان و چفت نیز گویند و چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و بالکسر زنجیر در **جفت ساز**
بضم نوعی از ساز مثل چنگ و رباب و غیر آن **جفت سلامت** بمعنی سیم **جفت فلک** بفتح جیم فارسی خم فلک
و بالضم جیم مذکور ماه و آفتاب **جفتک** نوعی مرغیست که گوشت لذیذ دارد **جفت منقوش** سقف مانند طاق و خمیده
چون چوگان **جفته** بالفتح کاسه چوبین و شاخ رز یعنی شاخ انگور و در پارسی بمعنی کج شده و خمیده و بالضم لگدی که ستور بهر دو پا
اندازد و سرین مردم و غیر آن و گره ریسمان و در عربی بمعنی چاه خورد **چفته** بالفتح سرکوسپند **چفته زدن** بالضم معروف و لیثی
زن است **چفتی خوردن** یعنی مباشرت کردن **چفتی کردن** مثله **چفده** بالفتح مرادف چفته **چفسیدن**
بمعنی چسپیدن **جفور** بالضم از گشن باز ماندن فحل از بسیاری جماع و فراخ شدن تهیگاه بزغاله و از شیر باز ماندن و سست شدن
جفوف بالضم خشک شدن **جفوه** ستم و بدی کردن **جفه کاو جانی** مراد دنیا و خفیف و گیاه خشک
جفینه بالفتح کاسه چوبین و مردم کریم و چاه خورد و قبیله ایست در یمن **چق** بفتح جیم فارسی بمعنی آواز زخم تیر
چقاچق با هر دو جیم فارسی بمعنی چق **چقماق** بالفتح با جیم فارسی بمعنی آتش زنه **چقمق** مثله **چقندر**
با جیم فارسی سبزه ایست خوردنی مانند زرب **چقیق** بالفتح و با جیم چوبی که بدان جغرات زنند و بالضم جنبانیدن جغرات
چک بالضم جنبانیدن جغرات **چکاچک** بالفتح با هر دو جیم فارسی آواز زخم تیغ و گرز چون پی در پی زنند

چکاد بالفتح تارک سر و موی میانهٔ کوه خصوصاً اصحاب نصاب چکاد یعنی جبهه گفته‌اند چکادگاه موضعی است از کوه که کمان
که گروه سرو در آنجا واقع شود چکاوک مثله چکاده یعنی چکاد که گذشت چکاشه بالفتح جانوریست که در پشتش
مانند دوک خارها باشد چکاک بالضم و با جیم فارسی شتور زوبین و نالهٔ قرآن و آنکه گوهر سوراخ کند اما غالب بجای وصله آمده
چکال بالفتح چیز گران و کثیف چکامه بالفتح قصیده چکان بالکسر با جیم فارسی چکنده و امر از چکیدن
چکانی بالفتح و ثانی مشدد و کسر زن نرمی از حریره چکاو مرغیست از گنجشک اندکی بزرگتر و خوش آواز بوده و بهندی
چتور گویند و تاج هم بر سر دارد و در عراق موزه و بتازی قبره و ابو الملیح گویند و در جهانگیری بمعنی جل گفته است کرده چکاوک
بفتح جیم فارسی مرغابست بتازی و انوائی و نیز دوک ابریشم و کفه و دوک زن چکچاک بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم
زنند چکچک بفتح هر دو جیم مثله جگر بکسر اول و فتح دوم معروف الضم اضله و شست و رنج و میانه هر چیزی را نامند
جگرآکند هر دو کاف فارسی یعنی همان جرغند جگربند بالکسر دل و جگر و شش یعنی فرزند و لاغر و آنچه در شکم آویزان باشد
جگرتاب ای گرم کننده جگر و سوزنده جگرتافته یعنی عاشق جگرتشنه یعنی مشتاق جگرتفته مثل
جگرتاب که گذشت جگرخستگان کنایت از عاشقان و سالکان و مظلومان جگرخواره اندوه جان گداز و بمعنی
رنج کش و مشقت خوار جگرک نام گیاهی است جگرگرم یعنی بجگر ماشش جگرگربه با هر دو کاف فارسی و
دوم مضموم چیزی پاکیزه و گویند قاقی جگرگربه خورده است جگرگوشه بزبان شیراز فرزند را گویند جگرگوشهٔ مردم
مردم چشم و قبل فرزند جگرنه بکاف فارسی زهی از کلتک جگره بکاف فارسی قطره ریزه که در آب جهد بتازی
رشحه گویند چکسا خملت و [illegible] چکسه بالفتح جانوری شبیه باز مرادف چکس چکسی بفتحتین
جانوری شبیه باز باشد و امثال آن چکش بکیم فارسی چوب آهن ترده باز بدان نشانند چکاک بالفتح با جیم فارسی
مرغکیست خرد و بالضم دوال ابریشم چکل بکسرتین با جیم و کاف [illegible] نام ولایتی است و گویند نام شهریست از ترکستان
زمین منسوب بخوبرویان و معنی ترکیبی چو گل چکله بالفتح قطره و ریزه که در آب جهد و بتازی رشحه گویند چک میزک
بالفتح مرضی است که بول قطره قطره چکد و بتازی تقطیر البول گویند چکن بالفتح و اصح بالکسر با جیم و کاف فارسی جامه
کشیده و نام ولایتی است چکوچ بالضم با واو فارسی آسیا را با تیشه تیز کردن و با هر دو جیم فارسی نام ترهٔ ایست که آن را چکوک
تیز کنند چکوش یعنی منقار چکوک بفتح اول و ضم دوم گیاه و طرفه که پر بهن تیز کنند و آنچه بزرگ و برگ او پهن شود و خوک
کنند و بمعنی گنجشک بکاف فارسی چکی چکی با هر دو جیم مکسور و کاف فارسی یعنی آنکه چون کسی بر کسی منت کند چرم در گلوی
خود به و انگشت گرفته چکی چکی گوید یعنی مار ابنجش چنانکه هندوستانیان اسری اسری گویند چکیده بالفتح معروف و گزر را نیز
گویند که بتازی عصره خوانند چکیده خون یعنی می انگوری چکین بکسرتین زهی از کشیده و آن پارچه زر دوزیست آن را
چکن و در نیز گویند چل بالفتح مرغابیست خوش آواز و سرگین ستور چیدن را با دبان کشتی بزرگترین و گل و خلاب و بالضم پوشش
ستور و بسیاری از هر چیز و بالکسر باریک و کلیمها و بساطها و جامها و گندم و برنج که از ساق بریده باشند چل بالفتح امر از چلیدن
یعنی رفتن و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است جلا بالفتح از وطن و جائی بیرون رفتن و از وطن بیرون کردن و رانده
شدن

شدن و بالکسر چشم روشن کردن بسرمه و زدودن و جلوه فرمودن عروس را و روشنائی او جلاء بالفتح و المد پیمودن پیش سر با نصف سر
جلاب بالفتح و التشدید گشنده و دبیت و جوبیت جلاته بالفتح زبین و غوره خرما چلاچق بالضم کمان گروه
یعنی غلوله و جولاه یافنده جلاجل بالضم زنگهای چند که در چرم دوخته بر اسپ و شتر آویزند چلاخ بالضم سیل که همه چیز را ببرد
جلاد بالکسر کسی که شمشیر زدن و شتران و گوسپندان ماده بی شیر و بی بچه و پوست و در عرف چرمی که بکتابها پیچند و بفتح تازیانه زدن
و پوست اشتر باز کردن و دروغ گفتن و درخت خرما بزرگ و محکم و شتر ماده بسیار شیر جلاده بالفتح چست و چالاک شدن جلاز
بالکسر پیچیدن جلاعد بالضم شتر سخت جلان کوه بالفتح کوهیست در یمن جلال بالفتح بزرگ و بزرگواری و بزرگی
و نیز ضد جمال و آنچه در لطف و رفق باشد آن را جمال گویند و آنچه در قهر و جبر باشد آن را جلال گویند و نیز صفات باطن را جلال نامند و بالضم بزرگ
و جلهای چهارپایان و رواحیت از نجد سوی مکه جلالت بالضم شترماده بزرگ جلاله بالفتح بزرگ شدن و پیر شدن و نیز
بزرگی و حیوان نجاست خوار جلال هریسه نیز نام طباخی که در شیراز هریسه خوب پختی جلالی یعنی بزرگی و صفت قهاری و آنچه
منسوب بجلال باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی و ماه جلالی ماه بهاری را گویند جلاهق بالضم و کسر ها گروه عنکبوت جلب
بالفتح کشنده و برانگیختن و بفتحتین گوسپند و شتر و برده را از جای بجای بردن برای فروختن و بانگ بر زدن اسپ بوقت دوانیدن تا در گذرد
و در فارسی زن فاحشه را گویند و پوست بر آوردن جراحت و صدقه ستاننده در میان قوم و کس فرستادن برای صدقه آوردن و بالضم و الکسر ابر
تنک باران و چوب پالان چلب بفتحتین دو طبق پهن که از برنج سازند و می نوازند و غوغا و آشوب و فتنه جلباب بالکسر
چادر و ردا و قمیص و معجر و بالاپوش زنان جلباب شنگرف لاله و گلهای لعل جلبابه بکسر زن بدخوی و فاحشه چلپاسه
بالکسر و با جیم فارسی کرفش جلبک بالضم همان جامهٔ غوک یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد چلپک بفتح اول و سوم
نانی که میان روغن بریان کنند و سخت شدن چیز بچیزی جلپیله بالضم جیم فارسی و باء موحده شتاب کار و مضطرب جلبو
بالفتح و باء مضموم و واو معروف سبزیست شبیه نعناع جلجلان بضم یکم و سیوم گشنیز و کنجد و میان دل یعنی جلق نیز گفته‌اند جلجله
بالفتح بانگ کردن رعد و جنبانیدن زنگوله و درای و مثل آن و نیز کاسه سر چلچله با هر دو جیم فارسی مکسور مختصر چهل چله و قبل ظلیو از را
گویند جلح بفتحتین سپیدی اول صبح و سرها و کاسها جلح بفتح جیم و سکون لام سرهای درخت خوردن ستور و پوست
باز کردن از درخت و بفتحتین ریختن موی پیش سر و بالضم گاو بی شاخ جلحاظ بالکسر آنکه بر تن او بسیار موی باشد جلخ بالفتح
با جیم تازی بر [illegible] سیل زمین را و پر کردن وادی را جلد بالفتح تازیانه زدن چنانچه بر پوست خورد و چست و چالاک از هر چیز و
اکراه کردن بر کاری و گزیدن مار و جمع کردن بازان و بالکسر پوست حیوان و بفتحتین پوست بچه شتر پر کاه کرده تا ناقه بچه خود تصور کرده
بدان آرام گیرد و شیر دهد و زمین سخت و هموار و بزی که بچه اش وقت زادن بمیرد و ماده شتران و گوسفندان و سخت شدن و چست شدن نشان
جلده بالفتح تازیانه زدن جلذاء بالکسر زمین درشت و سخت جلز بالفتح سنان و تیر بی پر و تازیانه و کارد و مثل
جلس بفتح جیم و سکون لام زمین درشت و بلند و چیزی غلیظ و محکم و شتر و زنی که با سطرب نشیند و بکسر لام آنکه دایم بر در خانه نشیند
جلساء بالضم همنشینان جلستان معرب گلستان جلط بفتح یکم و سکون دوم سر تراشیدن و شمشیر کشیدن از نیام
جلع بفتحتین گشاده شدن لبها از هم چنانکه دندان دیده شود و کم حیا شدن و فحش گفتن و بالفتح و سکون لام چاه برکندن

دجامه بیرون کردن و دردی کشادن و بیرون زدن بهر جای چلغد بالفتح سخت و درشت و استوار و نام موضعی است جلغم
بالفتح بریدن و گوشت از استخوان تمام گرفتن و بفتحتین کاسه سر یعنی آن کسار و کریان گوشت کباب شده بشکند جلغن بکسر تره های
بزرگ برگ چلغوزه بالفتح درخت صنوبر چون غوزه آن بسیار است بنابر این چلغوزه نام کردند جلف بالفتح پوست
کندن و برزیدن گل و جز آن و بریدن گل جز آن و بریدن و ازبن برکندن و بالکسر خم تهی و هر چه میان تهی باشد و مرد جفاکننده و بیهوده
و بی باک رعنه جلفار بالضم دهی ایست و بالضم و قند بود و لام مفتوح شهریست به نواحی عمان شهره و بتخفیف لام نیز جلفر
مثله جلفور و آن بیره الیست جلق بفتح جیم و سکون دوم مباشرت و از ال است و بکسر نیز بتشدید القاف نام
موضعی است در شام چلک بفتحتین با جیم فارسی و تازی رغبت خود در بکسر جیم و سکون لام کفچه دیگ زدن جلل
بفتحتین کار بزرگ و دشوار و کار خورد و آسان و بالضم کارها جلم بالفتح بریدن و بالکسر پیه از دوه تر جلمد بالفتح سنگ
سخت و مرد سخت جلمود مثله چلمه بفتح جیم فارسی برگین زه کاسفند جلنجبین معرب گلانگبین جلنگ
بکسرتین صدای ترنگ از زنجیر و مانند آن و پاره تربوزه و ت روده و خیاره که دمانند آن و تلخ آب و نوعی از قماش بریشمی که زرتار
و غیر زرتار بافند و از آن قبا و کلاه و شلوار سازند جلنبش بالفتح کارد و تیر بزرگ برقت گشودن است جلو بفتح
چوب سیخ کباب و پراکنده شدن و جلای وطن شدن و بکسر معروف انکه عرب ار اقباب گوید چلواخ بالکسر با جیم تازی وادی
فراخ پر آب و بفتح کران فوج و گرد و پیاده و آسترا صرف تر گوید بنازش فرج خوانند جلواز بالکسر عملدار و فراخ و کیر و سخنه و سرهنگ
جلوجوب بالکسر و الضم و با چهارم و جیم فارسی به گوشت جاکه بریان کنند و نمیل سیخ و با هر دو جیم فارسی نیز آمده است جلود
جمع جلاد که گذشت جلوس بالضم نشستن و نشستنگاه چلوک با جیم فارسی رسنی که گردن اسپان بر بندند جلول
بضمتین جلاء وطن کردن یعنی بیرون شدن از شهر بشهر دیگر جلوند بالفتح چراغ مرادف جروند چلوند مثله
چلونک بفتح اول و ضم دوم نام شخصی و درخت خربزه جلوه بالکسر خرامیدن و عروس را جلوه کردن یعنی عروس آراستن و
بخش نمودن جلویز بالفتح دیای جهول غماز سفد جلهه بفتح جیم پاسنگ بزرگ گرد و حلقوم و کناره وادی و
رفتن سوار در پیش سردار جلی بفتح آشکار و روشن و از خانمان برون شدن چلیان بکسر جیم فارسی نام میوه سرخ مانند
کنار که بتازیش عناب خوانند جلیان ماش سیاه که بزبان هند سرنک خوانند چلیانه زن بدخوی چلیپا چوب
چهارگوشه و رشته کوشه که بصورت دار است العقیده نصاری حضرت عیسی بر آن دار کشیده بودند آنرا بتازی صلیب خوانند
چلیپای فلک یعنی جائی که از تقاطع خط معدل النهار بهم رسد جلید بالفتح آنرا گویند که مانند برف بر زمین افتد
و یخ را هم گویند و تیز یکی از پرهای چشم جلیز بالفتح کوتوال و چاوش که مردم را گیرند و غمازی کنند جلیس بالفتح همنشین
جلیل بضم جیم و فتح لام جل اسپ و پیل و نقاب چیزی باشد و بفتح بزرگتر و نام خدای عز و جل جلیبه بضم پوست
جراحت که خشک شده باشد و سختی کار در پوست خام که بر بالای زمین کشند جم بالفتح بمعنی حضرت سلیمان و نام پادشاه
معروف در عجم مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود و اگر بجام و شراب و جز آن مذکور شود پادشاه
عجم مراد بود و بمعنی پیاله شراب انگشت افروخته و اخگر زنده و نگریستن و بالفتح والتشدید چیزی بسیار و آب گرد آمده در چاه و پر کردن پیمانه

چخم بفتح جیم فارسی خرام و خوش رفتار و بالضم لاف و تفاخر جماء بالکسر والمد بن چیزی و بالفتح و تشدید میم جماعت آدمیان و
گوسفند بیشاخ جماجم بفتحتین کیلها جماح بالضم و التشدید میم تیر بی پیکان و بالکسر انداختن و سرکشی کردن اسپ از زن
با شوهر جماد بالفتح زمینیکه در و باران نبارد و با بوی نرسیده باشد و چیزیکه او را نشو و نما نباشد و نیز هر چه جان ندارد و شتری
شیر سال بی باران و چیزیکه نیفزاید جمار بفتح سنگ ریزه و بالکسر سنگریزه انداختن در حج و کور و بالضم والتشدید تنه درخت خرما
و آنرا شحم النخل نیز گویند جماز بفتح مع التشدید تک دونده جمازه بالفتح والتشدید میم شتر تیزرو و بافوت جماع
بکسر کرد زدن کشتن و جماع کردن و دیگ بزرگ جماعة بالفتح گروه مردمان و نیز نام شکلی نیز ده هم علم رمل جمال
بالفتح خوبی و خوب شدن و ضد جلال و سیرت و بالکسر شتران و بالضم خوب صورت و خوب سیرت و بدین معنی بتشدید میم نیز آمده
جمالات بالکسر شتران نر جماله بالکسر شتران نر و بالفتح خوب شدن و شتربان جمالی بالفتح خوبی و صفت
جمالی و آنچه منسوب بکمال باشد و نیز نام شاعری مشهور و بالضم و تشدید یای مرد بزرگ هیکل جمالیه بفتح جیم و تشدید میم شتر ماده
بزرگ و قوی جمام بالضم و چشمی که از آن چشم آماس آید و پر شدن کیل بچیزی و آنچه بر سر کیل بالا بر آید بعد از پر شدن و بالفتح
آسوده شدن اسپ و غیر آن و از ماندگی جدا آمدن اسپ و بالکسر گرد آمدن و از آب پر شدن پیمانه و ظرف و آبگیرهای پر آب و آب منی
که فراهم از ترک جماع حاصل شود چمان بالفتح با جیم فارسی خرامان یعنی با ناز و تکبر رونده جمانه بالضم گوی و غوره
و بالفتح با جیم فارسی سیاله و نیم کدوی خشک و خالی که پیاله اش سازند چمانی بفتح جیم فارسی بمعنی ساقی و خرامان چمانیدن
بالفتح خرامیدن چمچاخ بکسر جیم اول و خای معجمه در آخر غنچه و منحنی چمچرغه بالفتح و با هر دو جیم فارسی جنسی از تازیانه
چمچم بالضم کیوه که از قسم پا افزار است چمچمه بفتح هر دو جیم کاسه و قدحی چوبین و چاه زمین شوره جمجمه کفچه
خورد چمخ فخر و تکبر کردن جمد بالفتح بستن و فسردن و ایستادن و بخیل کردن و بفتحتین یخ و بضمتین زمین بلند جمر
بمعنی انگشت و بالفتح اخگرهای آتش جمربور اسپی که روی و شکم و هر دو دست و پای او سفید بود جمره دوم سیدن زمین
و در تمام سال سه جمره می شود و سنگریزه و ریشی که بر عضو بر آید و آنرا آتشک گویند و اخگر آتش سنگ انداختن در حج سه مرتبه و قبیله ایست
که با هم متفق باشند و با گروهی دیگر بنا میزنند و تف زمین و گمان عرب و روم آنست که پیش از بهار سه جمره از بالا بجانب زمین آید
جمره اول در آب رود و اثر کند و برودت آن کم سازد و جمره دوم در زمین اثر کند سیوم در اشجار اثر کند و آنرا در حرکت آورد و گویند
باین جمره های شکم زمین گرم شود و از وی بخار بر آید جمری بالفتح والضم والاصح بالکسر با زاری کم اصل جمز بالفتح نوعی
از رفتار شتاب و فیل دویدن جمست بفتحتین و سکون سین مهمله گوهریست کبود رنگ و کم بها و سنگی است منقش ابرش خیال جمش
بالفتح تراشیدن موی سر و انگشتان و آواز دو شیدن چمش مثله جمشاسب مثل جم که پیش گذشت جمشاک
بالفتح با جیم فارسی کفش جمشید نام پادشاهیست که جام جهان نمای از اوست جمشید ماهی گیر یعنی آفتاب وقتی
که در برج حوت ماند و حضرت سلیمان علیه السلام و بمعنی جید چیپ و جمشیدون بمثل جمشید که پیشتر گذشت چمشک
بالضم کفش و در نسخه سروری بضم جیم و فتح میم گفته جمع بالفتح همه و گروه مردم و نخل بسیار بار و نام مزدلفه و گرد آوردن و اسم و ا
جمع جمع کردن و بالضم مشت دست فراهم آورده جمعوس دیدن سگ و مثل آن و پلیدی مردم جمعه بالضم و بضمتین

روز آدینه و یک مشت از خرما و جز آن **جمعیه** بالفتح فراهم آمدن و ساز کاری نمودن و در اصطلاح سالکان اشاره از آن است که از همه بشاید واحد پردازی و تفرقه عبارت از آنست که دل بواسطه تعلق با مور متعدده پراکنده سازی بعضی گفته اند که جمعیه آنرا گویند که سالک بمرتبه محو رسد و شعور از خلق و از خود نماید **جمل** بالفتح بچه که او خشن و بالضم نام زنی است و رسن کشتی و بفتحتین شتر نر و بسکون میم پدر قبیله و درخت خرما و ماهی است که درازی آن سی گز است **جمله** کاره و فتح چوبین و چاه در شورستان **چمن** بفتحتین و با جیم فارسی نشستگاهی میان باغ که پیرامون آن درختان نشانند و گلها کارند و درختان سایه دار باشند و بمعنی باغ و گلزار است و مقامات مخصوص در باغ که انجا گلها باشد **چمن افروز** گل تاج خروس **چمند** با جیم فارسی خرامیده و کاهل و اسپ چابک خوار **جموح** بالضم سرکشی کردن اسپ و بالکسر سرکشی کردن زن با شوهر و رفتن پیش خویشان خود بیرخصت شوهر و شتافتن و سرعت نمودن بچیزی و بالفتح اسپ سرکش **جمود** بفتح یکم و ضم دوم بی آب و چشم بی گریه و فسرده شدن **جموس** بالفتح فسردن روغن و پیه و آب **جموش** بالفتح سالی که دران گیاه پیدا نباید **چموش** بالفتح اسپ سرکش **شموس** معرب آن **جموم** بالفتح چاه پر آب و اسپ که هر زمان رفتار دیگر کند و نزدیک آمدن وقت کار و بسیار شدن چیزی **جمه** بالضم و تشدید میم نام موی سر و انبوهی آن و بالفتح جائیکه در وی آب گرد آید **جمهو** بفتح یکم و سیوم جنسی از غله است **جمهور** بالضم همان جماعت و بزرگترین مردم و پشته بلند از ریگ **جمهوری** بالضم شیره انگور پخته و قبل شراب **چمید** بالفتح و با جیم فارسی بخرامید یعنی بناز برفت **چمیدن** بالفتح با جیم فارسی خرامیدن بمعنی بناز و تکبر رفتن **چمیده** یعنی خرامیده **جمیع** فراهم کرده شده و فراهم آمدگان و بالضم و تشدید میم مردم در آمیخته از قبایل بسیار **جمیل** بالفتح خوب پیه گداخته و بالضم و فتح میم مرغی است و نام زینت **چمین** همان چامین بمعنی بول و غایط **جن** بالفتح و التشدید نون پوشیدن و دفن کردن مرده و شب گردیدن بر مردم و بالکسر و تشدید نون اول چیزی و شکوفه گیاه و پری و نوعی از ملایک است و بالضم سپر و با جیم فارسی بمعنی چون **جناء** بالفتح میوه چیدن و میوه و کوژپشت شدن و بر روی در افتادن **جناب** با اول مفتوح درگاه و آستانه و گرد سرای و کناره و بالکسر ریسمانی که در گردن چاروا کنند و کشند و دور شدن از اباحه و بالضم درد پهلو و با نون مشدده بزرگ **چناب** با اول مفتوح دو معنی دارد اول کلبچه خیمه باشد و آنرا بادریه خوانند دوم نام رودیست بس بزرگ در ولایت پنجاب که آب آن بغایت لطیف و گوارا باشد **چناپ** بالفتح مثل چناب که گذشت **جنابت** یعنی گناه **جنابت فشان** بکسر جیم یعنی کینه ریز **جنابه** بالکسر گناه کردن و گناه **جنابه** نزد اهل شرع حاجت غسل بسبب منی و بکسر گناه **چناچن** با هر دو جیم عجمی مفتوح آواز صدای تیر را گویند که از پی هم می اندازند و آنرا شباشاب نیز خوانند **جناح** بالضم گناه و بالفتح بال مرغ و بازو و بغل و جانب و ذات شی و کتف و پاره از چیزی و بمعنی لشکر **جناخن** بمعنی شیرگاو **چنادف** بالضم کوتاه و سطبر **جنازه** بالفتح تختی که مرده را بدان بردارند و بالکسر مرده و عکس این نیز گویند **جناغ** بالضم لخته فرود دامن زین بود از جهت آرایش آنرا غاشیه زین گویند **چناق** مثله **چنال** یعنی درخت چنار **جنان** بالفتح در آمدن و تاریک شدن شب و دل و جامه و اول شب و اکثر از مردم و بالکسر باغها و سپرها و بمعنی اول جمع جنه بالفتح و بمعنی ثانی جمع جان و بمعنی ثالث جمع جنه بالضم **چنان** بجیم فارسی حروف تشبیه اند و برای شرط نیز آید **چنانه** بالضم دو بچه که از یک شکم زایند

جنایت

جنایت اسپانیکه در پیش کشند **جنب** بالفتح پهلو و قبیله ایست از یمن و کرانه و یار و مصاحب و بضمتین مرد غریب و دور و بیگانه و آنکه جنابت داشته باشد و بفتح اول و کسر نون آنکه از راه یکطرف رود از ترس همانان و بفتحتین لنگیدن و کشیدن اسپی بسوی اسپ خود که اگر اسپ او سستی کند بران اسپ سوار گردد **چنبر** بالفتح با جیم فارسی حلقه رسن تاب و حلقه دف و جز آن و دایره غربال و هر چه گرد و میان تهی باشد چون چنبر گردون **جنبش اول** بالضم یعنی حرکت تحت قلم قدرت در ازل و اول حرکت فلک و حرکت سیارات از برج حمل **جنبش آبا** بالضم و مد الف یعنی جنبش افلاک و ستارها **چنبل** بالضم کشکول بزرگ چوبین **چنبل** بفتح و کسر بسیار کاردان **چنبور** یعنی بخود کشیده و عرب آنرا مقود خوانند **جنبه** بفتحتین پهلو و کرانه **چنبه** هر چوب کنده را گویند و چوبی که در پس در نهند تا زود گشاده نشود و چوبی که گازران بران جامه را شویند و چوب دستی بود که شتربانان و غیره بدست گیرند **چنپه** بالفتح با بای فارسی نوعی از برنج که در هند معروفست و نام گلی است خوشبو معروف **چلنبیدن** جست و خیز کردن **جنت** بالفتح بهشت و بکسر یکم و فتح دوم پری **جنت الخلد** بفتح جیم و ضم خای معجمه بهشت جاوید **جنت الفردوس** نام یکی از بهشت ازان بهشت بهشت **جنت الماوی** نام بهشتی است **چنتچک** بفتح جیم فارسی کرد و آنکه بجیم تازی نیز **جنته** بالفتح بهشت و بوستان و بالکسر دیوانه شدن و پریان و بضم جیم پرده و دفن کردن و آلت پوشش و مجنون که عقل او پوشیده شده است و بچه که در شکم باشد او را جنین گویند برای همین که پنهان است **جنث** بالکسر اصل هر چیزی **جنج** با اول مفتوح ثانی زده آواز و فریاد کاو را گویند **چنجر** بفتحتین کرمی آوازناک هندی آنرا جهنگر گویند و آورده که این تفریب است **چنچک** هر دو جیم پارسی اول مکسور لعل رخسار و خال بمعنی رخسار و گل در بستان و بعضی بکسر نون نیز خوانند **جنح** بالضم بعضی از شب و بهره از شب و بالکسر تا بالگاه و آرامگاه مردم را گویند **جنحیده** دم زده **جند** بالضم لشکر و مدد کاران و شهر و طایفه از خلق تنها و بالفتح شهریست بر کنار جیحون و بفتحتین زمین درشت و سخت و سنگی است گل مانند و بفتح جیم فارسی شمار اندک و عددی که کم از ده باشد **چندان** یعنی آنمقدار و یا آن زمان **چندان بود** یعنی تا آن زمان بود و تا بحدی باشد **چنداول** راندن لشکر **جندبیل** حیوانیست که موی او مانند موی دله باشد یعنی گربه دشتی **جندر** بالفتح کوتاه بالا و دو چوب باشد که بر یکی جامه بپیچند و دیگر را بر آن بمالند که شکنج جامه ازان بر طرف شود و طراوت پیدا کند **چندر** بجیم فارسی همان جندر **جندرخانه** خانه که دران رخت گذارند و آن را نوشکی نیز خوانند **جندره** چوبی که در پس در گذارند **جندفند** بیم و نهیب **جندل** بالفتح سنگ و نام مردی و بوستان و بفتحتین سنگستان و چوبیست چون صندل و نام قبیله و نام موضعی که در و سنگ باشد و نام شخصی که او را فریدون بخواستگاری دختر پیش پادشاه یمن فرستاد **چندل** بوزن و معنی صندل **چندن** بمثله **چندول** مثل چنداول که گذشت **چنده** بکسر جیم تازی جست و چابک **جندی** بالضم و الکسر لشکر **جنس** بالکسر از هر نوع چیزی که در اقسام چیزها باشد و بفتحتین بستن آب و مانند آن **جنف** بفتحتین میل کردن **چنغی** بفتح جیم فارسی با کسی مشورت کردن **چنگ** بالفتح معروف و بالضم کشتی کلان و بیاض کلان را گویند **چنگ** بجیم پارسی وزن رنگ دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از سازها و نیز اعتصام و بفتح خمیده و منحنی بود و قلاب و قلابی که فیل را بدان نگاهدارند و آنرا چنگ گویند و نگار نامه مانیست و بمعنی شل آمده **چنگار** بجیم

وکاف هردو فارسی جانوریست آبی که عرب آنرا سرطان خوانند **چنگال** بالفتح وباجیم وکاف فارسی پنجه دست چه مردمان
وچه جانوران ومیانه باریک وحلوای البده که از نان وروغن وشیرینی سازند ونام ولایتیست **چنگال‌پست** یعنی حلوای
البده که از نان وروغن وشیرینی سازند **چنگال‌خوشه** یعنی هر چه بچنگال البده باشد **چنگالی** کسیکه بچنگال البده
کند **چنگ در نای نهادن** یعنی دست در گلو نهادن **چنگر** یعنی کنده **چنگ ربع‌وش** چنگی که
مانند اسطرلاب ربعی است **چنگ ربعی** مثله **چنگ زرگری** یعنی چنگ سازنگی **چنگ بسود** یعنی جنگجو
وستاینده وجنگ **چنگش** بالکسر وباجیم وکاف فارسی نام بهادر تورانی که بدست رستم کشته گشت **چنگل** یعنی
ناخن مرغ درنده **چنگلاهی** بالفتح بالکاف سه زنی فارسی طیلسان **چنگلاهی** باول مفتوح بثانی زده وکاف
عجمی موقوف ولام مضموم آدمی وجانور راگویند که دست وپای او از کار افتاده باشد **چنگلوک** کسیکه دست وپای او
شل شده وخمیده باشد **چنگله** باول مفتوح بثانی زده وکاف عجمی مضموم ولام مفتوح واخفای ها نام سازیست که بچنگ
اشتهار دارد وپنجه مردم وجانوران پرنده مثل باز وجره وبحری باشد وبمعنی قلاب **چنگلی** بالفتح وباجیم وکاف
فارسی یعنی چنگال **چنگ مریم** بفتح جیم فارسی نام گیاهیست بشکل پنجه مردم **چنگلوک** بالفتح وباجیم فارسی
وقیل تازی وباکاف اول فارسی موقوف آنکه دو دست فراز کند هنگام نشستن **چنگی** بالفتح باجیم وکاف فارسی مطرب که
ساز چنگ زند **جنگیدن** بالضم سخن کردن **چنگیز** بکسر یکم وسوم نام پادشاه مغلان که فرا وچهار لک آدمی کشته
او را چنگیز خان نیز گویند **جنن** بفتحتین گور مرده وکفن وبضمتین جنون وبضم اول وفتح ثانی سپرها جمع جنه بالضم **چنو**
بالضم باجیم وواو فارسی یعنی چون او **جنوب** بالفتح باد دست راست وکسیکه رو بطرف شرق داشته باشد طرف دست راست
آن شخص **جنوبی** بفتحتین آنچه بطرف جنوب باشد **جنوح** بفتحتین میل کردن وشتاب رفتن شتر **جنوح**
بالضم میل کردن ومیل دادن کسی را **جنور** بفتح یکم وسکون دوم مخفف جانور **چنور** بالضم باجیم فارسی میوه کشت که بتازی
مقوه خوانند **جنون** بضم دیوانه شدن وپوشیدن ودراز شدن وانبوه شدن درخت وگیاه وبسیار شدن آواز مگس وتاریکی
شب **جنه** بالضم وتشدید نون یعنی سپر **چنه** بکسر جیم فارسی دانه ارزن وآن مختصر چینه است **جنیا** بتشدید
نون بزیر فرپش **جنیب** فرمانبردار وغریب **جنیبت‌کش فرمانت** یعنی مطیع فرمان تو **جنید** بوزن
ومعنی کنید **چنیده** اول وثانی مکسور ویای معروف یعنی چیده **جنیذ** بالضم ست **جنیفی** بالضم باکسی مشورت
کردن **چنیک** باول مضموم بثانی زده ویای مفتوح خبر کردن ودرجستن سنگ آهن رباه آنرا بتازی مغناطیس خوانند
جنین بفتح بچه که در شکم باشد ومرده در گور **چنین** بالضم وباجیم فارسی یعنی چون این **چلیور** بکسر جیم ونون
ویای معروف وفتح واو پل صراط **جنیه** بکسرتین اسبی که پیش پهلوی امیر برند **جو** بالفتح وتشدید واو میان زمین وآسمان
وهوای آن وزمین نشیب وبالفتح غله معروف ونیز بمعنی اندک **چو** بالضم وباجیم فارسی وواو معدوله مانند وقتی **جواد**
بالکسر وادی فراخ وزمین فراخ وظرفیکه در دو دیگ نهند **جواب** بالفتح پاسخ دادن سخن را وبکسر آخر حوضهای بزرگ
جواد بالضم تشنگی وتشنه شدن وبالفتح بخشنده واسپ نیک رفتار ونیک رونده ونام حضرت عزت وجوانمرد **جوار**

بالفتح همسایه شدن وهمسایگی کردن وباعتکاف نشستن وآب بسیار عمیق وکشتیها **جواره** بفتحتین همسایه **جواری** بالفتح
وتشدید یا کشتیها وکنیزکان ودختران وبزرگ وبالکسر آواز بلند **جواز** بگذاشتن وربودن آبی که ستور وکشت را دهند وزمین وبالضم
هاون چوبین که بتازی مهراس گویند **جوازان** بالفتح هاون چوبین وآنرا شیرازی چرغن وبزرگی دیگ وهندی اکهلی گویند وشیره
از نیشکر وانگور وامثال آن **چو از گل پوست برون آمدم** یعنی خنده زنان بیرون آمدم یا از بندگی خلاص شدم ویا از
اندوه بیرون آمدم **جواسق** جمع جوسق یعنی کوشک ونام دهیست ونام خانه ابو معتمد عباسی در بغداد **جواظ** بالفتح
مع التشدید مرد سطبر ومتکبر در رفتار **جواف** بالضم نوعی از ماهی **چواک** بالضم وباجیم فارسی نایست که در دو عن
برندش **جوال** بضم معروف نوعی از پوشش درویشان که درو قماش وغله وجز آن اندازند وبر ستور بار کنند ودر
هندوستان کون خوانند **جوالح** بالفتح پهلوها نزدیک سینه ودر فارسی بازو را گویند **جوالق** بالضم خرجین یعنی زنبیل ودر
فارسی جنسی است از پوشش قلندران در غایت شهرت **جوالقی** قومی از قلندران ونیز جوال باف یعنی زنبیل باف
جوام بضم اول روز را گویند از زند مرقوم شد **جوامع** یعنی بندها **جوانوی** نام مردیست **جوانه** همان جوان
معروف وبمعنی بچه کبوتر وجز آن **جوانی** یعنی قوت باضمه وحوضهای بزرگ **جوابر** بفتح یکم وبکسر با اصل کوه
وکان وسوراخ ونهان خانها وجمع جوهر **جوائز** عطایا وبخششها **جوب** بالفتح پیراهن بی آستین که زنان پوشند وسینه بند
زنان ودریدن بریدن ومسافت قطع کردن ودلو بزرگ **جوبال** بضم اول وواو معروف جوال را گویند **چوپان**
بالضم وباجیم فارسی یعنی شبان وگله بان اسپ **چوپای کبوتران** یعنی سرخ **جوبجو** یعنی پاره پاره وجزو جزو
وذره ذره **چوب‌خوار** نام کرمیست که چوب وهر چه بر زمین افتاده باشد آنرا بخورد وبتازی ارضه گویند **چوب
وانه** کنجد را گویند وبتازی عبیر خوانند **چوب برهنه** چوبیست بی پوست وآن سپید وسرخ باشد **چوب‌سا** جیم وواو
فارسی سوهانی که بدان چوب را سایند **چوپشت پلنگ** یعنی ابلق **چوبک** چوبی که پاسبانان بر طبل زنند تا مردمان
خبردار شوند ومهتر پاسبانان **چوب‌کاو** بکاف تازی دست‌افزاری درودگران **چوبک‌زن** طعنه کننده ونوبت زن
از سکندرنامه یعنی پاسبان نیز مفهوم میشود ونیز بمعنی سازنده چرب **چوب‌کش** بجیم فارسی چوبی را گویند که بدان پنبه
از دانه جدا کنند **چوبکی** مثله **چوبلین** بالضم باجیم وواو فارسی از آنچه دانه از پنبه کشند **چوبم** خسته خرما و
خرمای خشک **جوبور** باهر دو واو فارسی وزای موقوف پرنده ایست خوب رفتار وآتش خوار وآنرا کبک وتدرو گویند
جوبه بالضم وواو مجهول جای ومقامی از هر شهر که در آن اسباب وامتاع وغله وغیره از اطراف وجوانب آورند بواسطه فروختن
چوبه بضم باجیم وواو فارسی آن آلت چوبین که بدان مالند بندش بیلن نامند ولقب بهرام ونیز خدنگ **چوبی** بفتح
جیم فارسی وواو وسکون یای سوزش دل وبیمار شدن **چوبین** بضم اول وواو مجهول وفتح یای عجمی ویا معروف دست
افزاری باشد که بدانه پنبه از دانه جدا کنند **چوبینه** مثل چوبین که گذشت **جوت** بالفتح کلمه ایست که با آن شتران را
بسوی آب خوانند **جوج** آنچه بر سر تیزهای خود وتیزهای طاق ایوان وامثال آن وصل کنندش از جهت زیبائی ونیز پاره
گوشتی که بر سر خروس بود **چوچ** مثله **چوچا** بالضم وباجیم وواو فارسی جامه ایست پشمین ونیز نوعی از پوشش کوتاه

که هند جوکیان پوشند و آنرا کفنها گویند چو چشم گرگ یعنی تنگ و تاریک جوجم بضم واو مجهول و فتح جیم دوم درخت هنک
شاخ اصل که گل و میوه بار آورده جوجن بضم اول و واو معروف و کسر جیم دوم گویند از کتاب ژند مرقوم شد و با واو مجهول و فتح جیم
ثانی بزبان هند فرسنگ و فرسخ را گویند که چهار کروه باشد جوجنگ بفتح معروف بکسر آواز سنگ زر و نقره جوجو
بالفتح مثل جوجو که گذشت چوچه چوبی باشد که بدان نان تنک سازند جوج بالفتح از بن برکندن و هلاک کردن
چو حقه بیدل مقری یعنی مرده دل و ابله لی نه چوخ بالفتح گروهی سوار یا پیاده که بتازیش فوج خوانند و
بالضم بریدن سیل زمین را چوخا بضم جیم فارسی و خاء معجمه جامه ایست پشمین و نوعی پوشش زرسایان چوخوشه
صد زبان سخت گویا چو خورزان یعنی می انگوری چوخیدن یعنی لغزیدن و افتادن جود بالفتح
نیکو و چیزهای نیک و باران بسیار و بالضم دراز کردن نان بخشش و در حل اللغات است بمعنی گرسنگی جودان نوعی است از
کافور خوشبو و چینه دان مرغان و نیز سیاهی مقدار دانه جو که میان دندان اسپان باشد و آن علامت جوانیست و بعضی آنرا که دانه
آن خشک باشد دبی آب چودانه مثله جودر بفتح جیم و دال مهمله یعنی گاو و بچه گوزن جودره بچه گاو و نام
پهلوان روسی جودری بفتح اول و سکون ثانی و فتح دال سکون را کار را گویند و نام گیاهی است که بکشت زار جو و گندم
بروید و دانه ریزه بار آورد چو دل کعبه گردی یعنی توجه بدل کردی جوده بالفتح تشنه شدن و تنگ شدن
و بالضم تنگ رفتار شدن اسپ و تنگ شدن چیزی رنگ رو شدن جودی بضم نام کوهی است که کشتی نوح پیغمبر
در انجا قرار بود جوذاب بالضم و ذال معجمه طعامی از شکر و برنج و گوشت بپزند جو ذل یعنی فیض جور بالفتح ستم
کردن و از راه گردیدن و نیز خطوط جام جمشید که بر لب پیاله نوشته بود و نیز یکی از خطوط جام که بالای همه خطها بود و بسیار دادن
شراب چور بالضم کبک را گویند چورابه یعنی الا دلبند جورب برا مهمله موزه و سر موزه و پای تابه است
جورجان بالفتح با رای موقوف نام شهریست جوره بالضم تنگ رفتن است و بالفتح بنگی جوز بالفتح نام میوه است
و بمعنی نرم راندن ستور و میانه و گردکان یعنی گوز که بدان بچگان در ایام عید بازی کنند و هندی اخروت گویند چوز بالضم
با جیم فارسی کبک که بتازیش تدرو خوانند و جانور شکاری را گویند و گیاهی باشد سفید مانند درمنه جوزا بالفتح نام برجی است از
بروج فلک که حکما آنرا برج بادی خوانند و آن بصورت دو آدمی است چون آفتاب دران برج آید آنماه را بهند آساژ نامند و نیز نام
کنیزکی جوزاک باول مفتوح بثانی زده غصه خوردن و اندوهگین شدن جوزائی نام زنی و گوسفند سیاه و سفید
میان و برجی است از بروج آسمان و صورتی است از صور حیوانی بصورت مردم قایم و شمشیر پیش انداخته جوز بر گنبد انداختن
یعنی کار بیحاصل کردن جوز بوا یعنی جایفل جوز بویا مثله جوز فلک یعنی کشتی جوزق بالفتح کوزه
و غنچه و دهی است بهرات و ناحیه ایست به نیشاپور جوزل بالفتح زهر و بچه کبوتر و نوجوان جوزن بفتح یکم و سوم آفتی که
در جو و گندم افتد و کشت خراب و خشک میشود و آتش را گویند و افسون خوان چوزه بالضم و با جیم فارسی بچه نوزاد و ماکیان
و مرغ و طاوس و غلیواز و جز آن جوزهر بفتح یکم و سوم و کسر پنجم راس و ذنب را گویند چوزهر مثله چوزه ربا
بضم جیم فارسی غلیواز چوزیدن مثل جزاک که گذشت جوزینه بالفتح حلوای بادام و طعام معروف جوس

بالفتح

بالفتح میان سراها و خانها گشتن برای غارت و پرسش و جستجو نمودن از چیزها جوساک بفتح جیم و سین مهمله گوی گریبان چوسایه
در گل جفت بکسر کاف فارسی یعنی بمرده و در خاک غلطیده جوسبونتن بضم اول و واو معروف و ضم با و کسر نون و
بفتح تای فوقانی اسپیدن باشد جوسق بالفتح کوشک جوسنک بالفتح و قیل بضم کوزه بالوله جوسنگ باکاف فارسی
یعنی مقدار جو جوسو مثل کوشک جوسه بفتح جیم نصر جوسیدن بضم اول یعنی مکیدن جوش باول
مفتوح و واو مجهول حلقه را گویند و بالضم شورش دل و سینه انسان، و بالفتح در تازی حبشه و بعضی از شب و جوشیدن دیگ و شوریدن
در آب شدن رود و دریا جوشاک یعنی جوشش و غلبه جوش صورت ای بدخو و زشت رو جوشک بفتح اول
و سکون ثانی و فتح شین گریبان را گویند جوشن بالفتح جنسی از پوشش مبارزان و قیل زره و دل و سینه و میانه شب
جوشیده مغز خشمناک و در بعضی فرهنگها بمعنی هوشیار گفته اند چوشیره بالفتح جولاهه جوط بالفتح بتکبر رفتن
جوع بالضم گرسنگی گرسنه شدن جوعان بالفتح گرسنه جوع کلبی علتی است که بخوردن سیر نگردد جوعن
بفتح غین مانند سنگین جوف بالفتح زمین پست و شکم و اندرون چیزی و در کنده ایستادن و بفتحتین فراخ و درون خالی شدن
و میانه هر چیزی و مغاک جوق بفتح گروه مردم چو قامت دوک یعنی قد لاغر جوقم یعنی گرز چوقم
مثله جوقی بالضم و التخفیف بنوع ماهی است جوک یعنی جیند ازد چوک بجیم فارسی مرغیست که خود را سرنگون
آویزان از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید جوکارز یعنی قوس قزح و بالضم کمان که در وقت باران بکناره
آسمان پدید آید آنرا کمان رستم نیز گویند چو کار مزعفر یعنی ماه نو چوکان چوب سر کژ چون چوب گوی بازی و چوب
سرکژ که بدان دهل و نقاره نوازند چوکان سنبل بافته یعنی زلف معشوق چوکانی یعنی اسپی که در چوگان بازی
کرده چوکاک یعنی بوم چوکلک با جیم فارسی بوم چوکور بضم اول و واو مجهول کبک را گویند جول بالفتح
گشت و طوف کردن و گردیدن و گرد برآمدن چول بالفتح خمیده و بالضم بیابان چولاک یعنی نورباف جولان
بفتحتین گرد گشتن و گردیدن در کارزار و بسکون واو کوهیست در شام چولان بفتح نام جنسی است از کافور که بغایت
خوشبو بود و آنرا جودانه و کافور چینی نیز خوانند و نوعی بید را گویند جولاه یعنی بافنده و عنکبوت و در فرهنگ بمعنی تیردان
و ترکش و نوعی از سبزه که حیوانات برغبت خورند و بهندی دوب گویند جولخ بضم جیم و واو مجهول فتح لام نوعی از بافته پشمینه که اکثر
آنرا خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر بپوشند جولق مثله جولک بضم جیم فارسی نانی مخصوص که در روغن بپزند
جوله یعنی جولاه که گذشت جومست بفتح جیم و کسر میم و سکون سین مهمله بی مجوسان که کتابی کوست نام برو نازل
شده بود چو مهره بی سر و پا یعنی بیقرار و بی آرام چو مهره در ششدر محبوس عاجز جون بالفتح سفید و سیاه و سرخ
و نام اسپی و ظرف عطار و گیاهیست که از غایت سبزی بسیاهی زند و اسپ و شتر سیاه و بمعنی روز برآمده چون باجیم فارسی
بمعنی چگونه و نیز برای شرط آید چون ارجو بفتح زخمه ساز یا غله معروف انکه عرب آنرا شعیر خوانند چوناه یعنی انچنان
چون آخرت زابجد کنایه از بلبل است بجهت آنکه آخر ابجد غین است که عدد هزار دارد و هزار بمعنی بلبل چون حلقه
بر در بودن یعنی مقیم بودن چون حلقه بر در تو یعنی مقیم بر در تو چون سر در کش زانو فشاند

یعنی در مرادف نشاند چون ماه چهار هفته تا چیز معدوم و محاق کرد چونه یعنی آنکه جولی بالفتح فراخ
اندرون چونین یعنی اینچنین جوهر بالفتح گوهر و دانه قیمتی و نیز آنچه قایم بذات باشد و اصل هر چیزی و ذات و خلاصه
هر چیزی و نیز بمعنی اصل و نسل و خاصیت که در وی باشد گویند گوهر تو و بید اگر به معنی ایمان نیز آید جوهر جان بالفتح پاکی جان
و عین ثابت و نیز بمعنی جوهر فروش جوهر شناس جوهر زمانه اصل مرد کار و ذات او جوهر علوی روح آسمانی و
ستارگان جوهر فروشان معروف و مراد انبیا و اولیا و شاعران فصیح کلام جوهریان معروف و طایفه که خدا را جوهر
گویند جوی بالضم روان شدن آب و مثل آن و رفتن اسپ بفتحتین […] و سوز دل و آب کننده […] جویا
محله ایست از محلات اصفهان و بمعنی جوینده و نیز نام مبارز ایست از مازندران جوبان معروف و نام پهلوانی مازندرانی
جویای یعنی جوینده جویبار جائی که جوی آب بسیار باشد چه بالکسر با جیم فارسی برای استفهام آید بمعنی بسیار
هم آمده است و بالفتح برای تصغیر آید چنانچه مورچه و باغچه و نیز مخفف چاه آید جهاد بالکسر با کفار کارزار کردن و بالفتح زمین سخت
که در و گیاه نباشد جهاد اصغر یعنی کارزار با کفار برای الله تعالی جهاد اکبر یعنی مجاهده کردن با نفس اماره
جهار بالفتح والکسر آشکاره شدن و نام بتی است که قبیله […] آن می پرستند چهار ارکان یعنی چهار یار رسول
علیه السلام چهار آیین مثله چهار بالش با جیم فارسی و بای موقوف مسند و تخت آراسته و نیز عناصر اربع
چهار بالشت با جیم فارسی مثله چهار پایک نام رخی […] قمار خوانند چهار بسیط عناصر اربعه
چهار جمال یعنی عناصر اربعه چهار جوهر کنایه از چهار تکبیر یعنی الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر
الله اکبر ولله الحمد گفتن چهار جوی یعنی عناصر اربعه و چهار جوی که در بهشت اند یکی از شیر و دوم از شهد سیوم از شراب
و چهارم از کافور چهار دریچه بالفتح با جیم فارسی و رای موقوف یعنی چشم و بینی و دهان و گوش چهار دیوار
عناصر اربعه و چهار ستاره نعش که گرد قطب اند چهار دیوار جهان چهار حد معروف عناصر اربعه چهار دیوار
نقش یعنی کنایه از تن مردم است چهار رئیس شش چهار بسیط که گذشت چهار طاق افلاک یعنی فرش
کننده چهار طوفان کسی که بریک سخن نماند چهار علم با جیم فارسی و بای موقوف کنایه از خلفاء الراشدین
علیهم المغفرت چهار عیال عناصر اربعه چهار فران یعنی چهار یار معروف چهار کانه اسپ رهوار
و نیز ره و گاز را چهار کامه نیز خوانند چهار کس یعنی عناصر اربعه چهار گوشه بالفتح با جیم فارسی و بای موقوف
یعنی جنازه و حجره و سفره طعام که مربع باشد چهارم بالفتح بربی آب و شربی آب بجیم تازی نیز چهارم اصطرلاب
یعنی آفتاب و اقلیم چهارم چهارم منظره یعنی فلک چهارم چهارم منقوط فلک کرسی چهارم میخ کند
امر الطت کند و نیز عذاب کند چهار قطم با جیم فارسی و رای موقوف یعنی طبایع اربعه جهاره بالفتح بلند آواز
شدن جهاز بالفتح والکسر رخت عروس و مسافر و کفن مرده و آنچه بدان محتاج باشد و آنچه بر شتر باشد و اندام نهانی زن و رمیدن
اسپ و کشتی بزرگ که در دریا روان شود جهاض یعنی جهد که خرابه آمد جهال بالضم والشد بسخت نادان جهاله
نادان شدن جهان بالکسر جهنده و روزگار و بفتح جیم مال و اسباب دنیا جهان بین چشمی که بینندگان جهان است

و امر بدین جهان جهاندار پادشاه و دارنده جهان جهان دیده یعنی سیاح و سیاح جهان کهین آدم را نامند
و آنرا بتازی عالم صغیر گویند جهان مهین عالمی باشد که آنرا بتازی عالم کبیر گویند جهانی باشنده جهان
چه جنگ با سیوم موقوف و کاف فارسی آن آک چرمی که زنان شوخ هنگام فراهم شدن بکمر بندند چهچه آواز
بلبل جهد بفتح و ضم توانائی و کوشش طاقت و رنج جهر بفتحتین در روز کور شدن و آشکاره کردن و جامه را پاک
کردن و بالضم شکل و هیئات و حس و منظر و بفتح یکم و کسر دوم شخص بلند آواز و نا دانسته در راهی شدن و بامدادی آگاهی نزدیک
کسی شدن و دروغ در میان کردن و بزرگ دیدن و نمایان یافتن کسی را و بسیار دیدن لشکر را جهرش زاییدن بکسی و آماده
شدن بر گریستن جهرم بکسر نام شهری جهرنگ با جیم و کاف فارسی بمعنی چه فایده و چه لطافت و بفتح چهره نام
دختر بهمن چهره پرداز صورتگر چهره چو تاج خروسان یعنی زرد چهره چهره شدن یعنی رو برو شدن
و منازعت کردن جهز بالفتح اسپ دونده و قیل آب دونده جهزاء بالفتح چشمی که در آفتاب نه بیند جهض
بالفتح چیره شدن بر کسی برای تخلیص دیگری و ربائیدن صید را از چنگال باز و صیاد جهضم بالفتح شیر درنده و مرد بزرگ سر
و گرد رو جهل بالفتح نادانی و نادانستن چهل ساله ملایکه و عقل آدم علیه السلام چهل صبح بکسر جیم فارسی و آن
صباحی که در آن خمیر آدم کرده اند جهله بالفتح نادان جمع جاهل جهم بالفتح زشت روی و ترش روی جهمیه بفتح
و تشدید گروهی که بهشت و دوزخ را فانی گویند جهن بالفتح نام پسر افراسیاب شاه ترکان زمین جهنم چاه عمیق و
نام دوزخ و آتش جهود بالضم کافرا گویند و نام درختیست بلند بالا چون میوه آویخته کرد از میان بترقد چنانچه خنه او بغایت
متفرق و پراکنده شود جهودانه بفتحتین چرب روده بریان کرده و نام درختی بی بار و بمعنی مانند جهودان و پاره زرد که جهود
بر کتف دوزند جهول بالفتح سخت نادان جهیدن بالفتح سخت تر زدن و جستن جهیذ بالفتح ناقد
جهیض بالفتح بچه نا تمام که از شکم شتر ماده افتد جهیم بالفتح نام موضعی است که گذر بر آن در انجا بسیار است جی بای
مکسور و یای معروف ولایت اصفهان را گویند چی مخفف چیز باشد جیب بالفتح دل و گریبان پیراهن و بالکسر
نام دو قلعه ایست در شام جیبال بالفتح نام پادشاه لاهور که او سه صد زنجیر فیل و هزار سوار داشت جیپال
بفتح و بای فارسی مثله جیب آفق یعنی کناره آسمان جلیبور بفتح جیم و ضم بای موحده پادشاه هند جیبت
بالکسر بت و ساحر و فالگری و معبودی که غیر خدا باشد چیچک یعنی آبله جیجبه بالضم شکنبه و زنبیل […] جیحان
بالفتح نهریست در شام جیحل بفتح اول و سکون دوم بحای مهمله بزرگ و بفتحتین شتر جیحون بالفتح آبیست میان
خراسان و ماورالنهر نزدیک بلخ چیخ بالکسر و با جیم فارسی آنکه آب چشمش همواره بر روی رود و موی مژگانش بخته باشد
جید بالکسر دراز گردن و تشدید یا نیکو و سره چیدان بفتح جیم پارسی سرموزه عرب آنرا اجرموق خوانند جیر
بالکسر تیزک و نیز بمعنی بلی و سوگند است چیر با جیم فارسی یای تحتانیه بمعنی دلاور و غالب جیران بالکسر همسایه گان
و گیاهان چیره زبردست و غالب چیره دست یعنی غالب دست و زبردست چیز بالفتح نان خشک چیزا
بفتح جیم و زای هر دو فارسی خارپشت کلان چیز جنک آک چرمینه که زنان شوخ هنگام فراهم شدن بکار برند و بعضی

هر دو جیم فارسی گفته اند چیزلیز بادال مکسوره و یای معروف کلاه کرا اندک بود و آن را بتازی جماعت خوانند چیزه یعنی
خارپشت جیس بالکسر اکس معدول و بلم ناسق چیستان بادال مکسور و یای معروف لغز را گویند چیستن
بادال مکسور و یای مجهول بمعنی جستن باشد و آنچه پرزینت را گویند جیش بالفتح سر دن موی و آواز باریک و درشیدن لب انگشتان
و بازی عشق ورزیدن بکسی و لشکر و بجوش آمدن دیگ و موج زدن دریا و طپیدن دل و زائده بازس جیش آبا برکواکب سبعه
جیص بالفتح چیزیکه از سنگ بباشد جیص رفتار متکبرانه و برگشتن از چیزی و برگردیدن جیعوت بفتح جیم و ضم غین
توبره که از لیف کنند جیف بکسر یکم و فتح دوم مردار یعنی گرفته جسم های مرده گان جیفت بالفتح گیاهی که آن را لیف
خوانند جیفه بالکسر مرده بوگرفته جیقا یعنی گزشته و واگرایده جیک نفس باکسر آواز مرغان جیکجیک
باهر دو جیم مکسوره و هر دو یای معروف آواز و نام جانوران و مرغان باشد جیلان بالکسر نام شهریست و نیز ولایتیست و
بمعنی کنجد هم آمده و نام میوه ایست مانند کنار که بتازیش عناب گویند چیلان بادال مکسور و یای مجهول مثله چین بالکسر
باجیم فارسی شکن و نام شهریست که کافران دارند و بمعنی چینه و نیز خطوطیکه در هنگام غضب و ترش روی پدید آید
چینک بفتح یکم و کسر سوم و کاف فارسی نام رای گجرات که معاصر سلطان بادشاهی کرده بود جیوه بادال مکسور
و یای معروف و واو مفتوح سیماب و آن را بتازی زیبق خوانند جیوه زنیوه مثله

باب الحاء

ح بحساب ابجد هشت باشد و زن تیز زبان و بمعنی سلطنت حاء بکسر همزه کلمه ایست که برای راندن شتر گویند
حاب بمعنی گناه حابش درختهای بزرگ حابل آنکه برای صید دام نهد حابول ریسمانی که بآن بر درخت
روند حاتم بفتح تاء فوقانیه قاضی و نام مردی و زاغ سیاه و زاغ سرخ پا و منقار که آن را غراب البین گویند و نام مردی سخی مشهور
که نیز آنرا حاتم طی نیز گویند حاج حج کننده حاجات امیدها و مرادها و نیازمند حاجب ابرو و دربان و پرده
کننده حاجب یار جبرئیل علیه السلام حاجب یار حامل وحی مثله حاجة نیازمند شدن و نیاز
و امیدواری و مراد و نیازمندی حاجر پل بند آب و دیوار و کناره رود و بازدارنده و زمین بلند که میان او پست باشد
حاجز بالفتح بازدارنده و در میان دو چیز درآمده حاد بمعنی تیز و نام پسر یعقوب علیه السلام و بخت حادث نو پدید
آینده حادثه پلیدی و خاری که نو برسد و نو پدید آینده حادر مرد نوی حاذ پشت و سر دوش اسب و موضع
انداختن نمد زین بر پشت ستور و نام گیاهی است حارث شیر درنده و جمع کننده مال و برزگر و نام شخصی است حاش
پاکی و دوری از عیب و بدی حاشرین برانگیزندگان و فراهم آمدن حاش لله یعنی پاکی و بی عیبی مخصوص بر خدا است

ک

که چون خواهند کسی را وصف بخوبی گفته اول کلمه حاش لله بیارند چنانچه در شان یوسف گفتند حاش لله ما هذا بشرا حاشیه
طرف و کناره چیزی و سیاه و شتران خورد و مردم فرومایه و نیز دهل طبل و بوق حاصب با صاد مکسور باد که سنگریزه پاشاند
حاصر شمارنده و در حصار کننده و بازدارنده حاصل پیدا شده و بقیه چیزی و بیرون آورده و فایده حاضر بحضور آمده
و ایستاده و قبیله ایست بزرگ و باشنده خواه در شهر خواه در ده حاضره شهر و ده حاضین پرهیزکار حافد بکسر فا
یار و دوست و خدمتکار و فرزندزاده و داماد و پدر زن و برادر زن حافر سم ستور و کننده چاه و جز آن حافره اول هر چیز
و حالت اصلی و خلقت اولی که بران آفریده شده حافظ نگهبان و یاد دارنده و نیز یاد دارنده کلام الله و راه پیدا و روشن که
از راه منقطع نشود و نیز نام خدای تعالی و نام شاعران مشهور چنانچه حافظ شیرازی و حافظ نوعی و حافظ خموش حافه بتخفیف فا
کنار چیزی و حاجت و سختی حافی مبالغه کردن و تعلیم دهنده و مهربانی و دانا و سوال کننده و برهنه پا و قاضی حاق
بکسر لام موی تراشنده و پستان پر شیر و کوه بلند و مکان و شاخ رز که بر شاخ درخت دیگر پیچیده باشد حاقف بکسر
القاف جانوری که سر و پای خود در هم کشیده باشد حاقن آنکه بول آمده را نگاه دارد حاک وقت گردش و گردنده
بجگان حاکه جامه بافان جمع حایک است و بتشدید کاف دندان حاکی حکایت کننده حال بتشدید لام فرو
آینده و نیز در چوگان بازی چون گوی را در میان دو میل درآرند گویند که حال کرده و فره برد و بتخفیف لام میان پشت اسب و زمانی که در
میانشیم و وقتیکه موجود باشد و گل سیاه و در یک پشته و جامه که بکول بردارند یعنی بکتف بردارند و در اصطلاح متصوفه حال اشارت
از آنچه وارد شود بر دل سالک از موجب وهاب و یا از آن ترقی کند و یا ترک نماید و جای بجای رفتن و گشتن و گردیدن و قبل عطا حق تعا
که در دل سالک فرود آید بغیر کسب و شوق و ذوق و حال زایل شود حالة کیفیت و آنچه آدمی بران بوده باشد حالف
سوگند کننده حالق مثل حاق که گذشت حالک یعنی سیاه حالی یعنی بزیور آراسته حامد بکسر
میم ستاینده حامل باربردارنده و نیز زن باردار یعنی آبستن حاملات زنان آبستن و باربردارندگان و ابرها که بردارنده
گان آب اند حامل وحی یعنی حضرت جبرئیل حامله زنان باردار حامن یعنی ماه حامی نگهدارنده و
بغایت گرم و شتر نر که بسیار بچه از پشت او حاصل شده باشد و او را آزاد کرده باشند از بار کردن حامیت یعنی بغایت گرم
حامی حمایت حرام یعنی نام راهزن معروف حامیه جمعی که از حمایت مردم خود کنند و دو یک پایه و سنگها که گرد
چاه گذارند و چیزی که بغایت گرم باشد حان مختصر حانه یعنی دکان خمار خانه و بمعنی شتر ماده است حانات
دکانهای می فروشان حانوت دکان شراب فروش و دکان و بمعنی شراب فروش حاوی گرد کننده و گرد فرو گیرنده
و نیز یاوگیر راهبر و جامع حابی نزدیک و تیری که اول بر زمین آید و از زمین بخیزد و بسوی هدف رود حایر سرگشته
و جمع شدن گاو آب حایص شتر ماده که فرج او در هم بسته باشد چنانکه قضیب در فرج او نرود حایض تیری که از دست
تیرانداز بیفتد و زنی که بی نماز از آمدن خون حیض باشد حایط دیوار بستان حایک یعنی جولاه حایل مانع
و بازدارنده و بچه ماده شتر و حایل بمعنی واسطه یعنی در میان درآینده و از جا بجا شونده و بمعنی پرده و حجاب حب بالضم
دوست داشتن و دوستی و بالکسر دوست و بالفتح دانه حباب بالکسر بخشیدن و بزانو دست رفتن کودک حبابل شیطان

زنان و فیل‌زنان فاحشه **جاحب** بضم یکم و کسر چهارم نام مردی که بخابت بخیل بوده است که از ترس مهمانان آتش در شب بسیار
روشن نمیکرد و ضعیف و کرم شب افروز **حبارا** بالضم چکل مرغ **حباری** جرز اده و پرنده ایست آبی که آنرا سرخاب و
خرچال گویند یعنی چکوی **حباک** بالکسر راه آسمان که از آثار ابر پیدا میشود یا راه ستاره و یا راهی که در ریگ توده و آب پیدا میشود
از مرور باد و شکن آب و زره و موی جعد **حباله** بالضم درخت انگور و بفتحتین بچه که در شکم شتر ماده باشد و هرگاه هنوز نرسیده
باشد و بالکسر دام و فرض و بالفتح سنگام **حبة الخضرا** بالفتح گیاهی که بخوردن آن عقل تفاوت پذیرد **حبة القلب** خون
بسته در دل که آنرا دانه دل محبت فدای غم گویند **حبذا** بالفتح والتشدید الباء دوست داری و دوست آن نیز یعنی نیکو آید
آرزو **حبش** بفتحتین نام شهری که آدمیان آن سیاه ترانه **حبشه** بفتحتین نام ولایتی معروف **حبشی** بالضم
نام کوهی است در مکه مبارک و بالفتح منسوب سوی حبش نیز اشارت از مردم چشم است **حبکه** بالفتح راه و شکن آب و زره و موی
حبیب دوست و محب و محبوب هر دو را گویند **حبیر** ابر و سیر و منقش و جامه نو **حبیش** بضم حا و فتح با و سکون
یا نام مرغی است و بالفتح سوسمار شکار کردن و مزا شیدن و بر خنا شدن و بر انگیختن کسی را بر چیزی و بفتحتین درشت شدن پوست
و بکسر ثانی گسبکه شب از گرسنگی نخواند **حبل** بالفتح رسن و عهد و امان و پیوستگی در ریگ توده دراز کشیده و گرانی و سختی و دو حال
و بفتحتین درخت انگور و بسکون با نیز آمده **حبل الورید** رگی است در گردن **حبلی** بالضم با الف مقصوره زنی بار دار
حت بالفتح و تشدید تا ریختن برگ از درخت و خراشیدن منی خشک از جامه و شتابانیدن **حتارش** بالفتح حرکات
کودک و هراس **حتد** بفتحتین مقام و بفتحتین چشمه که دایم از آن آب روان آید **حتر** بالفتح اندک دادن و استوار کردن و سخت
بستن و تیز نگریستن و خورانیدن طعام و بسیار خوردن و پیوند در آوردن دامن خیمه و خرگاه و چشیدن طعام و جز آن و آنچه از زمین بلند برآید
باشد و چیز اندک و بدین دو معنی بکسر نیز آمده و بالکسر عطای اندک و آنچه بر خیمه وصل کنند که آن از زمین بلند باشد و پرده دامن خیمه **حتف**
بالفتح مرگ **حتکه** بالفتح شتاب رفتن و گام خورد نهادن و بفتحتین جنبش **حتم** بالفتح استوار کردن کار محکم کردن و واجب کردن
کار بر کسی **حتن** بالفتح و الکسر قرین و حریف و مثل و همسر و بفتحتین سخت شدن لشکر از کنارهای کوه **حتو** بالفتح سخت دویدن
حتی بالفتح مع التشدید آبرو و بمعنی تا **حثا** بالفتح کاه و ریزها **حثاث** بالکسر و بفتح خواب و سرمه **حثحاث**
بالفتح شتاب کننده و حریص **حثر** بفتحتین بر شدن پلکهای چشم و از سرخ بر آوردن چشم **حثروم** سپانه سینه ستور که
محل بستن تنگ بود **حثک** بسیار شدن شیر پستان و بسیار شدن بار درخت خرما و جمع شدن مردم **حثو** بالفتح
خاک پاشیدن و اندک چیزی روان کردن **حج** زیارت کعبة الله کردن به نیت عبادت و قصد کردن و قدم نهادن و غالب
شدن بر کسی بحجت و مجادله و بالفتح والتشدید بجائی آمدن و بسیار آمد و رفت کردن پیش کسی و میل جراحت فرو بردن **حجاء** بالفتح
بهمزه حریص شدن و شاد شدن و ایستادن و بخیلی کردن و بغیر همزه ناحیه **حجاب** بالفتح کوه خورد و مرد کوتاه و بالا و بالکسر پرده و نیز
بمعنی شب و بالضم والتشدید دربانان و آنکه پیش پادشاهان خبر آینده رسانند **حجاب ظلمانی** یعنی شب و در اصطلاح سالکان
چنانکه بطون و قهر و جلال نیز جمله صفات ذمیمه **حجاب کحلی** یعنی ابر سیاه و غبار آسمان **حجاب نورانی**
یعنی ظهور الحق و جمال نیز جمله صفات حمیده **حجاج** بالضم والتشدید حجت آوردن و بالفتح والکسر استخوانی که گرد چشم باشد **حجارت**

بالکسر سنگهای جمع حجر **حجاره** بکسر سنگ ریزها **حجاز** بالکسر نام شهری و دیگر شهرها که نزدیک مکه اند و ریسمانی که دستهای شتر
آن بندند و نیز نام پرده سرود **حجام** بالکسر چیزی بر دهن و بینی شتر بستن تا نگزد و بالفتح و تشدید جیم خون کشنده **حجب**
بالفتح باز داشتن و پوشیدن و کم کردن حصه وارث و یا محروم کردن وارث از حصه و بضمتین پردها **حجت استوار** یعنی
قرآن شریف **حجج** بالکسر سالها و او جمع حجه است **حجر** بفتحتین سنگ و بالفتح و سکون جیم باز داشتن کسی را از تصرف در
چیزی و حرام کردن و بکسر حا و سکون جیم عقل و خوشی و کنار و اسپ ماده و دامان و صفا و پاکی و گرداگرد چشم و اطراف خانه و بالضم نام مردی که آنرا
حجر کندی گویند و بالکسر عقل و دیوار کعبه از جانب شمال و اندرون حطیم و منازل ثمود و بلاد ایشان و بضمتین سیم و زر و ریگ و شهریست عظیم
بر کوه اندلس **حجره** بالضم خانه کوچک و حظیره شتران حجرات جمع و بالفتح گوشه سرا و ناحیه و جز آن **حجره بپرداخت آب**
یعنی خواب از دیده برفت **حجش** بالفتح خر کره یعنی خر بچه **حجف** بفتحتین سپرها و سپرها که از پوست و چرم باشد **حجفل**
لب اسپ **حجل** بالفتح والکسر بند کردن و بر جسته جسته رفتن در راه و راه رفتن کلاغ و کبک نر و بفتحتین شتر کره و پای برنجن و
خلخال و قید که بر پای نهند **حجلان** بالفتح کبکهای و بر یک پای بر جسته رفتن و نیز بهر دو پای بر جسته رفتن **حجله** بفتحتین
تختی که بران عروس را نشانند و خانه آرایش کرده برای عروس و کبک ماده و شتر کره خورد و ماده و پرده عروسان و جلوه گاه عروس و جامه
حجم بالفتح گرانه و بیرون آمدگی هر چیز و حجامت کردن و مکیدن و باز داشتن و برآمدن پستان **حجن** بفتحتین کژ شدن و
کژی و بالفتح خم کردن و باز داشتن و گردانیدن و کشیدن چیزی بچوگان و کجی و خمیدگی و کهنه **حجو** بالفتح ایستادن و گمان
بردن و ماندن با و کشتی را و نگاه داشتن راز و غلبه کردن بر کسی و یا بر چیزی بر سیدن و بخیلی کردن **حجه** بالکسر و تشدید جیم
یکبار حج کردن و سال و نرمه گوش و بالضم گواه و برهان و بفتح مهره مروارید که در گوش کنند **حجی** بالفتح حریص و روان کردن
با و کشتی را و کرانه چیزی و بکسر خردمند و دانا و بزرگی و جایها که از باران پر آب پدید آید **حجیج** بالکسر سالها و حج کنندگان و
بضمتین راهی که کنده باشد و بضم و فتح جیم حجها **حد** بالفتح والتشدید کناره چیزی پیدا کردن و حد شرعی بر کسی راندن و باز
داشتن و تندی و تیزی کردن و باز ایستادن زن از زینت بعد از وفات شوهر و مرتبه و دلیری و چیزی که حایل در میان دو چیز باشد
و باز دارنده دو چیز باشد از رسیدن به دیگر و اندازه کردن و اندازه کرده و ادب کردن گناهکار تا بار دیگر گناه نکند **حداء** بالضم
راندن شتر بنغمه و بالفتح تبرهای دو سر **حداثت** بالفتح نو شدن و تازگی و نوی و اول چیزی **حداد** بالفتح آهنگر و دربان
و زندانبان و بالضم و تشدید تیغ تیز و بالکسر چیزهای تیز و جامهای سیاه و کبود که در ماتم پوشند **حداقه** بالفتح ماهر شدن در
چیزی **حدام** بالفتح و بفتحتین گرمی سخت و سوختن آتش **حدایق** بالفتح باغهای پر درخت که دیوار داشته باشد **حدب**
بفتحتین مهربان شدن و بلند بر آمدن چیزی و زمین بلند و گوژ پشت **حدبرد** یعنی حدکرد **حدث** بفتحتین مرد نو
خواسته و چیز نو پیدا شدن و بکسر یکم و سکون دوم خبرگوی و افسانه گوی پیش پادشاهان و مرد بسیار سخن **حدج** بفتحتین
حنظل خشک و بالکسر کجاوه و هودج که زنان در آن نشینند بر پشت اشتر و نیز بار و کجاوه بر شتر سخت بستن و بچیزی تیز نگریستن و تیر و
جز آن بکسی انداختن و کسی را تهمت کردن و خربزه و بادام که تازه باشد **حدر** بفتحتین جایگه از انجا فرود آیند و بسکون دال از بالا
بزیر فرستادن و بشتاب قرآن خواندن و فربه شدن و آماسیدن و آماس شدن پوست از زدن چوب و گرد گرفتن چیزی را و جاری

شدن اشک از چشم حدس بالفتح گمان بردن و تخمین کردن و بگمان سخن گفتن و زود دریافتن چیزی و راه سپردن برای رفتن
وکار و در سینه نشتر زدن و پایمال کردن و شتاب رفتن و انداختن و نیزه زدن و بفتحتین نام زمینی که در عهد سلیمان علیه السلام بود و
حدو بالفتح برانگیختن و راندن شتر با نغمه و سرود و مطلق راندن را هم گویند و بس مانع شدن شب و روز را حدوث
بالضم نو پیدا شدن چیزی و چیزهای نو پیدا حدور بالفتح جای نشیب و بالضم فرو آمدن در جای نشیب و آماس کردن اندام
از زخم زدن حدیث بالفتح خبر و سخن و هر آنکه سال حدید بزر آهن و شمشیر را نیز گویند حدیقه بالفتح مرغزار
با درخت و بوستان با دیوار و نام کتابی و گرداگرد و هیئت نواحی به دیده شرقه حدیقه قدس یعنی مرتبه واحدیت که
آنرا جبروت نیز گویند حذای بالکسر برابر کردن چیزی با چیزی و نعل و سم شتر و اسپ و جز آن حذاقی بالضم فصیح
زبان حذافیر سرها و کنارهای چیزی حذر بالفتح زن کوتاه حذو بالفتح والمد بد ذال سریع و سبک دست بودن
و سبکی دم شتر و اسپ حذر بالکسر و بفتحتین پرهیز کردن و آماده شدن و بیدار بودن و بفتح اول و کسر ثانی و ضم آن مرد بیدار
و ترسیدن و بیم حذف بالکسر تیرگی و بالفتح انداختن و شدن و تیرگی شدن در کاری و نیکو دریافتن کودک خواندن را
و گزیدن ترشی زبان را و بریدن حذوقه بفتحتین کوتاهی و سبکی دم شتر و جز آن و نوعیست از تصرفات عروض و انداختن و
گذاشتن بجای حر بالضم مع التشدید آزاده و پاره سرای و هر چیز که بغایت نیکو باشد و بچه کبوتر و بادو بچه آهو بره و بفتح گرمی
و بکسر فرج زن حراء بالکسر والمد کوهیست بمکه که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در آنجا بودی حراته
بالفتح آواز چیزی و غوغای مردم میان سرا و گشادگی حرات بالفتح والتشدید برزگر و بالفتح سوراخ گوشه کمان که در آن زه کنند
و بالکسر تیری که هنوز تراشیده باشند حرار بالکسر آزاد شدن بنده و سنگستانها و تشنگان حراسة بالکسر نگهبانی کردن
حراض بالفتح والتشدید گچ آک پز و قلیا پز حراف بالفتح جمع حرفه یعنی پیشه و هنر حراف بالضم بغایت
سوز و سوخته و اسپ نیک دونده و آنچه آتش بر او افتاده باشد و چقماق حراقه بالفتح والتشدید سوخته و آنچه از خانه رفته باشد
مثل خاک و خاشاک و غیر آن حراک بالفتح جنبیدن و حرکت کردن و حرکت حرام بفتح حا احرام بسته و تازه روی
کشته یعنی ضد حلال و بالکسر گوسپندان ماده حرامی یعنی راه زن و بی نکاح زاده حران بالفتح مع التشدید مرد تشنه
و نام شهریست در جزیره دریا و حرمان کردن و بکسر درون زنج حرب بفتحتین ستاندن مال کسی و سخت شدن و بسکون را جنگ
دشمن حرباء بالفتح جانوریست دراز دم که آنرا آفتاب پرست گویند و میخ زره یا سر میخ که در حلقه زره کنند و پشت یا گوشت پشت
حرت بالفتح سخت مالیدن و بالفتح و تشدید را تشنه شدن و زمین سنگلاخ و بالکسر تشنگی و بالضم زن آزاده و کنیزک آزاده
و ابر بسیار باران و شتر ماده بسیار شیر و در یک بی گل و شب زفاف که شوهر بکارت زائل نتواند کرد و جای گردیدن گوشواره از بنا گوش
حرث بالفتح کشت کردن و قرآن خواندن و جمع کردن مال و کسب کردن و جماع کردن و سوار شدن بر پشت ستور و راندن
آن چنانکه لاغر شود و دانشمند شدن و جستجو نمودن چیزی در کشت زار که پایمال ستور شده باشد و سوزانیدن آتش حرج
بفتحتین تنگدل شدن و تابوت مرده و حرج بکسر حا و سکون را آنقدر گوشت شکار که نصیب باشد و گناه و مهره ایست سپید حرس
بفتح حا و سکون را زمانه و دزدیدن و بفتحتین زندان حرش بفتح حا و سکون را دشمنی در میان مردم افکندن و شکار بسیار کردن

وکوه

وکوه خراشیدن و درشت پوست شدن و بفتحتین نشانه و درستی حرص بالکسر سخت نیازمند شدن و آرزو و بالفتح سر شکستن
و شکافته کردن جامه در وقت گفتن و شکافتن پوست و غیر آن حرض بضم یکم و سکون دوم و بفتحتین اشنان که بآن جامه شویند
و برانگیختن و نام شهرستان و دوشیدن و تباه شدن حرف بالفتح کناره چیزی و لب شمشیر و حرف تهجی و شتر ماده میان باریک
استوار و شتر ماده لاغر و ناقه بزرگ جثه و کسب کردن و گردانیدن چیزی را و سرمه کشیدن چشم را و بکسر حا و فتح را صناعتها و پیشه ها
حرف گیری بالفتح یعنی عیب گیر هستی حرفه بکسر یعنی پیشه و هنر حرق بفتحتین آتش و سوخته شدن و جهیدن
برق و فرو ریزیدن موی و بفتح یکم و سکون دوم سوختن و سوهان ساییدن و دندان ساییدن از غضب حرقان بضم
هر دو ران بهم واکوفتن در رفتار و نیز بر یکدیگر سودن ران حرقت سوز چشم و دل از درد یا سوزش دهن حرک
بفتح یکم و سکون دوم زدن اسب را و زیرک و جهت حرکت بالفتح اعراب و جنبیدن حرکته بفتحتین جنبش
و جنبیدن حرم بفتحتین مکه و گرد بر گرد مکه که صید کشتن آنجا حرام است و کسی را آزار رسانیدن درست نیست و بفتح حا
و سکون را بی بهره و بی روزی گشتن و بضم حا و سکون را احرام حج بستن و بالکسر چیزی حرام و بضمتین احرام بستگان و حرمت داشتگان
حرماز بالکسر قبیله ایست از تمیم حرمان بالکسر بی بهره کردن و بی بهرگی و بفتحتین مکه و مدینه حری بفتح و تشدید
با سزاوار و کار و توکل حریر بالفتح جامه ابریشمی و نیز کاغذ باریک را گویند و کرم شده حریر سینه بالفتح و یاء
چهارم موقوف یعنی نرم سینه حریش بالفتح ماری که بر پوست او نقطهای سیاه و سفید باشد و جانوریست که آنرا بزبان
فارسی کرگدن گویند و نام قبیله حریص مرد با آرزوی بسیار حریصه بالفتح ابری که باران سخت بارد حریف
بالفتح هم صحبت و معامله و نیز هم پیشه حریق بالفتح آتش سوخته و آتش زننده حریک بالفتح آنکه جنبان براه رود
حریم بالفتح گرد اگرد چیزی و گرد بر گرد کعبه و آستانه و گرد حوض و جز آن و نیز جامه کسی که احرام بسته باشد حزاز بالفتح
و بالضم و تخفیف زا سبوسه و نیز دردیست که در دل پیدا میشود از غضب حزارة بالفتح هوشیار و آگاه شدن در کارها
حزام بالکسر تنگ ستور و دست بند طفل گهواره حزب بالکسر طایفه و گروه یاران و پاره از هر چیز و بالفتح رسیدن چیزی بکسی
و سخت شدن و دشوار شدن چیزی بر کسی و در قصه قوم نوح و عاد و ثمود و غیر آن که حق تعالی ایشان را هلاک کرد حزب الله بالکسر یعنی
مؤمنان و صالحان و عارفان و درویشان و آزادان حزف بالفتح انداختن و بعصا زدن و خرگوش و غیر آن و بریدن و دور
کردن حرفی از کلمه و نیز دیگ کام نهادن و سلام سبک و بفتحتین گوسپند سیاه و خورد و نام مرغی است حزق بالکسر گروه مردم
و مرغان و جز آن و بالفتح رسن بستن سخت و فشردن و کشیدن اعصاب را و بضمتین کوتاه و بضمتین و تشدید قاف آنکه گام تنگ نهد
در رفتن حزم بالفتح استواری و استوار کردن تنگ بر ستور و هوشیاری و آگاهی در کار و بفراهم آوردن کار خویش را و زمین
وادی و بفتحتین در سینه ماندن چیزی و بضم اول و فتح دوم پشتهای هیزم و علف حزمه بالضم پشته هیزم و علف و دسته کاغذ و جز آن حزن بالضم حا و
بسکون زا اندوه و غم و بفتح اندوهگین کردن و زمین درشت و سخت و شهرهای و نام قبیله و کوههای حزون مثله حزین
بالفتح اندوهگین و غمگین حس بالفتح والتشدید سین کشتن و حیله کردن و آتش بچوبی گردانیدن و سوختن سرما گیاه را و گوشت
بر آتش انداختن تا بپزد و از بیخ برکندن و خاریدن ستور بشانه ستور خار و افشاندن گرد خاک از آن بشانه ستور و بالکسر داشتن و آگاه

شدن و دریافتن و تنگدل نمودن بر کسی حرکت کردن و آواز نرم کردن و بخشیدن و مهربان شدن و یقین کردن بچیزی و دردی که زنان
را بعد از وضع حمل حادث شود و دریافتن یکی از حواس خمسه را که سر کیاره بود زائده بفتح طعامی که از سکه و خرما سازند حسا بالفتح
آشامیدن و شوربا که بیاشامند حساب بالکسر و الضم شمردن و شمار و بیش شونده حساب جمل بضم جیم و فتح میم
یعنی حساب ابجد حساد نام پسر یعقوب حساذ یعنی پشت حسار بفتح و سین مهمله نام گیاهی است تا شا
حاسس بالفتح مع التشدید دریابنده و بالضم بتخفیف شوم و بدخلق و ماهی خورد حاسه بتشدید سین و فتحه که دریابد
چیزی را حاله بالضم پوست جو که بریده شده باشد حسام بالضم شمشیر تیز و منسوب بسم شتر بچه که ده بچه از پشت او
پیدا شده باشد و آنچنان شتر را در ایام جاهلیت بار ننهادندی و گوشت آن حرام دانستندی نام شاعری حسان بالکسر
خوبان و بالضم خوب و بمعنی تشدید سین نیز آمده و بالفتح و التشدید بسیار خوب و صاحب درک و بر قند براول از حسن است و نام
مداح حضرت رسالت پناه صلعم حسان العجم که با تلام خاقانی است حسب بالفتح شمرده و الکسر تدبیر باو شرف
کار و بفتحتین شمرده شده و بزرگی را نامند و مردانه وی نسب افتخر بپدر و مال از روی عقل و دین و شرف حسبان بالضم شمار
کردن و عذاب و تلخ و تیرهای اندک نازک و بسند کردن و آتش یک و بالکسر زبان حاکمان بردن حسحاس بالفتح مرد سخی و جوانمرد
حسد بفتحتین بدخواهی و زوال نعمت دیگری حسد آرا یعنی بدخواه حسد بردن یعنی حسد کردن حسر بفتحتین سست
و کم شدن بینائی و اندوه بردن بر چیزی فوت شده و بالفتح حا و سکون سین برهنه شدن و مانده کردن و برهنه کردن عضو و آشکارا کردن و پوست از شاخ
جدا کردن و راندن شتر چنانکه مانده شود و جاروب کردن خانه و افسوس خوردن حسرت بالفتح اندوه بردن کسی بر چیزی که فوت شده باشد از دو پشیمانی
سخت حسس هر دو سین مهمله بانگ آتش و آواز حسک بفتحتین خار چهار پهلو بندی که گوکهرو گویند و پشته کوه و زمین
سوسمار و خار مغیلان را هم گویند و خاریست سه گوشه و گیاهیست خار دار که آن را خسک هم خوانند و چیزیکه از آهن سازند و کینه و دشمنی حسکل بکسر
حا و کاف بچه خورد از سوسمار و غیر آن حسل بالفتح ناکس شمردن و خار گردانیدن حسم بفتحتین نام موضعی است و بالفتح
بریدن و پیوسته داغ کردن حسن بفتحتین نیکو و نام کوهی و نام شخصی که شاعر مشهور بود در هند و نیک روی و نیک سرشت و نواسه
حضرت رسالت پناه صلعم حسناء بالفتح زن خوب شکل و بالضم پس شونده حسنات بفتحتین نیکوئیها حسن الجماد
شنجار که بزبان هند ساجی گویند حسنة بالفتح نیکوئی حسن عارشی برج قمر یعنی نور ماه حسن عاریتی
یعنی آن خال که از وسمه بر روی عروس نهند و هر آرایش که غیر حسن ذاتی باشد حسن میمندی نام وزیر سلطان محمود حسنی
بالضم نیکوئی و زن نیکو و بهشت حسو بالفتح آشامیدن آب مرغ را و نوشیدن شوربا و جز آن اندک اندک حسود بضمتین بد
خواه و بدخواهی کردن و خواستن و تمنا کردن زوال نعمت و فضیلت کسی را حسور بفتحتین خوار شدن و رنجه و مانده شدن و کند بینش شدن
و بالضم خیره شدن چشم از دیدن و آشکارا شدن حسی بکسرتین و التشدید آنچه ظاهر باشد و بکسر یکم و سکون دوم آبی که آن از زمین
ریگستان در خود چسپیده باشد حسیب شمرنده و انتقام کننده و بیش شونده و بزرگوار حسیر افسوس و دریغ خوردن و مانده
شدن حسیل بالفتح بچه گاو و بفتح یا زمین پاک بید رخت و بعمارت حسین بالضم خوب تصغیر حسن و بالفتح و کسر سین خوب و
صاحب حسن و حسین نام سبط رسول صلی الله علیه و سلم و نام کوهیست و قبیله ایست از بنی طی حش بالفتح و التشدید شدن بچه که در شکم

مادر خشک شود و بیرو بستان و جای قضاء حاجت بیرون شهر و بدین معنی بفتح و کسر نیز آمده و کوکب و موضعیست بیرون مدینه حشار
بکسر گرداگرد چشم و کناره گوش حشاشه بالضم بقیه جان در شکم و در دم مردم فرو مانده باشد حشاک بالکسر چوبی که بر دهن
بزغاله بندند تا شیر نخورد و قیل بر ده خانه است حشان بالکسر بانها حشر بالفتح لطیف و باریک شدن و گوشت ستور و باریک
کردن نوک نیزه و تیر و جز آن و گرد کردن و بر انگیختن و انداختن و راندن و هلاک کردن سال قحط ستور و مال مردم را حشراة بفتحتین
خزنده مانند موش و جز آن حشروم میان سینه ستور که محل بستن تنگ بود حشفه بالتحریک سر ذکر حشک بالفتح پر شدن
شیر در پستان و بسیار شدن بار درخت خرما و جمع مردم حشم بخشم آوردن کسی را و خجل کردن و خشم نمودن و بفتحتین چاکران و خدمت
کاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران و بالفتح دادن و نرم و رام کردن حشمت یعنی عظمت و بزرگی حشمته
بالکسر خداوند بسیار خدمتکاران شدن و خشم کردن و شرمنده شدن و نیز خشم و شرم و عظمت و بالضم زن و خویش حشمه نهایی و
مانند آن حشو بالفتح خاک پاشیدن حشوش افروختن آتش و ستور را گیاه دادن و خشک شدن و چوبی که در بینی شتر
کنند و بالضم باقی جان از مریض حشوه بالفتح نهانی و مانند آن و آنچه در شکم بود حشوه کنده پوستی که مار افکنده باشد
بزبان هند کنچلی نامند و پنبه پرکرده حشه بالکسر کینه و بالضم رودها و مردم فرومایه حشی بالفتح یعنی خشک
حشیش گیاه خشک و بچه در شکم خشک شدن حشیف جامه کهنه حشیم بالفتح مرد محتشم یعنی بزرگ و بسیار
توابع و خدم دارنده حشیه بالفتح آبله دانه سرخ که از غضب بیرون آید حص بالضم ورس و آن گیاهیست مانند زعفران
و بعضی گویند که زعفران است حصاء سیراب شدن حصاد بالفتح درودن حصار بالکسر محاصره کردن و
قلعه و بالش و پالان شتر و نیز نام ولایتی است و شهری حصار برین یعنی فلک حصار پولادی آسمان اول که از پولاد است
و نیز حصار یکه سخت و الافتح باشد حصار شادمان بالکسر نام شهریست از ولایت ماوراء النهر حصار مطلق یعنی فلک
حصاص بالضم دویدن و تیز راندن حصافه بالفتح استوار و محکم کردن حصام بالضم خورد و شکسته و ریزه هر
چیزی و اندک مال حصان بالفتح پارسا و زن شوهر دار و بالکسر اسپ نر یا اسپ خوب و نیکو که نسل آن نگاه داشته شود و نام شهریست
حصانه بالکسر استوار شدن و استواری و پرهیزکار شدن حصب بفتحتین و صاد مهمله فروزینه و ریزه هیزم حصبه
بالفتح و کسر صاد زمین و سنگریزه و بفتحتین دانه سرخ باریک سوزنده که از اندام مردم بر آید و آن را بفارسی سرخچه گویند حصحاص رفتار
شتاب و چست و نام موضعی است حصحص بالکسر خاک و سنگ و بفتحتین کم موی شدن سر آدمی حصحصه بفتح هر دو صاد پیدا
شدن حق از باطل و جنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار شود و جنبیدن شتر از بار کردن وقت برخواستن و شتافتن حصن حصین
لفظ مرکب نام کتابیست در علم حدیث حصد بالفتح درودن و بفتحتین گیاه خشک و سخت تافتن رسن و استوار و محکم کردن در
صناعت زره بافتن و رسن بافتن و جز آن حصر بالفتح و سکون صاد شمردن و در حصار کردن و در داشتن و بفتحتین بخیل شدن
و بازداشتن و تنگدل و درمانده شدن در سخن و تنگ گرفتن بر کسی و گرد گرفتن کسی را و پالان بستن شتر را و بالضم شکم بسته شدن بلیف
شدن و بفتح حا و بکسر صاد راز پوشنده و عاجز شدن از چیزی حصرا بالفتح زره استوار حصرم بفتحتین خوشه انگور خام و نیز
اول ثالث خرمای نا پخته و غوره انگور و مرد بخیل و ترش روی و تنگ خوی حصف بالفتح بهانه و استوار کردن و رساندن و دور کردن

و بفتحتین خشک شدن پوست حصل بفتحتین برون آمدن شکم اسپ از خوردن خاک و غوره خرما که سخت باشد حصل
فیروزه کنایه از آسمان و نام شهری حصم بالفتح شکستن و بریدن حصن بالکسر قلعه و جای پناه و هر موضع استوار که باندرون
آن نتوان رسید و نام مردیست و بالضم پرهیزگار شدن زن و پارسائی و پرهیزگار شدن حصو بالفتح باز داشتن شکم را و باز کردن و باز
داشتن حصور مردی که بزن رغبت نکرده باشد و بالفتح شتر ماده که سوراخ پستانش تنگ باشد حصول بفتحتین پیدا شدن و بر
آمدن حصه بالکسر و تشدید صاد بهره و بخش حصی سنگریزه حصیا مثله حصیب بفتحتین هیمه و هر چه آن آتش
افروزند و هیزم ریزه و فروزینه آتش از هر چه باشد و بفتح میم و سکون دوم سنگ انداختن و رفتن حصید بالفتح درو شدن
حصیر بالفتح پهلو و جای حبس و بساط و مجلس پادشاه و آنکه نفس خود را باز دارد و هیچ مصاحبان و همراه گشته از لهو و لعب و ملاهی
و فسق و بوریا و خرما و هر چیزی که بافته شود و مجلس و آب و صف مردم و روی زمین و جوهر شمشیر که جهت ... و بالضم کور و رکن و بمعنی کور
و چاه حصین بالفتح نام شخصی است و جای استوار که آن پناه گیرند بمعنی قلعه و زندان حض بالفتح مع التشدید بر انگیختن
المیه خود را برای طعام دادن و بر جنگ و جز آن حضاجر کفتار و بزرگ شکم حضار بالفتح سفید شدن و بالضم دردیست که
شتر را پیدا میشود و بالکسر شتران نیکو و بالفتح و کسر را نام ستاره ایست حضانه بالکسر در کنار گرفتن کودک را و پرورش دادن او را
و زیر بال گرفتن مرغ چوزه و بیضه را و بالفتح دور کردن کسی را از کاری حضب بالکسر و الضم آواز کمان و مار نر و بالفتح آتش
انداختن و هیزم و کناره کوه حضجر بالفتح کفتار حضر بالفتح نام شهریست و گویند که نام قلعه ایست و بفتحتین مسکن آدمی و جزیره
و بیابان و بالضم دویدن و رکاب حضرت بفتح نزدیکی و درگاه و حضور و سخت حضرت تنکبار بمعنی ذات حق تعالی که آنجا
دویی را بار نیست حضرته بالفتح گروه اندک که از لشکر غزو کنند و جرگ و همراهان حضرموت بفتحتین و ضم میم شهریست و
قبیله ایست حضره بالضم مغاکی و گودی که بزمین کنند حضض بفتحتین و بضم و فتح ثانی عصاره و گیاهیست آن دو قسم میشود عربی
و هندی و بهترین آن عربیست که آنرا حضض نیز گویند حضن بالکسر زیر بغل و کناره چیزی و خانه و کفتار و بالفتح در کنار گرفتن مادر بچه را
و زیر بال گرفتن ماکیان چوزه و بیضه را و بفتحتین عاج و کوهیست در نجد و قبیله ایست از بنی ثعلب حضو بالفتح بر افروختن
آتش و باز داشتن حضور بفتحتین حاضر شدگان و حاضر شدن و بفتح حا نام شهریست بیمن و در اصطلاح متصوفه مقام وحدت
را گویند و نام کوهیست و قبیله ایست حضیان بالکسر بزرگ بودن یک پستان حضیر بالفتح چهار یا پنج تن و ریم و زرد آب
که بیرون آید از رحم مادر حضیره موضعیست که در آنجا خرما خشک کنند حضیض نشیب زمین و دامن کوه حط بالفتح
باطل شدن ثواب و عمل و دور کردن شکم ستور از خوردن گیاه و زخم تازه شدن بعد از به شدن حطاء بالفتح کف دست بر چیزی
زدن و آنرا دفعه کردن و انداختن چیزی و جمع کردن حطاط بالکسر بام شدن شتر مهار و بالفتح کفک شیر و دیده گویهای روی
و سر تره و دانه بر روی پیدا شود حطام بالفتح و بالضم خورد و شکسته و ریزه شده و اسباب دنیاوی که تلف شود و مال این جهان
حطامه بالضم مثله حطب بالفتح هیزم جمع کردن و برای کسی آوردن و بالکسر مرد هشنک و لاغر حطبه بالضم
و فتح طا و سکون با مرد زشت و کوتاه و نام شاعر عرب مشهور حطل بالفتح باز داشتن از تصرف و حرکت و بفتح اول و کسر ثانی مرد سخت
گزنده با اول خود حطلان بفتحتین رفتار خشمگین و بالکسر حساب کردن فقیر نفقه را بر عیال حطم شکستن و سخت پیر شدن

اسپ

اسپ و مرد که رحم و بفتحتین کلان سال شدن ستور حطمه بالفتح قحط سال و بضم یکم و فتح دوم آتش و قومی و نام دوزخ و شکننده و مرد خورنده
و بیرحم بر حیوانات حطوب بالضم فربه شدن و ببر شدن شکم حطوته بالفتح بز کوتاه حطه بالکسر مع التشدید بمعنی فرو انداز
گناهان ما را و گویند کلمه ایست که به بنی اسرائیل مامور شده هر گاه کلمه گفتندی گناهای ایشان فرو انداختندی بمعنی لااله الاالله است و نام ماه
رمضان است حطی بالفتح و التشدید مرد صاحب دولت و بزرگوار و بفتح و بکسر طا و سکون یا هر اسپی که بعد عاطف در میدان بیاید
حطیرالقدس یعنی بهشت حطیره بفتح جای شب بودن سواران که از شاخ درخت و چوب راست کنند حطیم
شکسته و اسپ شکسته و زبون حال و دیوار درون کعبه از سوی مغرب و رکن حظ بالفتح بهره مند شدن و بهره و بخت حظاء
بالکسر و المد تیرهای خورد و پیکان افگندن و جماع کردن و کف دست بر کسی زدن حظانا بنائیست که پادشاه یونان ساخته
بود و بمعنی زمینی حظر بالفتح حرام کردن چیز را و باز داشتن از چیزی و جمع کردن چیزی حظیره جای که خرما خشک کنند و خاریست که برای حیوانات سازند حظیظ
بالفتح خداوند بخت و نصیب و بهره مند حف بالفتح و التشدید ذاکر و خدمت کردن و مهربانی کردن و پاک و ساده کردن سر و روی
را از موی و خشک شدن گیاه در زمین و در گرفتن بروت و پیراستن ریش و خشک شدن موی از بی روغنی و شنیدن آواز اسپ و نیز
دوانیدن و آواز کردن بال مرغ در پریدن حفاته بالکسر برهنه پا رفتن و گیاه از زمین کندن حفاث بالضم و التشدید
نام ماریست و در صراح ماریست که پی آزار نیکند حفاظ بالکسر نگهبانی کردن و چشم داشتن و ننگ و عار نمودن و یاد کردن نده
حفامه آشکاره کردن شادی حفد بالفتح بخدمت شتاب نمودن و شتاب کردن و چست بودن در کاری و بفتحتین
یاران و خدمتکاران جمع حافد حفده نبیرگان و دختران و پدر زنان و خادمان و یاران حفر بالفتح زمین کندن و
لاغر کردن و تباه شدن بن دندان و پاک و مجامعت کردن با زن و افتادن دندان شیر کودک را و بفتحتین خاکی که از زمین کنده
بیرون آید و چاه فراخ و زردی که بر بیخ دندان بر آید و بدین دو معنی بسکون فا نیز آمده حفره بالضم مغاکی و گوی که بزمین کنند
حفز بالفتح افراط کننده و نیز دفع کردن و جنبانیدن و راندن و شتابانیدن و تیر زدن حفش بالفتح گرد آمدن سیل از هر جهت
بیکجا و جمع شدن مردم پی در پی و خوش رفتن اسپ و بالکسر دوا کردن و خانه خورد و چیزی کهنه فرسوده و ظروف و متاع کهنه خانه
حفص بالفتح جمع کردن و آرمیدن و چیزی از دست انداختن و سخت و زنبیل چرمی و بچه شیر درنده و بفتحتین تخم کنار و جز آن
حفض خم دادن چوب را و انداختن از دست و بفتحتین رخت و قماش خانه که برای بار کردن مهیا کنند و شتر که قماش بر وی بار کنند
حفصه نام حرم آنسرور ص و بمعنی سوگند خوردن حفظ بالکسر نگه داشتن و یاد کردن حفظه بفتحتین نگهبان و
یاد دارندگان و فرشتگان که اعمال بنی آدم را مینویسند حفل پاک داشتن و گرد آمدن و گرده حفن بالفتح مشت
گرفتن چیزی را و اندک چیزی دادن و بفتحتین وقت رفتن برد و پا برگشتن چنانکه گرد بر خیزد و بسبب آن حفی بالفتح مهربان
حفیر گور کنده شده حفیظ نگهبان و نامیست از نامهای خدای تعالی که از علم او چیزی غایب نیست حق بالفتح
نام خدای تعالی و تقدس و ضد باطل و آمدن و غالب شدن مدعی بر مدعی علیه در دعوی و سزاوار شدن و درست و راست و واجب و راستی
و راست کردن سخن و درست کردن وعده و حق عبارت از وجود مطلق است و بالکسر شتر سه ساله و بروایتی گاو هفت ساله و حقیقت حق
حقا بالفتح و التشدید راست و درست و حق است حقاب بالکسر یک نوع میان بند زنان و نیز نام کوهی است

حقارت بالکسر خوار و زبون شدن حقاره مثله حقاق بالکسر دشمنی کردن حقب بالفتح دشوار شدن بول شتر از
سختی رسن تنگ و بفتحتین تنگ پالان شتر و بضمتین روزگار و بالضم زمان دراز و هشتاد هزار سال حقبه مثله حق حیله ساز
معروف و جدائی زوج حقد بالکسر کینه و بالفتح کینه در دل داشتن و منتظر فرصت گرفتن کینه بودن انبار شدن باران و بر باد دادن
چیزی از کان حقر بالفتح خوار شمردن حقص بچه شتر و نام مردم و بفتح زنبیل چرمین حق طراز یعنی حق نگار و پیدا کننده
حق حقف بالکسر توده ریک کژ و پشته ریک حقفه بالضم دارو بند مسهل برای اسهال حق گوی بالفتح الکاف
و واو فارسی نام پرنده ایست که شب بشاخ آویزان حق حق گوید و در روز پنهان شود و کسی او را از جنبد آخر شب از دهن وی یک قطره
خون بچکد آن را مرغ شب آویز گویند حقم بفتحتین نوعی از مرغ و کبوتر حقن بالفتح باز داشتن و شیر در مشک ریختن تا بسته
شود و مسکه آن برآید و نگاه داشتن بول مانند آن و خون کسی نگاه داشتن از کشتن خلاص شدن حقنه بالضم داروی در دبر
چکانیدن حقود حاسدان و کینه وران و بالفتح و بسیار کینه حقوه بالفتح میان و تهیگاه حقه باز یعنی بازیگر
حافظ گوید صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد حقه بازی چشم بندی و بازیگری حقه سبز بالضم
یعنی آسمان حقه کاوس یعنی نام لحنی و زالی حقه مینا یعنی فلک حقیر خوار و خورد حقیق بفتح و کسر کاف
سزاوار حک بالفتح خراشیدن و خاریدن و خلیدن چیزی در دل خاطر در آمدن حکاک ملتی است خارش اندام حکال
بالضم مع التشدید سنگ فروش و آهنگر حکاکه ریزه هر چیزی حکایت سخن گفتن و نقل کردن حکر بالفتح ستم
کردن و بد زندگانی کردن و روغنیکه با عسل آمیخته طفلان را خورانند و کاسه خورده و چیز اندک و بدین دو معنی بضم نیز آمده و بفتحتین غله که
نگاه دارند تا وقت گرانی بفروشند و لجاج کردن و آب جمع شده حکره بالضم غله که برای گرانی قحط نگاه دارند حکل بالضم
انکه گویائی ندارد حکلاک بالضم سنگ سپید حکم زبان و فرمان دادن و بفتحتین حاکم شهر و داور و حیاچی و نام پدر
قبیله ایست و دانستن و حکم کردن میان مردم و استوار کار شدن و بالفتح باز داشتن لگام در دهن اسپ کردن و نام شخصی از یمن و بفتح
اول و کسر ثانی حکمها حکمت بالکسر دانش و دانستن حقیقت هر چیزی و صلاح علم احکام و نبوت و قرآن و انجیل و درست کرداری و
راست گفتاری و بفتحتین قدر و منزلت و بفتح حا و قاف حلقه آهنی که در دهنه لجام اسپ کنند و ذقن گوسپند حکم قدم بکسر قاف
حکم ازلی حکم کش بامیم موقوف و کاف مفتوح یعنی مطیع و فرمان بردار حکومت بضمتین داوری کردن یعنی میان نیک
و بد فرق کردن حکه بالفتح و تشدید کاف یعنی خارش حکیک بالفتح سنگ تراشیده و کعب بالفتح شتالنگ هم سیاهی
حکیم دانا و راست و حاکم و خداوند حکمت حل بالفتح و تشدید لام روغن کنجد و گشاده کردن گره و فرود آمدن و واجب
شدن و بیرون آمدن زن از عدت و بالکسر از احرام بیرون آمدن و هدف و کفاره سوگند دادن و حلال شدن و بیرون آمدن و بالفتح
گداخته شده و آب گشتن حلاء بالفتح خراشیده شدن و وقت برآوردن پوست و نکاح کردن و تازیانه و شمشیر زدن حلاج
بالفتح و التشدید ندافان که پنبه از تخم جدا کنند و لقب حسین بن منصور بیضاوی که انا الحق میگفت حلاحل بالضم مهتر و بزرگ قوم
حلاف سوگند بسیار خورنده حلال بالفتح روزی شدن و بیرون آمدن زن از عدت و واجب شدن عقوبت و بالکسر
رخت و پالان شتر و فرود آیندگان حلام بالضم و التشدید لام بزغاله که از شکم گوسفند برآمده باشد و بالفتح دانا و استوار کردار

و گفتار و حاکم حلان بالفتح بخشش کردن در مقابل کاری و مهر دختر ستاندن و قیل نام شهریست پر نعمت و بالضم و تشدید لام بره
و بزغاله که از شکم مادر برآورده باشند و بره و بزغاله خورد حلاوه بالفتح شیرین شدن و شیرینی حلایل بالفتح زنان نکاح کرده
و زنان با شوی حلب بفتح حا و سکون لام بر زانو نشستن و بالفتح و بفتحتین دوشیدن شیر و انگور و غیر آن و شیر تازه و نام شهری
که انجا شیشه خوب پیدا میشود حلیب بالکسر دوشیدن و ظرفی که در وی شیر دوشند و شیر تازه دوشیده و شراب خرما حلبه
بالضم تره ایست معروف که بزبان هند میتهی گویند و بالفتح اسپانی که بجهة دوانیدن از هر جا جمع کنند و میدانی که در آن اسپ تازند و
بفتحتین شیر دوشندگان حلتیت بالکسر انگوزه و آن صمغ درخت انجدان است حلج بالفتح پنبه از تخم جدا کردن و سیر کردن
و رفتن و نان را گرد و پهن کردن و وا کردن خرس با لها را حلزون بفتحتین کرمیست که در چراگاه شتر و شور و گیاه روید حلف
بفتحتین سوگند و بفتح حا و سکون لام و نیز بکسر سوگند خوردن و نام گیاهی است و عهد و پیمان کردن حلفه بالفتح سوگند حلق بالفتح نای
و گلو و تراشیدن و بر گلو زدن و بالکسر مال بسیار و انگشتری و پادشاه و بالضم شکل و بفتحتین پوست رفتن و سرخ شدن قضیب اسپ و غیر از گشتی
کردن حلقم بالفتح بنده و ظرفیکه خالی کرده باشند از چیزی و دواع ستور و پری حوض آب و دایره مردم و حلقه در و بفتحتین بر تراشان
جمع حالق حلقه آبگون یعنی آسمان حلقه بگوش یعنی بنده و مطیع و فرمان بردار حلقه تسلیم بنده و چاکر و غلام
حلقه زانو یعنی مراقبه حلقه زن طلب کننده و طواف کننده حلقه سیماب کنایه از ماه است حلقه مینا
یعنی فلک حلقه نوش کنایه از لب معشوق حلک بفتحتین سخت سیاهی حلکل بفتحتین سنی بی ستور و بضم اول
و فتح ثانی جمع حله حلم بالکسر آهستگی و بردباری و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن از عقوبت کسی و نرمی نمودن و خردمند شدن
حلمه بفتحتین سر پستان و درخت سعدان و گیاهی است و کنه و بزرگ و کرمی است که در پوست گوسفند می افتد حلوا بفتح
شیرینی حلوان بالضم چیزیکه برشوت دهند و اجرت دلال و فال گوی و مهر زن و شیرین شدن چیزی حلوای شکر نام
حلوائیست مخصوص حلوب بالفتح ماده شتر دوشیده حلول بضمتین فرود آمدن و رسیدن و عده چیزی و رسیدن قربانی
بموضع قربان شدن و واجب شدن و بر آمدن عده زن حلوی بالضم دو ستاره شیرینی حله بالضم ازار و برد یمانی و
جامه که آستر داشته باشد و بالکسر گروهی و مجلس و جمع شدن گاه مردم و نام شهریست و دهی است و بالفتح محله و زنبیل بزرگ که از نی سازند
و موضعی است بشام حله ادرم یعنی سبزه حله گر خاک یعنی رویانندۀ سبزه حلی بالفتح زیور که بر گردن زنان
باشد حلی آب آن نقشها که هنگام وزیدن باد بر آب ظاهر شود حلی بند آب بضم آرایندۀ آب سبزه و آفرینندۀ مروارید
از قطرۀ باران حلیج پنبه که از تخم جدا کرده باشند حلیر سرگشته و گرداب و غره و موضعی است که در انجا مشهد امام حسین علیه
السلام واقع است حلیف هم عهد و هم سوگند و تیز زبان حلیق بالفتح تراشیدن موی حلیل بالفتح شوهر و هم منزل
و همسایه حلیله زن کسی و زن فرود آینده بجای و زن منکوحه حلیم بالفتح مردی که پر غضب شود و شتر فربه حلیمه نام
زنی است مشهور حلیه بالکسر آرایش و پیرایه که از جواهر و طلا و نقره مانند آن سازند و خلقت و صورت و صفت چیزی حلیه
زنان نکاح کردن شوهر بعد از طلاق تا حلال شود بشوهر دیگر و دروغ زنان و عور زنان حم بفتح و سکون دوم پیوسته و
رسیدن و بد اختر و خویش شوهر و خویش زن و پدر شوهر و پدر زن و بالفتح والتشدید گرفتن و قصد کردن و شتاب کردن و تب گرفتن و چشمه گرم

وگرم کردن آب وگداختن پیه وگزیده چاره حماء بفتحتین گل سیاه و متغیر شدن و خویشان شوهر چون پدر و برادر
حماد بالفتح والتشدید بسیار حمد گوینده و نام مردی حمار بالکسر خر و کره خر و نام مردی از عاد که کافر شده بود و هر که کافر شدی
او را بکشتی حمارس بالضم بمعنی سخت حمازه بالفتح سختی و سخت شدن حماس بالکسر نام مردی حماسه بالفتح دلیر شدن
حماض بالضم والتشدید گیاهی است که گل سرخ دارد حماط بفتح انجیر کوهی نام گیاهی حماق بالضم والفتح آبله که بر اندام
آدمی بر آید حماقت بمعنی ابلهی حماقه بالفتح احمق و بی عقل شدن حمال بالفتح والتشدید بردارنده بار برنده حماله
بالفتح مع التشدید زن بارکشنده حمام بالفتح کبوتر و قمری و مرغیکه طوق دارد و بالفتح والتشدید گرمابه و بالکسر قضا برگ و بالضم تب
و شرب گرفته حمام طوری وحشی کوهستان حمامه بالفتح یک کبوتر یا یک قمری یا یک فاخته تا برای وحدت است
نه برای تانیث و شتر مرغ ماده و استخوان سر و سینه اسب و بینه که بر زمین نشیند ماکیزه حمان بکسر آنست روح حماه گوشت
ساق حماها بفتح میوه ایست بشکل خوشه خرما و بوی او بوی دارد و قبل جنسی است از ادام حمت بالفتح خیر آب گرم
که بعضی علت مندان را فایده دهد حمج بالفتح چشم نگاشتن و بر نگریستن چیزی حقارت حمحم بکسره خارایست سخت سیاه حمد
بالفتح ستودن و ستاننده و نیز سپاس و ستایش حمد الله الحمد گفتن حمدونه بفتح بوزینه معروف حمر بالضم سرخ
جمع احمر و بفتحتین ناگوار شدن و دوال پیراستن و پوست بازکردن و اشیدن گوشت را و بضم اول و فتح ثانی تر هندی حمراء بالفتح
زن سرخ رنگ و بالضم لقب ام المؤمنین عایشه رضی الله عنها حمرة بالضم سرخی و نام مرضی است و نام دیگر شکل از علم رمل حمره
شعله حمز بالفتح تیز و ترش شدن و زبان گزیدن شراب و گیاه و جز آن و تیز کردن چیزی را استوار شدن حمزه بالفتح تره تیز که
چیدن حمس بفتحتین سخت و محکم بودن در دین و دلیر بودن در جنگ حمش بفتح بخشم آوردن کسی را و خشم گرفتن و بفتحتین
باریک شدن ساق حمص بالکسر نام شهریست و بالفتح فرو نشستن آماس جراحت و ساکن شدن جوجه از جنبش و برآوردن خاشاک
از چشم و بالضم و بالکسر و تشدید میم منقوطه و مکسوره نخود حمض بالفتح ترش شدن زمین و شیر خالص و ترش گیاهیست تلخ یا شور باشد
وانچه تلخ و شور مزه باشد از گیاه حمق بالضم شراب و نادانی و بضم بفتحتین تر آمده و بضم اول و کسر ثانی مرد سبک ریش
حمقاء بمعنی زن کم عقل حمقی بالضم نادان و بعضی گفته جمع نادانان در کار آخرت حمک بفتحتین چیزهای خرد
چنانکه مورچه حمل بالکسر باری که بر پشت یا بر سر کنند و بالفتح بار درخت و بار شکم و باری که بر گردن بردارند برداشتن و بار دار
شدن و بار بر نهادن و حمله بردن بر کسی بر ستور نشاندن کسی را و بفتحتین آهو بره و نام برجیست از بروج آسمان که صورت بره گوسپند دارد
چون آفتاب دران برج آید اهل هند آن ماه را بیساکه نامند حملان بالکسر آنکه مرد بمعنی ایر و قضیب اگویند حمله
بالفتح آهنگ کردن بجنگ و باز گردیدن بر دشمن برای زدن و راندن و بالضم و بالکسر شفقت رفتن از جای بجای و بفتحتین بردارندگان
جمع حامل حمم بفتحتین گرم شدن و بضم یکم و فتح دوم خاکستر و انگشت و قصد کردن و گداختن پیه و بیدار زدن حموت
بالکسر پرهیز کردن بیمار از چیزی که او را زیان دارد و چیزی که نگاه داشته شود و بالتشدید با غیرت و تنک حموص بفتحتین فرو
نشستن آماس حموض بالفتح شوره گیاه خوردن ستور حموضه بالضم ترشی حمول بالفتح بسیار برد بار و متحمل و ستور که
بدان بار توان کرد و بالضم هودج و شتر انکه بر آنها هودج باشد و احدش حمل بالفتح و الکسر حموله بالفتح ستور بارکش و بالضم باری که بر ستور نهند

حمه بالضم زهر کژدم و تشدید میم گرمی سخت و سیاهی حمی بضم حاء و فتح میم مع التشدید تب و بفتح حاء و سکون میم گرمای آفتاب
و گاو چشم مرده و گرم شدن و بالکسر آنچیکه قرق کنند و مرغزار حمیت ننگ و عار داشتن از چیزی و ننگ و عار و بفتح یکم و کسر دوم و یاء
مفتوح چشمه آب گرم حمید ستوده و نام مردی حمیر بالفتح و دال مرزبن و دوال چرم سپید را گویند و بالکسر و سکون میم
و فتح یا قبیله ایست و بالفتح و کسر میم جمع حمار و عالم غیر عامل و قاری جاهل حمیرا بالضم لقب بی بی عایشه رضی الله عنها است حمیز
بالفتح زیرک و دانا و سخت استوار حمیس بالفتح آواز نرم کردن و آواز نرم حمیل بالفتح کودکیکه از ملک کفار بکودکی بر داشته
در ملک اسلام آورده باشند و گیاه خشک و ضامن و پسر خوانده حمیم بالفتح آب گرم و تابستان و خویشاوند و عرق و باران گرم
و دوست و خون دندان و قضا کردن حمیه مثل حمیه که گذشت حن بالکسر نام قبیله ایست از جنیان و بالضم پدر
قبیله ایست حناء بالکسر درختی است از برگ آن دست و پا را رنگ کنند و بدان خضاب سر و ریش نیز کنند و بهندش مهندی گویند
حناجر جمع حنجره که مذکور خواهد شد حنان یکی از نام خدای تعالی و بالفتح بخشودن و مهربانی کردن و برکت و وقار و جهت و شتر
در آرزو و بالفتح و تشدید نون بخشاینده و آرزو کننده چیزی و راه پیدا و آشکارا حنث بالکسر سوگند را خلاف کردن و نیز گناه و معصیت
و طاعت حنج بالفتح میل دادن و تابیدن ریسمان را و ساکن کردن و پنهان ساختن و سرقت نمودن و پیچیده گفتن سخن را
و بالکسر اصل چیزی و دل میانه چیزی حنجره بالفتح نای گلو و گلوگاه حنجز بالفتح دور کردن و باز داشتن و در میان دو چیز در آمدن
و نشاندن شتر و بستن رسن در دو پای و میان او تا علاج زخم پشت او کرده شود و بضم و الکسر اصل و خویشان نزدیک و کنار و جانب و
بفتحتین گلو بریدن و بیماریست که در سر و ده میشود حنجور بضم نای گلو حندقوق نام دویست که مذکور خواهد شد
حندقوقا نام گیاهی است که در باب ذال مذکور خواهد شد حنذ بالفتح بریان کردن گوسپند و جز آن در مغاکی و بالای آن سنگهای
گرم گذاشتن تا پخته شود و اندک آب در شراب کردن و نیز نام شهریست و معیز کردن و دوانیدن اسپ بکید و نمک بعد ازان جل بر آن
انداختن در آفتاب تا عرق کند و سوختن گرمی آفتاب مسافر را و بفتحتین و جهیت نزدیک مدینه مشرفه حنط بالفتح دارویست
سرخ شدن و رسیده شدن میوه و رنگ کردن ادیم را و بکسر یکم و فتح دوم گندم حنطه بالکسر گندم و غله و دیوانه شدن و بالفتح مرد و
زن منکوحه حنظل بالکسر مانند خربوزه خورد و چیزیست که بغایت تلخ بود آنرا خربوزه ابوجهل گویند حنف بفتحتین راست
بودن در دین و میل کردن بحق و کج بودن پا چنانکه سرهای پا بسوی یکدیگر میل کند حنفاء بالضم مسلمانان و میل کنندگان بحق حنق
بفتحتین کینه و بکسر خشم دار حنک بالفتح بکام کودک مالیدن خرما و جز آن و رسن در دهن ستور کردن و در یافتن و استوار و بفتحتین کام
و منقار مرغ و زیر زنخ و سیاهی حنوط بالفتح دارو نیست خوشبو و قبل خوشبوئی برای مردگان حنه بالفتح والتشدید نون مادر
مریم علیهما السلام و بالکسر دیوانگی و زوجه و بعضی زن حنیف راست در دین و مایل بحق و ثابت بران و آنکه بر ملت ابراهیم علیه السلام
باشد حنیق بفتحتین والتشدید و نون مفتوح نام مردیست که در احمقی ضرب المثل بود و نام کوهیست و مرد کوتاه و پوستین کهنه و موزه
کهنه و مرد بزرگ شکم حنیه بالفتح و کسر نون زنی که بر فرزند شوهر گذشته باشد مهربانی کند و کمان که در وقت تیر انداختن آواز کند
حو بالفتح سیاهان و سیاه لبان و گندم گون نان حوا نام زن پیغمبر علیه السلام یعنی آدم که از پهلوی چپ او بر آمده بود
حوائک بفتحتین بادهای مخالف حواج بتشدید جیم حج کننده گان حواجل نوعیست از کبک حوادث جمع

حادثه معروف حوادث افیون خورد یعنی حوادث معدوم شد حوادث خفت بیننه حوار باکسر رو برد
جواب دادن حواره بفتح والتشدید نبرال حواری بالفتح خواهش ابر گرفته و در جواب دیا فره حواریات بالفتح
والتشدید زنان سپید رنگ و گازر و سفید پوست دیاری دهنده حواس جنبندیس دیابنده گان و دریابنده و جنبنده و او
وتخفیف سین آنکه مروارید را سوراخ کند و یعنی جوینده حواس الخمس یعنی سمع و بصر و شم و ذوق و لمس حواشی جمع حاشیه
آنکه جهة خادمان در گوشه و کناره باشد حواصل نام جانوریست که اثر پوستین سازند و مرغ آبی و جانوری که گلوی دراز
دارد و شکار نماید و رنگ سفید بسیار خوار حواص الارض مرغ آنست یعنی سرا و بچ ابا و در ملح مستور کرده حوافر یعنی
سم اسپ حوالق یعنی بستان حواله معروف و تنزل کردن بر کسی چنانکه حواله شهر و تفرج و تماشاگاه و اسپ
حوایض بالفتح زنان حایض حوب بالضم گناه حوبا بالفتح والمد گناه حوبه بالضم گناه و مردی که نانده و غیری
آید و نشر و عیال ضعیف حال اندوه و درویشی حوت بالفتح گردیدن و ابر بخت مرغ گرد چیزی و بالضم نام برجیست از بروج
آسمان که صورت ماهی دارد و چون آفتاب در آن آید اول ماه آنها را اسبه کویند حوت گردون یعنی برج حوت حوته
بالضم ماهی و نام برجی از بروج آسمان حوجم بفتح گل سرخ الکل بعد الکل صد برگ حوجب بوزن کوکب دلوی فراخ و هشتی
حود یعنی بدخواه حودل بفتحتین برجستن ستور و برتستن … حور بالفتح بازگشتن و کم شدن
و بازکردن دستار و حیران شدن و قعر و تک چیزی و بالضم هلاک و نقصان و پیه و بیاض پشیمانی و بفتحتین سفید شدن چیزی سخت
سیاه بودن چشم چنانکه چشم آهوانست و بسیاهی … سفیدی سخت … حورا
بالفتح زمین سپید و پوست حور زبان ساز یعنی تیغ حور عین بضم ماه گرجین … حورق
بفتح آنکه حرفی باشد که در کتابت در وزن نیاید حوز بالفتح کنار و بکسر را جمع کردن … و راندن شتر و اسپ حوزان
گل نیلوفر حوزه بالفتح ناحیه و میان مملکت و طبیعت و اندام زن و وادی حجاز حوس بالفتح و سکون واو و در میان سرای
کشتن گوسپند و گاو و شتر و امثال آن حوش بالفتح گرداگرد میه درآمدن … آب گرد آوردن ستور را و بالضم چهار
پای وحشی و چیزی نیک تر حوشب بالفتح میانه … و نام
مردیست حوص بالفتح دوختن و تنگی کردن میان دو چیز و فراهم آوردن دو چیز و بالضم تنگ شدن گوشه چشم
حوصله چینه دان مرغ و آشیانه مرغ و دل تنگ و همت حوصه دو کان ان پر حوض بالفتح چاه و مغاک
گوی که برای آب بستان کنده باشد حوض آب کنایه از آسمان حوض ترسا یعنی حوضیکه در ان مغان شسته شوند
کنند حوضک کنایه از حوض خورد و طاس بزرگ حوض ماهی کنایه از برج حوت حوطه بالفتح نوعی از زیور
نقره و نگاهداشتن و گرد آوردن حوف بالفتح ازار چرمی که زنان حایض کودکان پوشند حوقل مرد عاجز از جماع و پیر
گل حوق بالفتح روفتن خانه و مالیدن اعضا و هموار کردن چیزی و گرد گرفتن و گروه بسیار و بالضم گرداگرد سر ذکر و سر بزه
حوقله بفتح یکم پیوم سخت پیر شدن و زرد شدن و بیکار حوک بالفتح جامه بافتن و حرفه … کوهی که آنرا … و …
کوبند حول بالفتح سال و توانائی و گرداگرد چیزی و از حال برگشتن و یکساله شدن کودک و جدائی افکندن و باز داشتن بالضم

آلبتن

آبستن شدن شتر ماده و بکسر اول و فتح ثانی رفتن از جائی بجائی و بفتحتین احول شدن حولقه بالفتح لاحول ولا قوة الا بالله گفتن حولی
یعنی یکساله حوم بالفتح گرداگرد چیزی و گرد چیزی گشتن مرغ و رمه بزرگ و شتر و بفتح یکم پیوم کاودان حومان بالفتح گرد چیزی
گردیدن مرغ و غیر آن حومل بفتح اول هر چیز و ابر سیاه و بسیار باران و سیلی که آب داشته باشد و موضعیست و نام زنیست
حومه بالفتح کارزار بزرگ و معظم هر چیز حویر بفتح یکم و کسر دوم جواب سخن حی بالفتح والتشدید با زنده و نام قبیله
و اندام زن و زندگی و جمع کردن و گرد فرو گرفتن و کنایه از زر و تازه حیا بالفتح شرم و شرم داشتن و باران بهاری باران
که زمین را زنده کند و فراخی سال و فرج و زهدان شتر ماده و جز آن حیاسه بالکسر دوالی که تنگ اسپ بدان استوار کنند در اصل
حواسه بوده است حیال بالکسر برابر و شترانی که آبستن نشوند حیتان بالکسر جمع حوت یعنی ماهی حیث بالفتح
کلمه ایست که برای مکان وضع کرده اند بمعنی هر جا و آنجا حیثما بالفتح هر کجا حید بالفتح میل کردن و گره شاخ گوزن و بلندی کوه و هر چه بلند باشد
و بفتحتین طعام حیدرته بالفتح شیر درنده حیدر کرار لقب امیر مومنان علی کرم الله وجهه معنی حیدر شیر است و کرار
آنکه رو نگردانید حیر بالفتح سرگشته شدن و مانده شدن و اندوه خوار حیرار حرمان و افسوس حیران بالفتح سرگشته
و فرومانده حیره پس سرا گویند و نام جائی نزدیک مکه و محله ایست به نیشاپور و دهی است بفارس و نیز بمعنی سرگشته حیز
بالفتح سخت راندن و آهسته راندن و بالفتح والتشدید یاء مکسوره کناره هر چیز و مکان حیزبون کنه … و بفتح حاء مهمله و سکون
یای تحتانیه و فتح زای معجمه و ضم بای یعنی پیرزن حیس بالفتح در آمیختن خرما با روغن و شیر و پسر شده و استخوان از آن دور کنند
حیص بالفتح رستن و بگسو شدن از راه حیض بالفتح خون آمدن زن و بی نماز شدن زن و بفتحتین جهیدن و آواز
زه کمان و افتادن تیر پیش تیرانداز و کم شدن آب چاه و باطل کردن حق کسی را حیض عروس رز یعنی می انگور حیط
یعنی در گرفتن حیطان بکسر دیوارها حیق بالفتح گرد گرفتن و فرود آمدن و قرار گرفتن و واجب شدن چیزی بر کسی و لازم
شدن کسی بکاری حیل بالفتح قوت و توانائی و حیله نمودن و قوت یافتن و آبی که در میان وادی جمع شود و قدح بزرگ
حیله بالکسر مکر و دغا و چاره و بهانه حیله زنان نکاح کردن بشوهر بعد از طلاق حین بکسر وقت و بفتح
هلاک و نومیدی و نزدیک شدن هنگام حیوان بفتحتین زنده بوده و کان حیوة
بالفتح زنده شدن و زندگانی و ضد موت

باب الخاء

خ شعر الاست یعنی موی سرین ای دبر و بحساب جمل ششصد باشد خا جائیکه آبها کثیف در آنجا فراهم آید و آن را
بارکین هم خوانند خاب بازپس افکنده خابز صاحب نان خابیه خم که در و سرکه و دوشاب و جز آن کنند

خات یعنی ظلمات **خاتم** ختم کننده و بفتح تا انگشترین و مهر آن و کنایه از پیغمبر صلعم **خاتم جم** یعنی انگشترین
مهر سلیمان علیه السلام **خاتم سهیل نشان** دهان شاهد و معشوق **خاتم گویا** مثله **خاتم لو** کنایه از دهن
معشوق **خاتم وحی** آخر همه علیه الصلوات والسلام **خاتمه** پایان یعنی آخر چیزی **خاتوره** گرد چیله و ما **خاتوله** مثله
خاتون زن شریف و نجیب و کدبانو **خاتون جهان** یعنی آفتاب **خاتون شبستان فلک** یعنی شمس
و زهره **خاتون عرب** یعنی کعبه معظمه **خاتون عنب** یعنی شراب انگور **خاتون فلک** آفتاب **خاتون**
کاینات یعنی کعبة الله **خاتون یغما** یعنی آفتاب و صبح و ماه **خاج** دو معنی دارد و اول چلیپا باشد و بجیم فارسی
صورت عیسی است روزی که از رود ها می آترا در آب نو بند و جشن کنند و آنرا خاج شوران گویند **خادر** بالفتح جران و سست
و کاهل و شیر درنده **خادع** زیبنده و متنبر و فریب **خادم** خدمتکار و خدام بالضم و ضم و بفتحتین جمع آن **خادم پیر**
یعنی زحل **خاده** جاروب که سقف و دیوار را از آن گرد و غبار کنند و شاخ راست رسته و کنجه که کشتی را بدان برانند و یعنی
مطلق چوب نیز استعمال کنند **خار** معروف خار نیز و دو ام سنجاریدن و اهرنگ یعنی تازگی شده و بمعنی آفتاب و ماه **خارا** سنگ
سخت و جنسی از جامهای ابریشمی نام مردیست **خاراسنگ** مثله **خار اشتر** نام جنسی از خار است که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند
خارانداز نام جانوری که خارهای بلند بر پشت دارد و هرگز قصد آن کنند بعضی از خارهای چون تیر اندازد **خار اندوخته** بهیزم و یعنی
خار جمع کرده **خارای** سنگ سخت **خارای عتابی** جامه ابریشمی مخطط و قرب بعتاب و نام مردیست که واضع آن
خار برچیده یعنی خاری که بر سر کوه و کرد شود **خاربست** بابای موقوف آنچه از خار و چوب باگرد برگرد باغ و کشت فرو برند
برای محافظت آن **خار پشت** بابای فارسی مضموم جانوریست خزنده که بر خار اندازد گذشت **خارج** بیرون و بیرون رونده
خارجی آنکه بنفس خود مهتر شود بی اصالت چنانکه منکران علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه اند **خارچین** بجیم فارسی آلت
بیلک **خار چینه** مثله **خار خوف** نام گیاهیست **خار دو کوش** خار آهنی که بدان دلو از چاه کشند **خار در راه**
شکستن کنایه از محافظت کردن **خار روز کار با خرامات** یعنی خار جرما و ستنگی از اراضی است و هر دشواری را آسانی است
خارز یعنی رسم اندام **خار زمانه با خرماست** مثل خار روزگار با خرماست **خار سپهر** کنایه از آفتاب و مشتری
خار سپید نام گیاهیست که آنرا بادآورد نیز گویند بیاز بش شماره گویند **خار سیاه** نام گیاهیست **خارف** قبیله ایست
خارق سنان و تیری که بهدف رسیده باشد **خارک** جزیریست در کناره بحر فارس و قسمی خرما است اکثر در آن جزیره و نواحی
آن پیدا شود **خارکش** با رای موقوف و کاف مضموم مرسوزه که بتازی برسوق خوانند و بعضی هیزم کش **خارکن** نام
شخصی است هیزم کش **خار مغیلان** خار درخت مغیل که آنرا ببول گویند **خار نهادن** یعنی جفا کردن **خار نهند** یعنی
جفا کنند و بیغرای نمایند **خاره** مثل خارا که گذشت **خاریتی** نام آتشی کهنه تراز همه آتشهات **خاریست** آنچه
بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند **خاری کند** خراش و زبان کاری کند **خاز** چرک بدن و جامه سنگ خار یعنی سنگ پاک که چرک
بدان دور کنند و جامه کتان را سنگ پاشوی بود **خاز باز** مگس و آواز مگس و نام گیاهی است و در دیگر در حلق پیدا شود و گریه
خازته بالفتح زبان کشیدن و گمراه شدن و هلاک شدن و نیز شاخها پراکنده از درخت بریدن و تیز زبان **خازفان**

بازای معجمی دیگ را گویند و آنرا ابرگی قازان خوانند و بتازی مرجل نامند **خازن** نگهبانان خزینه **خازنه** خواهرزن باشد **خازه**
گل سرشته و خمیر کرده بجهت دیوار و غیره **خاش** کسی که محبت او مفرط باشد و مادرزن و مادر شوهر و خس و خاشاک و قماش و متاع ریزه و زبون
خاشاک معروف یعنی ریزه کاه که خاک بهم آمیخته باشد **خاشع** آرنده و ترسنده و فروتنی کننده بجای دیگران و دگرگون شدن
خاشعه فروخفته و فروتنی کننده و گرد آلوده و خار شده و خراب و آرام گرفته **خاشف** شتر شب رو **خاشق** سنان و تیری که
بهدف رسیده باشد **خاشک** ریزه چوب و کاه و خاک آمیخته **خاشه** ریزه کاه و خاک آمیخته **خاص** ضد عام **خاصب**
شتر مرغ نر که استخوان سرخ شده باشد **خاصه** چیزی که مخصوص چیزی باشد **خاصرة** یعنی تهیگاه مردم **خاصره** مثله
خاصگی مقرب پادشاه و خزینه دار **خاضع** فروتنی کننده **خاضمه** زود برنده و زنی که ختنه زنان کند **خاف** بکسر فا
با تنوین پنهان و نام شهری از خراسان و بالفتح والشد به مرد یکه بسخت ترسنده باشد **خافض** فرود آرنده و کسره دهنده و زمین نرم و
نامیست از نام خدا و خاک کننده **خافق** لرزنده و جنبنده و کناره عالم **خافقین** یعنی مشرق و مغرب **خافیه** پنهان
شده و شاخ خرما که نزدیک تنه درخت باشد و پرهای کوتاه مرغ غیر تیر **خاقان** پادشاه ترکان و پادشاه چین **خاک** معروف
و هو البد ثلثه گویند و طبع و خواره و قالب مردم **خاک انداز** ساحر و جامه که کرد شامیانه وامثال آن افکنده باشد که بزبان آن را
جهاز گویند **خاک باد اوست** یعنی بنده قاصد و مطیع اوست **خاک باد لست** مثله **خاک بازی** نوعی از
بازیهای خوردان که چیزی را در خاک نهان کنند و بپرسند که آن در کدام جا است بتازی خیال گویند **خاک پز** آنکه خاک بیخته زر و
سیم برآرند **خاک بیز** کسیکه برای حصول مطلب کارهای سخت و حرفتها بخود کواره کند **خاک تاریک** کنایه از قالب بشر **خاک**
لست یعنی خاک باد لست که گذشت **خاک جرعه** طلاب و قالب جرعه **خاک جنت** یعنی خاک پوشش
خاکدان بکاف موقوف یعنی دنیا و آنجا که خانه روفته اندازند **خاکدان دیو** مراد دنیا **خاکدان غرور** مثله
خاکدان کهن مثل خاکدان غرور که گذشت **خاکدان کهنه** مثله **خاک در** یعنی منعم **خاک ذلیله** یعنی
کافران و جاهلان **خاک رنگین** یعنی زر و سیم و گلشن و آدمی **خاک روبه** مراد دنیا **خاک زند** یعنی جاروب کند
خاکساری یعنی خاکی و خاک آلودگی و فروتنی **خاکش** بضم کاف تازی پاله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند
خاک شنگرف خاک سرخی که زنان بر رخساره خود کشند **خاک شو** یعنی عاجزی بکن **خاکشوی** آنکه از خاک شیشه ریزه
زر و سیم برآورند **خاکشی** دوائی سرخ میگون بغایت ریزه باشد طبیعت آن گرم تر است **خاک ضعیف** بشر و قالب بشر
خاک مطلق کره زمین **خاک معلق** گردی که از سم چارپایان بالا رود **خاک نمک** نوعی بازیست و آن چنان
باشد که خاک را توده کنند و چیزی دران پنهان کنند و از بخش هر که پدید آید او برده باشد **خاک و آب** یعنی قالب آدمی
خاکیان آدمیان و خواران و خاکساران **خاکی نهاد** آنکه حقیقت آن از خاک بود و بمعنی متواضع نیز آمده **خال** برادر
مادر و نشان روی و علم لشکر و شتر نر سیاه و ابر بی باران و برق و جامه نازک و نوعی جامه ایست از برد و جوانمرد و ضعیف دل و اسپ و شتر
نر بر و صاحب و ملازم چیزی و گیاهیست **خالد** جاودان باشنده و تمام پسر ولید که قرابت بحضرت رسول داشت و نیز نام پدر یحیی
خال شنگرفی خالیکه از شنگرف باشد و اشک خونی که بر رخ افتاده باشد **خالص** پاک و ساده و بیامیخته بچیزی **خالع**

رطب و نمک پخته وزن، یا کنند از شوری بالا که اهسته **خالف** خلاف کننده و مرد بیخیر و بازپس مانده و آب کش **خالفه** مرد بسیار
خلاف و بیخیر و سستون خیمه و خرگاه **خالق** آفریدگار و آفریننده **خالم** بالام مضموم اسب باشد **خالستان** یعنی روی زنان
سطبر و سیاه و دانه و تخم گاه یعنی تخم ریحان خشخاش **خالو** بالام مضموم و واو معروف برادر مادر را گویند و آنرا تازی خال است
و سرنای را نیز مانند **خالی بی بی** نوعی از آتش **خالی سیر** تهیدار و مرد و راه چون خالی از ستاره بود گویند **خالی**
خان دارو نی خوشبو و آن بیخ درختی است در هم پیچیده و رنگش سرخ که بسیاهی زند **خام** بتشدید میم گوشت کنده
خامالا نام دوائیست **خامد** میرا آرید و خود فرو نشیند **خامر** بمعنی آمیختن و پوشیدن و ملازم شدن **خام رویه** خم
یعنی پوست و ف که نام سازیست **خامس** یعنی پنج **خامش** مخفف خاموش **خامص** مرد لاغر میان **خامط** شیرین تلخ
خامعه کفتار **خام کردن** یعنی بر سر تردن **خامل** کنام و بیغد که او را کسی نشناسد و یاد نکند **خام نوش**
با میم موقوف خورنده شراب مقطر باشد **خامه** قلم نقاش و نویسنده **خامه زرین** یعنی خطوط شعاع آفتاب **خامی**
یعنی خامس که سین را بیا قلب کرده گویند **خامیازه** خمیازه **خان** کاروانسرا و دکان و حباب
دکان را نیز گویند **خانج** بانون و حرف جیم گوی کوچک باشد که جوز بازی کنند در میان آن پرتاب
خانچه خنچه خوان و صفحه کوچک را گویند **خان خانان** پادشاه چین را گویند **خان خرک** کاروانسرا را گویند
و آنرا خان نیز نامند **خاندان** خیلی **خانع** بدکار **خانقزو** یا لاف موقوف بضم مفتوح خانه
تابستانی **خان غزو** مثله **خانف** **خانق** که شهر تیز کوچک باریک دره کوه بغایت تنگ
خانقاه عبادتخانه **خانقاه بالا** یعنی آسمان **خان کاروان** سرای و در فارسی نام القاب پادشاهان سمرقند و نام
پادشاه ترکستان و بمعنی خانه و نام ولایتی از ترکستان **خانگاه** عبادتگاه درویشان و صوفی **خانگه** مثله **خانمان**
اسباب خانه و متاع خانه **خان نک** نام بازی **خانواده**
یعنی خیلخانه **خانه** معروف یعنی **خانه آفت پذیر** یعنی دنیا **خانه باد** برج میزان و جوزا
خانه باز آنکه خانمان خود را در خرابات و قمارخانه بازد **خانه برانداز** یعنی خراب کننده خانه و خانه را خراب کن **خانه**
پرداز بباء فارسی خانه سازنده **خانه پشت** بفتح بای پارسی خارپشت **خانه ترازو** برج میزان که خانه زهره است
خانه چوب بفتحتین و جیم فارسی چوبی که ملاح بدان کشتی راند **خانه روشن کردن** یعنی آخر شدن **خانه زر** یعنی
آفتاب **خانه سیل ریز** خمخانه و دنیا **خانه شاهی** هشت **خانه ششدر** دنیا با عبارت شش جهت **خانه شیر**
برج اسد **خانه عنقا** نوعیست از موسیقی **خانه غول** اصحاب وسواس **خانه فردا** یعنی خانه عقبی **خانه فروش**
یعنی تارک دنیا **خانه فروشان** پاکبازان و مفلسان **خانه گیر** قابض خانه و بازی چهارم از هفت بازی نرد **خانی**
حوض و زر بیت رایج ماوراءالنهر منسوب بخانه که لقب ملوک ترکست **خاو** **خاور** باواو مفتوح برابر مشرق
و مغرب باشد **خاوران** نام ولایتی که مولد حکیم انوری است و بمعنی خاور آمده **خاور خدای** یعنی خداوند خاور زمین و
خاوری آنکه منسوب بخاوه باشد **خاوش** بواو مضموم و شین منقوطه زده خیاری باشد **خاوع** زمینده و متلون و ناقص

مانزا

مانزا **خاول** باواو مضموم مورچه را مانند **خاونون وبا** ششصد و پنجاه و پنج **خاوه** باول مفتوح و اخفای ها چوب
بلند باشد مانند چوبی که کشتی بان کشتی را بدان براند و چوبی که جاروب بر سر آن بسته سقف خانه را بدان پاکیزه سازند **خاویه**
افتاده و خالی **خایی** یعنی خاینده و امر بخاییدن و بر قیاس خاینده **خایب** ناامید و بی بهره مانده شده **خاید** یعنی
بدندان ریش کند **خاید بکام** یعنی سرکشی کند **خایندن** بدندان نرم کردن و جامه در بدن **خایسک** بکسر یای
حطی و سکون سین مهمله بوزن بالیک آلت آهنگران که بزبان هند هتوره نامند و پتک خورد که سپاهیان بجهة استوار کردن نعل
ستور و کشیدن آن نگاه دارند **خایف** ترسنده **خایل** خدمتکاران **خایه** تخم مرغ و بیضه و غیره و خصیه آدمی
خایه ریز یعنی خاکینه را گویند **خایه زر** یعنی آفتاب **خایه زرین** آفتاب و ستارگان و نام مبارز کیخسرو **خایه**
غلامان نوعی از انگور که غالب سیاه خواهد بود و این در سمرقند بیشتر میباشد **خایه گیرک** بالکاف عجمی مکسور و یای معروف
نام جانوریست که شباهت بعنکبوت دارد **خایه مرغ** یعنی بیضه مرغ **خب** بالفتح موج زدن دریا و بلند شدن گیاه و کاه
وایستادن اسپ و بالکسر فریب دادن و گریزی نمودن یعنی حیله گری و مکاری کردن و مرد گریزنده و بفتح خاموشی و امر بخاموش
خبا بالکسر و المد خرگاه و خیمه **خباث** بالفتح و کسر ثا زن خبیث **خباد** چوبی که جاروب بر آن بسته و دیوار و سقف را
پاک کنند **خبارخیر** نام وادی که او را اهل هند کروا گویند **خبارشبر** مثله **خباره** بالفتح هشیار که چست
و چابک در کارها باشد **خباز** بالفتح و تشدید با نان پز و نام گیاهیست **خباس** بالفتح مع التشدید غنیمت یابنده
خباط بکسر و اغ سرین ستور **خباک** بالفتح چار دیواری سرگشاده که شبانان گوسفند در آن کنند **خبال** بالفتح
ریم و خون تن دوزخیان و نام اسپی است و تباهی و کمی و هلاک و رنج و ماندگی و فساد و زهر کشنده **خبان** بالکسر پنهان کردن
و نهادن طعام و یا چیزی برای سختی روز **خبت** بالفتح بیابان و زمین ریگستان **خبتع** بالفتح پنهان کردن زن سر خویش را
خبث بالضم پلید شدن و کسی را بد گفتن و ناخوش شدن و چرک آهن که در وقت گداختن آهن از کوره بیرون آید و آنرا در فارسی
ریم آهن گویند و بفتحتین پلیدی و بضم خا و فتح با پلید **خبثات** بالفتح پلیدان و نیز نام کتابیست از تصنیفات شیخ سعدی قدس الله
سره العزیز در مطایبات **خبجه** بفتح خا و جیم تازی تمر هندی **خبر** بفتح مال اسپ تیز و بفتحتین آگاهی و حکایت و قصه
و بالضم دانش و آزمودن **خبرا** بفتح اول و سکون بای ابجد زمین نشیب **خبرگیر** جاسوس و خبر برنده **خبز** بالضم نان
خبزدو باول و ثانی مفتوح و زای منقوطه زده و دال مضموم و واو معروف جانوریست سیاه که در سرگین و نجاست راغب بود و آنرا گلوله کرده
غلطاند بتازیش جعل خوانند **خبزدوک** مثله **خبس** بالفتح گرفتن از غنیمت و بغایت گیرنده **خبش** بالفتح جامه
کنارهای سطبر دارد و نیک بیافند و آن قسم کتان است **خبط** بالفتح آمیختن دست و پا زدن ستور و بالضم مانند دیوانگی چیزیست
که آدمی را پیدا شود و عقل را دور کند **خبع** فسق و فجور کننده و شک آورنده **خبعثنه** بضمتین و سکون عین مهمله و کسر ثای
مثلثه و فتح نون شیر درنده **خبک** بفتحتین افشردن گلو و بادوم فارسی نان بزرگ را گویند **خبکال** باول مکسور و ثانی زده
نشانه بود مانند سوراخ **خبل** بالفتح دست و پا بریدن و رفتن سین و تا از کلمه مستفعلن در بحر بسیط عروض و بازداشتن و دور کردن
و قرض دادن و عاریت خواستن و زیاده آنچه دهند بر آنچه در بر داشتن بارش کرده باشند و تباهی و فساد اعضا و بفتحتین دیوانه

ودیوانگی وتباه شدن قوام ستور ومرغیست وزشت دادن وشک وبفتحتین جماعت خبل المساکین کیاهیست که اورا عشقه
وعشق پیچان گویند خبن بالفتح جامه پیچیدن ودوختن برای کاستن طعام جوع وترشی وبفتحتین ودرگیر دن حرف دوم از عروض خبو
بضمتین فرو بردن آتش وبالفتح پنهان کردن وبفتحتین پنهان کرده ونهانی خبیوس بضمتین خبیث گزنده کان خبوک بالفتح
محکم یعنی استوار خبیثات مثل خبائث که پیشتر گذشت خبیص طعامیکه از روغن و خرما سازند وبیست گریبان خلیبوه
باول مفتوح وثانی مکسور ویای مجهول جمع حساب در یک گویند ختا سخن محض بیهوده ختاء بالفتح باز داشتن از کاری وفریب
دادن وربودن ختار بالفتح والتشدید فریبنده ختام بالکسر مهری که بر دهن کشنده والا خر چیزی ختان بالکسر ختنه
وجای بریدن قضیب وجای بریدن اندام نهانی زن ودعوت کردن بخوردن طعام عروسی وختنه ختانه مثله ختب
بضم اول وسکون دوم بمعنی خم وخمیدن اعضا ختبر بالضم آن بخش ودادن ... راندن ودست زدن شتر بر زمین وبفتحتین
دیک وجای پست ختر بالفتح غدر کردن ورنجیدن وجاری خرنده ختع بالفتح راه رفتن در ... ختفرج
باول وثانی مفتوح ... خم معروف ونشان ... ختل بالفتح فریفتن وپنهان شدن گرگ برای
شکار وبالکسر کف وسوراخ گوش بالضم وتشدید ... ختلان بالفتح ...
ختلانی بدان ولایت منسوبست ختلانی یعنی ... که منسوب بختلان باشد ختلی بالفتح ...
آرند ختن بالفتح ختنه کردن وبفتحتین ... نام شهریست معروف
مشک خیز وعروس پیر ختنه مثل ختان که گذشت ختون ... ختیر آگاه شدن ...
دهان شتر وبالفتح ... خجا بالفتح جماع کردن خجاء نکاح کردن ... خجاد بالضم ... خجاره بالضم
رای مهمله اندک خجاله شرمنده شدن وبسیار گیاه شدن زمین وبالضم شب تاریک وابر سیاه وعقاب وقبیله ایست از انصار
خجج بفتح نام جانوریست خجس علتیست که ... خجسته بضم خا وفتح جیم مبارک وفرخنده ونام
زنیست شاعره ونام گلیست خوشبو خجش بالفتح ... خجعل ... خجک بفتحتین نقطه ونکته و
اگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند که خجک سفید در چشم فلان افتاده خجکول بفتح وضم کاف کاسه گدا که آنرا الجکول نیز گویند
خجل بفتح یکم وسکون دوم شرمنده شدن وشاد شدن وزمین پر گیاه خجوج بفتح یکم وضم باد سخت خجوله بکسر وفتح
جیم آبله که بسبب سوختن ... بر دست وپا ودیگر اعضا پدید آید آنرا ... نیز گویند خجیر بفتح وکسر جیم ویای معروف خوب
وپسندیده خخجه بالفتح خود را فراهم گرفتن از ترس وپنهان داشتن اندیشه در دل سخت وزیدن باد خد رخساره ومغاکی
اندر زمین وزمین کندن ... خدا فروتنی کردن وبالضم فارسیان این لفظ را اطلاق بر خدای تعالی بتنهائی
کنند وبندگی وخداوند خانه ودولت خداج بکسر بچه خام انداختن شتر ماده وناقص وناتمام خداخریو بفتح نام پادشاه
وقبل ... خداد بکسر داغ ونشان که بر روی باشد خداوران یعنی آنان که بعید اند ...
بفسق وفجور وملعونان خداری بالضم شب تاریک وهر چه سیاه باشد وعقاب خداع بالکسر ... فریب دادن وسخت
فریبنده خدافروشان یعنی اهل لعنت که دعوی خدائی کنند ... خدام بالکسر پای تختها و

وبفتحتین چاکران ونوکران وغلامان ونام مردی شاعر خداوند یعنی صاحب ومالک وخاوند خدایگان یعنی پادشاه خدب
بالکسر بریدن وزدن شمشیر ودروغ گفتن وگزیدن وبفتحتین نادانی ودرازی خدباو بالفتح زره نرم وزن شتابنده ودراز بالا خدر
بالکسر پرده وبفتحتین باران وبالضم سست خدره باول مضموم وثانی زده وفتح را ریزه هر چیزی وبفتح شراره آتش خدری
مثل خداری که گذشت خدش بالفتح خراشیدن وپوست باز کردن ومانند آن خدشه بالفتح خراشه چیزی خدع بالفتح
وبالکسر فریفتن وسوراخ در شدن سوسمار وخشک شدن آب دهان وکاسد شدن بازار وباز ایستادن از عطا وتنگ شدن وناقص شدن
خدعه بالفتح والضم فریب وبفتحتین تیز آمده خدف بالفتح شتاب رفتن وگام نزدیک نهادن وانداختن آسمان برف را وبریدن
جامه وشکاف کشتی وبالکسر وفتح دال پاره های پیراهن خدق بالفتح بچنگال انداختن مرغ وزدن چیزی سر تیز بستور ناشتاب
راه رود وبچنگال مرغ خدل پری وآگنده ساق وبازو خدلاء بالفتح زنی فربه ساق خدم بفتحتین چاکران وغلامان
خدمه بالکسر چاکری کردن وبفتحتین دوالی که بر دست وپای شتر بندند وکار با رضای کسی کردن بفروتنی خدمتی یعنی پیشکش
آنچه بخدمت کسی گذرانند واین لفظ اگرچه اصل عربیست بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته خدن بالکسر وبفتح دوست ومعشوقه
خدنج بچه که پیش از وقت ولادت زاده باشد خدنق بمعنی عنکبوت خدنگ قسمیست از چوب که از آن تیر سازند
وتیر آنرا نیز نامند خدو باول وثانی مضموم آب دهن باشد واثر چیزی از شره وسست شدن وفرو نشسته شدن خدور بمعنی
پرده خدوف چرم پاره گرد که کودکان در آن ریسمان کنند وبدو دست بکشند تا آواز کند ومرد چالاک در جنگ وکله شتر وشتر یکه از
گله جدا باشد وبرق درخشنده در ابر که از ابر جدا شود وگلی که طفلان خمیر کرده مانند شکر سازند وبدان بازی کنند وهر چیز که پراگنده شود واز چیزی
خدوک باول وثانی مضموم پراگنده وپریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم ورشک وحسد وخجالت وخشم وتیرگی بود واز دغدغه
دست بزیر بغل کردن خدیجه نام یکی از زنان پیغمبر که مادر فاطمه زهرا رضی الله عنهما بودند خدیش باول وثانی مکسور ویای
مجهول کدبانو را گویند خدیعه مکر وفریب ونوعی از طعام با گوشت ریزه خدیمه بالضم نام مادر پادشاهیست که او را خدیمه ابرش گفتندی
خدیو بکسر وضم خداوند وپادشاه وبزرگ وقوی ودر فرهنگ بمعنی کر وفریب است خدیور بالفتح خرسوار وخداوند کار خذع
بالفتح بریدن وریزه کردن گوشت خذعل بالکسر زنی احمق نادان خذف بفتحتین خرمهره وسفال خذل بالفتح فرو
گذاشتن وخوار کردن ویاری نادادن وباز ماندن آهوی ماده از راه وایستادن او بر بچه وجدا ماندن وسست شدن خذلان بالفتح فرو
گذاشتن ویاری ندادن وخوار کردن خذم بالفتح بریدن وبریده شدن وزدن باز بچنگال وسست شدن وبفتحتین شتاب
رفتن وعطا کردن وبفتح یکم وکسر دوم شمشیر برنده وجوانمرد ومرد بخشنده واسب چست رفتار خذو بالفتح سست شدن وبضمتین فروتنی
کردن خذوف بالفتح ماده خر فربه وماده خر چست رفتار خذول بالضم فرو گذارنده خذی بالفتح سست شدن خذیج
بالفتح شتر کره خام که پیش از وقت ولادت از شکم مادر افتاده باشد خر بالفتح والتشدید افتادن از بالا بپائین وشکافتن وگل سخت
وتوده گل وبالضم دهان آسیا وبفتح گوش وبالکسر خوش واین پهلویست وچوبکی باشد که بر کاسه عود وبربط ورباب وطنبور وامثال آن بنهند و
تارها بران بکشند وآنرا خرک نیز نامند وچیزی را گویند که در بدی وزشتی بنهایت رسیده باشد خرء بالضم پلیدی خراب معروف
وبسیار مست خرابات بفتح طرب آباد ومیخانه خراباتی بالفتح منسوب بخرابات یعنی میخانه ودر اصطلاح سالکان آنرا

گویند که از خود فراغت یافته باشد و خود را بکلی بهستی در باخته بود خرابه بالفتح ویران و بالضم جوئی که آب از و گذرد خراتین
کرمی باشد دراز و سیاه و سرخ که در میان گل نمو آنرا بتازی خراطین گویند خراج بالفتح باج یعنی حاصل ملک و بالضم دنبل و ریشی که در
بدن پیدا شود خراج مصر طلب است یعنی لب شیرین تا بت غالب آمد از مصر که طلب خراج بکند خراخر بابردو
خاء مفتوح آواز گلوی مردم خفته و کسی که گلویش فشرده باشند خراز بفتح و التشدید پیداکننده … موزه دوز و جز آن خرازه
باول مفتوح آلت تناسل و آنرا خرزه بحذف الف نیز خوانند خراس بالفتح و التشدید بمعنی خرکده و بالتخفیف در فارسی بزرگ دستور
خراسان باول مضموم بمعنی مشرق و نام ولایتی است مشهور … خراسانی آنچه منسوب بخراسان است خراس
خیسان کنایه از آسمان است خراش بالفتح خراشیدن … و جز آن هر چه اندازه تنی بود که بکار بناید و قبل ناکاره آنرا
تراشه نیز نامند و بتازیش ساقط نامند خراشی بالفتح بلغم خراص بالفتح والتشدید دروغگو خراط بالفتح مع التشدید
حقه گر و حقه تراش و چوب تراش و سرکشکی کردن خراطان نام ولایتی خراطیم جهت آن قوم خراطین کرمهای
سرخ دراز که در زمین نمناک بیابانند خراع بالفتح … شدن شراره خراف بالفتح و التشدید خف و آن رکوی نیم سوخته که
زیر چقماق دارند تا آتش زود گیرد خرافات بالضم … حکایات غریب که از آن خنده آید و دروغ و برین خرافه بالضم
نام مردی پری زاده که خبرها از پری بیافت و مردم عرب هر سخن کرا باور نداشتند گویند ها حدیث خرافه خراک بالفتح بانگ خفته یعنی آواز که
از گلوی مردم خفته برآید خرام رفتار بناز و رونده بناز و بمعنی خرامیدن و خوب صورت و جمیل و شادمانی خرامان بالکسر
باناز و تکبر رونده خرامیدن بکسر و فتح رفتن بناز خران بکسر خا … جمع خر یعنی … و طبیع خرانبار یعنی
مجامعت کردن خرانکبین نام سلاح است خرانگبین خربیت بفتح زنبیل با دوال بزرگ خرآهنین یعنی نیز
خراهین نوعی از علف است خرایه زنان ترکمن … خرایف تمهای خرا خرب بفتح یکم و کسر دوم
ویران و بضم یکم و سکون دوم … سوراخ و بروی سوراخ کرده باشد خرباق بکسر نام … خربت بط
بزرگ را نامند و آنرا قاز نیز خوانند و بتازی بکسر خا و را … و بمعنی راه سپردن … خربزه یعنی میوه ایست کلان و شیرین
و آبدار خربز بفتح یکم و ضم سیوم خربزه هندی که بتازیش دابوغ خوانند خربشته پشته دراز را گویند که میانش بلند و اطرافش
نشیب بود و خیمه و قبه و طاق هم بر مثل اینها باشد و نام نوعی از جنس است خربط بالضم سخن پریشان و سخن خوش که از آن مردم در خنده
درآیند و بار درخت خربله باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح دولاب را گویند خربنده کسی را گویند که خر را کرایه دهد و
آنکه در علف دادن و پالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند خربوز بالفتح پرنده ایست که پر ندارد و … باد گویند
و قیل شب پره خربیواز مثله خرت بالفتح راه شناس و جای شناس و بالضم سوراخ گوش و سوراخ سوزن و سوراخ انگشترین و جز
آن خرتشم بالفتح تکبر کننده در نفس خویش و متغیر کون گوشت خرتک باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مهره باشد که
از برای دفع چشم زخم بگردن کودکان بیاویزند خرتوت جنسی از توت باشد در نهایت نیکوئی … خرج
بفتح بیرون شدن و ابر سیاه و روی که گذر کاهش نباشد و مالی که بیرون رود و نام مرضی است و بفتحتین باج و رنگ سیاه و سفید
شدن خرچال بالفتح و با سیوم فارسی پرنده ایست آبی یعنی سرخاب خرچنگ بالفتح با سیوم و جیم فارسی نام

برجی که بتازیش سرطان گویند و نیز جانوریست آبی که مذکور شد خرچنگ فلک مثله خرچلوک بفتح جیم فارسی
گیاهیست که بجهت افزونی شیر زنان بکار برند خرچین بالفتح و با جیم فارسی زنبیل و باجوال بزرگ که در آن چیزی بدارند خرد
بالضم در تازی نام … داده و در فارسی ضد بزرگ و بالفتح گل که بتازیش طین خوانند و بکسر خا و فتح را عقل و دانش را گویند و بالضم خا
و سکون را و دال برغبت خوش آواز و خوش رنگ و گل تیره که چسبنده باشد خرداد بالضم مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که
فارسیان یکماه شمرند و اسفار گویند و ششم روز از ماه و نام ملکی است موکل بر آب روان و مصالح روز بار متعلق است خرد براه
طبع آمد یعنی عقل از نفس پرورش یابد و طبع نفس گردد و بقا یابد خرد تاج پیشوا و معظم عقل بزرگ خردل بفتح یکم
و سیوم اسپندان و نام دانه ایست که بهندیش رای خوانند و بفتح یکم یعنی نامرد که از اخردل نیز گویند و احمق خردله بالفتح و با دال مهمله
بچه خورد خورد و پاره پاره کردن گوشت خردمند دانشمند و عاقل و دانا خرد نا ایمن از دست طبع یعنی عقل
ترسنده از نفس است خرده بالضم شراره آتش و عیب و نکته و تفسیر … ساخته باشند … و غروس جانور وحشی یعنی تاج
خروس و کلیست سرخ که آنرا بوستان افروز خوانند و ریزه چیز و گیاه و خس و خاشاک و سنگ خرده دان با واو معدوله دانا و باریک
بین و نکته دان و عیب دان خرده کافور یعنی ستاره خرده گاه باول مفتوح بند گاه سر دست و پای اشتر و موضع بالای سم
ستور که اشکیل بران بندند و سینه شتر که بر زمین نشیند خردیس بمعنی شمار خردیله باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یاء
مجهول آواز گریه بلند خررشته بالفتح یعنی خراننده خرز بالفتح دوختن موزه و کفش و مشک و نام ولایتی از ترکستان که مردم
آن سپید پوست میشوند و خرمهره و بضم یکم و فتح دوم خرگوش نر خرزان نام پوستین قندز خرزاب یعنی آن آلت چوبین
که بر کاسه رباب و امثال آن بود که تارها بران کشند خرزبان یعنی نام پادشاه زاده خرزج بفتح اول ثالث باد جنوب
و نام دو قبیله است از انصار در مدینه یکی را اوس و دیگری را خزرج میگفتند و اوس و خزرج نام دو زن نیز بوده که هر دو قبیله را نسبت بآنها میکنند
خرزه بالفتح سطبر و دراز آلت مرد خرزهره بفتح یکم و سیوم درختی است خورد که برگهایش را کافران هنگام پرستش بکار برند و بهندیش
کنیل نامند خرزین سه پایه که چون زین از پشت ستور بردارند بر آن نهند خرس بالفتح خم و بالضم مهمانی و در فارسی
… جانوریست سیاه … و دراز و انبوه بود و بهندیش بهال گویند و خنده کسی از روی هزل و تمسخر و آنرا خرس خنده
نیز خوانند خرسک بازیست و آن چنان باشد که خطی کنند و یکی در میان آن خط ایستد و دیگران آیند و او پای خود را جنبانند هر کدام که
پای او خورد او را بجای خود برد خرس گیاه باول مکسور و بثانی زده نام گیاهی باشد و آنرا خرس بسیار دوست دارد و گرز پری نیز گویند
خرسلاک فریبنده باشد خرسله بفتح خا و را و سین مهمله و لام نام دارویست که بهندیش سنبالی … گویند و کسی که …
پیش آید … راضی شادمان باشد خرسند بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود خرسنگ بالفتح و با کاف فارسی سنگ بزرگ و سخت
و گران که در راه افتاده باشد و کسی که میان طالب و مطلوب مانع شود و ناهموار خرسنه خراشیده خاک و قالب خشت و شکم مردم و بکسر خا و سکون
سین مهمله و فتح نون کرم زالو که خون بمکد خرسول یعنی بی این و نامبارک خرسی بالضم خراسانی و منسوب بخراسان خرش
بفتح یکم و ضم دوم کسب روزی کردن و خراشیدن و بضمتین گل … جوی که خره نیز گویند و روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد خرشا بالفتح
… و غبار و گرد خرشاد باول مضموم برا زده یکی از نامهای آفتاب است و آنرا خورشید نیز گویند خرشت باول و ثانی

مفتوح سیاه دست را گویند و آنرا بتازی طافح خوانند **خرشق** نام داروئیست **خرشته** باول و ثانی مفتوح و شین منقوطه زده
و تاء فوقانی و هاء مختفی بمعنی خراشیده آمد **خرشید** یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن را گویند **خرص** بفتح یکم و ضم
دوم اندک شدن و اندک و تخمین کردن میوه بر درخت و کشت در زمین و گمان بردن و دروغ گفتن و بالضم سنان چوب و نیزه و نخل پیراسته
از برگ و شاخ و حلقه از زر و نقره و حلقه گوشواره و بالکسر حصه و شتر قوی و نیزه باریک معرب خرس بفتحتین گرسنه شدن و غم سرما زده **خرصان**
بالکسر حلقهای زر و نقره و درختهای خرما **خرط** بالفتح چوب تراشیدن و دست مالیدن بر شاخ تا برگ او بریزد و راندن دارو بسهل
شکم را و دراز کردن آهن را چون عمود و جز آن و بفتحتین علتی که بدان شیر از پستان بسته و ماست شده آید و بتشدید را خراشنده چوب و غیره
خرطوم بضم یکم و سیوم بینی فیل و شراب زود مست کننده و مهتر قوم و زمین بزرگ **خرع** بفتحتین نرم شدن و ضعیف شدن و نرم
ست و بالفتح شکافتن **خرعیسی** یعنی آن خر که بوقت سیاحت و مسافرت عیسی ع انجیل را بر و بار کردی **خرغول** بالفتح و
با واو فارسی بمعنی گیاهیست که اطلاق شکم را باز دارد **خرغوله** باول مفتوح بثانی زده و غین مضموم و واو مجهول گیاهیست که آنرا بشیرازی
بارتنگ خوانند و در دوا بکار برند و تخم آن بدوا بکار آید **خرغون** بالضم نام شهریست **خرغیل** بفتح خا و سکون را و یا استخوان
عجیب **خرغیه** زن نازک باریک استخوان و شاخ سبز درخت **خرق** بالفتح دریدن و بریدن مسافت و جامه و دروغ گفتن
و وزیدن باد و زمین خالی و فراخ و سوراخ و آهو بیابانی و درمانیدن و جوانمرد و گیاهیست مانند قطن و موضعیست به نشاپور و بفتحتین حیران
شدن از ترس و فرو ماندگان در کاری و درشتی نمودن با کسی و بالضم و سکون را نادانی و درشتی و جامه پاره کردن و بالکسر ظریف و ترسنده
و خیره شدن و نا ملایم شدن کل **خرقا** بالفتح باد سخت و نام زنی **خرقان** بالفتح و سکون را دهیست به بسطام و از انجاست شیخ ابوالحسن خرقانی
خرقه بالکسر پاره جامه و جامه که از پارها دوخته باشند و انچه چیده شود از میوه **خرقه انداختن** یعنی بخشیدن جامه و مجرد
شدن و از خود بیرون آمدن و مقر گناه خود بودن و عاجز شدن و تسلیم کردن **خرقه انداخته** مثله **خرقه انداز** یعنی مجرد شو
و از خود بیرون آی **خرقه در انداختن** عطا کردن خرقه و مقر گناه خود بودن **خرقه کرده** یعنی چاک کرده **خرک** باول
و ثانی مفتوح مصغر خر و خرما خشک و نخود و کشمش و پسته و چوبکی که بر سر کاسه عود و رباب و طنبوره و امثال آن نهند و تارها بر زیر آن بکشند و نام
دهیست از بلوک و تخته باشد که گناه کاران و مجرمان را بر زیر آن بخوابانند و دره بزنند و تخته پایه و چیزی باشد که بدان سوراخ دیوار سازند
خرگاه بالکسر با کاف فارسی جنسی از خیام مراتب پادشاهان و ملوک **خرگاه ازرق** یعنی آسمان **خرگاه خضرا**
مثله **خرگاه سبز** یعنی فلک **خرگاه کاوشت** هر دو کاف و با ابجد پارسی کنایه از آسمان است **خرگاه قمر** بکسر
دایره ماه **خرگاه لاجورد** مراد از سما است **خرگاه ماه** بالکسر دایره ملون که گاه گاه گرد ماه پدید آید و آسمان و کنایت از
خط معشوقست **خرگاه مه** یعنی هاله **خرگاه مینا** مراد آسمان **خرک رباب** چوبی که رباب بران تار بانهند **خرکره**
یعنی بچه خر و خر کوره نیز گویند و بکسر و ضم خر وحشی که او را گور خر گویند **خرکش** بفتح یکم و ضم سیوم سر موزه و کفش که بتازی جرموق گویند
و کشنده خر و خارکش و جانوریست مانند جعل خاکستری رنگ که در کوهستان باشد **خرکمان** بفتح یکم و ضم سیوم کار لا ینفع و کار دشوار
که از آن بدر آمدن نتوانند و کمانی باشد که از چوب سازند بجهت دفع سباع و حیوانات و امثال آن **خرگوش** معروف و بمعنی است
که پر تخم باشد عرب آنرا برجوش خوانند **خرگوشک** نام گیاهیست و دوائی که بجهت دفع اسهال نافع باشد **خرکوف** بوم بزرگ

وکد

خرگه مثل خرگاه که گذشت **خرگه سنجاب** یعنی آسمان **خرگه قمر** یعنی هاله **خرگه مه** مثله **خرم** بالفتح
والتشدید نوعی از گل خوش بو و نیز نام مردی و در فارسی مخفف خورم و بفتحتین سوراخ گوش و نام مرغزاریست که سکندر در انجا فوت شده بود
و بمعنی تازه و طراوت و در فرهنگ بمعنی ماه دی و نام روزیست که ملوک عجم آن روز را نوروز میکردند و جامهای سفید میپوشیدند و بر فرش
سفید می نشستند و از تخت فرود آمده بار عام میدادند و با مردم صحبت میداشتند **خرماء ابوجهل** خرمائیست که از پوستش رسن سازند
خرماستان آنجا که خرما بسیار باشد **خرمک** بفتح خا و سیوم مهره آبگینه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بد بر گردن طفلان بربندند
و چشم دور بنیز گویند **خرمگاه** بتخفیف را مخفف خورم گاه **خرمگس** مگسیست بزرگ سبز که چون بر گوشت ریش نشیند تباه کند
و انجا کرم افتد **خرمل** بکسر یکم و سیوم زن احمق و گول **خرمله** نام داروئیست **خرمن** بالکسر توده غله مالیده و غیر آن
با کاه آمیخته و بالفتح خوشهای غله که بعد دروده بر بالای یکدیگر جمع میکنند **خرمن سوخته** یعنی مفلس و بر باد داده **خرمن قمر**
یعنی هاله ماه **خرمن گدا** یعنی گدائی که در خرمن گدائی کند **خرمن گل** کنایه از رخساره محبوب **خرمن ماه** یعنی دایره
ماه **خرمن مه** مثله **خرموش** نوعی از موش است که اندکی از خرگوش کوچکتر باشد و گربه آنرا نتواند گرفت بلکه بسیار باشد
که با گربه جنگ کند و غالب آید **خرمهره** بالفتح نوعی از بوق و مهره است **خرمهره سنگین** مثله **خرمیخ** یعنی مگس بزرگ
که سبز مگس نیز گویند **خرنای** بتشدید رای مهمله بمعنی کرنای که مذکور خواهد شد **خرنز** بالفتح نام ولایتیست که طوطی در آن
ترید و شهد در ان بسیار میشود **خرنجاس** بفتحتین و سکون نون و جیم تازی نام پهلوان ایرانی **خرنظم** بالفتح سر برداشتن
بتکبر در خشم **خرنق** بکسر یکم و سیوم بچه خرگوش و بالفتح باد سخت سرد و زمین هموار **خرو** بفتحتین خروس و بکسر خا خبازیست **خروار**
بفتح دو تنگ بار بتوان ستدن جامه و قماش جز آن که خر و بار شتر و ستور نیز **خروج** بفتحتین بیرون شدن و بیرون رفتن و بالضم
با جیم فارسی خروس تاج خروس آنکه بعزم پادشاهی در مقابل دیگر سرکشد و ظاهر سازد **خروس** بضم معروف و باول مفتوح و ثانی مضموم
و واو معروف نام گیاهیست که زنان جهة زیاده شدن شیر بخورند **خروس طاوس دم** یعنی صراحی **خروسک** کرم سرخ که
در حمامها باشد و پوستیکه بر کنار اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه دور شود **خروس کنگره عقل** یعنی روح و سخن موزون **خروس
کنگره عقل پرکوفت** یعنی روح شاد شد و در نشاط آمد **خروسه** بفتحتین خروس و پاره گوشت درون فرج که بلند باشد
و پوستی که در ختنه دور کنند **خروش** بالضم با واو فارسی فریاد با گریه و امر خروشیدن و بفتحتین گل تاجوری و بختی از پنج بخش ملک فارس
خروشیدن بفتحتین با واو فارسی فریاد کردن با گریه و زاری **خروط** بالفتح اسپ سرکش **خروف** بالفتح بره گوسفند و اسپ
کره شش ساله و یا هفت ساله **خروه** بالضم خروس **خروهک** یعنی مرجان **خروهیک** مثله **خرویله** باول مفتوح
بثانی زده و واو مکسور و یای مجهول آواز گریه بلند **خره** بالضم یعنی خروس و نیز جانور وحشی و بالفتح کساف روغن که بعد چکیدن بماند
هندش کهل مانند ولای شراب و گل تیره که چسپنده باشد و پهلوی چسپیده و ثفل هر تخمی را گویند که روغن از آن کشیده باشند **خرهک**
یعنی مرجان **خریج** بفتح یکم و سیوم باد جنوب و نام قبیله ایست و بازیست از عرب **خرید** معروف و نام شهری از هند
خریدار گیر یعنی چیزی که رواجش بسیار بود **خریر** جای هموار در میان دو بلندی و آواز کردن آب و باد و عقاب و آواز
خفته **خریش** بفتح خا و کسر یای مجهول و حذف آن خراشیدگی **خریص** بالفتح سبزه و آب سرد **خریط** یعنی بط بزرگ و کلان

خریطه ظرفیست از پوست و کرباس جز آن خریف فصل پائیز و آن سه ماه است میان تابستان و زمستان که در آن میوه
چیده میشود و باران این فصل را نیز خریف گویند خریق بکسر را و حطی بچه خرگوش و نام گیاهیست معروف مسهل خریقا فر
کلان سال خورده خز بالفتح و تشدید زا جامه معروف و خار را بر دیوار پرچین کردن تا بر دیوار نتوان رفت و به تیر بردوختن و نیزه
زدن چنانکه دوخته شود و خزنده خزاء بالفتح و المد گیاهیست خزاخز بالمد کرفس یدن و خیزیدن خزاز بالفتح مع التشدید
موزه دوز و بالکسر و التشدید گیاهیست خزاعه بالفتح پاره کرده چیزی بریده شود و قبیله ایست که از قوم خود جدا شده بمکه اقامت نموده
و بالضم نام ولایتیست و نام پادشاهی خزان بالفتح خیزیدن زمانه شهریور و فصلی از فصول اربعه سال و ماه است که آفتاب در
برج میزان و عقرب و قوس آید و آغاز آن ماه گویند و ایام برگ ریز و مدت آمدن آفتاب در برج سنبله آغاز جشن پیشدادیست و بمعنی خزنده و بالضم
زبان و زیان کردن و زبان کار شدن خزان شد علم پرش یعنی خزان مناقب او شد خزانه بالکسر مخزن داری و
گنجینه خزاین بالفتح خزینها خزب بفتح کم و کسر دوم گوشت نرم و نازک خزباو بالفتح زمین شوره زار خزبر
بفتح خا و کسر زا و بای معروف خاکستر گرم که در آن آتش باشد خزر بفتحتین در عربی تنگی چشم و نیز روی آن و گروهیست از آدمی که اولاد
ایشان را خزران گویند که به ترکستان پیوسته است اصل خزر بلی از آنجا آمده و دریای گیلان را نسبت داده بحر خزر گویند و بگوشه چشم نگاه کردن
خزروان بفتحتین نام مبارز تورانی خزز بضم یکم و فتح دوم نر خرگوش خزعه بالفتح لنگی و کج پا و بالکسر پاره از گوشت و بالضم
و فتح زای مرد باز ایستاده از کار باشد خزف بفتح یکم و کسر دوم سپرم است یعنی سپری که عنانش ناسد شده باشد و از غایت پیری او بفتحتین
میوه چیدن و خرمهره و سفال و سترلاف خزق بالفتح نیز زدن تیر بهدف رسیدن خزم بالفتح تنگ کردن سوراخ
بینی شتر و حلقه کردن و بیخ در کشیدن ملخ را و بفتحتین درختیست که از پوست آن رسن سازند خزن بالفتح مال گنجینه نهادن
و پنهان داشتن راز و گنده شدن گوشت و بهمین معنی بفتحتین نیز آمده خزند بفتحتین گیاهیست مانند اشنان که گازران در رنگ
ریزان بکار برند خزنده حشرات الارض را گویند خزوک با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف کرم سرگین گردان باشد و آنرا
بتازی جعل خوانند خزه آردشیر با دال موقوف و بای فارسی نام شهریست آباد کرده اردشیر شاه حاره و نیز نام بهمن بن اسفندیار بود
خزیدن بالفتح در آمدن در چیزی خس بالفتح مع التشدید کوکی یعنی ترا نیست خسیس و زبون و خاشاک و بالضم نام شخصیست
و در فارسی مرد کوهی و کاه ریزه شده و بهم آمیخته و ازدن مجروح کردن و مردم دون و فرومایه و نام جانوری است که پایها باریک دارد
خسای بالفتح زمین مرکب از گل و سنگ موضع کمس انگبین و راندن سنگ و رفتن سنگ خسار بالفتح هلاک و گمراهی
و زیان خسارة مثله خساره بفتح و سین مهمله شاخهای پراکنده از درخت بریده و بمعنی زیان خسایست
ناکس و زبون شده خسال بالضم و التشدید ضعیفان و زبونان خس بدهن یعنی عاجز دامان خواه خس بدهن
گرفتن عاجزی کردن و امان خواستن زیرا چه چون کفار بر جماعه غالب آیند آن مغلوب خس بدهن گیرند خس پوش
پوشیده و چیزی بی احتیاط خس پوش کردن دانسته پوشیدن یا مشهور را پوشیدن خسپی با اول مضموم و ثانی زده
و بای عجمی مکسور و یای معروف نام ستاره مشتری باشد خست بالفتح معروف و ماضی خستن و بمعنی قصد خستر بفتح خا و تا
قرشت حشرات الارض که چون مار و مور و موش خستانان با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی تفتیش خستک طبع با خستک زد

یعنی آفتاب خستم با اول مکسور و ثانی زده جراحت باشد خستن بالفتح مجروح کردن و شدن و خزیدن خستوانه بفتح
خا و تا و نون اشبعه در و نشان که موبها از آن آویخته باشد و بالضم با تای موقوف خرقه از کرباس باشد خسته استخوان خرما و شفتالو و مانند
آن و زمین بسیار باتره و خاک آن کوفته و نرم شده باشد و بالفتح زخم خورده و چرنده ایست که عرب آنرا هامه گویند خسخاش گوکنار
و آن گیاهیست معروف مرد کرباسلاح و جوشن و زره باشد خس در دهان گرفته عاجز شده و زینهار خواهنده خسر بالضم
زیان و زیان کاری و زیان کردن نقصان کردن چیزی را و در فارسی بضمتین و نیز بسکون سین پدر زن و پدر شوهر و او را خواجه نیز گویند خسران بالضم
زیان کردن خسر خواجه بالضم پدر شوهر و زن خسرو بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس شاه که او را کیخسرو گفتندی و نام پرویز بن هرمز
عاشق شیرین و شاعری مشهور خسروان بالضم پادشاهان از کیان و صاحب شوکت و عظمت هر پادشاه ذی شوکت را خوانند نام
خسروانی بالضم نوعی از سرودهای باربد که مطرب شاه خسرو بود و نوعی از زر باشد خسرو انجم آفتاب را گویند که خسرو فلک چهارم است
خسرو چهارم سریر مثله خسرو خاور یعنی آفتاب خسرو دارو گیاهیست که سپید ناک سبز گویند
خسرو راه رو نام دارویی که او را خولنجان گویند خسرو زرین عطا آفتاب و پادشاه کریم خسرو سیارات
مراد آفتابست خسرو هفتم بهشت یعنی حضرت رسالت پناه صلعم خسروی یعنی پادشاهی و نام شاعری از قدما
و قسمی است از خربزه و معجونیست مقوی معده و نوعی از شراب یا عرقی باشد و خاریست سه گوشه خس طبع پوش یعنی مردم سبک
و فرومایه خسف بالفتح بیرون آمدن کاه آب چاه و گرسنه و کین و بزیر زمین فرو رفتن و بزمین فرو بردن و نقصان شدن و بخاک رفتن
چشم و چشم کندن و دریده شدن و بریدن و کم شدن و لاغر شدن و صحت یافتن از بیماری و کندن چاه در سنگلاخ که آب از آن منقطع نشود و انجا را
خسیف گویند خسک بفتحتین گوهامون و آن بازیست و بمعنی ریزه خس و خار و آهنی سه سر که در پای قلعها و میدان جنگ ریزند
تا پای پیاده و اسپ فگار گردد و بجای حسکه هرگه سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بخا بدل کردند و بضم خا و سکون سین تا خیره ورنگ
خسکانج آنکه گوشت اندام وی از لاغری خشک شده بر استخوان ماند خسم بکسر جراحت خسودن بفتحتین درودن
و بستن خسور با اول و ثانی مضموم و واو معروف و رای موقوف پدر زن پدر و شوهر را گویند و بمعنی درو آمده خسوردن
با اول و ثانی مضموم بمعنی درو کردن و بستن و پاک کردن فالیز از خس و خاشاک خسوف بضمتین گرفته شدن ماه و بزمین فرو شدن
و بکوی فرو رفتن چشم خسیدن با اول و ثانی مکسور خائیدن باشد خسیس بالفتح فرومایه و ناکس و چیزی زبون خسیف بالفتح
چاه پر آب خش بالفتح دویدن تیز خشاء بالفتح و المد درشت و زشت خشاب بالفتح طایفه اند از عرب خشادم
بالضم آواز خشاره آنچه از طعام بر خوان بماند و بکار نیاید و بضم پاک کردن باغ و کشت از گیاههای خورد خشارم بضم
مثل خشادم که گذشت خشاش بالکسر چوبی که در بینی شتر کنند و حشرات زمین و مرد خورد سر و مار خورد سر و جوال و کنار چیزی و مرد بکه
ملکش روان باشد و بهمین معنی بفتح و بضم نیز آمده خشاف بضم خا و تشدید شین جانوریست که آنرا خفاش گویند و بفارسی شپره خشام
بالضم مرد بزرگ بینی و سطبر بینی خشای بالضم خوش کننده خشب بفتح یکم و کسر دوم درشت و بالفتح آمیختن چیزی بچیزی و
زدودن روی و جز آن چندانکه تاب از روی دور شود و تاب و رنگ را گویند و رنگ گرفتن و بفتحتین چوب خشت بالکسر معروف و
نیزه و اسلحه و نام حلوائی که بصورت خشت سازند خشت زر یعنی آفتاب خشت زرین مثله خشت زن

بعنی خشت پز خشتک بکسر تصغیر خشت و پاره جامه که در بغل دوزند و تیر پاره که در بغل پیراهن و امثال آن بدوزند خشخاش ریزه ریزه
کردن خشرای بالضم و الفتح آمیزندگان خشعه بثشه هوا خشف بالفتح جنبیدن و در رفتن و بسنگ سر کوفتن و بالکسر
آهو بره خشفته بالفتح جنبش و آواز زره باشد خشک بالضم معروف خشک آخر کنایه از خشک سال خشک آخور
کنایت از قحط است خشکار بالضم آردی که با سبوس بود و نان تیره خشک فزا یعنی کوه و صدمه و غیره مانند آن که
در وی گذر خشک انگبین شهد خشک که در وی موم نباشد خشک آوردن یعنی سکوت از ماینا عراض خشکی و مانع خشک
باختن یعنی نیکو نباختن و هر چه بباب جو و تمام در باختن خشک لبنان یعنی از همه خشک پی کنایه از شوم قدم باشد
خشک جان کنایت از مردم بی حرام و بی حاصل باشد و کسی که عاشق تن بود و امید و او از یار دوست و نجر و جان کرد آن عشق تبوده و از غم
دیگر بیمبر باشد خشک جنبان کیک و رگ بی نایده بلی تیغ کند خشک جهان با کاف معروف یعنی هرزه کاری که در وی اهل کرم
نباشد خشک دامن یعنی پاکدامن و نیکوکار خشک دست یعنی بخیل خشک دامن یعنی نمایم در دروازه دار خشک
ریش کنایت از خشکی بود که بردی بر راحت بسته شود و بهانه چنانکه بگویند که فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند خشک ریشه
مثله خشک زر کنایه از آفتاب باشد خشکسار زمینی که از آب دور باشد و گیاه در آن نروید خشک سال بالضم
و با کاف تازی یعنی سال قحط و سال بی باران و تیز سالی که در آن ماهی شراب بسر ده باشد خشک سال آفت کنایه از جهان
خشکسایه یعنی منکبر خشک سر یعنی مزاج سوداوی رسیده و کو خشک مغز مثله خشکو امی که پیش از
برآمدن خمیر شش بپزند و بعربی فطیر گویند خشک و تر یعنی نیک و بد و قیل اکثر و بحر و بر و آنچه ماضی او خشم بفتحتین ازا
فتادن یعنی و سبب متغیر شدن گوشت و بالفتح بکم و بسکون دوم استخوان یعنی بنگشتن و علتی است که در بینی پیدا میشود و بالکسر غصه خشن
بالفتح و کسر شین درشت و هو ضد الیت خشنچه بارپه سرپیچ که زیر بغل و در جان از آن دوزند و آنرا تیره زاغ و بسر دم نام خشنشره مثله
خشنک زیر جامه پوشیدنی و بمعنی جماری خشنوک بالضم خانه و زن و صنین بهر ازاده خشنه بفتح و کسر شین مجمه مقلس بی برگ
خشنی بضم خا و کسر نون فاحشه خشو بالضم ما درزن خشو شاخ الشده خشودن بالضم برگ درخت دور
کردن و خائیدن و بدندان ریش کردن خشوع بفتحتین فروتنی کردن و آرام گرفتن و چشم فرو خوابانیدن و نزدیک شدن ستاره بغروب
خشوف بفتح بکم و ضم دوم مرد جست رفتار و شتابنده و شب رو و در رفتن در زمین خشوک یعنی حرامزاده و چرب زبان و
زشت کردار خشوم بالفتح مگس انگبین و زنبور و خانه زنبور و نام نحصی خشونت بضم درشت شدن خشونه مثله
خشی بالفتح ترسیدن و سرگین انداختن گاو و نام مرغی سپید دم و بالکسر سرگین گاو خشیب بالفتح شمشیر صیقل زده و شمشیر
وچوب سطبر و شیشه زدوده و رنگ گرفته و نیز تراشیده و چیزی نو و پاک کرده خشیته بالفتح ترسیدن خشیدن مثل
خشودن که گذشت خشی سار مرغیست آبی بزرگ تیره رنگ و سفید سر است خشی شار بفتح هر دو شین معجمه مرغی است
آبی کلان سبز و تیره کون خشیف بیای حطی یخ را گویند خشین بفتحتین درشت پرنده که او را اطیوا ز گویند و بالضم و فتح قبیله
ایست سفید از برف و باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و با موی سفید و بسیار دلیر بود و چون از مرتبه بچگی بگذرد چشمش سرخ شود
خشیان بالفتح مرد ترسنده خشین سار مثل خشیسار که گذشت خشینه بکسر شین سفید ضد سیاه و نیز مرغی خورد سفید

خص بالضم و تشدید صاد خانه نی و دوکان شراب و شراب تنک و بالکسر ناقص و بالفتح خاص کردن خصاء بالکسر و المد خایه کشیدن
از پشت خصاب بالکسر درخت خرماء پربار خصارع بالضم بخیل خصاص بالفتح درویش و محتاج بودن و میانهای انگشتان
و سوراخ خورد و رخنه و گزیده کار و نعلین دوز خصاصه مثله خصافه بالفتح درویشی و برقع و مانند آن و فرجهای دیگ پایه
و بالضم آنچه بعد از چیدن در درخت انگور ماند خصال بالفتح و بالکسر خوبیهای و تیر باکسی تیر انداختن بدعوی خصام بالکسر دشمنی کردن
و جدال کردن باکسی خصب بالکسر بسیاری گیاه و فراخی عیش و شهر آباد و بالضم کنار و بالفتح شکوفه خرما و درخت خرماء بسیار بار خصخصه
بفتح هر دو خا جلق زدن خصر بصاد مهمله آب سرد و سرد و سرما یافته خصق بالفتح نعل دوختن و نعل را پاره زدن و چیزی را
بچیزی پیوند دادن و چسپانیدن خصل بالفتح غلبه کردن بر کسی به تیر و آنچه بآن گرو کنند و پیمان در نرد و قمار و تیر انداختن خصلت
بالفتح خوی نیک و خوی بد نیز آمده و بالضم موی در هم پیچیده و مجتمع شده خصلته بالفتح عادت و خوی و حالت و بالضم خاص کردن و بمعنی
دوستی و گیاه شور و بکسر غلاف شمشیر و جز آن خصم بالفتح دشمن و کینه کش و غالب شدن بر کسی بخصومت و بالضم افتادن بیخ بینی کسی و گرد
بزرگ یعنی و شیر درنده خصمان سفلی عناصر اربعه خصمان سفلی چهار تن مثله خصوصیته بالضم و الفتح
خاص کردن چیزی بچیزی خصوف بفتحتین شتر ماده که بچه انداخته باشد خصومته بالضم دشمنی خصیب بالفتح آباد
کردن و فراخ سال و زمین بسیار سبزه و بکسر صاد فربه را گویند خصیف بفتح یکم و کسر دوم هر چیز که دو رنگ باشد و شیری که در ماست
کرده باشند خصیف الخاد آنکه او را اهل و عیال باشد خصیم بالفتح جدل و خصومت کردن و خصومت کننده و بالضم گوشه جوال
و جامه دان و جز آن و جانب و طرف چیزی خصین بالفتح تبر خورد خصیه بالضم خایه خصیان بالکسر خایه کنند کان
خضاب چیزی که بدان موی را رنگ کنند و رنگ کردن موی نام ستاره ایست خضاحض بالضم جایکه بسیار آب و بسیار درخت باشد
خضارت بالفتح تره های سبز خضارم یعنی گروه بسیار و سنگ فسان خضاره بالضم مرد بدرگه خضاض
بالضم پیرایه اندک و اندکی از سیاهی که بدان نویسند و بمعنی بکسر نیز آمده و احمق خضب بالفتح رنگ کردن موی و سبز شدن درخت خرما
خضبه بالضم بسیار فروتنی کننده خضخاض بالکسر قطران ای آنچه در شتران از سرگین مالند خضنده بضم و فتح ضاد معجم نام
دریایست خضر بالفتح بدرقه و زینهار و امان دهنده و بالکسر نام پیغمبر مشهور و بفتح خا و کسر ضاد شاخ سبز و کشت و تره و بفتحتین تازگی
سبزی خضراء بالفتح سبزه و گیاه سبز و لشکر که در آهن غرق باشد و نام ضربت عظیم بشام و لشکری که سیاه نماید از بسیاری سلاح و زره
که در پوشیده باشند و آسمان لون و خوب شکل و بد اصل را هم گویند خضراء الدمن سبزه که از میان سرگین و خاک روییده و زن با جمال که
بد اصل باشد خضرت بالضم سبزی و آدمی گندم گون را گویند خضرم بکسر مرد بسیار بخش و دریای پر آب خضره بالضم و سکون
ضاد معجمه یعنی سبزی خضض بفتحتین مهره های خورد که زنان در دست بر بندند و طعام رنگارنگ خضف بفتحتین
خربوزه های خورد و بالفتح دادن و خوردن طعام خضم بالضم و فتح ضاد مشدد و بسیار عطا و شتر کلان سال خضوع بالضم فروتنی
کردن و میل کردن ستاره بغروب و تواضع خضولته بالفتح زنان که بسیار موی خود را خضاب کنند خضیمه بالفتح گندم پخته
خط بالفتح نوشتن و نوشته و خط کشیدن و شکافتن گرد او رشن نو میده و بالکسر و التشدید مقامی که در و عمارات باشد و زمینی که کسی
برای خود نشان کرده باشد بجهة عمارت و زمین سرحد ملک خطاء بالفتح گناه کردن و بالکسر گناه و بفتحتین ناراست و ناصواب خطا

بفتح شهریست معروف و ضد صواب و ناحق کردن **خطاب** بالکسر سخن با کسی سخن گفتن و لفظ خطاب چنانچه تو و شما و ایشان و گردن کسی را
بحل پرسش و با کسی سخن رو برو گفتن و حکم بگواه یا سوگند کردن یا دانش بسیار **خطابه** بالفتح خطیبی کردن **خطار** بالفتح والتشدید
نیزه زننده **خط ازرق** بالفتح نام آن خط است که در جام جهان نمای بود **خط ارزه پشت** آن خطی که در میانه پشت است
خط استوا نزدیک حکما خطی موهوم در میان آسمان که یکسرا و بقطب شمالی و دیگر بقطب جنوبی پیوسته است و چون آفتاب
بغایت درجات ارتفاع که وقت استوا است میرسد سایه پنهان میشود بلکه از شش تیر نما بده در هر اقلیم متفاوت است زمین شیب **خطاط**
بالفتح والتشدید نیک نویسنده **خط اطلس** آنست که سلطان بکشند برای پیوستن اندازه جهان کرده بود و بمعنی خط چهار گوشه **خطاف**
بالضم والتشدید مرغی است سیاه رنگ که بفارسی پرستو گویند و بالفتح شیطان را خوانند **خط الحاق** خطی که زبندگان در مقام الحاق
نویسند **خطام** بالکسر مهار باشد **خط اول** کنایه از کعبه و عرش مجید **خطب** بالضم جمع خطبه معروف سخنگوی و بمعنی فصیح
خطبا بالتحریک خطیبان و بالفتح اوه فربی که زرشت او خوانسپاه باشد **خط بجهان کش** یعنی تارک دنیا باش
خط بر جهان کش مثله **خط برچه رنگ** خط سبز و نو برآمده **خط بر سر کش** یعنی گنه بر سر من نه **خط**
بر سر کشیدن یعنی گرفتن و بریدن **خط بصره** یعنی خط فیب و شب و ششم خطی از جام جم **خط بغداد** پیاله یا لامال این نیز
خطی است از خطوط جام جمشید **خط جور** نام خطی از خطوط جام جهان نمای **خط واشکر** خط سیاه و خطی از جام جم **خط دم**
بمعنی خط بغداد جام جهان نمای **خط دل** یعنی عرش مجید **خطر** بفتحتین قدر و عظمت و دشواری و دم زدن شتر و فتیله مست
باشد و جنبیدن نیزه و اهتزاز کردن و هر چیز که گرو بندند چنانچه در تیر اندازی و گوی بازی بمعنی اخراق و هلاک و بکسر خا و سکون طا گیاهی است که بدان
خضاب کنند و یا وسمه باشد و شیر آب آمیخته و شتران بسیار **خطرف** بالفتح رفتار تیز **خط رقم** یعنی او لا صورت عالم **خطر**
ندارد یعنی ترتیبی ندارد **خطره** بالفتح معروف و اندیشه که در دل گذرد و آن چهار نوع است خطرهٔ نفسانی و خطرهٔ شیطانی و خطرهٔ
ملکی و خطرهٔ رحمانی **خط ساغر** آن خط و نقش که در پیاله جهت بگذارند بود **خط سبز** مثل خط واشکر که گذشت **خط سپهر**
یعنی خط استوا و خط محور **خط شب** یعنی خط سیاه **خط صلیب** یعنی خط چهار گوشه و چهار تخته که در صورت بناه نگاشته
دارند **خطط** بالضم کارها و مقصودها و قصدها **خطف** بالفتح ربودن و خیره گردانیدن برق بینائی را و دزدیده شنیدن دیو گفته
ملک را **خط فرمان** یعنی طغرا **خط فرو دینه** یعنی خط ازرق است **خط کاسه گیر** مثله **خط کردار**
یعنی جدا شدن او **خط کشیدن** یعنی محو کردن **خط گل** یعنی عرش مجید **خطل** بفتحتین خطا شدن و بی آرام شدن
و بیهوده گفتن و سخن زشت و بفتح یکم و کسر دوم جنبیدن و مرد مضطرب و بی آرام و مرد دراز و نخجش و بضم گوسپندان و سگان که گوشهای ایشان
سست افتاده باشد از سستی گرما و سستی سبکی و شتاب و تباه گفتن و بسیار اضطراب در اسپ نیزه و خرامیدن و گردن پیچیدن و نام
کافری و احمق جوانمرد زود عطا و جامه بیدن که در دشت و بطر باشد و دام صیاد و طرف خیمه و جامه که بدرازی بر زمین می افتد **خطم**
بفتح منقار مرغ و سر بینی و پیش دهن ستور و چاروا و مهار کردن شتر را و بر بینی زدن شتر را و اطراف جرم دوختن و زه بر کمان کردن و مهر
کردن برای سخن بر کسی تا فراموش نکند و کار بزرگ و موضعی است **خط محور** خطی است موهوم که یکسرا و بمشرق و دیگرا و بجانب مغرب
پیوسته است و سیر آفتاب برابر است **خط مهره گردون** آلتی است درودگران را که آن چوب میبرند **خطمی** بالفتح والکسر

نام

نام گلیست که سرخ و زرد باشد و آنرا خیرو و خیری گویند و آنچه بدان سر شویند گیاهی است معروف **خط النسخ** نام یکی از خطوط و بمعنی خط محو
خط نصف النهار بمعنی خط محور و آن خطی است که سیر آفتاب برابر است **خطو** بالضم گام نهادن **خطوات**
بفتحتین گام نهادنها **خطوت** بالفتح یکبار گام نهادن **خطور** بضمتین در دل در آمدن اندیشه و بلند شدن **خطه**
بالکسر زمین که برای بنا و عمارت که خط کشیده جدا کرده باشند و بالضم کار و حال و حصه و قصه و خصلت و حاجت و مقصد و نام شیری به شکل که
در عرب مشهور است و باز بچه است عرب را **خطی** بفتح خا و کسر طا و تشدید یا گام زننده و اسپ ضم از دو اسپ بمعنی جامه و بالفتح آهنگر
و موضعی است در یمامه **خطیان** بالضم جنسی است از میوه که خطهای سبز مانند خربوزه دارد **خطیب** خطبه خواننده و سخنگوی
خطیب الهی یعنی هاتف الغیب و ذاکر و موحد و قاری **خطیب فلک** یعنی مشتری **خطیر** مرد با قدر و منزلت بلند
و بها **خطیف** شتر تیز رو و آردی که در آن شیر کنند و بپزند و بقاشق خورند و چست رفتار **خطیه** بالفتح گناه **خظو** بالفتح
بظا در هم رسته شدن گوشت **خظلان** بالفتح نشاط کردن شتر و جنبیدن و خرامیدن و تیز رفتن **خف** بفتح و الف گوی
نیم سوخته یعنی پارچه جامه که زیر چقماق نهند و کنایت نرم که آنرا زیر چقماق نهند و نیز بمعنی ترس و بالکسر و تشدید فا کرده اندک و سبک و چست
و بالضم موزه و سم شتر و کف پای شتر مرغ و کف پای آدمی که بر زمین میرسد و زمین درشت و شتر نر **خفای** پنهان شدن **خفات**
بالفتح ناگاه مردن **خفاجه** بالفتح قبیله ایست از بنی عامر که آنها راه زننده بودند **خفاد** بالفتح درخت نرم بنجار **خفاده**
بالفتح زنهار ده **خفاره** بالضم والکسر بعهد وفا کردن و عهد و پیمان **خفاش** بالضم و تشدید فا شپره **خفاض** بالکسر
ختنه زن کردن **خفاف** بالفتح موزه ها و سبکان و چستان و بالضم سبک و نام مردی و بالکسر سبکباران و لقب و التشدید است از حکمای
مذهب حنفی **خفایا** یعنی پنهانها **خفت** بالفتح آهسته گفتن سخن و آواز کردن **خفتان** خود و قبا و سلاح و زره آهنی
خفت و خیز آهسته و بتدریج شونده و قبل بیقراری نیز کنایه از جماع است **خفتیدن** یعنی غلطیدن و خسانیدن و غلطانیدن
خفتنک بالضم نام جانوریست **خفتو** بضم خا نام کابوس **خفته** بالفتح زره **خفج** بفتح و سکون فا گرانی
که در خواب مردم را فرا گیرد و عرب آنرا کابوس گویند **خفجا** بفتح بمعنی خفج که مذکور شد **خفچه** بالکسر و جیم فارسی شوشه از زر و سیم
و موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روی لبراقند و شاخ نازک راست و بالضم و جیم تازی درختی است پر خار که میوه سرخ دارد
خفد یعنی عطسه زنده و سرو کند و بالفتح شتاب رفتن **خفدان** بفتح قزاکند که روز جنگ پوشند **خفده** بالفتح گرشده
خفر بالفتح بدرقه و زنهار و امان دهنده و بفتحتین شرم داشتن و شرم و حیا و سخت شرم و جامه نکندن و شرمگین شدن **خفرج**
بفتح خا و سکون فا و کسر را مهمله خرقه و پیراهن نیز خوانند **خفرق** بفتح یکم و سیوم فارسیان در محل ذم و دشنام استعمال کنند **خفرگ**
یعنی سست رگ بیغیرت **خفره** بالضم امان و زنهار **خفش** بفتحتین ضعف بصر و خوردی چشم اندر وی خلقت یا از بیماری
و در تاریکی چیزی دیدن و بروشنائی ندیدن و خورد بودن پیش کوهان شتر و بزرگوار شدن و آن علتی است که در تیرگی بهتر بیند بروشنائی نه بیند
خفض بالفتح آسودن و تن آسانی و فرو داشتن آواز اندازه و میش و نرم رفتن و ختنه کردن دختر را و آسان کردن کار و انداختن کسی را
از مرتبه خود و کلمه را کسره دادن و بجائی مقیم شدن **خفنف** بالکسر نام بحریست از بحرهای عروض **خفق** بالفتح جنبیدن علم
و طپیدن دل و سراب و برق باد و سر جنبانیدن از غلبه خواب بعد آن زدن و زدن بهر چیزی که پهن باشد و بال زدن مرغ در پریدن

خفقان بالضم بیماریست در گلو و بفتحتین طپیدن دل و جستن او و جنبیدن سراب و علم و مانند آن خفنج یعنی ناز و طرب
و نفع خفوت بضمتین مردن و فرو افتادن آواز و آرمیدن و ساکن شدن خفود بالفتح نازکه بچه افکند پیش از آنکه صورت او
پیدا آید خفوف بالضم سبک شدن و بزودی رفتن و از گذشتن خفوق بالضم غروب کردن ستاره و سر جنبانیدن
از غلبه خواب انگشت بی پریدن مرغ خفه بالفتح والتشدید پر زدن و خزیدن کلاه و بالکسر سبک خفی بالفتح پوشیده و پنهان
و آشکارا کردن و برآوردن باران موش را از سوراخ و ضعیف درخشیدن برق خفیات بالفتح جمع خفیه یعنی پنهان شده و جاده و
دیوانگی خفیدن بالفتح خفا کردن و عطسه زدن و بالضم سرفه کردن خفیره بالضم پسندیده و مشهور و معروف خفیر
بالفتح امان دهنده و زنهار دهنده خفیف بالفتح سبک است از ضربت شانش و مرد سبک قدر و سبک مرتبه و کنایه از مفید
خفیف الحاذ انکه اولاد و عیال نباشد خفیق آواز زدن اسب و آواز زدن با خفیه بالضم پوشیده و پنهان
خقوق بالفتح بدو قاف ماده خری که فرج او آواز کند از غایت لاغری و همچنین ناقه لاغر اسب که آواز کند از غایت لاغری خکاو
بفتح و کاف فارسی نام زمینی و بالفتح ولایتی است و مخفف خرگاه و بعضی خرگاه نیز نام کرده اند خل بالکسر والضم دوست
و بالفتح درویش شدن و شکافتن زبان شتر بچه تا شیر نمکد و لاغر شدن و سرکه و راه در میان ریگ و مرد ضعیف و مخفف خیل و جامه کهنه که دیست
در گردن و پشت و لاغر و فربه و مرغ اندک پر و چیزی ترش و خیر و خوک غل ترش شکاف تا بر بمعنی بلند و امر بخلیدن و امر آمدن
و بالضم آب غلیظ که از بینی برود و نیز بمعنی مخفف خلیل است و راست و نمیده و بمعنی مخفف خیل است و بزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده
و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته خلا خالی شدن و در خلوت شدن و افسوس داشتن و جای خالی خلاء بالفتح والمد آوات
خانه و جای خالی و تنها شدن و افسوس داشتن و گریه آمدن و در خلوت با کسی خلاب بالفتح زمین گلناک که در آن پای فرو رود و بدشواری
از آن برآید و گل و سرگین که بجا کنده شود خلاته بالفتح زعفران زبان خلاخیل یعنی خلخالها خلاش بالکسر غلغله و غوغا
خلاشمه بفتح شین و نون علتی که در میان گلو و بینی از تخمه پیدا شود خلاشه بفتح خاشاک خلاص بالفتح رهائی و
رستگاری و بالکسر از چیزی پیوستن و یکسو شدن و برگزیده هر چیزی و در فارسی زر و نقره را نیز گویند یعنی زر خالص که از بوته برآورده
باشند و نقد نفیس و منه جنس خلاصه بالضم مرد روغن گاو و خالص و نام کتابی و گزیده هر چیزی خلاط بالکسر
شوریدن عقل و آمیختن با کسی خلاعه بالفتح از فرمان و در پدید بیرون شدن و فرزند گذاشته شدن و بیابان و پریشان
شدن و فسق و فجور کردن و کابین فروختن زن بطلاق و ترسیدن از فراق عشق و برکشیدن و خلعت دادن خلاف بالکسر
مخالفت و ناسازگاری کردن و درخت بید و پس چیزی و دگرگون کردن و آستین پیراهن و نیز دست بشتر کردن … خلافة
بالکسر بجای کسی بودن در کاری و بجای کسی خلیفه کردن کسی را و پی کسی آمدن خلافه مثله خلافی نام علتی است خلاق
بفتح و تخفیف نصیب و بهره و بالکسر نوعی از خوشبوئی و نام از خوبی و بتشدید نامیست از نامهای حق تعالی یعنی بسیار آفریننده شانشا(?)
خلاگوش براو فارسی غلبه و آشوب و غلغله خلال بالکسر با کسی دوستی کردن و سخت در هم پیچیدن و میان چیزی و چوبی
که در میان خانه نهند و چوب دندان و دوستان و خصلتها و عادتها و رخنه ها و بالفتح غوره خرما سبز گردیده و بفتح و تشدید لام سرکه فروش
و سخی بالضم انگور نارسیده که هنوز ترش باشد خلان بضم و تشدید دوستان خلاوه بفتح سراسیمه و سرگشته و صحیح بغا و واو است

خلایف بالفتح جای نشستن مردم و پادشاهان و بمعنی پس آینده کان خلب بالکسر پرده دل و گل سیاه و ریشه درخت و بضم و فتح
دوم ابر بی باران و چنگل مرغ و چنگل گیاه و روئیدن و ناخن و ترب و برگ انگور و خراشیدن بناخن و بریدن و پاره کردن چیزی و ربودن
هوش کسی و گزیدن و فریب دادن و بضم و بضمتین لیف خرما و مغز درخت خرما و گل سیاه و چسبنده و رسن تافته خلبش بکسر خا و لام یعنی
گلی که با دشواری از آن برآید خلپله بفتح خا و بای فارسی و لام دوم ناراستی و حساب نامنقح که سر از آن بیرون نتوان آورد و نیز
اطلاق کننده خلج بفتحتین طایفه از ترکان صحرانشین و بفتح خا و سکون لام کشیدن و ربودن و مشغول کردن و بچشم و ابرو اشاره
کردن و نیزه زدن از چپ و راست و بچه را از شتر باز گرفتن و گروهی از عرب و کشتیهای خورد و سردی فرج زن و فساد و درد استخوانها از
ماندگی کار و بدر آمدن استخوان از کار ریخت و رفتار و نام ولایتی است از ترکان زمین خلجان بفتحتین جستن دل و جنبیدن سراب
و برق و علم و امثال آن و نیز علت گلو و بخاطر در آمدن و جستن عضو و پریدن چشم و بمعنی شک و خلیدن در دل خلجم بفتح یکم و سیوم بمعنی
دراز خلخ بفتح یکم و بضم و تشدید دوم نام شهری از ترکستان زمین و نیز نام ولایتی است مشک خیز منسوب بخوبرویان خلخال
بالفتح پای برنجن و نیز نام شهریست قریب گیلان و بالاستعاره بر آفتاب و ماهتاب نیز اطلاق کنند خلخال زر مثله خلخال
زرین یعنی آفتاب و ماه خلخال فلک مثله خلد بالضم همیشگی و کور موش و نام بهشتی خلد برین یعنی
بهشت بالائین خلدنک بضمتین انگشت زننده عرب آنرا جره خوانند و پاره آتش خلده بالضم گوشواره خلسه
بالضم ربودگی و گیاه خشک و تر و موی سیاه و سفید بهم آمیخته و بالفتح یکبار ربودن خلش بفتح خا و کسر لام خلیدگی یعنی رفتن خار و جز آن
در چیزی و بر بی قیاس خلیده و خلیدن خلشک بضمتین کوزه گلین رنگ کرده و گل پخته و بفتح و ضم لام کوزه که از برای ذخیره کان نمک کنند
خلصان بالضم دوست و دوستان خلصون صدف بیچاک که بزبان هند گهونگه گویند خلط بالفتح آمیختن و بالکسر تیری که
چوب او در اصل کج بوده باشد و داروی خوشبوی و یکی از اخلاط اربعه که خون و صفرا و بلغم و سوداست خلطاء انبازان خلع
بالفتح بیرون کردن جامه و موزه و نعلین و خلعت دادن و زن را از گردن شوهر بمالی که بستاند و معزول کردن از عمل و خار برآوردن خوشه و نیز کم
شدن ابروی کودک از جهت بلوغ و گوشت قاق که بریان کرده بدارند تا بوقت حاجت خورند خلعت بالکسر جامه دوخته که کسی را بپوشانند
و بالضم مال گزیده خلف بالفتح پس و سخن تباه و خطا و کوتاه ترین استخوان پهلو و دم تبر یا سر آن و تیر بزرگ و پس آینده و فرزند بد نسل و مرد
بیخیر و جمعیکه از قبیله خود در رفته باشند و جمعی که حاضر باشند و آب برکشیدن و قی کردن و بالکسر پستان ستور و مردم و چیز مختلف هر دو لجوج و گیاهی
که بتابستان روید و بفتحتین پس آینده و فرزند نیک بفتح و کسر ثانی شترماده های آبستن و بالضم و سکون لام دروغ و خلاف وعده کردن خلفاء
بالضم پادشاهان و بالفتح هموار و آسمان وزن خلفاء الراشدین بضم خا و فتح لام چهار یار پیغمبر علیه السلام خلفه بالکسر پی یکدیگر
آمدن و شدن و بالفتح علفی که بعد علف خورده شده روید و علفی که بتابستان روید و میوه دوباره و بالضم عیب و نادانی خلق بالفتح اندازه
کردن پیش از آفریدن و دروغ بافتن و چیزی ساختن و نرم و هموار کردن و آفریده شده و آفریدگان و بالضم و بضمتین خوی و عادت و مروت
و دین و بفتحتین کهنه شدن جامه و جامه کهنه و به همین معنی بکسر لام نیز آمده خلقان بالضم جمع خلق خلقه بکسر آفرینش و بالضم دوستی
و دوست و بالفتح و تشدید لام شراب ترش و درویش و بچه شتر یکساله که پا در دوم سال نهاده باشد خلک بفتح یکم و دوم مشدد نام
شهریست و نام ولایتی است خلل بفتحتین گشادگی و رخنه و تباه کار و میان چیزی و سوراخ فرجه و بالکسر طعامی که در بن دندان

مانده باشد خَلَم آب بینی که ستبر بود و نام دهی است و منتخب گل تیره چسپنده و در عربی بمعنی دوست و مصاحب و خانهٔ آهو و پیه رودهٔ بز شانا
خَلَمده با اول و ثانی مکسور بمیم زده بینی را گویند که خلم از آن روان شود خَلَن بضم خا و کسر لام آنکه دائم آب غلیظ از بینی اش رود خَلَنج
بفتحتین نام درختی است که بنات نعش الحق گویند و درخت گز است خَلَنده اسم رونده و مجروح کننده خَلَنگ مثل خلنج که گذشته
خَلو بالفتح تهی شدن و خلوت کردن با کسی داشتن و بکسر خا و ضم لام و تشدید واو خالی شدن و بضمتین قسمی از آلو که سیاه باشد و کوهیست بزرگ
و بلند خَلوب بفتح مرد نیکوی و زبیننده خَلوت بالفتح جای خالی بفتح و بالکسر مع زبیده و تهی شدن و تنها بودن و جای خالی
خَلوج بالفتح ابر پراکنده و شتری که بچهٔ او از شیر بازگرفته و بضمتین جستن چشم خُلود بضمتین همیشه بودن خُلوص بالضم
ساده و پاک شدن و درد که در ته چیزی مانده باشد و بضمتین بچیزی رسیدن و چیزی را رسیدن آنچه از قوم گداخته او را آتش مانند از زر و نقره و گزیده
هر چیزی و آنچه باشد از پس گداختن روغن بمعنی شاشدن خُلوف بالضم بوی گرفتن دهان و مزه و بوی گردانیدن طعام و تباه شدن
کسی و آب برکشیدن و جامهٔ کهنه بیرون کردن و جامهٔ خود پوشیدن و آنچه از مکان از صفات خَلوق بفتح یکم و ضم دوم دارو و بنفشه خوشبو
و خوش خُلول بضمتین لاغر شدن و کم شدن گوشت چیزی و دوست و درویش محتاج خَلولیا بالفتح و ضم لام اول و کسر دوم
بیای حطی چیزی که هر کس تصرف کند و باقی نداشته باشد خَلوه بضم و سکون و بفتح تنهائی خُلولیا با اول و ثانی مضموم و واو
مجهول بیشرم و بی باک و دیوانه مزاج را گویند و چیزی بود که آن را هر کس متصرف شود و مانع او نشده باشد خَلّه بالفتح و تشدید لام خود
حاجت و درد و نیشی و دمی … درخت که چوب دراز باشد که بان کشتی را رانند و خالی هر چیزی خلنده را نیز گویند و بادی بود خلنده در شکم
و در اعضای آدمی پیدا شود و بالضم علف شیرین و دوستی و دوست و بکسر خا آنچه در میان دندان مانده باشد و غلاف و پوستی که بر گوشه
کمان پیچیده باشد و در فارسی آب بینی که ستبر بود و بالتشدید هر رخنه که شده و در دیکه ناگهان از پیدا کار چیزی خَلّه چشم یعنی
صبح خَلی تهی و خالی و تشدید لام و بغیر … را گویند و خالی گشته و مردی زن را هم گویند و بنیم خَلیج بالفتح شاخی از
دریا و جوی و کناره جوی و کاسه بزرگ و چیزی که از جوی بزرگ باز کنند و پاره از دریا و خوردترین موضع و کشتی خورد خَلیس
بالفتح ربودن و دو چیز بهم آمیخته خَلیط کاه و آب بهم آمیخته و یکجا علف ستور و نبیذ از خرما و شریک و انباز و همسایه خَلیع بالضم
صیاد و غول بیابانی و فسق کننده و … کرده شده و قمارباز که دار او بیابد و غول که گرگ و مردم پریشان روزگار خَلیع العذر
یعنی اسپ بی لگام و شتر بی مهار و مرد گرسنه خَلیف راه میان دو کوه خَلیفور بفتح سراب و لعاب شمس مانند تاری که از بر ما فرود
آید و آنچه بر کمال نماید و نباشد چون سراب و جز آن و غول و گرگ و بمعنی سختی خَلیق سزاوار و خوگیرنده و مرد تمام خلقت و مستوی الاعضا
و بفتح باران خَلیقه آفریدگان طبیعت خَلیل درویش و بدحال و دوست صادق خَلیه بالفتح و تشدید یا استوار رها
کرده و زن طلاق داده و ناقه که بر بچهٔ دیگر رحم آرد و شیر دهد و خانهٔ زنبور که در وی عسل کند و کشتی بزرگ خَم بفتح معروف و خرپشته
و ایوان و خانهٔ تابستانی و بفتح و تشدید میم گنده شدن گوشت و رفتن و پاک کردن چاه و خانه و دوشیدن شیر ماده و بضم بوق کوچک و
نفس ماکیان و جایست در مکه و غدیره و موضعیست بخمیصه میان مکه و مدینه و سبوی بزرگ و بالکسر جراحت و گنبد عمارت بود و خمیده و خمیدگی
و طاق و پیش طاق خانه خَماخرو نام نوائیست از موسیقی خُمار با اول مفتوح نام شهریست از ملک خطا و ختن که منسوب بخوبرویان
است و در عربی ملالت و کدورت را گویند که بعد از کیفیت شراب حاصل شود و بقیهٔ مستی که در سر ماند و بمعنی انبوهی و بالکسر معجر زنان و بفتح

مع التشدید حمی فروش و مقنعهٔ زنان و دامن خَماط بالفتح پوست کنده و بریان کردن خُماع بالضم جهیدن در رفتار خُمال
بالضم لنگ شدن و لنگی خَمّان بالفتح مع التشدید مرد زبون و ناکس و کمان که در اصل خمان بود بمرور ایام و تغییر السنه خا را بکاف
بدل کردند کمان شد خَمانیدن با اول مفتوح آن باشد که چون کسی سخن گوید یا حرکتی کند دیگر از روی طرز سخن آن تقلید نماید خُماها
با اول مضموم سنگی باشد و آن دو نوعست نر و ماده و نر آن بغایت تیره رنگ بود و چون بآب بسایند زرد شود مانند زرنیخ و مادهٔ آن چندان
سخت نبود و جوهر آن پاک بود و چون بآب بسایند سرخ شود مانند شنجرف خَماهن بالفتح و قیل بالضم سنگی است که از آن نگین سازند
و اندکی رنگش بسرخی زند و مهره کبود و ابلق خُم آهن گون یعنی فلک خُماهین مثل خماها که گذشت خُمخانه یعنی
شراب خانه خَمخَمه با هر دو خای مفتوح … سخن کردن و … سخن کردن خم دادن زود دفع کردن خم دان یعنی شراب خانه و
دامن خشت پز خم دهد یعنی کج شود خَمر بالفتح خمیر کردن و مایه کردن در خمیر و نهان داشتن و گواهی شرم داشتن و شراب
انگوری یا مطلق شراب مست کننده و اول مختار حنفیه و ثانی مختار شافعیه است صاحب قاموس گوید اصح آنست که مطلق شراب باشد و بفتحتین آنچه
پوشیده چیز را مانند درخت یا سقف یا کوه و وادی و ریگ توده و انبوهی مردم و پنهان شدن خُمرته بالضم خمک خرد و سجاده ایست
که از شاخ درخت خرما سازند و بفتحتین بوی خوش خُمره بفتح یکم و سکون دوم شراب و سجاده ایست کوچک از برگ خرما بافته و گلگونه و ظرفیکه
در آن خمیر و غیر آن کنند خم زدن یعنی کج کردن خُمس بضم پنج یک و بالفتح پنج زن و پنج یک گرفتن و پنج شدن و پنج گردانیدن
خُمسک زدن بالضم دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن خمسهٔ مجره یعنی پنج کواکب سیاره غیر آفتاب و ماهتاب
خمسهٔ من کنایه از پنج انگشت است خَمسین پنجاه و اعتکاف پنجاه روز ترسایان خَمش بالفتح خراشیدن و
طپانچه زدن و بریدن عضوی و زدن کسی را خَمص بالفتح باریک کردن گرسنگی کسی را و لاغر میان شدن و آرمیدن ورم جراحت
کردن خُمصان بالضم مرد باریک میان خَمط بالفتح بریان کردن گوسپند بی پوست و نوعی از درخت اراک که میوهٔ کوچک دارد
و تبری و ترش و هر چیزی ترش و هر چه تلخ باشد و بریان کردن گوشت و شیر و دشنگ کردن تا ترش شود خِمع بکسر راه رفتن گرگ و دزد و
خَمّک بفتح و بضم میم مشدد آواز دف خورد که چنبرش وزین باشد و تنگ و عمیق و آلت زدن کوس و طبل و غیره و صدای دست بر دست
زدن خمکده مثل خمخانه که گذشت خمک زدن بضم و تشدید دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن و بفتح خروشیدن
و فریاد کردن با گریه خَمل بالفتح ریزهٔ جامه و ریشهٔ هر چیز باشد و تره چشم و بالکسر و الضم دوست صادق خالص خم لاجورد
یعنی آفتاب و آسمان خَمن بالفتح گمان و قیاس در چیزی سخن گفتن و بفتحتین کند کی خم ندهد یعنی زود دفع نکند و نتوان کرد خُمود
بالضم مردن و فرونشستن آتش و بضمتین بیهوش شدن و گرمی و آرام گرفتن و بالفتح و التشدید جائیکه آتش در آن پنهان کنند و نگاه دارند خُموش
بالضم خراشیدن و بالفتح سینه خُموص بالضم فرونشستن آماس خَموع بفتح کفتار خُمول بالضم گمنام بودن و بی نام شدن و نام
بیقدری خمیدن دوتا و کج شدن و دانه از خوشه جدا کردن خَمیر بالفتح آرد سرشته و مایه و نان پوسیده و بالکسر و تشدید میم مکسور
آنکه دائم خمر خورده باشد خمیاز یعنی کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت و مرکبست از خم ضد راست و یاز بمعنی
یعنی فراج و آن کشادگی هر دو دست باشد خمیازه مثله خَمیس روز پنجشنبه و پنج یک و جامه که درازی او پنج گز باشد و
لشکر که با پنج رکن باشد و آن مقدمه و قلب و میمنه و میسره و ساقه است یعنی دنبالهٔ لشکر و بدین ترتیب در ترکی چون برنغار و جوانغار و چنداول

خمیص لاغر میان و شکم خمیصه بالضم جامه سیاه که در علم ایز حشر باشد که سیلم بانده خمیصه نگویند خمیط بریان بی پوست
چنانکه سمیط بریان با پوست و شیر که بویش متغیر شده باشد خمینه یا اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف باران تند خن بالفتح و
تشدید نون بریدن شاخ و گرفتن بال و بالضم و الفتح سوراخ فرج خنا بالفتح ام زنی شاعره و سخن فحش و بیهوده خناع آمدن سگ و مثل او
خنار بضم نون سوسن خناس بالفتح و تشدید نون دیو سرد گننده خناف بالکسر سستی سر بند دست و پیچیدن شتر
از مهار خناق بضم بیماری حلق و گلو که رنگی به جای خفه کردن او نکسور باکسر یکدیگر را خفه کردن و رسنی که در گلو کرده و بدان خفه کنند خناک
مثله خنام بالضم و تشدید نون و تخفیف آن مرضی است که به اسب و شتر میرسد خنب بالفتح خفه و محکم بست شدن پای و هلاک شدن
خنبره با اول مضموم و ثانی زده و های مضموم کوزه کوچک سرتنگ گویند خنبک بضم اعمی ازو چیزی دزدیده است در دو نشان خنبور
بضم و نون و بای فارسی و قبیل بفتح نبات است و از استخر تیر گویند و پیلیر اول گرد رویی و تریع کشیده اند و نام شهری خنبوزه بالفتح با بال
خنبه با اول مفتوح و ثانی زده و آن را گویند که در جای رشته تاک را بجز زنت و گوگرد و کنار های آن را بلند سازند و از سر بلندی تا سر بلندی دیگر
چوب اندازند تاک بر آن پهن شود و با اول مضموم خمی بزرگ باشد و گنبد عمارت خنبیدن با اول مضموم یعنی خمیدن است که مرقوم شد و
برجستن را نیز گویند خنتار یعنی گرسنگی خنج بالضم نام شهری است و بالفتح آن را در طرب النفوس الضایع آمده و در نسخه وفائی یعنی
باطل آوازی که هنگام اجتماع مردم برآید خنجر بالفتح کارد بزرگ که آن را دشنه گویند و یعنی روشنائی آتش ماه و خورشید و امثال آن و یک
نوع تیغ است که از پولاد باشد و آن مشهور است و نام شاعری که اشعر حلیم [illegible] حضرت همایون پادشاه بود و در طب خنجرهای هندی ماما
خنجر الماس کنایه از برف شدید که [illegible] زمین را شکافته را بدو کنایه از سختی الماس نیز خنجر زر یعنی آفتاب
خنجر زرفشان مثله خنجر صبح مراد آفتاب خنجک بفتح خا و جیم تازی خار سه پهلو خشک شده که خار خسک نیز گویند
و بضم دو سه و بکسر نباتیست که آن را بتازی حبة الخضرا خوانند و تیر نوعی از آن است که هندش [illegible] نامند خنجه بفتح خا و جیم فارسی آواز که
وقت جماع از کسی برآید و بعضی بضم خا گفته اند خنجیر بفتح خا و کسر جیم تازی بوی پشم و دود چربی و گوشت و بوی آن که بوقت بریان کردن
و پختن برآید و تیز یعنی نیزه و اسدی فرماید هر آسمان کرمش کر گرفت همه دشت خنجر و خنجر گرفت خند بالفتح خنده و امر خندیدن و
بضم مخفف خداوند و طایفه ایست از سادات که از آن طاهر [illegible] طاهر خندی و دهی است حوالی قزوین خندان معروف و نام
شهریست از نواحی چین خندخریش مسخره و افسوس خندروس شراب کهنه و گندم کهنه خندستان جای مسخره و هزل
و کنایه از دهن معشوق خندق معروف یعنی غار خندکه بفتح و کاف فارسی لبهای دهن و دندان خنده ریش ریشی که از بالا
خشک باشد و در درون سرایت کند خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین خندیقون یعنی قند و قبل معجون است
خنزیر بالکسر خوک و نام موضعی است خنس بفتحتین خسته شدن بر بینی و بضم یکم و فتح دوم مشدد مطلق کواکب را گویند و بعضی کواکب
سیاره سبعه را گویند و بعضی پنج کوکب را گویند که آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است و قبل کواکبی که ستاره غروب شدن خمشان
بضم خا و سکون شین معجمه فرخنده و مبارک خنشور یعنی پمبیر خنصر بکسر انگشت خورد خنظیر بالکسر زن پیر خنع بضم
یکم و فتح دوم بدکاریها و بضم زن ذلیل و خوار خنعده بفتح کج شدن خنفاء بالضم کرم سرگین که عرب آن را جعل خوانند چون بوی
خوش در دماغش رسد جانش هلاک گردد خنق بالفتح و کسر نون خفه کردن شخصی که او را خفه کرده شود خنک بضمتین معروف

و خوش

و خوش آیا گفتن و بالکسر با کاف پارسی اسب و این چند گونه است سبز خنگ و سرخ خنگ نقره خنگ مگس خنگ و خنگ بور خنگال یعنی شانه
تیر و نیزه خنگ بت بت سفید نهایت بزرگ که در کوه بامیان است خنگ پد مثله خنگ بید خار بست سفید
خنگ زیور یعنی اسپ ابلق که از سفیدی زینت داشته باشد خنگ سار یعنی از سفید سر که عبارت از پیر باشد خنگ
شب آهنگ یعنی براق ابلق سپید صبح خنو بالفتح و بضمتین خیره شدن چشم خنوع بضمتین فروتنی نمودن و نرم
کردن خنیاگر بضم و فتح کاف پارسی مطرب و سرودگوی و رامش خنیاگر فلک یعنی زهره خنیان بضم یعنی خوان
خنیانیدن مثل خوانیدن که گذشت خنید با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف مشهور و شهرت یافته خنیدن
بفتح خا و کسر نون و سکون یای معروف برجستن و بالضم صدای گنبد و کوه خنیده بضم خا و کسر نون و یای معروف پسندیده و ستوده
و آوازی که از کوه و طاس و مانند آن برآید خنین در معنی خندیدن و در معنی گریستن خو بفتح اول بند چوب و کنانه لولبان و
و یک [illegible] استاکاران که در درون عمارت ترتیب دهند و بر آن نشسته کار کنند و گیاهی باشد خورد که در باغها و کشت زارها میروید تا آن را
نکشند زراعت نشود و بریدن و درو کردن باشد و گیاهیست خودرو که بهر درخت بپیچد آن را خشک گرداند خوا بضم ابجد دان روز بگذار
و بکسر اول یعنی سبزه که آن را بتازی لذت گویند و بفتح اول و الف ممدوده در عربی جای خالی میان هر دو پای خواب جاوید یعنی
مرگ خواب خرگوش بالکاف و واو فارسی تغافل و خفته ساختن خود را بهانه خوابستان یعنی شبستان و انجا که شب گذرانند
و خوابگاه گفته و با واو معدوله سیاهی دان که بتازیش دوات خوانند خوالبته یعنی دوات خوابگاه با واو معدوله و بای موقوف
هلاک نیز باکنند خوابگاه غول یعنی دنیا خوابگاه نادیده یعنی نابالغ خواب گران بکسر کاف پارسی یعنی همان خواب جاوید
مذکور خوابکه بمثل خوابگاه که گذشت خواب نادیده بمثل خوابگاه نادیده که گذشت خوات بفتح و تشدید نام مردی
از انصار که بزنی روغن فروش کار رفیق کرده و مرد دلیر خواتیم الملوک نام گلی است که در روم باشد خواجه با واو
معدوله خداوند و خداوندخانه و حاکم خواجه اختران مشتری و آفتاب و ماه و عطارد خواجه ارزق مثله خواجه تاش
خداوند خانه و خداوند و چاکران و غلامان که از یک خواجه باشند از ایشان یکی مر دیگری را خواجه تاش میشود خواجه تاشان دو بنده از یک
صاحب بوند خواجه چرخ ارزق یعنی آفتاب و مشتری خواجه سپهر با دوم معدوله و هفتم پارسی مشتری باشد خواجه سه
یاران نام موضعی است لطیف در دامن کوه که چشمه از انجا جاریست و درختان چنان بر لب آب چشمه آراسته که گویا سر بفلک کشیده
خواجه گریبان چراغی گرفت یعنی دل نوری حاصل کرد و دست بگریبان عقل زد خواجه مساح کنایه از آن سرور علیه الصلوة
والسلام است خواخره تاج خروس باشد و آن را خوج نیز گویند خوار بضم آواز گاو و خورنده و راست و خوش و آسان و اندک
خوارزم نام شهری و ولایتی خوارکار یعنی خواری کننده و دشنام دهنده خوارمار طعامیکه بقدر حاجت بود
خواره خوار یعنی خورنده چون غمخوار و غمخواره خواری با واو معدوله لایق و زیبا خواریار بالضم یعنی گندم و مزه
و خطه ایست نزدیک ری خوازه بضم دستور و نیز غذای لابدی که قوام بدن بدان بود و پرده و قبه که در عروسیها سازند و گلهای
ریحان خواست یعنی خواهش و اراده و بر قیاس خواستن و خواهنده گی خواستار بضم سین مهمله خواهنده خواستگار با واو
معدوله یعنی طلب کار خواسته با واو معدوله و سین موقوف مطلوب و مال و سیم و زر خواسته خواهش مثله خواص

بالفتح و تشدید دال و زنبیل باف و فروشنده برگ خرما **خواف** بالفتح ناحیه ایست به نیشاپور دانگ مردم **خوال** باول مضموم
خوردنی و دوده که از چراغ باشد **خوالخوالی** طعام خوردنی و طباخ و خوان سالار **خوالسنار** چاشنی گیر که آنرا ابرکی بکاول
گویند **خوالستالار** مثله **خوالستان** یعنی دوات باشد **خوالگر** یعنی مطبخ **خوالگیر** مثله **خوالی** با واو
معدوله مطبخی و دوده آب **خوالیگر** بکاف فارسی ملیخ و طباخ و خوانسالار و کرنده **خوامزه** آنچه بدان سرو زنگ زدایند **خوان**
بالضم معروف عرب آنرا مائده خوانند و گیاهی که در کشت برابر ارا بکشته باشد ناکشت پاک بود و طبق سین و هر چیز و غیر آن که بران نقل طعام
گذاشته بمجلس آرند و خوانند و امر بخواندن **خوان پایه** یعنی سپار خوان **خوانچه آسمان** یعنی آفتاب **خوانچه روز**
مثله **خوانچه زر** یعنی صبح و آفتاب **خوانچه سپهر** مثله **خواندل** خانه کعبه یعنی که دل اسرار [illegible] **خوان**
سالار مطبخی و خوان کش و چاشنی گیر **خوان کرم** خوان یغما خوانی که بران گسترده صلای عام دهند **خوانه** نام قصری بود
خوانی یعنی رود بزرگ و دود سیاهی دوده **خوان یغما** آنکه بر سیاست خوان فراز کنند و صلای عام در دهند چنانکه خلق
از کشیدن آن حاضر آیند و زرکان یکبارگی بهوی سرزنند و بالکل غارت کنند و او را خوان کرم نیز گویند **خواو** خواب را گویند
خوبچین یعنی موسیانی است **خوب کلا** نام مجمی است و دوائی **خوب کلان** مثله **خوبله** باول مضموم
و واو معدوله یعنی احمق و بیعقل بود **خوبوز** یعنی خربوزه **خوبه** باول مضموم و واو معروف بیل چوبی باشد که خاکستر را از
حمام و میان و بکدان بیرون کشند **خوتع** بضم بچه خرگوش و بالفتح راهنمای استاد **خوج** بضم جیم فارسی نام گلی است و نیز
گوسپندی که کودکان را بر وی سواری آموزانند و کلاه ترکی و نیز تاج خروس **خوچه** مثله **خوخ** در عنایت یعنی شفتالو و در
جل اللغات جامه سرخ **خوخه** هر دو خا اول مفتوح دریچه که بزرگ بود **خود** بالفتح زن جوان و نازک و بالضم کلاه آهنین
خودآمده معروف و نوعی از شراب که بواسطه افشردن از انگور بچکد و آن در غایت صفا باشد عرب آنرا اسلاف خوانند
خودپرست متکبر و سرکش **خودبینی** با واو معدوله عجب و تکبر **خود خرده** بالضم و واو دوم فارسی تاج خروس نیز نام گلی است
سرخ که آنرا بوستان افروز و بوستان فروز نیز گویند **خود خروس** همان کلاه خروس است **خود را رسن کردن** یعنی
محبوس ساختن **خودرایه** یعنی خودسر **خودروی** گل لاله و هرچه ناکاشته روید **خودکام** مثل خودرایه که گذشت **خود**
کامه مثله **خودکامی** یعنی خودمرادی و خودخواهی **خور** بالفتح [illegible] و ستور زدن و زمین پست و شاخی که از دریا
بر آید و جای ریختن آب و در حلقه درزدن نیزه و تیغ و بضمتین سستی و آفتاب و نام کوشک بهرام گور که ساخته نعمان بن منذر و روز
یازدهم از ماه پارسیان و نام فرشته که موکل بر آفتاب است و مدبر و مصالح روز خور است و بمعنی خورنده و امر بخوردن و مزه و چاشنی
خورا لایق و سزاوار و بمعنی خورش نیز آمده **خورابه** جوئی که از آن آب برگیرند **خوران** بالضم با واو فارسی نام
مبارز کیخسرو شاه بن سیاوش و بالفتح رود و ستور **خورای** مثل خورا که گذشت **خورجیون** بضم هر دو منجانس و
نیل خامی و دوم مکسور دیوی از گروه شیاطین و این لغت سریانی است **خورد** معروف و خورش از طعام و میوه و لایق و بمعنی در خورد
خورداستان شاخ نازک و ترش مزه که از تاک بر آید و آنرا مجوز [illegible] و ستاک نیز گویند **خوردخه** بفتح آفرین **خورد**
زدی بادال اول موقوف گل لاله را گویند **خوردستان** یعنی شاخ نو و نازک **خوردگاه** بضم جای خوردن و خیمه خورد

خاصکی

خاصکی ملوک **خوردومرد** بضم خا و میم ریزه ریزه **خوردوستان** یعنی شاخچه درخت و نهال و بوته ریاحین که نو رسته
و طراوت باشد که بهندی نرالسی گویند **خورده** بضم نکته باریک و ریزه هر چیزی و پیوند و شرار آتش و عیب و نیز ماکول را گویند
خورده الماس ریزه الماس و ریزه برف و یخ **خورده دان** عیب دان و باریک دان **خورده گیر** بضم یعنی عیب گیرنده
و سخن چین و بمعنی خورده دان و بازیگری و نام داروئی باشد **خورده مینا** یعنی شراب **خوردی** بواو معدوله شوربا و خورده
کاری و ریزه کاری که از عیب کنند **خوردی پز** باول مفتوح و واو معدوله مطبخی باشد **خورسند** بضم قانع و راضی آنکه همیشه
خوش باشد **خورشید** بکسر شین معجمه و یای تحتانیه معروف و نام معشوقه جمشید **خورشیدپرستان** با واو معدوله و دال موقوف یعنی
مغان **خورشید روم پرور** آفتاب اول بود و سکندر ذوالقرنین **خورشیدسوار** مردم صبح خیز و تهجدگذار و شب زنده دار
خورشیدسواران یعنی شب بیداران چون آفتاب زیر زمین میشود و در شب پس هر که در شب بیدار باشد گوئی بران سوار باشد
خورگاه مینا یعنی آسمان **خورم** بفتح کم و سوم سنگی است که در آن سوراخها باشد **خورمد** بضم دوازدهم روز از
ماه **خورم فضا** یعنی آسمان **خورنک** با واو معدوله مهره ایست برای دفع چشم زخم که در گلوی کودکان بندند **خورمهر**
نام شهر حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام بود **خورند** یعنی بخورنده و بمعنی سزاوار **خورنق** نام قصر پادشاهی و کوشک بهرام گور
خورنگاه نام قصری بود عالی **خورنکه** پیشگاه ایوان و جای افتادن خور و اصح آنست که خورنکه بضم خا و واو معدوله ایوان و
صفاخانه **خوره** باول مفتوح و واو معدوله و رای مفتوح نوریست از الله تعالی که فایض میشود بر خلق و خلایق بدان نور ریاست کنند
بعضی بر دیگران و بوسیله آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها که آنرا فره نیز گویند و حصه بود از پنج حصه ملک فارس و حکیمان فارس آنرا بپنج
حصه قسمت نموده اند و هر حصه را خوره نام نهاده اند و نام مرضی است که آنرا بتازی جذام خوانند **خوری** بضم آنچه منسوب بخور باشد
که آن نام شهریست **خوز** بالضم نام ولایتی است که آنرا خجسته نیز گویند قریب اصفهان و بالفتح دشمنی کردن و بالضم گروهی است
از مردم **خوزابه** بمثل خرابه که گذشت **خوزان** نام پهلوانست ایرانی و شهریست در خوزستان **خوزانیدن** باول
مضموم و واو مجهول چسپانیدن بود **خوزدوک** باول و ثانی مفتوح بزای منقوطه زده جعل باشد **خوزم** باول مفتوح و واو
معدوله بزای منقوطه زده بخار باشد **خوزه** بوزن روزه یعنی پامال **خوزی** بالضم منسوب بخوز که آن نام ولایتیست **خوس**
بالفتح بیوفائی کردن و خیانت نمودن و کاسد شدن چیزی و غدر کردن با کسی **خوست** بواو ملفوظه یعنی کوفته و مالیده **خواسته**
یعنی کوفته و مالیده و کنده شده **خوسه** بمثل خواره که گذشت **خوسه خوانه** بالضم صورتی که در کشتها و پالیزها سازند تا سباع
و جانوران بگریزند **خوش** بالفتح تهیگاه و سرین مردم و نیزه زدن و نکاح کردن و بالضم و بیت باسفراین و مادر زن و شوهر او را خوش
دامن نیز گویند و ساده و نیک طبع و مختصر و خشک و خوب و نیکو و بوسه را گویند **خوشاب** بالضم با واو فارسی مروارید درخشنده و آبدار
و آب خوش نیز نام شهریست در سرحد هند **خوش اسپر** نوعی ریاحین دشتی **خوش انگشت** یعنی سازنده **خوش پوزی**
یعنی بوسه دادن و دست بوسی کردن **خوشپوش** بالفتح با واو فارسی پوشیدن **خوشدامن** بالضم با واو معدوله مادر زن و
مادر شوهر و پاکدامن و نیکوکار **خوشکاره** یعنی خوش کار **خوشکام** یعنی اسپ خوش رفتار **خوشکنار** یعنی محبوب
خوشگوار بضم کاف فارسی شیرین و زود هضم و سبک **خوش نظر** نام گلی است که او را بتازی ریحان خوانند و سبزه که برگ او

سرخ و سپید و زرد و سبز باشد و لاله خطائی و بزبان ترکی قلعه را گویند خوشنواز بضم با و واو معدوله دالی بهاطاکه شهری بزرگ است
خوشه معروف و برج سنبله خوشه چرخ مثله خوشه خوشی اول مضموم و او مجهول نام مرغیست خوشه در گلو
آورد یعنی پخته شده و زردک در دست خوشه در گلو آوردن یعنی زود یک بسر آوردن خوشه خوشه سپهر
یعنی برج سنبله خوشه گندم مثله خوشید از تن جوشید یعنی خشک شده خوشیدن مثله خوشیده مثل خوشید
که گذشت خوص بالفتح فرو رفتن چشم بمغاک بضم برگ خرما و سر آن که و آن بوریا و زنبیل بافند خوط بالضم شاخ نازک و مرد
جسم چالاک و خوش سیر و جیت و درخت انگور سبز و در فارسی ابره را گویند خوع سپیدی کوه خوف بالفتح بیم و ترس و کشتن
کسی را و دانستن و آدیم سیاه خوق بالفتح حلقه گوشوار و بفتحتین چوب و فراخ شدن چیزی و رکین شدن خوک بفتح
و کاف تازی کیک و آن جانوریست معروف و بالضم الکاف فارسی تحریر خوکاره یعنی الف کیرنده خوکر مختصر خو کیر معروف
و آمیزنده خول بفتح حد مشکار و حشم و آنچه حق تعهد بدار نعمت و دولت و بفتحتین لاغر و نگاهداشتن و نیک عاریت کردن و معنی آن
تیز پر و بلند پرواز خولع بالفتح ترس خوله با اول مضموم و او مجهول بمعنی مال آمده خولیا بفتح و واو فارسی چیزی که
همه او را تصرف کنند و دیوانه خومت بفتحتین جزیره در باد راه و الیه و گفته نام شهری از ترخستان خومل کج و کجهای
خون بالفتح خیانت کننده و ناراستی و بیوفائی کردن خونابه بالضم خون که آب کرده و آنچه بگذارد از تن و آنرا خون ناب نیز گویند
خون ابله تن رزان می انگوری خون باران یعنی خون گریان خون بالائی یعنی خون ریز خون بط
یعنی شراب سرخ خون بها بهای خون معروف خون جبال یعنی لعل و یاقوت و امثال آن خون جک بواو معدوله
خاربست ته بهله خون جگر مشقت و محنت و رنج خون جهان یعنی خون ابر جهان خون حیوان معروف و شیر
و جغرات و روغن است خون خام لب لعل و می خون خروس یعنی می سرخ خون خم مثله خوند با اول مفتوح
و واو معدوله خداوند و تند و تیز رود خون دل از ناخن روان یعنی از سر تا پا ره ران خون دل بناخن آوردن
یعنی سینه خراشیدن و گریستن خون دل خاک یعنی لعل و یاقوت و کلها و بعضی گفته اند خلاصه اجزای خاک که بسبب آن رنگ لعل و
یاقوت است خون رز یعنی شراب انگور خون ساده یعنی وسیله خون خالص خون سیاوش چوبیست که با و جامه رنگ
سرخ کنند و در هند بقم گویند و نیز شفق و شراب خون سیاوشان مثله خون سیاوشان نگر یعنی روشنائی صبح و روشنی
شفق خون عسس ریخته یعنی مزاحمت او دفع کرده خون قلیه آن سرخ که از گوشت قلیه بچکد خون کردن یعنی
کشتن و بمعنی جان بر آمده خون که آتشی و غضنفری کند کنایه از می انگوریست خوه خرما و انگور بهم آمده خوهد
مختصر خواهد یعنی بخواهد خوهل بواو معدوله و سکون ها کج و ذات است خوهله مثله خوی خود آهنین و نام شهری و بواو تازی
سرشت و عادت بود و بواو معدوله آب بهن و عرق اندام و زمین دشت هامون و نرم خوی از بغل کنایه از شرمندگی است
خوی از بغل روان شد کنایه از شقت است خوی جست یعنی خوی بد و خوی تند خوید بضم کشت زار جو
خوی درو با اول و ثانی مکسور نام مرضیست که اطراف ناخن ریخته شود و ناخن بیفتد خولیه بوزن هر لیه یعنی مباحثه و مناقشه
خویش یعنی قرابت خود و خویشتن و جود و خوب و نیک خوی ماه با اول مضموم نام گرمیست که آنرا بتازی عرالطین گویند

خه یعنی کلمه تحسین خهی بالفتح والکسر بمعنی زهی و تحسین و آفرین خی بمعنی جنگ خیا بفتح و کسر خیمه پشمینه و
پرده بزرگ خیاو چوبی که جاروب باو بندند و خانه را پاک کنند خیار بالکسر برگزیدگان و نیکان و برگزیده ها و بالفتح مع التشدید
نان پز و نام گیاهی است و خیار معروف که بزبان هند کهیره و ککری گویند خیار سبز درختی است معروف که آنرا خیارچنبر نیز گویند
خیارک نام علتی است خیار کبر بفتح کاف و بای تازی نام گیاهی است مانند خیار خیازنه با اول مفتوح خواهر
زن را گویند خیاط بالکسر و انج سر بن ستور و بالضم دبرانکی و چیزیست که آدمی را پیدا میشود و بالکسر سوزن و بفتح و تشدید یا درزی خیال
بالفتح پندار و شخصی و صورتیکه بخواب بینند یا در آئینه و چوبیکه در میان غله زار راست کنند و جامه سیاه بران اندازند بجهة رمیدن زاغان خیانت
دغلی و ناراستی خیب بالضم و فتح بای یکی از صحابه رسول علیه السلام خیب الهی هاتف غیب و ذاکر موحد خیبرستان
قلعه خیبر و بمعنی گشاینده خیبر و آن حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه خیج با اول مفتوح و یای مجهول و جیم عجمی ظلمه
را گویند و چوبی که بر گردن گاو بندند خید با اول مفتوح و یای معروف بمعنی خوید باشد یعنی جو و گندم سبز خیدع بالفتح راه ناراست
و سراب بیابان و فریبنده خیر بفتح خا و سکون یا نیک و نیکی و بکسر خا و سکون یا کرم و نوازش خیرات بالفتح نیکها و زنان
پسندیده خیر البلاد یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس و زیارتگاه پیران خیر الحرکات سعی در کار نیک خیر السکنات
یعنی اعتکاف و قیلوله و روزه خیر العمل یعنی فکر در صفات خدای و ذکر جلی و خفی یا هشت رکن خیرباد بالفتح دعائی که دوستان
وقت وداع بیکدیگر کنند خیرخیر بکسر هر دو خا بیهوده و بیشرم و تاریک و خیرگی و بی سبب و بیوجه خیرخیره یعنی حیران و سرگشته
و تاریک و خیره و شوخ و دلیر و بمعنی جام جم و کلاه آهنین و تیز رو خیرو بالکسر نام گلی است بتازی خطمی خوانند و گیاهیست که او را
بت سن گویند خیروم بالفتح نام مرکبی که حضرت محمد مصطفی صلعم بران سوار شده از سدرة المنتهی تا کرسی رفته بودند خیره
بکسر آزمایش و بضم بهره از گوشت ماهی و بفتح محکم و استوار خیره دست سرکش و بی ادب خیره سری بیشرمی و شوخی
خیره کش بضم کاف سرکش خیری گلیست زرد و خوشبو معروف و رواق و ایوان خانه که هیری نیز گویند و رنگ سرخ
زمین خیری لباس آمد هوا کحلی سلب کرد د اگر از حله کحلی کنی در حرب عریانش و درین تامل است چه درین بیت خیری بمعنی گل است
چه رنگ خیری مایل بسرخی است و حق آنست که خیری و گل خطمی است سرخ رنگ است و مجاز دانست خیز یعنی خیزنده و امر بخواستن
خیز آب موج آب که از کناره بالا گذرد و آب خیز نیز گویند خیز چون باد بکسر شتاب خیز و بلطف رخیز خیز دوک
بفتحتین سرگین غلطان عرب آنرا جعل گویند و بعضی گویند هزار پایه خیزنده زمین زمین کناره دریا که لغزنده باشد و طفلان از آن
بپای آب بلغزند خیره دود ناک یعنی آسمان خیس بالفتح ناکس و زبون و فرومایه خیسانیدن تر کردن و تر شدن
خیسخانه با اول مکسور و یای مجهول و سین موقوف خیمه باشد که از کتان سازند و در اندرون آن آب برگ بید بگسترانند و مردم منعم جهة
گرمی هوا در آنجا بسر برند خیسید تر شد و برین قیاس خیسانیده خیش با اول مکسور و یای مجهول و شین منقوطه نوعی از بافته باشد از
کتان و اکثر و اغلب در ملک گجرات و سند و بلاد هند بیافند خیشاء بالفتح زنی زرسنده خیشوم بفتح اندرون بینی خیط
بفتح رشته خیطل بفتح خا و یای تحتانیه بمعنی گربه خیف بالفتح ترسیدن و جای بلند تر از راه آب و فرود تر از کوه و بر پستی بلندی
که در کنار کوهی باشد و کبود چشم و یکچشم سرمه رنگ بودن اسپ و پوست پستان و شته زمین و فراخ شدن غلاف قضیب شتر خیک بالکسر

وبا کاف فارسی شرابدان خمار و مشک بزرگ **خنبل** بفتح کمه پان و اصحاب گروه و سواران تابع و بفتحتین دیوانگی و بد شتن
خیلتاش جماعت نوکران و غلامان و سر لشکر و سرخیل **خیلتاشان** یاران خیل **خیلخانه** یعنی خاندان و دودمان **خیلو**
باول مکسور و یای معروف و لام مضموم و واو معروف یعنی خیره باشد **خیم** بالکسر یعنی خوی و طبیعت مردم و بالفتح ترسیدن و بددلی
کردن و کید و مکر و بازی بر داشتن و خانهای که از شاخ درخت یا چوب و گیاه و نیم و کرباس سازند برای کرا و جمع خیمه و جوالی گویند که از
ریسمان پنبه بافند و بمعنی جوالست نیز و چرکی که در گوشهای چشم شود **خیمته** بالفتح خانه که از کرباس و پلاس سازند **خیمه**
مقنع و خانه از جامه اثیمینه **خیمه ازرق** یعنی آسمان **خیمه بصحرا** یعنی غایب از نظر خلق ... یعنی آشکارا و بی پرده
خیمه بصحرا زدن مثلا خیمه برصحرا زد یعنی قرار در سفر شد ... **خیمه دهر** یعنی آسمان اول
خیمه روحانیان یعنی آسمان **خیمه زد** یعنی خروج آمد ... **خیمه زرفشان** عمود صبح
و آفتاب **خیمه زرنگاری** یعنی آسمان **خیمه کبود** یعنی آسمان و خیمه ... **خینور** باول مکسور و یای معروف
و نون و واو مفتوح ... **خیو** بفتح ...
... **خیول** یعنی سپاه ... **خیوه** ...
مثل خیره که گذشت

باب الدال

د حرفی است از حروف هجا بحساب جمل چهار و بمعنی زن فربه **دا** بیماری و درد **داء** با همزه بیمار شدن **داب**
بالفتح و بسکون همزه و بفتحتین رنج کشیدن و کوشش در کار و عادت و سخت راندن ستور و راندن چیزی از پیش خود و کرد و فر و دار که بسر
دابر یعنی آخر و تابع و باقی از نسل و بخشش و نصیب و با بای مضموم نام مرغیست سبز رنگ که بمنقار درختان را سوراخ کند و آن را
شیرازی تک خوانند و سبزک نیز گویند **داپرزه** با بای عجمی مفتوح و را و زای منقوطه مفتوح و های مختفی فراشترک است و آن را
دال پوز نیز گویند **داث** یعنی خوردن **داثا** کبر یک **دائره** یعنی عدس **داج** بفتح جیم شب بسیار تاریک و بیکونی
و باریدن باران و بسیار شدن شیر و باران و جز آن و بمعنی مزدوران و خدمتکاران **داجنه** باران پیوسته و گوسفند که بخو **داچک**
بفتح جیم فارسی کوشکوار **داجن** نیز و غیر آن که بجای الف واو گرفته باشد **داجوال** دامی که از چوب سازند **داجیه** بکسر
سیوم تاریک **داحس** نام اسپی است مشهور **داحول** چوبی که صیاد در زمین نهد بجهة صید کردن **داختن** بسکون خا و بفتح
تای فوقانیه بمعنی داشتن **داخدار** جامه سفید که در تخته بسته دارد **داخر** یعنی خوار **داخس** بخای منقوطه نام علتی است که در ناخن
پیدا شود **داخل** یعنی درگاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو و در اندرون در آینده ضد خارج

داخم بکسر خا روزی **داخول** مثل داخل که گذشت **داد** عدل و بخشش و راستی **داداء** بالفتح ثلث لیالی من آخر الشهر
قبل المحاق یعنی سه روز آخر ماه پیش از محاق **دادار** یعنی عدل کننده و بخشش کننده که بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند **داد آفرید** نام
نوایست **داد آفرین** یعنی حق تعالی که آفریننده داد است **داده** نامیست از نامهای باری عز اسمه و نام روز چهاردهم
است از ماههای ملکی **دادر** با دال مفتوح برادر را گویند لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیه شعر بالفتح معلوم میشود **دادرس**
یعنی عادل را گویند **دادرنده** بکسر دال دوم برادر بزرگ **دادستان** باول و دوم مکسور شریک شدن و راضی گشتن بود در کاری **داد
فرمای** یعنی عادل حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند **دادک** یعنی میر داد که دیوان عدالت باو مفوض باشد **دادگر** یعنی
عادل و نام جشنی است از جشنهای سال **داد نیافتن** یعنی ناشستن نقش مراد **دادو** غلام پیر که در طفلی خدمت کرده باشد **داد
هفده آوری** یعنی نماز هفده رکعت فرض گذاری **دادی** دارو بیست و قیل نوعی از حبوب **دادیک** بکاف فارسی
یعنی خداوند داد **دار** سرای سیاست و در بعضی طب پلپل دراز و دیار و دارنده و امر داشتن و آن ستون که برای سقف نهند و آن آلت
سیاست که دزدان و اهل جرایم را بدان آویزند **دارا** دارنده چیزی و نام پسر داراب و او را دارای اصغر و پدرش دارای اکبر گویند و بمعنی دردی
که درنده خم نشیند و سراییست در بصره و بنا کرده عبید الله زیاد که در وصور تهای سر بریده نوشته و در دلبر شرح در سکی شری و کوسپند نیز بمعنی
هموار **داراب** نام پادشاه ایران زمین که او را اوشیر میگفتندی **دار آفرین** آنچه برای نشستن پادشاهان از چوب و سنگ
سازند و بمعنی تکیه گاه و صفه بام و تکیه گاه مطلق صفه دکان که پیش در سازند بواسطه نشستن **دار الادب** بمعنی مجلس علم و فضل
دار البوار سرای هلاکی یعنی دوزخ و نیز دنیا **دار البیضا** مثل دار که گذشت **دار الثعلب** علتی است که او را با دخوره
گویند **دار الجلال** نام بهشتی است **دار الخلافت دام** یعنی دنیا **دار الخلافت پدر** یعنی دنیا و سرای و تراز و
سرای آخرت **دار السرور** سرای خوشی یعنی بهشت **دار السکینه** یعنی خانه که در و بلا برسد **دار الغبار** مثل دار
الخلافت پدر که گذشت **دار الغرور** یعنی دنیا **دار الغمایه** نام معبدی **دار القمامه** نام معبد بد مذهبان و قیل نام شهری
دار النکبت خانه که در و بلا برسد و آنکه عدس مثل آن در آنخانه بپزند **دارای روم** یعنی سکندر ذو القرنین **داربا**
چیزی ضروری را گویند و آن را ده باد و درواد و در بایست نیز خوانند **دارباز** یعنی آنکه بچه بدار بازی کند و بچوبدار بازی کردن و ریسمان باز که
بچوب بلند سوار شود و بازی کند **داربام** چوبی که بدان بام خانه پوشند و شاه تیر نیز گویند **داربر** مرغی است که چوب درخت را
سوراخ میکند **دارپرنیان** چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشه نفیسه را بدان رنگ کنند **دارپرین** مثل دار آفرین که گذشت
دارپلپل هر دو بای پارسی نام دارویی و آن چوب پاره باشد در مزه مانند پلپل دراز **داربوی** یعنی چوب عود که بوی خوش دارد
دارچینی نام دارویست گرم معروف **دار دروان** نام دهیست بنا کرده دروان غلام عمرو عاص **دارس** زن حایض
و ناپدید شده **دار سپنج** یعنی دنیا **دار سلامت** یعنی بهشت **دارش** یعنی پوست **دار ششدر** مراد دنیا
دارع بالفتح زره و آنکه زره پوشد **دار فلفل** یعنی پلپل دراز **دارکدو** یعنی چوبی بلند که کدوهای طلا آویزند و بر اندازان
اسپ تاخته بران تیر زنند هر که یکی را زند همه از آن او باشد و ترکی قبقاق گویند **دارگوش** یعنی نگاهدار و مستمع باش **دارم**
نام شخصی است از قبیله بنی تمیم و نام درختی است **دارنوبان** نام ولایتی است **دارنهال** یعنی درخت بقم **داروبر**

یعنی کر و فر دار و برد یعنی طاقت و کر و فر دار و گیر با رای موقوف یعنی زمان و زمانه‌ای دار و مدار امر و نهی یعنی کش
کمش داره مرد چالاک و چاکر و ظریف و دانسته بود و نیز دایره و هاله داری خداوند مال و نعمت که مقیم باشد و سفر نکند و نیز عطار و
داننده و خوشبو فروش داژاگاه خشم آلوده و بداندیش و بمعنی بدخیز دازه بازای منقوطه مفتوح آلتی که دو چوب بلند را بزمین
فرو برند و چوب دیگر بر زبر آن دو چوب بندند تا کبوتران و دیگر جانوران بر بالای آن نشینند و آنرا بهندی اده گویند داس آلت آهنی
معروف که بدان کشت و گیاه درو کنند و ببرند و آنرا بتازی منجل خوانند و از عمارت دام باشد و گیاهی است که برگ آن ... بکار برند و بتازی سداب
خوانند داسار یعنی دلال که بتازی سمسار گویند داستار مثله داستان معروف و حکایت مثل و شهره باشد داس
دلوس یعنی مشغله و درون داس زرین یعنی ماه نو داسکاله با سین موقوف عصای سر کج و بمعنی زنگی داسی که کالانده و درو
کننده و برنده علف تره است داس کال یعنی عصای سر کج داسه خار سرهای خوشه جو و گندم که در دست خلند داش
تنور و خشت پخته و کاسه داشاب بمعنی عطا و بخشش مطلق داشاد مثله داشته یعنی کشته و فرسوده بود داش خار
چرک آهن بود و آنرا بتازی خبث الحدید خوانند داش خال مثله داش غاله مثل داشگاله که گذشت داشن عطا و
بخشش مطلق و عطائی که پارسیان روز عید و جشن مستحقین را میدادند داعر بمعنی حمله بلیه اتیه کار داعی خواننده و بمعنی پسر و مالکو
و فرزند پرورده داعیه خواهش آواز اسپان در جنگ و بقیه شیری که در پستان باشد و شیر دیگر را بجوشد داغ معروف و نشان
و شاعری که نام خود در شعر و غزل آرد و آنرا نیز داغ گویند این لفظ مشترکست میان عرب و عجم و نیز نام مرغیست که کاکلی بر سر دارد داغ بر رخ
یعنی داغ بندگی داغ بر رخ زده یعنی با داغ بندگی زاده داغ بلندان از سپهر و پیشانی داغ دار بنده و عیب دار
داغ سر با غین موقوف آنکه پیش سر او موی نرسته باشد و نام جانوریست که در میان سر او چند پر زاده باشد و مانند بلبل خوش آواز
داغ کافوران داغ بلادری که بر جابه از جهت عشاق زنند و بکافور دهند داغ کار مثله داغول با غین مضموم و واو مجهول
حرامزاده داغول غول مثله داغی شد یعنی عیب دار شد داغیته گناه را گویند دافق ریزنده آب و ماء
یعنی آب ریخته شده و اسم فاعل است بمعنی مفعول دافه بتشدید فا لشکر که بسوی دشمن حرکت نماید و استخوان زانو دال بمعنی
راه نما و آهسته رفتن و فریفتن و نرم دویدن و بالضم و کسر همزه جانوریست چون راسو و گرگ و روباه و قبیله ایست از کنانه و از آن قبیله است
ابوالاسود دیلی و بالکسر و فتح همزه قبیله ایست دیگر و مرغیست سیاه و سفید دالان بمعنی دهلیز دالانه مثله دال
پوز یعنی فراشتک دال پوزه مثله دالج شب تاریک دالح ابر پر آب دالمدر دور الماء الذی یدور
و یخاف فیه الغرق و آن آبی که میگردد و خوف میکنند دران غرق شدن را دال دوز یعنی پاهای مخطط دالف تیری که
بنزدیک نشانه افتد و از آنجا باز جهد و مردی که با بار گران براه رود و گام نزدیک نهند بسبب بار گران دالق شمشیری که از
نیام آسان بیرون آید داله همان دالان مذکور دام معروف و جانور درنده چون روباه و شغال در بیخ بخشی الضحی آ
که بر روی آب باشد بزبان هند کنول گویند و بمعنی آهو و آنچه بدان آهو گیرند و دامن جامه و بلند ساختن دیوار عمارت داماء
دریا و بتشدید میم سوراخ موش دشتی دامان دهیست در عراق که سیب در آنجا بسیار میشود و مخفف دامن و طرف چیزی چون
دامن جامه و دامن کوه و صحرا دامج یعنی شب تاریک دامعه شکسته که از و خون روان شود دامغان با میم موقوف

نام

نام شهریست بحد و طبرستان زمین داموغول با میم موقوف و غین مضموم و واو مجهول گره باشد که در گلو و اعضای مردمان
برآید که در دکن بتازی غده گویند و دانه مقدار جوز که از بدن برآید دامغه بغین منقوطه شکسته که از و اثر جراحت بدماغ رسیده باشد
دامگاه خرد یعنی دنیا و نفس دامگاه دیو دستور مثله دامگاه گرگ مراد دنیا دامهه در عربی سخت
زمانه را گویند و در فارسی با میم موقوف و کاف فارسی جای دام یعنی دنیا دامن مثل دامان که گذشت دامن باغی گرفت
یعنی خلوت گرفت دامن بدندان گرفتن یعنی تیزی گریختن و نیز عجز کردن و فروتنی دامن برافشاندن یعنی ترک نمودن
دامن خشک یعنی خالی از صلاح و محبت دامن خورشید آسمان چهارم و روشنی خورشید دامن در پای فتادن
یعنی گریختن از روی اضطراب دامن در بخیت کنایه از ابرات دامن کحلی بمعنی دامن کبود دامن کشان
یعنی با ناز خرامان و متکبر دامن کشید اعراض کرد و ترک صحبت شد دامن کشیدن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن
از چیزی دامنگیر ملازم و مصاحب صحبت و نیز خصم و مدعی دامن نگاهدار از تری یعنی پرهیزکار و صالح باش
دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند داموغ بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر بمعنی فریاد و زاری گفته
دامی یعنی صیاد را گویند دامیا سوراخ موش دامیار مثل دامی که گذشت دامیدن زیر چیزی شدن و برابر
چیزی شدن و بالای چیزی گشتن و بالا رفتن بود دامیده بالای چیزی شده و از بن برکنده و تخم افشانده و باد خاک را بر هوا برده شما
دان بمعنی داننده و امر بدانستن و ظرف چون کتابدان و قلمدان برین تقدیر افاده معنی ظرفیه کند و مخفف دانه دانا طوس
کنایه از فردوسی مصنف شاهنامه داناق ستور لاغر و افتاده دانچه مثل دانژه که گذشت دانستن معروف
و بمعنی توانستن و قدرت در نظم و نثر دانش بمعنی علم و دانائی دانش پژوه با باء و زاء و واو فارسی بمعنی طالب علم و خرد
دانشگر یعنی صاحب دانش دانشمند مثله دانشور و دانشومند بمعنی دانشگر که گذشت دانشی مثله دانق
بکسر نون نادان و آدمی و ستور لاغر دانک بمعنی شش یک از یکدرم و بفتح نون و کاف تازی آواز یکه از چیز برآید و داده و بضم نون
چاروادار دانگانه چیزی قلیل که با نزدیک بیکدانگ بود و با کاف فارسی اسباب و کالا و متاع بود دانگاه نه بکاف فارسی
مثله دانگو آشی که مرکب از نخود و باقله و عدس و غیره میپزند دانه معروف دانه چین معروف و گدائی دانه دان
موضعی که تخم دران بسیار کاشته باشند چون روید از آنجا بجای دیگر برند و بنشانند و آن تخم دان نیز گویند و پریشان و پراکندگی دانه زن
نوعی از جادو باشد و مطلق سحر را نیز گویند دانه عملی کنایه از سرمایه عملیست دانی بمعنی نزدیک و ناکس دانیه
نزدیک و پادشاه داو زیاده کردن فصل قمار و بمعنی دشنام و دعوی نیز گفته اند داور نام حق تعالی باشد و پادشاه عادل
و داور و درمان باشد و ممیز نیک و بد داوران معروف نام دهیست داوری یکسوی کردن میان نیک و بد که بتازیش
حکومت خوانند و امر در آمدن و آواز کننده و آواز کن در جنگ و خصومت داه یعنی ده که بتازیش عشر خوانند و کنیزک و ناکس و دایه داهار
یعنی غار و دره داهرا بیماری و عیبی که باشد از ظاهر و باطن و بمعنی دارو داهق جام پر کرده داهل آن علامتی که بر
زمین افکنده و دام بران گسترانند تا نخچیر برند دب بضم و تشدید خرس و بفتح پنهان کردن چیزی در زمین و بالفتح و تشدید با نرم رفتن
و سرایت کردن شراب و بیماری در جسم و کهنگی در جامه دبا بفتح و تشدید کدوی را گویند دباب یعنی لواطه دباغ باکسر

پیراستن پوست و بالفتح و تشدید با آنکه پوست را پیراید دباغت بالکسر پوست از موی پاک کردن دباغه مثله دبال
بضم سرگین و مانند آن دباله با اول مفتوح یعنی زنخ دبج سرفرو کردن و پشت گسترانیدن از زمر برای تواضع دبدار بضم
فوج پیش عرب آن را ساقه خوانند دبدبه نقاره باشد و آن را دمدمه نیز گویند دبدبه آواز و آواز رسیدن سم ستور باشد بر زمین
سخت دبران بفتحتین نام منزلی از منازل قمر و آن پنج ستاره است و یک ستاره روشن که از آن میان است آن را عین الثور گویند
دبره بالکسر خلاف قبله و بفتحتین ریش شدن ستور دبس بالکسر دوشاب و شیره خرما و بضم کارهای بزرگ دبستان
با اول مفتوح و ثانی مکسور بسین زده مکتب خانه باشد یعنی جای آموختن علم و ادب دبش بالفتح خوردن ملخ گیاه را دبغ بمعنی باغت
و پیراستن پوست و پاک کردن آن و رنگ بستر دادن جامه را دبق بفتح معروف آنچه مرغ و بشان پوشند از دامنه ناکس و بالکسر چفسیدن
و چیزیست چفسنده مانند سریشم که بدان مرغ شکار کنند دبل بالفتح گرد آوردن و اصلاح کردن بسرگین و مانند آن و پیاپی زدن کسی را
بعصا و بالکسر سختی دبوب بضم جامه بسیار فربه دبوجه با بای پارسی چوب اندام خارک که آن را چوبک نیز گویند و کرمی که در
عصای سلیمان علیه السلام سخت شده بود دبور بالفتح بادیکه از طرف مغرب وزد و بفتحتین بیرون آمدن تیر از کمان و از نشانه
گذشتن تیر و پیروی کردن و نقل کردن سخن از کسی بعد از مرگ آن کس رفتن و پیر شدن و روی واگردانیدن دبوس بالفتح گرز که بتازی
عمود گویند و بتشدید با معرب آن و استعاره قضیب نیز گویند و غلط است دبوسه مثله دبوقا بالفتح سرگین دبوکی
بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسی همان پیرک مرقوم که ملوکیه گویند دبول بالضم نیرو دادن و رفتن و پیراستن هر چیز و حوضهای
خرد و بالفتح بلاد زنی که فرزندش مرده باشد و بالفتح و تشدید با ظرف روغن و زمین هموار و گرد و نوعی از آماس و آوندی که از پوست سازند
و بزبان هند کوه خوانند دبه خایه نام علتی است که از آن خایه آماس کرده دبیب بالفتح رفتن گاه نبک در دروازه و راه و
بفتحتین عادت و خو کردن و نرم رفتن دبیر بالفتح نویسنده و منشی و در عربی رشته را نامند که در وقت تابیدن آن دست بطرف بالا
برده شود بنا آنکه بجانب سینه آید دبیرستان مثل دبستان که گذشت دبیر فلک یعنی عطارد دبیش بالفتح نام امیر
مداین دبیک بالکسر جزو گاهی بر گیاه که بز الاغ کنند دبیله بضم علو و بفتح و کسر با نام یک نقطه نیز دثار بکسر
و ثاء مثلثه جامه که زبر جامه بپوشند چنانچه فربه نماید دثر بالفتح مال بسیار و بفتحتین بسیار دثور بضمتین ناپیدا شدن و سخت
شادی کردن دجا بالضم تاریکی شدن دجاجه بکسر مرغ خانگی و یک کنده ریسمان و عیال دجاله بالفتح مع التشدید
دروغ عظیم و همراهان بسیار دجان بالضم ابر تاریک باران دجدج آواز مرغان و شب تاریک دجدجه بالفتح سخت
تاریک شدن شب دجر بالفتح نشاط کردن و چیزی در زمین افکندن دجل بالفتح قطران مالیدن اندامهای شتر را و دروغ
گفتن و یکچشم و یک ابرو شدن و تلبیس کردن و پوشیدن حق دجله بکسر رود و نهر بغداد و نیز کنایت از پیاله است دجم
بضم یکم و فتح دوم تاریکیها و غمگین شدن دجمه بالضم تاریکی دجن بفتحتین فربهیت و کلان شکم و گریز خبیث دجو
بالفتح و بفتحتین و تشدید واو تاریک شدن شب و قوی شدن اسلام و غیر آن دجون بالضم مقیم بودن بجائی دجه بضم تاریکی و تاریکی
سخت دجی مثله دجیه بضم خانه صیاد و جای کس انگبین دح بالفتح در زیر خاک و در زیر زمین پنهان شدن
دحاس بالکسر بسیار و زری که سخت در هم بافته باشد دحاق بالکسر بیرون آمدن زهدان بعد از زائیدن و چنانکه بجات

بنابد

بنابد بیرد دحدحه بضم یکم و سوم کوته بالا دحر بالفتح راندن و دور کردن دحس بالفتح بدی افکندن در میان قوم و دست ها
در پوست گوسفند کردن در وقت پوست کندن و پر کردن چیزی را و لغزیدن و پنهان کردن و سختی و پوشیدن بدن دحص بالفتح جنبیدن
مذبوح بدست و پای خود دحض بالکسر جای لغزان و بفتحتین لغزیدن پای و گشتن آفتاب دحق بالفتح دور کردن و زائیدن و
انداختن برحم آب منی و قبول نکردن آن را دحل بفتح یکم و کسر دوم مرد کوته و فربه دحم بالفتح بقوت جماع کردن دحن بالفتح
و در برآمدن و بضم کاورس دانه البت و بفتحتین کینه و کج خلقی و جوهر شمشیر و تغیر عقل و دین دحو بالفتح گستردن و بزرگ شدن شکم و اندک
دست پا بر داشتن است در رفتن دحوض باطل شدن حجت دحول بفتح یکم و ضم سوم جائی که آب گرد کناره او را کنده باشد
و مرد چاپلوس و فریبنده و خبیث دحیق بالفتح دور دخ بضم گیاهی است که در آب روید از بوریا باشد و بالفتح خوب و نیکو و بمعنی فوج
سهو کرده دخال بالکسر شتر آب خورده را میان دو شتر تشنه در آوردن در آب خور دخان بضم دود و نام سوره از قرآن و بمعنی
قحط دخت بضم مخفف دختر و بمعنی دار سیاست دختر معروف دختر آفتاب یعنی می انگوری دختران
یعنی بی بی مریم رضی الله عنها دختر اندر یعنی دختر زن دختران نعش یعنی بنات النعش کبری آن هفت ستاره که بشکل
کشتی نوح مینمایند و بنات النعش صغری آن هفت ستاره با فرقدین بهم است نزدیک قطب شمالی دختر بر بضم دختر زن هم از شوهر
حال و دختر شوهر زن از زن حال دختر خم یعنی شراب دختر رز می انگوری و نیز بمعنی دانه انگور دختر روزگار یعنی حادثه
دختر کاسر شکننده دختر دختر مریم آن درخت خرمای خشک که در زیر آن بی بی مریم عیسی علیه السلام را زاده بود و وقتی که بی بی مریم را
اشتها پیدا شدی اندر خت می جنبانیدی خرما افتادی دختر نعش پراکند پروین یعنی پراکنده را جمع کند دختره بضم باکره
که او را دوشیزه نیز گویند دختند یعنی دختر زن دختندر مثله دخته بضم مخفف دوخته دخدخ یعنی دزدی
دخدخه رام کردن و خوار کردن و مانده کردن چیزی را دخریص بالکسر جامه دخس بضم یکم و فتح دوم جانوریست
در دریا که بعضی از غرق شدگان را بر آرد و بعضی گویند که یک نوع ماهی است دخش وزن فرش یعنی آغاز کار دخش در بضم دختر زن
و دختر شوهر دخص بالفتح تیز و پر گوشت حوصله دخل بالفتح در آمد چیزی بقبض خرج و بفتحتین تباه شدن عقل و تن و مکر و غدر
نمودن و عیب کردن در حسب کسی و درختان انبوه و گروهی که خود را بطایفه نسبت کنند و از ایشان کسی نباشند دخم اول مفتوح ثانی
زده سردابه را گویند که مردگان را در آنجا نهند دخمه مثله دخمه زندانیان یعنی آسمان دخمه فیروزه مثله دخته
بالضم ارزن دخول بالضم در آمدن و بالفتح نام موضعی است و دریافتن دخیل اسپیکه میان دو اسپ در میدان در آید و آنکه در کار
کسی دخل داشته باشد و شخصیکه در طایفه در آید و از ایشان نباشد و کلمه که در کلام عرب آورده شود و از آن نباشد و بالفتح صاحب سر و معتمد و آمده
دد بفتح جانوریست درنده و بیابان پر از شغال و جز آن در بفتح و تشدید شیر بسیار که بتازیش لبن خوانند و نیکی و غنیمت و خیر
و کوه و دره کوه و گذر آب و پرده در و بالضم دره بالفتح با خانه و کلیه ظرف و درنده و امر بدریدن و بضم اول و فتح دوم هیزم باریک درا
بفتح آنکه عرب او را جرس خوانند و بازی دارع بالفتح بر در آمدن و نیز جرس آواز کننده در آب فرو بردن یعنی معدوم و نابود شدن
در آبگینه نقش پری بین یعنی می در پیاله بین دراج یعنی جانوری معروف نوعی از مرغان رنگین مانند تدرو دراجه
همان دراج و نام دلیچه که در هنگام پاسی زنند و پاسبانان همراه نگاهدارند دراد و زا یعنی فاتق و راتق و آنکه رتق و فتق مهمات

یعنی بستن وکشادن امور بد ومتعلق باشد درازخوان یعنی وسیع سفره خوان بسفره دراز درازدستی ستم کردن وبغارت بردن
درازدم یعنی گاو و میمون وسگ درازشمشیر کنایه از توران زمین درازگوش یعنی خر بتازیش حمار خوانند درازنا
یعنی درازی که بعربی طول گویند دراس بالفتح کندم وغله درکردن درآستین کردن یعنی بکف قبض کردن وازان خود کردن
درآسمان بکسر راه کهکشان دراس گوش یعنی دهن درآسه بالکسر علم خوانده وکتاب خواند دراع بضم وتشدید
پوشش شابجان دراعه بضم وث بدید لطه که بر دوش اندازند درافتاد یعنی خصومت ونزاع کرد درافتادن مثله
دراک بفتح وث بدید بنگ دربانده درآمد زخواب یعنی بیدار شد درامل بفتح دال وضم میم بوضعیت که شراب درآن
خوب میشود درانگ بفتح دال وکسر نون نام دو ربائیت درانگشت درآوردن یعنی حساب کردن دراهم بفتح ابر
درآهنگ افراسیاب غارتیت نزدیک بروج که افراسیاب گریخته بود درای بفتح جرس که احوالکنه نامند وآواز وشور وغوغا
درایات بکسر جمع درایت بمعنی دریافتن درایت بالکسر دانی بلیت ومراتب علم دانستن درایته بالکسر دانستن
درآئیدن یعنی آواز کردن وگفتن بر شیاس ... درب بالفتح در فراخ وکوچه ومحله وعادت کردن ودر تنگاه
تنگ در کوه درباب چیزیرا گویند که آن خسیاج باشد درباست یعنی فرو رفت درباختن عطا دادن وقمار بازی و
خرج کردن وبیع وشرا ووام کردن ودادن درباردرباسی مثل درباست که گذشت درباطمان رفتن یعنی درآمدن وکشیدن
لمان درباغ قلم درکش یعنی باغ را ترک ده درباقی شد یعنی نماند درباقی شدن یعنی تمام شدن وکافرشدن درباقی
کردن بی باقی کردن ودور نمودن وموقوف داشتن درپای انداختن اهمال وتعطیل کردن درپای پیل افتادن
یعنی در رنج ومشقت افتادن درپای پیل انداختن یعنی رنج ومشقت کشیدن درپای عدل حنا یعنی عدل ادا کرده
وعدالت ثابت شد درپای عدلت حنا مثله دربرنج یعنی سرازکردن درپرده چشم آهن یعنی آسمان دربرنجت
بضم گریه وسخن خوب گفت درپس زانو کنایه از مراقبه درپس زانو نشاندن مثله درپس زانو نشستن یعنی مراقبه نمودن
درپشم کشیدن یعنی پوستین دربل بالتحریک نوعی از رفتن دربند معروف نام شهریست که شروان دربندکش
نام راهی که درمیان کوه گذر دارد درپوس بالفتح بابای فارسی وبالکسر کرد برگرد خانه وچوبی که پس در نهند برای محکمی تاکسی باز کردن
نتواند دربوزه دل مشاهدات عالم الغیب دربوس دریوزه گویند دربه بوزن جربه وپیوندپاره دره بالضم
مروارید بزرگ وبالکسر دره که بازمیزنند وخون وبسیاری شیر وروانی آن وریزندگی باران درالتاج مروارید که برتاج نهند درج
بفتح خط نقش آمیز ونیز نام مقامی که آنسرور درشب معراج ازان درگذشت وطبله پیرایه زنان بمعنی طومار وبسکون دوم کاغذ نوشته وبضم
دوکدان وجایگاه عطر زنان وبضم صندوق بی سرپوش بمعنی تحلی فانی وپیرایه دان وکنایت از دهن معشوق وپیرایه عروس باشد درجات
بالفتح جمع درجه بمعنی مرتبه ومنزل بهشت ونردبان درج تنگ یعنی دهان معشوق درج در مثله درج دهقان یعنی قول
دهقان وبمعنی نقل نامعتبر وکنایت از تواریخ درج دهقان نورد نقش نامه دهقان ونیز پیچیده ونوشته یعنی رد کننده درج
دهکان مثل درج دهقان که گذشت درجگر گل گرفت زیر خاک کرد درج گنگ دهن محبوب درج گهر دهان
معشوق درج گهر برگشاد یعنی دهن بلطافت ولطف گشاد درجوال شدن یعنی فریب ودغا خوردن درجه بفتحتین

پایه وپایگاه درحساب نمیگیرد یعنی درشمار نمی آرد ویاد درحساب نوافنده میکند درحه بفتحتین پیر درحیض آمد یعنی
ناپاک وتارک صلاة اند درخت بفتحتین معروف ودار سیاست درخت چهار ربیع کنایه از چهار رکن عالمست درخت
سفته بابای موقوف وسین مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند وبهندش بهنوره نامند درخت سینه مثله درختک
نام درختیست که چون آدمی سخن کند گویند که صدائی ازان بر می آید بعضی گویند جزیره ایست که آن درخت درآنست براوماوام که آن درخت باشد
چون آدمی حرف زند والله عالم بالصواب درخت دانا مثله درخت مریم خرمای خشک که زیرا او مریم زاده بود درخرکمان
یعنی بدوشواری که خروج ازو ممکن نبود درخش بفتحتین وقیل بفتح دوم تیز برق وصاعقه وروشنی وعلم ورایت وآلت آهنی که بآن
پلبه بدوزند ونام آتشکده بشهر برمنه وپاره آتش که میدرخشد وبلده ایست ازقاین کوهستان وفروغ هر چیز درخشان تیک تابان
درخشنده مثله درخط فرمان بر ومسخر وبجود درخط شد بیخود شده وفرمان بردار درخط شدن یعنی بیخود شدن و
بیقرارشدن ومطیع منقاد شدن ودرحیرت وتفکرشدن درخف بضم دال خانه زنبور سیاه درخفت باول مضموم مثله
درخلا بالضم صاحبان پیر ومعتمدان وخواص درخم بمعنی الداهیه یعنی درد درخوار یعنی گدا گویند درخواست یعنی
التماس کرد درخواه یعنی گدا وامرخواستن درخور لایق وزیبا درخورد باواو معدوله لایق زیبا ونیز بمعنی زیبنده باشد وشایان
وفراخور درخون شدن قصد کشتن کسی کردن درخوی سرد یعنی سکرات موت درد بضم شراب تیره وهرچه نشین
باشد درداب بالفتح نگون آویخته وواژگونه کرده وبازگونه آویخته ونیز بمعنی حاجت وسرگشته وسرگردان درداخ بالکسر پیراهن
دردام بضم زاهد درددانه بضم یعنی دانه در دردبیس بالفتح مرد پیر وحادثه زمانه درد خوار روزگار بضم فقر وفرو بر
زمین دردانه مار بضم قطره خون دردر بالفتح ناقه بسیارشیر دردزد یعنی بیمار دردق بچه کان حیوانات خورد
وچیزهای خورد ونام پیمانه ایست دردکش یعنی دردنوش دردمن باول مفتوح وثانی زده ودال موقوف مخفف دردمند
باشد دردده آنچه روغن وشراب وجز آن نشیند درر بضمتین مروارید ها جمع در دررقص شود مفاصل خاک
یعنی زمین را زلزله گیرد ولرزان شود درریختن سخن خوب کردن وگریه نمودن درز کنارهای جامه که بهم دوزند ونعیم الدنیا
ولذت آن وسوزن درزبانش دارم سخنان نالایق درحق او بگویم درزن یعنی سوزن درزنان یعنی ریسمان
که درسوزن کشند وتو میدوزان ترسایان درزن ترسا موی خوک که بدان چرمینه دوزند درزه پشته علف وهیمه وجز آن
درزی بالفتح خیاط ونیز بمعنی دوزنده درس بالفتح ناپدید کردن نشان علم خواندن وکتاب خواندن وکهنه شدن جامه و
سوار شدن ومجامعت کردن بزن وکوفتن گندم درخرمن وسرگین شتر وقطران مالیدن وراه پنهان وبالکسر مردم وشتر وجامه کهنه درسا
یعنی درگاه ومکان وجا باشد درساره دیواری که در پیش قلعه وحویلی محوط نهند وپرده که از پیش در بیاویزند درست بضمتین
وسین مهمله راست چیزی وضد شکسته ومهر وزر ونقره خالص وتنک زر که اشرفی اشتهار دارد وصحت وتندرست ودرم ودینار درست
خوان بضمتین آنکه قرآن را بترتیب خواند درسته بضم دال وکسر را خار خورد که از گندم وجو شکسته ماند درستی بضم
دال وسکون را وفتح سین وکسر آن دختر کسری که در نکاح بهرام بوده درس خوان شاگرد نوآموز وبمعنی سبق خوان درسه بالفتح
درگذشتن ازگناه که بتازیش عفو خوانند درسیاهی است یعنی در ظلماتست درشاهوار یعنی مروارید بزرگ وبمثل وقیمتی

که آنرا در پیتم کویند درشت یعنی ناهموار درشت پسند یعنی درشتی پسنده درشکر برزند یعنی شادی و غم بیکجا پیش آورد
و یا بمعنی اینکه در عین شادی غم پیش آرد درصره چون خیال در اصل جواهر با دیقه و حادثه درع بکسر زره و پیراهن
زنان درعرق افتاد یعنی شرمنده شد درعرق شدن یعنی خجل گشتن درغال بالفتح ایمن و آسوده درغاله
بفتح راهی که در کوه بود چون دره و فرجه میان دو کوه درغان بالفتح نام شهریست نزدیک سمرقند درغرب منقار آمده یعنی
ماه نو در غروب آمده درغلیکن بفتح و ضم غین معجمه و فتح کاف پارسی تیری باشد مانند چفتر یعنی پنجره آمده درغم
بالفتح معروف و نام مقامی که شراب در عمل آن منسوبست درغلش بالفتح غین کم و بسیار دانیده درفس بالکسر اشتر
بزرگ درفش بفتحتین آنچه بآن چرم را سوراخ کنند کفشگران دارند و بفتحتین علم درفشان و پارچه قماش سه گوشه که بر آن منقش کرده
بر سر علم و خود بندند و توقه که بزیر دستار خوارزمیان پیچند و بمعنی برق درفش کاوان بضمتین درفش آهنگران که آن شدن کشتن
رایت و علم فریدون درفش کاویان مثله درفشه با اول مفتوح ستم چهارم و شین منقوط بمعنی تیغ درفشیدن
بضمتین معروف در روشن شدن و تابیدن درفلان گریختن بیابد و ساختن درفنجک بفتح دال و ها و جیم و سکون نون یعنی
کابوس درق بالفتح و بفتحتین سپرها که از پوست سازند و نیز سپر سبقی زده و پیچ زرند درقل بالکسر نوعی از جامه درک
بفتح دریافتن و نهایت قعر و بفتحتین منزل نشیمن و دوزخ و عقوبت و دربال درکات بفتحتین طبقه های دوزخ و پایه های پائین و آنچه
فروترین درکار خرابات ایمان را یعنی ایمان را بر باد بنده و ترک آن شوند درکاله با اول مفتوح بشانی زده
آبی را گویند که از نابدان باغ بسته باشد درکجا میخورد یعنی درکجا میزیبد درکرک یعنی در دو کرد درکش بنوش
محو و ناچیز کن درکل بالکسر بازی از بجم درکله بکسر دال و کاف نوعی از لعبتی و بازیچه درلوزینه سپرداد یعنی شادی
و غم در یکجا پیش آورد درلوزینه سیر خوردن یعنی فریب خوردن و کردن کاری که عیش کسی منغص سازد درم بکسر یعنی
نقش سکه و نیز آنکه سه ماشه و چهار جو نقره است و نیز کنایه از گلهای سفید که شکفته باشند و بفتح یکم و سکون دوم نزدیک نهادن کام
در رفتار و پوسانیدن گوشت کعب را و فرو رفتن زمین و بکسر یکم و فتح دوم چهره زد و نقره درس درما بالفتح گیاهیست تلخ و خرگوش
و زاق که کعبهای او را پوسانیده باشند درمان بالفتح دارو و درماندن و در عربی گامهای نزدیک نهادن در رفتار و نرم رفتن
درمانم بمعنی عاجز شوم درم سر یعنی دار الضرب درم سرای مثله درم شرعی سه ماشه چهار جو نقره درم
گزین یعنی صراف که دینار شمر نیز گویند درمل بفتح یکم و سیوم گندم و جو و نخود و جز آن که خام پخته بریان کنند درمنه
بفتح و کسر و آن نام گیاهیست تلخ بوی در خراسان اسپان خورند درن بفتحتین چرک و ریم و بفتح یکم و کسر دوم چرکن درنگ
بفتحتین و کاف فارسی بمعنی آهستگی و آواز جرس و طاس و صدای گرز و شمشیر و تازیانه و جز آن درنگیدن درنگ کردن و صدا کردن تار
ساز و جز آن درنمیگیرد یعنی در نمیسوزد و اثر نمیکند درنه بالکسر تیغ و بضمتین کمان نداف که آنرا لورک گویند
درو بفتحتین بریدن غله و میوه از کشت و شاخ رسیده دروا بفتح دار و درواخ بفتح بیماری که به شده باشد
و تندرستی درواز بمعنی ضروری و حاجت دروازه معروف و نام شهری از بدخشان دروازه گوش یعنی
سوراخ گوش دروازه نوش یعنی دهن معشوق درواس بکسر در هند بمعنی شیر که عرب آنرا اسد خوانند درواقس

بالضم

بالضم استخوان جدا میان سر و گردن دروج بضمتین گذاشتن و رفتن و مردن و باد تیز و باد سخت درود بالضم از حق تعالی رحمت
و از ملایک استغفار و از مؤمنان دعا و از بهایم و طیور تسبیح درودگر یعنی نجار درودن بضمتین کشت و غله رسیده را بریدن
دروس بالضم ناپدید شدن نشان و ناپدید کردن و حائض شدن و کهنه شدن جامه دروش بضمتین و واو فارسی آنچه بدان
کلک زنند و بمعنی نشان و داغ دروک با اول و ثانی مضموم و واو معروف هیزم باریک باشد دروگر بکسر و فتح دروغ کننده
درون نام شهریست در خراسان درون پرور صاحب مجاهده که دل بدست آورده باشد و پرورنده دل درون
پروران یعنی انبیا علیهم السلام و اصحاب قلوب و ارباب مجاهده رضوان الله علیهم اجمعین درون کام رها کن یعنی خاموش
باش و دم مزن درونه بضمتین کمان نداف و بیخی است دوائی که بعقرب شبیه دارد درویزه گر یعنی گدائی کننده
درویش سلطان دل یعنی حضرت محمد علیه الصلوة والسلام دره بفتحتین دهان تنگنبه و دره کوه و بکسر دال و تشدید
را آنچه بدان بد زنند و بضم میم و تشدید مروارید و بالفتح دغ کردن و راه باریک میان دو کوه درهای بیضا بضم مروارید سفید و درفشان
و ستارگان دره آسمان راه کهکشان در آسمان درهشته بالفتح عطا و جود درهم بفتح پیچیده و ابتر و بیهوش و بالکسر
معرب درم که وزن شش دانگ است دری بضم و تشدید ستاره بزرگ درخشان و بفتح دره کوه و کبک دری و زبان فارسی
دانستن و فریفتن دریا بالفتح معروف و نیز کنایه از شراب بسیار است که در پیاله بزرگ نوشند دریاب معروف و بمعنی مدد
و یاری کن و تدارک و بمعنی دریا نیز آمده عطار گوید نو حل خواهی شدن در آب معنی اگر هستی یقین دریاب معنی و امر از یافتن بود
دریابار نام شهری و دریای بزرگ و جائی که آب بسیار فراهم آید و کنایه از چشم عاشق و جزیره ها که بکنارهای دریا آباد است دریا
بند یعنی دریابنده و امر آن دریا خموش یعنی فلک دریاق بالکسر تریاق پادزهر دریاکش معروف میخواره
که از شراب مست نگردد دریای محیط آن دریا که گرد عالم است که در آن آفتاب غروب میکند و آب آن دریا گرم و سبز مانند سیماب و در شب
مانند آتش مینماید دریا نوش مثل دریاکش که گذشت دریای اخضر آسمان و نام دریائیست دریای اعظم مثل
دریای محیط که گذشت دریای بصره پیاله بزرگ پر می شراب بسیار دریای ثالث دریائیست در میان آسمان و زمین که
ابرها از آن آب آرند دریای حالمه دریای مروارید خیز و بمعنی شراب گفته اند بواسطه نشاطی که در آن هست دریای دل یعنی
جوانمرد و سخی دریای زخار دریای موج زن و بی پایان دریای شهد نام جوئی است دریای قیر کنایه از شب تاریک
و دوات پر سیاهی دریای لعل کنایه از پیاله شراب انگوری و صراحی و خم دریچه با جیم فارسی دری خورد دریدن بالفتح
پاره کردن و بالضم همان دریدن مرقوم دریغ یعنی افسوس و اندوه و دشواری دریغا یعنی دریغ و افسوس کردن برای تحسرات
گذشته درین بالفتح در عربی گاه و گیاه خشک و کهنه فرو ریزنده درین برکه لاجورد اشارت باسمانست درین
چاه پست جیم و با هر دو فارسی اشارت بدنیاست درین جنبش یعنی درین روزگار درین حلقه یعنی فلک
درین طشت یعنی فلک و دنیا درین مطبخ اشارت بدنیاست درین ورطه یعنی گرداب و آن نیز کنایه
از دنیاست دریوز یعنی گدائی و گدا دریوزه یعنی جستجو کننده در ها دژ بکسر زای پارسی بمعنی حصار و قلعه دژاباد
بکسر زای پارسی خشم آلوده و تند خو و بدخو درشتی آلوده دژ ابرو بزای فارسی یعنی خشم کرده درابروزدن دژاکام یعنی

خشمگین و بدخواه و زاهد و پرهیزکار دژاکامه مثله دژآگاه یا کسر زای فارسی خشم آلوده دژآگهه مثله دژآلود
یعنی زشتی آلوده دژآهنگ زا و کاف هر دو فارسی تیره و زوبین که اسلحه جنگ اند دیده شده و بدخو و بدکردار دژآهنگ افراسیاب
نام غاری نزدیک برده که افراسیاب گریخته پنهان شده بود دژآبوان بکسر دال و زای فارسی یعنی صریح دژاپراج یعنی خشم آلوده
و خام طبع و عیب گیر دژبراز مثله دژبرازان بکسر عیب دان دژبرام یعنی زشتخوی دژبرو با کسر
و با زای فارسی و ضم سوم و چهارم یعنی خشم دژپسند یعنی مشکل پسند و پرهیزکار و بدپسند دژپیه بکسر و فتح زا و با هر دو
فارسی غده و گوشت دژحتی بالفتح و قبل با کسر تا زای فارسی گرفته اند نیز بیابان دژخم یعنی بدخو و تندمزاج دژخی
مثله دژد بالضم معروف دژدار یعنی قلعه دار دژدافشار یعنی محرم راز و حامی و بهادر دژدافشره مثله
دژدان بالفتح دریغ و حسرت دژدش بالضم ترشی و بد و ترش رو و خشم آلود دژدمند یعنی فاسق و بدمذهب
دژک بکسر یعنی آبله و گرهی که بر ریسمان از تافتن افتد دژکام مثل دژاکام که گذشت دژکامه مثل دژاکامه که
گذشت دژم بضم و زای فارسی مفتوح مخمور و غمگین و سرمست و اندیشناک و ترش رو و آشفته و خشمگین و بیدماغ دژند
تند شده و خشم آلود دژه بالکسر خشم دژبیرج بکسر و سکون زای پارسی بیت المقدس فیل خانه دژهوخت کنگ
بزبان فارسی بیت المقدس را گویند دس بالفتح و تشدید سین قطران الیمن شتر را پوشیدن چیزی و نهان کردن چیزی را بر چیزی
و شبیه و مانند دسار بکسر و سین مهمله منیخ آهنی در ریسمان که آن بجهة محکم کشتی بندند دسام با کسر آنچه جراحت بدان استوار
کنند و آنچه که در گوش و سر شیشه و کوزه بندند دست بفتح معروف و قوت و قدرت و یکصد و چهار بالش تنگ ترین جای و اندازه و پا
و فیروزی و یاری و مکنوع چنانکه گویند یکدست بازی و امثال آن و کیا را ساختن نار دست آب یعنی آبدست مراد وضو دستا
دست یعنی نقد دست بدست دستار و دال عرب بمعنی را بکسر خوانند دستاربندان یعنی قاضیان و مفتیان
و مشایخ و امثال ایشان که بعربی ارباب عمائم گویند دستارچه دستار کوتاه که در کمر بندند و دستمال و پارچه که بر سر نیزه بندند و طراد
نیز گویند و بدیه ساختن و استمالت کردن دستارچه ساز با نون موقوف و شین فارسی ای بدیه اسلامی بدیه و استمالت ساز
دستارچه شمع یعنی فتیله او دستارخوان با رای موقوف یعنی سفره چهارگوشه دست ارنجن و نیز زنان بود
دست از سر برگرفت یعنی بی شفقتی نمود دست از سر برگرفتن مثله دستاز ند بالفتح نام پدر رستم
دست آس بالفتح آسیائی که بدست بگردانند دستاسنگ بالفتح یعنی فلاخن که بدست اندازند دست افزار آنچه
بدان کار کنند دست افراز یعنی کمکش دست افشاندن ترک کردن چیزی و بیزار شدن از چیزی دست افشانی
کنایه از رقص کردن دست آموز یعنی مرغ دست آموخته بر صید دستان بفتح مکر و حیله و فن و حکایت و افسانه و سرود و نام پدر
رستم که او را دستان زند و زال گویند و نام موضعی است در سمرقند و بلبل هزار دستان دستانبوی یعنی دست آویز دستانبویه
مثله دست انداز دهل زن و رقاص و گره بر دست اندازی غارت و تاراج و رقص دستان زند لقب زال
دست اوامر پیشگاه وزارت و صدارت امیران ولایت دست آویز یعنی چیزی که آن وسیله مدعا سازند و چیزی که پناه
گیرند دست بازی ملاعبه و انبساط و شطرنج بازان که دست بر مهره که کنند همان بازند دست پاک خالی دست و فقیر

و پرهیزکار

و پرهیزکار دست بدندان کندن پشیمانی و افسوس خوردن دست برآر شفاعت کن و دعا کن دست برآوردن
شفاعت کردن و دعا کردن و غالب آمدن دست برآورده ترتیب یافته و غالب آمده و دعوی کرده دست بر ترکش زدن
یعنی آراستن خود را بجنگ دست برد فتح و فیروزی و دلاوری و مال و قوت و چابکدستی دست بر دهان کنایه از خوردن و خارش
دست بر دهان برد یعنی پشیمانی و افسوس کرد دست بر دهان داشتن یعنی تأسف و تحیر کردن دست بستن معروف
و روز عید دست بسته معروف و بخیل و بی مایه و بیقدرت دست پسین یعنی نوبت آخر و آخر کار دست بند
پیرایه زنان که آن را دست برنجن نیز گویند و بازی چون سراقبه سالکان و رقص که دست یکدیگر را گرفته کنند و سلک جواهر که زنان در دست
کنند دست بویه بفتح و واو پارسی آنچه از جنس میوه و عطریات مرکب بدست میدارند دست پیراهن یعنی آستین دست
بیرون کن یعنی دست قطع کن دست پیش یعنی دست بدعا برآوردن و گریه کردن و زیر صدر مجلس دست
پیش داشتن منع کردن و دست برآوردن دست پیمان یعنی اسباب داماد و مهر معجل دست تو بر سر من
یعنی آنچه را هم بر سر بر اهم نصیب باد دست چک بجیم فارسی چابکدستی و فربهی و قدرت و دلیری و فتح و فیروزی دست
چمک مثله دست خال با رای موقوف یعنی خلایق دست خر دشنام و دست تاسف و تحیر دست
خوش سخره و پامال و زبون و زیردست و عاجز دست خون نام بازی و کسیکه همه چیز را باخته و گره بر جان بسته باشد
دست داد بای موقوف یعنی رام و حاصل گشت دست در آستین یعنی فارغ از کار دست در آستین کرد
یعنی دست باز داشت و کوته کرد و گرد آورد دست در آستین کردن یعنی باز داشتن از کار دست در حمایل کردن
یعنی در کنار گرفتن دست در خون زدن یعنی جنگ کردن دست در کفچه زدن یعنی گدائی کردن دست
در کیسه شد یعنی دست بجوانمردی نهاد دستر آهنی بود پهن و سر کج مانند اره که بیکدست گردانند دسترس
بالفتح قدرت و توانائی دسترنج با رای موقوف حرفه و پیشه و کاری که بدست کنند دست رنجن با رای موقوف یاره که بتازی سوار
گویند دست ره مثل دستره که گذشت دست زن یعنی آدم و پشیمان دست سحاب برهم ابر از حسرت دست
خود بر هم میزند دست سنگ مثل دستاسنگ که گذشت دست شکسته بی مایه و بیقدرت و کسیکه حرفه و پیشه ندارد
دست شوره با رای فوقانی موقوف دختر زن را گویند که خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نا کرده و بشوی ناسپرده باشند دست
شوی یعنی آشنا و دست شوینده دست صبح چنانکه تیغ صبح دست طلبی کن یعنی پیش مخلوق دست طلب دراز
دست فال یعنی سودای اول دست فشاندن ای ترک کردن و آشکاره نمودن دستک بالفتح آواز هر دو دست
با یکدیگر دستکار یعنی استاد و ساخته معمول هر کس و با کاف فارسی خداوند دست و بکاف تازی دست کارنده دستگاه
با رای موقوف و کاف پارسی کثرت اسباب و غنی و سرمایه و قدرت و مرتبه و توانائی و دست رس و سامان و جائی که بالش و مسند در آنجا
گذارند دستگاه وجود قوای بشری دستگذار یعنی مددکار دست گزای بفتح کاف پارسی پشیمانی دست کش
اسیر و سایل و کمان نرم و بمعنی مزد است و گدا و کسی که کور را هر جانب برد و عصاکش و دست پرورده دست گشاد جوانمرد و سخا
دست کشیدن دست دراز کردن و دست از چیزی کشیدن دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن دست کل

یعنی آن شاخهای گل که از درختهای گل شکفته با گیاهی ببندند وبدست دارند دست کندن یعنی پشیمان شدن وافسوس کردن
دست کوته باهای موقوف یعنی بی‌مایه وبی‌قدرت دستنگه مثل دستگاه که گذشت دستنگی بفتحتین وکاف
فارسی روزگار دستگیر باهای موقوف یاری ده ودر دست گرفتن وبرکشنده دست کسی که بجای افتاده باشد بنازش اسیر مانند دست
گیری باهای موقوف وکاف فارسی یاری وامانت واسیری دست لاف مثل دست خال که گذشت دست مال
باهای موقوف هرچه دست بدان مالند ویعنی زبون واسیر وگرفتار دست ماتان دست سایان ومجبوران دست ماهیان
مثله دست مجلس یعنی صدر مجلس دست مردی بیای موقوف یعنی شجاعت وامانت ومددکاری
ودیگر تاثوت وقدرت دست مزد یعنی مزدوری دست مزدی بایسوم موقوف شفاعت وامانت دست
موزه جامه پنبه آگنده که زنان در موسم زمستان پوشند دست موسی یعنی آفتاب دست موسی برآرد از
کهسار یعنی آفتاب از طرف کهسار برزد دستنبو طرفه‌ای که مرکب از عطریات در دست گیرند برای بوئیدن وهر میوهٔ خوشبو
که در دست گیرند وبویند ومیوه‌ای که شبیه بخربزه کوچک بود وبوی خوب دارد وسبز وزرد دست نیوبه مثل دست نشان
یعنی مطیع وفرمان بردار وخانه کس دست نشین یعنی صدر نشین دست نماز یعنی وضو دست نمودن
اظهار قدرت نمودن دستوار یعنی دست یار وپاره دست برنجن وچوب دستی لطیف کنده بود که شبانان دارند دست
واره یعنی دست مانند ومقداری دستی دست نوانه ابزار آهنی سازند در روز جنگ بر سر دست کشند ویعنی پاره دست
کنند دستور بالفتح یعنی صاحب مسند وصدر واین مرکبست چون گنجور ورنجور وهر قاعده وقانون را نیز گویند وچوب کنده دراز
که بالای کشتی بعرض بندند ومیر کشتی بان نگاه دارند ونسخت وطرز وروش وکتابی که درو احتیاج نوشته باشند دست رنجن یعنی
دستینه دستوره بفتح یکم وسیوم چوبی که بدان بان راست کنند بسندین مانند دستوری بضم اذن ورخصت ورضا موافق
قاعده وقانون دست وزارت مسند وصدر وزارت دسته بالضم شک وبالفتح گستاخ ویاری ومعاونت و
مردم مسخره وگلهای بسیار با شاخ بیکپای بسته برای بوئیدن راست میکنند دسته جو موازنه یک‌مشت جو که از کشت بدرود
ودر استواره نیز گویند دسته گل گل معروف ودر گلدسته نیز گویند ویعنی آفتاب دست همیکند یعنی تأسف همی کند
دستی ظرفی که بدست توان برداشت ونیز بمعنی پاره دستیار یعنی یاری ده وزسایان ویاری دهنده در دست
دستیاری باهای موقوف یعنی قوت وقدرت دست یافتن ظفر یافتن وغالب آمدن دستینه بفتح یکم وکسر
سیوم فرمان حکمی که باسم حاکم برای کسی نویسند ومهر کنند ودستک گویند دسر بالفتح دفع کردن ونیزه زدن وباز داشتن ودور کردن وجمع
کردن ومحکم کردن کشتی دسعه عطیه کلان وطبیعت وکاسه ومائده خوب وتوانائی دسک بالفتح رشته جامه دوختن و
دسکر بالفتح زمین هموار دسکره شهر ودهی ومشهوریست از عراق دسم استوار داشتن کوشش وجراحت وسرشیشه واندک
تر کردن باران زمین را وپدید کردن نشانه وبفتحتین چربی وچرب شدن وبفتح دال وکسر سین چرب دسمه بالضم فرومایه وناکس
ونوعی از غله دسورده بفتح دال وضم را وسکون سین وراء مهمله چوبی که بآن نان پهن کنند دسه بفتحتین ریسمانی که
در چوب جولاه بماند وچیزیست که کودکان عرب آن بازی کنند دسیس بالفتح پوشیده داشتن ومکر وحیله دسیعه

بالفتح بخشش وطبیعت وخلق دسین بالضم وسین مکسور ویای معروف خم باشد دسینه مثله دش بالفتح آراستن
خودرا وبالضم زشت وبد ودشنام دشپل بضم دال وکسر بای فارسی کره که میان گوشت وپوست مردم پدید آید بعربی غده گویند
دشپیل مثله دشت تیره یعنی دنیا دشتکی بفتحتین باکاف فارسی روزگار دشت مرغان نام دشتی است
دشته یعنی صحرا دشتی یعنی زلو که خون از بدن بمکد دشخوار بضم دشوار دشک بفتح دال تشنه سوزن دشم
بفتح دال وسیم نوعی از غله که بهندی ارهر گویند دشمن کام دشوار وکم بخت دشنام بضم دال سخن زشت گفتن دشنگ
بفتحتین بکاف فارسی بند آب وآنچه شاخ خرما بران باشد دشنه خنجری که عیاران دارند ودر محاورات خنجری کوچک دشنه
صبح بالفتح روشنائی صبح دشیشکه ابر دوشین شب باشد دع فعل امر است بمعنی بگذار ونیز بزور وخواری راندن
وبالفتح وتشدید عین سوختن دعا بالضم خواستن حاجت از خدای تعالی وبالفتح وتشدید خوانده دعاب بالفتح وتشدید مزاح
وبازی کننده دعابه مثله دعارته بالفتح فسق وفجور کردن دعامه بکسر جوهر وپایه زر ومزاح وطبیعت دعب
بالفتح نکاح کردن دعبل بکسر دال وبا موحده وسکون عین مهمله شترماده ونام شاعری دعث بفتح اول بیماری وسستی پیدا
کردن در تب وبالکسر بقیه آب دعثر بالفتح شکستن دعثور بالفتح حوض کنده شده دعج سخت سیاه چشم وفراخ چشم
دعجاء مثله دعد بفتح نام زنی ونام معشوقه عرب ونام مردی عاشق دعداع بالکسر جنبانیدن پیمانه تا شبر در وکنجد
ودر کردن ظرف وبانگ کردن برار وداوع گفتن کسی را که افتاده باشد یعنی برخیز وبآهستگی دویدن مردم دع دع بالفتح برخیز
رانده شد دعدعه بالفتح آهسته دویدن وپر کردن کیل وظرف از غله وجز آن دعر بفتحتین دود کردن خون وفاسق شدن و
عیب کوی شدن وناچیز شدن وبضم کریست که چوب او بسوزد ونام پدر مالک خزاعی که یوسف علیه السلام را از چاه برآورده بود ودود کردن
چوب در آتش دعز بالفتح دفع کردن وجماع کردن ونکاح کردن دعس بالفتح آگندن ونیزه زدن وکنایت از جماع هم آمده
ونشانه ونشانه راه دعص بالفتح پشته ریگ کرد دعق بفتح یکم وسکون دوم بسیار گرفته کردن راه ودوست بر زمین کوفتن شتر
ونشانهای کردن جاده وبرانگیختن دعک بفتح یکم ودوم نیک مالیدن ونرم کردن وبضم دال ضعیف وبفتح وکسر عین لجام
وستیزه کننده دعکه بالفتح دست بند وآن یکنوع بازی مجوسست دعلج بالفتح نام اسپ عامر بن طفیل وجوان نیکوروی
ودرستی که قوت گرفته باشد وگرگ وتاریکی دعم بالفتح ستون نهادن عمارت را وبلند کردن عمارت ومهتر قوم که تکیه برو می‌کنند
در کارها دعمان بالضم مرد سیاه رنگ دعمیص بضم دال نام شخصی است که بغایت دانا وزیرک بوده است دعوا
معروف باصطلاح فقها طلب حق دعوت بالفتح خواندن اسم اعظم برای مهمی وطلبیدن کسی را برای طعام وغیره وبالکسر دعوی
نسب کردن دعوت عیسوی سرعت اجابت دعا که آن ربنا انزل علینا مائدة من السماء دعوی خاک کند
ای عجز وضعیفی وفروتنی کند دغ بالفتح جائیکه موی نباشد وزمین که درو گیاه نباشد دغا بالفتح فریب وناراستی و
ناراست دغادل بفتح یکم وغین معجمه وکسر دال مهمله سخن دغام بالکسر ستون میان خیمه وخانه دغد بالضم مانده زردشت
وزراتشت دغدغه بالفتح تشویش دادن ودر فارسی انگشت در بغل ودر شکم کسی زدن برای خندانیدن ودر هند گدگدی گویند
دغر بفتح یکم وسیوم سر بموی وآنرا کل گویند دغش پر کردن ظرف وسخت پامال کردن چیز براو نشان نیزه زدن

بجائی ورا او بسیار نشان و بالکسر نیز دغش بالفتح بر چیزی در آمدن دغص بفتحتین پر کیاه شدن شکم شتر دغل بفتحتین
تباه شدن و تباهی و درختان انبوه و جنگل و بمعنی عیب و فساد و سیم ناسره خاشاک که بطبخ و حمام سوزند و کاهل و کندرو و نیک و بد
بهم آمیخته و مکر و حیله دغلدار یعنی عیب کو و منافق دغل خاکدان قالب شتر دغم بفتحتین سبزه رنگ شدن
اسب و غیر آن و شکستن استخوان اندرون بینی دغمر بالفتح آمیزش لعیت دغو بفتح دال و ضم غین وحشی است که کبوتر
و طوس در شکارگاه دختر کبوتر برادر افراسیاب یافته نزد کیکاوس آورده او را در حباله خود آورد و سیاوش از آن پیدا شده دغوات
زنی که بغایت احمقه بوده است دغوی بغین و واو فارسی … دغه بالفتح آسودن آرامیدن دغیبت
یعنی خوب دف بفتح پهلو و یکجانب جلد و بضم آنکه نواخت و طبل شتر دقا بالکسر بچه شتر و بضم شتر و شیر شتر و آنچه از آن
نفع توانند گرفت چنانچه از شتر و گوسفند و جز آن و گرمی چیزی که گرم دارد … جامه و پوشش و غیر آن و سوراخ دیوار دفار
بالفتح ریجها دفاع بالکسر فرصت کردن … دور کردن چیزی از کسی دفاف بالفتح و تشدید
دف کر یعنی دف زن دفاین بالفتح زیر خاک کرده دفتر کتاب و اجزای مجموعه که حساب نوشته و امثال آن مجموعه …
دفتر پارین را کاو خورد یعنی آن حساب گذشت دفتر فاطمی یعنی شب دفر بالفتح گنده …
و آب کنده و بوی بغل بفتحتین افتادن کرم در طعام … دفع چیزی بکسی دادن و دور
کردن و باز داشتن دفعه بالفتح یکبار و بضم … دفقا بالفتح خاک دفق بفتح ریختن …
آب و جان برداشتن شتر جهت رفتار دفک بفتحتین بدف دفل بالفتح … بفتحتین … بار و خرمای بن
دفن بالفتح در خاک نهان کردن و بالکسر … دفناس بکسر احمق دفنش مثله دفنوک بفتح
دال و ضم نون خانشبه دفنی بفتحتین و تشدید نون … جامه ایست مخطط دفو بکسر دال و سکون فا بالهمزه گرما و آنچه بدان
گرم شوند چون جامه و جز آن و بچه شتر … دفواء بالفتح والمد درخت بزرگ و عقاب و اسپ دراز گردن
و شاخ دراز دفوف بالفتح … دفه بالفتح مع الشد به جای چیزی … دفیف
بالفتح مرغ که بر زمین پرد دفین بالفتح … دفینه
بالفتح آنچه زیر خاک … دق بالفتح مع التشدید کوفتن … و بالکسر باریک …
و اعتراض بر سخن کسی کردن … دقاع
بالکسر باز داشتن و دور کردن و بضم و تشدید … دقاق …
دقدقه بالفتح آواز … دقرومی … دقع بفتحتین بخاک
پنهان شدن از برهنگی و درویشی و خوار شدن دقعه بالکسر باریک شدن و باریک روده های باریک که در شکم باشد و بالضم
خاک نرم دقل بفتحتین مرد ضعیف و خرمای بد و نخل پربار و سرکه خرما و خضاب دقه یعنی نام آلت جولاه دقیق
بالفتح آرد باریک و چیزی اندک دک بفتح جای هموار و ریزه ریزه کردن و کوفتن و خورد کردن و هموار کردن و زمین کوفته هموار
کرده و بضم کوه و راهنمای و انسان پهن پشت و مادر شتر نیکوبان دکاع بضم پیدا کردن و نیز علتی است که در سینه اسپ و شتر

پیدا

پیدا شود دکان بضم و تشدید معروف فارسیان بقال و بزاز را گویند دکان دار یعنی چرب زبان و مشتری گیر
دکداک بالفتح ریگ بر هم نشسته که مرتفع و بلند نباشد دکر بفتحتین نام جزیره و شهری معروف و باز و من بعد و دیگر
دکره یعنی دیگر بار دکرک بضم با هر دو کاف فارسی یعنی صبح کاذب دکع بالفتح علتی است دکن
بفتحتین سیاه و رنگ شدن دکیک بالفتح سال تمام دل بالفتح و تشدید لام ناز کردن و بالکسر قلب و میانه هر چیزی
و بالضم غلوله بیماری که درون شکم پیدا شود و در اصطلاح متصوفه لطیفه ربانی و روحانی و حقیقت انسانیت و مدرک و عالم و عارف
و عاشق هر که دل را دریافت او خدا را دریافت و هر که بدل رسید بخدای رسید که مظهر جلال و جمال کبریا است القلب هو العرش والصدر
هو الکرسی دلا بالفتح والمد و الکسر جمع دلو است و بالکسر نیزه و البته خورد و کوچک که بسوی دشمن اندازند دلات بکسر
شتر تیز رو و جهت رفتار دلاس نوعی از راه دلاسا تسکین و آسایش دل دل آسمان یعنی سبزه و ستاره و میانه
آسمان دلاشوب با دال مفتوح نام درختی است بس لطیف خوش قامت که برگ آن پنج شاخ داشته باشد لهذا آنرا پنج انگشت
نیز خوانند و اکثر و اغلب در کنار جویبار روید و اکثر در دوا بکار برند دلاص بالکسر زره نرم و درخشنده دلاع بضم و تشدید
هندوانه دلال بفتح و تشدید بسیار راه نماینده و شخصیکه میان بایع و مشتری سودا راست کند و بضم سوسن و گویند ارغوان و ناز
و کرشمه و حسن و اضطراب دلاله زن حیله گر و محتاله نیز گویند و کریه فریبنده و بالفتح والکسر راه نمودن و در راه بری دلام
بالکسر نیزه کوچک و بعضی گفته اند که مطلق ابلیه دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی دلاوران خدای فاسقان و ملعونان
دلاویز آنچه بدل آویزد و چسپد دلایل بالفتح راه نمایان و نشانها و حجتها دلب بضم یکم و سکون دوم درخت چنار
دلپذیر با بای فارسی آنکه حرکات و سکنات او مقبول دلها باشد و پذیرنده دل دل بر کسی زدن یعنی مهربانی و غمخواری
اظهار نمودن دل بر و دویدن یعنی گریه خونی بر آمدن دل تنور آتشی شد یعنی دل پر از آتش شد و رنجیده و غمزده
گشت دلث بالفتح گام خورد و نهادن در رفتار دلج بالفتح جنبیدن دلجه بالفتح و بالضم اول شب رفتن دلح
بالفتح نام زنیست دلحاک اولیا و انبیا علیهم السلام و سایر مومنان دلخ یعنی فربه دل خورده دان یعنی
دل عیب دان و باریک شناس دلخون یعنی مشتاق و رنجکش دلدل بضم یکم و سیوم نام اسپ حضرت امیر المؤمنین علی
بن ابیطالب و خار پشت بزرگ و اشتر سفید بسیاهی مایل دلدل کنان یعنی اضطراب کنان و بمعنی آه زنان آورده دلدله
بالفتح جنبانیدن چیزی آویخته دلدیک بکاف فارسی دیک در هند خرچن گویند دلربا یعنی رباینده دلها و اصحاب
منظر بحسن و لطافت و ظرافت دل روز یعنی نیمروز دلس بفتحتین تاریکی و گیاهیست که آخر تابستان براید دلسوز
مشفق و مهربان و قسمی از اقسام هفت گانه لاله دل شب یعنی نیم شب دل طاق کن محو و مجرد و خالی کن دلظ بالفتح
زدن و دفع کردن دلع بالفتح بیرون آمدن زبان از دهن و بیرون کردن آن دلعس بالفتح ماده شتر تنه دار دلقین
بالضم ماهی است در دریای شور بصورت مشک پر آب که آدمی را بر نیه دوست دارد که غریق را بر داشته بکنار رساند دلق بالفتح
پشمینه ایست با موهای آویخته که درویشان پوشند آنرا ژنده هم گویند و شتر ماده دلک بالفتح بدست مالیدن و مالش دادن و ادب
کردن کسی را دل گرم کردن یعنی عاشق شدن دلگرم کرده دلسوخته و عاشق و حریص دلکش بالفتح طلب و شوق انگیز

دلگشا یعنی فرحت انگیز و نیز شادی که بدیدن وی دل اکثر کسان حاصل آید دل کعبه کردن توجه بدل کردن دل کعبه
کردی مثله دلم بضم دال و فتح لام شری و جوشش دلمک بفتح دال و میم جانوریست که چون ببدن آدمی رسد ریش کند و او را
بعربی رتیله گویند و شری بود که چیزها بپران برند تا بسته شود و آنرا نیز ترکیب دلسل از نوعی جوشن که گندم و نخود که بزبان گفته شش
و بزبان هند موری گویند دلمه بدال مضموم ثانی زده و میم مفتوح ابریاد نوعیست شبیه نکهت که بر او بسته باشد دلیدادت
یعنی دل نور افشی بشد و بار مبداء دلنظ بالفتح نیز راده است سخت دلنگ بفتحتین و سکون نون تیشه و الماسه که بدان سنگ کنند
و هر به باشد از سبزه کوچک تر دل نمودن روی نمودن دلنمودی مثله دلو بفتحتین تاریک شدن و بالفتح با بان و
نام موضعی است و دولاب و کوزه و ظرفی که آب از چاه بر کشند و نام برجی است چون آفتاب بدان برج آید آن ماه را در هند پهاگن گویند و نرم راندن
و شفاعت کردن و خاستن و رحم کردن و با کسی مدارا کردن و سخنی رها و تاکه راهنمائی شتر باشد دلو چرخ یعنی برج دلو دلوح
بفتحتین گرانبار بودن ابر او گرانبار شدن از آب بسیار دلوک بضم گشتن آفتاب از بالای سر و فرو شدن آفتاب بالفتح انچه بر تن مالند چون
روغن و چیزهای خوشبو دلوه بالفتح تا زنان دله بالفتح شبیه ... که در ایشان پوشند بالفتح و الثقه بر عربی
گربه وحشی و بفتح کیم و سکون دوم باطل و هرزه و بفتحتین معطل شدن و حیران شدن و حیاز دیست سیاه نام بزرگتر از گربه جنت دلیر دلهات
بالکسر شیر درنده و مرد و لیر و پیش روی حرب دلهس بفتحتین شیر درنده و حیوان الیرب دله محتاله بالفتح و الثقه بکسر بر درنده
دلیر دله بتندبه گربه وحشی که بنازش و اف خوانند دلیف آهسته رفتن و رفتار پیران و پیش آمدن لشکر در حرب دلیک
بالفتح خاکی که باد بر داشته برد و طعامیکه از سکه و خرما سازند دلیل بفتح اول راهنما و بول بیمار که پیش حکیم برند تا مرض معلوم کند
دلیلی بالفتح یعنی رهنما دم بالفتح خون و بتشدید میم طلا کردن و بمعنی فریب و تیزی تیغ الکاوه و ذب و دمه آهنگران که بتازی منفخ
گویند و دنبال و عقب چیزی و نفس و افسون و فریب و امر به دمیدن دما بالفتح دم یعنی نفس دماخ بالکسر کاهای در نجد دمادم
بفتح هر دو دال یعنی ساعت بساعت و بضم هر دو پیاپی دم اژدها بفتح راس و بضم ذنب چون راس و ذنب با ماه در یک برج افتد
خسوف واقع شود دماع بضم آب چشم که از علت سردی برآید و حالت پیری دماغ بالکسر مغز سر و فارسیان بمعنی عجب و کبر بسیار
استعمال کنند دماغ دارد با نیز موقوف یعنی تکبر دارد و مغرور است دمال بالفتح سرگین و خرما پوسیده دم الاخوین یعنی
خون سیاوشان دمام بالکسر چیزی که آنرا طلا کرده باشند و هر رنگ که باشد و نیز دار و ئیست که بآن چیزی طلا کنند دمامه
بالفتح زشت شدن و نقاره دمامین بفتح دال و کسر میم و هیئت دمان بدال مفتوح فریاد کنان از روی شادی و تیز رفتن
و زمان و بالفتح خاکستر و سرگین تند و سخت حمله ور است و غضبان و این لفظ بترکیب مستعمل است چنانچه پیل دمان و امثال آن صاحب مؤید گوید
این لفظ جز بوصف روپیل و شیر نیاید دماوند بالکسر نام ولایت و شهری است و نیز نام کوهی است بجدود ری که چاه بابل جای هاروت
و ماروت آنجاست دم پلنگ بضم و بای سیوم فارسی سپاهی چالاک و چست و و هیبت و سیاست و رسم است که دم پلنگ از
ترکش آویزند بجهت هیبت و نشان دم تسلیم یعنی خاموشی با طاعت و استرضاء و فرمان برداری دمچه بالضم و نبالدا باشد
دمخ بالفتح نام کوهیست دمدار بالضم معروف که در عقب لشکر میروند برای محافظت که بتازیش ساقه گویند دم در آتش
دمیدن سخن گفتن که مردم را گرم سازد دمدمه بالفتح هلاک کردن و بزمین چسپانیدن و خشم گرفتن و فریب بسیار و مکر

دم زدن سخن گفتن و سکوت کردن دمساز یعنی همدم و موافق دمسازی موافقت در همه چیزی دم سجانی
آه و دردناک دم سیاوشان یعنی چوب بقم دم سیاوش مثله دمسیچه بالضم با جیم فارسی پرنده ایست که چون
بر زمین نشیند دم بر زمین زند و از رنگ خاکستری و سفید در هم که بیشتر در کنار آب نشسته دم جنباند دمش برآمدگی بوی دمش
خزینه کشای مجاهر الارواح یعنی دم آهنسر و کشاینده اسرار ربانی بود دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاج دان
دم صبح آغاز روشنی صبح دمع بالفتح آب ریختن چشم و اشک چشم و بفتحتین نشانه که از مژه و اشک بر روی واقع شود دمعه
دمعه بالفتح علتی است که در چشم پیدا شود و پیوسته اشک بریزد و قطره اشک را هم گویند دمغ بالفتح شکستن استخوان سر
چنانکه بمغز برسد دمغازه استخوان دمگاه که بعربی عصعص گویند وجه تسمیه آن انکه غاز شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد و چون
این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون آید بدین نام موسوم شد دمغزه بالضم تنه دم و بنیاد دم و نیز بن و بنالدغ دمغزه
تنه یعنی دم مرغ و بنیاد او دمق بکسر اول و فتح دوم و سین مهمله ابریشم سفید و باد و برف که با هم باشد و بکسر میم دندان
شکستن دم گاو یعنی تازیانه دمگاه بالضم جائیکه دم از انجا روید و بالفتح کوره آهنگر و زرگر و جای نفس که عبارت از گلو باشد
دم گرفته یعنی نفس گرفته و نیز پوستی که در حین دباغت متعفن شده باشد دم گرگ بفتح صبح صادق دم گرد دم فلک
نام منزل ماه که منزل ماه است دم گرم مثله دم کشی چوبی که جهاز را بوی گردانند دمکه مثل دمگاه که گذشت
دمل بالفتح نیز دادن زمین را و اصلاح کردن چیزی و بالضم و تشدید میم مفتوح نوعی از ریشها که بر تن آدمی پیدا میشود دم لابه دم
جنبانیدن سگ بعجز و الحاح برای لقمه و غلطیدن او دملکه بالفتح گرد و مدور کردن و هموار کردن دملوک بالضم سنگ گرد
دمن بکسر جمع دمنه یعنی سرگین جمع گشته و نشانگاه ستوران و بکسر کیم و فتح سیوم سرای خالکدان و بمعنی خوب آراسته و تر و تازه و بفتحتین
خانه خراب و آثار خانه و سواد مردم و جاهای نزدیک خانه دمندان بفتحتین و سکون نون آتش عموما و آتش دوزخ خصوصا و شهری از
توابع کرمان دمنه بالکسر سرگین بر هم گرد گشته و سواد مردم و نشان سرا و موضع نزدیک سرا و کینه و نام شغالی که برادر کلیله بود و آمدن
در صفت مردمان افتادن استعمال کنند و سوراخی که برای دم کشی تنور بگذارند دمنه وانی لته کهنه و چیزی که بسوراخ دمنه بگذارند
با بخار تنور بیرون نرود دمور باول مفتوح و ثانی مضموم نام یکی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش سعی بسیار کرده و آواز نرم
و آهسته دموس بفتحتین تاریک شدن و سخت شدن تاریک دموغ بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم احمق دموق بفتحتین
در رفتن بجائی بی رخصت و در رفتن صیاد بخانه و شکار کردن دموک بفتحتین هموار شدن و هرچه تیز رو باشد دمه بالفتح
آلت دمیدن آهنگران و امثال آن و پیاپی آمدن و علتی که دم افزاید و بمیم مشدد باد و برف دمهای سنجاب آه های دردناک
دمیدان باول و ثانی مفتوح آتش دوزخ و شهریست از توابع کرمان دمیدگی یعنی برآمدگی بوی دمیدن معروف و دم
زدن و لاف زدن و صبح و حیله آوردن و رستن و روییدن و دم در چیزی کردن و طالع شدن و بر کسی حرز خوانده تف کردن و نو برآمدن
و راندن و بوی و بهنده دمیک باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف زمین و بوم و نام قریه ایست از قریهای غزنین دن
بالفتح مع التشدید خم و صاحب قاموس گوید که خم بزرگ یا خم دراز باشد و بنشاط خرامیدن و امر بدین معنی دنا موضعیست در بادیه
دناوت بالفتح ناکسی و زبونی دناث بالکسر باران ضعیف دناده بالفتح خوش خرامیدن دنار اسبی که برابرش گنگ

دنان بالفتح از خشم جوشان و بنشاط خرامان دناتبر یعنی جمع دینار دنب بضم همان دم معروف که بتازیش ذنب
خوانند دنبال بالفتح و تشدید بی و پس و مسخره دنباله دم چارپایه و گوشت چنانکه گویند دنباله چشم و پس چیزی دنبر باول
مفتوح و ثانی زده نام شهریست از هندوستان و کر بواد است در راه کشمیر دنبره طنبور را آن نام ساز است دنبل بفتح مرادست
مخصوص هندوان و بمعنی طلوله و بالضم معروف دنبوقه بالضم بوی از پس آید و نیز ملا دستار دنبه پرواز باد دم پاسی
دنبه که بخانه پرورده باشند دنبه دادن زیب دادن و تزویر کردن و افسون خواندن دنبه گداز یعنی فرهنگ ساحران دنبه را
در میان آن برشته کنند و بنام شخصی که بران دشمنی برند افسون خوانده آن دنبه را در خمیر کنند یا در زند و چراغی در زیر آن بنهند تا از حرارت آن
گداخته شود آن شخص نیز بگدازش در آید و بعد روز لاغر و زار گردد تا بمیرد دنبه نهادن مثل دنبه دادن که گذشت دند بالفتح
مرد خود کام و بیباک و ابله و کاجیت و استخوان پهلو و تقبره و در پشت دندان و دزد بیه باشد و قسمی باشد از گدایان که شاخ گوسپند بردستی
و شانه گوسپند بر دست دیگر بگیرند و در خانه و پیش دکان مردم بایستند و شاخ ساباران شانه هفوای بکشند و از آن آواز غرغری ظاهر کنند
تا مردمان آن صدا را شنیده بوی چیزی بدهند و نام کتابیست و از حی نیز نیسور دندا یعنی کرباشه دندان معروف و
ستارگان سحری و برف سحرگاهی و روشنی صبح مراد است دندان ابریشر بپای فارسی و زای فارسی یعنی خلال دندان افریش
مثله دندان آفریش یعنی خلال است دندان آفرین یعنی خلال دندان بچون فرو بردن یعنی گزیدن کسی
دندان بر چیزی کنایت از طمع باشد دندان پرویش بالفتح بابای فارسی یعنی خلال دندان بزیر خاشیدن
یعنی سخن بطرزی گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن
دندان تیز کردن یعنی طمع بچیزی بستن دندان دارد یعنی خیال خشم و کینه دارد دندان داشتن یعنی
طمع کردن و اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکاری و خشم داشتن و کینه ورزیدن دندان فرو بردن مثله دندان کاو
یعنی خلال دندان کردن یعنی اعراض کردن دندان کنان یعنی رسواکنان و خوارکنان و زاری کنان دندان
کندن رسوا و بیقرار کردن دندان کوساله تیری که پیکانش از استخوان باشد مانند دندان کوساله دندان مزد
آنست که در ایام قدیم مقرر بود چون درویشان و فقیران را کسی اطعام کردی آنچه خرج بطعام شان شدی همه قدر و جنس آنها دادندی
و آنرا مزد دندان نیز گویند دندان نکلی پیید یعنی خنده نکی دندان نمائی اظهار غضب کن یا بمعنی بخند دندان
نمودن کنایه از خندیدن و کینه کردن با کسی و ترسانیدن و بمعنی عاجز شدن نیز آمده دندانه باول مفتوح معروفست و کنگره
نیز گویند دندان نهاد یعنی قبول کرد و رغبت نمود و طمع بچیزی بست دندان نهادن مثل دندان نهاد که گذشت دندش بفتح دال و کسر دوم سخنی
با خود گفتن زیر لب از خشم دنس بفتحتین بمعنای ریمناک شدن و ناپاک و پلید و زشت و چرک و چرکناک شدن دنغ بفتحتین خوار شدن و خواری و بضم یکم
و فتح دوم آنچه قصاب از شتر کشته بیندازد که از بکار نیاید و بفتح دال و کسر نون مرد بیخبر دنف بفتحتین بیماری و بفتح یکم و سکون دوم
نزدیک بغروب شدن آفتاب و ضعیف شدن و دایم بیماری دنفس بالترکیب فاسد نر دنگ بفتح و کاف پارسی
نقطه دایره پرکار و نشان و دیوانگی و بیهوشی و با کسر آلتی است که برنج بآن کوبند که چون یکسرش بهاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود
و چون سر دیگرش بزمین رسد آن سرش بلند شود دنگاله بالفتح با کاف فارسی موقوف آبی که در حین فرو ریختن از بلندی

یخ بسته باشد دنکل بالفتح با کاف فارسی ناوان و ابله و احمق و بی اندام و بزبان ترکی روبروشتن را گویند دنن بفتحتین نگون سیاه
رنگ و کوتاه دست بودن چارپا دنه بفتح نعمت دنه گرفته یعنی جوش و شادی نشاط کرده دنی یعنی بنشاط خرامی
و ناکس و نزدیک دنیا بضم معروف و بمعنی زن و نزدیک شونده بازن کمترین دنیاوند باول مفتوح بثانی زده کوهی است بمیان
مازندران دنیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و بغایت شادی دنیده یعنی بنشاط خرامیده دنیه میدهد یعنی فریب
میدهد دواء بر سه حرکت و مشهور فتح است چیزی که بآن درمان کرده شود و بهمزه بمعنی بیماریست دواء مسک بکسر
میم و سکون سین مهمله داروئی که از مشک سازند برای قوت و فرح خاطر دواب بالفتح روندگان بر زمین دوابه بالفتح
و تشدید آلت چوبین که بر سر او خار آهنین باشد بچگان رشته پیچیده بگردانند بهند لتو گویند دوات آشور میلی بدان دوات
برهم زنند بتازی محراک خوانند دو آتش بالضم دو لب معشوق دواته بالفتح آنچه در و سیاهی کنند برای نبشتن کتابت
دواجیل یعنی دام دوادو باول مفتوح دویدن بهر طرف از پی خدمات و از بیم دوار بالفتح گرد گردیدن و بالضم گردش
سر علتی و نام بتی است و آلتی است خراسیان را و بالفتح و تشدید واو بسیار دور کننده دواری بالفتح و التشدید واو و یای بمعنی زمانه
دوازده جوسق یعنی دوازده برج فلک دواسپه بالضم یعنی عبارت از شتابان دو اضطراب یعنی ماه و مهر
دواعی بالفتح خواهشها و گردشهای زمانه و باعثها دوال باز یعنی دغاباز و محیل دوالک بازی بمعنی دوال بازی است
دوالک کشادن یعنی پرواز کردن دوالی باول مفتوح نام مردیست که والی انجاز بود و سکندر نوشابه حاکم بردع
را بحباله او داد و ملک بردع را بوی عطا نمودند دوام بالفتح همیشه بودن و همیشگی و آرمیدن دوان دونده و روهی است
نزدیک کازرون دوانی نام مردی ارمنی و نام والی انجاز که اسکندر نوشابه را که ملکه بردع بود باو داده دوائی حقیقها
زمانه دوایر بفتحتین گردشهای زمانه و گردگردندگان و بخت ها دوپا کرم سرخ است که بر درخت بلوط ماند و آن ابریشم و
امثال آن را رنگ کنند و در دواها نیز بکار برند دو بدخوی آزلعل یعنی شرمندگی و شرمنده شده دو پرویزنی باد با
و از آن سه فارسی و دو باره و در غربال بخته دو بزه انفاس دعای نیک و آواز نیک دو پیکر باسیوم فارسی نام برجی است که
خانه عطارد است بتازیش جوزا نیز نامند چه آن برج بصورت دو کس است و پی همدیگر بر آمده باشند و بمعنی دو برگاله نیز آید دو تا مهره
یعنی مهر و ماه دوتاه بمعنی دوتا یعنی دو دوته بالضم مثله دوج بضم نام گیاهی است دو چار یعنی ملاقات و
رسیدن دو کس بهمدیگر بیک ناگاه دوچار یعنی روز و شب و قبل نفس شیطان دوچشمه یعنی مهر و ماه دو چهار
مثل دو چار که گذشت دوح بالفتح درختان بزرگ دوحته مثله دو حجره خواب کنایه از دو چشم است
دو حرف یعنی کاف و نون دوحه بالفتح درخت بزرگ دو حیطه ملون صبح صادق صبح کاذب و نیز روز و شب
دوخ بالضم با واو خوار شدن و خوار کردن و رسوا شدن و فرو شکستن و در شهر با گردیدن. با واو مضموم و راو معروف گیاهی از علف و گیاه پیاده و شاخ
از برگ و بر خالی و سر بموی معنی لوح که از آن حصیر بافند دو خاتون یعنی مهر و ماه دو خاتون بیش یعنی دو مردمک چشم و آفتاب
و مهتاب دوختن معروف و گذاردن و دوشیدن و ادا کردن وام دو خواهر یعنی دو ستاره است نزدیک سهیل که بتازیش
اختا سهیل گویند یکی شعری یمانی و دوم شعری شامی دود بضم معروف بمعنی غم و اندوه و غبار خاطر و در عربی کرم را گویند دو دو افکن

قسمی از ساحران باشند که لوبان و عود و دود اسپند امثال آن بر آتش نهند و افسون خوانند تا جن حاضر شود و مطلق افسون خوانان و ساحر
دود آهنج بادال مضموم سفاله را گویند که بر سر چراغ نصب کنند بجهة گرفتن دوده و سوراخی که در حمامها و مطبخها بگذارند تا دود از آن
راه برآید و آن را دودکش نیز گویند دود آهنگ مثله دود بر آوردن مستاصل ساختن دود چراغ یعنی قلم
دود دل آه دل عاشق و مظلوم و آه غمزدگان دود دم یعنی آه دودمی بالفتح کنیزک که تا بالا امراد و بنا و انچه دو
در داشته باشد دودک بالفتح سختیهای ایام دودکش یعنی دود آهنج که مذکور شد دوده یعنی تیره دو خاطر
دودلی معروف و بمعنی دغابازی دودمان یعنی خانمان و اصل و قبیله است دود واله نام بازیست معروف
و گره برگشتن دوده بضم فرزند و پسر و معنی دوده و دود چراغ که بدان الکابل گویند دود عباس یعنی فرزند و خلیفه دور
بفتح معروف و عهد و زمان و دوره هزار سال و دور آخرین قمر که در آن بعثت خاتم النبیین شد و نام بازیست و آن دو چوب باشد
یکی را فاعه و دوم را مسقلا خوانند و بمعنی گردگشتن دوران بفتح معروف و کشتی را گرد گردیدن دورای بالضم باواو
فارسی نوعی از مزامیر که آن را نای خوانند و نوعی از ساز مطربانست دورباش بضم چوبیست مخصوص که بزر و نقره در گیرند و شعبه دو
کوتوال و میر توزک دهند و نوعی از اسلحه یعنی ترکیبی که از دو یکی شود و نیزه دو شاخه در زمان قدیم پیش پادشاهان میبردند تا مردم از دور
دیده راه خالی میساختند و نیز روز جنگ اگر کسی کینه بجانب پادشاهی انداختی آن دورباش را سپر کردند الحال در هند متعارفست که مانند آن
نیز در پیش فیل میبرند و بطریق استعاره آه را نیز گویند دور جگرتاب بفتح اول یعنی آه دوردست انچه رسیدن
باو مشکل بود و بمعنی دور و دراز دوررفرو بضم دال و رای مهمله و با سکون راحال یعنی له دور فلک بفتح معروف
و نیز کنایت از سه پیاله شراب پیاپی است که بفلک هم تیز رسد و راست دور قمری این دور آخر همه ستارگان سیاره است
و دور هر ستاره هفت هزار سال است هزار سال تنها عمل آن ستاره و شش هزار سال دیگر بشارکت شش ستاره و آدم علیه السلام در دور
قمری بود شاعریست از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی ظهیری فرماید صبحدم القمری شنو از طرف چمن تا فراموش کنی محنت
دور قمری وگفته که بعض پیغمبر بالاست دور قندیل یعنی سیارگان فلک دور گوشمال بفتح زمانه قحط و فتنه و ظلم و ایام
نفرو حادثه دورگیران یعنی پادشاهان زیاده نرشان دور معجزی جهان دور قمر و دور آخر را گویند دورنج بضم
نام دارو نیست دورنگ یعنی منافق دورنگی بضم یعنی دو رویی و نفاق دوروزی صحت و تندرستی فخر
گرگانی گوید دوروزی و درستی مرزاباد مباد از بخت بر جان تو بیداد دوروی یعنی نام گلی است که دو روی دارد یعنی دو
رنگ دوره باول مضموم و رای مفتوح و واو مجهول مرتبان کوچک و پیمانه شراب و پیاله که بدان دور روان کنند و بالفتح بمعنی
دایره و گردباد دوزبان بالضم قلم و مار و منافق دوزخ بالضم باواو و زای فارسی و آن درکهاند که از قهر خدا در وجود آمده
و آن هفت درک اند در زیر هفتم زمین زیر بالای یکدیگر در میان درکی مفاصله هفتاد ساله راهست و میان آن ماران و کژدمان
بسیار اند اول دوزخ جهنم نام دارد و بران کنده هر یکی است و جای اهل کبراست که بی توبه مرده اند و بمعنی سختی و درشتی و رنج دوزق
برای معجمه دام ماهی و پیمانه شراب و کوزه آن دوژنه بالضم و با زای فارسی مفتوح نیش پشه و زنبور دوژه بالضم با زای
فارسی با واو نیز گیاهیست که با جامه آویزد و هندش چرچره نامند و نیش زنبور دوژینه مثل دوژنه که گذشت دوس بالفتح

خوس کوفتن و پایمال کردن چیزی را و روشن و صاف کردن شمشیر و مثل آن بصیقل و نیز نام قبیله از یمن و بضم دال و واو مجهول چسبنده
دوشیدن و چسپیدن دوست یار و دوست دارنده دوست بین نام روز بیست دوم است از ماه بهمن که
بزرگ دوستکام انکه کارش بمراد دوستان باشد و شرابیکه دوستان بیاد دوستان بنوشند دوستکامی مثله
دوستگان با واو و کاف فارسی انکه جان و تن عزیز دارندش دوستگانی با واو و کاف هر دو فارسی انکه نوبت پیاله
خود بدوستی دهند و قدح بزرگ که بآن شراب خورند دوسر بالفتح شتر نربه دوسنده بالضم و بالفتح زمین چرب و لخشان
لخشانده دوسوک بضمتین یعنی بزم باریک دوسه دهلیز یعنی عناصر اربعه و حواس خمسه دوسه قندیل
هفت ستاره و ستارهای روشن و بمعنی افلاک دوسه مرکب یعنی ستارگان دوش بواو فارسی شب گذشته و حل
گاه و بازو و کتف و دوشنده چیزی دوشا حیوان دوشیدنی دوشاب یعنی خرمای پخته که شیره از و بچکد و از شکر نیز
راست کنند مثل جولاب و نیز سرکه هندی دوشاب طرب یعنی صراحی دوشاخ گیسو کنایه از وجود مبارک آنسرور کائنات
علیه الصلوة والسلام دوشاخه نوعی از پیکان دوشاهین یعنی دو دسته ترازو و جانور شکاری و نیز کنایت از طایر نسر
واقع چنانچه نسر طایر بشکل ترازوست و نسر واقع بشاهین شکار مانند دوش برزدن یعنی شادی کردن و کتف برزدن نیز گویند
دوشه ظرفی باشد که شیر بدان بدوشند دوشیدن معروف دوشیزه با دوم فارسی دخترک نارسیده که مساس نکرده
باشندش و بنازبش باکره خوانند دوصحن یعنی آسمان و زمین دوعلوی یعنی زحل و مشتری دوغ بالضم با واو فارسی
جغراتی که در و آب انداخته ماست کنند دوغبا بالضم و واو فارسی انچه از جغرات سازند و آش جغرات دوغو بضم دال
یعنی انچه در ته با تیل بماند و از انچه روغن از ان گیرند دوغوا آشی که از دوغ پزند دوک بالضم آن آلت آهنی که بران ما شوره
ریسند دوکاز و گریبان کاو یعنی مقراضی که بدان گریبان پیراهن ببرند دوکاک یعنی مردم چشم دوکانه یعنی دو بهم
شده و نیز دو رکعت نماز گذاردن دوگاو یکی برج ثور دوم گاو زمین دوگاو پشه یعنی روز و شب دوگاهواره
یعنی زمین و آسمان دوکدان صندوقچه باشد که در آن دوک و پنبه و غلوله ریسمان گذارند دوگروهی دو چند و تردد
و اتفاق دوکس بالفتح شیر درنده و عدد بسیار دوکعبتین یعنی آفتاب و مهتاب دوکله دار یعنی آفتاب
و مهتاب و روز و شب و دو شاه دوکوهی یعنی عقل و روح دول بکسر و فتح واو دولت و بمعنی صاحب دولت مراد است
و بالضم سر دسغله و کمینه و سبک سر و در عربی دول بالفتح کهنه شدن جامه و گردیدن ایام و انچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم از ان در آسیا
رود و بیچاره مکاره و دولاب کش و برج دلو و بر کشتی دولاب مینا یعنی آسمان دولانه بالضم و واو مجهول میوه ایست
بستانی و صحرائی و بوستانی سرخ رنگ باشد دولت خدا یعنی خداوند دولت دولت خدای صاحب دولت
خداوند دولت دولته بالفتح بخت غالب شدن و بضم دال و سکون واو دولت و بی نیازی و مال داری نمودن و در
فارسی گردباد را گویند و نیز پیمانه شراب دولق بکسرتین نام قصبه ایست از شام که بغایت لطیفست و نام حلوائی
دوله گردباد و گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال و بمعنی دایره زلف و بضم دال پشته و بلندی دوم بالفتح همیشه
بودن و آرمیدن دومص بالفتح خود آهنی دون بضم کمینه و ناکس و زبون و بخیل و فرومایه و نزدیک تر و تحتین بازبست

دونان زیحوشه یعنی مهر و ماه دونان فلک یعنی مهر و ماه دونان گرم و سرد مثله دونان ملون یعنی آفتاب و مهتاب دو هاروت کافر یعنی دو چشم محبوب دو هندوی طفل یعنی دو مردم چشم دوی یعنی دغابازی و بالفتح و تخفیف واو و تشدید یا آواز کردن مگس معروف بالفتح و تشدید دو دای شخصی بیابانی و بیگانگی و دغابازی دویل یعنی مکر و حیله و ابریشم کنده دو یوسف خوب یعنی دو مردمک چشم دویه بفتح کاف و کسر واو مع التشدید یعنی بیابان ده بالفتح عدد معروف و بالکسر زدن و دادن و امر بدادن و امر بزدن دها در یعنی زنبرک دهات بضم صحراهای بزرگ دهار بالفتح و رای مهمله در آخر بمعنی گرداب و دانش یعنی بانگ و فریاد دهارس بالفتح حوادث زمانه و سختیها دهاز بالفتح و زای فارسی در آخر نعره و فریاد دهاق بالکسر جام پر کرده دهاک بالفتح لقب ضحاک زیرا که صاحب ده عیب بود و داک یعنی عیب بود و بعضی گفته که ضحاک معرب آنست و آن ده عیب این است اول زشتی و کوتاهی قد و بدذکری و بی شرمی و بسیار خواری و بدزبانی و دروغگوی و شتاب کاری و بد دلی و بیخردی دهان یکی پوست سرخ هر ده و فتحها یاران ضعیف و بالفتح معروف که بتازیش فم گویند دهان دره یعنی خمیازه دهان ضیغم یعنی برج اسد که خانهٔ آفتابست دهانه بالفتح زبرکان و بفتح هر دو متجانس آنکه دهان از هم باز کند و زنگلهای بالا علیه و عرب آنرا یاک و خمیازه و دهن دره و فازه نیز گویند بتازیش فو و بندش حوال مانند ده پانزده واری یعنی بیب و آرایش واری ده پنجی زر عیار دهج بفتح کاف و سیوم سنگی است سبز که از کوههای شرف آرند طلق نیز آن در چون بدهن گیرند و بالضم و فتح بای زمین از جواهر ده چار یعنی چارده ده پنجه یعنی ده خورده و در زبان دیلم رعیت را گویند ده حکمتی یعنی ده حکمت ده خدا یعنی خداوند ده ده دان بالفتح شتران بسیار و بالضم هر دو دال یعنی اهل ده ده داه بالفتح شتران خرد ده درم شرعی یعنی دو تولهٔ و هشت ماشه و ده نیم جو نقره باشد ده دله یعنی نهایت دلبر و ملون مزاج و شجاع ده دهی یعنی مسکت زر خالص دهر روزگار و همیشه و فرود آمدن و حادث و همت دهر شک یعنی دنیا و فلک دهر کاسه گردان یعنی روزگار دهر نکوهی مذمت روزگار و شکایت آن دهره خنجریست کوچک که مهره و طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان و اکثر مردم کیلان دارند و نیز کنایت از روشنی صبح و شعاع وی دهری بالضم پیرسالخورده و بالفتح ملحد ده زده بکسره خراب ده سال باصطلاح منجمان کوکب سیاره باشد دهستان بکسر زمین نام ولایتی است و بالضم نام شهر دهش دادن بسیار و بفتحتین سرگشته شدن و بسکون امر گشته کردن دهشت بفتح دال و کسر با و سکون شین سرعت بکاکی دهشته بالفتح حیران دهشم بالفتح مردخوش خلق دهص بیخ دیوار و هر چه بالا تر از بیخ و بن باشد و بالفتح شتافتن و بفتحتین تنگی ابروی و تنگی موی سر دهفه نرم و خوب بردن طعام و شکستن و پاره کردن دهق بفتحتین شکنجه کردن و شکستن و بریدن دهقان بالکسر دکان خوطه و نیز ساکن دهها دهقان بر یعنی انگور دهقان پر مثله دهقان خلد یعنی رضوان که خازن بهشت است دهقان خلد رضوان دانه کرد یعنی پراگنده کرد دهقان خورد نامه‌های دهقان و کتابهای ایشان دهقان فلک بالکسر زحل دهک بفتح کاف و سکون دوم سائیدن و خورد کردن و شکستن و نزدیکی کردن زن دهکان بالکسر بزایع دهقان معرب آن دهکانی بالکسر یعنی باشندهٔ

ده و بالفتح مهره و میی است بغز دین ده گیا یعنی ده خدا که مرقوم شد ده کم بفتح کاف و سوم مرد بنهایت پیر دهل بفتحتین معروف که بهندی دهول گویند دهله بفتح دال و لام پلی که مردم بران کنند و نام گیاهی است دهلیز بالکسر ما بین در و دروازه و اندرون سرای دهم بالفتح عدد بسیار و فرو گرفتن انبوهی دهماء بالفتح والمد دیگ و گروه آدمیان و سختی زمانه و عدد بسیار ده ماه نو کنایه از ده ناخن شاهد است دهمت نام گیاهی که دانهٔ او مانند لوبیا بود و نیز بار درختی است دهمه بالضم سیاهی دهن بالفتح چرب کردن و بدن را روغن مالیدن و اندکی تر کردن باران و روغن کسی را و بالضم روغن و قبیله ایست از یمن و اندک باران که روی زمین را تر کند دهند یعنی بزنند دهن دره بمثل دهان دره که گذشت دهن دریده یعنی یاوه گوی دهن مهره دار کنایه از دندان است دهنه بالفتح نوعی از جواهر کم ارزکه معرب آن دهنج گویند و آهن لگام که اسپان را در دهان کنند و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دوای چشم و آنرا زنگار معدنی گویند و یعنی ده بر آمده دهون بفتحتین یاد بتازیش حفظ خوانند و از بر نیز دهی بالفتح زیرک شدن و سختی زمانه رسیدن و شجاع دهیچه مثل دهچه که گذشت دهید یعنی بزنید دهیوده با اول مفتوح بثانی زده و یای تحتانیه مضموم و واو مجهول و دال مفتوح بهازده عشر را گویند و پنجوده نصف عشر باشد دیه بالکسر همیشه و دوابی و باران بی برق و رعد دی بالفتح مدت ماندن آفتاب برج جدی که آنرا دیماه نیز خوانند و نیز نهم روز از ماه و بالکسر دیروز که گذشته از روز حال دیان بالفتح و تشدید جزا دهنده و قهر کننده و قضا کننده و حکم کننده و حساب کننده دیبا جامه که عرب آنرا حریر گویند بپارسی پرند نیز گویند دیباج بالکسر و به دیباچه بکسر رخساره و پیشانی و دیباچه کتاب بجیم فارسی نیز و بمعنی جامه ایست مکلل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی آنرا بالای جامه دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی دیباجی یعنی دیباباف دیبا فر بفتح دال و ضم ذال معجمه روز هشتم ماه فارسیان و سروشی است که تدبیر امور و مصالح که بروز دیبا فر واقع شود باو متعلق است و این روز روز عید و جشن مغان باشد و گویند نیک است در این روز صدقه دادن از بهر تندرستی خود و فرزندان دیبادیند لقب طهمورث است بجهت آنکه دیوان را مسخر گردانیده دیبادین با اول مفتوح نام بیست از نامهای ایزد تعالی جل جلاله و بعضی گفته اند که اسم فرشته است دیباه جامه ایست ابریشمی دیبای رام جامه که در روم بافند و نیز کاغذ رومی دیبای پخته و ریخته بضم های فارسی دیبائی که تار و پودش خام نباشد و بعربی مطبوخ گویند دیبه حریر تنک دیباج معرب آن دیبه خسروی گنجی است از هفت گنج پرویز دیت بالکسر خون بها دادن و خون بها دیت بالکسر کینه دیجو بالفتح تاریک و نیز تاریکی شب دیج بالفتح خوشهٔ خرما دید بالکسر یعنی معاینه کرد و دانست و پیدا آمد و نیز یعنی دانش و هوشیاری دیدار رؤیت را گویند و چشم و بینائی و قوت باصره و پیدا و عیان دیدبان یعنی معلم که خبر دریا و از لشکر بیگانگان دهد و ناظر بیگانه از بلندی دیدبان بام چهارم یعنی آفتاب دیدبان فلک یعنی زحل دیده یعنی چشم و مشاهده شده و درخت بلند با اشته و یا کوهی باشد که دیدبان بران نشسته مشاهده کند دیده آهوی دشت یعنی ستاره دیده بر در داشتن یعنی منتظر بودن دیده آر مثل دیدبان که مرقوم شد دیده کافوری یعنی دیدهٔ سفید و نابینا دیده کافور ریست مثله دیده گاو نام گلی است که آنرا گاو چشم نیز

کویند و نوعی از جامه که در هنگام جنگ و کارزار پوشند و نوعی از آنکه و را باشد دیده گاه جای نشستن دیده کنان یعنی نگاه
کنان و تامل کنان دیده که مثل دیده که گذشت دیده ور یعنی بیننده و واقف اسرار دیر بالفتح کلبه های ترسایان
دیرباز یعنی مدت دراز باشد دیرتنک که با زود تنک باشد دیرزی نام روز بیست و هفتم است از ماههای
ملکی دیرشدن یعنی مردن دیر مکافات یعنی دنیا دیرمینا یعنی فلک دیرند اول یعنی دیرباز است
که مرقوم شد دوم بر زمان را کویند دیرنده یعنی دیر کشنده دیرندسوز یعنی دنیا دیرز یعنی رنگ و آن رنگ نام اسپ
خسرو پرویز و رنگ سیاه و رنگ خاکستری یا سیاهی مایل و قلعه حصار و نوعی و کبابست دیزدان اول مکسور و یای مجهول و
زای منقوطه مفتوح بنون زده سه پایه آهنی را کویند دیزه یعنی رنگ که مرقوم شد دیزیدان مثل دیزدان که گذشت دیس
بکسر و یای مجهول مانند و همتای و ساز و شکل دیسه بالکسر یعنی مانند شخص دیش بکسر دال و یای مجهول است از دن
دیصان بالفتح پنهان بسوی چیزی رفتن و دور کردیدن دیف رخش نام نوائیست از موسیقی دیقوع بفتح یکم و
سکون دوم کرسنگی سخت دیک اول مکسور و یای معروف و کاف عجمی که گذشته و با یای مجهول اول معروفست دوم توپ
بزرک باشد که بدان کلوله بیندازند دیک افراز بالکسر با کاف فارسی موقوف آنچه بالای دیک بجهت اندازند برای خوشبوئی
دیک افزار مثله دیک اوزار مثله دیکپایه بالکسر با کاف فارسی موقوف و با یای فارسی دیکدان آهنی
دیکدان سرو یعنی بخیل دیک نهار مثل دیک افزار که گذشت دیلم بفتح دال و لام طایفه معروف سختی و بلا
و دشمنان و کروه و دراج نر و جمع شدن کاه و خوابگاه شتران و نام شهریست از کیلان و درانجا که حبش و زنک زاید دیلمان
جمع دیلم دیلمک اول مکسور و یای مجهول و لام موقوف و میم مفتوح نام جانوریست سیاه و زنک شبیه بعنکبوت که بغایت زهر
دار بود و هر کرا بکزد هلاک سازد و آنرا غنده نیز کویند و بتازی رتیلا خوانند دیم اول مکسور و یای معروف یعنی روی و نوعی از چرم
که آنرا بتازی ادیم کویند و در عربی جمع دیمه است و آن باران سخت بود دیماس بالکسر نام زندان حجاج بن یوسف و کلخن حمام
و زیر زمین دیماه یعنی مدت ماندن آفتاب در برج جدی دیمر بالکسر خاره پشت کویند دیمه بکسر باران سخت
دیمهر بفتح و کسر یای پانزدهم روز از هر ماه دیمین بفتح دال و سکون هر دو یای و کسر میم آن دو چوب که بچکان بدان بازی کنند
و آنرا غوک چوب نیز کویند دین بالفتح وامی که در او تعیین وقت مقرر باشد و اگر وقت تعیین نباشد آنرا قرض کویند و وام خواستن
و وام دادن و بالکسر پاداش و پاداش دادن و رام شدن و کردن نهادن و رام کردن و رام کردانیدن کسی را بزور و بر چیزی داشتن
و غالب و مستعلی شدن و مالک و پادشاه و خوار کردانیدن و کناه کردن و خواری و پرهیزکاری و بیماری و کیش و سیرت و عادت
و شمار و حکم و باران دایم یا باران نرم دینار بالکسر مهره ایست زرین و نام او لیائیست دینار شمر کنایه از صراف دیناری
نوعی از جامه ابریشمی و قسمی از شراب دین پژه نام روز یازدهم بود از هر ماه ملکی دینز نام شهریست از هندوستان زمین
دینور بکسر یکم و فتح دوم و سکون چهارم نام مقامیست که حضرت خواجه احمد دینوری و خواجه ممشاد علو دینوری منسوب
بدان جاست دینوری مثله دیو سه معنی دارد اول معروفست دوم پهلوان سیوم نوعی از جامه پشمینه که در روز جنگ پوشند
دیوار کر بنا و کل کار دیوار کوتاه دیدن یعنی عاجز و زبون دیدن دیوان بالکسر کتاب حساب یعنی دفتر و کتاب

شر

شعر و غزل و جمع شدن کاه دیوانشی کنایه از نفس اماره دیوپا بادوم و چهارم فارسی جنسی از عنکبوت او را دیوپای
نیز کویند دیوپاهی جنسی از عنکبوت دیوخوریده بکسر رای موحده و ضم خا و کسر را دیوانه کسی که جن او را کرفته باشد دیوبند
نام دارویی و نام مردی و نیز طهمورث و جمشید شاه را کویند و نام روز شانزدهم از ماههای ملکی دیوث بالفتح و التشدید مرد بیغیرت
و بیحمیت دیوچ یعنی تاریکی دیوجامه نوعی از پوستین باشد و در بعضی از نسخ مرقوم است که پوست شیر و پلنک را کویند که بهادران
و پهلوانان در روز جنگ بر کتف اندازند والله اعلم دیوجان یعنی سخت جان دیوچه کرمیست که در پشمینه و ابریشم افتد و چوبی که
اندام بدان خارند و زلو که خون از بدن میمکد و کیاهیست که آنرا زروک کویند دیوخار خوشه زر و سیم و موی چند از سر و کاکل و زلف
که یکجا جمع شود و بر روی دلبر افتد و شاخ نازک دیودار صنوبر هندی و درختیست مانند صنوبر که شیر آن نافع است عصب و فالج
و لقوه را دیودل یعنی سخت دل و دلبر و تاریکدل و جاهل دیودلی یعنی سخت دلی دیودولت دولتی که زود زوال
پذیرد دیودید یعنی دیوانه شده پری دیده دیودیده مثله دیور باول مکسور و یای معروف صاحب خانه
سرای بود دیورخش نام نوائیست دیوزد یعنی دیو بر کرفته دیوزده مثله دیوسار یعنی دیو مانند و کسیکه دیوجامه
پوشد و آن جامه ایست که پر پران بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامه موئینه است که بغایت دراز قامت و عریض
باشد و بران شانه های عقاب نصب کرده در شکارگاه جنبیدن گیرند و شانه های عقاب بجنبانند و جانوران گمان برند که مگر صدای
بال عقابست همه فرو خزند از بیم عقاب از پرواز باشند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در هندوستان بسیار کنند و نوعی از جامه موئینه که
پشم آن بسوی بالا باشد و پهلوانان در روز جنگ پوشند و در مؤید کوید دیوجامه جامه پلاسین درشت که روز جنگ پوشند و اصح آنست
که پوشنده آنرا دیوسار کویند دیوسپید نام دیویست که رستم او را کشت دیوسوار یعنی سوار اسپ سرکش دیوسنک
بکاف فارسی غله ایست سیاه مانند ماش او را دیوشتک نیز کویند دیوکلاه بالکسر سماروغ دیوکندم نوعی از کندم که دو دانه
در یک غلاف باشد و بعضی کفته اند که خوشه بزرک که بیدانه باشد دیوکلوچ مثله دیولاخ یعنی مکان دیوان و جائی که
درخت و کیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناک دیومردم یعنی نسناس که جنسی اند از خلق که بر یکپای جهند و یکپای ندارند و
میکویند که در رفتن از دو پایه فرا میبرند و بزبان عربی دانند و مردم شرانگیز را نیز که وسواس دهد دیوه یعنی کرم پیله دیوهفت سر
یعنی زمین باعتبار آنکه هفت کشور است یا آنکه هفت طبقه است و نیز شب که هفت ساعت
نزد منجمان مرقوم است دیهیم یعنی تاج که دیهیم نیز کویند
و جامه بالای تخت که بر پادشاهان نشینند و کلاه مرصع

باب الذال

ذ بمعنی تاج خروس و چست رفتن و حرفی است از حروف هجا بحساب جمل هفتصد باشد ذا اسم دو خداوند ذاب

عیب و آواز کردن و راندن کرگ و سخت تشنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشک شده باشد و بمعنی کینه است ذابح معروف و نیز ستاره که سعد
ذابح گویندش و داغی که بر حلق نهند ذات بمعنی حقیقت و خداوند و نفس و در اصطلاح سالکان ذات باعتبار صفات ذات البروج
بمعنی کرسی ذات الجنب بمعنی درد پهلو ذات الذوائب درخت بزرگ ذات الشمال جانب دست چپ ذات العماد
باغ ارم بنای شداد ذات العین مردم چشم و علت او ذواتک بمعنی ایشان و این اسماء اشاره است ذأج اندک اندک
خوردن شراب و آب ذأط سخت گلو گرفتن تا که زبان بیرون شود ذأف بالفتح و سکون همزه زود مردن ذاقن زیر
زنخ و سر گلو ذاقنه طرف حلقوم که بلندتر بر آمده باشد ذاک اشارت بعید است ذاکر یاد کننده ذالک مثل ذاک
که گذشت ذوالنون بمعنی حضرت یونس علیه السلام که خداوند نون است و آن ماهی است که یونس علیه السلام را در شکم فرو برده و این
قصه مشهور است ذام بمعنی عیب و بدی صفت کردن و خوار شدن و خوار شمردن و بد گفتن و راندن ذان بکسر نون
ایشان دو مرد و این اسم اشارت است و عیب ذانب بکسر نون پس رونده و از پس کس رونده ذاهل بمعنی غافل ذایب
بمعنی گداخته ذایبه بمعنی گیسو ذایقه بمعنی چشیده ذب بالفتح و التشدید گاو دشتی و دور کردن و باز داشتن و نره بودن و
بیجا قرار نگرفتن و خشک شدن چشمه در آخر گرما و خشک شدن لب از تشنگی و لاغر شدن و نگاه داشت کردن در دفع و راندن و باز داشتن
ذباب بالضم مگس و نام کوهی است در مدینه و مگس عسل و نقطه سیاه که در درون حدقه است ذبابه بالضم مگس و بقیه زخمه و بقیه
هر چه باشد ذباح بالفتح و التشدید شکافهائی که در انگشتان پیدا شود ذباله بالفتح و تخفیف فتیله ذبیان بالضم و بکسر نام
شخصی و بفتحتین پژمرده و لاغر شدن ذبح معروف و داغ که بر حلق نهند و پهنا کردن و بالفتح گلو بریدن و آنچه برای کشتن باشد
از چارپا ذبحه بالکسر و بضم و فتح با دردیست که در گلو از بسیاری خون پیدا میشود ذبخ بکسر و سکون با ایچه گشنا ازم ذبذب
بالفتح و دفع و نگاهداشت و نیز بمعنی فرج زن و آنکه زه بزرگ بند ذبذبه بفتح هر دو ذال دو دله کردن کسی را در کاری و جنبیدن چیزی که آویخته
باشد در هوا ذبر بالفتح نوشتن و نقطه کردن و زود خواندن و آهسته خواندن و دانستن چیزی ذبل بالفتح گوش ماهی و پشت
کشف و استخوانهای ماهی که از آن دست برنجن و شانه سازند ذبول بالفتح پژمرده شدن و کاهیدن و لاغر شدن اسپ و باد سخت که سبزه‌ها را
خشک کند ذبه نگاهداشت در دفع ذبیح کشتنی و نیز لقب اسمعیل علیه السلام ذجل بالفتح ظلم و جور و کینه و دشمنی
ذخایر بالفتح جمع ذخیره ذخر بالضم آنچه برای روز پسین نهند و نهادن ذخیره آنچه پس افکنده کنند و برای روز پسین گذارند
بفارسی نخجی گویند ذر بالفتح دانه افشاندن بر زمین و نمک و مانند آن چیزی افشانده و مورچه‌های خورد و نام مردیست و بالکسر بکذار
ذرابیح جانوریست مقدار زنبور برنگ زرد بوده و نقطهای سرخ دارد و چون او را بگیرند بی توقف بول کند ذراته بالضم سپیدی
موی از پیری ذرار بالکسر بدخلق شدن شتر ماده و روی بگردانیدن در حین غضب ذراع بالکسر ارش دست و آرنج و بازو
تا انگشتان و طاقت و منزلی از منازل قمر و بالفتح زن چست دست بر رشتن ریسمان و زن سبک بازو و مسافت دو دست فراخ چون
کنند و گزی که چیزها را پیمایند و ران شتر و قبیله است ذرایته بالفتح تیز شدن ذرایح مثل ذرابیح که گذشت ذرایع
فراخ گامها و بمعنی فاش ذرب بالفتح تشکرده کنگره و تیز شدن چیزی و بالکسر مهره مانند آن که در گردن آدمی یا حیوان باشد
و بیماری که در جگر بهم رسد و بالضم چیزی تیز و بفتحتین تباه شدن معده و شکم رفتن چنانکه گاهی رود و گاه باز ایستد و بیهوده گفتن

و بفتح اول و کسر ثانی تیز زبان ذربا بالفتح زمانه ذریح بالفتح پشتهها و تلها و نام فحل معروف از شتران و نام پدر قبیله است
ذرح بالفتح رواج در طعام کردن ذرور بالفتح داروی سائیده و نمک سائیده که بر چیزی افشانند و قیل داروی روشنائی
چشم و بضمتین بر آمدن آفتاب و گیاه ذرط خوردنی قبیح و زشت ذرع بالفتح گز کردن جامه و غلبه کردن قی و دراز شدن دست
و چست شدن و بفتحتین طمع و بچه گاو دشتی و شتر ماده که صیاد پس آن پنهان شود تا صید را تیر زند ذرعان بالفتح دو ستاره اند دو
زبن پشته ذرفان بفتحتین روان شدن اشک از چشم و سست رفتن ذرف مثله ذرق بالضم سست دستی و بالفتح
سرگین مرغ و سرگین انداختن مرغ ذری بالفتح یعنی بگذار ذرو بفتح اول و سکون دوم بیرون و پراکندن و چست گذشتن و
افشاندن و بر ساندن کسی را ذروح بضمتین جانوریست سرخ زهردار بر و نقطهای سیاه باشد ذرود بفتح نام کوهی
و قیل نام ریگستانی ذرور بالضم داروی روشنائی چشم و بر آمدن آفتاب و دمیدن گیاه ذروع بالفتح اسپ و شتر سبک
رفتار و فراخ گام ذروف بالضم اشک چشم رفتن ذروه بالکسر کوهها و بالای سر کوه و بالاترین موضع ذره بفتح
مورچه خورد و آنچه گرد آفتاب و گرد در روزنه در روشنائی آفتاب نماید و بالضم گاورس و آن غله است باریک که آن را ارزن گویند ذری
بالضم و الف مقصوره بالا ترها و چیزها و بالفتح افشانده ذریات بالضم فرزندزاده او مفرد و جمع آمده است ذریته بالضم
فرزندان و فرزندزادگان و فرزندزاده ذریح بالفتح نام شهریست و پشته زمین ذریحه مثله ذریع مثل ذروع که گذشت
ذریعه پیوستگی و بالضم و الکسر و تشدید را و یا نسل آدمی و جن ذریف بالفتح اشک از چشم رفتن ذعاذع بالفتح پراکنده شده‌ها
ذعاع بالفتح گروهها ذعاف بالضم زهر قاتل و زود جان برآورنده ذعاق بالضم آب شور و آواز کردن ذعت
بالتحریک یعنی خفه کردن ای گلو گرفتن و غلطیدن ذعذاع بالفتح زود و چست ذعذعه بالفتح پراکنده کردن و فاش کردن راز
ذعر بالضم ترس و بفتحتین ترسیدن و چیزی که از آن ترسیده شود ذعف بالفتح هر چیزی زهرآلود کرده بخوردن کسی را دادن
ذعق بفتحتین آواز کردن ذعلب بکسر دال و لام ناقه تیز رو ذعلبه بالکسر شتر ماده تیز رفتار و شتر مرغ ذعلوق
بالضم نام گیاهیست ذف بالفتح شتاب نمودن بکشتن کسی و شتابانیدن و چستی نمودن ذفر بفتحتین بوی تیز از خوش و ناخوش
و بوی آمدن و بکسر زمین شتر که پس سر او قوی باشد و بالکسر جوان ذفرا بالفتح گیاهیست زشت بوی دارد و بالکسر بنا گوش
ذفیف بالفتح شتاب کننده و چست و قیل سبک ذقن بفتحتین زنخدان و زنخ و بفتح اول و سکون دوم بر زنخ زدن و
مشت بر پشت حلق کسی زدن و پیر سالخورد ذقون بفتح شتر ماده که ذقن نرم فرو هشته باشد در رفتار و بزرگ کردن ذکا
بضم آفتاب و وقت چاشت و بالفتح تیزی طبع و دانش ذکر بالکسر یاد کردن و یاد آوردن و آواز و ثنا و بزرگی و بفتحتین نره
که دراز و سطبر بود از مرد و آهن پولاد و شمشیر آبدار ذکران بالضم نره و جمع ذکر است ذکرته بالکسر یاد کردن ذکری
بالکسر و الف مقصوره بیاد کردن و یاد آوردن و پند ذکوان بالفتح نام شخصی است ذکور بضمتین نران و نره قوی
ذکی مرد تیز طبع و زیرک و بکسرتین مع التشدید زینهاری ذکیر بالضم نیک یاد گیرنده و نیک یاد دارنده ذل بضم
خواری و بالکسر رام شدن و نرم شدن ذلاقه بالفتح تیز زبان شدن و فصحت و فصیح شدن ذلان بالفتح شتاب رفتن
ذلذل بالضم دامن جامه ذلف بفتحتین خورد بودن بینی و راست بینی و بضم ذال و سکون لام خورد بینان ذلفا بالفتح زن خورد بینی

ذلک اشاره است سوی بعید و تیز چره باز و سرتامه ذلول بالفتح رام ذله بالکسر خوار شدن و گرگ و بالضم خواری
و پرنده خورده ذلیق تیز زبان ذلیل بالفتح خوار ذم بالفتح نکوهیدن ضد ستودن کسی را و بالکسر بسیار لاغر
ذماء بالفتح والمد جنبیدن مقتول باشد ذمار بالکسر زنهار و آنچه حمایت کردن او واجب باشد هر کسی را نام پدران بزرگ ذمام
بالکسر حرمت و حق و زنهار و چاهای اندک آب ذمت بالکسر و تشدید میم عهد و امان و اهل کتاب که بعهد و امان در دار اسلام
در آیند و بالفتح چاهی که آب اندک داشته باشد ذمر بالفتح بانگ کردن شیر بر کارزار و غیر آن و انگیختن کسی را و حریص گردانیدن
بر چیزی و برانگیختن بجنگ و بانگ کردن شتر و بالکسر دلیر و زیرک و بسیار بازی کننده ذمه بکسر عهد و امان و لزوم کردن نیز
آمده چنانکه گویند فلان کار بر ذمه من است ذمی بالکسر و تشدید میم اهل کتاب که زنهاری باشند و منسوب بذمه ذمیان
بالفتح شتابیدن و برداشت شدن در بجا ماندن ذمیر مثل ذمر که گذشت ذمیل بالفتح نرم رفتن شتر و خرامیدن
ذمین بالفتح نکوهیده و آب ناخوش و آنکه برو رسیده میشود و آب منی و بول چیزی چون حیف مور ذمیمه بالفتح ضد حمیده
ذن بالفتح سست شدن و هلاک شدن ذنا بالفتح زنی که حیض او منقطع نشود و روان گردد هم آب از بینی و آید ذناب
بالکسر پس هر چیزی و دنباله ذنابی بالضم دم و دنباله چشم ذنایب بالفتح نام موضعی است ذنب بالفتح گناه و بفتحتین
نام ستاره ایست دم دراز و تیز دم و آخر هر چیزی و دنباله چشم ذنب الخیل گرفش کوهی و دم اسب ذنب الزمان
یعنی صبح کاذب ذندان بفتحتین اهر دو دوال و اسی فیسی ذنف بفتحتین خوردی و راستی ذنوب بالفتح دلو
بزرگ پر آب و اسپ دراز دم و گوشت پشت و سرین و بالضم گناهان ذنین بالفتح چکان بینی شدن و آب بینی ذو
بالضم خداوند ذواح بالفتح شیر آب آمیخته و بالضم و تشدید واو کرمی است پرنده سرخ با خالهای سیاه بغایت زهرناک ذوارع
خیکهای خرد شراب ذوارف آبهای روان ذواف حبت و شتاب قتال و مرگ زود ذواق بالفتح بتخفیف واو
چیزی چشیدنی و چشیدن و تشدید واو مرد ملوک ذواقن بالفتح طرفهای حلقوم ذو الحراف بکسر الحاء المعجمه و فتح الراء المهمله
نام شاعری ذو الخیاحین نام جعفر طیار ذو الشهادتین خزیمه بن ثابت که یکی از اصحاب بود روزی شخصی جهود دعوی
بهای ناقه بر آنحضرت کرد و فرمودند بتو داده ام وی گفت که گواه بیار فرمودند که کسی حاضر نبود عرضه کرد که آنحضرت اخبار عالم بالا بر ساند
اما او را راست پندارم ظاهر است که آنحضرت درین واقعه صادق اند فرمود که خزیمه هر جا که گواه دهد دو گواه باشد ذو العقل بالضم آنکه خلق را
ظاهر بیند حق را باطن و حق نزد او آئینه خلق باشد آئینه پنهان گردد بصورتیکه ظاهر بود در آئینه هر آئینه این احتجاب مطلق است نه مقید
ذو العین آنکه خلق را با حق یکدیگر بیند ذو الفقار بفتح الفا نام تیغ حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام
ذو القرنین نام سلطان سکندر علیه السلام ذو الکفل بکسر کاف نام پیغمبریست و بعضی گفته اند که شخصی بود که متکفل کار پیغمبر
شده بود ذو المعین مثل ذو العقل که گذشت ذو المنین بفتح میم خداوند منتهای ذو النورین کنایه از حضرت عثمان
است ذو النون یونس علیه السلام که خداوند نون است و نون نام آن ماهی است که یونس علیه السلام بشکم او فرو بود و این قصه
مشهور است ذوایب بالفتح گیسوها و رئیسان و مهتران و دستهای شمشیر بلند و برین و بهترین چیزها ذوب بالفتح عسل
صاف و گداختن و واجب و ثابت شدن و سخت گرمای آفتاب و همیشه خوردن عسل و نادان شدن بعد از دانش ذوح

بمعنی

بمعنی سخت رفتن ذود بضم راندن و بالفتح اشتران نرم که بعد از سه تا ده باشد ذوذوابه نام ستاره نحس که مانند گیسو دراز
بر آید و آن بقول منجمان فارس دوازده نوعست خواص بعضی وباست و خواص بعضی بر آلات عام است و خواص بعضی تقاتل و
تفاوت خلایق است و خواص بعضی مرگ ارزان مردمان است و خواص بعضی قحط است و بقول منجمان هندوستان دو نوع است آن تسامع
است از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی ذوذن بالفتح خداوندان ذوراق بالفتح طعامیست که از آرد و خمیر کرده میپزند
ذو شجون یعنی صاحب راههای وادی ذو فنون صاحب فنها ذوق بالفتح چشیدن و آزمودن مزه چیزی و
کشیدن مزه طعام تا دانسته شود که طعام سخت است یا نه و در اصطلاح سالکان مستی از چشیدن شراب عشق مر عاشق را و شوقیکه از
استماع کلام محبوب و از مشاهده دیدارش روی دهد و از خواری عاشق بیچاره در وجد آید و از ان وجد بیخود و بیهوش شود و بی نام و بی
نشان و محو مطلق شود اینچنین حال را ذوق گویند ذولق بالفتح کنار زبان و سنان
ذوم مثل ذوذن که گذشت ذولون نام گیاهی است

باب الراء

ر حرفی از حروف هجا و بحساب جمل دو صد و بمعنی قراد و کیی که هندش کلنی گویند راء گنجه خورد راب پیرزن
و شوهر مادر و جمع کردن متفرقات و بصلاح آوردن کار رابج بکسر با سود کننده رابد خاشاک که افتاده باشد در چشم و رباب
خانگی رابس نام رودخانه ایست و نام بیابانی و نام گاوی که در میان خرمنگاه دارند و دیگر گاوان را گرد آن گردانند برای خورد
کردن خرمن رابض آنکه اسپ را ریاضت کناند یعنی رام و آراسته کند رابط آنچه بآن چیزی را بچیزی به بندند رابطه
آنچه بآن چیزی را بچیزی بندند و جماعت لشکری سخت دل و پای برجای باشند و در اصطلاح شطاریان مرشد کامل را گویند که مسترشد با خود
رابطه دهد رابع چهارم و چهار کننده و نیز کنایه از سگ اصحاب کهف است رابع آن هفت مرد یعنی سگ اصحاب کهف
رابعی نوعی از اسطرلاب رابغ یعنی میل کننده و قصد کننده رابق نیکو بشگفت آرنده و خالص بر چیزه و بر چه
اشتا بخورند و بنوشند و آنکه چیزی در دست او بنا شد رابیه زمین بلند و فزوده و زاینده راتب دایم و ثابت و در فارسی
بمعنی روزینه آمده است راتبه مثله راتع بکسر تای فرشت چرنده و چریده راتین بازن مفتوح شلوار راجح
غالب و گران سنگ و افزون راجع بازگردنده و زن که شوهرش مرده باشد و او بخویشان خود رفته باشد و بول چنان انداز د
که آبستن نماید راجف یعنی تب لرزه راجفه لرزنده و نفخ صور بار اول در وقت حشر راجن خوگر و الفت گرفتن
راجیه بجیم و یای مفصل انگشت که پهلوی سر انگشت باشد راح شاد شدن و شراب و کفهای دست راحله

شتر بارکه بران سوار شوند راحم مهربان و نرم دل آموزنده راحه آسانی و کف دست و زمین هموار راحیل نام مادر
حضرت یوسف علیه السلام راخ یعنی نرم و اندوه راد جوانمرد و سخی و دانا و حکیم و خابله و در عربی آنکه بطلب گیاه و آب
فرستاده باشد و شعله و شجاع راده رای آینده و نخواهی در وقت حشر رادک بدال مفتوح بکاف زده شراب
صاف لطیف باشد رادمرد یعنی کریم طبع رادمنش مثله رار مغز تنک استخوان نرم پشت باشد و محکم شده
رازدیر بالفتح آنکه مغز تنک استخوان او تباه شده و گداخته از لاغری راز سر و اسرار و سر سامان و مهتر
گل کاران و بمعنی سر پوشیده که بنا آن نشود و مخفی باشد و نام شهریست و قریه ایست رازم بزاء فارسی خرمن غله زده کرده
رازایام نام دارویست رازبام یعنی بادوام رازبان مثله رازبانه همان است رازپنهان چاک
یعنی رستنیهای آن و کنایه از روح اعظم است رازح شتر که نزدیک هلاک باشد از لاغری راز دل آب یعنی عکس کرده
آب سینا بد و نیز سبزه راز دل زمانه یعنی باد و زمین و آفتاب راز زمین سبزه و گلهای رستنی و مهتر آدم رازق
یعنی روزی دهنده راز نهان خاک یعنی [illegible] رازی منسوب بشهر ری از تیز رزدار راس سر و مهتر و سردار
و سرداران و برسر زدن کسی را و در فارسی بفتح و الف [illegible] بر نشاندن است که چند شتر را گویند و بالای
چیزی و بالفتح و تشدید بهمزه ممدوده کلاه پوش یعنی طرق [illegible] راسا بالراس یعنی سر بسر راس المال
یعنی سرمایه تجارت راست ضد کج و نام نوائیست راستا طرف دست راست راستان ضد کج و پیغمبران
و صدیقان راست خانه کسی که با همه کس راستی و درستی معاش کند راست روشن نام وزیر بهرام گور بر خلق ظلم فراوان کرده
بود و مال و ملک ستده آخر الامر بهرام او را کشت هرچه ظلم ستده با خلایق داد راسته جامهای سپید کتان راستین یعنی راست
و واقعی راسخ استوار و ثابت راسق نام جانوریست راسم راه بردن و آب جاری راسن بفتح سین مهمله
گیاهیست که بوی خوش دارد و تخم سنبلی است که بیان پیاز و سرگا [illegible] آنکه او بکرشاهی گویند چون با گوشت و پنبه بخورند لذت عظیم
دهد در خراسان روید و بهرات بسیار باشد راسو نام جانوریست مشهور که دشمن مار است و بتازی ابن عرس گویند و بهندی
نیول گویند راسی یعنی ثابت استوار راسیات جمع راسیه یعنی کوه استوار و چیزی استوار راسیه کوه استوار
راش سست و ضعیف و در فارسی انبار غله که آنرا جاش نیز گویند راشته زن کوته و شتر ماده ضعیف راشد یعنی راه
یافته راشن آنکه ناخوانده بطعام عروسی خوردن رود و آنرا طفیلی گویند و مقیم بجائی راصد چشم دارنده بچیزی یعنی نگاهبان
راصع شیر خورنده راضب نوعی از درخت بید و باران یکبار فرو ریخته راضع آنکه شیر شتر و بز بمکد و تمیده شد تا آواز
دوشیدن کسی نشنود راضی خوشنود شونده راضیه خوشنود و نیز راضی شده از وی و پسندیده راعف اسب پیشرو و بینی کوه
و طرف بینی راعک یعنی احمق راعنا یعنی مراعات کن مرا صحابه باینمعنی قصد کرده بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خطاب
میکردند و یهود اندک تغییر داده راعینا میخواندند یعنی شبان و حق تعالی صحابه را نهی کرد دیگر با این کلمه خطاب بحضرت علیه السلام نکنند بلکه انظرنا
بگویند راعون نگاهبان و نگاهدارند گان و شبانان و مراعات کنندگان راعی شبان یعنی چراننده گوسپندان و گاوان
و نگاهبان و حاکم و کنایت از حضرت رسالت پناه صلعم راغ دامن کوه که بجانب صحرا کشیده فرو رود و صحرا و باغ و بن کوه و گشت

راغیه اشتر ماده رأف جوزی که آنرا بیابانه خوانند و در عربی رائف مهربان و مهربان شدن رآفات جمع رأفت یعنی مهربانی
رافته مهربان و مهربانی کردن و نیز مرد با وقار و آرام گرفته و در فارسی گیاهیست مانند سیر که بریان کرده بخورند رافد یاری کننده
رافدان دجله و فرات رافض چرنده و آب اندک و کرههای بسیار رافضه بالکسر جماعت لشکری که سردار خود را گذاشته
باشند و گروه شیعه را هم رافضه گویند برای آنکه ترک بر علی علیه السلام کردند و آن دوازده نوع است رافضی آنکه بدین علی رضی الله عنه
گذشته است رافع بردارنده و بلند گرداننده و بضم کننده کلمه و نام یاری تعو [illegible] و برنده کتابت و پروانه و جز آن رافعود خم
بزرگ و دراز و ماهیست کوچک رافغ یعنی زندگانی فراخ رافول ریسمانی که بآن بر درخت خرما روند و خرمای زبون
رافه مثل رافته که گذشت رافهه نام شهری رافی یعنی افسونگر راقد بقاف خواب کننده و چوبهای سقف
راکاره یعنی ماده و بدکاره راکب سوار شتر و بر کشتی نشسته و آنچه بر سر نخل براید از شاخ و سوار اسپ راکد آرام
گرفته و ثابت بجای خود راکع رکوع کننده رال بالفتح و سکون همزه بچه شترمرغ رام شتر بچه که دد و چیزی آکنده
باشند تا بدان تسلی شتر ماده بچه مرده کنند و نیز بمعنی درخت و در فارسی بیت و یکم روز از هر ماه شمسی نام عاشق و فرمان بردار و
مطیع و ضد سرکش و نیز نام عادی در هند بود و نام ملکی است که موکل بر افعال بندگان و تدبیر مصالح روز باو متعلق است و نام نغمی است
که واضع ساز چنگ است و بمعنی روان و شاد و خوش شاد باشد و نام دره ایست از ملک هندوستان رام اردشیر شهری است
بنا کرده اردشیر و مسخره و فرمان بردار اردشیر و بمعنی طرب است رام برزین نام آتشکده و نام پهلوانیست رامح بضم نیزه زنان
رامر نام شهریست رامش بکسر میم شادی طرب و سرود و در کتابیست در دون بازو آرمیده و روز چهارم از خمسه مسترقه سال
ملکشاهی رامش جان زانیست و لحنیست رامش خاد مثله رامشخوار نام نوائیست از موسیقی رامشک
بمثل رامش که گذشت رامشگر بکسر میم و فتح کاف فارسی سرود گو و مطرب رامشگران یعنی مطربان و قوالان رامشی
یعنی مطربی که سرود در پرده راه در سر آید راموز دریا و اصل و نمونه چیزی و بضم میم ماهی است بغایت دلیر و جنگجو که با آدمی الفتی تمام دارد
و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رساند رام هرمز نام شهریست بنا کرده هرمز
که آنرا در زمان قدیم سمنگان میگفتند رامی یعنی تیر و سنگ و غیر آن اندازنده و دشنام دهنده رامیار بامیم موقوف
شبان را مانند رامین نام عاشق ویسه که آنرا ادرام گفتندی و نام چنگی است که خوب مینواخت و زن چنگ زن ران
امر براندن و عضویکه آنرا عرب فخذ خوانند و درخت انگوزه رانج جوز هندی و سندروس و خرمای بابس راندن یعنی
دور کردن کسی را از جائی و رد کردن رانف بسکون نون لاله زار رانق نام جانوریست ران گشادن یعنی
سوار شدن و رفتن رانین بفتح نون نوعی از سلاح که مبارزان هنگام جنگ بر رانها بپوشند راواق پهلونه و آن آلتی است
حلوائیان را بور اخهای بسیار که جلاب و روغن بدان صاف کنند راوباده صمغ درخت راوچه نام نوعی از انگور باشد
راود بفتح واو آنجا که سبزه نورسته باشد و آبهای روان و پشتها باشند و بضم واو زمین سنگلاخ راورا بفتح را و ضم همزه
رواو معروف و رای مهمله خارپشت راوق بفتح واو پهلونه شراب راوی روایت کننده و سیراب شونده راه
معروف و پرده و سرود و بمعنی کرت و مرت و قناعت و رسم و قاعده و هوش صحیح و نام پادشاه هندوستان او را رای نیز خوانند

راه اردشیر نام شهریست راه افتادن یعنی دزدان بر سر جاده برآمده و غارت نماید راه انجام روحانی یعنی
براق و نفس مطمئنه راه آورد یعنی توشه راه و سوغاتی که مسافران از سفر برای دوستان بیارند راهب خداپرست
قوم نصاری و ترسنده و نیز صومعه دار و زاهد ترسایان راه بده بردن یعنی صورت معقولیت داشتن راه ببر
بریدن یعنی راه تمام رفتن راه یغما یعنی یابنده کی راه بند یعنی راهزن و راهدار و زکوانی راه خسروانی
یعنی سرودی که باربد مطرب پرویز وضع کرده و نیز خسروانیش نام نهاده و قول صحیح راه خفته راهی که درازی داشته باشد
راه دار مثل راه بند که گذشت راه در یعنی دزد و راهزن راه روان سحر یعنی سالکان شب بیدار
راه بروان گردون یعنی هفت ستاره راه شاه یعنی کشاد فراخ راه شبدیز نام نوایست الحق است
از سی لحن باربد راه غولدار یعنی دنیا راه فنا یعنی اعراض و آفات و در اصطلاح راه عشق راه قلندر نوایست
از موسیقی راه گستر بضم کاف فارسی شتر و جز آن از مرکوبات ره گشادن فرو آمدن از مرکب و برهنه شدن و سبب
ظاهر کردن راه گل سرودیست از موسیقی راه کبر یعنی پیچیده راه و نیز رو راه نشین غریب بیخانمان و گدا
که بر سر راه نشسته گدائی کند راه نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه بر مسیر می‌پیچد راه ورد مثله راهوی
نام پرده سرود و نام مقامی از موسیقی راهتن گرگ کشنده و آبنده دایم و کلاغ از شتر و مردم رابی یعنی همت
رایت کاویان علم فریدون رایج یعنی روان رایح شبانگاه گشنده و گاو وحشی رایحه بوی خوش
و ناخوش رایش آنکه میان رشوه ستاننده و دهنده میانجی باشد رایق افسون کننده و خوش آینده رایگا بسکون
یای و بکاف عجمی مطلق معشوق اهل تبرستان ریگا نیز گویند رایگان مفت و چیزی که از راه یابند که بر سر راه افتاده باشد رائم
بالکسر و سکون همزه آهوی ماده و بالفتح بچه شتر و پوست شتر بچه آگنده که برای دل خوشی شتر ماده سازند بجهت کردن تا از بحال بچه بر آن پوست
آگنده و به شدن و فراهم آمدن جراحت و پیوند دادن ابریشم و استوار کردن رایه جوششی که طفلان را عارض شود و بتازی بعد گویند
رب بالفتح و التشدید خداوند و پروردگار و آفریننده و اصلاح آرنده و یار و برادر بزرگ و آموزنده و بضم شیره انگور و سیب و غیر آن
پخته شده و افزون شدن و لازم شدن و اقامت کردن و خداوند شدن و پروردن و نیکو کردن و تمام کردن و فراهم کردن ربا
بالفتح بلندی و بزرگی و بکسر کرشمه و زیادتی و حوض کلیده و بضم زمین که در و کشت توان کرد رباب بالفتح معروف نام سازیست
و نام زنیست جمیله معشوقه درعه و موضعی است بمکه و کوهیست بمدینه و بالکسر نزدیک شدن گوسفند و بز زائیدن رباجه بالفتح
کنده و سن شدن و کولی رباح بفتح را و بای ابجد نام یکی از سوالی آتش و در حیوانیست مانند گربه که دوشیده شود و کافور رباحی او
منسوبست و بوزنه و سود و سود کردن و نام ساقی است و نام شهریست و بالکسر فروختن چیزی بسود و فایده کسی را دادن و قلعه ایست
باندلس و بز و بزغاله و شتر بچه رباط بالکسر خانه و پل و بند آب و بند ستوران و پیوسته در گذرگاه دشمن و بجای ترس مقیم بودن
و نگاه داشتن سرحد دشمن و انتظار نماز بردن بعد نماز دیگر رباع بضم چهار چهار رباعی بالضم لفظ چهار حرفی و شعر
چهار مصراعی و بالفتح اسب و گاو چهار ساله و شتر شش ساله که پا در هفت ساله نهاده باشد رباعیه بر وزن ثمانیه یکی از چهار
دندان رباق بالکسر کردن بندها ربان بضم و تشدید بای ابجد ناخدا یعنی ملاح کشتی ربانی بالفتح خداشناسی

و خدا

و خداشناس ربایب دختران زن و دوایها و بزها که خانه پرورده باشند و بزهای ماده که در خانه نگهدارند برای شیر
ربث بالفتح باز داشتن از حاجت و عمل خیر ربج بالفتح سود کردن و بالکسر سود و بفتحتین سود شتران و اسپان که برای
فروختن بیارند و بچه شتر بچهای خورد و بالضم و بفتح بچه بزغاله و مرغی است ربر هوا و مراد و بیای فارسی رحمة و از اینجا مسلم
شد که این لفظ فارسی است داخل الفاظ عربی آورده اند ربرب بفتح یکم و سکون دوم رمه گاو دشتی ربس
بهر دو دست زدن و مشک پر کردن ربصه بالفتح چشم داشتن ربض بفتحتین گرد قلعه و گرداگرد شهر
و آرامگاه و عیال مرد و هر شکوه مرد و ریسمانهای بار کردن و رودهای شکم و بضم شتر شیر دوشیده باشد و میانه چیزی و
اساس بنا و بفتحتین کرانهای چیزی و خوابگاه گوسفند و قوچ که لبنده و رسنده باشد و مال و خانه و خدم و اهل خانه از زن و خواهر
و مادر و هر چه باو رجوع شوند ربط بالفتح بستن بچیزی و دل تنگی که میان دو کس باشد و خرمای خشک و چیزی سخت ربع بالضم چهار یک
و نوعی آلت رصد اسطرلاب و شتر بچه و باز ایستادن خر و او باز کشیدن از کاری و باران بهاری باریدن و منزل و سرای محله و بالکسر تب
دو روزه ربع مسکون چهار حصه و بنا که زمین است خارج دریای محیط بدانکه زمین از عنصر سفلی است و جمله زمین را بسیصد و شصت
درجه قسمت کرده اند چون کروی شکل است صد و هشتاد درجه تحت و صد و هشتاد درجه فوق است و از جمله صد و هشتاد درجه که فوق است از آن
نود درجه تحت دریای محیط است و نود درجه که خشکی است آن را ربع مسکون گویند و از جمله ربع مسکون شصت و دو درجه زمین محرقه و کوه
های برفست که در اینجا جانوری زنده را امکان و آبادانی ندارد و بیست و هشت درجه از سیصد و شصت درجه که باقی مانده قابل آبادانی
ربعی بضم نوعی از اصطرلابست ربعه مرد و زن قد دراز و چهار شانه و طبله عطار و بفتحتین سختی دویدن شتر و نام
قبیله ایست از بنی اسد ربقه بالکسر کردن بندها ربک بالفتح صلاح کردن ترکیب طعامی را و آمیختن ربل
بالفتح نوعی از درخت که بعد از گذشتن وقت برگ و بار بیرون آورد و بفتحتین گیاهیست بغایت سبز که باز هر گزیده کی است ربما
بضم و تشدید بمعنی بسیار ربنا ارنا اشارت بدعای مشهور است بار خدایا بنمای تو ما را ربو یعنی سالک و رونده
راه شریعت و طریقت و حقیقت باشد ربوته بالفتح و بالضم و بالکسر پشته زمین و جای بلند ربوخ بالفتح زنی که در وقت
جماع بیهوش شود ربوخه بالفتح و خای معجمه کسی که بلذت جماع برسد ربود بفتحتین ایستادن و در فارسی ربود یعنی برد و شد
ربوشه بالفتح سرپوش چون دامنی و چادر و جز آن ربوض بفتح درخت بزرگ و سطبر و بضم به نسیه فروختن گوسفند و سگ
و امثال آن و بر زانو در آمدن گوسفند و گاو و اسپ ربوضه بالفتح ذوق جماع و آنکه بذوق جماع خوش شده باشد ربوند
بکسر و بای فارسی گیاهیست که چرنده را مستی آورد و آن دافع حرارتست ربوبیته یعنی پروردگاری ربی بالفتح
خداشناس ربیب پسر زن و بفتحتین آب بسیار آورده ربیبه دختر زن و بز در خانه پرورده برای شیر و دایه پرورنده
ربیخ بالفتح مرد بزرگ جثه و نرم گوشت ربید بکسر و بفتح نام مقامی لشکرگاه ایران که لشکر افراسیاب بوده ربیس
بالفتح فربه و آگنده گوشت و دلیر سختی زمانه ربیض بالفتح رمه گوسفند ربیط لقب مردی و غوره خرمای تر در آب نهاده
و خرمای خشک که در انبان کنند و آب بر آن ریزند و راهب و زاهد و حکیم که اعراض از دنیا کرده باشد ربیع بالفتح بهار
و باران بهاری و نام مردی است که نهایت عاقل بود و جوی خورد ربیعه بالفتح خود آهنی و نام زنیست و سنگی که بردا

وبدان زور آزمایند **ربیقلا** بالکسر ستارهٔ خورد **رت** بفتح وتشدید خوک نر یعنی رئیس مهتر وکاغذ وبضم ریزه عطار گوید
سران کاخها با خاک هموار زمینی رت نه ورا شده ته دیوار **رتاج** بالکسر در بزرگ که دری خورد میان او باشد ونیز بند در را
دری که بسته باشد **رتاع** بالفتح چرندگان **رتاق** بالکسر دو جامه که کنارهای ایشان بهم دوخته باشد **رتب**
بفتحتین فرجه میان انگشت ومیانگی انگشت شهادت وشدت وسختی وبمعنی بیحرکت شدن وترین بلند برآمده وسنگهائی که بعضی
ازان بلندتر از بعضی دیگر باشد **رتبه** بالضم پایه ومنزلت وبفتحتین زمین بلند بر راه بمعنی **رتته** بالضم مع تشدید
بشتاب سخن گفتن چنانکه آشکاره نشود وگنگ زبان شدن **رتج** بفتحتین دری بزرگ **رتخ** بالفتح تنک ورقیق
شدن گل وخمیر ونقره **رتع** بفتحتین طمع وحرص لیوان وچریدن ستور وآشامیدن در فراخی وارزانی **رتغ** بفتحتین
راو تا گفتن در سخن ورا غین گفتن **رتق** بالفتح بسته شدن وبستن ودوختن وبفتحتین بسته شدن فرج زن وهموار بستن
ودر کار می انداختن کسی او را زایل شدن کرو بالکسر گران بند **رتقا** بالفتح زنی که ادمی وحول نتوان کرد یعنی زنی که سوراخ فرجش
بسته بود **رتک** بالفتح نزدیک نهادن شتر گام را **رتکان** بفتحتین دویدن شتر وغیر آن **رتم** بالفتح شکستن سخن
گفتن ورشته بر انگشت خبری بندند تا چیزی یاد باشد وشکستن بینی وجز آن نام درختیست **رتمه** مثله **رتن**
بالفتح آمیختن پیه بخمیر وبفتحتین نام مردی از اهل بت که بعد از ششصد سال ظاهر شد ودعوی صحبت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم
راو راو بو الرضا بارتن هندی گویند **رتو** بالفتح سر وابستن وسست کردن دول افتوی کردن وسر اشاره نمودن **رتوب**
بالضم ثابت وساکن شدن **رتوت** یعنی خوکان نر **رتوخ** بالفتح خمیر **رتوع** بفتحتین چرا کردن ستور وخوردن
وآشامیدن در فراخی وارزانی **رته** بالضم وتشدید تا جدا ماندن سخن **رث** بالفتح کهنه **رثا** بالفتح آمیختن ومرثیه
کردن مرده راو ودوشیدن شیر **رثایه** بالکسر خبر وحدیث نقل کردن **رثث** بالکسر رختها **رثد** بفتحتین وبسکون
متاع وکالای خانه بر هم نهادن رخت ومردم ضعیف وناتوان **رثق** بالکسر آب تیره وغش کدر بفتحتین تیره شدن آب
جز آن **رثم** بالفتح سپیدی که بر لب بالائین اسپ باشد وبفتح را وسکون ثا شکستن بینی وخون آلوده کردن وبوی خوش طلا
کردن بر بینی وآلودن بدان وبفتحتین کیابست **رثو** بالفتح مرثیه گفتن وبر مرده گریستن ورحم کردن **رثوثه** بالفتح
کام نهادن **رثوط** بالضم ثابت ولازم داشتن نشستن را **رثی** بالفتح بر مرده گریستن ومحاسن او را شمردن وشعر در آن
گفتن **رثیب** یعنی مجروح **رج** بالفتح وتشدید جیم جنبانیدن وجنبیدن وباز داشتن **رجا** بکسر امید وترس
وکنارهٔ آسمان وگوشه زمین وکنارهٔ چاه وبالفتح امیدوار شدن **رجابته** بالفتح فراخ شدن **رجاج** بالفتح زن بزرگ
سرین **رجاج** مثله **رجاز** بالکسر نام موضعی است **رجاس** بالفتح والتشدید ابر رعد آرنده واشتر آواز کننده **رجاع**
بالکسر خود را بطریق آبستن نمودن ناده **رجاف** بالفتح وتشدید جیم دریای موج زن وروز حشر ونوعی است از رفتار **رجال**
بالکسر مردان وپیاده ها **رجالت** بالکسر زین چرمی **رجاله** بتشدید جیم پیادگان **رجام** بالکسر سنگی که بر دلو بندند تا زود
آب فرو رود وسنگهای بزرگ **رجب** بفتحتین معروف نام ماهی است **رجبات** بفتحتین جمع رجبه **رجراج**
بالفتح جنبان ولرزان **رجرج** بالفتح جنبیده ولرزیده وگیاهی است **رجرجه** بفتح هر دو را مثله **رجز** بالفتح نام بحری از

در عروض وبالکسر عذاب وپلیدی ویکنوع شعری است وعلتی است که در کفلدان شتر پیدا میشود وعبادت بت وعذاب شرک **رجس**
بالکسر پلیدی وعقوبت وخشم وگناه وکار بد وبالفتح آواز بلند کردن وآواز ابر وبانگ شتر وآواز بلند **رجع** باز گردانیدن وجواب
دادن ودست وپا برداشتن ستور در وقت گام زدن وفروختن ناقه وبهای آن دیگری خریدن مانند آن وباران بعد باران ومنفعت
وگیاه بهار وسرگین ستور **رجعان** بالضم جواب سخن وآبها سیل که در آبگیرهای ایستاده باشد **رجعه** بالفتح باز گشت
بدنیا بعد مرگ وجواب نامه وجز آن وباز آمدن وباز گشتن مرد بسوی زن مطلقه وبدین معنی بکسر نیز آمده **رجعی** بالضم باز گشتن
رجغنک باول غین مفتوح بمعنی آروغ باشد **رجک** با جیم عجمی مثله **رجل** بالکسر پا وعهد زمان وگروه ملخ انبوه
وگوشه لحمان وبالفتح بند بر پا نهادن وبفتحتین پیاده شدن وگذاشتن ستور را بچراگاه وگذاشتن بچه با مادر تا برادر خود شیر بمکد وبفتح را
وضم جیم مردیکه بحد بلوغ رسیده وجوان شده باشد وبکسر جیم موی فرو هشته خلاف جعد ورفتنگاهای آب **رجلاء** بالفتح امید
داشتن والمد زمین سنگستان ومرد کلان پای واسپ کیپای سفید **رجلان** بفتح لرزیدن بسخت جنبیدن **رجله** بالفتح
زن برد مانند وتره خرفه ومرد شدن وپیاده رفتن وزن سطبر **رجلی** آنکه پیاده زود رود **رجم** بمعنی گور وسنگها
بر هم نهاده وسنگسار کردن زانی وزانیه را وسنگهای بزرگ **رجمه** بالضم مثله **رجن** بالفتح باز ایستادن ستور از
چرا وباز داشتن شتر از چرا وآخور علف دادن **رجو** بالفتح امید داشتن وترسیدن **رجوح** بالضم چربیدن ترازو و
جز آن **رجوع** یعنی باز داشتن وباز آمدن وباز گردانیدن **رجوله** مرد بودن ومردی سواری وکلان پای **رجولیه**
بضمتین مردی نمودن ومرد شدن **رجوم** جمع سنگ بسیار بر گور نهادن تا فرشته شود وبفتحتین کوه وچاه وتنور وبضمتین ستارها
رجون بالضم ایستادن شتر وابستن تا علف نخورد **رجیع** بالفتح چارپا که از سفر باز گردیده باشد وبسفر دیگر رود وخطی
که در وم بار قلم بر سر او برده باشند وکلامیکه گردانیده شود بسوی صاحبش وهر چه رد کرده شد وسرگین ستور ونشخوار چارپا وشتر لاغر
رجیل بالفتح حیوانی که بقوت براه رود **رجیم** بالفتح سنگسار کرده شده ونفرین کرده شده **رحا** بحاء مهمله
کاسه فراخ وبالف مقصوره سنگ آسیا وپارهٔ از زمین گرد وبلند ونام موضعی وگردانیدن آسیا وگرد شدن مار ومهتر قوم **رحاب**
بالضم فراخی وبالفتح میان سراها ومسجدها وفراخ شدن **رحاله** بالکسر زین چرمین که بجهه تاختن بر ستور نهند **رحب** بفتحتین
رسیدن وبزرگ داشتن وبمعنی رود ما آمده **رحبه** بالفتح زمین فراخ ومیانه سرای ومسجد وبالضم قبر وسنگ بزرگ وگفتار
رحج بفتح زشت **رحراح** بالفتح فراخ وباریک وتنک **رحض** جامه پوشش ودر عرق آوردن تب بدن **رحل**
بالفتح بار بر نهادن وپالان بر شتر نهادن وبصر داشتن نفس در رنج بلا ومسکین ورخت واسباب **رحلته** بالکسر رفتن وبالفتح
پالان بر شتر نهادن وبار نهادن **رحله** بالکسر کوچ کردن وبالضم مقصد وآنچه بسوی آن رفته شود از برجا **رحم** بالفتح
وبالضم مهربانی کردن ودل نرم کردن وبر کسی بخشیدن وبفتح یکم وکسر دوم زهدان که در وی بچه میباشد ونیز خویش وقرابت واسباب آن
ظاهر آنست که از جانب رحم بهم رسیده باشد وذو الارحام آنکه در رحم شریکی باشد وجای بخشایش ونام پهلوانی **رحمان** بالفتح
بخشاینده ومهربان این اسم بر غیر خدای تعالی درست نیست **رحمت آباد** خانقاهیست در شیراز بغایت عمارات خوب دارد
وبهشت ومکه ومدینه ومدرسه ومجلس صلوه **رحول** بالفتح ستور قابل سواری وبار **رحی** بالفتح بالالف مقصوره سنگ آسیا

وپاره کرد زمین وبلند وبفتح یکم ودوم آبا کردانیدن وکرد وحلقه شدن مار **رحیب** بسیار خوار وفراخ **رحیض** بالفتح جامه
شسته **رحیق** بالفتح شراب خالص **رحیل** کوچ وستور قوی در رفتار **رحیم** نرم دل وبخشاینده وبخشیده شده واز صفت
از اسماء حق تعالی **رخ** بضم رخ شطرنج وآن در اصل بتشدید است وفارسیان بتخفیف استعمال کنند وبمعنی رخسار وطرف جانب
ونبات تازه وبفتح دوم سرد که از گرانی وشفت برآید وغان اسپ وروی مردم ونام مرغیست بر سواحل دریا ودر جزایر باشد در بزرگی
وقوت بمثابه است وقتیکه کرکدن شاخ در شکم پیل زده باشد او هردو را در ربوده بر هوا پرد ودر اصطلاح صوفیان عبارت از ظهور
تجلی جمالی که سبب وجود عیان عالم وسبب ظهور اسماء حق است وبالفتح وتشدید خا پامال کردن **رخاء** بالضم والمد عرق بید
وباد نرم وبالفتح فراخی وخوشحالی وفراخ شدن **رخاخ** بالضم عیش فراخ وزمین نرم **رخاوته** بالفتح مهربانی کردن
رخاصه بالفتح شهزاده **رخافه** بالفتح نرم شدن وبالضم سنگ نرم سپید **رخام** بضم سنگ نرم وقبل سنگ مرمر
نام شهری مسکن جن **رخامه** بالفتح نرم وباریک شدن آواز **رخت** باول مفتوح ثانی زده متاع واسباب خانه ولباس
ودر فرهنگ بمعنی درست وراست آمده شیخ نظامی فرموده کز دره بلندیست وسیلاب سخت   مپیچان عنان من از راه رخت
وبمعنی اسب هم آید شیخ نظامی گفته کره بر دو ال کز کرده رخت   بجنگ دوال روان کرد رخت   وبمعنی غم وغصه مولانا شاهانی راست
دل گشته بانگ واندیشه بار   ز دستم برون برد رخت اختیار   طعام بگیر دار گزیند **رخت افکند** یعنی مقیم شد **رخت**
بربست یعنی مسافر شد **رخت بربستن** یعنی سفر کردن ومردن **رخت کشیدن** مثله **رخت بصحرا**
کشیدن ونهادن یعنی ظاهر شدن ومردن **رخت خورشید وماه** یعنی روشنی خورشید وماه **رخت فکند**
مقیم شد وعاجز آمد **رخج** باول مضموم ثانی زده نام ناحیه ایست از ولایت بست **رخح** بالفتح بخشش اندک کردن وکوفتن
وشکستن وسنگ بر چیزی انداختن **رخد** بالکسر نرم استخوان وزیادتی گوشت **رخراض** سنگریزه که پای کوفته شود ودشتر زه
رخساره بالضم معروف بتازیش خد گویند **رخشیدن** بالفتح ودوم سرد از بار منقبت برکشیدن **رخش** بالضم پرتو وعکس صبح
عنصری گوید فکند تیغ بیانش رخش درعمان   وبالفتح رنگ سرخ وسفید از نجوت اسپ رستم را رخش گفتندی که ابرش بود واز ین
جهت قوس قزح را نیز گویند ودر فرهنگ بمعنی فرخنده وهمون آورده **رخشا** بالضم مخفف رخشان وتابان **رخشان** بالفتح
نیک تابان **رخش بهار** بالفتح ابر بهار **رخشه** یعنی شعله آتش **رخشیدن** بالضم روشن شدن **رخصت**
بالضم دستوری وآسانی وارزانی **رخصته** دستوری دادن وسهولت وبالفتح زن نازک اندام **رخف** بالفتح مسکه تنک و
نرم از خمیر وغیر آن ویکنوع زنگست ونیز بمعنی نرم شدن **رخ فروز** باول فاء مکسور نام روز هفتم باشد از ماههای ملکی **رخل**
بفتح یکم وکسر دوم بره گوسپند ونماده **رخم** بالفتح بخاء منقوطه نرم وآهسته ومهربان وبفتحتین شیر غلیظ وموضعیست بشام که
وگویند بچه ورغبت مردار خوار که آنرا بفارسی کرکس گویند **رخمه** بفتحتین نام مرغیست مردار خوار مانند کرکس که آنرا توق هم گویند
رخنه بالضم کاغذ وبالفتح سوراخ دیوار ودریچه وخلل وآفت وجز آن **رخو** بهر سه حرکت مشهور ونرم وسست از هر چیزی
رخوصه امید داشتن ورسیدن **رخوص** بالضم بچه آنکه کسنو **رخوضته** بالفتح نازک بدن شدن **رخوه**
بکسر نام یکی از دوستان است وبمعنی سستی **رخی** بالفتح آسیا **رخیخ** بالفتح گل تر **رخیدن** باول مفتوح ثانی مکسور نعل زدن

باشد

باشد بسبب برداشتن بار وشفت **رخیم** نرم آواز وسخن نرم وملیس **رد** بالفتح وتشدید دال باز گردانیدن وباز گشتن وباز
آوردن وچیز زبون وفاسد ودانا ودلیر وبهادر **ردا** بکسر چادری که بر دوش گیرند **رداق** بالکسر جای نشستن **ردال** بچه
شتر مرغ **ردام** بالضم تیر دان **رداء کحلی** بالکسر یعنی شب وآسمان **رداء نیلی** مثله **رودبیل** نام پسر
یعقوب نبی مادر یوسف علیه السلام **ردج** بفتحتین سرگین بچه شتر وسرگین بره گوسفند که هنوز بعلف خوردن در نیامده باشد **ردس**
بالفتح رفتن وانداختن سنگ ودیوار وجز آن بکسی وکوفتن وخورد کردن زمین بچیزی ورفتن بجائی **ردع** بالفتح باز داشتن وباز
زدن وبچیزی آلودن وترسیدن وترسانیدن وشکفت آوردن وبالضم عقل ودل **ردغ** بالفتح پنهان رفتن روباه وجز آن بسوی
چیزی وجستن صید ومیل کردن وروی آوردن بچیزی پنهان وجستن **ردف** بالکسر در پی هم در آمدن وپس سوار نشیننده وچیزی پس
چیزی وتابع چیزی بودن وکوکبی است نزدیک نسر واقع وحرف علت ساکن که بیفاصله پیش از حرف روی واقع شود وسرین وجانشین
پادشاه ودر جاهلیت چنان رسم بود که مردی جانشین پادشاه شدی واز طرف راست او نشستی باو یکجا خوردی وآشامیدی
ودر هر کار دوم او بودی واز مال غنیمت چهار یک گرفتی **ردن** بن آستین وبالفتح بر هم بافتن وبر هم نشاندن وآواز کوفتن
سلاح بر یکدیگر وبفتحتین ریسمان **ردنجو** باول وثانی مفتوح بنون زده وجیم مضموم وواو معروف نام کرمیست که آنرا دیوک خوانند
ردود بالفتح فرو باریدن **ردی** بالفتح شتر نر که از بسیاری سفر لاغر شده باشد **ردیات** بفتح یکم وکسر دوم بیای مفتوح
شد وبمعنی فاسد وزبون **ردیان** بفتحتین تیز راه رفتن ونرم دویدن اسپ وجز آن **ردیر** مغز سنگ واستخوان وتباه
شده وگداخته از لاغری **ردیس** بالفتح سنگ انداز بنک **ردیع** بالفتح تیری که پیکانش افتاده باشد **ردیف** بالفتح
پس دیگری سوار ونیز ستاره ایست نزدیک نسر واقع ودر اصطلاح عروضیان آنکه بعد از قافیه لفظ بعینه مکرر آید **ردیف سرطان**
کنایه از برج اسد **ردیم** بالفتح جامه کهنه وجامه پاره زده **ردیه** بفتح یکم وکسر دوم فاسد وزبون ونوعی ازار پوشیدن
رذاذ بالضم باران نرم ضعیف **رذال** بالضم فرومایه وزبون وناکس **رذاله** ناکس وفرومایه شدن **رذل**
ناکس وفرومایه وزبون از هر چیز **رذم** بالفتح روان شدن آب وآتش وشوربه از ظرف وریخته شدن آب از پری ظرف
رذوم بالضم کاسه پر ولبریز وروان شونده از هر چیز **رذل** بالفتح جامه تباه **رز** بالفتح مع التشدید کار ورزیدن فرو
بردن وچیزی در زمین ثابت کردن ودوم بر زمین فرو بردن تا خایه نهد وبالفتح رنگ کننده چون رنگرز وامر برنگ کردن وانگور وبمعنی
باغ وزبر **رزآب** یعنی می انگور **رزاز** بتشدید زای معجمه برنج فروش ودر شرفنامه شالی کوب **رزاغ** بالفتح قسمی از
کلمات **رزاق** بالفتح بسیار روزی دهنده ونام باری تعالی **رزال** فرومایه وناکس وزبون وجز آن **رزاله**
مثله **رزام** بالضم بر زمین ماندن شتر وبپا ایستادن شتر وغیر آن بوجهی که جنبد از غایت لاغری وبالکسر پدر قبیله از تمیم **رزان**
یعنی رنگ کننده ودرخت وباغ **رزانه** بالفتح آهسته وآرامیدن وگران بار شدن **رزایا** بالضم مصیبت **رزب**
بالفتح لازم شدن بچیزی ونگاه داشتن **رزح** بالفتح افتادن چارپا وبیحال شدن ودرمانده شدن **رزد** بزای فارسی
بسیار خوار **رزده** بفتح راء ودال پنهان مانده وکوفته وآزرده **رزق** بفتح روزی دادن وبالکسر روزی ورسوم باران وآنچه
بدان نفع گرفته شود **رزقات** یعنی بکسر تبه روزی وعلوفه لشکر **رزم** گرد کردن وشتر بر زمین ماندن از لاغری وبفتحتین بانگ کردن

سرور علاوه بمعنی جنک وپیکار و پرخاش ثابت و قایم و بزبان فارسی زم بیرم و مغار جای جنک رزمکاه یعنی جای جنک
رزمکیر نام روز پانزدهم است از ماههای ملکی رزمه بسته جامه یعنی کره وجمشته راه و تنکی و پنجه وتخته جامه وجزآن و رسنی که
که هر دو سرش بسته باشد و برچیزی افکنده و بفتحتین آواز سخت رعد وآواز شتر و بمعنی کو رزن بالفتح جای بلند که میان آن
آب تواند استاده و بدست کرفتن چیزی اکران و سبکی آن معلوم شود باکسر کنار رزنده یعنی رنک کننده رزو بالفتح
بسیار خواری رزواق بمعنی رستا بمعنی ساکنان ده رزه باول و ثانی مفتوح یعنی طناب وآن را ثعلب نیز کویند و در
عربی عنب الثعلب را کویند و بفتحتین ریسمانی که از لیف خرما بافند در نهایت محکمی و طنابی که در رسته باشند و در آن رخت آویزند رزه
بفتح وزای فارسی رشته که هر دو سرش بیکجا بسته باشد بر چیزی افکنند و حلقه که آستان در باشد و قفل را در آن کنند و تیره زدن رزینه
بالفتح والتشدید بامصیبت رزیدن یعنی رنک کردن رزیده یعنی رنک کرده رزیز بالفتح کیاهیست که بآن
چیزها را رنک کنند رزیل یعنی جامه تباه رزیم بالفتح بانک کردن شتر در مانده رزین بالفتح آرمیده و کران بودن
وچیزی کران و کرانمایه و استوار رس بالفتح سنک ومع الف بمعنی اصلاح کردن میان مردم و فساد کردن میان مردم از چیزی و حکایت
ابتدای محبت و چاه و نام رود خانه است و نام وادیست و کلمه بند زبان واسترسیدن و آنکه حریص بر خوردن باشد رسا
بالکسر ریسمان و بالفتح آهو بره و منزلی از منازل قمر رساغ بالکسر ریسمانی که در پای چاروا افکنند در سرفراز که بندش دست کل
کویند رسال بالکسر قوایم ستور یعنی چهار دست و پای شتر رسالت بالکسر پیغام کزاری و بالفتح پیغام رساله مثله
رسام بالفتح والتشدید نام آهنکری که آینه سکندر ساخته بود و نیز نام نقاش بهرام کور رسانه بفتح را و تون حسرت و افسوس
رسایل بفتح کتابها و نامهها رسب بالضم رسیدن و بالفتح شرار و الفرو پیکان باریک و بفتحتین آهنین رست
بالفتح یعنی خلاص یافت و رها شد و کرد و خاک و بالضم روئیده و دلیر و مستور و امردان و یعنی کویند همیشه تا که باشد سرو و سمن بستان
بر کشیده و مهر یکی رست وقسمی از خاک و زمین که در آن کیاه و زراعت پیدا شود رستاخیز بالضم قیامت را کویند از شیخ محمد فرزی
بالکسر محقق است و روئیدن و برخواستن از زمین رستاد باول مضموم نشان زده یعنی راتبه و وظیفه رستار بالفتح
مخفف رستکار رستخیز مثل رستاخیز که کذشت رستکار بالفتح والکاف فارسی خلاص یابنده و فیروزی یابنده
رستکاری بالفتح خلاصی رستم بضم معروف و از پهلوان رستم کویند که زور رستاد چیل و اثبت رستم دستان
نام پهلوان مشهور و آنکه در خوردن چشم سی کند رستن بالفتح خلاص شدن و بالضم روئیدن و بالکسر ریسیدن رسته باول مفتوح
خلاص یافته رسته خاک یعنی آدمیان و موجودات دیگر رستهم بالضم یعنی رستم رستق بالضم نان و حلوا و خطاب
و خلاص یافتن و نعمت و روزی و ماحضری و ضرافت رسخ بالفتح شکستن شکر بزه و اندک بخشیدن و سنک بر کسی زدن رسخان
بالفتح زنی پیر که بغایت لاغر باشد رسد بمعنی رسیده و نزد رسدراق یعنی جانوری رسع درد مند و بفتحتین علتی است
در پلک چشم پیدا شود و بالضم و بضمتین پیوند دست و سر دست و پای رسنی دست و پای شتر رسغ بفتحتین و سکون دوم بندگاه
دست و سر ساعد و سر ساق و بفتحتین سستی دست و پای شتر رسف بالفتح رفتار پا بند و در رفتن رسفان بفتحتین رفتن
مقید براه رسل بفتحتین جمع رسول و بالفتح موی که فرو هشته باشد و بالکسر نرمی و خوشی شیر خوردنی و کله از شتر و کوسفند

وجزآن رسم بالفتح نشان و آئین و در زمین پنهان کردن چیزی و ویران کردن باران خانها را و نشانهای کذاشتن شتر ماده بر
زمین از قوت رفتار و بفتحتین رفتار سک و داغ و طریقه از قدیم آباواجداد و نوشتن و نشانه کردن و تعریف کردن و در اصطلاح سالکان
هر کرا عباداتی که بی نیت بود آن را رسم و عادت کویند نه عبادت رسمی بفتح خدمتکار مقرب وظیفه دار و مواجب خوار و
متعارف و مشهور رسن بفتحتین ریسمان تافته و بالفتح و بالکسر بر رسن بستن چیزی را رسن باز بفتحتین طایفه بازیکران
که بر رسن بازی کنند رسنواد یعنی نام مردی رسوب بالضم بهم کوبنده و بالفتح شمشیر برنده رسوخ بالفتح استوار و
پای برجای و استوار شدن استوار بودن و رفتن آب چشمه و رفتن تری باران زمین را رسول بالفتح پیغمبر و فرستادن و بمعنی
رسالت و پیغامبران رسه بالفتح راه و رسته بازار و رسته زندان و رسیده رسیا بالکسر مرثیه کفتن مرده را و محاسن
او را شمردن در شعر و جزآن رسید معروف و بمعنی بالغ شده و پخته کشت چنانکه کویند میوه رسیده رسیده بالفتح
زن و مرد بالغ و میوه پخته و رسیده و حق تعالی رسیس چیزی ثابت و استوار و مرد زیرک و اوایل و ابتدای دوستی رسیل نامه
بری و آنکه در تیر انداختن و جزآن شریک و موافق با کسی باشد و پیغام فرستاده رسیم بالفتح نوعی رفتن شتر رش بالفتح
مع التشدید باران اندک و ریزه و بالفتح در فارسی بازو و مسافت دو دست وقتیکه فراز کنند و نیز خرما ثبت سیاه رشا بالکسر
رسن و منزلیست از منازل قمر و بالفتح و بفتحتین آهو بره و بمعنی رسن چاه رشاد بالفتح راه راست نماینده و چالاک رشاش
بالفتح باریدن باران بسرشک و خون و اشک و باران که در چیزی چکیده باشد رشاشه بالفتح قطرهای خرد باران و بفتح کلاف
زند و پرده چشم رشافه بفتح تنکو قد شدن رشت بالفتح با شین معجمه کرد و خاک و بالکسر ریسیدن پنبه و جزآن چیزی که از
هم فرو ریزد و دیواری که قریب افتادن بود رشتن بالکسر مثله رشته بالکسر معروف و تار و نیز طعامی است و آن بردو نوع
یکی با قیمه پزند و دیکری بی قیمه رشته تب ریسمانیست که دختر نارسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب و بران افسون
خوانده بندند بعون الله شفا یابد پیچیده و بود سخن چون زنجیر چون رشته تب همه کره و کره رشته دراز یعنی طول مدت چنانکه
کوئی ظالم را رشته دراز است رشته دراز کردن یعنی فرصت دادن در کار رشته ضحاک یعنی مار ضحاک و
طول مدت رشته قطایف باضافت و نمک آن حلوائیست بغایت لطیف رشتی بالفتح خاک روبی و خاکساری
هر دو منسوب برشت یعنی خاک و کرد و سنائی کوید رقص کردن بخواب در کشتی بیم غرق است و ما به رشتی رشح بالفتح
اندک کوشت شدن و خوی کردن و تراویدن آب و بخشیدن رشحه آب از جای تراوش کند و بجائی چکد و قطره آب که از چاه
بیرون زده باشد یا بر جای دیکر افتاده باشد رشد بالضم و بفتحتین براه شده و راه راست یابنده و راه کرفتن و نیز زیرکی و
چالاکی رشف بالفتح مکیدن و بفتحتین بقیه آب که در حوض مانده باشد و شتران را بدهن بمکد رشق بالفتح تیر و جزآن انداختن
و بالکسر تیراندازی و نوعی از تیر انداختن و آواز قلم و بفتحتین کمان نیکو که تیر از آن زود کذرد رشک بالفتح غیرت و بالضم کژدم و بالکسر
تخم شپش آنچه از جروح و قروح تراود و بمعنی زولیدکی نیز آورده و بمعنی راست ایستاده و شخصی بزرک ریش و کربست رشکن بکسر کاف
فارسی یعنی رشکناک و رشک برنده و غیور رشم بالفتح مهر کردن غله در خرمنکاه و بفتحتین اولین کیاه که از زمین بر آید و پوشیدن
طعام و حریص شدن بآن و زیر باران رفتن رشمیز بالفتح کرم چوب خوار رشن بالفتح روز هیجدهم ماه فارسی و کزیدن

و گزیدگی و دعا خوانده طعام عروسی خوردن رفتن و سر بریدن سنگ در کاریز و مثل آن و چکیدن آب و اشک و خون و مجرای آن و باران اندک
رشنواد بفتح را و نون سپهسالار و دختر بهمن و نام مردی رشوت بالضم و الکسر چیزی که کسی دهد تا کار سازی او کند یعنی ابطال
حق رشوه مثله رشه بالفتح قطرهای خرد باران رشی بالضم و الکسر جمع رشوه رشیح مثل رشح که گذشت
رشید بالفتح راه راست نماینده و راه راست و نیز از اسمای باری تعالی یعنی مرشد رشیز بکسر اول و سوم و بشین معجمه کرمی است
و بزبان عراق و تبریز کرمی که چوب را خورد و اهل خراسان او را خوره گویند رشیق بالفتح نیکو قد و زیبا اندام رص بالفتح
مع التشدید تنگ در بر آوردن و استوار آوردن و نیز استوار کردن و برهم چسپانیدن و جوشیدن شراب رصانه استوار و محکم
شدن رصب بفتحتین میانه سبابه و وسطی رصد بفتحتین نگاهبان و پاسبان و بعضی گیاه اندک و اول باران و بلند و چبوتره
بمقصد کز که حکما بجهة دانستن اسرار فلک راست ساخته بودند و بعضی چشم داشتن و نظر کننده کان و خبر گیران رصد بند واضع
قوانین نجوم و منجم کامل حال و صاحب که عمر او از چهار صد سال کم نبود رصد دلی بفتحتین راه دار رصدگاه یعنی نظرگاه
و قدمگاه و باج گاه و نیز جای امید داشتن رصدگاه دهر بفتحتین یعنی دنیا رصدگه خاکی یعنی دنیا و قالب آدمی
رصع چسپیدن بچیزی و نام در بردن نیزه و نیز بچهای مگس انگبین رصف بالفتح سخن سنجیدن پیوستن و پای بر سران و دیگران
نهادن و سنگ بر سنگ نهادن و سزاوار شدن رصفه بالفتح استوان سزاقو بفتحتین سنگهای که بر هم چیده شده باشد
رصن بالفتح تمام کردن و دشنام دادن و غالب آمدن بشناخت چیزی رصواصه بصاد غیر منقوطه زمین سخت رصوف
بفتح یکم و ضم دوم زن تنگ فرج و خود رصید بالفتح چشم دارنده بچیزی رصیع چسپیدن بچیزی و بالفتح و الکسر شیر مکیدن بچه
رصیف بالفتح لایق و سزاوار شدن و سنگ بر هم کرنهادن در بنای خانه و بر پا گذاشتن و بفتحتین سنگها که بر هم دیگر چیده
باشد و شیر بسنگ جوشانیده شده رصین استوار و مهربان بر کسی و درد ناک و صاحب الم رض بالفتح مع التشدید کوفتن
و خورد و مرد کردن یعنی ریزه ریزه کردن و خرما در شیر آغشته رضا بالفتح خوشنودی و مرد پسندیده و فراخی عیش و با دزم رضاب
بالضم آب دهن و ریزهای مشک و پارچهای برف و تگرگ و شکر و کف عسل و شبنم که بر درخت باشد رضاض بالفتح خورد و مرد شده
و ریزهای چیزی رضاع شیر خوارگی رضاعه بالفتح و الکسر مثله رضاف بالکسر پر که در دنباله تیر پیچیده باشد رضام
بالکسر سنگها که در بنیان دیوار نهند رضب بالفتح مکیدن آب دهن رضراض سنگریزه که زیر پای کوفته شود و مرد و ستور
بسیار گوشت و قطرهای خرد باران رضراضه بالفتح زن پر گوشت رضرضه بالفتح هر دو را شکستن رضف بالفتح
داغ کردن بسنگ فسان و بسنگ گرم بریان کردن و چیزی پختن و سنگهای تفسیده که شیر بران جوشانند رضو بالفتح خالص شدن
رضوان بالکسر خوشنودی و خوشنود شدن و پسندیدن و نام خازن بهشت رضوان کده یعنی بهشت رضی بالفتح
والتشدید پسندیده که ازان دیگر خوشنود شود رضیض دانهای خرمای کوفته رضیع بچه شیر خواره رطام بالضم بند
نگاه داشتن چیز برار رطانته بالفتح سخن عجمی گفتن و سخنی که نتوان دریافتن رطب بضم را و فتح طا خرمای تر و بالضم و سکون
طا گیاه سبز رطب اللسان شیرین و تازه زبان رطبط بالفتح احمق و تیز غوغا آغاز کردن رطب نوش دارد
یعنی ذوق جام دارد رطل بفتح را و تشدید میم آنکه علم رمل داند و نیز من و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درم را گویند و مرد

ست و نرم و جوان نحیف نزدیک ببلوغ و آنکه استخوانش قوت نگرفته باشد رطل گران یعنی پیمانه و پیاله بزرگ رطل کشان
یعنی میخواران رطم بالفتح در گل انداختن و نکاح کردن رطوبت بفتحتین تری و تر شدن رطوم بفتح یکم و ضم دوم
احمق و زن فراخ اندام رطیب بالفتح تر و تازه و نازک رطیبا بالفتح چیزی است چرمی بشکل نقطهاش عدس داشته باشد
رعابی بالکسر شبان و حاکمان رعابیل بالفتح جامهای کهنه رعاة بالضم شبان و نگاهبانان رعاته مثله
رعاث بالفتح گوش و تاج سر و غبغب خروس رعاد بالفتح و التشدید یکنوع ماهی است که او را صید کننده میلرزد تا دام که در
دام باشد و هر که او را بشوید دست و بازوی او لرزان شود و مردم بسیار گوی رعادته بالکسر مثله رعارع بمعنی راستی
و برابر بودن رعاش بفتحتین لرزیدن رعاع بالکسر مردم نو دیده و ناکس رعاف بالضم خون از بینی آمدن و خون
که از بینی آید رعال بالکسر جامهای و درختهای دراز خرما رعایا محکومان و نگهداشته شده کان رعایت بالکسر
پاسبانی و پاس رعیت داشتن رعب بفتحتین ترسیدن و ترسانیدن و مملو کردن یعنی پر کردن رعبوب بالضم
یکم و سوم ضعیف و بد دل و زن بلند بالا رعث بالفتح پشم صوف رنگین که از هودج آویزند رعج بالفتح درخشیدن
برق پی در پی و آرام کردن رعد بالفتح آواز ابر و آواز کردن ابر و آواز فرشته ایست که ابر را میراند و آراسته و نیکو شدن زن و ترسانیدن
و تهدید نمودن و نیز نام مردیست که عاشق زنی بود رعراع بالکسر جوان نیکو معتدل اندام رعرعه بفتح هر دو را و پاییدن
و درخشانیدن رعس بالفتح لرزیدن و افشاندن و راه آهسته رفتن از ماندگی و ضعف رعش مثله رعش مستور
انچه از دهن بیرون آید رعشه بالفتح لرزش رعص بالفتح کم کردن و جنبیدن و ربودن و حرکت دادن رعظ بالفتح
جای نشاندن پیکان از تیر رعف بالفتح خون بر آمدن از بینی و در گذشتن و پیش شدن اسپ و در آمدن بدرخانه و روان شدن
خون رعل بالفتح سخت نیزه زدن و بینی کوه و جامه مرد و موضعیست و پاره از گوش بریده گوسپند و ناقه که آویزان باشد و بالکسر
درخت خرمای تر و قبیله ایست از بنی سلیم رعم بالفتح بعین غیر منقوطه فرو رفتن آفتاب و مشاهده کردن و آب از بینی گوسپند آمدن
رعن بفتحتین احمق شدن و خودرائی نمودن و بسکون عین سست گردانیدن آفتاب چیزی را و بینی کوه که پیش آمده باشد و
بالفتح سست کردن و بیهوش ساختن و درد سر دادن آفتاب کسی را رعنا بالفتح احمقه و خویش آرا و زنی سست و نام گلی است
و در فارسی ساز و زیبا هم آمده رعنای صاحب بربط ستاره ایست در سیوم آسمان که عرب آنرا زهره خوانند
رعو بهر سه حرکت نیک بر گشتن از نادانی و کشیدن خود را ازان رعونت بالضم خویش آراستن و نادان و احمق شدن
و نرم و سست شدن و سرکشی و سختی و زینت و کولی و سستی رعی بالفتح چریدن و چرانیدن و چشم داشتن بچیزی و بالکسر گیاه بکه
ستور آنرا چرد رعی الحمام کاکنک رعیان بالضم شبانان رعیل بالفتح قطعه اسپان رعیل الابل
گیاهی است چون شتر آنرا بخورد زهر گزنده کان او را زیان نکند رعین بالضم نام حصاریست رغ بالضم مخفف آروغ است رغاء
بالضم آواز کردن شتر و آواز شتر مرغ و کفتار رغاب بالفتح رغبت کردن و زمین نرم رغال بالفتح کرده است رغام
بالفتح خاک و بالضم آب بینی و خاک ریگ آمیز رغائب بالفتح عطاهای بسیار و مالهای بسیار و چیزهای مرغوب رغب
بالفتح زهر آورد و بالضم و بفتحتین خواهش نمودن و آز کردن و بسیار خوردن رغبت بالفتح خواهش نمودن رغبته مثله

رغث بالفتح شیر خوردن رغثا بضم یکم وفتح دوم رگی است به پستان که شیر از آید رغد بفتحتین بسیار شدن نعمت،
فراخ وتنگ شدن عیش رغزه بفتح را وزاء معجمه جامه از لباس شبی که درکشیده پوشند رغش بالفتح مالیدن وبنکوئی افزودی
وبرکت ونعمت رغف بالفتح فراهم آوردن خمیر وگل بدست بالیدن وخوراندن آرد وتخم وجز آن شتر را رغل بالضم گیاهی
که آنرا حمض گویند وبالفتح خوردن بزغاله وجز آن شیر از پستان مادر مکیده باشد رغم بالفتح وضم مقهور شدن وبخاک آلوده شدن
وقدرت نگاهداشتن وخواری وبمعنی ناکس وضد رغو بالفتح ساکن وکوشش داشتن وقبول کردن سخن ومیل کردن بچیزی رغوث
بالفتح وغین معجمه زن شیردار وجوان ماده شیرده رغول بفتح یکم وضم دوم گوسپند شیرخواره وآنکه همه چیز را غنیمت داشته
گیرد وخورد رغیب بفتح بچیزی رغبت گرداندن وحریص وبالضم فراخ شکم شدن بسیار شدن رغیده بالفتح زندگانی
بسیار وفراخ رغیف بالفتح قرص نان سطبر رف بالضم وتشدید فا بسیار خوردن وبوسه دادن زن بکنارهای لب وبنکوئی
کردن کسی ودرخشیدن رنگ چیزی ودرخشیدن وکثرت مرغ الهار الکار مه وشتران بزرگ وآنچه در دیوار عمارت بیرون داشته بنا کنند
برای نشستن رفاء بالکسر اتفاق نمودن وپیوند شوهران وبالفتح المدارا وآرام دادن وسازداری رفاع بفتح کشت درود بجز منگاه
آوردن وخطی است از اجناس خطوط وآگنده شدن خوشه از دانه بار رفاعه بضم وتشدید وبالفتح چیزی که زنان بر سرین بندند تا فربه
نمایند وبلندی وبلند آواز شدن وبالکسر نام سردست رفافه بالفتح همراهی کردن رفاهت بالفتح زندگانی آسان وفراخ عیش شدن
رفاهیه مثله رفاهیت مثل رفاهت گذشت رفت بفتح معروف وبضم ودفت رفث بفتحتین جماع وسخن
زشت وسخن با زنان در جماع کردن رفد بالفتح عطا کردن ویاری دادن والکاسه بزرگ وخواب کردن رفرف بالفتح
بالشها وبساطهای گرانمایه وجامه‌های سبز ودریچه خیمه واطراف زره مفرد وجمع آمده است ودر فارسی تختی که حضرت رسول در شب معراج
نشسته بحضرت خداوند تعالی برده رفش بالفتح کوفتن وخوردن وبیلک که آن خاک برداشته وبالضم بر آمده رفشا بالفتح
مارچینه وچیزیکه شتر مست از گلو بر آرد رفض بالتحریک والتسکین برکه است بشور وبفتحتین پراکنده شدن وتنها چریدن
وگروها پراکنده که بر زمین گذشته باشد وآب اندک رفضه بالضم آنکه چیز برانداز وخوارش کند وآنکه چیزی را میگیرد وباز میراند
رفع بالفتح برداشتن ونزدیک کردن وحال وقصه پیش حاکم گفتن وبالضم کلا کردن ودرودن کشت رفعان بالفتح نزدیک
گرداندن وپیادشاه وحاکم حال وقصه خود رساندن رفعت بالکسر بلندی وبزرگی وبلند شدن رفق بالکسر سهولت
ونرمی ولطیف وآنچه بدان استعانت گیرند وبالفتح نفع رساندن بکسی وزدن آرنج کسی را وبستن بازوی شتر که بجا والبوی خانه اهلی
بگریزد ودر راه آهسته رود وبفتحتین برتافتن آرنج وبیماری سر پستان ماده شتر برابطه ورشیدن رفقا بضم یکم وفتح دوم رفیق
وبمعنی یار وهمراهان رفقته مثله رفل بالفتح خرامیدن ودامن کشان رفتن وکول خرامنده رفو بالفتح
معروف یعنی پیوند که برشته خام کنند که کسی معلوم نکند که بافته اند یا دوخته اند وآرام دادن رفوشه بالفتح برچیدن وکنده شتر
ولاغ وبچیزی پی بردن رفوض بالتحریک والتسکین نگهداشتن وماندن چیزی را وبرانداختن وبیز ترک دادن چرنده رفوف
بالضم وتشدید فا نگهدارنده رفه بالفتح والکسر آرام گرفتن شتر وسیر خوردن شتر آب وعلف را ودن آسان شدن وتن آسانی
رفیده بفتح را وکسر فا ویای معروف آنچه نان بدو در تنور بندند وآن لته چند باشد مانند گرد بالش که نان بران گذارند رفیع

بالفتح

بالفتح بلند وبزرگوار رفیف بالفتح درخشیدن ودرخشیده رفیق بفتح دوست ویار سفر وچرب دست ودرگردن
بستن وبمعنی چرب کردن رق بفتح وتشدید پوستی که بر روی نویسند وسنگ پشت بزرگ وکاغذ تنک ونامه خوان ودرویش و
بکسر غلامی وبندگی ونان تنک ونرم وزمین نرم وگیاهیست خاردار رقاحه بالضم بازرگانی کردن وکسب کردن رقاد
بالضم درخواب شدن وخواب یاخواب شب وبالفتح کوهیست که ازان سنگ آسیا برگیرند رقاعه بالفتح احمق شدن رقافه
بالکسر آنچه از پس قرپوس زین نهند ویارچه که بر جراحت بندند ومالی که قریش بجهة حاجیان بیرون آرند رقاق بالضم نان تنک
وهر چیز که تنک باشد وزمین تنک هموار رقان بالکسر حنا وزعفران رقبان بالکسر انتظار داشتن رقبه
بفتحتین گردن وبالکسر چشم داشتن وبضم وتشدید ریسمانی که بر گردن ستور بندند رقد بالفتح خواب کردن وکوهیست که از آن سنگ
آسیا برگیرند وترسنده رقدان بفتحتین از شادی برجستن رقراق بالفتح درخشنده ودرخشیدن شراب رقرقه
بالفتح جنبانیدن آب وبرگشتن آب بر چشم رقص بفتح پای کوبیدن وپای کوفتن رقص پهلو راحت گرفتن وغلطیدن
از پهلو بپهلو رقط بالضم منقش شدن بنقشهای سیاه وسپید رقعه بالضم پاره کاغذ که بران نامه نویسند وپاره جامه و
بساط شطرنج رقعه بلند نیلگون یعنی آسمان رقعه غبرا یعنی زمین رقعه کژدم عبارت از آنست که مغان
روز پنجم از پنجروز که در اسفندارمذ ماهست روز جشن گویند وبر سه دیوار خانه چسبانند ودیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند
گویند در بروز آفریدن جنو طلسمها فرمودی وسموم هوام وجانوات سبتی لهذا فارسیان در آن روز رقعه نویسند بنام ایزد وبنام هو
آفریدن وجمعی بر آنند که فارسیان فریدون نوح را گویند واز این سبب عربیان بران رقعه نویسند که سلام علی نوح فی العالمین رقق
بفتحتین سستی وناتوانی وزمین هموار ونرم رقل بالکسر درختهای بلند خرما رقم اول بالفتح یعنی عرش رقمو
بالفتح پای گشاده براه نهادن وآهسته رفتن وساکن وآهسته وزمین بلند وزمین پست وکوچه راه آب محله که باران ازان روانه شود
وزن فراخ اندام ومرغ کولنگ رقمه بالفتح بوستان ومرغزار رقن بالفتح جستن ونقش کردن وبحنا رنگ کردن رقوء
هر چیز که بنهادن آن سیل خون ساکن ماند وبالضم ایستادن اشک وآنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد رقوب بالضم چشم داشتن
وبالفتح زنی یا مردی که او را آنچه ترسد وزنی که چشم بر که شوی وار دیده میراث وشتری که نزدیک بحوض آب خورد نیاید بجهة آبخوردن رقود
مثل رقد که گذشت رقه بالکسر مع التشدید نرمی دل وتنگ شدن ورحم کردن وبالفتح نام موضعی است رقی بالفتح و
بالضم بالا رفتن رقیبات بالفتح سیارات ونگهبان صدر رقیبان بالفتح لفظ مرکبست ستاره کان وپاسبان
ونگهبانان وشب خیزان رقیبان راز عارفان واصحاب مشاهده رقیبان هفت بام یعنی سبعه سیاره
رقیده آنچه نان برو نهند ودر تنور زنند آنرا کاروک نیز گویند رقیع بالفتح کم عقل وآسمان دنیا ومطلق آسمان رقیمه
اول یعنی عرش والف رقیه بالضم افسون وسحر وبضم وفتح قاف وتشدید یا نام دختر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
وسلم است وبالکسر وتشدید قاف تنگ شدن چیزی ومهربان شدن وبالفتح بر زمین که نزدیک آب رود باشد وقت مد آب بران
گذرد وشوره بست برکنار فرات رک بالفتح وتشدید کاف دست را باگردن بهم در غل کردن وکفاره برگردن کسی لازم کردن
وانداختن چیزی برسر چیزی ودست برچیزی مالیدن تا حجم او معلوم شود وباز زن جمع کردن وتنگ شدن چیزی وبالکسر والفتح باران نرم

ریزه رکاب بکسر نام پیاله معروف و پیاله دراز و پشت پهلو و چیزی که بر زین اسب بندند و پا بر وی نهند و شتر سواری و شتر بارکش
و نیز بمعنی پیاله است و سواران رکاب افشاندن یعنی مرخص شدن رکاب تو گران گشت یعنی از
سواری کردن و حمله کردن گران گشت رکاب می یارا یعنی آن پیاله است دراز پهلو و ارغوانی که پر از خالها شگرف
باشد یعنی پر از اشک سرخ رکابی بکسر رکابدار یعنی نسبتی رکاز یعنی گنج و بالفتح مال پنهان کرده در زمین و آنچه در کان
بهم رسد رکاشه بشین معجمه بمعنی حمله و زبان و [illegible] از حذف آن یعنی خارپشت رکاک جمع رکیک رکاکه سست
و ضعیف شدن و آنکه بر اهل خود غیرت نداشته باشد و آنکه از زن بیان رکام بالضم ریگ توده بر هم نشسته رکانه
بالفتح آرامیدن و نام پهلوانیست که بحضرت رسول علیه السلام کشتی گرفت [illegible] آخر حضرت او را بر زمین زد و راحت مسلمان شد
رکایب جمع رکوب که مذکور خواهد شد رکب بالفتح شتر سواران اسب سواران که ده و از ده بیشتر باشند و بالضم زانو و بفتحتین
موی شرمگاه زن و زهار و موی زهار رکبان بالضم سواران جمع راکب رکبه بالضم زانو و بالکسر نوعی رستن رگ
جان معروف و حبل الورید رکح بالضم کرانه کوه و بیخ آن و میان سرا رکز بالکسر آواز نرم و بالفتح در زمین زدن نیزه
و مردانه رکس بفتح باز گردانیدن و سرنگون کردن و بالکسر پلیدی مردم بسیار رکض بالفتح پای جنبانیدن و پای
زدن چیزی را و حرکت دادن و پای بر انگیختن اسپ را پای تند [illegible] شتافتن و بال جنبانیدن مرغ در پریدن رکل بالفتح
پای بر کسی زدن و پاشنه زدن اسپ را تا بدود رکم بالفتح بر هم کردن و نهادن چیزی را و بفتحتین ابر بر هم نشسته رکن بالضم جانب
اقوی چیزی و دودمان یعنی اصل خاندان و جمل خانه و نیز ارحمن یعنی صاحب عزت صاحب [illegible] شریف و اشراف یعنی
عزت و گوشه دیوار رکناباد بالضم نام تفرجگاهیست [illegible] که چشمه [illegible] رکنی بضم زر
خالص منسوب به رکن کیمیاگری رکو بالفتح و بالا بار کردن و بخت کردن چیزی را اصلاح کردن و گناه بر کسی نهادن و بر
کاری ایستاده شدن و در فارسی جامه کهنه و ریزه و چادر یک تخته رکوان بالضم آرام گرفتن و بمعنی چیزی میل کردن رکوب
بالضم سوار شدن و بالفتح بسیار سواری کننده و ستوری که مر او را سواری باشد رکوبه بفتحتین چارپای سواری رکوح
بفتحتین میل کردن و آرام گرفتن بچیزی رکود بالفتح کاسه [illegible] یعنی کاسه پر شده و بالضم آرام گرفتن آب و باد و کشتی و غیر آن
و آفتاب و [illegible] ایستادن [illegible] رکوض بالفتح [illegible] رکوع بضمتین پشت خم کردن برای
تواضع داشت و دو تو کردن به پیری و غیره رکوک تصغیر رکو که گذشت رکون بالضم میل کردن بچیزی و ساکن و
آرامیده شدن رکوه بالفتح حوض بزرگ و کوزه و کشتی خورد و بمعنی [illegible] حرکت آمده و بالکسر [illegible] ابریق و دلو خورد
و بفتح پاره و جامه کهنه و سوده و ریزیده و چادر یک تخته رکوی مثله رکی بالفتح [illegible] به چاه رکید بالفتح
آهسته آهسته از غم و اندوه سخن گفتن رکیدن بالفتح از تندی نرم نرم با خویشتن سخن گفتن رکیک بالفتح سست
و ضعیف و اول هر چیزی در فرهنگ بمعنی گردنده است رکین خردمند و استوار و آرمیده و سنگ رم بالفتح مخفف
رمه یعنی گوسپندان و بزان و سپاه و در عربی بفتح میم بصلاح آوردن و خوردن چیزی را و نیز گزیده و بالضم مرمت کردن خانه و صحفه را
که خانه شکسته باشد و بالکسر مال بسیار و موی زهار و مخفف ریم و گوشت اندرون زیر دهان رما بالفتح ایستادن شتر

و بالکسر

و بالکسر تیر انداختن رماح بالفتح والتشدید نیزه دار و نیزه زن رمارم با هر دو رای مفتوح بمعنی مقابل و برابر خسرو فرماید
بسیار بگوی هر چه بالی با خار مدار گل رارم و بمعنی گوناگون و پیوسته و پیاپی نیز آمده رماس با اول مفتوح مصطکی
رماع بالضم زائیدن و متغیر شدن رو و لرزانیدن رماعه بالفتح و تشدید میم تارک سر رماق چیزی اندک
رمال بفتح والتشدید رمل دان و بمعنی ریگ رمانه بالضم یک انار رمانی بالضم مع التشدید یاقوت سرخ و گرد
رمانیه بالکسر تیر انداختن رمج بالفتح ستردن سطر کتابت و ناپدید کردن نشانه رمح بالضم نیزه رمد بفتح
و انشر مرغ و بکسر را [illegible] رمز بفتح اشاره پنهانی و بلب و ابرو و جز آن اشاره نمودن رمزک بفتح را و زای
فارسی و سکون میم کناره کردن و لغزیدن و از جای فرود افکندن و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی رمس بفتح [illegible]
و دم خاک گور رمش بالفتح سنگ انداختن و اندک چریدن گوسفند و بفتحتین سرخی که در پلک چشم باشد رمص بفتحتین صلح
دادن میان دو کس و به حالی کسی با خوشحالی بدل گردانیدن و درست کردن شکسته را و تسلی دادن مصیبت زده را و نیکو کردن حال کسی را
و بیحال انداختن مرغ و زرانیدن ستور و درنده رمض بالفتح سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ و زمین و جز آن و درد و علت
تاک شدن از آن و قیل سوخته شدن و تیز شدن و در گرمای سخت چریدن چارپا و گرم شدن ریگ و سنگ از آفتاب و باپوست پختن گوسفند
را در مغاکی که پر از سنگریزه و ریگ تفسیده و تاریک باشد و آن نوعی از بریانیست رمضاء بالفتح ریگ گرم که چون پای بر آن
نهند بسوزد رمضان بفتحتین معروف یعنی ماه صوم رمط بالفتح عیب کردن رمعل خایه کشیدن خوردان
رمغ بالفتح زندگانی فراخ رمق بالفتح سبک نگریستن و بفتحتین بقیه جان و گله گوسفند و بالضم و تشدید میم مفتوح ضعیف و ناتوان
رمقان بفتحتین لرزیدن و جنبیدن از خشم رمک بفتحتین گله و خیل اشکر رمکان بالفتح موی زهار [illegible]
بزرگ ریش چنانست ناپدید چون کیر مرد در غرچه بر بگان نهان شده رمکه بالضم رنگ سیاه و سرخ شتر و بفتحتین اسپ مادیان
رمل بسکون میم ریگ و نام بحری از بحور عروض و نام علم معروف و بمعنی بوریا بافتن و زدن و دویدن و باران اندک رمله نام
شهریست در شام رموج بالفتح چارپای لگدزن رموز جمع رمز که گذشت رموک بضمتین ایستادن و اقامت
کردن بجائی رمه بالفتح ثریا که آن شش ستاره اند و آن را پروین گویند و گله اسپان و گوسپندان و میشان و بزان و در
شاهنامه در محل بسیار لشکر و سپاه آمده و بالضم والتشدید رسن کهنه و بالکسر والفتح استخوان پوسیده و پوسیده شدن استخوان
رمی بالفتح انداختن و زیاده کردن و تیر انداختن و تهمت کردن و بالتشدید ابر بزرگ باران رمیض بالفتح بغایت تیز
رمیم استخوان پوسیده و ریزنده و ریسمان تارهای کهنه رنج بالفتح مشقت و زحمت و شدت و قیل در عربی زبان گرفته شدن
و درو فت سخن گفتن و بمعنی خشم رنجباریک کنایه از مرض دق باشد رنجن شکم نرم شده رنجور بالفتح مریض
و خداوند رنج رنجوردار بالفتح محافظ بیمار و خادم آن رنجه یعنی آزرده رنجیدن یعنی ناخوش شدن
رنخ بالفتح سست شدن و دور بودن و دوران از یکدیگر چنانکه بهم نپایند و بالکسر موضعی بخراسان و ناحیه ایست به نیشاپور
رند بالکسر منکری که انکار او از زیرکی باشد نه از جهل و آنکه کار خود بفراست کند و منکر و متحرک و فتنه و محتال و قیل آنکه بظاهر خود را
در ملامت دارد و بالفتح مرسی و در عربی درخت پاک رخوب و خوشبوی و بعضی درخت عود را گویند و آنچه از چوب وقت زنده کردن

برزد و در زده کند و دار بر زده کردن و خوانند و رنجح بالفتح و بعد بای ابجد و زای فارسی زده زند خاک پز بالکاف موقوف
و بای فارسی یعنی آن اصحاب که دقیقه از دقایق دین فرو گذارند رند و بیل در بده کسی که از شرع بیرون رفته باشد
رندش بالفتح براده چوب و امثال آن رنده و یعنی تراشنده رنف بالفتح بیدمشک صحرائی رنگ
بالفتح و دیدن شتر و بکاف فارسی بر دو معنی حروف و حیله و خیانت و نجات و شکل و سرخی و خشم و شرم و خوشی و فایده و خال و نقطه
سیاه و روشن و صبر و ستبر و شیرین کار را نیز گویند باره زری که از زر دی و نیاری حاصل شود و آنرا بر گردن شتری که برای نتاج نگاه دارند و بمعنی
حاکم و والی و حصه و نصیب و عیب و محنت و رنج و زور و جان رنگ آزادان بالفتح بصرت و روش جوانمردی رنگ
آور آنکه هر دم رنگی نماید و مردم را فریب دهد رنگ آورده یعنی محبت رنگ ربیع یعنی رونق بهار رنگرز
بالکاف فارسی موقوف آنکه عوام آنرا رنگریز گویند بتازی صباغ خوانند رنگرزان بالفتح بالکاف فارسی موقوف جمع آن
رنگ رز گلگون یعنی شراب عرق رنگرس یعنی رنگ [illegible] ابریشم تاب و نگارنده رنگ
شه رنگبار یعنی تاریکی سیاهی رنگ فروش بالکاف فارسی موقوف یعنی ابریشم فروش و ابریشم گر رنگ ماتم
یعنی لباس سیاه رنگیان بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی [illegible] رنگین یعنی ترس ترع
رنم بفتحتین آواز کردن و زنان مختنه [illegible] رنو بفتحتین [illegible] رنویات
بالفتح و ابر آرمیده رنین [illegible] رو بالضم مختصر روی [illegible] بالفتح [illegible]
در بلندی آمدن نفس تنگ شدن نفس تنگ شدن لب از دویدن روا بالفتح جایز و بالضم و الف دیدار و خوبی منظر
بالکسر سیراب شدن و ریسمانی که بآن بار بر شتر بندند رواج بالفتح رواق و رواجی و رواقش رواح بفتح پس از کاهیدن
تا شب و مطلق شب از پس نماز پیشین تا شام و از زوال آفتاب تا شب رواررو کثرت آمد و شد خلق در جنگ رواسخ
استوار و چست و بیخ کره و در معنی محکم ثابت رواسی بالضم مرد بزرگ و بالفتح جمع راسیه یعنی کوههای استوار رواش
بالفتح رکهای ظاهر کف و رکهای درون ساعد رواض لشکری که سوار خود را بگذارند رواغ بالفتح سست شدن اسپ
و چارپا روافض گروهی اند که خلاف سنت جماعت اند بعضی از ایشان تفضیل میدهند علی بن ابیطالب را بر ابی بکر صدیق رضی الله
عنه قال النبی ستفرق امتی علی ثلث و سبعین فرقة اثنان و سبعون منها هالکة و واحدة منها ناجیة و فی روایة کلهم فی النار الا السواد الاعظم
الا واحدة و هم اهل السنة و الجماعة اما هفتاد و دو گروه که گمراه و باطل اند در شش گروه اند بدین اسامی رافضیه و خارجیه و جبریه و قدریه و جهمیه و مرجیه
و هر گروه ازین شش دوازده گروه شده اند چون شش را در دوازده ضرب کنند هفتاد و دو باشد چنانچه از رافضیه دوازده گروه
برون آمده بدین اسامی معلوم شود علویه و عبدیه و شیعه و اسحاقیه و زیدیه و عباسیه و امامیه و آدمیه و تناسخیه و لاعنیه و راجعیه و مترتبه بیان
هر یکی در تفاسیر مذکور است رواق بالضم و الکسر خانه که بر یک ستون ساخته باشند و سقف خانه و پرده که در کشیده باشند از
سقف خانه و اول شب و ابر و بالفتح آنچه بدان شراب و جز آن صاف کنند و آنرا بفارسی پالونه شراب گویند رواق بیستون
کنایه از آسمان رواق منظر چشم کنایه از مردم دیده رواقی افسوس کننده کان روال بچه شتر بغ رواس
بادهای خاک افشان روان بفتح دانایان و سخنان و بالضم یعنی جان روان بخش نام فرشته ایست که علم بدست اوست الخ

بتازی

بتازی روح القدس خوانند روان خواه باداو ومعه وله گدائی که از در ها بجویند روان سحر سالکان شب بیدار و اولیا
روایت بالکسر نقل کردن سخن و آب بر کشیدن روایح بادهای بوی خوش روباه ترکی خارپشت روباهی کر
و حیله کردن روباهی کردن مثله روث بالفتح سرگین روج باول مضموم یعنی روز که بهندی بنلاکا و کویند و
یعنی کاو کوهی روح بالضم جان و رحمت و قرآن و جبرئیل علیه السلام و گفته اند که روح از فرشتگان اند که ایشان را فرشتگان
دیگر نمی‌بینند کرو بیان و عیسی علیه السلام و روح عبارت از روح انسانی است که مدح معانی و معلم علم ربانی روح افزا بالضم یعنی
افزاینده روح و نام سازیست روح الاکبر جبرئیل علیه السلام و کنایت از روح آن سرور است روح القدس مثله
روحانی بالضم آدمی و پری و قبیل روح بی تن چنانکه ملایک و جن روح ریحانی یعنی خوشبو روح طبعی یعنی
روح حیوانی روح فداک بالضم عادت عرب است بر هر که خوش شوند این کلمه بگویند روح قدسی یعنی مهتر جبرئیل
علیه السلام است روح مکرم مثله و نیز کنایه از عیسی علیه السلام روخ بالضم گیاهیست که از آن بوریا بافند
روخ سرچک یعنی گل که میان سر موی نداشته باشد چه چکاد بمعنی تارک سر و روخ کنایه از بیموی رود بالضم و واو
فارسی جوی آب و تار های ابریشم و بزبان شیراز فرزند را گویند رود آب بالضم و واو فارسی معروف نام مادر رستم
رود آبه مثله رودارو نام داروئی روداران بفتحتین بسیار آمد و شد کردن زن بخانه همسایه کان خود
رودبار شهریست از قهستان و جائیکه در وی بسیار چیز باشد رود پس بالفتح زرق یعنی ریا و نفاق همان رود
جامه نوعی از آلات سرود رود خیزان یعنی سیلاب رودرزم نام جوئیست رودساز سازنده
رود باشد رود شهد نام دریائیست رودک باول مضموم و واو مجهول نام جانوریست رودکان بالضم
و بالکاف فارسی موقوف جمع رود است رودکانی بکاف فارسی آنچه منسوب برود باشد رود کشف نام مقامی است
رودکی بالضم و واو فارسی نام شاعریست از انوری و خاقانی مقدم بود رود مهربان نام رودی مقامی رودنک
چوبیست که جامه بدان رنگ کنند روده معروف و گوسپند و مرغ و جز آن از حیوانات که آب گرم مو و پر از و جدا سازند و
با پوست بریان کنند و بعربی سمت گویند و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند روز بازار یعنی رونق بازار
و رواج کار و بنا و آرزوی و گرمی بازار روز باز خواست یعنی روز قیامت خواجه حافظ گوید ترسم که صرفه نبرد روز باز
خواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما روز بازی یعنی بازی بروز و روز بمعنی دهر و روز کار نیز آمده روزبان یعنی
سرهنگ و درگاه نشین روژبان بالضم بزای فارسی موقوف مثله روز پانزده ساعت یعنی بزرگترین روزهای
سال روز پیکر یعنی روشن روی و بدن روز بیم و امید یعنی روز قیامت روزچک روز پانزدهم ماه
شعبان و روز شب برات روز خسپ یعنی کاهل و غافل روز خسپ شبخیز یعنی عابد و عیار و شبرو و دزد روز
خوش عمر یعنی جوانی روز خون آنچه که بر لشکر غنیم در روز آرند و ضد شبخون روز سیاه یعنی روز بد تباه
روز سیه یعنی بد و ماتم و نحس روز عالم شد یعنی روز انجهان باخر رسید روز عزلت یعنی معتکف
روزکار بکسر زای معجمه روز جنگ و بکاف فارسی زمانه و عهد و بمعنی مدت روز کار بردن یعنی عمر و وقت ضایع کردن

روزکارمهر یعنی عمر و وقت ضایع کن روزگذاری روز گذرانیدن بجیل روزگوشش بانجم فارسی یعنی روز جنگ
روزمزه روزبخش روزمظالم یعنی روز قیامت روزنجات یعنی روز قیامت و خلاص از شر دشمن روزنه
بالفتح روزن روز هرمزد بضم اسم ثانی هفته روزهٔ مریم خاموشی عجب کنایه از سهو روزی معروف
چالاکی و خدمتکاری سالیانه روزی خواران یعنی طلبان روزینه بالضم هر روز روس بالضم با واو عامی
نام ولایتی است و بعضی بواو معروف آمده روساختن یعنی شرمنده شدن روستا بالضم با واو عامی بمعنی موقوف باشد
ده یا صحرا روستان فلک یعنی ستارگان روستائی یعنی دهقان روس وصبش معروف و کنایت از
روز و شب است روسی بالضم با واو آنه یعنی منسوب بروس است و نام پهلوانی تورانی بالرم جام یعنی پیاله شراب آبند شراب
نوعی جامه است روسی پارگی شاهبازی روش بالضم بسکون واو مقصور روش بالفتح و کسر دوم خوی که بتازیش
عادت خوانند و بسر بمعنی رفتار و خوردن بسیار و خوردن اندک روشان یعنی روس روشد با اول مضموم لعاب باشد
روشم بمعنی با واو مجهول تبعی که بر چوب گه باشد ... از حروف آنچه ... روشناس یعنی
آشنا خلق آنکه مشهور باشد عرب آنرا وجیه خوانند روشناسان یعنی آشنایان و عارفان مناسبت روشنان یعنی
ستارگان روشن چراغ نام زاهدی از وسلی روشندان یعنی ... روشن قیاس یعنی صاحب
قیاس و فراست روشنک بالضم و واو فارسی نام دختر دارای ابن داراب پادشاه ایران زمین که سکندر ذوالقرنین بحباله خود
آورده بود روض بالفتح جمع روضه یعنی مرغزار و نیم خشک از آب و اصلاح کار کردن و نرم و رام کردن روضه
بالفتح بوستان و مرغزار با آب اندک که در حوض باشد روضهٔ باغ رفیع بالفتح کنایه از محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و مرغزار
بهشت روضهٔ ترکیب یعنی قالب مردم روضهٔ خوب یعنی بهشت روضهٔ دوزخ بار کنایه از تیغ آبدار باعتبار
آنکه رنگ تیغ سبز است و درفشنده و دشمن سوز روضهٔ رضوان یعنی بهشت روضهٔ رنگ بکاف فارسی سبزه دام
روضهٔ فیروزه رنگ یعنی آسمان روع بفتح کارزار و بیم و بضم دل و ما تق و بفتحتین خوش آمدن و شگفت آمدن
روعا زن خوش شکل و خوش آینده و شتر ماده روعه بالفتح ترسانیدن و ترسیدن و شگفت آمدن روغ بالفتح پنهان
رفتن و در راه بازی و روغن چراغ و روغن که بعد از کشتن چراغ بماند و چنین بعیده و روی آوردن بچیزی و پنهانه جستن و میل کردن
روغن بریک ریختن کار بیحاصل کردن و ضایع کردن روغن جوشی آنکه در میان روغن بپزند
روغن خود یعنی دین خود روغن زبان یعنی چرب گفتار و چاپلوس روغن کده خانه که در و جواز روغن
باشد روغن گل و بادام یعنی گل را با بادام ترکیب کنند و از ان روغن میکشند و آنرا روغن گل گویند روغن مصری
یعنی روغن بلبان روغن مغز یعنی عقل روغنی یعنی چرب زبانی و شیرین زبانی روغنیه نانیکه در روغن بپزند
و نانیکه خمیرش با روغن سرشند روف بالفتح مهربانی روفتن بالضم جاروب زدن و بالکسر زمین پاک کردن روق
بفتح شاخ گاو و اول هر چیزی رواق پیش خانه و پالوده روکاه بضم و کاف فارسی دیباچه کتاب و جز آن و علم جامه و
پیشوای قوم روم بالضم اقلیمی است فراخ پر نعمت و در پهلوی شام و کنایت از شراب سرخ انگوری و جمعیت در او لابت بسیار است

درکلام

درکلام مجید واقع شد که غلبت الروم و مردم آنجا سخی میباشند پیغمبر صلعم فرموده اند که السخاوة فی الروم و بالفتح بستن در و سد برآورده شده
و سد یاجوج و ماجوج و از دیوار منهدم آنچه بیفتد و مردی که در او خیر نباشد رومال جامه که بدان رو پاک کنند رومان بالضم
سخنی رومی معروف و نام حلوائی و نیز نام جامه ایست و نیز کنایت از سرخ و آنکه مستقل بیک خوی نباشد و با هر که در آمیزد خوی او
گیرد رومی بچگان یعنی اشکهای خونین رومی خوی مثل رومی که گذشت رومی زن رعنا یعنی آفتاب
رومی و زنگی یعنی شب و روز کنایت از سرخ و سیاه باشد رومی و هندی مثله رومیه شهر آباد کرده نوشیروان بر کناره دریای روم
رون بالضم نام قصبه ایست از هند و بفتح را و واو آزمایش روناس چوبی که از و رنگ کنند رونجو با اول و ثانی
مفتوح بنون زده و جیم مضموم و واو معروف نام کرمیست روندگان عالم یعنی هفت سیاره رونق معروف و روشنی
شمشیر و آب می و آب کار و خوبی چیزی رونما هدیه که بوقت دیدن روی عروس دهند رونیاس مثل روناس که گذشت
رونیک مثله روه بضم پسر و پارسائی ترسایان و نیکی و درشتی و نام ولایتی که در ان افغانان میباشند روهنده بواو
پارسی گشت پالیده روهنی آهنی بغایت گوهردار روهینا نوعی است از پولاد هندی بغایت بران و بیش بها
روهینای هند مثله روی بالکی و تشدید چیزی به وجه و نوع و طاقت سبب و جهت و سوی بمعنی ریا و نفاق و با واو
فارسی مس قلعی آمیخته و در اصطلاح صوفیان عبارت از کشف انوار ایمان و فتح ابواب عرفان و دفع حجب از جمال حقیقت و عنان
و بندگی و عبادت از وجه حقیقی است و بفتح را و کسر واو حرف قافیه شعر که در همه بیت آرند و ابر باران بزرگ قطره و سیراب شده و روینده
و امر برو ئیدن و بمعنی امید و پیدا کردن و تفحص نمودن و با واو مجهول یکی از فلزات است رویا بالضم خواب دیدن و آنچه در خواب بیند
و زبان گرفتن و در وام رو آورد یعنی توجه کرد روی بقا راه یابندگی و صحبت پیر و مرشد کامل که همیشه باقی بعشق است
روی پوش با بای فارسی یعنی برقع و امر به پوشیدن روی پوشد با اول مضموم یعنی نقاب روی تردد بمعنی راه
در رو و بکسر کاف و فتح دوم بمعنی خلاص و نجات یابنده رویته بالضم دیدار دیدن و دانستن و بفتح کاف و کسر دوم و یای مشدد مفتوح
اندیشه و حاجت و بقیه قرض روی جامه آنچه بالای جامه پوشند رویچه یعنی راحت روی خاندان یعنی
شرف خیلخانه روی در روی آمد متوجه و مقابل آمد روی در کشیدم پنهان شدم با عراض کردن روی
در کشیدن اعراض کردن روی در و یعنی توجه بدو روی دیدن یعنی جانب داری کردن روی زن
رعنا یعنی قرص آفتاب روی عراق شعبه عراق و آن نام نوائی رویل بالضم پسر مهتر یعقوب نه از مادر یوسف
علیه السلام روی مال مثل رومال که گذشت روین بالضم با واو فارسی و فتح سیوم چوبیست که بدان جامه رزند شاشها
روئین نام مبارز است ایرانی که پدر او پشنگ نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ
بدست بیژن بن گیو کشته شده و نام ولایتی روئین تن یعنی اسفندیار بن گشتاسپ روئین دژ با واو فارسی
و دال مکسور نام شهری از توران زمین تختگاه ارجاسپ که اسفندیار فتح کرده روئینه خم بضم خای معجمه دمامه کوس ره
بالضم نیکی و سیرت و عادت و پارسائی رها بهمزه بیابان و بالفتح فراخ و بالضم قبیله ایست و بالکسر کوچهای بازار که آب
از ان روان شود رهاط بالکسر متاع خانه رهام بفتح و تشدید نام پسر گودرز که در جنگ دوازده رخ بارمان را کشته

پهلوانی و گوسفند لاغر و بالضم مرغی که شکار کند و بیمار و بیمار رو بالکسر پاره‌های نرم ضعیف که از ابر بارد رمکان بالکسر جمع رمن
یعنی گروه گروه و گروه بستن بتاختن اسپ و نام الرمان آسترونه که عرب در آن اسپ بگردانند ره انجام آخر کننده راه
که عبارت از مرکب باشد و بعضی یعنی و اسباب سفر گفته‌اند چون مرکب و نیز ره انجام روحانی یعنی نفس مطمئنه و براق
ره آورد یعنی هدیه که مسافران برای دوستان سوغات می‌آرند ره آورد مثله ره آوردی یعنی
همان ره‌آورد که گذشت رهاوی نام نوایست از موسیقی رهایی بفتح نام نوائی و بمعنی خلاص رهب بفتحتین
ترسیدن و بفتح یکم و سکون دوم پیکان باریک رهبه بفتح ترسیدن رهبت بالضم سوراخ موش رهج بفتحتین
گرد و غبار جنگ ره جامه دران نام نوایست از تصنیفات نکیسای و این حرکت چنان بنوا افت که حضار مجلس بی
جامه پاره کردی و مدهوش گردیدی رهدان بالفتح نام مرغیست رهروان ازل سالکان و بن الطالبان حق رهروان
سحر سالکان شب بیدار رهروان طریقت اهل سلوک رهروان گردون سبعه سیاره رهز بالفتح
جنبیدن رهزان مثله رهزنان طبیعت یعنی عناصر اربعه و ابو مردم رهص بالفتح بنیاد دیوار رهط
بالفتح خویش و خیلخانه و گروه مردمان اندک نه و پوست گزیدن حائض که در آن میان بندند و پوستی که از دی دوال کشند رهف
بالفتح تنگ و تیز کردن دم شمشیر و همچنین است ارهاف بفتحتین باریک و لطیف شدن رهق بفتحتین برشتن که در چیزی از
پوشیدن و در گرفتن و رسیدن و نزدیک شدن بچیزی و خواهر را وعشاء داشتن بسته و ظلم کردن و برداشتن و شتافتن و دروغ
گفتن و بزرگی و بیدادی و تباهی ره گشای نام روز جمعه هر باشد از ماههای ملکی ره گو یعنی سرود گوی رهل
بالفتح جنبان شدن گوشت و آماسیدن و ورم کردن آن بتعبیر پیاری رهما بالضم باران نرم رهمه بکسر باران خورد
رهن بالفتح گرو و گرو دادن رهنما یعنی نماینده راه و نقیب رهنمون بالفتح هادی یعنی راه نماینده
ره نورد مطرب غنیاگر و اسپ رهو باول و ثانی مضموم و واو معروف نام کوهیست از کوههای سراندیب که حضرت
آدم صفی الله علی نبینا و علیه الصلوة و السلام وقتیکه از بهشت برآمده بر آنکوه افتاده‌اند رهوه بالفتح جای بلند و موضعی و محله
که از آن آب باران روان شود رهوج بالفتح رهوار رهوک بفتح آهوی فربه رهون همیشه و ثابت بودن
رهی بکسر بنده و چاکر ناقص رهیاء یعنی ضعیف ابر رهیته بالفتح یکبار تیر انداختن رهید یعنی
خلاص و نجات یافت رهیدن بکسر خلاصی یافتن و دادن رهیش بالفتح شتر ماده که پشت او کم گوشت باشد و
کمان سرا بهم رساننده بکشیدن و شمشیر تنک و چیزی ضعیف رهیف بالفتح تنک و لطیف ری بالفتح نام شهری است
در خراسان زمین بلب آب که مقابله بخارات و بفتح و تشدید در عربی سیراب شدن و نیکو شدن و نام شاهزاده ریاح بالکسر
جمع ریح یعنی باد و بوی و بالفتح مرد شبانگاه ریاست بکسر سرداری ریاسته بالکسر مهتری ریاض بالکسر بوستانهای
و مرغزار و بالفتح آرام کردن چارواء جور بر تن کسی نهادن برای تعلیم ریاضت بالکسر توسن را رام کردن و رنج کشیدن ریاط
بالفتح چادرهای یک لخت که زنان بر سر افگنند ریان بالفتح مع التشدید نمازکننده و خواب کننده و بیدار و سیراب و نام یکی از
درهای بهشت و هر که از آن در در آید هرگز تشنه نشود و از آن روزه داران در آیند ریب بفتح گمان و شک و حاجات و گردش

ابا

ریبا بفتح را و بای موحده نام صحرائی که جنگ یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود ریباس نام دارویست
که آنرا ریواج گویند و در ستنی ترش معروف و بمعنی مکر و حیله ریبال بکسر شیر درنده و دلیر ریب الزمان یعنی سختی روزگار
ریبته بالکسر گمان و تهمت و آنچه شک افگند ریبه مثله ریث بالفتح درنگ کردن و کاهلی کردن و نیز نام شخصی
ریچار بکسر و جیم فارسی لعابیست که از جغرات سازند ریچال مربا باشد که بدوشاب بپزند که آنرا اچار گویند و پنیری
نرم که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویه گرم که به و سیب و مویز و غیره در دوشاب بجوشانند و نگاه دارند و بوقت حاجت صرف
کنند ریچاله مثله ریچپار بالکسر با جیم فارسی لعابیست که از جغرات پزند بهر رنگ که خواهند ریح بالکسر باد و بوی
و قوت و غلبه و رحمت و نصرت و دولت و روز یکه باد خوش وزد و بالفتح گردش سرا مستی جز آن ریحان بالفتح نام خطی از خطوط
و ریاحین و نیز همه گلها را گویند و جنسی از شراب و در عربی روزی و طلب روزی کردن و روزی جاودانی و بوی خوش ریحانی
بفتح بوستانبان و گل فروش و جنسی از شراب ریخ بالکسر فضله رقیق صاحب اسهال مرغ و پرندگان و بالفتح سست شدن و دور
بودن و دوران از یکدیگر چنانچه بهم نیاید ریختنی یعنی نثار ریخن یعنی آنچه ریخ آلوده باشد از آدم و حیوان را گویند
رید بالفتح گوشه کوه که بیرون آمده باشد ریدن بالکسر غایط کردن ریذ بالفتح چست و سبک شدن و پشمهای نگین
که بر گردن شتر آویزند برای زینت و بکسر رابار برد چارواء که چست و پابردار در رفتار ریز یعنی نغمه و خوش و نعت
پاره از چیزی و ریختن و ریزنده و زمین پشته بلند ریژ بیاول مکسور و یای مجهول و زای معجمه کام و آرزو ریز ریز یعنی پاره پاره و قطره
قطره ریزه سیمین یعنی ستارها ریزی بریز رحمت کن و جرعه بریز ریس بالکسر حلیم و هریسه پیش از پختن اما در کتب
طب لغات جمیع حبوب مطبوخه و هر چه رقیق باشد از مطبوخات ریستن یعنی ریدن ریسیدن بالکسر رشتن ریش
یعنی پر و بکسر معروف جراحتی که ریم و خون از وی رود و نام گیاهی که در هم بافته چون بیرون شدش از وی شیر روان شود اکثر آهوان او را خورند و بالفتح
پر نهادن بر تیر و نیکو کردن حال کسی و نفع رساندن و پوشاندن و خوراندن کسی را و پر مرغ و جامه فاخره و فراخی در معاش و قهر و خشم
و شورهای غلیظ ریش بچه چند موی زیر لب که بجا انبوه باشد ریش بدوغ سپید کردن یعنی کم عقل شدن ریشچه
یعنی ریش خورد ریش خنده یعنی مسخره ریشخندی یعنی مسخرگی ریش خوک با کاف فارسی علتی است که در
اندام برآید ریش قاضی لته که بر شیشه و کدوی شراب بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف بچکد و گوشه آن لته آویخته
شراب تر شده شراب از آن قطره قطره چکیده باشد ریش گاو باشین موقوف و کاف فارسی احمق و مسخره ریشه
معروف یعنی ریشه درخت و ریشه هر چیز و بیخ درخت ریشیدن ریختن چیزی در چیزی و خنازیر بود که در اندام مردم برآید ریض
بالفتح و التشدید کره ناآموخته و پیر تعلیم ناکرده ریع بالفتح بالیدن و افزون شدن و بازگشتن و بسیار برآمدن نان از تنور و طعام
از دیگ و افزون و آهن زره و آستین زره و افزونی هر چیز و بالکسر زمین و اول هر چیز و بلند و راه گشاده که در میان کوه باشد
ریعان بالفتح بهترین و اول جوانی و شراب و باران و آنچه از زمین بیرون آید از غله ریغ بالفتح فراخی عیش و متنعم شدن
بجای بد کار رو و دامن کوه و صحرا و بمعنی کینه و نفرت ریغال بالکسر و غین معجمه قدح باشد ریف بالکسر زمین سبزه‌زار
و زمینیکه در و غله باشد ریق بالکسر آب دهن و بالفتح روان شدن آب بر روی زمین و درخشیدن شراب بالفتح و التشدید

با و مکسور اول بهتر هر چیز را و امواج آب مروی که آشنا باشد ریقه بالکسر حلقهٔ ارسن که بر کردن ستور بندند ریک بفتح نابخت و طالع ریک سخن و از جای فرو خزیدن و کناه کردن و لغزیدن ریکاسه با و لای مجهول خاریشت را کویند ریک روان ریکیست که جانب شمال چون آب روانست و جانوری در آنجا سبز بود و آن ریک هم نقره خام است و هر چیزیکه از آن بر می آید بسیاب آمیخته میباشد را آب یا امرود و سیماب فرو د هر که از آن آب بخورد بمیرد ریک زاده تو ماهی که آنرا ریک ماهی کویند ریکماهی مثله ریم چرکی که از جراحت رود و چرکی که بر بازنشیند ریماد بالکسر نوعی جامه ایست ریمار مثله ریمان بالکسر املا کردن چیزی و دوست داشتن و مهربان شدن ریم آهن چرک آهن که در وقت کداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد ریمز مثل ریماد که گذشت ریمن چرکین و خسیس ریمه چرک کنج چشم و میان مژکان ریمیا بکسر اگه در کجا کسی خواهد جائی رود خواه بالا خواه پست خواه در بحر و در زمان خود را انجا بیند ریت بالفتح جو کردن و رنگ چرک کرفتن و مانند آن کنایه از کسی و خسیس و درشت نفس کشتن و بالکسر افتادن در چیزی که بر آمدن از آن میسر نباشد ریو با اول مکسور و یای مجهول بکسر حیله و نام پسر کیکاوس و داماد طوس بود بروت فرود بن سیاوش کشته شد ریواج ریشی زرشن سرخ سبعی که در جبله ریواس مثله ریود بالکسر ضابط کردن و ضابط کننده ریوق بالضم جان دادن و ترزیک شدن و سنجاب مصحف ریویخ زخمی است که پوست او را بکار برند ریوچو کرم چوب خوار که تازی ارضه کویند ریوخج مثله ریوند کیاهیست که چون کالان راستی آورد ریونیز پسر زیبر ترین کاوس که در جنگ تن در دست ایران کشته شد و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد ریوه مخفف که بود است ریه با اول مکسور و یای مجهول خاک را فنا دی و بیچارکی ریهانیدن یعنی ویران کردن ریهانیده مثله ریهیدن افتادن و خاک نرم از جائی ریختن و ویران شدن ریهیده یعنی افتاده و خاک از جائی ریخته و ویران

باب الزاء

ز حرفیست از حروف تهجی بحساب جمل هفت و در لغت مرد بسیار خوار زابغر یعنی دهان را بر باد کنند تا شخص دست بران بزند و باد بیرون آید و بتر کی آبوق کویند زابل بضم سیوم نام ولایتی است که آنرا نیمروز کویند و در عربی بکسر با مرد کوتاه زابلستان بکسر لام و سکون سین نام ولایت آبا و اجداد رستم زاپیر یعنی سرشک آتش و نام دارویست که آنرا بوی مادران کویند زاج معرب زاک یعنی زهپستکری و صاحب قاموس کوید نمکی است زاجرات یعنی رانندگان

و بازوارندگان و مراد بزاجرات که در قران مجید واقع شده فرشته کانند زاج سور جشنی که هنگام زادن زن کنند زاجل بکسر جیم چوبکی که در ظرف می بندند و سر خیک را بآن محکم میکنند و بفتح جیم حلقه که در سر ریسمان بار بند میباشد و زرده تخم مرغ و آب منی شتر مرغ زاجه مثل زاج که گذشت زاحف تیریکه فرود نشانه افتاده باشد بعد از آن بهدف رسد و حیوانی که بشکم راه رود و جمادات در رفتن چهار قسم اند ماشی که بپا رود و طایر که ببال پرد و زاحف که بشکم رود و سابح که شنا کند زاخر دریای پر آب و ساحل او پر واکنده زاخل بکسر خا درخت آک و زقوم زاد بالفتح و سکون همزه ترسانیدن و توشه راه و بمعنی فرزند و سن و سال و بمعنی زاید زاد باشم با سیوم موقوف نام جد افراسیاب زادبوم با دال موقوف یعنی مولد و زمین که در آن زائیده باشد زادخر نام افراسیابست زادخو با دال موقوف پیر سال خورده زادر بفتح سیوم ستاره ایست ستاره در آسمان سیوم که کشور پنجم بدو منسوبست و او را مطربه دو خانه فلک نامند و آنرا ناهید و خت و ناهید نیز کویند و منجمان زهره او را سعد اکبر خوانند و بنازش زهره نامند زادسرو یعنی آزاد سرو زادشم جد افراسیاب و مخفف زادشام چه شبانگاه متولد شده چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند زادمرد یعنی مخفف آزاد مرد زاده یعنی فرزند و بمعنی زائیده زاده خاطر یعنی فکر و خیالات و شعر و غزل و امثال آن زاده خوست یعنی پیر سالخورده زاده شش روز کنایه از هر دو جهانست و آنچه از مخلوقاتست زاده شمشیر بفتح شین معجمه نام پسر فرسیدون زاده کوه نام کوهی است زار یعنی بانگ شیر و پاسبان و در فارسی ناله اندوه زده کان با کریه و دم سرد و جائی بدین معنی بر کب آید چون کلزار و لاله زار زارتشت نام مردیست که کیش مغان را او بنا نهاده و کتابی ساخته که نام آن ژند بود و کفته که این کتاب حق تعالی بمن داده و آن مشتمل بر احکام دین مغان بود و در زمان کشتاسپ بود زارج یعنی زرشک باشد زاردشت مثل زارتشت که گذشت زاره یعنی زاری کردن و ضعیف زارهشت مثل زارتشت است زاری معروف یعنی کریه و ناله و اندوه و غم و الحاح و بمعنی دعا زاریدن یعنی فریاد و زاری کردن ژاژ هر دو زای فارسی سبزه که بیمزه و بی تخم باشد و بیهوده و کیاهیست که شتر آنرا چندانکه بخاید فرو بردن نتواند و آن در ماوراء النهر و در ولایت قبچان باشد و نیز در صحاح کیاهیست که خارها بسیار دارد و در صحرا علف شتر باشد و در بیشتر مواضع او را اکنکره کویند زازال مرغی سیاه کوتاه پا چون بر زمین نشیند نتواند برخاست ژاژخای یعنی هرزه کو و بیهوده کو ژاژخائیدن با هر دو زای فارسی بیهوده کفتن زازل بکسر زای دوم کفکیر پر سوراخ که بدان چیزی صاف کنند و ترش بالا و مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیزی ژاژوک بضم زای دوم لوبیا باشد ژاژه مثل ژاژ که گذشت زازی آنکه منکر کسی باشد بچیزی و عتاب و عیب کننده و ناخوش شود ژاژیدن یعنی ژاژ خائیدن و هرزه کفتن زاستر بکسر و دورتر و بالاتر و جدا زاسته مثله زاغ معروف یعنی غراب و بمعنی کشت و میل کردن و نقل کردن و نقل کرده و جنسی از کبوتر سیاه و سخت متحرک و فتنه انگیز و بکوشه چشم نگریستن و التفات نمودن و کشتن و کردانیدن و کوشه کمان و کوشه هر چیزی و کلاغ کوچک که اندکی سفیدی دارد زاغ پا یعنی نام مرغی زاغ پا سرخ یعنی زاغ سرخ پا که مذکور خواهد شد زاغ پر شکن یعنی زلف محبوب زاغج با غین منقوطه مکسور زاغ را کویند زاغر بضم غین چینه دان مرغ آنرا حوصله و چینه و پوته خوانند و سنگ دانه نیز کویند زاغ سرخ پا پرنده ایست خوردنی

زه و لند زاغ تول بسکون غین وضم نون تیر سه پر یک بار که زال بات تول تراغ که بدان جنگ کنند زاقدان یعنی زهار
گاه نطفه در شکم که آنرا زهدان گویند بتازیش رحم خوانند زاک بهنگری الک یعنی رنگی است سرخ که بدان هر چیزی رنگ
کنند و آنرا گویند رنگ لاکی است زاکان جمع زاک و نام ولایتی است و قبیله ایست از عرب از آن قبیله عبید زاکانی است
زالیته یعنی پاک زالیه مثله زال پیر و فرتوت و نام پدر رستم بن سام که او را دستان و دستان گویند و زال زر
گفتندی و در عربی بمعنی نقصان شده و در روزن دو بنار زالج یعنی لغزنده زال خو یعنی پیر با لوزد زال خرست
مثله زال رعنا یعنی دنیا زال زر یعنی ماه نو و آفتاب و سنگ زر زال سپید ابرو یعنی آسمان دنیا باعتبار ماه نو
زال سپید رو یعنی دنیا زال سر سفید سیه دل یعنی دنیا و پیر کسی که بیبهره شفقت باشد زال عقیم
یعنی دنیا زال کوژ پشت یعنی فلک زال کوفه آن زالی که طوفان از تنورش برآمده بود زال مدین آن زن
که خانه او در کوه شکر شیر دان بود زال مستحاضه مثل العقیم که گذشت ژاله بزای فارسی تگرگ و قطره شبنم
و خیک پر باد که بران شناوری کنند ژاله از نرگس تر یعنی اشک از چشم زام بتشدید میم سکر و بلند داریده شاه
زامج بلندی بینی زامهران بفتح و سکون با مرادف مهتاب [illegible] و نوش دارو گفتند و گویند بیست از معاجین زامیاد
بیست و هشتم روز از ماه فارسیان و نام ملکی که محافظت حوران بهشت بر او است زامیم درختیست عظیم زانج بالفتح
تشنه شدن زانو رصد کردن یعنی مراقبه شدن و متفکر شدن زانو کنم رصدگاه در مراقبه شوم و دو
زانو نشینم زانو کنم رصد که مثله زانه بفتح نون جانوریست سیاه که در حمام و جایهای نمناک باشد و بانگ و زاری
کند و در تحفه گوید که میان غله زار در هوای گرم بر برگها نشیند و بانگ بزرگ کند آنرا جرجره گویند زانیج بکسر نون و سکون یای
معروف و جیم فارسی وطن باشد زانیه زن زنا کننده زاو نوی و زبردست و پرزور و دره کوه و خشت شکسته
زاوش با واو مضموم و شین منقوطه ستاره مشتری باشد و آنرا برجیس نیز نامند زاور بفتح واو ابید و بمعنی خادم
و قدرت و یارا باشد و حیوانی که بران سوار شوند و آنرا بتازی راحله نامند و بمعنی رنگ سیاه درخت و جبل زاوستان
یعنی ملکی است که گیلان و مازندران از مضافات است زاوش بضم واو مشتری زاوق سیماب نیز خورش دادن
مرغ جوزه را بدهان زاولان زنجیر و پای محبوسان نهادن زاولانه مثله زاولانی بواو پارسی نام جاسوس
ابومسلم صاحب دعوت زاویته کنج و فراهم آرنده زاویر بکسر واو گل کار زهد تنگ خلقی آنکه رغبت و خواهش
دنیا ندارد زاهد خشک زاهدی که بیدرد و بعشق بی معنی باشد زاهد کوه یعنی آفتاب و زاهدی که در کوه منزوی باشد
زاهر روشن و بلند زاهق رونده و نیست شونده و چارپای بسیار فربه و بسیار لاغر و بسیار روان و مرد گریخته و چیزی خشک
زای یعنی زائیدن و امر زادن زاید یعنی افزون زایده مثل زاید که گذشت زایر یعنی زیارت کننده
زایش زائیدن و افزون و بمعنی نتیجه و زاده زایل بالفتح دور کردن و پاره پاره کردن جدا کردن بفتحتین دوری رانها از یکدیگر
زب بضم زای معجمه بمعنی زور لیش آدمی و زنی کودک و بینی را نیز گویند زبا بفتح والتشدید حادثه سخت و نام دختر
پادشاه جزیره که در غایت حسن و لطافت و فهم و کیاست بود گویند که چون پدر او [illegible] آخرش گشت غالب [illegible] شد سوگند خورد

که انتقام خود گیرد و موی زیر بن بکند زباب بالفتح موشان بزرگ که چیزی نشنوند زبابه واحد و بالفتح و تشدید با فروشنده
موز زباد بالفتح جنسی از عطریات که از گربه پدید آید و در فرهنگ است خوی گربه مسکین و بضم زا و تشدید با گیاهیست خوشبوی
و شیرین و خوردنی و مرد زبون که از آن نفع نتوان گرفت و بالفتح دارو نیست خوشبو زبال بالکسر خبزو آنچه مورچه بدهن
بردارد زبان بالفتح معروف که بتازیش لسان گویند و بالفتح مع التشدید نام شخصی است و روزمره قوم و بهره زبانا
بالفتح شاخ کژدم و منزلی از منازل قمر زبان آور بالفتح یعنی فصیح و شاعر زبان بر بالفتح جوابی که اسکات مدعی
بدان شود و تیز عطا زبان بره بالفتح نام گوییست و نام گیاهیست که اطلاق شکم باز دارد و چه برگ آن شبیه است بزبان بره
زبان بریدن یعنی عطا و بخشش کردن و خاموش کردن مدعی را بحجت و دلیل زبان بستند یعنی خاموشی فرمود زبان
ترازو یعنی آن خار که در میان دسته ترازوی زر بشکل زبان بیاشد چون انحار برابر باشد چپ و راست سر نکشد و زن راست
باشد زبان تر کردن یعنی سخن کردن زبان دادن یعنی عهد و شرط کردن و رخصت دادن بتکلم و فریب دادن زبان
دان یعنی سخن فصیح گو و شخصی که همه زبانها داند زبان در کشیدن یعنی خاموش بودن زبان دهد یعنی چاپلوسی کند
و بچرب زبانی بفریبد و سخن دلفریب کند زبان زدن یعنی سخن گفتن و آنرا لب زدن نیز گویند زبان بستدن یعنی
خاموش گردانیدن زبان طوطی نام گیاهی است زبان قلم تراشگاه آن زبان گاو نوعی از پیکان و گیاهی است
زبان گشاد یعنی در گفتار آمده و در گفتار آورد زبان گیر یعنی جاسوس زبانه بضم شعله آتش و نیز آنچه میان شاهین
ترازو باشد و آنچه میان زنگ باشد که بجنبیدن آن از زنگ صدا برآید زبانه دل یعنی آتش دل که زبانه کشد زبان یافتن
یعنی رخصت یافتن بتکلم زبانیت بالضم جن و آدمی سرکش سخت و نام مالک دوزخ است زبانیه بالفتح مالکان
دوزخ یعنی فرشته عذاب کننده در دوزخ و مردم اوباش زبب بفتحتین دراز شدن موی و بسیار شدن و نزدیک بغروب
شدن آفتاب زبد بالفتح اندک دادن و مسکه خورانیدن و ماست در مشک جنبانیدن تا مسکه برآید و کف کردن دهن و جز آن
و بالضم شیر شتر و کف دهان شتر و روغن تازه و بفتحتین کفک آب و کفک شیر زبدان آفرین بیای تازی گونه از فراشک
زبده بالضم مسکه و خلاصه هر چیزی زبر بفتحتین بالا بتازیش فوق نامند و بضمتین نوشته و مواعظ و احکام شرعیه
و بکسر زا و فتح با از بر که بتازیش حفظ خوانند و بالفتح عقل و کتاب بی حرکت معروف زبراوند نام گیاهی است زبرپوش
با اول و ثانی مفتوح بر وزن لحاف باشد و آنرا بالاپوش گویند زبرج بکسر اول و ثالث زر و زیور و زینت و آرایش از جواهر و
قماش و ابر که اندک سرخی داشته باشد زبرجد بفتحتین گوهری است سبز فام و صاف و آبدار بود و زود شکند و تاب آتش ندارد
زبردست یعنی توانا و فایق و قابض زبرقنه زره کردن زبره بالضم آهن پاره و کتف مرد و دو ستاره روشن
بر دوش برج اسد که منزل قمر است و موی انبوه که بر دوش شیر درنده و جز آن باشد زبزب بالفتح یکنوع کشتی است زبرته
بالضم سینه و منزلی از منازل قمر و نیز آهن زبرنج بکسر هر دو زا آرایش و زر و زیور و ابر تنک که اندک سرخی داشته باشد
و ابر تنک که بی آب باشد زبعر بمعنی آنکه کسی دهان خود را پر باد سازد و دیگر چنان دست بران زند که باد از دهانش بجهد
باصدا زبق بالفتح برکندن موی و آمیختن چیزی بچیزی و بند کردن کسی را زبکر مثل زبعر که گذشت

زبل بالکسر سرگین و بالفتح نوشت و اصلاح دادن زمین را بسرگین زبلق بالفتح کلمه ایست که عرب در محل دشنام
استعمال کنند زبلوخه یعنی شطرنج خورد زبن بالفتح بازداشتن و راندن شتر را بر درخت و گذاشتن شتر و بالکسر
حاجت و بفتحتین ناحیه و جامه که باندازه خانه ببرند چون مجلد و دفع کردن زبوخه بالفتح خورش از مرغ جاع زبوده بالفتح
و قیل بالضم نوعی از سبزهای باکول که میان پیاز و زیب کار برش آید زبور بالفتح کلام خدای تعالی که بر داود علیه السلام
فرود آمده و بنیز نوشته شده زبوز باول مفتوح و ثانی مضموم و زای منقوطه کبراب گرته زبون بالفتح شترلگد زن
و جنگ سخت که مردم را با زدارد و کول نادان و مراغب و خریدار گرفتار و زیردست و بیچاره زبونه بالفتح و تشدید
بالکسر زبهبر باول مکسور و ثانی مفتوح بهای زده عاق ساختن فرزند بیزاری ازو زبهیده باول مفتوح ثانی
زده و های مکسور و یای معروف و دال مفتوح داخمای افزار زبی بفتح یکم و کسر دوم برداشتن و بالضم کردهای مردم
و پشتهای بلند که آب بران نرسد جمع زبیه زبیب بالفتح مویز یعنی انگور را بحیز خشک کرده زبید بضم زا و فتح با
نام قبیله ایست و بفتح زا و کسر با شهریست در یمن زبیده بالضم ام زنان هارون رشید و زن پادشاه زبیر بالفتح و کسر با
نوشته شده سختی و بالا نام کوهی است که حق تعالی بموسی علیه السلام سخن گفت و نام مردیست و بالضم و فتح با نام صحابه رسول
علیه السلام زتود سوخت کردن ای سوراخ کردن و امانت کردن زج بالضم و التشدید جیم فارسی تیر بی‌تاب
و بجیم تازی و بفتح سنان و سرازیج و بالفتح نیزه زدن و تیر انداختن و دویدن شتر و شترمرغ زجاء بالفتح والف ممدوده
آسان حصول شدن خراج و مال و آسان شدن چیزی زجاج بهر سه حرکت و مشهور ازان حرکت ضم است بمعنی شیشه
و بالفتح و تشدید جیم شیشه‌گر و لقب و التشدید است از نحوی زجاجه بالضم آبگینه زجاجه مثله زجج بفتحتین
فراخ کام نهادن و دراز و باریک شدن ابرو زجر بالفتح ترسانیدن و از کاری باز داشتن و مرغ فال گرفتن و راندن
شتر و انداختن ناقه بچه را که در شکم او باشد زجل بفتح یکم و سکون دوم انداختن و جماع کردن شتر و نیزه زدن زجم
بفتح یکم و سکون دوم سخن گفتن زجمه بالفتح مثله زجن بفتح جیم درنگ کردن زجوم بالفتح کمانی که زم آواز کند
زچه بالفتح و با جیم فارسی شده زنی که فرزند زاده باشد تا چهل روز او را زچه خوانند زحار بالضم دردیست که شتر را شود
زحاف بالکسر کم شدن عقل و زیاده شدن جز شعر زحر بضم و فتح حا بخیل زخرف بضم زر و آرایش و هرچه
ملمع باشد زخزخ بفتح زا و اول بکسر زا و دوم و سکون هر دو حا یعنی دور کردن زخرفه بالفتح آراستن
دروغ و هرچه باشد و تلبیس کردن زحف رفتن کودکان بزانو و خزیدن و با غلبگی لشکر بجنگ رفتن و بالتحریک لشکری
که یکبار بر سر دشمن رود و بشکم رفتن جوان زحک بالفتح مانده شدن زحل بضمتین نام ستاره ایست که او را
پارسیان کیوان خوانند و آن دو خانه دارد یکی برج جدی دوم دلو و جای او بر هفتم فلک است و رنگ او سیاه و مزاج او سرد
و خشک است و او پاسبان فلک و دهقان فلکست و مؤثر بر خاکست و اقلیم هند حواله اوست و بفتح زایل شدن و مانده شدن
و آنکه از کار دور شده باشد و نام منجمیست زحل رنگم یعنی رنگ سیاه دارم زحلقه بالفتح دور گردانیدن و دفعه
کردن و خزانیدن زحلوفه بالضم لغزیدن کودکان بطیل ریگ و بازیست عرب را آنست که بر توده گل آب بیزنند چون

تر شود از بالای آن خود را بسرین می لغزانند و در فارسی چیچله گویند و جای لغزان سراشیب که کودکان در کنار دریا سازند
زحمته بالفتح بیخ و انبوهی و تشویش کردن و آلوده کردن زحول بضمتین دور شدن زحیر آواز نفس که بنالش
باشد و نفس سرد و سخت بر آوردن و گشاده شدن شکم و پیچش شکم چنانچه تشنه باشد زد بکسر زیاده کن و غزای
زدا بالضم صاف و روشن کرده زدای بضم روشن کن و دور کن و روشن کننده و دور کننده زدائیدن
بضم صاف کردن زدست برگیرم یعنی بکشم و دست کبری کنم و رفع کنم زدودن بالضم دور کردن زنگ و امثال
آن و دور شدن و پاک گردانیدن و روشن کردن و شدن زدوده زنگ کرده و روشن کرده زده بمعنی خورده
و فرسوده زر بفتح امر است یعنی ترک کن و پرکن و بالکسر و تشدید را نام مرد تابعیست که آنرا آذرین غیش گویند و بالفتح
گوی گریبان بستن و گزیدن و تنگ شدن چشم و پیر کهن سال زرآب بفتح زرحل کرده و می زعفران و نام کوهی است
از نواحی بغداد زرادشت بالفتح نام حکیمی که واضع دین آتش پرستی بود علیه اللعنه و پاژند و ژند استا کتابهای اوست
در احکام دین آتش پرستی و او یکی از بلغا بود و نام یکی از پهلوانان زنگبار است که همراهی زنگ بجنگ سکندر ذوالقرنین
آمده در روز اول از لشکر سکندر هفتاد آدمی را بقتل رسانید آخر الامر سکندر خود بمیدان درآمده بیک گرز دمار او برآورد
زراچه مثله زراد بفتح و تشدید زره و بالکسر ریسمان که در گلوی شتر کنند تا نشخوار بیرون نیارد و بالفتح و تشدید
بازره گر زرادشت مثل زرادشت که گذشت زرادهشت مثله زراریق جمع زرق یعنی چره باز
زراسپ بیای فارسی نام پهلوانی پسر طوس بن نوذر شاه که خواهر کیو بحباله او بود که بر دست فرود بن سیاوخش کشته شد
زراع بفتح زمین ریگناک و دانه خردل و زراعت کننده زراغن وزن فلاخن بتازی فواق بندش هچکی گویند
و بعضی زمین سخت ریگناک زراف بضم جانوریست بشتر گاو و پلنگ زرافه بضم شتر گاو و پلنگ و بفتح جماعه
مردمان و در قنیه بمعنی بوقلمون آورده و بمعنی تیغ تیز و جامه لطیف پر رنگ و جامه ایست هفت رنگ در محل فرش مستعمل است
و بضم و تشدید زرافه جوانیست سرش مانند سر شتر و پوست مانند پلنگ و سم او چون آهو و دو دست او دراز و پای او کوتاه
و گویند که گفتار با شتر جمع شود پس حیوانی ازان متولد گردد و بعضی ازان مشابه شتر و بعضی گفتار چون الحیوان مذکور با گاو وحشی
جمع شود حیوانی ازو پیدا گردد آنرا زرافه گویند زرافین جمع زرفین آهنی که بر در باز زنند و زنجیر باریک که بر درها و طبلها زنند
زراق بتشدید دروغی زراوند گیاهیست تلخ خوشبو زراوند طویل مثله زراوه باول
مفتوح نام پهلوانی از پهلوانان ایران است زراه خوار و نادان از غم زرای بالفتح و تشدید را باشهاو
گستردنیها زرب بالفتح کاو صیاد و جایگاه گوسپند و بکسر نیز آمده زربافته یعنی زر دوزیده زربان
یعنی محافظ زر و بعضی بگذار زربفت مثل زربافته که گذشت زرپوست یعنی پوست آهو که تنک کنند و ورق
نقره بدان چسپانند زربوم یعنی زر خالص زربین یعنی زرد و سیاه زرت بضم و فتح رای مهمله نام
غله ایست که در هند جوار گویند زرتشت مثل زرادشت که گذشت زرتلی زر را گویند و بتازی ذهب تاشها
زرتونان بضم دو منار و دو ستون که بر سر چاه راست کنند برای اخراج آبکش زر جعفری زر خالص که نسبت

بحیفراست و بفتحتین شراب و معرب زرگون و بمعنی سرخ در رخت انگور **زرج** باول مفتوح و ثانی مکسور کبک را گویند
زرخشک یعنی زر خالص مجرد از آلایش **زرخون** بفتحتین شراب ارنگ سرخ **زرد** یعنی زردت علت
که بهندی جواری گویند **زرد** بفتح زای فارسی خیار **زرداب** یعنی آب زرد که از جراحت و آبله بیرون آید
زرداب ریز یعنی خونریز و خونریزنده **زردان بزرگ** نامی از نامهای حضرت ابراهیم علیه السلام است **زردقشت**
مثل زراقشت که گذشت **زرد چوبه** همان زرچوبه که بتازی اصابع الصفر خوانند **زردخو** گیاهی است که
در باغها روید و گلی دارد زرد و خوشبو **زرددندان** چوب پاره‌ای زرچوب **زردر** بفتحتین داروی بجهة
افزونی روشنی چشم کنند **زرد رخ** یعنی شرمنده و ترسان **زرد سرخ سپهر** یعنی آفتاب **زردشت** نام
شخصی از نسل منوچهر شاگرد ... حکیم که در عهد ... گشتاسپ دعوی نبوت کرد و مجوس او را پیغامبر
دانند و زند را کتاب آسمانی میگویند که او از نسل ابراهیم علیه السلام ... ابراهام زردشت لقب او بود **زردف**
بالفتح ... رفتار **زردک زنگی** یعنی ... **زردلف** یعنی آفتاب **زردگوش** یعنی منافق
زردلاب چوب چوب پاره‌ای برنگ زرچوب که تراشش تلخ و اندک بوی خوش دارد **زرد مرغ** مرغی است
زرد که بعربی صفاریه گویند **زردوار** نام داروئیست بجهة دفع مضرت زهرها **زردوست** یعنی بخیل و ممسک
زرده بالفتح اسب برنگ معروف نام کوهی که آنجا ... است و زردی تخم مرغ و مغزه او و کنایه از آفتاب و زر
کامل عیار **زرده پنجی** زر معروف ... **زرده دوز** یعنی بعضی از پیکان **زرده قشت**
مثل زراقشت که گذشت **زرده فواره** یعنی آفتاب **زرده گوش** مثل زردگوش که گذشت **زرده مهی**
زر خالص و کامل عیار **زرده معتبی** مثل زرده که گذشت **زرر کنی** نوعی از زر خالص که برکنی کیمیاگر منسوب است
زر رومی یعنی آفتاب **زرساده** بفتح سین مهمله زری که از کان بیرون آید و خورده و زر که بسوهان کردن ریخته
باشد و زرگران سوده گویند **زرساوش** زری که از کان ... **زرسرخ** یعنی آفتاب **زرسرخ سپهر**
مثله **زرسرمی** مثله **زرسک** باول و ثانی مکسور گلی است خوشبو که بهندوستان باشد **زرشش سری** گویند
در خراسان ... **زرشک** بکسرتین میوه ایست ترش مزه از آن آش سازند
بکاف فارسی دانه ایست ترش معروف و نام گلی است **زرع** بالفتح کشت کاشتن و رویانیدن **زرعنج** بفتح یکم و
ضم سیوم نام گیاهی است که او را از چین می آرند و بغایت بدبوی که از خس بسته بیارند و آنرا حلبه چینی خوانند و ...
زرف بالفتح بازار فارسی یعنی باریک و مغاک که بتازیش عمیق و غور خوانند و شتاب رفتن ناقه و آهسته رفتن مرد و بفتحتین
تازه شدن جراحت و به شدن **زرفت** باول مفتوح یعنی عمیق و دور و دراز است **زرفشان** نام روز نهم از ماههای
ملکی **زرفین** مثل زرافین که گذشت **زرق** بالفتح ریا و مکر و پس انداختن شتر بالان را و سرگین انداختن مرغ و
کور دیدن چشم چنانکه سپیدی او ظاهر شود و چکانیدن و ریک توده‌ها و سنانهای نیزه و پیکانها و آبهای صاف و بفتحتین کبود چشم
شدن و کبودی چشم و صاف شدن آن و جز آن و بالضم و تشدید را مرغی است شکاری و صاحب صحاح الصراح گوید باز سفید

امار

و صاحب دستور گوید بانه خورد **زرقا** بفتح نام زنی که در تیزی طبع ضرب المثل بود در شرفنامه است نام دختر خذیمه آبرش
کنیزک زیرک و حافظه بود و گویند که لشکر بیگانه را از یکروزه راه میدید و او را زرقای ایمامه گفتندی و بمعنی زن کبود چشم گویند
زرقطونا نام دارونیست که او را اسپغول نیز گویند **زرقم** یعنی کبود چشم **زرکار** بالفتح یعنی زراندود ...
زرگرچرخ یعنی آفتاب **زرک زریک** مثل زرک که گذشت **زرکش** بفتح اول و سیوم جامه زردوزی
و در شرح مخزن کنایه از مطرب است و پادشاه و زاهد که مال از سلطان بگیرد **زرکنج** باول مفتوح بثانی زده و کاف
عجمی مضموم بنون زده بمعنی زرغنج که گذشت و کاسه بزرگ و سفالین را هم گویند **زرکند** مخفف زرآکند یعنی زرین و
طلا **زرکوه** بفتح و واو فارسی نام کوهیست در میان دریا که جهاز آنجا غرق شود **زرم** بفتح یکم و کسر دوم بخیل و ضیق
و غلبه یعنی آنکه بر وکار تنگ آورده باشد و بفتحتین باز ایستادن اشک و بول و زائیدن و بخیل شدن **زرمان** بفتح زا و میم
پیر و فرتوت و بمعنی بگذار و نام حضرت ابراهیم علیه السلام **زرماق** بمعنی جبه صوف **زرمشت افشار** آن زری که
افشرده میشود و پارچه طلای که پرویز داشت چون موم نرم بود از آن هرچه خواستی بساختی **زرمشت آفشان** مثله
زرمصری زر خالص **زرمغربی** مثله **زرنب** بالفتح گیاهیست خوشبو و زعفران و یا خوشبوئی دیگر **زرنج**
بفتحتین شهریست از سیستان **زرنگ** بفتحتین و کاف فارسی درختی که بار ندارد و چوبش سخت و آتش او دیر ماند و
زرچوبه را نیز گویند و قبل خردل که بهندش رائی گویند و بضم یکم و فتح دوم کله اسپان **زرنی** مخفف زرنیخ که می آید
زرنیا بفتحتین نام داروئیست که بهند او را کچور خوانند **زرنیاد** مثله **زرنیخ** نام داروئیست که او را گرد کوبند
زرنیق مثله **زرنیه** باول مفتوح بثانی زده و نون مکسور و یای معروف ریواس را گویند معرب آن زرنیخ است
زرو باول مفتوح و ثانی مضموم نام جانوریست که چون او را بر عضو بچسپانند خون میکشد و آنرا زلو نیز گویند و داروئیست
که مانند سرمه و توتیا جوهر دار باشد و بجهة روشنی در چشم بکشند **زرود** نام موضعی است در راه مکه و در فرهنگی است که جائی
باشد تشنه ... با سبزه و آب روان **زروغ** بضم همان اروغ باشد **زره** معروف نام خرش افراسیاب که ...
خون سیاوش کرد و بکسرتین ریسمانی که بدو جامه آویزند **زره بر** بالضم والکسر نوعی از پیکانست **زره قشت** مثل
زراقشت که گذشت **زره خورد** بکسرتین و واو فارسی آنکه در کلاه پوشند **زره مو** آنکه بر خویشتن موی خود را زره
سازد یعنی تن خود را از آن بپوشد **زره موی** زرهی که از موی سازند **زره مون** یکی از نامهای حضرت ابراهیم علیه
السلام است **زریر** نام کوهیست که حق تعالی در آنجا با موسی ع کلام کرده و گیاهیست که بدان رنگ کنند زرد و ... آنرا زرچوبه گویند و بالضم و بکسرتین
نام برادر گشتاسپ شاه و ماده صفرا و سبز و کبود و قبل زعفران و در عربی بالفتح روشن شدن و سرخ شدن چشم و مرد پاک و سبکسار و برافروخته
شدن **زرین ترنج** کنایه از آفتابست **زرین چلیپا** یعنی ماه نو **زرین درخت** نام درختی است بر حرم زنان بکار
آید و بیمزه نه تلخ و نه شیرین نه نمکین بود **زرین سپهر** یعنی آفتاب **زرین صدف** مثله **زرین عذار**
یعنی زرد رخ **زرین کابه** یعنی آفتاب **زرین گاو سامری** یعنی صراحی زر که بصورت گاو بسازند **زرین
کلاه** یعنی آفتاب **زرین هزار گسه** یعنی ستاره‌ها **زرین همای** یعنی آفتاب **زرکیوان** باول

[illegible] بانی زده و بای بختانی مضموم و واو معروف سبز و خرم و گل شقایق یعنی زرد و تر گون زربوند نام مبارز مازندرانی زرزه
[illegible] باو و زاء فارسی رشته طناب که بر دو سرش انجالی بسته باشند و بدان سر حریر الفلکه زبیتن مخفف زیستن و بر بقیاس
[illegible] و زرسته زشت معروف مخفف و بفتح زاء بمعنی ریدن و در فرهنگ بجای ریدن و ریدن آورده زرشتی بمعنی نکوئی و فی و
[illegible] و رنج و راحت زشت یاد یعنی اگر زشت هو بیاد که بتازی خبیث الصرف خشک گویند زعاف بالضم زهر قاتل و
[illegible] زود زعاق بالضم آب شور که نتوان خورد زعب بالفتح رفتن بسیل احساء کردن اپاره از ما رو بریدن و پر کردن ظرف
آن و دور کردن زعر بالفتح اندک موی شدن و بفتح یکم و کسر دوم مرد بدخلق از بس کم علف و غضب کردن و کثرت و افراط
چیز زعرور بالفتح نوعی از میوه و بعضی گفته اند کنار است زعف بالفتح کشتن کسی را چنانکه بجا بمیرد زعفر
[illegible] رنگ زعفرته بالفتح زعفرانی رنگ کردن زعفوق بضم زا و فا و بمعنی معلی بدخوی و بدخلق زعق بالفتح
[illegible] ترسانیدن و فریاد کردن و بفتحتین ترسیدن و بیهوش شدن و حالات انسانی زعلوک بالضم مرد کوتاه و ناکس و زعل
بر یکم و سکون دوم انکه شکش بکمر رسیدن نشاط کند و بفتح یکم و کسر دوم نشاط کننده و بفتحتین نشاط کردن و شیر خوردن بزغاله زعم
بالفتح و بالضم و بالکسر دعوی و [illegible] بمعنی گفتن حق و ناحق و دروغ گفتن و سخن گفتن که در آن [illegible] بر آن اعتماد نباشد
بالفتح ضامن شدن و بفتحتین طمع کردن زعوم بالضم [illegible] بالفتح [illegible] زعونه با واو پارسی
[illegible] ریسمان که بهندی گری خوانند زعبل بالفتح کودکی که شکم او بزرگ و گردنش باریک باشد زعیم ضامن و پیشوا
[illegible] قوم و انکه از جانب ایشان سخن کند و بالفتح [illegible] کننده زغار بالفتح بازای فارسی نعره و فریاد و بانگ
[illegible] و زمین نمناک و چیزی رنگ برآرد زغاره بالفتح نان کاورس [illegible] است تا پیکار [illegible]
[illegible] مثله زغاک بفتح شاخ انگور و درخت انگور زغب بالفتح بعضی پر اولین و موهای زرد که بر چوزه بر می آید
بالضم چوزهای مرغ زغرض و ورکن بمعنی بسیار زغرفان بفتح یکم و سیوم یعنی بادبخت زغزغ بفتح هر دو زای
[illegible] آوازی که از بسیاری قهر و غضب از و [illegible] برآید و صدای دندان وقت خوردن یا وقت سرما و صدای بادام و پسته و کردگان
و جز آن که بر هم خورد زغفته بالفتح زره نرم و فراخ زغل بالفتح یکبار ریختن و انداختن و شیر دادن ما در طفل را
زغلک بکسر زا و فتح غین و کاف فارسی نوای و بفتحتین بمعنی بگچیم زدن زغلول بضم یکم و سکون دوم کودکان سبک
و در رجت و سبک زغن بفتحتین غلیواز که آن را چوزه لبوا چیلاهی و کرنه پای کو بند زغند بفتحتین تند برجستن و در بیخ
بحثی است بانگ سخت زغنگ بفتحتین و کاف پارسی انکه عرب او را [illegible] و بهندی [illegible] خوانند و بمعنی چشم بر هم زدن که
بتازیش لمظ خوانند زغوته بالفتح و غین مضموم و تای [illegible] غلوله ریسمان که بر دوک رسیده باشد و مازو انیز گویند
زغوشه مثله زغیر بمعنی تخم کتان که بهندش [illegible] گویند زف بالکسر و تشدید پرهای ریزه شترمرغ و هر مرغی باشد
و بالفتح باد وزیدن و شتاب رفتن و عروس بخانه شوی فرستادن زفاف مثله زفان بضم زبان زفانه
بضم زبانه آتش یعنی آتش بید ود زفت [illegible] آورد سطبر و فربه و بضم گرفته روی و بخیل و بالفتح پر کردن و خشم کردن و بالکسر قیر که بکشتی
و ظرف مالند تا آب در نیاید و بیرون نرود و چیز سست مانند قیر که از زمین پیدا شود و چیزی که در خوردن آن گلو و کام را بگیرد و درهم
کند

کشد چون مازو و هلیله و صمغیست بسیار چسپنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب قاموس بکسر زا آورده و تناور و سطبر و فربه
و بالضم گرفته روی و بخیل زفر بضم نام فقیهی و بفتح یکم و سکون دوم بار برداشتن و بالکسر جنگ و بار درخت و نفس بخود کشیدن
و بعد از آن برآوردن و آب خوراندن و شنیدن آواز و افروختن آتش و از اسباب مسافر و کروه و بضم اول و فتح فا شیر و مرد دلیر و دریا
و جوی بسیار آب و بخشش بسیار و آنکه بار بردارد و شتر خشم و لشکر و بفتحتین استخوانی که دندان از آن روید زفرفته آواز باد از درخت
و آواز زفزف بفتح هر دو زا باد سخت زفن بالفتح اشتر شتاب رفتار و کمان سخت و نام شاعر است و پای کوفتن و رقص
کردن سخت و بالکسر سایه بان که بالای سطح خانه زنند تا از حرارت و تری شبنم ایمن باشند و شاخ خرما از برگ جدا کردن که بعد گر پیوند
کند زفیدن بالفتح بازای فارسی آب تر شدن زفیده بزای فارسی یعنی آب تر شده زفیر بانگ اسپ و بانگ خر
و بالفتح دم فرو بردن آدمی و غیر آن و اندوه کین زفیف شتاب رفتن و درخشیدن برق و گشادن مرغ بالها را زق
خیک می و جز آن و نیز خورش دادن مرغ چوزه را و بالفتح و تشدید چینه دان مرغ زقان بالضم خیکهای و کوچهای بازار و محله
بمعنی اول جمع زق است بکسر اول و تشدید قاف و بمعنی ثانی جمع زقاق است بالضم زقاق بالفتح کوچه شهر و بازار و بالفتح آنکه
طعام در دهان داشته باشد و آب خورد و بالکسر مشکها جمع زق زقب بفتحتین در سوراخ رفتن موش زقبه بالفتح
بر جهانیدن ما در کودک را زقم بالفتح خوردن لقمه و نوشیدن چیزی زقن بالفتح بار بر نهادن و بار برداشتن زقو
بالفتح بانگ کردن بوم و غیره زقوم بالفتح و تشدید قاف طعامیکه در روی خرما و مسکه باشد و درختی است معروف که در صحرا
بشود و درختی است در دوزخ که خورش اهل نار خواهد بود زقونیا بالفتح درختی است که در هند سیج گویند زقه بالفتح پرنده
بچه خورش دهنده آن و در فرهنگ بمعنی داروئیست که بچه کان را دهند زقی بالفتح بانگ خروس و غیر آن زک
بالفتح و تشدید نزدیک نهاده زگ بزای فارسی برگ خشک زکاء بالفتح نقد دادن مال و زود دادن آن و نیز طاق
و جفت و کار ده و بالضم و المد زیادت شدن و افزایش کردن کشت و بصلاح آمدن و لایق شدن و پاک شدن و بی نیاز شدن
زکاب بفتح و قیل بضم سیاهی نوشتن که بتازیش حبره خوانند زکازک بفتح هر دو زا یعنی زبون زکاسه بضم
خارپشت بزرگ زکال بضم یکم و با کاف مشدد انگشت افروخته و انگشت مرده زکام بضم سرد رفتگی در قبه
یعنی پری دماغ است و بیرون آمدن فضلات سر و دماغ از بینی و از راه دهن زکان بفتح از خور رسیده و قیل بازای فارسی
زکت بالفتح پر کردن مشک و جز آن زکر بالفتح پر کردن زکردناوک حسن یعنی از دود آه من زکف
بالفتح و بازاء فارسی شکیبا که بتازیش صبر خوانند زکن بفتحتین دانستن و دریافتن و ظن غالب بچیزی کردن زکنج
بضم زا و کاف کاسه سفالین بزرگ زکند مثله زکور بفتح زای پارسی یعنی بخیل پیچیده روی و دزد زکی
پارسا و پاک از گناه و پاک مطلق و نیز مصدر بمعنی بالیدن کشت و زیاده شدن و بی نیاز زیستن و بصلاح آمدن زکیدن
بالفتح و کسر کاف از غایت غضب بخود سخن کردن زکیک بفتح رفتار خرد و گام زکیه بالفتح پاک زل بالفتح لغزیدن
زبان در سخن و پای در گل و بمعنی نقصان کجی در ترازو و جای لغزش زلازل بالفتح جنبشهای زمین زلاقه بالفتح زمین
نمناک زلال بضم آب روشن و صاف و خوشگوار زلب بالتحریک ملازم بودن کودک را مادر او زلج بفتح یکم و کسر دوم

سبک رفتن **زلحلح** بالفتح مرد جت در دو خانه که ژرف باشد **زلزال** بالکسر لرزانیدن و جنبانیدن **زلزل**
بفتح هر دو زای رخت و کالای **زلف ابراهیم** یعنی که بر مار آتش آب می افکند **زلفت** بالتحریک حوض پر آب **زلف**
چلیپا یعنی زلف پرشکن و خم در خم **زلف خال** معروف و نیز آنچه از تر و لاجورد بر روی عروس در شب کار خیر زلف
و خال میخوانند **زلف خطا** یعنی گناه **زلف شب** یعنی سیاهی **زلفه** بالضم نزدیک شدن و نیز درجه
و منزله و نزدیکی و بعضی از شب **زلق** آنچه پای در و لغزد از زمین هموار و بیگیاه و بفتح و کسر دوم بمعنی مردم زرد خشم و بسکون
لام سر تراشیدن و بچه افکندن و موی ستردن و آنکه پیش از دخول انزال کند **زلم** بالفتح و الضم قسمت و نصیب که در قمار قسمت
کنند و بضم یکم و فتح دوم اندک گردانیدن **زلما** هر گردان آب به تیر کرده آن ناوقسم کردن خطا و بر بدن یعنی و خطا کردن و بفتحتین تیر قمار که در جاهلیت
بدان بازی میکردند و تیر که پر نداشته باشد **زلخ** بالفتح جای لغزان و تیر پرتابی انداختن و تیز رفتن و فربه شدن
زلمه بفتحتین سستی در راه حق **زلو** کرمیست که در بدن آدمی خون میمکد **زلوک** مثله **زلول** بالضم
کم شدن درم در وزن و زود گذشتن و تحفه دادن و عطا کردن چیزی **زلوله** بالفتح جنبانیدن و لرزیدن **زله**
بالفتح و تشدید خطا و لغزش و گناه و نیز آنچه که از سر کسی طعام نهند و نیز درد هان تنگ **زلیج** بالتحریک لغزیدن گاه
زلیخا بفتح یکم و کسر دوم نام عاشقه و منکوحه حضرت یوسف علیه السلام و آن بنت طیموس بوده و این محقق است **زلیق**
بالفتح بچه رسیده که از شکم مادر افتاده باشد **زلیل** آواز گلو **زم** بفتح نام شهریست از ایران و در ادات است گوشت
اندرون دهن که بوقت سخن بیرون رود و باد سخت و سرما و بالفتح و تشدید برداشتن و پیش رفتن و سخت استوار کردن و پر کردن
مشک برداشتن شتر را و مهار کردن شتر را و دوال کردن نعلین را و نام خیمه ایست و نام قبیله ایست **زماح** بضم زا و تشدید میم
مرغیست **زمار** بالکسر بانگ شترمرغ و بالفتح و التشدید میم نی نواز **زماروغ** بالفتح و الضم با واو فارسی سماروغ که از زمین
عفن و شورستان خیزد و بعضی آنرا خورند و شیره آن روشنائی چشم بکار آید و عوام چترمار خوانند **زماره** بالفتح و التشدید زن
زانیه که با جمال باشد و بالکسر زاختن نی و قلاده سگ **زمالق** بالضم آنکه پیش از جماع انزال شود **زمام** بالفتح و الکسر مهار
و رشته که در چوب بینی شتر بندند و دوال نعلین که در پشت پای بود و مهتر دبیران حساب **زمان** بمعنی برگ و بفتحتین روزگار
و وقت **زمانه** بالفتح بر جای ماندگی و دهر و آفتی است که در حیوانات پیدا شود و در فارسی افگار شدن **زمج** بتشدید
جیم مرغیست مانند باشه فارسیان بجیم فارسی استعمال کنند و بکسر شکره و بفتح نام موضعی است و پر کردن و بفتحتین خشم گرفتن
زمج بلور با سیوم فارسی زاگ که بتازیش زاج گویند بزبان هندی پهنکری گویند **زمجره** بالفتح آواز و افغان **زمچک**
نام پرنده ایست **زمح** بالضم زا و تشدید میم کوتاه و زبون و ناکس و فرومایه و زشت رو **زمخر** بالفتح تیرهای باریک و دراز
زمخشر بفتحتین دهی است بخوارزم مولد صاحب کشاف **زمخ** بالفتح بلند شدن و تکبر کردن و بلند بینی شدن
زمخت بفتح و ضم دوم گره بسته و چیزی سخت و درشت و چیزی که مزه او نه شیرین و نه تلخ بود و بزبان هند کسیلا گویند **زمخاک**
بفتح زا و ضم میم و سکون خا معجمه بخیل و ممسک و ناکس و خورشی باشد **زمر** بفتح یکم و سکون دوم نی زدن و بفتحتین اندک موی
و اندک معروف شدن و بضم یکم و فتح دوم گروه با بعضی در پی بعضی و بفتح یکم و کسر دوم اندک مروت و بالفتح نواختن و پر کردن مشک فاش

و آشکار

و آشکار کردن سخن و بر غلانیدن کسی را بر کسی و بالضم و فتح میم گروه های پراکنده و متفرق از مردم و جز آن **زمرد** بضم یکم و دوم
و سیوم سنگی است سبز و سیاه که بدیدن آن مار کور شود و آنرا زبرجد نیز گویند **زمره** بالضم جماعت و گروه مردمان **زمزم**
بالفتح چاهیست در حرم کعبه و نیز آهسته آهسته و بکسر هر دو زا و هر دو میم شتران بزرگسال و جماعت آدمیان **زمزم آتش فشان**
یعنی آفتاب **زمزم افشاندن** یعنی گریه کردن **زمزم افشان** یعنی گریان **زمزمت** بالفتح آواز رعد و
سخن گفتن بوقت طعام خوردن و بالکسر گروه آدمیان و در فارسی یعنی آواز دشوار و فریاد مستان **زمزمه** کلماتیکه مغان در
حین آتش پرستیدن آهسته بر زبان رانند و کتابیست از تصانیف زردشت **زمع** فارسی پای خروس **زمعان** بفتحتین
کاهلانه رفتن **زمق** بالفتح کندن ریش و گشودن قفل **زمن** بفتح زا و کسر میم افگار شدن و مبتلا شده بر آفت زمانه و آفتی
است که در حیوانات پیدا شود که بپای رفتن نتوانند و بفتحتین روزگار و بمعنی وقت و عهد و فرصت و بمعنی مرد بر جا مانده و کوفت
زمو بالفتح گل تر و خشک **زمود** بالفتح نقش و نگار **زمودن** نقش و نگار بستن و ازبر کردن و یاد کردن و ضبط کردن
زموده مثل زمود که گذشت **زمه** بفتحتین سنگی است سفید که بهندی پهنکری گویند **زمهرت** بالفتح سرخ چشم **زمهریر**
بالفتح سرمای سخت و باد سخت و بمعنی قهر و آن سرما که بدان کافران را عذاب کنند **زمیاد** با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای تحتانی
شده و نام سروشی است که بمحافظت حوران بهشتی مامور است و تدبیر امور و مصالح روز بدو متعلق و نام روز بیست و هشتم از هر ماه
شمسی نیک است در این روز تخم کاشتن و درخت نشاندن و عمارت کردن **زمیت** بکسر اول و تشدید میم مرد سخت آرمیده
و بفتح زا و تشدید یای مرد آرمیده **زمیج** بضم یکم و تشدید سیوم مرغیست و بفتحتین پرنده ایست درنده که کلان تر از غلیواز و
بفتح یکم و سکون دوم آب پر کردن در کوزه و جنگ و امثال آن و بالفتح و با جیم فارسی نام موضعی است و بفتحتین خشم گرفتن و در فرهنگ
بمعنی فراست **زمیر** یعنی کوتاه و کودک صاحب جمال **زمیع** مردی که کار پیش گیرد و لبر برد و شتابنده و مرد مبارز
و دلیر و بسکوراهی **زمین از زیر پای کشیدن** یعنی دیوانگان را ترسانیدن **زمین پیمای** یعنی سیاح و مسافر
بسیار گردنده **زمین جسته** بفتح جیم مسافر و سیاح **زمین خسته** بفتح خای معجمه زمینی که شیار کرده باشند برای زراعت
بالسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندک حرکتی غبار برخیزد **زمین دایه است** یعنی نعیم دنیاوی و اشربه و فواکه همه
از زمین متولد میشوند چنانکه شیر غذای طفل است از دایه پیدا میشود و باز زمین همچو دایه در کنار خود میدارد **زمین زاده** بالفتح
یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و جمله موجودات **زمین کوب** یعنی اسپ و امثال آن **زمین لرزه** کنایه
از زلزلات **زمین مرده** زمینی که در وی رستنی نباشد **زن** بالفتح معروف یعنی جفت مرد و مکر و حیله و غدر و بی
وفائی و خود رائی و بالضم و تشدید نون خشک شدن **زناء** بالکسر و بهمزه جماع غیر حلال کردن و بالفتح و تشدید نون بسیار زنا
کننده و بالفتح و المد کوتاه و تنگ و باز دارنده بول نزدیک شدن و بالا رفتن **زناج** بالضم و تشدید نون روده گوسفند که بر آن
چربی نباشد و اندرون او بگوشت و آرد پر کنند و بزعفران زرد کرده از روغن بریان سازند **زنادقه** بالفتح ملحدان آتش پرستان
و بیدینان **زنار** بالضم و تشدید نون ریسمانی که نصاری و مجوس و سایر کفار بر میان بندند و سنگریزها و نکمه های کوچک
نام جانیست و زمینی است و در اصطلاح سالکان عبارت از عقد خدمت و بند طاعت محبوب حقیقی است **زنار ساغر**

خلطهائی که از می خالص تا سر پیاله بر روند و موج پیاله شراب **زناشوئی** یعنی مباشرت و انعقاد نکاح و محبت و آمیزش و وصال
زناق زیر کام و گلو بندند تا **زنامه** بالکسر قبیله‌ایست در عرب زبین **زناجیر** یعنی جمع زنار **زنبر** گلیمی
یا تخته که بر دو سر آن دو دسته از چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و خاک کش نیز گویند **زنبری** باول مفتوح گلیمی از رگ **زنبور**
بالضم مگسی است بکس انگبین مانند **زنبورخانه** بالضم با زای معروف خانه مگس شهد و آن را آشیان و مشانه و لانه نیز گویند
زنبور سرخ یعنی انگشت افروخته **زنبورک** نام ولایتی از مغرب و یک نوع از کوچک **زنبوره** مثله **زنب**
باول مفتوح گلی دراز بغایت خوشبو **زنبیل** معروف و بمعنی انبان و دربان و نبل بیدگیاه **زنج** بالفتح صمغ درخت
و گره که از درخت بیرون آید و بفتح و کسر زنکبان و بفتحتین شکستن ابهیمه و شدن رود و از غایت تشنگی چنانکه آب نتوان خورد
و سخره و لاغ و نوحه نمودن **زنجار** بالکسر زهر است و بالفتح معرب زنگار **زنجرف** بالفتح شنجرف **زنجره** بفتح زا و جیم
و رای مهمله جانوریست شبیه ملخ کوچک که بعربی صرار اللیل گویند **زنجه** بالفتح و نه یعنی حد و درون و جیم فارسی یعنی زن فاحشه
که در بازار نشیند **زنجی** طایفه اند از آدمیان و نوم زنگی **زنجیر** بکسر معروف و تختهٔ شبار را نکنه بر زبان بر دهه خوانند
و در عربی بالکسر آوازیکه از زدن انگشت ابهام بر سبابه و وسطی پدید آید **زنجیری** بالکسر یعنی دیوانه **زنجیریان** بالکسر دیوانگان
وقیل شادان **زنخ** بفتحتین متغیر شدن و بو برگردیدن روغن و طعام را و بالفتح و کسر نون روغن گندیده و جز آن **زنخ** بفتحتین
معروف و بیهوده و فرو دلب فرودین که آنرا چاه زنخدان و سیب زنخدان نیز گویند و بمعنی بیفایده و مطلق سخن **زنخ بر خون زدن**
عبارت از خجل گشتن **زنخدان** مثل زنخ که گذشت **زنخدان گشادن** عبارتست از نمودن خود را بکسی عاشق و
شیفته گردانیدن او را **زنخ زدن** یعنی سخره کردن و طعنه کردن و افزون و بسیار سخن خود نمائی گفتن **زنخ یاسمن**
سوراخی که میان گل یاسمن افتد و زاژ خائیدن و بیهوده گفتن **زند** بالفتح نام کتابیست از جملهٔ تصنیفات ابراهیم زردشت در احکام
دین باطل آتش پرستی وقیل صحف ابراهیم علیه السلام و نیز آتش زنه را زند گویند و نام وزیر سهراب بن رستم و بازای فارسی پاره
پاره **زند استا** نام کتابیست که زردشت در احکام دین آتش پرستی تصنیف نموده **زندان** بکسر بندخانه و آنخانه که
بتازیش سجن گویند **زندان بان** یعنی نگهبان و محبوسان **زندان خاموشان** یعنی گور **زندان سکندر** شهر یزد
مشهور آنست که وفات سکندر در آن شهر واقع شده و در صوبه است ظلمات **زندآور** باول مفتوح و ثانی زده حلال را گویند که ضد
حرام است **زندباف** بالفتح پشته زمین دراز و جانوری عاشق گل و عرب بلبل خوانند **زندبیچی** بفتح زا و سکون نون و
دال مهمله و کسر بای موحده و جیم فارسی یعنی جامه سفت و سطبر و در فرهنگ یعنی کرباس گنده **زندپیل** پیل عظیم **زندخوان**
یعنی بلبل هزار دستان **زندرود** بفتح واو فارسی نام جوئی بکناره سپاهان که آبش بغایت شیرین و صاف و آواز نغمه تار رباب جز
آن **زندژن** نام موضعی است در کنار نیشاپور **زندقه** بالفتح بیدین شدن و ملحد شدن و سخن گفتن کسی که نداند یعنی باطل
و از راه شرع سر پیچیدن **زندکافی میدهد** یعنی سیمبر و خود را فدا میکند **زندلاف** مثل زندباف که گذشت **زندن**
بفتح نام شهری **زنده** بالکسر معروف و بمعنی بزرگ از هر چیز چون زندپیل و زنده رود **ژنده** خرقه کهنه و پاره شده و نیز بزرگ
و بفتح زا بمعنی پاره آورده و نیز پارها و جامه‌های کهنه که از کوچها چینند و آن شخص را زنده چین و کهنه چین خوانند **زنده رزم**

نام

نام پهلوانی ایرانی وزیر سهراب بن رستم که رستم او را بضرب مشت کشت **زنده کردن خاک** رویانیدن سبزه‌ها **زندی** بفتح
مجوس و آنکه بکتاب زند عمل کند **زندیق** بالکسر ملحد و بیدین و آن عابد که در خلوت نور سیده باشد و آنکه ایمان ظاهر کند و در باطن کافر باشد
و آنکه اعتقاد بر زند کتاب زردشت دارد **زندیک** باول مفتوح و ثانی زده کسی را گویند که با احکام کتاب زند عمل نماید **زنن**
سیرتان یعنی مغولان **زنق** یعنی لغزیدن و سر پیکان **زنقه** بفتحتین کوچه باریک و تنگ **زنقی** بالضم مرتبه
و منزلت و زد یکی **زنگ** بکاف پارسی خال چشم و روشنی ماه و ولایت زنگبار و جرس خورد و زنگار که بدان رنگ کنند و آب
و شراب جلاجل و بزای پارسی سبزه و قطره باران و آنچه بروی تیغ و آئینه و جز آن بندد و زنگار که بر آهن و آب نشیند و شکنجی که بر اندام و روی
مردم پدید آید **زنگان** بالفتح جمع زنگ و نام شهریست **زنگانه رود** نام رودیست و نام سازیست که زنگیان نوازند
زنگبار بالفتح نام ولایت زنگیان **زنگدان** بالفتح و بازای و کاف فارسی موقوف ترجمه جلاجل است **زنگل** بالفتح
با کاف فارسی جلاجل که بکناره دف وصل کنند و نام مقامیست از مقامهای موسقی **زنگله** مثله **زنگوله** همان زنگل
که مرقوم شد **زنگه** نام ولایتی است و نام مبارزیست **ژنگه** آفتی که بغله رسد چنانچه خوشه را از دانه خالی کند **زنگه**
شاوران باول مفتوح نام یکی از پهلوانان ایرانیست **زنگ هوا** یعنی تاریکی هوا **زنگین گل** اشاره بکتاب
مانی خوب و برین قیاس برای مهمله گذشت **زنم** بالضم و فتح نون پدر ساریه صحابه حضرت عمر مرد سیاه بود و بالفتح و کسر نون
تری باشد و لیمی مشهور و لیمی **زنمغا** باول و ثانی مفتوح دو پوستک دراز مانند سر پستان که از زیر گلوی بز آویخته باشد **زنو**
بفتح زا و ضم نون کرمیست که در پشمینه و ابریشم افتد و چوبی که اندام بدان خارند **زنوتاکهن** بکسر کم و فتح دوم یعنی از جوان تا پیر
زنور اول مفتوح و ثانی مضموم بن خوشه و کرمی سیاه و دراز که خون را بکشد **زنویه** باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول
و یای تحتانی مفتوح ناله سبک که در هنگام گریه کنند و آنرا ولو نیز نامند **زنهار** بالکسر عهد و امان و امانت و عذر و شکایت و نیز
بمعنی حذر و تاکید و در شرح مخزن بمعنی حسرت و افسوس آمده است و نیز هوشیار **زنهاری** بالکسر امان خواهی **زن هفت**
بخانه ترازو ستاره است سبعه در برج میزان **زنیه** بالکسر آرایش و آنچه بدو چیزی را آرایش کنند مثل لباس خوب و زیور
زو بفتح دریا و پسر طهماسپ که در ایران بعد از نیچال ال و شاهی کرد و بالضم مخفف زود **زوا** جمع زاویه یعنی گوشه **زواده**
نام برادر کوچک رستم که پسر جماشه بن سام بود **زوار** بفتح و تشدید زیارت کنندگان و مستعمل فارسیان بمعنی تیمارکار و بندبان
بیماران و زنده ضد مرده **زوارا** بالفتح دجله **زوارق** بفتح رای مهمله طعامیست از آرد خمیر کرده پزند **زواره** نام
برادر رستم و نام موضعی است **زوارح** یعنی پشته زمین خورد **زواغار** بالفتح نام مرغیست **ژواغار** نام بت پرستی است
زواقی بالفتح خروسان آواز کننده **زوال** معروف میل کردن آفتاب از خط استوا بسوی مغرب **زواله** بالضم
قند و آرد خمیر که هندش پیره خوانند و پرکاله آرد خمیر که دراز مقدار انگشت دست راست کنند وقیل گلوله طعامی که عرب مزرد خوانند
خمیر که از جهت نان و آش مهیا کنند بهندی پره گویند **زوان** بالضم و الکسر دانه که آمیخته بگندم باشد **زوایا** بالفتح
جمع زاویه یعنی کنجها **زوبع** بالفتح کوتاه و حقیر **زوپین** بالضم با دوم و سوم فارسی نیزه هندی **زوترک** مرد کوتاه
و زبون **زوج** بالفتح جفت یعنی خلاف فرد و شوی زن را نیز گویند و قرین و گونه و همتا و غلاف که بر هودج افکنند **زوح**

بالفتح دور شدن و نیست شدن و رفتن **زود** بادال مضموم ضد درنگ یعنی شتاب **زود از زود** یعنی بپایی و زود زود
زود خیز یعنی فرمان بردار و مطیع **زود سیر** شخصیکه زود از چیزی بسیر شود و بفتح شتاب رونده **زور** بالضم قول
دروغ و بت و معبودی که غیر حق باشد و بفتحتین میل کردن و خروج و دخل کردن و بفتح یکم و سکون دوم زیارت کردن **زوراء**
بالفتح چاه ژرف و قدح و ظرف نقره و مقام در دور و کمان و جله و شهر بغداد و خانه حضرت عثمان تقی در مدینه که بالای آن اذان می
گفتند و موضعی است در مدینه نزدیک مسجد و نام بازاریست در مدینه **زورق** بفتح یکم و سیوم بکنج کشتی و قیل کشتی خرد **زورق
سیمین** یعنی ماه نو **زورقی** کلاهی که مانند کاه قلندران سازند که گاهی او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند **زورک**
بالفتح بازای فارسی پرنده ایست سرخ مانند گنجشک و نیز چوزه باز **زورمند** یعنی توانا و ضد او تند زور **زورناک** بارای
موقوف ضد اندر زور و توانا **زوزن** شهریست در خراسان مابین هرات و نیشاپور و نام پادشاهی **زوزه** بضم زای
اول و فتح دوم آواز نوحه کردن و ناله سگ **زوزی** بفتحتین با ترای دوم مشدده با الف کسوره مرد بزرگ **زوش** سخت و
زود خشم و تند و گرفته روی و زبون خوی یعنی تندرشد **زوع** بالفتح جهار شتر جنبانیدن آنیک براه رود و عنان اسپ
تابیدن **زوف** بالفتح واکردن مرغ بال ها و دست رفتن **زوفا** وادوست و اشم کوبیدن **زول** زا و واو بردو
پارسی شکنج نا هموار و بالفتح بزا و تازی شگفت و هر چیز ظریف که شگفت نماید و مرد دلیر و مرغ شکاری **زولانی** بالضم
بادال پارسی نام جاسوس ابومسلم صاحب الدعوت **زولک** بفتح اول و سیوم پرنده سرخ مانند گنجشک **زوله** بضم زا
و فتح لام چکادک و ظاهره همان زولک است **زولیدن** بالضم بازای فارسی پر شکنج نا هموار شدن روی و اندام و پریشان
شدن و در هم رفتن **زومج** بالفتح شخصی سیاه و کوتاه و زشت **زون** بالکسر و تشدید واو مرد کوتاه و بالضم صنم یعنی بت
و معبودی که بغیر حق باشد و بهره و حصه **زونج** بفتحتین روده کوسپند که پوست برکرده و نیز روده و مانند آن و روده ها که با پیه
هم پیچیده و بریان کنند **زونی** بادال مضموم و واو معروف زالی را گویند **زوه** بالضم کشت آب زده و افزوده شاخ
زوهند بادال مضموم و واو مجهول و های موقوف درخت کشت آلیده را گویند **زوهند** با واو فارسی کشت آلیده و افزوده
زوهیدن بالضم بازای فارسی چکیدن سقف بواسطه باران **زویرنه** بالضم بازای و را و واو فارسی بالیدگر آمیخته و دست
آلیده شده و پریشان و ابتر **زویفتن** مثل نزد رفتن که گذشت **زویفی** یعنی مکر و فریب **زه** بکسر پادشاه و نیکی
و آفرین و در وال بای یک و زه کمان و زه گریبان و مناره و مسجد و نطفه و مثل آن و بفتح فرزند در شکم و زادن و زهدان و چشمه که آب از د
برون آید **زهاب** بالفتح آبی که مغرب شود کذا فی الشرفنامه منیری آبی که بجائی جمع شود و در زفانگویا است چشمه آب و قعر عمق آب و آن موضع از چشمه که آب از آن
جوشد و تراوش کند **زهاد** بالضم عبادت کننده و رغبت گردانند از دنیا و اهل دنیا و بیزار شونده از آرزوهای دنیا مثل مال و منال و
ملک و جاه و ننگ و نام و غیره و بالفتح زمین خوشیده و ترفیده که بباران اندک سیل روان شود **زهادت** بالفتح پرهیزکار شدن و رغبت
نکردن به دنیا **زهار** بالکسر آلت یعنی شرمگاه **زهازه** بکسر کسی را از هر طرف آفرین و مدح و نیک نیک از هر سو گفتن و نیز برابر
زهانف بالفتح کنارهای پوست **زه برزدن** یعنی شیرازه بستن **زه بند** بالکسر نوعی از گردن بند **زهد**
بالفتح بریدن درخت خرما و تخمین کردن خرما و غله و بالضم رغبت گردانیدن از چیزی و عبادت کردن و نخواستن چیزی و بفتحتین زکوة

زهدان بالفتح بچه دان که عبارت از رحم باشد **زهدان نهادن** یعنی عاجز در جنگ و بحث و مقر شدن بسستی و کم فهمی
زهدم بفتح یکم و سیوم چرغ و بچه باز و نام اسپی است **زهر** بکسر پاداشت نیکی و بفتحتین شکوفه و خوشه و در فارسی معروف
یعنی در خوردن آن هلاک شود و بمعنی غم و غصه و قهر و خشم **زهراء** بالضم مقدار و بالفتح زن سفید روی درخشنده روی و نیز لقب
حضرت بی بی فاطمه علیها السلام **زهراب** بالفتح و آن آب که در و زهر بقیه بود و آبی که بعضی از ثمار و نباتات در آن خیسانند تا تلخی
و شوری آن ببرند **زهرخند** بسیوم موقوف خنده که با شرم و خجالت بود **زهرگیاه** هر گیاهی که زهردار و کشنده باشد
زهرمهره مهره که بآن زهر دفع کنند **زهره** بالفتح تلخه و قوت و قدرت و بالضم ستاره سیاره که مطربه فلک است فارسیانش
بسکون ها مستعمل کرده و بمعنی خوبی و شکوفه و غنچه و دهان تنگ **زهره شب** بالفتح روشنائی صبح **زهره گاو** بالفتح مهره ایست
زرد که میان زهره گاو می باشد هندش گاو روچنی گویند **زهره میغ** یعنی باران **زهش** بکسر جن صفت و تخمین **زهشت**
یعنی دم و نفس **زهف** چست شدن و شتابیدن **زهفه** بالفتح بیاراستن **زهق** بفتحتین زمین دشت و هامون و
بکسر ها چست رفتار **زهک** بالفتح سخت جستن باد **زهم** بالضم پیه و بفتح زا و کسر ها فربه و گنده بوی و جنسی از عطریات است
که از گربه پیدا آید و قیل خوی گربه مسکین **زهم برگشاد** بالکسر یعنی پراگنده کرد **زهمن** بادال مفتوح بثانی زده خانه بود از شهر
ری و در عجایب المخلوقات آورده که صاحب زهمن مرد درویشی بود مکرر بخواب دید که گنج به دمشق باید بنابران به دمشق رفت و سرگشته بر گرد
کوی و برزن دمشق میگشت ناگاه مردی با او دو چار شد پرسید که از کجائی و در اینجا چرائی گفت مردی ام در بخواب دیده که به دمشق گنج
یابم تا باینجا آمده و گنج میطلبم آن شخص بخندید و گفت که چند سال است که من بخواب دیده ام که در ری خانه ایست نام آن زهمن و در آن
گنجی است من بر آن اعتماد نکردم زهی سیم دل تو باشد چون این بشنید باز گردید و بخانه خود آمد و زهمن را میکند تا با ون از زر یا
از آن توانگر شد **زهنجه** بکسر زا و فتح ها و جیم سختی در یافت **زهو** بالفتح دروغ و باطل و دیدار نیک و منظر خوب و غوره
خرما رنگ سرخ گرفته و نازیدن و جنبانیدن باد درخت را و بلند شدن درخت خرما و تکبر کردن و سبک خوار شدن و پستان شیردار
شدن پیش از وقت زائیدن **زهور** بالفتح روشن شدن آتش و غیر آن و قوی و بسیار شدن آتش و بضم روشنی چراغ و کوکب
زهوق باطل و هلاک شده و جایکه قعر آن دور باشد و بضمتین مغز آگنده شدن و پر شدن مغز **زهیاد** بالفتح زمین
خشک و ترفیده که باندک باران سیل از آن روانه شود **زهیدن** بالفتح افتادن **زهیزه** بکسر هر دو زا مثل زهازه که گذشت
زی بکسر زا با یای تازی امر زیستن و طرف و جانب و سوی و بالکسر و التشدید جامه و صورت و نیز آرایش کسوت و بالفتح مع
التشدید جمع شدن و فراهم آوردن و بگردانیدن **زی** بالفتح آبگیر و آبدان و آب ریز یعنی نشیبی که در و آب باران فراهم آید
زیاد بکسر نام مردی کافر که گواهی دروغ بآنسرور داد که با زن زید زنا کرده و بمعنی بسیار و بازی نرد و نوعی از منصوبه نرد بازی
این نوع که هر نقش که در کعبتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده بازند و بفتح جنسی از عطریات که از گربه پیدا میشود اهل هند او را میده
خوانند و نیز زنده گانی **زیاده سر** کسی که از اندازه خود پا بیرون نهد **زیارته** بالکسر دریافتن مقام متبرک را و دریافتن عزیز را
زیان معروف و بازای فارسی خشم آلوده و قیل بزکوهی و میش دشتی آنچه بدین ماند و بالکسر نقصان و زندگی دهنده **زیب**
بفتحتین دراز شدن موی و بسیار شدن موی شتر و نزدیک بغروب شدن آفتاب و آرایش **زیبا** معروف نام گلی است

زیبا زیبان یعنی بسیار زیبنده زیبق بالکسر سیماب که هندش پاره گویند آورده اند که از معدن زر و نقره حاصل آید
و در فارسی آنرا جیوه هم گویند و نیز کنایت از ابراست که از انجارها وجود جنبد زیت درختی است که ازو روغن حاصل شود و
ازان روغن زیتون هم گویند زیتون درخت معروف و نام مردی است درویش و شعر لیث بحیی در همیشه بصره و کوهستانی است
بشام زیتونه بالفتح درخت زیتون زیج بالکسر آن کتابی که اهل نجوم استخراج کنند و نیز اراغ بحر و او تعمیر یعنی سابق
با جیم فارسی در کنز اللغات رشته بنا گویند که بآن اندازه طرح کنند و خوش طبع و ظریف یعنی کشیدن موجب و چابک و نوعی از آنکه در
که در غایت خوش لذت باشد زیچک باول مکسور و یای معروف و جیم عجمی بکاف زده مرده گوسپند که بر برنج و گوشت و دیگر
مصالح پر کرده خشک سازند و در زمستان وقت حاجت بپزند زیده بالفتح نام مردی و افزون کردن زید یا بالکسر و
با سیوم موقوف طعابست زیر بالکسر رود و عند هم و روی که او را یاران حکایت خوش آید و نام تاریک از تارهای ساز
زیراب داد و وعده دروغ نود زیر آزما باشد یعنی ازدن زیرافگند یعنی نهالی و آتشگه و شعبه ایست از بیست و
چهار شعبه موسیقی زیرافگن بکاف فارسی نام پرده سرود و وقت تاریک و زمان سابره زیربر بالکسر با بای فارسی
مضموم آنکه در باطن دشمنی کند و بظاهر دوستی نماید کینه ور زیرخاک کسی که بر او نو خواهند زبان برد زیرحرد
باول مکسور و یای مجهول نام لحنی است از موسیقی زیرنور یعنی آواز آهسته زیرقان یعنی قمر زیرک بکسر یکم و
فتح سیوم هوشیار زیرگاه کرسی باشد یا بمعنی زیرگاه یعنی تحت زیرک سار یعنی خداوند فهم چو سار بمعنی صفت
زیرگوش پیرایه که او را گوشواره گویند زیرلب سخن پوشیده و آهسته گفتن زیرنا بکسر آش زیره و بزبان
خورشی که شوربا بسیار داره زیرنشین عالم یعنی پادشاه و امیر زیز بکسر زای اول ریزهای برف که از هوا بارد و با کسر
دار و بست زیرشا یعنی خارپشت زیع بالفتح ... کنار بحر و چشمه زیغ بالفتح میل کردن و گردیدن
آفتاب و میل کردن از حق و تنگ شدن در چیزی و زاغ آن تصیر بود و بمعنی نفرت و کینه و فراغت و جمعیت خاطر زیغال باول
مفتوح و یای معروف قدح باشد زیف بالکسر زر نا سره و ناروا بالفتح خرامیدن و دم کشیدن کبوتر بر زمین و بانگ کردن
و ناروا شدن درم جهة غش زیق بالکسر گریبان پیراهن و نام شخصی است زیک قطره باران و یعنی خارپشت و ریسمانها
که نقش بندان نقش جامه بدان بربندند و کتاب منجمان که ازان راز فلک ظاهر گردد و قاز و بخت که جامه بافان را و معروف نقشهای
جامه منجمان را در شناختن نقوش اوضاع فلک و خطوط جدول این کتاب آن ریسمانها که طول و عرض بر کشیده اند چنانچه کیفیت نقوش
بر ثیاب ازان ریسمانها پیدا میشود کیفیات و حرکات کواکب از جدولهای این کتاب ظاهر میگردد و نام طایفه ایست از کردان زیلو
یعنی شطرنجی و بساط و قالین هم زیلوی مثله زیملو بفتح زا و میم و لام چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه و پر از میوه
و جز آن سازند زین کوچه باستان و بنیاد بالفتح آراستن زینان بالفتح آراستن و آرایش و خوبی و تاج خروس و بالکسر
مختصر زینت زینته بالکسر آرایش و انچه چیزی را بآن آرایش کنند مثل لباس خوب و زیور و مانند آن زین بر گاو نهادن
یعنی روانه شدن و رفتن زین چارتا اشارت بچهار رکن عالم است زین کوهه یعنی بلندی پیش زین را گویند زینه
بالکسر مثل زینت که گذشت زینهار باول مکسور و یای معروف پناه و پناه جستن و امان خواستن زینهار خوار یعنی عهدشکن

باب السین

س حرفیست از حروف تهجی بحساب ابجد شصت و از روی لغت بمعنی الرجل الکبیر الشیخ سا خراج در حل اللغات
خراجی که حاکم ملکی بپادشاه فرستد و کز بده و مانند و ساینده و امر سودن و فعل آن ساءت خفه کردن چنانکه بمیرد ساب
یعنی گلو گرفتن چنانکه بمیرد و سیراب شدن و فراخ کردن مشک و مشک یا ظرفی چرمین که در آن مشک نهند و بالفتح و تشدید باء دشنام
دادن و نیزه زدن و بالکسر دستار و معجر و جامه کتان تنک و هر پارچه تنک و بسیار دشنام دهنده سابحات اسپان شتاب
رفتار و ستارهای سیاره و شنا کننده گان و نیز فرشته گان سابح اسپ نیک دونده و مرد شنا کننده آب سابری
جامه ایست ابریشمی و تنک و باریک گرانمایه و بهترین چرمها سابط بالضم نام شهریست سابع یعنی هفتم و هفت کننده
سابغ فراخ و تمام و زره فراخ دامن سابقه سالار یعنی سر لشکر و مقدمه و امیر کاروان و پیشرو قافله سابونه
بضم باء و فتح نون بزبان اصفهان سابود رسنی که در بازیها پایی آویزند و آنرا سر گویند و آن مدور و ملونه که گاه گاه گرد ماه
برآید و آنرا خرمن و خرگاه قمر و خرمن ماه گویند و بتازیش هاله نامند سابور نام پادشاهیست معرب شاپور و شهریست بفارس
و نام شخصی است سابیون نام پرنده ایست خورد مانند گنجشک سات یعنی ساب که گذشت ساتری
جامه ایست تنک ساتکی قدح بزرگ که آوند شراب ساتکین در ترکی بمعنی محبوب و پیاله بزرگ ساتکینی
مثله ساتور نام یکی از سحره فرعون که بحضرت موسی علیه السلام ایمان آورده بود ساج چادر سبز پارسیان را گویند
و درختی است سیاه هند آنرا ساکوان گویند و در سکندریست ماده مرغ گنجد خوار و سنگیست که بدان شمشیر را صیقل کنند و دندان
جلاء هند و طیلسان سبز و سیاه ساجر جائیکه آب سیل ادرار کرده باشد و موضعی که آب سیل در رود و پر شود هندش تال گویند
ساجع براه راست رونده و سراینده و سرود و روی خوب و سخن با قافیه گوینده ساچق آنچه بخانه عروس فرستند ساجور
چوبی که در گردن سگ بندند او را گردن بند سگ گویند و نام موضعیست ساجی بکسر جیم فارسی سپید باشد ساح یعنی
میان سرا یا کشادگی سرای ساحت یعنی میان سرای و غیر آن ساحر یعنی جادو ساحل یعنی لب دریا
ساحه کشادگی خانه و سرای و ناحیه ساخت تا و خاء موقوف ساختن و نیز دوال رکاب ساخته رنگ یعنی
موافق ساخته رنگم مثله سادات یعنی مهتران سادت پیشوایان و مهتران سادر یعنی سراسیمه
و آنکه باک ندارد از چیزی و غیم و حیران سادس یعنی عدد ششم سادم پشیمان و غمگین سادوج بجیم
پارسی بوزن سالوس نام مقام سلمان شاعر معروف سادوک بالفتح کبوتر ساده بی نقش و بی ریش و مردم

بی اندیشه و نادان و بی تکلف و مجرد و بزرگ قوم و نیز بمعنی خالص است و ریزهٔ زر و نام مبارزی و نام شهری و درختی است در والی از
ملک هندوستان **ساده دشت** ملکوت و جبروت که مجرد است از اجسام و قبیل عالم ناسوت که محض خیال است شاهد
ساده دل یعنی نادان و احمق **ساده مرد** یعنی نادان **ساذج** نام داروئیست **سار** بمعنی جای
چون کهسار و چشمه سار و مانند آن و نیز بمعنی خداوند چنانچه شرمسار یعنی شرمنده و بمعنی شتر **سارا** یعنی خالص لیکن در عنبر و زر
و عنبر و مشک مستعمل شده **ساران** یعنی سر باشد و بالانشینه و عالی نشین چنانکه پایان و پایین نشینه و اسافل نام خسرو گوید
بکورستان بزیر خشت بنگر که نشناسی ز ساران شان ز پایان و مولوی گوید کو بدان رنجور کی یاران من حیث این
شمشیر بر ساران من **ساری** بر یک جهت رونده و بر زمین رونده **ساربان** بمعنی شتربان و نگهبان شتران **سارج**
جانوریست خوش آواز که آنرا سارک نیز گویند و بعضی هزار دستان گویند **سارجه** جای و مانند و جانوریست که آنرا سارک
نیز گویند **سارد** بفتح را بمعنی کهنه و بعضی زرهنگ هم بمعنی گنیا فته و این صحیح است **سار شکدار** نام درختی است که
آنرا المال پیشه و کرم و پیشه دار رسده و لامنکر نازین و در دوار پشه خانه و گنجک نیز خوانند و بتازی شجرة البق نامند **سارغ**
یعنی آمد و زبان ترکی است **سارق** یعنی مرد دزد **سارقه** یعنی زن دزد **سارقیه** نام موضعی است در راه مکه
معظمه **سارقین** نام داروئیست **سارک** با رای مفتوح نام جانوریست سیاه رنگ که نقطهای سپید دارد
و خوش آواز بود و آنرا سار نیز گویند **سارنج** رنگیست ضعیف و خورد و سیاه رنگ **سارو** با رای مضموم و واو
مجهول نام جانوریست سیاه رنگ که در هندوستان طوطی گویند **ساروان** مثل ساربان گذشت **سارونه** با رای
مضموم و واو معروف رز انگور باشد **ساره** نام زن ابراهیم علیه السلام و چادر پوشش هنود و جامه سپید و چادری که نیمی
بر لبوس سرسازند اهل هند و ندیه دارند که بهندی ساری گویند **ساری** نام مقامی و پرنده که او را سارک گویند و چیزی رونده
ساریقون یعنی سپیده **ساریه** ستون و چیزی در همه جای و چیزی رونده و نام مرد است که او را فاروق رضی الله
عنه بر منبر نهاده فرستاده بود چون از مکر دشمن غافل بود و نزدیک شد که لشکر اسلام شکست یابد فاروق اینمعنی را بر سر منبر دریافت
یا ساریه آواز کرد و او بحکم الهی این آواز را شنیده آگاه شد و شکست بر لشکر کفار افتاد **ساز** ساختگی و نفع و توانائی و ساز
مطرب و روشن و آلتی که بدان چیزی بسازند و در ابراهیمی است نفع و استعداد و انچه میزنند مثل رباب و بربط و چغانه و مثل آن و نیز
امر ساختن و چنگ رنی هرچه بنوازند و نیز ساختگی کار و سلاح جنگ و سامان مهمانی و مکر و حیله و فریب **سازخک** وزن
باریک بازاء موقوف پشه که بتازیش بعوضه خوانند **سازگار** با رای فارسی یعنی موافق کارها **سازکاری** مثله
سازگری نام پرده است مرکب از عراق و سپاهان **سازمند** با رای موقوف ساخته و مستعد و آراسته **سازنده**
رود یعنی سازی مثل رباب که وضع باربد مطرب خسرو بود **ساز نورود** یعنی ساختگی اسباب نوروز و نوائی
از نواهای باربد **سازوار** یعنی موافق مزاج و ساخته و مانند **سازور** یعنی ساخته شده **سازیدن** یعنی
ساختن و راست کردن و دم خور آمدن **ساس** یعنی لطیفه و پاکیزه و نام کرمیست خون مردم بخورد و بهندی زبان کهتل را گویند
و مادر زن و شوهر **ساسا** کلمه ایست که عرب خر را برای آب خوردن طلبند **ساساء** مثله **ساساه** مثله **ساسان**

نام پسر

نام پسر بهمن بن اسفندیار بود چون بهمن بعد خود ملک را بهمای داد ساسان از خوف خواهر خود با جمعی از در دولت سر در جهان نهاد
و او را پسر بود هم ساسان نام آبق والی فارس دختر خویش را بوی داد و پس فرزندان این ساسان را ساسانیان خوانند و گدا را هم
گویند **ساسانیان** آل پادشاهان ساسان **ساسانی** منسوب بساسان که پادشاهان بزرگ بود **ساسر** بضم سیوم
و فتح آن نی که از ان قلم سازند و کفش و ریسمان و پشم **ساسو** نام مردی **ساسی** یعنی گدا و گدائی **ساطر** بمعنی قصاب
ساطع یعنی بلند و ببالا بر رفتن و بالا بر رونده و دمیدن صبح صادق **ساطور** کارد و خنجر که بدان چیزی بریده شود
ساطی گرشنه و پرنده ایست و اشتری بسیار شهوت بجماع و اسپ فراخ گام و زکوات ستاننده تا بمستحق رسند یعنی والی
زکوات و نیک سخن چینی و عیبگوی و غمازی کننده **ساعة** زمان روز قیامت و اندک زمان و زمان حال یا دقیقه که روز
قیامت قائم شود و باصطلاح ارباب نجوم دو نیم گهری باشد **ساعد** دست و نیز دستوانه چرم و بازوی مردم و بال مرغ و در
اصطلاح سالکان قدرت باشد **ساعده** شیر درنده و نام مردیست **ساعور** تنور آتش سرآمده طبیبان و ترسایان
ساعه بضم و تشدید روشن **ساع** کوبنده و کاونش ساله **ساغر** غین معجمه پیاله و آوند شراب و قصبه ایست از
ملک دکن و پارچه ایست معروف بدان منسوب **ساغرج** نام شهریست **ساغل** یعنی فربه و آب که بر روی زمین رود شاید
ساف بضمتین ترنیدن دست و شکافتن گرد اگرد ناخن و پراکنده شدن لیف خرما و بفتحتین برگ خرما و موی دم **سافر**
زلینده و مسافران و زن روی گشوده و اسپ کم گوشت **سافرته** یعنی مسافران **سافل** بکسر سیوم شیب و زیرین
ساق یعنی پا و بالای شتالنگ و تنه درخت و ستون درخت و نیز کبوتر و قمری نر **ساقبه** چوبی که میان کشت و باغ رود
ساقته دنباله لشکر و سراچه خاص **ساقط** افتاده و مرد ناکس و فرومایه و بی هنر **ساقطه** یعنی افتاده و **ساق**
عروسان نام حلوائیست که از مائده و شکر بشکل ساق آدمی میزنند بغایت لطیف باشد **ساقی** معروف یعنی آب دهنده
و مشهور شراب دهنده و در اصطلاح سالکان مراد از ساقی پیر کامل و مرشد مکمل است و نیز حق تعالی ساقی بصفت کشنده شراب عشق
و محبت بعاشقان خود میدهد و ایشان را محو فانی خود و سکر و اند و اینمعنی را جز ارباب شهود و ذوق درنمی یابند و بحقیقت این نیز رسند
لاجرم هر یکی بنوعی اول مینماید **ساقیج** یعنی اندیشه و این لغت ترکی است **ساقی دما** یعنی نام کوهیست **ساقی**
روحانیان یعنی حضرت آدم علیه السلام و قیل ابلیس علیه اللعنه **ساقی شب** ماه شب و قیل پیر و مرشد **ساقیه**
یعنی جوی خورد **ساکب** ریزندهٔ آب **ساکره** یعنی شب آرمیده **ساکن** آهسته و نیز حرفی که سکون باشد
و بمعنی سکونت **ساکنان خاک** یعنی ساکنان ربع مسکون **ساکی** یعنی غماز و سخن چین **ساکیز** بکسر کاف
و سکون یا باشد و چون کیز بزبان مغل بمعنی نمد آمده و سا بمعنی خوب بالا دست بنا بر ساکیز نوعی از نمد باشد **سائل** معروف
و چوبیست در هند که از ان کشتی سازند و بتشدید لام آب روشن و راه تنگ و رودخانه **سالار** سر لشکر و مقدمه و سرگروه و امیر
کاروان و پیشرو و بمعنی کهنه یعنی سال آرنده **سالار بیت الحرام** یعنی حضرت رسالت پناه علیه الصلوة والسلام
سالار خوان چاشنی گیر و آنرا خوان سالار و بترکی بکاول گویند **سالار هفت خروار کوس** یعنی آفتاب
سال بر درختی که در یکسال بار آورد و سال دیگر نه **سال جلالی** تاریخ شمسی و آن چند روز زیاده از سال قمراست

استاد شیخ محمد خضری گفته اند که سال شمسی سیصد و شصت و پنج روز باشد و سال قمری سیصد و پنجاه و چهار روز تا باشد یازده روز از
سال قمری زیاده و تفاوت میان شهور و سنین مبنی بر این است و بدانکه آنست که سال شمسی را سال جلالی گویند که سلطان جلال الدین
رومی بسته و قبل بسبب جلالت آفتاب شرح داده جلالی می آید **سالح** آنکه مردی را صلاح باشد **سال خورد** بالام موقوف و واو
معدوله یعنی کهنه و دیرینه **سال خورده** مثله **سالفه** بالفتح جدا زمینی و جدا از زنان و قهر **سالکان عرش** اهل سلوک
و ملائکه **سالم** رهنده از آفت و عیب و نام مردی است **سال مه** بالام موقوف علی
الدوام **سالو** آتش پخته نان و خمیر و جامه سفید و تنک قبای بی سنار **سالوس** فریبنده و در دهنی و مکاری و رندی و
چرب زبان و نام و ننگ **ساله** لشکری را گویند که در پس طلب دارند و در زبان هندی برادر زنان را گویند **سالی** یعنی دیرینه
و کهنه و سالخورده **سالیان** یعنی سالها و بمعنی سال واحد و شهرت و از شهر ایران **سالبون** تخم گرفش دشتی و درد نوع است
کوهی **سام** پدر زال از نجابت مرض برسام و پسر نوح علیه السلام و آتش را نامند و زمی باد و زری آتشی که سمندر نامند و نام
کوهی است با و بر زبان چینی نام کتابیست **سام ابرص** گرگ و چلپاسه سیاه که هندش کال بکرا گویند و در شرح نصاب بمعنی
اژدها با سنگ **ساماخچه** با خای منقوط پیچه بند نانی است **ساماچه** مثله **سامد** بازی کننده و سر بر داشته
سامر افسانه گوی و افسانه گویان **سامرا** بفتح میم و قصد بچهارم حط نام شهریست **سامره** دهی است میان
حرمین و توجیت از یهود که در بعضی احکام یهود را مخالف اند **سامری** نام مردیست که گوساله از طلا ساخت و جمع کثیر را
بعبادت او خواند و گمراه کرد و صاحب قاموس گوید گری بود از کرمانیان که از کابرین اسرائیل بود **سامط** شیر زرش و آن بی نمک
سامع یعنی شنونده **سامعه** زن شنونده و قوت شنوائی **سامل** صلاح زندگی دراز کرده و سعی کننده در صلاح کار
دار معیشت **سامندر** نام جانوریست گویند که در میان آتش بود و بعضی گویند بر ریات وحشی باشد و از پوستش کلاه سازند
و چون چرکن شود در آتش اندازند تا چرک آن بسوزد و پاکیزه گردد و گروهی آنرا دوا اند که بصورت مرغی بود و آنرا سمندر هم خوانند **سامه**
سوگند و عهد و بالفتح و همزه ملول شدن از بسیار آمدن و دام و بیشه و دو ابر و پناهگاه و روان جای مردم باشد که وقت ضرورت دو انجه
سخت بدان پناه جویند و ابمعنی جمع ابیات درست آید **سامی** یعنی بلند **سانح** آن صید که از دست راست
پیدا شود و صیدی که از سوی راست بسوی چپ بیرون آید و در آید و نیز این صید را مبارک دانند و نیز چیزی که ظاهر شود و گیسی **ساسانج**
نوعی از مار و کسیکه پوست شتر را جدا کند **سان** مانند و رسم و عادت و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند و آنرا فسان نیز گویند
که بتازیش مسن خوانند **سانید** شتر آبکش **ساو** یعنی همت و بمعنی بزش هر چیزی و ریزه زر خالص و خراج و آنچه از
مردم گذری بستانند و در مؤید است بمعنی مرسوم و درا داشت باجی که از سوداگران بگیرند **ساو آهن** یعنی سوهان آهن
ساوجی بجیم فارسی پیغمبر **ساوری** آنچه چیزی پیشکش کرده بگیرند **ساوه** ریزه زر و نام شهر **ساوزی** قراب کاموس که
رستمش کشته و نیز نام شهریست **ساویز** یعنی بنکوی و خوش خلق بود فردوسی گوید دلارا شوخ خوش و خونریز نزد عاشق
ز شفق و ساویز **ساویس** با واو مکسوره و یای معروف بمعنی دارد اول چیزی که انسان را گویند دوم جامه پنبه آگنده بود که آنرا
در روز جنگ پوشند و سیوم سبدی بود که پنبه را برای رشتن مهیا ساخته باشند در میان آن نهند **ساوین** وزن کابین

بعنی

سبدی که در وی پنبه باغنده نهند **ساهرت** یعنی روی زمین و قیامت **ساهره** زمین یا روی زمین و چشمه روان و بیابان و
زمین شام و گویند بیت المقدس و دوزخ و زمین روز قیامت که حق تعالی پیدا خواهد کرد **ساهور** چیزیست بر آسمان که عرب آنرا غلاف القمر
و سایه روی زمین گویند **ساهویه** نام معبری که در علم تعبیر شبیه و نظیر نداشت **ساهی** غافل و فراموش کننده **ساهیان**
ظلم یعنی شب و صبح کاذب **سایح** روزه دارنده **سایحات** یعنی زنان روزه دار و سیر کنندگان **ساید**
جمع سید یعنی پیشوایان **سایر** یعنی باقی و جمع سیر کننده **سایس** نگاه دارنده و نگاهبان ستور **سایس پنجم رواق**
کنایه از برج **سایغ** بزبان ترکی هوشیار و گوارنده **سایف** یعنی شمشیر زن و شمشیر دار **سایق** یعنی راننده و از
پس اندر چنانکه فایده از پیش کشند **سایل** پرسنده و رونده و خواهنده و نیز روان **سایم** چرنده **سایوس** با یای
تحتانی مضموم و واو معروف آسیغول باشد **سایه** آنکه آسیب دیو و پری رسیده باشد و نام ولایت معروف **سایه این دو رنگ**
حمایت این زمانه **سایه بان** چتری باشد مانند چتری که بر سر پادشاهان دارند تا مانع آفتاب شود و آنرا آفتاب گیر نیز خوانند **سایبان**
سیماهی یعنی ابر **سایه پرست** بیای فارسی فاسق و فاجر **سایه پرستی** یعنی فسق و فجور **سایه برگ** با با و رای مفتوح
بکاف زده گیاهیست که چون شتر از آن بخورد بخواب رود **سایه پرور** آنکه همیشه در آسودگی بوده و نیز نام رستنی است که هندش زردی
نامند و بناز و آرام پرورده شده و گیاهیست که از آن نان خورش کنند **سایه پروران خم** بضم خا آن دانه ای انگور که در خم کنند تا شراب
گردد **سایه کو** یعنی حمایت تو **سایه خورشید** یعنی حمایت آفتاب **سایه خوش** یعنی درخت نارون
سایه رب النعم یعنی خلیفه الله و پادشاه **سایه رکاب** یعنی حمایت و تابعان **سایه رو** شب بیدار
و شبرو و عیار **سایه روان** یعنی دزدان **سایه نشین** معروف آنکه گرمی روزگار ندیده باشد **سایه
نشین درخت طوبی** یعنی اهل بهشت **سایه یزدان** یعنی نایب الله یعنی پادشاهان **سب** بالفتح
بریدن و دشنام دادن و نیزه زدن و بالکسر دستار و معجر و رسن و جامه کتان تنک و پارچه تنک و بسیار دشنام دهنده و بمعنی گوه
سبا بالفتح شراب خریدن برای فروختن و بفتحتین شهر بلقیس و لقب مردی که عامه قبایل یمن از نسل اویند و بعد نیز آمده و نام پدر عبدالله
و بالکسر اسیر گرفتن و دل بردن معشوق از عاشق **سبایا** اسیر گرفته شدها **سبابه** بفتح و تشدید انگشت شهادت **سبات**
بضم خواب کردن و روزگار و نیز آنکه روح در بدنش نباشد و حرکت منقطع شود و در مؤید اصل در خفت **سباح** بفتح و تشدید بای
ابجد آنکه بسیر دریا کند **سباحت** بالفتح والکسر شناوری کردن **سباحه** مثله **سباحی** دریای آرمیده و ظرف پر
سباخ بالکسر شوره که در زمین باشد **سباده** باول مضموم سنگی باشد که از آن فسان سازند حکاکان نگین را بتراشند و جلا
دهند **سپار** بضم بای پارسی معروف و آهنی که بدان زمین را شیار کنند و هندش پهال گویند و در حل اللغات چرخ انگور مال و
آلات خانه از هر نوع و سپارنده و امر آن و در عربی بالکسر با تای تازی سبلی که در جراحت کنند تا قعر آن بدانند و اسباب خانه و سپردن و پامال کردن
سپاروک بوزن سماروغ با واو فارسی کبوتر **سپاره** بالضم آن سنگ که از وفسان سازند برای تیز کردن اسلحه که هندش کونده
نامند **سپاس** بکسر و قبل بضم شکر و بمعنی لطیف **سباط** بالضم نام شهریست و بالفتح بت **سباع** یعنی دد **سباق**
بالفتح با کسی پیشی کردن در دویدن و پیشی کننده و بالکسر بند پای و بازو **سباک** بالفتح و تشدید با که از نقره زر و سیم **سباکیز** یعنی نند

سبال بکسر سبلت یعنی موی لب سپاناج یعنی تره ایست معروف سپاناخ مثله سپاه سالار یعنی سر لشکر
سپاه بالضم والکسر با دوم پارسی لشکر کش لشکر انبوه سپاهی یعنی لشکری سپاییی مرد جفت اندام درست و کلمه جفت حرفی
سبب پیوستگی و عهد و رسن و مودت و وسیله و واسطه و کرانه آسمان و رسن و هر چه بدان بدیگری پیوسته شود و پیوند و خویشی و در شعر
بحرف ساکن و بحرف متحرک سپت بالکسر با دوم پارسی مفتوح گیاهیست سنبل دارد و بتازیش رطب خوانند و بالفتح پلید و بوی ناخوش
و بکسرتین سبزه ایست مثل خوید سبتاک بکسرتین با دوم فارسی سپیدآب آنرا اسفیداج نیز گویند سبج بالفتح گذاردن حاجت
تصرف کردن در معیشت و در امور دینی و دنیاوی و ریختن آب و روان شدن آب از بالا بر رو تازیانه و جز آن زدن و بسیار فربه شدن
سبحان بالضم پاکی کردن و پاکی یاد کردن خدا را و بالفتح و تشدید جیم زندان بان سبیج بالضم میان راه و دراز باریک شدن
مرد با اعتدال و اندازه و مقدار و بفتحتین رفتار نرم و هموار سبحه بالضم مهرهای تسبیح و نماز نفل سبحیدن یعنی سخت سرما شدن
سبخ بالفتح خواب سخت و فراغ و پنبه و جز آن چیده و بجا گذارده برای رسن و بالفتح مع الشد بد سرد سخت خواب کننده سبد آباد
یعنی نام کتابی سبدچین بجای بوده راگویند که آن فصل چراغ جا یا ماده است سبر بالفتح آزمودن و میل جراحت فرو بردن
تا قعر آن معلوم شود و بالکسر نهاد و صورت مردم سپر افکندن یعنی عاجز شدن و فروتنی کردن سپر افکنم بالکسر عاجز شوم
سپر انداختن با دوم فارسی یعنی عاجز شدن و عرب کردن و زرگ دادن سپر بر آب افکندن یعنی ترک ننگ و عار کردن و جا
گذاشتن سپرخی بفتح سین و با و کسر خا شاه و غرچی سپرد بفتحتین با دوم فارسی فروتنی و تاب و قناعت و گوشه نشین و راه سلوک
سپردن یعنی تسلیم کردن سپر سیاه یعنی آفتاب سپر شنگرفی یعنی آفتاب و آنرا اسباب آتشی نیز خوانند سپرغم یعنی
ریحان و ریاحین خوشبوی سپرک بالفتح با کاف پارسی شوربای که در اول جوش کنند آنرا سرجوش هم گویند که بر شبگیر بروی کودکان
پیدا شود سپر کاو سپری که از چرم گاومیش سازند سپرکی بالکسر با دوم فارسی تیری مشهور که بجای پیکان اندازند و تمام شدن
و بسر رسیده و بفتحتین و کسر کاف تازی سختی و رنج سپرلوس بفتحتین و سکون را و لام مضموم و واو مجهول خانه پادشاهان سپرم
مثل سپرغم که گذشت سبروت بالضم درویش و محتاج و بالفتح زمین خشک و بیگیاه سبره بالفتح با دو و خشک و بفتحتین
شور لیست بمغرب و نام چند صحابه ایست سبری بکسر معروف و جنسی از پیکان آهنی باشد و تمام شدن و بسر رسیدن سبریز
بضمتین با دوم فارسی آن پاره گوشت که در معده و سوده است و بتازیش طحال است و اهل هند پلیه نامند سپریش یعنی میدان
سپریغ بضم یکم و فتح دوم و با و فارسی خوشهای انگور که پر بار باشد سبز آشیانه یعنی آسمان سبز اندر نام لحنی است
از مصنفات باربد سبزپا نکرن بخت و قبل ناپاک قدم سبز باغ تن آدمی و آسمان و بهشت سبزپوش زاهد و
اهل مصیبت سبزپوشان بزای موقوف و با و پارسی یعنی ملایک سبزپوشان فلک مثله سبزپوش بهشت
کنایه از حوران است سبز بهار لحنی است از موسیقی سبز خنگ متحوس یعنی زمانه سبز داغ دنیا و آسمان سبز در سبز
نام نواییست از باربد سبز و تامی یعنی شب سبز زاغ بفتح سین و ضم با یعنی دنیا سبز طشت یعنی فلک
سبزغن مناره این لغت ترکی است سبزک با اول مفتوح و زای منقوطه مفتوح بکاف زده صراحی شراب باشد سبز کارگاه
یعنی آسمان سبز گوشک یعنی آسمان سبزه بهار یعنی آواز باربد سبزه در سبزه لحن باربد سبزی مثل سبزک که گذشت

سپس بکسر بای فارسی مفتوح یعنی پس و پستر سبسب بفتح یکم و سیوم یعنی بیابان سبط بفتح سین راست قد و بکسر سین گروه و
قبیله و قوم موسی ع و فرزند زاده سبع بالضم هفت و بالکسر بهجور آب نخوردن شتر هفتم روز آب آوردن و بالفتح هفت زن هفتم شدن
و هفت تو تافتن رسن و هفت یک گرفتن و دشنام دادن و عیب گفتن و گزیدن و دزدی کردن و افکندن و دریدن و بالفتح و ضم با و
سکون آن حیوان درنده سبع المثانی نام سوره فاتحه بجهة آنکه با بسم الله هفت آیه است هر نماز مکرر میخوانند و بعضی این هفت
سوره دراز را گویند اول سوره بقره دوم سوره آل عمران و سیوم سورة النساء چهارم سوره مایده پنجم سوره انعام و ششم سوره اعراف و
هفتم سوره انفال و بعضی گویند سوره توبه هم داخل سوره انفال است و سبع طوال نیز گویند بجهة آنکه این هفت سوره درازاند و مثانی بجهة
فرایض و امثال که درین سوره داخل و ثابت سبعه بالفتح مرد و ماده شتر و نام مردی سبغ بزبان ترکی یعنی بو یا سبغانه
با اول مفتوح و ثانی زده دراز قد و کشیده سبق بالفتح پیش شدن و در گذشتن اسب از اسپان دیگر و دوانیدن و تیر انداختن و
جز آن و سبق که پیش استاد خوانند بسکون با سبق برد یعنی فرو برد سبقته بالکسر و فتح اول و سکون دوم پیش دستی نمودن
و پیشی سبقه بالفتح مثله سبک بالفتح گداختن زر و نقره و بضمتین معروف و مردم شتاب و بیقرار و با اول مضموم و ثانی
مکسور سست و سستی و با اول مکسور و ثانی مفتوح نام جانوریست پرنده بخلاف شپره عاشق و طالب نور آفتاب باشد سپکاو بکسرتین
و کاف تازی میان سر و کله گره سبکپای بالفتح و با چهارم فارسی شتاب رو و گریزپای سبک پر یعنی تیز پر سبکتکین
نام پدر سلطان محمود سبکخیز یعنی زود خیز سبکدست یعنی شتاب دست در کار سبکدستی تیزدستی چنانکه
در ضمن سبکدست گذشت سبکرو یعنی شتاب رو و مجرد رو سبکروح بسکون کاف یعنی ظریف و نیز آنکه جسم در لطافت
برتبه روح رسد و در طیر و سیر همچون روح پرد و ظریف سبکسار بضمتین بیوقر و شتابکار و کم متاع سبکساری بالفتح
خواری و بیقراری و سبک سرایت کننده و بیوقری و شتاب زدگی سبکسایه یعنی کم بقا و گذرنده و شتابان و نیز کنایه از سبک سرای
سبکسران یعنی مفلسان و فرومایه گان و اصحاب دل سبک سنگ یعنی بیوقار و بی تحمل و سبک سر سبک لقا
سبک خیز و خوش لقا و آنکه زود ملاقات باشد و دیر نشین نبود سبل بفتحتین علتی است که چشم را موی فرو ریزد و از چشم آب
جاری شود و درد کند و خوشه و باران و سرخی که در چشم پیدا شود و نام اسپی سبلت بکسرتین چیزیست که از چرم خام بپزند بهندش برش گویند
و بفتح موی سر لب و بروت مرد سبلته مثله سبلک کرم گندم خوار سپناک بالکسر یعنی سپیدی سپنجی خانه
بالکسر و با دوم فارسی خانه عاریتی سپند سازیست شکل پای و نام حصاری در ایران زمین و بالکسر دانه سوختنی معروف و نام کوهی
سپندار یعنی شمع سپندرو بفتحتین و سکون نون و ضم دال ابدارنیه خیمه سپندمرد بالکسر با دوم پارسی نام درختی است
سپندیار بالکسر با سیوم و چهارم موقوف نام پسر گشتاسپ شاه در ایران زمین بهمن شاه پسر او بود و او روئین تن بود و آخر الامر رستم او را
کشته سبوح بالفتح ستاکننده و اسب نیک دونده و نام اسپی است و بالضم و بالفتح و تشدید با بسیار پاک و نامیست از نامهای حق تعالی
سبوحه بالفتح مکه معظمه و بعضی گفته اند وادی است از عرفات سپوخت بالفتح با دوم و سیوم فارسی چیزی را بجای چیزی خلاندن
و فرو بردن و چیزی را از چیزی بر آوردن سپوختن مصدر سپوخت که مرقوم شد سبوره با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف
فرا نخست سبوزکار یعنی کاربار را پس اندازند سپوزی بالکسر مثل سپوخت که گذشت سپوزیدن بکسر سین چیزی را

یجانی خلاندن فرو بردن و چیز برآوردن چیزی برآوردن سپوکس بضم اول و کاف فارسی پوست ظله که اقاره حبته باشد سبوسه با دال فارسی
علتی که در سر باشد و هندش بقا گویند سبوتکت یعنی از سبد کرده و ترشراب در ورکرد سبوغ بفتحتین فراخ شدن و تمام شدن
نعمت سپه مثل پاه که گذشت سپهدار بالضم و الکسر با دال فارسی صاحب لشکر و لشکری سپهر اعظم
بالکسر یعنی عرش سپهر برین یعنی آسمان یعنی کرسی و عرش سپهرم با دال فارسی سپلاقی … اسباب
که در جنگ دوازده ورخ بحرین گرد زاید گشته سپهر هشتم یعنی کرسی سپی بالفتح اسیر کردن و اسیر کرده شده سیب
موی پیشانی و بال و دم اسب و موی بیچیده سیبت بالفتح آسایش و روزگار … و موی گشاده و رها
کردن و موی سر را کردن زدن و عبادت کردن یهودان روز شنبه را … بالضم کیاهی است
سیج پیراهن بی آستین سیچ بالکسر … تقد سپیکه
بالکسر معروف ضد سیاه و نام قلعه ایست … و نام
که بطوران زمین سهراب بن رستم فتح کرده … سپیداب یعنی سپیده سپیدار بالکسر یا دوم
و سیوم فارسی نام … سپیدبا … و چهارم
موقوف طعامیست معروف و مبارک قدم سپید بالا … سپید بالایی مثل سپید برگ
نام رستنی است که … سپید تهامی یعنی صبح صادق سپید خار گیاهیست که در
کوهها و مرغزارها روید … سپید دست حضرت موسی علیه السلام و نیز یعنی سخی آید
سپید روی روشن روی و مبارک لقا سپید شدن یعنی ظاهر شدن و آشکاره گشتن سپیدکار یعنی نیکوکار
و صالح سپید مهره زدم … سپیده یعنی سپیده دم و
سپیداب و سپیدی چشم سپیده دم با دال یعنی صبح کاذب … کبوتری که دم سپید داشته باشد
سپیده مهره یعنی آن سپید مهره ایست که هنگام جنگ … سپیدی پر روشن کننده و پرده کشای سبیط
موی جعد فروهشته شدن … سبیع بالفتح و کسر با هفت یک … از قبیله همدان بالضم
و فتح با تام … سپیک … انگشت ابهام بر سر و سطی
زدن در حالت سرود و طرب سپیکه … سپیناک یعنی انگور سپید
ست بالکسر … ستا بکسر … کتاب زردشت … که سه تار داشته
باشد و ته پیاله شراب که برقرار دارد ستاخ یعنی … شاخ تازک تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی مطلق شاخ و لطیف
ستاد مخفف استاد و مخفف ستاند نیز آمده برین قیاس ستادن و ستد شاعر گوید سلطان … ستاداج لیکن
ستاند نیز توان خواند ستار بالکسر پرده و نام کوهیست و نام جائی و بالفتح و التشدید تا بسیار پوشنده و نامیست از نامهای حق تعالی و
قیل بتخفیف … ستاره بالکسر کوشش و نام کوهیست و بالکسر
و التشدید … ستاره زمین

یعنی طلق که هندش ابرق گویند ستاره سوخته یعنی بدبخت و فقیر و بد حال و نیز کنایه از آه گرم ستاره را بر آسمان سوخته ستاره
شمر یعنی منجم ستاره شمردن یعنی بیدار بودن ستاره شناس مثل ستاره شمر که گذشت ستارهٔ یمانی
روشنائی که طلوع او در آخر مرداد باشد اولا او را ساکنان یمن بینند و طلوع وی سیل را خشک کند ستاغ بالکسر کره اسب شتر
خار و زین ناکرده و بمعنی اسب مطلق و نیز شتران نابرآورد و نازاینده و عقیم ستاک مثل ستاخ که گذشت ستام بکسر
ساخت مرکب از زر و نقره و در مؤید است لگام و ساخت مطلق ستان بکسر معروف و غلطیده بقفا و سعی و بیصبر و بیطاقت و
مخفف آستان و ستاننده و امر ستاندن و جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و خارستان ستانی زبان یعنی
خاموش و بن ستاوند صفه بلند ستاوه بالکسر و فتح واو مکر و حیله ستاه با دال مکسور بمعنی سپاه و سه عدد و سیم
ثلث و نام پرده ایست از سرود ستای بالکسر ستاینده و امر ستودن و سه عدد ستاید بالکسر تحسین نیکوئی ستایش
بالکسر دعا و نیک ستودن و آفرین ستایشگاه گریزگاه شعر بجانب مدح ستاینده بالکسر وصف کننده نیکی ستبر بالفتح
ضد باریک ستخر بالکسر آبگیر و تالاب و قلعه استخر فارس را بدین جهت این نام کرده اند که در آن آبگیری عظیم واقع است ستخوان
بفتحتین استخوان ستخیز مخفف رستخیز یعنی قیامت ستر بالفتح پوشیدن و بالکسر پرده و پوشش است سترد بفتحتین
یعنی تراشیده ستردن بفتحتین و قیل بالضم زن نازاینده که بتازیش عقیمه خوانند و زنیکه همه عمر فرزند نزاید و بمعنی پاک کردن و تراشیدن
سترگ با دال مکسور و ثانی مضموم و برا زده و کاف عجمی بغایت بزرگ و درشت و لجوج و بی آزرم را گویند و نیز ستیزگاه سترنگ
بوزن فرهنگ با کاف پارسی نام نباتیست که در زمین چین روید گویند نگونسار بود چنانچه ریشه اش بمنزله موی سر آدمی باشد و نر و ماده
دستها در گردن همدیگر آورده و پاها در هم محکم ساخته باشند و نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده و ماده را بر عکس آن و هر کس که آنرا
بکند در زمان بمیرد و بعضی گویند که بعد از سالی بمیرد و حاصل کردن آن بدین نوع است که از اطراف بوته خاک خالی کنند چنانچه اندک
قوت کنده شود پس یک سر ریسمان محکم در سترنگ بندند و سر دیگر آن به سگ گرسنه بندند بعد از آن دسته علف یعنی پارچه گوشت بدان
سگ بنمایند تا بجانب طعمه بدود و آن درخت از بیخ برآید و آنرا استرنگ و مردم گیاه و سگ کن نیز گویند ستروک بروزن سترگ
مردم بیمایه و بیکار و بدخو و خشمناک و دزد پیشه و یاوه گوی ستره بضم یکم و سکون دوم پرده و پیره و کازه صیاد و نیز آنچه در وقت نماز
پیش نهند تا گذرنده بر آن گذر نکند و آن مقدار یک گزی باید و در فارسی بضمتین استره را گویند و آنچه بدان خود را پوشیده شود ستغ بضم
یکم و کسر دوم سیاه دانه که هندش کلونجی نامند ستم بکسر السین و بفتح التاء ظلم و جور و بمعنی دیده و دانسته ستمدیده یعنی مظلوم
ستمکار بالکسر و با کاف فارسی یعنی ظالم ستنج با دال مکسور و ثانی مفتوح بنون زده دو معنی دارد اول چوبی باشد که در زیر
آن غلطکهای نصب کنند و بر گردن گاو بندند و بالای غله که از کاه جدا نشده باشد بگردانند تا غله از کاه جدا شود دوم آزارده چون هم خانه
ستو بکسر مهره ایست که بظاهر زر و نقره باشد و میانه وی مس بود تعریبش ستوقه است و گورخانه گبران که آنرا دخمه گویند و سازی که
سه تار داشته باشد و هر چیز که سه ته باشد ستوار با دال مضموم بثانی زده محکم و مضبوط باشد و مقدمه را گویند ستوان
غله ستود بفتحتین ستایش و مدح و نیز ماضی ستودن ستودان بضم با واو گورخانه گبران و بفتحتین بمعنی صفت کردن
و بیان محاسن کردن ستوده بفتحتین صفت کرده و به نیکوئی ذکر کرده شده ستور بفتحتین با واو فارسی اسپ و چارپایه

وجز آن ستوردن یعنی پاک کردن و تراشیدن ستوق بالفتح والضم والتشدید درم آمیخته و قلب ستوقه مثله
ستوندان مثل ستودن که گذشت ستونه بالکسر و های مضموم حمله نمودن و دراز کردن و مانند آن بجانب شکار و موج آب را گویند
ستوه باول و ثانی مضموم ملول و تنگ آمده ستنه مثله ستی بالفتح کلام زشت و عیب و سستی و دوستی و بالکسر لقب زنان است
چنانکه خاتون و بضمتین تنگ آمدن و تنگ آوردن و ناخوش طبع و کسر زن بقیش بفتحتین انگور و بالکسر یکم و فتح دوم بجوره و بالکسر با تای
شده و هر چه بران گذشته باشد و آن را ابنا نوه و سنه نیز گویند و بضم بوده ستی بفتح سین و کسر تا آهن و پولاد باشد ستیخ
باول و ثانی مکسور و یای مجهول یعنی بلند و راست و بلندی و راستی ایستادن نیز آمده است و ستون ستیر پوشیده شده و پرهیزکار ستیز
معروف بمعنی ستیزه ستیزه بکسر بن ستیهش و جنگ و سرکشی و ظلم و بدی خشم و کینه ستیغ بکسر تا چیزی است راست و تیز
آسمان و راست قد و عدو و به ستیم باول و ثانی مکسور و یای معروف برگ درختی باشد که در جراحت جمع شود تا آن را انتشار نسازند نیک
کرده و آن را کرگ بیز گویند ستینه بکسر مجموع ستیهنده و دلیر و مردم توی باشد و زن ستیهنده و ستیزمان ستیهش بوزن و
معنی ستیزش ستیهنده بر وزن و معنی ستیزنده سج بالفتح لیوان گچ و رخ و رحا و بضم [illegible] بالفتح مع التشدید
گل کار کردن دیوار و تنگ نرم شدن [illegible] عجمی سخن راست [illegible] سجا بهندی نام و بمعنی عنوان نامه و ریسمان
که بر نامه پیچند و کنایه است خار دار که زنبور عسل آن را [illegible] سجاح بالضم و را بالفتح نام زنی است که در زمان حضرت رسول صلی الله
علیه و سلم دعوی نبوت کرد و آخر مسیلمه کذاب که او نیز در آن عهد دعوی نبوت میکرد او را بخواست و در عوض مهر تکلیف نماز خفتن و صبح از ایشان
خود برداشت سجاده بفتح از سجود و در پیشانی اغاریان یعنی جای نماز استعمال کنند بوستان چنان گسترانید فرش تراب
چو سجاده نیکمردان بر آب و بعضی بضم و تشدید خوانند صاحب سرمه گوید همین صحیح است الا که غلط است و الله [illegible]
و راست سجاده نان یعنی سفره نان سجاس بالکسر شهر است میان همدان و ابهر سجاف بالفتح جامه
اندرونی که آن را آستر گویند و بالکسر پرده که بر در آویزند و در میان آن چاک باشد [illegible] آن را اسجاف گویند سچاک بضم و فتح
جیم فارسی آن تیر که با دوغ نوشند سجانیدن یعنی سرد شدن و تر نشستن و کردن سجاوند بکسر نام شهری که صاحب
سجاوندی نحوی از انجاست و گویند که در اصل سکاوند است سجایا بالفتح خویها جمع سجیه سجستان بالکسر نام ولایت
رستم آن را با اجداد او آن را سیستان گویند سجج بالفتح خراشیدن و پوست بازکردن و بیماری که خراش روده بهم رسد سجح
بالفتح خوب شدن و معتدل شدن و خوب و راست شدن و میان راه و رفتار نرم سجد بفتحتین سرماهی سخت بین و جیم مکسور نام
میوه ایست و بالضم و تشدید جیم مفتوح سجده کنندگان سجده بالکسر و قیل بالفتح پیشانی بر زمین نهادن و فروتنی کردن سجر
گرم کردن تنور و پر کردن جوی از آب و ریختن آب در گلوی کسی و نالیدن شتر ماده و بفتحتین سرخی و سپیدی که در چشم آمیخته باشد [illegible]
سجع بالفتح کلام مقفا و سخن با قافیه گفتن و آواز قمری و کبوتر و آواز کردن شتر ماده سجف بالفتح والکسر پرده فرو
هشتن و سخت تاریک شدن شب و بالفتح دور کردن موی از پوست و تراشیدن پیه از پشت و سوختن چیزی و بردن باد و بفتحتین
باریکی میان و لاغری شکم سجفان [illegible] این لغت ترکی است سچک بفتح یکم و ضم دوم و جیم فارسی و قیل بضمتین و ضم
یکم و فتح دوم جنگی بیته که هندش [illegible] ماند و آن تیر که بدوغ آمیزند سجل بکسرتین و تشدید لام حکمنامه قاضی و پیاده قاضی

و بفتح یکم و سکون دوم دلوی که پر آب باشد و بالکسر دلوهای و فخر کردن با هم در آب خورانیدن و راندن و جز آن سجلات
بکسر سین و جیم یعنی گل یاسمین سجلاط بکسر سین و جیم یاسمین و صوفی که بر هودج زنان آویزند و جامه کتان سجم
بالفتح روان کردن اشک و بفتحتین آب و اشک و برگ بید و بالضم و بالفتح چشم اشک ریزنده سجن بالکسر زندان و باز
داشت و بالفتح باز داشتن و در زندان کردن سجنجل بفتحتین آئینه و می و زعفران سجود بضمتین سر بر زمین
نهادن و فروتنی کردن و نیز سجده کنندگان سجور بضمتین آواز کشیدن اشتر و بفتح اول و دوم هیمه خورد آنچه بآن تنور برافروزند
و بالضم نالیدن شتر ماده که از بچه جدا شود سجوم یعنی رفتن اشک سجیحه بوزن کریمه سرشت و عادت و معتدل چیزی
سجیدان بالفتح نام مردی فصیح که بر سر جمع حکایت مکرر نگفتی اگر حاجت افتادی بعبارت دیگر باز نمودی و سخت شدن سرما
سجیر بالفتح یار و دوست برگزیده سجیف مثل سجاف که گذشت سجیل بفتح یکم و کسر دوم پستان دراز
شتر و غیر آن و بکسر یکم و تشدید دوم سنگ با گل و سنگ سخت سجین بالکسر سخت شدن و بالفتح زندان کرده شده و بالکسر
و تشدید جیم دایم و شدید و موضعی که در وی نامهای فجار و کفاران بود و وادی در جهنم و زمینی است در طبقه هفتم زمین سجیه
بالفتح و تشدید خوی و طبیعت و عادت سح بالفتح شتا کردن و پرداختن معمول معاش و فارغ بودن و آمد و رفت کردن و تنگ
رفتن اسپ و ریزانیدن آب و غیر آن و آب زدن سحاب ابر تنک و پرده ها سحاج بالضم و تشدید حا گوسفندان
زبه سحاف بالضم علتی است که آن را آزاش گویند سحام بالضم نام سگی است سحب کشیدن و بسیار خوردن
و بسیار آشامیدن سحبان بالکسر نام شاعری مداح حضرت رسالت پناه صلعم و بالفتح باقی آب دلو سحت بالفتح
نیست کردن و جدا کردن و از بیخ و بن دور کردن و بالضم و بفتحتین حرام و کسب بد که موجب ننگ و عار شود سحر بفتحتین
پیش صبح یعنی آخر شب و بکسر اول و سکون دوم جادوی و کار بغایت نازک و باریک داشتن و فریفتن و بیمار کردن و بالضم دل و
شش و بالای شکم که بحلقوم و شش پیوسته است و سپیدی که بالای سیاهی ظاهر شود و طرف هر چیز سحر حلال بیان فصیح که
بنزدیک سحر رسیده باشد و نام کتابی از اهل شیراز سحرگاهان یعنی وقت صبح سحره بالضم سحر سحساح بالفتح باران سخت
سحستان معرب سیستان سحسیح بالفتح فراخی سرای سحط بالفتح گلو بریدن و از غضب آوردن طعام کسی او را گداختن
بچه باره و بالضم و بفتحتین خشم گرفتن و ناخوش شدن سحف بالفتح پیه از گوشت و از استخوان باز کردن سحق بفتح یکم و
ضم دوم جامه سه گوشه که زنان برای زیب از روی معجر بر سر اندازند و بفتح یکم و سکون دوم سائیدن و آهسته دویدن و جامه کهنه و بالضم
دوری و دور شدن و دراز شدن نخل سحل بالفتح رسن تافتن و البودن درم و نقد کردن و زدن چنانکه پوست بر خیزد و گشادن
باد روی زمین راه و خار و خاشاک و جامه سفید از پنبه سحم بفتحتین سیاهی و بضم درختی است و آهن و بضمتین مطرقه های
آهنگران سحو بالفتح گل کشیدن بیبل سحوح بضمتین ملعنه و فربه شدن گوسفند سحور بفتح اول و ضم دوم آنچه
در روزه خورند بوقت سحر سحوف بضمتین چاره ای فربه و بالفتح تیزی و شتر ماده که پیه پشت او برداشته باشند سحوق
بالفتح درخت خرما که دراز باشد و هر چه دراز بود سحول بالضم و الفتح موضعی است بیمن که جامه در آنجا خوب میشود سحی
بالفتح به بیل گل را از زمین کشیدن سحیف [illegible] سحیق بالفتح آواز آسیا [illegible] دور سخ بضم بمعنی خوش و نام شهری

وبالفتح وتشدید خا دم بزمین بردن ملخ تا تخم نهد **سخا** جوانمردی شهریست بمصر **سخاب** بالکسر گلوبند و قلاده است **سخاخ**
بالضم زمین نرم و سنگریزه و موضعیست باور النهر **سخافه** بالفتح تنک بودن و تنکی و کم خردی نمودن **سخال** بچهای
گوسفندان **سخام** بالتحریک سیاهی دیگ و سیاهی جامه و تیره سودن و نرم نرم پر و پنبه **سخاوی** بالفتح زمین نرم و
زمینهای نشت فراخ **سخت** بالضم آنکه از شکم چارپایان بیرون آید وقت زادن و بالفتح والتشدید دشوار و بمعنی غایت و نهایت
تیز آید چنانکه گویی سخت خوبست یعنی بغایت خوبست و لئیم و بمعنی بسیار آمده **سختانه** یعنی سخن سخت گفتن **سخت بازو**
یعنی توانا **سخت ساق** یعنی ثابت قدم **سخت لگام** یعنی سرکش و گردنکش **سختو** بالضم روده چرب که درون
آن برنج و گوشت پر کنند یعنی بعضی دانسته که سینه شتر بچه گوسپند بطریقی کباب پزند و در روغن بریان کنند **سخته** بضم اندیشه باریک
و نقره نرم خالص و سنجیده **سختی دیوار دسر** یعنی آفتاب و تنگی حادثات روزگار **سخد** بفتح خای معجمه گرم و بالضم
آب زرد و غلیظ که با بچه از رحم برآید **سخر** بالفتح و بفتحتین و بضمتین افسوس کردن **سخره** با اول مضموم بثانی زده و رای مفتوح
و مردم بیکار و کار بیمزد از جوان و نه برو است و بضم السین کشته و آنکه بروی افسوس کنند و سخری بالکسر درختی است در هفتم آسمان
سخری بالضم والکسر افسوس داشتن و افسوس **سخریه** نیز **سخف** بضم و سکون دوم تنک عقل شدن و بالفتح
تنک عیش شدن و کم ظرف شدن **سخفه** بالفتح والضم تنکی که از گرسنگی باشد **سخل** بالضم مرد ضعیف **سخم**
بفتحتین سیاهی **سخن** معروف و اصل کتابت و بالضم گرم و گرم آب **سخن آرای** بالضم یعنی شاعر و منشی کامل
سخن پرور یعنی شاعر **سخن پروران** یعنی شاعران **سخن جور** یعنی سخن بی لطافت و ناشکن **سخن**
درین است یعنی اعتراض برین است **سخن زن** یعنی شاعر **سخن فهم** **سخن سنج** مثله **سخو** بالفتح
و با خای منقوطه خاکستر و خمیر و آتش از دیگدان بیرون کردن **سخون** بالفتح شوربا گرم کرده شده **سخونه** بالضم گرمی
سخیف مرد سبک و تنگ ظرف و جامه تنک و ریسمان تنک بافته **سخیمه** بالفتح یعنی کینه **سخین** بالفتح
گرم و گرم شدن و گرم کردن ایندرا و حجاب و در حل اللغات است بتشدید پرده و بمعنی دیوار و چیز دکوه بلند و استوار **سداب**
بالفتح گیاهیست که دایگان برای اسقاط حمل زنان بکار برند و بیشتر آن را آش میکنند و در آن خورش اندازند **سداج** بالفتح و تشدید
دروغگوئی **سداد** بفتح راستی در سخن گفتن و در تیر انداختن و راست کردار و بالضم بیماریست که در آن منفذ بینی بسته شود و
نفس نتوان زد و بالکسر چیزیست که بدان رخنه شیشه بندند و اندک از هر چیزی که رفع احتیاج بدان شود و شیر که در پستان ناقه خشک
شود **سدانه** بالکسر خدمت کعبه و بتخانه کردن **سداهرا** بفتح سین و دال و راء مهمله نام موضعیست **سدایته**
قریه ایست از بلخ که از زمان منوچهری تا زمان استیلای اسلام از موقوفات نوبهار بلخ بوده **سدپایه** بفتح باء سیوم فارسی
خزنده ایست بسیار پای زهردار که آن را بعضی هزارپا گویند اهل هنگهوره نامند **سدج** بالفتح دروغگوی **سدح**
بالفتح گستردن چیزی بر روی زمین و درافکندن **سدد** بفتحتین در کار درستی کردن و در گفتار راست شدن و حق شدن
و بالکسر سربند شیشه و بالکسر والضم علتی است که در بینی پیدا شود نعوذ بالله منها و بضمتین چشمهای سفید که بدان نتوان دید **سدره**
بالکسر درخت کنار و سدرة المنتهی نام درختی است در بهشت و قیل درختی است در هفتم آسمان **سدره نشینان** یعنی

ملائکه

ملائکه مقربه و جبرئیل علیه السلام **سدس** بضم ششم حصه **سدف** بفتحتین شب و بامداد بهم آمیختن و روشن شدن و تاریک
شدن **سدفته** بالضم بکم و سکون دوم و بفتحتین روشنی و تاریکی **سدق** و آن روز لیست مغان را **سدکام**
با اول مفتوح بثانی زده از کسی چیزی طلب کردن از روی ضرورت **سدکاه** با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی یعنی درگاه
سدکیش با اول مفتوح بثانی زده و کاف مکسور و یای مجهول قوس قزح را گویند **سدل** بالفتح فرو گذاشتن پرده و جامه و
موی و غیر آن و بکسر رشته که با مهره و جواهر باشد **سدم** بفتحتین اندازه و پشیمان با اندوه و خشم با اندوه و حرص بچیزی و زنی که شهوتش
غالب شده باشد و بضمتین و سکون چاه انباشته و آگنده شده **سدنه** بفتحتین دربان و خادمان خانه خدا و بتخانه **سده**
بفتحتین دهم روز از بهمن ماه که جشن مغان است و ماندن آفتاب در برج حوت و نام درختی است که بتازی شجر البق گویند و بضم سین
و تشدید دال درگاه و بیماریست که بدان منفذ بینی بسته شود و نفس نتوان زد **سدی** بالضم والفتح بگذاشته مهمل و معطل و ضایع و بی
مکلف و تار جامه و شبنم و بضم و تشدید دال یا لقب مردی دانشمند که بر سده مسجد مجمر زنان میفروخت **سدید** بالفتح استوار
و محکم و درست و راست **سدیر** بالفتح نام جوییست بناحیه بصره و نام قصریست معرب سه در و زمینی است بیمن که بردهای
از آنجا آرند و موضعی است ببصره و بالضم و فتح دال کشتی است میان بصره و کوفه **سدیف** پیه کوهان شتر **سذوم** بذال معجمه شهر
لوط که قاضی آن به بیدادی و ناحق معروف و لواطت و ظلم بر خلق را بهمان مرده و بدین میسر و نام حکیمی است بیدیانت **سر**
معروف و هوش و خیال محبت و مهتر قوم و بالای چیزی و جانب چیزی و اول چیزی و بالکسر والتشدید آنچه پوشیده شود و اندام زن
و جماع و آبروی زنان و نکاح و اول ماه یا وسطه یا آخر آن و اصل نیک و زمین نیک و مغز و میان چیزی و بهترین و خط کف دست
و بالفتح والتشدید بمعنی ناف بریدن و ناف را زخم زدن و چوب در درون آتش نهادن تا آتش گیرد و میان فوج شدن و بالضم وهی است
بری و مرد نیکو و نیکی کننده و شادی کننده و کفش که از ریسمان و ابریشم سازند و شرابی که از برنج سازند و جوششی است که بر اعضا پیدا شود و
بشره را سرخ گرداند و نوعی از ماهی است که طول آن یک گز است و خرطومی داشته باشد بزرگ مانند پیکان تیر و اکثر حیوانات را بدان
گزند رساند و رنگ سرخ باشد **سرا** بفتح سراینده چیزی و درختی که از وی کمان سازند و بتشدید را بسیار و شب سیر کننده
و شادی و نفع **سراب** بالفتح زمین شوره که چون آب بنماید و آن را نمایش آب گویند و نام شهزاده **سراپرده کحلی**
با بای فارسی یعنی ابر سیاه و آسمان نیز و بمعنی شب آید **سرا بیلی** یعنی محنت **سراجه** بالکسر و جیم تازی دهیست از دهات
قم و مرضی است مخصوص اسپ و اشتر **سراچه** بالفتح و جیم فارسی سرای خورد **سراچه گل** یعنی عرش **سراد** بالکسر
سوزن کفشگران **سرادق** بالضم سراپرده و خیمه **سرادقات** جمع آن **سرارو** رگیست که فصد آن امراض سر و درد
چشم را مفید بود و بیونانی قیفال گویند **سر از آب بیگانه شستن** یعنی بدست آوردن ملک بیگانه **سر از شیشه تهی**
چرب کردن یعنی فریب دادن **سراسیخ** وزن قنادیل یعنی و جهان **سراسیمه** دیوانه و سرگشته و بیقرار و
بالفتح دانا و زیرک در کارهای دنیا و عقبی **سراغ** بضم خبر و نشان جستن **سراغچ** بضم غین معجمه و جیم پارسی کیسه دراز که
بر کسر آن کلاهی وضع کنند و زنان آن کلاه بر سر نهند و گیسو را در آن کیسه اندازند و بجواهر و طلا مرصع کنند **سراغوج** مثله
سراغوش مثل سراغچ که گذشت **سراکوش** همان سراغچ مرقوم **سراکوفت** سرزنش و طعنه **سراکون** یعنی سرنگون

سر اماج چوبی باشد که وقت بار بستن بر گردن گاو نهند و آنرا یوغ نیز خوانند سر آمده بزرگ و غالب و دانا سر انجام یعنی آخر
کار سر انداز بالفتح مندیل که بالای معجر پوشند و در دن زره در زیر هم باشد و نام جامه ابریشمی دولا و در کسی را گویند که از روی ناز
دستی سر خود را بهر جانب حرکت داده بخرامد سر اندر زد یعنی سرکش سر اندر زدن یعنی پنهان شدن از ترس و بعضی گفته اند
که سر در گریبان بردن و حیرت و فکر سر انگشتی بالکاف فارسی یعنی لطعامت مقدار سر انگشت از آن رو راست کرده چیزی خورند
از آتش آرد سر اندیب بفتح و بای فارسی معروف آن جزیره ایست در سیلان که از فضای هندست و در عجائب البلدان آورده
بفتح شهریست بزرگ و عدی بر لب دریا واره و بر لب آن نیز حضرت آدم صفی الله علیه السلام و حدی با ظلمات دارد که آن اقلیم
و منسوب بزحل همین سبب مردمان انجا بسیار زنگ شوند سر اندیل مثله سر آوردن یعنی آخر شدن و بنهایت رسیدن
سر اویل بفتح شلوار و ازار و زیر جامه سر اوهنگ بالکاف فارسی پیشرو لشکر و مقدم کار که علم بر دست او باشد و تیزتر کنده
کر بر ساز پاک کنند سرای خانه و کاروان سرای و نیز نام شهریست از خراسان و سراینده را سر بر آورده گویند سرایان
یعنی سرایندگان نغمه کنندگان سرای جاوید اشاره بعقبی است سرای جزا بعقبی است سرای خاک یعنی دنیا
سرای سرور یعنی میکده و دنیا و بار نامه بهشت سرافیل نغمه پردازی سرای ششدری یعنی دنیا
سرای محمود یعنی مقام محمود و نیز نام ده و جنگ و رباب و بربط نیز باشد سرای نعمت یعنی آخرت سرب
بالفتح شتران و سایر چرندگان و راه و روش سینه و زهره و بالکسر گروه زنان و گله آهوان و مرغان و چراگاه و تن و دل نفس بفتحتین
آبی که از مشک و از عصران روان شود و چکیدن آب از سنگ و مسکن جانوران وحشی و مغاک زیر زمین و کنایت و بمعنی برد و فسرده
و از هم رفته سرپ بالضم و بای فارسی جنبش سبک است و مال گنده و خانه کنار سرباد سنج سری که در دماغ غرور و تکبر
باشد سرباری بارانیک که بر بار بزرگ نهند و باری که بر بار رسانند سرباز زد یعنی باغی شد سرباز زدن یعنی
بیفرمانی کردن سرپاس بفتح و بای فارسی گرز و عمود و لت و بخت نیز گویند سرپاش یعنی آنکه در عهد گذشت سرپاک
بیاو مرده حاکم با سیاست سرپایان بیاء فارسی دستار و شمله که بنا از آنش عمامه خوانند و خود و مغفر سربخش حصه
و نصیب سربر افراز بالفتح انجمار که در تخت و جام کتیبه است سر بر آوردن یعنی باغی شدن سر بر تافتن
مثله سر بر خط داشتن یعنی اطاعت کردن و فرمان بردن سر برد آنچه بعد روز کار بکذرانند سر بر زانو نشست
یعنی در مراقبه شد و متالم و غمگین نشستن سر بر زانو نشستن مثله سر بر گرفتن یعنی از خواب برخاستن و بیدار شدن
سر بر کمر میزند یعنی دیوانگی میکند سر بزرگ یعنی عظیم الشان و عالی مرتبه سربست بالفتح یعنی مشکلی که امکان
حل ندارد و نیز هر کلامی که پیچان بود و معلوم نشود سربسته بالفتح مثله سر کبر بالفتح از کبر تا سر دوم سر بگریبان
بردن یعنی فکر کردن سر پنجه کردن زور آزمائی کردن سر پوشته یعنی سر پوش و طبق پوش و غیرها سر پوشیده
مثله سر پوشیده بالفتح و با واو فارسی یعنی سر پوش چون دامنی و کلاه و امثال آن و طبق پوش سربها کنایت از دیت آن
سر پیچیدن یعنی سرکشی کردن سرتاج یعنی کیسه دراز بجواهر و طلای مرصع سرتافت یعنی عاصی و باغی شد
سرتافتن یعنی بیفرمانی کردن سرت سبز باد یعنی عمر تو دراز باد سر تو دارد یعنی خیال تو دارد سرتیز تره و تیز رو

سرتیغ نوک تیغ و نیز روشنی او سر تیغ کوه روشنی مهر و ماه و سر کوه و نیز تیغ دو رویه سرج بالفتح زین و بافتن زین
مر او و نیکو روشدن سرجاک یعنی افسانه سرچکاو بجیم فارسی تارک سر چه چکا بالای پیشانی بود سرچکاو بالاتر از آن
سرجم بالفتح دراز سرجوش بالفتح شوربای که اول جوش کشند و آنرا سر دیگ هم نامند سرجه یعنی آبگینه سرجین
بالکسر معرب سرگین سرح ستور چرنده و چریدن و چرانیدن و بچرا گذاشتن و درختان بزرگ و بلند و هر درختی که خار ندارد سرحان
بکسر السین گرگ و شیر درنده و نام سگی است سر حلقه بالفتح پیشوا و مقتدا و سرغنه سرخاب بالضم پرنده ایست آبی تیز پر
بنازکش غره و هند چکوا خوانند و نیز بمعنی شراب آمده و گلگونه که زنان بر رو مالند و کوهیست معروف در تبریز سید جلال تا تو را آید ب
غم راز دل سرخاب نوش بر سر سرخاب او تا بنگری تبریز را سرخاره سوزن زرین که زنان مقنعه سر دوزند تا محکم باشد و چیزیکه
بدان سر خارند سرخاریدن یعنی نگاه داشتن و لطف کردن و تسلی نمودن و حیله و مکر و بهانه و اهمال کردن سرخ بت و آن
بتی است که در زمان جاهلیت مشرکان از سنگ تراشیده آرامی پرستیدند و بعضی مناقات گفته که باینصورت صورت دیگر هست و
بشکل پیره زنی و اینصورت از غرایب و عجایب روزگارات سرخ بید بالضم و باخای موقوف و بجیم فارسی یکی از معدود
بید سرخ چشم یعنی جلاد و خونریز سرخچه آنچه که در گوش کنند و دمید کی آبله که بچگان را بر روی و تمام اندام پدید
آید که بتازیش حصبه نامند و اهل هند بو در گی گویند سرخره مثله سرخ زنبوران یعنی انگشتان سرخ سرخش
بفتحتین نام ولایتی و شهری از خراسان سرخ سوار یعنی جگر سرخوش یعنی سرگرم و کیفیت شراب جز آن سرخوه مثل
سرنچه که گذشت سر خویش گرفتن یعنی بدر رفتن سر خصر بضم نام پیر از اسباب و ساده و بی نقش و بی ریش و نادان و مجرد
و خالص سر خیل بالفتح سر لشکر و سر گروه و صاحب خیل خانه سر خیل شیاطین بسکون دوم ابلیس علیه اللعنه سرد
بالفتح او بهم دوختن و کاری پیوسته کردن و سخن مسلسل گفتن و چیزی که پی در پی یکدیگر باشد و پی در پی نگاه داشتن روزه سرداب
بکسر یعنی خانه که در آن آب را سرد کنند و خانه تابستانی سردابه مثله سرداد بفتح یعنی حدیث و شعر بزبان عجم و غزل و سرود
سردار بالفتح یعنی پادشاه و خداوند و سرغنه سردان و بیت بیستان سرد بیان یعنی کسیکه سخنان راست گفتن
مردم را آزار کند و نیز ناموزون سر در کار کردن یعنی سر باد دادن سر در گلیم بازیست و آنچنان باشد که یکی سر در
کنار دیگری نهد و دیگران جامها را بدل کنند و هر یکی در گوشه رفته سر در جامه پنهان کنند بعد از آن که آن طفل سر در کنار نهاده برخیزد هر
کدام را گوید که کیست پس هر کرا نام درست برد بجای خود برده سر او در کنار گیرد و اگر درست نام نبرد او را بر دوش گیرد و بر جائیکه مقرر شده
باشد سوار کرده برد سر در نشیب یعنی تغیر و زوال سر در نشیب کردن شرمنده و خجل بودن سر درود دهی است
بهمدان سردستان نام نوائیست سرد سیر بالفتح و با دال موقوف زمینی که خاصیت سردی دارد سرد شد بالفتح
و با سیوم موقوف یعنی سرد و ملول شد سر دفتر آفرینش یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم سردقه بالفتح
سراپرده کردن سرد کوی با دال موقوف و کاف فارسی طعنه گوی سرده میوه که بعد از میوه پیش رس باشد و ساقی و سر حلقه
بزاران سرده گواره بالفتح یعنی ده انگشتان و ده ناخن معشوقه را گویند سردلیه قوس قزح و قیل بمعنی مهرهای سنگین
سرر بضم اول و فتح دوم جمع سره و موضعی است نزدیک مکه که در آنجا درختی است زیر آن هفتاد پیغمبر را ناف بریده اند و بکسر سین نیز

گفته اند و بفتحتین جمع سرر و اطراف ساقهای گیاه **سر راه دارم** اراده سفر و خیال قصد مسافرت دارم **سر رشته از دست**
رفت کنایه از مردن است **سرریزه** بالفتح نام کیابیست مشهور **سرزاو** کنایه از زر اندوخت **سرزدن**
یعنی سرزنش کردن و کنایه از گردن زدن و بیرون آمدن اجازت و بیک ناگاه بیک باره بمجلس کسی در آمدن **سرزده** یعنی سرکوفته
و کنایه از گرسنگی پریشان باشد و سرزنش کرده شده **سرزلف** یعنی تازه و تجر **سرزنش** بالفتح بمعنی ملامت و عتاب
و رنجش سر از کسی باز زدن **سرس** بالفتح و کسر را و تبدیل سین کسیکه او را زود خشم آید و اقران سر در زیر کند **سرسام** بالکسر مرضی
زبان را بسوزد و خلل دماغ آرد **سرسامه** بالفتح دیوانه **سرسان** یعنی بیقرار و حیران **سرسبز** بالفتح جوان و اهل دولت و
پادشاه و زنده و تازه عیش **سر سر خشک الیف** یعنی ز از سر سرده فواله مراد بهره کند **بلاحری** یعنی ده
ناخن خود را بکمال خوش نوازی مانند زهره **سرسرکی** بالفتح سردم زد بابه هر کار آسان و لا ریکه رعایت حقوق آن کار را واجب کند
و کاریکه تکلف در آن چندان تمام بود سخن بربع القهم و قبل سخن سپهر ده **سرسور** بالضم بزرگ ده ناکه ده بهر کار دخل نماید
سرشاخ چوبها که بر آن بام خانه را پوشند و سرکاش بیرون ... باریک هموار و بلندی که بهر جانب پیدا باشد
سرشاخه باول و ثانی مکسور ببین زده نام اللاهی است از عجم **سرشار** یعنی لبالب **سرشت** بکسرتین طبع و
آفرینش سرشتن و سرشته **سرشته** بدست مالیده و معجون کرده **سرشف** بر وزن چقچق نام ابتیست خوردنی که از آن روغن تلخ
کشند و آن برنگ زرد و لعل بود **سرشک شکاف** ترتیب **سرشک** بکسرتین آب چشم پاره آتش که جهد و درختی است
که گلهای او ماهل سرخی بود و قطرهای باریک از باران **سرشک انگبین** بکسر کاف و دوم پارسی ترنجبین مرکب از آب و شهد و نیز دو تا
سرشک خجلت بکسرتین گریه و شرمندگی **سرشک شور** بکسرتین دعا و پارسی اشک فشردگان **سرشکون** بکسرتین
و کاف فارسی موقوف و فتح واو پرده که در شب زفاف پیش عروس بر آویزند و آن را بتازی کله گویند **سرشمار** بفتح و ضم سیوم آنکه حاکم
شمار رعایا کند و از هر یک چیزی بستاند **سرشوی** یعنی سر زاش و گلی که بدان سر شویند **سرشیر** بفتح کفک شیر آنکه هند شیر مالی
خوانند **سرط** بفتحتین فرو بردن لقمه بحلق و جز آن و آسان در زم راه رفتن **سرطان** بفتحتین خرچنگ و نام برجی و علتی است
که در سر بند دستهای چار پایان شود **سرطراط** بکسرتین و فتحتین بالوده **سرطرع** بفتحتین شاخ درخت رز و غیره و جوان
تازه و نرم و نازک و نو خواسته **سرطم** بالفتح دراز **سرع** بالفتح شاخ درخت رز و بفتحتین و بالکسر و فتح را شتافتن و زود
شدن بچیزی **سرعت** بالضم شتاب کردن و شتابی و زودی **سرعشر** آن نقش که بر سر ده آیت بنویسند در موید درین
سه تقریر است یکی آنکه از اول آیه ده آیت مراد است دوم از قبیل ذکر محل و اراده حال است زیرا که سر عشر ذکر کرده و ده آیه مراد داشت سیوم
آنکه لفظ سر زاید است و نیز گفته سر عشر اعوذ گفتن است و اینجا اعوذ گفتن یعنی خاموش بودن است زیرا که رسم تسلیم خاموشی است چنانکه
در ضمن دوم تسلیم از خاقانی مذکور شده **سرعطسه آدم** یعنی عیسی علیه السلام و بالکسر آفتاب **سرعف** الصبی احسن غذاه
سرعقه یعنی لخ **سرعنوغه** یعنی زرد چوبه **سرغ** بزبان زکی اسپی را گویند که رنگ زرد باشد **سرغج** بفتح سین و کسر غین
کاسه چوبین درویش **سرغن** یعنی مناره **سرغوج** بفتحتین سین و جیم فارسی سرپوش پستان دختر کان نارسیده که بندش
کوچ گویند **سرغوغا** کسیکه باعث فتنه شود و سر فتنه نیز گویند **سرغوف** بالضم نازک و سبک گوشت و اسپ دراز **سرغین**

بفتح و کسر غین معجمه کرنای و آن از سرنای و سرنی نیز گویند **سرغینه** مثله **سرف** بفتحتین خوی و عادت کردن در چیزی و
غافل و خطا کردن و افزونی کردن در خرج مال و خوردنی و ریختن آب از اطراف حوض و بضم خاریدن کام و خارش گلو از بلغم و بالفتح
خوردن و کرمیست سپید و بالفتح و کسر را نادان و خطا کننده **سرفراز** معروف و قوت و شوکت و آن حصاری که در و تخت و جا
گنجه و اشت **سرفه** بضم جانوریست که درخت را سوراخ کند و خانه سازد و نام زحمتی است معروف و بدینمعنی پارسی خواهد بود
سرق بفتحتین پارچهای حریر و دزدی کردن و بدینمعنی بسکون را و کسر آن نیز آمده **سرقه** بالکسر دزدی کردن **سرقین**
بکسر نون سرگین **سرک** بکسر و سکون را سپیده و سرخی که زنان بر روی مالند و سرکه را نیز گویند و بضم مرضی است بفارسی سرخچه
گویند **سرکا** یعنی سرکه **سرکب** نام مطربی است مشهور که در صنعت خنیاگری در عهد خود شبیه و نظیری نداشت **سرکچه**
بفتح و با جیم فارسی کرویش سر بعلتی **سرگذشت** یعنی ماجرای چیزی **سرگر** بضم سین و فتح کاف فارسی آنکه شراب از برنج سازد
و آنکه کفش از ریسمان بافد **سرگران** یعنی متکبر و قبل خمار زده و ملول و سرزنش و خواب آلود و آنکه اندک بیماری دارد **سرگرفته**
یعنی طاعت کننده نظامی گوید در آمد سرگرفته سرگرفته عتاب سخت با من در گرفته **سرگزین** باول مفتوح بثانی زده و کاف
عجمی مضموم آن باشد که کسان حاکم از هر گله اسپ و گوسفند و گاو و امثال آن یک اسپ و گوسفند و گاو را انتخاب کرده بگیرند
سرگش بفتح سین و کاف برغبت خوش آواز **سرگش** بمعنی سرکب که گذشت **سرگشته** بالفتح یعنی شوریده مغز
و حیران **سرگل** بفتح سین و کاف فارسی چیزیست مانند گوی که اطفال از ریسمان سازند برای بازی کردن **سرگله نهادن**
یعنی برابری کردن **سرگوب** معروف و نوعی از آلت جنگ و بالفتح و با واو فارسی حریف قوی و قبل غالب و ضابط و سرزنش
و طعنه و جای بلند که مشرف بر جای دیگر باشد **سرگوبه** مثله **سرگوچک** یعنی بیقدر و بی تعین **سرگه ابرو**
یعنی ترش ابرو **سرگه ده ساله** کنایه از دیرینه است **سرگه فروش** ترش رو **سرگه فروختن** یعنی رو در هم
کشیدن و ترش رو شدن **سرگه فشان** یعنی طامن و بدگوی **سرگه هندی** آنکه هندش کانجی گویند **سرگیس**
یعنی قوس قزح **سرگین گردانک** یعنی جعل بود زیرا که از سرگین چیزی مدور بسازد و بر زمین گرداند **سرگین غلطانک** مثله
سرم بالفتح راندن سک و بکسر سین و فتح را دوال سفید که روی آن را خراشیده باشند تا نرم شود **سرماک** بالفتح نام بازیست
که بچگان بر یکدیگر سوار شوند **سرمامک** مثل سرماک که گذشت **سرمان** بفتح یعنی پشیمان **سرماهی** مقرری سر ماه
که بنوکر دهند و ماهیانه و مشاهره **سرمایه** بالفتح اصل مال **سرمخار** یعنی زمانی درنگ مکن و نومید مشو **سرمد** یعنی
همیشه **سرمش** بکسر کم و سیوم زرد آلوی خشک **سرمق** بالفتح گیاهیست و بضم تعریب سرمک که توتیا باشد و در صراح
یعنی سوره است **سرمکش** بالفتح بیفرمانی مکن **سرمن** یعنی شلغم **سرمن داری** یعنی خیال محبت من داری
سرمن رای بضم سین و رای مشدد و بفتح هر دو و فتح اول و ضم ثانی شهریست معروف در اول بناء او را سرمن رای گفتندی
چون تمام شد و پسند مردم افتاد او را سر من رای گفتندی **سرموزه** کفشی باشد که بالای موزه بپوشند **سرموق** بالفتح
گیاهیست که بسیار نافع مرض استسقاست و آن را اسفناج رومی گویند و شهریست **سرمه** بضم معروف و مع التشدید کنیزکی که او را
در تصرف آرند و وجهیست از فارس که از آن سرمه خیزد و نوعی از شراب که در ترکستان متعارف است و بفتح نام گیاهیست عرب آن را اقطف گویند

سرمه پرور یعنی روشنی تیز سرمه خاک بین گویند که سرمه ای بود خسرو پرویز را که هر کس آن را در چشم کشیدی عمق زمین بدیدی تا
یکسال سرمه گیتی یعنی شب سرنامه عنوان نامه یعنی آنچه بر سر نامه نویسند و دیباچه کتاب سرنبشت
حکم ازلی سرگذشت و ماجرا و افسانه سرنج بفتحتین … و آن را آل گویند و بکسرتین یعنی سفیداب
سرند بکسرتین نام گیاهیست که … نام … که کشتی
گیران پاهای خود و دیگری بند کنند … سرو بالفتح نام درختی است … بقد شاهدان و آن سه نوع است
یکی سرو آزاد که یکشاخه رسته باشد دوم … سوم سرو ناز
رسته بود و یکی از دیگری متمایل گشته نیز نام … الصفا است که آن درخت … همیشه سبز بود و برگ …
زبان نکند و رنگش متغیر نگردانند … شاهدان … سروآر
بارانک … سرواره مثله سرو آزاد یعنی آن درخت که یکشاخ رسته باشد متمایل
بشاخ دیگر نگشته سرواله بضم سین گیاهیست که بر سر آن خاری باشد … سرواله گویند سروب
بضمتین … رفتن و بیرون برآمدن سرونگ با اول مفتوح … آشوب سروج با اول مفتوح ثانی مضموم و واو
مجهول جیم عجمی نام وحشی است بنواحی کرمان سروح بضمتین برآمدن سروخرامان یعنی شاهدان …
آنکه از وزیدن باد می جنبد سرود … سرودن بضمتین سرائیدن یعنی در پرده سرود گفتن
سرور بضمتین شادی … شادکردانیدن و بفتح سین … و سکون … و مهتر
و بزرگی سروسامان یعنی ساختگی کار و آراستگی حال و ترتیب کردن سروستان بکسر واو جایگاه سرو بسیار باشد چنانکه
کنار حوضهای باغات و نام لحنی است از موسیقی و نام موضعی است در فارس سروسهی لحنی از سی لحن باربد سروسیاه یعنی درخت
صنوبر سروش هر فرشته را گویند و نام ملک … و نیز … سروش واقع شود … متعلق
است و نام روز هفدهم بود از هر ماه شمسی و آواز … سروشه مثله سروکاشغر سرولب لطیف
که بقد نسبت کنندش سروط بالفتح … سرون بضمتین شاخ جوان … و بفتح و قیل بضم یعنی سر
… سروناز یعنی آن سرو که نو برآمده باشد … سرونگاه موضعی که از آن شاخ
روید که عبارت از میان سر باشد نظامی گوید سری کو نزار … سرونگاه … سروی بضم یعنی
شاخ و با اول مضموم نشستگاه مردم و کفل چارپایان و آن را سرین هم گویند سرویزه … سرولیسه
بفتح هر دو سین و کسر واو قوس قزح خسروی گوید چو … ساقیش داشت بر کف دست همه روز … سره بفتحتین چیز
… و راست و بی عیب و پاکیزه … سرهال با اول مفتوح ثانی
زده چیز را گویند که در گشتن باشد مانند فلک و گردون و آدمی سرگردان … سرهنگ با کاف فارسی …
که گذشت سری بالفتح مرد مهتر و بزرگوار سریان بفتحتین رفتن چیزی در جمیع اجزای چیزی و بالضم جویهای خورد
سریانی بضم لغت ترسایان که بزبان توریت نازل شده بود سریچه بکسرتین … پارسی جانوری خورد …

مولا خوانند سریجی بضم شمشیر خوب که منسوب باشد بسریج آهنگر سریح بالفتح برهنه و کاری که زود میکنند سریخ بالفتح
زمین فراخ و … سریر تخت و ملک و پادشاهی و نعمت و وسعت عیش سریر فلک یعنی بنات النعش سریره
آزاد و آنچه پنهان کرده شود سریری نام پادشاه شهر سریر و آن حصاریست که در و تخت و جام کیخسرو نهاده اند سریس بالفتح
مرد عنین که با زن قادر نشود و زنی که ماده آبستن کردن نتواند سرکیسه وزن هرکیسه قوس قزح و ملعن و دلالت کننده سریش
بالفتح معروفست که از چرم خام جوشانیده راست میکنند بدان کمان بپیچند و صحاف و چرمگر بدان چیز را چسپانند و بمعنی ناله و فغان
و بد و زبون سریشم مثله سریع بالفتح زود شتابنده و چست و چالاک سر من داری یعنی خیال محبت من داری
و همسری و همراهی من داری و بمعنی سوگند سر تیز مشهور است سرین با اول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف نشستگاه آدمی و
کفل جمیع حیوانات را گویند و بکسرتین نشستگاه و تختگاه پادشاهان که بران نشینند و محل سرین و قیل بضم رنج سریه بالفتح و تشدید یا
فوج و لشکر از پنج کس تا سیصد و چهار کس و بالضم و تشدید یا کنیزی که برای او خانه بسازند و ازو تمتع گیرند سزا بالفتح موافق و پاداش
سزد بالفتح و سکون زای معجمه سفید خار و بالکسر یعنی شاید و روا باشد سزگی با اول مکسور و ثانی زده بمعنی سختی آمده
ست بالضم نا استوار و ناپایدار سست مهار بالضم رام و مطیع و بیهوده گو و بیهوده سطاح بکسر سین گیاهی
است سطاع بالکسر ستون خانه و شتر دراز و فربه سطام بالکسر شمشیر تیز و آنچه بدان سر شیشه ببندند سطح بالفتح
گسترانیدن و تیر بام خانه و بالای هر چیز و انداختن کسی را بر زمین و بپهلو خوابانیدن سطر بالفتح خط کشیدن و نوشتن و در رشته
و صفهای هر چیز چون رشته درخت و سطور کتاب و جز آن سطرلاب بضمتین آلت منجمان و حکیمان است کیفیت آن مشروحا
در لغت اسطرلاب نوشته شده است سطع بفتحتین دراز شدن گردن و دست بر دست زدن و آوازی که از دست زدن
براید سطقس یعنی عناصر اربعه سطقسات بضمتین آدمیان و طبایع اربع سطل بالفتح آوندیست برنجینه که در آن
شراب میریزند و شرابی که نوع طعامیست مثل کباب و آوند روئین و طاس دسته دار و مرد دراز سطلک مثله سطو
بفتحتین ساعتی است از شب سطوع بالضم بلند شدن گرد و صبح و شعاع سطوه بفتح سخت گرفتن و حمله کردن
سطوی بالفتح حمله کردن و گام دور نهادن در رفتار و بسیار شدن آب و مثل آن و خوار کردن سطیع بالفتح بلند شدن
صبح و چیزی دراز نیز آمده سعاد بضم نام زن کعب در اشعار تشبیه محبوب خود مراد و دارند چنانکه سلمی سعادت بالفتح
نیک بخت شدن و نیک بختی سعار بضم سین گرمی آتش و سخت گرسنگی سعال بالضم سرفه و سرفه کردن سعالی
بالفتح غولهای بیابان سعاه بالضم زکاة ستانان سعایب یعنی آب صاف سعایه بالکسر غمازی کردن و
پاره از قیمت گذاشتن مکاتب را جهة آزادی و زکاة و صدقات ستانده سعتر بسین مهمله و تای قرشت و بفتح یکم و سوم گیاهی
مثل … صوفیان بجهة ریاضت با نان خورند سعتر باز آنزنی که با آلت چرمین بر زنی دیگر قادر شود سعتری مثله سعد
بالفتح نیک و مبارک و نیکبخت کردن و بالضم تخمیست خوشبو که آنرا مشک زمین گویند سعد اصغر یعنی زهره سعد اکبر
یعنی مشتری این هر دو لغت باصطلاح منجمان آرند سعد سعود منازل قمر و قیل بروزن سعد مانیه یعنی پیمانه شراب
سعدین کنایه از زهره و مشتری سعر بکسر نرخ بالفتح افروختن آتش و گرم شدن و بالضم گرمی و حرارت آتش و گرسنگی

سعوط یعنی نام دارو ثبت سعفه قرحی از علت است یعنی ریشی بر سر چون سعلاة بالکسر غول سعم بالفتح نوعی از
رفتن اشتر سعو بالکسر ساعت از شب سعود بالفتح نیک بخت شدن و مبارک شدن و بضمتین منزلی از منازل قمر
سعوط بالضم داروی بینی و بالفتح داروئی که در بینی بریزند و بزرگ داند انفی سعوم بالفتح نوعی از رفتن شتر اده سعه
بالفتح والکسر فراخی و گنجایش و توانگری و دست رس و طاقت و آرامی سعی بالفتح کوشیدن و دویدن و شتافتن و کاری کردن
و خراج و باج گرفتن و کسب کردن سعید بالفتح نیکبخت و نیکی سعیر بالفتح آتش افروخته و سوزانیده و نام جایست سعیط
بالفتح وردی و بوی خوش از شراب بجز آن سغ بالفتح پوشش از نوع عماری در از و جبه و طاق که بعربی اتب گویند سغاد
بالکسر جستن ز بر باده سغال بالفتح والکسر رفتن بجمره بضعفی و بدخوار و مضطرب و بی آرام سغب بفتحتین گرسنه
شدن و گرسنگی سغد بالضم بستانی بیت خرم در الکش و سکان پر درخت میوه دار و سبز قند در زمینی که در آن آب باران جمع
شود و ظاهره آن موضع را بواسطه کثرت آب سغد میگویند سغدو بعنی چرب و گرد دان آن برنج و گوشت داد و بر کرم کرده
برشته سازند و نوعی از طعام باشد سغده یعنی آماده و مهیا و آراسته برای کار سغدی بضم منسوب به سغد مذکور که
نزدیک سمرقند و نام مردی بربط نواز سغراق بالفتح کوزه ... سغغ بالفتح طعام فراخ و
بیدار و سر فرو کردن و نهادن در دمن کیف خوشبو الیدن سغلغ بزبان ترکی سف بفتح و تشدید با بو یا از برگ
خرما بافتن و بر زمین رفتن مرغ و داروئی که آرد کرده پخته بکف دست خورند و خون خلیدن سفح بالفتح خونریز و عار
بریختن و زنا کننده و نام خلیفه ایست از بنی عباس و لقب عبدالله بن محمد که اول خلیفه از بنی عباس بود سفار بالکسر بار
کردن و میان جمعی صلح کردن میان قوم سفاره بالضم خاکروبه و بالکسر و الفتح میانجی صلح کردن و آهنی یا چرمی بر بینی شتر
کنند بجای دهنه اسب و بالفتح نامه دادن کسی بکسی تا ... سفاف تربان و کار حقیر و خاک نرم و تنک و آرد
که وقت بیختن غبار بالا رود سفاک بفتح و تشدید خونریز سفال بفتح معروف و هر بالا آمده استخوان چوب و پسته و فندق
و مانند آن و گل پخته و در عربی پست و زبون شدن و فرومایه و پستی سفالنه یعنی فرومایه و زبون و بالضم پست شدن و
بالکسر پستی و قوائم ستور و مردم فرومایه و درین معنی بفتح سین و کسر هم آمده و بمعنی پرست لیته جاودام نیز آمده سفالینه بضم
آوندی که از گل پخته بود سفانه کشتی بان و بتشدید ها مردا دبه بزرگ و نام دختر حاتم طائی سفاهت بالفتح بیخردی و
سبکی نمودن سفاین یعنی کشتیها و نیز کتاب طولانی را گویند سفت بالفتح نا کسی و پستی و بسیار و بسیار آشامیدن و سیراب
شدن و بسیار شراب خوردن که تشنگی نشکند و کبیره و درشت که عرب آن را کتف خوانند و شکل و مانند و در حل اللغات محکم و قوی و
بالضم سوراخ کوچک عموما و سوراخ سوزن خصوصا سفتن بالضم سوراخ کردن و سوراخ شدن و چکانیدن آب اندک اندک
سفته بالفتح سوراخ کرده و حلقه زرین که در گوش کنند و نوعی از پیکان بغایت تیز و مالی که بکسی دهند تا در شهر دیگر آن شخص
بدهند و نوشته از آن کس بگیرد که بصاحب مال رساند و هندی هندوی گویند و سخن تازه یا اگر رو تازه و تحفه و هدیه که بجائی فرستند
و در فرهنگ بالکسر هر چیز غلیظ و سطبر و محکم خصوصا جامه سطبر سفته کاسه کنایت از جوانمردیست سفته کر بضم
اکه مروارید و امثال آن سوراخ کند و ترا ویدن سفته گوش معروف و بنده گوش را ده و بنده سفج بوران خرج خرزه

نارسیده که بشکنند و ش و از آن پیاله ساخته شراب خورند و بجیم فارسی نیز آمده سفچه مثله و نام عقابیست بر راه کعبة الله سفح بالفتح
پائین کوه و ریزانیدن آب و خون سفداج بالفتح والکسر سفیده را گویند سفدو بضم یکم و سوم نوعی از طعام است سفدیانه
بالفتح پیمانه شراب سفر بفتحتین بجای دور رفتن و جانوریست خاردار مانندش ساهی نامند و بتازی معروف و بالکسر روی کشادن
زن و خانه رفتن و بفتحتین قطع کردن مسافت و سپیدی روز بعد غروب شدن آفتاب سفراق قدح بزرگ بفتح پیاله می و
در ابراهیمی پنج بخشی بمعنی می گفته این لفظ ترکی است سفرچق بازشفشق بزبان ترکی ... سفرجل بالفتح
میوه ایست آبی سفرجل رنگ یعنی زرد رنگ و زرد گشت سفر خشک کنایت از سفر پیاده سفر
خشک رنگ مثله سفرو بالکسر یعنی مرغ سنگ خواره سفره بالضم توشه راه مسافر که ... دروی خوانچه
و بفتحتین نویسندگان و خوانندگان سفره خلیل الله یعنی طعام که در روضه حضرت ابراهیم علیه السلام خرج می شود
سفره فصاحت یعنی زبان مصنفات سفری یعنی کیمخت سفسفه بالفتح در خاک پنهان کردن
و بنک چرب کردن طعام و بفتح هر دو سین مهمله بیهوده و سرسری سفسط بزبان بیهوده و یاوه گفتن و بفتح سین و فا جوال
و جامه سفعه بالفتح نوعی دیوانگی و بالضم سیاهی که به سرخی زند سفق بالفتح در باز کردن و بزبان ترکی آهو را گویند
سفک ریختن خون و بسیار گفتن سخن و اشک خونی سفل بالکسر پستی و زیرین سفله بالکسر مردم فرومایه
و کمینه و فرومرتبه و کنایه از بخیل و در کتاب فقه بمعنی کافر نیز آورده اند سفلی بکسر ضد علوی و در شرفنامه بمعنی دیگ آهنی
که هندش کرائی خوانند سفن پوست باز کردن درخت و جز آن و خاک رفتن باد از زمین و بفتحتین تیشه و پوست درشت
ماهی و نهنگ که بر قبضه شمشیر و کارد کنند سفندار بکسرتین اسفندیار و مدت ماندن آفتاب در برج حوت سفو
بالفتح ام طاس است رقیق طاس سبک سفوف بالضم دارو است که آرد کرده پخته بکف دست خورند سفون
بالفتح باد خاکروب سفه بالفتح کم عقل و نادان شدن و بیخردی و نادانی سفها بضم یکم و فتح دوم جمع سفیه بمعنی
نادان سفی بردن باد خاک را و بفتح یکم و کسر دوم و یاء مشدد باد سخت و ابر سفیان بالضم نام مردیست که او را
سفیان ثوری خوانندی سفیج بالفتح بخشی از بخشهای قمار سفیداج بکسر درخت سپید سفیر بسین مهمله و یای حطی
پیک و ایلچی و رسول نامه آور سفیط جوانمرد و خوش نفس سفیق بالفتح سخت بیشرم سفین بالفتح موضعی است
بشرق و کشتیها جمع سفینه سفینه بالفتح کشتی و نیز کتاب اشعار و نظم را سفینه گویند سفیه نادان و سبک عقل سقا
بالکسر مشکی که در آب پاشی کنند و بالفتح و تشدید قاف آب دهنده و نام مرغی است که در گلو آب نگاه دارد سقاط بفتح و
تشدید فروشنده متاع زبون و بفتح و تخفیف انداختن و ... در آمدن دست و دویدن اسپ سقاع بالکسر روی بند و خرقه
که بر معجر پوشند تا گرد آلوده نشود و چیزی که بینی ناقه را بدان استوار کنند و در نصاب بمعنی سرود نیز آورده سقام بالفتح
بیماری و بالکسر بیماران جمع سقیم بالضم و الفتح و او میت سقایه بالکسر آب دادن و ظرفی که در وی آب خورند سقب
بالفتح شتر بچه یا شیر بچه نر و ستون خیمه و هر چیز دراز و بفتحتین نزدیک شدن و منزل نزدیک سقح نام موضعی است و کنار پائین
کوه و ریختن آب و خون و جز آن و روان شدن اشک و سنگهای بزرگ سقر بالفتح سوختن آفتاب روی را و بفتحتین نام

ورزنخ شتم و کوهی است بکه سقراط نام حکیمی است که در عهد سلطان سکندر ذو القرنین زاهد ترین حکمای روزگار بود و
جامه پشمی که در فرنگ بافند سقرلات بفتح یکم و کسر دوم جامه پشمی که از رنگ بافند مثل سقسین بکسر سین اول و دوم ولایتی
است از ترکستان سقط باکسر بچه تمام که از شکم افتد و شری که از چخماق جهد و دو رنگ القرنین والبسر در آمدن دست
شدن آب از دویدن و وقت سخن گفتن و برکنار حالتش بودن و چوب ... اگر بر زمین افتد و بمعنی بفتح و ضم نیز آمده و کنایه از ابر که بزمین ریزد
نماید و دامن خیمه و بال مرغ و بفتحتین آنچه افتاده باشد از چیزها مثل نبات و سهو و غلط در حساب نوشتن و گفتن و کار درشت
و آنچه در و خیر نباشد سقطع بالضم آنچه ... خوردن طعام از جای خود با
سقع بالفتح موی پیشانی گرفتن و کشیدن و ... آتش بالا ... سرخ گردانیدن و بال زدن مرغی
مر دیگر را و طپانچه زدن و زدن چیزی و نشان کردن چیزی را و بضم یکم و سکون دوم نام جایگاه ... زمین سقف
بالفتح آسمانه خانه و آسمان و ... و بالضم والفتح مرضی است و بفتحتین کوژ
شدن شتر مرغ و جز آن ... سقف جهان کنایه از آسمان
سقف محنت زای مثله سقف مینا مثله سقم بالضم و بفتحتین بیماری سقمونیا
بالضم گیاهیست که رطوبت بیان آن مسهل صفرا است و در کتب طب آن رطوبت را سقمونیا گویند و بتازی محموده خوانند
وقیل صمغ درختی است که آن را از روم آرند سقنقور بفتحتین ماهی است که در ریگستان بود برای قوت باه بکار برندش
وقیل گیاهیست مقوی باه سقو بالفتح ... سقوط بضمتین افتادن بچه
ناتمام سقوطری دارو ییست ... سقی بالفتح آب دادن ... زرداب و عیب کردن
آشامیدن و بالکسر زراعت آب داده ... آب زرد باشد ... درخت خرما ... که از آن باران
بزرگ قطره بارد سقیا بالضم سیراب از آب سقیح ... سقیف
پوشش بام سقیلان نام کوهیست ... سقیم بالفتح بسیار بیمار
سک بفتح و تشدید کاف حلقه آهن و میخ زره ... و جاه تنگ بالضم نیز آمده و ... کوش و رفتن شکم و بالضم
سوراخ کژدم و عنکبوت و جز آن ... سک ابلق یعنی زمانه
سکات ... سکاچه بالضم و بوی که مردم را
در خواب فرو گیرد سکار بالضم انگشت افروخته و قیل طعامیست و بعضی گفته اند که آتش افروخته اما صحیح قول اول است
سکار آمیج بالضم ... سکارو بالفتح ... سکاسک
بد قبیله از یمن سکاف بفتح و تشدید کاف موزه دوز و کفشگر سکافره ... سکافره
سکاک بالکسر سمارها و حلقه های آهن و بالضم هوای میان زمین و آسمان و بالفتح والتشدید سوراخ کژدم و جاه تنگ ... سکال
بالکسر و با کاف فارسی اندیشه و اندیشه کننده و امر باندیشیدن و بمعنی کینه نیز آمده اما در کلام ... و در فرهنگ بمعنی
دشمنی و خصومت آورده سکالش بکسر و کاف فارسی اندیشمندی و کوشش و جهد سکالیو بالضم و سکون لام و یای

معلوم آنچه بر انگشت افروخته پخته باشد از نان و جز آن سکالیدن بالکسر و باکاف فارسی گفتن و شنیدن و قیل اندیشیدن نیز
آمده سکان بضم و تشدید کاف دنباله کشتی و باشد که آن بجای سک انگور انگور دشتی که رنگ سرخ و سیاه دارد
سکاه بالکسر و باکاف فارسی نغمه و بالکسر طعامیست معروف سکاآهن بالکسر رنگی که چرم گران
از سرکه و آهن سازند سکب بالفتح ریختن آب در بجه شده و نوعی از جامهاء مرد دراز و آب همیشه ریزان و اسپ نیک رفتار
و مرد سبک رو و بفتحتین نوعیست از درخت خوشبو سکبا بالکسر نانخورشی است که از سرکه و میوه خشک و نبات و گوشت زند
و طعام ناگوارنده سک پاسوخته یعنی هرزه گرد و دربدر سکبان بالفتح و کاف فارسی آنکه محافظت سگ کند
سک پستان پستان چه مشابهست به پستان سگ سک پو آواز پای که وقت رفتن سگ بر آید سک بوزنه
سک بازیگران که بران سوار کنند سکبه یعنی سکبا که مرقوم شد سکبینه بالفتح و با باء موحده مکسوره صمغ گیاهی است
سکبیج معرب سکت بالفتح خاموش شدن و فرونشستن غضب سکتان انگور دشتی سکته بالفتح علتی است
که حس و حرکت در آن باطل شود و مریض چنان نماید که مرده است و بالضم آنچه بدان خاموش کنند و باز دارند طفل را سکج بفتح سین
و کسر کاف و جیم تازی موی زهار باشد سکجان یعنی سخت کش سک جگر یعنی بیرحم و سخت دل سکدل سخت دل بد
دل و بد مرد سکر بضم و سکون کاف مست شدن و مستی نبیذ خرما و شراب و جز آن و سرکه و طعام و غضب و بضم و تشدید کاف
مفتوح معرب شکر سکرات بفتحتین بیهوشی و سختی مرگ سکران بالفتح یک مست سکرانه بالفتح زن مست
سکراته بالفتح مثل سکرات که گذشت و بالضم در فارسی کاسه را گویند که اهل هند سکواره گویند سکری بفتح سین و سکون
کاف زن مست را گویند واو مفرد و جمع آمده است مونث و هم جمع مذکر بود سکز بفتح نام دهی که تیرها بدو نسبت کنند سجز
معرب اوست و مصطکی نیز سکزن بالفتح و زای فارسی تیری کوچک که آن را ابر لی کتاب گویند سکزی بفتح کاف پارسی
نام کره و رستم و ستان سکزیدن بکسر تین و بای پارسی برجستن ستوران سکزیده بکسر تین و بای پارسی جهنده
سکسار بالفتح سگ حریص و طالب دنیا مانند سگ و نیز نام ولایتی است و سگ خصلت و مخلوقیست از مخلوقات که
سرش مانند سر سگ است سکساران طالبان دنیا سکستان انگور دشتی سکسک بفتح و ضم هر دو سین
اسپی که راه نداشته باشد و ناهموار رود و صید را هوار سکسکی بضم یکم و سیوم زحمتی است که از غایت ضعف بهم رسد
مانند که جنبش طپیدن دل پدید آید سک عنان شتاب رونده و حمله کننده در جنگ سک کن یعنی مردم گیاهی که
بیخ آن بصورت انسان است و گفته اند که کشنده آن بمیرد و خلاف واقع است سک کنک مثله سکلاب
بکاف پارسی گروهی از مردم سپید پوست سقلاب معرب او سکلک بفتح نادان بعضی هر دو کاف متصل نیز خوانند سکن
بالفتح اهل خانه و جز آن و بفتحتین آتش و نام مردیست و رحمت و برکت سکنات مسکن و خانه و جای آرام سکنج
بفتح یکم و ضم دوم کنده و بن سکنجیدن بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی تراشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز بگلو
گردان سکندر نام پادشاه روم که هفت اقلیم فتح کرده بود خطاب ذو القرنین داشت که احوال آن در کتب معتبره مرقوم است
سکندریه بالفتح والکسر نام شهریست که بنا کرده سکندر بر ساحل دریای فرنگ سکنکبین بکسر و چهارم فارسی سرکه و شهد

درو غن بیچا کرده بخورند **سکته** بالفتح سکن و سکون و درستی و استقامت و بفتحتین جمع ساکن **سکون** بالضم آرمیدن و آهستگی
و بالفتح قبیله ایست از یمن **سکه** بکسر و تشدید کاف راه هموار و کوچه و بازار و آهن منقش که بآن نقش بر زر زنند و در فارسی میخ
درم و لباس **سکه نوبهار** پیشانی نوبهار و شکوفه گل **سکنباج** مثل سکباج گذشت **سکیت** بالکسر والتشدید
آنچه دایم خاموش باشد **سکیر** بکسر و تشدید کاف همیشه مست **سکیز** بالفتح برجستن و بصفت سگ گزنده و چون کرکس
مردار خواره **سکیع** بالفتح تیز رفتن و بیراه رفتن و برسیده شدن **سکیله** بالفتح سینه جهت کی بند آن را بچکی خوانند و بتازی
نواق **سکین** بالکسر والتشدید کارد و بضم و فتح کاف قبیله ایست از عرب و مرغ چالاک **سکینه** بالفتح آرام و آهستگی و بدین معنی
بالکسر و تشدید کاف نیز آمده و نام چیزیست که در تابوت بنی اسرائیل بود و بضم و فتح کاف و مرام حسین نام صحابیست و نیز شتر ماده
و ماده خر **سل** بفتح و تشدید لام برکشیدن شمشیر از کارد و مثل آن **سلاب** بضم و تشدید نام یکی از سازهاست و در عربی
کاسه لیس را گویند و بالکسر جامه ایست ماتمی **سلاجت** بفتح سین و جیم بدل **سلاح** بالکسر سلاحی که بآن کارزار
کنند و بالضم سرگین آدمی **سلاح جنگ خدا** سبب آنکه شیر زری خداست **سلاح شور** کسی که ورزش جنگ کرده باشد
و مستعد قتال سلاح بسته چه شور بمعنی ورزش کننده آمده است **سلاحی** بکسر معنی سلاح دار **سلاخ** بالفتح والتشدید بسیار
پوست کننده و چرکی که از گوش روان شود **سلاس** بالضم سست شدن عقل **سلاسل** بالفتح زنجیرها و برقها و ابرهای
که بیکدیگر پیوند شده و بالضم آب روشن و خوش **سلاسه** نرم و آسان و هموار شدن **سلاطین** پادشاهان **سلاف**
بضم یکم و تخفیف دوم شراب و آبی که از انگور بچکد پیش از فشردن و هرچه افشرده شود و بضم و تشدید لام پیشگان **سلاق**
بالفتح والتشدید بفصاحت بلیغ و فصیح و بضم آسیبی که در دهان و بن دندان و علتیست که بچشم طاری میشود و پلک را سطبر و غلیظ کند و مژگان
میریزد **سلالته** بالضم نطفه آدمی و خلاصه هر چیزی **سلالم** بالضم نام قلعه ایست از فتح کردهای آنسرور علیه السلام
سلام بالفتح گردن نهادن و سلام گفتن و پاکی از عیب ... نامیست از نامهای خدای تعالی و درختی است و بدین معنی بکسر نیز آمده
و بکسر آیت و سنگها جمع سلمه و بالفتح والتشدید لام نام مردیست و سنگلاخ ای سخت و بالضم استخوانهای کف پای مردان
و موضعی است **سلامان** بالفتح درختی است و نیز پادشاهزاده ایست که عاشق ابسال بود قصه آن مولانا جامی در
نسخه سلامان شروح آورده است **سلامه** بالفتح رستگاری و نام درختی است در بیدن **سلامی** استخوان و استخوانهای
انگشت مفرد و جمع آمده **سلب** بفتح یکم و سکون دوم ربودن و بکسر لام ربا زنیز و چست و سبک و بفتحتین پوشیدن جامه
ماتمی و ربوده شده و گیاهیست و درختیست دراز و پوست درختیست یمن که از وی رسن تابند و پوشش مردم **سلت**
ستردن و پاک کردن کاسه بانگشت و سر تراشیدن و بریدن و انداختن انگشتها و استخوانها و بالضم چوب برهنه یعنی بی پوست
سلته بالکسر زن زبان دراز و فغان کننده **سلتم** بکسر سین سختی قحط سال شتری که هیچ دندانش نباشد **سلته**
بالکسر سنگ بزرگ **سلج** بالفتح فرو بردن لقمه بگلو و بالضم و تشدید لام گیاهیست که شتر خورد **سلجق** بالفتح نام پادشاهی است
که آل او را سلجوقیان خوانند **سلجوق** مثله **سلح** بفتح یکم و سکون دوم نجابت کردن و سلح بضم سین و فتح لام بچه کبک
و بکسر سین و فتح لام آلت حرب و بفتحتین نام آبی است **سلحدار** مختصر سلاح دار **سلحشور** مثل سلاح شور که گذشت

سلس بالفتح گوشواره و رشته که مهره سفید در و کنند و کنیزان بپوشند این چوت خوانند و بفتحتین نرمی و همواری و پیوسته شدن
بول و بالفتح و کسر لام نرم و هموار و رام و آسان و پیوسته بفتح یکم و سکون دوم **سلسال** بالفتح آب صاف خوشگوار **سلسبیل** چیزی نرم و خوشگوار
و شراب چشمه ایست در بهشت **سلسلول** نام علمی است **سلسله** بالکسر زنجیر آهن و جز آن **سلط** بالفتح سخت و زبان
دراز و موضعی است بشام و بالکسر تیر دراز **سلطات** بفتح و کسر لام سهای تیر و باریک **سلطان** بالضم پادشاه و پادشاهی
و حجت و توانائی و قدرت و متاع تسلط **سلطان چرخ** یعنی آفتاب **سلطان دریابار** سلطانی که کنارهای دریا زیر
فرمان او باشد و پادشاه جزیره ها **سلطان یک اسپه** یعنی آفتاب **سلطان یکسواره گردون** مثله **سلطقی**
نوعی از پوشش قلندران **سلطه** بالضم برکماشتگی و تسلط و بالکسر تیر دراز و باریک **سلع** بالفتح بهم واکوفتن و بالکسر میل
کردن و بالفتح کوهیست بمدینه و شکافهای و بفتحتین درختی تره ایست بد طعم و بمعنی برص نیز آمده **سلف** بالفتح هموار کردن
زمین و برگردانیدن زمین بروی زراعت و چرمی که خوب دباغت نکرده باشند و بالکسر شوی خواهر زن و بفتحتین در گذشتن و پیش شدن
و پیشگاه و پدران گذشته و بضم و فتح لام بچه کبک **سلغر** بالفتح نام پدر سلجوق شاه که پادشاه شیراز بود **سلق** بالکسر گرگ نر و
بالفتح چرب کردن بروغن مشک و جوشاندن و نیم پخته کردن و برقفا افکندن کسی را و سخن سخت و نشان ریش پشت ستور که نیکو شده
باشد و بفتحتین دشت هموار **سلقد** بالکسر احمق و کودن **سلقع** بالفتح مردان دلیر **سلک** بالکسر رشته و کشیدن چیزی
بچیزی و ملازم شدن چیزی را و بضم سین و فتح لام بچه کبک و در فارسی نادان را گویند **سلک دور قمر** یعنی روزگار و روز و شب
سلک لآلی یعنی دندان معشوق **سلکم** بفتح و کاف فارسی جانوریست قبیل کرم پرنده **سلم** بالفتح دلو که یک طرف
حلقه دارد و نام مردیست و گزیدن مار و دباغت چرم از پوست درخت سلم کردن و فارغ شدن از ساختن دلو و محکم کردن آن و بالکسر
آشتی کردن و آشتی کننده و بفتح نیز آمده و سلام کردن و سلام آوردن و بفتحتین پیش دادن بها و گردن نهادن و درختیست خاردار
و بضم و تشدید لام مفتوح نردبان و در متعارف بزرگ بهمن را گویند و نام پسر فریدون **سلمان** بفتحتین نام شهریست و صحابه
حضرت رسول صلعم که او را سلمان فارسی گفتندی و معشوقه عرب و نیز نام کوهیست **سلمی** بالفتح نام معشوقه عرب و نام قبیله ایست
از دارم و دارم نام شخصی است **سلنجه** وزن شکنجه نوعی است از وار صینی **سلنطح** بالفتح والتشدید گسترانیدن و بام و بالای
هر چیز **سلو** بالفتح و بضمتین و تشدید واو خورسند شدن و فراموش **سلوا** بفتح پرنده ایست آن را ولج خوانند و بندش
را گویند **سلوان** بضم تسلی شدن و داروییست که غمگین دهند تا فرح یابد یا آبی که باو بنوشانند تا شاد شود یا خاک گور مرده در
آب کرده بخورد عاشق دهند تا عشق او زایل شود و چشمه ایست در قدس **سلوب** بالفتح ماده ناقه که بچه تمام افکند **سلوع**
بالضم دندان شش سالگی افکندن گاو و گوسفند **سلوف** بضمتین پیش گذاشتن و بفتح یکم و ضم دوم اشتر ماده پیشرو اشتران
آنکه به آب خوردن روند **سلوق** بالفتح نام شهریست از یمن که زره در آن خوب میشود **سلوک** بالضم راه رفتن و
در آمدن بجائی **سلول** بالفتح نام عبدالله بن ابی منافق **سلوه** بالفتح خورسندی و تسلی **سلیب** ربوده شده
و در سبک و بیهوش رفته **سلیح** بالفتح نام قبیله ایست از یمن **سلیخ** پاره پشم و پر مرغ و پنبه که پیچیده باشند برای
رشتن **سلیطه** زن دراز زبان **سلیف** بالفتح پیشینه **سلیق** بالفتح پاک شاخی که از درخت وزیده باشد

سلیقه سرشت وطبیعت ونشان سلیک بالضم وفتح لام نام مردیست سلیم ساده ودرشت ومارگزیده وبضم
سین وفتح لام قبیله ایست سم بالفتح زهر وزهر دادن وزهر در طعام کردن وتب وسوراخ سوزن وسوراخ گوش ونام کیست
ودر بینی سما آسمان وسقف خانه وسایه بان وابر وباران وپشت اسپ وگیاه ونام اسپیست سماجت زشتی
وزشت شدن سماجه بالفتح مثله سماح بالفتح جوانمردی بخشیدن سماحت بالفتح جوانمردی واحسان و
بخشیدن سماحیق پاره ابر در آسمان وپاره جامه وپیه فربه سماخ بالفتح سوراخ گوش سماخچه بالفتح وسکون
خا وجیم فارسی سمان بمعنی سینه بند زنان وبحذف خا نیز آمده سماد بالفتح سرگین وخاکستر وآنچه سماده بالفتح مله
بردن اشتر زیر پاشنه یاره سمار بالفتح المخفف نام موضعیست وآب آمیخته بشیر وبفتح گیاهیست که اگر چرا خورد بمیرد سمارو
بالفتح کبوتر سماروغ بالفتح والضم وراء وغاهی نام گیاهی که از زمین خیزد خلیط برستان برید بعضی آنرا خورند وتره آن برای روشنی
چشم نافع است وعوام مردم چترمار گویند سماروک مثل سماروغ که گذشت سماری یا ول بفتح کشتی باشد وشها
سماط بکسر صف وقطعه وجور ونشان وبفتح اسپ گردن وجانب دستر خوان که بالای طعام گسترده باشند پایین کنارهای وادی و
طریق وترتیب چیزی سماع شنیدن وقبول کردن وبالفتح سرود شنیدن وجاسوس ودر فارسی بمعنی سرود آمده
وعرب رقص را گویند سماعیلی بالضم قریه ایست ... سم افکنده یعنی لنگ وعاجز شده سماق
بالضم وتشدید میوه ایست ترش که از آن آش پزند وبالفتح ودرج سماک بالکسر نام دو ستاره است یکی را اعزل ودیگری را
سماک رامح گویند وآن هر دو منزله دو پای برج اسد اند سماکار بفتح بکوشش ضایع وبیهوده کاران وطلق خدمتکار شاعر گوید
زهره ومشتری خریدارت آفتاب ... سماکارت سماکاره مثله سمال بالفتح کری که در آب باشد وبضم نام مرد
قبیله ایست سم الخیاط سوراخ سوزن سمان بالفتح والتشدید مرغیست ... وبرگ گرد ... اسپ باشند ودر فارسی
بیست ونهم روز هر ماه را گویند وبالکسر نام شهری از سنجر سمانه بالفتح مخفف آسمانه یعنی سقف خانه وهمان مرغ سمان
که بعربی سلوا وسمانه گویند مولوی گوید چون ... سمانی بضم نام مرغی
سمت بالفتح گمان بردن وراه نیکو ورفتن راه یافتن وبالای چیزی وآهنگ چیزی کردن وهیئات مردم نیک
سمج باول مضموم جائی را گویند که در زیر زمین یا در کوه بکنند وچنان سازند که درون آن توان ایستادن ونخجیرگاه درویشان
ومردم مرتاض بجهت خود وچوپانان وشبانان برای گوسپندان وگاوان بسازند وبالفتح وسین مهمله وکسر زشت وقبیح سمجه
بالضم وباجیم فارسی مصغر سمج که مرقوم شد سمح بالفتح جوانمرد بخشنده سمحاق بالکسر پوست باریک بالای استخوان
سمحوق بالفتح دراز درخت خرما سمخ بالفتح رسیدن چیزی بگوش ودویدن وظاهر شدن کشت سمد بالفتح
برداشتن از روی بزرگی سمر افسانه گوی وبفتحتین حدیث شب وشبی وبفتح والتشدید هاله وسایه ماه ودهر سمرته
بضم یکم وسکون دوم رنگ گندم گون سمرقند بفتحتین نام شهریست بنا کرده سکندر سمسار بالکسر دلال آنکه کالا
قیمت کند وبفروش رساند سمسام بالفتح چالاک وسبک سمسم بکسر هر دو سین دانه کنجد ونام رنگی است وبفتح هر
دو سین روباه وبالضم والکسر مورچهای سرخ سمط بالفتح مرد سبک وپاکیزه کردن موی بره وبزغاله از جهت بریان کردن

وبالکسر رشته که با مروارید باشد وقلاده ودوال از زین سمع بالفتح شنیدن وگوشها وبکسر سین بچه گرگ وگفتار وذکر جمیل وآوازه
نیک وبفتحتین وکسر سین پدر قبیله ایست از حمیر سمعمع بفتحتین کوچک سر سمعه بالضم طلب آوازه وستایش خلق را
گویند یعنی کاری که برای شنوانیدن مردم کنند سمغ بفتح وضم میم شیره درخت بزبان هند گوند گویند اما بسکون میم مشهور است
وبجای سین صاد مهمله نیز نویسند سمک بفتحتین ماهی وسموک جمع وسمک بفتح اول وسکون دوم سقف ومقدار بلندی
وبرداشتن وبلند گردانیدن ودر فارسی عنائی سمل بالفتح چشم را کور کردن واصلاح کردن میان قومی وپاک کردن حوض
از گل ولای وبفتحتین جامه کهنه وآبهای اندک که در ته حوض وظرف مانده باشد سمن بفتحتین وقیل بالضم گلی است سپید وبفتح اول
وسکون دوم درعربی روغن گاو وگوسفند ومسکه را نیز گویند ونیز فربه شدن وروغن دادن در طعام وقحط شدن سمناک بالکسر
نام حکیمیست سمنان بکسر نام شهری وقیل بفتح موضعی است از رکنی سمند بفتحتین سیم گون واسپی که رنگ سیاهی
وزردی دارد ودر اشعار مطلق اسپ اطلاق کنند وحافظ اولین بمعنی تیز مرقوم نموده سمندر بفتح وضم وکسر چهارم موشی است
که در آتشکده بود چون از آتش بدر آرند بزید پادشاه وملوک از پوستش لباس سازند بعضی گویند مرغی است سمندل بمعنی سمندر
که گذشت سمندر مثله سمندول بمعنی همان سمندر مرقوم سمنو بفتح سین وسکون میم وضم نون مانند حلوا
چیزیست که از گندم سبز پزند ودر خراسان متعارفست وخشخاش وگردکان وبادام وپسته در آن کنند در عرف حلوای سمنک گویند
سمنون بالفتح نام یکی از اولیاء الله سمو بفتح یکم وسکون دوم برای شکار بیرون رفتن وبالضم والتشدید بلند شدن وبلندی
وبفتح سین ومیم تیره وزشتی سموت بفتح سین وضم میم فتراک زین سمود بالفتح بازی کردن وسرود گفتن وسعی کردن
ودر بزرگوار شدن سمور بالفتح جنسی از پوستین که ملوک وصدور پوشند سمور سیه یعنی شب سموط بضمتین
بجلاوت شدن شیر وبالضم رشتهای مروارید سموق بالفتح درازی وبلندی ودانه ترش مزه معروف که آن را سماق گویند
سموک بالضم بلند شدن سمول بالضم کهنه شدن جامه سموم بالضم زهرها وسوراخها وباد گرم که اگر بوزد آب
حوضها وچاهها وجز آن خشک گردد ودر صراح است بفتح باد گرم که بروز وزد سمه بکسر رنگ آب وبفتح نیز ودر عربی بالکسر داغ
ونشان کردن چوبی بقدر یک دو دست که سر آهن دارد وکرباس که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند ونیز سبزه که در آب روید سمهدر
بفتحتین فربه وفراخ وبمعنی بعید آمده است سمی بفتح یکم وکسر دوم همنام ومانند سمیج بفتح وجیم وسین تازی ناخوش
در طعم سمیح جوانمرد شدن وجوانمرد سمیذ بالفتح نان سفید وبدال مهمله نیز آمده سمیر بالفتح افسانه گو وزمانه
والمرد شب افسانه گوید وابنا سمیر روز وشب را گویند سمیط بالفتح مرد سبک وکفش یکتو سمیع شنونده وشنواننده ونامی
از نامهای الله تعالی سمیق چوبی که بر گردن گاو زراعت بندند وبدان شیار کنند وآن را چوب یوغ گویند سمین بالفتح فربه
ودر فارسی نام گلی است سن بالفتح زره وخود فرو گذاشتن وتیز کردن تیغ وکارد وهموار کردن واز حال گردانیدن وفرو ریختن
ودر لغت ترکی تو وزاد و مردم وکلید ومقدار عمر وگاو وحشی وکوهیست وشهریست بر کنار دجله ودانه سیر وشاخ چارپایه وبسیار خوردن
وبالفتح سنان ونیزه کردن ومسواک کردن وسخت راندن ستور وبیان کردن چیزی ونیزه زدن کسی را سنا بالفتح روشنی وگیاهیست
معروف که آن را سنا مکی گویند وبدین معنی نیز آمده ونوعی است از جامه حریر ودختر اسمای بن صلت که حضرت پیغمبر صلعم آن را نکاح کرد

وشاعری بود در عرب خوش کلام که بعد از حکیم سنائی مشهور بوده و محرف است سنابو باول مفتوح و لام مضموم و واو مجهول نوعی
از میمون و بزبان هندی نام درختی است که گل آن درخت اهر دوا بکار برند سناج بالفتح اثر دود چراغ که در دیوار و سقف باشد
سناد بالکسر کوتاه کردن آمدن ردف و آن از عیوب قافیه است زیرا که اصل سناو بالواو است سنار
بالفتح آن آب که کشتی بگیرد سناط بالکسر سنده او بالفتح کوسه ریش سناع بمعنی سنزن خانه سناف بالکسر پیش سینه
شتر و رسن که بر سینه بندند سناک بالفتح شاخ تاک از درخت ریا بجیم آنرا وهستان بزرگ گویند سنام کوهان شتر
و بالضم نام شهریست سنان بالکسر نیزه و عصا تیزی سر نیزه و سنگی که بدان کارد و تیغ تیز کنند و خوابیدن شتر زود و دوشاب
سناو بالفتح نرمش سنب بفتح دهنه که زنان لب بر آن نهند سنباره بالضم سوراخ کننده و سمبه و خانه زیر زمین
سنباط بالضم دبست بمعنی سنباک بالکسر باو ام سیوم سنپاک مثله سنباو بفتح لام مضموم
بوزنه که بمیمون و شادی مشهور است سنبت باول مضموم ثانی زده سیوم مضموم پایان سنبک مثل سنباک که گذشت
سنبل باول مضموم ثانی زده و بای مضموم گیاهیست که شبیه بزلف باشد و خوشبوی بود که در عطریات بکار برند و آنرا بتازی
سنبل الطیب گویند و بهندی چهر گویند سنبل تابدار بالضم بمعنی زلف خوبان و پیچیدگی آن سنبل تر مثله سنبله
بالضم خوشه و نام برجی از بروج آسمان که بصورت گندم است سنبله فلک بالضم برج سنبله و قیل برج سنبله سنبوت
باول مفتوح ثانی زده و بای مضموم و واو معروف نباتیست یعنی نوعی بود سنبوسه بالفتح معروف و آن دو جنس میشود
یکی نمکی و دوم شکری سنبه بالضم معروف یعنی آهن تیز که آن آسیا را بعضی فرنت آمده سنبیدن
بالضم سفتن و سنبه هم از این است سنت بفتحتین تنگ سالی یکسر و سال تنگ و تهی و بعضی گویند
لند بالکسر مقدمه خواب سنج بالفتح آنکه بهندی کاسل خوانند و بالضم سرین مردم و بعضی وزن چنانکه گویند فلان سخن
سنج است و کاسه زرین که از روی ایشان و چاشنی در خانه رصد باز نام کوهی سنجاب جانوریست که از پوست او
پوستین کنند همان پوست را هم سنجاب گویند و این لغت تازی است صاحب شرفنامه سنج از ابسم آورده است که این لغت ترکی است
و گفته است که جنسی از پوستین و پوشش ملوک و سلاطین و نیز نام رنگی و نیل جنسی از اسپان که خاکستری رنگ باشد که بسیاهی زند
و را او راق هم گویند و بفتح بای دوم فارسی نام پهلوانی که بدست رستم کشته شده سنجاب زای یعنی بزرگی سنجار
بالفتح نام قلعه سنجر شاه و نیل کوهی و نام جائی و موضعی است و بفتح یکم و سیوم نام پادشاه خراسان که وارث ملکشاه بود سنجد
بکسر یکم و سیوم میوه ایست مانند کنار و در غایت سردی خون و وجود خشک گرداند بتازیش عناب خوانند و نیز آنرا جیلان گویند
سنجد لوی نام گلی است سنجد جیلان بکسر یکم و سیوم و بجیم فارسی مثل سنجد که گذشت سنجق چوب دو
سنجوق بالضم والفتح گرفته علم و دامن و نیز در چشم و ساختگی آن علم سنجیدن بالفتح والکسر اندازه کردن سنخ
بالضم ایمن و برکت و موضعی است نزدیک مدینه و بالفتح ظاهر شدن چیزی و برگشتن از راهی و آسان آمدن شعری سنجاخ
بالفتح زمین نرم سنجح بکسر یکم و فتح دوم تنگی نفس و قیل با جیم فارسی سنخ بالکسر بیخ و اصل چیزی و روغن گنده و تیزی
روهی است بخراسان و بفتحتین تغیر یافتن و گنده گردانیدن روغن و طعام سند بفتحتین منسوب شدن بچیزی و در فارسی

بالکسر

بالکسر حرام زاده که از کوهش بردارند و آنرا بچه خشنوک و فغاک نیز گویند بتازیش لقیط خوانند و نیز نام رودیست مشهور بسرحد هندوستان
و خراسان و بالفتح شهریست بملک یاتمه و بالکسر نام ملکی است و مردم آن ملک را سندی میگویند و قافیه معیوب سنداو بالکسر
نام رودخانه است سنداس پایخانه که در جهاز بندند و بفتح اول طهارتخانه باشد سندان بالفتح یکی از آلات آهنگران
که بر آن آهن کوبند بهندش نائی نامند و حلقه بر آن زنند تا مردم خانه خبردار شوند و بیرون آیند سندباد بالکسر و بای سیوم موقوف
نام کتابیست و بالفتح نام پسر گشتاسپ سندر بالفتح خوبصورت و صاحب حسن را گویند سندروس صمغیست زرد
مانند کهربا که الحان را بدان رنگ کنند و این فارسی است و بالضم چوبیست که روغن از آن کشند و نیز بمعنی سرخ و قیل مهره ایست که روغن
از آن کشند سندره بالکسر حرامزاده که از کوهی بردارندش آنرا بچه کوی و خشنوک و خشتوک خوانند و فغاک نیز گویند بتازیش لقیط
خوانند و پیمانه بزرگ و نام درختیست و شتافتن و نام پهلوانی سندس بالضم دیبای فاخر بتازیش حریر گویند سندل
کفش باشد و سندلی کرسی که در قدیم کفش پادشاهان بر آن میگذاشتند و بمعنی کشتی کوچک که بار بر آن کرده بکشتی بزرگ برند و بمعنی
احمق نیز آمده سندلک مثله سندله مثل سندل که مرقوم گشت سندوه یعنی حرامزاده سنده بکسر
پلیدی مردم و نیز دریای و پهلوانی و بفتح سین و دال غایت سطبر و سدی که پیش آب بندند و آلت آهنگران باشد سن سن
بفتح یکم و سیوم عبارت از سخن غیر فصیح است سنغ بزبان ترکی سوادر را گویند سنف بالفتح رسن بر سینه شتر بستن
و بالکسر درختی است که چون بر یکدیگر سایند آتش از آن برآید سنق بفتحتین ناگوار شدن سنگ بکاف پارسی
معروف و وزن و قیمت و قدر سنگ آبدار یعنی شراب خوردن و عیش و عشرت که در آخر ماه شعبان کنند و آنرا کلوخ
انداز و برغندان نیز خوانند سنگ آتش آن سنگی که چون آهن با وزنند آتش از آن بیرون آید سنگار بالفتح
همراه و رفیق چون دو کس همراه روند هم سنگار یکدیگر باشند و چون دو کشتی باهم ... هم سنگار خواهند بود سنگ انداز برق انداز
باشد که شیرازیان کلوخ انداز گویند سنگانه بالفتح و با کاف پارسی پرنده ایست خورد که بتازی صعوه نامند سنگ
بر شیشه زدن یعنی توبه از شراب کردن سنگ بر قندیل زدن یعنی کمدر و منغص ساختن عیش کسی سنگ
پشت کشف باشد و باخه و قیل ماهی درم دار سنگ بقرابه زدن یعنی توبه کردن سنگچه بالفتح و با کاف
موقوف و با جیم فارسی آب منجمد که ابر بارد و آنرا ژاله نیز گویند و ژاله تگرگ سنگ جهیدن بالکسر تراشیدن و گزیدن و سرفیدن
یعنی آواز بگلو کردن سنگخاره بالفتح و با کاف فارسی سنگ سخت که با آهن راست و هموار نشود و دل محبوب تشبیه بآن
دهند سنگ خانه یعنی سنگ سخت سنگخوار مرغیست که ریزه های سنگ خورد سنگخوارج مثله
سنگخوارک بالفتح و بای سیوم فارسی موقوف و پنجم معدوله مثل سنگخوار که گذشت سنگخور مثله سنگدانک
نام غله و پرنده ایست سنگدانه بالفتح چینه دان مرغ و نام غله ایست که اهل هند کرتهی نامند سنگ در موزه
کنایه از فراق و ترک سفر و نیز بیقراری و مزاحمت است سنگ و وله گردبادی که عرب عصار گویند سنگ
راه شدن یعنی مانع شدن سنگرک بوزن زر برد یا در یه و دوک که آنرا سنگور نیز گویند هندش بهرکی خوانند
و نوعی از غله ایست که اهل هند آنرا کل او د خوانند سنگری بالفتح و با کاف فارسی نام کوه رستم دستان که ساکنان آنجا

سنگ‌بان نامند و ایشان را بدین لقب خوانند و بعضی بنیر خوانند سنگریزه معروف نام طعام سنگ‌زن
صفت زاز است که کم وزن باشد سنگسار بالکاف موقوف فارسی و سنگ زدن اهل قصاص که بنا بر آن رجم گویند و
آن عذابی است که بر زنا ثابت شود بطریقی و شرایطی که در کتابهای فقه واضح شده سنگ سلایه بر وی عطره جزا آن
بسایند اهل هندش سل نامند سنگ سیر یعنی سیر دان از شیخ محمد خضری سلمه ثبت بطریق وی مشاورت معنی انجمن
مدرس که خاک گشت سنگ شکن ام ملایت که هندش کهنی نامند و او نعنی آنده خرما است سنگک بالفتح
نکرک و ژاله که از ابر بسیار و نخود نیز گویند و نام نانی است آن را سنگک گویند که هندش کلانی خوانند و بعنی شبنم هم آمده
سنگ لاخ یعنی زمین سنگستان و آن را سنگلاخ نیز گویند سنگله بالفتح و ضم کاف فارسی آنکه آن کاورس
بزند سنگلم بالفتح بالکاف فارسی بجای زیت بزند سنگ سر یعنی زنبا سنگور بالفتح و الکاف فارسی
بادریه دوک یعنی چرخی بود که کنند که هندش چرک امسند و آن را سنگرفت و سنگرک و شولک نیز گویند و نام مرغی با الفتح سلکه فعاع
فقاع وران بیند سنافی کوید اگر چون ز نیخوهی سری ماش ته رکر دن چون سیم سنگور سنگوک با اول
مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم و واو مجهول یعنی سنگرک که در قوم شده است سنگوه بکاف و واو فارسی نام گیاهی
که خارا و شه کرشه دارد سنگه جانوریست که یک مادر او را ز پشت بر گویند سنگین خوار نام جانوریست که غذایش
سنگریزه باشد سنگین سار نام جانوریست بسیار رنگ که بر پشت آن قطعهای سفید باشد آن را ساره و ساج نیز گویند
سنلخ باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح بلام رساند آشیان و دامن آن که آه ساخته سنم بالفتح مرتفع و بلندی
کوهان شتر و بلندی آب رود و سنمار بکسر سین و فتح نون و تشدید میم اسم مردی که شب نخوابد و نیز نام گفش گری است
سنن بفتحتین روش سالار و او دی بضم کم و فتح دوم پیر نهاد و نهاد را بهاجمع سنت است سنو بالفتح شتر
آب آوردن و آب دادن چیزی را سنوت بفتحتین زیره سنوح از سوی راست بسوی چپ در آمدن صید سنوخ
بالضم پا بر جا شدن در عالم و استوار بودن سنود بالضم پشت دادن بچیزی و بفتحتین بچیزی باز دادن سنور بالفتح
و ضم نون مشدد خفتان از و دال جرم باشد و هر سلاحی که باشد و بالکسر و فتح نون شد دیگر به پیش و ضبائق و این فارسی است که حضرت
رسول صلعم بدان تکلم نموده و سورهای قرآن سنوط بالفتح و الضم و الکسر بر زد او و بست معروف سنوطی بالفتح
مرد کوسه که هیچ ریش ندارد سنوع بالضم خوب شدن سنوغ آسان بگلو فرو شدن شراب و فرو بردن آن و روان
شدن چیزی سنون بالفتح دارویی که بر دندان مالند و چوب مسواک که به دندان مالند سنوج بالفتح نام شهریست
سنه بالفتح لغت را گویند سنی بالفتح بلند و روشن سنیاد باول مکسور نام کتابیست سنیدن
باول مضموم بمعنی سوراخ کردن و فریفته شدن باشد سنیز بالکسر و بای فارسی بتیهش سنیع بالفتح خوبصورت
و خوب و نیکو سنیغ بالکسر و بای فارسی چیزی راست ایستاده چون ستون راست قد و قبل آسمان و نیز سنه عدد و تیغ
و قیل بتیهش سو بالضم جانب بمساز و بزبان ابر را گویند و در عربی سبد را گویند و نیز هر آفتی که باشد خواه برص خواه بلا
آنرا سو گویند و مخفف سوء و روشنائی میگویند که چراغ سو ندارد و یعنی فروغ ندارد و بمعنی مانند آمده و بالفتح اند و بکین و بد کردن

سوای بالفتح برابر و غیر و میان و قلهٔ کوه و میان روز سواد بالفتح سیاهی و شهر و ده و بالکسر باز ار گفتن و بالفتح نام
اقلیمی است که ده هزار فرسنگ است و گرد بگرد شهر را نیز سواد گویند و ضد بیاض و خلطی است از اخلاط اربعه و کلمه بد و مدینه و اول تصنیف
مسوده و مال بسیار و صورتیکه بخواب بیند سواد اعظم که معظم خصوصا هر شهر بزرگ را عموما گویند سواد الوجه سیاه
روی و کنایه از خال است که زیبائی رویست باین معنی خواهد بود و نیز سیاه روی بمعنی صبغة الله یعنی رنگ خدا مراد باشد سواد لوح
بنیش بالفتح مردم چشم سوار بکسر دست برنجن و در فارسی بالضم راکب و در عربی سبکساری از شادی یا از خشم و بالفتح
رجهنده و عربده کننده سوار آب یعنی حباب سوار سیستان یعنی رستم سوار ک آب بمعنی سوار آب که گذشت
سوارمه بالفتح شب و آن سیاهی که بر روی ماه است سواس بکسر شهریست بروم و بالضم بیماریست که در گردن اسپ
بشود و بالفتح کوهیست و موضعی است سواسیه بالفتح و کسر سین ثانی یکسان و برابر شدگان سواع بالضم نام بت قوم
نوح و پاره از شب سواعد بالفتح بازوها و مجاری آب و رگهائی که از انجا شیر به پستان میرود و مجاری مغز در استخوان سواغ
بالفتح آنچه بآن چیزی بحلق فرو برده شود سواف بالفتح هلاک شدن و بیماری ستور و بضم نیز آمده سوافع سوختگیهای باسموم
و بفتح سر انبرکان سواک بالکسر چوب دندان و نیز سست رفتن چارپایه از لاغری و بالفتح رفتار ضعیف و سائیدن و بفتحتین
بوی ماهی و گوشت و زنگ آهن سوال بالضم خواستن و بجای واو همزه نیز آمده سوالک در زمان پیشین ولایت ناگور را
گفتندی سوام جانوران خداوند زهر چنانچه مار و کژدم و امثال آن و بفتح بمعنی ستوران صحرائی سوب بالضم زبان
خوارزم آب را گویند سوپ باول مضموم و واو معروف آب بود بزبان هندی غله افشان را نامند سوبدی بباء موحده
و دال غیر منقوطه بوزن گفتی مرغی است خوش آواز سوابق بالفتح پیش رفته جمع سابقه سوبهار بالضم بتخانه ایست حوالی
غزنین بیامد به بتخانه سوبهار سوت یعنی شیر این لغت در ترکی است سوچی بالسیوم فارسی پیغامبر این لغت ترکی است
سوح بفتحتین آمدن و پیدا شدن طرف راست شکار چنانکه از طرف چپ و دو این طور شکار را مبارک گیرند سوخ
بالفتح قوایم چارپایان در زمین فرو رفتن و بنشستن چیزی و فرو رفتن در زمین و بالضم و هی است سوخته معروف و نیز پنبه و لته
که آتش بدان گیرند و بعربی حراق گویند و نام یکی از هشت گنج پرویز و بالضم و بواو فارسی و خاء موقوف آنکه جگرش از حرارت فاسد شده
سود بالضم بیابان و بالفتح پائین کوه که بر سنگ باشد و بضم سین و بفتح واو مهتر و در فارسی نفع و ماضی سودن و آلودن عطر
و امثال آن و گیاه و بالضم مهتری و چیزهای سیاه سودا سیاه و خلطی است از اخلاط اربعه و کلمه بد و نام شهری و موضعی است
نزدیک مدینه و بالفتح معروف و خیال و ماده که پیوسته در دماغ مردم افتد و از آن خیالات فاسده زاید و خلل دماغ آرد و عشق و سودا
و دیوانگی و میانه دل و سیاهی چشم و جز آن و پیرامون شهر سودابه بالفتح نام دختر ذوالاغار پادشاه که شهر یمن را داشت و در
حبالهٔ کیکاوس بود سودااده مثله سودازده بالفتح دیوانه و برگشته سودان بالفتح آدمیان سیاه سودانق
در شب آتش افروختن مغان عرب سودن بالضم سائیدن سوده بضم مهتری و بفتح نام یکی از زنه جفت پاک آنسرور
علیه الصلوات سودنوق مثل سودنق که گذشت سور بالضم عروسی ضیافت و مهمانی و تطهیر و شادی و دیوار
حصار و پایه شهر و بالضم پس خورده سوفار بالضم دهان تیر و سوراخ سوزن و بضم یکم و فتح دوم جمع سورهٔ قرآن است و این

وشتر و خر را نیز گویند سورا بفتح نام شهری و با اول مضموم نام جانوریست پرنده سیاه رنگ که نقطهای سپید داشته باشد و خوش آواز
بود و آنرا ساره و ساره و سارک نیز خوانند سوران بوزن گوران برغ سپاه معروف سورغال بضم چیزی که برای مدد
معیشت کسی معین کنند و ادرار و معاش گویند سوره بالضم کرده شده و آیتهای قرآن و بالفتح تیزی شراب و تیزی شب و وزن و سرد خوی
زشت و کار بد در ساقی و ظلم و تعدی و خشم پادشاه و حمله بردن و برجستن و دو اندر جنگ و تیز شدن غضب سوری بالضم نام
گلی است و بعربی شراب سرخ را گویند و بمعنی خوش و بدین معنی تازیست سوز بالضم بواو فارسی سوختن سوزا
یعنی سوزنده سوزاک بیماری معروف که بعربی حرقة البول گویند و بمعنی سوختگی نیز آمده و بالضم که اندک بول آید و تازه بسوزد
وگاهی خون هم بچکد هندش سکرچ نامند سوزمه جیرات [illegible] سوزیان بالضم و کسر زای معجمه و یای حطی سرایه
باشد و نام درختی است سوس بالضم [illegible] کرمی که گندم و برنج خورد و نیز بمازری که اهل هند جونک گویند
و شهریست بنا کرده سام بن نوح که در [illegible] دانیال پیغمبر است سوسبند بضم سین و دال ساکن و دوم و فتح بای تازی و
سکون نون گیاهی که علف ستوران شود سوسنغری گیاهی است [illegible] سوسک بالضم جانوریست که خورد
از گنجشک و سیاه باشد و بکاف فارسی جانوریست سوس کاتور بضم کاف و کسر میم یعنی قطرات باران سوسمار
بالضم و با سوم معروف جانوری آبیست در خشکی نیز بود [illegible] سوسن بالضم و با سیم حطی نام گلی است
برگ او را زبان تشبیه کنند و آزاده زبان هم گویند سوسه بالضم کرم گندم [illegible] تیاید
بکار بردن این ساز چنگ کجا [illegible] سوع بالفتح [illegible] سوغ
بالفتح بگلو فرو شدن شراب و طعام و آسان بگلو فرو کردن [illegible] سوغات تحفه و رهآورد که برای
یاری بیرند این لغت ترکی است سراج الدین راجی گوید [illegible] سوغد بفتح سین
و غین [illegible] سوف بالفتح [illegible] و این عربی است
که بمعنی مستقبل آید و بالضم [illegible] سولان نام پیغمبریست از بنی اسرائیل و بالفتح [illegible] سولت بمعنی
[illegible] این لغت ترکیست سوفان مثله سوفته باول مضموم و واو معروف [illegible] سوفچه
بالضم [illegible] سوفرا بضم سین و فتح [illegible] شده
کدخدا [illegible] سوفسطائیه بالضم [illegible] سوق
بالضم بازار [illegible] بالفتح [illegible]
شدن ساق و دراز شدن آن [illegible] سوق الثلاثا بازاریست در بغداد که [illegible]
انجا بود سوقی بضم بازاری سوک بضم واو و کاف فارسی مصیبت و تعزیت و ترک اسباب عیش و عشرت پس از مرگ
عزیزان و خوشه گندم و جو و در عربی بالفتح مالیدن چیزی و مسواک کردن سوکال بفتح زکوه سوکوار بالضم ماتم زده و
غمگین سوکه بالضم آلت مرد و فرج زن سوکیس بفتح و کسر کاف زن بدکیش و کمان رنگین که او را قوس قزح خوانند
و آلت جنگ سولجان بالفتح [illegible] سولک بضم یکم و فتح سیوم آفتی که در کشت پدید آید بواو پارسی بمعنی سبک وزن

وکوچک

و کوچک و جانوریست خورد سوله سوراخ مقعد و سوراخ فرج سوم بالفتح نشان و گران فروختن وقت نمودن و در فروختن و
خریدن سومنات بواو فارسی بتخانه بود در زمین گجرات که این لفظ در اصل هندی است که بمعنی قمر است سومندر یعنی
سمندر سون باول مفتوح موج و شنار گویند سونام بالضم اندک بواو فارسی و بزبان طوسی اندک و کوچک باشد
سوناک بفتح نفس بینی و بواو فارسی و سکون نون فوقانی یعنی صدائی که از بینی بر آید سونجل بفتح یکم و چهارم جنسی از
نک سونخ بضم سین و فتح نون نام شهریست و بجای نون بای موحده نیز گفته اند سونش بضم سین و کسر نون ریزه آهن
و جز آن سونش دندان بالضم قطرات باران و برف سوهان بالضم و بواو فارسی تیغ و پیکان سوهن مثله
سوی بالفتح و بالکسر و التشدید پای راست و یکسان و استاده بر پای و پسندیده و تمام حق در فارسی بازار و بتازی الی
گویند و بالکسر و الفتح میانه و عدل و راستی و راست و قصد کردن و بالضم و الفتح بدی و بد کردن و بمعنی برص هم آمده است نعوذ بالله
منها سوی پا دیدن یعنی خجل شدن سویت بالفتح ناآگاهی که بتازیش غفلت خوانند سویه یکسانی و راستی
و هموارگی سویدا سیاهی اندک و بمعنی نقطه است و سیاهی که در دل باشد چون عشق بکمال رسد سپید گردد و اندیشه و حرارت
و سوزندگی سویدمی باول مضموم و واو معروف و یای موقوف و دال مکسور و یای معروف نام جانوریست که آنرا سار نیز گویند
سوی نون سوزن را گویند سویس باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول ناآگاهی باشد که آنرا بتازی غفلت خوانند
سوی ست مثله سویله بالفتح و با بای فارسی آن کمان شکل گلگون که در آسمان پدید آید سویق آرد گندم و جو
سوین بالفتح آبدان سنگ و آوندهای مطبخ چون کاسه و دیگ و طبق و کوزه و آنرا بتازی ظرف و اناء خوانند سها بالضم
ستاره ایست باریک سهاد بالضم بیداری سه اسپه یعنی سخت شتابنده و دو اسپه هم آمده است سهام بالکسر
نصیب و بهره و تیرین و بخت سه ایوان دماغ یعنی محل فکر و خیال سهب بالضم بیابان و اسب فراخ رفتار و بسیار گفتن
و بالضم زمین هموار سه پایه هوائی یعنی ستاره نسر سه بعد یعنی طول و عرض و عمق جهان سه بعد عالم مثله
سه تا یعنی سه ته و تار سه عدد و سه پیاله که بتازی ثلاثه غساله گویند سه تاره سازی و تنبور و بازی سیوم زده سه جاده
بالکسر طول و عرض و عمق جهان سه جاده سوار شرمگاه و کالبد یا طول و عرض و عمق جهان سه خوان یعنی سه خوان
طعام و جز آن و جماعتی که قایل ثالث اند سه خواهران آن سه ستاره صف زده که متصل بنات النعش واقع است سهد
بفتحتین بیدار شدن و بضمتین کم خواب سه دختر مثل سه خواهران که گذشت سه درک خطی باشد که بر زمین کشند
برای قمار بازی سه دوری بالکسر طول و عرض و عمق جهان سه دیر عمارتی بود مشتمل بر سه گنبد متداخل یکدیگر نعمان بن
منذر بجهة معبد بهرام گور ساخته بود سهر بفتحتین بیداری و بیدار بودن و بالکسر ماده گاو سهراب بالضم نام پسر
رستم از دختر پادشاه سمنگان سه روح موالید ثلاثه یعنی حیوانی و نباتی و جمادی سه رود مثله سه ظلمات
یعنی تاریکی شکم و زهدان و شیمه سه علم یعنی علم الهی و طبیعی و ریاضی سه غرفه دماغ یعنی دماغ سه غرفه دارد
محل فکر محل خیال محل حفظ سه غرفه مغز مثله سهف بالفتح اضطراب کردن کشته و در خون غلطیدن وقت نزع
و بفتحتین سخت تشنه شدن سه فرزند مثل سه رود که گذشت سه فرزند آخشیجان مثل سه روح که گذشت

سه قرطاس یعنی اسپ سیاه که از شب لکی کمتر باشد و از طرف سفید و باریک کشیده باشد و نیز نام اسپ حمزه عم سهک بالتحریک
بوی ماهی و بوی عرق آدمی و بوی زنگار آهن و بالفتح سودن و سبک رفتن چارپا و سخت جستن باد سه کاسه کنایه از سه پیاله
شراب که بعربی ثلاثه غساله گویند سه گوهر یعنی موالید ثلاثه سه کوهه با واو فارسی نام گیاهیست که بهندش کوکهروا گویند
سهل بالفتح زمین نرم و هر چیز نرم و آسان و نام شخصی و مرد سبک خوی و در فارسی ضد صعب و نام وزیر مامون پادشاه سهم
بالفتح تیر و تیر چوبی که در سقف خانه کنند و تیری که بدان قرعه زنند و فال گیرند و نصیب و بهره و ترس و بیم سه موالید یعنی جماد
سه فرزند که گذشت سه نتاج یعنی موالید ثلاثه سه نوبت یعنی نوبت کودکی و جوانی و پیری و تهجد و اشراق و چاشت
سهو بالفتح فراموش کردن و غافل شدن از چیزی و نیز ... و ... چیزی رفتن سهور
بکسر رنگ اسپ سهوله بالضم نرمی و آسانی سهوم بالضم ترشی روی و بالفتح بزنده سهوه شتر ماده و سنگ
بزرگ و طاقی که در آن چیزی گذارند و بچه شتر سهی اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف راست و درست را گویند
سهیک بالفتح باد سخت و سنگ و خال را هم گویند سهیل بالفتح نام ستاره و اسب روشن و نام شخصی سی
عدد معروف و هر سنگواره را گویند سیا بالفتح شراب خریدن برای آنکه نقل ... شهر المغیره لقب مردی که عامه قبایل یمن
از نسل او بوده اند نیز آمده و بالکسر همزه شراب و بالفتح و ... نیز شراب فروش سیاب بالکسر جمات سیاح بالفتح
و التشدید بسیار سیر کننده سیاحت بالکسر سیر کردن و رفتن در زمین که بدان عبادت بکرده باشند سیادت
بالکسر پیشوائی سیاده بضم سنگی که بدان سلاح تیز کنند و سنگ سیاه و در بعضی بجای دال را خوانند چنانکه گذشت سیار
بالکسر میلی که بآن عمق جراحت معلوم کنند و آنرا سبار گویند سیاره بفتح و تشدید یا کاروان و بسیار سیر کننده سیاست
بالکسر پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت سباسی بالفتح مهرهای پشت و بالکسر المد مهره پشت خر سیاف بالفتح
و التشدید یا شمشیر زدن سیال بالفتح موضعی است بحجاز و درختی است خاردار و گیاهیست که خار سفید دارد سیالخ بفتح
سین و کسر لام خار خشک را گویند سیام بفتح سین کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن نمودار شد سیامک
بالکسر نام پسر کیومرث پدر هوشنگ که دیوان او را کشتند سیان یعنی مثل سیاوخش گرد نام شهریست آباد کرده
سیاوش سیاه معروف سیاه پستان یعنی زن بنگه فرزندان او نمیرند و مهر طفل را که شیر و بدو زند و بمیرد سیاه
چشم محبوب و نوعی از مرغ شکاری که زود رام شود سیاه خانه بد خانه و خانه بی قیمت و خیمه سیاه دست
یعنی بخیل و او را کاسه سیاه و سیه کاسه نیز گویند سیاه کار فاسق و فاجر و ظالم سیاه کاری مثله سیاه کاسه
مثل سیاه کار که گذشت سیاه گلیم بدبخت و بیدولت سیاه گلیمی بدبختی سیاه نامه نامه اعمال گنه
کاران که بسبب گناه سیاه شده باشد سیاهی ده یعنی شرمنده ساز سیب بالفتح بخشش و احسان و موی دم اسب
و روان شدن آب و شتاب رفتن چارپا و بالکسر جوی است سیبوس اسبغول صحیح سبوس سیب خاکی میوه
مثل خیار خورد و تلخ مزه که در ویرانها و ریگستان روید سیج بفتح سین و جیم تازی بوزن سیچغنه بکسر سین و جیم فارسی
و سکون نون و فتح غین نیز گفته اند مرغ صیاد و در بعضی نسخه بمعنی باشه است سیچیدن مهیا ساختن سیحان

شهریست بزرگ در شام و بصره او را ساحین نیز گویند سیحون شهریست با ماوراء النهر و نهریست بهند سیخ پر بچه مرغ باشد
سیخک معرب سیخ و قسمی از کباب سیخول بکسر سین و ضم خا جانوری باشد که بر اندامش خارهای ابلق مثل دوک باشد
سید بالکسر گرگ و شیر درنده و بفتح و تشدید یای مکسوره مهتر کلان و کلان سال سیر بالکسر دشمنی کردن و دشنام دادن
و بالفتح میل بجراحت فرو بردن و آزمودن و شکل و صورت و جمال و رنگ و اصل چیزی و بدین معنی بکسر نیز آمده سیراف بالکسر شهری
است بفارس سیرب شهریست معروف بهند سیر شدن مستغنی شدن و آرام گرفتن سیرم بکسر سین و ضم را
و دال سفید سیرمان بکسر سین یاقوت سرخ و حریر منقش سیرماه کبابی سرخ سیز بکسر سین و یای مجهول اسب نر
سیس اسب تند و چست و نیز ظرف شراب سیسار نهنگی که ریش سیاه میباشد سیسب بفتح هر دو سین بیابان
و زمین هموار و دور سیست بکسر سین اول و سکون سین ثانی بمعنی برجست چه سیستن بمعنی برجستن آمده سی ستاره
پاک یعنی سی دندان مبارک حضرت صلعم سیستان بکسر یای تازی نام شهریست سیسرو بکسر سین اول و فتح دوم
کرم گندم خوار و نام ملخ ایست سیسک مثله سیسطح بفتح و کسر طا کاهنه شده و بر قفا افتاده که از ناتوانی و بیماری زود
نتوانست برخاست و نام قلعه ایست از قلاع خیبر سیغ بکسر سین و یای مجهول نغز و خوب سیف بالفتح شمشیر زدن و
شمشیر و موی دم اسب یا ماهی است و بکسر نیز آمده و بالکسر کنار دریا و کنار وادی سیفور بفتح سین و ضم فا جامه ایست ابریشمی
سیک بوزن نیک مثل سواک که گذشت سیکی نام شرابی سیل بالفتح آب بسیار که روان شود و روان
شدن آب و جز آن و دراز و پهن شدن پیشانی سیلاب کند زمینی را گویند که سیلاب آنرا کنده باشد سیلان بالفتح
نام ولایتی است که یاقوت خوب از آن آرند و بالکسر جنسی است از دوشاب و در عربی بفتحتین روان شدن آب و جز آن
سی لحن سی نوای باربد که پیش خسرو ساخت و هر کدام باسمی موسوم اند چنانچه در کتابها مذکور است سیلک بکسر
سین و فتح لام مثل سیک که گذشت و بعضی سیلک بکاف نیز گفته اند سیله کلنگ و جز آن سیلی با سین و لام مکسور
معروف آن باشد که انگشتان دست را راست کنند و زنند دست را تیغ را در بر گردن مجرمان و گنه کاران و بی ادبان بزنند سیم
بفتح سین نام چوبیست بالکسر نقره سیما بتشدید یا خاصه سیماب بکسر معروف سیماب آتشین یعنی آفتاب
سیماب آتشین پر مثله سیماب چشم اشک چشم سیماب در گوش ناشنوا و کر سیماب شدن
گریختن و ناپدید شدن و بیقرار گشتن سیم سوخته نقره نرم خالص سیم صولجان ماه نو سیم کش گزنده و کشنده
اموال بضم کاف بسیار خرج کننده سیم کشان جوانمردان مسرفان اموال سیم گل بفتح کاف فارسی کلابه
که بالای کاه گل مالند سیمه سار یعنی سر اسیمه سیمین قواره ماه نو سیمین نان ماه چهاردهم سین
مثل سیان که گذشت سینا جد شیخ ابو علی سینی خوانچه از برنج و مس سازند سینجر بفتح سین و با و سکون
نون و ضم جیم تازی شراره و آتش پاره با سینه معروف پستان نیز باشد سینه باز یعنی دو رنگ سینه کردن تیر
آن باشد که چون تیری جدا از ند بزمین خورده خیز کند گویند که این تیر سینه کرد سینین بالکسر مبارک و میمون این لغت سریانی است
سیوار تیر نام نوائیست سیه بفتح سین و کسر یا بدی و سبات سیه بادام چشم محبوب سیه پستان

مثل سیاه پستان که گذشت ف سیه پوش جامهٔ که در شب پوشند آن بیابان زیرا که انجماعت در قدیم سیاه می‌پوشیدند ف سیه
پوشان نام شهریست که مردم آنجا به سیه پوشند ف سیه سنبل بکاف خوشبو که در غزنه و عقرب کند سیه‌تیر معرب آن
ف سیه جرده یعنی سبز رنگ اکوبه ف سیه چشم مثل سیاه چشم که گذشت ف سیه خانه مثل سیاه خانه که گذشت
ف سیه خانه وحشت یعنی دنیا اکوبه ف سیه دست مثل سیاه دست که گذشت ف سیه دوده
یعنی با اصل ف سیه زن تن بکاری که پیتانی فیه خواهند ف سیه سار مثل سیاه سار که
گذشت ف سیه سر یعنی آدمی ف سیه کار مثل سیاه کار که گذشت
ف سیه کاسه بخیل ف سیه گر با واو که گذشت ف سیه مغز
شخصی که سودا بر مزاجش غالب گشته و خلل در مغز آرد ف سیاه
نامه مثل سیاه نامه که گذشت

تمام شد جلد اول از کتاب شمس اللغات
بتاریخ بیست و ششم
شعبان سنه [illegible]
هجری

هو

جلد ثانی کتاب شمس اللغات

باب الشین

شین ضمیر واحد غایب منصوب متصل باشد و معنی مفعول کند چون خوردش و زدش و گاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش و دوستش
و از خواص او یکی آنست که بجای جیم تازی استعمال کنند چون کاش و کاج و گاهی ادات افراد باشد و معنی مصدر کند چون دانش و بینش و جز آن شاب
مخفف شاد یعنی شاد باش **شاب** جوان و شباب جمع آن **شاباب** نام درختی است **شاباش** مخفف
شاد باش **شابران** مقصوره نام ولایتی است و شهری **شاب سرد شتاب** بالفتح و تشدید با افروختن آتش
جنگ و بلندی هر چیز و جوان شدن **شاپور** بیای فارسی نام پادشاهی **شابورد** بیای موقوف آن دایره
که گرد ماه بر آید **شابورگان** بیای مضموم و رای مفتوح آخره بواو مجهول اسامی پولاد معدنیست **شابهار** بیای
مفتوح نام بتکده بوده در نواحی کابل **شاه اسامی** گوسپند سر سیاه و تن سپید باشد **شاج** بالفتح و سکون همزه
پس افکندن کار را **شاجب** بجیم غراب سخت آواز **شاجم** بیه فرس و شجام بالفتح والتشدید مثله **شاحر**
بالتحریک آهوبره **شاخ** معروف و نام پیاله دراز و استخوانی که بهندش پسلی خوانند و غربا خوشه و هر کاله چوب که در عمارت
بکار آید **شاخابه** جوی و نهری باشد که از رود بزرگ و دریا جدا شود و آنرا بتازی خلیج گویند **شاخار** آنجا که شاخها بسیار
پیوسته باشد **شاخ آهو** یعنی گمان و وعده و دروغ **شاخ ترخ** نام دارو بیست که بهندش پایره خوانند **شاخچه**
بندی یعنی تهمت سازی **شاخ در شاخ** یعنی دور و دراز و گوناگون **شاخ زرین** کلک زرد **شاخسار**
جایی از درخت که شاخهای بسیار رسته باشد و آهنی باشد که آنرا آهن ساخته و در و سوراخهای کوچک و بزرگ کرده باشند و سیم
کشان سیم را از آن میان بکشند **شاخ سمن** کنایه از قد محبوب است **شاخ شاخ** پاره پاره و گوناگون و دور و دراز

شاخص تیری که از بالای آماج گذشته باشد **شاخ غزال** کنایت از ماه نو و از کمان است **شاخک** نوعی از
علاست **شاخ گوزن** یعنی ماه نو **شاخ گوزن اندر سوا** یعنی ماه نو و اسب شب رو و کنایت از براق حضرت
رسالت پناه صلعم که در شب معراج برای بردن ذات پاک ایشان نازل شده بود **شاخ گیسو** یعنی تارهای موی و
دستهای گل بنفشه زبر سو شاخ گیسو شانه میکرد بنفشه بر سر گل دانه میکرد **شاخل** بفتح سیوم نام غلالیت که اهل هند آن را
دهر گویند و شاخول مثله **شاخ ناشکسته** یعنی که ناراسته و ناپیراسته بود و نیز اشارت از کسی است که ادبی او به خودنمای و خودپرست
و خودرو و نورسته باشد و پیش پیر مرشد خدمت نکرده بود **شاد** فراخ حال شدن و بمعنی بسیار نیز آمده و شراب **شاداب**
یعنی تر و تازه و خوشنودی **شاد باخ** نام نیشابور در زمان قدیم **شاد باد** نام پرده از موسیقی **شاد باش** نام
روز بیست و ششم است از ماههای ملکی **شاد بهر** یعنی خوشحالی باشد **شادخ** مثل شاد باخ که گذشت **شاد**
خواب یعنی خواب خوش بود و آنرا شکر خواب نیز گویند **شادخوار** با واو معدوله بمعنی خوشحال فرحان آمده و
شراب خوار و شراب خوردن **شادخواره** مثله **شادویه** با واو فارسی نام پسر پرویز **شادران** نام ولایتی است
و قبل نام شهریست **شادروان** بفتح دال جامخانه و قبل بساط و پرده که بزرگ باشد و نام نواییست **شادروان**
خاک یعنی زمین **شادروان مروارید** لحنی است از سی و سه لحن باربد و آنرا شادروان مروارید نیز گویند
شادغز بفتح غین ولایتی است بما ورا النهر **شادکام** نام برادر فریدون **شادکونه** با دال موقوف و کاف
فارسی نهالی و بمعنی تکیه گاه **شادمان** با دال موقوف خوش و خوش شونده و خوش **شادن** بی نیاز شدن آهوبره از
مادر **شادنه** نام دارو بیست **شادور** بوزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق بوده پیغام یکی بر دیگر رساند و نیز
نام خسرو و شیرین بود **شادیچه** بالاپوش باشد و آنرا بتازی لحاف گویند **شاذ** بتشدید ذال جدا شده و تنها مانده و نادر
شاذب بذال منقوطه دور شونده از وطن خود **شاذل** بکسر ذال معجمه نام شخصی است در مغرب زمین **شاذنه**
با ذال منقوطه مفتوح سنگی باشد سرخ که بسیاهی زند و زود شکند و آن انواع است عدسی و کاورسی و آن را از طور سینا و دیار هندوستان
آرند و درد و داها بکار برند خصوصا در دوای چشم **شار** نامور و نام پادشاه غرجستان و جا ریکه او را شارک خوانند و نیز جامه
ابریشمی **شارب** آشامنده و بروت مرد را گویند و خورندی آب را خوانند **شاربه** نام دارویی که او را شادنه خون نیز
گویند **شارح** نگاهبان زراعت **شارد** بکسر رای مهمله رمنده و رانده **شارده** نام جزیره ایست از جزایر
دریای روم **شارسان** شهر را گویند **شارستان** مثله **شارشتان** بکسر را کوشک و شهر و قبل قصبه بزرگ که بر اطرافش
سلاطین بود **شارع** راه راست و شرع دهنده و راست بزرگ پیدا کننده و راه دین و عالم عامل که تعلیم دین بمردم کند
و نیز بمعنی صاحب و شارع عام را گویند **شارف** شتر ماده کلان سال باریک **شارق** آفتاب و جای برآمدن
آفتاب که در وقت صبح بر آید و رنگ وی سرخ زند و نام بتی است که در ایام جاهلیت بوده و لقب شخصی است و طالع و بر آینده
شارم تیری که نشانه را بشکافد **شارمار** یعنی مار سخت و بزرگ **شارماند** مثله **شاروف** معرب چاروف
و نام کوهیست و نیز ریسمان است **شارونه** نام پسر پرویز است که شیرویه و شیرو اشتهار دارد **شارویه** یعنی شیرویه

پروز **شاره** پارچهٔ تنک که از بت آورند و بمعنی پیراهن فانوس و لباس و رخت خانه **شاریدن** تراویدن و چکیدن
و فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد **شاز** درشت و سخت شدن جای و جای آرام **شازب** بزای منقوطه اسپ
باریک میان **شازخ** جوان و سرخ جوان **شاس** یعنی جای سخت و درشت شدن **شاسب** یعنی خشک و
لاغر **شاسف** مثله **شاش** ادرار شاشیدن بعربی قیشری و نیز نام شهریست و پیشاب **شاشک** مثال شارک
که گذشت **شاشک** باشین منقوطه مفتوح تازی یعنی رباب چهار تاره **شاشک** بکاف فارسی بر وزن نارنگ
مثله **شاشو** بضم شین گیاهیست که تخم او بکار رنده ابا برند **شاشیدن** فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد
شاصب یعنی سخت **شاحبه** خشک از آب و خیک بی باده **شاط** خون آمیختن و ریختن و رفتن خون
باطل و شتابی و سوختن اگر از خوش و درما **شاطر** شوخ و بی باک و انکه رنج آرده یا نه اهل خود و انکه کسها را از بدکاری
مانده کند و نیز شطرنج باز و چالاک و ... تیز پر تازی دوینده و پیک و الاغ **شاطن** یعنی خبیث و بدکار **شاطی**
بکسر طا و همزه و خورد و کناره دریا و جوی و ... کنار و ... در شرح ابوست **شاع** آشکارا و فاش و چیزی قسمت نکرده
شاعر بسیار ... چیزهائی که آشنا ... **شاعراطعم** ... **شاعل** یعنی
آتش افروزنده **شاغول** ... **شاف** ... چشمان نهند برای دفع درد
و بفتح همزه جراحت کردن برای ... که بر قدم برآید و بسکون همزه ... **شاقع** معروف و نیز گویند ...
که بره از پس او میرود و ماده شتری که در شکمش بچه باشد ... و شفاعت کننده و جد
امام شافعی رضی الله عنهما **شافعی** امام معروف که صاحب مذهب است نامش محمد بن ادریس کنیتش ابو عبدالله منسوب بسوی
شافع که پسر آن عبدالمطلب بن عبد مناف است **شافور** ... نام ... است **شافول** نام چوبی و اهل هند
سنگی را گویند که بر ریسمان بیاویزند تا همواری زمین بدان معلوم کنند **شافه** ریش و جراحتی که در بن پای پیدا شود
و در فارسی آنکه او را در جامه کنند ... در پیش ... **شافی** یعنی سخت دشنه و **شاق**
یعنی دشخوار و رنج آرنده و مرد رنج کشنده **شاک** ... بعربی ... **شاکر** سپاس گذار و
شکر گوینده و نام مهتر نوح علیه السلام **شاکردانه** بکسر کاف فارسی عطار ... دکان **شاکر فاستقم**
یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم **شاکل** سفیدی گوش ... **شاکلول** با کاف موقوف
و لام مضموم و واو معروف بسیار خوار و بسیار گو بود **شاکله** طور و طریقه و عادت **شاکمند** با کاف موقوف چیزی
که از پشم سازندش **شاکه** در میان خار و رفتن و درخت پر خار **شاکی** گله کننده **شال** گلیم خورده
که زیر برگستوان بود **شالده** با لام موقوف و دال مفتوح اعضای بنای دیوار باشد **شالنگی** با لام مفتوح
بنون زده و کاف عجمی ریسمان تاب را گویند که اسلای نقش شالنگ همچو شالنگی است و این قسم **شالهنگ**
با لام و های مفتوح بنون زده و کاف عجمی گردو گرد و کان بود و بمعنی سرکش آمده و ستم و مکر و حیله **شام** شبانگاه که نمازش
مغرب خوانند و طعامیکه بهنگام شام خورند و نام اقلیمی و شهریست **شامخ** غله ایست که دانه های خورد دارد **شامار**

نام موضعیست که وطن گبران است **شازخ** مثل شامخ که گذشت **شاماک** بزبان هند زنان **شامت** شادی کننده
بکره یکسی و بالفتح و تشدید میم یکبار بوی کردن و بوی اندک **شامخ** بلند و کوه بلند **شامخات** جمع شامخ که گذشت **شام**
دادن یعنی طعام وقت شب دادن **شامش** با میم مکسور و شین منقوطه زده جزیره ایست از یونان زمین **شامل**
همه را فراگیرنده **شامه** خال سیاه و شتر ماده و مقنعه که زنان بر سر اندازند و آنرا سرپوش و واسی نیز گویند و نشان و سیاهی که بر تنها
باشد و هر کاریکه در و شومی باشد و بالفتح و التشدید بو کردن **شان** بفتح و سکون همزه کار و حال و مجرای آب و اشک از سوی چشم
را که بداشتن و آگاه شدن از چیزی و مرتبه و در فارسی خانه زنبور که در آن شهد بود و آنرا شانه و کواره نیز گویند **شاند** بفتح
نون یعنی شانه کند فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند و بمعنی نشاند نیز آمده **شاندن** مخفف نشاندن و بمعنی شانه کردن
شانک خانه که زنبور اصل سازد و شهد در آن کند و جامه سفید و سنگدانه مرغان باشد **شانه** معروف و استخوان پنجه
دست و پا و استخوان مابین دو دوش بمعنی شان مرقوم است **شانه باف** جامه ایست **شانه بان** یعنی آنکه بر سر
دوار باشد **شانه دست** یعنی کف دست **شانه کاری** یعنی در آویزی **شانه کرپاس** چوبیکه بر سر آن سوزنها
بند کنند و جولاهان بر دو سر پهنای کرپاس نهند تا پهنای کرپاس هموار و یکسان شود **شاو** پیشی گرفتن و خاک از چاه بیرون
آوردن و غایت هر چیزی و در گذشتن **شاور** بمعنی شاه پور **شاوران** شهریست نزدیک گنجه و در هند **شاوغز**
بر وزن کاوسر ولایتی است بر کنار ماوراء النهر **شاون** یعنی آهوبره **شاونی** چادر گهواره **شاویج** چیزیست
مانند چرم نقطها مقدار عدس دارد **شاه** معروف و راه فراخ و مهره شطرنج و نام جانوریست که بهندوستان بود و گشت کردن
و بادره را گویند و هر چیزیکه در آن بزرگی و خوبی بود و در عربی کوسفند را گویند **شاهاب** آب سرخ که از گل کاجیره حاصل شود
شاهابه مثله **شاه اسپرم** گلی که او را ریحان و ضیمران نیز گویند **شاه آفاق گرد** یعنی سکندر **شاه افسر**
نباتیست که اکلیل الملک خوانند **شاه آلو** نوعی از آلو **شاه انجم** یعنی آفتاب **شاهانی** انگوریست سیاه **شاه باز**
از سفید **شاه بالا** کسیکه بطرز داماد آراسته همراه او بخانه عروس رود و همدوش نیز خوانند و بزرگی ساقدوش گویند **شاه بانک**
با ها موقوف و نون مفتوح نام گیاهیست و بتازی بنفسج الکلاب خوانند و معرب آن شاه بانج است **شاه لبه** بفتح با
و سین مهمله کلیست معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت تاج است و به معنی تاج آمده و نام جامه ایست و جانوری
است که بهندوستان بود و نام شهری **شاه بند** جنسی از بند عرب او را اصفهان خوانند **شاه بوی** عنبر را گویند
شاهبه با های موقوف و های مضموم و شین مفتوح و های مختفی اکلیل الملک بود **شاهتره** سبزه ایست که فارسیان
آنرا تره نیز گویند و در هند سبزی نامند عرب او را بقلة الملک و او را تره میره نیز گویند اهل هند او را پاپره نامند اطبا در دواها بکار برند
شاه توران یعنی افراسیاب **شاه چین** یعنی آفتاب **شاه خانه** جوی و نهری باشد که از رود بزرگ جدا
شود و آنرا بتازی خلیج خوانند **شاه دارو** با های موقوف جمشید شراب انگوری را نام نهاده چه وجه تسمیه آن در کتب لغات
متقدمین مرقوم است **شاه درخت** یعنی درخت صنوبر باشد **شاهد زر بفت پوش** یعنی آسمان و دنیا و
آفتاب و روز **شاهد زرد رو** یعنی می زعفرانی و خربزه **شاهد طارم فلک** یعنی آفتاب **شاه دیوان**

ودری که تبریز انصاری را شب برده در هلکه انداخت شاه راه راه عام و جاده بزرگ که راه های دیگر از آن گشاده شود و راه
شاه نیز گویند شاه رود با های موقوف مرادف و فارسی نام سازیست که آنرا شهرود نیز گویند شاه چمن یعنی گل لاله
وسمن زرد شاه زنبوران یعنی آنکس شهد که یعنی امیر المؤمنین حضرت مرتضی علی علیه السلام ایمان آورده بود او پادشاه
زنبوران بود و آنرا امیر النحل نیز خوانند شاه سپرم گلی که آنرا ریحان و ضیمران نیز گویند شاه سوار فلک یعنی پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم شاه تغابن سرخ یعنی آفتاب شاه فلک مثل شاهق یعنی کوه بلند شاه گردون
یعنی آفتاب و آسمان شاه گونه تاجات شاه گوهران یعنی جوهری که در خزانه خسرو پرویز که آنرا در سلسله مینی در
انگشتری چون برکشیدی جوهر در بالجمله جذب کرده چون مقناطیس که آهن را بیابد و برد آوردی شاه گوینده کان حضرت
رسالت پناه صلعم شاه لوته تخم بنگ شاه مشرق یعنی آفتاب شاه مربع نشین یعنی کعبه معظمه یا غبار
آنکه عمارت کعبه مربع است شاهسنام سرای معروف که اهل شاه آنرا نیز گویند و نام شهری بود و دارالملک شیروان شاه
نامی با های موقوف نام سازیست که میان شهنا و ارد و آنرا شهنای و سرنای نیز خوانند شاهمندن با های مفتوح
بنون زده صالح بودن و بسکه کار بی کردن او شاهنشاه آنکه پادشاه با شوکت و ملک املاک کرداند و آنکه با عانت
و مظاهرت او دیگران پادشاه شوند منقولست که این لفظ بر غیر حق سبحانه تعالی مطلق نگفته اند اما متاخران می گویند چنانچه این لفظ خداوند
و پادشاهی که بعد او دیگر پادشاهان شوند در اصل شاه شاهان شهنشا بحذف الف نیز گویند شاهنشاه زند و استا
یعنی آفتاب شاه نشین یعنی جای اکرام و محل نشستن پادشاهان شاهوار با های موقوف دری کی بی همتا بود و آنرا
شاهوار یکدانه نیز گویند و شایان ریش دو یتیم و آنچه در خور پادشاهان باشد شاهی نام طلائیست که از تخم مرغ و شناسنه بزند بالفتح
نام پرنده ایست و نیز پادشاه معنی و جامه ایست و سکه در دابت خراسان و رشاه و لهاس شاهبید صالح و بزرگ
سنجیده و پوستین و جامه کهنه و راه فارسی نام جوقی است و نام سازیست رومی شاهیدن بزرگ شدن و پارسائی کردن
شاهیق یعنی کوه بلند شاه یکتا پیه یعنی آفتاب شاهین دسته ترازو و نیز نام پرنده ایست که بدان شکار کنند
شایان یعنی لایق و سزاوار و شایسته بود شایبه رشتی آمیزش و چرک در استعمال نیز آمده است شایخ یعنی
نام مقامی است شایران شهریست نزدیک گنجه و دربند شایع فاش و آشکار و حصه آمیخته بحصه های دیگر و آنرا
مشاع نیز گویند شاییک گیاه خاردار و قوی سلاح شایکان کار بیهوده سزاهای در روش شایکان و بسیار و
بینهایت و مال گرانمایه و پر قیمت که لایق شاهان باشد شایکه یعنی درخت خاردار شایل شتر ماده که دم برداشته
شباب بالفتح جوانی و جوان شدن و بالکسر جهیده دست برداشتن اسب برای نشاط و بالضم آب می شباباز
یعنی کوه بزرگ شباتور با اول مفتوح مرغی که در شب بیدار شود شبادع بالفتح کژدمها جمع شبدعه شباشب
صدای تیر که پیاپی اندازند شباع بالکسر هیمه خورد که بآن آتش افروزند و آوازهای شبان و خواندن و بانگ کردن بالفتح
آشکارا شدن و قسمت ناکردن چیزی را و پیروی کردن شب افروز کرم شب تاب و لعل درخشنده در شب شباک
بالکسر دامها شباکه بالفتح دریچه مشبک شبالنگ بفتح شین ولام نخجیر شبام بالکسر قبیله ایست و قبیله

وارشته

وارشته در برقع زنان باشد که بر پس سر بندند و چوبیکه بر دهن بزغاله بندند و موضعی است بشام و بالفتح گیاهیست شبان فریوک
مرغیست که صفیر بسیار زند و بعربی مکا بضم میم و تشدید کاف گویند مرغیست شبیه بباشه چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت
برخاستن و پریدن ندارد و چون نزدیک او روند پرواز کند و اندک دور نشیند و هر چند پیش روند دورتر رود شبان فریبک
مثله شبان کاره بالفتح نام ولایتی است شبانگه با کاف فارسی آنجا که شب کنند و نیز شب و وقت درآمدن شب
شبان وادی ایمن بالضم یعنی حضرت موسی علیه السلام شبانه هر چیز که نسبت بشب داشته باشد و آنکه در شب کاری
کرده باشد عوام شبینه گویند شباوک بفتح یکم و چهارم با کاف فارسی شهریست قریب کرمان که کان فیروزه آنجاست
شب آویز مرغ خشکو که شب خود را از درخت بیکپای آویزد و حق حق گوید شباهنگ مرغ سحرخوان شب پره
بفتح بای سیوم فارسی یعنی سپرک و جانوری نماید شب پوش بفتح بای سیوم و چهارم فارسی یعنی جامه خواب در بعضی نسخه
تاج و کلاه آمده شب بوی بفتح با و واو فارسی نام گلیست زرد که شب بوی دهد و آنرا گاو چشم نیز گویند شب پیمای
شب بیدار و دونده و عاشق و مهجور شب پیمودن یعنی بیدار بودن شبت بکسر تین سبزی معروف و بهندی
سوا گویند شب تاب کرم شبچراغ و گوهر آبدار و جانوریست کوچک و پرنده که دنباله اش مانند آتش بدرخشد و آنرا چراغله و شب
چراغک نیز نامند شب ترک تاز یعنی شب سیاه که ترکان تاخت در شب سیاه کنند شبچرا چریدن حیوانات
در شب و نقل و میوه که در شب خورند شبچراغ گوهری را گویند که در شب مانند چراغ روشنائی دهد و آورده اند که گاوی در دریا
میباشد و شبها جهة چرا بر می آید گوهری را از دهن او برآورده بر زمین می نهد و بروشنائی آن چرا میکند و گوهریست قیمتی بغایت
نفیس شب چراغک با سیوم فارسی کرمکی است که شب مانند اخگر تابان نماید و قبل مرغیست سیاه و سفید شب چک
با جیم عجمی مفتوح بکاف زده شب پانزدهم شعبان را گویند و آنرا شب برات نیز نامند شبح بفتحتین در کشیدن و درهم
شدن پوست شب خانه جائیکه شب باشند و حرم سرای ملوک شب خوش یعنی وداع شب شبخون تاختن
بر خصم در شب بر کسی آوردن شبخیزک تره تیزک بود و آنرا بتازی رشاد خوانند شبد بمثل شبت که گذشت شبدر
بالفتح گیاهیست شب درمیان دادن یعنی ضامن دادن یا وعده نمودن شب درمیان دیده یعنی بضمانت
شب دیده و قبل بوعده یکشب بدیده شبدیز بالفتح با چهارم فارسی نام اسب شیرین که معشوقه خسرو بود و نوائی است از موسیقی
شبدیز نقره خنگ کنایه از فلک و شب و روز و ماه شبدع بالکسر و کسر دال و فتح آن سختی و بلا شبدعه
مثله شبدوش با دال و فارسی مبارز گیکاوس که پدرش گودرز و برادرش گیو بود شبذیر با دال مفتوح بثانی زده و
ذال منقوطه و یای معروف نامیست از نامهای باری تعالی شبر با ول ثانی مفتوح شعله آتش بود و نام شمر علیه اللعنه و بزبان تازی
بلشت را گویند و آنرا وجب نیز گویند شبپر بفتح بای فارسی مشدده و مخففه پارسیان امیرالمؤمنین حسن و حسین را گویند
شبراق بالکسر جامه پاره پاره کرده و پاره گوشت شبرغان بسکون با و ضم شین و را و شهریست نزدیک بلخ شبرق
بالفتح تری بستان و جامه پاره کردن شپرک بفتح و بای فارسی جانوریست پرنده که در شب بیرون آید بتازیش خفاش نامند
شبرم بالفتح دانه ایست مانند نخود و مردی کوتاه قد و چوبی که بر دهن بزغاله بندند و بضم سین بخیل و درختی است خاردار

شبرنگ بالفتح وباکاف فارسی اسپ سیاه‌وش وجز اسب سیاه ونام گلی است در بیابان زرد وسیاه باشد وبوی دارد ودر بعضی نسخه جوهر سیاه کم قیمت شب رو بالضم یعنی دزد وعیار ودر اصطلاح سالکان کنایه از سالک تهجد گزار وبیدار است شبروان شب بیداران وعیاران شب زنگی شب گیسو فشان یعنی شب تاریک شبستان خوابگاه وحرم خانه سلاطین که آنرا مشکوی نیز خوانند شب تاب صدای تیر که با پی اندازند شیشب مثله شبشت باول وثانی مکسور چیزی را گویند که بر طبع گران وناخوش آید شپشت بکسر شین وشین دوم زشت وکریه که طبع از او متنفر شود شب شد یعنی جوانی رفت وشب گذشت شبشو بکسر شین اول وضم شین دوم شیوه آن جانوری است خورد شبشه بفتحتین مخفف ابششه یعنی کرم گندم خوار شبع بکسر یکم وفتح دوم سیر شدن وبکسر اول وسکون دوم آن قدر چیزی که سیر کرداند شب عنبربن یعنی شب تاریک شبعه بالضم آمیخته از طعام که یکبار سیر کند کسی را شبغا باول مفتوح بثانی زده محوطه را گویند که کاه دان وکوسپندان ودیگر جاها را بان نگاه دارند بر رمه شبغاد مثله شبغازه مثل شبغا که گذشت شب غریب یعنی حلوائی که در شب اول که مرده را در گور کنند بعزا قسمت کنند شب فراخ نام نوائی ولحنی است شب فرخ نام لحنی است از موسیقی شبک بکسر با وسکون ودوم فارسی دوک وکروه دوک ودر عربی شبک بالفتح آمیختن وبهم در رفتن وفیل دندان شب کابنات یعنی دنیا وسیارات شبکو بحذف کاف دوم درویش که شب بر بلند بها آمده همسایگان را بآواز بلند دعا کند وتسبیح بر خاند ورو با سا می که شب فریاد کند جهان گرد شب کوک مثل گدای شبکوی مثله شبکوکا مثل شبکو که گذشت شبکه بفتحتین دام وبالضم خوشی شبگیر مرغی که وقت سحر آواز حزین کند وسفر وقت پگاه را نیز گویند بانگ وقت سحر روانه شود شب گیسوفشان شب تاریک شبل بالکسر بچه شیر که شکار تواند کرد شبل بکسر یای فارسی اغفری جامه وجز آن شپلانه بالکسر نام میوه است که او را افندق وعناب نیز خوانند شیلی بفتح صحابه ترسایان ودر بعضی نسخه یکی از اصحاب ایشان شپلیدن بالکسر وبای دوم فارسی شبغه ورو از شدن وفشردن برین قیاس شبم بفتحتین سرما وسرد شدن شبنم بالفتح اشک آبیکه بهنگام شب ریزد شنبه بازن مکسور وبای فارسی مفتوح کنج را گویند شبوب بالضم برافروختن آتش وکارزار وبالفتح آنچه بوی آتش افروزند وسنگی که بسنده ومهره که واسپی که بهر دو دست برداشته شبوختن بکسر شین وضم با آسیب زدن از روی قوت وسر افشاندن شبوط بالفتح نوعی از ماهی ودر باشبوعه بکسر گژدم شاها شبوی نام گلی است اگر کبود رنگ میشود اول او دیگر زیر میشود واشب بوی میدهد شبه بالکسر نشان ورنگ غیر از رنگ اصل چیزی وآمیزش وآکوکی وبفتحتین آن مهره سیاه که بر سر مرد بدکشند ودر عربی مانند شبهنه بضم یکم وفتح دوم پوشیده کیها وپوشیدگی شبهر بوزن جعفر منقار چرغ که مرغ صید شکاری شبی بکسر تین وبالفتح نوعی از جامها وقیل از پوستین وجامه که بشب پوشند ومنسوب بشب وسینه بند زنان که جیب وآستین ندارد شبیار باول مفتوح بثانی زده کیاهیست تلخ که آنرا الوان نیز گویند بتازی صبر خوانند شب یاره شپره را گویند شبیته بالفتح موی سفیدی وموی تیزی شبسیع جامه بسیار ریسمان ومرد بسیار عقل ورسن بسیار موی شبیل بکسر تین وبای فارسی

افزرکی

افزرکی جامه شبیم باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف یعنی گریز بود شبیه باول مفتوح سنگی باشد نرم که در غایت سیاهی بود وآنرا شبرنگ نیز خوانند شت باول مفتوح مخفف شتل باشد که در بازی قمار بحاضران دهند ومعروف آن شتل است شتا بالکسر زمستان وگرسنه وبهار لقمه نان خویشتن بخورد گرد ومعنی شتا باشد شتاغ باول مکسور هر زن وهر ماده جوانی را گویند که نیز بسیار دهد شتافتن بالکسر وبا فای موقوف شتاب کردن شتاق بالکسر رشته که سرچنگ را بدان بندند وبالفتح گرفتن زکوة چیزی از میان نصاب شتالنگ معروف واو را النگ نیز گویند وبتازیش کعب خوانند وبکاف عجمی استخوانی را گویند که در میان بندگاه پا وساق واقع است شتر باول مفتوح بثانی زده یعنی کنار آمده وبزبان هندی دشمن را گویند شترب بفتحتین پلنگ شتربای بضم بای چهارم فارسی گیاهی است که برگش همچو پای شتر است شتربه بفتح نام گاوی که قصه آن در انوار سهیلی مسطور است شترخار نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چراکند وآنرا خار شتر واشترخار نیز گویند که بهندش جوسه گویند شترخان نام موضعی است شتردل یعنی غرول ونامرد شترغار بضم گیاهیست که از بیخ او آچار سازند شترک باول وثانی مضموم ورای مفتوح موج باشد وآنرا اشترک نیز گویند شترگاو زرافه باشد ودر صفتش آورده که سر آن بر سر شتر وگروهی گفته اند که بسر گاو کوهی ماند وسینه وسم وشاخ گاو شبیه باشد لیکن شاخش از شاخ گاو کوچکتر وبار یکتر است وپوست آن مثل پوست پلنگ پرخال بود برنگی که طبع از دیدنش خوش آید ودم بدم آهو ودندان بدندان خر مانند است وگردن ودستهای بسیار دراز وپایها کوتاه شترگاوپلنگ با چهارم وهفتم ودهم فارسی بهیمه وحشی که بتازیش زرافه خوانند شترگیاه مثل شترخار که گذشت شترمرغ بالضم جانوریست آتشخوار که پر دارد وپایش چون پای شتر وبتازیش نعامه خوانند شترنگ بوزن ومعنی شطرنج کذا فی حل اللغات شتروار یعنی بار شتر شتل بفتحتین بعد از آنکه گرو برند در بازی نرد وجز آن زری که حاصل شود وبمردم حاضر دهند شتلم بفتحتین ستم وغصب وبزور کسی را بچیزی داشتن وبزور چیزی از کسی گرفتن که بتازیش ظلوم خوانند شتم بالفتح وشنام دادن شاها شتوع بالضم درخت بان یا ثمر آن وبفتحتین پراکنده شدن موی سر شتول بالفتح برداشتن ناقه دم را وبرداشته شدن دم وبقیه آب در مشک وآب اندک در دلو شتون بالفتح فربه ولاغر شتنه بالکسر وبا تای مشدده هر چه بران گذشته وقیل انگور شتی بالفتح وتشدید تا پراکنده باشتیت زشت رو وشیر درنده وترش رو شج بالفتح والتشدید سر شکستن وشکافتن کشتی وجز آن وآب دریا وقطع کردن راه وبیابان شجاب بالکسر چوبی چند ایستاده که بر آن جامه نهند شجاج بالضم بانگ کردن زاغ وشتر وشترمرغ وبالکسر شکستهای سر وبالفتح یکدیگر را سر شکستن وبالفتح والتشدید جیم کور خر شجار بالکسر چوب هودج وچوبی که در پس در اندازند برای استحکام وپای تخت بدان محکم کنند وچوب بالای چاه ودلو اشتر وچوبی که در دهان بزغاله کنند وموضعی است شجاع بهر سه حرکت ومشهور ضم شین است دلیر وپردل ویکنوع مار است وبالکسر قبیله ایست شجاعه بالفتح دلیر شدن وپردلی نمودن در کارزار وخوف شجام بالکسر سرمای سخت وآفتی که از سرما برسد وبالفتح آنکه درختان را بخشکاند شجان بالفتح دراز شجانیده یعنی سرود شده وسرمازده شاها شجاید مثله شجب بفتحتین قلعی است وبالفتح خون سبک کشیدن واز پستان شیر فرود آمدن وبالکسر اندوه کین

شدن و هلاک شدن و هلاک کردن و اندوهگین کردن و مشغول کردن و بفتح جیم نیز آمده و استوار کردن سرشته و صاحب اندوه چون
خانه شجد بفتحتین سرای سخت شجر بالفتح بازکردن و استیدن و دور کردن و در صراح است که ساحل میان عمان و عدن شجر
شجرک یعنی زه و بزرگ شجره بفتحتین درخت شجره ملعونه که در قرآن است مراد از آن درخت زقوم است که در دوزخ باشد و
بعضی مفسران گفته اند که مراد از آن شجره تزم شیطان علیه اللعنه شجره طیبه درخت خرما است شجر جنت درخت دیگر است شجر
شجر البق نام درختی است شجع بفتحتین سبک رو آنکس سبزه بفتحتین ریشهای درخت شجعا بضم
جیم و فتح دوم دلیران و بالفتح شتر ماده که دست و پا چست بردارد در رفتار شجعان بالفتح دلیر شجعه بکسر جیم و سکون
دوم دلیران شچنک بضم جیم و جیم فارسی چیزی که سینه بند های مکی باشند و آواز اسپ و شتر و امثال آن در وقت رفتن
شجلیز باول مفتوح ثانی زده و لام مکسور و یای معروف سرای سخت شجن بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار و اندوه
و اندوهگین شدن و شاخ درهم شده و التباس امر و در صراح است راه و وادی پیدا و درخت شجو بالفتح اندوهگین کردن و
اندوهگین و شاد کردن شجوا بالفتح درخت درهم شده و زمین بسیار درخت شجوب بالضم هلاک شدن و لاغر
شدن و دیگر گون شدن و لاغری و گرسنگی و سفر و زمین را گفتند و هیچ ستونهای خانه شجه بالفتح والتشدید جیم جراحت
و شکستگی بر بانه شجیج بالفتح بانگ کردن تراغ و اشتر و شتر مرغ شجیده مثل سجاینده که گذشت شجیر
بالفتح زمین پر درخت و نصب و تعریب شح بالضم بخیلی و حریصی کردن شحاح بالفتح بخیل و حریص و آتش زن و زمین سخت
شحام بفتح المثلثه و بحاء مهمله به فروش شحامه بالفتح فربه شدن شحب بفتح میم و سکون دوم لاغر شحر
بالفتح گشادن دهن و کناره دریای میان عمان و عدن و بکسر نیز آمده شحشحه بالفتح جست و پریدن مرغ و نوعی از آواز
در حلق گردانیدن شحص بفتحتین و صاد مهمله ستوری که از شیر باز ایستد و اصلا شیر ندهد و آنکه زیر و ملکه شته باشد و آنکه بار
دار نشود شحط بالفتح دور شدن شحم بالفتح پیه و بفتحتین فربه شدن و بالفتح وکر جا پیه خوار و انگور کم آب شحمه
بالفتح اندک پیه و چربی شحن بالفتح پر کردن ظرف و کشتی و غیر آن و بفتحتین اندوه و حاجت شحنا بالفتح دشمن
داشتن و دشمنی شحنه پنجم حصار یعنی مریخ که بر پنجم آسمان شحنه چهارم آن سرور صلعم شحنه
چهارم کتاب کنایه از آنسرور علیه السلام شحنه دریای عشق یعنی سرور کاینات شحنه شب
عس و شبروان و دزدان و عاشقان شحنه غوغا سر فتنه بان و سر غوغا شحنه غوغای قیامت آن سرور صلعم
شحنه نجف امیر مردان کرم الله وجهه شحو بالفتح دهن باز کردن و دهن باز شدن و لگام زدن اسپ شحون
بفتحتین اندوهها و حاجتها شحیح بالفتح بخیل شخ بالفتح شاخ درخت و زمین پلید و چرک اندام و جامه و باخای مشدد
نیز آمده است و در عربی از پای روان شدن و شنوانیدن کودک آواز بول خود را لکبی المختصر شاخ بوستان نه در کوه سبزی
نه در باغ شخ ملخ بوستان خورده و مردم ملخ شخار چیزی که زنان بعد از حنا گذاشتن ناخنها آن سیاه کنند
شخائید یعنی ریش کرد و خراشید شخائیدن یعنی مجروح کردن شخائیده یعنی ریش کرده شخاودن مثل
شخائیدن که گذشت شخار بکسر آنچه رنگ رزان و کاذران بکار برند هندش ساجی گویند شخال یعنی خلیده کی چیزی

بالفتح ریش و خراش شخالیدن بالفتح خلیدن یعنی جستن و در رفتن و کناره کردن شخب بالفتح رفتن خون از جراحت
و بالضم رفتن شیر از پستان شخز بالفتح رنج و محنت کشیدن و عیب و طعن کردن و اضطراب نمودن و بی آرام شدن شخس
بالفتح بجای معجمه اضطراب و اختلاف کردن و دهن گشودن شخسار باول مفتوح زمین سخت و محکم باشد و آن دامنهای کوه
بود و آن را شخ نیز گویند همچو مرغان زمین رس شخسار شخش بالفتح خریدگی و افتادن بجائی و پوستین و جامه کهنه بود و باول
مضموم و ثانی مفتوح نام مرغی است کوچک و خوش آواز گرگ راگی رسد صلابت شیر باز راگی بود نهیب شخش شخشد یعنی
افتادن و خزیدن شخشید مثله شخص بالفتح تن و کالبد مردم و جز آن و سیاهی چیزی که از دور پیدا شود و ناور شدن
شخکاسه بالفتح آب افسرده و منجمد گشته که از باران بارد و آن را ژاله و تگرگ و سنگک و سنگچه و بچه نیز گویند شخل باول مفتوح
ثانی زده بمعنی صفیر و فریاد و بانگ شخلی باول مفتوح بثانی زده خار گیاهی بود شخلیدن بمعنی نیز آمده شخلیده
مثله شخم بالفتح فاسد و تباه شدن طعام و جز آن شخم الارض یعنی خراطین شخن بالفتح بو کردن و راندن و بستن
و دور کردن شخود بالفتح یعنی بناخن کندید شخودن بالفتح والضم بناخن کندیدن و ریش کردن شخوده بالفتح
بناخن کندیده شخوص بضمتین بلند بر آمدن و بی آرام شدن و چشم باز ماندن و از شهری بشهری رفتن و کشیده شدن
و آماسیدن زخم و بلند تر شدن تیر از نشانه و بر آمدن ستاره و بلند شدن کلمه از دهان شخول بالفتح و با واو فارسی بمنقار
کندن مرغ و فریاد و صفیر و بانگ شخولیدن بفتح شین و ضم خای صفیر زدن شخولیده مثل شخول که گذشت شخیت
بالفتح باریک شخید بالفتح از جای فرو خزنده شخیدن افتادن و لغزیدن شخیده یعنی برنج شخیر
بانگ کردن خر از بینی و بانگ کردن از حلق یا بینی و آواز اسپ شخیص یعنی جسیم و تناور شخیل بالفتح مثل شخول که
گذشت شد بالضم رفت و گذشت و معروف بالفتح و در عربی استوار بستن و شدن و سخت شدن و سخت گرفتن شدا
بالضم والتشدید سختی شداد بالفتح نام پادشاهی که دعوی خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد آخر در آن مجال آمدن نیافت
شدت بالکسر سختی و بالفتح یکبار حمله بردن شدح بالفتح فربه شدن شدخ بالفتح شکستن چیزی و میل کردن و پهن شدن
و دراز شدن و سفیدی پیشانی و بفتحتین بچه که ناتمام از شکم بیفتد شدسد معروف یعنی جوانی رفت شدف بفتحتین
شخص شدوف جمع آن شدقم اسم فحل کان النعمان بن المنذر ینسب الیه الابل الشدقمیه الواسع الاشداق شدکار باول
مضموم بثانی زده سرگین و زمینی که شیار کرده باشند برای تخم کاشتن شدن بالفتح بی نیاز شدن آهو بره از مادر و بفتحتین
درختیست که شکوفه آن بیاسمین ماند شدند وزن کمند نام کتاب مغان شدو راندن و شعر خواندن با آواز و ترنم کردن
و در مینی خواندن و آهنگ چیزی کردن و مانند چیزی بچیزی کردن شده بالفتح شکافتن و مجروح کردن سر و مدهوش کردن
و بالضم و بفتحتین دهشت شدیار مثل شدکار که مرقوم شده شدید سخت و دلیر و بخیل و شیر درنده و نام مردی است
و بالضم و فتح دال نام شاعری است و استوار بستن و حمله بردن و قوی کردن شذ بالفتح والتشدید ذال تنها شدن و برآمدن
از میان قوم همچنین پراکنده و یکیک شدن پراکندگان شذا بالفتح و با ذال منقوطه ممنوع کشتی است و آواز سگ یکس و
نام درختی شذاذ پراکندگان یعنی کسانیکه باشند در قومی از قبیله آن قوم نباشند شذر بالفتح و ذال معجمه چریده شود

و مرواریدهای ریزه شده شذو مشک یا بوی یا رنگ آن شذوذ بضمتین پراکنده و یگیک شده و پراکندگان شر
بادال مکسور بثانی زده ثابت از نامهای اخطر بالفتح و الضم آتش و دو برابری شرا بالکسر و الفتح خریدن و فروختن شراب آشامیدنی و خوردنی آب
می شراب دینار نام شربتی شراب نوش گوار یعنی شراب و شهد شرابه بالکسر پیاله شرابی
بالفتح و با بای فارسی شراب دار و قبل ساقی شراحی بضم حای حطی مکسور فیئی و زکیاب که کرده باشند شراخ سر کوه و سپیدی
پیشانی اسپ شراد بالکسر رمیدن قافیه شرار بالفتح پاره آتش که بجهد شراره بالفتح مثله شراستد
بالفتح بد خوشده شراسه بدخلق بد خوشدن شراشر بالفتح گرانیها و نفس شراط بالفتح نشانه مال زبون و شخص
بزرگ و شخص زبون شراع بالکسر چله که بر کمان بسته باشد و بادبان کشتی و گردن شتر و زهیهای کمان و تارهای ساز جمع
شرعه و بالضم نام مردی است که تیر را سر تیز و خوب میساخت شراک بالکسر بند دوال نعلین که بر عرض آن باشد و دو دوال
دیگر که بر طول آن میباشد شران بالکسر پشه تند شرایط بالفتح شرطها و شریطه هم بمعنی اول شرطاست شرب
بالکسر آب و حصه از آب و بالفتح آشامندگان جمع شارب و بضم حرکت آشامیدن و خوردن آب و مانند آن و بفتحتین حوضهای
خورد که درختان از آن آب خورند و بیشتر تازه نباشد و بسیار خوردن آب شربت الماس یعنی شمشیر شربته بالفتح
والضم آن مقدار آب که یکبار آشامیده شود و در عرف شکر و آب که در آمیخته شده و نیز قسمی از شراب است شربی نوعی
از قماش نجابت باریک و تنک و نازک و لطیف شریه بالکسر خوردنی و آشامیدنی از آب و جز آن شرث بالفتح
نعلین کهنه و بفتحتین سطبری پشت دست و شگافتن آن شرج بالفتح جای روان شدن آب از سنگستان بر زمین نرم
و دو اویست به یمن و انبار شدن و فراهم آمدن و دروغ گفتن و بفتحتین کهکشان و فراخی وادی شرجع بالفتح دار شرح
آشکاره و گشاده کردن و پدید کردن در کاری شرحب بتی دار شرحه بالفتح پاره گوشت بدراز بر آمده شرخ
بالفتح جوانی و جوانان و جوان شدن و بر آمدن دندان شتر شرد بفتحتین و بضمتین رمیدن کان شرداخ بالفتح مرد
دراز قدم شرذ بالفتح جمعی اندک از مردم و پاره از میوه شرر بالفتح بدنباله چشم نگریستن از غضب و تکبر و از
چپ و راست تیره شدن شرز بالفتح درشتی و درشت خوی شدن و بریدن و دشواری شرزدک بکسرتین و سکون
رای و فتح دال آری کوهی که بعربی زعرور گویند شرزه پلنگ بالفتح و با کاف فارسی شیر شرزه درنده ایست از شیر کوچک تر
اما از شیر قوی تر و دلاور تر است شرزه بالفتح شیر خشمناک و برهنه دندان و درنده ایست غالب تر از شیر شرس
بفتح اول و کسر دوم مرد بدخوی و بسیار خلاف کننده و جای درشت و بالکسر نوعی گیاهی است شرشار بالفتح بریان که
روغن از و چکد شرشر بفتحتین و کسرتین نام گیاهی است شرشره بالفتح بر در شین پاره کردن گوشت شرشور
بضم متجانس برغبت خورده چون گنجشک شرض بالفتح زمین درشت شرط بالفتح بچیزی و ابستن قول یا فعل و
لازم گردانیدن و لازم شدن چیزی در بیع و مانند آن و بالضم و الفتح سرهنگان و پیادگان و شحنه شهر شرطه بالفتح جاسوس
و پیاده و کوتوال و باد موافق را گویند و در اصطلاح سالکان عبارت از نفس رحمانیست چنانچه آنحضرت اشاره کرده صلعم
انی وجدت نفس الرحمن من جانب الیمن شرطی بالکسر نیزه دار و بضم پیاده و کوتوال سرهنگ و شحنه شرطین بفتح

یعنی

یعنی علامت دو ستاره ایست در اول حمل و آن اول منزلیست از منازل قمر شرع بالفتح راه راست نهادن و در خانه بر راه
گشادن و پوست کندن و راست شدن نیزه و بسیار بلند کردن چیزی را و راه راست که حق تعالی پیدا کرده برای بندگان و بدان
امر نموده و بالکسر زه کمان و نام موضعی است شرعب نوعی از سرود شرعه بکسر و سکون را مهمله زه کمان و راه
دین و نام کتابی که او را شرط الاسلام گویند شرف بفتح و سکون را آواز دم اسپ و شتر و بزرگوار شدن و مکان عالی و
بفتحتین تخته که پیش در بود و بضمتین خیار المال و مشرف و بضم کم و فتح دوم کنگرهای عرش و بفتح اول و سکون دوم غالب شدن
بر کسی ببزرگی شرفاء بالضم بزرگان و بفتح کم و سکون دوم گوش دراز شرفاک بالفتح آواز دم اسپ و اشتر و امثال
آن که بهنگام رفتن راه بر آید شرفاکنک باول مفتوح و بعضی باول مکسور نیز گفته اند هر آواز را گویند عموما و آواز پا را میخواهند
خصوصا شرفانک مثله شرفک مثال شرفاک که گذشت شرفه بالضم کنگره شرق بالفتح آفتاب
و تابان و روشن شدن و بر آمدن و جای بر آمدن آفتاب و روشنی که از سوراخ در خانه افتد و بفتحتین شکافته شدن گوش ستور
و اندوه و غصه ناک شدن و در گلو ماندن چیزی و گوشتی که چربی نداشته باشد و نزدیک شدن آفتاب بغروب و ضعیف شدن
روشنی آن و سرخ شدن چشم بخون شرقا بالفتح و با قاف منقوطه یعنی گوسپند و شتر شکافته گوش اندوه و غصه ناک شدن
شرقه بالفتح جای بر آمدن آفتاب و بالضم اندوه شرقیه بالفتح منسوب بطرف آفتاب بر آمدن شرک
بفتحتین دام راههای بزرگ و میانه و راههای و جمع شرک و بکسر اول و سکون دوم کافر شدن به انباز کردن خدای تعالی و قیل
بالفتح نوعی از دمیدگی که بیشتر کودکان را بود شرکاء بالضم و فتح را انبازان شرکته بالکسر انبازی و شریکی و
انباز شدن شرکه بفتحتین دام و راه بزرگ و میانه راه شرم بالفتح معروف که بتازیش حیا گویند و نیز آلت مرد که
بتازیش ایر نامند و در عربی جوی که از دریا باز بریده باشد و گیاه بزرگ و شگافتن و اندک چیزی دادن شرمسار بامیم موقوف
شرمنده شرناق بالکسر و زن گوشت سرخی که در کناره چشم ظاهر شود و در بعضی نسخه پرده پیه که در پرده پلک بالا برسد
شرنگ بالفتح و بالکسر و با کاف فارسی زهر و خربزه تلخ و بفتحتین و سکون نون حنظل شرواض بالفتح مردیست بزرگ
تن شرواط بالکسر دراز شرود بالضم رمیدن و قافیه مشهور و منتشر در جاها شروع بالضم بکاری در آمدن
و در آب در آمدن و بالفتح در آب در آیندگان شروم بالفتح زنی خود که هر دو فرج او یکی شده باشد از کثرت مباشرت
شرون بالفتح قوت گرفتن آهو بره و جز آن و بی نیاز شدن از مادر شروه باول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح نوعی
از کوه باشد که آن را شهری نیز گویند و بزبان رومی نام مبارزی بوده شروین باول مفتوح بثانی زده و واو مکسور و یای معروف
نام ملعونیست شره بالکسر و التشدید حرص و نشاط جوانی و بد شدن و بفتحتین و به فارسی گیاهیست که اهل هند ملسی گویند.
شرهم وزن درهم زنیکه هر دو جای او یکی شده باشد شری بالفتح حنظل و اسپ نیک رفتار و بالکسر و بالف مقصوره
خریدن و فروختن و بالفتح سخت غضب کردن و سخت درخشیدن برق شریجه بالفتح گوشت پاره شریح بضم کم و فتح
دوم نام مردی مجتهد و نام قاضی مدینه شریجه سبدی که از برگ خرما بافند و در آن خربزه و جز آن بردارند خم شود و نشکند
شرید بالفتح رانده شده شریدن بالفتح زاویدن شریر بفتح شین و تخفیف را بدکار و بکسر و تشدید را بسیار بدکار

وکنار دریا و درختی است که در دریا روید شریطه تعلق چیزی بچیزی و پیمان و شرطها و رسن از پوست خرما بافته شریک
یعنی انباز شرکه جمع آن شزر بفتح درشتی کردن و دشواری و سختی نمودن و بریدن شسب باول مفتوح بثانی زده و بای
عجمی چهنده را گویند و آنرا اشب و کشب نیز خوانند شست بالکسر مخفف ششت شست فرود آمد و پیش دوید
و بالفتح عدد معروف که الحال بعضی بصاد آنرا نویسند برای امتیاز یعنی زنار که گبران در میان خود باشند و کهنی هم خوانند و
نیش رگ زن و آنرا کلک و نشتر نیز خوانند و انگشت نرد آنرا بتازی ابهام خوانند و قلابی بود که بدان ماهی بگیرند و بمعنی مضراب
که سازها بدان نوازند و تار رود و تار ابریشم که بر سازها بکشند و حلقه رسن و کمند و زلف و امثال آنرا گویند شست باز
یعنی شست فلاح و همچنین بمعنا و بار شست کافی بالکسر بنای عمارت و اساس شست گیران یعنی تیراندازان
شسته بالضم معروف و بالکسر مخفف نشسته شسع بالکسر بند کفش و دوال نعلین و بکسر سین غیر منقوطه مال اندک و اگر
مال خود را نیک محافظت کند شسف بالفتح خشک و لاغر شدن ششش بالضم نوعی از شکنبه که با دبل میرسانند و نیز
کنایت از پستان پیرزن است شش آماسیده باول مفتوح کنایت از بد دل و آهسته است شش انداز یعنی زد و بازنده
است که شش مهره گرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد و در هوا انداز و بگیرد شش بانو کنایت از ستاره‌های
سیاره غیر آفتاب شش بانو پیر مثله شش پر بالفتح و بابای فارسی گرز شش پری شش پستان بالضم
و بای سوم فارسی یعنی زنیکه پستانش بزم افتاده بود و این عیب زنان است شش و پنج بفتح هر دو شین معجمه نوعی از
بازی قمار شش تا تنبوری که شش تار دارد ششدر بالضم نام شهری است ششن بالفتح درشت انگشتان
و بفتحتین درشت و سخت شدن دست شش جهت مشرق و مغرب و جنوب و شمال و فوق و تحت و ششهای ساعت
است شش خاتون یعنی کواکب سیاره غیر آفتاب شش خاتون ردیف همان شش سیاره سوای آفتاب
شش خانج بالفتح گردک گلیم که بتازیش مدرمد و بالکسر پرده را گویند شش خنج بفتح شین اول و خای معجمه و سکون
نون گردکان که اندرون آن خالی کرده از سرب پر سازند برای قمار بازی شش دامن بالفتح یعنی کشور ششم که ولایت
آدم است و شش روز که آفرینش عالم در او است ششدر بالفتح معروف و مراد از خانه که مهره نرد در آن بیکار باشد
ششدر تنگ یعنی دنیا ششدر فنا کنایه از دنیا ششدره بالفتح کنایه از خانه و دنیا و مراد از خانه که از آن مهره
نرد بیرون آمدن نتواند ششدری یعنی دنیا که جهات سته دارد و حجره که آنرا شش در بود شش روز یعنی اول مدت
آفرینش آسمان و زمین شش روز آفرینش یعنی اینجهان و آنجهان و آنچه آفریده است شش روزه کون
بفتح کاف تازی شش روز آفرینش عالم شش زمین یعنی ششم کشور که روم است شش سری یعنی زر خالص زیرا
در زمان یکی از ملوک اسلام بت شش سر از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص برآمد بعضی گفته‌اند که سکه آن سر
بت یکطرف داشت و سه بت در طرف دیگر چون طلای کامل عیار است بدین مناسبت زر خالص گویند شش سوی
یعنی شش جهت شش سوی هفت خوان یعنی شش جهة و هفت کشور شش ضربه وادیی است در یزد
که آنرا شش ضرب نیز گویند شش طاق بالفتح نام خیمه که مخصوص برای سلاطین است شش طرف همان شش جهت

شش

شش عروس رعنا یعنی شش ستاره سوای آفتاب ششم هفت آب کنایه از کمال طهارت است شش پنجه
خوب یعنی گوهر و زر و مشک و شکر شش و پنج نوعی از قمار بازی و هر چه در معرض تلف باشد شش و پنج زنان
یعنی قماربازان و آزادگان ششه بفتحتین آن شش روز که بعد از عید فطر اهل صلاح روزه دارند شص بالکسر والتشدید
صاد آهن سرکج که بدان ماهی شکار کنند بفارسی قلاب ماهی و شست گویند و بفتح نیز آمده و دزد استاد و ماهر در دزدی که هرچه ببیند
بدزدد و کم شیر شدن ناقه و گوسپند و دشوار شدن معیشت شصت بالکسر سختی شصر بالفتح دوردور دوختن چیزی و دوختن
چشم باز نوگرفته و گاو شاخ زدگان و بفتحتین آهو بره که بشاخ زدن رسد یا آنکه یکماه از و گذشته باشد شصو بالفتح واشدن
چشم و بلند شدن ابرو و بضمتین والتشدید چشم واکشوده نهادن شصوص بالفتح ماده شتر کم شیر و سخت معیشت شصیبه
بصاد مهمله مصیبت و اندوه شط بالفتح و تشدید دور شدن و کرانه رود و جوی و کرانه کوهان شتر و کناره هر چیزی و جوی
بزرگ در بغداد شطا بالفتح خوشه و برگ کشت و نام دهیست در نواح مصر شطار بالضم والتشدید شاطر بیباک
دزد و کسیکه بشیفتگی باطن و آتش خوار و شطرنج باز و کودک شوخ رفتار شطاره بالفتح بی باک شدن و نافرمانی کردن شطب
بضم یکم و فتح دوم خطهای و جویهای دراز که بر پشت شمشیرهای کشیده باشد و بضم شین و بالتحریک شاخهای سبز خرما شطبه بالفتح
شاخ سبز و سبزه درخت خرما و زن بلند بالا و خط خوب که بر پشت شمشیر کنده باشند شطح بالفتح سخن فراخ و بی باک وار گفتن
و بجای لفظ حرکت را گویند شطحیات یعنی سخنهای مشایخان که در وقت مستی و ذوق و غلبه حال بی اختیار از ایشان صادر
شود شطر نیمه و پاره از چیزی و جهت و طرف و قصد کردن و دو پستان پیشین یا پس از چهار پستان شتر و گاو و گوسپند
و دوشیدن شطرنج بازیست معروف و بسین مهمله و بتای قرشت نیز آمده شطط بفتحتین از اندازه در گذشتن
در هر چیز و جور کردن از حد و دروغ شطف بالفتح رفتن و دور شدن شط کامل بالفتح تری و خاک نمناک شطل
بفتحتین چون جامی قمار بازند که بکه در میان آنها نباز و هر یک از آن قماربازان چیزی پیرزد آن یکی که نیباز و از بازنده
چیزی ستاند شطمج بفتح سخن فراخ و بیباک گفتن شطن بفتحتین رسن دراز و بفتح یکم و سکون دوم بریسمان بستن
و دور کردن و مخالفت کردن شطور بالفتح شکایت کردن و فربه شطوط بضمتین دور شدن و آب جویها و شتر ماده
شطون بالضم دور شدن و دور کردن و بالفتح چاه عمیق یا چاهی که بالایش فراخ باشد شطی بالفتح جامه‌است
شطیر بالفتح دور و غربت و نزدیک شطیف درخت خشک از بی آبی شطیه بالفتح والتشدید پاره از چیزی شظ
بالفتح والتشدید گوشه بستن جوال را شظاظ بالکسر چوبک گوشه جوال و نام دزدیست شظاف بالفتح سختی شظف مثل
شظاف که گذشت شعار بالکسر جامه چون پیراهن و ازار و جز آن و بالفتح درخت و درشت شعاع بالضم روشنائی
آفتاب و تیغ و بالفتح خون پراکنده و پراکنده شدن خون و جز آن شعاف بالفتح دیوانگی و بالکسر موی سر که برخ باشد
شعایر بالفتح نشانهای حج و عبادت شعب بفتح اول سکون دوم قبیله بزرگ و نام کوهی و شکافتن و پراکنده
شدن و جای روان شدن آب در زمین و نشان شتر شعاب جمع و بفتحتین دور بودن شاخهای چارپایان از همدیگر و دور
بودن دو دوش از یکدیگر شعبده بالضم شاخ و بالفتح بازی شعث کار پراکنده و بفتحتین پراکنده شدن و آشفته

شدن موی و کرد آلوده و سرد شدن **شعر** بالفتح سخن منظوم و بالضم شین موی که بر اندام ایشان بسیار موباشد **شعراء**
بالفتح نوعی از شفتالو و نیز برگ درخت و پوستین و مگس کبود و سرخ که بر شتر و خر و سگ افتد و چرکرد درشت و سختی و بلای عظیم
و سخت **شعر الجبار** پیر پادشاهان **شعر الجباری** بر حرمل که آن را سرخاب نیز گویند و نیل پیاوشان **شعر**
الغول گیاهیست که بیخش از زمین برآید و بسیار بی‌ند **شعربیه** بفتحتین پای بر پای پیچانیدن حریف در وقت کشتی
گرفتن و آن یک نوع حیله کشتی گیران است **شعر مردم** یعنی پلک چشم و موی چشم **شعری** بالکسر دو ستاره روشن
در عربی بالف مقصوره است اما در فارسی بالف خوانده‌اند **شعاع** بالفتح مرد دراز قد و مرد چست در هر کاری و
چیزی پراکنده **شعشع** بالفتح لطیف و مرد بلند بالا و شراب مزاج **شعشعه** آب آمیختن شراب و خلط کردن
چیزی بچیزی و اندک ماندن از ماه و بمعنی پرتو آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده و بضم تیغه الکاره و بفتح وتشدید
بت پرست و بضم وتشدید جامه که در محل مخصوص زن باشد و سرگین دان و جای ناک و بلند جای که در کوه باشد **شعف**
بفتحتین و بعین مهمله و معجمه آنکه از خوشحالی رخساره‌اش سرخ شود و از رسیدن دوستی **شعل** بفتحتین سفیدی تمام آب
و سفیدی ناصیه و لیس کردن اسب و بالضم نام فرس و دم و زبانهای آتش **شعلا** بالفتح مادیان دم سفید **شعله**
بالضم درخشی و زبانهٔ آتش **شعن** بفتحتین اهواز برگ گیاه سبز و بعد از خشک شدن موی پراکنده **شعوب**
بفتح اول و ضم دوم مرگ **شعو** درباقتن و دانستن **شعیب** بالضم نام پیغمبر جیب موز شه دان و مشک کهنه **شعیث**
یعنی پراکندگی **شعیر** بفتح غله جو **شعیره** بکدانه و دیناد کار دو شمشیر و جز آن و قربانی حج و عبادت **شعیعب**
یعنی بسیار جمع کننده و موضعی است **شعیله** بالفتح فتیله آتش افروخته شده **شعیه** پیوند کاسه ظرف
و گروهی و طایفه از هر چیز و جدائی **شغ** بالضم شاخ کاه که خالی کرده بدان شراب خورند و مطلق شاخ جانور بدون آنکه
خالی کنند و شراب خورند **شغار** بالفتح بی‌باده نکاح کردن دو کس خواهر یکدیگر بمهر و آن نکاح در ایام
جاهلیت بود و در اسلام حرام گشت **شغاف** بالفتح غلاف پرده دل و دردیست که زیر استخوان پهلو از طرف راست
پیدا میشود **شغال** بفتح جانور وحشی و شکال نیز گویند و شغاد نام برادر رستم و قبل نام پدر رستم **شغال نیلی**
شغالیکه در خم نیل افتاده بود و رنگش نیلی شده باشد **شغالی** قسمی است از انگور که شغال بخوردن آن حریص است
شغانته بالفتح مرغ کلان‌تر از غلیواز که سرا و چهار رنگ دارد **شغب** بالفتح و فتحتین برانگیختن فتنه و فساد و
تباهی و بفتحتین نام زنیست **شغر** برداشتن سگ یکپای خود را از جهة بول کردن و خالی شدن شهر از مردم و
و قومی را از جائی بیرون کردن و در فارسی پوستی که از کثرت کار سخت و سطبر گردد و بضم شین کناره هر چیزی **شغره**
بالضم پلک چشم که مژه بروی زنند و بالفتح تیزی شمشیر و خادم **شغس** بالفتح باسکون دوم آلتی که نداف پنبه را
گرد آرد و نیز شاخ درخت که آن را شنج گویند **شغشغه** بالفتح آواز کبوتر و جنبانیدن نیزه در نیزه زدن **شغف**
بالفتح رسیدن چیزی بپردهٔ دل و بفتحتین آویختن چیزی بچیزی **شغل** بالضم و الفتح و ضمتین و فتحتین کار
و ناپروائی ضد فراغ و بالضم والفتح مانع شدن و باز داشتن و مشغول کردن کار کسی را **شغموم** بالفتح دراز و باز

شن

شغن مرد زیرک و دانا و بکسر حافظ میراث و انتظار کشیدن و بالضم و فتح غین سخت تیز کرنده **شغو** بالضم اندوه **شغه** بفتحتین آن پوست که
از کثرت کار سخت و سطبر گردد و بالضم هر دست و پای مردم که از کثرت کار سیاه گردد **شغیر** بالفتح کناره وادی و جز آن **شف**
بالفتح چیزی بغایت تنک و باریک و نازک و پردهٔ باریک که از پس آن چیزی توان دید و لاغر گردن و اندوه‌گین و در فارسی
بمعنی شبست **شفاء** بالضم و قبل بالفتح تیردان که طبلک ترکش است و بالفتح و بهمزه کنار و طرف هر چیز و بالکسر
تندرستی دادن و تندرستی یافتن و ضد مرض نام کتابی است در علم طب از تصنیفات ابو علی سینا **شفادار** و
یعنی پازهر **شفارج** بالضم طبقی که در و پیالها گذارند معرب پیاره یعنی خواهش کردن **شفاعه** درخواستن
عفو گناه مردم و خواهش کردن **شفاف** بالفتح والتشدید فا چیزی تنک که از پس آن چیزی دیگر توان دید شا
شفانه بالفتح مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد **شفاه** بالکسر جمع شفه که لبهاست **شفت**
بالضم بخیل و بالفتح چیزی کم بها و فربه و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیزی کج و ناهموار و جامه بد و درشت
بافت **شفتالو** بالفتح نام میوه ایست که آن را شفتالود نیز گویند و کنایه از بوسه **شفتالود** مثله **شفتاهنگ**
بکاف فارسی نداف و کمان و دستهٔ آهن که سوراخهای مختلف کرده باشند بسیار باریک بود تا در و زر و نقره و آهن دراز
کشند و باریک **شفتای** بالفتح بزرگ لب **شفترک** بکسر شین و فتح تا و را گیاهیست که شتر خورد و با صفاهان
خاکشیر گویند و آن تخم خوب کلان است و بعربی خمخم گویند **شفترنگ** بکسر شین و فتح تا و را و سکون نون نوعی از
شفتالو **شفتن** بفتح تراویدن جراحت و چکیدن آب **شفته** بالفتح لب و شتای بینک **شفتین**
بفتح یکم و دوم و سیوم هر دو لب **شفده** بالفتح مشغول کردن و الحاح کردن در سؤال **شفراق** بالفتح حیله و
بازیگر و بعضی گویند این لغت ترکیست و بالکسر مرغیست که نشانهای سرخ و سبز و سفید دارد و ازین جهة او را اخیل
گویند **شفره** بفتح یکم و سکون دوم کارد بزرگ و تیزی او و تیزی شمشیر و جز آن **شفشاهنج** بالفتح تختهٔ فولاد پر
سوراخ که تار آهن و غیره از آن برآرند تا هموار و باریک شود بشفشاهنج تدبیرش برآهنج و کمان نداف و چوبی که وقت
پنبه زدن بزه کمان میزنند و بمعنی شاخسار **شفشاهنگ** مثله **شفشف** بالفتح شاخ درخت که آن را
شفش نیز گویند و بفتحتین نی که بآن پنبه گرد آرند **شفشفه** بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن را و نیز پردهٔ تنک و شاخ درخت
شفشه بالضم شاخ درخت و بفتح مرغیست بزرگتر از غلیواز سرش چهار رنگ دارد **شقص** بالکسر حصه و
نصیب و پارهٔ از زمین و از هر چیز **شفع** بالفتح جفت و روز اضحی و جفت کردن و خواهش کردن چیزی و والبتن
ناقه و میش که بچه در پس خود دارد **شفعا** بضم شین و فتح فا در خواست کنندگان گناه مردم **شفعه** بالضم
خواهش خریدن ملک را که در جوار ملک او باشد و خریدن خانه که در همسایه باشد **شفف** بالفتح سفال یا سفال
شکسته **شفق** بفتحتین سرخی کرانهٔ آسمان که بعد غروب آفتاب میشود و جامه که اندک سرخی باشد و تباه و زبون از هر چیز
و بالفتح مهربان شدن **شفقته** بفتحتین مهربانی و مهربانی کردن **شفل** بالفتح مجامعت کردن و سنجیدن دینار
و درم **شفلج** بالفتح مرد فراخ بینی و زن فراخ بینی و فراخ فرج **شفلیدن** بالضم صفیر زدن **شفن** بالفتح

کم کردن عطا و چیزی اندک **شغور** بالضم حاجت و کار و ضم **شغوف** بالضم لاغر شدن **شفون** بضمتین
بدنباله چشم نگریستن و مرد با غیرت **شفیص** شریک و اسب نیک رفتار و آنکه بسیار بی **شفیع** درخواهنده گناه
مردم و خداوند شفعه **شقیف** کز بدن سر از کسی و تنگ بودن جامه یا رانی که باسردی باشد و شدت گرمی آفتاب و چیزی
اندک **شقیفه** یکطرف سر و برف که در افق منتشر شود و سرخ و باران بزرگ قطره و درد نیم سر و نام جد نعمان بن منذر **شفیق**
بالفتح مهربان شدن و بفتحتین سرخی افق بعد از غروب آفتاب **شق** بالفتح و تشدید قاف شکاف و هیچ شکافتن و بر آمدن
و دشوار آمدن کار بر کسی و چشم ماندن براه و جدا شدن از قوم و در هیچ انداختن کسی را بر آنکه دگر آن را بالکسر نیمه چیزی و بفتح نیز آمده
و کرانه چیزی و برادر و دوست و نام کاهنی است در زمان کسری … و موضعی است بخیبر و سختی و شدت و بر جزو
بفتح نیز آمده و پاره از چوب و تخته از قطعهای خیبر و شکاف قلم و دیوار و شکاف … بر آمدن ستور **شقا** بالفتح
بدبختی و بدبخت شدن **شقاح** یعنی زشتی است **شقایق** بالفتح … **شقاق** بالکسر یکطرف
گرفتن و مخالفت و دشمنی کردن و بالضم شکاف بند دست ستور **شقاوه** بالفتح و الکسر بدبخت شدن و بدبختی **شقایق**
بالفتح لاله آنرا شقایق النعمان نیز گویند **شقایق النعمان** نوعی از لاله کوهی **شقب** بالفتح و الکسر و سکون قاف
زمین پست و جای فرود آمدن میان دو کوه و بالکسر شکاف کوه و سوراخ در زمین کوه که مرغان در آن آشیان کنند **شقدف**
بالفتح محفه ایست معروف بحجاز **شقذ** بفتحتین چشم زدن چیزی را و دور شدن و رفتن و بکسر آنکه در خواب نشود **شقر**
بفتح یکم و کسر دوم لاله کوهی و بفتحتین سرخ و سفیدی و بضم شین و سکون قاف اسبان که پر آن سرخ بود **شقراق** بکسر
و سکون قاف مرغیست رنگارنگ **شقره** بالضم سرخی **شقشقه** بفتح هر دو شین بانگ کردن شتر و گنجشک و شکافتن
هیزم و سخن خوب راندن **شقص** بالکسر پاره از زمین و پاره چیزی **شقع** بالفتح عیب کردن کسی را **شقن** بالفتح
اندک و هم کم کردن بخشش **شقنقور** بالفتح ماهی خورد است در رود نیل مصر و بعضی در ترکستان نیز متولد میگردد و از خوردن
آن شهوت افزاید **شقوه** مثل شقاوه که گذشت **شقه** نیم و قند بفتح قاف جامه پیش شکافته غلاف جبه و پاره
لوح و عصا و جامه و جز آن **شقی** بالفتح بدبخت **شقیح** بالفتح زشت گردانیدن **شک** گمان ضد یقین و
بگمان افتادن **شکابه** بکسر تیردان و قبل شیردان **شکار** بالکسر صید **شکاسه** بالفتح بدخو شدن **شکاشک** بفتح متجانس آواز پای وقت رفتار **شکاف** معروف شکافنده و امر شکافتن **شکافتن** بالکسر بریدن
راز و دو شق شدن **شکافته** بالکسر کافته و مشهور بمعنی شق شده است **شکافه** بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ و رباب
و مثل آن زنند و باز بش مضراب خوانند **شکافیدن** مثل شکافتن که گذشت **شکاق** بکسر یکم و فتح قاف غلاف و گمراهی
شکال بفتح و با کاف فارسی جانوری است وحشی و بالکسر پای بند اسب و جز آن و رسن که بر پالان شتر بندند و دو اسپی که
سه پای او سفید بود و یکی برنگ دیگر و یا بر عکس آن بود **شکان** بکاف فارسی نام ولایتی **شکانک** بالفتح و بالکسر
سنگدان مرغ **شکاور** بفتح و کاف پارسی با در بسته خیمه **شکاوند** بکسر شین آنکه زمین را بکارد و کاونده و نیز زننده
بدین جهت کفش دزد را گور شکاونه گویند **شکاونه** مثله **شکاه** بالکسر تیردان **شکایته** بالکسر گله و شکوه **شکایک**

بالفتح

بالفتح گروهای متعادو و که گراه اند و یک ناحی **شکپوی** با بای فارسی آواز پا در وقت رفتار **شکت** بالکسر شکستن ماهی
آن بمعنی انهزام و خجالت نیز آید **شکد** بالضم بخشش و بالفتح بخشش کردن **شکر** بالفتح اندام زن و بالضم سپاس داشتن و ثنا
گفتن منعم را بسبب نعمت و بفتحتین پر شیر شدن پستان و از بن درخت رویدن شاخ و نام زنی که خسرو پرویز برغم شیرین او را
خواسته بود و در فارسی معروف و بکسر شین و فتح کاف شکار کننده و شکننده و امر شکار کردن و شکستن و شکار کننده جان **شکرآب**
بالتحریک شیرین **شکران** بالضم سپاس گذاری کردن **شکر بادام** آنکه مغزش خشک کرده آمیخته خورند و قبیل شکر کنایه
از لب و بادام از چشم است **شکرپاره** بالفتح و با بای فارسی جنسی از حلوا **شکر برگ** بالفتح و با کاف دوم فارسی جنسی از
از شکرهای صاف **شکرپره** شکرپاره که از شکر سازند و بعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوه پزند **شکربه** بکسر با جنسی
از بهی که شیرین میشود **شکرخار** بفتحتین درختی است بسیار خاردار که میوه اش گرد و دانه خورد چون انجیر باشد عرب آنرا عرقال
خوانند **شکرخواب** یعنی خوابی که بعد از صبوح کنند و نیز خواب استراحت و خواب خوش **شکرخند** یعنی تبسم **شکرخنده**
بالفتح خنده شیرین و تبسم و نیز آن خنده که از خوشی باطن بود **شکرد** بالفتح شکار کننده و کوشش جهد ساخته **شکردن** یعنی
شکستن و شکار کردن **شکرریز** یعنی نثار و نیز شکر ریختن و شعر گویندگی مطربان و آواز خوش و مرد بذله گوی شیرین سخن
و گریه شادی و گفتار نرم و شیرین **شکرریز طرب** یعنی گریه شادی و قبل سخنهای شادی **شکرریزه** مثله
شکرستان بالفتح آنجا که شکر است بشکند **شکرش** بفتح شین و رای مهمله و سکون کاف بدنامی **شکرشکن**
یعنی شیرین سخن **شکرعقیق رنگ** یعنی لب محبوب **شکرف** بالفتح و با کاف فارسی معروف و نیز گرم گشت خوار
شکرفنده بالفتح معنی آب بر آمده و بفتحتین اسب بر آینده **شکرفیدن** بر آمدن اسب و ستور **شکرقلم** جنسی است
از شکرهای صاف **شکرلب** نام کنیزک و آنکه لب شیرین و حکایت شیرین دارد و شیرین سخن **شکره** بفتح یکم و کسر دوم
گوسپند ماده و شتر ماده چست رفتار و شکرت بفتحتین بسیار شیر شدن گوسپند و شتر و مرغ شکاری معروف **شکریده** بالکسر
شکار کننده و شکست **شکرینه** نوعی است از حلوا **شکز** خراشیدن بانگشت و آزردن و بزبان نیز و زدن و جماع کردن
شکس بالفتح محاق یعنی یک روز دو روز آخر ماه و بالفتح و ضم کاف و سکون آن دشوار خوی بخیل **شکست** معروف
و هزیمت و خم و خجالت **شکشک** بفتح هر دو متجانس آواز پای در وقت رفتار **شکص** بفتحتین بدخو **شکع** بفتحتین
دردمند شدن و خشمناک شدن و بسیار وانه شدن گشت و بالفتح و کسر کاف بخیل و لئیم و مرد دردناک **شکفت** بکسرتین عجب
و بکاف فارسی و نیز بضمتین واشدن غنچه **شکفتن** بکسرتین در عجب شدن و حیران گشتن و بکسر یکم و ضم دوم پهن شدن و از هم
باز شدن گل و خرم شدن آدمی **شکفته** بضمتین برگ گل که از شاخ سر برند و دهان بسته **شکفه** بضمتین مختصر شکوفه غنچه
گل که نزدیک بشکفتن باشد و برگ که سر از شاخ بیرون آید و غنچه سفید بابونه و عراقین **شکفیدن** بکسرتین تعجب کردن
شکفید بضمتین شکفت و شکفته گردانیدن کذا فی الشرفنامه و شاید که معنی آخر شکفانیده باشد **شکک** مثل شکشک
که گذشت **شکل** بالفتح مانند و شایسته و موافق کسی باشد و صورت چیزی و اشکال و حرف را اعراب دادن چنانچه
اشکال از آن برطرف شود و بکسر ناز و کرشمه زنان و بفتحتین بد رقبیله ایست **شکله** بالضم مانند سرخی که بسفیدی چشم باشد

شکم بالضم پاداش و عطا و بالفتح کرنب شکم بنده یعنی چاکر نان و بسیار خوار و بنده شکم شکم خوار یعنی سخت
گرسنه شکم خواره سخت گرسنه و بسیار خورنده شکم خاری یعنی گرسنگی شکم خاریدن یعنی بهانه کردن
شکم خواره یعنی پرخوار و چاکری با بیانه و بسیار خوار شکم یار بدن کنایت از بهانه کردن است شکن بکسر
خم و پیچ زلف و رشته و جز آن و امر شکستن و بفتح و سکون دوم نام ولایتی شکنجه بکسر [illegible] آلتی جمله شکنند
وزن بلند جانوریست غرنده بکسر سین و فتح کاف و سکون [illegible] باشد و آن گیاهی دراز که اندر درختان [illegible] از بن شناک برآید
شکن کاری دیگر برابطن شکستن شکانک بکسر کاف فارسی [illegible] پیکان که ایستاده [illegible] باشد
پایشان همبرین رسد شکنه بالکسر کرشمه و ناز شکنی بالفتح نام ولایتیست شکو بالفتح شکایت و گله کردن
و بالکسر عضو آدمی که با گوشت باشد شکوب بضمتین و واو فارسی استاره [illegible] شکوخ بالضم و واو فارسی لغزش
و افتادگی و بر آمدن آدمی و اسپ شکوخیده بالکسر و واو فارسی افتاده [illegible] و اسپ بر آمده و شکوه معروف بمعنی بر آمده
شکوخیدن بالکسر و قیل بالفتح و واو فارسی بر آمدن اسپ [illegible] افتادن و جست زدن و دیگر بانگ زدن و چیز را باناخن
کندن شکوخیده مثله شکور بالفتح با کاف فارسی [illegible] بالضم سپاس [illegible] و سپاس دارندگان
و بالفتح بسیار شکر گذارنده [illegible] شکوف بالضم شکافنده شکوفه
بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ و مثل آن زنند شکوفه سرکودک [illegible] است که در سر [illegible] برآید و ریش شدن
بی ناخن و آزاشیر [illegible] نیز گویند شکوفیدن شکافته شدن [illegible] شکوک بالفتح [illegible] بسیار
موی که لاغری و فربهی او پیدا نباشد و بسیار رنگ کند و بالضم [illegible] شکول بواو فارسی قوت و چابکی شکون
با کاف فارسی فال شکوه بالضم و واو فارسی [illegible] و هیبت و بزرگی [illegible] گویند شکوهید بفتحتین
یعنی ترسید [illegible] از عظمت [illegible] شکوهیدن ترسیدن [illegible] شکوی بالفتح بالف
مقصوره [illegible] شکه بالکسر [illegible] شکیبنده [illegible] شکیبیدن بالکسر و با سیوم
پارسی یعنی صبر کردن شکیب بالفتح مثله شکیبا بالکسر و بای فارسی صبور شکیبائی بالکسر و با سیوم فارسی
صبر شکیر شاخچه که از بن درخت روید [illegible] شکیفت یعنی صبر کرد [illegible] شکیله بالفتح
گروه مردم شکیل مثل شکال که گذشت شکیمه دهنه و لگام [illegible] شل بالفتح
و تشدید لام راندن و دوختن و خشک کردن جامه و تباه شدن و آنرا گویند که یکدست و پای او خشک شده باشد بلکه یکدست و پای او
کم باشد و بخیه زدن جامه را و بالکسر یکی از اسلحه هند که [illegible] است کوچک [illegible] سازند و چندین
از آن در دست گرفته یکیک بجانب خصم اندازند و میوه ایست گرد مانند به و بالفتح پوستی که نازک کرده [illegible] کفش
و موزه دوزند تا خوش نماید و بالضم چیزیست نرم [illegible] شلاع بالفتح و تشدید لام دست خشک شده و زنی شل دست
شلال بالکسر پراکندگان و مانند و نام قبیله هم باشد و بالفتح و الکسر تازه کرشمه کردن شلاجطه [illegible]
در ولایت چین شلتوک بالفتح و ضم تا [illegible] شالی و برنجی را گویند شلجم معرب شلغم شلخ بالفتح اصل

و نسل مرد و نطفه و اندام زن شلشال بالفتح چکیدن شلشل بضم هر دو شین مرد چست خدمت و مرد سبک باران
و خون که پی در پی چکد شلغم بالفتح [illegible] شلف یعنی زن بدکار شلفیه با اول مفتوح بثانی زده
فرج نسوان را گویند شلک بالکسر گل سیاه چسپنده که از آن پا بدشواری توان کشید شلکا با اول مفتوح بثانی زده نام
کرمیست دراز سیاه رنگ که میان آبها و محلهای تیره بهم رسد و چون بر عضوی بچسپانند خون بمکد و آن را شلوک و زلو و دیوچه
نیز گویند شلکاک با اول مکسور بثانی زده و کاف مفتوح بکاف زده سوراخی باشد که در ته دیوار با کنند تا آبهای کثیف
و آب باران و جز آن بیرون رود شلل بفتحتین داغ سیاه که بر جامه نشیند و زود راندن چیزی و تباه و خشک شدن
دست شلل گوش بفتحتین و سکون لام دوم سگ شکاری که گوشهای او آویخته باشد شلم بفتحتین و تشدید لام
نام بیت المقدس و بالفتح بعضی گویند نام موضعی است در شام و بکسر صمغ درخت شلماب شلغمیکه در آب جوشانیده باشند
شلنگ بفتحتین برجستن و پا افشاندن شاطران بجهة ورزش شلول بضمتین و با واو فارسی قوت و جلدی در کار
شلون بالفتح نام جانوریست شله با اول مفتوح مخفف کشتن قاتل بود در عوض مقتول و بتازی قصاص خوانند
و بالفتح و تشدید لام سرگین دان و جای خاک و سرگوچها شلیخا بالفتح صحابه ترسایان شلیخ با اول مفتوح و
ثانی مکسور و یای معروف آواز و صدا باشد شلیر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف میوه باشد سرخ و سپید که شبیه
بشفتالو بود شلیل پیراهنی که زیر زره پوشند و زره کوتاه و پلاس که بر پشت شتر نهند زیر پالان و مجرای آب وادی
شلیم دانه گرد و سیاه که در میانه کشت گندم بروید شم بفتح و تشدید بوئیدن و [illegible] شدن و در فارسی بضم اول
پای افزار که از چرم شتر پاکار و باغت نکرده دوزند و بیهوش شدن و آشفتگی شان و بمعنی تاختن نیز آمده شمات بالکسر بی بهره
شدگان شماتته شاد شدن بمکروهی که بکسی رسد شماج بالفتح پوست دانه انگور که آبش خورده باشند و انداخته
شماخ بالفتح و التشدید نام مردی شاعر است و در فارسی نام مبارز ایرانی که او بسواری و پادشاهی داشت شماذ
بالکسر برداشتن ماده دم خود را تا شتر نر با او جماع بکند و بمعنی آبستن شتر آمده است شمار معروف آنرا حساب گویند و شبیه
مانند و دوستی و محبت و زخم کاری بود که از آن امید زیستن نباشد شماس بالفتح و تشدید میم مهتر ترسایان که میان سر
تراشند و در عبادت خانه بنشینند شماسیان بالفتح و دوم شد و قومی اند آتش پرست بطلان مذهب شماش
بالضم نام مردیست و نام راهی است شماشاش بهر سه شین معجمه و فتح اول نام مبارز تورانی و نیز نام پهلوانی دیگر که
در لشکر افراسیاب بود شماص یعنی تیز رو شماضی بالفتح نام قصبه ایست نزدیک شیروان شماطیط مردم
متفرق و پراکنده و جامه کهنه و پاره شده شماع بتشدید میم موم ریز و بالکسر و التخفیف بازی شماغنده بالفتح
متعفن و بد بو از آدمی و غیره که بعربی لخنا گویند شمال بالکسر دست چپ و طبع و غلاف و نخل نورس و بالفتح بادی
که ما بین مشرق و بنات النعش وزد شماله بالفتح شمع و قسمی است از برنج و طعامی از گوشت شمالیل بالفتح
شاخهای پراکنده درخت و جامه که بسیار پاره باشد شمام بالفتح و تشدید میم خربزه ایست خورد که خطوط
سرخ و سبز دارد و آنرا بفارسی دستنبو گویند و بالفتح نام گیاهیست شمامه بوی خوش که بو کرده شود و بالفتح و التخفیف علاله

عطریات مرکب و بالفتح والتشدید بوئیدن یعنی شمامهٔ کافور یعنی آفتاب روز و روشنی آن شمامی بالفتح والشده
طایفه اند آتش پرست شمامان یعنی رسیده و بیهوش شده چنانکه فرهاد و کوه بکت شمایل بالفتح خلقها و عادتها
و دستهای چپ و خصلتهای پسندیده شمج بالفتح آمیختن و شتاب نمودن شمخ بالفتح بلند شدن و تکبر کردن
و نام پدر قبیله ایست شمذ بالفتح آمیختن شدن تا زود دم برداشتن آن و تیز کردن کاره و مانند آن شمر
بالفتح خرامیدن و در رفتن و بفتحتین آبگیر خورد و … و بیم از شمردن و شمارنده شمراخ بالفتح شاخی که
بر او انگور و خرما باشد و سرکوه و سفیدی پیشانی اسپ که تا لب او رسیده باشد و طرف بالای ابر شمردل بالفتح شتر
چست رفتار شمرکند معروف نام شهری در لغت او و النهر یعنی شهر و قریه باشد سمرقند معرب آن شمروخ بالضم
خوشهٔ خرما و قبل خوشهٔ انگور شمس آفتاب و … چشمه آب و پدر قبیله ایست
شمسار بالفتح درختی است … شمشاد درخت معروف شمشهٔ نه مسند یعنی حضرت
محمد مصطفی صلعم شمشیر بالفتح و بیای فارسی آن تیغ که … و آفتاب و تیغ و
خنجر شمص بالکسر و دزد شمط بالفتح آمیختن … سفیدی موی با سیاهی آمیختن و بکسر و فتح اول و
سکون هم آمده شمطیط بالفتح پاره پراکنده شمع بالفتح بازی کردن و بفتحتین موم و در اصطلاح سالکان اشارت
از پرتو انوار الهی که در دل عارف صاحب شهود … شمع الکتاب
نام کتابیست از بوعلی سینا شمع الهی قرآن مجید و اسلام و آفتاب … شمع خاور بالفتح آفتاب
شمع زرین مثله شمع زرین لگن مثل شمع خاور که گذشت شمع سحر آفتاب عموماً صبح شمع
صباح یعنی شمع زرین که مرقوم شد شمع صبحی آفتاب وقت … شمع طراز شمع منقش
و نام ولایت و شهری است شمع عالمتاب مانند شمع خاور که مرقوم شد شمعون نام مردی پیغمبری و ولی است
شمعل مثل شمردل که گذشت شمع مزعفر آفتاب و رنگ زرد شمعی جامه ایست از ابریشم شمع
یهودی وش شراب زعفرانی شمغنده بیم زده و بیهوش شمق بالفتح نرمی کردن و حریص شدن شمقمق
بفتح شین و هر دو میم دراز و نادری شمکیر بالفتح و با کاف فارسی نام لشکری است شمل بفتحتین فراز گرفتن و اندک
وابسته شدن ناقه و بسکون میم کارهای جمع شده و عیب و پراکندگی و در فارسی پای افزار چرمین و مانند آن شملخ بوزن
و معنی شلغم و بفتح میم و سکون لام هم آمده شملغ مثله شمله بالفتح جامه ایست که در خود پیچند و در عرف آنچه در
بندش دستار گذارند شملیت بفتح دراز که او را عیبی نامند شملید مثله شملیز مثل شملیت که گذشت
شمم بفتحتین دوری و تیزی و بلندی کوه و بلندی بینی و راستی بینی و مانند آن شمن بفتحتین بت پرستی و قیل
بت شمنان بسکون میم کسی که بسبب دویدن و یا تشنگی و برداشتن بار نفسش تند و پی در پی میزده باشد و بساط بزرگ را
خوانند شمنده بالفتح برناک و قیل آدمی تر ناک و بوئی که از اندام مردم بر می آید شمو بالفتح بلند شدن کار کسی
شموخ بالضم بلند شدن و تکبر کردن شموس بالفتح شراب و اسپ سرکش شموع بالضم درخت بان با ثمران

بفتحتین

بفتحتین پراکنده شدن موی سر و درشتی آن چنانکه مانند خار گردد و بالفتح زن بازی و مزاح کننده و بضمتین مزاح کردن شمول
بالضم فرا گرفتن چیزی را و بالفتح شراب با شراب سرد شده شموم چیزی بوئیدنی شمه بالفتح آن قرص منقش که در
مساجد و نگارستان راست کنند و بفتح بد بوی و اندکی و بکسر یکم و فتح دوم جربی که بر شیره جغرات باشد و بندش بالائی گویند شمید
بالفتح بیهوش شده و بوئیده و ماضی شمیدن یعنی امید و بیم زده شدن شمیدن بالفتح رمیدن و بیم زده شدن و بیهوش
شدن و بوئیدن و افغان کردن شمیده بالفتح همان شمنده که بالا گذشت شمیران بالفتح نام مردی شمیط
بالفتح صبح آمیخته شمیم بوئیدن و بوی چیزی بلند شمینان نام گروهیست از بت پرستان چنانکه در ضمن شمن
گذشت شن با اول مفتوح ناز و کرشمه باشد و گیاهیست که از پوست آن ریسمان بتابند و پاشیدن آب و پراکنده
کردن و ریختن لشکر بجائی از هر طرف و مشک خورد و کهنه و دریده و نام قبیله ایست و نام قلعه ایست شنا بالضم و الفتح
و الکسر دشمن داشتن شناب شناوری شناتر انگشتها و نام پادشاهیست از پادشاهان یمن شناح بالفتح
مرد دراز و اشتر جوان شنار بالفتح عار و عیب و کار شنیع بالکسر در فارسی آن سوئی که در آن طرف کسی نباشد و در غایت
حیرانی بود و اشنا و اشنا کردن شناع بالفتح زشتی و زشت شدن شناق بالفتح دراز و بالکسر رشته که بان سر
خیک بندند شناک بالفتح شاخ نو که از درخت ریاحین برزند شنان بفتح دشمنی و بالضم آب سرد و پاشیده شده و
بالکسر وادیست بنام شناه مثال شنا که گذشت شنب با اول مفتوح بثانی زده بمعنی گنبد باشد و در عربی
بفتحتین تیزی و خوش آبی دندان شنبد بوزن و معنی شنبه شنبز سیاه دانه شنب غازان گنبد سلطان غازان
در تبریز که حوالی آن آباد و اوائی شهری شده شنبک بفتح شین بازی باشد که یکپا برجهند و لگد بر سینه زنند شنبلیت
گل زرد و حلبه و آنرا اکل عبهر خوانند شنبلید بالفتح تخمی است معروف باد شکن که هند آنرا میتهی خوانند و نیز نام گلی است
شنتر بالفتح جامه پاره کردن شنج بالفتح سرین مردم و حیوانات شنجار بالکسر معرب شنکا. شنجرف
بفتح و سکون نون معرب شنکرف شند بالفتح منقار چرغ و پرندگان و نیز چنگل را گویند شندف بفتح شین و دال
دهل باشد و دمامه و طبل شندوس یعنی نام مردی شنزبه بفتح شین و زای معجمه و بای موحده نام گاوی که قصه آن در
کلیله و دمنه مسطور است شنش با اول مفتوح بثانی زده آنرا گویند که پنبه را نداف بدان گرد آورند و آنرا اشغش خوانند و در
عربی خرما بود که دانه آن سخت نشده باشد شنشنه بکسر هر دو شین عادت و طبیعت و خلق شنع بالفتح زشت
شمردن و ملول کردن شنغ با اول و ثانی مضموم شاخ گاو باشد و آنرا اشغ هم گویند شنفتن با اول مکسور بمعنی شنیدن
باشد شنق بالتحریک و بت ناتمام و آرزومند شدن و بالفتح ایستاده کردن شتر را بکشیدن مهار بوقتی که بران سوار باشند
شنگ بالفتح با کاف درخت سرو و دزد و رهزن و مکار و متکبر و شوخ و خوب و بمعنی ساز و ناز هم آمده است
شنگار بالفتح گیاهیست خار دار بر زمین پیچیده و بیخ سطبر و سرخ دارد شنگبز بالفتح و بثانی زده و کاف عجمی گیاهی
معروف و شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست و شرابی که از درخت
خرما حاصل شود شنگرف بالفتح و با کاف فارسی معروف و نیز کرم کشت خوار شنگرک با دریه خیمه و با دریه

درک شنگرز بالفتح وکاف یا هر دو پارسی آنکه بهندش ستهی گویند شنگرن بنون وزای معجمه گرمیت کث
خوار شنگاک بوزن بغلک خوشه شنگل بالفتح قبل یا الضم وبا کاف مضموم دزد ورهزن ونام پادشاه هند که بمدد
افراسیاب آمده بود وافراسیابش بیاری پیران برای جنگ طوس فرستاده وغلط است ونام پهلوانی که برستم او را کشت
شنگوک باول مفتوح بثانی زده ولام مضموم واو معروف بادریسه دوک باشد که آنرا فلکه خوانند شنگله بفتح شین
وضم کاف فارسی ریشه دامن جامه وغیره ودانه انگور وجز آن ودر فرهنگ بمعنی خوشه گفته شنگور بالفتح وبا کاف فارسی
بادریسه خیمه شنگول بالکسر وبا کاف وواو فارسی شوخ وبهترین شنگوله بالفتح وبا کاف وواو فارسی در ساز ظریف
شنگولیه تخته باز شنگه بالفتح وبا کاف فارسی که بتازیش ابره و ذکر خوانند وسرگین دان وآن جای خاک بلندی در کوه ها
ولته که زنان در ایام حیض در فرج خود بانهند شنگیت چوبی که حرد کاران بدان رانند شنکلیر مثل شنگبل که گذشت
شنلیله باول مفتوح ولام مکسور ویای معروف شملیز را گویند آنرا بتازی حلبه وبیونانی فریقه وبهندی میتهی خوانند
شنم بالفتح وشنام شنودن معروف شنیدن بمعنی پر کردن هم آمده شنوبه بالضم وباواو فارسی عطسه
شنوک مثل شناک که گذشت شنوم بیوم شبوم شنول مرد گرسنه شنوی بالفتح زمستان و
باران زمستانی شنه بالکسر وبا نون مشدد آواز اسب که بتازیش صهیل خوانند شنیع زشت وبد شنیدن
معروف وبوییدن وآواز وصدای بگوش رسیدن شنیق بالفتح وراز واده لبر خوانده شنین بالفتح چکیدن آب و
اشک شوا باول مفتوح کر را گویند وآنرا بتازی اصم خوانند ویا اول مکسور سختی پوست دست ویا باشد بسبب کثرت کار ودر
عربی بربان را گویند شوات مرغیست بتازی حباری خوانند بعضی گفته اند که سرخابست وبعضی گفته اند بوقلمون که هر زمان
برنگی نماید وماکیان فرنگی گویند شواته بالفتح پوست سر بالکسر پاره از بریان شواجر بالفتح کردانندگان وحوادث
شواد یعنی شد ورفت شواذ نام پرنده وقیل چرز شوار بالفتح رخت خانه واندام زن ومقعد مرد ولباس
وصورت فرج زن شوارب بالفتح رگهای که بحلقوم پیوسته باشد مجاری آب اند شوارد بالفتح رمندگان وقافیهای
مشهور شواصی بالفتح اسپان گشاده دهن شواظ بضم وکسر زبانه آتش بیدود شواعی بالفتح پراکندگان شواکل
روشها وطرزها جمع شاکله شوال بالفتح ماه عید الفطر شوالک بفتح شین ولام مرغ بوقلمون شوام کوه باشد
شوامت بفتحتین چهار دست وپای چارپا وجمع شامت شوامخ بالفتح پایندان وکوههای بلند شوانق اسپ
سیاه گژدم که هر چهار پای او سفید باشد در مؤید است بمعنی انگبین شواهد بالفتح گواهای وحاضرشدگان شوایب
بالفتح چرکها جمع شایبه است شوب بالفتح آمیختن شوربا وبالضم پارسی بمعنی دستار شوتق نام مردیست
شوتیزبه بالفتح وبا یای اول وزای معجمه مکسوره ویاء دوم مفتوح نام مسجدیست شوخ باول مضموم وواو معروف
چرک بود وبتازی وسخ خوانند وبا واو مجهول دلیر وبی باک بالضم وبا واو فارسی نام درختی است وریم اندام ودست وپای که از
کثرت کار سخت وسطبر گردد شوخیدن یعنی چرکین شدن شود شد ورفت وبفتحتین سبزه که بهندش لوبی خوانند
شور بالفتح انگبین چیدن وعرض کردن ستور بفروختن وبالضم وواو فارسی برهم شده وآمیزنده وشوینده وچیزی پر نمک

وطمع

وطمع ولذت وبخس وشوخت وکوشش وبرهم زدن وبرهم خوردن ونیز بمعنی شش هم آمده شوآب اشک بالضم اشک غمزدگان
شوربا مقابست که در وشور بسیار اندازد شورباج بالضم بارای موقوف شوربا شورچشم بدچشم بتازی عیون
گویند شورش بالضم بیقراری وجنگ وفتنه وآشوب شورمور مورچهای خورد وضعیف وغوغا وآشوب ونام شهریست
شورمورنگ بضم هر دو واو فارسی مورچه خورند شوره بالضم زمین نمکین ودارویی معروف وبالفتح خجل شوره زار
خاکی که نمک از وی برآید شوره گز نام درختی است که بتازی اثل وبهندش جهاو خوانند شوری بالضم وبالف مقصوره
مشورت ومشورت واصحاب شوری عثمان وعلی وعبد الرحمن وطلحه وزبیر وسعد ابی وقاص رضی الله عنهم اجمعین ودر فارسی که بالف
زاینده بمعنی شوهر است شوریدن بالضم پریشان شدن ودر غضب شدن ودیوانه شدن شوریده بالضم وبا واو
فارسی پریشان ودیوانه وسرگشته شوریز بواو فارسی مزارع وزمین زاینده ونام دارویی شورین شورپشت
آنکه پیوسته پشت خارد شوس بفتحتین بگوشه چشم نگریستن از تکبر یا از خشم شوشک بالضم مرغیست خورد وضعیف
که آنرا گنجشک وتیهو هم گویند وساز چهار تار شوشمیر باول مضموم وواو معروف وشین منقوطه موقوف وکسر میم حبل
باشد که بهندی الاچی گویند شوشنیز سیاه دانه که بهندش کلونجی نامند شوشو با هر دو شین منقوطه مضموم وواو
معروف ارزن را گویند شوشه بضم شین اول وفتح دوم ریزه هر چیز وپشته ریگ وخاشاک وعلامتی که بر قبر شهیدان
برپا سازند شوص بالفتح شستن وبنیک پاکیزه کردن ومسواک کردن وبدست مالیدن ودرد دندان وشکم وچیزی را بدست
ایستاده کردن وراست کردن وپازدن بچه در شکم مادر شوصه بالفتح ورم بادی که در اضلاع پهلو پیدا شود وآنرا ذات الجنب
گویند شوطه تک وگشت سبعه اشواط یعنی هفت گشت شوغ بوزن ومعنی شوخ که گذشت شوغا بوزن
غوغا جای شب بودن گوسپندان وکاوان ودیگر چارپایان شوف بالفتح خشک شدن از لاغری وزدودن وجلی کردن چیزی را
شوق بالفتح آرزومند گردانیدن ومیل کردن نفس بچیزی اشتیاق وآرزومند شدن وبضم عاشقان ومشتاقان شوقب بالفتح مرد دراز شوک بالفتح خار وقوت
وتیزی نمودن وخلیدن خار وخلاندن خار ودر میان خارها افتادن وپیدا آمدن پستان دختر ودندان برآمدن شتر وبرآمدن پرهای
مرغ وسخت ودرشت شدن بروت جوان وبرآمدن موی سر بعد از تراشیدن شوکا یعنی بادریسه شوکته بالفتح
سخت ومحکم شدن در جنگ وتمام سلاح شدن در جنگ وخاری که بدان جولاهان تار درست کنند وتیز سلاح وخار وتیزی وقوت
وپیدا آمدن پستان دختر شوکة البیضا نام داروییست وآن خار لبت سفید شوکک بالضم بادریسه دوک وبواو
فارسی اسپ تیزرو شول بالضم وبا واو فارسی امر شولیدن واشتر ماده خشک پستان که بعد هفت ماه میرد شولان
باول مفتوح بثانی زده گمنده باشد شولک باول مفتوح ومضموم وواو مجهول ولام مفتوح اسپ چلد وتند وتیزرفتار را گویند
شوله بالفتح دم گژدم که بر داشته باشد ودو ستاره که بر دم برج عقرب واقع شده وآن منزل قراست ونام زنیست نادان
شولیدن بالضم متحیر ودرمانده نشستن شوم بالضم چیزهای سیاه ونامبارک وبیابان شومز باول مضموم
وواو مجهول زمینی بود که بجهة زراعت آراسته باشد شومزیدن بالضم زراعت کردن شومیزه بالضم مثل شومز که گذشت
شونق بالفتح اسپ سیاه که هر چهار پای او سفید باشد شونیز بالضم سیاه دانه شوه بالفتح زشت شدن روی

و بفتحتین درازی گردن و کوتاهی آن شوباد بالفتح زن بد شکل و زشت مرد و زن خوب رو و اسپ تنگ فراخ دهن و بینی
و کوچک دهن شوی بفتح یکم و کسر دوم چیزی حقیر و کمتر از آنکه بدو سوی آمیزند و در عمل دستها و پاها و سر مردم و پوست را بکشد
چون مقناطیس که آهن را جذب کند شوبت بفتح یکم و کسر دوم پراکنده شوید و آن نوعی سبزه ایست که هندش سوه خوانند
و بفتح نام چهارپایه است شوبزبه نام سیاهی نام مسجدی شه کش کردن شاه شطرنج و بمعنی نفع و بر آمده و با دال
مضموم کلمه ایست در محل تعریف و کرامت گویند شهاب بالفتح شیر که دو حصه آب یا سه دو آب اندک و بالضم بسیار آب
و بالکسر نام ستاره و شعله از آتش بلند شده شهادت بالفتح گواهی و قصد گواهی دادن و خبر درست و گواهی راست
و شهید شدن و در اصطلاح سالکان مطلق نام شهادت پرسنه شهادت تمامها شهاق بالضم گردیدن گره در سینه
نام کوهیست شهام بالفتح غول بیابان شهب بفتحتین سفیدی که بسیاهی چیزی غالب آمدن و کوهی که
بالای آن برف باشد و بضمتین کواکب روشن و شب از ... نام ... هر فصل است شهبا بالفتح دوات سیاه
و سفید که سفیدی غالب باشد شهباز جانوریست شکاری شهجان لقب شهر مرو باشد و آنرا شاهجهان هم
خوانند شه حجله بالفتح آفتاب شهد بالفتح شاهدان و در فارسی عسل و بعضی گفته عسل با موم و نام کوهیست و نیز
رودی شهدار بالفتح سیاه اعضای تنگ بند شهدارت مرد بد کاره شهدان بالفتح نام کوهیست و دانه
است و نام مقامیست نزدیک ازند شهدانه تخم بنگ که گویند شهدور باش یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و سلم شهدار تنه مثل شهدار که گذشت شهر بالفتح آشکار کردن و شمشیر کشیدن از نیام و نیز مشهور
و هلال شهر آرامی آذین که و نام آذین بندی گویند شهر آزاد نام پادشاهیست شهر ازادیه بالفتح نام
شهریست که اردشیر بن شیرویه پادشاه انجا را زیر کشته آن شهر را متصرف گشت شهر آشوب بالفتح یعنی از حسن
و جمال شهر آشوب و آفت دهر بود شهراه یعنی شاهراه که گذشت شهرب عجوز الکثیره شهربز نام شهریست
نواحی سمرقند شهربند یعنی بند خانه شهر روا زر و سیم که در شهر رایج باشد شهرستان حصاری گویند و زمینی
که آباد بود شهرناز نام خواهر جمشید زن ضحاک شهرداد با دال مضموم ثانی زده زن ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور
و تعدی رایج ساخت شهرود بالفتح با واو فارسی خانه بزرگ در رود خانه ایست و نام شهریست در ملک عراق و نام سازی
باشد و نام صوتی از علم موسیقی شهروزه گدای هر روز که زر و مبارکه شهریار باسوم موقوف پادشاه روزگار و مطلق
پادشاه و گروهی نوشیروان را گفتندی شهریاری یعنی پادشاهی شهر بده باول مفتوح بثانی زده پراکنده و پریشان
شده و از هم پاشیده شهریر ماه پارسیان و روز چهارم از هر ماه بحذف واو و با واو هم آمده شهریور مدت
ماندن آفتاب در برج سنبله شهرزور بالفتح نام شهریست شهقه نعره زدن شهق بالفتح بلندی شهکار
یعنی قریب و غای عظیم شهلا نوعی از نرگس که او را بچشم تشبیه کنند شهلان بالفتح کوهیست شهلنگ
بفتح و کاف فارسی شفتالو شهله بفتح گوشت چرب مثل سربینه و امثال آن شهلیده مثل شهربده که گذشت
شهم بالفتح مرد جلد و تیز فهم و اسپ تیز رفتار و توانا و پیشوای نافذ الحکم و ترسانیدن شهنامی شاهنامه باشد

و آنرا

و آنرا شاهنامه و سرنامی خوانند شهنشاه یعنی شهریار که مرقوم شد شهنشاه فلک یعنی آفتاب شهنشه آنکه
باعانت او دیگران پادشاه شوند گفته اند اطلاق این لفظ بغیر خدا درست نیست اما شعرا در شعر استعمال بغیر خدا کرده اند شهوان
بالفتح آرزو کننده چیزی شهوت بالفتح آرزو و آرزوی طعام و آرزوی جمع کردن شهود بالضم حاضر شدن و حاضر
شدگان و گواهان و در اصطلاح سالکان رؤیت حق است بحق یعنی کاملیکه از مراتب کثرات موهومات صوری و معنوی عبور
نموده بمقام توحید رسیده باشد شهور جمع شهر شهوق بلند شدن شهی بالفتح یعنی پادشاهت و بالمادی
و هر چیز شیرین را خوانند و نیز آرزو کرده شده طعام شهیان بالضم شعلهای آتش شهیای اسپ اشتر شهید
معروف و گواه و حاضر و نامیست از نامهای حق تعالی شهیره بالفتح زن سخت پیر شهیق بالفتح آخرین آواز خر و دم در
کشیدن شهیل بفتحتین میش چشم بودن شهیم بالفتح گیاهیست که در میان گندم روید شهین نام شهریست
شیء بالفتح چیز اشیا جمع وی شیاب بالکسر آنچه بچیزی آمیخته شده باشد شیاح بالکسر در کاری کوشش کردن
و بر حذر بودن شیار بالکسر زمین زراعت که بگاو آهن شکافته باشد شیاریدن زمین را شکافتن برای تخم ریزی
و زاویدن جراحت شیاق بالکسر بستن طناب و در آویختن شیان بالکسر جزا و مکافات و پاداش نیکی و بدی
شیافی یعنی شافی که گذشت شیب بالفتح موی سفید و سفیدی مو و بالکسر دوال تازیانه و در فارسی نشیب
ضد فراز و بمعنی مدهوش و نیز نام کوهیست شیبا یعنی شیفته و دیوانه شیب پالا بکسر شین و بای دوم فارسی
ظرف مسی که ته آن پر سوراخ باشد مثل کفگیر آنرا بر سر دیگ نهاده شیره و ترشی و روغن را صاف کنند شیب بلا
یعنی دنیا شیبان مثل شیبا که گذشت و نیز نام شهریست شیبنده مثله شیبیدن شیفته شدن و دیوانه
گشتن شیپور بالفتح و با بای فارسی مضموم نای رومی که در جنگگاه نوازند شیت بفتح یکم و کسر دوم اسپ
پس آینده و رنگ و نشان ستور و اسپ شیتیت مغلح قوم شیث بالکسر نام پیغمبریست شیح بالکسر
مرد کوشنده و نام گیاهیست شیخ مرد سر شکسته و میخ سر شکسته شیخ پیر و خواجه و آنکه سن پیری در وظاهر
شود و یا آنکه از پنجاه سال گذشته باشد و بهشتاد رسیده و بالفتح آواز دو شیدن شیر شیخ نجدی لقب شیطان
شید بالکسر چیزی بسیار روشن را گویند و بتازی کثیر الشعاع و نامیست از نامهای نیر اعظم و نام پسر افراسیاب و بفتح فریب
و دروغ شیدا آشفته و دیوانه شیدانه بالکسر میوه ایست مانند کنار که بتازیش عناب خوانند شیدائی
دیوانگی و آشفتگی شیدوش بالکسر و با واو فارسی نام پسر گودرز شیده مثل شید که گذشت شیذر بالکسر نامی است
از نامهای باری تعالی عز اسمه شیر باول مکسور و یای مجهول معروف و برج اسد شیراز نام شهریست مشهور و دوغ را
گویند شیر آسمانی یعنی برج اسد شیر اکبر یعنی محمد بن علی رضی الله عنهما شیران پولادخای یعنی بهادران
و پر زور شیر انداز بیای تازی پر پستان و بیای پارسی معروف شیربا یعنی شیر برنج شیرباز یعنی جفت
باز و آفتاب شیربها زر و جواهر که از جانب داماد بخانه عروس فرستند شیرج روغن تازه از کنجد شیر جامه
بالکسر و بای معروف پستان و پیاله که شیر در آن کنند شیر حق یعنی حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه شیر دان

بالکسر و بای تازی کوشتی که از آن شیر آید و شیر آیند شیر را نام طعامی **شیر دامی** ف کوشتی مجرب که هندش کهر نامند **شیردل** ف
معروف **شیردوشه** ف ظرفیکه دران شیر دوشند **شیرتردکان** ف آنان که وقت بیکی شیر سیر نخورده باشند **شیرزنه** ف چوبی
باشد که بدان ماست زنند تا مسکه و روغن از هم جدا شود **شیرسپهر** ف یعنی برج اسد **شیرسوار** ف با رای موقوف یعنی آفتاب
شیرسیستان ف یعنی رستم **شیرشادروان** ف یعنی صورت شیر که بر جامخانه افتد **شیرشرزه غاب** ف یعنی حضرت
مرتضی علی کرم الله وجهه **شیرشکرف گون** ف یعنی آنکوری **شیر طاقی** ف یعنی دلیر و دلاور بودن **شیررگ** ف
یعنی دلیر **شیر کردن** ف یعنی برج اسد **شیرک ساختن** ف یعنی دل دادن و دلیری کردن **شیرگیاه** ف نام گیاهی است
که چون آنرا بشکنند از آن شیر سفید مانند شیر برآید **شیرگیر** ف یعنی مست را که بند دام روز است **شیرگیری** ف مثله
شیرماهی ف با بای پارسی ماهی است بزرگ و ملائم **شیرمردان** ف معروف و سالک **شیرمرغ** ف یعنی محال چیزی که
مرغان شیر ندارند **شیرمگس** ف یعنی عنکبوت و آنکه مگس را گیرد **شیرینک** ف مصغر شیرین و جوشش که بر روی اندام
طفلان پدید آید **شیرونه** ف گویی اصلاح و آنچه که کشت زار بر و جز آن بعضی گفته اند علتی است که در پای اسب عارض
گردد **شیرویه** ف پسر پرویز **شیره** ف بالکسر افشره و بمعنی عصاره گویند و شربت غلیظ مانند آن و خوشیست مانند جو که
شیره گیاه ف نام گیاهیست **شیرینی** ف بالکسر و الف مقصوره چوب سیاه که از وی کاسها سازند **شیرین** ف معروف
معشوقه فرهاد و منکوحه خسرو **شیرین قنقاب** ف شهد شکر و آب شربت **شیرینه** ف مثل شیروی که گذشت **شیز** ف
بالکسر چوب سیاه که از آن کاسها سازند و بعضی آبنوس گفته اند **شیزاور** ف لقب بهرام گور **شیناک** ف باول مکسور و بای معروف
گوسپند یکساله را گویند **شیشک** ف مثله **شیشکه** ف باول مکسور و بای معروف و شین منقوطه مفتوح سست و بیقوت
و بتازی ثل مانند **شیشم** ف مثله **شیشو** ف درختیست ضعیف آنرا بیهو گویند **شیشه باز** ف یعنی حقه باز و آفتاب
شیشه حلبی ف پیاله که در حلب سازند و آن نام جاییست که در آنجا جاهای لطیف شود **شیشه خون ناب** ف
یعنی فلک **شیشه ساعت شیب** ف یعنی از آلات منجمان که در روزی و شبی که ابر باشد بدان ضبط ساعت
کنند **شیشه مه** ف یعنی فلک و قبل همان مه **شیص** ع بالکسر خرمایی که استخوان سخت داشته باشد و نام مردی است
و نوعی از ماهی **شیط** ع بالفتح هلاک شدن و نام نسبت کرده شدن و اشتر و نار آمیختن خون بچیزی و باطل شدن و سوختن
روغن و جوشانیدن دیگ و جهیدن **شیطان** ع معروف و آنرا شهر الرسول گویند **شیطرج** ع بالکسر نام گیاهیست که
هندش چیته نامند **شیع** ع بالفتح آشکاره شدن و فاش شدن مقدار و اندازه و بچه شیر درنده **شیعه** ع بالکسر اتباع و
انصار و گروه علیحده و در عرف این اسم بر جمعیکه دوست دارند علی بن ابیطالب و فرزندان آنجناب صلوات الله علیهم استعمال
کنند **شیفتن** ف یعنی دیوانگی و برهم زدگی **شیفتگی** ف مثله **شیفته** ف یعنی دیوانه **شیک** ف بالفتح و سکون یای
دست و پائی که دران قوت نباشد **شیکار** ف باول مکسور و یای معروف کار فرمودن باشد بی اجرت و مزد **شیلان** ف
بالکسر و بای فارسی خوردن طعام **شیلانجی** ف آنکه سامان بزم و کوسپند که در باورچی خانه ملوک کشته میشوند باو تعلق داشته
باشد **شیلونه** ف باول مکسور و یای مجهول لاک پشت بود و آنرا باخه گویند **شیم** ف بالکسر نام رودیست و نیز ماهی درم دار

که برپشت

که بر پشت نقطهای سفید دارد و بعضی گفته اند که آن ماهی یونس بود **شیمه** ع بالکسر خلق و خوی و خاک **شین** ف عیب
و گدائی و حرفی معروف و تنگ و درخت پر خار و بسیار شکوفه دار و نشسته و ابر از نشستن **شیناب** ف باول مکسور و یای
مجهول لحامی باشد و شناکردن در آب **شیوا** ف بالکسر فصیح **شیوازبان** ف بالکسر و بابای فارسی یعنی فصیح **شیوان** ف
یعنی شیفته و دیوانه **شیوانیدن** ف مثله **شیوب** ع بالضم برافروختن آتش و کارزار و بالفتح آنچه بوی آتش افروزند و نیکی
کننده و بدی کننده و اسپی که هر دو دست برآرد **شیور** ف بیای فارسی مشدد و بغیر یای نوعی از مزامیر علم خانه پادشاه
که در وقت سواری نوازند **شیون** ف ناله و فغان بود که در هنگام مصیبت و محنت کنند **شیوه** ف باول مکسور
و یای معروف ناز و کرشمه و طرز و روش و طریق و هنر **شیویدن** ف شیفته شدن و دیوانه
گشتن **شیهه** ع بالکسر آواز اسپ

باب الصاد

ص سوره از قرآن و اسم قرآن و اسم خدای تعالی و صفای محبت دوستان و صورت مجذبه و صانع ازل ابد و صادق
الوعد **صاب** ف بسیار آشامیدن و درختی تلخ **صابته** آرزومی عشق و باقی آب در حوض و بالفتح سخت آرزومند شدن
صابر شکیبائی کننده **صابی** میل کننده و بکیش بکیش شونده **صاجی** معروف و جامه ایست مخطط
صاح آواز و فریاد **صاحب** یار و خداوند چیزی **صاحب التاج** خورشید و پادشاه و مریخ **صاحب
الحوت** یعنی ماهی یونس **صاحب المعراج** یعنی حضرت رسالت پناه صلعم **صاحب امضا** یعنی وزیر
صاحب جانی عیسی علیه السلام **صاحب چرخ** یعنی خداوند نجوم **صاحب جوز** یعنی دبیر فلک
صاحب حجر یعنی حجاب و نقاب **صاحب خاطران** خوش طبعان و شاعران **صاحب خطران**
ملوک و مشاهیر **صاحب دارا** نام شاعری معروف **صاحب ری** یعنی ابو علی سینا گویند که وزیر فخر الدوله
بود در اصطلاح صاحب وزیر را گویند **صاحب سقران خط افلاک** یعنی سیارات **صاحب سنگ**
طاعن و لائم و عنایت و صاحب قدر **صاحب شبدیز** یعنی ماه نو که صاحب شب تار است و نام اسپی از اسپان
شیرین **صاحب صفین** بکسر صاد و دوم و تشدید فا حضرت علی بن ابیطالب رضی الله عنه **صاحب عماد**
نام وزیری که بغایت عاقل و دانا بود **صاحب عین ویران** یعنی برج ثور و پادشاه بحر و بر و پادشاه دو اقلیم
و آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد **صاحب فصل الخطاب** حضرت مهتر داود

ونیز نام نسخهٔ که از تصنیف اوست **صاحب قران** انکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد و این قران
بعد از سالهای بسیار میشود و آن پادشاه ساعوتمند و دیر سال باظفر بود **صاحب کافی** نام مردی صاحب فضایل که
منصب وزارت داشت **صاحب کف بیضا** حضرت موسی علیه السلام **صاحبه** زن منکوحه **صاخر**
یعنی سخت دل **صاخه** بتشدید خا آواز روز قیامت که کوش اکرسازد **صاد** حرف معروف مس **صادر**
باز کردنده و راه باز کشت از آب و ظاهر و پیدا شونده **صادق** راست کوینده و لقب حضرت اسمعیل پیغمبر علیه السلام
صادی تشنه **صار** کشت و بضم میوه درختی است که طعم او بترشی خرمای هندی ماند **صارته** بتشدید را حاجت
و تشنکی **صارد** تیری که از آماج کذشته باشد **صاروج** آهک آمیخته با خاکستر و خشت و غیر آن که در عمارت بکار برند
و کاه کل **صارم** شمشیر برنده و مرد دلیر **صارمی** صلاح **صاع** پیمانهٔ چهار منی و پیمانه ایست که در آن سیزده
آثار کندم کنجد و آوند شراب و نیز کنایت از آفتاب **صاع زر یوسف** یعنی آفتاب **صاع عهد** معروف و نیز
کنایت از آفتاب **صاعقه** پارهٔ آتش که از آسمان با آواز سخت افتد **صاغر** خواری و راضی بخواری و ستم و
پیاله که پارسیان بین استعمال کرده اند و نیز نام مردی **صاف** بالتشدید صف زننده و بالتخفیف کوسپند بسیار
پشم **صافات** صف زده کان مراد از انکه در قرآن مجید آمده است فرشتکانند که در بارکاه الهی صف زده ایستاده
صافر هر مرغی که شکار کند **صافن** رگ ساق و اسپیکه بر سه پا و کنارهٔ سم چهارم ایستد **صافنات** اسپان
که بر سه پا و سم چهارم ایستاده شوند **صافی** صاف و بیغش ستاره پرست **صاقور** تبر بزرک سنک شکاف
صال حمله کردن **صالب** تب کرم بالرزه و خلاف ناقص **صالح** نیک نیکوکار **صالحه** نیکی
و اعمال نیک و زن که بصلاح آراسته باشد و نام کوهیست در دمشق **صالحیه** محله ایست در بغداد و دیهیست بدمشق و مصر **صالغه**
سختی زمانه و حمله بردن شتر بر کسی برای کشتن **صالی** اسپ کمیت یا اشقر که سفیدی غالب باشد **صام**
بالفتح و سکون همزه و دلالت کردن کسی را بر کسی و بفتحتین بسیار خوردن آب **صامت** خاموش و زر و سیم مضروب
صامغ طرف دهن **صامل** خشک **صانع** پیشه ور و آفریننده **صانون** معروف اهل هند و عرب
و همه خلایق صابون کویند **صای** بانک کردن کنجشک و موش و پیل و خوک **صایب** رسنده و فرود آینده و صاحب
بار و خداوند و وزیر و نام مردی **صایت** آوازکننده **صایف** تابستان و کوسپند بسیار پشم **صایقه** تب
کرم و غزا کننده کان شهر روم **صایل** حمله کننده **صب** بفتح و تشدید باریختن و ریخته شدن آب و آب بران ر
و عاشق و بضم انچه ریخته شود از طعام و جز آن و ماران سیاه **صبا** بالفتح باد که از طرف مشرق وزد و بالکسر کودکی
و بالفتح و بهمزه بازی کردن با کودکان **صباح** بالفتح بامداد شدن و بامداد و خوبصورت و بتشدید با صاحب حسن و شعله
قندیل و نام مردی **صباح اشمار** یعنی ماه نو **صباحة** بالفتح خوبی و جمال **صباح جواهر** یعنی آفتاب
صباح کنان صباح الخیر کویان **صباخ** نام پادشاه یمن و مبارز لشکر کیخسرو **صبار** بالکسر راستی و صبر
کردن با هم و بار درختی است ترش و بضم و تشدید با و تخفیف آن تمر هندی **صبارته** بتشدید راسختی سر بازمستان و بضم

الخفیف

و تخفیف را نیک را کویند **صباغ** بالکسر نان خورشها و انچه بدان رنک کرده شود و بفتح و تشدید با رنک رز **صبابه**
بالضم بقیه آب ظرف و بالفتح کرمی و سوزش عشق و الفتکی از عشق و شوق و نام دیوانیست **صبیب** بالفتح ریزانیدن و آرزومند شدن و مرد عاشق
صبابه بضم و تشدید با کله از اسپ و بقیه آب در ظرف و پارهٔ از هر چیزی **صبح** بالضم بامداد و با اول وز و بفتحتین در
خشندکی آهن **صبحان** انکه در بامداد شراب خورند **صبح اولین** یعنی صبح کاذب **صبح دل** متقی و
پرهیزکار و صاف دل **صبحدم** وقت صبح **صبح دوم** یعنی صبح صادق **صبح راست** مثله **صبح**
روان یعنی جوانی **صبح ستاره نمای** عبارت از تیغ صفا و ظاهر **صبح قیامت** یعنی روز قیامت
صبح ملمع نقاب یعنی صبح کاذب **صبح نخست** مثله **صبح نخستین** یعنی کاذب **صبح**
نشینان یعنی صبح خیزان **صبحه** بالفتح و الضم بامداد **صبحی** بالفتح و بالف مقصوره زنیکه در صباح شرب کند
صبر بفتح شکیبائی کردن و بند کردن کسی را و سردار قوم و کوه و ابر سفید که نبارد و بالکسر و الضم کرانه و ناحیه چیزی و بالضم قبیله و بالضم و
بفتحتین زمین سنک ریزه و بفتحتین شتر و بالفتح و الکسر کیاهیست بغایت تلخ **صبر سقوطری** داروئیست تلخ و آن سرد و
ترست **صبریه** بالضم انبار غله ناپیموده و ناسنجیده و بالفتح بول سرکین و شهریست بمغرب **صبع** بالفتح اشارت
کردن بانکشت و دلالت کردن کسی را بانکشت سوی کسی و انکشت برکنارهٔ کوزه نهادن و از طرف دیکر آب در آن کوزه ریختن
صبعوی باران تابستانی **صبغ** بالفتح رنک کردن **صبغة الله** رنک خدا مراد از دین خداست **صبغه** رنک
دین و ملت **صبو** بالفتح و بفتحتین و تشدید واو نادانی و میل کردن بکودکی و وزیدن باد صبا **صبوح** بالفتح شراب بامداد و
در بامداد بجائی رفتن **صبوحی** بالفتح شراب صبحکاهی **صبور** بالفتح بردباری و شکیبا و نامیست از نامهای خدای تعالی **صبوغ**
بالفتح پر شدن پستان و خوش رنک شدن **صبوه** بالفتح آرزومند شدن و میل کردن و نادانی وقت جوانی **صبی** بالفتح
و التشدید با کودک که از شیر باز شده باشد و مردمک چشم و استخوان مابین زنخ که کوشش و تیزی شمشیر و جز آن و سردار قوم **صبیان**
بالکسر کودکان و بضم هم آمده **صبیب** بالفتح معصفر و برق و خون و عرق درختی است و آب برک کنجد و عصارهٔ برک
حنا و عصارهٔ بقم و شهد خوب و طرف شمشیر و موضعی است **صبیح** بفتح خوب و جمیل **صتته** بالفتح و تشدید تا
کوفتن که ابهند شش و هکده کویند **صتح** بالفتح و تشدید جیم آواز زدن آهن بر یکدیکر **صحا** بفتح علامت صحیح که بر خطوط
و جز آن کنند **صحاب** بار شدن و یاران بتشدید با بانک کردن و فریاد کننده و بفتحتین شیر ترش و معنی است سرخ و جمع
کردن شیر در مشک تا ترش شود و نکاه داشتن بول و بضم شیرهای ترش **صحابه** یار و همیشکی و یاری داشتن و یاران تم
صحاح بالفتح تندرستی شدن و پاک شدن از عیب و بالکسر جمع و نام کتابیست در لغت **صحاصح** بفتح بکم و کسر
چهارم جایهای هموار و سخنهای باطل **صحاف** بالکسر جاهای جمع شدن آب و بفتح و تشدید حا کتاب فروش
صحب بالفتح یاران **صحبا** بفتح شراب سرخ **صحبان** بالضم یاران **صحبة** بالضم یاری **صحة**
بالکسر تندرست شدن و پاک شدن از عیب **صحر** بالفتح پختن و رسیدن کرمی آفتاب بدماغ و نام زنی است
صحرا زمین هموار **صحرای سیم** یعنی صبح صادق **صحرای قدسی** یعنی عالم لاهوت **صحصاح**

زمین سوار صحصح بفتح هر دو صاد و سکون حا صحل بفتحتین گلوگرفتگی صحو بالفتح هوشیاری و واشدن
ابر و گذاشتن کودکی و گذاشتن چیزی باطل صحون بالفتح ناوه شتر صحا بالفتح گرد آلوده و نام کتابیست صحن
بالفتح بنگو کردن و صلح کردن میان قوم و طبق بزرگ و ادادن چیزی و میان خانه و بیابان صحنا نان خورشی است
که از ماهی سازند صحن ارم یعنی یا صحن دو رنگ یعنی زمانه یعنی روز و شب صحن سیم صفحه کاغذ
و قرص قمر صحن عظیم یعنی زمین صحیح بالفتح درست و پاک از عیب و راه سخت صحیفه بالفتح نامه
مصحف مجید و نام تخته دل صحیفه مرغ زرد یعنی برگ درختان خزانی صخد بالفتح سوختن آفتاب چیزی را و آواز
کردن مرغ و خر و بفتحتین سخت گرم شدن آتش صخر بالفتح و سکون خای معجمه سنگ بزرگ و نام شخصی صخره بالفتح و با
خای منقوطه سنگی است بزرگ در بیت المقدس و بالضم سنگ سرخ زرد و موضعی است از سنگستان صخره چینی
بالفتح و با جیم فارسی نام دیوی است که انگشتری مهر سلیمان گم کرده بود آنرا دیو سفید هم می گویند صخره رضما القرآن
سنگ که در شب معراج آنحضرت صلعم بر روی آن سنگ فرشته ها آن حضرت براق سوار شدند صخود بالضم شنیدن و بالفتح
سخت از سنگ صد بفتح و تشدید دال باز داشتن و برگردانیدن و صمیم روزه خانه و کوه و بکسر مهتر و بزرگ صدا
بفتحتین مرد لطیف جسم و بالفتح آواز کوه و گنبد و امثال آن و تشنگی و تن و مرده و مرغیست که بفارسی بوم خوانند و بالفتح والمد
زنگار گرفتن و بضم قبیله ایست به یمن صداد بالکسر پرده که زنان بپوشند و بضم و تشدید دال روجانوریست صدار
بالکسر پیراهن خرد و داغی که بر سینه شتر کنند بجهت نشان و رسنی که بر سینه شتر باشد و بالضم موضعی است نزدیک مدینه صدارته
بالفتح بالاشین شدن صداع بالضم درد سر و بالفتح زکوهی صداغ بالکسر نازکه در میان چشم و گوش باشد
صداق بالفتح والکسر مهر زنان صداقه بالفتح دوستی داشتن صدام بالکسر بیماریست که در ستور بود و عوام
بضم صاد گویند لیکن شینده و قنده اگر چه قیاس همین است صدایا بالفتح تن تشنه صد برگ باکاف فارسی
نام گلی است مشهور صد پیوند گیاهیست که بتازی صافیر الراعی گویند صدح بالفتح بلندی و آواز بلند کردن مرغ
و بفتحتین علم و جای خالی و پشته و ریگ خرد و در سنگلاخ و هبود الیست سرخ تر از عناب صدحه بالفتح والضم و بفتحتین مهره
که زنان بدان افسون کنند مردان را صدد بفتحتین نزدیکی و برابری چیزی یعنی پی هم آید چنانکه گویند فلانی در صدد این
است صدر بالفتح سینه و اول و بالای هر چیز و بالا نشین و پیشگاه خانه و بفتحتین بازگشت از آب صدرة بالضم
سر سینه و پیراهن خورد که سینه را بپوشد و بفتح صد لوح و صدراه صدر گجند خواب نجند و اثبات رو صدع
بالفتح شکافتن چیزی را که دو پاره شود و آهنگ کردن بسوی کسی جهت کرم و رسانیدن کار بموقع خود و سخن حق آشکار گفتن و بالکسر
جماعتی از مردم و بفتحتین جوان قوی از آهو و بز کوهی و شتر و مانند آن صدغ دوش بدوش و برابر رفتن با کسی و
گردانیدن از کاری و بالضم میان چشم و گوش صدف بفتحتین گوش ماهی و آن خانه مروارید است و کرانه کوه و چیزی
بلند صدف آتشین یعنی آفتاب صدف روز مثله صدف صبح یعنی آفتاب صدف
فلک یعنی آفتاب و شکلیست که جانب شمال از پنج ستاره بنات النعش و سه ستاره دیگر که بصورت صدف نمایند

صدف گون ساغر یعنی پیاله بلور صدف مشک رنگ یعنی آسمان صدق بالکسر راست
گفتن و در اصطلاح سالکان صدق آنست که هر چه داری بنمائی صدقه بفتحتین آنچه در راه خدای تعالی دهند و بالفتح بکم و ضم دوم
پیمان و مهر زن صدم بالفتح کوفتن و زدن چیزی سخت بچیزی سخت و باز داشتن صد مر صود عمارتی مخصوص
که برای دیدن ساعت منجمان راست کنند صدمه بالفتح یکنوبت بهم بکر کوفتن و آسیب رسانیدن صد و چهارده
عقد یعنی صد و چهارده سوره قرآن صدود بالضم رو گردانیدن و بالفتح بسیار گردانیده صدوع
بفتحتین میل کردن صدوف بالضم بازگشتن و میل کردن و بالفتح زنیکه بسوی کسی رو کند و باز گرداند صدوق
بالفتح راستگو صد هزار بیدق یعنی ستارگان صدی بفتحتین بوم نر و آواز کوه و گنبد و جز آن و مرد لطیف
تن صدیان بیابای حلی تشنه صدید زرداب جراحت و آب گرم که جوشانده و غلیظ شود صدیع بالفتح
صبح و رمه گوسپند و رمه اشتر صدیغ بالفتح ضعیف صدیف نیم شراب صدیق بالفتح دوست و دوستان
و بالکسر و تشدید دال بسیار راستگو و لقب خلیفه اول است رضی الله عنه صدیقه بالکسر والتشدید عائشه رضی الله عنها
صر بکسر و تشدید را سرما و سختی باد و سخت تر صراح بالفتح والضم خالص و بالضم والکسر بد بر و شدن و شرابیکه
آب بنیامیخته باشند و بالضم نام کتابیست در فن لغت صراحی یعنی آوند شراب صراحیه بالضم مثله صراخ
آواز و فریاد صراف بالضم ابر تنک بی باران صرار بالکسر بند پستان شتر ماده و نام کوهیست و موضعی است
بدینه و جاهای بلند و داوب بجاز صرارته بالفتح الکمه چج نکرده باشد صراط بکسر راه راست و پلی است که بر سر دوزخ باشد
صفت آن در حدیث مسطور است که از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر و بدین هم آمده صراع بالکسر باهم کشتی کردن
صراف بالفتح و تشدید را سره کننده سیم و زر و داننده علم صرف و نیز لقب شاعری معروف که سید عضد نام داشت
صراف خزان یعنی آفتاب و باد خزان و فصل خزان صرام بالضم سختی و بلا و جنگ و باقی مانده شیر که بار دیگر
دوشیده شود و مرد قوی و بالفتح والکسر ریزهای درخت بریده و بفتح و تشدید را چرم گر صرایر بالفتح آواز کردن صرب
بفتحتین صمغ سرخ و شیر ترش صربه بالفتح شیر ترش صرجی بالکسر و بالف مقصوره آبی که بسیار در جائی ایستاده
باشد و رنگ و بوی او متغیر شود صرح بالفتح قصر و بنائی که عالی باشد و آشکار کردن چیزی و خالص شدن سر مه و بفتحتین
خالص از هر چیزی صرحه بالفتح عرصه سرا صرح ستارگان یعنی ارزش شاره با صرح ممرود یعنی
آسمان و قصر بنای عالی که به نردبان بر آن بر آیند صرخد بالفتح نام موضعی است صرخدی بفتح بکم و سکون دوم
نام شرابیست منسوب بصرخد که گذشت صرد بالفتح خالص و محض و بمعنی بگذشتن تیر از آماج صرداح بالفتح والکسر
زمین سخت صردان بضم بکم و فتح دوم دو رگ اند زیر زبان صرصر باد سخت و جانوریست و شتران عظیم صرصرته
بشل صرارته که گذشت صرصر کوه پیکر یعنی اسپ و شتر قوی هیکل صرصره بانگ باز صرع افگندن بر زمین
و شعر را دو مصرعه کردن و در خانه دو طاق گردانیدن و بیماریست معروف صرعه بالکسر نوعی از افتادن صرعی بالفتح
افتادگان صرف بالفتح گردانیدن و خرج کردن و حیله کردن و توبه کردن و نام علم معروف و افزونی درم بر درم و بکسر

شراب خالص **صرفان** بفتح یکم و سکون دوم شب و روز و بفتحتین قلعی و نوعی از خرما **صرف بیجاده رنگ** یعنی
می زعفرانی **صرفه** بالفتح ستاره ایست روشن و آن منزل نهم است از منازل قمر و گردانیدن چرب **صرفه بردن** یعنی
نفع بردن و سبقت کردن **صرم** بفتح معرب چرم و بریدن سخن را قطع کردن و بریدن درخت خرما و جز آن و بضم بریدگی و
کوتاهی و بالکسر جماعت مردم و موزه منقل دار **صرمه** بالکسر گله شتر از بیست تا سی و پاره از ابر و نام مردیست **صرواح**
بالکسر نام قلعه ایست در یمن **صروح** بالکسر زمین سخت هموار **صرود** بالضم بلاد **صروم** بالفتح شمشیر و مرد
قوی در برندگی **صره** بالضم والتشدید همیان کیسه بالفتح آواز سخت **صریح** بالفتح سخن ظاهر گفتن و آشکارا
صریخ زیاد خواه و فریادرس **صریر** بانگ قلم و بانگ کردن ایشان **صریع** افکندن و افتادن و تازیانه
و چوب بر درخت خشک شده **صریف** آواز چرخ الدو و بانگ دندان شتر و شیر خالص و شیر تازه دوشیده **صریم**
صبح و شب و پاره از شب و چوبی که بر دهن بزغاله کنند تا شیر نخورد و زمین سیاه که هرگز چیزی نروید و موضعی است و نام مردی
و پاره از توده ریگ **صریمان** مثنی صریم است نام **صطرخ** بالتحریک نام شهریست در ایران زمین که تختگاه دارا ابن
داراب بوده و فیل شکرگاه حضرت سلیمان ع آنرا اصطخر هم گویند **صعاصع** متفرق و پراکنده **صعاق** بالضم آواز
سخت و رعد **صعب** بالفتح دشوار و تند و سرکش و شیر درنده **صعبر** بالفتح درختی است بمنزل سدر **صعد**
بالضم نام موضعی است و بفتحتین عذاب سخت و بالفتح و کسر بر زمین بلند شدن **صعدا** بالضم والمد آه سرد که برکشیده
شود **صعد صعکابی** (?) آوازی که ... کند **صعده** بالفتح نیزه راست و هموار و زن راست
قامت **صعر** بفتحتین رخسار را کج کردن از کبر و بیماریست در شتر که گردن او را کج کند **صعرور** بالضم صمغ رقیق
که در هم پیچیده شود **صعصاع** بالفتح جنبانیدن و پراکنده کردن **صعصعه** بفتح هر دو صاد جنبانیدن
و جدا کردن و پدر قبیله ایست از هوازن **صعف** بالفتح رغبت کوچک و نوعیست از شراب که اهل یمن از عسل و
انگور سازند **صعفوق** بالفتح لئیم و خبیث ... **صعق** بالفتح بیهوش شدن و مردن و انداختن آسمان
صاعقه را **صعقه** بالفتح بیهوش شدن **صعل** بفتحتین خاک نرم و باریک و بفتح یکم و سکون دوم شخصی خورد
صعلوک بالضم محتاج و درویش بوستان من و چند صعلوک صحرانورد بر فسم (?) قاصد بیدار مرد **صعو** بالفتح
مرغیست کوچک مانند گنجشک **صعوبت** بفتحتین دشوار شدن **صعود** بالضم بالا برآمدن و بالفتح بلندی و کوهیست بدوزخ
صعوه مثل صعو که گذشت **صعید** خاک یا روی زمین و کوه و شهریست بمصر و موضعی است نزدیک وادی القری که در
آنجا مسجد حضرت پیغمبر صلعم است **صعیق** بالفتح سخت و بیشرم **صغانیان** شهریست بماوراء النهر **صغار** بالکسر
خوردان و بالضم خورد و بالفتح خواری و ستم **صغانه** بالفتح سازیست معروف معرب چغانه **صغب** بالفتح خورد و سراز
بر دوم و جز آن **صغد** موضعی است در سمرقند که باغهای دلکش دارد **صغر** بفتحتین و ضم یکم و سکون دوم خوار شدن
صغرا بضم اول و سکون دوم والمد خوردان **صغرور** بالفتح خوردان و بالضم خواری و ستم و بفتحتین خوار شدن **صغری**
بالفتح خوردان و بالضم خوردتر **صغیره** با غین منقوطه کتاب خورد **صغیف** بالفتح گوشت بریان و گوشت خشک

صف

صف بتشدید فا صف کشنده و بتخفیف فا مخفف صافی است و قطار بقطار ایستادن و گوشت در سیخ کشیدن و صف ساختن
زمین را و راست کردن شتر قوایم خود را و دوشیدن شیر شتر ماده در دو قدح و سه قدح و باز کردن و گشاده داشتن مرغ بالهای خود را
و بیهی است و خطا شدن تیر **صفا** بالفتح پاک و بیغش و سنگ سخت و بزرگ و نام کوهیست **صفات** بالکسر جمع صفت
صفاح بالکسر جمع صفحه و بالضم والتشدید فا سنگ پهناور **صفاد** بالکسر دوال و بند و غل که اسیر را بدان به بندند **صفار**
بالفتح گیاه خشک و بالضم آواز مرغ و کرم شکم و آب زرد که در شکم جمع شود **صفاق** بالکسر پوست تنک زیر پوست سطبر که بروی
موی روید و بالفتح والتشدید فا مرد بسیار سفر و بسیار تصرف در تجارت **صغان** نام شهریست از ماوراء النهر **صفانی** منسوب
بصغان از شهر من **صغانیان** نام شهریست **صفاهان** بالکسر نام شهریست در زمین فارس **صفایا** بالفتح
برگزیدها و دوستان مخلص و شتران و گوسپندان پرشیر **صفایح** تختهای در و شمشیرهای پهن و سنگهای پهن و تنک و شتران
بزرگ کوهان **صفحته** (?) چگونگی و نشانه **صفح** بالفتح گوشه چیزی و پهلوی چیزی پهنا و فرو گذاشتن **صفحات**
جمع صفحه که می آید **صفحه** بالفتح یکجانب ورق و روی چیزی و رخساره و کاسه و بالکسر تندرست شدن و تندرستی **صفحه
تیغ** بالفتح یعنی آسمان **صفحه تیغ سحر** آفتاب و روشنی روز **صف خاص تر** صف انبیا علیهم الصلوٰة **صفد**
بالفتح بند کردن و محکم بستن و بفتحتین بخشش **صفدر** بفتح یکم و سیوم درنده صف **صفر** بالضم روی و چیزهای خالی چیزهای
زرد و بالکسر تهی و دایره خورد که اهل حساب بجهت حفظ مرتبه عدد مینویسند و بفتحتین خالی شدن و بیماری شکم که رنگ زرد کند و
گرسنگی و عاقل و اعتقاد و دل و ماهی است از ماههای عرب **صفرا** زهر و خلطی از اخلاط اربعه که آنرا تلخه گویند و گیاهی است
و نام اسپی و وادیست میان دو حرم و نام دختر حضرت شعیب که در خانه حضرت موسی ع بود **صفرا کردن** یعنی خشم
و اعراض نمودن **صفرد** بالفتح پرنده **صفرکن** بکسر یعنی خالی کن **صفرکن این برج** یعنی خالی کننده
این برج **صفروار** بکسر خالی و اندک **صفره** بالضم زردی و سیاهی و موضعی است و بالفتح گرسنگی گرسنه **صفریت**
و زن عفریت تهیدست و درویش **صفرین** یعنی خالی کن **صفصاف** بالفتح درخت بید **صفصف** بفتح هر دو
صاد زمین هموار **صفع** طپانچه زدن و مشت زدن بر قفای کسی **صفصف** (?) بفتحتین آنچه زیر زره پوشند **صفق**
بالکسر چوب یکطرف در و بالفتح دست بر همدیگر زدن تا آواز برآید و دست بر دست کسی زدن در بیع و بیعت و باز گردانیدن
و باز کردن تار عود و رباب جنبانیدن و گردانیدن و چشم پوشیدن و هر دو بال جنبانیدن مرغ چنانکه آواز برآید و رفتن و حرکت
دادن باد درخت را و پیاله پر کردن و شمشیر زدن کسی را و کرانه چیزی و بالضم و بفتحتین جانب کوه ها و روی کوه و رخساره اسپ و آب
زرد که از چرم نو که بر او آب ریخته باشند **صفقه** بفتح دست زدن خریدار بر دست فروشنده بقصد قرار بیع **صفن** بالضم
ظرفی از چرم که در وی آب کنند و وضو سازند و بالفتح پوست خایه مرغ و جز آن و بفتح فا برآمده زردی و بفتحتین خوشه باشد و خانه
که زنبور و مانند آن ترتیب دهند برای خود **صفو** بالفتح خالص و برگزیده **صفوان** بالفتح سنگ هموار و نام مردی است
که منافقان تهمت ام المؤمنین حضرت عایشه صدیقه رضی الله عنها بدان نسبت کرده بودند **صفوت** بالفتح والضم والکسر برگزیده
و خالص **صفوح** بالضم کریم و عفو کننده و زن ترک کننده و رخ گرداننده از شوهر و بالضم کم شدن شیر ناقه **صفورا**

و دختر کوچک حضرت شعیب صاحب با موسی گفت که این دختر در خانه موسی بود مشهور همین است اما از احادیث ظاهر میشود که دختر
بزرگ بخانهٔ او بود **صفوف** بالفتح جمع صف ناقه که چند قدح شیر دهد بیک دوشیدن **صفوق** بالفتح کوه بلند که
بدان نتوان رفت و کمان نرم و سنگ بزرگ سخت **صفون** بالضم بر سه پا و سم پای چهارم ایستادن اسپ و برابر
داشتن هر دو قدم و زدن آن بر زمین و بالکسر نام ماهی است **صفه** بالضم و تشدید خانه و جای بلند و پوشش زین **صفه**
یعقوب نام شهری است از ولایت شام **صفی** بالفتح دوست یگانه و برگزیده **صفیح** آسمان و روی هر چیز
عریض **صفیحه** شمشیر پهن و سنگ پهن و روی هر چیز **صفیر** بانگ مرغ و بانگ کردن مرغ و مانند آن و بالفتح
آواز قلم **صفیف** گوشت بسیخ در کشیده و بر آتش گذاشته جهت بریان کردن و گوشت که بر آفتاب اندازند تا خشک شود
صفیق بالفتح جامه صفت باعرض که تنگ بافته باشد و روی سخت که حیا نداشته باشد **صفین** بالکسر و تشدید
فای مکسور موضعی است نزدیک رقه که بر کنار آب فرات که در آنجا جنگ عظیم میان حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه با
معاویه واقع شده **صفیه** دختر حیی ام المومنین رضی الله عنها و نیز نام دختر یحیی بن قطب **صقار** بالفتح و تشدید
قاف سخن چین و بسیار لعنت کننده و کافر و دوشاب فروش **صقاع** بالکسر خرقه که بالای معجر افکنند و روی بند
و آنچه ناقه را بدان بینی بندند **صقال** بفتحتین بهر زدن و آنکه آهن را روشن کند و بالکسر شمشیر و آئینه و شکم و تهیگاه
و نگاهداشت و تیمار اسپ **صقالبه** بالفتح مردم صقلاب **صقب** بالفتح دراز از هر چیزی و بچه شتر ماده و
ستون خانه و ستون دراز میان خانه و زدن کسی را با تمام پشت دست و بلند کردن و بنا و جز آن و جمع کردن و آواز کردن
مرغ و زدن بر چیزی خشک و بفتحتین نزدیک شدن و دور شدن **صقبل** بالضم تهیگاه و پهلو و چارپای سبک و بالفتح
و کسر قاف مختلف رفتار و اسپ سبک گوشت **صقر** بالفتح چرغ و هر مرغی که شکار کند از باز و شاهین و شیر ترش و
دوشاب و شکستن هیزم و سنگ و جز آن و گرم تافتن آفتاب و بفتحتین آبی که در حوض باند و دران سگ و روباه شاشد
و بالفتح و کسر قاف خرما که از وی دوشاب سازند **صقراط** بمعنی جغرات باشد **صقع** بالفتح سیلی زدن بر کسی و زدن
و بانگ کردن خروس و گریستن و بر زمین انداختن و رفتن و از راه میل کردن یا از راه خیره گردیدن و بفتح قاف هم آمده و شبنم
افتادن بر زمین و بالضم کرانه و گوشه زمین و بفتحتین فرو ریختن چاه و افتادن کنارها و سفید شدن میانه شراب و مرغ و جز آن
و اندوه **صقعب** بالفتح دراز **صقلاب** بالفتح شهری است سرد سیر بطرف شمال و بالکسر بسیار خوار و خر سفید و خر سرخ
و شتر بسیار خوار **صقیع** بالفتح مانند برف چیزی که بر زمین می افتد از سرما و آبی که نیم سرد و سفید باشد **صک**
بالفتح و تشدید کاف کوفتن و سخت زدن و در بستن و نامه و قباله و طبق بر افکندن **صکاک** بالکسر قباله و بالفتح و تشدید
کاف نویسندهٔ قباله **صکیک** ضعیف و ناتوان **صل** بالفتح متغیر شدن بوی و سختی رسیدن و بالکسر مار خورد
که بروی افسون کار نکند و نام گیاهی است **صلا** بالفتح افروختن آتش برای دفع سرما و آوازی که برای احضار بطعام کنند
و بالکسر بریان **صلاب** بالکسر سخت بها **صلابت** بالفتح سخت شدن **صلات** بکسر جمع صله که مذکور خواهد
شد **صلاح** بالفتح تنگی صدف و نام مکه معظمه و بالکسر با هم آشتی کردن **صلاحیت** بالفتح و تخفیف یا نیکو و نیکو

کار

کار بودن **صلادم** بالضم سخت بها **صلاصل** جمع صلصل که مذکور خواهد شد **صلافق** بالفتح نان تنک و نان
باریک **صلال** بالکسر بارانهای پراکنده و گیاه **صلامه** بالکسر گروه آدمیان **صلایق** گوشتهای بریان
و نانهای تنک **صلایه** بکسر یای حطی سنگ زیرین که بران بسایند بسنگی دیگر **صلب** بالضم درشت و سخت و استخوان
مرد محل نطفه و زمین درشت و بفتح چیزی سخت و پرده از پردهای چشم **صلبان** جمع صلب که گذشت **صلت** بالفتح
گشاده پیشانی و چیزی آشکاره و هموار و کاره و بزرگ و مرد مبادر در کارها و حاجتها و نام مردیست و بالکسر دزد و بالفتح و الضم شمشیر
زدن و ریختن آنچه در جام باشد و تاختن اسپ **صلتا** بضم یکم و فتح دوم نیکوکاران **صلخدم** بالفتح اشتر سخت
صلد بالفتح سر که از وی موی بر نیاید و خاکی که در وی هیچ نروید **صلصال** گل با ریگ آمیخته و گل خشک خام که هر گاه انگشت
بر وی زنند از غایت خشکی آواز ازان بر آید **صلصل** بالضم هر دو صاد بقیه آب در حوض و بقیهٔ روغن و زیت و موی پیشانی
اسپ و سفیدی موی یال اسپ و قدح خورد و نام مرغیست و موضعی است براه مدینه و نام آبیست نزدیک یمامه **صلعاء**
بالفتح و المد درختی است که سرها و شاخهای آن افتاده باشد و سختی زمانه **صلف** بالکسر و بفتحتین لاف زدن و بی بهره شدن
زن از شوی و نا باریدن ابر **صلفاء** بالفتح و المد زمین سخت **صلق** بالفتح سخت آواز کردن و بعصا زدن و خوابانیدن
برای جماع کردن و گرمی آفتاب بکسی رسیدن و بفتحتین زمین **صلقم** بالفتح سخت بدندان گزیده و بر هم زدن دندان ها
صلقه بالفتح افغان سخت و واقعه ناخوش **صلک** بفتحتین هر دو زانو بهم زدن **صلم** بالفتح گوش از بن بریدن
صلنان بالفتح اسپ نشان کننده و خر محکم و استوار **صلواه** دعا و رحمت و آمرزش خواستن و عبادت خانهای جهودان
صلوح بالضم نیکو شدن **صلود** بالضم آواز چقماق جستن آتش و بالفتح سخت و هموار و اسپی که خوی نکند و تنها و دیگی که دیر
بجوش آید و ناقه کم شیر و مردی که از سر بالای کوه رود **صلوغ** بضمتین بر آمدن دندان گاو و گوسپند **صله** پیوستن و عطا
دادن و پیوند و خویشی **صلی** بالفتح بریان کردن و بآتش در آوردن و دست بآتش گرم کردن و فریب دادن **صلیب**
بالفتح سخت و بر دار کرده شده و چربی استخوان و چوبیست که ترسایان دارند بفارسی آن را چلیپا گویند و داغیست که بران
شتر نهند و علم دراز و چهار ستاره است پس نسر طایر واقع شده و بالضم و فتح لام موضعی است و کوهی **صلیب الفلک**
دو خط اند در فلک که باجتماع این هر دو خط صورتیکه حاصل شود صلیب الفلک نامند **صلیب الاکبر** مثله **صلیبی**
بالفتح زناردار **صلیب خطی** یعنی خطهای چهار گوشه **صلیعا** عورت مردم که مکشوف باشد و سختی و بلا **صلیف**
کرانهٔ گردن و پهنای گردن و چوبی که بر جانب پالان شتر باشد **صلیل** آواز کردن دریا و آواز کردن آهن و آوازی که از شکم
تشنه که روده اش از تشنگی خشک شده باشد **صم** بالفتح و التشدید میم ناشنودن و بالضم ناشنوندگان و سنگهای سخت و بالکسر
مرد دلیر و شیر درنده و **صماء** بالفتح و تشدید میم زن کر و سختی زمانه و سنگ سخت **صمات** بالفتح خاموش بودن **صماح** بالضم بوی بغل و داغ **صماخ**
سوراخ گوش **صماد** بالکسر بند شیشه **صماری** بفتح و تشدید با و ر **صمارخ** بالضم شیر ترش و غلیظ **صمام**
مثل صماد که گذشت **صمان** بالفتح و تشدید زمینی که در ریگستان باشد **صمت** بالفتح خاموشی و خاموش شدن و
خاموش بودن **صمح** گداختن تابستان دماغ را از گرمی **صمحاء** بالکسر و المد زمین سخت **صمحمه** بفتحتین قندیل

صمخ بالفتح چیزی بسوراخ گوش رسانیدن و سخت تافتن آفتاب بر روی کسی صمخد بفتح میم و سکون دوم سوزانیدن آفتاب
چیزی را و رسیدن آفتاب بچیزی و بفتحتین سخت شدن [illegible] صمد بالفتح آهنگ کردن و البتن سر شیشه و زدن و تاثیر
سوختگی آفتاب در روی و بفتحتین مهتر دانگه آهنگ با و کنند در حاجات و حاجات وی بناتر [illegible] و مردی که تشنه و گرسنه نشود در
جنگ و گروهی که پیشه ندارند و چیزی را گویند که بدان معیشت کنند صمده یعنی سر نای صمر بفتحتین گنده بده شدن
گوشت صمصام بالفتح تیغ بران که باز نگردد و نام شمشیر [illegible] و بالکسر چیزیکه بدان سر شیشه بندند
صمصم بکسر هر دو صاد مرد درشت و کوتاه و مرد دلیر و وسط و میان قوم و بفتح هر دو صاد الجلیل صمصمه بکسر کرده
صمعر بالفتح سخت و سخت زمین صمغ معروف آنکه بزبان هندی گوند گویند صملک بفتحتین و سکون سوم
و فتح چهارم سخت و قوی صملوک بفتح میم و سکون [illegible] و سنگ صمل بالفتح زدن بعصا و درشت و سخت شدن
چیزی و سیراب شدن درخت [illegible] صماخ بالکسر ریم و چرک گوش صمم بالتحریک کر شدن و کری
صموه بالفتح زره گران و شمشیر بران و نام اسپی است صموقل بفتحتین سخت شدن و درشت شدن صمی بالفتح
صید مرده صمیان بالفتح سخت و دلیر صمیج بفتحتین [illegible] صمیر مرد خشک شده که از وی بوی عرق آید
صمیل خشک صمیم خالص هر چیزی و اصل چیزی و استخوان که بدان قوام اعضا است و شدت گرمی و پوست خشک
بالای تخم مرغ و مرد خالص [illegible] و خالص و خبر [illegible] صن بالکسر دست یدن بول گورزن
داول [illegible] صناب بالکسر کشنیز [illegible] مویز و خردل [illegible] و بالفتح نوعی از رنگ کذا فی الصحاح صنابر
بالفتح سرهای سخت و تیز سرهای دستها صنابی بالکسر اسپ کمیت یا اشتر که سفیدی بر وی غالب باشد
صنات بالفتح دشمنی کردن صنادید سخیها و بلاها و مهتران لشکر [illegible] صناع بالفتح زن چست در کار
صنان بالضم بوی بغل صنج بفتح چنگ [illegible] صنخ بالفتح و تشدید [illegible] آواز گوش [illegible] زدن چیزی
سخت بر چیزی که بمیان خالی باشد آواز سنگ صندل شتر و [illegible] درخت بزرگ سخت [illegible] چوبی است خوشبو و آن دو قسم است
سفید و سرخ صندوق بالضم معروف یعنی [illegible] که از چوب سازند صنع بالضم نکوئی کردن با کسی و بدی کردن
و احسان و آفرینش و بالکسر [illegible] جامه و دستار و جای گرد آمدن آب باران و موضعی است و بالفتح کرمی یا طایری است صنعا
بالفتح نام شهریست در یمن صنعان بالفتح نام شهریست در شام و نیز نام شخصی که [illegible] مرید [illegible] خود داشت چنانچه احوال
هر یکی بکتب دیگر مسطور است برای طوالت کلام تفصیل آن درینجا ضرور نگردید صنعانی منسوب بطرف صنعان که مذکور شد
صنف بالفتح والکسر گونه و نوع و پاره از چیزی و بالضم شتر مرغان که از ساق آنها پوست رفته باشد و بالفتح موضعی است
که عود صنفی بدان منسوب است و آن زبون ترین عودها است و بهترین آن قماریست صنق بفتحتین شدت بوی بغل
و بالفتح والکسر زن خیر بسیار کننده صنم بفتحتین بت که از چوب و جز آن سازند صنو بالکسر والضم برادر مادری
و پدری و ابن عم و شاخ درخت که با شاخ دیگر از یک تنه بر آمده باشد و بالفتح آب اندک و یا سنگی که میان دو کوه باشد صنوان
بکسر صاد و نون آخر چاه و جوئی که نزدیک یکدیگر باشند و آب هر دو یکچشمه باشد و درخت خرما که از بیخ بر آمده باشد صنوبر

بالفتح

بالفتح نام درختی است خوشبو و نازو قیل ثمر [illegible] صنوبرین مثل صنوان که گذشت صنیع بالفتح اسپ نیکو تیمار کرده شده و اسپان
و کار و پیدا کرده حق تعالی صواب بالفتح راست ضد خطا بالضم رنگ صواح بالضم اسپ کج خوی صواع بالکسر
والضم جام بزرگ که بدان شراب و جز آن خورند و کیل بپارسی آوند آب صوعق آتشها که از آسمان افتد صواف بالفتح
حوادث زمانه صوان بهر حرکت جامه و تخته که در آن رخت نگهدارند و غلاف کمان و بالفتح و تشدید واو نوعی از سنگ است
صوانی بالفتح ظرفها و کاسها که منسوب بچین باشد صوب بالفتح فرود آمدن باران و راستی در گفتن و میانه رفتن و طرف
و جهت و پدر قبیله ایست صوبه بالضم جانب و طرف چنانکه پادشاه بکسی جانب معین از ولایت بدهد صوبه قرار داده
چنانکه صوبه پنجاب و صوبه بنگ و جز آن و نام موضعی است که خرما در آنجا خشک کنند و خرمادان صوت بالفتح آواز کردن و آواز
صوت الحق یعنی تعبیر کرده محمد مصطفی صلعم صوح بالفتح شکافتن و بالفتح والضم دیوار رود خانه و یا بن کوه صور
شاخ حیوان که آنرا بنوازند و پیکرها و آنچه اسرافیل روز محشر بدمد و نام شهری بکنار دریای شام که مولد آملیه السلام است و بالفتح نخل
خوردن و فراهم آمده و قلعه ایست و میان جوی و بیخ نخل کج کردن و میل دادن چیزی را و گردانیدن و بریدن و بفتحتین کجی صوراه
نعره و آه بلند و دردناک صورت بالضم پیکر و نقش و نمونه چیزی صور نیم شب یعنی ناله نیم شب صوع
بالفتح پراکنده و جدا کردن و پیمودن و ترسانیدن و پیمانه ایست و بالضم هم آمده صوغ بالفتح در زمین نشستن آب و گوارا شدن آب
و آفریدن و آماده کردن چیز را بر نمونه درست و برابر و همزاد صوف بالضم پشم گوسپند و مویهای آویخته بر گردن و بالفتح یکسو
شدن و یکسو رفتن تیر از نشانه و برگشتن صوفه بالضم اندکی از پشم و بالفتح حمله بردن صوفی در اصطلاح سالکان
آنکه نگاهدارد دل خود را از خطرهای نفسانی صوق بالفتح راندن و بالضم بازار و موضعی است نزدیک مدینه صوک
بفتح اول هر چیز و جنبش جنبیدن و زعفران و خوشبوئی صول بالفتح زیادتی کردن و حمله کردن و برجستن و بالضم نام موضعی
است صولت عمری یعنی عدل حضرت عمر رضی الله عنه صولجان بالفتح معرب چوگان صوم بالفتح روزه و
روزه دار و روزه داران و درخت و کلیسیای ترسایان و سرگین شتر مرغ و ایستادن ستور بی علف و سرگین افگندن شتر مرغ و راست
ایستادن روز وقت نصف النهار صومان بالفتح روزه دار صومعه عبادت خانه ترسایان که سر آن باریک و بلند
سازند و عقاب و کلاه دراز صومعه داران یعنی ملائکه مقربه صون بالفتح نگاهداشتن و بطرف سم ایستادن اسپ
جهة سودگی از بی نعلی صوی ادای مختلف صهاب بالضم نام موضعیست صهال بالضم آواز اسپ و بالفتح
و تشدید ها اسپ آواز کننده صهبای بالفتح شراب صهبه بالضم رنگ سرخ صهد بالفتح سوختن از گرمی آفتاب
صهر بالکسر خسر و خویش شوی و شوی دختر کسی و بالفتح بگداختن و تافتن آفتاب بر دماغ کسی صهریج بالکسر حوضی که در و
آب جمع شود صهری بالکسر حوض آب صهل بالفتح کلو گرفتگی و درشتی آواز صهلب بالفتح اشتر سخت
صهوبه بفتحتین رنگ سرخ و زرد صهود جسیم و تن آور صهی بالفتح جراحت صهیب بالضم نام یکی از صحابه
رسول صلی الله علیه وسلم که از روم آمده بشرف اسلام مشرف شد صهیر بالفتح آخر کار و نزدیکی کار و نان خورش از ماهی و گشتن
و میل دادن صهیل بالفتح بانگ اسپ صیاح بالکسر آواز بلند و بالکسر والضم سخت آواز کردن و بفتح و تشدید یا بوی

خوش شهد و نام مردیست صباد بالفتح والف بدشکار و حبه کتره صیاد که خوشبوی خورشان صیاص
بالفتح کوشها و شاخهای گاوان و حصارها صیال بالکسر بر یکدیگر حمله بردن در جنگ صیام بالکسر روزه صیانة
بالکسر نگاه داشتن صیب بالفتح ریختن ترمیناته و بالفتح و تشدید یای مکسوره ابر بارنده صیت بالکسر آواز ذکر خیر
صیح بالفتح آواز بلند کردن صیحة بالفتح آواز ... و عذاب صید بالفتح شکار و شکار کردن و بالکسر و بفتحتین
بیماریست که شتر را بشود و بفتحتین ... داشتن صیدا بالفتح و المد زمین درشت و شهریست کنار بحر شام و نام ماهی
خوش آب که آنرا صدا هم گویند و نام ترنج و سنگی که از آن دیگ سازند صیدانه بالفتح غول بیابان و زن بدخلق و بسیار
گو صیدانی عطار و دوستان از روز صیدلی بالفتح نام دارو صیدح بالکسر اسب سخت برگشته و اسم
ناقه صیدله بالفتح خوشبوی فروختن صیر بالفتح گشتن و میل دادن و بالکسر پایان ... و طعامیست که از ماهی
سازند و شکاف در صیرف بالفتح مردیکه تصرف کننده در کار صیرفی مثله صیروره بالفتح گردیدن از
جائی بجائی صیص ... صیصاء بالکسر خرمائی که هسته آن سخت نشده باشد و ... حنظل صیصیه
صیفی بالفتح ... صیف بالکسر ... صیقل بالفتح
زداینده آینه و جز آن و تیز کننده شمشیر صیقلی مثله صیل بفتحتین ... صین بالکسر عرب چین که نام
ملکی است صیود بالفتح شکار کننده و بالضم و التشدید ... صیوم بالفتح یکبار خوردن در شبانروز
صیهد کمبر ... سر آب ...

باب الضاد

ض این حرف خاصه لغت عربیست چنانچه صاحب قاموس گفته و نیز اشاره بطرف خصومت و حجاب ابجد مقصود باشد
ضابط نگاه دارنده بحزم و آگاهی ضابغ پیاده و فرو مانده ضابه بالفتح ابری که روی زمین را بپوشاند ضابی
خاکستر ضاحک خندیده و ابر برق زننده ضاحکه زن خندیده و دندانیکه وقت خندیدن ظاهر شود و یکی از چهار
دندان که پیش نشسته باشد ضاحیه بجای مهمله و یای حطی آبست آسمان را ضاد خصومت کردن و مرهم جراحت

ضارب

ضارب زننده و رونده و بیابان فراخ و شب تاریک ضارج اسم مکانیست ضارط تیز دهنده ضاری
سگ شکاری ضارع عاجز و سخت لاغر و خورد سال ضاز بفتح و سکون همزه کم کردن حق کسی و جور کردن ضاغط
نگاهبان شرف و آئین هر چیزی و کشادگی و شکافته شدن بغل شتر و سوسمار و بسیاری گوشت و فشارنده ضاغن اسپیکه
تا نزنی نیکو نرود ضاغوط آنچه در خواب بر سر مردم افتد و آن مقدمه صرع باشد نعوذ بالله ضال بتشدید لام گمراه و بتخفیف
آن لاغر شدن و نام درختیست که از آن کمان سازند در هندی جهربیری نامند ضالته بتشدید لام چیزی گم شده ضالع
میل کننده و جور کننده ضالین گمراهان و آنکه در سوره فاتحه است مراد از آن نصاری اند ضامر باریک میان و لاغر
ضامز خاموش آهسته ضامن پذرفتار و کفیل ضان بالفتح میش و بالکسر مشک بزرگ از پوست ضائن بالفتح
و بفتحتین میش نر ضاوی بالفتح روشن کرد ضایع معروف و مشک بویا ضب بالفتح و تشدید کینه دل و بسیار گوشت
و کوتاه و فربه و ... که از غنچه بیرون آید ضباب بالفتح ابرها که متصل بزمین شوند و زمین را بپوشانند ضبار بضم و تشدید
با درختیست شبیه بدرخت بلوط و بالفتح نام سنگی ضبارت بالفتح استوار خلقت شدن ضبارم شیر درنده ضبب
بفتحتین ورم و سینه پیدا کردن شتر ضبته بالفتح و التشدید آهن پاره که بزور چسپانند ضبث زدن بر کف دست
و کوفتن چیزی را ضبج بالفتح و کسر آواز دم اسب در وقت دویدن ضبر بالفتح گروه غازیان و چار مغز و انار دشتی و درخت
چار مغز دشتی و بکسر با نیز آمده و پوست که بالای چوبها کشند و بر هم نشاندن سنگ و جز آن و بکسر با و تشدید را اسپ جهنده و شیر
درنده ضبس بفتحتین دشوار شدن و بلند شدن ضبط بفتح نگاه داشتن بحزم و هوش و بفتحتین هر دو دست کار کردن
ضبطر بالفتح سخت ضبع بالفتح بازو یا میان بازو با بغل و بخشش کردن و دست دراز کردن برای زدن و برای دعا کردن
و دست بشمشیر دراز کردن و دراز کردن ستور بازوها را در رفتار و میل کردن باشتی و قیمت کردن چیزی و سخت رفتن شتر و حرکت دادن
بازو را و ضعیت و بسکون با نیز آمده ضبعان بالکسر کفتار نر ضبعه بالفتح آرزو کردن شتر ماده اشتر نر را ضبوث
بالفتح شتری که در فربهی او شک باشد دست بر او نهند تا بدانند فربه است یا نه ضبوع بالضم و بفتحتین دراز کردن ستور بازوها را
در رفتار ضبیب روان شدن آب و خون ضبیبه بالفتح سکه و آنچه از وی سازند برای خوردنی کودک خورد ضجر
بالفتح جای تنگ و بکسر جیم نیز آمده و بفتحتین دلتنگی و بی آرامی از غم و طپیدن دل از اندوه و بانگ کردن شتر ماده بوقت دوشیدن
ضجرته بالضم تنگ دل شدن از غم و بی آرام از غم ضجع بالضم پهلو بر زمین نهادن و قبیله ایست از بنی عامر و بالفتح
دلو فراخ و زن مخالف شوهر و ضعیف رای و ابر آهسته از بسیاری آب و شتر ماده که بجا بسپرد ضجم بفتحتین پیچیده شدن
ضجن بفتحتین نام کوهی ضجوج شتر ماده که در وقت بار کردن و دوشیدن بانگ کند ضجوع بالفتح نام موضعی است
ضجیع یعنی همخوابه ضح بالکسر و تشدید حا آفتاب و روشنی آن و زمین صحرا که گیاه نداشته باشد و آفتاب بر آن تابد
ضحاء بالفتح و المد چاشت بلند و طعام چاشت ضحاج بالفتح بانگ و پوست و علاج و مهره است و بالکسر بر یکدیگر
بانگ کردن ضحاک بالفتح و تشدید حا بسیار خندنده و راه روشن و آشکار و پادشاهی از عرب خواهرزاده شداد که روی
زمین گرفته ضحک بالکسر و الفتح و بکسرتین و فتح و ضم خندیدن و بالفتح شکوفه و برق و مسکه و عسل و شکفته و دندان سفید و میان راه

وبفتحتين حايض شدن زن وشكفته آمدن وازچيزى نارسيدن ودرخشيدن برق از ابر وآواز كردن بوزنه خنديده وسنگ سخت كه دركوه
نمايان باشد ضحكه بالفتح يكبار خنديدن وبالضم آنكه بر وى مردم خندند ضحل بالفتح آب اندك ضحضح بفتحتين نام
شهريست ضحو بالفتح هنگام چاشت وآشكارا شدن ضحوه بالفتح چاشتگاه ضحوع بالفتح جنبانيدن وبى
آرام كردن وزن ساتيدن وراندن وآشكار كردن سفر چارپا به المعرادن مسا بحيرا ويعيدن مشك وجز آن ووزيدن ومنتشر شدن
بوى آن وبالضم والكسر وفتح واو مرغيست اتر زنخان تب ضحوك بالفتح بسيار خنده وراه روشن وآشكار وفراخ
وابر با برق وسنگ سخت سفيد كه دركوه تابان باشد ضحى بالضم چاشتگاه ضحيا بالضم او بان سفيد ونام اسپى
ضحيح بالفتح شتر ماده كه جوشت دوشيدن با زكردن زيا كت ضخ بالفتح وتشديد خاشك وچكيدن آب وبرشاشيدن
ضخام بالفتح بزرگ جثه وبزرگ هم چنين ضخامه بالفتح بزرگ شدن ضخم بالفتح سطبر از هر چيز وسطبر شدن وراه
فراخ ضخيره دلسنگى ضد بالفتح وتشديد دال پر كردن مشك وجز آن وغالب شدن در خصومت باكسى وباز
گردانيدن چيزى از كسى وبالكسر دشمنى ومخالفت ومانند ايضا ضديد مانند مخالفت ضر بالفتح والضم بعضى گفته اند
بالفتح گزند رسانيدن وبالضم گزند وسختى وبدحالى ولاغرى ونقصان وتمام آيت وبالضم والكسر زن خواستن بر زن پيشين
ضراء بالفتح وتشديد راء سختى وگرسنگى وبالكسر وتخفيف سكان حريص بر شكار ضراب بالكسر جماع كردن شتر نر وباكسى شمشير
زدن ضراح بالكسر لگد زدن وبالضم بيت معمور كه قبله ملائكه است در آسمان چهارم ضرار بالكسر يكديگر را ضرر
رسانيدن ونام چند صحابه ومسجد ضرار مسجديست كه منافقان ساخته بودند حضرت بدم آن امر كرد چنانچه در قرآن واقع است
ضراره بالفتح نابينا شدن ضراعه بالفتح خوارى وزارى نمودن ضراك بالضم شير درنده ضرام بالكسر هيمه
ريزه كه بآن آتش افروزند وبالفتح آتش افروخته شدن وسخت گرسنه شدن ضراوه بالفتح خو گر شدن وعادت كردن ضرب
بالفتح زدن وبيان كردن وآميختن چيزى بچيزى وتيز رفتن وخوابانيدن ورفتن در زمين بطلب روزى وسبك مرد وباران
سبك ومانند ونوع از هر چيز ضربان بفتحتين جستن ريش جراحت از درد وجستن رگ از درد ضريبه طبيعت
وخوى شمشير وتيزى شمشير وزده شده وشمشير ضرتان بالفتح دو سنگ آسيا ضرج بالفتح شكافتن وانداختن وآلودن
ضرح بالفتح فرو كندن وانداختن ودور كردن ولگد زدن چارپا وجرح كردن گواهى كسى وبفتحتين مرد فاسد ضرر بفتحتين
گزند وتنگى وآزار ضرزم بالكسر اسپ سخت گزنده وماده شتر كم شير ضرزمه بالفتح سخت گزيدن ضرس بالكسر دندان و
بسيار ايستادن در نماز ودرسته وچراگاه اشتر وباران اندك وسنگى كه بآن چاه بگيرند وبالفتح سخت گزيدن وبدندان زدن وسختى
چوب آزمودن وسخت شدن روزگار بر كسى وبفتحتين كند شدن دندان از ترشى وبالفتح وكسر راء بدخوى وغضبناك از گرسنگى
ضرط بالفتح تيز دادن وبفتحتين سبكى ريش وتنكى ابرو ضرع بالفتح پستان شتر وگاو وگوسپند وجز آن وبالكسر مانند و
استوارى رسن وبفتحتين سست وناتوان وگروه اسپ كه قوت دويدن نداشته باشد وخورد سال خوار وفروتن شدن وبالفتح
وكسر راء خوار وزبون وضعيف ضرغام بالكسر شير درنده ضرغامه بالكسر شير ضرغمه بالفتح بيچارگى وگزنده ضرم
بالضم والكسر درختى است خوشبو كه ثمرش چون بلوط وشكوفه اش چون شكوفه خرما وبالفتح سخت شدن حرارت چيزى وسخت شدن

گرسنگى

گرسنگى وافروختن آتش سخت وغضبناك شدن وبالفتح وكسر راء گرسنه وبچه عقاب واسپ تيز رفتار وبفتحتين چيزهاى نيم سوخته ضرو
بالفتح چكيدن خون از جراحت واز رگ وبالكسر درختى است وتيز صمغ درختى است وسگى كه بر شكار حريص باشد ضروح بالفتح
ستور لگد زن واسپ دست وپاى زننده وكمان سخت كه تير را سخت جهاند ضروره يعنى حاجت ضروس بالفتح گزنده
وماده شتر كه در نو زادن بگزد وبالضم سنگهاى گرد چاه وبفتحتين علتى است كه در دندان پيدا شود ضروع بالضم نزديك
شدن حيوان بچيزى وفرو رفتن آفتاب ونزديك شدن بغروب ضره بالفتح وتشديد راء آنكه بر زن ديگر آورده شود
آنرا انباغ گويند ومال بسيار وگوشت بن انگشت زير پوست باطن وپستان وبيخ پستان وسختى حال وپاره از مال واسپان وشتران
ضرى بالضم رگيست كه خواند ضرياس بالضم بارانهاى اندك وبالفتح شتر ماده بد خلق كه دوشنده را گزد ضريج سخت
ضريح دو در گور يا مغاك كه در ميان گور سازند ضرير آنكه بينائى او رفته باشد وكرانه وادى ونفس بقيه در تن وصبر
در شك وعبرت ومرد شكيبا ولقب دانشمندى ضريس چاهى كه بسنگ انباشته باشند ومهره استخوانهاى پشت وسخت
گرسنه ضريع بالفتح گياهيست كه از غايت بد مزگى وسميت او چارپا نزديك آن نتواند شد يا گياهيست كه بالاى آب كنده
ميرويد يا گياهيست كنده كه دريا آنرا بيرون اندازد ويا چيزيست در ميان دوزخ گرم تر از آتش وتلختر از صبر وآن طعام اهل دوزخ
باشد ضريعت بالفتح زن بزرگ پستان ضريك فقير ومحتاج وبدحال ونابينا وزمين وكركس نر ونادان ضريم
يعنى سوخته ضرز بفتحتين وبدو زاى منقوطه چسپيده شدن حنك اعلى بحنك اسفل ضضيع تر وتازه ضع بالفتح
والتشديد اين لفظى است كه براى ادب دادن اشتر گويند ضعاب آواز كردن خرگوش ضعت بالفتح ماليدن وخائيدن
ضعد بالفتح گلو فشردن ضعضاع بفتح هر دو ضاد سست وضعيف از هر چيزى ومرد ضعيف راى وسست در كار
ضعضع بفتح هر دو ضاد مثله ضعط بالفتح گلو بريدن ضعف بالضم والفتح سستى وناتوانى يا آنكه بالفتح سست راى
ونقصان عقل وبالضم ناتوانى وسستى بدن وبالكسر مانند ودو برابر چيزى وزياده بر چيزى وهمچنين جامهاى دو تا كرده شده ضعفا
بالفتح ستان ضعفين بالكسر دو مانند ودو برابر ضعقفه بالفتح تمام ويران وخوار كردن وجنبانيدن ضعه
بالفتح نهادن چيزى وفرو مايه شدن ضعيب بالفتح مثل ضعاب كه گذشت ضعيف بالفتح سست وناتوان
ونابينا ضعيفه بالفتح زن ضغاطه بالفتح سست راى وضعيف عقل شدن ضغاطه بالفتح يكنوع بازى است
وبفتح وتشديد گروه همراهان سفر وگروه بازرگان ضغاغه مرد احمق وبالضم آنچه بدندان گزيده باشند ضغث بالفتح
آميخته كردن چيزى وآميخته كردن سخن ضغز بالكسر دد ودام وبدخلق ضغضغه بالفتح خائيدن ضغط بالفتح
فشردن وتنگ كردن وبديوار وجز آن سخت ماليدن وبالضم تنگى واكراه وسختى ضغطه بالفتح رنج وسختى وتنگى ضغم بالفتح
گزيدن مار وگزيدن چيزى كه بدندان گزد وبد بدن نرسد ضغن بالكسر كينه ودنبل شتر وكنار وشوق وميل وبفتحتين كينه گرفتن
وميل كردن وآرميدن ضغيط چاه كنده در پهلوى چاه خوش آب كه آنرا بوناك وبدمزه گرداند وسست راى وضعيف عقل
ضغا بالضم والمد آواز وافغان كردن وگريه ضغد بالفتح زدن كسى را بكف دست ضفدع بكسر ضاد ودال
وزغ كه آنرا غوك وجغز گويند وبكسر دال استخوانيست كه در ميان سم فرس ميباشد ضفر بالفتح دويدن وبرجستن وموبافتن

درسن تافتن و تنگ ستور یا تن را انداختن حلف مرد بان ستور و رسنی که آن اشتر را به بندند در یک توده رجمع شده و جمع کردن و
بهم پیچیدن موی ضفراط بالفتح والتشدید انگشتر یکرایه ده ضعف بالفتح و الف بعد فاء دو چندان افزون تمام کف دست و مرد
بدحال و تنگدست ضفف بفتحتین کثرت عیال کثرت دستها بطعام و خوردن طعام یا مردم و حاجت شتاب و انبوهی
کردن مردم بر آب و نزدیک پر شدن پیمانه ضفو بالفتح شتاب ضفوط بالفتح بسیار و تمام ضفوف بالفتح
شتر ماده بسیار شیر که نتوان دوشید الا بتمام کف دست و باتمام چاوزیت کرده ضقوه بالفتح بسیار و تمامی ضغفه
بالکسر و تشدید فاء کناره جوی و کناره دریا ضغیر کراعنا با گویند بنام ضفیره موی بهم پیچیده و جمع کرده بر سر
ضکضاکه بالفتح زن فربه ضکضکت بفتح سیره و رفتار بسکون کاف اول و الفتح کاف ثانی نیک رفتن ضل
بالضم و تشدید لام هلاک ضلالت بالفتح گمراه و نا حق و ضایع و گم شدن و طاعت کردن و گمراهی عشق و هلاک و ضایع شدن
ضلاعه قوی بازو و قوی پهلو شدن ضلال بالفتح گمراهی و ضایع آمدن و هلاک شدن و گم شدن و مغلوب شدن
ضلع بفتح یکم و سکون دوم میل کردن و بفتحتین کژ شدن و قوت ناک شدن و سر قوت و کوه خورد ضلل بفتحتین
گمراهی و آب جاری زیر سنگ که آفتاب بر آن نتابد و جاری میان درختان ضلول بسیار گمراه ضلیل بر وزن
غلیل ناز و گمراه و لقب شخصی ضم بالفتح و تشدید میم فراهم آوردن چیزی بچیزی و حرکت پیش حرف کلمه سینی بالکسر بلای سخت
ضماد بالکسر بستن چیزی بجراحت و چیزی که بر جراحت بندند و درختی است که آن را عرفج گویند ضماده بالکسر پارچه که بر
جراحت بندند بالای دارو ضمار بالکسر مال رفته که امید بازگشتن آن نباشد و موعود که امید از آن نتوان داشت و مکان و زمان
آن معلوم نباشد ضمام بالکسر و الضم چیزی که بدان چیزها را بهم فراهم کنند چون رشته و جز آن ضمان بالفتح
پذیرفتن و کفیل شدن و بیماری ماندگی ضمخ آلودن تن ببوی خوش چنانکه بچکیده باشد ضمد بالفتح عصابه زدن
کسی را و مرهم بجراحت بستن و دو دوست گرفتن زن و برابری کردن کسی چیزی را و بالفتح میم هم آمده و خشک و تر و لاغر و گوسپندان
خوب و زبون و بالکسر دوست و بفتحتین خشک شدن و کینه گرفتن و کینه و عیب و حق کسی از دین و دیت ضمر بفتح یکم و سکون
دوم مرد سبک تن و باریک میان ضمرز بالکسر شتر ماده و زن کم شیر ضمز بالضم خاموش بودن و ایستادن بر چیزی و نگاه
داشتن ضمضام بالفتح مرد خشمناک و شیر درنده و چیزی که بر چیزی دیگر مشتمل باشد ضمعج بالفتح زن سطبر و جوان و ماده شتر
ضمن بالکسر شکن و درون کتاب و جز آن و بفتحتین بر جا ماندن و بالفتح و کسر میم عاشق بر جای مانده و مبتلا شدن ضمنه
بالفتح بیماری بخیلی کردن ضمیر راز و نهان و درون دل و شهری بعمان و بضم و فتح میم کوهیست بشام و موضعی است بدمشق و بالضم
نام یکی از آزادکان آنسرور ضمیران بالفتح و او بیست بنجد و درختی است باریک و بالضم نام سنگی است ضمیز بالفتح
کم کردن حق کسی ضناء بالفتح والمد بسیار فرزند شدن و بسیار مال شدن و بالفتح لاغر شدن ضناک بالفتح زن فربه
و بالضم زکام و بالکسر استوار خلقت و درخت بزرگ ضنکه بالفتح آواز و غوغا کردن مردم ضنک بالفتح تنگ و تنگی
در قبر ضنو بالفتح بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن مال و بالکسر اصل و جایگاه و بالفتح و الکسر فرزند ضنور خرما فاسدان
بجوره بعضی ضنی بفتح یکم و کسر دوم لاغر ضنید بالفتح آمیختن تر و خشک باهم و غوره خرما و بفتحتین خشم ضنیک

عیش تنگ و ضعیف رای و ضعیف تن ضنین بالفتح بخیل ضو بالفتح روشن شدن و بالکسر والتشدید آسمان این نیز
آفتابست ضواء مثله ضواجع پشتها و موضعی است ضواحک بالفتح دندانها که وقت خندیدن ظاهر شود
با چهار دندان که میان انیاب و اضراس است ضواحی بالفتح لاغر و بیمار ضواد بالضم و مد همزه زکام باشد ضواز
بالفتح مرغانیکه بطلب روزی روند ضواع بالضم بانگ مرغ ضوبط آمیختن آب و گل ضوج بالفتح میل کردن
ضود بضمتین مثل ضواد که گذشت ضود بضمتین علت زکام ضور بالفتح گرسنگی سخت و بضم ابر سیاه
و گزندرسانیدن ضوس بالفتح خوردن طعام ضوضا بالفتح والمد آوازها و غوغا ضوع بالفتح جنبانیدن بوی
خوش و دمیدن و بوی خوش دادن و بضم یکم و فتح دوم بوم نر و طعمه دادن مرغ بچه را و جنبانیدن باد شاخ را ضومر بالفتح
نوعی از ریاحین و کیاهیست ضهل بالضم کم شیر شدن شتر ماده و جز و بالفتح چاه اندک و ناقه ضهن بالکسر چیزی نفیس
و عزیز و بخیلی کردن ضهنی بالفتح و بالالف مقصوره درخت خرمائی که در شهر وده باشد ضهوه بالفتح برکه آب
ضهیا بالفتح درختی است و زنیکه او را حیض شود و زنیکه او را شیر نباشد ضهیر بالفتح سنگ پشت و بالای کوه
ضهیه بالفتح زنیکه او را حیض نباشد ضیاء بالکسر روشنی ضیاب بالفتح ابرهای تنگ و تریها که مانند
شبنم افتد ضیاح بالفتح شیر تنک باب آمیخته و بانگ کردن روباه و اسپ ضیافه بالکسر مهمان شدن و مهمانی نهادن
ضیث بالفتح بکف و پنجه گرفتن چیزی ضیح بالفتح شیر با آب آمیختن و عسل و مقل بخته رسیده باشد ضیراک
بالفتح تنه درخت ضیز مثل ضناز که گذشت ضیزان بالفتح نگاهبان معتمد و اولاد و عیال مرد ضیزن بالفتح
نام بتی است و آنکه مزاحم پدر شود در باره زن خود و آنکه ناخوانده بطعام عروسی حاضر شود ضیشم بالفتح شیر درنده و آنچه
بدندان گزند ضیضی بالکسر و بالالف مقصوره قسمت بجور و ستم و قسمت ناحق و ناقص ضیعه بالفتح ضایع و هلاک شدن
و آب و زمین که در وغله شود ضیغم بالفتح مثل ضیشم که گذشت ضیف بالفتح مهمانی و مهمانان مفرد و جمع آمده و مهمان
داشتن کسی را و نزدیک شدن آفتاب بغروب و بیکسو رفتن تیر از نشانه و فرود آمدن و بالکسر پهلو و کناره رود و خانه ضیفه
بالفتح تلف شدن زمین و ملکی و کنایت از ضعف هم باشد ضیق بالکسر و الفتح تنگ و تنگی و تنگ شدن و بکسر خنده و بانگ بوزنه
ضیقه بالفتح تنگی و درویش محتاج ضیکل بالفتح برهنه که پوشیدن نداشته باشد ضیل بالفتح لاغر و خورد و سختی
زمانه ضیلع کج و سخت بازو و آنکه استخوانهای پهلوی او سخت محکم باشد ضیم بالفتح نقصان کردن حق کسی و ستم
و بالکسر کناره و ناحیه کوه و موضعی است ضین بالکسر و تشدید نون بخیلی کردن ضینه بالکسر و تشدید نون بخیل
و نام پنج قبیله است ضیون بالفتح و سکون یا و فتح واو گربه نر ضنیه بفتح بخیلی است

باب الطاء

ط این حرف در لغت فرس نیامده الا … آن همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطه
رفع اشتباه با واو و زن بطا نوشته … طاء آنکه صحبت با زنان بسیار کند و مرد جوان و پیر بسیار جماع
کننده **طاب** پاک الله بوی خوش **طابخ** پزنده و تب گرم سخت **طابع** بکسر با سرشت و مهر زننده و بفتح
انگشتری و مهر چه بدان مهر کنند و آنکه داغ کند … **طابق** بفتح با و
کسر آن خشت بزرگ … **طابین** … **طابون** یعنی جایکه آتش نگاه
دارند **طابه** یعنی خرزهره **طاثه** … **طاثر** …
باشد **طاجن** بفتح جیم معرب تابه **طاحونه** آسیاب … **طارف** مال نویافته **طارق** شب آینده و در شب پیدا
شونده و ستاره … بعضی …
رسیده باشد و نام … **طارقه** تخت …
طارم مفتوح … **طارم اخضر** یعنی آسمان **طارم فیروزه** مثله
طارم نیلگون مثل طارم اخضر که گذشت **طاره** … **طاری** آینده از جائی
و ظاهر شدن … **طاس** … **طاس آبگون** یعنی آسمان
طاس ازرق مثله **طاس آتشین پر** یعنی آفتاب **طاس زر** مثله **طاسک**
طاس خرد **طاس نور** یعنی آفتاب **طاسه** … **طاط** مرد دراز …
… **طاطا** … **طاطاءة**
… **طاعم** خورنده و چشنده و آنکه طعام نیکو خورد
طاعن عیب کننده و نیزه زننده **طاعون** مرگ وبا **طاغ** … پادشاه کننده
طاغل تیر راست **طاغوت** بعضی … شیطان و هر که سردار … گمراهان باشد و بت
و هر که غیر خدا پرستد **طاغی** از حد در گذرنده **طاغیه** پادشاه روم و جبار و متکبر **طاف** آنکه بسیار طوف
کند **طافح** مست گذران و پر شده از شراب **طاق** ضد جفت و طاقیکه در خانها کنند چون محراب که از گچ سازند
و چیز باران گذارند و بعضی … طیلسان … شهریست بسجستان و قلعه ایست
بطبرستان **طاق اخضر** یعنی آسمان **طاق بازیچه رنگ** مثله **طاق برنهادن** یعنی ترک دادن
و فراموش کردن مولوی گوید امروز نیم ملول و شادم غم را همه طاق برنهادم **طاقه** معروف و پاره از موی و
بکنار ازرسن **طاقچه** بقاف موقوف و جیم فارسی طاق خرد و طاقچه هم گویند **طاقدیس** تخت خسرو پرویز
و معنی ترکیبی آن طاق مانند است … **طاقدیسی** نام نوائیست … **طاق شکر پوره**
شکلی … **طاق طارم** یعنی آسمان **طاق فیروزه رنگ** مثله **طاق کحلی** یعنی
آسمان **طاق لاجوردی** مثله **طاق مقرنس** یعنی آسمان … حضرت سلیمان … **طاق نیلوفری**
مثل

مثل طاق کحلی که گذشت **طاق و ترنب** یعنی طمطراق و کر و فر **طاق و طرم** مثله **طال** دراز **طالب**
جوینده **طالح** فاسق و بدکار **طالع** بکسر لام برآینده و صبح کاذب و تیر که ورای نشانه افتد در فارسی بمعنی بخت و دولت
طالق زن رها شده از قید **طالقان** بالفتح شهریست میان بلخ و مرو و شهریست میان قزوین و ابهر **طالوت**
نام مردیست از بنی اسرائیل که سقا بوده حق تعالی او را سردار بنی اسرائیل کرده بر سر جالوت فرستاد تا آنکه داود که از جمله لشکر او بود جالوت
را بکشت و انتقام بنی اسرائیل بگرفت قصه آن در قرآن شریف مذکور است **طامات** سخنهای بلند که صوفیه برای اظهار کرامات
و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شوند و سخنهای بیهوده و مکر و حیله **طامث** بالفتح جماع کردن و بکارت
بردن و حایض شدن **طامح** بکسر میم سرکشی کردن و بتشدید میم زن نگرنده بر مردم و نام مردیست و هر چه بلند باشد **طامر**
… و کیک و … و آنکه او را و پدر او را ندانند و نشناسند **طامع** بکسر میم طمع کننده **طامه** بتشدید میم سختی و بلا
و قیامت و انباشته کننده چاه و مثل آن و بر بالا آینده **طامی** آب بسیار که از کنار در گذرد و دریای پر **طان** مکان
بسیار گل **طانی** یعنی آفتاب **طاوس** مرغیست معروف و مرد خوب صاحب جمال و بلغت شام نقره و زمین
سبز که هر قسم گیاه داشته باشد و نیز نام منزلیست از منازل … زمین و نام مردیست **طاوس آتشین پر** یعنی
آفتاب **طاوس الفردوس** یعنی حضرت جبرئیل ع **طاوس پران اخضر** یعنی ملائکه و ستارگان **طاوس خلد**
یعنی حور و غلمان **طاوس مشرق خرام** یعنی آفتاب **طاوس زاغ همنفس** یعنی انگشت نیم سوخته
طاوی برسر چیزی در آینده **طاهر** پاک و در اصطلاح سالکان پاکی که خدای تعالی او را نگاه دارد از مخالفت و معاصی
طاهریه یعنی پاکی **طاهی** یعنی طباخ **طایحه** حادثه و هلاک کننده و مرد هلاک شده **طایر** پرنده و کنار
دو داغ و عمل از نیک و بد **طایر سدره** یعنی حضرت جبرئیل ع **طایر سدره نشین** مثله **طایر قدسی**
یعنی فرشته **طایر واقع گردون** یعنی کرکسان فلک **طایط** اشتر ماده نعره زننده در وقت کشتی **طایع**
بکسر یا فرمان بردار **طایعین** گردن نهادگان **طایف** عسس و کاوی که متصل بطرف خرمن باشد و طوف کننده و خیال
که در خواب نماید و نام شهری چند و گوشه کمان **طایفه** گروه و پاره از چیزی **طایل** فایده و فزونی و توانائی و توانگری و
فراخی و بیفایده و بی نفع **طایله** عداوت و فضل و قدرت و توانگری و فراخی **طب** بهرسه حرکت علاج جسم و جان و نرمی
و سحر و بالکسر شهوت و اراده و کار و عادت و جادو کردن و بالفتح دانا و ماهر بکار و چارپای نر حاذق در کار **طباخ** بالفتح و
الضم قوت و فربهی و استواری و بفتح و تشدید با پزنده **طباخه** بالضم سرپوش دیگ و بالکسر حرفه آش پزی **طباشیر**
داروئیست سفید مفرح که در میان نی خالی که بهندی بانس نامند میباشد **طباع** بالکسر سرشت مردم که زایل نشود و بفتح و
تشدید با کوزه گر و شمشیرگر **طباق** بالکسر موافق کردن دو چیز را با هم و طبقاتی که بعضی بر بعضی باشند و بالضم و تشدید با درختی
است که در کوهستان مکه معظمه میشود نافع سموم و امراض دیگر است **طبال** بالفتح و تشدید با نقاره زن **طپانچه** بالفتح
یعنی طماچه **طبانه** بالفتح زیرک شدن **طباه** بالفتح طبیبی **طبایع** بالفتح جمع طبیعت و حرارت و رطوبت و یبوست
و برودت **طبخ** بالفتح پختن **طبر** بالفتح برجستن و پنهان شدن و بفتحتین نام ولایتی است که او را طبرستان گویند و بالکسر

بک کن خانه طبرخون چوبیست سرخ و خشک طبراق بفتحتین منسوب زدن طبرزد نوعی است از شکر که بغایت
سفید و سخت میشود طبرس بکسر طا و را و فتح طا و را در هر دو طبریه نام شهریست بمغرب که اکثر مردم بسیار مهیب باشند
طبز بالکسر جانب کوه و شتر و اکوهان و بالفتح مزاح کردن ابری بر چیز طبس بالفتح سیاه از هر چیز و بالکسر گرگ و بفتحتین
شهریست بخراسان طبش بفتح خطا کردن تیر از نشانه طبطاب بالفتح تخته گوی بازی و مثل چوبک تراشیده که بچگان
بر شست پیچیده و بکر دانند ... طبطابیه بالفتح تیزرکی طبع مهر کردن و درم
زدن بر سکه و شمشیر زدن و آنکه ... طبع جامد یعنی کند طبع طراز بکسر طای ثانی خوش شود
طبع کافوری یعنی سرد کننده طبع و سرد و خشک مزاج است طبق بالکسر ابریشم که بآن مرغان را شکار کنند و بار
درختی است و هر چیز که بپیچد و پاره از روز و شب اکثر و هر دو و طبق بالفتح چسبیدن دست به پهلو و بفتحتین روی زمین و آنچه
بر و طعام خورند و استخوان تنگ که میان دو مهره استخوان باشد و یار عام و اکثری از شب و روز و پشت را نام زدن طبقری
بفتح یکم و سیوم نام سفالی و قبل کوچه ... طبق زنبور یعنی خانه زنبور طبقه گروهی از مردم و یکی بر بالای دیگری
طبل نقاره که میزنند طبل باز یعنی آن طبل خورد که در پیش کوهه زین ملوک و سلاطین هنگام شکار
بنوازند طبل خوردن یعنی ... طبل در گلیم زدن یعنی
پنهان داشتن امری که ظاهر بوده باشد طبل زیر گلیم زدن مثله طبل در زیر گلیم ماندن
یعنی بی نام و نشان شدن ... طبل زیر گلیم طبل و ابس
بالفتح یعنی طبل ازم طبل و ابسین مثله طبیق بفتحتین ... متعدد و باشد
طبو بالفتح خواندن طبوط بضمتین ... شدن طبی لبستان آهو بره و خر و اشتر و پستان درنده
طبیب بالفتح آنکه علاج بدن و جان کند و ماهر و استاد در کار طبیب القلب یعنی زهره که مطربه فلک است
و قبل سرود گوی خوش صورت و خوش الحان و در اصطلاح سالکان شخصیکه عارف بالله معلم توحید و قادر باشد بارشاد و تکمیل
مریدان طبیخ شراب نیم جوشیده و چیزی جوشانیده شده و کج و درخت کهنه و بالکسر و تشدید باخربزه مرادف بطیخ
طبیس دریای بسیار آب طبیعت شناس یعنی طبیب طث بالفتح و تشدید ثا بازیست کودکان را
طجن بالفتح بریان کردن طح بالفتح و تشدید حا کوفتن چیزی را طحا بالفتح والمد گیاهیست طحاب
بالکسر موضعی است طحال بالکسر سپرز و نام سنگی است و موضعی است و بالضم بیماریست که در سپرز بهم میرسد طحبه
بالفتح تیره گرفتن آب طحر بر دن انداختن چشم و چشمه خاشاک را از خود طحرب شخص خرقه پاره طحز
بالفتح بحای مهمله کنایه از جماع و بالکسر دروغ طحس بالفتح جماع کردن بزن طحش بالفتح تاریک شدن چشم
طحطاح بالفتح شکستن و پراگنده کردن طحطحه بالفتح مثله طحل بالفتح رسیدن چیزی و پر و بفتحتین بزرگ شدن و آماس کردن سپرز تا پشت
و بوی گرفتن آب و تیره رنگ خاکستری رنگ شدن و بالفتح و کسر حا غضبناک و پر و مملو طحلب بضم طا و لام و فتح
آن و بکسر طا و لام سبزی که بر آب ایستاده جمع شود و بفارسی جامه غوک و جل وزغ گویند طحمه بالفتح زن بدگمان کردن

و پر کردن

و پر کردن ظرف و جستن طحمورث مشهور بهای هوز نام پادشاهی طحن بالفتح آرد کردن و گرد شدن مار و بالکسر
آرد و بالضم و فتح حا جانوریست خورد طحو بالفتح گستردن و بدر از کشیدن و رفتن و دور شدن و هلاک شدن و بر پهلوی
چپ خفتن طحی بالفتح والف مقصوره یعنی بگستر و ببرفت طحیر بالفتح بلند کشیدن دم زدن طخ بالفتح
و تشدید خا انداختن و دور کردن و جماع کردن طخابر بالفتح والمد ابر بلند و بیهوشی و اندوه و ابر بلند بحاء مهمله نیز آمده و
بالکسر و الفتح ابر تنک که آسمان دران توان دید طخس بالکسر اصل و نهایت در چیزی طخطخه بالفتح حکایت خنده
از کسی کردن و راست کردن طخف بالفتح اندوه و غم طخمه بالضم سیاهی که در بینی باشد طخوم حدود
و اطراف زمین مرادف تخوم طخوه بالفتح ابر تنک طر بالفتح و تشدید را تیز کردن و بریدن و شکافتن و بگل اندودن
حوض او سخت راندن شتر و گرد آوردن ستور بوقت راندن از دو جانب و افتادن دست بزخم شمشیر و بر غلانیدن و ربودن
و طپانچه زدن و افتادن طرء بالفتح و طرء بضمتین آمدن از جائی و برآمدن از جائی طرابلس بالضم و ضم با و لام
شهریست بشام طراخ بالضم دور طراد بالکسر بر کید بر حمله آوردن و نیزه ایست کوتاه و بالفتح و تشدید را کشتی
کوچک تیزرو و جای فراخ و بالضم و تشدید را موضعی است طرار بالفتح و تشدید را کیسه بر طراره بالکسر جامه کشیده
و ابریشمی که بر سرستان نیزه و علم بندند طراز بالکسر علم جامه معرب تریز و موضعی است که در آن جامهای خوب میبافند و
بساط جامه که برای پادشاهان بافند طرازگاه بالکسر کارگاه دیبا طرازیدن یعنی آراستن طراف بالکسر
خیمه از ادیم و آنچه از اطراف کشت گرفته شود و شرف و بزرگی و بفتح و تشدید را نام مردیست طراق بالکسر طپانچه و
بفتح آواز یکه از زخم مقرعه و جز آن برآید و بالضم و تشدید را کاهنان و ساحران طراقف بالفتح نیکنام طراک
بالفتح مثل طراق که گذشت طرام جمع طارم که مرقوم شد طراوه بالفتح تازگی طرایق جامه کهنه و اشراف و
اقران قوم و گروهی از آن قال الله تعالی کنا طرائق قددا فرقا مختلفة طرب بفتحتین نشاط و شادی و جز آن و
حرکت و شوق و بالفتح و کسر را نام اسپ پیغمبر صلعم طربال بالکسر دیوار و مناره و علامتیکه بنا کنند و هر بنای عالی و
هر پاره از کوه و سنگ بلند و بزرگ که از کوه پیش آمده و برآمده باشد و دیوار دراز و بلند طرطوث گیاهیست که او را میخورند
طرث بالفتح نگاه کردن و هر بنائی که تازه باشد طرثیث دهیست به نیشابور طرح انداختن و دور کردن
و بالکسر انداخته شده و همچنین طریح و بفتحتین جای دور و چیزیکه بوی کسی را حاجت نباشد و نیز آنچه نقاشان اول نشانی می
کنند بعده رنگ آمیزی میکنند طرخان بالضم نام پادشاه طرخون بالفتح نام داروئیست طرد بالفتح و
بفتحتین راندن و دور کردن و جمع کردن شتران از اطراف و نواحی و آشکارا کردن و بالفتح و کسر را آبی که بآن چارپایان غوطه
خورند و فرو نشینند طرز بالفتح نامه و بفتحتین خوش خلق شدن بعد از بدخوئی و لباس فاخره پوشیدن طرس بالکسر
کاغذ و صحیفه و کاغذیکه نوشته و محو کرده باز نوشته باشند طرسم بالفتح طراف طرسوس بالضم نام موضعی است
طرسیقوس بالضم نام مردی از زهاد ترسایان و حکیمی است دانشمند ایشان بعضی گویند نام پادشاه ایشان طرش
بالفتح کر بسی سنگ و بفتحتین کری و کر شدن طرط بفتحتین نادانی و تنکی موی مژگان و بکسر را نادان طرطور

بالضم دراز باریک ونوعی از کلاه وبزرگی تا توان **طرطوس** بفتحتین نام شهریست ونام مبارز لشکر روس **طرطیه**
بالضم وتشدید یا زن پستان دراز **طرف** بالفتح چشم وچشمان ونگرستن ودو ستاره اند که آنرا عین الاسعد گویند وآن
منزلیست از منازل قمر وبا ذکر واشیدت چشم برهم زدن وچپانچه زدن وموی لب زرد وکرانه ونهایت هر چیزی وبالکسر کریم الطرفین از
انسان وغیر آن هر چیز وگیاهی که هنوز در غلاف باشد بفتحتین کرانه وکرانه از هر چیزی ومرد کریم وبفتح وکسر راء مرد یکه بیکزن
وبیک دوست ورفیق ثابت نباشد وشتری که از چراگاهی برود وبالکسر خیزاند وهم **طرفاء** بالفتح درخت گز وبالکسر
شب تاریک **طرف بستن** یعنی حاصل کردن فایده **طرفة العین** بالضم یک زدن چشم **طرفدار** بفتحتین
سلاطین وحکام وجاگیردار **طرفدار انجم** یعنی آفتاب **طرفدار پنجم** یعنی مریخ پادشاه ترکستان **طرف**
گرفتن یعنی گوشه گرفتن وجانب داری وحمایت کردن **طرف کبر** مثله **طرفو** بفتح وتشدید راء مهمله مکسوره
راه دمیده وبکسو شوید **طرفه** بالضم چیزی نو وخوش آینده وعجب ونام شخصی است وبالفتح یکبار چشم برهم زدن ونقطه سرخ
که در چشم پیدا شود از زخم ونام ستاره ایست ونام چند شاعر است از صحابه اینست که یعنی او در جنگ افتاده بود چون از نقره
صاف بینی او کنده شد حضرت صلعم او را رخصت داده که از طلا سازد **طرفه نشن طارف** اسباب دنیاوی نو
طرفه نه بست یعنی حاصل کرد واسپید نه است خواجه حافظ کس چه داند که نشست طرفی نیست از عافیت برکه نظر بشند
مستوری پستان شما **طرق** بالفتح زدن انگشتن وسنگ ریزه زدن کاهن برای فال وجدا کردن زبا ده وآمدن بشب
وآب یعنی تر دستی عقل وآبی که در آن ستوران بول کرده باشند وچون کشنده اشتری که در جماع قوی باشد وآواز نغر ساز عود وجز آن و
بالکسر قوت وفربهی وبالضم وضمتین راهها وبفتحتین نوره ونکن سنگ وسستی زانو وشتر وکجی ساق آن وآبگیرهای بیابان
ونام آبیست وبالضم وفتح راء خطها ونقشها که بر کمان باشد **طرقو زنان** بفتح طاء راهی شده ویعنی چاؤشان وچوبداران
که پیش پیش ملوک وسلاطین روند ومردم را از راه دور کنند **طرقو گویان** مثله **طرقه** بالضم خطی که بر کمان
باشد ونشانه وطور **طرکیدن** بالفتح از هم شکافتن وپاره کردن **طرم** بالکسر والفتح مسکه وعسل وبالضم کاوزن آتش
ودرختی است **طرماح** بکسرتین وتشدید میم عالی نسب ومشهور ومتانه در کارها ونام پسر عدی بن حاتم که نامه حضرت
علی بن ابیطالب کرم الله وجهه پیش معاویه برده ومناظره او بمعاویه مشهور است ونام شاعری **طرمح** بالفتح دراز
طرمحه بنا بلند کردن **طرمذته** بالفتح دروغ گردن وگفتار بیکردار **طرموث** بالضم جاهل **طرموس** بالضم لئیم
ودرم ملو **طرنجبین** بفتحتین معرب ترنگبین وآن بکاف فارسی شیره که از شتر خار پیدا آید بتازی منّ خوانند که از آسمان همچو
برف بر قوم موسی میبارید **طرو** بالفتح والضم ناگاه درآمدن از جای بجای وبرسر چیزی ناگاه آمده **طروح**
بالفتح کمانی که سخت بلند کرده شود برای انداختن تیر ونخلی که شاخهای دراز داشته باشد **طرور** بالضم ودمیدن
گیاه وتیز کردن کارد **طروقه** بالفتح شناختن وجستی نمودن ودریدن **طروق** بالفتح بنشیب آمدن وکشتی کردن
زیاده **طره** بالضم وتشدید راء موی پیشانی وعلم جامه وکرانه وادی وکرانه هر چیز **طره صبح** کنایت از اندکی
تاریکی صبح **طری** بتشدید یا تازه **طریان** بفتحتین برسر چیزی درآمدن **طرید** رانده شده وشاخ

خرمای

خرمای کج شده وبتشدید یا تازه وبی برگ مانده وروز دراز **طریده** تنه درخت کج شده وبی برگ وشاخ مانده وآنرا عرجون
هم گویند **طریر** بالفتح مرد خوش منظر وخوبصورت وسنان وجز آن که تیز باشد **طریره** بالفتح شکار وجماعت شتران
که باهم یکجا باشند وناوک دوک **طریف** بالفتح مثل طارف که گذشت **طریفه** بالفتح گیاهی است که آنرا النصی
گویند **طریق** راه وشکل شاذ وهم از علم رمل ونخلهای بسیار بلند **طریق طاعت سپردن** یعنی فرمان بردار
شوند **طریق نشو شش جهات سفر** یعنی نبات بر شش جهت می بالاید **طریم** ابر بطر وعسل **طریقه**
روش ومذهب ونخل بسیار بلند ونهالی دراز که از پشم وجز آن سازند ویا بافته باشند وبرگزیدگان واشراف قوم وبالکسر و
تشدید راستی وناتوانی **طس** بالفتح وتشدید سین طشت **طساء** بالفتح ناگوار شدن طعام وتخمه پیدا کردن
طست بالفتح وسین مهمله مثل طس که گذشت **طسق** بالتحریک وظیفه که از خراج زمین یابند **طسل** بالفتح
درخشیدن وجنبیدن سراب در صحرا وآب روان بر روی زمین **طسم** بالفتح قبیله از عاد وناپدید شدن راه وجز آن وناپدید کردن
وبفتحتین ناگوار شدن وگرد وغبار وتاریکی **طسمغاج** بالفتح نام شهریست **طسوم** بضمتین ناپدید شدن **طش**
بفتح وتشدید شین باران ریزه وباریدن **طشاش** بالفتح والضم بیماریست مانند زکام **طشت بلند** یعنی
آسمان وآفتاب **طشت زر** بالفتح جامه ایست ابریشمی وآفتاب **طشت زرین** یعنی آفتاب **طشت**
سیمین یعنی مهتاب **طشت شمع** یعنی طبقی است بلند کناره که در آن شمع نهند **طشتگر** بالفتح وبا تای
موقوف وکاف فارسی نام مطربیست کامل **طشت من از بام افتاد** یعنی آوازه بدنامی من برخاست وبلند شد
چو طشت من فتاد از بام زین سان نمی باید زد اکنون طبل پنهان وتیز آفتاب روز بازار من فرو رفت **طشرج**
بالضم مورچه **طشه** بالفتح وبا شین منقوطه طشت **طعاشه** بالفتح چرکین شدن **طعام** گندم وهر چیز
خوردنی **طعان** بالکسر نیزه زدن وبالفتح عیب کسی کردن **طعل** بالفتح قدح کردن در نسب کسی **طعم** بالفتح
خوردن وچشیدن واشتهای طعام وانچه بدان اشتها شود ومزه طعام وشراب از حلاوت ومرارت وبالضم خوردنی وبالفتح
وکسر عین خورنده وچشنده **طعمه** بالضم خورش ووجه کسب وبالکسر حرص در خوردن وبالفتح یکبار چشیدن **طعن**
بالفتح نیزه زدن وقدح وعیب کردن ودر بیابان رفتن ودر شب سیر کردن وعنان کشیدن اسپ را تا تیز رود **طعنه**
بالفتح معروف **طعین** نیزه زده شده وهمچنین مطعون **طغام** بالفتح مرد فرومایه ومرغان زبون **طغای**
خال که او را بند ماهون گویند **طغرا** بالضم نشان که پادشاهان بر سر فرمان مینویسند ولقب ایشان که بر سر منشور مینویسند
چنانچه در زمان پادشاه ما فرمان جلال الدین اکبر پادشاه غازی مینویسند وخطیکه در عهد ملوک بالای مکاتیب ومناشیر میکشند
طغران بالفتح نام پادشاه است **طغرل** بضم یکم وکسر سوم پرنده ایست درنده وبچه کبک ونام پادشاهی
طغشا بالفتح والمد بدل **طغم** بفتحتین دریا وآب بسیار **طغن** مرگ وبند **طغوان** بالضم از حد در
گذشتن **طغوی** بالفتح مثله **طغیا** بالضم والفتح گاو وحشی **طغیان** مثل طغوان که گذشت **طف** بالفتح
وتشدید فا پیمانه وپری اطراف پیمانه وانچه از پیمانه ماند بعد از دست کشیدن برسر آن وموضعی است نزدیک کوفه وزمین بلند

انزدین عرب کرانه و پهلوی **طغاف** بالفتح و بالکسر سیاهی شب و هر پیمانه تا لبهای آن و آنچه در پیمانه بماند بعد از دست
کشیدن بران و بالضم سر ظرف و آنچه زیادت از آن باشد بر پیمانه و بالفتح و تشدید قاف مرغیکه تا لبها رسیده باشد و اسپی که سبک و جلد باشد
طغال بالضم و الفتح گل خشک باشد **طغاوه** دایره که گرد آفتاب و مهتاب و اکثر استعمال در دایره که گرد آفتاب پدید
آید کنند و دایره که گرد ماه و را هاله گویند و گفتی که یا ای دیگر ظاهر شود و گروهی است از قبیله قیس همدان **طفح** بالفتح و الضم
لبالب و پر شدن ظرف **طفر** بالفتح و الضم جستن بر جستن و جهش بر جستن **طفرس** بالکسر شبکوار **طفرل** بالضم
نام پادشاهی و شهباز **طفره** بالفتح بر جستن **طفس** بالفتح بیهاج کردن و بفتحتین چرک بدن و جامه و بفتح و کسر فا مرد چرکین
پلید **طفطاف** کرانهای درخت **طفطفه** بالفتح آواز سمهای چهارپایان **طفق** بالفتح و الطفوق نزدیک
شدن و شروع کردن در چیزی و بفتحتین نزدیک شدن و شروع کردن و بمعنی ابتدا این جا مضمر شدن **طفل** بالکسر
بچه نوزادهای مردم و جانوران وحشی و بفتح آزل و بفتحتین باران پس از نیاز بسر تر دیک فرو رفتن آفتاب و نام کوهی
طفلان آتش یعنی شراره ها و طفلان آتش پیشتاز سوم **طفل پیش رسی** یعنی ابای می که سازی معروف است
طفل چهل روزه یعنی حضرت آدم علیه السلام **طفل خوان** یعنی آفتاب **طفل زبان دان**
یعنی کودکی که سخن استاد زود بفهمد و یاد گیرد **طفل غازیان** آن کودکی که او را غازیان رایی برد **طفل مشیمه**
رزان یعنی شراب انگوری **طفل هندو** یعنی مردمک چشم **طفوح** بفتحتین پر شدن ظرف و آمدن بچیزی
چنانکه بریزد و پر شدن مست از شراب **طفور** بالضم بر جستن خود تمام باز بدبسطای **طفیف** اندک و ناتمام
طفیل بضم یکم و فتح دوم مردی که بطفیل و کران مهمان صباحت مهمانی میرود و بالفتح و کسر فا آب تیره و درد که در حوض بماند
و کوهیست بمکه معظمه **طفیلی** آنکه ناخوانده بمهمانی رود **طقبه** بالضم ماریست خبیث که بر پشت او دو خط باشد
طق بالفتح آواز سنگ **طقطق** بالفتح آواز برهم زدن دندان از غایت سرما **طقلق** بضم یکم و سوم موجب
طل بالفتح و تشدید لام باران ریزه و ضعیف و چیزی خوب و تر و تازه و مرد کلان سال و کم شدن شیر ناقه و کم کردن حق
کسی را و سخت راندن شتر و تر شدن زمین از شبنم و باطل و هدر کردن خون و ابر و بالضم شیره خون **طلاء** بالکسر قطران و
هر چه آن را بمالند و شراب و دشنام و رسن که بدان پای بره بندند و بالضم خون پوست تنک که بالای خون باشد و بالفتح
و بهمزه مرد سخت بسیار و آهو و کاو و گوسپند و بره نوزاد که سم او شکافته باشد و بالکسر لذت و بالضم گردنها **طلاب**
بالضم طالبان و جویندگان **طلاح** بالفتح تباهی نیاز ضد صلاح و بالکسر درختان بزرگ **طلاطه** بالضم سختی
طلاع بالکسر پری چیزی و انقدار جای که آفتاب در آن تابد و بالفتح و تشدید لام آنکه اراده کارهای بزرگ کند و ترکب
امور عظیم کرده و کارها آزموده باشد **طلاق** بالفتح رهایدن زن از قید نکاح **طلاقه** بالفتح کشاده رویی و کشاده
زبان شدن **طلال** بالکسر جمع طل که گذشت **طلاوه** بهر سه حرکت خوبی بهجت و قبول و پذیرایی دل و سحر
طلایع بالکسر پیشروان لشکر **طلایه** بالفتح قومی که چهار طرف لشکر جهت محافظت بگردد و تفحص لشکر بیگانه کنند
طلب بفتحتین جستن و جستجو و دور شدن و بالضم و تشدید لام مفتوح جویندگان و در اصطلاح سالکان آن را گویند

که شب

که شب و روز در یاد او باشد **طلبکار** با کاف فارسی جوینده **طلبه** بفتحتین جمع طالب بکسر لام حاجت **طلح**
بفتح یکم و سکون دوم درختی است خاردار بزرگ در ریگستان و شکوفه خرما و درخت موز که جندش کیله گویند و خالی شکم از طعام
و بالکسر ستور مانده شده و بفتحتین درد شکم ستور از خوردن و لغمه و موضعی است **طلحه** بالفتح درختی و نام مردیست
طلخ بالفتح لثه و سیاه کردن و ضایع کردن نوشته و دارویست که بتازیش صبر خوانند **طلخام** بالکسر و بخای منقوطه
آب بیمزه **طلخند** بکسر و فتح سوم نام پسرهای پادشاه سندلی **طلخوم** مثل طلخام که گذشت **طلس** بالفتح محو کردن
و طیلسان سیاه و آوردن چیزی چنانکه مست و انداختن کسی را در زندان و بالکسر کهنه و رنگی که بسیاهی زند از غایت سرخی و چرک
جامه و ست ران شتر که موی او رفته باشد و کرگی که موی او ریخته باشد **طلسم** بکسرتین حکمت ساختن در چیزی **طلع**
بالفتح اندازه و مقدار و شکوفه نخستین که از درخت خرما برآید و بالکسر راز و اطلاع و وقوف بر چیزی و دیدار و ناحیه و کرانه و جای برآمدن
آفتاب و زمین پست و زمینی که پشتهای خاک دارد و مار **طلعت** بالفتح دیدن و دیده و دیدار و بفتحتین زن بسیار بیرون
آینده و خویشتن نماینده و باز نهان شونده **طلف** بالفتح و بفتحتین هدر و باطل و بفتحتین وضنتین کردن و آنچه از گردن بلندی
داشته باشد و کرانهای دیوار که بخشت فرو گرفته باشد **طلفاء** بر زمین الصاق شدن **طلق** بالفتح آهو و سگ
شکاری و ناقه رها کرده و روز و شب معتدل و درد زه که در حین زادن زنان پیدا میشود و سنگی است سفید براق که از ارک
گویند معرب تلخ و بالکسر حلال و رها شده و برآمده از چیزی و کیاهیست شیره دار قاتل یا گیاهی که در رنگها بکار برند و نصیب و تنگ
ستور و بالضم و الفتح آنکه بند نداشته باشد و بفتحتین شتر و ناقه بی پای و بند از بند پوست خام و بهر دو دست یکبار بآب بردن
شتر **طلق حلال باردان** بکسر شرابی که از باردان کشیده باشد و باردان صراحی را گویند و حلال بیرون آمده **طلق**
روان بالفتح یعنی شراب چه طلق بمعنی ابرک است چون حل شود آب گردد و بدین مناسبت شراب را گویند **طلل**
بفتحتین مردم و نشان خانه و سرای ویران شده که بجا مانده باشد **طلم** بالفتح خوانی که بران نان بگسترند و بفتحتین چرک
دندان که از نکردن مسواک بهم رسد **طلمس** بفتحتین و تشدید لام قرص خشک **طلو** بالفتح آهو بره که نوزاده باشد
و بالفتح و تشدید واو انتظار و درنگ **طلوع** بالضم برآمدن آفتاب و جز آن و دانستن و آشکارا شدن و آمدن پیش
کسی و غایب شدن و برآمدن دندان کودک و آمدن شکوفه خرما و رسیدن بر زمین و برآمدن بر کوه و جز آن **طلول** جمع
طلل که گذشت **طله** بالضم نانی که در زیر خاکستر پزند و منکوحه مرد و چیزی لذیذ و بالفتح رفتن و بالفتح و تشدید
زن و شراب خوش طعم **طلی** بالفتح بچه آهو و کاو **طلیعه** مثل طلایه که گذشت **طلیق** رها شده از بند و رها
کرده **طلیل** بالفتح بهلو و باطل خون و نمناک شدن **طلیه** بالضم گردن **طم** بفتح و تشدید میم بسیار
شدن آب و پر کردن ظرف و بسنگ گرفتن چاه **طمات** بفتحتین سختیهای زمانه **طماح** بالکسر سرکشی کردن
و بلند نگریستن و بالفتح و تشدید میم نام مردیست **طمار** بالفتح بر جستن و بفتح را و کسر آن جای بلند و سختی **طماع**
بالفتح و تشدید میم بسیار حرص و طمع کننده **طماعه** بالفتح طمع داشتن **طمانینه** بالضم و الفتح و کسر نون اول و
سکون یا آرام **طمث** بکارت بردن **طمر** بالفتح در زیر خاک کردن و پوشیدن و جستن بیالا یا پایین و آماس

کردن زخم و پر کردن مطموره یعنی نهانخانه از طعام و جز آن و بالکسر چاه که ته او فراخ باشد و بفتحتین آماسیدن دست و بکسرتین و تشدید
را اسپ تازی و اکر دانداموار او بالضم و تشدید اصل طمرس بالکسر و طمرس بالضم دروغگو طمس بالفتح ناپدید
کردن و نشان چیزی بردن و نظر دور کردن و دور شدن و هلاک شدن طمطام بالفتح میان دریا طمطراق بالضم
تکلف با کر و فر طمطم بکسر هر دو طا مردی که زبانش درست نباشد طمع بالفتح و بفتحتین امید و امید داشتن
و حرص و بفتحتین درهم سیاه و غله لشکر طمع بالفتح و کسر میم و ضم آن مرد حریص طامع طمع بند یعنی فید طمع خام
یعنی طمع بچیزی که ممکن الحصول نباشد طمغاج بجیم فارسی شهری و ایضا نام پادشاهی طمل بالفتح خلق عام
و آفریدگان و سخت راندن ستور را [illegible] آهن یا کرچه بیت کیدان چپن کنند و آلوده شدن
تیر بخون و آلوده شدن هر چیز بخون یا بروغن و بالکسر [illegible] آب تیره و جامه سبز رنگ و کلیم سیاه
و هر چیز سیاه و گردن بند و لئیم و نادان [illegible] که رنگش سیاهی مایل بود طمم
بفتحتین در انباشتن طمن بالفتح ساکن آرمیده طمو بالفتح دراز شدن گیاه و بر شدن آب دریا
طموح بالفتح اسپ سرکش و بالضم بلند شدن طمور بالضم جستن و رفتن و بسیار کردن در زمین طموس بالضم
ناپدید شدن و کهنه شدن و محو کردن طموم بضمتین [illegible] طمی بالضم شتاب و غلبه کردن
آب و بپای بر آمدن طمیس یعنی اعمی طمیل بالفتح و کسر میم [illegible] و پیکان پهن و گردن بند
و بالضم و فتح میم برهنه از جامه طمین بالکسر و تشدید میم شهریست بروم طن بالفتح و تشدید نون رطب برنج بسیار
شیرین و مرون را آواز کردن مگس و طشت و کوس و جز آن و بالضم جدار الناس [illegible] طناب
بالکسر رشته خیمه و قیل بالفتح طناز بالفتح و تسخر [illegible] طنب بضمتین طناب خیمه و جز آن
و [illegible] وصل کنند [illegible] طنبار بالکسر کمنبوع سازی است
که مینوازند طنبذ بالفتح [illegible] طنبک [illegible] طنبل بالفتح مثل طنبذ
که گذشت طنبور بالضم سازیست معروف طنبور گیلی بالضم و با کاف فارسی مکسور جنسی از طنبور
منسوب بگیلان طنبول مثل طنبل که گذشت طنبولن نام استخوان طنجیر بالکسر پاتیله و این فارسی
معرب است طنجیه بفتح و سکون نون و جیم تابه بریان کردن است ازین ماخوذ است طنز بالفتح و تشدید نون
فسوس و سخریه کننده طنفسه بهر سه حرکت طا و فا و بکسر طا و فتح فا و بعکس آن بساط و جامه و طنافس جمع و مصلای
مانند حریر و حصیر که از برگ خرما بافند طنطنه بفتح هر دو طا حکایت آواز طنبور و مانند آن طنف بالفتح و الضم
صفه پیش دیوار مانند شکافه دیوار پوشش در سرای و طرف کوه و سر کوه طنو بالکسر باقی جان و منزل و بساط و میل و هوای
چیزی و زمین روشن و سفید و مرغزار و بقیه آب در حوض و بفتحتین چسپیدن سر اشتر بپهلوی آن طنین بالکسر آواز
طشت و طاس و کوس و مانند آن و آواز پشه و زنبور طواحن دندانهای بزرگ پهن که طعام بدان سائیده شود و آن را بفارسی
آسیا دندان گویند طوار بالفتح و الکسر فراخی و درازی خانه طوارف بالفتح چشمان و خیمه که دامن او بر داشته شود

تا بیرون

تا بیرون نظر کرده شود طواسین بالفتح سورهای مسمی به طس یعنی الطا اشارت بطهارت قدس الهی و السین عبارت
است بسناء الامتنانی طواغت جمع طاغوت که گذشت طواف بالفتح گرد چیزی گشتن و بقضای حاجت رفتن
و معروف که رکن حج است و بالفتح و تشدید واو گرد و بگرد بر آینده و بسیار طواف کننده و خادم که بنرمی و مهربانی خدمت کند و نام
مردیست طواف سرکش [illegible] میوه برسر کرده میگرداند و میفروشد [illegible] طوارق بالفتح زنان کاهنه
و حوادث طوال بالفتح درنگ و عمر و بالضم دراز و بالضم و تشدید واو بسیار دراز طوالع بالفتح در اصطلاح متصوفه
اول چیزیکه پیدا شود از تجلیات اسمای الهیه بر باطن بنده و آراسته گرداند اوصاف و اخلاق او را بنور باطن او طوامس
بالفتح موضعی است و شب از شبهای محاق طوب بالضم خشت پخته بلغت اهل مصر طوح بالفتح هلاک شدن و سرگردان
و حیران شدن و در زمین افتادن و رفتن طوخ بالفتح تهمت کردن بچیزی بد از گفتار و کردار و بالضم نام چهارده موضع
از مصر طود بالفتح و سکون واو کوه یا کوه بزرگ و توده بلند از ریگ و نام کوهیست مشرف بعرفه و شهریست بصعید مصر
طور بالفتح معروف و یکبار و آنچه بر طرف چیزی و مقابل چیزی باشد و فاصله میان چیزی و اندازه و گردیدن گرد چیزی و
بالضم کوه و کوهیست نزدیک ایله که آنرا طور سینین و طور سینا گویند و کوهیست بشام و کوهیست ببیت المقدس از طرف راست مسجد
اقصی و کوهیست نزدیک از طرف قبله که در آنجا قبر هرون ع است طور روان بالضم اسپ و شتر فربه و روان [illegible]
طور سیقوس مثل طرسیقوس که گذشت طور سینا بالضم نام کوهیست در حد مصر طوس بالفتح ماه
و خوبی رو و زیر پای مالیدن و بالضم مردن و دوام و شهریست معروف و دوائیست که برای حفظ آشامیده شود طوش
سبکی عاقل طوط باز و باشه و شیره و خورده دلیر و شتر مست و بیقرار برای گشنی طوطیانوش بالضم نام مردی
رومی که ندیم و دبیر سکندر بود و از دست زنگی کشته شد طوطی زرین نقش یعنی قلم که آب و رنگ بسیار داشته باشد
طوطی صحرا یعنی سبزه طوع بالفتح فرمان بردن و فراخ شدن علف در چراگاه و منقاد و فرمان برنده طوف
بالفتح گرد چیزی گشتن و مشک چند که باد در آن دمند و با یکدیگر استوار بندند چنانکه بصورت سطح هموار شود و بران سوار شوند و
از آب بگذرند و غایط و رفتن بیرون برای قضای حاجت طوفان بالفتح گرد چیزی گشتن و بقضای حاجت رفتن و
بالضم باران سخت و آب که از زمین بر آید و همه را غرق کند و مردن و کشتن و در آب غرق کننده و هر چیزی که بسیار غالب شده
همه را فرو گیرد طوق بالفتح وسع و طاقت و توانائی و حلقه و هر چه مدور بوده باشد گرد چیزی در آمده باشد طوقدار یعنی
مخطط و اسیر و بنده و قمری و فاخته طوق عنبر خط نو دمیده طوق ماه یعنی هاله طول بالضم درازی و دراز
شدن و بالفتح منت نهادن و فروتنی کردن بر کسی و غالب آمدن در فضل و فراخی و توانگری و قدرت و بالکسر و فتح واو رسنی که بدان
پای چارپا بندند و رسن دراز که ستور را بدان بندند و سر دهند که بچرد و بالضم و فتح واو چیزهای دراز و بالضم و تشدید واو مرغی است
آبی دراز پا طومار بالضم نامه و صحیفه طوامیر جمع طوماف بالفتح بلند طون بالضم خر طوی بالفتح
گرسنه شدن و بالضم و الکسر دو تا کرده شده و نام وادیست بشام که آنرا وادی مقدس و وادی ایمن گویند طویه بالفتح
ضمیر و نیت و خاطر طویس بالضم و فتح واو نام مخنث است که در مدینه بود و کنیت او ابو عبد النعیم در عرب بشومت

ضرب المثل گشته **طویل** بالفتح دراز و نام بحریست در علم عروض **طویله** بالفتح رسن دراز و سطبر که اسپان بدان بندند و خورش دهند تا بچرد و بمعنی رشته مروارید آمده **طه** سوره از سوره های قرآن مجید و نیز نام پیغمبر صلعم **طهارت** پاک شدن **طهاه** بالفتح اسب بلند و چست رفتار **طهر** بالضم پاکی از حیض و جز آن **طهران** بالکسر دهی است با صفهان و دهیست بری **طهش** بالفتح برهم زدن کاری و در هم شدن مرد کار و برهم زدن آن بدست خود **طهف** بالفتح و بفتحتین گیاهیست نرم و بالکسر پاره از هر چیز **طهل** بالفتح و بفتحتین بدشدن آب و بالضم و کسر آب بد بوی و بفتحتین کاهل **طهماسب** بیای فارسی پادشاهی که هفت سال خراج از رعیت معاف نمود **طهاف** بالفتح ابر بلند **طهمل** بالفتح زشت خلق و زن نازک چیزی که چون بدوست رسانند جمع نشود باشد **طهمورث** نام پادشاهی **طهو** بالفتح و الضم و تشدید واو انتظار و درنگ و گوشت پختن و بریان کردن و رفتن و انکار کردن و بفتحتین غلبه و زیادت و در رفتن **طهور** بالفتح پاک شدن و چیزی که بدان پاک کرده شود و پاک کننده چیزی **طی** بالفتح در نوردیدن و ناباشتن و گرسنگی کشیدن و نام قبیله است از یمن که حاتم منسوب بدو است **طیاب** بالکسر درخت خرماء بصره و بتشدید یا بسیار پاک و خوب و خوشبوی **طیاره** بفتح و تشدید یا معروف و کبوتر بسیار پرنده و لقب امام جعفر که در ضمن جعفر طیار گذشت **طیاش** بالفتح و تشدید یا یاره و سبک عقل **طیال** بالکسر دراز **طیان** بالفتح و تشدید یا گلکار و گرسنه **طیب** بکسر یکم و سکون دوم خوشبوئی و خوشبو شدن و خوش و پاک شدن و حلال بخشیدن و نام یکی از اولاد آنسرور علیه السلام **طیبه** بالکسر پاک و حلال شدن و خوش طبعی و بالفتح و الکسر و فتح یا مدینه مشرفه حضرت رسول صلی الله علیه و سلم **طیر** بالفتح مرغان و مرغ و فال بد **طیران** بالفتح پریدن **طیره** بالکسر فال بد و سبک پارسیان بمعنی غضب و خجالت استعمال کرده اند و بفتح اسب و کلنگ نیز رود **طیس** بالفتح بسیار **طیش** بالفتح سبکی و سبک شدن و رفتن عقل و خطا شدن تیر از نشانه **طیشار** بالکسر شیر درنده و پشه **طیط** بالکسر نادان و دراز **طیطاب** چوبی است پهن که بدان گوی بازند و بفارسی تخته گوی بازی گویند و مرغی است گوش دراز **طیف** بالفتح غضب و دیوانگی و آسیب و دیو و خیالی که در خواب نماید **طیفون** بالفتح نام شهریست از ایران زمین **طیل** بالفتح باد با باد سخت و غبار و شب تاریک و بسیار از هر چیز **طیلسان** بفتح چادری که خطیب و اهل عرب بر سر کشند **طیلسان مطرا** یعنی شب **طیلسان مزعفر** یعنی شعاع آفتاب **طیم** بالفتح مجهول بودن و مخلوق شدن بر چیزی و تنگ بودن کار کسی **طیموس** نام پدر زلیخا **طین** بکسر گل و سرشت **طینت** بالکسر خلقت و پاره از گل **طیور سدره** **عشاش** ملائکه که محل ایشان سدره است **طیه** بالکسر و تشدید یا نورد و پیچیدگی نامه و ضمیر و نیت و موضعی که قصد آن داشته باشند **طیهوج** کبک دری معرب تیهو

باب الظاء

باب الظاء

ظ حرفی از حروف هجا که در لغت فرس نیامده و بحساب ابجد نهصد و از روی لغت پستان زن زال و قیل زن بزرگ پستان **ظاب** بالفتح و سکون همزه بانگ و فریاد و کد خدا شدن و ستم کردن و آواز بز نر هنگام مست شدن و کسی که خواهر زن کسی در خانه داشته باشد و آنرا سلف الکس میگویند **ظار** بالفتح و سکون همزه دایه گرفتن برای طفل دیگری و ستونی که در پهلوی دیوار گذارند و یکجانب خانه و بالفتح مهربان کردن شتر ماده بر بچه دیگر **ظاغن** با غین معجمه مسافر **ظاف** موی گردن و قفای گردن و پوست گردن **ظالع** میل کننده و تهمت زده و ستور لنگ و سگی که در شب خواب نکند **ظالم** بالفتح ستمکار و شور و غوغا **ظان** بتشدید نون مرد بدگمان و تهمت نهنده **ظاور** مهربان شدن شتر ماده بر بچه دیگری **ظاهر** بالفتح خلاف باطن و زایل و زمین بلند و غلبه کننده و نامیست از نامهای حق تعالی **ظاهره** چشم بیرون آمده و چشمه که آب او نیمروز خورند و آب در آوردن شتر وقت نیمروز و شتر ماده قوی پشت **ظباء** بالکسر و المد آهوان **ظباظب** یعنی آوازهای گوسپندان **ظبی** بفتح یکم و سکون دوم آهو و بضم یکم و کسر دوم نام رودی است **ظبظاب** بفتح هر دو ظا درد و عیب و آبله که در پلک چشم میشود **ظبه** بالضم والتشدید سر دنباله تیر و لب شمشیر و سنان **ظبیه** بالفتح آهوی ماده و فرج زن و فرج اسب و فرج آهو **ظر** بالفتح و تشدید را سنگ یا سنگ مدور و تیز **ظراف** بالضم و تشدید را و تخفیف آن زیرک و مرد زیبا و خوش طبع **ظرافت** بالفتح زیرک شدن **ظران** بالکسر و تشدید سنگهای تیز پهلو **ظرب** بالفتح و کسر را کوه فراخ یا کوه خورد و زمین پشته که بلند برآمده باشد و بضمتین و تشدید با مرد کوتاه و فربه **ظربان** بالکسر و الفتح جانوری است مانند گربه بغایت بدبو **ظرر** بضم یکم و فتح دوم سنگ ریزه که همچو کارد تیز بود **ظرف** بفتح زیرکی و زیرک شدن و آوند که در آن چیزی گذارند **ظرفاء** بالفتح مثل ظربان که گذشت **ظریف** زیرک و خوش طبع **ظعان** بالکسر رسنی که بار و هودج بدان بندند **ظعاین** بالفتح هودجها و زنانی که در هودج نشینند **ظعن** یعنی از جا بجا شدن **ظعون** بالفتح شتر هودج و بارکش **ظعینه** بروزن سفینه هودج و زنیکه در هودج باشد **ظف** بالفتح و تشدید فا بستن و فراهم آوردن و پایهای شتر و کرانه پیوسته و زندگانی ناخوش **ظفار** بالفتح و کسر را موضعی است در یمن که عود خوب بدان منسوبست و قلعه ایست بشام و یمن و بوی خوش که آنرا ناخن و بر گویند **ظفاری** بالفتح مهره که بظفار مذکور منسوبست **ظفر** بالضم ناخن و گوشه کمان بالا تر از سوفار کمان که در آن سر چله بند شد و ناخنه چشم و قلعه و بالفتح دیدن کسی را و بفتحتین زمین هموار علف ناک **ظفره** بالفتح ناخنه چشم و آن علتی است که او را ناخن هم گویند **ظل** بالکسر و تشدید لام سایه و تاریکی و خیال

وموج دریا پاره از شب و اول جوانی و شدت گرما و ابریکه آفتاب را بپوشد و پناه و تاریکی شب یا آنکه با اول روز نی سایه آخر روز و بمعنی بهشت نیز آمده **ظل الله** سایه خدا از آن خلیفه مراد است **ظلاع** بالضم بیماریست که در پای ستور پیدا می شود **ظلال** بالفتح سایه ابر و جای با سایه دار **ظلام** بفتح و تشدید لام سخت ستمکار و بتخفیف تاریکی اول شب تاریکی **ظل حق** خلیفه خدا و سلطان **ظل تریت** یعنی شب **ظل ظلیل** بالکسر سایه دایم و سایه گنبد و سایه تمام **ظلع** بالفتح لنگیدن شتر در رفتار و تنگ آمدن با بسیاری رنج و بهمت آزرده شدن و بالضم و فتح لام کوهیست بنی سلیم را **ظل عنایت** یعنی حمایت و پناه و عنایت **ظلف** بالفتح سم شکافته چون سم گاو و اسپ و گوسفند و مانند آن و حاجت و متابعت و در رفتار و جز آن و بالفتح باطل و بفتح لام برآمده ابر بمرادات و بالضم و بفتحتین چیزهای سخت و شدت معیشت و بفتحتین و بفتح و کسر دوم جای بلند از آب **ظلل** بضم کم و کسر دوم سایه افکند و شتر کاوها مانند ابوانها و بالضم و فتح لام سایبانها و ابرها که سایه کنند و بفتحتین آب نزدیک رضتان که آفتاب بدان نتابد **ظلم** بالضم و بالفتح ستم کردن و سخت زیاده شدن آب و کم کردن حق کسی و گذاشتن چیزی در غیر محل و کندن زمین در غیر موضع و کشتن شتر بغیر بیماری و خوردن شیر از مشک پیش از آنکه ماست شود و کشتن کردن خر یا ده و بالفتح آب مقام و سفیدی دندان و برف و بفتحتین تاریک شدن شب و شخص و کوه و بالکسر و فتح لام وادی است **ظلماء** بالفتح و المد شب تاریک و تاریکی **ظلمات** بضم یکم و فتح دوم جمع ظلمة بمعنی تاریکی که در طلب آب حیات در ظلمات شد و نام مقامیست در کناره عالم که هرگز آفتاب در انجا نتافته **ظلمات ثلثه** یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه **ظلماقی** آنکه در ظلمات باشد و آنکه نسبا وی باشد **ظلمان** بالکسر شترمرغان **ظلمت آباد** یعنی عدم **ظلمتیان** یعنی بت پرستان الکافران که در ظلمت و اذکر کنند **ظلم کاه** بکاف تازی نقصان کننده ستم **ظلمه** بالضم تاریکی **ظلول** بالفتح سایه کردن **ظلوم** بالفتح بسیار بیاستم کننده **ظله** بالضم و تشدید لام ابر و سایه بان و آنچه سایه کند و هرچه بدان از حرارت و برودت پناه برند و ابر که سایه افکند **ظل یزدان** یعنی پادشاه **ظلیف** بالفتح بدحال و خوار و جای درشت و ناهموار و کار سخت و دشوار و سخنی و هیچ کردن و چیز رایگان **ظلیل** سایه دایم و جای سایه دار و آنچه سایه اندازد و خیمه و امواج دریا **ظلیم** شترمرغ نر و ستم کرده شده و شیر یکه است نشده باشد خورده شود **ظماء** بالکسر تشنگان **ظن** بالفتح و تشدید نون تهمت نهادن و گمان بردن و یقین دانستن و گمان یقین **ظنبون** یعنی استخوان **ظنن** بکسر یکم و فتح دوم تهمتها **ظنون** بالفتح مرد بدگمان و مرد ضعیف و کم حیله و چاه که معلوم نشود آب دران هست یا نه و جایی که آب کم دارد و وامی که معلوم نشود صاحبش ادا کرده است یا نه **ظنه** بالکسر تهمت نهادن و تهمت **ظنین** بالفتح تهمت نهاده شده **ظوار** بالضم و مد همزه ریگ پایه **ظواهر** بلندیهای زمین و میانهای زمین **ظهار** بالضم جانب کوتاه از پر مرغ و بالکسر هم پشت و موافق شدن و گفتن مرد زن را که تو بر من همچو پشت مادر منی و باین گفتن زن بروی حرام میشود تا کفاره نده حلال نشود و بالفتح ظاهر سنگستان **ظهاره** بالکسر ابره و روی جامه خلاف بطانه و بالفتح نوعی از پشت شدن **ظهر** بالفتح پشت و ستوران سواری و بار و جانب کوتاه از پر مرغ و بالضم هنگام زوال آفتاب و صلوة الظهر نماز پیشین **ظهران** بالضم طرفهای کوتاه ترین پرهای مرغ و جمع ظهر

که مذکور شد و راه و دشت و مال بسیار و موضعی است و فخر کردن بچیزی و زمین بلند و درشت **ظهرة** بالکسر یاور و بفتحتین رخت و متاع خانه و مردم خانه **ظهری** بالکسر پس پشت و شتر یا ده که مهیا باشد برای حاجتی و کاری و فراموش کرده و پس پشت انداخته **ظهور** بالضم پیدا شدن و خیره شدن و ببام برآمدن **ظهیر** بالفتح یاری کننده و نام شاعر مشهور و آنکه پشت او درد کند **ظهیره** نیم روز گرم **ظیان** بالفتح و تشدید یاسمین دشتی و انگبین و گیاهی است که از برگ آن چرمها را دباغت کنند **ظیر** بالکسر دایه

باب العين

ع ابن حرف در لغت فرس نیامده و بحساب ابجد هفتاد عدد باشد **عاب** عیب کردن و معیوب شده **عابد** پرستنده و خشم گیرنده و عار دارنده **عابدون** یعنی پرستندگان **عابر** یعنی گذرنده و گرینده **عاتق** خنک کننده و شراب کهنه و فراخ و زن جوان نورسیده و زنیکه هنوز شوهر نکرده باشد و زن میانه سال و کمان کهنه و بچه مرغ که هنگام پریدن او رسیده باشد و بچه مرغ سنگخوار و بچه کبوتر که هنوز ناتوان و مستحکم نشده باشد و درین از چیزهای غیر جاندار چون شراب و خرما و عراتق جمع **عاتک** کریم و رنگ خالص و مرد لجوج و بازگردنده از جائی بجائی و بتشدید صافی **عاتم** درنگ کننده و کاهل **عاثور** مهلک سختی و بدی و چاهی که از برای شیر درنده کنند تا صید کنند **عاج** استخوان فیل و ناقه که جای خواب او نرم باشد و بکسر جیم کلمه که بدان شتر را رانند و بتشدید جیم راهبر **عاجب** تاکید عجبات **عاجل** شتابنده و شتاب و بیمهلت **عاجله** اینجهان و نقد و غیر مهلت **عاج مطرا** کنایت از برفست **عاجن** ناقه که در شکم او بچه قرار بگیرد و مردیکه دست بر زمین نهد تا برخیزد از جهت پیری و ضعف **عاد** بازگشت و عادتها و نام پدر شداد و قبیله ایست که هود برسالت ایشان آمده و چیز یکه عادت شود **عادة** یعنی خو و عادات جمع و فی المثل عادات السادات سادات العادات یعنی خصلتهای بزرگان و پیشوایان پیشوای خصلتهااست **عادل** داد دهنده و ترازوی راست **عادن** شتر در یکجای باشنده از علف **عادی** دشمن و از حد درگذرنده و بیدادکننده **عاذ** پناه گرفتن **عاذب** بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگی آب و علف نخورد **عاذر** نشان جراحت و رگ و خون استحاضه و غایط آدمی **عاذره** باذال منقوطه زن حایض **عاذل** باذال منقوطه ملامت کننده و ترسانیدن و رگی است که از او خون استحاضه بیرون آید و نام آبی و موضعی است و نام ماه شعبان یا شوال در ایام جاهلیت **عاذور** بدی و سختی و نشانه مانند خط **عار** ننگ و عیب و سخن زشت **عارض** عرض دهنده لشکر و سالار لشکر و ابر سایه افکن و آفتی

که پیش آید از دنیا و بیماری و تنگدستی و ناتوانی و زوال لکام بر پیشانی اسپ و رخساره و ابر سیاه و لنگر و رگ و شتر ماده و بیمار و چوب
بالای در که بدان در بسته گردد و عطا **عارضه** حاجت و قدرت و چوب زبر در و کاری که پیش آید و صحنه رو و درد و گوسپندی که بسبب
علت کشته شود و رنج و بیماری **عارف** مرد شناسنده و خدا شناس و شکیبا **عارفه** کردار نیکو **عارق** نام شاعری
عارک مالنده و جنگ کننده و بفتحتین افسردن و زن حایض **عارم** شوخ و بدخو **عاری** برهنه فارسیان
جاهل را گویند **عاریته سرای** یعنی این جهان **عاریته** بتشدید یا و بتخفیف آن بود که آنچه بدهند و بگیرند تا نفع گرفته
شود و از آن عواری بتشدید و تخفیف جمع **عاز** بفتحتین بی آرامی و سبکی و بی تابی که مریض و اسیر و حریص را بهم رسد و بالفتح
و کسر لام دردمند بی آرام که خواب نکند **عازب** آب و گیاه دور دست و کوهیست **عازر** بالفتح مردیکه بدعای
عیسی علیه السلام زنده شد و بالضم و بضمتین و بفتحتین دشواری و دشوار شدن کار و بالکسر قبیله ایست از جن **عازف** سرود
گوی و نوازنده ساز و موضعی است **عاس** آنکه شب گرد و برای احتیاط اطراف دان **عاسف** شتر که نزدیک
مردن باشد **عاسل** گرگ و آنکه از مگس ران عسل انگبین گیرد **عاسی** سخت خوشه خرما **عاشب** شهر گیاه ناک
و شتر گیاه خوار **عاشر** ده یک گیرنده و ده کننده و دهم **عاشق** بسیار دوست دارنده و شیفته شدن بدوستی
کسی **عاشق خشک** یعنی عاشق غیر صادق **عاشور** دهم روز محرم با هم **عاشورا** مثله **عاشقیا**
جنسی است از طعام ترش **عاص** یعنی گناهکار **عاصد** بالفتح بپیچیدن و کسی را بزور بکاری داشتن
عاصف باد سخت و باد عذاب که از دریا خیزد و نیز میل کننده از هدف و روزیکه دران باد سخت وزد و شتر ماده و شترمرغ
تیزرو **عاصفات** جمع عاصفه که می آید **عاصفه** باد سخت و تند **عاصم** نگاه دارنده **عاصی** گناهکار و بیفرمان
و رگی که از وی خون باز ایستد **عاضد** رونده بسوی چارپا شتر که بگرد بازوی ناقه خواباند **عاضر** بالغ **عاضه**
ساحر و ماریکه چون بگزد فی الحال بمیرد **عاطر** دوستدارنده بوی خوش **عاطس** عطسه زننده و هیچ آهوئی که پیش رو
آید عرب بدان فال گیرد **عاطف** مهربانی کننده و برگرداننده و هر اسپی که بعد مراح در میدان بیاید و را عرب عاطف
گویند و آهو بکه گردن خود را کج کند وقت نشستن در جای خود **عاطفه** مهربانی **عاطل** خالی و بیکار و زن بی پیرایه
و کمان بی زه و خالی از پیرایه **عاطوس** چیزیکه بدان عطسه آرند و جانوریکه آنرا بفال بد گیرند **عاف** طعام و شراب
که باکراه نوشیده شود **عافطه** گوسپند ماده **عافور** سختی **عافی** از گناه درگذرنده **عافیه** دور کردن
خدای تعالی بدی از کسی و صحت و تندرستی و فارسیان بمعنی پارسائی استعمال کرده اند **عاق** سرکش و نافرمانی از مادر و
پدر **عاقب** هر چه پس چیزی آید و کسیکه نایب کسی باشد در خیر و نامی از نامهای حضرت رسول صلعم زیرا که آخر همه انبیا
بودند **عاقبت** آخر و پایان چیزی و فرزند **عاقد** ناقه که دم خود را گره کند و آن علامت آبستنی باشد و گره کرده
چاه و عهد کننده و گره زننده **عاقر** ریگ توده بلند که در آنجا چیزی نروید و زن نازاینده و مردیکه او را فرزند نشود
عاقرقرحا نام داروئیست باه افزا **عاقل** خردمند و آهوی بالای کوه رونده و نام کوهیست **عاقله** مرد و زن که
خردمند باشند و زن خردمند **عاقول** موج و خم وادی و جوی و زمین ریگ که راه در آن نتوان یافت و گیاهیست و کار

پوشیده و مشتبه و شهری و دهی است بموصل **عاقیب** مثل عاقب که گذشت **عاکب** جمع کثیر **عاکف** بجائی
مقیم شونده و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشسته **عاکفین** دایم در کاری ایستاده و بجائی مقیم شوندگان
عاکه عاجی نادان **عال** درویش ناقه **عالج** بفتح لام نام موضعی است و شتریکه علجان خورد و آن گیاهی است
عالم داننده و بفتح لام جهان و گروه و در میان فلک الافلاک باشد **عالم امر** عالمی است که بی ماده موجود گشته
باشد همچون عقول و نفوس این را عالم ملکوت خوانند **عالم تر** یعنی جاهلیت **عالم جان** یعنی عالم ارواح
عالم خاک دنیا و قالب بشر **عالم دو رنگ** روزگار و دنیا و منافق **عالم کون و فساد** دنیا
عالم معنی در اصطلاح متصوفه عبارت از ذات و صفات و در لغت معنی قصد کرده شده **عالمون** بفتح لام
اصناف الخلق **عاله** بکسر لام حیوانی و شترمرغ **عالی** بلند و بزرگوار و زبر و برتر **عالی مرد** تخم گشنیز و قبل
طالب خدای تعالی که دنیا و عقبا را در خیال نیارد **عالین** بلندان و بلند قدران و متکبران **عالیه** بلند و زیر و زبر
هر چیزی **عام** سال و بتشدید میم همه را فرا رسنده و مردم عامی و ضد خاص **عام الفیل** آن سالی است که
دران سال ابرهه بن صباح برای خراب کردن مکه مبارکه آمده بود **عامد** آهنگ کننده و قصد نماینده **عامر** آباد
کننده و آباد و بر این تقدیر یعنی معمور باشد و نام مرد لبث و بسیار نماز و روزه و قوی در ایمان و ثابت در کار و حلیم و برد
بار در سخن و مردی که اهل خانه و یاران خود را بر آداب رسول صلعم جمع کند و قایم باشد در امر و نهی تا دم مردن و بالضم عمارت
کنندگان **عامره** آباد کننده و معمور **عامری** پدر مجنون دگر ای عامری بگذر خدا را پریشانی مده خود را
عامل کارکن و سرنیزه که زیر سنان بود **عامل جان را** حق تعالی و قبل عناصر اربعه **عامل دریا و کان**
یعنی آفتاب **عامل طبع** یعنی روح **عامله** زن کارکن و نام قبیله ایست **عامه** بتخفیف میم شکمهای پر باد
که با یکدیگر بسته باشد و بتشدید ضد خاصه و بکسر میم حیوان **عامی** مردمان جاهل و عوام الناس **عاند** ستیزه کننده
و شتریکه از راه میل کند و گردن کش و از حق تعالی برونده **عانس** دختریکه بی شوهر در خانه پدر دیر بماند و مردیکه بی زن مدتی
دیر بماند و شتر فربه تمام اعضا **عانک** ریگ توده بسته و سخت شده **عانی** اسیر و خون روان **عانیه**
زن اسیر **عاهته** آفت عاهات جمع **عاهر** زناکننده **عاهره** زن زانیه **عاهل** پادشاه بزرگ و زنیکه
شوی ندارد **عاهن** محتاج و مال نو و حاضر و مقیم و ثابت بیکجا و مردست و کاهل و شاخ درخت که نزدیک تنه باشد
و زخم ناقه عواهن جمع **عایات** اسپان دونده و شتران حاجیان **عایب** عیب کننده و عیبناک و شیر ماست
شده **عایبه** از حد درگذرنده و سرکشی کننده **عایج** ایستاده **عایده** باز گردنده و سود و نفع قسمت کننده و نیکی
بدان چیز باز آور باشد و زن خردمند **عایذ** بچه نوزائیده از اسپ و شتر و جز آن و قیل بچه نوزائیده تا هفت روز و پناه
برنده **عایط** شتر ماده که آبستن نشود و عوط و عیط و عاط جمع **عایف** آنکه فال گیرد بمرغ و جز آن **عایق** باز
دارنده و مانع **عایل** درویش و عیالمند و آنکه گمشده را بیابد **عایم** نام بتی است **عاین** بچشم معاینه کننده
عبا بالکسر بار و گرانی از هر چیز و بالفتح روشنی آفتاب و آماده کردن کاری و ساختن و آمیختن بوی خوش **عبامی**

بالفتح و مد همزه پوششی است پشمی معروف که آنرا عرب پوشند و نادان و گران و ناگوار عُباب بالضم درخت عزاو
معظم سیل و بلندی آب و اول هر چیز عبابید بالفتح جماعت روندگان بجهات مختلفه عباد بالکسر بندهای خدا و قبیله
چند و بتشدید با پرستندگان خدا و بالفتح آماده کردن و ساختن و آمادگی و ساز راه و قدح بزرگ عبادت بالکسر بندگی
کردن و پرستیدن عبادید گروهی از مردم و اسپان هر سو رونده و راههای دور و اشتهای و موضعی است عبارت
بالکسر بیان کردن و تعبیر کردن سخن خواب عباس بالفتح و تشدید با ترش رو و شیر درنده و نام خلیفه و تیز مردی لطیفه گو
عباسیان خلفائی که از آن عباس باشند عبال بالفتح نوعی از گلهایی کوهی که چون ساق آن سطبر و استوار گردد
ازان عصا سازند و جنگو بند عصای موسی ازان بوده و بالکسر سنگهای بغدید سخت عبام بالفتح در ماندگی کردن و بالضم آب
بسیار عبایل بادشاهان یمن عیابیث بالفتح آمیخته و کنگها عب بالفتح و تشدید با پی در پی خوردن و بدهان
پری خوردن آب و بالضم آستین عبت بخوابان خسبیدن عبث بفتحتین بیفایده و بیهوده و بالفتح بکسم بکون
دوم آمیختن بکشک با آفتاب نهادن تا خشک شود عبد بالفتح بنده و بندگی و بفتحتین خشم گرفتن و عار داشتن عبد
الرحیم مظهر اسم رحیم است و رحمت بخصوص بشقیان اسلام رضی الله عنهم عبدوس بالضم و الفتح نام مردیست
عبر بالفتح بیان کردن خواب و خبر دادن و بضعیف دال آن و بالضم بسیار از هر چیز اکره و گرمی چشم و قبیله ایست
وزن و فرزند مرده و ابرهای شتاب رونده و بالکسر آنچه بعربی گذرات یایان عرب گیرند از باج و بالضم و الفتح
کرانه رود خانه و بهر سه حرکت شتر توی بارکش که پیوسته در سفر باشد عبرت بالکسر پند و پند گرفتن و عجب بار کردن و بالفتح
اشک باریدن و گرمی و سوزش چشم عبره پذیر پند پذیر عبرق وزن زیرح نام گیاهیست عبری بکسر
زبان ترسایان عبس ترش روی شدن و گیاهیست که آنرا استر گویند و گروهیست و آیتیست و محله ایست بکوفه و
بفتحتین ثالث سرگین شدن خشک بر دم شتر چسبیده و خشک شدن و بستن چرک بر دست و اندامها و نام مردیست عبط
بالفتح کشتن چارپا بغیر علت و بیماری و غایب شدن کسی بر موضعی که شتر کشیده باشند و افترا کردن و جنگ افکندن خود را بی
سبب و باعث و برانگیختن خاک و روان کردن عرق تا آنکه روان شود و خون آلوده کردن پستان و شکافتن جامه و جز آن و
شکافته شدن و رسیدن سختی و در یافتن سختی کسی را بغیر سبب و گفتن بی سبب و بهانه عبعاب مرد دراز عبعب
بفتح هر دو عین جامه ایست پشمی یا پشم شتر و جامه فراخ و کسوت نرم و مرد دراز و بز کوهی و آهوی نر و خوشی و نام بتی و نام مردیست
عبق بفتحتین بوی خوش وچسپیدن ابی خوش در بدن و جامه و بجائی مقیم شدن و بچیزی حریص شدن و نام مردی است
و بالفتح و کسر با مردی که اندک خوشبوئی بمالد و مدتی مدید بوی آن بماند عبقر بالفتح هر چه از مردم و جامه و فرش و جز آن
که در غایت حسن و لطافت بود عبقرته بالفتح درخشیدن عبقری بالفتح بساطهای گرانمایه و هر چیز که نفیس باشد و
تحقیق آنست که در عبقر گذشت عبک بالفتح آمیختن چیزی بچیزی عبل بالفتح سطبر و بکسر بازو و تافتن رسن
و برگ درخت تراشیدن و پیکان در تیر کردن و برگ افتادگان از درخت و رامدن برگ از درخت باز داشتن و بازگردانیدن و بریدن چیزی و خرامان
رفتن عبن بالفتح سطبری و درشتی تن و بضمتین مردم فربه و بفتحتین و تشدید نون کرکس و نر بزرگ و سطبر عبود

بالفتح

بالفتح نام غلام سیاه که اول بهشت خواهد رفت عبودیت بضمتین بندگی کردن و فروتنی نمودن عبور بالفتح گذشتن
از آب و نو سال از بز و گوسپند و مرد خشنه نکرده و بفتح نام ستاره که پس جوزا بر آید عبوس بالضم ترش و شدن و ترش
روئی و بالفتح ترش رو و گربه و شیر درنده و روز ناخوش عبهر نرگس بوستان فروز و چیزی بزرگ تن آور و براینده از چیزی
و یاسمین عبهراو چشم او عبهر لرزان بالفتح گیسوی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم عبهری بالفتح
نام گیاهیست عبهقه بالفتح خوش برآمدن عبهل بالفتح اشتر عبی نوعی از جامه و پوشش عبیث
بالفتح ریجانیت و بالکسر و تشدید با موحده بسیار بازی کننده عبید بالضم و بفتح بالتصغیر عبد و نام مردی و اسپی است
و بالفتح و کسر با بندگان و غلامان و گیاهی خوشبو و پیکان کوتاه پهن و کوهی است بنی اسد را و نیز کوهی دیگر است و موضعی است و
بفتحتین خشم و غضب و عار عبید الهیکل عبید ترسایان عبیر خوشبوئیست معروف که از صندل و گل و گلاب و مشک
سازند و بعضی گفته اند خوشبوئیست با زعفران آمیخته و بعضی تنها زعفران را گفته اند و گل نرگس و مرد فربه و داروئی است خوشبو
عبیط گوشت و خون تازه و چارپا کشته بغیر سبب و بهانه و جامه شکافته و شکافته شده عت بالفتح و تشدید تا سخن
دوباره گفتن و باز گردانیدن و الحاح کردن در سوال چیزی عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و باز کردن و بالفتح و
تشدید تا نام مردیست عتابی بتشدید جامه مخطط و آنرا خارای عتابی هم گویند و آن نام شخصی که واضع آن جامه است
عتاد سازه و ساختگی راه و قدح بزرگ و آمادگی و عده عتار بالکسر بسر در آمدن عتاق بالفتح آزاد شدن
و بالکسر مرغان شکار و اسپان نجیب عتاقه بالفتح آزاد شدن عتب بالضم خشم گرفتن و ملامت کردن و بالکسر
بسیار عتاب کننده و بفتحتین میان انگشت سبابه و وسطی یا میان وسطی و بنصر و سختی و کار ناپسندیده و درشتی و سطبری
زمین و آستانها عتبان بفتحتین بیکپای جستن مرد و رفتن اشتر بسته پا و بالکسر نام مردیست عتبه بالفتح آستانه
و عتبة الداخله نام هفتم شکل علم رمل و عتبة الخارجه هشتم عتبی بالضم و با دال مقصوره خوشنودی و بالضم و الکسر از حد در
گذشتن و بغایت پیری رسیدن عتد بفتحتین و بکسر تا اسپ مهیا و آماده برای رفتار و استوار و محکم و تمام خلقت
عتر بالکسر اصل گیاهیست آزاد و درختی است کوچک و بزی که برای بتان بکشند و قبیله ایست و دسته بیل و جز آن و بالفتح
لرزیدن و جنبیدن نیزه و جز آن و برخاستن ابر و بفتحتین شدت و قوت عتران بفتحتین جنبیدن نیزه عتره بالکسر
حمایل کردن بند که بمشک و عود و عنبر بیامیزند و خویشان و نزدیکان و فرزندان و پاره از مشک و درختی است خورد عتریس
بالکسر شخصی متکبر و خشمناک عتریف بالکسر و عتروف بالضم مرد دلیر کار و خبیث فاجر کار گذار و سخت و استوار
عتز ماده آهو و جز آن و نام اسپی عتروت صمغی است که بدان زر حل کنند و نام گیاهی عتطط بفتحتین
دراز عتعت بالفتح گوسپند عتق بالکسر کرم و جمال و شرف و نجابت و آزادمردی و آزادی و آزاد شدن و بفتح آزاد
شدن و در گذشتن از دیگر اسباب و کهنه شدن و گزیدن و اصلاح آوردن مال و پیش گرفتن و نیک شدن بشره بعد از کشیدن رنج
و جفا و بالکسر و ضمتین درختی است که ازان کمان سازند عتک بالفتح باز گردیدن در جنگ حمله کردن برای گزیدن و
چسپیدن بوی خوش و جز آن و خشک شدن بول و سرگین براق و شتر و جز آن و میل کردن بجائی و کهنه شدن و کمان و روزگار و کوهی است

عتکف بالفتح کشدن مو و جز آن و بالکسر پاره از شب عثکال بالضم … عتل بالفتح کشیدن و برداشتن
و شتافتن و بضمتین و تشدید لام بسیار خوار درشت و ستمکاره سخت کاهی بزرگ سطبر عتم بالفتح درنگ و تاخیر کردن و کاهل
شدن و باز داشتن از کاری و بازداشته شدن و گذشتن پاره از شب و دوشیدن شیر شتر وقت نماز خفتن و موی کندن و
در وقت نماز خفتن رفتن و باز آوردن و فرستادن چیزی اندک آن وقت و بالضم نام مردی و اسپی است و بضمتین زیتون دشتی
عتن بالفتح زدن و بردن به شدت و سختی و آزردن و آزرده شدن عتو بضمتین و تشدید واو تکبر کردن و کشی کردن و از حد
در گذشتن و بغایت پیری رسیدن عتود بالفتح بچه بز قوی و نام وادی است عتوک بالضم تیمار رفتن بجائی
و اقدام بر آن و سوگند و دروغ نمودن و بدی … پیش آمدن کسی … و بر خود تازیانی کردن و کج شدن کمان عتوم
بالفتح ناقه که در وقت خفتن شیر دهد عتمه بالضم و الفتح و بفتحتین کم عقل و ربیض شدن و دانستن چیزی و حکایت کردن
سخن کسی عتیب بالفتح پیر قبیله از بن عتید بالفتح و کسر تا حاضر آماده و نام شاعری است و بالضم و فتح تا موضعی
عتیده بالضم آنچه دران عتیره بالفتح … عتیق آزاد شده و برگزیده از هر چیز و گرامی و آزاده
و کزیده و اسپ نیکو و هر چیز نیکو و جمیل و شراب و آب و خرما و شیر و لقب حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه و بیت عتیق کعبه شریفه زیرا
که اول خانه است که بنا شده یا آنکه … عتیک روز بغایت گرم و گروهی
از قبیله ازد عتیل مزدوری که … گرفته باشند و طعام عتیه … عث بالفتح
و تشدید ثا کرم در پشم افتادن و الحاح کردن در چیزی و گزیدن … عثاعث بالفتح شدائد و سختیها عثالت بالضم
شیر غلیظ عثان بالضم غبار و دود و موضعی است و دود آتش عثبکل بالفتح مرد بزرگ شکم عثبی بالفتح
و بالف مقصور و فساد کردن عثعث بفتح هر دو عین … که در و گیاه نباشد … و کوهی است بمدینه
عثلبه بالفتح شکستن … آب و خراب کردن عثم بالفتح استخوان شکسته درست … و نوشیدن
عثن بالضم نوعی از مردم و برگ درخت خرما و رعایت کننده شتران و بفتحتین بت کوچک و خوشبو شدن جامه و بالفتح و کسر ثا
طعام فاسد و بمهره عثو بالفتح فساد کردن و بالضم … و بسکون و قصد کردن و اعراض کردن و شام خوردن
و شام طعام دادن عثود بالفتح بزغاله یکساله و درخت کنار و درخت طلح و وادی است عثوز بالفتح جای سخت
و درشت عثوه بالضم بهم آشفته شدن مو از شانه کردن و شانه ناکردن مو عج بالفتح و تشدید جیم آواز برداشتن
و هوا گرفتن گرد عجاب بالضم شگفت و تشدید جیم بسیار شگفت عجاج بالفتح گرد و دود و نادان و بانگ آواز
کننده از هر چیز چون نهر آب و باد و کمان و جز آن و شاعری است معروف عجارف بالفتح حوادث زمانه عجارم بالفتح
سخت دلیر و مرد سخت استوار عجاف بالکسر لاغران و پیکانهای تنگ و بالضم نوعی است از خرما عجالد بالفتح شیر خوار
عجاله بالضم و الکسر هرچه بشتاب حاضر آورده شود و شیری که شبان وقت چراگاه بشتاب دوشد عجام بالضم دانه هر چیز عجان
بالکسر گردن و مقعد و زیر دامن و میان خصیه و ذکر و بالفتح و تشدید جیم گول و نادان عجاهن بالضم خدمتکار و طعام پزنده
و خوان سالار عجایز بالفتح زنان پیر عجب بفتحتین معروف و بیخ دم و ته و یک استخوانی که نشست مردم بروی بود

وبالضم

بالضم پندار عجب رود نام سازیست و آواز مزامیر عجد بالضم مویز و دانه انگور یا میوه ایست مانند مویز و بفتحتین
غربان عجر بالفتح دم برداشتن و دویدن و بشتاب رفتن اسپ و بفتح یکم و سکون دوم دهن بستن و بیرون آمدن و
حمله کردن و بالضم و الکسر غلیظ و درشت و بفتحتین سطبر و فربه شدن و بر آمدگی هر چیز و بالضم حاشیه ها که در میان کتاب
بنویسند عجرد بالفتح سبک عجرده بالفتح برهنه شدن عجرم بفتح و کسر سیوم چیزی کوتاه و سخت کوتاه اندام
عجروف بالضم مورچه دراز پای تیز رو عجره بالفتح اصح و بالضم گره عجز بالفتح ناتوانی و آنکه قادر بر جماع
نباشد و بالفتح و کسر جیم و ضم آن سرین و پس هر چیزی عجزاء بالفتح زن بزرگ سرین عجس باز داشتن کسی را
از حاجت و گرفتن چیزی را و میل نمودن ناقه از راه و بالفتح و بهر سه حرکت پاره از میان شب و آخر شب عجعاج
بالفتح بانگ کننده عجف بالفتح خود را باز داشتن از طعام با گرسنه بخورد و صبر کردن بر رنج بیمار و قیام بکار او نمودن
و برداشتن کردن از کسی و بالضم و الکسر لاغری ستور و بفتحتین لاغر و تنگ شدن سر پیکان و سنان عجل بالکسر
گوساله و نام قبیله ایست و بالضم چیزیکه بشتاب آرند او را و بفتحتین سرعت و شتاب و گل ولای و بالفتح و کسر جیم و ضم آن
شتابنده عجلان بالفتح شتابنده و نام شخصی است عجله بالکسر شتاب و مشک و دولاب عجال بالکسر و عجل
بالکسر و فتح جیم جمع و نوعی است از گیاه و موضعی است و بفتحتین آلتی که آنرا گاو میکشد و دولاب و چوب استوار محکم که بدان بار
بردارند و چوب بنای سر چاه که بدان دلو را آویزند و گل ولای و … و شتاب عجم بالفتح استخوان بیخ دم که
او را عجب و عصعص هم گویند و شتران خورد سال و دندان و شاخ فرو بردن بچوب و جز آن بجهة دانستن سختی و سستی آن و
گزیدن و خاویدن بجهة خوردن یا برای امتحان و زیارت کردن کسی را و جنبانیدن شمشیر برای آزمودن و نقطه و بالضم گنگ
زبانان از حیوان و بفتحتین مردم غیر عرب و حبه و دانه خرما و انگور و دانه هر چیز عجماء بفتح یکم و سکون دوم و المد حیوان
غیر ذوی العقول عجمه بالضم عجمی بودن و بفتحتین درخت خرما که تخم بسته باشد و سنگ سخت عجمی بفتحتین معروف
عجن بالفتح خمیر کردن و سرشتن هر چیزی و دست زدن شتر بر زمین و در زمین تکیه کردن وقت برداشتن از ضعف
و پیری و بفتحتین فربه شدن و آماس میان فرج و دبر ناقه و بالفتح و کسر جیم فربه و شتر فربه محکم گوشت عجنس بالفتح اشتر سطبر
عجو بالفتح شیر دادن ماده بچه را و شیر خورانیدن مادر کودک را عجوز بالفتح زن پیر عجوز خشک پستان
یعنی دنیا عجوزه بالفتح مثل عجوز که گذشت و فصیح عجوز است بغیر تا عجوزه فرتوت مثل عجوز خشک پستان
که گذشت عجوس بالفتح ابر کردن و باران پیاپی ریزان عجول بالفتح بسیار شتابنده و ناقه بچه گم کرده و بتشدید
جیم گاو ساله عجوه بالفتح خرمائیست نیکو در مدینه و حضرت رسول صلعم فرمود که هر که هفت خرمای عجوه صباح بخورد از
گزند و آسیب زهر ایمن شود عجه بالفتح و تشدید جیم خاگینه عجیب کار شگفت و خبر غریب و بدیع عجایب جمع
عجیج آواز برداشتن عجیجه بالفتح بانگ کردن عجیز آنکه قادر نباشد بر جماع عجین بالفتح خمیر آرد و
جز آن عد بالفتح و تشدید دال شمردن و بالکسر نیز … و آبی که آماده باشد و منقطع نشود چون چشمه و
مانند آن عداء بالفتح دراز و پهنا هر چیز و دوری و سنگ تنگ که بدان چیز را بپوشند و بالکسر دشمنی کردن و دو چیز را

درپی یکدیگر زدن و انداختن بالفتح واله گرد خانه وگرداگرد هرچیزی و پیدا کردن و از حد درگذشتن **عداب** بالفتح
وبا دال غیر منقوطه ریگ تنگ **عداد** بالکسر کرشمه شمار و ناله زه کمان **عداف** بالفتح عطاء اندک و خوردن اندکی
از علف و بالکسر پاره از شب و گروهی از مردم و پاره از چیزی و انده و ناپنجاه مرد و بفتحتین خاشاک که در چشم افتد **عدالت**
داد کردن و شایسته گواهی شدن و عادل بودن و داد ستاندن و برابری **عدام** بالفتح زعیم از طب که در مدینه بپاشند **عدان**
بالفتح کرانه جوی و ساحل دریا و مدت هفت سال و موضعی است **عداوه** بالفتح دشمن شدن و دشمنی **عدایم** مثل
عدام که گذشت **عدبه** و دال تاقوت تازیانه **عده** بالضم و تشدید دال ساز و ساخت و آلات جنگ و بالکسر شمار و روزهای
حیض زنان و روزهای طلاق ایشان و وعده کردن و شمار و جماعت **عدد** بفتحتین شمار و شمرده شده و بکسر اول و فتح
دوم پیدا شدن اثر زهر در سالی و آوازها و بیکمه لشن شعار **عدر** بفتحتین و دال غیر منقوطه باران بسیار و
عدس بالفتح رفتن و سختی پا بالسکون و حس شدن و جز بدن شتر و بفتحتین و دانه ایست معروف که در
فرس نسک و بهندی مسور خوانند و بضم الام روی **عدف** بفتحتین خوردن **عدق** بالفتح زا هم آوردن و بفتحتین
دست در حوض کردن برای جستن چیزی و گمان بردن بچیزی و رسانیدن تک بچیزی و بدان یقین نداشته باشد و بالفتح درخت
خرما یا روبریدن شاخهای خرما و برانداختن و ظاهر شدن هویه کمی است هم کردن بچیزی نسبت دادن و بالکسر خوشه خرما و خوشه
انگور و حصاری است بمدینه و هرشاخی که شاخهای دیگر رسته باشد و بفتحتین موضعی است بسیار آب و بسیار درخت کنار
و بالفتح وکسر دال مرد جبان و خوشبوئی که برای هر ترباشد **عدک** بالفتح زدن صوف بسطرفه **عدل** بالفتح داد و داد
دهنده و مرد صالح و شایسته گواهی و داد دادن و برابر کردن چیزی بچیزی و مانند و نظیر و برابری و راستی و پاداش دادن و بیمودن
و نام مردی بسیار کوشنده و سیرحم و ستمکار و بالکسر انشده بکطرف یار که آن را بفارسی تنگ گویند و بعضی گفته اند مانند چیزی که از جنس
او باشد **عدلت** بالتحریک عادلان **عدم** بالضم وضمتین و بفتحتین نیستی و درویشی و کم کردن و منع کردن و بالضم
اول وکسر دال درویش محتاج **عدن** بالفتح اقامت کردن در جائی و همیشه بودن و جنات عدن باغهای بهشت که مردم
همیشه در آن خواهند بود و کندن سنگ و بریدن درخت بضرب و جز آن و لازم و مقیم بودن شتر بر خوردن درخت خاردار و بفتحتین
جزیره ایست در یمن **عدنان** بالفتح نام یکی از اجداد حضرت رسول صلعم که بفصاحت مشهور بود **عدنی** منسوب بعدن
عدو بالفتح دویدن و ستم کردن بر کسی و بر گذشتن در کاری و برجستن بر چیزی و در گذشتن از چیزی و ترک کردن و بفتح و ضم
دال و تشدید واو دشمن **عدوان** بالضم ظلم **عدول** برگشتن از راه و میل کردن و جماع ترک کردن و واز کشتی باز ماندن
نخل **عدولی** بالفتح نام درخت و نام دهی **عدوه** بالفتح کنار جوی و بالضم جای دور و بالکسر جای بلند **عدوی** بالفتح
انچه سرایت کند از گر و جز آن و تباهی و فساد کردن و بالضم ستم کردن **عده دار بکر** یعنی شرابی که نخورده باشند بعضی
گویند که خم می **عدی** بالکسر ناحیه و مسافران و بیگانگان و بالضم و الکسر دشمنان و بالفتح و تشدید یا گروهی که برای کارزار
آماده باشند و نام پسر حاتم طائی که اصحاب رسول علیه السلام و خواص علی بن ابیطالب رضی الله عنهما بود **عدید** بالفتح
شمار و شمرده شده و نظیر **عدیس** شتر سخت و استوار حلق حدایس جمع **عدیل** بالفتح راستی کننده و داد دهنده

وهمتا و برابر در قدر مرتبه **عدیم** بالفتح درویش و نیست شده و نادان و دیوانه **عذاب** بالفتح شکنجه کردن و بالفتح و تشدید
ذال نام اسپی است **عذار** بالکسر رخساره و خط ریش از دو جانب و سفیدی که میان گوش که زلفین است و داغی که از پس
گردن شتر نهند و طعامی که برای ختنه کردن و هر چیزیکه توجه رسانده شود و بپزند **عذال** بالفتح زن ملامت کیر و بالضم و تشدید
ذال ملامت کنندگان **عذام** بالفتح و تشدید ذال کیک که مردم را بگزد و بالضم و تشدید ذال درختی است خاردار بیابانی
عذب بسکون ذال معجمه آب خوش **عذبوط** بکسر زن مردی که در وقت جماع حدث کند **عذبی** بفتحتین مرد
نیک خلق **عذر** بالضم بهانه و معذور داشتن و بالفتح لگام کردن بر ستور و ختنه کردن و بسیار عیب و گناه شدن و طعام
و زدن بر پشت کسی که نشان شود و سرگین بسیار شدن در خانه **عذراء** بالفتح زن دوشیزه و نام معشوقه وامق و برج سنبله
یا جوزا و مدینه مشرفه و موضعی است نزدیک دمشق و دهی است بشام و نیز عیسی علیه السلام **عذر لنگ** یعنی عذر ضعیف
عذری بالضم معذور داشتن و عذر خواستن **عذف** بالفتح و با ذال منقوطه خوردن و بفتحتین خاشاکی که در چشم
افتد و بالکسر پاره از شب **عذق** بالفتح درخت خرما و میوه و نشان کردن بر گوسپند و شتر **عذل** بالفتح نکوهیدن
و ملامت کردن و بفتحتین نکوهش و ملامت و ضمتین روزهای سخت گرم **عذم** بالفتح خوردن و گزیدن اسپ و جز آن بسختی و
فرومایگی کردن و دشنام دادن شوهر را و از خود دفع کردن و بالفتح وکسر ذال سخت گزنده و بفتحتین وادیست بیمن و گیاهی است
عذوب بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگی علف نخورد و آنکه میان او و آسمان پرده حایل نباشد **عذور** بد خلق
و خر فراخ شکم **عذیب** بالضم نام آبی است **عذیره** بالفتح نشانه جراحت **عذیوته** بکسر یکم و سکون دوم و
فتح سیوم زنیکه وقت جماع کردن حدث کند **عر** بالفتح و تشدید را کسی را غلکین و بگناه آلوده کردن و بیماری است
که موی شتر را بریزاند و گوهیست بعدن **عرا** بکسر و برای مهره که میان رخ و شاه شطرنج واقع شود و بالفتح صحرای بیدرخت
عراب بالکسر اسپان و شتران تازی **عراد** بالفتح گیاهیست و هر گیاهیکه درشت باشد و بالفتح و تشدید را نام اسپی و
نام مرویست محدث **بیلغ عرار** بالفتح والکسر بانگ کردن شترمرغ نر و نام مردیست و بالفتح گلی خوشبو که او را گاوچشم و بهار
خوانند و نام گاویست **عراس** بالفتح رسن که گردن و بازوی شتر بدان ببندند **عراص** بالکسر ابر با برق و رعد و برق
درخشیدن و نیزه لرزان و شمشیر و جمع عرصه که مذکور خواهد شد **عراض** بالکسر دور شدن از کسی و برگشتن و مقابله کردن کتاب را
با کتاب دیگر و بکرانه ها و نواحی شدن و پیش آمدن بکسی در راه و پیش آوردن ناقه پیر را بفحل بجهة گشنی و داغ پهن که در ران ستور باشد
یا خط بر پهنای سرین ستور و بالضم پهن و عریض **عراضه** بالفتح پهناور شدن و بالضم ره آورد از طعام و جز آن
عراغر بضم یکم وکسر چهارم نام موضعی است و فربه و مهتر و بالفتح وکسر چهارم اطراف کوهان شتر و مهتران **عراف** بالفتح
و تشدید را بسیار شناسنده و کاهن و طبیب **عرافه** شناسا شدن **عراق** بالضم استخوان که گوشت او خورده باشند
و بالکسر جمع و جانب پر مرغ و نام آبیست و کنار آب و کنار دریا و ملک معروف و آن دو عراق است عراق عرب و آن انکه سوی
دجله بغداد است و عجم بجانب شیراز و نام پرده سرود **عراقان** بالکسر بصره و کوفه **عراقی** بالکسر منسوب بسوی شهر
عراق و تخلص شیخ فخرالدین عراقی که لمعات تصنیف او است و بالفتح دسته ها و دلوهائی که از چوب ساخته باشند **عراقین**

بالکسر نام کتابیست منظوم از تصنیف امام خاقانی و نیز دهی که نزدیک کوفه و بصره **عراک** بالکسر انبوهی کردن
و نام مرویست بالفتح و تشدید برابر بانگ اشتر و گوشمال کارزار کننده **عران** بالکسر چوب بینی شتر و بیماری که آخر
پای چارپا بشود و بدان موی بریزد و شکاف در دست و پای و دوری شهر اسپ و در و چوب میان چرخه دولاب و کارزار کردن
عراوه بالفتح و تشدید را آلت قلعه گیری که منجنیق کوچکتر است کذا فی القاموس و بیت **عرایس** جمع عروس که می آید
و مرد که خدا **عرب** بالفتح نشاط و تازه شدن جراحت بالکسر گیاه خشک و بفتحتین سیاه شدن معده و آب بسیار صافی
و ناحیه ایست بمدینه و باقی ماندن نشان جراحت بعد بر شدن و بالضم و بفتحتین مردم تازی یا مردم تازی که در شهر باشند
عرباء بالفتح عرب خالص **عرب العربا** خالص **عربده** بدخویی و جنگ جوی **عربده جوی** یعنی جنگ
جوی و چاپلوسی و بارگیری **عرب نیلوفری** یعنی عقرب کذا ... **عربیه** بفتحتین جری آب **عربید**
بفتحتین و تشدید با الف تازی **عرت** بالفتح الیدن ... بالفتح و تشدید سخت و او ... بالفتح جنبیدن
نیزه و برق **عرج** بفتح اول و کسر راء اشتر ... وضعیست ... که در اصل خلقت باشد و ... آفتاب
و مایل شدن آن بغروب **عرجان** بالضم ... بفتحتین ... رفتن و لنگ شدن **عرجله** بالفتح گروه پیادگان
و رمه اسپان **عرجون** بالضم کرشده و چوب خرما ... خشک گشته و شاخهای وی بریده باشد و گیاهی است
عرد بالفتح سخت محکم و راست ایستاده **عرداء** بالضم ... **عرزم** چیزی گرد سخت و سخت
فراهم آمده **عرس** بالضم و مهمانی عروسی که بعد آوردن عروس ... **عرش** بالفتح عرش حق تعالی
که کیفیت و بیان حد آن در شرح جایز نیست ... و تخت ملک و سقف خانه
عز و جاه و قوام و درستی کار و جانب قوی چیزی و خیمه و خانه که برای ... سازند و رئیس سردار قوم و مدبر ایشان و چهار کوکب
خورد مابین منزل عوا که آنرا عرش سماک گویند ... چوبی که بدان کنارهای چاه را اگر ... بعد از آن بسنگ
گرفته باشند و بلندی و سایبان که از نی سازند و چوبی که آب دهند ... آب خوراند و آشیانه مرغ برآوردن بنا بجانی
مقیم شدن و بسنگ گرفتن چاه ... گردن ... گوشت بیکطرف کردن و عرشان گوشت هر دو طرف **عرش**
اکبر یعنی دل آدمی **عرش روان** یعنی دل اولیاء و انبیاء و اهل دل **عرش سپاهی** تخت بلقیس پادشاه سبا **عرشیان**
یعنی ملائکه مقرب و حاملان عرش **عرص** بالفتح همواره بارعد و برق بودن هوا و بی آرام شدن شتر بفتحتین شاد شدن و تغیر
یافتن بوی خانه و جنبیدن برف **عرصات** دشت بیابان و بساط شطرنج **عرصه** بالفتح گشادگی میان خانه **عرصه**
کون بالفتح و با کاف تازی عرصه جهان **عرض** بفتح یکم و سکون دوم رخت و متاع و بفتحتین هر چه غیر از زر و سیم
باشد و روی کوه و گرداگرد آنرا افق گویند و ملخ بسیار و کوه و کناره کوه و کوهیست بفارس و فراخی و پهنا و سر کردن کج کرده فن
اسپ در دویدن و لشکر و دیوانگی و مردن آدمی بغیر بیماری و پاره از شب و ابر و پیدا شدن و پیدا کردن و در عوض کسی چیزی دادن
و رسیدن آفت بستور و عرض کردن چیزی را بر کسی برای فروختن و پیش داشتن نامه و عرض داشتن سخن و جز آن و عرض دادن لشکر را
و پیش آمدن ناخوشی تب و بکه و مدینه رفتن و پیش آوردن و نشان کردن سرین و بالکسر حسب و نفس و هر موضع از بدن که عرق کند

وناخوش

وناخوش و ناموس و آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف و نام وادیست بیمامه و لشکر و وادی که در و درخت و آب بسیار باشد و درخت
اراک و گز و جانب وادی شهر و بالضم شهریست بشام و جانب و ناحیه و کرانه و میان دریا و جوی و اکثر سخن و اکثر مردم و رفتاریست
که در اسپان پسند کنند و بفتحتین بیماری و گزندی که عارض آدمی شود و مال دنیا و غنیمت و مالیکه جنس باشد نه نقد و آنرا خواسته گویند
و طمع و آنچه دوام نداشته باشد و هر چه قایم بچیزی باشد **عراضان** بالضم و الکسر از غالهای کیاله **عرضه** بالضم همت و
حیله در فن کشتی گرفتن و در میان انداخته شده که هر کسی او را متعرض شود و پیش کشد و قوی و طاقت و بالفتح آشکارا کردن و عرض کردن
عرط بفتحتین و تشدید راء بانگ وحشت **عرطز** بالفتح بنجی **عرطل** بالفتح دراز و ستبر **عرعار** بفتح یکم و کسر دوم
بنوع بازی که کودکان بانگ کنند تا دیگران از خانه بیرون آیند **عرعر** بفتح یکم و سیوم درختیست از قسم سرو و این لفظ در اصل
فارسی و نام موضعیست **عرف** بالضم شناختگی و کردار نیکو و بالای بال اسپ و تاج خروس و بالفتح بوی خوش و بوی ناخوش و بکسر
شکیبائی **عرفاء** بالضم و الفتح شناسندگان و بفتح یکم و سکون دوم گفتار **عرفات** بالتحریک موضعیست در مکه و جای
ایستادن و جای وقوف آوردن حاجیان بمنا **عرفج** گیاهی و درختیست **عرفط** بالضم درختیست خاردار صحرائی
عرفه بفتحتین نهم روز ذی الحجه و جراحتی که بکف دست باشد و بالضم زمینی که در و گیاههای بزرگ روئیده بود و در یک پشته بلند
عرق بالفتح گوشت از استخوان باز کردن و استخوانیکه گوشت از وی باز کرده باشند و راهی که مردم بشناسند و بالکسر گشت کردن
در زمین غیر تا آن زمین را مالک و متصرف شود و اصل هر چیز و زمین شوره که چیزی در آن نروید و کوه سخت که بالای آن بدشواری توان
رفت و کوه خورد و جد و موضعیست و شیر و تاج و بسیار و زمین شوره که در آن گز روید و جای بلند و بفتحتین خوی از مردم و سایر
حیوان و بضمتین جمع عراق یعنی کنار دریا **عرقاص** بکسر تازیانه که بدان عقوبت کنند و دوال تادیب **عرق النسا**
بالفتح نام زحمتیست که از غلبه باد پیدا میشود **عرق الصفرا** بالفتح زردچوبه **عرقچین** بفتحتین و با جیم فارسی رومالی که
بدان خوی چینند و جامه که در زیر جامه بپوشند تا خوی اندام در آن بگیرد و نوعی از کلاه **عرقر** بار درخت پسته چون در روغن نشانند
عرق کردن یعنی چیزی دادن و شرمسار شدن **عرق کرده** اسپی که بدوانیدن نفس بگیرد **عرقگیر** نمنده
و جامه که بدان عرق از بدن پاک کنند **عرقل** بالفتح سختی عراقیل جمع **عرقوب** بالضم کجی و پیچیدگی وادی و ساق مرغ
سنگزار و راه تنگ در کوه و کار بزرگ و دشوار دانستن و شناختن حجت و دلیل و حیله و بهانه و نام اسپی و مردی بود که به دروغ و خلاف
وعده در عرب مشهور است و از اینجهت وعده های ناراست را مواعید عرقوب گویند **عرک** بالفتح مالیدن و گوشمال دادن
و خراشیدن چیزی بنحوی که محو و مندرس شود و خوردن چارپا گیاه را و حایض شدن زن و بضمتین حاجت روائی و کامیابی شتر از خوردن
درخت خاردار و کارزار کردن و آواز کشتی بانان و ماهی گیران و بالفتح و کسر را آواز سخت و مرد سخت در کارزار و انداز نده مرد در آن
جنگ **عرکس** بالفتح چیزی جمع کردن بعضی بر بعضی **عرکی** بفتحتین ملاح و ماهی گیر **عرم** بالفتح استخوان خائیدن
و درخت خائیدن ستور و رسیدن بچیزی و گوشت را از استخوان جدا کردن و خوردن و بالفتح و کسر را رود خانه و سدی که پیش رود خانه
گرفته باشند و باران سخت و موش کلان تر و بفتحتین گوشت و سیاهی بسفیدی آمیخته و بکسر را سیل آب و بضم بیضه سنگزار **عرماء**
بالفتح ماریکه بر و نقشهای سیاه و سرخ باشد **عرمس** بالکسر سنگ و شتر ماده سخت **عرن** بفتحتین چوب در بینی شتر کردن

وبیماریست که در پای چارپا میشود و مهره زه و شکاف است در پای چارپا و ریش کردن و شکافتگی پاشنه ستور و غم و ابوی و درختی است
که بدان پوست را دباغت کنند و گوشت پخته و بالفتح و کسر را نام اسپی است **عرمان** بالکسر کوهی است **عرمین** بالکسر
اول هر چیزی و مهتر قوم و این بمعنی نزدیک ابر و با مینی با استخوان سخت **عرو** بالکسر خالی و بالفتح نزدیک کسی آمدن برای طلب
چیزی و فرود کردن مهمان میزبان را و اسم کوشه **عروب** بفتح اول زن دوستدار شوهر دوست و با ناز و شیرین سخن و خنده رو باشد
و زنیکه شوهر او را دوست دارد و عرب بفتحتین جمع **عروبه** بالضم تازی زبان شدن **عروة الوثقی** دست آویز محکم
و قیل مصحف مجید **عروج** بالضم بر آمدن بآسمان و بالا رفتن چیزی یا واسطه آن لنگیدن **عرود** بالضم
بلند شدن گیاه و بر آمدن دندان **عروس** نام کنیزی از کنیزکان سی که بطلس و غیره داده بخیره آنرا که نکبوده بسپرد که بزال و کیو و رستم
رساند و نیز گنج خسرو پرویز و بمعنی بالفتح زن و مرد که خدا قبیله است بمعنی نام مرد ایست **عروس ارغنون زن** یعنی
ستاره زهره **عروسان باغ** گلها و میوه ها و نهال نو بر آمده **عروسان چمن** مثل **عروسان خلد** یعنی حور
عروسان درخت یعنی شاخهای اخضر **عروس چمن** بالفتح درخت بود و درخت گل و شاخ شکوفه که نو بر آمده
باشد **عروس جهان** یعنی پادشاه جهان در روز **عروس خاوری** یعنی آفتاب **عروس خشک پستان**
یعنی زن دنیا و عقیمه **عروس روز** بالفتح آفتاب **عروس شام** ام شهری **عروس شوی مرده** یعنی دنیا
عروس عدن بالفتح ماه و ستاره روشنی که در ان ستارگان باشند **عروس عرب** بالفتح کعبة الله **عروسک**
بالضم جنسی است از منجنیق و پرنده ایست که شب بیدار بود و بانگ کند و قیل کرم شب تاب **عروس گنج** صورتیست
زشت که اطفال را بدان ترسانند **عروس مرده شوی** مثل عروس شوی مرده که گذشت **عروس سه فلک**
یعنی آفتاب **عروض** بالضم عارض شدن و جمع عرض که گذشت و بالفتح میزان شعر و نام مکه و مدینه و آخر جزو مصرع
اول و شتری که خار خورد از بی علفی و کرانه چیزی و ناقه که بریاضت کشیده باشد و حاجت و جائیکه در هنگام بر کسی پیش آید و بسیار
از هر چیز و بز و گوسپند که او را خارش پیش آید و بس کرده و نام اسپی **عروط** بالضم دزد و عیار بطور جمع **عروف** بالفتح
صبور و بسیار شناسنده و بضمتین رو برتافتن از چیزی **عروق** بالضم رفتن در زمین و جمع عرق و عروق الصفر زرد چوبه و عروق
البیض گیاهی است که زنان برای فربهی خورند **عروک** بالضم حایض شدن زن و بالفتح ناقه بسیار موکه لاغری و فربهی
پیدا نباشد **عروه** گریبان پیراهن و گوشه هر چیزی و بالضم دستگاه و درختی که همه وقت بر زمین باشد **عری** بالفتح
و بالالف مقصوره برهنه و باد سرد و تهی و بالضم برهنه شدن **عریاض** بکسر شتر درشت **عریان** بالضم برهنه **عریب**
بالضم و فتح را تصغیر عرب و بالفتح و کسر را نام مردی و نام اسپی **عریج** بالفتح لنگ و کار نا استوار **عریسه** بالفتح
جای شیر و گرگ **عریش** هودج زن و کرانه و خانه که از برگ درخت و گیاه سازند برای سایه و نام شهریست بمصر که اکنون
خرابست **عریض** بالفتح پهن ضد طویل و بمعنی بسیار و بزغاله یکساله که بجهت کشتی در بانگ و حرکت آمده باشد
عریضه معروض داشته و عرض کرده شده **عریف** بالفتح شناسنده بالکسر و تشدید را بسیار شناسنده و رئیس و سردار
قوم **عریق** بالفتح زمین درشت **عریکه** بالفتح طبیعت و نحوت و کوهان شتر **عرین** بالفتح جای بودن گفتار

وکرک

و گرگ و مار و گوشت و گروهی از نسیم و آواز فاخته و ایوان خانه و شهر و خار و سوسمار و بیشه و شیر درنده و درختان **عز** بالکسر
و تشدید زا ارجمندی و بالفتح غلبه کردن و باران سخت **عزای** بالفتح صبر کردن بر مصیبت و شکایت کردن و سال سخت
عزاز بالفتح زمین سخت و تنگ شدن سوراخ پستان **عزازت** بالفتح عزیز و گرامی شدن و کم یاب شدن و دشوار
شدن و قوی کردن **عزاف** بالفتح و تشدید زا ابر که آواز رعد از ان آید و نام ریگی است و قبیله بنی سعد و کوهی است بر
دوازده میل از مدینه **عزال** بالفتح و تشدید زا نام شعبه زنگوله است که اهل هند آنرا گزوتان گویند **عزایم** افسونها
و آیات قرآن که برای شفای بیماری خوانند و فرض خدا که واجب کرده بر بندگان **عزب** بفتحتین مرد بی زن و زن بی شوهر
عزاب بالضم جمع هر دو **عزبه** بالضم بی زنی و بی شوهری و دور شدن و دور رفتن ستور بچراگاه **عزة** بالکسر و تشدید
زا عزیزی و قوت و نام زنی و آهوبره ماده **عزج** دفع کردن و نکاح کردن و برگردانیدن زمین به بیل **عزر** بالفتح
ملامت و منع کردن و نکاح کردن و بزور بر کاری داشتن و واقف گردانیدن بر ابواب دین و فرایض و احکام **عزرائیل**
او ملک مقربست و بنده خدا زیرا که عزرا در زبان سریانی بنده و ایل نام خدای تعالی است او قابض ارواح است **عزف** آواز
جن که شب در بیابان شنیده میشود **عزل** بالفتح بیکار کردن کسی را و جدا کردن و دور شدن از کنیزک و زن و نا خواستن فرزند
ازان و بالضم بیلاحان جمع اعزل و بضمتین بیلاح و بفتحتین بیلاح شدن **عزلان** بالضم بیلاح **عزلة** بالضم
گوشه نشینی و جدائی **عزم** بالفتح و الضم آهنگ و ثبات در کار خدای تعالی و دل نهادن بر چیزی و بر جاده راه رفتن و قسم
دادن کسی را و اولو العزم یعنی خداوندان عزم و اولو العزم از پیغمبران آنانند که دل نهادند و ایستادند در امر خدا بانچه عهد کرده بودند و گفته اند
که آن چهار تن نوح و ابراهیم و موسی و حضرت محمد مصطفی علیهم الصلوة و السلام و قیل اولو العزم آنانکه جد و ثبات داشتند در کارها
و آن شش تن بودند نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسی و داود و عیسی ع **عزو** بالفتح چیزی را بچیزی نسبت
کردن **عزوب** بفتحتین خالی شدن زمین از جانور و آدمی و غایب شدن و دور شدن **عزوبه** بالضم بی زنی و
بی شوهری و دور شدن و دور رفتن ستور بچراگاه **عزور** بالفتح بدخو **عزوز** بالضم تنگ پستان شدن ناقه و بالفتح
ناقه تنگ پستان **عزوف** بالفتح روی بر تافتن از چیزی و دلسرد شدن **عزوم** بالفتح ناقه کلان سال و زن عجوز
عزون بالکسر گروه ها و گروه حلقه زدگان **عزهات** بالکسر مردی که بر زن قادر نباشد و زنیکه پیر شده باشد و ابل
شدن بکودکی **عزهل** بالکسر کبوتر نر **عزی** بالضم و تشدید زا نام بتی است **عزیر** بالضم نام پیغمبری است
عزیز کمیاب و ارزومند و قادر و غالب بر کسی حالا پادشاه مصر را هم گویند و دشوار خوار و سخت و ضعیف و پیش ازین وزیر
مصر را میگفتند و شوهر زلیخا بالکسر جماعت **عزیز مصر** القاب پادشاه مصر و وزیر او و شوهر زلیخا **عزالیف** مثل
عزف که گذشت **عزیم** دشمن سخت **عزیمة** دل نهادگی و قصد و فریضه خدا و سوگند خوردن و آیتی که بر بیمار خوانند
تا برکت آن شفا یابد **عزین** بالکسر مثل عزون که مرقوم شد **عس** بالفتح و تشدید سین شب گردیدن پاسبانان و
تهاجر بدن شتر و شیر دادن او پیش مردم و اندک خورانیدن گروهی را و بالضم قدح بزرگ و قضیب **عساء** بالتحریک و المد
نوعی از خرما سخت شدن و خشک شدن **عسار** بالفتح درویش شدن **عساس** بتشدید سین شب گرد **عساعس**

خارپشتان **عساف** بالضم لرزیدن کلاهی شتر از نقص تفات وقت مردن **عسال** بالفتح گرگ و مردم و نیزه جنبیده و
عساله بالکسر موضع عسل و بالفتح وقتیکه بچین زنبور عسل جای عسل **عسایر** بالفتح بچکان کفتار که از گرگ زاده باشند عسبار را
واحد **عسب** بالفتح کرایه دادن فحل جهت کشنی و جستن نر بر ماده و آب پشت نر و اسب جواد الاداء **عسج** بالفتح گردن برکشیدن
و دراز کشیدن در رفتار **عسجد** بالفتح جواهر چون در و یاقوت و شتر بزرگ و عسجدیه نام اسپی است و موضعی است و شتران و شتر بچه
های بزرگ که زیر ان بار کنند و شتران سواری ملوک **عسر** بالضم دشواری و بفتح کم و کسر اوّل دشوار **عسرت** بالضم دشواری
و تنگدست شدن **عسری** بالضم بالف مقصوره دشواری ضد یسری **عسس** جمع عاسس که گذشت **عسطوس** بالفتح
درختی است **عسعس** بالفتح گرگ و نام جایست در بادیه و نام مردیست **عسعسه** بالفتح شب گردیدن **عسف**
بالفتح بیراه رفتن و از راه راست میل کردن و بیداد کردن و سالکان را خدمت کردن کسی را و بر پشت ستور گیاه را و کافی شدن کار کسی را
و برای کسی کاری کردن و قدح بزرگ **عسفله** بالفتح جنبیدن سراب در بیابان **عسق** بالفتح بکسر حریص شدن شاه
عسقفه بالفتح فشرده شدن چشم از اشک چنانکه اشک از وی روان نباشد وقت گریه **عسقلان** بالفتح نام شهری است
عسک بالفتح لازم شدن و چسپیدن **عسکر** بالفتح لشکر و بسیار از هر چیز و این تازیست و نام یکی شب و محله ایست
به نیشابور و بمصر و جیب گورستان واقع است امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری علیهما السلام **عسکران** بالفتح
عرفه و منا که این دو موضع اند در مکه معظمه و تیر در لشکر **عسکره** بالفتح سختی و لشکر شدن **عسکری** بالفتح لشکری و جنسی
از شراب است که از نیشکر سازند **عسل** بالفتح طعام با انگبین سرشتن و مدح و ثنا و ضرب کردن بر کسی و نکاح کردن زن
و سخت جنبیدن نیزه و سخت دویدن در جنبانیدن سر اسب و گرگ و جنبانیدن باد آب را چنانکه موج زند و حرکت کند و شتافتن
راهنما در بیابان و ناقه تیزرفتار و موضعی است و بالکسر قبیله ابیست اوجی و بفتحتین جنبیدن طعام و شیرین و خوش گیرنده و ساختن
حق تعالی کسی را بسوی خلق و شهد و آن لعاب مگس است **عسلب** بالکسر موضعی است نزدیک مکه معظمه **عسلجه** بالفتح
شاخهای نازک بدر آوردن درخت **عسلی** منسوب بعسل و نشان جهودان **عسم** بالفتح طمع داشتن و در آمدن در میان
جنگ و صف کارزار بی باک و کسب کردن و جهد نمودن و بفتحتین خشک شدن بند دست و قدم و کج شدن آن **عسن**
بالضم موضعی است و بالکسر مانند و نظیر و بالضم فربهی و بفتحتین کار دیدن آب و علف در شکم ستور و بالفتح و کسر سین چارپای
خورسند **عسو** بضمتین سخت و درشت و سطبر شدن و خشک و نهایت پیر شدن **عسوس** بالفتح ناقه که پیش دم
شیر دهد و جوینده صید و کسب کننده و مرد اندک خیر و تیز دستی که از دیدن مردان باک ندارد و ماده شتر که پنهان چرا کند **عسوف**
بالفتح بیراه و ستمکار **عسی** بفتحتین بمعنی امید و ترجی که چنین شود **عسیب** استخوان دم یا جای رستن موی دم و
شاخ خرمای باریک و راست که برگ از وی دور کرده باشند یا آنکه برگ نیاورده باشد و شکاف کوه و نام مردی **عسیجد**
بضم خا یعنی خوشه انگور **عسیر** دشوار و ناقه که رام نشده باشد **عسیل** مرد سخت زننده و تیز و گرداننده دست را در
زدن و جاروب عطار و پر مرغ که بدان غالیه را از جا جدا کنند و قضیب شتر **عسیله** بالضم و فتح سین لذت جماع و آب
منی **عش** بالفتح و تشدید شین مرد لاغر و چیزی اندک و کم کردن چیز و چیز اندک و طلب کردن و فراهم آوردن و کسب کردن

وزدن

وزدن و رقعه دوختن پیراهن را و لازم شدن مرغ آشیانه خود و بالضم نام شاعری و حق کسی **عشاء** بالکسر اوّل تاریکی و از مغرب
تا نماز خفتن یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر و بالفتح طعام وقت خفتن و بی همزه شبکوری و روزکوری را هم گویند **عشار**
بالضم ده ده و بالکسر شتر ماده های آبستن ده ماه و بالضم و فتح شین و بالفتح و تشدید شین ده یک گیرنده **عشاش** بالکسر
آشیانه **عشاشه** بالفتح و لاغر و باریک شدن **عشاق** بالضم و التشدید جمع عاشق و نام پرده های سرود **عشاوه**
شبکوری و روزکوری **عشب** بالضم گیاه تر **عشد** بالفتح فراهم آوردن **عشر** بالفتح ده یک گرفتن و دهم شدن
و بالضم ده یک و بکسر و سکون شین بمعنی اصل و نوعی از درختان خاردار **عشراء** بالضم و فتح شین ناقه ده ماه آبستن تا شش
عشر ادب یعنی سبق و آداب **عشرت** بالکسر لغزیدگی صبر در افتادگی **عشرخوان** بالفتح قاری ده آیه
و حافظ **عشرق** بکسرتین مع التشدید بغایت عاشق **عشره** صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن و بفتحتین ده
عشعش بالضم هر دو عین خانه مرغ **عشعشه** بالفتح زمین نرم **عشق** بالفتح و الکسر حریص شدن و زیاده از حد
دوست داشتن یا چشم پوشیدگی از عیوب محبوب یا بیماریست سوداوی که بر دماغ کسی غالب شود از دیدن صورت کسی و بفتحتین
بسیار دوست داشتن و پیوستن بچیزی **عشقه** لبلاب **عشم** بفتحتین نان خشک **عشو** بالفتح دیدن آتش
شب از دور و قصد آن نمودن و طعام شب خورانیدن کسی را و در وقت عشا چیزی خوردن و بالکسر قدح شیر که هنگام رفتن گوسپند
بصحرا بعد از آن آشامیده شود **عشورا** روز دهم محرم یا نهم **عشوه** بالضم و الکسر آتشی که در شب دیده شود از دور و
مرتکب کاری شدن بی آنکه دانسته شود **عشه** بالفتح و التشدید زنیکه استخوانهای دست و پای او باریک باشد **عشه زن**
بفتحتین مرد درشت و سخت **عشی** بالفتح و تشدید آخر روز و بالکسر طعام خفتن **عشیان** بالفتح آنکه وقت شام
چیزی خورد **عشیر** ده یک و نزدیک و دوست و شوهر زنی و معاشر و همصحبت و دهم حصه و آواز گفتار **عشیره** خویشاوندی
و قبیله **عشیق** بالکسر و تشدید شین بسیار بسیار دوست دارنده **عشیقه** گیاهیست که آن را لبلاب گویند **عص** بالضم
و تشدید صاد اصل و بیخ چیزی و بالفتح سخت و محکم شدن **عصا** بالفتح چوبی که بدست گیرند و نام اسپی است و حمایت
اهل اسلام و مجرزنان و استخوان ساق **عصابه** بکسر صاد مهمله سربند و دستار و رگ بند و گروهی از مردم و اسپان و مرغان
عصاة بالضم نافرمانان **عصار** بالفتح و تشدید صاد روغن کش **عصاره** بالفتح تاج و دستار و کلاه و هر چه بر سر
نهند و بالضم ثقل چیزی فشرده و آب حنا **عصافر** جمع عصفور و درختی است که صورت گنجشکان دارد **عصافیر الرعی**
گیاهیست که او را صد پیوند هم گویند **عصال** بالکسر بند و کج و تیر کج شده و موضعی است **عصام** بالکسر دوال مشک
که بدان مشک بردارند و رسن دلو و نام شخصی و نگاهدارنده و موضعی است ببلاد هذیل **عصب** بالفتح عصابه بر سر بستن
و پیچیدن و داغ کردن و استوار بستن و فراهم کردن شاخهای درخت بعد از آن چیزی زدن تا برگهای آن بریزد و نوعی از جامه
بردیمانی و سحاب سرخ که در قحط سال پیدا شود و سرخ شدن کناره آسمان و سخت بستن رانهای شتر ماده تا شیر بسیار دهد و چرکین
شدن دندان از غبار و مانند آن و گرویدن بچیزی و رسیدن و گرفتن و قبض کردن چیزی را و خشک شدن آب در دهن و
لازم شدن بچیزی و ساکن کردن لام مفاعلتن در بحر وافر و نقل کردن آن بسوی مفاعیلن و بفتحتین برگزیده های قوم و درخت سیلاب

عصبات بالتحریک جمع عصبه و آن بفتحتین اقربای مرد و خویشان از جانب پدر عصبیه پشتی کردن
عصد بالفتح پیچانیدن عصر هر سه حرکت بفتحتین روزگار و روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب و باد و باران و قوم
و خویشان و بند کردن و باز داشتن و بخشیدن و بالفتح نماز دیگر و فشردن انگور و جز آن و بفتحتین پناه کردن و غبار عصرة بالضم و صاد
مهمله پناه و نزدیک عصص بفتحتین سخت شدن عصعص بضم و فتح هر دو عین استخوانهای بالای حلقه دبر و استخوان
بیخ دم عصف بالفتح برگ کشت زار و سبوس [illegible] سخت وزیدن باد و کسب کردن و شتاب رفتن و هلاک کردن و کشتی
که وانه او خورد شود و کاه مانده باشد عصفر نام گیاهیست معروف که جامه را بآب آن رنگ کنند و گوشت را مهره گردانند و
تخم آن را قرطم گویند عصفریه بالفتح کنشت و رنگی است عصفور بالضم گنجشک و ملخ نر و پاره از مغز سر و چوب هودج که سر
چوبهای دیگر در آن پیوند کنند و چوبهای پالان و دو جای بر آمده سوی اصبعه و استخوان بر آمده میان اسپ و میخ کشتی و پادشاه
پیشوا و سفیدی روی اسپ که به بینی نرسد و سبزه [illegible] عصل بفتحتین [illegible] که بخوردن آن شتر را شکم
روان شود و کج شدن دندان و کج شدن دم اسپ عصم بالفتح وزیدن و کسب کردن و حاجت داشتن و بالضم قلعه و کوه
و بالضم و بضمتین اثر خضاب و جز آن [illegible] عصمة بالکسر
نگاه داشتن از گناه و خوف کسی را و بالضم و الکسر گردن بند و حمایل و سفیدی پاره آهو و مانند آن عصمتکده بالکسر خانه مریم
و حجره صلاح و عبادتخانه عصور بالضم [illegible] جمع عصو بالفتح بستن چیزی و جمع کردن گروهی را بر خیر و شر
و زدن بعصا عصود بالفتح و بفتحتین شتر که [illegible] عصوف بالضم سخت وزیدن باد و بالفتح باد جهنده
عصوم بالفتح بسیار خوار عصی بالفتح [illegible] کردن عصیان [illegible] رگها عصیب بالفتح شکنبه
روده پادر پیچیده و بریان کرده و سخت و دشوار عصیده نوعی حلوا است عصیر بالفتح شیره انگور و جز آن و هر چه فشرده
باشد عصیم بالفتح خوی و چرک و بول که بر ران شتر خشک شده و بقیه هر چیز از خضاب و جز آن که باقی مانده باشد عض
بالفتح و تشدید ضاد گزیدن و بالضم نوعی از علف ستور و بالکسر [illegible] و زیرک و درخت خار [illegible] عضاب بالفتح و التشدید
دشنام دهنده عضاد بالفتح زن و مرد کوتاه و بالا سطبر بازو و بالکسر دست برنجن عضاده بالضم چوب طرف در که آنرا بازوی
در گویند و بالکسر داغی که بر بازوی ستور کنند عضاضه بضم و با ضاد منقوطه نازک پوست شدن عضال بالضم کار دشوار
و بیماری سخت عضب بالفتح بریدن و دشنام دادن و شکسته شاخ گردانیدن تیر و شمشیر و نیزه زدن و گرفتن و کشتن و ضعیف
و شمشیر بران و مرد تیز زبان و جوان سبک سر و گاو که شاخ او بریده باشد و بفتحتین شکسته شدن شاخ گوسپند و بریده گوش
شدن ناقه عضد بالفتح یاری دادن و بر بازو زدن و بریدن درخت بمعضد و آن آلتی است و نالیدن از درد بازو و بالضم
و الفتح و ضم ضاد و کسر آن و بفتحتین بازو و ناحیه و [illegible] و بفتحتین دردیست که در بازوی شتر پیدا شود و بالفتح و کسر ضاد
کسیکه نزدیک بکنار حوض باشد و آنکه از درد بازو نالد و بفتح و ضم ضاد نام عالمی صاحب کمال عضر بالفتح فاش کردن سخن و
گروهیست از بنی [illegible] عضرط بفتح عین ما بین خصیه و حلقه دبر و بالضم تابع و پیرو عضل باز داشتن بیوه از شوهر کردن
و تنگ شدن کار بر کسی و بالکسر زشت و بفتحتین موضعی است ببادیه که بیشه بسیار دارد و پدر قبیله ایست و موش کلان و پهنا

و بالضم

و بالضم جمع اعضل یعنی کج ساق و ملازم بجزی عضم بالفتح و با ضاد منقوطه قبضه کمان و سر آماج عضو بالفتح پاره پاره
کردن و بالضم و الکسر بسیار یا استخوان بسیار و بالضم اندام عضوب بالضم تیز زبان شدن عضوض بالفتح چیزیکه گزیده
و خورده شود و سخت گزنده و چاه دور رنگ و تنگ و بسیار آب عضوبه بالضم مثل عضوب که گذشت عضید درخت خرما
که دست بدان رسد عضیض ملازم شدن کسی را عط بالفتح و تشدید طا بریدن و شکافتن جامه بطول یا بعرض غالب
شدن و بروی زمین انداختن کسی را عطا بالفتح بخشیدن و بخشش و بخشنده عطار بالفتح و تشدید طا خوشبوی فروش و در
فارسی دارو فروش و نام ولی موحد و شاعری که در حادثه چنگیز بمرتبه شهادت رسید عطارد بالضم دبیر و نام ستاره ایست
معروف و نام مردی که در وقت حضرت رسول صلعم جامه دوخته میفروخت عطاس بالضم عطسه زدن و نام عارضه ایست
که از آن عطسه آید عطاش بالکسر تشنگان و بالضم بیماری تشنگی که هر چند آب خورد تشنگی نرود عطاط بالفتح مرد
جسیم و دلیر و شیر درنده عطاف بالکسر چادر و ازار و شمشیر و نام سگی است عطاء کبری صد و بیست سال عطایا
جمع عطیه یعنی بخشش عطب بالضم و بفتحتین پنبه و بالفتح نرمی و نازکی و هلاک شدن عطر بفتحتین بو کردن مشک و
بالکسر بوی خوش و داروی خوشبو عطرد بالفتح دراز عطر مثلثی یعنی خوشبوئی که از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند
بعرف غالیه و هندی ارگجه خوانند عطس بالفتح عطسه دادن و مردن و دمیدن صبح عطسه معروف که اهل هند
چهینک گویند عطسهٔ شب یعنی صبح عطسهٔ صبح یعنی آفتاب عطسهٔ عنبرین یعنی بوی خوش عطش
بفتحتین تشنه شدن و تشنگی و بالفتح و کسر طا تشنه و ضم آن جای کم آب عطشان یعنی تشنه عطشی بغایت پیر شدن و بالضم
سخت و درشت شدن عطف بالفتح میل کردن و خم دادن چوب را و دو تا کردن بالش و سخن را السخن باز گردانیدن و میل
دادن و مهربانی کردن و باز گشتن بر چیزی و حمله کردن و بالکسر طرف سر و جانب هر چیز و میان راه و قبضه کمان و زیر بغل و
بفتحتین درازی سفر عطف کرد بکسر رو گردانیدن عطف کردن مثله عطل بالضم و بضمتین مرد بی زر
و مال و بی ادب و کمان بی زه و پوشش و بضمتین اسپ و شتر که داغ و قلاده و رسن نداشته باشد و مرد یکه سلاح ندارد و زن بی
زیور و بفتحتین بزرگ جثه و بی پیرایه شدن زن و شخص و گردن و قامت و خوشه خرما عطله بالضم بیکاری عطن بالفتح
پوست را دباغت کردن و بفتحتین پیراسته شدن پوست و خوابگاه شتر گرد حوض عطو بالفتح بدست گرفتن چیزی را و غالب
شدن و سرکشی و بر دو دست برداشتن عطود بالفتح چست رفتار عطوس بالفتح نام درختی است عطوف
بالفتح مهربان و ناقه که بر بچه خود مهربان باشد و دام صیاد که در آن چوب خمیده باشد عطول خالی شدن از مال و آداب
و خالی شدن زن از زیور عطون بالضم سیراب شدن ناقه و استراحت دادن ناقه را بعد از خوراندن آب و بار دیگر نمودن آب و فروختن شتر
عطیف زنیکه فرمان بردار و ملایم باشد و کبر نداشته باشد و بالضم و فتح تا نام مردیست عطیه بکسر و تشدید بخشش
عظ بالفتح و تشدید ظا بزمین چسپیدن عظاظ بالکسر شدت جنگ و مشقت کشیدن و سخت دشنام دادن [illegible]
عظال بالکسر نوعی است از تصرف در قافیه شعر و سوار شدن سگ و ملخ بعضی بر بعضی و پیوسته برجستن ایشان بر ماده
عظام بالکسر استخوانها و بالفتح موضعی است بشام و بالضم و تشدید ظا و تخفیف آن بزرگ عظب بالفتح جنبانیدن

مرغ دم خود را بشتاب و لازم شدن بچیزی و صبر کردن بر آن و بر و بال خود و اقامت نمودن و ایستادن و خشک پوست و مضطر شدن
دست در کار و بفتحتین فربه شدن **عظر** بفتحتین کم بزدن تن چیزی و پر کردن مشک **عظل** بالفتح سوار شدن بعضی
از سگان بر بعضی **عظلم** بکسر کم و سیوم اسم درخت انار یک **عظم** بالفتح استخوان یا استخوان که بر و گوشت باشد و بزرگ
شدن و چوب پالان و بالضم بزرگی **عظما** بالضم بزرگان **عظمت** بفتحتین بزرگ شدن و بزرگی در قدر و مرتبه و
سطبری ساق و دست و تخت و تکبر **عظموت** مثله **عظو** بالفتح غمگین و هلاک کردن و زهر نوشاندن و از خیر باز
گردانیدن و دشنام دادن و غیبت کردن **عظه** بالکسر پند دادن و پند **عظیم** بزرگ **عف** بالفتح و تشدید فا
پارسائی و باز ایستادن از حرام **عفار** بالفتح درختی که از آن آتش گیرند و پیراستن درخت خرما و موضعی است میان مکه
و طایف بالفتح و تشدید فا کشتی دهنده و نحل نشان بی نان خورش **عفاف** بهنگی و پارسائی **عفان** بالفتح و تشدید
فا نام مردیست **عفد** بالفتح برابر کردن هر دو پا و دویدن و کبوتر یا مرغی است مانند کبوتر **عفر** بالفتح خاک کردن
و در خاک غلطانیدن و بالضم هفتم و هشتم و نهم از ماه و مرد دلیر و پلید و درشت و سخت و بکسر خوک یا خوک نر و سرد خبیث شریر و بفتحتین
روی خاک و اول آبی که کشت را دهند و تارهایی مانند لعاب عنکبوت که در تابستان ظاهر شود و آن را آب جنی شیطان گویند **عفر فوط**
بفتح عین و را و ضم فا جانوریست سفید و نرم که انگشتان دختران را بدان تشبیه دهند یا جانوریست مانند سام ابرص **عفریت**
بالکسر دیو خبیث و ستیزنده و پری سرکش و آدمی زیرک در کار **عفص** بالفتح باز داشتن و سخت راندن شتر و تردن بپای و
سرین و کشیدن بسوی زمین و تالیدن و سخت بالیدن پرم **عفش** بالفتح جمع کردن **عفک** بالفتح و بفتحتین سخت
نادان شدن و بفتح و کسر فا سخت نادان **عفل** دست زدن بمیان پای گوسپند بجهت دانستن گرانی و سنگینی آن و بفتحتین
بسیاری پیه میان دو پای نر و گوشت نرم خطی که میان سفته و نعیب باشد و پیه خصیه گوسپند و نواحی آن **عفله** گوشت
ساق **عفن** بالفتح بالای کوه رفتن و تغیر دادن و بد مزه گردانیدن گوشت و غیر آن و بفتحتین گنده شدن و هوا و گوشت و جز
آن و عفونت و گندگی **عفو** بالفتح درگذشتن از گناه و اعراض نمودن از تقصیر کسی و ترک عقوبت کردن و محو کردن
نشان چیزی و بزرگترین و بهترین مال و برگزیده و بسیار کردن چیزی و افزودن در نشان و عطا و آب افزون و زمینی و شهری
که در وی اثر عمارت و زراعت نبوده و مرد درگذرنده از گناه کسی و خوردن شتر چراگاه را و موی نشتر بسیار و وارث شدن چنانچه
منفعه او را بپوشد و در دانش زیاده شدن و پوشیدن گیاه زمینی را و بریدن پشم و چاه کندن و بلند شدن علم و مکروه داشتن
چیزی را و در بیامدن چیزی را و آب در بیامدن چیزی که او را تیره کند و بالضم و الفتح و تشدید واو بسیار درگذرنده از گناه **عفونت**
دلگیری هوا و پوسیدگی آن **عفه** بالکسر و تشدید فا پرهیزکاری و پارسا شدن و بالضم بقیه شیر در پستان و بچه زنبور و ماهی
سفید خرد که مزه برنج دهد و بالفتح زن پارسا **عفی** بالضم نیست شده **عفیدن** بالفتح آواز کردن سگ
عفیر بالفتح گوشت در آفتاب خشک کرده و بیت الشعر یعنی نیامیخته و نان بی نان خورش **عفیف** نهفته و پارسا
عفیفه پاکدامن و مستوره **عق** بالفتح و تشدید قاف شکافتن و گوسپند کشتن وقت فرزند شدن و موی سر فرزند
تراشیدن **عقاب** بالضم مرغ شکاری سیاه معروف و سنگ برآمده در میان چاه که دلو را بدرد و سنگ بزرگ برآمده از طرف

که

کوه مانند نردبان و جوی آب که از آنجا آب بحوض رود و پشته خاک و هر چیز بلند که بسیار بلند نباشد و رایت حضرت رسول صلعم و
چیزیست که در قوایم چارپایان بر می آید و ستاره چند بصورت عقاب که آن را عقاب آسمان گویند و ریسمان کوچک که در سوراخ
حلقه گوشواره کنند و بالکسر شکنجه کردن **عقاب آهنی منقار** یعنی تیر با پیکان **عقاب شدن** یعنی طالب چیزی
شدن **عقاب شده** بالضم طالب چیزی شده و علم انداخته و بفتحتین شکسته و گریخته **عقار** بالضم می و نوعی از
جامه سرخ و بالفتح آب زمین و درخت خرما و قماش خانه و خرما بند و آب درخت و اسباب خانه عقاقیر جمع **عقارب** جمع عقرب
و سخن چینیها و بدبختیها و شدت سردی سرما **عقاص** بالکسر رشتها **عقاف** بالضم بیماریست که پای ستور را کج کند
عقاق بالضم آب تلخ و بالفتح و الکسر بار شکم و بار که بر پشت بردارند **عقاقیر** ترکیب دارو ها **عقال** بالکسر
رسنی که بدان بازو و ساق شتر بهم بندند و صدقه و زکوات و خراج یکساله و نام مردی و بالضم و تشدید قاف لنگی ستور **عقام**
بالضم و الکسر و الفتح زنان بدخلق و آنکه او را فرزند نشود و ناقه جوان و دشوار **عقایق** بالفتح جمع عقیق که می آید و شمشیرهای درخشان
عقب بالفتح رفتار در روش ستور بعد از رفتار نخستین و فرزند و فرزند زاده و زه بر کمان تافتن از پی و پی بر چیزی
پیچیدن و پس چیزی آمدن و نایب کسی شدن و بر پاشنه زدن و بضم و بضمتین پایان کار و بالفتح و کسر قاف فرزند و فرزند
زاده و پاشنه پا **عقبه** بالضم نوبت و بدل و عوض و چیزی از خوردنی که در دیگ عاریتی بخداوند دیگ فرستند و بالکسر نشانه
شادی و خوبی و بفتحتین بر راه و راه کوه و بالای کوه رفتن و بنده آزاد کردن و مسکین طعام دادن روز سختی و گرسنگی **عقبی**
بالضم و بالالف مقصوره آخر عمر و سرانجام کار **عقد** بالفتح بستن و گره دادن و حساب کردن و گردن بچیزی در آوردن و پیمان
و عهد و شتر قوی پشت و بالکسر گردن بند و رشته مروارید و بفتحتین گره گرفتن و بالفتح و کسر قاف گره گرفته از ریسمان و جز آن و ریگ توده
پشته و برهم نشسته و بالضم و فتح قاف گرهها **عقد شب افروز** یعنی سیاره ها و ثوابت که سبب زینت شب است
عقد شب و روز یعنی مهر و ماه و زمانه **عقده** بالضم گره و حکومت و تصرف ملکی و آب بسیار و زمین و جای
درخت و نخلستان **عقر** بالفتح کوشک و بلند بنا و یا بنای ویران شده و ابر سفید و ابر که آفتاب و حوالی آن را بپوشد
و فرجه میان دو چیز و منزل و ما بین پایهای حوض و نام جائی نزدیک کوفه و بنیاد و اصل چیزی و خسته و مجروح کردن و پشت
ریش کردن ستور و ریش شدن و پی کردن ستور را و باز داشتن از رفتن و بالضم کابین زن و زر یکه بوطی شبهه واجب شود و نازاینده
و عقیم شدن زن و محله قوم و پس حوض و جای خوردن آب از حوض و میان خانه و بنیاد آن و بیضه که زنان بکر را بدان آزمایند
و تخته که یکبار اتفاق افتد از جائی که امید نباشد و بالضم و فتح قاف زین و پالان که پشت ستور را ریش کند و از آسیب سواری
نگهدارد **عقرب** بالفتح کژدم و نام برجی است که بصورت عقرب ماند و دوال نعل و دوالیکه بدان تا دم چارپا و زین
استوار کنند و نام اسپی است **عقرب پرکیشان** برج **عقرب خانه** برج **عقرب نیلوفری** یعنی دنباله منقل آتش
برج عقرب **عقربه** بند دوال بر پشت پای **عقره** بالفتح و الضم نازایندگی **عقری** بالفتح مجروحان **عقش**
بالفتح فراهم آوردن بال و خم دادن چوب و اطراف شاخهای انگور و تره البت **عقعق** بفتح هر دو عین مرغیست سیاه
و سپید که آوازش بلفظ عق میماند و آن را عکه و زاغ دشتی گویند **عقف** بالفتح خم دادن چیز را و روباه **عقق** بفتحتین

جانوریست که او را بزک گویند و بالضم نافرمان پدر و مادر عقعقه بالفتح انداره پدر عاصی شدن نعوذ بالله منها عقل
بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی و فرق جستن رسن که بدان شتر را ببندند و دیت و جامه سرخ که بهودج را پوشانند یا
نوعی است از جامه مخطط و دیت دادن کشنده را و گذاشتن قصاص را بدیه و بالا رفتن آهو و بز و ازافتادن سایه و بجای پناه
بردن و ساقط کردن یا از [illegible] کژ شدن ترازو و عیبی که در آتش گیری پای شتر و بضمتین جمع عقال عقلای
بالضم خردمندان یعنی کسانی که عقل معاد دارند عقلان نام ابن آخر [illegible] شام کرده و تبل روی عقل اول
یعنی نور محمدی و روح اعظم عقل کل مثله عقله بالضم بند و نام شکلی است از اشکال علم رمل عقم بالفتح
والضم نازاینده گی و بالفتح والکسر نوعی از رنگ و بالضم کلیم سرخ و هر جامه که سرخ باشد و زنان نازاینده و بضمتین جمع
عقیم عقنقل بالفتح بفتحتین قاف وادی بزرگ و توده ریگ بر هم نشسته و حصار سوسمار و شمشیر و قدح
عقو بالضم از حد در گذشتن و نبات بیرون رسیدن عقوبه بالضم عذاب جزای گناه و شکنجه عقود بالفتح جمع
عقد عقور بالفتح سگ گزنده و درنده عقوق بالضم نافرمانی کردن پدر و مادر و ایشان را آزردن و بالفتح
بار دار و گاهی خبر بار دار را هم گویند عقول بالضم و رفتن آهو و پناه بردن بجائی و جمع عقل و دارو قبض
قابض عقه بالفتح و تشدید قاف موی مولود عقبان بالکسر عقب بالفتح آنکه از پس کسی باشد عقیر مرغی
که پرهای او آفت رسیده باشد عقیق کوهیست در یمن و سنگی است سرخ مخطط
و معروف که از جانب یمن آرند و وادی آب که سیل آنرا موضعی است بمدینه و جامه ریخته و موی
مولود از انسان و حیوان که باز کنند عقیق ناب یعنی شراب و اشک و لب معشوق عقیق ناب بر
صحیفه زر اشک سرخ بر رخساره زرد عقیقه بالفتح موی مولود و تیر که بسوی آسمان پرتاب کنند و گوسفندی که در آن
که در هفته نخست مولود جهت مولود قربانی کنند عقیل بالفتح و کسر قاف نام برادر ابوطالب و بالضم و فتح قاف
و هست بخوزستان و نام مردیست عقیله زن مستوره و گرامی و سید قوم و بهترین هر چیز و مروارید عقیم
باد و ابر و روز قیامت و جنگ سخت عک بالفتح و تشدید کاف باز داشتن از حاجت و اهمال و دو بار و سه بار گفتن
سخن را و بتازیانه زدن و مکرر کردن بدی با کسی و قهر کردن بر کسی و باز گردانیدن چیزی و بیان کردن سخن و نام قبیله ایست
عکاب بالضم دود و بالفتح گرد عکاد بالفتح کوهیست نزدیک زبید و بالضم شیر زرش عکار بالفتح و تشدید کاف
برگردنده بجنگ و پدر قبیله ایست عکاس بالکسر رسنی که بر مهار شتر بندند عکاشه بالضم عنکبوت و نام مردی
از بنی اسد که دعا و عکاشه منسوب بدوست عکاظ بازداشتن و عزل کردن عکاک بالضم تیزی گرما عکاکیز
بالفتح عصاها با سنان عکال بالکسر رسنی که بدان دست و پای شتر بندند و نام مردی عکام بالکسر آنچه بدان
بار بندند عکامه بالضم مثل عکاوه که گذشت عکامس بالضم شب تاریک و شتران بسیار عکان بالکسر گردن
عکب بالفتح گرد و غبار و سنگ و [illegible] در رفتار و بفتحتین سطبری لب و ذقن و نزدیکی انگشتان پا و
بالکسر و فتح کاف و تشدید با کرانه جهیم و سرکشی و متمرد از جن و انس و آنکه مادر او شوهر دیگر داشته باشد عکد بالفتح میان

بچیزی

چیزی و قادر کردن بکاری و مضطرب ساختن بچیزی و بفتحتین فربه شدن شتر و سوسمار و بالفتح و کسر کاف درختان خشک که بعضی
آن بر بالای بعضی باشد عکده بکسر کاف شتر ماده فربه عکر بالفتح میل کردن بجائی و بازگشتن بجنگ و بازگردانیدن شتر خداوند
خود را بوطن و بالکسر اصل هر چیزی عکرش بالکسر نام مردی عکرمه بکسر عین و راء کبوتر ماده و پدر قبیله و نام صحابه ایست
عکز بالکسر مرد بد خلق و لئیم عکس بالفتح برگردانیدن سخن و مهار شتر بر دست شتر بستن و شیر ریختن بر خوردنی تا تنک
عکس جلال یعنی لاله عکس لاله یعنی بلال عکش پیچیده شدن و بر هم نشستن موی و پیچیده
و انبوه شدن گیاه و موی پیچیده و مهربان شدن بر کسی و حمله آوردن و فراهم آوردن چیزی و گرد گرفتن سگان بگاو و استوار
کردن بند کسی عکص بالفتح بازگردانیدن و بفتحتین بد خو شدن چارپا عکاظ بالضم بازاریست بر صحرای ناحیه مکه
میان نخله و طایف عکعک معرب عقعق که گذشت عکف بالفتح باز داشتن و بکسر کاف موی جعد عکل
بالفتح رخت بر هم بستن و چریدن و باز داشتن و در بند کردن و انداختن و کوشش کردن در کار و زود دریافتن و راندن شتر
و بستن سر بند دست شتر و برای خود چیزی گفتن در کاری و پوشیده شدن کار و هر دو بالکسر والضم لئیم عکلد
بالفتح سخت و محکم عکم بار استوار بستن و پشت بر و نهادن و برگشتن از زیارت کسی و حمله آوردن و از دشنام کسی
پیش ایستادن و فربه شدن شتر و انتظار بردن و بالکسر تنگ بار و آنچه بدان بار بندند و بساطی که زن در آن ذخیره خود گذارد
عکموس بالضم خر عکمه بالفتح تاریک شدن شب عکن بالضم و فتح کاف نورد و ماهی شکنهای شکم که از فربهی باشد
عکنه پیچش شکم و شکنی که در شکم و هر دو پهلو بیفتد عکو بالضم دم چارپا بستن و دو موی را بر هم تافتن و مهربانی
کردن کسی را عکوب بالضم انبوه شدن و ایستادن و جوشیدن دیگ و بالفتح گرد و غبار عکور بضمتین برگردانیدن
عکوف بر چیزی مقیم بودن و روبچیزی آوردن و گرد چیزی گشتن و در مسجد برای عبادت نشستن و رعایت کردن و
نمودن
اصلاح عکوم برگردنده عکوه بیخ دم ستور عکه بالضم و تشدید کاف ظرف روغن و جز آن و ریگ توده گرم
که آفتاب بر و تابیده باشد و بالفتح نام موضعی است عکی بفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ عکیس شیری که بر شوربا
و دیگر خوردنی بریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند عکیسه بالفتح شب تاریک و شاخ رز و شیر بسیار عکیم
بالضم والفتح نام مردیست عل بالفتح و تشدید لام مرد لاغر و پیر و ریزه اندام و کلان سال و نحیف از هر چیز و آنکه بسیار
زیارت زنان کند و بز نر فربه و کهنه فربه و نحیف بدن و بیمار شدن و مبالغه کردن در زدن و دوم بار خوردن آب علاء
بالفتح بلندی و نام مردی و موضعی است بمدینه و غالب شدن و کبر آوردن و قدر و منزلت علابط بالضم گله اسپان
علاة بالفتح سندان و سنگی است که کشک بر و نهند تا خشک شود علاج بالکسر والفتح دارو و دارو کردن علاد بالکسر
در و مار گزیدگی علاس بالضم چیزی از طعام علاط بالکسر داغ و نشان که در پس گردن باشد علاف بالکسر نام مردی
و بالفتح و تشدید لام علف فروش علاق بالفتح راه و دولاب آبکش و رسنی که به دولاب آویخته بود و محبت و هوا علاقه بالفتح
رابطه و باز بستن چشم بچشم و آویزش دل و تناسب میان دو چیز و بکسر دوال تازیانه و شمشیر و جز آن علاکد نام ولی علالا
شور و غوغا و فریاد علاله بالضم وا ماند و بقیه شیر و باقی هر چیز علام بالفتح والضم و تشدید لام بسیار دانا و عار بالضم چرغ

علامه بالفتح نشان وبتشدید لام بسیار دانا علان بالفتح آشکارا کردن و بالکسر یا هم آشکارا و پیدا کردن وغلط است
نزدیک صفا علاند یعنی سطیرا علانیه بالفتح آشکارا کردن علاوه بالضم بلندی و بالکسر بالای سر و گردن و هر چیزی که بر
سر چیزی زیاده کنند و آن را بفارسی سربار گویند علایق بالفتح دوال بزنه کمان و آویزش جمع علاقات و آلودگی علب بالفتح
نشان و نشان کردن و استوار کردن قبضه شمشیر و سخت شدن گوشت و بالکسر مردی که اندرو پیدا چیزی نتوان داشت و جائی که اگر
همه باران بارد چیزی نروید و جای رستن درخت کنار و شوی از بیماری که ستر سحاب گردن علبه بفتحتین درخت دراز و خرما
و بضم عین و سکون لام شیر دوشیده بچرم علت بفتح یکم و سکون دوم آنچه بفتحتین سختی جنگ همیشه بودن حرف علج
بالفتح غالب شدن و بالکسر خر وحشی و مرد کافر عجمی و درختهای خرد و خرما و بفتح و کسر لام و بالضم و فتح لام سخت و شدید علجان
نام گیاهیت علجم بفتح عین و جیم دراز علجن بالفتح ناقه آکنده گوشت علجوم بالضم زاغ و خوک نر و آب
بسیار موج دریا و تاریکی شب و شتر قوی درکند و کهنه آب و شتر سرخ و گوسپید و کوهی و کار نزو بطار نر و سرخی است سفید علس
بالفتح آشامیدن و چشیدن و نوعی است از سپید جو که خورده و آشامیده شود و بفتحتین کنه بزرگ و بالضم مردی و نوعی از گندم
که دو دانه در یک غلاف باشد علش خرد دان چیز را و انبیح کندن ثابت داشتن و ازپیش خود راندن علط بفتحتین
شتر بی مهار و بی بند علعل بضم هردو عین بر غست خزه و بفتحتین آلت مرد علف بالفتح مبار آشامیدن و کاه و
دانه دادن چارپا را و بکسر بسیار خواره و درختی است در بیت و بالضم بضمتین جمع علوفه و بفتحتین خورش ستور و جز آن و بالضم و تشدید لام
میوه ایست علف خانه یعنی دنیا علق بالکسر چیزی نفیس و گرانمایه و شراب کهنه و جامه نیکو و پیر و شتر و بالفتح و سکون
لام در آویختن و دوست داشتن و بارگرفتن زن و آویختن آب و در دام و خوردن شتر سرهای درخت خار دار و بفتحتین خون یا
خون بسیار سرخ یا خون غلیظ و خون بسته و هر چیزی که چیزی در آویزد و گل که بدست چسبد علقق بالفتح فرج زن علقم
بفتح عین و قاف درخت تلخ نره و هر چه تلخ باشد و خربزه علقمه بالفتح نام مردی مشهور است بعرب علقه بالضم
آویزش دل به دوستی کسی و اثر چیزی و قوت روزه گذار و چیزی اندک و بالکسر جامه کوتاه کودک نزاده و پیراهن بی آستین و جامه نفیس و
درختی است که بدان دباغت کنند و بفتحتین پاره از خون بسته علک بفتح یکم و سکون دوم خائیدن و مصطکی و مثل آن
و بفتحتین چسپیدن و پیچیدن علک رومی یعنی مصطکی علکم بوزن علجم نام مردی علکوم بالضم سخت
و استوار علل بفتحتین دو باره خوردن آب و شراب و بکسر اول و فتح دوم بیماریها علل دریا و کان یعنی آفتاب
علم بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن و بالفتح شکافتن لب بالا و نشان کردن و بفتحتین شکاف لب بالا یا یک طرف آن
و کوه یا کوه دراز و پیشوای قوم و نامی که مردی بدان معروف بود علمای بالضم و فتح لام دانایان علم انداخت یعنی
گریخت علم بخش بفتحتین قسمت غنایم بر هر که زیر علم ایستاده باشند از مبارزان علم روز یعنی آفتاب صبح
علم روشنای سپهر یعنی مهر و ماه و ستارگان علم صبح روشنی صبح علم کاینات یعنی آسمان
علم میفکن یعنی غافل مشو علمهای روز یعنی صادق و کاذب و ستاره و آفتاب علن بضمتین
و بفتحتین مثل علان که گذشت علو بهر سه حرکت بلندی و بضمتین بلند شدن و تکبر کردن و بر بالای چیزی بر آمدن

و بلندی

و بلندی و گردن کشی کردن و قوی گشتن بر کاری و غلبه کردن بر کسی و بالضم و الکسر بالا علوان بالضم بمعنی عنوان که مذکور
خواهد شد علوب بفتحتین نوعی بیماری شتر که در اعصاب گردن میشود و سختی و درشتی درخته و قبضه شمشیر و بالفتح و کسر لام چیزی
سخت و درشت و سوسمار و بز کوهی و جز آن که پیر باشد علود بالکسر و التشدید گوسپند دراز علوز بالکسر درد شکم
علوس بالضم مثل علاس که گذشت علوص مثل علوز که گذشت علوق بالضم در آویختن و دوست داشتن
و آنچه بدان چیزی آویزند و بالفتح سختی و بلا و مرگ و فرج زن و آبستن زن و نام درختی است و ناقه که او را بچه غیر مهربان سازند
و زنیکه غیر شوهر خود را دوست ندارد و زنیکه غیر فرزند خود را شیر دهد و شیر اندک علوک بالفتح کوتاه و فربه و مکان سطبر و
سخت علون بضمتین مثل علان که گذشت علوی بالکسر منسوب بعلو که گذشت علویان بالکسر سیاره
سبعه و ملائکه و بالفتح سادات منسوب بحضرت علی کرم الله وجهه و قیل بالضم فرزندان آنحضرت عله بالکسر و تشدید لام
بیماری و وجه و سبب چیزی و بالفتح زنیکه بر زن دیگر آورده شود علهان بالفتح گرسنه و شترمرغ علهز بکسر عین و
الطعامیست که از خون شتر و پشم آن میسازند در زمان قحط علی بالفتح و بالالف مقصوره معروف و بلندی و بزرگواری
و زبر هر چیزی و بعلم و قدر و کمال بلند پایه علیاء بالضم بلند تر و زن بزرگ و سخن بلند تر و بالفتح آسمان و سر کوه
و جای بلند و هر چیزیکه بلند باشد از چیزی و کار و کردار علی علیان بالفتح زن دراز و بزرگ تن علیه بالفتح و
تشدید یا بلند و بالکسر و تشدید لام و یا غرفه بهشت و جز آن و چیزی علت چیزی بودن علیث بالفتح گندم بجو آمیخته بود
علیس بالفتح بریان با پوست و گوشت که با پوست پخته باشد علیقه بالفتح شتریکه خوردنی بر و بار کنند علیق
بالضم و تشدید لام مفتوح گیاهیست که بدرخت می آویزد علیک بالفتح بر تو علیل بالفتح بیمار علیم داننده
و بالضم و فتح لام نام مردیست و نامیست از نامهای الهی علیون بکسرتین و بالالم و یای مشدد نام موضعی بر آسمان هفتم
در زیر عرش علیین بکسرتین و یای مشدد جاهای بلند اندر بهشت و درجات پادشاهان بهشت و کتاب خیر که فرشتگان
در اعمال نیکو کاران نویسند عم بالفتح و تشدید میم برادر پدر و جماعت آدمیان و بالکسر فعل امر است یعنی خوش
عیش باش عماء گراهی ستیغ و ابر بلند و ابر سطبر و غلیظ و ابر تنک و ابر بارنده و ابر سیاه و ابر سفید و ابری که باران او ریخته
باشد عمار بفتح و تشدید نام مردی که واضع عمارت و هر چه بر سر بود چون دستار و کلاه و جز آن عمارت
بالکسر آبادانی و آباد کردن و نام قبیله ایست و بالفتح هر چه بر سر گذارند چون دستار و کلاه و جز آن و بالضم نام مردی عمارط
بالفتح جمع عمروط که مرقوم خواهد شد عماس بالفتح جنگ سخت و شب و روز سخت تاریک و کار سخت و جائی که راهی بآن
نتوان برد عمالقه گروهی از اولاد عملیق که در بلاد منتشر شدند عمالیق مثله عمامه بالکسر خود و مغفر و دستار
و هر چه بر سر نهند عمان بالضم شهریست بیمن و بالضم و التشدید دریائیست که در آن مروارید میشود و قصبه ایست که وی را
ضمار خوانند و آن کنار دریا است عمایم بالفتح جمع عمامه که گذشت عمج بالفتح شتاب رفتن و بالضم و التشدید بی
اندیشه گفتن عمد بالفتح آهنگ کردن و قصد نمودن و بر پا کردن ستون و لاغر کردن و دردناک کردن و شکستن بیماری
عشق کسی را و برای شکم کسی را زدن و اندوهگین کردن و بفتحتین نمناک و تر شدن خاک و گرفته شدن اندرون کوهان شتر و خشم

گرفتن ولازم شدن بچیزی وبضمتین وفتحتین ستون ها وبالفتح والکسر نیز خاک تر شده ومرد بسیار احسان **عمده** بالضم ستون
خانه ونام کتابیست **عمر** بالفتح والضم زندگانی وزیستن وبالضم مسجد وعید زسایات وبیوه دان وبالفتح دین وگوشت میان
دندان وگوشت بیخ دندان وبفتحتین گوهی است وبالضم وتشدید میم موضعی است **عمران** بالکسر آبادانی ونام پدر موسی ع
وپدر مریم رضی الله عنها ونام ابو طالب عم پیغمبر ص وبالفتح دو گوشت پاره آویخته بر کام **عمر در سر شد** یعنی عمر تمام شد
عمرس بفتحتین وتشدید راء بحث وقوی وبالفتح شیر ماده **عمرلیث** نام پادشاهی است که شهر شیراز آباد کرده
اوست وقیل آباد کرده مهتر سلیمان علیه السلام **عمروط** دزد **عمره** بالضم زیارت ویکی از ارکان حج وبالفتح هرچه
بر سر کشند چون کلاه ودستار وجز آن **عمری بکران کنم** یعنی روزگار عمر بسر بردم **عمس** بفتح یکم وضم
دوم کاری بیسر وپا که بجهة آن دانسته نشود وتاریک **عمش** بالفتح زیستن وبمقصد رفتن وخبر موافق وبفتحتین ضعف بصر
ورفتن اشک اکثر اوقات برای علتی **عمص** بالفتح نوعی است از طعام وبالفتح وکسر میم حریص بخوردن چیزی زشت
عمق بالفتح والضم وفتحتین تک چاه ومانند آن وکنار دریا از آنکه دور باشد دیدن وبالضم ژرف وبالفتح بتعمق نظر کردن
در چیزی وخرمای نارسیده که در روغن پرورند تا خشک شود ونام وادی وموضعی وشهری وقلعی است وبالضم وفتح میم منزلی است
در راه مکه وبفتحتین حق کسی در چیزی **عمقق** نام شاعری **عملس** مرد بلند وگرگ وشب تاریک **عمل**
بفتحتین وضمتین نام مردی وکار کردن وثواب دادن عامل اسم او وبالکسر والضم وفتح میم کارگذار وعملدار **عملاق**
بالکسر پسرزاده آرم بن سام بن نوح **عملج** بالفتح خربزه سرخ که میان او سفید باشد **عملس** بالفتح تجاهل کردن در
کاری **عمله** بالکسر کار وعمل وبالفتح شکل وبفتحتین کارکنان که بدست خود کار کنند که گویند عمله فلانیست **عملیق**
بالکسر مثل عملاق که گذشت **عمم** بفتحتین بسیاری وانبوهی وبزرگی جثه وهر چیز تمام شامل مردم **عمن** بالفتح
مقیم شدن بجائی وبفتحتین باشندگان ومقیم گشتگان بجائی **عمو** بالفتح گمراهی وخواری وفروتنی **عمواس** بالفتح
والکسر نام جاییست در شام **عموج** بالفتح پیچان رونده وشناکننده **عمود** بالفتح ستون خانه وچوب خیمه وپیشوای
قوم ورگ میان جگر ورگ شکم تا ناف آمده ومیان دو طرف سنان وسردار ده وکین بسیار ودو پای شترمرغ وخط دراز صبح
وبالکسر بناهای بلند وستونها **عمود الصبح** صبح صادق بیاید که از روی ترکیب مستی او صبح کاذب باشد برای آنکه
سفیدی در کاذب همچو ستون در صادق منبود **عمود القلب** میانه دل **عمود رخش** بالفتح نره اسب رستم
عمور بضمتین گوشتهای میان دندان **عموس** بضم یکم وفتح دوم مثل عماس که گذشت **عمول** بالفتح بسیار
کارکننده **عموم** بالضم همه را فرا گرفتن وضد خصوص **عمه** بتشدید میم خواهر پدر **عمی** بفتحتین رفتن بینائی
چشم ودل وبالضم کوران **عمیا** پوشیدگی وچیز پوشیده **عمیان** بالضم کوران **عمید** پیشوای قوم وشکسته
شده از عشق وبیماری ونام شاعری معروف **عمیده** آنچه بر آن اعتماد کنند واعتماد کرده شده **عمیر** جای معمور
وجاره سخت یافته وبالضم وفتح میم موضعی است نزدیک مکه ونام هر دو بیست ومصغر عمر **عمیس** بالضم وفتح میم نام مرد
عمیق بالفتح ژرف وچاه دور تک **عمیم** نام ودراز وهمه را فرا گیرنده وانبوه وبسیار **عمیه** بفتح یکم وکسر دوم

وتشدید یا

وتشدید یا زیرک ومحافظ وواقف ومرد نادان وضعیف **عن** بالفتح وتشدید نون ظاهر شدن چیزی پیش وپیش آمدن وبالضم
قبیله وموضعی است وبالفتح وسکون نون از وجانب **عناء** بالفتح رنج ومشقت **عناب** بالضم بزرگ بینی ونام
کوهیست وبستگی فرج وبالضم وتشدید نون میوه ایست مانند کنار ورداوی وعقل وشکم ونام اسپی وکوه خورد سیاه وکوه دراز
وبالفتح وتشدید نون انگور فروش ونام مردی **عناب تر** کنایت از انگشتان محبوب **عنابل** بالفتح سطبر **عناة**
بالضم اسیر **عناج** بالکسر رسن دلو بزرگ که مابین آن بسته گوشهای دلو محکم کنند **عناد** بالفتح ستیزه کردن واز راه
روان شدن **عنادل** بالفتح جمع عندلیب که مذکور خواهد شد **عناس** بالکسر درماندن در خانه بی شوهر **عناص**
بالفتح اندک وپراکنده وموی اندک پراکنده **عناصر** بضم عین وصاد بنیاد وسرشت **عناصر اربعه** بالفتح خاک و
آب وباد وآتش **عناق** بالفتح بزغاله ماده وزن دراز گردن وسختی زمانه وبی بهره شدن ویکنوع جانوری است وبالکسر
دست در گردن یکدیگر کردن **عناقید** بالفتح جمع عنقود که می آید **عناکب** بالفتح جمع عنکب که مذکور خواهد شد
عناکیب مثله **عنان المها سبک** یعنی تو مید بیا **عنان باز کشد** یعنی باز ماند از پس ماند **عنان بر عنان**
یعنی برابر وهمسر **عنان تافت** یعنی عنان بگردانید **عنان تو سبک گشت** یعنی روان کردی وحمله کردی
عنان دادن یعنی حمله کردن وبتعجیل روان شدن **عنان ورد** یعنی پس افتد **عنان رها کردن**
مثل عنان دادن که گذشت **عنان زنان** یعنی شتابان **عنان زود** یعنی شتاب رود **عنان سبک**
کشتن یعنی روان شدن **عنان فرو گرفت** یعنی عنان کشید ومثال گشت **عنان فرو گرفتن** مثله
عنان کش یعنی کشنده وسوار **عنایه** بالکسر خود ومغفر ودستار وهر چه بر سر پیچند وبالفتح والکسر قصد کردن
واهتمام داشتن بچیزی **عنب** بالکسر وفتح نون انگور وشراب وپرده چشم **عنباء** بالکسر انگور **عنب الثعلب**
سگ انگور **عنبر** معروف ودرختی است در دریا صمغ اوست وچشمه ایست **عنبر تر** یعنی شب وخط وزلف
محبوبان **عنبر سارا** بالفتح یکنوع عنبر است که بوی خوش وتیز دارد **عنبر سنبل** یعنی زلف محبوب **عنبر لرزان**
یعنی گیسوی حضرت رسالت پناه صلعم **عنبرینه** زیوریست که در میانش عنبر کنند ودر گردن اندازند وعنبر چه هم گویند
وبعضی گفته باریکه از مروارید ومهرهای عنبر سازند **عنبوق** آلت مرد **عنت** بفتحتین گناه کار زنا ودر کاری دشوار
افتادن وفروتنی ورنجور شدن وتباه کردن **عنتر** بالفتح والضم وبفتح تا مگس بزرگ که آنرا خر مگس گویند ونام مردی
عنج بالفتح کشیدن ریسمان **عنجد** بالفتح والضم مویز ویا نوعی است از مویز ویا مویز سیاه وزبون **عنجرد**
بالفتح زن دراز زبان **عنجس** مقابل شدن لشکر **عنجیج** بفتحتین بزرگ **عند** بهر سه حرکت ناحیه نیز وبالکسر
نیزه زدن از چپ وراست وبفتحتین جوانب وکرانه **عنداق** نام مقامیست **عندل** ماده شتر بزرگ ونیز نام شاعری
است شیرازی وبفتح عین ودال شیر کلان سر **عندلیب** یعنی بلبل **عندم** بالفتح بقم یا خون سیاوشان **عنز**
بالفتح بز ماده وعقاب وآهوی ماده واسپی است ویکنوع ماهی **عنس** بالفتح ناقه سخت ودم دراز **عنش** بالتحریک
خم دادن چیزی را وجنبانیدن **عنصر** بالضم عین وصاد وفتح آن اصل وحسب وسختی وبلا وحاجت واهل وبزرگی وبزرگواری

مردم بینی که هر مردم **عنصری** بضم نام شاعری **عنصل** بضم عین و صاد پیاز دشتی که آن را پیاز نرگس پیاز موش گویند
عنطیان بالکسر و الطاء غیر منقوطه جوان **عنظب** بالضم ملخ نر **عنظوب** مثله **عنعنه** بالفتح قهر و درشتی
عنعنه بالفتح نقل کردن سخن **عنف** بهر سه حرکت مشهور اتوان ضم است درشتی خلاف رفق و درشتی نمودن شاشا
عنفص بالفتح زن بیشرم **عنفوان** بضم یکم و سیوم اول هر چیز **عنفوان الشباب** اول جوانی **عنفوان النبات**
اول گیاه **عنق** بالضم و بضمتین و بالضم و فتح نون گردن و گروه مردم و سرداران قوم و پاره از زمان و میل کنندگان در روزگار
گذشته و از قدیم بعوام مشهور است که نام مرغی است و آن خطا است و صواب مرغی است معروف و بفتحتین نوع رفتاری
شتر را و دراز گردن **عنقاء** زن دراز گردن و بمعنی بلا و نام مرغی است که در فرهنگ مصر رفت و مرغ معروف زیرا که گردن
دراز داشت و در زمان یکی از انبیا ظاهر شد و اطفال مردم میبرد بدعای آن پیغمبر ناپدید گشت و مشهور شد که آن سیمرغ است
عنقاد بالکسر خوشه انگور و خوشه میوه ها و یک دانه از آن **عنقر** بفتح قاف و ضم آن بیخ نی و سر بیخ اول از بن بریده و تازه باشد
و میان درخت خرما و اصل بردی و الاه و بستان **عنقریب** بالفتح نزدیک **عنقز** بالفتح قصب حماره و دارویی است
که او را مرزنگوش گویند **عنقود** بالضم مثل عنقاد که گذشت **عنک** بالفتح بسته شدن و مطبر شدن شیر و نازمانی کردن زن
در رفتن و سیر نمودن در زمین و بر گشتن و حمله کردن اسپ و خون سخت سرخ شدن و بالضم نوعی از رنگ سخت شده و بالکسر اصل
چیز و سیوم حصه آخر شب **عنکبوت** معروف ایرا که از برهای چشم **عنم** بفتحتین درختی است در زمین حجاز بارش
سرخ میباشد **عنن** بفتحتین پیش آمدن چیزی و پیش گرفتن کسی را پدیدار آمدن **عنو** بالفتح اسیر گشتن و فروتنی نمودن
و ظاهر کردن زمین گیاه را و نوبیدن کسی چیزی را و دشوار شدن و دشوار شدن کاری و نازل شدن امری بکسی و نگاه داشتن مشک
آب را از جهت بسیاری و ناچه آسمان **عنوان** بالضم و الکسر اول کتاب و سرنامه **عنونه** بالفتح دیباچه کتاب کردن
عنود بالضم بر خلاف حق کاری کردن و ستیزه کردن با حق و میل کردن و روان شدن عرق چنانکه نه ایستد و بریدن
ناقه تنها و بالفتح ابر بسیار باران و ناقه که شبها در ناحیه چرد **عنوس** بالضم و الکسر در ماندن و دختران بعد از بلوغ در خانه
پدر ماندن **عنوق** بضمتین بزغاله ها **عنول** بالضم پیش آمدن و پیش و ظاهر شدن و بالفتح ستور پیشرو در رفتار
عنیان بالضم و الکسر دیباچه کتاب و قشان و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی و آنچه فهمیده و دریافته شود از چیزی
عنید بالفتح ستیزنده **عنیس** بالفتح نام مردی معروف **عنیف** بالفتح سخت و درشت و آنکه سواری اسپان بنرمی
و ملایمت کند **عنیق** بالفتح گردن و دست در گردن کسی کننده **عنین** بالفتح آنکه قادر نباشد به نگاه داشتن باد
شکم و بالکسر و تشدید نون آنکه قادر نباشد بر زن **عو** بفتح بانگ تیر و سگ **عواء** بالفتح ناقه که پیش خود را نه بیند بتاریکی
و بالفتح و المد و التشدید و التخفیف بغیر المد سگی که بسیار آواز کند و برآمدی و منزلیست از منازل قمر **عوابه** بالکسر پرسیدن
عواج بالفتح و تشدید واو مرد عاج فروش **عواد** بالفتح و تشدید واو عود نواز و بالکسر باز گشتن **عواذ** بالفتح کراهت
داشتن و ناخوش شمردن **عوار** بهر سه حرکت عیب و شکاف و دریدگی جامه و بالضم و تشدید واو خاشاکی که در چشم افتد و درد
بد دل و ناتوان **عوارای** بالفتح و المد بی آب و سخن زشت **عوارض** بالفتح جمع عارض مذکور و شانزده دندان که از لب

پدید آید و بالضم کوهیست در دیار طی که گور حاتم در آنجاست **عواری** بالفتح عوایق و موانع **عواس** به تشدید غارت کننده
عواسج بالفتح قبیله ایست و دراز کردن از آنچه در شتر مرغ و شتر ماده و مانند آن **عواشی** بالفتح حیوانی که شب چرا کند **عواصل**
بالفتح کرکان **عواصم** بالفتح نام شهرها **عواطف** بالفتح شفقتها **عواف** بالضم آنچه شیر درنده در شب بیارد و بخورد **عواق**
بالضم آواز شکم چارپا در وقت رفتن و بالفتح باز داشتن **عوال** قبیله ایست و نام دو موضع است و بالفتح و تشدید واو نام مردی است
عوالم اهل زمانه **عوام** بالضم موضعی است و بالفتح و تشدید واو اسپ خوش رفتار و نام شخصی است و بالفتح و التشدید میم
ضد خواص **عوامل** بالفتح عمل کنندگان و گاوهای کاری و شتران باری **عوان** بالفتح جنگی که یکبار در آن کارزار
کرده شود و زنیکه او را شوهر باشد و میانه سال از گاو و زن و سرهنگ دیوان و کدبانو و پیر میانه زن و بفتح و تشدید ظالم و سخت گیر
عوانات فلک یعنی سبعه سیاره **عوانی** بالفتح زنان اسیر شده **عوایر** بالفتح گروهای پراکنده از ملخ **عوایق** بالفتح موانع و حوادث روزگار **عوج**
بالضم مقیم بودن و مقیم کردن کسی را و خم دادن گردن شتر را بکشیدن مهار را ایستادن و برگشتن و بالضم نام مردی است معروف
در زمان آدم علیه السلام بوجود آمد و تا زمان موسی زیست آخر الامر از دست موسی کشته شد عمر سه هزار و پانصد سال داشت طوفان
نوح تا کمر او بود و بفتحتین کج شدن و بالکسر و فتح واو کجی در دین و در معیشت و رای **عود** بالفتح باز گشتن و گردانیدن و رد
کردن و مریض را پرسیدن و باز گردندگان و راه دیرینه و سرداری قدیم و شتر بزرگ کلان سال و نام اسپی است و بالضم چوبی است
خوشبو که بهندی اگر گویند و سازیست مشهور **عود الصلیب** نام چوبیست که آتش بدان کار نکند و ترسایان آن را تعویذ
کنند **عود خام** یعنی صندل **عوذ** بفتحتین نو زائیدن **عود قماری** بالضم جنسی است از عود **عوذ**
بالفتح و الکسر و تشدید نام کوه جودی **عوذان** بالضم و با ذال منقوطه آهوان و بزان و شتران که نو زائیده باشند **عوذته**
بالضم و با ذال منقوطه تعویذ و پناه خواستن **عور** بالفتح و بفتحتین یک چشم شدن و رفتن بینائی یک چشم و بالفتح و کسر واو
بد باطن **عوران** بالضم کوران یک چشم **عورته** بالفتح فرج و آلت و زن و خالی شکاف چیزی و شرح مغرب **عوری**
بالضم و با واو فارسی برهنگی **عوز** بالفتح دانه انگور و بالضم نام مردی است و بفتحتین نایافت و درویش شدن **عوسج**
بالفتح نوع خاری و نام اسپی و قبیل گیاهیست چون خشک شود آن را ضریع خوانند **عوص** بفتحتین دشوار شدن و سخت شدن
چیزی **عوصا** بالفتح مثله **عوض** بالفتح بدل شدن و بدل دادن و بالکسر و فتح واو بدل چیزی **عوط** بالفتح بار گرفتن
ناقه سال سخت **عوف** بالفتح حال و کاری و قضیب مهمان و بخت و بهره و مرغی است و خروس و شیر درنده و کوهی است
و گیاهیست خوشبو و نام مردی و بتی است و گرد گردیدن مرغ گرد آب **عوق** بالفتح باز داشتن و باز گردانیدن و در بند
کردن و مردی که در و خیر نباشد و مردی که مردم را از خیر باز دارد و بالضم نام پدر عوج مذکور و بفتحتین گرسنگی گروهی است
عوکل بالفتح زن احمق **عوکله** بالفتح ریگ بزرگ **عول** بالفتح جور کردن و میل نمودن از حق و کم و زیاده
شدن کار و غالب شدن بر کسی ترازو و میل کردن آن و دشوار شدن کار و غالب شدن بر کسی و زیاده کردن و بر آوردن
سهام فرایض میراث از حساب و نقصان در مال میراث و بسیار عیال شدن و قوت و نفقه دادن عیال را و آواز برداشتن
بگریه و بالفتح و کسر واو اعتماد و تکیه بر کسی و یاری و استعانت **عولک** رگی است در رحم و خوی اسپ و ظفر را گویند **عوم**

بالفتح شنا کردن کشتی و رفتار شتر و بالضم و فتح کرمهای سیاه که بر آب شنا کند عومج ماریست عومه بالفتح کرم سیاه
که بر روی آب شنا کند عون بالفتح بار شتر میان دو جوان بین دو سال شدن عومق بالفتح دراز و نام شتریست
که شتران نجیب از نسل او باشند و گاوی که رنگ او سیاهی زند و گلهای سیاه و لاجورد رنگ که بعد در کیا پیدا شود عوی تخت
یعنی آسمان عویر بالضم و فتح واو بیاه خصلت نکوهیده عویص شعری که استخراج معنی از آن دشوار باشد و کار دشوار
و زمین سخت و جای بلند و نقش و نوت و حرکت عویق بالفتح نزول بیابان و ستاره ایست سرخ رنگ و گرسنگی عویل بالفتح
با آواز بلند گریستن عویم بالضم و فتح واو نام مردیست عهاد بالکسر باران اول بهار باران های پیاپی عهد بالفتح
زمان و زنهار و سوگند و پیمان و اندرز و وصیت و امان و نگاه داشت و منزلی که همیشه مردم بدو باز آیند هرجا که رفته باشند
و باران پس از باران اول بهار در حمایت حرمت و وفا شدن و شناختن و دانستن و نگاهبانی کردن و خدا را واحد دانستن
عهده بالضم نوشته بیع و شری و نوشته سوگند و نگاه داری است و ضعف عهر بالفتح و الکسر و بفتحتین زنا کردن و بالکسر
زنا عهن بالکسر پشم و بالضم رنگارنگ دست و ریزه و بالفتح سفید شدن شاخ و برآمدن از جای و کوشش کردن در کاری و
بشتاب دادن مراد و کسی و خشک شدن برگ درخت خرما عهید بالکسر شتر عهید بالفتح عهد کردن و هم پیمان و هم زمان
و کهنه و دیرینه عی بالکسر و تشدید با ماندگی و درماندگی در سخن و خلاف بیان و درماندن به چیزی و عاجز شدن از استحکام
چیزی و بالفتح نام مردی عیاج بالفتح باز داشتن سخن کسی را و مبالغه کردن در دینی و سیراب شدن و قاید گرفتن در پاییدن
عیاذ بالکسر پناه بردن و پناه و علامه مرغی که بگیرد و جز آن پناه برد عیار بالفتح سنجیدن و آزمودن زر و سیم و بالفتح و تشدید
مرد بسیار آمد و رفت کننده و بسیار حرکت و شتر بسیار جولان و بسیار حرکت و نام اسپی است عیاش بالفتح و تشدید یا بسیار
عیش و خوب زندگانی کننده و نام مردی عباط بالکسر آبستن شدن ناقه عیاف بالکسر ناخوش داشتن و بالفتح پارچه ایست
عرب را عیافه بالکسر و فتح یا مرغ فال گرفتن عیال بالکسر اولاد و زن و خوردنان عیان بالکسر دیدن بچشم
و ظاهر و آشکار و آهن آماج عیانه بالفتح چشم زخم شدن عیب بالفتح ناپسندی و بی هنری و خشم کردن عیبه
بالفتح عیب کردن و معیوب شدن عیث بالفتح زیان و تباهی رسانیدن گرگ به رمه و تباهی و زیان عید بالکسر
هر چه باز آید از اندیشه و بیماری و اندوه و مانند آن و روز جشن مسلمانان و نام سرود بیت و اضع آن زردشت و درختی است کوهی و
محلی است معروف در عرب و بالکسر بیمار پرسی کردن عیدان بالکسر چوبها عید فقر یعنی انقطاع از خلق و وصول
بخدا عید مسیح آن روز که مایده از آسمان بر مسیح فرود آمد عیر بالکسر شتران که غله بر آن بار کنند و هر مرکبی که
غله آرد و بالفتح خر وحشی و نام کوهیست بمدینه و چوبی که در پیش هودج وضع کنند تا دست در آن زنند و پلک چشم و گوشت چشم
و بلندی گوش و بلندی پشت پای و موضعی است که در قدیم آباد بود الحال خراب است و لقب کافر است و مهتر قوم و پادشاه جلیل و
میان پشت و خط سفید میان برگ و مرغی است چون کبوتر و رفتن اسپ و جز آن و سیر کردن و به یک گوشه شدن ناقه بطلب فحل
عیس بالفتح گشنی و گشنی گرفتن و بالکسر شتران سفید و سرخ موی عیسی اسمیست عبرانی و سریانی و نام پیغمبری
معروف و بمعنی سنگ هم آمده عیسی خرد بضم خا خوشه انگور عیسی دهقان یعنی شراب عیسی ره نشین

یعنی آفتاب و طبیب عیسی شش مه یعنی میوه ها که در شش ماه پخته میشود عیسی کده یعنی آسمان چهارم
و خانه مریم و صومعه حضرت عیسی عیسی هر درد یعنی شراب عیش بالفتح زندگانی و زندگانی کردن و بالکسر نام
مردی عیشام بالفتح نام درختی است عیش دو روزه یعنی زندگانی اندک عیشه بالفتح زندگانی کردن
عیص بالکسر درخت بسیار در هم پیچیده و اصل و نام پسر حضرت اسحق ع عیف بالفتح کریه و ناخوش دارنده شراب
و طعام و جز آن را و ناچهای مرغ گفتن و بیان کردن و بیان جا بجای افتادن عیقه بالفتح کنار دریا عیل بالفتح
ناقه تیز رو و خرامان رفتن اسپ و مرد و جز آن و درویش شدن و سیر کردن و بالفتح و تشدید یا مرد خرامان و اسپ خرام و عرض کردن
سخن خود بر کسی عیلج بالضم درخت و شاخ تازه رز عیلم بالفتح دریا و چاه پر آب و شخص فربه و نازک تن عیله
بالفتح درویشی عیم بالفتح از روی شیر شدن و تشنه شدن و ناقه سخت عیمه بالکسر مالهای پسندیده و بالفتح آرزوی
شیر آمدن عین بالفتح چشم و چشم رسانیدن بچیزی و چیزی بچشم رسانیدن و آدمی و یک کس و نام شهری و موضعی است و دو بیت
بنام زیر کوه لگام و دو بیت به یمن و روان شدن آب و چرمی که در میان زه کمان خلل کند و گروه و مال حاضر و حاضر از هر چیزی
و هر قیمت مشهور و گزیده هر چیز و دایره های باریک که بر پوست باشد و دیده بان و جاسوس زر و دینار و زر و هر چیز و ابری که از
جانب قبله پیدا شود یا از جانب قبله عراق یا از طرف راست قبله عراق و آفتاب و شعاع آفتاب و مرغیست و انگور و اکثر از قوم
و اکثر از مال و جای روان شدن آب چاه و دیدار مرد و کجی و کجرو و میل در ترازو و ناحیه و چشمه آب و نصف دانگ از هفت دینار
و نظر کردن و مغاک و برادر پدری و مادری و بالکسر گاو وحشی و زنان که سیاهی و سفیدی چشم ایشان بکمال بود و بالکسر و فتحتین جمع و نام
نام کتابیست در حکمت تصنیف شیخ ابو علی عینا زن خوش چشم و ماده گاو وحشی و سبزه و مشکی که نزدیک بپاره شدن رسیده
باشد عین البقا چشمه آب حیات عین البقر گاو چشم و نوعی از انگور و کوهیست و قیل منازل قمر است عین الثور
دبران که یکی از منازل ماه است عین الشمس بالفتح نام شخصی است و موضعی است در زمین مصر عین الصفا چشم و
روشنی عین العجل مثل عین البقر که گذشت و قیل آن عین القطران روغنی که بوی کنده دارد عین الکمال
چشم و رخ عین الله حفظ خدا عین النهر نوعی از سنگ جواهر که رنگش مانند چشم گربه است عین الیمین یعنی چشمه
عیوف بالفتح شتر تشنه که آب کنده نخورد عیوق بالفتح و التشدید نام ستاره ایست روشن عیول
بالضم درویشی و بالفتح و الضم سیر کردن و گردیدن عیون بالفتح بسیار چشم زننده شاشا
عیهب بالفتح مرد ضعیف عیاهب جمع عیهل
بالفتح باد سخت و ناقه تیز رو

باب الغین

غ حرفیست از حروف هجا و این حرف در بعضی اشعار بلیل اراده کرده اند بواسطه اینکه عدد او بحساب ابجد هزار و هزار بمعنی بلبل است انوری گوید چون حرف آخر است ز ابجد گه سخن وز راستی چو حرف نخستین ابجد است واز خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون کبا و کباغ و چرا و چراغ و متأخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و ایاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکیست **غاء** بالفتح والمد بیهوش و بیهوش کردن **غااوش** بوزن چاوش خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند و خوشه خورد انگور **غاب** بالفتح بیشه شیر و در فارسی سخن بیهوده و جو نقیه خوردنی که از خوردن آن زیاد آید و چیزی خراب شده و از کار مانده **غابنه** بیامعدود فیسان هویت **غابر** بالفتح آینده و رونده و باقی مانده و نام مردیست **غابرین** بقایای چیزی و گرسنگان **غابشنه** قیامت و آتش دوزخ و بیماری که در اندرون میشود و سایلان و زیارت کنندگان که پیش کسی آیند و دوستان و آهنگ الای چوب لیس بالان عیاشد بیهوش کننده و پوشاننده **غابوک** بالفتح کمان گروهه و آن چیزیست که بدان غلوله آهنی و سنگی گلی اندازند **غابی** بالفتح کودن **غاتفر** با تا فوقانی و فا مفتوح نام شهریست از ترکستان و محله ایست از محلات سمرقند و نام یکی از پهلوانان توران **غادر** بیوفا **غادوف** کشتی بان **غادوش** خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند **غادوق** چوبیکه در طرف کشتی بندند و حرکت دهند تا کشتی روان شود و آنرا پال کشتی گویند **غادین** کرانات **غاذ** بذال منقوطه رگیست که آن بی پشت چارپا در کیست در چشم **غار** بالفتح شکاف کوه و شکاف عمیق در کوه و بسوی پستی و زمین پست و سوراخی که جانور صحرائی در آن ماوا کند و لشکر و جمع کثیر از مردم و برگ درخت انگور و نام سرداب و گیاهیست و نیز بار درختی که هندش سنگرا منه بالضم گرد بر آمده و پاسبان هرج و مرج و فتنه و آشوب استعمال کنند **غاران** شکم و زنج و پاسبان و لشکر **غارب** میان کوهان و گردن شتر **غارته** تاراج اسباب کننده **غارنیدن** یعنی غارت کردن **غارچ** بکسر را و جیم فارسی در آخر شرابی که وقت صبح خورند **غارچی** یعنی صبوحی ساقی و بمعنی میاح و شراب هم گفته اند **غارز** بالفتح ناقه کم شیر و ملخ که دم بزمین زیر برده باشد برای تخم دادن **غارنجم** بالفتح بی خانه و گورکنا هکار **غارق** بالفتح غرق شده **غارم** قرض داری که بر ادای قرض قادر نباشد **غاری** بالفتح گرا **غاریقون** بالفتح گیاهیست چون آرد شکسته جرم او هموار بیرون آید و کرانه ها نیز هموار بود و تخم زیتون وحشی و چوبیست سفید بغایت سبک مسهل بلغم **غاز** بالفتح با زاء منقوطه پنبه و نوعی از مرغ آبی که او را قاز گویند و شکاف و بر هم زدن پشم کهنه **غاژ** بالفتح با زای فارسی مرد دهان فراخ و خار باشد **غاز غاز** یعنی شکافته و شکاف و چیزیکه از هم شکافته و باز رفته باشد **غاژگردن** بالفتح و با زاء فارسی دانه از پنبه بیرون آوردن و صالح گردانیدن و پشم را مهیای ریسیدن ساختن **غازه** بالفتح گلگونه که زنان بر رو مالند و چوبی که در خانه چوب استحکام شکافتن و در بعضی نسخه بمعنی صداوند آمده **غازی** معروف و بازی گری که بای چوبین بسته آید **غازیدن** مثل غاژ کردن که گذشت **غاسق** بالفتح ماه و شب و قضیب و قیل تاریکی اول شب پس از شفق **غاش** بالفتح عاشقی بود که عشق او باعلی درجه رسیده باشد و خوشه غوره و خیاری که بجهة تخم نگاه دارند و گنده و من و پلید طبع و شور و غوغای سخت **غاشیه** زین پوش و قیامت **غاشیه دار** یعنی رکاب دار حضرت جبرئیل **غاشیه بردوش** بنده و چاکر و فرمان بردار

غاصب بستم ستاننده **غاصف** نازک و نیکو **غاضر** بالفتح پوست نیکو پیراسته و دباغت کرده و بگاه رونده در طلب کارها **غاضی** شتر یکه درخت غرضا خورد و تاریکی و روشنی و این از لغات الاضداد است **غاضیه** روشن و تاریک **غاف** نام درختیست **غافت** نام دارو ئیست **غافث** مثله **غافر** پوشنده و آمرزنده **غافق** بکسر فا قلعه است **غافل** بالفتح بیخبر و کول **غافه** جماعت مختلفه **غاق** بکسر قاف آواز زاغ **غال** بتشدید لام زمینی است پست و نیز گیاهیست و جای رستن درخت سلم و در فارسی بپهلو غلطیدن و آشیانه زنبور و سوراخی باشد که جانوران صحرائی مثل شغال و روباه و جز آن و یا چرپایان بجهة گوسپند در کوه و صحرا بزیر زمین بکنند **غالب** بالفتح چیره و زبردست و نام مردیست و موضعیست مابین مصر و نام پیغمبری **غالد** بالفتح غلطاندن و سیل عیش و خوشحالی چون عاشق معشوق **غالص** بتشدید صاد موضع پر از مردم و انبوه **غال غاز** شکاف کوه و مغاکی که حیوانات شب در آن آرام گیرند و غلطانیدن و غلطانیده و آشیانه زنبور **غالو** مثل غالوک که می آید **غالوک** بضم لام گل مهره و کمان که غلوله آهنی و جز آن بدان اندازند **غالی** بالفتح گران بها و گرانی در نرخ و از حد درگذرنده **غالیدن** غلطیدن و غلطانیدن **غالیه** بالفتح خوشبوئیست معروف مرکب از مشک و عنبر و کافور و دهن البان **غالیه بار** بالفتح بوی خوش دهنده **غامد** بالفتح قبیله ایست در یمن **غامر** بالفتح زمین خراب و نامزروع **غامض** بالفتح زمین پست و مغاک و مرد سست از حمله کردن و سخن پوشیده و مشکل دور از فهم و کم نام و خوار **غامد** بالفتح کشتی پر و چاه که آب بجوشد و بر جهد و پدر قبیله ایست **غانه** بالفتح نام شهریست در مدین **غانیه** بالفتح زنیکه بحسن و جوانی بی نیاز باشد از زیور و زینت و بی نیاز باشد از دیگر مردان و زن جوان عفیفه و مستوره که خواهش مرد نداشته باشد خواه شوهر داشته باشد خواه نه **غاو** بالفتح کاو کرد باشد که در زمین بود **غاوش** بالفتح و با واو مضموم خیاری که برای تخم نگاه دارند و خوشه انگور خرد باشد **غاوشنگ** با واو موقوف و شین منقوطه مفتوح بنون زده چوبی که بآن کاو را برانند معنی ترکیبی آن تند کننده **غاوشو** مثل غاوش که گذشت **غاوه** بالفتح نام کوهیست **غاوی** براه **غاویه** ابر و باران که باد او پیدا شود **غایته** نهایت چیزی و رایت و علم که در دوکان خمار بجهة نشان زنند **غایر** لب و بر زمین فرو رفته **غایص** آب در یا فرو رونده بطلب مروارید **غایط** زمین هامون فراخ و مغاک و سرگین اما در سرگین آدمی مستعمل است **غایله** بدی و سختی و گزند **غب** بالکسر و تشدید با عاقبت و پایان چیزی و بآب آمدن شتر یکروز و تشنه بودن یکروز و در هفته یکبار زیارت کسی کردن و یکروز نیامدن و هر که یکروز آید و یکروز نیاید و بالفتح یکروز آب خوردن چارپا و بالضم دریای موج زن که آبش از ساحل بگذرد و بصحرا ریزد و زمینی نشیب **غباته** بالفتح ضعف رای **غبار** بالضم گرد و نام مردی است و پاسبان کدورت خاطر استعمال کنند **غباز** بالکسر و زاء معجمه چوب دستی که بدو گاو را برانند **غبازه** بالکسر و زای معجمه مثله **غباوته** بالفتح کول و کند ذهن شدن **غبغب** با اول و ثانی مفتوح گوشت زیر زنخ و بتازی غبغب خوانند **غبث** مسکه و پنیر بهم آمیختن **غبر** بالضم بقیه شیر در پستان و بقیه خون حیض و بقیه هر چیز و بالکسر کینه و پوست بر آوردن و فراهم آمدن جراحت و تباه شدن و بیماری که در درون سم شتر میشود و بالفتح و کسر با جراحتی که پوست برآورده به شود و بعد از آن

بشکافد و تباه شود و بالضم و فتح نام مردی و نوعی از ماهی است غبرا بالفتح زمین و آنکه او را زمین بسیار درخت و نام اسپی است
و درختی که میوه آن را غبرا گویند غبره بفتحتین غبار و گرد و بالضم تیرگی رنگ و غبار گون غبس بالفتح تاریک است و بفتحتین
خاکستر گون و تیره رنگ شدن غبش بفتحتین تیره شب و تاریکی شب آخری غبص بفتحتین بسیار شدن چرک
چشم غبط بالفتح دست رسانیدن بر گوسپند تا دانسته شود که فربه است یا نه و بجلی دست نهادن بر کوسپند که معلوم شود
قدرت جماع دارد یا نه و بالکسر نیکوئی حال و شادی و آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال آن خواهند از او غبطه
بالفتح و الکسر آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال او خواهند بخلاف حسد غبغب بفتح هر دو غین پوست آویخته از گلو
گاو و آن را طوق گلو هم گویند و گوهچه ایست بنا غبک بفتحتین گیاهیست که از آن بوریا بافند و او را سانج هم گویند
غبن بالفتح فریفتن و زیان رسانیدن کسی را در بیع و شری و نقصان در رای و عقل غبوح بالفتح و با
خای منقوطه شراب شبانگاهی و بتازیش غبوق گویند غبور بالضم باقی مانده از هر و کت کردان و درگذشتن غبوق
بالفتح شراب شبانگاه غبید بالضم و فتح [illegible] زنگی [illegible] کاف باشد غبی بالفتح نادان در کارها
غبیب بالضم و فتح با و سکون یا موضعی است غبیشه [illegible] غبیرا شراب گاورس
و نام میوه ایست غبیس بالضم و فتح با [illegible] غبیط زمین [illegible] و نام وادی است و پالان شتر که بر روی
هودج بندند غبت بالضم [illegible] غتغرو [illegible] غتغره مثله غتم
بالفتح [illegible] غث بالفتح و تشدید ثا لاغر [illegible] و تباه شدن چیزی و
رفتن ریم و خون از جراحت غثاء بالضم و تخفیف ثای مثلثه [illegible] آب آرد و کف آب و هلاک شده و ورق
پوشیده درخت که با کف سیل آمیخته باشد غثاثه [illegible] غثم بالفتح [illegible] بکسی و بالضم
نان ریزه که خورده شود غثمره [illegible] غثوثه [illegible] غثیثه بالفتح
ریم جراحت و گوشت سوده و گوشت مرده جراحت غثیمه [illegible] غجک سازیست معروف غد
بفتح فردا روز غدا بهمزه بول شتر غدانه بالفتح [illegible] غدار بالفتح و التشدید بسیار بیوفا غداره باول
مفتوح پیکان بزرگ را گویند غدایر گیسوهای بافته غده بالضم و تشدید دال گوشت مانند گره که در گوشت پیدا شود
و هر پارچه سخت که در عصب بهم رسد غدد بالضم مثله غدر بالفتح گوفتگی زمین و بیوفائی و نام سلاحی غدران
بالفتح جمع غدیر که می آید غدره بفتح یکم و کسر دوم شب تاریک غدرک بفتح غین و رای مهمله نوعی است از اسلحه
که بند آن را که [illegible] خوانند و نیز کیابیست غدف بالفتح بسیار کردن در بخشش و بفتحتین نعمت و ارزانی و فراخی غدفان
بالفتح زاغان سیاه غدق بفتحتین آب بسیار غدل بفتحتین سست شدن و سستی غدنگ باول و
ثانی مفتوح و سکون نون و کاف فارسی [illegible] غدو بضمتین و تشدید واو بامداد کردن و بامدادها غدوه
میان طلوع فجر و آفتاب غدور مثل غدار که گذشت غدیان بالفتح آنکه در بامداد چیزی خورد غدیر پاره
از آب که از سیل باز مانده و در جائی فراهم آمده باشد و شمشیر و نام مردی و وادیست بدیار مصر و بالکسر و تشدید دال بسیار بیوفا

غذ بالفتح و تشدید ذال ریم کردن جراحت و روان شدن آن از زخم غذاء بالفتح و المد طعام چاشت خلاف عشا
بتشدید ذال نام مردیست و بالکسر خورش غذرمه بالفتح و بذال منقوطه خرید و فروخت بگزاف کردن غذمت
بالفتح خشکان پس مانده و خشم گرفتن غذو بالفتح منقطع شدن بول و رفتن آب و خون و مثل آن غذوان بالفتح
و بذال منقوطه چست و سبک رفتار و نشاط کننده غذیاء بالفتح و المد زنیکه بامداد چیزی خورد غذیره بالفتح ریم جراحت
و گوشت مرده جراحت غر بالفتح و تشدید را فریفتن و دانه که مرغ در دهن بچه نهد و شکاف زمین و شکن جامه و نورد
پوست و موضعی است ببادیه و تیزی شمشیر و بالضم کرهی که بر گردن و پیشانی و حوالی آن بر آید و بریدن آن خطرناک باشد و بکسر
دو کار ناآزموده و ناتجربه کار و در فارسی باول مفتوح بثانی زده زن فاحشه که بتازیش قحبه خوانند غراء بالکسر سرکشی و کسی که
چهار پا نداشته باشد و بالفتح و بهمزه هر چه طلا کنند و هر چه چسبیده باشد و بچه کار و بچه هر چیز و لاغر و آفتاب روشن و کنایت
از عبارت فصیح است غراب بالضم نام ستاره و زاغ سرخ نزل غراب زمین یعنی شب غرابیل
جمع غربال که می آید غرابه بالفتح لفظ و سخن غریب در کلام آوردن و این معایب کلام است غرثی بالفتح
بالف مقصوره گرسنگان غرات مثله غراده بالفتح نوعی از پوشش سلاحی غرار بالکسر کمی و نقصان
در هر چیز و کم شدن و نقصان و کمی کردن در سلام و روش و طرز و نمونه و اندکی از خواب و غیر آن و شتاب و تیزی شمشیر و نیزه
و تیر و جز آن و تیر که بدان تیرهای دیگر راست سازند و مقدار و مدت چیزی و کم شدن شیر و کاسد شدن بازار و خورش دادن مرغ
بچه را و بالضم کوهیست بتهامه غراره بالفتح ناآزموده و ناتجربه کار شدن و فریب خوردن و آب در دهن کرده جنبانیدن
باشد برای پاک شدن دهن و آن را بتازی مضمضه و بهندی کلی خوانند غراز بالفتح موضعی است غراس بالفتح بجرب
خوردن دارو خورنده دارو بریز و بالکسر وقت نهال نشاندن و نهال نشانده شده غراش بالفتح خشم و تندی و خشم آلوده
غراشید بالفتح غمگین شد و خشم گرفت غراشیدن بالفتح خشم آلوده شدن غراشیده بالفتح خشم آلوده و تندی
غراضه بالفتح تازه شدن و تازگی غراف بالکسر جمع غرفه و آب که بکف دست برداشته باشد و پیمانه ایست
بزرگ غرام بالفتح بدی دایم و پیوسته و شیفتگی عشق و حرص بچیزی غراما یعنی لازمان فلان بغرم النسای و فتی
گویند که لازم و دوستدار زنان باشد غرامه بالفتح تاوان و آنچه ادا کردن آن واجب باشد مثل قرض و جز آن و قرضدار شدن
غران بالضم موضعی است غرانق بضم جوان نازک اندام غرانقه بالفتح مثله غراورنگ بفتحتین
و کاف فارسی تخت بزرگ غرایب جمع غریب که می آید غرب بالفتح دلو بزرگ و ظرفی که در آن آب کنند و جای رفتن
آب چشم و تیزی تیغ و زبان و تیزی هر چیز و تیزی رفتار اسپ یا اول رفتار و اسپ تیزرو و فرو شدن آفتاب و ماه و جز آن
و رفتن و دور شدن و رگیست در چشم که همیشه آب از آن روان باشد چون ناسور اشک و جای روان و درختی است در عرب
بزرگ و خاردار و در رز آب خورانیدن و پس و پیش چشم و فراق و دوری و بالضم بر آمدن و دور رفتن از جای خود و بفتحتین
درختی است بفارسی بده گویند و شراب و زر و نقره و جام نقره و قدح و بیماریست که گوسپند و بز را میشود و آبی که از دلو چکد میان
حوض و چاه و کبودی چشم و بوی آب و بفتحتین غریب و نام موضعی است و بالضم و رای مفتوح کوهیست بشام غربا بالفتح ساغران

غرباسنک باول مفتوح وثانی زده نان تنکی باشد که بروغن بریان کنند غربال بالکسر پرویزن ومرد سخن چین
دوف غربان بالفتح مقدم وموخر چشم بالکسر زاغان غرمی رنگی سرخ وچیزیکه منسوب بغرب باشد غربیب
بالفتح سخت سیاه غربیه بالفتح منسوب بطرف غرب وموضعی است که اعناب در انجا باشد غرث بالفتح گرسنه شدن
وبفتحتین گرسنگی غرثان بالفتح گرسنه غرجستان بالفتح والجیم بمعنای ولایتی است غرچه بالفتح مخنث
وناوان ونام ولایتی است حوالی خراسان غرد بوزن سرد نام تابستان غرده باول مفتوح وثانی زده ودال
مفتوح چوبی باشد غرر بفتحتین خطر وگرد وشرطی که در بیع حیله کنند وبالضم وفتح الراء جمع غره که می آید غرز بالفتح
رکاب چرمی که بر پالان نهند وشیر کم شدن ناقه وبمعنی رکاب کذاشتن والطاف سلطان کردن وشاخی که در شاخهای درخت انگور
بوزند تا آن پیوند شود وبفتحتین نوعی از گیاه غرس بالفتح درخت نشاندن ودرخت در زمین نشانده شده وبالکسر آب
پلیدی غرش بالفتح میوه درختی است ودر فارسی خشم وتندی غرشت مفتوح بکر وکسر دوم آواز اسب وآواز باهیبت
حیوانات غرشنه باول مضموم وثانی مکسور چنین مسموع شده بوزن مفتوح گیاهی باشد که آنرا الحه نیز غرشیدن مثل
غراشیدن که گذشت غرشیده بالفتح مثل غراشیده که مرقوم شد غرض بالفتح ملول شدن وپر کردن ظرف را از آب
وکم کردن آن از پری ونیمه کردن ظرف وتازه چیدن میوه وتازه بریدن وپیش بند ومشک بالان نشتر وبالضم وبالکسر تازه شدن
چیزی وبفتحتین نشانه تیر وخواست وقصد ودلتنگ وملول شدن ودستوه آمدن وآزرده شدن وخسبیدن غرغر
بالکسر گیاهیست وماکیان دشتی ودر فارسی تبسم بهر دو معنی سخن که زیر لب از خشم گویند وبالفتح غلغلی که چون ناتوان ریسمان بران اندازند
وکشند غرغره بفتح هر دو غین آمد وشد کردن آواز در گلو وبان هر خلق وآب که در انیدن در گلو وآوازی که از گلو گرفتگی باشد
وآواز دیگ در وقت جوش وشکستن استخوان بینی وسر شیشه غرف بالفتح درختی است ودریدن موی پیشانی وبهشت
آب سر گرفتن وبفتحتین بسیار بیمار شدن شتر از خوردن درخت غرف وگیاه تمام سبز ناشده وبالضم وفتح الراء جمع غرفه که مذکور خواهد شد
غرفج بفتح غین وفا درختی که آتش در وزود گیرد غرقد درختی که شیرکی از آن برآید وشیره نباشد غرفه بالفتح
یکبار آب برداشتن بدست وبالکسر نوعی از برداشتن آب بدست وبالضم یکمشت آب وبالا خانه بر کنار بام که آنرا بفارسی تبرداره
گویند غرفه وداغ بدانکه داغ را نه غرفه است یکی محال بالکسر دوم جبال سیوم حفظ که آن فرزدلست غرق بفتحتین
از سر گذشتن آب وبکسر را آب از سر گذشته غریق چشمه قیر یعنی آفتاب غرقه بالفتح زمین بیراب غرل
بالفتح وکسر را نیزه دراز ومردم نرم اندام وسست خلقت غرم بالضم تاوان وآزرده شدن وگوشت شدن وآنچه ادای او لازم
باشد وبالفتح تاوان وتاوان دادن وبالضم قبل گوسپند که گرگ را بر دمی سواری آموزند وبزکوهی ومیش دشتی غرما بالفتح
قرضداران غرمان بالفتح خشمگین وغضبناک غرماتوش بفتح غین ومیم وضم تون ترخون باشد وآن تره ایست
غرمج بفتح غین ومیم از زن بخت بچربی وپایکوشت وبکسر میم سیاه دانه غرمنده مثل غرما که گذشت غرمیده
مثله غرن بانگ نوحه وگریستن مخفف غرنگ که می آید غرناله فلک آفتاب در برج حمل غرنب بفتحتین
آواز بلند که از خشم برآید وبانگ رعد غرنده بالضم انکه از غایت خشم آواز کند غرنفج بکسر غین معجمه وجیم پارسی انکه سر

انگشتان

انگشتان بزیر بغل کسی برند تا بخندد وبهندش گدگدی گویند غرنک بفتحتین وسکون نون ناله که وقت گریه از گلو برآید غرنوق
بضم غین ونون وکسر غین وفتح مرغ سیاه آبی دراز گردن وجوان سبز رنگ نیکو ونازک اندام ونام بت غرنه نام شهر یست از شام
غرنیدن مثل غرنب که مذکور شد غرنیق بضم اول نوعی است از مرغان آبی غرنیه باول وثانی مضموم بنون
زده وبای مفتوح بانگ بود غرو بالفتح شگفت داشتن وپاسبان نی میان تهی را گویند غرواش بضم دست
افزار مانند جاروب که بهوا باران آب بدان بر جامه پاشند غرواشه بالضم مثله غروب بالضم فرو شدن آفتاب
ومهتاب وجز آن ومجاری اشک وتیزیهای دندان وآبداری آن غروته بالفتح پرده فرو گذاشتن وبرقع فرو افکندن زن
غرود باول مفتوح وثانی مضموم وواو موقوف مثل غرفه که گذشت غرور بالضم فریفتن وشکنهای جامه وجز آن
وبالفتح فریبنده ودنیا وشیطان وآنچه بدان غرغره کنند غرونبه باول وثانی مضموم وواو معروف ونون موقوف بمعنی غرنبه که
مرقوم شد غروید مثل غرود که گذشت غرویزن بوزن ومعنی پرویزن غره بکسر وتشدید را غافلی ونا
آزمودگی وبالضم ماه وسردار قوم وسفیدی پیشانی اسب بزرگتر از درمی واول وبهتر از هر چیز وغلام وکنیزک غره المال
انکه در ضمن غره مذکور شد غرمی بکسر اول مقصوره نوعی از غبار آسیا ونوعی از پوست گاو ونوعی از ماهی غربیب
بالفتح سخت سیاه وفقیر ودور وبیگانه وفارسیان بمعنی لطیف وعجیب ونادر استعمال کنند غریچی بفتح غین معجمه در
عراق سرما را گویند غرید باول مفتوح وثانی مکسور وبای معروف مثل غرود که گذشت غریدان بالضم وتشدید
آواز بخشم برداشتن غریر خوی نیک وضامن وجوان کار ناآزموده غریزان باول مفتوح وثانی مکسور وبای مجهول
بمعنی غرونیدن که گذشت غریزن مثل غریزان که گذشت غریزنک گل سیاه ته آب مرادف علیزن غریزه
بالفتح طبیعت غریس مبتنی که او را خوانده شوی برای دوشیدن غریص بالفتح تازه وآب باران وتر باره وشکوفه
وهر چیز سفید وتازه باشد غریف نیستان وبیشه ودرخت انبوه درهم هر جنسی غریفج خلاب که پا از آن بدشواری برآید
غریفه بالفتح کفش وپوستی که بر غلاف شمشیر آویزان کنند برای آرایش غریق بالفتح غرق شده ودر آب فرو شده
غریم بالفتح قرضدار وقرض خواه وتاوان زده غریو بالفتح بانگ وفریاد غریوان بالکسر مثله غریونده
فریاد کنان غرویید فریاد کرد غز بالفتح وتشدید زا گروهی وگروهی از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر
کردند وخراسان را غارت نمودند غزش بالفتح بزانو ودست وسرین رفتن کودک غزاء بالکسر رفتن بجنگ کفار غزار
بالکسر شتر بسیار شیر غزاره باول مفتوح بسیاری وبسیار شدن غزال بکسر وتخفیف آهو بره که در حرکت ورفتار آمده
باشد وآفتاب وقتی که طلوع شود وجوان رعنا وبالفتح وتشدید زا ریسمان فروش غزالان غزل خوانان ومطربان غزاله
بالفتح آفتاب وآهو بره ماده غزاله در دهان شیر آفتاب در برج اسد وآهو بره در کوه اسد وآن نام کوهیست غزب
بالضم دانه انگور غزة بالفتح وتشدید زا شهریست در حدود شام غزتک بوزن خوردک آواز نرم گلو با گریه با ناله
وفریاد غزدول بالفتح نامرد وترسنده غزر بالفتح شتر بسیار شیر وبالضم جمع غزز بالفتح میخ فرو کوفتن
غزغاو بالفتح گاو که از دم او پرچم سازند غزغند باول مفتوح وثانی زده وغین منقوطه دیگ را گویند غزک

باول مکسور نام سازیست غزل بالفتح رسن در ریسمان و بفتحتین حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن و بخنیک در صیف
زنان و عشق ایشان گفته اند و سست شدن و بازایستادن سگ از صید آهو بره بعد از آنکه پی او دویده و بدان رسیده باشد و بالفتح و
کسر زا مرد یکه حدیث زنان و عشق ایشان کند غژم بالضم و زای معجمه فارسی بخشم آمدن و خوشه انگور و دانه آن غژن
بزای معجمه بانگ گریستن غزنه شهریست معروف غزنین مثله غزو بالفتح اراده و قصد کردن و بجنگ و
تاراج کسی رفتن غزید بالفتح بزای منقوطه سر سخت آواز و گیاه نرم غژید مثل غژم مذکور غزیر بالفتح بسیار
غزیز بالفتح بسیار از هر چیز و باران بسیار و چاه و چشمه آب چشم بسیار اشک غس بالفتح عیب کردن و بالضم مرد
زبون و ناکس غساق بالضم و التشدید خون و ریم که از تن دوزخیان برآید و بالفتح و تشدید سین آب چیزی سرد و گنده و چون
زرد آب و جز آن غساک غلغلچه که در حرف سین است غسال بالفتح و التشدید مرده شوی و شوینده غساله
بالضم آبی که بدان دست و روشوینده و آب مستعمل و هر آبی که بعد از شستن بجائی افتد غسان بالفتح پرستی که طفلان
پوشند و بالضم نام ول و بالفتح و تشدید سین نیزی از جوانی حوض قبیله ایست از یمن غسف بالفتح تاریکی غسق بفتحتین
تاریکی اول شب و تاریکی شب و بالفتح تاریک شدن چشم و اشک بجستن و سخت سیاه شدن شب غسقان بفتحتین
زرد آب رفتن از جراحت غسک بفتحتین کرکبت که از بدن آدمی خون بمکد غسل بالفتح شستن و زدن
کسی را و بسیار جماع کردن بزن و بسیار سوار شدن شتر ماده و بالکسر زنگ بسیار جماع کننده و موضعی است و بالضم و ضمتین
شست و شوی تمام بدن و سر شستن و بالکسر آبی که بدان شسته شود غسله بوزن همزه شتر بزرگ بسیار جماع کننده
که ابستن نگرداند شتر ماده را غسلین بالکسر آبی که بعد از شستن چیزی که استعمال نمودن بجائی افتد و زرد آبی که از تن
اهل دوزخیان بیرون آید و سخت گرم و حرجی است در دوزخ غسم بالفتح تاریک شدن شب و بفتحتین سیاهی شب
و آمیختگی ظلمت و بالضم و فتح سین پاره های ابر غسن بالفتح جنبانیدن و بالضم ناتوان و بضم یکم و فتح دوم موهای در
هم پیچیده غسوق بضمتین مثله غسول بالفتح و التخفیف و تشدید شین آبی که بدان چیزی شسته شود غسیل
بالفتح شسته غش بالفتح و تشدید شین خیانت کردن و آب تیره و کدورت و قنوبش بالکسر خیانت و عدم خیر خواهی
و کینه درونی و خبث باطنی و بالضم منافق و خیانت کننده و بالفتح بیهوشی و غیره در وقت تعلق خاطر غشای بالکسر پرده
و غلاف زین و شمشیر و جز آن و پوشش دل غشاش بالکسر و الفتح شتاب و بکسر اول تاریکی آخر آن و اندک
غشاک بالفتح بوی کننده و ناخوش غشاوه بالکسر پرده و بالفتح بنکوری و پوشش که بر سیاهی افتد و بالضم و الفتح
نیز مستعمل است غشر بالضم مرد فرومایه و تیرکی که لیبری زند غشش بفتحتین تیرگی غشق بالفتح زدن
بر چیزی نرم چون گوشت و مانند آن غشمشیم با هر دو شین و میم مرد دلیر و شجاع و خودرای غشم بالفتح ستم و
ظلم و بیداد کردن و شکستن و داوی است و بفتحتین هیزم چیدن شب غشمره بالفتح بکبر انکار کردن غشن
بالفتح زدن بعصا و شمشیر غشی بالفتح بلند شدن و بیهوش گردانیدن و پوشیدن و بتازیانه زدن و جماع کردن با زن
و نزد کسی آمدن غشو بالفتح تاریک شدن شب غشوم بالفتح ستم و ظلم و بیداد کردن و بالفتح و ضم دوم کار زار و هنگام

غشه بالفتح بیهوشی غشی شوریدن دل غشیان بکسر غین و سکون شین با زن مجامعت کردن و بتازیانه
زدن کسی را و بفتحتین بیهوش شدن غصب ستم گرفتن چیزی را و قهر کردن بر کسی و سختی و شدت و دور کردن چیزی را و دور
کردن موی و پشم از پوست غصبه بالفتح بیشه و جنگل غصص بضم یکم و فتح دوم جمع غصه که مذکور خواهد شد غصن
بالضم شاخ درخت خورد باشد یا بزرگ و نام مردی است و بالفتح بریدن و گرفتن چیز را و از حاجت باز داشتن کسی را غصه
بالضم و تشدید صاد اندوه و گلوگیر غصیص بفتحتین بگلو در ماندن طعام و جز آن و بالضم و فتح صاد جمع غصه مذکوره غض
بالفتح و تشدید ضاد چشم خوابانیدن و تحمل کردن و برداشتن مکروه و نقصان کردن و از قدر کسی کم کردن و بچه گاو نوزاینده و شکوفه نازک
غضاء بالفتح جمع غضاة و آن درختی است صحرائی مانند درخت کنار و قیل درخت انگور و نوعی از درخت غضاب
بالکسر خشم و غضب و موضعی است و بفتحتین خشم گرفتن و بالکسر و الضم خاشاک که در چشم می افتد غضار بالفتح گل خالص
و چسپنده و بالضم نام کوهیست غضاره بالفتح گل چسپنده و نعمت و فراخی عیش و ارزانی و مرغ سنگ خوار و نام قبیله ایست
غضاض بالفتح و الضم میان بینی غضاضه بالفتح تازگی و تازه شده و نرمی و نقصانی غضب بالفتح کار
و شتر و چیزی بسیار سرخ و سرخ غلیظ و سنگ سخت و بفتحتین خشم گرفتن غضر برگذشتن از چیزی و باز داشتن و منع کردن
کسی او بریدن چیزی را و بر کسی مهربان شدن و بفتحتین ارزانی بعد از تنگی و گرانی غضراء بالفتح زمین و المد خوشحالی و نیک
زندگانی غضغضه بالفتح نقصان کردن آب غضف بالفتح شکستن چوب و غیر آن غضن بالفتح باز
داشتن و در بند کردن غضبان سنگی که از منجنیق اندازند غضنفر شیر درنده و مرد سطبر جثه و مرد درشت غضو
بالفتح تاریک شدن و درخت غضا خوردن شتر غضوب بالفتح بسیار غضبناک از انسان و مار بزرگ و نام زنی است
غضور بفتح یکم و سکون دوم نبات و گیاه و نام آبیست غضوضه بضمتین بمعنی غضاضه مرقومه غضیب سخت
سرخ و بفتحتین خشم و مار پلید غط بالفتح و تشدید طا غوطه دادن بآب و آواز کردن شتر غطاء بالکسر آنچه بدان
پوشیده شود غطاط بالفتح مرغ سنگخوار و نوعی از آن که پشت و شکمش تیره رنگ باشد غطامط بالضم آواز جوشش
و آواز موج دریا غطرفه بالفتح تکبر کردن غطریس بالکسر مرد ستمکار و متکبر غطریف بالکسر مهتر و شریف
و جوانمرد و کمس و بچه باز غطس بالفتح بآب فرو بردن و بدهان آب خوردن از ظرف غطشاء بالفتح و المد زنی
که به بینائی او فتور باشد و از چشمش آب ریزد غطف بفتحتین فراخی چشم و درازی مژگان غطل تمام دود در
گرفتن آسمان را و بفتحتین پوشیدن تاریکی شب جهان را غطمش بالتحریک ضعیف چشم غطو بالفتح و ضمتین و تشدید
واو تاریک شدن شب و بلند شدن آب و پوشیدن چیز را غطوس بالفتح مرد دلیر و قدم پیش گذارنده در جنگ و سختی غطی
بالفتح پوشیدن چیز را بچیزی و تاریک شدن و بالغ شدن کودک غطیط بالفتح نعره کردن شتر و آواز خرخفته و کشته شده
و قیل آواز شیر غطیم بفتح غین بحر عظیم غف بالفتح و تشدید فا آنچه خشک شود از بر درخت گز و بالفتح در فارسی موی
جعد غفار بالفتح پدر قبیله ایست و بالضم موی از و ساق و پیشانی و موی گردن و قفا و موی بر دو جانب ریش و بالفتح
و تشدید فا بسیار پوشنده و آمرزنده و نامیست از نامهای حق تعالی غفاره بالکسر مقنعه معروف غفج بالفتح و جیم فارسی

در آخر شب آب بار **غفر** بالفتح برگشتن از چیزی **غفران** بالضم بخشیدن گناه و بخشیدگی **غفره** بالفتح عفو کردن گناه
غفغف بفتحتین درختی است مانند خرما از قرنها الهی برگ ساپرشده است **غفق** بالفتح آمد آمد کسی جستن و
بسیار کسی را بناز یا نزدن و خراب کردن و هر ساعت آب آمدن شتر و ساعت بساعت رفتن خبر باده و برگشتن و هجوم
کردن بر چیزی و باران نرم **غفل** بالضم آنکه بی خبر و بی شر از آن باشد و زمینی که در حوالی عمارت نداشته باشد و ستور
بیداغ و مرد بی تجربه و نادان و آنکه حسب ندارد و شعری که قائلش مجهول باشد و سرگین شتر و بفتحتین بی خبر و فراموش از چیزی و فراخی
عیش **غفلة** بالضم بی خبری و ناآگاه بودن از چیزی **غفنج** بجیم فارسی پستان **غفو** بالفتح زمین پشته بلند و بالفتح
و ضمتین و تشدید واو خواب کردن **غفور** بالفتح آمرزنده و این نام تعدد و بسیار بخشاینده و نامیست از نامهای حق تعالی
غفوق بضمتین بازگشتن **غفول** بالضم بی خبر شدن و فراموش کردن از چیزی و گذشتن چیزی **غفه** بالضم
و فتح فاء مشدد و پوستین بره که بغایت نرم و سبک باشد **غفیر** بالضم و فتح فاء نام مردیست و بالفتح و کسر فاء خود آهنی که تمام
سر را بپوشد **غفیص** بالفتح تازه اول بار که ظاهر شود **غلاء** بالفتح گران شدن نرخ کالای و انداختن کوتاه
و آنکه تیر را دور انداز و تیری که در رفتن بلند شود و دور رود **غلاب** بالفتح نام مردی و نام زنیست و بالفتح و تشدید لام
مرد بسیار غلبه کننده **غلاظ** بالضم سطبر و درشت و بالکسر جمع **غلاظة** بالکسر درشتی و بدخوئی **غلاف**
بالکسر پوشش آینه و شمشیر و شبیه **غلاق** بالفتح موضعی است و به تشدید لام نام مردیست **غلاله** بالکسر پیراهنی
که زیر زره و جامه پوشند **غلام** بالضم کودک که خطش دمیده باشد بعضی گفته اند از وقت زادن تا رسیدن [illegible]
غلان بالضم گیاهای مخصوص و او جمع غال است بمعنی به و فتح و تشدید لام نشیبه **غلب** بالضم اغمای بسیار
درخت که با یکدیگر پیوسته و در هم شده باشند و بالضم و بفتحتین سطبر گردن و بالفتح و کسر لام مرد چیره و بفتحتین غالب شدن
غلبان بفتحتین جوشیدن دیگ **غلبه** بفتحتین چیره و زبردست شدن **غلپه** باول مضموم و ثانی
زده و بای عجمی مفتوح نام جانوریست که رنگ آن سیاه و سفید باشد **غلت** بالفتح غلتیدن و غلط کردن در حساب
و بضم غین معجمه و فتح لام نام درختی است **غلتان** بالفتح مثله **غلتبان** باول مفتوح و ثانی زده و تای فوقانی
سنگی باشد گرد و دراز که برپشتهای بام غلطانند **غلتک** چوبی که بر ریسمان بگردد و پایه کردن **غلتید** مثل
غلتان مذکور **غلتیدن** معروف مثل غلتید که گذشت **غلث** بالفتح کشک بروغن آمیختن و بفتح لام و کسر دوم
مردی سخت جنگ کننده و بفتحتین سختی جنگ **غلچ** بالکسر و جیم فارسی در آخر گرهی که بآسانی نتوان گشود و بالفتح و جیم
فارسی زن و فرج **غلس** بفتحتین تاریکی آخر شب **غلط** بفتحتین خطا کردن در سخن و حساب و جز آن بعضی گفته اند
غلط بطا خطای در سخن و غلت بتاء دو نقطه خطا در حساب **غلطان** معروف **غلظ** بالفتح زمین درشت ناهموار
و بالکسر و فتح لام سطبری و سطبر شدن **غلظة** بالکسر و الضم بدخوئی و سطبری و درشتی **غلغلج** زیر بغل و ستا کردن
تا بخنده آید **غلغلچه** مثله **غلف** بالفتح غالیه کردن موی ریش و موی سر را و در غلاف کردن چیز را و درختی است
و بفتحتین ختنه ناکردن و فراخی عیش و فراخی سال **غلفج** باول و ثانی مفتوح بغازه و زنبور سرخ **غلفه** بضمتین

آن پوست

آن پوست که در ختنه ببرند **غلق** بالفتح در بستن و در رفتن زدن و کرابه و بفتحتین در بسته و بفتحتین چیزیکه بدان در را بندند و بفارسی
کلیدان خوانند و سختی و هلاک شدن و بالفتح و کسر لام سخن بسته و مشکل **غلغلونه** یعنی چیزی که زنان بر روی مالند
غلل بفتحتین تشنگی و سوزش **غلم** بالضم آرزومندی جماع کردن و تیزی شهوت **غلماء** بالفتح و المد گرانی شدن
نرخ **غلمان** بالکسر جمع غلام بمعنی کودکان مقبول که در بهشت خادم مومنان باشند **غلمة** بالکسر لیزان و بالضم تیزی
شهوت **غلنج** باول مکسور و ثانی زده جنبانیدن انگشتان بود در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده آید **غلنکین** بالفتح و با کاف فارسی
غمگین که مرقوم خواهد شد **غلنیلج** مثل غلنج که گذشت **غلو** بضمتین از حد گذشتن و هجوم کردن **غلواء** بالضم
تیزی اول جوانی **غلوه** بالفتح مقدار یک تیر انداز **غله** بالفتح و تشدید لام درآمد هر چیز از حبوب و نقود و جز آن و اکثر استعمال
آن در حبوب است و بالضم تشنگی و سوزش درون و پیرهن زیر زره **غلهته** بالضم درختی که دایم بوی برآرند و پوست را
بوی دباغت دهند **غله دان** معروف انجا که اهل کان زر نهند **غلی** بالفتح جوشیدن دیگ و جز آن **غلیت**
بالفتح نان جو و گندم بهم آمیخته و هر چیز آمیخته **غلیچ** باول مکسور و ثانی زده و جیم عجمی گرهی را گویند که آنرا بهیچ وجه نتوان گشود
غلیذ بمعنی غلیظ **غلیژن** باول مفتوح و ثانی مکسور و بای معروف گلی سیاه باشد که در حوضها و تالابها هم رسد
غلیکر باول و ثانی مکسور و بای مجهول و با کاف عجمی مفتوح براز زده گل کار را گویند **غلیل** بالفتح کینه و تشنگی و شدت
آن و سوزش درون **غلیم** بالضم و فتح لام تصغیر غلام و نام مردیست و بالکسر و تشدید لام مکسور بسیار تیز شهوت
غلیو بفتح غین و کسر لام برگشته و حیران **غلیواج** بالکسر و با بای فارسی جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود و
قبل شاه ماده و شاه نر باشد **غلیواژ** مثله **غلیظه** بالفتح درشت و سطبر **غم** بالفتح و تشدید میم اندوه و اندوه
گین کردن و تاریکی و نیام شمشیر و پوشیدن و ابرناک شدن هوا و باران **غما** بالفتح و تشدید میم و بالالف ممدوده سختی
و بالکسر انچه بالای سقف باشد از گل و خاشاک **غماره** بالفتح انبوهی شدن مردم و بسیار شدن آب **غماز** بالفتح
و التشدید تهمت و عیبگوئی کردن و سخت فشردن و اشارت کننده و طعنه زننده و چغل **غمازک** بالفتح و تشدید چوبکی خرد
و چوبکی که بر شست ماهی بندند و آن در آب فرو نبرد چون بقلاب آویزد آنچوب در آب فرو رود معلوم شود که ماهی بقلاب آویخته
غماض بالفتح و الکسر غنودن **غمام** بالکسر ابری که آفاق را بپوشد و ابر سفید و نام شمشیر جعفر طیار رضی الله عنه و نام اسپی
است و بالضم زکام **غمامه** بالفتح ابر سفید و بالکسر خریطه و بند دهان شتر و بند بینی **غمایم** بالفتح دهن بندهای
شتران **غمت** بفتحتین غافل و بی آگاه **غمث** بالفتح ناگوار شدن طعام **غمچه** بالفتح و الضم بمقدار آب
که بیکنوبت بیاشامند **غمخوار** مرغ بوتیمار **غمخور** مثله **غمخورک** مثل غمخوار مذکور **غمد** بالکسر غلاف
شمشیر **غمدان** بالضم نام قصریست در یمن برنگ سرخ و سفید و سبز و زرد و جز آن نقش کرده اند **غمر** بفتحتین کینه و تشنگی
و بالضم کار نا آزموده و قبیل بالضم و سکون میم احمق و گمراه و کول و قدح خورد و غافل و بالفتح فرا پوشیدن چیز را و ویران شدن
غمرات بفتحتین سختیها **غمر الردا** عیب پوشی و معنی ترکیبی فرو گرفتن چادر اندام را **غمرته** بالفتح سختی و انبوهی
آدمی و بسیار آب و مبالغه کردن بیاری و کار باطل و بالکسر تشنگی **غمز** بالفتح بچشم و ابرو و مژگان اشارت کردن و عیب

کسی را آشکارا کردن و انگشت بچیزی فرو بردن و فشردن و لنگیدن پا را و کشیدن آن و دست بر پشت کوسپند نهادن تا لاغری
و فربهی آن معلوم شود و بفتحتین مال بردن و مرد ضعیف غمزدای نام ده زنی است از ابهای لکی غمزات بزای
معجمه غمزه معروف غمزدی آنکه بدید اوام غمز کشاده شود غمزه بالفتح بزای معجمه بچشم و ابرو اشاره کردن و چشم برهم
زدن بکرشمه غمزه اختر لرزش ستاره و روشنی او غمزه سرتیز یعنی حرکت مژه غمزه فلک برین شکفتن گل
نسرین غمزه گل یعنی شکفتن گل غمزه لاجوردی یعنی ناز خشک غمس بالفتح در آب فرو بردن غمش
تاریک شدن چشم از گرسنگی و بعضی گفته اند بعین مهمله ضعف بصر که عارض شود غمص بالفتح و بفتحتین خورد و حقیر شمردن
و سستی کردن در حق کسی و عیب کردن و شکر نعمت نکردن و بفتحتین روان شدن چرک از چشم غمض بالفتح زمین پست
و مغاک و بر کردن و رفتن و شمشیر و گوشت پنهان شدن و بالضم شهوات و بفتح و تشدید فرو خوابانیدن چشم غمغمه
بالفتح آوازهای شجاعان در وقت جنگ غمق بفتحتین نم گرفتن بالای زمین و بکسر میم زمین و گیاه که از کثرت تری
بوناک و تباه شود غمقه بفتح یکم و کسر دوم نمناک غمکاه بالفتح نقصان کننده غم غمکده بالفتح خانه غم و نیز
اشارت از دنیا است غمگسار بالفتح معروف غمگین معروف غمل بالفتح پوست در زیر چیزی
کردن تا نرم شود و جامه بر سر کسی انداختن تا عرق کند و نام موضعی است غملان نام قصری مشهور غمم بفتحتین
فرود گرفتن موی پیشانی قفا را سخت گرم شدن روز غمن بالفتح پوست زیر چیزی نهادن تا موی او بریزد و میوه نا
رسیده بجائی گذاشتن تا برسد و بر کسی جامه انداختن تا عرق کند و رادف فعل بر زمم غمنده بفتح و کسر میم غمگین شونده
و بفتحتین غمناک غمور بفتحتین بسیار سخت کان و سالهای پر آب غموز بالفتح ناقه که بر کوهان آن دست نهند
برای فربهی و لاغری غموس بالفتح آب فرو بردن و فرو رفتن ستاره غموص بالفتح سوگند دروغ و نام قلعه ایست
از هفت قلعه خیبر که حضرت پیغمبر صلعم از کفار گرفت و نام ستاره ایست غموض بالضم پست و مغاک شدن زمین
و پوشیده و غیر واضح بودن سخن غموضه بالفتح پس افتادن زمین و پنهان شدن سخن از فهمیدن و دور شدن غموم
بالفتح جمع غم بحرهای کوتاه و سبک غمه بالضم و تشدید میم اندوه و کار پوشیده غمی بالفتح و القصر بیهوش
و بالفتح و بالف مقصوره و به تشدید میم ابرناک هوا غمیج بالفتح بر هم آشامیدن آب غمیر گیاهی سبز که در زیر
گیاه خشک بر آمده باشد غمیس بالفتح رطب تباه و زبون غمیص بالفتح روان شدن آب چشم و بالکسر یم غمیصا
بضم یکم و فتح دوم ستاره ایست از شعری معروف غمیل بالفتح پوست فاسد شده و پوستی که نرم شده باشد غمیم
علف تر میان گیاه خشک مانده و مخلوط شده و شیر گرم غلیظ ماست شده و بالضم و فتح میم وادی است غن بالفتح و
سکون نون چوب تیر عصار که سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد و جز آن بر آید که بهندش لانه گویند غناء بالفتح فایده
و سود و بالکسر سرود غناج بالفتح و تشدید کرشمه کننده غناک بالفتح لبلاب که او را عشقه و عشیقه هم گویند
غناوه بالضم و واو مفتوح سازیست و قیل بازیست غنایم بالفتح مالها که از کافران بجنگ بگیرند غنث بالفتح
لاغر غنج بالضم و ضمتین کرشمه و ناز کردن و مرد پیر و بالفتح در فارسی جوال باشد غنجار بالضم لقب احمد البخاری

صاحب تاریخ بخارا و در فارسی گلگونه باشد که زنان جهت زیبائی بر رخسار مالند غنجاره مثل معنی اخیر غنجار مذکور غنجال
بالفتح میوه ایست ترش مزه غنجر مثل غنجاره که گذشت غنجرش باول مفتوح بثانی زده و جیم موقوف و رای مفتوح
بشین منقوطه زده غوک باشد غنجره باول مفتوح بثانی زده مثل غنجاره مرقوم غنجمش با میم و رای مفتوح بشین
منقوطه زده مثل غنجرش مذکور غنچه بالضم گل ناشکفته غنچه آب یعنی حباب غنچه شدن یعنی گرد شدن
غنچه کبک دری نوایست از نواهای باربد غند بالضم گرد شده و جمع آمده غندرود باول
مضموم بثانی زده نفیر باشد که آن را بجهة فراهم آمدن مردم بنوازند غندروده مثله غنده باول مضموم بثانی
زده گرد شده و فراهم آمده و جنبه گرد کرده برای زیستن و عنکبوت سیاه زهردار غنظ بالفتح اندوه سخت و دشواری بر
کسی نهادن و در اندوه سخت انداختن غنقق بروزن جعفر جامه غوک و گیاهیست که برکش پهن است غنک
مثل غن که گذشت غنم بفتحتین گوسپندان و بالضم غنیمت گرفتن غنود بخواب در شد غنودن باول
و ثانی مضموم آسودن و آرمیدن غنوده بفتحتین نیم خفته غنونده مثله غنوی مثل غنوده مذکور غنویده مثل
غنوده مذکور غنه بالضم و التشدید آواز بینی غنی بالکسر توانگری و بی نیازی و بفتح یکم و کسر دوم بالدار و بی نیاز
غنیان بالضم بی نیاز شدن از زیور بکمال حسن و بی نیاز شدن زن از شوهر خود از دیگر مردان غنید بفتحتین کج
شدن گردن و میل کردن آن و نازک و نرم شدن اندام غنیم بالضم و فتح میم نام مردیست و بالفتح غنیمت گیرنده و
فارسیان خصم و دشمن را گویند غنیمت بالفتح مال و اسبابیکه از کفار بزور بدست آید غنیه بالفتح توانگر
شدن و بی نیاز شدن و متنعم شدن غو بالفتح غالیه و غوغا و مغاک غواز بالفتح همان غبار مذکور غواش
بالفتح پردها و پوشانندگان غواشی بالفتح پردهها جمع غاشیه که گذشت غواص بالفتح و تشدید واو فرو رونده بدریا
برای طلب مروارید غوانی جمع غانیه که مذکور شد غوانیه بالفتح گمراهی و گمراه شدن غوایل بالفتح سختیها
و بدیها و بلاها غوت باول مضموم و واو مجهول ملاخ را گویند غوث بالفتح فریاد رس و قبیله از یمن و آن دو
تن که از یمین و یسار قطب اند غوج بالفتح و دوتا شدن و خمیده شدن و بر روی آب در آمدن غور بالفتح
قعر و تک هر چیزی و زمین پست نزدیک یمن و آب فرو رفته در زمین و فرو رفتن آب و فرو شدن چشم بمغاک و بزمین غور شدن
شدن و فرو شدن آفتاب و گرم شدن روز و منفعت رسانیدن و بالضم ناحیه ایست بملک عجم و پیمانه ایست اهل خوارزم را
که بدان زمین را بپیمایند و آن مقدار درازی ده فرسخ است و کنه و عمق شیء غوربا بالضم و با واو فارسی قلیه انگور خام
غورمکس نوعی از زنبور خورد مانند مگس کبود چشم سبز رنگ غوره بواو پارسی و رای مهمله دانه انگور نارسیده
ترش غوزان بالضم نام کوشکی است در یمن غوزه بالضم پوستی که بالای پنبه و بالای خشخاش باشد غوژه بزای فارسی بمعنی غنچه غوزه آب
سوار آبی که عرب آن را حباب خوانند غوش بوزن و معنی گوش و چوبیست سخت که از آن زخمه رباب و تیر و مانند آن
سازند و سرگین حیوانات غوشا با واو پارسی پاچک دشتی غوشاو با واو پارسی درختی است بلند و جایگاه دیوان
و گاوان و گوسپندان غوشاک باول مضموم و واو مجهول بمعنی غوشا که مرقوم شد غوشای با واو فارسی سرگین دشتی

غوشبک بکاف تازی جنسی است از سماروغ که بدو جامه ثبوبه غوشنت بالضم و شین معجمه موقوف برهنه و دزد و غوشه بالضم و باواو فارسی کیاهی است غوص مقامی که از آن مروارید بدر آرند و در آب فرو شدن غوصه غوطه موضعی است بزمین شام پر درخت آنرا جنت دنیا گویند غوط بالفتح فرو شدن در چیزی غوطه بالضم در آب فرو بردن غوغا شور و شغله و جمعیت و ملخ بسیار مردم و هر آمیخته و مردم فرومایه غوغای مرآسته کان بالفتح استغفار تایبان و آه پشیمانان و رسند کان غوق بالضم و او فارسی معروف یعنی وزغ غوک باول مضموم و واو مجهول وزغ باشد بتازی آنرا ضفدع خوانند غوک چوب بجیم و واو و دوم بای بازی که کودکان دو چوب بازند یکی از آنها بمقدار یک گز دراز بود و دیگر کوتاه مانند که چوب ال هندی الکلی دودم دانه و گویند غول بالضم معروف و هرچه ناگاه فرو گیرد و هلاک کند و بالفتح هلاک کردن و دوری بیابان و خاک بسیار غول ناس باول مضموم و واو مجهول و لام موقوف و تای فوقانی خود آهو که بیابان در روز جنگ بر سر نهند غولدار باویه بالضم یعنی دنیا غول بیاوه طلاق شب انیز کنایت از ترتیب بحر غولک طلا زرد و سیم غوله باول مضموم ثانی زده سرو خام و بعضی غولیت بالفتح سبزی دهان گشاده غونبک بضم غین و کسر بای تازی و فتح نون کیاهی است غوی بالفتح و بالف مقصور و فاسد شدن ساران بره از خوردن شیر و بالضم و تشدید بای گمراهی غویر بالضم و فتح واو نامی است از قبیله بنی کلب غول خورد غویل بالکسر بیشه و نیستان در رفتان و هر وادی که در آن آب باشد و بالفتح شیر که زن در هنگام جمع کردن طفل بدو آن بنایت معزات و کودک فربه و بزرک و آب روان بروی زمین و ظلمی که بر چیزی بکشند و نام آبیست و هر وادی که در آن چشمها روانست التجه ظاهر نزدیک دیده میشود و سرواقع دور باشد و نام جنسی موضعی است و علم جامه و جامه فراخ غدب بفتحتین غفلت و فراموشی و بی آگاهی غدق بالفتح و کسر باشتر دراز غدیق بالفتح شتر دراز و نشاط و براکی غی بفتح و تشدید بای گمراهی و نام وادی است در دوزخ و بیراه دنباه و ناامید شدن غیاب بالکسر جای ناپدید و بازار غیابت آنچه بپوشد چیزی را و غالب شدن و تنک چاه و وادی غیابت الجب ناپدیدی چاه و تاریکی و تنکی آن غیات بالکسر فریاد رس غیار غبر بکدیگر شدن و مبادله کردن و پارچه زرد که بر جامه نزدیک بدوش دوزند غیاض بالکسر بیشه‌ها و بالفتح جنکل و بیشه غیاف بالفتح و تشدید یا آنکه ریش او بسیار و دراز و کلان باشد غیب بالفتح ناپدید شدن و زمین پست و شک و کمان و بفتحتین و ضم و تشدید یا ناپدید شدکان غیبت بالفتح ناپدید شدن و بالکسر بدگویی پس مردم و کار نیک بابد و اکثر در بد استعمال کنند غیث بالفتح باران باریدن غیداء بفتح یکم و سکون دوم والمد زن نازک اندام غیداق بالکسر موضعی است نزدیک دشت قبچاق نیر انجا بسیار سخت و راست میباشد چنانکه اگر بر سنگ زنند در شکند غیر بالفتح منفعت رسانیدن و باران دادن و آب خورانیدن باران زمین را غیرت بالفتح رشک بردن ناموس آوردن بالکسر رشک و خون بها غیژ بالکسر و بازای فارسی رفتار بود بزانو که بر دو پا از زمین بلند شوند چنانچه اطفال میروند غیژیدن راه رفتن طفل بزانو و سرین غیش بوزن کیش غم و اندوه بسیار و انبوه

غیشان بالفتح تیزی جوانی غیشه کیاهیست که کاه کشان از آن جوال بافند غیض بالفتح کم شدن آب و بزمین فرو بردن آب و کم شدن قیمت کالا و کم شدن بزرکان و بچه خام که از شکم افتد و بالکسر شکوفه غیظه بالفتح بخشم آوردن و خشم یا خشم سخت یا تیزی خشم و اول آن و نام مردی غیف کروه مرغان و میل کردن راست و چپ غیفان بالفتح میل کردن درخت بچپ و راست غیل بالفتح روان بر روی زمین غیلان بالفتح نام شاعریست و بالکسر جمع غول که گذشت غیلطه بالفتح کاو ماده و آهوی ماده شیر دار و آوازهای مردم غیلم بالفتح منبع آب چاه و دختر بشهوت رسیده غیم بالفتح ابر غین ابر تشنکی و حرفی از حروف هجا و بالکسر موضعی است بسیار کیاه غینه بالفتح پولاد که بر جوشن نصب کنند بعضی کویند دوایر که بر سپر بود و آن چو بهاست که ابریشم و جز آن بران بپیچند غیو مثل غر که گذشت غیور بالفتح بسیار رشک برنده بر اهل خانه و جز آن غیوران سالکان غیوران شب بالفتح بیداران و زهاد و عشاق

باب الفاء

ف از خواص اوست که بجای فارسی و تازی و واو آید چون زبان و زفان و فرخج و ورنج و سفید و سپید و بحساب ابجد هشتاد باشد و حرفیست از حروف هجا و در لغت کف دریا فا کلمه ایست که بجای واو استعمال کنند چنانکه کویند فاکفت یعنی وا کفت و در بعضی نسخه بمعنی شرم کین آورده فاتح جمع کننده و قضا کننده فاتحه اول چیزی و سوره الحمد و نام زحمتی است مخصوص چنانچه ازین بیت مفهوم میشود رنجوز همی بینی پس فاتحه میخوانی ایدوست نمیدانی کز فاتحه رنجورم فاتحه فکرت یعنی اول سخن فاتر سست و آب نیم گرم و چشمی که نظرش تیز نباشد فاترچین یعنی سینه سوختنی فاترسین بانا و فوقانی مفتوح و را زده و سین مکسور و یای معروف سنبلان باشد و آنرا فاش رسنی هم کویند فاتق در ایام جاهلیت ماه رمضان را کفتندی کشاینده و شکافنده و بستکی فاتن کمراه و کمراه کننده شیطان و در بلا و فتنه افتاده فاتوریدن بانا و فوقانی مضموم و واو مجهول و ترشدن و بکسر رفتن ازهیدن فاتولیدن باواو فارسی مثله فاثور بثاء مثلثه طشت و جز آن از زر خام یا فضه و یا طلا و ظرفیکه دران شراب و جز آن کنند و قرص آفتاب و موضعیست و جماعتی که ابر بفرستند پس دشمن برای خبر گرفتن و جاسوس و مرتبه و منزلت و خان طعام فاجام بقیه خرما و انگور بر درخت فاجتیاز وا بجیم و تا و قرشت پس شتاب رفتن فاجج بکسر جیم اول راه کشاده و میان دو کوه فاجر کار بد کننده و مالدار و بیفرمان و ساحر و دروغکو فاحش بسیار بخیل و بسیار غالب و هر بدیکه از حد در گذرد و مرد درشت سخن و زشت کار و ناشایسته فاحشه زن زنا کننده و گناه سخت و زشت و قولی و خلاف شرع فاخته مرغیست که بر گردن طوق دارد مثل قمری

فاخر گرانمایه و نیکو از هر چیز و فوره مرها فاخور نوعی از گل ریحان و خوشبوی فادر بز کوهی کلان بسال بزرگ کوهی
جوان و درست خلقت و ناقه که جدا باشد از شتران فار بالفتح و سکون همزه زمین کشتن و دهن گردن پریشان فاراب
نام ولایتی در دیار ترکستان و شهریست ایمن چاچ و ایلاس و فاراق نام کوهیست فاریج کمانیکه هر دو خانه اش
گشاده باشد فارو یکی از بازیهای شطرنج زیرا که ساحی در صفت نقشت خانه کبیر گرفته شده و در عربی یگانه و به او کار وشی شکر
سپیه اگر جفت بجد فارز زبان فصیح الکلام فارس سوار اسپ مطلق سوار و خداوند اسپ و ملکی است
معروف که مردم آنملک فارسی نامند و بفتحتین اسپ زاییدن و فارض بالفتح گاو پیر و هر چه کلان و بزرگ جثه باشد و سلم
و فرایض دادن فارط بالفتح پیش رونده تا آب را زاید و بالضم نشانه یه و جمع بسنا ره و ستاره که بنی بنات النعش واقع اند
فارغ آسوده و بر وحت یعنی خالی شده فارق جدا کننده و شتر ماده و ضرا ده و زن که او زه پیدا که او یا شد او ابر جدا شده
از ابرهای دیگر فارقات جدا کننده و شتر شکان که جدا کننده ملال هوام باشد فارقه جدا کننده و شتر ماده که در
زه داشته باشد فاروق بالفتح فرق کننده میان دو چیز و لقب امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه و بسیار
فرق کننده و ابر جدا شده از ابرها فاره ترش ناخوش ناک فاریاب نام موضعی است بلخ که ظهیر شاعر از انجاست
فاژ بزای فارسی خمیازه باشد فازر بالفتح راه فراخ و مرد بسیاه که در هر خانه شد فازه مثل فاره که گذشت
فاژه مثل فاژ که گذشت فاس کلند آهنی که بآن سنگ تراشان فاسد بالفتح تباه فاسرا بر آرا احسان فاسق بالفتح بیفرمان
فاسقون نام بیشه ایست در روم فاسقین بیرون شدگان از فرمان خدای ۳ فاش آشکار و گشاده
و پراکنده فاشرستین نباتیست که ورق آن بهتر از ژیلاب است فاصل بالفتح فرق کننده میان
دو چیز فاصله جدا کننده دو چیز از یکدیگر یعنی کفر و ایمان و آخر تمامی آیه و مهره بزرگ و مهره خورده و نه حرف متحرک پیش
از حرف ساکن چون ضربت فاضل افزون آینده و سر و والا و صاحب فضل فاضلاب آبی که زیاده بر شاری
از شرابه بیرون ره فالکباز فالگیری را گویند که بر سر کوچه و بازار نشسته برای مردم فال گیرد فاضله با ضاد منقوط
زیادت آمدن عطا و زن صاحب فضیلت فاضه بالفتح بمعنی فاطر بالفتح آفریننده چنانچه در قرآن مجید فاطر السموات
والارض واقع است فاطمه ذنبکه بچه را از شیر گرفته باشد و نام دختر حضرت رسول صلعم فاعره نوعی از عطر فاغده
بالفتح و با دال مهمله تیر فاغر بالفتح گلی است بزرد و یا بل خوشبو و دراز که بهندی رای چنپا گویند فاغره بفتح غین معجمه و از
خوشبو ها مثل انگور سخت و دهن شکافته فاغیه مثل فاغر که گذشت فافا مرد یکه بفا گفتن درمانده و بیشکوه بدیع ثانیها
فافافه در پیچیدن سخن یعنی تکرار کردن در گفتن فاقد زنیکه شوی یا پسر گم کرده باشد و تا یابنده چیزی و گم کننده
فاقره بالفتح حادثه سختی و بلا و رنج و اول کار فاقع بکسر کاف سخت زرد فاقه بالفتح درویشی و حاجتمند
فاک بتشدید کاف پیر سر توت فاکبون بناز و نعمت زیستگان فاکه بالفتح و کسر کاف میوه که بدان
غذا حاصل نشود و شادان و خوش طبع و ظریف فال بالفتح و سکون همزه شگون نیک و گاهی در شگون بد نیز استعمال
کنند و وجه بفارسی معرب بال از انجاست قطب الدین فالی فالج بکسر لام زیر چشم و کوهان و تیری که بنشانه رسد

دست نیمه بدن آدمی بواسطه خلط بلغم که بدان از حرکت باز ماند و آن را فلج گویند و نام مرد لیست فالوذج معرب پالوده
فالوق مثله فالیز معرب پالیز فام مانند در رنگ و گونه و وام که بتازیش دین خوانند و قصبه ایست در خراسان مولد
شهاب الدین علی فامی که در فن انشا و شعر و تاریخ ماهر بود فامر بضم میم شهریست حوالی فرخار و نزدیک آن بیابانی است
که آهو در آن نافه اندازد فامزه مثله فالوذ تعریب پالوده فانوس چراغدان معروف فانوس خیال
و آنصورتها که بر دور فتیله میگردد فانه بوزن و معنی پانه که در باره فارسی گذشت یعنی چوبیکه میان شکاف چوب گذارند
و چوبیکه پس دروازه برای بستن و استوار کنند فانی معروف و پیر سخت قریب فنا باشد فانید شکریست مانند
نیکر قلم که مذکور شد فاو بالفتح و سکون همزه زدن و شکافتن سر زخم شمشیر و شکافتن هر چیز و شکاف میان دو کوه فاه
دهان و بفتحتین فراخ دهان شدن فاید بایای تحتانی مفتوح کلمه ایست بمعنی تا که بتازیش حتی گویند فایده انچه از
دانش یا مال گرفته و داده شود فایز بالفتح رستگاری و ظفر و آستانه بلند فایق بالفتح افزون و زیاده بر کسی و برگزیده
از هر چیزی فایل رگ ران و گوشت کناره سرین فت بالفتح و تشدید تا ریزه ریزه کردن فتاء بالفتح
والمد جوان و جوانی و جوان شدن فتات بالضم ریزه از هر چیزی فتاح بالفتح و تشدید بسیار گشاینده و داور
و حکم کننده و نامیست از نامهای حق تع و نام مرغیست فتاخره نام پادشاه کرمان فتار بالفتح شکافنده و جدا
کننده و در عربی بمعنی فتور است فتال بالکسر درخت نو نشاندن و بالفتح از هم شکستن و بریدن و دریدن فتالیدن
بالکسر فشاندن و ریختن فتان بالفتح والتشدید دزد و شیطان و فتنه انگیز و زرگر و پیشه آور و بالکسر والتخفیف غلاف
از چرم و پوست که در پا پیکنند فتح بالفتح گشادن و گشایش و نصرت و آب روان از چشمه و جز آن و بضمتین در فراخ گشاده
فتح الباب گشادگی در و نام شهریست فتحیاب معروف گشاد کارها فتخ انگشتری بی نگین فتر بالکسر
فرجه میان انگشت سبابه و ابهام و بالفتح نام زنیست و فرونشستن گرمی و بفتحتین سستی و ناتوانی و گوشت میان مفاصل که بدان
اعضا پیوند یافته اند فتراک بالکسر معروف شکاربند فترت بالکسر سستی و زمان میان دو پیغمبر و ماهی است که چون آن را
بیابان اندستی در اعضا بهم رسد فترد بالفتح درنده و دریده و دریدن فتردن بکسر یکم و فتح دوم دریدن فتش
بالفتح جستجو کردن و کاویدن فتک بهر سه حرکت ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن و مرتکب کار عظیم شدن و عذر کردن و دلیر شدن
و فرصت یافتن و کشتن یا زخم زدن کسی را فتل بالفتح تافتن ریسمان و بر گردانیدن و بفتحتین دوری میان آرنج و
پهلوی شتر فتن بالفتح سوختن و آزمودن و شگفت آوردن از چیزی و گونه و حال و بالکسر و فتح تا بمعنی فتنه که می آید فتنه
بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و در شر افتادن و نرم شدن آهن و کفر و رسوائی و عذاب و گداختن نقره و گمراه کردن و دیوانه شدن و
مال و اولاد و مختلف شدن مردم در رایهای خود فتنه خفت بالکسر یعنی فتنه نماند فتنه را کمر گشاد یعنی فتنه از کینه
کشی باز ماند فتو بضمتین و تشدید واو جوانان و جوانمردان فتوت بضمتین و تشدید واو جوانمردی فتوح
بفتح اول باران بهار و ناقه که سوراخ پستانش فراخ باشد و بالضم گشایشها فتور بالضم نرم شدن بعد از سختی و ساکن
شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کاری و نرم شدن و سست شدن مفاصل و جدائی میان دو کس فتوی بالفتح

وبالف مقصوره انچه بدان حکم کند فقیه در مسئله **فتی** بالفتح جوانمرد وصاحب کرم **فتیاء** بالضم مثل فتوی که گذشت
فتیان بالکسر جوان وجوانمردان وبفتحتین دو جوان وشب وروز **فتیل** بالفتح چیزی بافته شده ورسن باریک
از پوست خرما ورشته دانه خرما وچرک میان انگشتان **فتیله** بالفتح بلیته چراغ **فث** بالفتح وتشدید ثا درخت
حنظل وگیاهیست که در سال قحط نان ازان بپزند وبخورند ودرخت خرما را هم گویند **فثج** بالفتح آبستن شدن شتر وآب از چاه
برکشیدن **فج** بالفتح راه فراخ وراهی که میان دو کوه باشد وراه دور وبالضم در فارسی فرزهشته لب را گویند وبالکسر خام
ونا پخته از هر چیزی **فجاءة** بالفتح ناگاه گرفتن کسی را وهجوم کردن بر کسی **فجاج** بالکسر جمع فج مرقوم **فجاجه** بالکسر
خامی **فجار** بالفتح وکسر راء زن فاجره وبالکسر روزی از روزهای میان قریش وبالضم وتشدید جیم بدکاران **فجاره**
بضم یکم ناگاه آمدن وناگاه گرفتن **فجج** بفتحتین میان هر دو پا گشاده داشتن در رفتار وجدا ودور بودن زه کمان
از قبضه **فجر** بالفتح آب روان کردن وسپیده صبح وآن سرخی آفتاب در سیاهی شب وبرانگیخته شدن بر معاصی وزنا
وبفتحتین جوانمردی وکرم وبخشش واحسان وبضمتین جمع فاجر **فجرة** بفتحتین برون روندگان از فرمان خدای تع ودروغ
گویان وبالضم برآمدن آب **فجش** بالفتح زخم کردن وشکاف فراخ کردن چیزی **فجع** بالفتح مصیبت رسانیدن
واندوهگین کردن وبردن چیزی که پیش کسی عزیز وکریم باشد ونیست **فجفاج** مرد بسیارگو **فجل** بالضم وضمتین ترب
وبفتحتین سست شدن وسطبر شدن **فجم الکلب** نام ستاره ایست **فجن** بالفتح گوشک **فجو** بالفتح
دور بودن زه از کمان **فجواء** شکاف زمین فراخ وکمان که زه ازان دور باشد **فجور** بالضم میل کردن از حق ودین
وجز آن ودروغ گفتن وبیفرمانی وتباهی وضایع کردن نماز وبرانگیخته شدن بر معاصی وزنا کردن وبالفتح بدکار **فجوه** بالفتح
گشادگی میان سرا وشکاف میان دو کوه وجز آن **فجیع** بالفتح بدرد آرنده **فجیعه** بالفتح درد سخت ومصیبت عم
فحاش بالفتح وتشدید حا بسیار سخن زشت گوینده وزشت کارها **فحال** بالکسر جمع فحل که می آید وبضم وتشدید حا
درخت خرمای نر که بر ندارد **فحام** بالضم سیاه رنگ شدن وگریستن کودک چندانکه کبود شود **فحاوی** بالفتح معنیها
فحث بالفتح تفحص کردن **فحس** بالفتح بدهان وزبان گرفتن ولیسیدن آب وجز آن **فحش** بالضم از حد در
گذشتن بدی وسخن زشت گفتن وبالفتح ضایع کردن کاری **فحشاء** بالفتح کار بد وزنا وبخل وامساک ومنع صدقات
فحص بالفتح کاویدن از چیزی ونیک پژوهیدن ونیک جستن وتفتیش کردن ودور گردانیدن باران خاکستر را وشتافتن
ودندان پیش جنبیدن وآشیانه ساختن مرغ سنگخوار در زمین ونام چند موضع در مغرب **فحض** بالفتح وحاء مهمله شکافتن
چیزی تر چون خیار وخربزه **فحطاح** بالفتح نام جوییست از جویهای بهشت **فحل** بالفتح نر وزور در میان ماده ها
رها کردن وستاره سهیل ونام مردیست وحصیر که از ریشه درخت خرما بافند **فحل آفاق** عالم بزرگ چنانکه فحول علما گویند
فحله بالکسر استران نر **فحلی آفاق** مثل فحل آفاق مرقوم **فرتنا** بالکسر نام کنیزک زنیست ونام کرشکی
فحم بالفتح خاموش شدن وآب ساکن که روان نباشد وبفتحتین اول شب یا سیاهی شب **فحواء** بالفتح سخن ومضمون آن
فحوح بالفتح نام پدران قبیله ایست **فحوم** بالضم سیاه رنگ شدن بسیار گریستن کودک **فحوی** مثل

فوا

فواه مرقوم **فحیل** بکسرتین کشن خوبتر از اصل اشتر **فخیم** بالفتح انگشت وبخت سیاه **فخ** بالفتح وتشدید خاء دام
شکار وموضعی است بمکه وستی که در هر دو پای وآواز مرد خوابیده **فخار** بالفتح نازیدن وبالفتح وتشدید خاء معجمه سفال
وجز آن **فختة** بفتح یکم وسیوم نیکوئی ومودت **فخذ** بفتح یکم وکسر دوم ران وزانو وبر ران زدن وچیزی بر ران
رسیدن وقبیله خود از خویشان وبرادران **فخر** بالفتح وبفتحتین نازیدن بچیزی **فخری** بالفتح یکنوع انگور است **فخفره**
بفتح هر دو فا جو باشد **فخم** بفتحتین چادر یکه نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند **فخمید** پنبه دانه از
پنبه کشیده **فخمیدن** دانه از پنبه جدا کردن **فخن** بفتحتین میان باغ **فخور** بالضم نازیدن وبالفتح بسیار
نازیدن وناقه بزرگ پستان کم شیر وپستان سطبر تنگ سوراخ کم شیر ودرخت خرمای بزرگ تنه وسطبر برگ واسپ بزرگ ودراز
قضیب **فخیر** بالفتح فخر کننده باکسی وزبون ومغلوب شده در فخر وبالکسر وتشدید خای مکسوره بسیار نازنده **فخیم**
بزرگ قدر وچیز بزرگ **فداء** بالکسر انچه بدان اسیر خود را خلاص کنند وآنرا سربها گویند وخلاص کردن وخریدن خود را
بمال ومطلق قربانی **فداد** بالفتح وتشدید دال مرد سخت آوازکننده ودرشت در کلام ومتکبر وصاحب صد شتر تا هزار
فدام بالکسر والتخفیف سرپوش ابریق ودهن بند مجوس **فدان** بالفتح وتشدید دال وتخفیف آن گاو ویا دو گاو که باهم ببندند
برای قلبه راندن وآلت قلبه راندن که بر گاو ببندند برای قلبه رانی **فدائی** کسی که برای کسی آهسته مرتکب امری شود که در آن
بیم جان باشد **فدخ** بالفتح سنگ شکستن **فدر** بالفتح باز ایستادن نر از جماع وبفتحتین بز کوهی وجوان وبفتح
اول وکسر دال نادان وچوبی که زود شکند وبضمتین وتشدید را نقره وکودک فربه ببلوغ نزدیک رسیده **فدرنجاک** بوزن
فرسنگ پیرامون دهان **فدرنک** بفتح فا وراء مهمله وسکون دال ونون وکاف فارسی آخر چوبی که پس دروازه برای بستن در
استوار کنند **فدرونک** بفتح فا ونون وضم راء مهمله سنگی که بر کنگره حصار نهند بجهت مدافعت خصم **فدره** بالفتح
وراء مهمله بوریا ومانند آن که بالای سقف اندازند وگل بران رانند **فدس** بالضم عنکبوت **فدش** بالفتح ریش کردن
سر **فدع** بفتحتین کجی پیوند دست ویا چنانکه کف دست وقدم برگردد ودر رفتار بر پشت قدم وبلندی میان **فدغم**
بالفتح وغین منقوطه مرد بزرگ جثه وخوب روی **فدفد** بضم هر دو فا وسکون هر دو دال مهمله بلند آواز ودرشت در سخن وبفتح
هر دو فا صحرا وزمین سخت ودرشت وزمین هموار **فدک** بفتحتین نام دهیست در ناحیه مکه بخیبر **فدم** بالفتح
مرد گران زبان ودهن ابریق بغلاف بستن **فدن** بفتحتین رنگی است سرخ وقصر بزرگ وبلند **فدور** بالضم باز
ایستادن گشن از گشنی **فدید** بالفتح بانگ کردن **فدیک** بالضم وفتح دال نام موضعی است **فدیه** بالکسر
سربها وسرخری یعنی طعامی ومالی که برای واخریدن نفس خود را داده شود **فذ** بفتح وتشدید ذال تنها ویگانه وچیزهای پراکنده
وسخت راندن **فذالک** بوزن کذلک عاقبت وحاصل چیزی وجمع حساب بعد تفصیل **فذرقه** بالکسر وذال منقوطه
پاره گوشت **فر** بفتح وتشدید راء دندان ستور وا کردن وباز دیدگان وتفتیش کردن از کاری وگریزندگان وگریختن و
در فارسی بمعنی زیبائی وشکوه ودبدبه وغیره است **فرء** بفتحتین گور خر وخربزه است **فراء** بالکسر والمد پوستها و
بالفتح وتشدید را پوستین دوز ولقب نحوی است مشهور ودر فارسی بالفتح والقصر بالا وپیش وبلندتر وبمعنی ابرو ورو هم آمده

فرابرز نام پهلوانیست ایرانی فراپوشش با دو واو هر دو پارسی یعنی بیهوش فرات بالضم آب خوش و نام
رودیست در کوفه فرازک بمعنی پشیزک فرانق معرب فرانه که مذکور خواهد شد فرانه بالضم جلودار آن را
که او را امیده گویند فراچنگ بالفتح و با جیم فارسی تیز کردن انبرها به دندان و گیسنه یعنی در چنگ هم آمده فراخ
بالفتح شاخ زرع که از دانه بر آمده باشد و تر و آب باشد که شاخ شاخ شود و چوزه مرغ را بالفتح بکسر و ضم دوم شده مبارک و
و همایون و زیبا فرخ فراخا جای تنگ فراخ آستین بالفتح جوانمرد فراخنا مثل فراخای مذکور
فراختن بالفتح و با چهارم موقوف بلند ساختن فراخ دست یعنی بخاوت سخی الکریم و بخشنده فراخ دهن
یعنی بسیار گو و بدزبان فراخ رفتن یعنی شتاب رفتن فراخ رو یعنی کسی که عشرت گذارد و همیشه با مردم
شگفته باشد و از حد بیرون رونده فراخاک بالفتح کرتشانه فراخود باول مفتوح ثانی زده و خای مفتوح
بواو زده پیراستن درخت و بریدن شاخ و برهای آن از آن بر خوشتر خیزد فراخور لایق و زیبا فراخیدن بکسر خای
معجمه ورزش خاستن فرادی بالضم تنها یان و جمع الکاهن فرادیس جمع فردوس که خواهد آمد و هم محلیست نزدیک
حلب و دمشق فرار بالکسر گریختن و ترسیدن و بالضم بحیش و زیرکی کار و سستی و بالفتح اشتباه بسیار گریزنده فرارفت
بالفتح نزدیک رفت فراروان بضم خاره ای از مرد چیزی که بالش بود فراز بالفتح گشودن و بستن گشادن
فرازنده بفتح یکم و کسر یکم و چهارم بالا کننده فراس بالفتح نمر اعی ساه و شیر درنده فراسوده بالفتح بسیار
فرسوده و سخت کهنه شده فراست بالفتح سوارات و سواری کردن و دانستن و بالکسر دانائی و شناخت بنشان و نظر
فراسیاب همان افراسیاب مذکور فراسیون بالفتح و کسر سین مهمله و ضم یای حطی گیاهیست که بتازیش
صدف الارض گویند و قیل کندنای کوهی چنانچه در کتب طب مذکور است فراش بالفتح و الکسر کبزه و کرم پیله
فراشته بالفتح پروانه چراغ و بالکسر چاروب که خاشاک روبند و در دیگ آب اندک فراشتن برآوردن و بلند
کردن و برکشیدن فراشه بالفتح پروانه و گل خشک شده بعد از رفتن آب از زمین فراص بالکسر سخت و درشت
و سرخ و نام مردیست فراض بالکسر جمع فرض که مذکور خواهد شد فراضه بالضم شیر درنده فراط بالکسر
پیش دستی کردن و جستن سخن کردن فراعین بالفتح جمع فرعون که مذکور خواهد شد فراغ بالفتح پرداختن از
کاری و بکسر دهن دلو و ظرفی که در آن دوشاب باشد و اسپ فراخ کام و حوض فراخ بزرگ که از چرم سازند و ناقه بسیار
شیر و کمانی که تیرش تیز رود و کاسه بزرگ که نتوان برداشت و پیکان پهن فراغار یعنی فرغر که می‌آید فراغته
مثل فراغ مذکور فرافا بالفتح کشادگی سرا فراق بالکسر از همدیگر جدا شدن و بالفتح و الکسر جدائی و در اصطلاح
سالکان مراد از فراق آنست که اگر یک لمحه عاشق از معشوق جدا شود آن فراق صد ساله باشد فراک باول مضموم
ثبت بود و شیر که بتازی اسد خوانند فراکن بالفتح جوی بلند فرامرز پسر رستم فرامش مخفف فراموش
فراموشت مثله فران بالفتح نام آبی است و بالفتح و تشدید را شهریست وسیع در مغرب زمین فرانس
بالضم شیر درنده و سطبر کردن فرانک بالفتح مادر فریدون فراوان بالکسر بسیار فراوند بالفتح چوبی که

پس در خنه ناکشوده نشود فراویز بالفتح سجاف جامه فراهته بالفتح زیرک و استاد شدن و نیک رفتن اسپ و نام
شهریست نزدیک بسجستان فراهختن یعنی براهختن مذکور و تربیت نمودن و ادب کردن باشد فراهیختن مثله
فراهد کسانیکه از قبیله فرهود باشد فراهم بفتح فا یکجا گرد آمده و جمع شده فرایزدی شکوه خداوندی
فرائس بالفتح جمع فریسه که مرقوم خواهد شد فرائض بالفتح فرموده های خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و علم قسمت
میراث فرانق بالضم شیر درنده و جانوریست که پیش پیش شیر فریاد میکند و خبر رساند و آنرا سیاه گوش گویند و آنکه راه بر لشکر
و آنکه نامه بر سلطان را راه نماید فرب بفتحتین و بای موحده در آخر نام رودیست فرپرز بالفتح و با سیوم
فارسی نام پسر کیکاوس فربی بالفتح و بای فارسی فربه ضد لاغر فرت بالفتح تار جامه ضد پود و بالضم گیاهی
است که در و شکم را نافع است فرتاج بالکسر نوعی از نشانهای اشتر فرتنا بالکسر نام کنیزک زنیست و نام کوشکی
فرتوت پیر سخت سالخورده فرتور مثله فرتوز باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح بمعنی
عکس باشد فرتوک باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو معروف پرستوک را گویند فرث
سرگین شکنبه و پاره پاره جگر فرج بالفتح عورت و اندام مخصوص و رخنه و شکاف و جای ترس و بیم و میان هر دو پای
اسپ و شهریست بموصل و واشدن و بالضم شهریست بپارس و بالکسر آنکه راز پنهان ندارد و بفتحتین کمانی که از چله جدا و دور باشد
و بفتحتین همیشه کشاده بودن عورت و بهم رسیدن و بهم پیوسته شدن الیتین آدمی بواسطه کلانی آنها و بالضم و فتح را شکافها
جمع فرجه فرجار بالفتح معرب پرکار فرجام بالفتح آخر کار و انجام و نیکوئی فرجام گاه یعنی قبر فردوسی
گوید پس دشمن و دوست گردی تباه کنون بازگشت فرجام گاه فرجد بفتح فا و جیم پدر جد لفظ فارسی و جد
عربی فرجیند ارزن ارزومند خداوند شکوه فرجه بالفتح شانه کردن یال و دم اسپ فرجون زن
فرعون و لشت خارسنور فرجه بالفتح شکاف و کشاد و گشودن و از تنگی و دشواری برون شدن و کشادگی میان دو چیز
فرجی بالضم جامه ایست معروف که عوام فرزی گویند فرح بفتحتین شادی و سرور و شادمانی کردن و بالفتح
و کسر را شادان فرخ بالفتح جوزه مرغ و بچه حیوان و شاخ نو برآمده از گیاه و نام مردیست و در فارسی مبارک و زیبا فرخ
بفتحتین ترس و بیم زایل شدن فرخا بالفتح فراخی کشادگی فرخار بالفتح شهریست در ترکستان منسوب
بخوبرویان و نیز نام بتخانه ایست فرخاش بوزن و معنی پرخاش فرخاک بالفتح موی لب فروهشته فرخال بالفتح
مثله فرخج بفتحتین و جیم فارسی در آخر کفاف اسپ فرخجسته یعنی فرخنده فرخ روز نام نوائی و لحنی است
فرخسته بفتح فا و سکون سین مهمله بر زمین کشیده شده و بشین معجمه نیز آمده فرخشه بفتح فا و خا و شین معجمه نانی که از
نشاسته و لوزینه پزند فرخمیدن بالفتح خبه زدن فرخنج بفتح فا و خا و سکون را و نون بغضب فرخند باول
مفتوح و بثانی زده و خای مضموم بنون زده بمعنی فرخجسته مرقوم فرخو بفتح فا و خا پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو
فرخواک بالفتح و کاف فارسی نلبه که بالای آن تخم مرغ ریزند چه فر بمعنی بالا و خواک تخم مرغ باشد فرخور باول مفتوح
بثانی زده و خای مضموم و واو معدوله جای گذر آب را گویند فرد بالفتح تنها و طاق ضد زوج فردا بالفتح روز آینده

فروار بالفتح کذاره چهار پهلو و خانهٔ تابستانی که بالای بام بود فرداً فرد مثله فرد الشجاع بالفتح نام کوکبی است
فردن بوزن و معنی جوی فردوس بالکسر و فتح دال و بهای کهدران اقسام گیاها باشد و دید و بستان انگور و جز
و جز آن و آبی است از بنی تمیم نزدیک کوفه و نام بهشت و بالکسر آب بسیار سیاهیها فردین با دال مفتوح ثانی زده نام
ماه نخستین بود از سال و آن مدت ماندن آفتاب در برج بره است افراد مردم بی نظیر خواستند فرز بالفتح زمین هموار و زمین
نشیب و جدا کردن چیزی از چیزی و بالکسر راه و در زمین بلند و توده ریگ فرزانه راه های کبار جهت دانه … فرزام
با دال مفتوح ثانی زده و زای منقوطه بالف کشیده لایق و سزاوار باشد فرزان با دال مفتوح ثانی زده علم و حکمت و
دانش و فرزانه فرزانگی حکمت و دانائی و فزون و بیشی فرزانه حکیم و دانا فرزد بفتحتین سبزه که همیشه در آب باشد
و همه وقت تازه بود از خانه که رفت تا سر کوچه فرزد فرزدق بفتحتین نان تنک که در میان تنور افتد و پاره نان
از آرد خمیر کرده و لقب همام بن غالب شاعر مشهور فرزده با دال مفتوح و ثانی مضموم تیزی و الست در غایت تیزی
فرزم بضم فا و زا گنده موزه دوز لخته کفشگران فرزند بکسر زا و نام موضعی است و قبیل رکستانی است
فرزند آفتاب جوانات و حباب فلک فرزند خاور یعنی آفتاب فرزه بالکسر پاره جدا کردن
از چیزی و بالضم نوبت و فرصت و راه میان توده ریگ فرزین بالفتح مهره شطرنج فرس بالکسر گیاهی است و
بالضم مردم ملک فارس مذکور و بالفتح اسب نر درنده شکاری را فرو گرفتن و شکستن استخوان کردن و کشتن و همیشه خوردن
گیاه فرس و چرانیدن و نگاهداشتن اسب فرسان با دال مکسور جانوریست که از پوستش پوستین سازند فرسای
بالفتح امر فرسوده فرسائیدن بالفتح سخت کهنه و ریزه شدن و از هم ریزانیدن و کهنه کردن فرسائیده با دال
مفتوح ثانی زده چیزی را گویند که بسببی از اسباب مانند رسیدن آسیبی یا گرد هی با دست زده و پامال یا شدت غم
و اندوه مفرط یا مرور ایام و طول زمان نقصان و جز آن تمام بدان راه یافته گشتن فرسب بفتحتین جامه که بدان بام
پوشند فرستادگان پیغمبران و رسولان فرستو بفتحتین و سین مهمله پرندهٔ سیاه فرستوک با دال و ثانی
مکسور و سین زده و تای فوقانی مضموم فرشتوک باشد و آن را پرستو نیز خوانند فرستون معرب کرستون که در کاف بیاید
فرسته بالکسر فرستاده و رسول پیغمبر فرسخ مقدار سه میل معرب فرسنگ و میل چهار هزار قدم شتر راهوار
فرسطون قپان آن بفتح قاف و تشدید بای ابجد انجیریست که بار بدان سنجند مانند ترازو فرسک با دال و ثانی مکسور
شفتالو را گویند فرسن بکسر فا سم شتر فرسناف با دال و ثانی مکسور شب نوروز فرسناو مثله فرسنگ
بالفتح و با کاف فارسی سه گروه زمین که بتازیش فرسخ گویند فرسنگسار یعنی سنگ چین که بر سر راهها از سنگ کنند
و میلی که برای نشان مقدار فرسنگ سازند فرسنه بالفتح بادی که در گردن و پشت نشیند و پشت را خم کند فرسود
بالفتح سخت کهنه و ریزه ساخته سخن کهنه فرسودن کهنه گشتن و از هم فرو ریختن فرسوده با دال و ثانی زده و سین
مضموم و دال معروف غایت الغایت کهنه و از هم ریخته را گویند فرسید بالفتح و با بای فارسی نام مردی فرسیه
بالفتح گرد شکسته و گشته شده فرش بالفتح بساط گستردن و کشت و برگ که پهن گسترده شود و فضای فراخ و موضعی است

که دران گیاه بسیار بود و ریزهای خرد از درخت و گیاه و گاو و گوسفند و آنچه برای ذبح کردن بکار آید و گستردن و پراکندن و فراخ
کردن کار و اندکی فراخ شدن و هموار شدن سم شتران و دروغ گفتن و نام وادی است که پیغمبر در انجا فرود آمده بودند و بالضم شیر
حیوان نوزائیده فرشاح بالکسر بر رو در افتاده شدن فرشاط بالکسر فراخ فرشپاستان یعنی زمین
فرشته بکسر تا معروف فرشته تنان یعنی روحانیان فرشتهٔ سحاب یعنی میکائیل علیه السلام
فرشتهٔ صوری اسرافیل علیه السلام فرش خاک یعنی زمین فرش دورنگ یعنی زمانه و زمین …
فرشک بفتح فا و کسر را و سکون شین معجمه خوشهای انگور که از خوشه بزرگ جدا شده بود و بتازی خصله گویند فرشطه
برکب باشتن و گام کشاده نهادن و میان هر دو پا فرش عاج یعنی برف فرش نهاده گشت یعنی مغلوب
شد و کم بازار شد فرشید بالفتح و کسر شین برادر پیران ویسه فرص بالفتح بریدن و دریدن و شکافتن
و رسیدن زخم بر کلو فرصاد بالکسر توت یا توت سرخ یا میوه توت و رنگ سرخ فرصه بالضم معروف و
فراخ و مجال فرصد بالکسر دانه مویز و دانه انگور فرض تعین کردن وقت و چیزی مستحسن و مرسوم کردن و عطا
دادن و اندازه گرفتن و بریدن و فرموده و واجب کرده خدای تعالی و نوعی از خرما و سوراخ گوشهٔ کمان و جز آن و چوبی از چوبهای
خانه و عطای مرسوم و مقرر فرضی بالفتح علم فرایض دادن فرط بالفتح تقصیر کردن در کاری و ضایع کردن و فوت
کردن آن و زیادتی کردن و غالب شدن در سخن بر کسی و مردن فرزندان کسی در کوچکی و پیش فرستادن بسوی کسی و آبستن نشدن
نخل تا اینکه نزدیک شدن زمان شکوفهٔ آن و پیش دستی کردن و پیش رفتن آب برای اصلاح حوض و دلو و نگاهداشت آن و شتاب
کردن بر کسی و در گذشتن در کاری و زمان و وقت و آمدن پیش کسی بعد از مدتی که زیاده بر پانزده روز و کمتر از سه روز نباشد
و زیادتی و غلبه و کوه خورد و رابی و یا موضعی بتهامه و بفتحتین کسی که برای آب پیش رود با اسباب آب خور از دلو و رسن و پاک
کردن چاه و هر کاری و هر طفلی که پیش از بلوغ بمیرد و بضمتین ستم کردن و از حد در گذرانیدن و کاری که در و از حد گذرانیده شود
و گذشته اندوه و پشته و بلندی و اسب تیز رو و گذرنده از اسبان دیگر فرطاس بالکسر عریض و پهن فرطس بفتح
فا و طا و بیت در بغداد فرطوط بالفتح والیدهٔ گندم و نیم کوفته و نیم کرده حلوای که آن را فروشه هم گویند فرطوس
بالضم و با واو فارسی نام مبارز افراسیاب و نام شهریست فرطوم بضم فا و طا یعنی موزه فرع بالفتح
بلندی و بالای هر چیز و مهتر و شریف قوم و مال و منفعت آماده و موی تمام و شاخ درخت و کمانی که از شاخ سازند و کمان از شاخ
شکافته نباشد و عصا بر سر زدن و برتر شدن از قوم خود ببزرگی و جمال و بلگام زدن اسپ تا باز ایستد و باز داشتن مجرای آب
بسوی شعب کوه و بالضم نام آبیست و موضعی نزدیک بعرفات و جانب مدینه مشرفه و مردم که موی سر بسیار داشته باشد جمع
افرع ضد اصلع و بفتحتین اول نتیجهٔ ناقه و گوسپند که عرب برای بتان میکشند و بضمتین جمع و نام موضعی است میان بصره و کوفه
و بسیار موی شدن و تمام موی سر شدن و چرمی که در مشک زیاده کنند فرعته بالفتح زیرکی و زیرک شدن فرع
خوران خاک یعنی آدمیان فرعل بالضم بچهٔ کفتار فرعون بالکسر معروف که نام او ولید بن مصعب
فرغ بالفتح ریختن آب و بالکسر پرداختن از کاری و بدره و ضایع و بفتحتین ریخته شدن و جای بر آمدن آب از دهن دلو

و دو ستاره روشن که بعد ایشان بحسب رؤیت یک نیزه است **فرغار** بالفتح شک نر شده و سبز نام ترکی که افراسیاب فرس
بجاسوسی فرستاده بود که به جنید رستم چه مقدار لشکر دارد و جنبانیدن باشد **فرغار زیدن** چنبری را تر کردن و سرشتن **فرغانج**
بفتح فا و سکون را و نون ماده گاو کوچک و فربه **فرغانه** ملکی است معروف **فرغره** بفتح یکم و سیوم خشک رودی
را گویند که سیلاب بران گذشته و جابجا آب ایستاده باشد **فرغنده** با دال مفتوح بثانی زده و غین مفتوح گیاهی باشد که
بیخ ندارد و بر سر درخت که بپیچد آن را خشک گرداند **فرغنده** مثله **فرغو** مرغی است کوچک مانند باز که آن شکار
کنند **فرغوک** بفتح و ضم غین خارپشت تیرانداز **فرغول** تاخیر در کارها و درنگ و غفلت **فرغیش** بالفتح
و کسر غین معجمه موها که از دامن پوستین نمایان باشد **فرفار** در دسنگ آسیا که دانه بهم چیز را جنبانند **فرفتن** بکسرتین
مختصر فریفتن **فرفته** بکسرتین مختصر فریفته **فرفخ** بفتح هر دو فا نام گیاهی که صدا ده **فرفر** شتاب خواندن
و نوشتن **فرفره** چرخی مدور که کودکان دران رشته کنند و گردانند **فرفر همی نوشت** یعنی تیز تیز نوشت **فرفعه**
بالفتح جنبانیدن انگشت و بر هم زدن تا صوتی پیدا آید **فرفود** بوزن و معنی فرنود مذکور **فرفور** بالضم نام
مرغیست **فرفیر** بالضم بمعنی **فرفیون** بالفتح و کسر فا دوائیست معروف **فرق** بالفتح جدا کردن و
گشادن و راه میان موی سر که آن را فرق گویند و پیمانه است اول مرتبه را آن مقدار سه صاع است و آن مقدار شانزده رطل و
بالکسر رمه گوسفند و آهو و گاو و جز آن و کوه و پشته و موج و گشادگی و میان شکاف میان چیز شکافته و بالضم جدائی و بفتحتین
برسیدن صبح یا سفیده صبح و دوری میان دو چیز و میان دو سهم شتر برابر گی و بلندی یک ران اسپ بر ران اسپ دیگر
و جدا شدن شاخهای تاج خروس از یکدیگر و بالفتح و کسر را گیاه خورد و پراکنده که زمین را بپوشد و ترسنده و بالکسر و فتح را
گروههای مردم **فرقان** بالضم قرآن و هر چه بدان فرق کنند میان حق و باطل و شکافته شدن دریا **فرقه** بالکسر گ
روهی از مردم و بالضم جدائی **فرقد** بالفتح بچه گاو و یکی از دو ستاره که نزدیک قطب‌اند و بدان راه شناسند و هر دو را
فرقدان گویند و نام موضعی است بنجارا **فرقدان** آنکه در ضمن فرقد گذشت **فرقد بردم** یعنی سر در قدم در مراقبه فرو کش
کنند **فرک** بالفتح مالیدن جامه و خوشه و دشمن داشتن زن شوی را و شوی زن را و بفتحتین سستی تن و گوش و ست شدن
آن و دهیست باصفهان و بالکسر و فتح را موضعی است و بالفتح و کسر را چیزی که پوست او مالیده و پاک کرده شود **فرکانج** با اول
مفتوح بثانی زده و میم مفتوح بجا زده شیر را گویند **فرکس** با اول مفتوح بثانی زده زمینی را گویند که بعد سیل کنده شده باشد
و جابجا آب ایستاده بود و چیزی را گویند که بواسطه مدت پوسیده و از هم ریخته باشد **فرکن** بفتح فا و کاف فارسی جوی نو گکند
و آب دران روان کنند **فرکند** بفتح فا و کاف تازی رهگذر سیل که آب دران کنده شده و جابجا ایستاده چه بر دیوار چه بر زمین
فرکنده یعنی فرسوده **فرم** بوزن زخم چادری که بازیگران در هوا گیرند تا نثار دران افتد و بفتحتین دلتنگی و فرو ماندگی از
غم **فرمان روا** یعنی پادشاه و نافذ الامر **فرمخ** بالفتح آن شیر که بر خوردنی بریزند **فرمست** بفتح فا و میم و ضم رای
مهمله شخصی که کم خورد بواسطه که لاغر و نزار باشد و بعربی قصیع گویند بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یای حطی و عین مهمله
در آخر **فرمس** بضم میم نام شهر دامغان چنانچه در فرهنگ گفته لکن سهو کرده چه قومس است تصحیف قومس خوانده **فرمش**

بالفتح مختصر فرامش **فرمشتی** مثله **فرمک** دانه خوردنی که آن را مالیده و پاک کرده باشند و بروغن و جز آن آمیخته باشند
فرمگین یعنی غمگین و اندوهگین آمده **فرموش** یعنی فرامش است **فرموک** با اول مفتوح بثانی زده و میم
مضموم و واو معروف گروهی ریسمان رشته بود که برو دوک پیچیده شود **فرموید** دهیست از طوس که زردشت دو درخت
سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده و دیگری در کاشمر چنانچه شرح آن در لغت کاشمر می‌آید **فرن** بالضم جای نان پختن و آن
غیر تنور است و آنکه دران پزند آن را فرنی گویند و بمعنی مرد درشت و غلیظ و سگ و فربه هم آمده است **فرناد** بوزن فریاد
با باب و پایان **فرناس** بالکسر سطبر گردن و رئیس دهقانان و شیر درنده و مرد سخت و دلیر **فرنج** بضمتین و سکون
نون پیرامون دهان **فرنجک** بفتحتین آنچه مردم را در خواب فرو گیرد **فرنجه** بکسرتین ولایتی است در کنار دریا **فرنخ**
بالضم نام آهنگری است **فرند** بکسر فا شمشیر و جوهر شمشیر و زینت آن **فرناک** بکسر فا و فتح نون چوبکی که اطفال بر زمین
گردانند **فرنگیس** بالفتح و یای پارسی نام دختر افراسیاب آنکه بحباله بن کیکاوس بود و کیخسرو شاه پسر اوست **فرنی**
بالضم گرده خرد که در فرس کلیچه پزند و آن غیر تنور است و آن آتش آهنگر و جز آن که در هندی بهتی گویند **فرنیی** بالضم برنج
سفید را در شیر بیزند و باریک بسنگ صلایه آرد کرده در شیر و شکر و روغن و گلاب اندازند لذیذ میشود **فرو** بالفتح
پوشیدن **فرو بردن دندان بکام** یعنی کامیاب گشتن و مستولی غالب شدن **فروت** با اول و ثانی مفتوح بواو
زده یعنی بسیار بود **فروتن** بفتحتین یعنی متواضع **فروتنی** بفتحتین تواضع و مسکینی **فروج** بالفتح کلاهی که هر
دو خانه او گشاده باشد و بالضم جمع فرج و بالفتح و تشدید را پیراهن کوچک و قبائی که از پس سر شکافته باشد و جوزه ماکیان
فروجه بالفتح و التشدید جوزه **فروختن** بیع کردن و روشن کردن مختصر افروختن **فرود** با اول مفتوح و ثانی مضموم
و واو مجهول نام پسر سیاوش و با اول مضموم بمعنی برشته و بریان کرده گفته اند **فروداشت** بالضم یعنی تسکین **فروده**
بمعنی برشته و بریان کرده **فرودین** بالفتح و دال مکسور و یای معروف یعنی زیر **فرور** بالفتح زن گریزنده از مرد
فروردگان پنج روز فارسیان که بغایت معتبر دانند و جشن کنند **فروردمان** مثله **فروره** بالفتح چوبی که
پس در نهند **فروریه تافتن** آن آنست که دست راست خود را وقت تافتن بسوی خود فرو کشند **فروز** بالفتح افروزنده
و امر با فروختن و تابش و فروغ **فروزان** بفتحتین تابان و سوزان **فروزنده خاور** یعنی خورشید و امیر **فروسه**
سواری و اسب شناس **فروسیه** مثله **فروشاندن** و در گردن و مخفف فرونشاندن **فروشه** بمعنی همان
افروشه که مرقوم شد **فروشیدن** لرزیدن و موبر تن خاستن و در هم آمدن پوست در ابتدای تب و غیره **فروض** بالضم
پیر شدن گاو و جز آن **فروط** بالضم پیش آمدن و سبقت نمودن در کار **فروغ** بالضم پرداختن از کاری و دهنهای دلوها
و در فارسی تابش و روشنی **فروق** بالضم رسیدن و برجستن ناقه و باده خراز در دره و نام موضعی است **فروک** بالفتح
مثل فارک که گذشت **فروگذاشت** تقصیر و خیانت و ضایع کرد **فروکش کردن** یعنی اقامت کردن **فرومال**
یعنی فرو ریز **فروماندن** بفتحتین گذاشتن و عاجز و سرگشته و متحیر شدن **فرومایه** بفتحتین بی بهر و فقیر و آنکه کارهای
کینه کند **فرونجک** همان فرنجک مذکور **فرهل** بضم ها و کسر ها فرو گذار **فرو هیدن** گذاشتن و افگندن **فروهیده**

بفتحتین سرد خورده و انا **فرویش** برازن درویش کاملی و خردکداشت **فره** بکسر فا یا ده و افزون بفتحتین شهر
مشهور و بفتح فا و رای مشدد فر و شکوه **فرمایج** شاخ بزرگ که از باغ هر کرسیه بکنند و قبل شاخ تاک که در زمین بکنند و سرش را
از موضع دیگر بر آرند و بعربی عکس گویند **فرنست** بفتح فا و سکون سین و سبط یا او ب **فرهمند** بفتحتین عزمند با شکوه
فرهنج ادب و اندازه و هر چیز با ادب کننده و مرد با ادب کردن **فرهنگ** مثله **فرهنگی** بالفتح و الکاف
فارسی ادب آموز و شاگرد مؤدب **فرهنگیان** بالفتح یا کاف فارسی ادب آموزان را گویند **فرهود** بالضم
قبیله ایست **فرهی** بکسر فا یا افزونی و عار صاحب بهتی **فری** آفرین و پسندیده و بکو شکافتن چیزی و دروغ
گفتن و متحیر شدن و مدهوش کردن و بالفتح و تشدید با دروغ گفته شده و آنچه خود ساخته شده **فریاد خوان** یعنی داد خواه مظلوم
فریج هیچ کتابیست **فرید** یگانه و بزرگ و جوهر نفیس و دانه که در میان در یا شند و نام شخصی الی شاعری **فریدون**
بکسرتین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته **فریر** بالفتح بچه گاو کوهی و در فارسی کتابیست خوشبو **فریز**
مثل فریج مذکور **فریژ کردن** بالکسر یا زای و فارسی سترون پشم و نرم از او **فریس** چیزیکه از چوب سازند و
کشته شده و نام مردی **فریش** بالفتح سوار بعد از شاخ دادن هفت شب آن بهترین وقت بار کردن است بران
ناقه که نوزاده باشد و در فارسی تاخت و تاراج و پریشان و پامال و بربات ابریشم و بعضی بمعنی تخمین و آزین گفته از نظامی
گوید که خوبان که در خورد فرش اند بعالم در کدامی بقیه بیش اند **فریشته** فرشته است **فریص** شریک آب
رگهای گردن و گوشت میان پهلو و دوش گوشت شانه که بلرزد و از این جمع **فریصه** گوشت شانه ستور و رگ کلو
فریض تیر بکمان سوفار کرده **فریضه** بالفتح واجب بمعنی آنچه خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و حج **فریغ** بالفتح
اسب فراخ کام و زخم فراخ و زمین هموار **فریفتن** بالکسر فریب دادن **فریغون** بکسرتین و با یای فارسی نام
مردی **فریق** بالفتح گروه بسیار و صحرائیست بالضم و فتح را صحرائیست نزدیک تهامه **فریور** بکسرتین هر آنکه در دین
راست راه باشد **فریورکیش** مثله **فریوری** راستی یعنی راست دین **فریوریدن** راست شدن
در دین و مستقیم شدن بر جاده در اصل معنیش آفرین و تحسین کردن **فز** بالفتح و تشدید زا میل کردن و تنها شدن و مرد سبک
و بچه گاو دشتی و بالضم محله ایست در نیشاپور **فزا** بالفتح چرک و پلیدی ربوی بد و بالضم یال اسپ مرادف فش **فزاک**
بالفتح پلید و پلشت و متعفن **فزایش** یعنی افزایش **فزبز** ترشدن و روان شدن خون از جراحت **فزولیدن**
بفتحتین تقاضا کردن و برانگیختن در کاری و دور کردن **فس** بمعنی تخت فسان است که مرقوم خواهد شد **فساء**
بالضم بادی که از کس جدا شود و آواز بر نیاید و بفارسی آنرا تس گویند و بالفتح و بهمزه شهریست بفارس از انجاست ابو علی نحوی
فساد بالفتح تباهی و بدکاری و تباه شدن **فسار** بالکسر رسن مهار سر افسار اسب و غیره و بیش معرب چیزی شلیده
و قدم بر زمین نهادن **فساط** بالضم و الکسر خانه بزرگ و سراپرده و شهر جامع و شهریست در ولایت مصر **فساق**
بالضم و التشدید جمع فاسق و بالفتح و التخفیف و بکسر یکم زن فاسقه **فساله** بالضم سوهش ریزه آهن و مس و نقره
و مثل آن در وقت سوهان کردن بریزد **فسان** بالکسر آن سنگ که از ان چرخ سازند برای تیغ تیز کردن و کارد و امثال آن

و نیز بمعنی افسانه و حکایت گذشتگان است **فسانه** بالکسر مخفف افسانه مذکوره **فسانیدن** بالفتح افسون گری کردن
و مالیدن و رام کردن **فسحم** بالفتح فراخ سینه **فسحه** بالضم مثله **فسخ** بالفتح سست و ناتوان شدن و تباهی
و فنا کردن در رای و فکر و ویران کردن و باز گردانیدن بیع و نکاح و بر گردانیدن عزم و پراکنده کردن و مفصل دست از
جای خود دور شدن و انداختن جامه و جز آن و فراموش کردن قرآن و مرد ضعیف عقل و ضعیف بدن و آنکه بحاجت و مطلب
نرسد و اصلاح کار نتواند کردن و بفتحتین تباه و فاسد شدن **فسر** بالفتح پیدا کردن معنی سخن و وا کردن خبر پوشیده و نظر
کردن طبیب بول بیمار را **فسردن** مخفف افسردن یعنی منجمد شدن آب و جز آن **فسرده** بفتحتین بر بسته و منجمد شده
فسرده پستان یعنی زنی که بتازی عقیم خوانند و زن پیر که از زادن مانده باشد **فسرده بیان** یعنی بیهوده و سرد
ناموزون گوی **فسرده قدم** یعنی سست و کاهل قدم و نیز ثابت قدم **فسرده دل** مرده و سخت دل و بیمهر [illegible]
فسطاط بالضم شهرستان مصر کهنه که عمرو عاص او را بنا کرده بود و خیمه و خرگاه بزرگ و سراپرده و جماعت انبوه از
اهل شهر **فسفاس** بفتح هر دو فا بسیار نادان و گیاهیست بسیار بدبو و شمشیر کند **فسفسه** بفتح هر دو فا و سین
اول ساکن و سین ثانی مفتوح آسیب باشد **فسق** بکسر یکم و سکون دوم برون آمدن از فرمان خدای تعالی و بیرون آمدن
رطب از پوست و ترک امر حق نمودن و بیرون آمدن از راه راست و کار بد کردن و همچنین بالکسر و تشدید سین **فسقه**
بفتحتین بیرون آمدن از فرمان خدای تعالی و نابکاران و فاسقان **فسکل** بکسر فا و کاف مرد کاهل و ناکس و بکسر فا و کاف و ضم
هر دو اسپ دهم که در میدان پس همه آید و عرب ده اسپ که بشرط گرو در میدان بتازند نامهای ایشان بترتیب این است
مجلی و مصلی و مسلی بر وزن مفرح و تالی و عاطف و مرتاح بالضم و مؤمل و حظی و لطیم و سکیت بالضم و فتح کاف و آنرا فسکل
و فاشور نیز گویند **فسل** بالفتح مرد ناکس و بیمروت فسول و افسال جمع و شاخهای درخت انگور که برای نهال باشد
و از شیر باز داشتن کودک و بالکسر نادان **فسلان** بالضم درختان خورد خرما **فسن** همان فسان مذکور **فسوس**
بالضم مخفف افسوس بر وزن مرم بمعنی دریغ و استهزا و نام شهری **فسوله** بضمتین ناکس و فرومایه شدن **فسون** بضمتین
مکر و حیله **فسیح** بالفتح فراخی و شادمانی **فسیخ** آنکه بحاجت خود نرسد و گوشت فرو ریخته از تنگی **فسیط** بالفتح
آنچه از ناخن بگیرند و بیندازند **فسیله** کلاب و شاخ درخت و در عربی نهالی که در بیخ درخت روید و آنرا برارند و جای دیگر
نشانند **فش** بالفتح و التشدید بیرون شدن باد از مشک و بشتاب دوشیدن شیر از ناقه و سخن چینی کردن و تیز
دزدی کردن و سفله و نادان و بار درختی است و پلاس سطبر و تنگ ریسمان و جای جمع شدن و بالضم نام مردی است **فشاح**
بالفتح گفتار **فشار** بالفتح هذیان و این فارسی است **فشاردن** بالکسر همان افشردن مذکور و نیز بمعنی خلانیدن [illegible]
فشاش بالفتح و التشدید مثل فشافش که می آید **فشاغ** بالضم پاره از چرم که مشک را بدان دوزند و گیاهی که بر درخت
بپیچد و درخت را خشک گرداند و بالکسر کسل و سستی **فشافاش** آواز تیرها که پی هم اندازند **فشافش** مثله **فشان**
بالکسر همان افشان مذکور یعنی بریزد و ریزاننده و ریزان **فشاندن** بالکسر ریزانیدن و ریختن **فشانیدن** بالکسر مالیدن
و راست کردن **فشخ** بالفتح ستم کردن و زدن سر را بدست **فشرد** بضمتین فشردن و پای محکم داشتن **فشردن**

بضمتین افشردن و محکم داشتن فشغ از بالا فرو گرفتن و بر سر چیزی در آمدن فشق بفتحتین و الشین منقوطه نشاط و حرص
خوشدلی و پراکنده شدن نفس و گریختن و دویدن و دوری میان دو شاخ و دوری میان دو انگشت و آخر آن و بالفتح شکستن
و نوعی از خوردن در سختی فشل بالفتح ناتوان و سست شدن و سر در شدن و بد دل و بالکسر هودج و چیزی که زن در زیر خود اندازد
از هودج فشن بالضم و جست بمعنی فشو بالفتح و ضمتین و تشدید واو فاش و آشکارا شدن خبر و منتشر شدن بوی
چیزی فشوش بالفتح ناقه پراکنده پستان و سر دیگ چیزی اهل یا زد فشیج بالفتح پا بها از هم نهادن برای بول
کردن فص بالفتح و تشدید صاد مهمله نگین و فصوص جمع و پیوند استخوان و مفصل و حدقه چشم و دانه درخت و نقل فصاحت
بالفتح گشاده سخن و تیز زبان شدن فصاد بالضم و تشدید صاد رگ زن و بفتح نیز آمده فصاص بالفتح و تشدید
صاد نگین گر و نام مرد و لیست فصال بالضم باز داشت کودک از شیر و بالکسر از شیر باز گرفتن بچه را و اشتر بچه که از ما در جدا شده
باشد فصح بالفتح گشاده سخن و درست زبان و آشکارا راه و فصیح سخن گفتن و بالکسر عید ترسایان فصخ بالفتح زیان
کردن در بیع فصد بالفتح رگ زدن و عطا برای کسی جاری و روان کردن و انقطاع نمودن فصص بفتحتین تر
شدن و روان شدن تری زخم و جدا کردن چیزی از چیزها و بیرون کشیدن و آواز کردن ملخ و گریستن کودک که ضعیف و ناتوان
تاک چرب که گویا او را روغن داده اند فصع بالفتح فشاردن رطب و برآوردن او از پوست و مالیدن چیزی بانگشت
تا نرم شود و عطا کردن چیزی و گردانیدن غلاف از قضیب چنانکه حشفه از غلاف بیرون آید و سنا را از سر وا کردن و ظاهر
کردن چارپا بار شکم را و بار نهادن کردن فصل یک بهره از چهار بهره سال و یک بخش سخن و جز آن و جدا کردن و جدا
شدن و پرده و حجاب میان دو چیز و پیوند استخوان از بدن و سخن راست آشکار و حکم درست و فاصل میان حق و باطل و از شیر باز کردن
کودک و باز داشتن و بریدن و تغییری که در قافیه بیت واقع شود و آن اسقاط یک حرف یا زیاده و مانند آن میان بیت جایز نیست
فصل الربیع بالفتح آن وقت که آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا باشد و بالفتح نام وزیر هارون رشید و نام صاحب منصور بن
علی بن عبدالله بن عباس که در علم زاست و کیاست یگانه عصر بود فصل خطاب بالفتح صریح آنکسی بجهود سخن کردن
فصل خریف یعنی آن وقت که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد فصل سهیل نام وزیر هارون فصم
بالفتح شکستن چیزی فصوص بضمتین جمع فص مذکور و نام کتابیست در علم اسرار حقیقت و توحید فصول بالضم از
جائی بیرون و جدا شدن و بر آمدن از شهری فصیح بالفتح سخن گوی و روان و زبان درست و گشاده و مرد تیز زبان و درست
سخن فصید فصد کرده شده و خون در روده بریان کرده که آنرا در ایام جاهلیت برای مهمانی داشتندی فصیص
بالفتح روان شدن خون و ریم از جراحت فصیل بالفتح دیوار درون حصار و شتر بچه از شیر باز کرده و از مادر جدا کرده
فصیله بالفتح همه خویشان نزدیک فض بالفتح و تشدید ضاد معجمه شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود و شکستن مهر
نامه فضاء فراخ بودن مکان و در همیان نکردن درم و ساحت خانه و موضعی است و زمین فراخ و موضعی است بمدینه
فضا و رفضا گشادگی و گشادگی فضاض بالضم شکسته و ریزه و بفتحتین و بفتح و تشدید ضاد سیوم لقب مردی
فضال بکسر ظرطبه جستن در فضل بر کسی و جدا کردن دران و بالضم و تشدید ضاد مرد بسیار فضل فضاله بالضم زیاده

زیاده آمده از چیزی و نام مولای حضرت رسول صلعم فضایح بالفتح رسوائیها فضایل بالفتح افزونیها و هنرها و درجات بلند
فضح بالفتح آشکار کردن عیب و بدی کسی و بفتحتین سفید بغایت و سفیدی چشم که سرخی داشته باشد و ترکی که برنگ غبار
باشد فضخ بالفتح سر شکستن و شکستن چیزی میان خالی و چشم کندن و جستن و بر آمدن آب و جز آن فضض بفتحتین
پراکنده فضفاض بالفتح فراخ و گشاده فضفاضه بالفتح زره فراخ فضفضه بالفتح فراخ شدن جامه فضل
بالفتح افزونی و افزون شدن و بخشش و غلبه کردن بر کسی بر فضیلت و بضمتین زن یا مرد که جامه زبون و بی آستین بپوشد
برای کار کردن فضلا بضم و فتح ضاد جمع فاضل مرقوم فضله بالضم آنچه زیاده آمده باشد و آنچه بعد از خوردنی بماند
فضلی بالضم فاضل تر فضو بالضم فراخ شدن مکان و در همیان نکردن درم فضوح بالفتح رسوائی فضوخ
بالفتح شرابی که مست کند خورنده را فضول بالضم زیادتیها و افزونیها فضه بالکسر و تشدید ضاد نقره فضیح
بالفتح رسوا و آنکه مال خود را نگاه دارد فضیحه بالفتح رسوائی فضیخ بالفتح شراب غوره خرما و شیره انگور و شیری که آب
بر و غالب و زیاده باشد فضیض آب خوش روان و شکوفه که اول ظاهر شود و هر چیز متفرق و پراکنده فضیل بضم
یکم و فتح دوم نام ولیی است فضیله بالفتح افزون آمدن و افزونی و زیادتی و درجه بلند و هنر فطا نام حکیمی و نام
کتابی از تصنیفات او فطار بالضم شمشیری که در آن شکاف و رخنه باشد و غیره فطاط درشتی آب نزد شکم
ناقه فطاعه تباحت فطام بالکسر جدائی و از شیر باز گرفتن کودک را فطانه بالفتح زیرک شدن فطح بالفتح
پهن کردن و بعصا زدن و انداختن زن بچه را و تراشیدن و پهن ساختن چوب را و بفتحتین پهنای سر و بینی و آبستن شدن نخل
فطر بالفتح شکافتن و آفریدن و آغاز کردن و اختراع کردن چیزی که مانند آن نبوده و روزه گشودن و روزه دار و بالکسر انگور که
ترشش نمایان شود و روزه گشای و روزه گشاینده و بالضم و بضمتین گیاهی است که آنرا بپارسی دلو کلاه گویند و سماروغ و چیزی
از زیادتی شیر وقت دوشیدن و بر آمدن دندان شتر و شیر دوشیدن بانگشت سبابه و ابهام یا باطراف انگشتان و آرد خمیر ناشده
پختن فطرت بالکسر آفرینش و دین اسلام و صدقه و زکوة عید روزه فطس بالفتح حب درخت آس و پوست
پاک نکرده و مهره افسون که بدان کسی را بگیرند و رام کنند و پهن کردن آهن و گفتن سخن کسی را برو و بفتحتین پهن بینی شدن فطم
بالفتح باز کردن کودک را از شیر و باز داشتن کسی را از عادت فطن بهر سه حرکت و بفتحتین و بضمتین زیرک شدن و زیرکی
و بالفتح و کسر طا زیرک و دانا فطنه بالکسر زیرکی فطو بالفتح سخت راندن فطوح بالفتح ناقه بزرگ شکم
فطور بالفتح آنچه بدان افطار کنند فطوس بضمتین مردن فطیر آرد نارسیده و ناخواسته ضد خمیر و چیزی که
شتاب کرده شود و از رسیدن بدان و سختی و بلا و بالضم و فتح طا نام مردی و اسپی است فطیم بالفتح کودک از شیر باز مانده
و باز داشته فعال بالفتح کار نیک و سخاوت و مروت یا هر کاری باشد نیک یا بد و بالکسر کردارها و کارها و با همدیگر کار کردن
و دسته تبر و تیشه و بالفتح و تشدید عین بسیار کار کننده و نامیست از نامهای حق تعالی و عقل فعال یعنی عقل عاشر فعفاع
بالفتح شبان و نیک دارنده گوسپند فعل بالفتح کردن و بالکسر کار و کردارها و فرج شتر ماده و حرکت و جنبش آدمی و اندام
زن و اندام هر ماده که باشد فعله بفتحتین کارکنان فعم بالفتح آگنده و پر کردن ظرف از آب و مانند آن و پر کردن

یعنی از بوی خوش و بوسه دادن زن را و شیر خوردن از زغاله بفتحتین متغیر شدن بجایی و لازم شدن بدان و مریض شدن بجیزی
فغ بالفتح والضم بت و آنکه دوست که معشوق دارندش بالفتح نام شهریست فغاک یعنی ابله و نادان مانند فغ باشد
زیراکه لفظ اک برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت فغان بالکسر زیاد و بانگ و مغره فغر کشادن
دهان و کشاده شدن آن و گلی که شکفته باشد فغفور نام پادشاه چین هر که باشد فغفوریان یعنی چینیان
فغند بفتحتین و سکون نون جست و خیز فغنده نام سماعی فغنشور نام شهریست در چین که مردم آنجا
جمیل و خوبصورت اند که در عالم شور انبان است فغو بالفتح و غیب مجوس شکوه فغواره بالفتح و سکون غین معجمه
کسیکه از خجالت و اندوه و دلتنگی حرف نزند مانند بت خاموش باشد فغوم بالفتح گل شگفتن فغبار بالفتح صله
شعر و شکر دکان و شاگردانه فغیاز بالفتح مثله فقا بالفتح قفای باشد فقاء بالفتح شکافتن و چشم کور کردن
فقاح بالضم و تشدید قاف گل و شکوفه کیابست و شکوفه هر چیز فقار بالفتح استخوانهای مهره پشت از گردن تا کمر
و سه بیت از قصیده و نام کوهیست و ذوالفقار بفتح نام شمشیر عاص بن منبه آن شمشیر بحضرت رسول صلعم منتقل گردید و از آن
جناب بامیر المومنین علی ابن ابیطالب رسید و لقب مرابعت فقاع بالضم و الفتح مرد سرخ رنگ و بالضم و تشدید قاف
شرابی که از جو و غیر آن سازند و میخورند و گیاهی که چون خشک گردد سخت شود اما تد شاخهای چهار پایان فقاع از و کشاید
یعنی تفاخر از و کند فقاقیع بالفتح حبابهای آب فقاه بالفتح دانا شدن فقد بالفتح کم شدن فقدان
بالکسر والضم کم کردن فقر بالفتح والضم احتیاج و درویشی و بالفتح بریدن بینی شتر چنانکه با استخوان رسد و سوراخ کردن
مهره برای کشیدن رشته و بالضم جانب و بالضم قاف جمع و بالکسر و فتح قاف استخوانهای مهره پشت و یا بکسر و الفتح و کسر قاف
آنکه درویشی و احتیاج پشت او را شکسته باشد فقراء بضم یکم و فتح دوم و بالمد درویشان و محتاجان فقش
بالفتح شکستن تخم مرغ بدست خود فقص بالفتح مثله فقط بفتحتین پس پس فقع بالفتح و الکسر سماروغ سفید
و نرم و سخت دویدن و بالفتح خالص شدن و بالیده شدن و بحد بلوغ رسیدن کودک و مردن از گرما و بالضم چیزهای بسیار
سفید فقعس بالفتح نام پدر قبیله الیث از بنی اسد و نام مردیست فقفاق بالفتح مرد احمق و فراخ سالی و صبح
فقفقه بالفتح بانگ کردن سگ فقم بالفتح انجه بجنبش زبان از میان دندان بیرون آید و بفتحتین پر شدن
و بسیار خوشحال شدن و مال بسیار شدن و کم شدن و بالفتح و کسر قاف مرد دانا که در سخن بر خصمان غالب شود فقو
پس کسی رفتن و موضعی است فقوس بالضم مردن و شکستن بیضه مرغ و برآوردن انچه در الست و تباه کردن و
کشتن حیوان و بموی کس را بزبر کشیدن و بالفتح و تشدید قاف هندوانه فقوص بالفتح و تشدید قاف خربزه خام تا
فقه دریافتن و دانستن چیزی و علم شریعت و بالفتح و کسر قاف مرد دانشمند فقها بضم یکم و فتح دوم
دانایان فقیار بالضم عطای شعر و شاگردانه فقیر بالفتح درویش که قوت یکروزه و کفاف عیال داشته
باشد و مسکین آنکه هیچ ندارد یا آنکه محتاج فی الجمله باشد یا آنکه بسیار محتاج باشد فقیره بالفتح زن درویش فقیم
بالفتح و ضم قاف گروهی از قبیله بنی کنانه فقیه بالفتح دانا و دانشمند فک بالفتح و تشدید کاف جدا کردن

وچیزی

وچیزی بهم در شده از یکدیگر و خلاص کردن اسیر را و دا رودر و مان کردن کودک را و گرو بیرون آوردن گرو شده را و آزاد کردن
بنده و مهر شکستن و دهان باز کردن از پیری فکار بالکسر و با کاف فارسی یعنی زخم فکاک بالفتح و التشدید جدا
کننده فکاهته بالضم مزاح و مطایبه فکر بالکسر اندیشه و اندیشه کردن و بالفتح و الکسر حاجت فکر پرده دار
یعنی عرش و آسمان و دنیا فکره بالکسر اندیشه فکز بالفتح و زای تازی در آخر یعنی دیگدان و بمعنی دود کش تیز گفته شده
فکع بالفتح سر پیش انداختن از اندوه و غضب و رفتن بجائی فکفاک بکسر هر دو فا گریه بسیار و وعظ و گریه در وقت
ملاقات و وداع دوستان فکل بکسر یکم و سیوم مرد فرومایه و کاهل و ناکس و اسپی که از همه اسپان در تاختن پیشتر باشد
فکناغورش بالفتح نام حکیمی است فکنده سر یعنی منفعل و شرمنده شد فکنده سرش را یعنی در مراقبه شد
فکور بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده فکوک بضمتین پیر شدن و نام کتابیست شرح فصوص فکه بفتحتین خوش
طبع و ظریف شدن سخت شاد شدن و بالتشدید ستاره چند بر شمال دایره مردم فکهون بالفتح شادی کنندگان فکیر
بسیار اندیشه کننده فل بالفتح و تشدید لام رخنه روی کارد و دندانه دم شمشیر فلول جمع و هزیمت کردن و لشکر را شکستن و قومی
که منهزم شده باشند و بالکسر زمین خشک که در و گیاه نباشد و باران نکرده و بالضم و تخفیف لام مخفف فلان فلاء بالفتح بیابانها
فلات بالفتح بیابان خالی از آب و گیاه و صحرای فراخ فلاته بالفتح همان فرتوت مرقوم یعنی نار ضد بود فلاح
بالفتح رستگاری و پیروزی و بقا ماندن در چیزی و نیکی و طعام سحری و نام مردیست و بالفتح و تشدید لام کشاورز و برزگر
فلاجه بالفتح برزگری و کشاورزی فلاخان مثل فلاخن که مذکور خواهد شد فلاخن آلتی است که بدان سنگ
اندازند فلاد بفتح فا بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار فلاده مثله فلاس بالفتح و تشدید لام پنیر فروش
فلاسفه بالفتح قومی بد مذهب فلاسنگ مثل فلاخن مذکور فلاط بالکسر ناگاه بکسی رسیدن فلاطن
نام حکیمی که انبس و طلیس بکسند بود فلاطوس نام شهری و ولایتی است فلاطوسی قومی اند چالاک فلاق
بالکسر شگافها فلان بالضم کنایت از آدمی فلانه مثله فلاوه باول و ثانی و واو مفتوح و اخفای ها رکشته
و حیران فلج بالضم نام موضعی است و پیروزی و رستگاری یافتن و قسمت کردن و دو نیم کردن و زمین شگافتن
بجهه زراعت و خراج و جزیه مقرر کردن و بالکسر پیمانه ایست معروف و نیمه چیزی و بفتحتین جوی خورد و کشادگی دندانهای پیش
و کشادن و دوری میان دو قدم فلح بالفتح شکافتن و مکر کردن و بفتحتین رستگاری و پیروزی و شگاف در و لب
زیرین فلحاس بالکسر زشت فلحس بالفتح حریص و سگ و خرس پیر و نام مردی است از بنی شیبان که چون حصه
غنیمت او را میدادند حصه زن میخواست بعد از آن حصه ناخود پس بعرب بالطمع مشهور گشت فلخ بفتحتین و خای معجمه
در آخر ابتدای کارها و قیل بفتح فا و سکون لام پنبه که از دانه جدا کرده باشند فلخم باول و ثانی مفتوح آلتی که بدان پنبه از
دانه جدا کنند و قیل یعنی فلاخان مرقوم است فلخمان باول و ثانی مفتوح ثالث زده فلاخان است که نوشته شد
فلخمه باول و ثانی مفتوح مثل فلخم مرقوم فلخمیدن پنبه زدن فلخود باول مفتوح بثانی زده و خای مضموم
و واو معروف پنبه دانه را گویند فلخید باول مفتوح و ثانی زده و خای مکسور و یای معروف مثله فلخیدن باول

بثانی مفتوح بجا زده بمعنی پنبه زدن **فلخیده** پنبه از پنبه دانه جدا کرده **فلذ** بالفتح بخشیدن چیزی بی‌مهلت و تاخیر و بیهوده
و بسیار کردن عطا یا دادن پاره از آن و بالکسر جگر شتر و بالکسر و فتح لام پاره‌های جگر و پاره‌های طلا و نقره و جز آن **فلذه**
بالکسر پاره جگر و پاره گوشت و پاره مال و پاره پاره از هر چه باشد **فلرز** بفتحتین و سکون رای مهمله و زای معجمه در آخر
خوردنی که در دست مال غیره بیند **فلز** بکسر فا و لام و تشدید زا و بضمتین و کسر فا و فتح لام جواهر کانی که گداخته شود و با جواهر
مطلق و با مس سفید که از آن دیگها سازند و با زیم آهن و با سنگ و مرد درشت و مرد بخیل و ریسمان و جز آن که بر دوک
پیچیده و شمشیر بدان آزمایند **فلس** بالفتح پشیز یعنی ادم زبون ملوس جمع و بالکسر نام بتی است قبیله طی را و بفتحتین
در نیافتن چیزی را **فلسفه** بالفتح حکیم و دانشمند شدن **فلسطین** نام شهری از شام **فلط** بالفتح مدهوش
و حیران شدن و شمشیر و بفتحتین ناگاه **فلع** بالفتح شکافتن و بریدن و شکاف قدم و جز آن **فلفل** بکسر هر دو فا
و ضم هر دو معرب پلپل و آن دو قسم است کرده دراز که و بزر دو قسم است سیاه و سفید و بضم هر دو فاخته شکار زیرک
فلفل در آتش افکندن یعنی بیقرار کردن **فلفله** بالفتح پلپل در طعام کردن **فلق** بالفتح شکافتن و
بالکسر شکاف دهان و شکاف هر چیز فلوق جمع و سختی و با دکار شگفت و چوبی که او را شکافند برای کمان و هر پاره او را فلق
گویند و بفتحتین صبح و سفیده دوم که آن را عمود صبح گویند و آفریدگان و دوزخ و جاییست در دوزخ و پستی میان دو پشته
زمین و فضای گشاده میان دو ریگ توده و دو بیت بیمن و شکاف کوه و شیری که از زشتی بریده شود و بالکسر و بالفتح
لام دهیست در نیشاپور **فلقان** بالضم زمینهای درشت که در بیابان و کوه باشد **فلقه** بالکسر پاره از
چیزی **فلک** بفتحتین گشاده شدن پیوند دوش از ضعف و سستی و شکسته شدن طرف ذقن و آماسیدن قدم و بالضم
کشتی و کشتیها مفرد و جمع فلکه که مرقوم خواهد شد و بفتحتین آسمان و بضمتین جمع و چرخه ریسمان و ریگ توده گرد و پاره
زمین گرد و بلند بر آمده **فلک اطلس** یعنی عرش **فلک البروج** یعنی کرسی **فلک الثابت**
مثل فلک اطلس مرقوم **فلک الافلاک** یعنی عرش مجید **فلک المنازل** فلکی که در آن بیست و هشت
منزلست **فلک انداز کردن** یعنی بلند قدر و بلند مرتبه شد **فلک پردار** عرش و آسمان و دنیا **فلک
پرده بر دارد** یعنی قیامت قایم شود **فلک ساده** یعنی عرش و کرسی **فلک سیر** یعنی تیز رو
فلک کوکب یعنی کرسی **فلک محیط** یعنی فلک عرش **فلک نشیم** یعنی آفتاب **فلکه** بالضم
چرخه ریسمان و پاره زمین گرد و ریگ توده و چوبک گرد میان سوراخ که در میان دوک چرخ میکنند و چوب گرد
که بر ستون خیمه را بدان گذارند **فلنته** بی اندیشه و ناگاهی **فلنجیدن** باول و ثانی مفتوح بنون زده
بمعنی اندوختن و جمع آوردن باشد **فلنفس** بفتحتین کسی که مادر او عربی زاد باشد و پدر او بنده باشد و مادر کنیزک
همین پدر باشد که بنده است **فلو** بالفتح از شیر باز گرفتن کودک و شمشیر بر کسی زدن **فلوس** بفتحتین
جماعت **فلوع** بالفتح شمشیر برنده **فله** اول مفتوح و ثانی مخفف و مشدد و شیر نخستین که بعد از زاییدن جوان
دوشند چون بر آتش نهند در زمان مانند پنیر بسته شود و آن را فرشا نیز خوانند **فلهم** بالفتح اندام پیش زن

و ماکو با فندکان و ماکو یکی از آلت جایکان است **فلی** بفتح یکم و سکون دوم شمشیر زدن و بیرون آوردن معنی از سخن **فلید**
باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف چیزی در جائی فرو بردن بزور و عنف **فلیق** بالفتح کار شگفت و دو بیت
بطایف و رکیت در گردن و در بازو و مغاکی است پیش حلقوم شتر و بالضم نوعی است از شفتالوی دانه شکافته **فلیل**
بالفتح درخت انبوه و دندان پیش شتر **فلیکه** بالفتح موئی که بهم جمع کرده شود و درخت انبوه **فلیو** بمعنی فلاده است
که مرقوم شد **فلیور** نام مقامی **فلیوه** مثل فلاده مرقوم **فم** بهر سه حرکت دهان و بتشدید میم نیز آمده
فم الاسد بفتح یکم و ضم دوم نام مقامیست در دریا که نهایت خطرناک است **فن** بالفتح و تشدید نون حال و
گونه و نوعی از چیزی و راندن و رنج و یک گونه علم **فناء** بالفتح نیست شدن و بالفتح و بی همزه سگ انگور که آن را عنب الثعلب
گویند و کوهیست بنجد بالکسر پیش خانه که فراخ و گشاده باشد و گرداگرد خانه **فنج** بالفتح فیج و زشت و آماس خصیه **فنجا**
بالفتح برق که آن را ومه نیز گویند **فند** بالکسر کوه بزرگ و کوهیست میان حرمین الشریفین و نام مردی و لقب شاعریست
و زمینی که باران بران نرسیده باشد و شاخ درخت و گروه و جمع و فراهم آمده و نوع و گونه و بفتحتین دروغ و خطا و سستی در رای
و گفتار و نقصان عقل از پیری یا بیماری و در فارسی بمعنی مکر و حیله **فنداق** بالفتح صحیفه حساب **فندرسک**
بکسر فا و دال و را و سکون نون و سین مهمله نام شهریست از ولایت استراباد **فندق** بضم فا و دال میوه ایست
مغزدار بموازنه بسیاری سرخ و سیاه میباشد و سرای کاروان که بر سر راه باشد و نام موضعی است **فندق زدن**
آن باشد که دست چپ را مشت کنند و سر انگشت سبابه دست راست را در میان انگشت سبابه و وسطی دست چپ
بنوعی بزنند که صدا بر آید **فندق سیم** یعنی ستاره **فندیره** باول مکسور بثانی زده و دال مکسور و یای معروف
سنگ گردی باشد که از سر کوه بیفکنند **فنطاس** بالکسر حوضی که در کشتی باشد و آب دست شو و مستعمل در آن جمع شود
و ظرفی که از تختهای چوب سازند و آب خوردن در آن بردارند و قدحی که آب خوردن بران قسمت کنند **فنع** بفتحتین
فزون و بسیار شدن مال و خیر و کرم و افزونی و تیزبوی مشک و ذکر خیر و بکسر نون مال بسیار و افزون شونده **فنغ** بالفتح
از بالا فرو رفتن و بتازیانه بر آوردن کسی را و بالا شدن و پوشیدن چیزی **فنق** بضمتین شتر ماده فربه و زن نعمت
پرورده **فنک** بالفتح شگفت و بفتح نون نیز آمده و پیوسته خوردن طعام و مکروه داشتن و بفتحتین جانوریست که
آن را بفارسی دله گویند و از پوست آن پوستین نیکوترین پوستینها و موافق بجمیع مزاجهای معتدلست و دو بیت بسمرقند و
قلعه ایست و بالفتح و با کاف فارسی در آخر پریشانی و بمعنی حنظل نیز آمده **فنوبه** بالتحریک فریفته و غیره **فنود**
باول مفتوح و ثانی مضموم فریفته و جدائی **فنودن** بضمتین فریفته شدن و توقف نمودن و ایستادن در رفتار و گفتار
فنوده بالضم فریفت **فنوک** بالضم ستیزه کردن و مقیم بودن بجائی و در آمدن در کاری و دروغ و پیوسته
خوردن چنانچه هیچ طعام نگذارد **فنیق** بالفتح اشتر نر بزرگ و قوی که او را بار و سواری کم کنند **فواء** بالفتح و المد
زن فراخ دهن **فواته** بالفتح پستی **فواح** بالفتح بوی خوش دمیدن و بوی خوش دادن **فواخت**
بالفتح خداوند طوقها واحد فاخته **فواد** بالفتح و با واو بمعنی دل نادرست و بالضم دل و درد دل و انگشت سوزانیدن

فواره بالفتح وتشدید واو معروف آنکه در میان حوض چاه سازند که آب از آن بر آید و بالضم کف دیگ فواسی بالفتح
گوسپندان بچراگاه پراکنده فواصل اواخر آیات قرآن بمنزلهٔ قوافی در شعر فواض بالفتح وتشدید ضاد منقوطه سخیها
فواضل بالفتح بخششهای بزرگ و عطاهای نیک فواظ بالضم مردن و بدر رفتن روح از بدن فواق بالضم
بر آمدن باد از سینه و حالتی که وقت نزع شخصی را پیدا میشود و مقدار زمان میان دو شیدن ستور که ساعتی مهملش کنند تا بچه را باشیر
فرود آید باز بدوشند و باز گشتن یا زمان میان دو ... رسانیدن بپستان و گشادن ... دادن و در فارسی بالضم چندی
سینه هندش ... مانند فواکه بالفتح میوه جمع فاکهه و بعضی گفته اند مراد انگور و انار از این خطاست فوال بالفتح
وتشدید واو باقلا فروش فواه بالفتح آنچه در دیگ جوش کنند و بالفتح ... جوش زده فوایح بالفتح بوها
فوت بالفتح در گذشتن و سبق بردن و فیت شدن ... مردم و بالفتح میان دو انگشت فوج بالفتح گروه
مردم و جز آن و دمیدن بوی مشک و سر و شدن روز فوح بالفتح دمیدن و منتشر شدن بوی مشک و سیر و بوی خوش
یا هر بوی که باشد خواه خوش خواه بد فود بالفتح بجانب سر ... از موی سر نزدیک بگوش و یکطرف از بار که آن را
تنگ بار گویند و آمیختن و مردن فودج بالفتح معرب هودج که مرکب عروس است فودق بالفتح جان دادن
و نفس زدن در وقت مردن فور بالفتح جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن و دمیدن و منتشر شدن بوی مشک
و شهریست بکنار دریای هند و نام مردیست و آهو بره ها فوران بالفتح جوشیدن و بالضم شهر قنوج فوردیان
بالضم و رای موقوف و دال مکسور پنجروز آخر ابان یعنی آفتاب در عقرب بود و آن در جشن مغان است فورک دختر
پادشاه هند که در حبالهٔ بهرام گور بود فوریان یعنی قنوجیان فوز بالفتح رستن از ... و رسیدن بجای بالا
شدن و در فارسی بالضم آواز جماع فوزان بالضم و زای پارسی بانگ عظیم فوشنج بالضم نام شهریست فوطنان
بالضم جامه که بالای خوان اندازند فوع بالفتح دمیدن بوی خوش فوف بالفتح ناتاکاو و بالضم سفیدی که در
ناخن پیدا میشود و پوست سرخ دانه خرما و هر پوست که باشد و سفیدی مغز دانه خرما و نوعی از برد یمنی و پوستی که بر سویدای دل باشد
و چیزی اندک فوفل بالضم و الفتح معروف آنکه سپاری که با برگ بخورند درخت آن مانند درخت نارجیل است فوق
بالضم سوفار تیر و سفیدی ناخن و راه اول که از اینجا آمده باشند و مرغیست و نوعی از کلام و اندام زن و جای زه از تیر و بالفتح
بالا و زبر و فزون آمدن و بلند شدن بر دیگران فوکان بالضم و با کاف فارسی مثل فقاع مذکور فول بالضم دانه ایست
مثل نخود فولاذ بالضم معرب فولاد فوم بالضم سیر و پیاز و نخود و گندم و ... و آنچه از آن نان پزند و لقمهٔ بزرگ
فومه بالضم خوشه فوه بالفتح سخن گفتن و بفتحتین فراخ شدن دهن و تیز دهن و بالضم دارو ئیست خوشبو
فوه الاصاعون یعنی کادو در دین فوهه بالفتح لوخانه و قربه فه بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن و بالکسر
چوبی که کشتی بدان رانند و آهنی که در میان آن چوبی همچو دسته فرو برنده و دو طرف آهن ریسمان بندند و دو کس هر یک سر
ریسمان بدست گیرند تا زمین سوار کنند فهاد بکسر اول جمع فهد که نوشته خواهد شد فهامه بالفتح دریافتن
و دانستن فهانه بالفتح همان فانه مرقوم که آنرا پانه نیز گویند فهد بالفتح یوز و مانند شدن بیوز در خواب کردن

و دراز

و دراز کشیدن و ابن فهد نام فقیهی است از فقهاء امامیه و بفتحتین خواب کردن و تغافل کردن از چیزی و بکسر هر دو و فتح ذال مرد شبیه
بفهد در خواب و سستی فهر بالکسر سنگی که بدان جوز و جز آن سایند و سنگی که مشت دست را پر کند و پدر قبیلهٔ از قریش و
بالفتح و بفتحتین جماع با زن بی انزال و با دیگری انزال کردن و آن در شرع منهی است و بالضم مدرسه جهودان که روز عید بدان جمع
شوند و نام روزی است که در آن طعام و شراب خورند و جشن کنند معرب پهر فهرس بالکسر نوشته که در آن ابواب
فصول جمع کنند معرب فهرست فهرست بالفتح معروف یعنی آنچه در صدر کتاب بطریق اجمال فصول تمام کتاب ذکر کنند
فهرج بفتح را و فا شهریست فهق بالفتح پر شدن ظرف چنانکه از سر بیرون ریزد فهم بالفتح و بفتحتین دانستن
و دریافتن و بالضم نام قبیله ایست و بالفتح و کسر ها زود و نیک دریابنده فهو بالفتح سهو کردن فهه بالفتح عاجز شدن از
سخن گفتن و زنی که کند زبان باشد و سخن زبون و جاهلانه فهیر بالفتح نام مردی و نوعی از طعام و آب و شیر آمیخته فهیق بالفتح
فراخ و گشاده از چیز ... و نیکو و گزیده فی بالفتح و سکون یا و همزه در آخر باز گشتن و سایهٔ اصلی از پس زوال و بیابان فراخ
و فراخ و غنیمت و بالکسر و سکون یا حرفیست از حروف جاره فیاد بالفتح و تشدید یا خرامنده و متکبر و خوانندهٔ بوم فیار
بالفتح شغل و کار فیاروز بالفتح محله ایست در سمرقند که شراب در آن میشود فیاض بالفتح و تشدید یا بسیار ریزنده و سخت جوانمرد
و جوی پر آب و آب بسیار چنانکه از اطراف بریزد فیال بالفتح و تشدید یا پیلبان و صاحب فیل و در فارسی بفتح فا و یای حطی
یعنی فیلک است که بعد از این مرقوم خواهد شد فیام بالکسر گروه مردم و پرده که هودج بآن پوشند فیاوار بالفتح فیل
بنا مذکور فیامی بالفتح الهائی که مشترک باشد میان مردم و قوم بهتر فیشه بالفتح سر ذکر فیج شراب و پیمانه
آن و معرب پیک یعنی شاطر و گروه مردم و زمین پست و نشیب فیجان بالفتح بوی خوش دادن فیحن بالفتح
رداب فیح بالفتح دمیدن بوی خوش و ارزانی فصل بهار و فراخی و ارزانی و جوش کردن دیگ و بفتحتین فراخ شدن
فیخ بالفتح بانگ کردن مار و آواز فیخ با ... بیرون شدن از آدمی و ستور با بانگ و دمیدن بوی مرادف فوح و بلند
شدن باد و وقتیکه آواز داشته باشد فید بالفتح خرامیدن و مردن و رفتن مال ثابت و بحال ماندن مال برای کسی و جنبانیدن
و سایندن و زعفران سوده و موی دراز که بر لب اسب بر آید و قلعه ایست بر مکه که فید نام شخصی آنرا بنا کرده بود فیدافه بالفتح
نام زنیست که او را نوشابه نیز نامند فیدر بسکون یای حطی و فتح دال مهمله خاکستر فیر بالکسر و یای فارسی افسون
و سحر و انبازدگی فیراب بالکسر دهیست بخراسان فیرفار افسون و سحر فیره بالکسر سخریه و استهزا فیریدن
بالکسر و یای معروف یعنی خرامیدن باشد و پرنعمت شدن فیروز بکسر اول و یای مجهول مظفر و منصور باشد و نام روز سیوم است
از خمسهٔ مسترقه سالهای ملکی و در عربی نام صحابی است که اسود عنسی را که دعوی نبوت کرده بود بکشت و او را فیروز دیلمی نامند و فیروزاباد
بکسر فا نیز آمده و شهریست بفارس مولد صاحب قاموس و دهیست در فارس نزدیک مرودشت و قلعه ایست محکم فیروزج
بالکسر تعریب فیروزه فیروزمند با یاء و واو فارسی خداوند ظفر و فر فیروز تاج یعنی تاج کیخسرو فیروز تخت یعنی
تخت کیخسرو و بنات النعش و نیز اشارت بفلک است فیروز طشت یعنی آسمان فیروزه مرقد آسمان و بالفتح
خوابگاه فیروزه گون دریا یعنی آسمان فیروزی بالکسر ظفر و فتح و روائی حاجت فیش بالفتح سوار شدن

غره باده و ناز کردن و تکبر نمودن و دیدن کسی آنچه پیش او نباشد و ترغیب فیص بالفتح روش سخن گفتن و برگردیدن و از
جای خود جنبیدن فیصل بالفتح قطع و قاطع و قضای بیان حق و باطل و بمعنی حاکم فیض بالفتح رود نیل و نهر بصره
و فاش و آشکارا شدن چیزی و لبالب رفتن رود و بسیار شدن آب چنانکه از اطراف برود و برآمدن جان و اسپ تیز رو
و چیز بسیار و در اصطلاح افگندن امری در دل بطریق الهام فیض اقدس بالفتح فیض حق که بی واسطه روح اعظم بود فیضان
بفتحتین ریخته شدن آب بسیاری و فاش شدن چیزی فیض مقدس بالفتح بر خلاف فیض اقدس مذکور فیظ بمرده بالفتح
مردن و برآمدن جان و دادن جان را فیظان بالفتح یا قاسی مشعوط مردن فیج بالفتح ابتدای کار فیف بالفتح
زمین هموار و صحرائیست که در آن آب نباشد و زمین گیاه را گویند فیق بالفتح آواز ناکیان بالکسر
کوه قاف که گرد دنیا محیط است و درو ساره موضعیست و شهر اکسیان در دو شیلان در بستان بیم سوه فیقا بیابانی که درو
آب نبود فیل بالکسر معرب پیل بالفتح الکرست قیلسته شل پیلسته مرا و فیلسوف بالفتح زیرک و دانا
و حکیم و معنی ترکیبی دوست در حکمت زیرا که سوفیا بمعنی دوست و فیلو بمعنی حکمت است فیلسوفان دانایان و حکیمان
فیلق بفتح فا و لام لشکر بزرگ فیلقوس بضم قاف نام پدر سکندر رومی و نام پادشاه مردم روس
بود فیلک باول و ثانی مفتوح تیر که پیکان او دو شاخه باشد فیلگوش گلی است و نام حلوائیست و سبدی که بدان
غله افشانند تا پاک گردد فیلم بفتح فا و لام ربای حلی مرد بزرگ و مرد بد دل چاه فراخ شدن و شاه و نطع و بسیاری
از لشکر فیلوله بالفتح ضعف رای و سست شدن فیم بالفتح سرسخت فیوض بالضم جمع فیض و بسیار
شدن آب چنانکه روان شود و مردن و برآمدن جان فیوظ مردن و بدر رفتن روح از تن فیون بالفتح لابها
فیهج شراب و جایست صاف کرده آن

باب القاف

ق این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین بود یا کاف چون غالیچه و قلندر و امثال او اما قند معرب کند است
بالجمله این کلمه غیر فارسی که فارسی گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال متاخرین عجم است زیرا که زبان ایشان بزبان
عرب مخلوط شده و بحساب ابجد صد باشد و حرفیست معلوم قا بالفتح جمع کردن و بسته شدن از حیض حوض خورد و نام
پادشاه چین قاآن لقب پادشاهان ترکستان قاب بالفتح و سکون همزه طعام و آب خوردن و آشامیدن
و بالفتح و بالف این قبضه کمان و خانه کمان مقدار چیزی قابس بکسر با شهریست قابض قبض کننده ارواح

دیگرنده

دگیرنده و تنگ کننده روزی قابط وقت سخت گرم قاب قوسین یعنی قاب مذکور شد اما قوسین دو کمان خانه کمان
پس معنی ترکیبی چنین باشد بمعنی اندازه دو کمان و این مثل عرب است و عبارت از سخت قرب و ضابطه عرب است چون دو
کس عقد بندند هر دو کمان خود با هم کنند قابل بالفتح پذیرنده و سال آینده و سزاوار و پسندیده قابل امانت یعنی
آدم علیه السلام قابله زن شاینده و دایه و شب آینده قابو وقت یافتن در کاری غالبست که ترکی باشد اما در زبان
مردم ولایت بسیار مستعمل است معلوم میشود که فارسی خواهد بود والله اعلم بالصواب قابوس بالفتح مرد نیکو روی و پاکیزه لون
و نام پادشاهیست معرب کاوس و ابو قابوس کنیت نعمان ابن منذر و قیل مردیست از سران لشکر قاپول بضم بای فارسی
خارج عمارت و بنای تازی آنچه بر کناره های بام وضع کنند تا باران بران سیلان کند قابه بالفتح آواز رعد و قطره آب
قابیل نام پسر آدم علیه السلام که قاتل هابیل بود و اول کسی که کافر شد از بنی آدم او بود قاتر بالفتح نیکو ساخته و گوشت خوش
بوی قاتل بالفتح مرد کشنده قاتل الکلب بالفتح گرنب و آن نام رستنی است قاتم بالفتح سیاه و گرد آلوده شاها
قاتوره بالفتح آنکه بندش و مشوره خوانند قاحف بالفتح باران سخت و درشت قاحمه بالفتح میانه سرا و بدخلق که با کسی
دوستی نکند قادح بالفتح عیب کننده و سیاهی که در دندان پیدا شود قادر بالفتح توانا و نامیست از نامهای الله تعالی
قادر انداز یعنی تیرانداز بیخطا قادم از سفر آینده و قادم انسان سر آدمی قار نام داروئیست سیاه که بر خنگ
کشتی مالند تا محکم شود و آب در و نرود و در ترکی بمعنی برفست قارب کشتی خورد که به پهلوی کشتی بزرگ دارند برای برآوردن و بیرون
و آنکه طلب آب کند قارح اسپ پیر و اسپ پنج ساله و شتر زاده آبستن قارص گرمیست مانند پشه و شیری که زبان گزد یا شیر
ترش که شیر تازه بسیار بد و شد بران تا ترشی او برود قارظ جنبیده برگ درخت قارع یعنی شداید زمانه قارعه سختی زمانه
و روز قیامت قاروره شیشه و هرچه در آن شراب و غیر آن قرار گیرد و حدقه چشم و بول مریض که پیش طبیب برند قاره راه
پشته زمین بلند و نام قبیله ایست قاری خواننده و ستاینده و سیاهی و خواننده قرآن بقراة قاریه سر نیزه و لب شمشیر و نام
مرغیست قاز بط قیل پرنده ایست آبی قازب سوداگر حریص قازغان دیگ مس قازقان مثله
قازن بکسر زا مرد با تیر و شمشیر و قاصح و بفتح زا نام پسر کاوه آهنگر و نیز نام مبارز کیخسرو بن سیاوشان قازوره بدخلق و
پلیدی قازورات جمع قاس اندازه و قیل بمعنی ابر قاسان بسین مهمله شهریست معروف و شهریست بماوراء النهر و ناحیه
باصفهان قاسر بزور بر کاری دارنده قاسط بیداد و جابر و نام پدر قبیله ایست و بمعنی داد نیز آمده قاسم قسمت
کننده قسام بالفتح والتشدید مثله و لقب حضرت پیغمبر صلعم قاسی بالفتح سیاه دل و سخت قاش ابرو باشد در ترکی
و ازین ماخوذ است قاش خربزه قاشر بالفتح پوست باز کننده قاشور سال قحط که از غایت قحط چیزی را پوست کنند و شوم
و بد فال و اسپ و هم از ده اسب که پس پهان دوو آنرا قاشر و فسکل هم نامند قاص بالفتح و تشدید صاد قصه خوان و خبر دهنده
قاصب نای زن و برنده گوشت و دروده و مانند آن قاصد بالفتح قصد کننده قاصد چرخ یعنی آفتاب و ماه
قاصر بالفتح کوتاهی کننده و آب سرد و فرو گذارنده و چشم فرو خوابانیدن قاصرات بالفتح فرو خوابانندگان چشم از زنان
قاصرات الطرف زنان که گوشه چشم خود بسوی غیر شوی نکنند قاصف بالفتح باد شکننده قاصی بفتح بنهایت رسیده

قاضی بالفتح گذارنده وام و جز آن و نواه و حاکم زورمند قاضی اوش براو پارسی یکی از مسخرها که بلطایف و حیل گریه کرده
قاضی چرخ یعنی مشتری قاضی فلک مثله قاطبته بکسر طای حطی بالفتح بای همه یعنی همه قاطط بالفتح
مویهای دراز و بلند قاطع الطریق یعنی راه زن قاطن یعنی مقیم قاع بالفتح زمین نرم و زمین خالی و بمعنی
هامون قاعد نشسته زنی که از حیض و زائیدن باز مانده باشد قاعده بنیاد و دستور و زن نشسته و بمعنی رسم و قانون هم
مستعمل است قاع صفصف بالفتح بیابان هموار قاعف بالفتح باران درشت قاعله بالفتح سر کوه بلند قاعون
بالفتح خربزه قاف بالفتح حرف معروف و کوه گرداگرد زمین و گفته اند که آن از زمرد است و هیچ کوهی نیست که از وی رگی در آن
نیست قاف تا قاف یعنی از مشرق تا مغرب قافیه پس سر و در پی آینده و کلمه آخر که شعر بی آن درست نیست
قافیه سنجان بالفتح شاعران قاق مرد تنگ دراز و احمق و دو چوبک که کلان برای بازی کنند و پارسیان بمعنی گوشت خشک
استعمال کنند و مردم خشک اندام قاقا بالفتح آواز زاغ قاقل بضم قاف دوم درختیست قاقله بفتح هر دو قاف
سایه پرورده که هندش [illegible] نامند و قیل آن چیزی است که تخم [illegible] قاقلی بضم قاف دوم کابل قاقم بضم قاف
جنسی است از پوستینهای نفیس که ملوک و سلاطین از آن کسوت سازند قاقم آرد یعنی زور کند قاقم آرند مثله
قاقم شامی یعنی سفید و روشن قاقوزه بزای معجمه پیاله قاقیا بالفتح رگ درخت قال بالفتح گفتار و گفت
و جز یکی است که آن کودکان بازی کنند قالب بکسر لام [illegible] و غوره [illegible] و نیز گلی که رنگ او
خلاف رنگ ها در او باشد و بفتح لام کالبد کفش و خشت [illegible] قالص بالفتح آب بلند برآمده قالص بالفتح
شکار کننده قالع بالفتح برکننده از بیخ قال و دال یعنی قول و بلبلی قالوش بضم لام موضعی است که ترکی قالوشی
بدان منسوبست قالولیدن ستردن و دور کردن قالی دشمن دارنده [illegible] موضعی است معروف یعنی چار خانه قالیباف
بافنده قالی قامع یعنی کوبنده قاموس دریا و جای ژرفترین دریا و آب بسیار و نام کتابیست معروف در لغت از
محمد بن یعقوب فیروزآبادی قانت فرمان برنده و دعا خواننده و در نماز قانتات بالفتح عبادت کنندگان قانط بالفتح
ناامید قانع بالفتح بانک چیزی راضی شونده و خورسند و ثابت قانون قاعده و رسم قدیم و نوعی از مزامیر و نام کتابی در طب و اصل
هر چیز قوانین جمع و این کلمه در اصل رومیست بمعنی مسطر قاورد بفتح واو و سکون را نام حلواییست قاوس کشتی
بزرگ و جزیره ایست باندلس و قصبه ایست بهرات قاویل بکسر را جماعتی است که در طرف شمال میباشند و نام پسر
آدم که هابیل را کشت قاه بمعنی اطاعت و فرمانبرداری قاهر قهر کننده و شکننده قاه قاه خنده باواز
بلند قاهی مرد تیز خاطر و زیرک قای شهریست بترکستان قاید بالفتح عصا کش و لشکرکش و از پیش کشنده ستور
و جز آن و کوهیست برروی زمین و چوبی که بر گاو زراعت بندند و ستاره اول از بنات النعش قایف پیرو و پی شناخت
قایل بالفتح گوینده و قیلوله کننده و نام دریاییست که مروارید از آنجا بسیار می براید قایم پاینده و ایستاده و ترازوی
راست و شمشیر و آنکه چشمش برجای باشد قایم انداز یعنی برابر دارنده بازی شطرنج و نرد قایم العین آنکه چشمش برجا
باشد و نبیند قایم برتخت یعنی جنگ نکرده و عاجز شده قایم پنجم آسمان یعنی مریخ قایمه یعنی پایه قاین

کو

کف پای قب بالفتح و تشدید با آواز دندان بر هم زدن شیر درنده و شبر زه و آواز کردن شیر که بر هم گزند و خشک شدن گیاه
و بریدن و نزد کشیدن از مردم و شتر و پاره ها که درون جیب پیراهن کنند و سوراخی که در آن محور دولاب میگردد و یا سوراخ میان
بکره دلو و چوبی که میان بکره دلو میباشد و رئیس و پادشاه خلیفه و درویش و بالکسر استخوان برآمدن از پشت و شیخ قوم و بالضم
زنان باریک میان قبا بالفتح جامه ایست معروف که پنبه در رو کرده میپوشند و بتشدید با و مد الف زن باریک
میان و بالضم و المد موضعی است در حجاز قباب بالکسر قبه های عمارات و بالضم قلعه ایست بمدینه و شمشیر تیز و بران
و بمعنی بزرگ و فربه و بالکسر موضعی است بسمرقند و محله ایست به نیشاپور و موضعی است در رهگذار حاجیان بصره و دو بیت مابین
مصر و یعقوبا و نوعی ماهیست و بالفتح و تشدید با شیر درنده قبا تنگ شدن یعنی بیطاقت شدن و تنگی معاش قبا چای
یعنی قبای کوچک قباچه مثله قباح بالفتح کرانه آرنج و پیوند ساق و ران و بالضم و تشدید با خرس قباد
بالضم نام پدر نوشیروان قباس بالضم آفتاب قباط بالضم و التشدید حلوای شکر خالص قباع بالکسر یعنی
فشاندن و بالضم یعنی فشاق و مرد نادان و پیمانه ایست بزرگ و لقب مردی واضع آن پیمانه و بالفتح و تشدید با خوک قبا کردن
یعنی چاک کردن و تراشیدن و بریدن قبال بالکسر دوالی که بر طول نعلین دوزند و آن دو تا باشد و شراک دوالی که بر عرض
دوزند قباله بالفتح پایندانی کردن و باد صبا آمدن و بالضم ضامن شدن و بالفتح خط وام و غیره و پذیرفتار کردن و بالکسر داغی
کردن قباه بالفتح همان قبای مذکور بزیادتی هاست قبای زربفت یعنی آسمان با ستارگان قبای کحلی
یعنی آسمان قبایل بالفتح قبیله ها و پارهای کله سر و آن چهار استخوان باشد قبب بفتحتین باریک میان و بکسر با
جمع قبه که مرقوم خواهد شد قبتر بالفتح پیری و مثبح زر قبج بالفتح معرب کبک قبچاق با جیم هر دو پارسی چقماق
و بکسر جیم فارسی بیابانی و نیز اصلی ترکان را قبجه بالفتح واحد قبج مذکور قبح بالضم زشتی و زشت شدن نقیض حسن
بفتح هم مستعمل است قبر بالفتح گور قبور جمع و در گور کردن و بالضم و فتح بای مخفف و مشدد مرغیست معروف
قبرق دنب قبره بضم قاف و فتح بای مشدد و قنبره بالنون مرغ چکاوک که آن را پرستو نیز گویند عوام اهل قبس
بالفتح آتش گرفتن و دانش از کسی استفاده نمودن و بالکسر بیخ چیزی و بفتحتین پاره آتش که از آتش بسیار گرفته شود و آبستن نمودن گشن و
قبع بالفتح و کسر با زنی که زود گشن و آبستن کند ماده را قبص بالفتح دندان افتادن و بسر انگشتان چیزی گرفتن و باز داشتن از آب
خوردن پیش از سیراب شدن و بالکسر عدد بسیار از مردم و اصل و جمع شدگان و ریگ بسیار و بفتحتین درد شکم و درد جگر و درد گرفتن
از خوردن خرما بهار و بهم آمدن و بسته شدن زخم ناقه و شادمان و بزرگ تارک و بالفتح و کسر با شادمان و آنکه از خوردن خرما درد شکم
گیرد قبض بالفتح گرفتن به پنجه و گرفتگی خلاف بسط و بشتاب رفتن مرغ و بشتاب راندن و میرانیدن و بفتحتین آنچه از اموال
مردم گرفته شود و بالضم و تشدید با حلواییست قبض الخارجیه شکل چهارم علم رمل قبض الداخلیه شکل سوم علم رمل
قبضه بالفتح دسته شمشیر و کمان و جز آن و بالضم مقدار یکمشت از چیزی قبط بالکسر اهل مصر قبطر بالفتح نوعی از جامه
قبطی بالکسر منسوب باهل مصر و آنکه دو مهتر موسی علیه السلام او را بمشت کشته بود قبظ بالفتح گرمای تابستان و سخت گرم شدن
روز و بگرمای تابستان مقیم بودن بجائی قبع بالفتح یعنی فشاندن خوک و جز آن و بانگ کردن چیزی و آواز فیل و سر فرو بردن در جوی

بالضم آله که ورید را برایند **قبعثر** بالفتح بزرگ خلق **قبعثری** بالفتح شتر بزرگ و شتر بچه لاغر و جانوری است در دریا و چیزی
سخت و بزرگ خلقت و نام شاعری است معروف بفصاحت **قبقاب** بفتح هر دو قاف فرج و تملق و شتر مست آواز کننده
و غرغره و الدام فراخ زن و نعلین چوبین و مهره ایست که بدان بازیها مهره کنند و بسیار گو **قبقب** بفتح هر دو قاف شکم بالکسر
سند بست رایانی **قبک آب** بالضم والتشدید حباب **قبل** بالفتح زمان پیش از زمان چیزی و نقیض بعد و بالضم و بضمتین
پیش چیزی و اول چیزی و پایین کوه و بضمتین گروها و مفتحتین لبیده بجاز بیت که پیش آید و علی اندیشه و استحضار سخن گفتن و میل کردن
حشای کالدو سفنه بطرف روی و رابر کردن و روی و کردن و احول چشم شدن آنکه بیدن نشتر آب راچانچه از سراو
فرو ریزد و چوبهای کرد و میان سوراخ که پر و کفته و مهره گردن اسپ بسته چشم ترنم و افسون و میان پیش و بالکسر
نفح بازو و جانب و طاقت **قبلسی** بفتح کیم و ضم و هم فارسی حلوائیست که بر حباب اندازند **قبلق** بالضم لبیه
قبله بالضم بوسه و بالکسر کعبه و جهتیکه بدان جهت رو کنند و ستاره و بالفتح چوبیک که در میان کردون کی چرخ کنند **قبله دهقان**
جعفر آتش **قبله فلک** یعنی زرشت آفتاب **قبله کاه مجوس** یعنی آتش است **قبله بر دیده** یعنی حضرت
آدم **قبو** بالفتح ضم کردن حروف **قبوب** بالضم فرو رفتن و ناکردن در خصومت و جنگ و پژمرده شدن گوشت و پوست
و خرما و خشک شدن ریش جراحت **قبوع** بالضم سرد کشیدن خارپشت هر چه کریبان کشیدن و در زمین رفتن و سر نمودن
و پیمی نشاندن و جز آن و تیره شدن روی از ملالت و بیدانشدن از باران **قبول** بالضم پیش آمدن و وزیدن باد صبا و دلورا
بچاه انداختن و بالفتح پذیرفتن و باد صبا و زن که بیجوزن و کسبگره اهل پرورد **قبون** بالضم رفتن **قبه** بالضم
سپهر و سرای کاه و سرکنبد و مثل آن **قبه زبرجدی** یعنی آسمان **قبه زر بفت** مثل ما زربفت که گذشت **قبه زرین**
یعنی آفتاب **قبه سر فراز مینا** یعنی آسمان **قبه علیا** مثله **قبه فلک** یعنی عرش **قبه گردنده** مثل
قبه سرفراز مینا که مرقوم شد **قبه مینا** مثل قبه علیا که مذکور شد **قبیب** بالفتح آواز کردن دندان شیر که بر هم زند
قبیح بالفتح زشت و کناره استخوان مرفق **قبیس** بالفتح سبک و آهسته و گشتی کننده و بالضم تصغیر قبس مرقوم و نام
مردی آهنگر و نام قلعه ایست از حلب **قبیص** بالفتح شکار بیت و تر تام گیاهیست که کیفیت دارد در رنگ کوکنار هر که باو
گرفتار شود خلاصی از و ندارد الا که مغط او را سبوز بند و گیاهیست از دیگ شهرکه **قبیض** بالفتح تیز رفتار **قبیطی** بالضم حلوا
معروف و بالضم و تشدید با نیز گویند **قبیل** بالفتح گروه مردم زیاده از سه گروه چون روم و زنگ و عرب و بضمتین جمع و رشته که
در حین تافتن او دست بطرف سینه و روی آورده شود و شناسنده قوم از قی که بچه زن دیگر بگیرد در وقت ولادت **قبیله**
بالفتح پسران یک پدر و پاره از استخوان **قبین** بالفتح کم خواب و اندک طعام زن باشد **قبینه** بضم کیم و فتح دوم نام
حلواییست **قتاد** بالفتح و بنای قرشت درخت بادام تلخ و درخت خاردار و نوعی است از خیار **قتار** بالضم و بنای
قرشت بوی بریانی و بوی عود و بوی دیگ **قتاره** سه پایه چنگلدار آهنی که قصابان گوشت بران آویزند **قتال**
بالکسر با هم کشش کردن و جنگ کردن و کارزار نمودن و بالفتح و تشدید تا بسیار کشنده و بالفتح جان بقیه تن **قتام** بالفتح
گرد و غبار **قتب** بالضم غلاف قضیب چارپا یا چارپائی که سم دارد چون اسپ و جز آن و مادیان بزرگ **قتر** بکسر

نوعی از پیکان که برای تیر هدف سازند و بالفتح بوی بریانی بر آمدن و تنگ عیشی و نفقه بر عیال تنگ کردن و بفتحتین گرد و غبار و بالفتح
و کسر تا متکبر **قتق** بفتح اول و کسر دوم زرشکی که در آشها اندازند و بضمتین مهمان و بالفتح مهمانی **قتک** بالضم و التشدید کنک
معروف **قتل** بالفتح کشتن و نیکو داشتن چیزی را و آمیختن شراب و بالکسر دشمن اقتال جمع **قتلی** بالفتح کشتگان
جمع قتیل **قتور** بالضم تنگ عیشی و نفقه بر عیال تنگ کردن و بریان گوشت و بوی آن و بالفتح بخیل و تنگ شده بر عیال **قتول**
بالفتح کشنده تانیث و تذکیر درین یکسان است **قتیر** بالفتح سرهای میخ زره و پیری بااول پیری **قتیل** بالفتح کشته شدن زن
با مرد **قتین** بالفتح کند و آدمی خوار **قثام** بفتحتین و کسر میم کفتار ماده و کنیزک **قثد** خیار **قثلاق** بالکسر خانه گرم
زمستانی **قججقار** بالضم گوسپندان **قحاب** بالضم سرفه خشک از اسپ و شتر و مردم **قحاحه** بالکسر خالص شدن
قحاز بالضم بیماری گوسپند و سرفه شتر **قحاف** بالکسر شراب و بالضم سیل بزرگ که همه را برد **قحال** بالضم بیماری
گوسپند **قحبه** بالفتح زن بدکار و فاسد و درون از بدکار **قحرته** بالفتح زن پیر **قحز** بالفتح بر جستن و بی آرام شدن و
بصا زدن و انداختن کسی را **قحص** بالفتح بشتاب گذاشتن و جاروب کردن خانه و بیازدن کسی را و دیدن **قحط** بالفتح
خشک سال و سخت زدن و ایستادن باران و بالضم گیاهیست **قحطان** بالفتح نام قبیله ایست فصیح از عرب **قحط در علم
خانه افتاد** یعنی عمر سپری شد و دنیا نماند **قحطبه** بالفتح شمشیر بر کسی در آوردن **قحف** بالکسر کاسه سر و قدح چوبین
و بالفتح بر کاسه سر زدن و آب خوردن بکاسه چوبین و خوردن و آشامیدن آنچه در کاسه باشد **قحل** بالکسر پیر سال خورده و بفتح
و کسر حای مهمله و سکون سر پوست بر استخوان خشک شده و بفتحتین خشک اندام شدن و بد حال شدن **قحم** بالفتح پیر فرتوت
و بالضم جای هلاک و سال سخت و قحط و تنگی **قحم الطریق** دشواریهای راه و نورزیدن بیابان و نزدیک شدن بچیزی
قحوز بالضم افتادن تیر و انداختن چنانکه پیش دست افتد **قحوط** بالضم ایستادن باران **قحول** بالضم خشک
قحوم بالضم از سفر باز آمدن و از جائی آمدن و بالفتح پیشه و بسیار اقدام کننده و نام موضعی است که ابراهیم ع در انجا ختنه خود
کرده بود و قلعه ایست بیمن و دهیست بحلب و کوهی بمدینه **قحه** بالفتح و الکسر بیشرم شدن **قد** بالفتح و تشدید دال دراز
بریدن و از بیخ بریدن و کوتاه کردن سخن و بریدن بیابان و بالا و قامت و اعتدال و پوست بزغاله که از آن ظرف سازند و بالکسر دوال
که چرم غیر بده و نوع بد از بیرند و تازیانه و ظرفی که از پوست سازند و راه جماعه مردم که هر کدام بهوای خود سر خود باشد و بالضم ماهی است
در دریای شور و بالفتح و تخفیف دال حرفیست بمعنی تحقیق و تقلیل و بمعنی بس نیز آمده **قداح** بالفتح و تشدید سنگ و چوب آتش زنان
قداد بالضم دردی که در شکم بهم رسد و بالفتح خارپشت و کلان دشتی **قدار** بالضم میانه قدر و شتر کش و طباخ و خوان سالار
و نام مردی که ناقه صالح را پی کرد و او را قدار بن تقع گویند و بار بزرگ **قداس** بالضم نام مردی و مهره که بقدر مروارید از نقره
سازند و سنگی که در جای ریختن آب از حوض نصب کنند و بالفتح و تشدید دال نیز آمده و سنگی در حوض شتران اندازند تا آب میانه
ایشان بقسمت رسد **قد الف چو جیم کردن** یعنی مراقبه **قدام** بالفتح نام اسپی است و بالضم دیرینه و کهنه و پادشاه
و سرور و مقدم بر مردم از روی شرف و باز آینده کان از جائی **قدح** بالکسر تیر تراشیده پیکان پر نکرده **قدح لاجوردی**
یعنی آسمان **قدد** بکسر قاف و فتح دال راههای مختلف و جماعات مردم و جمع **قدر** بالفتح اندازه کردن و بفتحتین تقدیر

کردن حق چیزی را آفریدن و نوشتن و زواشدن را بکسر اول قدرخان بالفتح نام پادشاه سمرقند قدرفی زری که
در قدرف میزنند و آن بفتح قاف و رای مهمله شهریست قدره بفتح چیزیست مانند بوریا و باآن شاخ خرما که بر سقف نهند تا گل
و خاک در وی نیفتد قدس بالضم و بضمتین پاکی و پاک شدن و کوهیست عظیم نزدیک بیت المقدس نام شهری قدس خلیل نام
جبرئیل و روح القدس نیز گویند اقدس نام کوهیست و بفتحتین سطل و سطاس و شهریست نزدیک حمص و بضمتین و بالضم و
فتح دال کاسه بزرگ قدع بالفتح منع کردن اسب را و باز داشتن کسی از کسی و بفتحتین ضعف شدن چشم و کم سخن و شرمگین
شدن زن و به خشم شدن اسب و ترد یکه شدن سال قدغ [illegible] شراب که از شاخ انگور سازند قدم بالضم پیش آمدن و بضمتین
پیش رفتن و بکسر دال و فتح دال کهنه شدن و کهنگی و بفتحتین پای و پیش پای از خیر و شر و گروهی از اشرار و اخیار
که حق تعالی به دوزخ و بهشت پیش فرستد و بالفتح و کسر دال بسیار اقدام کننده بر کاری و بالضم و فتح دال گرومیست [illegible]
قدما بضم یکم و فتح دوم پیشینگان قدم از جا بر آوردن یعنی ترک جان کردن قدم بر سر کار خود نهادن
یعنی از مراد خود گذشتن قدم خاک یعنی زمین قدم فشردن یعنی ثابت قدم بودن قدو بالفتح بوی خوش کردن
طعام و با مزه شدن گوشت و بشتاب رفتن اسب قدوس بالفتح مرد پیش آینده بر کسی بشمشیر و بالضم و تشدید دال بسیار
پاک و مبارک و نامیست از نامهای حق تعالی قدوع بالفتح اسبی که حاجت آید او را بنان زدن تا باز ایستد و بضمتین اسپی
که لگام او را باز باید زد تا نیکو رود قدوه بالکسر و الضم پیشوا و پاک و خوشبوی گردد طعام و اسپ نیکو رونده و بزرگ قدی
بالفتح خاشاک که در چشمه و شراب و غیر آن افتد و دود و آب که اندر شیر باشد و آنچه از ریش از زادن افتد و بالکسر خاک باریک قدیح
بالفتح شوربا یا آنچه در ته دیگ مانده و اشنیف که از سر دست بر داشته شود قدید بالفتح گوشت خشک کرده و گوشتی که بدراز برید باشند و جامه
کهنه و بالضم و فتح دال نام آبیست بجاز قدیر بالفتح توانا و آنچه پخته شود در دیگ و نامیست از نامهای الهی قدیس بالفتح مروارید
قدیم بالفتح کهنه و دیرینه و بالکسر و تشدید دال بکسره پادشاه و سرور و پیشوای مردم از روی شرف قذ بالفتح و تشدید ذال
منقوطه تیر را پر کردن قذاف بالکسر تیزی رفتار قذال بالفتح پس سر از هر طرف قذجر از دشنام باز داشتن
قذر بفتح یکم و کسر دوم پلید و بفتحتین پلید شدن و پلیدی قذع بفتح یکم و سکون دوم و با ذال منقوطه بیهوده گفتن و فحش گفتن
و بد گفتن و دشنام دادن و بفتحتین فحش و پلیدی و دشنام قذعمل بضم قاف و فتح ذال منقوطه و میم شتر جسیم و فربه
قذف بالفتح سنگ انداختن و قی کردن و دشنام بزنا به بدنسبت کردن کسی را و بفتحتین و بضمتین بیابان فراخ منزل دور
و بالضم و فتح ذال کنگرها قذل بالفتح جور کردن و در پس سر زدن قذم بالکسر و بذال منقوطه سخت و چست قذور
بالفتح زنیکه از پلیدی دور باشد و از فسق پرهیز نماید قذوف بالفتح دور قذی بالفتح و تشدید یا شمشیر منسوب بقساس
و آن معدنیست از معادن آهن قذیف بالفتح مثل قذوف مذکور قر بالضم سردی یا سردی فصل سرما و بالفتح هودج و
جز آن که در آن سوار شوند و جوی تره و آب سر در ریختن و سخن در گوش افکندن و بالکسر گر قرو بالفتح وزیدن باد بوقت خود و
ذاکر فتن آب منی در رحم ناقه و باز برگشتن و نزدیک شدن قراء بالفتح مهمانی کردن و بالضم و تشدید را قرآن خوانندگان و عبادت
کنندگان و پارسا و بالفتح و تشدید را خوش خوانان قراب بالکسر با یکدیگر نزدیک شدن و نیام شمشیر و کارد یا ظرفی که شمشیر با نیام

در وی نهند و بر داشتن یا برای جماع و قدحی آنکه نزدیک باشد پر شود از چیزی و بالفتح نزدیکی قرابه بفتح قاف و رای مشدد
و مخفف صراحی بزرگ چون در لغت فارسی یافته نشد مرقوم گردید چه در اشعار فارسی بسیار آمده و بالفتح خویشاوندان شه
قرابه زرین یعنی عمود صبح قراح بالفتح و الضم خالص از هر چیز و آبی که نیامیخته باشد در وی چیزی و جز آن و زمین پاک
بی درخت و عمارت یا زمینی که از برای زراعت و نهال نهادن باشد و بالضم دهی است و شمشیر لطیف و آن دو موضعیست قراخان
بالضم نام پادشاه هند که معاصر سکندر بود و نام مبارزی از افراسیاب قراد بالضم کنه بدرستان قرادت بالفتح
پارهای طلا و پارهای پر تیر که بریده باشد قرار بالفتح آرام دادن و آرام گرفتن و برگشتن و آرامگاه و بالکسر در فارسی منجنیق قراز
بالفتح بار بزرگ و بارهای کوتاه و بالفتح و تشدید رای مهمله ابریشم فروش و بالضم و تشدید زای منقوطه دوری کننده از معاصی و معایب
قراسنقر یعنی سیاه و در اصل جانوریست شکاری قراسق یعنی عقاب قراسو بالفتح نام رودیست که از خوارزم به
پنج گروه رود قراض بالضم ریزهای زر و سیم و بالکسر با یکدیگر قرض گرفتن قراضه بالضم ریزه زر و سیم قراط بالکسر
گوشواره یا و چراغ و شعله چراغ قراع بالکسر جماع کردن شتر و گاو و با یکدیگر قرعه زدن و شمشیر زدن و بالفتح و التشدید مرد سخت
صلب قراف بالکسر آمیزش کردن بگناه و جز آن و جماع کردن قراق بفتحتین و بزبان این لغت ترکیست قراقر
بالضم نام آبی و بالفتح آواز کبوتران و آوازهای شکم قراک کرشابه قرام بالکسر پرده رنگین منقش از صوف یا پرده تنک یا پرده
سرخ و غلاف شمشیر قرامل بالکسر شتران دو کوهان و موی بند زنان قرامو نام رودی پنج گروهی از خوارزم قران
بالضم و مد همزه خواندن و جمع کردن و کلام الله که بر پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم شرف نزول یافته و بالکسر مقارن شدن چیزی بچیزی و
بهم آوردن حج و عمره و بهم آمدن دو ستاره در برجی بیکدرجه و دو خرما را بهم خوردن و بمعنی تیر برابر و تیرهای که تراشیده و یکسان باشد
و رسنی که در آن دو ستور بهم بسته باشند قران خوان یعنی معزول قراواط یعنی جنگ قراوه بالفتح کجاوه قراءه
بالکسر خواندن قرای خواندن بر باد قرای صاحب طیلسان یعنی مشتری قراین بالفتح پیوسته شده با چیزی و جمع قرینه
قرب بالضم نزدیک شدن و نزدیکی و موضعیست و بالفتح آوردن شمشیر بغلاف و ساختن غلاف برای شمشیر و بالضم و بضمتین
کمر و بفتحتین نالیدن از درد کمر و سیر شب برای فرود آمدن فردا بکنار آب و بالکسر و فتح را مشکها و در اصطلاح متصوفه قرب آنرا گویند که
شریعت و طریقت را نگاه دارد و طریقت و حقیقت را محافظت کند قربان بالضم آنکه در راه خدای تعالی تصدق کنند و بدان تقرب
جویند بخدا و همنشین و خاصه ملک و بالکسر نزدیک شدن و نیز کنایت از جماع باشد و بالفتح قدحی که نزدیک پر شدن باشد قرب قاب
قوسین یعنی دو گوشه کمان قرب نوافل آنرا گویند که بنده سالک و فاعل و مدرک باشد قربه خویشی و نزدیکی و بالکسر
مشک آب و بند مشک قربی بالضم خویشی و نزدیکی و خویش و نزدیک شدن قرتور بالضم کشتی دراز و بزرگ قرثع
بالفتح زن حمقاء و کول قرح بالفتح ریش کردن و خسته کردن و ریشها بیرون آمدن و بحق پیش آمدن و ریشی که بفساد منجر شود و کره
سخت که شتر بچهار انگشد و بالضم نام وادیست و اول هر چیز و دسته شب در هر ماه و زخم رسانیدن و پوشیدن زره که بدان را مجروح کند
یا آنکه بالفتح جراحت سلاح باشد و بالضم درد آن و بفتحتین ریش بر آمدن و برآمدگی آبله کودک قرحه بالضم ریش و جراحت قرد
بالکسر بوزینه که از آن کسی هم نامند و بالفتح گرد کردن روغن در مشک و بفتحتین خارش شدن آرزوی و جعد شدن موی و بر هم چسبیدن

لشیم مند شدن و بضم رهم چسبیدن شده و بضم بزن بوشاخ خرما که برک آن دور کرده باشد و خورده شدن دندان و فاسد شدن
مزه مسلکی و مانند آن و بالفتح و کسر را ازرسم قشته و تکیا شده و بالضم نسخ سموضعی است قرز بفتحتین مروز برک و دور از خوب
قرزم ... و دنائت ... خوانند م قرس بالفتح سرمایست سخت و فسردن آب قرشق بالفتح فراهم آوردن و کسب کردن
قرشب بالکسر ... سال خورده ... قرص بالضم ... بکرفتن کوشت آدمی بسر انکشتان و بریدن و کرفتن
قرص کردن از خمیر و بالضم نان ... قرص خورشید در سیاهی شد یعنی آفتاب فرو رفت در سیاهی قرص زر
یعنی آفتاب قرص زر مغربی مثله قرص سیمین یعنی ماه قرصک بالضم ... است که مسندش بر سوله باشد
قرص کرم و سرد یعنی آفتاب و مهتاب قرصه بعمت ... ماه فارسی آفتاب قرض بالفتح وام دادن و پاداش
دادن و بریدن و شعر گفتن و مردن ... و حمل کردن ... بسیار و حمل کردن از جائی و هرچه پیش فرستاده
آید از نیکی و بدی و آنچه داده شود برای قرض قرضاب بالضم و الکسر شمشیر قرط بالضم کوشوار و نام شمشیری است و بالکسر
قسمی است از کندنا که از اکرات نامند ... قرطاس ... کاغذ و بالکسر ... شتر کندم کون
... سفید رنگ ... قرطاط بالضم و الکسر زین و جل شتر که پالان بزیر
او نهند قرطان بالفتح ... قرطس بالفتح ... کاغذ قرطعب بکسر قاف و فتح طا چیزی بسیار اکم
قرطف بالفتح چیزی ... قرطق بالضم معرب کرته و آن پوششی است معروف
قرطم بکسر قاف و طا ... قرطه بالفتح ... معرب کرته و آن پوششی است معروف
دکو شد ازا قرع بالفتح کدو و فال زدن ... غالب شدن بقرعه ... کوفتن در ... تمام خوردن آنچه در کاسه باشد
دکشتی کردن ستور و بفتحتین ... بسر ... قبول کردن مشورت ... ایستادن ... و خالی شدن درکاه از مردم
خدم قرعش بالفتح کیش بزرگ ... قرغوش ... قرعه بالضم چوب پاره و جز آن که بدان فال
کیرند قرغوی بکسر و سکون ... قرعه یعنی
زاغ قرف بالکسر پوست چیزی بالفتح ظرف از پوست ... پوست باز کردن و تهمت کردن
و عیب کردن و کسب بدی ... قرفته بفتح حیوان را خواندن قرقچی
بفتحتین ... قرقر بالفتح ... قرقار بالفتح کبوتر بغدادی
قرقره بالفتح آواز کردن شکم و بانک خندیدن و بانک کردن شتر و کبوتر و بفتح ... و قاف زمین هموار و نام شخصی
قرقریر بالفتح سرائیدن بلبل ... قرقش بالفتح ... قرقصا بضم یکم و سوم
زانو بخود کشیدن در نشستن و دستها بر زانو در هم افکندن قرقف بالفتح کتاب ... و آن شد
کنایت قرقلق ... این لغت ترکیست قرقوب ... نام موضعی است که جامه قرقوبی بدان منسوبست
قرقوبی بفتح قاف اول و دوم جامه که در شهر قرقوب میبافند قرم بالفتح شتر نر ... که هنوز کشتی نکرده باشد
و مهتر و بالضم درختی مثل خیار ... بفتحتین ... آرزومند شدن قرمته

بالفتح

بالفتح سک را خواندن قرمزی بفتح قاف و میم مضموم جامه ایست فرنگی و آن سرخ بود و بکسر قاف و زا و میم برآمده قرمطه
خورد و نزدیک هم نوشتن سطور کتاب و نزدیک هم نهادن کام در رفتن قرمک بالفتح شتابی قرمل بالفتح
درخت بیخار و بکسر قاف و میم شتر کره بختی قرمود بالضم بزکوهی قرموص بالضم خانه زمین کنده که در کرمی راست کنند
قرمید بالکسر و تشدید را ... خشت پخته قرن بالکسر همسر و همدست در شجاعت و کشتی و هنر و کارزار و بالفتح
شاخ و کیسو و کوه خورد و تنها ... ... روزکار و زمانه یا مدت سی سال یا هشتاد یا صد و بیست سال یا صد سال و این
درست تراست چه پیغمبر ... که ... آمد و صد سال زیست و یکطرف هودج و یکسوی سر و کناره آفتاب که نخست از
افق ظاهر شود و مناره یک طرف چاه که بران چوب دولاب کنند هر دو مناره را قرنان کویند و موضعی است نزدیک طایف
که میقات اهل نجد است و آنرا قرن المنازل کویند و بستن دو ستور را با هم و سم و سم پای اسپ برجای دست افتادن و رفتن
و پیوستن چیزی بچیزی و بفتحتین شمشیر و تیر با پیکان و رسنی که دو شتر را با هم بندند و شتر بر بسته با شتر دیگر و پدر قبیله است که ویس قرنی
از ان قبیله است و پیوسته ابرو شدن و پیوسته شدن ابرو قرناس بالفتح و الکسر کوه قرندش یعنی برادر قرنفل
بفتحتین دارویست که در هند لونک کویند قرنه بالضم آنچه بلند برآمده باشد از چیزی قرو بالفتح بزرک شدن پوست خصیه
و قدح چوبین و کاسه که سک دران آب خورد و بن درخت که آنرا کاواک کنند و چوبی که عصار بدان چیزها را افشرد در روغن کشد
قرواح بالکسر زمین کشاده و آفتاب فراخ قروت بضمتین خشک شدن خون و متغیر شدن روا زانده قروح
بضمتین بچاله شدن ستور و آبستن شدن شتر ماده و ریش قرود بالضم بزبچه کوهی قرور بالضم خشک شدن چشم
و بالفتح آب سرد و بضمتین روشن شدن چشم از شادی و آرام کرفتن قروس بفتحتین چیش کوهه زین و کوهه پس را نیز
کویند و هر دو کوهه زین را قربوسان کویند و بسکون را نیامده الا در ضرورت شعر و فارسیان بسکون را استعمال کنند قروش
بالکسر کنیزک قروطی بالکسر موم روغن قرومانی قبائیست که در جنک پوشند قرون بالضم جمع قرن مذکور و بالفتح
ستور خوی کننده و سم پای برجای دست نهنده در رفتن و شتر که زانوها با هم نهد چون خسپد و ناقه دو پستان پیش و پس را با هم آمده
و دو خرما بهم خورنده قره بالضم و تشدید را روشنی چشم و روشن شدن چشم از شادی قرهت بالفتح کاهیر قره سنقر
نوعی از پرندکان سیاه که بدان شکار کنند قری بالکسر مهمانی کردن و بالضم ده ها و جمع قریه و بیر و بالفتح و تشدید یا جوی و آب
فراهم آوردن بحوض یا جای دیکر قریب نزدیک و ماهی نمک زده و بادام که تر شده باشد و بالضم و فتح را نام مردیست و لقب
پدر اصمعی و لقب رئیس خوارج قریت بوزن فسیق کنبوع نامی است قریچه یعنی مورچه قریح ریش و چیزی خالص قریحه
بضم یکم و فتح دوم اول آبی که از چاه آید و ارواح و اول هر چیز و طبیعت آدمی قرير خنک در چشم و روشن شدن چشم قریز
بالفتح و تشدید یا کنبوع ابریشمی است و پرهیزکاری کردن و مرد پرهیزکار و نفرت کردن از چیزی و در ترکی بالضم کران بها بالفتح آوند
پر ... نوشیدن و خربزه تلخ قریس سرما سخت و چیزی کهنه و افسرده و بسته شده قریش بالضم تصغیر قرش و آن
جانوری دریائیست که جمیع جانورهای دریا ازان بترسند و شتر استوار و نام قبیله معروف و پدر قبیله النسرین که کنایه است از
اجداد حضرت رسول ص و نام مردیست که صاحب قافله عرب بود قریص نوعی از نان خورش قریض بالفتح شعر و نشخوار شتر

که از گلو برآرد قریع حریف و مانند او و برگزیده و مهتر و شتر نر که آلیه برآرد قریقی که قرین بار و هم پیوند قربه
بفتح یکم و سکون دوم ده و شهر و سوراخ قز بالفتح و تشدید زای معجمه ابریشم و جامه ابریشمی که هندی آن را قز گویند و برجستن تنگ
دل و گرفته شدن و اباکردن از چیزی و بالضم دوری از چرک و سهر و رنگ ... کند قزاح بالضم بیماریست
که بگوسپندان عارض شود قزاغنده مثل قزاکند که مذکور خواهد شد قزاق مثل ... قزاقند نوعی
از پوشش سلاحی که در روز جنگ می‌پوشند ... ابریشم پر کرده باشند قزاکند مثله قزال پس سر
قزام بالکسر فرومایگان قزاوه ... پارسی کجاوه ... قزب جمع ... و بفتحتین سختی و
درستی و سخت شدن قزح بضم یکم و فتح دوم ... کمان ... آن جزو ... باشد که آفتاب بر زمین نمناک
تابد در هوا عکس آن قوس قزح پدید آید ... آفتاب ... شرق شود ... مغرب ظهور شود و قزح
نام دیویست و قوس قزح همانست ... کمان رستم ... اهل پارس
استعمال کرده اند چنانچه در اشعار بسیار واقع است قزق ... قزل بفتحتین لنگی زشت در رفتن زشت
و در زبان ترکی بفتح یکم و کسر دوم ... قزل ارسلان ... این لغت ترکی است
قزل ارسلان مثله قزلان بفتح یکم و سکون دوم ... بفتحتین ... قزم بفتحتین فرومایگی و فرومایگان
مفرد و جمع آمده قزل بفتحتین لنگی زشت قزوع بالضم سبک شدن ... قزوین بالفتح
نام شهریست قدیم قس ... و بالفتح ... شتران
که از شتران خود جدا شود ... قسیس ... بالکسر ... نام شهریست بر زمین مصر که در آنجا
جامه خوب می‌شود و بالضم نام مردیست ... قس بن ساعده ... قساوة بالفتح سخت دل شدن
و سیاه دل شدن قساس بالضم معدن آهن است ... شمشیر از آن خوب می‌شود و نام کوهی ... عقیق آید
قساسی بالضم شمشیریست منسوب بقساس ... قسام بالفتح والتخفیف ... بخش کننده قسامه بالفتح حسن و
صلح میان کفار و مسلمانان و جمعی که بر چیزی قسم خورند ... قسان ... قساقب بالفتح چیزی زشت و سخت رو و
خرمای خشک که در دهان ریزه شود و روان شدن آب قسر بالفتح ستم و بکاری داشتن و گروهی از قبیله بجیله قسط بالفتح
بیداد و جور کردن و پراکنده و جدا کردن و بالکسر داد و عدل و عادل و حصه و نصیب و پاره از چیزی و اندازه در روزی و ترازو و بالضم
چوبیست که برای بیماریها نافع است و آن دو قسم است هندی و عربی و بفتحتین خشکی که در گردن بهم رسد و راستی پا و استخوانهای ساق
چارپا و راست شدن آن عیب است و پیمانه ایست بمقدار نصف صاع که گاهی بدان وضو کنند قسطا بالکسر نام حکیمی است
از شهر بعلبک قسطاس بالضم و الکسر ترازو و ... ترازوی عدل و این در اصل رومیست و بصاد نیز آمده
قسطال بالفتح گرد و غبار قسطنطنیه بضم یکم و فتح سیوم شهریست که دار الملک روم است قسطنطین نام
شخصی است که شهر قسطنطنیه بنا کرده اوست قسقاس بالفتح رفتار شتاب و رهبر و رهنمای و گرسنگی سخت و سرمای سخت و
نام گیاهیست قسقسه بالفتح از اول شب رفتن قسم بالفتح بخش کردن و اندازه کردن و نوبت میان زنان نگاه داشتن

و بالکسر

بالکسر بهره و بخش و بفتحتین سوگند قسمت بالکسر بخش بفتح قاف و کسر سین و فتح آن حسن قسن نام مقامی که مقنعه انجا
مشهور است قسو مثل قساوة که گذشت قسوب بالضم سخت شدن قسور بالفتح شیر درنده و نام گیاهی است
قسوره بالفتح شیر درنده و صیادان و ریسمان دام و مردم تیرانداز و آواز مختلف قسوس بالفتح ناقه ایست که تنها چرا
کند قسوط بالضم جور کردن و از حق برگشتن و پراکنده و جدا کردن قسوم بفتح یکم و ضم دوم مرد بغایت بخشنده و چیزی بسیار
ستاننده از مردم قسوه بالفتح سختی دل قسی بالفتح مرد سخت دل و درم سخت و نام شخصی است و بکسرتین و تشدید یا
کمانها قسیان بالکسر درمهای ناسره قسیب بالکسر دراز و سخت و بفتح یکم و کسر دوم آواز کردن و رفتار آب و آواز آن
قسیته بفتح یکم و کسر دوم درم ناسره قسیم بالفتح خوب روی و جمیل و هم بخش کسی و ضد چیزی و بمعنی قسمت کننده در لغت عربی آمده
قسیمه بالفتح نافه مشک و زن خوب روی و سوگند قش بالفتح و تشدید شین بعد از لاغری فربه و نیکو شدن آدمی و ستور و فربه و
نیکو یافتن ستور و آدمی را بعد از لاغری و خوردن از اینجا و از انجا و بچیدن و خوردن انچه بدان دست رسد و یافته شود از طعام برخوان
و جمع کردن چیزی و شتاب دوشیدن ناقه را و رفتن و رفتار لاغران و ناتوان و خرمای زبون و دلو بزرگ قشاش چیزی است
خوردنی قشار عصای درشت قشاط بالکسر و الفتح آشکار کردن و پوستی که از چیزی دور کرده شود قشام بالضم انچه
طعام برخوان باقی ماند و نخورند و بیفشانند و نام مردی که شتابی میکرد قشب بالفتح امیختن و زهر دادن و مکروه رساندن و تباه
کردن و آلودن بچیزی و کسب نیکنامی و بدنامی کردن و دروغ گفتن و سرزنش کردن و جلای دادن شمشیر و زایل کردن هوش و بالکسر
نفس و نام مردیست و گیاهی و مرد بیخیر و زنگ شمشیر و جز آن و زهر و شمشیر تیز و زدوده و زنگ رسیده و نو و کهنه و قصری همین قشته
بالکسر میمون ماده و دختر خورد قشر بالکسر پوست درخت باز کردن و پرده چیزی و خلقی باشد یا عارضی یا هر چه پوشیدنی باشد و
بالضم ماهی مقدار یکشبر و بالفتح کوهیست و شوم داشتن کسی را و پوست باز کردن از درخت و حیوان و جز آن و بالفتح و کسر شین میوه و جز
آن که بسیار پوست باشد قشط بالفتح پوست کندن و آشکار کردن و زدن بعصا قشع بالفتح وا شدن ابر و رانده و پراکنده
کردن و بر روی زمین افکندن و خشک و بفتحتین ثابت شدن بر کاری و خشک شدن و بضم یکم و فتح دوم پوستهای خشک و خانه از پوست
قشعه بالکسر پاره قشف بالکسر انکه متغیر شده رنگ رو و گردیده باشد از درویشی یا از تپش آفتاب و بفتحتین تنگی معاش
قشقشه بفتح هر دو قاف بیزار کردن قشم بفتح یکم و سکون دوم خوردن و شکافتن و بفتحتین غوره سفید خرما قشمش
بالکسر معرب کشمش قشور بالفتح داروئیست که بر رو مالند تا صاف شود و بالضم پوستها و بفتح قاف و واو و شین زنی که او را حیض
نباید قشیر بالضم و فتح شین قبیله از هوازن قشیش بالفتح چیزی چیده شده از زمین که آن را التقاط گویند قص
بالفتح و تشدید صاد بر پی کسی رفتن و خبر دادن و پشم بریدن پر مرغ و پیدا شدن و آهنی کو چینند و اسب و سینه یا سر سینه یا میان
سینه یا استخوان آن و قصاص بالکسر جمع و انچه از پشم بر دو گوسپند بریده شود قصای بفتحتین و المد بیدنها و بالفتح زر شاخ
شکسته قصاب بالفتح و تشدید صاد مهمله برنده گوشت و روده و نای زن قصابک مرغی است بغایت تیز پرو
خوش رفتار که بر لب آبها نشیند قصار بالضم پایان و غایت چیزی و بالفتح پاره آهن و چوب و بالکسر کوتاهی موی و جز
آن و جمع قصر که مرقوم خواهد شد و بالفتح و تشدید صاد مهمله برو کوب یعنی گازر قصاره بالفتح شستن جامه قصاری بالضم

وبالف مقصوره بیابان دور تر از مدینه قصه دراز کردن یعنی بسیار گفتن بیفایده و بیحاصل قصید بالفتح شکسته و مغز
سطبر و پوست خشک و پاره از شعر زیاده از سه بیت واحدش قصیده قصیر بالفتح کوتاه و اسپی که از عزیزی پیش خود بسته دارند
و آنکه پدرش معروف بود و در شناختن احتیاج بذکر جد نباشد و بالضم و فتح صاد مهمله شهریست بکنار دریای یمن از طرف زمین
مصر و بیت بدمشق و جزیره ایست کوچک که مقام ابدالست قصیع بالفتح کودکی که خورد و ریزه باشد قصیف
بالفتح غریدن رعد و آنچه بریزد از درخت و بانگ شتر و مرد زود شکن قصیل بالفتح جو نو بر آمده و نارسیده و بپارسی خوید
نامند قصیم بالفتح شکن و بفتحتین شکستگی دندان و بالفتح و کسر صاد مهمله زود شکننده و بالضم و فتح صاد آنکه هرچه بیند
پاره پاره کند قض بالفتح و تشدید ضاد معجمه سنگریزه ناک شدن طعام و سنگریزه در کاواکی دندان ماندن و بکارت را زایل
کردن و سوراخ کردن مروارید و مهره و بفتحتین سنگریزها قضاء بالفتح خوردن و کنده شدن و بوی گرفتن مشک و افتادن
و سرخ شدن چشم و تباه شدن آن و کهنه شدن رسن و پاره شدن آن و بالفتح و مد همزه و بغیر همزه نیز حکم کردن و گذاردن
واجب و تمام کردن و آفریدن و بیان کردن و عبادتی که وقتش گذشته باشد و تشدید صاد معجمه زره محکم قضا را
یعنی بارادت خدا و بغیر قصد قضاض بالکسر سنگها که بعضی از آن بر بعضی چسبیده شود قضاعه بالفتح پدر گروهی از یمن
و سگ آبی قضام بالفتح و بضاد منقوطه چیزی از خوردنی قضامه بالفتح بضاد معجمه خشک شدن و لاغر شدن قضایا
بالفتح حکمها و خبرها جمع قضیه قضب بالفتح بتازیانه یا بچوب زدن و بریدن و هر درختی که بلند و بسیار شاخ دارد و شاخها
که برند و چیزی برای ساختن تیر و کمان و درختی است که از آن کمان سازند و گیاهیست قضبان بالفتح شاخهای درخت قضبض
بفتحتین سنگریزها و سنگ ریزه بزرگ قضع بالفتح و با ضاد منقوطه فرو شکستن قضف بفتحتین و بضاد منقوطه تنگی و تاریکی
شدن قضم بالفتح خوردن اول چرا و خاییدن و خوردن چیزی خورد و بفتح یکم و کسر دوم شمشیر لب شکسته قضی بالفتح
و تشدید چیزی پسندیده از طعام که برای مهمانی نگاه دارند و مهمان عزیز قضیب بالفتح شاخ درخت و ناقه رام ناشده و ابر و شمشیر نازک
و شمشیر تیز و تازیانه و کمانی که از شاخ درخت سازند و وادی است بیمن و نام مردیست قضیع بالفتح آسیای خورد و زن
قضیف بالفتح و با ضاد منقوطه لاغر و باریکی و نحیف قضیم بالفتح پوست سفید که در آن چیزی نوشته شود و علف ستور
قضیه بالفتح حکم گذاردن و خبر و حکم قط بالفتح و تشدید طا موی کوتاه و جعد و بریدن چیزی سخت و گران شدن نرخ و بالکسر
نصیب و بهره و قباله و کتاب محاسبه و نامه قطوط جمع و گربه نر قطاط جمع و بالفتح و تشدید طا و تخفیف آن هرگز و همیشه و این کلمه خاصه
زمان گذشته است و بالفتح و تخفیف طا بمعنی بس نیز آمده و از نیجاست فقط قطا بالفتح سنگ خوار قطاب بالکسر آمیختگی
و آمیختن و گریبان جامه قطابی مثل سنبوسه چیزیست که در میان روغن پزند قطار بالکسر شتران قطار شده هر یک
بسق رونده و یک رشته شتران که در آن ده شتر باشند قطاط جمع قطط که مذکور خواهد شد و بفتح و تشدید طا حقه گر قطاع
بالضم آب تلخ و غلیظ و بالفتح و الکسر انگور و خرما بریدن و جز آن و بالفتح ایستاده شدن و بریده شدن آب و رفتن مرغ از سرما و بالضم
و تشدید طا پرندگان و قطاع الطریق راه زنان قطام بالفتح نام زنیست قطان بالکسر چوب هودج قطایف
بالضم چادرهای پیچیده جمع قطیفه و جامهای مخمل و لوزینه و نان لوزینه و رشته که از خمیر سازند و آنرا رشته قطایف گویند

وبالف مقصوره پایان کار و نهایت چیزی قصاص بالکسر کشتن کسی را بدله خون و آنچه داده باشد و باز ستانده و بالضم سوی پیشانی
و کوچیت و بالفتح درختی است که مگس شهد آن را بخورد و از آن شهد حاصل شود و هر سه حرکت نهایت در روییدن گاه موی از پیش سر یا
از قفا و پیوندگاه سر مرد و سرین و بالضم و تشدید صاد قصه خوان قصاع بالکسر کاسها قصاعه بالفتح خرد و ریزه بر آمدن کودک
که کلان نشود قصال بالفتح [illegible] قصایب جمع قصبه که مذکور خواهد شد قصب بالفتح بریدن و باز داشتن
شتر از آب پیش از سیراب شدن و بالضم [illegible] و اقصاب جمع و بفتحتین نی و هر گیاهی که میان خالی و گره دار باشد و هر چیزی که
باشد از میان کاواک استخوان انگشت [illegible] و مخرج نفس و رگهای شش و مجرای آب چشمه و مجرای اشک و جامه نازک از کتان و مروارید
آبدار و زبرجد خوش آب و هم بیاقوت [illegible] قصبا بالضم بیابان [illegible] قصباب
جمع قصابه معروف [illegible] قصب الجیب بفتحتین [illegible] قصب السبق
روشنی است در عرب [illegible] قصب سه دامنی یعنی دنیا
باعتبار ابعاد ثلثه و جامه چاکدار قصب مصری [illegible] یعنی شعاع آفتاب آمد
قصب مغرب یعنی شعاع آفتاب [illegible] قصب نرگس [illegible] قصبه بفتحتین
شهر و ده [illegible] و هر چیز که مجوف باشد [illegible] قصد بالفتح آهنگ کردن و راستی راه
و راه راست رفتن و نزدیک شدن و آمدن و شکستن چوب [illegible] قصیده
و مردی که نه فربه باشد نه لاغر و بالضم و الکسر و فتح صاد مهمله [illegible] جمع قصیده قصر بالفتح خانه بزرگ که از سنگ و
جز آن سازند و کوتاهی و باز داشتن و شبانگاه کردن و نماز چهار رکعت [illegible] فرو هشتن و کوتاه کردن و کوتاه شدن و ایستادن
بجای و از آن در گذشتن و پسند کردن بچیزی و جامه شستن و گازری کردن و آمیزش [illegible] روشنائی و کوتاه گذاردن و کم کردن موی
و بفتحتین بنهای درخت خرما و جز آن و باز ماندهای آن [illegible] گردنهای مردم و شتران و خشکی که در پیچ گردن بهم رسد و خشک شدن
گردن و بالکسر و فتح صاد مهمله کوتاهی خلاف طول قصر دوازده دری یعنی آسمان هشتم قصری بالکسر دانه
که در خوشه باقی مانده باشد قصص بفتحتین سخن و حکایت و بالکسر حکایتها قصطل بالفتح مثل قسطل و قوم قصطال
مثله قصع بالفتح فرو خوردن مردم جرعه آب را و حقیر داشتن و ریزه و خورد ماندن کودک که نبالد و بزرگ نشود قصعه
کاسه ده مرد قصعة المساکین کاسه درویشان و آن ستاره چند است بصورت کاسه قصف بالفتح شکستن یا کشتی را و
شکستن هر چیزی و سنگ زدن و بازی کردن و سخت غریدن رعد و بفتحتین پوسیدن و زود شکن شدن درخت و بفتح یکم و کسر
دوم [illegible] قصفاص شیر دهان و مار سیاه و اژدهای [illegible] قصل بالفتح بریدن و بالکسر مرد فرومایه ضعیف و بفتحتین دانه
دیگر که بگندم آمیخته باشد و در وقت پاک کردن از گندم جدا کنند قصم بالفتح شکستن چیزی چنانکه جدا شود و بضم یکم و فتح دوم
و بفتح یکم و کسر دوم شکننده قصمل سخت عصای از شبان قصو بالفتح کناره گوش اشتر بریدن و بضم یکم و تشدید سیوم
دور شدن قصوا بالفتح و المد شتر ماده و گوسپند ماده گوش بریده قصور بالضم عاجز و فرو ماندن از چیزی و شبانگاه شدن
و فرو هشتن و ساکن شدن درد و غضب و نارسیدن بچیزی و گذاشتن آن و جمع قصر و بفتحتین از کاری باز ماندن قصوری بالضم

قطب بالفتح درهم کشیدن روی و چین افکندن میان دو ابرو و ترش شدن و جمع کردن و آمیختن شراب با آب و در غضب آوردن
و پر کردن ظرف و جمع شدن گروهی و میان دو گروه که درت افکندن و بالضم ستاره ایست که قبلهٔ مسجد بران بنا کنند و سید قوم
و سپه سالار که مدار کار بر و باشد و مدار و اصل هر چیز قطر بالفتح باران قطار جمع قطره واحد و چکیدن آب و جز آن و چکانیدن
و بر یک نسق بقطار رفتن شتران و موضعی است میان واسط و بصره و دهیست میان شیراز و کرامن و بالکسر مس گداخته یا نوعی از آن
و نوعی از جامهای برد و بالضم کرانه و کرانهٔ هر چیز و کرانهٔ آسمان و چوب عود و جز آن که ازوی بخور سازند و باصطلاح ریاضیین خطی که از
مرکز دایره گذرد و بفتحتین وزن حساب کردن و پیمودن کیف تنگ با آنکه … و بدان حساب گرفتن و شهریست
میان قطیف و عمان قطران بالکسر داروئیست سیاه که بر شتر گرگین مالند و گویند که آن روغن درخت عرعر است قطرب
بالضم گرگ و جاهل و بیدل و سفیه و صرع … و نام مرغی که تمام روز در حرکت میباشد
و بعضی گفته اند که آن کرمیست سیاه که بر روی آب در حرکت میباشد و لقب ابن المستنیر نحوی شاگرد سیبویه که همیشه در طلب علم میبود
قطرهٔ آب شمشیر را سلاح مصقول قطره زدن یعنی آفتاب … که از و با قطره میزد و قطره
زدن یعنی تند و تیز رفتن قطط بفتحتین موی کوتاه پیچیده و جعد و پیچیده شدن موی قطع بالفتح بریدن و بالضم
بپایان رسیدن و برافتادن بر کسی و بیابی نفس زدگی … و بالکسر تاریکی آخر شب و گلیم خورد که بر پالان شتر اندازند برای سواری و پیکان
خورد و کوتاه که در تیر نشانند و بالکسر و فتح طا پارها جمع قطعه است قطعه بالکسر پارهٔ چیزی و در اصطلاح دو بیت یا زیاده که
مطلع نباشد قطف بالفتح بریدن خوشهٔ انگور و چیدن میوه و خراشیدن و آهسته راه رفتن ستور و بالکسر خوشهٔ خرما و خوشهٔ انگور
و میوهٔ بچیده و مطلق میوه و بفتحتین گیاهیست که برگهای او پهن باشد و آنرا اسفاناخ رومی و در مصر ترکوبند قطفه بالکسر … و دروردن
و چیدن انگور قطم بالفتح گزیدن و چیدن و بفتحتین تیزی شهوت و آرزوی گوشت و بالضم و کسر طا آرزومند گوشت و آرزومند
جماع قطمیر بالکسر نام سگ اصحاب کهف و پوست تنگ دانهٔ خرما یا نقطهٔ سفید که بر پشت دانه بود یا شکاف دانهٔ خرما یا رشته
که در میان شکاف بود قطن بالضم و ضمتین پنبه … بفتحتین میان دو ران … قطو بالفتح گام نزدیک
نهادن در رفتار و زدن و شادمان رفتن قطوان بالضم اقامت کردن بجائی قطوب بالضم روی ترش کردن و در هم کشیدن
و بالفتح ترش رو و شیر درنده قطور بالفتح آنچه بدو بینی و گوش و جز آن چکانند و بالضم رفتن و شتافتن و سخت انداختن کسی را
و جامه دوختن و گرفتن چیزی را و روان شدن و چکیدن آب و جز آن قطوط بالضم قط زدن قلم قطوع بالضم گذشتن از
جوی و بریده شدن و ایستادن آبها و سپری شدن آب چاه قطوف بضمتین خراشیدنها و میوه ها و بالفتح ستور کاهل و آهسته گام
قطیع رمهٔ گوسپند و گاو و تازیانه و آنکه از ضعف یا فربهی نتواند برخاست قطیعه بالفتح رمهٔ گوسپندان و گاو و غیر آن
و جامهٔ مخمل معروف قطیف نام دو موضع است یا یک موضعی است قطین بالفتح مقیم و خدمتکاران قعاد
بالکسر شکوهه مرد و بالضم علتی است که در سرون شتر پیدا میشود و سرون و سرین بمعنی دارد و سرون گوسپند و گاو و امثال آن را هم
گویند قعاص بالضم بیماری گوسپند که در حال بکشد قعاف بالفتح و الکسر سخت رانندهٔ چارپا قعاقف بالضم سیل که همه چیز را
برد قعاقع بالفتح نام راهی است راست که از یمامه بکوفه میرود و آوازهای پیاپی رعد قعال بالضم شکوفهٔ انگور قعب

بالفتح

بالفتح کاسهٔ چوبین بزرگ یا قدحی که یک کس را سیر گرداند قعثا بالفتح پایدار و دائمی قعد بفتحتین جماعتی که دیوان نباشد و سستی و
گرانی و پیوند پای شتر و ستور قعده بالفتح نشستن و بضم یکم و فتح دوم بسیار نشیننده و بضم یکم و سکون دوم اعتقاد کرده شده و پسندیده
قعر بالفتح تک چیزی و از بیخ کاویدن چیزی و آشامیدن آنچه در کاسه بود و بریدن نخل از بیخ و انداختن کسی را و ناتمام انداختن زن بچه را
قعس بالفتح بوی ناک بفتحتین برآمدن سینه قعسری بالفتح سخت سطبر و شکوه قعش بالفتح جمع کردن و ویران کردن
خانه و جز آن و گردانیدن سرچوب سوی خود و جائی مانند هودج قعوش جمع قعشه بالفتح پاره قعص بفتحتین ناگاه مردن
و بالفتح مردن بر جای خود بیحرکت و مردن بزخم تیر و جز آن قعضب بالفتح و ضاد منقوطه نام مردی که سنان ساختی قعط بالفتح
سخت و تنگ گرفتن بر قرضدار و تنگ گرفتن و استوار بستن و سخت بانگ کردن و سخت راندن و دور کردن و بستن دستار و جهان
شدن قعف بالفتح از بن برکندن درخت را و خوردن آنچه در کاسه باشد قعقاع بالکسر آواز کردن و آواز سلاح و راه دشوار
و بالفتح نام مردی و راهیست از یمامه بکوفه و خرمای خشک و نام بتی و تب لرزه قعقع بالضم هر دو قاف نام مرغیست قعقعه
بالفتح آواز کردن سلاح و کاغذ و پوست خشک و مثل آن قعم بفتحتین کجی بینی قعو بالفتح برفتن اشتر نر با ده شتر
قعود بضمتین نشستن و بالفتح شتر کره که قابل سواری باشد قعور بالفتح دور رنگ و بالفتح و تشدید عین چاه عمیق قعیر
بالفتح دور رنگ قعین بالضم و فتح عین مهمله گروهی از بنی اسد قف بالفتح در زیدن تره و سبزی خشک شده و بالضم پشته
زمین بلند و بالکسر جمع قفا قفا بالفتح پس گردن قفاحته بالضم و تشدید نوعی کلید است قفاجیره بر وزن سراسیمه
روی که بنازش وجه خوانند قفاخری بالضم مرد سطبر اندام قفار بسته یا مبخته شکر و جز آن و نان خورش قفاز
بالضم و تشدید فا دستانه که بران پنبه کنند و زنان در دست پوشند یا زیوریست که برای دست و پا سازند قفازه بالفتح
درست موزه قفاع بالضم آب غلیظ و تلخ قفاگیران یعنی مظلومان قفال بالفتح و تشدید فا قفل گر و نام عالمی از علمای
مذهب امام شافعی رضی الله عنه قفای بخورد یعنی سیلی بخورد قفای فلک یعنی حادثه و جور فلک قفج بالفتح
و تشدید رنجیده شدن از چیزی قفد بالفتح دستار بستن و بفتحتین بسر انگشتان پای رفتن و بر سم رفتن ستور و میل کردن سم
ستور و دست ستور بجانب راست قفر بالفتح زمین خالی از آب و گیاه و نان بی نان خورش و در پی کسی رفتن و پیروی کردن
و گرسنه و شکم خالی ماندن و بچه گاو که از مادر جدا کنند برای زراعت کردن و بفتحتین اندک گوشت شدن و کم مال بی نان خورش شدن طعام
و بکسر قاف کم موی و بیابان بی آب و گیاه قفران بالفتح جستن قفز بالفتح پر کردن چیزی را از آب و جز آن و آشامیدن
آنچه در ظرف باشد و برجستن مرادف قفوز و مردن قفس بالفتح مردن و بستن دست و پای آهو و موی کسی را گرفتن و کشیدن
چیزی از کسی و گرفتن کسی را از روی غضب و بفتحتین بلند شدن سر بینی قفش بالفتح معرب کفش و گرفتن و جمع کردن و
افتادن و زدن بعصا و شمشیر و بشتاب دوشیدن و شتاب انداختن و آنچه در پستان باشد و بسیار جماع کردن و بفتحتین دزدان
قفص بالفتح در قفص کردن و دست و پا بستن آهو و بلند شدن و بلند خواندن و بالضم کوهیست بکرمان و دهیست در بغداد و
بفتحتین آنچه مرغ و وحشی در آن کنند و ظرفیست که در آن گندم کرده بجزیره برند و نشاط و سبکی و حرارت و ترشی معده از خوردن آب
خرما فقط و بالفتح شهریست بصعید مصر که وقف کرده شده است بر علویان از زمان حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه

قفع بالفتح درکشیدن دست و پا و جز آن و بالضم آنکه انگشتان او درکشیده باشد جمع اقفع قفقفه بالفتح لرزیدن قفل
بالضم آهنی که بدان در بندند و بالفتح آنچه خشک شود از درخت و بفتحتین بازگشتن از سفر و از جای قفلان بالفتح والفتحتین خریطه
عطار قفل آسمان یعنی شرک و کفر زیرا که بواسطه شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند قفل بر در دست کردن
یعنی گشاده داشتن در بر سایل قفل رومی نام لحنی است از سی لحن باربد قفل و اسواس تنکه آهن که حلقه ها از آهن بر آن
نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل است از آن حلقه ها گذرانیده ببندند و گشادن آن خالی از اشکال نیست قفن
بالفتح از قفای سر بر آمدن و ذبح کردن گوسپند را قفو بالفتح در پی رفتن قفور بالفتح و تشدید فای مضموم غلاف شکوفه
و نخل گیاهی قفوف بالضم خشک شدن جامه شبیه در خراسان موی از اندام از ترس و جز آن و سیم ناسره دیدن میان انگشتان
قفول بالضم از سفر بازگشتن و خشک شدن قفه بالضم و التشدید بردی دراز و درخت خشک و بوسیده و زمین بلند
قفیر طعام بی نان خورش و زنبیل و ظرف بزرگ از برگ خرما که خرما در آن کنند و آینت راه نام قفیز پیمانه ایست
مقدار دوازده صاع و دو هم بخش جریب از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعی قفیف بالفتح گیاه خشک و سبک قفیل
بالفتح درخت و چوب خشک و تازیانه و نام گیاه است ققنس بالضم جانوریست خوش آواز بمنقار سیصد و شصت سوراخ
دارد هزار سال عمر وی است چون موت او نزدیک رسد هیزم انبار کند و در آن انبار هیزم مقابل باد نشیند و پیش خود نگاه دارد و باستماع
آواز سوراخهای منقارست کرده چندان پر زدن گیرد که آتش از پرهای او برآید و در آن هیزم گیرد و خود در او در آن افکند از آن شل همان
جانور پدید آید باز هزار سال عمر باشد بعد از هزار سال همچنان اتفاق افتد و در برابر هیمه است که هفصد سوراخ در منقار اوست واو
طاق است ماده ندارد و علم موسیقی از او گرفته اند قل بالضم و کسر لام کمی و بالکسر لرزه و بالضم والتخفیف کم قلاء
بالفتح والمد دشمن داشتن کسی قلاب بالضم کرهی است و بالفتح والتشدید گردانیدن و بدل کننده قلابه بالضم والتشدید
والتخفیف کنیزک که در هندبرده گویند قلات نام موضعی است قلات گازران موضعی است در شیراز که مدفن
سعدیست و سیرگاه اهل شیراز و آنجا حوضی است مملو از ماهی و مردم در آنجا رخت شویند و گازرگاه گویند بعد از چهل روز از نوروز انبوهی
عظیم در آنجا شود قلاج بضم و با جیم فارسی جهیدن اسپ و جست برجست رفتن اسپ قلاخ بالضم موضعی است همین
و نام شاعریست قلادن بالفتح نقیبان لشکر قلاده بالکسر گردن بند و حمایل و جز آن قلاس بالفتح و تشدید لام دریا
موج زن و مالامال قلاسق گویش این لغت ترکیست قلاسنگ یعنی فلاخن مذکور و انجیر نیست که بدان سنگ اندازند
ظاهر و این لغت بغاست الله اعلم بالصواب قلاسی بالفتح والتخفیف یا با واو جمع قلنسوه است قلاش بالفتح
کوچک و گرفته و تنگدل شدن و تشدید لام کلمه فارسی است قلاط بالضم اولاد جن و شیطان و بالکسر قلعه ایست میان قزوین
و طالقان قلاع بالکسر بادبان کشتی و قلعه ها و نوعی از بیماری ستوده علتی است که در دهن پیدا میشود و اکثر در دهن طفلان عارض
میگردد و بالضم و تشدید لام سرهنگ و علمدار قلال بالضم اندک و بالکسر سبوها قلام بالضم و تشدید لام نوعی از شوره گیاه
قلامه چیدگی ناخن قلاوز مقدمه لشکر و راهبر و این لغت ترکیست قلایا بالفتح جمع قلیه است و آن خورشی
معروفست قلاید بالفتح شتران قلاده در گردن کرده از پوست درخت و جز آن برای قربانی قلب دل و خرد و خالص هر چیز

دمیان

و میان لشکر و نیز لقبیست از منازل قمر و ستاره ایست بزرگ که بر قلب عقرب واقع شده و برگردانیدن و باژگونه کردن جامه و جز آن
و بر دل زدن و چیزی بدل ساختن و مغز درخت خرما بیرون کشیدن و سرخ شدن غوره خرما و بالضم دست برنجن و باز سفید و مغز درخت
خرما یا نیکوترین برگ آن و بتشدید لام جبله کرو بفتحتین برگشتگی لب قلب اقبال یعنی لا ابقاء بمعنی ناز بست قلب
ریش شبر و نیز شیر قلب شتا یعنی آتش قلب عقرب بالفتح نیز لقبیست از منازل قمر قلب عنقا یعنی
افنع که معنی آن قانع است قلب غم یعنی مغ و بناز لیش غمق خوانند قلب کلاه یعنی هالک قلب کنج
یعنی جنگ قلب مجن یعنی نجم بمعنی ستاره قلب مرو و رم یعنی اناس قلب می یعنی یم بمعنی دریا
قلب میغ تخم مرغ و نام طعامیست قلب نم یعنی من قلت بالفتح مغاکی که در کوه باشد و آب در او گرد آید و بالکسر جمع و بالضم یک هلاک شدن و بالتشدید
اندک قلتبان شخصی را گویند که از احوال قبیحه زن خود واقف باشد و چشم از آن بپوشد و دیده و نادیده کند و بهندی بهروه
نامند و نیز سنگی مدور و بزرگ که در بعضی ولایات بر بامها دارند تا آنکه باران که بارد باطراف بام بغلطانند تا آنچه خراب شده باشد
اصلاح آید و زمین هموار شود و در صحاح فرس گفته زعم من آنست که آن سنگ را غلتبان بغین معجمه باید گفت بجهت آنکه او را بر بام
میغلطانند و درست که بواسطه کثرت استعمال قاف را بغین بدل کرده شود باعتبار قرب مخرج کذا فی حل اللغات بوستان
خور از کوه یکرو و سر بر زد که آن قلتبان حلقه بر در زد قلته بالکسر اندک و بالضم والتخفیف دو چوبست که کودکان بازی کنند
و بالضم والتشدید بر سر مردم و سر کوه و جنسی از انگور و سبوی قلث بالفتح فراهم آوردن و کشیدن قلج بالضم و با جیم
فارسی معروف آنکه هند او را قلیج گویند قلخ بالفتح بانگ کردن گشن و زدن چیزی خشک بر چیزی خشک و کندن درخت خرما
کلان سال و بی میان خالی قلد بالفتح تافتن رسن و جز آن قلدس بالفتح دریایی که کف اندازد قلر اسپ کرده
قلزم بالضم دریا و چاه بسیار آب قلزم پنج شاخ یعنی دست کریمان قلزم نگون یعنی فلک قلس
رسن سطبر کشتی که از لیف خرما و برگ آن و جز آن سازند و آنچه از گلو بیکدفعه برآید از طعام بسبب پری دهن یا کمتر و آنچه بدو بار و سه بار
آید آنرا قی گویند و رقص با سرود و سرود نیکو و بسیار آشامیدن نبیذ و غثیان و برهمزدگی دل و انداختن جوی آب را و جام شراب را
از غایت پری قلسو بفتحتین و ضم سین کلاه قلع بالکسر بادبان کشتی بالفتح توشه دان شبان و نام معدن که از وی ارزیز
خالص خیزد و قلعی منسوب بدان و برکندن و از منصب کسی را انداختن و بفتحتین ابرهای بزرگ جمع قلعه و کسر لام سست پای بی آرام قلعه
بالفتح ابر پاره و خانه که از سنگ ساخته باشند قلعه بندر نام قلعه ایست در شیراز بالای کوه قلعه گهر با گون یعنی دنیا
قلف بالفتح بریدن قلعه یعنی غلاف سراپرده و پیوند کردن تختهای کشتی قلفه بالضم سر ذکر ختنه ناکرده شده قلق
بفتحتین اضطراب و بی آرامی قلقاش بالضم رشتنی است چون زرب و جز آن قلقال بالکسر بانگ کردن و جنبانیدن و
بالفتح جنبش قلقچی بالضم و تشدید لام آنکه نوکر باشد و نوکر پادشاه نباشد قلقع بالکسر گل خشک شده بر زمین ترقیده و
پراگنده شود قلقل بالضم هر دو قاف اسپ و مرد سبک و بکسر هر دو قاف گیاهی که تخم سیاه دارد قلقله بالفتح باز کردن
و جنبانیدن قلقند وزن هر چند زاگ سبز بفتحتین زاگ سفید قلم بالفتح ناخن گرفتن و بفتحتین خامه تراشیده
دبیر و قمار و کارد و شمشیر و هر چه بدان چیزی ببرند قلما بالفتح فلاخن قلمات بالضم ظلمات که گذشت قلماش

بالضم بیهوده و هرزه و یاوه قلم ثلث نام قلمیست از جمله شش قلم که خطاطان درست کرده‌اند از اقلام الخطوط هم نامند
قلم جعد کرد یعنی کتابت کرد قلم در سیاهی نهادند یعنی قلم بکشیدند سعدی عطارد قلم در سیاهی نهاد
قلم در کشید یعنی محو کرد قلمزن یعنی نویسنده قلم کردن یعنی دو نیم کردن قلم نسخ آنکه بدان خط
نسخ نویسند قلم نیست یعنی حساب نیست قسلنج بالضم و الجیم فارسی چارپائی که هر دو پایش از هم جدا بود و سر
زانوهای پیش او پیوسته باشد قلندلیس بالفتح آلکی سرخ قلندر معروف آن صاحب تجربه و تفرید و نام زنی است
قلنبک بفتحتین چوبیست خوشبو مانند عود و زیره را نیز گفته‌اند قلوتر مثل غلالرز مرقوم قلوص بر جستن چیزی و
برآمدن سایه و بالفتح شتر ماده جوان و شترماده که بران سوار توان شد شتر ماده که ترا دست و پا بچه اوشتر مرغ قلولا بالفتح
قاز یعنی بط سفید بدان که بط بر دو طریق است یکی بیره و بحث بالاتر سیره و دوم بیرکر شبیه و آنکه بیرد نام او در عربی ظلولی گویند
و در فارسی قاز قلون بالفتح نام ترکیست که رستم او را کشته و قبل نام سپاه رزنتورانی قله بالضم و التشدید چوبی که کودکان
بدان بازی کنند و سبوی بزرگ و قلتین یعنی دو سبو که آب به آن مقدار آب کثیر است پیش امام شافعی و بالای سر هر چیز و کوهان
شتر و سر کوه و قبضه تیغ و بالکسر خلاف کثرت و بالفتح برشدن و برداشتن از بیماری و رستن و برداشتن از فقر قلی بالفتح
بریان کردن چیزی را و قلیا که از آن صابون پزند قلیا بالکسر شمار که هندش ساجی گویند قلیب بالفتح چاه و یا چاه
کهنه قلید بالفتح رسن تافته قلیدس همان اقلیدس که گذشت قلیذم بالفتح چاه عریض قلیس بالفتح
بخیل و بالکسر و تشدید لام کلیسای قلیل بالفتح اندک قلیه بالفتح معروف قم بالفتح و تشدید میم جاروب خانه
و بالضم و التخفیف برخیزه نام شهریست قماته بالفتح خوار شدن قماح بالضم و ماه سرمای سخت و اشترانی که آب نخورند
بسبب علتی و دردی قمار بالکسر بازگیران و با کسی چیزی باختن بر نرد و شطرنج و بالفتح موضعیست از بلاد هند که عود قماری
بدان منسوبست قماری جمع قمری و منسوب بقمار قماس بالفتح و تشدید میم غواص قماص بالضم و الکسر حرکت دادن
موج دریا کشتی را و برداشتن اسب و جز آن هر دو دست و بر زمین گذاشتن چون این عادت او شود آنرا قماص گویند و بالضم و الکسر
جهندگی و اضطرابی و بی آرامی قماط بالکسر ریسمانی که بدان دست و پای اسیر را گوسپند بندند و خرقه که بدان دست و پای
کودک را بندند و در گهواره اش خوابانند قماقم بضم هر دو قاف مهتر با خیر قمام بالضم خاک روبه و دار القمامه جائی که خاشاک
و سرگین اندازند قمامه بالضم خار و خاشاک که از خانه رفته شود و گروه آدمی قمایم بالفتح و الضم جمع قمقمه که مذکور خواهد شد
قمچره بالفتح کمان ساختن قمح بالفتح چشم برهم نهادن قمحد بفتحتین و تشدید دال قوی و استوار و ابر سخت
قمذاب بذال موقوف شراب و شربت قمر بالفتح غالب شدن در قمار بر کسی و زن کردن و چیزهای روشن و سفید
جمع اقمر و جمع قمری چون روم و رومی و موضعی طرف ملک زنگیان و بفتحتین خیره شدن چشم از دیدن برف و از نگریستن بسیار و
و سیر شدن شتر از گیاه و آب و بیدار شدن در مهتاب و نخوابیدن بعد از آن و سوختگی مشک که تابش مهتاب بدان رسد و ماه از
بعد سه شب هلال گویند قمراء بالفتح و مد همزه شب روشن و مهتاب و شعاع ماه و روشنائی آفتاب قمران ماه
و آفتاب قمرقمنک چهل هزار قمره یعنی قمار قمری فاخته مخفی نماند که قمری دیگر و فاخته دیگر است معلوم میشود

که در عرب هر جانوری که طوق دارد قمری گویند قمرین مثل قمران که گذشت قمز بالفتح جمع کردن و گرفتن چیزی
باطراف انگشتان و بفتحتین چیزی زبون بقیمت و مرد ناکس بیخبر قمس بالفتح غوطه خوردن در آب و غوطه دادن و مضطرب
کردن بچه در شکم و بالضم و تشدید میم مفتوح مرد شریف قمص بالفتح برجستن اسپ و جز آن و برداشتن اسپ و جز آن
هر دو دست خود را یکبار و گذاشتن یکبار و حرکت دادن و برجهانیدن دریا کشتی را بموج و بفتحتین پشه‌های کوچک و مگسهای
کوچک که بالای آب ایستاده میباشند و ملخی که از بیضه برآمده باشد قمصان بالضم پیراهنها و جمع قمیص است قمط
دست و پای طفل بستن و در گهواره کردن و دست و پای اسیر بستن و پای و دست گوسپند بستن بجهة کشتن و جماع کردن و
گرفتن و چشیدن و قطران مالیدن شتر و بالکسر ریسمانی که دست و پای گوسپند بدان بندند برای کشتن و رسنی که دست و پای کسی
بدان بندند قمطر بالکسر و فتح میم و سکون طا اشتر قوی و سبک و مرد کوتاه و صندوقی که دران کتاب نگاه دارند و ظرفیکه دران
شکر و مانند آن بنهند قمطره بالفتح سر خیک بستن قمطریر بفتح قاف و طا روز سخت و سرمای سخت و اسم قبائی است
قمع بالفتح بعمود زدن و شکستن و قهر کردن و خوار گردانیدن قمقام بالفتح دریا و مهتر و عدد بسیار و کهنه ریزه
کار و بزرگ قمقمان بالضم هر دو قاف دریای عظیم و عدد بسیار قمقم بالضم هر دو متجانس آفتابه قمقمان
بالضم هر دو قاف عدد بسیار و دریا و مهتر و شپش ریزه قمقمه بالضم هر دو قاف آفتابه قمل بالفتح شپش و بفتحتین
شپش شدن و شکم کلان شدن و بالضم و تشدید میم مفتوح کینه و المنا و بمعنی جمع قمله است قمن بفتح یکم و کسر دوم سزاوار
قمنان بضم یکم و کسر دوم نام ولایتی است قمند بکسر یکم و فتح دوم بمعنی زغند است قمنین سزاوار قموء
بالفتح فربه شدن ستور و خوار شدن قموح بالضم سر برآوردن شتر بعد از آب خوردن و گذاشتن آب را قموس بالفتح
چاهی که از کثرت آب دلوها دران پنهان شوند قمه بالضم و تشدید سر هر چیز و گروه قمی بالفتح مرد خورد و زبون و حقیر
قمیر بالفتح بازی و حریف و بالضم و فتح میم تصغیر قمر قمیص بالفتح چارپا که زیر سوار بجهد و غلاف دل و پیراهن و بعضی گفته‌اند
پیراهن پنبه قمیط بالفتح سال تمام و درست قمیم بالفتح تر و خشک قمین بالفتح بمعنی قمن مذکور قن
بالکسر و تشدید نون بنده که پدر و مادر او بنده باشند جمع و مفرد آمده و در عرف فقها بنده که در رقبه کامل باشد مدبر و مکاتب را
قنات بالفتح کاریز و نیز استخوان مهره پشت قناح بالضم و تشدید نون کلید دراز و کج قناد بالفتح و تشدید نون
شکر ریز و حلوائی قنادیل بالفتح جمع قندیل و آنکه در مسجد و محافل بسوزانند قنادیل چرخ یعنی ستاره‌ها قنازع
بالکسر و بازای منقوطه مثل قناع که مذکور خواهد شد قناص بالفتح و التشدید صیاد و شکار قناطیر جمع قنطار که می آید
قناع بالکسر طبق هدیه و دامنی و قبیل نوعی از مقنع زن و طبق که بروی طعام خورند قناعت راضی شدن باندک
قناف بالضم کلان قنافذ بالفتح خارپشتان قناقن بالفتح راه نما و آب شناس قنان بالفتح
نام کوهیست و بالکسر قلعه‌ها و سرهای کوه و بالضم آستین و بوی بغل قنب ابر و جماعت مردم قنبص بالفتح مرد کوتاه
قنبله گله اسپان و گروه آدمیان قنبع بالفتح خم کردن چوب و غیر آن مانند چوگان کذا فی الصراح و سر برداشتن
آب خورنده بعد از آب خوردن قند بالفتح شکر و بالکسر عسل الشکر و در خراسان و پارس از نبات مصری خوبتر میشود

وقند ولایت ما را انجا قند سپید گویند واین فقیر بچشم خود دیده است که شکر چینی را صاف کنند ومثل کوزهٔ نبات راست کنند
وچون در صحنک چینی بدارند وبر سر آن آب بریزند فی الحال در کدا آید قند رشب یعنی سیاهی شب قندز بالضم
نام ولایتی وجانوریست در ترکستان که نام دزاسک که از آن پوستین سازند ونام شراب قندز آرد یعنی شب آرد
قندز تیغ دار پوستین آبدار قندس الکه مثل کوغی گویند قند مکرر یعنی لب معشوق ودر اصل بمعنی
قندی که مکرر صاف کنند قندهار بالفتح نام شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان قندیل ترسا
قندیلی که ترسایان در معبد خویش افروزند قندیل عیسی یعنی آفتاب قنس بالفتح اصل وبکسر نیز آمده و
بالکسر بالای سر وبفتحتین می اندک وکیاهیست خوشبو که بلغت الفع که بعاریت آزار است گویند قنط بفتحتین نوامید
شدن قنطار بالکسر یکپوست گاو پر زر گفته اند که آن مقدار هزار دینار واز معاذ بن جبل منقولست که قنطار یک هزار
ودویست اوقیه است واوقیه هفت ونیم مثقال است وبعضی گفته اند یکصد وبیست رطل یا صد رطل از طلا ونقره ومقدار
چهل اوقیه از طلا ویا هزار ودویست دینار یا هشتاد هزار دینار یا هشتاد هزار درم قنطال بالکسر نام پادشاه روس
که اسکندر را اسیر کرده باز تاخت وولایت او را هم بدو تفویض فرمود قنطر بدسرهٔ دوسیم در شرح نصاب پل که بر روم
بکذرند ومصدر بمعنی پل بستن وتماشا کردن قنطره بفتح همیان زر وپلیک از خشت پخته باشد قنطیر بالکسر سختی
وبلا قنع بالفتح بازگردان ربطرق میل کردن وبالکسر طبقی از برگ خرما قنع بالفتح سخت قنغه بالفتح بتیرازی
زبان قبه را گویند قنف بفتحتین خوردی گوش ودرشتی آن وسفیدی گردن اسپ قنفذ بالضم وفتح فا وضم
آن خارپشت ونام موضعی است ومکانی که در وی گیاه روید وجای که در وی نبات انبوه قنقرش بالفتح زن
عجوزهٔ پیر قنقل بفتح هر دو قاف پیمانهٔ بزرگ ونام تاج کسری قنقن بکسر هر دو قاف مثل قباقن که گذشت
قنم بفتحتین بوی روغن وبوی گرفتن مشک وبناه وغاب شدن چار مغز قنو بالکسر خوشهٔ خرما قنوان
بالکسر خوشهای خرمای تازه وخوشهٔ خرما قنوت بالضم فرمان برداری کردن ودعا خواندن وایستادن وخاموش بودن
قنوج بالکسر وتشدید نون شهریست بهند که سلطان محمود غازی آنرا فتح نمود قنوخ بالفتح تباه شدن اندرون برای
بیماری قنور بالضم سر فیل سر سخت از هر شیء قنوط بالضم نومید شدن قنوع بالضم خواستن ونیاز نمودن
سؤال وپسند کردن ورضا نمودن ومیل کردن ستور بچراگاه وخوابگاه وبالفتح بسیار قانع وراضی قنه بالضم وتشدید نون
سر کوه وبالای هر چیز وبالکسر تار ریسمان ودار ونیست که آنرا بفارسی بیرزه گویند قنینه آوند شراب وصراحی بزرگ
وجام قنیط بالضم وفتح نون مشدد نوعی است از گیاه قنیف بالفتح گروه مردم وابر بسیار وپاره از شب شاشا
قنیله داروئیست که بهندش کنبله گویند قوا بالفتح والمد والقصر دشت وبیابان خشک قوادکی طلبان
قوادم بالفتح تیز پرهای دراز مرغ وسرهای آدمیان قوارص بالفتح سخنها ودرشتی قوارع بالفتح سختیها
وآیتهای قرآن که برای دفع شر جن یا انس خوانند قواره بالضم پارچه گرد که از پیراهن برآورند وهر چه گرد بریده شود
وچیزی که گرداگرد او ببرند وگویند قوارهٔ پیرهن برای سحر بکار آید قوارهٔ دنیا یعنی زمین قواصع بالفتح سوراخهای

موش صحرائی قواعد بالفتح بنیادها جمع قاعده وزنان بغایت پیر که از زادن باز مانده باشند قواعل سرهای
کوهها وکوههای بلند قواف مردم بسیار انبوه که از کثرت انبوهی گویا بعضی بر بعضی بشکنند قوافی بالفتح جمع
قافیه وآن کلمهٔ آخر شعر وشعری آن درست نیست قواقیز جمع قاقوزه که گذشت قوال بتشدید واو مرد زبان
آور وبسیار سخن ودر استعمال سرود گوینده بالکسر والتخفیف دوال نعلین قوام بالفتح راستی وبالای مردم مرادف
قامت ودست وپای اسپ وشتر ومثل آن وبالکسر نظام چیزی ومدار واصل چیزی که بدان قایم باشد آن چیز بالضم بیماری
که در قوایم ستور پیدا شود قوامی بالکسر نام شاعری مشهور از گنجه قوانص بالفتح چینه دانهای مرغان جمع قانصه
قوایم بالفتح راست وراست ایستاده قوب بالفتح زمین کندن وشکافتن مرغ پردهٔ خود را وبالضم جوزهٔ
مرغ وبچهٔ سنگ آبی قوت بالضم خوردنی قوت مسیح یکشبه یعنی خرمای وتیزی می یکشبه قوچ بضم
واو وبجیم فارسی گوسپند پرواری شاخدار جنگی قود بالفتح پیش ستور وجز آن وبالضم اسپان وبفتحتین کشنده را
کشتن بقصاص ودرازی گردن وپشت قودل بالفتح گویا قور بالفتح بر سرهای پا رفتن وفریب دادن بکار را
وپارچه گرد از میان چیزی بریدن وختنه کردن زن را وریسمن بشکوه وپنبهٔ تر قورا بالفتح سرای فراخ قورق
بالضم نگاهبانی قوز بالفتح ریگ تودهٔ بلند وریگ پشتهٔ بلند گرد وخورد قورچی بالضم وجیم پارسی سلحدار شاه
قوس بالضم صومعهٔ ترسایان وخانهٔ صیاد وراندن ودوادی است وبالفتح کمان وگز که بآن مساحت کنند وانچه از خرما
در ته ظرف خرما ماند ونام برجی است واندازه کردن چیزی بچیزی وقاب قوسین مقدار دو گز وبفتحتین خمیدگی پشت وخمیده
شدن پشت وبالفتح وکسر واو ریگ تودهٔ بلند وزمانهٔ دشوار مرادف اقواس قوش بالضم مرد ریزه اندام وخورد جثه
معرب کوچک ودر ترکی بمعنی جانوری شکاری آمده قوص بالضم قصبه ایست بمصر که بعد از شهر فسطاط از آن فراختر
وبزرگتر شهری وقصبه نیست ودر بیت دیگر قوصره بالفتح وتشدید را والتخفیف آن زنبیل قوط بالفتح رمهٔ گوسپند
وبالضم دهیست ببلخ ونام مردیست محدث قوطره بالفتح تنکی که از برگ خرما سازند ودران خرما پر کنند قوع بالفتح
برجستن نر بر ماده وموضعی است که خرما یا گندم بران اندازند تا خشک شود قوف بالضم بالای گوش وتمام تن وقوف
الرقبه موی آویخته گردن نیز وبالفتح پی کسی شناختن وپی رفتن وپی بردن قوق بالضم مرد بسیار دراز ومرغی است
آبی دراز گردن واندام زن وبالفتح نام پادشاهیست از پادشاهان روم که دنانیر قوقیه بدان منسوبست وآواز کردن ماکیان
وقت مست شدن وطلب کردن خروس قوقو بضم هر دو قاف آواز کبوتر وفاخته ومانند آن وکوکو نیز گویند قوقه
مثل معنی اولی قوقو مذکور قول بالفتح گفتن وگفتار وبالضم والتشدید گویندگان جمع قایل وبدین معنی بالفتح وفتحتین نیز
آمده قول کاسه گر نوایست از موسیقی قوله بسیار گو قوم بالفتح گروه مردم وگروه مرد وزن اقوام جمع
قوم زرین آدم معروف قومه بالفتح یکبار ایستادن ویکبار برداشتن قونس بالضم وفتح نون سر خود
آهن واستخوان برآمدهٔ میان دو گوش اسپ وجادهٔ راه قونص چینه دان مرغ قوه روز وتیره وبکتار از ریسمان
قوی بالفتح محکم وتوانا وزورمند وبضم یکم وفتح دوم وبالف مقصوره قوتها وجای خالی وزمین خالی که در و باران نبارد

قوی دست یعنی توانا و سخت بازو و غالب قهار بالکسر نام موضعی است قهار بالفتح و تشدید ها
بسیار چیره و غالب و نامیست از نامهای حق تعالی قهبت بالفتح سفیدی و تیرگی با هم که بزرگ و شتر کلان سال
قهبد بالفتح سفیدی زنبره رنگ [illegible] و بالکسر [illegible] کلان سال و بفتحتین
موضعی است قهر بالفتح غلبه و شکستن و خوار کردن و چیره و غالب شدن قهرمان نام بکار باز کسی و خزانه دار و وکیل
و نگاهدارنده آنچه در تحت تصرف اوست و پادشاه و کارفرمای این لفظ در اصل فارسی است صاحب قاموس ذکر نکرده
و در نهایه آورده است قهز بر وزن [illegible] بیشتر آمده قهل بفتحتین
متغیر شدن شکل و بالفتح و کسر [illegible] و سکون [illegible] ناسپاسی کردن و ناسپاسی [illegible] قهندز بضم
قاف و ها و دال نام چهار موضع معرب کهندز قهستده خریده قهوه بالفتح شراب قبا بالضم والمد [illegible]
که بسیار قی آرد قیار بالفتح و تشدید یا صاحب قیر و قیر فروش [illegible] نام [illegible] و شاعر است و نام [illegible]
قیام بالفتح و تشدید یا بسیار نگاهدارنده و نامیست از نامهای حق تعالی قیامت کردن یعنی کار عجیب کردن قیان
بالفتح و تشدید یا و تخفیف آن ترازوی [illegible] قیقبوی یعنی کرکس قیح بالفتح ریم و زرد آب
قید بالکسر مقدار مرادف قاد و بالفتح بند [illegible] دال [illegible] است قیدافه نام نوشابه ملکه
روم قید بند بالفتح حصار [illegible] قیدوم بالفتح [illegible] مقدم چیزی بالکسر [illegible]
که بر [illegible]
قیراط بالکسر [illegible] چار [illegible] قیروان بالکسر کاروان
و در فرهنگ است نام شهریست [illegible] قیس بالفتح اندازه و نام مجنون قیصر بالفتح پادشاه
روم هر که باشد قیصران نام [illegible] قیصور بالفتح نام شهریست قیض بالفتح شکافتن
و شکافته شدن [illegible] قیعاف سیل که همه را ببرد قیعان
بالکسر زمینهای هموار جمع قاع قیعون بالفتح [illegible] قیفال بالکسر رگیست که در دست فصد کرده شود قیق
بالکسر زمینهای درشت [illegible] قیقاز [illegible] قیقه بالکسر
زمین فراخ و بیابان قیل بالکسر گفته شده و نام [illegible] و بالفتح [illegible] شراب خوردن و در زبان ترکی قیل اسپ
[illegible] قیل و قال یعنی قول [illegible] قیم بالکسر [illegible] و بالفتح و تشدید یای مکسوره نگاهدارنده
و بردارنده چیزی و نامیست از نامهای حق تعالی قیمه بالکسر بها و بالفتح [illegible] درست و راست و در زبان ترکی گوشت
بسیار ریزه کرده قین بالفتح آهنگر و بنده و بالکسر بصلاح آوردن چیزی

باب الکاف

ک از برای تصغیر باشد و تصغیر گاهی برای تحقیر بود چون مردک و خرک و گاهی برای ترحم چون طفلک سعدی گوید
بیندیش زان طفلک بی پدر وز آه دل دردمندش حذر وبحساب ابجد بیست باشد کاباک بابای مضموم و واو
معروف دو معنی دارد اول آشیانه مرغان را گویند عموما و خانه کبوتران را خوانند کابل نام شهریست در میان کوه
میان هندوستان و خراسان زمین و آنرا کاول نیز گویند و آورده اند که چون آدم ع را از بهشت بدر کردند و در سراندیب
انداختند و حوا را در جده و ابلیس را در کابل و مار را در اصفهان و طاوس را در هندوستان پس ازین معلوم میشود که غلبه
لواطت در آن اقلیم ثمره ابلیس لعین است و اثر آن در دیگر اقلیمها نیز سرایت کرده است کابلیج ببای موحده مضموم
و کسر لام انگشت کوچک و مطلق دست آورده و حق آنست که بمعنی مطلق انگشت کوچک باشد کابوس [illegible]
حالت مرد خفته را فرو گیرد کابوک مثل کابک که گذشت کابیج کبوتر و بمعنی خورد دیو کابیدن بمعنی کاویدن
آمده است کابین مهر زنان کات قصبه ایست در خوارزم و در فرهنگ قسمی است از برنج در ولایت شوشتر
که چون بکارند تا هفت سال روید کاتب دبیر و نویسنده و دانا و نام مقامی و قبل نام کوهی و شنگ و دوختن کاتب
جان یعنی حق تعالی کاتب وحی یعنی حضرت عثمان جامع القرآن کاتوره باتای فوقانی مضموم و واو
معروف سرگشته و حیران کاتوزی باتای فوقانی مضموم و واو معروف و زای منقوطه مکسور زاهد و عابد آورده اند که جمشید
طوایف انام را بر چهار قسم کرد اول را کاتوزی نام نهاد و گفت که در کوه ها و غارها جا کنند و بعبادت حق تعالی و کسب علم مشغول باشند
و گروه دوم را نیساری خواند و گفت که سپاهگری نمایند و طبقه سیوم را نام نسودی نهاد و فرمود که بکشت کاری مشغول گردند و جماعه
چهارم را اهنوخشی لقب داد و حکم کرد بانواع حرفها پردازند کاثب بالفتح جمع کننده و نام کوهیست کاثر بثای مثلثه
بسیار کاج درخت صنوبر و سیلی که بر قفا و روی کسی زنند و آنکه یک چیز را دو بیند و بنازش احول خوانند و بمعنی کاشکه
نیز آمده و در بعضی نسخه بمعنی آبگینه آورده و گفته که خشت و ظروف که بر آن آبگینه ریزند بنابران کاجی گویند و جیم بشین بدل کرده
کاشی گفته اند کاچار بجیم اسباب و آلات و ادوات خانه کاچال بجیم فارسی شعله کاچغر شهر معروف
کاچک بفتح جیم فارسی تارک و سر کاچکی با جیم فارسی معروف بمعنی کاشکی کاچول کون جنبانیدن در رقص
کاچه با جیم عجمی مفتوح زنخ شیرازیان کچه خوانند و خوشی و طرب کاچیره معصفر هندی کسنبه خوانند کاح
سینه کره که برابر باشد کاخ خانه بیرون لیکن باین معنی عربی است و فارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند و در بعضی
نسخه بمعنی باران و نام قصبه ایست کاخر نام علتی است که آنرا یرقان نیز گویند کاخ مشتری برج حوت و برج
قوس و فلک هشتم کاخ مه یعنی برج سرطان کاد فعل ماضی یعنی خاص و نزدیک شد و بکاف فارسی بمعنی
حرص و جمع باشد کاداب با کاف فارسی جامه غوک کادح بالفتح کار کننده و کوشش کننده کاذب
بالفتح دروغگو کاذبه بالفتح دروغ وزن دروغگو کاذی بذال منقوطه درختی است خوشبو که آنرا کدر نیز گویند
و در هند بسیار میباشد هندی را کیوره گویند و شراب کاذی برای جذام و مانند آن بسیار نافع است کار معروف
یعنی فعل و جنگ مرادف کارزار کاراب شراب خوردن بافراط کاراسی حکیم و طبیب و هر کار دانا زیرا که آسی

در عربی بمعنی طبیب و تجربه کار باشد و بعضی گفته اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سرگذشت پیشینیان میخواند و بعضی
گفته اند نام مرغی است که آوازی حزین دارد **کار آگاه** بمعنی هشیار آگاه از کار و تیز قاصد که خبر رساند **کار آگهان**
یعنی دانایان و منجمان و اصحاب فراست و با تجربه بکار **کارداران فلک** یعنی ستارگان سیارات و آن هفت اند
کاردان داننده کار و وزیر **کاردانک** آن پرنده ایست آبی دراز گردن **کار بار** یعنی شغل و عمل و کار
و مال **کاربان** یعنی سوداگران و معنی ترکیبی نگاهبان کار زیرا که بان بمعنی نگاهبان هست **کارتن** عنکبوت
کارتنه برای مفتوح و بنای غوغان زده و مشلز باشد و بتازی علیه خوانند **کارچوب** آلتی که جولاهان تار جامه
بران فراز کرده بیافند **کارخانه فلک** یعنی دنیا **کارد** بکاف پارسی پیش ... **کاردار** مثل کاردان
مذکور **کاردی** میوه ایست که آنرا کردوی نیز خوانند **کارزار** با رای موقوف جنگ آوری و پیکار و پرخاش و
ناورد **کارزگاه** بهردو کاف فارسی نام مقامی در شیراز که روضه سعدی علیه الرحمه آنجاست **کارساز** با رای
موقوف آنکه کارهای خلایق بسازد و حاجت مردمان بسیار برآرد **کارسان** ظرفی باشد مانند صندوق مدور که از
چوب یا گل سازند و نان و حلوا و امثال آن در میان آن بنهند **کارشناس** یعنی عارف و دانا و حکیم **کارشناسان**
یعنی عارفان و حکیمان **کارغره** مثل کاشغر که مذکور خواهد شد **کارگاه فلک** مثل کارخانه فلک مذکور **کار
گذار** پیشوای و راه دای کار **کارکر** بفتح کاف دوم تازی یعنی کاره و نت ... **کارکیا** کاردار و کار
فرما و بزرگ تن **کارکیاهی** بکسر کاف دوم فارسی شلّه **کارنامه** تاریخ و علم خانه و جنگنامه **کارنک**
صاحب طرب و چرب زبان باشد **کاروان** مثل کاربان که گذشت **کاروانی** بیای تازی اهل کاروان
کاره پشتواره و بکاف فارسی نیز گفته **کاری** بتازی جنگی **کاریز** آب روان باشد **کاریگر**
با رای موقوف و کاف هردو فارسی در صنعت نیز نظر و امثال آن استعمال کرده اند و قبیل کارکننده و خداوند کار **کاز**
جایکه کنده باشند در بیابان و بوقت حاجت گوسپندان و مردم کاروان در آن روند **کاژ** احول و درخت صنوبر
و سبلی **کاژران** بزای فارسی معروف نام شهریست **کازغر** مثل کاچغر مرقوم **کازنجک** یعنی بادرنگ
کازه مغاکی که صیاد در آن نشیند و بران شاخهای درخت گذارد تا صید او را نبیند **کاژیج** کاف و یا و جیم
هرسه فارسی جامه زردوزان و کشیده گران **کاژیره** مثل کاجیره مرقوم **کاس** قدح و آوند شراب و در
فارسی خوک باشد خواه نر خواه ماده و در بعضی نسخه بمعنی خوک نر گفته اند و حق آنست که بمعنی مطلق خوک هست و کوسی که در
حرب و جز آن نوازند **کاسان** شهریست حوالی سمرقند **کاسانه** مرغیست بسیار خوار پرشهوت رنگ سبز دارد
و در خوزستان بسیار بود **کاسب** حاصل کننده روزی **کاست** یعنی کم شده باشد و کم کرد و نقصان شد
کاستن باسین موقوف یعنی نقصان کردن و نقصان شدن و کاهیدن **کاسج** باسین مضموم خارپشت
کاسجوک مثله **کاسد** بالفتح متاع و بازار بیرواج **کاسر** شکننده و عقاب **کاسف** بالفتح
پوشنده و بدحال و غمکین و تاریک و ترش رو **کاسک** بالفتح مصغر کاسه **کاسکینه** مرغیست سبز رنگ

و آنرا

و آنرا سرک نیز گویند و ترکی سغراق خوانند **کاسموی** بسین مهمله موی خوک باشد چه کاس خوک رشته را گویند که کفش گران
و موزه دوزان بدان کفش و موزه دوزند و بتازی هلب خوانند **کاسن** مثل کاسان مذکور **کاسنی** گیاهیست معروف
نافع تب و در هند کشنیز گویند **کاسه** طبل و نقاره **کاسه پشت** جانوریست آبی که آنرا باخه و سنگ پشت نیز گویند
کاسه درویشان اکلیل شمالی را گویند و آن هشت ستاره ایست مانند تاجی بردست **کاسه رود** نام رودخانه
باشد **کاسه سرنگون** یعنی آسمان **کاسه سیاه** بخیل و ممسک **کاسه شدن** یعنی گرد زرشت شدن ...
کاسه گاه یعنی نقاره خانه **کاسه گر** نام مطربیست که کاسهای چینی را خوب مینواخت **کاسه گردان**
گدا را گویند **کاسه گردانی** گدائی **کاسه لیس** یعنی حریص و خوش آمدگو و دون همت **کاش** یعنی کاشکی
یعنی افسوس است **کاشان** شهریست معروف که در آن همه قوم روافض اند **کاشانه** خانه زمستانی که برای روشنی
تابدانهای شیشه در آن کنند **کاشاه** پرنده ایست که بانگ کند و نیز کرمی سرخ رنگ است **کاشت** بشین معجمه معروف
و برگردانید **کاشتن** معروف و بر بیقیاس کاشت مذکور **کاشح** دشمن پنهانی و بدگوی **کاشغر** مثل کاچغر
مرقوم **کاشف** پیدا کننده و برهنه کننده **کاشمیر** نام قریه ایست که آنرا کشمیر نیز گویند آورده اند که زردشت دو
درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در همین قریه و دیگری در قریه فرومد طوس و عقیده مجوسان آنست که زردشت شاخ
سرو از بهشت آورده و درین قریه کشت متوکل عباسی هنگام عمارت جعفریه سرمن رای که بسامره اشتهار دارد حکم بطاهر بن
عبدالله طاهر ذوالیمینین که در آنوقت حاکم خراسان بود نوشت که آنرا قطع نموده بر گردونها نهند و شاخهای آن در نمد گرفته
بر شتران بار کرده به بغداد فرستند مجوسان پنجاه هزار دینار میدادند که آنرا نبرند طاهر بن عبدالله قبول نکرد و بقول مؤلف از عمر آن
درخت یکهزار و چهارصد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند گویند که در سایه آن زیاده از ده هزار گاو و گوسپند و بز قرار میگرفتند
و جانوران مختلف النوع خارج از حد شمار بران درخت آشیانه داشتند چون آن بیفتاد در آنحدود زمین بلرزید و بکاریزها و بناهای
بسیار خلل فاحش راه یافت چندانکه هوا پوشیده گشت و جانوران بانواع اصوات خویش نوحه و زاری بسیار کردند و گوسپندان و
گاوانیکه در سایه آن می آرمیدند همه ناله و زاری آغاز نهادند خرج تنه آنرا تا در بغداد نقل نمودند پانصد هزار درم شد و شاخهای
آن درخت را به هزار و سیصد شتر حمل نموده بودند و آن درخت چون بیک منزلی جعفریه رسید متوکل عباسی را در همان شب
غلامان او پاره پاره کردند والله اعلم بالصواب **کاشه** همان کاژه مذکور و خیزنج را گویند **کاشی** معروف نیز آنرا
که کاش یعنی شیشه بران برزند **کاظم** خشم فرو خورنده **کاظمه** نام موضعیست **کاعب** نار پستان و
کواعب جمع آن **کاغ** آواز جنبانیدن غلوله در طاس و مانند آن و بمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده و بانگ کلاغ
کاغذ معروف و نیز بمعنی بانگ و فسه یاد کند **کاغذین جامه** متعد بعجز و بیچارگی **کاغذین جامه پوشیدن**
یعنی دادخواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامه کاغذی از قدیم علامت دادخواهی بود **کاغنک** باغین مفتوح بکاف
زده بمعنی نشاط و خرمی بود **کاغ کاغ** یعنی بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر **کاغنو** بسکون غین کرمی سیاه و سرخ
زهردار که نقطهای سیاه دارد و بتازی ذروح گویند و بیشتر در فالیزها باشد و گاو نیز گویند **کاغنه** مثله **کاغین**

ترش روبان و کسانیکه سرهای ایشان سوخته باشد و لب زبرین و ماه بن برجسته و ذنها پیدا شده و این صفت در زنجیان است
کاف شکاف و شکافنده و امر بشکافتن یعنی بشکاف و کاونده کافت بالکاف موقوف ماضی کافتن بمعنی
شکافتن نیز آمده کافتن شکافتن و کاوش کردن کافر پوشاننده و کرنده و آسپاس آنکه بالای جامه پوشیده باشد
و دریای بزرگ و جوی بزرگ و بزرگر و شب تاریک و کفار جمع کافل ضامن کاف لام یعنی کل نیز کنایت از کذب
و لهو است کاف لولاک مخاطب لولاک یعنی حضرت رسالت پناه صلعم کافور معروف و غلاف و شکوفهٔ
انگور و خرما و نیز بمعنی سفیدی استعمال کنند و نام چشمه ایست در بهشت و شمشیری سیف و نیز نام پادشاه شهر بیدا که آدمی
خوار بود و رستم شهر او را فتح کرده او را کشت کافوربار یعنی سراهو و شیرین بیرف(?) کافورلوبه بابونه و آن نام
گیاهیست که چون بدست مالند بوی کافور دهد و او را کافور سودی نیز گویند کافورخورده یعنی عدم رجولیت
کافورخورد سرو ناراد و عقیم گشت کافورخوردن مثل کافور خورده گذشت کافوری بابونه که
بتازی اقحوان گویند کافه بتشدید تمام و باز مانده کافیلو بکسر فا و ضم لام گیاهیست ضعیف دست که ساق
باریک دارد و چرخه نیز نامند کاک سرو ریا بند و مردمک چشم و نان تنک که بعربی کعک گویند و چیز خشک و لهذا گوشت
خشک و آدم لاغر را کاک گویند که مشهور بقاق شده چه در فارسی قاف نباشد کاکا برادر کلان و غلامی که خدمت
اطفال کرده پیر شده باشد کاکاو نام بازی بچگان یک بر سر پا نشسته و دستها بر زمین نهاده کاو کاو کنند کاکل
موییست که بر فرق سر بندند و او را جعد نیز گویند کاکره بفتح کاف دوم ما قر زه که بهندی آکره گویند و در بین
امل است کاکل نوعی از گل و نوعی از غله که آن را کاورس نیز گویند معرب آن جاورس است کالا رخت و متاع خانه
و بانک و فریاد و بر مهرهای شطرنج اطلاق کنند کالب بالفتح صاحب سک و در فارسی کالبد باشد و آن را کالوب نیز خوانند
کالجوش نوعی از آش باحضر که در وقتیکه آن را پزند و آن را ریزه کنند و در دیک اندازند و روغن و جز آن بران ریزند جوشی چند
داده فرود آرند و کالیوش نیز گویند معنی ترکیبی نیم جوش چه کال بمعنی خام باشد کالخته بفتح لام و تا آشفته و لوند باشد
کالخون یعنی کاغین که مرقوم شد کالفته بالام مضموم و بعد از ان تای فوقانی مفتوح و اختفای ها آشفته و شیدا
کالک بالام مفتوح کدو را گویند و خربزهٔ نارسیده و کدوی شراب کالم بکسر لام زنیکه شوهرش مرده باشد که آن
باشد و آن را کالمه نیز گویند کالمه مثله کالنجر قلعه ایست معروف که بیابان سلیل تیغ رعد کالنجر کالنجه
بکسر لام و فتح جیم عقعق که عوام شیراز قالنچه گویند و بعضی فاخته را گویند اول اصح است و بتازی صلصل گویند کالوج بمعنی
کبوتر باشد کالوخ بضم لام و خای معجمه در آخر نوعی از رستنیها که بوی بد دارد کالوس بضم لام ابله و نادان و در
بعضی نسخه مسخره و اسپی که سر و بینی او سفید باشد کالوش مثل کالوس مرقوم کالوشه مثله کاله بمعنی
کالک که مرقوم شد و نیز بمعنی متاع کالی حافظ و نگاهبان کالیدن درهم شدن و گرختن و موی درهم شدن
کالیده موی درهم شده و پریشان شده و ژولیده و قیل موی مادرزاد کالیو بیای فارسی نادان و سرگشته و
دیوانه کالیود دام صید کالیوش بمعنی کالجوش کام بمعنی درون دهن نزدیک بحلق جانب بالا که آن را

بهانه

بهانه نیز گویند و بتازیش حنک و بهندیش تالو گویند و نیز بمعنی مراد بود و در قرینه بمعنی چاره است و با کاف فارسی بمعنی قدم
و پی در رفتن آهسته کام خاریدن اراده نمودن و میل کردن کامکار بامیم موقوف و کاف دوم فارسی خداوند
مرادها کامل چیزی تمام و نام اسپی است و درویش و نام قبیله ایست کامن بالفتح پنهان کام ناکام یعنی
البته چنانچه خواه نخواه کاموس با واو فارسی نام مبارزی که بمدد افراسیاب آمده بود بدست رستم کشته شد او پادشاه
سنجاب بود تا روم ولایت داشت کامه بفتح میم خواست و لبد را گویند که بتازیش مرجان خوانند که نباتی است
در قعر دریا است چون درخت بروید ریسمانها بران افکنند و برکشند اول سبز باشد چون باد بران وزد و آفتاب بران
تابد سرخ گردد کامیز بیای پارسی شاشیدن کاه و جز آن کان بالفتح بود و هست و در پارسی معروف که
بتازیش معدن خوانند و بمعنی کننده نیز آمده کانا ابله و نادان و چوب بن خوشهٔ خرما و انگور کاناز چوب
بن خوشه خرما کانس آهوی که در مسکن خود رود کان سار نیک توانگر و سخت مایه دار کانور کندی
غله و آن را کنوف نیز خوانند کانون آتشدان روئین یا آهنی و دو ماه از ماههای رومی یکی را کانون اول و دیگری را
کانون آخر گویند کانه برابر کردن با کسی در مرتبه و نشستنگاه باز در گریزخانه کاینات بالفتح مخلوقات و موجودات
کانیرو بکسر نون و ضم رای مهمله مار زبون و گیاهیست که هستعار(?) را نافع است کاواب جانهٔ غوک
باشد که مرقوم شد کاواره مخفف گاهواره و کله گاو را گویند کاواک میان تهی و کاوک نیز آمده کاوانی
بکاف فارسی یعنی درفش کاویان کاوانی درفش نام علم فریدون و درفش علم را گویند و کاوانی منسوب بکاوه
آهنگر بود که واضع آن علم بود کاوپشت یعنی آسمان کاوپیکر نام گرز فریدون گویند که فریدون بمبادات(?) آن
گرز را بصورت کله گاویش ساخته آهنگران را و داشته آن را ریخته او ساختند کاوتازی یعنی خود را غالب نمودن و ترسانیدن
غنیم کاوچشم گلیست زرد که بعربی بهار گویند کاودل بکاف فارسی یعنی نامرد و احمق کاودم
با واو موقوف و دال مضموم نای رومی که بصورت دم گاو سازند و در وقت جنگ نوازند و آن را نفیر و شیپور نیز خوانند
کاودوش ظرفی باشد گشاده که بن آن تنگ سازند و شیر گاو و میش در میان آن بدوشند کاودوشه مثله
کاودمی احمق بیعقل را گویند کاورس معروف جاورس معرب آن کاورسه گوهر تیغ کاورنک
مثل کاوپیکر که گذشت کاوریش یعنی احمق کاوزاد یعنی بمیراث رسید سکندرنامه بهندوستان
پیری از خرقناد پدر مرده را چنین کاوزاد کاوزادن میراث یافتن چنانکه مستشهد در ضمن کاوزاد گذشت
کاوزر صراحی زر که بصورت گاو سازند کاوزهره سنگی باشد که در میان زهره گاو پیدا شود کاوس
آنچه بدان فال بد گیرند چنانکه عطسه و بانگ خر که از پس می آید بوقت روان شدن کاوسار بکاف پارسی یعنی
چابک بمعنی صفت باشد چنانکه دیوسار و نیز گرزی باشد که سرش چون سر گاو سازند کاوسامری بکاف پارسی
آن گاو زر که سامری زرگر که او از اقربای موسی ع بود آن گاو را از زرهای غنایم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسپ
جبرئیل ع که در روز غرق شدن فرعون بدست آورده بود در دهانش دمیده و آن گاو زنده گشته و خاصیت اسپ

جبرئیل ع آنست که از مرده زنده شود گاوسر مثل گاوسار مرقوم گاو سفالین صراحی گلی که بصورت گاو
باشد گاو سیمین صراحی نقره که بصورت گاو سازند گاوشنگ با هر دو کاف فارسی و دال موقوف الچوب که
بدان گاو را برانند گاوشیر صمغ درختیست که ساق کوتاه دارد و برگ او از برگ انجیر گردتر و کوچکتر باشد و گل آن زرد
و تخمش خوشبوی و تیز بود و صمغ آن چنان گیرند که ساق او را بشکافند صمغ بیرون آید بلون زعفران باشد و بآب زود حل شود
اول که برون آید سفید بود چون خشک شود زرد گردد و چون در آب حل کنند مانند شیر نماید و طبیعت آن گرم و خشک بود
جاوشیر معرب آن نامت لبی شنیدم بردم گمان که شیری چون دیدمت بشیری قطران گاوشیری گاو عنبر گاوی که
از سرگین او عنبر بود گاو فلک یعنی برج ثور گاو گاو کاوش تفحص گاو گردون مثل گاو فلک که مرقوم شد
گاو کلور نصیب باشد لیکن اعراب او معلوم نشد گاو گیا نام گیاهیست گاول بضم واو
چاشنی گیر و بوزن و معنی کابل مذکور گاولی بضم واو و کسر لام طایفه اند بی اعتبار و مسخره که اهل هند ایشان را بهانه
گویند گاومشنگ نوعی از غله ایست که چون پوستش دور کنند بعد از آن مقشر مانند و گاو را بدان فربه کنند و دیو شنگ
نیز گویند گاومیش با کاف فارسی یعنی جاموس گاونجک بفتح نون و جیم تازی و بسکون کاف خیار بزرگ در مؤید
بجای واو رای مهمله آورده است گاونه یعنی گاغنه که مرقوم شد گاوه بکاف فارسی آهنگریست مشهور برای
قتل ضحاک سر غنه غوغا شده فریدون را اختیار کرده ها برای نسبت است شجاع فخری گوید گر کاوه صحبت دولت و
مروت بشنود برخورشتن دگر ننهد هیچ نام گاو درفش کاویان بدو منسوبست کاویان بکاف فارسی علمی که
کاوه آهنگر بوقت ضحاک بر فریدون افراخت کاویانی درفش مثل کاویانی درفش که گذشت کاویزن بکسر واو و فتح زای
زای معجمه سنگی که از زهره گاو بیرون آرند جاویزن معرب آن گاویزه زهره گاو را گویند کاویس بکاف فارسی
آوند شیر و دوغ کاویش مثله گاه یعنی وقت و تخت و بوته زرگران که زر و نقره و امثال آن بدان بگدازند
و نیز بمعنی جای آمده چون چراگاه و حرمگاه و لشکرگاه و نام ستاره جدی باشد و بکاف تازی بدحالی و شکسته شدن
از غم گاهنبار پارسیان گویند که حق تعالی عالم را بشش گاه آفریده یعنی بشش روز و زردشت گفته که خدای تعالی بهر باری
که آفرید چون آسمان و زمین و جانوران و مردم اول از این هر یک بار باشش روزاست نام شان گاه پارینه
بباد دادن یعنی لاف زدن گاهنبارها مثل گاهنبار که مرقوم شد گاه ربا صمغیست از درخت چون
بسته میشود آنرا اسیل الکهربا نیز خوانند آتش در روز و گرد و خاشاک را بخود جذب کند و هر گاه کاهربا را کسی با خود دارد
از یرقان ایمن بود و نیز گویند در حدود روس چشمه ایست بر میجوشد و باد بروی آید بسته شود گاهش گداختن و گداخته
شدن و کم شدن و کم کردن کاهکشان خطی است معروف در آسمان و بعربی مجره گویند کاهل بالفتح سست
و میان دو کتف ستور و پدر قبیله از بنی اسد کاهن بالفتح فال گوی کاهنکان بهای مفتوح بنون زده باد را
گویند حکیم زجاجی نظم نموده جمال لعل وش خواجه در عماری سیم چنانکه ماه رود در طریق کاهنکان کاهو یعنی
جنازه گیران مغان و گیاهیست که خورنده او را خواب و سستی آرد گاهواره معروف آنکه او را گهواره گویند

کاهکب

کاهکب مثله کاهیده یعنی نزار و لاغر و از عشق کاهیدن است کایان جماع کنان کاین موجود
و باشنده کاینه وزن آینه امر بکسی که از سر چشم بگردان کب بالفتح و التشدید باغلوله کردن ریسمان و نام
کوهیست کپ بالضم و بای مشدده مخفف ترازو که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند
کباب ریگ پشته انبوه شده و بر هم نشسته کباب تر کنایه از برفست که بر کاله منجمد بارد کبابه بالفتح دارو
از رستنیها و آن دو نوع است یکی کبابه دهبا و دوم کبابه چینی و بحذف ها نیز آمده کبات بالفتح میوه اراک نپخته که بهت پیلو
خوانندش کباد بالضم درد جگر کباده بالفتح کمان نرم کبار بالفتح بزرگ شدن و بالکسر بزرگان جمع
کبیر و بالضم و تشدید با بسیار بزرگ و با واو مفتوح شخصی را گویند که چوب و علف از صحرا بجهت فروختن می آورده باشد و رسنی
که از لیف خرما بافند کباره بالضم بزرگ شدن کباس بالضم و تشدید با بزرگ سر کبال بالفتح رسنی را
گویند که از لیف خرما سازند کپان بفتح بای پارسی ترازوی یکپله که از آن بارها سنجند و بتازیش کتاس خوانند کبان
بالضم بیماریست شتر و بالفتح و تشدید با شتر بیمار کبای ترست یعنی امامی و مقدمی تراست کبت بالفتح خوار کردن
و هلاک کردن و بروی درافکندن و با واو مفتوح بثانی زده و تای فوقانی زنبور عسل باشد کبتر مخفف کبوتر و کفتر و کوتر نیز
گویند و بالفتح گنده و سطبر کبچ اول بثانی زده خردم بریده بود کبح بالفتح لگام باز کشیدن اسب را تا باز ایستد
از رفتن کبخ بالضم انچه از صورت زشت نگارند و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند و بالفتح و با کاف فارسی نام
شهریست کبخ شیر یعنی چیزی انگه نمک و شیر و روغن در او اندازند و بخورند کبد بالفتح رسیدن چیزی بجگر و بر جگر
زدن و به انگشت دوشیدن و چیزی را بدندان شکستن و بفتح کاف و کسر با و سکون آن جگر اکباد جمع و بفتحتین سختی
کبر بالفتح بزرگی و بزرگ شدن و همچنین کبر را بالکسر و فتح با کلان سال شدن و کلان سالی و بفتحتین میوه ایست معروف که از آن
آچار سازند و بالضم و فتح با جمع کبری و بکاف فارسی خود آهنی و غیر آهنی و مغ بد دین و خفتان و نیز نام گیاهیست مثل ترب
و فجل گیاهیست مانند زنجبیل از زمین برآید کبرا بالضم و فتح دوم بزرگان و بسکون دوم بزرگتر گبرکی با اول
مفتوح و بثانی زده ظرفی باشد که شراب در آن کنند و هر چه منسوب بگبران باشد ابن یمین گوید دارم طمع ز خود تو یک
گبرکی شراب بفرست و بنده را مکن از خویش مشتکی ور نیست گبرکی بفرست هر چه هست از آن هر چه آید از تو
خود نبود غیر گبرکی کبروا نام آشیست که با کبر بپزند و آنرا کبرا نیز گویند کبریت بالکسر گوگرد و زر و نقره خالص
کبز بالفتح چیزی گنده و سطبر را گویند مولوی المعنوی فرماید یکزمان چون خاک سبزت میکند یکزمان پر باد و گبزت میکند هم او گوید در فلان
بیشه درختی هست سبز پس بلند و پهن هر شاخی هست گبز کبس بالکسر بخاک انباشتن چاه و جوی و سر بگریبان فرو
کشیدن و در دستور بمعنی شبخون بردن و بفتحتین بر پیشانی در افتادن و سر پیش آمدن و بالکسر خاکی که بآن چاه را انباشته باشند
کبست بفتحتین و سکون سین مهمله حنظل باشد کبسته مثله کبش بالفتح گوسپند نر و مهتر و صاحب
لشکر کبک مرغی معروف و بمعنی کف دست نیز گفته اند کبک الخیر بالفتح پرنده ایست تیز پر و بلند پرواز
و مرغی سفید و قیل دراج کبکب بالفتح نام کوهیست و کبکب بر وزن فعلل معناه القذف والطرح والقی بعضهم بعضا بر روی

افکندن کبک دری کبکی که در دره و کوه باشد و نام نوائیست از موسیقی و نیز بمعنی کاخ کبک رقاص اسپ بماش
کبک شکستن یعنی بی کم کردن کبکان نرم یعنی شاهان و ساقیان و نیز درویشان کبل بفتحتین پوستین
گوسپند کلان سال مرادف کول کبن بالفتح پیچیدگی لب دلو و پیچیده شدن دو ضمن لب دلو و بازگشتن از چیزی و ناپیدا
کردن چیزی را و فربه شدن کپنک بکسر کاف و فتح با و نون پوشش شبی معروف کبو بالفتح آب از کوزه ریختن
و سر کردن و راندن اسپ در رفتن خاشاک در برف و گل آب و در خاکستر پوشیدن آتش کبوتر دم یعنی اسب خاطر
خواه ظهوری گوید کنجشک نهاده بیضه بر سینه باز آسیب دار بر کبوتر دم بود کبوتر فام سیاه رنگ کبوث بالفتح
متغیر شدن گوشت کبود رنگ معروف و نام کوهیست کبودان بالضم دهیست از مضافات نیشاپور کبود پشت
یعنی آسمان کبود حصار یعنی فلک کبودر باول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف و دال مفتوح را
زده گربیست خورد و آبی که آنرا ماهیان بخورند کبوده نام چوبیست از اسباب و نیستانست از درخت بید بعضی درخت سپیدار
گفته اند کبوس بالفتح و واو فارسی و کاف تازی خنده است کبوک بالفتح و با بیشود در مرتبت کبود مقدار
باشد و گویند که با غیر جنس خود جفت کرده آن کبوک نر باشد و گر راستر بیند دستان ماده شود و آن جفت کرده و شاهبازان
استخوان او را بجهة تقویت باه با خود دارند و بحذف واو نیز آمده و در بعضی نسخ سرخ است آبی سرخ رنگ که زرکانان عنقه گویند
کبه آن سالی که روزی در ماه از سال آن بعد از چهار سال است کبی بوزنه چه بخود و امثال آن و دوران بس نگاه
میدارند کبیب بروزن غریب محزون شکسته اندام و بدحال کبیتا حلوایست که قبیطه نیز گویند و در بعضی نسخه
نانی که از شکر و کنجد پزند خسرو در صفت هلال گوید کمان ابروست سفیده از کبیتهای نبات زان این طبق زنگار سیم انگبین
کبیتیا مثله کبیتنک بضم کاف و فتح بای تازی و سکون یا و نای مفتوح چیزی که آسیا بدان تیز کنند کبید
باول مفتوح بمعنی چیزی باشد که آن چیز را بپیچند و آزادلیم گویند کبیدن بالفتح از جای بیجای کشیدن کبیده بالفتح
و بای مکسور و یای معروف آرد جو و گندم بریان کرده و در فرهنگ بضم کاف گفته کبیدبا نان خورشی که از کبیده گندم سازند
کبیر بالفتح بزرگ کبیس خاکی که بدان چشم پر کرده شود و عالم الکیس گویند کبیلج بالفتح دارویست کت
باول مفتوح دو معنی دارد اول تخت پادشاهان بند دوم کار بزرگ را گویند کتاب بالکسر نوشته و نامه و فرض کرده و واجب
گردانیدن و حکم و اندازه و تقدیر کردن و نوشتن و آزاد کردن بنده بحال بر نوعی که بروی نوشته شود که در مدت این زر بدفعات
برساند اگر رساند آزاد شود و اگر ادای آن تمام عاجز شد غلامست و بالضم و تشدید تا نویسندگان و تیر خورد سرکرد که بآن تعلیم
تیراندازی کنند کتابت بالکسر نوشتن کتابه بکسر معروف آنچه بر عمارت نویسند کتار باول مفتوح و ثانی زده
و کاف عجمی مفتوح در دو کر باشد کتاره حربه ایست که هندوان دارند و در شرفنامه گفته که در اصل قتاله است کتاف
بالکسر رسنی که بدان دست پس سر بندند کتان بالفتح و تشدید تا پارچه معروف و جامه آن معتدل است در حرارت و برودت
و بالضم گربیست و موضعی است بباوه و شهریست نزدیک سیراف و بالفتح کاف و تشدید محله ایست باصفهان و شهریست نزدیک
تبت و قلعه ایست بمغرب کتان الماء بالفتح والتشدید جامه غوک که اهل هند سوال گویند کتایف بالفتح چیزی که آهن

پاره‌های

پاره‌های چوبین بروزنند برای استحکام و آنرا قیفه نیز گویند کتایون بالفتح نام دختر قیصر روم که در حباله گشتاسپ شاه بود
کتب بالفتح فراهم آوردن و گرد کردن و نوشتن و بند زدن مشک در ختن و دوانیدن و آماده کردن لشکر و جمع کاتب کتح
بالفتح خوردن و سیر شدن و خاک انداختن باد بر کسی و جامه بر کشیدن باد از کسی کتخ باول و ثانی مفتوح کشک باشد که در
آش کنند و مطلق چاشنیش از ترشی و شیرینی که آنرا قتق گویند مدام تا که بجاست اهل سفره ترا موافق است همه عمر نار دان
کتخ کتر بالفتح و الکسر کوهان اشتر و قیمت و بزرگی با اصالت کتران صمغ سرو کوهی و آن سرو را ابهل گویند آن صمغ
بغایت حار و محرق و سیاه است و آتش بدان زود میگیرد و بر شتر گرگین مالند قطران معرب آنست کترم باول مضموم
ثانی زده و رای مضموم سخنی باشد که از حد گوینده متجاوز بود و لاف و گزاف را نیز گویند کتغ بمعنی کتخ که مرقوم شد
کتف بالفتح آهسته رفتن و دو کرانه پالان بر یکدیگر بستن و دو دست را پس و پیش بستن و بلند شدن سر شانه و
نوعی براه رفتن و بالکسر شانه و بالفتح و کسر تا نیز آمده و بفتحتین پهن شدن شانه و نوعی علتی است که در شانه پیدا میشود و
لنگی بشود از درد کتف کتفان بالضم ملخ کتف ساره آنموضعی از پشت اسپ که پیش زین باشد کتک
بالضم و فتح تا چوب دست قلندران و ضرب مطلق و کوتک باضافه واو نیز گفته اند و بفتحتین گوسپند کوچک دست و پا کوتاه
که بعربی نقد بفتحتین گویند کتکار بالفتح درودگر کتگر مثله کتل بضم کاف و فتح دوم آنرا که اسپ کوتل
گویند کتم بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و بفتحتین گیاهیست که از آن خضاب کنند کتمان بالکسر پوشیدن
راز و پوشیدن گواهی و غیر آن و بالضم نام کوهیست کتن بالفتح چسبیدن اثر سبزی گیاه در کون شتر و بفتحتین چرک و
دود کفشکی کتو باول مفتوح و ثانی مضموم نام مرغیست که سنگ ریزه خورد و کبوتر را نیز گویند و غوزه پنبه بضمتین در
عربی کام نزدیک نهادن در رفتار کتوم بالفتح کمان سوفار نکرده و ناقه که وقت نشستن بانگ کند کثیب بالفتح
توده ریگ گرد آمده و بلند شده که در فارسی بوزن فریب بمعنی بند و غل کتیبه بروزن صحیفه لشکر و نام قلعه ایست از
قلعه‌های خیبر کتیر باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف سراب بود در نظر آید جهان مثل کتیر میرود عمر گرانمایه تیر
کتیران بمعنی کتران که گذشت کتیره صمغ درخت قتاد و آن درختی است خاردار و شتر آنرا خورد و کرفسی که باران بیارد
و آنرا خار کون نیز گویند کتیم باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف مشک و خیک باشد که آب از آن تراوش کند کث
بالفتح و تشدید ثا سر و انبوه ریش و بالضم گروه بسیار کثا بالفتح روییدن و بر سر آب ایستادن و کف بر آوردن آب
دیگ در وقت جوش زدن و بالفتح و المد لحیه و ریش بزرگ در هم رفته کثاثه انبوه شدن ریش و در هم شدن کثار
بالضم بسیار کثافه بالفتح سطبر و پری کثب بفتح یکم و سکون دوم جمع کردن و گرد کردن و بفتحتین نزدیک شدن
کثر بالضم چیره شدن بر کسی به بسیاری چیزی و بالضم و الکسر بسیار و بفتحتین درخت خرما کثرت بسیار شدن
کثکث بکسر هر دو کاف و فتح هر دو کاف خاک و سنگریزه کثم بالفتح باز گردانیدن کاری کثوث بالفتح
گیاهی بی بیخ که بر درخت پیچد کثونه بالفتح نام شاعریست کثیر بمعنی بسیار کثیرا بالفتح جمع بسیار و نیز
دارویست کج بالفتح و تشدید جیم بازی کردن بکجه و کجه بالضم و تشدید جیم چیزیست که طفلان از کرباس مدور سازند

وبدان بازی کنند و در فارسی آهنی سرکج که بر سر چوبی استوار کنند و رخ اترکه بدان بکشند و نیز آلتی که سفالیان دارند و مصدر است
کجا بالضم کدام جا و هر کدام مقام و شهر است از رهین اسدی گوید زسیاه پرداخت زان رزمگاه بکرد کجا خیره
باسپاه کجا دید یعنی هر کجا دید کجاز بالکسر و تای سه نقطه آلتی آهنی است و نیز و جز آن کجاکند جامه
که روز جنگ پوشند مشهور بقزاکند شد کجاوه بالضم محمل که بر شتر بندند و بر آن سوار شوند و بیازش هودج گویند کجبه
مثله کچاف بالفتح و با جیم فارسی جانور است که مشک را در دهن با رو کند کجکاو یعنی محجوب کجکل
بالفتح و با جیم فارسی جانور است که مشک را در دهن با رو کند که پای او کج باشد کجله بفتح کاف و لام و رنگی است
که آن را کلازه گویند کجمج بفتح کیم و ضم سیوم رفتار یعنی کرزش که تند کردن و شد کجوک نام رشتی است کچول
یعنی کاچول مرقوم کچه بالفتح و با جیم فارسی شده و اکثر فصیح بخن ستانه گفت کچه کل کردن ظاهر شدن
راز کچیر بفتح کاف و کسر جیم و سکون یا و بنوا زنش کجبره مثله کجیاب یعنی اطراف رخ کجیم بفتح
برگستوان اسپ کجین مثله کح بالفتح قسات یعنی کشیدن سفر را تا آخر نفس است و نیز بر زدن و باز گردانیدن
کسی را از کاری و حاجت و بالضم قومی از سپاه که آن را پیاده ترکی گویند کحال بالفتح رنگیده و حالی که در علاج چشم حاذق باشد
کحال شریف یعنی محمد رسول الله کحل بالفتح سال قحط و معنی سال قحط رسیدن کسی و سرمه در چشم کردن و بالضم
سرمه و مال بسیار و بفتحتین سیاه رنگ و سرمه کردن شدن چشم کحل الجواهر یعنی سرمه که در او مروارید و جواهر انداخته باشند برای
روشنائی چشم کحلی بالضم با مرا است کحلی پرنده بالضم با یای فارسی کنایه از تاریکی شب است کحلی
پوش بمعنی سیاه پوش کحلی چرخ آسمان اول کحلی شب تاریکی شب کخ باول مضموم گیاهی
باشد که از آن بوریا بافند و از آن گیاه صورت زشت برای ترسانیدن اطفال سازند و بمعنی کرمی نیز آمده و نام دیو کخج
باول مضموم و ثانی زده گیاهی باشد که از آن جاروب سازند و آتش بر بدان روشن کنند کخکخ بکسر هر دو کاف صدای
خنده و بفتح هر دو کاف در وقت نفرت گویند اطفال را کخه یعنی حرارت و گرمی گفته کد بالفتح رنجیدن و رنجانیدن و با
اشارت کردن و آب چاه کشیدن چندانکه هیچ آب در و نماند و کوشش کردن بطلب چیزی و کوفتن و مرد چست رفتار و نا
هاون چیزیست که در وچیزی کوبند کداد بالضم نام محلی است و نام شهر کداس بمعنی تله و بالضم عطسه زدن چاریا
کداغازی طایفه از بازیگران کدام دل یعنی چه دلیری و چه قوت و چه مجال کدای معروف کدب
بالفتح تازه خون و تازه کدبانو بی بی و خاتون خانه را گویند و در عرف بی بی و خاتون زنی را نامند که معتبر و موقر باشد
و ترتیب خانه و سامان سرای بر وجه لایق کند و صاحب خانه را گویند و پادشاه را نامند کدبانوری بالفتح عروس خانه
کدح بالفتح ورزیدن و کاری کردن از برای خود که خیر باشد یا شر و کوشش نمودن و رنج کشیدن
و روی و جز آن خراشیدن و سیاه کردن آن یا بروی خود کاری کردن که زشت و معیوب نماید و برای عیال خود کسب کردن
کدخدا یعنی خداوند خانه و قبیل عیال دار و بمعنی بزرگی و تیره و رنگ و درختی است خوشبو که بهندی آن را کیوره گویند و
شربت آن نافع جذام و جدری و دیگر امراض سوداویست که آن شربت را شراب کدر گویند کدرک باول مفتوح

ثانی زده و رای مفتوح سلاح جنگ را گویند کدرم بضم کاف و رای غله مانند ارزن که در زراعت برنج باشد و بعضی گفته
غله ایست که از خوردن آن کرویش سر شود و نشا تا لائم دهد و در میان گندم روید کدره تیرگی در رنگ کدس بالفتح
بشتاب رفتن ستور گران بار و بالضم خرمن غله کدست بالضم و کسر دال بدست باشد که بعربی شیر گویند ظاهرو بدست
را بتصحیف چنین خوانده اند کدش بالفتح خراشیدن و رنج کشیدن در طلب روزی جهت عیال و عطا یافتن از کسی و سخت
راندن ستور کدفت بفتح کاف و ضم دال کاریسر کدک بفتحتین و بکاف پارسی کیپای کوچک و بالکسر و با کاف
فارسی یکنوع طعام است کدکده بالفتح صدای مطرقه کدکدی با هر دو کاف عجمی مضموم کله باشد که بدان برز طلبند
و بنوازند و برزیری نیز گویند این بیت فرموده زانکه ویرانست تا مثل زده اند نشود برزگر کدی فربه و بزبان هندی
جنبانیدن سر انگشتان را گویند در زیر بغل تا کسی بخنده افتد کدم بالفتح گزیدن و خستن آهن کدن بالفتح جامه که
زن در پای خود پیچد در هودج و نهالین که زن در هودج زیر خود نهد و هاون چوبین و بفتح و کسر زن مرد فربه و در فارسی بفتحتین
روستائیست که عاشورا قریب ده هزار مرد در آنجا جمع میشود و تیز چیز محنث را خوانند کدنک باول مضموم و ثانی مفتوح
و کاف عجمی چوبی را گویند که دقاقان و گازران بدان جامه دقاقی کنند کدنگه مثله کدو بفتحتین سخت شدن
زمین چنانچه کیاه از وی دیر بدر آید و بالفتح در فارسی معروفست که بنازش دبه گویند و از آن پیاله منقش هم سازند و در بعضی ترا بر
اورا وصل میکنند تا آواز خوب بدر آید کدواد باول مفتوح بثانی زده بنای خانه و عمارت بود کدواده مثله
کدوبا قلیه که از کدو بپزند کدوخ باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول حمام را گویند استاد رودکی گوید بیشم آید
بامدادی آن نگارین از کدوخ با دو رخ از باده لعل با دو چشم از سحر شوخ کدود بالفتح چاه بسیار آب و مرد رنج کش
کدورت بضمتین تیرگی و غش در آب و جز آن فیضیا دور کن کدورت خیز تا ببینی جمال او بصفا کدونیمه
بالفتح پیاله که از کدو سازند و بدان شراب خورند کدوه باول و ثانی مضموم دو معنی دارد اول خراش و خراشیدن بود دوم
بمعنی گرفتن آمده کده بفتحتین کلیدان خانه و بمعنی اخیر مرکب آید چنانکه میکده و بتکده و غمکده و آتشکده کدی
بالضم زمینهای سخت و جمع کدیه است کدیرا بالضم شیر که در وی خرما انداخته باشند کدینه بالضم چوبی که گازران
جامه بدان کوبند کدیور بالکسر با یای فارسی باغبان و مزارع که آن را برزگر گویند و بمعنی خانه دار و قبیل بالفتح کدیور
بالفتح و بای فارسی زراعت و باغبان کدیون بالفتح پشت خارستور کدیه مفرد کدی است که مرقوم شد
کذا بالفتح با ذال منقوطه بمعنی همچنین کذاب بالکسر و تشدید ذال دروغ گفتن و بالفتح بسیار دروغگو کذا در اسپ
بکر کذار بالضم تارک کذاردن بالضم و با کاف فارسی و رای موقوف ادا کردن و نقش باریک کردن و بمعنی
گذارنده گذاشتن مثله کذاغایان با کاف فارسی طایفه بازیگران که کسوت غازیان و پای چوبین در خود به بندند
کذب بالکسر و بالفتح و کسر ذال دروغ گفتن و دروغ و بالفتح واجب شدن و درنگ کردن کذر امر است بگذشتن
و جای گذر گذرا بالضم مست گذرنامه خط رخصت و دستوری گذشت معروف بمعنی از تقصیر کسی
تجاوز کردن نیز آمده گذشته بمعنی خوی سابق و قصه پیشین کذوب بالفتح بسیار دروغگو کر بفتح کاف توانا و مراد

وبمعنی ناشنو و بکاف فارسی سازندهٔ چیزی چنانکه چابک کره و سابک کره و کمان گر و نام علتی است معروف که او را خارش
نیز گویند و مختصر اگر بمعنی کار گذشت و بالضم و کاف تازی برنج و نام درختی در زیر گرمان و باز کردن و باز گردانیدن و حمله
بردن و متعدی و لازم آمده و ریسمان که بآن بر درخت خرما بر روند و ریسمان یا دامن کشتی و آبی که در زمین ریگستان از خود چیده
باشد گرا بکسر مختصر هر گرا و بمعنی کدام کس او و در عربی بالکسر والمد بمعنی اجرت و مزد کاه و بالفتح با یک سان شدن و بکسر کاف
فارسی میل کننده و بفتح کاف تازی و تشدید حمام ذیل بکاف پارسی غلام بنده که او را بنده کانه گویند گراب بالکسر و التخفیف
جویهای آب و بکسر و التشدید یکی از چیزی گرایب بالفتح نحیها گرابه یا بالفتح رغیف سیاه فام که نیز بنواند بریه
و بنون نیز گفته اند گرات بالفتح سر آلت و بالضم اصلی است ترکان را گراث بالضم درختی است بزرگ در
جبال طایف و تره ایست که آنرا با رجوبه و میمون خوانند و در طلیه کنند والضم والفتح و تشدید را گنند تا گراچیدن
بالفتح و با جیم تازی بانگ کردن ماکیان هنگام بیضه دادن و بجای جیم نیز گفته اند گراخ بمعنی گراچیدن مرقوم گراخان
بالفتح نام پسر افراسیاب گراخیدن بمعنی گراچیدن که گذشت گراد بالضم جامهٔ کهنه پاره پاره گرادا چوب
زیر در گرادش بکسر کاف و ضم همزه جرک روغن گرادن نام جوششی است که آنرا بربرین گریدن نیز خوانند و بتازی
قوبا و بهندی داد گویند گراد و ندش رعفران گراده بمعنی گراب که مرقوم شد گرادا بوزن زادا و بهردو
رای مهمله چوب زیر در و زمینی را گویند که برای سبزی کاری آرسته کنارهای آنرا بلند ساخته باشند گرازه بالضم خشک
شدن کردن از سختی سرما و شیشه یا کوزهٔ سر تنگ هر دو معنی بتشدید را بالکسر خرامیدن و خراش و امراز گرازیدن و بالفتح سرشک
و نیز آن تب سخت که زنان را بوقت ولادت پیدا شود و بالضم و با کاف فارسی خوک نر و آنرا گرازه نیز گویند و بعضی بر مردان
اطلاق نیز کرده اند و نیز آن آلت چوبین که بدو رشته بسته برزیگران و باغبانان دو کس گرفته کشند تا زمین هموار شود برای
تخم پاشیدن گرازان بالکسر خرامیدن و بالکسر و با کاف فارسی که خست شدن گرازون بالفتح و کسر زای
پارسی پاره پاره کردن گرازه بالضم پهلوان ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک تورانی را کشت و منسوب
بگراز در دلیری چنانکه کاوه منسوب بگاو و بمعنی خوک گرازیدن بالضم بمعنی خرامیدن و بر سیاس گرازه و گرازیده و گرازش
و گرازی گراس بکسر کین و شانه که با یکدیگر باشند و در پارسی خم و بفتح بمعنی ریسمان اندام آمده و موی پیچیده و
جامه و بمعنی گرسنگی گراسه بالضم و تشدید رای مهمله و تخفیف جزوی از کتاب و پارهٔ از کلام الله گراش بالفتح
تباهی و پریشانی گراشیدن تباه شدن و پریشان شدن و احوال در زاهدی و شکستن خواب و جز آن گراشیده
بالفتح کار و جز آن تمام تباه شدن و پریشان شده گراض بالکسر بیرون انداختن ماویان آب منی از زهدان گراع
بالضم بچه گوسپند و گاو و جز آن و طرف چیزی و بینی کوه و گروه اسبان و لفظی است که بآن اسپان را فراهم آرند و نام وهی است
گراف بالضم و بکاف فارسی گفتار بیهوده و مقال دروغ و سخن بی تحقیق گراک بالضم پرنده ایست سیاه و سفید
دراز دم که در کنار آب نشیند و دم بلرزاند گراکا مثله گرام بالضم کریم و بالکسر جمع کریم و لقب ابو عبدالله و طایفه
که بدان منسوب اند و بالکسر و تشدید را بسیار کریم گرامات بالفتح بزرگیها و نوازشها و چیزی نفیس و گرامیها و پیدا کردن

واو جمع کرامت گرام و امه بکسر کرم ابریشم گرامند بفتح لایق و درخور گرامه نوازش و بزرگواری کرامات
جمع گرامی بکسر کاف فارسی عزیز و محبوب و بزرگ و بزرگی گران بالکسر بربط و بعضی گفته اند چنگ و بالفتح کناره
و بمعنی کناره نیز آمده و بالضم اسب کرنگ و بحذف الف نیز آمده گران پشت بالکسر و با کاف پارسی حمال قوی پشت
گران خواب آنکه زود از خواب بیدار نشود گران خوار باول مکسور بمعنی بسیار خوار باشد گران دست قوی
دست و سخی و شجاع گران رکاب آنکه از حملهٔ خصم از جا نجنبد و قیل آنکه حمله برد گران رکاب سبک عنان
پیاپی حمله برنده گران سایه یعنی شخص عالی مرتبه گران سرشت متکبر و کاهل و بالفتح و بکاف فارسی کمینه نواز و بنده
پرور گران سنگ بفتح با وقار و قانع و صابر گران گوش کر و ناشنوا گرانه باول مفتوح بمعنی کنار و کناره بود و شما
گراه بالفتح کناره و نهایت گرای بفتح کاف فارسی میل کن و میل کننده و بفتح یکم و تشدید دوم و کاف فارسی حجام
گرانیدن بالفتح و با کاف فارسی میل کردن و بمعنی خرامیدن گرب بالفتح اندوه و بفتحتین رسن دلو و بی آرام و اندوه
گین شدن گرپا بالفتح و با کاف فارسی گیاهیست گرپاش بفتح یکم و سوم جانوریست گزنده چون مار کوتاه قامت
و پای دارد و کوتاه دم و سبک رو و هر که را بگزد دندانش در زخم بماند و آنرا کرپاش و کرپش نیز گویند گرپار نام شهریست که در و برنج
بسیار خوب میشود گرپاس بالکسر جامهٔ باریک که از ریسمان سفید بافند گرپاسو جانوریست که در خانها جای کند و آنرا
چلپاسه و وزغه و مار رنگ نیز گویند گرپاشو بفتحتین گرفش زو گربه نیز گویند گرپاشه جانوریست گزنده بیشتر بویرانه ها بود مثل
گرپاش مرقوم گرپال بالکسر چوب که بدان پنبه و پشم زنند و بکسر با و کاف فارسی غربال و آونگی که در آن آرد را غربال کنند
گرپای بالفتح و بای پارسی گیاهی است که آنرا المندر نیز گویند و بجای بای حطی نیز گفته اند گرپز کاف و با هر دو پارسی مضموم
وزن هر بز دلیر و زیرک و فریبنده و مکار و بعضی گفته اند که گرپز در اصل گرگ بز بوده چه مکاره و محیل و ملایم و نرم میباشد بحسب ظاهر
چون گرگ و بز گرپزی بضم یکم و کسر دوم و با و زای پارسی مثل گرپز که گذشت گرپس بمعنی چلپاسه باشد گرپسو
مثله گرپه بمعنی گرپس مرقوم گرپش مثله گرپش پایه گیاهیست که بر ساحل دریای هند میباشد گرپشو
مثل گرپس که گذشت گربلو مثل بید که بید گربه نیز گویند گربلا بالفتح نام بیابانیست که حضرت امیرالمومنین امام حسین ع
معه هفتاد و دو تن در آنجا شهید شده اند گربوک لعابیست که از سر سینه و پستان و بعضی از گوشتهای برند گربه بضم
کاف معروف و گیاهیست که او را گربه بید گویند گربه از بغل افکندن یعنی ترک مکر و حیله نمودن گربه بید مثل بید
که بید گربه نیز گویند و بالضم و با کاف فارسی هفده بید که بعضی از آن در ظلمات اند و بعضی از آن در غیر ظلمات و کلیست خوشبوی
به پنجه گربه ماند و تیز بید طبری گویند و این محقق از امیر شهاب الدین حکیم کرمانیست گربه در انبان بالضم و با کاف فارسی
یعنی مکر و حیله و در اوات کسی مکار گربه در انبان داشتن یعنی مکر کردن و حیله ورزیدن گربی بمعنی خارپشت
گرت بفتح سر آلت و بالضم و تشدید را بمعنی دولت و همت یکبار گرتان بالفتح صبح و شام گرته بالکسر علفی است
که از آن جاروب سازند و درختی است خورد که خار بسیار دارد و شتر خار نیز گویند و بالفتح قطعهٔ زمین زراعت کرده و بالضم
پیراهن گرتیه باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مکسور و یای معروف پردهٔ سفید باشد که عنکبوت از لعاب دهن خود سازد

ودر اندرون او تخم کرده بچه بیرون آرد و آنرا کره تیز خوانند و در اخبارات بمعنی مطرا است که در یا زده کی سبک نب ربیع داشته باشد بنده
زایل شود **کرت** بالفتح درد و دشواری و غم و اندوه و مانند اینها کسی را **کرج** بفتحتین شهریست و حوبست بدینور و بالضم وفتح رای
مشدد معرب کرت و بالضم و تشدید پشت کره و بره باشد **کرچ** باول مفتوح شکاف کریبان و کرزه و پیراهن را گویند و باول مضموم نوشه
خربزه و هندوانه باشد **کرچغو** بفتح کاف و جیم تازی مرغی است کرچک کاهی سلوا دو بود بیشه گویند طیان مرغزی گوید چه نسبت
بود دشمنان را بتو توان شنا بباز و جمله و کرچغو **کرچن** بالضم و جیم تازی مفتوح ستون نرم **کرچیدن** بالفتح و با جیم فارسی
بانگ کردن ماکیان بوقت بیضه دادن **کرخ** بالفتح نام ملتی است در بغداد و بفتحتین آنکه اندام او از باد و زحمت خشک شده
باشد **کرخت** مثله **کرد** بالفتح کردن و راندن و بالضم کردی از سردم و بالضم و بالکاف فارسی پهلوان و بالفتح شاخی
که بوقت پیراستن از درخت ببرند و زمین کشت زار که کنارهای آنرا بلند کرده باشند بندی کیاری گویند **کردا** بالفتح و بکاف
فارسی مختصر کردان بحذف نون **کرداب** بالضم و بالتخفیف معرب آب **کردآباد** بالکسر شهریست یعنی آباد شده و از شهرها
کردابه مثله **کردار** بالکسر فعل و عادت و طرز و روش **کرداس** بالضم ... **کرد آفتاب** بالفتح و بکاف فارسی
غباری که در قرص آفتاب که بنا زنش شعرا ... **کرافرید** بالضم و بالکاف فارسی نام خواهر کرهم **کردان**
نوعی از کباب با نام منده و انچنان بود که گوشت مرغ یا حیوان دیگر را در آب جوشانده بعد از آن اجزای ... کرم کرده کباب کنند و آنرا کردنا
نیز گویند **کرداننده** مثله **کردانیه** بکاف تازی آنرا زود رسنده **کردبا** تری از بیرون ... **کردبان** بالکسر و بالکاف
فارسی نگاهبان **کرد برآوردن** یعنی پامال کردن و دمار برآوردن **کردخوان** بالکسر و با کاف فارسی سفره کرد **کردخون**
مثله **کردر** بالفتح زمین سخت و درشت و کوه و دره و کوه **کرد و دشت** که ده و در و کوه **کرد زمرد** یعنی سبزه نورسته و خط
از دمیده **کرد سنگ** سنگی که در کف دست گنجد **کرد سه** بالفتح کره و بند بر پای نهادن کسی را بند بر پای بوده براه رفتن
کردسید بالضم نام یکی از آن دو شاهزاده که بر سر طبخان ستماک بودند **کرد شب** یعنی تاریکی شب **کردک** بالکسر مصغر
کرد و خیمه مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید ... و کردک دانش خرد ... را ... بکو هر چون ثریا و نیز حجله عروس و لهذا شب
کردک کنایه از شب زفاف است و بمعنی چیستان نیز گفته اند و در فرهنگ بمعنی کلیچه که اندرون آن از قند و مغز بادام پر کنند **کردکار**
بالکسر و با دال موقوف و کاف آخر فارسی آنکه همه از وست و آن خداوند قدیم و بمعنی ترکیبی آن خداوند کار و بمعنی آمدن نیز آمده رودکی گوید
نه چون پور میر خراسان که او ... عطار ... بود کردکار **کردکان** یعنی چهار مغز **کردکانی** نام نوعی از انگور باشد **کرد**
کریبان بالکسر یعنی پیراهن غزالی گوید ما باده ایم کرد کریبان بالخم است **کردگیر** باول مضموم و بثانی زده و دال موقوف
و کاف عجمی مکسور نام پسر افراسیاب بوده **کردن** بالفتح معروف و جمع آن کردنها باشد و بمعنی قوی و سرکش و جمع آن کردنان باشد
کردنا بالفتح کردکه رباب کذا فی عجایب البلدان و لسان الشعرا و در عادت الفضلا بالکاف فارسی صحیح است و بالکسر مرغی و یا
چیزی که بر آتش بگردانند و بریان کنند سیخ پر گوشت که بر آتش بریان کنند **کردنان** بالفتح و بکاف فارسی جمع کردن و بالضم
پهلوانان **کردنای** بالکسر و با کاف فارسی و دال موقوف رنگ سرخ و سبز آنچه کودکان پای رفتن بدان آموزند و چیزی چوبین و
کرد که آنرا ریسمان بپیچیده و بچه کان بگردانند و در هندی للتو مانند **کردن به شمشیر خاریدن** یعنی قرار بکشته شدن دادن

کردن

کردن خاریدن یعنی بهانه کردن و توقف نمودن **کردن شتر** یعنی همیان **کردنک** باول مفتوح بثانی زده
و دال مفتوح بنون زده و کاف عجمی یوزت و احمق باشد **کردنکش** یعنی کسیکه با قدرت و قوت باشد و آنرا سرکش نیز خوانند
کردن کل مثل کردنک که گذشت **کردن نهادن** یعنی فروتنی و اطاعت نمودن **کردو** یعنی کردکان که مرقوم شد
کردوس بالضم گله بزرگ از اسپان **کردون** بالفتح و بکاف فارسی آسمان و بمعنی ارابه که بهندش کاری گویند
کردون سرشت یعنی متکبر و خونریز و دون نواز **کردون کاسه پشت** یعنی کوژ پشت **کرده** بالکسر و با کاف
فارسی نان و کلیچه و پارچه زرد مدور که پهلوان برکتف دوزند نزاری گوید کرده بردوش باب درم حلقه در گوش ساجد لاتم و
بالضم آن دو گرده که در پهلوی حیوانات باشد **کرده چرخ** یعنی آفتاب و مهتاب **کرده کردون** بالکسر و با هر دو کاف
فارسی یعنی کرده چرخ مرقوم **کردی** بضم یکم و فتح دوم آنچه کرد باشد **کرز** بالضم معروف و کرزه نیز گویند و بمعنی دسته
بار نیز آمده و بالضم و تشدید مرد ناکس و بخیل و نیز مرد حاذق و استاد و بالضم و با کاف معروف که نوع اسلحه است و آنرا احمار و چماق
و سرباس و سرپاس و کوپال و خشت نیز گویند **کرزاسپ** بضم کاف فارسی نام مردی **کرزش** بفتح و کسر زای معجمه تظلم و زاری
نمودن **کرزم** بالفتح و الکسر تبر و کرانه و بالضم نام پهلوان ایرانی که بگفته او کشتاسپ شاه اسفندیار را بسته بود **کرزمان** بکاف
و زای معجمه آسمان و در ادات بکاف فارسی گفته فخری گوید تا بود در کان عقیق بهرمان تا بود خورشید و مه بر کرزمان و
بمعنی نیز گفته اند باد باقی سایه تعظیم او تا که باشد نام لوح و کرزمان درین تامل است چه بمعنی آسمان نیز درست و بفتح را ساکن
انیز آمده دقیقی گوید مه و خورشید با برجیس بهرام زحل با تیر زهره بر کرزمان **کرزن** بفتح کاف و زا بمعنی تاج بود مرکبان را
از طلای مکلل بجواهر بغایت بزرگ و سنگین **کرزه** بالضم و با کاف فارسی ماری بزرگ که سرش بغایت کلان بود و این سماع از
خدمت امیر شهاب الدین گرامی است و بکاف تازی زمین کشت زار که کنارهای آن بلند سازند و آن کنارها را مرض خوانند و برنک
رب که زنان را در وقت ولادت پیدا آید **کرزه کاو پیکر** نام گرز افریدون است که هیات سر کاو میش ساخته بود **کرزه**
کاوچهر مثله **کرزه کاوسار** یعنی کرزه کاو پیکر مرقوم **کرزه کاوسر** مثله **کرزه کاومیش** یعنی کرزه کاو پیکر
که گذشت **کرزین** مثل کرزن که گذشت **کرس** بالکسر بر هم نشسته و اصل هر چیز و بالضم و قبل بالفتح ریم اندام و در فارسی
بمعنی گرسنگی **کرسان** بالفتح مخفف کارسان مرقوم یعنی بیباره که در آن نان کنند **کرسب** بوزن و معنی کرفس که بهندی
اجمود گویند **کرست** باول مفتوح مست و مدهوش را مانند و بمعنی فرو بردن لقمه و مانند آن باشد **کرستن** بالکسر و با کاف فارسی
مختصر گرایستن **کرستودن** یعنی ترازوی حروف که یک پله دارد **کرستون** مثله **کرسرک شد بارشاید** یعنی ممکن
باشد عنان گرفتن **کرسف** بضم کاف و سین پنبه و لیقه دوات **کرسنه** بالفتح و سین و نون مفتوح غله تیره رنگ که میان
عدس و ماش باشد مقشر کرده بگاو دهند و در کنز بکسر کاف و سین مهمله و سکون را گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما از آن کردتر است و
بکسر کاف و را و سکون سین ریم و چرک که بر روی جراحت بسته و خشک و سخت شده باشد **کرسوع** بالضم استخوان پیوند سر دست
از طرف خنصر که آنرا زند گویند **کرسه** یعنی کرس مرقوم **کرسی** بالضم تخت کوچک **کرسی خاک** یعنی زمین شاها
کرسی دار مجلس طور موسی علیه السلام **کرسی شش گوشه** یعنی این جهان **کرسیوز** بالفتح نام برادر افراسیاب

که پادشاه توران زمین بود گرسیوز بالفتح نام مبارزی از افراسیاب گرشسف بفتح کاف و کسر دوم شکسته شده و فرزندان خورد
و عیال مردم و بمعنی گروه هم آمده است گرشاسپ بالفتح و بالیای فارسی نام پهلوانی از زمان فریدون و منوچهر و نام پسر زرین
لهراسپ پادشاه ایران زمین که بعد از پدر سه سال پادشاهی کرده و نیز مبارزی از قرابت کیخسرو شاه و پسر سیاوش بود گرشال
با اول مفتوح نام جوانی است که از خروس و شغال متولد شده و اثر بر مدح منسبی و قاصحیتی و دشمنی باشد گرشش زرکش یعنی تیرکل
گرشته بکسر کاف را و سکون شین معجمه خس و خاشاک اطار گوید تیر در آسمانها برزسته است زکی بیتی که چشمت بر
گرشته است گرشمه بفتحتین ناز و بگوشه چشم نگریستن و در شرح حرکت چشم و ابرو گرشه با اول و ثانی مفتوح فرو بودن
از روی فریب و با اول و ثانی مضموم رعنائی بود که از سری افتد باشد گرش بالفتح آب منی گرع بفتحتین آب باران
ایستاده و باریک ساق شدن و دهان آب خوردن گرعه بالفتح آن بر سه حرف گرغ بالضم گیاهیست که کمان
گران بر بازوی فرو آمده بندند گرگ بالفتح اسب تندی که پیاپی از راه او بر آن اکرمن اسب بر کرمانیدن و از اکال
گرفت بکسر عین و بکاف فارسی گرفتن است بمعنی گرفته او بر بمعنی خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند و بکسر تین و کر
خود را از رجس و نجاست پاک ندارد گرفته بکسر تین و بکاف فارسی بسیار و بسیار محترز و الف و اقبال نادر گرفته مزاج آنکه
آنکه گرفته خوی کرکرفته زنی گرفته لب بالکسر خاموش گرفته سرزان بالکسر با کاف فارسی یعنی لاف زدن گرفج
بالفتح گیاهی که بدان آتش افسرده را تازه کنند و بعربی ایوسرمج گویند پرالسیاه زرد و گرفتن آتش بدان گرفس بفتحتین گیاهیست که بهندی
اجمود گویند گرفش بالفتح جانوریست مانند سرا گرفتانه خوب خانه جلاه گرک با اول مفتوح بثانی زده نام
جانوریست درنده و بفتحتین مرغیست خورده اصم کمیم و فسنج ادم بر سیری و گل حاصل مرنج گرکاس بفتح کاف گم گیاهیست
که بعربی دوسر گویند و در میان زراعت گندم و جو روید گرکان بالضم جمع گرگ و شهری معروف و عرب جرجان معرب آن و این
شهر بنا کرده گرگین است بنابر آن گرگان گویند گرگانج بالضم شهر معروف پای تخت خوارزم و عربی جرجانیه و بعضی
ارگنج گویند گرگاو بالضم نوعی از پااوزار که مسافران پیاده روان پوشند بمعنی زکردون چو عزم راه کند زنجام
ثور کنند پای ماه راگر گاو گرگنج با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح سر کوبی باشد گرگر بالضم هر دو کاف بمعنی
که از خشم زیر لب گویند و دندانه تیز خوانند و بالکسر با لاغر جو معرب آن و بعضی گویند نام سیاه از نخود کوچکتر و بالفتح خدای تعالی و معنی
ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف تازی و نخت پادشاهان نصب است گرگرانک بفتح اول و دوم
و نون و سکون را و اول استخوان که میخانند گرگرانی با هر دو کاف مفتوح بمعنی گرجی که مرقوم شد گرگرک بفتح
هر دو کاف یا اول مفتوح بمعنی گراک که گذشت گرگره بفتح هر دو کاف سخت خندیدن و گردانیدن باد ابر را و آواز مرغ
خواندن و باز داشتن و بالکسر هر دو کاف گرده و دایره که در سینه شتر باشد و نام شخصی گرگری بالضم هر دو کاف پارسی
استخوان خائیدن در مؤید است استخوان نرم گرگز بضم هر دو کاف جلادت و دلیل آذری گوید ورز حیوان بر پشت
آید بز هست آنهم بتفرقه گرگز و باضافه واو نیز آمده گرگزن کاف دوم پارسی نام جانوریست و قیل نام جانوری که
که فیل را بچنگال برد و صاحب شرفنامه گوید که در عجایب البر و البحر دیده شد که بچه آن بچنگال در شکم مادر میماند بعد از آن از شکم مادر

بچه و شانی و پیشانی او میشود و آن جانوریست که در بند او را گرکدن گویند فقیر مؤلف این کتاب آن همه را دیده و بدین صفت
اخیر انچه بالا مذکور شد معاینه نشده والله اعلم بالصواب گرکس جانوریست معروف سیاه مردار خوار که پر هایش بتیر بکار برند
و بتازیش نسر خوانند خاقانی گوید گرکس شب غراب وار زخلق بیضهٔ آتشین برانداز و در طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان
آورده که از دو تعه دعای او مستجاب کرده او را عمر هفت گرکس داده که هر گرکس هفتصد سال بزید و در تکملة اللطایف که تعبیر احوال
انبیاست آورده که سیصد سال بزید پس لقمان بچه گرکس برداشت و بپرورید چون بمرد دیگری برداشتی هم بدین صفت تا هفت
گرکس پرورش داد لقمان را چون اجل نزدیک رسید آن گرکس هر روز میپرید و پریدن نتوانست سست شد و بیفتاد لقمان را تپ
گرفت چنانچه او ضعیف شد و لقمان و گرکس هر دو بیکبار جان دادند گرگسار بفتح اول و سکون دوم و کاف فارسی پهلوانی
تورانی که بهمن و اسفندیار او را دستگیر کرده برای رهنمائی در رویین برده او بدغا براه هفت خوان در بیابان بی نشان برد آخر
الامر بهمن و اسفندیار او را کشتند گرکس ترکش یعنی تیر که بتازی سهم خوانند گرکس فلک نسر طایر و نسر واقع که آن دو ستاره
اند گرکسو یعنی زشت گرگ فسونگر یعنی دنیا و فلک گرکلو یعنی چوب گرگم بضم هر دو کاف
معروف گرگن با هر دو کاف فارسی غله در نده و بضم سیوم بزبان هند کاندور را گویند گرگند بهر دو کاف عجمی دو معنی
دارد اول ضابطان ولایت را گویند دوم نام پهلوانی بود که افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاده گرگوز مثله
گرگی بالضم پرنده ایست که آنرا کلنک گویند گراکی بالفتح جمع گرگین بالضم با هر دو کاف نام پهلوانیست ایرانی که
در دوازده رخ بدست اندرایمان تورانی در میدان کشته شد و کیفیت انجنگ در ضمن دوازده رخ مذکور شد گرگینه
هر دو کاف پارسی پوستین و نام حلاجیست که از پوست گرگ سازند و پوستین گرگ فردوسی گوید زباران کجا تر شد آن
گرگ بر کرگرگینه پوشد بجای حریر و جامه ایست سبز مانند مخمل و بدندان گرفتن گرم بالفتح بکرم غلبه نمودن بکسی
و درخت انگور و بفتحتین جوانمردی و مردمی و عزیزی و بزرگوار و گران مایه شدن و بخشیده شدن و بالضم و با کاف فارسی غم و
اندوه و زحمت دل و گرفتگی او و بالفتح در فارسی آن سبزه که در کنارهٔ حوض و جوی رسته باشد گرمافزای نام ماه
سیوم است از سالهای ملکی گرمان بالکسر نام شهریست از ولایت فارس بنا کردهٔ بهرام بن یزدجرد گرماوان یعنی
حمام باشد گرماوه بالفتح و با کاف فارسی معروف و بتازیش حمام گویند گرمائیل بالکسر نام یکی از دو شاهزاده
که در مطبخ ضحاک بودند و نام دیگر ارمائیل بود گرم خیز یعنی چست و چالاک و چابک گرم دلان بالفتح و با
کاف فارسی عاشقان و سوخته دلان گرم رو بالفتح گوی باختن و نوعی از خرامان رفتن زن و گرم رو و سخت و شتاب
رو و عاشق سالک گرم روان شتاب روان و عاشق و در مؤید سالکان چالاک و عاشقان صابر گرم سرو چرخ
یعنی نیک و بد که از فلک رسد و مهر و ماه گرم شب تاب آن کرمی که در شب روشن نماید گرمک بالفتح طعامی ا
که از باقلا پزند و بالکسر مصغر گرم و اشنان که رخت بآن شویند و با اول و ثانی مفتوح لشکرگاه و جنگگاه باشد گرمگاه
یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی بود گرم گر یعنی مسیاید بانه گرم گرد شتاب و غضب کرد گرم گردن
یعنی شتاب کردن و غضب نمودن گرمند بفتح کاف و میم شتاب کار و بمعنی شتاب غلط است چه گر بمعنی قوت

گذشت پس گرمند توانا و صاحب قوت گرمنج بالضم و یای پارسی مخفی برنج چوبین بزرگ و چیزی که در طویلها اسبان بکار برند
آنرا کوبینج نیز گویند گرناف بالفتح بیخ درخت بریده و بیخ شاخ درخت خرما که بعد از قطع شاخ مانده باشد گرماورن نام
ولایتی گرنب بفتح هر دو کاف و را و سکون نون کلم باشد که در طعام میکنند اما صاحب قاموس بمعنی چغندر مطلق یا
نوعی از چغندر گفته و بضم کاف نیز آورده ولیکن بعضی المنابقتح کاف و را و سکون نون استوار داشته اند گرنج بوزن سکنج
سیاه دانه باشد فخری گوید ریاحین را عش بود از گرنج و بالضم برنج خوردنی و گوشه خانه و قیل بالضم هر چیزی که در خرمن دارند و خانه
کوچک و کنج خانه و خانه خرمن بان که در خرمنها سازند گرنگار باول مفتوح و ثانی بکسره بنوان زده و بمعنی شالیزار گرنج شیر
بالضم و با کاف فارسی و جیم موقوف برنج که در شیر پزند گرنجه بفتحتین و سکون نون و ضم جیم آتشی که آیوس باشد تا که
بار بیری بر من افتاد چو بر خفته فتد تا گر بجو گرنجه بمعنی گرنج گذشت گرنده بفتح کاف و دال و سکون نون
وکسر را السیفی که جولاه آن روی کار هموار کند گرنک بالضم اسب آل یا بنه اکو رنگ با شاقه را و نیز آمده فخر گرگانی گوید
زهر قسم اسب الوان در طویله سمند و ابرش اکو رنگ ابلق و جای صف لعن و دایره زدن لشکرگاه و نام رودیست
معروف و دیگی که رنگ رزان بقم و غیره در آن جوشانند ربیع الدین گوید دهانش میچو خم نیل رزی چشمها چون گرنگ
رنگ رزی گرنگه باول مضموم و ثانی مفتوح بمعنی گرنگ و قوم گرنه بکسر کاف اسپی که او را اشتر خوار نیز گویند
گرو بفتح کاف و ضم رای مهمله چاه کم آب که آب از آن بدشواری بر آید گروب بفتحتین نزدیک شدن آفتاب
بغروب و نزدیک شدن بکاری و چیزی گروبی بالفتح اقند به از رشته مقرب به تخفیف آن اصح است گروت
باول و ثانی مضموم و واو معروف فربه را گویند گروخ بضم کاف و رای و جیب هراتی رودکی گوید چشم آمد
باداوی آن نگارین از گروخ بادو رخ از باده لعل و باده و چشم از سحر شوخ و در فرهنگ که دنج بال بمعنی حمام گفته و همین
بیت آورده است و درین تامل است گروخان باول مضموم نام برادر پیران ویسه بود گرود باول و ثانی مضموم
و واو مجهول بمعنی گرنه مرقوم گروز بفتح کاف و ضم رای مهمله و زای تازی در آخر نام ساز و شادی و طرب باشد رودکی
گوید باگروز و خرمی آهو بدشت مهزاد چون کسی گوست گشت گروزه بوزن کوزه بمعنی جمع و گروه مردم
باشد گروع آب بدهان خوردن از جوی و جز آن گروکان معروف که بعربی مرهون گویند خسرو گوید شکم گشته
هوشی یافته جان بچندین حسرتش جان گروکان و بمعنی نصیب نیز آمده گروگر باول و ثانی مضموم و واو مجهول
و کاف عجمی مفتوح اسمی است از اسامی باری تعالی جل شانه و معنی آن مراد بخش باشد حکیم ناصر خسرو فرماید فرزند تو امروز بود جاهل
عاصی فردا تو چه فریاد کنی پیش گروگر گروه جماعت مردم و غیر آن و رسته گلوله مطلق و گلوله خمیر و آنچه زنان مانند
بیضه برد و که ریسند گروهه باول مضموم و واو مجهول و های اول مفتوح و ثانی مختفی بمعنی گلوله توپ و تفنگ و منجنیق
و حلوائی که آنرا کعب الغزال هم میگویند و آن بر شکل گلوله باشد گروی بفتحتین و با کاف و واو فارسی نام شخصی
قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش سعیها میکرد گرویدن تصدیق نمودن و قبول و اذعان کردن برین قیاس گرویده
و گرونده گرویه نام یکی از قرابه افراسیاب که در قتل سیاوش سعیها کرده گره باول و ثانی مفتوح و اخفای ها بمعنی

جرک

جرک باشد و سکه را هم گویند و قسمی از تنیده عنکبوت بود که سفید باشد مانند کاغذ که در میان آن عنکبوت تخم کند و بفتحتین
سر ذکر و در عربی بمعنی مرکز و دایره گره آب بالضم و التخفیف موج آب گره آتش بالضم فلک آتش و عنصری حرارت
گره آتشین بضم فلک اثیر گره بباد زدن یعنی اعتماد بر عمر کردن حافظ گوید گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد که
این سخن بمثل باد با سلیمان گفت گره بر یعنی کیسه بر گره بر گره یعنی پیچ بر پیچ و شکل بر شکل گره بر گوش
زدن کنایه از کر شدن و نیز گوشمالی دادن گره چه بمعنی گره خورد گره گردان نام بازی است گره گشای
بکسر شین و با کاف پارسی یعنی حل کننده مشکلات و گشاینده کارهای بسته گره لاجورد یعنی فلک گری باول
مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف هر پیمانه را گویند خواه آن جریب باشد که پیمانه زمین است خواه گز که زمین و جامه امثال
آن بدان توان پیمود خواه کیل غله خواه پیمانه آب که بخش سوراخ کنند و بر روی آب گذارند چون غرق شود گویند گری گذشت
و باول و ثانی مکسور و یای معروف گریه و امر از گریه کردن بود و با یای مجهول بمعنی گره و گریاس بالکسر و یای دو نقطه
بالاخانه و در خانه گریاسه بفتح و سین مهمله جانوریست چون مار گزنده هر کرا بگزد و دندانهای او در زخم بماند گریال
بالفتح تخته هفت جوش چون طاس بن سوراخ که بر سر آب گذارند چون پر شود و در آب فرو رود و چوبی بران گریال زنند
تا معلوم شود که یک گهری گذشت گریبان و دامن یعنی مراقبه رفتن گریبان را کنم دامن آنکه دامن و گریبان
در مراقبه و جز آن یکی شود گریبانی یعنی پیراهن گریچ بالفتح و قیل بالضم چیزی که خرمن را بدان اندازند و کنج خانه
و خانه کوچک و خانه خرمن بان که در خرمن سازند و گریچ بجیم فارسی مثله و نیز کالوخ گریچه مثله گریر بالفتح آواز
کردن و در فرهنگ گریز بالضم بیگار ای بیگار را گویند گریره مثله گریستن هوا یعنی باریدن باران گریش
بفتح کاف و یای پارسی جانوریست مانند حربا اما از آن کوچکتر میباشد چون بزنندش دم علیحده شود و تا دیر بجنبد و آنرا
گربه نیز گویند خاک رنگ و گربه صورت و بتازیش وزغه خوانند باز صاحب مؤید بحث میکند که در صراح است وزغه جانوری
مانند گربه و هر که وزغه را بزند مانند کسی است که هفت من گندم بدرویشی صدقه داده باشد گریغتن بالضم گریختن چنانکه
در ضمن گریغ می آید گریغ باول مضموم بمعنی گریز باشد حکیم سنائی فرموده مرد را کش هست سایه تیغ ورنه گیرد چو خر
راه گریغ حکیم فردوسی راست کس از درب یزدان نیابد گریغ اگر چه بپرد برآید بمیغ گریم بخشنده و جوانمرد و از گناه
درگذرنده گریواره بکسر کاف و را و یای مجهول و فتح رای مهمله رشته مروارید که در گردن کنند و باول مفتوح و ثانی مکسور و یای
مجهول بمعنی برلون که مرقوم شد گریوه پشته بلند از کوه اوحدی فرماید دیده انداز پس گریوه غیب رب خود را بدیده لاریب
امیر خسرو راست رهائی را چه سان سازیم تدبیر گریوه پست و سیلاب آسمان گیر گریه در گلو داشتن یعنی مهیای
گریه بودن گز بالفتح و تشدید زا تنگ کردن و تنگ گرفتن کار بر کسی و خشک شدن از صدمه و مرد تند خو و با کاف
فارسی و بالفتح چوبی مقدار یکدست که بدان چیزها می پیمایند و گزنده و امر بگزیدن و درختی است معروف و نوعی از مارست و نوعی
از تیر بی پر و پیکان و بالکسر دندان پیش که کاز نیز گویند چنانکه گذشت گزا بالفتح و با کاف فارسی گزنده و گزند رساننده
گزابه بمعنی گجاوه گزار کاف و زا هر دو فارسی نشتر حجام و حوصله مرغ و بمعنی نگذار و تیر در مؤید است

در باب کاف تازی چینه دان مرغ که بنازش حوصله خوانند گذارش بالضم و با کاف فارسی تعبیر و بیان خواب گذارنده
ور تاج و دهقان یعنی نگارنده نقش نامه دهقان گزاره بمثل گذارش مرقوم گزاز بالضم چینه دان مرغ
گزاغ باول مضموم گیاهیست که بر آن دوی فرود آمده و ببندند گزاغند بالفتح و با کاف و زای فارسی نوعی از پوشش که در روز جنگ
مبارزان میپوشند گزاف چیزی که بتخمین و گمان گویند از سنگ و گل نکرده باشند از تخمینه بیهوده و لاف گویند خراف معرب
آن و بمعنی بسیار و بیحساب نیز آمده گزافه مثله گزاکه بمعنی گزاف که گذشت گزافکی مثل گزافه مرقوم گزاز
بالفتح پاره که بر جامه دوزند و پینه را نیز گویند گزا و گکان بالفتح شتاب و گزاوه همان گاوه معروف گزب
بالفتح انده وه گزبا بالفتح نوعی از لباس گزپا شخصی که پای او کج باشد و نام مرضیست خر را گویند از درکستان آنچه زعمی
چو خر سرخک کزباشد پا کرده کز گزلود بفتح کاف و سکون زای و فتح لام و یای موحده که صدای آنرا گلزخون بالفتح ماهی عاقرقرحا
و بعضی بزای تازی گفته اند گزد شاخ ناکشته که بیراید صاحب مؤید بعد کاف تازی آورده گزدم جراره زعمی از عقرب
که در دیار خوزستان بود چون بر او روم حرارت آن زمین که ... هر گز درم تا ... گزدم طاس آبگون یعنی برج عقرب
گزدم گردون مثله گزدم نیلوفری یعنی گزدم طاس آبگون مرقوم گزدم بالضم گیاهیست خوشبو گزدهم بفتح
اول نام پهلوانی ایران که بگفته گشتاسپ شاه اسفندیار را کشته بود گزر باره ... گزرد مثله گزرش بالفتح
تظلم کردن و زاری نمودن و قبل با کاف فارسی در خورده و بالضم تعبیر خواب گزرف بفتح کاف و رای مهمله گیاهیست بغایت
بدبو که چون بدست بگیرند بوی بد آن مدتها زایل نشود گزرنامه بضم کاف ... با کاف فارسی خوابنامه و تعبیر خواب گزره
باول مضموم بثانی زده و زای مفتوح در معنی دارد اول گیاهی بود خوشبو دوم گلی الگونه که سراب یابند گزشابگان گزی باشد
بمقدار یک ارش و نیم و این گز در ولایت خراسان رواج دارد و آنرا گز ملک نیز خوانند گزطرخون دارو ئیست با ماهی آنرا کاکره
نیز گویند بنازش عاقرقرحا گزغان بالفتح دیگی و مرسانی ... بزرگ سپید ... قرغان بمعنی گذشت خرگوید
دل باین همه زین خوان خالی شسته به دستم که حلوای رضا پخته نکرده اند درین گزغان گزف بالفتح قرابه که بر شیشها
مانند و بمعنی برادی که زرگران بکار برند و بعضی گفته که سیم سیاه و سوخته و مهر کردن گزک بفتحتین و بزای فارسی قلاب
و قلابه و بزای تازی و کاف فارسی چیزی که برای تغییر ذایقه بعد از شراب خورند و بمعنی گزیدن گزنک بالفتح و کسرلام زعمی از قلم راش
که سرش برگشته و دنباله اش باریک باشد گزم بالفتح درخت گز و در تحفه بالضم و با کاف و زای فارسی نام پهلوانی ایرانی شاه
گزمش هر دو زای و کاف فارسی طفل نوسخن که زبانش هنوز درست نشده باشد و در مؤید بهفت بفتح یکم و ضم سیوم الفاظ
نادرست گزمز زبان بالفتح او دوم و چهارم فارسی یعنی گزمز مرقوم گزن یعنی راسو گزنازک تخم درخت گز که
از راجب الاثل گویند گزند بفتحتین آفت و آسیب گزنده بضم کاف فارسی بمعنی رنج و آفت رساننده گزنه
نام گیاهیست که چون بعضو آدمی رسد بگزد و بزای فارسی پاره که بر جامه دوزند گزور بالفتح زر نباد که بهندی کچور
گویند و بجیم فارسی و آن گیاهیست تلخ مزه گزوغ باول مفتوح مهره کردن استاد عسجدی فرماید بزخم گزوغی در آخور
کرد چنین حرب سازند مردان مرد گزون بالفتح پیراستن گزه بفتحتین و با زای فارسی آن گوشت که در درون حلق و زبان

آویخته

آویخته است و تیر چوبی را گویند که بگلیدان فرو واقفند تا در نتوان گشادن گزیت یعنی جزیه و خراج فردوسی گوید گزیتی خداوند
بر یکدرم گرایه دان که دهقان نگردد دژم گزید وزن مرید معروف و چیزی که از رعیت ستانند چون خراج و جزیه و رشوت
ادبیه و بمعنی آزرده و مکدر شد و بالفتح بدندان گرفتن و نیش زدن و بالضم انتخاب و اختیار کردن گزیر یعنی گزار که مرقوم شد
گزیرد بالضم و با کاف فارسی و رای مفتوح ای صبر کند و شکیبائی نماید گزیرم باول مضموم و ثانی مکسور چاره باشد گزیره
بالضم کشتنبر گزیش بفتح در خور و بکسر کاف تازی صاحب مؤید بمعنی گزایش بضم نیز آورده گزین بمعنی گزیده و گزیننده
و امر بگزیدن چون خلوت گزین و عشرت گزین گزینه مثله گس بالضم فرج زن و بالفتح شخصی از آدمیان و خادم و
معین و یار چنانکه گویند کس بکیسان گسا بالفتح از پی رفتن و از پس راندن و پس و عقب و بالکسر و المد کلیم پوش گساب
بالفتح نام سنگی گساح بالضم بیماریست که شتر را میشود گساخل بفتح و ضم خای معجمه نوعی از غله گساد بالفتح بیرواج
شدن و ناروائی متاع و جز آن گسار بالضم هیزم ریزه و ریزه هر چیز و در فارسی خورنده و بخور چنانکه غمگسار یعنی خورنده
غم و باده گسار یعنی خورنده باده گسارنده بالضم خورنده و این را در خوردن می استعمال کرده اند گساریدن بضم کاف
پارسی خوردن چنانچه در ضمن گسار گذشت اما استعمال این در محل شراب و غم آمده نه هر جا گسامی بالضم و الفتح کاهلان
گسای نام شخصی است فارسی مشهور گسب بالفتح حاصل کردن و طلب کردن روزی و گرد آوردن و بالضم کنجاره
روغن و آن ثفل روغن است گسبرج بفتح اول و بای عجمی و رای مهمله و جیم تازی در آخر مروارید گسبه بالضم بمعنی
کنجاره گست بمعنی زشت گستاخ بالضم و بکاف فارسی دلیر و بی ادب و تند و شوخ گستاخ مست یعنی
دلیر و بیحابا گستر بالضم و با کاف فارسی امر از گستردن و گسترنده و خار سیاه گستردن بالضم و با کاف فارسی فراز کردن
و پهن کردن و پهن کننده گسترش مثله گستریدن بر ینقیاس گستل بالضم و فتح تای قرشت حبل باشد
گستن بضم یکم و کسر دوم گشادن گسته بالفتح سرگین زیرا که نسبت بچیزی زشت دارد و با برای نسبت است گستهم
بالفتح پسر نوذر بن منوچهر و نام پسر گژدهم گستی بالضم زنار تعریب این کستیج است کستیج بالضم زنار و آنچه که مغان
بر میان بندند گسجان بالضم مردان لنگ گسخانه یعنی صاحب خانه گسر بالفتح شکستن و پر فراهم آوردن
مرغ وقت فرود آمدن و بالکسر استخوانی که بران گوشت کم باشد و دامن خیمه و استخوان باز و از جانب آرنج و بفتح نیز آمده و حرکت زیر
دادن و حرکت زیر و شکستگی و بالکسر و فتح سین بارها گسرا بالکسر نوشیروان و نیز همه پادشاهان فارس را گسرا نامند و بالف
مقصوره و بالفتح شکنها گسس بالفتح شراب خرما و گوشت قاق یعنی قدید و نیز چیزی که جوهر شمشیر بدان پیدا آرند گسستن
یعنی بریدن و جدا کردن و شکستن گسسته مهار یعنی بیقید گسع بالفتح سپیدی گرداگرد پاشنه اسب و مویهای آویزان
که بر سر دست و پای اسپ و خر بالای سم باشد و باب در زدن پستان تا شیر باز گرداند و بفتحتین گردهی است از یمن گسعه
بالضم خران و در صراح است خر کره گسعوم بالضم خر گسعی بالضم نام شخصی که مدت مدید درخت چوب کمان پرورده بود و
از آن کمانی ساخته و در دشت رفته برای شکار کردن و تیری از آن کمان بشکار انداخته و در خاطر او آمد که تیر رد کرده است و از آن
قهر کرده کمان را شکسته چون صباح بهمان موضع رفته دید که تیر خورده افتاده است بسبب شکستن کمان بغایت پشیمان شد

کسف بالفتح بریدن پاشنه شتر و پاره کردن و پوشیدن ستاره و جز آن و بالکسر پاره پاره و پاره‌ای چیزی و جمع و مفرد آمده است
کسل بفتحتین کاهلی کسلان بفتحتین کاهل سست کسم بالفتح پاک کردن و افشاندن چیزی با دست خود کسمه بفتحتین آنکه
و بالفتح موی چند که بعوض زلف بتراشند و مقراض کنند و خم داده بر رخسار گذارند و بعربی طره گویند و در ولایت فارس و عراق زنان موی
سیاه در پیش رو بندند و آنرا کسمه نیز گویند حافظ گوید عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
و بمعنی نان کلیچه نیز آمده و سراج الدین راجی گوید کسمه‌ای نازک چو خوری جلوه آراست ور لطافت همچو روی دلبر است کسندر
بفتحتین و ضم دال آنکس را عنصری گوید سر در والکو کبر کند چو شیشه نیکو قبا آکنده رکند کسنک بالفتح و کسر نون همان
کرسنه که کاو را فربه کند و چینه مرغ و کلا آسند کسنه بالضم با کاف فارسی گرسنه کسی بالضم گیاهی که تخم خشک کاسنی
انوری گوید خوان عنبر آر و مزاج کسنی الکسوت کالفوری بالکسر بمعنی برف کسور بالفتح زمین بلند و پست و بالضم
جمع کسر کسوف بالضم گرفتن آفتاب و ماه آمده و اند فی کسوف الشمس سبب آن حایل شدن ماه است میان آفتاب
و میان ابصار ما و جرم قمر مظلم است آفتاب را از ابصار محجب کند و چون مقارن آفتاب شود در یکی از نقطهای راس
یا ذنب و یا نزدیک آن و منه بر شعاع آفتاب حایل شود میان آفتاب و ابصار را که خط موهوم شعاعی آن شعاعی که از دیده بیرون
شود و ببصر پیوندد بر شکل مخروطی باشد زاویه آن با بصر و قاعده آن مبصر و چون حایل شدن میان ماه و میان شمس مخروط اول
بجرم ماه پیوندد و اگر ماه را عرضی نبود از فلک البروج جرم ماه در میان تمام مخروطات آفتاب همگی گرفته شود اگر ماه را عرض بود
مخروط از آفتاب منکسف شود و زمان کسوف بسیار نماند زیرا که قاعده مخروط شعاع چون مستوی قمر منطبق شود در حال زان منحرف
شود و انجلا باز پدید آید لیکن کسوف مختلف شود با اختلاف اوضاع بسبب اختلاف منظره و بعضی کسوف باشد اما فی کسوف
القمر و سبب آن توسط زمین میان جرم آفتاب و ماه است که قمر در نقطه راس یا ذنب یا نزدیک آن استقبال زمین میان
آفتاب و قمر حایل شود ماه در سیاهی زمین افتد و سیاهی زمین دور است منخسف بیند و جرم آفتاب بسیار از جرم زمین بزرگتر است
پس سایه زمین در شکل مخروطی حادث شود که قاعده او بر محور زمین باشد زیرا که خطوط شعاعی آفتاب نباید و بسطح ارض رسد
متوازی نباشد چون بجرم زمین رسد از جوانب او بگذرد یکدیگر متصل شود و هر کس نقطه از سایه زمین شکل مخروطی باز پدید آید
و اگر قمر را از فلک البروج عرض نبود وقت استقبال مایله بر قمر در ظل مخروط افتد پس جمله منخسف شود و او را مکثی بود و اگر قمر را
عرض بود از فلک البروج بعضی از و منخسف شود و باشد که جرم قمر مماس ظل مخروط باشد از آن هیچ قدر منخسف نشود و این آن وقت
بود که عرض قمر مساوی نیمه مجموع قطرین بود یعنی قطر قمر و قطر ظل و اگر کمتر از نصف قطرین باشد پاره‌ای از او منخسف شود کسوکو
بمعنی ابله لایعقل چو گفتم دردمند و نامراد و بیکس لکویم یکتا چند خواهی گفتن ای فیضی فنون خود کسی بالضم و با
کاف و یای فارسی روان کردن و فرستادن کسی را بجائی و دفع کردن کسیج عاجز و بر جای مانده کسیختن بمعنی
گسستن مرقوم کسید بالفتح متاع ناروان و متاع بیرواج و سرمایه کسیر بالفتح شکسته کسیف بالفتح ضد لطیف
کسیل دفع کردن و فرستادن و نامزد کردن کسیلا بالفتح آن دارو نیست کش بالفتح شهریست نزدیک سمرقند
که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم بن عطا که بمقنع مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بزیر کوه سیام در نواحی کش

واقع

واقع است بر می آورد و پرتو آن ماه چهار فرسنگ افتادی و نیز بر کوشه و بمعنی بغل عموما و بمعنی بغل ران و بغل خصوصا و سینه را نیز گویند
فردوسی گوید جوانی بکردار ایرانیان گشاده کش و تنگ بسته میان سعدی گوید بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو آزادگان
دست بر کش نهاد و تیر ریشی که بر دست و پای شتر پیدا شود و زرداب روان کرده و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا
سرایت نکند و بمعنی کشنده و امر بکشیدن و بالکسر خطی که جهت بطلان بر نوشته بکشند کشاح بالکسر داغ پهلو کشاخل
بالضم و فتح خا جنسی از غله که بهندی ار هر گویند و شاخل بحذف کاف نیز آمده کشاد بالضم فتح کرده و باز کرده و خندیده و نیز از شصت
رها کرد کشادن فقاع یعنی تفاخر کردن و خودستائی نمودن کشاده بالضم فراخ و باز کرده کشاده پیشانی یعنی
شخصی که در کار گشاده رو باشد و آنرا پیشانی گشاده نیز نامند کشاده دل کریم و بخشنده و خوشحال کشاده دل و دیده بر دوخته
بالضم یعنی مراقبه کرده کشاده زبان یعنی فصیح زبان کشاده نامه بالضم و با چهارم موقوف منشور ای فرمان پادشاه
کشاژه بفتح و ضم کاف و زای پارسی مرد مسخره و صاحب مزاح و طعنه زن کشاف بالکسر آبستن شدن ناقه و بالفتح و تشدید
شین بسیار پیدا کننده و نام تفسیریست معروف کشافل بالضم جنسی است از غله کشاکش فرمایش پی در پی و
ناخوشی از غمهای بسیار و کرناکرن کشاله بالفتح یعنی کشید کشان بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده شود و نام ولایتی
که کاموس کشانی حاکم آن بود کشاورز بالفتح مزارع و زمین زراعت نظامی گوید کشاورز شغل سپه ساز کرد سپاهی
کشاورزی آغاز کرد ناصر خسرو گوید در کشاورز دین پیغمبر این فرومایگان خس و خاراند کشاورزی مثله کشب
بالفتح گوشت که خوردن آن سخت آید کشت بالکسر زراعت و زراعت کرده و بالفتح و با کاف فارسی گردیده و گردیدن کشتار
بالضم بسمل کرده که بعربی مذبوح گویند و بمعنی کشش نیز آمده و بمعنی گوشت چنانکه گویند چند من کشتار است کشتاسپ بضم
یکم و بای فارسی پادشاه ایران زمین که پدر اسفندیار روئین تن بود پدر او لهراسپ نام داشت صد و شصت سال پادشاهی
کرد و او در دین زردشت حکیم در آمد و چون زردشت در دین دعوی نبوت میکرد چون گشته گشت کشتاسپ جاماسپ حکیم
را که وزیر او بود بجای زردشت نصب کرد تا او دین آتش پرستی را آب داد کشت زار دیو کنایه از دنیا کشتاف
بالفتح جعل باشد و سرگین گردانک نیز گویند کشتن بالکسر زراعت کردن و تخم ریختن و از خسرو شیرین معلوم میشود که بمعنی درودن
نیز آمده است کشتو بالفتح انگور نیم پخته کشتوک بالفتح و ضم تا کشف باشد کشته بفتح کاف شفتالو و زردآلو
و امرود و امثال آن که تخم او را بر آورده خشک کرده باشند سوزنی گوید شاکری را بستود از غم بدو نیم است چون امرود کشته
کشتی بالکسر معروف که بتازیش سفینه خوانند و جاریه نیز و پیاله که باشکال کشتی سازند نیز گویند کشتی بان بالکسر ملاح
کشتی خضرم یعنی می انگوری کشتی زر یعنی ماه نو و نیز پیاله زرین که بصورت کشتی سازند کشتی زرین مثله
کشتی شدن یعنی شناور شدن کشتی غم یعنی دنیا کشتی کش یعنی شراب خوار کشتی نوح بالکسر معروف
و پیاله و قالب آدمی کشخ بفتحتین ریسمان که خوشهای انگور و کشمش بر آن بگذارند تا هوا بخورد کشتخان بالفتح دیوث
خاقانی گوید این طرفه که مؤبدی گرفته است بر یک دو کشیش رنگ کشتخان کشر بالفتح دندان سفید کردن شتر و تبسم
کردن مردم کشش بفتح کاف و کسر شین اول میل و رغبت و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده کشف بالفتح کشاده

دبر جنه کردن و بفتحتین موی گردیده مانند دایره و پیچیده شدن دم اسب و جانوری است آبی که آنرا باخه گویند و سنگ پشت نیز
نامند و بالفتح و با کاف فارسی تیر اسیم سوخته **کشف رود** نام رودیست که سام اژدها را در آنجا کشت **کشفتن** بفتحتین
کشودن و شکافتن و پراکنده و پریشان شدن و پژمرده گشتن و تابه در صعده ام شدن **کشفته** مثله **کشک** مرغی است
که رنگ سیاه و سفید درهم دو دم دراز دارد و ابکو و شین و دوغ خشک که آنرا قروت گویند و بالضم مخفف کوشک یعنی قصر **کشکاب**
آش جو **کشکاو** مثله **کشکبا** بالفتح آش حلیم در مکند بعث آنکه از حبوبات سازند **کشکر** بمعنی کنگ مرقوم
کشکرک مثله **کشکسه** بفتح کاف و شین کشتن است سخن ببی بدل کردن و بانگ کردن مار و کاو و آواز جوشیدن شراب
و آواز چقماق در وقت بیرون جستن آتش از وی **کشکنجیر** بالفتح طماعیست درمشهور است بضم یکم از آلات جنگ و آن سنگی است
که بقوت او ویه های آتشین روان سازند و میسند گوا نشان دار را آرشک انجیر برو و تیر زاسید معنی اصلی سوراخ کننده کوشک است
انوری گوید نه همچنین رسد بر پشتش نه کلک انجیر نه بر جرخ رسالهان برشد از برحق **کشکو** بالفتح لعابیست معروف
کشکول بالفتح بمعنی کچکول **کشکین** بالفتح نانی که از باقلا و نخود و جو و گندم از هر گونه غله یکجا کرده بپزند **کشکینه** همان
کشکین مذکور **کشکینک** بمعنی شخوار **کشم** بالفتح بمعنی انبر بدن و بفتحتین انقص خالف شدن و نقصان حب **کشمان**
بالکسر زمین زراعت که گشتن نیز گویند نزاری گوید از حبابات و دیر کشم ... که در گشت نفع **کشم** بالفتح همان
کاشتمیکه ... وشت دران سرای کاشته بود **کشمش** ... **کشمور** بالکسر نام ... و بعضی گفته اند
نام موضعی است که در حوالی آن وحشی را اتبع است **کش** بکسر کاف فارسی و سکون شین موی سیاه انبوه و بسیار و بالضم
طالب نر شدن و بار گرفتن ماده و بار ورشدن درخت خرما عطار گوید ... کش آید ... بفرمان
خدا ز کش گیرد خدا کفنی شکفتی و بر برد **کشنج** بالفتح کشنیز ... رنگ میشود **کشنیز** بالفتح
معروف که بزبان هند دهنیا گویند و در مؤید ... **کشنیز خضرم** می انگور
کشنیز وحشی گیاهیست که آنرا ... گویند **کشنک** بضم ... و سرگین غلطان
و سرگین غلطانک ... **کشو** بفتحتین
باخه ... **کشواد** بالکسر نام پهلوان کیکاوس پادشاه ایران زمین **کشواده** نام مبارزی
ایرانی که نامزد گودرز روز جنگ پیران سرلشکر افراسیاب بود **کشوح** بالضم نام شتریست که بلقیس برای سلیمان ع فرستاده
بود **کشور** بالکسر یک اقلیم **کشور خدا** بمعنی صاحب کشور **کشور خدای** مثله **کشوع** بضمتین دویدن و روان
شدن ستور و شیر و حجرات **کشوف** بالفتح ناقه که آبستن بود **کشی** بفتح و تشدید خوشی در رفتار با ناز و قیل با کاف پارسی
کشیخان بفتح بمعنی طلبان **کشید** بالفتح می خورده بیران کرد **کشیده روحی** درازروی **کشیش** پیشوایان نصاری
در علم و زهد **کطو** بالفتح پر شدن گوشت و درهم شدن آن **کظ** بالفتح والتشدید ظاهر نجانیدن دشمن و عداوت
بالکه بکر **کظته** بالکسر پر شدن شکم از طعام ناگوار شدن طعام و جز آن **کظر** بالفتح چوبک گوشه کمان و میان چیزی
کردن **کظاظ** مرد سخت و دشوار خو **کظم** بالفتح خشم فرو خوردن **کظوم** بالضم خاموش بودن از نشخوار و باز ایستادن

شتر

شتر **کظیم** خشم فرو خورنده شده **کعاب** بالفتح ناریستان و بالفتح والتشدید شوم قدم **کعام** بالکسر دهن بند شتر
کعب بالفتح شتالنگ و پاره روغن و گره بندهای خوبی رنام دو پدر قبیله که یکی را کعب بن کلاب و دیگر را کعب بن ربیعه گویند
کعب الغزا کنیع حلوائیست و بمعنی شراب آید **کعب الغزال** مثله **کعبت** بضم یکم و فتح دوم مهره و شان نقش
کعبتین دو مهره نرد که بر هر دو مهره رقم پانزده است چون جمع کنند سی شود **کعبه** بالفتح خانه خدای تع معروف و خانه
مربع **کعبه جان** مقصد جان **کعبه جهان گرد** بفتح کاف فارسی بمعنی آفتاب **کعبه خلوت** یعنی حق تعا **کعبه رهرو**
یعنی آفتاب **کعبه محرم نشان** مثله **کعت** بالفتح کوتاه **کعثب** بالفتح ستبر **کعک** بالفتح نان تنک
معرب کاک **کعکع** بضم هر دو کاف بدل **کعکعه** بالفتح باز داشتن **کعوب** بضمتین ناریستان شدن زن
کعوع بضمتین بدل **کعیصه** بالفتح رسن و دام آهو **کف** بالفتح والتشدید فانچه و باز ایستادن و باز ایستاده کردن
کسی را دو پاره دوختن جامه را بر یکدیگر و نابینا شدن و خرقه و لقمه و ساقط کردن حرف هفتم از کلمه وقتی که ساکن نباشد
چون فاعلاتن و مفاعیلن و کف الذئب و کف الاسد و کف المریم که نام گیاهیست **کفاء** خبر دادن و مانند همدیگر
شدن **کف الخضب** بفتح الکاف والخاء و بالصاد مهمله نام ستاره ایست **کفات** بالکسر جمع کردن گاه و جمع
گاهها **کفاح** بکسر رو برو جنگ کردن و چیزی گفتن و بر روی بوسه دادن **کفار** بالضم والتشدید ناگروندگان و برزگران
و کشاورزان **کفاره** بالفتح والتشدید فاپوشاننده گناهان و چیزی که برای خیر گناهی دهند **کفاف** بالفتح
مانند و اندازه چیزی و روزی و روز گذار و هر چه کفایت شود و مستغنی سازد و بالکسر فرا گرفتن هر چیزی **کفالت** بالفتح
ضامن شدن **کفایت** بالکسر بس شدن و سود گرفتن **کفائیدن** بمعنی ترکانیدن **کفائیده** بالفتح یعنی شکافته
کفایه بکسر لتیبه کی و انکه در فراهین واقع شود دیوانیان و شعرایان میگویند که درین دیوانست باین معنی که در لتیبه کی
مال میکوشند و فضول در زیادتی روا نمیدارند **کفت** بالفتح سخت راندن و باز گردانیدن و بخود فراز گرفتن و جست پریدن
مرغ و جمع کردن گاه چیزی و بمعنی جمع کردن هم آمده است و بکسر کتف و بمعنی دوش و در حل اللغات سر دوش نیز
بمعنی و دفع خورد **کفتار** بمعنی سطبر دکنده عمدها و جانه سطبر **کفتر** بمعنی کبوتر **کفتکی** بالضم مانده شدن و کفیده
شدن **کفتن** از هم باز شدن و کردن و شکافتن **کفته** بالفتح از هم باز شده و شکافته شده **کفج** بمعنی کفچه
جامی گوید ای شده همچو کدو جمله شکم کفج کمن هر پر کردن آن دست طمع سوی بسوی **کفجک** بمعنی امن زین
کفجل بالفتح بمعنی کفل **کفچلیز** بمعنی کفچه سوراخ دار که حلوائیان دارند و جانوریست آبی سیاه که سرش بسر کفچه و دنباله
اش بدنباله کفچه ماند بعربی او را عموس گویند **کفچلیزک** خزنده ایست سرخ دم و دست و پای دارد **کفچلیزه** مثل
کفچلیز مرقوم **کفچه** بالفتح با جیم فارسی پنجه موی یعنی طره و تیر مار را گویند **کفچه مار** قسمیست از مار **کفچه لول**
مرغیست که زولش پهن و دراز است **کفح** بالفتح رو برو شمشیر زدن و بوسه دادن و بعصا زدن و کشیدن عنان چارپا و
پرده از چیزی دور کردن و خجل و بیدل شدن **کفد** بمعنی از هم باز شود و از هم باز کند و بر قد و بر قامد **کفر** بالضم
باز گردانیدن و ناسپاسی کردن و بالفتح پوشیدن و کوزه بزرگ **کفران** بضم ناسپاسی کردن **کفر حقیقی** بالضم عبارت

از قافات زیرا که کفر در لغت پوشیدن است **کفره** بالفتح کافران **کفری** بیتم غلاف شکوفه و این غیر از عجمی اول باز عرفا
گویند **کفش بند موزه مخواه** یعنی امانت بکس و سفر مکن **کفش پوش** بالفتح و باوا و فارسی نوعی از زره دوز بها **کفش**
خواستن یعنی انتقال نمودن از جای بجائی **کفشبر** بفتح و بایای پارسی سه انچه پیه و زره و مقره کند و آنرا در بند کوشبر گویند خسرو
گوید از ان زر میبرد استاد زرساز که بالغفیر بودند بهم باز شمس فخری گوید که آن سینه و رو تنه باشد که آنرا بالجیم پیوند کنند
چنانکه گفته سبوی مطبخ تو از طلا است بکجا ره چو ایک بخت عدو نیست سر بسر کفشبر سوزنی گوید تو شیر بیشه نظمی و من چو بیشه
علم میان تهی و مزور مزین کفشبر **کفف** خلهای گرد مانند ملفها که بر دست از مس نقش و نگار کرده باشند و کفهای ترازو
کفک بالفتح کف روغن و صابون و مانند آن **کفلیر** معروف **کفلیره** مثله **کفل** بالکسر بهره و حصه و اکثر در ستور
تراند نشست و کلیمی که گرد کوهان شتر بپیچند تا بار ولتیند و بالفتح پیوسته روزه داشتن و ضامن شدن و بفتحتین سرین **کفلیز**
بالفتح و بابای فارسی نوعی از آلات حلوائیان که شکر و روغن بدان صاف کنند و آن رخنهای بسیار دارد و آنرا ردن و پالوانه
و پالاون نیز گویند **کفلیزه** مثله **کفلیوس** بالفتح و بایای در او فارسی زرهی و زره دوز چنانکه بر قطیفه و قاقم کواهر مرکب کرده
بر سر سپاهان پادشاهان اندازند **کفن** بالفتح رسن معروف و از آن بفتحتین جامه مرده **کفور** بالضم ناسپاسی کردن همچنین کفران
و بالفتح بسیار ناسپاس و ناکرونده **کفوح** نوعی از تن و همخوابه و مهمان که ناگاه رسد **کفوف** بالضم نام بود و کوتاه شدن
دندان شتر از پیری **کفول** بفتحتین ایستادن شدن **کفه** بالکسر … کوشت بن دندان و پله ترازو و خط کرده داره که
بر دست نقش کرده باشند و بالضم چیزی دراز و ماننده پیراهن **کفه بیضه** یعنی ید بیضه که معجزه حضرت موسی بود چون بر دو دست
از بغل بیرون کشید نوری پیدا شدی **کفه غنچه کردن** یعنی پنجه گرد ساختن ظهوری گوید کفه غنچه کی پر از گل نغمه شود
کفی بفتح کاف و کسر دوم پاینده ایستاده و پس گشته و سلامت بودن **کفیح** بفتح کاف و کسر دوم همتا **کفیدن** ترکیدن
کفیده مثله **کفیز** پیمانه ایست معرب آن قفیز **کفیل** ضامن و قبول کننده کار برخود **کفین** بالفتح مع التشدید دو
ستاره اند **کک** بالفتح نان تنک و به بعضی مخفف کاک است و بمعنی کیا نیز آمده و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز استنده و
بمعنی مخفف کرک است **ککام** بالفتح کردن اندام **ککجه** بالفتح و جیم مفتوح پنبه دانه که بتازی حب القطن گویند
ککر فکن بمعنی کبوتر **ککمک** بالفتح و میم مفتوح کلف که بر رو و اندام پدید آید و بضم باکیان که از تخم دادن مانده باشند
ککه بالفتح سرگین آدمی که بتازی غایط خوانند **ککی** مثله **کل** بالفتح والتشدید ام گرانی و بار گران و عیال مرد و
یتیم و آن انکه او را پدر نباشد و خیره شدن چشم و کند شدن زبان **کلا** بالفتح گیاه خوردن و بفتحتین گیاه و با گیاه شدن زمین
و بالفتح والتشدید لام ممدوده حرفیست برای سخن پیشین **کل انگبین** گلی که با انگبین آمیزند چنان که گل قند گفته اند گل با قند آمیزند
کلاب بالکسر سگان جمع کلب و نام پدر قبیله از قریش که آنرا کلاب بن مره گویند و نام پدر قبیله از هوازن که از کلاب
بن ربیعه گویند و بالضم نام آبیست و بتشدید لام آهنی که بر پاشنه موزه کنند برای راندن اسب و آنرا مهماز گویند و بالفتح سگبان
کلابزن بضم کاف فارسی ظرفیست که از زهره کار بیرون آید چون در وی کنند محکم شود **کلاپشت** بضم جامه که
از پشم گوسفند بافند و آن سیاه و سبز باشد بیشتر مردم گیلان پوشند شاعر گوید هر آنکس که مازندران دشتی کلاپشت و کیش کمان

کمان

کمان و دشتی و بخاطر میرسد که بفتح کاف باشد زیرا که مرکب است از کلا و پشت یعنی بر پشت خوک مانند در سیاهی و سفیدی و سبزی
کلاپشته مثله **کلابیسه** باول مفتوح و بای عجمی مکسور و یای مجهول و سین مفتوح و های مختفی گشتن چشم باشد از حال خود چنانچه
سیاهی چشم پنهان شود و بسبب لذت جماع یا بواسطه ضعف و سستی و یا بجهت خشم و اعراض **کلات** بالفتح قلعه و دهی که بر سر
کوه و بلندی ساخته باشند منوچهر گوید ز راه خانه تو بود مقصد کلات واسدی گوید کلات دو ویران و کوه بلند و نام قلعه ایست
از مضافات قندهار که بر سر کوه واقع است فردوسی گوید ز خیل و حشم انچه زان دشت پاک بجز کلات اندر آورد پاک و
در شرفنامه شهریست از ترکستان فرودین سیاوش با مادری که جریره نام داشت انجا میبود **کلاته** بالفتح ده و قلعه کوچک و بر
بزرگ مرتبه و بجای نا نون نیز گفته و بمعنی خانها باشد فردوسی گوید چو دیوار شهر اندر آید ز پای کلاته نباید که باشد بجای **کلاج**
بضم جیم پارسی نام حلوائی مشهور **کلاجو** بفتح و ضم جیم تازی بمعنی پیاله عبید لونکی گوید نان مانند هی گوش آواز دف و چنگ
نان مانند رای صراحی و کلاجو **کلاح** بالضم روی ترش کردن و سال قحط و روز کار سخت **کلاده** بضم پارچه خوب
تخته که در سقف نهند بنفش برکه خوانند **کلاز** قلعه کوچک را گویند **کلاژه** بالفتح پرنده ایست سرخ فام مانند هدهد
تاج دار و در ادات الفضلا بزای فارسی صحیح است **کلاسکن** نام حلواء باشد **کلاسنگ** بالضم و با کاف آخر فارسی
یکی از آلات جنگ که بدان سنگ و کلوخ اندازند فلاخن نیز گویند **کلاسمور** بالفتح و با واو فارسی نام پهلوانی مازندرانی **کلاسه**
بالضم نام موضعی است و بالفتح عنکبوت را گویند و قیل نام جانوریست **کلاغ** بالضم زاغ سیاه و دشتی و بالفتح کنگره که گرد
بر گرد قبور بزرگان مینهادند و آن از سنگ و چوب نیز بود و در محاورات بمعنی تمسخر نیز آمده چنانکه میگویند فلانی را کلاغ میکردند
کلاغ گرفتن بمعنی تمسخر کردن **کلافه** بمعنی کلاوه ریسمان **کلاک** بالفتح دشت و صحرا که دران زراعت مطلق
نبوده باشد و بالضم خالی و تهی انوری گوید حاصل آتش چنان بیاسودم کز همه مغزها کلاک شدند و موج بزرگ و بالکسر
چوب دراز سرکج که گل و میوه را که دست بدان نرسد بآن چینند و بفتح تارک سر بالای پیشانی **کلاکل** بالضم مرد کوتاه و سطبر
و درشت **کلاک موش** بالفتح بمعنی موش دشتی **کلاکونه** بالضم بمعنی گلگونه که زنان بر روی مالند **کلاکه** باهر دو کاف
عجمی مضموم بمعنی زلف و پیراهن بود اگر کلاکه او از حریر و گل دوزند **کلال** بالفتح مانده کی و خیرکی چشم و بالای پیشانی میانه و
بالضم در فارسی آونده گلین و کوزه گر **کلاله** بالضم موی پیچیده و پرشکن که در هم باشد بنفشه وار و در کنز اللغات بالفتح مانده
شدن زبان و کند شدن شمشیر و بیمار و پدر شدن فرزند **کلام** بالفتح سخن و سخن گفتن و بالضم خشکی **کلان** بالفتح بزرگ
و مهتر و بالضم و با کاف فارسی جمع گل بر خلاف قیاس و قسمی است از نان میده و بمعنی افشاننده نیز آمده بهرام گوید سحر که باد برگ
گل کلان است زدر و آن فغان بلبلان است **کلان روضه** ذات آنحضرت علیه السلام **کلاو** بمعنی غوک **کلاور**
بالفتح مثله **کلاوه** بالفتح بمعنی کلافه که مرقوم شد **کلاوه چرخ** یعنی گردش او **کلاه** بالفتح هر چیز سیاه و شیخ زین الدین
علی کلاه ازین جهت باین لقب ملقب گشت که یکی از اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین رضی الله عنه بود چون خبر شهادت
آنحضرت شنید سیاه پوش شد بعد از ان فرزندان او سیاه میپوشیدند و بعضی گفته اند که شیخ وقتیکه از اعتکاف بر آمده بود شخصی
که از اولیای آنعصر بود دیهیم ایشان از پارچه پشمینه سیاه جبه دوخته برای او فرستاد و شیخ او را مبارک دانسته پوشید بعد از آن

بعد از ان مریدان و اولاد او اقتدا بآو کرده سیاه پوشیدند **کلاه انداختن** شوق کردن و شاد شدن **کلاه انداز** یعنی
باشتیاق تمام طلب کند و نیز از فرط نشاط کلاه می انداز **کلاه برانداختن** مثل کلاه انداختن که گذشت **کلاه زمین** یعنی آسمان
کلاه زنگله یعنی تخته کلاه فهمی گوید کلاه زنگله مهر بر سر میبرمیست سعید خواجو کمر آب کرده است لشکر **کلاه شکستن**
کج کردن گوشه کلاه **کلاه نهادن** عزل و زبون کردن و بسر نهادن **کلاه معو** بالفتح و ضم با نوعی از آهو **کلاهور** بالفتح
نام پهلوانیست مازندرانی با لشکر و جنگ کلاهور بسخت **کلاهیون** بالفتح و ضم نام پهلوانیست **کلب** بالفتح سگ
و نام ستاره ایست و نام قبیله ایست و خطی که در میان پشت اسپ باشد و بفتحتین سخت شدن سختی و بدی و دیوانگی سگ
و منقار مرغان و دیوانه شدن سگ از گرسنگی و حریص شدن **کلبک** بالفتح و کسر ثالث و کسر دوم میخ و دسته شمشیر و چوبی که بدان دیوار
ستون نهند و مسمار سر پالان که سوار کوته در انجا آویزد و درخت غار **کلب الجبار** بالفتح نام ستاره و شباری **کلباد**
بالضم نام پهلوان زرانی **کلبار** نام شهریست و کنیزک **کلباسو** یعنی چلپاسه آذری گوید همچو عقرب بعد و کلباسو
دشمن مار و بود راسو **کلبام** با اول مضموم آوازی بلند باشد که نقار چیان و کلند سازان و شاطران و امثال ایشان بهنگام
نواختن کوس و نقاره و بلند زدن بر سر آن برگشته خانانی گوید ساغر کلسعام خواه که زد من کوس نعره کلبام رفت بام
بر آید **کلبانک** مثله **کلپایگان** شهریست معروف **کلپیاده** گلهای را گویند که بر بند شسته باشد نه درخت مثل
گل نرگس و سوسن و لاله و بنفشه امیر خسرو گوید ترکی زبان بنام صد دشت ساده وید از خاک گلهای پیاده **کلبتان**
با اول مفتوح بثانی زده کلبن را گویند **کلبزه** بالفتح و بای فارسی چیزی از حسب **کلبسو** با اول مفتوح بثانی زده و
بای مفتوح و سین مضموم و واو معروف چلپاسه باشد **کلبک** بالضم فرس ابی **کلبن** بالضم درخت گل چون انار بن
و جوز بن **کلت** بالفتح فراهم آوردن **کلتان** بزبان غلطان با آوری در **کلته** بالفتح بریده دم و ناکس و حیوانی
که پیر شده باشد از هر جنس ابو شکور گوید پشاهی و دانش کلته رو با گفت و در ماوراء النهر یعنی کوتاه استعمال کنند و در فرهنگ
کسی که زبانش فصیح نباشد و حرف بمخرج نتواند گفت خسرو گوید روز و شب هست در اطراف جهان برگردان تا بکی کلته
زبان جاهل و احمق بیجا **کلثوم** بالضم پر گوشت روی و رخساره اگر در روی و نام یکی دختر نبی علیه السلام **کلج** بفتحتین
جوانمرد و دلیر و بالفتح و با جیم فارسی در آخر چرک و مجب اخود مین و بالضم پرستش پشمینه که از جانب تبت آرند و چین و
شکن زلف و کاکل و نان ریزه ابو شکور گوید ببوی کاکل آن زلف شکین فتاده صد هزاران کلج بر کلج و بالکسر سله
کناس و حمامی که پلیدیها بدان کشند فخری گوید حامیان فخر پلیدی و حادثات از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند **کلجان**
بالفتح مزبله را گویند بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکلج یعنی سله کناس **کلچهر** بالفتح و بکسر سیوم و کاف فارسی نام
معشوقه اورنک **کلچهره** بالضم و با جیم فارسی مشعله **کلچکان** بضم کاف و کسر جیم درختی است و نوعی از مصنوعات
آتشبازان **کلچین** بالضم و با کاف و جیم فارسی نام زنیست که حق تعالی او را در خواب دیده بود **کلنجر** یعنی آتش
کلخ بالضم گیاهیست **کلنج** بفتحتین و جیم فارسی در آخر چرکین اندام **کلخن** بالضم و با کاف فارسی روزنه
و خاکدان و بضم یکم و فتح دوم مقامی که انجا رفته اند **کل خیمه بصحرا زند** یعنی گل شکفت و بهار آمد **کلدسته** بالضم

و با کاف فارسی شاخهای گل شکفته که یکجا کرده بندند **کل دورومی** بالضم و با کاف فارسی گلیست که رنگش زرد
و سرخ میباشد **کلاه** با اول و ثانی مفتوح پاره از زمین سخت و درشت و نام مردی **کلندار** بالضم و با کاف فارسی
جائیکه غیر گل چیزی دیگر نکاشته باشند و بالکسر جائیکه گل بسیار بود و بتازیش مطین گویند **کلریز** بالضم و با کاف فارسی بهار
درختان و پارچه که گلهای سرخ دران بافند محمدی عصاری گوید قبای اطلس گلریز والا **کلزار** معروف و نام لحنی است
از موسیقی بهرام گوید خروشان بلبلان در صحن گلزار بوقت صبحدم بر لحن گلزار و بالکسر جای گل **کل زرد فلک**
یعنی آفتاب **کلزریون** بالضم و فتح زای معجمه و تشدید رای مهمله شهریست بطرف شهر چاچ و رودخانه ایست که این شهر
بنام آن رودخانه موسوم شده فردوسی گوید سپهدار با لشکر و گنج و تاج بگلزریون زان سوی شهر چاچ از ان پس زمیتال
ترک و ختن بگلزریون بر شدند انجمن بدی نام آن رود گلزریون که بد در بهاران چو دریای خون **کلس** بالکسر
صاروج یعنی آهک که بکار عمارت ببرند هندش چونه گویند و نیز بمعنی سوخته **کلست** بفتحتین و سین مهمله ساکن بست خراب
که آنرا حرث و کربست نیز خوانند و بتازی طاقع گویند **کلستو** با اول مضموم و ثانی مکسور بمعنی گلستان باشد **کلسته**
بفتحتین غلوله حلوا که هندش بندی و لدو خوانند **کل سرخ** معروف و آفتاب و عارض محبوب **کلشاک** مثل
گلستان که گذشت **کلشاه** بالضم نام معشوقه ورقه و بالکسر نام کیومرث که اول پادشاهان بود و گروهی از عجم گویند که کیومرث
آدم است و جفت او را پارسیان پلیده خوانند و عرب حوا و چون او از گل آفریده شده او را بگلشاه موسوم کردند **کلشن**
قدسی یعنی عالم جبروت و ملکوت **کلشه** یعنی گلشاه مرقوم **کلشهر** بالضم نام زن پیران ویسه که سر لشکر افراسیاب
بود **کل صد برگ آسمان** یعنی آفتاب **کلع** شکافتگی مشک و ظرف که چرک بسته باشد و چرکین شدن و چرک
کلغر بالضم پشم نرم که از بن موی بز نشانه برآرند **کلغونه** بمعنی گلگونه **کلف** بفتحتین گنجیده روی یعنی خال سیاه
و رنگ روی که میان سیاهی و سرخی باشد و شیفته شدن بدوستی کسی و بچیزی حریص شدن **کلفت** بفتحتین بمعنی منقار
مرغ و آنرا کلبه نیز خوانند **کلفه** بالضم رنج و مصیبت و دشواری و رنگ روی میان سیاهی و سرخی و در شرفنامه جنسی است از
غله که دانه آن سیاه است و سیاهی که بر روی مردم می افتد آنرا در هند جهای میگویند **کلغشنک** بالضم و فتح فا و شین و سکون
نای و نون آبی که در فرو ریختن از بلندی چون ناودان مانند آن یخ شده باشد **کلک** بالکسر نی که از ان قلم سازند و قلم را
نیز گویند و آتشدان کلین را گویند و بضم اول و فتح لام نشتر فصاد و سخن که از روی طعنه و سرزنش و کنایه گویند و بمعنی درد و سرد و شوم
و نامبارک و خربزه نارسیده و غوره پنبه که هنوز ناشکفته و کاومیش نر جوان و با اول مفتوح بثانی زده بغل بود و پشم نرم را گویند که
از بن موی بز و آنرا بشانه برآورده بر لیسند و شال ازان بیافند و با اول و ثانی مکسور بکاف زده کاج را گویند و بتازی آنرا احول
نامند و بمعنی درد شکم و نام صمغ درختی است بغایت تلخ که آنرا جوزدانه گویند **کل کال** بفتح بر دو کاف سینه و در فارسی کل کل
بفتح یکم و سیوم معروف یعنی کاو کاو کردن **کلکجه** بالضم و فتح کاف عجمی و جیم تازی آداب و رسوم که در زمان ولادت و
عقیقه و گاهواره بطریق سنت عرب بفعل آرند **کلکز** بضم کاف اول و فتح دوم سرخ کمرنگ شبیه بگل گز **کلگشت**
گشتی که در بوستان کنند شیخ گدائی دهلوی گوید سیر گلگشت چمن در موسم باران خوش است موسم باران طفل صحبت یاران

خوش است **گلکل** بفتح هر دو کاف نوعی لیمو سفید و نارنج که چنان ترش بود که سوزن را در آن خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی
سوزن گداخته شود و بضم هر دو کاف صمغی است که از اصفل و میوهٔ گل شاهها را دارد **گلکم** بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح بخنق
گلگندم گیاهیست که در نظر چنان نماید که پنج شش دانهٔ گندم بر آن چسپیده است و گل گندم نیز گویند سرخ رنگ است که از قسم نباتات نیست
بلکه از رضیات و میان چیزی بشکل گندم پیدا شده اگر یک رطل آنرا با ده رطل آب و عسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر
شود و جندم معرب آنست **گلگنده** گیاهیست جانب بدیع **گلکونی** بالضم پیری که در اول بهار کنند و آنچنان
بود که مقدم بر جمیع گلهای گل زرد بشکفد و مردم در باغها رفته جشن کنند و گل زرد بسیار چیند و در حوض و جوی آب ریزند مولوی
گوید خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی بباغ عقل درآ بدبرسم گلکونی **گلگونتره** بفتح گل نسرین و گل شکفته نیز گویند
و بهندی سیوتی خوانند خسرو گوید از گل کوزه نگر تا باد را ده کوزه گرد یاسمن آن امید پیره خنده دندان کرده باز
گلگون بضم هر دو کاف فارسی لعل را نام اسپ خسرو که تند و تاخوا هر وحشی بود که اندر دشت رمگله بود و هم در آن
دشت اسپی شکین بود چون مادیان را حاجت گشنی شدی از دو شکین اسپ آمده جفت خوردی بقدرت حق از آن نتاج بود آنها را یان
بار گرفتی و کیفیت این اسپان بند کی خواجه نظامی در خسرو و شیرین شرح نوشته اند **گلگونهٔ ابر آدم** کنایه از آن سرور است
علیه السلام **گلکیتی** کلبت که در برگهای او نقش جانوران باشد و سفیده از در چشم در هندش کیت گی نامند و سفید زاگیوه
گلکینه بالضم و با هر دو کاف فارسی جامه تحمل باشد **گلل** بفتحتین پری که جوانان و دلاوران بر دستار زنند
گلم بالفتح خسته کردن و بکسر لام سخنها جمع کلمه و بفتحتین سبزه ایست مانند شلغم **گلما** بالضم چون و هر آنچه **کلمات**
بالفتح سخنها **کلمر** گلی است بغایت خوشبو از نوعی از ریحان خسرو گوید بوستان شیر مردان برگ سبز ملک راست **کلمرغ**
با اول مفتوح بثانی زده نوعی از کرکس که بر سر آن پر نباشد خسرو گوید همه کلمرغ زیر همای از آن خوش بود بچه
زاغی **کلمن** نام مردی **کلمه** بفتح بکسر و ضم قصهٔ قصیده در تفسیر یعنی رسول هم آمده است چنانچه کلیم الله عیسی
را هم گویند **کلن** بضم کاف و فتح لام کلو که در کردن و اعضای دیگر از مردم پیدا آید **کلنار** بضم کاف تازی نام
پهلوان مازندرانی و گل انار و نیز کنایه از شراب سرخ **کلناری** بالضم و با کاف فارسی یعنی گل لعل و گل آتشی و گلناری یعنی گل
اناری یعنی **کلناش** نهایت بلندی کنگره و عمارتی که برو بنای دیگر نباشد **کلنجری** بفتح کاف و کسر لام و نون ساکن و جیم
تازی مفتوح و رای مکسور نوعی از انگور سیاه و نازک و شیرین که در ولایت هرات شود و پوست آن در غایت تنکی و نازکی بود
گویند که خوشهٔ آن پنج من و دانهٔ آن پنج درم باشد **کلند** بضم کاف و فتح لام آلت گل کاران که بدان زمین کنند و چیزی
کنده و ناتراشیده **کلندیدن** با اول و ثانی مفتوح بمعنی کندن باشد **کلندر** چوب کنده تراشیده را گویند و گاهی آن را
پس در اندازند تا در گشوده نشود و گاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان و گناهکاران کنند و مردم ناهموار و ناتراشیده را بدین مناسبت
کلندر گویند و بمرور ایام و بتغییر السنه بقلندر مشهور شده **کلندره** مثله **کلنده** با اول و ثانی مفتوح چوبکی باشد که بر دلو
آسیا نصب کنند که چون آسیا بگردش درآید سر چوب حرکت کند و دانه به تندی در آسیا ریزد **کلندی** با اول و ثانی مکسور
زمین سخت و درشت را گویند **کلنشاط** یعنی شراب **کل نبشته** یعنی گل مختوم که از جملهٔ تریاق زهرهاست و این نام

برای آن کرده اند که زود مهر کرده میشود از غایت لطافت و نرمی و بعضی گفته اند از انجا که می آرند مهر کرده می آرند **کلنک**
با اول و ثانی مضموم بنون زده بمعنی کلنگ مرقوم شد **کلو** بضمتین رئیس محله و بازار **کلوب** بالضم و التشدید لام ابزار
آهنگران و همچنین کلاب **کلوتک** بضمتین و واو مجهول و ثانی مفتوح کلاه گوشه دار پر پنبه **کلوته** بمعنی کلوتک
مرقوم چنانچه سوزنی گفته صوفی شدی ز صوف سیه شد لباس تو چون صوفیان کلوته ببر بر عقیق رنگ واحدی گوید
برمی تهی زر و کلوته ببر دل پی سیم و چشم در پی زر **کلوج** بفتحتین و واو معروف کلیچه بزرگ و با واو مجهول بدل و
عوض و خائید و خائیدن چیزی که در هنگام جاویدن از آن صدا برآید مانند قند و نبات و نان خشک **کلوچیدن**
مصدر آن **کلوخ** بضمتین و با واو فارسی پاره خشت پخته یا خام **کلوخ امرود** نوعیست از امرود **کلوخ انداز** سوراخ که بر کنگرهٔ قلعها سازند که چون خصم
نزدیک آید از آن سوراخ سنگ و کلوخ و خاک و آتش بر او اندازند و بمعنی شرابی که پیوسته بی ناغه خورند و نیز شرابی که در آخر ماه شعبان
خورند **کلوخ اندازان** مثله **کلوخ برلب زدن** از کرده خود را دور گرفتن مولوی گوید صد جام بر کشیدی و بر لب زدی
کلوخ **کلوز** بفتح کاف و ضم لام غوزه پنبه که شکفته باشد و آنرا جوز غنه نیز گویند **کلوزه** مثله **کلوس** بضمتین و واو
معروف و سین مهمله اسپی که چشم و روی و پوز آن سفید باشد و آنرا شوم و بدیمن دارند **کلوک** بضمتین بیجا را گویند
و آنرا کنگ نیز گویند و حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز و بفتح کاف نام کوهیست **کلول** بالضم کند شدن شمشیر و زبان و خیره
شدن چشم **کلوم** بالضم خستگی **کلوند** بالفتح نام کوهیست **کلونده** با اول مفتوح بثانی زده و واو مکسور نوعی از
خیار است که باریک و دراز شود و آنرا شنگ نیز خوانند شاعر گوید میل کلونده که دارد که مبارک بادش بخت فیروز که
افتاد زخیش بخیار **کله** بفتحتین رخسار و نام شهریست که در میان جزیره واقع است اسدی گوید چنین هر یکی همچو شیر
اله گزین کرد شد با شهری کله و نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند و برآرند و بمعنی دیگدان و گرز آمده است و بالضم
کوتاه تاکس و بالفتح و تشدید لام و تخفیف آن سر حیوانات و بکسر لام خیمه که از پارچه تنگ بجهت دفع پشه و مگس سازند که به پشه خانه
مشهور است و گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و در عربی پرده تنک و هر پرده که همچو خانه بدوزند سعدی گوید تو
کی بشنوی نالهٔ دادخواه بکیوان بر زدی کلهٔ خوابگاه **کله انداختن** شوق کردن و شاد شدن **کله برانداختن**
مثله **کله دار** بالضم پادشاه و متکبر و سرکش را گویند **کله دخانی** بالکسر و تشدید یعنی فلک و ابر سیاه و شب تاریک
کله دوست سرد دوست **کله سابلی** بالضم یعنی سیاه رویی و سیاه گلیمی و بدبختی که لازم سوال سایل است
کله نوش بالضم بید مشک **کله نیلوفری** یعنی فلک **کلی** بالضم روشنائی و قسمی از ماهی و در نسخه سروری
مرضی معروف که آنرا جذام خوانند **کلیا** بالکسر اشخار را گویند **کلیاس** بالکسر درخانه و طهارتخانه که بر بام راست
کنند و بتازی کریاس خوانند **کلیج** بفتح کاف و کسر لام چرک اندام و معجب و خود ستا و بالضم کلیچه بزرگ و بالکسر و
یای مجهول اسپی که پای او کج باشد عسجدی فرماید پیش رخش تو سبز خنگ فلک لنگ لنگک بود بسان کلیج **کلیچه**
بالفتح کلیدچوبین و بالضم معروف بمعنی چراغ و جامه سوزنی راست شب است و همه راه تاریک و چاه کلیچه میفکن که
زسی براه و بکنایه آفتاب را گویند **کلیچه سیم** یعنی ماه چهاردهم **کلید** بالفتح آلت آهنی که بدان قفل گشایند

کلیدانه مثله کلید ایمان کنایه از کلمهٔ شهادت کلید بهشت مثله کلید گنج حکیم کنایه از بسم الله الرحمن الرحیم
کلیز باول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف زنبور باشد وبکاف فارسی ماهیی که از وجن برآید سراج الدین راجی گوید
غرق گشته تا بگردن در کلیز کلیزه بالفتح ویای معروف سبوی آب شاعری گوید چو گردان کلیزه پر از آب جوی
آب کلیزه فروشست روی کلیک باول وثانی مکسور وبای معروف تخم گل وبالکسر انگشت کهین واحول آخشکی
گوید کی فتد بافدرزه وبار اچشم کلیک کی رسد در صبح قوکفتار با پای قصیر ومظفر هروی گوید چونکه منم تو را
زبیم حسود خولبتن را کلیک ساز مرزود کلیکالن باول مفتوح وثانی مکسور کیاهیست بدبوی کلیل بالفتح
کند وکنگ کلیم بالفتح بیم سخن اکسی ... گلیم شوی بکسر کاف فارسی چیزی که پشم را
بغایت پاکیزه کند وبیخ زعفران کلین کوبی یعنی کرهٔ خاک کلیواج بالکسر وبای فارسی بمعنی پیش که مختصر
شده باشد وقیل بجیم فارسی کم بالفتح چند اندک ... بالضم ... آستین وبالکسر غلاف وشکوفه والفتح
مقدار چیزی وآستین کردن جامه ... نقصان واندک
وزرگ وبالضم شهری معروف کماج بالفتح آستین ... ماننده بالش کرده وزده ودست در
میانش کرده نان بر زبرش بخشند ... آتش آسیبی نرسد بالضم
کیاهیست بدبو ودر عربی بفتحتین بمعنی شکافته کردن ... کماج بالضم وتشدید میم وتخفیف آن معروف و
کلیچه خبه را نیز بشابهت آن کماج گویند کماجدان بالضم یعنی کالبد کماج کماخ بالضم کبر وظلت وبالفتح شهریست بروم
کماد بالکسر گرم کردن عضو بپارچه گرم یا بحبوب یابسوس گرم وهمچنین ... کمار باول مفتوح ... باشد و ...
... که نان بزان بالشی ... ودست در میانش کرده نان بر زبر آن بگسترانند وبه تنور بچسبانند تا وقت از تف آتش
نسوزد وآستینی هم بران کنند تا بازو را از آتش ترسد وباول مضموم ... بوده ... وبدبوئی وآنرا اکل کننده
نیز خوانند وبتازی کمان گویند کماس بالفتح کژ ... وکوتاه کردن کماسه مثله کماش بالضم والتشدید
بمعنی کچکول کماشته بالکسر شناییدن کمال بالفتح تمام ونام شدن ونام دو شاعر است یکی صفاهانی دوم خجندی
کماله کچ را گویند حکیم ناصر خسرو گفته از تو یی شد بباغ دختر نرگس ... کمام بالکسر
آنچه دهان شتر را بدان بندند تا نگزد وسرپوشهای تنور وغلافهای غوره واو جمع کم کمان بالفتح معروف وبرج قوس
کمانچ بالضم بزیادتی نون وبفتح نام سازیست کمانچه نام سازیست معروف کمان کوچک وتیر وکمان شکلی
کو به بالای ... سلاطین کشند وآنرا کمانچه نیز نامند کمان رستم قوس قزح باشد کمان رنگین مثله کمان زنبوری تفنگ
باشد وبتازی بندوق گویند فردوسی گوید گرفتند گردان ایران زمین کمانهای زنبوری چرخ کین کمان سام مثل کمان
رستم مرقوم کمان شیطان قوس قزح واو را کمان رستم نیز گویند کمان فلک بالفتح برج قوس کمان کش اختران
آنرا بمعنی ماننده اختران گویند کمان گردون مثل کمان فلک مرقوم کمان گروهه کمانی که بآن غلولهٔ گلین اندازند کمان
گروهه مثله کمان گلوله مثل کمان گروهه که گذشت کمان گیر لقب آرش که از آمل تیر بر انداخته بود در مصالح

منوچهر وافراسیاب کمان مهره مثل کمان گلوله مرقوم کمانه بالفتح کمانی که از چوب سازند وبالضم وبا کاف
فارسی همان کمان وبتازیش زن گویند ودر ادات بمعنی آلت سوراخ کردن وبالفتح نوعی از رفتار کمامه بالضم و
بفتح کاف تعویذ باشد کمای بالضم یکی از پهلوانان ایران کمایوک بالفتح وضم یای وواو معروف چیزی
که از پارچهای کهنه مانند گرد بالش سازند تا نان را چون گرده در تنور بندند ورفید نیز گویند کمایه بیای حطی نیز در مؤیدات
وبفتح کاف تازی کمان شکل که بدان بعضی از سازها زنند کمپیر بمعنی زن فرتوت کمتر بالضم وبا کاف پارسی
شخص کوتاه وسطبر کمخ بالفتح پوست بیرون کردن ونحجر کردن کمخا بالکسر مخفف کمخواب وآن جامه ایست
معروف ودر ادات جامهٔ مختلف الالوان کمخواب مثله کمدرک ربند کمر بالفتح غلبه کردن
بر کسی بزرگی وسر قضیب وبفتحتین شرا وابرا کمرا بالفتح ومیم ساکن جائیکه چارپایان دران باشند شاعری گوید
چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا وطاق درگاه سلاطین ازرقی
گوید کهی از گردش گردون بکیوان بربزد کله کهی از گردش گردون بکیوان بربزد کمرا وزنار که مجوس ونصاری بر میان
بندند کمر آفتاب بمعنی کوه کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی کمر بسته آماده ومهیا بکاری ونوکر وخادم
کمر بستن آب یعنی منجمد شدن آب کمر بند بمعنی خادم ولازم سوزنی گوید جز کمر بند زمین بوس تو نیست هر که
از روی زمین تاج وراست کمر بند باش یعنی مطیع وحاضر باش کمر سار بمعنی کمر بند کمر گرفتن بمعنی ترک
دادن کمر کش شجاع ودلیر کمر گشادن بازماندن در شروع در کاری کمر گشان مثله کمر گشودن بمعنی
کمر گشادن که گذشت کمر کوه آفتاب ومیانهٔ کوه وعیسی علیه السلام وبیت المعمور وزمین کمروار بمعنی چاکر و
خدمتکار کمزن مدبر وبیدولت وبمعنی نقصان کن وخار کن وتواضع نمودن وخوار ساختن وذلیل کردن کمزده چند
بمعنی گفتار منافق وکنه کار کمست باول وثانی مفتوح بسین زده سنگی است فرومایه که رنگش کبود وبسرخی مایل است ومعدن
آن قریب بدبنه کرمه است وچون پارهٔ کست در قدح شراب اندازند هر چند شراب بخورند مستی نیارد وچون در زیر
بالین نهند خواب نیکو بیند وآنرا احمست نیز خوانند کمستان یعنی ناقصان وفقیران وبینوایان کمسک
بفتحتین وسکون سین مهمله چیزی که از شیر ودوغ آمیخته پزند کمش بالفتح مرد سبک کاف کمع بالکسر همخوابه
وبالفتح زمین هموار کمکاسکان بمعنی کمستان مرقوم کمکام بالفتح دارویست که بتازیش افواه الطیب خوانند
کمکاو مثله کم کرده پی بمعنی بی نشان کم گرفتن ترک دادن وناشده انگاشتن کم کم بفتح هر دو
کاف آواز کفش وصدای در وماننده آن وزعفران را نیز نامند کم کم نقاب بفتح هر دو کاف آواز کافتن کم گیر
بمعنی کم گرفتن که گذشت کمل بضم کاف وفتح میم مشدد جمع کامل است وبفتح کاف وتخفیف لام بمعنی همه وتمام
کمل کان بفتحتین وسکون لام جوی خورد وبعضی بمعنی قطرهٔ آب گفته اند میگریزی از پنبه در گزدمی میگریزی
از کمل کان دریی کملول بالضم بیابان ونام گیاهی است کملی بفتح کاف وکسر لام بافتهٔ پشمینهٔ درشت
که فقرا ومردم فرومایه پوشند ودر هند نیز همین نام خوانند شاعری گوید دراز کار بود گر کمبوت کملی بتاج وتخت کند بدل

ری پیر و گدا **کمند** بفتح یکم و کسر دوم اندوهناک و بفتحتین نا شد یکمین شدن را نیز و نهانی و بالفتح معروف رشتهٔ چرمی و جز
آن که بدان حصار را گرفته آرند **کمون** بالضم پنهان شدن و بالفتح آنکه آبستنی خود پنهان دارد و بالفتح و تشدید میم زیره
کمه بفتحتین کور مادرزاد **کمی** بفتح یکم و کسر دوم مرد دلاور سلاح پوشیده شده و بفتح یکم و سکون دوم پنهان
داشتن گواهی و بالضم آستین **کمیت** بالضم اسب سرخ که اندکی سیاهی زند دوم و یال او سیاه باشد و شراب سرخ
و بفتح یکم و کسر دوم و یای مفتوح مشدد و بمعنی چندی **کمیخت** اسپی معروف که از خر ماده حاصل شود و داستار و المحتد گوید
کمیخت ماه بمعنی آسمان **کمیز** بالکسر شاشه که بتازی بول خوانند **کمیع** بمعنی کمیع کمر توم شد **کمین** بالفتح
پنهان شونده در کارزار و جز آن **کمین گاه** جای دزدان و رهزنان و امثال آن **کمین گر** مثله **کمینه** بالفتح فرومایه
و هر چه کم ارزش بود **کن** بالکسر و تشدید نون پوشش و اکنان جمع او و بالفتح پوشیده و پنهان داشتن چیزی را و بالضم
مخفف کهن و در فارسی بالضم امر بکاری **کنا** بالضم مرد بمعنی زبون **کناب** بالکسر خوشهٔ خرما **کناد**
بالفتح و تشدید پرنده **کنادر** بالفتح شخص کوتاه و سخت و سطبر **کنار** بالضم میوهٔ معروف و بالکسر و بفتح گرفتن یکطرف
و طرف هر چیزی و بمعنی جدائی اما بدین معنی بفتح افصح است ظهیر فاریابی گوید جهد در بر چو زمیان بسیار بگل را کردی از
کنار کنار **کنار گرفت** بالکسر جدائی گزید و اصطلاح جهت **کنارند** بمعنی ترین دارو حالم **کنارنگ** مثله **کناره**
بالفتح معروف و قلاب آهنین و قناره سوب آن **کناز** بالفتح آوان غرماد گنج پنهان و بالکسر و اختر آکنده گوشت
و شتر مادهٔ پرگوشت **کناس** بالکسر خوابگاه آهو و پنهان شدن او در آن و بالفتح و تشدید خاکروب و بالضم و تشدید
بتخانه **کناسه** بالفتح روفتهٔ خانه **کناغ** بالضم تار ابریشم که از آن جولا افشند و تنیدهٔ عنکبوت حکیم سنائی گوید از
کوه بدر آورده ام تن چون کناغی کرده ام و قیل اصل ابریشم که کرم پیله باشد ظهیر گوید کناغ چند ضعیفی ز خون دل قند
بجلس آری کین اطلس است و آن سیفور و بمعنی کنار و جانب نیز آمده اسدی گوید میان آبگیری به پهنای باغ نشاز
شده باغ از هر کناغ لیکن بدین معنی ظاهراً بفتح کاف باید چه مرادف کنار است **کنج ک** بالفتح درد شکم پیچش شکم
کنام باول مفتوح بمعنی آرامگاه آدمی و وحوش و آشیانهٔ مرغان و سایر حیوانات پرنده و پرنده و بمعنی بیشه و چراگاه نیز
آمده فردوسی گوید سیوم روز دارا بکردند نام که آب روان یافتش کنام انوری گوید مرغ در سایهٔ این تو برد کرد هوا
وحش از نعمت فضل تو چو کرد کنام **کنان** بالضم کنندهٔ کار و کنندهٔ چیزی و بالکسر پردهٔ زیر در خانه **کنانه** بالفتح کهنه
و بالکسر تیردان یعنی ترکش و نام قبیله ایست **کنایات** بالکسر جمع کنایت است یعنی سخن پوشیده و نا صریح **کنایته**
مثله **کنابد** بالفتح مقامیست و آنجا کوهیست که گودرز در جنگ دوازده رخ بدانجا فرود آمده **کنایس** بالفتح معابد
ترسایان جمع کنیسه **کنائن** بالفتح زنان پسران **کنب** بالضم شهر تم مرادف کم که مذکور شد مولوی گوید نو بدان
خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد زچه سنی است مروی زچه رافضی است کنبی و نوعی از چنار باشد و بفتحتین ریسمان از
گیاه معروف که بهندی سن گویند **کنبد** باول مضموم بثانی زده و بای مفتوح نوعی از عمارت باشد و بمعنی غنچهٔ گل
خاقانی گوید فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون اجل چو گنبد گل بر شکافد ت هوا و نوعی از آهنین بندی که طرق کنند

سازند

سازند و آنرا گو پلهٔ نیز گویند و بتازی قبه خوانند فردوسی گوید همه راه و بیراه گنبد زده جهان شد چو دیبا پر از آژده و در
فرهنگ بمعنی جستن آورده اما چنین مسموع شده که نوعی است از جستن که طاق لیست نیز گویند خسرو گوید زهمت تا جنبم رخش
فلک کام بیک گنبد رسیدم بر نهم بام و بمعنی پیاله نیز آورده **گنبد چهار بند** بالضم و با جیم فارسی بمعنی دنیا **گنبذه**
بمعنی گنبد که گذشت **گنبذ آب** بمعنی حباب **گنبذ اعظم** بمعنی عرش **گنبذ آفت پذیر** بمعنی آسمان
گنبذ ازرق مثله **گنبذ انداز** بالضم و با کاف فارسی و با دال دوم مکسور و زا و بالکسر نام حصاریست **گنبذ**
پیر کابلی کنایت از دنیا باشد **گنبذ تیزرو** کنایت از فلک است **گنبذ جان ستان و گنبذ**
حراق رنگ و گنبذ خضرا و گنبذ دود کشت و گنبذ دولاب رنگ و گنبذ
دولابی و گنبذ طاقدیس و گنبذ شنگرف و گنبذ صوفی لباس و گنبذ گیتی نورد مراد ازین همه لفظ آسمان است **گنبذ**
مایل کنایه از فلک چهارم باشد **گنبذ مقرنس و گنبذ نارنج رنگ و گنبذ نیلوفرین** کنایه از آسمان است
گنبور باول مفتوح بثانی زده بمعنی مکر و فریب باشد **گنبیزه** باول مضموم بثانی زده و بای مکسور و یای مجهول و زای
منقوطه و های مختفی نوعی از خیار باشد که هنگام خامی شیرین و بامزه بود و چون پخته شود آنرا نتوان خورد **کنج** بالضم
گوشهٔ خانه و جز آن و با جیم فارسی احمق و خودستا و با جیم تازی بمعنی گوشت پاره که از منتهای کام آویخته است و تازی
گوید هی تا دایه کنج کام گردش که در فرزانه هر مز نام گردش و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد و شخصی کوژ
پشت که بنقش برآمده باشد و بتازی احدب گویند سراج الدین راجی گوید بکنج خانه دارم من یکی کنج نشسته تند و لگنده
فرو لنج و بالکسر بزرگ جثه و مهیب جنگی **کنجا** بالضم گنجایش مولوی گوید دل تنگ خوشم که در فراخی هر مسخره را
رواست و گنجاست **کنجار** نخالهٔ کنجد و امثال آن که روغن از آن برکشیده باشند و با کاف فارسی گلگونهٔ زنان
کنجاره مثله **گنج افراسیاب** گنج چهارم از جملهٔ هفت گنج خسرو پرویز **کنجال** بمعنی کنجاره که مرقوم شد
کنجاله مثله **گنج الهی** کنایه از قرآن و قناعت را نیز گویند **گنجانیدن** بالضم و با کاف فارسی راست
در چیزی در آوردن و این لغت بدین معنی بکاف فارسی مشهور است اما در شرفنامه بکاف تازی آورده **گنج باد**
نام گنج دوم از هفت گنج پرویز چه قیصر روم از بیم پرویز خزینهٔ آبا و اجداد خود بکشتیها در آورده که بجائی برد اتفاقاً باد
و طوفان عظیم شد و کشتیها را بجائی که خسرو پرویز بود انداخت و نام نوائیست از نواهای باربد **گنج باد آور**
مثله **گنج باد آورد** بمعنی گنج باد مرقوم **گنج حکیم** بالفتح بمعنی سورهٔ فاتحه **گنج خاکی** بمعنی آدم
و فرزند او **گنج خسروی** گنجی که پرویز نهاده بود **گنج خضرا** نام گنج ششم از گنجهای هفتگانهٔ پرویز **گنجد**
بالضم نام صمغی است که بتازی انزروت گویند در دوای چشم و پاک کردن ریشها مفید است و کلفی که بر روی افتد
و بمعنی خال **گنجدار** نام نوائیست از موسیقی و نوائی از نواهای باربد **گنجده** بمعنی گنجد که گذشت **گنج**
دیواربست نام گنجی که زیر دیوار بود و آن دیوار نزدیک افتادن شد حضرت خضر آنرا راست کرد و گنجی که
همچون دیوار توده بسته و انبار کرده باشند یعنی گنج بزرگ **کنجر** بالکسر و جیم مفتوح بمعنی فیل بزرگ جثه و سرخی

کرزان بجهة زیبائی برخساره ماند گنج رواان نام گنج قارون است آسمان با ستارگان و تیز شراب گنج
سوخته گنج پنجم از هفت گنج پرویز معنی ترکیبی آن گنج سنجیده و پسخته و سوخته بمعنی سنجیده آمده و نام نوائیست از نواهای
باربد گنج شاد آورد نام گنجی از هفت گنجهای پرویز گنج شایگان نام گنجی است که شرح آن در لغت شایگان گذشت
و بمعنی گنج بی پایان گنجشک بضم معروف و مرغ خرد و بکاف تازی نیز آمده گنج عروس بالفتح بالکاف
فارسی گنج اول از گنجهای پرویز گنج فریدون نام نوائیست گنجشک بالفتح درخت پشه و بالضم چیزی تازه
که دیدنش خوش آید گنج گاو گنجی از گنجهای جم که در زمان بهرام گور ظاهر شد شرح این اجمال آنکه دهقانی کشت را
آب میداد ناگاه سوراخی پیدا شد که آب در آن نشیب رفته در آن جا آواز مهیبی بگوش می آمد رفته ببهرام گفت فرمود که
آن زمین را بکنند چون کندند عمارت عالی که ارتفاع آن شصت گز بود پیدا شد و بهرام عرض بخود در آن خانه دو
گاو میش زرین است که چشم آنها از یاقوت قیمتی است و شکمهای شان پر از انار و سیب و بهی زرین کرده و در آن میوها
پر از در خوشاب ساخته و در پیشانی گاومیشها نام جمشید کنده اند و در اطراف گاومیشها از بهای زرین پرنده و چرنده مانند
شیر و گور و تذرو و طاوس زرین که چشمها و پیشانیهای شان از لعل و مروارید ساخته بهرام حکم کرد که آنرا از جهت مستحقان
قسمت کنند و نام نوائیست از نواهای باربد گنج گاو دان مثله گنج گاو میش یعنی گنج گاو مذکور گنجلک
بالضم و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم بمعنی پیشکنج گنجور بمعنی خزانه دار گنجوهر مثله گنجه بضم
کاف و فتح جیم فارسی خردم بریده و بعضی گفته اند خرگیه زیر دندان در آس که در است و بالفتح نام شهریست مشهور گنجیده
بمعنی گنجاره مرقوم گنخت بفتحتین جو و شتر شیر گنه بالفتح نکریات ننه معرب آن و جراحت و ریش و دهی است
از دهها بر خجند در راه کاشغر که با وام خوب دارند و منسوب بزبان ماوراءالنهر مطلق شهر را گویند و بالضم قند تر و پهلوان و
دلاور و بکاف فارسی و بضم ضعیف گنداآ بضم دال و حکیم و شجاع و پهلوان و بکاف فارسی چیزی گنده که از آن بوی ناخوش
آید گنداگر مثله گنداموبه بالضم موی ماده زاد گنده آور بمعنی گنداگر گذشت گندبند باول چهارم
مفتوح عمارتی را گویند که کهنه شده و خراب گشته باشد گند بیدستر یعنی خصیه سگ بحری گندر بضم کاف و دال
صمغی است مانند مصطکی که بعربی لبان گویند و بفتح [illegible] شهری از شهرهای خراسان خصوصا و بضم یکم و سیوم درختی
است همچون درخت پسته اما میوه و تخم ندارد و نام مبارزی که بیاری افراسیاب آمده و او پادشاه سقلاب بود و در عربی
شخص کوتاه و سطبر گندرو بضم یکم و چهارم بمعنی مصطکی و آن چیزی است که سبز باشد و بعضی گویند که صمغی است و بمعنی
زش رو گندروش بفتح کاف و دال و ضم را مهمله زمین پشته پشته گندری بضم نام وزیر ضحاک گندز
نام شهری از توران زمین آباد آن کرده فریدون و در بعضی فرهنگ بمعنی قلعه کهنه گندژ مثله گندش
بالضم و کسر دال غلوله پنبه برزده و در اسامی چوبکی است که بر سر آن بند کنند گندک بالضم و فتح دال نان
ریزه و بمعنی کوگرد گندکیا بالفتح نام گیاهیست که آنرا خرس گیا نیز گویند گندل وزن صندل کوهین و ناف
گندلان بضم کاف و دال خیمه که ملوک هر جا یکه سواری کنند بر پا سازند گندم با بالفتح و بکاف فارسی آش

ودلیم را گویند گندمه بالضم زخ باشد که بعربی ثولول و بهندی مسه گویند گندن روز روشن گندنا معروف که بعربی
کراث گویند گندناگون بالفتح با هر دو کاف فارسی سبز رنگ گندناگوهر با هر دو کاف فارسی گیاهی که او را
علف گویند گندو بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ گلین که پر از غله کنند و بهندی کوتهی گویند گندواله بالضم مرد بلند بالای
درشت هیکل شهاب الدین عبدالله گوید چاکرانت بگه رزم و گه بزم بوند گندواله چو تهمتن چو فلاطون گندا گندوج بمعنی
گندو که مرقوم شد گندوری بمعنی سفره بزرگ که آنرا دسترخوان گویند گندوک بمعنی گندو که مرقوم شد گندوکوب
بمعنی تشویش و بیقرار گندوله باول مفتوح بثانی زده و دال مضموم ظرفی باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و پر از
غله کنند و بهندی آنرا کوتهی گویند گندومند بالفتح بمعنی خراب و ویران و کنده شده شاعر گوید که باز خورده بدو تا
آنده بیل تو شاه کنون رسوم دیار است گندومند گنده ناصر خسرو گوید مادر بسیار فرزندی ولی خوار دارشان
هیشه گند و منه گنده بالضم چوبی که بر پای مجرمان نهند و مطلق چوب را گنده گویند و غول بیابانی و بالفتح آنچه
گرد اگرد قلعه کنند معرب آن خندق است اسدی گوید به پیرامن دژ یکی کنده ساخت ز هر جوی شهر آب در وی
بتافت و موضعی که در زیر زمین کنده باشند در بیابان برای مسافران و بضم با کاف فارسی معروف و کوفته که بدور
بزرگ ساخته در میان آش اندازند گنده پیر پیرزنی که بغایت سال خورده باشد گنده گوش بضم کاف تازی
بمعنی کم شنو سعدی گوید پرشیده عقل و پراکنده هوش ز قول نصیحتگران گنده گوش بعضی این بیت را چنین خوانده اند
پرشیده عقل و پراکنده گوش ز قول نصیحتگر آگنده گوش گنده مغزی بمعنی یاوه گوی گندیمی بالفتح نام گلی سفید
که در هند کیوره گویند و بعربی کاذی خوانند گنز بالفتح گنج نهادن و گنج نهاده کنوز جمع کنز الاشتهاء یعنی کتاب
المعد گنس بالفتح خانه روفتن و بالضم و تشدید نون سبعه سیاره گنسبته بالفتح مسجد ترسایان ای جای پرستش
گبران گنش بضم یکم و کسر دوم بمعنی کردار چنان گویند بدکنش یعنی بدکردار گنشا بضم و کسر نون نیز گ
زدن اعضا بسبب درد و بهندی گنشت بضم یکم و کسر دوم و قیل بفتحتین عبادتگاه جهودان یعنی بتخانه و آتشکده
مولوی گوید تو شعبه در کعبه گنشتم تو ای مقصود در بالا و پستم گنشتو بفتحتین و ضم نا گیاهیست که از بیخ آن جا
شوید و آنرا اشنان نیز گویند فخری گوید تو خوش بنشین که آداب تو شستن زملکت دل بصابون گنشتو گنشو
بفتح کاف و سکون نون و ضم شین غوره انگور گنع بفتح کوفتگی عضو و منقبض شدن و نزدیک آمدن و کار فروتنی کردن
و نرمی نمودن و میل بغروب کردن ستاره و بالتحریک بر گرفتن انگشتان و شکنج که بر اندام افتد گنعانه بضم کوهی است
بخراسان گنعد بالفتح نوعی از ماهی دریا گنغال بالکسر امردباز و غلامباز در اصل کنگ غال بود یعنی امرد
در میغلطانند و غلامبارگی و شاهدبازی فخری گوید احتساب نفاذ او برداشت از جهان رسم کنگ کنغاله
ز احتساب نفاذت موذنست و امام کسیکه بود ازین پیش فاسق کنغال و بمعنی قحبه نیز آمده کنغاله مثله
کنف بالفتح فرج گرفتن چیز را و نگاهداشتن و بازی کردن و بر گردیدن و برای شتر حظیره ساختن از شاخ درخت
و بالکسر ظرفیست که شبان در راو دوات و آلات خود نگاهدارد و بفتحتین کرانه و جانب و پناه و بال مرغ اکناف جمع آن

وبکنوع علتی است که در شانه جاه واپیدا میشود و بمعنی ریسمان سن تیز آمده کنغلیل بوزن زنجبیل ریش بزرگ و در مؤید گفته
این لفظ هندیست اما هرگز از هیچ ولایت کسی نشنیده کنک بهردو کاف فارسی بوزن رنگ بیت المقدس و بهار
خانه ایست در ترکستان و کوشکی که کیکاوس ساخته و نیز بتخانه و حرم‌خانه است و نام رودی و شهری در هند و بضم معروف
و در مؤید است بمعنی بتخانه کمال اصفهانی گوید مدام نگاهبان بت سیلم و ترسا نهاده و بعبادت بسوی قبله
کنک لمولفه در فراق دو دیده فتحی چنین چون جوی گنگ می‌بینم و هر چیز خمیده و خمیدگی که در پشت پیدا شود
و مرد خمیده پشت عنصری گوید اگر جلال تراپیچ … سازد نیازمند … خط محور افکند کنگ سعد گوید یار
محنت بسی است بر سر خود زین سبب گشت مرا سر چو سر کنگ … بمعنی نیکو و زیبا فردوسی گوید بهر گونه بوی دبهر
گونه رنگ نکوزیبا برای آن شنک کنگ … ترسغال که مجرای آب سازند و بمعنی بخیل و بالکسر نام میوه ایست
و نام جزیره ایست کنگاج بالفتح و الکاف اخری و جیم فارسی بمعنی مشورت کنگار بالضم ماریکه پوست
افکنده باشد شهاب الدین عبدالرحمن گوید … کنگاس بالفتح
و با هر دو کاف تجانس فارسی یعنی کنگاج مذکور کنگ دز بهر دو کاف وزای فارسی نام شهریست کنگ
دژهوخت بضم بکم و کسر ها نام … بیت المقدس خوانده وقیل بتخانه فردوسی گوید بچنگی
رسیده سر خنگ جوی به بیت المقدس نهادند روی که بر پهلوانی زبان راندند همی کنگ دژهوخت خواندند
کنگ دژهوخت مثله کنگر اول مفتوح ثالث … والکاف … باشد معروف و مشهور که در کوه پایها
روید و کنارهای آن خارناک بود آنرا با ماست آمیخته خورند ابو اسحاق گوید کنگر چو بر آمد سر از زیر زمین گفت
خرمانتوان خورد وازین خار گذشتیم و بضم هر دو کاف … آن باشد که شاخ گوسفند بر دست وشانه گوسپند
بر دست دیگر گیرند و بر در خانه مردم و پیش دوکان ایستاده آن شانه را بران شاخ زنند چنانکه ازان آوازه ظاهر شود
که مردمان چیزی دهند و اگر اهالی شود کاره کشیده اعضای خود ببرند و اغلب کار و بدست پسران امرد خود دهند
که این کار کنند تا صاحب خانه و دوکان لاعلاج شده چیزی با بنها دهند اکنون کسی را که از کسی حاجت خواهد و میسر
نگردد گوید اگر حاجت من بر نیاری خود را خواهم کشت بطریق تمثیل گویند که شاخ و شانه میکشد و بمعنی جغد که بوم را
بوم گویند و بکسر هر دو کاف نام سازیست که اکثر اهل هند نوازند کنگران بمعنی خار وشتی که اهل هند آنرا
اهنجک گویند کنگره بضم هر دو کاف محراب شکلی که بر سر حصار راست کنند کنگل بفتح هر دو کاف فارسی
هزل و ظرافت مولوی گوید منتظر میباش چون بی‌نور کیر ترک کن این کنگل و نظاره را کنلاج بالضم کسیکه
زبانش گرفتگی داشته باشد بتازی الکن گویند کن مکن بالضم امر و نهی و تردد و عبارت از پادشاه کنمور
بفتحتین ابر بزرگ کنو بالفتح بکنایت سخن گفتن و باکسی کینه کردن کنود بالضم ناسپاسی کردن و بالفتح
زمینیکه از وی چیزی نروید و مرد ناسپاس و کافر نعمت کنور بفتحتین و بالفتح غلط است که در هند کندوی گویند
کنوریدن بالفتح فریفتن کنوس بفتحتین در خانه و در جای خود رفتن آهو و گوزن و بز کوهی و در غار رفتن و پنهان

کشتن

کشتن کنوع بفتحتین کوفتگی عضو و منقبض شدن و نزدیک آمدن کار و فروتنی کردن و نرمی نمودن و میل بغروب کردن ستاره
کنون بالضم مخفف اکنون و بمعنی کنده علی فرقدی گوید بیت … کنم در کنون بازو بیاری بکیسه اندرون و بفتحتین
بیلی که سر آن کج … برزگران با خود دارند کنوندانه بالفتح تخم بنگ کنوه بالضم غایت و نهایت و پایان چیزی کنی
بالضم و بالف مقصوره جمع کنایت و بالتشدید باهم کینه کشی کردن کنیته بالضم نامی که در اول آن لفظ اب یا لفظ ام
یا لفظ ابن باشد همچو ابوالمعالی و ام کلثوم و ابن حاجب کنیده گل بضم ناشگفته و بیاء کنیده بضم کاف
فارسی غنچه گل کنیز پرستاران کنیزک مثله و در فرهنگ بمعنی دختر باکره گفته فردوسی گوید کنیزک بدو گفت کزاد
زاد منم دختر مهرک نوش زاد کنیس بفتح گیاهیست که گوهر شمشیر بدان پیدا شود و بتخانه و جامه زربفت کنیف
بالفتح نهان خانه و پوشیده و سپر و جای خلا و طهارت و بالضم و فتح نون تصغیر کنف و ظرف کوچک که دران چیزی نگهدارند
و بالکسر لقب ابن مسعود که فاروق رضی الله عنه او را بدان ملقب کرد کنیفه بالفتح کینه و آهن پاره پهن که بر در زنند
برای استحکام کو بالفتح زیرک و عاقل و بالفتح با کاف فارسی زمین پست و مغاک و شجاع و پهلوان و باول مضموم معروف
و تکمه جامه کوا بضم کاف فارسی مختصر گواه کواب بالفتح جوارح و اعضا که بآن چیزی کسب کنند کواث
بضم تره کندنا کواجو یعنی ریسمان که هر دو طرف آن بجای بندند و طفلان دران نشینند و بجنبانند کواجه مثله
کواده بالفتح چوب زیر در کوار بالفتح سبدی که دران میوه کنند و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز و ابریکه در
شبهای تابستان پدید آید و بعضی بمعنی زمم مرقوم ساخته اند و بضم کاف فارسی چیزی را گویند که در ذایقه خوش باشد و زود
هضم شود کوارا بضم کاف فارسی با ضمه کوارب بالضم و با کاف و واو فارسی زمین سپید و شوره که از دور چنان
نماید که آبست و آب نباشد بتازیش سراب خوانند کوارث بالضم چیزهاییکه رانده افکنند کوارش ترکیبی که بجهة
گوارانیدن طعام سازند معرب آن جوارش کوارشت باول مضموم و رای مکسور و شین منقوطه زده مثله کوارش
مصطکی بالضم و با کاف فارسی دارویست خوشبو کواره بالفتح و با کاف تازی سبد دراز که بر پشت گیرند و نیز
خانه زنبور و بالفتح و با کاف فارسی مخفف گهواره کواریدن بالفتح و با کاف پارسی هضم شدن طعام کواز بالفتح
چوب دستی که خر و دیگر ستوران را بدان برانند و آنرا خرکاو نیز خوانند و باون چوبک معرب آن جواز است کواژ بالفتح
سرزنش و طعنه کوازه بالفتح کوزه سر تنگ که مسافران با خود دارند و تخم مرغ نیم پخته کواژه بالضم مثل کواژ مذکور
کواس بالضم صفت و گونه و در بعضی نسخه بفتح کاف و سین مهمله نیز مستعمل است و در بعضی فرهنگها با شین منقوطه نیز
بنظر رسیده کواسه مثله کواش بالفتح و الضم مثل کواس مذکور بسین مهمله کواشمه بالضم و الفتح و شین معجمه
مکسوره آسانی و در بعضی نسخه کواسمه بکسر سین مهمله و زیادتی با آورده اند کواشه باول مفتوح مقنع باشد که زنان
بر سر اندازند کواشیر بالفتح نام ولایتی است که دران فیروزه کم بهای شیرفام پیدا میشود کواعب بالفتح جمع کوعاب
و آن دختران نارپستان باشند کواف بالفتح زنانیکه کافره باشند کواکب بالضم کوهیست معروف کوال
بضم کاف پارسی بالیدگی و افزونی و نشو و نما کننده و بالش دادن و افزون کردن و بالش دهنده و افزون کننده لازمی و متعدی

هر دو آمده کوالیدن بالضم والفتح بالیدن هر چیز از درخت و کشت کوالیده بالفتح والضم غله بالیده و کشت بالیده
یعنی صاف و افزون و پرشده و بزرگ شده کوام بالضم گیاهیست خوشبو کوانجی بالفتح و زن موقوف سردار
و سپهسالار و دلیر و پهلوان کوانگله بالضم والفتح حلقه باشد که تکمه جامه دران بند کنند کواه بالفتح چوب زرین
در کوب بالضم کوزه بدسته و لوله و در فارسی ضربی که بکسی رسد از سنگ و چوب و امثال آن و قسمی از بوریا که گیاه
آن بغایت کنده و نرمی باشد و آلتیکه پیلبانان اخور بدان دارند و از کوفتن و بضم کاف و واو و بای پارسی در آخر
کوه و حصیر کوپاره بالضم و با بای پارسی کلکلامیش سنائی گوید درین کوپاره چون گردی برآ خور چون خر عیسی
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جان کوپال بضم کاف و بای پارسی گرز باشد و نام مبارزی که یکی از
خویشان پادشاه بود و بعضی بمعنی تخت آهنی و چوبین گفته اند کوپان گرزن بمعنی چوبان کوپل بالضم و واو
مجهول و بای فارسی مفتوح شکوفه و بهای تازی کوپله بالضم به که در ایام جشن و شادی برسم آذین در شهرها
بندند کوبه بالضم دو طبل با تره با واو پارسی کیاهیست شیرین که سبزه رنگ کوفتن هر چیز که بتازیش مدق گویند
کوبین بالضم و با واو فارسی آلتیست ره دهقانان را باشد که غله را از کاه و دانه از برگ جدا سازند و عصاران تخم را کوفته
در آن کنند کوت بالضم و با واو فارسی سرین مردم کوتا نام جامه ایست مانند گرزن کوتار بالضم و واو
مجهول و تای فوقانی کوچه سرپوشیده کوتاه پا جانوریست معروف رنگ زرد و خالهای سیاه دارد کوتاه پاچه
مثله کوتاه پازه مثله کوتاه نظر بالضم آنکه از عواقب امور رسیده نباشد و غافل بود کوتر بالفتح مختصر کبوتر کوته پا
بالضم خرگوش کوته بال یعنی کوته قد چه زیرا که بال بمعنی قد آمده مخفف بالا کوث بالفتح کفش کوثر بالفتح
مرد بسیار خیر و کرد و غبار بسیار و مرد بخشنده و جوئیست در جنت و حوض کوثر حوض بیرون بهشت در موقفی که منبع آن
کوثر است کوثل بالفتح دنباله کشتی و بن کشتی کوج بالضم و با جیم فارسی روان شدن از منزل جغد که بتازیش
بوم خوانند در هند الو نامند و بالضم و با جیم تازی آنکه یک چیز او کج باشد و بتازیش احول خوانند و نیز بمعنی کاش آید که معنی
آن افسوس است و طایفه از صحرانشینان در نواحی کرمان کوج بلوچ هر دو جیم فارسی معروف و دزدان کوچدن
یعنی کوچ کردن کوچک هر دو کاف تازی و واو و جیم پارسی خرد و اچزه و ماده چوزه و نام پرده سرود کوچه
باستان یعنی دنیا کوچه خطر مثله کوچه افتاد بالضم یعنی غریب و مفلس کوچه فتر بالضم و با جیم پارسی
یعنی دنیا و نیز کوچه معشوق کوخ بالضم خانه خرپشته که از چوب و نی و علف ترتیب دهند لیکن در قاموس نیز آمده ظاهرا
عربیست کوخک بفتحتین و سکون خا خرشه انگور که بعربی خصله گویند بضم خا و میم کود بالفتح خواستن و نزدیک
شدن بکاری و نزدیک آمدن و در فارسی با دال و ثای مضموم کبود را خوانند و با دال و واو مجهول جمع و توده خرمن و باری
که در زمین زراعت اندازند تا غله قوت گیرد کوداب با دال مضموم آشی باشد که از برنج و گوشت پزند و فاتق آن از
سرکه و دوشاب سازند و دوشاب را گویند کودر مرغ آبی که گوشت آن نهایت بد بوی باشد و قیل مرغ کوچک که
در آب نشیند و کوساله بود و نام پسر شاپور و پهلوانی ایران و بچه گوزن و پوست گوساله کودرز بالضم و با کاف و واو پارسی

نام

نام پسر قارن بن کاوه آهنگر و نام پسر شاپور که ولی عهد ملک پدر خویش بود و در عهد او مساجد و مقابر خراب شده
جور و ظلم آشکارا بود و پنجاه و هفت سال ملک راند عیسی ع در عهد او مولود شده بود و نیز نام پسر ایران شاه که از ملوک
اشکانیان بوده و نام مرغیست که اکثر در آب نشیند کودره مثل کودر مرقوم کودک معروف خدمتکار و بنده و
پسر نابالغ کودن بالفتح و با کاف تازی پالان اسپ که بار بر و نهند و شخصی که زیرک و زود فهم نباشد کور بالفتح
گشتن و افزونی و پیچ و دستار و پیچیدن آن و شتر و کار بسیار و بعضی گفته اند مقدار و صد و پنجاه و بالضم کوزه آهن و خانه
زنبور و پالان ناساز و ساختگی آن و در فارسی بالفتح جای خراب که پشته و سنگی بسیار داشته باشد کورا بالضم و با
کاف فارسی ضد کلوگیر یعنی آنچه از خوردنی و آشامیدنی در حلق بآسانی رود و نیز بمعنی بالضم آمده است کوراب
بالضم و واو مجهول گنبدی که بر سر قبر سازند و بضم کاف تازی و واو مجهول سراب کورابه همان کوراب مرقوم بمعنی
اخیر و موضعی است که دخمه پدران رستم آنجا بود کوراسپ بالضم و با واو فارسی نام مرد و قیل پادشاهی کوراکور
یعنی زود زود و نیز کورپ بفتح کاف پارسی جامه پشمین که زیر موزه پوشند جهت دفع سرما و آن بجای پای تابه باشد بعربیش
جورب کورپا بالفتح نام آشی است که در آن کبر کنند و بتازی کبر به گویند کورب بالک جانوری که خانه از خس
شبیه بکورب ساخته از شاخهای درخت بیاویزد کورچشم پارچه ابریشم که در بافندگی چشم کور بران نقش کرده باشند
چنانچه پارچه هست که آنرا بلبل چشم گویند کورخان بالضم و با کاف پارسی و رای موقوف نام پادشاه ختن کورخر
بضم کاف فارسی خریست وحشی که خوردنش حلال است کوردا مثل کوربا مرقوم کوردی بالضم و با کاف
تازی جامه پشمین کوردین بالضم و با کاف فارسی مثله کورز بالضم گیاهیست پر خار که برگ و میوه و شاخ و گل
آنرا در سرکه آچار سازند کورزه بالضم مثله کورس بضم کاف تازی و واو مجهول و رای مفتوح موی جعد و چرک
که آنرا کرس و کرسا گویند کورشت بضم کاف تازی و واو مجهول و رای مکسور و شین معجمه همان دو دله و جالیک و آن دو چوب
باشد یکی دراز و دیگری خورد باشد که طفلان بدان بازی کنند کورشکاونه بضم کاف فارسی و واو مجهول و رای موقوف
کسیکه گور را شبها بشکافد و کفن مرده را ببرد و بتازیش نباش گویند کورکان بضم هر دو کاف نام پادشاهی کورکانی
بالضم و با کاف فارسی سختیها و قیل کاف اول تازی کورکور مثل کوراکور مرقوم کورگاه بفتحتین و کاف
دوم فارسی نقاره کلان بمنزلش دهمنه گویند کورگیاه هر دو کاف پارسی گیاهی که کور خورد کورموش
بالضم و با رای موقوف آن موش که بوی گربه دارد و در روز بیرون نیاید و اگر مار او را بگیرد و بگزد کور شود و اگر فرو برد بمیرد
کوز بالضم کوزه گران واکواز جمع و نام مردیست و بالفتح گرد کردن و نوشیدن آب و در فارسی پشت خمیده و بضم کاف
فارسی و واو مجهول چهار مغز و معرب آن جوز است و بفتحتین مخفف گوزن کوزاز بفتح کاف فارسی و واو مجهول
و هر دو زاء منقوطه مرغی است خوش آواز شبیه ببلبل کوزبان بضم کاف عجمی و واو مجهول و زای منقوطه موقوف پاره
دم مولوی گوید چو خر ندارم خربنده نیستم ای جان من از کجا غم پالان و کوزبان ز کجا کوزپشت بضم کاف تازی
و واو مجهول و زای منقوطه مفتوح نام پادشاهی بوده کوزد بالضم و با کاف تازی و زای فارسی مفتوح صمغی است

از درخت پر خار و بتازی آن درخت را شاک و جمع را از بوات خوانند کوزده بالضم و بالکاف تازی شلغم کوزر بفتح
کاف تازی و زای معجمه خوشه گندم بعد از پاک کردن جدا شده باشد و آنرا باز دیگر کوبند کوزره یعنی کوزر مرقوم که گذشت
کوزسب بالضم و واو مجهول و کسر زای معجمه و سکون سین مهمله و بای موحده در آخر نام اوستا بود کوزغه بالفتح غوزه
پنبه و معرب آن جوزغه کوزک بضم کاف و واو مجهول و زای تازی مفتوح کعب پا که کجل نیز گویند کور کاغی با اول
مضموم و بهره و کاف فارسی سختیان باشد کوزگندم بالفتح گیاهیست که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم
بهم چسپیده و جوز جندم معرب آن کوزن بفتحتین با کاف فارسی گاو بیشتی که از جوش زده کمان میسازند خواجه نظامی
گوید گوزن از حسرت آن چشم چالاک ز نرگسکان زیرا مایه زهر ناک کوزاوک بالضم و واو معروف پرده کلید زیرا
که قفل کش کج است کوژه بضم زای فارسی مفتوح زر سفید رنگ که بتازی اقر گویند کوزبر با اول مفتوح و ثانی مکسور
عقده راس و ذنب و جوزهر معرب آن کوزینه یعنی حلوای که از کره چار مغز باشد کوس بالضم و واو مجهول کوفت
و آسیب که بتازی صدمه [illegible] خوانند نقاره بزرگ که گورگه نیز گویند و بسبب کوفتن این نام موسوم شده و قصبه
ایست از قصبات اسکندران که اعمال گیوسال اشتها دارد فردوسی گوید کجا نام او کوس خوانی همین بجز این نام نزد
زنانی همین و در فرهنگ جمعی صف جنگ آورده قطامی گوید و لشکر بهم در کشیدند کوس چه شطرنج از عاج را ز
آبنوس و درین بیان تامل است چه بمعنی نقاره بزرگ بطریق کنایه نیز راست می آید و بمعنی کشته رجال الکلیم و امثال آن که از کوشهای
دیگر زیاده شود و نوعی از بازی که بنیر شبانی دو تیر آمده و گفته اند که چون بازای او را از هر دو جانب و صف می بستند
بنابران آنرا کوس خوانند و بمعنی دو تن که با یکدیگر پهلو به پهلو و دوش با دوش هم کوبند ناگهان یا عمدا و در عربی بالفتح برکون
کردن و بر سرهای رقص سنتور کوساله گاو بچه و امثال آن کوساله فلک یعنی برج ثور کوسان بالضم
و با واو مجهول بمعنی همان کوس مذکور و نام نایست که در زمان کیخسرو پادشاهان قدیم بوده و قومی از خوانندگی فخر کرکانی گوید
شهنشه گفت با کوسان نائی زهی شایسته کوسان سرای کوسپان با اول مضموم و واو مجهول یعنی کوسان مرقوم
کوسپند چرخ یعنی برج حمل کوسپند کشان یعنی عید قربان کوسپه دو معنی دارد اول معروف است و دوم نام
شکلی است از اشکال رمل که آنرا بتازی فرح گویند کوسپ بالضم و واو مجهول و سین موقوف یعنی همان کوس که بالا
گذشت کوستان بفتحتین در زمان پیشین ماوراء النهر را گفتندی کوستن بالضم کوفتن کوسج بالضم مرد کوسه
و کنوع ماهی است دریائی که بینی او تاره ماند اگر در شب او را صید کنند چیه نیابند و ناقص دندان دستور کننده و نیز نام شکل
پنجم علم رمل و بمعنی کج ریش است کوس فرو کوفتن یعنی کوچ کردن کوسه معروف و شکلی از اشکال رمل که
بتازی فرح گویند کوسه برنشین نام جشنی است که پارسیان در غره ماه آذر کنند و برشتیه آنکه مجوس درین روز مرد کوسه
مضحکی را سوار اسب کردندی و بخورد او طعامهای گرم میدادندی و دار و های گرم بر بدن او میمالیدندی و آن مرد مضحک مروحه در دست
داشتی و خود را باد میکردی و شکایت گرما نمودی و مردم یخ و برف بر روی او زدندی و او از هر کسی چیزی بستدی و اگر کسی
ندادی گل تیره که با خود داشتی بر مرکب و جامه او پاشیدی و بتازی کوسج پرشین گویند کوسی بالفتح بالف مقصوره

زن

زن زیرک و دانا و پارسا کوش بالضم و واو مجهول معروف و بمعنی کوشه نیز آمده و نام فرشته که موکل مهمات خلق است و در
فرهنگ بمعنی منظر نیز آورده و بکاف تازی امر از کوشیدن کوشا بالضم بمعنی کوشنده و بر قیاس کوشیدن و کوشش بمعنی
جنگ و جدل نیز آمده کوشاشب بالضم بمعنی خواب کوش افتادن یعنی کر شدن خسرو گوید کوفت جوان کوس
سهمناک را کوش فتاد اختر افلاک را کوشالنگ بمعنی کرم هزار پا سراج الدین گوید قول ناصح بگوش دل داده می خلد
همچو پای کوشالنگ کوشان بالضم و واو مجهول شیره انگور کوشانه یعنی کوشه و کمین زاری گوید بسوزم عشق میدارد
نکبت در پناه او چه خود برمن برون آرد ز هر کوشانه غوغائی کوش بدر بالضم و باکاف فارسی منتظر خبر خوش گوش
بر در مثله گوش پیچ بالضم و باکاف و جیم فارسی بمعنی گوشمال و نیز جامه که مغلان از و سر و گوش بندند گوش
پیچیده یعنی شاگرد گوش بیفشرد بالضم و باکاف فارسی یعنی گوشمال داد گوش تاب بمعنی گوش پیچ که بالا
مرقوم شد گوشتاسپ بالضم و باکاف و واو و بای پارسی اختلاف و آنکه هنوز خطش ندمیده باشد گوشت چلینه
یعنی کوشالنگ مذکور گوشت ربای بالضم و باکاف و واو فارسی رباینده گوشت و نیز غلیواز و آن جانوریست در غایت
شهرت و آنرا برند و چوزه برا و چنگلای و غلاو زغن نیز گویند و آن شش ماه نر و شش ماه ماده میماند و صحیح آنست که سالی نر و
سالی ماده باشد گوشتر شدن یعنی شنیدن گوشتهنگ مثله گوشخارک بالضم و باکاف فارسی و شین
موقوف یعنی بچیزی که گوش خارند و نیز خزنده ایست بسیار پا که در گوش خزد و در هند کنکلای گویند گوشخاریدن بمعنی
توقف کردن و مکث نمودن گوش خبه بالضم و باکاف فارسی و شین موقوف بمعنی گوشت خارک که مذکور شد
گوشدار بالضم و باکاف فارسی یعنی نگهدار و محافظت کن گوش داشتن یعنی نگهداشتن گوش و ماهی بمعنی گوش حوت
و گوش آن ماهی که زیر زمین است گوش زده سخنی که یکبار بگوش رسیده باشد گوشزای آنکه هر چه بشنود نکو فهم کند گوشک
بالضم بنای بلند که بتازیش قصر گویند گوش کرد بالضم و باکاف فارسی یعنی نگه کرد و حاضر شد و دید گوش کردن
یعنی نگه کردن نظامی گوید کلاغی تگ کبک را گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد اما درینجا بکاف تازی بمعنی کوشش
مناسب تر است گوشگشتن یعنی شنیدن چنانچه در شنیدن تمام گوش باشد گوش ماهی نوعی از صدف که بگوش
ماهی ماند و پیاله صدفی را نیز گویند گوش من بیفشرد یعنی مرا گوشمال داد گوش موش نام دارویست گوشوار
فلک بالضم و باکاف و واو فارسی یعنی ماه نو گوشواره فلک مثله کوشه بالضم و با واو فارسی بمعنی کوشنده
و بمعنی جنگ و جدل نیز آمده کوشهار بالضم و با واو فارسی و شین موقوف نام حکیمی که افضل حکمای روزگار بود و قبل استاد
شیخ الرئیس بود گوشه بالش تو یعنی گوشه مسند تو گوشه جامه شکسته بالضم و باکاف فارسی یعنی ماه نو کوشیار
بالضم و باکاف تازی و واو فارسی موقوف نام منجمی که او را ابوالحسن کوشیار گویند سعدی گوید بر کوشیار آمد از راه دور
و در فرهنگ بکاف فارسی آورده کوشش و کوشنده و امر از کوشیدن کوع بالفتح انگشتان بند دست بطرف انگشت
ابهام که از زند اعلی و استخوان بجل گویند و همچنین کاع و بر ساق دست رفتن سنگ در ریگ از کرنا کوغ بالضم و
باکاف تازی در شدن کوف بالضم و باکاف تازی پرنده ایست که در روز نه بیند و شب برون آید و در ویرانه باشد

وبتازی بوم خوانند که بنحوست مشهور است و چند از انها منه المهدا بوم زرک را هم کوف امند این یمین کوید نشاند بهتر از
رابجای اهل هنر ندیده هیچ تفاوت ز کوف تا جای کوفان بالضم پناه را نام شهر کوفه کوفتان بمعنی کرداکرد کوفته
بالضم مقداری از کوشت که با حوایج بکوبند و تعلیلها ساخته در آتش کنند و بمعنی آزرده و ضرب زده معروفست و بر قیاس
کوفتن و کوفت سعدی کوید کوفته بر سفره من کو مباش کوفته را نان تهی کوفته است کوفته بریان طعامیست که کوشت را
کوفته بریان کنند کوفج بضم کاف تازی و واو مجهول و فای مفتوح جماعتی است که در کوههای کرمان ساکن اند و قوفص
معرب آن لیکن در قاموس قفص آورده کوفجان بالضم و واو معروف جماعتی معرب قفص باشند بحیک کوید کر بپرد
مرغ جان از کوفجان تن مرا همچنان اند هوا بت اقبالست بر تند و بیابانی بمعنی بسان کروه که در کوه کرمان باشند
آورده اند که بعربی قفص خوانند اما در معنی اول وثالث اصل است اصل کوفشانه بالضم و بالکاف تازی جولاه را
که شانه آلتی است معروف جولاه را وچون میانه نظر بران داد و بنابرین از کوف شبانت داده اند تا کر سنجاری کوید
نفرین کنم ز دور ویلا این زمانه را کورا وکبر هر نه این کوفشانه زده کوفه بالضم رنگ سرخ و شهریست معروف کوک
بضم کاف تازی و واو معروف آواز بلند و واو مجهول زهایست که از خوردن آن خواب آورد و کاهو را نیز کویند و دو
پارچه بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاد نشود و هم آهنگ ساختن ساز با هم راست کردن آواز و سرفه که آنرا کراز نیز کویند
ولهذا غوره خشخاش را کر کیر او کوکنار نیز کویند و بزبان ترکی کبود باشد کوکا بالضم و با کاف تازی و واو معروف آواز
و فریاد بلند و نامی از نامهای باه کوکال بالضم و با کاف تازی و واو مجهول هست از اوزکالند و در نسخه سروری بوزن
چوکان بمعنی سازکار آورده کوکازن بالضم سازکار و ... کوکب بالفتح ستاره روشن و بزرک
و بزرک هر چیز و کل ... درخشنده کی آهن و کردی که ... آب بسیار کوکبه بالفتح درخشندکی
و بزرکی و شکوه ستاره کوکرد بالضم و با کاف فارسی معروف که در هند کندک کویند و آن دو نوع است سرخ و سپید
کوکرد سپید بالضم نوعی است از کوکرد کباب کوکنار با واو فارسی نام سردی تورانی که اسفندیار را بدو زره زبین
از راه هفت خوان راه نموده و در موید است بضم کاف فارسی نام و لایتی و نام پهلوانی توران کوکل کوتاه کوکله بضم
و با کاف تازی و واو مجهول و کاف مفتوح مرغ هدهد کوکن بالفتح و با کاف تازی و واو مفتوح جغد که بتازی بوم کویند
کوکنار با کاف تازی غوزه خشخاش زیرا که کوک بمعنی سرفه و نار بمعنی رمان است ولهذا بتازی رمان السعال کویند و بمعنی
خشخاش دانه بطریق مجاز نیز آورده شده چنانکه اسدی کوید کی را چنان کوفت آن نامدار که کشت استخوانش همه کوکنار
کوکو بضم هر دو کاف تازی آواز فاخته کوکوز بضم هر دو کاف تازی نوعی از قماش لطیف زاری کوید تزئیف
های فاخر کرده روان زهر سو ... کوزه های ساده کوکه بضم کاف تازی و واو مجهول مثل کوکن مذکور
و بمعنی برادر رضاعی آمده و بکاف فارسی تکمه کول بالضم و واو مجهول ... که بعربی کتف کویند و آبکیر و هر کوی
که دران آب بایستد و جغد که بشامت معروفست و مردم کیلان و تل پشته را کویند و بفتحتین پوستینی که از پوست کوسپند
سازند و بعضی کلیم کهنه را کفته اند نظامی کوید میفکن کول کرچه خار آیدت که هنکام سرما بکار آیدت کولاد نام یکی

از پهلوانان

از پهلوانان ایران کولاک بضم کاف تازی و واو مجهول موج بزرک و طوفان کولان بفتحتین و با کاف تازی کیاهی
است که در آب روید و از آن بوریا سازند و بالضم و با کاف فارسی نادانان کولخ بمعنی کولخن که می آید کولخن بمعنی
کلخن بمعنی ترکیبی سوراخی که از ان کل یعنی شعله آتش ظاهر شود کولنک بالضم و با کاف تازی و واو مجهول و لام مفتوح و کاف
فارسی آخر مخنث کوله با کاف و واو فارسی غلوله سنکین که بمنجنیق اندازند و بکاف تازی ابله و نادان کولیدن بالضم
و با کاف تازی کندن کوم بالفتح بر جستن اسپ و جز آن بر ماده یان و در فارسی بالضم و با واو معروف کیاه خشک که در زمین
شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ نی است و در بعضی فرهنگ کفته کیاهیست خوشبو کومر بالضم نام کیاهیست کومست
بفتح کاف فارسی و میم مکسور نام کتابیست که بر بهی مجوسان که جوست نام داشت نازل شد و آن کتاب بار هفتاد شتر بود کومه
بضم کاف تازی و واو مجهول خرکاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند
و صیادان نیز مثل این خانه ساخته درون آن نشیند و کمین برند کون بالفتح بودن و هست شدن چیزی و حادثه و هستی و در
فارسی بضم کاف و فتح واو و درخت بید و بسکون واو معروف و بکسر ثانی در فرهنگ بمعنی حیز و مخنث و نام روستائی که روز عاشورا مردم
دران جمع شوند لیکن به بمعنی کدن بهتر است کوناب سرخی که زنان بر روی خود مالند کوناکون بالضم و با هر دو کاف
پارسی رنگ برنگ و جنس بجنس و انواع کونج بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه کون خاریدن بمعنی پشیمان شدن کون خر
بمعنی احمق و سخت نادان کونده بفتحتین و با کاف تازی و نون ساکن چیزی که از کیاه بافند شبکه دار و کاه بدان کشند
کولشته بضم کاف تازی سرین و طرف سرین کون مرغ بالفتح کرکس و نام جانوری کونه بمعنی رنگ و نوع و طرز
و روش نیز آمده چنانکه کویند ازینکونه کونیا سه چوب مرکب بطریق مثلث که معماران بدان راستی و کجی کوشهای بناء عمارات
معلوم کنند و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده که بکشند و رنک ریزند تا عمارت کج نشود کوه معروف و سنک
و فربه را نیز بکوه تشبیه کرده اند و بالضم و فتح واو شده غوره پنبه و کوکنار و پیله ابریشم کوه اخضر کوه قاف که انرا مردمست و پانصد
فرسنگ بلندی دارد کوهان بالضم و با واو فارسی موضعی که پشت شتر بلند شده باشد و بلندی که بر دوشانه کاو باشد کوهان
ثور بالضم و با واو فارسی بمعنی پروین و آن منزلی از منازل قمر است کوه برد بالضم و با کاف فارسی یعنی فتح کرده و
فیروزی یافت و سبقت کرد و راهوار کوه پیکر بالضم و با واو و بای فارسی پیل و اسپ و ستور بزرگ هیکل کوه تیغ بالضم
روشنائی بسیار کوه جلیل بالضم نام کوهیست که حضرت نوح علیه السلام انجا فانه دشت و آب طوفان اول از ان کوه برآمده بود کوهر
بمعنی اصل و نژاد و جوهر قیمتی و در فرهنگ هند و شاه بمعنی عوض و بدل آورده کوهر آکین بالفتح و با هر دو کاف فارسی برم
که در و جواهر نشانده باشند کوهر آکامی بالفتح و با کاف فارسی یعنی آراینده کوهر و پر کننده کوهر کوهران بالفتح و با کاف
فارسی عناصر اربعه نظامی کوید مسلسل کن کوهران در مزیج کوهر تر بالفتح و با کاف فارسی یعنی اشک خونین عاشقان
کوهر حلقه مریخ یعنی انکشت افروخته کوه رحمت بالضم نام کوهیست کوهر خانه خیز یعنی سرور کاینات صلعم
کوهر زای یعنی فصیح و صاحب طبع و در نسخه میرزا نیکو کار و هنرمند و اصل و بزرک زاده کوهر سلجوق بالفتح و با کاف
فارسی یعنی فرزند سلجوق شاه و ازین معلوم میشود که کوهر بمعنی فرزند آمده است اما در لغت یافته نشده کوهر شاه بالفتح

و باکاف فارسی یعنی شاهزاده و زاده شاه **کوهر مطهر** بالفتح و باکاف فارسی اصل نیکو و نفس پاک **کوهر نیم سفت**
بالفتح و باکاف فارسی عبارت از کلام مرلسبته است **کوهرین** علم و هنر و عبادت جانها و اصل و خوی **کوه زن** بالضم
یعنی موج زن **کوهسار** بالضم و بای موقوف یعنی کوهستان که بسیار باشد **کوهستان** بالضم و با واو فارسی ولایتی است
که آنرا قهستان هم گویند **کوه گرفته** یعنی دیوگرفته و در فرهنگ ابراهیمی یعنی وحشی شده **کوه کین** اول مفتوح
گوشت اندرون فرج **کوه محروق** یعنی آنکه وکه تجلی حق بجا رفته بران شده بود و قبل کوهیست در صحرا دارد **کوه**
نالان نام کوهیست در میان راه کازرون و شیراز **کوهینک** بالفتح و قبل بالضم و باکاف آخر فارسی یعنی چین **کوی**
بالفتح و القصر و المد دریچهای خانه و بالضم و بالف مقصوره هم دریچهاست **کو بابای کهواره** یعنی حضرت عیسی علیه السلام
کوی باغ بالضم و باکاف و واو فارسی بیوه ایست مانند بادنجان که از آن طعام خورش بسازند **کویر** بالفتح و بابای
زمین سراب و بیابان بی آب و بالفتح و باکاف پارسی باسی کاهی پیش کار **کویت** بالفتح کوته خانه **کوی زر** یعنی آفتاب
کوی زرین مثله **کویس** بالفتح و باکاف فارسی یعنی آمد و رغ **کوی ساکن** یعنی زمین و نکهای حرف **کویت**
بالفتح و باکاف و بای فارسی کونکی **کویش** یعنی کوفتن مثله **کولینه** حلوا کوفته و همچنین کوسته بحذف بای حطی **کولیدن**
یعنی کوفتن مذکور **کوی سیمین** یعنی ماه **کویش** بالفتح و کسر و او ظرف شیر و دوغ و بعضی بسین مهمله نیز گفته اند **کوی**
شده بالضم و باکاف فارسی یعنی در سرافیده شده **کویک** یعنی کم باشد **کوی کردان** هر دو کاف فارسی چنبر دوک
در ابیمان **کوی گریبان** هر دو کاف فارسی جوزکه در گریبان دوزند **کویل** بالفتح کوتاه **کویله** بیای حطی و بوزن
بیله یعنی سواران آب و موی کله مردم **کویم** بکاف تازی گیاهیست که در زمین شیار بروید **کوینده** بالضم و باکاف
و واو فارسی زبان قایل و سرود گوینده فردوسی گوید اگر شاه خواهد به بنده را که بگشاید از بند گوینده را **کوی مغاک دراه**
بالضم و باکاف فارسی یعنی دنیا **کویه** بفتح کیم و کسر دوم موی کلاه مردم **که** بالفتح مخفف کاه و بالضم مخفف کوه
و بالکسر و بای ساکنه رابطه است میان صفت و موصوف و حرف لفظ چنان و چندان و وزیر اصل چنانکه کوئی و چنان نمود که دلم بود
و چندان نبود حسن خوش که خطر بناید و منفصل هم آید مثل چنانکه و زیرا که و ناکه و تیرین هر که و زیرا که و بلکه و بالکسر و بای ساکن
کوچک و خورد **کها** بفتح کاف تازی خجل و شرمنده و منفعل زراعی گوید بدست خود که کند با خود اینکه من کردم کهای
تو به آخر ز احمقی تاکی **کهاب** بالفتح کیا بهار و دویه را گویند که جوشانیده کرما کرم بر عضوی که درد و مید اشته باشد به بندند
کهام بالفتح تیغ و زبان کند و اسب کند **کهان** بالضم و تشدید با نام و قبیله ایست و بالکسر و باکاف فارسی مختصر که همان
این زبان شیراز لیست یعنی آن جهان و بالفتح و کسر ثانی ننگ و عار **کهانته** بالفتح اختر گوی شدن یعنی فال گوی و عیبگوی
شدن و بالکسر اختر گوئی کردن یعنی عیبگوی شدن و کردن قصد نجوم **کهب** بفتح اول و کسر ثانی ننگ و عار آمده **کهبار**
یعنی کاهبار که در فصل کاف عجمی از باب الف مرقوم شد **کهباره** مثله **کهبد** بالضم و فتح با و موحده زاهد مرتاض که
نشین و بمعنی صراف نیز گفته اند **کهبل** بالضم و با و مفتوح احمق و ابله **کهبله** بالضم مثله **کهتاب** مثل کهاب
مرقوم **کهد** بالفتح برآمدن روزه و بانک بر زدن و قهر کردن و در فارسی همان کوهرنده کو رزنگی باشد مر اسب و اشتر و خر را

که بتازی کیت خوانند **کهربا رنگ** یعنی زرد فام و آنکه خاصیت کهربا دارد **کهر عقد فلک** یعنی ستارها
کهرستر بالضم و باکاف فارسی جوانمرد و ناصح و واعظ فصیح **کهرم** بالفتح نام پهلوانی تورانی **کهر ملک** بفتح
کاف فارسی و کسر لام شاهزاده و قیاس آنست که بضم باشد **کهره** بالفتح بزغاله شیرمست **کهزل** بالفتح و زای منقوطه
مفتوح گیاهیست که بکاره و ابادر آید **کهزن** بفتح کاف فارسی و زای تازی یکی از افراز گفتگران **کهستان** بضم
اول و کسر ثانی نام شهریست از ملک خراسان **کهسته** بضم کاف تازی و کسر های مهمله کوزه پر آب و شین معجمه نیز
گفته اند **کهشته** بضم اول و کسر دوم مثله **کهف** بالفتح پناه و غار کهوف جمع **کهکان** یعنی کنده و کوی **کهکشان**
معروف که کاه کشان نیز گویند **کهل** بالفتح مرد میانه سال و نیم پیر و قیل مرد از سی سال گذشته و سال قحط **کهلان**
بالفتح قبیله ایست از قبایل بنی سبا **کهمس** بالفتح کوتاه و پدر قبیله ایست از عرب و نام شخصی **کهن** بضم کاف فارسی
و سکون های مهمله کرمیست که چوب را خوردن او مانند بیده میشود و بکسر تین خورد و ترین **کهندز** نام قلعه ایست از قلعه‌های خشان
قهندز معرب آن و معنی ترکیبی قلعه کهنه **کهن دیر** بالضم آسمان و دنیا **کهنره** بفتحتین و سکون نون کمان کش و آن عارضی
که قبل از تب آدمی را در یابد بعربی تمطی گویند و کسی را که این حالت واقع شود گویند می کهنرد **کهن طاق** بالضم آسمان **کهنه**
بالکسر کمتر و خورد و بفتحتین در عربی جمع کاهن است **کهنه فرش** یعنی زمین **کهنی** بکسر کاف خانه زمستانی **کهواره**
فنا یعنی دنیا **کهواره مینا** مثله **کهول** بالفتح عنکبوت **کهوله** بضمتین پیر شدن **کهیج** بالفتح و کسر ها و
یای مجهول قلعه ایست از ولایت سیستان برو ر ایام جیم فارسی افتاده الحال کهی گویند فردوسی گوید نمانیم کارام گیرند هیچ
سواران ما با سپاه کهیچ **کهیر** بفتح کاف و یای حطی مصطکی و بکسر کاف و بفتح ها و سکون یا گیاهیست مانند عشقه بر درخت پیچد
و در عربی علیق بضم عین و تشدید لام مفتوح گویند **کهیلا** نام یکی از مبارزان ولایت توران **کهیم** بالفتح کلان سال
کهین بالفتح گوشت اندرون اندام زن و بکسر تین در فارسی سیب صحرائی **کی** بالفتح و تشدید یا بمعنی داغ و داغ کردن
و گزیدن و نگریستن و کدام وقت و نیز پادشاه پادشاهان و بعضی گفته اند پادشاه بلند قدر و این نام از کیوان گرفته اند و جمع آن کیان
و این نام را زال بقباد داد و در قدیم چهار پادشاه را کی میگفتند کی قباد و کی کاوس کیخسرو و کیومرث و در کیومرث تامل است
و در فرهنگ بمعنی پاک نیز آمده زراتشت بهرام گوید شدستم چنگ و یشبه از وی پذیرفتم مراو را از دل کی و بکاف فارسی
جانوریست که در آن املق باشد که آن را پر نیز لقب کنند **کیا** بالفتح مرادف کی مرقوم و هر یک از عناصر اربعه و بمعنی مطلق
خداوند و صاحب نیز آمده خاقانی گوید خواهی که نزل جان وحدت ده کیای دهر و فخری گوید شکوه تخت کیان وارث
ممالک تخت که تاج جم و کیا از اشبه است و کیا وله جهان پناهی شاهی که مثل او نابد ز اقتران نجوم و زامتزاج کیا
کیاجور بضم جیم تازی و واو معروف عاقل و دانا **کیاخن** بوزن فلاخن آهستگی و استواری و زمی فخری گوید همه
اعدای خود را دست کردی با حسان و بردی و کیاخن **کیاده** بوزن پیاده یعنی رسوا **کیار** بالضم کاهلی فردوسی
گوید یکی فارسی بود بس نامدار که سوز اندش نام او بیکیار **کیارا** بالفتح اندوه و ملالت **کیاسته** بالکسر زیرکی و زیرک
شدن **کیاشیر** بالکسر و باکاف فارسی شیره کیاه **کیاغ** بالکسر و بکاف فارسی کیاهی بهرامی گوید عجب نیست از شور

من کرباغ سبز شده درخت و سبز زرد کیاه کباک بفتح کاف تازی نوعی از طعام ارش سازند کبال بالفتح و تشدید با
بپاینده و لقب شخصی احمق که همیشه خاک را بی بیهوده کیان بالفتح منقدر گردان و نام شخصی است و بالضم خیمه که در او بنشکرد
کوید جم بیازبسته بین آسمان که بر رده و بمعنی سلسلان کیان و بالفتح جمع کی و بالکسر جمع که فاقان کرده از کیانات چرخ سپهر
که بشاه کیان در آویزد و بمعنی اصل نیز گفته اند تاج سر خاندان سلجوق بر تخت کیان به بیتم بر شاه کیان کهر فشاندم کو را
کهر کیان به بینم کیانا یعنی عناصر اربعه خسرو که به همه آن ارکی هست زن فرد کرده هست سرکیانا را کیانی بالفتح
پادشاهی و جباری و منسوب بکیان سعدی گوید لمعان کیانی بیفروزد سکه وجود و عدم خواست کرد کیبا
بالکسر و بالکاف فارسی نام طعامیست کیبر بفتح کاف و ضم سوم جنس است از بکیان کیت بالفتح چنین و چنین
کیتی باول مکسور و یای معروف دنیا که گویند کیتی یاتی یعنی پادشاهی جهان و پادشاهی هفت کشور کیتی پژوه
یعنی طالب دنیا کیتی پناه بالکسر و بالکاف و یای فارسی یعنی جهان پناه که پادشاه ما دولت کیتی گروه بالکسر
و باکاف فارسی یعنی گروه کیتی آن آورده اند کیتی نورد بالکسر و باکاف فارسی جهان گرد و نیز آفتاب کیج بالکسر
و با یای مجهول پریشان و پراکنده کیچک دیریست در سنگ دست کجیله یا کیچه بالکسر بنگاه کیخ بالکسر و با یای
معروف چرک بود که در گوشهای چشم جمع آید کیخسرو بالفتح نام پسر سیاوش و نبیره کیکاوس که او به خویش شده بود وا که
افراسیاب بر دار آ گشته بود و کیخسرو بانتقام آن طلبات افراسیاب را تاراج و خراب کرده و گویند که یکی از سران لشکر او بود
افراسیاب و سنگیر ساخته او در شاهنامه کیفیت گرفتن و کشتن او و دیگر اوصاف که در اوست کید بالفتح با تشدید و نی
و در مان کردن و بانگ کردن کلاغ و و بمعنی آن و حایض شدن زن و کار زار نمودن و در فارسی نام رای کنوج باشد که معاصر
سکندر ذوالقرنین بوده و دختر او را سکندر بحباله نکاح در آورده حکیم فردوسی فرماید یکی شاه به هند را کید نام
نکردی جز از دانش و رای عید کیدها بالفتح اسم عربی است که نام او از شا بوده و معرب آن قیدافه است کیر بالکسر
دم آهنگران که آن را منفخ گویند و نام کوهیست کیرا بالکسر و با یای معروف سرقوچیانکه در لغت انار کرا گذشت و بمعنی گیرنده
معروفست کیربان بالکسر و باکاف فارسی همان کیرپان کیرخ بالکسر و یای معروف و رای مفتوح و خای معجمه
رحل که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند کیرک کیاهیست خار دار که آن را خسک نیز گویند کیرنگ بکسر کاف
فارسی و یای معروف نام قصبه و شهری که قاضی انجا لطیفه گوئی و آفت در از ریشی مشهور بود حکایت از و نقل میکنند که
زنی صاحب جمال که بگرفتار زلفش چون مشک تاتار بلکه کند گردن جان صد عاشق زار بود در محکمه قضای او حاضر شد و با خود
زنی دیگر را که ساقش بر ساق عروسان سیمین ساق شباهت داشت آورد و گفت این مخدره مقداری ریسمان از ان
من داده دارد که تار هر یکی چون تار زلف مشکین بود و در ادای آن بعذر میکند را نده و در جواب او آن زن گفت آری همچنین است
و ساق خود را از شلوار بیرون آورد و گفت آن ریسمان چون ساق من باریک بود نه چون زلف تاریک او قاضی با آن
لطیف طبعی که شهرت داشت از محکمه قضا برخاست و در خلا آن هر دو فتنه بلا را طلب نموده و ایرا بر پا کرده و ازار خود تا کمر
کشیده و بدعیه نموده و گفت الصلح خیر ریسمان که بدین باریکی باشد نقد آنقدر بمصالح قبول باید کرد تا قطع خصومت پذیرد و در اشعار

اساتذه

اساتذه نقد آن نقد قاضی کیرنگ شهرت دارد کیروی باول مکسور و یای معروف و رای مضموم و واو معروف نام یکی
از پهلوانان ایرانی بوده کیره بالکسر و یای معروف سبد خرد کیز بالکسر و یای مجهول بند کیزان بالکسر و بزای
منقوطه کوزه ها کیس بالفتح زیرکی و زیرک شدن و بالکسر کیسه و بالفتح و تشدید یا زیرکی و در فارسی بالکسر و با واو
معروف مخفف کیسو باشد و کیس بند کیسو بند را گویند کیسو بالکسر و باکاف و یای فارسی موی بافته از بسکه در دل
داشتم انکیسوی پر پیچ و خم از رخنهای سینه ام سر میکشد چون مارها کیسودار مولانا زاده و سادات علوی را نیز گویند کیسه
پرواز یعنی خالی کننده کیسه و کار کسی در پای مینداز یعنی در کار کسی اهمال و تعطیل کن کیسه بر کسی دوختن یعنی توقع از
کسی داشتن کیسه بصابون زدن یعنی خرج کردن و خالی نمودن کیسه کیسه دار شخصی که چیزها را وقت ارزانی بخرد و نگاه
دارد تا وقت گران بفروشد سنائی گوید کفر و دین رانیست در بازار عشق کیسه داری چون خم کیسوی تو کیسته بالکسر و نون
مفتوح ریسمان که بر دوک پیچیده باشد و آن را دوکچی و فرموک نیز خوانند کیش بالکسر و با یای فارسی شهریست در جزیره دریا
بالای کوه و ترکش که بتازی جعبه خوانند و دین و مذهب و جانوریست که از پوست او پوستین کنند و پارچه ایست که از کتان بافند
و آن را خوش نیز گویند کیع بالفتح تر سیدن از چیزی و بد دل شدن کیغ بالکسر و یای معروف مثل کنج مذکور کیغال
باول مکسور و یای معروف شخصی را گویند که رند و کوچه گرد و شراب خوار و لوند باشد و قیل این لغت تصحیف است و صحیح کنغال
کیف بالفتح چون و چگونه کیفر بالکسر سنگ کنگره حصار که بجهة دفع خصم نهند و بفتح کاف مکافات بدی و پشیمانی
و پاداش ظرفی که ماست فروشان شیر دران کنند و نام قلعه ایست که بدست کسی نمی آید گویند شخصی خواست که آن قلعه را بگشاید
معلاقی ساخت و بمعنی معلاق مذکور خواهد شد و بریسمان بست و از باره در برج قلعه انداخت سنگی بر باره قلعه نهاده بودند معلاق
دران سنگ نشست آن شخص آهنگ کرد که بران قلعه رود چون دو سه گز بالا رفت آن سنگ افتاد و بر سر آن مرد آمد و او را
بکشت بعد از ان هیچکس آهنگ آن قلعه نکرد و بعضی گویند نام سنگی است که معلاق دران سخت شد و بر سر او افتاد کیفه
بوزن جیفه مشک دوغ کیفیت چگونگی کیقباد بالفتح نام پادشاه ایران که در عصر خویش از همه پادشاهان بزرگ تر
بود و صد سال ملک راند و کی با قباد مرکب شده است کیک بالفتح جانوریست خورد و گزنده و جهنده و عرش زیاده از نجوه
باشد و بالکسر و یای مجهول آدمی و مردمک دیده کیکاوس پادشاهی که در دور خویش بزرگترین پادشاهان بود یکصد و
پنجاه سال پادشاهی کرد و گروهی نمرود را نامند و بعضی فرعون را کیک در پاچه افکندن یعنی مضطرب ساختن
کیک در شلوار افتادن مثله کیکر بکسر کاف اول فارسی و بفتح نوعی از نباتات و قبل زای معجمه و قبل سیتنها
و زیبا کیکز بفتح کاف اول مثله کیکن بکسر هر دو کاف تازی کیکوس بالفتح بخته رسیده غذا کیل
بالفتح پیمودن و پیمانه و در فارسی بالکسر و یای معروف خمیده و کج و در نسخه سروری بمعنی آرزومند گفته و بالفتح میوه ایست صحرائی زرد
رنگ و گاهی سرخ نیز میشود و بالکسر و کاف فارسی نام شهریست که معرب آن جیل است کیلان بالکسر و باکاف فارسی
مثل معنی اخیر کیل که گذشت کیلک بالکسر یعنی گیلانی و بزبان گیلان رعیت و عامی را و روستائی را گویند کیلن
بفتح لام مثل کیکن مذکور کیلو بالکسر نام کوهیست که آن را کوه کیلو گویند کیله نام مغابث کیلهر اسپ

بیای فارسی لهراسپ شاه که در عهد خود بزرگتر بود کیبلی بالکسر و بالاف تازی طایفه منسوب بکیبل عموما واسپ راهوار خصوصا
وقیل طایفه ایست از گلیم پوشان کیماز نوعی از جامه است کیماغ بالکسر سر شیر وجرات که در هند ملائی گویند کیماک
بالفتح نام دریائیست وشهری است از دشت قپچاق فردوسی گوید ز دریای کیماک در گنگ دژ ... وبمعنی تنگی که بر بالای بار بندند
کیمال بالکسر و بابای معروف جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و کبود رنگ بود و بیشتر از اطراف شروان بیارند
کیمخت معروف وساماں در کاف فارسی آورده وگفته که در اصل کیم اوخت بوده چه کیمو قینک در صحرای ترکستان پنهان می
گشت از پوست کورخر کیمخت ساخت واز وی دیگران تعلیم گرفتند و منتشر ساختند کیموس در بار نچته غذا کیمیا بالکسر
زر پزی و در صراح است بالکسر والمد اصل زر وسیم و در فرهنگ کیمیا بمعنی مکر وحیله نیز آمده است سوزنی گوید آنانکه بر مخالف پاشا و
دین بوند دست برده بمکر و کیمیا کیمیا ریمیا مرکب نام جادو ایست ومالی است کیمیای جان یعنی شراب
کین بالکسر صاحب خاوند واین لفظ را تنها استعمال نکنند چون غمگین وشوخگین واین در اصل مخفف آگین است وبالفتح
چیزی ناپیدا و ناپیدا کردن چیزی را و پوست لب را که با زکر داشته شده است و در تو نشتن (?) و در فعل بفتحتین فربه شدن و
آهسته دویدن وبکسر کاف تازی کینه کین ایرج نام کوهیست ونام لحنی است از سی لحن کین سیاوش مثله کینونه
بمعنی بودن مرادف کون کینه مخفف آگینه سوزنی گوید هر که دل از مهر تو پر نفرت ندارد نالش غم در گداز باد چو کینه
کینه کش نام روز دوازدهم است از ماههای ملکی کیو بالفتح والضم با کاهو که خوردن آن خواب آرد و آنرا کوک
نیز خوانند وبکاف فارسی وبالکسر ویای مجهول نام پسر گودرز کیوان باول مفتوح ثانی تراه (?) ستاره زحل ودر فرهنگ بمعنی
کمان و تیر گفته فردوسی در صفت بهرام گوید چو شش ساله شد ساز میدان گرفت بهشتم ره تیر کیوان گرفت چو ده ساله شد
زان نغر کس نبود که با وی تواند نبرد آزمود ودرین تامل است چه کیوان بمعنی ستاره معروف است تیر بمعنی عطارد است و
نه تیر وکمان کیوخ آن دو تخته چوب شکافته که در میانش پیوسته دارند و قرآن وکتاب را بر آن نهند بتازیش رحل گویند
کیوس باول مکسور و یای تحتانی مضموم و واو مجهول کج رفتار است را گویند کیوکان بالکسر و بابای مجهول نام یکی از پهلوانان
ایران که پسر او گرازه نام داشت کیومرث باول مفتوح وثانی مضموم نخستین کسی که در جهان پادشاهی کرد او بود و بمعنی
زنده گویاست چه کیو بمعنی گویا آمده و مرث با ثای مثلثه فانی زنده را گویند و در میان متاخرین کیومرث بکاف تازی وثاء
مثلثه مشهور است وحال آنکه این اسم پارسی است و در کلام پارسی ثای مثلثه نیامده حکیم فردوسی فرماید نخستین
خدیوی که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود کیوه بالفتح سبزه که برگ آن مغز دارد و میوه آن خوش و خوب بود
وبکاف پارسی قسمی از پا افزار که از پشم سازند

باب اللام

لا بمعنی نه و آن صرف لغتی است و نیز کنایت از لا اله که عبارت از نفی غیر است لاابالی باک ندارد و در استعمال
لاابالی کسی را گویند که بی باک باشد لاب یونانیان آفتاب را گویند واسطرلاب مرکب ازین است چه اسطر ترازو را گویند
معنی ترکیبی ترازوی آفتاب بود و در عربی جمع لابه بمعنی سنگستان لاباس یعنی باک نیست لاب آفتاب
شعاعی که متصل بآب بود لابد لاچار لابرلا توبرتو لالبس جامه پوشنده لابقا مقلوب بقالا یعنی اقبال
لابن شیر خوراننده و خداوند شیر لابنی بکسر سوم و چهارم نوعی از جامهای کوتاه که در و لشان پوشند لابه بمعنی
سنگستان و سنگ سیاه و در فارسی بمعنی بازی و چاپلوسی و تملق و عاجزی و نیاز و در حل اللغات بمعنی فایده و هرزه گو
لابی بمعنی زره پوش و در تنجربت (?) چاپلوس و هرزه و بیهوده گو لات نام بتی است که آنرا اشقی پرستندی شاشا
لاتب بامی بر جای و استوار وچسپنده لاتو بضم تای قرشت چوب گرد که بجانب آزادرا (?) از سازند و در ان میخیکه
نصب کنند و ریسمان بر گرد آن پیچیده اطفال بگردانند و در فرهنگ بمعنی بیزبان آورده لاته گاو وحشی ماده
غافل شونده لاج بمعنی برهنه باشد مولوی گوید بر سر نور عشق بنی تاج اندران دم که عشق بنی لاج ومادهٔ سگ
که او را لاس نیز گویند شاعر نبتر سم ز دشمن در خیالش که باشد دشمنش همچون سگ لاج وباجیم فارسی بازی باشد شاشا
لاجرم بمعنی ناچار وبفتح جیم لابد ولا انقطاع هر چند که اصل معنی چنین است فاما استعمال نیز خطا مستعمل است لاجی
قافله که بهندی الاچی وبال و هیل نیز گویند لاح بمعنی جای تنگ لاجب راه روشن و راه فراخ لاحق بنباله
کسی رسیده ونام اسپ معاویة بن ابوسفیان لاحم گوشت خوراننده و خداوند گوشت لاخ زمین سنگستان
وبیابان مقام ویران و در بعضی فرهنگ جای دیو را گویند چنانچه دیولاخ یعنی جای دیو لاخشه باخای مکسوره وشین
منقوطه تتماج باشد لاخشه مثله لاخیز سیل باشد زیرا که از و گل میخیزد لاد هر رده دیوار که آنرا در شیراز چینه
دیوار گویند فخری گوید لاد ما را بنای محکم نه که نکهدار لاد بن لاد است وفرخی گوید بنا شکسته و بتخانها فکنده زپای
حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد وبمعنی دیبای تنگ و نرم قطران گوید با همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم پیش
تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد وبمعنی خاک وگل منوچهری گوید در همه کار صبور وز همه عیبی نفور کالبد تو ز نور کالبد
ما زلاد وخاقانی گوید نریزد از درخت ارس کافور نخیزد از میان لاد لادن ونیز مخفف لادن باشد که می آید کسائی
گوید اذ عبیر و عنبر واز مشک ولاد و دار بوی در سرابستان ما اندر خزان بیدار بوی ونام شهریست وبمعنی گل شکوفه
نیز آمده شاعری گوید هر لاد که از دامن کهسار بر آید وبمعنی آبادانی نیز گفته اند لادب لازم وثابت چیزی چسپیده
لادغ ملخ است وبمعنی گزنده و در شرح نصابست بمعنی گزیدن مار لادم پاره زننده لادن بفتح دال نوعی از
خوشبوها که در دواها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریق که گیاهی از زمین روید و بز آن گیاه را دوست دارد
وهنگام چریدن که ریش وموی بز بدان آلوده شود بعد از ان جدا سازند آنچه بر ریش آلوده باشد بهتر است و در قاموس گوید
عطریست و آن اصل گیاهی است که در زمین ریگستان یمن حاصل شود و بز آن گیاه را دوست دارد و چون بچرد و بموی ریش
واعضای او آلوده شود و بذال منقوطه نیز آورده و مشهور بدال مهمله است وظاهرا بمهمله فارسی و بمعجمه معرب است لاد نه

بدال مکسور گیاهیست که از پوست ساق آن ریسمان سازند لاده بیعقل واحمق باشد لار ملکی معروف ونام آبی است
در کشمیر که آنرا آب لار گویند شاعری گوید دشت مه جوی شیرین آب لار است لاریب بی شک لاز یعنی جای
دیه ندان گرفتن و دست فراز کشیدن و بزای فارسی معروف ام دهست لاترب یعنی ادب کم مرقوم شد لاژورد
بزای فارسی و آن سنگی است معروف لاس جنسی از ابریشم قرمز باشد اثنی گوید … بدرون دغل رهست
کوش کلاله لاس است و ماده هر حیوان عموماً و ماده سگ خصوصاً که ماده کلاغ نیز گویند لاس کوی بیای و کاف مفتوح
و داو مکسور و یای معروف مرغیست کوچک خوش آواز لاش باشین معجمه کم خرد بی اعتبار و تاراج و غارت سنائی
گوید رنج کاران که گنج لاشاه اند زرنجیده اند و آب پاشان اند خاقانی گوید تا تو کشتی تیغ تو قاعده انتقام لاش کند مع
تو مایده روزگار و بمعنی ضایع و زبون هم آمده است شاه داعی گوید … فاقان نباید کرد اینچنین کار سخن لاش
نبباید کرد و هیچ و چیزی اندک سعدی گوید بر بن زمین که … ملک … پیشانی تیز و لاش
لاشه اسب و خر زبون سنائی گوید … اسپ … زخرید … لاشه خران … گوید این همه
طمطراق چیزی نیست لاشه خرید … همه لاش … لاع … بدل ترسیده
لاعب بازی کننده لاعج سوزش … لاعول نوعی … عطر … خوشبوی جنسی است
از عنبر و بعضی گویند مشکی است لاغ یعنی بازی لاغر … لاغش کم خرد
و بی اعتبار و خرج کردن مایده طعام … لاغوس یعنی خرگوش و این لغت
رومیست لاغون مثله لاغیه … لاف یعنی دعوی و سخن زیاد از حد
لاق پیوسته و چسبیده لاقح آبستن … لاقس … لاقط
برچیده لافظ دریا … لاقیس نام ولایتی که … لاک
آنکه فریب خورده زود … چیزی … رنگ … خاک زخون
دلش خاک شد رنگ لاک و بمعنی تغار … برکف ماند لبالب لاک
می و لبحاق گوید … لاک … و چیزی زبون و ضایع که بکاف تیز خوانند
سوزنی گوید هریکی همچو سنگ لاک … آفت نقل … و جانور آبی معروف لاک
پشت یعنی سنگ پشت سنائی گوید لاک کژدم به پشت خویش گرفت بعد ازان راه بحر پیش گرفت و رنگی بغایت سرخ که
رنگرزان و نقاشان بکار برند و آن در اصل شبنمی که بر درخت کنار و دیگر اشجار منجمد شود آنرا لک گویند و … ازان رنگ
سرخ حاصل شود که زود زایل نشود لاک پشت جانوریست آبی که آنرا سنگ پشت نیز گویند لاکن نام کوهی است
نزدیک روم لال گنگ و هر چیز سرخ فرخی گوید آن تازه گل لعل که در باغ بخندد در باغ نکوتر نگری چشم شود لال
و ازینجهت لعل را لال گویند لالا بنده و خادم و کنایه … که معظم آرند و بجهت بودن نافع است سلمان گوید
سر فراکش که تیز … آورید لولوی کافورش با نام خود لالا نکرد مولوی گوید … که آن شاه رسید

بان بکن رقصی که لالا میرود لالاسرا یعنی خواجه سرا لالکس بفتح لام نوعی از بافته ابریشمی سرخ که بغایت نازک
و لطیف بود حاجی گوید که بر قدم باغ کشد فصل نو دیبا که بر سر کهسار نهد حکم تو لالکس لالک یعنی کفش باشد
سوزنی گوید که عاشق است بران لاله روی لالک دوز و بمعنی تاج عموما و تاج خروس خصوصا آمده لالنک بلام مفتوح
و نون ساکن و کاف فارسی زله و نان پاره گدائی مولوی گوید مرثیه سازم که مرد شاعرم تا ازینجا برگ و لالنکی برم
پارهای نان و لالنک طعام در میان گوی باید خاص و عام لاله گل معروف و آن اقسام است لاله صحرائی و لاله شقایق
و لاله دلسوز همچنین است لاله دختری نوعی از لاله که کناره اش بغایت سرخ رنگ باشد لاله زار جائی که لاله بسیار
رسته باشد لاله ساز مرغیست خوش آواز اسدی گوید پراکنده با مشک دم سنگخوار خروشان بهم سازی لاله ساز
لاله نعمان یعنی پسر نعمان بن منذر در محلی فرود آمد که در انجا لاله بسیار بود فرمود تا گرد کرد آن گل انداختند تا کسی آن را
پامال نکند از آن روز آنرا لاله نعمان گویند لآلی بالفتح مرواریدهای بزرگ لام بالفتح و سکون همزه تیر را پر
نهادن و بهم آوردن جراحت و زره ها و بالضم ناکس بخیل بودن و بفتح صلح و اتفاق میان دو کس و حرفی معروف از حروف تهجی نیز
سپند سوخته که مقداری مالیده در بناگوش بچگان مالند برای دفع چشم زخم انوری گوید انگهش از لاوجود سر بدی بر چهره لام عطار
گوید دست لبش زیبا است لامی هم بکش و لاف و گزاف لامالی زره پوستی لامانی گزاف و چاپلوسی و لابه گری
سنائی گوید چه ستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان چه تقصیر آمد از مصحف که گشتی گرد لامانی خاقانی گوید فروکن
نطع آزادی برافکن نام درویشی که با لام سیه پوشان نماند لاف و لامانی لامچه یعنی همان لام مذکور عبید لونکی گوید
تا بود لامچه زعنبر و مشک حور را بر عذار تو بر تو لامس بالفتح مالنده و دست رساننده و در فارسی جنسی از ابریشم کهنه و خل
و ناپاک لامساس یعنی نزدیک نیست منقولست که چون موسی ع در حق سامری دعای بد کرد از اندام او آتش خواست
که چون کسی نزدیک او آمدی لامساس گویان گریختی یعنی نزدیک من نشوید لامش بکسر میم و سکون شین معجمه درخت پشه دار
که آنرا غال پشه نیز گویند لامشکر مثله لامع درخشنده لامک بفتح میم چارگزی که بالای دستار پیچند لامه مثله
لان بیوفائی و بیحقیقی مولوی گوید می آیدم زر رنگ نوای بار بولان و امر از لاندن یعنی جنبانیدن و افشاندن و لان
یعنی جنبان مولوی معنوی نظم نموده اینچنین کن نماز شرح بدان ورنه برخیز و خیره ریش ملان و بمعنی کو و مغاک لاند دو
معنی دارد اول یعنی جنبانیدن و افشاندن که در معنی لان مرقوم شد حکیم سنائی راست یکقصیده دو بیت جا خوانده
پیش بر شعله آتش لانده دوم آلت تناسل باشد و لند نیز گویند و همانا که این لغت هندیست لاانسلم یعنی قبول ندارم
این لفظ را در محل بحث اطلاق کنند شاعری گوید کرا طبع و هوا باشد معلم بود علمش لم و لا انسلم لانه آشیانه
جانوران چرنده و پرنده و کاهل و بیکار و در فرهنگ یعنی ندا و نغمه پردازی آورده لاو گل سفید که آنرا کلابه گویند
خانه ها را بدان سفید کنند و بمعنی لابه نیز آورده اند لاوا نام جنسی از پرنده خورد و نیز بچه شغال لاوک تغار
کناره دار که آرد دران خمیر کنند شرف شفروه گوید سفره دولتش آنروز بگستر و قدر که نه این قرصه خور بود و نه این لاوک بود
دهان تنگ که آنرا نوش نیز خوانند لاوه چهار معنی دارد در سه معنی مترادف است که بالا به نوشته شده چهارم نام بازی است

که آنرا چالاک تیز گویند لاوی نام پسر یعقوب علیه السلام لاابه با بای فارسی آب گل اندک که سیاه رنگ شده باشد
لاهیجان نام شهریست لاه لاه جنبانیدن آب لالی نادان شونده و بازی کننده لاهنور بالای موقوف نام
شهریست از ملک هندوستان که با هور شهرت دارد لاهوره با های مضموم و واو مجهول کرج قریه و دانه که آنرا بزرک
قاش خوانند لاهی بازی کننده و نادان شونده لای سختی و آهستگی و کاهلی و در فارسی گل ته آن یعنی خلیش و نوعی از
جامهای چینی و ابریشمی رنگین و آب باران که در گرها روان شود و بمعنی نوار و مرا ترا شیدن بمعنی گفتن چنانکه گویند بیهوده لای
بیهوده گری و می لاید یعنی میگوید و نوعی از پارچه ابریشمی که در ملک گجرات باشد و آن ساده و رنگارنگ باشد و گل تیره که در ته جوی
از جوی آب باشد و درد شراب و امثال آن و اسم اشتر جامه و ریسمان و مانند آن چنانچه گویند که این جامه و ریسمان یک لای
است یعنی یکتای و چرچینه آنرا دولای گویند و نیز گویند چنانکه گویند یک لای و دولای و سه لای لاییاع یعنی فروخته
شده لایح آشکارا و روشن لوایح جمع او نام کتابیست در تصوف لایزال همیشه لایزالی همیشگی لایزال که گذشت
ملا جامی گوید زنده عشق نمردست و نمیرد هرگز لایزالی بود این زندگی لم یزلی لایق سزاوار لایل بمعنی شب
تاریک لایم ملامت کننده لب بالضم و تشدید با خالص شدن مغز و درخت و خالص هر چیزی و مغز بادام و جز آن لبوب
جمع عقل و اولو الالباب جمع و بالفتح برابر شدن دو زن شیر بر موضعی از تن که متصل است و بالکسر و الفتح مردی که با زم کاری
باشد و باز آمدن از زن کسی و در اصطلاح ما نقصان لب را اشارت از فیض کامل رحمان است که بلطف کامل خود
عاشق را از جان برگشتگی و دوری بکنار قبول در آرد و محرم اسرار گرداند و النعت فیه من روحی کنایت از دست و بند
شیخ جمال قدس الله روحه فرموده اند که لب عبارت از لطف ربانی و در فارسی معروف و سیلی و بالفتح
و با بای فارسی لقمه کلان لبا بالکسر و الضم و الفتح نه و آن شیریست که بعد از زادن بچه جوان دوشند لباب
بالضم خالص هر چیزی و نام کتابیست در علم نحو و بالفتح کیا و اندک لبابه بالضم خرد و مند شدن و نام زنی است
لب آتش فشان یعنی لب معشوق و لیکن از آه سوزناک بر آید و لب طعنه زن لباث بالفتح درنگ کردن
و درنگ شدن لباچه بالفتح فرجی را گویند و بیار فارسی نیز گفته اند و بعضی در بدن پاره کردن نیز آورده انوری گوید
عجب مدار که امروز مرمرا بد است دران لباچه که تشریف داده دوشم لباد بالضم آلت زراعت کذا فی لسان الشعرا
و بضم و تشدید با نمد فروش و بالفتح جامه بارانی لباده بالضم مثل معنی آخر لباد مذکور لباس بالکسر جامه و پوشش
ولباس الرجل زن و لباس المراة مرد و لباس التقوی شرم و جامه درشت و ستر لباس راهبان یعنی لباس سیاه خاقانی
گوید لباس راهبان پوشید روزم چو راهب زان برآید هر شب آوا لباس زرنگاری یعنی لباس سبز لباس
عنبرسا مثل لباس راهبان که مرقوم شد لباش ریسمان را گویند که بر سر چوبی بندند و لب بالای اسپان بد نعل
دران نهاده تاب دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکند لباشه مثله لب آفتاب بالفتح یعنی شعاعی که متصل
لب بام بود لبان بالفتح سینه و میان سینه و بالضم کندر و آن درختی است مانند پسته میوه و تخم ندارد و بالکسر شیر دادن
و بالفتح در فارسی جمع لب خلاف قیاس لبب بفتحتین حال و دوال زیر شکم اسپ و بکسر سینه بند و موضعی که بند بران

نهند

نهند و ریگ تنگ بسیاری از ریگ لب تر کردن یعنی سخن کردن و زبان زدن خسرو گوید زچندین نکتها کم گشت
لب تر ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر لبته بالفتح و تشدید بای موحده کناره کردن که کشتن گاه است لبث مثل لباث
مذکور لب چرا بالفتح و با جیم فارسی مفتوح یعنی خوردنی و علف را نیز گویند لب خضرا بالضم و فتح کرانه آسمان و خط سبز که
بر لب نو دمیده باشد لبد بالضم بسیار از مال و جز آن و مردم انبوه و بسیار و آنکه بسفر برود و از جای خود دور نشود و بالکسر
نمد و موی انبوه میان دو دوش و بفتحتین پر شدن درون شتر از گیاه و حلق و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن گیاه لبده
بالفتح جمع شدن و موی پشت و شانه شیر درنده لب را چشمه خضر ساختن یعنی شراب بر دوام خوردن
لبز بالفتح لگد زدن اشتر لب زدن بالفتح عربده کردن و دشنام دادن لبس بالفتح والضم پوشیدن جامه
و پوشانیدن کار بر کسی و آمیختن تاریکی با روشنائی و آشفته کردن و در اصطلاح سالکان صورت عنصریه که لباس
حقایق روحانیه اند و بالکسر جامه و پوشش لب سپید کردن یعنی تبسم نمودن لب سفره کنایه از نشستن است
لبط بالفتح بر زمین زدن و انداختن لبق بفتح یکم و کسر دوم زیرکی و هوشیاری و چرب سخنی و استاد شدن در کار
و زیبا شدن و بفتح و کسر با چالاک و زیرک و شیرین سخن لبک بالفتح آمیختن و کار آمیخته و درهم آمیختن پسته با شکر
و انگبین لب کشتیگاه گذر آب که عرب معبر خوانند و کناره آب که بعربی ساحل گویند لبلاب بالفتح گیاهیست
که بیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد آنرا خشک کند لبن بالفتح شیر و بسیار شیر شدن و شیر خوراندن و زدن بعصا و انداختن
و بالکسر خشتهای خام و بفتحتین درد گردن کردن از ناهمواری بالش و شیردار شدن میش و ناقه و بالکسر و الفتح و کسر با خشتها
و بضم شتران و گوسپندان شیردار لبنان بالضم نام کوهیست معروف نزدیک جبل عامل و نام موضعی است قریب اصفهان
لبنک باول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی دیوک باشد و آنرا بتازی ارضه خوانند لبنه بفتح یکم و کسر دوم
خشت و شتر و گوسپند پرشیر لبنی بالضم و الف مقصوره وادی ایست و نام زنی و در صراح است درخت با شیر چون عسل
و زن گرسنه لبوب بضمتین مغزها و جمع لب است لبود بالضم بر سینه خفتن مرغ و بر زمین چسبیدن و جمع لبد مذکور
لبوس بالفتح زره و جامه و پوشش لبون بفتح یکم و ضم دوم شتر ماده و گوسپند ماده شیردار و بچه اشتر که دو ساله شده
باشد و پا در سیوم نهاده لبیا بفتح جوی بمعنی لب آب لبیات باول مکسور زده و یای تحتانی دور خانه را گویند
لبیب بالفتح عاقل و بضم لبیبه نام جامه ایست و زن عاقله لبید بالفتح خرجین خورد یعنی جوال خورد و نام
شاعر معروف و مشهور لبیدن باول مفتوح و ثانی مکسور سخنان لاف و گزاف لبیسه بالفتح و یای پارسی دهانه
اسب و بشین معجمه نیز درست است لبیه و لبابه آنکه لب ستور و خر با و بندند و عنان او را فرو کشند لبیش بالفتح مثل
لباش مذکور لبیشه بالفتح مثله لبیک بفتح لام و با و مشدد جواب نداست بر وجه تعظیم یعنی ایستاده ام بخدمت
تو ایستادنی بعد ایستادنی لبین پرورده شدن لبینا باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام نوائیست
از موسیقی لت بالفتح و تشدید تا تر کردن پشت و مانند آن و استوار بستن بچیزی و در فارسی بالفتح و التخفیف قطع
کردن عمو و نیز آید و بدین معنی مرادف لخت است و لگد زدن و رود خانه ایست در ملک دیلمان که بلت رود مشهور است و بمعنی

جامه کتان نیز گفته اند و بمعنی شکم نیز آمده لتا بالفتح سنگ بر کسی زدن و واشیدن لتات پاره پاره لت انبان
بسیار خوار و شکم پرست لتب استوار و پای برجای بودن و چسبیدن بچیزی لت لتوت رنج و راحت لتر
بفتحتین ظرفی که دران شراب کنند لتره بالفتح زبان قرار داده میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آزادالو تره
نیز گویند و شخصی که بند زبان نداشته باشد و هرچه شنود همه جا بگوید و باول مفتوح بثانی زده و معنی دارد اول پاره پاره رود و دیده
بود شمس فخری گفته اگه باشد بر جلالت او اطلس چرخ ژنده و لتره دوم مرعزه را کیست خواجه رشید لعل راست خلعت
ایمان تازه برعمید خسته پوش تا بدان خلعت ز فضلت لتره و عمر شود لتغته بالضم شکستگی زبان و حرف را لام گفتن و
یا عین و سین را تا گفتن لتق بفتحتین زه شدن و زه ... شده لتک باول و ثانی مفتوح نام بازی است
لتلت بالفتح پاره پاره لتم بالفتح نیزه زدن و بر سینه زدن لتمان بالفتح مرد گرسنه لتنبار بمعنی
لتنبان که مذکور شد سعدی گوید لتنبار بد عاقبت خورد و مرد لتوب بمعنی لب که مذکور شد لته بالفتح و
التشدید پاره جامه و کهنه لثا بالفتح آبی که از درخت بیرون آید و چرک جامه و بالکسر گوشتهای گرداگرد دندان
لثام بالکسر دهن بند زنان که آن دهن خود را بپوشند لثغ بالفتح و الضم حرف سین را ثا و ر را غین و یا را لام گفتن
لثلث بالفتح قایم بمکان لثلثه بفتح هر دو لام مبالغه کردن و باز داشتن از حاجت و تردد خاطر شدن در کاری
لثم بالفتح بوسه و شکستن و دهن بند بستن لثی بالفتح و الف مقصور روشن شدن جامه و جز آن لج بالفتح و
التشدید شمشیر پر آب و ژرف ترین موضع دریا و بالضم و با جیم فارسی ریسه ما زاد و بالفتح که زدن منجک گوید یکی روز
بگرمابه فرو آب همین ریخت مردی زوش لج مخلط بر در و لبیز فخری گوید گر گرفته کشته رای زار زانجم و افلاک دوم
شکنده ادم افلاک بیک لج لجای بالفتح و المد پناه گاه و پناه گرفتن و بالفتح و القصر بمعنی بکر لجاج بالفتح
آنکه زبانش در سخن ماند و سخن درست نگوید و ستیزه کردن و ستیزه کاری لجاجه ستیز کردن لجام بالکسر لگام
و آنچه که زن حایض در وقت حیض در میان ران خود بندد لجب بفتحتین آواز و غوغا و فریاد و بانگ و راه فراخ در روشن
و راست رفتن و گوشت از استخوان جدا کردن و پوست وا کردن و لاغر شدن از غایت پیری لجج بالفتح استوار
شدن در شمشیر و در چیزی بسته شدن شمشیر و چیزی بسته شدن و چسبیدن و کارد و جز آن در غلاف کردن و جای تنگ و بیرم
تنگ باشد لجز چسبیدن و لغزیدن لجف بفتحتین میان بیابان و جا بجاهای خورد که در کناره چاه بزرگ باشد
و کناره چاه و حوض لجلاج بالفتح آنکه سخن نادرست و غیر فصیح گوید و در فارسی نام واضع شطرنج لجلج بفتح
هر دو لام کلام متردد فیه لجلجه بفتح هر دو لام لقمه در دهن گردانیدن و شوریده سخن گفتن و در دهان گردانیدن چنانکه
ظاهر نشود لجلیه شاله لجم بفتحتین گل سبز و سیاه ته حوض و ته جوی آب مولوی گوید تا جر بروی تهد لجم سیاه
تا شود تاریک موج و سبزه گاه لجن شله لجوج بالفتح ستیزه کننده لجون بفتح یکم و ضم دوم شتر ماده کاهل
و بضمتین سست و کاهلانه رفتن لجی بالضم و تشدید جیم دریای ژرف پر آب لجیب بالفتح شتر ماده لاغر شت
لجین بالضم و فتح جیم نقره و بالفتح و کسر جیم برگ از شاخ افتاده لح بفتح لام و تشدید حا بر هم گرفتن و پلکهای چشم

برهم چسبیدن لحاص بالفتح سختی بلا و در آویختن بچیزی لحاظ بالفتح دنباله چشم که بطرف گوش باشد و بالکسر نگریستن
بگوشه چشم و نگاه داشتن بچشم چیزی را لحاف بالکسر فرا کند یعنی جامه خواب و هر جامه که بجای جامه خواب بر کسی
پوشانند لحاق بالفتح در رسیدن و دریافتن و پیوستن بچیزی لحام بالفتح و التشدید گوشت فروش لحد بالفتح
شکاف کرانه گور و شکافتن یک کرانه گور برای نهادن مرده و بالضم نیز آمده لحز مرد بخیل تنگ خو لحس بالفتح
لیسیدن لحص بالفتح تنگ شدن و بیچاره کردن کسی را بکاری لحظ بالفتح نگه کردن بگوشه چشم لحظه یکبار
نگه کردن بگوشه چشم لحف بمعنی لحاف که بالا مذکور شد لحق بفتحتین آنچه بسابق ملحق شود و انجیر و خرما که بعد
خرما و انجیر اول در رسد و آنچه بدهان بردارند و آنچه بدنباله چیزی پیوسته باشد لحک در آوردن چیزی و چیزی در چیزی
چسبیدن بهم لحکته بضم یکم و فتح دوم مثل هزنه کرچ کبود و دم دراز مانند کرابه لحلحه بالفتح استادن بجائی لحم
بالفتح گوشت و آرزومند گوشت شدن و پیوند آبگینه چینی و جز آن کردن و بالفتح و کسر حا آرزومند گوشت لحمه
بالضم و الفتح طعمه باز و چرغ از شکار و خویشی و قرابت و پود جامه لحن بفتح یکم و سکون دوم خطا کردن در اعراب
و خطا کردن در سخن و دریافتن سخن و سخن گفتن با کسی که او دریابد و دیگری در نیابد و میل کردن و آواز و خوش خوانی و معنی سخن
و مشهور سرود گفتن است و بفتحتین زیرک شدن و زیرکی لحوق بالفتح بهم شدن و چیزی پیشتر و دنباله چیزی پیوستن و لاغر
شدن لحون بضمتین جمع لحن مذکور و در حدیث آمده است اقرؤا القرآن بلحون العرب یعنی بخوانید قرآن را بخوش خوانیهای
عرب لحیان بالکسر نام شکل اتره هم علم رمل که آنرا الحیان الضحاک الثانی خوانند و بالکسر نام قبیله کذا فی الصراح و
بالفتح هر دو استخوان ریش کذا فی کنز اللغات لحیانی بالفتح مرد بزرگ ریش لحیص بالفتح تنگ لحیف
بمعنی لحاف که مذکور شد لحیق بالفتح پیوسته لحیم بالفتح مرد پر گوشت و فربه گشته شده و بکسرتین در فارسی
پیوند کردن سینه و روینه و زر و نقره و امثال آن لحیه بالکسر موی ریش و آن بگشت سنت است و چون از
بگشت زیاده شود بریدن واجب است در خبر است که زنان را موی سر بریدن حرامست و مردان را نیز ریش بریدن حرام
گر زیادتی از بگشت زیرا که زینت مردانست کما قال الله تعالی اللحیة زینة الرجال و لحیة القیس نام گیاهیست لخ بالفتح
بسیار اشک شدن چشم و بالضم گیاهیست که در آب روید و از آن بوریا بافند و رخ نیز گویند و بتازی حصیر نامند لخاء
بالفتح و المد بسیار بیهوده گفتن و ظرفیکه سعوط در وکنند و سعوط بالفتح داروئیست که به بینی افشانند و نیز فرج زن که پر آب
باشد و بالکسر نان خابنده به آب تر کرده شده و بالضم در فرهنگ کفش و سر موزه است لخاف بالضم و بخاء منقوطه سنگ
سپید و باریک و پهن و سنگهای سپید و باریک پهن و مفرد و جمع آمده است لخت بالفتح مرادف لت و پاره از
چیزی و سبزه و موزه و کفش پای افزار و پاره کردن و لت زدن و سلاح آهنی که آنرا گرز و کوپال گویند و نیز عمود لختی
بالفتح و با یای فارسی قدری و بعضی از کل و نیز گرزی لخج بالفتح و جیم فارسی در آخر زاک زرد فخری گوید برنج و شمش
که چون ما زوست بیت شاه کار لخج کند زیرا که چون با زو جمع کنند رنگ سیاه دهد لخچه شعله آتش و در فرهنگ
بمعنی اخگر گفته بدر جاجی گوید مه بخشد آورد و سنبل تو بر نفس لخچه پدید آورد و آتش تو دمبدم لخش بالفتح لخشیدن

دلفزنده لخشان بالفتح درفشیدن وانچه بدرفش وباقراز بکجره لخشه بالفتح مثل لخچه مذکور شاعری گوید آتش عشق از لخش
سوزاست آه شعلات وغم بود لخشه لخشیدن بالفتح مثل لخشان مذکور لخص بفتحتین وخاء منقوطه بر گوشت
پستان که شیر از وی بدشواری بیرون آید وبکسر خا تر آمده لخف بالفتح سنگ باریک وسنگ سخت زدن وقبل تنگ
زدن لخلخ بفتح هر دو لام وسکون هر دو خای منقوطه ضعیف واشتر سواری منسوب کرد منظر زبان شاه جهان شمس دین
فربه وزفت کند گرچه که ز لخلخی لخلخانی بفتح هر دو لام مرد که زبان لخلخه بالفتح چیزیست که داروی خوشبوی
درو کنند وبدست دارند وجنبانند وبو کنند لخم بالفتح نیلا است از بین یا بالضم نوعی است از ماهی لخن بفتحتین
کنده شدن وفتنه ناکرده ماندن لد بالفتح وتشدید دال فرجین ودوال خصومت کردن وبالضم والتشدید کسانیکه
سخت باشند بدشمنی ونام موضعی است بشام که حضرت عیسی دجال لعین را در آن موضع خواهد کشت لدام بالکسر پاره
زدن جامه وموزه راکه در جایهای نا بکوبند لدد بفتحتین سخت دشمن شدن لدغ بالفتح گزیدن مار وکژدم
وعیب کردن وتباه کردن کسی را بسخن لدفس عیب کننده لدک ... لدم بالفتح آواز سنگ و
جز آن که بر زمین افتد وپاره زدن جامه وجاخمه وموزه را ... زدن واضطراب کردن ودست بسینه زدن زنان در ماتم
لدن بالفتح وضم دال نزدیک ونرم وهر چه نرم باشد لدود بالفتح بدل کشند ... لدون
بضمتین همزان ومانند لدی بالفتح وبفتحتین وتشدید یا نزدیک لدید بالفتح کرانه وادی وکرانه کردن لدیس
ناقه آکنده گوشت لدیغ بالفتح مار گزیده لدیم بالفتح جامه پاره زده لذاذ بحذف الف فرشته ازجهة ضرورت
شعر بمعنی خوش مزه لذاذه بالفتح مثل لذه بالفتح والتشدید مزه وخر لذم بالفتح بوسه داده لذع بالفتح سوزانیدن
درنجانیدن بسخن وسوختن آتش کسی لذم بفتحتین مرمان وخوبان لذیذ بمعنی خوش مزه لر بالفتح جوی
آب اعم از آنکه سیلاب آن را کنده باشد یا آدمی ساخته باشد بهترین میدان نک خرگوش رانسوز ولارات وبمعنی بیل
تیز آمده در پیش دوات وظلمت عرض سالت این دست برکرده وآن پشت خمیده هست ولاغر وضعیف وبالضم
طایفه ایست معروف از صحرانشینان ونیز شهریست لرد بالفتح میدان شاعر گوید ... ترکشت جگر گاو در نبرد
گلگون زخون خصم وغل شد فضای لرد ومیدانیست در بندر هرمز که بلرد ... ومیدانیست در شیراز که بلرد
قاضی معروفست لرزه بالفتح معروف ونام زحمتی است که عرب آن را رعشه خوانند لز بفتح والتشدید زای معجمه
سخت کردن وچسپانیدن لزام بالکسر لازم بودن بچیزی وبالفتح نام زدن که لازم باشد بکسی عذاب الیم لزاز
بالفتح استخوانهای سینه لزج بالفتح چسپیدن وبالفتح وکسر زای چیزی که چسپیدن چون سریشم ومزان لزز بفتحتین
جفانیدن وسخت کردن ونیزه زدن لزق برزان لزم بفتحتین لازم بودن بجائی وشگفت نمودن چیزی
کسی را لزم بالفتح گل تیره لزن بالفتح سختی عیش وتنگی وبفتحتین جمع شدن وگرد آمدن مردم بر سر چاه بجهت آب
وانبوهی کردن در هر کاری لزوب بالضم ثابت شدن وایستادن وچسپیدن بچیزی لزوجه بالفتح چسپیدگی
لزوق بضمتین چسپیدن لزوم بالضم لازم بودن بچیزی وواجب شدن وثابت شدن لزیدن بالفتح

آمیختگی

آمیختگی کردن وآمیزیدن لزیر وزن وزیر پرهیزکار وزیرک وهوشمند لس بالفتح والتشدید سودن وجماع کردن ولیسیدن
وخوردن لسان بالکسر زبان وسخن ولغت قومی وزبانه ترازو والسنه جمع لسان لسان العصافیر بار درختی که بفارسی زبان
گنجشک گویند لسان الحمل زبان بره وآن گیاهیست مانند زبان بره اطلاق شکم باز دارد لسان العصافیر
درختیست بزرگ بار آورد واو را بهندی اندرجو نامند لسب بفتح یکم وسکون دوم لیسیدن عسل وفراهم آوردن وزدن مار یا
وگزیدن کژدم وبفتحتین چسپیدن بچیزی لست بالفتح چیزی قوی وخوب ونیکو لستن بالکسر لیسیدن سوزنی گوید
لقته آشنانت بزرگان ومهتران لسد بفتح یکم وسکون دوم شیر مکیدن لسع بالفتح گزیدن مار وکژدم ومگس ونیز
کسی را بد گفتن لسق بفتحتین چسپیدن بچیزی لسن بالکسر لغت ودر وزمره قومی وبالفتح زبان آوری وفصاحت
وبفتح یکم وکسر دوم گویای فصیح وبالضم زبان آوران وبفتحتین زبان آوری لش بالضم گل تیره که در ته حوضها باشد مخفف
لشک ... لشک بالفتح پاره پاره لشکر شکوف یعنی شکننده لشکر لشکر شکوفان دلاوران وشکننده لشکران
لشکه مثل لشک مذکور لشن بفتح یکم وکسر دوم لخان وبی خشونه لص بکسر والتشدید صاد مهمله دزد لصاف
بالفتح موضعی است لصب استوار شدن شمشیر در نیام چنانکه در نتوان کشید وچسپیدن پوست بر استخوان از لاغری
لصت مثل لص بر قوم لصص بفتحتین دندانها شانه با هم نزدیک شدن لصف بالفتح خیار وکبر ونوعی از خرما
لصق بفتحتین برچسپیدن شش از تشنگی لصوص بالضم جمع لص مذکور لصوق بالضم برچسپیدن لصوصیه بالضم
والتشدید یا دزدی کردن لصی بالفتح دشنام دادن من المجمل لصیصت جوش بره وآن جنسی از آش آرد لضلاض
راهبر بزرگ لطافه باریک وتنگ شدن ونازک وکوچک شدن لطام بالکسر بیکدیگر طپانچه زدن لطایف
نیکوئیها وچیزهای نازک وجمع لطیفه است لطایم بطای مهمله جمع لطیمه که مذکور خواهد شد لطس بالفتح آلودن ودر بدی
انداختن وبه بدی متهم کردن لطش بالفتح کوفتن وسخت بپای سپردن لطط بفتحتین افتادن دندان وخورد
شدن وماندن بیخهای دندان لطع لیسیدن وبه پیش پای زدن پس کسی وبفتحتین سفیدی درون لبها وآن بیشتر مردم سیاه
بود وریختن دندان مردم چنانکه بیخهای ماند لطف بالضم نرمی ونازکی در کار وکردار ومهربانی وشفقت کردن ونرمی و
یاری ونگهبانی وحمایت کردن وبفتحتین هدیه احسان ونیکوئی ونیکو شدن ونیکو ... ودر اصطلاح عاشقان پرورش
دادن معشوق است مر عاشق را بطریق مواسات وموافقت لطم بالفتح طپانچه زدن به پنجه لطمه طپانچه لطوخ
بالفتح دارونیست که بچیزها مالند لطیف بالفتح نیکوکاری کردن وبغایت نیکوکار وباریک بین وباری کننده ونهایت
خورد ونازک ونامیست از نامهای الله تعالی لطیفه نیکوئی وچیز نیک لطیفه انسانیه حکما نفس ناطقه را خوانند
ودرویشان دل را گویند ودر حقیقت منزل روح است لطیم بالفتح اسپ سفید روی وآنکه یکطرف روی او سفید
باشد وشخصی که پدر ومادر او مرده باشند لطیمه بالفتح بازار عطاران وشتری که داروهای خوشبو بر او بار کنند لظاظ
بالفتح والتشدید بسیار الحاح کننده لظی بفتحتین وبظای معجمه دوزخ وآتش زبانه زننده لعاب بالضم آب دهن
وآب غلیظ که از داروی چسپانیده بر آید وبالکسر باکسی بازی کردن لعاب آفتاب بالضم آنچه در وقت تابستان مانند

نسج عنکبوت نماید بسراب مشهور است لعاب شمس همان که در ضمن لعاب آفتاب مذکور شد لعاب عنکبوت
بالضم نقش کاری نقاش لعاب گاو بالضم و بالکاف فارسی کنایه بعقیده درخشی صبح و برف لعاب گوزن
بالضم و بالکاف فارسی شبنم لعاب لعل بالضم مثل لعاب خام مذکور لعاب لعل فام بالضم یعنی می سرخ و جرعه
او لعاب نحل بالفتح شهد چنانکه در لعاب مذکور شد لعاع بالفتح و الضم گیاهیست نازک و خوش آینده و برابه لعان
بالکسر یکدیگر را لعنت و مذمت کردن و نفرین نمودن و در شرع آنست که شوهر زن را متهم بزنا کند و گواه در میان نباشد و مرافعه
پیش قاضی حکم کند که شوهر چهار بار شهادت دهد که درین قول ما از صادقانست و لعنت خدا بر او اگر کاذب باشد و زن نیز چهار بار
شهادت دهد که شوهرش درین قول کاذبست و غضب خدا بر او اگر شوهر درین قول صادق باشد قاضی در میان ایشان
تفریق کند و قران مجید در بعضی از الحقوات و بالفتح و تشدید عین بسیار نفرین و لعنت کنند لعب بالفتح رض
آب دهن کودک و بفتح یکم و کسر دوم بازی و بازی کردن لعبتان بالضم جمع لعبت و نوعی از بازیچه که کودکان بآن
بازی کنند لعبتان دیده بمعنی مردمان دیده و نیز کنایت از شاهدانست لعبته بالضم بازیچه که بآن بازی
کنند مثل شطرنج و نرد و صورتیکه از جامه سازند و بآن دختران بازی کنند و بالفتح یکبار بازی کردن لعبته زرنیخ
بالفتح آفتاب لعج بالفتح خلیدن چیزی در دل و سوزانیدن و درد آوردن لعس بفتحتین سرخی لب که بسیاهی زند
و گیاهی سبز که از انبوهی بسیاهی زند و بالضم سیاه لبان که پشت ایشان و از غایت سرخی بسیاهی زند لعط چیزرا
با چیزی برابر کردن لعطاء بالفتح و المد زنیکه حدان او بر زنده باشد از پیری و زنیکه گوشت او اندک باشد لعظمه
بالفتح حرص و آرزو و گوشت بدندان کندن از استخوان لعق بالفتح لیسیدن و لعق الاصبع کنایه است از مردن لعک
بالکسر و بالکاف فارسی شالنگ پای که بتازیش کعب گویند لعل بفتحتین و تشدید لام حرفیست از حروف مشبه بالفعل
بمعنی امید و شاید و بالفتح گوهریست قیمتی درفشان و بدخشی و منفعه که در مذهب آنرا الاولی آرد و از ظلمات در دهن گیرد
و بصحرا نهد و بروشنائی آن علف خورد و مردم کمین کنند و گل زیر پیش زنند که از بانگ و زاری کنان باز بدر باشود و مردم
آنرا بردارند کذا فی عجایب البلدان و بمعنی سرخی لب معشوق نیز آید لعل آبدار کنایه از لب معشوق لعل پیازی
بالفتح و با پای فارسی نوعی از لعل که رنگ او با سفیدی و سرخی آمیخته باشد لعل پیکانی بالفتح جنسی است از لعل که بغایت
سرخ باشد لعل خاموشی بالفتح کنایت از جنت خاموشی لعل خوش آب بالفتح معروف و لب معشوق
لعل سپید بالفتح نوعی از لعل نایاب همچو یاقوت سفید لعل سفته بالفتح می سرخ لعل شکربار بالفتح همچو لعل آبدار مذکور
لعل طراز بالفتح فریبنده لعل و نگارنده آن لعلع بالفتح هر دو لام نام کوهیست و سراب بیابان لعلعه بالفتح
شکستن و درخشیدن سراب بیابان لعل فلک بالفتح کنایه از آفتاب لعل قبا بالفتح جگر لعل قبای
بالفتح شله لعل گر آفتاب بالفتح بمعنی روشن کننده آفتاب لعل گهربار بالفتح کنایه از لب معشوق و لب شیرین
گوی لعل مذاب بالفتح شراب سرخ و خون المشهور بامیم مضموم است لعل ناسفته کنایه از سرود کهی سفته
لعلی به پیمانه خورد کهی گوش بر لعل ناسفته کرد لعمرک بالفتح سوگند بقای عمر تو لعو بالفتح راندن و دور کردن

از نیکی

از نیکی و رحمت لعنته بالفتح نفرین و بضم یکم و فتح دوم آنکه مردم او را لعنت کنند لعوة بالفتح سیاهی سر پستان
زن و حریص بطعام و سختی گرسنگی لعوس بالفتح چست کار و چست خورنده و گرگ و حریص لعوق بالفتح و بضم عین
و سکون واو آنچه لیسیده شود مثل دارو و جز آن و بالفتح و سکون عین و فتح واو مرد چست و چالاک لعین بالفتح نفرین و
لعنت کرده شده و دور کرده از رحمت و از صورت انسانی گردیده یعنی مسخ شده و صورتیکه در پالیزها و مزارع بر پا کنند تا وحوش
و طیور از آن برمند و گرگ را هم گویند لغ بالفتح زمین هموار و سخت که گیاه بر آن نروید لغات بالفتح و تشدید مرد
احمق و کول بدخو و بالضم جمع لغت که مذکور خواهد شد لغاظ بالضم نام کوهیست و بالکسر آواز و غوغا کردن لغام بالضم
کفک دهان شتر و بالکسر روی بند زنان و در عرف لگام را گویند لغب بالفتح بفساد آوردن و تباهی افکندن میان
قوم و بفتح یکم و سکون دوم ضعیف و پر فاسد لغت بالضم اصوات و کلمات که مردم بدان از غرض خود تعبیر کنند
لغچیان بالفتح و با جیم فارسی فروهشته لبان لغزیدن بالفتح افتادن و فرو خزیدن لغط بفتحتین بانگ و
خروش لغو بالفتح بیهوده گفتن و بانگ کردن سگ و سخن باطل و سوگندی که بقصد دل نباشد و بچه شتر که از غایت
خوردی لایق نباشد که خون بها دهند لغون بضم لام یعنی گرانه کردن لف بالفتح و تشدید فا پیچیدن و باز داشتن
و باغ پر درخت و بالکسر درخت پیچیده بدرخت دیگر و مجتمع و فراهم آمده و عاجز در کلام و درنگ کننده در سخن و گران سنگ
و آهسته و جای انبوه بسیار مردم لفاح بالفتح و تشدید فا نوعی از بوئیدنی مانند بادنجان که زرد شود لفاظ آنچه از دهن
انداخته شود لفاف جامه بروی که بر مرده پیچیده شود لفافه بالکسر آنچه بر چیزی پیچیده شود لفام بالفتح روی
بند زنان لفت بالکسر شلغم و نیمه چیزی و نکه کردن و میل نمودن و بفتح و کسر دوم پیچانیدن و بگردانیدن لفج بالفتح
و با جیم فارسی لب سطبر و پر کاله گوشت بی استخوان و آنکه لب فروهشته باشد و چون کسی اعراض کند گویند لفج انداخت فردوسی
گوید غروشان ز کابل همی رفت زال فروهشته لفج و برآهخته بال و قیل با جیم تازی لفچن کسیکه لب بزرگ داشته
باشد ناصر خسرو گوید خداوند زبان در روی گردانست سیاه و لفچن و باریک و رنجور لفچه بالفتح و با جیم فارسی گوشت
بی استخوان و سر بریان و کله بریان نظامی گوید سر زنگیان را در آرد به بند خورد چون سر لفچه گوی بلند لفح بالفتح سوختن
گرما و آتش و سموم و سوزانیدن و شمشیر زدن لفزه سفله و فرومایه عطار گوید جام زر بر دست نرگس میدهی لفزه
را میر مجلس میکنی لفظ بالفتح بیرون افکندن از دهان و سخن گفتن لفف بالفتح سبک گرفتن چیزی را و چیزی سبک
و بفتحتین افتادن دیوار و فرو ریزیدن حوض کرانه های آن لفق بالفتح فراهم آوردن درز جامه را بدوختن و بالکسر یک
کرانه دره و مانند دو سخن را بهم آوردن لفیف بالفتح گروه مردم پراکنده از هر جای و چیزی پیچیده و در هم و درست و کلمه که
در حروف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو نوع است لفیف مقرون و مفروق چنانکه در کتب علم صرف ثابت گشته لق
بالفتح و تشدید قاف بر چشم زدن و بالضم در فارسی بمعنی رصاف و فریب و ساده و در مؤید این لفظ را داخل ترکی کرده
و لغته بضم چنانکه در لغ مذکور شد لقاء بالکسر و المد دیدن و رسیدن و کارزار کردن و بر طریق مجاز بر موت نیز اطلاق
کنند و در حل اللغات بغیر مد بمعنی کارزار و بمد بمعنی مذکور و در اصطلاح عاشقان لقاء ظهور معشوق را گویند چنانچه عاشق را

یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده **لقاح** بالکسر حرث اشتبه اگر بهی که باو شاه را از زمان نرسند و با ایشان در ایام
جاهلیت هیچ بار اسیر نکرده باشد **لقاع** بالکسر چادر و زن بدکاره و در مؤید الفضلا کسی را گویند **لقاعه** بالضم و تشدید
مرد بسیار گوی و مرد حاضر جواب **لقاته** بالفتح زه و نهیدن **لقب** بفتحتین نامی که دلالت بر مدح یا ذم کند
لقح بفتحتین حامله شدن **لقحه** بالکسر شتر دوشا **لقس** بالفتح عیب کردن و بفتحتین شوریدن دل و تباه
شدن و بفتح اول و کسر قاف مردم را لقب نهند و فسوس کننده و بدی اندازنده بهتان زدن و مرد حریص است **لقط**
از زمین برگرفتن و دندانه چیدن و سخن چیدن و بفتحتین برداشته و برچیده **لقطه** بالضم چیزی انداخته شده که برچیده
شود تا ضایع نگردد و وقت پیدا شدن صاحبش باو رسد **لقع** بالفتح چشم زدن **لقف** بفتح یکم و سکون دوم زود
گرفتن و سبک گرفتن چیزی را و مردی حسناء و بفتحتین لقفان ایلا از کنار حوض و طرف چاه و بفتح یکم و کسر دوم حوض خراب
و شکسته **لقلاق** مرغ لکلک و آواز آن **لقلان** انتقال **لقلق** بفتح هر دو لام نام مرغیست دراز گردن که
لقلقه بفتح هر دو لام سخت آواز کردن و آواز لقلق و آن مرغیست که او را در فارسی لکلک گویند و جنبانیدن **لقم**
بفتحتین میانه راه و فرو خوردن و بفتح یکم و سکون دوم راه راست و لقمه کردن و لقمه آهسته فرو بردن و بالکسر سر وی بند یعنی بند
زبان **لقمه** بالضم مقدار یک فرو خوردن از طعام **لقمه آمنین جبه** یعنی نان نرم خورده و مزاحمت نگیرد کشیده **لقمه**
خلیفه بالضم نام حلوائیست **لقن** بالفتح فهمیدن و در یافتن سخن از کسی و بالفتح و کسر قاف زود در یابنده
لقو بالفتح معلول علت لقوه گردانیدن **لقوح** بالفتح شتر ماده که زادن او دور و ماه باشد و کنند شده باشد و بعد آن او را لبون
گویند **لقوما** نام پدر ارسطوی حکیم **لقوماجس** بالضم همان لقوما مذکور **لقوماجش** هم مرادست همان لقوماجس که
در سین مهمله گذشت **لقوماش** مثله **لقومه** بالفتح نام پدر ارسطالیس **لقوه** بالفتح علتی است که روی آدمی را کج
میکند و معلول علت گردانیدن و ماده شتر که زود آبستن شود و بالکسر عقاب ماده است **لقی** بالضم و بالف مقصوره
دیدن و رسیدن و کار زار کردن و بضم یکم و کسر دوم و تشدید یا دیدن و دیدار کردن **لقیانه** یکبار دیدن **لقیط** بضم
یکم و کسر دوم آنچه که از راه افتاده برگیرند و بچه افکندن **لقیطه** بالفتح طفلک از راه بردارند و پرورند **لقیه** مثل القیانه
مذکور **لک** بالفتح و تشدید کاف زدن و کوفتن و چیزیست سرخ که بآن پوست را رنگ کنند و در فارسی ابله و نادان مندد
شاه گوید زوست آسمان مخلصی بخش کس بیرحمت اینجا برلک و عدد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید و ولک
زشکر او شد بزیر خاک نهان و بدین معنی در اصل هندیست و همان لاک مذکور که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و بالضم
چیزی کنده و سطبر و کعب با تزاری گوید محیط برلک پایم نرسد براب و مخفف لوک و آن نوعی است از اشتر و نیز شپشیست
که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله خوانند و بالکسر نام مرغیست که گوشت لذیذ دارد و بالفتح و بالکاف
فارسی هذیان و هرزه **لکا** بالفتح کفش که او را الکا نیز گویند و ظاهرا الکا کفش سرخ و الکا مطلق کفش و بختیان و نیز همان
لک بمعنی لاک مرقوم و در فرهنگ بالضم بمعنی زمین و ملک و ولایت نیز آورده **لکاع** بفتح یکم و کسر چهارم زن بخیله
و بدکاره **لکالک** بفتح یکم و کسر چهارم شتر سطبر **لکام** بالضم نام کوهیست در شام که اولیاء الله در انجا جمع شوند

و در فارسی بالضم امرد و قوی جثه و بالفتح و با کاف فارسی معروف و لجام بالکسر معرب لکام مذکور **لکام خائیدن**
کنایه از سرکشی و نافرمانی انوری گوید المنة اکنون نخاید لکام **لکام دادن** کنایه از حمله کردن و متوجه شدن نظامی
گوید بهندوستان داد خواهم لکام **لکام در کار زدن** کنایه از برهم زدن کارات **لکام ریز** یعنی شتاب
رفتن خسرو گوید زین سان لکام ریز شه آمد بشهر در **لکامه** بالفتح امعاء گوسپند و آن بالکسر روده های بگوشتابه پر کرده
و بعضی نسخه بجای میم نون است یعنی لکانه **لکانه** بالفتح روده از گوشت پر کنند و بپزند و بکنایه قضیب را مانند فخری گوید
دنیا میل رای او نباشد مکن ای فرج خواهی الکانه **لکد** بفتحتین چفیدن و چرک چسپیدن بجائی و در فارسی بپای زدن
چنانکه مستشهد در ضمن لات گذشت و آن از لطایف خاص میر خسرو و بلوبت **لکز** بالفتح عیب کردن و اشاره بچشم کردن
و زدن و سوختن و بفتحتین لگد زدن بر سینه و مشت زدن **لکع** بالفتح چرک چسپیدن بر اندام و گزیدن مار و کژدم و بر
زدن بچه پستان مادر را وقت مکیدن و بالضم و فتح کاف لئیم و خوار و بنده نفس و کم همت و کودک خورد و اسپ نر **لکل**
بکسر یکم و فتح دوم امرود که بتازیش مرود گویند **لکلاک** بفتح هر دو لام سخنان یاوه و هرزه و گفتار تهی و نام مرغی است
مشهور که گردن و پا و منقار دراز دارد و بعربی لقلق گویند و بکسر هر دو لام چوبکی که بر دوال آسیا بندند و بگردیدن آسیا
متحرک شود و دانه از آن دوال در آسیا ریزد **لکلکه** بفتح هر دو لام مثله **لکم** بالفتح مشت زدن برای شما **لکن**
بفتحتین درماندگی بسخن مرادف لکنت بفتح کاف کند زبان مرادف الکن و با الف ملفوظ بعد از لام و کسر کاف و تخفیف
و تشدید آن حرفیست از حروف مشبه بالفعل که برای تدارک چیزی آرند و در فارسی بفتحتین طشتی که دست و رخت در آن شویند
دگاه باشد که شمع در آن نهند و موم گداخته در آن ریزند و عود و سوز را نیز گویند و در فرهنگ بمعنی کرنه فانوس آورده **لکنت**
بالضم درماندن بسخن و گرفتگی زبان و کند زبان شدن **لک و پک** بالفتح آلات و ادوات خانه و فرش و رخت کهنه و
بالضم کنده و ناتراشیده **لکور** بالفتح و با کاف فارسی مضموم و واو موقوف جمعی از صحرانشینان که در نواحی هرات و سیستان
میباشند **لکی** بالفتح و بالف مقصوره لازم شدن و حریص شدن **لکیعه** بالفتح زن بخیله و کنیزک فرومایه **لکیک**
بالفتح گوشت بی استخوان و شخص فربه و آگنده گوشت **لکین** بالضم و بیای معروف نند شاعر گوید همی تا بود نزد اهل خرد
سفر لات افزون بها از لکین **لم** بالفتح و سکون میم حرفیست از حروف نافیه و بالکسر و فتح میم بمعنی چرا و بفتح و تشدید میم
جمع آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و خوردن بخش خود و بخش خویشان و یاران خود **لما** بالفتح و المد رنگ کندم گون
لماج بالضم و الفتح چیزی اندک که خورده شود **لماز** بالفتح و تشدید میم عیب کننده **لماس** بالضم حاجت **لماظ**
بالفتح چیزی اندک و بطرف زبان آشامیدن **لماظه** دشت و عقاب بیابان **لماع** بالکسر زمین پر گیاه و زمین پاره ها
لماق تیز نگریستن و کف دست بر چشم مالیدن و ستردن و نوشتن و پاک کردن **لمالم** بضم هر دو لام مالامال فردوسی
گوید نه از لشکر ما کسی کم شده است نه این کشور از خون لمالم شده است **لمام** بالکسر موهای سر و زلف که دراز شده
باشد و از بناگوش گذشته شود و بدوش رسیده **لمتر** بفتح لام و ضم تا گنده و قوی و کاهل و بی برگ سنائی گوید عقل
جز راستگوی لمترنیست حیله سازنده و کلو برنیست **لمج** بالفتح بکنج دهان خوردن **لمح** بالفتح نگریستن و

و دیدن بنظر سبک لمحه بالفتح درخشیدن برق و یکبار اندک دیدن چیزی را لمز بالفتح عیب کردن و بچشم اشارت
کردن لمزه بالضم و فتح میم و زای معجمه عیب کننده لمس بالفتح بسودن و جماع کردن و در فارسی بمعنی سست و نرم
لمظ بالفتح زبان گرد دهان در آوردن بعد از طعام و لیسیدن لمع بالفتح روشن شدن و درخشیدن لمعه
بالفتح روشنی و درخشیدن و بالضم گروه آدمیان و سیاهی که بر سر باشد و پاره از گیاه که خشک شده سپید شده باشد و
پاره عضو که خشک ماند در وضو و غسل لمغان بالفتح نام جایست از نواحی غزنین لمق بالفتح پاک کردن چشم مالیدن
لملک بفتحتین نام پدر نوح علیه السلام لملمه بفتح هر دو لام فراهم آوردن و جمع کردن لمم بفتحتین زلت
و نزدیکی بگناه و گناه صغیره و نوعی از جنون لمور بالفتح بادام لمه بالفتح و تشدید میم چیزی اندک و دیوانگی و زمانه
و بالکسر موئی که از نرمه گوش گذشته باشد و بالفتح زدن کلاب و اکتدم کرون باشد لن بالفتح و سکون نون حرف نفی که بر مستقبل
داخل میشود معنی آن هرگز لنا مارا لنب بالضم بزرگ و سنگین لنبان بالفتح فربه سرین و زنیکه فاحشگی
گذاشته بعبادت مشغول بود لنبر بازن خیر فربه و ظاهر التصحیف لنبه خواهد بود و در فرهنگ بمعنی سرین نیز آورده شاه
لنبک بالکسر و بای مضموم نام سقائیست کریم که در زمان بهرام گور بوده و حاتمی بهرام کرده فردوسی قصه او و بهرام و جهود
را در شاهنامه بشرح نظم نموده است لنبه بالفتح گرد و مدور و بالضم فربه و بزرگ جثه عماره گوید پیرا که خواجه بخیل
زنش جوانمرد است زنی چگونه زنی سیم ساعد لنبه لنبه سر نام کوهیست از ولایت مازندران لنج بالفتح
رفتار از روی ناز و تبختر و آنرا فرام نیز گویند شیخ عطار نظم نموده چه سان آسمان سوی رودت برم باز که چون کبک دری
می لنجی از ناز و بیرون کشیدن و بیرون بردن چیزی را از جائی بجائی و بالضم لب و اندرون رخساره و کسی را گویند که شل باشد
لنجه بالفتح مثله لند بالفتح پسر و بزبان هندی قضیب را گویند سوزنی گوید تو ای که لندی و سبکی بهندی و ترکی
تو ای که کبری و اری بپارسی و بتازی و بالضم سخن کردن زیر لب از غایت خشم لندهور نام پادشاهیست از هند
که بزبان هندی راجه کرن میگویند چه عقیده برهمنان و هنود آن است که آفتاب بمادرش که کنتی نام داشت نظر
عنایت نمود و او حامله شد و لهذا عجم او را لندهور نام کرده اند یعنی پسر آفتاب چه لند بمعنی پسر و هور آفتابست والله اعلم بالصواب
لنگ بالفتح معروف و آلت مردی باشد مرادف لند سوزنی گوید بر شیهاران مانند رکها بستش زخمه باشد
زلنگی لنگاک بالفتح سخن ناخوش و زشت طیان مرغزی گوید من بار سخن بد بگویم از چه دهیم جواب لنگاک
لنگر باول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح آلت آهنی که کشتی بدان نگاه دارند و جائی که در انجا طعام همه روز بمردم
دهند و چوبی که ریسمان بازان بدست گیرند و کنایه از تمکین و وقار باشد و در فرهنگ شخصی که بمکر و حیله در مرتبه اعلی باشد
لنگوته باول مضموم و واو مجهول و تای فوقانی مفتوح و های مختفی لنگ کوچک که درویشان به بندند و مردم هند نیز
بهمین نام خوانند لو بالفتح حلوا شاعر گوید لو و لوزینه اش در کار کردم زجام عشق قش بیدار کردم و پشته و بلندی
و زرداب که بتازیش صفرا گویند و قصبه از مازندران و بمعنی لب نیز آمده است لواء بالکسر و الفتح علم و نیزه
بزرگ لواب بالضم تشنه شدن لواح بالضم مثل لواب مذکور لواحق بالفتح پیوستها و بدنبال چیزی و جمع لاحق

باشد لواحه بالفتح و التشدید سخت رنگ رو گردانیدن سفر مردم را لواذ بالکسر در پس یکدیگر پنهان شدن لواس
بالفتح چشیدگی لواسه بالضم لقمه خورد لواش نان تنک لواصب بالفتح جاهای تنگ و ژرف لواطه
بالکسر اغلام کردن و از راه پس رفتن زن با مرد را لواعج بالفتح سوزندگان لوافح بالفتح و با فاء منقوطه مثله لواقح
بالفتح آبستنان و بارداندگان لواق بالفتح چیزی خوردنی لوالوا بفتح هر دو لام مرد سبک و بی تمکین کمال
گوید تیز برریش آن مزکی کر کارسازش لوالوا باشد لوام بالضم برتر و بضمتین بخیل و ناکس شدن لوامع بالفتح
جمع لامع یعنی درخشنده و روشن شونده لوامه بالفتح و التشدید سخت ملامت کننده لوان بالفتح گوهر و رنگ چون
زردی و سرخی و مانند آن و نوعی از خرمای زبون لواهج بالفتح شگفتی و حرص دارندگان لوایح بالفتح جمع لائحه
لوایم بالفتح ملامتها و جمع لایمه است لوب بالضم تشنه شدن و بالفتح سنگستانها از سنگ سیاه لوبان
بالضم مثل لوب بالضم است لوبرته بالضم و واو مجهول و تای مفتوح مثل دستی لوبیا غله ایست معروف
نزدیک بباقلا و در طب است غله ایست که بهندش رواس گویند این لفظ را در مؤید داخل الفاظ تازی آورده و در کتابهای
فقه ترجمه باقلا افتاده و از اینجا نیز معلوم میشود که فارسی است لوت بالفتح پرسیده چیزی گفتن و در فارسی بالضم و واو
معروف برهنه و بواو مجهول اقسام طعامهای لذیذ لوت خوار یعنی بسیار خوار و خوب خوار لوترا بالضم و واو مجهول
و تای فوقانی معروف زبان باشد که دو کس باهم قرار داده باشند که دیگر نفهمد و او را زرگری نیز گویند لوتره بالضم و
واو مجهول و تای فوقانی معروف مثله لوت و پوت یعنی اقسام خوردنیها و انواع طعام و مشروبات و لفظ پوت
تابع لفظ لوت است لوث بالفتح دستار پیچیدن و آلوده کردن و ناتوانی شدن و پناه گرفتن و گردشتن
و بفتحتین سستی و کاهلی و التفات کردن و عمامه بر سر بستن لوچ بالضم و واو معروف و جیم فارسی برهنه مادرزاد و آنکه
بچیز را دو بیند و بتازیش احول گویند و بالضم و با جیم تازی ولایتی است از ایران زمین لوح بالضم هوای میان آسمان
و زمین و بالفتح شانه آدمی و جز آن و هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته و دویدن و رنگ و گونه گردانیدن سفر مردم را
و تشنه شدن و درخشیدن برق و پیدا شدن ستاره و جز آن لوح خاک بالفتح تخته خاک و نام کتابیست در فن حکمت
رمل مردم لوح واغ توشانه دو و دام یعنی درنده و نادرنده و مطیع تواند لوح دورنگ بالفتح
و با کاف فارسی در آخر یعنی زمانه لوحش الله فارسیان این لفظ را در محل تحسین و آفرین استعمال کنند لوح ناخوانده
کنایه از علم لدنی لوحی بالفتح و بالف مقصوره شتر تشنه لوخ بالضم و واو معروف گیاهی است که از آن بوریا
بافند و بمعنی پنبه و کوز نیز آمده لوخن بالضم و واو مجهول ماه را گویند لودس چشنده لوده بالفتح سبدی باشد
دراز که بر پشت گیرند و بر اسپ و اشتر و خر بار کنند و آنرا کوره نیز خوانند لوذ بالفتح پناه گرفتن و کرانه وادی الواذ جمع
لوذعی بالفتح مرد بغایت زیرک لور بالضم و واو مجهول زمینیکه او را سیلاب کنده باشد و نوعی از پنیر و بیشرم و بیحیا و
کلان مذاقی و آنرا لورک نامند لوراور بالضم و واو مجهول و به روغن و بعضی گفته اند ظرفیست برنجی که روغن و امثال
آن در آن کنند لورک بالضم و واو مجهول مثل معنی اخیر لور مذکور لورکند بالضم و واو مجهول مثل معنی اول لور مذکور

عمید لوبکی گوید در هر یکی ازین عدد شصت روشن است آنجا که شبه درین تیره کار کند **لور کنده** بالضم و واو مجهول شیار
لوری بالضم و واو معروف مرض جذام که گوشت اعضای آدمی فرو ریزد و بواو مجهول لولی که آنرا در ولایت کاولی گویند
کمال گوید بازک تا ز طره هندوی تو سرا همواره همچو نیک لوری است خانمان جمال الدین عبدالرزاق گوید روی
روز آب کار ترا برده و تو در آب کار لوری شب های مرا برده و تو در پیچ و چار و تحقیق آنست که لول و لور بمعنی بیحیا است
و لوری و لولی منسوبست بآن زیرا که بیحیائی لازمهٔ لولیان است **لوز** بالفتح بادام **لوزنان** بالفتح و بزای منقوطه
دو پاره گوشت مانند دو بادام که درون دهن از حلقوم آویخته باشد **لوزینه** بالفتح نام طعامیست و حلوائی که از بادام سازند
لوس بالفتح چشیدن و بالضم و بواو فارسی گنده دهان و کلی که با او زود بدشواری توان کشید بند آنرا چله گویند و در لسان الشعرا
بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن آورده و سعدی گوید چو رستی ز تای گزیدن بپوس که با غالبان چاره زرق است و لوس
و غشی که بکافور مخلوط سازند **لوسا** بالفتح و بواو مجهول تملق و چاپلوسی **لوسیدن** بواو فارسی فریب دادن و فروتنی
کردن **لوش** بالضم و واو معروف و با شین معجمه گلی تیره ته حوض و جوی آب و لوشن نیز با و نون نیز گویند و در بلاد
فارس بالضم و بواو تازی زحمتی است که بتازی جذام گویند و بعضی گنده دهان نیز آمده و نام حکیمی از حکمای عجم **لوشا** مثل بمعنی
اخیر لوش مذکور **لوشابه** چرب و شیرین خواه طعام خواه کلام و بعضی بجای با نون آورده **لوشاره** بواو مجهول مثل لور
مذکور **لوص** بالفتح گردانیدن چیزی بچیزی که بخواهد و از در و با از دریچه و انکاف چیزی بچیزی نگه کردن **لوط** بالفتح بر
چسبیدن بچیزی و بگل در گرفتن و اندودن حوض را و عمل قوم لوط کردن و بعضی در هم آمده است و بالضم نام پیغمبریست که او
پاک و معصوم بود از لواطه اما قوم او را شیطان بیراه کرده بود **لوع** بالفتح جزع و زاری کردن و سوزش عشق و مصیبت دل
لوعه بالفتح سوزش عشق و دوستی و سوختن و دوستی دل کسی را **لوغ** بواو فارسی آشامیدن و دوشیدن **لوغیدن**
بواو مجهول آشامیدن و دوشیدن و ریختن **لوقا** بالضم نام مصنف قطا و آن کتابیست در احکام دین باطل آتش
پرستی و آنرا اقسطا لوقا خوانند **لوقه** بالضم روغن تازه و مسکه **لوک** بالفتح خائیدن که در فارسی بواو مجهول قسمی از شتران
و آنکه بزانو و دست راه رود از ضعیفی و سستی دست و پا **لوک لوش** بالضم و واو مجهول قسمی از اشتر و آن معروف و حقیر و زبون
لوکیدن بالضم و واو مجهول درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا **لول** بالضم شرم و بیحیا **لولانج** باول
مفتوح و ثانی زده و نون موقوف و جیم تازی نام حلوائیست **لولانک** بمعنی لورنگ که مرقوم شد **لولاور** مثله **لولو**
بضم هر دو لام مروارید و مرواریدهای بزرگ **لولوة** بالضم مرواریدها جمع لولوی مذکور **لوله** تاوه کوزه و جز آن **لولی**
بالضم و بواو فارسی سرود گوی و درویشان و ظریف و لطیفه گو و گدای کوچه گرد و حالا در عرف بجای مطرب اطلاق کنند **لوم** بالفتح
نکوهیدن و سرزنش کردن **لومه** بالفتح ملامت کردن **لومی** بالفتح و بالف مقصوره ملامت و رسوائی **لون** بالفتح
رنگ و گونه و خوبروی و سرخی مانند آن و نوعی از خرما **لوه** باول و ثانی مفتوح خلبواج باشد و آنرا خاد و زغن نیز گویند و بزبان
هندی نام جانوریست شبیه تیهو **لوهیش** باول مضموم و واو مجهول و های مفتوح الیتی است که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند
لوهور همان لاهور مشهور مذکور و در سکندر ریست بواو فارسی بمعنی لر که مذکور شد و نام زمین و شهری و زمین نشیب **لوی**

بالکسر

بالکسر و بالف مقصوره بیابان و ریگستان و راه راست که از ریگستان پیدا میشود **لوید** بالفتح و بیای مجهول دیک سرگشاده
نظامی گوید دهان فراخ و سیه چون لوید گزو چشم بسته کشتی سپید **لولیس** یعنی ریسمانی که پوز اسپ را بدان پیچ و هنگام وقت
نعل بستن **لولیش** مثله **لوییه** بالفتح و بیای فارسی غله کوفته **لویه** هر نه از جامه **له** بالفتح و اظهار با شراب و
بمعنی بوی نیز آمده و نام شهریست از ترکستان و با خای با نام درختی است و بالضم عقاب که بر جاهای بلند آشیانه کند که آن را
الاموت نیز خوانند و بالکسر مضمحل و شهریست از فرنگ که در سرحد روم واقع است **لهاب** بالضم زبانه زدن آتش
لهات بالفتح گوشت پاره الیست اندرون دهن نزدیک ملق بالای دهن **لهاث** بالفتح توانا شدن و بالضم مانند شدن
و حرارت و زبان بیرون آوردن سگ از تشنگی و مانندگی **لهاذمه** بالکسر و بذال منقوطه دزدان **لهازم** بالفتح استخوانهای
زیر زنه گوش جمع لهزمه **لهاشم** بالفتح و ضم شین منقوطه زشت و نازیبا و دون خاقانی گوید ای باتوان کرم کن و این قصه را
بخوان هر چند خط مزور و کاغذ لهاشم است **لهاق** بالفتح سفید و گاو سفید **لهاک** بالفتح و تشدید با نام برادر پیران که
از پهلوانان تورانی بود و در جنگ دوازده رخ گریخت و گستهم او را تعاقب نموده کشت **لهام** بالفتح لشکر بسیار **لهاور**
بالضم نام شهریست در حدود هندوستان که هندش لهاور گویند یعنی همین لاهور را گویند **لهب** بفتحتین تشنه شدن و زبانه
آتش و غبار بالا رفته و بالکسر شکاف کوه و درهٔ تنگ که در میان دو کوه باشد **لهبان** بالفتح برگشتن و غافل شدن و زایل
شدن و مرد تشنه **لهبته** بالفتح تشنگی **لهتی** بالفتح و الضم زن تشنه **لهث** بفتحتین مثل لهاث مذکور **لهج** بفتحتین
حریص و شیفته شدن و بر غلانیدن **لهجه** بفتح یکم و سکون دوم زبان و در عرف طرز نواختن خراسان را گویند و بالضم
طعام نهاری کذا فی الدستور **لهد** بالفتح بار و دفع کردن و لاغر شدن چارپا و گران شدن بار ستور و جز آن و سوختن بجوری **لهذم**
بالفتح دزد و تیغ تیز و زبان تیز **لهر** بفتحتین شراب خانه و قحبه خانه **لهراسپ** بالضم نام پادشاه معروف که کیخسرو پادشاهی
با و داد و او در پیری پادشاهی خود را به پسر خود گشتاسپ داد و خود در بلخ بعبادت آتش پرستی مشغول گشت **لهز** بالفتح در آمیختن
و در میان قوم شدن و مشت بر سینه و یا بر گردن کسی زدن و نیزه بر سینه زدن و بر سر زدن شتر بچه و بره پستان مادر را بوقت مکیدن
لهزمه بالفتح رسیدن پیری و اثر کردن آن **لهس** بالفتح لیسیدن **لهط** بالفتح آب زدن و تیر زدن بر چیزی **لهف**
بفتحتین دریغ خوردن و اندوهگین شدن و بیچاره و مضطرب گشتن و بفتح یکم و سکون دوم ستم کردن **لهفات** جمع لهفت
که مرقوم خواهد شد معلوم میشود که این لفظ تازی خواهد بود والله اعلم **لهفان** بالضم دریغ خوار و حسرت و دریغ خورنده
لهفت بوزن و معنی لعبت و آن صورتیست که از جامه میسازند و دختران بآن بازی کنند و هند آنرا گدیه خوانند **لهفتان**
بالضم جمع لهفت مذکور **لهق** بالفتح سفید شدن و بفتحتین سفید و سفید شدن و بکسر های هوز سفید **لهلهه** بفتح هر دو
لام سخن زبون و شعر زبون و جامه سست بافته و بضم هر دو لام زمین فراخ که در سراب نماید **لهم** بالفتح خوردن و بگلو فرو
بردن و بکسر لام و تشدید میم بزرگ و اسپ پیشرو و مردم بسیار بخش **لهنان** بفتحتین مع التشدید تشنه شدن **لهنج**
بفتحتین و سکون نون سنگ کارد که او را فسان نیز گویند و بعضی بمعنی سنگ کاره آورده و قبل ساز کار و ساز کاری ظاهرا این
همه تصحیفاتست صحیح اول است **لهنه جان گزا** بالفتح سنگیست در موج گاه دریای اعظم هر که آنرا ببیند چندان خنده کند

که بمیرد کذا فی عجایب المخلوقات لهو بالفتح بازی کردن و برگشتن از چیزی و بجای وزن و قرزنه و چیزیکه از عمل خیر باز دارد و لهو
الحدیث افسانها و حکایات و سرود و غنا و مانند آن و در اصطلاح سالکان اعتبار ذات بحسب بیست و اقتضا لهوته بالضم
بخشیده و بخشش خورش و تماس یعنی گمیست و از که در آسیا اندازند لهوجه بالفتح ناتمام و خام کاری دست کردار لهی بالضم
و بالالف مقصوره جمع لهوت و سیم را نیز گویند و در فارسی بکسر نیز رخصت و اجازت لهیب بالفتح مثل لهاب مذکور لهید
بالفتح ستور مانده شده لهیف بالفتح بیچاره و غمگین و رنج خورنده لهیم بضم کیم و فتح دوم سختی و حادثه زمانه لی بالکسر
مراد بالفتح و تشدید یا تافتن و گردانیدن و پیچانیدن چرخ و گردانیدن زبان در گواهی و غیر آن و مدافعت کردن در وام و دم جنبانیدن
در لیمان تابیدن و رو بی و اپس کرده نگریستن لیا و بالکسر و الف نوعی از حبوب سفید مانند نخود و بالکسر و القصر زمینی که از آب
دور باشد لیاح بالکسر سفید گاو وحشی لیاذ بالفتح پناه گرفتن لیاط بالکسر رسن و هر چیزی که آنرا بچیزی چسپانیده
باشند لیاق بالکسر آنکه در دوات مثل ماده پرزه که در دوات کنند و بعد ازان سازند لیال بالفتح جمع لیل که می آید
فارسیان جمع لولو آورده اند و این خلاف قیاس است لیالی بالفتح شبها لیان بالکسر تن آسانی و فراغت و بالکسر
نرمی کردن با هم و بالفتح و تشدید پیچیدن و در فارسی بالفتح درخشان و تابان عرفی گوید گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
کوه از غریو کوس چو کشتی توان توان و خاقانی گوید جمشید کیانی نه که خورشید لیانی گرز زعیانی همه رخ حسن سنائی لیت
بالفتح باز گردانیدن و باز داشتن و نقصان کردن و کاشکی و این کلمه تمنی است لیتک یا اول مکسور و یای معروف
بیسرو پا و مفلس بیچیز را گویند حکیم سنائی در از بان زن خود گوید عورتی ام بکرده از تنگی تیغ بسیار مرد را افشان هر همه
مهتران فکنده رکاب و زهمه لیتکان کشیده عنان آخر این لیتک کتاب زرش بر سایه کار بنده بجان بیچیز لیتکی و
بد خصلت بی ادب مردکی و بیابان لیث بالفتح شیر درنده و نوعی از عنکبوت که مکس الجرد و بالکسر اسم موضعی است
و نام گیاهی لیچار بالکسر و با سیوم فارسی طعامیست که از حشرات پزند بهر رنگ که خواهند و با اول مکسور و یای مجهول و جیم عجمی بمعنی
بیچار است که در فصل را مرقوم شد مولوی معنوی نظم نموده رزش دیدم جهانی را من از ترس دران در شاب چون لیچار
گشتم حکیم فردوسی گوید یکی عزم کریان و نان از ارش نمکدان لیچار کرد اندرش لیر بیای مجهول آب غلیظ که از دهن
و گوشه لب فرود آید لیرت بالکسر و یای مجهول و رای مفتوح کلاه آهنی که بترکی ملغه گویند و در لسان الشعرا بمعنی غاره است
و آن نوعی از سلاح است که روز جنگ پوشند لیرد بالکسر مثله لیز بالکسر زمین لغزنده لیزه بالکسر و یای مجهول
آمیخته و دست افزار لیزیدن آمیختن لیس بالفتح فعل ماضی است یعنی نیست و النحتین و لبر شدن لیسینه
بالکسر و یای فارسی و نون مفتوح ماشوره که مرقوم خواهد شد لیط بالفتح چسپیدن بچیزی و بگل اندودن و بدل دوستی
کسی چسپیدن و بالکسر پوستهای نی و بمعنی رنگ هم آمده است لیطه بالکسر پوست نی لیع بالفتح ترسیدن و بد
دل شدن لیف بالکسر پوست درخت خرما و ریشه درخت خرما و بالکسر و یای فارسی غلاف و نهالیست لیفه
بالکسر نیم یا ابریشم که در دوات اندازند و در بار ما آنرا صوف گویند لیق بالفتح بر چسپیدن سیاهی بر دو لب و بر چسپانیدن
و نیکو کردن و اصلاح دادن سیاهی و جز آن لیک ضعیف و در شرح مخزن است پیمانه که بدان خرما و جز آن بپیمایند

بدل میگذرد که بدین معنی کیل است و این تحریف است و نیز مختصر لیکن لیل بالفتح شب و بچه مرغی که آنرا کروان گویند
و فیل مرغیست که بفارسی او را ماهی خوار گویند لیلاء بالفتح و المد شب بغایت تاریک و نیز نام معشوقه مجنون
لیلة الصک شب برات لیلة القدر یعنی شب با عزت و شرف و هر که دران شب طاعت کند عزیز و مشرف
گردد و در اصطلاح سالکان شبی که سالک را بتجلی خاص مشرف گردانند تا بداند تجلی اشناسد قدر و رتبه خود بنسبت محبوب
و آن وقت ابتدای وصول سالک است لیلنج بالفتح و الکسر نیل لیلنک بالکسر مثله لیلوپر نام گلی است
که از میان آب بر روید و آن کبود رنگ باشد و گاه سرخ و سفید نیز میشود و اندرون آن زرد بود چون نیر اعظم طلوع نماید بشگفد
حکیم قطران بنظم آورده بتی دارم چو ماه نو بزیر میغ کرد اندر دلی دارم چو لیلوپر میان آب سرد اندر لیلوپل مثله
لیلی بالفتح و بالالف مقصوره مثل لیلای مذکور لیم بالفتح بخیل و ناکس لیمو بالکسر نام میوه ایست ترش
و خوشبو و شیرین هم میشود لیمودار گیاهیست که در اول بهار از سنگ روید لین بالفتح و تخفیف یای و تشدید آن
نرم و تنه خرما و بالکسر نرمی ضد خشونت لینه بکسر تین نرمی و تنه درخت لیو بالکسر و یای مجهول نامی است از
نامهای نیر اعظم لیوس بیای تحتانیه ضد عبوس آنکه بر شک باشد لیولنک بفتح هر دو لام و ضم یا و سکون نون
برف که بعربی ثلج گویند لیوه بالکسر زبینده و چالاک لیه بالفتح نوشیدن لییدن چاویدن و خائیدن

باب المیم

م حرفیست از حروف تهجی چون در آخر کلمه واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم چنانچه
در کلام عرب تای مضموم چون قلت و فعلت و گاهی بجای ضمیر منصوب نیز آید و افاده معنی مفعولیت کند سعدی گوید
تولای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم و بحساب ابجد چهل را گویند ماء بالفتح و المد آب و اصله
موه جمعه میاه و میاه و ما بالقصر نفیست و چیز و آنکه و آنچه و چیست و هر چه بود و چه چیز و نه و چون و دوام و چند آنکه و چه چیز
و بالفتح و بالالف ممدوده شام ماء السماء آب آسمان و نیز لقب مردی و زنی مارب بالفتح و بالالف ممدوده
حاجتها ماق بفتح میم و همزه فواق پیدا کردن از گریستن چنانکه صبیان را میشود و گریستن و بفتح میم و کسر همزه گیرنده
ماکل بفتح کاف خوردن و کسب کردن مآب بمد الف جای باز گشتن یعنی جای آرام و قرارگاه مات
بمعنی مرد و مصطلح شطرنجبازان آنکه شاه را چون خانه نماند گویند شاه مات شد یعنی هیچ خانه نماند ماتح آب
که فرو کشد بی دلو ماترنگ با تای فوقانی مکسور و رای مکسور بنون زده و کاف عجمی چلپاسه باشد جامی راست

برگنده و به پشت کنگی را زبن بی آلات مازنگی را مانع شراب سرخ ریحان بلکناغه و چیزی را از چیزی خوب رنگ
منفعت گرفتن و زانو مانم بفتح کم و سیوم مصیبت از آنکه با هم جمع شوند مکان خبر یا در کار شر و بکسر سیوم جمع مانمها
مانی آمدن گاه و آمده شده و بمعنی آینده نیز آمده از آنجا از مکان بعد ما نیا مآثر بکسر ثای مثلثه کارهای نیک و این
جمع مأثرات مأثم گناه مأثور نقل کرده شده مأثوره ثای مثلثه خبر داده شده چنانکه ادعیه مأثوره گویند
یعنی خبر داده آنحضرت صلعم و صحابه رضی الله عنهم ماج بالفتح و سکون همزه آب شور و تلخ و بتقدیم جیم پیری که آب
از دهن او رفته باشد و از غایت پیری نتوان نگاه داشت [illegible] که آب از دهن آن بیرفته باشد و دیگر دو معنی
دارد اول ماه را گویند حکیم فردوسی گوید چو فرشاه بنشست بر تخت عاج زمین را ز گنج همی داد ماج دوم نام راوی
رود کبست و او را اج نیز گویند و در بعضی فرهنگها اج رج بمعنی رد یعنی مطلق تیر زنسته اند یا جیم عجمی بوسه را گویند
ماجد بزرگ ماجرا گذشته و چیزی را آبی رفته باشد ماجوج گروهی از مردم کذا فی التاج نقل است که یاجوج
و ماجوج مخلوقی اند بصورت مردم که در آخر الزمان پیدا خواهند شد [illegible] مقدار یک شبر باشد سد سکندر را
لیسیده بیرون خواهند آمد و ایشان حال [illegible] روزی لیسند چنانچه [illegible] رفیق شود [illegible] بهمچنان سطبری
کرده چون [illegible] رسد گویند انشاء الله فردا تمام کنیم آنروز بهمچنان رفیق [illegible] لیسیده بیرون آیند حق تعالی رزق
ایشان مار ساخته است که از آسمان می بارند ماچوچه با هر دو جیم عجمی اول مضموم و ثانی مفتوح ظرفی باشد که بدان
دارو را در گلوی اطفال بریزند ماح پیه با نجم ریخ ماحض بالفتح ماحب شیر خالص [illegible] و خالص کردن
ماحق سخت گرم ماخ نزد ناسره و منافق [illegible] بساخ [illegible] عیار زر سیم ماخ
و بر مثال بردم ماخ ماخان قریه ایست از مضافات مرو نام پهلوان بود از پهلوانان چین ابو مسلم رحمه الله علیه از
انجاست ماخچی بالفتح و با خای منقوطه موقوف و جیم فارسی مکسور و اسبی را گویند که از یکجانب تازی باشد و از
جانب دیگر ترکی و آنرا الکدش هم نامند و قیل اسپ راهوار شاعری گوید یکی روز [illegible] تازی و ماخچی با ساز زر که
داد بمردان کارزار ماخص بالفتح و با خای منقوطه آبستنی که درد زه داشته باشد ماخولیا برادر [illegible] و باغ و سودای
خام ماد بالفتح و سکون همزه گیاه نرم و نازک جنبیدن گیاه و شاخ از غایت نازکی و سیرابی ماده بتشدید دال
اصل ترکیب چیزی و زیاد متصل بچیزی مادر بکسر دال نام مردیست که بغایت بخیل بود و بفتح دال والده مادر آب
و آتش یعنی زاینده گریه و سوز مادر باغ یعنی زمین و همه باغ مادر رز جای پناه مادرینک بکسر میم و فتح نون
گیاهیست که از آن جاروب سازند مادف بالفتح آفت رسیده ماده طبع معقول ماده کوی گریبان
یعنی جوزکره مادی بالفتح جای برگشتن مأذون بالفتح و با ذال معجمه اذن داده شده ماذیه بالفتح و با ذال
منقوطه و بتشدید یا زره و سپید و چیزی نرم الکجبین مار بالفتح و سکون
همزه دشمنی کردن و فساد انگیختن و به تخفیف راگزنده ایست معروف که بتازیش حیه خوانند مار اسپند روز بیست
و نهم از ماه شمسی و ملکی است که موکل باشد بر آب و تدبیر امور و مصالح روز بدو تعلق دارد مار افسا افسونگر مار را گویند

مارافساری بالفتح و رای موقوف افسونگر که مار را گیرد مار افسان مثله مار افسای برای موقوف مثل مار
افساری مذکور مار افشار آنکه زهر مار با فسون فرود آرد مار بدست دیگر گرفتن یعنی کار دشوار کسی را
فرمودن مار پیکر درفش یعنی شب مارج بالفتح آتش بیدود و زبانه آتش و در شرح نصاب است اسم فاعل
یعنی مضطرب شونده مارچوبه بالفتح و با جیم فارسی بیخ گیاهیست که دافع زهر مار و کژدم است هر که او را با خود دارد
آسیب مار باو نرسد مارح بالفتح شتابنده مارحمری بالفتح یعنی مار ضحاک مار خوار نوعی از بز کوهی که خورنده
مار است آورده اند که در سوراخیکه در آن مار باشد چون آن بز دم گیرد مار بیرون آید و آنرا بخورد و اگر جرم آن بز در سوراخ
مار بسوزند مار بیرون آید و از کف دهن او پادزهر میشود و میگویند که بطلب ماه آن بز بالا میجهد و از کوه بر زمین می افتد و
استخوانش که میشکند سرون خود میساید آن استخوان درست میگردد و چون استخوان آدمی میشکند آن سرون را میسایند و بر
استخوان آن درست میشود مارخور مثله مار خوردن یعنی رنج و سختی بردن مار در پیراهن یعنی
دشمن نزدیک مارده دانه ایست مار دوزبان یعنی منافق و قلم مار رنده یعنی دایه و مادر خوانده
مازبون گیاهیست مسهل که آنرا حب السلاطین گویند اطبا بکار دارند مارستان یعنی بیمارستان مارسر
مبنی از کبوتران مار ضحاکی زنجیر و گیسوی محبوب مارق بالفتح از دین بیرون رونده و کنار یعنی و تازیانه
زم شده مارقیشا نام دارو ئیست کانی که بهند آنرا سون مکهی گویند و قیل سنگیست که چون آنرا بشکنند مانند
چشمها در وی پدید آید مامج یعنی مازباره و آن چیزی خرد نیست مار ماهی نوعی از ماهی که بصورت مار
باشد مار مصری یعنی نیزه مصری مارمهره معروف که او را مهره مار گویند بهندی من نامند مار مهی خوری
یعنی غم و اندوه بیخوری ماران بالفتح زمه یعنی و سر یعنی مار نهر بالفتح یعنی نه فلک و نفس بشر را نیز گویند ماریره
قیل بمعنی دایه مرقوم است مولوی گوید چو آمد گوش سلطانی چه باشد کاش شیطانی چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره
ماریعصوب نام مردی که صاحب مذهب ترسا بود ماریه نام حرم حضرت رسالت پناه صلعم که یکماه در حجره او
رسول ام بودند و او را ماریه قبطیه گویند و قیل نام عورتی که آمر بعضی از ولایت یمن بود مازچین شکنج و شکاف که
در چیزی از چوب افتد مازق بالفتح و با زای منقوطه جای تنگ مازل نام کوهیست در هندوستان مازن
بکسر زای مفتوحه مورد نام شخصی است مازند بالفتح و با زای منقوطه مفتوحه ولایت مازندران مازندران مثله
مازو بالفتح معروف و بمعنی مازن مرقوم و چوبی باشد که بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها بشکند و هموار شود و آن را
ماله نیز خوانند مازون بالفتح و با زای منقوطه مضموم و واو معروف بمعنی تخت مازو است که مرقوم شد و استخوان
میان پشت مازه چوبک پشته و آنرا مازن و مازو نیز گویند و بتازیش صلب خوانند مازیاره نام نوعی از طعام
باشد ماس بالفتح و سکون همزه فساد کردن و بدی افکندن میان گروهی و در فارسی مخفف الماس و بهندی
ماه را گویند ماست بالفتح جغرات آب انداخته سعدی گوید غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و
یک چمچه دوغ گرازنده و لغوی شیدی مرنج جهان گشته بسیار گوید دروغ ماسحی بالفتح [illegible] ماسط آب شور

و نام گیاهیست شور و تلخ ماسکته بالفتح قوت نادارند ماس ماهی بسین مهمله جزیره ایست در دریا ماسو
بالفتح کلیم باشد ظاهرا شین معجمه خواهد بود چنانکه می آید ماسوچه بالفتح سرنیست اشتر قوی که آنرا سیه گویند ماسی دریوزه
و پیشی گیرنده در کاری ماسیتا بالفتح آتش پرست ماش غله ایست که در هند اسپان را خورانند آدمیان نیز خورند
و برکش را آفتاب پرست گویند ماشاء الله اگر خدا خواسته باشد و نام حکیمیست صاحب عمل و بفتح یکم و سیوم نام کتابی
در علم نجوم هم نظم و هم نثر ماشاد بالفتح چاره شیرین ماشرز بالفتح با نین منقوطه دست افزاری باشد آهنگران را
و آن انبر است که در هند سنسی گویند ماشطه معروف یعنی آراینده عروس و بالفتح کنایه از غالیه مشک است ماشو
بضم شین منقوطه غربال و طبقی باشد کفگیر سوراخ دار که بدان روغن از شیره صاف نمایند و نوعی از بافته پشمینه که فقرا پوشند
ماشور چیزی بهم آمیخته ماشوره نی میان تهی که جولاهان ریسمان بران پیچیده در میان ماکو نهند بتازی قیح گویند و قیل
ریسمان خام که بر دوک پیچند هندش گری نامند ماشه انبر مذکور ماشیه بالفتح زن رونده و دونده و زنی که بسیار فرزند
دارد و دختر زاده که بچه بسیار دارد و مال ناطق مثل گاو و گوسپند و اشتران باشد ماص او کیتار بفتح خوانند و این
لغت عربیست با فارسی را بیقیاس انکه حا در فارسی نیامده چنانکه در قی باشد ماصر چیزی بهم آمیخته ماصع
بالفتح و بصاد غیر منقوطه رونده و درخشنده و آب شور و چیزی که متغیر شده باشد ماصل بالفتح اندک ماضر بالفتح
حیوان اندک شیر و شیر ترش زبان گزنده ماضی بالفتح گذشته و رونده و پیشی گیرنده در کار ماعز بالفتح و کسر عین
بز نر و پوست آن بز ماعون آب و احتیاج خانه چون نمک و تبر و آلات کار و آنچه بدان معونت جویند مثل طاعت و حج
و زکوة و قرآن برداری ماغ پرنده آبی سیاه و تمام مقدار ماکیان که بیشتر در آب باشد و نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینه
او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند و بخاری که در ایام زمستان در هوا
پیدا آید و ظاهر به همین معنی ماه آش میغ باشد و ازین بیت مولوی ظاهر بشود که غیر آنست در آفتاب فضل کنار و بال
گر پیش آفتاب برفته است میغ و ماغ الحق آنست که در اشعار رفته اعطف تغیری بسیار واقع است بنابرین میغ را
ماغ خوانده بود مافط بالفتح و سکون همزه مال کبیر که مثل زون قال کرده و شتر لاغر که ایستاده باشد و رفتن نتواند مافوق
بالفتح نام ولایتیست ماکان نام یکی از حکام که بنیابت امیر او پدر او کالی نام داشت و نیز نام ولایتی است و زره و
سایر سلاح را بدو نسبت کنند خاقانی گوید چو کیلی که زرهی پوش است و زهی کرده ماکانی ماکانی طایفه اند ساکن
ماکان مذکور ماکس ده بیگانان و باج گیر ماکلته بفتح کاف و قیل بالضم موضعی که کسی از آن موضع چیزی خورد یعنی
موضعی که خوردنی از آن حاصل آید ماکم بمد الف درها ماکو بالفتح دست افزار جولاهان که ماشوره مذکوره را
دران کنند و بدان جامه بافند ماکول بالفتح خوردنی و خورده شده و در غبت ماکیان ماده مرغ خانگی ماکیان
برور کنند یعنی از غایت بخل ماکیان را بدر کنند ماکیان زاغ رنگ یعنی شب ماکیان سحر یعنی صبح
صادق که از شب او بیضه خورشید پیدا میشود مال بفتح میم و همزه ممدوده باز گشتن و مهیا شدن برای کارها
و بالفتح و سکون همزه خواسته یعنی سیم و زر و مرد بسیار مال مالامال یعنی لبالب پر مالامی بالف ممدوده یعنی آلوده

کمن مالیج بفتح لام چیزیکه معماران بدان گل را بر دیوار مالند معرب ماله مالح بالفتح شور مال صامت یعنی
زر و نقره مالکانه بالفتح حلوائیست که از برنج پزند و بیشتر در گیلان باشد و قیل حلوائیست که از چند مغز سازند ابو العباس
گوید کار من خوب کرد بی صلتی اکنون بی طمع مالکانه دهد و بمعنی قضیب نیز گفته اند مالکا مثل مالکانه مذکور مال
ناطق بالفتح اسب و استر و گاو و شتر و بجز آن و قیل زر و نقره مالو الفت کننده مثله مالول باللام مضموم و واو معروف
غلامی را گویند که مرتبه بزرگ یافته باشد و شرح آنرا صاحب فرهنگان قدیم کلوبند نوشته اند یعنی بنده بزرگ چه کلو بند بمعنی بزرگ
باشد ماله بالفتح چوبی را گویند که برزگر بر زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها شکسته گردد و زمین هموار شود حکیم سنائی فرماید
برزگر رفت و نان و دوغ ببرد ماله جفت و داس و یوغ ببرد ابو الفرج رونی راست تا ماله زند بهیچ زمین هیچ کشاورز تا
سجده برد بهیچ شمن هیچ صنم را انگیخته از خانه او خواهم شادی آویخته با دشمن او خواهم غم را و دست افزاری باشد جولاهان
را که از خس سازند و بدان تانه را آهار دهند اثیر الدین آخسیکتی راست در صفت شتر چون عنکبوت جولهٔ چالاک تیز پای
لیس بر مثال ماله و کف همچو ریسمان و نیز بمعنی پر و مالامال بود حکیم سوزنی گوید سیکی ده بخانه وام سداست پنج از آن
خوردم پنج از آن ماله و قیل بمعنی مالش ادیب صابر نظم نموده بیرون ازین کشیدم و گفتم کس ترا بر کوک تا بحیر که داد است ماله
دیگر دست افزاریست که بدان کاه گل و آهک بر دیوار مالند مالی بمعنی بسیار آمده سیف اسفرنگی گوید هر که سرمایه ماهی
زتو دارد حاصل آفتابش زدل سنگ بر آید مالی مالیخولیان مثل مالیخولیای مذکور مام بالفتح مادر را گویند مامک
مثل مام مذکور مامول بالفتح کلوبند یعنی غلام بزرگ مامن جای امن مامناف دایه شیر و دایه ناف بر مامواسا
بالفتح کسی را از خود مرتبه برابری دادن و آسانی و نیکی کردن با کسی ماموران بیخ درختی است که بر جرم آن گره بسیار
بود و در دواهای چشم بکار آید ماموسه آتش برشکستگی که میان وی و میان دماغ پوستی مانده باشد مامون نام
خلیفه عباسی و ابن مامیران مثل ماموران مذکور مان بالفتح و المد بمعنی اندیشه کردن و مهیا کردن و چیزی بر
ات رسیدن و مات میان زهار و ناف و تهیگاه آدمی و بیلی که بان گل از زمین برکنند و در فارسی خانه و اسباب خانه
اسدی گوید چو آمد بر میهمان مان خویش بپروش بفکند لابه مهمان خویش و امر بماندن یعنی گذاشتن چیزی و بمعنی ماند و بمعنی
باشنده و بقا کننده خاقانی گوید عمر تو چون عقل جاویدان مان و بمعنی ما را نیز آمده مولوی گوید چون خدا خواهد که مان یاری کند
میل ما در گریه و زاری کند مانا نام خدای عز و جل و مانند و بمعنی همانا یعنی پنداری و گوئی خسرو گوید زلف تو سیه چراست مانا
بسیار در آفتاب گشته ماناک ناگهان و آنچه مسموع است و معروف بمعنی بیدار و تحقیق آن و شاید که بود مانخ بالفتح
بخشنده ماند یعنی توقف کرد و نیز بمعنی گذاشتن آید ماندند بفتح نون یعنی در ماندند مانش مصدر مانستن مانند
شدن مانع بالفتح باز دارنده مانک با نون موقوف و کاف فارسی عنصری گوید بگرمی بران کوکبه بانگ زد گران
بانگ تب لرزه بر مانک زد مانک دیم نام مردیست معنی ترکیبی آن ماه رو مانند بفتح نون اول معروف مانند
سنگ بستن یعنی کسی را محکم بستن مانورک پرنده ایست آبی که اورا سرخاب گویند و در فرهنگ چکاوک گفته
مانه بمان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه مانی بابای فارسی نام نقاشی رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده بود

ونقاشی را معجزهٔ خود ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز بود و هم بدست او کشته گشته و جابجا نقاشان او این معنی بیای
تازی ملا عبد الله هاتفی در خسرو شیرین آورده و در محاورات همچنین یافته ملا هاتفی گوید نقاشی کرو بر وه زمانی نمو
در بستر مانیش ثانی والا اکثر در قصاید اساتذه بیای پارسی آمده بقافیه دعوی مانیا نوعی از دوالکی و این معرب است
مانید بوزن تاکید بمعنی ماند آید ماو بالفتح و سکون بمعنی کشیدن پوست ناکشاده و دراز شود ماوا جای رجوع و
بازگشت ماور مخفف میاور حکیم قطران فرموده باده گلگون خور [illegible] باو مرا میچ تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد باد
ماوراء النهر نام ولایتی است ماویه بتشدید یا سنگ بلور و آینه و نام زنیست ماه نام قمر است و مدت عدد ایام
از رؤیت هلال تا هلال دیگر و آن گاه بیست و نه روز و گاهی سی روز بود و آن را قمری گویند و مدت ماندن آفتاب در یک برج
که آن را ماه شمسی گویند و روز دوازدهم ماه شمسی و فرشته است که بر جرم قمر موکل است و تدبیر امور و مصالح روز ماه بدو متعلق
است و شهر و مملکت چنانکه در تاریخ طبری مسطور است که چون ماه بزبان فارسی شهر و مملکت باشد نهاوند را ماه بصره
و دینور را ماه کوفه میگفتند لیکن در قاموس بمعنی بلده و قصبه آورده و ظاهرا معرب باشد ماه آب مدت ماندن آفتاب
در برج اسد که آن را آبان نیز گویند بهندش بهادون نامند و در آن ماه بادهای بی نفع میوزد ماه پاره جمیله روشن رو ماه بر
کوهان نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید چو کردی ماه بر کوهان کشادی زبانش ماه
بر کوهان نهادی ماهتاب بهای موقوف ماه و روشنائی آن ماه جلالی هماکه در ضمن اول اردی بهشت گذشت
و در ضمن سال جلالی نیز حقیقت وجه تسمیه او این است که در طبقات ناصری واقع شده که سلطان جلال الدین ملکشاه
سلجوقی گویند که از آثار او در جهان بسیار خیر و فضل باقیست یکی از آنست که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شد و آن
چنان بود که در ماههای قمری تفاوت بسیار در رصد شده بود حسابها غلط افتاد احکام اصحاب تقویمیان منحرف گشته سلطان
مذکور فرمان داد تا استادان علم نجوم و محاسبان کامل رصد تازه بربستند و ایام شهور را بقرار باز آوردند و فصلها بهاری
ماه چو شاخ گوزن یعنی ماه باریک و خمیده ماهچه یعنی دوازده و یک توله و سر علم که بصورت ماه سازند و
سوزنیکه بر سر آن تکمه از زر و نقره امثال آن سازند و زنان آن را در گریبان خلانند و گل و نقشی که نقاشان در نگارستان
کنند ماه دو هفته یعنی ماه شب چهاردهم ملا جامی گوید دو هفته که ندیدم مه دو هفته خود را کجا روم بکه گویم غم نهفته
خود را ماهر بکسر ها استاد و واقف در کار ماه روشن معروف و نام معشوقهٔ مولانا عاشق صادق ماه رمه بهای
موقوف و رای مفتوح و میم آلتی باشد مر درودگران را که چوب بدان را سوراخ کنند و آن را مته نیز خوانند ماه سی روزه یعنی
ماه نو سخت باریک ماه سی شبه یعنی ناچیز و گم گشته ماه سیام ماهی بود که ابن مقنع بسحر ساخت و ماه هر شب
از چاهی که بالای کوه سیام بود چهار فرسخی نخشب که آن را کش و شهر سبز نیز گویند بر می آورد که آن را از سیماب ساخته بود
ماه قصب دوخته یعنی شاید قصب پوش ماه کاشغر مثل ماه نخشب که می آید ماه کش ماه سیام مذکور ماه کنعان
یعنی حضرت یوسف ع ماه نخشب مثل ماه سیام مذکور ماهو بهای مضموم زیب و زینت و در جیب اندر
آیدت آهو خوبرو را چه حاجت ماهو و نام حاکم سیستان که او را ماهویه نیز گویند ماهواره یعنی ماهیانه ماهو بدانه

بهای مضموم و واو معروف حب الملوک که آن غیر حب السلاطین است که بهندی جمال گوته گویند ماهویه نام شخصی از
قبیله یزدجرد که سپهسالار و حاکم خراسان بود بعد ازان که یزدجرد از لشکر اسلام گریخته بمرو رفت ماهویه بخاقان ترکستان
ساخته کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند ماهار مهار شتر رودکی گوید که بر آب و گل نقش بنیاد کرده
که ماهار در بینی او کرده اما مهار در فارسی رسن شتر را گویند که ساربان بدست گیرد و بتازی مهار بالکسر بمعنی چوبی که در
بینی شتر کنند و رسن را زمام گویند ماهان نام قصبه ایست از توابع کرمان که مزار شاه نعمت الله ولی در آنجاست شاعر
در صفت شاه نعمت الله ولی گوید در دکن [illegible] و خرقه در ماهان تاج بخش اند اینچنین شاهان ماهمن خدمتکار
ماهی معروف و نیز ماه منسوب ماهیات جمع ماهیت که می آید ماهیان جمع ماهی مذکور و جمع ماه چنانکه
سالیان جمع سال ماهیانه نام نانخورشی است که از ماهی میسازند ماهیت حقیقت چیزی ماهی چرخ
یعنی برج حوت ماهی سپهر مثله ماهی است دریای برداشته یعنی انگشت معشوق تر و تازه هم
ماهیت ساغر برداشته ماه سی شبه یعنی ناچیز و محو گشته ماهی گویا یعنی زبان ماهی یمانی عبارت
از روی مبارک محمد مصطفی صلعم مای بالفتح و سکون همزه بمعنی حیسی کردن و فتنه انگیختن و فساد کردن و کشیدن
پوست و در فارسی بمعنی جای و قیل جانوران خورد اند مثل مار و مور و ملخ حکیم فردوسی گفته بدو گفت خسرو درست آمدی
همیشه تو از در درست آمدی توئی پهلوان جهان کدخدای بفرمان تو مرغ و ماهی و مای مایة بمعنی صد
مایج موج زننده مایده خوانی که بر و طعام باشد و خوان آراسته و آرد باریک که آن را میده گویند و نیز مجلس طعام
پادشاهان مایده سالار بالفتح چاشنی گیر مایع گداخته و روان مایل میل کننده ماین درنگو ماینده
بالفتح مادر اندر است حکیم ناصر خسرو فرماید فاطمه را عایشه ماینده است پس تو چرا شیعه ز ماینده ای مایور متهم
در امر دین و جز آن مایون نام علفی است و نام گاوی که فریدون شاه شیر او پرورده شده بود و او را برمایون
نیز گویند و قیل نام مردی مایه بالفتح مقدار رضی الدین نیشاپوری گوید چه مایه رنج کشیدم زیار تا این کار آب
دیده و خون جگر گرفته قرار و نیز ماده هر چیز را گویند و بمعنی ماده شتر و قدری از مال که بدان تجارت کنند و نام یکی از شش
آواز موسیقی شاعر گوید عراق و کوچک آمد اصل مایه در اصفاهان و زنگوله است سلک مایه صدق کنایه از
حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه مایه شب تاریکی و سیاهی شب مباثه بالضم با کسی راز گفتن مباح
بالضم خلاص کرده مباحثه بایکدیگر کاویدن و تفحص نمودن چیزی را مباحه خلاص گردانیدن مباوات
با کسی چیزی بچیزی بدل شدن مبادرت بالفتح پیش گرفتن و پیش پیش رفتن مبادله بالضم چیزی را با چیزی
بدل کردن مبار بالضم روده پاک کرده که درون آن از گوشت و برنج بر کرده بپزند مبارات بالضم با کسی
معارضه کردن مبارز بالضم آنکه با کسی بجنگ بیرون آید مبارزه با کسی برای جنگ بیرون رفتن و با کسی جنگ و
کارزار کردن مبارک خجسته و برکت کرده شده مبارک مژده آزاد کردن یعنی کار بیحاصل کردن
و اصل قصه آن چنان است که مردی غلامی داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه میداشت چون بر و گفت مبارک را

آزاد کردم و این مثل گردید نظامی گوید بقو بیدل را شاد بکن مبارک مژده و آزاد بکن وقیل مبارک مژده آزاد
کردن آن باشد که در ایام جاهلیت برای صحت مریض جانوری را گرد سر گردانیده رها میکردند و بهمین بیت شاهد آورده
و این معنی بأصل قصه شعر مذکور مناسبت دارد مبارکه برکت کردن مباسمه با یکدیگر تبسم کردن مباشر
بالضم او بان خواسته که قصد کشتن کنند و نیز گفته‌اند که اصل استعمال این در جماع کردن است مباشرت بالضم
جماع کردن و سودن و بجود در شدن و خود بکاری شدن مباحث القتح کسر کاه مباطعه بالضم مجامعت کردن
مباعده بالضم از کسی دور شدن و کسی را دور کردن مباناات بالضم با کسی نا کردن مبادره بامداد کردن و امداد
کاری کردن مبالات بالضم باک داشتن و نترسیدن از چیزی مبالغه بالضم در چیزی غلو کردن و سخت کوشیدن در چیزی
مباهات بالضم نازیدن بچیزی مباهلة بهمدیگر نفرین کردن مساینة بالضم با یکدیگر جدا شدن مبایعه با کسی
خرید و فروخت کردن و پیمان بستن مبتدا بالضم آغاز کرده شده مبتلا آزموده شده و در بلا افتاده شده و فارسیان
بمعنی دیوانه و شیفته نیز استعمال کنند خود شدی بتلای تو عجبی نیست خود کرده را دوای دل مبتلی آزماینده
مبدا بالفتح آغاز ضد معاد مبذر آنچنانه مبذر اسراف کننده مبذول بالفتح بخشیده و قبول کرده مبرا
پاک کرده شده مبرد بالکسر سوهان و بالضم و فتح رای شده سرد کرده شده در تمام نحو کتابست مشهور و بکسر را سرد کننده
مبردات بضم یکم و کسر دوم مشدد سرد کننده ها مبرز بالفتح آبریز و قبل حاجت و جای مشهور مبرم بالضم
و فتح را استوار و محکم و جامه ایست که تار و پود آن محکم بافته باشد مبرور سر پذیرفته و مقبول و طاعت و نکوئی کرده شده
مبره بالفتح و رای مشدد نکوئی کردن مبرسم بضم یکم و فتح دوم روشن و معلوم مبزغ بالکسر نشتر مبزل بالکسر آنچه
آن شراب و مثل آن صاف کنند یعنی پالاینده مبسام بالکسر بسیار تبسم کننده مبسم بفتح یکم و کسر سوم دندان مبسوطه
بالفتح ستاره و نیز فراخ کرده شده و گسترده شده مبشر بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد بشارت دهنده و نیز عیسی
و موسی پیغمبر علیه السلام که مژده حضرت رسالت پناه صلعم داده بود و اسم است خرتش را مبشر نام بالضم مژده عیسی زیرا
که او گفته بود انی مبشر بان یاتی من بعدی اسمه احمد مبصر بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد بینده مبطان آنکه
شکمش دایم بزرگ باشد از بسیار خوردن مبطون بالفتح آنکه او را علت شکم جاری باشد و نیز بیماری شکم دارد مبغوض
بالفتح دشمن داشته شده مبغیغ بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم شتاب کاه و شتاب زده سبک مبلغ بالفتح جای
رسیدن و در فارسی مال را گویند مبنی با کرده شده مبهم بالضم پوشیده و فرابسته مبهوت بالفتح حیران کرده
شده مبیع فروخته شده و خریده شده مبین بالضم آشکاره شده و بالضم و التشدید یای مفتوح بیان کرده شده
و بکسر سوم مشدد بیان کننده متا بالفتح بعصا زدن متاب بالضم پاداش داده یعنی چیزی نیک و بد داده
و بالفتح بازگشتن و جای بازگشتن و جمع شدن گاه آب در حوض و بازگشتن بسوی حق تعم متابعة بالضم پیروی کردن
و پیاپی کردن کار و محکم کردن کاری متاجره بالضم با کسی بازرگانی کردن متاح بالفتح و التشدید شب دراز
متادب بالضم ادب گرفته متاره آفتابه بود متاع بالفتح رخت و جامه و هر چه از و نفع گیرند و برخورداری

اندک

اندک و بودن و فانی و فرج زن را نیز گویند متالم بضم یکم و فتح سوم و بکسر لام مشدد دردمند متاله بضم میم و کسر لام
مشدد واله و عاشق و شیفته و نیز آنکه دعوی الوهیت کند متانه بالفتح استوار کردن و استواری و انجیرستان متبسم
بالضم خنده و زم کننده متبنی بالضم پسرخوانده متبول بکسر تای قرشت پرده دل متجاورات همسایگان
همدیگر متجلی بالضم و لام مکسور مشدد ظاهر شونده متح بالفتح انداخته و کور دادن و آب از چاه کشیدن و دراز شدن
چیزی و رها کردن متحالف بالضم میل کننده متحامل بالضم میل کردن برکسی بخصومت و جور و ستم کردن برکسی بضم
میم اول و فتح میم دوم یعنی مقام میل کردن برکسی در خصومت و جای جور کردن برکسی متحتم فرض کننده متحلی بالضم
و بالام مکسور مشدد آراسته متخط بضم یکم و کسر چهارم تکبر و عقب کننده در دریا و رود و موج زننده و اشتر آواز کننده متخیله
بالضم و یای مکسور مشدد یعنی درون دل گذشته و محل خیال یعنی دماغ متداول بالضم دست بدست گرفته شده متدین
دین دار متراکف باول مفتوح و ثانی زده نام منزلیست از منازل قمر و آنرا بتازی عوا خوانند متراکب بالضم
برهم نشسته متراکم بالضم مثله متربه بالفتح درویشی و درویش و محتاج شدن متردیه آنچه از جای بلند افتد
و بمیرد مترس بفتحتین و رای ساکن چوبی که در پس در نهند تا گشوده نشود و یا بر سر کنگره قلعه گذارند که چون غنیم
نزدیک بیاید بر سر او اندازند شاعر گوید بدل حصار گروهی پناه برده همی زترس قالب بی روح چون مترس حصار و
صورتیکه برای جانوران در کشت زار نصب کنند و صاحب قاموس گوید چوبی که در پس در وضع کنند و گفته که فارسی است
مترصد یعنی منتظر مترف نعمت داده شده و گمراه کرده بنعمت بسیار مترقب بالضم و بقاف مکسور مشدد چشم
دارنده و بالضم و با قاف مفتوح مشدد چشم داشته شده متشابه بالضم مانند شونده بهمدیگر متشابهات بالضم
و بای مکسور مشدد سخنان مشکوک المعنی قوله تعم و اخر متشابهات متصدق بالفتح راست رفتار و بضم یکم و فتح دوم و کسر
سوم مشدد صدق کننده و صدقه رساننده متع بالفتح بلند شدن آفتاب و منفعت گرفتن در چیزی و رواج آمدن
بوزن متعاقب بضم یکم و فتح دوم از پی چیزی در آینده متعالم بالضم آنکه از کسی چیزی آموزد متعجب
بالضم شگفت دارنده متعه بالضم آنچه از و فایده گیرند و کابین زن متغلب بالضم غالب شونده متغلبه
بالضم بغصب و غلبه بدست فراگیرندگان چیزی را متفرقه بالضم پراکندگان متفضل نیکوئی کننده و فزونی
جوینده بر اقران خود متقارب بالضم نزدیک شونده با یکدیگر و نام بحریست معروف متقاسط بضم یکم و فتح
دوم شبر و متقن محکم و استوار متکا بالضم و التشدید تکیه گاه و طعام و بکسر کاف تکیه کننده و نیز آنچه
متکاف غلیظ و سطبر شده متکب بالفتح و کسر کاف دوش آدمی و مهتر و بازو و کتف و زمین و چهار پر مرغ
متل بالفتح جنبانیدن متلاصم ریسمان محکم تابنده متلف ضایع کننده و نیز هلاک کننده متلو عیب
ناک متماصل بیابان و رازی پایان متماوت بالضم آنکه بریا عبادت کند متملغ بضم یکم و فتح دوم و سوم
و بکسر لام مشدد احمق بر خود کبر کننده متمنی آرزو کرده شده متمیز جدا شده متو کشیدن متن بالفتح
در سخت پشت و گوشت تازه و نیز آنچه بر در میانه صفحه بنویسند یعنی ضد حاشیه و بر پشت زدن و جامه کشیدن متنبه

بضم یکم وفتح دوم آگاه وخبیر متواری بالضم پوشیده شونده متوجه روی بچیزی کننده متوسط بالضم میانجی
متوسل بضم یکم وکسر چهارم سنده ونزدیک جوینده متوحنا بضم یکم وفتح دوم وتشدید آنجا وسبزه وقبل با کسی برابری
مرتبه پهلو زدن متوقع امیدوار متولی بالضم واللام بکسره وشده بر سرکاری ایستاده ودستی دارنده متولی
مهره زنان بالضم یعنی عطارد متنه بالفتح والقه بر به باران که آن را برباه نیز خوانند مسعود گوید چونه توشدم
درغم توسرگردان متی بالفتح والف مقصوره کی وچه متنبل اول وثانی مکسور وبای مجهول پیه سوز را گویند
متین بالفتح استوار ومحکم وگوشت پاره وجای سخت وبلند ومرد زمین سطبر تر تر به مثاب بالضم پاداش داده
شده وبالفتح بازگشتن وجمع شدن گاه آدمیان وجمع شدن گاه آب در حوض مثابه بالفتح بازگشتن گاه ومنزل
ودام گاه صیاد مثال بالکسر مانند وکالبد وابتر وفرمان پادشاه مثالب بالفتح عیبها وزبونیها مثال مطلق
بالکسر یعنی عالم ارواح مثال مقید بالکسر یعنی عالم خیال مثالی ... مثانه جای جمع شدن بول آدمی
وحیوانات مثبت بالضم وکسر بای موحده استوار ونبات کننده وبفتح با ثابت کرده شده وبالضم وتشدید با
برجای دارنده مثع بالفتح بدر رفتن مثقال بالکسر سنگ زر دینار وهم سنگ چیزی وقبل چهار ماشه وسه ونیم
جو باشد وقبل بیست قیراط را گویند وقیراط یکی وچهار حس چه باشد مثقالی بالکسر نوعی از انگور دانه او بوزن یکمثقال باشد
مثل بالکسر مانند وبفتحتین قصه وداستان که در میان قوم مشهور باشد مثلث بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد سه
یک کرده شده وسه گوشه ولقب حضرت ادریس ع وشرابی که دو بهره او رفته ویک مانده ویک نوع سرشتی باشد از مشک وعود وعنبر
مثلثه خاکی یعنی برج ثور وجدی وسنبله مثلثه هوائی بالضم یعنی برج جوزا ومیزان ودلو مثلثی جمع
عطرات چند که عرب آن را غالیه خوانند مثل عطاردی بالکسر یعنی بیجه اعرابی مثلوج بالفتح برف زده مثلوج
الفواد یعنی افسرده دل مثلی بالضم بالف مقصوره تانیث امثل یعنی فاضل تر وراست تر مثمات بالکسر
جنبانیدن وآشفته کردن مثمل بفتح هر دو میم پیاده وجای پا مثنا بالضم وتشدید نون دوتا ودوپاره مثنی
بالفتح والف مقصوره دو دو وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد دو کرده شده مثوبه بالفتح مزد طاعت مثول بالضم
بر پا ایستادن وبرزمین چسپیدن واز موضع خود نیست گردن مج بالفتح وتشدید جیم پاشیدن وانداختن شراب وخوی وآب
وآب از دهن انداختن وانداختن از هر چیز باشد وچکیدن قطره از قلم ودر فارسی بالفتح همان مج مذکور مجاب بالضم جواب
داده شده مجاحشه بالضم بکسی در کاری بسیار کوشش کردن مجاچنگ بفتح میم وهر دو جیم وکاف فارسی آلت چرمی که زنان
بکار ره استعمال کنند فخری گوید کنند اعدای جاهت ماده ونر زمغز ودست خر نقل ومجاچنگ ودر نسخه سروری بهر دو جیم تازی
گفته مجادله بالضم باکدیگر شمشیر زدن وباکسی کاویدن وخصومت مجاذبه باکدیگر چیزی را کشیدن وباکدیگر نزاع کردن
در کشیدن چیزی مجاراة بالضم باکسی رفتن وباکسی چیزی راندن مجارة بالضم باکسی دشمنی کردن ودفع الوقت
نمودن مجاری بالفتح روان مجاز بالفتح راه وجای گذشتن وکلمه که در غیر معنی حقیقت مستعمل شود مجازاة بالضم
پاداش دادن مجازی خبر دهنده وبفتح معروف آنکه ضد حقیقی مجاعه بالضم گرسنگی وگرسنه شدن ومسخرگی کردن ...

مجافات بالضم چیزی از جائی برداشتن مجافقه بالضم باکدیگر فخر کردن وتکبری نمودن مجال بالفتح جای
جولان کردن مجالیه بالضم یاری کردن مجالسة بالضم باکسی نشستن مجامعت بالضم جماع کردن واجماع
کردن در چیزی مجاملة بالضم باکسی نیکوئی کردن مجانبه بالضم از چیزی دور شدن مجانسة بالضم باکسی
مانند شدن یعنی هم جنس مجاورة بالضم همسایگی کردن ودر مسجد معتکف ومجاور شدن وزنهار وامان بکسی دادن ...
مجابه بالضم کسی را جواب دادن مجاهد بضم یکم وکسر چهارم غازی مجاهده بالضم با کافران کارزار کردن
وکوشش نمودن مجاهر بالضم بلند وسخت مجاهران بالضم یعنی آفتاب مجاهرة بالضم باکسی روبرو جنگ
کردن وباکسی دشمنی آشکارا کردن وآواز بلند چیزی خواندن وبلند گفتن سخن ودشنام دادن مجاملة بالضم باکسی
نیکی ونادانی کردن مجبیه بفتحتین وتشدید با راه راست مجتبا بالضم برگزیده مجتبی بالضم وبالف مقصوره
مثله مجتهد بالفتح والضم اجتهاد کننده وشرط مجتهد آنست که با حدیث ومعانی او در اضبط باشد ودر علم اصول دسترس تمام
بود وناسخ ومنسوخ احادیث وقرآن والسنه باشد مجتمع بالضم انجمع شده باشد وخط ریش بهم رسیده مجتنب بالضم
از چیزی خود را دور کننده مجد بالضم والفتح بزرگی وبزرگ شدن وعلف دادن چارپا را چنانکه سیر شود وغلبه کردن بر کسی
ببزرگی ونام ونام پدر قبیله ایست که بنومجد به وی منسوب اند مجداف بالکسر بیل کشتی وبال مرغ مجدبه بالضم سال قحط وسال
تنگ معیشت مجدح بالکسر چوبیست سه پهلو که بآن آرد وپیته را آغشته کنند ونام ستاره ایست مجدد بالضم
وتشدید دال مکسور ماندن وبودن مجدر بالضم وتشدید دال آنکه آبله در آبله داشته باشد مجدود بالفتح صاحب بخت و
روزی ونام حکیم سنائی غزنوی مجدور بالفتح آبله دار مجذاف بالکسر وبا ذال منقوطه بریدن ودر رفتن وشتافتن
مجذوب بالفتح کشیده شده وربوده شده ودر اصطلاح سالکان آن را گویند که حق تعالی او را بجانب خود کشیده واز احوال دنیا
فارغ ساخته باشد وتکلیف بر ایشان نیست چه تکلیف بر عاقل است وایشان مجانین وانکار جماعت نمیتوان کرده بر ایشان
اقتدا هم نمیباید نمود لایقتدی ولاینکر علیهم ومحققان صوفیه این طایفه را کامل نمیدانند چه ایشان در مقام سکر وفنا جمع اند
ومرتبه کمال بیقای بعد الفنا ومحو بعد المحو وجمع الجمع است مرتبه مقام ختم محمدی است صلعم ایشان نرسیده اند مجذوذ بالفتح
برنده شده مجذور بالفتح مضروبی که مضرب حاصل آید مثلا دو در دو چون ضرب کنند چهار حاصل شود مجر بالفتح
وسکون جیم خریدن چیزی وبچه که در شکم چارپا باشد ولشکر بسیار وبفتحتین تشنه شدن وگران بار شدن گوسپند ماده از بچه که در
شکم اوست وبالکسر دوات که در آن سیاهی کنند ونیز بمعنی سیاهی مجرا بالفتح جای روان بودن آب وغیره وبالضم روان کرده
شده وراننده شده مجرب بالضم وتشدید رای مهمله مکسوره آزماینده وبفتح را آزموده شده مجرد بالضم وتشدید رای
مکسوره برهنه کرده شده وبرهنه کننده وبا رای مفتوح شده تنها آنکه اسباب دنیا وی هیچ ندارد مجرفه بالکسر بیلی که بآن
چیزی از زمین برگیرند مجرک بفتحتین ورای ساکن وکاف فارسی کار بیهوده که آن را بی کار وبیهوده نیز گویند ابوشکور گوید
چنین گفت هارون مرا روز مرگ مغزهای هیچ آدمی را مجرک مجرم بضم یکم وکسر سیوم گنه کار مجره بالکسر وتشدید رای
مهمله راه کهکشان ودر سکندر نیت بالفتح آسمان وبالکسر سیاهی نوشتن وقیل دوات که در آن مداد کنند مجری بالضم روان

کردن وروان کرده شده وبالفتح جای روان شدن وبکسر یای پارسی ظرف چوبین که عطاران در آن ادویه دارند مجفر بالکسر اسپ
مجزر بالفتح جای کشتن شتران مجازر بالفتح جمع مجزی بالضم وتشدید زای معجمه پاره پاره کرده شده مجس بالفتح
وتشدید سین مهمله جستن رگ ورگی که طبیب بران دست نهد مجسطی بکسر یکم وفتح دوم کتابیست مغان را وقبیل کتابی است
ساخته اقلیدس حکیم در علم اشکال بمعنی حکیم نیز آمده مجسطی گشای بکسر یکم وفتح دوم یعنی حل کننده مشکلات مجسطی
مرقوم مجسم بالضم وتشدید سین مکسور جسم کننده وبفتح سین بزرگ وتشدید شده وجسم ساخته شده مجش بکسر یکم
وفتح دوم آسانیکه بدست گردانند مجع بالفتح خوردن خرمای با شیر آمیخته وبالکسر احمق وزبون مجعر بالفتح دبر وکون
مجعول بالفتح گردانیده شده مجعفات بضم میم وفتح جیم منقوطه وبکسر فا خشک کننده کان مجک بفتحتین
عدس که هندش مسور گویند سوزانی که زیر آتش جسد وان زیر گز بن خصم جوش بران قیاس که در زیر پای مجک وبعضی گفته اند
بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شوربا وغذا ای دوای بیمار روغن بکار برند مجل چرک لیتن دست وپا وآبله بر آوردن
از کار وآبله مجلس بکسر لام جای نشستن مجلس افروز یعنی شمع وتمام اثبت وفیل خر بصورت مجلکه بضم
میم وفتح جیم پارسی وکاف بتر آنکه چیزی بهم آمیخته بود اگر ملاف آن ظاهر گردد که کار سازند مجله بتشدید لام
نامه وکتابت مجلی بالضم وتشدید لام آشکار وروشن گردانیده مجمجه بالفتح بر هم زدن خط وسخن در دهن گردانیدن
وآشکار ناگفتن مجمر بالکسر والضم آتشدان وآتش دان که در آن بوی خوش سوزند وگوشت وبتر کنایت از آفتاب است
مجمره پوش یعنی دنیا مجمع بفتح سیوم وهم جای فراهم آوردن مجمل فراهم آورده ودرهم کرده مجن
بکسر یکم وفتح دوم وتشدید نون سپر وجماع کردن وگریختن از جای چیزی بالا کشیدن اگر ومرد دراز مجند بالضم وتشدید نون
گروه مجندن بجیم مجهول جنبیدن وخوابیدن وسرکشی وبیهوائی کردن مجنه بالکسر والتشدید همان مجن مذکور است
مجنون بالفتح دیوانه ولقب عاشق لیلی که او را قیس نام بود مجود بالضم سیری وفراخی رسیدن شتر مجوس بالفتح
پرستندگان ماه وآفتاب وآتش پرستان وقیل نام مرد بست خرد وکش که دین مجوس پیدا کرد مجوسه بالفتح نام علاقی جهود
مجوسی همان مجوس مذکور است مجوف بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد میانه خالی مجول بالکسر نوع جامه
پوشیدنی که آنرا صدره گویند وسپر وسینه بند زنان مجون بفتحتین بیباک وشوخی کردن وانکه او را علت ابنه است
باشد مجهاض بالکسر با جیم منقوطه شتر ماده که بچه ساقط کند مجهل بالفتح بیابان بی نشانه وبیابان بیکوه ونیز
جای جهل مجی بالفتح آمدن مجیب بالضم جواب دهنده وجواب داده شده مجید بالفتح بزرگوار وگرامی
مجیدن بجیم فارسی خرامیدن مجیع خرمای با شیر آغشته شده مح بالفتح وتشدید حای حطی جامه کهنه وکهنه شدن جامه
وبالضم زرده بیضه محابا بالضم مهر ومحبت وموافقت وجنگ وخصومت ورعایت کردن وصلح وآشتی نمودن محاباته
فرو گذاشت نمودن وباکسی معارضه نمودن ودر بخشش محابی بالضم وبالف مقصوره فرو گذار کرده شده محاثا بایکدیگر
نهایت منازعه کردن محاج بالضم باد وآبی که از دهن انداخته شده باشد محاجاة بالضم بسیار چیزی پرسیدن
از کسی چنانکه مانده گردانند او را محاجرة بالضم هریکدیگر را از جنگ بازداشتن محاجه بالضم باکسی حجت گرفتن

وحجت

وحجت گفتن محاح بالفتح والتشدید حای اول دروغ محادثه بالضم باکسی حدیث گفتن وجلا دادن کارد وشمشیر را
محاده بالضم باکسی حرب کردن ومخالفت کردن وکسی را از کار واجب بازداشتن محاذا بالضم بایکدیگر حکایت
کردن وبایکدیگر برابری کردن محاذات بالضم برابری کردن وبرابر شدن وبرابر هم واقع گشتن محاذره بالضم
پرهیزیدن از چیزی محارب بالضم جنگ کننده وبالفتح نام قبیله ایست محاربه بالضم باکسی جنگ کردن
وماجرا کردن محارف بالضم وفتح رای مهمله از آرزو واز بخت باز مانده محارفه بالضم جماع کردن ومجامعت
محارن بالفتح کنجهای انگبین که انگبین چیده باشد محاسب بالضم شمار کننده محاسبه بالضم
باکسی حساب وشمار کردن محاسن بالفتح نیکوئیها ومشهور بمعنی ریش است محاش بالکسر قومی که از هر قبیله
گرد آمده باشد ونزدیک آتش بایکدیگر سوگند خورند وعهد کنند وبالضم سوخته محاشاه بالضم استثنا کردن وپرهیزیدن
از چیزی محاشه باکسی درشتی کردن وبالضم بر همدیگر افگندن مکان را وبر همدیگر انداختن مردم را در خصومت
محاص دویدن وپاک وخالص گردانیدن محاصة بالضم نصیب وحصه وبخش کردن محاسده باکسی حسد
بردن محاصره کسی را در حصار کردن محاضته بالضم وبا ضاد منقوطه هریکدیگر را برانگیختن بر کاری محاط
بالضم آب بینی محافظه نگهداشتن ونگهبان بودن چیزی را ونیز بمعنی ننگ وعار داشتن آمده است محافه
بالضم دشمنی ومخالفت کردن واز همدیگر حق خود طلب کردن محاق بالضم سه روز آخر ماه که در آن ماه ناپیدا شود
ودر مویدات گرفتن آمده محاکا بالضم وتشدید کاف پاک کرده شده محاکاته بالضم حکایت کردن محاکمه
بالضم باکسی نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت محاکه بالضم معارضه کردن محال بالفتح چرخ بزرگ و
دلو بزرگ وبالضم ناممکن وبالکسر مکر وکید کردن وایستاده شدن بازدن وخشک شدن گیاه وسعایه کردن پیش
سلطان محالة بالفتح دلو بزرگ که بآن آب از چاه برکشند ومهره پشت ومکر وحیله وچاره وگریز وجای فرود
آمدن ولامحاله ناچار وناگزیر محالفه بالضم باکسی عهد کردن وسوگند خوردن محامد بالفتح ستایشها وصفتهای
نیک محامقه بالضم باکسی احمقی نمودن محاوبت بالضم باکسی معارضه کردن در جوانمردی محاوره بالضم
روی خوب وجواب دادن هریکدیگر را ودر محاورات جستن واقع است محاوله بالضم جستن وخواستن چیزی
محب بالضم دوست دارنده محبوب بالفتح دوست داشته شده محت بالفتح سخت وطلب بر چیزی
محتاج آنکه بسخن دلخوش کند کسی را محتال بالضم مکر وحیله کننده محتاله بالضم زن حیله گر ومکاره وغماز
محتجب بالضم در پرده شده محترم بالضم حرمت داشته شده محتسب بالضم شمار آرنده وتیرانکه
وزن وسنگ وترازوی دوکان بکند ونرخ غله تحقیق کند محتقه بالکسر قلاده وگردن بند محتکر بالضم انبار دار
محتمد بفتح یکم وکسر سیوم اصل محتوی بالضم گرد گیرنده واحاطه کننده وجمع کننده محثل بضم میم وسکون
حای مهمله وفتح ثای مثلثه نام شاعریست که آنرا محثل بن الحوسا گویند محجر بفتح یکم وکسر سیوم بوستان وگوشه چشم
از نقاب منکشف شده باشد وبفتح یکم وسکون سیوم گرداگرد شهر وولایت محجل بالضم وتشدید جیم مفتوح اسپی که

چهار دست و پای او سفید باشد محجن عصائیست مانند چوگان محجوب بالفتح نابینا و پرده کرده شده و آنکه ممنوع
از میراث شود محجوبه بالفتح چوبکه در پس در نهند تا کسی در نگشاید محجوبیه احمد بالفتح یعنی الف احمد محجور
بالفتح حرام کرده محجمه آلت حجامت کردن محدد بالضم و کسر دال مشدد تیز کننده و حد کننده و بفتح دال تیز
کرده شده محدود بالفتح وابسته شده و تعیین کرده شده محذوف بالفتح اسپ دنبال بریده و در اصطلاح نحویان
کلام سترک را گویند محر بالضم و التخفیف آزموده کار و بالضم و التشدید سیوم شد مردی آزاد کرده و جعفر الطین محرا
بالضم و تشدید سخت گرم و این مشتق است از حرارت و الف بدل از راست محراب بالکسر بالا خانه و صدر مجلس
و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد محراب جمشید یعنی آفتاب آتش و جام جهان نمای شراب محراث
بالکسر تنور آشوب و آن آلتی است که حرکت داده شود از آن آتش تنور را محراف بالکسر میل که بجراحت فرو
برند تا غور آن معلوم شود محرر بالضم و تشدید رای مکسور زبده و آزاد کننده و بفتح را آزاد کرده شده و نوشته شده
محرران فلک مثل مهران فلک که مذکور خواهد شد ستارگان محرق بالضم سوزنده من زعشق تو سوختم
ای یار انا العشق محرق کلانا محرم بفتح میم و سیوم صاحب سر و حرام شده و آنکه در مردم راه دارد و وقت
مخوف شب و بالضم و کسر را در حرم درآمده و در ماه حرام در شده و کسیکه احرام حج بسته باشد و بضم میم و فتح رای مشدد
حرام کرده شده و حرمت داشته شده و ماه محرم که سر سال است و تیغ بی رحم است و حرام کننده محرم آسا بالضم برهنه
و ته بند بسته محرور بالفتح گرم و مجروح محروس بالفتح نگاهداشته شده محروم بالفتح بی نصیب و بی
روزی گردانیده شده و حرام داشته شده محسن بالضم مردیکه ضد او بد زشت کار محسوب بالفتح شمرده شده
محسود بالفتح آنکه بر وی حسد برند محش بالفتح سوزش و سوزانیدن آفتاب پوست و جز آن و تراشیدن پوست را
و مجروح محشر بفتح میم و کسر سیوم جای گرد آمدن مردم در روز قیامت محشور بالفتح حشر کرده شده محشه
بالفتح و تشدید شین معجمه مقعد آدمی محشی بالضم و الف مقصوره بچه ... باشند محص بالفتح
دویدن و پای زدن آهوی مذبوح و خالص گردانیدن و بالفتح و کسر حا ریسمان و زه کمان محصد بالکسر داسی که
بدان علف درونند محصرم بصاد مهمله مرد بخیل اندک چیز محصل بضم میم و کسر سیوم مشدد حاصل کننده
محصن بضم میم و فتح سیوم مخفف مردی که منکوحه دارد و بتشدید سیوم نگاهداشته شده محصنات بضم میم و کسر سیوم
زنان پرهیزکار و مستوره و زنان شوهردار محصنه بضم میم و کسر سیوم واحد محصنات مذکوره محصوص بالفتح چیز
محصول بالفتح حاصل کرده شده محصون بالفتح در حصن کرده شده محض بالفتح بی نماز شدن زن بچه و خون
حیض محضد بالکسر داسی آنرا بزبان کیل داس گویند و بالضم استوار محضر بالفتح سجل قاضی و کسی که غایب را بینگی
یا کند و باز رفتنگاه آب محضیر بالکسر اسپ بسیار دونده محض عدل یعنی امیر المؤمنین حضرت عمر رضی الله عنه
محضوض مثل محضض مذکور که با صاد مهمله گذشته است محظوظ بالفتح بهره مند و صاحب بخت محفد بالکسر
پیمانه و بالفتح اصل و بن کوهان شتر محفل بالفتح جای جمع شدن مردم و هنگامه محفود بالفتح مخدوم محفوظ

بالفتح نگاهداشته شده محفوف بالفتح گرد گرفته شده محفه بالکسر مانند هودج چیزیست که در آن بیماران و بزرگان
نشینند محق بالفتح کاهیدن و کاهانیدن و نیست کردن و سوزانیدن و سوختن گرما چیزی را و سخت گرم شدن و
برکت بردن محقق بالضم تحقیق کننده و بعضی گویند آنکه سخن را بدلیل ثابت کند محک بالفتح ستیزه کردن و ستیزه
کننده و بالکسر خط تراش و آزمایش و سنگی که بدان امتحان عیار کنند محک زر ایمان مثل محک زرین که می آید محک
زرین معروف و حجر الاسود محکم بالضم استوار کرده شده و نام مردی و بضم میم و فتح دوم و سیوم مشدد مرد آزموده
و نسبت کرده شده بحکم محکمات بالضم استوار کرده شده ها و استوار گفته شده و سخنان متعین المعنی محکمه بالفتح جای حکم کردن
و جای نشست قاضی و جای حاکم محکیه قصه و حکایت کرده شده محل بالفتح و تشدید لام جای فرود آمدن
و بکسر حا شتر گشتن در حج و وقت ادا کردن قرض و بالفتح کر و حیله و خشک سالی و تنگی و ایستادن باران و بقحط رسیدن مردم
و زمین بی باران محلا بالضم و بالام مشدد آراسته کرده شده و بمعنی صورت نیز آید محلات بضم میم و کسر دوم و
فتح سیوم مشدد دیک و آسیا و دلو و تبر و تیشه و داس محلال بالکسر جای فرود آمدن مردم محلب بالکسر کاو دوشه
یعنی آنچه شیر در وی دوشند و بضم میم و کسر سیوم با زکر محلته بالفتح منزل و مقام مردم محلج بالکسر چوبیکه بآن
حلاجی کنند محلق بالضم و بالام مفتوح مشدد سترده و نیز موهلیست در عرب و بکسر لام مشدد نام مردیست و بالکسر گلیم درشت
محلو بالفتح و تشدید واو زدوده شده محلوف بالفتح سوگند خوردن و این مصدر بروزن مفعول است محلوق
بالفتح سترده شده محلی بالضم و بالف مقصوره زیور کرده شده و صفت کرده شده و نشان داده شده محماق بالکسر
زنیکه دایم فرزند احمق زاید محمد بالضم بسیار ستوده شده و ستوده و نام پیغمبر ما صلعم که ختم جمله پیغمبرانست محمده
بالفتح ستودن و ستایش و خصلت نیک محمل بفتح میم و کسر سیوم کجاوه و آنرا کراوه نیز گویند و بضم میم و کسر سیوم نام دو
کتابست یکی نظم و دیگر نثر و بکسر میم اول و فتح میم دوم و دال مشدد شتر محمود بالفتح ستوده شده محن بکسر میم و فتح حای
مهمله جمع محنت که می آید و بالفتح بخشیدن و آزمودن و زدن و خاک و گل از چاه بدر کردن محنته بالکسر آزمودن و آزمایش
محنون بالفتح و بحای مهمله آنکه او را علت استسقا باشد و نیز دیوانه و چیزی بکنار خود برداشته شده و چیزی از اجزای شعر
محو بالفتح ستردن و پاک کردن نوشته و نقش از لوح و جز آن و نیز نام موضعی و سیاهی ماه محوته بالفتح باد شمال
محور بالکسر تیر چرخ که دولاب بدان گردد و نیز ستاره قطب جنوبی و چوبی که بآن خمیر نان را پهن کنند و باصطلاح ریاضی
خطی که میان دو قطب پیوسته است محول بضم میم و کسر سیوم آنکه در سال نزاید و در سال آید و بضمتین زمین خشک
محی بفتح میم و سکون دوم ستردن و بضم میم و فتح دوم و سیوم مفتوح مشدد دوری و بفتح میم و سکون دوم و یای مفتوح مخفف
زیستن گاه و زندگی و نیز کنایه از وقت ملاقات و دست بهم باشد محیا بالضم زندگانی محید بالفتح گردش گاه
محیص بالفتح بازگردشگاه و پناهگاه و نیز سخت و محکم گردیدن از چیزی رشتر استوار و قوی محیض بالکسر کمان ...
محیط بالضم در گیرنده و نام دریای بزرگ و نام کتابیست محیق بالفتح پیکان تیز و باریک محیل بالضم حیله
گر کننده و حواله کننده قرض مخ بالضم و تشدید خای منقوطه مغز استخوان و دماغ و خالص هر چیز و در فارسی بالفتح آتش

جامی گوید در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخی پس کرم تو هر کی شب اتو مو زنه مخ کرد گشاده الگ اندر برنخ درکور
نقی دریچه از و زنخ و یعنی چیبده کی و چپیده و اسر کپیدن نیز آمده تا سر و خشر و گوید داتش آمو تر چو مادان سبس مخ چون
دانه شوی آنکه دیگران برقرنج اند و بالضم لگام گران که بر سر اسپان سرکوب کشند و ام جا و زیب که آنرا بتازی سوس نامند
و درخت خرما را نیز گویند لهذا خرماستان را نخستان امند **مخائله** بالضم زیغتن **مخاد** یعنی مقتنم **مخادشه**
بالضم خراشیدن **مخادعه** بالضم فریب دادن **مخاده** بالضم باکسی دوستی کردن **مخازی** بالفتح عیبها **مخاصره**
بالضم دست بر کمر کرفتن و در رفتار و دوکس از دو راه رفتن با هم یا پیش آید **مخاصمه** بالضم باکسی دشمنی کردن و جنگ
کردن **مخاض** بالفتح درد زه گرفتن و ماده شتران آبستن و ابن مخاض بنت مخاض شتر بچه که در سال دوم در آمده و مصدر
یعنی در آب شدن و شوریدن شراب و در کاری شروع کردن **مخاضه** بالضم خنیا سازی کردن با محبوب و کلمات کردن
مخاضره بالضم و باضاد منقوطه پیش بوده کردن پیش از آنکه پخته شود و این شرع ممنوع است **مخاط** بالضم آب بینی
بالکسر چوب خط کش **مخاطب** بالضم سخن کرده شده و بضم میم و فتح طا کسی که با او سخن کرده شد **مخاطبه** بالضم باکسی سخن و
حکایت کردن **مخاطره** بالضم در خطره افکندن خود را با کسی گرو بستن چیزی **مخافته** بالضم ترسیدن **مخالب**
جمع مخلب که می آید **مخالسه** چیزی از کسی ربودن **مخالصه** بالضم باکسی دوستی پاک داشتن **مخالطه** بالضم باکسی
آمیختن **مخالعه** بالضم باکردن زن را در مقابل مهر که زن بخشد شوهر را **مخالف** بالضم خلاف کننده و نام پرده آیت
مخالفان زاطبل زیر کلیم یعنی مخالفان از ضرب طبل خود را زیر کلیم پوشیده اند **مخالف مال** یعنی
جور کننده دشمن و بکسر لام با مسافات کرم دستی **مخالفه** بالضم باکسی خلاف کردن **مخالقه** بالضم باکسی خوش خلقی نمودن
مخاله بالضم باکسی خوش و دوستی داشتن و کردن **مخامره** بالضم آمیختن و ثابت شدن در مکان و جائی پنهان شدن
در موضع **مخامشه** بالضم خراشیدن **مخانثه** بالضم جنابت کردن **مخاوف** بالفتح جاهای ترس **مخاودته**
بالضم مخالفت کردن بچیزی باکسی **مخاوله** بالضم همه داره شدن بیاره و هویدا شدن آسمان برای باریدن و بکسی
معارضه کردن بفخر و برابری کردن **مخایل** بالفتح آثار و علامات و جاهای خیال و گمان **مخبر** بالضم خبر کننده و بضم
میم و فتح سیوم خبر کرده شده و بالفتح جای خبر دادن **مخبیط** شدید آنکه دماغش بر جا نباشد **مخت** بالضم امید شهاب
الدین عبد الرحمن گوید هر که دارد در جهان یک ذره مخت دیک سودائش بماند نیم پخت **مختال** بالضم متکبر و فریبنده
مختبط بضم میم و فتح تای زشت عاجز **مختصران** از دماکان و دون همان **مختلط** بکسر لام آمیزنده **مختوم**
بالفتح مهر کرده و با آخر رسانیده شده **مختون** بالفتح ختنه کرده شده **مخج** بالفتح جماع کردن و جنبانیدن دلو در
آب تا پر شود **مخدرات** زن در پرده شده یعنی مستورات **مخدره** بالضم و تشدید دال مهمله زن پردگی **مخدوم**
بالفتح خدمت کرده شده **مخذم** بالکسر و با ذال منقوطه مفتوحه شمشیر بران **مخذول** بالفتح خوار کرده شده و فرو گذاشته
مخر بالفتح شگافتن کشتی آب را و بانگ کردن آن و آب در زمین رها کردن **مخراط** بالکسر ماری که هر سال پوست
اندازد **مخرال** بالفتح نام معبد ترسایان که بنام معنی او خوانند و دیر مخرال نامند **مخره** بالضم والکسر برگزیده **مخرط**

بالضم

بالضم گوسپندی باشیری که از پستان او شیر قطره قطره افتد بواسطه علت **مخرف** بالفتح راه و بستان و نیز میوه دان **مخرفه**
راه و بستان میوه دار **مخرق** بالکسر دره که از کرباس در هم پیچید و بکسی زنند و شمشیر چوبین **مخرم** بفتح یکم و کسر سیوم
بینی و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد خیمه **مخروط الوجه** یعنی دراز روی **مخروط اللحیه** یعنی دراز ریش **مخروط**
بالفتح خراشیده و پوست واکرده **مخزن** بالفتح خزینه و گنجینه **مخزون** در خزانه نهاده شده **مخزی** بلاک کننده
مخسه بکسر میم شاخ که بر دم و بال اسپ زنند **مخصف** بالکسر درفش **مخض** بالفتح در دوغ زدن و جنبانیدن
دلو در چاه **مخضرم** بکسر یکم و فتح دوم و چهارم گوشتی که دانسته نشود که از زن است یا ماده و شخصی که دریافته باشد ایام
جاهلیه و اسلام را و بکسر را احرامزاده **مخضل** بالفتح شمشیر بران **مخضود** بالفتح درخت پاک کرده از خار **مخط**
بالفتح کشیدن کمان و جز آن و بیرون گذشتن تیر از چیزی و انداختن آب بینی و بالکسر و تشدید طا چوب خط کش **مخطط**
انچه دران خطها کشیده باشند و جوانیکه خط ریش او دمیده باشد و انچه در وخط باشد و گلیم با خطها **مخلاه** بالکسر توبره **مخلاف**
آنکه بسیار خلاف کند وعده را **مخلب** بالکسر و با خای منقوطه چنگال مرغ و داسیکه بآن علف و گاه و غله میدروند
مخلج بالفتح و با لام مفتوح و جیم عجمی نام گیاهیست که چرندگان را مستی آرد **مخلص** بکسر لام دوست خالص که دوستی
و محبت را از شایبه ریا خالص سازد و بفتح لام خالص کرده شده **مخلف** بضم یکم و کسر سیوم کبوتر بچه و فیل شتر که از نه
سالگی در گذشته باشد و درین زرو ماده برابر است **مخلفی** بالضم و بخای معجمه مثل معنی اول مخلف مذکور **مخلی** بالضم
رها کرده شده و خالی کرده شده **مخمر** بالضم و تشدید خای مفتوح سرشته شده **مخمص** بالضم و فتح میم مشدد بریان
کرده شده **مخمصه** بالضم گرسنگی و گرسنه شده **مخمل** بکسر میم جامه ابریشمی مشهور **مخمور** بالفتح خمار زده
مخمه بالکسر جاروب **مخن** بالفتح بجرع کردن و گرلیستن و از چاه چیزی بالا کشیدن **مخنث** بضم یکم و فتح دوم
و سیوم مشدد و آنکه لواطت کنانند و نیز آنکه هم مرد و هم زن باشد **مخنذه** بضم یکم و کسر دوم فرزند عاق و خرنده و جنبنده ه ط
مخوع بالضم والکسر و با خای منقوطه خزینه و گنجینه **مخوف** بالفتح ترسیده شده **مخید** بالفتح و با خای منقوطه یعنی
جنبنده و خزنده را که در جامه افتد خوانند خصوصا ابوشکور گفته سبک پیرزن سوی خانه دوید برهنه باندام او در مخید
مخیدن مثل مخید مذکور است **مخیر** بالضم و با یای مفتوح مشدد و خبر کرده شده **مخیز** بالفتح و با یای مجهول
و زای منقوطه آهن سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه کنند و بپهلوی اسپ خلانند تا اسپ تند شود و مهمیز و مهماز و میز نیز گویند
لیکن مهماز عربیست فردوسی گوید چو رستم در او دید زانگونه تیز برانگیخت زان سان که پورا مخیز **مخیط** بالکسر سوزن
مخیله بالضم پنداشتن **مد** بالفتح افزونی آب دریا و کشتی آنجیر و آب سیل و بسیاری و افزونی آب و مداد در دوات کردن
و در گمراهی فرو گذاشتن و دراز شدن چیزی و مهلت دادن و انداختن قطر لبدی چیزی و خطیکه برای الف نویسند در اصطلاح
اهل سیاق چیزی دراز که بالای حساب نویسند و مد النهار بلندی روز و وقت چاشتگاه و مد البصر رسیدن گاه نظر و کشیدن و ستردن
و مدد کسی کردن و بالضم پیمانه ایست و آن دو رطل است یا یک رطل یاری و دو کف آدمی و در فارسی بالفتح ششم روز آذر ماه ه ط
مداح بالفتح و تشدید دال بسیار مدح و ستایش کننده **مداخله** بالفتح در کاری و یا در جائی خود را گنجانیدن **مداد** بالکسر

سیاهی که بدان کتابت کنند و مرکبی در دنیا رایج **مدار** بالفتح جای دور و گردش و مرکز زمین و نقطه زمین و جای قرار
و صلح و لقب ولی الیست که نام او شیخ بدیع الدین است و نام کتابیست در فن لغت که او را مدار الافاضل نامند **مدارا** بالضم
رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن **مداراة** بالضم با کسی نرمی کردن و آشتی نمودن **مدارج** بالفتح راهها **مدارس**
بالفتح جاهای درس گفتن جمع مدرسه که می آید **مدارسه** بالضم با کسی درس و تعلیم گفتن **مدارکه** بالضم کاری بپایان کردن
مدار مدر یعنی مرکز زمین **مداری** بالضم و الف مقصوره زنگار کرده شده **مداسه** بالفتح جای فرس **مداعبه**
بالضم با کسی بازی کردن **مدافعه** بالضم باز داشتن و با کسی در مدافعه کشیدن کاری را دفع و وقت کردن **مدافه**
بالضم شتاب کشتن اسیر یا مجروح را **مداقه** بالضم کاوش با کسی باریک گرفتن **مداک** بالفتح سنگیست که بروی
عطریات سایند **مدالاة** بالضم مراعف مداله مذکوره **مدالث** بالفتح جای ایستادن کاو آب سبیل **مدالکه** مثل
مدافعه مذکور **مداله** بالضم زبب دادن و با کسی نرمی کردن در کاری **مدام** بالضم می شراب همیشه و بالفتح جای دوام
مداناة بالضم نزدیک گردانیدن چیزی بچیزی و نزدیک شدن **مداواة** بالضم دارو کردن **مداولة** بالضم
روزگار گردانیدن و دولت دادن **مداوزة** بالضم گردانیدن کار و تدبیر کار کردن **مداومة** بالضم دایم در
کاری بودن **مداهنة** بالضم پوشیدن خباثت و نفاق کردن و دروغ گفتن و خوار داشتن **مداین** بالفتح
شهرها **مداینة** بالضم بکسی قرض دادن و چیزی بوام بکسی زرفتن و بکسی وام دادن **مدبر** بالضم پس رونده
خلاف مقبل و بالضم و تشدید بای مکسور تدبیر کننده و بفتح بای پرورده شده و تدبیر کرده شده و بنده که پس از مرگ مولایش آزاد شود
مدبرات بضم یکم و کسر سیوم مشدد تدبیر کنندگان و مراد از مدبرات که در قرآن شریف آمده فرشتگانند **مدبران فلک**
یعنی سبعه سیاره **مدة** بالضم و تشدید دال پارهٔ از زمان و روزگار و مادهٔ که از زخم گرفته باشد و بالفتح ستودن و بالکسر
چرک و ریم جراحت **مدح** بالفتح ستودن و ستایش **مدحج** بکسر جاییکه قبیلهٔ ایست ازیمن **مدحور** بالفتح دور کرده
شده **مدخ** بالفتح بزرگ شدن **مدخل** بالفتح درآمدن و جای درآمدن و نام کتابیست در علم نجوم یکی منظوم است
دیگری نثر و بالضم درآوردن و جای درآوردن **مدخول** بالضم درفته شده و لاغر **مدد** بفتحتین یاوری و یاور
مدر بالفتح اصلاح کردن حوض از بین و بفتحتین کلوخ و گل و شهرها و نام درختیست بهین **مدرار** بالکسر ابر بسیار بارنده
و بسیار باران **مدرجه** بالفتح مذهب و راه راست و جای رفتن و گذشتن **مدرسه** جای درس گفتن **مدرک**
بالضم و بکسر راء مهمله رسیده و دریابنده و بالفتح دریافته شده **مدروس** بالفتح ناپدید شدن و کهنه شدن جامه **مدره** بالتحریک
شهر و ده و کلوخ **مدرهم** پیر سالخورده **مدری** بالکسر شاخ گاو و کوپنه که از آن شانه کنند **مذری** بالکسر چوبی که بآن
خرمن مثل جو و گندم پاک کنند **مدش** بفتحتین سست و نرم شدن و کم گوشت شدن دست **مدعاس** بالکسر راه **مدعس**
بالکسر نیزه **مدعی** بضم یکم و فتح دوم مشدد و با الف مقصوره دعوی کرده شده **مدغم** بالضم چیزی بچیزی آورده شده
مدفان بکسر خیک کهنه یعنی مشک کهنه **مدفون** بالفتح زیرخاک کرده شده **مدق** بفتحتین و تشدید قاف
بکسر یکم و فتح دوم و بتشدید قاف جامه کوب و میخ کوب و غیره **مدقه** بالکسر و تشدید قاف جامه کوب و بادن دسته و پیه

بدان

بدان چیزی را ساییده شود **مدک** بکسر یکم و فتح دوم مردی قوی که زمین را سخت پامال کند **مدل** بالکسر مرد اندک
گوشت و خوار اندام و لاغر و مرد سبک تن و بذال معجمه نیز آمده است **مدلال** بضم یکم و دوم و سیوم مشدد دلیل کرده
شده **مدلول** بالفتح راه نمودن مفعول یعنی مقصد راست **مدماک** بالکسر بنیاد دیوار **مدمد** بفتح هر دو میم جوی
آب و رسن **مدمک** بالکسر چوبیکه بدان نان را پهن کنند و آنرا در بند بلتنه کویند **مدموم** بالفتح سرخ و چیزی خون
آلوده شده و گران بار کرده شده و رنگ کرده شده **مدن** بالفتح ایستادن و بضم و فتح دال جمع مدینه یعنی شهر **مدنف**
بضم میم و سکون دال غیر منقوط و بفتح و کسر نون آنکه نزدیک مرگ شده باشد از مفارقت محبوب و نزدیک شدن آفتاب
بغروب **مدنک** بفتحتین و سکون نون و با کاف عجمی کلید چوبین و دندانه کلید و تره قفل سلیمان گوید نیزه شاه
هر جا که رود و بگشاید سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنگ **مدنی** بالفتح آنکه منسوب بمدینه باشد و نیز اشارت از جناب
حضرت رسالت پناه رسول صلعم **مدور** بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دور داده شده **مدوک** بالکسر سنگی که
بآن چیزی را سایند **مدول** بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد کمتوع الطلس است که نام آن مدول مشهور است **مدون**
بالضم همیشه بودن بر جا **مده** بالضم پیمانه غالیه و بدین معنی در تازی نیز آمده **مدهوش** حیران کرده شده **مدهون**
بالفتح زمین که اندک تر شود از باران و پوست دباغت کرده شده اسدی گوید صد و بیست کردون همه تیغ ترک
دو چندین سپرها ز مدهون کرک ظاهرا بدین معنی در اصل عربیست یعنی آنچه او بروغن پرورده کرده شده است **مدی**
بفتحتین غایت و نهایت و بالضم کار و جمع مدیه و بالضم و تشدید دال دعوی کرده شده و آرزو داشته شده **مدیان** بالکسر
بسیار قرض کننده **مدید** بالفتح کشیده شده و دراز بالا و نام بحریست از بحور اشعار عروض و نام موضعی است نزدیک مکه
معظمه و کیابیست **مدیر** بالضم دور دهنده **مدین** بضم یکم و کسر دوم مشدد قرض دار و خوار کرده شده و بفتح
میم و یا و جبت که در آن حضرت شعیب میبودند **مدینة السلام** کوفه را گویند که دار الملک عراق و عربست **مدینه**
بالفتح شهر و کنیزک و فیل شارستان یعنی کرشک و نیز قبه بزرگ که اطرافش با ساطین بود و قبه خرگاه را گویند و نام جای هجرت
رسول و اصحاب علیه و علیهم الصلوة و السلام است **مدیون** بفتح یکم و ضم سیوم قرض دار **مدیه** بالضم کارد
مذ بالضم ابتداء زمان و بالفتح در فارسی صاحب و خداوند و استعمال این مرکب است **مذاء** بالکسر و المد زن
و مرد بیگانه را باهم جمع کردن و جای خالی گذاشتن مر ایشان را تا مذی کنند **مذاب** بالضم گذاشته شده **مذارع**
بالفتح و تشدید ذال معجمه آنچه نگاه نتوان داشت و در و غکوی **مذاع** بالفتح و التشدید دروغگو و فاش کننده راز **مذاق**
بالفتح و تشدید ذال منقوطه شراب و شیر آب آمیختن و دوستی خام داشتن و بتخفیف ذال منقوطه چشیدن و چشیدن گاه و
این مشتق است از ذوق **مذاقه** بالفتح مزه چیزی چشیدن **مذاکر** بالفتح ابرها **مذاکره** با کسی چیزی یاد کردن
مذاکیر بالفتح قضیبها جمع ذکر **مذام** بالضم و تشدید میم و ذال منقوطه نکوهشها **مذاهب** بالفتح راهها و بدین معنی جمع مذهب
بضم میم **مذبذب** بالضم و با هر دو ذال منقوطه آنکه متردد باشد میان دو کار **مذبذبین** بضم میم و فتح هر دو ذال منقوطه
یعنی متردد بین میان دو امر **مذر** بفتحتین گنده شدن و تباه شدن معده **مذران** بالکسر هر دو گوشه کمان و هر دو شق بر

مذرع بضم میم وفتح ذال وکسر سیوم بارانی که بمقدار یک ارش نم بزمین فرو برد وبضم میم وفتح سیوم آنکه مادرش اشراف باشد
بنسبت پدر مذع بالفتح پاره از چیز معین را نهان داشتن ونشان نساختن ومشهور شدن مذق بالفتح
آمیختن شیر با آب وآمیختن دوستی بالطمع وغرض مذکار بالکسر مردی که پیوسته از وی پسر حاصل شود مذکر بالضم
وتشدید کاف مکسور یاد دهنده وبفتح کاف یاد داده شده [illegible] مذکر سماعی بالضم وبا کاف مفتوح
شده یعنی شوهری که مضبوط زن باشد مذل بضم میم وکسر دوم وتشدید لام فاش کننده راز ونیز از نامهای حق تعالی
وبالکسر بخشنده مال وفاش کننده راز وبفتح میم وکسر ذال [illegible] برعکس این گفته است وبالکسر مرده
خورد اندام وکم گوشت وبفتح میم وکسر دوم وبفتحتین تنگدل شدن [illegible] آمدن از سخن کسی شنودن وخراب شدن
پای وسست شدن اعضا مذلت بالفتح خوار شدن وخواری مذمت بالفتح بدی کسی گفتن ونکوهش یعنی سرزنش
کردن مذمر بضم میم وفتح دوم وکسر سیوم آنکه دست در رحم شتر [illegible] تا بداند که بچه اش نر است یا ماده وبضم میم و
فتح سیوم شده بنا گوش گردن [illegible] مذموم بالفتح [illegible] آلوده [illegible] شده وگران
بار کرده شده وآنکه او را بد گفته اند مذنب بضم میم وکسر سیوم گناه کننده مذموم آنکه او را بد گفته شده مذهب
بالفتح راه وجای رفتن وروش وبالضم طلا اندوده شده وبالفتح وتشدید یای مفتوح تر اندوده شده مذی بفتح
میم وسکون دوم آب سپید باریک که در وقت [illegible] از قضیب مرد بیرون آید مذیق شیر آمیخته
مذیل بالکسر دستار دو شاره یعنی دستار خوان مر بالضم وتشدید رای مهمله نام قبیله ایست از تمیم ونام داروئیست
وبالفتح رسن وگلند [illegible] ودر فارسی بالفتح عدد پنجاه نزد حسابان فارسی مقرر است چون عدد به پنجاه رسد گویند
که یکمر شد وچون بصد رسد گویند دو مر شد ملا علی [illegible] قاآنی گوید مر امر من حساب العمر چون به پنجه رسد
حساب مر است مولانا عبد الرحمن جامی گوید سر [illegible] پنجاه وچون آمد دو مر ایام آن در صفا ومحکمی شاید که گویم
مر مراست وکلمه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه گویند مرا در گفتم ومرا دیدم وگاهی افاده معنی حصر کند
سعدی گوید مر او را رسد کبریا ومنی یعنی همین او را رسد کبریا ومنی مراء بفتح میم وسکون دوم والهمزة مفتوح و
ممدود مرد وبالکسر والمد ستیزه ومجادله کردن وبالقصر والمد گوارا شدن طعام وبالکسر والقصر [illegible] ومرتبه وپهلو زدن
مراباة بالضم پرهیزیدن مرابحه بالضم سود وبیع کردن مرابطه بالضم بگذرگاه دشمن مقیم بودن وبجهاد با کفار
ایستادن واسپ بستن در راه خدای تعالی برای جهاد مرابعه باکسی بار بر چارپا نهادن مراة زن وبالکسر والهمزه
آئینه مراتب کلیه بالفتح شش اند اول مرتبه وحدت حقیقت است یعنی مرتبه صفات وحضرت محمد رسول صلعم
که در ظهور ذات محب وعیان اشیا در این مرتبه منتفی است کان الله ولا شیء معه اشارت برین است ودوم مرتبه
واحدیت است یعنی مرتبه آسمان وآدم صفی که آنرا مقام قاب قوسین نیز گویند سیوم مرتبه عالم ارواح مجردات که در
ظهور بهر روحی است مر امثال خود را چهارم مرتبه عالم وخیال است که در وظهور وجود مرکبات لطیفات است پنجم مرتبه حقیقت
اجسام است که در وظهور وجود مرکبات کثیف است ششم مرتبه حقیقت انسانی است که جامع جمیع مراتب است مراتج
بالفتح

بالفتح راههای تنگ وقفلها مراقی نردبانها مراجعه بالضم باکسی باز داشتن وزن را بخانه آوردن بعد از آن که طلاق
داده باشند او را وباکسی سخن را گردانیدن یعنی باکسی سخن گفتن مراح بالفتح نام کتابیست در علم صرف ونیز جای روح وبالکسر
شادی مراحل بالفتح منزلها مراد بالضم خواسته وبه رقبیله الیت ازیمن وبالفتح گردن گران وعنق را نیز گویند
مرا در مار ضحاکی کشید یعنی در سنگ زاولانه کشید وزاولانه نوعی از بندهای آهنین که بر پای نهند وآنرا جولانه نیز
گویند مرادع بالفتح گرداگرد دهن مرا وش کم اندر کمند او فتد یعنی مراد او نادر بدست افتد یعنی کم
باشد که مال ونعمت بقدر همت او بدست نه او فتد وقیل مراد او در توقف نه افتد یعنی زود بر آید مرادفه بالضم کسی را
در پی کسی نشاندن وبر نشستن [illegible] زبر باده مرار بالکسر بارها جمع مرة ودرخت تلخ مراده بالضم رد کردن [illegible]
مراس بالکسر ممارست وباکسی کوشیدن واز کاری رنج دیدن ودرمان وعلاج کردن مراسله بالضم باکسی کتابت
نوشتن وپیغام فرستادن مراسم بالفتح نشانها مراضعه بالضم فرزند شیرخوار را بدایه دادن مراعاة بالضم
باهم چرا کردن ونگاه داشتن وگوش فرا داشتن وبگوشه چشم نگریستن واز اینجاست که مسلمانان مر حضرت رسول صلعم را
راعنا میگفتند یعنی نگاه مارا چون این لفظ دشنام یهودیان بود حق تعالی را خوش نیامد فرمان شد که بگویند انظرنا بجای راعنا
مراغ بالفتح جای غلطیدن چارپا مراغم بضم میم وغین معجمه جای رفتن گاه وهجرت گاه مراغمه بالضم باکسی
جنگ کردن مراغه بالفتح وبا غین منقوطه جای غلطیدن خر واسپ وجز آن ودهیست وشهریست ولقب مادر
جوبر شاعر که در مراغه شتر آن متولد شد یا آنکه فرزدق او را بدین لقب ملقب گردانید مرافات بالضم باکسی نرمی کردن
واتفاق نمودن وفراهم آمدن وسزاواری مرافض بالفتح مجاری آب در بیابان مرافعه بالضم سخن نزد حاکم بردن
مرافقه بالفتح باکسی همراهی کردن ویاری نمودن مراقب بالضم چشم دارنده وترسنده وبفتح قاف چشم داشته شده [illegible]
مراقبه بالضم چیزی را از کسی چشم داشتن واز کسی ترسیدن مراکب بالفتح جمع مرکب که می آید مراکفه باکسی
اسپ تاختن مرام بالضم مراد مرامر بالضم نام مردی از طی که خط نو نوشتن او در عرب بیرون آورد وهشت کلمه
ابجد هوز حطی نامهای هشت فرزند اوست وایشان را آل مرامر گویند مران بالفتح وتشدید رای مهمله موضعی است
وبالضم تیرها مرانه بالفتح نرم شدن ونرمی وعادت کردن بکاری وسخت شدن ونام موضعی است ونام ماده شتری است
مراوه گاه برین وگاه بران استادن وگاه این کار وگاه آن کار کردن مراوده بالضم کاری از کسی درخواستن
وکسی را بر کاری داشتن مراوغه بالضم باکسی کشتی کردن وباکسی گریزی وروباه بازی وحیله گری کردن مراهق
بالضم کودکی که نزدیک بلوغ رسیده باشد مراهقه بالضم نزدیک ببلوغ رسیدن زن یا مرد مراهنه بالضم باکسی گرو
بستن مرایخ بالکسر آنچه سخت آواز باشد مربا بالضم وتشدید با تربیت کرده شده ونیز نام حلوائیست وبفتح میم وسکون
دوم منظر یعنی دیدن گاه مرباه بالضم والتشدید میوه ترش که در جلاب اندازند مرباع بالکسر چارپائی که بخود از چراگاه
باز آید وچهار یک غنیمت که مهتر لشکر برای خود بستاند واول باران بهاری وشتر که در بهار زاید مرباغ بالضم جسته وخواسته
شده وجای جستن وخواستن مربد بستن گاه چارپا مربع منزل بهاری وچهار چهار وبالضم وفتح را وتشدید با چهار گوشه

ونام شکلی از وفق اعداد ونام چلیپ **مربع خانهٔ نور** یعنی کعبهٔ شریف **مربوط** بالفتح بچیزی بسته شده **مربعه** چوبی
که در زیر بار ستون کنند و دوکس آنرا بردارند **مرة** بالکسر صفرا وقوت وکمال وعقل وبالفتح یکبار و بالضم نام شخصی است و
ابو مره کنیت شیطان است **مرتاج** بالکسر قفل ومرچه در را آن بند کنند **مرتاح** بالضم صاحب راحت ونشاط **مرتب**
بضم یکم وفتح سیوم مشدد ترتیب داده شده وبکسر تا ترتیب دهنده **مرتبه** بالفتح پایگاه وایستادنگاه وقدر وقیمت وبرکوه
ودشتها که درکوه وصحرا کرده باشند **مرتج** بفتح یکم وسکون دوم دریم کشوده ودو چراگاه **مرتد** بالفتح شیر درنده **مرتشی**
بالضم رشوت ستاننده **مرتضی** بالضم وبالف مقصوره پسندیده **مرتع** بالفتح چراگاه **مرتفع** بالضم بلند **مرتفق** بالضم
وفتح فا جای تکیه کننده وبالکسر آرنج وبفتح نیز آمده وبالفتح دیگر آنچه بر او تکیه کنند انکاه که از آن فایده حاصل شود **مرتقب**
بالضم جوینده **مرتک** بالفتح والضم مرداسنگ **مرتکب** بالضم کار کننده وشروع کننده **مرتجل** بالضم شعر وخطبه
که به بدیها گفته شده ولفظی که از معنی بمعنی دیگر بمناسبت نقل کرده شود **مرتکل** یعنی مرداسنگ **مرث** بالفتح مالیدن
وسودن وچیزی را در آب گذاشتن تا بگدازد واما در آب ترتیب دادن والیدن طفل انگشت را **مرثیه** شعری که
برای مرده گویند وا وصاف او شمارند **مرج** بالفتح چراگاه وبحرکه گذاشتن ستور وچیزی را با هم گذاشتن وانداختن
ناقه بچه را بعد از آن که خون بسته شده باشد ومرج الخطبا نام موضعی است در فراسان ومرج راهب موضعی است بشام ویوم
المرج روز جنگ وبفتحتین چسپیدن خاتم در انگشت ودر آمیختن ودر هم شدن وآشفته شدن کار ودین واز اینجا است
هرج ومرج ودر فارسی بمعنی مرز باشد شمس فخری گوید بو اسحاق دارای دوران که چرخ سعادت در احوال او کرده درج
ز مهرش مبادا تهی هیچ دل ز فرمانش خالی مشو هیچ مرج الیمن گشت ذرا آمده شاعر گوید همه اسر لبیر شک سار اگرفت
زمین مرج نامرج دیبا گرفت **مرجان** بالفتح مروارید خورد وبمعنی بُسد نیز آمده والظاهر این معنی فارسی است زیرا که در لغت
عربی بافته نشده وبالضم وتشدید وقیل مخفف معروف که در هند آنرا مونگا گویند وآن دو نوع است سرخ وسفید بر مرغ آ
آزاد کردن کودکان به بندند تا از چشم زخم ایمن باشد واگر صاحب دق به بندد صحت یابد **مرجان پرورده** بالفتح
یعنی لب معشوق وشراب کهنه **مرجاده** بالفتح مرحی که بدان از آب در گذرند واسباب را هم بدان پاره کردن میکشاند
مرجاه مثله **مرجل** بالکسر دیگ مس بزرگ **مرجمک** بالفتح وضم جیم تازی ومیم مفتوح بکاف زده نام غله است
که آنرا بتازی عدس وبهندی مسور خوانند **مرجو** بالفتح وتشدید واو امید داشته شده **مرجول** بالفتح شکاری که پایش
در دام افتاده باشد **مرجوم** بالفتح کشته وسنگسار کرده ودشنام داده شده **مرجون** واپس داشته **مرح**
بفتحتین سخن شادی وخرمی کردن **مرحاض** چوبی که بدان جامه را کوبند **مرحب** بالفتح فراخ شدن وجای فراخ
وفراخی **مرحبا** بالفتح کلمه است که چون کسی بیاید گویند مرحبا یعنی آمدی جای فراخ را وجای تو فراخ باد الطریق وجای ونیز
یعنی خوش باد که می آید **مرحل** بفتح یکم وسیوم وبا حای حطی بمعنی منزل **مرحله** بالفتح مثله **مرحمت** بالفتح مهربانی کردن
وبخشش نمودن **مرحوم** بالفتح رحمت کرده شده **مرحی** بفتح یکم وسکون دوم وبخفیف حاء حطی وبالف مقصوره جای
تیر انداختن **مرخ** بالفتح المدن روغن وجز آن ودرخت وچوب زیرین آتش زنه که آنرا زند اسفل گویند وچوب بالا را

عقار

عقار زند اعلی **مرخشه** بفتحتین وسکون خا موجحش وشوم این ضد سعد **مرخم** بضم معروف کنایه از خاموشی **مرد** بالفتح
بیرنش از حد در گذشتن ومیوه تر وتازه وبضم یکم وسکون دوم بیرنشان وبفتحتین بدست مالیدن ودر آب جنبانیدن ونرم کردن
وبفتحتین وتشدید دال گردانیدن **مرداء** بالفتح والمد ریگستان بیگیاه وروی تابان ودرخشان **مرداة** بالکسر سنگ
زیرین آسیا **مرد احمد کش** یعنی شایسته خدمت ومتابع محمد صلعم **مرداد** بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که
فارسیان مرداد نامند وبهندی بهادون در آن ماه کمال خوبی وحرارت باشد سعدی گوید شخصی نه چنان کریه منظر کز
زشتی او خبر توان داد کندبغلش نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد وبهفتم روز از ماه شمسی ونیز نام فرشته ایست که
موکل است برفصل زمستان وتدبیر ومصلحتی که در مرداد واقع شود بدو متعلق است حکیم فردوسی گوید زهر چه بکام تو ازد
داد زمرداد باش از بر وبوم شاد **مردار خانه** بالضم وباراء موقوف یعنی خانه کنار شطرنج که جهود خانه وبیت الخلا نیز
گویند وبعضی گفته اند خانه از نرد که در آن خانه مهره شش در افتد یعنی از آن خانه بیرون شدن نتواند **مرداس** بالکسر سنگی
که بجاه اندازند تا دانسته شود که آب در وهست یا نه ونام مردی **مرداسنگ** مثل مرتک که گذشت **مردان**
علوی هفت تن سیارات سبعه **مردة** بفتحتین دیوان سرکش **مردف** بالضم از پی در آمدن واز
پی در آورده شده وبضم یکم وکسر سیوم از پی در آینده **مردق** بالضم بیرون گذاشتن تیر از نشانه **مردگیر** نام جشنی است
که مغان در پنجروز در آخر اسفندارماه کنند ودرین پنجروز زنان از مردان آرزو ونیکه دارند بخواهند وبر مردان تسلط کنند
لهذا آنرا مردگیران خوانند **مردگیران** مثله **مردم** آدمی مردمان جمع آدمی وگاهی جمع نیز اراده کنند چنانکه مشهور است
لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع بمقابل آن در عربی انسان است واراده جمع نیز از آن صحیح است وصورتیکه در سیاهی
چشم میماند **مردم زاد** یعنی آدمی زاد سیف اسفرنگی گوید اگرچه دید بجاه دیر میماند بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد
مردم ستا یعنی مداح برای طمع مال **مردم گیا** بالفتح وباکاف فارسی گیاهیست که بصورت مردم برآید وهر که آنرا بکند
بمیرد وعند الحاجت رسنی در میان سگی گرسنه بندند وسر دوم آن در آن گیاه استوار کرده سر دهند وگوشت سگ نمایند چون
سگ بسوی گوشت قصد کند مردم گیاه کنده شود وسگ بمیرد وآنرا سترنگ نیز گویند **مردم گیاه** مثله **مردمک**
بالفتح تصغیر مردم ومردمک چشم یعنی آن سیاهی اندک که در چشم که در چشم بصورت مردم میماند **مردمه** یعنی مردمک
چشم وآنرا بتازی انسان العین گویند خاقانی گوید مردم مجو زنار ومخواه از جهان که هست ماری ومردمی همه ماری و
مردمی چون مرد ومیم مردمه در چشم کاینات گوراست هر دو مردمه چشم مردمی **مردن** بضم میم وکسر دال تاریک
بکسر میم وفتح دال دوک بود **مردود** بالفتح رد کرده شده وباز گردانیده شده **مردوده** بالفتح زن طلاق داده شده
مردوس بالفتح کنده‌ای شامی را گویند **مرده ریگ** چیزیکه از مرده باز ماند ومیراث نیز گویند وبکنایت هر چیز بیکار وبیهوده
را خوانند **مرده ریگی** مثله **مرده سنگ** مثل مرداسنگ که مذکور شد **مردی** بالکسر چوب آنکه ملاح بدست
گیرد وکشتی بدان راند بهند آنرا بتوال گویند ودر فارسی جوانمردی ومردانگی سعدی گوید مروت بیاز ماد اگر زن کین
مرز بالفتح زمینی را که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند ودر آن چیزی بکارند وزمین شیار کرده وکاشته شده ضد بوم

یعنی زمین ناکاشته و ناساخته که در آن خانه و جز آن سازند نخیس آنست که هر چیز است و بوم زمین کاشته و زراعت کرده
مرزا بضم یکم و فتح دوم و تشدید زای معجمه مردم کریمی که آدمی از وفا به کریه مرزاب بالکسر ناودان و کشتی دراز
مرزبان برای موقوف زمین دار و حاکم و سرحد الکوبند حکیم فردوسی گوید چو در کابل این داستان فاش
گشت سر مرزبان پر ز پرخاش گشت مرزابل یعنی سنم مرزنح بالکسر چوبیکه در زیر انگور کذارند و درخت رزرا
از زمین بردارند مرزغن با اول مفتوح بثانی زده و زای منقوط آنکه ان باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی گورستان نیز
مرقوم است حکیم سنائی فرماید ای همه دل بحرص و آز کرده مرتهن داده یکباره عنان خود بدست اهرمن هیچ
نندیشی که تا خود چون بود انجام کار مرغزار آید جزای فعل تو یا مرزغن مرزغان با اول مفتوح بثانی زده و زای منقوط
مفتوح و غین منقوطه بالف و نون زده بر وزن کرزمان مرغزار هو زنخ را گویند که در مقابل بهشت و بمعنی آتشدان هم آمده
و گورستان و قبرستان را نیز گفته اند مرزغه مثله مرزکون بالفتح و الکاف فارسی آنکه مرده که بناز نیش اینرا خوانند
مرزنجوش معرب مرزنکوش که مذکور خواهد شد مرزنکوش بالفتح و الکاف فارسی و زای منقوطه نوعی از ریحان باشد
که در غایت خوشبوئی و سبزی بود زلف و خط را بدو تشبیه دهند شیخ نظامی گفت چو مرزنکوش خطش بر دمیده یعنی
دل را چو طره سر بریده مرزه نوعی از شیر پستانی مرس بالفتح رو بسیار حرارت کننده و ترکردن خرما در آب
و جز آن و انگشت خائیدن کودک و دست بمندیل پاک کردن و مرسش و حوی بفتحتین رسن و مرس در آویختن از دلو
در فارسی بالفتح نام آتش پرستی است مرسال بالکسر شتر کوتاه و شتر اده و نرم رفتار مرسل بالضم و کسر سیوم
فرستنده و بفتح سین فرستاده شده و آدوبچه شده و پیغامبری که صاحب کتاب باشند و بفتحتین جماعت و نوعی از
احادیث که متصل اسناد باشد مرسلات بالضم فرستاده شده ها و فرشتگان مرسله پیوند یعنی زینت
دهنده قلم در مبدا احکام ازلی در شان پیغامبر ما رفته و آن سیاهی در کرات آسمان مرسی بالضم تاب کرده شده و جای
تاب کردن مرش بالفتح خراشیدن و شکافتن پوست بناخن و زمینیکه روی آن خراشیده باشند مرشد بالفتح
راه راست مراشد جمع و بکسر سین و ضم میم راه راست نماینده مرص بالفتح خراشیدن و سوراخ کردن پوست
بناخن مرصاد بالکسر راهی که دران انتظار کسی برند و دوزخ و نام کتابیست مرصد بالفتح جای نگاهداشت
و موضع چشم داشت و انتظار چیزی و بالکسر راه فراخ مراصد جمع مرصع بالضم والتشدید آنچه در طلا جواهر نشانند
و نیز کلامی که قرینه دوم موافق اول باشد در وزن سجع و هر چه جید باشد و زا زوی نگو مرصوص بالفتح بنیاد استوار
و برآورده شده مرض بالفتح بیماری و بیمار شدن و سست نظر شدن چشم از کثرت نگاه مرضع بفتح میم و ضاد
پستان و جای خوردن شیر و بالضم و کسر ضاد معجمه زن شیر دهنده مرضعه بالضم شیر دهنده مرضی بالفتح
بیماران جمع مریض و بکسر ضاد معجمه پسندیده مرط بالفتح موی کندن و بالکسر گلیم از صوف و خز و جز آن که پوشند و بالضم
بزهای نر و مرو کرش و بضمتین تیری پر و نوعیست از چادر مرطوب بالفتح رطوبت ناک و چیزی تر به مرطی
بفتحتین و بالف مقصوره نوعی از دویدن مرع بالضم و فتح را نیست مرعا بالفتح چراگاه مرعش

بالفتح

بالفتح و عین مهمله نوعیست از کبوتر که در هوا معلق میزند و حلقه شود مرعی بالفتح چریدن و چراگاه و گیاه سبز و بالفتح و
با عین مکسوره نگه داشته شده مرغ بالفتح غلطیدن ستور در علف و جز آن و تمام گیاه را چریدن و بفتحتین آب دهان و
در فارسی بالفتح سبزه که بانبوهی روید حیوانات آن را برغبت چراکنند بهندی دوب خوانند و مرغزار از این مرکب است و نام
شهریست و بالضم معروف و آفتاب را نیز گویند نظامی گوید تو و هی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی
یکی از استادان گوید بود طعنه باز تو مرغ روز نه همچو رایت بود شب فروز مرغاب رودخانه ایست که از پهلوی
شهر مرو میگذرد و آنرا مرورود نیز گویند و اصح آنست که موضعی است در خراسان چون بر کنار آن رودی میگذرد آنرا
مرورود گویند مرغ آذر افروز یعنی ققنس و آن مرغیست که تفصیل آن در فصل قاف گذشت مرغ آذر فروز
مثله مرغ آفتاب عالم یعنی آتش مرغان شاخ سدره یعنی ملایک مرغان عرشی مثله مرغان
فلک مثل مرغان شاخ سدره مرغ الکن بالضم روح مرغ باغ یعنی بلبل مرغ بام یعنی بلبل و
موذن که بانگ کننده نماز است مرغ چرخ یعنی آفتاب مرغ چمن مثل مرغ مذکور مرغ دل یعنی عقل
مرغ زبانک باغین موقوف درختی است که برشکل زبان گنجشک شود و آنرا بتازی لسان العصافیر خوانند و بهندی
اندرجو نامند مرغزار عقبی بالفتح و باغین منقوطه یعنی بهشت مرغ زر یعنی آفتاب و صراحی طلا مرغ زن
بفتح یکم و چهارم و باغین موقوف گورستان مرغ زندخوان مثل مرغ باغ مذکور مرغ زیرک سار مرغی که گویند
که مانند طوطی سخن گو شود و سیاه رنگ باشد و آن را سار و سارک و شارک نیز خوانند حکیم اسدی گوید چون شناسد جای خود را
مرغ زیرک سار ما بعد ما پیدا کند اندر زمین آثار ما مرغ سحر مثل مرغ چمن که نوشته شد مرغ سلیمان یعنی هدهد
مرغ شب آویز نام مرغیست که همه شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد و حق حق گوید تا زمانیکه قطره خون از گلوی او چکد
شیخ نظامی گوید نهاده نام آن شبرنگ شبدیز برد عاشق تر از مرغ شب آویز مرغ شب آهنگ مثل مرغ صبح خوان که می آید
مرغ شبخوان مثله مرغ صبح خوان همان مرغ چمن یعنی بلبل مرغ طرب مثله مرغ عیسی یعنی شب پرک
از آن جهت گویند که عیسی ع از خدا خواسته که مرغی سازد بموجب حکم جانوری از گل ساخت مقعدش را فراموش کرد و حق تعالی او را جان
بخشید چنانچه به پرواز آمد و از نظر خلق غایب شد و بیفتاد و مرد حق تعالی چنان مرغی را بی مقعد آفرید تا در عالم باند مرغک دانا
یعنی طوطی مرغ گوشت ربا نام جانوریست گوشتخوار مرغ مسیحا مثل مرغ عیسی مرغ نامه آور یعنی نامه
و هدهد و کبوتر مرغ نامه بر مثله خواجه حافظ این مرغ نامه بر که رسید از دیار دوست آورد حرز جان بخط مشکبار دوست
مرغوا با اول مضموم بثانی زده فال بد و نفرین باشد حکیم قطران بمعنی فال بد نظم نموده کرده از قهر تو نفرین سزای آفرین
کرده از کین تو مرد ای معادی مرغوا حکیم سنائی بمعنی نفرین گفته شاه را گفت مفسدی ز احوال که کند مرغوا بجان تو زال
مرغوب بالفتح خواسته شده مرغول بالفتح و با واو فارسی پیچیده و موی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پیچ
و تاب دران باشد حکیم سنائی گوید چه مغفول جان گسل باشد زلف مرغول غول دل باشد شیخ نظامی نظم نموده بتن بر
یکی آسمان گون زره چو مرغول زنگی گره در گره و بمعنی نشاط نیز آمده مرغوله مثله مرغ یاقوت پر یعنی آفتاب

مرفاء بالفتح والمد داشتنگاه کشتی در کنارهٔ دریا و رفو کردن کاه جامه مرفق بالفتح رنج و مشقت و بضم میم وکسر فا آنچه
بر و تکیه کنند مرفقه بالکسر بالش مرفوع بالفتح بلند برداشته شده و برداشته شده و حرکت پیش داده شده و نیز رفتار را گویند
مرقه بفتحتین و تشدید با شکسته بستن مرق بالفتح شوربا کردن در دیگ و پوست بوی گرفته و سر دو گنبز کان و فرومایگان
و موی از پوست باز کردن و بیرون شدن از بیم و بالفتح والکسر و فتح را شوربا و آغشته در گشت و الیزمی افتد مرقب بالفتح
جای نگاه کردن مرقد بالفتح خوابگاه و کنایه است از گورستان مرقع بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد و خرقه که در ان
پارچه های جامه مربع و بسیار دوخته باشند ظهیر گوید هنوز نا سزا نوست کبریای ترا مرقعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام
مرقع دار ابلیسی یعنی نایب و خلیفه ابلیسی که بصورت صوفیان کار بد کند مرک بالضم آب بینی که غلیظ و سطبر باشد
و بکاف تازی معرب مرغ مرکاز بالکسر پرکار مرکامرگی هر دو میم مفتوح و هر دو کاف فارسی عالم و مرگ عام بتازی
طاعون خوانند مرکب بالفتح وکسر کاف گروه سواریان از اسب و شتر و جز آن و بضم و تشدید معروف ضد مفرد و نیز سیاهی
که آن بنویسند و میوه ایست خرد و تر مرکب جسم یعنی باد و هستند جم مرکب جم باد زیرا که تخت حضرت سلیمان
را باد میبرد مرکز بالفتح جای کندر و بمعنی دایرهٔ پرکار و جای بودن مردم و میانهٔ دایره مرکز خورشید یعنی دنیا مرکز
مثلث بالفتح آن چهار اند یکی مرکز مثلث آتشی دوم مرکز مثلث بادی سیوم مرکز مثلث آبی چهارم مرکز مثلث خاکی
مرکل بالکسر راه و پهلوی اسپ که پای فرو کوفتن گاه سوار است برای راندن مرگ موش یعنی سم الفار باشد
مرکن بالکسر ظرفی از سنگ و یا از گل که در ان چیزها شویند مرکو باول مضموم و ثانی زده و کاف عجمی مضموم و واو
مجهول کنجشک باشد مرکوز بالفتح نهاده شده مرکوم بالفتح بر هم نهاده شده و جمع کرده شده مرم بفتحتین یعنی
رمیده مشو مرماغ بالضم جسته شده و خواسته شده مرماک بالکسر سازی که با ماهی پای مناکه آنرا منیا گویند و چوب
دو شاخه که در خرگاه سوی در کنند مرمد بالضم و فتح میم دوم از سرمه بمعنی همیشه این لغت معرب است که در کلام شاه
قاسم انوار افتاده مرمر بفتح هر دو میم سنگی است معروف سپید و نرم و آنرا رخام نیز گویند مرن بالفتح دست و پای
ستور بروغن چرب کردن بسبب سودگی و بفتح یکم وکسر دوم حال و خلق و خوی مرنان بالکسر کمان سخت مرنج نام
قلعه ایست از ملک هندوستان مرنگ مثله مرو بالفتح سنگ سپید براق که آتش از آن بدر آید و نوعی از ریاحین و
نام داروئیست و نام شهریست و در فارسی نام دو شهر است یکی را مرو شاه جهان گویند و دیگر را مرو رود و گیاهیست خوشبو و رود خانه ایست که
شهر مرو بر لب آن واقع است مرواء باول مضموم ثانی زده فال نیک و دعای خیر باشد حکیم خاقانی نظم نموده از خاک
صفا صفا پذیری مروا ز جمال مروه گیری شیخ نظامی فرماید نه مروای هست این حال پیغام نمیدانم چه خواهم دید ازا بام
مروارید بالفتح دُر و نام علتی است در چشم که او را آب مروارید نیز گویند و هندوان موتیابند خوانند مروای نیک نام
نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد فرماید چو بر مروای نیک انداختی بال همه نیکو شدی مروای
آن فال مروة بالفتح کوهیست در مکه و سنگ سپید درخشنده و بفتحتین و با واو مفتوح شده مردمی و مردی کردن مروح
بالفتح شادمان مروحه بالکسر باد زن و بالفتح وزیدن گاه باد مرواز باد یعنی فراموش مباد مرود بالکسر میل و بز

چرخ

چرخ و آهن دهنه لجام و بفتحتین عادت کردن و دایم بودن چیزی و بضمتین و با واو فارسی نام میوه ایست که آنرا امرود نیز گویند
مرور بضمتین بگذاشتن و رفتن و بمدت روزگار و دراز روزگار مرورات بضمتین بیابان خالی از درخت مرورود
نام رودخانه باشد که شهر مرو بر لب آن واقع است و آنرا مرغاب نیز گویند جامی نظم نموده ز ناگاه در مرورودش بگشت ازان
پس که شد روزگارش درشت مروس بالفتح علاج مروسی باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و سین مکسور و یای
مجهول عادت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری بهنگام بچیزی مروسیدن عادت کردن بچیزی و رنج بردن در کاری
مروشاه جهان نام شهریست که آنرا مرو نیز گویند مروض بالفتح ریاضت داده شده و رام نموده شده مروق بالفتح
شراب صاف کرده شده چنانکه اصلا در و غش نبود از غایت صافی مرون بالضم و کاف اشم و پنبه رسیدن و بفتحتین نرم شدن
و عادت کردن بر چیزی و سخت شدن دست در کاری نمودن مروه مثل مروای مذکور مروی بالفتح روایه کرده شده
مرها بالفتح والمد چشم بی سرمه و زنیکه سرمه در چشم نکشد مرهفات بالضم شمشیرها و تیغهای باریک دم کرده شده مرهم
بالفتح داروئی که بر جراحت نهند مرهون بالفتح گرو مری بالفتح دوشیدن و بیرون آمدن باران از ابر و ستور را گرم راندن
و دست بر زمین زدن برای نشاط یا انکار چیزی و بالکسر و یای مشدد رگیکه راه گذری آب و نان است و در فارسی بالکسر و
بایای فارسی پوشیدن با کسی مرتبه سری مریج آمیخته و در هم شده مریخ بالکسر و تشدید بخت شاد شدن مریخ آفتاب
عالم یعنی آتش مریخ ژند بالکسر دره و کری که ژنده او همچو مریخ است و در اوانست بمعنی مریخ زخم مریخ سلب یعنی
سرخ پوش و سلب بفتحتین ربوده و پوست درختی یمن که از وی رسن تابند مرید بالفتح متمرد و سرکش و بیرون رونده از فرمان
خدا و بفتحتین جمع و خرمای بشیر زکرده شده و نام قفل و نام قلعه ایست و بالضم اراده چیزی کننده و تیز دست بیعت که شخصی صاحب
خلافت دهد و بر سر او مقراض راند و کلاه پوشاند و از گناهان توبه دهد مرید ذرهٔ ذرات کائنات شود ولی که جلوهٔ خورشید را
طلبکار است مریز بالفتح مرو ز انار و باز بره و قصد کننده و در ریسمان دراز سخت تافته و جامه این کتاب را افغانان مرین گویند
و این غلط عام است اصل این فقره مریست مریز بانک باول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول و زای منقوطه نام داروئیست
که آنرا خوب کلان گویند مرشیم باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و شین منقوطه مفتوح خسته بند را گویند و آن چیزی باشد
که بر جراحت به بندند مریض بالفتح بیمار و نیز جای گوسپند مریع آبادان و چراگاه فراخ آب و علف مریق بالفتح
سخت بیدیانت مریم بفتح یکم و سیوم نام مادر حضرت عیسی ع و نام زنی که روزه گرفت روز یازدهم ماه رجب بنیت رهاندن
پسر خود از قید و نیز نام منکوحه خسرو مریم عقور یعنی شاخ انگور در ایام خزان مریه بالفتح شک و گمان مز بالفتح
و تشدید زای معجمه مکیدن و بالضم ترش و شیرین و بالکسر افزونی و بالکسر و با زای فارسی که ضد راست و بالضم مژهٔ چشم و چیزیکه هموار و تاریک
کند مزای بفتح میم و زای منقوطه شدده و ممدوده شراب مزاج بالکسر آمیختن چیزی بچیزی و کیفیتی که از آمیختن چیزها بهم رسد
آنچه بدان شراب را آمیزند و سرشتی و کیفیتی که از امتزاج چهار عنصر بهم رسد و انگبین مزاجیة بالفتح مزاح و شکل مزاج گوهران
یعنی عناصر اربعه مزاج گوی کسیکه موافق مزاج سخن گوید مزاح بالضم خوش طبع و بالکسر با همدیگر خوش طبعی کردن و جای
فرح و نام کتابی در علم صرف و بالضم والکسر کفک کردن مزاحمة بالضم کسی را زحمت دادن و تنگی نمودن بر کسی مزاد

مزارت بالفتح جای زیارت مزار بالفتح جای زیارت مزار و آبدست دان و توشه دان خیک مزاده و انبا بالفتح افزون کردن
مزاق بالکسر جمع مزارع مذکور مزارعه بالفتح کشت تار مزارع بالفتح صلب شدن و سخت دل شدن سخت منقوطه و بزای بالفتح
مزانات باشند بیابان و اراضی که در میان آبادانی شهرها منقوطه و بزای بالفتح مزالف رفتار تیز و چست شتر ماده بالکسر
مزاوله بالضم درین کردن جهت انگیزی البحیری چیزی مزاوجه مزان بمعنی همان بزبان مزاوان زنا کردن بالکسی بالضم
مزایره مذکور مزاد مثل مزاید بها از بالفتح مزایا یک شدن زده بالضم مزاحمه ماندن و در خواستن و شیدن داگر
بدبخت و بی دولت سخت شده و سیوم و فتح اول و کم بضم مزیق شدن جدا کرده که از بالضم مزایله زیور پر زین بالفتح
مزبله بالفتح سرگین دان و آنجا مزبور بالفتح و بزای معجمه نوشته شده مزج بالفتح انگبین و آمیختن شراب و جز
آن و بالکسر و فتح زای منقوطه و تشدید جیم سبزه کوتاه مزجاة بالضم اندک و کالای کینه مزجل بکسر میم و فتح جیم مثل مهمی تیر
نیز مذکور مزجی بضم کم و فتح دوم مشدد و بالف مقصوره رانده شده و کسی که خود را بقومی دیگر وابسته باشد مزح بالفتح
خوش طبعی و ظرافت کردن و لاغر کردن مزحزح بالضم و زای اول و کسره و بضم کم و کسر چهارم دور کننده مزخرف بضم
کم و فتح دوم باطل و آرایش کرده شده مزخه بفتح میم زنا کار زن مزد بضم کم اجرت کار مزد دندان بالضم یعنی آن
نقد که فقرا را بعد طعام خوراندن بدست دهند مزدغه بالکسر بالش سر مزدقان شهریست در کوهستان مزدک
بالضم و بازای منقوطه نام مردی که در غایت فصاحت و کیاست بود و بالفتح نام مردی از نیشاپور که در زمان قباد دعوی پیغامبری
کرد و دین مغان برقرار داشت تصرفی که کرد آن بود که نکاح از آن برطرف ساخت و تصرف از مال دور کرد و گفت که میباید
باهم مساوات منظور دارند در مال و زن و هرکس که زن متعدد و مال بسیار داشت ازو گرفتنی و بدیگری دادی یا خود گرفتی اوباش
و رنود را این مذهب خوش آمد و چون قباد را با زنان بکبر با رغبت بود این مذهب آشکار ساخت آخر نوشیروان او را بکشت
مژگان برابرو زدن یعنی اعراض کردن خاقانی گوید رقیب آمد که بیرونم کند مژگان برابرو زد که این مایه غذائی تو
که ما را بار غارات این مژدکانی چیزی که برای مژده بت مزدن نام شهریست در کوهستان مزدور دیوان
یعنی آنکه کارهای بیفایده و خدمت بی اجرت نماید مژده بالضم و قیل بالفتح و بازای فارسی شادی و خبر خوش نیز بشارت
و بالفتح سزاوار این عرب بیت مزر بالکسر نفاع ارزن وجو و درداوان و بالفتح آشامیدن چیزی بجهة چاشنی مزرع کشت زار
مزرعه مثله مزرعه خاک ظلمت خاک جهان و قالب مردم و گور مزروع بالفتح کاشته شده مزره بالفتح
چراغدان و در بعضی نسخ بتقدیم را بر زای منقوطه مرقوم است مزع بالفتح شتاب رفتن اسپ و آهو و بکسر میم و فتح زای
منقوطه چست رفتار مزعاج بالکسر زنیکه یکجا قرار نگیرد مزعفر بضم کم و فتح دوم بزعفران رنگ کرده شده و شیر درنده
مزعه بالضم پاره گوشت و بالکسر پاره پیه مزق بالفتح جامه دریدن و پاره کردن و بنجال انداختن مرغ و بالفتح و کسر زا پاره
های جامه دریده مزقه بالکسر مثله مزکت بالفتح و باکاف فارسی مکسور بوزن و معنی مسجد همچنانکه شیخ بو علی در حکمت
علائی این لفظ را استعمال کرده حکیم سوزنی فرماید سرو باغ کفایتی بهتر دیگران در مقابل تو بست ز شرف تری زهر مردم
همچو بیت الحرم ز هر مزکت مزکوم بالفتح آنکه زکام دارد مزکه بالکسر هوای بیرون بود مزکی بالضم و باکاف مفتوح

مشدد و بالف مقصوره پاک گردانیده شده و ستوده و زکاة داده شده مزلاج بالکسر پس کلید که آن در بندند و بی کلید
وا کنند و زنیکه سرون او لاغر و در هم خشکیده باشد مزلاق بالفتح مثل در معنی اول مزلاج مذکور مزلج بضم میم و فتح لام
مشدد اندک و کسی که خود را بقومی وابسته باشد و از ایشان نباشد مزلق بالفتح جای لغزیدن مزمار بالکسر نائی که
مینوازند مزمز بکسر یکم و سیوم و با هر دو زای فارسی مگسی است سبز که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم افتد
مزمزه بالفتح جنبانیدن مزمل بتشدید زا و میم جامه در پیچیده مزمن بالضم مرض دیرینه و چیزی دیرینه
مزمهل بالضم آب صاف مزمیر بالضم مرد بسخت خشمناک مزن بالضم باران و ابر سفید مزنک بفتحتین و
سکون نون و کاف عجمی ناخوشی و زشتی مزواج زنیکه بسیار شوهر کند مزوجه بالضم و با واو مشدد زن جفت کرده شده
و کلاهی که میان آن پنبه آگنده باشد و نام حلوائیست که از بادام سوده و شکر میپزند مزود بالکسر انچه دران نان کنند و توشه
دان راه مزور بالضم و تشدید دوغ آشامی که بیمار را دهند چنانچه در دیار ما از برنج و مونک ظهیر فاریابی گوید وقت
گزاف تو برسم مزوری بیمار عشق را شکر آر روان دهند مزوره مثله مزوع بالضم زود گذشتن مزون بالضم
روشن روی و رفتن و پر کردن خیک از چیزی و بالفتح زمین عمان مزه بضم یکم و فتح دوم مشدد شراب ترش و بفتح میم و به
تشدید زا شراب خوش لذت و بالکسر و بازای فارسی موی و در اصطلاح عاشقان اشارت از نیزه و پیکان تیر است که از بهر کرشمه
و غمزه معشوق بهدف سینه عاشق میرسد و آن بیچاره را مجروح میکند مزهر بالکسر بربط یعنی عودی که می نوازند مزیته
یعنی افسانه دی مزید افزون و افزون کرده شده مزیدن بالفتح خوشیدن و نیز بمعنی مکیدن آمده مزیده بالفتح
و با زای فارسی نام بازی است مزیز بالکسر و فتح بای موحده قلم که بدان بنویسند مزین بضم یکم و فتح سیوم مشدد آراینده
و نیز آنکه موی را سترد مس بالفتح و تشدید سین سودن و دیوانه شدن و دیوانگی و در فارسی بندی باشد که بر پای مجرمان
نهند فردوسی گوید همه زان ابرانیان ولس در آرند شیر ژیان را بمس و بزرگ و مهتر را گویند مسا بالفتح والمد
شبانگاه و ضد صبح مسابعه بالضم هفت بهفته کاری کردن مسابقه بالضم با کسی پیشی کردن در دویدن شاهد
مسابه بالضم کسی را دشنام دادن مساتره بالضم چیزی را پوشانیدن مساجد جمع مسجد مساح بالفتح و تشدید
سین مهمله پیماینده زمین مساجه بالضم با یکدیگر زنده کانی کردن و نیک آمیزش کردن مساحته بالضم پیمودن زمین
مساحله بالضم بر کنار دریافتن مساخته بالضم و با خای منقوطه احمق نمودن مسارب بالفتح بالاخانها و کیاه
زارها مساربه بالفتح غمگین کرده شده مسارعته بالضم شتابیدن و شتافتن مسارقه بالضم دزدیدن و بچیزی
نگریستن مساره بالضم با کسی راز گفتن مساس بالکسر با یکدیگر سودن و جماع کردن مساضحین بالضم
مردان زنان کننده مساع بالکسر چاروائی که بخود چراگاه رود و بیاید مساعات بالضم با کسی شتاب رفتن و
کنیزک زنا کردن یا کنیزک کسی مساعد بالضم یاری دهنده مساعده بالضم یاری کردن مساعقه مثله مسافاة بالضم با یکدیگر سفاهت
کردن یعنی نادانی و سبکی کردن و تیز رو برو سخن گفتن مسافحة بالضم زنا کردن مسافران والا یعنی اولیاء الله
و سالکان راه خدا و طالبان مولا مسافره با کسی سفر کردن مسافقه بالضم بر یکدیگر را کشیدن و گرفتن و بر یکدیگر

حلا بردن مسافه بفتح یکم وسیوم دوری و دوری ادن کاه یا بات مسافهه بالضم باکسی تازگی و سبکی کردن و درشت
داشتن مشک وجز آن که مردم از آن آب خورند مساف جای زدن مساقاه بالضم باکسی نرمی کردن و باهم
آب کشیدن و زمین بکسی دادن برای زراعت مساقط جاهای زدن و او جمع مسقط است مساک بالفتح
بخیل شدن و جای آب مسال بالکسر جوالدوز و بضم میم نحیف اندام طرف ریش و جانب رو کردن مسالت
بالضم درخواستن و پاشیدن و چیزی که از آن پرسیده شود مسالح کنده‌گاهها و جاهای ترس مسالک بالفتح
جمع راه مسالمه بالضم با کسی آشتی کردن مساله معروف پرسیدن مسام بالفتح و تشدید میم سوراخهای بن
موی بدن مسامات بالضم جزیره که با کسی معارضه کردن مسامحه بالضم با کسی کار آسان فراگرفتن و نرم کردن
مسامره بالضم با کسی افسانه گفتن و فرو گذاشت کردن استری کردن الکار آسان فراگرفتن از کسی مسانحه از طرف
راست درآمدن شکار و غیره مساندت بالضم مخالفت الکلفت مسانه زبان تازی شعر مسانه بالفتح شتر ترشتر زاده را
دندان زردی مسانهه بالضم چیزی یکسال بکسی دادن و یکسال ستادن و درخت فراکسال بار آوردن و یکسال ناآوردن
مساوات بالضم برابر کردن و برابر آمدن مساوت با کسی ازگفتن و با کسی معارضه کردن بهتری و بسیاری
مساوقه بالضم با کسی مخالفت کردن در سخت جنگی مساوکه بالضم با کسی مساک بدندان مالیدن و لاغری سر کردن ستور
از غایت لاغری و ضعیفی مساومه بالضم با کسی بکت کردن در بیع مساوی بالضم برابری مساهره بالضم با کسی بیدار
بودن و بیدار کردن مساهله بالضم آسان گرفتن و آسان کردن مسایح بالفتح کنده‌گاهها جاهای ترس و خوف
دشمن مسایره بالضم رفتن مسایفه بالضم با کسی شمشیر زدن مسایله بالضم از کسی چیزی پرسیدن مسبحه بضم
یکم و کسر سیوم مشدد انگشت شهادت مسبعه بالفتح زمین بسیار سبع مسبله بالضم و الفتح کسیکه پای بند کسی شود
که بدان سبب جائی نتوانست رفت مسبوت بالفتح علت سبات رسیده شده و مرضی سبات گذشت و مرد بیهوش
مست بالضم یخ گیاهیست خوشبو که آنرا مشک بید گویند و بتازی سعد و بهندی موتهه خوانند مستاجر بالضم چیزی را
پوشیدن مستار باول مفتوح بتانی زدو نام کتابیست و دوائی که بوی خوش آید و در غایت تلخی باشد مستاس
بالفتح کار شوریده مستانه بالضم با کسی برابری کردن و آب کشیدن مستثنی بالضم و بالالف مقصوره بیرون کرده
شده از طایفه مستجاب بالضم پاسخ کرده شده و جواب داده شده مستجابه بالکسر بیل که آن گل از زمین برکشند
مستحاضه بالضم زنیکه در ایام حیض و نفاس خون بیند مستحب بالضم و تشدید بای ابجد برگزیده و دوست داشته
شده مستحیل بالفتح طلب محال مستدعی بالضم و بالف مقصوره درخواسته شده مستدیر حلقه صفت
و دایره شکل مستراح بالفتح موضعی و جای آسایش و فراغت مسترد نوعی از دو نوع مازریون که آنرا بعضی برگ
بزرگویند مسترج بالضم طلب راحت کننده مستسقی بیماری که هر چند آب بخورد و سیر نگردد چنانچه در استسقا گذشت
شاعر گوید نظم محنت شناها دل بیمار محنت کش بکرد و سیر از آنگونه که مستسقی بشرب الما مستشرفات سر بالا گرفته
شده مستشیر بالضم فربه و آنکه با کسی مشورت کند مستطاب پاک آمده و خوش آمده مستطیر بالضم پراکنده

وآشکار

وآشکار شده و فاش شده و رسیده شده مستظلم بالضم مظلوم مستظهر بالضم طلب ظهور کننده و قوت یابنده و قوت
دهنده و پشتی طلبنده مستعار بالضم طلب عاریت کرده شده مستعان بالضم یاری خواسته شده مستعد بالضم
ساختگی و آمادگی چیزی کننده مستعذب بالضم شیرین کرده شده مستغرق بالضم غرق شده و همه را فرا رسیده
مستغل بالضم و تشدید لام جای غله مستغیث بالفتح فریادخواه مستفره رسنده و بیرون رفتن و خواهنده
مستقع بالضم و الفتح جای ایستادنگاه آب مستفیض بالضم جوینده و فاش شده و پراکنده و قصه و فراخ بسیار مستقر
بالضم و با قاف مفتوح آرام گرفتن مستقه بالضم و بفتح تا و قاف دراز آستین مستقیم بالضم راست مستکین
بالضم فروتنی کننده مستلم بالضم سرگشته و بیچاره و دردمند مستم بالضم و تشدید نام مغاصبت مستمر بالضم
و تشدید را استوار و روان مستمطر بالضم و بکسر طا جوینده و بفتح طا موضع آشکار مستمند بالضم حاجتمند و غمگین کرده
گوید چنین است کار سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند مستواره آنچه که در دست آید همچنانکه اشتواره هرچه در پشت
توان برد مستوجب بالضم سزاوار شونده مستودع بفتح اول امانت گاه و بکسر دال امانت نگاهدارنده مستور
پوشیده شده و پوشانده مستوشمه زنیکه بر دست خود نقش سوزن فرماید مستوفی بالضم تمام گیرنده و عهده داری
که سر دفتر باشد و بالضم و بالف مقصوره تمام رسیده شده مستوقه بالضم زنیکه بدست خود نقش کردن فرماید مستولی
بالضم غالب و قادر مستومند مثل مستمند مذکور مستی بالفتح سکر یعنی بچیزی بیهوش شدن و در اصطلاح متصوفه عبارت
از حیرتیست که در مشاهده جمال دوست سالک صاحب شهود را دست دهد مستین بالضم ظاهر مسجد بالفتح
و کسر جیم و بفتح نیز آمده عبادتگاه و بفتح جیم پیشانی و جای سجده دادن و در اصطلاح سالکان مظهر جمالی را گویند و قبل آستانه پیر و
مرشد مسجل بالضم و تشدید جیم سجل کرده شده و آن قباله با مهر مسجور بالفتح پر کرده شده مسجون در بند کرده
شده و در زندان کرده شده مسجهر بالضم سپید مسح بالفتح دست مالیدن و مسح سر و موزه کردن و جماع نمودن و شمشیر بریدن و بالکسر پلاس
یعنی کلیم و بفتحتین هر دو ران بهم سائیدن مسحاء بالفتح والمد زمین هموار و سنگریزه ناک و بیگیاه و زن لاغر سرین
مسحل بالکسر سوهان و زبان تیز و خر و نام شخصی مسخ بالفتح برگردانیدن صورت بصورتی بدتر از صورت نخستین و رفتن
مزه چیزی مسخر بالفتح افسوس داشتن و بالضم و فتح خای مشدد رام کرده شده مسخره آنکه مردمان مطایبه کننده و
استهزا و سخریه کننده و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند که در هنگامه مردمان کشف و کرامات خود بیان کند و لاف در ولیئی و
معرفت زند مسخنات بالضم گرم کنندگان مسخنه بالکسر و با خای منقوطه یک نوع دیگ است مسد بفتحتین
لیف خرما که هیزم بدان بسته بود و سلسله حدید در دوزخ مسدس عالم بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد شش جهات
مسر بفتحتین یخ مسربه بفتح و ضم رای موئیکه مانند خط از سینه تا ناف برآمده باشد مسرة شادی و آنچه بیننده سیر و از خود نو
مثل مکتوب مسرت اسلوب مسرجه بالفتح چراغدان مسرد بالکسر سوزن کفشگران مسردله بالضم کبوتربازی شاهم
مسرع چرخ یعنی ماه مسرف بالضم آنکه بی اندازه خرج کند مسرمد بضم یکم و فتح دوم یعنی همیشه مسرور بالفتح شادمانی
و خوشی مسروق بضم یکم و فتح دوم سراپرده مس زراندود محبت با نفاق و دروغ راست مانند مسط بالفتح

فرو ریزیدن چیزی از جائی و بدست بیرون آوردن آب منی و از رحم ها بیان **مسطار** بالکسر شراب ترش **مسطح** بالکسر ستون
خیمه و زمین هموار و بالفتح موضعی که خرما و گندم دران اندازند تا خشک شود **مسطر** بالکسر آلتی که بدان سطرها درست کنند
و بالفتح جای ستور **مسطور** نوشته شده **مسع** بالکسر باد شمال **مسعار** بالکسر چوب که بآن آتش را فروزند **مسعر**
مثله **مسعط** بضم میم و عین دارو دادن و بالفتح طرقی که از آن سعوط کنند **مسعود** بالفتح نیکبخت کرده شده و نام دو پادشاهی
که شاعر هم بود **مسغب** بالفتح و بالغین منقوطه گرسنگی **مسغبه** مثله **مسغوب** بالفتح ربوده شده **مسفره**
بالکسر جاروب **مسفسفه** بضم میم و فتح دوم و کسر سیوم بادی که خاک و گرد را بر انگیزد **مسفن** بالکسر سوهان و تیشه
چوب تراش **مسقام** بالکسر آنکه بسیار بیمار شود **مسقط** بضم میم و کسر سیوم اوفتادن گاه و مسقط الراس جائی که بچه
از شکم مادر بزمین افتد و بفتح یکم و کسر قاف افتادن گاه و خطا کننده در سخن و در نوشتن **مسقع** بالکسر سخنگو و بلیغ و فصیح
مسک بالکسر مشک آهو **مسکب** بالفتح آب روان گردانیده شده و برای زمین **مسکت** بالضم خاموش کننده **مسکر**
بالکسر آنکه بسیار شراب خورد **مسکک** بالکسر لام سازی که بدان شیوازه **مسکل** مثله **مسکن** بکسر کاف موضعی است
بکوفه و بفتح کاف منزل و جای آرام **مسکنت** بالفتح دردمندی و بیچارگی و آرمیده شده **مسکوب** مثل مسکب مذکور
مسکیر آنکه بسیار شراب خورده مست شود **مسکون** الفتح نشستگاه **مسکه** بالکسر روغن تازه ماده گاو و بفتحتین
دست برنجن غیر نقره یعنی دستانه از عاج و بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم بخیل و بضم یکم و سکون دوم بقیه هر چیزی **مسکین**
بالکسر آنکه هیچ ندارد و یا آنکه کفایت او بسود نداشته باشد و در عربی بمعنی ضعیف ذلیل و بیچاره و مظلوم و بی نکبه و آنکه باشد
فقر و فاقه از حرکت و قوت باز باشد **مسل** بفتحتین راه آب **مسلاخ** بالکسر پوست از افتاده باشد و پوست باز
کرده هر چیزی باشد **مسلاط** بالکسر ذاکله **مسلان** بالضم جای جاری شدن آب **مسلبت** بالضم
و فتح لام داخل در روز سبت شدن و آنکه حرکت نکند **مسلته** بالکسر و فتح سین و تشدید لام جوال دوز **مسلحه** بالضم
جای ترس که نگاه دشمن و مردم با سلاح **مسلسل** بضم یکم و فتح بر دو سین پیوسته یعنی چند مسلسل گویند **مسلف**
بالضم زنی که عمر او بچهل و پنجاه رسیده باشد **مسلک** بالضم راه **مسلم** بالضم آنکه اسلام دارد و بضم یکم و فتح دوم
و سیوم مشدد باور داشته و سپرده و بسلامت داشته و تسلیم کرده شده و نیز نام مردی **مسلمه** بالضم سلامت داشته
شده و گردن نهاده شده و باور داشته شده **مسلوب** ربوده شده **مسلول** شمشیر از نیام بیرون کشیده و مرد بیماری
که سل داشته باشد **مسمار** بالکسر میخ **مسماس** بالفتح کار شوریده **مسماک** بالکسر چوب خیمه و چوب شاخه که
خرگاه را دراز کنند **مسمط** آنچه بر دوال زین آویخته باشد و سوالی که جواب داده نشود و حکم روان و شعری که در هر بیت سه
قافیه یا زیاده باشد و بالکسر دندانه کلید **مسمع** بالکسر گوش و رسته میانه دلو و بضم میم اول و کسر میم دوم شنوده
مسمن بالضم و بفتح میم مشدد فربه کرده شده و بکسر میم فربه کننده **مسموط** یعنی نوعی از کفش **مسمون** بالفتح
روغن و فربه روی **مسمی** بالضم و بالف مقصوره نام کرده شده یعنی ذات را نامند **مسن** بالکسر و فتح سین مهمله
و تشدید نون فسان و سنگی که بآن کارد و شمشیر تیز کنند و بالضم و کسر سین با نون مشدد بسیار سال خورده **مسند**
بالفتح

بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ و بالضم روزگار و پسری خوانده و خطی است که قبیله حمیر مینویسند و پشت باز داده شده و حرامزاده و زنا
و بالضم و تشدید نون مفتوح افراشته شده و بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر **مسند آسودگان** یعنی ملک جهان و قبور
مسند جم یعنی باد **مسنده** بالضم و فتح نون مشدد دیوار افراشته و باز نهاده **مسنگ** بالفتح و با کاف فارسی
فاره و اندام شکستن و قمار باز و دزد و راهزن **مسنم** بالضم و تشدید نون خانه که بامش بر افراشته باشد و قبر که بطریق برافراشته
باشد **مسنون** بالفتح بوی ناک و کنده و صورت کرده شده و روشن گردانیده و راه و روش نموده شده و ریخته شده مسنون
بالوجه آنست که یعنی و روی او دراز باشد و نیز سنان تیز **مسواط** بالکسر کفگیر **مسواک** بالکسر معروف آنکه ازو دندان بمالند
مسوح بالفتح داروئی که بچیزی مالند **مسور** بالکسر تکیه و بالش که از پوست تیار کنند و نیز نام مرد است **مسوس** بالفتح
آب نه شیرین و نه شور و نیز بمعنی سودن **مسومات** بالفتح بلند برداشته شده و نیز طبقهای آسمان **مسومه** بالفتح
و تشدید واو چرانیدن و نشان کردن و بالضم چرانیده و نشان کرده شده **مسهر** بالکسر و الفتح مثل و معنی اولین مسور مذکور
که بالا گذشت **مسهک** بکسر اول اسپ تیز رفتار **مسی** بالفتح بردن دست در رحم شتر ماده و آب منی از فحل
بدر آوردن و بضم یکم و کسر دوم بدکردار و بفتحتین و بالف مقصوره شبانگاه **مسیاح** بالکسر آنکه در شهر گردد و سخن چینی
مردمان بکند **مسیح** بالفتح عطا کردن و عطا خواستن و خرامیدن و دوست و بسیار مصاحبت کننده و دروغگو
و پاره نقره و زر بی سکه و لقب حضرت عیسی ع و بعضی گفته اند آنکه دروغ گوید و یک چشم و یک ابرو ندارد و مردی که
مجامعت بسیار کند و اسپ تیز رفتار **مسیحا** بالفتح لقب حضرت مهتر عیسی ع **مسیح قدم** یعنی شکسته
پای و بمعنی گوشه نشین **مسیر** بالفتح رفتن **مسیس** بالفتح سودن و خرامیدن و نام درختی **مسیط** بالفتح
آب تیره و بوی ناک که در حوض مانده باشد **مسیک** بالفتح بخیل **مسیل** بالضم جای روان شدن آب
مش بالفتح و تشدید شین دست بچیزی مالیدن که تا پاک شود و پاره و شیر اشتر دوشیدن و پاره در پستان گذاشتن
و در استخوان نرم را خائیدن و گرفتن چیزی را بیکدیگر و چیزی را در آب جنبانیدن **مشاء** بالفتح و المد بسیار فرزند
شدن زن و بفتح یکم و سکون دوم و المد رونده **مشاءاة** بالضم از کسی پیش رفتن در دویدن **مشایع** بالضم با آخر
چیزی پیوسته و همراه و مصاحب **مشابهه** بالضم بچیزی شبیه بودن **مشاتمه** بالضم مر یکدیگر را دشنام دادن
مشاجرة بالضم با کسی خلاف کردن **مشاحة** بالضم با کسی در چیزی بخیلی کردن **مشاحر** بالفتح چوبهای
هودج **مشار** بالفتح کندوی مگس انگبین و بالش چرمینه **مشارب** بالضم آب خورها و بالاخانه **مشاربه** بالضم
با کسی شراب خوردن **مشارة** بالضم با کسی بدی و مخالفت کردن **مشارز** بالضم بدخلق و درشتخو **مشارزه**
بالضم باهم نزاع کردن و بدخوئی و درشتی نمودن **مشارطه** بالضم با کسی شرط کردن **مشارفه** بالضم با کسی تفاخر
کردن بحسب و بزرگی و بر چیزی مطلع شدن **مشارکه** بالضم با کسی انبازی کردن **مشاش** بالضم زمینهای نرم
و استخوانهای نرم که توان خائید و نفس و طبیعت نرم را نیز گویند **مشاطبه** بالضم رفتن با کسی بدو طرف رودخانه
چنانکه یکی از آن طرف رود و دیگر ازین طرف **مشاطره** بالضم مال را بدو نیمه کردن و نیمه پستان دوشیدن **مشاطه**

بالضم موی را شانه کردن که در هم افتاده باشد و بفتح و تشدید شین زنیکه عروس را بیاراید و زنیکه شانه کند عروس را و بکر را
مشاع بالضم بخش ناکرده و فاش کرده و آشکار نموده شده **مشاعر** یعنی جای شعور یعنی حواس باطنی و بمعنی جای
عبادت نیز آمده **مشاعرة** بالضم با کسی در کاری چسپیدن و با هم بمعارضه کردن در شعر گفتن و با هم شعر خواندن
مشاعل جمع مشعل و شعلها و کارها و بالفتح پروانهای بزرگ **مشاغبة** بالضم با غین منقوطه با کسی بدی کردن
مشافهة بالضم با کسی رو برو سخن گفتن **مشاقاة** بالضم رنج چیزی کشیدن **مشاقة** بالضم مخالفت کردن
و دشمنی نمودن و آنچه از موی شانه افتد **مشاکلة** بالضم بچیزی مانند و هم شکل شدن **مشاکهة** بالضم بچیزی مانند
و بمعنی نزدیک کردن هم آمده است **مشام** بالفتح و تشدید میم آلت شمامی و منو اشیع و نوشت نامه الا فارسیان
مخفف استعمال کرده اند **مشامة** بالضم چیزی بوییدن و نزدیک شدن بچیزی بچیزی نگریستن **مشاورت**
بالضم با کسی مصلحت در کاری نمودن **مشاولة** بالضم فرا گرفتن دشمن را بنیزه در حرب **مشاهدة** بالضم و دیدن
و با کسی در جائی حاضر بودن **مشاهرة** بالضم ماه بماه چیزی دادن **مشاتمه** بالضم با یکدیگر بحا کردن و همدیگر را
سخن بد گفتن **مشاهور** بالضم گندم کم لکمین **مشایحة** بالضم چیزی را پیش دیدن و در کاری کوشش کردن
مشایخ بالفتح پیران و خرابه کان و جمع شیخ است **مشایعة** بالضم با کسی یاری کردن و پیروی نمودن و گوسپندان
را آواز دادن و خواندن و چند قدم همراه کسی رفتن **مشباط** بالکسر اشتر که زود فربه شود **مشبج** بالکسر و الضم جامه کهنه
مشبک بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد رخنه دار مانند دام و پنجره **مشبک قلعه** بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد انگشت
دان آهنی و آسمان **مشت** باول مفتوح بثای زده بمعنی پر انبوه و سطبر و بمعنی غلطیدن نیز آمده ازرق و چهر
زمرده رنگ ازبدی مشت از هجری دنگ و بمعنی زیر آبست از بلوکات قزوین و بضم اول معروف و گروه اندک
و جمع قلیل باشد و بمعنی الیده بود **مشتاسنگ** بالضم و بالکاف فارسی سنگ فلاخن علی مطرنجی گوید تیغ خونشتر زطعنهٔ
دشمن مشت بهتر زسنگ مشتاسنگ **مشت افشار** بالضم یکی از الحان تدکره همچو موم نرم در مشت خسرو هی بود در زد وقت بار
عام آن صورتهای مختلف راست کردی و باز مشکلی که کسی بر نیش دست او مطلع نشدی و پارچه زری مانند موم نرم
که پرویز داشت و شرابی که از ساخته باشند و از انگوری که طعم وی نگشته باشد **مشتاق** بالفتح آرزومند کسی و چیزی
مشت زند دست افزاری بود که درودگران بدان چوب را هموار سازند و آنرا رنده نیز گویند انوری گوید گردکار را
مشت رندی و جهان را خوش تراش تا ازان نوعی که هم ایشان و هم بارنده ایم **مشت رنده** مثله **مشتری**
بالضم خریده کننده و ستاره ایست معروف که آنرا برجیس نامند **مشتبهات** بالضم مشکلات و پوشیده ها **مشت زن**
معروف و آنکه نادی کند و بمعنی پهلوان **مشتعل** بالضم شعله زننده **مشتغل** بالضم بکاری در شده و بکاری
درآمده **مشتکی** بالضم و بالف مقصوره چیزی که ازو نالند و شکایت کنند **مشتق** بالکسر گل سرخ و بالفتح شتاب
زدن و بشتاب خوردن و نبشتن و دریدن جامه و شانه کردن موی و چست و رفتن و کشیدن و دوال مانند آن تا دراز
شود و بالضم گرفته شده **مشتمل** بالضم پرورده و نیز در کبر زننده **مشتن** بالکسر سرشتن و خمیر کردن **مشتنک**

باول

باول مفتوح بثای زده و بتای فوقانی مفتوح دزد و راهزن را گویند **مشتو** باول مضموم بثای زده و تای فوقانی و واو
معروف نام گلی است سرخ رنگ **مشتواره** بالضم و بتای موقوف گندم و جو با شالی و یا گیاه که مرازنه یکمشت در دروه
باشند و بچیزی بندند و در بند آنرا اقیه گویند و نیز یکمشت را گویند از هر چیزی و بمعنی مشت رنده است که مذکور شده
مشتوت چوب جولاهان که بران پارچه بوقت بافتن بپیچند و نورد و تیر گویند **مشته** باول مضموم دسته هر چیز
را گویند مثل دسته کارد و خنجر و امثال آن عموما و دسته نداف را خوانند خصوصا اثیر الدین گوید هر روز بهر پنبه زدن
بر رود اوج چرخ صبح از عمود دشته کند و ز افق کمان **مشتی** بالضم و بابای فارسی یعنی معدودی چند و گروهی اندک
و باول مکسور بثای زده نوعی از جامه حریر باشد که بغایت نازک و لطیف بیافند استاد دقیقی گوید بر افکن ای صنم
ابر بهشتی زمین را خلعت آرای بهشتی زمین برسان خون آلوده دیبا هوا برسان نیل اندوده مشتی **مشتی**
آتشی بالضم و با هر دو بای فارسی یعنی گروه ظالمان و دیوان و آتش پرستان **مشتی خاک** بالضم یعنی گروه
آدمیان اندک مایه و ضعیف خلقت **مشتی زیاد** بالضم یعنی گروه مخالفان حقیر و مردود **مشتی شرار**
بالضم یعنی چندی شریران و نیز ستارگان منحوس و گروهی مردگان **مشج** بالفتح آمیختن و بالکسر آمیخته **مشجب**
بالکسر و با جیم منقوطه چوبی که دران جامه اندازند **مشجر** بالفتح درختان و بالکسر چوبی که جامه بران اندازند و چوبی که بر
هودج باشد و بالضم و فتح شین و تشدید جیم مفتوح چیزی که صورت درخت داشته باشد **مشجره** بالضم درختان و
بالکسر سه پایه **مشجع** بالفتح نیکوکار **مشحج** بالکسر خر گور یعنی خر وحشی **مشحذ** بالکسر سنگی که بآن تیغ و کارد
تیز کنند **مشحون** پر کرده شده و رانده شده و راننده **مشخ** بالفتح بسیار خط نوشتن در آغاز و بتازیش مشق گویند
مشخر بالضم کوه بلند **مشخته** بضم یکم و فتح دوم یکنوع حلوائیست **مشدن** بالضم و کسر دال آهوی ماده که از شیر
دادن بچه بی نیاز شده باشد **مشراط** بالکسر نشتر و آنچه که بدان عضوی شکافته شود و بالفتح کشیدن چیزی و برکشیدن
ابرو و جز آن **مشراق** بالکسر جای رفتن آفتاب یعنی طرف شرق **مشرب** بالفتح جای آشامیدن و بمعنی مزاج
و مذهب نیز آمده است **مشربه** بالکسر ظرفیکه ازان آب خورند و بفتح میم و ضم رای و بفتح میم و راء بالاخانه و بفتح میم کنار
آب و آشامیدن گاه و با کسی شراب خوردن **مشرح** بالضم و تشدید رای مکسور شرح کننده و بفتح را شرح کرده شده
مشرط مثل مشراط مذکور است که بالا گذشت **مشرف** بالضم و رای مکسور دیده ور شونده و از بالا نگاه کننده و بلند بفتح
میم و را جای بلند و مشارف الارض عالی زمین و مشارف الشام و جبت چند در زمین عرب نزدیک شام که شمشیر مشرفی
بفتح را منسوب به او است و بضم میم و فتح شین و فتح رای مشدد و شرف داده شده **مشرفیه** مثله **مشرفی** بالفتح یکنوع شمشیر
که منسوب بمشرف مذکور است **مشرق** بالفتح جای برآمدن آفتاب **مشرق گشاده بال زر** یعنی مشتری و آفتاب
و صبح پیدا آورده و بجای بال زال نیز گویند یعنی گشاده زال **مشرقه** بفتح میم و را و بفتح میم و ضم راء مهمله موضع آفتاب
یعنی شرق **مشروب** بالفتح آشامیدنی و آشامیده شده **مشروح** بالفتح روشن کرده شده **مشط** بالفتح شانه
زدن و بالضم شانه که بر موی کنند و استخوان شانه تن و استخوان های پشت و نام گیاهی است **مشظ** بفتحتین خار و چوب

در دست خلیدن مشع بالفتح گره کردن و گوسپند فروختن و ده شدن و ربودن الیبا رخوردن مشعبد بضم یکم و
فتح دوم و کسر چهارم بازیگر مشعبد آن حقه سبز بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم آفتاب و ماهتاب و سیارگان
سبعه مشعبذ همچنان که در مشعبد گذشت مشعر بالفتح نشانه و جامه از حواس عشره و بکسر نیز آمده و مشعر الحرام موضعی است
در مکه مشعشع روشن و شراب آب آمیخته مشعله معروف و آنرا مشعل نیز گویند مارا شب هجر تو چه پروای چراغ است
کاه دل پر شعله بود مشعله ماه و بالفتح چراغدان بزرگ مشعله خاوری بالفتح یعنی آفتاب مشعله روز بفتح
یکم و سکون دوم مثله مشعله صبح مثل مشعله خاوری مشعله گیتی فروز حضرت محمد مصطفی رسول اسلم
و نیز آفتاب مشغ بالفتح خوردن مشغر بالکسر شتر مشغول بالفتح بکاری در شده و بکاری درآمده مشغله
بفتح غین معجمه کار و بار و غوغا و غریو و آواز و بعضی بدین معنی بکسر خوانند مشغلة الطالبین بالفتح نام میوه ایست که
لطافتی ندارد مشفا بالفتح میان سر دو قرن سر و بالکسر شفا مشفق بالضم مهربان و غمخواری و دوستی مشق
بالفتح شتاب و جست و چیدن و کشیدن موی ال تا دراز شود و فتحتین برسیدن دامن جامه و بکسر زمین طین احمر یعنی گل
سرخ مشقب بالکسر آنگینه و برمه و کردن بمعنی آلت سوراخ کردن مشقص بالکسر پیکان پهن و دراز مشک
معروف لیکن اهل فارس بکسر میم و اهل [illegible] بضم میم خوانند [illegible] یافته شده مشکاة بالکسر روزن
فراخ که در آن چراغ نهند و دریچه و طاق و تمام کتابیست معروف در علم حدیث مشک پیتر آنچه از آن خوشبوئی
بسیار آید مشک بید نوعی از سفیده بید [illegible] مشک زا یعنی نوسی تر از خطا زا مشکچه بالفتح مشک
کوچک که مشکیزه نیز گویند و بالکسر گلی است که او را همبرین اسپند مشکدانه بالضم و بالکاف معروف نام زانی [illegible]
و دانه خوشبو که در سوراخ کرده ببوید [illegible] مشک تر گویند مشکدر بالفتح [illegible] مشکدم نام جانوری است
سیاه رنگ و خوش آواز حکیم اسدی گوید پرآگنده با مشکدم سنگوار تذروشان بهم [illegible] لکک ساز مشک را
کافور کرد یعنی موی سیاه را سفید کرد مشکر بفتح یکم و کسر دوم بمعنی شکار کن مشک زمین بیخ گیاهیست که
هند او را موته نامند مشک فروشان خوبان خوش آواز مشک فشان ارفعاع الکه بوی خوش از دهن
او برآید مشکک مثل مشک زمین که گذشت مشک کاشغری کاشغر نام جائیست مشکی که از آنجا آرند آنرا
مشک کاشغری نامند مشکل بالضم کار سخت مشک مالی نام لحنیست از مصنفات باربد مطرب نظامی گوید
در صفت باربد چو در مشک مالی کشیدی نفس همه مشک شدی پر مشک مال مشک ناب بالضم یعنی مشک خالص
مشکنافه مثله مشکنک بالضم و کسر کاف مرغی است کوچک که بیشتر در کنار آبها نشیند و شباهت بکبک دارد
مشکنه مثل مشک زمین که گذشت مشکو بالفتح و با واو فارسی مشک خورد که آنرا مشکیزه گویند و بالفتح بتخانه را گویند
و بطریق استعاره حرم خانه ملوک و سلاطین را مانند خاقانی گوید رفت شیرین بشبیخون فنا نقش مشکو و شبستان
بلکم مشکوة بالکسر روزن و دریچه و طاق که چراغ در وی نهند یعنی چراغدان قندیل مشکوبه نام نوای باربدی مشکور
بالفتح پسندیده و ستوده و نقاب داده مشکوفی بالفتح و قیل بالضم نام حلوائیست که بادام را سوده با شکر میپزند

و از ترکیب

و از ترکیب معلوم میشود که مشک هم در آن می اندازند مشکوله مثل مشکو مرقوم است مشکونه بالفتح و بالضم
و با کاف و واو فارسی مشک خورد مشکوی بالضم مشک خورد و بضم با واو فارسی نام بتخانه ایست و نیز نام کوشک
مطلق و بمعنی حرم پادشاهان است مشکیچه بالفتح مثل مشکچه مذکور که بالا گذشت مشکین بضم آنچه معطر بمشک
بود و نیز نام گلی است که او را مشکین وفادار گویند بسبب آنکه سالها در خراسان میماند و زلف فخری گرکانی گوید به بکر روت
مشکین آب داده مشکین ختام بضم میم و کسر خای منقوطه شراب که آخر بوی مشک دهد مشکین سنان بالضم یعنی
مژگان خوبان مشکینک بالضم نام حلوائیست مشکین کلاه مثل مشکین مذکور است مشکین مهره
بالضم زمین و نیز کنایت از خال خوبان است مشکین وفادار بالضم نام گلی است که در خراسان پیدا میشود و وفادار
باعث در پائی او میگویند زیرا که تمام سال بتری و تازگی قیام نماید مشلک مثل همان مشک زمین که گذشت مشمری
یعنی تیز رفتاری و شتابی مشمش بالکسر آلوی زرد و بفتح اول نیز آمده است مشمعه بالفتح بازی مزاح و طایبه
مشموم بالفتح مشک خوشبو و خالص و عطر و چیزی که بوییده شده باشد و بو کرده شود مشن بالفتح تافته شدن و نیز
تازیانه زدن و پوست وا کردن و شمشیر زدن و ربودن و بریدن مشنا بالفتح دشمن داشتن مشنج با اول مضموم
و ثانی مفتوح و سکون نون نام غله ایست و با اول مکسور بثانی زده و بکسر نون کسی باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت
گنده شود و کرم در آن افتد و آنرا مزمز نیز گویند مشنک بضم اول مثله و بمعنی راهزن نیز آمده است سراج الدین راجی گوید
از می غفلت چه شود شاه و رنگ مال عبث ببرد هر مشنگ مشنکاک بالضم مثله مشنکل مثل مشنگ مذکور شاشا
مشنکلک بالضم و با کاف فارسی نام غله ایست سه گوشه برنگ سفید که در هند آنرا کهساری گویند مشوذ
بالکسر عمامه یعنی دستار و مشاوذ جمع آن مشی بالضم و تشدید معروف و نام تار دوم رباب و در صراح است مشاب
دو تائی مشوار بالکسر نخاس ستور و آن دوال ستور و در تاج است برده فروش اما معلوم که نخاس همین مشهور را گویند
مشوب بفتح یکم و ضم دوم آمیخته شده مشوذ بالکسر مثل مشوذ مذکور مشور بالکسر و فتح واو چوبیست که بآن
مگس عسل را رانند و در صراح است بالکسر آلت انگبین گرفتن و بالضم خانه زنبور را گویند مشورت بالفتح و ضم شین
در صلاح کار اندیشیدن و در فارسی آنرا کنکاش گویند مشوش بالفتح دستارچه که بدان دست پاک کنند و بالضم
و تشدید واو مفتوح پریشان کرده شده و بکسر واو پریشان کننده و نیز بفتح واو مشدد نام حلوائیست مشول بالکسر
داس خورد یعنی داره خورد مشوم بفتح یکم و ضم دوم ناپاک و شوم مشهد بالفتح جای حاضر شدن ملائکان و نیز
مردمان و نام شهر است مشهود بالفتح آنچه بران گواه شوند و روز عرفه مشهوم بالفتح حریص و سیر ناشده از طعام
مشی بالفتح رفتن و بسیار فرزند شدن و بسیار جاری شدن مشیاع بالکسر آنکه راز پنهان ندارد مشیب
بالفتح پیر شدن و سفید شدن موی مشیته بفتح یکم و سکون دوم و فتح یای مشدد خواستن و خواست مشیج
آمیخته و آب و خون بهم آمیخته و امشاج جمع و نطفه و آب مرد و زن بهم آمیخته مشیخته بفتح میم و سکون شین پیران
و جمع شیخ است مشید بالفتح گچ کرده و استوار و محکم کرده شده و بالضم و فتح شین و تشدید یای مفتوح بنای بلند کرده

وبیخ افراشته و دراز کرده شده مشیده مثله مشیر بالضم خداوند شورت و اشاره کننده مشیش بالضم بیرون
برآمده مشیع بضم میم و فتح دوم اسپ برم شده و مرد دلیر و شجاع مشیق بالفتح اسپ لاغر مشیمه بالضم پرده
که در و بچه میباشد در اندرون شکم سلمان که وید که آنرا به وکه پرورده مشیمه بحر زآب پاک ایجو دی چو لولوی منشور
و غیر بچه که از شکم بیرون آید مشیمه عالم بالفتح آسمان و فیل آفتاب مص بالفتح والتشدید مکیدن مصاب
بالفتح بیخ کشیده شده مصاباة بالضم بیخ را منقلب کردن مصابته بالضم گروهی که با آدمی برسد مصابرة
بالضم در کارها صبر کردن و با کسی معارضه کردن در صبر مصاحب بالضم همصحبت مصاحبة بالضم با کسی رو برو
کارزار کردن و نزدیکی نمودن و نزدیک شدن بچیزی مصاد بالفتح اعلای کوه و سر کوه مصاداة بالضم با کسی مدارا
کردن و بر کسی چیزی پوشیدن و با کسی معارضه کردن مصادرة بالضم اداء ستاندن یا از زفتن مصادفه
بالضم یافتن مصادقه بالضم با قاف منقوطه باهم یکدیگر دوستی باخلاص داشتن و باهم یکدیگر راست بودن و با یکدیگر دوستی
کردن مصادمه بالضم با یکدیگر و چیزی را کوفتن چنانکه بصدا برآید مصارحه بالضم با کسی رو برو کاری کردن
مصارع بالضم راء مهمله پهلوان کشتی گیرو بالفتح جمع مصارعة بالضم بهم کشتی گرفتن مصارفه بالضم
با کسی بصرفه معامله کردن مصارمه بالضم از یکدیگر بریدن مصاره بالضم کسی با کراهت بر کاری داشتن و کرات
مصحف را گویند مصاص بالضم خالص از هر چیز و صمغ چیزها و نام گیاهی مصاع بالکسر شمشیر زدن و بزم افتادن مصاف
بالفتح جاهای صف و بالضم با یکدیگر صف کشیدن و بالضم والتشدید ایستادن گاه در جنگ مصافاة بالضم با کسی
دوستی پاک داشتن مصافحه بالضم دست یکدیگر گرفتن مصافّه بالضم با کسی در جنگ صف کشیدن مصاقبة
بالضم با کسی نزدیکی نمودن و بچیزی نزدیک شدن مصاقل بالفتح جمع مصقله که می آید مصالح بالفتح چیزهائی که
بدان صلاح چیزها و بند شود مفاسد مصالحة بالضم با یکدیگر آشتی کردن مصالعه بالضم مدارا کردن و آسان گرفتن
کارها مصام بالفتح جای ایستادن مصامص بالضم اسپی که ترکیب مفاصل او سخت باشد مصان بالفتح و
تشدید صاد مهمله آنکه شیر از پستان شتر و گوسپند بخورد و انداط البخلی ندوشد مصانع بالفتح قلعه های استوار و عمارتهائی
که بجهت تکبر کرده شود مصانعه بالضم رشوت دادن مصاوله بالضم با کسی بر جستن و حمله کردن مصاهره
بالضم با کسی خویشی کردن بزن دادن یا بزن کردن مصایب بالفتح کارهای ناخوش و حالهای بد مصباح بالکسر
چراغ و پیاله که بدان شراب بامدادی بخورند و شتر ماده که صباح خسپد و چون روز بگاه شود بچرا رود و نام کتابیست در علم
نحو مصباح هفت و چهار یعنی روشن کننده هفت کشور و چهار مذهب و این اشارت از جناب حضرت رسول
صلی الله علیه وسلم است مصبوح بالضم رفتن و کهنه شدن جامه و رنگ گردانیدن شکوفه و کوتاه شدن سایه
و ویران شدن و منقطع شدن و در خاک رفتن مصحات نام ظرفیست مصحوب بالفتح همراه کرده شده
مصحف بالضم والکسر چیزی که در صحیفه ها و رسالها جمع کرده شود و کتاب خدای تعم که بر محمد ص نازل شده مصحف عبد
بالضم والتشدید بمعنی عبد یعنی بنده مصد بالفتح مکیدن و جماع کردن مصداق تصدیق کننده چیزی و آنچه موافق

صدق چیزی باشد و دلیل راستی سخن مصدر بالفتح صادر شدن و جای بازگشتن و بدر و آمدن و کلمه که از آن افعال و
صفات اشتقاق کنند و بالضم و فتح دال مشدد مقدم داشته و شیر درنده و حیوان سخت سینه مصدعه بالکسر بالش سر
مصدق بالضم و فتح دال راست رفتار و بالضم و کسر صاد مهمله و تشدید دال غیر منقوطه باور دارنده و صدقه ستاننده و صدقه
رساننده مصدور بالفتح آنکه درد سینه داشته باشد مصده بالفتح سرما مصر بالکسر شهر و نام شهریست معروف و حد
میان دو چیز و بالفتح بقیه شیر لب انگشتان دوشیدن مصران کوفه و بصره و بکسر صاد مهمله و کسر رای مشدد ایستاده بر یک چیز
مصرات گوسپندی که مدتی ندوشند تا شیر بسیار در وجمع شود و گوسپندی که سر پستان او ببندند تا شیر جمع شود مصراد
بالفتح آنکه طاقت سرما ندارد مصراع بالکسر بیت و نیم شعر مصرام بالکسر داس مصران بالضم رودهای آدمی و
بالکسر کوفه و بصره مصرخ بالضم بفریادرسنده و فریادرس مصر زلیخا پناه یعنی غالب بر مردم و جای پناه
مصرع بالفتح افکندن و جای افکندن و بالکسر مرادف مصراع مذکور مصرف بالفتح خرج کردن گاه مصرم بالفتح
داسی که بدان غله درو کنند مصروع خاوری یعنی آفتاب لرزان وقت غروب و نیز وقت طلوع مصری بالکسر آنچه
منسوب بمصر باشد چنانچه کلک و قند و تیغ و جز آن مصری مار بالکسر یعنی سبزه الیست مصری مصطار بالضم و الکسر
شراب ترش مصطفی بالضم و بالف مقصوره برگزیده و نامیست از نامهای پیغامبر صلعم مصطکی نوعی از صمغ است
آنچه سفید است صمغ رومی و آنچه سیاه است آنرا صمغ بصری گویند مصع بالفتح جنبانیدن ستور دم را و شمشیر زدن
و آب سرد زدن پستان ناقه را و بشتاب رفتن و انداختن مادر بچه را و درخشیدن برق و جز آن و بازگشتن شیر از پستان و رفتن
و پشت دادن مصعب بالضم و فتح عین مهمله شتر گشن و نام مردیست مصعد بالفتح جای برآمدن بلند مصعم
بالکسر دست برنجن مصف بتشدید فا ایستادنگاه در جنگ مصفا بالضم والتشدید صاف کرده شده و شراب
صاف مصفات بالکسر آنچه بآن چیزی را صاف کنند و کفگیر مصفار بالکسر زرد گونه مصقع بالکسر بسیار فصیح و
بلیغ مصقل بالکسر آلتی که بآن کارد و شمشیر و جز آن روشن کنند و بالضم و تشدید قاف روشن کرده شده و زدوده مصقلة
بالکسر مثل معنی اول مصقل مذکور مصک بالکسر قوی و سخت مصل بالفتح تراویدن آب از ماست و چکیدن زرد آب
از جراحت مصلا بالضم والتشدید نمازگاه و نیز لقب نمازگاه شیراز خواجه حافظ بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را مصلات مرد چست و چالاک مصلاد بالکسر شتر ماده بسیار گریند و فریاد کننده
مصلحة صلاح کار ضد مفسده مصلی صلوة فرستنده و نماز گزارنده و اسپیکه در پی اسپ پیشین دود مصمت
بالضم در یک لبه باشد و اسپ یکرنگ و آکنده میان و خاموش کرده شده مصمم بتشدید و کسر میم عزیمت محقق عزم بالجزم
مصنف بکسر نون تصنیف کننده و بفتح نون کتاب مصوا بالفتح والمد زن لاغر سرین مصور بضم میم و فتح
دوم و کسر سیوم مشدد و نام خدای تعم و صورت کننده و بفتح واو مشدد صورت کرده شده مصوص بالفتح والضم طعامی
که با مرغ چوزه و کبوتر بچه سازند مصوع بالفتح واپس رفتن شیر از پستان مصیب بالفتح صواب یابنده و صواب
گوینده و رسنده مصیبة بالضم گروهی که بآدمی رسد یعنی آفت و رنج و غم و اندوه مصیر بالفتح جای بازگردیدن

وبازگشت وبازگشتن مَصیف بالفتح تابستان گاه مَض بالضم وتشدید ضاد معجمه سوزانیدن ودرد آوردن جراحت
کسی را وسوختن سرمه چشم را وسوختن اندوه وبالکسر کلمه ایست که در نفی استعمال کنند مرادف لا مَضاء بالفتح روان
شدن مَضابث بالفتح چنگالهای شیر مُضاجه بالضم باکسی بدی ومخالفت کردن مُضاجعه بالضم باکسی
خفتن مُضاحکه بالضم باهم برخندیدن مُضادّه بالضم باکسی دشمنی کردن مِضارب بالکسر زخمه که بدان
ساز انوازند ومرد بسیار زننده مُضاربه بالضم شمشیر زدن ومال کسی دادن برای تجارت که نفع آن شرکت باشد
مُضارع بالضم مشابه ونام بحری از عروض ونام فعلی که از استقبال کم بود مُضارعه بالضم بچیزی شبیه بودن وشریک
شدن مُضاره بالضم بکسی گزند رسانیدن وگزند وبالضم آفت وچشم زخم مُضاعف بضم یکم وفتح چهارم دو چندان
کرده شده وافزون کرده شده مُضاعفه بالضم زره که دو حلقه باهم بافته باشد ویکی دو کردن وافزون نمودن مَضاغ
بفتح میم وضاد منقوطه انچه او را بخایند وبالضم پخته شده ودر کالبد در آزیده شده مُضاف بالضم خوانده وکید بر مُضافره
بالضم باکسی یار بودن مُضامه بالضم نزدیک کسی رفتن مَضامین بالفتح معانی وبچهای شتران واسپان وجز آن که
هنوز در پشت پدر باشد وچون در شکم مادر آیند آنها را ملاقیح گویند مُضاهات بالضم بچیزی مانند شدن وشبیه بودن
بچیزی مُضایقه بالضم باکسی تنگ فراگرفتن کار مَضباة بالفتح والضم مغاکی که در او کواج پزند وبالفتح گرده نان که
در خاکستر پزند مَضبون بالفتح انگار شده مَضجع بالفتح خوابگاه مِضحاة بالکسر موضع آفتاب روکه آفتاب
بران براید مِضحاک بالکسر زنیکه بسیار خندد مَضحکه بالفتح انکه بر وی خندند مَضخ بالفتح ربودن وکشیدن وگرفتن
مُضر بالضم وفتح ضاد معجمه نام پدر قبیله ایست وزبان کار مِضراب بالکسر زخمه رباب وعود وجز آن وحلقه چوب
که بدان کبوتران گیرند مُضرب بکسر میم وفتح سیوم مرد سخت زننده وبفتح میم وکسر سیوم جای زدن ورفتن واستخوانی
که مغز در وباشد وبفتح یکم وکسر سیوم زدن وبضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد دوخته شده وبالکسر آلت زدن مضربات
بالضم وفتح رای مشدد دوخته شده ها مَضرّت بفتح یکم ودوم وسیوم مشدد گزند رسانیدن وگزند کردن وگزند وبالضم
وباکاف فارسی آفت ورنج وچشم زخم مِضرج بالکسر جامه کهنه مَضروب بالفتح زده شده مَضض بفتحتین درد
ومصیبت وسوختن از مصیبت مُضطر بضم یکم وفتح سیوم بیچاره وناچار گشتن مُضطرب بالضم لرزنده وآشفته
حال گشته مَضغ بالفتح خائیدن مُضغه بالضم گوشت پاره مُضلّل بضم یکم وفتح دوم بغایت گمراه ونام شخصی
مِضمار بالکسر میدان واسپ میان باریک وجائیکه حیوان را واگذارند وفربه سازند وانقدر مدت که حیوان دران فربه شود
وآن چهل روز باشد مُضمحل بالضم وتشدید نیست ومحو شده مُضمر بضم یکم وفتح سیوم پوشیده مَضمضه بالفتح
آب بیکطرف دهان گردانیدن مَضمون بالفتح مفهوم مضمون خطاب یعنی مضمون لطف وکرم مَضنون
بالفتح غالیه که بر سر وریش مالند وآن دارو ئیست خوشبو ومرکب از بعضی داروهای خوشبو مُضوا بضم یکم وفتح
دوم وبالمد پیش رفتن وتقدیم کردن مَضور بالضم ترش وزبان گنده شدن شیر مَضوغ بالفتح خائیدن وانچه که او را
بخایند مَضوفه بالفتح کار مخوف مَضوک بالفتح مرد کام بافته مُضی بالضم وتشدید بگذشتن ورفتن وبالضم

وبالف

وبالف مقصور وگذرانیده شده مِضیاع بالکسر سخت ضایع کننده مُضیرة بالفتح دوغ با آش جغرات مَضیض
بالفتح سوخته شدن بدرد مصیبت مُضیف بالضم مهمان کننده ونسبت کننده وزیارت کننده وترسنده ومیل دهنده
مَضیق بالفتح وبا ضاد منقوطه جای تنگ مَط بالفتح والتشدید کشیدن چون بدر کشیدن ابرو از تکبر وجز آن
مَطا بالفتح والقصر پشت مُطابق بالضم فراهم آوردن دو چیز را بیک حد وهم نشین کردن باکسی وفراخور وبرابر آن
مُطارحه بالضم باکسی سخن بر افکندن مَطارد بالفتح جای هلاک وجاهای انداختن چیزی مُطارده بالضم بایکدیگر
حمله کردن مُطارقه بالضم تو بر تو دوختن چیزی را ودو جامه بر سر افکندن مُطاع بالضم اطاعت کرده شده مَطاف
بالفتح جای طواف وگشت گاه مِطال بالکسر واپس افکندن کار وبدر ودراز کشیدن کار مُطالبه بالضم چیزی از کسی
درخواستن مُطالعه بالضم بچیزی درنگریستن برای وقوف یافتن بران مُطاوعه بالضم فرمان برداری کردن
مَطاوی بالفتح شکنها وتوردها واحد آن مطویست مَطایا شتران سواری مُطایبه بالضم باکسی خوش طبعی
ومزاح کردن مُطایره بالضم پرانیدن مَطبخ بالفتح جای پختن مَطبوخ بالفتح پخته شده مَطحول بالفتح انکه
علت سپرز دارد مَطحون بالفتح آس کرده شده مَطر بالفتح باران وبشتاب رفتن اسپ مِطراف بالکسر شتر
ماده که جابجا چرا کند وقیل ناقه که بیک چراگاه بچرد مِطراق بالکسر تازیانه مِطران بالکسر حاکم ترسایان وقیل حاکم
مُطرب بالضم وکسر را ابنشاط در آرنده ودر عرف سرود گو ودر اصطلاح سالکان عبارت از پیر ومرشد کامل که از یک
نغمه وآهنگ خوش که در معرفت وعشق وحالات ادا مینماید وهمه را میسوزاند وبمقام نیستی می آرد وخرمن هستی را بر باد میدهد
ومحو مطلق سازد مطربه فلک یعنی زهره مَطرح بالفتح جای انداختن شکار وبچیزیکه شکار گیرند مُطرخم بضم
میم وکسر خا بغایت نکوهیده ومتکبر مِطرد بالکسر نیزه کوتاه که بدان شکار کنند وبالضم وفتح طای مشدد وکسر را مستقیم
بریک ونیره مُطرف بالضم والکسر چادر خز با علم وبالفتح اسپیکه سر ودم او سفید باشد یا سیاه ودیگر اعضا برنگ دیگر و
گوسپندی که دم او سیاه باشد واعضایش سفید مِطرفه بالکسر چوبیکه بان پنبه وپشم زنند تا واشود مُطرند بالضم انکه
گوید ونکند مَطرود بالفتح رانده شده مِطعام بالکسر انکه بسیار بردم طعام دهد مِطعان بالکسر بسیار نیزه زننده
مِطعم بالکسر نیک خورنده وبالضم وکسر عین طعام دهنده مَطعوم بالفتح خوردنی مَطعون بالفتح طعنه کرده شده
بنیزه زده شده مَطل بفتحتین درنگ کردن در دادن وام وپس افکندن کار مِطلاق بالکسر مردی که زنان را
بسیار طلاق دهد مَطلب بالفتح جای جستن وخواسته شده مطالب جمع آن وبضم یکم وفتح دوم مشدد جوینده ونام
مردی که جد حضرت رسول صلعم بود مَطلع بالفتح رفتن وخوردن وماندن چوب تر تا خشک شود وبرآمدن کوکب و
جز آن وجای برآمدن وبالضم وکسر لام واقف کننده کسی را وبالضم وتشدید طا واقف شونده واول غزل وشعر را مطلع گویند
مُطلق بالضم از بند رها کرده شده وروان کرده شده وبالضم وفتح لام طلاق داده شده وضد مقید وبضم میم وسکون
طا وکسر لام نام جای کاهی که اسپان را آنجا بدارند مُطلقه بالضم رها کرده شده مَطلوب بالفتح خواسته
وجسته شده ونام موضعی مَطمح بالفتح جای افتادن نظر مِطمله بالکسر آنچه بآن نان را پهن کنند آنرا در فارسی

تفروج گویند و در هند بیلن **مطموره** بالفتح نهان خانه که در وی طعام و آب پنهان کنند و مغاک **مطمین** آرمیده
و زمینی است و هامون **مطو** بالفتح کشیدن و بنگ راندن ستور در سفر **مطور** بضمتین بشتاب رفتن اسپ
مطوی بالضم پیچیده شده **مطهر** بالفتح جای طهارت و بالضم و کسر ها طاهر کننده و بفتح ها طهارت کرده شده
مطهرت بضم یکم و فتح سوم شده پاک کرده شده **مطیب** بالضم پاک و خوش و خوشبو کرده شده **مطیر** بالفتح
بارنده **مطیطا** بضم یکم و فتح دوم خرامیدن و این اسم مصدر است **مطیطه** بالفتح آب غلیظ که در تگ حوض و
چاه باشد **مطیع** بالضم فرمان بردار **مطیه** بالفتح شتر سواری و مرکب **مظ** بالفتح و تشدید ظا انار دشتی و انار
کوهی **مظاظ** بالکسر دشمنی و بدی کردن **مظان** بتشدید نون جای گمان بردن **مظاهره** بالضم و با ظای
منقوطه با کسی هم پشت بودن و از زن ظهار کردن یعنی زن را تشبیه بمادر کند در حق حرمت بعده او را کفارت ظهار
لازم آید و آن یک برده آزاد کند یا شصت مسکین را طعام دهد و جامه در هم پوشیدن **مظروف** بالفتح آنچه در
ظرف گذاشته شود **مظفر** بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد فیروزی داده شده **مظلته** بالکسر خانه شوی بزرگ
مظلل سایه بان کننده و در سایه آرنده و بفتح لام در سایه کرده شده **مظلم** بضم میم و کسر لام و با ظای منقوطه
تاریک **مظلوف** بالفتح و بسکون ظای منقوطه از کت بازمانده **مظلوم** بالفتح ستم کرده شده **مظله** بالکسر
و تشدید لام و ظای معجمه سایه بان **مظنون** بالفتح و با ظای منقوطه گمان برده شده **مظنه** بالفتح جای گمان بردن
مظهر بالفتح جای ظهور و بضم یکم و کسر سیوم مشدد ظاهر کرده شده **مع** یعنی با **معاء** بالکسر جوی آب که از بلندی
فرود آید و تیز رود **معاتب** بالضم و بکسر تا عتاب کننده و بالضم و بفتح تا عتاب کرده شده و عتاب بالکسر خشمگین شدن
و خطاب کردن کسی را از سر خشم **معاتبه** مثله **معاجزه** بالضم کار خود بکسی واگذاشتن و پیشی گرفتن در کاری
و در پیش رفتن کسی چنانکه دیگران باو نرسند **معاجله** بالضم شتابانیدن **معاد** بالفتح جای بازگشت و عالم
آخرت و جای باز داشتن و رفتن و در اصطلاح متصوفه اسماء کلی الهی را گویند و اسما کلی کونی را مانند و آمدن سالک
از ذوات اسماء کلی کونی بود **معاداة** بالضم با کسی دشمنی کردن و چیزی را پیاپی نمودن **معادله** بالضم با چیزی
برابر آمدن و برابر کردن چیزی **معاذ** بالفتح جای پناه و پناه دادن و جای زیاد و بیخ انار دشتی و بعضی سنبل را نیز
گویند **معاذ الله** بالفتح یعنی اعوذ بالله یعنی پناه جویم من از خدا **معاذه** بالفتح با ذال منقوطه تعویذ **معارج**
بالفتح نردبانها و بر رفتن جایهای بلند و آسمانها **معارزه** بالضم با یکدیگر دشمنی کردن و دور شدن از چیزی **معارض**
سخنهای کنایت و پوشیده و غیر صریح **معارضه** بالضم با کسی برابری کردن و از چیزی برگردیدن **معارف**
بالفتح آشنایان و روی آدمی که آنچه از روی او پیدا باشد و شناساییها و دانشها و بالضم شناسیده **معارکه** بالضم کارزار
کردن و همدیگر را مالیدن در جنگ **معاز** بالفتح و التشدید عین صاحب بز **معازف** بالفتح و با زای منقوطه بازیها
معازه بالضم و با زای منقوطه کسی را از چیزی باز داشتن و بر کسی غلبه کردن و بیابان و رسیدن گاه و فیروزی یافتن گاه
معاس بالفتح و تشدید عین مهمله دلیر و پیش آینده در جنگ **معاسره** بالضم با کسی کار دشوار و سخت گرفتن

معاش بالفتح زندگانی کردن و چیزیکه بدان زندگانی کنند و نیز دینار را گویند **معاشر** بضم یکم و کسر چهارم با یکدیگر
عشرت کننده و بالفتح گروهها و بفتح یکم و سکون دوم و فتح سیوم گروه **معاشران** بالضم مصاحبان و همنشینان **معاشره**
بالضم با کسی زندگانی کردن **معاصاة** بالضم بیفرمانی کردن **معاصی** بالفتح و با صاد مهمله و بالف مقصوره بیفرمانیها
و گناهها **معاضده** بالضم با کسی یار و مصاحب بودن **معاضه** بالضم و با ضاد منقوطه مر یکدیگر را بدندان گرفتن
معاطاة بالضم چیزی را بکسی دادن و کسی را عطا کردن **معاطی** بالفتح و بتخفیف یای مشدده بسیار بخشندگان
معافاة بالضم ناخوشی و بدی و کسی را رستگاری دادن و بخشیدن **معافره** بالضم همواره خمر خوردن و پیوسته
متصل کاری و ملازم شدن چیزی را و با کسی نزد حاکم رفتن برای اظهار فخر و بزرگی و حسب **معافی** بالضم و بالف
مقصوره عافیت داده شده **معاقب** بالضم و بکسر قاف عقوبت کننده و بالضم و فتح قاف عقوبت کرده شده و
معاقبه بالضم با کسی عقوبت کردن و در پی در آمدن و غنیمت یافتن **معاقله** بالضم و با قاف منقوطه با کسی بعقل
برابری کردن **معالات** بالضم گران خریدن و تیر دور انداختن و بلند گردانیدن و بلندی و با کسی معارضه کردن و
چیزی در زیر چیزی نهادن **معالجه** بالضم و با جیم منقوطه درمان کردن **معالنه** بالضم با کسی چیزی آشکار
کردن **معالی** بالفتح بزرگواریها و بلند بها و بد بها و برین تقدیر جمع معالات است **معامله** بالضم با کسی خرید
و فروخت کردن **معان** بالکسر و فتح دال تبر که بدان سنگ را شکنند بالفتح و کسر دال کان زر و جواهر و مکان و اصل و مرکز
هر چیز **معانته** بالضم با کسی برابری کردن **معانده** بالضم با کسی ستیزه کردن و با کسی برابری کردن و جدائی نمودن
معانق بالضم کنار گیرنده **معانقه** بالضم دست در گردن یکدیگر کردن **معانی** جمع معنی و آن علم معروفست
پیش ارباب معانی چکنم عرض هنر **معاودت** بالضم باز گشتن **معاورت** بالضم چیزی بکسی دادن و راست کردن
ترازوها و پیمانها **معاوضه** بالضم عوض دادن **معاهد** ذمی و هم عهد **معاهده** بالضم با کسی عهد و میثاق
کردن **معاهرت** بالضم زنا کردن **معایره** بالضم راست کردن ترازوها و پیمانها با همدیگر **معایش** بالفتح
اسبابهای زندگانی **معایشه** بالضم با کسی زندگانی خوش کردن **معاینه** بالضم با کسی بنقد معامله کردن و روبرو
چیزی را دیدن **معبد** بالکسر جای پرستش **معبر** بالفتح جای گذر و بضم یکم و کسر سیوم گذراننده از گذرگاه و تعبیر کننده خواب
معبله پیکان **معبود** بالفتح آنکه او را پرستند **معتدل** بالضم روز بغایت گرم و هوای برابر نه بسیار گرم باشد
نه سخت سرد **معتر** بالضم و تشدید را آنکه احتیاج بچیزی داشته باشد و روی سؤال نداشته باشد **معترف** شناسنده حق
و قبول کننده آن **معترک** بالفتح جنگ گاه و بتشدید کاف کمیدن **معتصم** بالضم چنگل زننده و ایستاده از گناه و جز
آن **معتق** بکسر تای فوقانیه آزاد کننده و بفتح تا آزاد کرده شده **معتمد** بالضم استواری دارنده و نام خلیفه که او را
معتمد بالله نیز گویند **معج** بالفتح بشتاب رفتن و لب زدن بچه بر پستان مادر را **معجاز** بالکسر بزرگ سرین **معجب**
بالضم در عجب اندازنده و خوش آینده **معجر** بالکسر دامنی **معجر غالیه گون** یعنی شب **معجزه مسیح**
احیای مرده‌ها بدعا و نزول مائده از آسمان **معجزه زرنیخ** یعنی گلهای زرد و برگهای زرد خزان شعاع صبح **معجل**

بالضم شتاب کرده شده **معجم** بالضم عجمی کرده شده و نیز حرف منقوطه را معجم گویند و ترکیب ابجد را معجم نامند و بدان جهت
که این ترکیب وضع عرب است میگویند که این هشت کلمه نام هشت پادشاهی اند **معد** بالفتح تازه و تیز شتاب
و چست رونده در رفتن و لبودن و بفتحتین و تشدید دال نعد کالی سخت و تغیرات زمان شخصی و بضم میم و کسر دوم آماده کرده شده
معدلت بالفتح داد دادن و داوری **معدن** مثل مسان ذکر **معدود** بالفتح شمرده شده و چیزی اندک
معدوم بالفتح نیست کرده شده و نایافته شده و نیز کنایت از دهن محبوب است **معده** عضو سوراخ آدمی که طعام
در ان قرار گیرد و هضم شود **معده انبار** بالکسر یعنی بسیار خوار **معده تنگ کردن** سخت پر کردن و سیر خوردن
معذار بکسر میم و سکون دوم و بفتح ذال منقوطه پرده و پوشش **معذب** بالفتح و بضم ذال مشدد منقوطه عذاب
کرده شده و بضم میم و کسر ذال مشدد عذاب کننده **معذرة** بالفتح و ذال منقوطه عذر خواستن **معر** بفتحتین
افتادن موی و ریزیده موی شدن **معرا** بالضم برهنه کرده شده **معراج** بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب حضرت حق تعالی
چنانکه گویند معراج حضرت موسی سر کوه طور بود و معراج آنسرور لامکان اند بود است یعنی بر رفتن **معراض**
بالضم تیرکی و بالکسر تیر بی پر که آنرا گز خوانند **معرب** بضم میم و فتح سوم اعراب داده شده و آشکار کرده شده
و بضم میم و کسر رای مهمله کلمه را اعراب دهنده و بیان کننده و فحش گوینده و بضم میم و فتح سوم مشدد عربی کرده شده
معرة بالفتح و تشدید رای مهمله گناه و ارتفع و اکراه **معرج** بالفتح بالکسر نردبان و محل برآمدن **معرج**
گران فلک فلک و ستارگان **معروشاه** بالفتح بنا کرده شده و بلند برداشته شده با جهت کرده شده با **معرض**
بالفتح جای پیدا شدن و عرض کردن چیزی و بالکسر جامه که برده را در ان جلوه دهند و عرض کنند بر خریدار و چیزی که پیش
آید چنانچه گویند که فلان در معرض هلاک است یعنی بمنزل هلاک **معرف** بالضم و کسر رای مشدد شناسنده و تعریف
کننده و بفتح را شناخته شده و تعریف کرده شده **معرفة** بالفتح شناختن و آشنائی نمودن **معرک** بالفتح جنگگاه
و تشدید کاف کمیدن **معرکه** بالفتح جای انبوهی لشکر و حرب **معروض** بالفتح عرض کرده شده **معروف**
بالفتح شناخته شده و نیز خواجه معروف کرخی **معری** بفتحتین و یای مکسور مشدد نام شاعر عربی **معربد** بالضم
و فتح عین جنگجوی و بدخوی **معز** بفتحتین سخت شدن زمین و جز آن و چیزی درشت و زمین سخت **معزال** بالکسر
مرد زبون و کول و احمق و آنکه از مردم کناره گیرد و از زبونی خود جدا از اهل نماز دور باشد سبب خباثت و مرد بی تمیز **معزر**
بضم میم و فتح دوم و کسر سوم مشدد و جدا کننده و بضم میم و سکون دوم و فتح سوم جدا کرده شده **معزقه** بکسر میم و فتح سوم
بیل که بآن زمین را بکاوند **معزل** بالفتح دوری و دور کرده شده و دور شدن گاه و جدا شدن گاه **معزم** بالضم و تشدید
زای مکسور عزیمت خوان و نادان و آنچه ادای آن واجب باشد و بالضم و الفتح حریص چیزی و گرفتار دوستی کسی **معزوم**
بالضم و بازای منقوطه تعویذ فروش **معزی** بضم میم و کسر دوم و سوم مشدد نام شاعری که مادح سنجر بود **معس** بالفتح
و تشدید سین مهمله جماع کردن و مالیدن و دلیری کردن و نیزه زدن **معسکر** بالضم و بکسر کاف لشکرکش و لشکرگاه
معشار بالکسر ده یک **معشر** بالفتح ده ده گروه مردم که باهم زندگانی کنند **معص** بالفتح رگ و پی در هم پیچیدن
چنانکه

چنانکه پا بدرد آید و گام خورد نهادن براه رفتن مانند پای بسته **معصر** بضم میم و کسر سوم دختری که در آغاز بلوغ
و حیض باشد **معصرات** بالضم ابرهائیکه نزدیک بباریدن شود **معصفر** بضم میم و دوم و چهارم رنگ سرخ معروف
که در هند کسنبه گویند **معصوم** بالفتح بیگناه **معصیة** بالفتح بیفرمانی کردن **معض** بفتح میم و سکون دوم و بفتحتین
خشمناک شدن و سخت خشم گرفتن و دشوار آمدن چیزی برکسی **معضد** بالکسر بازوبند و بالضم و تشدید ضاد مفتوح
جامه که بالای علم دارند و اشتری که بر بازوی او داغ کرده باشند **معضل** کار سخت فروبسته **معضلات** مثله
معصم بالکسر جای دست برنجن از دست **معط** بالفتح کشیدن و بفتحتین ریخته شدن موی اندام مرد **معطا** بالکسر
و المد مرد بسیار بخش و بالضم و الف مقصوره بخشیده شده **معطار** زن و مرد بسیار عطر زننده **معطر** بالضم خوشبو کرده
شده **معطس** بالفتح و کسر طا و فتح آن بینی **معطل** بالضم و بالطای مفتوح مشدد بیکار مانده و فرو گذاشته و کار سخت
و فروبسته **معطوف** بالفتح میل کرده شده چنانکه گویند عنان باینطرف معطوف نمایند و در اصطلاح نحویان کلمه که
بر کلام سابق عطف کرده باشند چنانکه گویند زید و عمر **معطوف کردن عنان** بالفتح پیچیدن عنان **معطی**
بالضم عطا دهنده و بالف مقصوره بخشیده شده **معطیر** بالکسر زن و مرد بسیار عطر سوده **معظم** بالضم و الفتح بزرگتر
چیزی و بهترین چیزی و بتشدید ظای معجمه بزرگ داشته شده **معق** بالفتح دور شدن و گوشه دراز بیابان **معقاه**
بضم میم و دوم و کسر سوم مشدد فرشتگان روز و شب که از عقب یکدیگر آیند و از پی آیند **معقد** بالفتح جای
بستن و پیوند دادن و بالضم و فتح قاف مشدد و بسیار بسته شده **معقر** بالکسر زین که پشت اسپ ریش کند **معقول**
بالفتح دریافتن و در تاج است بمعنی خرد و نیز آنچه مقتضای عقل باشد گویند که این معقول است **معک** بفتح میم و
سکون دوم واپس افکندن و مالیدن و دور و دراز انداختن و بفتح میم و کسر دوم واپس افکنده کار **معکم** بالضم مرد لاغر
معکوف بالفتح باز داشته شده **معکوک** بالفتح در بدی افکنده **معل** بالفتح زبون و خایه کشیدن خر و غیر آن و بسیار
رفتن و شتاب کردن در کار و تباه کردن و فاسد گردانیدن **معلا** بمعنی برتر و بلند **معلاق** بالکسر آنچه بآن چیزی
در آویزند و رجل ذو معلاق مرد سخت خصومت و کینه ور **معلف** بالکسر نام کوهیست **معلق** بضم میم و فتح دوم و
سوم مشدد در آویخته و عاشق شده **معلق زن** بالفتح و الضم و بالام مفتوح مشدد طایفه ایست از بازیگران که سر زیر
و پا بالا نموده ایستاده شوند و نوعی از کبوتران **معلل** بالضم و کسر لام مشدد سبب گوینده و بیماری دور کننده
و بفتح لام سیراب کرده و سبب گفته شده **معلم** بالفتح نشانه چیزی و بالضم جامه علم دار و بالضم و کسر لام مشدد آموزنده و بفتح لام آموخته
شده و سگ شکاری که آنرا آداب شکار آموخته باشند **معلم اسما** بالضم و بالام مشدد و مفتوح حضرت آدم ع
معلوق قفل و قلاب در که بآن در را به بندند **معلول** بالفتح بیماری و علت یافته و علت گرفته شده و این کلمه
بر زبانهای شایع و مستعمل است و در کلام عرب نیامده و بجای آن علیل را استعمال کنند **معلوم** بالفتح دریافته و دانسته
شده و در فارسی بمعنی چیزی و درم و دینار و مستعمل است **معلومی** بالفتح و با واو و یای فارسی دانسته شده و بمعنی
درم و چیزی نیز آمده است **معلی** بالضم و بالف مقصوره بلند گردانیده شده **معما** بالضم مکان پوشیده و در

اصطلاح آنکه کلامی که بوجه صحیح دال باشد اسمی از اسما بطریق رمز و ایما چنانچه پسندهٔ طبایع سلیم باشد **معمار** بکسر اول
و بفتح سیوم عمارت و در عرف آنکه صاحب وقوف باشد در طرح و احداث عمارات **معمان** بفتح هر دو میم کرامی سخت
معمع بفتح هر دو میم زنی که مال خود بکسی ندهد و نیز معمان هم گویند که پایانه ابر غضر و انصاب آورده **معمعه** بالفتح آواز آتش و بانگ شجاعان
در جنگ و نیز در سخنی کرانشدن **معمعی** بالفتح آنکه در کارها با کسی نباشد **معمور** بالفتح آبادان کرده شده **معمورهٔ عمرو لیث** بالفتح یعنی شیراز
و از شیخ واحدی محقق است که پادشاهی بود که شیراز آبادان کردهٔ اوست و در آخر عمرو را و بسبب آن بنویسند تا فرق بود
با عمر **معمی** بالضم و با الف مقصوره پوشیده کرده شده و کور کرده **معن** بالفتح روان شدن آب و اندک آسان
و نام مرد و لبت کریم **معنا** رنج رسانیده شده یا غایت کرده شده **معتان** بالضم روان شدن کاه آب
رود خانه **معنبر** بالضم چیزی آمیخته **معنته** بالفتح چیزی لی ذک رچیزی بسیار **معنک** بالکسر کلیدان **معنی** بالفتح
قصد کرده شده و آنچه از لفظ فهمیده شود و با الفتح و الف مقصوره جای قصد کردن و بالضم و الف مقصوره رنج داده شده و آنکه آرزوی جماع نداشته باشد و بضم میم و فتح دوم
و کسر سیوم مشدد عنایت کننده و رنج رساننده **معو** بالفتح خرمای زر رسیده **معوان** بالکسر یاری دهنده **معوج**
بالفتح و ضم جین اسپ و خر و با و تیزرو و بالضم و فتح واو و تشدید جیم کج و ناراست **معوذ** بالضم و کسر واو مشدد تعویذ فروک
معوز بکسر و فتح واو جامهٔ کهنه و بکسر واو درویش **معوق** بالفتح باز رنده **معول** بالکسر کلید آهنی که بآن سنگ را
بشکافند و بضم میم و فتح دوم و سیوم مشدد اعتماد کرده شده و در صراح بمعنی یاری خواسته و تبر یاری کرده شده بر کسی و بر کسی بار
نهاده **معون** نام شهریست از کرمان و بالفتح اندک و آسان و نام شخصی که دوان مرد بود در عرب و در فرهنگ است نام
یکی از کرمان که او را معن زایده گویند **معوشه** بالفتح یاری کردن **معهد** بالفتح عهده و منزل و ماوای مردم و رفتن و سیر
کردن و بردی ربودن چیزی و تازه و تر و نازک و ده بده رحبت و چالاک و شتاب و بفتحتین و تشدید دال نام مردی از اجداد
حضرت رسول صلعم و گوشت زیر شانه و جای پای سوار و بالضم و کسر عین آماده کننده و بفتح عین آماده شده **معهود**
بالفتح دیده و دانسته و ساخته و قرار داده شده **معیار** بالکسر پیمانه و اندازه چاشنی گرفتن زر و سیم و آلت راست گرفتن
ترازو **معید** بالضم باز گرداننده و نام باری تعالی است **معیش** بالفتح آمیختن پشم با موی و شیر بزه با شیر گوسپند
و پنهان داشتن پارهٔ چیزی از شیر و شیر دادن از پستان و نیز مثل معاش مذکور است که بالا گذشت **معیشت** بالفتح زندگانی
و آنچه بدان زندگانی کنند **معیشه** بالفتح مصاحبت و همراه بودن با کسی **معیق** بالفتح دور و عمیق و ازرق **معیل**
بالضم شخصی که بسیار عیال دارد و بالفتح عاجز گردانیدن **معین** بالفتح آب روان و چاه و بالضم یاری دهنده و بضم میم و فتح
سیوم مشدد محل کار و تعیین کرده شده **معیوب** بالفتح عیب کرده شده **مغ** بالفتح ژرف عمیق که بتازی عمیق گویند
و دود خانه خصوصا و بالضم آتش پرست خواجه حافظ شیرازی فرموده آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو
خواب آلوده و با اول مکسور مخفف میغ است **مغاث** بالضم دارویست و آن پوست بیخ درخت انار صحرائی است
مغادرة ترک کردن لا یغادر صغیرة و لا کبیرة **مغار** بالفتح غاریکه در کوه باشد و نیز جای غار و بالضم سوراخ **مغاره**
مثله **مغازله** بالضم با محبوب بازی کردن و سخن گفتن و عشقبازی کردن با زنان و با هم غزل گفتن **مغاضب**

بضم

بضم و کسر ضاد معجمه غضبناک **مغاضبه** بالضم با کسی خشم گرفتن **مغاک** بالفتح و الضم کوی عمیق که در زمین باشد **مغاک**
ظلمت یعنی دنیا و قالب بشر **مغال** بالکسر گوسپندی که در یکسال دو بار زاید **مغالبه** بالضم بر کسی غلبه کردن **مغالطه**
بالضم در غلط افکندن **مغامسه** بالضم مر یکدیگر را در آب فرو بردن **مغان** بوقف سیوم زحیدار و نگهبان زمین و
بر نیمی پارسی است و بمعنی چهار عنصر و نیز در پنج بخشی است و شهر دار که شهریار نیز گویندش **مغانی** بالفتح خانه ها و مقامهای
مردم **مغایبه** بالضم از یکدیگر غایب شدن و بحضور و برابر سخن گفتن **مغبچه** بالضم یعنی کنیز بچه که اکثر ایشان شراب
مبفروشند و امت ابراهیم ع را نیز میگویند و در اصطلاح سالکان پیر کامل و مرشد مکمل و محبوب را نیز گویند و بالفتح گل سرخ **مغبون**
بالفتح زیان رسیده **مغتاظ** بالضم و سکون غین منقوطه خشم گیرنده **مغتسل** بضم میم و فتح چهارم آبخانه و جای غسل
و آبیکه بآن چیزی شویند و نیز شراب **مغتنم** بضم میم و فتح سیوم و چهارم غنیمت شمرده شده و غنیمت گرفته شده **مغث**
بالفتح عیب ناک کردن و بی آبرو کردن کسی را و مالیدن دارو و چسپانیدن آن و آب زدن کسی را از پی در پی که سخت نباشد و بکسر
تنگ کشتی گیرنده و اندازنده کسی را **مغشم** بالکسر دلیر و خودرای **مغذ** بالفتح بشتاب رفتن **مغراخ** بالضم مغبچه
مغرب بالفتح و کسر رای مهمله جای فرو رفتن آفتاب و جز آن مغارب بالفتح جمع و بضم میم و سکون غین منقوطه و کسر را
اسپیکه سفیدی بچشم او رسیده باشد **مغربی** بالفتح و با رای مکسور نام شهری است و زر خالص و نیز نام ولی معروف و فاضل
صاحب دیوان و نوعی از شمشیر **مغرج** بالضم و با رای مفتوح مشدد و مخفف نام جامه ایست منقش و نیز علتی است که بار را
گردانند و بالضم و کسر رای مشدد بافنده آن جامه **مغرض** بضم میم و سکون غین منقوطه و کسر رای جای تنگ اشتر **مغرفه**
بالکسر کفگیر **مغرور** بالفتح فریفته شده **مغروض** بالفتح آب تازه و آب باران **مغز بردن** یعنی مغز خالی و درد سر
دادن سعدی گوید مغز ما برد و حلق خود بدرید **مغز تر کردن** بالفتح سخن گفتن و سرود سرائیدن **مغز حرام** مغز
مهره است که عرب آنرا نخاع خوانند **مغز در سر کردن** یعنی خاموش شدن نظامی گوید بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم **مغز طبرزد بطبرخون شست** این مصرعیست از مخزن اسرار معنی این است که
رنگ و خاصیت او لب لعل شکست و قیل طبرخون سرخ است و طبع گرم و خشک دارد و طبرزد گرم و تر است ضد آن
مغز قلم کنایت از مغزی که در استخوان باشد **مغز ما برد** یعنی سر ما خالی کرد **مغز مبر** بالفتح و با زای موقوف
یعنی سر خالی مکن **مغزیان** درختی است در کوهستان **مغرین** نام طلائیست **مغس** بالفتح و با غین منقوطه
درد کردن روده و تیره زدن **مغ سرای مغیر** یعنی دنیا **مغسل** بالفتح و کسر سین جای شستن مرده **مغسول**
بالفتح شسته شده **مغشوش** آمیخته ضد خالص و مکدر و تیره **مغشی** بالضم و با الف مقصوره پوشانیده شده **مغصوب**
بالفتح و بصاد غیر منقوطه بستم گرفته شده **مغصن** بالفتح درخت **مغصون** بالفتح درخت شاخ دار **مغضوب** بالفتح
خشم گرفته شده **مغط** بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن کمان و جز آن **مغفر** بالکسر خود که در جنگ بر سر نهند و آنرا از آهن
تیار سازند **مغفرة** بالفتح آمرزیدن **مغفور** بالفتح آمرزیده شده و بالضم صمغ که مانند عسل شیرین از چوب درخت روان
شود و اندک بوی دارد **مغکده** بالضم میخانه **مغل** بفتحتین درد شکم ستور از علف یا خاک خوردن و بدر آمدن شکم

ستور بفتح یکم وکسر دوم سخن چینی کردن و بد گفتن کسی را پیش کسی و بضمتین در فارسی قومی اند زشت خلقت و بیرحم و کینه کش
مغلاج بالکسر کوی که با او چوگان بازی کنند مغلاغ بالفتح مثله مغلاق قفل و که آن در را بدو بندند مغلطه
بالضم و باللام مفتوح حد و درشت کرده شده مغلق بالکسر بخشش نصیبی که در قمار غرض کنند مغلوق مثل مغلاق
مذکور مغلوله بالفتح بند کرده شده مغمز بالفتح عیب مغمض بفتح هر دو میم زمین پست و زمین سخت که باران را
قبول نکند و زمین سخت مثال و بالضم و الفتح غار مغمغ بضم هر دو میم و بفتح اول آمیخته شده مغموز بالفتح تهمت
نهاده شده مغموم بالفتح اندوهناک گردانیده شده و فرو پوشانیده شده مغمغمه با اول و ثانی مضموم کلوله و چیزی
درهم و ممزوج مغمده با اول و ثانی مضموم گرهی باشد که در زیر پوست بهم رسد و در دست که چون بجنبانند حرکت کند
مغنم بالفتح مال چیز که از کفار بحرب و غارت ستانیده شود مغنی بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد سرود گوی و بالفتح
و بالف مقصوره منزل و مقام مغون بالفتح شهرستی گرانت مغیب بالفتح و الضم غار کننده مغیث بفتح
یکم و کسر دوم کشتی کیر رنگ و بضم یکم و فتح دوم گیاهیست که آرد باران از او نه باشد و بالضم فریادرس مغیق بضم یکم و فتح
دوم مشدد و زین و لگام مغیلان بالضم نام درختی است خار دار مفاتحه بالضم چیزی آغاز کردن و با همدیگر در باز
کشودن و با همدیگر نزد حاکم آمدن مفاتیح بالفتح جمع مفتاح که می آید و نام کتابیست در احادیث مفاجا بالضم مخفف
مفاجات یعنی ناگاه رسیدن موت مفاجاه بالضم ناگاه گرفتن مرت مفاخره باکسی فخر و ناز کردن در بزرگی
و هنر و برابری در سفر مفادات باهم کسی را و باخود را از اسیری باز خریدن مفادضه بالضم باکسی بنوبت کاری
کردن مفارزه بالضم جدا شدن دو شریک از یکدیگر مفارطه بالضم پیش دستی کردن مفارق یعنی تارک سر
مفارقت بالضم از کسی جدا شدن مفاز بالفتح جای رستگاری و جای هلاکت مفازات بالضم مدارا و نرمی
کردن و بالفتح بیابان و جای رسیدن و جای رستن و فیروزی مفازه بالضم با زای معجمه جای فیروزی و بیابان
مفاصل بالفتح پیوندها و جای جدا شدن مفاصله بالضم از همدیگر جدا شدن مفاضله بالضم و با ضاد منقوطه
باهمدیگر برابری کردن در فضل و هنر مفاضه بالضم زره مفاغمه بالضم با غین منقوطه بوسه دادن مفاقمه بالفتح
جماع کردن مفانقه بالضم بناز و نعمت پروردن مفایشه بالضم باکسی مشورت کردن در کاری و باکسی سخن گفتن
مفت بالضم رایگان مفتاح بالکسر کلید مفاتیح جمع مفتح بالکسر کلید و بالفتح خزانه مفاتح جمع مفتقر بالضم
محتاج مفتن بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد فتنه انگیز مفتول بالفتح بافته و پیچیده شده مفتون بالفتح
در فتنه انداخته شده و آزموده و سوزانیده شده و در شر و بلا افتادن و دیوانه شدن مفتی بضم یکم و تای مکسور فتوی دهنده
و بالضم و بالالف مقصوره فتوی داده شده مفخر بالفتح جای نازش و مفاخر جمع مفخره بالضم باکسی معارضه کردن
و فخر و بزرگی مفر بفتحتین جای گریز مفراح بالکسر بسیار شادی کننده مفراض بالکسر گاز یعنی مقراض زر و نقره
مفرح بالضم و کسر رای مشدد فرحت دهنده و داروی مقوی دل مفرح یاقوت یعنی مفرحی که یاقوت و مروارید
و زر سرخ و دیگر ادویه در آن کرده باشند برای قوت باه و تقویت دل و دماغ مفرز بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد

جدا

جدا و واکننده و بضم یکم و سکون دوم و فتح سیوم جدا و واکرده شده مغرس بالضم جای نشاندن نهال مفرش
بالضم آنچه جامه خواب و رخت در آن کنند و مفارش جمع مفرص بالکسر مثل مفراض مذکور که بالا گذشت مفرع
بالفتح و با فای یکنقطه بناگاه مفرق بفتح یکم و سکون دوم و کسر سیوم تارک و میان سر و جدا شدن گاه راه براه دیگر و بفتح
رای نیز آمده است مفرق النعم بفتح یکم و کسر سیوم نام جانوریست مفروز بالفتح بهره و جدا کرده شده و کوزپشت
مفسدت بالفتح جای تباه شدن ضد مصلحت مفصل بالفتح جدا و واکرده شده و نام کتابیست و بکسر میم و
فتح صاد جای بند گشادن میانه دو کوه و زبان و بفتح یکم و کسر سیوم پیوند اندام مفاصل جمع مفضال بالکسر مرد
بسیار احسان و فضل و بخشش کننده مفضل بکسر یکم و فتح دوم جامه زبون بی آستین که زن یا مرد برای کار در خانه
پوشد و بالضم و فتح ضاد معجمه مشدد آنکه او را تفضیل داده باشند مفط بالفتح بر زمین زدن کوی و مانند آن تا برجهد
و بدست گرفته شود مفق بالضم سخت شدن و دراز شدن چیزی مفقود بالفتح نایافت کرده شده و گم شده
مفلاک بالکسر فلک زده و پریشان حال و تهیدست و درویش که الحال مفلوک گویند و این اشتقاقات فارسیان است
چون فلاکت و تراکت میر عبدالرزاق گوید قسمت است مقادیر خلق نه جهد است دلیلش البه مرزوق و زیرک مفلاک
مفلحان بالضم آب بیت لیسر حد غزان و نیز یعنی رستگاران مفلوج بالفتح باد زده یعنی آنکه بیتش بلرزد این مشتق
از فالج است مفنن بضم میم و فتح فا و کسر نون مشدده نوع نوع کننده و فن و نوع و گونه مفوض بالضم کار بکسی
واگذاشته شده و بکسر واو کار بکسی واگذارنده مفهوم بالفتح دریافته و دانسته شده مق بالفتح و تشدید قاف
شکافتن درخت مقابح بالضم زشتیها مقابله بالضم و با قاف منقوطه و بفتح چهارم با یکدیگر برابری کردن
و روبرو نمودن و برابر شدن و کریم الطرفین گردیدن از طرف مادر و پدر و نعلین را دوال دادن تا پا در آن کنند و پاره گوش
گوسپند بریدن چنانکه از هم جدا نشود و در اصطلاح منجمان مقابله آنرا گویند که نظر یک ستاره با ستاره دوم بهفتم خانه باشد
و این دلیل است بر دشمنی مقات بالفتح دشمن داشتن مقاتله بالضم کارزار کردن و دشمن داشتن مقادل
بالفتح پذیرفته مقاربه بالضم باکسی نزدیکی نمودن و نزدیک شدن بچیزی مقاره بالضم قرار گرفتن مقارضه
بالضم با یکدیگر وام دادن و جماع کردن و آمیختن چیزی مقارعه بالضم باکسی قرعه و شمشیر زدن مقارنه بالضم با همدیگر
نزدیک شدن و نزدیک گردانیدن و جمع شدن دو کوکب در یک برج بیکدرجه و جماع کردن و بچیزی آمیختن و نزدیک گردانیدن
داو متعدی و لازمی آمده است مقاساه بالضم باکسی رنج کشیدن بچیزی مقاسطه بالضم با یکدیگر جور و عدل کردن
مقاسمه بالضم باکسی سوگند خوردن و کسی را چیزی بخشیدن مقاصته بالضم دور شدن مقاضاة بالضم و با ضاد
منقوطه دانش دادن مقاضته بالضم کسی را در عوض کسی کشتن و جراحت کردن مقاط بالفتح رسن سخت تابیده
و بند گهواره مقاطعه بالضم باکسی بریدن چیزی را مقامع بالضم تیر زنها و نیزه ها و عصاها که مانند چوگان از آهن
ساخته باشند مقاعده بالضم باکسی نشستن مقاله بالفتح باکسی سخن گفتن مقالید بالفتح کلیدها مقام بالفتح
ایستادن و جای ایستادن و شمارگاه قیامت و در اصطلاح مغنیان بالفتح پرده سرود را گویند و آن دوازده پرده اند

یکی راست دوم شتاب وسوم بوسلیک وچهارم عشاق وپنجم زیر بزرگ وششم زیر خورد وهفتم نهاوند وهشتم عراق ونهم
باخرزی ودهم حسینی ویازدهم رهاوی ودوازدهم نوا ودیگر باشعبه اند در تقسیم وآن بیست وچهار شعبه است ودوکان شعبه
ازیکان مقام پرده که تعلق بتعلم دارد ودر اصطلاح سالکان بفتح میم است که بنده را حاصل میشود واز آغاز سلوک بدرجه که
بدو توصل کرده است وگفته اند که مقام عبارت از اقامت بنده است در عبادت وشرط سالک اینست که از مقامی دیگر
ترقی کند تا از نود ونه مرتبه تلوین در گذرد وبصد مرتبه تمکین مقام کند ومراد از تمکین زوال البشریه است که آنرا مرتبه فقر و
فنا گویند **مقامات رضوان** یعنی هشت بهشت **مقامه** بالفتح مجلس وگروه آدمیان **مقامر** بضم
یکم وچهارم حریف قمار باز وقمار باختن ونرد وجز آن تا بجدی که نوبت بجنگ وکشتی برسد وآن حرام است **مقامرة**
مثله **مقام مصلا** یعنی آنجا که حضرت ابراهیم ع نماز میگذارده **مقاوته** بالضم باکسی معارضه کردن بقوت
مقاوله بالضم باکسی قول وعهد کردن ودادن چیزی **مقاومه** بالضم باکسی برابری کردن **مقایسه** بالضم با
کسی قیاس ومشورت در کاری کردن وباکسی سخن گفتن **مقایله** بالضم تاخیر کردن ومنع کردن **مقبر** بالفتح
گورستان مقابر جمع **مقبره** بالضم مثله **مقبص** بالفتح گردیدن از چیزی وجای گردش **مقبض** بالفتح قبضه
شمشیر وکمان ودسته هر چیز وبکسر میم وسکون قاف وفتح با نام رسن که اسپان سابقه را بدان بندند واسپان را رها
کنند **مقبل** بالفتح نیمروز خفتن ودر حل اللغات است بالفتح نیمروز قیلوله که آن خواب نیمروز است وبضم یکم وفتح دوم
هفت دانه که بروز عاشورا پزند **مقبوضه** بالضم قبض کرده شده ونیز نام ستاره **مقتدر** بضم یکم وکسر چهارم توانا
ونام خدای تعالی **مقتدی** بالضم وبالف مقصوره پیشوا وبالضم وبا دال مکسور پس رو **مقترن** پیوند یافته **مقتضات**
زنیکه هر دو اندامش یک شده باشد از غایت مباشرت وکثرت مجامعت **مقتضی** بالضم وبالف مقصوره تقاضا
کرده شده وخواسته شده **مقتعد** بالضم میانه رونده ومیانجی نگاه دارنده **مقتل** بالفتح جای کشتن وزمان کشتن
مقتول بالفتح کشته شده **مقحم** بالضم یعنی زایده **مقحمه** یعنی حرف زایده که بودن ونابودن او برابر باشد
مقد بالفتح دهیست بشام وشراب مقدی که از عسل سازند منسوب بدان **مقدام** بالکسر مرد بغایت دلیر **مقدر**
بضم میم وکسر دال اندازه کننده وبفتح دال اندازه کرده شده **مقدره** بفتح یکم وضم سیوم توانگر بودن **مقدس** پاک
ونیز بیت المقدس **مقدسه** بالضم پاک گردانیدن **مقدم** بالفتح از سفر یا از جائی باز آمدن وهنگام قدم
نهادن وجای قدم نهادن وبالضم وکسر دال پیش رونده ودلیر وکج چشم که بطرف بینی باشد وبالضم وتشدید دال مکسور پیش کننده کسی را و
پیش شونده وبفتح دال پیش کرده شده ومنزلیست از منازل قمر **مقدمه** بکسر دال پیش رونده وپیش کننده ومقدمة
الجیش لشکر پیش فرستاده وبفتح دال پیش داشته شده **مقدور** بالفتح آنچه بدان قدرت وتوانائی باشد **مقدونیه**
بالفتح نام شهریست از روم پای تخت فیلقوس **مقذ** بالفتح همان مغث مذکور یعنی جای قرباد وبعضی سنبل را گویند
مقذوف بالضم وفتح ذال شده زینت کرده شده ومرد سبک شکل **مقذور** بالفتح وبا ذال معجمه پلید وآنکه مردم از او
اجتناب کنند **مقر** بالفتح وسکون قاف وکسر آن چیزی تلخ وصبر وگوفتن وبفتحتین تلخ شدن وترش شدن شیر وبفتحتین وتشدید را جای قرار وآرام وبالضم

وکر

وکسر قاف اقرار کننده **مقرا** بالضم خوانده شده **مقراة** بالکسر جای جمع شدن آب وکاسه **مقراض** بالکسر
جامه بر وکاتند بر ومقاریض جمع آن **مقرضه** نوعی از پیکان دوشاخه ونوعی از جلد است **مقراضی** بالکسر جنسی از
جامه ابریشمی است **مقراع** بالکسر چیزیکه بدان سنگ شکنند ومقارع جمع آن **مقربه** بالفتح خویشی **مقرر**
بالضم وتشدید رای مهمله مفتوحه قرار داده شده وتقریر کرده شده وبکسر را تقریر کننده **مقرض** بالفتح وتشدید را بریده
شده **مقرطون** یعنی ترک کرده شدگان وفراموش کردگان **مقرعه** بالکسر وفتح سیوم تازیانه وقبیل آلت کوفتن بر
چیزی **مقرن** بالضم وکسر را توانائی دارنده **مقرنس** عماریکه سر آنرا بصورت قرناس ساخته باشند وقرناس بالضم
بینی کوه **مقرون** بالفتح بسته شده وپیوسته **مقری** بالکسر وبالف مقصوره کاسه **مقزع** پناه گاه وبتشدید را
دلیر وبددل **مقسم** بالفتح وکسر سین مهمله جای بخش کردن وبالضم سوگند خورنده وبالضم وتشدید سین مکسور نیکو کننده
وبخش کننده وبفتح سین نیکو کرده شده **مقسوم** بالفتح بخش کرده شده **مقشر** بالضم وفتح شین شده پوست
کرده شده **مقصاة** فرشتگان روز وشب که از عقب یکدیگر باشند وشتران ماده که در پس شتران جمع شده باشند
بکره حوض بانتظار آب خوردن دیگران **مقصر** بالضم وباصاد مکسور تقصیر کننده وکوتاه کننده **مقصود کن
فکان** یعنی حضرت رسالت پناه صلعم **مقصورات** بالفتح در پرده شده ونهان شده وبمعنی نزدیک آمده است
مقصوره بالفتح جای ایستادن امام در نماز ونیز قصر کرده شده **مقصوص** بالفتح مرغ بال پس بریده جهة پریدن
مقضی بالفتح گذارده شده **مقطره** بالکسر کنده چوبیکه در پای محبوسان ومقیدان می نهند ومجمره که در او خوشبوئی سوزند
مقطع بالکسر مقراض وبالفتح جای بریدن وجای رسن وبیت آخری شعر که دراو تخلص شاعر را گویند **مقطم** بالکسر جبل مصر
مقع بالفتح دشنام دادن وفحش گفتن وبسیار خوردن شراب وآب را وسخت زدن کسی را ودر بند انداختن **مقعاص**
چیزی که بچیزی زنند که از جا بجنبد **مقعد** بالفتح نشستگاه ودبر وبسیار باشد که بر حلقه هم اطلاق کنند وبالضم مرد لنگ وپستان
دختر که نو برآمده باشد **مقفی** بالضم وبالف مقصوره قافیه کرده شده ودر پی داشته شده **مقل** بالفتح سخن چینی
کردن وبد گفتن کسی را پیش کسی وبنگریستن بچیزی وفرو بردن در آب وجز آن وبالضم صمغی است معروف ومیوه درختی است وبالضم
وکسر قاف وتشدید لام درویش **مقلات** بالکسر تابه وشتر ماده که یکبار بزاید ودیگر بار آبستن شود وزنیکه او بچه نزاید
مقلاد بالکسر کلید **مقلاص** بالکسر شتریکه در تابستان فربه باشد **مقلاع** بالکسر فلاخن که بدان سنگ اندازند
مقلت بالفتح سنگریزها که در آب افکنند که تا قعر آنرا دریابند **مقلة** بالفتح سنگریزه که در آب ریزند تا قعر آنرا بدانند که
هر یک چه مقدار آب بر میدارند این در وقت کمی آب میکنند وبالضم تمام کاسه چشم با سفیدی **مقلمه** بالکسر قلمدان
مقلوب بالفتح بدل کرده شده ونام شعبه عراق **مقلود** بالکسر مثل مقلاد مذکور **مقلوع** بالفتح امیر معزول
مقلی بالکسر وبالف مقصوره دیگیکه در وقلیه پزند **مقلید** بالکسر مثل مقلاد مذکور **مقمق** بالتحریک دراز شدن
مقمه بالفتح جاروب **مقنا** بزبان شیراز مقنع را گویند **مقناة** بالفتح جای سایه که آفتاب بران نتابد
مقناطیس سنگ آهن ربا **مقناع** بالکسر معجر زنان ودر فارسی پدر آن حکیم که ماه نخشب ساخته بود **مقنطس**

مثل مقناطیس مذکور **مقنع** بالضم والتشدید نام مردی که او را ابن مقنع نیز گویند و او را ماه نخشب و بکسر یکم و فتح دوم چیزیکه
بدان سر و روی پوشند **مقنعه** بالفتح جامه ابریشمی معروف **مقوا** کاغذ خط خوانده **مقوال** بالکسر بسیار گوی
مقود بالکسر ریسمان که در لجام و مهار بندند و آنرا بفارسی پالهنگ گویند **مقوس** بالکسر چیزیکه در آن میان گذارند
در ریسمانیکه اسپان وقت دویدن و پیش گرفتن بر یکدیگر از آن رسن جهند و بضم میم و فتح قاف و واو مشدد چیزی خمیده
مقوط لاغر شدن شتر **مقوقس** بضم میم و فتح قاف [illegible] مرغیست که طوق سیاه و سفید حمایل بر گردن دارد
چون کبوتر و مثل آن و لقب حاکم مصر و اسکندریه که بجناب رسالت پناه صلعم ایمان آورده بود و او را از اصحاب شمرده اند
مقول بالکسر مرد زبان آور و بسیار سخن **مقوم** بالضم و کسر واو مشدد راست دارنده و قیمت کننده **مقوی** بالضم
و واو مشدد قوت دهنده **مقوین** بالضم بی زاد شده و کان و منزل یا مال فرود آمده مردم **مقهور** بالفتح خار کرده شده
و فرو شکسته شده و غلبه کرده شده **مقیاس** بالکسر اندازه و آنچه بآن اندازه چیزی کنند **مقیت** بالضم نگهبان و توانا
و گواه و روزی دهنده **مقیص** رسنی که آن مرد دست پا را به بندند وقت در شدن **مقیل** بالفتح جای آسایش
کردن **مقیم** بالضم [illegible] **مک** بالفتح و تشدید کاف مکیدن و بالضم شردبین را گویند شاعر گوید یا داخلیده دیده
شوخت بزخم خار انکه سفته سینه شومت بتوک مک **مکاء** بالضم والمد آواز کردن مرغ و جز آن و بفتح میم و تخفیف کاف
سوراخ روباه و خرگوش و مثل آن و بالضم و التشدید مرغیست **مکابده** بالضم رنج چیزی کشیدن **مکابرة** بالضم با یکدیگر
بزرگی کردن و سخن بزور و غضب گفتن نه از برای اظهار ثواب نه مناظره **مکاتب** بالضم بنده که او را بمال او فروخته
باشد و کسیکه برو نامه نوشته شده باشد **مکاتبه** بالضم با یکدیگر کتابت نوشتن و بنده را بعوض مال آزاد کردن **مکاتمه**
بالضم از کسی چیزی پوشیدن **مکاتیب** بالضم و الفتح نامه نوشتن **مکاثره** بالضم با کسی معارضه بسیار و غلبه کردن
برکسی در بسیاری **مکاد** بالفتح بد خواستن **مکاده** بالفتح نزدیک شدن **مکار** بالفتح بسگال و حیله گر
مکاراة بالضم بکرایه دادن **مکارزه** بالضم بجائی گریختن و پنهان شدن در آنجا و پیش کردن در کاری **مکارم**
بالفتح کارهای بزرگواریها **مکارمه** بالفتح با کسی بخشش کردن **مکاری** بالفتح و با کاف مفتوح مشدد کریه **مکاس**
بالضم مکس و مبالغه در معامله نمودن و نهایت طلبی کردن در کاری و آنرا بتازی استقصا گویند تازی گفته و شخصی را گویند
که دستوری از مردم گرفته باشد و آن زری بود که از سوداگران و مردمی که آمد شد میکنند بگیرند و آنرا باژ نیز خوانند و مکس
باژ را نامند از اسرارنامه شیخ فریدالدین عطار قدس سره مرقوم شد گفت محمود آن خدیو کامگار میخرید از بهر خود بنده هزار
پس ایاز پاکدل را آن زمان در مکاس حیله بست آن زمان و بالفتح درنگ کردن در بیع و جمع کردن خراج و بالکسر مبالغه در وقت
معامله کردن لیکن بدین معنی عربیست **مکاشفه** بالضم با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند
که آشکار شود بر او ناسوت و ملکوت و جبروت و لاهوت یعنی از نفس و دل و روح و سر واقف حال شود و هر واقعه و حادثه
که در دنیا صادر شود **مکاعمه** بالضم بوسه دادن **مکافات** بالضم پاداش دادن و بسندگی و جزا آن **مکافحه**
بالضم با کسی رو برو جنگ کردن و کسی را بوسه دادن و مباشرت کردن و سودن **مکافه** بالضم از چیزی باز داشتن

بالضم

بالضم از چیزی باز داشتن **مکافیه** بالضم کسی را بر کردار او سزا دادن و مانند یکدیگر شدن **مکافت** با اول مفتوح
و کاف مفتوح بمعنی رنج و آفت **مکال** بالفتح پیمانه پیمودن **مکالبه** بالضم سگی کردن یعنی جنگ بمعنی بدی
کردن با کسی **مکالته** بالفتح جای و جاگیر شدن و مکالات جمع **مکالحه** بالضم با همدیگر سخت گرفتن **مکالمه**
بالضم با کسی سخن گفتن و جواب دادن **مکامعه** بالضم خفتن مرد با مرد بیستر و آن منهی است **مکان** بالفتح
محل بودن و آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر و غیره خورد و از کمال بخیلی ندوشد **مکانه** بالفتح مثل مکانة مذکور
مکاوحه بالضم با کسی واکوشیدن و آشکارا دشمنی کردن و دشنام دادن **مکاوله** بالفتح دشنام دادن
مکایحه بالضم با کسی ببزرگی معارضه کردن **مکایده** بالضم با کسی مکر کردن **مکایله** بالضم با کسی بزرگی
و معارضه کردن **مکبب** بضم یکم و کسر سیوم مشدد کباب کننده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد کباب کرده شده **مکبود**
بالفتح آنکه درد جگر دارد **مکبون** بالفتح علت شتر گرفته شده **مکتب** بالفتح دبیرستان و بضم یکم و فتح سیوم مشدد نو
آموزندگان و در تاج است بضم یکم و کسر سیوم نوآموز خط **مکتوم** بالفتح پوشانیده شده **مکتیم** بالفتح بمعنی ابر
بیرعد **مکث** بالفتح درنگ کردن و انتظاری کشیدن و بالضم نام مردی و با وقار و آهستگی و درنگی و پارسیان بیین
مهمله خوانند و معموری **مکحال** بالکسر میل سرمه و استخوان ذراع **مکحل** بالکسر مثله و بالفتح سرمه و بالضم و تشدید
حای مفتوح سرمه کشنده **مکحله** بضم یکم و سیوم سرمه دان **مکذب** بضم یکم و بکسر ذال مشدد بدروغ دارنده و بدل
مکر بالفتح حیله کردن و بدسگالیدن و فریفتن و گل سرخ و نوع درختی است و بالکسر و با کاف فارسی کفش و اندیشیدن
و خواستن و بفتحتین و با کاف فارسی بمعنی شک استعمال کنند و بمعنی یقین و تحقیق و تمنا آمده است شیخ سعدی فرماید
مگر بوئی از عشق مست کند طلبکار عهد الست کند **مکران** بالضم نوحه کننده و بالضم نام شهریست **مکرم**
بالضم و کسر را بزرگوار دارنده و نوازنده و بفتح را بزرگوار داشته و نواخته شده و بتشدید را تعظیم داشته شده **مکرمه** بضم
یکم بزرگی و بفتح میم و را کار نیک و زن صالح و بضم یکم و فتح را بخشش کردن و بزرگواری نمودن **مکروه** بالفتح ناخوش
شمردن و بضم یکم و فتح را آنکه او را ناخوشی بد کاری دارد **مکس** بالفتح کمیس کردن و تنگی گرفتن در بیع **مکسب**
بضم یکم و کسر دوم پر ور افتنده **مگس پرانیدن** یعنی کساد بازاری کردن **مگس پری** یعنی عیب و عار
مگس بندر یعنی تشویش مزاحمت **مگست** از توابع شکست باشد رودکی گوید وی از آن چون چراغ
پیشانی وی از آن زلفک شکست مگست **مگس گیر** یعنی عنکبوت و او را جولاهک نیز گویند و دیوپای فنده
هم نامند **مگشار** بالکسر بسیار گو **مگشاش** بالکسر شتر آواز کننده که نو با آواز در آمده باشد **مکظوم** بالفتح
اندوه پوشیده **مکفوف** بالفتح باز داشته شده و نابینا و کف بر آورده شده **مکفی الطعن** یعنی هفتم روز از ماه
مکل بالفتح کم شدن آب چاه و جمع شدن آن در میان چاه **مکلا** بالضم و التشدید و المد جای کشتی داشتن
چنانچه کناره رود و دریا **مکلب** بالضم و بکسر لام مشدد سگ درنده **مکلبین** بضم میم و فتح لام مشدد سگان
شکار آموخته و مقیدان و اسیران و بکسر لام سگ داران **مکلف** بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد مشقت و رنج بر نهاده

شده و در شرع عاقل و بالغ را گویند مکلل بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد تاج بر سر نهاده شده و قیل آنچه در جوهرها نقش شده
و بعده از مروارید بیارایند یعنی ملمع کرده شده مکمل بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد تمام کرده شده و کمال بضم یکم و فتح
دوم چاهی که در و آب اندک باشد و بفتحتین و بضمتین جمع مکمن بضم یکم پنهان شدن گاه و کمین گاه و بضم یکم و فتح دوم
و سیوم مشدد نهادن و شدن و بالفتح سوسمار که بیضه ها در شکم او جمع شده باشد مکمون بالضم پوشیدن مکنت
بالضم قدرت و توانگری مکنون بالفتح پنهان داشته شده مکنه بالکسر جاروب مکو یعنی ماکو که ماشوره
در میان آن کرده جولاهان جامه بافند مکوات بالکسر آلت داغ کردن مکوث بالضم ایستادن و مقیم بودن بجائی
و بالفتح ناقه که شیر او کم نشود مکوک بالفتح و تشدید کاف پیمانه ایست بزرگ و آن سه کیلچه است و یکمن و ثمن من است و من دو
رطل و رطل دوازده اوقیه است و اوقیه یک استار و استار چهار مثقال و نیم و مثقال یک درهم و سه سبع درهم و درهم شش دانق
و دو قیراط و دو طسوج و طسوج دو حبه است و حبه سدس و ثمن درهم که جزو است از چهل و هشت جزو درم و بتر مثل کم که مکوک
گوید مانند مکوک کج اندر کف جولاه صد نا ربری تا ده ناورد کرفتی مکول بالفتح آب چاه اندک شده مکوی
بالکسر و بالف مقصوره آهن داغ کرده مکه بالفتح و التشدید شهریست معروف از عرب که کعبه معظمه در آنست و نیز نام
زنی عربیه که نهایت فصیحه بود و شخصی از فصحای عرب که اصمعی نام داشت روزی از او پرسید نام تو چیست گفت مکه گفت
نزدیک بیا تا بوسه دهم حجر الاسود را و این کنایت از خال سیاه است که بر رخ داشت بعد از ان زن این آیت بخواند که لم تکونوا
بالغیه الا بشق الانفس یعنی هرگز نخواهید رسید بمکه کر بمشقت زدنها یعنی مشقت مال و بدن نکشید بعده آنمرد دوستی چند از
آستین بر آورد و بآن زن داد و زن گفت اکنون اگر خواهی بیا در مکه و اگر خواهی بوسه ده حجر اسود را و این اشارت از
وصال و بوسه و کنار است مکی بالفتح و تشدید کاف نام پیغمبر صلعم و آنکه منسوب بمکه باشد مکیال بالکسر پیمانه
مکیب بالفتح و بابای فارسی از راه باز داشتن کسی را یعنی از راه راست بگردانیدن مکیث بالفتح آرمیده
مکیدن بالفتح جوشیدن مکیده بالفتح کر کردن مکیس بالضم مرد با وقار و آهسته در کار مکیف
بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد چگونگی دارنده و بفتح یای مشدد چگونگی آورده مل بالفتح و تشدید لام خمیر در آتش
کردن و جامه دوختن و سیر شدن و مانده یافتن از چیزی و بالضم شراب و در فارسی نوعی از مرد بزرگ و بیمزه که آن را
خرمل نیز گویند و بالکسر موی را گویند خواجه شجاع بهرامی گوید ریش بخش چنان دراز است گوئی که مل دم گراز است
ملا بالضم و تشدید لام نام دانشمندی پدرم بود مرد ملائی تا بچهل سال داد قوانی و اکثر مرکب استعمال کنند چنانکه گویند
ملای فلانی و بفتحتین و مد همزه صحرا و آشکارا و پر شدن از چیزی و بمد همزه گروه مردم اشراف و بزرگ و خلق و خوی و بکسر
میم و سکون لام زمینی که آفتاب بران نتابد ملاء اعلا بالفتح گروه برتر کنایه از ملایک است ملابسه بالضم با همدیگر
شباهت داشتن و بکاری در رفتن ملاح بالکسر جمع ملیح و بالضم و تشدید لام گیاهیست شور و بغایت ملیح و خوب آینده
و بالفتح و تشدید کشتیبان ملاحاکه بالضم همدیگر را دشنام دادن و با کسی نزاع کردن ملاحج بالفتح جاهای تنگ
و کرو اکرو دهن ملاحت بالفتح نمکین و خوش آینده ملاحظه بالضم بگوشه چشم نگریستن و در علم شطار دراز کار آنرا
گویند

گویند که معنی صفات فهمیدن و در خاطر آوردن توانند ملاحف بالفتح چادرها و در جمع او ملحفه است ملاحمه بالضم با کسی
یاری و دوستی کردن ملاحم بالضم کارزارها ملاخ بالفتح نام جزیره ایست از جزایر که بملاخه مشهور است سعدی گوید
زتاج ملک زاده در ملاخ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده بمعنی جای
خوابانیدن شتر لیکن معنی اول مناسب تر است و بضم و تشدید چاپلوسی کردن و بالکسر باز کشیدن پوست ملاد بالضم نام
پهلوان ایرانی شهری که کید رای هند در ان دار الملک داشت ملاذ بالضم پناه گرفتن بچیزی یا بکسی یا بجدی ای سر
کوی تو جهان را ملاذ انت ملاذی والیک المعاذ ملازمت بالضم با کسی یا بجائی همیشه بودن ملازه بالفتح داستان
و بالضم کام و گوشت پاره بود شبیه بزبان که از منتهای کام آویخته باشد و بالضم و بمد الف چادر یک تخته ملاط بالکسر
گلی که بآن سنگ خشت بر دیوار بر آرند و پهلو و ابنای ملاط هر دو بازوی شتر ملاطفه بالضم با کسی نیکوئی کردن
ملاطمه بالضم طپانچه زدن و طپانچه که از دست بر رو زنند ملاع زمینی که دران گیاه نروید و رفتار چست
شتاب ملاعق بالفتح کفچها و چمچها جمع ملعقه که مذکور خواهد شد ملاعنه بالضم مر یکدیگر را نفرین کردن ملاغم
بفتح یکم و کسر چهارم گرد دهن که سر زبان بآن رسد ملاقات بالضم یکدیگر را دیدن و بچیزی رسیدن ملاقح
بالفتح اسپان زور نان که بچه در شکم دارند ملاقیح بالفتح بچه ها که در شکم مادر باشند ملاک بالفتح و الکسر اصل چیزی
و آنچه باو قایم باشد چیزی و قرار داشتن و بالضم پادشاه شدن و پادشاهی ملاکمه بالضم کسی را مشت زدن ملال
بالفتح اندوهناک شدن و ستوه آمدن از چیزی و بالضم گرمی تپ ملالت بالفتح رنجوری و بیماری و تنگدل و ملول
شدن ملام بالکسر مرد احمق سطبر و فربه و سنگی که بآن استخوان خرما شکنند و بالفتح زره پوشیدن ملامته بالضم
رسوائی و عتاب ملامسه بالضم جماع کردن و مر یکدیگر را ساییدن ملاحی بالضم و تشدید لام انگور بزرگ دراز
دانه و سپید ملان بالفتح نهی است از لاندن یعنی جنبانیدن ملاوده بالضم در پیش مردم پنهان شدن ملایک
پی اند بالفتح یعنی مبارک قدم اند ملایکه بالفتح فرشتگان ملایمته بالضم دو چیز را فراهم آوردن ملبن
بالکسر و فتح با کاوه و شاخ و قالب خشت و بکسر با آنکه شیر بسیار دارد ملت بالکسر دین و بالفتح خاکستر گرم و خاک گرم
ملتحد بالضم از حق برگشتن و کسی که ظلم کند در راه حق تعالی و بیدین ملتجا بالضم پناه گرفتن و جای پناه ملتزم
بالضم و کسر زا التزام چیزی کننده و بفتح زا التزام کرده شده و موضعی است مابین کعبه و حجر اسود که محل اجابت دعاست
ملتفت بالضم بازپس نگرنده و بفتح فا بازپس نگریسته شده ملتقی بالضم و بالف مقصوره جای رسیدن دو چیز
ملث بالفتح بچرب زبانی کسی را از کاری باز داشتن و بزبان وعده دادن و بدان وفا نمودن و بفتحتین آمیختگی تاریکی
شب بروشنی آفتاب ملج بالفتح لب گرفتن کودک پستان را و مکیدن شیر و شیر خوردن ملجاء بالفتح جای پناه دادن
ملجاء نوح یعنی کوه جودی و آن نام کوهیست معروف ملجان بالفتح آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر و غیره خورد
و از کمال بخیلی ندوشد ملچخ بفتحتین و سکون دوم و جیم عجمی مفتوح سنگ فلاخن ملح بالفتح نمک و آب شور
و شیر خوارگی و شیر شتر در طعام ممزوج کردن و بالفتح شیر دادن بچه را و شیر خورانیدن ستور را و نمک در طعام کردن و بهره و بال

طپیدن مرغ و ملاح از ینجا ماخوذ است و بفتحتین آماس پاشنه و آماسیکه در زانوی اسپ پیدا شود و بالضم و بفتحتین سخنهای خوش
و نمکین و بالضم و کسر لام و حای مشدد و الحاح کننده ملحاح بالکسر سخت الحاح و مبالغه کننده و پالان شتر که دوش شتر را کیده
ملحب بالکسر مرد دشنام دهنده و بد زبان ملحد بالضم و کسر حای مهمله از راه حق برگردنده و فاسق ملحفه
بالکسر چادر که بر بستر اندازند ملحق بالضم بچیزی وابسته و حرام زاده ملحم بضم یکم و فتح سیوم آنکه روزی او گوشت
شکار باشد و نوعی جامه است و قیل جامه ابریشمی ملحمه بالفتح کارزار و جنگ عظیم ملحوظ بالفتح نگریسته شده ملخ
بالفتح رفتار سخت و دور رفتن و سخت رفتن و گردن کشی کردن و در کار باطل درشدن و کندن دندان از گوشت بیزه
و بفتحتین جراد آنکه بزبان هندی تیدی گویند سعدی فرماید نه در باغ سبزه نه در کوه شخ ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
ملخ آب نوعی از ماهیست که آنرا بزبان هندی جهینگه گویند ملخ پیاده بالفتح ملخی که پر ندارد و در زمین پیاده رود
همچو مورچه و ملخی که پرش بر نیامده باشد ملنخج بالفتح و با جیم فارسی نام گیاهیست که از جوهر بدن آن حیوانات المعنی
آرد ملد بفتحتین نازکی و درخشندگی روی خوبان ملداء بالفتح و المد زن نازک اندام ملدام بالفتح سنگی که بآن
استخوان خرما شکنند ملدم مثله و بالکسر مرد احمق فربه و بسیار گوشت و ستبر ملس بالفتح خایه کشیدن و سخت
راندن و بفتحتین آمیخته شدن تاریکی شب با روشنی روز و بفتح یکم و سکون دوم ملا بیرون کشیدن ملسا بالفتح زمین
هموار ملصق بالفتح وابسته و حرامزاده ملصی بالفتح دشنام دادن ملط بالکسر دزد و آنکه نسبت او معلوم
نباشد و بالفتح بگل بر آوردن دیوار و گور و بفتحتین تنک موی شدن ابر ملطاس بالکسر سنگ بزرگ که بآن استخوان
خرما شکنند و شتر نر سخت جماع کننده ملطاط بالکسر کناره دریا و روده خانه آسیای حصار شدن و شکافیکه درمیان سر شتر
واقع شده باشد و شکستگی سر که بدماغ رسد ملطس مثل ملطاس بر قوم ملطوط بالکسر سپری که بر روی افتاده
باشد ملظاظ بالکسر مبالغه کننده ملع بالفتح شتاب گذشتن و رفتن ملعب بالفتح جای بازی ملعقه بکسر
یکم و فتح سیوم کفچه و چمچه ملعون بالفتح رانده شده ملغ بالکسر احمق بد زبان ملغم بوزن و معنی همان مرهم که بالا
گذشت ملفوظ بالفتح بزبان در آورده شده ملق بالفتح و کسر لام آنکه بزبان چاپلوسی کند و در دل اخلاص نداشته
باشد ملقی بالضم انداخته شده ملقیات بالضم اندازندگان و ملقیات که در قرآن شریفست مراد از ایشان
فرشتگانند ملک بالضم پادشاه شدن و بالفتح سخت کردن خمیر و زن خواستن و بالکسر مالک و آنچه قایم شود بآن
کاری و بالفتح و کسر لام پادشاه ملوک جمع و بالکسر آنچه حق شخصی باشد و راه راست و بفتحتین فرشته و آب و آنچه باو استوار
باشد کاری ملکا بفتح و سکون لام نام مردی از ترسا و ملکائی طایفه اند ملک ارشی بضم اول و بفتحتین
کلمه دوم باضافه ولایت ایران زمین ملک آوازه یعنی بلند آوازه ملک را فربه کند بضم یعنی ملک را
قوت دهد و بیفزاید ملکشاه نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود ملکوت بالفتح پادشاهی و در اصطلاح متصوفه
عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی را گویند ملکوم اسم ارکته ملک نیمروز بفتح یکم و کسر دوم یعنی حضرت
رسالت پناه صلعم که پادشاه سیستان اول ایمان آورده بود و پادشاه سیستان رستم را نیز گویند ملکه بالضم پادشاهی

و بفتحتین

و بفتحتین ملک ساخته شده و مخمر ساخته در خاطر و هستی و کردار و اطوار با ملوک و آنچه راسخ و متمکن گردد در طبیعت کسی خلاف
حالت ملل بالضم گرمی تپ و بفتحتین اندوه و تنگی و نام جائیست ململه بکسر لام و تشدید میم مفتوح حادثه
دنیا و محنت سخت ملنج بکسر ترین چیزیکه از جائی بیرون کنند ملنجیدن باول و ثانی مکسور بنون زده بمعنی
بر کشیدن باشد ملنک باول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی مردم مجرد و سر و پا برهنه را گویند داعی شیرازی
گفته صفات نور تو رومی رخان لبته نقاب صفات ظلمت تو زنگیان غور ملنگ و در کشف بمعنی بیخود و بیهوش
آورده ملوی بالکسر ری ملواح بالکسر چارپائی که زود تشنه شود و مرغی که بدام بندند برای صید مرغان و
آنرا بفارسی پای دام گویند ملوان بفتحتین شب و روز ملوح بالضم شور شدن ملوخ بالفتح پوست باز
کرده و بز گوسپندی که درست بریان کنند ملوک بضمتین پادشاهان ملوک طوایف پادشاهانی که
ایشانرا اشکانیان گویند و نیز نام پادشاهی که صاحب سکه و خطبه نباشد ملوکیه آفتاب پرستک که آنرا
سپرک نیز گویند ملول بالفتح رنجور فیضی گوید هر چند زنا دیدنت ای یار ملولم از دیدن اغیار تو بسیار ملولم
و نان در خاکستر پخته ملوم بالفتح ملامت کرده شده ملی بالفتح والکسر و تشدید یا زمان دراز و مهلت ملیح
بالفتح نمکین و خوش آینده و چاه شور و بالضم و فتح لام گر و بیت از قبیله خزاعه ملیخ بالفتح گوشت بیمزه و بی لذت
ملیس نهایت در کار ملیط بالفتح موی بچه که در شکم چارپا باشد و آب شور و هر چه شور باشد و شکم راند ملیع
زمینیکه در آن گیاه نروید ملیک بالفتح پادشاه و پادشاه زنبوران ملیکا بیای پارسی قصد ملیل
بالفتح کوماج و قیل نان بخاکستر پخته ملیله بالفتح گرمی تپ ملیم بالضم سزاوار ملامت مماة بالفتح مرگ و
مردن گاه مماثله بالضم بچیزی مانند شدن مماحکه بالضم با یکدیگر ستیزه کردن مماحله بالضم با کسی مکر و حیله
کردن مماذات بالضم مرد بیکار را باهم جمع کردن و خانه خالی گذاشتن و با یکدیگر مذی کننده و معنی مذی سابق
مذکور گردیده مماذق بالضم آنکه دوستی با کسی غیر خالص دارد ممارات بالضم با کسی واکاویدن در خصومت
و عداوت کردن ممارسته بالضم با کسی کوشیدن و در کاری رنج بردن و درمان کردن ممارجته بالضم باهم
آمیختن ممازحته بالضم با کسی بجنگ مزاح کردن مماسحته بالضم مرکیه بکر راسودن و جماع کردن مماشاة بالضم
با کسی رفتن مماطله بالضم دفع الوقت کردن و فرصت نمودن و دور و دراز کشیدن کار مماعک بالضم والپس
افکنده ممال بالفتح بطرف خمیدن ممالک بالضم مقامهای پادشاهی ممالسه بالضم با کسی در چیزی
لمس کردن ممانعته بالضم کسی را از چیزی باز داشتن ممایره بالضم مخالفت نمودن و با کسی معارضه کردن در فخر
ممایله بالضم با کسی میل کردن ممتاد بالضم آنکه عطا خواسته باشد ممتحن بالضم و بکسر حای مهمله آزماینده و بفتح
حا آزموده شده ممتد بالضم و فتح تا و تشدید دال کشیده و دراز شده ممحوص بالفتح محکم ممخاض بالکسر ظرفی که
در آن ماست کنند و جنبانند تا مسکه شود ممخض مثله ممد بضم یکم و کسر دوم و تشدید دال مدد کننده ممدوح
بالفتح ستوده شده ممدود بالفتح کشیده شده ممدور بالفتح گذشته و آنکه صفرا بر او غالب شده باشد ممر

بفتحتین و بارای مشدد گذشتن آب و راهگذر و در عرف بمعنی سبب گویند چنانکه در معمای مؤلف که باسم میر واقع است
بر زلف تو باد راگذر شد دل میر و با ازین ممر شد ممراح بالکسر سخت نشاط کننده و چشم پر اشک ممراض بالکسر
بسیار بیمار ممرجل بضم یکم و فتح دوم و چهارم نوعی از جامه ایست رنگین و قیل نام گیاهیست ممرد بالضم و با
رای مفتوح مشدد خانه ساده ممزق بضم میم و فتح دوم و سیوم مشدد دریدن و دریده شدن و پراکنده گردیدن و
دریده شده و پراکنده شده و نام شاعریست ممزوج بالفتح مزاج آمیخته و بمعنی طبیعت و سرشت هم آمده است
ممزوق بالفتح سرگین انداختن مرغ ممسک بالضم بخیل و نگاهدارنده و باز دارنده ممسوس بالفتح دیوانه
دوست رسانیده شده ملیسوم انکه علت برسام داشته باشد ممشق بالضم و تشدید شین مفتوح جامه رنگ
کرده شده بگل سرخ ممشوق بالفتح اسب لاغر میان و دختر کشیده قامت ممضاة بتشدید ضاد و تخفیف آن
زنان پرهیزکار ممطر بالکسر و با طای مفتوح جامه باران ممطول بالفتح ممدود ممعود بالفتح انکه درد معده
داشته باشد ممکن بالضم رود و در اصطلاح متصوفه فی حد ذاته نه هست و نه نیست ممکن الوجود بالضم انکه
وجود او نه از مقتضای ذات وی باشد بلکه از جهة موجود محتاج بغیر که علت وی باشد مملان بالکسر پادشاه
آذربایجان که نام پدرش مستودان بود قطران گوید بروی تو چنان شادم که درویشی که بنوازد سر شاهان ابو منصور
مستودان مملانش مملخت بالفتح پای افراز مملکت بالضم پادشاهی و بالفتح قایم مقام پادشاهی و ولایت
مملو بفتح و سکون دوم پر مملوک بالفتح بنده ممالیک جمع ممن بالضم زره سپروان ممنون
بالفتح منت نهاده شده و نقصان کرده شده و نعمت داده شده ممهد بالضم گسترده شده و نیکو کرده شده
ممیت بالضم میراننده ممیز بالضم و بکسر با جدا کننده و بفتح با جدا کرده شده ممیل بالفتح بطرفی خمیدن
من بالکسر حرفیست از حروف جاره و در فارسی معنی آواز و بمعنی بر نیز آمده و بالفتح کسی و آن کس و کیست و بالفتح
و تشدید نون وزن معروف و ترنجبین که بر قوم مهتر موسی ع بارید بود و هر شبنمی شیرین که بر درخت جمع شود و نعمت
دادن و منت نهادن و بریدن و نقصان کردن و بیقوت نمودن و مانده شدن و مانده گردانیدن و در فارسی بالفتح ضمیر
معروف و دل را گویند شاعر گوید یار سیچون روح حیوانی و مثل مردمک که میان من در آید گاه اندر چشم من و سوراخی
را گویند که شاهین ترازو را از آن بگذرانند شیخ نظامی فرماید جز این با منت هیچ درخواست نیست که در یک ترازو
دو من راست نیست و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده که جوهریست که هر کس اشارت باو و تعبیر
از او بیان کند که معنیش من باشد و بعضی گفته اند که در اصل بمعنی توده است و ازین مرکب است خرمن یعنی توده بزرگ
منا بالفتح اندازه و مقدار و تقدیر و برابر و بمعنی منازل هم آمده است که زا و لام را برای خفت حذف کرده باشند
و بالکسر نام مقامی که قریب مکه است و آن بازاریست و بالضم آرزوها مناب بالضم و الفتح ایستادن بجای
کسی و جای ایستادن منابذت بالضم باکسی جنگ کردن و دشمنی آشکارا کردن منابلة بالضم باکسی برابری
کردن در تیراندازی منات بالضم و الفتح نام بتی است و قیل سنگی بود که هذیل و خزاعه و آن بضم خای معجمه

قبیله ایست او را پرستندی مناخ بالفتح بیرون آمدن عرق مناجات بالضم راز گفتن برای نجات و رستگاری
فیضی گوید پیش حضرت قاضی حاجات برآور فیض یا دست مناجات مناجته بالضم نزد حاکم رفتن با کسی برای
خصومت مناحه بالضم جای نوحه کردن زنان مناخ بالفتح نام مقامی منادمه بالضم ندیمی کردن مناده
بالضم آگاه کردن منادی بالضم و الفتح و بالف مقصوره خوانده شده منادی اسلام بالضم کنایه از مؤذن است
و مقام ابراهیم و آن سنگی است که نشان هر دو قدم ابراهیم ع در وست منادیح بالفتح بیابان منار بالفتح
نشان راه که در بیابان باشد و جای نور و نام ملکی از ملوک یمن و نام کتابیست در علم اصول مناره بالکسر جای بلند
که مقام اذان گفتن مؤذن و چراغ پایه است منازعه بالضم باکسی در چیزی واکوشیدن و نزاع نمودن و آرزومند شدن
منازل افلاک یعنی منزل مهر و ماه که آن بیست و هشت اند منازلة بالضم کارزار کردن مناسب بالضم
فراخور مناسبة بالضم باکسی خویشی داشتن و بهمدیگر شبیه بودن مناسک اعمال و افعال حج مناشده
بالضم کسی را سوگند دادن و باکسی شعر خواندن مناص بالفتح گریختن و باز پس شدن و خویش را باز کشیدن و گریزگاه
مناصاة بالضم موی پیشانی و پیوسته شدن جائی بجائی مناصبة بالضم باکسی دشمنی و جنگ آشکارا کردن
مناصحة بالضم باکسی اندرز کردن مناصع بالفتح مجالس مناصفه بالضم چیزی را بدو نیم کردن مناضلة
مثل مقابله مذکور مناطقه بالضم باکسی سخن گفتن مناظره بالضم بایکدیگر نگریستن در چیزی و بایکدیگر بحث کردن
در چیزی و نظیر آوردن چیزی را مناع بالفتح و التشدید باز دارنده و بسیار منع کننده مناعمه بناز و نعمت پروردن
کسی را مناعی بالفتح چیزهای مرگ مردم مناغات بالضم باکسی سخن گفتن و بادوست بازی کردن و در کسی نگه
کردن تا او فریفته شود و گستاخ منافات بالضم مر یکدیگر را نفی کردن منافره بالضم باکسی معارضه کردن
در بندگی منافع بالفتح سودها و نام کتابیست منافق بالضم دوروئی کننده منافقه بالضم دوروئی کردن
و در سوراخ رفتن موش دشتی مناقبه بالفتح منزلهای و راههای تنگ و راههای کوه مناقده بالضم باکسی
دور و دراز گرفتن در چیزی و در حساب مناقسه بالضم کسی را حسد بردن در چیزی و باکسی معارضه کردن
در غیبت چیزی مناقشه مثل مناقده مذکور مناقضه بالضم سخن کسی را شکافتن و رفع کردن نقیض یکدیگر
مناقله بالضم دویدن اسپ بسرعت و با یکدیگر حدیث گفتن و بسرعت جواب دادن مناک بمعنی تارک مناکحه
بالضم نکاح کردن مناکد بالفتح مردم و چیزی کم و بیش مناکده بالضم بایکدیگر دشوار گرفتن مناکره باکسی مناظره
کردن در بندگی و کارزار کردن منال بالفتح منفعت و جای خبر یافتن منالة بالضم و کسر لام مشدد عاشق واله
و انگور و انکه دعوی الوهیت کند منام بالفتح خفتن و جای خفتن منامس بضم یکم و کسر چهارم انکه داخل سرو آزاد
باشد منان بالفتح و تشدید نون انعام کننده و منت نهنده و اسمی است از اسمای الهی مناوات بالضم دشمنی
آشکارا کردن مناوجه بالضم برابری کردن مناور بالفتح نام شهریست در ملک چین فخری گوید تو آن نامداری که
بگرفت صیتت همه روم و هند و خطا و مناور لیکن صاحب قاموس گفته که مناذر بکسر ذال معجمه بروزن مساجد نام دو شهر

دراهواز یکی صغیری و دیگر کبیری چون مناور باوا مسموع شده شاید که مناذر را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال
دارد که مناور بواو در ملک چین منسوب بجور و بان و نیز مناذر اهواز باشد مناوشه بالضم باهم نزدیک شدن و دیگر
برای جنگ مناوله بالضم چیزی بکسی دادن مناوصه بالضم باکسی جستن و باکسی معارضه کردن بکراب مناویح
بالفتح بیابان مناهبه بالضم غارت کردن و باهم معارضه کردن در دویدن مناهج جمع نهج که مذکور خواهد شد
مناهزه بالضم فرصت چشم داشتن و بچیزی نزدیک شدن مناهضه بالضم باکسی بجنگ برخاستن و غوغا کردن
منایا بالفتح مرگها جمع منیت مناج بالفتح بیرون آمدن عرق منبت بضم یکم و سکون دوم و بنده و رویانیده
و بضم یکم و فتح دوم و سیوم رویانیده و برارنده منبه بالضم آگاه و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد منبر بکسر یکم و
فتح سیوم مشهور جای بلند که بر آنجا واعظ وعظ گوید و خطیب خطبه خواند منابر جمع آن منبر کودکان بالکسر یعنی قالب
فاسغان و زرواسان منبره نه پایه بالکسر ورش مجید منبض بالکسر کمان نداف منبع بالضم جای برون
آمدن چشمه و جائی که آب از و بر آید من بعد بالکسر از پس منبل بالفتح بد اصفاء و کاهل و تنبل مولوی معنوی گوید
خدا یا دست مست خود بگیر ازین قصه زمستی آن کند باغ که درستی این منبل با اول مضموم بثانی زده و بای
مکسور منکر و از راه ورش دور را نامند حکیم سنائی گوید شرع ورزی نیاید از زنبیل حق گذاری نیاید از کاهل منبل
دارو بالفتح نام گیاهیست که بجهت به شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند منبوذ بالفتح انداخته شده و بچه که او را
بر سر راه انداخته باشند و اندک منتاش بالکسر شانه منتاف بالکسر شانه منت بالضم و تشدید نون
قوت و نیرو و بالکسر نیکوئی و احسان کردن با کسی و سپاس نعمت منتحل بالضم آنکه سخن کسی را بر خود بندد
منتخب بالضم و با خای مفتوح برگزیده و برکشیده و نام کتابیست در لغت منتقب بالضم با کسی چیزی
نسبت کرده شده منتشر بالضم پراکنده منتقم بالضم و تشدید میم فراهم آورده شده و بچیزی منتو با اول
مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو معروف نوعی از گیاهای کوچک است منتهون بالضم بازدارندگان و بیابان رسندگان
منتی بالکسر موضعیست در مکه و بالضم اسب ها و بالفتح مقدار و اندازه و برابر رو من که در وزن و سنجیدن مقرر است
و بمعنی منزل نیز آمده است و برین تقدیر مخفف منازلست منج بالضم مگس عسل لهذا قرمگس را خرمنج گویند و مطلق
زنبور شرف شغروه گوید قدرت اندر دو وده نوغاثیان همچنان دو دلیت در منج آشیان ولاشه زبون را گویند
و نام و بیت از ابوانات و بفتح میم و ائه گیاهیست که جنون می آرد منجاب تیر بی پر و بی پیکان و مرد ضعیف
منجاو بالضم مغتنم منجار بالکسر نام طوری بازیست منجب مثل منتخب مذکور است منجت بالکسر
تیشه و در دستور است رنده را گویند منجذب بالفتح کشیده و ربوده شده منجر بالکسر مردی که سخت راند شتر را
و سنگ گرم کرده شده منجک بفتح یکم و سیوم شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پاره را در کاسه پر از آب
کنند و بشعبده از کاسه برجهانند منجیک گوید منجک جهاندی مرا ازورت بهانه نهادی تو بر مادرت و بمعنی
برجستن هم آمده است منجل بالکسر داس و فراخی جراحت و بمعنی پوست بازکردن و نیزه زدن و بیرون آوردن

منجلاب بالفتح و جیم تازی مفتوح کوی که در پس حمامها و مطبخها و چاهها کنند تا آبهای چرکین و مستعمله در آن پر شود و آن را
پارکین نیز نامند سعدی فرماید اگر بر که پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب منجلی بالضم روشن منجم
بالکسر آهنی که در آن زبانه ترازو باشد و بالفتح و تشدید جیم معدن و منبع چیزی و بالضم و تشدید جیم مکسور ستاره شناس و حکم نجوم
کننده و بفتح جیم آنچه بچند مدت ادا کرده شود و بنجوم حکم کرده شده منجنون بالفتح چرخ دولاب منجوش بالفتح
خوش ترش منجوف بالفتح غار فراخ و تیر بی پیکان و از جماع باز مانده منجوق بالفتح بالای علم آنچه از زر و نقره
و امثال آن مثل قبه و هر چه بر گنبد و خیمه نهند ظهیر فاریابی گوید آنکه در نوبت او مطلع خورشید ظفر زیر منجوق سراپرده
او علمهاست منجیق بالفتح فلاخن بزرگ منجیک بوزن و معنی منجیق مذکور منح بالفتح دادن منحر بالفتح و با حای
غیر منقوطه جای نحر منحه بالکسر بخشش منحل بالکسر داسی که بدان غله دروند منحنی بالفتح گوژپشت منحوس
بالفتح بدبخت منخر بالکسر و الفتح سوراخ بینی مناخر بالفتح جمع آن منخل بالکسر و بفتح خای منقوطه پرویزن مناخل بالفتح
جمع آن منخلی بالضم و با خای منقوطه پرویزن ساز منخوس بالفتح و با خای منقوطه شترکین منخول بالفتح
بیخته شده و کتابیست در اصول فقه شافعی مند بالفتح خداوند و صاحب و استعمال این اکثر در آخر کلمات بترکیب کننده
تا معنی بمجعول آید چون دولتمند و ارجمند و حاجتمند و دانشمند رودکی گوید تراداد خدا اینجهان نیکو داد بزرگ کرد ترا زانکه
بست روزی مند و نام نوعی از عنبر که سیاه و گران بود منداس بالکسر زن چست و سبک مندبور بالفتح مغلوک
و پریشان و بیدولت و سیاه بخت مندرج درآمده در چیزی مندرس کهنه و فرسوده مندش بالفتح و دال مکسور
فرش و بساط فرخی گوید نیلگون پرده برکشیده هوا باغ بنوشت مندش دیبا مندغ بالکسر آنکه بر مردم طعن زنند و عیب
کنند مندف بکسر یکم و فتح سیوم کمان نداف مندک بالفتح کساد و متاع ناروائی و کالا مندل بالفتح دایره
ایست که عزایم خوانان برگرد خود بکشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه بخوانند فخری گوید گرد تسخیر جن و انس و پری
بی عنا نشستن مندل وعود خام در تاریخ وصاف در وصف ولایت هندوستان این عبارت مرقوم است که اوراق و غصون
اشجار و خاک و گیاه و حطب آن قرنفل و سنبل و عود و صندل و کافور مندل است و در عجایب البلدان مینوید که نام شهری از
هند که عود در انجا بسیار است و آنرا عود مندلی گویند و در قاموس مندل بلد و عود هر دو گفته و اصح آنست که نام شهری است
و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را عود مندلی خوانند و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته
قماش که از آن سایه بان کنند و هندی نوعی از دهل باشد منده بالفتح دایره عزایم خوانان مقدارش گز و مطلق دایره
را نیز گویند مندمج بالضم درهم رفته مندور بالفتح و با دال مضموم و واو معروف مثل مندبور که مرقوم شد
منده بالفتح مندک است و نیز سبو و کوزه را گویند که دسته و گردن آن شکسته باشد مندیش نام قلعه ایست از ولایت
خراسان شاعر فرموده ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد دشمنت هم از پیرهن خویش آمد از تختها محنت تو پیش آمد
از ملک پدر بهر تو مندیش آمد مندیل بالکسر دستار و دستارچه منذ بالضم ابتدای زمان و بالفتح همان منه
که در مهمله گذشت بمعنی صاحب و خداوند من ذلک معروف و معنی ترکیبی آنکه در سیاق محل خرج را گویند

منذور بالفتح مع الذال بیدولت منزغ بالکسر تیز منزعج از جا برخاسته منزل بفتح یکم وکسر سیوم جای
فرود آمدن وسرای آنجور منزل بیمنزل یعنی عالم لا مکان منزل جان بالفتح یعنی مقصد و مقصود اعلی منزل
خاکی یعنی دنیا و گور منزل خون یعنی دنیا منزل شناسان کم کرده پی یعنی شناسندگان که
اثر قدم انجا دیده نمی شود وقیل عارفان منزله بالفتح جای فرود آمدن و پایه گاه منزل هفتم یعنی زحل و زهره
منزوی بالضم گوشه نشین منزه بالضم پاک و دور کرد انیدن از زشتیها منزیق بالکسر نیک سخن گوی منساة
بالفتح عطا منسارة بالفتح مثله منسج بالکسر چوبی که بران جامه بافند و بالفتح کارگاه جولاه منسر بالکسر منقار
مرغ گوشت خوار و رمه و اسپ که از صد تا دویست باشد و مقدمه لشکر منسک بفتح یکم و سیوم و بفتح یکم و کسر سیوم عبادت
گاه و جای قربان کردن حاجیان منسم بفتح یکم و کسر سیوم سم شتر ار وی داگردن گاه منسوب بالفتح نسبت
کرده شده منسوج بالفتح بافته شده و نام جامه ایست قیمتی منسی بالفتح فراموش کرده شده منسیک بالفتح
مثل منسک مذکور منش بفتح اول وکسر دوم طبع و همت بلند شیخ نظامی فرماید منش چون بهم کشت آمیخته ازانجا
شد این صورت انگیخته منشاة بالفتح لنگر و اشتیها و کشتیهای بادبان کرده شده و آزیده باد انشا کرده شده ها منشاخ
بالکسر آهن موی کن که بهندی موچنه گویند منشار بالکسر اره منشای نام کیابیست منشعب بالضم پراکنده شده
منشق بالضم شکافته شده منش کشته بالفتح بیمار شده منشل بالکسر میخ آهنی که سرا و کج باشد و بآن گوشت
از دیگ برکشند منشله بالفتح سوراخ انگشتری و انگشترین خورد منشور بالفتح پراگنده کرده شده و فرمان و درنا سفته و
کشاده وجد سادات منشور نویسان باغ یعنی مرغان خوش آوا از زاغ چون بلبلان و امثال آن منشی فلک
بالضم یعنی عطارد منصب بالفتح مرتبه و مقام و اصل و جای داشتنگاه و بکسر یکم و فتح سیوم پایه آهنی و مناصب
جمع آن منصف بالضم داد دهنده و بفتح میم و صاد نیمه راه و بالکسر خدمتگار منصل بضم میم و صاد شمشیر و تیغ
منصوب بالفتح مرتبه و برپا داشته شده و حرکت نصب داده شده منصوبه بالفتح بهفتم خانه نرد و این هفت
اسامی اند اول قاد و دوم زیاد و سیوم ستاره و چهارم هزاران و پنجم خانه گیر و ششم طویل و هفتم منصوبه و نیز منصوبه شطرنج
معروف و زن نصیب کرده شده منصوبه گشای یعنی مشکل گشای منصور بالفتح نصرت داده شده و نام ولیی است
که بی سر آواز انا الحق ازان برآمده بود چنانچه در عهد حضرت پیغمبر موسی ع از درخت آواز انا رب العالمین بسمع مبارک ایشان
رسیده بود اگر منصور میگفتی انا الحق روی او دیدی بماندی شرمسار از وی چو بسطامی و سبحانی منصه بالفتح و تشدید
صاد مهمله محله عروس و بالکسر چیزی بلند که عروس را بران نشانند و جلوه دهند منطق بالفتح و کسر طا سخن و سخن گفتن و بفتح
طا کمر و میان بند و نام علمی معروف و قیل کمربند زنان منطقه بالکسر کمر و کمربند منطوق بالفتح گفته شده منطیق
بالکسر نیک و سخن گوی منظار بالفتح جای دیدن و نگریستن و گوشه منظر بالفتح مثله و بضم یکم و فتح سیوم مهلت داده
شده و نظاره منظر چشم بالفتح یعنی مردمک چشم و جای نظر منظر نیمخانه بالفتح یعنی فلک و هر دو خانه که مانند
طاق سازند زیرا که شبیه است به نیم بیضه مرغ منظم بضم یکم و فتح سیوم فراهم آورده شده چیزی بچیزی منظور بالفتح

نظر

نظر کرده شده و نیز معشوق را گویند منظوم بالفتح در هم پیوسته و سخن نظم کرده شده یعنی شعر منع بالفتح باز داشتن
منعا بالفتح مرگ منعاة بالفتح خبر مرگ منعام بالکسر مرد بسیار بخشش کننده منعب بالکسر اسپ تیز رفتار
منعطف بالضم و بکسر طا خم شده و بفتح طا آلودگی و میل کردن گاه و گردش گاه و رود خانه منعقد بالضم بسته شده منعم
بضم یکم و کسر سیوم مالدار و نعمت دهنده منعه بالفتح و بفتحتین باز داشتن و ارجمند شدن و عزیز و صاحب قدر و باز دارندگان
و بدینمعنی جمع مانع باشد منغر بالفتح و با غین مضموم برای زده نوعی از بول ریزه باشد و با اول مضموم بثانی زده و غین
مضموم قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خورند و آنرا ساتگین نیز گویند امامی هروی گوید ای برده نسیم لطفت از روی گل آب
وی در چمن از شرم رخت گشته گل آب منغر که بدوست شدندی همه گرد وی ساغر مستی تو اش خانه خراب خواجه
عبید لونکی گوید ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود در صدف هر قطره آبی زنیسان در شود بزم شوق تو چو در دل
گسترد فرش نشاط چشم من هم ساقی خوناب هم منغر شود منغرک مثله منغض بضم یکم و فتح دوم و سیوم
شده و مکدر و بدعیش منفاخ بالکسر دم آهنگران منفاش مثل منقاش که مذکور خواهد شد منفخ مثله
منفذ بالفتح جای نفاذ و جاری منفرار بفتح یکم و ضم سیوم طاس شراب و جز آن سلمان گوید ساقی مجلس شاه است
که با منفرار ایستاده است همه روز برابر نرگس منفرد بالضم تنها منفس بضم یکم و کسر سیوم چیزی نفیس و نادر
و قیمتی و مال بسیار منفعت بالفتح سود و سودمند منفود بالفتح بر هم بر چیده منفوس بالفتح کودک نوزاده
و ناف بریده منفوش بالفتح از هم جدا شده منفی بالفتح نفی کرده شده منقار بالکسر نول مرغ که بدان مرغها
دانه چینند و آنچه نجاران بدان چیزها سوراخ کنند و خایسکه آسیا و بوق و آواز کردن اسپ بر وجهی که زبان بکام چسپد
منقار قار یعنی زبان قلم چه قار بزبان ترکی سیاه را گویند منقار گل یعنی زبان نظامی گوید جان تراشیده
منقار گل فکرت خائیده بدندان دل منقاش مثل منفاش مذکور است منقاف بالکسر مانند خزف
چیزی که از دریا بیرون می آرند و آنرا گوش ماهی نامند منقبت بالفتح هنر و آنجا که بیطار بشکافد از عضو چارپا و
راه تنگ و بالکسر راهی که بر سر کوه باشد و سودگی منقح بالضم و فتح نون و قاف مشدد پاک کرده شده و بکسر
قاف پاک کننده منقر بالکسر کلنگ که بآن سنگ را شکنند و بضم میم و قاف چاه خورد و تنگ سر منقرص
انچیکه ازان سیری حاصل شود و چیزی باقی باشد و بمعنی گذرنده نیز آمده است منقسم بضم یکم و کسر چهارم
قسمت کننده منقص بالکسر انچیکه بآن غله بر باد دهند منقصه بالفتح کم شدن منقضی بالضم گذرنده
منقطع بالضم بریده شده منقل بالفتح راهیکه در کوه است منقلب بالضم و کسر لام واگردنده و واگردیده شده
منقله بضم یکم و سیوم انگشتان منقوف بالفتح مرد کم گوشت منقی بالضم و بالف مقصوره مشدد پاک
کرده شده و بکنوع انگور است منک بالفتح قمار که آنرا منکیا گویند و منکیاگر یعنی قمار باز سوزنی گوید دنیا قمار
خانه دیو است واندران ما منکیاگران و اجل نقش بین منک و درخت بزر البنج را مانند و تخم آنرا تخم منک گویند
وآن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و بهندی اجوائن خراسانی نامند و گیاهی را گویند خاقانی در صفت

الوان نعمت کوبها ر نظم شوده منکش کلبم کیمیا بخش فاکش بهیچ تونیا بخش ودهان دره باشد و آن کشودن دهان است بسبب خواب وخمار وکاهلی که آنرا فاژه و فاژه نیز گویند وخمیازه ودره وزن راگویند و بمعنی دغا نیز آمده است و بالضم نام علاالبت ناصر خسرو فرماید بخوشه دانه پیران شدن جهان جلد شد باش ومنک ونخود وکمس عسل را هم مانند و آنرا منج نیز خوانند منصور شیرازی فرماید زاده از من فضیلت ودانش چون شکر از نی وعسل از منگ وبالکسر مجری آب که کوزه گران از گل سازند وازآنکه مضبوط کنند و بمعنی پرورش بطرز ونیک واندام شکستن نیز آمده منگ اکمی بالفتح دوهزار منک آون بالکسر دهزار منکب بالفتح وکسر کاف دوش آدمی ومهتر عارفان وسر قوم دانایان وزمین وچهار پر مرغ بعد از نوادم منکر بالضم وکسر کاف انکار کننده وبفتح کاف انکار کرده شده وناشناخته وناشایسته شده وغیر مشروع ونام فرشته که در گور سوال کند وکافران وفاسقان را منکر ونکیر گویند ومومنان را بشیر وبشیر والله اعلم بالصواب منک سکبین هشتاد هزار منکشکر هشت هزار منکل بالفتح وبا کاف عجمی مضموم دزد وراهزن که آنرا سنکل نیز گویند منکلوس بالفتح وبا کاف عجمی مفتوح نام شهریست در هند که در انجا فیل بغایت عظیم جثه وچالاک ودلاور بشود وفیل سفید هم در انجا هم بسر سید شاعر گفته محمود که او ره هندوستان گرفت در پای فیل گونت هر منکلوس را ماتق گوید فلان سفید منکلوسی خم گشت زبار آن عروسی منکله بضم کاف عجمی زه است صرانی منکه چهار هزار منکه تمیش بالکسر هفتاد هزار منکوب بالفتح بد حال وسختی رسیده منکوحه بالفتح نکاح کرده شده منکوس بالضم نگونسار کرده شده منکیدن بالفتح وبا کاف فارسی سخن بر بینی گفتن وقیل آهسته سخن در زیر لب گفتن از غضب منک یکومی بیست هزار مناص بالکسر آهنی که موی بینی وجز آن برکند منمص بالکسر مثله منک بفتحتین وسکون نون دوم وکاف فارسی در آخر گیاهیست که از آن جاروب سازند منو بفتحتین یعنی جنبش کمن ونالکمن منوال بالکسر طور وطریق وچوبی که جولاهان جامه بافته بر آن پیچند منوچهر بالفتح دختر زاده ایرج گویند که سلم وتور چون ایرج را کشتند وتیغ در فریاد ده و مان او نهاده اکثری از مخدرات ایرج را بلاک ساختند یکی از کنیزان که ماه آفرین نام داشت گریخته پناه بکوه برد در انجا دختری زاید از ان منوچهر پیداشد ودر اصل مینوچهر بود یعنی چهره مینو داشت زیرا که بغایت وجیه بود وبعضی گفته اند چون منوچهر در کوهی مانوش ومانوشان نام داشت متولد شد اورا مانوش چهر نام کردند بکثرت استعمال الف وشین را انداخته منوچهر میگفتند منوح بالفتح ماده که در ایام زمستان شیر دهد منوشان نام حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو بود وبمعنی نهی از نشاندن معروفست منوط بالفتح بچیزی در آویخته شده منوع بالفتح باز دارنده منون بالفتح زمانه ومرگ وبسیار منت روزگار وکم کننده قوت ممنونه بالفتح مرد بسیار منت نهاده منه باول وثانی مفتوح فک را مانند وآنرا خانه نیز نامند واین لغت از النهرات منهات بالکسر شراب منهاج بالکسر راه راست وبالفتح نام کتابیست منهال بالکسر مرد کیه بسیار آب دهد شتر را او توده ریک بلند که از طرف آن ریک میریخته باشد منهر ریزان وباران منهزم بالضم از جنگ گریخته

منهل بالفتح چشمه آب خورد ودر چراگاه وصحرا آشامیدن ومنزلیکه در بیابان باشد ومنزل کاروان وموضعی که در آن آبخور باشد منهوک آنکه از آتش اندوه یا عشق گداخته باشد منهی بالضم باز داشته شده منهیان ربع مسکون یعنی سبعه سیاره منهیان سبعه طاق مثله منی بفتح یکم وکسر دوم آب پشت وقیل آب غلیظ وبالکسر والف مقصوره امید ها وآرزوها وبفتح یکم وسکون دوم اندازه کردن وریخته شدن منیب بالضم باز گردیده سوی حق وتوبه کننده منیه بالضم امید داری وآرزومندی وبالفتح والتشدید مرگ منیج بالفتح نرد بخش وبا قمار باز که آنرا نصیب نباشد منیر بالضم روشن کننده منیژه بالفتح وثانی مکسور ویای مجهول وزای عجمی وهای مختفی دختر افراسیاب است که بیژن بن گیو بر وعاشق بود ودر اکثر فرهنگ ها که در هندوستان تالیف کرده اند بیژه با بای موحده آورده اند وحال آنکه این غلط است من یزید بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بها را واستعمال این در کالای فروختنی است وکنایه از بازار است منیع بالفتح عزیز وعجیب ومنع کننده وبمعنی استوار منیف بالضم بلند وزیاده ومشرف منین بالفتح ضعیف وسست مو بالفتح آواز گربه دشتی مولوی گوید گربه جان عطه شیرازیست شیر بلرزد چو کند گربه مو ودرخت انگور خشکی گوید گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ آب رقیق می شود اندر عروق مو وازین مرکبست موبد یعنی دانشمند مغان چه دانشمند مغان درخت انگور را بپرورند تا از آن شراب سازند که باعث قوت دماغ ودل ایشان است وچون تعظیم وتکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را به ولنسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم وصاحب چیزی آمده چون کهبد واسپهبد وبعضی گویند موبند حکمت ومعنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنگها بنظر رسیده موات انچه بیجان باشد وزمین بیخداوند وبالضم مرگ وبالفتح هر که روح نداشته باشد مواتره بالضم پیاپی روزه داشتن ویک روزه ودو روزه کشودن واول یک زانوی خود بر زمین نهادن مواثبه بالضم باکسی بر جستن برای جنگ وجز آن موازر بالفتح زین پوشها مواثقه بالضم در کاری استواری کردن وعهد بستن موافقه بالضم دایم بر کاری ایستادن مواج بالفتح والتشدید واو بسیار موج زدن مواجب بالفتح واجب کردن یا واافتادن کاه ها مواجره بالضم مزد کار بکسی دادن مواجن بالفتح سنگهای آهنگران واو جمع منجیه است ودر صراح منجیه بالکسر کوشک مواجه بالضم رو برو کردن مواحقه بالضم با کسی کینه داشتن وباکسی دشمنی کردن مواخات بالضم باکسی برادری کردن وبرادری گرفتن مواخذه بالضم کسی را بگناه گرفتن مواخر بالضم روان شوندگان در آب وشکافندگان آب مواد بالفتح مادها مودی بالضم وبا همزه ودال مفتوح مثله وگذارده شده ورسانیده شده موارده بالضم باکسی خود را بجای آوردن مواره بالضم پوشانیدن وپنهان کردن موازره بالضم وزیری کردن ویاری دادن موازنه بالضم باکسی یا با چیزی هموزن آمدن وبا چیزی هموزن کردن وباهم سنجیدن موازین بالفتح ترازوها مواسا بالفتح کسی را با خود در مرتبه برابری دادن وآسانی ونیکوئی کردن باکسی مولوی جامی گوید درین محنت سرای بیمواسا بغمهای خویشم کن شناسا مواساة بالضم یاری کردن مواسکفه بالضم شتابیدن وزود شدن مواسم بالفتح جمع موسم وروزهای معین چنانچه عید وشب برات وعشوره ونوروز ودر پنج بخشی است پنجم روز از ایام عجوز مواسه باول مضموم وواو معروف زنبور را گویند

مواسی بالضم و بالف مقصوره فرو گذاشته کرده شده مواصدة بالضم فرابسته شده مواصرة بالضم و بدالف با کسی هم
دیوار بودن مواصفة بالضم با یکدیگر بر کاری قرار نهادن و هم شرکت در چیزی نمودن و با کسی چیزی بیع کردن بصفت
آن نه بنا بر حضور آن مواصلت بالضم با کسی پیوستن و پیوسته کاری کردن مواطاة بالضم با کسی موافقت
کردن مواظب بر کاری دایم ایستنده مواظبت بالضم دایم بر کاری ایستادن مواعدة بالضم با کسی وعده
کردن مواعظ بالفتح پندها جمع موعظت مواعظه بالضم پند و نصیحت کردن مواغدة بالضم و با غین منقوطه
با کسی معارضه کردن در رفتار موافاة بالضم آمدن و با هم وفا کردن موافق بالضم سازکاری کننده و همواری
نماینده موافقه بالضم با کسی همکاری نمودن و هم پشت شدن و لایق آمدن مواقع بالفتح جاهای افتادن و بالضم و
کسر قاف واقع کننده مواقعه بالضم کارزار کردن و جماع نمودن و با هم در جای افتادن مواقفه بالضم با کسی
در جنگ ایستادن و با کسی در معامله جدا ایستادن مواکبه بالضم سواران یکجایی رفتن و جشن کردن و باسواری در رفتار
شدن و دایم بر کاری ایستادن و فراخ رفتن شتر مواکله بالضم کاری بکسی گذاشتن و بالضم من الهمزه با کسی طعام
خوردن موالاة بالضم پیاپی کاری کردن و با کسی دوستی داشتن موالفه بالضم بکسی پیوستن موالی بالفتح
یاران و خواجگان و خداوندان و غلامان و پسران عم و اسماء الان و همسایگان و آزاد کرده شدگان و مهتران و دوستان
و متابعان و ندیمان و میراث خوران و نیز منسوب بگروهی که غیر از خاص هر گروه که نسبت او معلوم نیست و عهد لیس بدین
اسلام پس از زمان و با غیر نسبت با تمیمه و قرشیه و تغز بو دیگر بر تار رقیه و عثمانیه و غیرهم موالیدسه کانه بالفتح
برآینده و بر رسنده و جنبیده و بمعنی نباتات و حیوانات و کانیات مؤامرة بالضم با کسی مشاورت کردن مواناة
بالضم فرمان برداری کردن موانسته بالضم انس گرفتن و کسی را انس کردن موانع بالضم بازدارندگان جمع مانع
مواهب بالضم بخششها و چاههای خورد و آبگیر مواهقه بالضم با یکدیگر رازگفتن مواییسه بالضم ناامید گردانیدن
موایله بالضم با کسی موافقت کردن موبد بضم یکم و سکون دوم و فتح سیوم دانشمند مغان امیرخسرو فرماید سپرده
عنان موبد چندرا گرفته کیف زند و اثر زند را نظامی فرماید چون شد این گفته را ها شد راست پیر موبد ز موبدان برخاست
و حاکم آفتاب پرستان و موبذ بذال معجمه نیز خوانند موبق بفتح یکم و کسر سیوم هلاک شدن گاه موبقات مثله
موبل بالضم عصای بزرگ داشته نیز موبهو بالضم اندک اندک و همه موت بالفتح مرگ موتان بالفتح زمینی
که هیچ نوبت مزروع و معمور شده باشد و بالضم مرگ گاو و گوسپند و سایر مواشی و بفتحتین غیر ذی الروح و ضد حیوانات
موتمر بالضم پنجم روز از ایام عجوز و در تاج نام محرم است در ایام جاهلیت موتمن بالضم و فتح زن امین کرده شده موتن
بالضم اندو بها و امین باشندگان و اعتماد کرده شده موقی بالفتح و بالف مقصوره مردگان موث بالفتح سودن
چیزی در آب و جنبانیدن و تر کردن و بالکسر مردی که صابر باشد بر دشمنی کردن با کسی موثان بالفتح پادشاهی که غزا نشسته
باشد و عطا نکند موثق بکسر ثا پیمان و عهد و استواری و بالضم عهد بسته و استوار کرده شده موثوق بالفتح اعتماد کرده
شده موج بالفتح حرکت و اضطراب کردن و برآمدن آب ببالا و برآمدگی آب و پاره آب که در حرکت باشد و آشوب کردن

آب

آب و بهم در شدن مردم موجب بالضم و کسر جیم واجب کننده و ثابت کننده و بفتح جیم واجب کرده شده و ثابت نموده
شده موجد بالضم پیدا کننده موجدت بالضم و کسر جیم خشم کردن موجع بالضم درد آرنده موجل بضم یکم و فتح
سیوم مشدد زمان داده و بفتح یکم و سیوم رسیدن موچنه معروف عرب آنرا منقاش خوانند موجود هست
کرده شده موجه بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد خوب و پسندیده و آنچه بسوی آن رو کرده شود موجه عنبرین یعنی
خط نو که بر عذار محبوبان دمد موحد بالضم آنرا گویند که بمرتبه یگانگی رسیده باشد و از دوئی وارسته بود و از همه قیدها گذشته
و نظرش از غیر ساقط گشته یکی گوی و یکی دان شده باشد که الله و لاسواه موخر بضم یکم و کسر سیوم دنباله چشم و بضم یکم و
فتح دوم و سیوم مشدد واپس داشته شده و منزلیست از منازل قمر مودب بضم یکم و فتح سیوم مشدد ادب داده شده و
با دال مکسور ادب دهنده موده بضم یکم و فتح دوم و تشدید دال بیابان و جای هلاک شدن و بالضم و فتح دال مشدد دوست
داشتن و دوست مودود بالفتح دوست داشته شده موذن بالضم و تشدید ذال معجمه بانگ نماز گوینده و بضم
یکم و سکون دوم و کسر سیوم آگاه دهنده موذنته احتیاج معیشت چون نفقه و توشه سفر و رنج و محنت موذی بالضم
آزارنده مور بالفتح راه و موج و موج زدن و جنبیدن و گشتن و بالضم باد و گرد و خاک که آنرا باد بر میدارد و بهم گرداند
و در فارسی مور را و زنگار را نامند که در جسم آهن کار کند و بصیقل کردن صاف نشود مورانه زنگی که در آهن نشیند موراح
بالفتح میل کردن گاه و ادی بطرف راست یا چپ مورچانه بالضم و با رای موقوف و جیم فارسی مثل مورانه مذکور و نیز
کنایت از ضعیف و نحیف و عاجز است مورچه پی زدن یعنی چیدن ریش از بیخ ظهوری گوید آور دلشکر لبش مورچه
پی جز مورچه پی زدن علاجش نماند مورچه بالضم و با رای موقوف و جیم فارسی مثل مورچانه مذکور مورد بالفتح
و کسر را جای آب خوردن و آبخور و محل فرو آمدن و در فارسی با دال مضموم و واو مجهول نام درختیست که برگ آن بغایت
سبز و معطر باشد و در دواها بکار برند و بسبب سبزی آنرا بزلف و گیسوی خوبان نسبت کنند مورش بالضم و کسر رای مهمله
مهره ریزه که در رشته کشند و زنان در گردن و در دست کنند مورق بالضم و با دوم و سیوم مشدد مفتوح ورق کرده شده
مورک بالضم جای برون نهادن موروث بالفتح بمیراث برده موری بالضم ناودان و رهگذر آب لیکن در
هندی نیز بهمین نام معروفست جامی گوید زنگی روی چون در دوزخ یعنی همچو موری مطبخ موریات بالضم آتش
زنندگان و آسیا سنگ که سمها بر سنگ زنند و از آن آتش بر جهد موریانه مثل مورچانه مذکور موز بالفتح موبز و در تحفه
بمعنی نرگس آورده و بواو مجهول و زای عجمی اکبر باشد و آنرا اذریر نیز خوانند موژان بالضم و با واو مجهول و زای عجمی چشم
شهلای پر کرشمه و برین مناسبت نرگس شکفته را گویند شمس فخری گوید خدایگانا شعرم که هست سحر حلال حرامزاده بود هر که
خواندش مرجان گرش بلولو و مرجان کسی کند نسبت چنان بود که بنرگس تشبه موژان موزج بضم یکم و فتح سیوم معرب
موزه موزون بالفتح آراسته و سنجیده و خوش طبع موزه بالضم معروف و نیز نام حلوائیست موزه برجسته
بالضم موزه که پیش آن بلند باشد موزه در گل ماندن درمانده شدن و پابند گشتن موزه نهادن یعنی اقامت کردن
و توقف نمودن موس بالفتح سر تراشیده موسخ براو معروف و سین مفتوح زنار موسر بالضم و کسر سین توانگر

موسیقی علم سرود موسم بفتح یکم و کسر سیوم هنگامه چیزی و جای جمع شدن و هنگام حج و وقت گرد آمدن خلق در
عید و نوروز و مانند آن و بمعنی وقت هم آید چنانچه گویند موسم بهار و موسم شباب و جز آن موسوم بالفتح نشان کرده
شده و داغ داده موسوی تابوتی که موسی را بعد ولادت از خوف فرعون درو نهاده میان دجله روان کرده بودند
و آنکه نسبت بامام موسی رضا رضوان الله عنه دارند موسه بالفتح زنبور و نام قصبه ایست موسی بالضم و بالف مقصوره
نام پیغمبری از بنی اسرائیل و نوعی از خرماست موسیچه ف مرغیست مشابه بفاخته مولوی گوید اگر موسی نیم موسیچه هستم
درون سینه موسی خار دارم موسیقار ف بالضم نام سازیست که در دهان دارند و در علم موسیقی نام جانوریست
که در منقار او سوراخهاست و از آن آوازها گوناگون بر می آید و علم موسیقی از آن اخذ کرده اند ظهیر فرماید زبس ترنم
الحان مطربان در وی هیئة سقف فلک بر آرای موسیقار موشخوار ف نوعی از طیور است موشکیان بالضم جانوریست
مانند موش خطهای سیاه بر پشت دارد و بر درختان باشد و بوی شراب مست و بیهوش شود موشکور ف نوعی است
از موش که در روز بر نمی آید و بر زمین میباشد و بعربی خلاد شیرازی انگشت برگ گویند و صاحب اختیارات گوید موشکور
بتازی خلاد و بشیرازی خفاش را گویند لیکن معنی خفاش بیشتر سعدی گوید ز خورشید پنهان شود موشکور موشگیر
مثل موشخوار مذکور موشی بالضم و با واو و شین مفتوح شده و در الف مقصوره جامه نقش کرده شده موص
بالفتح شستن موصدة بالضم و فتح صاد مهمله بسر در بسته موصل بضم یکم و کسر سیوم رساننده و بفتح یکم و کسر
سیوم نام شهریست که هر که در آن شهر مقام کند قوت خود زیاده یابد موصلی بالضم دارو نیست و آن دو نوع است
سیاه و سفید موصون زره در بافته موصونه بالفتح کو ابر آراسته و زره و حلقه بافته موضع بالفتح جای نهادن
چیزی و جای زادن موضوع بالفتح نهاده شده و زائیده شده موطن بفتح یکم و کسر سیوم جای گاه موظف
بالضم و فتح ظای منقوطه وظیفه داده شده موعد بالفتح جای وعده و وقت موعز بضم یکم و کسر سیوم اشارت کننده
موعود بالفتح وعده کرده شده موغ ف بالفتح آتش پرست موغان نام شهریست موقوذه بالفتح و با ذال منقوطه
بچوب کشته شده موفور بالفتح تمام کرده شده و زیاده موق بالضم پیش بند موزه و نادانی و احمقی و بالفتح ارزان
شدن چیزی موقت بضم یکم و کسر دوم وقت نهنده و بفتح قاف مشدد وقت نهاده شده موقده بالفتح آتش افروخته شده
موقع بالفتح و کسر قاف جای نشادن موقف بالفتح و با سیوم مکسور جای ایستادن در عرفات و شمارگاه موقنین
بالضم یقین کنندگان موقوة بالفتح وقت کرده شده موقوده بالفتح و دال غیر منقوطه بر افروخته شده موقوف
بالفتح حبس کرده شده و نیز وقف کرده شده موقی بالفتح و بالف مقصوره احمقان و جمع مائق است و بضم یکم و فتح دوم و
سیوم مشدد و بالف مقصوره مرد دلیر موک ف بالضم و واو معروف مژه را گویند موکب بفتح یکم و کسر سیوم گروه
سواران و سوارانی که با امیر نشینند و برابر امیر سوار شوند یعنی سواران خاصگی خواجه حافظ گوید اندران موکب که بر پشت صبا
بندند زین با سلیمان چون برانم منکه مورم مرکبست و در سکندرنامه است باده لشکر موکبیان سحر بالفتح آن ملایک که
در شب معراج برابر حضرت رسول محمد مصطفی صلعم نامزد شده بودند موکل بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد سپرده شده

دیگر

و بکسر سیوم سپارنده کار بدیگری مول بالفتح پامال شدن و بالضم عنکبوت و پناه و جای پناه و در فارسی با اول مضموم و واو
مجهول زن معشوقه مولوی معنوی گوید آن زنک میخواست تا با مول خویش برزند در پیش شوی گول خویش و بمعنی باش بر آمده
است حکیم اسدی گوید ندیمان اشاد گفته بمول همه کارهای جهان شد شمول و بمعنی بازگشت و ناز و حرام زاده هم آمده است
و بزبان هندی قیمت مولا بالفتح صاحب و مهتر و ماه و یار و دوست و متاع و همسایه و ندیم و پسر عم مولا مول ف
یعنی تاخیر از پی تاخیر مولد بالفتح جای زادن مولع بالضم و فتح لام حرص کرده شده و بکسر لام حرص کننده مولق
بالضم جای بلاکی و وادی مولم بضم یکم و کسر سیوم بدرد آرنده و مهمانی عروس کننده مول مول یعنی باش باش
و درنگ کن مولنجه ف بالضم و واو مجهول و لام مفتوح بنون زده و جیم مفتوح و های مختفی کرمی که در جو و گندم و مثل آن افتد
و آن را تباه سازد مولو ف با میم و لام هر دو مضموم و هر دو واو معروف شاخی باشد که جوکیان و قلندران بر لب نهاده
بنوازند خاقانی گوید مولو شال دم چو براد بلال صبح من نیز سر ز چوخه خارا بر آورم مولود بالفتح زائیده شده و بمعنی
زنان زائیدن نیز آمده مولی بالفتح آزاد کننده و آزاد کرده شده و سزاوار و سزاوارتر و پسر عم و یار و دوست و همسایه
و هم عهد و پدر زن و خداوند بنده مولیس یعنی شاخ مولیدن ف بالضم خزیدن و ناز کردن و درنگ کردن و باز گردانیدن
موم آئین ف یعنی مومیای چه وقتی که از کان برآرند مانند موم باشد و بکثرت استعمال تغییر داده مومیائی خوانند
مونان ف بفتح میم و سکون واو زمینیکه هیچ بار معمور و مزروع نشده باشد و بفتحتین آنچه غیر زنده باشد و بالضم گاو و
گوسپند و سایر مواشی مونث بفتح دوم و ضم یکم و کسر سیوم مردی که در وی نرمی باشد و در کنز اللغات بضم یکم و
سکون دوم زنیکه دختر زاید مونس بالضم همدم و آرام دهنده و آرام جان مونه بالضم زن فاجره موی
از کف بر آمدن یعنی محال بودن کمال گوید مو برآید ز کف و زلف تو ناید بکفم اینچنان بخت که من دارم و این خوکه
تراست موی از ماست یعنی آسان و بی مشقت مویان ف بضم واو فارسی گریان و نوحه کنان موید ع بالضم
و الکسر و بکسر سیوم مشدد قوت دهنده و سیوم مشدد و مفتوح قوت داده شده مویز ف بالضم انگور خشک کرده شده و
بالکسر اسباب مهمانی و لفظ میزبان ازین است و در تجربت بیای فارسی شاید اما بدین معنی کمتر شنیده شده مویزه
گیاهیست که بر درخت پیچد و بتازی عشقه نامند موی گیا ف بالضم و با سیوم موقوف و کسر چهارم گیاهی است
خوشبو که شبیه بزلف باشد کمال گوید لنگر عشق تو گرد دلم ای ترک خطا حلقه در حلقه زانبوهی چون موی گیاست
و آن را سنبل گویند مویل بالفتح پناه و جای پناه موینه ف بالضم پوشش از سنجاب و سمور و امثال آن و پوستین
سعدی هروی گوید گرچه بموی ز موینه ندارد بنده ورچه آسیب حوادث اثری بر سر ماست و موینه دوز پوستین
دوز را خوانند مویه ف بالضم و با واو فارسی گریه و نوحه و مویه گر یعنی نوحه گر و بر این قیاس موئیدن و موئیده و موئید
یعنی نوحه کن و نوحه مکن و مویان بمعنی نوحه مویه زال نام نوائیست مه ف بالفتح نه فردوسی گوید سر تاجداران
فرو شد بزر که مه تاجدار و مه تخت فر از و نیز مندیش زو کشورش که مه کشورش باد و مه آفرش و بالکسر بزرگ و مهتر
و در عربی بمعنی مکن و با اول مفتوح و باظهار ها ماه را گویند و آن معروفست مها بالفتح گاوان وحشی و بزیادتی همزه

آفری لفظ عیبی که در قدح و کاسه پیدا میشود مهاب بالفتح جایهای ترس مهایا بالضم همان محابا که فارسیان
حاء حطی را بهای هوز میخوانند چنانکه در قفص نقش آمده است و بالفتح بمعنی مهابت یعنی ترس مهابته بالفتح یعنی
بزرگ و ترسیدن مهابدة بالضم شناختن مهاة بالفتح گاو وحشی و سنگ بلور و آفتاب و بالضم آب منی که
در رحم باشد مهاجات بالضم بر یکدیگر را هجو کردن مهاجر بالضم و کسر جیم هجرت کننده و بفتح میم هجرت کرده
شده و زمان و مکان هجرت و هجرت کنندگان یاران حضرت رسول صلعم از مکه بسوی مدینه مهاجرة بالضم از کسی
جدا شدن و از جای خود دور شدن و آنکه سطر بمدینه مشهور است رفتن مهاد بالکسر بستر و بساط و فرش و بمعنی قرارگاه
هم آمده است مهاودته بالضم آشتی کردن مهاذة بالضم رو بروی کسی را یدگفتن مهار بالفتح رسن شتر
چنانکه مشهور است اما در عربی بکسر میم چوبیکه در بینی شتر کنند و رسن را بدان زمام گویند مهارت بالفتح استاد و بزرگ
شدن مهارسه بالضم با کسی را گفتن مهال بالضم زور بچه شده مهان بالضم خوار کرده شده و بالکسر
جمع یعنی بزرگان مهانته بالفتح یعنی خوار شدن مهانل بالفتح اسم نون افیون خالص حکیم سنائی گوید خود
حال ذکر خلق چگوئیم که زسودا بوده ام پو کسی کو خورد افیون مهائل مهاتول بالفتح ستة مهاواة بالضم با کسی یک
وعده کردن مهاوش بالفتح اکسیرا و الیوم و در صراحت موضع فتنه و اضطراب مهایجه بالضم رانگیختن فتنه
مهایطه بالضم بانگ کردن مهب بالفتح آنسه یه جای وزیدن باد مهیاب بالکسر بزرگه سخت بانگ کنند
مه بر کوهان همان ماه بر کوهان که ذاجت از مهبتی مهبت بالفتح جای فرود آمدن سعدی فرماید در مقام نعت
جناب رسالت آب صلعم امام رسل پیشوای سبیل امین خدا مهبط جبرئیل مهبل بفتح میم و با راه ورحم و رحم
ادر مهتاب پیمودن یعنی کار بیهوده کردن مهتر بالکسر بزرگتر است از قوم مهتم بضم بتا رو داشته شده
مهتوک بالفتح و ضم تا مرده الکس در اکثر نسخ بجای ... که سعد در افع است و آن بنا زی کسی را گویند که شخص نا مربوط
و پریشان بود مهج بالضم و فتح ها جمع مهج که می آید مهجع بالفتح مرد احمق و غافل مهجور بالفتح گذاشته شده
و ناحق و بیهوده قال الله تعالی اتخذوا هذا القرآن مهجورا مهجوم بالفتح ریخ و تلف است مهجه بالضم جان و دل و
خون و بالفتح و با جیم فارسی بار ... خیر شاه گوید مهجه خیمه تو جرم قمر ذنبت تو چرخ الملا ... مهد بالفتح گهواره و
گستردن و بطریق کنایه زوجه و هر موضعی که برای کودک مهیا و هموار سازند مهدا بالکسر و المد آنکه بسیار هدیه دهد و آنکه عادت
او باشد هدیه دادن و بالفتح و الکسر آنچه برا و هدیه نزد کسی برند مثل طبق وغیره مهداج بالکسر مرده آواز کننده برای بچه
مهد کواکب بالفتح کرسی و آسمان مه دم مرغیست که دم آن ابلق باشد و بران پر نیز کنند که کنی الشر چرخ را غرش
که کنی زاغ شام را مه دم و کبوتر هم رنگ زاغ که دم او سفید باشد کبوتربازان آنرا سه دم خوانند مهد مینا بالفتح یعنی
فلک مهد نفس موسی یعنی صندوقی که موسی ع را دران کرده در آب انداختند مهدی بالضم هدیه کرده شده و
بالکسر آنچه بر و هدیه دهند و نزد کسی برند و در فارسی بکسر میم و سکون های هوز و کسر دال غیر منقوطه نام معشوقه از معشوقان هند
که عالمی طیل آسا از چمن حسنش گل تماشا بدامن مراد چیدن آرزو میکردند و خلقی نقد جان را در بازار تماشایش هزاران هزار

نیاز

نیاز میباختند و طایفه پروانه صفت از فروغ شمع جمالش در سوز و گداز بودند و گروهی از آتش رخساره اش مثل مصباح دیده
افروز محافل امید و برخی از هوای تماشای قد آن سرو چمان حدیقه امانی و شادمانی چون نهال خار سرنگون حسرت جاوید
مهدیه بالفتح شهریست بحدود مغرب مهذب بضم یکم و فتح سوم مشدد پاک کرده شده و بکسر ذال معجمه پاک کننده
مهر بالفتح کابین و کابین کردن و بالضم اسپ و استخوانی که بالای سینه اسپ میباشد و بالکسر در فارسی شفقت
و آفتاب و سنگ سرخ و مدت ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان یکماه شمرند و بنا بر قاعده کلیه که در میان مغان
مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را عید گیرند این روز را از ینماه بغایت مبارک دانند و بزرگ
شمرند و عید کنند و جشن نمایند و بمهرکان موسوم دارند و شرح آن در ذیل لغت مهرکان انشاالله تعالی مرقوم خواهد شد
و فرشته ایست که موکل است بر سر مهر و محبت و تدابیر و مصالحی که در ماه مهر و روز مهر واقع شود بدو متعلق است و حساب
شمار همه خلق از ثواب و گناه بدست اوست مهرا بالفتح اصح و بالضم و با زای فارسی مشدد نیک بخت و مضمحل شده را
گویند و بالکسر نام والی کابل بوده که رستم از دختران او متولد شده مهراب بالفتح نام والی کابل جد مادر رستم مهراج
بالفتح راجه بزرگ از راجهای هندوستان که هندی مهاراج گویند مهراس بالکسر سنگ میان کاواک که دران چیزی
کنند و بشر ... و نام پدر الیاس مهران بالفتح آفتاب و فلک و قبله و بالکسر نام رود بست و نیز نام مردی صاحب
فضایل از عجم و ظاهرا رود خانه تبریز بدو منسوب است خاقانی گوید تا به تبریزم دو چیزم حاصل است نیم نان و آب مهران رود
بس مهرب بالفتح گریختن و جای گریز مهربانی بالکسر و با راء موقوف شفقت و نوعی جامه است که بغایت نازک
و لطیف باشد مهرپرستان یعنی عاشقان مهرجان بالفتح معرب مهرکان و بالکسر پرورده سلطان و ملوک
مهرجان دارد یعنی مهره ساز مهرجم بالضم خاموشی و انگشتری مهر سلیمان ع که بران نوشته بود که این نیز بگذرد
مهرخاک بالضم یعنی آدمی و جمیع مخلوقات مهرخاوران بالکسر کنایه از حکیم انوری است زیرا که خاوران نام ولایت
اوست مهره در طاس افکندن یعنی کسی را خبر کردن و آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی از هفت
جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سوار میشد مهره از هفت جوش در میان آن طاس می انداختند و از ان صدائی
عظیم بر می آمد که مردمان خبردار شده سوار میشدند مهره دهان کنایه از روزه و بالضم خاموشی و جواب ناصواب که سبب
خاموشی مدعی بود مهره دهان روزه داران یعنی آفتاب مهر شریعت بالکسر یعنی حضرت رسالت
پناه صلعم و قرآن مجید مهرق بالضم مهره وردی کاغذ مهرکان بالکسر و با رای موقوف و کاف فارسی
شانزدهم روز مهر ماه که تعریبش مهرجان بود و بعضی ماه خزان را گویند که روز جشن مغان است و در فارس جشنی عظیم دران
کنند که بعد از نوروز از ان جشنی بزرگتر نباشد و این جشن تا شش روز کنند و ابتدایش روز شانزدهم است که مهرکان عامه
گویند و انتهایش بیست و یکم که مهرکان خاصه گویند همچنانکه نوروز نیز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز تحویل آفتاب بحمل
و خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرکان آنکه فارسیان گویند درین روز خدای تعالی زمین را بگسترد و اجساد را مقرون
با ارواح کرد و بعضی گفته اند که درین روز ملایک یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و سه قه برانند که فریدون درین روز

بر تخت نشست پیش از آنکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمره ذکر کنند و آنگونه بود که چون در سیزدهم ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد
ایمن گشتند پس خلق از ظلم او رستند و فارسیان بدین خوشنود شدند و شکر ایزد کردند و حکام را مهر بر جای یادگار وجشنی آوردند
اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و ظلم او از حد گذشته بود ناگاه در برج میزان بمرد جمعی گویند که معنی مهر
وفات است یعنی چون پادشاه ظالم درین روز وفات یافت مهرگان موسوم شد مهرگان بزرگ نام پرده ایست از
موسیقی مهرگان خرد و خردک مثله مهرگان خورده مثل مهرگان بزرگ که گذشت مهرگاهی نام لحنی است
از موسیقی تصنیف باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید چو زد گردی حوالی مهرگاهی ببردی هوش خلق از مهربانی مهرگاه
بکسر کاف فارسی مدت ماندن آفتاب در برج میزان مهرکش بالضم و بفتح کاف یعنی معرفت ده و زینت ده مهرگل
بالفتح و با کاف مکسور زمین و یا قالب یشر مهرگلی مثله مهرگیا بالکسر داروی معروف نام گیاهی است مهرگیاه
مثله مهرماه بالکسر مدت ماندن آفتاب در برج میزان و باره لطف یعنی مهر و ماه و نام کتابیست مثنوی تصنیف شیخ
جمال قدس سره مهر مشکین یعنی زمین مهر نبوت بالضم نقشی که بالای کتف مبارک حضرت رسالت پناه صلعم
بود مهروش بالفتح از متاع خانه مهروع بالفتح دیوانه مهره بفتح معروف یعنی سنگی و گوهر که در سنگ پشم و غیره
آن باشد که او را گرد میکنند و بدان کاغذ هموار میسازند صاحب فرهنگ معنی پینک آورده و از بیت بدایع استاد
بیهوده سیاه زخم گرز او چو سر مهر پیکر فغا لیبید ذکر مغز او چو مهره نمارک سندان و این غلط صریح است چه مهره
اینجا معنی معروف خود است و معنی شعر اینست که سوراخ کند مغز او را که سندان است همچنان که مهره سوراخ کند و اگر بالفرض
معنی پینک باشد استشهاد بدین بیت وجهی ندارد مهرهای سیم یعنی ستارگان مهرهای سیمابی بالضم مثله
مهره جاندار یعنی مهره مار که تریاک زهر است مهره در ششدر بودن یعنی محبوس بودن و عاجز شدن مهره زرد
مثل مهره دهان دو زه داران که گذشت مهره سیم مثل مهرهای سیم که گذشت مهره گل مثل مهرگل
مسطور مهره لاجورد یعنی فلک مهره و حقه آسمان و زمین مهره یرقان یعنی مهره که بجهة بیماری یرقان
بندند تا دفع شود شاعر گوید تف ضیب تو تا بر زمانه افتاده است فلک ز مهر بخود بسته مهره یرقان مهری اسمی است
از اسامی جنگ و بالکسر جنگ که مطربان نوازند خاقانی گفته مهری یکی ز هزار آوا بر او ده هزار چون تند اندر مرغزار
جای بهر جا ریخته و نیز پیاله و در هندی زن را نامند و بالضم صره مهر نهاده چنانکه در چهار مقاله گفته که امیر علاء الدوله
فرامرز را صد دینار عطا کرد و در حال مهری بیاورد ند صد دینار بنا بر پری وردی فتوحی در مدحت انوری گفته از پس
آنکه زانعام حلال انوری را بتو هر ساله رسد مهری با صد کانی مهریاوه یعنی نان خورشی که از ماهی ترتیب دهند
مهزاق بالضم زن بسیار خندیده مهزام بالکسر کفتوع بازیست مهزع بالکسر آنچه آن چیزی کوبند مهزل
بالفتح لاغر کرده شده مهزول بضم یکم و فتح سیوم ضایع و بیکار و بیهوده مهزوم بالفتح از جنگ گریخته و هزیمت
یافته شده مهستی بفتح یکم و سیوم نام آور و نام زن پارسائی از هند مهطع بالضم شتابنده و اشتر گردن فرو
انداخته شده مهق بالفتح و بالتحریک سبزی و سپیدی آب هرچه باشد مهقهقه زن لاغر میان مهک
بالفتح

بالفتح گیاهیست که بیخ آن را بیخ مهک گویند و بتازی اصل سوس خوانند و در دوا بکار آید مهل بالضم مس گداخته و روی و
زیت و ریم و زرد آب و نقره و گوهر گداخته و بفتحتین نرمی و آهستگی و زمان مهلب بالضم و فتح با و لام مشدد نام شاعری
است مشهور مهلکه بالضم مثل معنی اخیر مهلک مذکور مهلک بفتح یکم و کسر سیوم هلاک شدن و نیست شدن و بالضم
جای افتادن و جای فوت شدن مهلکه بالضم مثله مهلند بفتح میم و لام تیغ هندی نجم الدین سمنا گوید سرا
که صورت فضل جگر پر از خون کرد دگر که بمثل مهلند داد آب زلال مهم بالضم و کسر دوم و سیوم مشدد کار سخت
و دشوار و ضروری مهما بالفتح هرگاه و بالکسر مهتر و اگر الف بمد خوانند بمعنی آی مه باشد مهمار بالکسر سخت
بیهوده گوی و بسیار گو مهماز بالکسر آهن پاره سر تیز و میخ آهنین تیز سر که بر پاشنه موزه پیوند میکنند برای راندن اسپ
و چاروای سرکش را چون رکاب زنند اسپ از زیر ران بیرون جهد مهمان بالضم خوار کرده شده و در فارسی
بالکسر آنکه او را میزبان برای طعام و شراب خوردن و جشن کردن در خانه خویش برد و بتازیش ضیف خوانند و این مرکبست از
مه و مان یعنی بزرگ خانه مهمانی بالکسر استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و جز آن مهمر مثل مهماز مذکور
مهمز مثل مهماز مرقوم مهمله بالضم خلاف معجمه یعنی بی نقطه و بالفتح بیابان مهمه بفتح هر دو میم بیابان مهامه
جمع آن مهمیز مثل مهماز مرقوم که گذشت مهن بالفتح خدمت کردن و کشیدن جامه و دوشیدن مهند
بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد مثل مهلند که بالا گذشت مهندس بالضم اندازه گیرنده و نویسنده و اندازه کننده و
حکیم و دانا و باریک بین مهندس فلک یعنی زحل و منجم را گویند مهنل بفتح یکم و سیوم گذر آب که بهندش
گهات نامند شاه طاهر گوید غیر سر چشمه احسان تو امروز کجاست در بیابان امل تشنه لبان را مهنل و بضم میم و فتح
نون باران بشدت مهنه بالکسر و الفتح خدمت کردن و نام ولی است مهو بالفتح رقیق شدن شیر خوردنی و
شیر رقیق آب آمیخته و شمشیر باریک و نام مردیست مهواة بالفتح تباه کردن و دره مابین دو کوه مهواره بالفتح
مشاهره که آن را ماهیانه هم خوانند مهوب بالفتح جای ترسناک مهوة بالفتح باریک یعنی غیر غلیظ مهور بفتح
میم و واو و سکون ها گیاهی است مهوز مثله مهوش بفتح یکم و سیوم مانند ماه و همچو ماه زیرا که مه بمعنی ماه و
وش بمعنی مانند است مهوی بالفتح دره که در میان دو کوه باشد مهی بکسرتین بزرگی و بزرگ هستی و بالضم و
بالف مقصوره در عربی آبهای منی که در رحم مادیان باشد مهیا بالضم و بایای مشدد آماده و ساخته شده و موجود
مهیاوه بالفتح بثانی زده و یا و واو هر دو مفتوح نان خورشی باشد که اکثر و اغلب مردم لار از ماهی ریزه ترتیب دهند
مهیب بالضم مرد سهمناک که خوف و ترس از او مردم را آید مهیری بفتح اول و کسر ثانی نامیست از نامهای ماه
عطار گوید نه شمسی باشد آنجا نه مهیری نه ظلمت بینی آنجا نه منیری مهیل بالفتح فرو ریخته و روان و بدین دو معنی
مشتق از هیل است و جای ترس و خوف و بدین معنی از هول ماخوذ است مهیم بفتح یکم و کسر سیوم چیست حال تو و
چیست کار تو مهیمن بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم گواه داد و رقیب و نگهبان و مهربان و نامیست از نامهای
الهی مهین بالفتح خوار و ضعیف و بالضم خوار کننده و بکسرتین در فارسی ضد کهین مهینه بالکسر گرانمایه و بزرگتر

و نیز بمعنی مهتر هم آمده است مهیوه بالفتح نان زده شل جهاد مذکور که گذشت می بالفتح شراب و شراب انگوری
و گاهی بمجاز پیاله را نیز گویند چنانکه میگویند یک می و دو می و یکباده و دو باده و بمعنی گلاب باشد فردوسی گوید همه یال
اسپ از گران تا گران براندوده مشک و می زعفران و درین مثال ها است میار بالضم نوعی از طعام که در دوده خنگ
را با برنج بپزند میاسره بالضم با کسی آسان گرفتن و کسی را بطرف چپ بردن میاسطو بالفتح معدی است ترسایان
را میاط بالکسر دور کردن و دور شدن و باز داشتن و رفتن میامار یعنی در شمار میامنه به یاری من رفتن و
کسی را سوی راست بردن میان بالکسر معروف و بتازی وسط گویند و بالکسر غلاف شمشیر و در هند کسی که بزرگ
باشد او را میان گویند میانجی آنکه پیغام واسطه پادشاه با پادشاه دیگر برد نظامی گوید میانجی چو باشد کسی پیش اند
اگر راست خواهی میانجی کش اند میان سرای نوعی از انگور است میانه بالکسر چند گرانه و آنچه در میان عقد از
جواهر بزرگ و امثال آن باشد و بتازیش واسطة العقد خوانند می پخته بالضم دوشاب انگور که چندان بپزند غلیظ
شود می کسرو یعنی ببر دو می بنا رود می پرست آنکه همیشه بمرادان عرب مدمن الشرب خوانند و مطربان
چابکدست و مطربانکه در زخمه و در سنگ بیهانی کنند می پرستان یعنی همیشه شراب خواران میت بفتح
یکم و کسر دوم مشدد مرده و زمین خراب می تا خط ازرق کش یعنی پیاله پر کن آنچه میتین با اول مکسور و یای
مجهول و تای فوقانی مکسور و یای معروف بیل آهنی که سنگ تراشان بدان سنگ را بتراشند و بشکافند امیر خسرو فرماید
سینه ام باز شکافید ببینید چون سنگ تا ان جگر گرانه چه با قوت تر معدن کم شد میث بالفتح نرم ببها میثاق
بالکسر پیمان و عهد مینای بالکسر نام گیاهیست میخ معروف و بتازی سکه زر میخانه بالفتح معروف
و در اصطلاح سالکان خانه پیر مرشد را گویند میخستن بالکسر و یای مجهول و خای موقوف نا شیدن میخ چرخ
یعنی قطب جنوبی و شمالی میخ درم سکه را گویند که بدان مهر زده شده شاهنامه از آن پس اگر گرد میخ درم
همان میخ دینار و هر بیش و کم میخ قدم با خای موقوف آنکه پای را شکسته بخیمی قشنه بود و جای زود
میخک بالفتح مصغر میخ و نقل میخکده یعنی دار الضرب میخی بالکسر و بای تحت فارسی جبه
درویشان سعدی گوید دلق بچه کار آید و میخی مرقع مید بالفتح خرامیدن و میل کردن و طعام دادن و خوانی
آوردن برای عیال یا برای کسی دیگر و بمعنی عبرت نیز آمده و مرادف بند میدا بالکسر و المد نهایت رفتن گاه و اسپ
و جمع شدن گاه راهها و برابر چیزی و بمعنی ریگ پشته بزرگ و درخت بسیار شاخ میداشت گوش یعنی نگاه می
داشت میدان بالفتح و کسر نیز آمده زمین فراخ و جای وسیع و محل اسپ دوانیدن و ظرف می را گویند میدان
بسر آمد بالفتح یعنی عمر بآخر رسید و قیامت قایم گردید میدان خاک بالکسر یعنی زمین میدان فراخ یافتن
یعنی وسعت و فراخی عیش یافتن میدانی پیاده و رخ میدان عاج بالکسر صفحه ورق سفید میدع بالکسر جامه
کهنه میده بالفتح معروف و نان را نیز گویند و آب انگور که نشاسته و آرد در آن کنند و بپزند و بالضم نام حلوائیست که
با چندین میوه در شکر بپزند میده سالار یعنی بزمیر میر بالفتح طعام و غله از جائی آوردن برای اهل و عیال

یا برای

یا برای فروختن و فایده دادن و نیز مختصر امیر است یعنی پادشاه فرمان ده و سرغنه و سردار را گویند میراث بالکسر
از مرده باقی مانده میر آتش یعنی آنکه آتش میزند و در مرکبات سکندر بست آنکه با تک آتش میزند میر مرزوق یعنی
برادر سلطان سیف الدین قطب الدین پادشاه هرمز میر نحل یعنی حضرت امیر المؤمنین مرتضی علی ع میروک
با اول مکسور و یای مجهول معروف و رای مضموم و واو معروف مورچه میره بالکسر طعام که برای عیال یعنی برای فروختن
از جائی آرند و بکسر با همزه عداوت میر بهشت جنان یعنی رضوان که خازن بهشت اند میر هفتمین یعنی
زحل میرین نام مردی داماد قیصر روم و بفتح رای امیر خسرو میز بالفتح جدا کردن و بالکسر در فارسی با یای فارسی
اسباب مهمانی و کرسی که بالای آن طعام بکشند و بر کرسی دیگر نشسته بخورند و میزبان مرکب ازین است میزاب
بالکسر ناودان و موازیب و میازیب کلهم جمع آن میزان بالکسر ترازو و نام برجی است از بروج آسمان و آن خانه
زهره است و در اصطلاح متصوفه عدالت را گویند و میزان اهل ظاهر شرع است و میزان اهل باطن عقل و میزان خاص علم
طریقت و میزان خاص الخاص عدل الهی است میزبان بالکسر و با زای موقوف آنکه مهمانی کسی کند شمس الدین فخری
گوید بکام نعمت تو باد میزبان کرم بخوان جود تو صاحبدلان و شاهان میز میزبانی یعنی خدمت مهمان کردن
و مهمانداری نمودن میزد بفتحتین و سکون زای معجمه مجلس شراب و عشرت و بزم را نیز گویند فرخی گوید اندر نبرد پشت
و پناه نوکر و کار و اندر میزد مونس جان تو ماه نو و با اول مکسور و یای مجهول و زای منقوطه مفتوح بمعنی شاید آمده میزده
کسی را گویند که بسبب کثرت خوردن شراب چیزی نتواند خورد و شراب زده هم گویند میزر بالکسر زیر جامه و شلوار
و لنگوته فوته شلوار و بالضم ازار و فوته و بالضم ته بند میزک بالکسر و بای فارسی بول که اوراشه گویند
میزند بیای فارسی میخراشد و میخراشیدن میزیدن بالکسر و بایای فارسی بول کردن میسان بالفتح نام موضعی
و بالکسر زنیکه در نفاس بوده باشد میستی بالکسر و با یای مجهول بمعنی پیستی باشد که بتازیش برص گویند و ظاهرا او را
بتصحیف خوانده اند چه پیست و پیست هر دو آمده است میسر بفتح یکم و کسر سیوم قمار و قمار باختن و بالفتح آسان
شدن و آسان میسره بفتح سین طرف دست چپ و توانگری و بدینمعنی بضم سین هم آمده است میسور بالفتح
آسان و آسان شدن مصدر بمعنی مفعول است میش بالفتح آمیختن چیزی و بعضی چیز گفتن و بعضی پنهان داشتن
و بعضی شیر دوشیدن و بعضی در پستان گذاشتن و بالکسر و با یای فارسی گوسپند دنبه دار ماده میشا با اول مکسور
و یای مجهول نام گیاهیست که آنرا بتازی حی العالم خوانند و بالفتح و المد زمین نرم و درشت و نام کنیزک میشاق بالکسر
مرغی که بال برهم زند در وقت پریدن میش بهار گلی است زرد که اورا گاوچشم نامند میشته بالکسر و با یای مجهول
و شین موقوف معلم جهودان شاعر گوید دیدم بت ماه روی رعنایک را سرمست به پیش میشته بنشسته میشره
بالفتح زین پوش و آنچه بروی زین افگنند تا نشست آسان باشد می شعری فش یعنی می سرخ فام میع بالفتح
روان شدن و گداخته شدن و تنگ شدن چیزی چون روغن و سکه و جز آن میعاد بالکسر وعده کردن و
جای وعده و وقت وعده میعه بالکسر خرمی و اول رفتار و اول روز و نام صمغ درختی است که در روم میباشد

و آن دو قسم میشود میغ بالکسر و یای فارسی ابر و بخار است که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید و آنچنان
بود که اطراف زمین را تیره کرداند و آنرا نس و دماغ و نمار و ترم نیز خوانند و بالفتح آسیب میفقه بالکسر سنگی که آن کارد تیز
کنند و جانوری که بازن الفت گرفته باشد و انجافر و آید میغکون دیه پای پیل یعنی تن را از سواری محافظ کردن
میقات بالکسر جائیکه احرام بندند و وقت وعده و چیزی میقده جای آتش میکائیل بالکسر نام فرشته ایست معروف
که قسمت روزی بها بدو متعلق است میگسار بالفتح یعنی میخوار میکده بالفتح خمخانه و میخانه میگ بکسر میم و
یای مجهول ملخ را گویند و در فرهنگ میک بالفتح با کاف عجمی ورا آمخوار ده میگون بالفتح سرخ رنگ میل بالفتح
خمیدن و جنبیدن و جور کردن و بالکسر مقدار رسیدن نگاه چاتاق و میل سرمه و میل آهنی جراح و در فرهنگ بالفتحتین کجی
و خمیدگی در خلقت میلاد بالکسر وقت زاییده شدن کسی و در فرهنگ نام شهریست و نیز نام پهلوانی ایرانی میلا میل یعنی
میل در میل میلان بالفتحتین بطرفی خمیدن میلغ بالکسر ظرفی و آوندی که در آن آب یا خون خورند میلاده
شاگردانه یعنی اجرتی که به شاگرد دهند میل کشیدن بالکسر کور کردن و دور کردن بینائی چشم چنانکه گویند در چشم فلانی
میل کشیدند و بمعنی سرمه کردن نیز آمده میم بالفتحتین نام قصبه ایست و بعضی بسکون گفته اند و بمعنی ترکیبی آن شراب من
میم کاتب کنایه از کور چشم است و نام یعقوب و نام مردی صاحب مذهب میم مطوق کنایه از گراست
والله اعلم میمند بفتح میم موضعی است از مضافات غزنین میمنه بالفتح طرف دست راست میمون بالفتح
مبارک و در فارسی بوزنه را گویند میمیز با هر دو میم مکسور و هر دو یای معروف و زای منقوطه موقوف مویز بر خیام است
آنها که اسیر عقل و تمییز شدند در حضرت است و بهشت آچیز شدند در بانیری ز آب انگور کرتین کاین بیخبران بغوره
میمیز شدند مین بالفتح دروغ گفتن و دروغ مینا بالکسر و القصر آبگینه الوان که شبیه یاقوت و زمرد و دیگر جواهر و
بغایت خوش آینده و مطلق آبگینه را نیز گویند و قلعه ایست مابین لار و هرمز و در فرهنگ بمعنی کیمیا آورده مولوی گوید این چنین
اکسیر از اسرار حق و اینچنین میناگریها کار حق میندوز بالفتح با واو پارسی جمع کن مینو بالکسر سبزه زار و بهشت
شیخ نظامی فرماید یکی مجلس آراست از روز دومی که مینو ز شرمش برآرد دمی کباب کجی جشن ساز بود و سود که آید ز مینو بدان
بدان جشن حور و بمعنی آبگینه آمده و نیز زمرد را مانند مینوی خاک یعنی گور مینه بالفتح و التشدید نون جائی نعین
و ثبوت چیزی و نام زنیست والله اعلم میو بالکسر و یای مجهول مو را گویند دو دست نوش و دو گوش کر دو چشم تو بینور و
پر مسو بر میوه دل یعنی سخن و بمعنی فرزند شایسته و نیک بخت میویز بالکسر مویز باشد میهمانی بالکسر و یای مجهول
خدمت مهمان کردن میهن بالفتح خانه و قبیله و زاد و بوم فردوسی گوید زهر یکی یار کم بوده را پراندا ختم میهن و دوده را
و بمعنی مسکه و خوشخوار نیز آمده

باب النون

ن

ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت و هرگاه بکلمه دیگر اتصال نیابد های هوز در آخر او زیاده کنند برای اظهار
حرکت فتح چون نه بمعنی نا و از احکام اوست که در آخر کلمات زاید بود چون پاداشن و پاداش و روشن و روش و زیبا و
زیبان و سوسو سون و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه متلفظ شود چون زبان
و دهان و گاهی در وسط کلمه در آرند چون خوانند و رانده و گاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر دهد چون کردن و گفتن
و برین تقدیر البته بعد از تا و یا و دال باشد و گاهی بحذف نون همان معنی افاده کند چنانچه گفت و شنید و آمد و رفت
و داد و ستد و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره گذشت و گاهی تنها نیز آرند نظامی
گوید بگفتار شه مغز را تر کنم بگفت کسان مغز در سر کنم و در حساب ابجد پنجاه بود نا نی باشد که مینوازند و آب
نانبان سازیست معروف و مشهور که آنرا نای انبان نیز خوانند خواجه افضل الدین کاشی گوید انها که مقیم حضرت
جانانند یادش نکنند و بر لسان کم رانند و انان که مثال نای انبانانند دور اند از آن بانگش خوانانند ناوس
بضم الف جای عبادت گاه مغان و آتشکده سنائی گوید گرچه زاغ سیاه گشتم من نگزینم مقام جز ناوس
گور خانه گبران و ترسایان ناب بالفتح خالص و صاف ادیب صابر گوید خسته عشقم و در دل غم عشق
عاشق نابم و در سر می ناب ناپاک با یای فارسی بمعنی پلید نابت بکسر بار رونده ناپروا سراسیمه
بیفراغت و بیقرار نابود چیزی را گویند که دست زده نشده باشد ناپک بالفتح مکان بلند ناپکار یعنی
بدکردار و آنچه بکار نیاید نابل بالفتح تیرگر و تیرانداز نابوده مند یعنی مفلس و فقیر شاعر گوید تو کوتاه دستی و
نابوده مند مزن دست بر شاخ سرو بلند نابه بالکسر بزرگوار و مشهور و بزرگی نابهره بالفتح زر قلب و فرومایه
و بزرگ و عظیم را نیز گویند مولانا عبدالرحمن جامی فرموده که واویلا عجب کاریم افتاد بسر نابهره دیواریم افتاد هم او فرموده
چه ایشان دفع آن گلچهره مه را پسندیدند آن نابهره چه را نابی بالفتح گروهی بزرگ که گرد اگرد زمین و پشته های بلند
باشد ناتراشیده بی ادب و بیباز و بیوصول ناتوق بالفتح زن بسیار بچه و شتری که زود آبستن شود و آتش زننده
و اسبی که سوار را جنبانده و افشانده ناثر بالفتح گوسپند عطسه زننده ناثره بالفتح کمان سخت ناج بالفتح نوعی
از کلاه ملوک ناچار بالفتح چیزی که لازم و بی آن میسر نشود و بتازیش لابد گویند ناچخ بالفتح و با جیم عجمی مفتوح
بخا زده تبرزین و نیزه خورد نظامی گفته چنان زد بر او ناچخی نه گره که هم کالبد سفته شد هم زره ناجذ بالفتح دندان
دندان پسین و آن چهار دندان آخر است بغیر از دندان آسیا ناجر بالفتح ماهی که در گرما آید و تابستان که بغایت
گرم باشد ناجرمک بالفتح نام مردی از اصحاب ترسایان و قبل در بتکده نشستن ناجز بالفتح گذارنده
حاجت کسی و نقد و آماده و دست بدست ناجس بالفتح و با جیم مکسور دردی که از آن خلاص نتوان یافت
ناجش بالفتح آنکه صید را برباید و برانگیزد ناجع بالفتح گوارنده و خون تازه ناجو با جیم مضموم و واو معروف
درخت کاج را گویند و بتازی صنوبر نامند ناجود بوزن نابود کاسه بزرگ و آوند شراب ناجه بالفتح
مردی که در شهری در رود و آنرا خوش شمرد ناجی بالفتح رهنده ناجیه بالفتح رستکاری و شتر ماده چست

رفتار ناخره بالفتح آخرین روز و آخرین شب از ماه ناخز بالفتح نشتر بسر زدن ناحص بالفتح آواز کردن زاغ و زن
لاغر شده و از غایت پیری ناحل بحای غیر منقوط لاغر ناحی قصه گفته و کر داننده ناحیه بالفتح کناره و گوشه
زمین ناخدا بالفتح صاحب جهاز و صاحب کشتی در اصل ناو خدا بوده زیرا که ناو کشتی را خوانند و خدا خداوند و صاحب
باشد و آنرا بتخفیف نموده ناخدا گفتند شیخ سعدی فرموده خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد
ناخر با خای مکسور استخوان کاواک که از و آواز آید ناخس بالفتح کری که شتر ریش شود ناخن آفتاب یعنی
آتش ناخن بدندان ماندن یعنی حسرت و افسوس کردن ناخن بر بضم با می سوهان و مقراض ناخن برا مثله
ناخن پریان بالضم نوعی از صدف شبیه بناخن که بوی خوش دارد و بتازی اظفار الطیب و بهندی نکه خوانند
ناخن پیرای دست افزاری باشد که حجامان بدان ناخن ببرند و بتازی تقرمی خوانند ناخن چین آنچه
بدان ناخن گیرند ناخن خامه یعنی نوک خامه ناخن خواره ورمی باشد مایل بسرخی نزدیک بناخن که درد
عظیم کند و آنرا کژدمه نیز خوانند و بعربی داخس و بهندی انگلهارا گویند ناخن خورش مثل ناخن پریان مذکور
ناخن در دل زدن تصرف و تسخیر کردن و اثر در دل نمودن ناخن دیو مثل ناخن خورش مذکور ناخن
روز یعنی آفتاب ناخن زدن یعنی جنگ انداختن میان دو کس قاضی نور گوید چو تو بودار شوی ماه نو
زند ناخن که در میان دو خورشید گرم ساز جنگ ناخن سیم رنگ یعنی ستاره و ذکر ناخنه سرخی
معروف که در چشم پیدا شود ناخنه چشم شب یعنی ماه نو که او را هلال زرین نیز گویند ناخوار نامی
بزرگ ناخواست آنچه بپای گرفته باشد و بی طلب ناخواه یعنی بی وقت و بی اختیار ناد بمد
الف بمعنی ناداشت بی شرم و بی حیا نظامی گوید چنین آمد است از بزرگان پیر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
و قومیست که بدر خانها سوال کنند هر گاه آنها چیزی کسی ندهد اعضای خود را ببرند و انجماعت را لنگر گویند خسرو گوید
شوخی ناداشت ز جلاد بیش کو تن غیری برد این جای خویش ناواشق بشیری ایجاقی و بشیری که او را میندا و الکترا
گویند نادان ده مرد گوی یعنی نادانی که سخنان بیهوده و پریشان و بیفایده گوید سعدی فرماید حذر کن ز نادان
ده مرد گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی نادر تنها مانده و اندک و نایاب و غریب نادره بکسر سیوم
نایافته و تنها مانده و ناگفته و کهنه و تپه نادم پشیمان نادی بکسر یای مجلس و جای جمع شدن مردم بمد
الف مقصور و پریشان و بیفایده گو نار یعنی آتش و در فارسی بمعنی انار است و در شرح نصاب است بمعنی
داغ که بر ستور نهند جمع او انوار و نور و نیران آمده است نار افشاند یعنی خون گریست ناراى یعنی منکر
و زشت و ناشایسته و بیفکر ناریستان یعنی زن نو بر و سخت پستان و زنیکه پستانش نو برآمده باشد و او همچو انار
سخت باشد ناربن درخت انار نارجیل معرب نارگیل که آنرا جوز هندی گویند نارخو با رای موقوف گل
انار و آنرا گلنار نیز گویند نارخوک یعنی افیون نارد مخفف نیارد و جانوریست که بحیوانات چسپد و کهنه
نیز گویند و نارده بزیادتی ها هم آمده است و بزبان هندی نام یکی از حکما ناردان یعنی دانه انار ظهیر فاریابی گوید

وقت کز لب تو بر سم مزوری بیمار عشق را شکر و نار دان دهند ناردهن با رای موقوف سنبل رومی زاد
ناردین مثله ناررباب یعنی انار خوش برنش ناررست مخفف نارست یعنی نتوانست نارستان
جائی که درختان انار بسیار باشد نارسیده یعنی خام و بی بهره نارشیرین نام نوائیست از موسیقی نار
عذاب ناریست مخصوص شیرین نارکفیده یعنی انار ترقیده نارکفیه مثله نارکند دهی است
که دران انار بسیار و فیل و دران درختان بسیار باشند نارکوک مثل نارخوک که گذشت نارگیل مثل نارجیل
که معرب است نارمشک انار هندی که اندک سبزی در میان آن باشد و کوره آهنگران و نام گلی است خوشبو که بزبان
هندی ناگکیسر گویند نارمند یعنی آرام بگیرند نارموسی همان آتش موسی که از درخت برآمده بود نارنج معروف
نارنگ و آن میوه ایست در هند نارنگ مثله خاقانی گوید رنگ بازیچه است کاید از کبد نارنگ رنگ چند جوشم
کز بروتم نگذرد صفرای من نارنور یعنی بخیل نارنوروز نام نوائیست نارو جانوریست خوش آواز مانند
بلبل ناروان درختیست خوش قد و خوش اندام و گل انار فارسی حکیم ازرقی گوید ناروان قد است آن خسرو و بلبل چون
ناروان ناروان باره ریشکم در فراق ناروان وگذر آب چه در دریا و چه در صحرا نارون درختیست دراز
مانند قد شاهدان و سایه در ناروند مثله نارده مثل نارو که گذشت و زبانه ترازو ناری با رای مکسور و یای
معروف جامه پوشیدن را گویند و بزبان هندی زن را گویند ناریا آشی است که از انار دانه سازند ناز کشش
از عاشق و فخر و نام درختی که عرب آنرا صنوبر خوانند و دار وئیست نازه مثل معنی چهار از معنی اول ناز مذکور نازبالش
یعنی بالش سر نازبالین بالشی است که زیر رخسار نهند نازپری دختری که پادشاه خوارزم داشت بهرام گور
بنکاح خود درآورده بود نازبو یعنی ریحان نازشا یعنی ست نازح شهر دور نازع شتری که آرزومند
چراگاه و جای خود باشد نازعات بسوی خود و مراد از نازعات که در قرآن شریف آمده است فرشتگانند نازفرهاد
بفتحتین جنسی است از انار در کوه بیستون که از تیشه فرهاد رسته است و شاخ و برگ و بارهای آن همه سرخ است
نازک با زای منقوطه مضموم معروف و محبوب که آنرا بت و مغ و نگار و جانان خوانند امیر خسرو گوید رسید
نازک من ای نظارگی زنهار بهوش دیده گرت جان بکار می آید نازک بدن گیاهیست شبیه بتاج خروس لیکن
ساقش سرخ و خوش رنگ شود و آنرا سرخ مرز نیز خوانند نازله سختی زمانه و بلائی که بمردم برسد نازو نام درخت
کاج حکیم ناصر خسرو گفته ای بهنر خوب بچهره حزوت کو خود شرم نیابدت چون نازو ناز نوروز نام نوائیست
از موسیقی نازولوز درخت صنوبر نازیدن زیبیدن و فخر کردن نازین یعنی راشکراست ناس
آدمی و نام شخصی و در شرح نصاب است برگ و نان خشک ناسازگار یعنی تند خوی و بدمزاج ناسازی یعنی
مخالف ناس پال با سین موقوف و بای فارسی پوست انار ناسته جای کم آب و نام مکه معظمه ناسک
عبادت و در راه خدا قربانی کننده ناسور جراحتی است که به نشود و قیل علتی است که در حوالی مقعد پیدا شود و ریش
و جراحت کهنه که از و آب و ریم رود و بیماریست که در گوشه چشم پیدا شود و از آن سبب پیوسته از چشم آب ریزان باشد

وباصاد نیز آمده است ناسی فراموش کننده ناش تاخیر کردن در کار ناشب مرد با تیر در آویزنده بچیزی
ناشتا بکسر شین گرسنه که از صباح چیزی نخورده باشد که آنرا ناهار و نهار گویند ناشتات مثله ناشتا شکستن
یعنی نهاری خوردن ناشتان مثله ناشرات پراکنده کنندگان و بادها که پراکنده کنندگان ابرها اند و باران
های که پراکنده کنندگان گیاه های اند ناشره زن بفرمان شوهر ناشط کاو دشتی ناشطات کشایندگان و
بیرون کشندگان و روندگان از منزلی بمنزلی و فرشتگان و ستارگان و غیر آن ناشک باشین منقوطه و مکسوره
قرض دار و آنرا ایشک نیز گویند ناشنک مثله ناشی نوجوان و پیدا کرده و در فارسی بیوقوف و اجنبی خاقانی
گوید خشم است برغم چند ناشی برخاقانی سخن تراشی ناشیه اول ساعتها و طاعتها که در شب کرده باشند و مردی
که در شب برخیزد و عبادت کند ناصب بالفتح برپا دارنده و حرکت دارنده ناصبه رنج کشیده و مردم برپای دارنده
و نصب کننده ناصح بالفتح عسل خالص و خالص هر چیز و نصیحت کننده و پند دهنده و نیکخواه ناصحان بالفتح
پند دهندگان و نیکخواهان و باخلاص دوست دارندگان ناصر بالفتح یاری کننده و نام شاعری معروف ناصف
بالفتح خدمتکار ناصیعه بالفتح جای رفتن آب ناصیه بالفتح موی پیشانی و محل آن ناصیه داران پاک
یعنی عابدان و ملائکه ناض بالفتح و تشدید ضاد منقوطه درم و دینار نقد شده ناضح بالفتح شتر که بآن آب
کشند برای گلستان ناضر تازه و بسیار سبز و بسیار زرد و سرخ و جانه غوک ناطح بالفتح هر چه پیش آید از مرغ و
آهو و کار دشوار و منزل اول از منازل قمر که آنرا شرطین گویند ناطر بالفتح نگهبان باغ و انگور ناطس بالفتح
جاسوس ناطف بالفتح حلوائیست معروف ناطق بالفتح سخن گوی و مال جاندار یعنی حیوانات بخلاف
صامت ناطقه بالفتح زبان و تهیگاه میان ناطل بالفتح کوزه که شراب بدان پیمایند ناظر نگاهدارنده
و مردمک چشم ناظران بالفتح دو رگ که از دو جانب بینی در دماغ صعود کند که اشک چشم ازو بکشاید ناظر درسرای
بالفتح مصطلح ناغه نویس و معنی کارکن در سرای ناظره بالفتح چشم و نگرنده ناظم بالفتح شعر گوینده و مهره در رشته
کشنده و مرغ خانگی که تخم داشته باشد ناعت بالفتح صفت کننده ناعتوی بالفتح صفت کنندگان ناعج
بالفتح سپید رنگ ناعس بالفتح خواب کننده ناعط بالفتح کوهیست از قبیله همدان و نام کوهیست ناعل
بالفتح صاحب نعل و خداوند کفش ناعم بالفتح نازک و بناز و نعمت پرورده و نام قلعه ایست از قلعه های خیبر ناعمه
نازک و لطیف ناعور چیزی که بآن از چاه آب میکشند ناعی بالفتح خبر مرگ کسی دهنده ناغض باغین مکسور
جنبیدن و جنبانیدن ناغوش بالفتح سر در آب فرو بردن ناغول بضم غین منقوطه و واو مجهول نردبان سقف
ناف معروف میانه هر چیز و در عربی خوردن طعام و سیراب شدن ناف ارض یعنی کعبة الله ناف
برخوشی زدن یعنی اکثر اوقات خوشحال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالی برید اکثر اوقات بخوشی بگذرد مردم
گویند که ناف این بخوشی زده اند و اگر بغمی برید بیشتر اوقات اندوهگین بود گویند که ناف این برغم زده اند نافجه
اول هر چیز که پیدا شود و نافه مشک نافح بالفتح دمنده ناف خاک مثل ناف ارض مذکور نافذ جاری

و فرمان برداری نافر بالفتح نفرت کننده و غایب شونده نافرسخته زشت و بی ادب نافرمان نام کلی است
ناف زمین یعنی مکه معظمه نافس بالفتح بفنا و خصم کننده و یعنی شخصی که بد چشم باشد ناف شب یعنی نصف
شب نافض بالفتح جنبانیدن و افشانیدن و تب لرزه نافع بالفتح سود کننده و نیز نام کتابیست در علم فقه
ناف عالم مثل ناف زمین مذکور نافقا سوراخ موش صحرائی نافله بالفتح طاعتی که نه فرض باشد و نه سنت
و غیره و بخشش چیزی واجب و نماز سنت و فرزندها در نافه بالفتح ناف آهوی مشکین و بمعنی باده خواجه حافظ گوید
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاده در دلها و یائی که در لفظ ببوی است یای
قسم است یعنی سوگند میخورم ببوی نافه و لفظ آخر زایده است و مراد از صبا فیض سبحانی و مراد از نافه تجلی جمال ربانی
نافه آهو یعنی مشک و خوشبو نافه بوی یعنی گنده دهن چه نافه بدبوی میباشد نظامی گوید جهانجوی چون دید
کان باده گوی ز نافه کند خویش را نافه بوی نافه مشک یافتن بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن نافه مشک
یافت یعنی آواز بلند و نیکنامی یافت ناف هفته یعنی روز سه شنبه نافی راننده و نیست کننده ناقد
بالفتح سره کننده ناقر بالفتح تیری که بر نشانه رسیده باشد ناقص بالفتح شکننده ناقع بالفتح زهر بغایت کشنده
و خون تازه ناقل بالفتح گرداننده چیزی از جائی بجائی ناقور نائی که در وقت حشر در دمند و قیل نای بزرگ
ناقوس شراب ترش و چوبی که ترسایان بوقت نماز خویش زنند و در اصطلاح متصوفه جذبه که از حق تعالی خبر کند
و از نفس خلاص گرداند و بقناعت کوشد و از خواب غفلت بیدار سازد ناقوس مغان آن چوبی که آتش پرستان
هنگام پرستش زنند ناقوسی بالفتح لحنی است از سی لحن باربد ناقه بالفتح شتر ماده و ستاره ها و بکسر قاف از بیماری
به شده ناک عنبر و مشک عبیر و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی حصر در مشک مغشوش کرده اند و گروهی گفته اند
که غشی را گویند که در مشک و دیگر خوشبوئی بیدا زند و بعضی گفته اند که این لفظ را بهر چه مغشوش باشد اطلاق توان نمود مانند
زر و سیم لیکن در شعر قدما بمعنی مشک مغشوش است فقط سنائی گوید از برای دام دارد مرد دنیا علم و دین و زبرای
نام دارد ناک و ده مشک تتار و لفظی است که بجهة بیان اتصاف موصوف بصفتی در آخر کلمات بیاورند و این لفظ
بمعنی تنها استعمال نکنند چون طربناک و غمناک و بوی ناک و قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و در زبان هندی
بینی را گویند و جانوریست آبی که شبیه باشد به نهنگ ناکاج یعنی ناگاه و یکبارگی سوزنی گوید زهی دولت که من دارم
که دیدم چو تو ممدوح مکرم را بناکاج ناکام ناچار معنی ترکیبی نامراد و خودکام ناکح زن کننده و شوهر کننده
و جماع کننده و زن شوهردار و مرد که زن داشته باشد ناگرفت یعنی ناگهان ناگز چاه کم آب ناگزران
یعنی ناچار و لابدی ناگزیر مثله ناکس بکسر کاف سر در پیش افکنده و بفتح کاف در فارسی فرومایه را گویند ناکل
ترسنده و ضعیف دل و از سوگند باز ایستاده ناگوار چیزی بد هضم که گواره نشود و مرد گران جان را نیز گویند ناگواره
بد هضمی و امتلا ناگواری مثله ناگور با کاف عجمی مضموم و واو معروف ناخوش و ناگوارنده بود ناصر خسرو گوید
بمجلس تو رهی را شکایتی است شگرف که سال سفله بد آمد و زمان ناگور نال نیئه که در میان قلم میباشد و مرد

بسیار بخش و میان تهی و نام پرنده ایست خورد که بهندی تونی خوانند و نی باریک و ضعیف و گویند میان اگنده و جوی و
رود خانه کوچک و در هندوستان نیز بهمین نام خوانند و بمعنی ناله کننده و امر از نالیدن نیز آمده **نالان** کوهی میان
شیراز و بمعنی ناله کننده معروفست **نالغه** مداح نعمان بن منذر پادشاه بن **ناله** بمعنی فغان آن معروفست
و نی را گویند و ریشهای باریک را گویند که در میان قلم بهم رسد **نام آور** یعنی خداوند نام چه در نیکی و چه در بدی **نام
بردار** یعنی در بدی مشهور و بهندی شیخ واحدی شیرازی بضم با خوانده اند **نام برده** یعنی نام دار فردوسی در فرستادن
گشتاسپ اسفندیار را بجنگ رستم نظم نموده اگر او بکشتی باسفندیار که روسوی کابل شد برکارزار ببر لشکر نام برده بجنگ
به بند انجهان دیده تیز چنگ بکشتی به گرد اسفندیار دگر چه قضا خود برین کردگار **نام بر یخ زدن** یعنی فراموش
کردن و محو ساختن **نامجوی** معروف و نیز نام روز دهم است از ناهای ملکی **نامدار** معروف **نامزد** باسم
موقوف و فتح را لشکر براه کرده برای مهمی و کاری **نامور** مثل نام آور مذکور **ناموس** صاحب راز و نیز نامه
جبرئیل ع و مکر و حیله نهانی و کازه صیادی و بانگ و آوازه نیکنامی و مشهوری طلبیدن است یعنی در هر کار و معامله
طالب شهرت باشی و دروغ **ناموس اکبر** جبرئیل ع و صاحب اخلاق جلالی گوید حکما گفته اند ناموس اکبر
شریعت و ناموس اصغر سلطنت که تابع شریعت **ناموسگاه** یعنی جای جنگ و هنگامه مرد آزمائی **نام و ننگ**
فخر و تفاخر و بانگ و آواز نیکنامی و نامداری و مشهوری یعنی از کارهای زشت خود را نگاه داشتن **ناموبه** بواو مجهول
و با میم مضموم زنی را گویند که جز یکشوهر بمردی دیگر نرسیده باشد و میان او و شوهرش نهایت محبت و اتحاد بود و آنرا بهندی
سهاگن گویند **نامه** کتاب چنانچه شاهنامه و فرسنامه و کتابتیکه بجائی فرستند و سیلاب و خط تعلیق برای آنکه اکثر
نامجات و مکتوبات باین خط نویسند **نامه چهارم** یعنی چهارم قرآن **نامه مشک یافت** یعنی آواز بلند و
نیکنامی یافت **نامی** افزایش کننده و زهینده و رستگاری و در فارسی نامور و نامدار **نامیه** براینده
و افزاینده و در عرف سبزه نورسته و فصل بهار شاعر گوید شاه انجم چو زمشرق کند آهنگ حمل عامل نامیه را باز فرستد
بعمل **نان آتشین** یعنی آفتاب **ناناه** اول اسلام کقوله ع طوبی لمن مات فی النأناه **نان پالان** یعنی
نان پادشاهی **نان بابی** یعنی نان پز **نان تبریزی** آنکه نان تو بر تو میان روغن پزند **نان چواک** بضم جیم
پارسی نانیکه در روغن پزند **نان چو برف** از میده سفید **نان جوئی** بواو فارسی گدا و طالب دنیا **نان حادثه
خام** یعنی حادثه و نامراد **نان حریر** یعنی نان روغنی مشهور **نان حلال شیخ** کنایه از زهد و تقوی او
نان خطائی بکسر خا از جنس حلوا ایست خشک مانند نان **نان خوار** یعنی علوفه خوار **نان خواه** معروف
و جوانی که هندش جوبن خوانند **نان خورش** آنچه نان بوی خورند **نان خورش خانه** یعنی سرکه **نان در
انبان نهادن** یعنی سفر کردن **نان دو پزی** نانیست که او را دو باره در آتش پزند و آنرا دو آتشه نیز گویند **نان
دهقان** یعنی نان پادشاه **نان زرین** یعنی آفتاب **نان سفید فلک** یعنی ماهتاب **نان سیمین**
مثله **نان شیرین بود** یعنی نان نایاب بود **نان شیرین بودن** یعنی نایاب بودن نان و قحط سالی

نان فیروزخانی بارا و فارسی نانیست از جنس خطائی موازنه یکمن **نان گرم** مثل نان آتشین **نان گرم چرخ**
مثله **نان گشکین** نانیکه از گندم و نخود و جو بهم آمیخته پزند **نان کلاغ** رستنی باشد که از زمینهای نمناک بروید **نان
کور** یعنی نمک بحرام و آنرا کور نمک نیز خوانند و مرد لئیم و خسیس که گویا نان هرگز ندیده باشد **نان مش** بانون موقوف
و میم مفتوح چیزی نادیده و بیراهی کردن **نان مشیدن** یعنی از جهان چیزی ندیدن **نانو** بانون مضموم ذکر را
گویند که زنان در وقت جنبانیدن گهواره بگویند تا اطفال بخواب روند حکیم آذری گوید تا خواب رود خصم تو بر بستر
جاریه در مهد سفر میزدنش هاویه نانو **نان وا** بانون موقوف نان پز **ناقوش** نام سازی از مطربان است
نان و نمکدان شکستن یعنی نمک حرامی کردن **ناو** جوی آب ابن یمین گفته گذشتم بنا کام ازان بحر جوی
روان بر دو رخ از دو چشم دو ناو **ناوان** یعنی خم دادن و مانده گردانیدن **ناوج** واچیدن و رفتن **ناودان**
باواو موقوف سیلاب که در بام و صحن باشد **ناورد** جنگ و پیکار و جولان و رفتار بسرعت سعدی گوید به پیکار
دشمن دلیران فرست هزبران بناورد شیران فرست **ناوردگاه** جای جنگ کردن **ناوک** تیر کوچک که در غلاف
آهنین یا چوبین که مانند ناوی باریک بود گذارند و از کمان سر دهند تا دور تر رود و بدینوجه آنرا ناوک گویند **ناوک سحری**
یعنی آه آخر شب و دعای به پگاه **ناوک قلبی** یعنی آه درونی و شعر هجو **ناول** بکسر واو امر ناولست یعنی
بده و عطا کن و بکیر و بضم واو نوعی لشتاب روند چنانکه سر خود را راست دارد **ناوه** چوب میان تهی مانند کشتی
کوچک که گل کاران بدان گل کشند و قبل چوبی میان تهی که تیر ناوک دران نهند و بیندازند و نام مقامیست **ناویدن**
یعنی سر جنبانیدن و نالیدن و خرامیدن و خمیدن **ناهار** کسیکه چیزی نخورده باشد و در اصل نااهار بود یعنی بی
خورش چه اهار بمعنی خورش است و کاهش و گداختن **ناهاری** چیزی را گویند که بناهار بخورند **ناهد** دختر نار پستان
و نام ستاره ایست که آنرا زهره نامند و نام اسکندر ذو القرنین **ناهده** مثله **ناهض** بچه مرغ که بال تمام راست
کرده باشد و گوشت شانه اسپ **ناهق** بالفتح آواز خر و آواز کر **ناهل** تشنه و سیراب **ناهون** بازدارندگان
ناهی بازدارنده **ناهید** مثل ناهد مذکور و دختری که پستان برآمده باشد **ناهیه** بازداشتن زن و نهی کننده
از چیزی **نای** بالفتح و سکون یا همزه و دوشیدن و اصلاح آوردن و در فارسی سازیست معروف و گلو که بتازیش
حلقوم خوانند و نام حصاریست **نای انبان** سازیست معروف اثیرالدین آخسکتی گوید به پیش یار بد طبعی که راه ارغنون
سازد زیادت رونقی نبود نوای نای انبان را **نایب** یعنی بجای کسی ایستاده شونده **نایب عیسی** یعنی
آفتاب و مهتاب **نایبه** یعنی حادثه و واقعه **نایبی** یعنی خلیفه خدای **نایچ** بیای مکسور بجیم عجمی زده نی است
که مطربان نوازند **نای دری** آنکه بر در ملوک و سلاطین در وقت جنگ زنند **نایره** عداوت و آتش **نایزه**
نی میان تهی که جولاهان دارند و لوله را نیز بطریق استعاره نایزه گویند **نایع** تشنه و گرسنه و میل کننده **نایک**
جماع کننده **نایل** بخشش و عطا کننده **نایله** مثله **نایم** یعنی خفته و خسپنده **نای موش** یعنی موسیقار
که آن نام سازیست که خنیاگران نوازند **نای مشتک** بفتح میم مثل نای انبان مذکور **نای نوشان** نانشنیده

و بخبر نباء بفتحتین آگاهی و خبر و از جائی بجائی رفتن و بر سر چیزی در آمدن و چیزی دادن و بالضم پیغامبران نبات
بالفتح روئیدن گیاه و پیدا شدن نباث بالفتح چاکهای چاه نباح بالکسر والضم بانگ کردن سگ و آهو ش
نباذ بالتشدید نبیذ فروش نبار بالفتح والتشدید مرد فصیح و بلیغ نبارش بفتح نون و رای مهمله چوبی که زیر
چوب سقف شکسته و زیر دیوار شکسته نهند تا نیفتد نباش بالفتح والتشدید کفن دزد و در کنز اللغات است گورکن
نباض بالفتح والتشدید طبیب حاذق و دانا نباغ مخفف انباغ یعنی زنی که بر زن دیگر آورند نباک بالکسر
پشتهای و تلهای خورد نبال بالفتح وتشدید صاحب تیر و تیر تراش و نیزه دار را خفتان نباله بالفتح ایستاده
شدن و تنگ شدن و فاضل شدن خبر دادن و تیر تراشیدن و زمین بلند نباه بفتح یکم و سکون دوم آواز نرم نباهة
بالفتح بزرگوار شدن و مشهور گردیدن نبت بالفتح گیاه و رستنی نبث بالفتح کاویدن بدست و بیرون
تراویدن آب از مشک نبج بالفتح آبله نبدلان بفتح نون و دال کابوس یعنی آنکه در خواب بر سر آدمی افتد و آن
مقدمه صرع باشد نبذه بفتح یکم و کسر دوم کناره و گوشه زمین نبذ بالفتح چیزی اندک انداختن از دست نبر
بالفتح بهمزه کردن حرف و بلند برداشتن و افزایش کردن کودک و بالکسر جانوریست نبراس بالفتح چراغ و چراغدان
نبرد بفتحتین جنگ و پیکار نبرده جنگ آور و دلیر فردوسی گوید نخستین یکی نامدار دلیر سر شهریاران نبرده دلیر
نبز بالفتح لقب نهادن و خواندن و بفتحتین لقب که آنرا بفارسی بار نامه گویند نبس بفتحتین دختر زاده
نبسه بفتحتین مثله نبش بالفتح کفن دزدیدن و سر قضیب بر کندن نبض رگیست که طبیب
میگیرد و از و مرض معلوم میکند و جنبیدن رگ نبضان بفتحتین مثل معنی آخر نبض مذکور نبط بالفتح طایفه
ایست از عرب نبطل بفتح نون و طای غیر منقوط سختی زمانه نبع بالفتح درختی است که از ان کمان سازند
و از شاخهای آن تیر نمایند نبغ بالفتح آشکارا شدن و شعر نیکو گفتن کسی را که شاعر نباشد نبق بالفتح نوشتن
و بار درخت کنار و بکسر با نیز آمده نبقه بالفتح مقدار و میوه درخت کنار نبک بالفتح بلند شدن و بفتحتین
زمین پشتهای خورد و بالفتح تراویدن آب از چشمه و روده خانه نبل بالفتح تیر و تیر انداختن و بسخت راندن چارپا
و بالضم فزون آمدن و تنگ ایستاده شدن در کاری و بفتحتین بزرگان و خوردن و افزودنها نبله بالفتح
بخشش نبو بالفتح و ضمتین و تشدید واو دور شدن و واپس جستن از زخم شمشیر و بجائی قرار نگرفتن و موافق کار
نکردن نبوا بضمتین بیرون آمدن از جائی بجائی و بهمین معنی اراده اعرابی که گفت بحضرت رسالت پناه صلعم
یا نبی الله یعنی بر آمدن از مکه بمدینه و حضرت رسالت پناه صلعم بر و انکار نمود نبوة بالفتح خبر دادن و زمین بلند
مرادف نباوه و بضمتین و تشدید واو خبر دادن نبوح بضمتین فریاد و آواز نبور باول مفتوح و ثانی مضموم
و واو معروف نغیر باشد نبوط بالضم بر آمدن آب از زمین و چاه نبوع بالضم بیرون آمدن آب از چشمه و
جز آن نبوغ بالضم جستن بانگشت و زبان و نیزه زدن نبه بفتحتین آگاه شدن و بفتحتین و کسر با شهرت
یافته و ناپدید شده که معلوم نشود که کدام وقت ناپدید شده که ناگاه پیدا شود و نام مولای پیغمبر ع نبی بالفتح پیغمبر

و خبر

و خبر دهنده و مشرف بر خلق و در فارسی بضم نون و یای مجهول قرآن مجید و در فرهنگ بکسرتین و یای فارسی آورده نبیت
بالفتح والکسر قبیله ایست از یمن نبیج مثل نباج مذکور که گذشت نبیذ بالفتح شراب خرما نبیر پسر زاده
و دختر زاده فردوسی گوید نبیره و پیره و اشتر لشکری شده نام بردار هر کشوری نبیره مثله نبیره ورز یعنی می
انگوری نبیص طبیب حاذق نبیط مثل نبط مذکور نبیک بالضم و یای مجهول خبر خوش که اورا نوید گویند
نبیل بالفتح فربه و بزرگ و بزرگان قوم و خردان ایشان و استاده و دانا و نیکو نبیله بالفتح مردار و نیکو نبیه
بزرگوار و مشهور و بزرگی نتاج بالکسر بچه گرفتن از شتر و گوسپند نتاس بالکسر خوش و حزم نتال بالکسر کوتاه
نتای بجد بلوغ رسیدن و بلند بر آمدن نتایج بالفتح زادگان جمع نتیجه نتب بفتحتین پستان دختر
بر آمدن نتح زائیدن و بیرون کردن نتخ بر کشیدن و بر کندن نتر بالفتح سر قضیب مالیدن
وقت شاش کردن و کشیدن آن بدرشتی و نیزه را از کسی ربوده زدن و بفتحتین تباه شدن و ضایع شدن کار نتش
بالفتح بیرون آوردن خار و مانند آن از جائی نتغ بالفتح بافسون کسی خندیدن و عیب کردن نتف بالفتح
بر کندن موی و به بهترین بر گزیدن کسی را و بفتحتین نمله ها و موها و جز آن بدست خود چیدن نتق فشاندن و جنبانیدن
و بر کندن و بسیار بچه شدن زن و زود آبستن شدن و بیرون کردن آتش از آتش زنه نتل بالفتح کشیدن پس پای
یکی و فرا پیش کشیدن چیزی را و بیضه شتر مرغ که در آن آب پر کنند و در بیابان دفن نمایند نتن گنده شدن و گندگی و
بوی ناخوش نتور از جای خود بیرون آمدن و آماس کردن ریش و مطلع شدن بر کسی و بالیدن و رسیدن دختر و بلند
بر آمدن نتیجه بالفتح گوسپندی که امثال گوسپند دیگر داشته باشد و زائیده و پیدا شده از چیزی نتیجه سنگ
لعل و جواهر و آتش نثین گندیده نثا بالفتح والمد خبر و فاش کردن خبر نثار بالضم آنچه ریزد از چیزی و بالکسر
افشاندن و پاشیدن نثار اشک یعنی گریستن و گریه کردن نثاریدن بالکسر نثار کردن نثر بالفتح پراکنده
و پراکندن و بینی فشاندن و انداختن زره از تن نثره بالفتح عطسه زدن بز و میش و از بینی رگ بدر انداختن و منزلی
از منازل قمر نثل خاک از چاه بیرون آوردن نثله بالفتح زره فراخ نثو بالفتح اظهار کردن و فاش
کردن نثوان بالفتح نام شهریست از یمن و مرو تشنه نثی بالفتح و با ثای مخذ آشکارا کردن چیزی نثیل
بالفتح سرگین نجا بالفتح والمد رهیدن و شتافتن و پیش گرفتن و پیشی گرفتن و بالکسر والمد ایرها و بالفتح والقصر
شاخهای درخت و پوست چیزی نجاثه بالفتح در چیزی سخت نگریستن نجابة بالفتح بزرگوار و گرامی شدن نجات
بالفتح رستگاری یافتن و جای بلند و شاخ درخت و شتر ماده چست رفتار و حرص و حسد و رستن نجاح بالضم فیروزی
یافتن و روان شدن حاجت و صواب یافتن نجاد بالکسر آرایش خانه و غلبه کردن بشجاعت و بند شمشیر و بفتحتین
خوی بر آمدن از ماندگی و رنج دیدن و بالفتح والتشدید خیاط نجار بالضم والکسر اصل و چت و رنگ و بالفتح والتشدید تراشنده
چوب و نام قبیله ایست از انصار نجاز باول مفتوح و بازای معجمه کلگونه که زنان بر روی خود مالند نجاف
بالکسر بستن قضیب بز تا کشی نکند نجب بفتح یکم و سکون دوم برگزیده و بخشیده و بزرگوار و بضمتین پوست درخت

وبضم یکم بسکون دوم پوست باز کردن از درخت نجبا بضم یکم و فتح دوم برگزیدگان و بزرگواران
یعنی چهل تنند از مردان غیب که قایم باصلاح کارهای مردم اند و بر وارد شده مشکلات بنی آدم و متصرف در کار خلایق
و قیل بالضم هفت تنانند که ایشان را رجال الغیب گویند نجبشه بضم یکم و فتح دوم مثل دو معنی اول الجبای
مرقوم نجبث بالفتح نشانه گاه تیر که از خاکستر تیار کنند و بران تیر اندازند و آن را خاک توده نیز نامند نجث
بالفتح کاویدن زمین بدست و فریاد خواستن و بالضم پرده دل نجح بالضم فیروزی و برآمدن حاجت نجد
بالفتح زمین بلند خلاف غور و شتاب کننده و غلبه کردن بر کسی و آواز مردان و شناختن و نام دیاریست از عربستان
و بفتح یکم و کسر دوم و بفتح یکم و ضم دوم و بالفتح دلیر و مردانه و غمگین را هم گویند و بالتحریک اندوهگین شدن نجدا
بالفتح دلیران نجداغ سنگیست که از آن شمشیر و کارد و امثال آن تیز کنند نجر چوب زاشیدن و گرم کردن آب
بسنگ تفسان و سخت راندن و اصل و زمین که در بینه و بفتحتین عشنگی و آنه شدن شتر از چوب نجرة بالفتح سخنی
و مردانگی نجز بالفتح وعده بجا آوردن و حاضر شدن و روا کردن حاجت و بالضم زیرکی و روا شدن حاجت و بفتحتین
پیری و فنیت شدن نجس بفتحتین پلید شدن و پلید و بدین معنی بکسر جیم هم آمده است نجش بالفتح بر انگیختن
و شتاب زدن النجش بالفتح خار از پا بیرون آوردن بمنقاش نجع بالفتح پلیده و داروی ستور را نجعه
بالضم طلب آب و گیاه کردن در موضع آب و گیاه نجف بالفتح تراشیدن و فراخ شدن و بالتحریک نام شهری
که روضه حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب ع است نجک بفتحتین (ع) از زنبر نجکل یعنی
نارگیل که او را جوز هم نامند نجل بالفتح نسل و اولاد و پسر زند و انداختن چیزی و بنیزه فراخ زدن و شکافتن پوست
و باز کردن پوست و بدی کردن و تیره شدن زمین بگیاه و بفتحتین فراخ شدن چشم و بالضم فراخ چشمان نجم
بالفتح ستاره و گیاه بیساق و وقت معین و نام پروین و بدین معنی الف و لام لازم آن باشد نجم سفلی یعنی
زهره نجنج بالفتح جنبانیدن آب و جماع کردن نجته باول و ثانی مفتوح اندهگین و پژمرده را گویند و آن را
نژند هم خوانند نجو بالفتح راز گفتن و بوشیدن بوی دهن و خواستن و غایط کردن و شاخ درخت بریدن و پوست
از گوشت باز کردن و سرگین و آنچه از شکم بیرون آید و ابر و پاشیدن نجوان بالفتح زعفران نجوة بالفتح
زمین بلند نجود بضمتین مثل نجاد مرقوم و بالفتح وحشی بزرگ نجوع بضمتین طعام گوارنده و آب خوش
گوارنده و سیر خوردن و اثر کردن نصیحت بکسی و وارد شدن و نزدیک کسی رفتن برای طلب نیکوئی و بالفتح آب
طعام گوار و آرد جو که با آب تلخ سرد کرده چون دوغ ستور را خورانند تا زود فربه شود نجوم بالضم ستارگان و برآمدن
گیاه و ستاره و دندان و شاخ و پدید شدن مردم بمذهب نجوی بالفتح و بالف مقصوره راز و راز گفتن و تیز
راز گویان نجه بالفتح باز داشتن نجی بالفتح و تشدید یا راز گفتن و همرازان و بالضم و تشدید جیم که در قرآن
آمده است نجی المومنین یعنی میرهانیم نجیب برگزیده و مرد اصیل نجیج بالفتح رای و رفتار بشتاب
نجیخ آواز آب نجید دلیر و رنج کشیده نجیع بالفتح خون سیاه و خون اندرون و آرد جو که بشتر دهند و آن

طعامی

طعامیت از آزه و گوارنده نجیف بالفتح تیری که پهن پیکان باشد نحاب بالفتح سرفه کردن شتر نحاس
بالضم مس و طبع و دود و شعله آتش و اصل آتش نحاط بالفتح والتشدید مرد نالنده از غایت غصه نحافت بالفتح
لاغر و باریک شدن نحب بالفتح و با حای غیر منقوطه بدر کردن و شتاب کردن و در کاری کوشیدن نحت
بالفتح تراشیده و آنکه داخل شده باشد در قومی دیگر و از نسل ایشان نباشد نحر بالفتح شتر کشتن و بریدن سینه و بر
سینه زدن و یازدهم و دوازدهم روز ذی الحجه نحریر بالفتح نیکو داننده و عالم ماهر نحز بالفتح و با حای غیر منقوطه
پاشیده و ریزه ریزه شدن و چیزی دفع کردن و مشت بر سینه زدن و در هاون چیزی کوفتن نحس بالفتح بدبخت
و بداختر شدن و بداختر و بدبخت و نامبارک و بکسر حا نیز آمده نحس اصغر یعنی مریخ نحس اکبر یعنی زحل
نحش بالکسر لاغر کردن نحص بالضم بن کوه نحض بالفتح گوشت آگنده شدن و ریزیدن گوشت از استخوان
نحل بالفتح مگس انگبین و بالضم عطیه و بالکسر کابین زن بعوضی و طلبی و پیدا کردن و نامیدن و کابین را دعوی
کردن و سخن کسی بر دیگری بستن و بالکسر و فتح حا مذهبهای باطل نحله بالکسر دادن چیزی که عوض آن ستانیده
باشند و دعوی کردن و قرض بخشش بعوض نحم بالفتح نالیدن نحن ما نحو بالفتح قصد کردن بسوی
و راه و مانند و علمی که اعراب کلام عربی بدان دانسته شود و برگردانیدن و نام مردی و بنون نحو قومی از عرب که
بدو منسوب اند نحوست بالضم بدبختی نحوص بالفتح ماده خر آبستن بالضم لاغر شدن از پیری نحول
بضمتین گداخته و لاغر شدن نحی بالکسر مشک روغن نحیب بالفتح آواز برداشتن از گریه نحیزه
بالفتح و با زای منقوطه طبیعت و خلقت نحیض باریک کرده شده نحیط بالفتح دم فرو بردن بنالش و
بانگ و نفیر نحیف بالفتح لاغر و نزار نحیوه بالفتح آخر روز و آخر شب از هر ماه نحیه بالفتح مثل نحیزه
مذکور نخ بالفتح و تشدید خا سخت رفتن و سخت راندن و شتر که خوابانیده شود نزد صدقه ستاننده تا اهل صدقه برسانند
و در فارسی بالفتح تار ریسمان و ابریشم و غیره و نوعی از جامه گرانمایه و شطرنجی و نهالین و بساط دراز و آهنی باشد
که برزگران بدان زمین را شیار کنند و آن را آهن جفت و گاوآهن نیز گویند نخاره بالفتح یعنی تار است
نخاس بالکسر چوبکه در سوراخ دولاب کنند تا تنگ گردد و بالفتح و تشدید خا برده فروش و در استعمال است
بازار اسپ و ستور و جز آن که در آنجا میفروشند نخاسی منسوب بنخاس مذکور نخاع بالضم و الفتح مغز قفا است
که آن را حرام مغز گویند نخاعه بالضم بلغم که از گلو برآید نخامه مثل نخاعه مذکور نخج بالفتح با جیم
فارسی گیاهیست که زمین را بدان روبند مانند جاروب نخجد بفتح نون و جیم فارسی زیم آهن نخچل
بفتح نون و جیم فارسی گرفتن عضوی بدرد تا آنکه بدر آید نخچوان بفتح جیم فارسی نام ولایتی است و نام
موضعی است نخچیر شکار و جانور شکاری عموماً و بز کوهی خصوصاً نخچیرستان شکارگاه و جای دوکان
نخچیرکان نام لحنی است از سی لحن باربد نخچیرگاو بالفتح و با جیم فارسی نام نوائیست نخچیروال
مرد شکاری و صیاد نخخر بالفتح فرو خوابانیدن اشتر نخر بالفتح پوسیدن و ریزه شدن استخوان نخراز

بالضم بز نر که پیشرو گله باشد نخرة بفتح یکم و کسر دوم جوشیده و بر زیده نخس دولاب که سوراخ او فراخ
باشد نخت بالضم گزیده و بسخت و در فارسی معروف نخستین اول و آغاز نخشب شهریست از ماورء
النهر که از نور ماه مقنع روشن شدی نخص مثل نخوص که می آید نخط با خای منقوطه یعنی فشاندن آدمی نخع
بالضم قبیله ایست از یمن از آن است ابراهیم نخعی و مالک اشتر و آب بینی انداختن و خالص کردن دوستی نخف
با خای معجمه آلبه برآوردن نخکله بفتح نون و کاف و لام چارمغز که زه و نکته لنو و مغزش بدشواری برآید نخل
بالفتح پختن و درخت خرما نخلبند بالفتح آنکه نخلبندی کند و لقب خواجه کرامیست نخله بالفتح درخت خرما
و نام موضعی است میان مکه معظمه نخله بنی هلال نخلستانیست در راه کعبه معظم نخله محمود بالفتح
چند از درختان خرما که در کعبه اند نخله موصل یعنی درخت خرما نخوه بالفتح بزرگی و ناز و منی و کبر نخور
بالفتح ماده شتر که چون انگشت در بینی او کنند شیر دهد نخوص بالفتح با خای منقوطه لاغر شدن از غایت پیری نخیر
بالفتح بانگ کردن به بینی نخیز بالفتح و بیای مجهول و زای منقوطه کمین گاه و زمینیکه در آن تلم درخت نشانده باشند
چون سبز شود بجای دیگر برند و بمعنی فرومایه و کمینه هم آمده است نخیط با خای منقوطه پاک کردن نخیل مثل
نخل بر قوم ند بالفتح و تشدید دال نوعی است از بوی خوش و رفتن بستور و پراکنده و پشت بلند و رمیدن شتر و بالکسر
همتا و مانند و در فارسی بمعنی رشد و افزونی و نیکوئی ندا بالکسر و المد آواز دادن و آواز کسی را خواندن و بالفتح
سخاوت و باران و در زیر خاکستر کردن و در آتش کردن گماج و گوشت و خوش شمردن نداد بالکسر مثل ند مذکور
نداس بالتحریک زیرک شدن و دانا گردیدن نداف بالفتح و تشدید دال پنبه زننده یعنی حلاج ندامته
بالفتح پشیمانی ندب بالفتح بر مرده گریستن و برشمردن و بکاری خواندن و اسپ نیک رفتار و مرد سبک در حاجت
و در فارسی بفتحتین نشان جراحت و نهلکه و مستحب یعنی آنچه نزد شارع نیکو باشد و در اصطلاح عبارتیست از افزونی کرد بازی
نرد را گویند که در نرد بازی هر گاه بازی چرب شود و او یکی بد گرد کند و چون باز با زنش چرب کرد و یکی لیس کند برین
نمط تا هفت افزون بازی متواتر برد آنرا ندب گویند و چون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست فره برد
آنرا تمامی ندب نامند و هر که تو بتو یازده ندب برد آن بازی را گویند مقدار برد از حریف یکی بسر کرده و آنچه کرده شده باشد
بستاند و آنکه چند ندب حریف شده باشد بعده حریف دوم یازده ندب متواتر برد آن بازی را احمق گویند و چون
بهفده برسد آنرا دست خون خوانند و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند ندبان بالفتح نمناک ندبه
بالفتح ندبه و شیون ندح بالفتح زمین فراخ ندر بالفتح و با دال غیر منقوطه افتادن و تنها و غریب شدن و بیرون جستن
ندرة بالضم تنهائی و کمی ندس بالفتح و سکون دال غیر منقوطه و ضم آن مرد زیرک و بضمتین زیرک شدن و نیزه
زدن ندص بالفتح بیرون چشم ندع بالفتح نیزه زدن و عیب کردن ندف بالفتح پنبه زدن و برف
باریدن آسمان و چست برداشتن دست و پای ستور در رفتار ندل بالفتح ربودن و از جای بردن چیزی و چرک
ندم بفتحتین پشیمانی و پشیمان شدن و ندامت ندمان بالفتح همصحبت و حریف شراب خواره ندمی بضم

یکم

یکم و فتح دوم و سیوم و بالف مقصوره همصحبتان ندوه بالفتح مجلس و جمع شدن گاه مردم و بالضم آب خوردن گاه شتر
ندی بفتحتین بخشش و نم و بعضی مردم را بدعوت خواندن و بعضی را نخواندن و باران و گیاه و پیه و جوانمردی
ندیف بالفتح پنبه ندافی کرده و همچنین مندوف ندیم پشیمان و حریف و شراب و همنشین بزرگان و بالفتح
همنشین مجلس شراب پادشاهان و نام پدر سام که جد رستم بن دستان بود و او را نه مان نیز گویند نذالته بالفتح
و با ذال منقوطه ناکس و زبون و فرومایه شدن نذر بالفتح پیمان و پیمان بستن و چیزی واجب کرده شده برای کسی
چنانچه روزه و جز آن و بفتحتین دانستن و بضمتین بیم نذغ بالکسر و با ذال منقوطه نام گیاهی نذل بالفتح مثل
نذالته مذکور نذیر بالفتح ترساننده و نام پیغمبر ما علیه السلام و الصلوات نر بالفتح معروف یعنی مرد و آلت
رجولیت و زشت و ناهموار و زیردست و نام نریمان که جد رستم بود و موج آب را خوانند و شاخ میانه درخت را نامند
نراد بتشدید رای مهمله بازی کننده نراک بالفتح همیشه و دوام نرجس بالفتح نرگس و آن گلی است
خوردو باستعاره چشم معشوق را اطلاق کنند نرجستان معرب نرگستان نرجل بفتحتین جامه ابریشمی که در
حبش بافند نرخ بالکسر معروف که بتازیش سعر گویند و آن بالکسر نرخ چیزها نرد بالفتح بازیست معروف
و تنه درخت مختاری گوید ای خداوندی که فضل و فخر و عز و جاه تو آن چو بیخ است این چو نرد است آن چو شاخ
است این چو بار آن چو بیخ آبدار است این چو نرد پایدار آن چو شاخ باردار است این چو بار مایه دار نردبان
با دال موقوف معروف که بتازیش سلم خوانند نرسک بفتحتین و سین مهمله ساکن عدس نرسی بالفتح
نام پسر گودرز و او از ملوک اشکانیان بود نزف همه آب چاه را کشیدن و همه آب چاه خشک شدن و مست
گردانیدن و رفتن خون کسی و تمام خون رفتن و بریده شدن حجت کسی در خصومت و بیهوش بردن و بالضم و فتح
رای مهمله سبزیهای اندک نرک بالفتح و با کاف فارسی دایره لشکر نرگان بالفتح و با رای مشدد
و با کاف فارسی گدایان شوخ نرگس بالفتح و با کاف فارسی همان نرجس مذکور نرگس بینا یعنی چشم
نرگسدان سفالینه مشبک که در و نرگس رویانند نرگس گل یعنی چشم و گوش نرگس نیمخواب یعنی
چشم معشوق و چشم خواب آلود نرگسه بالفتح و با کاف فارسی گلی که در سقف و دیوار از عاج و یا از استخوان سازند
بصورت گل نرگس و جز آن نرگسه سقف چرخ یعنی ستاره ها نرگسی بالفتح و با کاف فارسی نوعی از
طعام نرم آهن یعنی زبون و سست نظامی گوید تو در من چه نرم آهنی دیده که پولاد او را پسندیده نرم چشم
یعنی بیحیا و بیروی ظهوری گوید در گدازم ز شرم مدعیان نرم چشمان چه سخت رویانند نرم شانه یعنی
مخنث و کاهل و ضعیف نرم شمشیر یعنی نامرد و ترسنده نرم گردن یعنی مطیع و منقاد نظامی گوید نشستند
بیدار مغزان روم بیک جهان نرم گردن چو موم نرموره بالفتح و واو معروف ریسمانی که هر دو سر آن بجائی
بندند و در میان آن نشینند و بجنبانند بهندی جهوله گویند نریم نام پدر سام که جد رستم بود نریمان مثله
نز بالفتح و تشدید زای منقوطه مرد تیز فهم و زیرک و مرد چست و زمینی که از آن آب تراود و روان نشود و شتر مرغ

که بجای قرار نگیرد و در فارسی بالفتح و با زای فارسی بیرون کشنده چیزی و دندانه کلید نزا بالکسر والمد برجستن نر
برماده و بفتحتین یکم و سکون دوم فتنه و قضا و در میان انداختن نژاد بالفتح والکسر و با زای فارسی اصل و نسب و تخم
و نجیب نظامی گوید نژاده منم دیگران زیر دست نژادگیان را کمی آرد شکست نژاده بالکسر و با زای فارسی
مثله نزار بالفتح والکسر لاغر و نام پدر قبیله ایست نزاع بالکسر باکسی در چیزی کوشیدن و آرزومند گشتن
و بالفتح و تشدید زای منقوطه کشنده که سوی آبا و اصل خود کشد نزاعه بالفتح کشاکش کردن بخصومت نزاک
بالفتح و تشدید زا عیب کننده و طعنه زننده نزال بالضم آب مرد و بالفتح یعنی فرود آی و بالکسر
فرود آمدن دو گروه با هم در کارزار نزاله بالفتح منی مرد و بالضم آب منی نژاو با زای فارسی نام پهلوانی تاش
نزاهت بالفتح دور شدن از بدی نزح بالفتح آب چاه برکشیدن و بفتحتین جایگه که آب آن را کشیده باشند
نزد بالکسر و الفتح معروف نزدبان بالفتح نام پادشاهی کافر نزدیک دور یعنی البته نزر بالفتح اندک
و بیهوده نزع بالفتح چیزی کشیدن از جای خود و کشیدن کمان و جان کندن و بفتحتین موی رفتگی از هر دو جانب
پیشانی نزغ بالفتح میان مردم تباهی و فساد افکندن و فتنه انگیختن و تباه کار کردن و برغلانیدن و عیب
کردن و طعنه نمودن نزف بالفتح همه آب چاه خشک شدن و دست و مدهوش گردیدن نزفه بالضم آب و
شراب اندک نزق بفتحتین سبکی و چستی نمودن و برجستن و شتاب کردن و الصحیح بفتحتین مثله نزک بالکسر
و با زای منقوطه قضیب سوسمار و بالفتح طعنه زدن و عیب کردن و نیزه زدن نزل بالضم آنچه پیش مهمان از جنس
طعام و جز آن حاضر آرند و زیادتی و دخل و بالفتح زمین سخت که باندک باران آب در وی روان شود و خطیم پیوسته و
مجتمع نزل پرستنده بالضم یعنی نعمت خوارنده و این است از لغت الطالب جست نزلف مست و بیهوش
نزله بالفتح یکبار نزول کردن و مرضی است معروف از قسم زکام و نام شخصی است و بالضم پیش کش مهمان از
اسباب مهمانی نژم بالکسر و با زای فارسی چیزیست مانند دود که هوا را تاریک سازد و قیل بزای پارسی دریغ
بخشی است و آن را آذار میغ گویند نژند بفتحتین افسرده و پژمرده و فرومانده و اندوهگین کمال اسمعیل گوید حسود
جاه تو حیران و بیمند و نژند بدان مثال که در فصل مهرگان نرگس و بمعنی پست و نشیب هم گوید تو آفتاب
بلندی و من چو سایه نژند همی کند از یکدگر جدا پرده و بمعنی خشمگین نیز آمده نژنگ بفتحتین و سکون نون
دام نزو بالفتح برجستن و کشش بچیزی نمودن نزوح بالفتح چاه کم آب و قبل بالضم و بفتحتین دور شدن نزور
بالفتح زن کم فرزند نزوع بالضم پرداختن از کار نزول بفتحتین جای فرود آمدن نزه بالفتح و کسر زا
پاک و خالی و دور و بزرگوار و بلند همت و در فارسی بالتحریک و با زای فارسی شاخ درخت و نازک و لطیف و
ورق زر و نقره که بر هیات گل برید و بر سر پادشاهان و نوداماد نثار کنند و نام ستاره ایست نزهت بالضم
پاکی و نیکوئی و فرصت و وقت حصول چیزی و دوری از ناخوشی و پاکیزگی و تازگی و نام کتابیست در علم سلوک
نزهتگاه بالفتح تفرج گاه نزیدن بالفتح برون کشیدن نزیز بالفتح دویدن آهو و بانگ کردن او نزیع

بالفتح غریب و مثل نزوع مرقوم نزیق بالفتح جست و تیز رفتار نزیل بالفتح فرود آینده یعنی مهمان نس بالفتح
و تشدید سین مهمله راندن و خشک شدن آب و در فارسی بالضم گرداگرد دهان و او را پوز نیز گویند حکیم سنائی فرماید بینوا تر ز
ابرهای تموز سرد نس‌تر ز بادهای خزان و بمعنی هوش و عقل نیز آمده نسای بالمد و الکسر تاخیر در عمر و باز پس انداختن
وام از کسی و زمان و بالفتح رگیست کشیده از سرین تا ران و ساق و قیل بالکسر بانگ بر زدن شتر و تاخیر کردن و زمان وام دادن
و در فارسی بالفتح موضعی را گویند از کوه و جز آن که در آن جا آفتاب هرگز نتابد و بالکسر نام شهریست از خراسان و گوشت
و استخوان مرده از آدمی و سایر حیوانات بهرام گفته بیالای آن انجمن و نسا که تا از تو خوشنود باشد خدا نسابه
بالفتح و تشدید سین مهمله نیک و دانای بانساب نساج بالفتح و تشدید سین مهمله جولاه نساخ بالفتح و تشدید
سین مهمله صیغه مبالغه نسخه کننده نسایک بفتحتین قربانی کرده شده ها این جمع نسیکه است بمعنی قربانی نسب
بفتحتین اصل و در فارسی آن را نژاد گویند نسپه بالکسر و با بای فارسی رده از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است
نستاک بالکسر پیچاک شکم نستر گلیست سفید خوشبو بهندی آن را سیوتی نامند و آن اقسام باشد پنج برگ
و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و بعربی نیز نستر و نسترن خوانند و بعضی بالکسر و بعضی بالفتح لکن بالفتح مشهور
تراست نسترا مثله نسترم مرادف نسیم که می آید نسترون باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح
مثل نستر مرقوم نسترین مثل نستر که گذشت نستک بالکسر و فتح تا پنبه زده و پیچیده نستوه بالفتح
بدخو و زشت و در اصل معنی او آنکه در کار با ستوه نگردد و ملول و عاجز نشود فردوسی گوید بیازید چون شیر هوشنگ
جنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ و نزاری گوید نخواهم رفت با یاران نخواهم مشورت کردن که نستوه از خرد
هرگز نخواهد یافت دستوری و نام پهلوانی از پهلوانان ایرانی فردوسی گفته جهاندیده نستوه سالارشان که شیدو
دلاور نگهدارشان نستیهن نام برادر پیران و آن پهلوانیست از پهلوانان توران نستیدن بالفتح مثله نسج
بالفتح بافتن جامه و جز آن نسخ بالفتح نوشتن کتاب و دور کردن چیزی و نام خطی و قلمی است و نیز خانه عنکبوت
نسخ تعلیق بالفتح نام قلمی است از شش قلم قدیم نسخ چرخ بفتح یکم و سیوم نسر طایر و نسر واقع و آن دو ستاره اند
نسخه آنچه از روی نوشته بردارند نسر بالفتح کرکس و نام بتی و ستاره ایست و نسر طایر و نسر واقع و آن دو
ستاره اند و قیل نسران دو ستاره اند یکی نسر طایر دوم نسر واقع و در فارسی بفتحتین جایگه آفتاب برو نتابد و صاحب
فرهنگان آورده اند که سایه بانی باشد بر سر کوه از چوب و خس ترتیب دهند شمس فخری گوید ملک در تاب آفتاب
ستم سازد از عدل تو همیشه نسر نسرو بفتح نون و ضم سین و سکون رای مهمله شکار را گویند نسر طایر نام ستاره
و نسر واقع چنانکه در ضمن نسر گذشت نسرم بفتح نون و رای مهمله مفتوحه نام بتی است در بتکده بامیان که قریب بلخ
بت خنک بت ساخته اند نسرین بالفتح گلی است سفید بخار و جزیره ایست که عنبر از آن آرند فخری گوید حریرنامه
از ابریشم چین چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین نسرین پوش بالکسر و با واو فارسی نام دختر سقلاب شاه که بهرام
در حباله نکاح خویش آورده بود نسطو مختصر نسطور که می آید نسطور بالفتح نام مردی که صاحب مذهب ترسایان بود

نسطوری بالفتح نام ترسائیست نسع بالفتح و بفتحتین سینه بند های شتر و باد شمال نسعه بالفتح زمینیکه در و
زود گیاه روید و بالکسر سینه بند شتر که از دوال باشد نسف بالفتح برکندن بناو علف و پاشیدن غله در باد دادن
خرمن و جز آن و بفتحتین شهریست معروف و قصبه از قصبات بخارا و آن را نخل قسلیم او النهر است نسق
بالفتح سخن را نظم و ترتیب دادن و بضمتین رشته دندان و جز آن که برابر هم سوار باشد و مهره در رشته کشیده و سخن
زینت داده نسک بالفتح شستن و پاک کردن و بالضم عبادت کردن و قربانی کردن و بضمتین قربانیها و قربان
کرده شده و بالفتح در فارسی غله ایست که بتازی عدس خوانند و بیتی از سور و احوال مغموم بتازی زده قسمی باشد از
بیست و یک قسم زند گویند که زردشت زند را به بیست و یک قسم منقسم ساخته و هر قسمی را نسکی نام نهاده و باز هر فصلی را
اسمی موسوم ساخته اند و اسامی آن نسکها هر کدام در محلش گفته شده نسکبا بالفتح آش عدس را نامند نسل
بالفتح فرزند و زادن و افتادن آن و ریختن پشم در وقت مستور شدن و ریختن کرک بر تن و جامه از کتف افتادن
و بشتاب دویدن و بفتحتین شیر که از پستان بی دوشیدن بیرون آید نسل ادهم یعنی شراب که از انگور سیاه
سازند نسلان بفتحتین بشتاب رفتن و جامه از کتف افتادن نسم بفتحتین مردم نسمان بفتحتین
باد خوش آمدن نسناس بالفتح و بکسر دوم قومی از خلق که یک پا بجهد و یک پا دارد و قیل جانوری از بصورت انسان
سخن میگوید و بر یک پا بجهد و قیل زبان عربی دارد نسو بالفتح و الضم سبزی چیزی همواره یعنی چیز بی خشونت و درشتی
باشد و خابت لغزندگی داشته باشد نسوان بالکسر زنان نسود مثل نسو مذکور نسودی بالفتح سراینده و برزگر
نسوس بضمتین پراگنده شدن و تشنه گردیدن سخت بریان شدن نان نسوع بالضم گوشتهای بن دندان
و دور شدن و سست شدن نسوف بالفتح شتر که گیاه را از بیخ برکند بالجور و اسپیکه در دویدن سمهای خود زمین
نزدیک دارد نسوه بالکسر و الضم زنان جمع است مفرد ندارد نسه چیزی نو نسی چیزی فراموش کرده شده
و چیزی زبون که در منزل سفر آنرا انداخته باشند و بدان التفات نکرده و چشم بر هم نهادن و رگی پاک کردن حیض زنان
و بفتح یکم و کسر دوم و تخفیف یا آنکه زحمت عرق النساء داشته باشد و آن علتی است که از ظهر با و پیدا میشود و بالفتح و الف
مقصوره درد کردن رگ زنان و فرو گذاشتن و باز داشتن نسیان بالکسر فراموش فراموش کردن و ترک نمودن
و بالفتح مرد که بسیار فراموشی داشته باشد نسیب بالفتح غزل گفتن و بلند گوهر نسیج بالفتح بافته شده و قیل
جامه زربفت نسیدن بفتح نون و کسر سین مهمله نهادن نسیرم بالفتح و بای معروف جائیکه آفتاب بر و نتابد
نسیس بالفتح جان که از مریض مانده باشد و تشنگی نسیغ بالفتح عرق نسیف بالفتح راز و سخن پنهان و نشان
دندان خروشان که بر پهلو و اندامهای ستور چنانکه موی ریخته باشد نسیل بالفتح عسل گداخته و از موم جدا شده
و آنچه از پر و پشم و جز آن بیفتد نسیله بالفتح کله اسپان و ستوران نسیم باد نرم که از سحر تا طلوع آفتاب وزد
و باد خنک و خوبروی و شعریکه در گلستان بمقام نعت جناب رسالت پناه صلعم واقع شده بدینمعنی خوب می آید
شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم نسیه بالکسر آنچه نقد نباشد و بزمان دور وعده کرده باشند نش

بالفتح

بالفتح و تشدید شین بیست درم سنگ و آن نیمه اوقیه باشد که چهل درم است و پنج درم را نوات گویند و در فارسی بالفتح
سایه و در موید سایه کلاه نشای بالفتح آفریدن و نو پیدا شدن و نوجوان گردیدن و بالمد اندرز کنندگان و اندرز
و بالفتح وصیت و نصیحت نشاب بالضم و تشدید شین تیر نشاپور بالکسر شهریست مشهور از خراسان در
اصل نه شاپور بوده بفرس قدیم نه شهر را گویند بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور گفته اند ناصر خسرو گفته شهر گرگان نماند با
گرگی نه نشاپور ماند با شاپور و شعبه ایست از شعبهای موسیقی که از ابنشاپور نیز نامند نشاپورک نام شعبه
سپاهان نشاتین بالفتح ظهور دنیا و آخرت و احد او نشاه آمده است نشاخ بالفتح و تشدید شین باران بسیار
نشاخت بالکسر نشاندن از شاهنامه بفرگیانی یکی تخت ساخت چه مایه در و گوهر بر نشاخت نشاختن بالکسر
و با خای موقوف فشاندن و نشاندن و بر بیقیاس نشاست و نشاخته و نشاسته قطران گوید با چنگ و بربط ساخته
از درد و غم پرداخته اندر میان بشناخته یاری لطیفی غمگسار نشاره بالفتح تراشه چوب که افتاده باشد از بریدن
اره نشاز جای بلند نشاستن مثل نشاختن مذکور نشاسته بالفتح خلاصه آرد گندم نشاسج بالکسر شعله
نشاص بالفتح ابر بلند بر آمده و مشک پر آب نشاط بالفتح شادمانی نمودن و گزیدن تاز و بردن اندوه کسی را
از جای بجای نشاغته بالفتح کفک شیر و شیره گندم نشان بالکسر علامت هدف و حصه و بهره و نصیب
و امر از نشاندن نشاندن بالکسر نهادن نشاوه بالفتح و القصر و بالفتح و المد مثل نشاه مذکور نشاوی
بالفتح و بالف مقصوره مستان نشپیل بالکسر و بابای فارسی و یای معروف شست که بآن ماهی گیرند و در نسخه
سروری بفتح نون گفته آلتی قلاب وار که از آن خرما از درخت گیرند نشت بالفتح خراب و سست و زبون و ضایع
و بالکسر بمعنی خوشی نشتر طفلان یعنی آن نقش و نگار که در تختهٔ طفلان نویسند نشتو بالفتح و شین معجمه
نام رودی و نام مردیست و نام گلی است سرخ رنگ نشتوده بالضم آنکه از خصم رو نگرداند در سخن و در خصومت
نشتوه بالفتح جنگ آور و ستیهنده و زشت و بسین مهمله نیز گفته شده نشتی بالفتح دانستن و تحسین کردن چیزی
نشج بفتحتین سخت بانگ کردن خر و آب روشن و آواز بلند گریستن و راه گذر آب نشح بالفتح آشامیدن
آب چنانکه سیراب نشود و نشوح بالفتح آب اندک نشخوار بالضم و الکسر گیاهی که بعد از خوردن بهایم در آخور باز در زیر
پایها مالیده باشد نشخور مثله نشد بالکسر گمشده جستن و شعر خواندن و بالفتح یاد کردن خدای تعم و بسیاری و در
فارسی معروف نشدان بالکسر گمشده را جستن و شعر خواندن نشده بالکسر مثله نشر بالفتح بوی خوش
دمیدن و بر و باییدن سبزه گیاه را بعد از خشک شدن و بریدن چوب پاره و گستردن و فاش کردن چیزی و بفتحتین پراگنده
و پراگندگان جمع و مفرد آمده و پراگنده شدن گوسپند در شب برای چرا و بضمتین جمع و بسکون شین نیز آمده و بالضم
زنده شدن و یوم النشور روز رستخیز نشره بالضم رقیه که برای طفلان نویسند و تعویذ و افسونی که برای آبستنی زنان
و برای دیوزدگان و غیر آن کنند نشز بالفتح بلند نشستن و بلند جستن و جای بلند نشستن چون خاک
یعنی نشستن بحلم و آرام نشص بفتحتین بلند شدن و از جائی بجای بلندتر رفتن و ناسازکاری کردن شوهر با زن

وزن باشوهر **نشط** بالفتح گزیدن مار و بردن اندوه کسی را از جائی بجائی و آب کشیدن از چاه و گره آسان کشادن
نشغ بالفتح عیب کردن و خستن بتازیانه و آمیختن شراب بآب و سخن آموزانیدن و سوزن زدن بر دست کسی
بجهة نشان و نقش **نشف** بالفتح بخود کشیدن جامه عرق و خوی را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را و برچیدن و
کشیدن آب را از هر چیز و سنگهای سیاه سوخته **نشق** بالفتح پوشیدن و در دام افتادن آهو و بفتحتین بوی و
بالفتح و کسر شین مردی که در کاری افتاده باشد که از آن کار رهائی نیابد **نشک** بالفتح درخت صنوبر و قیل درختی است
خوشبو **نشکرده** بفتح یکم و سیوم دست افزار کفشگران و سوزه دوزان و مجلدان و بنا تراش شفره خوانند
نشکرده کاذران گیاهی که آنرا سرده را مریخ گویند و در مصر کاذران آرا در آب باردن می نهند چنانکه از آب
چشمه صاف تر میگردد **نشگنج** بفتح نون و کاف گوشت و پوست مردم بناخن گرفتن بوجهی که درد کند **نشل**
بالفتح گوشت برکشیدن از دیگ و بفتحتین در فارسی چنگ در زدن و در آویختن بچیزی و آنرا بتازی تشبث گویند
استاد فرخی گوید گر تو خواهیش و گرنه بتواند نشلد تن او چون بدرخانه امیر گذری **نشم** بفتحتین درختی که از وی
کمان سازند و خال خال شدن پوست گاو و جز آن و به شدن در کاری با کسی و بکسر شین آنچه بر و نقطهای سیاه
و سفید باشد **نشو** بالفتح و با شین معجمه کشن که در وی هیچ درستی نبود **نشوار** بالکسر مثل نشخوار مذکور **نشوان**
بالفتح مست و مستی **نشور** بفتحتین پراگنده و گسترده و بالفتح باد بیدار **نشوز** بالضم ناسازگاری کردن زن باشوی
و زدن شوی زن را و بالا نشستن و بلندی جستن **نشوص** مثل نشص مذکور **نشوط** بالفتح نوعی از ماهی و چاهی که
بیک کشیدن دلو بر سر آن آید **نشوع** بالضم دارو در بینی ریختن و سخن تلقین کردن **نشوغ** بالضم مثله
نشوق بالفتح داروئی که در بینی افشانند **نشوه** بالفتح مست شدن و بالکسر بوی یافتن و خبر دانستن **نشوی**
بفتح نون و سکون شین و کسر واو نام شهریست نزدیک شروان که الحال نخجوان گویند **نشیب** بالفتح مال و آب و
زمین و در آویختن از چیزی و در فارسی ضد فراز **نشیج** بفتحتین و شین معجمه راهگذر آب **نشید** بالفتح و با یای تازی
شعر مشهور و بالفتح و با یای فارسی سرود گو در غزل عرفی میگوید لی لی غلط این نغمه بموقع نسرودم این نغمه نشید است
دیگر صوت نغم را **نشیدن** بالفتح نهادن **نشیش** فرو رفتن آب در زیر زمین و آواز جوشیدن آب و آواز گوشت
قدید **نشیص** اندک اندک رفتن آب **نشیط** شادمان و نام مردی **نشیل** بالفتح گوشت بی توابل پخته
نشیم بکسر نون و با شین منقوطه و با یای فارسی آشیان مرغان و جای نشستن و مقامی که همیشه آنجا باشند و آنرا
نشین نیز گویند **نشیمن** بکسر نون جای نشستن و آشیانه مرغان و آن مقام که همیشه آنجا نشینند **نشیمن دیو** یعنی
دنیا **نشیمه** بالفتح آن پوست خام پیراسته که آنرا در هند سیرم گویند **نص** بالفتح و تشدید صاد نیک راندن و رفتن
شتر و برداشتن حدیث و خبر کسی و بلند کردن و عرضه و نیز قرآن شریف را گویند **نصاء** برداشتن و بانگ بر زدن
شتر **نصاب** بالکسر اصل مال که بران زکوة واجب شود و آن در اموال بتفاوتست چنانکه از کتب فقه معلوم میشود
و دسته کارد و شمشیر و نام کتابیست منظوم در فن لغت مشهور بنصاب الصبیان **نصاح** بالکسر رشته که بدان چیزی

دوزند

دوزند و نام مردی از قاریان **نصاحة** بالفتح پند دادن و نیکوخواهی کردن **نصاف** بالکسر خدمت کردن
نصافة بالفتح مثله **نصال** جمع نصل که می آید **نصایح** بالفتح پندها **نصب** بالفتح برپا کردن و دشمن
داشتن و بهمه روز باهستگی رفتن و حرکتی است از حرکات ثلثه که در کلمه معرب میشود چنانکه فتح در کلمه مبنی و سرود گفتن
و بفتحتین رنج و رنج دیدن و آنچه برپا کنند بهر پرستش و بدین معنی بضمتین نیز آمده **نصح** بالفتح جامه دوختن و رزگری کردن
و بفتحتین پند دادن و نیک خواستن و با اخلاص دوستی داشتن **نصر** بالفتح یاری دادن و یاری کردن و یاری دهندگان
و پدر قبیله ایست از بنی اسد و باریدن باران و عطا دادن **نصرة الداخل** نام شکل دوم از علم رمل **نصران** بالفتح
دهیست در شام که نصاری بدان منسوبند و جمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه روم و رومی و زنج و زنجی و لهذا صاحب
صحاح گوید نصاری جمع نصران است **نصرانی** بالفتح ترسا **نصرة** بالفتح یاری و یاری کردن **نصع** بالکسر
نوعی از جامهای سفید **نصف** بالکسر نیمه و راستی و بهره و بمعنی بضم نیز آمده و بالفتح نیمه رسیدن هر چیز و نیمه روز
شدن و بضمتین زن و مرد میانه سال و خدمتکاران **نصف النهار** یعنی زوال و استواء **نصفان** قدحی
که شراب او بنیمه رسیده باشد **نصفة** بفتحتین انصاف و داد **نصفی** بالکسر اسطرلاب و نوعی از جنگ
جنسی از پیاله **نصل** بالفتح پیکان و کارد و تیغ و نیزه و نیش نیزه و نیش کارد **نصنصه** بفتح هر دو نون زانو
بزمین زدن و نهادن سر برای برخاستن و جنبانیدن **نصو** بالفتح موی پیشانی گرفتن **نصوح** بالضم راست
شدن سخن و جز آن و خالص و پاک و صاف شدن چیزی و بالفتح عسل پاک و صاف و خالص **نصوص** بضمتین
جمع نص که مذکور شد **نصوع** بفتحتین خالص شدن رنگ و سخت سپید شدن و پیدا و روشن شدن کار **نصول**
بفتحتین و بالضم زایل شدن رنگ حنا از دست و خضاب از ریش و بیرون افتادن پشم از ستور و تیغ از دست بیرون
آمدن و نیز بدر آمدن ستور از جای خود و در ماندن پیکان بجای خود **نصی** بالفتح گیاهیست **نصیب** بالفتح
بهره و حوض و دام برپا کرده شده **نصیبین** بفتح یکم و کسر دوم و چهارم نام شهریست از نواحی مکه معظمه که اجنا دیوان
بملازمت آنسرور ع آمده و بشرف اسلام مشرف شدند **نصیح** بالفتح نصیحت کننده **نصیحة** بالفتح خیرخواهی
نصیر بالفتح یاری دهنده **نصیص** بالفتح سخت رفتن **نصیف** بالفتح معجر زنان و نیمه چیزی و پیمانه ایست و
آن نصف مد است و بزبان گیلان آنرا نیم بشتک گویند و معجر یعنی سربند و روی بند زنان **نصیل** بالفتح بهم پیوستن
سر و گردن **نض** بالفتح و تشدید ضاد منقوطه درم و دینار و نقد و بالفتح آب و شیر اندک **نضاب** بالفتح سنگها
که گرداگرد حوض نهند **نضاح** بالفتح و تشدید ضاد منقوطه و قیل بالضم آب کشنده از اشتر برای نخلستان و جز آن
نضاخ بالکسر بایکدیگر آب زدن و بالفتح و تشدید خا باران بسیار **نضاخه** بالضم و تشدید ضاد و خای معجمتین چشمه
عب که از آن آب میجوشیده باشد **نضار** بالفتح زر خالص و خالص هر چیزی و قدح چوبین **نضارة** بالفتح
تازه روی و تازه و آبدار شدن و نیکو گردیدن **نضاض** بالفتح جمع نض مذکور **نضاضه** بالضم و الفتح بقیه
آب و جز آن **نضال** بالکسر و با ضاد منقوطه تیر اندازی کردن بسخن و شعر و معارضه کردن **نضح** بالفتح آب

پاشیدن و آب بیرون آوردن از چیزی و از سنگ و آب دادن و شکافته شدن درخت برای بیرون آمدن برگ
و انداختن و بازگشتن از چیزی و دور کردن چیزی از خود و بفتحتین خوی و عرق **نضحات** بفتحتین از چشمه آب
برجوشیده **نضحه** بالفتح باران **نضخ** بالفتح برجوشیدن آب از چشمه و نیم سیر شدن از آب و آب زدن **نضد**
بالفتح هم بر رخت نهادن و بفتحتین رخت بر هم نهاده و همچنین منضود و نکته جامه و رخت انضاد جمع و انضاد
الجبال سنگها بر یکدیگر نهاده و انضاد السحاب متراکم و انضاد الرجل اعمام و اخوال مرد **نضر** بالفتح زر و قبیله ایست
از قریش و نام شخصی از یهودی و تازه و تر و درخت سبز **نضرة** بالفتح تازگی و سیرابی اندازه و نیکوئی **نضف**
بالفتح والضم همه پستان مکیدن شتر بچه و قیل تیمه پستان مکیدن **نضو** بالکسر شتر لاغر و سست لاغر از بسیاری رفتن و جامه
کهنه و بالفتح جامه برکندن و شمشیر از نیام برکشیدن و گذشتن تیر از نشان و بفتحتین انشایه زایل شدن خضاب
نضوب بالضم فرو شدن آب در زمین **نضوع** بالفتح بوی از خوشبوی **نضی** بفتح یکم و کسر دوم و یا خا منقوطه
موضع گردن که مابین شانه باشد تا سر و بالضم شمشیر کشیدن و گذشتن تیر از نشانه و چار کردن دابه و بیرون آوردن ستور
نضیب بالضم و بفتح ضاد منقوطه نام شاعر است **فضیح** بالضم محکم گرفته **نضیح** نرم و حوض **نضیر**
بالفتح زر یا نقره و پدر قبیله ایست از یهود و چیزی تازه **مقطع** بالکسر توبی از جامهای سپید **نطاة** بالفتح نام قلعه ایست
از قلعهای خیبر یا چشمه ایست یا موضعی یا چراگاهی باشد در آن قلعه **نطاح** بالفتح والتشدید سر درون آینده و آنچه برابر
کسی پیدا شود از مرغ و آهو و غیره **نطاسی** طبیب نیک و استاد دانا **نطاق** بضم یکم و فتح دوم سخن گفتن و بالکسر
جامه ایست که زنان پوشند و آن مانند ازار است که در آن ازار بند میکشند و نیل گیرنده **نطح** بالفتح سر زدن
گاو و گوسپند و جز آن **نطرون** بالفتح بوره سرخ و قیل نمک دریایی و کف دریا **نطس** بالفتح سنگ پاک شدن
و نیکو دانستن و دانا و سنگ احتیاط کننده در کار و تجسس کردن **نطع** بالفتح والکسر و بفتحتین بساط ادکام و شکنهای
کام و بساط چرمین که بران نشینند و بساط شطرنج گستردن و قیل چرمی که برای سیاست کسی گسترانند و بران ریگ
ریزند تا خون در صحن نیفتد **نطف** بالکسر نام شخصی است از بنی یربوع که نهایت فقیر بود و مال بسیار که ملک
باران حاکم یمن برای کسری میفرستاد غارت نموده در یکروز صرف کرد و بالضم آبهای بهی و بالتحریک گوشواره یا و
بعیب آلوده شدن و تهمت نهاده و شکسته گردیدن سرچنانکه جراحت آن تا مغز برسد **نطفان** بالتحریک
چکیدن آب و روان شدن آب **نطفه** بالضم آب منی مرد و آب صافی و بالتحریک گوشواره **نطق** بالضم
سخن گفتن **نطل** بالفتح آب بدارو جوشانیده بر سر ریختن **نطناط** بالفتح دراز **نطنطه** بفتح هر دو نون
چیز را کشیدن تا دراز شود **نطو** دور شدن و بالکسر استخوان بامغز **نطول** بالضم آب جوشیده و بالفتح آب جوشیده
بداروها که بر جمیع اندام ریزند **نطیح** بالفتح آنچه پیش آید و برابر کسی شود از مرغ و آهو و جز آن خلاف قاعده و اسپی
که بر پیشانی او دو دایره باشد **نطیس** بالفتح مثل نطس که گذشت **نطیش** بالفتح قوت و حرکت و جنبش **نظار**
بالضم والتشدید نگرندگان و نگهدارندگان و بفتح نون و کسر را بمعنی منتظر باش **نظارة** بالفتح نگریستن بچیزی و مع التشدید

نگرندگان

نگرندگان و بینندگان و بالتخفیف ناظر شدن بچیزی **نظارگی** یعنی بینندگی و بالفتح والتشدید و با کاف فارسی بیننده و لیکن
استادان از بمعنی اعراض میکنند چه کاف فارسی بهر کلمه که لاحق شود بمعنی مصدر گرداند چنانچه زندگی بمعنی زنده بودن است
نظافة بالفتح پاک شدن و پاکیزگی **نظام** بالکسر رشته جواهر و سلک مروارید و رشته که در و چیزها را پیوند کننده
و سخن موزون و شعر و صلاح کاری و درستی و کسیکه بدو کار راست شود و ترتیب پذیرد و در پنج بخشی است بمعنی پیوستگی
و بالضم نام یکی از ائمه کرام **نظامیه** بالکسر نام مقامیست و مدرسه مشهور از هرات بوستان مراد از نظامیه ادرار
بود شب و روز تلقین و تکرار بود **نظایر** بالفتح مانندگان و منظوران قوم **نظر** بفتحتین نگریستن در چیزی
بتامل و چشم داشتن و کنایت است از شفقت و در کنز اللغات بالتحریک نگرندگان و همسایگان نزدیک **نظران**
بفتحتین نگریستن **نظرة** بالفتح یکبار نگریستن و متغیر شدن تن و گونه و لاغر شدن و چشم زخم و زبان داشتن و بفتح یکم
و کسر دوم تاخیر کردن و مهلت دادن **نظم** بالفتح بهم پیوستن و در کشیدن جواهر برشته و سخن را وزن و ترتیب
دادن و شعر و رشته مروارید و گروه و نام ستاره که از جوزا **نظیر** بالفتح مانند **نظیف** بالفتح پاک **نعاج**
بالکسر گوسپندان ماده و گاوان ماده **نعاس** بالضم بخواب شدن و خواب یا ابتدای خواب **نعاق** بالفتح
بانگ کردن زاغ و بانگ بر گوسپند زدن شبان و نیز شتر ماده آواز کننده **نعال** بالفتح و تشدید عین نعل بند
و بالفتح جمع و کفشها و نشیب ترین جای که در آن کفشها نهند **نعام** بالفتح شترمرغ و چوبی که بر پهنای سر چاه گذارند
و نشانی که در راه های بیابانها کرده باشند و روشنی چشم و نام موضعی است **نعامه** بالفتح شترمرغ و آنچه در زیر پا
باشد و بیابان و نام مردیست و چوبیکه در میان دو مناره که بر سر چاه باشد میکنند و ریگیست در پا و آن نشان که
در بیابان باشد **نعامی** بالضم و بالف مقصوره باد جنوب **نعایم** بالفتح منزلیست از منازل قمر
نعب بالفتح بشتاب رفتن و آواز کردن زاغ و خروس و سر جنبانیدن در رفتار **نعت** بالفتح صفت
و صفت کردن و مشهور صفت حضرت رسالت پناه صلعم است **نعج** بالفتح فربه شدن شتر و سفیدی خالص
و سفید شدن **نعجه** بالفتح میش و گاو ماده وحشی **نعر** بالفتح بر جوشیدن خون و رفتن در شهرها و بفتحتین
در آمدن مگس به بینی شتر و آنکه بجای آرام نگیرد **نعره** بالفتح بانگ و بفتحتین کاریکه در آن اهتمام تمام بوده باشد
و بالضم و فتح عین غیر منقوطه مگس بزرگ سبز کبود چشم و کبر و منی **نعش** بالفتح برداشتن جنازه با مرده و میرده را
سریر خوانند **نعثل** نام یهودیست که در مدینه میبود و نام مردی دراز ریش که حضرت عثمان رضی الله عنه را بدان
تشبیه کردند **نعص** بالفتح خوردن ملخ گیاه زمین را **نعف** بالفتح جای بلند که در مابین کوه باشد و از بیابان
مرتفع شده باشد **نعل** بالفتح معروف که آنرا پوشند و زمین درشت که سنگریزه ها از وی درخشد و زن منکوحه
نعل افکندن یعنی درماندن اسپ از رفتار و بشتاب رفتن **نعل برابرش** یعنی چست و چالاک **نعلبها**
یعنی زریکه بلشکر بیگانه دهند از جهت موافقت **نعل پیکان** یعنی سر پیکان که اکثر بخون آلوده باشد **نعل
در آتش** یعنی مضطرب و بیقرار چه هرگاه خواهند که کسی را بیقرار کنند نام او را بر نعل اسپ بکنند و افسونی چند بر آن

بنویسند و بدمند و در آتش کنند آن شخص بیقرار گردد **نعل زرین** یعنی ماه نو **نعلک** رکاب باشد اسدی
گوید هزاران بزرگان خیره پرست رکاب طلا برین و نعلک بدست **نعل واژگون بستن** یعنی کاری کردن
که مردم بآن طعنه زنند **نعل واژگون زدن** کنایت از تاختن **نعلین** بالفتح هر دو کفش **نعم** بالضم
نام زنی و نازکی و نرمی و بفتحتین آری و چهارپایان **نعماء** بالفتح والمد نعمت کرده شده و نعمت و مال و خوشحالی
نعم اجر العاملین یعنی نیکوست مزد نیکوکاران **نعمان** بالضم چارپایان و نام شخصی است که ملک
عرب بوده است که او را نعمان بن منذر گویند و نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه **نعمان منذر**
نام پادشاه حیره که از شهرهای عراق است **نعمایه** بالضم نام موضعی است **نعمت** بالفتح ناز و تنعم زیستن و بالکسر
مال و ورزی و دسترس و نیک و ناز و آسایش و عطا و بالضم چشم روشن کردانیدن بچیزی و چشم روشن شدن بچیزی
نعمت تو جذر اصم یعنی نعمت تو بیشمار است **نعمتکده** بالکسر بهشت **نعم شام** یعنی ماه و صبح
و نزدیک دمیدن صبح **نعمی** بالضم والف مقصوره انعام کرده شده و نعمت و مال و ورزی بسیار و خوشحالی و
نیک زیستن چشم **نعنا** بالفتح پودنه در اصل این لغت نعناع است فارسیان باختصار خوانند یعنی مختصر نعناع **نعناع**
بالفتح پودنه و بضم هر دو نون و دراز **نعنع** مثل نعوس **نعوس** بالفتح شتر ماده تیز رفتار **نعوض** مثل نعض
مذکور **نعوظ** بالضم برخاستن قضیب از شهوت **نعوصه** بالضم اینک شدن **نعی** بفتح یکم و سکون دوم خبر
مرگ بکسی دادن و بفتح یکم و کسر دوم خبر مرگ کسی دهنده **نعیان** خبر مرگ کسی دادن **نعیق** بالفتح مثل نعاق که
گذشت **نعیم** بالفتح و دسترس و نیک و ناز و مال و بهشت و انعام کرده شده **نعیم پاک بستانند** یعنی مصالح عالم
علوی **نغار** بالفتح و با غین منقوطه سخت خشم گرفتن و جوش زدن دیگ **نغاشة** بالضم آنچه دمیده شود از دهن
نغاضة بالضم والتشدید دم آتش **نغاک** نادان و ابله و مراز و گه آنرا اسدره و سنده گویند **نغام** بالفتح
زشت و ناخوش ناصر خسرو گوید چون بسرشت دراه و براه بدی بگذار طریقت نغامش را و بعضی بمعنی زرد و سیاه فام
گفته و در لسان الشعرا با فا بمعنی مذکور آمده اما در ادات با غین منقوطه صحیح است **نغخواد** باول مفتوح بثانی زده و
نون و خای مفتوح و واو معدوله تخمی باشد که آنرا بر روی نان ریخته پزند برای دفع بادت آنرا بهندی اجواین خوانند
و نانخواه نیز نامند سوزنی گوید شعر برابر آینه از هزل چاشنی ا بدیجای پلپل و گشنیز و نغخواد **نغر** بالفتح مثل نغار
که گذشت و بالکسر رسیدن و بیرون رفتن و غلبه کردن و دور شدن و فریاد کردن و پناه گرفتن و آماسیدن
نغران بکسر نون و سکون غین منقوطه گنجشکهای خورد و قیل مرغهای خورد سرخ منقار مانند گنجشک **نغروچ**
بالضم و بارای مضموم و واو معروف و جیم فارسی چوبیکه بدان نان پهن سازند هندش بیلن خوانند **نغز**
بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش خوش آید **نغزک** بالفتح میوه ایست معروف در غایت لذت و شیرینی
که مخصوص هندوستانست و آنرا انبه نیز نامند و در هندی آنب خوانند امیر خسرو فرماید نغزک خوش نغزکن بوستان
نغزترین میوه هندوستان میوه بباغ ارنه یکی ده بود پخته شود خوردنش انکه بود **نغص** بفتحتین براه
تمام

تمام نارسیدن و سیراب ناشدن شتر و کار ناتمام شدن **نغض** بالفتح سر جنبانیدن و جنبیدن پالان شتر و دندان
کودک که خواهد افتاد **نغضان** بفتحتین جنبیدن دندان و غیر آن **نغل** بفتحتین تباه شدن پوست در دباغت
و لبت و بکسر غین بدنیت و پوست خراب و ضایع شده و کینه ور شدن و سخن چینی و تباهی کردن میان مردم و
در فارسی بفتح نون و کسر غین مفتوحه جائیکه در بیابان برای گوسپندان سازند و مردم نیز در انجا باشند و بضمتین مرادف
نغول که می آید **نغم** بالفتح سخن آهسته گفتن و بفتحتین آوازها و در فارسی کاویدن سخن و سوراخی که در بیخ دیوار
کنند بتازی نقب گویند **نغمات** جمع نغمه که می آید **نغمه** بالفتح آواز نرم و ملایم **نغمه عنقا** نام نوائی
و لحنی **نغن** بفتحتین ناف **نغنخوالان** بالفتح و با خای مفتوح و واو معدوله مثل نغخواد مذکور **نغنغ** بضم
هر دو نون گوشت بن کام و بضم یکم و سیوم در فارسی پیمانه که بدان غله پیمایند و بتازیش قفیز گویند **نغنغه** بفتح
هر دو نون سخن نیک و آواز نیک **نغوسا** بالکسر مثل نغوشاک که می آید **نغوسه** بضمتین و واو مجهول التسکین
دل شکسته دادن و دل انگیختن از بیم و نیز گوش فرو داشتن که بفهمند چه میگوید مهذب خراسانی گوید من درین شیوه از
قضای خدا بنغوسه ستاده بر در بار **نغوشا** بالکسر و با واو مجهول آنکه از دینی بدینی روند و بعربی صابئین گویند
و در تفسیر حسینی گفته که صابئین از دینی بدینی گرایندگان یعنی از هر دینی چیزی اخذ کنند و پرستش ملائکه کنند و زبور
خوانند و رو بکعبه نماز گذارند و این معنی اصح است و بعضی بمعنی آتش پرست گفته اند **نغوشاک** باول مکسور و ثانی مضموم
و واو مجهول مثله **نغوشاکیدن** بالکسر از کیشی بکیشی شدن **نغوشه** مثل نغوسه با سین مهمله که گذشت **نغوک**
مثل نغوسه که مذکور شد **نغول** باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول جائی را گویند که در کوهها و صحراها بجهة گاوان
و دیگر حیوانات بسازند تا شب در انجا بسر برند و آنرا آغال و مراغل و نغل نیز خوانند و باول مضموم عمیق و ژرف
را گویند و بحر نغول و چاه نغول آنرا گویند که قعر آن دریا و چاه بسیار ژرف و دور باشد و بیابان نغول یعنی
دور و دراز و مشهور است که فلان در فلان هنر نغول است یعنی بغور و عمق آن رسیده است و فلان نغولی میکند
یعنی در کارها تعمق میکند شاعر گوید آه از نغولیهای تو آه از طولیهای تو آه از فضولیهای تو یکسان شو از صد
سالگی اگر کسی گوید که سخن را با تو از نغول میگویم اراده آن باشد که از روی فهمیدگی و دانستگی و تعمق می گویم
مولوی معنوی گوید این اشارتهات گویم از نغول لیک میترسم ز آزار رسول و بالکسر پوشش نردبان که آن را
مسقف سازند و آن سقف را نغول نامند **نغوله** بالفتح و با واو فارسی نزاری قهستانی گوید زهی از عنبر
سارا نغوله کرده است انکه داری با نغوله و پوشش نردبان **نغومة** بضمتین باریک و نرم شدن **نغی**
بالفتح و با غین منقوطه راندن و رانده شدن و سست کردن و نیست کردن و سخن گفتن **نغیر** بالضم والفتح مرغی
است ریزه **نغیق** با غین منقوطه بانگ کردن زاغ **نفاث** بالفتح و تشدید فا دمنده یعنی ساحری که کلمات
سحر بگوید و بدمد **نفاثات** جمع نفاث مذکور و زنان ساحره **نفاثه** بالضم آنچه دمیده شود **نفاج** بالفتح
والتشدید مرد نازش کننده و لاف زننده و بزرگی نماینده بچیزی که در وی هیچ نباشد **نفاخ** بالفتح و تشدید فا

مرد بالجبر و سخت درد مند و آکبر نغاد بتشدید ناسنده و سره کننده و نافذ مثله اما نغاد بالتشدید صیغه مبالغه است
نفاذ بالفتح درگذشتن تیر از جائی که بدان رسد و رفتن نامه و جاری شدن فرمان فیضی گوید حکم بگشتن کنی و غم
خوری باز نگردد چو قضا شد نفاذ نفاز بالضم بیماری گوسپند که از آن چندان بجهد که بمیرد و گنجشک ریزه و قیل
بالفتح نفاس بالکسر رغبت کردن بچیزی و خواستن بطریق معارضه و مناقشه و منفسی کردن و خونی که بعد از ولادت
روان شود و ظاهر گردد و زنانیکه نو زائیده باشند و نیز زائی نقاسته بالفتح حسد بردن و بخیلی کردن و پسندیده
و مرغوب شدن و زچه شدن و زچگی تدن و زنان زچه نغاص بالضم علتی است که در گوسپند پیدا شود که از آن
پیوسته بول کند چنانکه بمیرد نفاض بالضم بی توشگی و تنگدستی و بی برگی و بالفتح قحط سالی نفاغ بالفتح
والکسر قدحی بزرگ که بدان شراب خورند حکیم نظران گوید چو بزم خسروان گردد زیوی و رنگ باغ اکنون درو
خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون نفاق بالفتح روان شدن و رواج یافتن متاع و بالکسر دوروئی کردن
و جمع نفقه نیز آمده است نقام باول مفتوح سیاه رنگ و تیره و تام را گویند رخی گوید تا بود چون روی رومی
روز تابان سپید تا بود چون روی زنگی شب از ملون و تفام در بعضی فرهنگها نغام بغین منقوطه و تفام بفا
بیک معنی نوشته همانا که مصنفان را سهوی واقع شده چه نغام بفا بمعنی سیاه رنگ و تیره و تام است و نغام بغین
زشت و ناخوش نفایه مثله نفت بالفتح روغنی که در ولایت شروان پیدا شود و آن دوگونه است
سیاه و سپید سپید بهتر از سیاه بود و در دوا بکار برند و گویند در ولایت شروان زمینی است که چون آنرا بکنند
نفت از آنجا بیرون آید مانند آب که از چشمه جوشد و نفط بطاء حطی دگر زبان معرب نفت باشد که بنای قرشت
موضوع است نفج باول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی کاغذ باشد نفح بالفتح دمیدن بوی خوش و لگد زدن ناقه
و جز آن و شمشیر زدن و وزیدن باد خوش و دادن چیزی و بخشیدن و جستن خون از رگ نفحه بالفتح بخشیدن و بوی
خوش نفخ بالفتح دمیدن دم در چیزی و باد از معده بدر کردن و بفتحتین آماسیده شدن و آماسیدن خایه
نفخه بالفتح یکبار در دمیدن و بالکسر آماسیدن شکم و باد کردن آن نفخه روح دم جبرئیل که در آستین مریم
دمید نفد بفتح نون و سکون فا آخر شدن نفر بفتحتین چند عدد و بالفتح یکم و سکون دوم کسی را از میان
جماعتی بسوی خود خواندن نفران مثله نفره بالکسر پسبه کی نفرین بالکسر دعاء بد که بتازیش لعنت
خوانند نفز بالفتح برجستن آهو بره و بزغاله در دویدن نفس بالفتح چشم زدن چیزی را و جان و خون و تن
و شخص و بفتحتین دم و فراخی کار و دم و همت و در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع است یکی اماره که امر بدی کند
دوم لوامه که خود را ببدی ملامت کند سیوم مطمئنه که انبیا و اولیا دارند نفساء بالضم والمد زنیکه زائیده باشد
و خون نفاس از و آید نفس آباد یعنی شش و سینه نفس را بستند یعنی در خیر وجود نیاوردند نفس کل
بضم کاف تازی عرش و لوح محفوظ ظهیر فاریابی گوید نفس کل از برای راتب و رزق بی اساس خلقته بیدی
چنگ در دامن قضا زده کرمت کفت الضمان علی نفس ناطقه یعنی انسان و نیز عبارت از دل است

نفش

نفش بالفتح پنبه و پشم زدن و بفتحتین گوسپندان و شتران که بی شبان در شب چرا کنند نفصه بالضم نوبت خون
که از عضو در آید نفض بالفتح فشاندن جامه و درخت و بسیار بچه آوردن زن و نشاندن تب لرزه کسی را و برگ و میوه افتاده
و نیکو نگریستن نفط بالفتح والکسر روغنی است معروف و قیل روغن چراغ و بفتحتین آبله آوردن دست و قیل دارو نیست
که حکما ساخته اند هر جا که بیندازند آتش درگیرد نفطه بالکسر آبله نفع بالفتح سود و سود کردن نفل بالفتح بخشش و عطا
و عبادتیکه بر بنده واجب نبود و قیل سنت و بخشش غیر واجب و بفتحتین غنیمت و گیاهی است نفق بفتحتین پیری و تمام شدن
خرج و نیست شدن و ترسیدن و روان شدن آب و جز آن و راه باریک و سوراخ نقب نفقه بالفتح روزی و ما یحتاج
معاش و بضم یکم و فتح دوم سوراخ موش نفنف بفتح هر دو نون جای بلند که در مابین دو کوه باشد هر آنکه در میان دو کوه باشد نفوح بالفتح
ناقه که بیکبار دوشیدن شیر او روان شود و کمانی که تیر او دور رود نفوخ بالفتح داروئی که در بینی در دمند نفوذ بالضم
مثل نفاذ که مرقوم شد نفور بالضم رمیدن و پیش آمدن بکاری نفوس بالفتح مرد بغایت استاد و دانا نفوس
ناطقه بفتحتین روح ناطقه نفوش بفتحتین شب چرا کردن گوسپند و شتر بی شبان نفوق بفتحتین مردن چارپا
نفه بفتحتین کند شدن در رفتار و مانده شدن در ادراک و بد دل شدن نفی بالفتح نیست کردن و نیست شدن و
رانده شدن نفیر بالفتح فریاد نفیر نامه فرمان و حکمی را گویند که سلاطین و حکام بجهة گرد آمدن سپاه بنویسند
نفیری بالفتح نوعی از مزامیر معروف که هنگام سواری سلاطین بوقت جنگ زنند نفیس بالفتح گرانمایه و مال
بسیار و چیز قیمتی و عزیز و پسندیده و مرغوب نفیص بالفتح آب خوش نفیط یعنی فشاندن ماده و نر و جوش زدن
نقاء بالکسر پاک شدن و پاکی نقاب بالکسر روی بند و روشن و سردیگ و دانا و ناگاه بر چیزی آمدن و ناگاه
ملاقات کردن با کسی و بالفتح و تشدید قاف نقب زدن نقاب خضرا یعنی آسمان نقاب نیلی یعنی
شب نقابه بالکسر نقیبی کردن نقاخ بالضم آب بغایت سرد نقاد بالفتح والتشدید شناسنده و بسیار
سره کننده نقار بالفتح والتشدید بمنقار سوراخ کننده و بمنقار دانه چیننده و منقار بر درخت زننده نقاره
بالفتح والتشدید طبل مسی که در موکب ملوک و سلاطین بنوازند نقاط بالکسر جمع نقطه که می آید و بالفتح و تشدید قاف
نقطه زن و نقطه کننده نقاف بالکسر برکیدگر را سر شکستن نقاوه بالضم برگزیده و خلاصه نقاهت
از بیماری برخاستن یعنی از بیماری به شدن نقایع بالفتح مهمانی و ضیافت مسافر و ستوران که بجهة آن کشند
نقب بالفتح راه در کوه و سوراخ کردن دیوار و جز آن و بفتحتین تنگ شدن راه و سوده شدن سم ستور و دریدن
موزه و جامه را نقبا بمعنی نجبا نقبته بالضم آغاز و ابتدا کرده و درنگ و بالفتح سوراخ و بالکسر روبند بربستن
نقت بالفتح مغز استخوان بیرون آوردن نقث بالفتح شتافتن و نقل کردن چیزی از جائی بجائی نقح
بالفتح شکستن سر تا دماغ و سوراخ کردن نقد بالفتح آماده کردن و دادن و سره کردن درم و دینار و بفتحتین نوعی از
گوسپند کوتاه دست و پا و خوردگی سم ستور و پوست رفتگی و بالفتح و کسر قاف کودک حقیر که اثر جوانی در وی پدید نیاید
نقد روان بالفتح مال سره نقدکش روزه یعنی عالم و ما فیه نقدگیران یعنی رشوت گیران و طالبان

دینا نقذ بفتحتین رباینده نقر بالفتح آوازی که بیرون آید از زدن زبان بر چنگ یا از زدن انگشت
ابهام بر انگشت وسطی و بفتح یکم و کسر دوم خشمناک نقران بفتحتین و با قاف منقوطه برجستن آهو در دویدن و
نقرس بالفتح دردی که با انگشتان پا و دست بهم رسد و مرد استاد نقره بالضم سیم گداخته و آبگیر که در آن آب
باران و آب سیل افتد و بضم یکم و فتح قاف منقوطه بیماری که در پهلوی زن پیدا شود و بدان بیماری بمیرد نقره این
کار بر آهن کشید یعنی کار ریاضت و مراقبه و فکر با آهن کشید یعنی ادا این است که گرمی این کار بسختی کشید
و خوبی این کار بر شنی نقره خام یعنی نقره صاف سعدی گوید شلغم پخته به ز نقره خام نقره خنگ زر کشتی
یعنی آفتاب نقره خنگ زرکش مثله نقری بالفتح و بالف مقصوره یعنی مردم را بدعوت خواندن و بعضی را
نخواندن نقز بالفتح برجستن آهو بره در دویدن و بفتحتین و بالفتح و الکسر آب خوش مزه نقس بالکسر سیاهی و
دوات و مرد طبیب حاذق و استاد و بالفتح ناقوس زدن نقش نگاشتن و خار از پا بیرون کردن و نیز سرودی
در رودبست خراسانی خواه موزون خواه غیر موزون باشد نقش آباد یعنی شهر نقش بر آب زدن یعنی
محو کردن و نیز کار بیفایده و چیزی بی ثبات کردن نقش بر آب کشیدن یعنی کار عبث نمودن نقش برکار
کن یعنی همه مخلوقات نقش بست یعنی بیافرید و تصویر ساخت نقش بستند یعنی چیزی در وجود
بیاوردند نقش بیغبار یعنی دعای مظلوم نقش خاکی گوهری یعنی صورت مردم نقش زباد
یعنی آنچه قابل دیدن بود نقش طراز یعنی نگارنده نقش قندهار یعنی صورت خوب نقش نشتر
بزای فارسی یعنی بیرون کشنده چیزی نقشهای قندهار مثل نقش قندهار که گذشت نقص بالفتح کم کردن و
وکم شدن و کمی نقصان مثله نقض بالفتح باز کردن تاب ریسمان و شکستن بنا و عهد و قصد بستن چیزی و
مخالف چیزی و آواز فحل و نیز انگشت و شکسته و پیوندها و بالکسر شتر لاغر شده از بسیاری سفر و زمین که بچیده باشد
بوقت بر آمدن سماروغ از وی نقط بالفتح نقطه کردن حرف را و بضم یکم و فتح قاف جمع نقطه نقطه بالضم نشانه
سر قلم که بر کاغذ یا بر لوح نهند نقطه روشن تر پرکار بالضم نقطه مرکز فلک و محمد مصطفی صلعم نقطه زرین
مثل نقره خنگ زرکش که گذشت نقطه گل بالضم مرکز عرش نقطه نه دایره بالضم مثل روشن تر پرکار مرقوم
نقطی یعنی نقطه انداز و در موید است رنگی است که سبز باشد بسیاهی زند نقع بالفتح غبار و بفتحتین تشنگی نشاندن و
بیکجای گرد آمدن آب و آنچه در چاه گرد آمده باشد از آب و زمین که خاک پاک خوشگوار در آن ایستد و بانگ کردن شتر مرغ
نقل بالفتح از جائی بجائی بردن چیزی و موزه و نعل کهنه و جامه را پاره زدن و دوختن و بکسر نون نیز آمده و بالضم آنچه بر شراب
و جز آن خورند و تبدیل ذائقه زبان نمایند و بفتحتین تیز زبان شدن و حاضر جواب گردیدن و سنگ و بیماری که در سم شتر
بهم رسد و بفتح یکم و کسر دوم حاضر جواب و موضع سنگستان نقل نوروزی بالضم میوه چند خشک کرده که در وقت
شراب خورند نقم بالفتح عتاب کردن و انکار نمودن بر کسی و ناپسند داشتن کار و عیب کردن و داد ستاندن و کینه
گرفتن و خشم کردن و بکسر نون و فتح قاف عقوبتها نقمه بالکسر کینه و عقوبت نقنق بکسر هر دو نون شتر مرغ و

نقانق جمع نقنقه بفتح هر دو نون بانگ کردن بز و مرغ خانگی نقو بالفتح مغز از استخوان بیرون کردن و بالکسر
استخوان با مغز نقوع بالفتح آنچه در آب ترکنند چون مویز و خرما و جز آن و بالضم و قیل بضمتین گرد آمدن آب در چاه و
گرد آمدن در جای و بلند شدن آواز و فریاد و مهمانی از سفر رسیدن و گوسپند و شتر کشتن و سیراب شدن و باور داشتن
خبر را نقومه بفتحتین مثل نقه که می آید نقه بضمتین از بیماری به شدن و دریافتن نقی بالکسر و الفتح مغز
استخوان و پیه چشم و بالفتح و تشدید یا پاک و خالص نقیب مهتر و داننده قوم و کارفرمای مردم نقیبان بار
یعنی ملایکه و حجاب سلطان نقیر بالفتح اصل و دانه خرما و حقیر نقیش بالفتح مانند و جوش زدن می در خم
نقیض بالفتح شکننده و انگشت و پیوندها و بانگ عقاب و ماکیان و ضد چیزی منطقیان میان ضد و نقیض فرق
کرده اند ضد آنکه نه جمع شود نه برطرف چنانکه نفی و اثبات و حیات و ممات مشهور است که الضدان لایجتمعان و لکن
یرتفعان و نقیض آنکه جمع نگردد و برطرف شود چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که یک چیز سیاه باشد و سفید اما میتواند که
هر دو نباشد بلکه زرد باشد نقیع چاه بسیار آب و آب میوه که تر کرده باشند و آب ایستاده و بانگ و فریاد و شیر
خالص که سرد کرده خورند و ماست نقیق بالفتح آواز غوک و کژدم و گربه و مرغ خانگی نقیل بالفتح راه و نوعی از
رفتار نکاب ظاهر التصحیف نکابت که در باب زا گذشت و بالفتح زاک نکایه بالکسر گزند بدشمن رسانیدن
یا بجراحت یا بقتل نکات بالضم جمع نکته که می آید نکاح بالکسر عقد زنان شوئی کردن و مجامعت نمودن
نگار نقشی که بر کاغذ یا بر جائی کشند و بت را نیز گویند و بکنایت و مجاز بر خوبرو اطلاق کنند و نقشی چند که از حنا
بر دست و پا در روز عید و جشن کشند و با کبک و نوسادر سیاه کنند و این معنی نزدیک نقش است نظامی گوید رخ
آراسته دستها در نگار بشادی دویده ندا از هر کنار نگارخانه بالکسر و با کاف فارسی و رای موقوف آن خانه
که بنقش گوناگون آراسته و پیراسته باشند نگارستان بالکسر و با کاف فارسی مثله نگاریدن مثل نگاشتن
که می آید نگاشت بالکسر و با کاف فارسی نقش کرد و نوشت نگاشتن نوشتن و نقش کردن نکاف بالکسر
موزه دست که آنرا ابله گویند نکال بالفتح عقوبت و عذاب و شکنجه نگاه حیوان یعنی خیره چشم و هرزه نگاه
نکب بالفتح میل کردن و بفتحتین کجی در هر چیزی و نوعی از بیماری ستور که در پهلو پدید آید و بدان می لنگد نکباء
بالفتح باد کج که از دو سه طرف وزد و باد کج که از محل وزیدن چهار باد مشهور وزد و آن نیز چهار است یکی آنکه از میان صبا
و جنوب وزد و آنرا الازیب نیز گویند دوم آنکه از میان صبا و شمال وزد و آنرا صابیه و نکیبا نامند سیوم آنکه از میان
شمال و دبور وزد و آنرا جربیا خوانند چهارم آنکه از میان جنوب و دبور وزد و آنرا هیف گویند و بضمتین متکبر و کار ناخوش
نکبات بفتحتین جمع نکبت که می آید نکبته بالفتح خواری و خشکی و درد و هندی و رنج نکت بالفتح
با کسی سر در افکندن نکته بادی بالضم سخن نرم و دلپذیر و سخن کذاب و در دغگو نکته موهوم جوهر فرد
که اشارت به سر محبوب کنند نکته بالضم نشانه بر انگشت یا سر چوب که بر زمین زنند و سخن باریک و لطیف
نکح بالضم والکسر کلمه ایست که زنان در وقت زناشوئی گویند نکد بفتحتین سختی و ناخوشی و کم شدن آب چاه

و بفتح کم و کسر دوم اندک خیر و ممسک نکر بالضم و بضمتین نا آشنائی و شگفت و ناسپاسی و مرد زیرک و ناخوش و
ناشایسته و بفتح کم و ضم دوم مثله نگران بالکسر با کاف فارسی دیده و رمال نگریستن یعنی دیدن نکره
بالضم ناشایسته شدن و بالضم و کسر کاف بچوب و جز آن کاویدن و بفتح کم و کسر دوم ضد معرفه نکز بالفتح بی آرام و
کم آب شدن و چاه و حوض و پری شدن آب چاه و زدن و دفع کردن و لیسیدن مار چیزی را نگژده بضم کاف و
زای فارسی کوزه و پیاله شراب سفالین و قبل از دای تازیست نگزید بالفتح و با کاف فارسی یعنی چاره نباشد
نکس بالفتح سرنگون کردن و بالکسر باز گشت کردن و باز کردیدن بیماری و سوفار شکسته و اسفل و اعلی ساخته و مرد
ضعیف نکش بفتح و سانیدن چاه و بیرون کردن چیزی را و آب کشیدن و رسیدن گیاه و در آمدن و تمام خوردن
آنرا و تمام نیست نکظ بفتحتین شتافتن و شتاب کردن نکع بالفتح شتابیدن در کاری و پشت پای برای
کسی زدن و باز داشتن و بفتحتین پوست رغن سبخ که سرخ شود نکک بالضم مخفف ترک خیر گوید نک
طاوسکان طاوسان کاه خوردن شده زمین بوستان و بالفتح و الکسر مخفف اینک نکل بالکسر بند آهن
و بند لگام و مرد راه بر و مرد آزموده و قوی دل و اسب قوی و بفتحتین بردلیر در است نکنده بالکسر و فتح دوم
بخیه کشاده نکوب بالضم برگشتن از راه و نیل بفتحتین نکور اشافتن نکوص بضمتین باز گشتن و
باز ایستادن از کاری و پس باز رفتن نکول بالضم باز ایستادن از دشمن و از سوگند نکون بالکسر و با کاف
فارسی آنکه زود سر افکنده باشد نگون فشت یعنی آسمان نگونسار بالکسر و با کاف فارسی آنکه از شرمندگی
سر افکنده بود و آنکه سر زیر و پا بالا باشد و نگونسار که بغیر نون جزو بسته غلط است و شیخ محمد بن لاد فرموده اند که
نگوسار مختصر نگونسار است غلط نیست نکوهش بالکسر سرزنش و ندامت و عیب نکوهیدن مثله
نگین دان یعنی انگشترین و دایره که در آن نگینه باشد نگین دان زمرد یعنی ماه و نیز کنایه از فلک لیکن معنی
اول اصح است چنانکه نظامی گفته مه که نگین دان زبر جد شده است خاتم او مهر محمد شده است حکما گویند که
رنگ ماه سبز است بنابرین او را نگین دان زمرد و زبرجد هم نامند نکیر بالفتح منکر و نکیر نام دو فرشته که در گور سوال
میکنند نگین کان زمرد مثل نگین دان زمرد که گذشت نکیسا بکسرتین نام چنگی که نظیر و قرین بار بد بود
شیخ نظامی فرماید نکیسا نام مردی بود چنگی ندیم خاص امیر سخت سنگی نلمشک باول ثانی مکسور و شین
منقوطه زده قرضدار و او را تاشک نیز خوانند و در نسخه سروری بکسر نون و لام و سکون شین معجمه ضد قرضدار و قرض داده هر
دو معنی آورده و بسین مهمله نیز خوانند لیکن شاید هیچکدام بنا فته شد غرض همه را ذکر کرده شده نمک باول
مفتوح بثانی زده آلوی کوهی را خوانند و بالکسر دانه سنبلیه و بمعنی فهم و ادراک نیز آمده اما از آثار ظاهر میشود که بمعنی
نیز بکسر نون است نملس یعنی سردیوار نلم بالفتح خوب و زیبا نم بالفتح و تشدید میم سخن چینی کردن
و نفس زدن و حرکت کردن نماء بالفتح افزون و افزایش و زیاده شدن و گران شدن نرخ و بلند شدن و رسیدن
نمارق بالفتح جمع نمرق که می آید نماز بالفتح خدمت و بندگی و بعضی بمعنی سجده گفته اند فردوسی گوید

چو لشکر

چو لشکر پیران گردن فراز پیاده شد از اسپ و بردش نماز نماک بالفتح زیبائی و رونق ظاهر انمک است اسدی
گوید چو سالت شد انجا و از شست پاک می و جام و آرام شد بی نماک نمام بالفتح و تشدید میم سخن چین و
گیاهیست خوشبو نمایش آب یعنی سراب که بهندش دهوکه نامند نمایم سخن چینها و در فارسی معروف
نمتک بفتح اول و ثانی مضموم و بتای فوقانی زده میوه سرخ رنگ کوچک باشد و آنرا کیل سرخ نیز گویند و
بتازی زعرور و مثلث العجم نامند نمج بالفتح و جیم عجمی در آخر نم و رطوبت عنصری گوید سنگ بی نمج و آب بی
آتش بهتر از جاهلی به آرایش نمد بالفتح معروف نمد در آب داشتن یعنی مکر کردن و در فکر حیله بودن
نمد در آب داری یعنی کینه و عداوت داری نمد زین نمدیکه بر پشت اسپ نهند و زین بران گذارند
نمر بالکسر نام مردی و بالفتح و کسر میم پلنگ و پدر قبیله ایست و بفتحتین پلنگ رنگ شدن نمرق بضم نون
و رای غیر منقوطه و کسر هر دو بالش خورد و نهالین بالین نمرقه مثله نمس بالفتح پنهان داشتن راز و راز
گفتن و بالکسر جانوریست که اژدها را میکشد و در زمین مصر میباشد و بفتحتین تباه شدن روغن نمش
نقطهای سیاه و سفید و در فارسی بالفتح کرو حیله نمشک بفتحتین سکه نمشکری بکسرتین حلوائیست
بشکری که مذکور میشود نمص بالفتح موی برچیدن و بالکسر نوعی از گیاه نمط بالفتح نوع و گونه از چیزی
و نوعی از بساط و گروهی که بر یک کار باشند و طرز و طریق نمق بالفتح نوشتن نمک بفتحتین معروف
نمک اندرائی یعنی نمک سنگ نمک بر جگر داشتن یعنی محنت بر محنت و عذاب بر عذاب کشیدن
نمکدان معروف و کنایت از دهن محبوبست خواجه حافظ از لبت شیر روان بود که من میگفتم این شکر گرد
نمکدان تو بیچیزی نیست نمکدان تو یعنی دهان تو نمک در آتش افکندن یعنی شور و غوغا کردن
نمکرم بالفتح و با کاف فارسی اشک غمزدگان نمک ریزیدن یعنی گریستن نمکزی بفتحتین حلوائیست
که از شکر و بیده و حل پزند و مغز بادام و پسته و امثال آن در آن اندازند و قند سوده بران پاشند چون نمکزی چرب
و شیرین باد آن حلوافروش نمک سود یعنی کباب نمکسوده یعنی کباب قدید و معروف نمل
بالفتح مورچه و دانهای خورد که بر اندام ظاهر شود و اطبا آنرا ذباب خوانند و بالفتح و کسر میم بیقرار و بی آرام
و عیب کننده و سخن چین نملوک نال جولاه نمله بالفتح مورچه و ریشی است که در پهلو پیدا میشود و سخن
چین و بالضم چیدن سخن چینی کردن و بالفتح و کسر میم زمین پر مورچه نمنم بکسر هر دو نون سفیدی خورد که بر
ناخن پیدا میشود نمو بضمتین و تشدید واو افزایش کردن و بر آمدن گیاه از زمین و بالیدن آن و بالفتح بمعنی نهی هم
آمده است نمودار چیزی که در نظر بیاید شاعر گفته در هر چه بنگرم تو نمودار بوده ای کم نموده رخ تو چه بسیار بوده
و بمعنی دلیل و مانند نیز آمده نموده یعنی مثال و نمودار چیزی نموسک بضمتین و واو معروف و سین مفتوح
و قیل بفتح نون مرغیست خورد که بتازیش سبوح نامند و تیهو نیز گویند نموش مثله نموشک مثل نموسک
که بسین مهمله گذشت نموک تشانتیر نمونه مثل نموده و بمعنی زشت نیز آمده صاحب قاموس نموذج

بفتح نون معرب نمونه گفته و نموذاج بزیادتی الف خطاء است و اعبارت مفتاح و بعضی از صاحب قاموس وهردو
شارح مفتاح نموذج را صواب دانسته معرب نموده گفته که نکه معرب نمونه زیرا که قاعده و تعریف دلالت میکند که
معرب نموده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه از نون **نموده** بفتح هردو نون خطهای منقار
و نقش کردن و بنسکو نوشتن و آراستن **نمی** بالفتح چیزی را بسم چیزی نهادن و چیزی کسی را استاد کردن
و نسبت کردن چیزی و برداشتن و رسانیدن سخن بر وجه صلاح و بضم میم و کسره ام شده و بیای مضموم مشدد چیزه
یعنی درم ناسره و بفتح میم و دوم و سیوم در فارسی تری اندک **نمیچ** بالفتح و با جیم فارسی نم وزی **نمیده** باول
مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف چیزی نمدیده را گویند تراری کفته پی رم بر گرفت آن ال دیده نیمی برده زان
خاک نمیده و باول مضموم و یای مخفف امید دام امیدی نشان کرده اگر از دکته لشنو از عطای خدا نیده مشو
نمیدن بالفتح و کسر میم میل کردن و توجه نمودن **نمیده** مثل نیده که گذشت **نمیر** بالضم و فتح میم پدر قبیله است
از بنی قیس و آب ساده هر چیز و آگوش گرارنده **نمیص** بالفتح گیاه جست که بعد از خوردن باز دیده **نمیمه** بالفتح
سخن چینی و حرکت و جنبیدن و آواز نرم **ننک** بالفتح و با کاف عجمی یعنی عیب و زشت **ننگین** منسوبه
نو بالفتح جدید ضد کهنه جامی فرماید آسمان و زمین اهرچه درو باشد از جسم و جان چو کهنه چو نو و پهلوان دلیر فردوسی
گوید اگر چند بیژن جوان است و نو بهر کار دارد خرد پیش رو هم او گوید جهاندار کاوسشان پیشرو ز لشکر بسی رزم
سازان نو و بمعنی ناله و امر بنالیدن آمده و در عربی بالفتح گمراهی برخاستن و افتادن و غروب کردن منزلی از منازل قمر
و طلوع کردن مقابل آن منزل **نوا** و ثمین کردن و در فارسی بالفتح قوت و آهنگ و مقامیست از دوازده مقام موسیقی
و سامان و جمعیت و گروه و بند و حبس و بندی خانه و پیشکشی که برای سلاطین فرستند تا از تاخت و تاراج ایمن باشند
و بهترین و برگزیدهٔ چیزی و اسمی است از اسمای مغلان و سپاهی و لشکر فردوسی گوید جهان چون بیاید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها لیکن درین بیت بمعنی جمعیت و سامان است و بمعنی نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامی
گوید نوائین ترین شاه آفاق بود نوازاده عیص اسحاق بود و خواجه حافظ شیرازی فرماید تا شکر نعمت کند ملک
دل خراب جان عزیز خود بنوا میفرستمت و خوراک و روزی که آنرا بتازی رزق نامند **نواب** بالفتح و التشدید
نایب پادشاه **نواة** بالفتح خسته خرما و آهنگ کردن و حاجت و مراد **نواجته** بالفتح و با جیم تازی مفتوح
بمین زده باغ نو نشانده و در بعضی فرهنگها بجای جیم خا مرقوم است **نواحی** بالفتح جمع ناحیه است یعنی کنارها و
گوشها و اطراف زمین **نواخانه** زندان را گویند شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده بیوسی گرت عقل و تدبیر هست
ملک زاده را در نواخانه دست **نواختن** بالفتح و با خای معجمه سرائیدن و خوش کردن و بمراد رسانیدن ثنا
نواخته یعنی خیرات **نواخل** بالفتح شمشیرها که بآن بسیار ضرب کرده باشند **نوادر** بالفتح تنها ماندها و غریبها
نواده نبیره یعنی فرزند زاده و فرزند عزیز را خوانند **نوار** بالضم والتشدید شکوفه و بالفتح والتخفیف امید
نوازان بالتحریک نوازنده **نوازیدن** بالفتح تا جاویده فرو بردن و آنرا اوباریدن نیز گویند و بتازی بلع خوانند

بهرام گوید گرفته بچنگال میداردش بدان تا بیکباره بنوازدش **نواس** بالفتح و تشدید واو آنچه اضطراب کند و سست
شود **نواشته** بالضم و با شین معجمه موقوف خشت و کج و خمیده و بسین مهمله نیز آمده **نواصف** بالفتح نهرهای
آب **نواصی** بالفتح مویهای پیشانی **نواطح** بالفتح سختیها **نواغ** بالفتح شاعران غیر موزون و بالضم و با واو فارسی
نام موضعی است نزد خفچاق **نوافج** بالفتح نافهای مشک **نوافل** بالفتح جمع نافله که گذشت **نواق** بالفتح و تشدید
داو رایض شتر و مرد یکه باصلاح کار کند **نواقس** بالفتح جمع ناقوس بر قوم **نواکه** بالفتح حماقت و احمق **نواگر**
بالفتح سازنده و گوینده **نوالیدن** مثل نوائیدن که می آید **نوال** بالفتح عطا بخشش **نواله** بالفتح معروف که
یک عطیه و فارسیان بمعنی یک لقمه طعام و آنچه بیکدست گیرند استعمال کرده اند **نواله بر** کاره را گویند **نواله**
پنج خوان یعنی خادم و غلام **نوام** بالضم مثل نوم که می آید **نواموزی** بالفتح و با یای تازی ابتدای تعلیم
نوان بالفتح خزان و جنبیدن و نالان و فریاد کنان و خمیده و دو تا شده و بمعنی آگاه و کهنه نیز آمده نظامی فرماید
کهن باغ را وقت نو کردن است نوان را حساب درو کردن است و اسبیکه رنگ او میان زرد و بور باشد
نواند بالفتح نالنده و آگاهی **نوانعل بها** آن مالی که بقدر ولایت خود لشکر بیگانه دهند **نواهض** بالفتح بچهای
مرغ که پر برآورده باشند و خواهند که بپرند **نواهق** بالفتح مخارج آواز خر **نواهی** بالفتح باز دارندگان **نوایب**
بفتحتین مصیبتها **نوای جان** یعنی اسیر محبت جان و سرود و عیش **نوای چکاوک** نوائیست از موسیقی
نظامی گوید نواگر نوای چکاوک بود چو دشمن زند تیر ناوک بود **نوای خاکی** نام نوائیست **نوای خسروانه**
نوعی از نواکه باربد که نایب بود در مجلس خسرو میخواند و آن مسجع و سر بسر مدح خسرو بود و هیچ کلام منظوم نداشت و این قسم
لحون و آغانی را خسروانه نام نهادند **نوای خسروانه** مثله **نوائیدن** صدا و ندا کردن فردوسی گوید درخشیدن
تیغهای سران نوائیدن گرزهای گران **نوای قلندر** نام لحنی و سرودی و پردهٔ **نوائین** زیبا و آراسته
مرکب از نو بمعنی تازه و آئین بمعنی رسم و قاعده پس نوآئین آنکه بطرز تازه جلوه گر شده باشد **نوب** بالفتح
نزدیکی و بالضم گروهی از حبش که آنرا نوبت نیز گویند و بفتحتین کار سخت بکسی رسیدن **نوپان** بالضم و
با بای فارسی سبدی که از بید بافته باشند و بجای بای بای حطی نیز آمده **نوباوه** هر چیز نو آمده عموما و میوه نورسیده
خصوصا و چیزیکه بدیدن خوش آید و بتازیش طرفه خوانند و در لسان الشعرا بمعنی تحفه آورده **نوبته** بالفتح وقت
چیزی و مدت و کرت و غیره و کار سخت و مصیبت بکسی رسیده و گروهی از سپاهیان و در فارسی خیمه بزرگ و
نقاره شاعر گوید چو بنیاد نوبت سکندر نهاد سه از وی بدو پنج سنجر نهاد و بمعنی پاس نیز آمده **نوبتی** بمعنی
دم نوبت و نقاره چی و اسپ جنیبت و پاسبان شمس حیدری گوید نوبت دولت ز تو یعنی بلال صبح خیز
پنج نوبت از پی دین تو در و بیاز ده **نوبر** بمعنی نو برآمده از فواکه و بقولی نوباوه آمده است و نیز عورتی که ثنا
پستان او برآمده باشد **نوبهار** معروف و آتشکده و بتخانه که آنرا بهار نیز گویند فردوسی گوید بیلخ گزین شد بدان
نوبهار که یزدان پرستان در آن نوبهار و بعضی گفته اند نام آتشکده ایست ببلخ که لهراسپ بعد از وداع تخت و تاج

مجاور آن شد نوبهاران جمع نوبهار مذکور بر خلاف قیاس نوبهاری نوائیست از نواهای باربد نوبل بالفتح
و بابای تازی نوبت زننده نوج بالضم درخت صنوبر نوجبه بالضم و جیم و بای ابجد مفتوح سیلاب رودخانه که گوید
هر تا جوید همه خوبی و زیب انجان چون نوجبه جوید نشیب نواول مضموم و واو معروف درخت کاژ را گویند
و آنرا نوژ و ناژ و نوژن خوانند نوجوان الکه خطش نو دمیده باشد نوح بالفتح نوحه کردن و بالضم نام پیغامبری معروف
نوحه بالفتح گریه و زاری کردن باواز بلند نوصناده چیزیست که در آن خمیر کنند یعنی تغار را نام چادر گفته بزبان نیشابور
و برج و چوب خالی که در آن ناوک نهند و آلتی است چوبین که بآن گل بالای عمارات برند نوخط شد عذار عالم
یعنی بر روی زمین سبزه نو رستن گرفت نوداران از یکی شعرا که غیر نوش آورده است و در نسخه سروری بمعنی
شاگردانه گفته یعنی آنچه اجرت شاگرد دهند نودارانه مثله نوداراهی مثل نوداران که گذشت نوذر یعنی
پسر منوچهر که بدست افراسیاب گرفتار و کشته شد نودراهی مثل نوداران مذکور نوش بالفتح سخت گرفته
نوله بالفتح مرتعش شدن شخصی و لرزیدن عضو و مرتعش و بالضم لرزنده نوده یعنی فرزند و نیز و نبیره را نیز گویند
نور بالضم روشنی و آهوان رمنده و قرآن جمع انوار و در اصطلاح متصوفه نور اسمی است از اسماء الله که عبارت از حق است
باسم ثبات و در رساله بدیع الدین آورده که نور پنج است یکم سپید دوم سیاه سیوم لعل چهارم زرد پنجم سبز اما هرچه
در کونین آفریده است سفید از نور سفید و سیاه از سیاه و لعل از لعل و زرد از زرد و سبز از سبز و بالفتح شکوفه یا شکوفه
سپید و شکوفه زرد و بالضم نیز گویند و پرسیدن دیگر و تحقیق شدن و گریزانیدن نور اسپهبد یعنی عقول لطیفه نور اسفهبد مثله
نورآور ظرفی باشد ماننده بیه که برای برنج سازند نوراباد ره آورد و تحفه‌ای که برای دوستان آرند نورپاش
یعنی افشاننده نور نور بی‌زوال یعنی ذات خدای عزوجل نوربلیش معروف و در سکندرنامه است یعنی جز هستی او در موید است
یعنی زهر نورد بفتحتین پیچ و شکن سعدی فرماید برفتی و گر ز طومار غم یاد کنی مر فنا یعنی آغشته بخون جگرم
و چوبی مدور که پارچه هر قدری که بافته شود بدان بپیچند و بمعنی جنگ و خصومت نیز آمده است که آنرا ناورد هم خوانند و نیز
پسندیده و درخور و با اول مضموم و واو مجهول و رای موقوف نام شهر کازرون کهنه نوردن بفتحتین پیچیدن نورده
بفتحتین پیراهن و قباله و سجل زیرا که نورد پیدا میشود نور ساده یعنی نور بیکدورت از نور محمد و نور عذرا
بالضم یعنی نور مریم مادر حضرت عیسی ع نور فلک یعنی آفتاب نورنجه با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح
بنون زده و جیم مفتوح ناولاب نوروز روز اول فروردین که رسیدن آفتاب ببرج حمل و ابتدای فصل بهار است
این را نوروز کوچک و نوروز عامه و نوروز صغیر نامند و نیز روز خورداد که ششم از فروردین ماه باشد نوروز بزرگ و
نوروز خاصه و نوروز مبارک گویند و وجه تسمیه اول نوروز آنست که حق سبحانه و تعالی عالم و آدم را درین روز آفرید و امر کرد
کواکب را بسیر کردن بر جهان و وجه تسمیه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم و بعربی متوشلخ گویند در جهان سیر میکرد چون
آذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر بر بلندی که رو بمشرق بود نصب فرموده تاج مرصع بر سر نهاد
و بران تخت نشست و چون آفتاب از مشرق طلوع نمود و بران تخت تافت شعاعی بغایت روشن پدید آمد مردمان

ازدیدن

از دیدن آن شادمان شدند و گفتند که این روز نواست و چون بلفظ پهلوی دوری شعاع را شید میگویند این کلمه را بنام
جم افزوده او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیه دوم آنکه جمشید درین روز دیگر بار بر تخت نشست و خاص و
عام را بار داد و رسمهای نیکو نهاد و روی بخلق کرده بگفت که ایزد تعالی جل شانه شمایان را بیامرزید باید که بآب پاکیزه
غسل کنید و بشکر ایزدی بپردازید و هر سال درین روز با همین دستور عمل نمائید گویند هر سال بهمان وجه حاجتهای
مردمان برآوردندی و زندانیان را رها کردندی و مجرمان را عفو نمودندی و بعیش و طرب مشغول بودندی و نیز نوروز
بزرگ و نوروز خورده دو لحنی است از موسیقی نوروز خارا نام شعبه ایست از مقام نوا نوروز خوار مثله
نوروز خرک نام نوائی و لحنی است از موسیقی نوروز صبا نام شعبه بوسلیک که آن نام پرده سرود است
نوروز صبا مثله نوروز عرب یعنی شعبه رهاوی نوره بالضم و فتح واو آهک مشهور بضم نون و سکون
واو است نوریان مثل نوراهان که گذشت نوز بالضم و با واو فارسی هنوز و نیز نام درختی است خوشبوی
و درخت صنوبر نوژ با زای عجمی نام درخت کاج است و آنرا ناژ و ناژو نیز خوانند منوچهر نظم نموده چو طوطی
گشت سر و بید و شاخ نوژ و برگ گل نشسته ارغنون سازان بزیر سایه طوبی نوژون مثله نوس بالفتح
جنبیدن پیرایه و جز آن و در فارسی بالضم و واو مجهول نوس قزح نوسته با اول مضموم و واو مجهول گریه باشد که در گلو
پیچد نوسه بالضم و با واو مجهول مثل بمعنی اخیر نوس مذکور نوش بالفتح فریفتن کسی و نیکوئی رسانیدن بکسی و گرفتن
چیزی بدست و در فارسی بالضم و با واو مجهول چیزی شیرین و در اصل بمعنی حیات و تریاق و عسل و هر چیزی شیرین بمناسبت
آنکه مدد حیات دهد آنرا نوش دارو گویند و آب حیات را از نوشنده یعنی بنوش و نوشیدن نوشاب بالضم
و با واو فارسی آبحیات و آب شیرین نوشابه مثله نوشاد بالفتح نام شهریست که خوبرویان منسوبست امیر
خسرو فرماید راه برپند وا دل بیچاره مست را خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود نوشادر با اول مفتوح نام
داروئیست که آنرا نوشادر کانی گویند نوش آذر آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده که مغان را بود و آنرا
آذرنوش نیز خوانند و نام پهلوانیست نوش باد نام نوائیست از موسیقی نوشباده مثله و آنرا نوشین
باده نیز خوانند نوشت بفتحتین پیچ و نوردید سعدی فرماید دگر خشم گیرد ز کردار زشت چو باز آمدی
ماجرا در نوشت و بفتح کلم و کسر دوم کتابت کرد و بضم اول و کسر ثانی و با اول مکسور نیز درست نوشته
بفتحتین و با شین معجمه پیچیده نوشخوار همان نشخوار مذکور و معنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده نوشخور
نام روز پنجم است از نامهای ملکی نوشدارو یعنی تریاق و پادزهر باشد و بعضی گفته اند که یکی از نامهای شرابست
امیر خسرو فرماید بیا ای نوشداروی دل من ز تو صد تلخی غم حاصل من نوش زاد نام مردی نوش گیا
گیاهیست که تریاق زهرهاست بعضی گفته اند در اول سال اگر خورده شود در آن سال زهر کار نکند و بعربی مخلصه از آن
جهت گویند که خلاص کننده از زهر است و چون بزکوهی آنرا خورد پادزهر از آن حاصل شود نظامی گوید نوش
گیا بخت در درشت و بگذر زهر بندیر بست نوش لب یعنی شیرین لب نوش لبینا نام نوائی ا

از موسیقی قربان را که گل و نوش لبشنا دانند نوشه بالفتح والهای هوز پادشاه نوجوان را گویند و نو داماد را نیز
نامند نوسال و نومه آمده و نوروز نوبهار نوشه گرفت ملک جهان نوعروس بار و با واو مضموم و واو مجهول و شین منقوطه
مفتوحه و اختفای ها بمعنی خوش و خوشی آمده و آنرا نوشه نیز خوانند فردوسی فرماید نماند برین خاک جاوید کس ترا نوشه از
راستی باد بس و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز آمده است اسدی گوید گرایش وار بده و نوشه خورید چو پرورده شد
زو روان پرورید نوشیروان بالضم و با واو فارسی پادشاه ایران زمین که تولد حضرت رسالت پناه صلعم در زمان
او بود و بمعنی شیرین و آب حیات نیز آمده و بحذف یا والف هم مستعمل است نوشین بالضم شیرین نوشین
باده شراب گوارنده و نام نوائی و لحنی چنانکه در ضمن لحن گذشت نوشین روان بالفتح و با واو فارسی مثل نوشیروان
مذکور نوص بالفتح باز پس شدن و گریختن و جز آن نیز را باز کشیدن نوض بالفتح در شهرها رفتن و بر کندن شاخ
و بیخ و جز آن و پیوند میان سرین شتر نوط بالفتح در آویختن و آماسیدن سینه شتر و توشه دان که در روی جزها نهند
و از شتر در آویزند و هر چه از جائی در آویخته شود نوع بالفتح گونه و آن اخص است از جنس چنانکه انسان را بزید و عمر
و دیگر و جز آن اطلاق کنند نوعروسان چمن بفتح نون و ضم را انها ایهاء و گلها و شکوفهای نو دمیده نوعروسان
نوروز مثله نوغ نام موضعی نزدیک دشت قبچاق حافظ نوغی و آن جا است نوف بالفتح کوهان
شتر و غیره و دراز بلند شدن و در فارسی بانگ و صدا که از کوه و گنبد و از چاه و امثال آن پدید آید نوفل بفتح
یکم و سیوم دریا و مرد بسیار بخش و نام پادشاهی از پادشاهان عرب نوفید بالضم و با واو فارسی بنبیدن و آواز
شغبناک برآمدن فردوسی گوید بنوفید شهر و برآمد خروش تو گفتی همی برکند نعره گوش نوفیدن بالضم و با واو
فارسی جنبیدن نوق بالضم جمع ناقه نوقدم کسیکه تازه قدم بکاری گذاشته باشد نوقلم یعنی نو آموز در تصویر
و تحریر نوک بالضم ادانی و نادان و با واو فارسی سر تیغ و پیکان و قلم و جز آن نوک بالفتح چاکر بزبان ترکی و
بالضم و با واو فارسی نام پادشاهیست و بالضم و الفتح نیز درست نوکند بالضم و با واو فارسی و کاف عجمی مفتوح
نورسته و نوخاسته نوگواره بالفتح و با کاف فارسی مکسور بسیار گوی نوکی بالفتح و با الف مقصوره احمقان
نول بالضم منقار مرغان مولوی معنوی فرماید حرص بط آمد که نولش بر زمین در تر و در خشک می‌جوید دفین هم
او فرماید هر چه جز عشق است شد ماکول عشق هر دو عالم دانه در نول عشق و در عربی بالفتح ورزیدن و عطا دادن
نوم بالفتح خواب کردن نومه بضم یکم و فتح دوم بسیار خسپنده و بالتخفیف آنکه از و باک داشته نشود نون
بالضم ماهی و دوات و تیزی شمشیر و نام شهریست و حرفی معروف و در فارسی جامه و زنخدان و تنه درخت و دریا و
مخفف اکنون جلال فرخی گفته مردمان را راه دشوار است نون اندران دشت از فراوان استخوان و نیز اشارت
از ابروست و در اصطلاح متصوفه اسمیست از اسمای الله تعالی نونا بالضم نه نونند بفتحتین تیز رونده عموما
و اسپ تیز رو خصوصا و پیک خبر برنده و نام مغاربت و آتشکده و پدر برزین نام مبارز ایرانی که پسر او فرهاد نام داشت
فردوسی گوید نوندی فرستاد نزدیک زال نوندول بالفتح و ثانی مفتوح بنون زده و دال مضموم و واو مجهول

پسر زاده را گویند نونده بفتحتین مثل نونند مذکور نون و داکل پنجاه و چهار نونیاز بفتحتین کسیکه تازه
بکاری در آمده باشد و بتازی او را مبتدی خوانند نونیازان بالفتح سالکان مبتدی و هر که در جماعت قلندران
نو در آید نوه بالفتح بزرگوار شدن و بلند و سطبر و قوی شدن و در فارسی بفتحتین نبیره نوی بالضم و یای مجهول
مرادف نبی یعنی مصحف و بالفتح تازگی و جوانی نویان بالضم و با واو فارسی پادشاهزاده و امیر اعظم بزبان
مغلی نویج بالفتح و یای مجهول و جیم فارسی در آخر عشقه که بر درخت پیچد و بیخ ندارد نوید بالفتح خوشی و خبر
خوش و بفتح نون و کسر واو و یای معروف بمعنی نوحه کردن و نالیدن و لرزان و جنبان شدن و بمعنی نالان نیز آمده
لبیبی گوید زدرد دل آنشب بدانسان نوید که از ناله اش هیچکس نغنوید نویدن بالفتح زاری کردن و نالیدن
نولیه بالضم و با واو فارسی کمان و شکل ملون که در ایام برشکال بعد ابر و باران پدید آید و از الحمان رستم نامند
و جهلاء عرب قوس قزح و جناب حضرت رسالت پناه صلعم فرموده اند که آنرا قوس الله باید گفت نویض بالفتح
نوه و حرکت نویین بالضم مثل نویان مذکور نه بالکسر شهر را گویند و بتازی بلده و مصر و مدینه خوانند چنانچه
نیشاپور که در اصل نه شاپور بوده بمعنی شهر شاپور چون آنشهر را شاپور بنا نموده بنابرین باسم موسوم گشت که در اصل
نه آوند بود یعنی شهرستان چه آوند بمعنی ظرف است چون آنشهر عظیم بود بدینجهة آوند شهر ها گفته اند و در آن شهر آوند
خوب میساختند صاحب قاموس نهاوند بالضم نیز گفته اصلش نوح آوند بود زیرا که نوح ع بنا کرده بود و حق آنست
که آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه اول گذشت و در فارسی نوه بهای هوز است نه بحای حطی و نوح معرب
و بالضم عدد معروف و نوه باضافت واو نیز آمده نهابر بالفتح جای هلاک شدن نهاة بالفتح و التشدید
نالنده نهاد بالکسر سرشت و خلقت حکیم سنائی فرماید ای شده در نهاد خود عاجز کی شناسی خدای را هرگز
نهادم قدم در سر کار خویش یعنی از مراد خویش در گذشتم نهادن بالکسر معروف و وضع کردن و درود
کردن نهاده بالکسر معروف و کمینگاه صید و بفتح نون نیز آمده نهاده پدر جنگ در پای خویش
یعنی دست در حلق خویش نهاده بود نهاده صد انگشت یعنی صد عیب کرد و صد خطا گرفت نهاده کلاه
بالکسر یعنی سر نهاده و سجده کرده و عاجز گشته نهار بالفتح روز و بچه خرچال و بچه سنگخوار و نزد عرب از وقت طلوع
صبح تا وقت طلوع آفتاب و در فارسی بالفتح همان ناهار که بالا گذشت یعنی ناشتا و نهاری چیزی که ناهار بخورند فرخی گوید
من دوش بکف داشتم آن زلف چو شب وز دو لب او کرده ام امروز نهاری و بالکسر کاهش و گدازش و ترس و بیم
فرخی گفته بخت شما و عز شما بر دو بر فزون وآن مخالفان بداندیش در نهار نهاز بالفتح و الضم و با زای منقوطه
موقوف گوسپندی که پیش رو گله باشد و دیگر گوسپندان از دنبال آن روان گردند نهازیدن بالکسر رسیدن
نهاق بالضم آواز خر و آواز کر نهاکه بالضم دلیر شدن نهال بالکسر درخت نو نشانده و نورسته و بمعنی
بستر مخفف نهالی فردوسی فرماید تن مرده را خاک باشد نهال ترا از کشتن من بدینسان منال نهالگاه یعنی
شکارگاه نهالگه مثله نهاله بالکسر مثل نهال که مرقوم شد و شاخهای درخت باشد که صیادان بر سر آن جاهای

کهنه بر بندند و یکجانب دام بر زمین فرو برند تا جانوران آزادیده رم کنند و بطرف آیند نهاله گاه یعنی شکارگاه
نهاله که مثله نهام بالفتح نام مرغیست وزمی از مرغان نهامی بالفتح آهنگر نهان پیکران یعنی فرشتگان
و پریان نهانخانه یعنی گنجینه و آن مخزن بود که در میان دیوار یا که نه خانه بسازند و تیز عالم بطون را گویند و خانه زیر
زمین کنند که در موسم تابستان در آن باشند و نیز کنایه از گور است نهان ورده مثل نهان خانه مذکور نهاوند
بالکسر شهریست معروف عجم و این بالضم و بالفتح نیز آمده است و دو پرده آن در لغت نه گذشت و شعبه ایست از علم
موسیقی نهایته بالکسر پایان کار نهب بالفتح غارت کردن و غنیمتی که انگار کرند نه بام یعنی آسمان
نه پدر یعنی نه فلک و قیل نه کواکب نه پرده مثله نهت بالفتح آواز کشیدن شیر نهتمی بالضم و بالف
مقصوره انچه بغارت داده باشد نه حجره بالضم نه حرم حضرت رسالت پناه صلعم نظامی گوید دل از کار نه حجره
پرداخته به حجره آسمان تاخته نه حصار مثل نه بام نهج بالفتح راه پیدا کناده و راه راست و بفتحتین پی در پی
نفس زدن و پی افتادن و فشاندن و کهنه شدن جامه نه خراس یعنی فلک گردان نه خوش براو مجهول
تاک وحشی و آنرا سیاه دارو نیز نامند و از مهر آن نه خوش گویند که نهالش در بستان خشک نشود و بیاره آن بر درخت
نه پیچد و خوشه آن ده دانه باشد در اول سبز و در آخر سرخ و گل آن لاجوردی بود نهد بالفتح کریم و اسپ جسیم و قبیله
از یمن و بالضم پستان دختر و در فارسی بالکسر معروف نهدان بالفتح حوض پر آب و شراب نهد بپای قدح
یعنی پیاله ایستاده کند و این کنایت از شراب خوردن است مصرع از خواجه حافظ واقع شده نهد بپای قدح هر که
شش درم دارد نهد ورده زیور و آرایش نهر بالفتح جوی فراخی در هستی و بانگ بر زدن و منع کردن و
بالفتح و کسر بزور غارت کننده نهر ایلاق بفتح نون و الف نهر جوی را گویند و ایلاق بالفتح نام شهریست یعنی
هر که در آن جوی غسل کند در شب احتلام نماید نهروانه بالفتح یعنی کجرات نه رواق یعنی نه فلک
نهر لاف یعنی بسیار لاف زن نهروان بالفتح دهیست میان بغداد و کوفه نهز بالفتح جنبانیدن
و برخاستن و روا داشتن چیزی از نفس خود و دور کردن نهزدان بالفتح نام شهریست نه زن سفیده
مثل نه حجره مذکور نهس بالفتح بدندان گزیدن و گزیدن مار و بفتحتین نوعی از مرغان نهستن بالکسر یعنی
نهادن نهش بالفتح انکه در سین مهمله گذشت نه شهر مثل نه شهر بالا که می آید نه شهر بالا مثل
نه طاق که مذکور خواهد شد نهض بالفتح برخواستن و راست و تمام شدن بالای گیاه و روان شدن مرغ وقت
پریدن نه طاق مثل نه حصار مینای مذکور نه طبق مثله نهفت بالکسر و ضم با نهان کرده و پوشیده کو
موضعی که میان دیوار سازند و خلوتسرای ملوک نیز آمده فردوسی گوید کنون دختران تو جفت وی اند بآرام اندر
نهفت وی اند نهفتن بضمتین پنهان شدن و پنهان کردن نهفته بالضم برخاستن و بالفتح راه و بضمتین
پنهان کرده شده نه فلک یعنی عالم همه یک کره است مرکزش مرکز زمین و افلاک نه اند گرد بگرد عالم در آمده
مانند توابها چنانچه سطح مقعر هر یک مماس سطح محدب فلکی است که در جوف اوست از آن نه یکی فلک الافلاکست

که محیط

که محیط است بجمیع افلاک و فلک اعظم و فلک اطلس نیز گویند لانه خال عن الانتقال بالکواکب او بواحد منها دوم فلک
البروج است که جمیع ثوابت بر وانند و آن یکهزار و بیست و دو اند و دوازده برج و بیست و هشت منزل و سی و شش پیکر
و آنرا فلک کرسی و فلک مکوکب نیز نامند سیوم فلک زحل است و آن درفشان از نور است و قیل از یاقوت آنرا
عدبائیل گویند و چهارم فلک مشتری از یاقوت و زرد است و قیل از زر و آنرا رقیعا نیز خوانند پنجم فلک مریخ از زر سرخ
و قیل از سیم است و آنرا ابعا نیز خوانند و ششم فلک آفتاب از سفیده است و آنرا ماعوب گویند و هفتم فلک زهره
و آن از یاقوت و قیل از آهن است و آنرا قیدوم گویند و هشتم فلک عطارد از نقره است و آنرا زیتون و رنند خوانند
و نهم فلک قمر از زمرد است و قیل از موج و قیل از آهن فولاد و آنرا فادیل و قیل برقیعا نامند و فرشته وی اسمعیل است
و در مشهور ابتدای شمار افلاک از فلک قمر میکنند پس فلک الافلاک را نهم نامند و فلکیان بدین فلک قمر منتهی میشود
و در جوف آن عناصر چهارگانه اند اول کره آتش است چنانکه سطح محدب او مماس سطح مقعر فلک قمر است دوم کره
هوا چنانکه سطح محدب او مماس مقعر کره آتش است سیوم کره آب چهارم کره خاک هر دو بمنزله یکی اند چه آب بر زمین
احاطه تمام نکرده است بلکه قریب بر ربعی از کره زمین ظاهر است چنانکه یک سطح مستدیر یعنی سطح مقعر هوا این
هر دو کره محیط است و بلندیها و پستیها بر روی زمین است نه قصر یعنی آسمان نهک بالفتح کهنه
و فرسوده جامه پوشیدن و مبالغه کردن در خوردن طعام و مبالغه کردن در هر چیز و لاغر و ضعیف کردن تب و بیماری
کسی را نه کاخ بالضم یعنی نه فلک نهکه بالضم لاغر کردن کسی را و سخت عقوبت کردن کسی را نهل
بالفتح و بفتحتین سخت خوردن و تشنه شدن و سیراب کردن نهم بالفتح حریص شدن و بجور آمدن و بانگ کردن
بر چارپا و عصا زدن و انداختن و آواز کردن شیر در غده و قیل بفتحتین اشتهای طعام شدن و سخت حریص گردیدن
بطعام نهمار بالفتح بسیار همین گوید مرا بکام دل دوستان مکن تکلیف که از تحمل آن بار عاجزم نهمار
و بمعنی بزرگ و عظیم و یکبارگی هم آمده مختاری گوید نهار جهان چون اثر خاطر من گشت تا زیور انعام تو بر بست
با تین عیدلوئی گوید شاد بیت باد و همیشه غم خصمت امروز شده چنان زار که نهمار بفرو اربد نهمت بالفتح
آرزو و مراد و بالضم حرص و همت و قصد چیزی کردن و مراد نهم چرخ یعنی عرش مجید نه مقرنس یعنی نه آسمان
نهنبان بضمتین و سکون نون و فتح بای موحده سرپوش دیگ و طبق و تنور و امثال آن نهنبین مثله
نهندره باول و ثانی مکسور بنون زده و دال و را بر دو مفتوح و اخفای ها مثل نهان خانه که گذشت نهنگ
بکسر یکم و دوم و باکاف فارسی شیر آبی و قیل نهنگ بامداد یعنی آفتاب نهنگ زیر خفتان یعنی
شمشیر نهنگ سبز یعنی تیغ فولاد نهنگ سیاه مثله نهنگ فلک یعنی برج سرطان نهنگ
هندی مثل نهنگ سبز که مرقوم شد نهو بضمتین و تشدید واو باز دارنده نهود بالضم برخاستن و رفتن
بسوی دشمن و غیر آن و برآمدن پستان دختر و فربه و جسیم شدن اسپ نهوده بضمتین بزرگوار شدن مرد و بلند
برآمده شدن چیزی نه وده یعنی زیور که آنرا هر هفت نیز خوانند نهور بضمتین و واو مجهول یعنی نگاه چشم

هرد و آمده سوزنی گفته تو آنسری که شمارند خاک پای ترا سران محتشمان تو بپای زر نهور **نهوض** بفتحتین برخاستن
وراست ایستادن **نهی** بالفتح باز داشتن و منع کردن و بالکسر و الفتح آب سیل که جائی مانده باشد و حوض بزرگ
نهیب بالفتح غارت کننده و بفتحتین غنیمت و در پارسی بکسر بمعنی ترس و هیبت سعدی گوید همچنان کز نهیب برد
عجوز شیر ناخورده طفل و ابه هنوز و اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول اندیشه کردن **نهید** بالفتح روغن تازه
وغلیظ و نوعی از خوردنیست که از مغز حنظل ترکیب کنند **نهیدن** بکسر یعنی اندیشه کردن و غم خوردن و بمعنی نهادن
نیز آمده **نهیق** خر و استخوان وی واسپ **نهیک** دلیر و شده و مرد دلیر و شمشیر تیز و خوب برنده **نهیل**
نام مبارزی تورانی **نهیم** بالفتح حریص طعام و آواز شیر و رانندن و اشتر را **نهیو** یعنی ترس و بیم **نی** بالفتح
وتشدید یا پخته و خام و در فارسی بالفتح و التخفیف نای که بدان شکر ساختند **نیا** بالکسر جد و برادر مادر که بهند
آنرا مامون گویند و بزرگ قدر و اسراف تا آمدن و تراری کننده و بمعنی **نیابت** بالکسر بجای کسی ایستادن **نیاح**
بالکسر زاری کردن **نیاحه** بالکسر مثله **نیار** بالکسر نام مردی از بنی نضاعه **نیارست** بالفتح و بارای مفتوح
بمعنی زده بمعنی نتوانست **نیارستن** یعنی نتوانستن **نیاز** بالکسر حاجت فردوسی گوید زاسپان و مردان
آراسته کز ایران برو نیاید خواسته چو گرسیوش ز رسته باز بس از جنگ نوزان شوم بی نیاز و در فرهنگ هندوشاه
بمعنی درشت و قحط و شره و حرص و لذت خوردن طعام مرقوم شده و الله اعلم بالصواب **نیازارم** یعنی آزرده
نشوم شیخ سعدی فرماید تا از آن دولت عهدست آرم گر بیازاریم بیازارم **نیازی** بالکسر محبوب زیرا که عاشقان
باو نیاز دارند فخری گوید به دو گفت ای نیازی جان دایه بجز تندی نداری هیچ مایه **نیازیان** یعنی حاجتمندان
نیازیدن بالکسر حاجت خواستن **نیازیده** بالکسر نعت و **نیاش** بالکسر زاری کردن **نیاط** بالکسر
رگ دل و جای آویختن کمان و بیابان دور و گسسته **نیاف** بالکسر دراز و بلند **نیاق** بالکسر جمع ناقه و سرهای
کوه **نیاک** بالفتح و التشدید بسیار جماع کننده **نیاکان** بالکسر پدران و پیران **نیام** بالکسر غلاف تیغ و کارد
وغیره **نیائیدن** بالکسر زاری کردن **نیایست** بالکسر یعنی نتوانست **نیایش** بالکسر دعا از روی تضرع
نیپال بالکسر و بای مجهول و بای فارسی موضعی است که مشک خوب از آنجا آرند **نیت** بالکسر و تشدید یا عزم
کردن و در دل گرفتن و حاجت گذاردن و نگاه داشتن و بار شدن و حاجت و مراد در دل گرفته شده **نیچه** نی
خرد که شبانان نوازند و در عرف معروف **نیدلان** بالفتح کابوس باشد **نیر** بفتح یکم و کسر دوم مشدد روشن
کننده و بفتح یکم و سکون دوم راه روشن و بالکسر چوبی که بر گردن دو گاو نهند برای زراعت و نام کوهیست و علم جامه
و پود جامه **نیر اعظم** بالفتح و بایای مشدد آفتاب **نیران** بفتح یکم و سکون دوم آتشها و بدین معنی جمع نار است
و چوبهائیکه بر گردن گاوان کاری نهند برای زراعت **نیرم** بالفتح و الکسر و بای مجهول نریم پدر جد رستم
فردوسی گوید زما باد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و جود **نیرنج** بالفتح کر و حیله و سحر و افسون **نیرنگ**
مثله **نیرو** بالکسر و بایای معروف زور و قوت **نیروز** باول مفتوح بثانی زده بمعنی نوروز که مرقوم شد

بعون ایزد بیچون مبارک بادا در اوج مسند دولت هزار ازین نیروز **نیروی** مثل نیرو که مذکور شد **نیریز** بهردو
یای مجهول و بیت در فارس و شعبه ایست از موسیقی **نیز** کلمه ایست که افاده معنی شرکت کند مرادف هم و بمعنی
گر بزنیز آمده است **نیزک** نیزه کوتاه و ناز ک جمع **نیزه آتشین** بالکسر آن تارهای نورانی که سوی آفتاب
بنگری پیش چشم تو آید **نیزه خطی** بالکسر نوعی از نیزه های مبارزان **نیس** بفتح سخن گفتن و این در محل نفی
استعمال کنند **نیساری** بالکسر و بایای مجهول و سین مهمله سپاهی و لشکری و آن قسم دوم است از چهار قسم
انسان که جمشید قرار داده بود **نیسان** بالفتح مدت ماندن آفتاب در حمل و محل باران بهاری **نیستان** بکسر اول
دوم و کسر سوم انجا که نی بسیار باشد **نیسته** بالکسر بمعنی نیست بزیادتی های ساکنه **نیش** بالکسر و بایای
فارسی چیزیکه بدان گزدم و زنبور زنند و نیز بمعنی زهره و خرمای ابوجهل آمده است **نیشاپور** بالکسر و بایای
فارسی نام شهریست **نیشان** بالکسر و بایای مجهول بمعنی نشان باشد مولانا مظهر علیه الرحمه در صفت اسب
گفته پیداست انچنانکه به بیند بروی سنگ نیشان پای مور بشبهای تار اسپ **نیشتر** بالکسر آلت حجامت
وغیرها نیز آمده است **نیشتو** بالکسر و بارای و او فارسی مثله **نیشک** باول مکسور و یای مجهول قرصدار **نیشکر** خند
یعنی شیرین خط **نیشو** بالفتح و ضم شین نوعی از آلو که آنرا نیشه نیز خوانند **نیشه** مثل معنی اول آنچه مرقومه
نیط بالفتح رگ دل و مرگی **نیف** بالفتح زیاده **نیفق** بالفتح جای شلوار و جانوری که از پوست آن
پوستین سازند **نیفه** بالکسر جای بند گذاردن ازار و پوستین شاعر گوید شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد
گردنش نرم تر از نیفه روباه شود و تحقیق آنست که نیفه اماله نافه است و نافه انچه نسبت بناف دارد و نافه
مشک را از نیجهت نافه گویند و جای بند ازار را نیفه از آن سبب نامند که بناف نسبت دارد و بند ازار نیز توان
گفت که نسبت آن نیز از نافست و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستینی که از حوالی ناف روباه و جز
آن ببیکر بند که نرم تر از پوستهای دیگر است **نیفه پوستین** روباه را گویند **نیفه روبه** یعنی
پوستین روبه **نیفه روبه چو پلنگ بدر** یعنی پوستین نرم سبب بیقراری همچو شیر در بستر من است
نیفه سست کردن یعنی آماده شدن برای خوردن و استراحت کردن **نیق** بالفتح بلندتر
جائی در کوه **نیک** بالفتح جماع کردن و بالکسر و بایای فارسی خوب و بمعنی بسیار نیز آمده چنانکه در سلک
السلوک آورده که ابراهیم موصل را غلامی بود از حلاوت معرفت چاشنی تمام داشت اما خواجه از خواجگی او را
سقائی فرموده بود روزی پرسید ای غلام چگونه گفت نیک بد یعنی بسیار بد خواجه گفت از چه سبب گفت
کدام سبب ازین فاحش تر که مرا کاری فرموده که هرگز از آن کار خلاصی نخواهم یافت مرا سقائی فرموده تشنگی
سیر خواب نشد نه دجله کم فخری گرگانی میگوید یکی زن چون بود با دو برادر چه دیدی در جهان زین نیک
بدتر **نیل** بالفتح در یافتن و بالکسر رود مصر معروف برود **نیل** **نیل بحر** یعنی آسمان ها **نیل** بر
مثل نیل فر که می آید **نیل خم آسمان** یعنی نحو سان فلک **نیل فر** یعنی نیلوفر باشد که می آید **نیل فلک**

یعنی سیاهی و نحوست فلک نیلک بالکسر گوشت و پوست که بسر ناخن گیرند و بعضی گویند نیل گاو بهیمه
وحشی نیل کشیدن بالکسر سینه سوخته در بناگوش بچگان نقطه نهادن برای دفع چشم زخم نیلگون معروف
و نام گلی است و قبیل بنفشه نیلگون پرده ها مثل نیلی بحر نیلگون خیام بالکسر یعنی آسمانها نیلگون
نه طاس مثله نیلوپر مثل نیلی پرده گون نیلوپل مثله نیلوفر مثل نیلوپر یانه که آنرا بلوپل نیز
گویند نیلوفل مثله نیلیه یعنی نیلی و کبود و اسپ کبود را نیز گویند نیلی بحر و آتشین پل یعنی
آسمان نیلی دوایر مثله نیلی وطا یعنی آسمان نیم بالکسر توده‌های ریگ که از وزیدن باد پیدا میشود
و پوستین کهنه و نام درختی و بالفتح آواز کردن شیر و قبیل شتر و در فارسی معرف نیم آب بالکسر و با میم موقوف
یعنی سخت نا فته نباشد نیم اشکنی نام حلوائیست که به نیم شکری اشتهار دارد کمال اسمعیل گوید اینکه فاسق
باشد اکنون میخورد انکه وی زاهد بود نیم اشکنی نیمتاب انچه درا سخت نساخته باشند نیم ترک بفتح تای
قرشت ترک خورد که بسقف و عمارت بکار برند سلمان گوید از عشق نیم ترک تو نیم است کاسمان این چرخ لاجورد
که اطلس کند قبا و در تجربست خانه مشترک یعنی انکه محل دردی و بیرون ز اند بود و یعنی خود آهنین نیز آمده نیم تن
بالکسر و بای معروف جامه ایست که دامن و آستین آن کوتاه باشد و آنرا نیم تنه نیز گویند نظامی فرماید نیم تنی تا سر
زانوش هست ازپی آن بر سر زانو نشست نیم چرخ کمان کش را گویند اثیر الدین آخسیکتی در صفت شتر گوید
گردن چو نیم قوس و در آهنگ نک جهان کز نیم چرخ و هم جهد او کمان نیم جوسنگ بالکسر و با کاف فارسی
نیم جو و مقدار نیم جو نیمچه شمشیر کوتاه و تفنگ کوتاه نیمخانه یعنی گنبد خاقانی گوید ای چتر زر زیر
سایه چرخ روزی دو نیم خانه چرخ نیمخانه چرخ یعنی آسمان نیمخانه مینا یعنی آسمانها نیم دست
یعنی مسند کوچک نیم دینار یعنی لب نیم راست پرده ایست از موسیقی خسرو گوید گفتی از آن قول که قوال
راست گفته گهی راست گهی نیم راست نیمروخاک کردن یعنی یکطرف رخسار بر زمین نهادن نیمروز
بالکسر و با میم موقوف نام ولایت سیستان در عجایب البلدان مرقوم است که چون سلیمان عم در انجا رسید زمین آنرا
پر آب دیدند دیوان را فرمودند که از خاک برکنند در نیمروز خاک برکردند لهذا اورا به نیمروز موسوم کرده و بعضی گفته اند که
خسرو چین در انجا نیمروز لشکرگاه کرده لهذا آنرا باین نام موسوم کرد و نام پرده ایست از موسیقی که باربد مطرب مصنف
آنست نظامی در صفت باربد فرماید چو گفتی نیمروز آن مجلس افروز خرد بیخود شدی تا نیمه روز و صاحب کتاب
التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بروست او تا انجاست که چون در اقصای مشرق که
طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وی است شب باشد و میان مشرق
و مغرب که طول او نود درجه است مانند ولایت سیستان و نواحی آن نیمروز باشد و چون آفتاب رفته باشد نیمه
روی زمین روز بود ولیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن آفتاب شب باشد و در اقصای مغرب وقت برآمدن
آفتاب بدین جهت بلاد سیستان را نیمروز خوانند نیم سفته بالکسر سخن ناتمام و سربسته نیمشکری مثل

نی

نیمشکنی که می آید نیمشکنی حلوائیست معروف و آنرا نیم اشکنی نیز گویند نیم کار معروف و مزدور را نیز گویند خسرو
گوید دراز العلش بدرج تنگ باری مه اندرویش بشغل نیمکاری نیم کاره بالکسر کاریکه ناتمام بود هندش نیمکله گویند
نیم لنک بکسر نون و لام مفتوح قربان را گویند که کمان در میان آن نهند شیخ نظامی گوید همه ساز لشکر ترتیب
جنگ برآراست از جعبه نیم لنگ و بعضی بمعنی کمان گفته اند و در فرهنگ بمعنی رعنا و خوب و زیبا آمده سوزنی
گوید از دهان تنگ تو که شگفت آید مرا این غزلها سروده و جسته و نیم لنگ تو لیکن بمعنی نیم خیز نیز مستعمل است
نیمور بالکسر و بای معروف و میم مضموم و واو معروف قضیب سوزنی گفته از سر نیمور من هرگز کجا بیرون شود
عشق هر سرگین فروش و مهر هر کون پاره نیمه بالکسر نصف هر چیزی نیمه قندیل یعنی ماه نو نیم هلال بالکسر
و با میم موقوف لب معشوق نینوی بالکسر و بای معروف بفرس قدیم قصبه موصل را گویند و سکه که آنرا بتازی نیده
خوانند و بحذف یای آخر نیز درست نینیا بکسر هر دو نون و یای معروف نانخواه که بهندی اجوائن خوانند
پسر سید علی رازی گوید پدرم بسکه نینیا خورد شد شکم از نینیا پر شد نیو بالکسر و بای مجهول دلاور و
شجاع اسدی گوید یل نیو اگر دیده رو و ماه شد آشفته از باغ زی بارگاه و ناودان بود ظاهرا بمعنی اماله ناو است
و آن بمعنی ناودان نیست بلکه ناو دان موضعی است که بدان ناو گذارند نیواره بالکسر و بای مجهول چوبی که
بدان نان پهن کنند نیوش بالکسر و الضم شنونده و امر از شنیدن نیوشا بالکسر و با واو فارسی مثل معنی
اول نیوش مذکور است نیوشاد بالکسر شنونده باد نیوشان یعنی شنونده و بر بقیاس نیوشنده و نیوشید
و نیوش یعنی بشنو و شنونده و در فرهنگ بمعنی جستن و طلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانده نیوشد بالکسر و با واو
فارسی شنونده نیوشنده بکسر یکم و ضم دوم و با واو فارسی مثله نیوشه بالکسر و با واو فارسی سخن کسی گوش
کردن و گریستن گلو و انکه چون دو کس با هم سخن گویند شخصی از پس پرده یا دیوار گوش انداخته آن سخنان را بشنود
و بواسطه فتنه انگیزی بجائیکه نباید گفت بگوید و آنرا بتازی استراق سمع گویند نیوشیدن باول مکسور و ثانی مضموم
شنیدن بود نیوه بالکسر و با واو فارسی ناله و غوغا و خروش نینوی بالفتح شهریست که مهتر یونس ع در آن
شهر بفرمان خدای تعم رفته بود و در بطن حوت همانجا شده بود

باب الواو

و حرفیست از حروف تهجی برای عطف می آید چنانچه در عربی مثل زید و عمرو باید دانست واویکه مکتوب شود

و بتلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه محض برای ضم است و آن را م‌لفظ زیرا که الفاظ فارسی کم از دو حرف نبود اول
متحرک و دوم ساکن و آن در سه جاست بعد از تا و جیم و دال چون تو و چو و دو دوم را که جمعی آنرا معدوله نام کرده‌اند بدان
جهت که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند است که بتلفظ در نمی‌آید و بعضی آنرا واو اشمام ضمه گویند بدان جهت
این واو را بعد از خای منقوطه نویسند تا معلوم شود که فتحه این خالص نیست بلکه بوی از ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت
مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که بکسر و خویلا مضموم و یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم
و مانند آن دوم آنکه بعد از واو یکی از حروف سه‌گانه باشد و آن را دار تا و سین و شین و نا و نون و را چون خور و خوز
و خوشه و خوش و خونه و خوبه و خویله و ولی فصیح این ها اشعار قدماست که بعضی از آن را توهم بسکر دو سعدی گوید
پس پرده بیند عملهای بد هم او پرده پوشد ز بالای خود پیر او زبانه در آن دست که دارا وقت خوش بود ز هجرت شش صد و
پنجاه و شش بود سیوم واو عطف است و علامتش آنست که در میان دو فعل که از یک کس صادر یافته باشد در آید
چون رفت و آمد و نشست و برخاست یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ما قبل این واو مضموم
بود جز ضمه حرف ما قبل از آن مفهوم نگردد و ما قبل واو ات غیر ملفوظ قدما پیدا برف این در شعر فارسی بسیار است و در
نثر کمتر و گاهی بشعر و بتلفظ در آید و فصیح و بنده این در نثر بسیار است و در شعر کم اما در عربی همه مفتوح و ملفوظ میباشد
چنانچه فردوسی گوید و دیگر که گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چو چون اچه تنگ و در نثر گویند که گفت و جواب شنید
و دید و گرفت این واو ملفوظ نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و اما واو که ملفوظ شود دو قسم است اول آنکه
واو که بخوانند و نویسند چون شاه و روسیاوش دوم آنکه هم کتوبت هم ملفوظ آن دو قسم است یا ساکن یا متحرک
ساکن در آخر زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر شاعر گوید یا منظری بسکنی ای پسرو چشم خوش تو که آزین باد برد
و متحرک سه قسم است یکی همان واو عطف که گاهی در شعر متحرک باشد و در نثر بسیار بود دوم مخفف کلمه او چنانچه
گویند و را گفت یعنی او را گفت و ورا دید یعنی او را دید سیوم زاید است بکلمه با متصل شود چنانچه فردوسی
گوید ببینیم تا اسپ اسفندیار سوی خانه آید همی بیسوار و یا باره رستم جنگجوی با آخر نهد خداوند روی یعنی
یا باره رستم جنگجوی و بجاب الحدیث است **وا** آش را گویند و آنرا با با و وا و نیز خوانند حکیم سنائی گوید
کرت راحت همی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا و بمعنی باز هم آمده
چنانچه گویند که واگویی یعنی باز گویی و واگفت یعنی باز گفت مولوی معنوی فرماید یک بیک وا میشناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا نجیب الدین جرباد قانی گوید هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت سر آستین جمال خود
ار بیفشان واو را گاهی در محل با استعمال نمایند چنانکه گویند واو گفتم یعنی با او گفتم داعی شیرازی گفته کر جا
وا سوی ما وا میرویم با دل آشفته زانجا میرویم و کلمه ایست که مردم مریض در زمان شدت مرض آن ندا کنند
و در غایت غم و الم بگویند یعنی ای وای و کلمه ندبه است و ندبه بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی گشودن هم آمده است
چنانچه گویند در واکن یعنی بگشا **وابد** بیاء ابجد باران بزرگ قطره که از دو دو بسیار خیزد **وابر** یعنی یکی فردی

وابل نام قبیله ایست و باران بزرگ قطره و سخت **وابله** استخوان مفصل زانو و طرف شانه که سر بازو است
وابه مغاکی که بر سر کوه باشد و آب در و گرد آید **وات** بالفتح پوستین و سخن و واز یعنی دورتر و بالاتر **واتش**
بالفتح اندک و زبون **واتکر** یعنی پوستین دوز شمس فخری گفته منت خدای را که ببازار عدل او بازاست جفت صعوه
و کرکس و اتکر در دوخانه نیز آمده **واتن** یعنی دایم و ثابت **واثن** مثله **واج** بمعنی امر یعنی بگو شاعر
گفته اگر همسایگان چیزی ندانند غریبم واج بیکس ره کدام است **واجار** یعنی بازار و این افصح است
چه در لغت فرس با واو زای تازی کمتر مستعمل است و فصیحتر از آن واژار است چه جیم تازی هم کمتر مستعمل میگردد **واجب**
بالفتح فرض کرده شده و ناگزیر گردانیده و افتاده **واجس** بالفتح آواز نرم کردن و کوفتن دل و در دل ماندن چیزی
و آواز نرم **واجف** طپنده و لرزنده **واجفه** مثله **واجم** خاموش شده از غایت غمناکی **واچیدن** با جیم
فارسی چیدن و دور و دانه بمنقار و بدست برگرفتن و از هم جدا کردن **واحد** بمعنی یکی **واحف** گیاه سبز
بسیار و نام موضعی است **واخ** بمعنی یقین شمس فخری گفته گمان برم که بدو ملک تا ابد باقیست بصد دلیل
مبرهن گمان من شده واخ و کلمه ایست که در محل تحسین از انتعاش طبیعت گویند **واخواست** یعنی باز خواست
واخوردن یعنی پای کم آوردن **واخیدن** یعنی پنبه بر زدن و از هم جدا کردن **واخیده** بکسر خا و یای
معروف پشم و پنبه بر زده **واد** پسر را گویند چنانچه از مضمون این ابیات که حکیم فردوسی در صفت شخصی که هفت
پسر داشته معلوم میشود و بنا بر آن او را هفت واد گفته اند یعنی هفت پسر دران شهر بی نان و جو با نهاد یکی مرد بد
نام او هفت واد بدین گونه بر نامش آوازه رفت ازیرا که او را پسر بود هفت **وادشاد** بمعنی عطا **وادغ**
مثل وازغ که می آید **وادی** جای گشاده میان کوهستان و تلها و پشته‌ها که سیلاب از آن روان شود و بفارسی
رودخانه را گویند و بیابان **وادیان** نام گیاهیست سردی فزای **وادی ایمن** یعنی آن وادی که دران ندای
حق بحضرت موسی ع رسیده بود و در اصطلاح سالکان عبارت از طریق لطف در دلست و مشاهده جمال ذوالجلال جز
بدان طریق نیست **وادی خموشان** یعنی گورستان **وادی دیده** بالفتح چاره جسته **وادی عروس**
نام وادی عروس در راه مکه معظمه **وادی کده** یعنی جای **وادی گل** آن بیابانیست که حضرت سلیمان ع آنجا
رسیده بودند و شاه موران از سوراخ بیرون آمد **واذیج** بکسر ذال معجمه و جیم تازی در آخر جفت چوبی باشد که تاک
انگور بر بالای آن اندازند فخری گوید بنام خسرو اگر تاک رز نهند دهقان بجای خوشه همه لعل روید از واذیج **وار**
بمعنی شبه و مانند چنانچه گویند این پارچه جامه وار و گوهر شاهوار حکیم سنائی گفته از پی آنکه تا تمام شویم پای بر
نهیم دایره وار رودکی گوید وار افکر گذشت شعله او شعله باغ راز یان آمد و رسم و عادت و مرتبه و کرت و
مرت چنانکه گویند یکوار و دو وار یعنی یکمرتبه و دو مرتبه و بدین معنی مرادف بار است و بمعنی خداوند و صاحب نیز آمده
و در نسخه سروری بمعنی مقدار آمده چنانکه گویند خانه وار و نعره وار و بمعنی بار نیز آمده است چون شتروار و خروار
و بمعنی شایسته و لایق هم مستعمل است چون گوشوار و شاهوار و سزاوار و نوبت را نیز گویند **وارب** شرمنده

و سرکش شدن از شرم **وارث** میراث برنده **وارث وداد** یعنی سلیمان ع **وارخ** بارای مفتوح بجا
زده مرد لوند را گویند **وارد** درآینده و حاضر شونده و فرود آینده و راه و در اصطلاح عاشقان انچه نازل شود از سبحان
بغیر کسب **وارزه** کینه بردارنده **وارس** بغایت زرده **وارش** خورنده و انکه ناخوانده برای طعام خوردن
رود **وارغ** بارای مکسور بندی باشد که در پیش آب از چوب و کل بندند و آنرا ورغ نیز گویند **وارف** فراخ
و سبز و تازه **وارق** ابر روز و شب بارنده **وارن** بفتح رای مهمله بندگاه که در میان ساعد و بازوست
بتازیش مرفق گویند **وارنج** حب انگور **وارنه** یعنی سبزه **وارون** نحس و شوم **وارونه** مثله **وارَه**
مثل وار مذکور **وارها** یعنی بسیار با و مانند با **واری** فربه **واز** کنا و بالفتح و با زای فارسی باز و باج نیز
آمده که نوشته شد **وازع** باز دارنده و سنگ شبان و مهتر و سالار لشکر که صف را ترتیب دهد لشکر را بهم آرد و
سلطان و حاکم و مقدم **وازغ** بالفتح بدانچه از با ریسند و انچه از درخت خرما برند **وازکون** معروف شوم را
خوانند حکیم قطران نظم نموده تو طالع ارجمند داری بگذار انجا همه بخت وازگون در کار است **وازگونه** مثله
وازون مثل وازگون که گذشت **وازونه** همان وازگون که مرقوم شد **وازنیج** بازای منقوطه موقوف و
نون و یای معروف و جیم عجمی همان بازنیج که در فصل بای ابجد گذشت **واسط** نام شهریست معروف و واسط الکور
پیش پالان شتر **واسط عقد نجوم** یعنی آفتاب **واسطه** بالفتح میانجی و در میان بودنده و واسطة القلاده
بهترین مهره و جوهر که در میان قلاده کنند و در اصطلاح شطاریان واسطه صورت پیر و مرشد را گویند و در عرف مستعمل است
بمعنی هر میانه و سبب و سطبر چیزی و دست آویز و در سکندری است بمعنی نفوذ بزرگ که حایل کند **واسطی** بنشی است
از کلک که ازان قلم سازند و نام شهریست که در انجا همان قلم پیدا میشود و نام ولییست **واسع** بالفتح فراخ و احاطه
کننده و در یابنده چیزها بدانش و نامیست از نامهای حق تعالی **واسق** بالفتح شتر ماده آبستن و ساق و بالکسر جمع آن
واسک تازه که در هند جنیوائی گویند **واسل** بالفتح میل و رغبت کننده بخدای تعالی و بطاعت او **واشامه**
یعنی معجر که آنرا باشامه و دامنی و مقنع نامند فخر گرگانی گفته زگیسویت مراده یادگاری ز واشامه مراده غمگساری
واشق بکسر شین نام سگی است و نام مردی **واش کرده** باشین موقوف و کاف مفتوح جست و ساخته
شده **واشل** آب چکاننده و آب چکنده و کوهی که از و آب چکد و چیزی اندک **واشمه** زنی که بدست زنی
دیگر ببوزن نقش کند **واشنک** باشین منقوطه مکسور چوبک زن و بشین موقوف و نون مفتوح نیز آمده **واشی**
دروغگو و سخن چین و بیابان و رود خانه **واصب** یعنی دایم **واصف** صفت کننده **واصل** بچیزی پیوسته
و پیوند کننده و نام شخصی و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود رسته باشد و بخدای تعالی پیوسته بی نام و نشان
گردیده و بیسر و پا شده و در بحر نیستی غوطه خورده که اثرش ظاهر نبود چنانکه قطره در دریا محو گردد **واصله** زنی که موی
پیوند کند **واصی** زمین پیوسته **واصیه** زمین که در و بهم پیوسته بوده باشد **واضح** روشن و آشکار
واضحه دندانی که نمایان بوده باشد در وقت خندیدن **واضع** نهنده چیزی و زنی که بیمقنعه باشد و قیل وضع
کننده

کننده **واضعه** زن فریاد کننده و نگهدارنده **واطد** بالفتح ثابت **واعظ** بکسر عین مهمله و سکون ظای منقوطه
پند دهنده **واعی** بکسر عین مهمله نگاهدارنده و یاد دارنده **واغل** انکه ناخوانده بمجلس شراب خوردن آید برای شراب
خوردن **واف** نام جانوریست پرنده که عاشق گل است و آنرا زندلاف و زندواف و زندخوان و مرغ سحر و مرغ
چمن و مرغ شبخوان و بتازیش عندلیب و بلبل نامند **وافد** برسولی پیش کسی رونده و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود و پیشتر
پیش رود و فیل نزدیک پادشاه رونده **وافر** بالفتح بسیار و تمام **وافضه** نام معابت در سرحد دیا و قبل
سرحد معظم **وافی** مثل وافر مذکور **واق** بکسر قاف نام مرغیست و بتنوین قاف نگهدارنده و زمینی که پشت
اسپ را ریش نکند **واقد** بکسر قاف برافروزنده آتش **واقع** افتاده و مرغ فرود آینده از هوا و فعل متعدی خلاف
لازمی و نسر واقع ستاره ایست برابر نسر طایر **واقعه** حادثه زمانه و سختی و جنگ و قیامت و خواب و کار و
حال و در اصطلاح متصوفه انچه فرود آید بدل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه بلطف و خواه بقهر **واقف**
خبردار شونده از چیزی **واق واق** در فارسی کوهیست که معدن زر است و جای ویران است و در آن حدود
چندان زر است که طوق سگان از زر سازند و در انجا بوزنه بسیار است و ایشان را می آموزند که بخانه کار کنند و
صحن خانه و خانه روبند و هیزم آرند **واقه** ترسا که همیشه مقیم کلیسا باشد **واقی** نگاهدارنده و پرهیز کننده و ترسنده
و زمینی که پشت اسپ را جراحت نکند و نام مرغیست که آنرا صرد گویند **واک** مرغیست کبود رنگ که اکثر و اغلب بکنار
آب نشیند و آنرا عدام واق گویند مجد همکر گوید در حلق تجیر آبت زنجیر در گردن واک موج است چون غل **واکبه** بر پای
خاسته **واکر** بالفتح مرغیست که در آشیانه باشد **واکظ** بالفتح دفع کردن **واکن** آراستن **وال** بالفتح
و سکون همزه دو دل و پناه بردل و در فارسی نوعی از ماهی در م دار که آنرا بال نیز خوانند کمال اسمعیل نظم نموده دین
زدر و نشان طلب نه از خواجگان باشکوه زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال **والا** نوعی از جامه ابریشمی که
تنک و باریک میباشد و زنان میپوشند و زبر دست و بزرگ بقدر و جاه و بلندی **والاد** در موید از فرهنگ قواس
و بمعنی دار و دهٔ دیوار و بعضی گفته اند گلی که بدان دیوار برارند تراری گوید بفال خجسته بعزم مصمم بر بنیاد ثابت
بوالاد محکم و بمعنی سقف گفته اند پور بها گوید از سمک بر کشید بنیادش بفلک بر فراشت والادش و در فرهنگ
بمعنی قالب طاق و گنبد گفته که از چوب و گل سازند و بعد ازان بگچ و خشت بپوشند کمال گوید تا با قبال تو تمام
شود این بنا را گرده والاد و در نسخه میرزا بمعنی عبارت رنگین آمده **والانه** ریش و جراحت **والای فانوس**
جامه که بالای فانوس اندازند **والب** درروینده و در رفته در چیزی **والد** پدر و گوسپند آبستن **والده** مادر
والدان مادر و پدر **والدین** مثله **والع** بالفتح و با عین مهمله دروغگو **والغونه** بالفتح و بالام موقوف
سرخی که زنان بر رخسار میمالند تا رنگ رویشان سرخ نماید و گروهی سرخی و سفیدی را گویند و آنرا غنجاره و گلغونه
و گلگونه و لغونه نیز خوانند **واله** سرگشته و شیفته بیخرد و شتر ماده که بر بچه خود بغایت آشفته و شیفته باشد و در
فارسی با اول مفتوح و اخفای ها سراب گویند اعرج گوید از شوق روت جانب خود میکند نگاه چون تشنه کز عطش

بسوی واله میرود و بمعنی واله است که مرقوم شده والی بالفتح حاکم و پادشاه و نزدیک و متکفل امور والیس
نام حکیمی که انیس و جلیس سلطان سکندر ذوالقرنین بود والی سپهر نجم یعنی مریخ والیل میل و رغبت
کننده بجدای تعهد و بطاعت او والی مالی میوه الیست مانند کنار وام یعنی قرض و شبه و مانند و لون و رنگ
وامران با میم موقوف نام گیاهیست که از چین آرندش وام زمین یعنی آن ذره خاک که در ذات مردم
مرکبست و حیوانی و نباتی و کانی هر یکی وام زمین وارند و وام دوختن زر قرض کردن وامط نام شهریست وامق
بکسر میم دوست دارنده و نام شخصی که او عاشق عذرا بود و آنچه اصطلاح بر بازیست که در لغت مذب مرقوم است
وامی درمانده وان نام ولایتیست از ملک آذربایجان و بمعنی شبه و مانند آمده و آنرا آون نیز نامند وانج
با نون موقوف بمعنی عدس آنرا انسک نیز خوانند واواخ مثل واخ که گذشت واندان یعنی بخار واو
معدوله دار که نخوانده شود اما بکتابت می آید چنانچه واد خود و خوش و خویش واه کلمه تعجب است یعنی واخ
واهب بخشنده و دهنده واهی سست شدن و دریده شدن و شکافته شدن مشک و کراه واهیه
سست و دریده و در هم افتاده وای آه و افسوس وایا یعنی حاجت و مراد وایاوای یعنی شور و
غوغا و واقعه زدگان وایه مثل وایا که گذشت وباء بهمزه و بغیر همزه مرگ عام که بسبب فساد هوا بهم
وبار بالفتح زمین عاد وباسک بالفتح ناتره که در بند آنرا اهتائی نامند وبال بالفتح ناگوار و دشوار
شدن وبدک بالفتح نغرک وبر بفتحتین پشم شتر پشمناک شدن و در فارسی جانوریست بیدم شبیه بگربه از
پوستش پوستین سازند وبط بالفتح باز داشتن و ضعیف رای شدن وبع بفتحتین هلاک شدن و کهنه کار
شدن و کنار و مردم کم عقل وبق بالتحریک هلاک شدن وبل مثل وبال مرقوم و باران سخت و بزرگ
قطره وبوط بفتحتین مثل وبط مذکور و به دل شدن وبوق بفتحتین مثل وبق که گذشت وبه بفتحتین
دریافتن و کر وبیل دشوار و ناگوار و دسته هیزم و عطای بزرگ وت بالفتح دهان و مثل وات که گذشت
وتابر بالفتح راهها و دستورها وتاجنه بالفتح اندک شدن و زبون شدن راه و روشن دستی و حلقه که بآن
نیزه زدن آموزند و سفیدی پیشانی اسب و پرده که مابین هر دو سوراخ بینی باشد وتد بفتحتین میخ و میخ
زدن و دندان وتر بالکسر تنها و طاق و بالفتح والکسر کینه و بالفتح کینه کشیدن و کم کردن از حق کسی و طاق کردن
و بفتحتین زه کمان و ساز را و تار جمع و بالفتح و کسر تا کم کننده حق کسی وتره بالفتح رگ اندرون ذکر می باشد
و پرده که مابین هر دو بینی باشد و گرداگرد چیزی وتش بالفتح و بتای قرشت اندک و زبون وتک بفتح
واو و سکون تای قرشت و کاف فارسی گدا و درویش و مرغیست که بعربی آنرا سلوا نامند وتکر مثل وانگر که گذشت
وتکژ بفتح یکم و سیوم و زای فارسی در آخر دانه انگور وتن بفتح یکم و کسر دوم بزرگ تن وتون بضمتین دایم
بودن وتیره بالفتح راه و روش و زنهار و دستی و حلقه که بدان نیزه زدن آموزند وتین بفتح یکم و کسر دوم رگیست
در دل که چون سر آن بریده شود صاحبش بمیرد وثا بند و دست از جا بر آوردن و مصیبت کردن دست را بی آنکه

استخوان

استخوان شکند وثاب بالکسر جستن گامهای وثار بالکسر جامه خواب که نرم بسیار باشد و بر وی خسپند و سمه
باشند و نیز چیزی نرم وثاره بالفتح نرم شدن فرش و بسیار سیاه گوش شدن وثافه بالفتح زن پرگوشت فربه
وثاق بالفتح والکسر بند و قید و ازار بند و بالضم خدمتکاری در ولبان و بمعنی غلام و در فارسی بمعنی خانه است
وثاق پیرزن یعنی حجره که در بارگاه کسری پیرزنی داشت هر چند کسری بها و قیمت او را خواسته پیرزن آن حجره
نفروخته وثال بفتحتین ریسمان که از رشته درخت خرما باشد وثایق جمع وثیقه که مذکور میشود وثب
بالفتح بر جستن و نشستن وثبان مثله وثج بالفتح و سکون ثای مثلثه سطبر و درشت و حیوان آگنده گوشت
وثح بالفتح و سکون ثا و کسر آن اندک و زبون و بخیل و خسیس وثر بالکسر مثل وثار که مرقوم شد و بفتحتین بسیار
جماع کردن شتر و آنکش در رحم که از وی آبستن نشود وثظ بالفتح باز داشتن وثغ بالفتح ناقه را وثیقه ساختن و
آن رکیست که در اندام ناقه کنند تا بر بچه دیگر مهر آرد و بچه خود پندارد و شیر دهد وثقی بالضم و بالف مقصوره محکم
استوار وثل بفتحتین مثل وثال مرقوم وثم بفتحتین کوفتن و شکستن و فراهم آوردن و دویدن وثن
بفتحتین بت و اوثان جمع وثنی بالتحریک بت پرست وثوب بالضم بر جستن وثوق بالضم اعتماد و
استواری وثیب مثل وثوب مذکور وثیر بفتح یکم و کسر دوم بستر نرم وثیق بفتح یکم و کسر دوم استوار
و محکم وثیقه بالفتح عهد و پیمان وثیل بالفتح پوست درخت خرما و نام مردیست و بمعنی عصا هم آمده است
وثیم بالفتح آگنده گوشت وثیمه بالفتح سنگ و گیاه خشک و طعام جمع کرده برای خشکسالی وج
بالفتح و تشدید جیم داروئیست که آنرا زکی گویند و نام شهریست لطایف وجا بالفتح کار در زدن و سیلی زدن
و بالکسر و المد رگهای خایه برکندن وجاح بهر سه حرکت پرده پوشنده چیزی و آب اندک که بر حوض را بپوشد
وجار بالفتح والکسر خانه کفتار وجازه بالفتح کوتاه شدن سخن وجاعی بالفتح و کسر عین غیر منقوطه مردان
در زمان دردمند وجاه بالضم والکسر برابر وجاهت بالفتح روی شناس شدن و خداوند جاه و بزرگوار شدن
وجب بفتح یکم و سکون دوم مرد بد دل وجبه بالفتح افتادن و شبانه روزی یکبار خوردن و یکبار دوشیدن
وجج بالفتح استوار و محکم وجد بالفتح اندوهگین شدن و شیفته شدن و عاشق گردیدن و بالکسر توانگر شدن
وجدان بالکسر دانستن و خشم کردن وجر بفتح یکم و سکون دوم دارو در دهن کردن و بفتحتین ترسیدن
و بکسر جیم ترسنده وجرکه بفتح واو و جیم و کاف هر دو فارسی بمعنی ... و در فرهنگ بضم واو و جیم آورده وجز
بالفتح کوتاه کردن سخن وجس بالفتح آواز نرم کردن و گرفتن دل و در دل ماندن چیزی و آواز نرم وجع بالفتح
دردمند وجعه بالفتح و کسر جیم زن ترسان وجعی بوزن مرضی دردمندان و بیماری و دردمندان و
بیماران وجف بفتحتین طپیدن و نوعی از رفتار شتر وجل بفتحتین ترسیدن و بکسر جیم ترسنده وجم
بفتحتین نشانها و پناهها در راهها و صحراها وجمه بالفتح بار و تنگ و نشان در راه های صحرا و بر روی فتادن در خوردن
وجن بالفتح کوفتن گاذر جامه را وجنات بفتحتین جمع وجنه که می آید وجوب بضمتین واجب

ولازم شدن وافتادن ومردن وغایب شدن آفتاب **وجوبه** بالضم بدل شدن **وجود** هستی وباقتس مطلق
وجود اضافی یعنی وجود انسان وحیوانات وآسمان وزمین وغیر این را عالم وماسوی الحق گویند یعنی از روی
اختلاف صور وتقیدی وجود اضافی نامند **وجوم** بضمتین سخت گرم شدن وخاموش شدن از اندوه وخشم وسخت
غمگین شدن **وجوه** ساز معادن یعنی آفتاب **وجهه** بالفتح روی واول روز وطور وطریقه وبرابر **وجهته**
بالکسر قبله وموضعی که رو بطرف آن باشد **وجی** بالفتح وبالالف مقصوره سوده شدن سم ستور وانیکه سم او درد
کند **وجیب** بالفتح طپیدن دل **وجیبه** بالفتح مقرر کردن **وجیز** کوتاه ونام کتابی در علم نحو شرح کافیه وبزبان
یمانه دوغ را گویند **وجیع** بالفتح بدرد آرنده **وجیف** بالفتح طپیدن دل وجنبانیدن ولرزان شدن چیزی
ونوعی از رفتار شتر واسپ **وجیم** بالفتح سخت گرم وبجای حاء حطی نیز آمده است **وجین** بالفتح کناره رود وخانه وزمین
هموار وفراز ونشیب که در دامن کوه باشد **وجیهه** بالفتح زن روی شناس وخوبروی وخداوند جاه وبزرگ فرزند
که در وقت ولادت اول پای او بدر آید بعده سر **وحاشه** بالفتح زبون وناکس شدن وتباه ودرنده **وحاف**
بالکسر سنگهای سیاه **وحافه** بالفتح بسیار شدن موی **وحاف القمر** بالکسر وبجای حطی نام موضعی است
وحام بالفتح نام جانوریست که گران ودشوار آبستن شود وانچه آرزو کند زن آبستن برای خوردن **وحایته** بالفتح
آواز **وحد** بالفتح تنها شدن ویگانه شدن وبضمتین تنها ویگانه وبالکسر درست **وحدان** بالضم جمع واحد
وحدانیه بالفتح یگانگی **وحدة** بالفتح یگانه شدن وتنها گردیدن ویکی شدن ویگانگی وتنهائی ولیکن **وحر**
بالفتح کینه وبفتحتین کرکمی است سرخ در زمین چسپنده وکینه داشتن **وحش** بالفتح جانور وحشی وخشک وخالی
وگرسنه **وحشته** بالفتح خالی واندوه وتنهائی ورمندگی **وحشی** بالفتح جانور صحرائی رمنده وبالفتح و
بالف مقصوره زن آبستن که آرزوی چیزی کند **وحصته** بالفتح سرما **وحط** بالفتح پیدا شدن سفیدی موی
وسخت نیزه زدن چنانکه گداز شود وشتاب رفتن **وحف** بالفتح وبفتحتین گیاه انبوه وموی بسیار ونیکو ومال
بسیار **وحفه** بالفتح سنگ سیاه **وحل** بالفتح زشدن وبفتحتین گل ولای ودر گل ولای افتادن **وحم**
بفتحتین آرزو کردن زن آبستن **وحنوح** بفتح یکم وضم دوم آبیکه نیم دلو باشد **وحواح** مرد چست وسبک وبجذف
الف نیز آمده **وحوح** بالفتح شعله **وحوحه** بفتح هر دو واو دم بر دست خود دمیدن در سرما وگردانیدن
آواز در حلق **وحوش** بضمتین مثل وحش مذکور **وحوفه** بضمتین مثل وحافه مذکور **وحوم** بضمتین سخت
گرم شدن **وحی** بالفتح در دل انداختن چیزی وپیغام فرستادن حق تعالی بکسی ونوشتن وپنهان سخن گفتن و
اشارت کردن وپیغام خدا وکتاب وسخن نرم وبالفتح وتشدید یا زود وچست ونزدیک **وحید** یگانه وتنها
وحیش جمع وحش مذکور **وحیم** بالفتح مثل وجیم مذکور **وخام** بالفتح دشوار شدن وبدگوار وناساز شدن
وخامه بالفتح دشوار وگران شدن وبدگوار وناساز کار گردیدن **وخد** بالفتح نوعی از رفتار شتر یعنی راه رفتن
اشتر بطریق مرغ **وخز** بجای معجمه وزای منقوطه خراندک میزه وخنجر زدن وسوزن زدن وآمیختن **وخش**

بالفتح مرد زبون وفرومایه ودر فارسی با ول وثانی مفتوح مرضی است که پیدا میشود اسپ وشتر وخر را که بدان سبب
لنگ کند وبالفتح نام شهریست از ولایت ختلان **وخشبه** بالفتح سپید وقیل مرغیست سپید که در وقت بهار در
باغها آید وبر درختها نشیند **وخشت** بالفتح چهارم روز از فوردیان یعنی پنج روز آخر ماه اوبان که آفتاب در عقرب
بود وآز وزجش مغان آن وخشک در حل اللغات بمعنی اندوه وتنهائی **وخشور** بضم واو وبا شین ودا و معروف
پیغمبر فردوسی گوید بگفتار وخشور خود راه جوی دل از تیرگیها بدین آبشوی ودر نسخه سروری بفتح واو گفته **وخشینه**
با ول مفتوح بثانی زده وشین منقوطه مکسور نام جانوریست سپید وچیزی سپید ولیکن بعضی گویند که واو عطف را
اصلی پنداشته درباب واو ذکر کرده اند **وخص** بالفتح جستن ونیزه زدن **وخط** بالفتح وبا خاء منقوطه پیدا
شدن سپیدی در موی وشتاب رفتن وسخت نیزه زدن **وخف** بالفتح در آب زدن گل خطمی تا لعاب از آن
بیرون آید **وخم** بالفتح قصد کردن واستوار وبزرگوار وبالفتح وکسر خا گران ودشوار وبدگوار **وخمه** بالفتح
طعام ناگوارنده **وخو** بالفتح اشارت **وخواخ** بالفتح سست وضعیف **وخ وخ** کلمه ایست که در وقت
خوش آمدن چیزی گویند وگاهی از روی طعن نیز بگویند وداخ واخ وده وه نیز بدین معنی است نزاری گفته گندم وجو مباش
گو امسال نان کاورس خوش بود وخ وخ **وخی** بالفتح قصد کردن وتوجه بجائی نمودن وراه **وخید** بفتح یکم وکسر
دوم مثل وخد مرقوم **وخیص** بالفتح نیزه زده شده وخسته گردانیده **وخیف** بفتح یکم وکسر دوم خطمی بدست مالیده
شدن وآن نوعی گیاهی است **وخیم** مثل وخم که گذشت **ود** بضم وتشدید دال دوستی داشتن وبالفتح والتشدید
وبالضم والفتح آواز کردن وخواستن وبالفتح میخ ودر لسان نیست ونام بتی از قوم نوح علیه الصلوة والسلام ونام کوهیست
ودر فارسی بالفتح والضم بمعنی دانا وحکیم وبیخرد است ونیز لوزن ومعنی بد آمده است **وداة** آرزو کردن وبالفتح
آواز کردن **وداج** بالکسر رگ گردن که از بریدن آن بمیرد **وداد** بالکسر دوستی داشتن وبالفتح آرزو کردن و
خواستن **وداع** بالفتح بدرود وبالکسر تن آسان وآرام گرفته **ودان** بالفتح در کار عروسی ایستادگی کردن **ودایع**
المتها **ودب** بفتحتین تباه شدن اصل **ودج** بالفتح صلح افکندن میان قوم واصلاح آوردن ولب گشادن
ستور **ودجح** جامه سخت واستوار بافته **ودح** بالفتح واروغیست که آزاد قبای ترک گویند وبفتحتین گوسپند نر که براده
زود **ودخوان** بفتحتین دو برادر ودو رگ گردن **ودخین** بالفتح وبا خای منقوطه جانوریست آبی که چشم ندارد
وگردن دراز وباریک هندش پود گویند **ودرت** بالفتح برهنه وتهی وپوشش **ودرفاء** بالفتح والمد کبوتر وفاخته
وکرک **ودس** بالفتح رفتن ونهان شدن برکسی وپوشانیدن واول گیاه که روید **ودص** بالفتح سخن انداختن
ودع بفتحتین وسکون دال مهره سفید که از دریا بیرون آرند وقلندران مینوازند وبعضی گفته اند از جنس
صدفست ودر آن کرم میباشد **ودعته** بالفتح وبفتحتین مهره ایست سفید **ودف** بالفتح چکیدن آب وروان
شدن آن **ودفه** بالفتح باغ سبز وگیاه سبز **ودق** بالفتح باریدن باران ونزدیک شدن وآرام یافتن بچیزی و
کشن خواستن مادیان **ودن** بالفتح مثل ودان مذکور **ودود** بالفتح دوست ونام باری تعالی یعنی بنده مطیع را

دوست دارد ودوق مثل وادق مذکور ودی بالفتح خون بها دادن و فروشتن چارپا قضیب خود را تا بول
کند و بیرون آمدن و ملول شدن و آبیکه از قضیب بیرون آید بعد از بول و بالکسر تشبه به بادرخت خرد خرما
ودیس جامه رنگین بورس ودیع بالفتح آرام گرفته و آسانی کننده ودیعه بالفتح امانت ودیف
بالفتح بشتاب رفتن و خرامان رفتن ودیق مثل ودق مذکور ودیقه بالفتح سخت گرما ودیک بالفتح
فربه ودین بالفتح جنبانیدن وذا بالفتح بازداشتن و عیب کردن وذاله بالکسر گوشتیکه فرو رسته گره باشد
وذام بالکسر تکه تکه بریده وذایل بالفتح و با ذال منقوطه نقره پاره آینه‌ها وذایم بالفتح مالهای قدر و
هدیه‌ها که براه بیت الله فرستند وذح بفتحتین پشکل که بر دنبه گوسفند و اطراف آن چسپیده باشد و چسپیدن
بول و سرگین و خشک شدن بر دنبه گوسپند وذر بالفتح گذاشتن و ترک کردن وذم بفتحتین دوالها و گوشه
دلو و گوشتهائیکه در رحم ناقه باشد که بچه را مانع از ولادت بود و بالفتح بریده شدن دوالهای دلو وذی بالفتح
آبیکه بغیر از شاشه بیرون آید وذیله بالکسر آئینه و پاره سیم وذیمه بالفتح هدیه که براه کعبه مبارک فرستند ور
بالفتح در جمیع معانی بار که مرقوم شد و گرمی و حرارت و بمعنی فدا و تصدق آمده چنانچه ولا در جنگ آورد و این معنی بدون
ترکیب حاصل نشود وراو بالفتح پس و پیش و خلف و فرزند زاده و بالقصر در فارسی مختصر او است وراثه میراث
یافتن و میراث بردن وراد در آینده و در آخور ورارود با ذال مفتوح و با الف کشیده و رای مضموم و واو مجهول
و ذال موقوف نام ماوراءالنهر ورازرود بفتح اول ثانی زده و زای منقوطه مکسور و رای مضموم مثله وراط
بالکسر بدر کردن گوسپند از میان گوسپندان وراطه بالکسر فریب وراعه بالفتح بد دل و ضعیف و بیفایده شدن
وراع بالفتح شعله آتش وراق بالفتح سبزی و زمین از گیاه و زمین سبز پر گیاه و بالفتح و التشدید کاغذ برنده و ورق
گننده و مرد بسیار سیم و نویسنده وراک بالکسر مانند بالش چیزی که در پیش پالان شتر بندند ورام بر روی
در افتادن در خوردن و در فارسی چیزهای سهل و سبک و نام ملبده‌ایست از ملک ری ورانبز با اول مفتوح ثانی
زده و الف مفتوح بنون زده و بای مفتوح بمعنی آنطرف مولوی گوید تا که تیمی درانبز کردون برآمدم در خلوت
وجود به بوئش درآمدم ورب بفتح واو و دیگر رای غیر منقوطه تباه شدن و بفتحتین فاسد گردیدن اصل ورپوشنه
بالفتح و ضم بای فارسی سرپوش چون چادر و غیره و در فرهنگ بمعنی مقنع گفته ورپوشه بالفتح مثله ورت برنه
که اورارت نیز گویند و ظاهرا او عطف را اصلی پنداشته‌اند ورتاج بالفتح گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون
بسمت الراس رسد بشکفد و آنرا بزرگ و تولا و نان کلاغ و آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه رو بآفتاب دارد مولوی
معنوی فرماید برچپ و راست میفکند نرگس از خمار ورتاج بر یسارش و ریحانش از یمین و در بعضی فرهنگها
بمعنی نیلوفر نوشته است چنانچه منصور شیرازی گوید گشاده دیده بینا ستاره چون نرگس در آب رفته گل آفتاب
چون ورتاج ورتیج بالفتح و تای مکسور و یای معروف و جیم تازی در آخر مرغیست شبیه به تیهو لیکن از او کوچکتر
هندی بودنه و بتازی سلوی گویند و درویج بدل نیز آمده حکیم طرطری گوید کشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم همچو

درنج که در چنگل باز است اسیر ورث بالفتح میراث بردن و میراث یافتن ورثه بفتحتین میراث بزرگان
ورج بالفتح قدر و مرتبه و بمعنی کندن نیز آمده و بکسر را و فتح را دارو جست که آنرا وج نیز گویند ورخ بفتحتین سست
شدن و نرم شدن خمیر و فربه وارزنده از فربهی ورخان بفتح واو و رای مشدد مفتوح خواهش کننده ورخج بفتحتین
و خای ساکن و جیم فارسی در آخر زشت و کریه ورخی بفتحتین حرام و در فارسی پلیدی و زشتی ورد بالکسر
پاره از خواندنی و جز آن و وظیفه و نزد آب ماندن نوبت آب خوردن شتران و تشنه گان و جماعتی که رو به آب نهاده
باشند و بالفتح گل و اسب گلگون و آن هم سرخ باشد اما سرموی او سفید و شیر درنده و بالضم لشکر و درخت وردان بالکسر
و بفتح دال مهمله بمعنی ترنج و ترنج بمعنی آواز حزین وردک برپهلو خفتن و بر سرین نشستن وردنه بالفتح و کسر دال
مهمله چوبیست که هر دو سرش باریک و میانش فربه بود و بدان نان تنک را پهن کنند هندش بیلن خوانند وردوک
بالفتح و بضم دال مهمله و واو معروف خانه را گویند که بالایش با علف پوشیده باشند و آنرا بهندی چهپر نامند
وردوله مثله ورده بالفتح و دال مفتوح برج کبوتر وردی بالفتح گل فروشی و اسپ گلگون وردیج بفتح
واو و کسر دال مهمله و یای معروف مثل ورنیج که مرقوم شد شاعر گوید هلاک ساختم این مرغ نیم بسمل خویش سحرگه مدح
جمالت شنیدم از وردیج ورز با اول مفتوح بثانی زده بمعنی حاصل کردن و در معنی کشت زار و زراعت نیز آمده
است از معنی نخست خواسته چه زراعت هم از حاصل کردنیست و بر این قیاس ورزیدن و ورزیده نیز آمده و بمعنی عمل
و ورزش نیز آمده ورزده جنسی از بهایم ورزرود مثل ورارود که بالا گذشت ورزک بفتح واو و ثانی
زده و زای منقوطه مفتوح و کاف عجمی مفتوح کوزه پرآب ورزگر مثله ورزم بفتحتین و زای منقوطه ساکن
آتش سوزانی گوید تیر پرتاب نور دیده بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم ورزه مثل ورزک که
گذشت ورزی مزارع را گویند حکیم فردوسی گوید گمان تن ورزی تخم کار وران تخم پیکان و دل کشت زار
و همچنین ورزگر مرادف برزگر ورزیدن بالفتح اقبال کردن در کاری و حاصل نمودن در امری ورس
بالفتح گیاهیست زرد و قبل سرخ که در یمن پیدا میشود و در شرفنامه بالفتح و قبل بفتحتین بند و رشته در لیمان و پیرایه
و زرد و شک و بوسه کننده و بلکون دوم مهار بند شتر و حلقه بینی که در و مهار کشند ورساز بالفتح نام مغانی
است جیلی گوید تو کشیدی بجانب ورساز لشکر انبوه و سپاه گران و خداوند ساز و مرد ظریف و آراسته
ورستاد بفتحتین چیزی مداومت و مقرری که بدان اوقات گذار کنند و آنرا بتازی وظیفه خوانند استاد
عسجدی گوید خدایا توئی جمله را دستگیر ورستاد جودت زما و اکبر ورشت بفتحتین و با شین منقوطه و تای
فوقانی مفتوح بمعنی شستن بود ورسن بالفتح و با سین مفتوح بند و رسن باشد ورشاب بفتحتین و با شین
منقوطه جامه بود که دارو در آن بندند و بعضی از فرهنگها و شرک بتقدیم شین بر رای فوم بست ورشان بفتحتین
و با شین منقوطه زده است را گویند ورشی بالفتح رنگ کردن جامه و جامه رنگین ورشیج بیای پارسی و لج
و آن مرغیست که گوشتش زود هضم میشود و عرب آنرا سلوی خوانند ورطه بالفتح زمینیکه در راه نباشد و محل

هلاک و دشواری و کلی است سخت که ستور و شتر در وی ببینند و در فارسی گرداب را گویند **ورغ** بالضم والفتح بد دل
شدن و حقیر و کوچک شدن و پرهیزکار شدن و بفتح را نیز آمده و بفتح واو و کسر را پرهیزکار و بفتحتین پرهیزکاری و ترسنده
و بد دل و چیزی خورد **ورغ** باول و ثانی مکسور و باول مفتوح بثانی زده هر دو صحیح است بندی را گویند که از چوب
و علف و گل در پیش رود و خانها به بندند و نور و روشنی **ورغست** باول مفتوح بثانی زده و غین منقوطه مفتوح بسین
زده بوزن و معنی برغست که مرقوم شد **ورف** بالفتح فراخ افتادن سایه و بالیدن و سبز و سیراب شدن گیاه
ورفا بالفتح والمد کبوتر و فاخته و کرک **ورفال** بتشدید رای مهمله دفا یعنی شفیع **ورفال** مثل ورفال مذکور
که گذشت اما یکی ازین دو تحریف خواهد بود والله اعلم **ورق** بالفتح برگ از درخت چیدن و برگ بر آوردن درخت
و بالضم سالهائی که باران در آن نباشد و بالکسر والفتح و فتح واو و کسر را درم و سیم مسکوک و بفتحتین برگ درخت و کاغذ
بریده و نو جوانان و درم و دینار و گوسپندان و شتران و جز آن و پاره خون که ریزه شده که بر زمین افتاده باشد **ورقار**
بسکون را و باقاف منقوطه مرغیست خوش آواز چون بلبل و طوطی **ورق باد** زبان و نیل و دم علانظامی گوید حکم
خدائیست که از کارکن بر ورق باد نویسد سخن **ورق برگردانیدن** یعنی تغییر اوضاع و اسلوب کردن ظهوری گوید
ز گل زیبااست درس یاری بلبل زبر کردن بتحریک صبا آخر ورق گر بر نگرداند **ورقه** بفتحتین نام عاشق
گلشاه **ورک** بالفتح و کسر را سرین و یکطرف ران و بسکون را نیز آمده و بضمتین جمع و در فارسی بفتحتین فارسی
که آتش آن بغایت تیز باشد نان بایان در تنور سوزند **ورکاره** بالفتح رستنی که تنه ندارد چون خربزه **ورکاک**
بالفتح مرغیست مردار خوار **ورکوه** باول مفتوح بثانی زده نام شهریست از عراق عجم که بار قوه اشتهار دارد **ورل**
بفتحتین رنگ ماهی که شبیه سقنقور است و فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن
و سر آن پهن است و سر سقنقور باریک و کشیده و رنگ ورل زرد و سرخی مایل و پوستش درشت و رنگ سقنقور سبز و زرد
و سیاه و سفید و پوستش املس **ورم** بفتحتین آماس آماسیدن **ورماندگی** بوزن درماندگی درد شکم و درد روده
ورواره بنابت معروف که بتازیش عرفه خوانند **ورود** بضمتین در آمدن و فرود آمدن و حاضر شدن
ورودگاه یعنی لشکرگاه **وروده** بضمتین کلان شدن **وروش** بضمتین گرفتن و خوردن طعام
ناخوانده بطعام حاضر شدن **وروغ** بضمتین و باواو فارسی آروغ و آن بادیست که از گلوی مردم بخوردن فقاع یا چیزی
گوارا بر آید **ورنامه** بمعنی برنا مرقوم **ورنج** بفتحتین و نون ساکن جریص **ورنجن** بوزن و معنی برنجن و آن
حلقه از نقره و طلا و غیر آن که زنان در دست و پا کنند و آنرا یا برنجن نیز گویند **ورنجه** بفتحتین حجره بالای حجره **ورنجین**
مثل ورنجن مذکور **وره** بفتحتین کم عقل و حیران شده از ترس **ورهمین** بفتح واو و با نانی که از جو و گندم بهم آمیخته
پزند بعربی علیث گویند **وری** بالفتح بیرون آمدن آتش از آتش زنه و خلق عالم و خوردن ریم و چرک اندرون آدمی
و آگنده شدن مغز در استخوان و فربه شدن **وریب** بوزن و معنی اریب یعنی منحرف و کج **ورید** رگ گردن
وریس بالفتح گیاه خشک که از زمین بر آید **وریف** مثل ورف مذکور **وزاء** بالفتح خشک کردن گوشت

و بفتحتین شخصی سخت خلق و زشت ترکیب **وزان** بالکسر سنجیدگی و هموزن آمدن و بالفتح و تشدید زا وزن کننده **وزد**
بالفتح و با زای موقوف ماور النهر است **وزدار** بالفتح مرد سبک سر و کم عقل **وزدع** بالضم برانگیختن کسی را بر چیزی
وزرع بالفتح پناه و کوه و بالکسر کناره جامه و سلاح و بر داشتن بار پشت و غلبه کردن **وزع** بالفتح باز داشتن و
اول و آخر لشکر فراهم آوردن **وزغ** بفتحتین آفتاب پرست **وزغه** آفتاب پرست و جانوریست **وزف**
بفتحتین صرع **وزق** بفتحتین و با زای منقوطه غوک که بتازیش ضفدع گویند **وزم** بالفتح رمه بر روی افتادن
در خون **وزمه** بالفتح شبانه روزی یکبار خوردن **وزن** بالفتح سنجیدن و سنجیده دادن و آرمیده شدن و
کوشه کوه و سنجیدگی و در فارسی با زای عجمی نجاست و کثافت بود رضی الدین نیشابوری گوید از ان زرزرق و ریا
گشت ظاهرت طاهر که از نفاق درونت وزن نمیدارد **وژنک** بضمتین و با واو مجهول استخوان شتالنگ
بتازی کعب خوانند **وزوال** بالفتح والضم و واو فارسی شور **وژولیدن** تقاضا کردن و برانگیختن کسی را بر کاری
وژوه بالفتح و واو مجهول چکیدن باران از سقف **وزه** وجب را گویند **وزی** بالفتح و بالف مقصوره شخصی
کوتاه **وزیر** بالفتح آنکه در بار بر داشتن با کسی شریک و مشیر عمل سلطان و پادشاه باشد **وزیری** بفتح یکم و کسر
دوم جنسی از چیز لطیف و تیز و زیر بودن و در فارسی وزیرستی **وزیف** بالفتح شتافتن **وزیم** گوشت
خشک سوسمار و ملخ و جز آن و تره و سبزی دسته کرده و مرد بسیار گوشت **وزین** بالفتح آرمیده و حنظل آرد کرده
وس بوزن و معنی بس **وساد** بالکسر بالین و بالش و وسد بضمتین و وسائد بالفتح جمع **وساده** مثله
وساطه بالفتح بزرگوار شدن **وساع** بالفتح اسپ فراخ گام **وساعه** بالفتح مثله **وساقن** یعنی بیندیش
وسام بالفتح نیکوروی شدن **وسامه** بالفتح مثله **وسان** بالفتح آنکه در آغاز خواب باشد **وسایط**
بالفتح میانجیها **وسایل** بالفتح دست آویزها و سببها و او جمع وسیلات **وسب** بالفتح بسیار شدن گیاه و پر گیاه
شدن زمین و بالکسر درست و نبات انبوه **وستا** بالفتح ستایش خدای تعالی و استا نیز ازین لغتست **وستاد**
بالفتح بسیار از هر چیزی **وستی** بالکسر و تای مکسور و یای معروف بمعنی شرح و ترجمه شهاب الدین خطاط گوید اگر داند
دگر به من بگویم چون دلم را برد کتاب تازه را هرگز که گرده در جهان وستی **وسج** بفتح یکم و کسر دوم رفتار شتر **وسخ**
بفتحتین چرک و چرکناک شدن دست و ریم و ریم آلوده شدن دست و اندام و جز آن و بکسر سین و قیل بکسرتین چرکین
وسد بوزن و معنی سد **وسط** بالفتح میان چیزی و در میان شدن و بفتحتین و قیل بضمتین میانه و راست
و برگزیده و برزگوار و قیل الوسط عدل از هر چیزی میان نیک و بد و میان راست از چیزی بفتح سین موضع معین را گویند که هر دو طرف برابر باشند **وسطی**
بالضم و بالالف مقصوره فاضلتر و انگشت میانی از انگشتان پنجگانه و میانگی هر چیزی **وسع** بالضم والفتح فراخی
و توانگری و توانائی و دسترس و طاقت بفتحتین اسپ فراخ گام **وسعته** مثله **وسق** بالفتح گرد کردن و راندن
و بار کردن و بار برداشتن و بار گرفتن و در آبستن شدن شتر ماده و بفتحتین بار شتر **وسم** بالفتح نشان کردن
و داغ نمودن و نشان **وسمت** بالفتح داغ **وسمه** بالفتح برگ گیاهی است که بدان موی را رنگ کنند شاعر گوید

نبوده نرگسش محتاج سرمه   نه حاجت ابروی او را بوسمه وسمی بالفتح والتشدید باران سخت که در موسم بهار بارد
و بمعنی داغ کردن زیرا که موسم بهار داغ نشان میکند زمین را بگیاه و جز آن وسن بفتحتین خواب یا مقدمه خواب
و بیهوش شدن از بوی زشت آب چاه و جز آن وسناد بالفتح بسیار دروغ گوید امروز با قبال نوای میر خراسان
هم نعمت هم روی نکو دارم و سناد و چنین معجمه نیز گفته اند و اول از سین مهمله اصح است وسنان بالفتح خواب کننده
و آنکه در ابتدای خواب باشد وسنی بالفتح و الکسر قوت چون دو زن که یک شوهر داشته باشند هر کدام دیگری را وسنی
باشد وسو بالفتح و تشدید سین مضموم نام زنی زبان آور و نزاع و مناقشه وسواس بالفتح اندیشه بد که در دل خطور
کند و آواز نرم و سبک صبا و آواز زیور و هر آواز نرم و نام شیطان و دیو بالکسر اندیشه بد در دل افکندن
وسوسه بدی و کارهای ناصواب در دل انداختن و آواز زیور و اندیشه بد وسوط بضمتین میانه رفتن و در
میان شدن چیزی و میان و بالفتح نوعی از جامه است که از موی پشم سازند و شترزاده که بسیار شیر دهد چنانکه کیار ظرف
پر شود وسول بالفتح شور و آشوب وسه بفتحتین چوب دستی و آنرا بفارسی سوزنی گویند پوته سر کوب
دشمن را من بکوبم اگر زا وسه نیست در شهر دو مصراع یعنی چوب دستی نیز او را گفت و بتشدید سین نیز آمده چنانچه سوزنی
گوید روز و شبان بگنبد سیمین کی شان زدیم هر ساعتی زوسه سیمین کی شان وسمی باران اول بهار وسیخ
بفتح یکم و کسر دوم چرکین وسیط میانه ابزار گوا و آنکه در نسب میانه بود و در محل رفیع باشد وسیع بالفتح فراخ و گشاده
وسیقه بالفتح جماعت شتران که همراه در سفر باشد وسیل جمع اسیله که بی آب وسیله بالفتح نزدیکی و دست
آویز و هر چه که بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی وسیم بالفتح نیکو روی شدن وسیمه بفتح یکم و کسر دوم مثل وسمه
مذکور وش بالفتح مانند و دنباله دستار و این هر دو معنی مرکب استعمال کرده اند و نیز نام شهریست منسوب بخوبرویان
که بافته ابریشم در آنجا بغایت زیبا و لطیف شود و بتشدید شین نیز آمده وشاح بالکسر جامهای رنگین و نیز نگار کردن
جامه وشابه بالفتح دروغ گفتن و از کسی عیبی باز گفتن و بسیار شدن البسیار فرزند شدن و زائیدن وشاح
بالضم و الکسر حمایل از بر و جواهر که زنان آزاد کردن تا بن بغل حمایل کنند وشاق بالضم آواز شکم ستور در وقت رفتن
و آواز غلاف قضیب چهار پا در وقت بر آوردن قضیب و خدمتگاران و در لشان و بمعنی غلام نیز آید و غلام بچه ترک
و این ترکیست وشاقان بالضم غلامان و خدمتگاران وشاک بالکسر بالکد بکر شدت کردن و بیک شتابیدن
و تیز رو و چست وشان بالفتح جمع وش مذکور است وشال بالفتح درم ده هفت را گویند صحیح وشبانی است
وشایظ بالفتح چیزهای زاید که بکار نیاید وشایع بالفتح گلولهای ریسمان والغمه طعام وشت بالفتح خوب
و خوش مرادف وش برقوم و بمعنی رقص و جست و خیز نیز آمده وشتن یعنی رقص کردن و بر قیاس وشته شاه قاسم
انوار گوید بارم ز در در آمد وشتن کنید وشتن   این خانه را زوشتن کاشش کنید کاشن وشتیج بفتح یکم و کسر دوم
بهم در رفته و نیز نام درختی است وشر بالفتح روشن و تیز کردن دندان وشرک بالفتح گیاه که در آن
دارو به بندند و رشک بتقدیم رای مهمله بر شین منقوطه نیز گویند وشز بفتحتین جای بلند و سختی وشظ بالفتح شکستن

استخوان و میخ و چوب در بن دسته تبر و تیشه زدن تا استوار شود وشع بالفتح ببالا بر آمدن وشغ بالفتح چیزی
اندک وشق بفتحتین قدید کردن گوشت و جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز گویند
وشک بالضم و الفتح شتافتن و شتاب وشکان بالفتح و الکسر زود بودن و شتابیدن وشکدانه بالضم دانه
که بعربی حبة الخضرا گویند وشکرده بالکسر گرد و فر و بالفتح چست و چالاک وشکرویدن بالفتح چست کردن و ساختن
وشکریدن بالفتح مثله وشکل بالفتح فوج جنگی وشکله بالفتح دانه انگور که تخم در آن باشد وشکنبه بالفتح
و با کاف فارسی مفتوح آلت تناسل و بعضی بتقدیم نون بر کاف گفته اند و ظاهرا صحیح شکنه است بحذف واو وشکول
یعنی چالاو در کارها و در فرهنگ بکسر واو گفته وشکولیدن بالفتح و با چهارم فارسی چالاکی نمودن در کاری وشل
بالفتح پیاپی و آب اندک و نام کوهیست و چکیدن آب و چکان شدن خانه و جز آن وشلان بالفتح چکیدن آب و چکانیدن چیزی وشم
بالفتح نقش و نگار و وشام بالکسر جمع آن و نیز نام شهریست در یمامه و نقش کندن بر دست از سوزن و در فارسی بالفتح بخار و مه بخاری
که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا صبا فردوسی گوید دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز وشم دهانش جهان
تیره گون و بالضم مرغیست شبیه به تیهو که چکتر از آن که بهندی بدنه گویند بوسلیک گوید در جنب علو همت چرخ
مانند وشم به پیش چرغ است وشمک بفتح واو و میم با از آزجرین را مانند وشمه بالفتح قطره باران و یک سخن
وشناد بالفتح بسیاری از هر چیزی را گویند و اصح بسین غیر منقوطه است وشنگ بفتحتین و سکون نون و در آخر
کاف فارسی میل آهنی را گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند و بر آرند یکی شاعر گفته کمینی هر دو چشم خویش از کحل
همچو حلاج دانه را بوشنگ و توده خربزه و امثال آن وشنگه مثله وشواش بالفتح سبک وشوشه
بالفتح آشفته سخن گفتن وشوع بالفتح داروئی که در دهان یا در بینی کنند وشول بالضم اندک و ضعیف و بی فایده
و بی بهره و بالفتح ناقه که از پستان او شیر چکد از بسیاری شیر وشی بالفتح رنگ کردن جامه و جامه رنگین و بالتخفیف
والتشدید جامه قیمتی منسوب بشهر وش فردوسی گوید جهان لبید از بت پرستان هند بتیغی که باشد چو وشی پرند
وشیده یعنی پنبه از هم جدا کرده شده وشیشه بمعنی جوشن و آن نوعی از سلاح است وشیظ بالفتح جماعت
آدمیان که از قبایل متفرقه جمع شده باشند و مرد فرومایه وشیع درخت خشک که افتاده باشد و شاخ ریزها و گیاه
و بافته از لیف درخت خرما و جز آن وشیق گوشت قدید کرده شده وشیمه بالفتح سختی و زشت وشینه
بالفتح جوشن وصاف بالفتح و تشدید صاد بسیار وصف کننده وصافه بالفتح خدمت کردن و بحد خدمتگاری
رسیدن کودکان وصال بالکسر بکسی پیوستن و کاری پیوسته کردن و در اصطلاح متصوفه مقام وحدت را
گویند وصاوص بالفتح برقعها و سنگهائی که بر پشت زمین باشند جمع وصوص است وصایف بالفتح کنیزکان
جمع وصیفه است وصایل جامهای مخطط یمانی وصایه بالکسر و الفتح وصی شدن و پیوستن چیزی بچیزی
و پیوسته گیاه شدن زمین و بهم پیوستن گیاه و اندرز و پند و نصیحت وصب بفتحتین بیماری و دردمندی
و بفتح یکم و کسر دوم رنجور وصر بالکسر عهد و قباله و عهد نامه و سجل وصع بفتحتین مرغیست خرد برابر گنجشک

وقیل بچه کنجشک **وصف** بالفتح صفت کردن و بیان نمودن **وصل** بالفتح پیوند و پیوستن و پیوسته شدن
ضد هجر و پیوند کردن و مثل و مانند و بخشش و عطا کردن و در اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است
میان ظهور و بطون و نیز عبارت از فنای سالکان است بوصال حق تعالی و قیل لحظه از وی جدا نشود و از یاد او غافل نباشد
و زبان در ذکر او و دل در فکر او و جان بمشاهدهٔ او مشغول دارد چه در بیداری و چه در خواب و چه در رفتار و چه در گفتار
همه حال بیاد او شاغل باشد و اگر صد سال درین حال بود و یک لحظه بنداند و از پرستش او سیر نگردد و نعرهٔ هل من مزید هر دم زند
وصله بالضم پیوند و خویش و بالفتح پارهٔ از چیزی **وصم** بالفتح عار و عیب و معیوب کردن و شکستن **وصمه**
بالضم عیب **وصواص** بالفتح روی بند خورد در برقع و سنگ در میان زمین **وصوب** بالضم همیشه بودن بر
کاری و قیل بضمتین **وصوص** بالضم سوراخ کردن بقدر چشم که از وی بنگرند **وصوصه** بالفتح برقع **وصوف**
بضمتین تنگ رفتن اشتر **وصول** بالضم رسیدن و پیوستگی و رسیدگی **وصی** بالفتح پیوستن و بتشدید
یا آنکه با وی چیزی وصیت کرده شود **وصیته** بالفتح اندرز **وصیده** آستانه و گیاه که بیخهای آن بهم نزدیک باشد
وصیف بالفتح خدمتکار **وصیفه** بالفتح کنیزک **وضاءة** بر وزن لطافة نیکو روی شدن و روشن رو شدن
و پاک و خالص و بیعیب شدن **وضاح** بالفتح و تشدید ضاد معجمه مرد سفید رنگ و ابرص **وضاعه** فرومایه
شدن **وضایع** بارها و درختها و سبزه گیاهها **وضح** بالفتح بفتحتین روشنی و سفیدی و کشادگی راه و میان
آن و برص و درم سره و پیرایه که از درم و دینار ساخته باشند **وضر** بفتحتین چرک و چربی و ناخوش و چرکناک شدن
وضع بالفتح نهادن چیزی در جائی و زائیدن و امانت نزد کسی گذاشتن و بشتاب رفتن و مقنع انداختن از سر
و بالفتح در آخر طهر آبستن شدن و بچه که در آخر طهر سرشته شود **وضعه** بالفتح نهادن **وضم** بالضم گوشت بر تخته نهادن
و جز آن و بفتحتین تخته و بوریا و جز آن که بر آن گوشت نهند **وضن** بالفتح در بافتن و چیزی را بجواهر مرصع کردن **وضو**
بالضم دست و رو شستن بجهة نماز و بالفتح آبی که بدان دست و رو شویند **وضوح** بضمتین روشن و آشکار شدن
وضی بضم یکم و کسر دوم پاک و نیکو رو **وضیع** بالفتح خرمای تر که خشک ناشده در ظرف گذارند و فرومایه و
ناکس و امانت **وضیعه** بالفتح زیان کردن و بار درخت و آنچه بر مردم نهند از مال صدقات و گیاه و زیان در تجارت
وضیمه بالفتح گروه آدمیان و طعام ماتم **وضین** تنگ که بآن هودج را بر اشتر بندند **وطا** بالفتح
رفتن و پا بر زمین نهادن و پایمال کردن و بالکسر و مد همزه باکسی موافقت کردن و جامه که بر هودج و جز آن بیندازند
وطاة نرم شدن فراش و نشستگاه و پامال شدن جای و گرفتن قال علیه السلام اللهم اشدد وطأتک علی مضر
وطاید بالفتح دیک پایه‌ها و بناها و عمارتها **وطب** بالفتح مشک شیر که از پوست بچه شیرخوار سازند و در وی شیر بر
کنند و مرد سخت دل و بد عهد **وطث** بالفتح پای بر زمین سخت زدن **وطح** بفتحتین سرگین و گل که بر سم و
چنگال ستور و مرغ چسپیده باشد **وطد** بالفتح استوار کردن و پا برجای کردن و گران سنگ گردانیدن و
ثابت داشتن و سخت بر زمین انداختن و خوار کردن **وطر** بفتحتین حاجت **وطس** بالفتح سخت زدن و شکستن

و بموزه

و بموزه زدن و سخت زدن ستور سم خود را **وطف** بفتحتین دراز ابرو و دراز مژه شدن و بسیار شدن موی آن
و خوش عیش شدن و کوتاه شدن موی گوش شتر و موی مژه او **وطن** بفتحتین جای اقامت کردن مردم **وطواط**
بالفتح پرستو که آنرا خطاف نیز گویند و مرد ضعیف و بد دل و شیر را نیز گفته اند و لقب شاعریست معروف **وطی**
بالفتح کنایه از جماع و مرد زیرک و دانا **وطیه** بالفتح غرارهٔ پنبه و غیر آن و نوعی از خوردنی **وطیس** بالفتح تنور آهنی
و سختی کارزار **وظایف** بالفتح روزمره‌ها از طعام خدمتکار و ذکر و مانند آن **وظب** بالفتح دایم در کاری بودن
وظر پر گوشت ران و بفتح یکم و کسر دوم آنکه ران او پر گوشت باشد **وظف** بالفتح کوتاه کردن پای بند شتر و پیروی
کردن **وظل** بالفتح از خانه آب چکیدن **وظوب** بضمتین مثل وظب مذکور **وظیف** بالفتح باریکی ساق
شتر و اسپ و جز آن که در زیر رسغ است **وظیفه** بالفتح چیزیکه برای کسی در روزه مقرر شده باشد **وع** بالفتح کارزار
کردن و جماع نمودن **وعاظ** بسیار پند کننده **وعاق** بالضم آواز غلاف آلت چارپا و آواز شکم و بالفتح ذکر
و آلت را گویند **وعث** بالفتح ناقص کردن کسی را بحسب و بزرگی و زمین بغایت نرم چنانکه در وی پا فرو رود و استخوان
شکسته **وعده** بالفتح نوید دادن و این در خیر مستعمل شود چنانکه ایعاد در شر **وعر** بالفتح دشوار و اندکی از
احسان و سختی گرما و کینه و خشم و زمین اندک شدن و درشت شدن راه **وعز** بالفتح اشارت کردن و پیش رفتن بکاری
وعظ بالفتح پند دادن **وعق** بفتح یکم و کسر دوم بد خلق **وعقه** بالفتح بد خلق شدن **وعک** بالفتح
شدت تب و ضعیف کردن تب کسی را **وعکه** بالفتح لشکرگاه و جنگگاه و سخت افتادن در رفتار **وعل**
بالفتح پناهگاه و گریز و چاره و بفتح یکم و کسر دوم مرد قوی و بز کوهی **وعواع** بالفتح شور و غوغا و گروه آدمیان
وعوع بالفتح روبه و زیرک و دانا و قیل آواز سگ **وعوعه** بفتح هر دو واو بانگ سگ و گرگ و امثال آن و بالفتح
ناقص شدن **وعول** بالضم مرد محتشم **وعی** بالفتح یاد گرفتن و نگهداشتن و جمع شدن ریم در جراحت و بسته
شدن استخوان شکسته و چاره و گزیر و ریم **وعیب** بالفتح مرد گول و احمق و متاع خانه زبون **وعید** بالفتح وعده
بد کردن و وعده دهنده و نعره کردن **وغا** بالفتح و بفتحتین جنگ و کارزار و آواز و غوغا و بانگ و فریاد کردن و بالکسر
و مد همزه باران و ظرف **وغد** بالفتح و با غین منقوطه خدمت کردن کسی را بجهة خوردنی و ناکس و فرومایه و تیری از تیرهای
قمار که آنرا نصیبی نیست **وغر** بفتحتین پر شدن سینه از خشم و کینه و گرم شدن و بالفتح کینه و خشم و عداوت و بفتح یکم
و کسر دوم بانگ و آواز لشکر و غر الجیش بانگ لشکر **وغرته** بالفتح سخت افروخته شدن گرما **وغس** بفتحتین و بسکون
سین مهمله بمعنی ظاهر و آشکارا **وغف** بالفتح و با غین معجمه ضعیف بینائی و چیزی که بر شکم بر زنند تا کشتی نکند
وغل بالفتح در مجلس شراب ناخوانده آمدن و شرابی که واغل خورد و آنکه بمجرد خوردنی خدمت کند و مرد کم همت و
ناکس و فرومایه **وغم** بالفتح کینه و حرص و کینه ور شدن و غیر تحقیق دادن کسی را خبری **وغوع** بفتح هر دو واو آواز
سگ **وغول** بالضم بر درخت رفتن و پنهان شدن **وغیت** درخت و بالفتح نام گیاهیست **وغیش**
بالفتح و کسر ثانی و یای مجهول بسیار و انبوه سوزنی گفته چو خط دست عطابخش تو زیبائی کدام جعد مسلسل کدام زلف

دغبش **وفا** وعده بجا آوردن و پیمان نگاه داشتن و بسر بردن دوستی و عهد و بخش و نیز نام معشوقه **وفاة** بالفتح
مرگ **وفاق** بالکسر سازگاری کردن و باکسی در ضرر آمدن **وفد** بالفتح نزدیک پادشاه رفتن **وفذ** بالفتح
بچوب کسی را کشتن و ضعیف کردن از بسیاری عبادت و بیماری **وفر** بالفتح المال بسیار و تمام و بسیار کردن **وفرا**
بالفتح والمد زمین پرگیاه **وفز** بالفتح و بفتحتین شتاب و سفر و جای بلند **وفق** بالفتح موافق آمدن و سازگار شدن
و سازگار و پس شونده **وفور** بضمتین تمام شدن و بسیار شدن **وفی** مثله **وفید** بفتحتین برسولی
فرستادن **وقید** بالفتح لاغر و بیقوت **وقا** بالکسر و الفتح آنچه آن چیزی نگاه دارند و سپر **وقاح** بالفتح
بیشرم و روی سخت **وقاحت** بالفتح سخت شدن سم و سخت رو شدن و بیشرم شدن **وقاد** بالفتح اتش بد
تاف شعله زدن و افروخته **وقار** بالفتح آهستگی و آهستگی کردن **وقاص** بالفتح الف بد جنگجو **وقاض** بالفتح
نرکشهای چوبین که برای تیر سازند **وقاع** بالکسر کارزار کردن و کاه از جماع و بالفتح و تشدید قاف عیب کننده مردم
وقایع بالفتح کارزارها و بدگوئیهای پس مردم و آبگیرها که آب باران در آن جمع شود **وقایه** بالفتح والکسر معجر زنان
و هرچه بدان چیزی را نگاه دارند و نام کتابی در علم فقه **وقب** بالفتح کول احمق مغاکیکه در کوه باشد و در آب گرد آید
وقت بالفتح زمان و هنگام و ساعت چیزی و تمام چیزی وقت اوز بی وقت کارزار **وقح** بالضم و بضمتین شوخ
سخت شدن سم چارپا و بیشرم شدن **وقد** بفتحتین و فتح یکم و سکون دوم آتش **وقر** بالفتح گرانی گوش و
گران شدن و گران کردن گوش و شکافتن استخوان **وقس** بالفتح پست باز کردن از جراحت و ریش و زن فاحشه
و جرب **وقش** بالفتح جنبش **وقص** بالفتح گردن شکستن و بفتحتین کوتاهی گردن و کوتاه شدن گردن و هیمه
خورد که بآن آتش را فروزند و نگاه بین و دو فریضه نصاب از کوه برای او واجب شود **وقص** بالفتح شتاب **وقط** بالفتح
آبگیر و مغاک در زمین سخت یا کوه که در آن آب گرد آید و انداختن و رفتن خروس بر ماکیان **وقع** بالفتح جای بلند
و سر کوه و سختی سرما و خایسک و جنگ و انداختن و سخن را زهر جنس راندن و تیز کردن مردم بالسیخ و کارد و شمشیر
را بفسان و بفتحتین سنگهای درشت و آگ شدن پای از بسیاری پای برهنه رفتن و پای لنگ شدن ستور از سنگ و از زمین
درشت و بفتح یکم و کسر دوم ابر تنک **وقعه** بالفتح سختی جنگ **وقف** بالفتح ایستادن و وا داشتن و مطلع
شدن بر چیزی و وقف کردن چیزی را بفقرا و مساکین و دست برنجن از عاج **وقل** بالفتح درخت مقل و برآمدن
بر کوه و بکسر قاف و ضم آن اسپی که در کوه و سنگلاخ سبک رود و هر چیز که بر قله کوه برآمده باشد **وقم** بالفتح کشیدن عنان
و باز داشتن کسی را از صاحب و باز گردانیدن و غمگین کردن و خوار گردانیدن و تردن و قهر کردن و پامال ساختن زمین
و خوردن گیاه آن **وقواق** بدل و نام درختی است و بعضی گفته اند که نام جابلست **وقوب** بضمتین تاریکی
وقوح بالفتح مثل وقاحه **وقود** بالضم افروخته شدن آتش و بفتح یکم و ضم دوم هیمه **وقوع** بضمتین افتادن و
فرود آمدن مرغ از هوا **وقوف** بضمتین دانستن و ایستادن و ایستاده کردن و وا داشتن **وقوقه** بفتح
هر دو واو بانگ کردن سگ از ترس و آواز کردن مرغ از بیم **وقه** بالفتح فرمان برداری و طاعت **وقیب** بالفتح

آواز غلاف ایر اسپ در وقت بیرون آمدن **وقیر** مغاک در کوه و گوسپند **وقیره** مثله **وقیص** بالفتح آنکه گردنش
شکسته باشد **وقیط** بالفتح مثل وقط مذکور **وقیعه** بالفتح کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ و سوهان و سمیکه تنک و سوده
باشد از سنگ و زمین سخت **وقیغه** بالفتح بدگوئی از عقب مردم و کارزار **وقیه** نگاهداشتن **وکا** بالکسر سربند
جنگ و کوزه و سربند هرچه باشد **وکاد** بالکسر رسنیکه وقت دوشیدن بر پای گاو بندند **وکاعة** بالفتح صلب
و سخت شدن **وکاف** بالکسر پالان خر و اسپ و جز آن **وکال** بالفتح والکسر کاهلی کردن اسپ در دویدن
و بالضم در فارسی انگشت مرده و آنرا انجال و زکال و سکار نیز گویند **وکاله** بالفتح والکسر وکیل و ضامن شدن
وکانا بالفتح پاره خوشه خرما و انگور **وکاوه** بمعنی استواری **وکب** بالفتح بر پای خاستن و بکاری دایم بودن
وکبان بفتحتین چکیدن آب از چیزی **وکد** بالفتح قصد کردن **وکر** بالفتح آشیانه مرغ و بآشیانه درآمدن
و دویدن اشتر و اسپ و پر کردن مشک **وکری** بالفتح و بالف مقصوره مثله **وکز** بالفتح مشت زدن و سوختن
و نیزه زدن و دفع کردن و بالفتح والتشدید جنبیدن **وکس** بالفتح نقصان کردن و مکر و حیله و کم شدن و کم کردن
و بفتحتین کمی **وکظ** بالفتح دفع کردن و آراستن **وکع** بالفتح گزیدن مار و کژدم و بدست زدن پستان گوسپند را
در وقت دوشیدن تا شیر بیرون آید و سر زدن بچه پستان را در وقت مکیدن و بفتحتین انگشت ابهام بر بابه افتادن
و بر همدیگر افتادن انگشتان و سخت شدن **وکعاء** بالفتح زن حمقا و مرد فرومایه **وکف** بالفتح آب چکان
شدن سقف خانه و از چیزی و بفتحتین گناه کار شدن و عیبناک گردیدن و گناه و عیب و نقصان و کرانه کوه **وکفه**
بالفتح نشانه مقدار یک نقطه **وکل** بالفتح کار بکسی واگذاشتن و بفتحتین مرد عاجز که از عاجزی کار خود را بمردم
واگذارد **وکله** بالضم مثله **وکم** بالفتح غمگین شدن و غمگین کردن و پامال نمودن زمین و خوردن گیاه آن
وکن بالفتح نشستن آدمی و بر سر خانه نشستن مرغ و آشیانه مرغ و مقام در کوه و بالضم فرود آمدن گاههای آشیانها
وکنه بالفتح مثله و جای فرود آمدن مرغ **وکوب** بالفتح آهوی فراخ گام و بالضم پیوستن و رسیدن **وکواک**
بالفتح بددل و ترسنده **وکوف** بالفتح شتر ماده بسیار شیر دهنده **وکوک** بفتح یکم و سیوم آواز کردن سگ
وکول مثل وکل که گذشت **وکیره** بالفتح طعامیکه برای بنا کردن عمارت مهیا سازند **وکیع** بالفتح سخت
و محکم و نام مرد دانشمند معروف و مشکی که از آن آب بیرون تراود و اسپی که خوی نکند و بعضی بمعنی استاد نیز گفته اند
وکیف بالفتح مثل و معنی اولین وکف که گذشت **وکیل** بالفتح آنکه کار باو گذاشته باشد **ول** بالکسر
بثانی زده شکوفه را گویند عموما و شکوفه انگور را نامند خصوصا که آنرا بتازی فقاح الکرم خوانند **ولا** بالکسر دوستی
داشتن و یاری نمودن و پیاپی کاری کردن و دوستی و یاری و بالفتح میراث و بنده آزاد و دوستان و یاران **ولاج**
بالتشدید بسیار درآینده **ولاد** بالکسر زادن **ولادت** مثله **ولاس** بالفتح و تشدید لام گرگ **ولاف**
بالکسر الفت کردن و نوعی از دویدن و باهم آمدن قومی **ولانه** بالکسر ریش که بتازیش جراحت خوانند و بالفتح نیز
آمده و در نسخه سروری والانه گفته **ولایت** بالکسر حاکم شدن و تصرف کردن و بیکس شدن و یار گردیدن و دست

شدن و دست یافتن والی و یاری و پادشاهی و جمع شدن کاه و برای یاری کردن و بالفتح یاری نمودن و این مفرد و
جمع هر دو آمده است **ولایت سیستان** اولیاء الله در مؤید است ولایت سیستان الحق چنین خواهد بود شاه
ولایت قابلی یعنی آسمان که ارواح مؤمنان در انجا مقید باشند **والاید** بالفتح دختر کان و جمع والده است
ولب بالفتح وصل شدن چیزی **ولث** بالفتح زدن بعصا و بجز آن و عهد بستن و باران اندک و عهد بی اعتبار
و قصد نااستوار **ولج** بالفتح چاهها و غارها و موضعها که بدان پناه برند در وقت باران و در فارسی بفتحتین نام
جانوریست شبیه به تیهو اما کوچکتر از تیهو میشود و آنرا ورتیج و ورشم و چینه نیز گویند و بتازی سلوا و سمانی خوانند
ولجه بالضم بوزن همزه در پی غارت رونده و بفتحتین غار و جایگاه از باران گریخته در انجا روند **ولخ** بفتحتین و
با خای معجمه نام کتابیست و قیل قلعه ایست **وله** بالضم و بفتحتین فرزند و بالکسر بچه و بالفتح قصد کردن **ولد الزنا**
بفتحتین معروف و در اصطلاح شعرا پروانه و کرم های دیگر که بطلوع ستاره سهیل بمیرند خواجه نظامی گوید ولد الزناست
حاسد منم آنکه طالع من ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی **ولدان** بالکسر کودکان ابتدائی **ولسان** بالفتح
کام رفتن شتر **ولع** بالضم و الفتح دروغ گفتن و باز داشتن و بفتحتین حریص شدن بچیزی **ولعان** بالفتح دروغ
گفتن و بفتحتین حیران و بیعقل شدن **ولغ** بفتحتین آبخوردن سگ و جز آن **ولغونه** بوزن و معنی گلگونه
ولق بالفتح شتافتن و بهیئه رفتن و شمشیر و نیزه و جز آن زدن و نوعی از رفتار ناقه **ولوالی** بالفتح بلغت
سمرقند چرب روده ها باشد و قیل روده که مجرب نبود و آن را نیمه کرده در روغن بریان کنند **ولوج** بالضم در آمدن
بچیزی **ولوع** بفتح یکم و ضم دوم مثل ولع مذکور **ولوغ** بضمتین مثل ولغ مذکور **ولول** بانگ واویلا گفتن
و بانگ و فریاد کردن **ولوله** بالفتح مثله و در فارسی شور و آشوب و غوغا **وله** بفتحتین تحیر و حیران شدن
و سرگشتگی از عشق و در فارسی خشمگی و خشم و بدین معنی بتشدید لام نیز آمده **ولهان** بفتحتین حیران و بیهوش
شدن **ولی** بفتح یکم و کسر دوم نزدیک شدن و دوم بار باران آمدن و باران دوم بعد از وسمی که باران اول
بهار است و دوست نزدیک و متکفل کار کسی **ولیجه** بفتح یکم و کسر دوم صاحب سر و راز و دوست **ولیج**
غرارهای پشم و پنبه **ولیحه** بحای غیر منقوطه غراره پشم و صعتوف **ولید** بالفتح کودک مادینه و کنیزک و بچه
که پسر باشد و نام مردیست که بغایت شجاع و دلاور و متقی و پرهیزکار بود و همیشه با کافران قتال و جنگ کردی
ولیده دختر و کنیزک **ولیع** بالفتح غنچه ناشکفته از خرما و جز آن که آنرا طلع نیز خوانند **ولیعهد** پادشاه وقت
و قائم مقام **ولیف** بالفتح بپا بازی و نوعی دویدن و باهم آمدن **ولیمالی** بالفتح مثل ولیمه که می آید **ولیمه**
بالفتح طعام عروسی **ولین** بکسرتین و یای معروف نوبا که بهندی داد گویند **وما** بالفتح پاره خوشه خرما و انگور
ومد بفتحتین سختی گرمای شب و گرم شدن و خشم شدن **ومض** بالفتح درخشیدن برق بی آنکه پراگنده شود
در ابر **ومضاض** بالفتح مثله **ومضان** بالفتح مثله **ومق** بالفتح دوست داشتن **ون** بالفتح شبیه و مانند
و بمعنی بن که مرقوم شد و در عربی ضعیف در امور و شهری را نامند که حسین فرخی وانی منسوب بدان جاست و حکمای

خطا ده هزار سال را گویند و بزبان هندی جنگل پر درخت را گویند **ونامی** بالفتح زن حمقا و مرد فرومایه و ست
و مانده شده **ونج** بفتحتین و با جیم تازی در آخر زشت باشد و ناخوش و بربط سنائی گوید سوی خانه دوست ناید
چون توی باید عجب ور ستانه ور بجنبد چون ونج باشد گدا **ونجک** بفتح واو و سکون نون گنجشک باشد **ونجنک** بفتح
واو و جیم و نون دوم ریحان خسرو گوید ونجنک راهی نمونه کند در گلستان بزلف ونجنکی و بتازی آنرا ضیمران گویند
ونده بالفتح و ثانی زده تره تیزک باشد و آنرا بهندی چرچره گویند **ونزد** بالفتح بمعنی صمغ **ونگ** بالفتح و با
کاف فارسی در آخر زشت و مفلس و تهی دست زین شعر شاعران را گره و بیقین که من از بذل وجد تو نگرم از زر و
سیم ونگ هم او گوید منت پذیر باشی منت دهنده ای گر تو غنی شوند بروزی هزار ونگ و بمعنی گربه و کلنگ
نیز آمده و بفتحتین نوعی از گربه کبود که دم ندارد و بتازی وبر گویند **وننگ** بفتحتین و نون دوم ساکن ریسمانی که سر
او بدو جانب بندند و خوشه های انگور بران بیاویزند و آنرا آونگ نیز خوانند سوزنی فرماید احسان تو بسان وننگ سبیلی ا
در خوشاب خوشه انگور بر وننگ **ونیف** بالفتح ترک بردن و آوردن **ونیم** بالفتح ریده مگس و ریدن آن **وه**
کلمه ایست که در محل تحسین گویند شاعر گوید ترک من دی سخن بره میگفت هر که دیدش ز دور وه میگفت **وهاء**
بالفتح سست شدن **وهاب** بالفتح و تشدید ها بسیار بخشنده و نامی است از نامهای باری تعالی **وهاج** بالفتح
و التشدید درخشنده **وهاد** بالکسر زمین های نشیب **وهب** بفتح یکم و سکون دوم و بفتحتین بخشیدن و دادن
وهج بالفتح افروخته شدن آتش و درخشیدن آن و بفتحتین افروختگی و سوزش آن **وهجان** بفتحتین افروخته
شدن **وهد** بالفتح مثل وهاد مذکور **وهده** بالفتح زمین دشت و نشیب فراخ **وهر** بالفتح نام ولایتی است
وهز بالفتح سخت زدن و بهمه دست زدن **وهس** بالفتح کوفتن و سپردن و سخن چینی کردن **وهشت**
بفتح واو و شین معجمه و بکسر واو و ها نیز گفته اند چهارم خمسه مسترقه و بجای حطی نیز گفته اند **وهص** بالفتح شکستن چیزی
سخت پامال کردن **وهط** بالفتح زمین نشیب و نام موضعی است **وهف** بالفتح بالیدن و سبز شدن گیاه
و برگ دادن آن **وهق** بالفتح دوست داشتن و بفتح یکم و سکون دوم و قیل بفتحتین کمند **وهل** بالفتح دل کسی
بجائی رفتن که مراد آن باشد و بدل آوردن چیزی بیقصد و بغلط گمان بردن و بفتحتین ترسیدن و غلط و سهو کردن
و در فارسی درخت صنوبر **وهله** بالفتح ترسیدن و نوبت ترس **وهم** بالفتح رفتن دل بسوی چیزی بیقصد آن
و گمان بردن و بفتحتین غلط کردن در حساب و غیر آن و کینه ور شدن **وهن** بالفتح سستی و سست شدن و سست
دست کردن و شتر انبوه و شتر سطبر و پاره از شب و نزدیک نیم شب **وهنک** بفتحتین و سکون نون حلقه
چوبین که بر پا زنند شاعر گوید چون بردن گردانو بزور وهنک در زمان در کشید محکم تنگ و تخمی که زنان برای فربهی
خورند بغایت نرم بود و لعاب باز دهد همچون اسپغول نیز دم آب که باز خورند **وهواه** بفتح هر دو واو نرم بانگ کردن
شتر و خر برای شفقت و محبت نمودن با هم جنس خود **وهوه** بفتح هر دو واو مثله **وهی** بالفتح دریدن و شکافتن
شکسته و سست شدن دیده و پوشیده شدن **وهیف** مثل وهف که گذشت **وی** بالفتح بمعنی او و نیز

بمعنی وی آمده شاعر این هر دو معنی را بنظم آورده که بروز من خبر کر رساند بگوش وی کافر ازین شیوه تا بچند احتراز این
تا زا بکی نه زمن یاد میکنی نه دلم شاد میکنی همه بیداد میکنی وی ازین شوخی تو وی ودر فرهنگ بمعنی مقدار آورده
چنانکه اگر زراعتی کاشته باشند و غله دهد گویند صد وی غله داد و اگر سوداگری دو مثل خرید حاصل کند گویند که دو وی کفایت
نمود نزاری قهستانی گفته گر صالح و گر فاسق بر فطرت خویشم من کو تخم بیفشان و زما بستان ده وی وبالضم و قیل
بالکسر کلمه ایست که زنان در محل حیرت و تعجب گویند بحیرت گفت زالی مولع زر که وی وی جان مادر جان مادر ۲
ویب بالفتح وای و افسوس و حسرت ویح بالفتح وای لیکن این کلمه ایست که در محل رحم گویند بر خلاف ویل
که بمحل صعوبت و عذاب خوانند وید بالفتح پیدا و بسیار و هویدا ازین گرفته اند و صاحب مؤید گوید بمعنی بسیار یعنی
نقصان و در تجریست مختصر ویدا ورا و پست و بلند یعنی بیرون آسمان و زمین عالم لاهوت و عدم در مؤید است برتر
از آسمان و زمین ویدا بالکسر و یای معروف کشنده و نقصان شمس فخری گفته چون آسمان باد و دولتت باقی
چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا و در مؤید و حل الغات که بمعنی الف نیز آمده ویدستر یعنی بیدستر که خند خایه
اوست ویدن بالفتح نادیده ویده بالفتح چاره جستن ویدیدن بفتح واو و سکون هر دو یا مثله ویدیده بفتح
واو و سکون هر دو یا چاره جسته ویر بالکسر و یای معروف حفظ که از گوینده عنصری گوید نباید کس با بزرگ همتا او
که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر و بمعنی فهم و ادراک نیز مستعمل است ناصر خسرو گوید زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ
او می نوش اگر بهوش بصیری و تیز ویر و دیگر بمعنی فریاد و فغانست و نام دهیست از مضافات صفاهان غزالی گوید
دل برونده و داوندش بلام زلف بند لاله رخساران و بر و سروقدان هرند و بایای مجهول بمعنی عقل و احمق را نامند
ویرج بالکسر دارو نیست که در هند آنرا برنج گویند ویره باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح درختی را گویند که ساق
نداشته باشد و بر زمین پهن شود یا بچوب و بر درخت و امثال آن پیچیده بالا رود مانند بیاره خربزه و کدو و عشق
پیچان و قیل بالکسر درخت خربزه ویژ باول مکسور و یای مجهول و زای فارسی بمعنی ویژه که می آید ویژه بیای
مجهول و زای فارسی بمعنی خالص بود فردوسی فرماید ز نام همه پادشاهان درود نژیژه که عدلش بود تار و پود ویس
بالفتح وای و این کلمه را در محل استحضار استعمال کنند و بالکسر در فارسی نام معشوقه رامین ویسه مثل معنی اخیر
ویس مذکور ویشه بوزن و معنی بیشه ویشیده بوزن پیچیده بمعنی گسترده باشد ویقور بالکسر آرامیدگی
ویک باول مکسور و یای معروف کلمه ایست که چون از چیزی نفرین نمایند ویک گویند مرادف وی که مرقوم شد
و با یای مجهول بمعنی ویحک که کلمه ترحم است استعمال کنند فردوسی گوید سخن گفتن خوب و کردار نیک نگردد کهن تا
جهانست ویک و شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته کزین فلک شکایت آر و کسی ز شاه پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک
ویک و در تحفه نیز بدین معنی آورده و تحقیق آنست که مخفف ویحک و ویلک هر دو میتواند بود پس هر دو معنی صحیح است ویگان
بالفتح حقا و آبادیدی ویل بالفتح سختی و عذاب و نام وادی است در دوزخ و قیل نام بیابانیست در غایت گرما و این
در محل عذاب مستعمل است چنانچه وی در محل ترحم و در فارسی و یای معروف ظفر فخری گوید او چه خورشید و خصم چون

ذره است

ذره است ذره بر مهر چون بیاید ویل ویلا بفتح واو درد و نقصان و کلمه ایست که در محل حسرت و افسوس
استعمال کنند ویلات بالفتح واویلاها ویلان باول مکسور و یای مجهول بمعنی ناغه بود یعنی کار ناپیوسته اول آخر بکنند
ویلک بالفتح یعنی وای بر تو ای بدبخت ویله بالکسر و یای مجهول فریاد و آواز بلند فردوسی گوید چو رعد خروشان
یکی ویله کرد تو گفتی بدرید دشت نبرد و بفتح واو بمعنی واویلا نیز آمده ویم بالکسر و یای معروف کلابه که بالای کهگل
مالند وین بیای معروف رنگ و لون ویند بوزن و معنی بیند سوزنی گفته یکی پسر که اگر کس ورا بدیده بود
نخواهدش که ببیند بعمر خود یکبار ویندانگ بکسر واو و فتح هر دو نون نافه مشک ویو بوزن و معنی بیو یعنی عروس چنانکه
گذشت ویه کلمه مستلذ است و کلمه تحریص باستلذاذ و معنی آن بفارسی طلب لذت کردن

باب الهاء

ه حرفیست از حروف تهجی و آن دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم
و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد در هر حال بحال خود ماند چون رهها و چهها و اندوه ها و گرهها و زرهها و راهها و کوهها و
در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک و در اضافت مکسور شود چنانچه ره من و اندوه من و های ماقبل مفتوح
جز در کلمه که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته یافته نشد چون ره و گه الا بندرت چون ده و مه و به و های
ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند بنظر در نه آمده چون کوه و انده اما های مختفی چهار است
اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندانه و دست و دسته و کوه و کوهه و گوش و گوشه
و نشان و نشانه و زبان و زبانه و امثال آن دوم هائیکه برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت
بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دو ساعته اما ظاهر آنست که اینجا نیز برای نسبت است یعنی چیزی در یکشبه
و یکروزه و یکماه نسبت دارد و این دو قسم است مغانه یعنی چیزیکه بمغان نسبت دارد و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت
دارد و عروسانه و شاهانه نسبت دارد سیوم هائیکه در آخر افعال بجهة اسمای حرکت بیارند مثل آن شاعر که این بیت
گفته و فلان مروارید سفته و غنچه شکفته چهارم هائیکه برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن های بوده جز دلالت آن بر فتح ما
قبل در معنی کلمه هیچ فصل ندارد و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه و خامه و بنده و شکوفه و این هاآت غیر
ملفوظه در جمع از کتاب ساقط گردد چون جامه ها و خامه ها و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد مانند جامه من و خامه تو
و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک و خامگک و گاهی زایده باشد چون ریچال و رچاله و غنجار و غنجاره
وایان و ایانه و بحساب جمل پنج باشد ها بهمزه حرف تنبیه است و بهمزه نام حرف معروف از حروف

نهی و بدین معنی بکسر نیز آمده و از روی لغت طپانچه که بر روی کسی زنند و سفیدی روی جانور ایلهٔ همزه و بکسر همزه یعنی
ببخش بده و در فارسی بمعنی اینک خاقان گوید کعبه چکنی الحجر الاسود و زمزم **ها** عارض و زلف و خط ترکان
ختای **هاب** بکسر با اسم فعل است و لفظی است که برای راندن اسپ گویند **هابیه** ایب **هابیل**
نام پسر حضرت آدم ع **هات** بکسر تا اسم فعل بمعنی امر است یعنی بیار ببخش و اشتقاق از بهایات است
هاتر بالفتح بیهوده **هاتف** بالفتح آواز کننده و این مشهور است که نام فرشته ایست که آواز میدهد از
عالم غیب و در سکندری بمعنی محول است انکه چیزی بر کاغذی از غیب نوشته یابند و یا آوازی که از فرشته بشنوند
یا که افتادن چیزی در دل بر سبیل الهام **هاتن** بالفتح ابر باران بارنده **هاتو** مثلات مذکور **هاتی** فعل
امر است برای واحد مونث بمعنی اعطی ای ببخش ای زن **هاج** بالفتح خشک شدن گیاه **هاجد** بالفتح خسپنده
هاجر بالفتح هجرت کننده و نام قبیله ایست و بفتح جیم نام مادر حضرت اسمعیل ع است و آنرا آجر نیز نامند **هاجره**
نیمروز که بغایت گرمی باشد **هاجس** در دل درآینده **هاجی** هجی کننده حروف و هجو کننده **هاد** به
تشدید دال آوازی که از دریا اهل ساحل شنوند و از آن گاهی زلزله زمین پیدا شود و بالفتح و الکسر کلماتی که برای راندن
شتر گویند **هادر** شیر آشامیدن غلیظ **هادرویش** نام دشتی است ابین خجند در آنجاست همیشه باد میوزد
دگویند ابتدای آن باد مرغستان است که در مشرق این دشت است و باد همیشه در نهایت تندی و شدت میوزد
و وجه تسمیه این است که جمعی از درویشان در آن با دبه واقع میشوند و باد تند میوزد جاینی که آن درویشان از یکدیگر جدا
میگردند صدای ها درویش های درویش گفته در آنجاست همگی هلاک میشوند **هادم** اسم فاعل هدم است که خراب آمد
هادوری بضم دال نوعی از گدائی که با ابرام تمام کنند آخسکی گوید معیشتی نه که باعزت و قناعت آن هر دری
زدم چون گدای هادوری **هادی** راه نماینده و آرام گیرنده و پیکان تیر **هادی مهدی غلام** یعنی حضرت
رسالت پناه محمد مصطفی صلعم **هاذا** یعنی این زن گریزنده **هارب** بالفتح گریزنده **هارم** شتر که گیاه
مردم خورد **هارمن** زمین هموار و دشت دگویند زمین سخت و زمین بید رخت و زمین خشک **هاروت**
نام یکی از دو فرشته معروف که در چاه بابل بواسطه اظهار سحر و جادو بران اند و قیل این لفظ عجمی است **هاروت**
فن یعنی ساحر و جادوگر **هارون** نام برادر بزرگ دختر موسی ع که به دعای موسی ع پیغمبری یافته بود و نام
یکی از خلفای عباسی که او را هارون رشید گفتندی و نیز قاصد و پیک و نقیب و پاسبان که در ملک فارس رسمی است
که هارون همه شب جلاجل بر کمر بسته پاسبانی میکند و گرد اگرد بگردد و بر آواز او پاسبانان دیگر بیدار مانند **هاری**
کناس زیرا که هاری سرگین را بر میدارد **هاژ** بزای فارسی همانکه در مهمله گذشت **هاز بالا** نوعی از ماهی
خورد است که پاهای بسیار دارد و بر پشت او خار بود **هازل** مسخره **هاژو** فرو مانده و حیران **هاژه**
متحیر و فرو مانده و خاموش که از حسرت بر یکجا فرو مانده و داده شده **هاژوشیدن** فرو ماندن و حیران شدن **هازیدن**
نگریستن و گریستن **هاس** بالفتح بیماری سل شدن و لاغر گردن و ربودن عقل و در فارسی بمعنی دیگر باشد

هاشم

هاشم استخوان سر و نام جد حضرت رسالت پناه صلعم **هاشمه** جراحت و زخمیکه باستخوان رسیده و استخوان
ازان شکسته بود **هاصه** بتشدید صاد چشم پاک **هاضم** بالفتح شکننده و اینکه میگویند که این طعام هاضم است
یعنی شکننده و ریزنده است در معده **هاضوم** گوارش و نام داروئیست که بر طعام میخورند برای هضم **هاطل**
ابر بسیار بارنده **هاع** گرفتن چیزی را **هاک** بوزن و معنی خاک مرقوم یعنی تخم مرغ **هاکره** بالکاف
موقوف کسی که زبانش در سخن گیرد و بتازی الکن گویند شاعر گوید بدور معدلتش رهزنان از ه از بیم شدند هاکره
از کاف کاروان گفتن لیکن در دیوان سوزنی این بیت برینوجه یافته شده زعین عدلتش زا از زبان وزد را
چو کره شود از کاف کاروان گفتن وبرین تقدیر با جداست **هاکله** مثله **هال** بتنوین لام مع الکسر لفظی
است که برای راندن اسپ گویند و آرام و قرار و در فارسی دو میل که هر طرف میدان سازند تا چوگان بازان گوی از
میان آن بگذرانند مولوی گوید شاد باش ای مقبل فرخنده حال کری معنی راهی بر سوی هال و مرادف هیل
یعنی الاچی که بتازی آنرا قاقله نامند **هالع** شتر مرغ تیز رفتار و مرد حریص **هالک** نیست شده و نیست
کننده هوالک بفتحتین جمع **هاله** دایره گرداگرد ماه و خرمن ماه و خرمن مه و قمر و آرام گرفته و قرار یافته لیکن اینمعنی
از هال ماخوذ است و نوعی از هیزم که بجای شعلها سوزانند و در فرهنگ بمعنی لون و رنگ نیز گفته ادیب صابر بهر دو
معنی نظم نموده زنجم همیشه هست ز دست و لاله ولاله که هست بهر خانه هاله برداشت آنعروس و در آورد پیش
من پیش بیمن انگیخت در برم زنگی زرد ماله **هام** بتشدید میم تارک سر و جمع و واحدش هامه و مهتران و پیشانیها
و شب پره و بعضی فراهم نیز آمده است **هامال** زیب و همتا مرادف همال خسرو گوید این آتش و این باد و
سوم آب و دیگر خاک هر چار موافق نه بیکجا و نه هامال **هامان** نام وزیر فرعون لعنة الله علیهما **هاماوران**
بلادیست که پدر سوداوا که از زنان کیکاوس بود و پادشاه انجا بود و بعضی گویند از بلاد شام است یعنی بلاد یمن فردوسی
گوید جهانی پر آشوب لشکر شدند بهاماوران حمله یکسر شدند **هامده** بالفتح خشک شده و فرو برده و زمین بی
گیاه و بقوله تعالی و تری الارض هامدة **هامراه** بامیم موقوف یعنی همراه فردوسی گوید سگ و گرگ همسایه و هامراه
بدندش همه سال بر پان براه **هامرز** بفتح میم و سکون زای معجمه در آخر بلغت پهلوی بمعنی بر خبر باشد **هامز** عیب
کننده و بچشم اشارت کننده و سخن چین **هاموار** یعنی همیشه **هامواره** مثله **هاموم** پیه گداخته و کوهان شتر
هامون دشت و زمین هموار و سخت که باران قبول نکند **هامه** بتخفیف میم سر و پیشانی و تن مرد و مهتر قوم
و بوم و بتشدید میم چارپا **هامی** سرگشته و سرگردان **هامیان** یعنی همیان **هان** کلمه ایست که در محل تاکید
گویند خواه در اغراض خواه در غیر آن کمال اسمعیل گوید زمین بلرزد بر خود اگر تو گوئی هین فلک بماند برجای اگر تو گوئی
هان **هانی** بنون مکسور بلغت پهلوی بمعنی بنشین **هانیه** مخفف هرانیه **هاون کوب** مزدور و
شاگرد طبیب که دارو کوبی کند **هاوون** معرب هاون که مشهور است **هاویه** دوزخ و راه در میان کوه
و زنیکه فرزندش نبود **هاهوی** بمعنی شور و غوغا و غوغای غمزدگان و درد دل سوختگان شاعر گوید دو دردارد

این هفت رنگین سرای کهی های هوئی کهی های های هایاهای شور و غوغا و واقعه غمزدگان و نیز غوغای
شادی و میزبانی و بدین معنی هو یا هوی نیز آمده هایاهوی مثله هایج شتر بزرگ آرزومند جماع و آشفته باشد
و غضب هایع مرد بددل هایعه آواز سخت ترسناک هایل ترساننده و این مشتق از هول است و
هول بالفتح ترسان هایم شیفته عشق شربت هب بالفتح و تخفیف بای ابجد جنبش و بمعنی امر است
و بالفتح و تشدید با بیدار شدن و روان شدن نیزه و شمشیر در مضروب هباب بالفتح بشتاب رفتن و جای بریده
هبات بالفتح نام موضعی است هباثه بالضم آرمیدن جمع شده و مال جمع شده هبار بالفتح و تشدید
بای ابجد نام مردیست هپاک بالفتح و بای فارسی فرزین سر قرد می گوید یکی گرزه وزک را بر هپاک کز
اسب اندر آمد بماند منجاک و بابای فارسی نیز آمده است هبال بالفتح و تشدید بای ابجد صیاد و فریبنده و در
فارسی و بابای فارسی بالضم و قیل بالفتح انبار و هم تاز هبب بالکسر جامه هبت بالفتح زدن و بیعقل شدن
و بددل شدن و سست عقل گردانیدن هبته بکسر و فتح آنجنبیدن و بالفتح و تشدید با روان شدن شمشیر و نیزه در مضروب
و بکسر با وشد و پاره جامه هبد بالفتح دانه حنظل و در فارسی بفتحتین آله که ترین زراعت بدان هموار سازند و بعضی
بیاء فارسی گفته اند و در نسخه سروری گوید بفتح ها و سکون یای حطی چیزی که خرمن آن بباد دهند تا کاه و دانه جدا شود هبر
بالفتح گوشت گرفتن و گوشت بریدن و گوشه زمین فیرگوه و بفتحتین بسیار گوشت شدن و فربه شدن شتر و در فارسی چرک
و ریم شاعر گوید کس چو چاهیست پر ز خون و هبر مردم اژدری چه کار آید و ز هبرتنه بالکسر بسوده که در موی سر پیدا شود
هبرزی بالکسر مرد خوبروی و سوار اسپ و هر چیزی خوب را نیز گویند هبره بالفتح بریدن گوشت هبرسی
بالکسر آهنگر و زرگر هبز بالفتح مردن هبص بالفتح شادمان و بالفتح والتشدید فشردن و در فشاندن چیزی
هبط بالفتح فرود آمدن و لاغر و نقصان کردن هبع بالفتح شتر بچه که در آخر نتاج زاید هبغ بالفتح خفتن هبقعه
بر سر پاشنه نشستن هبک بفتحتین و کاف تازی در آخر بمعنی کف دست هبل بفتحتین بیفرزند شدن و گم
کردن فرزند مادر را و بالضم و فتح با نام بتی است که در کعبه بود و بالکسر و فتح با و تشدید لام مردم پیر کامل و گران تن شاشا
هبلش بالفتح کسب کردن و گرد آوردن هبنج بفتحتین و تشدید نون پسر فربه و نازک اندام هبنجه بالفتح
مثله هبنق بفتحتین و تشدید نون مفتوح نام مردی که بغایت احمق بود میگویند که آن شخص برای گم شدن خود نشانی
در گلوی خود انداختی روزی یکی در خواب آن نشان را از گلوی او کشیده و در گلوی خود انداخت چون بیدار شد فریاد بر آورد
که من گم شدم بعده این ضرب المثل شد که احمق من الهبنق و بالکسر خادم و خدمتکار هبنقع بفتحتین احمق و متکبر
هبنقه بفتحتین مثل هبنج که گذشت هبو بضمتین و تشدید واو عزم برخاستن کردن و فرو بردن آتش شا
هبوب بالضم و قیل بضمتین وزیدن باد و آمدن و ایستادن و بالفتح باد گرد انگیز هبوة بالفتح گرد و غبار
و هبوات جمع هبود بالفتح و تشدید با نام جائیست در بلاد بنی تمیر هبوط بضمتین فرود آمدن و کم شدن بهای
متاع و لاغر شدن از بیماری و نقصان کردن و بالفتح شتر لاغر هبوغ مثل هبغ که گذشت هبول بالفتح زنی

که

که فرزندش نماند هبهبه بالفتح کسی را خواندن بر جهد و جنبانیدن چیزی هبهبی بالفتح شبان و قصاب و جوانی که
در خدمت چالاک باشد هبی بفتح یکم و کسر دوم و سیوم مشدد دختر و کنیزکان خورد و بفتح یکم و دوم مکسور و سکون
سیوم یعنی دور شو و این لفظی است که برای راندن اسپ گویند هبیب جستن باد گرد انگیز و برانگیخته شدن شتر نر برای
رفتن بر ماده هبیت بالفتح کم عقل و سست رای و بددل هبیر بالفتح زمین هموار هبیط بالفتح شتر ماده
لاغر هپیون بوزن و معنی افیون هت بالفتح و تشدید تا تنک سخن گفتن و بسیار گفتن و دریده شدن جامه و
ریزانیدن و شکستن هتات بالفتح و تشدید تا مرد بسیار گو و چست هتاف بالفتح آواز دادن هتاک
بالفتح و تشدید تا پرده در و فاش کننده هتان بفتحتین باریدن باران هتر بالفتح سخن بیفایده و خبر عجب
و سختی زمانه هتشه با اول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مفتوحه یخ را گویند هتف بالفتح آواز و آواز کردن
هتک بالفتح پرده دریدن هتگفت بضم یکم و سیوم و نیز بفتح یکم جامه سفت و هنگفت با نون نیز گویند
هتل بالفتح باریدن باران و روان شدن اشک از چشم و بالفتح و کسر ثانی ابر بسیار بارنده و بالضم و تشدید ثانی ابرهای
بارنده و این جمع است هتم بالفتح شکستن دندان پیشین از بن و بفتحتین شکسته شدن دندان پیشین هتمل
بالفتح سخن پوشیده هتمله بالفتح با خود آهسته سخن گفتن هتن بالفتح چکیدن اشک و باریدن باران هتو
بالفتح گرسنگی هتیال بالفتح نام ولایتی است هثم بالفتح بخشیدن هج بفتحتین آماس و آماس شدن پستان
شتر و زدن بعصا و جز آن و فرو رفتن و در فارسی بالفتح راست کردن چیزی و راست و ایستاده مانند نیزه و ستون و امثال
آن چون چیزی بر زمین افتاده باشد راست کنند گویند هج کرد یعنی راست کرد از نیزه او کرد علمهای ظفر هج هجا بالکسر
نکوهیدن کسی را و هجی کردن حروف تهجی را و بد صحبت شمردن زن شوهر را و تیر انداز و شوهر زن را مذمت کردن هجاجه بالفتح
احمق هجار بالکسر رسن پالان شتر و زه کمان هجارس بالفتح دد و دام که در شب گردند هجان بالکسر
زمین پاک و زن کریمه و بزرگوار و شتران سفید موی و شتر سفید مو جمع و مفرد آمده هجاور بفتحتین شهریست منسوب
بجور و بان شاعر گوید ای کرده روح پاک لب لعلت تونگری معشوق ازکی و نگار هجاوری و گروهی جمعی از مردم را گویند
هجاهج بفتح یکم و کسر چهارم بز هجده بالفتح هژده هجر بالفتح نیمروز که غایت گرم باشد و جدائی کردن و پریشان
گفتن بیمار و تنگ برکشیدن شتر را و بالضم سخن بیهوده و بعضی گفته اند سخن فحش و بفتحتین نام شهریست که خرما در آنجا بسیار میشود
هجران بالکسر از کسی بریدن و جدائی کردن هجرس بکسر ها و را روباه هجرع بالکسر دراز و نادان هجره
بالکسر گذاشتن و جدا شدن هجس بالفتح آواز و سخن نرم که شنوده نشود و فهم کرده نشود و چیزی در دل در آمدن
هجعه بالفتح خفتن و بالضم و فتح جیم احمق و غافل هجف بالکسر و فتح جیم و تشدید فا مرد ستمکار و شترمرغ گران جثه
هجل بالفتح انداختن و بفتحتین دشت و هامون که مابین دو کوه واقع شده باشد هجم بالفتح کاسه بزرگ و تمام
شیر پستان دوشیدن و ویران کردن خانه و از بن برکندن هجمه بالفتح رمه اشتر و سختی گرما و تابستان هجند
بفتحتین سبزه ایست که او را برغست نیز گویند هجو بالفتح نکوهیدن و بد گفتن کسی را هجود بضمتین شب خفتن

وشب بیدار داشتن وشب نماز گذاردن **هجور** بالضم وفتح جیم دهیست در نواحی غزنین از انجاست شیخ علی
هجویری که در بلدهٔ لاهور آسوده است **هجوع** بضمتین خفتن وخوردن تا حد سیری ونادان شدن وگرسنگی
وغافل واحمق **هجول** بالفتح زن فاحشه **هجوم** بضمتین در آمدن بر کسی وچیزی که ناخوش آیدش وچشم فرو
رفتن وانبوهی ونگاه بر سر چیزی در آوردن وبالفتح آنکه خانها را ویران کند **هجهج** بفتح هر دو ها لفظی است
که برای راندن گوسپند گویند **هجیج** بالضم رود وخانه ژرف ووادی مغاک وعیش وزبانه آتش وبرافروختن آن
هجیر بالفتح گرما ونیمروز وحوض فراخ وشوره گیاه خشک وشکسته وبالکسر وتشدید جیم خو وعادت ودر فارسی بهای اول
مفتوح وثانی مکسور ویای معروف نام پسر قارن بن کاوس که سهراب او را وقتیکه با ایران برقت در قلعه سفید بود که در
سبزوار است در جنگ زنده گرفت فردوسی گوید هجیر اندر میان را [illegible] یلان بازو تیز تک برنشست وبالضم
یعنی هجیر که در فصل خا مرقوم شد **هجیع** بالفتح پاره از شب **هجیمه** [illegible] است **هجین** آنکس وز مادر بد وانکه
پدرش آزاد باشد ومادرش کنیزک واسپی که پدرش عربی ومادرش غیر عربی باشد واشتر بچهٔ ترک وچیزی زشت واسپ پالانی
هد بالفتح وتشدید دال شکستن وویران کردن وشکستن واندوه ومصیبت وسست کردن کسی البیوت ونیرومندی
وبخشنده وکریم وبالکسر مرد ضعیف وبد دل **هدا** بالکسر آنکه در وقت رفتن آواز کند وآن را سست گرداند اما آنچه
مشهور ومسموع است حدی بجای حطی است چنانکه گذشت کر نقره بتازی ودر فارسی خواهد بود **هداب** بالفتح
ریشه وپرده جامه وبرگی که پهنا ندارد **هداة** بالضم راه نمایان جمع هادی **هداج** بالفتح والف بده نام اسپی است
هدال بالفتح شاخ درخت فرو هشته از بسیاری میوه **هدان** بالکسر مرد احمق وبیدل **هداهد** بالضم هدهد
وبالفتح گروهی است از جن **هدایا** بالفتح چیزها که پیش کسی تحفه برند جمع هدیه **هداید** بالضم سر بسته وبحذف الف
نیز آمده **هدایه** بالکسر راه نمودن وراه گرفتن ونام کتابیست در علم فقه **هدب** بالفتح دوشیدن ومیوه چیدن وبالضم
وبضمتین موی مژگان وبفتحتین برگی که پهنا ندارد **هدبر** بانگ کردن کبوتر وشتر گر رفتار بسیار کند **هدجان** بفتحتین
لرزان رفتن پیر در راه **هدر** بفتحتین وبفتح یکم وسکون دوم باطل وضایع وناچیز گردیدن وبدر شدن خون کسی یعنی قصاص
گردیدن وهوش بردن شراب وآواز در حلق گردانیدن اشتر نر وسرایدن وبانگ کردن کبوتر **هدرته** بفتحتین
فرو افتاده ها وباطل شده ها وبضم ها وفتح دال فرو افتاده وتاخیر شده **هدرمه** بالفتح نم اندازه باران وبفتح ها وکسر
دال اشتر ماده که سخت آرزوی نر داشته باشد **هدس** بالفتح راندن **هدف** بفتحتین چیزی بلند وبناء
بلند وجای بلند وریگ توده وپشته وآماج ونشانه که بران تیر زنند ومرد بزرگ **هدق** بالفتح شکستن **هدل**
بالفتح رها کردن چیزی را وفرو افکندن لب شتر را وبفتحتین دراز شدن لب اشتر بواسطه جراحت وبکسر دال اشتر دراز
لب ودر فارسی بالفتح نام گیاهیست تلخ که آن را اهل هند جربته خوانند **هدم** بالفتح ویران کردن وباطل
وانچه عرب گویند الدم الدم الهدم الهدم یعنی زندگانی شما زندگانی ماست ومردن شما مردن ماست وبفتحتین
سخت آرزو کردن شتر ماده نر را وانچه از کرانه چاه خراب شده باشد وفرو ریزنده گرد در چاه وباطل وبالکسر جامه
کهنه

کهنه **هدن** بالضم آشتی وصلاح در جنگ **هدنج** بفتحتین اسپ خنگ **هدنک** بفتحتین شله **هدنه**
بالضم آشتی وآرمیدگی وصلاح **هدو** بضمتین وبه تشدید واو آرمیدن ودر اصل هدوء مهموز اللام بوده است وبضمتین
وتخفیف واو فعل ماضی است مجهول برای جمع مذکر غایب واو مشتق از هدایت است یعنی راه راست نموده شدن
هدون بضمتین آرمیدن وآرام دادن **هده** بضمتین فرو افتادها وباطل شدها وبالضم وفتح دال فرو افتاده و
در فارسی بالضم حق وهو وبالضم شله وبیهوده وبیهده ازین ماخوذ است ودر نسخه سروری یعنی فایده ونفع در آورده
قطران گوید مهر خواهی زمن وبد مهری بده خواهی زمن وبیهدهٔ **هدهد** بضم هر دو ها مرغیست معروف وآن را
بفارسی پوپک نامند ودر زبان کبل آن را شانه سر گویند وکبوتر نر را نیز خوانند وهداهد بالضم مثله **هدهده** بالفتح بانگ
کردن کبوتر وقمری وبانگ کردن اشتر برای ماده وجنبانیدن طفل را در گهواره تا بخسپد **هدی** بالضم وبالف مقصوره
راه راست نمودن وراه راست وبالفتح وقیل بالکسر سیرت وسیرت نیکو داشتن وچارپائی که جهت قربانی بمکه معظمه فرستند
وکار وجهه وپیش رفتن وبتشدید یا هدیه وعروس واشتر ومردی که او را حرمتی باشد وزنی که بخانه شوهر فرستاده شده باشد
هدایا بالفتح جمع هدیه است یعنی چیزها که پیش کسی تحفه برند **هدید** بالفتح آواز کردن چیزی که بیفتد وآواز دیوار وجز
آن وقت افتادن **هدیر** بانگ کبوتر وبانگ شتر ودر شرح نصاب است یعنی بانگ کردن کبوتر وکش اشتر **هدیل**
بالفتح کبوتر نر وآواز کبوتر وقمری وجز آن وبانگ کردن **هدیم** بالفتح شتر ماده که آرزوی نر کرده باشد **هدیه** بالکسر
کار وجهه وسیرت وبالفتح وتشدید دال مکسوره آنچه از روی محبت برای دوستان تحفه برند وبتخفیف یا نیز آمده وشتر وچارپائی
که برای مکه معظمه برند تا قربان کنند **هدیه جان** یعنی خط ومکتوب هدیه جانم روان دارید بر دست صبا **هدیه**
دندان زر که بفقرا بعد از طعام خورانیدن دهند وآن را مزد دندان نیز گویند **هذ** بالفتح وتشدید ذال معجمه شتاب بریدن
وشتاب رفتن وشتاب خواندن **هذا** بالفتح اسماء اشارت یعنی این مرد وبفتح یکم وسکون دوم بریدن **هذار**
بالفتح وتشدید ذال منقوطه بسیار بیهوده گوی وهمچنین هذار **هذام** بالفتح وتشدید ذال شمشیر برنده **هذان** بالکسر
بددل واحمق هذن بضمتین جمع **هذب** بالکسر کاسنی وبفتح یکم وسکون دوم پاک کردن وبشتابی در پریدن و
سخن گفتن **هذبان** بالفتح مرد چست کار وچست گفتار ومرد شتاب سخن وسبک سخن **هذدل** بالضم زمین
پشته خورد ومرد سبک وتیر سبک وبفتح دال گروهیست از بنی تمیم ونام مردیست **هذر** بالفتح بیهوده گفتن وبیهوده
گوی وبفتحتین بیهوده **هذرمه** بالفتح بشتاب خواندن قرآن وغیر آن وسخن بشتاب گفتن **هذم** بالفتح بریدن
بشتاب وبشتاب چیزی خوردن وبالضم شمشیر برنده **هذمه** بالفتح نوعی از رفتار **هذو** بالفتح وشتاب بریدن و
بیهوده گفتن **هذوذ** بالفتح برنده **هذی** بالف ممدوده وذال منقوطه این زن واین اسم اشارت است
وبفتح یکم وسکون دوم بیهوده گفتن **هذیان** بفتحتین بیهوده گفتن وسخن بیهوده **هر** بالکسر وتشدید رای
مهمله گربه نر وبالفتح کراهت داشتن وناخوش شمردن ونام زنیست وخواندن گوسفند ودر فارسی کلمه ایست که افاده معنی
عموم کند ودانه که میان گندم روید که خوردن آن مضر بود بنابراین از میان گندم جدا کنند لیکن در نسخه سروری گفته که بعض

ها است و در فرهنگ بفتح آورده و بالضم در فرهنگ یعنی ترسیدن و از جای رفتن دل **هرا** بالفتح و تشدید را ساخت
اسپ چون سینه بند و لجام و جز آن و کولهای زرین و سیمین که در ساخت زرین نصب کنند بنابر مشابهت هلیله هرا خوانند
خاقانی فرماید هرای زر چو اختر و برگستوان چو چرخ افگنده تخته‌ای زر عیدی براشقرش و بعضی شعرای متقدمین و
متاخرین بمعنی ساخت زرین نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که آن معنی از به اند و مانکه این معنی نیز آمده و مخفی نیست
که هرا بمعنی هلیله هندی است و در فارسی بنامه و بالضم ترس و بیم و درخشیدن شمشیر نظامی در دو معنی را نظم نموده ز هرای
حمله ز هرای تیغ شده آب خون در دل سنگ و میغ و آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش و راهی در معنی اخیر گوید نه
آوای مرغ و نه هرای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد و در نسخه سروری بالفتح است بمعنی زر و در تحقیق گفته اند نام شهری هری نظامی
گوید هرای گنجش چو بهرام گرد بهلو زبانش هری نام کرد **هراج** بالفتح الفقید یعنی هیکه رفتار بسیار کند **هرار** بیمار
شدن شتر **هرارش** بالفتح قی و استفراغ **هراتران** بالفتح الفقید بد و پسندانده **هراس** بالفتح درختی است
بسیار خار و بالکسر ترس و بیم و برین قیاس هراسیدن و هراسنده و هراسیده **هراسندگان** الکسر جایگاه زنایان و مغیلان
و علما **هراسه** بالفتح و الکسر آنچه که کسی ایدان بزر ساند و نیز در کشتزارها مثل صورت شتر و امثال آن راست کنند تا جانوران
کشت را نچرند **هراسیدگان** مثل هراسندگان **هراسیدن** بالکسر ترسیدن **هراش** بالفتح حجار شتر و بالکسر سکان
در هم انداختن برای جنگ و در فارسی بالفتح مثل هرارش که مذکور شده **هرافتاب** یعنی هرروز **هراقه** بالکسر
ریختن آب و خون و جز آن **هرامیل** بالفتح سرهای افاده **هراوی** بالفتح با الف مقصوره عصاهای بزرگ
هراینه بفتحتین ناچار و بیشک **هرب** بفتحتین گریختن و گویند ما له هارب و لا قارب یعنی نیست او را کسی که از و بگریزد
و نیست او را کسی که با او نزدیکی جوید یعنی هیچ نیست و اصلا غبار بسیار نشده **هرابس** بالکسر شیر قوی و درنده شاهنشاه
هرپاسپ بالفتح و سین موقوف و هر دو بای عجمی ستاره و سیاره و جمع آن هیرپاسبان **هرپاسپان** یعنی
پرستاره و بمعنی ساحر نیز آمده **هربد** بالکسر و بای موحده مفتوح خادم آتشکده و قاضی آتش پرستان هربذ معرب
آن بکسر ها و ذال معجمه **هربذه** مثله **هربو** بالفتح و ضم بای موحده گلی است شبیه ریحان **هبرت** بالفتح دریده
شدن و دریدن جامه و کسی طعن کردن و بفتحتین فراخ شدن دهن و فراخ **هرته** بفتح یکم و کسر دوم زنی که بوقت مجامعت
زود انزال کند **هرتو** بالفتح اسپغول **هرج** بالفتح آشوب و فتنه و کشتن بسیار گفتن و در آمیختن و بسیار مجامعت
کردن و بفتحتین سرگشتگی شتر از سختی گرما با سرما **هرجاب** بالکسر شتر دراز و بزرگ و ریگ بزرگ **هرجاس** بالکسر
بزرگ **هرجل** بالفتح نوعی از رفتار و رفتار شوریده **هرجله** بالفتح مثله **هرجه** بالفتح آشفته رفتن و آشفته گفتن و
در فارسی بالفتح و با جیم عجمی مکسور معروف که افاده معنی عموم کند **هرچهار کتاب** بالفتح معروف **هرچه تمامتر است**
یعنی نهایت تمام است **هرچه خوشتر است** یعنی بغایت خوشتر است ظهیر فاریابی فرماید گفتار تلخ از آن لب شیرین
نه در خور است خوش کن عبارتی که خطت هرچه خوشتر است **هرد** بفتحتین زرد چوبه و گوشت پختن و مهر کردن و شکافتن
و عیب کردن و رنگ زرد کردن چیزی را **هردب** زن عجوز **هردی** بالکسر زرد چوبه **هرر** بفتح یکم و کسر دوم گربه ها

ماده

ماده **هرروزه** بالفتح و با واو فارسی پیوسته که بتازیش ورد خوانند **هرزمان** بالفتح هر وقت **هرزه** بفتح ها و
زای منقوطه بیهوده گفتن و آشفته گفتن **هرزه مگوی** یعنی بیهوده مگوی **هرس** بالفتح و بکسر را گربه و شیر درنده
و بالفتح کوفتن **هرسه دختر** آن سه ستاره که یکبار و متصل بنات النعش اند **هرشم** بکسر ها و فتح شین و تشدید میم سنگ
نرم و کوه نرم **هرشه** بالکسر و شین منقوطه عشق پیچان که بتازیش لبلاب خوانند **هرض** بالفتح دانه های خورد مانند
آبله **هرط** بالفتح طعنه کردن و بد گفتن و بهم آمیختن و بالکسر و فتح را گوسپندان ماده بزرگ **هرطال** بالکسر دراز
هرطمان بالفتح نوعی از جوب **هرطه** بالکسر گوسپند ماده بزرگ **هرع** بفتحتین شتافتن و روان شدن
جوی خون و جز آن **هرف** بالفتح غلو کردن در مدح و دراز کردن آن و زود میوه آوردن درخت خرما **هرق**
بالفتح ریختن **هرقل** بکسر ها و فتح قاف و بالکسر و فتح را لقب پادشاه روم و آنرا عظیم الروم خوانند **هرک** بالضم
و با کاف فارسی بمعنی احمق را گویند **هرکاره** بالفتح دیگ سنگی برکشاده که در آن آتش و جز آن پزند و بخراسان
معروفست فردوسی گوید بیامد زن از خانه با شوی گفت که هرکاره و آتش آور نهفت **هرگز** یعنی هیچ وقت
در زمان همیشه و لایزال و هرگزی پاینده و باقی **هرکیه** کوفته شده و طعام معروف **هرم** بالفتح گیاهیست شور
و بفتحتین پیری و بکسر را مرد سخت پیر و نام شخصی است **هرماس** بالضم آهرمن و بالکسر شیر قوی **هرمان** بالضم
عقل و هوش و بفتحتین دو گنبد است در مصر قدیم بسیار استوار که در طوفان نوح خراب نشد **هرمز** بضم یکم و سیوم
نام شهریست کناره دریا و نام پسر نوشیروان و نام مشتری و ششم روز از هر ماه شمسی و فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح هرمز روز
بدو متعلق است و نام عاشق گل **هرمزد** بضم یکم و سیوم مثله و ستاره ایست در آسمان ششم که قاضی فلک است بتازیش
مشتری خوانند خانه در برج قوس و حوت دارد و منجمان سعد اکبر گویند **هرمس** بالکسر مثل هرمزد مذکور و نام حکیمی که
انیس و جلیس سلطان سکندر بود و گویند یونانیان ادریس پیغمبر را گویند که واضع فن حسابست **هرمست** مثل
هرمز مذکور **هرمله** بالفتح موی برکندن **هرموز** بالفتح همان هرمز مذکور **هرمهی** بالفتح هر ماهی و هر شبی
هرند بالکسر و فتح دوم و سکون نون رودیست در نواحی جرجان که منبع آن از کوه های دنیا منفجر میشود از جوانب
چشمها بدان ریزند و نام قصبه ایست در نواحی اسپهان **هرو** زدن بعصا و در فارسی بالفتح بمعنی گربه و در بعضی
نسخه بزای معجمه آورده **هروانه** بالفتح بیمارستان و شکنجه و عذاب **هروتوم** بالفتح و ضم را و تای فوقانی و
هر دو واو مجهول اسپغول و بحذف واو اول و سکون را نیز آمده **هروک** بفتح ها و را و نام خسرو پرویز و این لغت
از جاماسب نامه نوشته شد **هرول** نوعی از رفتار اسپ و دویدن **هروم** بفتحتین نام شهری که او را
بروع نیز گویند و نام مردی **هروه** بالفتح دویدن **هره** بکسر ها و فتح را جای خاکستر و تشدید را گربه ثانی شده مفتوح
مقعد استاد روحی سمرقندی در صعوبت راه گوید ده روزه راه پیش گرفتم چو مردمان با هفت هشت گرده و ده پانزده
پیاز کوبش بیان هره در آورده سر بهم دستش بیان مثله نهاده زبار باز و گیاهیست که در ایام بهار میان زراعت
جو و گندم بروید **هرهره** بفتح هر دو ها خواندن گوسپند و جنبانیدن **هرهفت** زیب و زینت و هفت نیز

خواننده و آرایش هفت گانه را نیز گویند یعنی حنا و وسمه و گلگونه و سفیداب و زرک و غالیه و سرمه **هر هفت کرده** یعنی
خود را آراسته و زیور پوشیده **هر هفت کرده یار** یعنی یار خود را آراسته و زیور پوشیده **هرهور** بضم هر
دو ها آبی که بسیار آواز کند در رفتن **هری** بفتح یکم و کسر دوم گوشتی که بیک بچه باشد و بکسر یکم و فتح دوم و با الف
مقصوره نام شهریست بنا کرده سکندر **هیربد** بالفتح نغزک و بالکسر مذهب گبران و از کیش کیش شونده **هریر**
بالفتح بانگ کردن سگ از سرما و جز آن و کراهت آمدن از شراب و جز آن **هریره** بالکسر و الضم تصغیر هره مذکور
هریع آنکه زود بگریه رود **هریسن** بالضم و کسر رای مشدد آوازه هیبت اسند آوازه سباع و وحوش **هرلو** بالفتح و با واو
فارسی نام شهریست از خراسان **هرلوه** بکسرتین و رای مهمل و واو مفتوح منسوب بشهر هری عموما و زر خالص رایج
خصوصا و زن فاحشه **هزز** بالفتح و تشدید رای منقوطه جنبانیدن و آواز سنگ و جنبانیدن درخت **هزاه**
بضم ها و سکون زا آنکه بروی مردم افسوس و خنده کند و بفتح زا نیز آمده **هزار** بالضم بیمار شدن شتر و بیماری که بوقت
شتر برزاید و در فارسی بالفتح بلبل و عدد معروف که بتازیش الف خوانند **هزار اسپ** قلعه ایست از مضافات خوارزم
هزار آستین یعنی دریا **هزاران** جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز بازی چهارم نرد را خوانند و آن جمله هفت
بازی اند که اسامی هر هفت در لغت خانه گیر گفته اند و بمعنی بلبل نیز آمده و بکسر ها و تشدید دال نام قبیله ایست **هزاران**
حلی یعنی ستارگان ثابت **هزار آوا** یعنی بلبل کمال گوید هزار آوای بستان شریعت پناه خلق سلطان
شریعت **هزار آواز** مثل هزار دستان که می آید **هزار پا** بالضم کرمیست معروف **هزار پای** مثله و نیز
گزنده ایست زهردار که بهندی آنرا کنکهجوره نامند **هزار بر** بفتح با و سکون رای مهمله قلعه ایست از ولایت خراسان
هزار تابه اسمی است از اسمهای آفتاب **هزار تو** یعنی شکنبه **هزار چشمه** رستنی است که بر پشت آدمی بر آید
بتازی سرطان گویند و بعضی گویند که قسمی از سرطان است و آنرا کلکبرک نامند **هزار خانه** مثل هزار تو که گذشت
هزار دستان یعنی بلبل و فاخته **هزار دوستان** بالفتح مثله **هزار رخشان** گیاهیست مانند خوشه انگور
که میوه او پوست گران و سطبر دارد و بکار دباغت در آرند **هزار طاوس خلد** یعنی حوران بهشتی و غلمان
هزار میخ با رای موقوف خرقه ایست که درویشان پوشند و نیز نوعی سلاح است که بسیار میخهای زرین و منقش در آن
میزنند و در هند آنرا هزار میخی نامند و نیز فلک **هزار میخی** مثله **هزار نقش برآرد** یعنی هزار قصه و حادثه
پیش آورد **هزاز** بالکسر نام قبیله ایست **هزاک** بالضم ابله و نادان که زود بآسانی فریفته شود و در نسخه سروری
بفتح آورده و گفته که ابو حفص بمعنی زبون گفته و دقیقی گوید بباید داشت دایم خویش را راست نباید بود مردم را هزاکا
هزال بالضم لاغری و لاغر شدن و بالفتح و التشدید مسخره **هزامیج** بالضم آواز بلند **هزان** بالکسر و تشدید
زا قبیله ایست **هزاهرت** بکسر بازی است مخصوص **هزاهز** بفتح هر دو یا فتنه ها **هزایم** بفتحتین چاهها **هزبر**
بکسر یکم و فتح دوم شیر درنده و شیر قوی **هزج** بفتحتین آواز رعد و آواز خوش و نوعی از سرود و ترانه و نام بحریست
از عروض و تقطیع او این است مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن **هزر** بالفتح بعصا زدن و خسته کردن

عیب جستن **هزف** بالفتح شترمرغ و گران **هزق** بسیار خندیدن و بفتح یکم و سکون دوم رعد سخت آواز **هزل**
بالفتح سخن بیهوده و مسخرگی کردن و مسخره شدن و بیهوده گفتن و بیهوده بازی و باطل و لاغر کردن **هزلاج** بالکسر گرگ
و سگ و خبیث **هزم** بالفتح شکستن و شکسته از هر چیز و بکسر زا باران سخت بارنده **هزمان** بالفتح مخفف
هرزمان **هزمله** نوعی راه رفتن **هزنبر** بفتحتین و سکون نون مرد بدخلق **هزو** بالضم افسوس داشتن و بالفتح
بیهوده گفتن **هزکار** بالفتح و با زای فارسی نوعی از علتهای اسپان و بیماری و علت و زیادتی دندان که اسپان
را بود تا آنرا نشکنند بفراغ علف نخورد **هزاز** جنبان **هزی** بالضم و با زای منقوطه مکسوره مشدده امر است
مشتق از هز یعنی بجنبان تو که زنی **هزید** خادم آتشکده و بدین معنی در هیربد نیز گذشت و اما اینجا بحذف یا ظاهر
میشود **هزیر** بالضم یعنی خوب و نیکو **هزیع** پاره از شب **هزیل** بالفتح و کسر زای معجمه لاغر و نزار **هزیم**
بالفتح آواز رعد **هزیمت** بالفتح شکسته شدن لشکر و جاه **هزینه** بالفتح و کسر زا خرج باشد فردوسی گوید هزینه
باندازه گنج کن دل از بیشی گنج بی رنج کن و بمعنی خزینه اطلاق کنند **هستره** بالفتح و با تا و قرشت جولای که بر پشت
الاغ اندازند و بآن خشت و جز آن کشند **هستو** بالفتح بوزن و بمعنی خستو یعنی مقر و معترف بهستی خدای و حقیقت
اشیا اسدی گوید بهستیش هستو شوی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست **هستودان** بالفتح پادشاهی از
پادشاهان ملک آذربایجان که پدر او امیر مملان بود و حکیم قطران از مداحان اوست هر گرا یزدان دو گیتی داد خواهد
جاودان خدمت درگاه شاهنشاه هستودان کند **هسد** بفتحتین غله برافشاندن **هسر** بفتحتین یخ که بتازیش
جمد و جلید نامند **هسک** بفتحتین مثل هسد **هسهاس** بالفتح شبانی که گوسپند تمام شب چراند و پاس دارد
هسهس بالفتح آوازهای جنبان و آوازهای زره و جوشن و زیور و مثل آن **هسهسه** مثل هسهس و آواز کردن
زر و زیور و غیر آن و آواز کردن حرکت آدمی در شب **هسیر** بالفتح مثل هسر حکیم سنائی گفته امرد از خجالت
دو شنبه بنده را جانیست پر آتش و طبعی است پر ز هسیر **هسیس** بالفتح سخن پنهان **هش** بالفتح و تشدید
شین معجمه برگ ریختن از درخت برای خوراک گوسپند و نرم و ناچسپنده و اسپی که عرق نکند و مرد شادان گشاده رو و
در فارسی بالفتح رفتن و گل و لا و بالضم زیرکی و جان و آنرا هوش نیز خوانند **هشاش** بالفتح و تشدید شین معجمه شادی
کننده **هشاشت** با هر دو شین معجمه شاد شدن و گشاده رو گردیدن و خوش طبع و خوش خوی شدن و نرم شدن
هشاهشه مثله و ناچسپیده شدن و پرشیر شتر و گوسپند **هشپلک** بضم ها و بای فارسی و فتح لام صفیری که دو
انگشت در دهان کرده بتندی باد کنند تا صدای از آن بدر آید و اکثر و اغلب کبوتربازان بوقت پرانیدن کبوتر چنین
کنند **هشت** بالکسر یعنی فرو گذاشت در یاد کرد **هشت باغ** یعنی هشت بهشت **هشت باغ بقا**
مثله **هشت باغ خلا** مثل هشت باغ **هشت بستان** مثله **هشت جان** مثل هشت باغ
هشت دهان بالفتح و با تای موقوف گیاهیست و اصح گلی است که بتازیش خطمی نامند **هشت سرا** مثل
هشت باغ **هشت ماوا** مثل هشت باغ **هشت ماوی** مثل هشت باغ **هشت منظر** مثل هشت باغ

هشتن بالکسر رها کردن و فرو گذاشتن هشتو تیش بالفتح و نیل بفتحتین و کسر تا و داو و یای مجهول و شین منقوطه در آخر
روز پنجم از خمسه مسترقه هشته بالکسر فرو گذاشته هشت بادی مثل هشت باغ یعنی هشت بهشت هشت
هیکل رضوان مثل هشت باغ هشتک بر وزن و معنی کشک مذکور هشنگ بفتحتین و سکون
زن و کاف فارسی در آخر مرد جسور دلیر هشوار یعنی مرد هوشیار و هشیار هشوش بالفتح گو بیند پر شیر
هشوشه بفتحتین نرم شدن نان و پخته شدن یک از نان هشومند بالضم یعنی هوشمند هشه بالفتح
گروه آدمیان و فتنه و اضطراب هشیار مثل هشوار مذکور هشبش بالفتح نرم و شاداب و گوسفند ماده پر شیر
هشیله چارپای که بیرخت گرفته شود و باز ایساجیش رد کرده شود هشیم بالفتح شکستن چیزی و شکسته کردن نان
و بیننی مهله بر آمده و گیاه خشک و ریسیده و مرد ضعیف بدن هشیمند بالفتح مثل هشه که مرقوم شد هشیوار
مثل هشوار که گذشت هشیور مثله هص بالفتح و تشدید صاد مهمله فشردن چیزی را هصار بالفتح و تشدید
صاد مهمله شکننده و شیر درنده هصر بالفتح شاخ درخت شکستن و میل دادن چیزی را و چیزی را گرفتن و بسوی
خود کشیدن و چیزی را شکستن و بفتحتین شکننده هصدهص بضم هر دو ها اگر هصیص بضم کیم و فتح دو دم
پدر گروهی از قریش هض بالفتح و تشدید ضاد منقوطه شکستن و کوفتن هضا بالفتح و تشدید ضا گروه آدمیان
هضاب بالکسر و التخفیف زمین و بارانهای ریع و منع هضاض بالفتح و تشدید ضاد معجمه شکننده هضاف
بالفتح و تشدید فا سایه تنک و باد آرمیده و پیراهن تنک و باریک هضب بالفتح شروع کردن در حدیث و
سخن با آواز بلند گفتن و پیوسته باریدن باران بزرگ قطره هضبته بالفتح باران بزرگ قطره هضم بالفتح
شکستن و گواره شدن طعام و کم کردن حق کسی و ستم کردن و شکستن چیز را و بالکسر زمین پست و بفتحتین پهلوها
بهم در آمدن و نوعی از بوهای خوش و داروی خوشبو هضیض بالفتح شکسته و کوفته هضیف لیشاب رفتن
و سبک شدن و آرمیدن هضیم بر هم نهاده و لطیف اندام و ستم کرده شده و غنچه نا شکفته و زن نازک سرین
باریک میان هطا بالفتح بیابان هطاع جسم طویل هطر بالفتح بچوب زدن هطل بالفتح مثل
هتل که بنای قرشت گذشت هطلع بفتحتین و تشدید لام دراز و بزرگ تن هطوع بالضم چشم بر چیزی
انداختن و از آن برنداشتن هف بالکسر و تشدید فا ابر تنک بی آب و گفته اند که آن ابر آخر روز که از وقت در
در گذشته باشد و دانها از وی ریخته کرده و نوعی از ماهی خورد و نشان عمل که در دعل نباشد و در فارسی بالفتح
کارگاه جولاه و قیل چوبیست که جولاهگان در بافتن بر جامه زنند هند آنرا با تها نامند و آواز کردن سگ هفات
بالفتح و تشدید فا افتادن و فرو مایه شدن و احمق شدن و پراکنده کردن هفاف بالفتح و تشدید فا سایه تنک
و پیراهن تنک و باریک و درخشنده و آرمیده هفت مثل هفات که مرقوم شد و در فارسی بالفتح عدد معروف
و بالضم هر دمی را گویند که آب و شراب و آش و دوغ و هر مایع که فرو کشند و آنرا بترکی قرت خوانند عبد الرحمن جامی گفته
بر فوه دو شاب هفت میخوردیم هر یکی هفت هفت میخوردیم و بالکسر خشکی که بعد از تری پدید آید هفت ابا

مثل

مثل هفت پردهٔ ازرق که می آید هفتاة بالفتح نکربین هفتاد و دو کیش یعنی هفتاد و دو ملت هفتاد
و دو ملت بالفتح مثله هفتاد کشتی یعنی هفتاد و دو کیش مذکور هفتاد دو شاخ بالفتح هفتاد و دو
ترتیل قرآن هفت اژدها یعنی سیاره سبعه هفت استاد یعنی هفت قراء هفت آستین
مثل هفت پردهٔ ازرق که می آید هفت آسیا مثل هفت پردهٔ ازرق که مرقوم خواهد شد هفت اصل
یعنی هفت طبقه زمین و هفت کشور هفت افغان مثل هفت اژدها که مرقوم شد هفت اندام یعنی
سر و هر دو دست و هر دو پای و شکم و پشت هفت آواز مثل هفت پردهٔ ازرق که بر قیم خواهد در آمد
هفت اراق همان هفت پردهٔ ازرق که نوشته خواهد شد هفت اورنگ مثل هفت اصل که بالا
گذشت هفت آینه خود بین یعنی هفت ستاره سیاره هفت ایوان مثل هفت پرده ازرق که عقب
می آید هفت باغ یعنی هشت بهشت هفت بام همان هفت پردهٔ ازرق که مذکور خواهد شد هفت
بانو مثل هفت آینه خود بین که نوشته شد هفت پدر افلاک انجم و چهار مادهٔ عناصر و طبایع و هفت
قراء این نیز خلاف معروفست هفت پر یعنی استاد و هفت قراء و هفت اخبار و هفت فلک و هفت
ستاره هفت برادران یعنی بنات النعش هفت پردهٔ ازرق یعنی هفت آسمان خاقانی گوید از
از جور هفت پردهٔ ازرق ز اشک لعل طوفان بهفت رقعه آذکن بر آورم هفت پردهٔ نور یعنی
هفت پرده که در سیاهی چشم اند هفت برگ گیاهیست که او را ماذریون تیز گویند هفت پرکار
مثل هفت پرده ازرق مذکور هفت پشت کنایه از هفت فلکست هفت پلیان کنایت از
هفت آسمان است هفت پیکر در سفر یعنی هفت ستاره سیاره هفت تنان یعنی اصحاب
کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان است و ایشان مخصوص نام زد اند برای آبادانی و قوام عالم و
از اجناس ایشان هستند و آن قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و در اصطلاح ایشان هفت مردان
نیز استعمال کنند صاحب مؤید از بحر المعانی نقل میکند که این سیصد و پنجاه و شش کس بر شش مراتبه اند سیصد در یک
مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک و سه در یک و یکی در مرتبه والای همه است او قطب است هفت چتر
آبگون یعنی افلاک هفت چشم چرخ مثل هفت اژدها که بالا گذشت هفت چشم خراس
یعنی سبعه سیاره هفت حال یعنی همه حال و علی الدوام هفت حجله نور یعنی هفت پرده چشم
خاقانی گوید هشت بهر بهشت اندرین شه غرفه مغز هفت حجله نور اندرین دو حجله خواب هفت حکایت
یعنی خواص هفت اندام و قصه هفت خوان و نیز هفت حکایت که هفت دختران با بهرام گور گفته اند هفت
خاتون یعنی سبعه سیاره هفت خراس یعنی هفت آسمان هفت خروار کوس مثله
هفت خضرا یعنی هفت فلک هفت خط یعنی هفت اقلیم هفت خلع مثله هفت
خلیفه یعنی خلفای روح و آن هفت عضو باطن است اول دل دوم شش سیوم جگر چهارم زهره پنجم سپرز

ششم معده هفتم گرده و قبل روح حیوانی و عقل و حواس خمسه و قبل عضو ظاهر که سجده گاه اند **هفت خوان**
با نامی موقوف و دو قصبه بوده اند یکی آنکه در اینجا کیکاوس در مازندران به بند افتاده بود رستم برای خلاص کردن او
قصد کرده در اثنای راه دو راه پیش آمده در یکی راه که آسان بود بچند ماه توان رفت و دوم راه که خوف بود به هفت
روز در مازندران میتوان رسید فاما دشواری این هفت روز را هفت بلا بوده اند زیرا که جائی جادو بود و جائی شیر
و جائی مار اژدها و جائی دیوان و جاهای دیگر بلاها که کیفیت آن در شاهنامه مشروح ظاهر است الآخر الامر رستم
همین راه روان شد و بلاها را کشته و چندان جانوران را شکار کرده که مدتی دام و دد گوشتهای ایشان را ذخیره ساخته
بودند و عقبه دوم راه دژ روئین بود که در انجا اسفندیار را بند کرده بودند بسبب آنکه چون اسفندیار از بند پدر خلاص
یافت گرگسار پهلوان لشکر ارجاسب شاه را زنده گرفته بود مسخر ساخته گرگسار ره نما در راهی که آسان بود نبرده برای آنکه
خواست تا اسفندیار را با همه لشکر تلف کند براه عقبه هفت خوان راهبری کرده آخر الامر چون دغای او اسفندیار را
روشن شد گرگسار را کشته و آنهمه بلاها که در آن هفت منزل بود سر ایشان بکامیابت رسانیده در دژ روئین رسیده
ارجاسب با پسران و لشکر او کشته و خواهران خود را از انجا آورده در شرفنامه این است نقل از جامع الحکایات و
لوامع الروایات که کیفیت هر دو خان محض برای اهل پارسی است و هفت خان را بمعنی هفت فلک نیز استعمال
کرده اند و در پنج بخشی هفت خان راهی است که در آن هفت هفت منزل است میان ایران و توران در آن راه
جز دو کس نرفته یکی اسفندیار و دوم رستم و این را هفت خان عجم گویند چنانکه گذشت و هفت خان از آن گویند که
در آن هفت عقبه هر عقبه که گذشت مهمانی کرده **هفت خوان روئین** همان هفت عقبه دژ روئین که
در ضمن هفت خوان گذشت **هفت خوان عجم** هفت عقبه که در هفت منزل راه دژ روئین است و در آن
جز اسفندیار و رستم نرفته چنانکه مفصل در هفت خوان مذکور شد **هفت دانه** یعنی آش عاشورا **هفت
داوران** یعنی بنات النعش **هفت دختر خضرا** یعنی هفت سبعه سیاره **هفت در** مثله
هفت در هفت بالفتح یعنی زیب و آرایش و هفت خاصیت اعضا و هفت ستاره و در هفت فلک و هفت
کشور و هفت کشور و هفت زمین و هفت ستاره که در هفت کشور عامل اند یا کسر اندک خشکی که بعد فوق پدید آید شا
هفت دوگان یعنی هفت کشور **هفت دور** یعنی هفت هزار سال که هر هزار بستاره تعلق دارد **هفت ده**
بکسر دال یعنی هفت اقلیم و هفت اقلیم و هفت فلک و بفتح دال آراسته و زیور و پوشیده **هفت راه** یعنی
هفت پرده چشم حافظ گوید آن اشک دم نشین نهانخانه مرا از سوی هفت راه بازار میکند **هفت رخشان**
یعنی سیاره سبعه **هفت رسد خلد** یعنی هفت بهشت **هفت رصد** یعنی هفت اقلیم **هفت رقعه
ادکن** یعنی هفت زمین و هفت کشور **هفت رنگ** نام گلی است که هفت رنگ دارد اسدی گوید هزاران
صفت گل دمیده ز سنگ ز صد برگ و صوری و از هفت رنگ **هفت زرده** بهترین نرگسهاست که
آن از صد برگ نیز نامند و بتازی عبهر مضاعف خوانند **هفت زمین** یعنی همان هفت ادکن آورده اند که

عبدالله

که عبدالله عباس روایت میکند از پیغمبر صلعم که هفت زمین را هفت طبقه خدای عز و جل بیافریده است و هر یک طبقه را بالای
طبقه دیگر بداشت و میان هر طبقه مسافتی و هوائی از هر زمین تا زمینی دیگر پانصد ساله راه است کما قال الله تعالی الذی
خلق سبع سموات طباقا و الارض مثلهن خبر کرده ما را خدا در قرآن مطبق بگردم همان آسمان زمین را بگردم بدان
ساز نیز که از قدرت من شود جمله خبر **هفت سقف** یعنی هفت آسمان **هفت سلطان** یعنی سیاره
سبعه **هفت شادروان ادکن** مثل هفت رقعه ادکن **هفت شمع** یعنی هفت ستاره سیاره
هفت شمع بیدخان مثاله شاعر گوید از بی پروازی مرغ دولت او بود بس نورها کین هفت شمع بیدخان
افشانده اند **هفت طارم** یعنی هفت آسمان **هفت طبق** یعنی طبقات آسمان و زمین **هفت طفل
جان شکر** یعنی هفت سیاره سبعه **هفت طلاء خضرا** یعنی هفت آسمان **هفت علم خانه** یعنی
هفت کشور و هفت سیاره **هفت فرش** هفت زمین و هفت اقلیم **هفت قفل** مثل هفت منزل که می آید
هفت قلعه مینا یعنی هفت آسمان **هفت کار** یعنی چیزی هفت رنگ ابن یمین گوید باز فراش چمن
یعنی نسیم نوبهار بر چمن گسترد فرشی از پرند هفت کار **هفت کاه** یعنی هفت فلک و هفت کشور **هفت
کحلی** یعنی هفت آسمان **هفت کردن** یعنی آرایش ساختن **هفت گنجینه** یعنی زر و نقره و آهن
هفت گیسودار یعنی هفت سیاره خاقانی در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون رفیق بر سرش هر هفت
و شش عقد جهان افشانده اند **هفت گیسودار چرخ** مثله **هفت محراب فلک** یعنی هفت
ستاره سیاره **هفت محیط** یعنی هفت فلک **هفت مرد** یعنی اصحاب کهف **هفت مردان**
مثل هفت تنان مذکور **هفت مردان معظم** یعنی اصحاب کهف و نیز کنایت از ابدال **هفت مشعله** یعنی
سبعه سیاره **هفت منزل** یعنی هفت فلک و آن هفت وادی را گویند که خواجه فریدالدین عطار در منطق الطیر
بیان فرموده اند اول وادی طلب دوم وادی عشق سیوم وادی معرفت چهارم وادی استغنا پنجم وادی توحید
ششم وادی حیرت هفتم وادی فقر و فنا و نام هفت تعویذ و دعا است **هفت مهره زرین** یعنی سبعه سیاره
هفت میوه یعنی ورس(؟) و انگور طایفی و انجیر وزیری و شفتالو و امرود و آلوچه این هر هفت میوه را یکجا کرده میخورند
و هفت میوه نامند **هفت نطع** یعنی هفت زمین و هفت کشور **هفت نقطه** یعنی هفت ستاره سیاره
هفت نوبت چرخ مثل هفت چشم چرخ که مذکور شد **هفت نیم خایه مینا** یعنی افلاک **هفت
و شش** یعنی سیاره و شش جهت **هفت و شش در تنگ** یعنی هفت کشور و شش چهار در شکنجه اند **هفت
و شش و پنج و چهار** یعنی هفت ستاره و شش جهت و حواس خمسه و چهار طبایع **هفته** بالکسر باریک میان
شدن **هفت و نه** یعنی آرایش و زیور **هفت هشت** یعنی گفتار خصومت و آواز سگ و گفتار وحشت
هفت هیکل نام تعویذی **هفو** بالفتح گرسنه شدن و نشستن و دیدن چیزی و پریدن مرغ **هفوش**
بفتح ها و واو نوعیت از طعام **هفوف** بالضم باد گرم و آن باد است که از جانب یمن وزد **هفوه** بالفتح خطا

کردن و خطا و هفوات جمع هفوه هفهف با هر دو های مفتوح و هر دو فای موقوف بانگ سگ هفهفه بفتح هر
و سکون هر دو فا اول باریک شدن و بالکسر بر آمدن و لغزیدن و افتادن هقبف بالفتح شتاب رفتن و بیا
شدن و آرمیدن هق بالفتح شتر مرغ نر هقعه بالفتح منزل از منازل قمر و دایره که بر سینه اسب باشد هقم
بضمتین سخت گرسنه شدن و بکسر قاف مرد سخت گرسنه و بالکسر و فتح قاف و تشدید میم در بار مرد بسیار خوار هقور
بکسر یکم و سکون دوم دراز هقوش بالضم چیزی از خوردنی که برنج ترک ده میگویند در جا ریسته بالای آب گرم
در آوندی مهر کرده مقداری در آن سوراخ نموده سبدا از انجا ریخته میشود هک بالفتح و التشدید باران سخت
و زدن و خراب شدن چاه هکاع بالضم سرفه کردن هکر بفتحتین و بفتح یکم و سکون دوم سخت
شگفت داشتن و عجب کردن و مقدمه خواب آمدن و بفتح یکم و کسر دوم عجب گیرنده هکرتو بالفتح و کسر کاف
یعنی هرگز ناصر خسرو گفته مردم اگر ز آب مرده تر زنده و پاینده ای فلکی نبودی هکر ز ریب جیحون هکری بالضم و کسر
رای مهمله کشتی که آب باران سیراب شود هکع بفتح یکم و کسر دوم ایستادن و آرمیدن هکک بالضم
و فتح کاف اول انکه در هندی آنرا هچکی نامند و آروغ از تنگ مرحیاک و سکسکه نیز گویند و بتازیش فواق خوانند
خسرو گوید ز آب سنان لبینه دشمن نردشان چون ترا ستانی حرف ول او را هکک بود هکم بالفتح متعرض
آدمی شدن بچیزی و بعنف در شدن در چیزی هکوع مثل هکع که گذشت هکوی بالفتح سرگشته و حیران
و پریشان هله بالفتح والتشدید مثل هلکه که با لام گذشت هلهک بضم هر دو ها آواز گریه که در گلو باشد
هل بالفتح و سکون لام حرف استفهام و بدرستی و آیا چنین است و در فارسی بکسر اکبدا ر و فرو گذار سعدی شیرازی
میفرماید چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار است بر دل هلا بالضم آغوش هلا بفتح ها و تخفیف لام
لفظی است که برای راندن اسب گویند و برای خارش کردن ادبار استعمال کنند و حرف تنبیه است و بتشدید لام
حرف تحضیض یعنی چرا نه هلاب بالفتح و التشدید باد سخت و قطره باران هلابه بالفتح و التشدید باد سرد
و باران هلاث بالفتح نرم شدن و سست شدن هلاس بالضم لاغر شدن و لاغری و بیماری سل
هلاشم بفتح ها و شین معجمه یعنی زشت و زبون و آنرا الهاشم نیز گویند و با اول مفتوح و شین منقوطه مضموم نیز خوانند
انوری گفته خطی نه سخت نکو خطی از بن بابه شعری نه نیک عالی شعری از بن هلاشم هلاک بالفتح نیست
شدن و افتادن هلاکت مثله هلال بالکسر ماه نو تا سه شب و بعد از ان قمر گویند تا آخر ماه و گرشب چهاردهم
که آنرا بدر گویند و سر نیزه دوشاخه و آب اندک که در تنگ چاه و مشک مانده باشد و غلام خوبروی و نیز کنایت از ابروی
معشوق و گوشه سنگ آسیا و آهن پاره یا چوبی که بآن فراهم آورده شود هر دو چوب پالان شتر را هلال معنبر
بالفتح ابر سیاه و شاهد هلال منظر یعنی شاهد هلال منظران یعنی خوبان هلالوش بالفتح
فتنه و آشوب که او را هلالوش نیز گویند ناصر خسرو فرماید هلالوش چو بان دین بیهوش اند تو بی هوش را در هلالوش
کن هلاهل بفتح های اول و کسر های ثانی آب بسیار صاف و در فارسی بکسر ها زهر سخت قاتل که بخوردن آن

گو همان زمان بمیرند هلاهلا بفتح هر دو ها آسان و سهل هلب بالضم موی درشت و موی دم اسپ کندن و موی
خوک و بالفتح سختی روزگار هلباجه بالکسر مرد احمق و زن گول هلبسه بفتح یکم و سیوم چیزی از بور هلتاک
بالفتح و تای فوقانی برف هلدارد بکسر یکم و فتح دوم یعنی بگذارد هلس بالفتح لاغر کردن و ربودن عقل و راز
گفتن و بسکوتی بسیار کردن هلع بفتحتین خرد شدن و بیصبری کردن و حریص شدن و بفتح یکم و کسر دوم سخت
شتابیدن و سخت ناصبری کننده هلقس بکسر ها و تشدید لام شدید یعنی سخت هلک بفتحتین هلاک شدن
و زمین فرو افتاده در میان دو کوه و قیل هر فرو افتاده و بفتح لام نرسیدن و بالضم خستی و بضم لام زن فاحشه هلکته
بفتحتین نیست شدن و نیست شده گان هلکس بالکسر مرد فرومایه و ناکس هلکی بفتح یکم و سکون دوم و با الف
مقصوره هلاک شوندگان و او جمع هالک است هلل بفتحتین ترس دادن باران و ترسیدن هلم بالفتح و ضم
لام و تشدید میم یعنی بیا و بیاور بده و او اسم فعل است که برای مفرد و جمع آمده است و بمعنی بده هم آمده است هلمو
بالفتح یاریدن و یابیدن هلمندور بفتحتین گیاهیست که بکار دارو در آید و در ادات الفضلا با زای معجمه مرقوم است
هلمندوز بفتحتین مثله هلمنمند بفتحتین و سکون نون دوم و فتح نون اول کاهل و بیکار مولوی معنوی گوید
چو ادهاه شگافید شما ابر چرا ئید چو او چست و ظریفست شما هلمنمندید هلو بفتحتین شفتالو هلواع بالکسر
شتر ماده تیز رفتار هلوزدن بفتحتین و سکون واو و زای منقوطه مضموم نقاشیها هلوع بفتح یکم و ضم
دوم بسیار حریص و سخت شتابنده و ناصبر کننده و بخیل و بزغله و قیل جانوریست در پس کوه قاف که هر روز هفت صحرا را
از گیاه خالی بکند و آب هفت دریا می آشامد و اصلا صبر ندارد و هر شب در اندیشه آنست که فردا چه خواهد خورد بنا
بر انسان حریص و بیصبر را بدو نسبت دهند هلوف بکسر یکم و فتح دوم و تشدید مرد گران جثه و دراز ریش هلوک
بالضم نیست شدن و بفتح ها و ضم لام زن فاحشه هلوی گردن بازی هلهال انچه بدان آرد بیزند و بتازی
غربال نامند هلهل بفتحتین ترس دادن باران و بکسر دوم در فارسی مثل هلاهل مذکور هلیج بالتحریک سخت
دست و بی اعتبار هلیو بالفتح و بکسر تین و یای مجهول سد هلیون بالکسر گیاهیست که آنرا بفارسی مارچوبه
گویند هلیوی بفتح ها و کسر لام و یای مجهول و واو مکسور گردان بازی که آنرا هلیه و هولک نیز نامند و در نسخه سروری
چرخی که از چوب و خاشاک سازند و بر آب نهند و بدان بازی کنند هلیه بالضم و فتح یا سختی هم بالفتح
و التشدید اندوه و غم و قصد و اندوهگین کردن و قصد نمودن و گداختن بیماری تن را و در خواب کردن کودک را بآواز
خوش و بالضم و تخفیف میم صیغه ضمیر است یعنی ایشان که عبارت از گروه مردان باشد هما بالضم ایشان دو مرد
یا دو زن و در فارسی نام جانوریست که استخوان سوده و پوسیده میخورد و سایه او بر هر که بیفتد پادشاه شود تا تا
هماذی بالفتح و با ذال منقوطه باران که هلاک کند و بالضم و تشدید یا شتر سبک رفتار همار بالفتح و تشدید
میم بسیار گو و در فارسی مخفف همواره و بمعنی حساب و اندازه نیز آمده هماره مثل همار که در فارسی گذشت
هماز بالفتح والتشدید عیب کننده بسیار و بچشم اشارت کننده و سخن چین هماس بالفتح والتشدید شیر محکم

آوازه و آواز نرم کردن و آهسته جنبیدن و آواز نرم و در فارسی بالضم با تا ردهما همال بالفتح قرین و همتا شاعر
گوید صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگانه داور دادار بی نظیر و همال همالیج جمع هملاج کی آید همانا
بالفتح پنداری و در زمان گویا بمعنی مانند است همانند بالفتح مختصر هم مانند فردوسی گوید ترا کار آزموده و
گزیده سران همانند نوبت اندر جهان هم آواز یعنی آواز یکی با آواز دیگر موافق باشد هماور بالفتح
مثل هماوران یعنی ولایت شام با یمن هماوران بالفتح مثله هماورد بالفتح چون دو کس باهم جنگ
کنند هر کدام را هماورد دیگر گویند اسدی گوید کس این پهلوان را هماورد نیست یکی همانند او مرد نیست
هماون بالفتح نام کوهیست در ملک ایران حکیم قطران گوید بیچاره شد و بزرگند سود بچاره گر کوه هماون شوان
سود هماون هماویز چون دو کس در جنگ باهم در آویزند و تلاش کنند آن هر دو یکدیگر را هماویز باشند زراری گوید
هر مز نعره برزد که مبرز بیا کاه در میدان هم آویز همای بالضم مثل هما که بمعنی هما مربی گذشت و نام یک خواهر
اسفندیار که ارجاسب او را قید کرده بود و دختر نام دختر بهمن بن اسفندیار که در حباله خویش آورده بود چون در حین
باطل گیران دختر را خواستن روا بود همای از پدر خود حامله شد چون پدرش بر او بحکم وصیت بر تامین ملک گردید
و سی سال در ملک ایران زمین فرماندهی نمود آخر الامر و النقیدجات خویش داراب را ولیعهد خویش گردانید و نیز نام
دختر قیصر روم که بهرام گور در حباله خویش آورده بود همازاد مثل یعنی ثالث همای مذکور است همای
بیضه دین کنایت از جناب رسالت پناه صلعم همایلی کنایه از بکابکی همایون بالفتح نام پادشاهی
و بالضم مبارک و میمون و فرخ و نام معشوقه همای شاعر گوید چو زلف همای الکلوی خرام درازست گرفته گویم شام
و نام خیمه مخصوص و نام شعبه بزرگ و نام کوهی همباز بالفتح حریف و شریک و انباز ابن یمین گفته زهی که همت
تو سر بدان فرو نارد که در امور جهان با فلک بود همباز همبر بالفتح همکنان و همراه و قرین همبوی
معروف و هم روش همت بالکسر و التشدید قصد و آهنگ و ترن بر اردتاج است بمعنی اندوه و اندیشه و در معنی
دعا هم آمده است همتا بالفتح همزاد و هم جنس و همسر همتازیانه یعنی شریک در تاختن و تاراج نمودن
همتاه مثله هم ترازو یعنی برابر در قدر و مرتبه همتک بالفتح با کاف فارسی هم قدم و رفیق و
همراه را مانند در دویدن مولانا شریف گفته ما و مجنون بره بادیه همتک بودیم قدمی چند تر همراهی ما دور افتاد
همج بالفتح یک دفعه آب خوردن شتر چند انکه تشنگی بشکند و بفتحتین مگسهای ریزه و گوسفند لاغر و مردم
فرومایه و نادان و بالضم باریک شکم همجا بالفتح ملازمت و همسایه و هم شهری و هم مقام همچو گندم
طپیدن یعنی بیقرار شدن همجه بفتحتین گوسپند ماده لاغر و مگس خرد و لبت مانند پشه که بر روی گوسپند و
خر آن می نشیند همجی بفتحتین دیوانه همچیدن با جیم فارسی بمعنی کشیدن همخانه مسیح یعنی
آفتاب همخوابه بالفتح انکه با دیگری بخسپند همخونه بالفتح و سکون میم و ضم خاء منقوطه و سکون نون بمعنی ضد
همداستان بالفتح و با سین موقوف متابع و هم حکایت و متفق و همراز همداستانی باصطلاح زری را
گویند

گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرده
همه زمینها را مساحت نموده همداستانی ایشان که آنرا هر سال سه بار یا چهار بار ده هند خراج قرار داده لهذا آن خراج را
همداستانی یعنی بال الرضا نام نهاده همدان بالفتح نام قبیله ایست از یمن و بفتحتین و با ذال معجمه شهریست معروف
و معرب همذان بدال مهمله همدست بالفتح هم در مرتبه و در قوت و همنشین و شریک و متفق همدستان
بالفتح جمع همدست یعنی همکار و همچنان و نیز مثل همداستان و دست بدست گرفته یاران که برای گلگشت روند و
هم سخن و نغمه همدم یعنی یار و محب و هم نفس که سر یکدیگر فاش نکنند و کنایه از دو غواص که دم هر دو برابر باشد چنانچه
هر گاه دم نگهدارد هر دو برابر نگاه توانند داشت چون یکی در دریا غوص کند دیگر در برون دم نگاه دارد چون دم این
گرفته شود انگه در آب فی الفور برآرند تا هلاک نشود همده بالفتح علت سکته که آدمی را شود همر بالفتح ریختن
آب و اشک و دوشیدن و دادن چیزی بکسی همراز بالفتح محرم اسرار همرحل بفتحتین آب نمک و شیرین
و شتر چپ رفتار همرشده بفتح ها و را مهمله و سکون میم دفا اسپی که در پنجالگی پا گذارد و همه دندانهاش برآید
و همر شده نیز گویند و بجای فا دال نیز مستعمل شود و بعربی قارح گویند بکسر را مهمله همرهان معروف و مصاحبان
خواجه حافظ گوید ترد شکرشوای خضر پی خجسته که من پیاده میروم و همرهان سوارانند همز بالفتح بچشم اشارت
کردن و فشردن به پنجه و همزه آوردن در کلمه و عیب کردن و زدن و سوختن همزاد بالفتح هم سن و همسال و هم توشه
که در سفر همراه بود و شریک در توشه باشد و توام که از یک شکم زاده باشد و او را هم شکم نیز گویند و جنی که همراه آدمی زده و دایم
همراه او بود جمال الدین محمد عبد الرزاق گفته ای تو محسود فلک همزاد را کشتی اسیر وی تو مسجود ملک مرد بود را کشتی شکار
همزه بالفتح الفی که متحرک باشد و بفتحتین وسواس شیطان و مانند دیوانگی و چیزیکه انسان را میرسد از وسوسه شیطان
و انکه مردم طعنه بسیار کند همزه مسمار یعنی میخ چون همزه کج زده که بدشواری برون آید همس بالفتح آواز
نرم و نرم کردن آواز و آهسته جنبیدن همسان یعنی روش و هم طرز همسایه مسیح یعنی آفتاب
همسفران حامل یعنی رفیقان و یاران همسنگ یعنی همقدر و هموزن همسی بالفتح و بالف
مقصوره گاه باینجانب و گاه بانجانب رفتن همش بالفتح مرد شتاب کار و جست و خیز و زیر و زبر شدن ملخ و پیش
رفتن مردم و نرم رفتن ستور همشا بالفتح زن بسیار گو و با بانگ و آواز همشکم با اول مفتوح و ثانی
زده توامان همط بالفتح شمشیر و ستم کردن و بی اندازه گرفتن و کار باطل کردن همع بالفتح روان شدن
اشک از چشم و فرو ریختن آن و آب از جائی و بکسر میم ابر بارنده همعان بفتحتین روان شدن اشک
همعنان بالفتح همراه برابر همق بفتحتین گیاه تازه و نرم همقدم بالفتح همراه و هم سفر و نیز نام طالبی
که قدم بر می نهد و سلوک میکند تا بفنافی الشیخ برسد همکر بالفتح رفو کر و بمعنی ترکیبی بهم کننده و پیوند دهنده
چیزها همکف بالفتح همدست و همکار و مصاحب و برابر همه گلزار پر از نیکالست یعنی پر شگوفه
غنچه و گلهاست همگنان بکسر کاف فارسی هم کسان و هر یکی و جمع حاضر را گویند همگوشه انکه

دوکس در یک خانه باشند **همکی** بضمتین و الکاف فارسی کسیکه بنام هتر هتر نده باشد دیتر یعنی هر آید **همل** بالفتح
روان شدن اشک از چشم و بفتحتین شتر و گوسپند که رو تروشب بیتیان بچرا گذاشته باشند و آنکه او را مانع نباشند هر که خواهم
بردارد **هملاج** بالکسر اسپ راهوار **همداوان** بفتحتین آرمیدن و آرام دادن و فرو ریختن اشک از چشم
و بفتحتین شتران بچرا گذاشته میان **هملخت** با دل مفتوح شتان زده و لام مفتوح بجای زده نوعی از پا افزار
چرمی باشد و قبل چرم موزه و کفش و اقسام پای افزار **همتشین** بالفتح کسیکه بجا نشسته باشد **هم نعل فکنند**
وهم سم یعنی لنگ شده و از سیر باز مانده **هم نفس** یعنی محب و موافق در جمیع امور **همنفس صبح**
قیامت کنایت از طول مدت **همو** بالفتح هت **هموار** بالفتح معروف که آنرا هموار نیز گویند و بمعنی
همیشه نیز آمده که او را همواره نیز نامند **همود** بضمتین فرو مردن آتش و کهنه شدن جامه و پیکیا و شدن زمین و
خشک شدن گیاه **هموس** بفتح یکم و ضم دوم شتر نرم رفتار **هموع** بالفتح روان بضمتین مثل همع مذکور
هموم بضمتین جمع هم مذکور **همه آینده گان** یعنی موجودات و مخلوقات **همه پاینده گان** یعنی
بهشت و دوزخ و عرش و کرسی و لوح و قلم و ارواح **همه چیز و کس** یعنی ذات همه چیز مقصل مراد است و از کس عقلا
هم هم بکسرها آواز کننده با گرفتگی گلو **همی** بالفتح ریختن آب روان از جای بلند و گریختن چارپا و بچراگاه
رفتن و رها کردن چارپا و بفتح یکم و کسر دوم با یای فارسی ادبک و همچنین **همیان** بالکسر نام شخصی است و کیسه که
دران زر کنند و بفتحتین روان شدن اشک و آب و جز آن و رها کردن ستور بچراگاه **همیدون** بالفتح و با یای فارسی
اکنون و همچنین و نیز و قتی از اوقات **همیشک جوان** درختی است که برگهاش همیشه باشد و بتازی حی العالم
خوانند و در دوا ها بکار برند و گویند جزوی از اکسیر است **همیع** بالفتح برگ با عین معجمه نیز آمده **همیغ** بکسر با برگ
مفاجات **همیلا** نام یکی از جماعت کنیزکان شیرین **همیم** بالفتح نرم رفتن و نرم باران **همیمه** باران
باد و نرم و ضعیف **همین** بالفتح آسان و در فارسی بالکسر سیلاب و آهنگ و اکتار و شتاب و کلمه تنبیه است مراد
زجر **هن** بالفتح و تشدید نون نالیدن و گریستن و بانگ کردن شتر ماده و قضیب مرد و اندام زن و بتخفیف نون
نیز آمده و بالضم صیغه ضمیر است یعنی گروه زنان و بالکسر عطاء و در فارسی منت و بالکسر بمعنی هست آمده **هناء**
بالکسر و مد همزه قطران مالیدن بر شتر و گوارش شدن طعام **هناک** بالضم انجا را **هنان** بالفتح پشه بمعنی
جمع **هناهین** بالفتح هجوم مردان و آواز اسپان و این در شور و غوغا و آواز استعمال کنند **هنایف** خندیدن
بطریق استهزا **هنب** بفتحتین احمق شدن و بالکسر نام مخنثی که حضرت رسول صلعم او را از مدینه اخراج نموده
هنباز بوزن و معنی انباز یعنی شریک **هنبان** بوزن و معنی انبان **هنج** بالفتح امر کشیدن
و کشنده **هنجار** بالفتح راه و روش چنانکه گویند بدین هنجار یعنی بدین روش و در اصل بمعنی راه و جاده است
و در تحفه گفته راه غیر جاده و در بعضی نسخه هنجار آنست که راه بگذارند و در برابر آن راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار
راه میرود و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز از آن ماخوذ است ناصر خسرو گوید گر از دنیا

برنجی

برنجی راه ما گیر کزین بهتر تراهست و نه هنجار و بمعنی رنگ و لون نیز مستعمل است فخر گرگانی گوید چو این نامه بخوانی چشم
مبداد که شمشیرم بخون داد است هنجار **هنجد** مثل هنجیدن که می آید **هنجید** مثل هنجیدن که مذکور خواهد شد
هنجیدن بالفتح کشیدن و بمعنی مقدار و وقار نیز آمده **هند** بالفتح بریدن و بالکسر نام زنی است و ملکی است
معروف بغایت بزرگ و مقدار دویست عدد از شیر و غیر آن و اینمعنی از مجمل منقولست و در فارسی بمعنی هست ناصر
خسرو گوید از مرد خرد بپرس زیرا جز تو بجهان خرد وران هند **هنداز** بالکسر اندازه **هندباء** بالکسر و فتح دال و کسر آن
و با موحده و همزه و غیر همزه کاسنی **هندبید** مثله **هندستان** مخفف هندوستان فرخی گوید گر زجود
تو نیمی بگذرد بر زنگبار ور زخشم تو نسیمی بروزد بر هندستان **هندسه** معرب اندازه **هندمند** شهریست
بسیستان **هندوان** نام قلعه بلخ **هندوبار** یعنی هندوستان چنانچه گویند زنگبار و دولت و ذات **هندوی**
بالکسر منسوب بسوی هند چنانچه گویند شمشیر هندوی و پولاد هندوی و غیر آن و نیز تیغ و مطیع و غلام فرمان بردار و محجوب
و پاسبان را نیز گویند **هندوی باریک بین** یعنی زحل **هندوی پیر** مثله **هندوی چرخ**
مثل هندوی باریک بین کمال گوید گر از همای فرت بر چرخ سایه افتد گردد زمین جابت هندوی چرخ مقبل
هندوی دریانشین یعنی قلم **هندوی چرخ هفتمین** مثل هندوی باریک بین که گذشت
هندوی گنبد گردان مثل هندوی باریک بین که بالا مرقوم شد **هندی** مثل هندیه اژدها که می آید
هندیه اژدها کنایت از شمشیر هندی **هنر** بضم یکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن
و بافتن و دوختن و جز آن **هنرمند** بالضم کسبهای علوی **هنری** بالضم و با یای تازی هنرمند **هنود**
بضمتین هندوان و زنانیکه مسمی بهند باشند و قیل جمع هندی **هنور** بفتح یکم و ضم دوم اکنون و اینده **هو**
بضم یکم و سکون دوم اوست و اشارت از ذات مطلق است و بضم یکم و فتح دوم آن مرد و در فارسی بالفتح ریم و
زرد آب که از جراحت برآید و قیل آبیکه در جراحت افتد چنانکه گویند این جراحت هو برده یعنی در وی آب افتاده و
بالضم آه نظامی گوید دران ساعت که ما مانیم و هوئی ز آمرزش فرو مگذار موئی و کلمه که برای آگاهی گویند ابوسعید
گوید هان مرد آهو و هان جوانمرد آهو مردی کنی و نگاه داری سر کو **هواء** بفتحتین آرزو کردن و دوست داشتن
و بیفرزند شدن مادر و خالی و عنصری از عناصر اربعه که زیر کره نار است و آنچه آرزوی خواهش نفس باشد و در اصطلاح
سالکان هوا میل نفس است **هواء خمس** بالفتح خطرهای نفسانی و شیطانی را گویند **هواء خفتان**
پوش یعنی هوای ابرناک **هواء سنجاب گون** مثله **هواجر** بالفتح روز با در غایت گرما **هواجس** یعنی
وسواسها **هواجوی** بالفتح و با واو فارسی یعنی طالب و عاشق و نفس پرست **هواخواه** یعنی دوست استاد
گفته چاوش ناله در همه آفاق بانگ زد وی آن کسیکه هست هواخواه خوشدلی **هوادوزی** بالفتح و با یای
تازی یک نوع خیمه میشود و جای بار دادن پادشاه **هواری** بالفتح و با رای مهمله مکسوره و یای معروف خیمه بزرگ
و آنرا بارگاه نیز گویند که آن مخصوص است بپادشاهان است **هوازی** بالفتح و با زای منقوطه مکسوره و یای معروف

یکبار و ناگاه حکیم قطران فرماید از مرد شیر بر جان است و گرامی چون جهان از جهان و جان ندارد کس هوازی دست
از **هواس** بالفتح والتشدید شیر درنده **هواسیده** بوزن هراسیده آبی که چون دران کم شده خشک و گندم گون
شده باشد **هواع** بالضم قی کردن و قصد بر جستن کردن **هوام** بالفتح و تشدید میم مار و مور و کژدم و حشرات
الارض جمع هامه **هوان** بالفتح خوار شدن و خواری **هوابج** بوزن و معنی حوایج صاحب موید گوید اصل این
لفظ حوایج است بجای حطی پارسیان از های هوز در آورده اند **هوالی** بالفتح سخن باطل العود و لهو و لعب و نیز
اهل هوا و لی بانس کراز باروت پر کنند و آتش دران زده بهوا سر دهند **هوای بد** بمعنی خیال بد و موسم بد
هوای جوی شده یعنی طالب و عاشق شده **هوب** بالفتح دوری و دور شدن و مرد احمق و بسیار
گوی و درخشیدن آتش و برانگیخته شدن نیز آمده و بالضم دوری **هوبر** بالفتح مسموع ... و مجهول و بای مفتوح درکش
دکنار و بمعنی حمایت نیز آمده **هوبره** بالفتح ... و در بعضی حبارات ... که گوشت آن بغایت لذیذ
و نازک باشد و آنرا چرز نیز خوانند و بتازی حباری ... در جنگ ... عقاب ...
همچو او بر راست **هوبه** بالفتح و با ... دوش کسان ... **هوت** بالضم و تشدید ...
نشیب و ژرف و کنده زمین **هوج** بفتحتین دراز شدن و شتاب کردن و درازی شتاب ... بضمتین نیز آمده
و بالضم بادهای سخت جمع هوجا **هوجس** ... که در دل خطور کند ... **هوجل** بالفتح شتر تیز رو و مرد احمق و دشت بی
نشان و زمین ناهموار و مرد شتابکار و دراز و احمق و شب دراز **هوخ** بالضم با واو مجهول نام بیت المقدس **هوخت** بالضم و با واو
مجهول شاله **هوختن** یعنی کشیدن **هوخته** مثل هوخ مذکور **هوخیدن** مثل هوختن مذکور **هود** بالفتح توبه کردن و بجای آوردن
و کار نیک و یهود شدن و بالضم نام پیغمبری ... بفتحتین ... و در فارسی بالضم با واو مجهول گوی سوخته که بر بالای
سنگ آتش زنه نهند تا آتش دران گیرد و جامه که نزدیک بسوختن رسیده و زرد گشته باشد آنرا نیز هود گویند **هودج** بالفتح بار کجاوه که زنان
بران سوار شوند **هودر** بالضم و با واو فارسی زشت و در بعضی بدال مهمله نیز خوانده اند **هودع** بالفتح شترمرغ **هوده** بالفتح خود را جنبانیدن
و در رفتار جنبیدن چیزی **هودیک** نام شخصی از محدثان **هودز** بالضم و با واو مجهول و ذال معجمه مفتوح مثل هودر مذکور که بدال مهمله است
هور بالضم و با واو مجهول نام ماهی از ماههای فارسی ... فردوسی گوید زنرگس ... زر و جام بلور ... برازه هور و قیل ستاره ایست که بعد
هزار سال برآید و در بعضی فرهنگ بمعنی مطلق ستاره آمده و بخت و طالع را نیز نامند فردوسی گوید زبیژن فزون بود هامان بزور هنر عیب
گردد چو برگشت هور و نیز او هم گوید بیکبارگی تیره شد هور تو کجا شد چنان مردی و زور تو و در زبان هندی
بمعنی دیگر آمده و در عربی بالفتح خراب و شکست شدن و تهمت نهادن و نیز رمه گوسپند **هورخش** بالضم و با واو
مجهول و رای مفتوح بخای زده اسمی است از اسامی نیر اعظم **هورمز** همان اورمزد یعنی مشتری **هورمزد**
مثله **هوره** زمین کشت پاک از کلوخ **هوز** بالضم و با واو معروف و زای معجمه در آخر نام موضعی است و
صدای تند و نیز آواز که از طاس برنجی و امثال آن برآید نظامی فرماید باز بانگ اندر او فتاد و هوز آمد آزاد شد
ز پنج یوز و حیران و ترسان **هوزن** بالفتح بکنوع مرغیست و هوازن جمع و قبیله ایست از بنی قیس **هوژه**

بالضم

بالضم و فتح زای فارسی مرغیست **هوس** بالفتح کفتن و بسیار خوردن و نوعی از رفتار و نرم راندن و چرا کردن شتر و
شب گردیدن و سخت خوردن و بفتحتین دیوانه شدن **هوسان** بفتحتین نرم رفتن **هوش** بالفتح جنبیدن و بر
انگیخته شدن بفتنه و دوشیدن و برآمیختن و فتنه دادن و عدد بسیار از هر چیزی و اضطراب قوم و در فارسی بالضم و با واو
مجهول خرد و زیرکی و آن معروفست و نیز جان را گویند و بمعنی مرگ و هلاک نیز آمده مولوی معنوی بمعنی جان نظم نموده سر
کشی اندر کلیم و رو مپوش این جهان جسمی است سر گردان تو هوش و بفتح ها مرادف نوش یعنی کرو فر و طمطراق و بمعنی
زهر نیز آمده فخری گرگانی گوید چرا با من بتلخی همچو هوشی که با هر کس بشیرینی چو نوشی **هوشاز** بالضم و با واو مجهول و
زای منقوطه موقوفه تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد **هوشازده** حیوانات مثل اسپان و شتران و جز آن که
بغایت تشنه شده باشد **هوشازه** بمعنی مثل هوشاز مذکور **هوشازیدن** بالضم و با واو فارسی بغایت تشنه
شدن چارپا **هوشنگ** بالضم و با واو مجهول و شین منقوطه مفتوحه بنون زده و کاف عجمی در آخر پسر زاده کیومرث
که در زمان او آتش از سنگ پدید آمده و آهن از کان کشید و آلات زرع پیدا کرده و آهنگری کرده و جویها ساخته و
رباط و شهر بنا کرده و دکان را از بهر محافظت آدمیان پیدا ساخته بعد کیومرث بر تخت نشسته چهل سال ملک رانی
کرده و بالفتح خشک سال و قحط و تنگی راه را نامند **هوشه** بالفتح فتنه کردن و جنبیدن و بر انگیختن و اضطراب
هوفت بالضم و با فای موقوف مثل هوخت مذکور **هوک** بالفتح نادان و حیران شدن **هوکویک**
مرغیست که آنرا حقگو نیز گویند زیرا که تمام شب خود را از درخت بیاویزد و هو گوید **هوکیک** بالضم و با
واو مجهول و کاف مضموم و یای تحتانی مفتوح بکاف زده خربزه نارسیده که آنرا کالک نیز نامند **هول**
بالفتح ترسانیدن و در فارسی بالضم و با واو مجهول راست و درست را گویند فردوسی گوید فرستاده آن هول
گفتار دید نشست منوچهر سالار دید و بمعنی بلند نیز آمده فرخی در صفت کرگدن گوید بگونه هول حیوانی که بالا د
ژیان پیلی کجا پیل ژیان زو تا جهان باشد جهان باشد **هولاء** اسم اشارتست برای جمع ایشان یعنی
الجماعت **هولک** بالضم و بواو مجهول گردکان بازی را گویند و در نسخه سروری چرخی که از چوب و خاشاک سازند
و بالای آب گذارند و بآن بازی کنند مرادف بلیو مرقوم **هولی** بالفتح و کسر لام کره اسپی را گویند که هنوز زین
نکرده باشند و در عربی کره اسپ یکساله را نامند و بزبان هندی بمعنی آهسته آمده **هوم** بالضم و با واو معروف
نام عابدی از نسل فریدون که افراسیاب بدست او گرفتار شده بود و درختی است در حوالی فارس و بزبان هندی ضیافت
آتش را گویند و آن چنان بود که انواع روغنها و گوشتها در آتش اندازند و افسونها بخوانند تا مدعائی که داشته باشند
بحصول رسد **هومان** با دال مضموم و واو معروف نام برادر پیران بن ویسه است **هون** بالفتح آرام جستن
و آهستگی کردن و سبک شدن و بالضم خواری و خوار شدن و در فارسی بالفتح زمین کشت که دران کلوخ بسیار
بود و بالضم کلمه باشد که برای تاکید گویند **هوها** بالفتح والمد احمق **هوی** بالفتح والضم فرو افتادن و از
بالا فرود آمدن و پاره از شب **هویا هوی** بالضم ای هوی **هوید** بالضم و فتح واو مهار شتر و در نسخه سروری از

سامی نقل کرده که بفتح ها و کسر واو کلیجی که کرد اکرد کوهان شتر دارد سافی گوید تو هستو از زهر زعفرانی زهر لاشه گاه در بند هوبدی گاه در بند بهار
ابونجم احمد گوید برآورده زمانش تا ناکرش فرو شستم هوبدش تا بکاکل هوبدا یعنی پیدا و آشکارا هوبدک نام شخصی از ملحدان هوبدیک
بالضم و فتح واو و کسر دال و یای دوم معروف یکی از پیشوایان ملحدان خاقانی گوید او کیست که با دون تاریک باشد بشابه
هوبدیک هی بکسر یکم و فتح دوم اسمی است از اسامی اضمار یعنی آن یک زن و بالفتح و تشدید آفریده و بفتح یکم و
سکون دوم کلمه تاسف است یعنی ای عجب و دریغ و در فارسی بفتح ها و سکون یا بمعنی هست آمده مولوی گوید گفت
یارب گر ترا خاصان هی اند که مبارک دعوت و فرخ پی اند الکیا بت که از هر آگاه هبدان از روی تهدید و تخویف
گویند انوری گوید خویشتن در نظرت جلوه همی کرد جهان آسمان گفت که رسوا مکنی خود را هی هیا بفتحتین
حرفیست از حروف ندا یعنی ای فلان هیاب بالفتح و التشدید مثل هبوب که می آید هیات صورت
ساخته شده و تهیه از ینجا مشتق است هیاث بالفتح کارهای سخت هیاج بالکسر جنگ کردن گیاه و
زرد شدن آن و کارزار کردن و برانگیختن هیادة بالکسر توبه کردن و یهودی شدن و بحق بازگشتن هیاره
بالفتح دوال چرمی که بدان تنگ زین کشند و بار بندند هیاط بالکسر بانگ و زیاد کردن مردم بسختی و درشتی
عرب گوید وقعوا القوم فی هیاط ای فی شدة هیاطله بالفتح نام شهریست که والی او را خوشنواز نام بود و قومی اند
از ترک و قبل ارمند هیام بالضم دیوانگی عشق و تشنگی سخت و بیماری که شتر را پیدا شود از غایت تشنگی و بالفتح ریگ
نرم روان و بالکسر شتران تشنه هیمان بالفتح بیدل و نامرد و ترسنده هیاهوی بضمتین شور و غوغای
شادی و میزبانی مرادف هوی ایا هیایم بالفتح و الکسر ریگ نرم و باریک هیبة بالفتح ترسیدن و ترس
بزرگ داشتن هیت بالکسر شهریست بعراق و بالفتح نام مخنثی است که حضرت رسالت پناه صلعم او را از مدینه
اخراج نموده و بفتح تا اسم فعل است یعنی بیا و بالفتح و با همزه و سیوم مفتوح صورت و شکل و بفتح یکم و کسر دوم مع التشدید
مبالغه کردن در سخن و پیاپی گفتن هیتال بالکسر نام ولایتی است و بالفتح زبان بکار رو مرد قوی یا تیز رو بود
هیث بالفتح جنبیدن و اندک چیزی دادن هیج بالفتح غبار و برانگیختن و بالکسر و با جیم فارسی چیزی اندک و قلیل
و معدوم و ناچیز هیجا بالفتح و بهمزه و غیر همزه کارزار و جنگ و جای جنگ هیجان بفتحتین برانگیخته شدن
در جنگ و جز آن هید بالکسر و فتح یا چیزی را گویند که بدان غله خرمن را افشانند تا کاه از دانه جدا شود و در عربی بالفتح جنبانیدن
و راندن و نفع کردن هیدج بالفتح اسب نیک رو و تند هیدخ بالفتح مثله و این مرکب است از هی بمعنی اسب
و دخ بمعنی نیکو و خوش هیند همانکه در مهمله گذشت هیدام بالفتح مرد دلبر هیدب بالفتح کاهل و آنکه بکاری
درمانده هیدبا بالفتح و سکون یا و فتح ذال معجمه نوعی از رفتار هیر بیای معروف آتش و در عربی بالفتح ابر و بالکسر
باد شمال هیربد بالکسر و بای دوم فارسی و سیوم موقوف خادم آتشکده و فردوسی فرماید بریده زبانت ز شمشیر بد لبت
سوخته ز آتش هیربد و قاضی گبران هیرع بالضم مرد ضعیف و بد دل و باد سخت هیرعه بالفتح نی که شبان
نوازند هیرک بالکسر زغاله و بچه شتر هیرمند بالکسر و با رای موقوف نام رودیست در سرحد ولایت نیمروز

ولقبی

ولقبی از القاب گشتاسب هیری بالکسر گل شب بو و رواق خانه هیز بالکسر مخنث و نامرد و آنکه جیز بجای حطی میگویند
و مینویسند غلط محض است زیرا چه این لغت فارسی است و در کلام فارسی حا نیامده هیس بالفتح رفتن و دانستن و
هزیمت دادن لشکر را و بفتحتین اسباب بزرگی از جفت گاو و جز آن هیش با دال مکسور و یای مجهول بمعنی هیچ
آمده احمد جام گوید هر که آمد هر که آید میرود اینجهان محنت سرای هیش نیست دیگران رفتند و ما هم میرویم کیست کو را
منزلی در پیش نیست احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش دنیا هیش نیست و نیز گاو آهن را نامند و بافته از کتان
که اکثر در گجرات بافندش و در عربی بالفتح جنبیدن و برانگیخته شدن بفتنه و فراهم آوردن و کسب کردن هیشر
بالفتح درختی که دراز و نرم باشد هیشور مثله هیشوی نام مردی هیشه مثل هوشه مذکور هیصر بفتح
یکم و سیوم شیر درنده هیض بالفتح شکستن استخوان بعد از وابستن آن و باز گردانیدن بیماری هیصم بالفتح
شیر درنده و مرد قوی هیضه بالفتح نوعی از شکم رفتن و در صراح است ناگوار افتادن طعام هیطال بالفتح حوض
هیطل بالفتح روباه و در نصاب بمعنی گروهی اندک از مردم هیع بالفتح بد دل کردن و ترسیدن و روان شدن
آب و مثل هم آمده است هیعان مثل و معنی اول هیع که بالا گذشت هیعقه بالفتح روان شدن شمشیر
و نیزه بر مضروب هیعوعه بالفتح قی کردن هیف بالفتح باد گرم و آن یکنوع بادی است و بفتحتین باریکی میان
هیفا بالفتح و المد زن باریک میان هیق بالفتح شترمرغ هیقان بالفتح نام موضعی و گویند نام قبیله ایست
از یمن هیقم بالفتح شترمرغ دراز و آواز موج دریا و آواز لقمه وقت فرو بردن هیکر بالفتح و کاف فارسی مکسور
سیاهی که بسرخی زند یعنی اسپ کمیت و این مرکب است از هی بمعنی اسپ و کر بمعنی رنگی باشد و لفظ مرکب بتغیر و
هیکفته جماعت اهل سلاح و لشکر بسیار و آوازهای آدمیان هیکل بالفتح شکوه و اسپ دراز چشم و بنای بلند
و معبد ترسایان و خانه کو بسته و ایستادن و صورت و پیکر و حکما خانه چند ساختند در طالعهای خاص و در آن خانها
طلسمات نقش میکردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر غیاث الدین منصور بمعنی بدن
آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند هیکل بستن یعنی مردن فردوسی گوید در آن
خانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و هیکل ببست هیکل خاکی غبار یعنی آدمی هیکل رضوان
یعنی بهشت هیل بالفتح فرو ریختن و روان کردن ریگ و خاک و مال بسیار و بضمتین فرزند شدن مادر و کم کردن
فرزند مادر را و بالکسر دارویست که آنرا قاقله و هال گویند هیلاج بالکسر باصطلاح منجمان دلیل عمر را گویند و این هندی
است لیکن در فارسی نیز مستعمل است هیلان بالفتح مال بسیار هیلله بالفتح لا اله الا الله گفتن هیلو
بالفتح مثل لمیو یعنی گردکان بازی هیلوث بالکسر مرد ابله و احمق هیلوی بالفتح و با واو فارسی نام ازیست
در ملک خراسان و آنرا هولک نیز گویند هیلمان بالکسر فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن هیمیدن
بالفتح شیفته و سرگشته شدن از عشق و رو بچیزی کردن و بغیر راه راست رفتن و سخت تشنه شدن و بالکسر مردم و شتران
سخت تشنه و در فارسی بفتحتین بمعنی هستیم زیرا که هی بمعنی هست آمده است سوزنی فرماید هیم ... زیک سپندان کم

به بدی اندر هزار چندان نم هیم قرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن هیما بالفتح والدیا بان بی آب
هیمان بالفتح تشنه و شیفته شدن بعشق هیمنه بالفتح مهربانی کردن و گواه شدن و بمعنی ازینجا مشتق است
هیمه تر فروختن یعنی منکر و تزویر کردن هین بالفتح و کسر های شده و آسان و سهل و در فارسی با کسر کلمه ایست
که بجهة تاکید گویند و آن بمعنی زود باش بود انوری گوید چون رکاب ذکران کرد عنان تو سبک رو که هیجا ای
سپاهت انجم و میدان فلک قابل تکبیر قسم آسمان که هین القتال ای حیدر ثانی که النصرت معک انیز در لغت
عربی سیلاب را نیز نامند حکیم سنائی نظم نموده زهم مهی و هم شکری بمان دامان دامان از تو دیر دیده ما همچو هین
کمن هینا هین یعنی شتاب در شتاب انوری گوید در چنان داره کر هینا هین هینوی نام مردی که
گشتاسپ بن لهراسپ را کشت هیوب بالفتح مرد بد دل ترسنده و همچنین هیاب بتشدید یا هیبوع بفتحتین
بد دلی کردن هیوف بفتح یکم و ضم سیوم بد دل احمق هیولی بالفتح لغت یونانی ماده عالم که قابل صور و اشکالات
و در اصل بمعنی تشبیه دادن ماده عالم بدان و بفتح یکم و ضم دوم رومی است یکی از ده هان که آنرا ارواح اعظم گویند و دیگر
انگاه و الطبیعت کل نامند و نزد اهل الله اسم چیزیست که صورت اسما در و ظاهر گردد و آنرا حدقه ایمان نامند گویند
و متکلمین حقایق اشیا نامند و حکما هیات اشیا هیون بالفتح شتر جمازه و اسپ دونده هیهات بالفتح
دور شدن این اسم فعل است و در فارسی بجای افسوس و دریغ استعمال کنند هی هی آواز خواندن اهل عرب
شتر را بجهة تلطف خواندن

باب الیاء

ی حرفیست از حروف تهجی و آن هشت نوع است اول یای نسبت مثل محمدی و موسوی و عیسوی و خراسانی
و هندوستانی و بنگالی و لاری و ابراهیمی و اشرفی و مانند آن و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد
و در فارسی مخفف و این یا هیچوجه ساقط نشود و گاه باشد که از برای آن کس و آن چیز صفتی تعین کنند و گویند محمدی نیک
عیسوی بد و با اضافت کنند و گویند خراسانی من و هندوستانی تو و همچنین ابراهیمی سره و اشرفی قلب و در وقت
این یا در تکلم بهمزه ملینه تبدیل یابد و در کتابت بحال خود ماند دوم یای تعجب اگر مخاطب حاضر باشد این یا را معروف خوانند
و گویند که مردی بدی و اگر غایب بود این را یای مجهول خوانند و گویند که مرد بدی و چه مرد بدی و این یا بات الاضافت
نی باشد سیوم یای خطاب چنانکه گفتی و کردی و آمدی و زدی و جز آن و این یا نیز معروفست چهارم یای لیاقت
مثل نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدنی یعنی لایق نواختن و برداشتن و کشتن و زدن و این یا را بهمه حال نویسند

و در اضافت

و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل کنند پنجم یای تنکیر یعنی نامعلوم و این یا در آخر کلمه در آید که اکثر معلوم نبوده باشد و فایده وحدت
نیز دهد چنانکه گویم مردی بآن راه میرفت و اسپی بدان راه می آمد و برای استمرار نیز آید چون کردی و گفتی و چون اضافت کنند
یا موصوف سازند درین هر دو صورت یا را ساقط باید کرد چنانکه در اضافت گوئی مرد دونده و اسپ رونده چه نوشتن
یا درین محل بی املا باشد و وجه نانوشتن این یا آنست که هر گاه اضافت و صفت متحقق شوند تنکیر محال باشد چه موجب
اجتماع متنافیین لازم می آید ششم یای تعظیم چنانکه گویند فلانی مردیست یعنی مرد بزرگیست هفتم یای اثبات صفت
چنانچه گویند تو مرد فاضلی و عالمی و جاهلی و فاسقی یعنی صفت فضل و علم و جهل و فسق بتو ثابت است هشتم یائی است که
معنی حاصل مصدر دهد چون کامبخشی و زرریزی و آبپاشی باید دانست که کلمه خواه در وسط خواه در آخر اگر ماقبل کسر خالص
باشد یای معروف گویند و گرنه مجهول چنانکه گذشت و بحساب ابجد ده باشد یا حرفیست که فارسیان در محل شک
استعمال کنند و در عربی حرفیست از حروف ندا یاب بالفتح هرزه و بمعنی حکیم قطران گوید جز بمدح او سخن گفتن
همه یاوه است و دوم جز بمهر او هنر جستن همه یاوه است و یاب و بمعنی یابنده و امر از یافتن معروفست ناصر خسرو گوید شعر
چشم از خواب بیهوشی بگشا خویشتن را بجوی اندر یاب یاری بکسر یای موحده دهی و زمینی که در وجه مدد معاش
بمستحقین دهند و بترکی سیورغال نامند علی شطرنجی گفته کز این یاری زاحسانت ملک فغفور و قیصر را نیست
یالبس بمعنی خشک یاتش پاسبانی که بر در ملوک بنوبت باشد چنانکه حالا اینجا را که پاس دهند یاتش خانه میگویند
یاجوج گروهیست از آل یافث بن نوح علیه السلام که در ضمن ماجوج گذشت یاختاق روشنائی یاختن قصد کردن و
انداختن و زدن و بیرون کشیدن و رسیدن و آشکارا کردن و دست درازی نمودن و برین قیاس یاخته و یاختن فردوسی
گوید زمان تا زمان دست بر یاختی سر نیش زوبین کمان بینداختی یاخته با فای معجمه موقوف بجره و فرو کشیده و بمعنی
مانند و نیز ماضی یاختن یاد معروف و بیداری فردوسی گوید که افراسیابش بسر بر نهاد نبودی جدا از دو خواب و زیاد
و بمعنی نقش و نگار نیز مستعمل است رودکی فرماید که بر آب گل نقش با یاد کرد که ما را در و بینی باد کرد یادر بادال مهمله
موقوف دوازدهم تیر ماه و آن روز جشن است یادگار بادال موقوف و کاف فارسی آنچه بر سبیل تحفه اعتبار الغیر نشنید
یاده دست برنجن که بتازیش سوار نامند و قیل طوق گردن یار طرف چپ و قمار باز و نام پدر عمار رضی الله عنه
و در فارسی معروف و دوسته هارون تزاری قهستانی گوید ز برق تیغ روشن شده شب تار سر دشمن چو باران گرز چون بار
یارا زهره و قوت و توانائی و قدرت امامی هروی گفته چنان در کنه اوصاف تو عاجز گشت ادراکم که از بس حیرت و
حیرت ندارم دم زدن یارا یاران یعنی قصد کنان یارب بمعنی ای پروردگار پارسیان بمعنی آواز ناله استعمال
کنند و در ابراهیمی بمعنی تحیر و تعجب و آه و ناله آمده سعدی شیرازی فرماید ندای که پاک اندرون شبی برآرد ز سوز جگر یاربی
یاررس یعنی مددکاری و یاری فردوسی گوید بهر حال خواهند از یاررس که او را جهاندار یار است و بس یارستن
یعنی توانستن معروف گوید ز تو یارستن این کار دور است نه اندک و در بل بسیار دور است یار غار یعنی موافق
و صادق و کنایه از حضرت ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه و رفیق صادق چنانچه سعدی گوید ترا اثر دعا گر بود یار غار

ازان به که جاهل بود غمگسار **یارفروشی** یعنی تعریف کردن ظهوری گوید ظاهرشد از دمیدن خط یاری ترا اغیار همه
یارفروشی کردند **یارک** بچه دان زنان که بتازی مشیمه گویند **یارکی** مثل یارک گذشت **یارم** بمعنی نیم
یارمند بمعنی یاور و یاری ده حکیم زردهشتی نظم نموده قوباد و پرویز شد وتوند همش راهبر باشد هم یارمند وحدی گوید
وگرت بخت یارمند بود نام پرواز و ارجمند بود **یارنامه** یعنی نگستان سنائی گوید چنانکه زن الف یار نامه نو
درچنین منزلی کشف وژند یارنامه گزین که برکند **یاره** این همه یار نامه روزی چند **یاره** با را مفتوح بمعنی دست
برنجن یارق معرب آن خاقانی گوید گر پیش عروس رزم اسب تو نعل افگند یاره کند در زمان دست شهوریسنین دیت ارش
سوار ناسند و ترکیبی است از او دیه که الجایحه سهل بکار برند آن اسم از تطهر خاک وعیوب باشند اسد ایارج معرب
آن عماد شهریاری گوید از اشک چو یاقوت و نزرد رخ خویش این خسته جگر مفرح یاره کند و بمعنی یاره قوم نیز آمده بنابر
گفته لطف بکرم چاره و بیچاره کند علت بستم از تو آن آزاره کند هر مرسم عدل تو صبار ابود آن یاره که یاره این کان یاره
کند **یاری** چون دو زن درخانه یکمرد باشند آن زنان هر یک یکدیگر را یاری خوانند و رسنی وه نود بنابر اتباع نیز آمده
و بتازی سره و بهندی سوت و سکوکن گویند شاعری گوید اگرچه خصم او شد از دو اقلیم از وی یارانه باری بیاری شد
یاز حرکت و جنبش چنانکه گویند شب دیرباز یعنی بطی الحرکت و نیز جنبش کننده وامر بجنبش یازیدن حرکت کردن و جنبش
نمودن و قصد دست بچیزی دراز کردن وگاهی بیه که در دامن خبه اسند عرب آنرا استشامه گویند **یازدن** بزای معجمه
دراز شدن و توانستن و باختن و بیرون کشیدن و قصد کردن و قصه کاری دست دراز کردن **یازش** مثل یازنده کو ر
یازنده قصد کننده **یازه** مثل یازنده و **یازیدن** کشیدن و آهنگ کردن انوری در صفت بهار گوید گر او بر
نه دروایکی طفل شکوفه است یازان سوی ابر از چه کشاد است دهان را نزاری گوید بیدان بر فلک کر یاز کردی
کرشتبر جوزا باز کردی **یاس** بالفتح و سکون همزه او بیه شدن و انس او و فارسی مخفف یاسمن و آن گل
است خوشبو سفید و زرد و کبود و فرید احول گوید چهار افروخته شمع اند لیکن شان لگن بهر که ازیشانست روشن
چشم یاس و نرگس و ریحان یکی خندان گل سوری دوم خیره گل خیری سیوم خرم گل نسرین چهارم لاله نعمان
یاساق شریعت مغلان **یاستن** بمعنی طاقت و توانائی **یاسج** بفتح سین نوعی است از تیر و بضم سین بمعنی
مطلق تیر آمده گویند که این کلمه ترکی و یاسیج باضافت یا نیز آمده منوچهری گوید عجب لشکرم بیارم زعد بگذشت تیمارم تو
گوئی در جگر دارم دو صد یاسیج گرکانی وسیف اسفرنگ بمعنی پیکان نیز نظم نموده یاسیج آه دل آلوده خود را هرشب راست
کرده بسر تیر سحر بر بندم لیکن بمعنی تیر نیز میتوان گفت **یاسفند** مثل یارسفند مذکور این محض باستعمال حکیم انوری است
کذا فی المؤید **یاسم** مختصر یاسمین آن گلی است معروف **یاسمن** مثل یاسمین که می آید **یاسمون** مثله **یاسمین**
نام گلی است بخوشبو که زرد و سفید و کبود شود کمال اسمعیل گوید تن و اندام یاسمین و سمن لب لطیف است در غلاله لاد
یاسه با سین مفتوح اخفای یا رسم و قاعده مولوی معنوی فرماید آن اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری
نبود وآرزو را نیز گویند پور بهای جامی گوید برخصت دام منصب ساختند احکام ایمان را مقدم کرده بر خیار قرآن یاسه جان را

یاشیز

یاشیز خرابین لغت ترکیست **یاغی** زبین **یاف** بمعنی یاوه **یافته** بفتح فا باز کرد و بعضی بکسر فا گفته اند و قبل
قبض وصول **یافته یزد** نام شهریست در زمین پارس که در وی مدرسه وقت و ساعت از حکما است **یافر** بازی گر
یافوف شتر مرغ نیک و خادم قوم **یافه** با فای مفتوح گم شده را گویند **یافه داری** بفتح دال یاوه گوی **یاقوب**
درسگند ربست آه و ناله بخاطر میرسد که تصحیف یارب خواهد بود **یاقوت** جوهری معروف سرخ و زرد و کبود از همه سرخ
نیکوتر بود و نام غلام معتصم بالله که بخوش نویسی مشهور است وا و را یاقوت معتصم گویند و نیز نام خطی است و باستعاره لب معشوق
مراد بود و انچه در حدیث واقع شده که یاقوت سفید هم میشود اما نایاب **یاقوت خام** کنایت از لب محبوب **یاقوت**
روان می سرخ و اشک خونی **یاقوت سرکبسته** دهن معشوق و لبهای خاموش **یاقوت مذاب** مثل
یاقوت روان **یاک** نام پادشاه **یاکند** بفتح کاف یاقوت و قیل بفتح و ضم و کاف فارسی نوعی از جواهر
و بعضی گفته اند که این کلمه بهمعنی در بای ابجد نیز آمده **یال** موی گردن اسپ و اشتر و جز آن و موی گردن هر که باشد
و قیل گردن آدمی و در بعضی نسخه بمعنی بازوی مردم و بالفتح پهلوان و شیر و بهادر **یالغ** طاس چوبی که دران شراب خورند
یالمند مخفف عیالمند سوزنی گوید بود حکیم سوزنی از چند سال باز تا یالمند گشتم محلی **یاله** شاخ گاو را گویند **یام**
نام قبیله ایست و نام فرزندی از فرزندان نوح علیه السلام و در ترکی رسول یکسواره را گویند که بهندش اسپ ڈاک چوکی گویند
یامن طرف راست **یان** بمعنی بدبان حکیم فرخی گوید با سخن تو همه سخنها یان است با هنر تو همه هنرها بیکار
یانه بمعنی یاوری و دوستی آنرا یار و یاور گویند مولانا قناحی قشاپوری گوید همچو یاور شده سرگزشت تا چو یانه کند سر
دشمن و تخم کتان که ازان روغن گیرند **یاود** با واو مفتوح بمعنی یاور نزاری قهستانی گفته بیک غمزه رگ جانش بکاود شود
کم دردی وخود را نیاود **یاور** بمعنی یاری ده و مددکار این یمین گوید رای پیرت گرچه باشد یاور اندر کارها لیک
چون بخت جوانت در جهان یاری نخواست و دوستی یاوری و آنرا یار نیز گویند حکیم نزاری قهستانی گفته قدر از سر گرز او
ساخت یاور قضا از سر خصم او کرد یاوری **یاوری** یعنی یارکی **یاوک** هرزه گو و گم شده و بمعنی مظلوم نیز آمده
یاوکیان جمع آن **یاول** یعنی دارنده **یاوند** بمعنی پاینده و بمعنی پادشاه نیز آمده مذکور **یاوندان** جمع
یاوند **یاوه** برزن و معنی یافه و مثل یافه که بالا گذشت **یاه یاه** بکسر هر دو ها اسم ندا است که بآن کسی را بخوانند
یایی بیمار را گویند منوچهر گوید سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان برشد بهوا همچو یکی مرغ هوائی گرچه بهوا برشد
چون مرغ هوا بید و ان ورچه بزمین در شد چون مردم یایی **یب** بالفتح بمعنی تیر **یبات** بالفتح خراب که بتازی
ایباب گویند مولوی گوید کدام صبح که عشقت پیاله آرد زخواب برجهد این بخت خفته گوید بات طرب که از تو نباشد
یبات میگذرد بیاد می که بجان آدمم زعشق یبات **یبر** بالفتح سنگ سخت **یبروج** بالفتح گیاهیست بجدو وجین
که بصورت مردم برآید هر که آنرا بکند بمیرد و بنا برعند الحاجت یک سر رسن محکم در یبروج به بندند و سر آن رسن در کمر سگی استوار
سازند و سگ را گرسنه نمایند بعد ازان لقچه گوشتی بسگ بنمایند چون سگ ببوی گوشت بتازد یبروج کنده گردد و آن
سگ در حال بمیرد و در بعضی از نسخ طب دیده شد که در هندش لکهمنان نامند غرض گیاه لکهمنان را این خاصیت نیست

که گفته‌اند او بمیرد و در شرفنامه منیری ابراهیم قوام فاروقی دیده شده که ینج گیاه و گلهاء آن بشباهت آدمی است در ولایت بهار
دکن بهای آن میرسد و آن را سنز رنگ و بیروج سرخ رنگ و مردم گیاه و مردم گیه بشناسند بیرقع بروزن بیلیغ بمعنی زمان
یبس بالضم و بفتحتین بمعنی خشک شدن یبست بفتحتین و سین مهمله ساکن گیاهیست مانند سفاخ یبنلو
بفتحتین و نون ساکن و ضم لام قافله و بعضی بمعنی متاع گفته و ظاهر از کتب ترکی است گوید زین یبنلو هر که با زر کاقی زا
برسر دبر قلبها دیده و راست یبوسته بفتحتین خشکی یبه بمعنی نیاد بناق بالفتح پاس و چوکی یتاقی
پاسبان و چوکی دار یتامی بالفتح و بالف مقصوره یتیمان یتم بالفتح و الضم بی پدر شدن آدمی و بی مادر شدن بچه
چارپا و یگانه و بی نظیر شدن و بفتحتین کاهلی نمودن ینبوع بالفتح هر گیاهی که شیره زهرناک کشنده دارد یتیم
بالفتح طفل بی پدر از آدمی و بچه بی مادر از چارپا و نفیس و یگانه از مروارید یثرب بالفتح و کسر را نام مدینه شرف
یج یج کلمه‌ایست که هنگام نشاندن شتران گویند یچه بالفتح ترکی یحد د بالفتح آنکه سیکنه ماهی بشود
و سنگدره یحلف سوگند میکند یحلم بفتح یکم و کسر سوم نام ترکان را و خانه البسان با دیوارهای مشبک که آن را
جعفری گویند این لغت ترکیست یحمور با حای مهمله گورخر یحموم دو سیاه و شب تاریک و هر چیز که سیاه باشد
و نام اسپ نعمان بن منذر یحیی بالفتح و بالف مقصوره نام پیغامبر و نام وزیر هارون رشید پارسیان این را
یا میخوانند یحیی برمکی جوانمردی معروف یخ بالفتح برف یخشف [illegible] یخ در بهشت
نام حلوائیست یخرج فعل مستقبل بیرون میشود یخشی بالفتح نیکو خوبی و نیک و خوب یخنی آنچه نقد و
جنس نگاه دارند که وقت حاجت بکار آید و بعربی ذخیره گویند و بدین مناسبت گوشت پخته را یخنی نامند که بوقت حاجت بکار
آید و مثل است ناخورده یخنی نظامی زاید مخور غم که صید یکه اکرده کو یخنی بود آنچه ناخورده ید دست تا کتف
یا کف دست یا سر بند و منت و نیکی و ملک و منت و ذلت و خواری ید الثوب آنچه از جامه زیاده آید در هنگام بریدن
بر چیزی ید الدهر همیشه ید القوس فانه بالا بن کمان در وقت تیر انداختن ید المفتاح بمعنی دسته کلید
ید بیضا معجزه حضرت موسی علیه السلام و آن بر کف دست مبارک نوری بوده است هرگاه آن را مینمودی نور آن تا آسمان رفتی
و کافران از دیدن آن بیهوش میشدند و هر که میدیدی بهر حالتی که بودی طریقه جماد گشتی چون دست را باز کردی آن را دیگر چندگان
بحال خود می‌آمدند و روایتی است که دست موسی سوخته بود آن آرا معجزه شده یدحو بالفتح و با حای غیر منقوطه میکشانند
یدعو بالفتح میخواند یدمر انتظار و با بای فارسی تر بدین معنی است یدلو بالفتح نزدیک میشود یدی بالفتح
بر دست زدن و دست بریدن و نا امید شدن و بدست افتادن شکار و بالفتح و تخفیف یای دوم است و تشدید یای دوم فراخ و سنها و بالضم
نعمتها و بالکسر هم بر دست یرا بالفتح شکنج که در اندام و جز آن افتد تحقیق نشده است این ترکی یا فارسی یا عربی یراح
کرمیست که در شب چون چراغ و دنباله او مانند آتش تابان شود یراع بالضم مثل یراعه که می‌آید یراعه بالفتح نی که از او
قلم سازند و نی که نوازند و بیشه نی و کرم شب افروز و بد دل یراغ بالفتح اتفاق و مصلحت و مثل معنی اول یراق گذشت و بالضم
اسپی که از بسیاری سواری قابلیت آن پیدا کرده بر دشته از جائی بجائی انتقال کند نظامی گوید شتابنده را اسپ صحرا خرام

برغ داده به زانکه باشد حمام یربوع بالفتح گوشت و نام شخصی است و موش دشتی که آن موش را دو پا باشد یرتش
هم شهری این لفظ ترکیست یرتقجی رحمت کننده این لفظ ترکیست یرثقن آفریده کار یرجو بالفتح امید
میدارد و میرسد یرخفج بالفتح و با جیم فارسی گرانی در خواب که بعربی کابوس گویند یرسقی شرک یرغ بالفتح
مثل براغ مذکور که گذشت یرغو سرهنگ و شحنه یرغه اسپی که در رفتار غلط کند این لغت ترکیست یرفن
بیگناه این لغت ترکیست یرق بالفتح گناه این لغت ترکیست یرقان بفتحتین بیماریست که از آن رنگ
چشم زرد گردد و بندش کنول نامند یرقلغ بمعنی زاغ این لغت ترکی است یرقلی کنه کار این لفظ ترکی است
یرکض لفظ مستقبل بمعنی میدواند یرکلی بمعنی دلاور یرلغ بزبان ترکی بمعنی بیچاره را گویند یرلق بفتح
یکم و کسر سوم بزرگی فرمان پادشاه را گویند یرلیغ بیچاره و بفتح یکم و کسر سوم بزرگی مثله یرمذاق رود کانی و دوال
کفش و بفتحتین دوال یرمشق بزرگی سالوس را گویند یرمع سنگ سفید تنک درخشنده یرمغان بوزن
و معنی ارمغان که در باب الف گذشت یرمق بالفتح زر و سیم این لغت ترکیست رشید گوید هم خواسته تجربه هم
یافته بجود از خصم تو یرمق و از یرمغان یرمی تیر می اندازد شاعر گوید پری رخی بدر آمد ز درس و با من گفت که
صیغه متکلم چه آید از یرمی چو این حدیث شنیدم از آن پری پیکر جواب دادم و گفتم که شاه من یرمی یرنا بالضم
حنا یرنداق بفتحتین روده و نیز دوال نرم دباغت که آلات زین را بآن بربندند و ظاهرا این هر دو معنی ترکی است
یرندج بفتحتین پوست سیاه یروج بالفتح مردم گیاه و او را مهرگیا نیز گویند و قیل بمعنی سایه برگ صاحب شرفنامه
گوید که در یک کتاب این کلمه را درین باب ذکر کرده اولا در فرهنگهای دیگر در باب بای ابجد آورده اند یریان
بالفتح و با یای حطی شهر سمرقند یز بالفتح و با زای منقوطه گیاهیست پر خار که بر اطراف خیمه نهند تا کسی در نیاید
یزدادی بالفتح قلیه قیمه که بر زیر آن تخم مرغ ریخته باشند یزدان نام خدای عز و جل یزدان بخش
نام وزیر هرمز بن نوشیروان و قیل نام شهری یزدجرد نام پادشاهی از پادشاهان ایران زمین بن نوشیروان که از
خوف شیرویه مخفی شده بود آخر همان قابض ملک گشت و او را شهریار خواندندی چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در آنچه سعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان با لشکر نامزد فرموده بودند یزدجرد بن
نوشیروان منهزم گشته به نیشاپور رفت ماهویه که عامل بود او را خفته دریافتند و کشتند و این آخرین پادشاه عجم بود
یزدگرد بکاف پارسی مثله یزدشش هرمز بن نوشیروان این لفظ ترکیست یزک بفتحتین و با
کاف تازی فوج سواران اندک که مقدمه لشکر باشد و از لشکر خصم خبردار شوند یزن پادشاهی حمیر یزنه
شوهر خواهر یزنی بفتحتین نیزه که منسوب یزن باشد که او پادشاه حمیر بوده است یزهو بازای منقوطه تکثر می
کند و غوره خرما که سرخ میشود یزیل اسم جبل یس بالمد نام حضرت محمد مصطفی صلعم و یا سید المرسلین
و یا سید البشر و یا لیلة البدر و نام سوره ایست یسار بالفتح دست چپ و طرف و توانگری و نام مولای رسول صلعم
یساره بالفتح توانگری یستعور بالفتح اسم موضعی و قیل اسم درخت و باطل و پوشیدن یسر بالفتح

آسان واندک **یسره** بالفتح طرف دست چپ وبفتحتین وقیل بضمتین نشانی که برکف دست چپ میباشد وخالی
که بران باشد واین لفظ جمع ومفرد هردو آمده است **یسری** بالضم وبالف مقصوره دست چپ وآسانی وخوشی
وبهشت وبالتحریک مانده ورنج **یسطو** بالفتح حمله میکند **یسر** طفل بیمار وآسانی واندک وبالضم وبضمتین آسان
شدن وقمار باختن وزمین وبالفتح نشر گشتن وبخش کردن ونایدن رلیسمان چنانکه در وقت تابیدن دست راست بطرف
خود کشیده دارند ودست چپ بالا برده باشد **یشب** بالفتح نوعی از سنگ است **یشتو** بالفتح زمستان بجای
بلند میشود **یشک** بالفتح یکی از چهار دندان تیز که از آن آدمی ودیگر ازان جا نوران دیگر دبتازی آنرا ناب خوانند
سوزنی فرماید از درازی وعده امید فرسوده شود بیل اخر طوم ودندان شیر را جنگال لیتک **یشکر** بالفتح وضم
کاف نام نوح پیغامبر ع ونام قبیله است وشکر میکند **یشلاک** لکهای باشد سیاه چون پای زدن بهنده پد شواری بدر
آید **یشم** بالفتح سنگی است سبز که بجهة دفع آفت برق وصاعقه او را نگین انگشتری سازند **یشمل** مثله
یشمه بالفتح جرم خام **یشنو** بالفتح غافل میشود وارامش میکند **یصم** بفتح باء وسکون صاد یعنی بالک میبازد
یطبو بالفتح بدل میکند **یطغو** بالفتح برسر آب بر می آید **یطمو** آب رود جائی **یعاره** بالفتح عرض
کردن شتر نر ماده **یعالیل** جمع یعلول که می آید **یعبوب** بالفتح اسب تیز رفتار وآب جوی تند رفتار **یعدو** بالفتح
میرود ومیکرداند وستم میکند ودر میگذرد **یعرب** نام شخصی است که اول بعربی تکلم کرد **یعسوب** بالفتح مرغی
مانند ملخ **یعفو** میرود وازگناه درمیگذرد ونزدیک کسی برود واهید احسان وعطا میشود وناپیدا میشود وناپیدا میکرداند
ونام پیغامبر ع وبچه کاوکوهی وآهوبره **یعافیر** جمع **یعقوب** بالفتح کبک نر ونیز نام پیغامبر است پدر یوسف **یعقوبا**
وجبت ببغداد **یعقور** آهوبره وغنیمت فتح قلعه خیبر که بآنسرور صلعم رسیده بود وقیل آهو یا آهوی خاک رنگ وبضم
نیز آمده وپاره از شب **یعقوق** بفتح یکم وضم دوم نام مرغی است **یعلو** بالفتح بلند میشود وتکبر میکند وبربالای
چیزی میرود وبزرگوار وغالب میشود **یعلول** بسکون عین مهمله حباب **یعمر** بالفتح آبادان **یعمور**
بالفتح بزغاله وآهوبره **یعنی چه** یعنی برای چه خواجه حافظ فرماید شاه خوبانی ومنظور گدایان شده قدر این مرتبه
نشناخته یعنی چه **یغو** بالفتح از حد در میگذرد **یغوب** نام پادشاه از نبوران شهد که پیش شاه مردان حضرت
علی کرم الله وجهه ایمان آورده میر نحل ازان گویند **یعوق** نام بتی است **یغتنج** بالفتح مار است زرد رنگ
اگر در باغات وسبزه زار میباشد اگرچه بگزد اما زهر ندارد و بجای غین فا نیز گفته اند وبجای یا بای موحده نیز آمده **یغتنج**
مثله **یغشو** بالفتح آشکارا **یغدروا** بالفتح در بامداد میروند در بامداد کاری میکنند **یغرت** جغرات
یغرو بالفتح غرا میکند **یغز** بفتحتین رنگ اسپ **یغشلقچی** جرا نزد **یغلا** ظرفیکه دران روغن داغ
کنند واین ترکیست **یغلبو** بالفتح غلبه میکند واز حد در گذرد **یغلتا** نام جامه است **یغلق** بالفتح نوعی
است از تیر واین ترکیست **یغلو** مثل یغلا مذکور **یغم** بالفتح غول بیابانی **یغما** بالفتح تاراج وغارت
ونام شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان **یغمام** بالفتح ودر نسخه سروری مثل یغم مذکور **یغماناز** نام دختر

خاقان چین که بهرام خواهش **یغن** بیل **یغوث** بالفتح نام بتی است که بصورت شیر ساخته بودند **یفاع**
تره بلند وفراز وفراخ **یفتاق** بالفتح زیور است **یفشلق** بخشش **یفق** بالفتح سخت وسفید وبکسر
کاف نیز آمده **یفن** بالفتح شیخ کبیر **یفوز** یعنی فیروزی مییابد **یفوف** بالفتح بددل ونیز خاطر زیرک
یفج بجیم فارسی لعاب دهن **یقاجه** بالفتح وبا قاف مشدد گریبان یکی در خصومت گرفتن **یقدح** بالفتح
منع میکند **یقرسی** بالا **یقش** جعد **یقطین** درخت کدو **یقظ** بالفتح بیداری **یقظان** بالفتح
بیدار **یقظه** بفتحتین بیدار شدن ونام مردی **یقلبی** بالفتح باز میگردد **یقنط** بالفتح ناامید میدارد
یقنو بسر در می آید **یقی** بالفتح قی میکند **یقین** بالفتح بیشبه ومرگ بقوله تعالی حتی یاتیک الیقین ودانستن
یک اسپه بالفتح وبا کاف فارسی یعنی تنها سوار ونیز آفتاب **یکان** مثل یگانه که می آید **یک انداز**
بالفتح تیر زبوان که بر هر جانوری پرنده وچرنده بر اندازند از دنبال آن روند شاعر گوید تا زده بر هدف سینه ما چرخ را
هیچ یک انداز نماند وکوه را بکند وکنار رودخانه جائی را گویند که از بالا تا پائین برابر باشد وآدمی واسپ وغیره بالا نتواند رفت
وهم پائین نتواند آمد **یگانه** بیمانند وبمعنی موافق نیز آمده **یگانه گوهی** یعنی موحد خسرو گوید یگانه گو کسی باشد
که او ز رک کسی گیرد نه آن بیچاره نا کس که از کیش بکسا گوید **یگانی** مخفف یگانگی ناصر خسرو گوید خدا را بیگانی بدان و
از پس آن بهرچه گفت رسول و را مصدق دان **یکایک** یعنی ناگهان **یک لبی** بفتح یا و با موحده وسکون
کاف وکسر سین مهمله یکبارگی **یک لشت** یعنی وکس در کار باهم متفق باشند وهمنشین موافق **یک پهن کشتی** یعنی
دین اسلام وهفتاد ملت ووجه تسمیه آنست که هرکه در دین اسلام درآید او جای یابد چنانچه در پهن کشتی درآید بادجای
خوب حاصل آید **یک بیک** یعنی همه ویکان یکان وبمعنی بیشبه نیز آمده **یکتا** بالفتح یکعدد ویکتو ویکنوع
وجامه معروف وقیل تار سیده در خانه **یکتاز** بتشدید کاف تازی انکه خود را یکه در فوج لشکر زند **یکتاش**
یک خواجه یکتای ودر تیمور لیست مملوک یک خداوند سعدی شیرازی گفته چو خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی
ایمن مباش **یکتمل** یعنی سجده گاه **یک تنه** بالفتح یعنی تنها **یک تیغ کردن** یعنی راست ودرست کردن
سنائی گوید بد و تیغ او ذوالفقار وسنان کرده یک تیغ همچو تیر جهان **یک چشم** یعنی ظاهر بین وکم بین
یک چشم زد یعنی یک پلک زدن **یک چشم زدن** یعنی یک پلک وچشم برهم زدن وکنایه از اندک
فرصت است استاد گوید یکچشم زدن غافل ازان ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم **یکدانه** گوهری
مثل وقرین ونوعی است از هار وآن چنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند ودر هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد
ازان همه رشته ها را جمع ساخته از یکدانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند وباز آن رشته ها را متفرق ساخته بعنوانی که مذکور شد
در هر کدام چند مروارید کشند ودیگر باره جمع ساخته از هر جوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا هار شود ودر نسخه سروری بمعنی
گردن بند مروارید گفته **یکدش** بالفتح وکسر دال مهمله وشین منقوطه زده مثل اکدش که در فصل الف گذشت
یکدک بالفتح ودال مفتوح بکاف زده آب شیر گرم **یکران** با دال مفتوح بثانی زده اسپ خوب وسرآمد

فرزدق گوید اگر از لشکر فتحت بجز دگرد از هیجا وگر از سهم کمانت شبیه نعل در میدان کند در چشم جون سرمه حلال کرد آن لشکر کند در گوش چون حلقه سعادت نعل آن یکران در بعطلق اسب نیز اطلاق کنند یکرشته یعنی متفق موافق

یکرک بکاف فارسی اسب رونده این لغت ترکیبت یکرکابی نشاب نظامی گوید عنان یکرکابی بر میزد دو دستی با فلک شمشیر میزد یکرنک بالفتح و کاف فارسی در آخر بی نفاق و مخلص بیریا یکرنگی بالفتح یعنی اخلاص که در و آلایش نفاق شبه و نفاق و ریا نبود یکروئی یعنی بیریا و مخلص یگانه یکرا مثل یکرشته مذکور

یک زخم لقب سام بن نریما چون اژدهایی را بیک زخم کشته بود بنا بر این لقب ملقب گشت فردوسی گوید من آن گرز یک زخم بر داشتم سپه را همان جای بگذاشتم یکسان همیشه و مدام را گویند و یعنی برابر نیز آمده یکست بفتح یکم و کسر دوم جوان یکسر تنها و الکهان و از یکباره آمده یکسره بالفتح یکیدگی یکسو بالفتح جامه چی پوشاند و کسوت و بالکسر جامه پوشانیدن و در فارسی معروف یکسوار جنبه کاف تازی بمعنی تنها دلیر یکسواره مثل یک اسپه مذکور یکسون مثل یکسان مذکور یکونه مثله یکقطره کنایت از آمرزش آدم ع یکره مثل یکبارگی و بمعنی بیریا و بی نفاق نیز آمده یکندی مثنین سه گرده فزه یک لشت مثل یک پشت مذکور که گذشت یکمو بالفتح بیهوده میگوید یکنورد یعنی یکطرفی و یک نیم و یک روش یکمون بفتح یا و ضم کاف فعل مستقبل یعنی میشود و در فارسی جامه بر بدن میکنند یک یا دو کردن یعنی راه گفتگو پیش کسی داشتن

یکی در سیاه و یکی در سفید یعنی یکی در شب و یکی در روز و یا یکی در نیکوکاری و یکی در بدکاری و یا یکی در جوانی و یکی در پیری یل بالفتح پهلوان و دلاور فردوسی گفته بروزی نبرد آن یل ارجمند بتیغ و بخنجر بگرز و کمند برید و درید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست و یا کرده و مطلق پهلوان و چیزی که از چیزی آویخته باشد و دو میکه فارغ از اندیشه و غم باشد و نیز مرادف یله که می آید یلاج بیغمبر الهام یلاق بالفتح نام پادشاهی است از ترکان و غلام را نیز گویند و این نام ترکیبت یلان نام پهلوانی تورانی که بدست بیژن کیو بهادر کشته

یلانشان مثله یلا یالا بفتح هر دو یا بمعنی بیا بیا یلب بفتحتین سپرهای پوست و جوشن که از آن ساخته باشند و پوست سفید اشتر و فولاد و آهن خالص یلج فعل مستقبل یعنی در شود یلنجوج چوبی است که بوی خوش دهد یلچی بالکسر راهبر و رسول و در بعضی فرامین ایلچی بالف در نظر آمده یلد بالفتح فعل مستقبل یعنی میزاید یلدا بالفتح شبی است تاریک و درازترین شبها در تمام سال یکسال پیدا میشود و در آن شب بانزدیک آن شب تحویل آفتاب در برج جدی بود و آن شب در نهایت نحوست است یلدز نام مردی و نیز نام ستاره ایست و در تجربست یعنی اخیر ترکیبت یلدک یعنی آب شرگرم یلعب بازی میکند یلعو بالفتح مثله یلغران آش که در راه بالای شتر بچه برند یلغز تنها این لغت ترکیبت یلغن بالفتح بد یلغچی بالفتح کله بان این لغت ترکیبت یلق سفید زین یلقه بفتحتین بزاده سفید یلک بفتحتین کلاهیست ملوک و سلاطین را یلمع سراب بیابان و دروغ یلمق بالفتح قبای معروف

بالامق جمع یلمسلم بفتح یا و هر دو لام و سکون میم اول نام موضعیست که اهل یمن از آنجا احرام بندند و قیل وادی است مقام اهل شام که مردم آنجا هر که بمکه معظمه بیایند از آنجا احرام کنند چنانچه در کتاب فقه واقع است یلملم بالفتح قصد کردن یلمه بالفتح قبا و لمج معرب آن یلموج معروف یله بفتحتین تنها و بمعنی رها کردن فردوسی گفته بد و گفت خاقان که ما را کله زتخت است گم نیز و این یله و بمعنی کجی چنانکه گویند این پیاله را یله کرد یعنی کج کرد خسروانی گفته بر سر یله نهاده کلاه و نشسته این حوصله گراست که آن سو نگه کند وزن فاخته را یابند و آنرا شاه خوارد و غرو خشتی نیز خوانند امیر خسرو فرموده کشته یلی زن همه بانگ نی همچو زنان یله از بهر می و در معنی هرزه و بیهوده هم مستعمل است مولوی معنوی فرموده دست بدان لطمان بری از کف مرگ جان بری باز بد لطمان بری آن نبود بجز یله از یوسف و زلیخا فردی نقل نموده شد آن خواب یوسف ز دلها یله تو گفتی که خود بد دروغ و یله و بمعنی روان و تازان نیز مذکور است غزالی مشهدی گوید دلیران و شیران این سلسله شدند از پی صید دولت یله یلیه بفتحتین جوشن و آن چیزیست از دوال که بجای زره در پوشند و بر کله آهن و بر کلهای پوست کاومیش و یاکرک که از آن میسازند و آنرا سینه بند نامند یم بالفتح و تشدید میم دریا و در دریا انداختن و قصد کردن یمام بضم یا کبوتر وحشی یمامه بالفتح کبوتر صحرائی و نام ولایتی است و نام زنی کبود چشم که مقدار سه روزه راه میدید یمانی بالفتح منسوب بیمن که ستاره سهیل از آنطرف برآید یمانی بالفتح منسوب بسوی شهر یمن و نیز بمعنی شمشیر آید یمخور بالفتح مرد دراز و شتر درازگردن و مگس و سگ یمرد بالفتح مردم گیاه یمرود بالفتح و ضم را و مهادر آخر نام جائیست و مرد نازک و شاخ نازک یمشق بمعنی بزم یمغوف زنده دل و سبک تیر یمق بمعنی افسانه یمک بفتحتین لقب پادشاهیست از ترکستان و ملک آن پادشاه را نیز گویند و آن ملک بجن معروفست داوری باک نیز نامند سوزنی گوید مفکن بغمزه بر دل مجروح من تنک و من بقبیله ترکش ای قبله یمک یمکان بالضم و با کاف فارسی قصبه ایست از قصبات بدخشان که در سمت کاشغر واقع است که مدفن حکیم ناصر خسرو است ناصر خسرو نظم نموده بزینهار خدایم من بیمکان نکو بنگر گرفتارم چندار یمل بالفتح دریا یمین مثل یمان که گذشت یمنه بالفتح دست راست و نجبه و ریحان و جامه بردیمانی یمین بالفتح دست راست و طرف راست و سوگند و قوت و توانائی و اول روز و منزل نیک

ینا دیده نام لشکر خاوران ینال نام ترکی ینام خواب کند و این فعل مستقبل است ینبوب نام درختی است بارآور و بالفتح درتاج است درخت کوکنار المصاحب موید گوید بمعنی درتاج بنای قرشت است چنانکه می آید شاید که آن تصحیف کاتب است ینبوت مثله ینبوع بالفتح چشمه که همیشه از آن آب تراود ینابیع جمع ینتف موی برکندن ینتو بالفتح و الپس مبهم و قرار نپذیرد ینجوب بالفتح بد دل ینجی بالکسر و یای فارسی و سکون نون و کسر جیم نوعی از کپنک شبیه بی آستین ینحش فعل مستقبل فرو شود ینذم فعل مستقبل بر وزن یفعل بمعنی اندوه میکند ینذو بفتح یا انجمن و محفل میرود و جمع میکند

یلدش بمعنی همراه این لغت ترکیست **ینغ** یعنی بیجنانند و بعضی این لغت را بزیج بجای نون زای معجمه استعمال کنند **ینفخ** فعل مستقبل یعنی بدمد صور **ینقشی** بمعنی رابهر این لغت ترکیست **ینفطم** باز می ایستد **ینگ** بالفتح رسم و آئین و روش **ینگ** بالفتح راه راست باشد **یتمیه** بالفتح نوعی از درختان

یو بواو مجهول بمعنی **یوبری** از بن سوا این لغت ترکیست **یوبه** بالضم آرزو و امید **یوت** بواو فارسی برگ عام ستوران چنانکه و با مرگ عام انسان **یوج** بواو مجهول یا عرف است از چرندگان **یوح** بالضم آفتاب **یوخه** باول مضموم و واو مجهول و خای معجمه و انتهای کار رسیدن بود و به نهایت لذت جماع **یورش** بالضم راه اسب سواری بر جهی و کوچ کردن بجائی **یوز** اول مضموم و واو معروف جستن و تفحص کردن و نام جانوریست شکاری معروف و مشهور و یک قسم سگ که جستجوی جانوران و داتر زیر بوته بیرون آورده جستن و درازگی یعنی به نیز آمده و قبل صید چنانکه در وقائع اکبرشاه صید را یوز باشی میگفتند که صاحب صد سوار باشد فردوسی گوید زجر طلایه یکی گینه توز فرستاد با لشکر روم یوز **یورغه** بضم و فتح غین معجمه اسب خیره و راهوار **یوزک** براهاهی صغیر یوز مذکور و سگ بچه برابر کبک در سوراخ در رود و غلطیدن جانوران در کل و از سر غان در میان خاک و ساق درخت **یوزه** مثله **یوس** بالفتح نا امید **یوسف** بضم یای سین مهمله نام پیغمبریست معروف و نام سوره قرآن و نام مردی در وردگر که بعضی شغل حضرت مریم رضی الله عنها را با او منسوب را تند و نیز کنایت از آفتاب صریح **دلو یوسف** زر روش یعنی آفتاب **یوسف زرین** مثله **یوسف زرین نقاب** مثله **یوسف گردون** نشین مثله **یوسف گرگ** مست کی **یوسه** بواو مجهول آرزو را گویند **یوسیدن** لغتی است در یوزیدن یعنی جستن و از نیجاست بیوس یعنی بیکی جوی **یوش** بیاء مضموم و واو مجهول یعنی جستن و تفحص نمودن است **یوغ** بالضم و واو مجهول چوبی باشد که برگردن گاو قلبه افگار کردن برستانی فرماید ای بهمه قول تو نفاق و دروغ پیش دنیا گردن اندر یوغ **یوغان** بالفتح و با غین معجمه آتش خشک کرده از رنگی بچشد باشد **یوق** نزد یک **یوک** باول مضموم و واو معروف آهنی باشد که بر زیر تنور نهند و بریان را از آن بیاویزند و آنرا ابلک نیز گویند **یوکان** زهدان که عرب آنرا رحم خوانند و در وه گویند که پرسرگین باشد و بعضی اول را بیای ابجد نیز گذشت **یوکج** یعنی دارد **یولیه** بالضم آرزومند **یوم** بالفتح روز **یوم الاز هر** روز آدینه **یوم شمالی** بالفتح روز سرد را گویند **یومئذ** بالفتح روز **یون** بالضم بنده و نون نیز گویند شاهی یعنی مطلق پشم نیز گویند **یونان** بالضم نام ولایتی است که مقام اکثر حکما آنجا است سکندر آن ولایت را بدریا غرق کرده بود **یونس** بالضم نام پیغمبری است معروف **یونس اندر دهان ماهی شد** عبارت در رفتن روز و در آمدن شب است کلستان قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد **یویب** بفتح یا و با موحده نام پدر حضرت شعیب علیه السلام **یهبو** بالفتح گرد بر چیزی و اپس فرد میرود **یهجو** بالفتح هجو میکند **یهدی** بالفتح و کسر های هوز و تشدید دال مهمله و بالف مقصوره راه راست میکرد و بفتح یکم و سکون دوم کسی را میخواند **یهود** بمعنی جهود و جمع یهودی است

یهودا نام برادر حضرت یوسف علیه السلام که از مادر دیگر بود **یهوداته** پارچه زردی را گویند که یهودان بر جامه خود دوزند تا از مسلمانان متمیز کردند و آنرا بتازی غیار خوانند **ییس** نا امید میشود **ییلا** بمعنی **ییلاق** جای سرد سبز که در انجا تابستان گذرانند و خلاف قشلاق این ترکی هر دو است

الحمد لله و المنة

که کتاب مستطاب شمس اللغات که کواکب الفاظ عربیه اش ناموسی است جامع و صحاحی است لامع و پرتو لغات فارسیه اش صاحبان هوش و فرهنگ را برهانی است قاطع و لغات اردو و ترکیه را نیز شامل است در سنه ۱۸۰۶ عیسویه مطابق سنه ۱۲۲۰ هجریه در دار السلطنه کلکته بچاپه سربی مطبوع و ترسیم یافته از انجا که کتاب مذکور سراجی است وهاج و طالبان علم و کمال را بآن غایت احتیاج بود و درین اوقات فرخنده آیات نسخه مذکوره کمیاب و ارباب تحصیل علم درین باب بهره یاب نبودند بناء علی هذا درین اوان سعادت نشان در دار الحکومه بمبئی احقر عباد بارگاه رب جلیل محمد اسمعیل تنگیکر نسخه مزبوره را بدست آورده و در تصحیح و مقابله آن الی القدر و سع و طاقت اهتمام و جد و جهد نموده نظر باینکه نسخه چاپه کلکته را اهتمامی در تصحیح آن نکرده بودند و نسخه دیگر نیز در دست نبود لهذا از لغات معتبره صحیحه متفرقه عربیه و فارسیه بعی تمام و اهتمام مالا کلام بتصحیح آن پرداخته بخط میرزا احمد کاشانی استکتاب و در مطبع منشی فضل الدین بن مرحوم علی صاحب کهکر بچاپه سنگی چاپ و بحلیه طبع آراسته گردید تا طالبان از آن مستفیض و بهره یاب گردند و اتمام پذیرفت بروز دوشنبه چهاردهم شهر محرم الحرام من شهور سنه ۱۲۶۵ هجریه مقدسه اللهم اغفر لمن استفاد به و استغفر لمصححه و کاتبه و طابعه آمین یا رب العالمین